تاریخ تمدن



شرق و غرب، گاهواره تمدن

تاریخ تمدن



شرق و غرب، گاهواره تمدن

مقدمه

پيدايش تمدن

«دوست دارم بدانم كه انسان در خط سير خود، از حالت توحش به مدنيت، چه گامهايي برداشته است.»

ولتر

فصل اول

عوامل كلي تمدن

تعريف – عوامل جغرافيايي- زمينشناختي- اقتصادي- نژادي- رواني- علل انحطاط و اضمحلال تمدنها

تمدن را مي‌توان، به شكل كلي آن، عبارت از نظمي اجتماعي دانست كه در نتيجة وجود آن، خلاقيت فرهنگي امكان‌پذير مي‌شود و جريان پيدا مي‌كند. در تمدن چهار ركن و عنصر اساسي مي‌توان تشخيص داد، كه عبارتند از: پيش‌بيني و احتياط در امور اقتصادي، سازمان سياسي، سنن اخلاقي، و كوشش در راه معرفت و بسط هنر. ظهور تمدن هنگامي امكان‌پذير است كه هرج و مرج و ناامني پايان پذيرفته باشد، چه فقط هنگام از بين رفتن ترس است كه كنجكاوي و احتياج به ابداع و اختراع به كار مي‌افتد و انسان خود را تسليم غريزه‌اي مي‌كند كه او را به شكل طبيعي به راه كسب علم و معرفت و تهية وسايل بهبود زندگي سوق مي‌دهد.

تمدن تابع عواملي چند است كه يا سبب تسريع در حركت آن مي‌شود، يا آن را از سيري كه در پيش دارد بازمي‌دارد. در نخستين مرحله، عامل زمينشناختي را مورد مطالعه قرار مي‌دهيم. تمدن را مي‌توان گفت دورة فترتي است كه ميان دو دورة يخچالي فاصله مي‌شود. هرگاه موج سرمايه جديدي برخيزد، تمام ساخته‌هاي بشريت در زير يخ و سنگ مدفون مي‌شود و دايرة زندگي به گوشه‌اي از كرة زمين محدود مي‌گردد. اگر ديو زمين لرزه، كه فقط حسن نيت او به انسان اجازة ساختن شهرها را مي‌دهد، شانة خود را مختصري بجنباند، آنچه رشته‌ايم پنبه مي‌شود و انسان و هرچه ساخته است در شكم زمين به خواب ابدي فرو مي‌رود.

اكنون شرايط جغرافيايي تمدن را مورد نظر قرار مي‌دهيم. حرارت مناطق استوايي و فراواني انگلها، كه نتيجة اين حرارت است، از دشمنان سرسخت تمدن به شمار مي‌رود. اين‌گونه نواحي سرزمين كسالت و بيحالي و ناخوشي و جواني يا پيري پيشرس است؛ در اين نقاط، هنر و هوش بشري ميدان

pymansetareh@yahoo.com

فعاليت پيدا نمي‌كند؛ تمام نيروها از امور غيرضروري و غيرمفيدي كه مجموع آنها مدنيت را تشكيل مي‌دهد منصرف مي‌شود و بر روي مسئلة راضي كردن حس گرسنگي و غريزة توليدمثل متمركز مي‌گردد. باران از ضروريات تمدن است، زيرا آب، حتي بيش از نور آفتاب، در پيدايش زندگي و پيشرفت آن تأثير دارد. طبيعت و

است سبب خشك‌شدن و مرگ نواحي وسيعي شود كه سابق بر اين در آنها، حرف و صنايع پيشرفت قابلي داشته، چنانكه اين امر دربارة بابل و نينوا اتفاق افتاده است؛ همچنين ممكن است سبب آن شود كه سرزمينهايي همچون انگلستان يا باب پوجت كه از خطوط مواصلات بزرگ دور افتاده‌اند، نيرومند و صاحب ثروت گردند. اگر در زميني مواد كافي و محصولات غذايي فراوان باشد، اگر رودخانه‌ها سبب تسهيل وسايل حمل و نقل شود، اگر بريدگي سواحل به اندازه‌اي باشد كه كشتيهاي بازرگاني بسهولت بتوانند در آن سواحل لنگر اندازند، و بالاخره اگر ملتي، مانند ملتهاي آتن و كارتاژ و فلورانس و ونيز، در معبر خطوط بزرگ مواصلات جهاني قرار گرفته باشد، در آن صورت، مي‌توان گفت عامل جغرافيايي، كه به تنهايي نمي‌تواند سازندة تمدن باشد، به چنين سرزميني لبخند مي‌زند، و ملتي كه در آن سكونت دارد آزادانه پيش مي‌رود و ترقي مي‌كند.

اهميت عوامل و اوضاع و احوال اقتصادي بيشتر است. ممكن است ملتي از تشكيلات سياسي محكم برخوردار و مالك روحية اخلاقي عالي باشد، و حتي مانند هنديشمردگان امريكا بهره‌اي از ذوق صنعتي داشته باشد، ولي هرگاه زندگي او از مرحلة شكار تجاوز نكند و اميد زيستن او بر پاية لرزان و غيرثابت تعقيب صيد متكي باشد، هرگز نخواهد توانست از سدي كه دو عالم تمدن و بربريت را از يكديگر جدا مي‌سازد عبور كند. ممكن است در يك اجتماع ايلي و قبيله‌اي- مثل بدويان عربستان- به شكل استثنايي، افراد نيرومند و باهوشي يافت شود كه صاحب مزاياي اخلاقي، از قبيل شجاعت و نجابت و كرم، باشند، ولي هرگاه در اين اجتماع خميرماية نخستين فرهنگ و تمدن، كه تأمين خوراك است، وجود نداشته باشد، تمام هوشها بايد به مصرف موفقيت در شكار برسد، يا در راه حيله‌هاي تجارتي به كار افتد، و هرگز از اين حد تجاوز نمي‌كند و ظرافت و نازك‌كاري، و به طور خلاصه هنرهاي عالي، كه معرف تمدن است، از آن ميان به ظهور نمي‌رسد. نخستين قدم در راه تمدن، كشاورزي است، و فقط هنگامي كه انسان در سرزميني، به قصد كشاورزي در آن، و ذخيره كردن غذا براي روز مباداي خود، مستقر شود و آتية خود را تأمين كند فراغ خاطر و احتياج متمدن شدن را احساس خواهد كرد؛ هنگامي كه در پناه چنين امنيتي، از حيث آب و خوراك، قرار گرفت، به فكر ساختن كلبه و معبد و مدرسه مي‌افتد؛ آنگاه ممكن است اسبابهايي اختراع كند كه نيروي توليد او را فزوني بخشد، يا سگ و خر و خوك را اهلي كند، و بالاخره به فكر اهلي كردن خويش و تسلط بر نفس برآيد و راه آن را پيدا كند كه با نظم و آهنگي كارهاي خود را انجام دهد و مدت بيشتري بر روي زمين زيست كند، و فرصت آن را به دست آورد تا ميراث فرهنگي و اخلاقي نژاد خويش را براي نسلهاي آينده باقي گذارد.

وقتي فرهنگ عمومي به حد معيني برسد، فكر كشاورزي توليد مي‌شود، و تنها تمدن

است كه انسان را به فكر ايجاد مدينه و شهر (city) مي‌اندازد. از يك لحاظ، تمدن با سجيه و خصلت مؤدب بودن و حسن معاشرت يكي مي‌شود، و اين حسن معاشرت، خود، صفاي اخلاقيي است كه در شهر (civitas) دست مي‌دهد، و خود ساكنين شهر چنين لفظي را وضع كرده‌اند. در شهر است كه-به حق يا به باطل- نتيجة ثروت و هوشمندي مردم مزارع و دهات اطراف شهر گرد مي‌آيد، و در همين‌جاست كه روح اختراع وسايل آسايش زندگي و تجمل و خوشگذراني و راحت‌طلبي را فراهم مي‌سازد. بازرگانان در شهر به يكديگر مي‌رسند و كالاي مادي و فكري خود را با هم مبادله مي‌كنند.

pyramsedoreng@yahoo.com

در محل برخورد راههاي بازرگاني و در شهرهاست كه عقل مردم بارور مي‌شود و نيروي خلاق آن آشكار مي‌گردد. بالاخره، در شهر است كه دسته‌اي از مردم از غم توليد اشياي مادي مي‌آسايند و به فكر ايجاد علم و فلسفه و ادبيات و هنر مي‌افتند. آري، مدنيت در كلبة برزگر آغاز مي‌كند، ولي در شهر به گل مي‌نشيند و بار مي‌دهد.

نژاد در ايجاد تمدن تأثيري ندارد؛ تمدن در جاهاي مختلف، يا در نزد ملتهايي كه رنگهاي گوناگون دارند، آشكار مي‌شود، خواه در پكن باشد خواه در دهلي، ممفيس يا بابل، راونا يا لندن، پرو يا يوكاتان. نژاد تمدن را نمي‌سازد، بلكه تمدن است كه ملتها را خلق مي‌كند، زيرا اوضاع و احوال جغرافيايي و اقتصادي، فرهنگي را به وجود مي‌آورد، و اين فرهنگ نمونة خاصي را ايجاد مي‌كند. فرد انگليسي تمدن انگلستان را ايجاد نمي‌كند، بلكه از تمدن انگلستان است كه فرد انگليسي ساخته مي‌شود. هنگامي كه اين فرد انگليسي به نقطة دوري مانند تمبوكتو مي‌رود و تمدن خود را همراه مي‌برد و در آنجا نيز لباس شب‌نشيني و شام‌خوردن مخصوص را مي‌پوشد، اين دليل آن نيست كه تمدن خود را در اين نقاط به صورت جديد خلق مي‌كند، بلكه نشانة آن است كه حتي در اين نقاط دور افتاده هم نمي‌تواند از زير تلسط آن تمدن خارج شود. اگر شرايط مساوي در نژاد ديگري، جز انگليسي، شبيه به انگلستان باشد، نتايج مشابهي به دست مي‌آيد، و به همين جهت است كه مي‌بينيم ژاپن قرن بيستم رفتار انگلستان قرن نوزدهم را تجديد مي‌كند. تأثيري كه نژاد در تمدن دارد اين است كه پيدايش آن غالباً پس از زماني است كه ريشه‌هاي نژادي مختلف با يكديگر مي‌آميزند و بتدريج ملتي كه به صورت نسبي حالت تجانسي دارد از آن ميان بيرون مي‌آيد.

اين شرايط مادي يا زيستي، كه مورد بحث قرار داديم، براي پيدايش تمدن ضرورت دارد، ولي شروط كافي براي تولد آن به شمار نمي‌رود؛ لازم است بر آنها عوامل دقيق رواني افزوده شود، و نيز لازم است نظمي سياسي، ولو بسيار ضعيف و نزديك به هرج و مرج، مانند آنچه در رم و فلورانس در دورة رنسانس بود، برقرار گردد؛ بايد مردم كم‌كم احساس كنند كه سر هر پيچ راه زندگي، مرگ يا ماليات جديدي در انتظار آنها كمين نكرده است. ناگزير بايد وحدت زباني تا حدود معيني وجود پيدا كند تا مردم بتوانند براحتي افكار خود را با يكديگر مبادله كنند. و نيز لازم است كه قانوني اخلاقي از راه معبد يا خانواده يا مدرسه يا غير آن برقرار شود، تا كساني كه در ميدان بازي زندگي مشغولند، و حتي آنان كه در خارج به تماشا نشسته‌اند، آن را بپذيرند، و به اين ترتيب، رفتار مردم با يكديگر تحت انتظام درآيد و هدفي در زندگي ايجاد شود. حتي شايد لازم باشد كه در ميان مردم، در عقايد اساسي و ايمان به غيب، يا به چيزي كه كمال مطلوب است، وحدتي ايجاد شود، چه در اين صورت پيروي از اصول اخلاقي از مرحلة سنجش ميان نفع و ضرر كار تجاوز مي‌كند و به مرحلة عبادت درمي‌آيد، و زندگي، علي‌رغم كوتاهيي كه دارد، شريفتر و پرفايده‌تر مي‌شود. در آخر كار بايد گفت كه وسايلي تربيتي نيز بايد در كار باشد كه، با وجود سادگي و ابتدايي بودن، فرهنگ را از نسلي به نسل ديگر انتقال دهد. نسل جديد بايد ميراث قبيله و سنتهاي اخلاقي و زبان و معارف آن را مالك شود- خواه از راه تقليد باشد، خواه به وسيلة تعليم، خواه از راه تلقين- زيرا تنها همين ميراث است كه او را از مرحلة حيواني به مرحلة انساني مي‌رساند.

از بين رفتن اين عوامل- و حتي گاهي فقدان يكي از آنها- ممكن است سبب انقراض تمدن شود: انقلاب زمينشناختي شديد يا تغيير عظيم وضع آب و هوا؛ بيماري همه‌گيري كه جلوگيري آن از اختيار بشر خارج است و نصف مردم را از بين مي‌برد- همان‌گونه كه در روم قديم در زمان حكومت آنتونيها اتفاق افتاد- يا مرگ سياه (طاعون) كه عامل اساسي از بين رفتن دورة ملوك‌الطوايفي اروپا گرديد؛ استثمار بيش از اندازة زمين دهات به وسيلة مردمي كه در شهر زندگي مي‌كنند و به اميد قوت و غذايي كه از خارج به آنها مي‌رسد به سر مي‌برند؛ نقصان مواد طبيعي از قبيل سوخت يا مواد خام؛

pymansbarien@yahoo.com

تغيير مسير راههاي بازرگاني به گونه‌اي كه كشوري را در بيرون راههاي تجارتي جهاني قرار دهد؛ انحطاط عقلي يا اخلاقي كه در نتيجة زيستن در شهرهاي پر از لهو و لعب و وسايل تحريك اعصاب دست مي‌دهد، يا نتيجة پشت پا زدن به اصول قديمي است كه زندگي مردم بر آن جريان داشته، بدون آنكه بتوانند اصول جديدي جانشين آن سازند؛ ضعيف شدن نژاد، در نتيجة اختلال اعمال جنسي يا افراط در لذت‌طلبي يا فلسفة بدبيني، كه سبب خوارشمردن كوشش و فعاليت مي‌شود؛ از ميان رفتن افراد برجسته كه نتيجة نازادي و تقليل تدريجي خانواده‌هايي است كه بهتر مي‌توانند ميراث فرهنگي نژاد را از شر زوال محفوظ بدارند؛ تمركز مرگ‌آور ثروتها كه نتيجة آن جنگ

و تباه‌كنندة مايملك عمومي است. همة اينها از عواملي هستند كه ممكن است سبب مرگ و فناي تمدني شوند، زيرا تمدن نه امري است كه جبلي انسان باشد، و نه چيزي كه نيستي در آن راه نداشته باشد، بلكه امري است كه هر نسلي بايد آن را به شكل جديد كسب كند، و هرگاه توقف قابل ملاحظه‌اي در سير آن پيدا آيد، ناچار پايان آن فرا مي‌رسد. انسان با حيوان تنها اختلافي كه دارد در مسئلة تربيت است، و در تعريف تربيت مي‌توان گفت: وسيله‌اي است كه مدنيت را از نسلي به نسل ديگر منتقل مي‌سازد.

تمدنهاي مختلف به منزلة نسلهاي متوالي روح نژادي به شمار مي‌روند. همان‌گونه كه روابط خانوادگي و پس از آن خطنويسي سبب اتصال نسلها به يكديگر مي‌شود و به آن وسيله ميراث پدران به فرزندان مي‌رسد، همان‌گونه نيز فن چاپ و تجارت و تمام وسايل ارتباط تمدنهاي مختلف را به يكديگر اتصال مي‌دهد و از فرهنگ كنوني ما آنچه را مفيد است براي فرهنگهاي آينده نگاه مي‌دارد. پس بهتر آن است كه پيش از آنكه از ميان برويم، تمام دارايي خود را گرد آوريم و آن را به فرزندان

فصل دوم

عوامل اقتصادي

تمدن

انسان وحشي نيز خود به لحاظي متمدن است، زيرا با كمال دقت ميراث قبيله را به بازماندگان خويش انتقال مي‌دهد، و اين ميراث عبارت است از مجموع نظامات و عادات اقتصادي و سياسي و عقلي و اخلاقي كه افراد نسلهاي مختلف، در ضمن كشش و كوشش براي زندگي بر سطح كرة زمين و بهره‌برداري از زندگي، بتدريج آنها را ساخته و پرداخته‌اند. در اين باره تقريباً غيرممكن است كه بتوانيم دقت لازم علمي را به كار بريم، زيرا هنگامي كه بعضي از افراد بشر را به نام «وحشي» يا «بربر» مي‌خوانيم، در واقع حقيقت موضوعي خاصي را بيان نمي‌كنيم، بلكه يا خودپرستي بيش از اندازة خود را آشكار مي‌سازيم، يا گرفتگي خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتي كه با آنها غيرمأنوس هستيم نشان مي‌دهيم. بدون شك ما ارزش اشخاصي را كه بسيار چيزها از مهماندوستي و اخلاق خود به ما مي‌آموزند بسيار پايين مي‌آوريم. اگر آماري از عناصري كه اجتماع آنها تمدن را تشكيل مي‌دهد برداريم، آن وقت نيك درخواهيم يافت كه ملتهاي برهنه همه‌چيز، يا تقريباً همه چيز، را اختراع كرده‌اند و تنها كاري كه براي ما باقي گذاشته‌اند تزيين زندگي و خطنويسي بوده است. بعيد نيست كه اين ملتها روزي به تمدن هم رسيده، و چون آن را باعث بدبختي دانسته‌اند، از آن دست

pymastereh@yahoo.com

برداشته باشند. بنابراين، در مورد استعمال كلمات «وحشي» و «بربر» نسبت به كساني كه مي‌توانيم آنان را «نياكان معاصر خود» بناميم، بايد جانب حزم و احتياط را مراعات كنيم. به نظر ما

بي‌اطلاعند، يا اگر به اين كارها پرداخته‌اند بسيار مقدماتي و محدود است، به نام ملتهاي «اوليه» بناميم. در مقابل، مي‌توان ملتهاي متمدن را «دورانديشان خطنويس» ناميد.

I- از شكار تا برزگري

فقدان حس پيش‌بيني در ملل اوليه – آغاز دورانديشي – شكار و ماهيگيري – گله‌داري – اهلي كردن حيوانات – كشاورزي – خوراك – آشپزي – آدمخواري

«سه نوبت غذا خوردن در شبانروز، نشانهٔ سازمان اجتماعي پيشرفته‌اي است. وحشيها يا از پرخوري گرفتار تخمه مي‌شوند يا روزه مي‌گيرند.» وحشيترين قبايل هنديشمردگان امريكايي نگاه‌داشتن غذاي امروز را براي فردا، دليل بي‌آبرويي و بيذوقي مي‌دانند. بوميان استراليايي هرگز قادر نيستند كاري را كه نتيجهٔ آن فوراً عايدشان نگردد انجام دهند؛ هر فرد از قبيلهٔ هوتنتوت مانند اربابي است كه كار نداشته باشد، و زندگي در قبيلهٔ بوشمن افريقاي‌جنوبي «يا سور است يا قحطي. در اين كوتاه نظري، و همچنين بسياري از طريقه‌هاي زندگي مردم وحشي، حكمتي نهفته است. به محض اينكه بومي به فكر فرداي خود بيفتد، از بهشت عدن به هاوية غم و غصه سقوط مي‌كند و زردي پريشانخاطري بر چهرهٔ او مي‌نشيند؛ در اين وقت است كه حرص شدت پيدا مي‌كند و سرمايه‌داري آغاز مي‌شود و آسايش خاطر انسان اولية «بيخيال» از ميان مي‌رود. سياه امريكايي امروز در اين مرحله به سر مي‌برد. پيري سياح روزي از يكي از راهنمايان اسكيموي خود پرسيد: «به چه فكر مي‌كني؟» و اين جواب را شنيد كه: «من به هيچ‌چيز فكر نمي‌كنم؛ گوشت فراوان در اختيار دارم.» آيا فرزانگي واقعي آن نيست كه تا ناچار نشويم فكر نكنيم؟

معذلك، اين بيخيالي دشواريهاي شديدي به دنبال دارد و آنان كه توانسته‌اند از اين مرحله بگذرند تفوق حقيقي را در ميدان تنازع براي زندگي به دست آورده‌اند. سگي كه استخوان نيمخوردهٔ خود را زير خاك پنهان مي‌كند، سنجابي كه فندق را براي روز ديگر خود نگاه مي‌دارد، زنبوري كه عسل را در كندوي خود ذخيره مي‌كند، و مورچه‌اي كه از ترس روز باراني توشهٔ خود را پنهان مي‌سازد، همهٔ اينها، نخستين كارگران تمدن بوده‌اند. بدون شك اين مخلوقات ضعيف، و چند تاي ديگر نظير آنها، بوده‌اند كه به نياكان ما راه ذخيره كردن براي فردا را آموخته‌اند و به آنان ياد داده‌اند كه از فراواني تابستان استفاده كنند و براي روزهاي سخت زمستان توشه بردارند.

آيا نياكان ما چه مهارتي داشته‌اند كه از خشكي و دريا غذايي را كه مايهٔ زندگي ملل اوليه بوده به دست

مي‌كندند، و با عاج يا استخوان يا سنگ، اسبابهايي شبيه فلك و وسايل دفاع جانوران براي خود مي‌ساختند، و از الياف گياهي، دام و تله براي شكار حيوانات تهيه مي‌كردند، و به انواع وسايل متشبث مي‌شدند تا حيواني را از دريا، يا از خشكي، شكار كنند و بخورند. اهالي پولينزي تورهاي صيدي داشته‌اند به طول هزار متر كه صد مرد بزحمت آن را به كار مي‌انداختند؛ بديهي است كه در چنين اوضاع و احوال، كمال ضرورت را داشته است كه سازماني سياسي، دوش به دوش، با فكر پيش‌بيني‌هاي اقتصادي پيش برود، و به همين ترتيب است كه كوشش دسته‌جمعي براي دست يافتن به مادهٔ غذايي، سبب تولد مفهوم «دولت» و «حكومت» گرديده است. صياد تلينگيت كلاهي به سر خود

pyingsetane@yahoo.com

مي‌گذارد كه شبيه سر «سيل» است و، پس از پنهان شدن در ميان تخته‌سنگها، صدايي شبيه اين جانور از دهان خود خارج مي‌سازد؛ به اين حيله، جانوران بيخبر به او نزديك مي‌شوند و او نيزة خود را، با همان آرامش خاطر مردمان اوليه، در بدن حيوان فرو مي‌برد و او را شكار مي‌كند؛ مردم تاهيتي مادة خاصي را، كه از نوعي گردو به نام هوتئو يا گياهي به نام هورا به دست مي‌آورند، در آب رودخانه‌ها مي‌ريزند: به ماهي حالتي شبيه مستي دست مي‌دهد و بر روي آب مي‌آيد و صياد هر اندازه بخواهد صيد مي‌كند. مردم استراليا زير آب مي‌مانند و به وسيلة ني تنفس مي‌كنند، و در اين ضمن پاي مرغابيها را مي‌گيرند و آن‌قدر زير آب نگاه مي‌دارند تا بميرند. مردم قبيلة تاراهوماراس دانه‌هاي گياهي را به بندهاي محكم مي‌بستند و روي زمين مي‌انداختند و بند را تا نيمه زير خاك پنهان مي‌كردند؛ هنگامي كه مرغ دانه را مي‌بلعيد با ريسمان آن را مي‌گرفتند و مي‌خوردند.

شكار كردن براي ما عنوان تفريح و مشغوليتي را دارد، ولي چنين به نظر مي‌رسد كه در محفظة روح شكارچي يادگاري تاريك از روزهاي گذشته باقي است كه در آن روزها اين عمل، براي شكارچي و براي حيوان شكار شده، هر دو، مسئلة حيات و ممات به شمار مي‌رفته است. زيرا شكار فقط قضية تهية خوراك نبوده، بلكه جنگي بوده است كه بايد به وسيلة آن آقايي و اطمينان خاطر شكارچي فراهم آيد، و چون تمام جنگهاي تاريخ را با آن مقايسه كنيم، نسبت به آن، بازيچه‌اي بيش به نظر نمي‌رسند. انسانهايي كه اكنون در جنگلها زندگي مي‌كنند، هنوز براي زيستن ناچار از جنگيدن هستند، چه، با وجود آنكه كم اتفاق مي‌افتد كه حيواني جز در هنگام گرسنگي سخت يا در تنگنا واقع شدن به انسان حمله‌ور شود، در جنگل، آن اندازه خوراكي كه براي همه بس باشد وجود ندارد و تنها جانوراني كه جنگاورتر هستند مي‌توانند روزي خود را به چنگ آورند. موزه‌ها پر است از آثار و افزارهاي جنگي كه ميان انسان و ديگر حيوانات برپا مي‌شده، مانند كارد و تير و كمان و نيزه و دام و تله و فلاخن و جز آن، كه به وسيلة آنها انسان توانسته است آقايي خود را بر زمين استوار سازد و راه را براي اخلاف حق‌شناس خود هموار كند تا

جز انسان، بياسايند. امروز نيز، پس از آن همه جنگها، كه نتيجه‌اش راندن ناتوانان و ابقاي زورمندان بوده است، چه انواع مختلفي بر سطح زمين زيست مي‌كنند! غالباً هنگامي كه شخص در جنگلي به تفرج مي‌رود، از كثرت لغاتي كه انواع حشرات و خزندگان و گوشتخواران و پرندگان با آن تكلم مي‌كنند دچار سرگيجه مي‌شود. انسان در ميان اين گروه خود را چون ميهمان ناخوانده‌اي تصور مي‌كند و چنين احساس مي‌نمايد كه همه از او مي‌ترسند و به او به چشم دشمني مي‌نگرند. از كجا معلوم كه يك روز اين چهارپايان آوازه‌خوان و اين هزار پايان پيش پا افتاده و اين ميكروبهاي كوچك‌اندام چابك، انسان و كارهايي را كه كرده نبلعند و كرة زمين را از شر اين چپاولگر دو پا و سلاحهاي اسرارآميز و عجيب و پاهاي بي‌احتياط او، كه همه چيز را زير خود لگدمال و خرد مي‌كند، آسوده نسازند!

حقيقت امر اين است كه شكار و ماهيگيري دو مرحله از مراحل تطور و تكامل اقتصادي نيستند، بلكه اين دو شكل از فعاليتهاي بشري سرنوشتشان چنان بوده است كه در عاليترين صورتهاي اجتماع متمدن نيز باقي بمانند. اين دو عامل، سابق بر اين، مركز اساسي حيات را اشغال مي‌كردند و هم اكنون نيز به منزلة دو شالودة پنهاني آن هستند؛ در پشت سر ادبيات و فلسفه و آداب ديني و هنرهايي كه داريم، سلاخهاي زبردست پاكينگتاون را نبايد فراموش كنيم. چون دل و جرئت آن را نداريم كه در فضاي باز با صيد خود مردانه درافتيم و او را هلاك سازيم، براي اين كار ديگران را به وكالت برگزيده‌ايم؛ ولي يادگارهاي دوران شكارچيگري قديم فراموش نمي‌شود، و به همين جهت است كه از دنبال كردن ضعيفان و فراريان شاد مي‌شويم و آثاري از آن در بازيهاي كودكان ما آشكار مي‌شود؛ حتي لغتي كه اكنون براي بازي به كار مي‌بريم همان لغتي است كه بر شكار دلالت دارد. به اين

pymansearch@yahoo.com

ترتيب، در آخرين تحليل مدنيت به اين نكته مي‌رسيم كه مسئلة خوراك انسان و تهية آن بنيان تمدن را تشكيل مي‌دهد. كليساي جامع و معبد، موزة هنر و تالار موسيقي، كتابخانه و دانشگاه، همه روكار بناي تمدن هستند و بايد چشم داشت و، در پشت اين ظاهر، كشتارگاه را ديد.

زندگي با شكار هيچ جنبة ابتكاري نمي‌تواند داشته باشد؛ اگر آدمي در همين مرحله مي‌ماند چيزي جز يكي از هزاران گوشتخوار ديگر نبود. هنگامي بشر توانست گوهر انساني خود را آشكار سازد كه زندگي او از مرحلة متزلزل شكار خارج شد و به مرحلة مطمئنتر و ثابت‌تر حيات چوپاني درآمد. در اين شكل جديد زندگي مزاياي گرانبهايي نصيب او شد كه عبارت است از اهلي كردن حيوانات و تربيت دامها و استعمال شير. درست نمي‌دانيم كه انسان كجا و در چه وقت به اهلي كردن

پس از كشتن حيوانات در شكار، بچه‌هاي كوچك آنها را به محل سكونت خود مي‌آورده‌اند تا كودكانشان با آنها بازي كنند خوردن حيوان در اين مرحله نيز ادامه دارد، منتها مدتي به او مهلت داده مي‌شود؛ انسان حيوانات را در مرحلة ديگر چون باركش خود به كار مي‌برده، ولي رفتارش با آنها بسيار آزادمنشانه بوده و حيوان همنشين با انسان شده و با هم مي‌زيسته‌اند. پس از آن، بشر به جايي رسيد كه معجزة توليدمثل را تحت سرپرستي خود قرار داد و از يك جفت حيوان نر و ماده گله‌اي فراهم آورد. شير حيوانات اين فرصت را براي زنان ايجاد كرد كه دورة شير دادن كودكان خود را كوتاهتر سازند، و به علاوه، با پيدا شدن اين ماده، مرگ و مير اطفال كمتر شد و غذاي جديدي در اختيار انسان قرار گرفت كه مي‌شد بر روي آن حساب كرد. همة اينها سبب شد كه نفوس فزوني پذيرد و زندگي ثابت‌تر و منظمتر گردد و فرمانروايي اين موجود ترسوي تازه به دوران رسيده، يعني انسان، بر روي كرة زمين استوارتر شود.

در عين حال كه اين حوادث اتفاق مي‌افتاد، زن به بزرگترين اكتشافات راه يافت و سر حاصلخيزي زمين را پيدا كرد. تا آن هنگام كار زن تنها اين بود كه، چون مرد، به شكار مي‌رفت و با چنگال خود زمين پيرامون چادر را مي‌كاويد تا مگر چيزي قابل خوردن به چنگ آورد. در استراليا، هنگام غايب بودن مرد، زن در زمين جستجو مي‌كرد و ريشه‌هاي خوردني را بيرون مي‌آورد، ميوه‌ها و دانه‌هاي جنگلي و عسل و قارچ و غلات خودرو را جمع‌آوري مي‌كرد هم‌اكنون، در بعضي از قبايل استراليا، غلاتي را كه خود به خود مي‌رويند درو مي‌كنند، بي‌آنكه در فكر كوبيدن و جدا كردن دانه بيفتند؛ هنديشمردگان درة ساكرامنتو هنوز نتوانسته‌اند از اين مرحله قدم فراتر گذارند. به اين ترتيب، بايد گفت كه شايد هيچگاه نتوانيم بدانيم كه چه وقت انسان براي نخستين بار به عمل و نقشي كه دانة گياهي دارد پي برده و از درويدن به كاشتن پرداخته است؛ ممكن است دربارة اين مسئله حدسهايي بزنيم، ولي محال است كه به علم‌اليقين برسيم. شايد در آن هنگام كه انسان دانه‌ها را مي‌درويده و حمل مي‌كرده است، پاره‌اي از آنها در راه به زمين ريخته و سبز شده و از تكرار اين حادثه رفته رفته راز بزرگي كه در روييدن گياه نهفته است آشكار شده باشد. مردم قبيلة ژوانگ دانه‌هايي را كه به چنگ مي‌آوردند به طور مخلوط بر خاك مي‌پاشيدند و منتظر سبز شدن آنها مي‌شدند. بوميان بورنئو با چوب نوك تيزي گودالي در زمين حفر مي‌كردند و دانه را، در ضمن راهپيمايي در مزرعه، در آن مي‌انداختند. اين عصاي نوك تيز ساده‌ترين وسيله‌اي است كه انسان براي كشت و كار از آن استفاده مي‌كرده است. تا پنجاه سال پيش از اين، در ماداگاسكار، زنان براي كشت دانه مانند سربازاني صف مي‌بستند و با يك اشاره، چوبهاي نوك تيز خود را در زمين فرو مي‌كردند و دانه‌اي در آن مي‌انداختند. و پس از پوشاندن آن با خاك، با اشارة ديگر پيش رفته اين كار را از نو شروع

پيشرفته‌تر در بذرافشاني آن بوده است كه به يك قطعه چوب، نوكي تيز يا قطعة استخواني متصل كرده، روي آن، چوب ديگري به شكل چليپا قرار مي‌دادند و كشاورز با پا آن را مي‌فشرد و در زمين

pymansette@yahoo.com

فرو مي‌كرد. هنگامي كه كونگ كيستاذورها به مكزيك درآمدند، ديدند كه آزتكها، جز اين، وسيله‌اي براي كشت نمي‌شناسند. چون اهلي كردن حيوانات و استخراج فلزات براي انسان ميسر شد، توانست ادوات سنگينتري بسازد، و به اين ترتيب بود كه گاوآهن جانشين اسباب سابق گرديد؛ انسان توانست زمين را بهتر زيرورو كند، و آنگاه سر حاصلخيزي زمين را دريافت و گياهان وحشي را، كه تا آن وقت نمي‌توانست بكارد، كاشت و در نوع اجناسي كه مي‌توانست بكارد بهبودهاي تازه ايجاد كرد.

در آخر كار، انسان هنر پيش‌بيني و خصلت دوراندیشي را از طبيعت آموخت و مفهوم زمان را دريافت. انسان كه مكرر مي‌ديد پرندگاني چون داركوب فندق و ساير دانه‌ها را در شكاف درخت پنهان مي‌سازند و زنبور، عسل را در كندوي خود ذخيره مي‌كند، فكر ذخيره كردن براي آينده را دريافت، و شايد براي آنكه به اين مرحله از فهم برسد هزاران سال در حالت بي‌توجهي نسبت به آينده به سر مي‌برده است. وسيلهٔ نگاهداري گوشت از راه دود دادن يا نمك‌سود كردن يا منجمد ساختن آن به دست انسان افتاد؛ كار مهمتر آنكه انبارهايي براي حفظ دانه‌بار از باران و رطوبت و جانوران و دزدان ساخت و در آنها خوراك خود را براي فصول بيحاصل سال ذخيره كرد. به اين ترتيب، با مرور زمان بر وي معلوم شد كه كشاورزي ممكن است وسيله‌اي باشد كه بهتر و بسامانتر از شكار، خوراك او را تأمين كند. هنگامي كه چنين شد، انسان يكي از سه گامي را كه براي گذشتن از زندگي جانوري و درآمدن به عالم تمدن ضروري است برداشته بود، و اين سه مرحله عبارت است از: سخن گفتن، كشاورزي، و خطنويسي.

بديهي است كه انسان با جهشي از مرحلهٔ شكار به مرحلهٔ كشاورزي پا نگذاشته، بلكه از مراحل متوسطي گذشته است. بسياري از قبايل، مانند هنديشمردگان امريكايي، در همان مرحلهٔ انتقال باقي مانده و از آن تجاوز نكرده‌اند، و در نزد آنان شكار وظيفهٔ مرد و كشاورزي كار زن است. نه تنها بايد گفت كه اين تحولات به صورت تدريجي انجام پذيرفته، بلكه بايد دانست كه هرگز اين تغييرات، شكل كامل پيدا نكرده است. انسان، پس از آنكه به كاشتن زمين دست يافته، طريقهٔ تازه‌اي براي ذخيره كردن خوراك بر طريقهٔ قديمي افزوده و، در تمام طول دوره‌هاي تاريخ، خوراك قديم را بر خوراك تازه ترجيح داده است. مي‌توان چنين تصور كرد كه انسان اوليه، هنگامي كه هزاران نوع محصول زمين را براي غذاي خود مورد آزمايش

است كه بتواند از اين ميان آنچه را براي خوردن شايسته و بيزيان است پيدا كند؛ در عين آنكه اين چيزها را با انواع ميوه و دانه و گوشت شكار و ماهي، كه از پيش به آن خو كرده بود، مي‌آميخته، هميشه ميل بيشترش به طرف غنيمتهاي شكار بوده است. قبايل اوليه پيوسته حرص شديدي نسبت به خوردن گوشت نشان مي‌دهند، حتي وقتي هم كه خوراك اصلي آنان را دانه‌بار و سبزي و شير تشكيل مي‌دهد. چون به حيواني كه تازه مرده باشد دست يابند، با كمال اشتها به خوردن آن مشغول مي‌شوند، و غالب اوقات، براي آنكه زودتر به منظور خود برسد، آن را خام خام مي‌خورند و با آن دندانهاي سالم و نيرومندي كه دارند، پس از مدت كوتاهي، چيزي جز مشتي استخوان توده‌شده برجاي نمي‌گذارند. يك قبيله، بتمامي، ممكن است مدت يك هفته مجلس سور و سروري بر گرد جسد بالي كه بر ساحل دريا افتاده و مرده است برپا دارند و با خوردن گوشت آن خوش باشند. با آنكه فوئجيان از پختن سر رشته دارند، معذلك گوشت خام را بر پختهٔ آن ترجيح مي‌دهند، و چون يك ماهي به چنگشان افتد پشت گوشش را گاز مي‌گيرند و به اين ترتيب آن را مي‌كشند و سپس از سر تا دم آن را بدون هيچ تشريفاتي مي‌خورند. اين اقوام، چون اطمينان نداشته‌اند كه هميشه بر خوردني دست خواهند يافت، تقريباً هر چيز را كه به دستشان مي‌افتاده، از صدف و قورباغه و خرچنگ و حلزون و موش و موش صحرايي و عنكبوت و كرم زمين و سوسمار و مار و سگ و اسب و هزارپا و ملخ و حشرات و تخم پرندگان و خزندگان و ريشهٔ گياهان و شپش و جز آنها مي‌خورده‌اند، و هر خوراكي در وضعي نزد

pymansearch@yahoo.com

آنان عنوان غذاي لذيذي پيدا مي‌كرده است. بعضي از بوميان مهارتي خاص در شكار مورچه دارند و بعضي ديگر حشرات را در آفتاب مي‌خشكانند و ذخيره مي‌كنند و در روزهاي جشن و مهماني به مصرف مي‌رسانند؛ بعضي ديگر شپش سر يكديگر را مي‌خورند، و چون بر عدة زيادي شپش دست يابند با آن آبگوشتي مي‌پزند و از آنكه دشمني را به چنگ آورده‌اند، هنگام خوردن آن، بانگ شادي برمي‌دارند. فهرست غذايي قبايل عقب‌افتاده، كه با شكار زندگي مي‌كنند، با فهرست خوراك طبقات عالي بوزينگان بسيار كم اختلاف دارد.

هنگامي كه انسان آتش را پيدا كرد، اين حرص كور كورانه كه به خوردن همه چيز داشت تخفيف يافت، و آتش، به دستياري كشاورزي، نيازمندي انسان را به شكار تا حد زيادي كمتر ساخت. با پخته شدن غذا، جذب سلولوز و نشاسته‌اي كه در گياهان موجود است، و به همين جهت خام بسياري از آنها غيرقابل خوردن مي‌شود، آسان گشت، و به اين ترتيب انسان توانست شالودة غذاي خود را بر روي دانه‌بار و بقولات قرار دهد. از طرف ديگر، با پخته شدن غذا، مواد سخت آن نرم شد و احتياج به جويدن نقصان پذيرفت و از همينجا خراب شدن دندانها، كه يكي از معايب مدنيت است، بتدريج آغاز كرد.

گوشت همنوعان وي، يعي انسانهاي ديگر بود. مي‌توان تصديق كرد كه زماني، آدمخواري در ميان قبايل اوليه تقريباً عموميت داشته است؛ اين عادت را در ميان ملتهايي كه از لحاظ تاريخ متأخر هستند، از قبيل ايرلنديان و ايبريايي‌ان و پيكتها و حتي نزد مردم دانمارك در قرن يازدهم سراغ داده‌اند. در بسياري از نواحي، گوشت انسان عنوان كالاي بازرگاني داشته و مردم مطلقاً اطلاعي از مراسم دفن ميت نداشته‌اند. در كنگوي عليا مرد و زن و بچه را به عنوان گوشت قصابي آشكارا خريد و فروش مي‌كرده‌اند. در جزيرة بريتانياي جديد گوشت انسان را، مانند گوشت حيوانات، در دكانهاي قصابي به قناره مي‌زدند و به فروش مي‌رسانيدند، و در بعضي از جزاير سليمان اسراي انساني، مخصوصاً زنان را، مانند خوك مي‌پروردند و براي كشتن در روزهاي جشن و مهماني آماده نگاه مي‌داشته‌اند. فوئجيان گوشت زن را بر گوشت سگ ترجيح مي‌داده‌اند، چه، به قول آنان، گوشت سگ مزة بدتري داشته است. يكي از بوميان جزيرة تاهيتي به پيرلوتي، سياح معروف، گفته بود كه: «گوشت انسان سفيدپوست چون خوب پخته شود مزة موز رسيده را دارد.» اهالي جزيرة فيجي گوشت سفيدپوستان را دوست ندارند، چه آن را سفت و پرنمك مي‌دانند، و چون يك ملاح اروپايي به چنگ آنان بيفتد آن را براي خوردن نيكو نمي‌دانند و مي‌گويند كه مزة گوشت مردم پولينزي لذيذتر است.

آيا عادت آدمخواري از كجا پيدا شده؟ بعيد است كه اين عادت نتيجة قحطي و نقصان ساير مواد غذايي بوده باشد، و اگر براستي چنين هم بوده است، پس از رفع قحطي نيز اين عادت برقرار مانده و آن چيز كه براي مردم اوليه قضية سير كردن شكم بود، اينك، عنوان تفنن و هوا و هوسي پيدا كرده است. اكنون براي بسياري از قبايل، خون انسان غذاي بسيار لذيذي است و به هيچ وجه از روي اكراه و ترس و نفرت به آن نمي‌نگرند، و چه بسيار مردم قبايل كه پاكدل و نيكومنش هستند و، در عين حال، خون آدم را گاهي به عنوان دوا و گاهي به عنوان وفاي به نذر، يا انجام عملي ديني، مي‌آشامند، و غالباً عقيده‌شان اين است كه چون خون كسي آشاميده شود نيروي او به شخصي كه آن را آشاميده است انتقال مي‌يابد. خوردن گوشت انسان هرگز مايهٔ شرمساري نبوده و ظاهراً چنان بوده است كه مردم اوليه، از لحاظ اخلاقي، فرقي ميان خوردن گوشت حيوان و انسان قائل نبوده‌اند. در جزاير ملانزي اين مايهٔ افتخار رئيس قبيله است كه دوستان خود را به خوردن گوشت كباب‌شدة انساني مهمان كند. اين گفتهٔ يكي از رؤساي فيلسوف‌منش قبايل برزيل است كه مي‌گويد: «اگر من دشمني را بكشم، شك نيست كه بهتر آن است كه او را بخورم و نگذارم گوشتش فاسد شوم و كسي از آن بهره‌اي برنگيرد... آنچه

pymarefarsi.com

دردناك است آن نيست كه انسان را بخورند، بلكه بد آن است كه انسان بميرد؛ هنگامي كه كشته مي‌شوم براي من يكسان است كه قبيلة دشمن مرا بخورد يا به حال

گوشت انسان نيافته‌ام.»

بيشك، اين عادت از لحاظ اجتماعي پاره‌اي فوايد داشته است. در واقع اين عمل اجراي طرح سويفت است كه پيشنهاد كرده بود بچه‌هاي زايد بر احتياج را به مصرف خوراك برسانند و براي پيران فرصتي ايجاد كنند تا به شكلي كه نفعش به ديگران برسد از دنيا بروند. به اين ترتيب از مراسم و تشريفات غيرلازمي كه براي كفن و دفن اموات صورت مي‌پذيرد و عنوان تجملي دارد نيز جلوگيري مي‌شده است. به عقيدة مونتني اينكه به بهانة دين و پرهيزگاري كسي را تا به حد مرگ عذاب و شكنجه كنند – همچنانكه در زمان او مرسوم بود – بسيار وحشيانه‌تر از آن است كه او را بعد از مرگ بپزند و به مصرف خوراك برسانند. به هر صورت بايد افكار و معتقدات ديگران را محترم شمرد.

II- شالوده‌هاي صناعت

آتش – ادوات و آلات اوليه – بافندگي و كوزه‌گري – بنايي و حمل و نقل – بازرگاني و امور مالي

اگر انسانيت انسان با سخن گفتن، و مدنيت با كشاورزي آشكار شده، صناعت نيز با پيدا شدن آتش امكان‌پذير گشته است. انسان هرگز آتش را اختراع نكرده، بلكه اين معجزه به دست طبيعت انجام پذيرفته است، خواه از مالش برگها و شاخه‌هاي درختان بوده باشد، خواه از جهيدن برق، خواه از تركيب پاره‌اي مواد شيميايي؛ انسان با هوش خود توانسته است كه از طبيعت تقليد كند و فن درست كردن آتش را به مرحلة كمال برساند. هنگامي كه انسان بر معجزة آتش دست يافت، آن را به هزاران خدمت گماشت، كه نخستين آنها، به گمان ما، مقهور كردن بزرگترين دشمن او يعني تاريكي شب بود؛ پس از آن، از آتش استفادة حرارتي كرد و به اين ترتيب توانست از مناطق استوايي به جاهاي ديگر برود و خرده خرده تمام سطح زمين را آباد و قابل سكونت سازد؛ سپس، با آتش، فلزات را نرم و چكشخوار ساخت و از مخلوط كردن آنها با يكديگر چيزهايي به دست آورد كه، از حيث سختي و فرمانبرداري، به هيچ وجه با آنچه از طبيعت به دست مي‌آمد قابل قياس نبود. آتش به اندازه‌اي در نظر مردم اوليه شگفت‌انگيز و پرسود بود كه آن را يكي از معجزات مي‌پنداشتند و چون خدايي ستايشش مي‌كردند، و به همين جهت جشنهاي متعددي براي عبادت آن برپا مي‌داشتند و آن را مركز زندگاني و خانة خويش قرار مي‌دادند. هرگاه كه از جايي به جاي ديگر نقل مكان مي‌كردند آتش را با خود همراه مي‌بردند و هرگز به خاموش شدن آن خرسندي نشان نمي‌دادند. روميان قديم به قدري در اين كار تعصب داشتند كه دختر باكره‌اي را كه در معبد خداي آتش نگهبان آن بود و غفلت مي‌كرد و سبب خاموش شدن آتش جاوداني

انسان اوليه، در عين آنكه به شكار مي‌رفت و گله‌هاي خود را مي‌چراند و به زيرورو كردن زمين مشغول بود، پيوسته در فكر يافتن وسايل مكانيكي بود كه بتواند در حل هزاران مسئلة زندگي دستيار وي باشد. در آغاز كار، به اين قانع بود كه از مواهب طبيعت استفاده كند، و به همين جهت ميوه‌هاي زمين را براي خوراك، پوست و پشم حيوانات را براي پوشاك، و غارها را به عنوان مسكن خود به كار مي‌برد. پس از آن شايد به اين فكر افتاد (از آن جهت مي‌گويم شايد كه جز حدس زدن چاره‌اي ندارم) كه از افزارها و حركات جانوران تقليد كند: مي‌ديد كه ميمونها به دشمنان خود ميوه يا سنگ پرتاب مي‌كنند و گردو و صدف را، براي خوردن، با سنگ باز مي‌كنند؛ و سگهاي آبي بر روي

pyrosetareh@yahoo.com

رودخانه سد مي‌سازند، و شمپانزه‌ها چيزي شبيه به كوخ بنا مي‌كنند. چون نيرومندي فكين و دندانها و وسايل دفاع و شاخهاي جانوران و استحكام پوست آنها را مي‌ديد، در صدد برآمد تا اسبابهايي بسازد كه كار اندامهاي حيوانات از آنها ساخته باشد، به قول فرانكلين «انسان جانوري است كه افزار به كار مي‌برد»؛ ولي در اين خصلت مانند بسياري خصال ديگر كه به آنها افتخار مي‌كنيم، از لحاظ درجه با حيوان امتياز داريم نه از حيث نوع و طبيعت.

طبيعتي كه انسان اوليه را احاطه كرده بود ادوات و افزار بيشماري در اختيار او مي‌گذاشت. انسان با چوب خيزران، نيزه و كارد و سوزن و بطري مي‌ساخت و از شاخه‌هاي درخت، گاز و گيره تهيه مي‌كرد، و با پوست درختان، طناب و پارچه‌هاي متنوع مي‌بافت. از آنچه كه انسان براي خود ساخت، مهمتر از همه، چوبدستي و عصا بود؛ عصا با اينكه ابداعي بسيار ساده بود به اندازه‌اي به كار او مي‌خورد كه رفته رفته رمز نيرومندي و اقتدار گرديد، و مظاهر مختلف آن در عصاي جادويي پريان و عصاي موسي و عصاي عاجي كنسولها، در حكومت روم قديم، و عصايي كه قاضي يا پادشاه در دست مي‌گيرد هنوز جلوه‌گر است؛ اين عصا در كشاورزي به كار بذرافشاني مي‌خورد و در كارزار، عنوان نيزه و پيكان و شمشير و سرنيزه را پيدا مي‌كرد. همچنين انسان از مواد معدني و سنگها اسلحه و ادواتي ساخت، مانند چكش و سندان و ديگ و كارد و سرپيكان و اره و رنده و اهرم و داس و مته و جز آنها، كه امروز همة آنها را مي‌توان در موزه‌ها ديد. با صدف حيوانات، كه در كنار دريا به دست مي‌آورد، قاشق و بشقاب و كاسه و تيغ و قلاب ماهيگيري ساخت، و نيز از شاخ و استخوان و پوست و دندان آنها افزارهاي خرد و درشت ديگري براي خود فراهم آورد. براي همة اين آلات و ادوات دسته‌هاي چوبي مي‌ساخت و اين دسته‌ها را يا به وسيلة الياف و ريسمانها و پي حيوانات، يا با چسبي كه از خون درست مي‌كرد، به افزار مي‌پيوست – و اين، خود، دليلي است بر كمال مهارت و پيشرفت او در صنعت. استادي انسان اوليه مساوي و بلكه بيشتر از انسان متوسط در عصر حاضر بود، و اختلاف ما با آن مردم فقط در آن است كه معلومات و مواد و ادوات زيادتري در اختيار خود داريم، و هرگز نبايد گفت كه طبيعت ما، از لحاظ نوع تفكر، با آن

اوليه، هنگامي كه با اشكالي مواجه مي‌شدند كه نتيجة حوادث زندگي روزانه‌شان بود، چگونه روح اختراع از خود نشان مي‌دادند، بي‌اندازه دچار شگفتي مي‌شويم. هم امروز يكي از بازيها و خوشگذرانيهاي مورد علاقة مردم اسكيمو آن است كه از خانه‌هاي خود بسيار دور شوند و هيچ وسيله‌اي همراه نبرند و با هم، در تهية زندگاني بدون وسيله، مسابقه‌اي برپا دارند.

مهارت و استادي انسان اوليه در فن بافندگي بي‌اندازه قابل توجه است؛ در اينجا نيز حيوان استاد انسان بوده است؛ ديدن خانة عنكبوت و لانة مرغان و درهم شدن الياف و برگهاي جنگلي در يكديگر، كه يك پارچة بافتة طبيعي را نشان مي‌دهد، همه، نمونه‌هاي اشكاري بوده است كه در فن پارچه‌بافي راهنماي انسان شده است؛ اين نمونه‌ها به حدي واضح و روشن بوده كه ما تصور مي‌كنيم پارچه‌بافي نخستين هنري باشد كه انسان به آن دست يافته است. با پوست و برگ و الياف نباتي، پارچه‌ها و فرشهايي مي‌ساختند كه در بعضي موارد، مي‌توان گفت امروز هم، با اين همه وسايل و ابزار كار، به آن خوبي نمي‌توانند بسازند. زنان جزيرة آلئوسين، براي بافتن پارچة يك جامه، يك سال وقت صرف مي‌كنند؛ هنديشمردگان امريكاي شمالي روپوشها و جامه‌هايي مي‌بافند و اطراف آنها را با مو و رشته‌هاي پي حيوانات حاشيه مي‌دهند، كه با عصارة آلبالو رنگ گيرايي به آن زده‌اند و به قول كشيش تئودوت «درخشندگي اين رنگها به اندازه‌اي است كه رنگهاي كارخانه‌هاي ما هرگز به پاي آن نمي‌رسد.» آنجا كه طبيعت توقف مي‌كند، هنر آغاز مي‌شود؛ انسان با استخوان پرندگان و ماهيان و نيهاي باريك خيزران توانست سوزنهايي بسازد، و از رشته‌هاي پي جانوران نخهايي درست كرد كه از سوراخ كوچكترين سوزنهايي كه امروز در اختيار داريم مي‌گذرد. با پوست درختان فرش و رختخواب تهيه

pymansetareyano.com

کرد، و پوست حیوانات را خشکاند و از آن لباس و کفش ساخت و از تابیدن الیاف گیاهي به یکدیگر طنابهایي محکم به اختیار خود درآورد؛ با شاخه‌هاي نازك و الیاف رنگ شده سبدهایي مي‌ساخت، به مراتب زیباتر از آنچه هم امروز مي‌سازند.

هنر کوزه‌گري و سفالگري با هنر سبدبافي خویشي نزدیك دارد، و شاید از آن نتیجه شده باشد. براي حفظ کردن سبد از سوختن، روي آن گل خمیرشده مي‌مالیدند و، پس از خشك شدن و بیرون آوردن قالب چوبین، مي‌دیدند که گل رس، شکلي را که گرفته حفظ مي‌کند و، خود، چیزي است که مي‌تواند در آتش برود؛ شاید از همین‌جا بوده است که صنعت کوزه‌گري شروع شد و، در پایان، به آن هنر پیشرفته و عالي چیني رسید. همچنین، شاید دیدن تکه‌هاي گلي که در آفتاب پخته و خشك شده، فن سفالگري را به انسانها الهام کرده باشد؛ یك گام بیشتر لازم نبوده است که انسان آتش را جانشین آفتاب کند و هزاران گونه ظرف به اشکال متنوع، و براي مصارف متعدد – از پختن غذا و ذخیره کردن آذوقه تا وسیلهٔ حمل و نقل مواد و زینت و تجمل و غیر آن – بسازد. تزیین ظرفهاي گلي با ناخن، یا چیز نوك‌تیز دیگر، در حالي که هنوز رطوبت دارد، نخستین شکل هنر و شاید پیش درآمد فن خطنویسي بوده باشد.

قبایل اولیه، با گلي که در آفتاب مي‌خشکید، خشت و آجر ساختند و خانه بنا کردند، به طوري که مي‌توان گفت آن مردم در آن خانه‌هاي سفالین زندگي مي‌کرده‌اند. ولي این شکل خانه ساختن درجهٔ پیشرفته‌اي از فن خانه‌سازي به شمار مي‌رود، و آن را باید حلقهٔ اتصال میان کوخ گلین «وحشیان» و ساختمانهاي بسیار عالي و ظریف نینوا و بابل دانست. بعضي از ملل اولیه – مانند طوایف وداه در جزیرهٔ سراندیب – در زیر سقف به سر نمي‌بردند و از زمین و آسمان به عنوان خانه استفاده مي‌کردند؛ مردم تاسماني در شکم درختان خانه مي‌کردند و بعضي دیگر، مانند ساکنان جزایر ویلز جدید جنوبي، در غارها به سر مي‌بردند؛ پاره‌اي، مانند بوشمنها، با شاخه‌هاي درختان پناهگاهي در مقابل باد تهیه مي‌کرده، پشت آن منزل مي‌گزیده‌اند و، بندرت، پایه‌هایي در زمین کار مي‌گذاشتند و روي آنها شاخه‌هاي درخت و علف و هیزه مي‌ریخته‌اند. از همین پناهگاههاي بادي است که، با افزایش دیوار، کوخهاي اولیه بیرون آمده است و انواع آنها را، که در مراحل مختلف تکامل قرار دارند و با علف و شاخهٔ درخت و گل درست شده‌اند، در استرالیا مي‌توان دید: از کوخهایي که بزحمت دو یا سه نفر را در خود جا مي‌دهد، تا کوخهاي بزرگي که به گنجایش سي نفر است. شبانان و شکارورزان بیابانگرد پیوسته چادر را دوست داشته‌اند، زیرا مي‌توانستند آن را با خود به هرجا مي‌خواهند ببرند. طبقات پیشرفته‌تر قبایل اولیه، مانند هندیهاي سرخپوست امریکا، چوب و تخته را براي ساختن خانه به کار مي‌برده‌اند؛ مثلاً قبایل ایروکوئوي، با تنهٔ درختان پوست نکنده، بناهاي معظمي مي‌ساخته‌اند که تا صد و پنجاه متر طول داشته و خانواده‌هاي متعدد در آنها به سر مي‌برده‌اند؛ مردم اقیانوسیه، با تخته‌هاي چوب، خانه‌هاي بسیار خوبي مي‌سازند؛ به این ترتیب، سلسلهٔ تکامل خانه‌هاي چوبین به انتها مي‌رسد.

پس از این، براي انسان اولیه، سه گام دیگر مانده بود که باید برمي‌داشت و به عوامل اساسي تمدن اقتصادي مي‌رسید؛ آنها عبارتند از: وسایل حمل و نقل، عملیات بازرگاني، و وسایل مبادلات. مردي که از هواپیما بیرون مي‌آید و چمداني را با خود حمل مي‌کند تمام تاریخ مراحل مختلف حمل و نقل را در برابر ما مجسم مي‌سازد. در ابتدا، انسان، تا پیش از اینکه همسري اختیار کند، خود بارکش خویش بوده است – هم اکنون در آسیاي جنوبي و باختري نیز وضع از همین قرار است؛ پس از آن، طناب و اهرم و قرقره را اختراع کرد و بر چهارپایان مسلط شد و آنها را به بارکشي واداشت؛ آنگاه نخستین سورتمه را به این ترتیب ساخت که شاخهٔ بلند درختان را بر پشت چهارپایان مي‌گذاشت و کالاي خود را بر روي آن حمل مي‌کرد؛ کمي بعدتر، تنهٔ درختان را همچون چرخي بر زیر این سورتمه قرار داد؛ پس از آن، وسط تنهٔ درختان را به شکل شعاعهاي چرخ درآورد، و به این ترتیب بزرگترین

pymnsedaren@yahoo.com

اختراع مكانيكي، كه عبارت از چرخ باشد، پيدا شد، و با قرار دادن آن به زير سورتمه، ارابه صورت عملي به خود گرفت. از بستن تنة درختان به يكديگر چيزي مي‌ساخت كه مي‌توانست بر روي آب وسيلة حمل و نقلي باشد، و با خالي كردن تنة درخت، نخستين زورق را ايجاد كرد؛ آنگاه مجاري آب آسانترين وسيلة حمل و نقل براي انسان

گرديد؛ بر روي خشكي، ابتدا انسان راه خود را، بر فرض آنكه به جنگلها يا تپه‌ها مي‌رسيد، ادامه داد، ولي رفته‌رفته اين كوره راهها به راههاي حسابي مبدل شد؛ با مشاهدة ستارگان، انسان راه خود را در بيابانها مي‌يافت و قافله‌ها به هدايت روشنان فلكي طي طريق مي‌كردند؛ به كمك پارو و بادبان، ابتدا از اين جزيره به آن جزيره آمد و شد مي‌كرد، تا در آخر كار توانست از اين قاره به آن قاره سفر كند و فرهنگ ناقابلي را كه داشت از جايي به جاي ديگر انتقال دهد. پيش از آنكه به آنجا برسند كه بتوانند تاريخ را ثبت كنند، مسائل اساسي مدنيت تقريباً حل شده بود.

چون مهارت و چابكدستي در انسانها متفاوت است، و از طرف ديگر منابع طبيعي كه در دسترس انسان است از نقطه‌اي به نقطة ديگر اختلاف پيدا مي‌كند، به اين جهت، اتفاق مي‌افتد كه دسته‌اي از مردم بتوانند كالاي مخصوصي را به بهاي ارزان تهيه كنند، در صورتي كه براي ديگران اين فرصت فراهم نيست. اين دسته از مردم كالاي مورد نظر را بيش از مورد احتياج تهيه مي‌كنند و آن را به همسايگان خود عرضه مي‌دارند و با كالاهاي زايد همسايگان، كه مورد نيازشان است، مبادله مي‌كنند، و از همين عمل مبادله، بنيان بازرگاني ريخته مي‌شود. هنديشمردگان چيبچا، كه در كولومبيا به سر مي‌برند، قطعات نمك بلورين را، كه در زمين آنان به مقدار فراوان يافت مي‌شود، صادر مي‌كنند و در عوض دانه‌بار را، كه هرگز ممكن نيست از اراضي شوره‌زار آنها به دست آيد، مي‌گيرند. پاره‌اي از دهكده‌هاي هنديشمردگان امريكايي كارشان منحصر است به ساختن سر پيكان؛ بوميان گينة جديد متخصص در كوزه‌گري هستند؛ و دستة ديگري در افريقا در استخراج فلزات يا ساختن نيزه و قايق تخصص دارند. غالباً به اين قبايل يا دهكده‌ها نام حرفة اصلي آنان را مي‌دهند (مانند آهنگر، ماهيگير، كوزه‌گر...) و با مرور زمان، كم‌كم، اين اسامي نام خانوادة خاندانهايي مي‌شود كه در اين قبيل كارها مهارت فراوان دارند. تجارت مازاد، در آغاز كار، به صورت هديه و تعارف صورت مي‌گرفته، و هم امروز در عصر ما، كه همه چيز با ارقام حساب مي‌شود، نيز مقدمه يا خاتمة يك معاملة بازرگاني با هديه‌اي صورت مي‌پذيرد، ولو آنكه دعوت به ناهار يا شامي باشد. آنچه عمل تبادل را سهلتر مي‌كرده، جنگها و غارتها و باجها و غرامات و جرايمي بوده است كه اتفاق مي‌افتاده يا گرفته مي‌شده، و اينها، خود، بهترين وسيلة انتقال كالاهاي بازرگاني به شمار مي‌رفته است. بتدريج مبادله‌ها صورت منظمي به خود گرفت و مراكز بازرگاني و بازارهايي گاهگاهي، و پس از آن در فواصل معين، ايجاد شد و، در آخر كار، مراكز دايمي به وجود آمد و هركس زيادي كالاي خود را به آنجا مي‌برد و با مقداري از كالاي مورد نياز مبادله مي‌كرد.

قرنها مي‌گذشت و بازرگاني به همين صورت مبادله انجام مي‌شد و بشر هنوز نتوانسته بود يك ميانجي

ممكن بود يك مرد از قبيلة دايالك روزهاي متوالي، قالب مومي به دست، در بازار بگردد و به انتظار آن باشد تا كسي كه كالاي مورد نياز او را در اختيار دارد و به موم هم محتاج است به او برسد و كالاهايشان را با يكديگر مبادله كنند. نخستين وسيلة مبادله عبارت از كالاهايي بود كه همه كس به آنها نيازمند بود و راضي مي‌شد كه آنها را به عنوان ارزش كالاي خود بپذيرد – مانند خرما و نمك و پوست و زينت‌آلات و افزار كار عادي و سلاح. در معاملات تهاتري، كه به اين ترتيب صورت مي‌گرفت، ارزش دو كارد برابر بود با يك جفت جوراب، و هر سة آنها با هم ارزش يك لحاف را داشت، و با هر چهار هم يك تفنگ ممكن بود تحصيل كرد، و اين تفنگ با چهار چيز سابق ارزش يك

pymnsedaneh@yahoo.com

اسب را داشت. دو گوزن كوچك برابر بود با يك كره اسب، و با هشت كره ممكن بود يك زن و همسر به دست آورد. تقريباً هر چيزي براي خود، نزد قومي، يك روز عنوان پول را پيدا كرده است، از لوبيا و گوش ماهي و صدف و مرواريد و جوزهندي و چاي و فلفل گرفته تا گوسفند و خوك و گاو و غلام. در ميان مردم شكارچي و چوپان، چهارپايان وسيلة مناسبي براي سنجش قيمت به شمار مي‌رفته است، چه، اولاً چون آن را تربيت مي‌كردند سودي مي‌داد، به علاوه وسيله‌اي بود كه با پاي خود حركت مي‌كرد؛ به همين جهت است كه حتي در زمان هومر هم اشياء و اشخاص را با چهارپايان ارزش مي‌نهاده‌اند، مثلاً زره ديومد را به اندازة نه رأس، و غلام زيركي را به اندازة چهار رأس چهارپا قيمت مي‌گذاشته‌اند. دو كلمه كه روميان با آن چهارپا و دارايي را مي‌ناميده‌اند شبيه يكديگر است؛ براي اولي لفظ پكوس (pecus) و براي دومي كلمة پكونيا (pecunia) را استعمال مي‌كرده‌اند، و روي نخستين سكه‌هاي رومي تصوير سر و گردن گاوي ديده مي‌شود. حتي كلمة انگليسي كاپيتال (capital) به معني سرمايه و كلمة ديگر انگليسي، چتل (chattel) كه در مورد سپردن گاو و گوسفند به ديگران و گرفتن مقداري محصول سالانه به كار مي‌رود، و كلمة كتل (cattle) كه به معني چهارپاي درشت‌اندام است، از راه لغت فرانسة آنها، از كلمة لاتيني (capitale) نتيجه شده‌اند كه به معني ملك و دارايي به طور عموم است؛ اين كلمه به نوبة خود از كلمة ديگر (caput) مشتق شده، كه به معني سر چهارپاي بزرگ است. هنگامي كه انسان بر استخراج فلزات مسلط شد، رفته رفته فلز جانشين ساير وسايل مبادله گرديد و بتدريج آنها را از ميان برد؛ مس و مفرغ و آهن، و در آخر كار – به علت كم‌حجمي و پربهايي – نقره و طلا پول رايج معاملة تمام بشريت را تشكيل داد. به نظر نمي‌رسد كه عمل انتقال از ساير وسايل مبادله به پول فلزي، در زمان ملتهاي اوليه صورت پذيرفته باشد، بلكه گامي است كه انسان در دورة تاريخ مدون خود برداشته و پول فلزي و

III- سازمان اقتصادي

كمونيسم اوليه – علل از بين رفتن آن – اصول مالكيت خصوصي – بردگي – طبقات اجتماعي

بايد گفت كه بازرگاني بزرگترين اسباب پريشاني عالم اوليه بوده است، چه، پيش از آنكه اين حادثه رخ دهد و پول و سود در جهان پيدا شود، هيچگونه مالكيتي وجود نداشت و مردم با وضع ساده‌اي روزگار مي‌گذاردند. در مراحل اولية تكامل اقتصادي، غريزة مالكيت فقط منحصر به اشياي شخصي و عادي بوده، ولي همين مالكيت به اندازه‌اي شديد بوده است كه چنين متملكات (و حتي زن) را با مالك آن به گور مي‌كرده‌اند؛ نسبت به ساير چيزها به اندازه‌اي حس مالكيت ضعيف بوده است كه نه تنها بايد گفت چنين مالكيتي فطري و جبلي انسان نبوده، بلكه براي پيدا شدن مفهوم آن تلقينات مستمري ضرورت داشته است.

تقريباً همه‌جا، در نزد مردم اوليه، زمين به صورت اشتراكي ملك همگان بوده است. چنين به نظر مي‌رسد كه هنديشمردگان امريكاي شمالي و مردم پرو و قبايل هندوستاني كه در كوهستانهاي چيتاگونگ به سر مي‌بردند، و ساكنان بورنئو و جزاير اقيانوسيه زمين را با هم مي‌كاشته و محصول آن را ميان خود قسمت مي‌كرده‌اند. هنديشمردگان اومها مثلي دارند و مي‌گويند كه «زمين مانند آب و هواست و آن را نمي‌توان فروخت.» در ساموآ، پيش از آنكه پاي اروپاييان به آنجا باز شود، هرگز اين فكر نبود كه مي‌توان زمين را خريد و فروش كرد. مطابق گزارش پروفسور ريورز در جزاير پولينزي و ملانزي، از لحاظ زراعت، كمونيسم برقرار است و هم اكنون در قسمتهاي داخلي كشور ليبريا اين نوع مالكيت اشتراكي را مي‌توان مشاهده كرد.

pyrosetech@yahoo.com

كمونيسم از لحاظ آذوقه و مواد غذايي نيز وجود داشته، منتها به شدت كمونيسم زمين كشاورزي نبوده است. اين امر در ميان مردم «وحشي» يك امر عادي است كه چون كسي خوراكي داشته باشد آن را با كسي كه ندارد قسمت مي‌كند، و مسافر در هر خانه كه دلش بخواهد و بايستد مي‌تواند مهمان شود و غذاي خود را به دست آورد؛ و قبايلي كه دچار قحط و خشكسالي مي‌شوند مورد دستگيري همسايگان قرار مي‌گيرند. مردي كه در جنگلي براي خوردن غذاي خود درنگ مي‌كند، در عين آنكه بآساني مي‌تواند غذاي خود را به تنهايي صرف كند، به بانگ بلند، هر كه را كه بتواند بانگ او را بشنود مي‌خواند، تا با وي در خوردن غذا شريك شود. هنگامي كه ترنر با يكي از اهالي ساموآ در خصوص فقراي لندن صحبت مي‌كرده است، آن «وحشي» از روي شگفتي پرسيده بود: «چگونه چنين امري ممكن است كه كسي چيزي براي خوردن نداشته باشد؟ معلوم مي‌شود آن اشخاص دوست و خانه ندارند؛ پس از كجا آمده‌اند؟ آيا دوستان ايشان هم خانه ندارند؟» فردي از هنديشمردگان هرگاه كه گرسنه شود كاري ندارد جز آنكه چيزي از ديگري بخواهد؛ هر اندازه چيزي كه كسي دارد كم

باشد، هميشه، از آن، مقداري را به كسي كه چيزي ندارد مي‌بخشد؛ «تا آن وقت كه گندم در شهر موجود است هيچ‌كس نبايد گرسنه بماند.» در ميان قبايل هوتنتوت، عادت بر آن بوده است كه هركس از چيزي زيادي داشته باشد آن را ميان ديگران قسمت كند تا همه قسمتهاي متساوي داشته باشند. اروپاييانی كه پيش از ورود مدنيت به قارة افريقا سفر كرده‌اند نوشته‌اند كه چون به يك سياه افريقايي خوراك يا چيزهاي ديگري را مي‌بخشيده‌اند، برفور ميان همراهان خود قسمت مي‌كرده است: اگر آن چيز مثلا يك دست لباس كامل بوده است، كلاه را يكي بر سر مي‌گذاشته و كت را يكي مي‌پوشيده و شلوار را ديگري... شكارچي اسكيمو هيچ حق انحصاريي نسبت به شكاري كه كرده است ندارد و ناچار بايد آن را ميان همه تقسيم كند، و همين‌طور ابزارهاي كار ملك عموم است. سرهنگ كارور مي‌نويسد كه: «هنديشمردگان امريكاي شمالي، جز در مورد ضروريات خانگي، براي چيز ديگر مالكيت نمي‌شناسند... نسبت به يكديگر بسيار گشاده‌دستي دارند و هرچه را زياد دارند به آنان كه كم دارند مي‌بخشند.» يكي از مبلغين مذهبي نوشته است كه: «اين قبايل با چنان محبت و ادبي با يكديگر رفتار مي‌كنند كه بندرت نظير آن در ميان ملل متمدن ديده مي‌شود. و اين، بدون شك، نتيجة آن است كه دو مفهوم «مال من» و «مال تو»، كه، به قول قديس يوحناي زرين دهن، آتش احسان را در دلها مي‌كشد و شعلة آز را برمي‌افروزد، در نزد آنان وجود ندارند.» ديگري مي‌نويسد كه: «من بسيار ديدم كه آنان محصول شكار خود را بين همه بخش مي‌كنند و هرگز نديدم كه شكايتي پيش آيد و نزاعي درگير شود – كه اين تقسيم، غيرعادلانه بوده است – يا كسي زبان به اعتراض گشايد. ترجيح مي‌دهند كه شكم گرسنه بخوابند و هرگز مورد اين اتهام قرار نگيرند كه فلاني از دستگيري محتاج خودداري كرد... آنان خود را فرزند يك خانواده مي‌شمارند.»

چه شد كه وقتي انسان به مراحل بالاتر رفت و به آنچه ما، با جانبداري، مدنيت مي‌ناميم رسيد، اين كمونيسم اوليه از ميان رفت؟ سامنر عقيده دارد كه كمونيسم با قوانين زيستشناسي (بيولوژي) متناقض است و يك علت عقب‌افتادگي در صحنة تنازع بقا به شمار مي‌رود. وي مي‌گويد كه اين كمونيسم روح اختراع و صنعت و صرفه‌جويي را تشويق نمي‌كند، و چون با عملي شدن آن نه به اشخاص قابل پاداشي اعطا مي‌شود و نه افراد تنبل مورد تنبيه قرار مي‌گيرند، لاجرم، سجايا و مزاياي اشخاص هممتراز مي‌شود و نوعي تساوي پديد مي‌آيد كه مخالف با نمو و پيشرفت و رقابت با ساير دسته‌ها و جماعات است. لوسكيل دربارة بعضي از قبايل هنديشمردگان شمال خاوري مي‌نويسد كه: «به قدري تنبلند كه هرگز با دست خود چيزي نمي‌كارند، بلكه پيوسته به اين اميد به سر مي‌برند كه ديگران، از تقسيم آنچه به دست آورده‌اند، با آنان مضايقه نخواهند داشت؛ و چون كسي كه فعاليت بيشتري دارد چيز بيشتري از زمين عايدش نمي‌گردد، محصول سال به سال كمتر مي‌شود.» داروين معتقد بود كه

pymansetareh.com

تساوي مطلقي كه ميان فوئجيان برقرار است اين اميد را از بين مي‌برد كه روزي بتوانند متمدن شوند. اين گفته

كه مي‌گويند چون تمدن بيايد، مساواتي كه ميان آنان برقرار است رخت برخواهد بست. درست است كه كمونيسم براي كساني كه در جامعه‌هاي اوليه باقي مي‌ماندند تا حدي در مقابل بيچيزي و امراضي كه از فقر ايجاد مي‌شده تأميني برقرار مي‌كرده است، ولي هرگز آنان را به جايي نمي‌رسانده است كه بتوانند خود را از فقر و مسكنت رهايي بخشند. آن روز كه توجه فرد به شخص خودش جانشين كمونيسم گرديد، ثروت هم دنبال آن بود، ولي پريشانخاطري و بردگي هم همراه آن آمد. اين توجه، نيروهاي نهفته در افراد ممتاز را آشكار ساخت، در عين حال، آتش رقابت و همچشمي را نيز برافروخت، و مردم را به حالي درآورد كه فقر و بيچيزي را همچون حادثهٔ دردناكي احساس كنند، در صورتي كه تا پيش از اين مرحله، كه همه در تحمل اين بار يكسان بودند، هيچ‌كس چنين ناراحتيي را احساس نمي‌كرد.

كمونيسم در اجتماعاتي كه مردم آن در حال انتقال دايم هستند، يا خطر و قحطي پيوسته تهديدشان مي‌كند، بهتر مستقر مي‌شود. شكارورزان و گله‌داران هيچ احتياجي به تملك زمين به عنوان شخصي نداشتند، ولي هنگامي كه زندگي به شكل كشاورزي درآمد، مردم اين نكته را دريافتند كه اگر محصول زمين نصيب خانواده‌اي شود كه در آن كار كرده است، توجه به زمين روزافزون خواهد شد و در نتيجه – بنا به ناموس انتخاب طبيعي، كه همان‌گونه كه در سازمانهاي اجتماعي و افكار برقرار است در ميان افراد و اجتماعات نيز وجود دارد – انتقال از زندگي شكارچيگري به زندگي كشاورزي، ملكيت قبيله‌اي را به ملكيت خانوادگي مبدل ساخت، و «مالكيت خصوصي» بهترين واحد اقتصادي نتيجه‌بخش را تشكيل داد. بتدريج كه خانواده صورت پدرشاهي را به خود مي‌گرفت و تمام نفوذ آن به دست بزرگترين فرد ذكور مي‌افتاد، رفته رفته، تمركز مالكيت در دست فرد صورت جديتري به خود مي‌گرفت، و ميراث بردن از شخص ديگر به مرحلهٔ عمل نزديكتر مي‌شد.

غالب اوقات چنين اتفاق مي‌افتاد كه فرد متهوري از ميان خانواده بيرون مي‌آمد و، به حادثه‌جويي، از حدود خويشان و نزديكان خود خارج مي‌شد و با كار پرزحمت پيوسته مي‌توانست در قطعه جنگل يا بيشه يا باتلاقي بر مقداري زمين دست يابد و نسبت به آن علاقهٔ خاصي پيدا كند، و هيچ حاضر نمي‌شد كه كسي آن را از چنگش خارج سازد، چه، آن را ملك خاص خود مي‌دانست – و در آخر كار، اجتماع اين حق را براي او مي‌شناخت. به اين ترتيب است كه نخستين نطفهٔ مالكيت فردي پيدا شده است. چون نفوس روز به روز زيادتر و زمينهاي قديمي بيحاصلتر مي‌شد، اين نوع تسلط بر اراضي جديد روزافزونتر مي‌گرديد و كار به جايي رسيد كه، در اجتماعات قديميتر و پيشرفته‌تر، اين نوع مالكيت فردي حكم مالكيت متعارفي و طبيعي را به خود گرفت. اختراع پول، با كمك اين عوامل، سبب تجمع و جابه‌جا شدن ثروت و انتقال آن از فردي به فرد ديگر شد. حقوق قديمي قبيله و سنتهاي كهن صورت ملكيت، به معني دقيق كلمه، را داشت، منتها مالك در آن موقع تمام اهل قبيله، يا پادشاه بود، و پس از آن، در حين تقسيم مجدد ملك، كه بعدها مكرر اتفاق مي‌افتاد، اين حقوق در نظر گرفته مي‌شد. پس از مدتي كه مالكيت ميان دو مفهوم قديم و جديد در حال نوسان بود، در پايان كار، مالكيت خصوصي به شكل قطعي استقرار پيدا كرد و نظام اقتصادي اساس اجتماعات را در دوره‌هاي تاريخ مدون تشكيل داد.

كشاورزي، كه مولد مدنيت است، در همان حال كه سبب پيدايش مالكيت خصوصي مي‌شد، بردگي را نيز به همراه داشت. در جماعاتي كه با شكار زندگي مي‌كردند بردگي مفهومي نداشت، زيرا زنها و كودكان كارهاي خانه را كفايت مي‌كردند. زندگي مردان يا به آن مي‌گذشت كه در پي صيد و كارزار

pymansetareh@yahoo.com

مشغول فعاليت باشند و خسته شوند، يا پس از آن زحمات، فارغ‌البال و تنبل بنشينند و به تلافي رنج و تعبي كه ديده‌اند، بيخيال، بياسايند. شايد عادت تنبلي ملتهاي اوليه از همين‌جا پيدا شده است كه بعد از تحمل رنج كشتار، مدت درازي، بآهستگي و كندي، رفع

خستگي مي‌كرده‌اند، و اين، در واقع تنبلي و بيحالي نبوده، بلكه رفع احتياجي بوده است كه براي از بين بردن دو چيز ضرورت داشته است، يكي توجه به زراعت و ديگري تنظيم كار.

تا آنگاه كه مردم براي شخص خود كار مي‌كرده‌اند، انتظامي در كار نبوده و به ميل خود هرگونه مي‌خواستند اقدام مي‌كرده‌اند؛ ولي هنگامي كه براي ديگران كار مي‌كرده‌اند، ناچار، طوري بوده كه انتظام فعاليت تابع نيرو مي‌شده است. ترقي كشاورزي و عدم برابري جبلي مردم سبب شد كه نيرومندان ناتوانان را به خدمت خود بگيرند. يك روز، كساني كه در جنگ پيروز مي‌شدند دريافتند كه اسير سودمند اسيري است كه زنده به دست آيد، و از همان روز كشتار و آدمخواري تقليل پيدا كرد و به بردگي و غلامي گرفتن مردم رواج يافت. آن روز كه انسان از كشتن و خوردن دشمن خود چشم پوشيد و به بنده ساختن او قناعت كرد، از لحاظ اخلاقي، پيشرفت قابل ملاحظه‌اي كرد. هم امروز مي‌بينيم كه كيفيت مشابهي اتفاق مي‌افتد و ملت پيروزمند، به جاي آنكه مغلوب‌شدگان را از بين ببرد يا تبعيد كند، از آنان غرامت قابل‌ملاحظه‌اي مي‌ستاند. هنگامي كه سازمان بردگي بر شالوده‌اي قرار گرفت و سود آن شناخته شد، دامنهٔ برده‌گيري وسعت پذيرفت، و غير از اسيران جنگي دسته‌هاي ديگري، مانند كساني كه وام خود را نمي‌توانستند بپردازند، يا جنايتكاران، را نيز در عداد غلامان درآوردند، و هجومهايي تنها به خاطر گرفتن بنده مرسوم گرديد. به اين ترتيب، بردگي، كه از جنگ نتيجه شده بود، كارش به جايي رسيد كه خود عامل پيدايش جنگها شد.

شايد در نتيجهٔ قرنها بردگي است كه نسل ما سنن رنجبري را اكتساب كرده و قابليت كار كردن را به دست آورده است. هيچكس حاضر نيست از روي رضاي خاطر عمل دشوار و شاقي را انجام دهد، مگر اينكه ترس آن را داشته باشد كه، با عدم انجام آن كار، دچار مجازات بدني يا اقتصادي يا اجتماعي شود. از اين قرار بايد گفت كه بردگي يك جزو غيرقابل انفكاك سازماني است كه، در نتيجهٔ آن، انسان استعداد دست يافتن به اعمال صنعتي پيدا كرده است، و نيز، چون همين بندگي علت ازدياد ثروت و لااقل براي دسته‌اي از مردم، سبب پيدا شدن فرصت و فراغ خاطر بوده، به صورت غيرمستقيم، در پيشرفت تمدن هم كمك كرده است. پس از گذشتن چندين قرن، بردگي جزو عاديات به شمار مي‌رفت و مردم به آن همچون يك امر ضروري و فطري مي‌نگريستند: ارسطو آن را طبيعي و غيرقابل اجتناب مي‌شمرد، و بولس حواري اين سازمان را تقديس مي‌كرد؛ بردگي در عصر او نظامي بود كه با مشيت الاهي سازگار مي‌آمد.

چنين بود كه به واسطهٔ پيدايش كشاورزي و بردگي، و در نتيجهٔ تقسيم كار و اختلاف فطري و جبلي اشخاص، تساوي نسبيي كه در جامعه‌هاي اوليه موجود بود رفته رفته از بين رفت، و جاي آن را عدم برابري و تقسيمات طبقاتي گرفت. «در اجتماع اوليه، به طور كلي، وجه امتيازي ميان بنده و آزاد ديده نمي‌شود؛ بندگي و اختلاف طبقاتي وجود ندارد، و اختلاف ميان رئيس و پيروانش يا هيچ است، يا اگر هست، چيز قابل ملاحظه‌اي نيست.» بتدريج كه زندگي مكانيكي و صنعتي

پيچيده‌تر و مفصلتر مي‌شد، اشخاص غيرماهر در كار، يا ناتوان، فرمانبردار نيرومندان مي‌شدند، و هرگاه كه اختراع تازه‌اي پيش مي‌آمد، همچون سلاح جديدي در دست اقويا مي‌شد و تسلط آنان را بر ضعفا، و بهره‌برداريشان را از اين طبقه، فزوني مي‌بخشيد. سازمان توارث براي كساني كه مال بيشتر داشتند فرصت تازه‌اي براي حفظ تفوق فراهم مي‌آورد و، به اين ترتيب، از جامعه‌هايي كه آن وقت

pymansetareh@yahoo.com

حالت متجانس و يكنواختي داشتند، طبقات و تقسيمات اجتماعي متعدد بيرون مي‌آمد. اغنيا و فقرا روز به روز به ثروت يا فقر خود بيشتر پي مي‌بردند و گودالي را كه ميان آنان وجود داشت بهتر احساس مي‌كردند؛ جنگ طبقاتي، مانند رشتهٔ سرخ رنگي، در طول تاريخ كشيده شد، و همين اختلاف، پيدايش داوري به نام دولت و حكومت را ضرورت بخشيد، تا در جنگ ميان طبقات حكميت كند، مالكيت را محفوظ دارد، آتش جنگ را برافروزد، و سازمان صلح را انتظام بخشد.

فصل سوم

عوامل سياسي تمدن

I-منشأ حكومت

غريزهٔ مخالفت با اجتماع – هرج و مرج اوليه – قبيله و عشيره – پادشاه – جنگ

انسان، از روي كمال ميل و رضاي خاطر، يك حيوان سياسي نيست. انجمن كردن انسان با نظاير خود، بيش از آنكه نتيجهٔ ميل و رغبت وي باشد، برخاسته از عادت و غريزهٔ تقليد و فشار اوضاع و احوال است؛ وي آن اندازه كه از تنهايي مي‌ترسد به اجتماع رغبت ندارد؛ از آن جهت با ديگران كنار مي‌آيد كه تنهايي براي او خطر دارد و بسياري از كارهاست كه چون چند نفر با هم شوند بهتر صورت مي‌پذيرد؛ ولي، از صميم قلب، موجودي است گوشه‌گير و انزواطلب، كه شجاعانه خود را در برابر جهان آماده نگاه مي‌دارد. اگر انسان متوسطالحال مي‌توانست به ميل طبيعي خود رفتار كند، هرگز حكومتي در جهان بر سر كار نمي‌آمد. هم اكنون نيز انسان با حكومت مخالف است و آن را چون يوغي‌گران بر گردن خود مي‌پندارد؛ ماليات را با مرگ يكي تصور مي‌كند و هميشه در آرزوي يافتن حكومتي است كه كمتر حكومت كند. اگر پيوسته خواستار قوانين تازه است، از آن جهت است كه اين قوانين را براي همسايه لازم مي‌شمارد، و اگر او را به حال خود گذارند، هرج و مرج‌طلبي است كه خود از آن خبر ندارد، و گمان مي‌كند كه قوانين از لحاظ شخص او چيزهاي كاملاً زايدي است.

در اجتماعات اوليه بسيار دشوار مي‌توان وجود حكومتي را تشخيص داد. شكارورزان اوليه به چيزي شبيه نظامات و قوانين، فقط آنگاه گردن مي‌نهند كه در جماعات مخصوص به شكار داخل شوند و در واقع يك هيئت اعزامي تشكيل دهند. بوشمنها معمولاً به شكل خانواده‌هاي جدا جدا و دور از يكديگر به سر مي‌برند، و همچنين كوتوله‌هاي افريقايي (پيگمه‌ها) و بوميان استراليا، كه خيلي عقب‌مانده هستند، سازمان سياسي را فقط براي مدتي كوتاه مي‌پذيرند و سعي دارند هرچه زودتر به خانواده‌هاي خود بازگشت كنند؛ مردم تاسماني رئيس و قانون و حكومت منظم نداشتند؛ و وداهاي سرانديب، از لحاظ پيوندهاي خانوادگي، جمعيتهايي تشكيل مي‌دادند، ولي هرگز حكومتي نداشته‌اند. طوايف كوبو، در سوماترا، «بدون رجال برجسته به سر

نفر با هم به سر مي‌برند؛ افراد گروه تونگوز در جماعاتي زندگي مي‌كنند كه عدد آنها از ده چادر تجاوز نمي‌كند؛ عدهٔ افراد اردوهاي استراليايي بندرت از شصت نفر بيشتر مي‌شود در تمام اين موارد،

pymansteam@yahoo.com

اجتماع و همكاري محدود است به كاري معين – مثلاً شكار – و هرگز منجر به يك سازمان سياسي دايمي نمي‌شود.

قديمي‌ترين شكل معروف سازمان اجتماعي قبيله است، و مقصود ما از قبيله مجموعه‌اي از خويشاوندان است كه بر يك سرزمين زندگي مي‌كنند و توتم مشتركي دارند و از يك قانون و يك عرف پيروي مي‌كنند. هنگامي كه چند قبيله، در زير فرمان رئيسي واحد، با يكديگر متحد مي‌شوند عشيره پيدا مي‌شود؛ در واقع، با ايجاد عشيره، دومين گام براي تكوين دولت و حكومت برداشته شده است. ولي اين تكامل بسيار كند صورت پذيرفته است؛ جماعات بسياري اصلاً رئيس نداشته‌اند. و جماعات فراواني ديگري بوده‌اند كه، به گمان ما، فقط هنگام جنگ زير فرمان رئيسي مي‌رفته‌اند دموكراسي، كه امروز مانند پر خشكيده‌اي زينت بخش كلاههاي ماست، در دسته‌هاي اوليه به درخشانترين صورت وجود داشته است؛ در آن زمانها، حكومت، تنها به دست رؤساي خانواده‌هايي بوده است كه قبيله را تشكيل مي‌داده‌اند، و هرگز به گزاف قدرت به دست كسي نمي‌افتاده است هندي‌شمردگان ايروكوئي و دلاور به هيچ قاعده و قانوني، خارج از نظامات طبيعي خانواده و قبيله، گردن نمي‌نهند، و رؤسا قدرت بسيار محدودي دارند؛ تازه، اين اندازه قدرت را هم، هر وقت پيرمردان قبيله بخواهند از آنان سلب مي‌كنند. هندي‌شمردگان اومها تحت ادارة يك «شوراي هفت نفري» اداره مي‌شدند. اين شورا در هر موضوعي آن اندازه بحث مي‌كرده است تا اتفاق آرا حاصل شود؛ چون بر اين شورا اتحادية ايروكوئوي مشهور را، كه قبايل فراوان براي بقاي صلح ايجاد كردند، اضافه كنيم، و در نظر بگيريم كه آن وحشيان تعهدات خود را محترم مي‌شمرده‌اند، خواهيم ديد كه ميان آن وحشيان و دولتهاي جديدي كه، براي تأمين صلح، سازمان ملل مي‌سازند و پيمانهايي مي‌بندند كه غالباً هم به آن عمل نمي‌كنند، اختلاف فراوان وجود ندارد.

جنگها سبب پيدايش رئيس و پادشاه و دولت مي‌شود، و اينها خود جنگ را برپا مي‌دارند. در جزاير ساموآ اقتدار رئيس فقط محدود به زمان جنگ بوده است، و در حال صلح مردم هيچگونه توجه و اعتنايي به رئيس نداشته‌اند؛ مردم قبيلة دياك هيچ سلطه و اقتداري را، جز آنچه رئيس خانواده دارد، نمي‌شناسند، و هرگاه مزاحمتي پيش آيد جنگاورترين و شجاعترين فرد را به عنوان فرمانده انتخاب مي‌كنند و كور كورانه از او فرمان مي‌برند، و چون از جنگ بياسايند او را معزول مي‌كنند و به كاري كه اول داشته است مي‌فرستند. در زمان صلح، كاهن يا سردستة جادوگران بيش از ديگران تسلط و نفوذ داشته، و هنگامي كه دستگاه حكومت تكامل يافت و صورت پادشاهي در اغلب قبايل رواج پيدا كرد، پادشاه رمز و نمايندة هر سه قدرت سابق گرديد، و وظايف سه‌گانة جنگاوري، پدري و كاهني به عهدة او واگذار شد. در واقع و نفس‌الامر، جماعات را دو نيرو اداره

شمشير؛ به اين ترتيب است كه نيرو آنگاه وارد كارزار مي‌شود كه از سخن و نصيحت و ارشاد كاري برنيايد. قانون و عقايد اساطيري و داستاني، قرنهاي متوالي، دست به دست يكديگر، يا نوبه به نوبه، بر بشر حكومت مي‌كرده‌اند، و هيچ دولتي، جز در اين اواخر، جرئت آن را نداشته است كه ميان آن دو جدايي اندازد – و از كجا كه فردا، باز اين دو با يكديگر متحد نشوند و بر بشر حكومت نكنند؟

آيا جنگ چگونه دولت را به وجود آورده است؟ چنين نيست كه انسانها بنا به طبيعت خود متمايل به جنگ باشند. بعضي از ملتهاي عقب‌مانده كاملاً صلحجو هستند. اسكيموها تعجب مي‌كنند كه چرا مردم اروپا، كه دين واحدي دارند، مانند حيوانات به جان هم مي‌افتند و اراضي را از دست يكديگر مي‌ربايند. اين اسكيموها به سرزمين خود مي‌گويند: «تو چقدر خوشبختي كه در زير برف و يخ مستوري! چقدر مايهٔ خوشبختي است كه اگر هم در تو طلا و نقره‌اي موجود باشد – كه اروپاييان اين اندازه نسبت به آن آزمندند – زير اين قشر ضخيم برف و يخ مستور شده و هرگز دست به آن

pyrasetan@yahoo.com

نمي‌رسد؛ بيحاصلي تو مايهٔ سعادت ماست و ما را از دستبرد متجاوزان محفوظ مي‌دارد.» با وجود اين، زندگاني مردم اوليه آميخته به جنگهاي پايان‌ناپذيري بوده است. شكارورزان از آن‌رو مي‌جنگيده‌اند كه سرزمين پرشكارتري به دست آورند؛ شبانان، براي چراگاه بهتر به جان يكديگر مي‌افتاده‌اند؛ كشاورزان از آن جهت به جنگ كشيده مي‌شدند كه زمين بكر به دست آورند. همهٔ اينها، بعضي اوقات، براي قصاص خون يا عادت دادن جوانان خود به سختي و انضباط، يا فرار از يكنواختي زندگي، يا غارت و دزدي، آتش جنگ جديد را مي‌افروخته‌اند؛ كم اتفاق افتاده كه مسئلهٔ دين سبب پيدايش جنگي شده باشد. در ميان ملتهاي اوليه نيز نظامات و مقرراتي براي محدود كردن قتل و خونريزي وجود داشته و ساعات يا روزها و هفته‌ها و ماههايي را معين مي‌كرده‌اند كه مرد وحشي شريف، در آن اوقات، از آدمكشي دست نگاه مي‌داشته است؛ همچنين براي صاحبان بعضي مشاغل يا بعضي راهها يا بازارهاي عمومي مصونيت قايل بوده‌اند. اتحادية ايروكوئوي، به همين ترتيب، در طول مدت سه قرن «صلح بزرگ» را محفوظ نگه داشت. با همهٔ اين احوال، بايد دانست كه جنگ نيكوترين افزاري است در دست ناموس انتخاب طبيعي ميان ملتها و جماعات اوليه، كه با آن كار خود را مي‌كند.

نتايجي كه از جنگ به دست آمده از شماره بيرون است؛ جنگ، بيرحمانه، ملتهاي ضعيف را ريشه‌كن كرده و از ميان برده؛ از طرف ديگر، سطح شجاعت و شدت و قساوت و هوش و مهارت را در بشر بالا آورده است؛ عاملي است كه اختراعات را سبب شده؛ ادواتي كه منحصراً براي خدمت قشون روي كار آمده، پس از جنگ، كاملاً در خدمت بشريت قرار گرفته و افزارهاي سودمندي شده است (چه بسيار است راه‌آهنهايي كه در زمان خود ما به منظورهاي سوق‌الجيشي ساخته شده، و هم

كه جنگ، كمونيسم و هرج و مرج‌طلبي دوره‌هاي اوليه را از ميان برده، روح انتظام و انضباط را در ميان بشر پراكنده، استفادهٔ بندگي از اسيران جنگ را روي كار آورده، و سبب جلوگيري از پريشاني طبقات و نمو قدرت حكومت گرديده است. اگر مالكيت مادر حكومت باشد، بايد گفت كه جنگ هم پدر آن است.

II- دولت

دولت به عنوان عامل تنظيم قوا – اجتماع اشتراكي دهكده – دستياران روانشناختي دولت

نيچه مي‌گويد: «دسته‌اي از وحوش خوشرنگ گوشتخوار، جماعتي از اربابان پيروزشده، كه، با نظامات جنگي و نيروي منظم، چنگالهاي هولناك خود را به تن جماعت عظيمي از مردم فرو كرده‌اند و شايد عدد اين مردم به مراتب از آنها بيشتر بوده، ولي انتظامي نداشته‌اند تا بتوانند مقاومت كنند... اين است اصل دولت.» لستروارد مي‌گويد: «دولت، به اعتبار آنكه متمايز از نظام قبيله‌اي است، از آنجا آغاز مي‌كند كه نژادي از نژادهاي بشري بر نژادي ديگر تسلط پيدا كند. اوپنهايمر مي‌گويد: «به هر جا نظر كني خواهي ديد قبيله‌اي كه از حيث استعداد كارزار بر قبيلهٔ ديگر برتري دارد، برمي‌خزد و نسبت به آن تعدي مي‌كند، و پس از آن، در سرزمين قبيلهٔ مغلوب، جماعتي به نام اشراف تشكيل مي‌دهد و براي آن حكومت و دولتي بنيان مي‌گذارد.

راتسنهوفر مي‌گويد: «زورگويي و عنف عامل مولد دولت است.» گامپلوويچ مي‌گويد: «دولت نتيجهٔ پيروزي است، و در آن، طبقهٔ پيروز شده، نسبت به آنها كه مغلوب شده‌اند، طبقهٔ حاكمه را تشكيل مي‌دهد.» سامنر مي‌گويد: «دولت نتيجهٔ نيروست، و با نيرو بر سر پاي خود مي‌ايستد.»

pynamstaren@yahoo.com

اين پيروزي به وسيلة نيرو، غالب اوقات، به ضرر دستة كشاورزاني مي‌شود كه به زمين پيوند ناگسستني دارند، و نفع آن عايد قبايل شكارورز و چوپان مي‌شود. دليل آن اين است كه كشاورزي مردم را عادتاً به مسالمت و صلح‌طلبي مي‌پرورد و آنان را به نوعي زندگاني مرتب عادت مي‌دهد كه امروز آن با ديروزش تفاوتي ندارد، و چنان مي‌شود كه اين مردم در نتيجة كار سخت روزانه فرسوده مي‌شوند؛ چنين مردمي به فكر گرد كردن مال مي‌افتند و غريزه و فنون جنگ را فراموش مي‌كنند. اما شكارورزان و چوپانان، كه به مواجهة با خطر خو گرفته و كارشان كشتن است، جنگ را نوعي شكار مي‌پندارند كه خطر آن بر خطر شكار حيوانات چندان فزوني ندارد؛ به همين جهت، هنگامي كه شكار در جنگل نقصان مي‌پذيرد يا چراگاه مي‌خشكد و تعداد دامهاي گله كم مي‌شود، نظر حسرتي به محصولات زيباي همسايه انداخته، به بهانه‌اي، كه همه وقت

را محاصره مي‌كنند و آخرالامر به تصرف درمي‌آورند؛ آنگاه، ساكنان قديمي اين اراضي را بندة خود ساخته، مطيع فرمان خويش قرار مي‌دهند.

دولت نتيجة تكاملي است كه جديداً صورت پذيرفته، و از زمان پيدايش تاريخ مدون پيشتر نمي‌رود، زيرا ظهور دولت مستلزم آن است كه تغييراتي در اصول نظامات اجتماعي رخ كند و به جاي آنكه فرمان، مخصوص رئيس خانوار باشد در اختيار كسي درآيد كه پيروز شده؛ اين تسلط آنگاه بهتر فراهم مي‌شود كه عده‌اي از جماعات، كه به طور طبيعي به سر مي‌برند، به صورت وحدت تنظيم يافته‌تر درآيند و قابليت انجام اعمال بازرگاني زيادتر شود. حتي در چنين حالتي نيز، حكومت و دولت وقتي قابل دوام خواهد شد كه پيشرفت اختراعات به نيروي عاملي كه تسلط يافته بيفزايد، و در دسترس او سلاحها و ادواتي بگذارد كه چون آتش انقلاب و شورشي زبانه كشد، بتواند آن را خاموش سازد. در آن هنگام نيز كه تسلط كامل و دايمي حاصل مي‌شود، مبدأ قهر و غلبه ميل دارد خود را پنهان سازد و كاري كند كه مردم آن را به دست فراموشي سپارند؛ هنگامي كه فرانسويان در سال 1789 انقلاب كردند، نزديك بود نفهمند كه طبقة اشرافي كه مدت هزار سال بر آنها حكومت مي‌كرده، اصلاً از آلمان آمده و فرانسه را مسخر ساخته است، و اين حقيقتي بود كه كاميل دمولن آشكار ساخت. حق اين است كه مرور زمان بر روي هر چيز هاله‌اي از قدسيت مي‌اندازد؛ حتي پليدترين دزديها دردست نوادگان دزد اصلي، ملكيت مقدسي مي‌شود كه نجاوز نسبت به آن را جايز نمي‌شمارند. هر دولت با قهر و عنف ايجاد مي‌شود و طولي نمي‌كشد كه انسان، ندانسته و لاعن‌شعور، اطاعت آن را مي‌پذيرد، و چيزي نمي‌گذرد كه انسان، چون پرچم دولت خود را مي‌بيند، دلش از شادي لبريز مي‌شود.

آدمي، در اين عمل، از راه صواب منحرف نيست، زيرا دولت به هر صورتي كه ساخته شده باشد، بزودي همچون پايه و ركني مي‌شود كه، براي نگاهداري نظم، كمال ضرورت را دارد. از آنگاه كه ميان قبايل و عشيره‌ها ارتباط بازرگاني برقرار مي‌شود، ديگر پيوستگي جماعتها نمي‌تواند بر بنيان خويشاوندي استوار باشد، بلكه روابط از راه همجواري برقرار مي‌شود و دستگاه انتظامات خاصي ضرورت پيدا مي‌كند. به عنوان مثال، مي‌توان اجتماع مردم يك دهكده را ذكر كرد: در اينجا، ده جانشين قبيله و عشيره گشته و با همدستي رؤساي خانواده‌ها، براي سرزميني به وسعت كم، يك دولت ساده و تقريباً دموكرات به وجود آمده است. ولي همين وجود جامعة دهكده‌اي، و زيادي شمارة آنها، وجود يك سلطه و اقتدار خارجي را ايجاب مي‌كند كه روابط ميان جامعه‌هاي مختلف را انتظام بخشد و شبكة اقتصادي را، كه سبب پيوستگي آنها به يكديگر است، فشرده‌تر سازد. دولت، كه در ابتداي پيدايش هولناك و اسباب نگراني است، اين نيازمندي را رفع مي‌كند، و نه تنها نيروي سازمان يافته‌اي است، بلكه همچون افزاري است كه مصالح متضاد هزاران گروه را، كه جامعه‌هاي مركب و پيچيده از آنها ساخته مي‌شود، با يكديگر به حالت سازگاري نگاه مي‌دارد. چون دولت از اين وظيفة

pymsetare@yahoo.com

خود مي‌آساید، چنگالهاي تسلط و قانون خود را پیش مي‌برد و خرده خرده دامنهٔ نفوذ خویش را وسعت مي‌بخشد و، در عین حال که جنگهاي خارجي را مخربتر مي‌سازد، صلح داخلي را طولانیتر و پایدارتر مي‌کند، به طوري که مي‌توان دولت را با تعبیر «صلح در داخل و جنگ در خارج» تعریف کرد. چیزي نمي‌گذرد که مردم تشخیص مي‌دهند که پرداختن مالیاتي به دولت بهتر از آن است که به همه رشوه بدهند. براي آنکه اثر از بین رفتن موقتي حاکم و پادشاه، در میان جمعیتي که عادت به داشتن حکومت و دولت داشته‌اند، بخوبي واضح شود، من باب مثال مي‌گوییم که، در میان جماعت باگاندا، چون پادشاه بمیرد، هرکس ناچار است سلاح بردارد، زیرا کساني که از اطاعت قانون سرپیچي دارند فوري آتش اغتشاش و کشتار و غارت و چپاول را در اطراف کشور روشن مي‌کنند. اسپنسر چه خوب گفته است که: «بدون وجود یك حکومت خودمختار هرگز ممکن نیست جامعه‌اي تکامل پیدا کند.»

دولتي که فقط بر نیرو تکیه داشته باشد دراز نمي‌پاید، زیرا مردم، با آنکه طبیعتاً زودباور و فریب‌پذیرند، همانگونه نیز، بنا به طبیعت خود، عناد و لجاجت دارند و فرمانروایي، مانند مالیات، آن اندازه بیشتر قابل تحمل است که پوشیده‌تر و غیرمستقیمتر باشد. به همین جهت است که دولت و حکومت، براي حفظ حیات خود، به اسباب و وسایل مختلف مانند خانواده و کلیسا و مدرسه متوسل مي‌شود تا تعالیم او را برپا کنند و در جان مردم عادت دوستي وطن و افتخار به آن را بنیان گذارند. دولت، به این ترتیب، خود را از داشتن هزاران پاسبان و پلیس بي‌نیاز مي‌سازد و افکار عمومي را با اطاعت، که از ضروریات زمان جنگ است، آشنا مي‌کند. از همهٔ اینها گذشته، اقلیت حکمفرما ناچار است که دستگاه تسلط و اعمال قوهٔ خود را به مجموعه‌اي از قوانین تبدیل کند، تا از یك طرف باعث تحکیم سلطه و اقتدار وي گردد، و از طرف دیگر امنیت و انتظامي را برقرار سازد و براي «رعایا» حقوقي را قایل شود تا بهتر احترام قانون را نگاه دارند و از دولت پشتیباني کنند.

III- قانون

بیقانوني – قانون و عرف – انتقام – جریمه – محاکمه – روش آزمایش (اوردالي) – دوئل – مجازات – آزادي اولیه

از همان وقت که مالکیت خصوصي، ازدواج و حکومت پیدا شد، قانون نیز همراه آن بود؛ مجتمعات پست کارشان طوري است که بدون قانون زندگي مي‌کنند، آلفرد راسل والاس مي‌گوید: «من با وحشیان امریکاي جنوبي و وحشیان خاور مدتي به سر بردم، در میان آنان قانون و محکمه‌اي نبود، جز افکار عمومي، که مردم با کمال آزادي آن را بیان مي‌کردند. هرکس

حقوق همسایگان خود را به طور دقیق محترم مي‌شمرد، و خیلي کم اتفاق مي‌افتاد که کسي بر این حقوق تعدي و دست درازي کند. در چنین اجتماعات، مساوات میان افراد تقریباً حالت کمال را دارد.» هرمن ملویل نیز دربارهٔ ساکنان جزایر مارکیز چنین مي‌نویسد: «در تمام مدتي که من در میان قبیلهٔ تیپي به سر مي‌بردم، هرگز کسي را به تهمت تعدي بر دیگري به محکمه جلب نکردند، و جریان امور در آن دره چنان آرام و منظم بود که با جرئت مي‌توانم گفت مانند آن را در میان مسیحیان بسیار تربیت شده و منتخب نمي‌توان یافت.» دولت روسیهٔ قدیم محاکمي در جزایر آلئوسین تأسیس کرده بود، ولي مدت پنجاه سال گذشت و هیچ کاري براي آن محاکم پیش نیامد. برینتن مي‌نویسد: «جنایتها و تجاوزات، سابق بر این، به اندازه‌اي در میان افراد اتحادیهٔ ایروکوئي کم بود که تقریباً قانون

pymnsetareh.yahoo.com

مجازاتي نداشتند.» اينهاست اوضاع يك زندگي ايدئالي – يا ايدئالي تصور شده از طرف ما كه هرج و مرج‌طلبان آرزو مي‌كنند دنيا دوباره به آن صورت بازگشت كند.

معذلك، اين منظرة دلربا را بايد اندكي دستكاري كرد و مورد تعديل قرار داد. اگر اجتماعات فطري و طبيعي، به طور نسبي، از تبعيت نظامات و قوانين بركنار بوده‌اند، از آن جهت است كه اولاً محكوم تقاليد و سنتها و عاداتي بوده‌اند كه بر شدت قانون تأثير داشته و تخطي از آن غيرممكن بوده است، ثانياً، در اوايل امر، جنايتهايي كه نسبت به اشخاص و افراد صورت مي‌گرفته حكم مسائل خصوصي داشته و با حق قصاص و انتقام خانواده جبران مي‌شده است.

«سنن قديمي و عرف»، همچون زمينه و اساس ثابت و مستقري، در زير ظواهر اجتماعي قرار دارد و مانند صخرة محكم زير بناست، و به صورت افكار و اعمالي درآمده است كه گذشت زمان حالت قدسيتي به آنها داده، و هنگامي كه قانوني در كار نباشد، يا باشد و در آن تغييرات و فسادهايي رخ كند، براي اجتماع، تا حدي حالت ثبات و انتظام را حفظ مي‌كند. عرف، براي اجتماع، همان ثبات و پايداريي را فراهم مي‌آورد كه توارث و غريزه، براي نوع بشر، و عادت، براي افراد بشري به وجود مي‌آورد. همين آداب و تقاليد پيش پا افتاده است كه عقل مردم را در سرهاشان سالم نگاه مي‌دارد، چه هرگاه اين مجاري وجود نداشته باشد تا از آنها تفكر و عمل مردم به شكل لاعن‌شعوري بآساني سير خود را انجام دهد، ناچار، ذهن و عقل انسان در مقابل هرچيز حيران مي‌ماند و عاقبت كار به ديوانگي مي‌كشد. غريزه و عادت و آداب و قراردادهاي اجتماعي، همه، از قانون بزرگ صرفه‌جوييِ در استعمال نيرو و انرژي زاييده شده‌اند، چه، عملي كه به شكل ماشيني صورت گيرد آسانترين طريقي است كه انسان مي‌تواند در مقابل حادثة خارجي كه حالت تكرار دارد، يا وضع معيني كه پي در پي اتفاق مي‌افتد، اختيار كند. اما تفكر اصيل و حقيقي و اتخاذ راه تازه‌اي در سير و سلوك، در واقع يك نوع پريشاني و اغتشاش است كه در مجراي يكنواخت عادي پيش مي‌آيد، و فقط انسان وقتي مي‌تواند به آن راضي شود كه بخواهد وضع خود را با محيط جديدي كه پيش آمده موافق سازد يا به ارض موعودي برسد.

هرگاه بر اين زمينة طبيعي عرف، ترس از يك مجازات فوق بشريي كه نتيجة دين است افزوده شود، و عادات نياكان با ارادة خدايان درهم آميزد، در اين صورت، عرف مؤثرتر از قانون مي‌شود

و با نهايت شدت انسان را از آن آزادي اوليه دور مي‌كند. اگر كسي نسبت به قانون تخطي كند، شايد مورد تحسين نيمي از مردمي قرار گيرد كه از ته دل به كسي كه بتواند به كمك هوش خود بر اين دشمن قديمي پيروز شود حسرت مي‌خورند، ولي هرگاه كسي از حدود عرف تجاوز كند، مورد خشم همة مردم واقع خواهد شد، چه اين عرف از خود مردم سرچشمه گرفته، در صورتي كه قانون را نيروي مافوقي بر آنان تحميل كرده است؛ قانون، عبارت از دستخطي است كه ارادة ارباب و صاحبي را مجسم مي‌سازد، در صورتي كه عرف عبارت از خلاصه و جوهر آزمايشها و طرق عملي است كه جامعه آنها را نيكوتر دانسته و از راه ناموس انتخاب طبيعي باقي مانده است. هنگامي كه دولت جانشين نظم طبيعي خانواده و قبيله و عشيره و اجتماع دهكده مي‌شود، قانون، تا حدي، جاي عرف اجتماع را مي‌گيرد، ولي اين عمل آن وقت كاملتر خواهد شد كه خط‌نويسي پيدا شود و حقوق شناخته‌شده از حافظة پيرمردان و كاهنان خارج گردد و به صورت مقررات روشني بر روي الواح نگاشته شود. با وجود اين، عمل جايگزين شدن قانون به جاي عرف هرگز به حالت كمال نمي‌رسد، و هنگام قضاوت دربارة افعال بشري، هميشه عرف و عادت اهميت خود را در پشت‌سر قانون حفظ مي‌كند و، همچون نيروي پنهاني، در عقب تخت و تاج مخفي است و «آخرين قاضي حيات بشري» به شمار مي‌رود.

pymonsetareh@yahoo.com

نخستين مرحله از مراحل تكامل قانون آن بوده است كه هركس، خود انتقام مي‌گرفته است؛ انسان اوليه مي‌گفت: «انتقام گرفتن به من تعلق دارد و خود رفع ضرري را كه به من رسيده خواهم كرد». در نزد هنديشمردگان كاليفرنياي جنوبي، هر فرد به منزلة پليس خود بود، و هر اندازه كه نيرويش اجازه مي‌داد با انتقام گرفتن، به خيال خود، عدالت را اجرا مي‌كرد. در بسياري از قبايل اوليه، كشته شدن شخص (الف) به وسيلة شخص (ب) به آنجا مي‌كشيد كه (ب) را پسران (الف) يا دوستش (ج) به قتل برسانند، و پس از آن (ج) را پسران (ب) يا دوست او (د) بكشند، و اين عمل تا آخر حروف الفبا ادامه پيدا مي‌كرد؛ در ميان امريكاييان، هم اكنون، نظايري از اين عمل، در بين خانواده‌هايي كه خون خالصتر دارند، ديده مي‌شود. اصل انتقام، در تمام طول تاريخ حقوق و قانون، وجود داشته و اثر آن در ''قانون'' قصاص حقوق روم، و در قانون حموربي و شريعت موسي - «چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان» - ديده مي‌شود و بآساني مي‌توان تأثير آن را در ضمن قانونهايي جزاييي كه امروز در كشورهاي مختلف مورد اجراست مشاهده كرد.

گام دومي كه به طرف قانون و مدنيت برداشته شده آن بوده است كه جريمه را جانشين انتقام ساخته‌اند. غالب اوقات، رئيس، براي برقراري صلح و بهبود وضع ميان افراد جماعت خود، نفوذ خويش را به كار مي‌برده و خانوادة مقتول را راضي مي‌كرده است كه، عوض انتقام خونين، مقداري پول يا هدية ديگري را به عنوان جريمه و تاوان بپذيرند و از خون قاتل درگذرند. كم‌كم براي اين جريمه و تاوان تعرفه‌اي درست شد كه معلوم مي‌كرده است براي چشم، فلان قدر، و براي بازو يا دندان، فلان قدر، و براي جان، فلان اندازه تاوان پرداخته شود؛ قانون حموربي در اين باره به تفصيل توضيح داده است. مردم حبشه به

pymansetareh@yahoo.com

مجازات از راه قصاص دقت و وسواس داشته‌اند که اگر بچه‌اي از بالاي درخت به سر بچهٔ ديگري مي‌افتاد و سبب قتل او مي‌شد، مادر مقتول مي‌توانست فرزند ديگر خود را از بالاي درخت، به عنوان قصاص، بر سر بچهٔ قاتل سقوط دهد. مبالغي که به عنوان جريمه و تاوان پرداخته مي‌شده، بر حسب اختلاف سن و جنس و رتبهٔ اجتماعي معتدي و معتدي عليه، اختلاف پيدا مي‌کرده است؛ مثلاً مردم فيجي دله‌دزدي شخصي از تودهٔ مردم را شنيعتر از قتلي مي‌دانسته‌اند که به دست رئيس قبيله صورت گرفته باشد. در تمام طول تاريخ حقوق، مشاهده مي‌شود که هر اندازه شخصي که مرتکب جرمي شده منزلت عاليتري داشته، جرم او خفيفتر به شمار مي‌رفته است چون لازم بوده است که اين تاوانها و غرامتها، که براي جلوگيري از خونخواهي معين مي‌شده، درست اندازه‌گيري شود و با جنايت و جرم انجام شده متناسب باشد.

سومين گامي که براي تکامل قانون و حقوق برداشته شده ايجاد محاکمي بوده است که در آن رؤسا و کاهنان و پيرمردان پهلوي يکديگر مي‌نشستند و در اختلاف ميان مردم قضاوت مي‌کردند؛ ولي اين مجالس هميشه براي قضاوت نبوده، بلکه بيشتر اوقات عنوان اصلاح ذات‌البين و آشتي دادن ميان طرفين را داشته و کاري مي‌کرده است که راه‌حلي مرضي‌الطرفين پيدا شود در طول قرنهاي متمادي، و ميان بسياري از ملتها، عمل ارجاع قضيه به محکمه، عملي اختياري بوده، و اگر کسي که ظلم بر او شده، يا خانواده‌اش به حکم محکمه راضي نبودند، کمال آزادي را داشتند که به انتقام و خونخواهي فردي توسل جويند.

در بسياري از حالات، دعواي ميان دو نفر به صورت کشمکش و نزاع ميان دو طرف متخاصم در برابر چشم عموم مردم درآمده، و اين منازعه به اشکال مختلف، از مشتزني بدون آزار، همان‌گونه که در ميان مردم صلحدوست اسکيمو وجود دارد، تا جنگ واقعي که منجر به مرگ مي‌شده، صورت مي‌پذيرفته است. پاره‌اي از اوقات، مردم ابتدايي روش آزمايش (اوردالي) را براي حل مشکلات خود به کار مي‌بردند، منتها، مثل مردم قرون وسطي، بر اين عقيده نبودند که، در نتيجهٔ آزمايش، خداوند مجرم را آشکار و روسياه خواهد کرد، بلکه عقيده داشتند که اين عمل، گرچه دور از عدالت باشد، براي پايان دادن به نزاعي که ممکن است نسلهاي متوالي قبيله‌اي گرفتار آن باشند بهترين طريقه به شمار مي‌رود. يکي از نمونه‌هاي اين روش آن بوده است که دو ظرف خوراك مشابه با يکديگر، که يکي از آنها زهرآلود بوده، در مقابل اتهام‌زننده و کسي که مورد تهمت قرار گرفته مي‌گذاشتند

(و معمولاً سم طوري نبوده که کشنده باشد)، ولي چون هر دو طرف به عادلانه بودن اين روش اعتقاد داشتند، خصومت به اين وسيله پايان مي‌پذيرفته است. در بعضي از قبايل، عادت چنان بوده است که چون شخصي به گناه خود اعتراف مي‌کرده، ساق پايش را دراز مي‌کرده و شخصي که مورد تجاوز قرار گرفته به آن نيزه مي‌زده است. در بعضي از جاها، کسي که متهم بوده مي‌ايستاده و آنان که او را مورد تهمت قرار داده بودند به سمت او تير پرتاب مي‌کردند؛ اگر هيچ تير به او اصابت نمي‌کرده تبرئه مي‌شده، و اگر فقط يك تير هم به او مي‌رسيده محکوم مي‌شده و به اين ترتيب اختلاف پايان مي‌پذيرفته است. روش آزمايش (اوردالي) از اين صورت اوليه آغاز کرده، پس از آن، به شکل قوانين موسي و حموربي درآمده و بعداً صورت قرون وسطايي خود را پيدا کرده است. دوئل نوعي از آزمايش است، و مورخان گمان دارند که دورهٔ آن پايان پذيرفته است، ولي به روزگار ما دوباره دارد تجديد مي‌شود. به اين ترتيب، آشکار مي‌شود که از بعضي جهات، وجه اختلاف ميان انسان اوليه و انسان عصر جديد بسيار کم، و تاريخ مدنيت بسيار کوتاه است.

گام چهارمي که قانون در تکامل خود برداشته، روزي بوده است که دولت، خود، متعهد شده است که از تجاوز جلو گيرد و متجاوز را کيفر دهد. ميان مرحلهٔ پايان دادن به نزاع و مجازات کردن متعدي،

pymastercard@yahoo.com

و مرحلة جلوگيري از وقوع منازعه، يك قدم بيشتر فاصله نيست. به اين ترتيب، ديگر رئيس، قاضي تنها نيست، بلكه قانونگذاري است كه بر «قوانين عرفي» شايع ميان مردم، كه سرچشمة آن عرف و آداب و تقاليد است، مجموعه ديگري از «قوانين وضعي» مي‌افزايد كه منبع آنها فرمانهاي حكومتي است. در حالت اول، قوانين از پايين به بالا صعود مي‌كند، و در حالت دوم از بالا بر مردم فرود مي‌آيد؛ در هر دو حالت، قوانين رنگ گذشتة تاريك را دارد و بوي انتقامجويي و خونخواهيي كه اين قوانين جانشين آن شده، از آنها استشمام مي‌شود. در جماعتهاي اوليه مجازات بسيار شديد بوده است. زيرا آن مردم بر حيات خود تأميني نداشته‌اند، به همين جهت، هر اندازه نظام اجتماعي مستقرتر گشته، از شدت مجازات كاسته شده است.

به طور كلي، «حقوق» فرد، در ميان مللي كه به حالت فطري و طبيعي زيست مي‌كرده‌اند، كمتر از حقوق مردمي است كه در حالت مدنيت به سر مي‌برند. هركس در ميان زنجيرها و بندهاي فراواني به دنيا مي‌آيد: زنجيرهاي وراثت، محيط، عرف و قانون. فرد در جماعت اوليه در ميان چنان شبكه‌اي از قواعد و مقررات به سر مي‌برد كه شدت آنها از حد معقول تجاوز مي‌كند و هزاران سد و بند آزادي او را محدود مي‌سازد و ارادة او را از كار مي‌اندازد. مردم زلند جديد، ظاهراً بدون قانون به سر مي‌برند، ولي حقيقت امر آن است كه تقاليد و عرفيات در هر امري از امور حياتشان دخالت دارد؛ مردم بنگال آداب و عاداتي دارند كه هرگز نمي‌توانند با آن مخالفت كنند، و نشستن و ايستادن و راه رفتن و خوردن و آشاميدن و خوابيدن

آنها بايد مطابق با آن صورت گيرد. مثل آن است كه فرد، در ميان اجتماع فطري، وجود مستقل به ذاتي نيست، و تنها خانواده و قبيله و عشيره و اجتماع دهكده‌اي داراي چنين وجودي هستند كه مالك زمين به شمار مي‌روند و حق به كار بردن نفوذ و قدرت را دارند. وجود واقعي فرد در خارج از اجتماعي كه در آن به سر مي‌برد وقتي آشكار شد كه مالكيت خصوصي پديد آمد و براي فرد سلطة اقتصادي فراهم گرديد؛ پيدايش دولت، كه شناسندة حقوق قانوني فرد بود، استقلال وجود او را كاملتر ساخت. ما حقوق خود را از طبيعت، كه هيچ حقي را جز حيله و نيرو نمي‌شناسد، اخذ نمي‌كنيم، بلكه حقوق عبارت از مزايايي است كه اجتماع به افراد مي‌بخشد، به اين عنوان كه ايجاد چنين حقوقي سبب خير عمومي مي‌شود. به اين ترتيب بايد گفت كه آزادي يكي از تجملاتي است كه از تأمين زندگي فراهم شده، و فرد آزاد ثمرة مدنيت و علامت مميزة آن است.

IV- خانواده

وظيفة آن در مدنيت – قبيله و خانواده – پيدايش توجه و عنايت به طفل در والدين – بي‌اهميت بودن پدر – جدا شدن دو جنس – حقوق مادري – وضع زن – وظايف او – پيروزيهاي اقتصادي او – پدرشاهي – فرمانبرداري زن

همان‌گونه كه گرسنگي و عشق احتياجات اساسي انسان را تشكيل مي‌دهد، همان‌گونه نيز، وظايف اساسي سازمان اجتماعي عبارت است از پيش‌بيني در مورد امور اقتصادي و حفظ نوع، از لحاظ زيستشناسي؛ به همين جهت است كه جريان پيوستة عمل توالد و تناسل همان اندازه ضرورت دارد كه تضمين دايمي موادي كه بايد به مصرف خوراك برسد. چنين است كه هميشه در جنب نظامات خاص اجتماعي، كه منظور از آنها تأمين آسايش مادي و نظم سياسي است، مقررات ديگري وجود دارد كه كار آنها ادامة بقاي نسل بشر است. تا آن وقت كه دولت – در فجر مدنيت تاريخي – مركز و سرچشمة دايمي نظم اجتماعي شود، عمل دقيق تنظيم روابط ميان دو جنس زن و مرد از وظايف قبيله به شمار

pymnsetare@yahoo.com

مي‌رفته، و حتي پس از پيدايش دولت نيز حكومت اساسي بشريت، در جوف ريشه‌دارترين سازمان تاريخي، يعني خانواده، باقي و برقرار مانده است.

بسيار بعيد به نظر مي‌رسد كه در دوران شكارورزي هم انسان به حال خانواده‌هاي پراكنده به سر برده باشد، چه، با ضعف‌آلات دفاع طبيعي انسان، خانواده‌ها، در صورت انفراد، خيلي سريع طعمهٔ حيوانات درنده مي‌شده‌اند. به طور كلي، در طبيعت، موجوداتي كه براي دفاع بخوبي مجهز نيستند به حال اجتماع به سر مي‌برند. به اين ترتيب بهتر مي‌توانند در عالمي كه آكنده از دندان و چنگال

تيز و پوستهاي نفوذناپذير است زندگي كنند. گمان غالب آن است كه براي انسان نيز، در ابتداي كار، چنين بوده و با همپشتي با ديگران، ابتدا در اجتماع شكارورزي، و پس از آن در قبيله، توانسته خود را حفظ كند. هنگامي كه روابط اقتصادي و نيروهاي سياسي جانشين خويشاوندان گرديد، قبيله از مقامي كه در اجتماع داشت ساقط شد؛ در قسمت پايين اجتماع، خانواده جايگزين آن شد، و از طرف بالا دولت جاي آن را گرفت. كار دولت عبارت شد از نگاهداري نظم؛ و خانواده مأمور تجديد تنظيم صناعت و تأمين بقاي نوع گرديد.

در حيوانات پست به هيچ وجه غم و انديشهٔ توليدمثل نيست؛ حيوان ماده تخم فراوان مي‌گذارد، كه بعضي از آنها زنده مي‌ماند و رشد مي‌كند و قسمت عمدهٔ آنها خورده مي‌شود يا از بين مي‌رود. بسياري از ماهيها، در سال، تا يك ميليون تخم مي‌گذارند، و عدهٔ كمي از آنها، كه توجه به تخم خود دارند، بيش از پنجاه تخم در سال نمي‌ريزند. توجه مرغ به جوجهٔ خود بيش از ماهي است، و عدد تخمهايي كه براي بچه‌آوردن مي‌گذارد از پنج تا دوازده تغيير مي‌كند؛ اما حيوانات پستاندار، كه از اسمشان پيداست كه چه اندازه توجه به كودكان خود دارند، به طور متوسط، هر كدام در سال سه فرزند بيشتر نمي‌دهند، با وجود اين سرور كرهٔ زمين به شمار مي‌روند. در عالم حيوانات، هرچه عنايت و توجه والدين به فرزندانشان بيشتر شود، زايش و مرگ و مير كمتر مي‌گردد؛ در جهان انسان، هرچه مدنيت پيشتر برود، معدل زادن و مردن تنزل مي‌كند. هر اندازه عنايت خانواده به فرزندانش زيادتر شود، نسل جديد مدت بيشتري مي‌تواند در پناه خانواده بماند؛ و به اين ترتيب در هنگامي كه به حال خود واگذاشته مي‌شود نمو بيشتري كرده و كارآزموده‌تر شده است؛ و همچنين كم شدن موالید سبب مي‌شود كه انرژي انسان، به جاي آنكه بكلي در راه عمل توليد مثل مصرف شود، به مصارف ديگر برسد.

چون مادر عهده‌دار وظيفهٔ توجه و خدمت كردن به كودكان خود بوده است، نظم خانواده در ابتداي امر چنان بود (البته تا آن اندازه كه ما مي‌توانيم چيزي از تاريكيهاي تاريخ استخراج كنيم) كه بر اساس مادر تكيه مي‌كرد، و پدر منزلت عرضي و ناچيز داشت. در بسياري از قبايلي كه هم‌اكنون بر روي زمين به سر مي‌برند، و شايد در اجتماعات بشري اوليه هم، نقش زيستشناسي مرد در عمل توليد مثل از نظر دور مانده است؛ در اين مورد، مرد مانند حيواني تلقي مي‌شود كه طبيعت او را براي توليدمثل برمي‌انگيزد و با كمال لاعن شعوري جفتگيري مي‌كند، و بچه‌اي به دنيا مي‌آيد، بدون آنكه در صدد باشد بداند كه چه چيز علت است و چه چيز معلول آن. مردم جزيرهٔ تروبرياند آبستني زن را نتيجهٔ روابط جنسي نمي‌دانند، بلكه علت آن را روح يا شبحي مي‌شناسند كه در شكم زن وارد مي‌شود، و خيال مي‌كنند كه شبح معمولاً هنگام استحمام به شكم او راه مي‌يابد، و در اين قبيل موارد، دختر مي‌گويد: «ماهي مرا گزيد». مالينووسكي نقل مي‌كند كه: «وقتي مي‌پرسيدم كه پدر اين طفل كيست، همه يك زبان

كه اين طفل، بي‌پدر به دنيا آمده، زيرا مادر او ازدواج نكرده است؛ و چون صريحتر مي‌پرسيدم و مي‌گفتم كه از لحاظ زيستشناسي چه كس با اين زن نزديكي كرده است، سؤال مرا نمي‌فهميدند و اگر

pymansetareh@yahoo.com

جوابي مي‌دادند اين بود كه: شبح اين طفل را به او داده است». مردم اين جزيره عقيدة عجيبي داشتند، و آن اين بود كه هرگاه زني خود را به مردان زيادتري تسليم كند، اين شبح زودتر به شكم او راه مي‌يابد؛ با وجود اين، اگر زنان مي‌خواستند از بار برداشتن محفوظ بمانند، در موقع مد دريا استحمام نمي‌كردند و در عين حال، از نزديكي با مردان نيز خود را نگاه مي‌داشتند. راستي كه اين عقيدة عجيبي است، كه مردم را از رنج بسيار براي يافتن پدر طفل آسوده مي‌كرده است، و از اين طرفه‌تر، آنكه اين عقيده را براي خاطر شوهران، يا براي خاطر علماي مردمشناسي جعل كرده باشند.

مردم ملانزي مي‌دانند كه روابط جنسي سبب آبستني مي‌شود، با وجود اين، دختراني كه هنوز شوهر اختيار نكرده‌اند اصرار دارند كه آبستني خود را نتيجة خوردن نوعي غذا بدانند. حتي پس از آنكه وظيفة جنسي مرد در عمل توالد و تناسل شناخته شده، روابط جنسي به اندازه‌اي پريشان و بيقاعده بوده كه بآساني نمي‌توانسته‌اند پدر طفل تازه به دنيا آمده را معلوم دارند. به همين جهات است كه در اجتماعات اوليه، زن خيلي بندرت به فكر آن بوده است كه بداند پدر طفلش كيست؛ طفل، طفل آن زن به شمار مي‌رفته، و خود آن زن متعلق به شوهري نبوده، بلكه به پدر يا برادر يا قبيلة خود تعلق داشته و با آنان مي‌زيسته است، و هم آنان تنها خويشاوندان نري بوده‌اند كه طفلش آنان را خويشاوند خود مي‌شناخته است. روابط مهر و محبت ميان برادر و خواهر، به طور كلي، شديدتر از چنين روابطي ميان زن و شوهر بوده، و از طرف ديگر، شوهر نيز به نوبة خود با مادر و در قبيلة خود مي‌زيسته و پنهاني از زن خود ديدن مي‌كرده است. حتي در دوران مدنيت قديم نيز برادر در نزد زن گرامي‌تر از شوهر بوده و چنانكه از تواريخ برمي‌آيد اينتافرنس برادر خود را از خشم داريوش رهانيد، نه شوهر خود را، و آنتيگونه، به خاطر برادرش خود را فدا كرد، نه به خاطر شوهرش. «اين انديشه كه شوهر نزديكترين فرد به زن خود و گرامي‌ترين شخص در مقابل دل اوست، خيلي تازه در جهان پيدا شده و در جزء كوچكي از بني بشر مصداق خارجي دارد».

رابطة ميان پدر و فرزندانش، در جامعه‌هاي اوليه، به اندازه‌اي ضعيف است كه در بسياري از قبايل دو جنس زن و مرد از يكديگر جدا زندگي مي‌كنند. در استراليا و گينة جديد و افريقا و ميكرونزي و آسام و بيرماني، و همچنين در نزد طوايف آلئوت و اسكيمو و ساموئيدها و در بسياري از جاهاي ديگر هنوز قبايلي ديده مي‌شوند كه زندگاني خانوادگي در نزد آنان معني ندارد؛ مردان از زنان جدا هستند و بسيار كم آنان را مي‌بينند، و حتي در موقع غذا خوردن هم، هر دو دسته از يكديگر دورند. در شمال پاپوا هرگز مجاز نيست كه مردي را با زني در جاهاي عمومي ببينند، ولو اينكه آن زن، مادر فرزندان وي باشد. در

مفهومي ندارد». در نتيجة همين جدايي ميان دو جنس است كه روابط پنهاني نامشروع ميان مردان، كه در مردم اوليه ديده مي‌شود، بروز كرده و به اين حيله بوده است كه مردان توانسته‌اند خود را از زنان دور نگاه دارند اين قبيل اجتماعات، از لحاظ ديگري، با انجمنهاي اخوت نيز كه در زمان ما شيوع دارد وجه شباهتي دارند، كه رعايت سلسلة مراتب در سازمان آنهاست.

بنابراين، ساده‌ترين صورت خانواده عبارت مي‌شود از زني كه با فرزندان خويش، در قبيلة اصلي خود، با مادر و برادرش به سر مي‌برد؛ اين شكل خانواده نتيجة طبيعي حيواني بودن محض روابط ميان زن و نوزادان وي، و جهل او نسبت به اهميت حياتي مرد در عمل توليد مثل بوده است. و نيز، در دورانهاي اوليه، يك نوع ديگر ازدواج وجود داشته كه در واقع آن را مي‌توان «زناشويي سرخانه» ناميد: مرد قبيلة خود را ترك مي‌گفته و به قبيله و خاندان زن مي‌پيوسته و براي او، يا با او، براي خدمت به والدين زن كار مي‌كرده است. در اين صورت، نسبت فرزند از جانب مادر نگاه داشته مي‌شده و ارث نيز از طريق مادر مي‌رسيده است؛ حتي حق سلطنت نيز، غالب اوقات، از طرف زن

pymnetarchive.com

به ميراث مي‌رسيده، نه از طرف مرد. ولي اين «حق مادري» را نبايد با تسلط مادر و مادرشاهي اشتباه كرد حتي در آن صورت كه ميراث از طرف مادر انتقال مي‌يافته، تمام اختيار دارايي در چنگ زن نبود، بلكه تنها كاري كه زن داشته تسهيل تعيين روابط خويشاوندي بوده است، چه اگر چنين نمي‌شده، از لحاظ اهمالي كه مردم در تعيين روابط جنسي داشتند، علايم خويشاوندي به كلي از بين مي‌رفته است. 35 آري، آنچه حقيقت دارد اين است كه در هر نوع نظام اجتماعي زن داراي نفوذي است، ولو آنكه به حدودي محدود باشد، و اين نتيجة طبيعي مكانت خاصي است كه وي از لحاظ وظيفة تقسيم غذا در منزل دارد، و همچنين نتيجة نيازمندي مخصوصي است كه مرد به او دارد و او مي‌تواند از انجام آن خودداري كند. بعضي از اوقات، مخصوصاً در نواحي افريقاي جنوبي، حكومت به دست زن افتاده است؛ در جزاير پلو هرگز رئيس قبيله به كار مهمي دست نمي‌زده است، مگر آنكه، بيشتر، نظر شوراي خاصي را كه از زنان پير تشكيل مي‌شده جلب كند؛ در قبايل ايروكوئوي حق زنان در شوراي قبيله، در رأي دادن و اظهار نظر كردن، با حق مردان برابر بوده است. زنان هنديشمردگان سنكا تا آن حد نيرومند بودند كه حق انتخاب رئيس را داشتند. همة اينها صحيح است، ولي جزو امور نادر به شمار مي‌رود و در بيشتر قبايل اوليه وضع زن چندان با بردگي فاصله نداشته است. ناتواني متناوبي كه از حيض ديدن براي زن فراهم مي‌شود و او را از حمل سلاح عاجز مي‌سازد، و همچنين مصرف شدن نيروي وي، از لحاظ زيستشناسي، براي حمل و شيردادن و پروردن كودك خود، همه از عواملي است كه او را از مقابلة با مرد بازداشته و ناچارش كرده است كه در تمام اجتماعات – جز در اجتماعات خيلي پست يا خيلي

مدنيت مقام زن هم بتدريج بالا رفته است؛ من باب مثال بايد گفت كه وضع زن در يونان دورة پريكلس بسيار پست‌تر از وضع زن در ميان هنديشمردگان امريكاي شمالي بوده است. حقيقت امر اين است كه زيادتر بودن حس همكاري زن، در تغيير وضع اجتماعي او بيشتر مؤثر بوده تا تربيت فرهنگي مردان و ملاحظة جهات اخلاقي.

در دورة شكارورزي، جز تعقيب شكار، تقريباً تمام كارهاي ديگر خانواده بر عهدة زن بود. مرد، براي رفع خستگي شكار، قسمت اعظم سال، با خيال راحت به آسايش و تن‌پروري مي‌پرداخت. زن زياد مي‌زاييد و نوزادان خود را بزرگ مي‌كرد و كلبه يا خانه را خوب نگاه مي‌داشت و از جنگلها و مزارع خوراكي به دست مي‌آورد و پختن و پاك كردن و تهية لباس و كفش برعهدة او بود. هنگام حركت قبيله، مردان، كه مي‌بايستي منتظر دفع هر حمله‌اي باشند، تنها كارشان حمل اسلحه بود و زنان باقي ساز و برگ خانواده را حمل مي‌كردند. زنان قبيلة بوشمن را به عنوان حمال، براي حمل اسباب خانه، استخدام مي‌كردند، و چون معلوم مي‌شد كه نيروي حمل بار را ندارند، آنان را ميان راه مي‌گذاشتند و خود به راه خويش ادامه مي‌دادند. مي‌گويند هنگامي كه ساكنان اطراف قسمت جنوبي نهرماري، در استراليا، براي اولين بار ديدند كه بر پشت گاوان بار گذاشته‌اند، پيش خود چنين تصور كردند كه اين گاوان، زنان سفيدپوستان هستند. اختلاف مقاومتي كه اكنون ميان زن و مرد ديده مي‌شود، در آن روزها، چندان قابل ملاحظه نبوده است؛ اين اختلاف، بيشتر از لحاظ شرايط زندگي و محيط پيدا شده و، از حيث عمقي و فطري بودن، چندان قابل توجه نيست. اگر از ناتوانايي‌هاي زيستشناسي زن چشم بپوشيم، در آن هنگام، از حيث بلندي قامت و بردباري و چاره‌انديشي و شجاعت، دست‌كمي از مرد نداشته و مثل زينت و تجمل يا بازيچة جنسي مرد به او نظر نمي‌كرده‌اند، بلكه حيواني بوده است نيرومند كه مي‌توانسته ساعات درازي به انجام كارهاي دشوار بپردازد، و هرگاه ضرورت پيدا مي‌كرده در راه فرزندان و عشيرة خود، تا حد مرگ، مي‌جنگيده است. يكي از رؤساي قبيلة چيپوا گفته است كه: «زن براي كار آفريده شده و مي‌تواند به اندازة دو مرد بار ببرد يا بكشد؛ زن است كه براي ما خيمه مي‌زند و لباس مي‌دوزد و ما را شب‌هنگام گرم مي‌كند... ما هرگز

pyrahseche@yahoo.com

بدون آنان نمي‌توانيم جابه‌جا شويم. زنان همه‌كار مي‌كنند و براي غذا خوردن به چيز كمي قناعت دارند. چون دايماً كارشان آشپزي است، در سالهاي سخت و قحط به اين اندازه خشنودند كه انگشتان خود را بليسند.»

در اجتماعات اوليه قسمت اعظم ترقيات اقتصادي به دست زنان اتفاق افتاده است، نه به دست مردان. در طي قرنهاي متوالي، كه مردان دايماً با طريقه‌هاي كهن خود به شكارورزي اشتغال داشتند، زن در اطراف خيمه كشاورزي را توسعه مي‌داده و هزاران هنر خانگي را ايجاد مي‌كرده كه هر يك روزي پاية صنايع بسيار مهمي شده است. از پنبه، كه به گفتة

كه، به اقرب احتمال، سبب ترقي فن دوخت و دوز و نساجي و كوزه‌گري و سبدبافي و درودگري و خانه‌سازي گرديده، و هموست كه غالب اوقات به كار تجارت مي‌پرداخته است. كانون خانوادگي را نيز زن به وجود آورده و بتدريج نام مرد را هم در فهرست حيوانات اهلي خود وارد كرده و به او ادب آموخته و هنر معاشرت و آداب اجتماعي را، كه بنيان روانشناسي و ملاط مدنيت است، تعليم كرده است.

ولي هنگامي كه صنعت و كشاورزي پيشرفت پيدا كرد و مفصلتر شد و سبب به دست آمدن عايدي بيشتري گرديد، جنس قويتر بتدريج استيلاي خود را بر آن وسعت داد. با توسعة دامداري منبع تازة ثروتي به دست مرد افتاد، و به اين ترتيب، زندگاني نيرومندتر و باثبات‌تر شد. حتي كشاورزي، كه در نظر شكارورزان عصر قديم عمل پيش پا افتاده‌اي به شمار مي‌رفت، در پايان كار، مرد را بتمامي به طرف خود جلب كرد و سيادت اقتصادي را كه براي زن از اين عمل حاصل شده بود از چنگ وي بيرون آورد. زن، تا آن هنگام، حيوان را اهلي كرده بود؛ مرد اين حيوان را در كشاورزي به كار انداخت و به اين ترتيب سرپرستي عمل كشاورزي را خود در دست گرفت، و مخصوصاً چون گاوآهن اسباب خيش زدن شد و نيروي عضلاني بيشتري براي به كار انداختن آن لازم بود، خود اين عمل، انتقال سرپرستي كشاورزي را از زن به مرد تسهيل كرد. بايد اضافه كرد كه زياد شدن دارايي قابل انتقال انسان، از قبيل حيوانات اهلي و محصولات زمين، بيشتر به فرمانبرداري زن كمك مي‌كرد، چه مرد در اين هنگام از او مي‌خواست كه كاملاً وفادار باشد تا كودكاني كه به دنيا مي‌آيند و ميراث مي‌برند فرزندان حقيقي خود مرد باشند. مرد، بدين ترتيب، پابه‌پا در راه خود پيش رفت، و چون حق پدري در خانواده شناخته شد، انتقال ارث، كه تا آن موقع از طريق زن صورت مي‌گرفت، به اختيار جنس مرد درآمد؛ حق مادري در برابر حق پدري سر تسليم فرود آورد، و خانوادة پدرشاهي كه بزرگترين مرد خانواده رياست آن را داشت، در اجتماع به منزلة واحد اقتصادي و قانوني و سياسي و اخلاقي شناخته شد، خدايان نيز، كه تا آن زمان غالباً به صورت زنان بودند، به شكل مردان ريشداري درآمدند كه در واقع مظهر پدران و شيوخ قبيله بودند؛ در اطراف اين خدايان «حرمسرايي»، مانند آنچه مردان پرادعا در دورة عزلت خود به عنوان خيالبافي خلق كرده بودند، ايجاد گرديد.

ظهور خانوادة پدرشاهي ضربت محكمي براي از بين بردن سلطة زن به شمار مي‌رود؛ از اين به بعد زن و فرزندانش عنوان مملوك پدر يا برادر بزرگ، و پس از آنان، شوهر او را پيدا كردند. براي زناشويي، همان‌گونه كه غلام و كنيز را در بازار مي‌خرند، زن را نيز مي‌خريدند، و هنگام وفات شوهر، زن نيز مانند انواع ديگر دارايي وي به ميراث مي‌رفت؛ در بعضي از نقاط، مانند گينة جديد و هبريز جديد و جزاير سليمان و فيجي و هندوستان و غيره، زن را خفه مي‌كردند و با شوي مرده در گور مي‌گذاشتند، يا از وي مي‌خواستند كه خود را بكشد تا در حيات آن جهاني به خدمت شوهر قيام كند. در اين حال پدر خانواده حق

pymansetareh@yahoo.com

خواهد بكند، آنان را بفروشد يا به كرايه دهد، و هيچ مسئوليتي نداشت جز آنكه اگر در استعمال اين حق افراط مي‌كرد، پدران ديگر، كه خود مانند وي بودند، او را سرزنش مي‌كردند. در عين آنكه مرد آزاد و مختار بود كه در خارج خانه روابط جنسي داشته باشد، زن، در سيستم پدرشاهي، موظف بود كه عفت خود را تا پيش از زناشويي حفظ كند و پس از آن هم كاملا به شوهر خود وفادار بماند؛ به اين ترتيب، براي طرز رفتار هر يك از دو جنس، معيار اخلاقي جداگانه‌اي ايجاد گرديد.

فرمانبرداري زن، كه به صورت كلي در دورة شكارورزي وجود داشت و در دوره‌اي كه حق مادري در خانواده رواج يافت كمي تخفيف پيدا كرد، از اين به بعد شدت مي‌گرفت و ظالمانه‌تر مي‌شد. در روسية قديم، هنگامي كه پدري دختر خود را به خانة شوهر مي‌فرستاد، او را آهسته با تازيانه‌اي مي‌زده و پس از آن، تازيانه را به داماد خود مي‌داده است، تا بدين ترتيب نشان دهد كه تنبيهات لازم از اين به بعد به دست كسي اجرا خواهد شد كه جوانتر و نيرومندتر است. حتي هنديشمردگان آمريكا، كه هنوز حق مادري را محفوظ داشته‌اند، با زنان خود بسيار به خشونت رفتار مي‌كرده و آنان را به پليدترين كارها وامي‌داشته‌اند، و غالباً آنان را به نام «سگان» مي‌خوانده‌اند. همه جا در روي زمين ارزش زندگي زن كمتر از مرد بوده، و چون زنان دختر مي‌آورده‌اند جشني، نظير جشني كه براي تولد پسران گرفته مي‌شد، در كار نبوده است؛ مادرها احياناً دختران خود را مي‌كشته‌اند تا آنان را از بدبختي برهانند. زنان را در جزيرة فيجي خريد و فروش مي‌كنند، و غالباً ارزش آنها مانند ارزش يك تفنگ است؛ در بعضي از قبايل، زن و مرد يك جا نمي‌خوابند و گمان دارند كه نفس زن از نيروي مرد مي‌كاهد. اهل فيجي شايسته نمي‌دانند كه مرد همه شب در خانة خود بخوابد، و در كالدوني جديد زن زير ساباط بيرون اطاق مي‌خوابد و مرد در داخل اطاق؛ همچنين در جزاير فيجي اجازة آن هست كه سگان در بعضي از معابد داخل شوند، در صورتي كه زنان مطلقاً از دخول در معبد ممنوعند. اين دوري زن از حيات مذهبي و اجتماعات ديني هنوز هم در دين اسلام وجود دارد.. درست است كه زن در همة ادوار از اين نوع سيادتي كه آزادي در سخن گفتن و پرگفتن است برخوردار بوده و در شرمسار كردن مرد و نزاع كردن با او، و حتي كتك زدن وي، درپاره‌اي از مواقع موفقيت داشته است، با همة اين احوال، مرد آقاست و زن خدمتگار او. مردان قبيلة كافر زن و همسر را مانند برده‌اي مي‌خريدند، و اين سرماية حيات آنان به شمار مي‌رفت، چه، آنگاه كه عدة كافي زن در اختيار خود داشتند، مي‌توانستند راحت كنند و زنان با كار و كوشش خود وسايل زندگي آنان را فراهم سازند. بعضي از قبايل هندوستاني، در حساب ميراث بردن، زن را با حيوانات اهلي همسنگ قرار مي‌دادند و قسمت مي‌كردند: و اگر درست توجه كنيم، در آخرين حكم از احكام

عشرة (ده فرمان) موسي هم، ميان اين دو، تفاوت مشخصي را قايل نشده است. در ميان تمام سياهان افريقايي زن و كنيز تفاوتي نداشته‌اند، جز آنكه از زنان فايده و لذتي مي‌برده‌اند كه كاملا اقتصادي به شمار نمي‌رفته است؛ ازدواج، در ابتداي پيدايش، نوعي از مالكيت و قسمتي از نظام اجتماعي بوده كه سازمان بندگي و غلامي برطبق آن جريان پيدا مي‌كرده است.

فصل چهارم

عوامل اخلاقي تمدن

pymansetareh@yahoo.com

چون هيچ اجتماعي بدون آنكه نظمي در آن برقرار باشد قابل دوام نيست، و چون نظامي بدون مقررات و قانون امكان‌پذير نمي‌شود، به اين جهت، مي‌توانيم، به عنوان يكي از قوانين تاريخ، اين قضيه را بپذيريم كه نيرومندي عرف و عادت، با ازدياد قوانين، و همچنين نيرومندي غرايز، با ازدياد افكار و انديشه‌ها نسبت معكوس دارند. براي آنكه زندگي مردم با يكديگر بسامان باشد، ناچار قوانيني ضرورت دارد كه، گرچه برحسب جماعات مختلف تفاوت پيدا مي‌كند، در محيط يك اجتماع بايد دربارة عموم به موقع اجرا گذارده شود. منشأ توليد اين قوانين يا قراردادهايي است كه مردم وضع كرده‌اند، يا عرف و عادت است، يا اخلاق، يا قوانين موضوعه. قراردادها عبارت از نوعي سلوك و طرز رفتار است كه مردم آنها را براي ادامة زندگي خود نافعتر يافته‌اند. عرف و عادت عبارت از قراردادهايي است كه در نسلهاي متوالي بر وفق سنت انتخاب طبيعي، كه كارش انتخاب بهتر و از بين‌بردن فاسد است، مورد قبول يافته و آزمايشهاي اين نسلهاي متوالي حذف و تبديلهايي در آنها به عمل آورده است. اخلاق تشكيل مي‌شود از عرف و عادتي كه اجتماع آنها را براي خير و تكامل خود داراي اهميت حياتي تشخيص مي‌دهد. در اجتماعات اوليه، كه از قانون نوشته و مدون اثري نيست، همين عرف و اخلاق اساس تنظيم اعمال بشري به شمار مي‌رود و پايداري و پيوستگي نظم اجتماع را تأمين مي‌كند. چون زمان پيش مي‌رود و اثر جادويي خود را بر اين عرف و عادت باقي مي‌گذارد، در نتيجة تكرار، براي فرد، حكم طبيعت ثاني پيدا مي‌كند، كه چون از حدود آنها تجاوز كند احساس ترس و پريشاني و ننگ در وي پديد مي‌شود، و اين همان وجدان و ضمير يا حس اخلاقي به شمار مي‌رود كه در نظر داروين بهترين وسيلة تمايز انسان و حيوان از يكديگر است. اين ضمير اخلاقي، در مراحل تكامل خود كه پيش مي‌رود، علت پيدايش ضمير اجتماعي مي‌گردد، و به وسيلة آن، انسان بخوبي احساس مي‌كند كه وابستة به جماعتي است و بايد آن را دوست بدارد و محترم شمارد. اخلاق عبارت است از همكاري

همكاري و تعاون هر دسته‌اي با دسته و اجتماع بزرگتر. به اين ترتيب بايد گفت كه پيدايش مدنيت بدون اخلاق امكان‌پذير نبوده است.

I – ازدواج

معني ازدواج- مبناي آن از لحاظ زيستشناسي- كمونيسم جنسي- ازدواج آزمايشي- ازدواج گروهي- ازدواج فردي- تعدد زوجات- اثر آن در بهبود نسل- زن گرفتن از بيرون عشيره (برونگاني)- ازدواج در مقابل خدمت، در مقابل ربودن زن، و در مقابل خريداري (كنيز)- عشق در نزد مردم اوليه- نقش اقتصادي ازدواج

نخستين وظيفة آداب و تقاليد اجتماعي، كه سازندة قوانين اخلاقي هر اجتماع است، آن است كه روابط ميان دو جنس مرد و زن را بر پايه‌هاي متين استوار سازد. چه اين روابط پيوسته منشأ نزاع و تجاوز و انحطاط به شمار مي‌رود. اساسيترين عمل تنظيم اين روابط همان ازدواج است، كه مي‌توان آن را به عنوان اتحاد يك جفت زن و مرد، براي بهبود و پيشرفت نسل آينده، تعريف كرد. سازمان ازدواج، برحسب مكان و زمان، هميشه اشكال مختلف پيدا كرده و به هر صورتي كه تصور شود درآمده است؛ اين اشكال مختلف از صورتي آغاز كرده است كه در آن مردم اوليه فقط براي توجه به نسلي كه به وجود آمده همسر يكديگر مي‌شدند، بدون آنكه در زندگي، بين دو همسر اتحادي فراهم آيد، و به صورتي رسيده كه در دورة جديد مي‌بينيم: زن و شوهر تنها براي انبازي در معيشت با يكديگر همسر مي‌شوند، و نسبت به پيدايش فرزند چندان توجهي ندارند.

pymoseteh@yahoo.com

ازدواج از ابداعات نياكان حيواني ما بوده است. چنين به نظر مي‌رسد كه در بعضي از پرندگان، حقيقتاً، هر پرنده فقط به همسر خود اكتفا مي‌كند. در گوريلها و اورانگوتانها رابطة ميان نر و ماده تا پايان دورة پرورش نوزاد ادامه دارد، و اين ارتباط از بسياري نظرها شبيه به روابط زن و مرد است، و هر گاه ماده بخواهد با نر ديگري نزديكي كند، بسختي مورد تنبيه نر خود قرار مي‌گيرد. دوكرسپيني در خصوص اورانگوتانهاي بورنئو مي‌گويد كه: «آنها در خانواده‌هايي به سر مي‌برند كه از نر و ماده و كودكانشان تشكيل مي‌شود.» و دكتر ساواژ در مورد گوريلها مي‌نويسد كه: «عادت آنها چنين است كه پدر و مادر زير درختي مي‌نشينند و به خوردن ميوه و پرچانگي مي‌پردازند، و كودكان دور و بر پدر و مادر بر درختها جستن مي‌كنند.» ازدواج پيش از ظهور انسان آغاز كرده است.

اجتماعاتي كه در آنها ازدواج مرسوم نباشد بسيار كم است، ولي كسي كه در جستجو باشد مي‌تواند تعدادي از چنين جامعه‌ها را پيدا كند و حلقة اتصال ميان بي‌نظمي جنسي در پستانداران پست و ازدواج در مردم اوليه را بيابد. در

بيشتر مردم اساساً ازدواج نمي‌كنند؛ مردم قبيلة لوبو، زن و مرد، بدون اينكه كمترين توجهي به ازدواج داشته باشند، با يكديگر نزديكي مي‌كنند و هيچ قاعده و قانوني در كارشان نيست؛ همين طور برخي از قبايل بورنئو حيات جنسي خود را مي‌گذرانند، بي‌آنكه متوجه رابطه‌اي باشند كه دو همخوابه را به يكديگر متصل مي‌سازد؛ به همين جهت جدا شدن دو همسر در نزد آنان بسيار ساده‌تر از جدايي يك جفت پرنده است؛ نيز در ميان ملتهاي قديم روس «مردان، بدون تفاوت، با زنان مختلف همخوابگي مي‌كردند، به طوري كه معلوم نبود شوهر هر زن كدام مرد است.» كساني كه راجع به كوتوله‌هاي افريقايي (پيگمه‌ها) تحقيق كرده‌اند مي‌نويسند كه اينان تابع سازمان همسري نيستند و «بدون هيچ قاعده‌اي به فرونشاندن غريزة جنسي خود مي‌پردازند»، ولي اين «ملي بودن زنان»، كه نظير كمونيسم اوليه، در مورد زمين و خوراك، به شمار مي‌رود، خيلي زود از ميان رفت، به طوري كه اثر آن در زمان حاضر بسيار بدشواري قابل ملاحظه است؛ با وجود اين، يادگارهايي از آن در اذهان به صورتهاي مختلف باقي‌مانده است: مثلاً بسياري از ملتهايي كه به حالت طبيعي به سر مي‌برند چنين مي‌پندارند كه تكشوهري- كه به عقيدة آنان احتكار يك مرد براي يك زن است- مخالف طبيعت و اخلاق است؛ مثال ديگر، جشنهاي آزادي جنسي است كه در مواقع معين برپا مي‌داريم و به صورت موقتي خود را از قيود جنسي مي‌رهانيم (مانند كارناوالها)؛ مثال ديگر اين است كه از زن مي‌خواستند، قبل از آنكه شوهر كند، خود را به اولين مردي كه او را مي‌خواسته تسليم كند؛ اين عمل در معبد ميليتا در بابل معمول بوده است؛ اثر ديگر عادتي است كه در ملتهاي اوليه موجود بود، و زن خود را به عنوان كرم و بزرگي به وام مي‌دادند؛ ديگر سنتي است كه در اوايل دورة ملوك‌الطوايفي در اروپا وجود داشت، و شب اول زفاف، حق بهره‌برداري از زن با ارباب بود، و شايد ارباب در اين مورد جانشين حقوق قديمي قبيله بوده و حق داشته است، پيش از آنكه به داماد اجازه داده شود، بكارت عروس را بردارد.

پس از دوره‌هاي نخستين، بتدريج، اشكال مختلف اتحاد ميان زن و مرد، به عنوان آزمايش و به طور موقت، جاي روابط بي‌بند و بار سابق را گرفت. در قبيلة اورانگ ساكاي در مالاكا، زن با فرد فرد قبيله مدتي به سر مي‌برد و چون دوره تمام مي‌شد اين كار را از سر مي‌گرفت؛ در ميان افراد قبيلة ياكوت، در سيبريه، و قبيلة بوتوكودو، در افريقاي جنوبي، و طبقات پست مردم تبت و بسياري از ملتهاي ديگر، ازدواج آزمايشي به تمام معنا بوده، و هر يك از دو طرف هر وقت مي‌خواست، مي‌توانست رابطه را قطع كند، بي‌آنكه كسي از او جوياي علت شود؛ در ميان افراد قبيلة بوشمن «كوچكترين اختلافي كافي است كه رابطة همسري را از ميان بردارد، و زن و مرد، پس از آن، به فكر جستن همسر تازه‌اي مي‌افتند»؛ چنانكه سرفرانسيس گالتن نقل مي‌كند، «در ميان قبيلة دامارا، تقريباً هر هفته يك بار، زن شوهر خود را عوض مي‌كند، و من بسيار دشوار مي‌توانستم بفهمم

pymnsearch@yahoo.com

بوده است.» همين طور در قبيلة بايلا «زنان دست به دست مي‌گردند و با موافقت مشترك شويي را ترك گفته نزد شوي ديگر مي‌رفتند. بسياري زنان جوان هستند كه هنوز از بيستمين مرحلة زندگي نگذشته، و تا آن موقع پنج شوهر كرده‌اند كه همه در قيد حيات هستند.» كلمه‌اي كه در هاوايي معني ازدواج مي‌دهد در اصل به معني «آزمودن» است. در ميان مردم تاهيتي، تا يكصدسال پيش، ازدواج از هر قيدي آزاد بود و تا هنگامي كه اولادي پيدا نمي‌شد زن و مرد مي‌توانستند، بدون هيچ سبب، از يكديگر جدا شوند؛ اگر فرزندي پيدا مي‌شد، زن و شوهر حق داشتند آن فرزند را بكشند، بي‌آنكه كسي به آنان زبان ملامت بگشايد، و اگر زن و مردم تصميم مي‌گرفتند كه كودك را بزرگ كنند، ارتباط ميان آن دو صورت دايمي پيدا مي‌كرد، و مرد وعده مي‌داد كه در نگاهداري زن از كودك به او كمك كند.

ماركوپولو در خصوص قبيله‌اي از آسياي ميانه كه در قرن سيزدهم در ناحية پين مي‌زيستند (اكنون كريا، در تركستان شرقي چين) مي‌نويسد كه: «اگر مردي بيش از بيست روز از خانة خود دور شود، زن او مي‌تواند، در صورتي كه بخواهد، شوهر ديگر انتخاب كند؛ برمبناي همين اصل، مردان هرجا مي‌رسند زني اختيار مي‌كنند.» چنانچه ديده مي‌شود. روشهاي تازه‌اي كه ما اكنون در ازدواج و اخلاق اختيار كرده‌ايم، همه، ريشه‌هاي قديمي دارد.

لوتورنو مي‌گويد كه، دربارة ازدواج، «تمام آزمايشهاي مختلف ممكن در ميان قبايل همجي و وحشي صورت پذيرفته، و بسياري از آنها هنوز هم در ميان بعضي از مردم جريان دارد، بدون آنكه افكاري كه در مردم عصر جديد اروپا وجود دارد اصلاً به خاطر آن مردم خطور كرده باشد.» در بعضي از نقاط ازدواج به طور گروهي صورت مي‌پذيرفته، به اين معني كه گروهي از مردان يك طايفه گروهي از زنان طايفة ديگر را به زني مي‌گرفتند. در تبت، مثلاً، عادت بر آن بود كه چند برادر، چند خواهر را به تعداد خود، به همسري اختيار مي‌كردند به طوري كه هيچ معلوم نبود كدام خواهر زن كدام برادر است؛ يك نوع كمونيسم در زناشويي وجود داشت، و هر مرد با هر زني كه مي‌خواست همخوابه مي‌شد. سزار به عادت مشابهي در ميان مردم قديم بريتانيا اشاره كرده است. از بقاياي اين حوادث، عادت همسري با زن برادر، پس از مرگ برادر، را بايد شمرد كه در ميان قوم يهود و اقوام ديگر شايع بوده و آن همه اسباب زحمت ارنان شده است.

آيا چه چيز سبب شده است كه مردم تك‌همسري (تككاني) را بر آن صورت بي‌نظم و سامان زندگي اوليه ترجيح داده و برگزيده‌اند؟ چون در ميان اقوامي كه به حال فطري و طبيعي زندگي مي‌كنند هيچ قيد و بندي براي روابط جنسي وجود ندارد، يا لااقل براي مدت پيش از ازدواج چنين قيدهايي موجود نيست. بنابراين، نمي‌توان گفت كه احتياجات جنسي سبب

ازدواج شده باشد، زيرا ازدواج، با محدوديتهايي كه همراه دارد و اشكالات روانشناختيي كه با خود مي‌آورد، هرگز با تسهيلاتي كه كمونيسم جنسي از لحاظ تسكين اشتهاي جنسي فراهم مي‌ساخته قابل مقايسه نيست؛ نيز نمي‌توان گفت كه، در آن زمانهاي دور، ازدواج، از لحاظ پرورش فرزند، مزاياي بيشتري نسبت به پرورش فرزند به وسيلة مادر و خويشاوندانش همراه داشته است. بنابراين، ناچار علتهاي قويتر اقتصاديي بايد سبب پيدايش ازدواج شده باشد، و به اقرب احتمال (و در اينجا باز يادآور مي‌شويم كه، براي شناختن اوضاع و احوال دورانهاي بسيار كهن، جز توسل به احتمال و حدس و تخمين چاره‌اي نداريم.) اين علتها با مقررات مالكيت رابطة نزديك داشته است.

ازدواج فردي بيشك از آنجا پيدا شد كه مرد ميل داشته است بندگان بيشتري به بهاي ارزان در اختيار داشته باشد، و نمي‌خواست كه دارايي او، پس از مرگش، به فرزند ديگران برسد. چند همسري

pymaseran@yahoo.com

(چندگاني)، كه عبارت از ازدواج يك فرد با چند فرد غيرهمجنس خود بود، كم كم به صورت چند شوهري درآمد، و يك زن چند شوهر مي‌گرفته است. اين كيفيت در قبيلة تودا و بعضي از قبايل تبت قابل مشاهده است؛ اين عادات معمولا در كشورهايي پيدا مي‌شود كه عدد مردان بر عدد زنان فزوني قابل ملاحظه دارد. ولي مردان بزودي از اين عادتها تنها به نفع خود استفاده كردند و صورت ديگر آن را متروك ساختند؛ و اينك چندگاني، تنها، به صورت تعدد زوجات وجود دارد. علماي ديني در قرون وسطي چنين تصور مي‌كردند كه تعدد زوجات از ابتكارات پيغمبر اسلام است؛ در صورتي كه چنين نيست و، چنانكه ديديم، در اجتماعات اوليه اصل چند همسري روشي متداول و رايج بوده است. عللي كه سبب پيدايش عادت تعدد زوجات در اجتماعات اوليه گشته فراوان است: به واسطة اشتغال مردان به جنگ و شكار، زندگي مرد بيشتر در معرض خطر بود، به همين جهت مردان بيشتر از زنان تلف مي‌شدند، و فزوني عدة زنان بر مردان سبب مي‌شد كه يا تعدد زوجات رواج پيدا كند، يا عده‌اي از زنان به حال تجرد به سر برند، ولي براي مللي كه در ميان آنها مرگ و مير فراوان بود ضرورت ايجاب مي‌كرد كه كثرت زاد و ولد جبران كثرت مرگ و مير را بكند؛ به همين مناسبت، نازادي براي زن سرشكستگي به شمار مي‌رفت. علت ديگر آن است كه مرد تنوع را دوست دارد؛ چنانكه سياه‌پوستان آنگولا مي‌گويند: «هميشه نمي‌توان در يك ظرف غذا خورد»؛ به علاوه مردان دوست دارند كه همسرانشان جوان باشند، در صورتي كه در اجتماعات اوليه زنان بسرعت پير مي‌شدند، و به همين جهت، خود غالباً مردان را به زناشويي جديد تشويق مي‌كردند، تا بتوانند مدت درازتري غذاي كودكان خود را تأمين كنند و، در عين حال، فاصلة ميان دوره‌هاي حمل خود را طولانيتر سازند، بي‌آنكه از ميل مردان در توليد نسل و دفع شهوت خود چيزي بكاهند. غالباً ديده شده كه زن اول شوهر خود را ترغيب مي‌كرد تا زن تازه‌اي بگيرد كه كار او سبكتر شود و زن تازه براي خانواده اطفال ديگري بياورد و بهره‌برداري و ثروت

زيادتر شود. در نزد آن اجتماعات، طفل ارزش اقتصادي داشت، و زنان را به عنوان سرمايه‌اي مي‌خريدند كه سود آن، كودكان نوزاد بوده است. در سازمان پدرشاهي، زن و فرزند همچون بندگان مرد به شمار مي‌رفتند و هر چه عدد آنها زيادتر بود نمايندة فزوني ثروت مرد محسوب مي‌شد. مرد فقير با يك زن به سر مي‌برد، ولي اين چون ننگي براي وي بود و انتظار روزي را مي‌كشيد تا به مقام بلندي كه مردان چند زنه در برابر ديگران داشتند ارتقا پيدا كند.

بيشك، تعدد زوجات در اجتماعات اوليه امر مناسبي بوده، زيرا عدد زنان بر مردان فزوني داشته است. از لحاظ بهبود نسل هم بايد گفت كه چندگاني برتككاني فعلي ترجيح داشته است. چه، همان گونه كه مي‌دانيم، اكنون وضع به صورتي است كه تواناترين و محتاطترين مردان عصر جديد غالباً دير موفق به اختيار همسر مي‌شوند و، به همين جهت، كم فرزند مي‌آورند. در صورتي كه، در ايام گذشته، تواناترين مردان، ظاهراً، به بهترين زنان دست مي‌يافتند و فرزندان بيشتر توليد مي‌كردند. به همين جهت است كه تعدد زوجات مدت مديدي در ميان ملتهاي اوليه، بلكه ملتهاي متمدن، توانسته است دوام كند، و فقط در همين اواخر و در زمان ماست كه رفته رفته دارد از كشورهاي خاوري رخت برمي‌بندد. در زوال اين عادت عواملي چند دخالت كرده است: زندگاني كشاورزي، كه حالت ثباتي دارد، سختي و ناراحتي زندگي مردان را تقليل داد و مخاطرات كمتر شد؛ به همين جهت عدة مرد و زن تقريباً مساوي يكديگر شد و، در اين هنگام، چند زني، حتي در اجتماعات اوليه، از امتيازات اقليت ثروتمندي گرديد، و تودة مردم به همين جهت با يك زن به سر مي‌برند و عمل زنا را چاشني آن قرار مي‌دهند. در صورتي كه اقليت ديگري، خواه ناخواه به عزوبت تن مي‌دهند و با اين محروميت زمينه را براي ثروتمنداني كه چند زن مي‌گيرند مهيا مي‌سازند. هر چه عدد مرد و زن به يكديگر نزديكتر مي‌شد، حس غيرت مرد نسبت به زن خود، و حرص زن براي نگاهداري شوهر، بيشتر مي‌گرديد،

pymansour@yahoo.com

چه، از لحاظ تساوي عده، براي اغنيا گرفتن زنهاي متعدد باساني ميسر نمي‌شد، مگر آنكه زنان يا نامزدهاي ديگران را غصب كنند. در بعضي ازمواقع اتفاق مي‌افتاد كه شوهران اين زنان را از پا درمي‌آوردند تا بر زنان ايشان دست يابند؛ با چنين اوضاع و احوال، تعدد زوجات فقط براي كساني ميسر مي‌شد كه زرنگتر و چاره‌سازتر بودند. بتدريج كه ثروت در نزد يك فرد به مقدار زياد جمع مي‌شد و از آن نگراني پيدا مي‌كرد كه چون ثروتش به قسمتهاي زياد منقسم شود سهم هر يك از فرزندان كم خواهد شد، اين فرد به فكر مي‌افتاد كه ميان «زن اصلي و سوگلي» و «همخوابه»هاي خود فرق بگذارد، تا ميراث، تنها، نصيب فرزندان زن اصلي شود- ازدواج تا نسل معاصر در قارة آسيا تقريباً بدين ترتيب بوده است. كمكم زن اصلي مقام زن منحصر به فرد را پيدا كرد و زنان ديگر، يا محبوبه‌هاي سري مرد شدند، يا اصلا از ميان رفتند. هنگامي كه دين مسيح ظهور كرد، چندگاني از بين رفت و، لااقل در

منحصر به فرد صورت اساسي و رسمي ازدواج را تشكيل داد؛ ولي بايد دانست كه اين نوع زناشويي امري مصنوعي است كه در دورة تاريخ مدون ايجاد شده و به سازمان طبيعي ابتداي پيدايش تمدن ارتباطي ندارد.

ازدواج در ميان ملل اوليه، هر صورتي كه داشته، تقريباً امري اجباري بوده است؛ مرد بي زن مقام و منزلتي در جامعه نداشت و ارزش او برابر نصف مرد بود. همچنين مرد ناچار بود كه از غير عشيرة خود زن بگيرد (برونگاني)، و ما نمي‌دانيم كه آيا علت اين بوده كه آن مردم، با عقل ساده‌اي كه داشتند، اين مسئله را درك كرده بودند كه ازدواج با اقارب نتايج بد دارد يا آنكه مي‌خواستند، با وصلت ميان جماعتهاي مختلف، اتحاد سياسي مفيدي ايجاد كنند و اگر اتحادي وجود داشته آن را قويتر سازند و، به اين ترتيب، سازمان اجتماعي را تقويت كنند و خطر جنگ را تقليل دهند. نيز ممكن است كه ربودن زن از قبيلة ديگر، براي همسري، در ميان مردم علامت كمال مرد بوده باشد، با اينكه مرد جوان چون نزديكان خود را هميشه مي‌ديده از توجه به آنها روگردان مي‌شده و چشم به دختران همسايه مي‌دوخته و رو به قبيلة ديگر مي‌آورده است. به هر صورت، علت هر چه باشد، وضع ازدواجها در اجتماعات اوليه چنين بود و اگر فراعنه با بطالسه و اينكاها اين رسم را شكستند و در زمان آنان خواهر و برادر با يكديگر در آميختند، قواعد قديم در ميان روميان به قوت خود باقي ماند- قانون جديد نيز بر همين اساس است و ما، خود، دانسته يا ندانسته، تا امروز از اين عادت قديمي تقليد مي‌كنيم و به آن مقيد هستيم.

آيا چگونه يك مرد زن خود را از ميان افراد قبيلة ديگر به چنگ مي‌آورد؟ در آن هنگام كه سازمان مادرشاهي روي كار بود، مرد ناچار بايد به قبيلة زن برود و در آنجا زندگي كند. بتدريج كه نظام پدرشاهي قوت مي‌گرفت، داماد حق آن را پيدا مي‌كرد كه زن خود را بردارد و به قبيلة خويش ببرد، منتها به اين شرط كه مدتي درخدمت پدر زن خود كار كند؛ چنين بود كه يعقوب پيغمبر، براي آنكه زنان خود ليئه و راحيل را به چنگ آرد، مدتي براي لابان كار كرد. غالباً مرد سعي مي‌كرده است كه زن خود را با اعمال زور به اختيار درآورد و از كاركردن براي پدر زن فرار كند، اين گونه زن گرفتن (از طريق ربودن زن) امتيازي براي مرد به شمار مي‌رفت، چه از يك طرف كنيزي برايگان تحصيل مي‌كرد و از طرف ديگر غلامبچگاني براي او پيدا مي‌شد، و هر چه تعداد اين قبيل فرزندان فزوني مي‌يافت فرمانبرداري و پيوستگي زن نسبت به مرد شديدتر مي‌شد. چنين ازدواجي كه به صورت ربودن صورت مي‌گرفت عموميت نداشته، ولي گاه به گاه اتفاق مي‌افتاده است- در ميان هنديشمردگان آمريكاي شمالي، زنان در جزو غنايم جنگي به شمار مي‌رفتند. اين عمل به قدري رواج داشت كه در بسياري قبايل زن و شوهر هر يك به لغتي سخن مي‌گفتند كه ديگري آن را نمي‌فهميده است؛ در ميان اسلاوهاي روسيه و صربستان، تا قرن گذشته، ازدواج با ربودن زن هنوز رواج

pyrostarshop.com

ALIGN="JUSTIFY"><داشت و از بازماندة همين عادت است كه هنوز در جشنهاي عروسي، داماد تشريفاتي را انجام مي‌دهد كه به ربودن عروس بسيار شباهت دارد. به هر صورت، اين عمل يكي از صورتهاي جنگ پايان ناپذير ميان قبايل بود و غيرمعقول به شمار نمي‌رفت، و همين عمل سرچشمة نزاعي دايمي است كه ميان زن و مرد وجود دارد و جز شبهاي معدود، و در مواقع خوابهاي عميق، فرو نمي‌نشيند.

هنگامي كه ثروت زياد شد، مردم كم‌كم دريافتند كه اگر به پدر عروس هديه يا مقداري پول از طرف نامزد زناشويي پرداخته شود، بهتر از آن است كه به خاطر به دست آوردن زن در نزد قبيلة ديگر به بيگاري روند، يا براي ربودن او خود را به دردسر اندازند و جنگ و خونريزي را سبب شوند. از همين جاست كه خريدن زن از والدين او قاعدة رايج زناشويي در ميان اجتماعات اوليه گرديد. شكل متوسطي از زناشويي در جزيرة ملانزي ديده مي‌شود؛ و آن اين است كه پس از ربودن عروس، با پرداخت مبلغي مال به خانوادة او، زناشوييي را كه از راه سرقت انجام شده مشروع و قانوني مي‌سازند؛ در گينة جديد، مرد عروس خود را مي‌رباید و پنهان مي‌شود و، در عين حال، دوستان خود را نزد خانوادة عروس مي‌فرستد تا قيمت عروس را با آن طي كنند. تعجب در اين است كه چگونه يك عمل خلاف اخلاق با پرداخت مبلغي مال صورت صحيح پيدا مي‌كند و از زشتي مي‌افتد! از يك مادر قبيلة مائوري حكايت مي‌كنند كه زار زار مي‌گريسته و به مردي كه دخترش را ربوده لعنت مي‌فرستاده است، هنگامي كه داماد نزد او مي‌آيد و يك پتو به عنوان هديه به وي مي‌دهد، مي‌گويد: «اين چيزي است كه مي‌خواستم، و براي همين بود كه مي‌گريستم.» ولي معمولا قيمت عروس بيش از يك پتو بوده است: در ميان قبيلة هوتنتوت، يك گاو نر يا ماده؛ در قبيلة كرو، سه گاو و يك گوسفند؛ در قبيلة كافرها، از شش تا سي گاو، بر حسب مقام خانوادة عروس؛ و در ميان توگوها، هديه‌اي نقدي معادل 16 دلار، و هديه‌اي جنسي به ارزش 6 دلار.

خريد و فروش زن در تمام افريقا رايج است، و در چين و ژاپن هنوز صورت عادي دارد؛ در هندوستان قديم، و در نزد يهوديان قديم، در امريكاي مركزي پيش از زمان كريستوف كلمب، و در پرو نيز شايع بوده، و هم امروز نمونه‌هايي از آن در اروپا ديده مي‌شود. اين نوع ازدواج در واقع نتيجة سازمان پدرشاهي خانواده به شمار مي‌رود، چه پدر مالك دختر بود و حق هرگونه تصرف را نسبت به آن داشت و، غير از قيود بسيار ناچيز، هيچ مانعي نمي‌توانسته او را از كاري كه مي‌خواهد بكند بازدارد؛ هنديشمردگان اورينوكو مي‌گويند كه نامزد بايستي پولي را كه پدر خرج تربيت دختر

خود كرده است به او بپردازد. در بعضي از كشورها، دختر را در ميدانهاي عمومي نمايش مي‌دادند تا مگر از ميان مردان كسي خواستار و خريدار او شود؛ مردم سومالي چنين عادت دارند كه دختر را بيارايند و او را، سواره يا پياده، در ميان بوهاي خوش‌عطر و عود حركت دهند تا دامادهاي داوطلب تحريك شوند و بهاي بيشتري بپردازند. از آماري كه در دست است هيچ برنمي‌آيد كه زني از چنين نوع زناشويي شكايت داشته باشد، بلكه كاملا قضيه برعكس است و زنان به بهايي كه در مقابل خريداري آنان پرداخته مي‌شده افتخار مي‌كردند و زني را كه بدون فروخته شدن تن به ازدواج با مردي مي‌داد تحقير مي‌كردند، چه در نظر آنان ازدواجي كه بر بنيان عشق و محبت صورت مي‌گرفته و مسئلة پرداخت وجه در كار نبوده، همچون كسبي نامشروع بوده، كه بدون پرداخت چيزي منافعي عايد شوهر مي‌گرديده است. از طرف ديگر، رسم چنان بود كه پدر عروس، در مقابل هديه يا پولي كه از داماد مي‌گرفت، هديه‌اي نيز به او مي‌داد، كه رفته رفته مقدار آن ترقي كرده و به اندازة هدية داماد رسيده است. پس پدران ثروتمند از آن پيشتر رفته، بر مبلغ هديه افزودند تا دختران خود را بهتر به شوهر بفرستند؛ به اين ترتيب است كه قضية همراه كردن جهيز با عروس به ميان آمد؛ در واقع اين دفعه پدر عروس است كه داماد را مي‌خرد، يا لااقل دو عمل خريد پهلو به پهلوي يكديگر سير مي‌كند.

pymansetareh@yahoo.com

تقريباً در تمام اين حالات مختلف ازدواج، بويي از عشق رمانتيك استشمام نمي‌شود؛ درست است كه از بعضي حالات بسيار نادر زناشويي عاشقانه در ميان قبايل پاپوا، در گينة جديد، و ساير ملتهاي اوليه نام مي‌برند، ولي اين پيوندها را هرگز نمي‌توان به عنوان ازدواج متعارفي تلقي كرد. در آن دورانهاي سادگي اوليه، مردان از آن جهت ازدواج مي‌كردند كه كارگر ارزاني به دست آورده باشند و به شكل سودآوري پدر شوند و غذاي شبانروزي خود را تأمين كنند؛ لاندر مي‌گويد: «در قبيلة ياريبا امر زن گرفتن از طرف بوميان با بيعلاقگي تلقي مي‌شود، چنانكه گويي اين كار با چيدن يك خوشة گندم نزد آنان برابر است، چه عشق و محبت در ميان آنان وجود خارجي ندارد. چون ارتباطات جنسي پيش از ازدواج ممنوع نيست، به اين جهت، مرد هرگز در مقابل خود منعي نمي‌بيند و عشقي نمي‌تواند ايجاد و رفته رفته تقويت شود و به شكل ميل شديد براي دست يافتن به زن معين جلوه كند. به همين دليل، يعني به علت آنكه جوان هر وقت بخواهد بلافاصله مي‌تواند دفع شهوت كند، ديگر علتي نمي‌ماند كه جوان بنشيند و در سر ضمير خود، نسبت به احساسي از وي كه تحريك شده و نتوانسته است فرو بنشاند، بينديشد و محبوبة طرف ميل خود را بزرگ و عالي تصور كند، و از آن ميان عشق رمانتيك پيدا شود. اين نوع عشق‌ورزي ثمرة مدنيت پيشرفته است، كه در آن، در مقابل خشنود ساختن شهوات انساني، به وسيلة دستورات اخلاقي، سدهايي كشيده شده، و از طرف ديگر، در نتيجة زيادي ثروت، بعضي از زنان و مردان به تجملات و نازك‌انديشيهاي عشق رمانتيك مي‌پردازند. ملتهاي اوليه فقيرتر از آن بوده‌اند كه عشق را دريابند، و به همين جهت در آوازهاي آنان كمتر به اشعار عاشقانه برمي‌خوريم. هنگامي كه مبلغان دين مسيح كتاب مقدس

را به زبان قبيلة آلگانكين ترجمه مي‌كردند نتوانستند در آن زبان لغتي پيدا كنند كه به جاي كلمة «عشق» بگذارند؛ كساني كه در مورد افراد قبيلة هوتنتوت تحقيقات كرده‌اند مي‌نويسند كه: «زن و مرد در هنگام ازدواج نسبت به يكديگر سرد هستند و توجهي به حال يكديگر ندارند»؛ همين‌طور در ساحل طلاي افريقا «ميان زن و شوهر هيچگونه آثار محبت ديده نمي‌شود»؛ در نزد بوميان استراليا نيز وضع به همين قرار است. رنه‌كايه، از بحث با يك زنگي سنگالي مي‌گويد: « از او پرسيدم چرا هرگز با زنان خود شوخي نمي‌كني؟ وي در جواب گفت كه اگر چنين كنم زمام اختيارشان از كفم بيرون خواهد رفت». وقتي از يكي از بوميان استراليا پرسيده بودند كه براي چه ازدواج مي‌كني، او صادقانه جواب داده بود كه زن مي‌گيرم تا براي من خوردني و آشاميدني و هيزم تهيه كند و هنگام كوچ كردن بار بكشد. از بوسه‌اي كه هيچ فرد امريكايي خود را از آن بي‌نياز نمي‌داند، مردم اوليه هيچ خبر ندارند، يا آن را چيز قابل تنفري مي‌دانند.

به طور كلي يك فرد «وحشي» نسبت به امر ازدواج با وضع فلسفي خاصي مي‌نگرند كه، از لحاظ متافيزيكي و ديني، نظر او با نظر حيوان عادي چندان تفاوت ندارد؛ اين عمل چيزي است كه دربارة آن نمي‌انديشد و اهميت آن در چشم وي مانند اهميت غذا خوردن است. وي در اين كار دنبال ايدئاليسم و خيالپرستي نمي‌رود و براي زناشويي جنبة قدسيت قايل نمي‌شود و كمتر در هنگام انجام مراسم عروسي تهية تشريفات مي‌بيند؛ اگر حقيقت را بخواهيم، اين قضيه براي او يك قضية تجارتي است. او هيچ شرم ندارد كه در مورد انتخاب همسر ملاحظات عملي را حاكم بر عواطف خويش قرار دهد، بلكه اگر، به عكس اين، خود را مجبور ببيند شرمنده مي‌شود؛ وي، اگر به اندازة ما مغرور باشد و بتواند شرم حضور را كنار بگذارد، حتماً از ما خواهد پرسيد كه چطور مي‌شود كه رابطة جنسي، كه به اندازة طول مدت يك برق درنگ مي‌كند، زن و مردي را يك عمر به يكديگر پيوند دهد و آنها نتوانند يكديگر را ترك گويند؟ ازدواج، در نظر مرد اوليه، به عنوان اساس تنظيم روابط جنسي مورد توجه نيست، بلكه بنيان آن بر تعاون اقتصادي قرار مي‌گيرد، و به همين جهت، مرد از زن، بيش از زيبايي و خوش‌اندامي، مي‌خواسته كه سودمندتر و كاريتر باشد، و خود زن نيز اين درخواست طبيعي را با ميل

pymnsetareh.yahoo.com

مي‌پذيرفته است (ولو اينكه زيبايي و جمال نيز مورد نظر بود)؛ مرد وحشي واقعبين، اگر بنا بود غير از اين باشد و ازدواج، به جاي آنكه سودي براي وي بياورد، سبب زيانش گردد، هرگز به ازدواج حاضر نمي‌شد؛ ازدواج نزد آنان شركت سودآوري است و هرگز عنوان خوشگذراني در خلوت را ندارد، به اين ترتيب، زن و مرد وسيله‌اي به دست مي‌آوردند كه با هم به سر برند و بيش از موقعي كه هر يك به تنهايي زندگي مي‌كردند استفاده و خير ببرند. هر وقت كه در دوران تاريخ نقش اقتصادي زن در عمل زناشويي از بين رفته، بنيان ازدواج فرو ريخته و پاره‌اي از اوقات، همراه اين عمل، خود مدنيت نيز متلاشي شده است.

II- اخلاق جنسي

روابط پيش از ازدواج – روسپيگري – عفت – بكارت – دو نوع قاعده – حجب – نسبي بودن اخلاق – نقش زيستشناختي حجب – زنا – طلاق – سقط جنين – بچه‌كشي – كودكي – فرد

سروسامان بخشيدن به روابط جنسي هميشه مهمترين وظيفة اخلاق به شمار مي‌رفته است، زيرا غريزة توليدمثل، نه تنها در حين ازدواج، بلكه قبل و بعد از آن نيز مشكلاتي فراهم مي‌آورد، و در نتيجة شدت و حدت همين غريزه، و نافرمان بودن آن نسبت به قانون، و انحرافاتي كه از جادة طبيعي پيدا مي‌كند، بي‌نظمي و اغتشاش در سازمانهاي اجتماعي توليد مي‌شد. نخستين مشكلي كه پيش مي‌آيد راجع به روابط بين زن و مرد پيش از ازدواج است، و اينكه آيا اين روابط بايد مقيد به قيودي باشد يا نه؟ حيات جنسي، حتي در ميان حيوانات نيز، آزاد و نامحدود نيست، و اينكه حيوان ماده، جز در مواقع معين، نر را به خود نمي‌پذيرد معلوم مي‌دارد كه حيات جنسي در عالم حيوانات بسيار محدودتر از انسان است كه شهوت فراوان دارد. چنانكه بومارشه مي‌گويد: اختلاف انسان با حيوان در آن است كه بدون گرسنگي غذا مي‌خورد، بدون تشنگي مي‌آشامد، و در تمام فصول سال به اعمال جنسي مي‌پردازد. در عين حال، در ميان ملل اوليه، مانند حيوانات، اين قيد موجود است كه در ايام حيض با زنان نزديكي نمي‌كنند، و چون از اين بگذريم بايد گفت كه روابط جنسي در ميان ملل اوليه تا حدود زيادي آزاد است و تابع هيچ قيد و بندي نيست. در ميان هنديشمردگان امريكاي شمالي، دختران و پسران جوان آزادانه با يكديگر مي‌آميزند، و اين عمل به هيچوجه مانع ازدواج آنان نمي‌شود؛ نيز در قبيلة پاپوا، در گينة جديد، حيات جنسي در سن كم شروع مي‌شود، و قاعده‌اي كه تا پيش از زناشويي مورد عمل است كمونيسم جنسي است. اين آزادي پيش از ازدواج، در قبيلة سويوت سيبري و قبيلة ايگوروت فيليپين و ميان اهالي بيرماني شمالي و در نزد كافرها و بوشمنهاي افريقا و قبايل نيجريه و اوگاندا و گرجستان و جزاير ماري، آندامان، تاهيتي، پولينزي، آسام و غير آنها نيز وجود دارد.

نبايد انتظار داشت كه در چنين اوضاع و احوالي آثار عميق روسپيگري د راجتماعات اوليه ديده شود. روسپيگري، گرچه از «حرفه‌هاي كهن» است، نسبتاً تازه پيدا شده و تاريخ ظهور آن از زمان پيدايش مدنيت و مالكيت خصوصي و از بين رفتن آزادي عمل جنسي پيش از زناشويي دورتر نمي‌رود؛ آري، گاه گاهي، در اينجا و آنجا، دختراني به نظر مي‌رسيدند كه خود را مي‌فروختند تا جهيزي فراهم كنند، يا پولي براي پيشكش كردن به معابد به دست آورند، ولي اين كار هنگامي صورت مي‌گرفت كه دستورات اخلاقي اين عمل را همچون فداكاري اجباري براي مساعدت كردن به والدين يا سير كردن خدايان گرسنه تلقي كرده باشد.

مفهوم عفت نيز از آن چيزهاست كه تازه پيدا شده است. آنچه دختر بكر در زمانهاي اوليه از آن نگراني داشت از كف دادن بكارت نبود، بلكه از آن مي‌ترسيد كه مبادا شايع شود فلان دختر نازاست.

pymoseeranoyuroo.com

غالباً چون زني پيش از ازدواج فرزندي مي‌آورد، اين عمل بيشتر به شوهر رفتن وي كمك مي‌كرد؛ چه آنگاه معلوم مي‌شد كه اين زن عقيم نيست و فرزنداني خواهد آورد كه وسيلة جلب مال و ثروت براي پدرشان خواهند بود. حتي اجتماعات اوليه، پيش از ظهور مالكيت خصوصي، به دختر بكر با نظر تحقير مي‌نگريستند و اين را دليل عدم توجه مردان مي‌دانستند؛ در قبيلة كامچادال، اگر داماد عروس خود را بكر مي‌يافت برآشفته مي‌شد و «مادر عروس را از اينكه دختر خود را بكر به تصرف وي داده به باد دشنام مي‌گرفت»؛ در بسياري از موارد، بكر بودن مانع ازدواج مي‌شد، چه بار سنگيني بر دوش شوهر مي‌گذاشت؛ يعني بايد برخلاف تحريمي كه وجود دارد خون يكي از افراد قبيلة خود را بريزد، به همين جهت غالباً دختران، قبل از رفتن به خانة شوهر، خود را به فردي بيگانه از قبيله تسليم مي‌كردند تا اين مانع ازدواج را از پيش پايشان بردارد. در تبت، مادران با كمال جديت دنبال كسي مي‌گردند كه مهر بكارت از دخترانشان بردارد، و در مالابار، خود دختران از رهگذران خواهش مي‌كنند كه كسي اين جوانمردي را در حق آنان انجام دهد، «چه تا چنين نشود، قادر به رفتن به خانة شوهر نخواهند بود.» در بعضي از قبايل، عروس ناچار است پيش از رفتن به حجلة زفاف، خود را به مهماناني كه در عروسي حاضر شده‌اند تسليم كند؛ در بعضي ديگر، داماد شخصي را اجير مي‌كند كه بكارت عروس او را بردارد. در فيليپين مأمور خاصي براي اين كار وجود دارد كه حقوق خوبي مي‌گيرد و كارش آن است كه به نيابت از داماد با عروس بخوابد و بكارت او را زايل كند.

آيا چه شده است كه بكارت، كه روزي قبح و گناهي محسوب مي‌شد، امروز جزو فضايل به شمار مي‌رود؟ بدون شك، هنگامي كه مالكيت خصوصي در جريان زندگي فرمانفرما گرديد، در امر بكارت هم اين تحول به وقوع پيوست. هنگامي كه مرد مالك زن شد مي‌خواست كه اين مالكيت براي مدت پيش از ازدواج هم امتداد پيدا كند؛ به همين جهت، لازم شد كه زن در دوران پيش از ازدواج هم عفت را براي شوهر و مالك آيندة خود نگاه دارد. هنگامي كه خريداري زن معمول گرديد، قيمت زن بكر از زن ديگري كه ضعف اراده نشان داده و بكارتش را از كف داده بود بيشتر شد، و اين خود نيز، به رزش و اخلاقي بودن عفت و بكارت كمك كرد؛ بكارت در اين هنگام نشانة امانت و وفاداري زن نسبت به شوهر شد، چه مردان به چنين امانتي محتاج بودند تا ترس و نگراني آنان، از اينكه اموالشان به بچه‌هاي نامشروع برسد، مرتفع گردد.

ولي مردان هرگز در صدد آن نيفتاده‌اند كه چنين قيودي را خود نيز مراعات كنند؛ در تمام تاريخ، حتي يك

عفت خود را حفظ كند. در هيچ يك از زبانهاي عالم نمي‌توان لغتي يافت كه معني آن «مردبكر» باشد. هالة بكارت هميشه بر گرد سر و صورت دختران ديده شده، و از بسياري جهات، سبب خرد كردن و از پا در آوردن آنان شده است. در طايفة طوارق، كيفر دختر يا خواهري كه پا از جادة عفاف بيرون نهاده مرگ بوده است، سياهان نوبه و حبشه و سومالي در آلات تناسلي دختران حلقه‌هايي مي‌گذاشتند، و به اين ترتيب، براي جلوگيري از عمل جماع، آنها را قفل مي‌كردند، و چنين چيزي تا امروز در بيرماني و سراديب وجود دارد. در بعضي از جاها، دختران را در واقع حبس مي‌كردند تا از گول خوردن و گول زدن مردان، پيش از عروسي، در امان بمانند. در بريتانياي جديد، والدين ثروتمند، در مدت پنج سال بحراني جواني، دختران خود را در كلبه‌هايي زنداني مي‌كنند و پيرزنان پاكدامني را به زندانباني مي‌گمارند؛ دختران حق خروج از اين كلبه‌ها را ندارند و تنها اقارب نزديك مي‌توانند آنان را ببينند. بعضي از قبايل جزيرة بورنئو نيز عمل مشابهي دارند. ميان اين كارها و چادري كه مسلمان و هندوان به سر زنان خود مي‌كنند بيش از يك گام فاصله نيست؛ اين حقيقت يك بار ديگر ما را متوجه مي‌سازد كه فاصلة ميان «مدنيت» و «وحشيت» بسيار كم است.

pymnetarenovalue.com

حجب نيز، مانند توجه به بكارت، هنگامي پيدا شد كه پدر بر خانواده مسلط گرديد؛ هنوز قبايل فراواني هستند كه از برهنه بودن تمام بدن خود هيچ خجالت نمي‌كشند؛ حتي بعضي از پوشيدن لباس عار دارند. هنگامي كه ليوينگستن از مهمانداران سياه افريقايي خود درخواست كرد كه، چون زنش قرار است بيايد، لباس بپوشد، همه به خنده افتادند؛ هنگامي كه ملكة قبيلة بالوندا از ليوينگستن پذيرايي مي‌كرد از فرق سر تا نوك انگشتان پا برهنه بود. از طرف ديگر، در ميان عدة كمي از قبايل، چنين رسم است كه عمل جنسي را بدون شرم در مقابل يكديگر انجام مي‌دهند. نخستين مرتبه كه زن حجب را احساس كرد آن وقت بود كه فهميد، در هنگام حيض، نزديك شدن او با مرد ممنوع است؛ همچنين، هنگامي كه ترتيب خريداري زن براي زناشويي رايج شد و بكر بودن دختر سبب استفادة پدر گرديد، در نتيجة دور ماندن زن از مرد و مجبور بودن به حفظ بكارت، اين حس در وي ايجاد گرديد كه بايد عفت خود را حفظ كند. اين نكته را بايد افزود كه، در دستگاه ازدواج به وسيلة خريداري همسر، زن خود را اخلاقاً موظف مي‌داند كه از هر رابطة جنسي كه از آن به شوهر وي نفعي نمي‌رسد خودداري كند، و از همينجا احساس حجب و حيا در وي پيدا مي‌شود. اگر لباس تا اين زمان به علت زينت و حفظ بدن ايجاد نشده باشد، روي همين احساس، وارد ميدان زندگي مي‌گردد. در نزد بسياري از قبايل، زن هنگامي لباس مي‌پوشد كه شوهر كرده باشد، اين در واقع علامت مالكيت شوهر نسبت به وي مي‌باشد و مانعي است كه ديگران را از وي دور مي‌سازد. مرد اوليه با اين عقيدة مؤلف كتاب جزيره پنگوئنها موافق نيست كه مي‌گويد: لباس سبب زياد شدن فسق و هرزگي مي‌شود. به هر صورت بايد دانست كه عفت با لباس پوشيدن

هيچ رابطه‌اي ندارد؛ سياحان افريقايي مي‌گويند كه در آنجا اخلاق با مقدار لباس نسبت معكوس دارد. واضح است كه آنچه مردم از انجام دادن آن شرم دارند بسته به محرمات اجتماعي و عادات و آدابي است كه در قبيله رواج دارد. تا گذشتة بسيار نزديك، زن چيني از نشان دادن پا، و زن عرب از ظاهر ساختن چهره، و زن قبيلة طوارق از آشكار كردن دهان خود خجلت‌زده مي‌شدند، در صورتي كه زنان مصر قديم و زنان هندوستاني قرن نوزدهم و زنان جزيرة بالي در قرن بيستم، تا پيش از آمدن سياحان شهوتپرست، از بيرون انداختن پستانهاي خود هيچگونه شرم و خجالتي احساس نمي‌كردند.

از اينكه اخلاق با زمان و مكان تغيير مي‌پذيرد، نبايد نتيجه گرفت كه اخلاق فايده‌اي ندارد، و اگر بخواهيم بسرعت سنن اخلاقي اجتماع خود را تخطئه كنيم و دور بريزيم، بايد نخست دليل قاطعي اقامه كنيم بر اينكه نسبت به تاريخ و حقايق آن دانش كافي داريم، و بايد بدانيم كه اطلاع مختصر به علم مردمشناسي انسان را به خطر مي‌اندازد. آري، اساساً اين نكته صحيح است كه به گفتة مسخره‌آميز آناتول فرانس «اخلاق مجموعه‌اي از هوا و هوسهاي اجتماع است؛» و چنانكه آناخارسيس يوناني گفته: چون تمام عادات و تقاليدي را كه جماعتي مقدس مي‌دانند گرد آوريم و از ميان آنها آنچه را جماعتهاي ديگر غيراخلاقي مي‌دانند حذف كنيم، چيزي باقي نمي‌ماند. با وجود اين، هيچ معلوم نيست كه اخلاق بيفايده و بيهوده باشد، بلكه از اين ميان معلوم مي‌شود كه نظم اجتماع به بسياري از وسايل حفظ مي‌شود كه اخلاق هم يكي از آنهاست؛ اگر صحنة زندگي را به ميدان بازي تشبيه كنيم، همان‌گونه كه حريفان بازي، ناچار، بايد قواعد بازي را بدانند تا بازي جريان پيدا كند، افراد مردم هم بايد بدانند كه در اوضاع و احوال جاري زندگي چگونه با همكاران خود رفتار كنند. به همين جهت بايد گفت كه اتحاد كلمة افراد يك اجتماع، در قبول دستورات اخلاقي خاص براي معاشرت و معاملة با يكديگر، از لحاظ اهميت، دست كمي از محتويات و مضامين اين دستورات ندارد. هنگامي كه در آغاز جواني، پيش خود، به نسبي بودن تقاليد و اخلاق متوجه مي‌شويم و بي‌پروا بر آنها مي‌تازيم و سر از اطاعت آنها مي‌پيچيم، در واقع، ناپختگي خود را نشان داده‌ايم؛ چون ده سال ديگر از عمرمان مي‌گذرد، نيك متوجه مي‌شويم كه در قوانين اخلاقي مورد قبول اجتماع، كه نتيجة آزمايش نسلهاي متوالي است، آن

pyramidsetup@yahoo.com

اندازه حكمت و فرزانگي نهفته است كه استاد دانشگاهي نمي‌تواند آنها را در كلاس به دانشجويان تعليم كند. دير يا زود متوجه مي‌شويم – و از اين توجه خود به شگفتي مي‌افتيم – كه حتي آنچه را هم نمي‌توانيم بفهميم حق است. نظامات و قراردادها و سنن و قوانيني كه در يكديگر آميخته و بنيان اجتماع را تشكيل مي‌دهد ساخته و پرداختة صدها نسل و بيليونها فكر است، و هرگز يك فرد نبايد متوقع باشد كه، در حيات كوتاه خود، حقايق آنها را دريابد، تا چه رسد به اينكه كسي اين توقع را براي بيست سال ابتداي عمر خود داشته باشد. بنابراين، حق داريم، در پايان اين مقال، چنين نتيجه بگيريم كه: اخلاق، با آنكه نسبي است، ضرورت

دارد و هرگز از آن بي‌نياز نخواهيم بود.

عادات و سنن اساسي قديمي اجتماع نمايندة انتخابي طبيعي است كه انسان، در طي قرون متوالي، پس از گذشتن از اشتباهات بيشمار كرده، و به همين جهت بايد گفت حجب و احترام بكارت، با وجود آنكه از امور نسبي هستند و با وضع ازدواج از راه خريداري زن ارتباط دارند و سبب بيماريهاي عصبي مي‌شوند، پاره‌اي فوايد اجتماعي دارند و براي مساعدت در بقاي جنس يكي از عوامل به شمار مي‌روند؛ حجب، براي دختر، همچون وسيلة دفاعي است كه به او اجازه مي‌دهد تا از ميان خواستگاران خود شايسته‌ترين آنان را برگزيند، يا خواستگار خود را ناچار سازد كه پيش از دست يافتن بر وي به تهذيب خود بپردازد. موانعي كه حجب و عفت زنان در برابر شهوت مردان ايجاد كرده، خود، عاملي است كه عاطفة عشق شاعرانه را پديد آورده و ارزش زن را در چشم مرد بالا برده است. پيروي از سيستمي كه به بكارت اهميت مي‌دهد آن آساني و راحتي را كه در اجراي آرزوهاي جنسي پيش از ازدواج داشته، و همچنين مادر شدن پيش از موقع را از ميان برده و شكافي را كه ميان پختگي اقتصادي و پختگي جنسي وجود دارد – و با پيشرفت تمدن به شكل سريعي وسيع مي‌شود – كم كرده است. همين طرز تصور دربارة بكارت، بدون شك، سبب مي‌شود كه فرد از لحاظ جسمي و عقلي نيرومندتر شود و دوران جواني و تربيت و كارآموزي طولاني‌تر گردد و، در نتيجه، سطح تربيتي و فرهنگي بشر بالاتر رود.

با پيشرفت مالكيت خصوصي، زنا، كه سابق بر آن از گناهان صغيره به شمار مي‌رفت، در زمرة گناهان كبيره قرار گرفت؛ نصف ملتهاي اوليه‌اي كه مي‌شناسيم به زنا اهميت چندان نمي‌دهند. هنگامي كه مرد به مالكيت خصوصي رسيد، نه تنها از زن وفاداري كامل مي‌خواست، بلكه، بزودي، به اين نكته متوجه شد كه زن نيز ملك اوست؛ حتي وقتي هم زن خود را، از راه مهمان‌نوازي، به همخوابگي مهمان واميداشت اين عمل را از آن رو مي‌كرد كه زن را، از لحاظ جسد و روح، ملك خود مي‌دانست؛ زنده‌سوزي مرحلة نهايي اين طرز تفكر بود؛ زن را مجبور ساختند با ساير اشياي مرد، پس از مردن وي، در قبر برود و با او دفن شود. در رژيم پدرشاهي، مجازات زنا با مجازات دزدي يكسان بود – گويي زنا نيز تجاوزي نسبت به مالكيت محسوب مي‌شد – و اين مجازات كه در قبايل اوليه چيز قابل ذكري نبود، تا پاره كردن شكم زن زناكار، در ميان بعضي از هنديشمردگان كاليفرنيا، درجات مختلف پيدا مي‌كرد. در نتيجة آنكه، طي قرون متوالي، زنان بر اثر اقدام به زنا مجازاتهاي سخت چشيده‌اند، اينك حس وفاداري زن نسبت به شوهر حالت استقراري پيدا كرده و جزو ضمير اخلاقي وي گرديده است. كساني كه به جنگ با قبايل هنديشمردگان امريكا رفته بودند، از شدت وفاداري زنان نسبت به شوهران خود، دچار شگفتي شده‌اند؛ بسياري از سياحان آرزو

در ميان مردم پاپوا وفاداري براي زن كار آساني است، چه، در نزد آنان، مانند اغلب ملتهاي اوليه، براي طلاق دادن اشكال فراوان وجود ندارد. در ميان هنديشمردگان امريكا بندرت اتفاق مي‌افتد كه همسري ميان دو نفر بيش از چند سال دوام كند، و چنانكه سكولكرافت مي‌نويسد: «اغلب مردان تا به

pymansette@yahoo.com

سن پيري برسند زنان متعدد مي‌گيرند و حتي فرزندان خود را نمي‌شناسند. آنان «اروپاييان را، كه در تمام زندگي به يك زن قناعت دارند، مسخره مي‌كنند، و به نظر ايشان روح بزرگ مرد و زن را آفريده است تا خوشبخت باشند، به همين جهت، هرگز شايسته نيست كه زن و شوهري، اگر با يكديگر سازگار نباشند، تمام عمر را با هم به سر برند.» مردان قبيلة چروكي، هر سال، سه يا چهار بار تجديد فراش مي‌كنند، و مردم جزاير ساموآ كه محافظه‌كارترند سه سال با همسر خود به سر مي‌برند.
هنگامي كه كشاورزي رواج يافت و تثبيت زندگي بيشتر شد، دورة زناشويي طولاني‌تر گشت. در رژيم پدرشاهي، طلاق دادن زن با اصول اقتصادي سازگار نمي‌شد، چه، در اين صورت، مرد كنيزي را كه براي آقاي خود سودآور بود از چنگ مي‌داد. هنگامي كه خانواده واحد بهره‌خيز اجتماع گرديد و افراد آن، به معاونت يكديگر، به استثمار زمين پرداختند، طبعاً هرچه تعداد افراد خانواده بيشتر بود ثروت آن نيز فراوانتر مي‌شد؛ به همين جهت، كم‌كم متوجه شدند كه نفع در آن است كه رابطة زن و شوهر آن‌قدر ادامه يابد تا كوچكترين پسران بزرگ شود؛ ولي چون زن و شوهر به چنين سني مي‌رسيدند، ديگر حال آن كه به فكر عشق تازه‌اي بيفتند نداشتند و، در نتيجة يك عمر كار كردن و زحمت كشيدن با يكديگر، زندگي آن دو متصل و غيرقابل انفكاك مي‌شد. آنگاه كه انسان به زندگي صنعتي در شهرها معتاد، و در نتيجه، از عدة افراد خانواده و اهميت آن كاسته شد، دوباره طلاق فزوني يافت و به حدي رسيد كه اكنون وجود دارد.

به طور كلي، در طي دوره‌هاي تاريخ، هميشه مردان خواهان زيادي فرزند بوده و، به همين جهت، مادري را از امور مقدس به شمار آورده‌اند، در صورتي كه زنان، كه بار سنگين حمل و زادن را مي‌كشند، در تعدل با اين تكليف دشوار مخالف بوده و وسايل مختلف به كار برده‌اند تا هرچه بيشتر از سختيهاي مادر شدن بركنار بمانند. مردم اوليه معمولا به اين فكر نبودند كه تعداد ساكنان يك منطقه بيش از اندازه زياد نشود؛ هنگامي كه شرايط زندگي به حال عادي بود، فرزند زيادتر سبب رسيدن به سود بيشتري مي‌شد، و اگر مرد تأسف مي‌خورد از آن بود كه زنش، به جاي پسر، دختر برايش مي‌آورد. در مقابل، زن مي‌كوشيد كه سقط جنين بكند، يا از پيدا شدن فرزند جلوگيري به عمل آورد؛ آيا مي‌توان باور كرد كه اين عمل اخير، در زنان اوليه نيز، مانند زنان اين زمان، گاهگاه به وقوع مي‌پيوسته است؟ مايهٔ كمال تعجب است كه عللي كه زن «وحشي» را براي جلوگيري از باردار شدن وادار مي‌كرد، همانهايي است كه زن «متمدن» امروز را به اين كار برمي‌انگيزد؛ اين علل و محركات عبارت است از: فرار از پرورش فرزند؛ حفظ نيرومندي جواني؛ فرار از ننگي كه با پيدا شدن فرزند نامشروع براي زن حاصل

مي‌شود؛ و گريختن از مرگ؛ و چيزهايي نظير اينها. ساده‌ترين وسيله‌اي كه زن براي جلوگيري از مادر شدن به كار مي‌برد اين بود كه مرد را، در دوران شير دادن به كودك، كه غالباً چندين سال طول مي‌كشيد، به خود راه نمي‌داد؛ گاه اتفاق مي‌افتاد – همان‌گونه كه در ميان بعضي از هندي‌شمردگان چين رايج است – كه زن، تا پيش از آنكه طفلش به ده سالگي برسد، از مادر شدن مجدد امتناع ورزد؛ در جزيرة بريتانياي جديد، زنان نمي‌گذاشتند كه زودتر از دو تا چهار سال پس از ازدواج بچه‌دار شوند؛ در قبيلة گوآيكوروس، در برزيل، به شكلي عجيب، تعداد افراد رو به نقصان است؛ اين از آن جهت است كه زنان تا پيش از سي سالگي حاضر به مادر شدن نيستند؛ در بين مردم پاپوا، سقط جنين بسيار شايع است و زنانشان مي‌گويند: «بچه‌داري بار سنگيني است، ما از بچه سير شده‌ايم، زيرا نيروي ما را از بين مي‌برد»؛ زنان قبايل مائوري يا گياهاني را استعمال مي‌كنند، يا در رحم خود تغييراتي مي‌دهند كه از شر بچه آوردن و زادن بياسايند.

اگر اقدام زن به سقط جنين به نتيجه نرسد، كشتن طفل نوزاد وسيله‌اي عالي براي آسايش او به شمار مي‌رود. بسياري از قبايل فطري كشتن طفل را، در صورتي كه ناقص يا بيمار يا از زنا به دنيا بيايد،

pymoghtaderan.com

يا هنگام ولادت مادرش را از دست بدهد، مجاز مي‌دانند. مثل اين است كه انسان هر دليلي را، براي آنكه تعداد مردم با وسايل تعدي آنان متناسب بماند، جايز مي‌داند. بعضي از قبايل اطفالي را كه به گمان ايشان در اوضاع و احوال نامسعود به دنيا آمده‌اند مي‌كشند: در قبيلة بوندئي بچه‌اي را كه با سر به دنيا بيايد خفه مي‌كنند؛ مردم قبايل كامچادال طفلي را كه هنگام طوفان متولد شود مي‌كشند؛ قبايل جزيرة ماداگاسكار كودكي را كه در ماههاي مارس يا آوريل يا روزهاي چهارشنبه و جمعه يا در هفتة آخر هر ماه به دنيا بيايد، يا در هواي آزاد مي‌گذارند تا بميرد، يا او را زنده زنده مي‌سوزانند، يا در آب خفه مي‌كنند. در پاره‌اي از قبايل، چون زن دوقلو بزايد، اين را برهان زناكاري او مي‌دانند، چه به نظر آنان ممكن نيست يك مرد، در آن واحد، پدر دو طفل باشد؛ به همين جهت يكي از آن كودكان، يا هر دو محكوم به مرگ هستند. كشتن كودك نوزاد از آن جهت در قبايل بدوي رواج داشته كه در مسافرتهاي طولاني آنان اسباب زحمت مي‌شده است: در قبيلة بانگرانگ، در استراليا، نصف اطفال را حين ولادت مي‌كشتند، و در قبيلة لنگوآ، در پاراگه، به هيچ خانواري اجازه نمي‌دادند كه، در مدت هفت سال، بيش از يك فرزند پيدا كنند، و آنچه را بيش از اين به دنيا مي‌آمد از بين مي‌بردند؛ مردم قبيلة آبيپون همان كار را مي‌كردند كه اكنون فرانسويان مي‌كنند، يعني هر خانواده بيش از يك پسر و يك دختر نگاه نمي‌داشت، و هرچه را بيش از اين پيدا مي‌شد فوراً به قتل مي‌رسانيدند؛ در بعضي از قبايل، چون خطر قحطي رو مي‌كرد يا تهديد مي‌نمود، نوزادان را از بين مي‌بردند، و در پاره‌اي از مواقع آنان را به مصرف خوراك مي‌رسانيدند. معمولاً دختر را بيشتر مي‌كشتند، و احياناً او را آن اندازه زجر مي‌دادند تا بميرد، به اين خيال كه روح وي،

چون دوباره به دنيا بيايد، در جسد پسري خواهد بود. عمل بچه‌كشي هيچ قبحي نداشته و اسباب پشيماني نمي‌شد، زيرا، چنانكه ظاهر است، مادران، در لحظاتي كه بلافاصله پشت سر زايمان است، هيچگونه محبت غريزيي نسبت به كودكان خود ندارند.

اگر چند روز از تولد طفل مي‌گذشت و او را نمي‌كشتند، سادگي و ناتواني او عاطفة پدري و مادري را در والدين برمي‌انگيخت و ديگر از خطر كشته شدن رهايي پيدا مي‌كرد. بسياري از اوقات، كودك، در ميان مردم اوليه، آن اندازه از پدر و مادر خود محبت و مهرباني مي‌ديد كه در ميان مردمي كه در مدنيت پيشرفته‌ترند نظير آن ديده نمي‌شود. نظر به كمي شير و غذاهاي نرم و سبك ديگر، دورة شيرخوارگي با شير مادر از دو تا چهار سال ادامه پيدا مي‌كرد و حتي گاهي اين مدت به دوازده سال مي‌رسيد. يكي از سياحان از كودكي نام مي‌برد كه پيش از آنكه از شير گرفته شود معتاد به استعمال دخانيات بوده است. غالباً طفلي، كه با اطفال ديگر مشغول بازي بوده، دست از كار مي‌كشيده تا مادرش به او شير بدهد. زن سياهپوست در حين كار فرزند خود را بر پشت مي‌بندد و، چون بخواهد او را شير دهد، گاهي اتفاق مي‌افتد كه پستان را از روي شانه به دهان او مي‌گذارد. با آنكه پدران نسبت به فرزندان خود اهمال شديد داشتند، تربيت آنان نتيجة بد نمي‌داد، زيرا به اين ترتيب طفل ناچار مي‌شد كه، در سنين اولية عمر، نتيجة احمقي و وقاحت و ماجراجويي خود را بچشد؛ به همين جهت، هرچه تجربة او بيشتر مي‌شد، علمش به زندگي نيز فزونتر مي‌گشت. در اجتماعات فطري، دوستي پدر و مادر نسبت به فرزند، و همچنين دوستي فرزند نسبت به والدين، بسيار شديد است.

در اجتماعات اوليه، كودكان در معرض خطرها و بيماريهاي گوناگون قرار دارند و، به همين جهت، مرگ و مير در ميان آنها فراوان است. دورة جواني، در اين گونه اجتماعات، كوتاه بود، زيرا ازدواج بسيار زود انجام مي‌گرفت، و از همان وقت مشقتهاي زن و شوهري پيدا مي‌شده و هر فرد ناچار بوده است، هرچه زودتر، خود را براي كمك به اجتماع و دفاع از آن آماده كند. زنان را نگاهداري فرزند از پا در مي‌آورد، مردان را تهية احتياجات زندگاني اين فرزندان؛ هنگامي كه زن و مرد از تربيت آخرين كودك خود مي‌آسودند، همة نيروي خود را از دست داده بودند؛ به اين جهت، نه در ابتداي

pymnsearch@yahoo.com

جواني و نه در آخر آن، هيچ وقت، فرصتي به دست نمي‌آمد كه فردي شخصيت خود را آشكار سازد. توجه فرد به خودش، مانند آزادي، تجمل و زينتي است كه از مختصات تمدن به شمار مي‌رود؛ در فجر تاريخ بود كه عده‌اي كافي، مرد و زن، از ترس گرسنگي و توالد و تناسل و كشتار رستند و توانستند ارزشهاي عالي فراغت و بيكاري، يعني فرهنگ و هنر، را براي جهان متمدن ابداع كنند.

III- اخلاق اجتماعي

ماهيت فضيلت و رذيلت – آزمندي – خيانتكاري – قساوت و تعدي به حق ديگران – آدمكشي – خودكشي – اجتماعي شدن فرد – نوعدوستي – مهمان‌نوازي – ادب – اخلاق از نظر قبيله – اخلاق اوليه و اخلاق جديد – دين و اخلاق

يكي از كارهاي پدر و مادر آن است كه قوانين اخلاقي را به فرزندان خود منتقل كند. طفل به حيوان نزديكتر است تا به انسان، و بتدريج كه ميراث اخلاقي و عقلي اسلاف را جذب مي‌كند، روح انسانيت نيز خرده خرده در او تقويت مي‌شود. از جنبة زيستشناسي بايد گفت كه كودك براي مدنيت ساخته نشده، زيرا غرايز وي او را براي اوضاع و احوال ثابت و اساسي خاصي مهيا ساخته است كه بيشتر با زندگي در جنگل سازگار است. هر عملي كه از لحاظ اخلاق زشت محسوب مي‌شود، روزي در ميدان تنازع بقا عنوان فضيلت داشته، و زماني كه اوضاع و احوالي كه آن را موجب مي‌شده از بين رفته، اين فضيلت هم عنوان رذيلت پيدا كرده است؛ بنابراين، رذيلت شكل پيشرفته‌اي از رفتار نيست، بلكه عبارت از بازگشتي است كه انسان به طرز سلوك و رفتار قديمي مي‌كند كه جانشين آن، رفتار تازه‌اي شده است. يكي از هدفهاي اساسي قانون‌گذاري اخلاقي آن است كه تمايلات طبيعي بشر را، كه تغييرناپذير يا تقريباً تغييرناپذير است، با احتياجات زندگاني اجتماعي، كه دايماً در تغيير است، متناسب و هماهنگ سازد.

آزمندي، نفعپرستي، خيانتكاري، بيرحمي و غصب حق ديگران، در طول دوران نسلهاي متوالي، براي حيوان و انسان همچون امور نافعي بوده‌اند و، با تمام قوانين و اصول تربيت و اخلاق و دين، هنوز ريشه‌كن كردن آنها امكان ندارد. شك نيست كه بعضي از آنها حتي امروز هم براي حفظ حيات سودمند است؛ حيوان از آن جهت شكم خود را تا گلو از غذا پر مي‌كند كه نمي‌داند چه وقت ديگر به خوراك دسترسي پيدا خواهد كرد؛ همين شك داشتن و ايمن نبودن از آينده است كه سبب پيدا شدن آزمندي شده است. در قبيلة ياكوت، گاه اتفاق مي‌افتد كه مردم، در ظرف مدت يك روز، بيست كيلوگرم گوشت مي‌خورند؛ دربارة اسكيموها و بوميان اصلي استراليا هم حوادثي نقل مي‌كنند كه كمي با اين تفاوت دارد. اطمينان اقتصادي، كه از نتايج مدنيت است، هنوز آن اندازه جديد است كه نمي‌تواند اين آزمندي طبيعي را بكلي از ميان بردارد؛ به همين جهت است كه انسان به گرد آوردن پول يا متاعهاي ديگري حريص است كه در روز احتياج بتواند با آنها آذوقه و قوت و غذا تهيه كند. آزمندي براي مشروبات به پاي آزمندي به خوراكي نمي‌رسد، زيرا اكثر اجتماعات انساني در اطراف منابع آب قرار گرفته است. با وجود اين، نزديك است كه آشاميدن مشروبات الكلي عموميت پيدا كند، و اين از آن جهت نيست كه مي‌خواهند رفع تشنگي كنند، بلكه بيشتر براي آن

خود را گرم سازند، يا بدبختيهاي خود را به دست فراموشي بسپارند؛ گاهي نيز از آن سبب به مشروبات الكلي متوسل مي‌شوند كه آب آشاميدني در دسترس ندارند.

pymansetareh@yahoo.com

خيانتكاري به اندازه آزمندي و شكمبارگي سابقة تاريخي ندارد، زيرا زمان پيدايش گرسنگي بر زمان روي كار آمدن مالكيت خصوصي بسيار پيشي داشته است؛ شايد امانت و شرافت وحشيان اوليه، در آن زندگي ساده‌اي كه دارند، بيش از همة مردم متمدن باشد؛ چنانكه كولين دربارة قبيلة هوتنتوت مي‌گويد: «قولي كه مي‌دهند در نزد آنان مقدس است و هيچ يك از كارهايي كه اروپاييان از راه فساد و خيانت مي‌كنند در ميان آنان ديده نمي‌شود.»

بدبختانه اين امانت ساده، با پيشرفت وسايل ارتباط، كه سرتاسر دنيا را به يكديگر اتصال داده، از بين رفته، و وسايل اروپايي فنون دقيق حقه‌بازي و خيانت‌ورزي را به قبايل هوتنتوت نيز آموخته است. به طور كلي، بايد گفت كه خيانتكاري با مدنيت متولد مي‌شود، چه در اين هنگام است كه تردستي و چابكي مورد ستايش قرار مي‌گيرد، چيزهاي دزديدني فراوان مي‌شود، و تعليم و تربيت نيروهاي عقلي را به راههاي خوب و بد مسلط مي‌سازد. در همان حين كه مالكيت خصوصي ميان ملل اوليه پيش رفت، دزدي و دروغ نيز، پا به پا، همراه آن بود.

تعدي و تجاوز به اندازة آزمندي و شكمبارگي در ميان بشر سابقه دارد؛ جنگ به خاطر دست يافتن به غذا و ملك هميشه زمين را آغشته به خون داشته است و پيوسته، چون زمينة تاريكي، از پشت فروغ لرزان و ناپايدار مدنيت مشاهده مي‌شود. مرد اوليه از آن جهت بيرحم و سنگدل بوده است كه چاره‌اي جز اين نداشته است؛ زندگي چنان او را بار آورده بود كه هميشه بازويش براي زدن آماده، و قلبش براي كشتن سخت و بي‌پروا باشد. يكي از صفحات سياه تاريخ مردمشناسي آنجاست كه شخص مي‌بيند چگونه مردم اوليه به شكنجه كردن عادت داشته و زن و مردشان از عذاب كردن ديگران مسرور مي‌شده‌اند. اين قساوت و بيرحمي، بيشتر، نتيجة جنگهاي فراوان آن زمان بوده است؛ در داخل قبيله، اخلاق مردم اين اندازه بد و سخت نبوده است و حتي با غلامان خود با همان لطفي كه مردم متمدن به آن عادت دارند رفتار مي‌كرده‌اند. ولي چون لازم بوده است كه در زمان جنگ مردم بسختي يكديگر را بكشند و از پا درآورند، كشتن، بتدريج، براي آنان حكم عادتي پيدا مي‌كرد و در زمان صلح نيز از آن دست برنمي‌داشتند؛ زيرا يك مرد اوليه چنين فكر مي‌كرد كه هر نزاع، لامحاله، بايد به كشته شدن يكي از دو طرف پايان پذيرد. در بسياري از نقاط، حتي هنگامي كه كسي فردي از افراد قبيلة خود را مي‌كشت، آن اندازه كه در نزد ما مرسوم است، مورد تعقيب و سرزنش قرار نمي‌گرفت. فوئجيان قاتل را از قبيله مي‌رانند تا آنكه، بتدريج، مردم عمل او را فراموش كنند و بتواند به خانه بازگردد؛ كافرها روي قاتل را با دوده سياه مي‌كنند و از قبيله بيرونش مي‌رانند؛ اما، چون مدتي گذشت، تبهكار خود را مي‌شويد و دوباره صورت را با رنگ قهوه‌اي مخصوص قبيله رنگ مي‌كند و به ميان آنان بازمي‌گردد و مثل سابق زندگي مي‌كند؛ وحشيان فوتونا،

همچون وحشيان واقعي خود ما، قاتل را در زمرة پهلوانان به شمار مي‌آوردند. در ميان بعضي از قبايل، رسم چنان است كه تا مردي كسي را، بحق يا بناحق، نكشته باشد هيچ زني حاضر به زناشويي با وي نمي‌شود؛ از همينجاست كه عادت شكار سر، هنوز، در ميان بوميان جزيرة فيليپين برقرار مانده است. در قبيلة دايك، چون كسي از چنين شكاري بازگردد هر چند تن از دختران دهكده را كه بخواهد مي‌تواند به زني انتخاب كند، و دختران با آغوش باز او را مي‌پذيرند، چه خود را با داشتن چنان همسري مادر فرزندان شجاع و نيرومند مي‌دانند.

هر جا كه خوراك گران و نايا‌ب باشد، حيات بشري ارزان مي‌شود. اسكيموهاي جوان پدر و مادر خود را، هنگامي كه سخت پير شده باشند و كاري از دستشان برنيايد، با دست خود مي‌كشند؛ كسي كه از انجام اين كار سر باز زند چنان است كه گويي وظيفة فرزندي را انجام نداده است. حتي زندگي خود شخص هم، در نظر مرد اوليه، ارزش فراوان ندارد و با چنان آسايش خاطري به انتحار تن درمي‌دهد

pymansetareh.yahoo.com

كه نظير آن فقط در ميان مردم ژاپن ديده مي‌شود. هنگامي كه شخصي، در نتيجة سوءرفتار ديگري، خود را بكشد يا ناقص كند، شخص متعدي نيز بايد چنان كند، وگرنه از اجتماع رانده خواهد شد. چنانكه ديده مي‌شود، خودكشي براي رهايي از ننگ و عار سابقة طولاني دارد. براي آن كار بهانه‌هاي بسيار جزئي كفايت مي‌كند: بعضي از زنان هنديشمردگان امريكاي شمالي فقط از آن جهت خود را كشته‌اند كه شوهرانشان آنان را سرزنش كرده بودند؛ و جواني از جزيرة تروبرياند تنها به اين علت خودكشي كرده است كه زنش همة توتونهاي وي را كشيده بود.

يكي از كارهاي اساسي تمدن آن بوده است كه، در انسان، صرفه‌جويي را به جاي آزمندي، استدلال را به جاي تعدي و غصب حق، مراجعه به محكمه را به جاي كشتن، و فلسفه را به جاي خودكشي برگزيده است؛ آن روز كه شخص قوي حاضر شد ضعيف را، به ميانجيگري قانون، بخورد پيشرفت عظيمي در مدنيت حاصل شد. اگر اجتماعي به افراد خود اجازه دهد همان عملي را كه در مقابل اجتماعات ديگر انجام مي‌دهند، در ميان خود نيز معمول دارند، چنين جامعه‌اي، بزودي از ميان خواهد رفت؛ اولين شرط ايستادگي و رقابت كردن در مقابل جامعه‌هاي ديگر آن است كه، در ميان خود اجتماع، تعاون و همكاري برقرار باشد. هنگامي كه سازمان همكاري برقرار مي‌شود، تنازع بقا از بين نرفته، بلكه از فرد به اجتماع انتقال يافته است؛ در شرايط متساوي، ميان دو اجتماع، آن يك بيشتر مي‌تواند با ديگري رقابت كند كه حس سازگاري با يكديگر در ميان افراد آن بيشتر باشد. به همين جهت است كه هر جامعه دستورات اخلاقي خاص دارد و سعي مي‌كند افراد را با آن بار بياورد و به اين ترتيب از حدت جنگ طبيعي براي زيستن، كه در نفس افراد موجود است، بكاهد؛ در اين صورت صفات و سجاياي كه براي بقاي اجتماع مفيد تشخيص داده مي‌شود عنوان فضايل اخلاقي پيدا مي‌كند، و سجاياي مخالف به عنوان رذايل اخلاقي شناخته مي‌شود. چنين است كه انسان، تا حدي وارد جماعت مي‌شود و اجتماعي مي‌گردد،

و يك حيوان عنوان شارمند پيدا مي‌كند.

ايجاد عواطف و احساسات اجتماعي در ضمير يك فرد «وحشي» چندان دشوارتر از تلقين همين عواطف به قلب يك انسان عصر جديد نبود. اگر تنازع بقا سبب ترويج كمونيسم بوده، همان‌طور، جنگ براي مالكيت هم سبب توجه فرد به شخص خود شده است. شايد انسان اوليه بيش از انسان امروز حاضر و مستعد به قبول همكاري اجتماعي بود، زيرا، از يك طرف، خطرهايي كه او را هنگام تنها بودن تهديد مي‌كرد بيشتر و، از طرف ديگر، دارايش كمتر، و به همين جهت اسباب جدايي او از اجتماع نيز كمتر بوده است. درست است كه انسان فطري آزمند و خشن بوده، در عين حال بخشنده و خوش‌قلب نيز بوده و، بآساني، هرچه داشته حتي با بيگانگان قسمت مي‌كرده و به مهمانان خود هدايايي مي‌بخشيده است. هر خواننده مي‌داند كه كرم مرد فطري و اوليه تا به حدي است كه زن يا دختر خود را به عنوان هديه، به مهمان خود مي‌بخشد، و اگر كسي چنين پيشكشي را رد كند مايهٔ كمال تأثر او مي‌گردد و هم صاحب‌خانه و هم زن او، هر دو ناخشنود مي‌شوند؛ اين، خود، يكي از مشكلاتي است كه مبلغان دين مسيح گرفتار آنند. طرز معامله‌اي كه روز دوم ورود با مهماني مي‌شود نتيجة آن است كه وي، در شب و روز اول ورود خود، چگونه اين آداب را مراعات كرده باشد. چنين مي‌نمايد كه احساس مرد اوليه نسبت به زن خود احساس مالك نسبت به مملوك است، نه احساس عاشق نسبت به معشوق. او اگر غيرتي دارد فقط از اين لحاظ است؛ به همين جهت، فرق نمي‌كند كه زنش، پيش از آنكه به خانهٔ او بيايد، ديگران را نيز «ديده باشد»؛ از اينكه با مهمان وي همخوابه شود هم رنجي به دل مرد راه نمي‌يابد؛ ولي چون ببيند كه زنش، بدون اجازهٔ او، در بستر كسي مي‌خوابد، از لحاظ مالكيت، افروخته و غضبناك مي‌شود و حس غيرتش به جوش مي‌آيد. در افريقا ديده شده كه بعضي از شوهران زنان خود را به بيگانگان عاريه مي‌دهند تا كاري كه دارند بگذرد. قواعد تعارف و

pymansetareh@yahoo.com

خوشامدگويي، در اغلب ملل عقب‌افتاده، همان قدر پيچيده است كه در ملل متمدن؛ هر جماعتي اسلوب خاصي براي سلام كردن و اجازة مرخصي خواستن دارد. هنگامي كه دو نفر يكديگر را ملاقات مي‌كنند بينيهاي خود را به يكديگر مي‌زنند، يا يكديگر را مي‌بويند، يا هر يك ديگري را، بآهستگي و از روي لطف، مورد ضرب مختصر قرار مي‌دهد؛ ولي، چنانكه ديديم، هرگز يكديگر را نمي‌بوسند. بعضي از قبايل، كه به خشونت معروف هستند، هنوز هم از لحاظ ادب بر متوسط مردمان معاصر ترجيح دارند. اهالي قبيلة دايياك، كه سر آدمي را شكار مي‌كنند، در خانوادة خود «ملايم و صلحجو هستند»؛ در نظر هنديشمردگان امريكاي مركزي، سفيدپوستان، كه هنگام مكالمه بلند سخن مي‌گويند و حركات و اطوار عجيبي از خود نشان مي‌دهند، تربيت صحيح ندارند و فرهنگ كافي نديده‌اند.

كم ملتي را مي‌توان يافت كه خود را برتر از ديگران تصور نكند. هنديشمردگان امريكا خود را ملت برگزيده‌اي مي‌دانند كه روح بزرگ آن را، براي آنكه سرمشق انسانيت باشد، خلق كرده است. افراد يكي از قبايل هنديشمردگان خود را «انسانهاي منحصر» مي‌نامند، و قبيلة ديگر به خود لقب «انسان انسانها» مي‌دهد؛ مردم كارائيب مي‌گويند: «تنها ما ملت هستيم.» اسكيموها چنين تصور مي‌كردند كه مردم اروپا از آن جهت به جزيرة گرونلند آمده‌اند كه از ايشان آداب و فضايل را بياموزند. به همين جهت بوده است كه انسانهاي اوليه هرگز به خاطرشان نمي‌گذشته است كه، در معامله با ساير مردم، همان مقرراتي را كه دربارة افراد قبيلة خود داشته‌اند مراعات كنند؛ اين مردم

بصراحت اعتراف مي‌كنند كه وظيفة اخلاق آن است كه اجتماع خاص ايشان را در مقابل ساير جماعتها نيرومندي بخشد، قواعد اخلاقي و محرمات تنها بايد در مورد افراد قبيله رعايت شود، و با مردم ديگر هر عملي مباح است، مگر آنكه مهمان باشند.

از پيشرفت اخلاق در تاريخ، بيش از آنكه بهبود مقررات اخلاقي منظور نظر باشد، اين جنبه مورد توجه است كه دايره‌اي كه اين مقررات در آن به مورد اجرا درمي‌آيد وسيعتر شود. با آنكه مقررات اخلاقي قديم و جديد، از لحاظ مضمون و محتويات و طرز اجرا، با يكديگر تفاوت زياد دارند، دشوار است كه بتوان گفت اخلاق جديد عاليتر از اخلاق قديم است. چيزي كه هست، جز در حالتهاي استثنايي، ميدان تطبيق قواعد اخلاقي جديد بسيار دامنه‌دارتر است و عدة زيادتري از مردم را شامل مي‌شود، ولو اينكه اين دامنه‌دار شدن دارد بتدريج تقليل پيدا مي‌كند. رفته رفته كه قبايل در جزو واحدهاي بزرگترين به نام دولت جمع شده‌اند، قواعد اخلاقي از مرزهاي قبيله به خارج نفوذ كرده است، و، هنگامي كه دولتها در نتيجة ترقي وسايل ارتباط يا بر اثر احساس خطر مشترك به يكديگر نزديك شده‌اند، اصول اخلاقي از مرزهاي دولتها به يكديگر سرايت كرده و كار به جايي رسيده است كه يك دسته از مردم مقررات اخلاقي خود را به تمام اروپا و، پس از آن، به همة نژاد سفيد، و در پايان كار به نوع بشر، تحميل كرده‌اند. شك نيست كه در هر دوره مردماني بوده‌اند كه دنبال كمال مطلوب مي‌گشته و آرزو داشته‌اند كه هركس همة مردم را چون نزديكان و همسايگان خود دوست بدارد؛ شايد اندرزها و مواعظ ايشان هميشه به هدر نرفته است، ولي تعداد چنين مردم، و حتي نسبت عددي آنان به روزگار ما، بسيار زياد شده است؛ هرچند ديپلوماسي و سياست با اخلاق سازشي ندارد، در تجارت بين‌المللي مقرراتي اخلاقي وجود دارد، چه اگر چنين نباشد و قيود و قوانين و اعتمادي در كار نيايد، امر تجارت به راه نخواهد افتاد. تجارت، كه با عمل نزديك دريايي آغاز شده، به كمك اخلاق، به منتها درجة ترقي خود رسيده است.

جامعه‌ها بندرت مقررات اخلاقي خود را به صورت واضح، بر بنيان روشن نفع اقتصادي و سياسي اجتماع استوار ساخته‌اند؛ چه فرد، بنا بر طبيعت خود، معمولاً حاضر نيست كه منافع شخصي خود را تابع منافع اجتماع قرار دهد، يا به قواعد خشك و خسته‌كننده‌اي گردن نهد كه سرپيچي از آنها ظاهراً

pymansefere@yahoo.com

هيچ‌گونه مجازاتي را در پي ندارد. به همين جهت، براي آنكه اجتماع پاسباني نامرئي ايجاد كند و تمايلات اجتماعي را در مقابل تمايلات افراد برانگيزد و حس خوف و رجا را در ميان توده تحريك كند، از دين، كه البته اختراع اجتماع نيست، استفاده كرده است.

استرابون، جغرافياداان پير، نوزده قرن پيش از اين، خوب در اين باره داد سخن داده است:

يك فيلسوف در برابر گروهي از زنان، يا در مقابل مجموعة در هم آميخته‌اي از مردم، هرگز نمي‌تواند اميدوار باشد كه، با نيروي استدلال، حس وقار، تقوا و ايمان را به آنان تزريق كند؛ براي اينكه موفق شود، وي ناچار است كه از خوف ديني استفاده كند؛ و براي آنكه چنين حس ترس و بيمي انگيخته شود، بايد به اساطير و عجايب متوسل گردد.

صاعقه، سپر، تريدنس (نيزة سه‌شاخه)، گرزهاي آتشين، مارها، و غيره، همه از اساطير است، و در علم الاصي قديم چيزي جز همين اساطير ديده نمي‌شود؛ ولي مؤسسان دولتها از همين وسايل به عنوان عفريتهايي استفاده كرده و مردمان ساده‌دل را با آنها ترسانيده‌اند. حقيقت علم اساطير همين است كه ذكر شد، و چون همين اساطير، گذشته از اهميت تاريخي، نقش بزرگي در زندگاني اجتماعي و مدني داشته‌اند، پيشينيان آنها را از وسايل تربيت اطفال قرار داده، بعدها دامنة استفاده از آنها را به زمان جواني نيز رسانيده، و چنان انديشيده‌اند كه، با كمك امور شعري و خيالي، مي‌توانند در تمام دوره‌هاي زندگي وسايل تهذيب و تربيت را فراهم آورند. اينك، پس از گذشتن آن دورة طولاني، تاريخ و فلسفه بهترين وسيلة پرورش نسلها به شمار مي‌رود؛ معذلك، بايد به خاطر داشت كه فلسفه فقط براي عدة معدودي مفيد فايده است، در صورتي كه آنچه در تودة خلق مؤثر مي‌افتد همان شعر است.

به اين ترتيب است كه دين هالة تقديسي بر گرد مقررات اخلاقي ايجاد مي‌كند، زيرا هرچه اسرارآميز و مافوق‌الطبيعه باشد وزن و آبرويي دارد كه اشياي متعارفي، كه همه آنها را مي‌شناسند و تاريخ پيدايش آنها را مي‌دانند، چنان وزني ندارد. آنچه بيشتر بر مردم حكومت مي‌كند نيروي خيال است نه قوة علم. اكنون وقت آن رسيده است كه بپرسيم: آيا سرچشمه واصل دين همين فايدة اخلاقي بوده است يا چيزي ديگر؟

IV- دين

الحاد در نزد ملتهاي اوليه

اگر دين را به معني «پرستش نيروهاي برتر از طبيعت» تعريف كنيم، از همان ابتداي بحث بايد اين نكته را در نظر بگيريم كه بعضي از ملتهاي اوليه، ظاهراً، هيچ‌گونه ديني نداشته‌اند. بعضي از كوتوله‌هاي افريقايي (پيگمه‌ها) هيچ نوع عبادت و شعاير ديني ندارند و، در نزد آنان اثري از توتم و بتها و خدايان ديده نمي‌شود، مردگان خود را بدون هيچ تشريفات به خاك مي‌سپارند و هرگز به فكر آن نمي‌افتند؛ اگر به گفته‌هاي سياحان گوش بدهيم – كه البته خالي از مبالغه هم نيست – اين طوايف، در ميان خود، حتي خرافاتي هم ندارد. كوتوله‌هاي كامرون فقط به خدايان شر عقيده دارند و هرگز در صدد آن نيستند كه با اجراي اعمالي اين خدايان را راضي نگاه دارند، چه به نظر آنان اين كارها در جلب رضايت خدايان هيچ تأثيري ندارد. قبيلة وداه، در جزيرة سيلان، به خدايان و جاوداني روح عقيده دارند، ولي براي اين خدايان نه عبادتي انجام مي‌دهند و نه قرباني مي‌كنند؛ هنگامي كه از آنان دربارة خدا سؤال شود، با حيرتي، نظير آن كه به يك فيلسوف عصر جديد دست مي‌دهد، مي‌گويند: «آيا

pymansetareh@yahoo.com

بر تخته سنگي است، يا بر تپه‌اي از تپه‌هاي موريانه، يا روي درختي؟ من كه هرگز او را نديده‌ام!» هنديشمردگان امريكاي شمالي تصور خدايي را دارند، ولي به پرستش او نمي‌پردازند و، همچون اپيكور، خدا

را دورتر از آن مي‌دانند كه به كار انسان كاري داشته باشد. يك هنديشمرده از قبيلة آبيپون كلمه‌اي گفته كه ممكن است باعث شگفتي فيلسوفي شود؛ وي گفته است كه: «پدران و نياكان ما، كه هميشه مي‌خواستند بدانند كه دشت و صحرا آب و علف كافي براي حيواناتشان دارد يا نه، عادت كرده‌اند كه، جز به سطح زمين، به جاي ديگر كاري نداشته باشند. آنان هرگز به اين انديشه نيفتاده‌اند كه در آسمانها چه مي‌گذرد و آفريننده و فرمانرواي ستاركان كيست.» هر وقت از يك اسكيمو سؤال شده است كه زمين و آسمان را كه آفريده است، وي جواب داده كه: «من در اين باب اطلاعي ندارم.» كسي از يكي از افراد قبيلة زولو پرسيد كه: «تو پيوسته مي‌بيني كه آفتاب طلوع و غروب مي‌كند و درخت مي‌رويد، آيا مي‌داني اين كارها را چه كسي انجام مي‌دهد؟» و او در جواب گفت كه: «هرگز! ما اين چيزها را مي‌بينيم ولي نمي‌دانيم از كجا آمده است؛ به نظر مي‌رسد كه آنها از پيش خود درست شده باشد.»

با وجود اين، مطالبي كه ذكر كرديم جزو حالات نادر است، و اين اعتقاد قديمي كه دين نمودي است كه عموم افراد بشر را شامل مي‌شود، با حقيقت توافق دارد. اين قضيه، در نظر شخص فيلسوف، يكي از قضاياي اساسي تاريخ و روانشناسي به شمار مي‌رود؛ او به دانستن اين نكته قانع نمي‌شود كه همة اديان از مطالب لغو و باطل آكنده است، بلكه به اين مسئله توجه دارد كه دين از قديم‌الايام با تاريخ همراه بوده است. آيا منبع اين تقوايي كه به هيچ‌وجه از دل انسان زدوده نمي‌شود در كجا قرار دارد؟

1. سرچشمه‌هاي دين

ترس – شگفتي – خوابها – روح – جانگرايي

همان‌گونه كه لوكرتيوس، حكيم رومي، گفته، ترس نخستين مادر خدايان است؛ و از ميان اقسام ترس، خوف از مرگ مقام مهمتري دارد. حيات انسان اوليه در ميان هزاران مخاطره قرار داشته و خيلي كم اتفاق مي‌افتاده است كه كسي با مرگ طبيعي بميرد؛ پيش از آنكه پيري برسد، بيشتر مردم، در نتيجة حمله‌هاي متجاوزانة ديگران يا بيماريهاي مهلك از دنيا مي‌رفته‌اند. به همين جهت بود كه انسان اوليه نمي‌توانست باور كند كه مرگ يك حادثه و نمود طبيعي است، و به همين دليل، هميشه براي آن علتي فوق طبيعي تصور مي‌كرد. در اساطير ساكنان جزيرة بريتانياي جديد، چنين است كه مرگ نتيجة اشتباهي از خدايان است. كامبينانا، خداي خير، به برادر احمق خود كوروووا گفت: «به زمين فرود آي و به مردم بگوي تا از پوست خود درآيند و از مرگ رهايي يابند، پس از آن به ماران بگوي كه از امروز مرگ آنها حتمي است»؛ ولي كوروووا اشتباه كرد و سر جاوداني را به ماران گفت و خبر مرگ را به انسان رسانيد. بسياري از قبايل چنين مي‌پندارند كه مرگ نتيجة جمع شدن و كوچك شدن پوست است، و اگر

انسان مي‌توانست پوست خود را عوض كند جاودانه زنده مي‌ماند.

ترس از مرگ، و احساس شگفتي از حوادثي كه بر حسب تصادف ايجاد مي‌شود، يا انسان نمي‌تواند علت آنها را درك كند، و اميدواري به كمك خدايان و شكرگزاري در مقابل خوشبختي‌هايي كه براي انسان حاصل مي‌شده، همه، عواملي بوده است كه اعتقادات ديني را سبب شده است. آنچه بيشتر ماية

pymarsiglreh@yahoo.com

تعجب انسان مي‌شد و در نظر وي اسرارآميز جلوه مي‌كرد، مسائل مربوط به جنس و خواب ديدن و تأثير موجودات سماوي بر روي زمين و انسان بوده است؛ انسان اوليه از اينكه، در خواب، اشباحي به نظرش مي‌رسيد، مخصوصاً وقتي اشباح كساني كه به يقين مي‌دانسته مرده و از دنيا رفته‌اند در خواب بر او تجلي مي‌كردند، سخت در انديشه و شگفتي فرو مي‌رفت و دچار ترس و وحشت مي‌شد. او مردگان خود را با دست خود در خاك مي‌گذاشت تا از بازگشت آنان در امان بماند، و مخصوصاً همراه مرده غذا و احتياجات ديگر وي را داخل گور مي‌كرد كه نيازي به بازگشت نداشته باشد و زندگان از شر او در امان بمانند؛ گاهي وارث مرده خانه‌اي را كه مرگ در آن رو كرده بود براي مرده مي‌گذاشت و از آنجا نقل مكان مي‌كرد؛ در بعضي از جاها، انسان اوليه در ديوار خانه سوراخي مي‌كرد و مرده را از آنجا بيرون مي‌برد و سه دور با سرعت دور خانه مي‌گرداند و از آنجا دور مي‌كرد و به خاك مي‌سپرد، به اين اميد كه روح راه بازگشت به خانه را گم كند و ديگر هرگز نتواند به آنجا سر بزند.

نظاير چنين حوادثي، كه انسان اوليه با آنها برمي‌خورد، او را به اين فكر مي‌انداخت كه هر موجود زنده بايد روح يا نيروي اسرارآميز ديگري داشته باشد كه مي‌تواند در هنگام بيماري يا خواب با مرگ از بدن خارج شود. در كتاب اوپانيشادها، از كتابهاي هندي قديم، چنين آمده است كه: «هرگز شخص خوابيده را بسختي از خواب بيدار نكنيد، چه ممكن است روح راه بازگشت به بدن را گم كند، كه چارة آن بسيار دشوار است.» نه تنها انسان داراي روح است، بلكه هر چيز براي خود روحي خاص دارد؛ جهان خارجي مرده و بي‌احساس نيست، بلكه موجودي است كه كاملاً نشاط زندگي در آن جريان دارد؛ فلاسفة قديم مي‌گفتند كه اگر چنين نباشد، بسياري از نمودهاي طبيعت، از قبيل حركت خورشيد، صاعقه‌هاي مرگبار، و زمزمة درختان غيرقابل تعبير مي‌ماند. به اين ترتيب، انسان، پيش از آنكه اشيا را بدون شخصيت و مجرد در نظر بگيرد، براي آنها شخصيتي قايل بود؛ به عبارت ديگر، دين پيش از فلسفه بر روي زمين طلوع كرده است. جانگرايي براي اشيا جنبة شاعرانة دين و جنبة ديني شعر را تشكيل مي‌دهد. ساده‌ترين شكل اين تصور در سگي قابل مشاهده است كه چون برگي با حركت خفيف باد در مقابل او روي زمين پيش مي‌رود با دهشت به آن مي‌نگرد، گويي چنان مي‌پندارد كه روحي آن را به جنبش درآورده است؛ و عاليترين درجة اين تصور، همان است كه شاعري هنگام سرودن قصيده‌اي آشكار مي‌سازد. به نظر انسان اوليه – و در نظر شاعران سراسر روزگار – كوهها، رودخانه‌ها، سنگها، درختان، ستارگان، خورشيد، ماه و آسمان، همه، چيزهاي مقدسي هستند و

pymansetarchive.com

مظهر خارجي نفوس باطني و غيرمرئي مي‌باشند. در نزد يونانيان قديم، آسمان خدايي به نام اورانوس بوده است، ماه خدايي ديگر به نام سلنه، زمين خدايي ديگر به نام گئا، دريا خدايي ديگر به نام پوسيدون، و پان خداي همة جنگلها. در نظر طوايف ژرمن قديم، جنگلها پر بوده است از جنيان و پريان و غولان و شياطين و جادوان؛ اثر اين موجودات خيالي را در موسيقي واگنر و نمايشنامه‌هاي ايبسن مي‌توان بخوبي مشاهده كرد. كشاورزان ساده‌دل ايرلندي هنوز به جن و پري عقيده دارند، و شاعران و نويسندگان ايرلندي اين مراتب را در آثار خود رعايت مي‌كنند. در اين طرز تصور روحاني، نسبت به اشياء، زيبايي و حكمت خاصي وجود دارد؛ مثل اين است كه انسان چنين ميل دارد، و از آن شاد مي‌شود، كه با اشيا نيز مانند موجودات جاندار معامله كند. يكي از نويسندگان بسيار حساس معاصر طبيعت را براي روح حساس چنين تعريف مي‌كند:

طبيعت، در صورت كلي خود، به شكل مجموعة بزرگي از موجودات زندة مشخص از يكديگر جلوه‌گر مي‌شود كه حيات در بعضي از آنها آشكار است و در برخي ديگر پنهان؛ در همة آنها عنصر روحاني و عنصر مادي، هر دو، موجود است، و همين آميزش روح و ماده است كه سر عميق وجود را تشكيل مي‌دهد... عالم پر از خداست! از هر ستاره و از هر تخته سنگ وجودي تجلي مي‌كند و ما را به دريافتن نيروهاي فراواني كه با نيروهاي خدايي شباهت دارد موفق مي‌سازد؛ بعضي از اينها نيرومند است و بعضي ديگر ناتوان؛ پاره‌اي باشكوه است و پاره‌اي ناچيز؛ ولي همه چيز در ميان آسمان و زمين به طرف يك مقصد اسرارآميز حركت مي‌كند.

2- معبودهاي مختلف ديني

خورشيد – ستاركان – زمين – جنس – جانوران – توتمپرستي – انتقال به خدايان بشري – روحپرستي – نياپرستي

چون براي هر چيز روحي تصوير شود، به عبارت ديگر خدايي در آن نهفته باشد، عدد اشياي پرستيدني نامعدود مي‌شود. اين خدايان بيشمار را مي‌توان در شش دسته قرار داد: آسماني، زميني، جنسي، حيواني، انساني، و الاهي. طبيعي است كه نمي‌توان گفت نخستين موجودي كه مورد پرستش قرار گرفته چه بوده، و شايد ماه در زمرة آنهايي باشد كه مقام اولويت را داشته‌اند؛ همان‌گونه كه ما اكنون در افسانه‌هاي خود از «مردي كه در ماه به سر مي‌برد» ياد مي‌كنيم، اساطير قديم نيز ماه را همچون مردي تصور مي‌كرده است كه زن را از راه به در مي‌كرده و، هر ماه يك بار، او را به حالت حيض مي‌انداخته است. ماه خداي محبوب زنان به شمار مي‌رفته و آن را به عنوان خداي حامي خود مي‌پرستيده‌اند؛ قرص رنگپريدة آن مقياس اندازه‌گيري زمان بوده و چنين تصور مي‌كرده‌اند كه ماه بر اوضاع جوي حكومت دارد و باران و برف را همين قرص از آسمان فرو مي‌فرستد؛

درست نمي‌دانيم چه زماني خورشيد، براي حكومت آسمان، جانشين ماه شده است؛ شايد آن هنگام كه كشاورزي جانشين شكارورزي گرديد و مردم دريافتند كه حرارت خورشيد سبب حاصلخيزي زمين مي‌شود و دورة گردش آن وسيلة تنظيم موسم كاشت و برداشت است اين حادثه اتفاق افتاده باشد. در اين هنگام، زمين به عنوان الاهه‌اي مورد توجه قرار گرفت كه اشعة سوزان خورشيد آن را آبستن مي‌كند، و از همين وقت مردم خورشيد را، چون پدر هرچه زنده است، مورد پرستش قرار دادند؛ از همين مقدمة بسيار ساده، آفتابپرستي در ديانتهاي بت‌پرستانة قديم وارد گرديد، و بيشتر خدايانی كه از آن پس روي كار مي‌آمدند حالت تجسم و تشخصي از خورشيد به شمار مي‌رفتند. آناكساگوراس، حكيم يوناني، را مردم فهميدة يونان از آن جهت تبعيد كردند كه عقيده داشت خورشيد خدا نيست، بلكه قرص

pymnsgtrch@yahoo.com

آتشيني است به بزرگي جزيرة پلوپونز؛ هالههايي كه نقاشان قرون وسطي بر گرد سر و صورت قديسان رسم ميكردند اثري از همين خورشيدپرستي قديمي بوده است؛ امپراطور ژاپن هم، اكنون در نظر ملت خود، خورشيد مجسمشدة بر روي زمين به شمار ميرود. هيچ خرافهاي از خرافات عصر قديم نيست كه رنگي از آن در زندگي امروز كرة زمين وجود نداشته باشد. تمدن ساختة سست بنياد اقليتي است كه بنيان آن را بر روي تجمل بنا كردهاند، در صورتي كه تودهها، هزار سال هم، زندگيشان بر يك نهج جريان پيدا ميكند.

همة ستارگان، مانند خورشيد و ماه، يا محتواي خدا، يا خود خدايي بوده و به امر يك روح دروني به گردش خود ادامه ميدادهاند. با ظهور مسيحيت اين ارواح عنوان فرشتگاني را پيدا كردند كه راه راست را به مردم نشان ميدهند؛ كپلر، با آن همه فرزانگي، هرگز منكر آنها نشد. خود آسمان خداي بزرگي بود كه با كمال تضرع به عبادت آن ميپرداختند، زيرا آن را سبب نزول باران يا بند آمدن آن ميدانستند. در نزد بسياري از قبايل اوليه، براي ناميدن آسمان و الوهيت كلمة واحدي به كار ميرفته است؛ لفظ «خدا»، در نزد طوايف لوباري و دينكا، معني «باران» نيز ميدهد؛ مغولان خداي بزرگ را تنگري مينامیدند، كه به معني آسمان هم بود؛ در چين نيز كلمة تي همين حال را داشته است؛ در هندوستان ودايي خدا را به نام ديئوس پيتار مينامیدند، كه معني «بابا آسمان» ميدهد؛ نزد يونانيان، نام خدا زئوس به معني آسمان و «گردآورندة ابرها»، بوده است؛ در ميان ايرانيان، كلمة اهورا معني «آسمان آبي» داشته است؛ هماكنون چه فراوانند كساني كه از «آسمان» درخواست حمايت ميكنند! هستة مركزي علم اساطير نيز اتحاد و ازدواج بارور زمين و آسمان بوده است.

زمين، خود، نيز يكي از خدايان بوده و بر هر يك از اوضاع اساسي آن خدايي حكومت ميكرده است؛ براي درختان هم، درست مانند انسان، روحي قايل بوده و انداختن آن را با كشتن يكي ميدانستهاند؛ هنديشمردگان امريكا غالباً شكست و انحطاط خود را نتيجة آن ميدانسته كه سفيدپوستان درختان را بريده و از اين راه ارواح محافظ آنان را از بين بردهاند. در

مولوك به درختان شكوفهدار همانگونه نظر ميكردند كه به زنان آبستن؛ و براي اينكه آزاري به آنها نرسد در مجاورت آنها بانگ بلند نميكرده و آتش نميافروختهاند، تا مبادا سقط جنين كنند و ميوههاي نارسيده بريزد؛ در جزيرة آمبون كسي حق ندارد نزديك مزرعة برنجي كه در حال گل است سر و صدا كند؛ به اين خيال كه، اگر چنين شود، از محصول، چيزي جز كاه به دست نخواهد آمد. مردم «گل» قديم درختان بعضي از جنگلهاي مقدس را ميپرستيدند، و دروئيدها براي گياه انگلي خاصي كه به درخت بلوط ميپيچد احترام خاصي ميگذاشتند؛ هنوز هم، در انگلستان، براي چيدن اين گياه، تشريفات و شعاير خاصي به كار ميرود. قديميترين عقيدة ديني در قارة آسيا، تا آن اندازه كه ميتوان به آن اطلاع حاصل كرد، عبارت بوده است از پرستش درخت و رودخانه و كوه. بسياري از كوهها مقدس بوده و جايگاه خدايانی به شمار ميرفته است كه صاعقهها را ايجاد ميكردهاند؛ زمين لرزه وقتي حاصل ميشده كه خدايي، خسته يا خشمناك، شانة خود را بالا ميانداخته است؛ مردم فيجي زلزله را نتيجة آن ميدانند كه خداي زمين، در خواب، از اين پهلو به آن پهلو ميشود؛ مردم ساموآ، هنگامي كه زمين تكان ميخورد، آن را گاز ميگيرند و به خدايي به نام مافوئي متوسل ميشوند كه آرام بگيرد و زمين را خرد و متلاشي نسازد. تقريباً همهجا، زمين را «مادربزرگ» مينامند؛ در لغت انگليسي، كه عقايد ابتدايي لاعن شعوري در آن تجمع يافته است، شباهت ميان كلمة ماده (materia) و مادر (mater) قابل توجه است. عشتر و كوبله، دمتر و كوس، آفروديته و ونوس و فريبا مجسم شدههاي نسبتاً جديد الاهة قديمي زمين به شمار ميروند، كه همة باروري خود را به زمين دادهاند و سبب بيرون آمدن خير و بركت از آن شدهاند؛ آنچه دربارة زادن و شو كردن و مرگ و بازگشت پيروزمندانة اين الاهگان در اساطير گفته ميشود، همه، رمزها و تعليلهايي است براي پيدايش گياه و

pymarefarhang.com

خشك شدن آن، و اينكه پس از مدتي دوباره سبز مي‌شود و تجديد حيات مي‌كند. ماده بودن اين خدايان نشانة رابطة قديميي است كه ميان كشاورزي و زن، در روزگاران دور، وجود داشته است؛ هنگامي كه كشاورزي شكل اساسي و فرمانرواي زندگي بوده، الاهة نمو نبات بر همة خدايان ديگر پيشي داشته است. غالب خدايان ابتدايي از جنس لطيف بودند، و هنگامي كه خانوادة پدرشاهي بر سر كار آمد خدايان نر جانشين آنها شدند.

همان‌گونه كه روح عميق شاعرانة انسان اوليه سري الاهي در نمو گياه مي‌ديد، باردار شدن جنين زن و ولادت را نيز از تأثير موجودي برتر از طبيعت مي‌شناخت. انسان «وحشي» از موجود ذره‌بيني نطفة مرد و تخمك زن آگاهي ندارد و تنها چيزي كه مي‌بيند همان آلات تناسل مرد و زن است، كه مشتركاً در عمل توليد مثل دخالت دارند؛ به همين جهت به آنها نيز رنگ خدايي مي‌دهد. چون همان‌گونه كه عمل باروري تخم گياه در زمين صورت مي‌بندد، عمل توليد مثل انسان نيز در اين آلات اتفاق مي‌افتد، ناچار به تصور او، در جوف آنها ارواحي وجود دارد كه اين نيروي خلاقي را كه در جوف آنها نهفته و از شگفت‌انگيزترين عجايب به شمار

مي‌رود هدايت مي‌كند، و قطعاً قدرت الاهي است كه به اين صورت مجسم درآمده و بايد مورد پرستش قرار گيرد. تقريباً تمام ملتهاي قديمي، هر يك به شكلي، آلات تناسلي را مي‌پرستيده‌اند؛ آنها كه بيشتر در اين عمل آداب و شعايري داشته‌اند، برخلاف آنچه در بدو امر به نظر مي‌رسد، و ملتهاي عاليتر و پيشرفته‌تر، همچون مردم مصر، هند، بابل، آشور، يونان، و روم، بوده‌اند. در آن زمانها، نقش جنسي خدايان بسيار مورد توجه بوده است؛ نه از آن جهت كه به جنبة قبيح آن نظر داشته‌اند، بلكه بدان سبب كه، از اين راه، عنايت خود را به حاصلخيزي زمين و زن آشكار مي‌ساخته‌اند. بعضي از جانوران، همچون گاو نر و مار، از آن جهت مورد پرستش بوده‌اند كه ظاهراً در توليد مثل نيروي الاهي داشته يا لااقل مظهري از اين قوه به شمار مي‌رفته‌اند. در داستان بهشت و آدم و حوا، مار علاقة جنسي را به عنوان اصل تمام بديها نمايش مي‌دهد و آشكار مي‌سازد كه بيداري حس جنسي آغاز معرفت نيك و بد است و شايد رمزي باشد براي نشان دادن رابطه‌اي كه ميان سادگي عقل و سعادت و نعيم فردوس موجود است و ضرب‌المثل شده است.

تقريباً مي‌توان گفت كه هر حيواني، از سوسك مصري گرفته تا فيل هندي، در يك گوشة زمين، روزي به عنوان خدا مورد پرستش بوده است. هنديان اوجيبوا حيوان خاص مورد پرستش خود را توتم مي‌ناميده و قبيلة خود و هر يك از افراد آن را نيز چنين نام مي‌داده‌اند؛ علماي مردمشناسي اين اسم را مأخذ قرار داده، پرستش اشيا را، به طور كلي، توتمپرستي ناميده‌اند؛ اين توتمها، معمولا، حيوان و، احياناً، به صورت گياه مي‌باشند. در ميان قبايل مختلف هنديشمردگان امريكاي شمالي و افريقا و قبيلة دراويدي هندوستان و قبايل استراليا، انواع مختلف توتم يافت مي‌شود كه ظاهراً با يكديگر هيچگونه رابطه‌اي ندارند. توتم، كه رنگ ديني داشته، براي متحد ساختن افراد قبيله با يكديگر عامل مؤثري بوده است؛ همه چنين مي‌پنداشتند كه به وسيلة توتم با يكديگر ارتباط دارند يا همه از آن به وجود آمده‌اند. افراد قبايل ايركوئوي، كه در واقع بدون آنكه خود بدانند معتقد به عقايد داروين هستند، چنين تصور مي‌كنند كه از زناشويي زنان با خرس، گرگ و آهو به وجود آمده‌اند. توتم، كه عنوان شعار و رمزي داشته، علامت مفيدي براي خويشاوندي ملتهاي اوليه بوده، و پس از آن، رفته رفته، از جنبة ديني خود خارج شده، عنوان علامت خوشبختي يا نظر قرباني پيدا كرده؛ يا، همچون شير و عقاب، وارد علامت پرچمهاي پاره‌اي از دول گشته؛ يا مانند گوزن علامت جمعيتهاي برادري شده؛ و يا به صورت حيواناتي بي‌زيان نمايندة استواري فيل‌مآبانه يا جنبش لجوجانة بعضي از احزاب سياسي شده است. اينكه، در ابتداي ظهور دين مسيح، كبوتر، ماهي و بره حالت رمزي براي اين دين داشته، خود،

pyroosefarsi.com

آثاري از توتمپرستي قديمي بوده است، حتي حيوان بيقدر و منزلتي چون خوك زماني توتم يهوديان به شمار مي‌رفته است. غالب اوقات،

محسوب مي‌شد و كسي حق دست زدن و خوردن آن را نداشت، مگر اينكه خود خوردن آن نوعي از مناسك ديني باشد؛ اين چنان بود كه انسان، در مواردي، خداي خود را به عنوان عبادت مي‌خورد. مردم قبيلة گالا، در حبشه، در ضمن تشريفات ديني خاص، ماهي مخصوصي را كه مي‌پرستند مي‌خورند و مي‌گويند: «هنگامي كه آن را مي‌خوريم، احساس مي‌كنيم كه روح در ما وارد مي‌شود و نفوذ مي‌كند.» مبلغان مسيحي، كه اولين مرتبه براي تبليغ در نزد اين قبايل مي‌رفتند، متعجب شدند كه چگونه در ميان اين مردم آدابي شبيه به قداس مسيحيان وجود دارد.

احتمالا بنيان توتمپرستي، مانند بسياري ديگر از عبادات، بر روي ترس نهاده است؛ انسان به واسطة نيرومندي جانوران، آنها را مي‌پرستيده و به خيال خود، به اين ترتيب، وسايل خوشنودي آنها را فراهم مي‌ساخته است. هنگامي كه شكار جنگلها را از حيوانات وحشي پاك كرد و اطمينان خاطر نسبي، مخصوص زندگاني كشاورزي، فراهم گرديد، رفته رفته حيوانپرستي كمتر شد؛ شايد خدايان انساني اوليه، كه جانشين خدايان حيواني شده‌اند، همان صفات درندگي حيواني را داشته‌اند؛ انتقال خدايي از عالم حيوان به عالم انسان، در داستانهاي تحول خدايان، بخوبي واضح است، و كساني چون اووید و نظاير او اين داستانها را به همة زبانها سروده، و گفته‌اند كه خدايان حيواني به صورت انسان مبدل شده‌اند و بالعكس؛ صفت حيواني خدايان هرگز آنها را ترك نگفته و، مانند بوي اصطبلي كه چون كاخ روستايي بر آن بنا شود باز همراه آن است، هرگز از ميان نرفته است. حتي در آثار هومر، كه بسيار پيشرفته و مترقي است، يكي از خدايان، به نام گلائوپوكيس آتنه چشم جغد دارد، و خداي ديگر، هره‌بوپيس، چشم گاو. خدايان مصري و بابلي، كه صورت انسان و تنة حيوان دارند، همين مرحلة انتقال از عالم حيواني به عالم انساني را نشان مي‌دهند و اين حقيقت را آشكار مي‌سازند كه بسياري از خدايان انساني روزي به صورت جانوران بوده‌اند.

با وجود اين، بسياري از خدايان انساني ظاهراً مردگاني بوده‌اند كه در نتيجة نيروي تخيل زندگان، پس از مرگ، حالت پهلواني پيدا كرده‌اند. خود ظاهر شدن مردگان در خواب كافي بوده است كه سبب تقديس و پرستيده شدن آنها بشود؛ زيرا عبادت، اگر بچة ترس نباشد، لااقل، همزاد و برادر آن هست. مرداني كه در زمان حيات خود نيرومند بوده‌اند و ترسشان در دل

ديگران جاي مي‌گرفته است، پس از مرگ، مورد پرستش واقع مي‌شدند؛ در بسياري از زبانهاي اوليه، كلمه‌اي كه به معني خداست، در واقع، «مرد مرده» معني مي‌دهد؛ هم امروز، كلمة انگليسي (spirit) و كلمة آلماني (geist)، در آن واحد، هم به معني روح هستند و هم به معني شبح. يونانيان قديم، همان‌گونه كه مسيحيان به قديسين خود تبرك مي‌جويند، به مردگان خود تبرك مي‌جستند. اعتقاد به حيات ديگري براي مردگان، كه البته علت پيدايش آن همان خواب بوده است، به اندازه‌اي شديد بوده كه غالباً براي مردگان، به معني حقيقي كلمه، پيغام مي‌فرستاده‌اند: چون رئيس قبيله مي‌خواست به يكي از اموات پيغامي بفرستد، آن پيغام را بر غلامي مي‌خواند و بلافاصله سرغلام را مي‌بريد، و اگر تصادفاً قسمتي از آن فراموش شده بود، اين قسمت را به غلام ديگر مي‌گفت و او را به اولي ملحق مي‌كرد؛ به اين ترتيب، بر نامة اول خود حاشيه‌اي مي‌نوشت.

روحپرستي بتدريج پيش رفت تا صورت نياپرستي را به خود گرفت؛ همة مردم از مردگان مي‌ترسيدند و مي‌كوشيدند وسايل خشنودي آنان را فراهم آورند، تا مبادا زندگان را مورد لعنت خود قرار داده و زندگي را برايشان تلخ سازند. اين نوع نياپرستي چنان درست شده بود كه، از يك سو، باعث تحكيم

pymansetare@yahoo.com

مقامات اجتماعي مي‌گرديد و، از طرف ديگر، روح محافظت بر جريانات و نظامات قديمي را زنده نگاه مي‌داشت؛ به همين ترتيب، در سرتاسر جهان انتشار يافت و، در مصر و يونان و روم، به اوج خود رسيد – و هنوز با كمال قوت در چين و ژاپن برقرار است. به علاوه بسياري از ملل هستند كه جز نياكان خود چيزي را نمي‌پرستند و هيچ خدايي را نمي‌شناسند.

با وجود اينكه نسلهاي آينده به اين نوع توجه به اسلاف روي خوشي نشان نمي‌دهند، اين نوع ديانت، براي محكم ساختن روابط خانواده، اثر فراواني داشته و، در بسياري از اجتماعات اوليه، همچون چهارچوبه‌اي بوده كه افراد را در درون خود نگاه مي‌داشته است؛ همان‌گونه كه اجبار، رفته رفته، سبب ايجاد تمايل ارادي مي‌شود، ترس نيز، بتدريج، تغيير شكل يافته، به صورت محبت درآمده است؛ پرستشي كه مردم نسبت به اسلاف خود مي‌كردند، و از ترس آغاز شده بود، بعدها جاي خود را به حس احترام و تقديس مردگان داد. و، در آخر كار، به صورت ورع و تقواي ديني درآمد. همة خدايان را رسم چنين است كه از صورت غولان آغاز مي‌كنند و در پايان به شكل پدري مهربان در مي‌آيند؛ و چنين است كه، با مرور زمان و پيدايش اطمينان و امنيت و وجدان اخلاقي، از توحش اولية خدايان كاسته مي‌شود و خرده خرده به صورت كمال مطلوبهايي درمي‌آيند. همين كه خدايان بسيار دير به حالت مهرباني و شفقت رسيده‌اند

دليل بر آن است كه مدنيت با كمال كندي پيش مي‌رود.

توجه به خدايي بشري آخرين مرحلة يك تطور و تكامل طولاني به شمار مي‌رود، و پس از آنكه انسان از مراحل مختلف روحپرستي گذشت، اين مرحله كمكم آشكار شد. ظاهراً چنين به نظر مي‌رسد كه بشر، پس از پرستش نيروهاي مبهم و اسرارآميز، متوجه قواي آسماني و نباتي و جنسي گرديده، و بعد از آن نوبة حيوانات، و در آخر كار زمان نياپرستي رسيده است. به عقيدة ما، مفهوم خدا به عنوان «پدر» نيز از پرستش آبا و اجداد سرچشمه گرفته و مفهوم اولية آن چنين بوده است كه انسانها، به معني زيستشناسي كلمه، از خدايان متولد شده‌اند و تنها روحشان مخلوق خدايان نبوده است؛ به همين جهت، در علم الاهي زمانهاي قديم، حد فاصل مشخصي، از لحاظ ماهيت، ميان انسانها و خدايان ديده نمي‌شود؛ مثلا يونانيان قديم نياكان خود را خدا، و خدايان را نياكان خود تصور مي‌كردند. مرحلة ديگري كه بعد از اين پيش آمده آن بوده است كه،از ميان مخلوط بيشمار نياكان، مردان و زنان مشخصي را، كه امتيازات خاص داشته‌اند، انتخاب و جنبة خدايي آن را بيشتر تقويت كرده‌اند؛ به همين جهت است كه بسياري از پادشاهان، حتي پيش از مرگ خود، به درجة خدايي رسيده‌اند. هنگامي كه به اين مرحله از تكامل مي‌رسيم، مدنيت وارد دورة تاريخي خود شده است.

3- آداب ديني

سحر و جادو – آداب مربوط به كشاورزي – جشنهاي آزادي جنسي – داستان زنده شدن خدا پس از مرگ – سحر و خرافات – سحر و علم – كاهنان

هنگامي كه انسان اوليه عالمي از ارواح براي خود ساخت، بدون آنكه ماهيت واقعي و تمايلات آنها را بداند، در صدد برآمد كه خشنودي آنها را جلب كند و از آنها در امور خود استمداد جويد؛ به اين ترتيب است كه بر جانگرايي براي اشيا، كه ريشة ديانت اوليه است، عامل ديگر سحر و جادو افزوده شده است، و اين سحر به منزلة روح شعاير ديني به شمار مي‌رود. مردم پولينزي چنين مي‌پندارند كه در جهان اقيانوسي پر از نيروي سحرآميز وجود دارد به اسم مانا؛ و جادوگر كسي است كه بر اين

pyrnaseder@yahoo.com

اقيانوس دست دارد و از آن در حل مشكلات برخوردار مي‌شود. روشهايي كه در ابتدا براي جلب كمك ارواح و، پس از آن، خدايان به كار مي‌رفته «روش تقليدي» بوده است؛ به اين معني كه هر كاري را كه انسان مي‌خواسته خدايان انجام دهند، نظير آن را مي‌كرده و ظاهراً مي‌خواسته است خدايان را به تقليد از خود وادار سازد؛ مثلا، اگر مي‌خواستند باران ببارد، جادوگر آب بر زمين مي‌پاشيد، و براي آنكه بهتر تقليد شده باشد آب را از روي درختي به زمين مي‌ريخت؛ از قبيلة كافرها چنين حكايت مي‌كنند

خشكسالي آن قبيله را تهديد كرد، مردم آن از كشيش مبلغي خواستند تا چتر خود را باز كند و بر سر بگيرد و به كشتزار رود؛ در سوماترا زن نازا مجسمة طفلي درست مي‌كند و در بغل مي‌گيرد، به اين اميد كه هرچه زودتر جنيني در شكم او ظاهر شود. در مجمع‌الجزاير بابار، در مالزي، زني كه آرزوي مادر شدن دارد عروسكي با پارچة قرمز درست مي‌كند و پستان به دهان او مي‌گذارد و اذكار سحري خاصي را، در ضمن، مي‌خواند؛ پس از آن، كساني را نزد مردم دهكده مي‌فرستد تا همه‌جا اين خبر را منتشر كنند كه وي باردار شده است و دوستان وي براي تبريك نزديك او بيايند؛ و حقاً بايد گفت كه تنها واقعيت لجوج است كه مي‌تواند درخواست معصومانة اين زن بيچاره را رد كند. در قبيلة دياك، در بورنئو، هنگامي كه جادوگر مي‌خواهد درد زادن را بر مادري آسان سازد، خود وي، در مقابل آن زن حركات وضع حمل را انجام مي‌دهد، به اين خيال كه با نيروي سحر خود او را وادار به تقليد سازد و بچه به دنيا گام نهد؛ گاهي شخص ساحر سنگي به شكم خود مي‌بندد و، در ضمن كار خود، آن را به جاي طفل پايين مي‌اندازد، تا جنين هم دريابد و پايين آيد. در قرون وسطي، براي جادو كردن شخصي، صورت مومي او را مي‌ساختند و در آن سوزن فرو مي‌كردند؛ هنديشمردگان پرو عروسكي را به عنوان مجسمة شخص مورد نفرت مي‌سازند و آن را مي‌سوزانند و به اين كار خود نام سوزاندن روح مي‌دهند. تودة مردم عصر حاضر نيز، در خرافه‌پرستي خود، دست كمي از اين مردم اوليه ندارند.

روش تلقين از راه سرمشق دادن، مخصوصاً در مورد حاصلخيز كردن زمين، زياد به كار مي‌رفته است. دانشمندان زولو چون مردي در جواني مي‌مرد، آلات تناسلي او را مي‌بريدند و، آن را پس از بريان و خشك كردن، مي‌كوبيدند و به شكل گرد درآورده، بر روي مزارع مي‌پاشيدند. در نزد بعضي از ملتها رسم چنان است كه از ميان خود، براي فصل بهار، شاه و ملكه‌اي انتخاب مي‌كنند و آن دو را در يك مجلس علني به يكديگر تزويج مي‌كنند، به اين اميد كه مزارع عبرت گيرند و شكوفه كنند و بارور شوند؛ حتي در بعضي نواحي، عروس و داماد را وادار مي‌كنند كه عمل زناشويي را آشكارا در مقابل همگان انجام دهند، تا طبيعت هيچ بهانه‌اي نداشته باشد و منظوري را كه از آن دارند بخوبي فهم كند. در جاوه، كشاورزان مخصوصاً در مزارع برنج با زنان خود همخوابگي مي‌كنند تا محصول فراوان به دست آورند. اين همه براي آن بوده است كه آن مردم ساده از تأثير مادة نيتروژن در حاصلخيزي زمين هيچگونه اطلاعي نداشتند و بدون آن كه بدانند گياهان هم نر و ماده‌اي دارند، باروري زمين را به بارور شدن زنان تشبيه مي‌كردند؛ اينكه در زبان انگليسي لغت واحدي براي دو قسم ميوة انساني و گياهي موجود است، خود، نمايندة روح شاعرانة نخستين نياكان ما به شمار مي‌رود.

غالباً در هنگام بذرافشاني، جشنهاي خاصي گرفته مي‌شد، و زن و مرد، بدون مراعات هيچ قاعده‌اي، با

آنكه، به اين ترتيب، يادي از گذشتة خود مي‌كردند و هنگامي را به خاطر مي‌آوردند كه همه از آزادي روابط جنسي برخوردار بودند؛ ديگر اينكه فرصتي به دست مي‌آوردند تا زنهايي را كه شوهرانشان

pymansefarhangan.com

عقيم بودند باردار كنند؛ سوم آنكه در ابتداي بهار به زمين بفهمانند كه از محافظه‌كاري زمستاني بيرون آيد و بذرهايي را كه به آن مي‌سپارند خوب در خود پرورش دهد و، چند ماه بعد، محصول فراواني به بار آورد. چنين جشنهايي در ميان ملل فطري، مخصوصاً در قبيلة كامرون كنگو، و در ميان كافرها و قبايل هوتنتوت و بانتو ديده مي‌شود؛ دربارة اين قبيلة اخير هـ. رولي، كه از مبلغان ديني است، چنين مي‌گويد:

جشن درو بسيار شبيه به جشنهاي باكوس در نزد يونانيان قديم است... ممكن نيست كسي اين مراسم را به چشم ببيند و شرمنده نشود... نه تنها اباحت جنسي ملعون در مورد كساني كه تازه دين مسيح را پذيرفته‌اند اجرا مي‌شود، بلكه غالباً صورت اجباري دارد و هركس را كه به تماشاي آنان بايستد وادار مي‌كنند در اين عمل اباحي شنيع، با آنان شركت جويد. روسپيگري با كمال آزادي رواج پيدا مي‌كند و قبح عمل زنا برداشته مي‌شود؛ اين، در نتيجة محيطي است كه فراهم مي‌شود. هيچ مردي كه در آنجا حاضر است حق ندارد كه با زن خود عمل جنسي انجام دهد.

اعيادي مشابه اين جشنها در روزگاراني از تمدن، كه تاريخ مدون دارد، نيز مشاهده مي‌شود: مانند جشنهاي باكانالياليا، در يونان؛ جشن ساتورناليا در نزد روميان؛ در قرون وسطي، جشن ديوانگان در فرانسه؛ جشن بهار در انگلستان؛ و تقريباً امروز، در همه جا، كارناوال.

در بعضي نواحي، از جمله در نزد مردم پاوني و هنديشمردگان گواياكيل، شعاير كشاورزي صورت غير جالبتري داشته است؛ مردي را مي‌كشتند و خونش را هنگام بذرافشاني بر زمين مي‌پاشيدند تا محصول بهتر به دست آورند – بعدها اين قرباني به صورت قرباني حيواني درآمده است. هنگامي كه محصول مي‌رسيد و موسم درو مي‌شد، آن را تعبيري از تجديد حيات مرد قرباني شده به شمار مي‌آوردند و، به همين جهت، پيش از كشته شدن و پس از آن، براي مرد قرباني شده جنبة خدايي قايل شده، او را تقديس مي‌كردند. از همينجاست كه افسانه‌اي تقريباً عالمگير دربارة مرگ خدا در راه بندگانش، و تجديد حيات پيروزمندانة وي، پيدا شده است. شاعري نيز در تزيين و زيبا ساختن سحر و جادو تأثير خود را داشته و آن را به نوعي از علم الاهي تبديل كرده است. اساطير مختلف مربوط به خورشيد، به شكل متناسبي، با شعاير كشاورزي درهم آميخته و نتيجه چنان شده است كه افسانة مرگ خدا و زندگي دوبارة وي نه تنها مرگ زندگي گياهي، در زمستان، و تجديد آن را، در فصل بهار، تعبير مي‌كند، بلكه دو انقلاب شتوي و صيفي، و نتايج آن دو را كه عبارت از كوتاه يا بلند شدن روز است، نيز شامل مي‌شود؛ در اين ميان، در آمدن شب را جزئي از اين داستان غم‌انگيز تصور مي‌كنند و چنين مي‌پندارد كه خورشيد هر روز يك بار مي‌ميرد و يك بار

چنين به نظر مي‌رسد كه قرباني كردن انسان،كه از اقسام مختلف آن بيش از يك نمونه را در اينجا نياورديم؛ تقريباً در ميان همة ملتها شايع بوده و هر روز در ناحيه‌اي ديده شده. در جزيرة كارولينا، در خليج مكزيك، مجسمة فلزي بزرگي از يكي از خدايان مكزيكي يافته‌اند كه در جوف آن بقاياي انساني ديده شده؛ بدون شك، اين بقايا مربوط به انسانهايي بوده است كه به عنوان هديه براي خدايان سوزانده شده‌اند. همة ما نام مولك را شنيده‌ايم كه فنيقيان و كارتاژيان و ساير ملل سامي قربانيهاي انساني به آن تقديم مي‌كرده‌اند. هم امروز اين عادت در ميان مردم رودزيا ديده مي‌شود. بدون شك، اين عمل نتيجة آن بوده است كه مردم به آدمخواري عادت داشته و چنين مي‌پنداشته‌اند كه خدايان نيز گوشت انسان را دوست دارند. اين كيفيت پس از آنكه آدمخواري از بين رفته برقرار مانده است. با وجود اين، در نتيجة تكامل اخلاقي بشر، اين شعاير ديني تغيير يافته و خدايان نيز رفته‌رفته از لطافت اخلاقي بندگان خود تقليد كرده و، به همين جهت، گوشت حيوان را به جاي گوشت انسان پذيرفته‌اند؛ چنين بوده است كه، در اساطير يوناني، آهويي جاي قرباني شدن ايفيگنيا را گرفته و قوچي به جاي اسماعيل ذبيح قرباني

pymnsetareh@yahoo.com

شده است. با گذشت زمان، حتي گوشت حيوان نيز براي خدايان حالت حرمت پيدا كرد؛ اين از آن جهت بوده است كه كاهنان، خود به غذاي لذيذ بيش از خدايان نياز داشته و فقط امعا و احشا و استخوانهاي قرباني را در مذبح به خدايان تسليم مي‌كرده‌اند.

چون اين فكر همه جا رايج بود كه فضايل هر موجودي كه انسان آن را بخورد به وي منتقل مي‌شود، طبيعي است كه مردم كم‌كم به اين انديشه افتاده‌اند كه خدايان خود را نيز بخورند. بسياري از اوقات، شخصي را انتخاب مي‌كرده و او را خوب مي‌پرورده و عنوان خدايي به وي مي‌داده‌اند تا بعد او را بكشند و خونش را بياشامند و گوشتش را تناول كنند. هنگامي كه غذاي انسان حالت تأمين شده‌تري به خود گرفت، مهرباني بيشتري به دل انسان راه يافت و، به جاي قرباني كردن خدا، به اين قناعت ورزيد كه چيز مأكولي را به عنوان رمز و مثال او بسازد و آن را بخورد. در مكزيك قديم مجسمه‌اي از خدا، با دانه‌بار و حبوبات، مي‌ساختند و كودكاني را نيز كشته، خونشان را بر آن مي‌پاشيدند و آن را به جاي خدا مي‌خوردند؛ چنين تشريفاتي در ميان قبايل اولية ديگر نيز ديده شده است. از مؤمنان تقاضا مي‌شد كه مدتي قبل از خوردن خدا روزه بگيرند؛ در هنگام انجام تشريفات، كاهن اوراد سحري مي‌خواند تا مجسمهٔ خدايي را كه بناست خورده شود به خداي واقعي مبدل سازد.

اگرچه سحر از اوهام و خرافات زاييده شده، پايان كار آن به علوم منتهي مي‌شود. قايل شدن جانگرايي براي اشيا سبب پيدايش تعداد زيادي عقايد غيرطبيعي و خارق‌العاده شده و، از آن ميان، نمازها و مناسك عجيب و غريب ظاهر شده است. مردم قبيلهٔ كوكي، در حين جنگ، با شجاعت غريبي به كارزار مي‌پرداختند و يقين داشتند كه اشخاصي كه به دست

در جهان ديگر به بندگي آنان درخواهند آمد، فرد قبيلهٔ بانتو، چون دشمن خود را مي‌كشد، سر خويش را مي‌تراشد و بر آن سرگين بز مي‌مالد، به اين خيال كه ديگر روح مقتول نتواند به او آزاري برساند. بسياري از مردم اوليه معتقد بوده‌اند كه نفرين و لعنت اثر قطعي دارد و «چشم‌زخم» بدون شك مؤثر است. بوميان استراليا عقيده دارند كه لعنت ساحر ممكن است كسي را كه با وي صد و پنجاه كيلومتر فاصله دارد به خاك بنشاند. اعتقاد به سحر و جادو در مراحل نخستين تاريخ بشريت پيدا شده و تاكنون هنوز كاملا از ميان مردم رخت نبسته است. فتيشيسم – عبادت اشيايي كه براي آنها نيروي ساحري قايل بوده‌اند – از اعتقاد به سحر سابقهٔ زيادتري دارد و آنچه هم كه از آن برجاي مانده شديدتر است. چون چنين تصور مي‌شود كه بسياري از حرزها و طلسمها اثر محدود دارد، به اين معني كه هر طلسم براي عمل خاص به كار مي‌رود، به اين جهت، بسياري از افراد ديده مي‌شوند كه بار سنگيني از اقسام طلسمها همراه خود دارند تا در مقابل هر بدبختي كه بخواهد بر آنان هجوم آورد آماده باشند. تقريباً نصف مردم اروپا، همواره، همراه خود طلسمها و نظر قربانيهايي دارند؛ به اين خيال كه آنان را از شر نيروهاي فوق طبيعت محفوظ نگاه دارد. در هر لحظه، تاريخ به ما نشان مي‌دهد كه استخوان‌بندي مدنيت چه اندازه نازك و شكننده است و چگونه، معجزه‌آسا، بر قلهٔ آتشفشان مشتعلي از توحش و ظلم و اوهام و ناداني قرار گرفته است – آنچه ما به آن نام اجتماع عصر جديد مي‌دهيم جز پوستهٔ نازكي نيست كه اجتماع قرون وسطايي را، كه با كمال نيرو در ميان ما حيات دارد، مي‌پوشاند.

فيلسوف به اين احتياجي كه انسان احساس مي‌كند و مي‌خواهد از مافوق طبيعت كمك بگيرد تبسم مي‌كند و به اين دل خوش دارد كه، همان گونه كه تصور حيات و روحانيت در اشيا سبب پيدايش شعر گرديده، سحر و جادو نيز وسيلهٔ ايجاد هنر نمايشي و علوم شده است فريزر، با مبالغه‌اي كه از فكر مبتكر درخشان او غريب نمي‌نمايد، مي‌گويد كه: «ريشهٔ پيروزيهاي افتخارآميز علم به موهومات و سخافتهاي عالم سحر و جادو مي‌رسد؛ حقيقت اين است كه هر وقت جادوگري در انجام منظور خود دچار شكست مي‌شده، در صدد برمي‌آمده است كه وسيله‌اي به دست آورد تا به كمك آن بتواند نيروهاي

pyamsetareh@yahoo.com

فوق طبيعت را به تبعيت از اوامر خود ناچار سازد؛ به اين ترتيب بوده است كه خرده خرده نيروهاي طبيعي بيشتر مورد توجه قرار مي‌گرفته، ولي ساحر، براي آنكه مقام خود را از دست ندهد و آبروي خود را حفظ كند، اثر اين نيروهاي طبيعي را پنهان مي‌داشته است تا مردم تصور كنند كه اثر مربوط به همان نيروهاي فوق طبيعت است؛ و اين درست شبيه به تفكر مردم اين زمان است، كه براي نسخه و داروهايي خاصيت سحري قايلند. به اين ترتيب است كه از جادوگري، بتدريج، پزشكي، شيمي، استخراج فلزات، و علم هيئت به وجود آمده است.

بايد گفت نخستين عاملي كه مستقيماً از ساحري به وجود آمده كاهن يا عالم روحاني است.

بتدريج كه آداب و مناسب ديني فراوانتر و پيچيده‌تر مي‌شد، مرد عادي ديگر نمي‌توانست همة آنها را به خاطر بسپارد و به آنها عمل كند. به همين جهت، دستة خاصي از مردم كارشان منحصر به اين مي‌شد كه به وظايف ديني و آداب آن قيام كنند. كاهن نيز، مانند ساحر، مي‌توانست از راه قطع رابطة روح با جسد، و دريافت وحي، و به وسيلة اذكار و ادعية مجرب و مستجاب، خود را به ارادة ارواح و خدايان نزديك كند، و از اين اراده براي منظورهاي بشري استفاده نمايد. چون اين علم و اين نيرومندي خاص در نظر مردم اوليه داراي كمال اهميت بود، و چنين تصور مي‌كردند كه نيروهاي عظيم فوق طبيعت در سر هر پيچ راه زندگي انسان وجود دارد و در سرنوشت او مؤثر است، در نتيجه، قدرت رجال دين با دستگاه دولت برابر گرديد. چنين است كه، از ديرباز تا زمانهاي معاصر، كاهن يا كشيش هميشه در فرمانروايي و زمامداري رقيب نيرومند مرد جنگي بوده و، گاهي اين و زماني آن، بر مردم حكومت مي‌كرده است؛ بهترين مثال اين حقيقت را در تاريخ مصر و يهود و اروپاي قرون وسطي مي‌توان مشاهده كرد.

بايد دانست كه كاهن دين را ايجاد نكرده، بلكه، همانگونه كه مرد سياسي از تمايلات فطري و عادات بشري استفاده مي‌كند، وي نيز دين را براي مقاصد خود مورد استفاده قرار مي‌داده است؛ عقيدة ديني اختراع يا حيله و بازي خدمتگزاران معابد نيست، بلكه سازندة آن فطرت انسان است كه دايماً در تجسس است و ترس و اضطراب و آرزو و احساس تنهايي او را پيوسته برمي‌انگيزد و مي‌خواهد به جايي تكيه كند. درست است كه كاهن، از لحاظ باقي نگاه داشتن مردم در موهومات و خرافات، و منحصر داشتن پاره‌اي از علوم به خود، مقصر به شمار مي‌رود، اين را هم بايد گفت كه وي خرافات را در منطقة معيني محدود نگاه داشته و غالباً مردم را به چشم‌پوشي از آن تحريك كرده است؛ همين كاهن و مرد دين است كه مبادي تعليم و تربيت را به مردم تلقين كرده و انبار و وسيلة اتصال ميراث فرهنگي دايم التزايد بشري بوده است؛ وي، هنگامي كه ضعيف در چنگال قوي اسير بوده و راه چاره‌اي نداشته، خاطر ضعيف را تسلا بخشيده است؛ بالاخره، او عاملي است كه با دست وي دين سبب تقويت هنر شده و بناي سست بنياد اخلاق را باستوني از عالم مافوق طبيعت سرپا نگاه داشته است. اگر كاهني در ميان مردم پيدا نمي‌شد، حتماً خود مردم چنين شخصي را براي خود خلق مي‌كردند.

4- دين و اخلاق

دين و دولت – محرمات (تابو) – محرمات جنسي – كندي دين در تناسب با محيط – غيرديني شدن اخلاق

pymansoori@yahoo.com

دين با دو وسيله از اخلاق پشتيباني مي‌كند كه يكي از آنها اساطير است و ديگري محرمات. اساطير عاملي است كه اعتقاد به امور فوق طبيعي را ايجاد مي‌كند؛ و همين اعتقاد سبب مي‌شود

كه روشهاي اخلاقي كه اجتماع – يا كاهنان – آرزومند بقاي آنها هستند برقرار بماند؛ چون فرد توقع دارد كه به ثواب آسماني برسد و از عقاب آن در امان باشد، ناچار، به قيودي كه اجتماع او، يا بزرگان اين اجتماع، بر او تحميل مي‌كنند گردن مي‌نهد. انسان طبعاً فرمانبردار و مهربان و پاكدامن نيست؛ و پس از ضمير اخلاقي، كه در نتيجهٔ فشارهاي قديمي براي او پيدا شده، هيچ عاملي نمي‌تواند مانند ترس از خدايان او را در مقابل فضايلي كه عمل كردن به آنها با طبع وي سازگار نيست به زانو درآورد. نهادهاي مالكيت و ازدواج تا حدي با تصور كيفرهاي ديني سامان خود را حفظ مي‌كنند؛ هر وقت در امور ديني شك و ترديد پيدا شود، اين نهادها نيرومندي خود را از دست مي‌دهند. حتي خود دولت، كه مهمترين سازمان اجتماعي ساخته شده با دست انسان است و با طبيعت بشري سازگاري ندارد، بيشتر اوقات، از تقواي ديني و كشيش و كاهن كمك مي‌گيرد. بي‌ديناني همچون ناپلئون و موسوليني اين حقيقت را بسهولت دريافتند؛ به همين جهت مي‌گويند «هر وضعي ميل آن را دارد كه با دين بسازد.» اگر رؤساي اوليه نيروي خود را با سحر و جادو زياد مي‌كردند، حكومت ما هم، امروز، از اينكه هر سال جشن «خداي مهاجران» را برپا مي‌دارد استفاده مي‌كند.

مردم پولينزي هرچه را دين حرام كرده است محرمات (تابو) مي‌نامند. در ميان اجتماعات اوليه‌اي كه تا حدي پيش رفته‌اند، اين محرمات ديني همان منزلتي را دارند كه قوانين در ميان ملتهاي متمدن. محرمات، معمولا، صورت سلبي دارند: بعضي كارها يا بعضي چيزها را مقدس يا نجس مي‌شمارند، و از اين هر دو لفظ منظور واحدي در نظر است؛ و آن اينكه دست نبايد به اين كارها يا اشيا آلوده شود. مثلا تابوت عهد در نزد قوم يهود جزو محرمات بوده، و روايت مي‌كنند كه عزه، چون براي جلوگيري از افتادن تابوت دست خود را به آن زد، در حال، افتاد و هلاك شد. ديودوروس سيسيلي مي‌نويسد كه مصريان قديم، در سالهاي مجاعه، به حالي مي‌افتادند كه يكديگر را مي‌خوردند، ولي هرگز به حيواني كه عنوان توتم قبيله را داشت دست دراز نمي‌كردند. در بيشتر اجتماعات اوليه عدهٔ زيادي از اين تابوها و محرمات وجود داشته است؛ هرگز كلمات يا نامهاي معيني را به زبان نمي‌آوردند، و ايام يا فصول خاصي عنوان حرام داشته و جنگ در آن اوقات ممنوع بوده است. تمام علم و اطلاع مردم اوليه، در مورد حقايق مربوط به خوراك، از اين راه بود كه بعضي از انواع غذا حرام شمرده مي‌شد؛ اين مردم، بيشتر، از راه تلقينات ديني و محرمات به اصول بهداشت آشنايي داشتند، نه از طريق علمي و طب غيرديني.

در ميان ملل اوليه، از لحاظ تحريم، زن رتبهٔ اول را داشته، و در هر آن، با هزاران خرافه،

علتي مي‌تراشيدند كه زن را «نجس» و خطرناك و غيرقابل لمس معرفي كنند. اين كيفيت قطعاً ساختهٔ شوهران ناكامي است كه زن را سرچشمهٔ هر بدبختي دانسته و اين اسطوره‌ها و افسانه‌ها را پرداخته‌اند؛ اين داستانها منحصر به دينهاي يهود و مسيحي نيست، بلكه در ميان اساطير بت‌پرستان نيز وجود دارد. مهمترين محرمات، در نزد ملتهاي اوليه، مربوط به دورهٔ حيض زن بوده است و هر كس يا هر چيز كه با او در اين هنگام تماس پيدا مي‌كرد، اگر انسان بود، فضيلت خود را از دست مي‌داد و، اگر جز انسان بود، فايده‌اش از بين مي‌رفت. در قبيلهٔ ماكوزي، در گويان انگليس، به زنان حايض اجازه نمي‌دادند كه در آب شستشو كنند، مبادا آب مسموم شود؛ نيز آنان را از رفتن در جنگلها نهي مي‌كردند، به اين تصور كه در اين موقع مارها عاشق زنان مي‌شوند و آنان را خواهند گزيد. وضع حمل نيز نجس بود و سبب نجاست زنان مي‌شد. و پس از آن لازم بود آداب خاصي به كار رود تا زن از نجاست بيرون آيد و طاهر شود. همخوابگي با زن، نه تنها در ايام حيض بلكه در تمام دوران

pymnsetoreh.yahoo.com

بارداري و شيردادن، ميان قبايل اوليه، حرام به شمار مي‌رفت؛ شايد اين از ابداعات خود زنان بود تا بتوانند، به اين ترتيب، راحتي خود را بيشتر حفظ كنند؛ ولي علتهاي اصلي بزودي فراموش مي‌شود و زن، وقتي چشم باز مي‌كند، خود را در نظر ديگران «نجس» مي‌بيند و، كم‌كم، خود، اين نجاست را باور مي‌كند و حيض، و حتي بارداري، را همچون ننگي تلقي مي‌نمايد. از همين تحريمات و امثال آنهاست كه حس حيا و گناهكاري و نجاست و ناپاكي روابط جنسي پديدار شده است؛ نيز از همينهاست كه زهد و عزب ماندن رهبانان و فرمانبرداري و زيردستي زنان در جهان پديدار گشته است.

درست است كه دين شالودة اخلاق نيست، ولي به آن كمك فراوان مي‌كند؛ بسيار اتفاق افتاده است كه، بدون دين، دستورات اخلاقي وجود داشته و، در پاره‌اي از موارد، به تطور و پيشرفت خود، بدون توجه به دين، يا با وجود مقاومت سخت آن، ادامه داده است. در اجتماعات اوليه، و حتي در بعضي از اجتماعات اخير، چنانكه ظاهر است، اخلاق نسبت به دين استقلال كامل داشته است؛ در اين قبيل موارد، دين به راه و رسم زندگي و رفتار شخص توجهي نمي‌كرد و كارش منحصر به سحر و آداب خاص و قربانيها بود، و كسي عنوان متدين داشت كه آداب ديني را دقيقاً عمل مي‌كرد و حقي را كه لازم بود مي‌پرداخت. به طور كلي، بايد گفت كه دين، علي‌العموم، مراعات خير مطلق را نمي‌كند (زيرا چنين چيزي وجود ندارد)، بلكه منظورش مراعات آدابي است كه بنا به ضرورت اقتصادي يا اجتماعي جعل شده است؛ دين نيز، مانند حقوق و قانون، به زمان گذشته نظر دارد؛ به همين جهت، هنگامي كه اوضاع و احوال تغيير مي‌پذيرد و اخلاق با اين اوضاع تطور پيدا مي‌كند، دين غالباً عقب مي‌ماند. مثلاً مردم يونان قديم، با پيشرفت زمان، به حالي درآمده بودند كه همخوابگي با محارم را منفور مي‌داشتند، در صورتي كه اساطير آنان پر بود از مدح خدايان كه با محارم خود نزديكي داشته‌اند؛ همچنين، مسيحيان

عملا بيش از يك زن نمي‌گيرند، در صورتي كه در انجيل تعدد زوجات مباح شمرده شده است؛ نيز در هنگامي كه بندگي از دنيا رخت بربسته است، هنوز متدينان مي‌كوشند، با شواهد غيرقابل ترديدي از انجيل، از مجاز بودن بندگي دفاع كنند. هم امروز كليسا مردانه مي‌كوشد تا از قوانين اخلاقيي كه زندگي صنعتي روي كار آورده و قوانين سابق را نقض كرده است جلوگيري به عمل آورد. در آخر كار، عوامل زميني (و نه آسماني) پيروز مي‌شود، و اخلاق خود را خرده خرده با تازه‌هاي اقتصادي هماهنگ مي‌كند؛ پس از آن، دين با اكراه به جنبش مي‌افتد و خود را با اخلاق جديد وفق مي‌دهد. به طور كلي، بايد گفت كه وظيفة اخلاقي دين عبارت از آن است كه ارزشهاي اخلاقي شناخته شده را حفظ كند، و كمتر به آن مي‌پردازد كه اصول اخلاقي جديدي بياورد.

به همين جهت است كه، در اجتماعات و مدنيتهاي عالي، هميشه كشمكشي ميان دين و اجتماع برقرار است. دين، در ابتدا، با جادوگري به انسان خسته و منحرف كمك مي‌كند و، هنگامي كه توانست وحدتي در اخلاق و عقيده ميان ملت برقرار سازد، به منتها درجة ترقي خود مي‌رسد؛ همين وحدت است كه براي پيدايش دولت و پيشرفت هنر عامل بسيار مؤثر به شمار مي‌رود؛ پس از آن، هنگامي كه دين به دفاع از گذشتة خود مي‌پردازد، نزاعي درگير مي‌شود و دين خودكشي مي‌كند و از ميان مي‌رود. دليل اين امر آن است كه هرچه معلومات و معارف زيادتر مي‌شود، اصطكاك آنها با علوم ديني و الاهي، كه بسيار بكندي در تغيير است، شديدتر مي‌گردد. در اين وقت، مردم احساس مي‌كنند كه نظارت رجال دين، در مورد علوم و ادبيات، همچون بند گراني مانع پيشرفت است؛ در نتيجه، «جنگي ميان علم و دين درگير مي‌شود.» سازمانهايي كه در دست رجال ديني است، همچون امور حقوقي و جزايي و فرهنگي و اخلاقي و ازدواج و طلاق، رفته رفته از نظارت دين سر باز مي‌زند و به شكل سازمانهاي دنيايي و غيرديني درمي‌آيد؛ تا حدي كه دين، پاره‌اي اوقات، آن عمليات را غيرديني و خلاف شرع معرفي مي‌كند. روشنفكران، رفته‌رفته، اصول دين را پشت سر مي‌گذارند و، كمي پس از آن، قيود

pymnsetareh@yahoo.com

اخلاقي دين را نيز مي‌گسلند؛ از اين پس، فلسفه و ادبيات عنوان ضديت با دين را پيدا مي‌كنند. آخر اين جنبش به آنجا مي‌رسد كه مردم، با شدت به پرستش عقل مي‌پردازند و تمام اصول و عقايد را با چشم شك و ترديد نگاه مي‌كنند. اين شك فلج‌كننده سرتاسر وجود مردم را فرا مي‌گيرد. رفتار بشر، كه ديگر از اتكاي به دين برخوردار نيست، دچار هرج‌ومرج اپيكوري خاصي مي‌شود؛ حياتي كه ماية تسليتي از ايمان و عقيده ندارد، هم براي فقيران و بيچارگاني كه از فقر خود آگاهي دارند، و هم براي ثروتمنداني كه ثروت خسته‌شان كرده است، همچون باري سنگين و غيرقابل تحمل مي‌شود. در پايان كار، اجتماع فرو مي‌ريزد و عقيدة ديني را نيز با خود ساقط

مي‌كند، و هر دو، برادروار و هماهنگ، از دنيا مي‌روند. ولي چندي نمي‌گذرد كه اسطورة جديدي در ميان طبقات مظلوم و ستمكشيده ظاهر مي‌شود و آرزوي بشري را در قالب تازه‌اي مي‌ريزد، و كوشش بشري با نيروي جديدي به كار مي‌افتد و، پس از قرنها هرج‌ومرج، مجدداً مدنيت تازه‌اي را روي كار مي‌آورد.

فصل پنجم

عوامل عقلي و روحي تمدن

I-ادبيات

لغت و زبان – آثار نخستين آن در جانوران – ريشه‌هاي انساني زبان – تكامل زبان و نتايج آن – تربيت – ورود طفل در اجتماع – خطنويسي – شعر

ابتداي مرحلة انسانيت را بايد هنگام پيدايش كلمه و كلام دانست؛ با همين وسيله بود كه انسانيت انسان آشكار شد. اگر اين اصوات عجيب و غريبي كه به آنها نام «اسم عام» مي‌دهيم نبود، فكر انسان منحصر به اشيا و آزمايشهاي جزئيي مي‌شد كه آدمي مي‌تواند آنها را به خاطر بسپارد، يا از راه حواس، و بالخاصه حس ديدن آنها را فهم كند؛ در آن صورت، انسان نمي‌توانست طبقات و انواع مختلف اشيا را، مجزاي از فرد فرد خود اين اشيا، تصور كند و صفات را متمايز از اشيا، يا اشيا را متمايز از صفات، ادراك نمايد. اگر الفاظ نمايندة كليات نبود، ما مي‌توانستيم اين انسان يا آن انسان يا آن ديگري را مورد تفكر قرار دهيم، ولي هرگز نمي‌توانستيم مفهوم انسان كلي را فهم كنيم؛ زيرا چشم ما افراد انسان را مي‌بيند، ولي آن انسان كلي را نمي‌بيند؛ همچنين افراد اشيا را ادراك مي‌كند، ولي از ادراك نوع كلي هر شيء عاجز است. در واقع، انسانيت از آن روز آغاز شد كه موجودي نيم انسان و نيم حيوان در غار يا بر روي درختي نشست و مغز خود را براي يافتن و اختراع علامات صوتيي به كار انداخت كه بتواند معرف دسته‌اي از اشياي مشابه باشد: مانند كلمة خانه براي همة خانه‌ها، انسان براي همة انسانها، و روشني براي همة روشنيهايي كه روي آب و خشكي مي‌درخشند. از آن روز، براي پيشرفت عقلي انسان، راه جديدي باز شد كه پايان ندارد، زيرا كلمات، براي فكر، منزلت افزاركار را دارند و بديهي است كه تكامل مصنوعات، تا حدي، مديون به تكامل افزار كار است.

pymoghadam@yahoo.com

چون تاريخ دورانهاي اوليه از حدس و تخمين تجاوز نمي‌كند، در مورد پيدايش تكلم، نيروي خيال در فضاي وسيعي مي‌تواند به پرواز درآيد. ممكن است گفت كه نخستين شكل تكلم و زبان گشودن انسان – كه مي‌توان آن را اتصال با ديگران به وسيلة علامات ناميد – همچون فرياد عاشقانة يك حيوان به حيواني ديگر بوده است؛ اگر چنين باشد، مي‌توان گفت سرتاسر

جنگلها و بيشه‌ها و چمنزارها پر از لغاتي است كه جانوران متعدد با يكديگر به آن وسيله سخن مي‌گويند. فريادهاي اخبار و ترس، بانگي كه با آن مادري بچه‌هاي خرد خود را مي‌خواند، جيك‌جيك و زق‌زقي كه با آن حيواني خوشحالي يا عشق خود را آشكار مي‌سازد، و صداهايي كه حيوانات بر روي درختان با يكديگر رد و بدل مي‌كنند، همه، گويي براي آن است كه حيوان مواد و ملزوماتي را جمع‌آوري كند تا كلام عالي بشري از آن ساخته شود. دختر جواني را در نزديكي شهر شالون، در فرانسه، يافتند كه در جنگل با جانوران به سر مي‌برد و هيچ لغتي جز زوزه و فرياد گوشخراش نمي‌دانست. اصوات زندة جنگلها در گوش ما كه وارد مرحلة تمدن شده‌ايم هيچ‌گونه معني ندارد؛ مثل ما، در اين مورد، مانند ريكه، آن سگ فيلسوف، است كه دربارة آقاي خود برژره مي‌گويد: «هر بانگي كه از دهان من بيرون مي‌آيد معنايي دارد، در صورتي كه آنچه از دهان آقاي من خارج مي‌شود بيمعني است.» ويتمن و كريگ ميان صداي كبوتر و كارهاي اين پرنده روابط عجيبي پيدا كرده‌اند؛ دوپون، از ميان اصوات مرغ خانگي و كبوتر دوازده صوت مختلف تشخيص مي‌دهد؛ همين شخص دريافته است كه سگان پانزده صوت، و جانوران شاخدار بيست و دو صوت مختلف به كار مي‌برند. گارنر در پرگويي تمام‌ناشدني بوزينگان، لااقل، بيست نوع صوت، و عدة زيادي اشاره، پيدا كرده است؛ از همين اصوات و لغات حقير است كه، پس از تكامل، سيصد كلمه تشكيل شده، كه با آن پاره‌اي از قبايل عقب‌افتاده سخن مي‌گويند و رفع احتياج مي‌كنند

براي انتقال فكر، در نزد مردم اوليه ايما و اشاره مقدم بر زبان و سخن گفتن بوده است؛ هم امروز نيز، هنگامي كه سخن نتواند مقصود را ادا كند، يا كلمه به خاطر نرسد، اشاره جانشين آن مي‌شود. در ميان هنديشمردگان امريكاي‌شمالي، كه لهجه‌هاي بيشماري دارند، غالباً اتفاق مي‌افتد كه عروس و دامادي، از دو قبيلة مختلف، ناچار مي‌شوند كه با اشاره مقصود خود را به يكديگر بفهمانند؛ لويس مورگن زن و شوهري از هنديشمردگان ديده است كه، تا سه سال پس از عروسي، هنوز با اشاره مطالب خود را براي يكديگر بيان مي‌كرده‌اند. توسل به اشاره، در ميان هنديشمردگان امريكا، به اندازه‌اي حايز اهميت است كه مردم قبيلة آراپاهو – مانند بسياري از مردم امروز جهان – نمي‌توانستند در تاريكي مطالب خود را به يكديگر حالي كنند. شايد نخستين كلماتي كه انسان به آنها پي برده و ادا كرده فريادهايي، مانند صداي حيوانات، براي بيان پاره‌اي عواطف بوده است؛ پس از آن، نوبت به كلماتي رسيده كه، همراه با اشاره، براي نشان دادن جهت به كار مي‌رفته است؛ سپس، در موقع مناسب، اصوات تقليدي روي كار آمده، و به وسيلة آنها توانسته‌اند اشيايي را كه مي‌توان از اصوات آنها تقليد كرد بر زبان بياورند. پس از هزاران سال تغييرات و تطوراتي كه براي لغت و زبان پيش آمده، هيچ زباني نيست كه در حال حاضر صدها لغت تقليدي در آن موجود نباشد: «خرخر كردن»، «خش‌خش كردن»، «تق‌تق كردن»، و نظاير آنها؛ قبيلة قديمي تكونا، در برزيل، براي عطسه

لغتي دارد كه بسيار خوب انتخاب شده، و آن كلمة ”هايچو“ است. شايد ريشة بسياري از لغات در زبانهاي مختلف از همين راه ايجاد شده باشد. رنان اصل لغت عبري را پانصد ريشه و سكيت اصل تمام السنة اروپايي را چهارصد ريشه مي‌داند.

نبايد گمان كرد كه لغت همة ملتهاي فطري ساده و ابتدايي است؛ البته بعضي از آنها از لحاظ الفاظ و ساختمان بسيط هستند، ولي پاره‌اي ديگر كلمات فراوان و تركيب پيچيده‌اي دارند، كه با زبانهاي ما

pymansour@yahoo.com

شباهت دارد و حتي، از حيث ساختمان، از زبان چيني هم كاملتر است. با وجود اين، بايد دانست كه زبانهاي اوليه غالباً محدود به لغات حسي و جزئي است و، عموماً لغات و اسامي مربوط به كليات و مجردات در آنها كمتر يافت مي‌شود؛ مثلا بوميان استراليا براي دم سگ يك لغت دارند و براي دم گاو لغتي ديگر به كار مي‌برند، ولي در زبان آنان لغتي كه به معني دم مطلق باشد وجود ندارد. مردم تاسماني براي هر درخت اسم خاصي دارند، ولي لغتي كه به معني نوع «درخت» باشد در زبانشان يافت نمي‌شود؛ همين‌طور هنديشمردگان چوكتاو، كه براي درختهاي بلوط سفيد و سياه و سرخ، هر كدام، اسم عليحده‌اي دارند، در زبانشان لغت خاصي براي مطلق درخت بلوط و مطلق درخت يافت نمي‌شود. شك نيست كه نسلهاي زيادي از مردم، پشت سر هم‌آمده و رفته‌اند تا انسان توانسته است، از اسامي خاص، اسم كلي و مطلق را استخراج كند. در ميان بسياري از قبايل، كلماتي كه دلالت بر رنگها، بدون بستگي به اشياي رنگين، داشته باشد، و همچنين كلمات نمايندهٔ مجردات – مانند: نغمه، جنس (زن و مرد)، نوع، مكان، روح، غريزه، عقل، كميت، آرزو، ترس، ماده، شعور و نظاير آنها – وجود ندارد. پيدايش اين كلمات مجرد، ظاهراً، نتيجهٔ ترقي فكر بشري است، و ارتباط آنها با تفكر انساني ارتباط علت و معلول است؛ اين كلمات همچون افزارها و ادواتي هستند كه به دقت تفكر كمك كرده‌اند، و در واقع رموز و علايم تمدن به شمار مي‌روند.

چون كلمات و الفاظ اين اندازه مزايا و فوايد را همراه داشته، مردم اوليه به آنها همچون هدايايِ آسماني و امور مقدس مي‌نگريسته‌اند؛ با همين كلمات بوده است كه فرمولهاي سحري مي‌ساخته‌اند؛ هر اندازه اين فرمولها بيمعني‌تر بود، قدسيت و اهميت آنها در نظر مردم زيادتر مي‌شد، و تا امروز هم قديست آنها باقي مانده است؛ مثالي از آن تبديل «كلمه» به «گوشت» است. الفاظ و كلمات نه تنها وسيلهٔ انديشيدن واضح و روشن بوده بلكه سبب پيدايش بهبودي در سازمان اجتماعي گشته است؛ چه، از لحاظ پيدا شدن بهترين وسيله براي تعليم و تربيت و انتقال فرهنگ و هنر، ارتباط عقلي محكمي

ميان نسلهاي متوالي فراهم آورده است؛ با پيدايش لغات، وسيلهٔ جديدي براي اتصال و پيوستگي افراد به يكديگر پيدا شد، به طوري كه مذهب و عقيدهٔ واحدي توانست افراد يك ملت را در قالب متجانس واحدي قالبريزي كند؛ زبان بود كه توانست راههاي ارتباط جديدي، براي حمل و نقل و تبادل آرا و افكار، بگشايد و بر عمق زندگي به شكل قابل ملاحظه‌اي بيفزايد و، در عين حال، وسعت دامنهٔ آن را نيز زيادتر كند. كدام اختراع ديگر است كه، به اندازهٔ اختراع اسامي كليات، اين اندازه نيرومند و روشني بخش بوده باشد؟

بزرگترين فايدهٔ كلمات و الفاظ، پس از توسعهٔ فكر، تعليم و تربيت است. مدنيت عبارت از گنجينهٔ عظيمي است از هنر و فرزانگي و عادات و اخلاق، كه با مرور زمان فراهم آمده؛ از همين ثروت فراوان است كه فرد، در ضمن تكامل و پيشرفت خود، غذاي روحاني خود را كسب مي‌كند. اگر اين ميراث بشري از نسلي به نسل ديگر انتقال نيابد، تمدن محكوم به مرگ مي‌شود؛ به همين جهت بايد گفت كه زندگي مدنيت مديون به تعليم و تربيت است.

در ميان ملتهاي اوليه، تعليم و تربيت بسيار ساده و بدون پيچ و خم بوده است؛ ترتيب، در نظر آن ملتها، مانند حيوانات، عبارت از اين بود كه معلومات عملي به نسل جديد تعليم داده شود و سجاياي معدودي در نظر وي ايجاد گردد؛ تعليم و تربيت در واقع عبارت از آموزش اموري بوده است كه هركس به وسيلهٔ آنها بتواند راه زندگي را پيدا كند؛ و انتقال آن از نسلي به نسل ديگر مانند انتقال حرفه‌اي از استادكار به شاگرد خود صورت مي‌گرفته؛ اين نوع تربيت مستقيم، كه منحصر در طريقه‌هاي عملي زندگي بوده، بسرعت كودك را به سرحد رشد مي‌رسانيده است. در قبيلهٔ اومها، يك بچهٔ ده ساله تقريباً به اندازهٔ پدرش مي‌داند، و آماده براي زندگي است؛ در قبايل آلئوت، بچه در سن ده

pymonstare@yahoo.com

سالگي براي خود خانه‌اي مي‌سازد و، احياناً در همين سن، زني هم اختيار مي‌كند؛ در نيجريه، بچه‌هاي قبايل در شش يا هشت سالگي، خانهٔ پدري را ترك مي‌گويند و براي خود كوخي مي‌سازند و از شكار و ماهيگيري وسايل زندگاني خود را تأمين مي‌كنند. معمولا دورهٔ تعليم و تربيت زماني به پايان مي‌رسد كه حيات جنسي آغاز مي‌كند؛ چون حيات جنسي پيشرس است، غالباً، زود هم از بين مي‌رود و خاموش مي‌شود. با چنين اوضاع و احوال، يك بچهٔ دوازده ساله كامل است، و در بيست سالگي بايد گفت به سن پيري رسيده است. مقصود ما آن نيست كه بگوييم يك «مرد وحشي» روحية اطفال را دارد، بلكه مي‌خواهيم بگوييم كه براي او نيازمنديها و امكانات طفل جديد موجود نيست و نمي‌تواند از اين دوران نسبتاً طولاني و اطمينان بخش كودكي عصر جديد استفاده كند. طفل، در دورهٔ تمدن، فرصت آن را دارد كه تقريباً تمام ميراث فرهنگي خود را تملك كند، و به اين ترتيب، انعطاف فكري و قابليت سازگاري با محيط خاصي به دست آورد، تا در سايهٔ آن بتواند، در محيطي كه از حالت طبيعي بسيار دور است و حالت غيرثابتي دارد، به زندگي خود ادامه دهد.

آن محيط زندگيي كه انسان فطري در آن به سر مي‌برد، به طور نسبي، حالت ثباتي داشت و آن اندازه كه نيازمند شجاعت و تكامل شخصيت بود، به توانايي عقلي احتياج نداشت؛ به همين جهت، همهٔ كوشش يك پدر اوليه آن بود كه شخصيت فرزند خود را خوب بسازد، چنانكه يك پدر امروزي همش مصروف بر آن است كه قدرت عقلي فرزند خود را پرورش دهد؛ او سعي داشت كه مرد بسازد، و هرگز

در اين انديشه نبود كه دانشمند و محققي تربيت كند. به همين جهت، تشريفاتي و آدابي كه هنگام وارد كردن جواني در اجتماع مراعات مي‌شد، و به اين ترتيب سن نضج و پختگي او را معلوم مي‌كرد، بيشتر مبتني بر آزمايش شجاعت او بود، تا بر اندازه‌گيري مقدار معرفت و دانشمندي او؛ در ضمن اين تشريفات، آمادگي جوان براي كشيدن بار سنگين جنگ و مسئوليت زناشويي مورد آزمايش قرار مي‌گرفت، و خود فرصتي بود تا بزرگان قوم، با آزردن ديگران، وسيلهٔ تفريح و خوشگذراني براي خود فراهم آورند؛ بعضي از اين آداب «به اندازه‌اي وقاحت‌آميز است كه انسان از ديدن و شنيدن آن شرم مي‌كند.» براي نشان دادن نمونهٔ متوسطي از اين تشريفات بايد بگوييم كه، در ميان قبيلهٔ كافرها، جواني را كه داوطلب وارد شدن در اجتماع بود در طول روز به عمل شاقي وامي‌داشتند و شب هنگام خواب را از او باز مي‌گرفتند، به حدي كه طفل از شدت رنج و خستگي مدهوش شود؛ براي آنكه آزمايش‌كنندگان بيشتر اطمينان به بلوغ طفل پيدا كنند، «در فواصل كوتاه، بيرحمانه تن او را با تازيانه مي‌خستند و خون از آن جاري مي‌كردند». همين عمل باعث مي‌شد كه عدهٔ زيادي از كودكان، در ضمن اجراي اين عمليات، جان مي‌دادند؛ گويا بزرگان قوم با نظر فيلسوفانه‌اي به اين حوادث مي‌نگريسته‌اند؛ شايد، با اين عمل خود، به سنت انتخاب طبيعي كمك مي‌كرده و بر عوامل مختلف آن، عامل جديدي مي‌افزوده‌اند. اين تشريفات، معمولا، بلوغ طفل را آشكار مي‌ساخته و آمادگي او را براي ازدواج معين مي‌كرده است؛ عروسها غالباً اصرار داشته‌اند كه شوهر آينده‌شان هرچه بهتر از عهدهٔ اين امتحانات برآيد و رنجهايي را كه مي‌بينند نيكوتر تحمل كند. در بسياري از قبايل كنگو اين تشريفات با عمل ختنه كردن همراه است؛ اگر طفل در ضمن عمل ناله كند، يا حركتي از خود نشان دهد كه دليل بي‌تابي باشد، كسانش مورد ضرب و شتم قرار مي‌گيرند، و عروس آيندهٔ او، كه شاهد و ناظر قضاياست، از شوهر كردن به او خودداري مي‌كند؛ يعني حاضر نيست زن يك «بچه ننه» بشود.

ملل اوليه در تعليم و تربيت، از خطنويسي بسيار كم استفاده مي‌كردند، و شايد اصلا از آن بهره‌اي نمي‌گرفتند. ملتهاي فطري از اينكه مي‌بينند اروپاييان، با كشيدن خطوط سياهي بر روي پارهٔ‌كاغذي، مي‌توانند از فواصل بسيار دور با يكديگر ارتباط پيدا كنند، بسيار دچار شگفتي مي‌شوند. بعضي از قبايل، در نتيجهٔ آميزش با ملتهاي متمدن كه به استعمار و استثمار آنان شتافته‌اند، خطنويسي را فرا

pymansetaren@yahoo.com

گرفته‌اند، ولي بعضي از آنها – مانند قبايلي كه در شمال افريقا هستند، با وجود آنكه مدت پنج هزار سال است با ملتهاي خطنويس آشنايي دارند، هنوز نمي‌توانند خط بنويسند. قبايل سادة ديگر، كه تقريباً به حالت انزوا به سر مي‌برند و لذت سعادت ملتهايي را كه به تاريخ آشنا نيستند مي‌چشند، هرگز احتياج به خطنويسي را احساس نخواهند كرد؛ اين مردم، چون نمي‌توانند با نوشتن چيزهايي را كه مي‌خواهند محفوظ دارند، ناچار، حافظة بسيار قوي پيدا كرده‌اند و هرچه را بخوبي از بر مي‌كنند و آنچه را كه مي‌خواهند به فرزندان خود بياموزند با صداي بلند مي‌خوانند، و آن فرزندان، پس از شنيدن، در خاطر نگاه مي‌دارند؛ به اين ترتيب است كه تاريخ مختصر قبيله و آداب و سنن فرهنگي سينه به سينه منتقل مي‌شود. شايد ادبيات از موقعي پيدا شده باشد كه اين محفوظات و آداب ملي را با نوشتن

تدوين كرده‌اند. بدون شك، اختراع خطنويسي در ابتدا با مخالفت شديد رجال ديني مواجه شده، و اين مردم، به عنوان آنكه خطنويسي سبب انهدام اخلاق و تخريب آيندة بشر خواهد شد، بر ضد آن برخاسته‌اند. بنا به گفتة يك افسانة مصري، هنگامي كه رب‌النوعي بنام تحوت فن خطنويسي را بر يكي از سلاطين مصر، به نام تحاموس، عرضه داشت، اين پادشاه نيكسيرت، به عنوان آنكه اين فن تمدن را از بين خواهد برد، از فرا گرفتن آن امتناع ورزيد و گفت: «كودكان و جوانان كه تاكنون حافظة خود را، براي آموختن و فهم كردن آنچه به ايشان مي‌آموخته‌اند، به كار مي‌برده‌اند، پس از پيدا شدن خط، ديگر غافل مي‌مانند و از استفاده از حافظة خود دست برمي‌دارند.»

بديهي است كه ما، در خصوص اصل پيدايش اين افزار شگفت‌انگيز، جز توسل به حدس و تخمين راهي نداريم؛ ممكن است، همان‌گونه كه پس از اين خواهيم ديد، ريشة پيدايش خط با فن كوزه‌گري ارتباط داشته و با نقشهايي كه كوزه‌گران به عنوان «علامت كارخانة» خود بر روي سفالها رسم مي‌كرده‌اند مربوط باشد. همچنين ممكن است، با وسعت يافتن ارتباط بازرگاني ميان قبيله‌ها، مردم خود را نيازمند وضع رموز و علايم كتبي ديده باشند، و قطعاً نخستين صورت اين نشانه‌ها و علامتها تصاويري بوده است كه كالاهاي رد و بدل شده و حساب طرفين را نشان مي‌داده است. هنگامي كه تجارت ميان قبايلي برقرار مي‌شد كه زبان يكديگر را نمي‌فهميدند، ناچار بودند وسيله‌اي اتخاذ كنند كه به وسيلة آن، طرفين معامله بتوانند مقاصد خود را به يكديگر حالي كنند. علامتهاي نمايندة اعداد، بدون شك، زودتر از ساير نشانه‌هاي خطنويسي اختراع شده و اعداد در ابتدا به صورت خطوطي متوازي بوده كه انگشتان دست را نمايش مي‌داده است. كلماتي مانند لغت five انگليسي و fünf آلماني و pente يوناني همه از يك ريشه مشتق شده‌اند، كه به معني كلمة «دست» است؛ علامتي كه روميان با آن عدد پنج را نمايش مي‌داده‌اند به صورت «V» است كه دستي را نشان مي‌دهد كه انگشتان آن از يكديگر باز شده، و عدد ده را به صورت «X» نمايش مي‌دادند كه از دو پنج نوك به نوك به يكديگر پيوسته ساخته مي‌شود. خطنويسي در ابتدا نوعي هنر بود، و هنوز هم در نزد مردم چين و ژاپن به همين صورت است، همان‌گونه كه مردم، وقتي نمي‌توانستند براي بيان مقصود خود كلماتي پيدا كنند، به ايما و اشاره متوسل مي‌شدند، همان‌گونه هم، براي انتقال افكار خود به زمان و مكان بعيد، از تصوير استفاده مي‌كردند. هر كلمه و هر حرفي، كه ما امروز از آن استفاده مي‌كنيم، روزي در گذشته به صورت منظره و تصويري بوده؛ چنانكه هم‌اكنون، براي علامت تجارتي و علامات نمايندة صور فلكي چنين است. تصاوير چيني، كه بر خطنويسي مقدم بوده، به نام ”كو – وان“ ناميده مي‌شود، كه معني تحت‌اللفظي آن «اشارات نقاشي شده» است؛ بر پايه‌هاي توتمها خطنويسي تصويري مشاهده مي‌شود؛ اين نوشته‌ها، چنانكه ميسن تصور مي‌كند، عبارت از تصاويري است كه قبيله براي نمايش شخصيت خود وضع كرده است؛ بعضي از قبايل ايجاد برشهايي بر روي چوب (مثل چوبخط حساب) را وسيلة به خاطر سپردن چيزي،

pymansefareh@yahoo.com

يا فرستادن پيغامي، قرار مي‌دادند؛ بعضي ديگر، مانند هنديشمردگان آلگانكين، تنها به ايجاد برش بر روي عصاي چوبي قناعت نكرده، بلكه بر آن تصويرهايي نيز رسم مي‌كردند و، به اين ترتيب، آن را صورت كوچك‌شده‌اي از پاية توتم قرار مي‌دادند؛ شايد عكس اين مسئله نيز صحيح باشد؛ يعني پايه‌هاي توتم عبارت از نوعي از همين چوبهاي برشدار بزرگ به شمار رود؛ هنديشمردگان پرو، با گره‌زدن ريسمانهاي رنگارنگ، صورت مفصلي از اعداد و انديشه‌ها را به خاطر مي‌سپردند؛ و چون اين نكته را در نظر بگيريم كه چنين عادتي در ميان مردم مجمع‌الجزاير خاوري و پولينزي نيز وجود داشته است، شايد قضية اصل و منشأ هنديشمردگان امريكاي جنوبي در روشني بيشتري قرار گيرد. هنگامي كه لائو – تسه مي‌خواست ملت چين را براي بازگشت به زندگاني سادة قديمي خود اندرز دهد، به آنان پيشنهاد مي‌كرد كه عادت كهن گره‌زدن ريسمان را از سر گيرند.

نمونه‌هاي پيشرفته‌تري از خطنويسي، گاه‌گاه، در ميان ملل فطري مشاهده مي‌شود؛ چنانكه در جزيرة ايستر، در درياهاي جنوبي، علايم هيروگليفي را ديده‌اند، و در جزيرة كارولين نوشته‌اي به دست آورده‌اند شامل پنجاه و يك رمز و علامت، كه نمايندة افكار و اعداد بوده است؛ داستانها چنين مي‌گويند كه سران و كاهنان جزيرة ايستر علم خطنويسي را انحصاري خود كرده، هر سال يك بار، مردم را جمع مي‌كرده و نوشته‌ها را برايشان مي‌خواندند. آنچه مسلم است اينكه خطنويسي، در ابتداي امر، جزو رموز و غوامض به شمار مي‌رفته و خود كلمة «هيروگليف»، كه به معني «نبشتة مقدس» است، اين معنا را مي‌رساند. ممكن است كه آن مخطوطات پولينزي يادگاري از يكي از مدنيتهاي تاريخي بوده باشد، زيرا خطنويسي، به طور عموم، علامت تمدن است و وسيلة امتياز مردم متمدن از مردم دوره‌هاي اوليه به شمار مي‌رود

ادبيات (literature)، علي‌رغم آنچه از خود اين كلمه برمي‌آيد و دلالت بر نوشته و حروف (letters) مي‌كند، در آغاز پيدايش، بيشتر كلماتي بوده كه گفته مي‌شد، نه حروفي كه نوشته مي‌شد؛ ادبيات از آوازها و ترانه‌هاي ديني و طلسمهاي سحريي سرچشمه مي‌گيرد كه معمولا كاهنان آنها را تلاوت مي‌كرده‌اند و از دهني به دهني انتقال مي‌يافت. كلمة كارمينا (carmina)، كه روميان قديم شعر را با آن مي‌ناميده‌اند، در آن واحد، به معني شعر و «سحر»، هر دو، بوده است؛ «اود» [ode]، كه در يوناني به معني قصيده و سرود است، در اصل، به معني طلسم سحري بوده است؛ همين گونه است حال در دو كلمة انگليسي rune و lay و كلمة آلماني Lied. وزن و آهنگ عروضي شعر، كه شايد تقليدي از حركات موزون طبيعت و بدن انسان بوده، در ابتدا به وسيلة جادوگران يا شمنها وارد كار شده است تا به اين ترتيب حفظ شعر آسانتر، و «تأثير سحري آن» بيشتر شود. يونانيان اولين شعري را كه در بحر ده‌هجايي گفته شده منسوب به كاهنان معبد دلفي مي‌دانند و مي‌گويند كه اين بحر را براي استفاده در تنظيم پيشگوييهاي خود اختراع كرده‌اند و رفته رفته، شاعر و خطيب و مورخ، پس از آنكه همه در اين اصل كهنوتي و ديني با يكديگر مشترك شدند، از يكديگر تمايز پيدا كردند و در هنر خود به طرف امور دنيايي متوجه شدند؛ خطيب كسي شد كه اعمال پادشاهان را مدح مي‌كرد و از خدايان به دفاع مي‌پرداخت؛ و كار مورخ آن شد كه اعمال پادشاهان را ثبت و ضبط كند، و شاعر و سراينده و خوانندة سرودهاي مقدس و

سازنده و نگهبان اساطير پهلواني و آهنگسازي شد كه داستانهاي خود را در قالب الحان مي‌ريخت و با آن ملت و پادشاهان را تعليم مي‌داد. مردم فيجي و تاهيتي و كالدوني جديد خطبا و مورخاني رسمي داشتند كه در مجالس عمومي براي مردم سخن مي‌راندند و، با ياداوري بزرگواريهاي پيشينيان و پهلوانيهاي نياكان، حس غيرت جنگاوران را برمي‌انگيختند؛ مردم سوماليِ اشخاصي در ميان خود داشتند كه حرفه‌شان شعرگويي بود و از اين ده به آن ده مي‌رفتند و، مانند سرايندگان و شاعران دوره گرد قرون وسطي، شعرهاي خود را در معابر مي‌خواندند، در اين اشعار بدرت راجع به عشق سخن

pymansetareh@yahoo.com

گفته مي‌شد، و بيشتر سخن از موضوعهاي پهلواني و زورآوري و ميدان جنگ و روابط ميان پدر و فرزند بود. براي نمونه، قطعه شعري، كه از آثار قديم جزيرة ايستر به دست آمده، در اينجا نقل مي‌شود. اين شعر نمايندة تضرع پدري است كه از دخترش جدا شده و از دوري او مي‌نالد.

كشتي دخترم،

هرگز مقهور قبايل دشمن مباد؛

كشتي دخترم،

مقهور توطئة مردم هونيتي مباد!

در همة جنگها پيروز باد،

و مبادا كه ناگزير شود،

تا از جام سنگ سياه آب زهرآلود بنوشد.

درد من چگونه تسكين خواهد يافت،

حال آنكه درياهاي عظيم ما را از يكديگر جدا كرده!

آه دخترم! آه دخترم!

راهي كه چشم به آن دوخته‌ام و در افق گم مي‌شود،

بي‌پايان و آبگرفته است،

دخترم، آه دخترم!

II- علم

سرچشمه‌هاي علم – رياضيات – نجوم – پزشكي – جراحي

به عقيدة هربرت سپنسر، كه تخصص عظيمي در جمع‌آوري دلايل براي اخذ نتايج دارد، كاهنان، همان‌گونه كه نخستين اديبان بوده‌اند، اولين دانشمندان نيز به شمار مي‌روند؛ علم از مشاهدات و رصدهاي فلكيي آغاز مي‌كند كه منظور از آنها تعيين وقت دقيق جشنهاي ديني بوده است؛ اين‌گونه معلومات و اطلاعات در معابد حفظ مي‌شده و، به عنوان ميراث ديني، از نسلي به نسل ديگر انتقال مي‌يافته است. ما نمي‌توانيم بگوييم كه چنين نظري صحت قطعي دارد، زيرا از امور مربوط به دورانهاي بسيار دور هيچ‌گونه اطلاع قطعي نداريم و جز حدس و تخمين افزار كار ديگري در اختيار ما نيست. ممكن است كه علم نيز، مانند اصول كلي مدنيت، با كشاورزي پيدا شده باشد. علم هندسه، همان‌گونه كه از اسمش برمي‌آيد، اندازه‌گيري

pymansetareh@yahoo.com

زمين است؛ همچنين ممكن است ضرورت تعيين هنگام كشت و درو و آمد و رفت فصول مختلف سال سبب آن شده باشد كه مردم به آسمان و ستاركان توجه كنند و تقويمي براي خود بسازند، و به اين ترتيب علم هيئت و نجوم پيدا شده باشد؛ پس از آن، كشتيراني سبب پيشرفت نجوم و تجارت باعث ايجاد رياضيات، و هنرهاي صنعتي علت پيدايش علوم فيزيك و شيمي شده باشد.

دور نيست كه شمردن اعداد، قديميترين شكل سخن گفتن بوده باشد؛ هنوز، در بسياري از قبايل، عمل شمارش با سادگي خاصي صورت مي‌پذيرد كه ماية تفريح خاطر است. مردم تاسماني تا عدد دو مي‌شمردند و مي‌گفتند: «پارمري، كالاباوا، كارديا» - يعني: «يك، دو، بسيار». مردم قبيلة گواراني، در برزيل، كمي جلوتر رفته و مي‌گفتند: «يك، دو، سه چهار، بيشمار» مردم هلند جديد براي مفهوم سه عدد خاصي نداشتند و مي‌گفتند «دو – يك»، و براي چهار «دو – دو» را استعمال مي‌كردند. اهالي داماراً هرگز حاضر نمي‌شدند كه دو گوسفند را با چهار دستك چوبي مبادله كنند و ترجيح مي‌دادند كه اين عمل را در دو نوبت انجام دهند و در هر نوبت يك گوسفند بدهند و دو دستك بستانند. شمارش در ابتدا به وسيلة انگشتان دست بود، و از همين جا سلسلة اعشاري پيدا شده؛ هنگامي كه بالاخره توانستند مفهوم عدد دوازده را بخوبي فهم كنند – و شايد مدتي وقت براي اين فهم لازم بود – انسان بسيار خوشحال شد، زيرا عددي را يافته بود كه بر پنج تا از شش عدد نخستين سلسلة اعداد قابل قسمت بود؛ از همين وقت، سيستم عددشماري بر مبناي دوازده در حساب وارد شد، كه هنوز هم موجود، و اين اندازه در انگلستان مورد توجه است: دوازده ماه در يك سال؛ دوازده پنس در يك شلينگ؛ دوازده واحد در يك دوجين؛ دوازده دوجين در يك قراصه؛ دوازده اينچ در يك پا. عدد سيزده، برعكس عدد پيش از خود، به چيزي قسمت‌پذير نيست و، به همين جهت، مورد نفرت مردم و اسباب بدبيني شده است. از افزودن عدد انگشتان پا به انگشتان دست مفهوم عدد بيست حاصل شد. استعمال اين عدد در شمارش، از لفظ عدد هشتاد در نزد فرانسويان آشكار مي‌شود، كه به جاي آنكه بگويند اوكتان آن را چهار بار بيست مي‌نامند. قسمتهاي ديگر بدن نيز به عنوان واحد مقياس به كار رفته و هنوز معمول است: دست براي «وجب»؛ شست براي اينچ (در زبان فرانسه، برخلاف انگليسي، براي دو مفهوم شست و اينچ تنها يك كلمه به كار مي‌رود)؛ ساعد براي «ذراع»؛ و پا براي فوت. شك نيست كه، از همان روزهاي اول، سنگريزه نيز در محاسبه به كار مي‌رفته است و كلمة calculate، كه در انگليسي به معني حساب كردن است، از اصل calculus مشتق شده كه به معني «سنگريزه» است؛ اين خود نشان مي‌دهد كه فاصله‌اي كه مردمان سادة اوليه را از ما جدا مي‌كند چه اندازه كوتاه است. ثورو آرزو مي‌كند كه اين سادگي اوليه دوباره زنده شود،

و اين احساس عمومي را با اين عبارت بخوبي تعبير كرده است كه گفته: «يك مرد شريف و امين هرگز احتياج به شمارشي پيدا نمي‌كند كه از عدد انگشتان دو دستش تجاوز كند؛ در مواقع بسيار نادر، انگشتان دو پا را نيز بر آن مي‌افزايد و هرچه را برجاي بماند در يك توده قرار مي‌دهد. به عقيدة من، بايد كارهاي ما با اعداد دو و سه، و نه با اعداد صد و هزار، به شمارش درآيد؛ به جاي ميليون بهتر آن است كه نيمدوجين وسيلة شمردن باشد؛ نيكوتر آن است كه صورت حساب ما آن اندازه باشد كه بتوانيم بر پشت يك ناخن بنويسيم.»

شك نيست كه علم نجوم از آنجا پيدا شده است كه مي‌خواسته‌اند زمان را از روي حركت اجرام سماوي اندازه بگيرند؛ كلمة measure، به معني «اندازه»، و همچنين كلمة ماه زماني month و شايد كلمة man (= اندازه گيرنده)، به معني انسان، همه، از يك اصل پيدا شده كه آن كلمة moon، به معني «ماه آسمان»، است. بشر مدتها پيش از اينكه حساب خود را با گردش خورشيد و سال نگاه دارد، آن را با ماه نگاه مي‌داشته؛ هم اكنون نيز عيد ديني فصح مسيحيان از روي صور ماه تنظيم مي‌شود؛ مردم پولينزي تقويمي داشتند كه سال آن سيزده ماه داشت، و هنگامي كه مي‌ديدند سال قمري با فصول

pymungetaref@yahoo.com

اختلاف پيدا مي‌كند، يك ماه را حذف مي‌كردند و، به اين ترتيب، توازن ميان سال خود و فصول را نگاه مي‌داشتند؛ ولي بايد دانست كه استفاده از حوادث آسماني، براي اين نوع منظورهاي عاقلانه، حالت استثنايي داشته و فن تنجيم – يا علم احكام نجوم – بر نجوم مقدم بوده، و حتي پس از آن هم بر جاي مانده است؛ مردم ساده دل، پيش از آنكه به دانستن وقت صحيح علاقه‌مند باشند، به آن علاقه دارند كه از آينده خبر يابند؛ به اين ترتيب است كه هزاران خرافه از تأثير نجوم بر اخلاق بشري و سرنوشت او پيدا شده و عدة زيادي از آنها هم‌اكنون هم باقي است. تازه، از كجا معلوم كه آنچه ما به آن نام موهومات و خرافات مي‌دهيم نوع دومي از يك خطا و اشتباه نباشد، كه ما نوع اول آن را به نام «علم» مي‌خوانيم؟

انسان فطري در صدد آن نيست كه فورمول فيزيكي را اكتشاف كند، بلكه مفهوم اين فورمول را به مورد عمل مي‌گذارد؛ وي هرگز نمي‌تواند خط سير يك تير را محاسبه نمايد، ولي تير او به هدف اصابت مي‌كند؛ او از شيمي آگاهي ندارد، ولي، با يك نظر، گياه سمي را از گياه غيرسمي بازمي‌شناسد و به نباتاتي كه مي‌توانند بيماري او را شفا بخشند دست مي‌يابد. ظاهراً چنين به نظر مي‌رسد كه نخستين بار زنان به كارهاي پزشكي پرداخته‌اند؛ اين نه از آن لحاظ است كه طبيعتاً

را، كه از حرفه‌هاي بسيار قديمي است، به وجود آورده‌اند، بلكه از آن جهت است كه چون سر و كار زنان ابتدا با زمين بوده، از گياهان اطلاعات فراوان به دست آورده و توانسته‌اند فن پزشكي را ترقي دهند و آن را از كسب و پيشة ساحري كاهنان ممتاز سازند؛ از دورترين زمانها، تا زماني كه از حافظة ما هنوز خارج نشده، هميشه زن بوده كه بيماران را پرستاري مي‌كرده است؛ انسان اوليه آنگاه به پزشك مرد و شمن مراجعه مي‌كرد كه زن در انجام وظيفة خود دچار شكست مي‌شد و از معالجه نتيجه نمي‌گرفت.

بسيار ماية شگفتي است كه مردم اوليه، با اطلاعات ناقص خود، چه بسيار امراض را مداوا مي‌كرده‌اند. آن مردم ساده‌دل سبب بيماري را نيرو يا روحي مي‌دانستند كه بدن را در اختيار خود گرفته است؛ و اگر خوب به عمق قضيه توجه كنيم خواهيم ديد كه اين طرز تصور با نظرية ميكروبي، كه امروز مورد قبول است، اختلاف فراوان ندارد. بااين طرز تصور، نخستين كاري كه براي معالجة بيمار مي‌شده آن بوده است كه به او طلسمي مي‌آويختند تا بتواند روح شريري را كه بر بدن دست يافته خرسند سازد و او را از بدن بيرون كند؛ براي آنكه بدانيم اين طريقه تا چه اندازه در دل مردم رسوخ كرده، بايد ماجراي ديوانه‌هاي سرزمين جرجسيان را بخوانيم. هم امروز بسياري از مردم كسي را كه مبتلا به مرض صرع است در تصرف ارواح شرير مي‌دانند؛ در بعضي از عقايد ديني معاصر راههاي خاصي نشان داده شده كه به وسيلة آنها روح شرير را از جسم بيمار بيرون رانند، و بسياري از مردم چنين عقيده دارند كه چون حبها و گردهاي طبي را با دعا و نماز ضميمه كنيم، اثر دوا بيشتر مي‌شود. شايد مردم اوليه، در معالجه، از همان راهي كه پزشكي جديد مي‌رود و از راه تلقين بيماران را شفا مي‌بخشد، مي‌رفته‌اند؛ چيزي كه هست، طريقة عملي آنها مضحكتر از جانشينان ايشان است، كه از آنان متمدنترند و بهتر عمل مي‌كنند. براي آنكه روح شرير را از بدن بيمار بيرون رانند، ماسكهاي ترسناك به صورت خود مي‌گذاشتند و پوست حيوانات درنده بر تن مي‌كردند و زوزه‌هاي حيواني مي‌كشيدند و دست مي‌زدند و صفحات فلزي مي‌كوبيدند و، با لوله‌اي كه به دهان خود مي‌گذاشتند، چنان مي‌نمودند كه شيطان را از بدن بيمار مي‌مكند و خارج مي‌كنند؛ يك ضرب‌المثل قديمي مي‌گويد كه: «طبيعت بيماري را علاج مي‌كند و دارو بيمار را مشغول مي‌سازد.» قبايل بورورو، در برزيل، علم را پيشتر برده بودند و هنگامي كه كودكي بيمار مي‌شد، دارو را به پدرش مي‌نوشانيدند، و تقريباً هميشه، پس از اين عمل، حال كودك رو به بهبود مي‌رفت.

pymastere@yahoo.com

در جنب گياهان طبي، قرابادين وسيع ملل اوليه شامل يك دسته ادويه بوده است كه براي تخفف درد به كار مي‌رفته و احياناً اثر تخديري آنها در عمليات جراحي كمك مي‌كرده است. زهرهايي گياهي مانند كورار، كه غالباً نوك پيكان خود را با آن آب مي‌دادند، و مخدورهايي مانند شاهدانه و تريياك و كافور، از لحاظ زماني، قديميتر از تاريخ مي‌باشند؛ حتي يكي از داروهاي بيهوشي، كه اكنون در بيمارستانها مورد عمل است، از مادة كوكا به دست مي‌آيد كه مردم پرو

pymansetareh@yahoo.com

III- هنر

معني زيبايي – هنر – مفهوم زيبايي در نزد ملل اوليه – رنگ كردن بدن – آرايه‌ها – خالكوبي – شكافتن پوست به قصد زينت – پوشاك – زينت‌آلات – كوزه‌گري – نقاشي – مجسمه‌سازي – معماري – رقص – موسيقي – دين – آمادگيهاي اوليه براي تمدن

بعد از آنكه پنجاه هزار سال از عمر هنر مي‌گذرد، هنوز مردم دربارة اصل و منشأ آن با يكديگر مباحثه و مناقشه مي‌كنند؛ سخن در اين است كه آيا سرچشمة هنر غريزة بشري است، يا از مصنوعات و مخلوقات انسان به شمار مي‌رود. جمال و زيبايي چيست؟ چرا ما را مفتون مي‌كند؟ چرا ما در صدد ابداع آن برمي‌آييم؟ چون اينجا جاي بحث روانشناختي نيست، به

و خاصيتي است كه چون در شيئي وجود داشته باشد آن را پسند خاطر و مطبوع طبع بينندة آن قرار مي‌دهد. اصولا، و از حيث مبدأ، يك شيء از جهت آنكه زيباست جلب نظر بيننده را نمي‌كند؛ بلكه چون بيننده را خوش مي‌آيد، آن را زيبا مي‌نامد. هر چيز كه سبب ارضاي ميل و رغبتي از انسان شود زيبا جلوه مي‌كند؛ به اين ترتيب است كه در نظر شخص گرسنه خوراك زيباست، در حين گرسنگي سخت، تابيس هم به نظر او زيبايي ندارد. شيئي كه جلب نظر مي‌كند ممكن است خود شخص بيننده باشد؛ ما، در سر ضمير خود، چنان مي‌پنداريم كه هيچ چيز زيباتر از خود ما نيست، و هنر از آنجا آغاز مي‌كند كه ما در انديشة تزيين وجود نازنين خود برمي‌آييم؛ نيز ممكن است چيزي كه مطبوع طبع واقع شود محبوبه‌اي باشد؛ در اين صورت، مفهوم زيبايي آن اندازه قويتر خواهد بود كه شدت و نيرومندي شهوت جنسي و قوة ابداع آن بيشتر باشد؛ پس از آن، هالة زيبايي رفته رفته بزرگتر مي‌شود و هرچيز را كه با محبوبه تماس دور و نزديك دارد شامل مي‌شود و هر صورتي را كه شبيه به صورت اوست، يا هر رنگي را كه او دوست دارد يا شادش مي‌كند يا از آن سخن مي‌گويد، و هر زينت و لباسي را كه با او سازگار است، يا هر حركت و شكلي را كه يادآور لطف و تناسب‌اندام شخص او مي‌شود، فرا مي‌گيرد. ممكن است شيئي كه مطبوع واقع مي‌شود مردي باشد؛ در اين صورت، از جاذبة طبيعي، كه موجود ضعيفي را به طرف نيرو مي‌كشد، احساس پرستش بزرگي و جلال توليد مي‌شود و رضايت خاطري از مشاهدة قدرت فراهم مي‌آيد؛ اين احساس عاليترين آيات هنر را خلق مي‌كند. خود طبيعت نيز – با مدد مختصري كه از طرف بينند – با شكوه و زيبا مي‌شود؛ اين نه از آن لحاظ است كه لطافت زن و نيرومندي مرد، هر دو، را منعكس مي‌سازد، بلكه از آن جهت است كه ما احساسات و عشق خود را، نسبت به شخص خويش و ديگران، در آن وارد مي‌كنيم و آن را با دوره‌هاي جواني خود درهم مي‌آميزيم، و در انزواي آن پناهگاهي براي فرار از طوفان سهمناك زندگي پيدا مي‌كنيم؛ در گردش فصول طبيعت، كه انعكاسي از حيات بشري است و بخوبي سبزي و طراوت جواني و پختگي و بلوغ حرارت‌بخش تابستان و ميوه‌هاي لذيذ پاييز و انحطاط سرد زمستان زندگي انسان را نشان مي‌دهد، طبيعت را، به صورتي ابهام‌آميز همچون مادري احساس مي‌كنيم كه به ما زندگي بخشيده و پس از مرگ ما را در سينة خود نگاه خواهد داشت.

وظيفة اصلي هنر ايجاد و ابداع زيبايي است؛ هنر فكر يا عواطف را به قالبي مي‌ريزد كه زيبا يا باشكوه جلوه‌گر مي‌شود، و آتش لذتي را كه مردي از ديدار زني، يا زني از ديدار مردي، پيدا مي‌كند، در وجود مي‌افروزد. ممكن است فكر مورد نظر عبارت از ادراك معنايي از معاني حيات باشد، و عاطفه‌اي كه از آن بحث مي‌كنيم انقباض يا انبساط يكي از تارهاي كشيده شدة زندگاني ما باشد.
صورت و قالب هنري ممكن است از آن جهت ما را خرسند سازد كه آهنگ آن با حركات تنفسي، با زدن نبض، يا با رفت و آمد مجلل و متناوب زمستان

pymnsetareh@yahoo.com

و تابستان، با تعاقب شب و روز، و جزر و مد سازش داشته و هماهنگ باشد؛ نيز ممكن است زيبايي قالب هنري از تقارني باشد كه در آن موجود است و، مانند قافية شعري، حالت انجماد و تجسد پيدا كرده است. همين كيفيت است كه قدرت را در مقابل چشم ما مجسم مي‌سازد و تناسب آهنگدار گياهان و جانوران و زنان و مردان را آشكار مي‌كند؛ همچنين ممكن است صورت هنري، از راه رنگهاي خود، ما را فريفتة خويش سازد، چه درخشندگي اين الوان روح را برمي‌انگيزد و شدت و فعاليت حيات را مي‌افزايد؛ در پايان بايد گفت كه قالب هنري ممكن است در نتيجة مطابقت كاملي كه با حقيقت واقع دارد ما را خرسند كند؛ اين مخصوص هنرهاي تقليدي است كه هنرمند، هنگام تقليد از طبيعت يا واقعيت، توانسته است بخوبي زيبايي زودگذر گياهان با جانوران را حكايت كند، يا معنا و ادراك گذرايي را كه از يك حادثة فرار حاصل مي‌شود تثبيت كند و بيحركت در برابر ما قرار دهد، تا سر فرصت، هر اندازه مي‌خواهيم از تماشاي آن لذت ببريم و به كنه آن برسيم. از اين منابع متعدد است كه كماليات عالي زندگي، يعني آواز و رقص، موسيقي و نمايش، شعر و نقاشي، مجسمه‌سازي و معماري، و ادبيات و فلسفه، وجود پيدا كرده است. اگر فلسفه را هنري ندانيم كه در ميان ساير هنرها مأيوسانه مي‌كوشد تا به عالم پريشان و پراضطراب تجارب زندگي صورتي بدهد، چه نام ديگر به آن مي‌توانيم داد؟

اگر احساس زيبايي در ميان ملتهاي اوليه چندان آشكار نبوده، بدون شك، از آن لحاظ است كه ميان لحظه‌اي كه شخصي شهوت جنسي را احساس مي‌كرده، تا وقتي كه مي‌توانسته است اين شهوت را فرو نشاند، زمان قابل ملاحظه‌اي فاصله نمي‌شده و به اين جهت، نيروي خيال فرصت آن را پيدا نمي‌كرده است كه بر موضوع دلخواه خود چيزهايي اضافه كند و بر زيبايي آن بيفزايد. خيلي كم اتفاق مي‌افتد كه يك بشر فطري زني را به خاطر آن چيزها كه ما به آنها نام زيبايي و جمال مي‌دهيم انتخاب كند، او تنها در فكر خدماتي است كه زن نسبت به او مي‌تواند انجام دهد، و هرگز در صدد آن نيست كه زن زورمندي را به بهانة اينكه زشت است، رد كند. چون از يكي از رؤساي قبايل هنديشمردگان امريكا پرسيدند كه كدام يك از زنان او زيباتر است، عذر خواست و گفت كه هرگز در اين باب فكر نكرده است، و حكيمانه بر گفتة خود افزود كه: «چهره‌هاي آنان ممكن است زيباتر يا زشت‌تر باشد، ولي، از لحاظهاي ديگر، همة زنان يكسان هستند.» از طرف ديگر، حتي در صورتي كه انسان اوليه احساسي از زيبايي داشته باشد، از لحاظ اختلاف شديدي كه با نوع احساس ما نسبت به زيبايي دارد، اين احساس از نظر ما محو مي‌شود. به گفتة ريچارد، «تمام سياهاني كه من مي‌شناسم زني را زيبا مي‌دانند كه لاغر نباشد و، از زيربغل تا كشالة ران، همه‌جاي تنش به يك ضخامت و، به قول زنگيان ساحلي، مانند نردباني باشد.» در قارة افريقا، نوعاً گوشهاي بزرگي چون گوش فيل و شكم پايين افتاده نشانة زيبايي زن است و همه‌جا زن تنومند زيباترين زن شمرده مي‌شود. مانگوپارك مي‌نويسد كه: «در

جمال است بايد به اندازه‌اي فربه باشد كه بدون كمك دو غلام، كه زير بازوي او را بگيرند، نتواند راه برود؛ زيبايي كامل زن وقتي است كه سنگيني بدن او به اندازة بار شتري باشد. بريفو مي‌گويد كه: «وحشيان پستانهاي دراز و آويخته را، كه علامت زشتي مي‌دانيم، نمايندة زيبايي مي‌شناسند.» داروين مي‌گويد: «آنچه معلوم است اكثر زنان قبيلة هوتنتوت پشت لگن خاصره‌شان برجسته است»؛ و سراندريو سميث بر اين گفته چنين مي‌افزايد كه: شك نيست كه اين خاصيت بي‌اندازه مورد توجه مردان است. همو نقل مي‌كند كه روزي يكي از زنان صاحب جمال اين قبيله را ديده بود كه، به واسطة بزرگي بيش از اندازة اين قسمت از بدنش، هنگامي كه او را بر زمين مي‌نشاندند نمي‌توانست برخيزد، مگر آنكه خود را روي زمين بكشد و به جاي سرازيري برسد... اگر گفتة برتن را در خصوص مردم سومالي باور كنيم، مردان آنجا، چون بخواهند زني اختيار كنند، آنان را در يك صف نگاه مي‌دارند و

pymansetur@yahoo.com

هر كدام را كه اين قسمت از تنشان برجسته‌تر است انتخاب مي‌كنند؛ هيچ‌چيز، در نظر يك زنگي، زشت‌تر از زن لاغر نيست.

به گمان بيشتر، مرد فطري، هنگامي كه به فكر زيبايي مي‌افتد، مقياس را بيشتر شخص خودش قرار مي‌دهد نه يك زن را؛ در واقع، هنر از خود او آغاز مي‌كند؛ هر اندازه كه اين مسئله در نظر زنان عجيب بنمايد، بايد بگوييم كه مردان اوليه، از لحاظ خودپسندي، دست‌كمي از مردان كنوني نداشته‌اند. در ميان ملتهاي ساده – درست مانند حيوانات – مرد است كه خود را مي‌آراید و بدن خود را براي زيبا شدن مجروح مي‌كند. بونويك مي‌گويد كه: «در استراليا تقريباً تزيين و خودآرايي منحصر به مردان است»؛ همين‌گونه است حال در ملانزي و گينة جديد و كالدوني جديد و برتاني جديد و هانوور جديد و در ميان هنديشمردگان امريكاي‌شمالي. در بسياري از ملتها، وقتي كه هر روز صرف زيبايي جسم مي‌شود بيش از وقتي است كه به مصرف هر كار ديگر مي‌رسد ظاهراً رنگ كردن بدن، خواه براي جلب توجه زن باشد يا براي ترساندن دشمن، نخستين شكل هنر است. يك بومي استراليايي – درست مانند مهرويان پاريسي – هميشه همراه خود مقداري رنگهاي زرد و سرخ و سفيد دارد تا گاه به گاه در زيبايي خود دستكاري كند؛ هر وقت كه سرخاب و سفيداب وي در شرف تمام شدن باشد به مسافرتهاي خطرناك دور و دراز مي‌پردازد تا زاد و توشة جديدي از آنها به چنگ آورد. در روزهاي عادي، اين مرد بومي به آن قناعت مي‌ورزد كه لكه‌هاي رنگي بر دو گونه و دو شانه و سينة خود بگذارد، ولي در جشنها، اگر از سر تا قدم خود را رنگي نكند، احساسي به او دست مي‌دهد كه شبيه است به احساس مردان برهنه در نزد ما.

در بعضي از قبايل، مردان حق رنگ كردن را انحصاري خود قرار مي‌دهند؛ در قبايل ديگر، زنان شوهردار حق ندارند گردن خود را رنگ كنند. با همة اين احوال، طولي نكشيد كه زنان راز زيبا شدن به وسيلة رنگها را، كه از هنرهاي بسيار

كاپتين كوك، سياح معروف، ناچار شد مدتي در جزيرة زلند جديد درنگ كند، مشاهده كرد كه جاشوان كشتي او، هنگامي كه از گردش در ساحل بازمي‌گردند، نوك بينيهايشان سرخ يا زرد است؛ اين نشانه‌ها از محبوبه‌هاي بومي آنان بر جاي مانده بود. زنان فلاته، در افريقاي وسطي، هر روز، چند ساعت را صرف تزيين خود مي‌كنند: تمام شب، نوك انگشتان دست و پاي خود را در برگ حنا مي‌پيچند تا سرخ رنگ شود، و دندانهاي خود را متناوباً به رنگهاي آبي و زرد و سرخ رنگين مي‌سازند و گيسوان خود را نيلي مي‌كنند و مژگان خود را با سولفور آنتيموان زينت مي‌دهند. هر زن قبيلة بونگو، در صندوق اسباب بزك خود، هميشه موچينهايي براي كندن موهاي مژه و ابرو، سنجاقهاي زلفي به شكل نيزه، انگشتريها و زنگوله‌ها، تكمه‌ها، و سنجاق قفليهاي فراوان دارد.

انسانهاي اوليه، مانند يونانيان زمان پريكلس، چون از اينكه رنگها زود از بين مي‌رفت خرسند نبودند، در صدد برآمدند كاري كنند كه زينت بدنشان مدت بيشتري دوام كند؛ به اين ترتيب بود كه خالكوبي و شكافتن پوست و لباس پيدا شد. در بسياري از قبايل، مرد و زن هر دو، رنج سوزن را تحمل مي‌كنند و، حتي لبهايشان را كه بسيار حساس است، خال مي‌كوبند. در گرونلند، مادران در كودكي دختران خود را خالكوبي مي‌كنند، به اين اميد كه زودتر به شوهر بروند ولي، چون غالباً خالكوبي آن اندازه تأثير را كه مي‌خواهند ندارد، به همين جهت، در بسياري از موارد، گوشت و پوست بدن را مي‌شكافند تا جذابيت در برابر دوستان زيادتر شود، يا ترس دشمنان را فزونتر سازد. چنانكه تئوفيل گوتيه مي‌گويد: «آن مردم، چون پارچه و لباس براي گلدوزي و سوزنزني ندارند، اين عمل را بر روي پوست بدن خود انجام مي‌دهند.» گوشت بدن را با صدف يا با سنگ چخماق مي‌شكافند و غالباً براي آنكه شكاف بزرگتر شود، گلوله‌اي از گل رس در آن شكاف مي‌گذارند؛ بوميان تنگة تورس زخمهايي

pymsearch@yahoo.com

از اين قبيل دارند كه به اندازة يك سردوشي وسعت دارد؛ و مردم قبيلة آبئوكوتاتن خود را به قسمي مي‌شكافند كه پوستشان شبيه پوست سوسمار يا نهنگ يا سنگ‌پشت شود. چنانكه گئورك مي‌گويد: «هيچ‌جاي از بدن را نمي‌توان يافت كه، از راه غرور، يا به خاطر تزيين با رنگ يا خال، يا تغيير شكل با كشيدن يا فشردن يا نظاير آن، حادثه‌اي در آن اتفاق نيفتاده باشد. اسم مردم قبيلة بوتوكودو مشتق از كلمة بوتوك (botoque) به معني توپ يا ميله‌اي است كه از كودكي در لب زيرين و در گوش خود قرار مي‌دهند و گاه به گاه آن را بزرگتر مي‌كنند تا سوراخ وسيعتر شود، به طوري كه بتدريج قطر آن به ده سانتيمتر مي‌رسد. زنهاي هوتنتوت لبهاي كوچك آلت تناسلي خود را آنقدر كش مي‌دهند تا بزرگ و طولاني شود و به صورتي در آيد كه به آن «لنگ هوتنتوت» نام مي‌دهند، و بسيار مورد پسند مردان قرار مي‌گيرد؛ گوشواره و حلقة بيني چيزي است كه همه‌جا مورد استعمال است؛ مردم چيپسلند چنين عقيده دارند كه اگر كسي بدون حلقه‌اي در بيني از دنيا برود، در زندگي ديگر دچار عذاب سخت خواهد شد. ممكن است يك خانم عصر جديد همة اينها را وحشيگري بداند، ولي خود او در عين حال گوشش را براي گوشواره سوراخ مي‌كند و گونه و لبانش را غازه مي‌مالد و موي زير ابرويش را برمي‌دارد و فرمژه مي‌زند و به چهره و گردن و بازو پودر مي‌مالد و پاي خود را در كفشهاي تنگ مي‌فشارد! جاشوان خالكوبيدة ما، از «وحشياني» كه در سفرهاي خود ديده‌اند، با غرور*

و با احساس دلسوزي نسبت به آن بينوايان پست سخن مي‌رانند؛ دانشجوي اروپايي كه از خود، نسبت به كساني كه تن خود را مي‌شكافته‌اند، اكراه نشان مي‌دهد، به زخمهايي كه در جنگ تن به تن برداشته مي‌نازد و آنها را علامت شرف و بزرگواري مي‌داند!

ظن غالب آن است كه لباس، در ابتدا، براي زينت ايجاد شده و بيشتر براي آن بوده است كه يا از ارتباط جنسي جلوگيري كند يا آن را تشديد كند، نه براي آنكه دافع سرما باشد يا عورت را بپوشاند. كيمبرها چنان عادت داشتند كه لخت و عريان روي برف بخوابند و بلغزند؛ هنگامي كه داروين بر يكي از فوئجيان از سرما رحمت آورد و لباس پنبه‌اي سرخ رنگي به او داد، آن مرد لباس را پاره پاره كرد و هر پاره را به يكي از ياران خود بخشيد و همه با آن تكه‌ها خود را زينت كردند؛ به گفتة كوك «اين مردم از برهنه بودن كمال خرسندي را دارند و همه در فكر زيبايي هستند.» همچنين زنان قبيله‌اي در اورنيوكو، هنگامي كه مبلغان مسيحي به آنان لباس مي‌دادند، آن لباسها را به شكل نوار پاره كرده، دور گردنهاي خود مي‌آويختند و مي‌گفتند كه «از لباس پوشيدن عار دارند.» يكي از مؤلفان راجع به مردم برزيل قديم مي‌نويسد كه معمولاً برهنه به سر مي‌برند، و بر گفتة خود چنين مي‌افزايد كه: «بعضي از آنان اينك لباس مي‌پوشند، ولي اين پوشيدن بيشتر از لحاظ جلفي است و از آن جهت كه مجبورند اين كار را بكنند، نه از آن جهت كه بخواهند خود را بپوشانند و ستر عورت كنند... به همين جهت، هر وقت از محل خود خارج مي‌شوند، لباسي كه مي‌پوشند فقط تا زير شكمشان را مي‌پوشاند، و باقي لباسها را در كوخ خود مي‌گذارند؛ بعضي از آنها عرقچيني نيز بر سر خود مي‌نهند.» هنگامي كه مقرر شد تا لباس، علاوه بر زينت، چيز ديگري باشد، نشانة اين گرديد كه زن لباس پوشيده شوهر دارد و نسبت به شوهر خود وفادار است؛ يا براي اين به كار رفت كه قالب جمالي زن را بهتر مجسم سازد. اغلب اوقات مشاهده مي‌كنيم كه زن سادة اوليه از لباس همان چيز را مي‌خواست كه زنان پيشرفتة عصرهاي بعد از آن مي‌خواهند؛ به اين معني كه مقصود وي آن نيست كه لباس برهنگي او را بپوشاند، بلكه چنان مي‌خواهد كه لباس لطف‌اندام او را در نظر ديگران آشكارتر نمايش دهد؛ راستي كه همه چيز در تغيير است، مگر زن و مرد!

هر دو جنس زن و مرد، پيش از آنكه به فكر پوشاندن خود بيفتند، در بند زينت خود بوده‌اند؛ بازرگاني اوليه كمتر به ضروريات مي‌پرداخت، بلكه عمل عمدة آن در خصوص ادوات زينت و اسباب بازي بود؛ جواهرات از كهنترين عناصر مدنيت به شمار مي‌رود، و در مقبره‌هايي كه از بيست هزار سال

pymansadeh@yahoo.com

قبل به يادگار مانده گردنبندهايي از صدف و دندان حيوانات يافته‌اند.57 زينت‌آلات، كه ابتدا ساده و كم‌حجم بوده، رفته رفته بزرگتر مي‌شده و هميشه در زندگي نقش عظيمي داشته است. زنان قبيلة گالا از انگشتريهايي استفاده مي‌كردند كه وزن هر يك سه كيلوگرم بود، و بعضي از زنان دينكا با خود پنجاه كيلوگرم جواهر و اسباب زينت همراه داشتند. يكي از زنان مجلل افريقايي از انگشتريهاي مسين بزرگي استفاده مي‌كرد كه در آفتاب گرم

و به همين جهت ناچار شد كنيزي به خدمت آورد كه بر او سايه افكند و در گرما او را باد بزند. ملكة طايفة وابونيا، در كنگو، به دور گردن خود حلقة مسيني داشته است به وزن ده كيلو، به همين جهت ناچار بوده است بيشتر اوقات را به حال دراز كشيده بر روي زمين به سر برد. زنان فقير، كه جواهرات سبك وزن داشتند، سعي مي‌كردند، در طرز راه رفتن، از كساني كه جواهرات سنگين وزن دارند تقليد كنند تا، به اين ترتيب، آبرويي به دست آورند.

بنابراين، بايد گفت كه نخستين علت پيدايش هنر ميلي است كه انسان به زيبا جلوه دادن خود دارد. اين كار در واقع شبيه است به عملي كه حيوانات در حين جفتگيري مي‌كنند، و حيوان نر بال و پر رنگين خود را در مقابل ماده مي‌گستراند. همان‌گونه كه حب ذات و حب محبوب، هر وقت شديد شود و از اندازه بگذرد، به دوستي تمام طبيعت سر مي‌زند، همان گونه هم، ميل ايجاد زيبايي از جهان شخصي تجاوز مي‌كند و تمام دنياي خارجي را فرا مي‌گيرد. روح بشر مي‌خواهد احساسات ضمير خود را با قالبهاي مجسم و مادي تعبير كند؛ به همين جهت است كه رنگ و شكل را وسيلة اين تعبير قرار مي‌دهد. به اين ترتيب، هنر وقتي آغاز مي‌كند كه انسان به فكر تزيين اشيا مي‌افتد؛ شايد نخستين مرحله‌اي كه انسان اين احساس خود را، در آن، لباس تجلي پوشانيده مرحلة كوزه‌گري بوده است. درست است كه چرخ كوزه‌گري، مانند خطنويسي و ايجاد حكومت، زاييدة دوره‌هاي تاريخي است، مردم اوليه – و اگر صحيحتر بخواهيم، زنان اوليه-، پيش از آنكه اين چرخ به وجود بيايد، توانسته‌اند صنعت كوزه‌گري را به مرحلة هنر برسانند، و با خاك و آب و دستهاي ماهر خود صورتهايي پرداخته‌اند كه عقل در آن حيران مي‌ماند؛ براي نمونه در اين خصوص، بايد از كوزه‌هايي كه مردم قبيلة بارونگا، در افريقاي جنوبي، يا هندي‌شمردگان پوئبلو ساخته‌اند نام ببريم.

هنگامي كه كوزه‌گر بر روي ظرفهاي ساختة خود نقشهاي رنگيني نقش مي‌كرد، در واقع هنر نقاشي را به وجود مي‌آورد؛ چه، در نزد ملل اوليه، هنر نقاشي هنر خاصي به شمار نمي‌رفت، بلكه از متعلقات كوزه‌گري و مجسمه‌سازي محسوب مي‌شد. مردم فطري الوان مختلف را با گلهاي رس رنگارنگ مي‌ساختند: مثلا، ساكنان جزاير آندامان، براي ساختن رنگ، گل اخرا را با روغن يا پيه مخلوط مي‌كردند. و با اين رنگها سلاح و اثاث خانه و ظروف و لباسها و حتي خانه‌هاي خود را رنگ مي‌زدند. بسياري از قبايل شكارورز افريقا يا اقيانوسيه، بر ديوار غارها يا بر روي سنگهاي نزديك مساكن خود، تصاويري بسيار عالي از حيواناتي كه در شكار آنها بوده‌اند رسم كرده‌اند كه هنوز باقي است.

مجسمه‌سازي نيز، مانند نقاشي، از فن كوزه‌گري نتيجه شده: كوزه‌گر بزودي دريافت كه نه فقط مي‌تواند ظرفهاي مفيد بسازد، بلكه ممكن است صورت و مجسمه‌اي از اشخاص را تهيه كند كه به عنوان طلسم و جادو به كار رود؛ پس از آن، كم‌كم، به اين فكر افتاد كه خود اين صورتهاي ساخته شده مي‌تواند وسيلة حظ بصر باشد و زيبايي را نمايش دهد. اسكيموها، با شاخ گوزن و عاج فيلهاي دريايي، مجسمه‌هاي كوچك حيوان و انسان را مي‌سازند. همين‌طور انسان اوليه احتياج داشت كه كوخ خود را با علامتي ممتاز سازد،يا پاية توتم پاگوري را با مجسمة كوچكي، كه نمايندة معبود يا مردة

pymnsetaren@yahoo.com

اوست، مشخص كند. اول به اين اندازه راضي بود كه خطوط صورت را بر روي چوب نقش كند، پس از آن به ساختن

مجسمهٔ سر پرداخت، و سپس به اين فكر افتاد كه تمام قطعه چوب را به شكل مجسمه بتراشد؛ از همين عمل، كه براي مشخص ساختن گور پدران آغاز شده بود، عمل مجسمه‌سازي به صورت هنري پيدا شد. به همين ترتيب است كه مردم قديم جزيرهٔ ايستر مجسمه‌هاي عظيمي بر روي مقابر مردگان خود نصب كرده‌اند كه هر مجسمه فقط از يك قطعه سنگ ساخته شده؛ صدها از اين مجسمه‌ها موجود است كه بلندي بعضي از آنها به شش متر مي‌رسد؛ و در ميان آنها – كه افتاده و خرد شده – مجسمهٔ تا 18 متر هم ديده‌اند.

آيا فن معماري چگونه پيدا شده است؟ البته نمي‌توان اين اسم را بر عمل ساختن كوخهاي گلي دوره‌هاي اوليه اطلاق كرد، چه مقصود از معماري تنها ساختن خانه نيست، بلكه منظور از اين كلمه ساختمان بناهاي زيبا و عالي است. مي‌توان چنين تصور كرد كه معماري از روزي پيدا شده كه مردي يا زني به فكر آن افتاده است كه خانه‌اي كه مي‌سازد، علاوه بر اينكه براي زندگي مفيد باشد، از لحاظ ظاهر هم زيبا و دلپسند باشد. و شايد اين فكر تزيين خانه، پيش از آنكه به خانه‌هاي مسكوني تعلق گرفته باشد، در مورد مقابر عملي شده باشد؛ در همان حين كه. از ميلهٔ تنكاري بالاي گور، فن مجسمه‌سازي بيرون آمده، خود گور نيز به صورت معبد درآمده است؛ چه مردگان، در نزد ملل اوليه، مهمتر و قويتر از زندگان به شمار مي‌رفته‌اند. علاوه بر آن. مردگان، ناچار، براي ابد در يك خانه سكونت مي‌كنند، در صورتي كه زندگان دايما از اينجا به آنجا مي‌روند و خانهٔ دايمي چندان به كارشان نمي‌خورد.

قطعي است كه انسان، از زمانهاي بسيار دور، و شايد پيش از آنكه به فكر مجسمه‌سازي و بناي مقبره بيفتد، از نغمات لذت مي‌برده و از بانگ و چهچههٔ حيوانات و جستن و منقار كوفتن آنها تقليد كرده و، از اين ميان، به آواز و رقص پي برده است؛ شايد هم، مثل حيوان، پيش از آنكه به سخن درآيد، به آواز خواندن پرداخته باشد؛ و بعيد نيست كه فن رقصيدن درست معاصر با آواز خواندن بوده باشد. در واقع هيچ هنري نيست كه بيشتر و بهتر از رقص خصوصيتها و اخلاق مردم اوليه را جلوه‌گر سازد: رقص به قدري تكامل و تغيير پيدا كرده و از سادگي اولية خود دور شده و حالت تعقيد پيدا كرده كه رقصهاي مردم متمدن هرگز به پاي آن نمي‌رسد. جشنهاي بزرگ، در ميان قبايل، با رقص دسته‌جمعي يا انفرادي آغاز مي‌شود؛ همين طور جنگهاي بزرگ با گامها و سرودهاي جنگي شروع مي‌گردد؛ و اجتماعات بزرگ ديني آميخته‌اي از آواز و نمايش و رقص است. آنچه امروز در نظر ما بازي و تفريح به نظر مي‌رسد، بيگمان، براي انسان اوليه از امور جدي به شمار مي‌رفته است؛ هنگامي كه مي‌رقصيدند، تنها قصدشان خوشگذراني و لذت نبوده، بلكه مي‌خواستند به طبيعت و خدايان چيزهايي را تلقين كنند و، به وسيلهٔ رقص، طبيعت را به خواب مغناطيسي درآورده، به زمين دستور دهند كه حاصل خوبي به بار آورد. سپنسر ريشهٔ رقص را در تشريفاتي مي‌داند كه هنگام بازگشت يك رئيس پيروز شده از ميدان جنگ به موقع اجرا گذاشته مي‌شده؛ ولي فرويد آن را تعبيري طبيعي از شهوات جنسي مي‌داند و مي‌گويد كه رقص فني است كه، به شكل دسته‌جمعي، حس عشق را برمي‌انگيزد. اگر به اين دو، نظرية محدود سابق خود را، كه رقص از جشنها و آداب و مناسك ديني توليد شده، بيفزاييم و هر سه نظريه را، با هم، ريشهٔ پيدايش رقص بدانيم، گويا به بهترين توجيه در اين باره رسيده باشيم.

مي‌توان گفت كه نواختن آلات موسيقي، و هنر نمايش نيز از رقص توليد شده است؛ ظاهراً ميل

اينكه رقص آهنگ خاصي داشته باشد و، در فواصل معين، اصوات اضافي با آن همراهي كند و اثرش را شديدتر سازد سبب پيدايش آلات موسيقي شده است؛ كما اينكه، براي نيرومند ساختن احساسات

pymansetareh@yahoo.com

وطني يا جنسي به وسيلة بانگها يا نغمات موزون، پيدا شدن چنين اسبابهايي ضروري مي‌نموده است. البته اصواتي كه از آلات موسيقي اوليه مي‌توانسته‌اند بيرون بياورند محدود بوده، ولي اين ادوات، از لحاظ نوع و شكل، صورتهاي بيشماري داشته است. انسان اوليه تمام موهبت خود را به كار انداخته و از شاخ، پوست، صدف، عاج حيوانات، برنج، مس، خيزران، و چوب انواع مختلف بوق، طبل، ني، شيپور، سنج، زنگ، و غيره ساخته و اين آلات مختلف را با رنگها و نقشها و كنده‌كاريها زينت بخشيده است. از زه كمان قديمي دهها نوع آلات موسيقي درست شده، كه ساده‌ترين آنها چنگ كهن است كه امروز به صورت عالي ويولون و پيانو درآمده است. كم‌كم، در ميان قبايل كساني پيدا شدند كه كارشان رقصيدن و آواز خواندن بود، رفته رفته، مردم، به صورت مبهمي، مفهوم گام موسيقي را فهميدند؛ تقريباً همة گامهايي كه مورد استعمال آن مردم بود از نوع گام مينور بوده است.

انسان «وحشي»، از تركيب موسيقي و آواز و رقص، هنر نمايش و اپرا را ابداع كرد. در ميان مردم اوليه، رقص در بيشتر اوقات حالت تقليدي داشته و از تقليد حركات حيوان و انسان تجاوز نمي‌كرده است؛ رفته رفته، براي آن ترقي حاصل شد، و به وسيلة آن افعال و حوادث را موضوع تقليد در رقص قرار دادند. بعضي از قبايل استراليا رقص جنسي خاص داشتند: اطراف گودالي را شاخه‌هاي درخت مي‌نشاندند و آن را رمزي از فرج زن قرار مي‌دادند، پس از آن، به حركات عاشقانة رقص پرداخته، نيزه‌هاي خود را به طرف گودال دراز مي‌كردند و، به اين ترتيب، عمل جنسي را نمايش مي‌دادند؛ بوميان شمال غربي استراليا مرگ و زنده شدن پس از مرگ را به شكل خاصي نمايش مي‌دادند كه فقط از لحاظ سادگي با نمايشهاي معمايي قرون وسطي يا نمايشهاي عاطفي عصر جديد متفاوت بود: رقص‌كنندگان، با حركات ماليمي، سر خود را به طرف زمين خم مي‌كردند و آن را در ميان شاخه‌هاي درختي كه در دست داشتند پنهان مي‌ساختند و، به اين ترتيب، مرگ را مجسم مي‌كردند؛ در اين هنگام، رئيس دسته اشاره‌اي مي‌كرد و همه ناگهان سر برمي‌داشتند و با شدت و حدتي به رقص و خواندن مي‌پرداختند و، با اين عمل خود، بعث و زندگي دوباره را نمايش مي‌دادند. به اين شكل، يا نظاير آن، هزاران گونه نمايش صامت (پانتوميم) انجام مي‌دادند تا بزرگترين حوادث قبيله يا كارهاي حيات يك فرد را مجسم سازند. هنگامي كه نغمه‌پردازي از اين گونه نمايشها جدا مي‌شد، رقص به تئاتر مبدل گرديد، و به اين ترتيب يكي از بزرگترين صورتهاي هنري در عالم پيدا شد.

بدين گونه است كه مردم غيرمتمدن قالبها و صور و مباني مدنيت را طرحريزي كرده‌اند. اكنون، چون نظري به مجموع آنچه دربارة فرهنگ اوليه گفته شد بيندازيم، خواهيم ديد كه در ضمن آن، تمام عناصر و اجزاي مدنيت موجود است، جز دو عنصر، كه يكي خطنويسي است و ديگري حكومت و دولت. اصول و مبادي حيات اقتصادي ما، از شكار و ماهيگيري و چوپاني و كشاورزي و حمل و نقل و بنايي و صناعت و تجارت و امور مالي، همه در آن دوره‌ها پيدا شد؛ همچنين تمام سازمانهاي سياسي ساده، يعني عشيره و خانواده و اتحادية قريه و قبيله، در اين مرحله از زندگاني بشري ريشه گرفت؛ در همين دوره‌هاست كه آزادي و نظم، يعني اين دو عنصر متضادي

كه تمام مدنيت بر گرد آنها مي‌چرخد، براي اولين مرتبه، با يكديگر سازگاري پيدا كردند. در همين مراحل اوليه است كه قانون و عدالت آغاز كرد و اصول اخلاق، كه عبارت از تربيت كودكان و انتظام عمل جنسي و تلقين شرافتمندي و حفظ آبرو و مراعات آداب سلوك و دوستي است، ظاهر گرديد؛ همچنين شالودة دين گذاشته شد و، از بيم و اميد مبتني بر آن، تكيه‌گاهي براي اخلاق و حفظ اجتماع فراهم آمد؛ سخن گفتن پيش رفته و زبانهاي مفصل و پرطول و تفصيل از آن بيرون آمد؛ جراحي و پزشكي آغاز كرد و طليعة محقر علوم و ادبيات و هنرها ظاهر شد. از همة اينها بالاتر اين است كه، در مراحل اوليه، ابداع شگفت‌انگيزي صورت گرفته و، از جهان پريشان و درهم، نظم و قاعده‌اي بيرون آمد، و هر روز راهي تازه، از زندگاني حيواني به سوي حيات انسان فرزانه و حكيم، باز شده

pymnsoreh@yahoo.com

است. اگر همين «وحشيان» نبودند و صدهزار سال وقت را صرف تجربه و تجسس نمي‌كردند، هرگز ممكن نبود كه مدنيتي بر روي زمين پيدا شود. ما، تقريباً، همه چيز خود را به آنان مديونيم، همان‌گونه كه يك بچة خوشبخت، و حتي يك بچة منحط از والدين خود ثمرة زحمات فراوانشان را به ميراث مي‌برد و به فرهنگ و امنيت و آسايش خاطر مي‌رسد.

فصب ششم

ماقبل تاريخ و آغاز مدنيت

I-فرهنگ عصر ديرينه سنگي (حجر قديم)

منظور از مطالعة ماقبل تاريخ – داستان علم باستانشناسي

شايد در آنچه تاكنون گفته‌ايم آن اندازه دقت را كه لازم بوده است به عمل نياورده باشيم، و ممكن است اين فرهنگهاي اوليه، كه آنها را به عنوان اصول مدنيت موجود مورد بحث قرار داديم، عين آن عناصري نباشد كه مدنيت ما از آن نتيجه شده است؛ آيا ممكن نيست كه آن فرهنگهاي اوليه بازمانده‌هاي تحليل رفتة فرهنگهاي عاليتري باشد كه هنگام از بين رفتن دوره‌هاي يخچالي و حركت انسان از منطقة استوايي به منطقة معتدلة شمالي برجاي مانده است؟ ما تاكنون مي‌خواستيم اين نكته را فهم كنيم كه تمدن به صورت كلي چگونه ايجاد مي‌شود و صورت خاصي به خود مي‌گيرد، اينك مي‌خواهيم اصول و مباني مدنيت مخصوص خود را در دوران ماقبل تاريخ مورد مطالعه قرار دهيم. مي‌خواهيم بدانيم كه به چه كيفيت انسان ماقبل تاريخ مقدمات تمدن تاريخي را فراهم آورده است؛ البته بحث ما در اين باب بسيار خلاصه خواهد بود، چه اين بحث با غرضي كه داريم، و اين كتاب را براي خاطر آن نوشته‌ايم، ارتباط فراوان ندارد. مي‌خواهيم بدانيم كه چگونه انسان جنگل يا انسان غار پيش‌رفته و به صورت معمار مصري، منجم بابلي، پيغمبر عبري، فرماندار ايراني، شاعر يوناني، مهندس رومي، مرتاض هندي، هنرمند ژاپني، يا حكيم چيني درآمده است. براي اين كار بايد علم مردمشناسي را از راه باستانشناسي مورد مطالعه قرار داده، به سير خود ادامه بدهيم تا به دورة تاريخي برسيم.

اكنون جويندگان مختلف، در تمام سطح زمين، مشغول كاوش و تفحص هستند: دسته‌اي به آرزوي يافتن طلا؛ گروهي به قصد پيدا كردن نقره يا آهن يا زغال‌سنگ، و عدة فراواني براي خاطر دانايي و رسيدن به علم و معرفت. راستي بسيار شگفت‌انگيز است كه عده‌اي در فكر آن هستند كه آلات و افزارهاي عصر سنگي را از داخل زمين در اطراف رودخانة سوم،

و با گردنهاي كشيده چشم به سقف غارهاي ماقبل تاريخي مي‌دوزند و تصاوير درخشاني را كه بر آنجاها رسم شده مورد مطالعه قرار مي‌دهند؛ دسته‌اي ديگر جمجمه‌هاي قديمي را از گورهاي چو-كو-تين بيرون مي‌آورند و شهرهاي مدفون شده را در موهنجودارو يا يوكاتان اكتشاف مي‌كنند؛ خاكها و خرابيهاي قبور مصري را، كه بر نبش‌كنندگان آنها لعنت فرستاده‌اند، با سبد و زنبيل برمي‌دارند و از چهرة كاخهاي مينوس و پريام گرد مي‌افشانند و از خرابه‌هاي تخت‌جمشيد پرده برمي‌دارند و در

pymnsetareh@yahoo.com

سرزمين افريقا، به اميد رسيدن به بازمانده‌هايي از كارتاژ، حفاري مي‌كنند و در جوف جنگلها به معابد آنگكور مي‌رسند. در سال 1839، در شهر آبويل فرانسه، بوشه دپرت براي نخستين بار به آثار و ادواتي از عصر حجر دست يافت، و مدت نه سال مورد سخرية همه مردم قرار گرفت؛ چه همه در آن زمان خيال مي‌كردند كه وي دچار فريبي شده است. در 1872، شليمان با پول خود، و حتي با دست خود، جديدترين شهر، از شهرهايي كه متوالياً در تروا ساخته شده بود، را از زير خاك بيرون آورد؛ او هم با خندة ترديدآميزي مورد استقبال عصر خود قرار گرفت. در هيچ قرني، توجه به تاريخ به اندازة قرني نبوده است كه پس از مسافرت شامپوليون جوان، در مصاحبت ناپلئون جوان، به مصر (در سال 1796) واقع مي‌شود؛ امپراطور جوان از مصر دست خالي بازگشت، ولي شامپوليون، هنگام بازگشت، تمام مصر و گذشته و حال آن را در مشت خود داشت. از آن زمان است كه هر نسلي مدنيتها و فرهنگهاي تازه را اكتشاف مي‌كند و گام تازه‌اي براي رسيدن به معرفت بيشتر دربارة انسان، و تكامل او بر سطح زمين، برمي‌دارد. در زندگي نوع بشر سفاك و خونريز، هيچ چيز زيباتر از اين كنجكاوي شريف و اين تمايل خستگي‌ناپذير و حريصانه براي رسيدن به علم و دست يافتن به معرفت وجود ندارد.

1. مردم عصر ديرينه سنگي

اوضاع زمينشناختي – اشكال و نژادهاي مختلف بشر

تاكنون كتابهاي فراوان و بزرگي نوشته شده تا اطلاعاتي كه راجع به انسان اوليه در دست است در معرض مطالعه گذاشته شود و، در عين حال، بي اطلاعي ما نسبت به آن مردم زير پردة اين نوشته‌ها مخفي بماند. ما اين كار را به علوم ديگري كه مبتني بر فرض و تخيل است وامي‌گذاريم تا دربارة انسان دو عصر ديرينه سنگي و نوسنگي آنچه به نظرشان مي‌رسد بگويند؛ آنچه اينك در صدد آن هستيم اين است كه معلوم داريم دو تمدن ديرينه سنگي و نوسنگي چه تأثيري در فرهنگ و زندگي معاصر ما داشته‌اند.

آنچه بايد در متن و زمينة اين داستان مورد نظر ما قرار گيرد آن است كه زمين آن روزگار با زميني كه اينك ما زندگي‌گذران خود را بر آن مي‌گذرانيم بسيار تفاوت داشته است. بدون شك، زمين آن روزگاران در زير فشار امواج يخ، كه گاه به گاه آن را تحت فشار قرار مي‌داده، مي‌لرزيده، به همين

جهت منطقه‌اي كه اكنون منطقة معتدله نام دارد، در طول مدت هزاران سال، در حكم منطقة منجمده بوده است؛ در تحت اثر همين فشار يخ متحرك بوده است كه توده‌هاي بسيار عظيم سنگ، همچون هيمالايا و آلپ و پيرنه، برجاي مانده است. اگر نظريه‌هاي ناپايدار علمي را بپذيريم، بايد بگوييم موجودي كه، پس از آموختن تكلم، انسان ناميده شده، يكي از انواع حيواناتي است كه توانسته است پس از آن همه قرنهاي يخبندان، در نتيجة سازگار كردن خود با محيط باقي بماند. هنگامي كه، در فترت ميان عصرهاي يخبندان، يخچالها واپس مي‌كشيده‌اند، اين مخلوق شگفت‌انگيز به آتش دست يافته و توانسته است با هنر سنگتراشي و استخوان‌تراشي اسبابها و آلاتي بسازد و راه را براي رسيدن به تمدن هموار كند.

اكنون آثار و بقاياي به دست آمده است كه، با وجود شك و ترديدهايي كه در تاريخ آنها مي‌شود، مي‌توان گفت مربوط به اين انسان ماقبل تاريخ است. در سال 1929 يك عالم ديرينشناس چيني به نام و.س.پي در غاري در چو-كو-تين، در شصت كيلومتري پيپينگ، جمجمه‌اي به دست آورد كه

pymansetareh@yahoo.com

دانشمنداني چون آبه بروي و اليت سميت آن را جمجمة انساني مي‌دانند؛ نزديك آن جمجمه آثار آتش و سنگهايي به دست آمد كه، بدون شك، توسط انسان به كار مي‌رفته است؛ همراه استخوانهاي آن انسان، استخوانهاي جانوراني هم يافتند از دورة پلئيستوسن، كه زمان آن را يك ميليون سال قبل تخمين مي‌زنند. عقيدة عمومي بر اين است كه جمجمة پكن قديميترين جمجمة بشري، و افزارهايي كه با آن يافته شده كهنه‌ترين دست‌افزار انساني است. نيز داوسن و وودوارد، در پيلتداون، در ايالت ساسكس انگلستان، به سال 1911 استخوانهايي به دست آوردند كه ممكن است انساني باشد؛ همينهاست كه اكنون به نام «انسان پيلتداون»، يا ائوآنتروپوس (به معني انسان سنگ)، ناميده مي‌شود و تاريخ آن را ميان يك ميليون تا 125 هزار سال قبل از ميلاد تخمين مي‌زنند. نسبت به استخوان جمجمه و استخوانهاي راني كه در 1891، در جاوه، و استخوان فكي كه در 1907 در هايدلبرگ يافت شده نيز چنين حدسهايي مي‌زنند. كهنه‌ترين سنگواره‌اي كه بدون شك و ترديد انساني است، در نئاندرتال، نزديك دوسلدورف آلمان، در سال 1857 پيدا شده، و ظاهراً مربوط است به 40000 سال قبل از ميلاد – استخوانهاي انسان ديگري كه در بلژيك و فرانسه و اسپانيا و حتي در سواحل درياي جليل (فلسطين) يافت شده شبيه آن است – و همة اين اكتشافات علما را بر آن داشته است كه تصور كنند نوعي از انسان، به نام «انسان نئاندرتال»، در حدود 40000 سال قبل، در تمام اروپا زيست مي‌كرده است؛ اين نوع انسان هوتاه قد بوده، ولي ظرفيت جمجمه‌اش 1600 سانتيمترمكعب، يعني 200 سانتيمترمكعب از جمجمة انسان عصر حاضر بيشتر بوده است.

چنين به نظر مي‌رسد كه در حدود 20000 سال قبل از ميلاد مسيح، اين نوع بشري منقرض شده و انسان ديگري به نام «انسان كرو – مانيون» جانشين آن شده است؛ خود اين اسم اشاره به غاري است

<"FACE="Lotus

pymansetareh@yahoo.com



<"FACE="Lotus

pymansetareh@yahoo.com

انسان ماقبل تاریخ

فرهنگها	محل یافتن آثار	بلندی قامت به متر	ظرفیت جمجمه به سانتیمتر مکعب	تاریخ تقریبی قبل از ...
	چو-کو-تین (در چین)	۱،۷۳ متر	۹۵۰	
	نزدیک تریئیل (در جاوه)			
	هایدلبرگ (آلمان)			
ماقبل شلی	ساسکس (انگلستان)		۱۳۰۰	
شلی	شل (فرانسه)			
آشولی	سنت – آشول (فرانسه)	۱،۶۰ متر		
موستری	آلمان و موستیه (فرانسه)	۱،۶۰ متر	۱۶۰۰	
اوریناکی	اوریناک (فرانسه)		۱۶۰۰	
سولتره‌ای	سولوتره (فرانسه)			
ماگدالنی	مادلن (فرانسه)	۱،۸۲ متر	۱۵۹۰	
آزیلی	ماس در آزیل (فرانسه)			
فضولات مطبخ	دانمارک و غیره			
آبنشینها	روبنهاوزن، سویس			
نخستین تمدنها	بین‌النهرین، مصر و غیره			
	(انسان اروپای جدید)	۱،۶۰ متر	۱۴۵۰	

به همین نام، در درة دوردوني فرانسه، که به سال 1868 نخستین آثار این نوع انسان در آنجا به دست آمده است. بقاياي انساني از این نوع، که مربوط به همان زمان است، در جاهاي مختلفي از فرانسه و سویس و آلمان و ویلز و بریتانیا نیز پیدا شده، و همه نمایندة نژاد نیرومندي است که قدبلندي میان 1/78 و 1/93 متر داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین 1590 و 1715 سانتیمترمکعب بوده است. انسان کرو – مانیون نیز، مانند انسان نئاندرتال، «انسان غار» نامیده مي‌شود؛ از آن جهت که بقاياي این انسان در غارها به دست آمده، ولي این نکته دلیل آن نیست که آن انسانها، منحصراً، در غارها به سر مي‌برده‌اند؛ شاید این، خود، يك شوخي تصادف باشد، که تنها استخوان مردمي که در غار مي‌زیسته، یا در آنجا مرده‌اند، به دست علماي آثار باستاني افتاده باشد. مطابق نظریه‌اي که امروز مورد قبول است، این نژاد عالي از آسیا به اروپا هجرت کرده‌اند؛ و چنین تصور مي‌رود که، هنگام مهاجرت، از افریقا گذشته و از خشکیهایي که تصور مي‌کردند افریقا را به ایتالیا و اسپانیا متصل مي‌سازد وارد اروپا شده باشند. طرز توزیع آثاري که از این انسان به دست آمده نشان مي‌دهد که دهها، بلکه صدها، سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده، تا آخر توانسته اروپا را از دست مالکان اصلي خود خارج سازد؛ شاید نزاعي که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشة تاریخي

pyrenetaren@yahoo.com

بي‌ارتباط نباشد. به هر صورت، در پايان كار، انسان كرو – مانيون انسان نئاندرتال را از روي زمين اروپا برانداخت؛ از همين نژاد اساس نژاد اروپاي غربي پيدا شد، و همين نژاد است كه بناي تمدني را كه ما اكنون وارث آن هستيم طرحريزي كرد.

آثار فرهنگي اين نژاد بشري، و همچنين ساير نژادهاي عصر ديرينه سنگي، بر حسب محلي كه در مملكت فرانسه به آن آثار دسترسي پيدا شده، به هفت دسته تقسيم مي‌شود؛ در هر هفت دسته، افزارسنگي انسان غيرصيقلي بوده. سه دستة اول آن نمايندة فترتي است كه ميان دو عصر يخبندان سوم و چهارم وجود داشته است.

1. *«فرهنگ يا تمدن ماقبل شلي»، كه تاريخ آن حدود 125000 سال قبل از ميلاد است. سنگهايي كه از اين دسته به دست آمده بسيار كم دستكاري شده، و چنان مي‌نمايد كه آنها را به حال طبيعي سنگي خود به كار مي‌برده‌اند. چون، در بين اين سنگها، سنگهاي زيادي پيدا شده كه دستگيره‌اي متناسب با مشت دست انسان دارد، و در طرف ديگر آن نوك يا كنار برنده‌اي ديده مي‌شود، به اين جهت، بسياري از دانشمندان افتخار ساختن نخستين آلتي را كه اروپاييان هنوز به كار مي‌برند، و عبارت از مشتة سنگي يا بوكس سنگي است، به انسان دورة ماقبل شلي مي‌دهند.*
2. *«فرهنگ و تمدن شلي»، با تاريخي حدود 100000 سال قبل از ميلاد؛ در اين دسته مشت سنگي بيشتر دستكاري شده و شكل بادام را پيدا كرده و براي دست گرفتن متناسبتر شده است.*
3. *«فرهنگ آشولي»، كه تاريخ آن حدود 75000 سال قبل از ميلاد است و آثار فراواني از آن در اروپا، گرونلاند، ايالات متحدة امريكا، كانادا، مكزيك، افريقا، خاور دور، هند، و چين به دست آمده. علاوه بر آنكه مشت سنگي كاملتر شده، افزارهاي ديگر، مانند چكش، سندان، رنده، سر پيكان، سرنيزه، و چاقو نيز به وسيلة انسان با سنگ فراهم آمده، و مثل اين است كه اين صناعت بشري با فعاليت پيشرفت مي‌كرده است.*
4. *«فرهنگ موستري»، كه بقاياي آن، در تمام قاره‌ها، آميخته با بقاياي انسان نئاندرتال ديده مي‌شود، و تاريخ آن حدود 40000 سال قبل از ميلاد است. در اين دسته كمتر به مشت*

سنگي برمي‌خوريم، گويي ديگر دورة آن سپري شده و از مد افتاده است. افزارهاي اين دسته از يك لايه سنگ ساخته شده و تيزتر و سبكتر از مشت سنگي، و خوش تركيبتر از آن است؛ چنان مي‌نمايد كه با دستي ساخته شده كه بيشتر به قواعد هنر آشنايي دارد. چون در دورة پلئيستوسن، در فرانسة جنوبي، يك طبقه بالاتر بياييم، به آثار فرهنگ ذيل برمي‌خوريم.

5- «فرهنگ اورينياكي»، تقريباً 25000 سال قبل از ميلاد. اين دسته نمايندة نخستين صنايع يخبندان، و همچنين نخستين فرهنگ شناخته شده از انسان كرو-مانيون است؛ در اينجا افزارهاي استخواني، مانند سوزن و مصقل و چيزهاي ديگر، به آلات سنگي اضافه مي‌شود. اولين شكل هنر، با كندن نقشهاي ابتدايي بر روي سنگ يا مجسمه‌هاي ساده، كه غالب آنها مجسمة زن لخت است، آشكار مي‌شود.

6- «فرهنگ سولوتره‌اي»، مربوط به 20000 سال قبل از ميلاد، كه آثار آن در فرانسه و اسپانيا و چكوسلواكي و لهستان به دست آمده. در اين دسته، بر اسبابهاي دورة اورينياكي، ادوات ديگري چون درفش و رنده و مته و اره و نيزه و سرنيزه اضافه مي‌شود؛ با استخوانهاي نازك، سوزنهاي تيز و باريك ساخته شده، و از شاخ گوزن آلات فراوان تهيه شده است. بر روي شاخ گوزن تصاويري از

pymansetareh@yahoo.com

حيوانات كنده‌كاري شده به دست آمده كه از نقاشيهاي دورة سابق عاليتر است. هنگامي كه انسان كرو-مانيون به بالاترين مراحل تكامل خود رسيد، فرهنگ ماگدالني روي كار آمد.

7- «فرهنگ ماگدالني»، كه در تمام نواحي اروپا، حدود 16000 سال قبل از ميلاد پيدا شده، وجه امتيازش آلات و افزارهاي دقيق و متنوعي است كه با عاج و استخوان و شاخ ساخته‌اند، مخصوصاً سنجاقها و سوزنهاي ساخته شده به حد كمال رسيده است. در اين فرهنگ از لحاظ هنر نقاشي، عصر نقاشيهاي آلتاميرا، شاهكار هنري انسان كرو-مانيون بوده است.

در همين فرهنگهاي مختلف عصر ديرينه سنگي است كه انسان ماقبل تاريخ شالودة صنايعي را كه در تمام اروپا، تا هنگام انقلاب صنعتي، وجود داشته ريخته است؛ آنچه بيشتر در رسيدن اين فرهنگها به تمدن كلاسيك و تمدن دورة جديد كمك كرده، طرز انتشار و توزيع صنايع عصر ديرينه سنگي بوده است. جمجمة انساني، و تصاويري كه در غارهاي رودزيا در 1921 به دست آمداه، و افزارهايي كه دمورگان در 1896 در مصر پيدا كرد، و بازمانده‌هاي عصر ديرينه سنگي، در ناحية فيوم مصر، و اكتشافات خليج ستيل، در افريقاي‌جنوبي، همه، دليل بر آن است كه هنر عصر سنگ شكسته در «قارة تاريك» همان مراحلي را پيموده كه در اروپا نيز پيموده است حتي بعضيها، در نتيجة يافتن آثاري شبيه به آثار فرهنگ اورينياكي در تونس و الجزاير، به اين نظريه رسيده‌اند كه اصل اين فرهنگ افريقايي است، و نژاد كرو-مانيون اروپايي اصل افريقايي دارد آثار عصر ديرينه سنگي، علاوه بر آنچه گفته شد، در سوريه، هند، چين، سيبري، و نواحي ديگر آسيا نيز به دست آمده است. اندروز، و كساني از مبلغان مسيحي پيش از او، در مغولستان به چنين آثاري دست يافته‌اند. همچنين در حفاريهاي فلسطين استخوانهاي انسان نئاندرتال و تبرهاي سنگي موستري و اورينياكي پيدا شده، و، چنانكه قبلا گفتيم، بتازگي كهنترين آثار انساني در پيپينگ به دست آمده است. در نبراسكا اسبابهايي به دست آمده كه ميهن‌پرستان متعصب تاريخ آن را 500000 سال قبل از ميلاد تخمين مي‌زنند؛ همچنين، در اوكلاهوما و مكزيك جديد، سرنيزه‌هايي پيدا شده كه تاريخ ساخته شدن آنها را 350000 سال قبل از

از چه فاصلة عظيمي گذشته تا از صورت انسان ماقبل تاريخ به صورت نخستين انسان دورة تمدن رسيده است.

2- صنعت و هنر در عصر ديرينه سنگي

افزارها – آتش – نقاشي – مجسمه‌سازي

اگر براي پي بردن به طرز زندگي مردم عصر ديرينه سنگي به ذكر آلاتي كه انسان آن دوره ساخته است توجه كنيم، بسيار شايسته‌تر از آن است كه عنان خيال و تصور را بازگذاريم و از اين راه پيش برويم. طبيعي است كه نخستين آلتي كه مورد استفادة انسان قرار گرفت مشتة سنگي بوده است، و حيوانات متعددي توانسته‌اند استعمال اين آلت سنگي را به انسان بياموزند. چنين است كه مشته – يعني قطعه سنگي از يك طرف تيز و نوك‌دار و از سوي ديگر مدور و قابل دست گرفتن و در مشت نگاه داشتن -، براي انسان اوليه، كار چكش، تبر، قيچي، گزن، كارد، اره... همه را مي‌كرده؛ هم‌اكنون كلمة انگليسي hammer، كه به معناي چكش است، از حيث ريشة لغت، به معني سنگ است. بتدريج، افزارهايي كه نام آنها را برديم از اين افزار منحصر به فرد نخستين منشعب گرديده است: سوراخهايي در آن كردند و دسته‌اي به آن متصل ساختند؛ يا با پيوستن دندانهاي حيوانات به آن، اره را اختراع كردند؛ و با متصل كردن شاخه‌هايي به آن، سرنيزه و خنجر و چنگال ساختند؛ انسان از سنگ لب‌تيزي

pyramidstarenglish.com

كه آن را براي پوست كندن حيوانات به كار مي‌برده، هنگامي كه اين سنگ كمي تو گود بوده، بيل و كج بيل را درست كرده است؛ سنگ خشن و زبر را چون سوهان به كار مي‌برده؛ با گذاشتن سنگ در فلاخن و پرتاب كردن آن، سلاحي به دست انسان افتاده كه مدتها از آن بهره مي‌گرفته و آن را با خود به دورة مدنيت كلاسيك همراه آورده است. هنگامي كه انسان عصر ديرينه سنگي، علاوه بر سنگ، بر استخوان و چوب و عاج دست يافت، مجموعة بسيار متنوعي از اسلحه و آلات براي خود آماده كرد: مصقل، هاون، تبر، رنده، گزن، مته، چراغ، كارد، قيچي، سرنيزه، سندان، درفش، خنجر، قلاب ماهيگيري، گاوه، سنجاق، و بيشك بسياري چيزهاي ديگر. انسان، هر روزي كه مي‌گذشت، علم و دانش و معرفت تازه‌اي پيدا مي‌كرد و غالباً، با هوشي كه داشت، آنچه را بر حسب تصادف به آن برخورد مي‌كرد به يك اختراع سودمند مبدل مي‌ساخت.

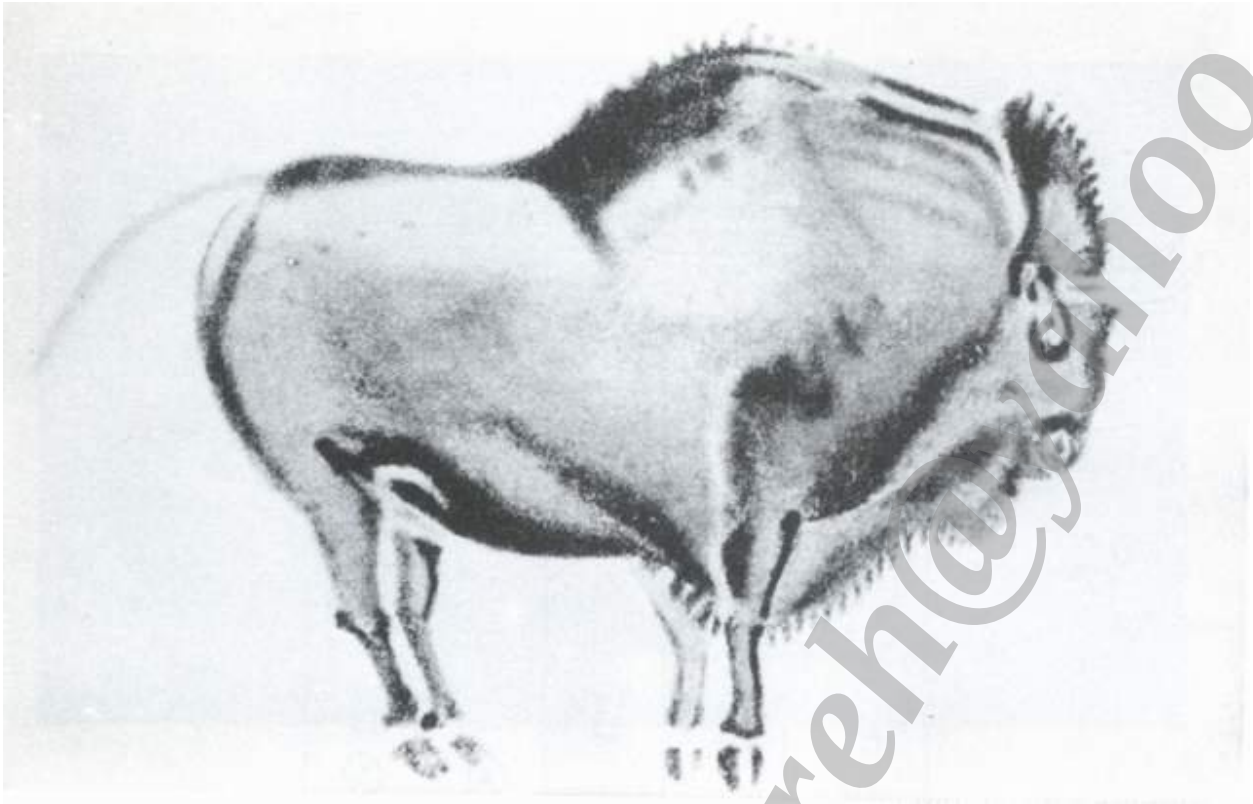
ولي اكتشاف بزرگ انسان دست يافتن به آتش است؛ به عقيدة داروين شايد سنگهاي تفتة آتشفشانها نخستين عاملي بوده است كه به انسان ماهيت آتش را شناسانيده است. به گفتة اشيل نمايشنامه‌نويس يوناني، پرومته نخستين كسي بود كه شاخة انقوزه را در دهانة آتشفشان روشن جزيرة لمنوس مشتعل كرد. در ميان آثاري كه از انسان نئاندرتال به دست

افروخته از 40000 سال مي‌گذرد انسان كرو-مانيون سنگها را گود مي‌كرده و در آنها چربي مي‌ريخته و روشن مي‌كرده؛ به همين جهت، بايد گفت كه چراغ نيز جزو اختراعات اولية بشر است. شكي نيست كه آتش عاملي بوده است كه به انسان نيروي پايداري در مقابل هجوم يخچالهاي پيشرو مي‌بخشيده و، در عين حال، او را براي تأمين امنيت شب و هنگام خواب و راحت، مجهز مي‌ساخته است؛ همان اندازه كه انسان به آتش احترام مي‌گذارده و آن را مورد پرستش قرار مي‌داده، جانوران از آن مي‌ترسيده و از نزديكي به آن پرهيز مي‌كرده‌اند. همين آتش است كه به وسيلة آن انسان بر تاريكي پيروز شده و از ترس خود كاسته است؛ كاهش ترس انسان يكي از رشته‌هاي زرين تاريخ حيات بشري است، كه البته همة تارهاي آن زرين نيست؛ آتش سبب پيدايش هنر شريف و باستاني آشپزي است، و به اين ترتيب بوده كه هزاران نوع مادة غير خوردني قابل خوردن شده است؛ نيز آتش است كه با آن انسان توانست فلزات را بگدازد و با يكديگر متصل و متحد سازد؛ اين تنها گام حقيقي است كه انسان، از عهد انسان كرو-مانيون تا دورة انقلاب صنعتي، در هنرهاي صنعتي برداشته است.

چيز عجيب- و گويي روايت اين داستان عجيب براي توضيح قصيدة شاعر فرانسوي تئوفيل گوتيه دربارة هنر است كه مي‌گويد پس از زوال امپراطوران و دولتها تنها هنر زنده مي‌ماند- اين است كه، از مخلفات و آثار باقيمانده از انسان عصر ديرينه‌سنگي، آنچه بيشتر جلب توجه مي‌كند نمونه‌هايي از هنر انسان آن زمان است. تقريباً شصت سال پيش از اين، هنگامي كه سنيور مارسلينود سوتوئولا در املاك خود، در ناحية آلتاميرا در شمال اسپانيا، گردش مي‌كرد، غاري را در آنجا مشاهده كرد. از هزاران سال پيش سنگهايي افتاده و در غار را بسته، و رسوبات غاري درز آنها را محكم كرده و گويي به در آن مهر زده بود. درنتيجة ديناميتهايي كه براي خراب كردن ساختماني در آن نواحي به كار بردند، ناگهان سنگهاي دهانه پس رفت و غار نمايان شد. سه سال بعد، هنگامي كه سوتوئولا براي تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجيبي شد كه بر ديوارهاي غار نقش شده بود؛ يك روز دختر كوچك اين سنيور نيز همراه او به غار رفت و، چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم كند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آنجا نقش يك گاو وحشي نظرش را جلب كرد و چون دقت كرد ديد بسيار خوب رسم و رنگ‌آميزي شده است. پس از آن، سقف و ديوارهاي غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشيهاي فراوان ديگر در آن يافتند. در سال 1880 سوتوئولا گزارشي از مشاهدات خود را انتشار داد. باستانشناسان گزارش او را، با شكي كه از مختصات ايشان است، استقبال كردند؛ يكي از اين دانشمندان قدم رنجه فرموده، از غار ديدن كرد؛

pyrousseau@yahoo.com

نتيجه اين شد كه گفتند اين نقوش تقلبي است، و اين نظر مدت سي سال به همين حال باقي بود. پس از آن، تصاوير ديگري در غارهاي ديگر كشف شد كه، در نتيجة مجاور بودن با افزارهاي خارايي غير صيقلي و استخوان و عاج صيقلي شده، همه پذيرفتند كه مربوط به دوره‌هاي ماقبل تاريخ است؛



گاو وحشي، نقاشي شده در غار آلتاميرا، اسپانيا، از عصر ديرينه‌سنگي؛ عكس از موزة امريكايي تاريخ طبيعي

در اين وقت بود كه دريافتند نظر سوتوئولا درست بوده است، ولي آنگاه ديگر آن شخص زنده نبود. سپس زمينشناسان به آلتاميرا آمدند و به اجماع اظهار عقيده كردند كه رسوباتي كه بر روي بعضي از نقشهاست مربوط به عصر ديرينه‌سنگي است. آنچه امروز مورد قبول است آن است كه نقاشيهاي آلتاميرا، و قسمت اعظم آثار هنريي كه از دوران ماقبل تاريخ بر جاي مانده، مربوط به دورة ماگدالني، يعني در حدود 16000 سال قبل از ميلاد است. همين طور نقاشيهايي، كه از حيث تاريخ جديدتر است، در غارهاي متعددي در فرانسه كشف شده كه همة آنها بازمانده از عصر ديرينه‌سنگي است.

بيشتر اين نقاشيها نمايندة جانوراني چون گوزن، ماموت، اسب، خوك، خرس، و جز آنهاست؛ شايد اين حيوانات براي مردم آن روزگار خوراكهايي عالي به شمار مي‌رفته، و به همين جهت به آنها توجه فراوان داشته‌اند. به عقيدة فريزر و ريناخ، اين تصاوير عنوان سحر و جادو داشته، و با كشيدن آنها

pymansetareh@yahoo.com

قصدشان آن بوده است که جانور مورد نظر به چنگ شکارچي بيفتد و راه معدة او را در پيش گيرد؛ آيا چه مانعي دارد که اين نقاشيها را نمايندة هنرخالصي بدانيم که ابداع فني و لذت هنري محض محرك انسان در يادگار گذاشتن آنها بوده است؟ اگر نظر سحر و جادو بود، صورت رمزي ساده و مختصري کفايت مي‌کرد؛ در صورتي که اين تصاوير، غالباً، به‌اندازه‌اي ظريف است و با چنان مهارتي نقش شده که انسان، با ديدن آنها، متأثر مي‌شود که چرا، در اين مدت طولاني عمر بشريت، هنر آن اندازه که شايسته بوده پيشرفت نکرده است. با چند خطي که به ظرافت رسم شده حيات و نشاط و حرکت و شکوه وضع قرارگرفتن حيوان را نقاشي کرده‌اند؛ در پاره‌اي از موارد، فقط يك خط- شايد خطهاي ديگر پاك شده باشد- براي نمايش حيوان زنده‌اي که در حال هجوم است کفايت مي‌کند. آيا مي‌توان يقين داشت که پردة نقاشي آخرين شام، اثر لئوناردو داوينچي، يا پردة صعود حضرت مريم، کار گرکو، مي‌تواند پس از20،000 سال چنين رونقي را حفظ کند و خطوط و رنگهاي آن، مانند نقاشيهاي انسان کرو- مانيون، پايدار بماند؟

نقاشي هنري است پيشرفته و خيال‌انگيز، که براي پيدايش آن گذشتن قرنهاي دراز تطور عقلي و فکري و هنري کمال ضرورت را دارد. اگر نظريه‌اي را که در اين مورد رايج است بپذيريم (که غالباً پذيرفتن چنين نظريه‌اي خالي از خطر نيست)، بايد بگوييم، که نقاشي از هنر مجسمه‌سازي نتيجه شده است؛ به اين ترتيب که ابتدا مجسمه‌ها را تمام و کمال مي‌ساختند، رفته رفته کنده‌کاري روي صفحه جانشين آن شد؛ پس از آن، به نشان دادن و حفر حدود تصوير و رنگين ساختن اکتفا گرديد؛ به عبارت ديگر، مطابق اين نظريه، نقاشي يك نوع کنده‌کاري است که يکي از ابعاد آن از ميان رفته است. يکي از آثار مرحلة متوسط انتقال (ميانه‌سنگي) نقش برجسته‌اي است که بر روي سنگهاي اورينياکي،

در لوسل، در فرانسه به دست آمده و مردم نيزه‌پراني را نشان مي‌دهد. در يکي از غارهاي آريژ فرانسه، لويي بگوئن، در ميان آثار زيادي از دورة ماگدالني، دسته‌هاي اسلحة کنده‌کاري شده از جنس شاخ گوزن يافته است، که يکي از آنها نمايندة هنر پيشرفته و پختة ممتازي به شمار مي‌رود، و چنان مي‌نمايد که، در آن هنگام، روزگار درازي بر پيدايش هنر گذشته و گامهاي بلندي در تکامل و تطور آن برداشته شده است؛ در تمام نواحي مديترانة ماقبل تاريخ- مصر، کرت، ايتاليا، فرانسه و اسپانيا- مجسمه‌ها و تصاويري از زنان کوتاه بالا و فربه يافت شده؛ چنان مي‌نمايد که يا آن مردم وظيفة مادري را مي‌پرستيده و آن را در آن صورتها مجسم مي‌ساخته‌اند، يا اينکه تصور مردم اروپا در آن هنگام، مانند مردم افريقا، نسبت به زيبايي چنان بوده است. در چکوسلواکي، مجسمه‌هاي سنگي اسب وحشي و گوزن و ماموت در ميان آثاري به دست آمده که تاريخ مشکوك آنها را 30،000 سال قبل از ميلاد تخمين مي‌زنند.

اگر در نظر بگيريم که اين مجسمه‌ها و نقشهاي برجسته و نقاشيها، با آنکه عددشان بسيار فراوان است، فقط جزء مختصري از هنري را نشان مي‌دهد که انسان اوليه به وسيلة آن تصورات و افکار خود را مورد تعبير قرار مي‌داده يا زندگي خود را زينت مي‌بخشيده، اين نظريه که سير تاريخ سير ترقي و پيشرفت است، فرو مي‌ريزد. آنچه براي ما برجاي مانده، همه، در دل غارهاست، که عوامل آب و هوا نتوانسته در آنها راه يابد و فاسدشان سازد؛ اين دليل نمي‌شود که انسان فقط از وقتي که غارنشين شده به هنر پرداخته باشد. ممکن است آن مردم، مانند مردم ژاپن، هر جا دستشان مي‌رسيده نقش برجسته مي‌ساخته‌اند و بيش از يونانيان مجسمه مي‌تراشيده‌اند؛ نيز ممکن است نقاشي آنها بر ديوارة غارها منحصر نبوده، بلکه بر هرچه- قماش و چوب و چيز ديگر، حتي پوست بدنشان- در دسترس داشته‌اند نقاشي مي‌کرده‌اند؛ ممکن است شاهکارهايي هنري از خود ابداع کرده باشند که از آنچه به دست ما رسيده بسيار عاليتر بوده باشد. در يکي از غارها لوله‌اي از شاخ گوزن، پر از ماده‌اي براي رنگ کردن پوست بدن انسان، به دست آمده؛ در غار ديگر، لوحة جاي رنگي، شبيه تختة رنگ

pymansetaren@yahoo.com

نقاشان امروز، كشف شده كه، با وجود گذشتن دويست قرن برآن، هنوز مادة رنگ نقاشي بر روي آن ديده مي‌شود. آنچه ظاهر است، در تاريخ هجده هزار سال پيش از اين، هنرها به درجة عالي تكامل رسيده و در ميان مردم رواج فراوان داشته است. هيچ بعيد نيست كه، در ميان مردم عصر ديرينه سنگي، هنرمنداني وجود داشته‌اند كه حرفة آنان همين هنرمندي بوده باشد؛ نيز ممكن است در ميان آنان مردم پست و عقب‌افتاده‌اي وجود داشته كه در غارهايي حقير به سر مي‌برده و مخالف بازرگانان ثروتمند و دشمن بنگاههاي علمي بوده‌اند، و با دست خود چيزهايي ساخته‌اند كه همين تحفه‌ها را تشكيل داده و اكنون به دست ما رسيده است.

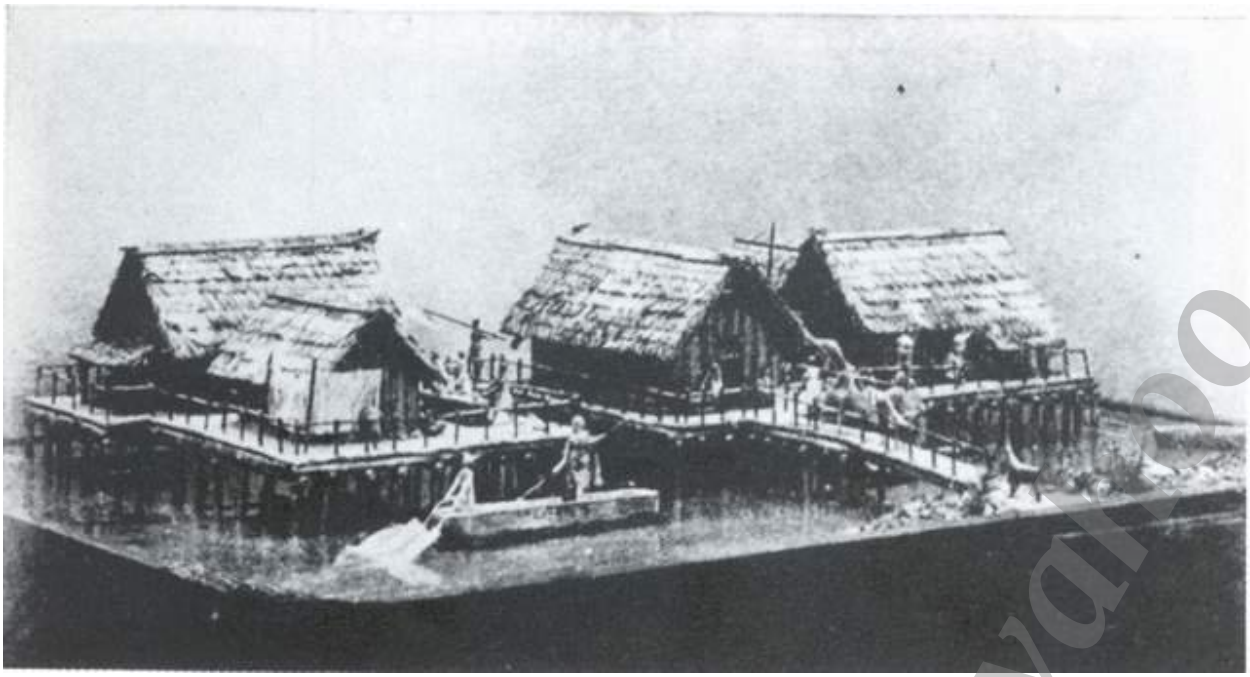
II - فرهنگ عصر نوسنگي

فضولات مطبخ- آبنشينها- پيدايش كشاورزي- اهلي كردن جانوران- امور فني- بافندگي- كوزه‌گري- ساختمان- وسايل حمل و نقل- دين- علم مقدماتي كه در دورة ماقبل تاريخ براي تمدن فراهم شده

در طول ملات صدسال اخير، در ضمن كاوشها، در فرانسه، ساردني، پرتقال، برزيل، ژاپن، منچوري، و مخصوصاً در دانمارك، بكرات به توده‌هاي انبوهي از فضولات آشپزخانه دست يافته‌اند كه ثابت شده است مربوط به دورة ماقبل تاريخ مي‌باشد. اين توده‌ها را، به نام دانماركي آنها، گيوكن-موي‌دينگر ناميده‌اند، كه ترجمة آن «فضولات مطبخ» مي‌باشد؛ اين بقايا را معمولا به همين نام مي‌خوانند. اين توده‌ها عموماً تشكيل مي‌شود از انواع صدفها و حلزونهاي دريايي و استخوانهاي جانوران خاكي و دريايي، و اسبابها و سلاحهايي كه از استخوان و شاخ و سنگ غيرصيقلي ساخته شده، و بازمانده‌هاي زغال و خاكستر وسفالهاي شكسته. اين آثار، كه از لحاظ ظاهري هيچ زيبايي ندارد، نمايندة آشكار تمدني است كه تاريخ آن به هشتمين هزارة قبل از ميلاد مي‌رسد؛ گرچه اين تاريخ البته از تاريخ عصر ديرينه سنگي نازه‌تر است، تازگي آن به حدي نمي‌رسد كه بتوان آن را مربوط به عصر نوسنگي دانست؛ زيرا در ضمن بازمانده‌ها سنگ صيقلي ديده نمي‌شود. ما از كساني كه اين آثار را به يادگار گذاشته‌اند هيچ چيز نمي‌دانيم، جز آنكه معلوم شده، از لحاظ ذوق و سليقة غذاخوردن، تا حدي پيشرفته بوده‌اند. ممكن است تمدن «فضولات مطبخ» را به ضميمة فرهنگ ماس د آزيل، در فرانسه، كه كمي مقدم بر آن است، نمايندة تمدن عصر نوسنگي متوسطي بدانيم كه مرحلة انتقال از ديرينه سنگي به نوسنگي باشد.

در سال 1854، كه خشكي زمستان از حد متعارف گذشته بود، در درياچه‌هاي سويس سطح آب پايين رفت و پرده از روي يكي ديگر از دوره‌هاي ماقبل تاريخ برداشته شد؛ تقريباً در دويست نقطه از آن درياچه پايه‌هايي ديده شد كه مدتي ميان سي تا هفتاد قرن در مقابل اثر تخريبي پيوستة آب ايستادگي كرده و برجاي مانده بودند. اين پايه‌ها بدانسان قرار داشت كه بخوبي نشان مي‌داد پاية دهكده‌هايي بوده كه بر روي آب احتمالا براي گوشه‌گيري يا دفاع ساخته شده؛ هر دهكده به واسطة پل باريكي با خشكي متصل مي‌شده كه پاية بعضي از آن پلها هنوز موجود است. در پاره‌اي از موارد، استخوان‌بندي خانه‌ها نيز برجاي مانده و قابل ملاحظه بود. در ميان خرابه‌هاي اين خانه‌ها آلاتي از استخوان و سنگ صيقلي به دست آمد؛ و

pymastaren@yahoo.com



بازسازي فرضي يك آبسراي عصر نوسنگي، موزة امريكايي تاريخ طبيعي

همين سنگهاي صيقلي را علامت مشخصة عصر نوسنگي مي‌دانند، كه تاريخ اوج آن در آسيا به 10،000 سال و در اروپا به 5000 سال قبل از ميلاد مي‌رسد. آثار ديگر، شبيه به اين آثار، آنهاست كه دسته‌اي عجيب از افراد بشر، كه آنان را «تپه‌سازان» مي‌ناميم، به شكل بقاياي عظيمي در دره‌هاي ميسي‌سيپي از خود به يادگار باقي گذاشته‌اند؛ ما از اين مردم هيچ‌گونه اطلاع نداريم، جز آنكه در اين تپه‌ها، كه به شكل قربانگاه، يا به اشكال هندسي، يا به صورت حيوانات توتم خود ساخته‌اند، چيزهاي ساختگي از جنس سنگ و صدف و فلز چكش‌خورده به دست آمده كه تاريخ حيات اين مردم معمايي را در پايان عصر نوسنگي قرار مي‌دهد.

اگر بخواهيم، از ميان همة اين بقاياي كه از عصر نوسنگي به دست آمده، تصور واحدي نسبت به آن دوره پيدا كنيم، به اين نتيجه مي‌رسيم كه عصر نوسنگي عصر كشاورزي بوده است. مي‌توان گفت كه، در دوران پيشرفت بشريت، دو انقلاب عظيم اتفاق افتاده كه يكي از آنها مربوط به عصر نوسنگي است و انسان، در آن انقلاب، از مرحلة شكار به مرحلة كشاورزي وارد شده؛ انقلاب ديگر مربوط به دوره‌هاي جديدتر و انتقال از مرحلة كشاورزي به مرحلة صنعت است؛ در ميان تمام انقلابهاي ديگري كه براي بشر پيش آمده هيچ كدام به اندازة اين دو تحول و انقلاب اهميت ندارد. از آثار جمع‌آوري شده چنين برمي‌آيد كه انسان آبنشين گندم و ذرت و چاودار و جو را، علاوه بر صدو بيست قسم ميوه، و اقسام مختلف دانه‌هاي طايفة گردو، مي‌شناخته و آنها را به مصرف خوراك خود مي‌رسانيده است. البته به گاوآهن دست نيافته‌اند، چه محتمل است كه گاوآهنهاي آن مردم چوبي بوده، و قطعه سنگ خارايي را براي اين كار به تنة درختي محكم مي‌كرده‌اند؛ معذلك تصويري كه از عصر نوسنگي بر روي سنگي كنده شده مردي را نشان مي‌دهد كه مشغول شخم كردن است و دوگاو در برابر او اسباب شخم زمين را در زمين پيش مي‌برند. اين تصوير نمايندة اختراع جديدي است، كه با آن عصر تازه‌اي از عصور تاريخ آغاز مي‌كند. پيش از آنكه كشاورزي روي كار بيايد، مطابق حساب تخميني كه سر آرثركيث كرده، بر روي زمين احتمالا بيست ميليون نفر زندگي مي‌كرده‌اند و تازه زندگي اين عده هم

pymnsetareh@yahoo.com

هميشه به علت جنگ و شكار در معرض خطر بوده است ولي پس از آنكه كشاورزي به كار افتاد، امكان ازدياد نسل رو به فزوني گذاشت و به اين ترتيب خواجگي انسان بر روي زمين مسلم شد.

انسان عصر نوسنگي، در عين حال، به طرحريزي شالودة ديگري از شالوده‌هاي تمدن اشتغال داشت؛ يعني به كار اهلي كردن حيوان و تربيت آن مي‌پرداخت؛ شك نيست كه اين كار مدت درازي انسان را به خود مشغول داشته، و آغاز آن پيش از عصر نوسنگي بوده است. شايد علاقة غريزي انسان به اجتماع با ديگران عاملي باشد كه اتصال انسان را با جانوران سبب شده؛ به همين جهت است كه اكنون مي‌بينيم ملتهاي اوليه از آموخته كردن

جانوران درنده شاد مي‌شوند و كوخهاي خود را با بوزينه و طوطي و امثال آنها پرمي‌كنند. قديميترين استخواني كه از استخوانهاي عصر نوسنگي به دست آمده(حوالي 8000 سال قبل از ميلاد) استخوان سگ است، كه نخستين و شريفترين مصاحب انسان به شمار مي‌رود؛ پس از سگ نوبت به گوسفند و بز و خوك و گاو مي‌رسد (در حدود 6000 سال قبل از ميلاد). اگر بخواهيم از روي نقاشيهاي به دست آمده در غارها حكم كنيم، بايد بگوييم كه آخر همه نوبت به اسب مي‌رسد، كه براي مردم عصر ديرينه سنگي حيواني بوده است كه آن را شكار مي‌كرده و به مصرف خوراك مي‌رسانيده‌اند، ولي در عصر نوسنگي اسب در اختيار انسان در آمده كه مانند بندة محبوبي از آن استفاده مي‌كند. با انواع مختلف كارهايي كه از اين حيوان گرفته مي‌شد، ثروت و آسايش و نيرومندي انسان فزوني يافته است. چنين بود كه چون انسان توانست آقايي و بزرگي خود را بر زمين مقرر دارد، علاوه بر شكار حيوان، با اهلي كردن آن، خوراك جديدي به دست آورد؛ شايد در همان عصر نوسنگي است كه انسان شير گاو را به عنوان غذا به كار برده است.

مخترعان عصر نوسنگي بتدريج به تكميل و ازدياد ادوات و آلاتي كه در اختيار داشتند پرداختند. به همين جهت است كه، در ميان آثار بازمانده از آن عصر، به چيزهايي مانند قرقره، اهرم، سنگ آسياب، درفش، انبر، تبر، نردبان، قيچي، كارد، دستگاه بافندگي، اره، قلاب ماهيگيري، كفش حركت بر روي يخ (سكيت)، سنجاق، سوزن و نظاير آنها برمي‌خوريم. از همة اينها مهمتر اختراع چرخ براي آلات نقليه است، كه از اساسيترين اختراعات بشري به شمار مي‌رود و در واقع يكي از ضروريات صنعت و مدنيت است؛ چرخهايي كه آثارشان از آن دوره بر جاي مانده، بعضي توپر و به شكل قرص است، و بعضي ديگر پره‌دار و شبيه چرخهاي كنوني. اقسام مختلف سنگهاي سخت- حتي ديوريت و اوبسيدين- را با گذراندن از مقابل چرخ آسيا و سوراخ كردن وصيقل دادن، براي كارهاي مختلف آماده مي‌كردند. معادن آتشزنه يا سنگ چخماق فراوان مورد استفاده است. در يكي از سنگبريهاي عصر نوسنگي، كه همين اواخر در شهر براندون، در انگلستان، كشف شده، هشت مته از جنس شاخ گوزن به دست آمده كه از كثرت استعمال كاملا فرسوده شده، و بردستة آنها، زير گرد وغباري كه آنها را مي‌پوشاند، هنوز اثر انگشت مردم آن عصر، كه ده هزار سال پيش از اين با اين ادوات كار مي‌كرده‌اند، قابل مشاهده است. در بلژيك نيز استخوان‌بندي يك انسان عصر نوسنگي به دست آمده كه معلوم مي‌شود معدن برسرش خراب شده، و متة شاخ گوزني كه در دستش بوده و با آن كار مي‌كرده هنوز در دستش باقي مانده است. پس از گذشتن صد قرن زمان، اين اسكلت مانند يكي از خود ما به نظر مي‌رسد، و در عالم خيال، خود را شريك بدبختي و رنج فراوان او در هنگام فرودآمدن معدن بر سرش مي‌دانيم. آيا چند هزار سال گذشته است كه انسان با

بناي مدنيت لازم داشته از آن استخراج مي‌كرده است؟

pymansour@yahoo.com

از آن وقت كه انسان توانست سنجاق و سوزن را بسازد، به كار بافندگي پرداخت؛ يا مي‌توان گفت كه از وقتي كه انسان به بافندگي آغاز كرد، برحسب ضرورت، سوزن و سنجاق را ساخت. چون انسان تنها به اين خشنود نبود كه با پوست حيوانات خود را بپوشاند، با پشم گوسفند و الياف گياهان، لباسهايي براي خود تهيه كرد؛ همين لباس ساده است كه جامهٔ مرد هندي و توگاي يوناني و دامن مصري قديم و ساير اقسام گوناگون و جذاب لباس انسان را در عهدهاي مختلف تشكيل داده است. پس از آن، از عصارهٔ گياهان يا خاكهاي ملون، موادي به دست آوردند و جامه‌ها را با آنها رنگ كردند، و به اين ترتيب، لباسهاي رنگين خاص براي فرمانروايان و پادشاهان درست شد. از ظاهر امر چنين برمي‌آيد كه بافتن منسوجات، در ابتداي امر، مانند بافتن بوريا بوده و نخها را يك به يك به هم مي‌بافته‌اند؛ پس از آن، اطراف قطعه‌هاي پوست حيوان را سوراخ كرده، مانند شكمبند يا بند كفش، آنها را به هم اتصال مي‌دادند؛ رفته رفته، اليافي كه به كار مي‌رفته نازكتر و ظريفتر شده حالت رشتهٔ نخ را پيدا كرده؛ در اين هنگام است كه بافندگي از مهمترين هنرهاي مخصوص زن گرديده است. دوكها و ماسوره‌هاي سنگيي كه در ميان آثار عصر نوسنگي به دست آمده بخوبي نشان مي‌دهد كه صنعت عظيم بافندگي ريشهٔ بسيار دوري دارد؛ در ضمن همين بازمانده‌ها، حتي آينه هم به دست آمده؛ يعني همه چيز براي تمدن آماده است.

از قبرستانهاي قسمت اول عصر ديرينه‌سنگي آثاري سفالي به دست نيامده است؛ فقط مقدار مختصري از آن در فرهنگ ماگدالني در بلژيك ديده مي‌شود؛ ولي در عصر نوسنگي، كه «فضولات مطبخ» را به يادگار گذاشته، بقاياي ظروف سفالي ديده مي‌شود، كه صنعت آن تا حدي نيز ترقي كرده است.
حقيقت امر اين است كه ما نمي‌دانيم آغاز اين هنر چگونه بوده؛ ممكن است آموزگار انسان، براي اين هنر، مشاهدهٔ اين منظره بوده است كه مي‌ديده، هنگام راه رفتن در گل رس، آبي كه در جاي پايش باقي مي‌مانده فرو نمي‌رفته است؛ نيز ممكن است قطعه گلي، برحسب تصادف، نزديك آتش قرار گرفته و پخته شده، و انسان از مشاهدهٔ آن به فكر كوزه‌گري افتاده باشد و گل رس را، كه به هر صورت درمي‌آيد و مطيع دست انسان است، به اشكال مختلف درآورده، با آفتاب يا آتش خشكانيده و، به اين ترتيب، هنر كوزه‌گري را آغاز كرده باشد. شك نيست كه انسان هزاران سال خوردنيها و آشاميدنيهاي خود را در ظرفهاي طبيعي، مانند كدو و نارگيل و صدفهاي دريايي محفوظ نگاه مي‌داشته؛ پس از آن به فكر ساختن كاسه‌ها و ظروف سنگي و چوبي افتاده و با ترکه و الياف گياهي سبد و زنبيل مي‌بافته. پس از پي‌بردن به خاصيت گل رس، توانسته است براي خود ظرفهايي بسازد كه مقاومت و دوام بيشتري داشته باشند. به اين ترتيب، انسان، به يكي از حرف و صنايع بسيار اساسي در زندگي دست يافته است. از قطعات سفالي كه از انسان عصر نوسنگي به دست آمده چنين برمي‌آيد كه آن انسان هنوز چرخ كوزه‌گري را در اختيار نداشته، معذلك همين آثار نشان مي‌دهد كه انسان آن عصر با دست خود كوزه و سفال را خوب مي‌ساخته و آن را با اشكال هندسي مي‌آراسته؛ و از همان ابتدا معلوم مي‌شود كه كوزه‌گري تنها براي انسان يك حرفه نبوده؛ بلكه به آن چون هنري مي‌نگريسته است.

نيز در همين عصر نوسنگي است كه مقدمات فن خانه‌سازي مشاهده مي‌شود. از انسان عصر ديرينه‌سنگي هيچ اثري برجاي نمانده است تا از روي آن بتوانيم فرض كنيم خانه و جايگاه ديگري

جز غار داشته است. ولي، هنگامي كه به آثار عصر نوسنگي مي‌رسيم، بعضي از لوازم خانه‌سازي، مانند نردبان و قرقره و اهرم و پاشنه در را مشاهده مي‌كنيم. ساكنان آبسراها درودگران كارآزموده‌اي بوده‌اند و بخوبي مي‌توانسته‌اند ستونهاي چوبي را، به وسيلهٔ ميخهاي چوبي، به پايه‌ها محكم كنند و چوبهاي مختلف ساختمان را، به وسيلهٔ قطعات چوب، چپ و راست، به يكديگر متصل سازند و استواري بنا را تأمين كنند. كف اطاقها گلي بوده، و ديوارها را با شاخه‌هاي درختان تهيه مي‌كرده‌اند و روي آن را از گل مي‌پوشانيدند؛ سقف اطاق عبارت بوده است از نيِ و كاه و چگن و پوست درختان.

pymansefareh@yahoo.com

آن مردم، با كمك چرخ و قرقره، مي‌توانسته‌اند لوازم ساختمان را از محلي به محل ديگر انتقال دهند؛ حتي شالودة بعضي از ساختمانهاي خود را نيز با سنگ تهيه مي‌كرده‌اند. به اين ترتيب، بايد گفت كه حمل و نقل نيز يكي از صنعتهاي آن دوره به شمار مي‌رود. با ساختن زورقهاي فراوان، خطوط اتصال متعددي بر روي درياچه‌هاي مسكوني خود ايجاد مي‌كرده‌اند و كالاهاي خود را از كوهها گذرانيده، به نقاط دوردست انتقال مي‌داده‌اند. مردم اروپا سنگهاي كمياب، مانند كهربا، ديوريت، يشم، واوبسيدين، را از نواحي بسيار دور وارد مي‌كردند. شباهتي كه در كلمات و حروف و افسانه‌ها وكوزه‌گري و نقاشي در نقاط مختلف زمين مشاهده مي‌شود، خود، دليل بر آن است كه اجتماعات بشري ماقبل تاريخ با يكديگر ارتباط فرهنگي داشته‌اند.

اگر هنر كوزه‌گري را كنار بگذاريم، انسان عصر نوسنگي، از لحاظ هنري، چيزي به يادگار نگذاشته است كه با مجسمه‌ها و نقاشيهاي عصر ديرينه‌سنگي قابل مقايسه باشد. از جزاير بريتانيا گرفته تا چين، جايه‌جا، آثاري از حيات عصر نوسنگي، مخصوصاً اقسام متنوعي از ميزهاي سنگي، به دست آمده است به نام مايسنگ؛ از اين توده‌هاي مدورسنگ، يا ستونهاي قائم سنگيي كه در ستونهنج و موربيئان به دست آمده، هيچ نمي‌توان دريافت كه به چه منظوري آنها را فراهم آورده‌اند؛ شايد بتوان گفت كه اين سنگها بقاياي قربانگاه يا پرستشگاه باشد. چه لابد انسان عصر نوسنگي، كه هر شبانروز شاهد مرگ و تجديد حيات خورشيد بوده و خشكشدن زمين و سبز شدن دوبارة گياهان را مي‌ديده و اثر عجيب ماه را بر روي زمين مشاهده مي‌كرده، ديانت يا ديانتهايي داشته است. اگر ما براي دينها ريشه‌هايي در دوران پيش از تاريخ تصور نكنيم، هرگز نمي‌توانيم آنها را در دوران تاريخي، چنانكه هست، بشناسيم. ممكن است كه ترتيب قراردادن اين سنگها با رعايت امور نجومي و فلكي تعيين مي‌شده و، چنانكه شنايدر مي‌گويد، شايد با تقويم ارتباط داشته است. در اين شك نيست كه مردم عصر نوسنگي مقداري اطلاعات علمي داشته‌اند، چه برروي بعضي از جمجمه‌ها و استخوانهاي مانده از آن دوره، آثار شكستگي استخواني كه با دست انسان جاافتاده و اصلاح شده مشاهده مي‌شود.

درست نمي‌دانيم كه حد پيشرفت انسان در دوران ماقبل تاريخ تا چه اندازه بوده، زيرا نبايد وسعت دامنة خيال را زياد كنيم و از حدود آنچه آثار حياتي انسان را نشان مي‌دهد تجاوز نماييم؛ ولي اين را هم بايد از نظر دور نداشت كه گذشت زمانه بسياري از آثار را از بين برده، و اگر آن آثار اكنون برجاي بود معلوم مي‌شد كه اختلاف ميان انسان اوليه و انسان عصر جديد، آن اندازه‌ها، زياد نيست. با وجود اين، آنچه از تمام عصر سنگ بر جاي مانده بسيار قابل ملاحظه است و مي‌رساند كه،

خودساخته و به آتش دست يافته و در هنر پيشرفت كرده است؛ در عصر نوسنگي، كشاورزي، اهلي كردن حيوانات، بافندگي، كوزه‌گري، خانه‌سازي، تهية وسايل حمل و نقل، و پزشكي پيدا شده، و انسان، به صورت قطعي، خواجه و فرمانرواي كرة زمين گرديده است. تمام شالوده‌هايي كه بايد تمدن آينده بر روي آن بنا شود در آن عصر طرحريزي شده، و همه چيز براي روي كارآمدن تمدن آماده گرديده؛ تنها نقيصه‌اي كه مانده شايد استعمال فلزات و خطنويسي و پيدايش دولت و حكومت بوده است. از آن لحظه به بعد، به محض آنكه انسان وسيله‌اي به دست آورد كه با آن بتواند افكار خود را تثبيت كند و دانسته‌هاي خود را محفوظ نگاه دارد و، به اين ترتيب، آنها را بي‌اشكال از نسلي به نسل ديگر منتقل سازد، چهرة تمدن آشكار گرديد.

III – مرحلة انتقال از ماقبل تاريخ به تاريخ

pymansteam@yahoo.com

1. پيدايش فلزات

مس – مفرغ- آهن

آيا انسان چه وقت و چگونه استفاده از فلزات را آغاز كرد؟ در اينجا يك بار ديگر بايد به جهل خود اعتراف كنيم؛ تنها چيزي كه به گمان مي‌توان گفت آن است كه اين عمل بر حسب تصادف صورت گرفته، و چون آثار قديميتري در دست نيست بايد گفت كه اين حادثه مقارن اواخر عصر نوسنگي بوده است. اگر تاريخ آخر عصر نوسنگي را 4000 سال قبل از ميلاد تصور كنيم، درخواهيم يافت كه از عصر فلزات (كه در عين حال همان عصر خطنويسي و تمدن است) تاكنون يك دورة كوتاه شش هزار ساله در دنبال عصر سنگ واقع مي‌شود كه لااقل عمر آن چهل هزار سال است؛ و خود آن در پي دوران طويلي است كه زندگي انسان بر روي زمين آغاز گشته، و در حدود يك ميليون سال است. اينك بخوبي معلوم مي‌شود موضوعي كه در اين كتاب مورد بحث ماست چه تاريخ كوتاهي دارد.

قديميترين فلزي كه مورد استفادة انسان قرار گرفته مس است. اين فلز را در آبسراهاي روبنهاوزن سويس (تقريباً مربوط به 6000 سال قبل از ميلاد)، در بين‌النهرين (مربوط به 4500 سال قبل از ميلاد)، در مقابر بداري مصر (تقريباً 4000 سال قبل از ميلاد)، در خرابه‌هاي اور جنوب عراق (تقريباً 3100 سال قبل از ميلاد)، در آثار «تپه‌سازان» امريكاي شمالي (كه تاريخ

نيست كه انسان آنها را كشف كرده، بلكه هنگامي است كه توانسته است، به وسيلة حرارت آتش، آنها را نرم و چكشخوار كرده، از آنها افزار بسازد. متخصصين ذوب فلز عقيده دارند كه، اولين مرتبه، پيدايش مس بر حسب تصادف اتفاق افتاده و سنگ معدن اين فلز، كه در مجاورت آتش بوده، گداخته و مس آن خارج شده است- نظير اين حادثه در اجتماعات مردم بدوي امروز نيز فراوان ديده مي‌شود. مي‌توان چنين فرض كرد كه اين حادثة تصادفي، پس از آنكه چندين بار تكرار شده و به نظر انسان رسيده، او را، كه تا آن وقت به استعمال ادوات سنگي خرسند بوده، به اين انديشه انداخته است كه اين فلز نرم چكشخوار را، كه با آن بسهولت مي‌توان سلاح و افزار ساخت، به اين مصرف برساند ؛ نيز مي‌توان چنين پنداشت كه نخستين بار مس، به شكل خام طبيعي خود، كه گاهي آميخته با فلزات ديگر است، مورد استفاده قرار گرفته. در زمان ديرتر- شايد در حدود 3500 سال قبل از ميلاد، در كشورهاي خاور ميترانه- انسان به استخراج فلز دست يافت؛ يعني توانست، با گداختن سنگ معدن، مس از آن استخراج كند. پس از آن، در حدود 1500 سال قبل از ميلاد (چنانكه از نقوش برجستة مقبرة رخ- مارا در مصر برمي‌آيد) توانستند كه مس را در قالب بريزند؛ اين چنان بود كه فلز گداخته را در ظرفي گلي يا شني مي‌ريختند و مي‌گذاشتند تا سرد شود و به صورت قالب خود، مانند سرنيزه يا تبر يا نظاير آن، درآيد. هنگامي كه انسان به اين طريقه راه يافت، توانست با انواع مختلف فلزات ديگر، كه بتدريج در دسترس او قرار مي‌گرفت، بر صنايع بزرگ دست يابد، و راه كارزار با زمين و دريا و آسمان براي او هموار گشت. ممكن است فراواني مس در خاور ميترانه، خود، سبب آن بوده باشد كه فرهنگهاي نيرومند جديدي، در هزارة چهارم قبل از ميلاد، در «عيلام» و «بين‌النهرين» و «مصر» آشكار گشته و از آنجا به ساير نقاط زمين انتقال يافته و اوضاع همه‌جا را دگرگون كرده باشد.

مس خالص به تنهايي فلزي است نسبتاً نرم كه، به همين سبب، براي پاره‌اي استعمالات كمال تناسب را دارد (دورة برق كنوني بي‌مس چه مي‌توانست كرد؟)، ولي براي كارهاي سخت جنگ و صلح شايسته

pymansteam@yahoo.com

نيست؛ ناچار، لازم بوده است عنصر ديگري به آن ضميمه شود تا استحكام آن را بيفزايد. با آنكه در طبيعت مس آميخته با قلع يا روي وجود دارد، يعني برونز يا مفرغ طبيعي يافت مي‌شود، قرنها گذشت تا نياكان ما توانستند، از آميختن فلز ديگري با مس، بر سختي آن بيفزايند و موارد استعمال آن را زيادتر كنند. به هر صورت، لااقل تاريخ اين اكتشاف به 5000 سال قبل مي‌رسد، زيرا اشياي مفرغي كه در جزيرة كرت يافته‌اند تاريخ 3000 سال قبل از ميلاد دارد، و آنچه در آثار مصري و دومين شهر تروا يافته‌اند به ترتيب مربوط به 2800 و 2000 سال قبل از ميلاد است. بنابراين، نمي‌توان از «عصر مفرغ» به معني حقيقي كلمه سخن راند، زيرا اين فلز، در ميان ملل مختلف، در دوره‌هاي متفاوت پيدا شده است، و به همين جهت «عصرمفرغ» معني زماني خاص ندارد؛ مخصوصاً

كه بعضي از فرهنگهاي انساني از مرحلة مفرغ جستن كرده و از عصر سنگ يكباره به عصر آهن رسيده است؛ مانند تمدنهاي فنلاند، شمال روسيه، پولينزي، افريقاي ميانه، جنوب هند، امريكاي شمالي، استراليا، و ژاپن. از طرف ديگر، در آن فرهنگها هم كه مرحلة مفرغي وجود دارد، اين فلز اهميت فرعي دارد و به عنوان تجملي براي تهية اثاثية مربوط به كاهنان، بزرگان قوم و شاهان به كار مي‌رفته، و عموم مردم در سطح زندگي مرحلة سنگي قرار داشته و از آن تجاوز نكرده‌اند. حتي دو اصطلاح «حجر قديم»، يا ديرينه سنگي، و «حجر جديد»، يا نوسنگي، نيز تا حدي نسبي هستند و، بيش از آنكه زمان و عصري را نشان دهند، معرف نوعي از زندگي به شمار مي‌روند؛ هم اكنون نيز بسياري از قبايل اوليه در عصر سنگ به سر مي‌برند (مانند اسكيموها و ساكنان جزاير پولينزي) و آهن را، در حيات خود. به عنوان تجملي مي‌شناسند كه سياهان و كاشفان با خود همراه مي‌آورند. هنگامي كه كاپتين كوك، به سال 1778، در زلند جديد لنگر انداخت، با دادن يك ميخ آهني (كه چند شاهي بيشتر ارزش نداشت) توانست در عوض شش خوك از بوميان بگيرد؛ سياح ديگري از «جزيرة سگ» حكايت مي‌كند كه مردم آن جزيره به قدري براي به دست آوردن آهن حريص بودند كه مي‌كوشيدند ميخهاي كشتي را از آن بكنند.

البته مفرغ فلز محكم و بادوامي است، ولي مس و قلع، كه براي تهية آن لازم است چندان فراوان نيست؛ از طرف ديگر، غالباً طرز قرار گرفتن اين دو معدن نسبت به يكديگر طوري بوده كه مفرغ نمي‌توانسته است نيازمنديهاي صنعتي و جنگي انسان را برآورد؛ ناچار لازم بوده است، دير يا زود، آهن در ميدان زندگي پيدا شود، و اين خود از عجايب تاريخ است كه آهن، با اين همه فراوانيي كه در طبيعت دارد، پس از پيدايش مس و مفرغ وارد صحنة زندگي شده است. چنين به نظر مي‌رسد كه بشر، هنر را با ساختن سلاحهايي از آهن سنگهاي شهابي شروع كرده است؛ چنانكه ظاهراً «تپه‌سازان» چنين كرده‌اند، و بعضي از ملل اوليه نيز هنوز چنين مي‌كنند؛ در مرحلة ديگري، سنگ معدن آهن را گداخته، از آن آهن به دست آورده و آن را با چكش به اشكال مختلف ساخته‌اند. در قبور ماقبل تاريخ مصر چيزهايي يافته‌اند كه احتمال دارد آهن آسماني باشد؛ نوشته‌هاي بابلي حكايت از اين دارد كه آهن در پايتخت حموربي (2100 قبل از ميلاد) جزو چيزهاي كمياب و گرانبها بوده است. در رودزياي شمالي يك كارگاه آهنگدازي يافته‌اند كه تاريخ چهارهزارساله دارد؛ يعني كه اين كار، در افريقاي جنوبي، از امور مربوط به روزگارهاي تازه نيست. كهنه‌ترين آهن ورزيده‌اي كه مي‌شناسيم چند قطعه كارد است كه در جيرار فلسطين كشف شده، و فليندرزپتري تاريخ آن را 1350 سال قبل از ميلاد مي‌داند. يك قرن ديرتر، در دورة پادشاه بزرگ، رامسس دوم، آهن در مصر روي كارآمد؛ و يك قرن ديگر، در جزاير درياي اژه؛ در باختر اروپا، نخستين‌بار، آهن در هالشتات اتريش، حوالي سال 900 قبل از ميلاد، پيدا شده؛

pymansearch@yahoo.com

و در كارخانه‌هاي شهر لاتن سويس، در حدود سال 500 قبل از ميلاد، آهن را اسكندر مقدوني با خود به هندوستان برد، و كريستوف كلمب به امريكا، و كوك به اقيانوسيه. چنين است كه، بآهستگي و قرن به قرن، آهن كرة زمين را تسخير كرده است.

2- خطنويسي

پيدايش احتمالي آن از سفالگري- «رموز مديترانه‌اي» - خطوط هيروگليفي- الفبا

مهمترين گامي كه انسان به سوي مدنيت برداشته همانا اختراع خط است. بر روي بعضي از قطعات سفال، كه از عصر نوسنگي برجاي مانده، خطوط رنگيني ديده مي‌شود كه بيشتر كارشناسان آنها را علايم و رموز تشخيص داده‌اند. گرچه اين مسئله با ترديد تلقي مي‌شود، امكان دارد كه خطنويسي، در صورتي كه به معني وسيع كلمه در نظر گرفته شود و علامات تصويري را كه نمايندة انديشة معيني است شامل شود، از آن زمان شروع شده باشد كه نخستين كوزه‌گران با انگشت يا ناخن خود، خواه براي تزيين، خواه براي علامتگذاري، علامتهايي بر روي گل نرم كوزه‌ها برجاي گذاشته باشند. در قديمترين نوشته‌هاي هيروگليفي كه در سومر به دست آمده، مرغ را به صورتي نگاشته‌اند كه با نقشه‌هاي مرغ موجود بر ظروف سفالي شوش در عيلام كمال شباهت را دارد؛ همين طور نخستين خطنويسي تصويريي كه نمايندة گندم است مستقيماً از تزيينات هندسي ظروف شوش و سومر اقتباس شده است. حروف مستقيم‌الخطي كه ابتداي امر در سومر (حوالي 3600 ق‌م) آشكار شده، ظاهراً، صورت خلاصه شده‌اي است از رموز و رسوم نقاشي شده يا كنده شده بر ظرفهاي گلي نواحي جنوبي بين‌النهرين و عيلام. بنابراين، خطنويسي نيز، مانند نقاشي و حجاري، از شاخه‌هاي هنر كوزه‌گري است؛ گلي كه از زير دست كوزه‌گر به شكل ظرف بيرون مي‌آمد، و مجسمه‌ساز با آن پيكرها را مي‌ساخت، و براي بنا آجر بود، براي خطنويسي ماده‌اي بود كه مطالب خود را بر آن مي‌نوشت. با ملاحظة اين نكته، بخوبي مي‌توان دريافت كه چگونه از اين مقدمات، به صورت تدريجي و منطقي، خط ميخي در بين‌النهرين به وجود آمده است.

قديمترين رمز تصويريي كه تاكنون شناخته شده آنهايي است كه فلينرز زيتري بر روي قطعات سفال و ظروف گلي و تكه‌هاي سنگ در مقابر ماقبل تاريخي مصر و اسپانيا و خاور نزديك كشف كرده و، با سخاوت خاصي كه در اندازه‌گيري عمرهاي تاريخي دارد، تاريخ آنها را به 7000 سال پيش رسانيده است. اين رموز و علايم خطنويسي، كه در حوضة مديترانه به دست آمده، شامل نزديك به سيصد رمز است كه بيشتر آنها در نواحي مختلف با يكديگر شباهت دارند، و اين خود نمايندة روابط بازرگاني است كه ميان كشورهاي اطراف مديترانه در 5000 سال قبل از ميلاد وجود داشته است. اين رموز و علايم را نمي‌توان تصوير و نقاشي به معني حقيقي كلمه دانست، بلكه بيشتر جنبة

علامات تجارتي را دارد كه نمايندة مالكيت و كميت و ساير اطلاعات مربوط به مبادلات بازرگاني بوده، و بورژوازي، كه اين اندازه مورد تمسخر است، احتمالاً باتوجه به اين نكته كه صورتحساب تجارتي اساس تمام ادبيات را تشكيل مي‌دهد، تسلي خاطري پيدا خواهد كرد. با آنكه اين علامات نمايندة حروف نبوده و هر يك از آنها يك كلمه يا يك فكر كامل را نمايش مي‌داده است، با الفباي فنيقي كمال شباهت را دارد. پتري چنين نتيجه مي‌گيرد كه: «عدة زيادي از رموز، بتدريج، در دوره‌هاي ابتدايي به وسيلة بازرگانان به كار افتاده، از كشوري به كشور ديگر رفته‌اند... و در پايان دو دوجين از آنها براي دسته‌اي از هيئتهاي بازرگاني حالت ملكيت مشاع پيدا كرده؛ باقي كه منحصر به ناحية خاصي

pymnsetareh@yahoo.com

بوده، در اين انزوا خرده خرده از بين رفته و مرده‌اند.» اين نظريه كه علامت رمزي اصل الفبا باشد بسيار جالب‌توجه است، و اين را نيز بايد گفت كه تنها استاد پتري اين نظر را دارد.

قضية تكامل و تطور اين علايم رمزي، هر چه بوده، همعرض با آن، نوعي از خطنويسي وجود داشته كه از شعب نقاشي به شمار مي‌رود و افكار را به وسيلة تصاوير مجسم مي‌ساخته است؛ هنوز برتخته سنگهاي مجاور درياچة سوپريور آثاري از تصاوير غيرظريفي ديده مي‌شود كه هنديشمردگان امريكا، به وسيلة آنها، قضية گذشتن خود را از اين درياچة هولناك با افتخار روايت كرده‌اند تا آيندگان، بلكه نزديكان آنان، ازاين امر آگاهي پيدا كنند. به نظر مي‌رسد كه تطور و تحول نقاشي به خطنويسي، در پايان عصر نوسنگي، در سراسر مديترانه صورت گرفته باشد. عيلام، سومر، و مصر به يقين در 3600 سال قبل از ميلاد، و به احتمال خيلي قبل از آن، مجموعه‌اي از تصاوير نمايندة افكار ترتيب داده‌بوده‌اند كه هيروگليف ناميده مي‌شد؛ چرا كه كاهنان بيشتر آن را به كار مي‌بردند. مجموعة ديگري شبيه به اينها در كرت پيدا شده كه حدود تاريخ 2500 قبل از ميلاد را دارد. بعدها خواهيم ديد كه چگونه از اين خطنويسي هيروگليفي، كه هر صورت آن نمايندة فكري است، در نتيجة استعمال و دستكاري و خلاصه كردن، مقاطع و هجاها نتيجه شده، و پس از آن، چگونه هر مقطع و هجايي نمايندة اولين صوت آن هجا شده و به اين ترتيب تبديل به حروف شده است. در مصر احتمالا، در تاريخ 3000 سال قبل از ميلاد اين خط را مي‌شناخته‌اند ولي تاريخ پيدايش آن در جزيرة كرت حدود 1600 قبل از ميلاد است. فنيقيان الفبا را اختراع نكرده، بلكه آن را وسيلة دادو ستد خويش قرار داده بودند و ظاهراً آن را از مصر و كرت گرفته بتدريج در صور و صيدا و بيبلوس وارد كرده، پس از آن به ساير شهرهاي مديترانه صادر كرده‌اند؛ به اين ترتيب، فنيقيان چون دلالهايي بوده‌اند كه انتقال الفبا به وسيلة آنان صورت مي‌گرفته و هرگز خودشان مخترع آن نبوده‌اند. هنگامي كه زمان هومر يوناني رسيد، يونانيان اين حروف فنيقي را- و به عبارت ديگر حروفي را كه تمام قبايل آرامي بلكه بيشتر جنبة

در ايجاد آن دست داشته‌اند- گرفتند و آنها را با دو اسم سامي، كه نمايندة دو حروف اول است، ناميدند (آلفا،Alpha؛ بتا، Beta، در عبري الف، Aleph؛بت، Beth).

چنانكه ملاحظه مي‌شود، خطنويسي محصول و نتيجة تجارت است؛ در اينجا يك بار ديگر متوجه مي‌شويم كه فرهنگ تا چه حد مديون بازرگاني است. آنگاه كه كاهنان براي خود مجموعه‌اي از تصاوير وضع كردند، كه عبارات سحري و ديني و پزشكي خود را با آن بنگارند، دو جريان مختلف تاريخ، كه معمولاً با يكديگر سرسازگاري ندارند، يعني دين و دنيا يا كاهن و بازرگان، موقتاً با يكديگر سازش كردند و بزرگترين اثري را كه بشريت، پس از شناسايي سخن گفتن، به آن دست يافته برجاي گذاشتند. مي‌توان گفت كه پيدايش خط و تكامل آن خالق تمدن است، زيرا وسيلة نگارش و برجاگذاشتن و انتقال علم و معرفت را فراهم ساخته و اسباب فزوني دانش و ادبيات گرديده و در ميان قبايل مخالف با يكديگر لغت واحدي ايجاد كرده و در واقع، با ايجاد حكومت واحد خطي، در انتشار صلح و نظم كمك فراوان كرده است. پيدايش خط حدي است كه ابتداي تاريخ را نشان مي‌دهد، و هراندازه معرفت ما به آثار گذشتگان بيشتر شود، اين نقطة شروع عقب‌تر مي‌رود.

3- تمدنهاي گم‌شده

پولينزي- آتلانتيس

pymansearch@yahoo.com

اكنون كه به دورة تاريخي ملل متمدن نزديك مي‌شويم، بايد يادآور شويم كه نه تنها از لحاظ ناچاري تنها به ذكر يك قسمت از هر فرهنگ مورد بحث مي‌پردازيم، بلكه اساساً موضوع بحث ما عدة كمي از مدنيتهايي است كه ممكن است در زماني بر روي كرة زمين وجود پيدا كرده باشد. ما هرگز نمي‌توانيم اين همه داستانهايي را كه در طول دوران تاريخ پيوسته ذكر آنها بر زبانها بوده و حكايت از تمدنهايي دارد كه روزي در اوج شكوه بوده و ناگهان به واسطة آفات طبيعي يا جنگها از ميان رفته و هيچ اثري برجاي نگذاشته، نشنيده انگاريم؛ آنچه با كاوشهاي تازه از جزيرة كرت و سومر و يوكاتان به دست آمده و تمدنها و فرهنگهايي را در اين سرزمينها نشان داده، خود، دليل است بر آنكه احتمال قطعي دارد كه افسانه‌ها مشتمل بر مقدار زيادي حقايق باشد.

اقيانوس كبير لااقل خرابه‌هاي يكي از چنين تمدنهاي گم‌شده را دربردارد. مجسمه‌هاي تناور جزيرة ايستر، داستانهايي كه راويان جزاير پولينزي از ملل نيرومند و جنگاور جزاير ساموآ و تاهيتي نقل مي‌كنند، و نيز مهارت هنري و حساسيت شاعرانة مردم كنوني اين كشورها، همه دليل روشني است كه شكوه و عظمت كهني در اين نقاط بوده و از بين رفته، و بخوبي آشكار مي‌سازد كه مردم اين سرزمينها از آن كساني نيستند كه تازه‌پا به دايرة فرهنگ و تمدن مي‌گذارند، بلكه از آن دسته

ديگر، در اقيانوس اطلس، ميان جزيرة ايسلند و قطب جنوب يك برجستگي عمق اقيانوس دليل تازه‌اي است كه افسانة قديمي و جذاب افلاطون را تأييد مي‌كند؛ مطابق اين افسانه، سابق براين، جزيرة بزرگ يا تقريباً قاره‌اي ميان اروپا و آسيا وجود داشته و براثر حوادث ارضي به زير آب فرورفته است. شليمان، كه در واقع زنده‌كنندة شهر تروا‌ست، عقيده دارد كه اين قاره يا آتلانتيس حلقة اتصال ميان دو فرهنگ اروپا و يوكاتان بوده و مصر تمدن خود را از همين آتلانتيس اخذ كرده؛ از كجا معلوم كه امريكا، خود، همين آتلانتيس نباشد كه در عصر حجر جديد با مدنيتهاي افريقايي و اروپايي ارتباط داشته است. ممكن است هر چه امروز دست بشر به آن مي‌رسد و نام اكتشاف پيدا مي‌كند، تجديد اكتشافي از عصرهاي گذشته باشد.

بدون شك مي‌توان، همان طور كه ارسطو عقيده داشته، چنين پنداشت كه جهان مدنيتهاي فراوان ديده و به بسياري از مخترعات و اسباب تجمل دست يافته و پس از آن، در نتيجة ويراني، ياد آن خاطره‌ها محو شده است. چنانكه بيكن مي‌گويد: تاريخ همچون تخته پارة كشتي است كه بر روي گردابي شناور است، و آنچه از آن تباه شده و از ميان رفته بيش از آن است كه بر جاي مانده؛ تنها ماية تسلي خاطر ما آن است كه بگوييم همان طور كه لازم است فرد بشري بسياري از چيزها را كه با آنها تصادف مي‌كند به دست فراموشي سپارد تا خردش زايل نشود، همان طور هم نوع بشر از ميراث سرشار آزمايشهاي فرهنگي خود آنچه را درخشنده‌تر و نيرومندتر يا بهتر قابل ثبت و تدوين بوده به خاطر نگاه داشته است. اين ميراث بشري را، اگر ده يك آنچه هم اكنون هست مي‌بود، يك نفر انسان نمي‌توانست بتمامي اخذ كند و به خاطر بسپارد. با وجود اين، خواهيم ديد كه داستان انسان به اندازة كافي كامل است.

4- گهواره‌هاي مدنيت

آسياي ميانه- آنائو- خطوط انتشار

شايسته چنان است كه اين فصل را، كه فصل سؤالهاي بيجواب است، با سؤال ديگري كامل كنيم، و آن اينكه: تمدن در كجا آغاز شده است؟ اين نيز سؤالي است كه به نوبة خود بدون جواب خواهد ماند. اگر

pymansette.blogfa.com

گفتة علماي زمينشناسي را- كه نظريات ايشان، در بارة امور ماقبل تاريخ، پوشيده از ابرهاي ابهامي است كه دست كمي از تاريكيهاي فلسفي ندارد- باور كنيم، بايد بگوييم كه مناطق آسياي ميانه، كه اينك خشك و بي‌آب و علف است، در گذشته پر آب و معتدل بوده و درياچه‌هاي بزرگ

اين سرزمينها را دچار خشكي ساخته، و در پايان امر كار به جايي رسيده كه به علت كمي بارندگي در آن نواحي، ايجاد مدنيتها و كشورها غير ممكن شده است؛ به همين جهت، ساكنان آن اراضي مجبور به مهاجرت به خاور و باختر و شمال و جنوب گرديده‌اند تا به جايي برسند كه آب كافي در اختيار داشته باشند، و به اين ترتيب شهرها يكي پس از ديگري خالي شده است. هم اكنون خرابه‌هاي شهرهايي چون بلخ تا نيمه در شن فرو رفته، و لابد چنين شهري، كه محيط آن سي و پنج كيلومتر است، روزي پر از جمعيت بوده. هنوز از سال 1868 مدت درازي نگذشته است، و در آن هنگام 80،000 نفر ساكنان تركستان باختري، كه دور تا دور شهرشان را ريگ روان فرا گرفته بود، ناچار شدند از آن ناحيه مهاجرت كنند. بسياري از دانشمندان چنين تصور مي‌كنند كه اين نواحي، كه اكنون در شرف مرگ است، ناظر و شاهد نخستين گامهاي مجموعة تو بر تويي از نظم و پيش‌بيني و آداب و اخلاق و راحت‌طلبي و فرهنگ بوده، كه از ميان آن، تمدن كنوني بيرون آمده است.

در سال 1907 پمپلي در آنائو، در تركستان جنوبي، آثاري از جنس سفال و جز آن به دست آورد و تاريخ آن را 9000 سال قبل از ميلاد تخمين كرد ـ احتمال دارد در اين تخمين 4000 سال مبالغه شده باشد- چنانكه معلوم شده است، مردم آن ناحيه كشت گندم و جو و ذرت را مي‌دانسته و در افزارهاي خود مس به كار مي‌برده و حيوانات اهلي در اختيار داشته‌اند؛ نقشهايي كه بر روي ظروف سفالي آنان ديده مي‌شود، نمايندة آن است كه تمدن ايشان مسبوق به سابقة چندين قرن مي‌باشد. از ظاهر امر چنين برمي‌آيد كه فرهنگ 5000 سال قبل از ميلاد تركستان، در آن هنگام، خود، فرهنگ و تمدن سابقه‌دار و كهني بوده است. ممكن است در آن زمان، ميان آنان، مورخان و دانشمنداني وجود داشته كه براي يافتن ريشة قديمي تمدن خود به كاوش مي‌پرداخته‌اند، يا فيلسوفاني زندگي مي‌كرده‌اند كه از انحطاط نسل بشري متأثر بوده و بر گذشتة نيك حسرت مي‌خورده‌اند.

چون آن اندازه علم و معرفت صحيح در اختيار نداريم كه اين سرزمين را به نيكي بشناسيم، با خيال مي‌توانيم تصور كنيم كه، در نتيجة قهر آسمان و خشكي فراوان زمين، ساكنان اين نواحي ناچار شده‌اند از سه طرف به مهاجرت پردازند، و در اين مهاجرت هنر و فرهنگ و تمدن خود را همراه برده‌اند. اگر نژاد آن مردم به نواحي دور دست نرسيده باشد، هنرشان از طرف خاور به چين و منچوري و امريكاي شمالي، و از طرف باختر به عيلام و مصر و حتي ايتاليا و اسپانيا رسيده است. در خرابه‌هاي شوش، كه در عيلام قديم (ايران كنوني) قرار دارد، آثاري به دست آمده است كه شباهت فراوان به آثار آنائو دارد، و با كمي استفاده از نيروي خيال مي‌توان گذشته را در نظر آورد و دريافت كه، در بامداد مدنيت، ميان دو شهر شوش و آنائو روابط فرهنگي برقرار بوده است (حوالي 4000 سال قبل از ميلاد)؛ همين طور وجود مشابهت‌هاي ديگري نشان مي‌دهد كه ميان مصر و

گفتن اينكه كدام يك از مدنيتها قديمتر بوده امري است كه فعلا امكان ندارد؛ و چون ملاحظه كنيم كه همة اين تمدنها افراد خانوادة واحدي بوده‌اند، فهم اينكه قديمترين آنها كدام است چندان اهميت ندارد. اگر ما در اين كتاب با عقيده‌اي كه عموميت دارد مخالفت كرده و عيلام و سومر را پيش از مصر مي‌آوريم، بيهوده، و براي مخالفت با رأي جمهور، به اين كار نپرداخته‌ايم، بلكه از آن جهت است كه عمر اين مدنيتهاي آسيايي، در مقايسة با تمدنهاي افريقايي و اروپايي، درازتر است؛ هر چه آگاهي ما به اين تمدنها بيشتر مي‌شود اين حقيقت نيز آشكارتر مي‌گردد. هنگامي كه دانشمندان باستانشناسي پس از يك قرن كاوش نتيجه‌بخش در اراضي مجاور نيل، بيل و كلنگ خود را به عربستان و فلسطين و

pymnsetarehnyano.com

بين‌النهرين و ايران انتقال دادند و در كار خود پيشتر رفتند، به اين حقيقت بيشتر واقف گرديدند كه دلتاي حاصلخيز رودخانه‌هاي بين‌النهرين جايي است كه شاهد و ناظر پردة اول نمايشنامة تاريخي تمدن بوده است.

كتاب اول

خاور نزديك

«و در آن هنگام خدايان به من كه حموربي و خدمتگزاري هستم كه كارهايم مايهٔ خرسندي ايشان است... و هنگام نيازمندي يار و مدد كار ملت خويشم و آنان را به ثروت و فراواني رسانده‌ام... فرمان دادند كه از تعدي و ستم كردن قوي بر ضعيف جلوگيرم... و روشني را بر زمين بگسترم و آسايش مردم را فراهم آورم.»

جدول گاهشماري تاريخ خاور نزديك

ق‌م& مصر

18000: فرهنگ عصر ديرينه‌سنگي نيل

10000: فرهنگ عصر نوسنگي نيل

5000: فرهنگ عصر مفرغ نيل

4241: پيدايش تقويم مصري(؟)

4000: فرهنگ بداري

3500-2631: الف- دولت پادشاهي قديم

3500-3100: سلسله‌هاي اول- سوم

3100- 2965: چهارمين سلسله: اهرام

3098-3075: خوفو(«خئوپس» هرودوت)

3067-3011: خفرع («خفرن»)

3011- 2988: منكورع («ميكرينوس»)

2965- 2631: سلسله‌هاي پنجم و ششم

2738-2644: پپي دوم (درازترين پادشاهي در تاريخ)

pymansetareh@yahoo.com

2631- 2212: دورة ملوك‌الطوايف

1800-2375: ب- دولت پادشاهي ميانه

2000-2212: سلسلة دوازدهم

2192-2212: آمنمحت اول

2157-2192: سنوسرت («سزوستريس») اول

2061-2099: سنوسرت سوم

قم آسياي باختري

40000: فرهنگ عصر ديرينه سنگي در فلسطين

9000: فرهنگ عصر مفرغ در ترکستان

4500: تمدن در شوش و کيش

3800: تمدن در کرت

3638: سومين سلسلة کيش

3600: تمدن در سومر

3200: سلسلة اکشاك در سومر

3100: اور- نينا نخستين (؟) شاه لاگاش

3089: چهارمين سلسلة کيش

2903: اصلاحات شاه اوروکاژينا در لاگاش

2897: تسخير لاگاش به دست لوگال – اگيزي

2817-2872: يکي شدن سومر و اکد به دست سارگن اول

2739-2795: نرمسين شاه سومر و اکد

2600: گودآشاه لاگاش

2398-2474: دورة طلايي اور؛ نخستين قانون‌نامه

pymansetareh@yahoo.com

2357: غارت شدن اور به دست عيلاميان

1926-2169: نخستين سلسلة بابلي

2081-2123: حموربي، شاه بابل

2094-2117: تسخير سومر و عيلام به دست حموربي

قوم مصر

2061- 2013: آمنمحت سوم

1600-1800: تسلط هيكسوسها

1100-1580: ج- امپراطوري

1322-1580: سلسلة هجدهم

1514-1545: تحوطمس اول

1501-1514: تحوطمس دوم

1479-1501: ملكه حتشپسوت

1447-1479: تحوطمس سوم

1376-1412: آمنحوتپ سوم

1360-1400: عصر نامه‌هاي تل‌المعارنه؛ عصيان آسياي باختري در برابر مصر

1362-1380: آمنحوتپ چهارم (اخناتور)

1350-1360: توت عنخ‌آمون

1210-1346: سلسلة نوزدهم

1322-1346: حارمحب

1300-1321: ستي اول

1233-1300: رامسس دوم

1223-1233: مرنپتاح

pymansetareh@yahoo.com

1210-1214: ستي دوم

1100-1205: سلسلة بيستم: شاهان به نام رامسس

1172-1204: رامسس سوم

947-1100: سلسلة بيست و يكم: شاهان ليبيايي

720-947: سلسلة بيست و دوم: شاهان بوبسطه

925-947: ششنك اول

2061- 2013: آمنمحت سوم

1600-1800: تسلط هيكسوسها

1100-1580: ج- امپراطوري

1322-1580: سلسلة هجدهم

1514-1545: تحوطمس اول

1501-1514: تحوطمس دوم

1479-1501: ملكه حتشپسوت

1447-1479: تحوطمس سوم

1376-1412: آمنحوتپ سوم

1360-1400: عصر نامه‌هاي تل‌المعارنه؛ عصيان آسياي باختري در برابر مصر

1362-1380: آمنحوتپ چهارم (اخناتور)

1350-1360: توت عنخ‌آمون

1210-1346: سلسلة نوزدهم

1322-1346: حارمحب

1300-1321: ستي اول

1233-1300: رامسس دوم

pymansetareh@yahoo.com

1223-1233: مرنپتاح

1210-1214: ستي دوم

1100-1205: سلسلة بيستم: شاهان به نام رامسس

1172-1204: رامسس سوم

947-1100: سلسلة بيست و يكم: شاهان ليبيايي

720-947: سلسلة بيست و دوم: شاهان بوبسطه

925-947: ششنك اول

قوم آسياي باختري

1703-1926: دومين سلسلة بابلي

1900: ظهور تمدن حتي

1800: تمدن در فلسطين

1169-1746: تسلط كاسيها بر بابل

1716: طلوع دولت آشور به دست شمشي اداد دوم

1220-1650: بندگي يهوديان در مصر (؟)

1360-1600: تسلط مصر بر فلسطين و سوريه

1550: تمدن ميتاني

1461: برا – بورياش اول، شاه بابل

1276: وحدت آشور به دست شلمنصر اول

1200: تسخير كنعان به دست يهوديان

1102-1115: توسعة دولت آشور به دست تيگلت – پيلسر اول

1010-1025: شائول، پادشاه يهود

974-1010: داوود، پادشاه يهود

pymansetaref@yahoo.com

1000-600: دورة طلايي فنيقيه و سوريه

974-937: سليمان، پادشاه يهود

937: تجزية، دولت يهود: يهودا و اسرائيل

884-859: آسور نصيرپال دوم شاه آشور

895-824: شلمنصر سوم ،شاه آشور

811-808: سامورامات(«سميراميس»)در آشور

785-700: عصر طلايي ارمنيه («اورارتو»)

745-727: تيگلت ـپيلسر سوم

<u>قم مصر</u>

925-889: اوسوركون اول

880-850: اوسوركون دوم

850-825: ششنك دوم

821-769: ششنك سوم

763-725: ششنك چهارم

850-745: سلسلة بيست و سوم، شاهان طيوه

725-663: سلسلة بيست و چهارم، شاهان ممفيس

745-663: سلسلة بيست و پنجم، شاهان حبشي

689-663: تاهاركا

685: تجديد حيات بازرگاني مصر

674-650: تسخير مصر به دست آشوريان

663-525: سلسلة بيست وششم، شاهان سائيس

663-609: پسامتيك («پسامتيخوس») اول

pymansetareh@yahoo.com

663- 525: رونق هنر مصري در دورة شاهان سائيس

615: آغاز مهاجرت يهوديان به مصر

609- 593: نيكو («نخو»)ي دوم

605: آغاز وارد شدن فرهنگ يوناني به مصر در زمان نيكو

593-588: پسامتيك دوم

569-526: احمس («آماسيس») دوم

568-567: حملة بختنصر دوم به مصر

560: ازدياد نفوذ يونان در مصر

قم آسياي باختري

سامره

722-705: سارگن دوم، شاه آشور

709: دياكو(ديوكس)، شاه ماد

705-681: سناخريب، شاه آشور

702: اشعياي اول

689: غارت بابل به دست سناخريب

681- 669: اسرحدون، شاه آشور

669-626: آسورباني پال («ساردانا پالوس»)، شاه آشور

660-583: زره توشتره («زورو آستر»)؟

652: گوگس، شاه ليديا

640-584: هووخشتره (كوآكسار)، شاه ماد

639: سقوط شوش، انقراض عيلام

639: يوشع، شاه يهود

pymansetareh@yahoo.com

625: بازگشت استقلال بابل به دست نبوپولسر

621: آغاز («اسفار پنجگانه»)

612: سقوط نینوا؛ انقراض آشور

610-561: آلوآتس، شاه لیدیا

605-562: بختنصر دوم، شاه بابل

600: ارمیا در اورشلیم؛ سکه زدن در لیدیا

597-586: تسخیر اورشلیم به دست بختنصر

586-538: اسارت یهود در بابل

580: حزقیال در بابل

<u>قم& مصر</u>

526-525: پسامتیك سوم

525: تسخیر مصر به دست پارسیها

485: شورش مصر بر ضد پارس

484: تسخیر مجدد مصر به دست خشیارشا

482: اتحاد جنگي پارس و مصر برضد یونان

455: شکست حملة آتنیان به مصر

332: تسخیر مصر به دست یونانیان؛ تأسیس اسکندریه

283-30: شاهان بطالسه

30: انحلال مصر در امپراطوري روم

<u>قم آسیاي باختري</u>

555-529: کوروش اول، شاه ماد و پارس

546: تسخیر ساردیس به دست کوروش

pymansetareh@yahoo.com

540: اشعياي دوم

539: تسخير بابل به دست كوروش و تأسيس امپراطوري ايران

522-529: كبوجيه، شاه پارس

485-521: داريوش اول، شاه پارس

520: ساختن هيكل دوم د ر اورشليم

490: نبرد ماراتون

464-485: خشيارشاي اول، شاه پارس

480: نبرد سالاميس

423-464: اردشير اول، شاه پارس

450: كتاب ايوب(؟)

444: عزرا در اورشليم

404-423: داريوش دوم، شاه پارس

359-404: اردشير دوم، شاه پارس

401: شكست كوروش كوچك در كوناكسا

338-359: اوخوس، شاه پارس

330-338: داريوش سوم، شاه پارس

334: نبرد گرانيكوس و دخول اسكندر به اورشليم

333: نبرد ايسوس

331: تسخير بابل به دست اسكندر

330: نبرد اربيل؛ خاور نزديك قسمتي از امپراطوري اسكندر مي‌شود.

فصل هفتم

---

pymansetareh@yahoo.com

سومر

مقدمه- سهم خاور نزديك در تمدن باختري

از آن زمان كه تاريخ نوشته در دست است، تاكنون لااقل شش هزار سال مي‌گذرد. در نيمي از اين مدت، تا آنجا كه بر ما معلوم است، خاور نزديك مركز امور و مسائل بشري بوده است. از اين اصطلاح مبهم «خاور نزديك»، منظور ما تمام جنوب باختري آسياست كه در جنوب روسيه و درياي سياه و مغرب هندوستان و افغانستان قرار دارد؛ با مسامحة بيشتري، اين نام را شامل مصر نيز مي‌دانيم، چه اين سرزمين از زمانهاي بسيار دور با خاور پيوستگي داشته است و با يكديگر شبكة پيچ در پيچ فرهنگ و تمدن خاوري را ساخته‌اند. بر اين صحنه، كه تجديد حدود دقيق آن مقدور نيست و بر روي آن مردم و فرهنگهاي مختلف وجود داشته كشاورزي و بازرگاني، اهلي كردن حيوانات و ساختن ارابه، سكه زدن و سند نوشتن، پيشه‌ها و صنايع، قانونگذاري و حكمراني، رياضيات و پزشكي، استعمال مسهل و زهكشي زمين، هندسه و نجوم، تقويم و ساعت و منطقه‌البروج، الفبا و خطنويسي، كاغذ و مركب، كتاب و كتابخانه و مدرسه، ادبيات و موسيقي، حجاري و معماري، سفال لعابدار و اسبابهاي تجملي، يكتاپرستي و تكگاني، آرايه‌ها و جواهرات، نرد و شطرنج، ماليات بردرآمد، استفاده از دايه، شرابخواري، و چيزهاي فراوان ديگري براي نخستين بار پيدا شده و رشد كرده، و فرهنگ اروپايي و امريكايي ما، در طي قرون، از راه جزيرة كرت و يونان و روم، از فرهنگ همين خاور نزديك گرفته شده است. «آرياييان»، خود، واضع و مبدع تمدن نبوده، بلكه آن را از بابل و مصر به عاريت گرفته‌اند؛ يونانيان نيز سازندة كاخ تمدن به شمار نمي‌روند، زيرا آنچه از ديگران گرفته‌اند بمراتب بيش از آن است كه از خود برجاي گذاشته‌اند. يونان، در واقع، همچون وارثي است كه ذخاير سه‌هزارسالة علم و هنر را، كه با غنايم جنگ و بازرگاني از خاورزمين به آن سرزمين رسيده، بناحق تصاحب كرده است. با مطالعة مطالب تاريخي مربوط به خاور نزديك، و احترام گذاشتن به

I – عيلام

تمدن شوش- چرخ كوزه‌گري- چرخ ارابه

چون خواننده به نقشة جغرافياي پارس مراجعه كند و انگشت خود را از مصب رود دجله بر خليج فارس تا شهر عراقي‌العمارة حركت دهد و، هنگامي كه به اين شهر رسيد انگشت خود را، در امتداد مشرق، از مرز عراق بگذراند و به شهر شوش كنوني برساند، به اين ترتيب حدود كشور شهر شوش قديم را يافته است؛ اين شهر مركز ناحيه‌اي است كه يهوديان آن را عيلام، يعني زمين بلند، مي‌ناميده‌اند. در اين سرزمين كم وسعت، كه از طرف باختر با مردابها و از طرف خاور با كوههاي كنار فلات بزرگ ايران محدود و حفاظت مي‌شده، ملتي مي‌زيسته است كه نژاد و منشأ آن را نمي‌دانيم، و يكي از مدنيتهاي تاريخي به دست همين مردم ايجاد شده است. در همين ناحيه، به اندازة زمان يك نسل پيش از اين، باستانشناسان فرانسوي به آثاري انساني دست يافته‌اند كه تاريخ آنها به 20،000 سال قبل مي‌رسد؛ نيز شواهد و اسنادي از فرهنگ و تمدن پيشرفته‌اي پيدا كرده‌اند كه قدمت آن تا 4500 سال قبل از ميلاد بالا مي‌رود.

pymdarestan@yahoo.com

ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه، در آن زمان، مردم عيلام تازه از زندگي بيابانگردي و شكار و ماهيگيري بيرون آمده بودند؛ ولي در همان زمان سلاح و افزارهاي مسي داشتند، زمين را مي‌كاشتند، حيوانات را اهلي مي‌كردند، با خطنويسي ديني و اسناد بازرگاني آشنا بودند، آينه و جواهرات را مي‌شناختند، و بازرگاني آنان از مصر تا هند امتداد داشت. در كنار افزارهاي سنگ چخماقي صاف شده، كه ما را به عصر سنگ جديد مي‌رساند، گلدانهاي خوش ساخت گردي مي‌بينيم كه بر آنها نقشهاي هندسي با تصاوير زيباي حيوانات و گياهان رسم شده، و پاره‌اي از آنها چنان است كه در شمار بهترين آثار هنري ساخت دست بشر به شمار مي‌رود. در همين جاست كه نه تنها نخستين چرخ كوزه‌گري آشكار مي‌شود، بلكه نخستين چرخ ارابه نيز به نظر مي‌رسد. اين افزار ظاهراً ساده و كم اهميت، كه در حقيقت براي انسان بسيار حياتي و سودمند است، بعدها در بابل، و بسيار ديرتر از آن در مصر، روي كارآمده است. مردم عيلام از آن زندگي مقدماتي پيچ در پيچ خود، به زندگي جنگ و كشورگشايي پردردسر پرداختند و سومر و بابل را گرفتند؛ پس از آن، وضع دگرگون شد و اين هر دو دولت، يكي پس از ديگري، عيلام را در تصرف خود گرفت. كشور شهر شوش شش هزار سال بزيست، و در اين مدت، شاهد اوج عظمت سومر، بابل، مصر، آشور، پارس،

و يونان و روم بود و، به نام شوش، با كمال جلال، تا قرن چهاردهم ميلادي پابرجاي ماند. در طول اين تاريخ دراز دوره‌هاي مختلف بر شوش گذشت و ثروت آن گاهي بي‌اندازه زياد بود؛ در آن هنگام كه آسور بانيپال بر شوش مسلط شد و آن را غارت كرد (646 ق م)، وقايعنگاران شاه فهرستي از طلا و نقره و سنگهاي گرانبها و زينت‌آلات سلطنتي و جامه‌هاي

فاخر و اثاثه عالي و ارابه‌هايي كه فاتحان با خود به نينوا برده‌اند، ثبت كرده‌اند. تاريخ دورة تناوب غم‌انگيز خود، ميان پيشرفت هنر و جنگ، را به اين ترتيب آغاز كرده است.

II- سومريان

1. زمينة تاريخي

اكتشاف سرزمين سومر- وضع جغرافيايي- نژاد- ظواهر- طوفان سومري- شاهان- يك مصلح باستاني- سارگن شاه اكد- عصر طلايي اور

اگر به نقشة جغرافيايي خاور نزديك بازگرديم و مسير مشترك دجله و فرات را از خليج فارس تا آنجا كه به يكديگر مي‌رسند (نزديك شهرچة تازة قرنه) تعقيب كنيم, و آنگاه در امتداد فرات به طرف باختر پيش رويم, در شمال و جنوب اين شهر, شهرهاي زيرخاك‌رفتة قديمي سومري را خواهيم يافت كه عبارتند از اريدو (اكنون ابوشهرين)؛ اور (اكنون مقير)؛ اوروك (در تورات معروف به نام ارك و اكنون الوركاء)، لارسا (در تورات الاسار و اكنون سنكرة)؛ لاگاش (اكنون شرپورله)؛ نيپور (نفر) ونيزين. چون نهر فرات را، در مسير آن به طرف شمال باختري و به جانب بابل،كه روزي نامدارترين شهر بين‌النهرين بوده است، تعقيب كنيم، درست در خاور بابل، شهر كيش را خواهيم يافت كه جايگاه كهنترين فرهنگ شناخته شده در اين ناحيه است. نزديك صدكيلومتر ديگر كه در امتداد اين نهر به طرف بالا حركت كنيم، به شهر آگاده مي‌رسيم كه در زمانهاي دور پايتخت كشور اكد بوده است. تاريخ قديم بين‌النهرين، از يك لحاظ، عبارت از كوششي بوده است كه ملتهاي غيرسامي ساكن شهرهاي سومر براي حفظ استقلال خود، در برابر هجوم و مهاجرت ساميان از كيش و آگاد و مراكز

pymihanetareh@yahoo.com

ديگر عمراني شمال، به كار مي‌برده‌اند. اين نژادهاي مختلف در ضمن اين مبارزه، بي‌آنكه خود آگاه باشند، دست به دست يكديگر داده و طرح نخستين تمدن دامنه‌داري را ريخته‌اند كه تاريخ از آن آگاه است و، از لحاظ ايجاد و ابداع، از همة تمدنهاي ديگر بزرگتراست.

با وجود تمام پژوهشهايي كه شده، نمي‌توان گفت سومريان از چه نژادي هستند و از كدام راه به سرزمين سومر درآمده‌اند. شايد از آسياي ميانه يا قفقاز يا ازمنيه برخاسته و از شمال به جنوب بين‌النهرين، همراه دو نهر دجله و فرات، پيش آمده‌اند؛ چنين است كه اسنادي از قديمترين فرهنگ آنان در آشور ديده مي‌شود، و نيز احتمال دارد، همان‌گونه كه از اساطير برمي‌آيد، از راه دريا و از خليج فارس، يا از مصر يا از جاي ديگر مهاجرت كرده و در امتداد دو نهر به سرزمين سومر آمده باشند؛ شايد اصل ايشان از شوش باشد، چنانكه در ميان مخلفات آنان سري از قير پيدا كرده‌اند كه مشخصات مردم سومري را دارد؛ نيز ممكن است از اين حد هم دورتر برويم و بگوييم كه سومريان اصل مغولي داشته‌اند، چه در زبان ايشان بسيار لغات است كه به كلمات مغولي شباهت دارد. به طور خلاصه بايد گفت كه هنوز در اين باره چيزي قطعي نمي‌دانيم.

آثار باقيمانده نشان مي‌دهد كه آن مردم كوتاه بالا و تنومند بوده و بيني بلند و راست و غيرسامي داشته‌اند؛ پيشاني كمي به عقب، و چشمان به طرف پايين متمايل بوده است. بيشتر آنان ريش مي‌گذاشتند و پاره‌اي موي صورت خود را مي‌تراشيدند، ولي اكثريت آنها تنها موهاي پشت لب را مي‌سترده‌اند. از پوست گوسفند و پشم تابيدة نازك براي خود لباس تهيه مي‌كردند؛ زنان روپوشي، از روي شانة چپ، بر بدن خود مي‌انداختند، و مردان پوشش خود را به كمر مي‌بستند و نيمة بالاي تنشان برهنه مي‌ماند. ولي با پيشرفت تمدن لباس هم بلندترشد، و به جايي رسيد كه همة بدن خود را، تا گردن، با آن

مي‌پوشانيدند؛ زنان و مردان خدمتكار در داخل خانه تنها پوششي به كمر خود مي‌بستند و بالاتنة آنان برهنه بود؛ معمولا كلاهي بر سر و نعليني برپا داشتند؛ ولي زنان ثروتمند كفشهايي بي‌پاشنه از پوست نرم مي‌پوشيدند كه روي آن بندي شبيه بند كفشهاي امروزي داشت. دستبند و گلوبند و پابند و انگشتري و گوشواره اسباب آرايش زنان سومري بود، و مانند زنان امروز امريكا با اين تزيينات اندازة ثروت شوهران خود را نمايش مي‌دادند.

در آن هنگام كه تمدن سومريان به اندازة كافي قدمت پيدا كرده بود- يعني در حدود 2‘300 ق‌م- شاعران و دانشمندان ايشان در صدد تدوين تاريخ قديم قوم خود برآمدند. شاعران داستانهايي دربارة آفرينش و بهشت نخستين، و طوفان سهمناكي كه در نتيجة گناهكاري يكي از پادشاهان قديم پيدا شد و آن بهشت را در خود غرق كرد، تأليف كردند. اين داستان طوفان را بابليان و عبرانيان گرفتند، و پس از آن پاره‌اي از معتقدات مسيحي شد. در آن هنگام كه اسناد وولي به سال 1929 در خرابه‌هاي اور كاوش مي‌كرد، در عمق زيادي از سطح زمين به طبقه‌اي از گل رسوبي به ضخامت دو مترونيم رسيد كه، بنا به گفتة او، پس از يك فيضان عظيم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسلهاي متوالي خاطرة آن به نام طوفان برجاي مانده است. در زير اين طبقة رسوبي، بازمانده‌هاي تمدن پيش از طوفان ديده مي‌شود؛ اين مربوط به دوره‌اي است كه بعدها شاعران به آن نام دورة طلايي آن سرزمين را دادند.

در همين اثنا، كاهنان تاريخنويس درصدد آن برآمدند تا گذشته‌اي چنان طولاني اختراع كنند كه براي بسط و تكامل تمام شگفتيهاي مدنيت سومري كافي باشد. از پيش خود فهرستي براي نام شاهان قديم جعل كردند و تاريخ سلسله‌هايي را كه پيش از طوفان در سومر حكومت مي‌رانده‌اند تا 432000 ق م عقب بردند؛ براي دو تن از اين شاهان، به نام تموز و گيلگمش، داستانهاي شگفت‌انگيزي ساختند؛ اين

pymnsetareh@yahoo.com

داستانها چنان شهرت و نفوذ يافت كه گيلگمش بعدها قهرمان بزرگترين افسانهٔ منظوم بابلي شد، و تموز در جمع خدايان بابلي، و بعدها به صورت آدونيس يونانيان، درآمد. شايد آن كاهنان، در اندازهٔ مدت تمدن خود، كمي به راه گزاف رفته باشند. ولي، با ملاحظهٔ اينكه خرابه‌هاي نيپور در عمق بيست متري سطح زمين پيدا شده، مي‌توانيم تخميني از عمر اين تمدن به دست آوريم. چون آثار سارگن اكدي تقريباً در نيمهٔ اين عمق واقع است، و تاريخ سطح زمين به حدود اوايل دورهٔ ميلادي مي‌رسد، مي‌توان گفت كه زمان آبادي نيپور به تاريخ 5262 ق م مي‌رسد. چنان به نظر مي‌رسد كه سلسلهٔ فرمانروايان نيرومندي در كيش به تاريخ 4500 ق‌م، و در اور به تاريخ 3500 ق‌م بر تخت سلطنت تكيه زده باشند. نخستين صحنهٔ نزاع ميان نژادهاي سامي در رقابت و همچشمي ميان اين دو مركز قديم تمدن به چشم مي‌خورد؛ اين همان نزاعي است كه، در تاريخ خاور نزديك، داستان خونين پيوسته‌اي را سبب شده است كه آغاز آن به زمان قدرت و عظمت كيش سامي مي‌رسد، و در زمان فتوحات دو شاه سامي، سارگن اول و حموربي، ادامه پيدا مي‌كند و به استيلاي دو سردار «آريايي»، يعني كوروش و اسكندر، در قرنهاي ششم و چهارم قبل از ميلاد، بر بابل مي‌رسد؛ مبارزهٔ ميان مسلمانان و مسيحيان بر سر دست‌يافتن بر بيت‌المقدس در پي آن مي‌آيد، و پس از آن رقابتهاي بازرگاني است كه هنوز در اين ناحيه ديده مي‌شود، و اينك انگليسها نيز كوشش بر آن دارند تا اقوام سامي را، كه در خاور نزديك با يكديگر پيوسته در حال كشمكش به سر مي‌بردند، در تحت نفوذ خود درآورند و در اين منطقه صلح و آرامش را برقرار سازند.

از روي لوحهاي گلي اسناد و گزارشهاي 3000 سال ق‌م، كه به دست كاهنان نگاهداري مي‌شده و در خرابه‌هاي اور به دست آمده، داستان نسبتاً دقيق به پا خاستن شاهان، و شهرها و تاجگذاريها و پيروزيهاي پيوسته و مراسم تدفين باشكوه ايشان، در شهرهاي اور و لاگاش و اوروك و نظاير آنها، به دست مي‌آيد. البته آن مورخان در وصف حوادث مبالغهٔ فراوان كرده‌اند، چه تاريخنويسي، و نيز جانبداري مورخان در نوشتن تاريخ، از اموري است كه به زمانهاي بسيار دور مي‌رسد. يكي از آن شاهان، به نام اوروكاژينا، كه در لاگاش فرمان مي‌راند، و پادشاه مستبد مصلح روشنفكري بوده، فرمانهايي صادر كرده و، بنابر آنها، سوءاستفاده و بهره‌كشي ثروتمندان و كاهنان را از فقيران و ديگر مردم ممنوع ساخته است. در يكي از فرمانها چنين آمده است، «كاهن بزرگ از اين پس حق ندارد كه در باغ مادر فقير داخل شود و از آنجا چوب بردارد يا از ميوه‌هاي آن مالياتي بگيرد.» همين شاه عوارض دفن مردگان را به پنج يك آنچه بود تقليل داد، و كاهنان و مأموران بزرگ را از اين كار ممنوع ساخت كه آنچه را مردم، از مال و چهارپا، به خدايان پيشكش مي‌كنند ميان خود تقسيم كنند. يكي از چيزهايي كه شاه به آن مي باليده اين بوده است كه «به ملت خود آزادي بخشيده است.» بيگمان لوحه‌هايي كه فرمانهاي اين پادشاه بر آن ثبت شده از كهنترين و موجزترين و، همچنين، عادلانه‌ترين مجموعه‌هاي قوانين تاريخ دنياست.

اين دورهٔ آسايش و آرامش، همان‌گونه كه رسم جهان است، زياد طول نكشيد و با حملهٔ كسي به نام لوگال- زاگيزي پايان پذيرفت؛ اين شخص بر لاگاش حمله برد و اوروكاژينا را شكست داد و شهري را كه به اوج ترقي خود رسيده بود چپاول كرد و آن را ويران ساخت؛ معبدها را خراب و مردم شهر را در كوچه‌ها قتل‌عام كردند؛ فاتح تازه مجسمه‌هاي خدايان شهر را در برابر خود، به خواري و اسارت، به حركت درآورد. از قديمترين اشعاري كه در تاريخ معروف است قصيده‌اي است كه شاعري سومري، به نام دينگيرادامو، ظاهراً در تاريخ 4800 سال قبل از اين سروده و بر گل نقش شده و بر غارت شدن و زبوني الاههٔ لاگاش نوحه كرده است؛ آن شاعر چنين مي گويد:

افسوس! جان من از حسرت بر شهر و گنجهاي آن آتش گرفته است.

pymansettari@yahoo.com

افسوس بر شهر من ژيرسو [لاگاش]، افسوس بر گنجهاي آن كه جانم را مي‌سوزاند.

در ژيرسوي مقدس كودكان در بدبختي به سر مي‌برند.

وي [غاصب] به داخل ضريح باشكوه درآمد،

و ملكة معظمه را از معبد خود بيرون راند.

اي بانوي شهر ماتم زدة من، چه وقت بازخواهي گشت؟

ما را نيازي نيست كه بيش از اين دربارة لوگال- زاگيزي خون آشام و ساير شاهان سومري، مانند لوگال – شگنگور، لوگال- كيگوب- نيدودو، نينيژي- دوبتي، لوگال- آندانوخونگا، و نظاير آنان، كه نامهاي پرشكوه دارند، درنگ كنيم و

از نژاد سامي، به سرپرستي سارگن اول، كشور اكد را تأسيس كرد، و پايتخت آن را در آگاده، سيصد و بيست كيلومتري شمال باختري كشور شهرهاي سومري، قرار داد. يك ستون يكپارچة سنگي، كه در شوش به دست آمده، سارگن را با ريش انبوه به صورت مهيبي نشان مي‌دهد؛ لباسي كه پوشيده نمايندة بزرگي و قدرت كامل است. اين سارگن از نسل شاهان نبود؛ تاريخ براي او پدري نمي‌شناسد، و مادرش از روسپيان معابد بوده است. ولي افسانه‌هاي سومري براي وي شرح حالي ساخته كه از زبان خود او نقل شده و، در آغاز آن، بسيار به شرح حال موسي [عليه السلام] شباهت دارد. وي در آنجا مي‌گويد: «مادر حقير و بيچارة من مرا حامله شد و در پنهاني زاييد. و مرا در سبدي از ني بر روي آب گذاشت و در آن را با قير بست.» اين كودك كه كارگري او را از مرگ نجات داد و بعدها ساقي شاه شد و به او نزديكي يافت و نفوذ و قدرت فراوان پيدا كرد، آنگاه بر خواجة خود شوريد و او را خلع كرد و بر تخت آگاده نشست و خود را «شاه فرمانرواي جهان» خواند؛ وي تنها بر پارة كوچكي از بين‌النهرين حكومت داشت. مورخان وي را «كبير» لقب داده‌اند، از آن جهت كه بر شهرهاي فراوان حمله برده و غنيمت بسيار به چنگ آورده و عدة بيشماري مردم را از دم شمشير گذرانيده است. يكي از كساني كه به دست وي كشته شده همان لوگال- زاگيزي است كه لاگاش را غارت كرده و حرمت خدايان آن را از بين برده بود؛ سارگن وي را شكست داد و، زنجير به گردن، او را به شهر نيپور درآورد. اين سرباز دلير در خاور و باختر و شمال و جنوب پيش رفت و عيلام را به تصرف درآورد و، به علامت پيروزيهاي درخشان، شمشير خود را در آبهاي خليج فارس شست و، آنگاه، به طرف باختر آسيا متوجه شد و به درياي مديترانه رسيد و نخستين امپراطوري بزرگ تاريخ را تأسيس كرد و مدت پنجاه و پنج سال حكم راند. داستانهاي فراواني در اطراف زندگي و كارهاي او ساخته شد، و زمينه فراهم آمد تا در شمار خدايان قرار گيرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوري او برافروخت و دور فرمانروايي او يكسره پايان يافت.

سه پسر سارگن، نوبه به نوبه، پس از وي به جانشيني او رسيدند. سومين آنان به نام نرمسين سازندة بزرگي بود، ولي از تمام آثار او جز يك لوحة يادگاري برجاي نمانده كه پيروزي او بر پادشاهي گمنام در آن ذكر شده است. اين لوحه، كه نقشي برجسته دارد، به سال 1897 در شهر شوش به دست دمورگان افتاد، و يكي از تحفه‌هاي موزة لوور به شمار مي‌رود. در آن نقش برجسته، نرمسين به صورت مرد نيرومندي نشان داده شده كه تيروكمان دارد و پاهاي خود را با غرور شاهانه بر بدن دشمنان سرنگون شده گذاشته و ظاهراً آماده است كه جز مرگ بي امان پاسخي به استرحام و التماس دشمن مغلوب خود ندهد. در ميان صورتهاي دشمنان، كه در آن لوحه وجود دارد، تصوير كسي ديده

pyramsetareh@yahoo.com

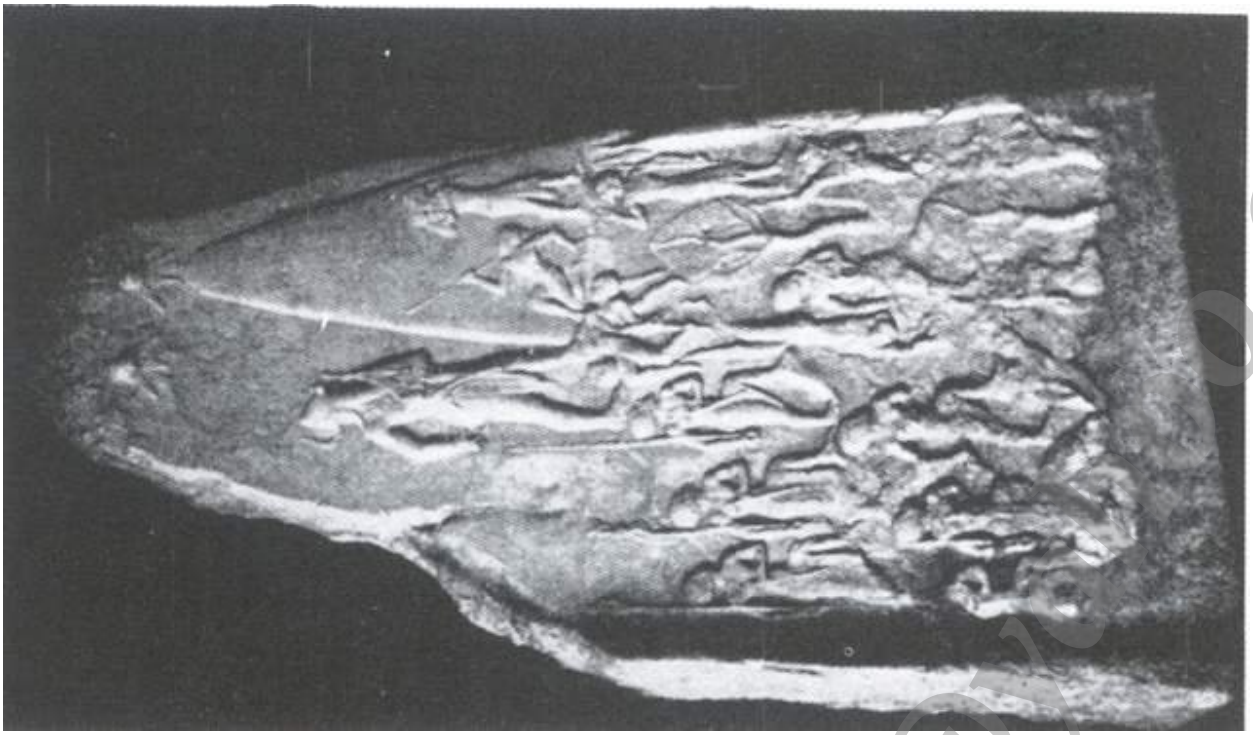
مي‌شود كه تيرگردنش را شكافته و در حال احتضار است؛ در قسمت عقب زمينة صورت، كوههاي زاگرس به نظر مي‌رسد، و بر روي يك تپه شرح پيروزي نرمسين با خط ميخي زيبايي نقش شده است. اين لوحه نشان مي‌دهد كه، در آن زمان، هنر

ساختن نقش برجسته و كنده‌كاري، به سر منزل بلوغ رسيده و وضعي در خور اطمينان داشته و، از رهگذر سابقه‌اي طولاني، بنيان آن بقاعده و استوار شده بوده است.

سوخته شدن شهر چيزي نيست كه بتوان گفت، در همة احوال، بلا و بدبختي غيرقابل جبران است؛ بلكه، غالب اوقات، از دو لحاظ آباداني و بهداشت، سودمند واقع مي‌شود؛ اين قاعده درست دربارة لاگاش آن زمان صدق مي‌كند. پيش از آنكه قرن بيست و ششم قم فرا رسد، اين شهر به دست شاه روشنفكري به نام گودآ دوباره آباد شد و رونق گرفت؛ مجسمه‌هاي كوتاه تنومند اين شاه معروفترين آثاري است كه از سنگتراشي سومري برجاي مانده است. در موزة لوور، مجسمه‌اي از سنگ ديوريت وي را در حال خشوع و عبادت نشان مي‌دهد، با عمامة سنگيني بر سر، كه شكل آن به كولوسئوم شباهت دارد؛ دستها را بر سينه روي يكديگر گذاشته، شانه و پاهايش برهنه است، و دو ساق پاي ستبر او را دامني به شكل زنگوله پوشانيده كه روي آن با خط مقدس (هيروگليف) چيزهاي بسياري نوشته‌اند. آثار و خطوط نيرومند و در عين حال منظم سيماي او از مردي متفكر و دادگر و با عزم و نيكومنش حكايت مي‌كند. رعاياي او نه به عنوان اينكه وي مرد جنگنده‌اي بود به او احترام مي‌گذاشتند، بلكه او را به عنوان شاه فيلسوف و متفكري دوست مي‌داشتند كه عمر را وقف دينداري و ادب‌پروري و كارهاي نيك ساخته بود: در واقع او را بايد ماركوس آورليوس سومري دانست. معابد فراوان ساخت؛ همان گونه كه امروز هيئتهاي اعزامي به كاوش مي‌پردازند و از اين ميان به مجسمه‌هاي وي دست پيدا مي‌كنند، وي نيز تحقيق و مطالعه در آثار گذشتگان را تشويق مي‌كرد و از ظلم و ستم نيرومندان بر ناتوانان جلو مي‌گرفت. يكي از آثار نوشتة وي كه به دست آمده نمايندة سياست خاص اوست؛ به جهت همين سياست بود كه رعايا او را مي‌پرستيدند و، پس از وي، او را به مقام خدايي رسانيدند. در آن نوشته چنين آمده است: «در مدت هفت سال كنيز با بانوي خود برابر بود؛ و بنده در كنار خواجة خود راه مي‌رفت و، در شهر من، ناتوان در پهلوي توانا آسايش داشت.»

در اين اثنا كشور شهر «اوركلدانيان»، كه روزگارش از 3500 قبل از ميلاد (بنا بر آنچه كه از كهنه‌ترين گورهاي آن آشكار مي شود) تا 700 قبل از ميلاد ادامه داشته، در يكي از مترقيترين دوره‌هاي عمر دراز خود به سر مي‌برد. بزرگترين شاه اين سرزمين، به نام اور-انگور، همة بلاد آسياي باختري را تحت فرمان آورد و در آنها پرچم امن و آسايش برافراشت و، در سراسر دولت سومري، نخستين قانون‌نامه‌اي را كه تاريخ مي‌شناسد انتشار داد. خود وي در اين باره چنين مي‌گويد «با قوانين شايسته و عادلانة شمش، من، براي هميشه، بنيان دادگري را برقرار ساختم.» و چون ثروت اور، در نتيجة بازرگاني و حمل و نقل از راه فرات، افزوني يافت، همان كاري را كه پريكلس بعدها در يونان كرده است اور-انگور نيز به انجام رسانيد؛ يعني در زيبايي شهر خود كوشيد و معابد فراوان ساخت و در اين شهر و شهرهاي ديگري كه زير فرمان داشت- مانند لارسا و اوروك و نيپور- ساختمانهاي زيادي كرد،

pymansoor.blogfa.com



لوحة پيروزي نرمسين، موزة لوور، پاريس؛ عكس از آرشيو عكس هنر و تاريخ

پسر وي، دونگي، در مدت پنجاه و هشت سال پادشاهي، كارهاي پدر را دنبال كرد و چندان به خردمندي حكومت راند كه مردم او را همچون خدايي مي‌دانستند كه فردوس قديمي را به آنان بازگردانيده است.

ولي اين دولت و اين آسايش ديري نپاييد. عيلاميان جنگجو، از طرف خاور، و عموريانى كه آن زمان نام آور شده بودند، از باختر، بر اين شهر آسوده و ايمن تاختند و شاه آن را اسير كردند و با توحش كامل به چپاول آن پرداختند. شاعران اور در سوك الاهه عشتر، مادر محبوب كشور- شهر خود، كه به دست مهاجمان گناهكار مورد بي احترامي قرار گرفته و او را از آرامگاه خود بيرون انداخته بودند، قصايد سوزناكي سرودند. آنچه مايهٔ شگفتي است آنكه، برخلاف انتظار، اين اشعار به صيغهٔ اول شخص سروده شده و به گوش اديبان معتقد به صنايع لفظي خوشايند نيست؛ ولي، با وجود چهار هزار سالي كه ميان زمان ما و زمان سرودن اين اشعار فاصله افتاده، بخوبي مي‌توانيم اندازهٔ ويراني و پريشاني را كه برآن شهر و مردمش رسيده از اين اشعار دريابيم. شاعر چنين مي‌گويد:

دشمن با دستهاي ناپاك خود مرا ربود؛

دستهايش مرا ربود و مرا از وحشت كشت.

آه كه چه بدبختم! او به من هيچ حرمتي نگذاشت!

لباسهاي مرا بيرون كرد و بر زن خود پوشانيد،

pymansoure@yahoo.com

جواهرات مرا برداشت و با آن دختر خود را آراست.

اكنون من اسير كاخهاي اويم- او در جستجوي من بود

در پرستشگاهها. آه كه روز به راه افتادن مي‌لرزيدم.

او در معبد من مرا دنبال مي‌كرد و مرا از ترس به لرزه درمي‌آورد،

در آنجا و در ميان خانهٔ خودم؛ مانند كبوتري بودم كه بال مي‌زدم

و بر بامي مي‌نشستم، يا چون جغد كوچكي كه بال زنان خود را در غاري پنهان مي‌كند؛

مانند مرغي مرا از ضريح خود بيرون راند،

از شهر من مانند مرغي مرا بيرون كرد، و من با حسرت آه مي‌كشيدم و مي‌گفتم:

معبد من پشت سر من است و بسيار از من دور است.

بدين‌گونه، مدت دويست سال، كه پيش چشمان خودبين ما لحظه‌اي بيش نيست، عيلام و عمور سرزمين سومر را در تصرف خويش داشتند. پس از آن، از طرف شمال، حموربي، پادشاه بزرگ بابل، پيش آمد و اورك و ايسين را از عيلاميان باز گرفت و مدت بيست و سه سال درنگ كرد و پس از آن عيلام را به محاصره گرفت و شاه آن را اسير كرد؛ عمور و آشور دوردست را مسخر ساخت و امپراطوريي به وجود آورد كه، پيش از آن، تاريخ مانندش را نشان نمي‌دهد؛ كار آن را با وضع يك سلسله قوانين عمومي سامان داد. قرنهاي درازي پس از اين زمان، ساميان بر بين‌النهرين حكومت مي‌راندند، تا آنگاه كه دولت پارس برآمد و از آن

pymansetare@yahoo.com



گودآي «كوچك» موزة لوور، پاريس؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

پس ديگر نامي از سومريان شنيده نمي‌شد، چه فصل كوتاه آنان در كتاب تاريخ جهان به پايان رسيده بود.

2- زندگي اقتصادي

زمين- صناعت- بازرگاني- طبقات مردم- علم

سومريان از ميان رفتند، ولي مدنيت و فرهنگ آنان برجاي ماند. از سومر و اكد هنوز صنعتگران و شاعران و هنرمندان و حكيمان و قديسان برمي‌خاست. تمدن شهرهاي جنوبي در امتداد نهرهاي فرات و دجله به شمال انتقال يافت و، همچون ميراث اصلي تمدن بين‌النهرين، به سرزمين بابل و آشور رسيد.

پاية اين فرهنگ و تمدن بر روي خاكي گذاشته شده بود كه فيضان سالانة دو نهر، در نتيجة ريزش بارانهاي زمستاني، سبب حاصلخيزي آن بود. زياد شدن آب سودمند بود، ولي خطر هم داشت؛ اما سومريان از ديرباز دريافته بودند كه، با كندن مجاري فراوان در سراسر زمينهاي خود، مي‌توانند از

pymansetare@yahoo.com

اين آب به شكل مطمئني براي آبياري استفاده كنند؛ همان مردم، با داستانهايي از يك طوفان بزرگ، و اينكه چگونه سرانجام زمين از سيلابها جدا گرديد و آدميان رهايي يافتند، ياد آن نخستين خطرهاي زياد شدن آب دو نهر را جاودانه ساخته‌اند. سازمان منظم آبياري، كه تاريخ آن به 4000 سال قبل از ميلاد مي‌رسد، از بزرگترين كارهاي توليدي تمدن سومري به شمار مي‌رود؛ شك نيست كه اين سازمان، خود، پاية آن مدنيت و فرهنگ بوده است. از زمينهايي كه خوب آبياري مي‌شد ذرت، جو، گندم، خرما، و سبزيهاي گوناگون و فراوان بدست مي‌آمد. در زمانهاي بسيار دور، در اين قسمت از جهان، گاو آهن روي كار آمد كه به وسيلة آن با گاو زمين را شخم مي‌كردند، و تا چند سال پيش در امريكا نيز ديده مي‌شد و به آن لولة سوراخداري پيوسته بود كه به وسيلة آن دانه را بر زمين مي‌افشاندند. براي كوبيدن خرمن، چرخهاي بزرگ چوبي به كار مي‌بردند كه دندانه‌هايي از سنگ چخماق داشت، و به اين ترتيب، در ضمن آنكه دانه جدا مي‌شد، كاه نيز براي علوفة چهارپايان به دست مي‌آمد.

اين تمدن، از جهات گوناگون، بسيار ابتدايي بود. سومريان پاره‌اي از موارد استعمال مس و قلع را مي‌دانستند و از مخلوط كردن آن دو با يكديگر مفرغ مي‌ساختند، و گاه به گاه نيز، با آهن، اسبابهاي بزرگ درست مي‌كردند. با همة اين احوال، فلز در نزد آنان عنوان تجملي داشت و بسيار نادر بود. ابزار كار سومريان بيشتر با سنگ چخماق ساخته مي‌شد و برخي از آنها، از جمله داس دروگري، را با گل رس مي‌ساختند و چيزهاي باريك، مانند سوزن و درفش، را با عاج يا استخوان.

طرف شاه معين مي‌شدند بر آن نظارت مي‌كردند؛ درست همان‌گونه كه اكنون هم صناعتهاي بزرگ زير نظر دولتها اداره مي‌شود. خانه‌هاي خود را با ني مي‌ساختند و روي آن را كاهگل مي‌ماليدند، و اين كاهگل در آفتاب خشك مي‌شد؛ چنين خانه‌ها را، در جايي كه روزي سرزمين سومر بوده است، هم اكنون بآساني مي‌توان ديد. كلبه‌ها دري چوبين داشت كه روي پاشنه‌اي سنگي مي‌چرخيد؛ كف اطاق معمولا گلي بود؛ سقف كلبه را با خم كردن و اتصال سر نيها به شكل قوسي مي‌ساختند، يا اينكه نيها را گل‌اندود مي‌كردند و روي تيرهاي عرضي سقف مي‌كشيدند. گاو و گوسفند و بز و خوك در خانه‌ها با مردم به سر مي‌بردند. براي آب آشاميدني از چاه استفاده مي‌شد.

بيشتر كالاها از راه آب حمل و نقل مي‌شد. چون سنگ در سومر بسيار كمياب بود، آن را از راه خليج فارس يا از قسمتهاي شمالي دو نهر با قايق مي‌آوردند و به وسيله ترعه‌ها به بارانداز شهرهاي كنار نهرها مي‌رساندند. حمل و نقل از راه خشكي نيز در كار پيشرفت بود؛ هيئت اكتشافي دانشگاه آكسفرد، بتازگي، در كيش كهنترين وسيلة نقلية چرخدار جهان را اكتشاف كرده است. از جاهاي مختلف، مهرهايي به دست آمده كه نشان مي‌دهد در آن زمان ميان سومر و هند و مصر روابط بازرگاني وجود داشته است. در آن هنگام هنوز پول را نمي‌شناختند؛ به همين جهت، بازرگاني معمولا به صورت مبادلة جنس به جنس صورت مي‌گرفت؛ ولي، حتي در آن زمان دور هم، سيم و زر براي سنجش بهاي كالا به كار مي‌رفته و آنها را به صورت شمش يا حلقه، و بيشتر از روي وزن، در داد و ستد مقابل كالا مي‌پذيرفته‌اند. بيشتر لوحه‌هاي گليي كه به دست ما رسيده، و بر آنها خط سومري نوشته شده، اسناد بازرگاني است؛ اين، خود، مي‌رساند كه فعاليت تجارتي در آن زمان زياد بوده است. در يكي از اين لوحها، با عبارتي كه نمايندة ناخرسندي و خستگي است، از «شهر و ناراحتي و سر صداي» آن سخن رفته است. از روي اسناد برمي‌آيد كه قراردادها را با نوشتن و گواهي لازم مؤكد مي‌كردند. آيين وام گرفتن نيز در نزد آنان معمول بوده، و كالا يا زر و سيم را به قرض مي‌گرفته و، در برابر، سودي سالانه از همان جنس، ميان 15 تا 33 درصد، به وام دهنده مي‌داده‌اند. از آنجا كه استقرار و آرامش هر جامعه با نرخ تنزيل در آن نسبت معكوس دارد، مي‌توان چنين حدس زد كه كسب و كار سومريان هم در آن زمان، مانند كسب و كار ما، از لحاظ سياسي و اقتصادي، وضعي آميخته با نگراني و عدم ثبات داشته است.

pymansefarsi@yahoo.com

از گورهاي آن زمان طلا و نقره زياد به دست آمده؛ اين طلا و نقره تنها به صورت زينت‌آلات نيست، بلكه صورت ظرف و سلاح و اسباب تجمل و افزار كار هم دارد. توانگران و درويشان همه به طبقه‌ها و پايه‌هاي مختلف تقسيم مي‌شدند؛ بردەفروشي رواج فراوان داشت و حقوق مالكيت محترم بود. ميان ثروتمندان و بيچيزان، طبقة ميانه‌اي وجود داشت كه تشكيل مي‌شد از بازرگانان كوچك و دانشمندان و پزشكان و كاهنان. فن پزشكي رواج داشت و براي

هر دردي درماني مي‌شناختند، ولي پزشكي هنوز با آداب ديني درهم آميخته بود؛ چنان تصور مي‌كردند كه اساس مرض به واسطة وجود ارواح خبيثه است كه به بدن بيمار داخل مي‌شود، و تا اين روح خبيث از بدن بيرون نرود بيمار شفا نخواهد يافت. تقويمي داشتند كه، نمي‌دانيم چگونه و در كجا ايجاد شده، بنابر آن تقويم، سال به دوازده ماه قمري منقسم مي‌شد؛ پس از هر سه يا چهار سال، ماهي بر آن مي‌افزودند تا اين تقويم با فصول سال و گردش خورشيد توافق پيدا كند. هر شهري اين ماهها را به نام خاصي مي‌ناميد.

3- سازمان حكومت

شاهان- آيين جنگاوري – اشراف و زمينداران – قانون

هر شهر تا آنجا كه مي‌توانست خود را براي نگاهداري استقلال خويش غيور و متعصب نشان مي‌داد و براي خود شاه خاصي داشت به نام پاتسي يا كاهن- شاه؛ از همين كلمه آشكار مي‌شود كه حكومت تا چه حد با دين پيوستگي داشته است. در حدود 2800 ق‌م، با توسعة تجارت، ديگر امكان آن نبود كه اين جدايي ميان شهرها برقرار بماند؛ به همين جهت، از مجموعة آنها «امپراطوريهايي» به وجود آمد، و شخصيت نيرومندي توانست بر شاهان و كاهن- شاهان مسلط شود و از اين شهرها يك وحدت سياسي و اقتصادي ايجاد كند. پادشاه بزرگ قدرت فراوان و مطلق داشت، و اطراف او را محيطي از شدت عمل و ترس فرا گرفته بود، درست مانند حالتي كه سلاطين مستبد اروپا مقارن دورة رستاخيز علم و هنر (يا رنسانس) داشتند؛ هر آن احتمال آن مي‌رفت تا، با همان وسايل كه شاه تازه بر اريكة سلطنت نشسته، كسي قصد جان او كند و وي را به سرنوشت گذشتگان دچار سازد. شاه در قصر مستحكمي به سر مي‌برد كه بيش از دو در تنگ نداشت، و از هر در بيش از يك نفر نمي‌توانست داخل شود. در چپ و راست در ورودي، نهانگاههايي بود كه پاسبانان مخفي شاه در آنها به سر مي‌بردند و مي‌توانستند واردشوندگان را بازجويي كنند، يا با خنجر جانشان را بگيرند. حتي نمازخانة شاه نيز در كاخ او جاي پنهان و پوشيده‌اي داشت و شاه در آن وظايف ديني خود را انجام مي‌داد، بي‌آنكه كسي بتواند وي را ببيند، يا اگر از انجام چنين تكاليف سرباز زند متوجه آن شوند.

شاه، به هنگام نبرد، بر ارابه‌اي مي‌نشست و در پيشاپيش لشكري مخلوط و درهم، مسلح به تير و كمان و سرنيزه، حركت مي‌كرد. جنگ را آشكارا براي به دست آوردن راههاي بازرگاني، يا دستبرد زدن به كالاهاي تجارتي، به راه مي‌انداختند و هيچ دربند آن نبودند كه اين هدف را در زير پرده‌اي از الفاظ فريبنده و رنگين بپوشانند و كساني را كه دنبال كمال مطلوبهايي مي‌گردند به آن گول بزنند.
مانيشتوسو، شاه اكد، با كمال صراحت اعلان كرد

كه براي دست يافتن به كانهاي نقره و رسيدن به سنگ ديوريت به سرزمين عيلام حمله مي‌كند تا پس از به دست آوردن اين سنگ مجسمه‌هايي از خود بسازد و نام خويش را جاويدان كند- و اين تنها جنگي است كه در آن سربازان براي منظورهاي هنري به نبرد برخاسته‌اند. ملتهاي مغلوب را

pymansoftware.com

علي‌الرسم به عنوان برده مي‌فروختند و، اگر اميد به سودي از فروختن ايشان نمي‌رفت، آنان را در ميدان جنگ سرمي‌بريدند. بعضي اوقات چنان اتفاق مي‌افتاد كه ده يك اسيران را در تنگنايي قرار مي‌دادند كه هر چه دست وپا مي‌زدند راه فرار نبود، آنگاه آنان را در راه خدايان تشنه به خون قرباني مي‌كردند. در اين شهرها همان چيزي اتفاق افتاد كه بعدها، براي شهرهاي ايتاليا، در دورة رستاخيز پيش آمد؛ به اين معني كه استقلالخواهي شديد شهرهاي سومري انگيزة نيرومندي براي زندگي و پرورش هنر بود، ولي، در عين حال، سبب پيدايش فشار و نزاعهاي داخلي گرديد؛ به اين ترتيب دولتهاي كوچك محلي ضعيف شدند و دولت سومر بكلي سقوط كرد.

سازمان ملوك‌الطوايفي، در امپراطوري سومري، وسيلة حفظ نظام اجتماع بود. شاه، پس از هر جنگ، به سرداران شجاع خود قطعات بزرگي از اراضي را مي‌بخشيد و آن زمينها را از پرداخت ماليات معاف مي‌كرد؛ اين صاحبان اراضي، در مقابل، موظف بودند امنيت را در ابوابجمعي خود حفظ كنند و، آن اندازه كه شاه نيازمند است، سرباز و ساز و برگ به او بدهند. درآمد دولت از ماليات جنسي بود، كه در انبارهاي شاهي ذخيره مي‌شد و به مصرف حقوق كارمندان و كارگران دستگاه دولتي مي‌رسيد.

علاوه بر اين دستگاه شاهي و دستگاه زمينداران، يك رشته از قوانين وجود داشت كه وقتي اور-انگور و دونگي دست به تدوين احكام و قوانين اور زدند، سوابق فراواني براي آنها فراهم شده بود. از همين سرچشمه‌ها بود كه حموربي قانون‌نامة معروف خود را استخراج كرد و به يادگار گذاشت. البته اين قوانين از قوانيني كه پس از آنها آمده ناقصتر و ساده‌تر است، ولي شدت و قساوت آنها نيز به همين ترتيب كمتر است. به عنوان مثال بايد گفت كه در قوانين سامي، چون زني زنا دهد حكمش كشتن است، ولي در قانون سومري تنها آن است كه شوهر جفا كشيده حق دارد زن ديگري بگيرد و پايگاه زن اول خود را از آنچه بود پايينتر آورد. در قانون سومري از روابط بازرگاني و ارتباطات جنسي سخن رفته؛ براي وام گرفتن شرايطي گذاشته، و ترتيب قرارداد بستن و عقود مختلف و خريد و فروش و قبول كردن فرزند و وصيت را معين كرده است. مجالس محاكمه و داوري در معبدها تشكيل مي‌شد و داوران معمولا كاهنان معابد بودند، ولي براي دادگاههاي عاليتر قاضيان متخصص برگزيده مي‌شدند. بهترين چيزي كه در قانون سومري مشاهده مي‌شود آن است كه كار به صورتي بوده كه، حتي‌المقدور، مردم از مراجعة به محكمه خودداري كنند؛ به اين معني كه هر اختلاف، در ابتداي امر، به داوري عمومي مراجعه مي‌شده، و او به طرفين دعوي تكليف

آنكه به حكم قانون توسل جويند، دعواي ميان خود را از راه دوستانه حل كنند. چنين است حال يك مدنيت فقيري كه نمي‌توانيم از آن درسي بگيريم و تمدن خود را اصلاح كنيم.

4- دين و اخلاق

مجموعة خدايان سومري- خوراك خدايان- اساطير خدايان- تعليم و تربيت- نماز سومري- فحشاي مذهبي- حقوق زن- آرايه‌هاي سومري

اور- انگور قانون‌نامة خود را به نام شمش، خداي بزرگ، بين مردم منتشر ساخت، چه فرمانروايان بزودي دريافته بودند كه توجه كردن به دين فوايد سياسي فراواني براي اداره كردن كشور دارد. و آنگاه كه فايدة خدايان از اين لحاظ بر آدمي مكشوف شد، شمارة آنان افزايش يافت، تا آنجا كه هر شهر و ايالت و هرگونه از فعاليتهاي بشري، براي خود، خداي مدبر و الهام‌دهندة خاص پيدا كرد. زماني كه

pyamsetarehyano.com

تمدن سومري روي كار آمد، بدون شك، پرستش خورشيد مدتي بود كه انتشار داشت، و مظهر آن نيايش شمش «نور خدايان» بود كه شب را در اعماق شمال به سر مي‌برد و، چون سپيده‌دم درهاي خود را به روي آن باز مي‌كرد، مانند شعله‌اي در آسمان بالا مي‌آمد و ارابة خود را بر قبة نيلگون آسمان به حركت درمي‌آورد؛ خورشيد را تنها چرخي از اين ارابة آتشين تصور مي‌كردند. در شهر نيپور معابد باشكوهي، براي خدايي به نام انليل و همسر او، تينليل، برپا كرده بودند؛ مردم اوروك بيشتر اينيني، باكرة خداي زمين، را پرستش مي‌كردند؛ همين خداست كه در نزد مردم سامي اكد به نام عشتر معروف است و با آفروديته- دمترفاجره و متقلب خاور نزديك شباهت دارد. مردم كيش و لاگاش مادر غمخواري را به نام نينكرسگ مي‌پرستيدند كه، به خيال ايشان، از بدبختي بشر پيوسته اندوهناك است و در نزد خدايان بيرحم از آدمي شفاعت مي‌كند. نينگيرسو خداي آبياري و «رب سيلها» بود، و ابوياتموز خداي كشاورزي، سين خداي ماه بود، و او را به صورت انساني نمايش مي‌دادند كه بر بالاي سرش هلالي بود شبيه به هاله‌هايي كه بر گرد سر قديسان در قرون وسطي نمايش مي‌دادند. به گمان ايشان، هواي محيط بر زمين پر از ارواح بود: بعضي ارواح طيبه، كه هريك از آنها مخصوص نگاهداري يكي از مردم است، و بعضي ارواح خبيثه و شياطين، كه براي دور كردن ارواح طيبه مي‌كوشند و درصدد آنند كه برجسم و روح مرد سومري تسلط پيدا كنند.

بيشتر خدايان در معابد بودند، و براي آنها هدايايي از مال و خوراك و زن مي‌آوردند. در الواح گودآ فهرستي است كه نشان مي‌دهد خدايان چه چيزها را مي‌پسندند و دوست دارند، كه از آن جمله است: گاو نر، بز، گوسفند، كبوتر، جوجه مرغ، مرغابي، ماهي، خرما، انجير، خيار، كره، روغن، و نان دو آتشه. از اين صورت مي‌توان فهميد كه توانگران آن زمان از بسياري

از انواع خوراكي بهره‌مند مي‌شده‌اند. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه، در آغاز كار، خدايان گوشت آدمي را به همه چيز ترجيح مي‌دادند، ولي چون انديشه‌هاي اخلاقي در مردم رشد پيدا كرد، خدايان نيز ناچار به گوشت جانوران راضي شدند. در خرابه‌هاي سومري لوحه‌اي به دست آمده است كه در آن پاره‌اي دعاها نوشته است؛ اين دستور ديني عجيب در آنجا ديده مي‌شود: «بره جانشين و فدية آدمي است؛ وي بره‌اي را به جاي جان خود بخشيده است.» كاهنان، از راه همين هدايا و قربانيها، از همة طبقات ديگر مردم سومري مالدارتر و نيرومندتر شدند. از بسياري جهات، همين كاهنان در واقع فرمانروا بودند؛ حتي بدشواري مي‌توان گفت كه پاتسي تا چه اندازه كاهن و تا چه اندازه شاه بوده است. چون كاهنان در غارت كردن اموال مردم از اندازه گذشتند، اوروكاژينا- مانند لوتر كه بعدها در مقابل كشيشان مسيحي قيام كرد- به پا خاست و حرص و آز كاهنان را تقبيح كرد و آنها را، در اجراي عدالت، به رشوه گرفتن متهم ساخت و اظهار داشت كه اين كاهنان گرفتن ماليات و زكات را وسيلة آن ساخته‌اند كه دسترنج كشاورزان و صيادان را بربايند. تا مدتي محاكم را از اين گونه مأموران رشوه‌خوار فاسد پاك كرد و، براي پرداخت عوارض و ماليات به معابد، قوانين خاص تنظيم، و از غصب شدن اموال و املاك مردم جلوگيري كرد. ولي جهان پيرشده و رسوم آن به اندازه‌اي قدمت داشت كه حالت قدسيت به خود گرفته بود.

پس از مرگ اوروكاژينا، دوباره كاهنان قدرت را به دست گرفتند، همان گونه كه در مصر نيز پس از مرگ اخناتون چنين شد. مردم چنانند كه براي حفظ اساطير و آداب و عادات افسانه‌اي خود حاضرند هرچه را، از آن گرانبهاتر نباشد، بدهند. اساطير ديني، حتي در آن روزگار دور، در جان و خرد آدمي ريشه دوانيده بود. چون مردم سومري با مردگان خود خوراكيها و افزارهاي زندگي را در گور مي‌نهادند، مي‌توان چنين فرض كرد كه آن مردم به زندگي در سراي ديگر باور داشته‌اند، ولي تصور آنان نسبت به جهان ديگر مانند تصور يونانيان بود؛ آن را جاي تاريكي مي‌دانستند كه سايه‌ها و طيفهاي بدبختي در آن به سرمي‌برند و همة مردگان، بدون استثنا، ناچار به آن فرود مي‌آيند. هنوز

pyramsedigyamo.com

انديشة بهشت و دوزخ و بهشت ابدي و آتش جاوداني در فكر آن مردم جايگزين نشده بود، و دعا خواندن و قرباني كردن آنان به اميد رسيدن به «حيات ابدي» نبود، بلكه از آن جهت چنين مي‌كردند كه در زندگي دنيا به نعمتهاي مادي دسترس پيدا كنند. يكي از اساطير و افسانه‌هاي متأخر نشان مي‌دهد كه چگونه ائا، الاهة حكمت، به آداپا، فيلسوف شهر اريدو، علم برين را آموخت و تنها چيزي كه از او مضايقه كرد سر زندگي جاوداني بود. افسانة ديگري مي‌گويد كه خدايان آدمي را خوشبخت آفريدند و،چون وي به ارادة آزاد خود مرتكب گناه شد، با فرستادن طوفان، او را تنبيه كردند، و از اين طوفان، تنها جولايي به نام تاگتوگ نجات يافت. و چون اين تاگتوگ ميوة درخت حرام شده‌اي را

كاهنان عهده‌دار تعليم و تربيت نيز بودند و، با تعليم داستانها و اساطير ديني، آنچه را مي‌خواستند به مردم تعليم مي‌كردند و تسلط و فرمانروايي خويش را برآنان محفوظ نگاه مي‌داشتند. در كنار بيشتر معابد، مدرسه‌هايي بود كه كاهنان در آنجا به پسران و دختران خطنويسي و حساب را مي‌آموختند، اصول وطنپرستي و نيكوكاري را در روح آنان تقويت مي‌كردند، و بعضي از ايشان را براي كار بزرگ نويسندگي آماده مي‌ساختند. لوحه‌هايي از آن زمان به دست آمده كه بر آنها جدولهاي ضرب و تقسيم و جذر و كعب، و مسائلي از هندسة عملي ديده مي‌شود. آنچه در آن زمان به اطفال تعليم مي‌شده پست‌تر از چيزي نيست كه ما امروز به فرزندان خود مي‌آموزيم؛ اين معنا از روي لوحه‌اي برمي‌آيد كه خلاصه‌اي از مسائل مربوط به مردمشناسي در آن چنين نوشته شده: «در آن زمان كه انسانها آفريده شدند، از نانی كه خورده مي‌شود و لباسي كه در برمي‌كنند، كسي آگاهي نداشت. همه با چهار دست و پا راه مي‌رفتند و، مانند گوسفند، با دهان خود علف مي‌چريدند و از گودالهاي آب رفع عطش مي‌كردند.»

لطف تعبير و اصالت انديشه در آن دين، كه نخستين دين شناخته شدة تاريخ است، از اين دعا، كه گودآ در برابر بائو الاهة نگاهباني شهر لاگاش مي‌كند، بخوبي آشكار است:

اي ملكة من، اي مادري كه شهر لاگاش را ساخته‌اي،

ملتي كه نظر عنايت به سوي آنان داري عزت و قدرت يافته‌اند؛

و پرستنده‌اي كه به چشم مرحمت به او مي‌نگري عمرش دراز مي‌شود.

من مادر ندارم- تو مادر منـي؛

من پدر ندارم- و تو پدر منـي...

اي بائو، اي الاهة من، تو نيكي را مي‌شناسي؛

و تو هستي كه به من زندگي بخشيده‌اي.

درپناه تو، اي مادر من،

و در سايهٔ تو با عزت و احترام منزل خواهم گرفت.

pymansetareh@yahoo.com

عده‌اي زن وابسته به هر معبد بودند. بعضي از آنان خدمتگزار، و پاره‌اي ديگر همسر خدايان يا جانشينان و نمايندگان بر حق ايشان بر روي زمين؛ دختر سومري در اين گونه خدمتگزاري به معابد هيچ ننگ و عاري تصور نمي‌كرد؛ پدر او به اين مي‌باليد كه جمال و كمال دختر خود را براي از بين بردن رنج و ملال زندگي يكنواخت كاهنان وقف كرده است؛ چنان پدري، وقتي براي ورود دختر خود به معبد و انجام وظايف مقدس پذيرش به دست مي‌آورد، جشن مي‌گرفت و در اين جشن قرباني مي‌كرد و جهيزي همراه وي به معبد مي‌فرستاد.

در آن زمان زناشويي آيين پيچيده‌اي بود كه قوانين و مقررات فراواني براي آن گذاشته بودند. جهيزي كه دختر همراه خود به خانة شوهر مي‌برد كاملا در تحت تصرف و اختيار خود او بود؛ گرچه، در استفاده از اين حق، شوهر را در زندگي شريك خويش مي‌ساخت، حق تعيين وارث با خود او بود. هراندازه شوهر بر فرزندان خود حق داشت، زن نيز چنان بود؛ در

شوهر، اگر پسر بزرگي نبود، خود زن مزرعه را نيز مانند خانه اداره مي‌كرد. زن حق داشت كه مستقل از شوهر خود به كار بازرگاني بپردازد و بندگان خود را نگاه دارد يا آنان را آزاد كند. زن گاهي به مقام ملكه‌اي مي‌رسيد، چنانكه شوب-اد چنين شد و با كمال مهر و رأفت حكومت راند. ولي، در حالات بحراني و سخت، هميشه كار به دست مرد بود؛ او پاره‌اي از اوقات حق داشت زن خود را بفروشد يا، در برابر وامي كه دارد، او را به طلبكار خود بدهد. حتي در آن روزگار بسيار دور هم حكم اخلاقي بر مرد و زن يكسان نبود، و اين نتيجة ضروري آن بود كه در مالكيت و وراثت با يكديگر اختلاف داشتند: مثلا زنا كردن مرد را سبكسري و قابل اغماض مي‌پنداشتند، در صورتي كه چون زني چنين مي‌كرد كيفر آن مرگ بود؛ از زن چنان توقع داشتند كه براي شوهر خود، و براي كشور، فرزندان فراواني بياورد؛ اگر زن نازا مي‌شد، مرد تنها به همين سبب، مي‌توانست او را رها كند؛ اگر زني از مادر شدن خود جلوگيري مي‌كرد، او را غرق مي‌كردند. قانون هيچ حقي براي كودكان قايل نبود، و اگر پدر و مادر از فرزند خود در مقابل عموم تبري مي‌جستند، همين خود كافي بود براي آنكه اولياي امور آن فرزند را از شهري كه در آن به سر مي‌برد تبعيد كنند.

با وجود اين، زنان طبقات بالا زندگي پرتجملي داشتند؛ مزايا و تجملاتي كه اين گونه زنان

داشتند جبران بيچارگي و محروميت خواهران فقير ايشان را مي‌كرد؛ در اين مورد بايد گفت كه وضع زن آن روز مثل وضع زن در همة مدنيتهاي مختلف بوده است. آرايه‌ها و جواهرات در گورهاي سومري فراوان ديده شده. استاد وولي در گور ملكه شوب- اد سرخابداني از زمرد كبود مايل به سبز، و سنجاقهاي طلايي ته فيروزه‌اي به دست آورد، نيز دستگاه اسباب بزكي صدفيي يافت كه در آن با طلا منبتكاري شده بود. در اين اسباب، كه از انگشت كوچك بزرگتر نبود، يك قاشق بسيار ظريف ديده مي‌شد كه شايد براي برداشتن سرخاب از سرخابدان بوده است؛ نيز ميلة كوچك زريني وجود داشت كه حدس زده مي‌شود براي آراستن پوست كنار ناخن بوده است؛ منقاشي بود كه براي پيراستن موهاي ابرو به كار مي‌رفته است. انگشتريهاي ملكه با مفتولهاي زرين ساخته شده، در يكي از آنها سنگ لاجورد نشانده بودند؛ گردنبند ملكه از طلا و از لاجورد ساخته شده بود. چه نيكو گفته‌اند كه زير آسمان هيچ چيز تازه‌اي وجود ندارد، و تفاوت زن ابتداي جهان و زن امروز به اندازه‌اي ناچيز است كه از سوراخ سوزن مي‌گذرد.

5- ادبيات و هنر

pymansgren@yahoo.com

خطنويسي- ادبيات- معابد و كاخها- مجسمه‌سازي- سفالگري- جواهرسازي- خلاصه‌اي از فرهنگ و تمدن سومري

به اندازه‌اي در نزد آنان پيشرفته بود كه به وسيلة آن مي‌توانستند انديشه‌ها و افكار مفصل و پيچيدة خود را دربارة بازرگاني و شعر و دين بيان كنند و نبشته‌هاي قديمتري كه به دست آمده بر روي سنگ است، و تاريخ آن به 3600 ق‌م مي‌رسد. در حدود 3200 ق‌م الواح گلي ظاهر مي‌شود، و چنان به نظر مي‌رسد كه، در آن هنگام، سومريان با اين كشف عظيم بسيار شادمان شده‌اند. اين يكي از خوشبختيهاي ماست كه مردم بين‌النهرين نوشته‌هاي خود را با مركب فاسدشدني، و بر كاغذي كه زود از ميان مي‌رود، ننوشته‌اند، بلكه آنچه را خواسته‌اند بنويسند با آلت تيزي شبيه ميخ بر گل تر نقش كرده‌اند. در اين كار مهارت فراواني داشتند؛ نويسندگان توانسته‌اند، با استفاده از اين مادة نرم، يادداشتهايي از حوادث، صورت قراردادها، قبالة املاك، صورت خريد و فروش، متن احكام قضايي، و نظاير آنها را بنويسند و از همة اينها تمدني بسازند كه اثر نيش قلم در آن از دم شمشير هيچ كمتر نباشد. در آن هنگام كه منشي از نوشتن لوح فراغت مي‌يافت، آن را در آتش مي‌پخت يا مقابل حرارت آفتاب مي‌گذاشت؛ به اين ترتيب، طول عمر نوشته در حوادث روزگار بسيار بيش از كاغذ مي‌شد، و تنها نوشتة برسنگ، در ماندن، بر آن ترجيح داشت. پيدايش خط ميخي، و تطور و تكامل آن، بزرگترين منتي است كه سومريان بر تمدن جهان دارند.

نوشته‌هاي سومري از راست به چپ خوانده مي‌شود، و تا آنجا كه مي‌دانيم بابليان نخستين كساني هستند كه از چپ به راست مي‌نوشته‌اند. شايد نوشتن به صورت خطوط، همان‌گونه كه پيش از اين ديديم، نوعي از علامات و صورتهايي بوده كه مردم در ميان خود قرار گذاشته بودند، و بر ظرفهاي سفالي اوليه سومري نگاشته مي‌شد. گمان بيشتر آن است كه صورتها و اشكال اصلي در خلال قرون دراز، براي آنكه نوشتن تندتر صورت گيرد، كوچك و ساده‌تر شده و بتدريج به صورت علاماتي درآمده و با اشيايي كه نمايندة آنها بوده اختلاف فراوان پيدا كرده و، به اين ترتيب به جاي آنكه تصوير اشيا باشد، علامت نمايندة اصوات شده است. براي آنكه مطلب با مثالي واضح شود، گوييم مثل آن است كه در زبان انگليسي تصويري از زنبور عسل (به انگليسيbee) كشيده باشند، و با مرور زمان اين تصوير به جايي برسد كه، تنها، نمايندة صوت «بي» (be) باشد و به صورت هجايي درآيد كه در تركيب كلمات مانند be-ing (به معني موجود) و نظاير آن وارد شود، و ديگر كسي توجه به نمايندگي اين علامت از صورت زنبور عسل نداشته باشد. سومريان و بابليان از اين نمايش هجايي علامات پيشتر نرفتند و به جايي نرسيدند كه بتوانند صورت ترسيم‌شده را نمايندة حرف تنها و بدون حركت ضميمة آن قرار دهند؛ اگر به مثالي كه زديم باز گرديم، نتوانستند كاري كنند كه علامت «بي» تنها نمايندة حرف غير مصوت «ب» بوده باشد؛ چنان به نظر مي‌رسد كه اين گام ساده، ولي انقلابي، به وسيلة مصريان قديم برداشته شده.

بديهي است كه انتقال از مرحلة خطنويسي به مرحلة ادبيات قرنها وقت مي‌خواهد. در مدت چندين قرن، كتابت، تنها، ابزاري براي بازرگاني بود، و با آن قراردادها و اسناد و صورت كالاهاي حمل شده به وسيلة كشتي و رسيدها و نظاير آنها را مي‌نوشتند؛ شايد، گذشته از اين، براي ثبت كردن يادداشتها و گزارشهاي ديني و محفوظ نگاهداشتن طلسمهاي جادويي و ادعيه و داستانهاي مذهبي نيز از خطنويسي استفاده مي‌كردند تا در اين چيزها تغيير و تبديلهايي حادث نشود. با همة اين احوال، هنوز قرن بيست و هفتم قبل از ميلاد به پايان نرسيده بود كه در شهرهاي سومري عدة زيادي كتابخانه‌هاي بزرگ تأسيس شد؛ مثلا دو سارزاك، در محل شهر تلو در ويرانه‌هاي ساختمانهاي همزمان با گودآ، مجموعه‌اي از 30،000 لوح گلي به دست آورد كه با ترتيب و نظم خاصي روي يكديگر چيده شده بود. از اوايل سال 2000 ق‌م مورخان سومري به اين كار پرداختند كه گذشته و حال

pymansetareh@yahoo.com

خود را بنويسند و براي آيندگان بر جاي گذارند؛ قسمتي از اين سجلات به ما رسيده، البته آنچه به دست ما آمده مستقيماً از منبع سومري نيست، بلكه چيزهايي است كه بابليان بعدها از ايشان اقتباس كرده‌اند. در ميان كتابهايي كه به صورت اصلي سومري به دست ما رسيده، لوحه‌اي است كه در نيپور اكتشاف شده و اصل سومري اوليه منظومة گيلگمش بر آن ثبت است؛ ما، پس از اين صورت تحول يافتة آن را در نزد بابليان مورد مطالعه قرار خواهيم داد. بعضي از لوحه‌هاي خردشده محتوي مرثيه‌هاي ادبي است كه به نيرومندي ساخته شده و طرز تعبير وصورت ادبي مخصوص به خود دارد. در اينجاست كه براي نخستين بار با اين طرز تعبير خاص خاورميانه روبرو مي‌شويم، كه در آغاز اشعار جمله‌هاي معيني را مكرر مي‌كنند و چندين شعر به يك صورت آغاز مي‌شود، يا فكر واحدي را در اشعار مختلف، به اشكالي كه كمي با يكديگر اختلاف دارند، بيان مي‌كنند. اين آثار، كه از دستبرد روزگار محفوظ مانده، نشان مي‌دهد كه ادبيات از سرودها و مراثي كاهنان سرچشمه گرفته؛ به همين جهت، بايد گفت كه قصايد اوليه به صورت غنايي يا رزمي نبوده، بلكه جنبة دعايي و ديني داشته است.

شك نيست كه پيش از اين مراحل ابتدايي و آشكار و تمدن و فرهنگ سومري، قرنهاي طولاني نمو و تطور و تكاملي در آنجا و جاهاي ديگر در كار بوده است. همان گونه كه ظاهراً خطنويسي ميخي اختراع سومريان است، در معماري نيز بايد گفت كه سومريان، پيش از همه، شكل اساسي خانه و معبد و ستونها و گنبدها و طاقها را طرحريزي كرده‌اند. دهقان سومري براي ساختن كلبة خود نيهايي را به شكل مربع يا مستطيل يا مدور در زمين فرو مي‌كرد و بالاي آن نيها را خم مي‌كرد و به يكديگر مي‌بست تا از آن قوسي يا طاقي يا گنبدي فراهم شود. مي‌توان پذيرفت كه آغاز ساده و بي‌پيرايه يا لااقل نخستين پيدايش شناخته شدة اين اشكال معماري به همين صورت بوده است. در ضمن كاوشهاي نيپور به يك مجراي آب سرپوشيده‌اي دست

و سردرهاي قوسي شكل، در تاريخ 2000 ق‌م، در اور رواج كامل داشته است. اين قوسها واقعي هستند؛ يعني سنگهايي كه با تركيب آنها اين قوسها درست مي‌شود هركدام شكل ميخي را دارد كه فشار را به طرفين خود منتقل مي‌كند و ثابت در محل خود مي‌ماند.

توانگران براي خود كاخهايي داشتند و معمولاً اين كاخها را برروي پشته‌هايي با ارتفاع ده يا دوازده متر از سطح زمين مي‌ساختند، و چنان بود كه تنها از يك راه داخل شدن به آن امكان داشت؛ به اين ترتيب، كاخ صورت دژي پيدا مي‌كرد. چون سنگ در سومر ناياب بود. بيشتر اين كاخها را با آجر مي‌ساختند و ديوارهاي سرخ آنها را با نقشهاي «اجري» به شكل حلزوني و مثلث و مقرنس و لوزي و مشجر تزيين مي‌كردند. ديوارهاي دروني را با گچ مي‌پوشاندند و به شكل ساده‌اي نقاشي مي‌كردند. اطاقهاي خانه را گرداگرد حياطي اندرون خانه مي‌ساختند، كه در برابر آفتاب سوزان آن ناحيه سايه و وسيلة سردي هوا را فراهم مي‌كرد؛ به همين دليل، و نيز براي آنكه امنيت و استحكام كاخ بيشتر باشد، در اطاقها را غالباً رو به حياط اندروني باز مي‌كردند و كمتر براي آنها از طرف خارج دري مي‌گذاشتند. پنجره همچون چيزي تجملي به شمار مي‌رفت، با اين است كه اصلا نيازي براي آن احساس نمي‌كردند. آب مصرفي را از چاه بيرون مي‌آوردند؛ براي بيرون راندن فضولات، در ساختمانها مجراهايي بود كه به يكديگر اتصال پيدا مي‌كرد و فاضلاب را به خارج شهر مي‌برد. اثاثيه و مبل خانه، در عين كمي و سادگي، از ذوق و هنر خالي نبود؛ پاره‌اي از تختخوابها را با فلزات يا عاج منبتكاري مي‌كردند؛ پاية بعضي از صندليها، همان گونه كه در صندليهاي مصري قديم ديده مي‌شود، مانند چنگال درندگان ساخته مي‌شد.

pymonsetarchoyahoo.com

براي معابد از جاهاي دور سنگ وارد مي‌كردند. و سر ستونها و نقشهاي برجستة مسي را، كه در آنها سنگهاي نيمه قيمتي نشانده بودند، براي تزيين به كار مي‌بردند. معبد نئار در اور، با سفالهاي فيروزه‌اي رنگي كه از خارج آن را مي‌پوشاند، همچون نمونه‌اي بود كه در ديگر معابد از آن تقليد مي‌كردند؛ داخل اطاقها و رواقهاي اين معبد، با قرار دادن لوحهايي از چوبهاي كمياب- همچون ارز و سرو- بر روي ديوارها، مزين شده بود؛ اين چوبها را با قطعات مرمر و رخام و عقيق و طلا معرقكاري و منبتكاري كرده بودند. بزرگترين معبد هر شهر معمولاً بر روي تپه‌اي قرار داشت و به صورت يك زيگورات بود، با سه تا هفت طبقه ساختمان، كه وسعت هر طبقه از طبقة زيرين كمتر مي‌شد، و گرداگرد آن پلكاني مارپيچي مي‌ساختند كه براي بالا رفتن به طبقات مختلف به كار مي‌رفت. اين زيگوراتهاي بلند شايستة خدايان گردنفراز و حامي شهرهاي سومري به شمار مي‌رفت. و نيز، از لحاظ مادي و معنوي، در مقابل حمله يا طغياني كه هر آن احتمال آن مي‌رفت، عنوان دژوارگي را داشت.

در معابد، گاهي به عنوان تزيين، مجسمه‌هايي از خدايان و پهلوانان بشري و حيوانات قرار

مي‌دادند. اين مجسمه‌ها ساده و نازيبا و تنها نمايندة نيرومندي و بزرگي بود؛ هيچ دقت و جلال و حسن تعبير و ريزه‌كاري هنري در آنها وجود نداشت. بيشتر آنچه به دست آمده مجسمه‌هاي شاه گوداست كه با سنگ ديوريت تراشيده شده، ولي تراش مجسمه‌ها خام و ساده است. در خرابه‌هاي تل‌العبيد، از آثار دورة اول تمدن سومري، مجسمة كوچك مسيي به دست‌آمده كه گاو نري را نمايش مي‌دهد؛ گرچه گذشت زمان آن را خراب كرده، هنوز اين مجسمه روح دارد و نشاط و نيروي گاو نر را بخوبي نمايش مي‌دهد. در شهر اور، در گور ملكه شوب-اد، سر گاوي از نقره يافته‌اند كه شاهكار هنري به شمار مي‌رود و نشان مي‌دهد كه هنر سومري تا چه اندازه ترقي داشته است، گرچه دست تصرف روزگار نيز در اين مجسمه كار خود را كرده و چنان نيست كه ما امروز بتوانيم اين اثر هنري را در مقامي كه شايستة آن است قرار دهيم. نقوش برجستة معدودي كه از آن زمان برجاي مانده مؤيد اين نظر ماست، و جاي شك باقي نمي‌ماند كه هنر سومري هنر پيشرفته‌اي بوده است. خشونت و درشتي هنر سومري در «لوحة كركسان»، كه به وسيلة ائاناتوم، شاه لاگاش، برپا شده، و استوانة سنگ سماقي اينيشار، و تصاوير كاريكاتوري (براستي كاريكاتوري به معني كلمه) نمايندة اور-نينا، و مخصوصاً «لوحة پيروزي»، كه به وسيلة نرمسين نصب شده، بخوبي آشكار است؛ ولي، در همة اين صورتها، جانداري نيرومندي در نقاشي و حجاري ملاحظه مي‌شود، و هيچ شكي باقي نمي‌ماند كه هنر سومري هنر جواني بوده كه در راه ترقي پيش مي‌رفته است.

دربارة صناعت كوزه‌گري به اين روشني و آساني نمي‌توان حكم كرد. شايد علت آن باشد كه دست روزگار در آثار سفالين تصرف فراوان كرده و چيزي از اين صناعت براي ما باقي نگذاشته است تا بتوانيم از آن رو حكم صحيحي بدهيم. ممكن است در نزد مردم كارهايي سفالي وجود داشته كه از لحاظ اتقان در عمل، از ظروف مرمر به دست آمده در خرابه‌هاي اريدو كمتر نبوده باشد؛ ولي بيشتر ظرفهاي سفالي سومري- اگرچه چرخ كوزه‌گري هم در ساختن آنها به كار مي‌رفته- ظروف سادة گلي بوده، كه هرگز به پاي گلدانهاي عيلامي نمي‌رسيده است. زرگري و جواهرسازي صنعت پيشرفته‌اي بوده؛ دليل اين مطلب ظرفهاي زرينيي است كه در گورستانهاي اور از 4000 سال قبل از ميلاد به دست آمده، كه به بهترين صورت صيقل و پرداخت شده و از ذوق هنري بلندي حكايت مي‌كند. گلدان سيمين انتمنو، كه اكنون در موزة لوور است و به اندازة مجسمة گودا بزرگي وضخامت دارد، در عين حال، مشتمل بر كنده‌كاريهاي ظريفي از اشكال جانوران است. زيباترين كار هنريي كه از آن زمان به دست آمده دستة خنجر زرين مرصع به فيروزه و لاجورد است كه حكاكي و كنده‌كاري بسيار ظريفي دارد و از اكتشافات اور به دست آمده است؛ اگر حق داشته باشيم تا از روي عكسي كه از اين شاهكار

pymsetaren@yahoo.com

هنري برداشته شده قضاوت كنيم، بايد بگوييم كه صورت هنري در آن زمان به سرحد كمال رسيده بوده است. از خرابه‌هاي سومري عدة زيادي مهرهاي استوانه‌اي به دست آمده كه با سنگ يا فلز گرانبها ساخته شده و در آنها، بر روي سطوحي كه از شش سانتيمتر مربع تجاوز نمي‌كند، نقشهاي بسيار زيبايي كنده‌اند. چنان به نظر مي‌رسد كه سومريان اين مهرها را به جاي امضايي كه ما امروز مي‌كنيم به كار مي‌برده‌اند؛ همة اينها دليل بر آن است كه، در آن ازمنه، زندگي و اخلاق به اندازه‌اي مترقي و لطيف بوده كه با تصور حقيري كه ما از پيشرفت پيوستة نوع

بشر، از روزگاران سراسر بدبختي بسيار دور تا زمان حاضر- كه خيال مي‌كنيم تمدن به منتها درجة كمال رسيده!- داريم، به هيچ وجه سازگار در نمي‌آيد.

تمدن سومري را مي‌توان در تناقضي كه ميان سفالهاي خام ساده و زينت‌آلاتي كه به نهايت درجة زيبايي و اتقان رسيده خلاصه كرد، و گفت كه اين تمدن آميخته‌اي از چيزهاي سادة اوليه و شاهكارهاي درخشاني بوده كه گاه به گاه صورت مي‌گرفته است. در اين سرزمين- تا آنجا كه علم ما در زمان حاضر به آن آگاهي دارد- نخستين حكومت و امپراطوري به دست انسان تأسيس شده؛ همچنين نخستين سازمان آبياري، نخستين بار استفاده از سيم و زر براي ارزيابي كالا، نخستين قراردادهاي بازرگاني، نخستين سازمان اعتبار معاملاتي، نخستين كتاب قانون، نخستين بار استفادة وسيع از خطنويسي، نخستين بار گفتگوي از داستان آفرينش و طوفان، نخستين مدرسه‌ها و كتابخانه‌ها، نخستين ادبيات و شعر، نخستين آرايه‌ها و جواهرآلات، نخستين حجاري و نقش برجسته، نخستين كاخها و معابد، نخستين بار استفادة از فلزات در تزيين، و نخستين طاقها و قوسها و گنبدهاي ساختماني در جهان پيدا شده است. نيز در همين سومر است كه براي اولين بار، آن گونه كه تاريخ نشان مي‌دهد، پاره‌اي از زشتيهاي تمدن، از قبيل بردگي و استبداد و چيرگي كاهنان بر مردم و جنگهاي استعماري، به شكل وسيع ديده مي‌شود. شكل زندگي در سومر متنوع و عالي و پرفعاليت و بسيار مفصل و پيچيده بود. در همانجاست كه، از اختلافات طبيعي ميان مردم، يك نوع زندگي تازة قرين آرامش و فراواني و آسايش، براي نيرومندان، و زندگي ديگري، سراسر بدبختي و كار پيوسته، براي ديگر مردم نتيجه شده است. پاية هزاران اختلافي كه در تاريخ جهان روي داده در همين سرزمين گذاشته شده.

III – انتقال به مصر

تأثير سومر در بين‌النهرين- عربستان قديم- تأثير بين‌النهرين در مصر

در آن هنگام كه از بلاد سومري سخن مي‌رانيم، به اندازه‌اي به آغاز تاريخ نزديك هستيم كه بدشواري مي‌توان گفت كدام يك از چند فرهنگ و مذهب وابسته به يكديگر موجود در خاور نزديك باستاني بر يكديگر پيشي داشته است. البته قديمترين آثار نوشته كه در دست است به خط سومري نوشته شده، ولي اين خط ممكن است نتيجة اوضاع و احوال و تصادفات خاصي بوده باشد، و به هيچ روي از اين راه نمي‌توان چنين نتيجه گرفت كه فرهنگ و تمدن سومري مقدم بر ساير فرهنگهاي باستاني خاور بوده است؛ شايد آثار بازماندة تمدنهاي پيش از سومري به صورتي بوده كه از بين رفته و چيزي از آن برجاي نمانده است. مجسمه‌هاي كوچك و آثار ديگري شبيه به آثار سومريان در دو شهر آشور و سامرا پيدا شده؛ چنانكه مي‌دانيم اين دو از شهرهايي است كه بعدها در جزو حكومت آشور قرار گرفته است، ولي نمي‌دانيم كه آيا چنين آثار از سومر به آن نقاط رسيده، يا

pymansetaraf@yahoo.com

به وسيلة نهر دجله از راه ديگري به آنجا آمده. نيز قانون حموربي با قانونهاي اور- انگور و دونگي شباهت دارد، ولي هرگز نمي‌توان گفت كه قانون حموربي از قوانين سومري الهام گرفته، چه ممكن است هر دو تاي آنها از اصل كهنه‌تري استفاده كرده باشند. تنها چيزي كه مي‌توانيم بگوييم اين است كه ما ترجيح مي‌دهيم- و البته تأكيد نمي‌كنيم- كه مدنيت بابل و آشور از سومر و اكد منشعب، يا لااقل به وسيلة آن بارور شده باشد. خدايان بابل و نينوا و اساطير ديني آنها، در اغلب حالات، همان خدايان و اساطير سومري است كه تغيير شكل و تحولي پيدا كرده. در مورد زبان و لغت بايد گفت كه ارتباط ميان زبانهاي بابلي و آشوري از يك طرف و زبان سومري از طرف ديگر مانند ارتباطي است كه ميان دو زبان فرانسوي و ايتاليايي از يك سو و زبان لاتيني از سوي ديگر وجود دارد.

شواينفورث نظر دانشمندان را به اين مطلب شگفت‌انگيز متوجه ساخته است كه كشت جو و ارزن و گندم، و اهلي كردن گاو و گوسفند و بز، گرچه از دورترين زمانهايي كه از آن آگاهي داريم در مصر و بين‌النهرين معمول بوده، اين گياهان و حيوانات، به حالت وحشي خود، هرگز در مصر ديده نمي‌شوند، بلكه در زمينهاي آسياي باختري و مخصوصاً يمن و عربستان قديم آنها را مي‌توان يافت. از اينجا چنين برمي‌آيد كه اين عناصر اصلي تمدن، يعني كشت دانه بار و اهلي كردن حيوانات، در زماني كه از آن هيچ گونه سندي در دست نداريم، در عربستان پيدا شده و از آنجا به سرزمين بين‌النهرين (سومر و بابل و آشور) و مصر انتقال يافته است؛ اين همان امري است كه به نام نظرية «مثلث تمدن و فرهنگ» معروف شده. ولي آنچه تاكنون از تاريخ باستاني بلاد عرب به ما رسيده آن اندازه ناچيز است كه مي‌توان گفت اين، تنها، فرضي است، و احتمال دارد كه چنان بوده باشد.

آنچه بيش از اين احتمال و امكان دارد آن است كه پاره‌هايي معين از تمدن مصري از سومر و بابل سرچشمه گرفته باشد. اين را مي‌دانيم كه ارتباطات بازرگانيي ميان بين‌النهرين و مصر وجود داشته كه مخصوصاً از راه ترعة سوئز صورت مي‌گرفته، و شايد براي اين ارتباط و انتقال كالا، از نهرهايي كه پيش از اين از سرزمين مصر در درياي سرخ مي‌ريخته نيز استفاده مي‌شد. يك نظر به نقشة جغرافيا بخوبي آشكار مي‌سازد كه چرا مصر، در طول تاريخ شناختة خود، بيش از آنكه به افريقا منسوب باشد، در جزو آسياي باختري به شمار مي‌آمده است. تجارت و مبادلات فرهنگي بآساني ميان بين‌النهرين و مصر امكان‌پذير بوده، ولي چون به نيل مي‌رسيدند، صحرا در قسمت باختر، و آبشارهاي نيل در قسمت جنوب، مانع بوده است كه مصر با ساير قسمتهاي افريقا ارتباط پيدا كند. بنابراين، طبيعي چنان است كه در فرهنگ و تمدن مصر عوامل و عناصر فراواني از فرهنگ بين‌النهرين وجود داشته باشد.

هرچه در مطالعه و تحقيق لغت مصري قديم پيشتر مي‌رويم، پيوند ميان آن و زبانهاي سامي خاور نزديك بيشتر بر ما آشكار مي‌شود. چنان به نظر مي‌رسد كه خطنويسي تصويري مصر، مربوط به دورة پيش از سلسله‌هاي سلاطين، از بلاد سومري به آن سرزمين رسيده باشد. مهر استوانه شكل- كه اصل آن بدون شك از بين‌النهرين است- در قديمترين دوره‌هاي تاريخ مصر ظاهر مي‌شود و پس از آن از ميان مي‌رود؛ ممكن است گفت كه اين روش كار قديمي را، كه از خارج وارد شده بود، بعدها با روش ملي اصيلي جانشين ساخته‌اند. از چرخ كوزه‌گري پيش از سلسلة چهارم در مصر خبري نيست، در صورتي كه اين چرخ مدتها

دستگاه با ارابه و چرخ ارابه در يك زمان از بين‌النهرين به مصر انتقال يافته باشد. سرگرزهاي جنگي مصري قديم با نظير بابلي آن بسيار شبيه است. در ميان آثار مصري مربوط به دورة پيش از سلسله‌ها، كه در جبل‌الاراك به دست آمده، كاردي از سنگ چخماق است كه ساخت زيبايي دارد و بر آن نقشهايي است كه، از حيث موضوع و سبك، با نقشهاي بين‌النهرين شبيه است. ظاهراً صناعت در

pymansetarieh@yahoo.com

باختر آسيا ايجاد شده و سپس از آنجا به مصر انتقال يافته است. نخستين مهندسي معماري مصر به مهندسي بين‌النهرين شباهت دارد؛ از آن جهت كه، براي تزيين ديوارهاي آجري، در آنها نيز نقشهاي فرورفته به كار مي‌رفته است. سفالهاي دورة پيش از سلسلة سلاطين مصر، و مجسمه‌هاي كوچك و موضوعات تزييني آنها، در بسياري از نمونه‌ها، شبيه نظاير آنها در بين‌النهرين است، يا بدون شك با آن ارتباط فراوان دارد. در ميان آثار مصريي كه از آن زمان به جاي مانده مجسمه‌هاي كوچكي از خدايان است كه اصل آسيايي آنها آشكارا ديده مي‌شود. در زماني كه به حكايت تمام، ظواهر تمدن مصري در آغاز پيدايش خود بود، هنرمندان شهر اور مجسمه‌هايي مي‌ساختند و نقشهايي بر آنها مي‌كشيدند كه، خود، نمايندة آن بود كه مدت درازي از پيدايش اين دو هنر در سومر مي‌گذرد.

اين شكستي براي مصر نيست كه پيشي تمدن را در بلاد سومر اعتراف كند، چه ريشه‌ها و عناصري كه نيل از دجله و فرات گرفته، هر چه باشد، رشد و ترقي كرده و بارور شده و تمدن خاص و خالص مصري از آن بيرون آمده است، كه بدون شك ثروتمندترين و بلندآوازترين و نيرومندترين فرهنگ و تمدن شناخته شده در تاريخ است؛ تمدن مصري زيبايي و لطف خاصي دارد كه فرهنگ و تمدن خام و ابتدايي سومر هيچ قابل مقايسه با آن نيست، و حتي تمدن يونان و روم نيز از آن تجاوز نمي‌كند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل هشتم

مصر

I- عطية نيل

1. در دلتا

اسكندريه- نيل- اهرام- ابوالهول

اسكندريه بندري بسيار عالي است. آن طرف سدي كه از آبها تشكيل مي‌شود، امواج خروشان بر يكديگر سوارند، ولي اين طرف، دريا همچون آينه‌اي سيمين به نظر مي‌رسد. در آنجا بر جزيرة كوچك فاروس، در زمان بسيار دور، سوستراتوس منارة بزرگ خود را با مرمر سفيد، به بلندي پانصدپا، برپا كرد تا راهنماي همة دريانوردان كه در مديترانه آمد و شد مي‌كردند، و يكي از عجايب هفتگانة عالم باشد. با گذشت روزگار، و در تحت تأثير آبهاي خروشان، اثري از اين منارة عظيم برجاي نمانده، ولي اكنون به جاي آن منارة تازه‌اي ساخته شده تا راهنماي كشتيهاي بازرگاني باشد و آنها را به بندر اسكندريه برساند؛ اسكندريه همان جاست كه مرد سياسي شگفت‌انگيز، يعني اسكندر، شهر بزرگ خود را بنا كرد و در آنجا نژادهاي گوناگون با يكديگر آميختند؛ همان است كه بعدها وارث فرهنگ و تمدن مصر و فلسطين و يونان شد. در همين بندر است كه قيصر، با حال خشم و اندوه، از سر تازه بريدة پومپيوس استقبال كرد.

مسافري كه در قطار نشسته و از اين شهر مي‌گذرد، در خيابانها و كوچه‌ها، از پشت امواج گرمايي كه در هوا رقص‌كنان بالا مي‌رود، كارگران تا كمر برهنه‌اي را مي‌بيند كه به كارهاي مختلف مشغولند؛ زناني را با چادرها و عباهاي سياه از نظر مي‌گذراند كه بارهاي سنگين با خود مي‌برند؛ و گاه به گاه علمايي را مي‌بيند كه با لباس گشاده و بلند و عمامة سفيد خود وقار شاهانه‌اي دارند. از دور، چشم به ميدانهاي وسيع و كاخهاي افراشته‌اي مي‌افتد كه بيشك، در زيبايي، از آنچه بطالسه، در آن زمان كه اسكندريه ميعادگاه تمام جهان بود، ساخته بودند كمتر نيست. پس از آن، ناگهان دشت فرا مي‌رسد و شهر، پشت سر آن، در افق دلتاي حاصلخيز نيل محو مي‌شود. اين دلتا همان مثلث سبزي است كه در نقشه‌ها همچون شاخة

گرفته است.

شك نيست كه اين دلتا زماني خليجي براي نيل بوده است؛ رفته رفته اين نهر عظيم، كه از هزاران كيلومتر راه پيش مي‌آيد، با خود رسوباتي آورده و آن خليج را پركرده است؛ اين كار به اندازه‌اي كند صورت گرفته و مي‌گيرد كه چشم نمي‌تواند آن را تشخيص بدهد.
امروز بر اين كنار گل‌آلود مصر، كه هزاران شاخة نيل از آن مي‌گذرد، شش ميليون كشاورز به سر مي‌برند، و آن اندازه محصول پنبه به دست آنان فراهم مي‌آيد كه سالانه، از صادرات آن، يكصد ميليون

pymansotoreno@yahoo.com

دلار عايد كشور مصر مي‌شود. در اين سرزمين است كه نامدارترين نهر جهان مي‌گذرد و خورشيد بر آبهاي آرام و روشن آن مي‌درخشد و دو كرانة آن را درختان خرماي سر به فلك كشيده و گياهان سبز و خرم مي‌پوشاند. ما در قطاري كه نشسته‌ايم نمي‌توانيم بياباني را كه آن طرف نيل قرار دارد، يا «دره‌هاي سيلگيري» را كه روزي شاخه‌هايي از نيل بوده است، مشاهده كنيم. نيز، در اين سفر نمي‌توان درست دريافت كه سرزمين مصر چه اندازه باريك و كم پهناست؛ هر چه دارد از نيل است؛ و در دو سوي اين نهر ريگهاي رواني، همچون دشمني، در كمين آن نشسته است.

قطار اكنون از ميان جلگه‌اي رسوبي مي‌گذرد كه قسمتي از آن را آب پوشانده است و از هر طرف نهرهايي براي آبياري در آن كنده شده و فلاحان مصري، با مختصر لباسي كه بر تن دارند، در اين جلگه براي به دست آوردن روزي خود تلاش مي‌كنند. نيل هر سال طغيان مي‌كند، و اين طغيان از انقلاب صيفي شروع مي‌شود و مدت صد روز دوام مي‌كند؛ همين فيضان و زياد شدن آب است كه سبب حاصلخيزي صحرا مي‌شود و، همان گونه كه هرودوت گفته، مصر را «عطية نيل» قرار مي‌دهد. بآساني مي‌توان دريافت كه چرا در اين نقطه از جهان يكي از قديمترين مراكز تمدن به وجود آمده است. در هيچ جاي ديگر زمين، جز در بين‌النهرين، نمي‌توان رودخانه‌اي را يافت كه به اندازة نيل پرآب، و قابل آن باشد كه در تحت اختيار و تسلط آدمي قرار گيرد؛ از هزاران سال پيش به اين طرف، همه ساله، فلاح مصري مشتاقانه آرزوي زياد شدن آب نيل را دارد؛ هم‌اكنون، در روزهاي طغيان آب، هر صبح در كوچه‌هاي قاهره بانگ جارچيان به گوش مي‌رسد كه مردم را از آن آگاه مي‌سازند. چنين است كه گذشته، به سان اين رودخانة آرام، پيوسته در آينده فرو مي‌ريزد و تنها در ضمن اين ريزش است كه بسرعت از زمان حاضر مي‌گذرد. تقسيم كردن زمان به گذشته و حال و آينده كار مورخان است؛ خود زمان چنين تقسيمي را نمي‌شناسد.

ولي براي به دست آوردن هر عطيه و هديه‌اي بايد بهايي پرداخته شود؛ فلاحان مصري، از

ديرزماني، اين نكته را دريافته‌اند كه هرچه طغيان نيل سودمند و نعمت‌خيز باشد، در عين آنكه سبب حاصلخيزي مي‌شود، ممكن است خرابي به بار آورد. به همين جهت است كه، از همان زمانهاي دور پيش از دورة تاريخ، در سراسر كشور ترعه‌هايي كنده‌اند؛ چون موسم فيضان مي‌رسد، آب در اين ترعه‌ها مي‌افتد. در وقت پايين رفتن نيل، آبي را كه در اين ترعه‌ها جمع شده، به وسيلة سطلهايي كه بر كنار اهرمهاي بلندي بسته‌اند، بالا مي‌آورند و به مصرف زراعت مي‌رسانند؛ فلاح مصري هم اكنون، در ضمن اين كار، آوازهايي مي‌خواند كه از پنج هزار سال پيش نياكان او همان آوازها را به گوش نيل مي‌رسانيده‌اند. اين فلاحان كه امروز مي‌بينيم، و آن اندازه گرفته به نظر مي‌رسند كه حتي در ضمن آواز خواندان هم تبسمي بر لبشان ديده نمي‌شود، با اجداد خود، كه در طول پنجاه قرن گذشته بر كناره‌هاي نيل به سر مي‌بردند، تفاوت فراوان ندارند؛ اسبابي كه آب را بالا مي‌كشيده، و هنوز آن را مي‌بينيم، به اندازة اهرام مصر قدمت دارد؛ با وجود آنكه زبان عربي در سراسر مصر انتشار يافته است، هنوز يك ميليون از اين فلاحان با زباني سخن مي‌گويند كه با آن نوشته‌هايي بر آثار باستاني مصر نقش شده و برجاي مانده است.

در قسمت مجاور درياي مصر، و در هشتاد كيلومتري اسكندريه، محل شهر قديمي نوكراتيس است كه روزي شهر صنعتي بزرگي بوده و يونانيان در آن به سر مي‌برده‌اند؛ در پنجاه كيلومتري خاور اين شهر محل قديمي سائيس است كه، پيش از آنكه به دست پارسيان و يونانيان بيفتد، تمدن مصري در آن حالت تجددي پيدا كرده بود. در فاصلة 200 كيلومتري جنوب اسكندريه شهر قاهره جاي دارد. اين شهر، شهر زيبايي است، ولي رنگ مصري خالص ندارد. نخستين بار آن را فاتحان مسلمان در سال 968 ميلادي بنا نهادند؛ پس از آن روحية شاد فرانسوي بر روحية اندوهناك عرب چيره شد و در كنار

pymansefarh@yahoo.com

صحراي مجاور قاهرة قديم پاريسي ساختند كه، در برابر شهر قديم، اجنبي و غيرواقعي مي‌نمايد. بايد از اين قسمت قاهره بگذرند و مصرباستاني را در نزديكي اهرام مشاهده كنند.

در ابتداي راه درازي كه مسافر را به اهرام مي‌رساند، اين اهرام بسيار كوچك مي‌نمايد؛ شخص تازه وارد به خود مي‌گويد: آيا ما اينهمه رنج راه را برخود تحمل كرديم كه آثاري به اين كوچكي و ناچيزي را تماشا كنيم؟ ولي زماني نمي‌گذرد كه حجم اهرام بزرگ مي‌شود، مثل آن است كه دستي آنها را در هوا بالا مي‌آورد. ناگهان به سرپيچي از راه مي‌رسيم و خود را در كنار صحرا مي‌يابيم؛ اهرام مصر، برهنه و دور افتاده در ميان شنها، با اندام غول‌آساي خود به نظر مي‌رسد كه سر به آسمان پاك و درخشان مصر افراشته است. در پاي اين اهرام آميخته‌اي از نژادهاي مختلف بشري به چشم مي‌رسد: مرداني كارآمد بر خر خود سوارند و پي‌كار خود

مي‌روند؛ بانوان درشت اندامي براحتي با درشكه حركت مي‌كنند؛ جواناني بر پشت اسبان سوار و به تاختن مشغولند؛ و دختران جواني با ناراحتي بر پشت شتران قرار گرفته‌اند، و جورابهاي ابريشمين ايشان در پرتو آفتاب مي‌درخشد. همه‌جا راهنمايان عرب را مي‌بينيم كه آمادة آنند كه به سياحان كمك كنند و هر خدمتي ازدستشان برمي‌آيد انجام دهند. همانجا مي‌ايستيم كه قيصر و ناپلئون ايستاده بودند؛ پنجاه قرن تاريخ به ما نظاره مي‌كند. هرودوت، پدر تاريخ، چهارصد سال پيش از قيصر به اينجا آمد و به داستانهايي گوش داد كه پريكلس از شنيدن آنها به شگفتي افتاد. آنگاه عامل زمان از اين منظره حذف مي‌شود و چنان به نظر مي‌رسد كه ما و قيصر و هرودوت، در برابر اين گورهايي كه فاصله‌شان از هرودوت و قيصر بيش از فاصلة اينان از ماست، همه، معاصريم و در يك زمان به سر مي‌بريم.

در نزديكي اهرام، مجسمة ابوالهول، كه نيمي به صورت شير و نيمي به صورت فيلسوف است، با چنگال نيرومند خود شنها را مي‌فشارد، و با چشمان بيحركت خود بر گذرندگان و ديداركنندگان و صحراي ابدي نظاره مي‌كند. براستي كه مجسمة وحشت‌انگيزي است؛ گويا براي آن بوده است كه گناهكاران و بدكاران سالخورده را بترساند و كودكان خردسال را زودتر به رختخواب روانه سازد. در اين مجسمه، تنة شير به سر آدمي ختم مي‌شود كه فكين برجسته و چشمان بيرحم دارد؛ تمدني كه آن را ساخته (حدود 2990 ق‌م) هنوز آنچه را از وحشيت قديم بوده فراموش نكرده است. در روزگار قديم، مجسمة ابوالهول را شن پوشانده بود؛ به همين جهت است كه هرودوت، كه با چشم خود چيزهايي را در اين سرزمين ديده و نقل كرده كه اثري از آنها اكنون برجاي نيست، يك كلمه هم در اين باره ننوشته است.

آيا مصريان قديم چه اندازه ثروت و قدرت داشته‌اند كه توانسته‌اند چنين بناهاي عظيمي را برپا دارند؟ با چه دانشي توانسته‌اند، در آغاز تاريخ، سنگهاي عظيمي را از فاصله‌اي نزديك به هزار كيلومتر به پاي اهرام بياورند و پاره‌اي از آنها را، كه چندين تن وزن دارد، تا 150 متر از سطح زمين بالا بياورند و كار بگذارند؟ چگونه توانسته‌اند يكصدهزار بنده‌اي را كه در اين كار شركت داشتند، در مدت بيست سالي كه براي ساختن اهرام صرف شده، مزد يا لااقل خوراك بدهند؟ هرودوت نوشته‌هايي را كه بر روي يكي از اهرام بود خوانده و براي ما نقل كرده است، كه مطابق آن معلوم مي‌شود كارگران آن اهرام چه اندازه تربچه و سير و پياز مصرف كرده‌اند؛ تو گويي چنان بوده است كه اين گونه مسائل نيز از چيزهايي بوده است كه بايد حالت جاوداني پيدا كند. با وجود اطلاع يافتن بر اين جزئيات، هنگامي كه از اين نقطه دور مي‌شويم چندان شاد نيستيم؛ اين از آن جهت است كه در اين ضخامت و عظمت بنا نوعي

pymonsetare@yahoo.com

توحش اوليه، و اگر دوستداريد توحش زمان جديد را ملاحظه مي‌كنيم. حافظه و خيال بيننده است كه، چون با تاريخ درهم مي‌آميزد، براي اين بناها آن اندازه عظمت قائل مي‌شود؛ اين بناها به خودي خود، دليلي بر غرور باطل و مسخره‌آميز است، چه هر يك گوري است كه با آن مي‌خواسته‌اند براي مردگان زندگي جاويد فراهم آورند. شايد عكسبرداري در مبالغه‌اي كه نسبت به عظمت اهرام شده بي‌تأثير نباشد، چه در عكس همه‌چيز، جز پليديها منعكس مي‌شود و منظره‌اي از زمين و آسمان كه در عكس مي‌آيد برعظمت كار آدمي مي‌افزايد. به نظر من، غروب آفتاب در جيزه بسيار باشكوهتر از اهرام است.

2- سير به طرف بالاي نيل

ممفيس- شاهكارهاي ملكه حتشپسوت- دو مجسمة ممنون- الاقصر و كرنك- بزرگي تمدن مصر

از قاهره كشتي بخاري كوچكي به طرف بالاي نيل، يعني به سوي جنوب، پيش مي‌رود و مسافر را بكندي با خود مي‌برد و پس از شش روز به كرنك والاقصر مي‌رساند. در حدود سي كيلومتري جنوب قاهره، محل شهر ممفيس، كه باستانيترين پايتختهاي مصر است، قرار دارد. در همين شهر بوده است كه پادشاهان بزرگ سلسله‌هاي سوم و چهارم حكومت مي‌رانده‌اند و در زمان ايشان دو ميليون كس در آن به‌سر مي‌برده‌اند. اكنون در آنجا جز رديفي از اهرام كوچك، و نخلستاني، چيز ديگري ديده نمي‌شود؛ از اينها گذشته، همه صحرايي است كه پايان ندارد و شنهايي است كه پا در آن فرو مي‌رود و چشم را مي‌آزارد و راه و سوراخهاي پوست را مي‌بندد؛ همين شنهاست كه از مراكش تا مغولستان ادامه دارد و از شبه جزيرة سينا و عربستان و تركستان و تبت مي‌گذرد؛ در ابتدا از همين كمربند شني، كه از دو قاره عبور مي‌كند، مراكز تمدن در زمانهاي باستاني ايجاد شده، و آنگاه كه يخ پس نشسته و گرما زياد و باران كم شده، آثار اين تمدنها از بين رفته است. در امتداد نيل، از هر طرف به پهناي بيست كيلومتر، نواري از خاك حاصلخيز قرار دارد؛ اين تنها تكه زميني است كه، در فاصلة ميان مديترانه و نوبه، از صحرا كنده شده و به كار آدمي خورده است. با وجود اين، بايد گفت كه دورة هستي يونان، و حتي هزاران سال كه زندگاني روم دوام داشته، در مقابل زندگاني مصر، كه از منس تا كلئوپاترا دوام يافته بسيار كوتاه است!

يك هفته پس از آغاز مسافرت، كشتي بخاري به اقصر مي‌رسد. در اين مكان، كه اكنون دهكده‌هاي كوچكي- و بر گرداگرد آنها ريگهاي روان- ديده مي‌شود، بزرگترين پايتختهاي مصر و ثروتمندترين شهر عالم قديم ساخته شده بود (طيوه)، كه يونانيان آن را به نام تبس مي‌ناميدند و خود مردم آن سرزمين را وسي و «نه» مي‌خوانند. در كرانة خاوري نيل هم

مهمانخانة معروف «كاخ زمستاني اقصر» ساخته شده كه گلهاي كاغذي باغ آن شهرت جهاني دارد. چون شخص به كرانة باختري توجه كند، در آنجا خواهد ديد كه خورشيد پشت گورهاي شاهان، در دريايي از شن غروب مي‌كند، و آسمان در هنگام غروب رنگ ارغواني و زريني دارد؛ در همين قسمت باختري، و در فاصلة دورتري، ستونهاي معبد با شكوه ملكه حتشپسوت به نظر مي‌رسد؛ آن كه از بلاد باختري براي نخستين بار به اين سرزمين آمده چنان مي‌پندارد كه اينها ستونهايي است كه به دست يونانيان يا روميان قديم برپا شده است.

هنگام بامداد، كرجي بادباني با كندي ما را از رودخانه‌اي چنان آرام و ساكن مي‌گذراند كه آدمي هرگز خيال نمي‌كند همين رودخانه است كه به همين صورت، در طول قرنهايي كه از شماره بيرون است،

pymorsetaref@yahoo.com

جريان داشته است. پس از گذشتن از نيل، به كرانة باختري آن مي‌رسيم و، چون كيلومترها را يكي پس از ديگري پشت سر بگذاريم و از گردنه‌هاي خاكي و از ميان گورستانهاي تاريخي قديم بگذريم، به يك شاهكار هنري مي‌رسيم؛ همان معبد باشكوه ملكه حتشپسوت كه ستونهاي خاموش و سفيدرنگ آن در آسمان صاف بالا رفته است. در اينجا هنرمند تصميم گرفته است كه طبيعت را تغيير بدهد و تپه‌هاي آن را زيباتر از زيبايي خود آنها جلوه‌گر سازد: به اين ترتيب، از ميان توده‌هاي سنگ خارا، اين ستونها را تراشيده كه شكوه و جلال آن از آنچه ايكتينوس براي پريكلس ساخته كمتر نيست. بيشك هر كس اين ستونها را ببيند به اين انديشه خواهد افتاد كه يونانيان معماري خود را از اصل مصري اقتباس كرده‌اند و، شايد، وسيلة انتقال جزيرة كرت بوده است. بر روي ديوارهاي اين معبد نقش برجسته‌هاي پهناوري، پر از جانداري و فكر، از داستان نخستين زن مشهور تاريخ حكايت مي‌كند كه هيچ كمي و نقصاني نسبت به ملكه‌هاي ديگر تاريخ ندارد.

هنگام برگشتن از تماشاي اين معبد قديمي، به دو مجسمة بزرگ برمي‌خوريم كه نمايندة بزرگترين پادشاه خوشگذران مصر آمنحوتپ سوم است، و مكتشفان يوناني بغلط آنها را «مجسمه‌هاي ممنون» ناميده‌اند. بلندي يكي از آنها به 20 متر مي‌رسد و 700 تن وزن دارد و از سنگ يكپارچه تراشيده شده. برپاية يكي از اين دو مجسمه هنوز مي‌توان نوشته‌هايي را كه ديداركنندگان يوناني آن، در حدود 2000 سال قبل از اين، از خود برجاي گذاشته‌اند خواند. در اينجا نيز زمان به صورت شگفت‌انگيزي جمع مي‌شود و چنان به نظر مي‌رسد كه ما و آن سياحان يوناني، در برابر مجسمه‌هاي عظيم، معاصر يكديگريم. يك كيلومتر و نيم در شمال مجسمه‌ها، شكسته‌هاي مجسمة رامسس دوم، كه برجسته‌ترين شخصيتهاي تاريخي به شمار مي‌رود و اسكندر كبير در برابر او رنگ و بهايي ندارد، بر زمين ريخته است. اين شاه 99 سال زيست، كه مدت 67 سال از آن را برتخت سلطنت مصر تكيه داشت، و 150 فرزند آورد. اينك مجسمة او در برابر ماست، كه پيش از اين 17 متر بلندي داشته و اكنون 17 متر درازي دارد بر روي زمين دراز كشيده، آيندگان و روندگان به چشم ريشخند در آن مي‌نگرند.
دانشمنداني

كه همراه ناپلئون به مصر آمده بودند كوشش فراوان كردند تا همه چيز اين مجسمه را اندازه بگيرند. طول گوش او، در اندازه‌گيري، بيش از يك متر به دست آمد، و پهناي پايش يك متر و نيم، و وزن آن را حدود 1000 تن تخمين كرده‌اند؛ در برابر همين مجسمه است كه ناپلئون آنچه را در برابر گوته گفته بود تكرار كرد و گفت: «اين است يك مرد!»

بر گرداگرد ما، در اين جاي از كرانة باختري نيل، شهر مردگان است كه علماي مصرشناسي همه جاي آن را كاويده و در هر گوشه گوري از گورهاي شاهان را يافته‌اند. در آن زمان كه به ديدار اين سرزمين رفتم، در مقبرة توت عنخ آمون- حتي بر روي كساني هم كه مي‌پندارند سيم و زر هر دري را باز مي‌كند- گشوده نمي‌شد؛ ولي در مقبرة ستي اول باز است و، در خنكي سردابهاي زيرزميني، انسان مي‌تواند براحتي سقف و دهليزهاي نقاشي شده را تماشا كند و از مهارت صنعتگران آن زمان متعجب شود و به فكر ثروت سرشار آن زمان بيفتد كه چگونه با آن توانسته‌اند اين تابوتهاي بزرگ را بسازند و اين همه هنر و صنعت در آن به كار برند. كساني كه مشغول حفاري بوده‌اند، در يكي از اين مقبره‌هاي زيرزميني، جاي پاي بندگاني را كه جسد مومياييِ شدة شاه را، سه هزارسال پيش از اين، به آرامگاه ابدي او برده‌اند بر روي زمين ديده‌اند

اينها چيزهايي است كه بر ساحل باختري نيل قابل ديدن است، ولي نيكوترين و زيباترين آثار در كنار خاوري قرار دارد و همان است كه به نام كاخها (= الاقصر) معروف است. ساختمان اين قسمت به دست آمنحوتپ كبير آغاز شد كه با غنيمتهايي كه از كشورگشايي نصيب تحوطمس سوم شده بود به

pymansetareh@yahoo.com

ساختن كاخ باشكوهي آغاز كرد؛ ولي، پيش از آنكه كار تمام شود، دست اجل گريبان او را گرفت و مدت صد سال اين كار تعطيل شد، تا زمان رامسس دوم رسيد؛ وي آن كاخ را با شكوهي شاهانه به پايان رسانيد. در همان نظر اول به اين ساختمان، روح معماري مصري تمامي فكر و ذهن كسي را كه متوجه تماشاي آن است فرا مي‌گيرد، و معلوم مي‌شود كه زيبايي و مزاياي آن تنها در وسعت و استحكام نقشه نيست، بلكه نيروي مردي و مردانگي از همه جاي آن هويداست. در اين قصر تالار پهناوري بوده است كه اكنون از شن انباشته شده، ولي در آن روزهاي بسيار كهن، كف آن همه از سنگ مرمر مفروش بوده است؛ در سه طرف آن ستونهاي مجللي است كه تنها ستونهاي كرنك را مي‌توان با آنها در معرض مقايسه درآورد. در هر طرف، نقش برجسته‌هاي روي سنگ و مجسمه‌هاي شاه، پس از اين همه زمان كه بر آنها گذشته، هنوز از عظمت گذشته حكايت مي‌كند. پيش خود هشت ساقهٔ دراز پاپيروس- يعني همان چيزي كه داية پيدايش و پيشرفت ادبيات بوده و در اينجا به منظور هنري به كار رفته است- را تصور كنيد كه بر نوك هر ساقه غنچهٔ نيمشكفته‌اي باشد؛ نيز چنان تصور كنيد كه پنج رشته‌بند، محكم، اينها را به يكديگر بسته و زيبايي آميخته به نيرويي به آنها داده باشد؛ آنگاه چنان پنداريد

را كه در اقصر به شكل گياه پاپيروس برپا شده پيش نظر خود مجسم خواهيد ديد. پس از آن، خواننده بايد پيش خود تالاري تصور كند كه همه از اين ستونها ساخته شده، و بر روي آنها سرستونهاي عظيمي قرار گرفته باشد و رواقهاي سايه‌داري بسازد، تا بتواند آنچه را دست روزگار از سي قرن پيش براي ما برجاي گذاشته در عالم خيال ببيند. پس از اين، بايد در انديشهٔ آن بيفتد كه آيا مردمي هم، در آن زمان كه ما آن را دوران كودكي مدنيت مي‌خوانيم، چه اندازه نيرومندي داشته‌اند كه به فكر ساختن چنين آثار بزرگي برآمده، و پس از آن توانسته‌اند فكر خود را به مرحلهٔ عمل درآورند.

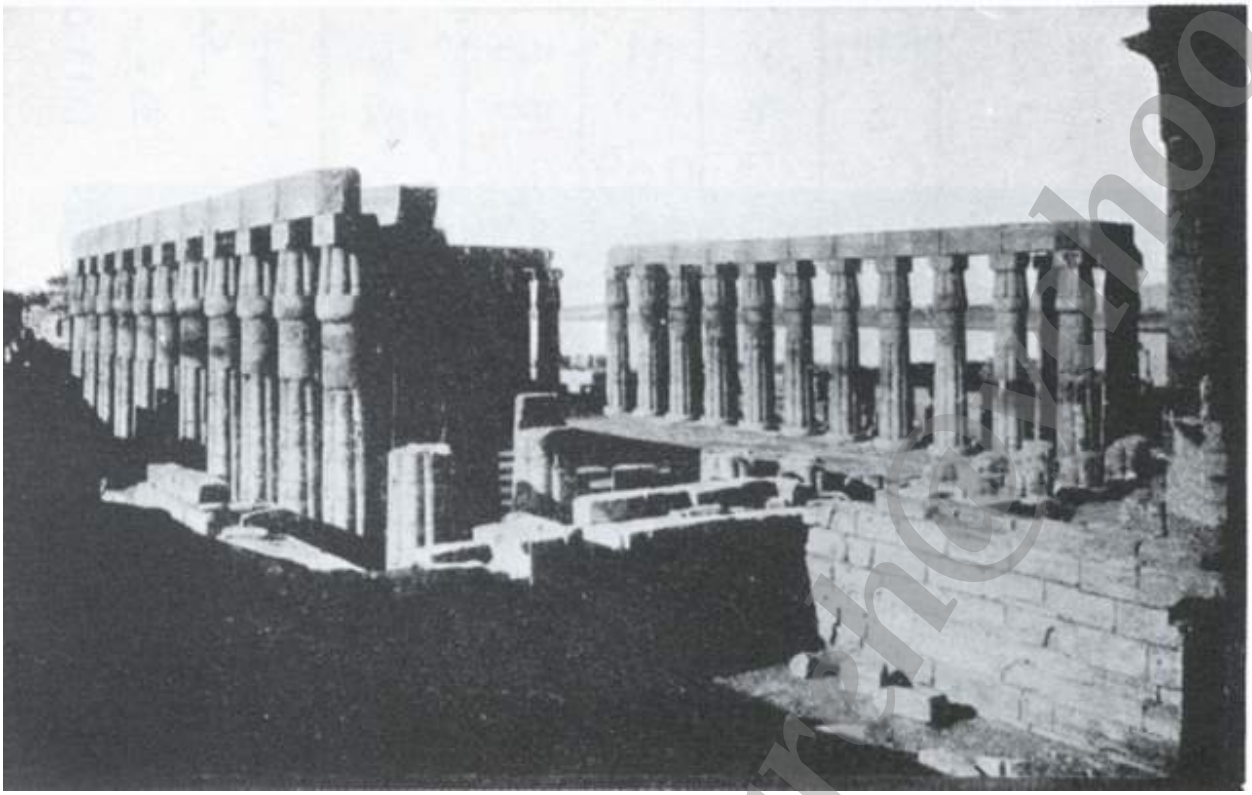
از ميان ويرانه‌هاي قديمي، و پليديها و بدبختيهاي زمان حاضر، راه ناصافي ما را به معبدهاي كرنك مي‌رساند؛ آن آخرين چيزي است كه مصر از آثار باستاني خود برجاي نگاه داشته تا در معرض تماشاي بينندگان قرار دهد. در ساختن اين معابد، در حدود پنجاه نفر از فراعنهٔ مصر، كه از اواخر سلطنت قديم تا روزگار بطالسه در اين سرزمين فرمانروا بوده‌اند، شركت داشته‌اند. در هر دوره، چيزهاي تازه‌اي ساخته و، برآنچه از پيش مانده بود، افزوده مي‌شد تا مساحتي در حدود بيست و پنج هكتار زيربنا قرار گرفت؛ اين بزرگترين و باشكوهترين بناهايي است كه به دست بشر ساخته و به خدايان تقديم شده است. راهرويي كه در ميان دو رديف ابوالهول ساخته شده ما را به جايي مي‌رساند كه شامپوليون، مؤسس مصرشناسي، در سال 1828 در آنجا ايستاده و چنين نوشته است:

من عاقبت به كاخ، و اگر بهتر بگويم به شهر آثار، يعني به كرنك آمدم. در اينجا، تمام شكوه و جلال فراعنه بر من آشكار شد و عظيمترين چيزهايي را كه به فكر بشر رسيده و به مرحلهٔ عمل درآورده‌اند ديدم... هيچ ملت قديم يا جديدي، جز مصريان، نتوانسته است تصور معماريي به اين عظمت و وسعت و شكوه داشته باشد. مصريان قديم چنان فكر مي‌كرده‌اند كه مرد غول‌پيكر نيرومندي، با بلندي صدپا، قاعدتاً بايد چنان فكر كند.

براي آنكه شخص حقيقت اين بنا را چنانكه بايد فهم كند، عكسها و نقشه‌هاي فراوان، و خبرت و كارشناسي يك نفر معمار را بايد داشته باشد. خواننده بايد پيش خود محوطهٔ وسيع محصور مربع شكلي را تصور كند كه هر ضلع آن 500 متر طول دارد؛ و چندين حياط در آن ساخته شده، و زماني 86000 مجسمه در آن جاي داشته است؛ مجموعهٔ اصلي ساختمانهاي داخل اين محوطه همان است كه معبد آمون را تشكيل مي‌دهد (300 متر در 90 متر)؛ ميان هر دو حياط ستونها يا دروازه‌هاي بزرگ وجود دارد: از طاق نصرتهاي مجللي كه تحوطمس سوم برپا كرده قسمت بالاي آن ريخته، ولي هنوز

pymansetareh@yahoo.com

تصاوير و كنده‌كاريهاي آن از ظرافت حجاري آن حكايت مي‌كند؛ تالار جشنهايي كه همين پادشاه ساخته، و اين طرف و آن طرف آن هنوز ستونهاي شياردار ديده مي‌شود، بر ستونهاي سبك دوريك يونان پيشي دارد و خاطر را متوجه آنها مي‌سازد؛ معبد كوچك پتاح، با ستونهاي فراواني كه دارد، در زيبايي، با نخلستان مجاور آن



ستونبندي و تالار معبد الاقصر، عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

رقابت مي‌كند؛ آنگاه گردشگاه بزرگي است كه آن نيز به فرمان تحوطمس ساخته شد و، با ستونهاي درشت و برهنة خود، نمايندة حقيقي اين ناپلئون مصر به شمار مي‌رود؛ از همه مهمتر تالار بزرگ ستوندارِي است كه سقف آن بر روي جنگلي از صد و چهل ستون عظيم قرار گرفته؛ ستونهاي آن چنان به يكديگر نزديك است كه از گرماي سوزان خورشيد جلو مي‌گيرد؛ سرستونها، به شكل برگ خرما، در سنگ تراشيده شده، و تخته‌سنگهاي خاراي بزرگي بر روي اين ستونها قرار گرفته است. در نزديكي اين محل دو مسلة يكپارچه، كه در زيبايي و بلندي درست مشابه يكديگرند، همچون دو ستون نور در ميان مجسمه‌ها و معبدهاي در حال ويراني برافراشته شده و، با نوشته‌هايي كه بر آنها نقش شده، پيام ملكة حتشپسوت را به جهانيان مي‌رساند. در نوشتة مسله‌ها چنين آمده است:

اين مسله‌ها از سنگ خارايي ساخته شده كه از كانهاي جنوب آورده‌اند؛ تاج آنها از بهترين طلاي كشورهاي بيگانه است. از دور، بر روي رودخانه آنها را مي‌توان ديد؛ درخشندگي شعاع آنها هر «دوسرزمين» را پر مي‌كند؛ هنگامي كه قرص خورشيد ميان آنها جاي دارد، چنان مي‌نمايد كه

pymansetarieh@yahoo.com

براستي در افق آسمان بالا مي‌آيد... شما كه اين دو يادگار را پس از زمان درازي خواهيد ديد و از آنچه من كرده‌ام سخن خواهيد گفت، لابد خواهيد گفت. «ما مي‌دانيم چگونه چنين كوهي از طلا را برپا داشته‌اند. من، براي زرين كردن اين ستونها طلا را مانند كيسه‌هاي دانه‌بار كيل كرده و به مصرف رسانيده‌ام.. چه، مي‌دانستم كه كرنك افق آسماني زمين است.

چه ملكه و چه شاهان بزرگي بوده‌اند! شايد اين نخستين تمدن بزرگ جهان ظريفتر و زيباتر از همه باشد؛ ظن غالب آن است كه ما هنوز در آغاز اكتشاف عظمت چنين تمدني باشيم. نزديك درياچهٔ مقدس كرنك، امروز، مرداني زمين را مي‌كنند و مي‌كاوند و خاكهاي آن را در دو زنبيلي كه بر دو كنار چوبي بسته شده مي‌ريزند و با دوش آنها را حمل مي‌كنند؛ در كنار اين كارگران، عالم مصرشناسي را مي‌بينيم كه بر روي دو قطعه سنگي كه تازه از خاك بيرون آمده خم شده و به خواندن نوشته‌هاي هيروگليفي آنها مشغول است. اين مصرشناس يكي از هزاران دانشمند مانند كارتر، برستد، ماسپرو، پتري، كاپارت، ويگال و نظاير ايشان است كه بسادگي در اين سرزمين خورشيد سوزان و شن روان به سر برده و كوشيده‌اند تا طلسم ابوالهول را براي ما بازكنند و، از شكم خاك رازپوش، هنر و ادبيات و تاريخ و حكمت مصر را بيرون آورند. زمين و آسمان هر روز با ايشان در نبرد است؛ خرافات به آنان لعنت مي‌فرستد و مانع كارشان مي‌شود؛ رطوبت و ويراني پيوسته به آثاري كه اين دانشمندان از زير خاك بيرون مي‌آورند حمله مي‌كند؛ اين نيل، كه براي سراسر مصر مايهٔ آبادي و فراواني است، هنگام طغيان، به داخل ويرانه‌هاي

مي‌اندازد؛ و چون آب پس مي‌نشيند، ورقهٔ شوره‌اي بر روي ستونها مي‌گذارد كه مانند خوره سنگ را مي‌خورد و متلاشي مي‌كند.

پس، بهتر آن است كه شتاب كنيم و، در زماني كه اين آثار هنوز به صورت گرد و غبار در نيامده بوده، افتخار مصر را در تاريخ و تمدن تماشا كنيم.

II- سازندگان بزرگ

1. اكتشاف مصر

شامپوليون و سنگ رشيد

اكتشاف تاريخ مصر باستاني يكي از درخشنده‌ترين فصول علم باستانشناسي به شمار مي‌رود. تنها چيزي كه در قرون وسطي از مصر مي‌دانستند آن بود كه اين سرزمين يكي از مستعمرات رومي و يكي از مراكزي است كه دين مسيح در آنجا مستقر گرديده است. مردم، در دورهٔ رستاخيز علم و ادب(رنسانس)، چنان گمان داشتند كه تمدن در يونان آغاز شده است؛ حتي در دورهٔ روشنفكري، كه با هوشمندي تمام دربارهٔ چين و هند تحقيق و مطالعه مي‌كردند، از مصر چيزي جز اهرام آن نمي‌شناختند. بايد گفت كه مصرشناسي يكي از نتايج سلطه‌طلبي ناپلئون است. هنگامي كه اين فرماندهٔ بزرگ اهل كرس در سال 1798 حملهٔ معروف خود را بر مصر آغاز كرد، گروهي نقاش و مهندس با خود برد كه در آن كشور باستاني گردش كنند و از آن نقشه بردارند. عده‌اي دانشمند نيز در اين حمله با ناپلئون همراه بودند كه توجه فراواني به مصر داشتند؛ مردم اين شدت توجه آنان را كار بيهوده‌اي مي‌پنداشتند؛ دانشمندان در صدد آن بودند كه تاريخ مصر را، بهتر از آنچه مورخان آن زمان

pyramsetare@yahoo.com

نوشته بودند، فهم كنند. همين ستاد علمي ناپلئون بود كه براي عالم جديد ما معابد اقصر وكرنك را اكتشاف كرد. كتاب وصف مصر(1809-1813)، كه اين هيئت، پس از بازگشت، به عنوان گزارش براي انجمن علمي فرانسه تنظيم كرد، نخستين گامي است كه دانشمندان براي تحقيق و مطالعه در اين تمدن فراموش شده برداشته‌اند.

با وجود اين، سالهاي درازي گذشت و كسي نتوانست آثاري را كه بر روي بناهاي مصري نقش شده بود بخواند. شكيبايي و دقتي كه يكي از اين دانشمندان، به نام شامپوليون، براي حل رموز نوشته‌هاي هيروگليفي به كار برده نمونهٔ برجسته‌اي از روح علمي موجود در آن دانشمندان به شمار مي‌رود. شامپوليون مسله‌اي يافت كه بر آن از اين «نقوش مقدس» مصري ديده مي‌شد، ولي در زير آن نقوش



بازسازي فرضي ستونبندي تالار بزرگ ستوندار در كرنك، از روي مدلي در موزة

نوشته‌اي يوناني بود كه نشان مي‌داد اين نگارشها به بطلميوس و كليوپاترا ارتباط دارد. وي چنان حدس زد كه دو كلمه‌اي كه در اين كتيبه‌ها فراوان تكرار شده و با شعار پادشاهي همراه است، ناچار، بايد اسم شاه و ملكه باشد؛ با اين حدس، در سال 1822 توانست يازده حرف از حروف زبان مصري قديم را تشخيص دهد؛ اين، خود، دليلي بود بر اينكه مصر قديم حروف الفبايي داشته است. وي اين

pymansia.eh@yahoo.com

حروف را با علامت سنگ بزرگ سياهي كه سپاهيان ناپلئون در نزديكي مصب شاخه‌اي از رود نيل، موسوم به رشيد، يافته بودند تطبيق كرد. بر «سنگ رشيد» نقوشي ديده مي‌شد كه به سه زبان نوشته بودند؛ هيروگليفي و دموتي- يا زبان رايج ميان تودة مردم- و يوناني. شامپوليون كه يوناني مي‌دانست، با استفاده از يازده حرفي كه از مسلة نخستين شناخته بود، در نتيجة بيست سال كوشش مداوم، توانست تمام رموز اين نقش را حل كند و آن را بخواند و تمام حروف الفباي مصري را بشناسد و راه را براي اكتشاف جهان گمشدة بزرگي باز كند. اين يكي از بزرگترين اكتشافات در تاريخ علم تاريخ است.

2- مصر ماقبل تاريخ

عصر ديرينه‌سنگي- عصر نوسنگي- عصر بداري- عصر پيش از سلسله‌ها- نژاد مصريان

همان‌گونه كه مي‌دانيم، پيشتازان هر دوره مرتجعان دورة پس از آن مي‌شوند؛ به همين جهت، انتظار چنان مي‌رود مؤسسان مصرشناسي آخرين كساني باشند كه صحت بازمانده‌هاي عصر ديرينه سنگي مصر را تصديق كنند؛ چنانكه ضرب‌المثل فرانسوي مي‌گويد: «دانشمندان پس از چهل سالگي ديگر كنجكاوي ندارند.» هنگامي كه نخستين ادوات و آلات سنگ چخماقي، در درة نيل، از زير خاك بيرون آورده شد، سرفليندرز پتري، كه معمولاً ترديدي در بيان ارقام و تاريخها نداشت، اظهار كرد كه اين آثار ساخت دست نسلهايي است كه پس از سلسله‌هاي سلاطين مصر در اين سرزمين بوده‌اند؛ ماسپرو، كه اسلوب ادبي عالي و درخشان او هرگز زياني به علم فراوان او نمي‌رساند، سفالهاي مصري باقي‌مانده از عصر نوسنگي را به دورة سلطنت ميانة مصر مربوط دانست. اين اظهارات به هيچ وجه مانع آن نشد كه دمورگان، در سال 1895، در بارة پيشرفت پيوسته و تدريجي تمدن دورة ديرينه‌سنگي كه تقريباً متناظر با عصرهاي ديرينه‌سنگي اروپا مي‌باشد، اظهار نظر كند؛ و براي اين منظور از انواع تبردستي و قلاب ماهيگيري و نوك پيكان و چكشهاي ساخته‌شده با سنگ چخماق، كه در طول مجراي نيل به دست آمده بود، استفاده كرد. به صورتي تدريجي، كه تقريباً شخص به آن متوجه نمي‌شود، آثار بازماندة عصر ديرينه‌سنگي جاي خود را به آثار عصر نوسنگي مي‌دهد؛ اين آثار دستة دوم در عمقهايي قرار دارد كه نشان مي‌دهد تاريخ آنها محصور ميان 10،000 تا 4000 سال

قبل از ميلاد است. ساختن افزارهاي سنگي رفته رفته ظريفتر مي‌شود، و از حيث صيقل و برندگي و خوش‌ساختي، به درجه‌اي مي‌رسد كه هيچ يك از نمونه‌هاي عصر نوسنگي، كه از آنها اطلاع داريم، به پاي آن نمي‌رسد. در نزديكي اواخر اين عصر كارهاي فلزي به صورت گلدان و درفش و سنجاق مسي و تزيينات زرين و سيمين آشكار مي‌شود.

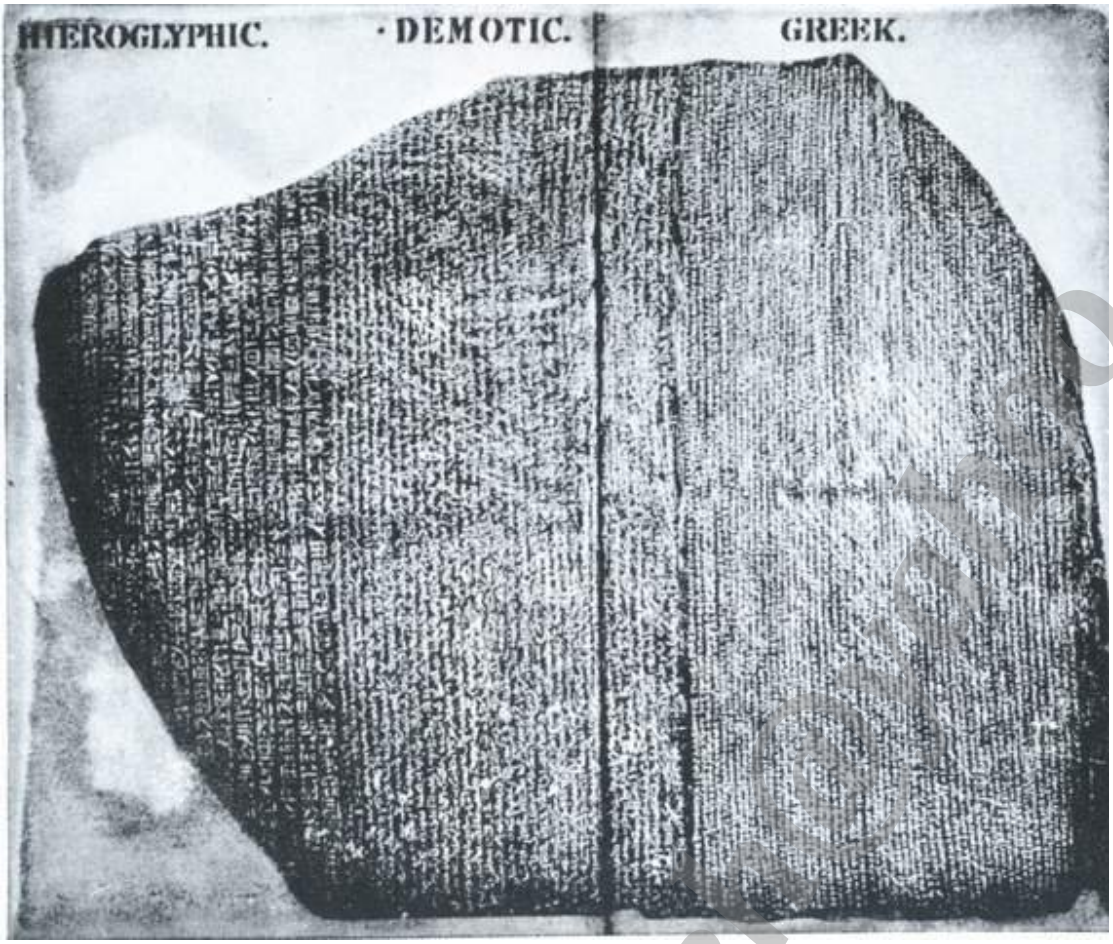
در پايان كار، مرحلة تاريخي نزديك مي‌شود، و در ضمن انتقال به اين مرحله آثار كشاورزي به نظر مي‌رسد. در سال 1901، ضمن كاوشهاي نزديك شهر كوچك بداري (در نيمه راه ميان قاهره و كرنك)، در ميان ادواتي متعلق به زماني در حدود چهل قرن قبل از ميلاد، به جسد مردگاني دست يافته و، در روده‌هاي بعضي از آن جسدها، دانه‌هاي جوي هضم‌شده‌اي پيدا كردند كه حرارت و خشكي شنها سبب آن شده بود كه مدت شش هزار سال به همان حال باقي بماند. از آنجا كه جو به صورت وحشي و صحرايي در مصر نمي‌روييد، اين اكتشاف دليل بر آن است كه مردم بداري از كاشتن دانه‌ها آگاهي داشته‌اند. از آن زمانهاي بسيار دور، ساكنان درة نيل به آبياري پرداخته و جنگلها را بريده و مردابها را خشكانده و بر نهنگ و اسب آبي پيروز شده و سنگ شالودة تمدن را كار گذاشته‌اند.

pymansetareh@yahoo.com

از اين اكتشافات، و اكتشافات ديگري كه شده، تصوري از نوع زندگي مصرياني كه پيش از نخستين سلسله‌هاي سلاطين در ازمنة باستاني به سر مي‌برده‌اند براي ما حاصل مي‌شود. فرهنگ و تمدن آن زمان در ميانة راه شكار و كشاورزي بوده و تازه به جاي ادوات سنگي، ادوات فلزي را به كار مي‌بردند. مردم در آن زمان كرجي مي‌ساختند و گندم را آرد مي‌كردند و با الياف كتان پارچه و فرش براي خود مي‌بافتند، خود را با زيورآلات مي‌آراستند و با مواد معطر خوشبو مي‌كردند؛ از ريش‌تراشي و اهلي كردن حيوانات آگاه بودند، و نقاشي، مخصوصاً ساختن تصوير جانوراني كه شكار مي‌كردند، را دوست داشتند؛ بر ساخته‌هاي سفالي سادة خود، صورت زنان نوحه‌سرا، و صورتهاي ديگري از انسان و اشكال هندسي رسم مي‌كردند؛ حجاران قابلي بودند؛ دليل آن قلمهاي حجاريي است كه در جبل‌الاراك به دست آمده است. نوشته‌هاي تصويري و مهرهاي استوانه‌اي، شبيه به مهرهاي سومري، داشتند.

هيچ كس نمي‌داند كه اين مصريان قديم از كجا به اين سرزمين درآمده‌اند. پاره‌اي از دانشمندان به اين نظر تمايل دارند كه آن مردم از اختلاط مردم نوبه و حبشه و ليبي، از يك طرف، و مهاجران سامي يا ارمني از طرف ديگر پيدا شده‌اند. حتي در آن زمان دور هم نژاد پاك و خالصي بر روي زمين وجود نداشته است. احتمال دارد كه اين حمله‌كنندگان، يا مهاجران آسياي باختري، تمدن و فرهنگ عاليتري را با خود به مصر آورده باشند، و از آميزش آنان با بوميان نيرومند نسل دورگه‌اي پيدا شده باشد و، چنانكه در همة تمدنها رسم بر اين است، براي مصر نيز دورة تمدن جديدي آغاز شده باشد. اين آميزش به شكل تدريجي صورت مي‌گرفت؛ چنان بود كه از آن، در ميان سالهاي 4000-3000 ق‌م، ملت واحدي پيدا شد و مصر تاريخ را به وجود آورد.

pymansetareh@yahoo.com



سنگ رشيد، موزة بريتانيايي، لندن

3- دورة سلطنت قديم

«نوم»ها- نخستين شخصيت تاريخي- خئوپس- خفرن- غرض از ساختن اهرام- هنرمقابر- مومياييِ كردن

پيش از آنكه سال 4000 ق‌م فراز آيد، مردم نيل براي خود نوعي حكومت داشتند. ساكنان اطراف اين رودخانه به چندين نوم تقسيم مي‌شدند، كه در هر يك از آنها مردم از يك تخمه بودند و از يك رئيس فرمان مي‌بردند و خداي مخصوصي را مي‌پرستيدند و شعاير و آداب ديني خاصي داشتند. اين وحدتهاي منطقه‌اي در طول تاريخ باستاني مصر باقي مانده و، برحسب اندازة قدرت و صنعت فرعونهاي مصري، اين سران و فرمانداران محلي نيز اندازة تسلطشان كم و زياد مي‌شده است. چون در هر سازماني كه در حال پيشرفت و نمو باشد، ناچار، ارتباط ميان قسمتهاي مختلف آن پيوسته رو به تزايد است، در مصر قديم نيز ترقي تجارت و خرجهاي سنگين جنگ سبب آن شد كه ازميان اين حكومتهاي جزء، دو مملكت، يكي در جنوب و ديگري در شمال، تأسيس شود؛ شايد اصل اين تقسيم صورت ديگري از نزاع ميان افريقاييان جنوبي و آسياييان مهاجر اهل شمال بوده باشد. اين نزاع، كه بر اثر اختلافات جغرافيايي و نژادي شديدتر مي‌شد، در زمان منس، كه شخصيتي نيمه‌افسانه‌اي است،

pymansetare.blogfa.com

به صورت موقت از ميان رفت، چه وي «دو سرزمين» را در تحت سلطنت يگانة خود درآورد و قانون و شريعتي را كه خداي تحوت به او الهام كرد در سراسر مصر روان ساخت و نخستين سلسلة سلطنتي تاريخي را تأسيس كرد و پايتخت تازه‌اي در منف يا ممفيس بنا نهاد و، همان گونه كه يك مورخ يوناني قديم گفته است، «به مردم راه به كار بردن ميز و تخت را آموخت... و وسايل خوشگذراني و تجمل را به مملكت داخل كرد.»

نخستين شخصيت تاريخي مصر، كه يقين داريم حتماً روزي بر روي زمين مي‌زيسته، شاه يا كشورگشا نيست، بلكه هنرمند و دانشمندي است به نام ايمحوتپ كه طبيب و معمار و رايزن اول شاه زوسر بوده است(حوالي 3150 ق‌م). اين شخص به اندازه‌اي به علم طب مصري خدمت كرد كه پس از آن او را به عنوان خالق هنر و علم مي‌پرستيدند. چنان به نظر مي‌رسد كه مكتب معماري مصر به دست وي تأسيس شده، و از همين مكتب سازندگان بزرگ سلسلة بعد بيرون آمده‌اند. بنا به روايات مصري، نخستين خانة سنگي به سرپرستي وي ساخته شد؛ و هموست كه نقشة كهنه‌ترين بناي مصريي كه امروز سرپاست، يعني هرم پله‌پلة سقاره، را كشيده. چندين قرن، اين ساختمان به عنوان نمونه‌اي براي ساختن مقابر به كار مي‌رفته است؛ ظاهراً همين

است. در آثار باستاني سقاره، كه از آغاز هنر مصري در دوره‌هاي تاريخي حكايت مي‌كند، ستونهاي شيارداري را مي‌بينيم كه در زيبايي از آنچه يونانيان بعدها ساخته‌اند كمتر نيست؛ نقش برجسته‌هايي به چشم مي‌خورد كه سرشار از واقعيت و جانداري است؛ بدلچينيهاي سبز رنگي است كه با محصولات قرون وسطاي ايتاليا لاف همسري مي‌زند. در همينجا، مجسمة سنگي نيرومندي از خود زوسر است، كه گرچه دست روزگار در آن تباهي زياد كرده و جزئيات آن را از ميان برده، چهرة عالي و متفكر اين مجسمه هنوز قابل توجه است. درست نمي‌دانيم چه شده است كه سلسلة چهارم مهمترين سلسلة سلطنتي مصر، قبل از سلسلة هجدهم، به شمار رفته. ممكن است ثروت معدني فراواني كه در اواخر سلسلة سوم از زمين مصر بيرون آورده شده، يا برتري مصريان در دريانوردي مديترانه، يا قساوت و شدت عمل خوفو - نخستين فرعون اين سلسله- سبب شهرت و عظمت سلسلة چهارم شده باشد.
هرودوت آنچه را كاهنان مصري دربارة سازندة نخستين هرم از اهرام جيزه به وي گفته‌اند، براي ما چنين نقل مي‌كند:

اكنون آنان به من مي‌گويند كه تا زمان سلطنت رحمپسينيتوس عدالت حكمفرما بود و آسايش و فراواني در همه جاي مصر ديده مي‌شد؛ ولي چون پس از وي خئوپس به سلطنت نشست، به همة كارهاي پليد دست زد و درهاي معابد را بست، ... به همة مصريان فرمان داد كه براي او بيگاري كنند؛ به بعضي دستور داد تا از كوههاي عربستان سنگ بكنند و به دستة نيل بياورند؛ گروهي ديگر را بر آن داشت كه سنگها را با كشتي بر روي رودخانه جا به جا كنند. در هر نوبت صدهزار نفر ناچار بودند براي مدت سه ماه بيگاري كنند. مدت ده سال طول كشيد تا مردم راه را ساختند و سنگها را به پاي هرم رسانيدند؛ به نظر من، اين كار از ساختن خود هرم كمتر نيست.

دربارة جانشين و رقيب خوفو در ساختمان، يعني خفرع، از روي اثري كه برجاي مانده اطلاعاتي به دست مي‌آيد؛ اين اثر مجسمه‌اي از اوست كه با سنگ ديوريت ساخته شده و از آثار برجستة موزة قاهره به شمار مي‌رود. اگر اين مجسمه درست شبيه به خود وي نباشد، لااقل صورت شخصي را كه ما پيش خود از سازندة هرم دوم و فرعوني كه پنجاه و شش سال بر مصر سلطنت كرده تصور مي‌كنيم بخوبي مجسم مي‌سازد. بر بالاي سر او مجسمة عقابي قرار دارد كه نمايندة قدرت سلطنت است؛ اگر اين عقاب هم نمي‌بود، از هيبت اين مجسمه، و از تمام جزئيات آن بخوبي معلوم مي‌شد كه اين مجسمه براستي نمايندة شاهي است؛ اين تنديس انسان مغرور و صريح و بيباكي را نشان مي‌دهد كه نظر

pymonsetarchive.com

تيزبيني دارد؛ بيني مجسمه نيرومند است و رويهمرفته هيكل آن از نيرويي كه با محافظه‌كاري و آرامش همراه است حكايت مي‌كند؛ ديدار اين مجسمه به خاطر بيننده مي‌آورد كه، در آن زمان، مدتهاي درازي بوده است كه

طبيعت مي‌دانسته چگونه بايد مردان را بسازد، و هنرمندان نيز مي‌دانسته‌اند چگونه بايد پيكر

اين مردان را بتراشند.

چرا آن مردم اهرام را ساخته‌اند؟ شك نيست كه، از اين كار، منظور برپا كردن يك اثر بزرگ معماري را نداشته‌اند، و اين كار تنها براي منظور ديني صورت گرفته است. اهرام مصر گورهايي بوده كه رفته رفته از صورت اولية خود تحول يافته و به اين شكل درآمده است. پادشاه آن زمان، مثل همة مردم، چنين عقيده داشته است كه در هر جسم زنده‌اي همزاد آن به نام «كا» جاي دارد؛ اين همزاد در آن هنگام كه شخص آخرين نفس را مي‌كشد نمي‌ميرد. عقيده بر آن بوده است كه هر اندازه جسد مرده بيشتر بماند و بهتر به آن خوراك بدهند و از فساد محفوظ بماند، كا نيز باقي مي‌ماند. بزرگي و شكل و وضع قرار گرفتن هرم يكي از وسايل بقا و مقاومت با مرگ به شمار مي‌رفته است. اگر از شكل زاويه‌هاي هرم صرف‌نظر كنيم، صورت كلي آن مانند صورت توده‌اي از جسم صلب متجانس است كه بآزادي بر زمين ريخته باشد. براي اينكه استحكام بنا بيشتر شود، با صبر و حوصلة فراوان آنها را به يكديگر اتصال داده‌اند؛ گويي چنان بوده است كه اين سنگها همه در نزديكي دست كارگران بوده و آنها را از صدها فرسخ راه به پاي اهرام نياورده‌اند. هرم خوفو داراي دو ميليون و نيم پارەسنگ است كه وزن بعضي از آنها به يكصدو پنجاه تن مي‌رسد، ولي وزن متوسط پارەسنگها دو تن و نيم است. اين هرم، زميني به وسعت چهل و شش‌هزار متر مربع را مي‌پوشاند و صد و چهل و شش‌متر ارتفاع دارد. سنگها همه درست و به هم پيوسته است و به داخل راه ندارد، جز در چند نقطه كه بعمد جاي چند پارچه سنگ را بازگذاشته‌اند تا راهي سري براي داخل كردن تابوت شاه باشد. راهنما ديدار كننده را، از راهي كه سي‌متر از قاعدة هرم بالاتر است، چهاردست و پا، با حال لرزان، داخل دل هرم مي‌كند؛ در اين نقطة تاريك خاموش نمناك دور از دسترس آدميزاد است كه، پيش از اين، استخوانهاي شاه خوفو و همسرش جاي داشته؛ تابوتهاي مرمرين فرعون هنوز در جاي خود باقي، ولي شكسته و خالي است، چه اين سنگ، با همة بزرگي كه داشته نتوانسته است جسد را از دستبرد دزدان محفوظ دارد، همان‌گونه كه چنين كاري از لعنتهاي خدايان هم برنيامده است.

چون كا به عنوان صورت كوچك شدة جسد آدمي تصور مي‌شد، ناچار بايستي به آن خوراك و پوشاك داده شود، و پس از مرگ كالبد به خدمت آن برخيزند. به همين جهت است كه در بعضي از گورهاي شاهان مستراحهايي ساخته شده بود تا روح جدا شده از بدن آنها را به كارآيد؛ در بعضي از نوشته‌هاي مربوط به مردگان، از اين بابت اظهار نگراني شده كه مبادا

pymansetarieh@yahoo.com



سر فرعون خفرع، از سنگ ديوريت، موزة قاهره؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

كا به خوراك نيازمند شود و، براثر نبودن غذا، ناچار از آن باشد كه مدفوع خود را بخورد.به طور طبيعي چنان به خاطر مي‌رسد كه اگر در آداب دفن مصريان باستاني تتبع شود و بخواهند به آغاز آن برسند، ناچار، بايد چنان باشد كه سلاحها و افزار كار مرد جنگنده را با وي به خاك بسپارند، يا چنان باشد كه رسم «سوتي» را، مانند آنچه در نزد هندوان مرسوم است، معمول دارند و زنان و بندگان مرد را نيز با او در گور كنند، كه پس از مرگ به خدمت وي كمر بندند. چون در عملي كردن اين قاعده، براي زنان و غلامان، سختي و مشقت فراواني وجود داشته، مصريان تصويرها و مجسمه‌هاي كوچكي از زنان و غلامان و ملزومات ديگر مي‌ساختند و به جاي آنان در گور مي‌نهادند، و بر آن مجسمه‌ها و نقاشيها عبارات سحري و طلسمهايي نقش مي‌كردند تا بتوانند مانند موجود زنده به خدمت ميت قايم كنند. شايد بعدها، در نتيجة صرفه‌جويي و تنبلي، فرزندان از گذاشتن خوراك در گور پدران خود، حتي در آن صورت هم كه مرده پيش از مرگ قسمتي از دارايي خود را وقف اين كار كرده، خودداري كرده باشند؛ اين صورتها و صحنه‌هاي نقاشي شده جاي واقعيت را مي‌گرفته و، به اين ترتيب، مي‌توانسته‌اند مزارع حاصلخيز و گاوان فربه و خدمتگزاران فراوان و كارگران چابك را، با خرج بسيار كمي، در اختيار مردگان بگذارند. پس از آنكه رسم گذاشتن تصوير به جاي اصل پذيرفته شد، هنرمندان مصري آثار هنري بسيار زيبايي از خود در گورها به يادگار گذاشتند. در يكي از مقابر، تصوير مزرعه‌اي ديده شده كه در حال خيش كردن آن هستند؛ در گور ديگري منظرة درو كردن

pyramidsetareh@yahoo.com

محصول نقاشي شده؛ در گوري ديگر صحنة پختن نان به نظر مي‌رسد؛ در قبري جفت‌گيري گاو نر و گاو ماده نقاشي شده؛ در قبر ديگر تصويرزاده شدن گوساله ديده مي‌شود؛ در قبر ديگر منظرة كشتن گاوي كه بزرگ شده، يا گوشت پخته‌اي كه در ظرف نزد مهمانان گذاشته مي‌شود به نظر مي‌رسد در مقبرة شاهزاده رع حوتپ نقش برجسته‌اي از وي، بر روي سنگ، او را در حالي نشان مي‌دهد كه پشت ميزي نشسته و خوراكهاي گوناگون در برابر وي قراردارد.از آن زمان تاكنون، هيچ‌گاه هنر نتوانسته است اين اندازه به آدمي خدمت كند.

براي بقاي همزاد مرده، يعني كا، تنها به آنچه گفتيم بس نمي‌كردند، بلكه آن مرده را در تابوتي از سنگ سخت مي‌گذاشتند و براي مومياييِ كردن آن متحمل رنج فراوان مي‌شدند. به اندازه‌اي در اين كار پيش رفته بودند كه هنوز تارهايي از مو، يا تكه‌هايي از گوشت چسبيده به استخوانهاي شاهان ديده مي‌شود. هردودت چه خوب اين هنر مومياييِ كردن مصريان را در كتاب خود توصيف كرده است؛ مي‌گويد:

در آغاز كار، مخ مرده را با چنگكي از بيني بيرون مي‌آورند؛ چون پاره‌اي از مخ را به اين ترتيب بيرون آوردند، باقيماندة آن را، با داخل كردن بعضي از داروها، بيرون مي‌آورند. پس از آن، با سنگ برنده‌اي پهلوي مرده را مي‌شكافند و امعا و احشاي او را خارج مي‌كنند؛ آنگاه درون شكم را با شراب خرما مي‌شويند و بر آن گردهاي خوشبو مي‌پاشند؛ سپس آن را با مر خالص و فلوس وچيزهاي معطر ديگر پر مي‌كنند و پهلو

را به صورت اول خود مي‌دوزند. چون اين كارها انجام شد، نعش را مدت هفتاد روز در حمامي از نترون قرار مي‌دهند و اين حد قانوني است كه كسي نبايد از آن تجاوز كند. پس از اين مدت، مرده را از حمام بيرون مي‌آورند و مي‌شويند و با نوارهاي پارچه‌اي آغشته به موم آن را نوار پيچ مي‌كنند، و اين نوارها را با قشري از صمغ مخصوصي مي‌پوشانند كه مصريان آن را معمولا به جاي سريشم به كار مي‌برند. چون اين كارها تمام شد، صاحبان مرده جسد مردة خود را مي‌گيرند و براي آن تابوتي از چوب، به صورت انسان، مي‌سازند و مرده را در آن مي‌گذارند و، پس از آنكه در تابوت را محكم بستند، آن را در لحد به صورتي قرار مي‌دهند كه ايستاده و به ديوار تكيه داده باشد. با اين خرجهاي سنگين است كه اجساد مردگان خود را، براي محفوظ ماندن، مومياييِ مي‌كنند.

يك ضرب‌المثل مصري مي‌گويد كه: «همة عالم از زمان مي‌ترسد ولي خود زمان از اهرام ترس دارد.» با وجود اين، از ارتفاع هرم خوفو، با گذشت زمان، شش متر كاسته شده و تمام پوشش مرمرين آن از بين رفته است. شايد زمان به اين هرم تنها مهلت بيشتري داده باشد. در كنار اين هرم بزرگ، هرم خفرع قرار دارد كه اندكي از آن كوچكتر است، ولي هنوز نوك آن را پوششي از سنگ خارا، كه پيش از اين تمام آن را فرا گرفته بود، مي‌پوشاند. هرم حقير جانشين خفرع، يعني منكورع، كمي آن طرفتر جاي دارد و آن را ديگر سنگ خارا نپوشانده، بلكه پوشش آن ورقه‌اي از آجر است، و شايد اين خود علامت آن بوده باشد كه در آن هنگام كه شاه اين هرم را مي‌ساخته دورة سلطنت قديم در شرف زوال بوده است. مجسمه‌هاي منكورع كه به دست ما افتاده اين شاه را ظريفتر و كم نيروتر از خفرع نشان مي‌دهد. تمدن نيز، مانند زندگي، هر چه را به حد كمال مي‌رساند و از ميان مي‌برد. شايد خوشگذراني و تجمل و ملايم شدن اخلاق و آداب، در آن زمان هم، سبب آن بوده است كه مردم خواهان صلح باشند و از جنگ بيزار شوند. ناگهان شخصيت تازه‌اي پيدا شد و تخت و تاج منكورع را گرفت و سلسلة سازندگان اهرام را منقرض كرد.

4- دورة سلطنت ميانه

pymirfarah@yahoo.com

عصر ملوك‌الطوايفي- سلسلة دوازدهم- تسلط هيكسوسها

هيچ سرزميني به اندازة مصر به خود شاه نديده است. تاريخ، اين شاهان را به صورت سلسله‌هايي درآورده كه شاهان يك سلسله، همه، از يك تخمه يا از يك خانواده‌اند، ولي با

وجود اين، به خاطر سپردن آنها بار سنگيني براي حافظه است. يكي از فرعونهاي قديم به نام پپي دوم، مدت نودو چهار سال سلطنت كرد(2738-2644ق‌م)؛ اين طولانيترين دورة سلطنت در تاريخ است. پس از مرگ وي، مملكت دچار هرج و مرج شد و اختيار از دست فرعونها بيرون رفت و اشراف و زمينداران، در «نوم»ها، هر يك مستقلا به حكمراني پرداختند. اين كه زماني حكومت مركزي موجود باشد و پس از آن وضع به حال ملوك‌الطوايفي و خانخاني بازگردد، يكي از نمونه‌هاي تاريخ است كه به صورت منظمي تكرار مي‌شود؛ گويي چنان است كه مردم زماني آزادي بيش از اندازه را دوست دارند و زماني ديگر به انضباط سخت ميل مي‌كنند. پس از يك دوره تاريكي، كه مدت چهار قرن طول كشيد و در اين مدت هرج و مرج حكمفرما بود، مردي قوي‌الاراده، شبيه شارلماني دوره‌هاي تاريك اروپا، ظاهر شد و، با سرپنجة آهنين، زمام امور را به دست گرفت و كارها را به جريان عادي خود بازگردانيد و پايتخت را از ممفيس به طيوه انتقال داد و، به نام آمنمحت اول، سلسلة دوازدهم را تأسيس كرد. در زمان اين سلسله، هنر مصري، جز در قسمت معماري، آن اندازه پيش رفت كه هرگز به آن پايه نرسيده بود و بعد نيز از اين حد تجاوز نكرد. در يك كتيبه، آمنمحت دربارة خود با ما چنين سخن مي‌گويد:

من مردي بودم كه دانه كاشتم و خداي درو را دوست داشتم؛

نيل و همة رودخانه‌ها به من درود فرستادند؛

در سالهاي من هيچ كسي گرسنه و تشنه نماند؛

در نتيجة آنچه من كردم، همه در صلح وصفا به سر مي‌بردند و از من سخن مي‌گويند.

پاداش وي اين بود كه آن كسان كه وي آنان را به مناصب عالي رسانيده بود در خفا بر ضد او با يكديگر به كنگاش برخاستند. وي اين مطلب را دريافت و كنگاش كنندگان را سياست كرد. ولي، پولونيوس‌وار، براي فرزند خود دستوراتي در بارة فن كشورداري برجاي گذاشت كه البته خالي از تلخي و مرارت نيست، ولي دستورالعمل شايسته‌اي براي حكمراني مطلق و خودكامگي به شمار مي‌رود:

به آنچه به تو مي‌گويم نيك گوش فرا دار،

تا آنكه پادشاه زمين باشي، . . .

و نيكي را در آن بيفزايي:

بر تمام زيردستان خود سختي كن،

چه ملت به كسي اهميت مي‌دهد كه از او بترسد؛

pymansefareh@yahoo.com

هيچ‌وقت به تنهايي به ايشان نزديك مشو.

دلت را از محبت يك برادر پرمساز،

و براي خود دوست مگير؛ . . .

در آن هنگام كه به خواب مي‌روي قلب خودت را پاسبان خود قرار بده؛

چه هيچ كس در روزهاي بدبختي دوستي ندارد.

اين شاه فعال، كه از خلال چهار هزار سال هنوز زنده به نظر مي‌رسد، دستگاهي اداري برقرار ساخت كه مدت پانصد سال دوام كرد. ثروت عمومي افزايش يافت و هنر ترقي كرد. سنوسرت اول ترعه‌اي ميان نيل و درياي سرخ حفر كرد و از مهاجمان نوبه‌اي جلو گرفت و در هليوپوليس، يا عين شمس و آبيدوس، يا عربه و كرنك معبدهايي ساخت. ده مجسمة نشستة او بر جاي مانده و اكنون زينت بخش موزة قاهره است. سنوسرت سوم فلسطين را به زير حكومت مصر كشيد و مردم مهاجر نوبه را، كه پيوسته دست‌اندازي مي‌كردند، به مرزهاي جنوبي پس نشاند و در آنجا لوحه‌اي نصب كرد كه بر آن چنين نوشته بود: «اين نه براي آن است كه آن را پرستش كنيد، بلكه تا به دفاع از آن برخيزيد.» آمنمحت سوم كه مرد مدبري بود، و يكي از سازندگان بزرگ ترعه‌هاي آبياري به شمار مي‌رود، (شايد به صورت كامل) ريشة ملوك‌الطوايفي و خانخاني را بركند و، به جاي اين گونه اشخاص، كساني را براي فرمانداري بخشهاي مختلف كشور گسيل داشت كه از شاه مواجب مي‌گرفتند. سيزده سال پس از مرگ او، در نتيجة جنگي كه ميان مدعيان سلطنت و جانشيني او در گرفت، اغتشاش بزرگي در مصر پيدا شد و دورة سلطنت ميانه، با حال هرج و مرجي كه مدت دويست سال ادامه داشت، پايان پذيرفت. در اين هنگام هيكسوسها، كه بدوياني آسيايي بودند، بر سر مصر پريشان و تكه‌تكه شده تاختند و شهرهاي آن را سوختند و معابد آن را ويران كردند و ثروتي را كه در آن گرد شده بود به باد دادند و بسياري از آثار هنري را از بين بردند و مدت دو قرن، به نام «شاهان چوپان» يا هيكسوسها، بر اين سرزمين فرمان راندند. تمدنهاي باستاني همچون جزاير كوچكي در درياهاي توحش، يا همچون واحه‌هاي حاصلخيزي در ميان شكارچيان و چوپانان جنگجو بوده است؛ يعني در هر آن، احتمال آن مي‌رفته است كه باروي نگاهبان آن فرو ريزد و همه چيز نابود شود. چنين بوده است كه كاسيها بابل را چپاول كردند و طوايف گل يونان و روم را در معرض تاخت و تاز خويش قرار دادند و هونها به ايتاليا درآمدند و مغولان تا پكن راندند.

ولي فاتحان نيز، به نوبة خود، سير و فربه و خوشگذران شدند و اقتدار خود را از كف دادند؛ مصريان دامن همت به كمر زدند و براي آزاد كردن كشور خود از چنگ غاصبان جنگ سختي كردند و هيكسوسها را بيرون راندند؛ در اين هنگام،

دوره، نيرومندي و عظمت مصر به اندازه‌اي رسيد كه پيش از آن هرگز چنان نبود.

5- امپراطوري

ملكة بزرگ - تحوطمس سوم - اوج عظمت مصر

pymansetoh@yahoo.com

شايد هجوم از خارج مصر، به واسطة خون جديدي كه با خون مردم اين سرزمين آميخت، سبب تجديد جواني آن شده باشد؛ ولي، در عين حال، دورة جديد آغاز يك مبارزة هزار ساله ميان مصر و آسياي باختري به شمار مي‌رود. تحوطمس اول، نه تنها به تحكيم و نيرومند ساختن امپراطوري جديد پرداخت، بلكه، به اين بهانه كه مصر بايد بر اراضي آسياي باختري مسلط باشد تا از تجاوز تازه‌اي جلوگيري شود، بر سوريه تاخت و تمام اراضي واقع ميان ساحل مديترانه و كركميش را به تصرف درآورد و از آنها باج و خراج گرفت و با غنيمت فراوان و افتخاراتي كه پيوسته از آدمكشي نصيب مي‌شود به پايتخت خود، طيوه، بازگشت. چون سي‌سال از دوران سلطنت وي گذشت، دختر خود حتشپسوت را، به عنوان شريك در سلطنت، بر تخت نشانيد. پس از تحوطمس اول، شوهر و برادر ناتني دخترش، به اسم تحوطمس دوم، به سلطنت رسيد و در بستر مرگ وصيت كرد كه تحوطمس سوم، پسر غير مشروع تحوطمس اول، را پس از وي به سلطنت بردارند؛ ولي حتشپسوت اين جوان را، كه بعدها ستاره‌اش بلندي گرفت، براند و خود، به تنهايي، به سلطنت پرداخت و ثابت كرد كه، جز اينكه زن است، هيچگونه تفاوتي با شاهان ندارد.

چيزي كه هست وي به اين اختلاف هم معترف نبود. چون سنن مقدس مصري مقتضاي آن بود كه هر شاه مصري پسر خداي بزرگ آمون باشد، حتشپسوت مقدمات را طوري فراهم ساخت كه يكباره خود را مرد و از نسل خدايان معرفي كرد؛ به همين جهت، براي پيدايش خود، شرح‌حالي به اين صورت اختراع كرد كه: آمون در ميان سيلي از نور و عطريات بر مادر وي، احمسي، نازل شده و مقدم او مورد استقبال قرار گرفته و، در آن هنگام كه از نزد احمسي خارج مي‌شده، به او گفته است كه دختري خواهد آورد كه تمام شكوه و نيروي آن خدا در وي جمع خواهد بود. پس از اين، آن ملكة بزرگ چنان خواست كه آرزوي ملت خود را برآورد، يا ميلي را كه در خاطر خود وي نهفته بود سيراب سازد؛ به همين جهت فرمان داد تا در نقشها، وي را به صورت جنگندة ريش‌دار بدون پستان ترسيم كنند. اگرچه در كتيبه‌ها با ضمير مؤنث به وي اشاره مي‌شود، با وجود اين، از او به نام «آقاي دو سرزمين» و «پسر خورشيد» ياد مي‌شود. هنگامي كه در برابر رعاياي خود ظاهر مي‌شد، لباسي مردانه مي‌پوشيد و ريشي ساختگي مي‌گذاشت.

شايد وي حق داشت كه جنس خود را معين كند و بگويد زن است يا مرد، چه، در ميان سلاطين فراواني كه بر تخت سلطنت مصر تكيه زده‌اند، كاميابي بيشتر داشته و بيشتر براي خير مردم كوشيده است. وي، بي‌آنكه به استبداد و

كشور برقرار ساخت و، بدون آنكه خسارتي بيند، صلح و سلم خارجي را حفظ كرد. هيئتي را به پونت(كه احتمال دارد بر ساحل خاوري افريقا باشد) اعزام داشت، بازار تازه‌اي براي تجارت مصر باز كرد و وسايل وفاه و لذايذ تازه‌اي براي ملت خود آماده ساخت. با نصب كردن دو مسئلة بزرگ با شكوه، بر زيبايي كرنك افزود؛ در ديرالبحري معبد عظيمي را كه پدرش انديشة ساختن آن را داشت، بنانهاد و پاره‌اي از معابد قديمي را، كه به دست هيكسوسها ويران شده بود، آباد كرد. در يكي از كتيبه‌ها به كارهايي كه كرده چنين فخر مي‌كند: «آنچه را از پيش خراب بود اصلاح كردم؛ آنچه را ساختن آن، در آن هنگام كه آسياييان در وسط سرزمينهاي شمالي بودند و آنچه را پيش از آن برپا شده خراب مي‌كردند، نيمه تمام مانده بود، به اتمام رسانيدم.» آنگاه، در پايان كار، براي خودگوري بسيار منقش و مخفي، در ميان تپه‌هاي شني ساحل باختري نيل، در آنجا كه بعدها به نام «درة مقابر شاهان» (وادي مقابرالملوك) ناميده مي‌شد، بنا كرد. جانشينان وي، در ساختن مقبره‌هاي خود، از او پيروي كردند؛ بدان‌سان كه عدد مقابر شاهان در ميان تپه‌ها به شصت رسيد، و چنان شد كه شهر مردگان، از حيث عدد ساكنان، با شهر طيوه، كه مركز زندگان بود، دم از رقابت مي‌زد. ساحل باختري نيل رفته

pymastaneh@yahoo.com

رفته در تمام شهرهاي مصر عنوان گورستان ثروتمندان پيدا كرد، و چنان شد كه چون مي‌گفتند «فلان به باختر رفت» همه مي‌فهميدند كه وي به سراي ديگر شتافته است.

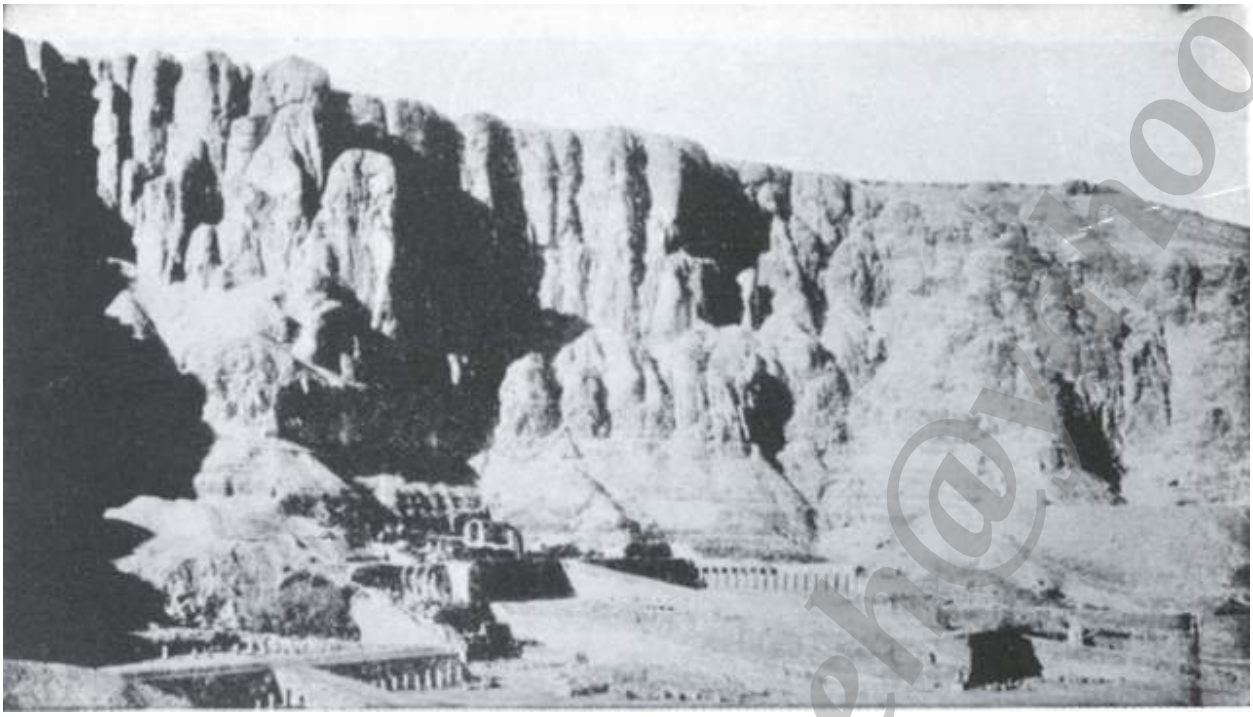
دوران كشورداري اين ملكه، كه در صلح و صفا در كمال حكمت فرمان مي‌راند، بيست و دو سال طول كشيد؛ پس از وي، تحوطمس سوم جانشين او شد، كه سراسر سلطنتش به جنگهاي فراوان گذشت؛ مردم سوريه چنان پنداشتند كه تحوطمس بيست و دوساله ناچار نمي‌تواند دولتي را كه پدرش تأسيس كرده بود نگاه دارد؛ به همين جهت سر به طغيان برداشتند. ولي تحوطمس سوم از پاي ننشست و در سال اول سلطنت به سوريه لشكر كشيد و از راه قنطره و غزة، با سرعت بيش از سي كيلومتر در روز، پيش راند و با نيروهاي شورشيان در هار- مجدون (امروز جبل مجدون) روبه‌رو شد. اين شهر كوچك، كه در ميان دو رشته كوههاي لبنان و بر سر راه مصر به فرات قرار داشت، به اندازه‌اي از لحاظ لشكركشي مهم بود كه، از آن زمان تا زمان ژنرال‌النبي، بسياري از جنگهاي قطعي در آن صورت گرفته است. در همانجا كه انگليسيها به سال 1918، در اثناي جنگ بين‌الملل اول، تركها را شكست دادند، تحوطمس سوم، در 3397 سال پيش از آن، شورشيان سوريه و متفقان ايشان را تارو مار كرد و از آنان خراج گرفت و مالياتهايي بر ايشان تحميل كرد، و پس از شش ماه كه از طيوه بيرون رفته بود پيروزمندانه به آن بازگشت.

اين نخستين نبرد از لشكركشيهاي پانزده‌گانه‌اي است كه تحوطمس مقاومت ناپذير، در آن جنگها، بلاد خاوري مديترانه را در تحت فرمان مصر درآورد. كار وي تنها كشور گشايي نبود، بلكه در كشورهايي كه مي‌گشود پادگانهاي نيرومندي مي‌گذاشت و حكومت مقتدر و منظمي برقرار مي‌كرد. تحوطمس نخستين مرد تاريخ است كه به اهميت نيروي دريايي متوجه شد؛ وي ناوگاني تأسيس كرد كه با آن بلاد خاور نزديك را به زير فرمان خود كشيد. غنايمي كه او از جنگها به دست مي‌آورد پايه و پشتوانة هنر مصري در دورة امپراطوري به شمار مي‌رفت؛ نيز خراجي كه مي‌گرفت وسايل نعمت و رفاه و آسايش فراواني از بلاد شام به مصر مي‌رسانيد، و مردم از آنها بهره‌مند مي‌شدند؛ به همين جهت، طبقة تازه‌اي از هنرمندان روي كار آمدند و سراسر مصر را از هنر خود پركردند. براي آنكه تا حدي اندازة ثروت دولت امپراطوري جديد آشكار شود، گوييم كه در يك روز توانستند از خزانة دولتي مقداري شمش سيم و زر بيرون آورند كه وزن آن در حدود چهارهزار كيلو بود. تجارت طيوه به اندازه‌اي رواج يافت كه سابقه نداشت؛ معبدها پر از نذور قرباني بود؛ تالار جشنهاي شاهي در كرنك ساخته شد، و در آن گردشگاه عظيمي بنا نهادند كه با عظمت خداي مصر و شخص شاه مناسب باشد. در پايان كار، شاه دست از جنگ و لشكركشي كشيد و به هنرپروري و اداره كردن امور كشور پرداخت. از زيباترين آثار اين زمان گلدانهاي بديع و خوش‌نقشي است كه برجاي مانده. وزير اول او دربارة وي سخني گفته است مانند كلامي كه بعدها منشيان مخصوص خسته و واماندة ناپلئون در بارة وي گفته‌اند، و آن سخن اين است: «اعليحضرتش هرچه را كه پيش مي‌آيد مي‌داند؛ هيچ چيز بر وي مجهول نيست؛ در همه چيز خداي معرفت است؛ هيچ امري نيست كه وي شخصاً دربارة آن اقدام نكند.» اين شاه، پس از سي و دوسال سلطنت (و بعضي گويند بعد از چهل و پنج سال)، پس از آنكه پيشوايي مصر را در جهان مديترانه‌اي مستقر ساخته بود، از دنيا رفت.

پس از وي كشورگشاي ديگري به نام آمنحوتپ دوم پادشاه شد؛ وي بار ديگر آزاديخواهان سوريه را سركوب كرد و هفت تن از شاهان را سرافكنده، در پيشاپيش كشتي امپراطوري، با خود به اسيري به شهر طيوه آورد و شش تن از ايشان را به دست خود در راه آمون قرباني كرد. به سلطنت رسيد و مدت درازي حكم راند؛ مصر، بر اثر سيادتي كه مدت يك قرن كامل طول كشيد و ثروتي كه از اين راه فراهم آمد، در زمان سلطنت او به اوج عزت و بزرگي رسيد. در موزة بريتانيا مجسمة نيمتنه‌اي از اين شاه موجود است كه وي را به صورت مردي نشان مي‌دهد كه نيرو و ظرافت، هر دو، در او

pyramedia@yahoo.com

جمع است، و قابليت آن دارد كه با پنجة فولادين زمام امور امپراطوريي را كه به ارث به او رسيده نگاه دارد و، در عين حال، در محيطي چنان سرشار از تجمل و آسايش به سر برد كه پترونيوس يا خانوادة مديچي بر او رشگ برند. اگر مخلفات و بازماندههاي توت عنخ آمون كشف نشده بود، هرگز آنچه روايات و كتيبهها از توانگري و



معبد دير البحري، عكس توسط ليندزلي اف. هال

دستگاه پرتجمل آمنحوتپ نقل كردهاند قابل قبول به نظر نميرسيد. در زمان وي شهر طيوه آن اندازه عظمت و شكوه پيدا كرد كه در شهرهاي تاريخي كمنظير است. خيابانهاي آن همه تاجرنشين بود؛ بازارهاي آن از كالايي كه از همة نقاط شناخته شدة آن روز جهان ميرسيد پر بود؛ ساختمانهاي آن «در شكوه و جلال بر همة ساختمانهاي پايتختهاي قديم و جديد برتري داشت.» از دولتهاي تحتالحماية فراواني پيوسته باج و خراج به كاخهاي سلطنتي ميرسيد؛ معابد عظيم آن «همه با طلا آراسته بود» و آثار هنري گوناگون در آنها ديده ميشد؛ خانههاي باغچهدار و كاخهاي مجلل و گردشگاههاي سايهدار و درياچههاي ساختگي اين شهر، همه، همچون نمايشگاهي از انواع مختلف تجمل و جلال، و به صورتي بود كه بعدها شهر رم در دورة امپراطوري به آن صورت درآمد. چنين بود حال پايتخت مصر، در آن زمان كه عظمت فراوان داشت و در آن شاهي سلطنت ميكرد كه پس از وي اسباب اضمحلال و سقوط مصر فراهم شد.

III – تمدن و فرهنگ مصري

pymansour@yahoo.com

1. كشاورزي

در پشت سر اين شاهان و ملكه‌ها پيادگان ناشناختة صحنة شطرنج مي‌زيستند؛ آن سوي كاخها و معابد واهرام، كارگران شهرها و كشاورزان مزارع به سر مي‌بردند. هرودوت، همان گونه كه اين مردم را در سال 450 ق‌م ديده، آنان را با روح خوشبيني چنين وصف مي‌كند:

آنان ميوه‌هاي زمين را، با تحمل رنجي كمتر از هر ملت ديگر، به دست مي‌آورند»... چه آنان ناچار نيستند زمين را خيش كنند يا بيل بزنند يا هر نوع كاري كه ديگران براي به دست‌آوردن محصولي از دانه مي‌كنند انجام دهند؛ اين از آن جهت است كه در آن هنگام كه آب نيل خود به خود زياد مي‌شود، زمينهاي آنان را آبياري مي‌كند، و چون آب پس مي‌نشيند، هر كس بر زمين خود دانه مي‌افشاند و خوكهاي خود را بر آن رها مي‌كند؛ چون اين خوكها با دست و پاي خويش دانه‌ها را در زمين نشاندند، وي منتظر مي‌ماند تا هنگام درو برسد، آنگاه... محصول را جمع مي‌كند.

همان گونه كه خوكها دانه را با دست و پاي خود مي‌كاشتند، بوزينگان را نيز چنان آموخته بودند كه ميوه‌ها را از درختان بچينند؛ همين نيل، كه زمين را آبياري مي‌كرد، هنگام پس نشستن، در بركه‌ها و مردابها مقدار زيادي ماهي ذخيره مي‌كرد؛ دامي كه هنگام روز براي صيد ماهي به كار مي‌رفت شبها از آن براي نگاهداري كشاورزان از شر گزش پشه استفاده مي‌شد. ولي بايد دانست كه بخشندگي نيل بهرة كشاورز نبود، چه هر جريبي از زمين مصر ملك فرعون به شمار مي‌رفت و

برزگر ناچار بود ماليات سالانه‌اي ميان ده يك تا پنج يك محصول به شاه بپردازد. اشراف، زمينداران و ثروتمندان ديگر زمينهاي پهناوري در اختيار داشتند؛ براي آنكه اندازه‌اي از بزرگي اين گونه املاك به دست آيد، مي‌گوييم كه يكي از اين گونه زمينداران هزار و پانصد ماده گاو داشته است. دانه بار و ماهي و گوشت عنوان خوراك اصلي مردم را داشت. در بازمانده‌اي از يك كتيبه چنين آمده است كه شاگرد مدرسه چه چيزها حق دارد بخورد، و در آن نام سي و سه نوع گوشت جانور و مرغ، چهل و هشت نوع غذاي پخته، و بيست و چهار نوع نوشيدني آمده است. ثروتمندان بر خوراك خود شراب مي‌پاشيدند و مي‌خوردند و درويشان از شراب جوي تخمير شده استفاده مي‌كردند.

كشاورزان زندگي سخت و محقري داشتند. كشاورز «آزاد» تنها سرو كارش با تحصيلدار ماليات بود، و اين شخص، بنابريك اصل اقتصادي كه با گذشت زمان مستقر شده بود، با وي رفتار مي‌كرد؛ يعني «هر چه را قابل حمل و نقل بود» از وي مي‌گرفت. نويسندة ظريفي از آن زمان، در بارة مرداني كه خوراك مصر را در زمان او فراهم مي‌آورده‌اند، چنين مي‌نويسد:

آيا در خيال خود مجسم ساخته‌اي كه چون ده يك دانه‌بار را از كشاورزي به عنوان ماليات مي‌گيرند چه حالي دارد؟ كرمها نيمي از گندم را خورده‌اند، و اسب آبي باقيمانده را از ميان برده است؛ بر مزرعه دسته‌هاي بزرگي از موش هجوم آورده و ملخ بر سر آن ريخته است و چهارپايان و پرندگان قسمت مهمي از آن را ربوده‌اند؛ اگر كشاورز لحظه‌اي از آنچه بر روي زمين براي وي باقي مانده غفلت كند، دزدان آن را خواهند برد. از اين گذشته، تسمه‌هايي كه گاوآهن و بيل را به وسيلة آن مي‌بندند پاره شده و بايد نوشود؛ جفت گاو نيز، كه به گاوآهن بسته مي‌شد، مرده است. درست در اين هنگام، تحصيلدار از كشتي پياده مي‌شود تا ده يك را وصل كند؛ دربانان انبارهاي غله با چوبدستي، و زنگيان با شاخه‌هاي نخل، فرا مي‌رسند و فرياد مي‌زنند: بياييد، هم‌اكنون بياييد! ولي چيزي نيست كه بگيرند؛ به همين جهت زارع بيچاره را بر زمين مي‌اندازند و دست و پاي او را مي‌بندند و به طرف ترعه

pymansefid@yahoo.com

مي‌كشند و، از سر، او را به آن مي‌اندازند؛ زنش را نيز به او مي‌بندند، كودكانش را به زنجير مي‌كشند و همسايگان از اطراف او فرار مي‌كنند و در صدد آن برمي‌آيند تا دانه‌بار خود را پنهان سازند.

البته اين يك قطعة ادبي است كه خالي از گزافگويي نيست، ولي نويسندة آن مي‌توانست اين مطلب را برنوشتة خود بيفزايد كه كشاورز در هر آن بيم آن داشته است كه وي را به بيگاري بگيرند تا براي شاه كار كند، ترعه‌هاي او را بكند، راه بسازد، اراضي شاهي را كشت كند، سنگها و مسله‌ها را براي ساختن اهرام و معابد و كاخها بكشد. به گمان بيشتر، غالب كساني كه در مزارع كار نمي‌كردند به فقر تن در داده و بر آن شكيبايي مي‌نمودند؛ بسياري از آنان اسيران جنگي يا وامداراني بوده‌اند كه، از ناتواني در پرداخت وام، به بندگي افتاده بودند. گاهي اوقات دستبردها و لشكركشيهايي صورت مي‌گرفت، تنها به اين منظور كه كساني را به اسيري و بندگي بگيرند و به داخل كشور آرند؛ زنان و كودكاني را كه به اين ترتيب به چنگ مي‌افتادند

به هر كس كه بهاي بيشتري مي‌پرداخت مي‌فروختند. در موزة شهر ليدن نقش برجسته‌اي بر روي سنگ ديده مي‌شود كه در آن رشتة درازي از اسيران آسيايي با حالت پريشان در كشتي جاي دارند، و آنان را به اسيري مي‌برند. تصاوير اين اسيران، با دستهاي بر پشت بسته يا بر گردن آويخته يا در كنده جاي گرفته، و چهره‌هايي كه از كينة آميخته به نااميدي حكايت دارد، چنان است كه گويي بر روي سنگ جان دارد و با آدمي سخن مي‌گويد.

2- صناعت

معدنچيان- صنعتگران- كارگران- مهندسان- حمل و نقل- چاپار- بازرگاني و امور مالي- منشيها

رفته رفته، در نتيجة كار كشاورزان محصول بيش از احتياج فراهم مي‌شد؛ به همين جهت قسمتي از آن به عنوان ذخيره براي كساني كه در صناعت و بازرگاني كار مي‌كردند باقي مي‌ماند. چون در مصر مواد معدني كم يافت مي‌شد، اين گونه چيزها را از نوبه و عربستان وارد مي‌كردند. چون معادن در نقاط دوردست جاي داشت، براي صاحبان سرمايه‌هاي خصوصي صرف نمي‌كرد كه به كار استخراج معادن بپردازند؛ به همين جهت قرنهاي متوالي عمل استخراج معادن در انحصار دولت بود. از كانهاي مصر مقدار كمي بهره‌برداري مي‌شد؛ و آهن را از حبشه وارد مي‌كردند؛ معادن طلا در طول ساحل خاوري نيل و در بلاد نوبه پراكنده بود؛ از آن گذشته، اين فلز گرانبها را از خزانة همة ايالاتي كه در تحت فرمان مصر بودند به اين كشور مي‌آوردند. ديودوروس سيسيلي (56 ق‌م) مي‌نويسد كه معدنچيان مصري، چراغ و كلنگ به دست، دنبال رگه‌هاي معدن طلا به داخل زمين مي‌رفتند؛ كودكان تكه‌هاي اين معدن سنگين را حمل مي‌كردند؛ و پس از آنكه در هاونهاي سنگي كوفته مي‌شد، مردان و زنان سالخورده آن را شستشو مي‌كردند نمي‌توان گفت كه تا چه حد تعصب ملي، در آنچه ذيلا ذكر مي‌شود، مبالغه روا داشته است.

شاهان مصر زندانيان محكوم و اسيران جنگي، و كساني را كه به تهمتهاي باطل و از روي

خشم در زندانها افتاده بودند، جمع‌آوري مي‌كردند و، گاهي تنها و گاهي با خانواده‌هاشان، به معادن طلا مي‌فرستادند تا آنان كه براستي گناهكار بودند كيفر گناه خويش را بچشند، و به اين ترتيب شاهان، از دسترنج آنان، درآمد سرشاري به چنگ آرند... چون اين كارگران از توجه به حال بدن خود ناتوان بودند، و حتي چيزي كه تن آنان را بپوشد نداشتند، هر كس آن بيچارگان بخت برگشته را مي‌ديد، از

pymansoteh@yahoo.com

شدت بدبختي بر حال آنان رقت مي‌كرد، چه هيچ كس نيست كه بر حال آن بيماران و ناتوانان و زنان درمانده رحمت كند و از كار و زحمت ايشان اندكي بكاهد. همه ناچارند آن اندازه كار كنند كه همهٔ قواشان تحليل برود و در خواري اسيري بميرند. به همين جهت، اين بدبختان آينده‌اي به نهايت درجه تلختر و سخت‌تر از زمان حاضر در پيش دارند، و مرگ را بر زندگي ترجيح مي‌دهند.

مردم مصر، در دورهٔ سلسله‌هاي نخستين، راه ساختن مفرغ را از مخلوط كردن مس با قلع مي‌دانستند و، در اول كار، سلاحهايي مانند شمشير و خود و زره از آن مي‌ساختند؛ بعدها، با همين مفرغ، به ساختن چرخ ارابه، غلطك، اهرم، قرقره، گاوه، چرخ خراطي، ميخ‌پيچ، مته‌هايي كه سخت‌ترين سنگ ديوريت را سوراخ مي‌كرد، و اره براي بريدن سنگهاي بزرگ جهت ساختن تابوت پرداختند. كارگران مصري آجر و سيمان و گچ تهيه مي‌كردند؛ سفال را با ورقه‌اي از شيشه لعاب مي‌دادند، شيشه‌گري مي‌دانستند، و اين هر دو را به الوان مختلف تزيين مي‌كردند؛ در منبتكاري بر روي چوب مهارت فراوان داشتند؛ كشتي، ارابه، صندلي، تخت، و تابوتهاي مجللي را به اين ترتيب آرايش مي‌دادند؛ اين تابوتهاي زيبا، درواقع، زندگان را مي‌فريفت و به مرگ دعوت مي‌كرد؛ با پوست جانوران لباس، تيردان، سپر، و صندلي تهيه مي‌كردند. بر ديوراهاي مقابر صورت همهٔ كارهاي صنعتي مربوط به دباغي پوست نمايش داده شده؛ هنوز كفاشان كاردهاي خميده‌اي را كه بر آن تصاوير كار دباغان باستاني ديده مي‌شود به دست دارند و با آن كار مي‌كنند. مصريان با گياه بردي (پاپيروس) ريسمان، طناب، حصير، كفش سرپايي، و كاغذ مي‌ساختند. كارگران ديگري در ميناكاري و لعاب‌دادن و ورني زدن ماهر بودند، و به اين ترتيب علم شيمي را در صنعت به كار مي‌بردند. بعضي از بافندگان پارچه رشته‌هايي از ريسمان را به كار برده‌اند كه ظريفتر و نازكتر از آن در تمام تاريخ پارچه‌بافي ديده نشده؛ در ضمن كاوشها، قطعه پارچه‌اي كه چهار هزار سال پيش از اين بافته شده به دست آمده است كه، با وجود تصرف روزگار، «رشته‌هاي آن به اندازه‌اي باريك است كه بدون ذره‌بين نمي‌توان آن را از ابريشم تميز داد. بهترين پارچه‌هاي بافت امروز، چون با اين پارچه كه مصريان قديم با دست مي‌بافته‌اند مقايسه شود، درشت مي‌نمايد.» پشل مي‌گويد: «اگر اطلاعات فني مصريان را با آنچه خود داريم مقايسه كنيم، درخواهيم يافت كه، پيش از اختراع ماشين بخار، ما تقريباً در هيچ چيز بر آن مردم برتري نداشته‌ايم.»

بيشتر اهل صنعت از مردم آزاد بودند؛ از بندگان نيز قسمتي در ميان ايشان ديده مي‌شد. اهل هر صنعت طبقهٔ خاصي تشكيل مي‌دادند، همان گونه كه اكنون در هند نيز چنين است؛ چنان مقرر بود كه پسران حرفهٔ پدران را در پيش گيرند. جنگهاي بزرگ سبب آن بود كه هزاران اسير به چنگ بيفتد؛ با اين اسيران مي‌توانستند املاك وسيع را آباد كنند و كارهاي مهندسي را ترقي دهند. رامسس سوم در طول سلطنت خويش 113000 اسير به معابد هبه كرد. صنعتگران آزادي كه در يك رشته كار مي‌كردند معمولا صنفي را تشكيل مي‌دادند و در تحت امر «سركارگر» يا ناظري به كار خود مي‌پرداختند؛ آن شخص كالاهاي صنعتي آنان را به صورت كلي مي‌فروخت و حق آنان را يكان‌يكان مي‌داد. بر روي يك لوحهٔ گچي، كه در موزهٔ بريتانيا

محفوظ است، يكي از سركارگران نام چهل وسه كارگر را نوشته و، در برابر نام هر يك، روزهاي غيبت و علت آن را از «بيماري» و «عبادت» يا مجرد «تنبلي» ذكر كرده است. اعتصاب فراوان پيش مي‌آمد؛ يك بار چنان اتفاق افتاد كه مزد كارگران مدت درازي پرداخته نشد؛ آنان رئيس خود را محاصره كردند و به اين صورت وي را مورد تهديد قرار دادند كه: «ما را گرسنگي و تشنگي به اينجا كشانيده است؛ لباس و روغن و خوراك نداريم. در اين باره به خواجهٔ ما، فرعون، و به حاكم ولايت «نوم»، كه كارهاي ما به دست اوست، بنويس تا چيزي بما بدهند كه از آن گذران كنيم.» بنابر روايتي يوناني، يك مرتبه شورش بزرگي در مصر اتفاق افتاد كه در آن بندگان بر يكي از ايالات مسلط شدند و

pyramsearch@yahoo.com

آن را آن اندازه در اختيار خود نگاه داشتند كه با گذشت زمان- كه هر امري را ممكن مي‌سازد- تسلط آنان بر اين ايالت به رسميت شناخته شد. يكي از عجايب اين است كه، در تمدني كه به اين اندازه سخت از كارگران بهره‌برداري مي‌كرده، جز عدة كمي، از چنين شورشها در آن اتفاق نيفتاده يا ثبت نشده است.

مهندسي در مصر از آنچه يونانيان و روميان مي‌شناختند، و نيز آنچه اروپا قبل از انقلاب صنعتي مي‌شناخت، بسيار برتر و بالاتر بود؛ تنها عصر ما بر آن تفوق دارد، و شايد در اين گفته نيز به راه خطا رفته باشيم. مثلا سنوسرت سوم ديواري به طول چهل و سه كيلومتر دور درياچة موريس كشيد كه آب ناحية فيوم را در آن ذخيره كند؛ با اين كار، ده هزار هكتار زمين باتلاقي را قابل كشت كرد، چه با اين مخزن آبي كه ساخته بود، توانست وسيلة آبياري اراضي را فراهم سازد. ترعه‌هاي فراواني حفر كرده بودند كه پاره‌اي از آنها نيل را به درياي سرخ اتصال مي‌داد؛ براي كار كردن در زير آب از صندوقهاي غوطه‌ور در آب استفاده مي‌كردند، و به اين ترتيب بود كه توانستند پاره‌هاي سنگ و مسله‌هاي هزارتني را از جاهاي دور دست جابه جا كنند. اگر حق داشته باشيم گفتة هرودوت را باور كنيم، يا از روي آنچه در نقشهاي مربوط به سلسلة هجدهم ديده مي‌شود در بارة كارهاي آن زمان حكمي بدهيم، بايد بگوييم كه اين سنگهاي كوه‌پيكر را هزاران نفر بر روي تيرهاي چوبي آغشته به پيه حركت مي‌دادند و، سپس، آنها را به راههاي شيبداري كه از جاي دوري شروع مي‌شد و به كنار ساختمان پايان مي‌پذيرفت به اين محل انتقال مي‌دادند. براي كار، اسباب و افزار و ماشين زياد نبود، چه نيروي عضلاني كارگر بسيار ارزان به دست مي‌آمد؛ دليل اين، نقش برجسته‌اي است كه در آن هشتصد پارو زن بيست و هفت قايق را مي‌رانند و در پي خود قايق بار كش ديگري را، كه دو مسله در آن قرار دارد، مي‌كشند. اين است آن دورة طلايي جهان كه پاره‌اي از مردم مي‌خواهند هر چه ماشين است خرد كنند و به زندگي آن دوره باز گردند! كشتيهايي به درازاي 32 متر و پهناي 16 متر، در نيل و درياي سرخ و نواحي مديترانه‌اي، رفت و آمد مي‌كردند. كالاها، در خشكي، نخست با نيروي انسان حمل و نقل مي‌شد؛پس از آن، از خران در اين كار استفاده مي‌كردند،سپس نوبت به بار كشي با اسب رسيد؛گمان غالب آن است كه نخستين بار هيكسوسها اسب را با

خود به سرزمين فراعنه آورده باشند؛ شترتا زمان بطالسه در مصر وجود نداشته است. مردم فقير پياده سفر مي‌كردند، يا كرجيهاي ساده را به كار مي‌بردند؛ ثروتمندان در تخت روان مي‌نشستند، و بندگان آنان را به هرجا مي‌خواستند منتقل مي‌كردند؛ بعدها بر ارابه‌هاي نازيبايي سوار مي‌شدند كه تمام سنگيني آن در قسمت مقدم محور چرخ قرار مي‌گرفت.

مصريان چاپار منظمي داشتند؛ در يكي از پاپيروسهاي قديم چنين آمده است: «به وسيلة نامه‌رسان براي من چيزي بنويس.» با وجود اين، بايد دانست كه وسايل ارتباطي فراوان نبوده، و جز راه شاهي و جنگي ممتد ميان نيل و فرات،كه از غزه عبور مي‌كرد،راههاي ديگر ناهموار و از حيث شماره كم بود. نيل، كه مهمترين عامل حمل و نقل آن زمان به شمار مي‌رفت، به سبب خط سير مارپيچي كه داشت، فاصلة ميان شهرها را دو برابر مي‌كرد. بازرگاني داخلي به طور نسبي جنبة اوليه داشت و بيشتر آن به صورت مبادلة جنس به جنس، در جمعه بازارهاي دهكده‌ها، صورت مي‌گرفت. بازرگاني خارجي، درست مثل زمان ما، به واسطة سدهاي محكم گمركي با اشكالاتي مواجه بود؛ دولتهاي مختلف خاور نزديك به اصل «حمايت بازرگاني» ايمان سخت داشتند، زيرا عوارض گمركي يكي از درآمدهاي اساسي خزانة مملكت به‌شمار مي‌رفت. با وجود اين بايد دانست كه مصر در نتيجة وارد كردن مواد خام و صادر كردن مواد ساخته شده توانست ثروتي به چنگ آورد. در بازارهاي مصر، بازرگانان شامي و كرتي و قبرسي فراوان ديده مي‌شد، و كشتيهاي فنيقي از مصب نيل در شمال تا كنار خيابانهاي شهر پر جمعيت طيوه در جنوب، در آمدوشد بود.

pymansetare@yahoo.com

هنوز سكه در معاملات رواج نيافته بود؛ به همين جهت همه چيز، حتي حقوق كارمندان بزرگ، به صورت جنسي يا دانه‌بار و نان يا خمير و آبجو و مانند آن پرداخت مي‌شد. ماليات نيز جنسي بود و خزانه‌هاي شاهي، به جاي آنكه گنجينة سيم و زر باشد، به صورت انبارهاي بزرگي بود كه هزاران گونه كالا- از محصولات مزارع يا چيزهاي دست‌ساخت- در آنها نگاهداري مي‌شد. در آن هنگام كه پس از كشورگشاييهاي تحوطمس سوم فلزات گرانبهاي فراوان به مصر درآمد، بازرگانان رفته رفته بهاي آنچه را معامله مي‌كردند با حلقه‌ها و شمشهاي طلا مي‌دادند و مي‌گرفتند؛ در هر معامله، طلا را براي مبادله وزن مي‌كردند؛ هنوز سكه‌اي كه وزن و اندازة آن را دولت تضمين كرده باشد در كار نبود تا دادو ستد را آسان كند. اعتبار بازرگاني موجود بود، و غالباً حواله يا سند جانشين مبادلة جنس به جنس مي‌شد؛ در همه جا منشيهايي وجود داشتند كه، با تنظيم اسناد قانوني و كارهاي حسابداري و رسيدگي به مسائل مالي، سبب سرعت معاملات بازرگاني مي‌شدند.

هر كس از موزة لوور ديدن كرده باشد، ناچار، مجسمة آن منشي مصري را ديده است كه چهار زانو نشسته و تقريباً لخت است و علاوه بر قلمي كه به دست دارد، قلم ديگري از راه احتياط بر پشت گوش زده است. اين منشي از

سود و زيان آنها صورت برمي‌دارد؛ حساب دامهايي را كه به كشتارگاه روانه كرده‌اند يا اندازة دانه‌باري را كه فروخته‌اند، نگاه مي‌دارد؛ قراردادها و وصيتنامه‌ها به دست وي تنظيم مي‌شود. براستي بايد گفت كه در زير خورشيد هيچ چيز تازه‌اي وجود ندارد. مردي است كه به كار خود توجه فراوان دارد و مانند ماشين كار مي‌كند؛ كمي هوشمند است، ولي هوشمندي خود را تا آن اندازه به كار مي‌اندازد كه اسباب خطري براي او نشود. زندگي يكنواخت خسته‌كننده‌اي دارد، ولي با نوشتن مقالاتي، دربارة دشواريهاي كار كارگران دستي، و شرافت و بزرگواري شاهانة آنان كه خوراكشان از كاغذ و خونشان از مركب است، به خود تسلي خاطر مي‌بخشد.

3- دولت

دستگاه اداري و كارمندان- قوانين- وزير- فرعون

شاهان و اشراف شهرستانها با استفاده از اين منشيها نظم و تسلط قانون را در مملكت محفوظ نگاه مي‌داشتند. بعضي از لوحهاي قديمي منشيهايي را نشان مي‌دهد كه مشغول سرشماري هستند و حساب ماليات بردرآمدي را مي‌كنند كه به خزانه وارد مي‌شود؛ يا حساب بالاآمدن آب نيل را مي‌كنند تا از محصول پيش‌بيني نمايند و تخميني از درآمد دولت براي سال آينده بزنند و سهم هر يك از دستگاهها را از اين درآمد تعيين كنند؛ اين منشيها بر امور صناعت و بازرگاني نيز نظارت داشتند و، تقريباً در آغاز تاريخ، توانستند طرح يك سازمان اقتصاديي را بريزند كه در زير رهبري دولت و حكومت باشد.

قوانين مدني و جنايي بسيار ترقي كرده بود؛ از زمان سلسلة پنجم، براي مالكيت خصوصي و تقسيم ارث، قوانين مفصل و دقيقي، وجود داشت. مردم، در آن زمان نيز مانند امروز، همه در برابر قانون با يكديگر مساوي بودند، البته به اين شرط كه هر دو طرف نزاع از حيث ثروت و نفوذ با يكديگر مساوي باشند. قديمترين سند قانوني جهان، كه اكنون در موزة بريتانيا نگاهداري مي‌شود، اظهارنامه‌اي است كه دربارة قضيه‌اي از قضاياي پيچيدة ارث به محكمه تسليم شده است. قضات از طرفين دعوي مي‌خواستند كه مرافعه و استدلال و محاجه به صورت نطق و خطابه نباشد، بلكه طرفين بايد هر چه را مي‌خواهند بگويند به صورت كتبي به محكمه تقديم كنند، كه البته بر محاكمات شفاهي

pymnstgreh@yahoo.com

زمان ما ترجيح داشته است. جزاي سوگند دروغ كشتن بود. مصريان محاكم منظمي به درجات مختلف داشتند كه از محكمة محلي شهرستانها آغاز مي‌شد و به محاكم عالي ممفيس يا طيوه يا عين شمس پايان مي‌يافت گاهي متهم و مجرم را شكنجه مي‌دادند تا به حق اعتراف كند. زدن با چوب از كيفرهاي رايج بود، و پاره‌اي از اوقات گوش يا بيني يا زبان يا دست تباهكار را مي‌بريدند، يا او را به محل استخراج معادن تبعيد مي‌كردند، يا با دارزدن و خفه كردن و سربريدن و برچهارميخ سوزاندن كيفر مي‌دادند. سخت‌ترين نوع شكنجه آن بود



مرد منشي، موزة لوور، پاريس؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

كه گناهكار را زنده زنده مومياييي مي‌كردند، يا بدن او را با قشري از نترون سوزاننده مي‌پوشانيدند كه تن وي را خرده خرده بخورد و او را از پا درآورد. اگر تباهكاران از طبقات بالا بودند و از اعدام در برابر مردم ننگ داشتند، به ايشان اجازه داده مي‌شد كه خود را به دست خويش هلاك كنند؛ همان‌گونه كه هم اكنون در ژاپن نسبت به طبقة ساموراي چنين قاعده‌اي اجرا مي‌شود. نشانه‌اي به دست نيامده است تا از آن رو معلوم شود كه دستگاه پليس در مصر قديم وجود داشته است؛ چنان به نظر مي‌رسد كه از قشون دايمي ـ كه به واسطة جدا ماندن مصر به وسيلة صحراها و دريا از باقي جهان، ضرورت

pymorsaleh@yahoo.com

نداشته چندان زياد باشد- كمتر براي برقرار كردن نظم و امنيت در داخل كشور استفاده مي‌شد. احترام زندگي افراد و مالكيت و حفظ نظم و استقرار حكومت تقريباً تنها بر هيبت و عظمت فرعون تكيه داشته و مدارس و معابد براي تقويت و نگاهداري همين عظمت مي‌كوشيده‌اند. از چين كه بگذريم، هيچ ملتي در جهان، جز مصر، نيست كه در حفظ امنيت كشور تكيه كرده باشد.

حكومت مصر، از لحاظ سازمان، بسيار خوب اداره مي‌شد و دوام آن از هر حكومت ديگري در تاريخ بيشتر بوده است. رئيس اداري مملكت وزيري بود كه، در آن واحد كار نخست‌وزير و رئيس دادگستري و خزانه‌دار را داشت و آخرين پناهگاه براي متداعيان به شمار مي‌رفت، و هيچ‌كس جز فرعون بر او در اين سمت برتري نداشت. در يكي از نقشهاي مقابر، وزير ديده مي‌شود كه بامداد پگاه از خانه خارج مي‌شود تا، چنانكه كتيبه مي‌گويد، «به شكايت فقيران گوش فرا دارد، بي‌آنكه ميان بزرگ و كوچك تفاوتي بگذارد.» پاپيروس شگفت‌انگيزي هم اكنون از دورة امپراطوري به دست است و در آن خطابه‌اي است كه فرعون، هنگام گماشتن وزير تازه، ايراد كرده است (و شايد اين، خود، قطعه‌اي ادبي باشد كه نويسنده از پيش خود نوشته است)؛ در آن نوشته چنين آمده:

نيك مراقب دفتر وزارت باش، و آنچه را در آن مي‌گذرد از نظر دور مدار. بدان كه اين ستوني است كه همة مملكت به آن تكيه دارد... وزارت شيرين نيست، بلكه تلخ است... در اين انديشه باش كه وزارت تنها آن نيست كه در بند احترام گذاشتن به شاهزادگان و رايزنان باشي؛ در اين فكر باش كه وزارت آن نيست كه مردم را به بندگي خودگيري... هنگامي كه كسي از مصر سفلا يا عليا به شكايت مي‌آيد، هشيار و محتاط باش... كه، در هر امر، قانون به مجراي خودكار كند، و عرفي كه جاري است رعايت شود، و حق هر كس محفوظ بماند... طرفداري از اشخاص خشم خدا را بر مي‌انگيزد... همان‌گونه كه به كسي كه او را مي‌شناسي نظر داري، به آن كس كه او را نمي‌شناسي نظر داشته باش؛ به نزديكان شاه چنان بنگر كه به آنان كه دور از دربار اويند مي‌نگري. به خاطر داشته باش كه هر اميري چنين كند مدت درازي برجاي خواهد ماند... آنچه مردم را از اميرشان مي‌ترساند بايد آن باشد كه امير در حكم خود به عدل كار كند. آنچه را بر تو واجب است مراعات كن

فرعون شخصاً عنوان ديوان عالي كشور را داشت، و اگر شكايت‌كننده از هزينة گزاف

باكي نداشت، هر دعويي ممكن بود، با واجد بودن خصوصياتي، در نزد شاه مطرح شود. بعضي از نقشهاي قديمي «خانة بزرگ» را نشان مي‌دهد كه شاه در آنجا قرباني مي‌دهد، و ادارات دولتي در آن قرار دارند. اين خانه را مصريان پرو (pero) مي‌ناميدند و يهوديان كلمة فرعوه (pharaoh) يا فرعون را از آن گرفته‌اند و لفظ امپراطور (emperor) از همان مشتق شده است. در همين خانه بود كه شاه به وظايف دشوار اداري مي‌پرداخت؛ گاهي كارها چندان زياد و محتاج تأمل فراوان بود كه از كارهاي چندره گوپته يا لويي چهاردهم يا ناپلئون كمتر نبود. هروقت شاه به مسافرت مي‌رفت، فرمانداران ايالات، در حدود فرمانروايي خويش، به استقبال او مي‌شتافتند و ملازم ركاب مي‌شدند و، بر نسبت چشمداشتي كه به مرحمت او داشتند، هدايايي تقديم مي‌كردند و به وظايف پذيرايي و مهمانداري برمي‌خاستند. در يكي از نقشها آمده است كه يكي از اشراف به آمنحوتپ دوم «ارابه‌هايي از زر و سيم، و مجسمه‌هايي از عاج و آبنوس... جواهرات و اسلحه و تحفه‌هاي هنري» و 680 سپر و 140 خنجر مفرغي و گلدانهاي فراواني از فلزات گرانبها به عنوان هديه تقديم كرد. پاداشي كه شاه به وي داد آن بود كه پسر او را با خود همراه برد تا در كاخ شاهي زيست كند؛ اين، خود، راه حيله‌گرانه‌اي بود براي آنكه پسر آن مرد متنفذ را به عنوان گروگان در كاخ سلطنتي نگاه دارد. از سالخورده‌ترين مردان دربار، مجلسي به نام «سارو» يا مجلس بزرگان تشكيل مي‌شد كه عنوان مجلس مشاورة سلطنتي را داشت. ولي بايد دانست كه مشاورة شاه با اين مجلس امري ضروري نبود، چه

pymansure@yahoo.com

فرعون، و پس از او كاهنان، خود را از نسل خدايان مي‌دانستند و چنان عقيده داشتند كه خدايان، خود، به شاه سلطنت و حكمت بخشيده‌اند؛ همين اتصال با خدايان منبع نفوذ و هيبت فراعنه به شمار مي‌رود. به همين جهت، در موقع خطاب به شاه، كلماتي در تجليل و تقديس به كار مي‌رفت كه گاهي انسان از شنيدن آنها دچار حيرت مي‌شود؛ از آن جمله در داستان سينوحه يكي از نيكان مردم به شاه چنين خطاب مي‌كند: «اي شاه، كه عمرت دراز باد، اميدوارم كه آن يگانة زرين (يعني الاهة حاتحور) بيني تو را زندگي بخشد.»

چون فرعون تا اين اندازه به مقام قدسيت و الوهيت نزديكي داشت، گروهي از خدمتگزاران و دستياران مختلف به خدمت او قيام مي‌كردند، مانند سرداران، گازران، نگاهبانان صندوقخانة شاهي، و صاحبان مناصب بزرگ ديگر. بيست نفر مأمور تزيين و آرايش فرعون بودند: بعضي تنها موي سر و صورت او را اصلاح مي‌كردند؛ بعضي ديگر كلاه و تاج شاهي را به سر او مي‌گذاشتند؛ جمعي ناخنهاي او را پيرايش مي‌دادند؛ و دسته‌اي ديگر سراپاي فرعون را معطر مي‌ساختند و به لبها و گونه‌هاي او غازه مي‌ماليدند و در چشمهايش سرمه مي‌كشيدند. در نقش يكي از گورها چنين آمده است كه صاحب قبر «سرپرست صندوق

عطر و لوازم آرايش و حامل كفشهاي سرپايي شاه بوده، و اين كار را با دقتي كه قانون براي مراقبت از كفش پادشاه معين كرده به انجام مي‌رسانده است.» نتيجة اين خوشگذراني و تجمل بي‌اندازه ضعف و انحطاط اخلاقي بود؛ شاه پاره‌اي از اوقات، براي رفع دلتنگي، فرمان مي‌داد كه كشتي سلطنتي را گروهي از دختران برانند و خود را، جز با پارچة توري كه سوراخهاي درشت دارد، نپوشند. افراط در خوشگذراني و عياشي آمنحوتپ سوم مقدمة آن شد كه اخناتون شورشي برپا كند و به سلطنت برسد.

4- اخلاق

زنا با محارم در دربار- اندرون شاهي- ازدواج – وضع زن- مادرشاهي در مصر- مسائل اخلاقي جنسي

دولت مصر در بسياري از چيزها، حتي زنا با محارم، به دولت ناپلئون شباهت داشت. شاه غالباً خواهر و گاهي دختر خود را به همسري خويش اختيار مي‌كرد، به اين بهانه كه خون خاندان سلطنتي را پاك و پاكيزه نگاه دارد. بدشواري مي‌توان گفت كه اين عادت از نيروي تناسل شاهان مصر كاسته و آن را ضعيف كرده باشد. آنچه مصريان، پس از تجربة چند هزار ساله، در آن شك نداشتند اين بود كه چنين كاري سبب ضعيف شدن نيروي تناسل نمي‌شود؛ به همين جهت، عادت همسري با خواهران از شاه به همة طبقات مردم سرايت كرد؛ در قرن دوم ميلادي، دو سوم ساكنان آرسينوئه از اين قاعده پيروي مي‌كردند. در شعر مصري قديم كلمات «برادر» و «خواهر» همان معني «عاشق» و «معشوق» زمان ما را داشته است. فرعون، علاوه بر خواهران خود، زنان ديگري نيز داشته است كه از ميان اسيران جنگي برمي‌گزيده يا بزرگان مملكت، يا شاهزادگان بيگانه به او هديه مي‌كرده‌اند. مثلا يكي از اسيران سرزمين نهرينه دختر بزرگ خود را، با سيصد دختر جوان، به عنوان هديه براي آمنحوتپ سوم فرستاد. پاره‌اي از اعيان مملكت، در اين كار، از فرعون تقليد مي‌كردند؛ البته هرگز نمي‌توانستند در اين باره به درجة شاه برسند. چه ناچار بايستي، در مراعات اصول جاري اخلاقي و سرمايه و درآمد مالي خويش را نيز از نظر دور نداشته باشند.

pyrotechare@gmail.com

ولي تودة مردم، مانند همة افراد ملتهاي ديگر كه درآمد متوسطي دارند، به يك زن قناعت مي‌ورزيدند. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه زندگي خانوادگي منظم بوده و، از لحاظ اخلاقي و حدود تسلط افراد خانواده، با آنچه در ميان ملل متمدن اين زمان وجود دارد اختلافي نداشته است. تا زمان سلسله‌هايي كه انحطاط مصر با آن سلسله‌ها آغاز شده، طلاق بندرت اتفاق مي‌افتاده است. هرگاه زن زنا مي‌داده، شوهر مي‌توانسته است، بدون دادن هيچ حقي، او را از خانة خود بيرون كند، ولي اگر جز در اين صورت وي را طلاق مي‌گفته، ناچار بوده است

قسمت بزرگي از املاك خانواده را به وي واگذارد. وفاداري شوهر نسبت به زن- تا آنجا كه مي‌توان دربارة اين گونه كارهاي محرمانه قضاوت كرد- مانند آنچه در تمدنهاي پس از آن زمان ديده مي‌شود، كار بسيار دشواري بوده؛ وضع اجتماعي زن، در آن زمان، از وضعي كه زنان بسياري ازملتها در زمان حاضر دارند، بالاتر بوده است. ماكس مولر در اين خصوص مي‌گويد: «هيچ ملت كهنه و نويي نيست كه در آن مقام و منزلت زن به پاية مقام و منزلت زنان وادي نيل رسيده باشد.» نقشهايي كه از آن زمانهاي باستاني برجاي مانده زنان را به صورتي نشان مي‌دهد كه آزادانه در ميان مردم مي‌خورند و مي‌آشامند و در كوچه و بازار، بي‌آنكه كسي نگاهبان ايشان باشد يا سلاحي به دست داشته باشند، در پي كارخويش مي‌روند و با آزادي كامل به كارهاي صنعتي و بازرگاني مي‌پردازند. سياحان يوناني، كه عادت داشته‌اند بر زنان سليطة خود سخت بگيرند، از مشاهدة اين آزادي زنان در مصر تعجب كرده و مردان مصري را، كه در تحت تسلط زنان خويش به سر مي‌برند، استهزا كرده‌اند. ديودوروس سيسيلي، به صورتي مسخره‌آميز، اين مطلب را نقل مي‌كند كه، در درة نيل، يكي از شرايطي كه در قبالة نكاح ذكر مي‌شود آن است كه مرد بايد از زن خويش اطاعت كند- و اين شرطي است كه ذكر آن در قراردادهاي زناشويي امريكايي ضرورتي ندارد. زنان مالك مي‌شدند و ملك خود را به ارث مي‌گذاشتند؛ يكي از اسناد قديمي تاريخي به اين نكته اشاره مي‌كند، و آن وصيت‌نامه‌اي است از زمان سلسلة سوم، كه در آن زني به نام نب- سنت در بارة قسمت شدن زمينهايي كه دارد، براي فرزندانش وصيت كرده است. خشپسوت و كلئوپاترا به تخت سلطنت مصر نشستند و، همان‌گونه كه شاهان حكم مي‌كنند و ويران مي‌سازند، اين دو ملكه نيز به حكم راندن و ويران ساختن پرداختند.

با وجود اين، گاهي در ميان ادبيات قديم مصر نغمة ريشخندآميزي دربارة زنان شنيده مي‌شود؛ ازاين جمله است آنچه يكي از علماي قديم اخلاق مصري نوشته و مردان را از زنان برحذر داشته است؛ نوشتة وي چنين است:

از زني كه از خارج مي‌آيد و كسي درداخل شهر او را نمي‌شناسد برحذر باش. در آن هنگام كه مي‌آيد و تو او را نمي‌شناسي به او نگاه مكن. وي همچون گرداب موجود در آب بسيار عميقي است كه نمي‌توانى ژرفناي آن را اندازه بگيري. زني كه شوهر وي غايب است، هر روز براي تو نامه‌اي مي‌فرستد. اگر كسي مراقب او نباشد، به پاي برمي‌خيزد و دام خود را مي‌افكند. آه كه چه جنايت زشتي است كه آدمي به حرف وي گوش فرا دارد.

اما آنچه كه بيشتر رنگ مصري دارد، آن است كه پتاح- حوتپ به عنوان نصيحتنامه براي فرزندش نوشته است:

اگر كامياب شدي و خانة خود را آراستي و از ته دل زنت را دوست داشتي، شكم او را پركن و پشتش را بپوشان... تا زماني كه او را در اختيار داري دلش را شاد نگاه دار، زيرا كه وي براي كسي كه مالك آن است همچون كشتزار حاصلخيزي است. اگر

pymansetareh.com

به مخالفت با او برخيزي، بايد بداني كه اين سبب خانه خرابي توست.

و نوشتة پاپيروس بولاق فرزند را، با حكمت و فرزانگي كامل، چنين پند مي‌دهد:

هرگز مادرت را فراموش مكن... چه وي مدت درازي تو را چون بار سنگيني در شكم نگاه داشته و، پس از آنكه ماههاي تو تمام شده، تو را زاييده. سه سال تمام تو را بر دوش كشيده و پستان به دهانت گذاشته. به تو غذا داده و از پليدي و ناپاكي تو روي ترش نكرده است. در آن هنگام كه به مكتب مي‌رفتي و نوشتن را مي‌آموختي، هر روز، از خانه نان و آبجو با خود به نزد آموزگار تو مي‌آورد.

شايد اين منزلت عالي‌ي كه در مصر براي زنان بود از اين پيدا شده كه، در آن سرزمين، تسلط زن يا مادرشاهي بر تسلط مرد يا پدرشاهي غالب بوده است.

گواه بر اين مطلب آن است كه نه تنها زن در خانه بزرگي كامل داشته، بلكه تمام اراضي كشاورزي به زنان منتقل مي‌شد. فليندرزپتري در اين خصوص چنين مي‌گويد: «مرد، تا دوره‌هاي اخير، هنگام زناشويي، به نفع همسر خود، از تمام املاك و درآمدهاي آيندة خود صرف‌نظر مي‌كرده است.» سبب زناشويي با خواهر آن نبوده است كه برادر از عشق خواهر بي‌تاب مي‌شده، بلكه مردان مي‌خواسته‌اند، به اين ترتيب، ازميراث خانواده، كه از مادر به خواهر انتقال مي‌يافته، بهره‌برداري كنند، و نمي‌خواسته‌اند كه اين ثروت به چنگ بيگانگان بيفتد. بايد دانست كه تسلط زن رفته رفته كمتر مي‌شد؛ شايد اين در نتيجة آداب و عادات تسلط پدر و پدرشاهي بوده است، كه بعد از تسلط هيكسوسها در مصر رواج يافته، و كشور از گوشه‌گيري كشاورزي بيرون آمده و از مرحلة صلح و سلم به مرحلة جنگ استعماري رسيده است. در روزگار بطالسه نفوذ يونانيان به اندازه‌اي شد كه حق طلاق گرفتن، كه از مختصات زن در دوره‌هاي گذشته بود، از چنگ او خارج شد و از آن پس تنها به دست مرد افتاد. چيزي كه هست، حتي در اين زمان هم، اين تغيير تنها شامل طبقات عالية مملكت مي‌شد و عامة مردم مطابق همان عادات قديمي رفتار مي‌كردند. شايد تسلط زن بر امور مخصوص وي سبب آن بوده كه كشتن كودك خيلي به ندرت در مصر اتفاق مي‌افتاده است. ديودوروس نقل مي‌كند كه از خواص مصريان يكي آن بوده است كه هر طفل كه بدنيا مي‌آمده از تربيت و پرستاري كامل برخوردار مي‌شده؛ مطابق قانون، اگر پدري فرزندش را مي‌كشته، ناچار بايستي سه شب و سه روز تمام بچة مرده را در آغوش خود نگاه دارد. تعداد افراد خانواده‌ها زياد بود و، چه در كاخها و چه در كوچه‌ها، اطفال فراوان ديده مي‌شد؛ بعضي از توانگران چنان بودند كه بسختي مي‌توانستند حساب فرزندان خود را نگاه دارند.

حتي در مسئله نامزدي و اظهار عشق و زناشويي حق تقدم با زن بوده است؛ گواه بر اين، غزلها و نامه‌هاي عاشقانة بازمانده از آن زمان است، كه بيشتر از طرف زن به مرد خطاب شده، و زن از مرد مي‌خواسته است تا زمان و

صراحت، خواستگاري مي‌كرده و طالب همسري مي‌شده است. در يكي از نامه‌ها چنين آمده است: «اي دوست زيباي من، من خواستار آنم كه همسر تو باشم و كدبانو و صاحب اختيار همة املاك تو شوم.» به همين جهت است كه حجب و حيا، كه البته نبايد با وفاداري اشتباه شود، در نزد مصريان فراوان نبوده، و از مسائل جنسي با چنان صراحتي سخن مي‌گفته‌اند كه امروز هرگز چنان سخني نمي‌گوييم؛ معابد خود را با صورتها و نقشهاي برجسته‌اي تزيين مي‌كرده‌اند كه همة قسمتهاي مختلف بدن، با كمال وضوح، در آنها ديده مي‌شد؛ براي دلخوشي مردگان خود در قبرها، نوشته‌ها و ادبيات بسيار زشت و زننده‌اي به آنان تقديم مي‌كردند. خوني كه در رگهاي ساكنان درة نيل جريان داشت،

pymnsetareh@yahoo.com

خونگرمي بود؛ به همين جهت دختران درده سالگي آمادة ازدواج مي‌شدند، و پسران و دختران، پيش از زناشويي، مي‌توانستند آزادانه يكديگر را ببينند، قيودي اخلاقي در اين باب وجود نداشت. گفته شده كه، در دوران بطالسه، يكي از زنان هرجايي توانسته است با پولهايي كه اندوخته بود هرمي بسازد. حتي لواط نيز در مصر طرفداراني داشته است. دختران رقاص، همچون نظاير خود كه اكنون در ژاپن به سر مي‌برند، در مجامع مردان طبقات عالي كشور راه داشتند و انواع وسايل خوشگذاراني و لذت جسماني را براي حاضران فراهم مي‌ساختند؛ اين گونه دختران لباسهاي شفاف مي‌پوشيدند، يا اصلاً لباسي نداشتند و تنها با دستبند و گوشواره و خلخال خود را مي‌آراستند. شواهدي در دست است كه بنابر آنها معلوم مي‌شود فحشاي مذهبي نيز به اندازة محدودي وجود داشته؛ تا اواخر زمان تسلط روميان، رسم بر آن جاري بوده است كه زيباترين دختران خانواده‌هاي اشرافي طيوه را براي آمون نذر كنند؛ در آن هنگام كه چنين دختري، به واسطة كبرسن، از خرسند ساختن اين خدا ناتوان مي‌ماند، وي را با تشريفات و احتراماتي از خدمت بيرون مي‌آوردند و به شوهر مي‌دادند و، در مجامع عالي كشور، مورد احترام و تكريم فراوان قرار مي‌دادند. تمدن و فرهنگ مصري، براي خود، افكار و تمايلاتي داشت كه البته با آنچه ما داريم تفاوت دارد.

5- آداب و عادات

اخلاق شخصي- بازيها- ظواهر- آرايه‌ها- لباس- جواهرات

چون شخصي بخواهد در پيش خود صورتي از اخلاق شخصي و سجاياي مصريان قديم بسازد، به اين نكته متوجه مي‌شود كه هماهنگ ساختن آنچه از ادبيات اخلاقي مصر به دست مي‌آيد، با آنچه در زندگي واقعي روزانه جريان داشته، امر بسيار دشواري است. حتي يكي از شاعران آن زمان به هموطنان خود چنين نصيحت مي‌كند:

به آنكس كه مزرعه ندارد نان بده،

غالباً بزرگان به فرزندان خود اندرزهاي گرانبهايي مي‌دادند. در موزة بريتانيا پاپيروسي است كه به نام «حكمت آمنحوتپ» (حوالي 950 ق‌م) معروف است؛ در آن به يكي از طالبان علم دستوراتي داده شده تا براي رسيدن به مناصب عالي شايستگي پيدا كند؛ قطعاً اين نوشته در آن كس يا كساني كه «امثال سليمان» را وضع كرده‌اند بي‌تأثير نبوده است؛ آن نوشته چنين است:

به يك ذراع زمين چشم طمع مدوز.

و بر حدود زمين بيوه زن تعدي مكن...

زمين را شخم كن تا رفع حاجت تو شود،

و نان از خرمن خويش فراهم آور.

يك كيل دانه كه خدا به تو بدهد،

نيكوتر از پنج هزار است كه با تعدي به دست آيد...

pymansetareh@yahoo.com

درويشي در دست خدا،

نيكوتر از توانگري در انبارهاست؛

يك گرده نان با دل خوش داشتن،

بهتر از ثروت آميخته به بدبختي است...

البته اين ادبيات، كه با روح تقوا و نيكوكاري تدوين شده، هرگز مانع آن نبوده است كه حرص و آز و هوا و هوس بشري كار خود را بكند. افلاطون مردم آتن را به دانشدوستي، و مردم مصر را به مالپرستي توصيف كرده، شايد در اين توصيف تعصب ملي دخالت داشته است؛ ولي، اگر گفته شود كه مصريان همچون امريكاييان دنياي قديم بوده‌اند، در اين گفته مبالغه نشده است: آنان مردمي مسحور عظمت، و فريفتهٔ بناهاي بزرگ بودند و، با كمال جديت، در گردآوردن مال مي‌كوشيدند و، حتي در خرافات فراواني كه در بارهٔ جهان ديگر به آنها معتقد بودند، مردمي عملي به شمار مي‌رفتند. از همهٔ ملتهاي گذشته، در حفظ و نگاهداري آثار و عقايد قديم خود، محافظه‌كارتر بودند؛ هر چه تغيير مي‌كردند، باز بر همان حال خود باقي مي‌ماندند. در طول مدت چهل قرن، هنرمندان ايشان از آنچه عرف قديم بر آن جريان يافته بود پيروي و تقليد مي‌كردند، آثاري كه از ايشان برجاي مانده نشان مي‌دهد كه اين كار دين و آيين ايشان شده باشد. توجه به آثاري كه از ايشان برجاي مانده نشان مي‌دهد كه مردمي عملي و واقعبين بوده، جز در مسائل ديني، هيچگاه پاي‌بند خرافات و چيزهاي بيمعني نبوده‌اند؛ به زندگي براساس عاطفه و احساسات نظر نمي‌كردند؛ آنگاه كه كسي را مي‌كشتند، خود را مانند يكي از قواي طبيعي تصور مي‌كردند، و به اين ترتيب از آسايش ضمير ايشان چيزي كاسته نمي‌شد. سرباز مصري دست راست يا آلت مردي كشته را مي‌بريد و آن را نزد منشي مخصوص مي‌آورد تا، همچون عمل نيكي، در نامهٔ اعمال نيك او ثبت كند. در دورهٔ سلسله‌هاي اخير، مردم مصر در نتيجهٔ امنيت داخلي، كه تنها جنگهاي دور دست گاهي آن را مختل مي‌ساخت، رفته رفته عادات و صفات جنگي خود را از دست دادند؛ به اين سبب بود كه مشتي از سربازان رومي توانستند بر تمام مصر مسلط شوند.

چون بيشتر آنچه در بارهٔ مصريان مي‌دانيم از روي آثاري است كه از گورها به دست آمده، يا از روي تصاوير ديواري معابد است، از اين تصادف محض دچار اشتباه شده، دربارهٔ سختي و صلابت و وقار مصريان قديم بيش از اندازه

يا داستانهاي فكاهي مربوط به خدايان برمي‌آيد، گواه بر آن است كه در مزاح و فكاهيه‌پسندي نيز مصريان پيشرفته بوده‌اند و بازيها و مسابقه‌هاي عمومي مانند شطرنج و نرد داشته‌اند. و به كودكان خود بازيچه‌هايي كه هم امروز نيز رايج است، مانند گلوله و توپ و فرفره و نظاير آنها، هديه مي‌دادند؛ و براي كشتي و مشتزني و جنگ انداختن گاوان مسابقه‌هايي تشكيل مي‌دادند. در روزهاي جشن عمومي، خدمتگزاران تن اربابان خود را با روغن چرب مي‌كردند و بر سر ايشان تاج گل مي‌گذاشتند، و شراب مي‌نوشيدند و براي يكديگر هديه مي‌فرستادند.

آنچه از نقاشيها و مجسمه‌ها مي‌توان استنباط كرد اين است كه مردم مصر نيرومند و پيچيده‌گوشت و شانه فراخ و كمر باريك و ستبر لب بوده‌اند. و، چون پيوسته پابرهنه راه مي‌رفته‌اند، كف پايشان پهن بوده است. اين تصاوير، طبقات عالي مردم را لاغر اندام، درازبالا، با هيبت، با چهرهٔ بيضي شكل، پيشاني عقب رفته، بيني دراز و مستقيم، و چشمان جذاب و باشكوه نمايش مي‌دهد. پوست آن مردم، در

pymanfeteroghlo.com

هنگان تولد، سفيد رنگ بوده (و اين نشان مي‌دهد كه از تخمة آسيايي بوده‌اند، نه از نژاد افريقايي)، ولي به محض آنكه آفتاب سوزاني به مصريان مي‌رسيده، به رنگ گندمي درمي‌آمده‌اند. در ميان نقاشان مصري عادت بر آن جاري بوده است كه مردان را به رنگ سرخ و زنان را به رنگ زرد نقاشي كنند؛ شايد اين دو رنگ مخصوص در آرايش زنان و مردان به كار مي‌رفته است. اين كه گفتيم، مخصوص طبقات برجستة مردم بوده است، ولي يك مرد عادي به همان صورتي بوده است كه نظير آن را در مجسمة «شيخ‌البلد» مشاهده مي‌كنيم؛ به اين معني كه قدي كوتاه و تني درهم فرورفته داشته؛ اين از آن سبب بوده است كه رنج فراوان مي‌كشيده و خوراك نامناسب مي‌خورده است. آثار چهرة خشن و بيني عريض و پهن شده داشته؛ با هوش بوده، ولي طبعي درشت داشته است. ممكن است كه افراد ملت و فرمانروايان از دو نژاد مختلف بوده باشند؛ اين حالتي است كه در بسياري از ملتهاي جهان نظير آن ديده مي‌شود؛ ممكن است شاهان و فرمانروايان از نژاد آسيايي بوده باشند و تودة مردم از نژاد افريقايي. موهاي سياه و گاهي مجعد داشتند، ولي هرگز موهاي ايشان حالت پشمي نداشته است. زنان به بهترين شكل، و درست مانند زمان ما، موهاي خود را كوتاه مي‌كرده‌اند؛ مردان ريش خود را مي‌تراشيدند و سبيلها را وا مي‌گذاشتند و خود را با گيسوان عاريه زينت مي‌دادند. غالباً، براي آنكه بهتر بتوانند كلاهگيس بر سر بگذارند، موهاي سر را نيز مي‌تراشيدند؛ حتي زنان خانوادة سلطنتي (مثلاً تي، مادر اخناتون) موهاي سر خود را مي‌تراشيدند تا بهتر بتوانند گيس عاريه و تاج را بر سر قرار دهند. يكي از مراسمي كه ناچار بايد از آن اطاعت شود اين بود كه شاه بايستي بزرگترين كلاهگيس را بر سر بگذارد.

بنا بر وسايلي كه در اختيار داشتند، نقايص و زشتيهاي طبيعي را با وسايل آرايش و بزك كردن از ميان

رنگ مي‌زدند و گيسوان و دست و پا را روغنمالي مي‌كردند؛ حتي در مجسمه‌ها نيز زنان مصري سرمه كشيده ديده مي‌شوند. ثروتمندان، در گور مردگان خويش، هفت نوع روغن و كرم و دو نوع غازه قرار مي‌دادند. در ميان آثار مقابر، مقدار زيادي اسباب آرايش، آينه، استره، اسباب مجعد ساختن مو، سنجاق زلف، شانه، جعبة اسباب بزك، و بشقاب و قاشقهايي به اشكال مختلف، از چوبي و عاجي و مرمري يا مفرغي، به صورتهاي زيبا به دست آمده كه هر يك متناسب با كاري است كه براي آن ساخته شده. هنوز مقداري از سرمه‌ها در لوله‌هاي سرمه‌دان باقي است؛ آن رنگ سياهي كه براي آراستن ابرو و چهرة زنان عصر حاضر به كار مي‌رود، به خط مستقيم، از همان روغني مشتق شده كه مصريان در زمانهاي گذشته به كار مي‌برده‌اند؛ وسيلة اين انتقال اعراب بوده‌اند، و از نام عربي همين سرمه، يعني «الكحل»، كلمة الكل (=الكحول Alcohol)، كه امروز استعمال مي‌كنيم، ساخته شده. براي خوشبو ساختن تن و جامه، انواع گوناگون عطرها را به كار مي‌بردند؛ نيز خانه‌ها را، با بخور و مر، بخور مي‌دادند و معطر مي‌كردند.

در مصر قديم، برلباس پوشيدن، انواع تطور و تكامل گذشته، و از برهنگي اوليه تا با شكوهترين لباسهاي دورة امپراطوري در آن مشاهده مي‌شود. در آغاز، كودكان پسر و دختر، تا سيزده‌سالگي، سر تا پا برهنه بودند و، جز گوشواره و گردنبند، هيچ چيز با خود نداشتند. ولي دختران كمي شرم مي‌نمودند و به كمرگاه خود كمربندي از مروارید و خرمهره و نظاير آن مي‌آويختند. لباس خدمتگزاران و كشاورزان منحصر به تكة پارچه‌اي بود كه دور كمر خود مي‌بستند. در دورة سلطنت قديم، بدن مردان و زنان، در كوچه و بازار، تا نافگاه برهنه بود و لنگ كوتاهي، از پارچة سفيد، تا بالاي زانو را مي‌پوشانيد؛ چون شرم و حيا مولود عادت است و طبيعت را در آن دستي نيست، اين پوشش ساده اسباب آسايش خاطر آن مردم را فراهم مي‌آورد، همان گونه كه دامنها و سينه‌بندهاي انگليسي زمان ملكه ويكتوريا، يا لباسهاي شب‌نشيني زمان حاضر نيز چنين است. اين ضرب‌المثل

pymansour@yahoo.com

قديمي چه صحيح مي‌گويد كه: «فضيلت چيزي نيست جز معنايي كه گذشت روزگار به كارها و عادات ما مي‌دهد.» حتي كاهنان نيز، در دورة سلسله‌هاي نخستين مصر، به پوشاندن عورت بس مي‌كردند؛ نمونة آن را در مجسمة رانوفر مي‌بينيم. هر چه توانگري بيشتر مي‌شد، لباس و انواع آن نيز افزايش مي‌يافت. در دورة سلطنت ميانه، لنگ ديگري بلندتر از لنگ نخستين، بر آن افزودند؛ در دورة سلطنت جديد، پوششي براي سينه و روپوشي براي شانه‌ها اضافه كردند، كه گاه گاه به كار مي‌رفت. رانندگان ارابه‌ها و تربيت‌كنندگان اسب لباسهاي با هيبت مي‌پوشيدند، و شاطران شاهي با اين لباسها در كوچه‌ها مي‌دويدند تا راه را براي اسب يا ارابة خواجگان خود باز كنند. در دوره‌هاي فراواني و تجمل اخير، زنان دامن تنگ را به دور انداختند و، به جاي آن، پارچة عريض و طويلي بر دوش مي‌انداختند و كنار آن را، در زير پستان راست، سنجاق مي‌زدند؛



پيكرة چوبي «شيخ‌البلد»، موزة قاهره؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

در عين حال، زردوزي و گلدوزي و حاشيه و گلابتون دادن به لباس رواج يافت و، رفته رفته، روشها و مدهاي تازه، مانند مار، به هر خانه راه پيدا كرد و بهشت برهنگي اوليه را به جهنم تجمل در لباس پوشي مبدل ساخت.

pyramse.rel@yahoo.com

هر دو جنس مرد و زن علاقه به زر و زيور داشتند و گردن و سينه و بازو و مچ دست و مچ پا را با جواهرات مي‌آراستند. در آن هنگام كه آسايش و رفاه و فراواني در مملكت زياد شد و باج و خراج املاك آسيايي، و بازرگاني در مديترانه، اسباب توانگري مردم را فراهم آورد، خودآرايي با جواهرات چيزي بود كه هر مصري در پي آن برمي‌خاست و ديگر از اختصاصات طبقات ثروتمند به شمار نمي‌رفت. هر منشي يا تاجري خاتمي از سيم يا زر داشت، و هر مرد حلقه‌اي در انگشت مي‌كرد، و هر زن با گردنبندي خود را مي‌آراست. اين گردنبندها انواع بيشمار داشت؛ اين مطلب از آنچه امروز در موزه‌ها برجاي مانده بخوبي آشكار است؛ طول بعضي از آنها از پنج- شش سانتيمتر تجاوز نمي‌كند و درازي بعضي ديگر تا يك متر و نيم مي‌رسد؛ بعضي سنگين و ستبر است، و در پاره‌اي ديگر، ظرافت به اندازه‌اي است كه با «بهترين مليله‌كاريهاي شهر ونيز، از لحاظ سبكي و نرمي،» رقابت مي‌كند. در سلسلة هجدهم، همراه داشتن گوشواره امر رايجي بود و همه، از پسر و دختر و مرد و زن، گوشهاي سوراخ شده داشتند و گوشواره به كار مي‌بردند. مردان، مانند زنان، خود را با انگشتري و بازوبند و گلوبندهايي كه با مرواريد و سنگهاي گرانبها آراسته شده بود زينت مي‌دادند. به طور خلاصه بايد گفت كه اگر زنان قديم مصر اكنون دوباره به دنيا مي‌آمدند، از لحاظ رنگ كردن و روغن زدن سر و صورت، و خود را با جواهرات آراستن، محتاج آن نبودند كه چيزي از زنان معاصر ما بياموزند.

6- چيز نويسي

تعليم و تربيت- مدارس دولتي- كاغذ و مركب- مراحل مختلف تكامل خطنويسي- اشكال خطنويسي مصري

كاهنان مصري مقدمات علوم را، در مدارسي كه پيوسته به معابد بود، به فرزندان خانواده‌هاي ثروتمند مي‌آموختند، بدان سان كه در كليساهاي كاتوليك رومي زمان ما نيز چنين امري جريان دارد. يكي از كاهنان منصبي داشت كه مي‌توان آن را معادل وزير آموزش و پرورش امروز دانست؛ او خود را به نام «رئيس طويلة شاهي براي تعليم و تربيت» مي‌ناميد. در خرابه‌هاي يكي از مدارسي كه ظاهراً جزئي از بناي رامسئوم بوده صدفهاي فراواني يافته‌اند كه بر روي آنها هنوز نوشتة درسي را كه معلم آن زمانهاي دور داده مي‌توان ديد. كارآموزگار در آن زمان عبارت از اين بوده است كه منشيهايي براي دستگاههاي دولتي تربيت كند. با شرح

و بسط در اطراف مزاياي تعليم، كودكان را به اين كار تشويق مي‌كرده‌اند؛ از اين قبيل است آنچه در يكي از پاپيروسها به اين صورت آمده است: «به درس و علم دل بده و آن را همچون مادرت دوست بدار.» و در پاپيروس ديگر چنين مي‌خوانيم: «هيچ چيز گرانبهاتر از علم نيست.» و در پاپيروس ديگر چنين: «هيچ حرفه‌اي نيست كه آدمي در آن تحت امر ديگري نباشد، تنها مرد عالم است كه در تحت حكومت خويشتن است.» يكي از علاقمندان به كتاب چنين نوشته است: »بدبختي در آن است كه شخص سرباز باشد يا به كار شخم كردن زمين بپردازد؛سعادت در آن است كه آدمي در هنگام روز كتابي به چنگ آرد، و شب هنگام به خواندن آن بپردازد.»

دفاتري از زمان سلطنت جديد به دست ما رسيده كه آموزگاران، در حاشية آن دفاتر، خطاهاي شاگردان را اصلاح كرده‌اند؛ اين خطاها به اندازه‌اي است كه اگر شاگردان امروز آنها را ببينند،بسيار ماية تسلي خاطرشان مي‌شود. ديكته نويسي و رونويسي از متنها يكي از مهمترين وسايل تعليم بوده؛ اين گونه درسها را بر روي پاره‌هاي سفال يا ورقه‌هاي سنگ آهكي مي‌نوشتند. بيشتر آنچه تعليم

pyramidtarjan@yahoo.com

مي‌كردند به مسائل بازرگاني ارتباط داشت، زيرا مصريان نخستين قوم معامله‌گر و سودطلب بوده، و بي‌اندازه به اصل نفع‌پرستي و سودجويي توجه داشته‌اند. آنچه معلمان بيشتر دربارة آن چيز مي‌نوشتند مطالب مربوط به فضيلت و تقوا بود؛ مسئلة اساسي، مثل همة زمانها، مسئلة حفظ نظم و انظباط به شمار مي‌رفت. در يكي از دفترها چنين آمده است: «وقت خود را به هوس و آرزو ضايع مكن، كه چون چنين كني، عاقبت بدي خواهي داشت. كتابي را كه در دست داري به دهان بخوان، و از كسي كه از تو داناتر است نصيحت بپذير» - شايد اين عبارت آخري كهنه‌ترين اندرزي باشد كه در تمام زبانهاي عالم يافت مي‌شود. انضباط بسيار سخت بود و بر پايه‌هاي ساده و ابتدايي قرار داشت. در يكي از نوشته‌ها اين عبارت بليغ آمده است كه: «جوانان پشتي دارند، چون اين پشت مضروب شود، به درس توجه مي‌كنند، زيرا كه گوشهاي جوانان در پشت آنان قرار گرفته است.» در نوشتة شاگردي به آموزگار سابق خود، چنين آمده است: «تو به پشت من كتك زدي، و به اين ترتيب تعليماتت به گوش من فرو رفت.» دليل بر آنكه اين روش تربيت حيواني پيوسته موفقيت‌آميز نبوده، از پاپيروسي به دست مي‌آيد كه در آن آموزگار اظهار تأسف مي‌كند كه شاگردان سابق وي به اندازه‌اي كه آبجو را دوست دارند به كتاب علاقه نشان نمي‌دهند.

با اين حال، عدة كثيري از فارغ‌التحصيلان مدارس پيوسته به معابد به مدارس عالي وابسته به ادارة خزانه‌داري داخل مي‌شدند. در اين مدارس، كه قديمترين مدارس دولتي شناخته شده در تاريخ است، منشيهاي جوان تعليمات مربوط به امور اداري را فرا مي‌گرفتند و، پس از آنكه اين مدرسه را به پايان مي‌رساندند، مدتي به عنوان كارآموزي در نزد كارمندان

آزموده مي‌شدند. شايد، براي به دست آوردن كارمندان اداري و مجرب ساختن ايشان، اين طريقه بر روشي كه در نزد ما مرسوم است، يعني انتخاب كارمندان از روي آنچه مردم در حق ايشان مي‌گويند و از روي اندازة فروتني و فرمانبرداريي كه نشان مي‌دهند و تبليغاتي كه در اطراف ايشان به عمل مي‌آيد، مزيت داشته باشد. به اين ترتيب است كه مصر و بابل، تقريباً در يك زمان، قديمترين سازمان تعليم و تربيتي را كه تاريخ از آن آگاهي دارد برقرار ساخته‌اند. تنها در قرن نوزدهم ميلادي است كه سازمان تعليم و تربيت ترقي كرد و دوباره به درجة كمالي رسيد كه در نزد مصريان به آن درجه رسيده بود.

وقتي دانش‌آموز به كلاسهاي آخر مدرسه مي‌رسيد، حق داشت كه براي نوشتن از كاغذ استفاده كند؛ اين كاغذ خود يكي از مهمترين كالاهاي بازرگاني مصر، در آن زمان، و يكي از بزرگترين عطاياييي است كه اين كشور به جهان بخشيده است. ساقة بردي (پاپيروس) را رشته رشته مي‌كردند و آن رشته‌ها را چپ و راست بر روي يكديگر قرار مي‌دادند و مي‌فشردند؛ به اين ترتيب، كاغذ را، كه يكي از اركان تمدن است، مي‌ساختند. گواه بر خوبي ساختمان اين نوع كاغذ آن است كه نوشته‌هايي از پنج‌هزار سال پيش باقي است كه بآساني خطوط آن خوانده مي‌شود. براي آنكه با كاغذ كتابي بسازند، طرف راست هر صفحه را به طرف چپ صفحة ديگر مي‌چسباندند، و به اين ترتيب طومارهايي به دست مي‌آوردند كه طول بعضي از آنها به چهل متر مي‌رسيد، و از اين حد كمتر تجاوز مي‌كردند، زيرا مورخان مصري اصراري در پرنويسي و پرداختن به حشو و زوايد نداشته‌اند. براي ساختن مركب، رنگ سياه فسادناپذير دوده را با كمي آب و صمغ گياهي، بر روي پاره تخته‌اي، خوب مخلوط مي‌كردند؛ قلمي كه به كار مي‌بردند از ني بود، كه كنار آن را با كارد مي‌تراشيدند و براي نوشتن آماده مي‌ساختند.

با همين آلات و ادوات تازه فراهم شده بود كه مصريان نخستين آثار ادبي جهان را مي‌نوشتند؛ ممكن است لغت و زبان ايشان از آسيا به آن سرزمين رفته باشد، چه در قديمترين نمونه‌ها كه به دست آمده

pymansefarsi@yahoo.com

شباهت فراواني با لغات سامي ديده مي‌شود. آنچه ظاهراً به نظر مي‌رسد اين است كه خطنويسي، در آغاز كار، به شكل صورتنگاري بوده؛ يعني براي نوشتن هر چيز شكل آن را رسم مي‌كرده‌اند؛ مثلا كلمة خانه را، كه در زبان مصر قديم «پر» ناميد مي‌شده، با مربع مستطيلي نمايش مي‌داده‌اند كه در يكي از دو ضلع درازتر آن شكافي باشد. چون بعضي از معاني مجرد چنان است كه نمي‌شود آنها را با صورتي مجسم ساخت، كم‌كم، صورتنگاري به مفهومنگاري مبدل شد، و برحسب عادت و قرارداد، علامات خاص، به جاي آنكه نمايندة شيئي باشد كه تصوير شبيه به آن است، نمايندة معانيي شد كه از ديدن تصوير به ذهن وارد مي‌شود؛ مثلا سرشير نمايندة بزرگي و تسلط بود (همان گونه كه در مجسمة ابوالهول نيز چنين است)؛ زنبور علامت سلطنت به شمار مي‌رفت؛ قورباغة تازه از تخم

درآمده از عدد چند هزار حكايت مي‌كرد. پس از آن، طريقة مفهومنگاري پيشرفت و تكامل ديگري پيدا كرد و بعضي از معاني را، كه در زبان محاوره اسم چيزي از حيث تلفظ شبيه با تلفظ آن معني بود، با كشيدن شكل آن چيز نمايش مي‌دادند. مثلا تصوير طنبور تنها براي نمايانْدن طنبور به كار نمي‌رفت، بلكه معني نيك و صالح نيز از آن به دست مي‌آمد؛ چه تلفظ كلمة طنبور در لغت مصري يعني نفر (Nefer) با تلفظ كلمة مصري به معني «خوب» يعني نوفر (Nofer) شبيه بود؛ از اين جناس لفظي تركيباتي به دست آمده است كه بي‌اندازه معمايي و اسباب شگفتي است. كلمة نمايندة فعل «بودن» در لغت مصري لفظ خوپيرو (Khopiru) بود؛ در ابتداي كار، منشيهاي مصري از يافتن تصويري كه نمايندة اين معني كاملا مجرد باشد عاجز بودند، ولي در پايان كار، اين كلمه را به سه قسمت خو-پي-رو تقسيم كردند و اين سه قسمت را با تصاوير غربال- كه در تلفظ به صورت خو (Khau) گفته مي‌شود- و بوريا (با تلفظ «پي») و دهان (با تلفظ متعارفي «رو») نمايش دادند؛ بتدريج، عرف و عادت، كه بر بسياري از چيزهاي بيهوده لباس قدسيت مي‌پوشاند، از اين آميختة شگفت‌انگيز حروف، فكر ومفهوم «بودن» را استخراج كرد. به اين ترتيب بوده است كه نويسندة مصري مقاطع هر كلمه و شكلي را كه نمايندة هر مقطع است، و مجموعة تصاويري را كه نشانة هر لفظ مي‌شود، شناخته و براي نوشتن كلمات دشوار آنها را به مقاطع مختلف تقسيم مي‌كرده و در پي يافتن الفاظي، از لحاظ تلفظ مشابه با اين مقاطع، و از لحاظ معني مخالف با آنها، برمي‌آمده و تصاوير اشياي مادي نمايندة اصوات را رسم مي‌كرده؛ چنين بوده است كه در آخر توانسته‌اند براي هر معني نشانه‌هاي هيروگليفي پيدا كنند و آن را، با يك يا چند علامت، در نوشته‌ها مجسم سازند.

ميان اين كار و اختراع حروف الفبا بيش از گامي نبود كه بايد برداشته شود. علامت نمايندة «خانه» در اول كار، به صورت لغت مصري پر (per) خوانده مي‌شد؛ سپس اين علامت از خانه گذشته، نمايندة صوت «پر»يا پ-ر، بدون توجه به صوتي كه ميان اين دو حرف بيصداست، گرديد، و به عنوان مقطع و هجايي در نمايانْدن كلماتي كه اين مقطع در آنها وجود داشت، از آن استفاده مي‌شد. در مرحلة ديگري، اين صوت كوتاهتر شد و به جاي پ،پا،پو پ يا پي در كلمات مختلف به كار مي‌رفت؛ چون حروف صوتي هرگز در كلمات نوشته نمي‌شد، از علامت خانه، در آخر كار، حرف «پ» بيرون آمد، و اين علامت نمايندة حرف الفبايي «پ» شد. به همين ترتيب بود كه علامت نمايندة دست- به لغت مصري، دوت (dot)- در ابتدا نمايندة د، دا، دو، دي، د، و پس از آن نمايندة حرف الفبايي «د» شد، و از علامت نمايندة دهان – رو (ro) يا رو(ru)- حرف «ر»، و از علامت نمايندة مار- زت (zt)- حرف «ز»، و از تصوير درياچه – شي (shy)- حرف «ش» به دست آمد... نتيجة اين كار آن بود كه الفبايي مركب از بيست و چهار حرف ساخته شد كه، باتجارت مصري و فنيقي، به همة كشورهاي اطراف مديترانه انتقال يافت، و سپس از راه يونان و روم در سراسر زمين

شد و به صورت گرانبهاترين ميراثي درآمد كه كشورهاي شرق براي تمدن و فرهنگ جهان باقي گذاشته‌اند. صورتنگاري هيروگليفي به اندازة سلسله‌هاي سلاطين مصر قدمت دارد، ولي حروف الفبا،

pymansure@yahoo.com

براي نخستين بار، در نقشهايي كه از مصريان در معادن سينا برجاي مانده ديده مي‌شود؛ تاريخ اين نقشها را بعضي از مورخان 2500 ق‌م مي‌دانند، و دستة ديگر آنها را به 1500 ق‌م نسبت مي‌دهند.

بايد دانست كه، پس از درست شدن الفبا، مصريان براي نوشتن تنها از حروف الفبا استفاده نمي‌كردند، بلكه، تا آخرين دورة تمدن خود، حروف و تصاوير نمايندة اشيا، تصاوير نمايندة فكر و مفهوم، و نمايندة مقاطع كلمه، همه را با هم به كار مي‌بردند. به همين جهت است كه خواندن نوشته‌هاي مصري قديم براي دانشمندان دشواري دارد؛ ولي تصور اين مطلب بسهولت ميسر است كه آموختن خطنويسي به طريق متعارفي با طريق شكسته و خلاصه‌نويسي كار را براي مصريان، كه وقت كافي براي آموختن اين گونه خطنويسي‌ها داشته‌اند، آسان مي‌كرده است. از آنجا كه خط نوشتة انگليسي راهنماي خوبي براي تلفظ آنچه نوشته شده به شمار نمي‌رود، كسي كه بخواهد تلفظ صحيح انگليسي را بياموزد همان اندازه دشواري در پيش دارد كه نويسندة باستاني مصر براي به خاطر سپردن 500 علامت هيروگليفي و معاني مقاطع آن و استعمال آنها به صورت حروف هجايي در پيش داشته است. به همين جهت بوده است كه نوعي خط براي تندنويسي و نوشته‌هاي عادي پيدا شد، و خط هيروگليفي يا «نقوش مقدس» را تنها براي نوشتن كتيبه‌هاي آثار ساختماني به كار مي‌بردند. چون كاهنان و نويسندگان معابد نخستين كساني بودند كه خط هيروگليفي را به اين صورت تازه درآوردند، يونانيان اين خط تازه را خط «مقدس» ناميدند، ولي بزودي اين خط در نوشته‌هاي عمومي و خصوصي و اسناد بازرگاني رواج پيدا كرد. پس از آن، به دست خود مردم، گونة ديگري از خطنويسي، ساده‌تر از نوع خط «مقدس»، ايجاد شد كه در نوشتن دقت كمتري لازم داشت؛ به همين جهت، آن را خط «توده‌اي» ناميدند. با وجود اين، مصريان بر بناهاي عظيم خود، با اصرار هر چه تمامتر، تنها همان علامتهاي زيبا و با شكوه هيروگليفي را نقش مي‌كردند؛ شايد اين خط زيباترين خطي است كه تاكنون شناخته شده.

7- ادبيات

متنها و كتابخانه‌ها- سندباد مصري- داستان سينوحه – داستانهاي خيالي- قطعه‌اي عاشقانه – غزليات – تاريخ- انقلاب ادبي

بيشتر آنچه از ادبيات مصري قديم برجاي مانده به خط «مقدس» نوشته شده، و آنچه باقي مانده چندان فراوان نيست، و تنها از روي همين است كه بايد نسبت به ادبيات باستاني مصر حكم كنيم؛ البته در چنين حكمي تصادف كور سهم فراواني خواهد داشت. شايد، با گذشت زمان، چنان شده است كه اثر بزرگترين شاعران مصر از بين رفته و تنها آثار شاعران درباري به دست ما رسيده باشد. گور يكي از كارمندان دولتي بزرگ سلسله چهارم، صاحب قبر را به نام «منشي كتابخانه» معرفي كرده است؛ ما نمي‌دانيم كه آيا كتابخانه براستي انباري از كتابها و آثار ادبي بوده، يا انبار پر گرد و غباري بوده است كه اسناد و سجلات عمومي در آن نگاهداري مي‌شده. قديمترين چيزي كه از ادبيات مصري مانده «متنهاي اهرام» است، كه عبارت است از موضوعات ديني كه بر ديوارهاي پنج هرم از هرمهاي سلسلة پنجم و ششم نقش شده. كتابخانه‌هايي به دست آمده است كه تاريخ آنها به 2000 ق‌م مي‌رسد؛ اين كتابخانه‌ها عبارت از طومارهاي پيچيده‌اي از پاپيروس است كه در داخل كوزه‌هاي عنواندار جاي دارد و آنها را، مرتب، در طبقات مختلف كتابخانه چيده‌اند. از يكي از اين كوزه‌ها، قديمترين شكل قصة سندباد بحري به دست آمده، و اگر آن را صورت قديمي قصة روبنسون كروزوئه بناميم شايد بيشتر به حقيقت نزديك شده باشيم.

pymansteph@yahoo.com

داستان ناخدايي كه كشتي او تكه پاره شده» قطعه‌اي از شرح حال ناخدايي است كه خود وي نوشته و بسيار خوش تعبير و با روح است. اين ناخداي پير، كه با بياني همانند دانته سخن مي‌راند، مي‌گويد: «چه اندازه ماية شادي است كه آدمي چون از مصيبتي برهد، آنچه را بر وي گذشته حكايت كند.» اين ملاح در آغاز داستان چنين مي‌گويد:

پاره‌اي از حوادث را، كه هنگام رفتن به معادن شاهي بر من گذشت، براي تونقل مي‌كنم. در آن هنگام كه بر كشتيي به طول 55 متر و عرض 18 متر قرار گرفتم، در آن 120 نفر از بهترين دريانوردان مصري قرار داشتند، آثار ظاهري آسمان و زمين را مي‌توانستند بخوانند، و دلهاي آنان سخت‌تر از دل شير بود. طوفانها و گردبادها را، پيش از آنكه برسد، پيش‌بيني مي‌كردند.

گردبادي، در آن هنگام كه در دريا بوديم، بر ما وزيد... باد ما را پيش راند و چنان بود كه گويي در برابر

آنگاه كشتي شكست و هيچ يك از كساني كه در آن بودند نجات نيافتند. موج مرا به جزيره‌اي انداخت كه سه روز به تنهايي در آن به سر بردم و جز قلب خويش يار و ياوري نداشتم. در زير درختي مي‌خوابيدم و سايه را در آغوش مي‌گرفتم. پس از آن پاي خود را دراز كردم تا ببينم چه چيز مي‌توانم بيابم و در دهان بگذارم. پس درخت انجير و انگور . ترة ظريف يافتم... در آن، ماهي و مرغ هم بود، و هيچ چيز در آنجا نقصان نداشت... چون براي خود آتشزنه‌اي ساختم، با آن آتش افروختم و براي خدايان قرباني بريان كردم.

داستان ديگري آنچه را بركارمندي به نام سينوحه گذشته نقل مي‌كند. اين شخص، پس از مرگ آمنمحت اول، از مصر گريخته در اور نزديك از شهري به شهري مي‌رفت و، با وجود ثروت و نامي كه به دست آورده بود، از دوري وطن رنج فراوان مي‌برد. عاقبت آنچه را كه به دست آورده بود رها كرد و به مصر بازگشت و در اين بازگشت سختي فراوان ديد. در اين داستان چنين آمده است:

اي خدا، هر كه هستي، كه به من فرمان مسافرت داده‌اي، دوباره مرا به خانه (يعني به فرعون) بازگردان. شايد به من اجازه مي‌دهي تا جايي را ببينم كه دل من در آن جاي دارد. چه چيز براي من بزرگتر از آن است كه جسد من آنجا به خاك سپرده شود كه به دنيا چشم گشوده‌ام؟ به من مدد كن! اميدوارم كه خير به من برسد و خدا مرا رحمت كند.

سپس وي را در وطنش مي‌بينيم كه خسته و مانده و غبار آلود، پس از مسافرت طولاني در بيابان، بازگشته و بيم آن دارد كه به واسطة طول مدت غيبت از كشوري كه مردمش- مانند مردم ديگر كشورها- آن را تنها كشور متمدن در عالم مي‌دانند، فرعون او را بيازارد. ولي فرعون از او در مي‌گذرد و به وي هديه‌اي از انواع عطرها و روغنها مي‌بخشد:

در خانة يكي از پسران شاه منزل كردم، كه در آن بهترين اثاث و يك حمام وجود داشت... بار سالهاي دراز از دوش من برداشته شد؛ صورت مرا تراشيدند (؛) و موهاي مرا شانه زدند (؛) باري (از شوخ؛) به صحرا ريخته شد، و لباسهاي (كهنه؟) را به كساني دادند كه در شنها رفت و آمد مي‌كردند. بر من بهترين لباسهاي كتاني پوشاندند و مرا با نيكوترين روغنها چرب كردند.

داستانهاي كوتاهي كه در ميان بقاياي ادبيات مصري به دست ما رسيده، فراوان و بسيار متنوع است. در ضمن آنها قصه‌هاي شگفت‌انگيز اشباح و معجزات و قصه‌هاي ساختگي جذابي به نظر مي‌رسد

pymansoureh@yahoo.com

که، که از لحاظ سبك نگارش و شباهت با حقيقت، از داستانهاي پليسي كه در زمان حاضر مايهٔ خرسندي خاطر سياستمداران است، كمتر به نظر نمي‌رسد. نيز، در ميان اين آثار، حكايتهاي فراواني دربارهٔ شاهزادگان و شاهزاده خانمها و شاهان و ملكه‌ها ديده مي‌شود، كه از آن جمله است قديمترين صورت داستان «دختر خاكسترنشين» با پاي كوچك و لنگه كفش گمشده‌اش و همسر شدن وي با پسر پادشاه نيز، در ميان اين آثار ادبي، بازماندهٔ افسانه‌هايي ديده مي‌شود كه، به زبان جانور و مرغ، نقايص و شهوات و عواطف آدمي آشكار مي‌شود و به صورت حكيمانه‌اي معاني

عالي اخلاقي به نظر مي‌رسد، و خواننده چنان تصور مي‌كند كه مضامين آنها، پيش از آنكه ازوپ و لافونتن به دنيا آمده باشند، از افسانه‌هاي ايشان برداشته شده. يكي از داستانهاي مصري، كه حوادث طبيعي را با امور فوق طبيعي در هم آميخته و نمونهٔ ديگر داستانهاي مصري به‌شمار مي‌رود، قصهٔ انوپو و بي‌تيو است. اين دو قهرمان داستان، دو برادر بودند، يكي بزرگتر و ديگر كوچكتر، كه با كمال خوشبختي در مزرعهٔ خود روزگار مي‌گذراندند؛ ولي روزي ناگهان زن آنوپو عاشق بي‌تيو مي‌شود و، چون راهي به وصال برادر شوهر پيدا نمي‌كند، از او انتقام مي‌گيرد و نزد شوهر بدي او را مي‌گويد و او را به دست درازي و قصد بد متهم مي‌سازد. خدايان و نهنگان به ياري بي‌تيو برمي‌خيزند، ولي وي از آدميزاد بيزار و گريزان مي‌شود و براي اثبات بيگناهي خويش خود را ناقص مي‌كند و از همه دوري مي‌جويد و مانند تيمون‌آتني به جنگلي پناه مي‌برد. در اين جنگل قلب خود را، در بالاي درختي، بر بلندترين گل مي‌گذارد كه دست كسي به آن نرسد. خدايان بر تنهايي او رحمت مي‌آورند و زن بسيار زيبايي براي او مي‌آفرينند؛ رود نيل عاشق اين زن مي‌شود و تاري از گيسوي او مي‌رباید. اين تار مو با آب مي‌رود و به دست فرعون مي‌افتند و از بوي آن مست مي‌شود و به كسان خود فرمان مي‌دهد تا صاحب گيسو را جستجو كنند. اين زن را پيدا مي‌كنند و نزد فرعون مي‌آورند كه او را به همسري خود برمي‌گزيند. فرعون بر بي‌تيو رشك برده، مأموراني مي‌فرستد تا درختي را كه بي‌تيو دل خود را بر آن گذاشته، ببرند، و چنين مي‌كنند؛ چون گل بر زمين مي‌افتد، بي‌تيو مي‌ميرد. توجه داشته باشيد كه تفاوت ذوق ادبي نياكان ما با ذوق ادبي ما تا چه حد اندك است!

قسمت عمدهٔ ادبيات باستاني مصر ادبيات ديني است؛ و قديمترين قصايد مصري همان سرودهاي ديني است كه به نام «متنهاي اهرام» ناميده مي‌شوند. شكل اين اشعار قديمترين شكلي است كه شناخته شده، و عبارت از آن است كه يك معنا را به عبارتهاي مختلف بيان كنند؛ شعراي عبراني اين راه و رسم را از مصريان و بابليان گرفته و در «مزامير» جاوداني ساخته‌اند. در دورهٔ انتقال از سلطنت قديم به سلطنت ميانه، رفته‌رفته، ادبيات مصري رنگ دنيايي و «ناپاك» را پيدا كرده است. در يك قطعه پاپيروس قديم اشارهٔ مختصري به ادبيات عاشقانه به نظر مي‌رسد؛ چنان است كه يكي از نويسندگان دورهٔ سلطنت قديم، از تنبلي، تمام نوشتهٔ اين پاپيروس را پاك نكرده و بيست و پنج سطر از آن برجاي مانده، كه قصهٔ ملاقات رع با يكي از الاهگان را براي ما نقل مي‌كند. در آن داستان چنين آمده است كه «در آن هنگام كه الاهه لباسهاي خود را از تن بيرون آورده و گيسوان را فروهشته بود، با چوپاني كه به جانب آبگير روان بود ملاقات كرد.» پس از آن، چوپان شاعر، با كمال احتياط، داستان اين ملاقات را چنين نقل مي‌كند:

اين است آنچه هنگام رفتن من به طرف آبگير پيش آمد... در آن، زني را ديدم كه به نظرم، چون ديگر آفريدگان، فاني نبود. در آن هنگام گيسوان فروهشتهٔ او را ديدم، از بس زيبا و با شكوه بود، مو بر اندام من راست شد. هرگز آنچه را او به من گفت نخواهم كرد؛ ترس از او سراپاي وجود مرا فراگرفته است.

pymansadeh@yahoo.com

از آن زمان، غزليات و اشعار عاشقانة زيبا فراوان به دست است، ولي در بيشتر آن سخن از عشق ميان خواهر و برادر مي‌رود؛ به همين جهت است كه به گوش شنونده ناخوشايند مي‌آيد، و از شنيدن آن ناراحت مي‌شود. عنوان يكي از مجموعه‌ها چنين است: «آوازهاي زيباي شادي‌بخشي كه خواهرت، و محبوبة دلت كه در كشتزارها راه مي‌رود، خوانده.» بر روي صدفي كه از سلسلة نوزدهم يا بيستم باقي مانده، از تارهاي كهن عشق، نواي تازه‌اي به اين صورت بيرون آمده است:

عشق محبوبة من بر ساحل رود در جست و خيز است.

نهنگي در سايه كمين كرده است؛

ولي من به آب داخل مي‌شوم و از موج نمي‌هراسم.

شجاعت و نيروي من بر نهر مي‌چربد،

و آب، در زير پاي من، همچون خاك است،

چه عشق او به من نيرو بخشيده است.

محبوبه براي من همچون كتاب دعا و طلسمي است.

در آن هنگام كه آمدن معشوقه را مي‌بينم، دلم شاد مي‌شود،

بازوهاي من براي درآغوش گرفتن او باز مي‌شود؛

قلب من از شادي لبريز مي‌شود... چه محبوب من آمده است.

زماني كه وي را در آغوش دارم، چنان است كه گويي در سرزمين بخور به سر مي‌برم،

و مانند كسي هستم كه عطر با خود مي‌برم.

چون او را مي‌بوسم، لبهايش از هم گشوده مي‌شود،

و بي‌آنكه شراب نوشيده باشم، مست مي‌شوم.

اي كاش كنيز زنگي او بودم و در پهلوي او مي‌ايستادم،

تا بتوانم همه جاي بدن او را ببينم.

اين نوشته را ما از پيش تقسيمبندي كرده و به صورت مصراعهايي در آورده‌ايم، وگرنه، در اصل نسخه چيزي نيست كه دليل بر شعر بودن يا نثر بودن آن باشد. مصريان اين نكته را نيك آگاه بوده‌اند كه موسيقي و احساسات دو ركن اساسي شعر است، و چون نغمة موسيقي و عاطفه و احساس پيدا مي‌شده، ديگر صورت خارجي شعر هرگز براي آنها اهميتي نداشته است. با وجود اين، در بعضي از نوشته‌ها، وزن و آهنگي وجود داشته است. پاره‌اي اوقات، شاعر هر جمله يا بند را با همان كلمه كه

pyramsetareh@yahoo.com

ساير جمله‌ها و بندها را با آن آغاز كرده بود آغاز مي‌كند، و جناس لفظي به كار مي‌برد، و كلماتي را در ضمن شعر مي‌آورد كه، از حيث لفظ، مشابه يكديگرند و، در معني با هم اختلاف دارند. از روي متنهاي موجود چنين بر مي‌آيد كه مراعات سجع و شباهت لفظي كلمات در نويسندگي، امري است كه به اندازهٔ اهرام مصر سابقهٔ تاريخي دارد. به هر صورت، همين اشكال ساده براي مصريان كافي بوده، و شاعران مي‌توانستند به وسيلهٔ آنها انواع گوناگون عشق‌ورزي افسانه‌اي را، كه نيچه از

مخترعات تروبادورها مي‌داند، بيان كنند. از پاپيروس هريس بخوبي برمي‌آيد كه زن مصري نيز مي‌توانسته است، مانند مرد مصري، چنين، احساسات و عواطف خود را آشكار سازد:

من نخستين خواهر توام،

و تو براي من همچون گلشني هستي

كه من، در آن، گلها

و گياههاي معطر را كاشته‌ام.

و من قنات آبي به اين باغ آورده‌ام

كه، چون باد سرد شمال بوزد،

دستت را در آن بگذاري.

و اين جاي زيبايي است كه در آن با هم گردش مي‌كنيم،

و چون دست تو در دست من جاي دارد،

هر دو فكر مي‌كنيم و هر دو خرم دليم،

از آن جهت كه با هم راه مي‌رويم.

شنيدن صوت تو مرا مست مي‌كند،

و زندگي من، همه، بسته به گوش دادن به سخنان توست

ديدن روي تو

براي من بهتر از خوردن و آشاميدن است.

چون به اين قسمتهايي كه از مجموعهٔ آثار قديم باقي مانده نظر كنيم، تنوع آنها ماية تعجب مي‌شود. در ميان اين آثار، نامه‌هاي اداري، اسناد قضايي، قصه‌هاي تاريخي، دستورالعملهاي سحر و جادو، سرودهاي ديني، كتابهاي مذهبي، اشعار عاشقانه و رزمي، داستانهاي عشقي كوتاه، اندرزنامه‌هاي اخلاقي، و مقالات فلسفي، همه، يافت مي‌شود. به طور خلاصه بايد گفت كه در ضمن آنها همه چيز،

pymansetareh@yahoo.com

جز نمايشنامه و اشعار حماسي، وجود دارد؛ اگر كمي تسامح باشد، مي‌توان گفت كه از اين نوع آثار هم نمونه‌هايي ديده مي‌شود. تاريخ فتوحات شگفت‌انگيز رامسس دوم، كه با حوصلة تمام بر روي آجرهاي ستون بزرگ اقصر نقش شده، لااقل از حيث يكنواختي و درازي، شكل و رنگ اشعار حماسي را دارد. در نوشتة موجود بر نقش ديگري، رامسس چهارم از آن لاف مي‌زند كه، در يك بازي، از اوزيريس در برابر ست دفاع كرده و زندگي را به اوزيريس بازگردانيده است؛

بايد بگوييم كه آن اندازه اطلاعات در اختيار نداريم تا بتوانيم، دربارة اين اشاره، تفصيل بيشتري بدهيم.

وقايع نگاري در مصر به اندازة خود تاريخ قدمت دارد؛ حتي شاهان دورة ماقبل سلسه‌ها اسناد و گزارشهاي تاريخي را با كمال فخر و غرور ضبط مي‌كرده‌اند. مورخان رسمي در حمله‌هاي جنگي شاهان همراه ايشان بودند، ولي چنان مي‌نمايد كه شكستهاي ايشان را نمي‌ديده، بلكه تنها پيروزيها را ثبت مي‌كرده، يا از پيش خود، چيزهايي به عنوان فتح و كشورگشايي به هم مي‌بافته‌اند- هنر تاريخنويسي، حتي در آن روزگار دور، عنوان هنرآرايشگري و زيباسازي و قلب

ماهيت داشته است. از سال 2500 قم، دانشمندان مصري فهرستهايي از اسامي شاهان مي‌نوشتند و از روي سلطنت هر شاه، براي حوادث، تاريخ مي‌گذاشتند و پيشامدهاي مهم هر دورة سلطنت و هر سال را ثبت مي‌كردند. در آن هنگام كه تحوطمس سوم به پادشاهي رسيد، اين نوشته‌ها به صورت تاريخهاي مدوني درآمد كه از احساسات وطنپرستانه سرشار بود. در دورة سلطنت ميانه، فيلسوفان چنان مي‌پنداشتند كه انسان و خود تاريخ، هر دو، روزگار درازي را گذرانده و پير شده‌اند، و بر جواني نيرومند نژاد خود افسوس مي‌خوردند. دانشمندي به نام خخپر- سونبو، كه در سال 2150 قم، در زمان سلطنت سنوسرت دوم مي‌زيسته، از اين مي‌نالد كه هر چه بايد گفته شود گفته شده، و براي او كاري جز تكرار گفته‌هاي گذشتگان نمانده است. اين شخص با كمال تأسف چنين مي‌گويد: «اي كاش كلماتي مي‌يافتم كه مردم آنها را نمي‌شناختند؛ و جمله‌ها و افكار را به زبان تازه‌اي مي‌آوردم كه دورة آن منتفي نشده باشد؛ و مجبور نمي‌شدم چيزهايي را كه صدها بار تكرار شده بازگو كنم- كاش مي‌توانستم چيزهايي بياورم كه تازه باشد و باعث خستگي نشود، و از آن جمله نباشد كه پدران ما از پيش گفته‌اند.»

دوري زمان ادبيات باستاني مصر از ما سبب آن است كه نتوانيم تنوع و تغييري را كه با گذشت زمان در آن پيدا شده درك كنيم؛ همان گونه كه تشخيص اختلافات فردي، ميان ملتهايي كه با آنها آشنايي نداريم، براي ما دشوار است و از درك آن عاجزيم. با وجود اين، بايد دانست كه ادبيات مصري، در ضمن تطور و تكامل دور و دراز خود، نهضتها و تغيير شكلهايي داشته است كه از آنچه بر ادبيات اروپايي گذشته دست كمي ندارد. زبان مكالمه در مصر، با مرور زمان، رفته‌رفته تغيير شكل پيدا مي‌كرد، همان گونه كه زبان تكلم اروپا پس از آن نيز چنين بوده است؛ كار اين زبان در آخر به جايي رسيد كه چيزي جز آن بود كه كتابها و نوشته‌هاي دورة سلطنت قديم را با آن نوشته بودند. مؤلفان تا مدتي با زبان و لغت باستاني چيز مي‌نوشتند و دانشمندان، در مدارس، آن را تعليم مي‌دادند، و شاگردان ناچار بايستي «ادبيات قديم» را به كمك كتابهاي صرف و نحو و لغت، و گاهي از روي ترجمه‌هاي زيرنويس ميان سطور، به زبان معمولي فهم كنند. در قرن چهاردهم قبل از ميلاد، مؤلفان و نويسندگان مصري براين جمود و تقليد حقارت‌آميز از سنت گذشته عصيان كردند و به همان كاري دست زدند كه دانته و چاسر پس از ايشان كرده‌اند؛ يعني به نوشتن با زبان متعارف ميان مردم پرداختند؛ سرود خورشيد معروف اخناتون به همين زبان مكالمة رايج ميان مردم نوشته شد. ادبيات جديد جوان و سرورانگيز و مبتني بر واقعبيني بود، و كساني كه در آن كار مي‌كردند از ريشخند

pymnsefarsiyano.com

كردن ادبيات قديم و توصيف زندگاني جديد لذت مي‌بردند. پس از آن، زمانه كار اين زبان تازه را نيز به نوبة خود ساخت. اين زبان، در نويسندگي، رفته‌رفته اصول و قواعد دقيق و لطيفي پيدا كرد و حالت جمود به خود گرفت و، در تلفظ و تعبير، پابند اصولي شد كه عرف آنها را

زبان سخن گفتن از يكديگر جدا شد، و لفظ قلم نويسي و تكلم با لفظ قلم دوباره رواج گرفت؛ چنان شد كه، در دورة سلاطين سائيس، نصف وقت مدارس مصري به آموختن «ادبيات قديم»، يعني ادبيات دورة اختاتون، و ترجمه كردن آنها مصرف مي‌شد. چنين تحول و تطوري در زبانهاي ملي يونان و روم و عرب پيش آمده و هم امروز نيز جريان دارد؛ همه چيز در حال جريان و تغيير است و جامد و بيحركت نمي‌ماند، تنها دانشمندانند كه هرگز تغيير پيدا نمي‌كنند.

8-علوم

منشأ علوم مصري – رياضيات- علم نجوم و تقويم- تشريح و زيستشناسي- پزشكي و جراحي و بهداشت

اغلب دانشمندان مصري از كاهنان بودند، چه دور از ناراحتيها و نگرانيهاي زندگي به سر مي‌بردند و، در معابد، از آسايش و راحت برخوردار مي‌شدند؛ به همين جهت است كه، با وجود پابند شدن به خرافات، همين كاهنانند كه علم مصري را پي‌ريزي كرده‌اند. از اساطيري كه به وسيلة همين كاهنان انتشار يافته، چنان برمي‌آيد كه علوم را 18000 سال قبل از ميلاد، تحوت، خداي حكمت مصر، در طول مدت حكمراني خود بر زمين كه مدت 3000 سال ادامه يافته، اختراع كرده است؛ قديمترين كتاب در هر علم، يكي از بيست‌هزار مجلد كتابي است كه اين خداي دانا تصنيف كرده است؛ ما آن اندازه علم و اطلاع نداريم كه بتوانيم دربارة پيدايش علوم در مصر نظر قطعي ابراز داريم.

از همان آغاز تاريخ مدون مصر، علوم رياضي در آن سرزمين حالت پيشرفته‌اي داشته؛ دليل اين مطلب آن است كه كشيدن نقشة اهرام و ساختن آنها محتاج اندازه‌گيري دقيقي بوده است كه جز با داشتن اطلاعات وسيع در رياضي ميسر نمي‌شده. بستگي زندگي عمومي مردم مصر به بالا آمدن و فرونشستن آب نيل، مستلزم آن بوده است كه بتوانند اندازة بالا آمدن و پايين رفتن آب را اندازه بگيرند و حساب دقيق آن را داشته باشند. زمين پيمايان و نويسندگان، پيوسته، ناچار بودند كه زمينهايي را كه آب فرا مي‌گرفت، و حدود آن را محو مي‌كرد، اندازه‌گيري و پيمايش كنند و حدود جديد آنها را معين سازند؛ شك نيست كه همين اندازه‌گيري مبناي پيدايش علم هندسه بوده است؛ دليل آن اين است كه كلمة يوناني معرف علم هندسه به معني

كه ابراهيم خليل علم حساب را با خود از كلده (يعني بين‌النهرين) به مصر آورده؛ بعيد نيست كه علم حساب و هنرهاي ديگري از «اوركلدانيان»، يا مركز ديگري از آسياي باختري، به مصر آمده باشد.

ارقامي كه براي نمايش اعداد به كار مي‌رفت دشوار و مايهٔ ناراحتي بود- براي نمايانده عدد 1 خطي مي‌كشيدند، و براي 2 دو خط، و همين طور تا رقم 9 پيش مي‌رفتند، كه آن را با نه خط نمايش مي‌دادند... ده را با علامت خاصي نمايش مي‌دادندو 20 را با دوتا از همين علامت و... نود را با نه علامت 10 نشان مي‌دادند. براي 100 علامت تازه‌اي مي‌گذاشتند، و دوتا و سه‌تاي اين علامت 200 و 300 را نمايش مي‌داد، و تا 900 چنين بود؛ براي 1000 نيز علامت خاصي داشتند. هزارهزار، يا ميليون، را با صورت مردي نمايش مي‌دادند كه دستها را بر بالاي سر به هم مي‌كوبد، و شايد اين

pynursetrend@yahoo.com

صورت نمايندة تعجب از آن بوده كه چگونه ممكن است عددي به اين بزرگي موجود باشد. مصريان سلسلة اعشاري را نمي‌شناختند و صفر نداشتند، و هرگز در اين صدد برنيامدند كه تمام اعداد را با 10 رقم نمايش دهند؛ به همين جهت، براي نوشتن عدد999 بيست و هفت علامت براي ايشان لازم مي‌شد. كسرهاي متعارفي را كه صورت آنها هميشه مساوي واحد بود مي‌شناختند؛ براي نمايانده كسر 3/4 آن را بصورت 1/2+2/4 نمايش مي‌دادند. جدول ضرب و جدول تقسيم به اندازة اهرام مصر قدمت دارد؛ قديمترين رسالة رياضي كه در تاريخ شناخته شده، پاپيروسي است به نام پاپيروس احمس، كه تاريخ آن ميان دوهزار، و هزاروهفتصد قبل از ميلاد است، ولي در همان رساله به نوشته‌هاي رياضي ديگري اشاره مي‌شود كه پانصد سال برآن پيشي داشته است. در آن پاپيروس، با مثالهايي، راه‌اندازه گرفتن گنجايش انبار گندم يا مساحت مزرعه نشان داده شده و از معادلات جبري درجة اول سخن رفته است؛ علماي هندسة مصري تنها به اندازه گرفتن مساحت مربع و دايره و مكعب قناعت نداشتند، بلكه حجم استوانه و كره را نيز اندازه مي‌گرفتند، و براي نسبت محيط دايره به قطر آن، يعني عددP (پي)، رقم 16،3 را به دست آورده بودند. فخر ما به اين است كه، در مدت چهارهزار سال، آن اندازه پيش رفته‌ايم كه از 3.16 به 3.1416 رسيده‌ايم.

دربارة فيزيك و شيمي مصري چيزي نمي‌دانيم، و آنچه از علم نجوم در مصر قديم بر ما معلوم است، بسيار ناچيز است. چنان به نظر مي‌رسد كه رصدكنندگان ستارگان در معابد زمين را همچون صندوق مستطيلي تصور مي‌كرده‌اند كه در گوشه‌هاي آن كوهها قرار داشته تا آسمان را بر بالاي خود نگاه دارد. هيچ اشاره‌اي به كسوف وخسوف در نوشته‌هاي آنان نيست، و در اين خصوص، به طور كلي، از معاصران خود در بين‌النهرين عقبتر بوده‌اند. با وجود اين، آن اندازه اطلاع داشتند كه مي‌توانستند روز بالا آمدن آب نيل را پيشگويي كنند و معابد خود را به نقطه‌اي كه خورشيد صبح روز اول انقلاب صيفي از آنجا طلوع مي‌كند بسازند. شايد چيزهايي مي‌دانستند و صلاح در آن نمي‌ديدند كه اين مطالب را در ميان مردمي كه خرافه پرستي آنان براي فرمانروايان گرانبهاترين سرمايه بود انتشار دهند؛ كاهنان اطلاعات نجومي خود را از علوم سري مي‌دانستند و نمي‌خواستند راز آن بر تودة مردم كشف شود. قرنهاي متوالي، حركت سيارات و وضع آنها را در آسمان تحت نظر داشتند و ثبت مي‌كردند؛ به طوري كه جداول زيج ايشان چندهزار سال زمان را شامل مي‌شد. ستارگان ثابت را از سيارات تشخيص مي‌دادند. و در زيجهاي خود

پنجم ياد كرده‌اند (كه عملا با چشم غيرمسلح ديده نمي‌شود) و، دربارة تأثير ستارگان در سرنوشت بشر چيزهايي نوشته و برجاي گذاشته‌اند. با همين ملاحظات و مشاهدات است كه مصريان تقويم را وضع كردند؛ اين تقويم، بعدها، عنوان بزرگترين هدية مصربه نوع بشر را پيدا كرد.

در ابتدا، سال را به سه فصل چهارماهه قسمت مي‌كردند، كه فصل اول، فصل برآمدن و زياد شدن و فرو نشستن آب نيل است؛ فصل دوم فصل كشاورزي؛ و فصل سوم فصل درو. عدد روزهاي ماه در نزد ايشان سي روز و نيم است. لفظ نمايندة ماه، در لغت مصري، مانند زبان فارسي و انگليسي، از كلمة نمايندة قمر گرفته شده بود. در آخرماه دوازدهم سال، پنج روز بر عدد ايام ماه مي‌افزودند، تا سالي كه به حساب مي‌آوردند با طغيان نيل و جاي خورشيد در آسمان درست درآيد. روز اول سال را معمولا روزي مي‌گرفتند كه آب نيل به منتها حد بالا آمدن خود رسيده باشد، در آن روز، هنگام نخستين انتخاب روز اول سال، ستارة شعري (كه آن را سوئيس مي‌ناميدند)، با خورشيد، هر دو در يك لحظه از افق طالع مي‌شدند. چون تقويم مصري سال را، به جاي 365 روز و ربع، 365 روز به حساب مي‌آورد، اختلاف ميان طلوع خورشيد و طلوع شعري، كه در آغاز كوچك و غيرقابل ملاحظه بود، بتدريج زياد مي‌شد و هرچهار سال به يك روز تمام مي‌رسيد. به اين جهت تقويم مصري با تقويم آسماني به اندازة شش ساعت اختلاف داشت؛ مصريان هرگز اين خطا را اصلاح نكردند، تا آنگاه كه

pymnsecurenotary.com

منجمان يوناني اسكندريه، بنا به فرمان يوليوس سزار (46 قم)، به اصلاح آن پرداخته و، پس از هر چهار سال، يك روز بر عدد ايام سال افزودند، و اين همان است كه تقويم قيصري يا يولياني ناميده مي‌شود. پس از آن، در زمان پاپ گرگوريوس سيزدهم (1582) اصلاح ديگري شد و روز كبيسة اضافي سال را (كه بيست و نهم فوريه است) از هر سال نمايندة قرن كاملي كه بر 400 قابل قسمت نباشد حذف كردند؛ و اين همان «تقويم گرگوري»است كه اكنون در كار است. خلاصة مطلب آنكه، تقويمي كه هم اكنون از آن استفاده مي‌كنيم از اختراعات باستاني شرق نزديك است.

مصريان قديم، با آنكه در ضمن مومياييِ كردن بدن مردگان فرصت كافي داشته‌اند كه به مطالعه و تحقيق در بدن انسان بپردازند، در اين كار پيشرفت قابل ملاحظه‌اي نكرده‌اند. چنان گمان مي‌كردند كه در رگهاي بدن آب و هوا و مايعات دفع شدني جريان دارد، و عقيده داشتند كه قلب و روده‌ها مركز عقل و شعور آدمي است. و اگر آنچه را از اين الفاظ و اصطلاحات در نظر داشته‌اند بخوبي بدانيم، شايد معتقدات ايشان با آنچه ما مي‌دانيم و بر آن نمي‌توانيم مدت درازي پابند بمانيم چندان اختلافي نداشته باشد. با وجود اين، استخوانهاي بزرگ و امعا و احشا را با دقت تمام وصف كرده‌اند، و قلب را محرك اصلي بدن و مركز جهاز دوران خون دانسته‌اند. در پاپيروس ابرس چنين مي‌خوانيم كه : «رگهاي قلب به همة اندامهاي بدن مي‌رود، و طبيب، خواه دست خود را بر پيشاني انسان بگذارد يا بر پشت سر يا بردست و پاي او، همه جا با قلب روبرو مي‌شود.» ميان اين گفتار و آنچه لئوناردو و هاروي گفته‌اند گامي بيش نيست، ولي براي برداشتن اين گام سه هزار سال زمان لازم بوده است.

بزرگترين افتخار مصر قديم علم پزشكي آن است. اين علم به وسيلة كاهنان پيدا شد؛ شواهد زيادي در دست است كه طبابت مصري، در ابتدا، صورت سحر و جادو داشته است. در ميان مردم مصر، حرز و تعويذ و طلسم، براي پيشگيري يا مداواي مرض، بيش از دارو و حب و شربت رواج داشت. اعتقاد ايشان چنان بود كه چون شيطان به جسم آدمي درآيد، بيمار مي‌شود، و علاج آن خواندن عزايم و اوراد است؛ مثلا زكام را با خواندن اين عبارت سحري معالجه مي‌كردند: «اي سرماي پسر سرما بيرون شو، اي كه استخوانها را خرد مي‌كني و هفت سوراخ سر را بيمار مي‌سازي... خارج شو و بر روي زمين بيفت اي گند، اي گند، اي گند!» و شايد اين مداوايي است كه تأثير آن از هر معالجة ديگري كه امروز براي اين بيماري كهن مي‌شناسيم كمتر نباشد. بعدها پزشكي مصري از اين پايه بي‌اندازه ترقي كرد و بالاتر آمد و پزشكان و جراحان و متخصصاني در آن پيدا شدند كه از همان قانون اخلاقيي پيروي مي‌كردند كه نسل به نسل انتقال پيدا كرد و در آخر كار به صورت سوگندنامة بقراط درآمد. بعضي

از پزشكان، متخصص در قابلگي و امراض زنانه بودند؛ بعضي ديگر جز اختلالات معده، بيماري ديگري را معالجه نمي‌كردند؛ گروهي تنها چشم پزشك بودند. شهرت اين پزشكان به اندازه‌اي بود كه كوروش، شاهنشاه پارس، يكي از آنان را به كشور خود دعوت كرد. از اين پزشكان متخصص گذشته، طبيباني بودند كه ريزه‌خوار آنان بودند و به مداواي فقرا مي‌پرداختند؛ اين طبيبان، در ضمن كارهاي خود، روغنها و عطرياتي براي ماليدن به دست و صورت، و موادي براي رنگين كردن مو، و داروهايي براي زيبايي پوست يا كشتن كيك و مگس نيز مي‌ساختند.

چند پاپيروس مربوط به امور پزشكي برجاي مانده و به دست ما رسيده است.

گرانبهاترين آنها كه به نام كاشف آن ادوين سميث به اسم پاپيروس سميث ناميده مي‌شود، طوماري است به درازي چهار مترونيم كه تاريخ آن تقريباً به 1600 قم مي‌رسد، و در آن از كتب و مراجع كهنه‌تر استفاده شده. حتي اگر از اين مدارك قديمي نيز چشم بپوشيم، خط اين پاپيروس باز قديمترين

pymansetareh@yahoo.com

سند علمي شناخته شده در تاريخ به شمار مي‌رود. در اين طومار، از چهل و هشت حالت جراحي سريري، از شكستگي كاسة سرگرفته تا جراحتهاي نخاع‌شوكي، بحث شده هر يك از اين حالات، به صورت منظم، مورد تحقيق قرار گرفته و در ضمن آن عناوين مختلف تشخيص و آزمايش، و بحث از عوارض مشابه با امراض ديگر، و تشخيص علت، و معالجه آمده است؛ و در هر جا اصطلاح خاصي بوده، دربارة آن توضيحي ديده مي‌شود. مؤلف، با وضوحي كه نظير آن در نوشته‌هاي علمي قبل از قرن هجدهم ميلادي به نظر نمي‌رسد، به اين مطلب اشاره مي‌كند كه دستگاه اداره كردن اندامهاي تحتاني بدن در «مغز سر» جاي دارد؛ و اين نخستين بار است كه اين كلمه به صورت نوشته به نظر مي‌رسد.

مصريان گرفتار امراض گوناگوني بودند و، بي آنكه نام يوناني آنها را بشناسند، با ابتلاي به اين بيماريها از دنيا مي‌رفتند. از روي پاپيروسها و اجساد مومياييِ شده معلوم مي‌شود كه سل ستون فقرات، تصلب شرايين، سنگ كيسة صفرا، آبله، فلج اطفال، كمخوني، التهاب مفاصل، صرع، نقرس، ماستوئيديت، آپانديسيت، و بعضي از بيماريهاي عجيب، همچون التهاب ستون فقرات، كه باعث تغيير شكل آن مي‌شود، و نقصاني كه در نمو غضروفهاي استخوانهاي دراز پيش مي‌آيد، در مصر وجود داشته است. دليلي در دست نيست كه بنابرآن بتوان گفت مصريان قديم به مرض سيفيليس يا سرطان مبتلا مي‌شده‌اند؛ چرك كردن لثه و كرمخوردگي دندان، كه در اجساد مومياييِ شدة قديمي اثري از آن ديده نمي‌شود، در اجساد مومياييِ شدة دوره‌هاي متأخر فراوان به نظر مي‌رسد؛ اين خود دليل آن است كه تمدن در اين دوره بسيار پيشرفت داشته است. كوچك شدن و از ميان رفتن استخوان انگشت كوچك پا، كه غالباً آن را نتيجة كفشهاي زمان ما مي‌دانند، از چيزهايي است كه در مصر قديم فراوان بوده؛ در صورتي كه مي‌دانيم آن مردم، در هر طبقه و هرسني كه بوده‌اند، تقريباً هميشه پابرهنه راه

مي‌رفته‌اند.

پزشكان مصري در برابر اين بيماريها با قرابادينهاي (= دستورهاي دارويي) فراوان مجهز بودند؛ در پاپيروس ابرس نام هفتصد دارو، براي درمان كردن امراض مختلف، از گزش افعي گرفته تا تب نفاسي، ذكر شده. پاپيروس كاهون (كه تاريخ آن به 1850 ق‌م مي‌رسد) شيافهايي را شرح مي‌دهد كه شايد براي جلوگيري از آبستني به كار مي‌رفته است. در گور يكي از ملكه‌هاي سلسلة يازدهم، صندوق دارويي به دست آمده كه در آن ظرفها و قاشقها و علفها و ريشه‌هاي دارويي خشك شده وجو داشته است. نسخه‌هاي طبي ميان پزشكي و جادوگري نوسان داشته؛ به نظر آنان چنين مي‌رسيده كه هرچه نفس از دوا بيشتر مشمئز بشود، تأثير دارو افزونتر مي‌شود. در ميان دستورهاي دارويي چيزهاي مختلف و شگفت‌انگيز ديده مي‌شود؛ مانند خون سوسمار، گوش و دندان گراز، گوشت و پيه گنديده، مغز سر سنگ‌پشت، كتاب كهنه‌اي كه در روغن جوشانده باشند، شير زن تازه‌زا، پيشاب دختر باكره، پليدي انسان، و نيز خر و سگ و شير و گربه و حتي شپش. گري را با ماليدن چربي حيواني به سرمعالجه مي‌كردند. پاره‌اي از اين دستورالعملهاي معالجه از مصر به يونان، و از يونان به روم، و از روميان به ما انتقال يافته است؛ و هم امروز بسياري از قرصها و شربتهايي را كه مصريان قديم در ساحل نيل براي ما تركيب كرده‌اند، با كمال اطمينان، به عنوان دارو، مصرف مي‌كنيم.

مصريان كوشش داشتند كه، با استفاده از وسايل بهداشتي عمومي، باختنه كردن و عادت دادن مردم به استعمال فراوان مسهل، از راه تنقيه، تندرستي خود را حفظ كنند.

ديودوروس سيسيلي در اين باره چنين مي‌گويد:

pymnesarch@yahoo.com

آن مردم، براي جلوگيري از بيماري، در بهداشت بدن خود مي‌كوشند و اين كار را با خوردن مسهل و روزه گرفتن و استعمال داروهاي قي‌آور، كه گاهي روزانه و گاهي سه يا چهار روز يك بار استعمال مي‌كنند، انجام مي‌دهند. به نظر ايشان، پارة بيشتري از آنچه وارد بدن مي‌شود افزون بر نيازمندي آن است، و بيماريها از همين پارة اضافي خوراكيها توليد مي‌شود.

پليني عقيده داشته است كه مصريان عادت به تنقيه كردن را از لكلك آفريقايي، معروف به «ابومنجل» آموخته بودند، چه اين مرغ، براثر خوراكي كه مي‌خورد، پيوسته مبتلا به يبوست است و غالباً منقار خود را در مقعد داخل مي‌كند و آن را به عنوان آلت تنقيه به كار

مي‌برد. هرودوت نيز نقل مي‌كند كه مصريان «درهرماه، سه روز متوالي به پاك كردن بدن خود مي‌پردازند و، براي نگاهداري تندرستي خود، از داروهاي قي‌آور و تنقيه استفاده مي‌كنند؛ زيرا چنان گمان دارند كه هر مرضي كه آدمي دچار آن مي‌شود، نتيجة چيزهايي است كه مي‌خورد.» در نظر اين نخستين مورخ تاريخ تمدن، مصريان، پس از مردم ليبي، از همة مردم جهان تندرست‌ترند.

9- هنر

معماري- مجسمه‌سازي در دوره‌هاي سلطنت قديم و ميانه و امپراطوري وسائيسي- نقش برجسته- نقاشي- هنرهاي كوچك- موسيقي- هنرمندان

بزرگترين عامل تمدن مصري قديم همان عامل و عنصر هنر است. در اين سرزمين، در زماني كه بايد گفت تازه تمدن آغاز مي‌شده، هنر نيرومند و رسيده‌اي را مشاهده مي‌كنيم كه بر هنر تمام ملتها برتري دارد و جز هنر يونان، هيچ هنر ديگري به پاية آن نرسيده است. دور افتادگي و حالت صلح و سلمي كه مصر، در آغاز كار، در آن به سر مي‌برد و ماية تجمل‌پرستي مي‌شد، و پس از آن، غنايم فراوان ستمگري و چنگ، كه در عهد تحوطمس دوم رامسس دوم به دست مردم اين كشور مي‌رسيد، فرصت آن را فراهم ساخت كه بناهاي عظيم بسازند و مجسمه‌هاي سرشار از نيرومندي بتراشند، در هنرهاي كوچك بيشمار ديگري مهارت پيدا كنند، و در اين كارها، در آن زمان دور، تقريباً به سر حد كمال برسند. چون انسان به محصولات هنري مصر قديم نظر كند، حيران مي‌ماند و نمي‌داند چگونه مي‌تواند نظرياتي را كه محققان دربارة ترقي و پيشرفت وضع كرده‌اند بپذيرد.

معماري با شكوهترين هنرهاي باستاني است، چه در آن مراعات دوام و عظمت و، در عين حال، زيبايي و كارآمدي شده، و اين عناصر بخوبي با يكديگر هماهنگ درآمده است. اين هنر از كار سادة آراستن گورها و نقش كردن ديوارهاي خارجي خانه‌ها آغاز كرده است بيشتر خانه‌ها را با خشت مي‌ساختند، و در پاره‌اي از جاهاي آن، كارهاي سادة چوبي ديده مي‌شد (مانند پنجره‌هاي شبكه‌اي ژاپني، يا درهاي منبت‌شده)، و سقف آن را از چوب نخل، كه نرم و با مقاومت است، تهيه مي‌كردند. معمولا خانه را حياطي محصور شده با ديوارها احاطه مي‌كرد؛ از آن با پلكاني به بام خانه بالا مي‌رفتند، و از آنجا ساكنان خانه به اطاقهاي خود در مي‌آمدند. توانگران در اطراف خانة خود باغهاي آراسته‌اي ترتيب مي‌دادند. در شهرها براي مردم فقير باغهاي عمومي وجود داشت؛ كمتر خانه‌اي بود كه در آن گلي ديده نشود. ديوارهاي خانه را از داخل با حصيرهاي رنگين مي‌آراستند؛ اگر صاحب خانه مي‌توانست،

pymdstore@yahoo.com

كف اطاقها را با گليم و قالي مفروش مي‌كرد. مردم، بيش از آنكه برروي صندلي و چارپايه بنشينند، بر روي فرش زندگي مي‌كردند. مصريان قديم، ماند ژاپنيان امروز، هنگام صرف غذا در كنار ميزهايي به بلندي پانزده سانتيمتر، چهار زانو، بر روي زمين مي‌نشستند و، مانند شكسپير، با دست غذا مي‌خوردند. چون دورة امپراطوري فرا رسيد و بهاي غلام و كنيز ارزان شد، مردم طبقات اول برصندليهاي بلند بالشدار مي‌نشستند و بردگان ظرفهاي غذا را، يكي پس از ديگري، هنگام صرف طعام در برابر آنان بر روي ميز قرار مي‌دادند.

سنگ ساختمان گرانبهاتر از آن بود كه بتوانند در خانه‌هاي معمولي به كار دارند؛ به همين جهت عنوان تجملي داشت و مخصوص كاهنان و شاهان بود. حتي اشراف مملكت، با كمال خودپسنديي كه داشتند، قسمت بزرگتر دارايي و نيكوترين مواد ساختماني را به معابد اختصاص مي‌دادند؛ به همين جهت است كه كاخهايي كه بر نيل مشرف بوده، و در زمان آمنحوتپ سوم تقريباً در هر كيلومتري از ساحل نيل يكي از آنها ديده مي‌شده، همه از ميان رفته و اثري از آنها برجاي نمانده؛ در صورتي كه جايگاههاي خدايان و آرامگاههاي مردگان تا زمان ما باقي مانده است. چون روزگار سلسلة دوازدهم رسيد، ديگر هرم شكل مورد پسند براي دفن اموات به شمار نمي‌رفت؛ به همين جهت خنومحوتپ (در حدود 2 180 ق‌م)، در محلي كه امروز «بني‌حسن» نام دارد، شكلي آرامتر از هرم براي گور خود انتخاب كرد و آن را به صورت مقبرة ستوندار‌ي در كنار نيل ساخت؛ از آن به بعد، اين گونه ساختمان قبر، در تپه‌هاي كشيده شده برطرف غربي نيل هزاران شكل گوناگون پيدا كرد. از آخر دورة اهرام، تا آنگاه كه معبد حاتحور در نزديكي دندرة ساخته شد، يعني در طول مدت سه هزار سال، شنهاي مصر ناظر آن اندازه ساختمانهاي مختلف بوده است كه هيچ يك از تمدنهاي ديگر نتوانسته است از آن حد درگذرد.

در كرنك و الاقصر جنگلي از ستونها ديده مي‌شود كه به فرمان تحوطمس اول و تحوطمس سوم و آمنحوتپ سوم و ستي اول و رامسس دوم، و ديگر سلاطين سلسله‌هاي دوازدهم تا بيست و دوم، ساخته شده؛ در شهر حبو (حوالي 300 1 ق‌م) كاخ وسيعي ساخته شد، كه البته در شكوه و عظمت با كاخهاي سابق برابري نمي‌كرد؛ بر روي ستونهاي همين كاخ دهكده‌اي عربي مدت چندين قرن است كه تكيه دارد؛ در آبيدوس (العربة) معبد ستي اول را ساخته بودند، كه جز ويرانه‌هاي عظيم و تيره و حزن‌انگيز چيزي از آن برجاي نمانده است؛ در الفنتين معبد كوچك خنوم (در حدود 1400 ق‌م) است «كه از حيث دقت و شكوه حقيقتاً جنبة يوناني دارد؛» و در ديرالبحري تالار پرستوني است كه ملكه حتشپسوت آن را بنا گذاشته؛ در نزديكي آن رامسئوم است، كه آن نيز جنگل ديگري است از ستونها و مجسمه‌هاي عظيم كه به دست مهندسان و بندگاني كه رامسس دوم به بيگاري گرفته بود ساخته شده؛ در جزيرة فيله معبد زيباي ايسيس است (حوالي 240 ق‌م) كه در آن نقطه مهجور و غمگين به نظر مي‌رسد، چه، آبهاي

آب‌آسوان پاية ستونهاي آن را، كه از حيث ساختمان به سرحد كمال رسيده بود، پوشانيده است. اين بازمانده‌هاي كم و پراكنده تنها نمونه‌هايي از آثار باستاني مصر است كه هنوز به درة نيل زيبايي مي‌بخشد؛ و خود اين خرابه‌ها به صد زبان مي‌گويد كه ملت سازندة آنها چه نيرو و قدرتي داشته است. شايد در اين كاخها، براي ساختن پايه‌ها و ستونها، و نزديك به يكديگر گذاشتن آنها براي جلوگيري از آفتاب‌سوزان، افراط شده باشد، و نيز در آنها عدم تقارني كه از مختصات خاور دور است و نقصان وحدت اسلوب ديده مي‌شود، و همچنين حرص و لع عجيب بزرگي، كه از خصوصيات مردم اين روزگار نيز هست، در آن ساختمانها به نظر برسد. با وجود اين، در همين بناهاست كه عظمت و جلال و فخامت و نيرومندي جلوه‌گر مي‌شود؛ در همين جاست كه طاقها و دهانه‌هاي قوسي وجود پيدا مي‌كند؛ اگر كم است از آن روست كه نيازمندي به آنها زياد نبوده، ولي اصول ساختمان همين طاقها و

pymnsegrch@yahoo.com

قوسهاست كه به يونان و روم و اروپاي جديد انتقال پيدا كرده است؛ در همين ساختمانها نقشهايي تزييني ديده مي‌شود كه در سراسر تاريخ جهان، هيچ نقش ديگري برآنها برتري ندارد؛ ستونهاي پاپيروسي شكل و نيلوفري شكل و ستونهاي به سبك «دوريك بدوي» و ستونهاي به صورت زن و سرستونهاي به صورت حاتحور، يا به صورت درخت خرما، در همين آثار گرانبها ديده مي‌شود؛ در ميان اين آثار كاخهايي است كه پنجره‌هايي نزديك به سقف و درگاههايي باشكوه دارد، كه استحكام و نيرومندي را، كه مؤثرترين عامل در فريبندگي و دلربايي آثار معماري است، بخوبي آشكار مي‌سازد. مصريان، بدون شك، در تمام تاريخ بزرگترين بنايان و سازندگان بوده‌اند.

بعضي، بر آنچه گفتيم، اين را مي‌افزايند كه مصريان قديم در حجاري و مجسمه‌سازي نيز بزرگتر و برتر از ديگران بوده‌اند. در آغاز تاريخ خود مجسمة ابوالهول را ساختند، كه نمايندة صفات ابديت فرعوني از فراعنه- شايد خفرع- بوده است. اين مجسمه، علاوه بر آنكه نمايندة قوت و بزرگي است، خصال و شخصيت را نيز نمايش مي‌دهد. گرچه گلولة سلاحهاي ممالك مصر بيني مجسمه را از بين برده و ريشهاي آن را تراشيده است، ولي آثار و وجنات درشت و نيرومند آن، به بهترين صورت، از قوت و مهابت و آرايش و پختگي اين فرعون حكايت مي‌كند؛ و همة اينها از صفاتي است كه در كسي كه مي‌خواهد سلطنت كند بايد جمع باشد. بر صورت بيحركت اين مجسمه لبخند خفيفي است كه از پنج هزار سال به اين طرف آن را ترك نكرده؛ چنان است كه گويي هنرمند گمنامي كه آن را ساخته، يا پادشاهي كه اين مجسمه رمز و نمايندة اوست، آنچه را همة انسانها دربارة انسان ادراك مي‌كنند، نيك دريافته بودند. اين هم يك تابلوي مونالیزا است- تابلويي برسنگ.

در تاريخ مجسمه‌سازي، هيچ چيز زيباتر از مجسمة خفرع نيست، كه از سنگ ديوريت تراشيده شده و اكنون در موزة قاهره نگاهداري مي‌شود. اين مجسمه، كه به روزگار پراكسيتلس، به اندازه‌اي كه اين شخص نسبت به ما قدمت دارد، خود، قدمت داشته است، بي‌آنكه از دست زمانه آسيبي به آن رسيده باشد، پنجاه قرن را پشت سرگذاشته و درست و سالم به دست ما افتاده است. اين پيكره، كه از سخت‌ترين سنگها ساخته شده، به بهترين صورتي نيرومندي و اقتدار و سرسختي و شهامت و فهم و حساسيت شاه (يا هنرمند) را در نظر ما مجسم مي‌سازد. در همان موزه، نزديك اين مجسمه، مجسمة كهنه‌تر ديگري است از سنگ آهك، كه فرعون زوسر را با حالتي ترشرو نمايش مي‌دهد؛ كمي دورتر از آن، راهنماي موزه با آتش زدن كبريتي شفافيت مجسمة مرمري زيباي منكورع را در مقابل ما آشكار مي‌سازد.

دو مجسمة شيخ البلد و مرد منشي، از لحاظ هنرمندي و كمال، همپاية مجسمه‌هاي سابق است. مجسمة مرد منشي به اشكال گوناگون به دست ما رسيده و مربوط به زمانهايي است كه دربارة آنها اطلاع قطعي نداريم، ولي مهمترين آنها مجسمة منشي چهار زانو نشسته‌اي است كه درموزة لوور نگاهداري مي‌شود. مجسمة شيخ البلد در حقيقت به صورت شيخ نيست، بلكه مجسمة كارفرمايي است كه عصاي قدرت به دست دارد و در كارگران نظارت مي‌كند؛ و چنان مي‌نمايد كه در حال راه رفتن و نظارت در كار كارگران است و به آنان فرمان مي‌دهد.

ظاهراً نام صاحب اين مجسمه كعپيرو است، ولي كارگران مصري، كه آن را از گورش در سقاره بيرون آوردند، از بس به كدخدا يا شيخ البلد قرية آنان شباهت داشت، از روي خوشمزگي به آن نام شيخ البلد دادند و اين اسم براي اين مجسمه باقي ماند. اين مجسمه، كه با چوب ساخته شده و قابل آن بوده است كه بپوسد و از ميان برود، چنان است كه دست روزگار نتوانسته است هيئت تنومند و ساقهاي ستبر آن را فاسد كند؛ بزرگي شكم اين مجسمه، درست نشان مي‌دهد كه مردم چيزدار و ملاك در همة تمدنها از فراواني روزي و كمي كوشش و كار بهرمند بوده‌اند؛ صورت گرد او نمايندة

pymansteam@yahoo.com

رضايت خاطر مردي است كه قدر مقام خود را مي‌داند و به آن مي‌بالد. سر بيمو و دامن لباس به حال خود رها شدة وي از آن حكايت دارد كه هنر مبتني بر نمايش واقعيت، در آن زمان، به اندازه‌اي پيشرفته بوده كه توانسته است از زيربار تقليد آثار هنري كهن شانه تهي كند و ديگر آنها را نمونه و سرمشق خود نشناسد؛ ولي در اين مجسمه يك سادگي زيبا و انسانيت كاملي است كه سازندة آن، بدون كينه و تلخي و با كمال هنرمندي، نمايش داده، و چيره‌دستي وي بخوبي از آن نمايان است. ماسپرو در اين باره گفته است كه: «اگر بنا بود نمايشگاهي از شاهكارهاي هنري تمام جهان برپا شود، من، به عنوان نمونة عظمت هنر مصري، اين مجسمه را براي آن نمايشگاه انتخاب مي‌كردم.»- و آيا بهتر نيست كه اين افتخار را به مجسمة خفرع اختصاص دهيم؟

اينها كه گفتيم مربوط به شاهكارهاي هنري دورة سلطنت قديم بود، ولي از اينها گذشته

آثار هنري فراوان ديگري از آن دوره در دست است كه به اين پايه از هنرمندي نمي‌رسد؛ از آن جمله است دو مجسمة نشستة رع حوتپ و همسرش نوفريت؛ مجسمة پر از نيروي رانوفر كاهن؛ و مجسمه‌هاي شاه فيوپس و پسرش، كه از مفرغ ريخته شده؛ سرعقابي كه با طلا ساخته‌اند؛ و مجسمه‌هاي مسخره‌آميز مرد شيرگچي، و كوتوله‌اي به نام كنمحوتپ، كه همه، جز يكي، در موزة قاهره موجود است، و همه بدون استثنا از اخلاق و سجاياي صاحبان مجسمه‌ها به زبان گويايي حكايت مي‌كند. اين مطلب درست است كه آنچه قديمتر ساخته شده خشن است و صيقل تمام ندارد؛ بنابر شيوة عجيبي كه در تمام طول تاريخ هنر مصر از آن پيروي شده، همة اين مجسمه‌ها را از رو به رو ساخته‌اند و چشم و صورت به طرف مقابل مي‌نگرد، در صورتي كه دستها و پاها را از پهلو نشان داده‌اند؛ ديگر اينكه در ساختن مجسمه به بدن توجه چنداني نداشتند، و معمولا آن را به صورت نمونه‌هاي خاص تقليدي كه با واقع مطابقت نمي‌كرد مي‌ساختند- همة مجسمه‌هاي زنان را جوان مي‌ساختند و همة مجسمه‌هاي فراعنه را قوي هيكل و نيرومند نمايش مي‌دادند؛ نمايش خصوصيات فردي كه در نزد مصريان به درجة عالي رسيده بود معمولا اختصاص به سرمجسمه داشت و در اين باره به تن آن توجهي نمي‌كردند. ولي، علي‌رغم جمود و يكنواختي كه از طرف كاهنان بر هنرهاي نقاشي و مجسمه‌سازي و نقش برجسته‌سازي مصري تحميل شده بود، و همچون سنتي از اين قراردادها پيروي مي‌كردند، عمق تفكر و نيرومندي و دقت در اجراي نقشه، و رنگ خاص و شكل مخصوص نمايش خطوط، وصيقلي كه به كار مي‌رفت، جاي اين نقص را بخوبي پر مي‌كرد. حقاً بايد گفت كه هنر مجسمه‌سازي در هيچ يك از نقاط جهان اين اندازه زنده و جاندار نبوده است: مجسمة شيخ البلد سرشار از تسلط و اقتدار است؛ مجسمة زني كه گندم آسياب مي‌كند، چنان است كه گويي با تمام حواس و عضلات خود به كار اشتغال دارد؛ با ديدن مجسمة منشي به نظر مي‌رسد كه براستي دارد چيز مي‌نويسد. اما دربارة هزاران مجسمة عروسك مانندي كه در گورها مي‌گذاشتند تا به خدمت مردگان قيام كنند، بايد گفت كه همه چنان ساخته شده‌اند كه ظاهر جاندار آنها ما را، مانند مصريان دينددار آن زمانهاي دور، به اين فكر مي‌اندازد كه چون مرده‌اي اين اندازه خدم و حشم در اطراف خود داشته باشد، هرگز ممكن نيست بدبخت بوده باشد.

در مدت قرنهاي متوالي، مجسمه‌سازي مصري نتوانست چيزي كه قابل مقايسه با آثار بازمانده از سلسه‌هاي نخستين باشد، به يادگار باقي گذارد. چون غالب مجسمه‌ها را براي معابد يا مقابر مي‌ساختند، در واقع تا حدزيادي دستوركار و هيئتي كه بايد مجسمه‌ساز از آن

pymansedarehyahoo.com



سر فرعون خفرع، از سنگ ديوريت، موزة قاهره؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansetareh@yahoo.com



مرد منشي، موزة لوور، پاريس؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansetare@yahoo.com



پيكرة چوبي «شيخ‌البلد»، موزة قاهره؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

تقليد كند، از طرف كاهنان داده مي‌شد؛ جنبة محافظه‌كاري، كه از اختصاصات دين است، هنر را تحت‌الشعاع خود قرار داد؛ كابوس تقليد، هنر را خفه كرد و آن را به تقليد از قراردادها و رسوم خشك ناچار ساخت. چون شاهان نيرومند سلسلة دوازدهم بر سركار آمدند، روح دنيايي غيرديني دوباره در هنردميده شد؛ و هنر، رفته‌رفته، نيرومندي باستاني خود را بازيافت؛ هنرمندان، در مهارت سازندگي، خود از پيشينيان نيز جلوتر رفتند. سرآمنمحت سوم، كه از سنگ ديوريت سياه تراشيده شده، از همان نظر اول نشان مي‌دهد كه رستاخيزي در اخلاق و هنر پيدا شده است. ما، در برابر اين سر، صلابت و مهابت اين پادشاه مقتدر را احساس مي‌كنيم، و در عين حال متوجه مي‌شويم كه سازندة آن صاحب احساسات هنري فراوان بوده است. مجسمة بسيار بزرگ سنوسرت سوم داراي سر وصورتي است كه، از لحاظ فكري كه در ساختن آن به كار رفته و قدرتي كه اين فكر را عملي كرده، از هيچ اثر ديگر در تمام تاريخ مجسمه‌سازي كمي ندارد. مجسمة شكستة تنة تابدار سنوسرت اول، در موزة قاهره، از هر حيث با تنة تابدار هركول موزة لوور قابل مقايسه است. مجسمه‌هاي جانوران، در هر يك از دوره‌هاي تاريخ مصر، فراوان ساخته شده و همه روحدار و زنده است؛ از آن جمله است مجسمة موشي كه در حال جويدن فندقي است؛بوزينه‌اي كه مجذوب نواختن چنگي است؛ و خارپشتي كه در ميان خارهاي او يكي هم نيست كه افراشته نباشد. در آن زمان كه شاهان چوپان برسر كار آمدند، تقريباً در مدت سه قرن، هنر مصري خاموش شد و اثري از هستي آن برجاي نماند.

pymansetare1@yahoo.com

در دوران حكمراني حتشپسوت و تحوطمس و آمنحوتپها و رامسسها، رستاخيز دومي براي هنر در سواحل نيل حاصل شد. ثروتي كه از سورية تسخير شده به مصر مي‌رسيد و به كاخهاي فراعنه و معابد سرازير مي‌شد، از همين دو راه، براي پرورش و تغذي هنر به كار مي‌افتاد. مجسمه‌هاي كوهپيكر تحوطمس سوم و رامسس دوم سر به آسمان مي‌ساييد؛ همه جاي معابد را مجسمه‌هاي گوناگون پر مي‌كرد؛ به دست ملتي كه مست بادة فتح و پيروزي بود و چنان مي‌پنداشت كه بر همة عالم تسلط يافته است، شاهكار هنري فراوان و بيسابقه‌اي ساخته مي‌شد. از جمله كارهاي اين دوره است: مجسمة نيمتنة ملكة بزرگ مصر، كه زينتبخش موزة هنري نيويورك است و از سنگ خارا ساخته شده؛ مجسمة بازالتي تحوطمس سوم، در موزة قاهره؛ مجسمه‌هاي ابوالهول، ساخته شده در دورة آمنحوتپ سوم، كه در موزة لندن حفظ مي‌شود؛ مجسمة نشستة اخناتون، در موزة لوور، كه از سنگ آهكي تراشيده شده؛ مجسمة خارايي رامسس دوم، موجود در شهر تورن؛ مجسمة به زانو درآمدة همين فرعون، كه در حال تقديم



تنديس رامسس دوم از سنگ خارا، موزة تورن، ايتاليا

pymanesh@yahoo.com



پیکرة خانم تکوسچت از مفرغ، موزة آتن؛ عکس از موزة هنري مترپلیتن، نیویورك

pymansetareh@yahoo.com



پيكرة نشستة مونتومي حيت، موزة دولتي برلين

pymansetareh@yahoo.com



مجسمه‌هاي كوه‌پيكر رامسس دوم، با پيكرة تمام قد ملكه نفرتيتي، در معبد ابوسمبل

كردن قرباني به خدايان است؛ مجسمة گاو فكور ديرالبحري، كه به گفتة ماسپرو «اگر از تمام آثار يوناني و رومي مشابه با آن برتر نباشد، لااقل با آنها مساوي است»؛ و مجسمة دو شير آمنحوتپ سوم، كه راسكين آنها را از بهترين مجسمه‌هاي حيواني مي‌داند كه پيشينيان براي ما برجاي گذاشته‌اند؛ مجسمه‌هاي كوهپيكري كه به وسيلة مجسمه‌سازان رامسس دوم، در نزديكي ابوسمبل، در تخته سنگي تراشيده شده؛ آثار شگفت‌انگيزي كه در كارگاه مجسمه‌سازي تحوطمس، در تل‌العمارنة، به دست آمده و در ميان آنها نمونه‌اي گلچين از سر اخناتون ديده مي‌شود و بخوبي روح رازورانه و شاعرانة آن شاه غمزده را نمايش مي‌دهد؛ و مجسمة نيمتنة نفرتيتي، زن شاه اخناتون، كه با سنگ آهك ساخته شده، و سر اين ملكة زيبا كه از سنگ دج تراشيده‌اند، و از آن مجسمة ديگر عاليتر است. اين نمونه‌ها، كه در همه جاي جهان پراكنده است، صورتي از كارهاي مجسمه‌سازي ماهرانه‌اي را، كه دورة امپراطوري سرشار از آن بوده، در نظر بيننده مجسم مي‌سازد. در ميان اين شاهكارها، روح فكاهه پسندي بخوبي نمايان است؛ هنرمندان شاد مصر قديم مجسمه‌هاي مسخره‌آميزي از انسان و جانوران برجاي گذاشته‌اند؛ حتي شاهان و ملكه‌ها را در عصر اخناتون تمثال شكن چنان ساخته‌اند كه تبسم و شوخ طبعي از آنها نمايان است.

پس از رامسس دوم، اين جلال و شكوه بسرعت رو به فسردن نهاد، و در مدت چند قرن پس از اين فرعون، هنرمندان تنها به اين دلخوش بودند كه آثار و اشكال قديم را تقليد و تكرار كنند. در دورة شاهان سائيس، دوباره، هنر در آن كوشيد كه از جا برخيزد و به سادگي و اخلاص هنرمندان بزرگ دورة سلطنت قديم بازگردد. پيكرتراشان، با كمال قدرت و شجاعت، به سنگهاي سخت، همچون بازالت، برش، سرپانتين، و ديوريت حمله‌ور شدند و با آنها مجسمه‌هاي واقعي زنده ساختند، كه از آن جمله است مجسمة مونتومي حيت و سر بيموي شخص گمنامي كه از بازالت سبز ساخته شده و اكنون

pymansefar@yahoo.com

در كنار ديوارهاي موزة دولتي برلين ديده مي‌شود. با مفرغ مجسمة زيباي خانمي به نام تكوسچت را ريختند. دوباره هنرمندان به آشكار ساختن زيباييها و وجنات و حركات انسان و جانوران توجه كردند و مجسمه‌هاي خنده‌آوري از حيوانات غريب و عجيب و غلامان و خدايان ساختند؛ در ميان آن آثار، سر بز و سر گربة معروفي است كه اكنون در موزة برلين نگاهداري مي‌شود. پس از آنكه پارسيها مصر را گشودند، و معابد به تاراج رفت، فاتحة هنر مصري خوانده شد.

معماري و مجسمه‌سازي دو ركن اساسي هنر مصري است؛ اگر بنا باشد فراواني محصول كار را نيز به حساب بياوريم، بايد بر اين دو هنر، فن نقش برجسته‌سازي را نيز بيفراييم. هيچ يك از ملتهاي جهان نيست كه براي كنده‌كاري كردن تاريخ و افسانه‌هاي خود بر روي ديوارها به اندازة مصريان قديم كوشيده باشد. در نخستين وهله، از تشابه خستگي آوري كه ميان داستانهاي نقش شده برسنگ موجود است، و از درهم و برهمي تصاوير، و عدم رعايت



پيكرة خانم تكوسچت از مفرغ، موزة آتن؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansareh@yahoo.com



پيكرة نشستة مونتومي حيت، موزة دولتي برلين

pymansetareh@yahoo.com



مجسمة نيمتنة نفرتيتي، ملكة فرعون اخناتون، موزة هنري مترپليتن، نيويورك؛ فاكسيميل از اصل، موزة دولتي برلين

تناسب و قواعد مناظر و مرايا دچار تعجب مي‌شويم؛ گاهي نيز، كه مي‌خواسته‌اند به صورتي اين قواعد را رعايت كنند، چنان است كه چيزهاي دور را بالاي چيزهاي نزديك نقش كرده‌اند. در يك نقش برجسته، فرعون بسيار بزرگ و دشمنان او بسيار كوچك نقش شده‌اند؛ در اين نقشها نيز، مانند مجسمه‌ها، شخص از آن در شگفتي مي‌افتد كه چشمهاي مجسمه يا نقش به او نگاه مي‌كند، در صورتي كه چانه يا بيني يا پاهاي او به طرف ديگري متوجه است. ولي، در مقابل اين معايب، زيبايي عقاب و ماري كه بر گور شاه ونفس نقش شده؛ نقشهاي شاه زوسر، بر سنگ آهكي هرم پله‌دار سقاره؛ نقشهاي چوبي شاهزاده هزيره، كه از گور وي در همين نقطه به دست آمده؛ و تصوير مرد مجروحي از اهالي نوبه، كه بر گوري از گورهاي سلسلة پنجم در ابوصير نقش شده و بخوبي پيچ و تاب عضلات بدن شخصي را كه گرفتار درد و رنج فراوان است نمايش مي‌دهد؛ همه، از چيزهايي است كه ما را به تحسين وا مي‌دارد. در پايان، ناچار از آن مي‌شويم كه با كمال صبر و حوصله به تأمل در آن نقشهاي طولانيي بپردازيم كه به ما نشان مي‌دهد چگونه تحوطمس سوم و رامسس دوم، در جنگهاي خود، بر هر چه در سرراهشان مي‌آمد غالب مي‌شدند؛ به زيبايي نقشهاي برجسته‌اي كه براي ستي اول در عربة و كرنك حفر شده متوجه مي‌شويم و كمال و جلال آنها را در مي‌يابيم؛ با اشتياق و شادي، به تماشاي نقشهاي برجستة ديوارهاي معبد ملكه حتشپسوت در دير البحري مي‌پردازيم كه، بنابر روايات،

pymansoren@yahoo.com

داستان هيئت اعزاميي را مجسم مي‌سازد كه وي به سرزمين مجهول پونت (كه شايد همان بلاد سومالي باشد) فرستاده بود. در اين نقشها كشتيهاي درازي را مي‌بينيم كه، با شراع كشيده و پاروهاي پشت سرهم قرار گرفته، در ميان پابرسران، سخت‌پوستان، و ديگر جانوران دريايي، رو به جنوب در حركت هستند؛ در قسمت ديگر، نقش كشتيها را مي‌بينيم كه به كرانه‌هاي سرزمين پونت رسيده‌اند و مردم و شاهشان به استقبال آنها شتافته‌اند و حالت تعجب و ترسي از چهره‌هاي آنان نمايان است. جاشوان را مي‌بينيم كه هزاران بسته از تحفه‌ها و چيزهاي لذيذ محلي را با خود به كشتي مي‌آورند. نداي بيم دهندة كارگر پونتي را چنين مي‌خوانيم كه: «بپرهيز از آنكه پايت را به اينجا بگذاري، برحذر باش!» آنگاه، در اين نقشها، همراه كشتيهايي (كه به گفتة همان نقش) «تحفه‌هاي سرزمين پونت، از طلا و چوبهاي گوناگون و سورمه و بوزينه و سگ و پوست پلنگ مالامال است... و هرگز، از آغاز عالم، اين اندازه چيز براي شاهي از شاهان جهان نياورده‌اند»،به طرف شمال باز مي‌گرديم؛ كشتيها ترعة بزرگ ميان درياي سرخ و نيل را طي مي‌كنند و آنگاه در حوضهاي كنار شهر طيوه لنگر مي‌اندازند و آنچه دارند، در برابر پاهاي ملكه، بر زمين خالي مي‌كنند. پس از آن، به صورتي كه مي‌رساند مدت زماني از خالي كردن كشتيها گذشته، در نقشها چنان مي‌بينيم كه كالاهاي وارد شده همة سرزمين مصر را آراسته است، و در هر جا اسباب زينت ساخته شده از عاج و طلا و جعبه‌هاي

فيل و پوست جانوران ديده مي‌شود، و درختاني كه از سرزمين پونت آورده‌اند چنان با خاك مصر خوگرفته و بزرگ و تناور شده‌اند كه گويي در مرز و بوم خود قرار دارند، و چنان پرشاخ و برگند كه گاوان در سايهٔ آنها آرميده‌اند. اين نقش برجسته، بدون شك، از بزرگترين نقشهاي تاريخ هنر است.

ساختن نقش برجسته حدفاصل ميان مجسمه‌سازي و نقاشي است. در مصر، جز در دورة بطالسه و در تحت‌تأثير يونان، نقاشي هرگز به پايهٔ يك هنر مستقل نرسيد، بلكه هميشه از آن به عنوان دستيار معماري و مجسمه‌سازي و كنده‌كاري استفاده مي‌شد؛ به اين معني كه كار نقاش فقط آن بوده است كه آنچه را قلم مجسمه‌ساز تراشيده، رنگين كند. ولي، با وجود آنكه نقاشي منزلت دست دومي داشته، در همه جا اثر آن ديده مي‌شود. بيشتر مجسمه‌ها را رنگ مي‌زدند و همة سطوح را رنگ‌آميزي مي‌كردند. چون نقاشي و مواد رنگي از گذشت زمان زود متأثر مي‌شده، آن مقاومت فني معماري و حجاري را نداشته، به طوري كه از نقاشيهاي رنگين دورة سلطنت قديم، جز صورت زيبايي از شش‌غاز كه از گوري در مدوم بيرون آورده شده، چيزي در دست نداريم. ولي از همين يك اثر مي‌توان حكم كرد كه هنر نقاشي نيز، در دورة سلسله‌هاي اول، تا حد زيادي به كمال نزديك بوده است. چون به دورة سلطنت ميانه مي‌رسيم، نقاشيهاي آبرنگي در گورهاي امني و خنومحوتپ، در بني‌حسن، مي‌يابيم كه، از لحاظ تزيين آن در گور، مايهٔ شادي بيننده مي‌شود؛ نيز نقاشي معروف به آهوان و دهقانان. و تصوير گربه‌اي در كمين شكار خود. از بهترين نمونه‌هاي اين هنر به شمار مي‌روند؛ در اينجا نيز هنرمند به عنصر اساسي كار خود توجه داشته و حركت و جانداري را به بهترين صورت نمايش داده است. در دورة امپراطوري، گورها پر ازتصاوير رنگين شد. هنرمند مصري توانست همة رنگهاي رنگين‌كمان را بسازد، و در صدد آن برآمد تا مهارت خود را در رنگ‌آميزي آشكار كند. نقاش مصري مي‌كوشيد تا، بر روي ديوارها و سقفهاي خانه‌ها و معابد و كاخها و دخمه‌ها، تصوير زندگي پر از فعاليت و حرارت مزارع آفتابگير را رسم كند، و بر آن مرغاني را كه در هوا مي‌پرند، و ماهياني را كه در آب شنا مي‌كنند، و جانوراني را كه در مردابها به سر مي‌برند نمايش دهد. زمين را چنان نقاشي مي‌كرد كه گويي آبگيري است، و سقف را چنان مي‌آراست كه، در زيبايي و شكوه، با آسمان و ستارگان آن دم از همسري مي‌زد؛ همة اين صورتها را در چهارچوبه‌اي از اشكال هندسي، يا تزييناتي مركب شده از ساقه و برگ قرار مي‌داد و، به اين ترتيب، از نقشهاي ساده گرفته تا نقشهاي پرطول و

pyramidstar@yahoo.com

تفصيل و دلفريب فراهم مي‌آورد. نقاشي دختر رقاص، كه سرشار از نيروي ابتكار و روح هنري است، شكار

مرغ در قايق، و تصوير نقاشي شده با گل اخرايي كه دختر برهنة نرم استخواني را ميان نوازندگان در گور تحت در طيوه نمايش مي‌دهد نمونه‌هاي برجستة نقاشيهاي فراواني است كه قبرهاي مصريان را مي‌آراسته است. در اينجا نيز، همان گونه كه در نقشهاي برجسته ديديم، خطوط و مفردات نقاشي زيبا ولي، از حيث تركيب، ضعيف است. اشخاصي كه در يك عمل يا يك منظره شركت دارند- و ما اكنون آنها را مخلوط با يكديگر ترسيم مي‌كنيم- در نمايشهاي قديم مصري پراكنده و يكي پس از ديگري نمايش داده مي‌شد. در اينجا نيز نقاش، به جاي مراعات قواعد مناظر و مرايا، چنان ترجيح مي‌داده است كه بعضي از قسمتهاي تصوير را بالاي بعضي ديگر قرار دهد. در آن زمان، جمودي كه از پاي‌بند بودن به شكل خاص صورتسازي و مراعات سنن و تقاليد قديم در مجسمه‌سازي وجودداشت، بر نقاشي حكومت مي‌كرد؛ به همين جهت جانداري و واقع‌بيني و شوخي، كه بعدها از مشخصات فن پيكرتراشي مصر مي‌شود، وجود ندارد. با وجود اين، در تمام نقاشيها، طراوت مفهومات، و رواني در رسم خطوط و اجرا كردن نقشه، و وفاداري در نشان دادن زندگي و حركات طبيعي، و فراواني رنگ و زينت، كه مايهٔ شادي خاطر مي‌شود، وجود دارد كه پردهٔ نقاشي را مايهٔ نوازش چشم و جان مي‌سازد. خلاصهٔ مطلب آنكه، هنر نقاشي مصر- با وجود معايبي كه دارد- جز در دورهٔ سلسله‌هاي ميانهٔ چين، نظيري در تمدنهاي شرقي ندارد.

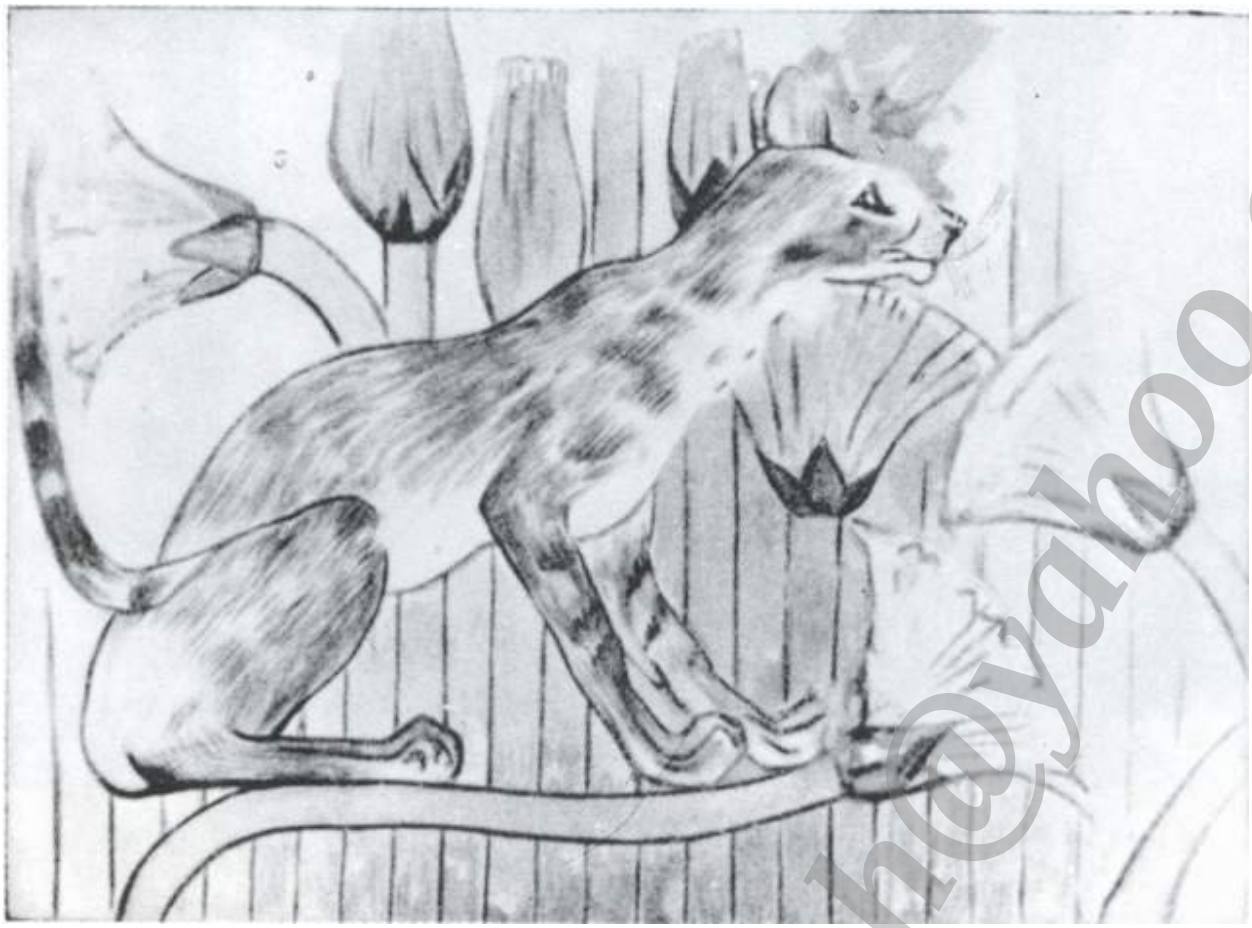
هنرهاي كوچك در مصر بزرگترين قسمت هنر را تشكيل مي‌داد. مهارت و نيرويي كه سبب ساخته شدن كرنك و اهرام شده، و معابد را از آنهمه مجسمه پر كرده، به آراستن داخل خانه‌ها و زينت دادن بدن و فراهم آوردن تمام وسايل لذت و آرايش و تجمل زندگي نيز پرداخته است؛ بافندگان مصري فرشها و پارچه‌هاي گلابتوندار، براي زينت ديوارها، و پشتيها و بالشهايي چنان ظريف و لطيف مي‌بافتند كه مايهٔ حيرت است؛ همان نقشهاي ابتكاري مصر است كه به سوريه انتقال يافته و در اين زمان مايهٔ شهرت زربهاي دمشقي شده است. چيزهايي كه از قبر توت‌عنخ‌آمون به دست آمده نشان مي‌دهد كه اثاثهٔ مصريان قديم چه تنوع و فراواني شگفت‌انگيزي داشته، و صيقلي كه به هر قسمت از ساختمان اثاثه مي‌داده‌اند تا چه حد بوده است؛ در ميان آن آثار، صندليهاي مرصع به سيم و زر، و تختخوابهايي با نقش و نگار و طرز ساخت بديع، جعبه‌هاي جواهر و جعبه‌هاي اسباب آرايش بسيار ظريف، و گلدانهايي كه فقط گلدانهاي ساخت چين توانسته است برتري خود را بر آنها حفظ كند ديده مي‌شود. بر ميزهاي خوراكخوري آن زمان ظرفهاي گرانبهاي طلا و نقره و مفرغ و جامهاي بلور و بشقابهاي درخشنده‌اي از سنگ ديوريت وجود داشت كه، از شدت ظرافت و شفافي، نور از آنها عبور مي‌كرد. ظرفهاي مرمرين موجود در ميان مخلفات توت‌عنخ‌آمون، و كاسه‌هايي به صورت گل نيلوفر، و جامهاي شرابي كه در ويرانه‌هاي خانهٔ آمنحوتپ سوم در طيوه به دست آمده، بخوبي نشان مي‌دهد كه فن ساختن بدل چيني تا چه حد پيشرفت داشته است. آخرين چيزي كه در اين باره مي‌گوييم

pymanseuring@yahoo.com



نقاشي دختر رقاص، موزة تورن، ايتاليا

pymansetaren@yahoo.com



گربه‌اي در كمين شكار خود، نقاشي ديواري در گور خنومحوتپ در بني‌حسن

در باب جواهرات دولت ميانه و دولت جديد است، چه در اين دو دوره آن اندازه زيورهاي گرانبها فراوان بوده است كه، از لحاظ زيبايي صورت و دقت در ساخت، چيزي برتر از آن به تصور در نمي‌آيد. در ضمن مجموعه‌هاي باقيماندة از آن زمان، گردنبندها، تاجها، انگشتريها، دستبندها، آينه‌ها، گلهاي سينه، زنجيرها، و مدالهايي ديده مي‌شود كه از طلا، نقره، عقيق، فلدسپات، لاجورد، آمتيست، و ساير انواع سنگهاي گرانبها ساخته شده. توانگران مصري، مانند توانگران ژاپني، به اين شاد بودند كه در اطرافشان خرده ريزهاي هنري فراوان باشد؛ حتي يك تكة كوچك عاج موجود در صندوق جواهر آنان نبود كه با كمال دقت و ظرافت تراش نخورده باشد. لباس ساده مي‌پوشيدند، ولي بسيار خوشگذران بودند و، به محض اينكه كار روزانه‌شان تمام مي‌شد، از نواي روحبخش عود و چنگ و زنگ و ناي بهره‌مند مي‌شدند. معابد و كاخها، براي خود، گروه نوازندگان و همسرايان مخصوص داشتند؛ يكي از كارمندان قصر شاهي، به نام «سرپرست‌آواز»، كارش آن بود كه كار خوانندگان و نوازندگاني را كه براي تفريح خاطر شاه به كار مشغول مي‌شدند منظم كند. دليلي بر آن نيست كه علامتهاي موسيقي در مصر وجود داشته است، ولي اين خود ممكن است ناشي از آن باشد كه هنوز همة آثار مصر قديم از زير خاك بيرون نيامده است. سنفرونوفر و رمري- پتاح دو خوانندة نابغة زمان خود و به منزلة كاروزو و د رسكي آن عصر بودند؛ ما، از خلال قرنهاي دراز، بانگ ايشان را مي‌شنويم كه برخود مي‌بالند و از اينكه «توانسته‌اند با آواز روحنواز خود خاطر شاه را شاد كنند» افتخار مي‌كنند.

pymansefareh@yahoo.com

اين يك امر استثنايي است كه نام اين دو هنرمند به ما رسيده است، از آن جهت كه هنرمنداني كه با كوششهاي فراوان خود نام شاهزادگان و كاهنان و شاهان يا خاطرة ايشان را جاوداني ساخته‌اند هرگز وسيله‌اي در اختيار نداشته‌اند تا بتوانند خاطره‌اي از خود براي آيندگان باقي گذارند؛ از اين قبيل است نامهاي پاره‌اي از هنرمندان ديگر كه به ما رسيده، همچون: ايمحوتپ، معمار و مهندس افسانه‌اي دورة زوسر؛ ايننی، نقشه‌كش بناهاي بزرگي همچون معبد ديرالبحري براي تحوطمس اول؛ پويمر و حپوسنب و سنموت، كه بناهاي عظيمي براي ملكه حتشپسوت ساخته‌اند؛ تحوطمس مجسمه‌ساز، كه در ضمن بازمانده‌هاي كارگاه وي شاهكارهاي فراواني به دست آمده؛ و بك، مجسمه‌ساز مغروري كه گفته است



صندلي توت عنخ‌آمون، موزة قاهره؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

اگر وي نبود، نامي از اخناتون در زمانه باقي نمي‌ماند. آمنحوتپ‌سوم مهندس و معماري به نام آمنحوتپ پسر حاپو داشت، و آن شاه تقريباً اموال بيحسابي در اختيار اين هنرمند گذاشته بود؛ اين هنرمند خوش‌اقبال چنان نام‌آور شد كه بعدها مصريان او را مي‌پرستيدند و يكي از خدايان مي‌شمردند.

pyramsetareh@yahoo.com

با همة اين احوال، هنرمندان در گمنامي و فقر به سر مي‌بردند و، در نزد كاهنان و بزرگاني كه به خدمت آنان برخاسته بودند، منزلتي بيش از صنعتگران عادي نداشتند.

دين و ثروت مصر، براي ايجاد هنر و پروراندن آن، دست به دست يكديگر داده بودند؛ همين دين، در آن هنگام كه قدرت و نفوذ مصر از ميان رفت، در برانداختن هنر مصري سهمي بسزا داشت. دين، براي هنرمندان، موضوع الهام و محرك فكري فراهم مي‌آورد، ولي آن اندازه قيد و بند به دست و پاي آنان مي‌گذاشت كه هنر، ناچار، بايستي پيوسته به معبد بستگي داشته باشد؛ به همين جهت است كه چون دين خالص از ميان هنرمندان رخت بربست، هنرهايي كه با دين تغذيه مي‌شد نيز از ميان رفت. اين داستان اندوهناكي است كه در هر مدنيتي كه روح آن از عقيده و ايمان ريشه مي‌گيرد تكرار مي‌شود، و بندرت اتفاق مي‌افتد كه اين روح پس از پيدايش فلسفه از جا نرود.

10- فلسفه

تعاليم پتاح- حوتپ- تحذيرات ايپوور- محاورات يك فرد بدبين به اجتماع- روحانيان مصري

مورخان فلسفه را عادت بر آن است كه تاريخ اين علم را از يونان آغاز كنند؛ اين مايهٔ ريشخند هنديان و چينيان است، كه دستهٔ اول خود را مخترع فلسفه، و دستهٔ دوم خود را كامل كنندهٔ آن مي‌دانند. ولي احتمال دارد كه ما و ايشان، همه، در اشتباه باشيم، چه، در ميان قديمترين آثاري كه از مصر برجاي مانده، قطعاتي است كه فلسفهٔ اخلاق را، ولو به طور عرضي و بدون نظم هم كه باشد، مورد بحث قرار مي‌دهد. حكمت مصري ضرب‌المثل مردم يونان بود، كه خود را نسبت به اين نژاد قديمي كودكي بيش نمي‌شمردند.

كهنه‌ترين اثر فلسفي كه مي‌شناسيم تعاليم پتاح- حوتپ است كه مربوط مي‌شود به 2880ق‌م، يعني 2300 سال پيش از زمان كنفوسيوس و سقراط و بودا. پتاح- حوتپ، در زمان سلسلهٔ پنجم، فرماندار و نخست‌وزير شاه در شهر ممفيس بود. در آن هنگام كه از كار كناره مي‌گرفت، در صدد آن برآمد كه دستورالعمل حكمتي براي پسر خود بنويسد؛ پس از وي، و پيش از دوران سلسلهٔ هجدهم، برخي از دانشمندان، به عنوان اينكه كتاب وي ازمتون وامهات است. رونوشتهايي از آن برداشتند. آن وزير كتاب خود را چنين آغاز مي‌كند:

اي شاهزاده و خداوندگار من، پايان زندگي نزديك است؛ پيري بر من فرو ريخت و ناتواني فرا رسيد و به مرحلهٔ كودكي دوم رسيده‌ام؛ با سالخوردگي، بدبختي روز به روز افزونتر

مي‌گردد. چشمها كوچك مي‌شود و شنوايي كاهش پيدا مي‌كند. نيرو كم مي‌شود، قلب را ديگر آرامشي نيست... پس به خدمتگزار خود فرمان ده تا قدرت وسيع خويش را به پسرش تفويض كند؛ مرا اجازت ده تا با كلماتي از سخنان گذشتگان و كساني كه ندايِ خدايان را مي‌شنيدند با وي سخن گويم. استدعا دارم مرا اجازت دهي تا چنين كنم.

اعليحضرت شاه، از سر مهر، به وي اجازه مي‌دهد، ولي در عين حال چنان مي‌خواهد كه «سخن دراز نكند، تا مايهٔ ملالت نشود»؛ اين اندرزي است كه هم اكنون هم براي فيلسوفان بيفايده نخواهد بود. پس از اجازهٔ شاه، پتاح- حوتپ به فرزند خود چنين پند مي‌دهد:

pymansetareh@yahoo.com

به آنچه آموخته‌اي مغرور مباش، و با حكيم و نادان يكسان سخن گوي. چه حذاقت را حدي نيست، همان گونه كه هيچ صنعتگري نيست كه از تمام مزاياي فن خود برخوردار باشد. سخن زيبا از زمردي كه به وسيلة كنيزكان در ميان سنگريزه به دست آيد نايابتر است... پس، در خانة نيكي به سر بر، آنگاه خواهي ديد كه همه نزد تو آيند و هدايايي تقديم كنند... از آن بترس كه با زبان براي خويش دشمناني بتراشي... پاس حق را نگاه‌دار؛ هيچ گاه كلامي را كه شاهي يا گدايي، هنگام گشودن در صندوقچة دل خويش به تو گفته به ديگران باز مگوي، كه اين خشم و نفرت نفس را برمي‌انگيزد...

اگر چنان دوست داري كه مرد حكيمي باشي، پسري بپروران كه خدايان را خوش آيد. هر گاه اين پسر به تو تأسي جويد و در راه خود پيش رود، و نيك در بند كارهاي تو باشد، از هر گونه نيكي در حق وي فروگذار... اما اگر بي‌مبالات باشد و برخلاف راه و رسم نيكويي كه به وي آموخته‌اي گام بردارد، و سخت باشد، و هرچه از دهان وي بيرون آيد زشت باشد، او را بزن تا در سخن گفتن نيكو شود... فضيلت پسر گرانبهاترين چيز براي پدر اوست، و نيكي اخلاق امري است كه هرگز فراموش نخواهد شد...

به هر جا كه مي‌روي، برحذر باش كه با زنان آميزش نكني... اگر مي‌خواهي فرزانه باشي، زني براي خانة خود برگزين و او را، كه در آغوش توست دوست بدار... بدان كه خاموشي براي تو از كثرت كلام سودمندتر است. فكر كن كه ممكن است در مجلسي كه سخن مي‌گويي كارشناسي در ميان حاضران مجلس باشد و به معارضة با تو برخيزد؛ به همين جهت است كه نبايد، در هر مجلس، از هر دري سخن گفته شود، كه اين عين ديوانگي است...

گر قدرتي داري، در آن بكوش كه از راه دانشمندي و نيكخواهي افتخار يابي... از اين بپرهيز كه سخن ديگران را ببري و با جرأت فراوان پاسخ‌گويي؛ اين را از خود دور كن و بر نفس خويش مسلط باش.

و پتاح- حوتپ، با غروري همچون غرور هوراس، رسالة خود را چنين پايان مي‌دهد:

هيچ يك از كلماتي كه من در اينجا گرد كرده‌ام تا ابدالدهر محو نخواهد شد. بلكه اين سخنان همچون نمونه‌اي است كه شاهزادگان به نيكي از آن ياد خواهند كرد. سخنان من به هر كس تعليم مي‌دهد كه چگونه سخن بگويد، و او را ماهر در فرمانبرداري، و استاد در سخن گفتن بار مي‌آورد. و بخت يار او خواهد شد... تا آخر عمر لطيف و ظريف خواهد ماند و پيوسته رضايت خاطر خواهد داشت.

ولي اين نسخة شاديبخش در طرز تفكر مصري زياد دوام نكرد؛ بزودي پيري به آن راه يافت و آن را به صورت رنج و غم و ناراحتي در آورد. حكيم ديگري به نام ايپوور از اغتشاش و سختي و قحطي و انحطاطي كه نمايندة پايان دورة سلطنت قديم است مي‌نالد و از شكاكاني سخن مي‌راند كه «فقط در صورتي كه جاي خدا را بدانند براي او قرباني مي‌كنند»؛ دربارة فراواني خودكشي تفسيري مي‌كند و همچون شوپنهاور، كه پس از وي آمده، چنين مي‌گويد: «آيا ممكن است روزي بيايد كه نسل بشر از ميان برود، تا ديگر زني به بچه‌اي باردار نشود و فرزندي به دنيا نيايد؛ ديگر سروصدايي در زمين شنيده نشود و جنگي پيش نيايد؟» از اين سخنان نيك برمي‌آيد كه ايپوور پير و خسته و سير از زندگي بوده است. وي در اواخر عمر خود در فكر شاه- فيلسوفي بوده است كه پيدا شود و مردم را از پريشاني و ستم و بيداد برهاند:

pyrnsetareh@yahoo.com

زبانهٔ آتش] نبردهاي اجتماعي؟[را فرو مي‌نشاند. مي‌گويند كه وي چوپان همهٔ مردم است. بدي در قلب او خانه ندارد. هنگامي كه گلهٔ او كم‌شمار است، روزها آنها را گرد يكديگر جمع مي‌آورد تا قلوب آنها را گرم كند. كاش از همان نسل اول بتواند اخلاق آنان را چنانكه هست بشناسد. در اين صورت است كه مي‌تواند با شر بجنگد و دست خود را براي مقاومت كردن در برابر آن دراز كند و ريشهٔ آن را بركند و جوانه‌هاي آن را براندازد. چنين شخصي امروز كجاست؟ شايد خفته است؟ مواظب باشيد، قدرت او ديده نمي‌شود.

اين بانگ پيامبران در كتاب عهد قديم است؛ سطرهاي آن، به شيوهٔ امثال و حكم، مانند كتب پيامبران ترتيب داده شده. برستد مي‌گويد- و درست هم مي‌گويد- كه: «اين بيم دادنها قديمترين مظهر توجه به مثالهاي عالي اخلاقي است، كه چون آن را در نزد عبرانيان مي‌بينيم به آن نام انتظار مسيح موعود مي‌دهيم.» طومار ديگري كه تاريخ آن به دورهٔ سلطنت ميانه مي‌رسد، به لحني از خرابي روزگار سخن مي‌راند كه تقريباً هر نسلي چنان سخناني را مي‌شنود:

امروز با چه كس بايد سخن بگويم؟

برادران اشرارند،

و دوستان امروز دوستان محبت نيستند.

امروز با چه كس بايد سخن بگويم؟

دلها همچون دل دزدان است،

و هركس كالاي همسايهٔ خويش را مي‌رباید.

امروز با چه كس بايد سخن بگويم؟

مرد شريف هلاك مي‌شود،

و بي‌آبرويان به همه‌جا مي‌روند...

امروز با چه كس بايد سخن بگويم؟

هنگامي كه كسي با رفتار زشت خويش بايد نفرت و خشم را برانگيزد.

همه را به خنده مي‌اندازد، گرچه گناه او پليد باشد...

و در اينجا شاعر مصري، همچون شاعر انگليسي، سوينبورن، از مرگ به صورتي زيبا چنين ستايش مي‌كند:

امروز مرگ در برابر من

همچون شفايي براي مرد بيمار جلوه‌گر است،

pymansetareh@yahoo.com

و چنان است که گويي پس از بيماري مي‌خواهد به بوستاني درآيد.

امروز مرگ در برابر من

همچون بوي دلاويز آس‌بويا

يا همچون نشستن در زير چادري در روز بادناك است.

امروز مرگ در برابر من

همچون عطر گلهاي نيلوفر،

و همچون نشستن بر ساحل مستي است.

امروز مرگ در برابر من

همچون جويبار گذراني است،

يا همچون بازگشت مردي از كشتي جنگي به خانة خويش.

امروز مرگ در برابر من

همچون اشتياق مردي به ديدن زادگاه خويش

پس از سالها اسارت است.

از همة اينها حزن‌انگيزتر، قصيده‌اي است كه بر لوحه‌اي نقش شده و اكنون در موزة ليدن نگاهداري مي‌شود و تاريخ 2200 ق‌م را دارد. و آن قصيده به راه و رسم «دم را غنيمت شمار» سروده شده:

كلمات ايمحوتپ و هارددف را شنيدم.

و اينها سخناني است كه همه مي‌ستايند و برزبان مي‌رانند.

جاهايي كه از آنجا با ما سخن مي‌گفتند، اكنون چه شده؟

ديوارها برهنه مانده،

و آن جاها از ميان رفته،

و تو گويي كه خود هرگز چنين جاها نبوده است.

هيچ كس از آنجا نمي‌آيد

pymansetaieh@yahoo.com

تا به ما بگوید چه بر سر آنان آمده...

و قلب ما را خرسند کند

تا آنگاه که هنگام رفتن ما نیز برسد

و به آنجا که آنان رفته‌اند رهسپار شویم.

دلت را بر فراموشي آن برانگيز،

و خود را تا آنگاه که زنده‌اي

به رفتن در پي خواهشها و آرزوها خوش دار.

بر سر خود آس‌بويا بگذار،

و تن خويش را با کتان ظريف بپوشان،

و خود را با تجملات عجيب

که ثروتهاي اصيل خدايان است، بيارای.

هرچه مي‌تواني بر خوشيهاي خود بيفزاي،

و مگذار قلبت پژمرده شود.

در پي آرزوها و خير خويش روان شو،

و کار خودت را بر روي زمين،

همان‌گونه که دل خودت فرمان مي‌دهد، سامانی ده،

تا آنگاه که روز زاري بر تو فرا رسد،

روزي که خاموش‌دلان [مردگان] زاري را نمي‌شنوند،

و آنکه در گور است توجهي به اندوه ندارد.

روز شادي را جشن بگير،

و از بودن در آن ملول مباش.

pymansetareh@yahoo.com

هيچ كس آنچه را دارد با خود نمي‌برد،

و از كساني كه به آنجا رفته‌اند، هيچ كس باز نمي‌گردد.

اين بدبيني و شك شايد نتيجة آن بوده است كه روح ملتي، در نتيجة حملة هيكسوسهاي جنگجو، شكسته و خرد شده؛ به همين ترتيب بوده است كه در يونان شكست خورده و ذليل شده نيز فلسفة رواقي و فلسفة اپيكوري رواج يافته است. اين گونه نوشته‌ها، تا حدي، نمايندة دوره‌هاي فترتي است كه در آنها انديشه بر عقيده چيره مي‌شود؛ در چنين دوره‌ها مردم نمي‌دانند چگونه و براي چه بايد زندگي كنند. چنين دوره‌هاي فترت طولاني نمي‌شود؛ اميد بر انديشه غلبه مي‌كند و نيروي تفكر و عقل به جاي عادي خويش باز مي‌گردد و چراغ دين از نو افروخته مي‌شود و، با كمك تخيل، عشق به زندگي و كار را در مردم برمي‌انگيزد. نبايد چنان تصور كرد كه اين اشعار نمايندة طرز تفكر اكثريت مردم مصر در آن زمان بوده است؛ پشت سر اين اقليت، كه دربارة مرگ و زندگي از راه طبيعي و فلسفي مي‌انديشيده‌اند، ميليونها مرد و زن ساده‌دل به خدايان ايمان داشتند و هرگز در اين شك نمي‌كردند كه حق، روزي، پيروز خواهد شد و سختيها و ناراحتيهايي كه بر روي زمين و در اين جهان تحمل مي‌كنند، با كمال سخاوتمندي، در جهان صلح و صفا و نعمت ديگري جبران خواهد شد.

11- دين

خدايان آسماني- خورشيد خدا- گياه خدايان- جانور خدايان- خدايان روابط جنسي- خدايان بشري- اوزيريس- ايسيس و هوروس- خرده خدايان- كاهنان- عقيدة خلود- مرده‌نامه- اعترافات منفي- سحر- فساد

دين در مصر بالاي همه چيز و پايين همه چيز بود. دين، در هر يك از مراحل، و به هر شكل از اشكال آن، از توتم تا فلسفة الاهي و علم لاهوت، در آن سرزمين وجود داشت و اثر آن در ادبيات و شكل حكومت و هنر، و هر چيز ديگر جز اخلاق، آشكار بود. نه تنها مظاهر دين در مصر حالت تنوع داشت، بلكه اين تجليات به شكل شگفت‌انگيزي فراوان و زياد بود؛ جز سرزمينهاي روم و هند، در هيچ جاي ديگر جهان به اندازة مصر خدايان متعدد وجود نداشته است. تحقيق و مطالعة احوال مردم مصر، بلكه در احوال افراد انسان، بدون تحقيق در خدايانی كه مي‌پرستيده‌اند امكان‌پذير نخواهد بود.

فرد مصري مي‌گفت كه آغاز آفرينش از آسمان شده؛ اين آسمان و رود نيل پيوسته بزرگترين رب‌النوع او به شمار مي‌رفت. به اعتقاد وي، اجرام عجيب آسماني تنها جسم نبوده، بلكه صورت خارجي ارواح بزرگ خدايان صاحب اراده‌اي را نمايش مي‌داده‌اند، و اين اراده‌ها كه پيوسته با يكديگر هماهنگي نداشته، سبب پيدايش اين همه حركات پيچيده و متغير فلكي شده است. خود آسمان، به نظر مصريان قديم، همچون گنبدي بوده است كه در فضاي بيكران آن ماده گاوي به نام الاهة حاتحور جاي داشته، و زمين در زير پاهاي او قرار مي‌گرفته، و ده هزار ستاره شكم او را مي‌پوشانيده است. چون اساطير و خدايان از ناحيه‌اي به ناحية ديگر تغيير شكل مي‌دادند، عقيدة ديگر آن بوده كه آسمان خدايي به نام سيبو است كه بملايمت بر روي زمين، كه الاهه‌اي به نام نويت است، دراز كشيده و، از همسري اين دو خداي عظيم‌الجثه، همه چيز در اين دنيا به وجود آمده است. ديگر ازمعتقدات ايشان آن بود كه صور فلكي و ستارگان ممكن است خدايانی باشند، و از جمله چنان تصور مي‌كردند كه ساحو و سوپديت (يعني دو ستارة جبار وشعري) دو خداي عظيم‌الجثه بوده‌اند؛ ساحو هر روز سه بار، به صورت منظم، خدايان ديگر را مي‌خورده است. گاهي چنان اتفاق مي‌افتد كه يكي از اين خدايان بزرگ

pyramidstone@yahoo.com

جثة ماه را مي‌خورد، ولي اين كار زياد طول نمي‌كشد، زيرا دعاي مردم، وخشم خدايان ديگر، آن شكمپرست ماهخواره را ناچار مي‌سازد كه قي كند و ماه را دوباره از درون شكم بيرون اندازد. تودة مردم مصر خسوف ماه را به اين گونه تعبير مي‌كردند.

ماه يكي ازخدايان، شايد كهنه‌ترين خدايي بود كه در مصر مورد پرستش بود؛ ولي،

در مراسم ديني رسمي، خورشيد عنوان بزرگترين خدا را داشت. خورشيد راگاهي به نام خداي برين رَع يا رع مي‌پرستيده‌اند و آن را پدر درخشنده‌اي مي‌دانستند كه مادر زمين را با شعاعهاي نافذ نور و حرارت خويش باردار ساخته است؛ گاهي نيز خورشيد را همچون گوسالة مقدسي تصور مي‌كردند كه در هر بامداد يك بار ولادتش تجديد مي‌شود و با جلال تمام، بر روي كشتي فلكي، صفحة آسمان را طي مي‌كند، و همان‌گونه كه مرد سالخورده به طرف گور خويش سرازير مي‌شود، او نيز به طرف مغرب سرازير مي‌شود؛

گاهي خورشيد را همان خداي موسوم به هوروس تصور مي‌كردند، كه هيئت باز زيبايي را دارد و با عظمت و جلال در آسمانها پرواز مي‌كند و از بلندي بر مملكت خويش نظارت دارد؛ همين صورت باز است كه بعدها به صورت يكي از علايم و رموز ديني و سلطنتي درآمده است. رع، يا خورشيد، پيوسته عنوان آفريدگار جهان را داشت، و چون نخستين بار تابيد و جهان را بيابان خشك بيحاصلي ديد، شعال خود را بر آن فرو ريخت، و همة چيزهاي زنده، از گياه و جانور و انسان، آميخته به يكديگر، از چشمهاي آن بيرون آمدند و در سراسر زمين پراكنده شدند. از آنجا كه مردان و زنان نخستين فرزندان بلاواسطة رع بودند، همه كامل و خوشبخت بودند، ولي فرزندان ايشان خرده خرده به گمراهي افتادند و آن سعادت و كمال ابتدايي از دست ايشان رفت. رع كه چنين ديد، بر آفريده‌هاي خود خشم گرفت و گروه فراواني از جنس بشري را هلاك كرد. ولي بايد دانست كه دانشمندان مصري در اين عقايد عاميانه شك داشتند (همان گونه كه بعضي از دانشمندان سومري نيز چنين بودند) و نظر ايشان آن بود كه آفريده‌هاي نخستين مانند چهارپايان بوده و نمي‌توانسته‌اند با الفاظ مفهوم سخن گويند، و از هنرهاي زندگي هيچ اطلاعي نداشته اند. خلاصة كلام آنكه اين اساطير دلالت بر هوشمندي مي‌كند و از روي تقوا حقشناسي آدمي را به فضل خورشيد و زمين نشان مي‌دهد.

روح ديني در مصر قديم به اندازه‌اي قوي بود كه مصريان تنها به پرستش مصدر زندگي بس نمي‌كردند، بلكه تقريباً هر يك ازصور مختلف زندگي را نيز مي‌پرستيدند. پاره‌اي از گياهان در نظر آنان مقدس بود؛ درخت خرما، كه در سايهٔ آن در وسط صحرا آرام مي‌گرفتند؛ چشمة آبي كه در واحه‌ها عطش ايشان را فرو مي‌نشاند؛ بيشه‌اي كه در مجاورت آن به يكديگر برخورد مي‌كردند و به آسايش مي‌رسيدند؛ و انجير بياباني، كه به صورت عجيبي در ميان شنهاي صحرا رشد مي‌كرد و بار مي‌داد، همه، به عللي كه فهم آنها دشوار نيست، در نظر ايشان از چيزهاي مقدس به شمار مي‌رفت، و مردم سادة مصر، تا اواخر ايام تمدن خود، براي اين مقدسات چيزهايي از قبيل خيار و انگور و انجير نياز و قربان مي‌كردند. سبزيهاي پست را نيز كساني مي‌پرستيدند؛ تن از روي طيبت به اين مطلب اشاره كرده است كه چگونه پيازي كه آن اندازه مورد بيزاري بوسوئه بوده، بر ساحل نيل، يكي از پرستيدنيها به شمار مي‌رفته است.

خدايان حيواني در ميان مصريان بيش از خدايان گياهي رواج داشت؛ فراواني اين گونه خدايان به اندازه‌اي بود كه معابد مصري صورت نمايشگاهي از حيوانات گوناگون را به خود مي‌گرفت.
مصريان در استانهاي مختلف، يا در دوره‌هاي مختلف، گاو نر ونهنگ و باز و ماده گاو و غاز و بزغاله و قوچ و گربه و سگ و مرغ و شب‌پره و شغال و افعي را مي‌پرستيدند. بسياري از اين

pymansefer@yahoo.com

جانوران بآساني در معابد گردش مي‌كردند و همان آزادي را داشتند كه گاو مقدس در زمان حاضر در هند دارد. در آن هنگام كه خدايان رنگ آدمي پيدا كردند؛ صورت مزدوج حيواني و رموز آن محفوظ ماند؛ به اين ترتيب است كه آمون را به صورت غاز يا قوچ، رع را به صورت ملخ يا گاو نر، اوزيريس را به صورت گاونر يا قوچ، سبك را به صورت نهنگ، هوروس را به صورت باز، حاتحور را به صورت بوزينه تصور مي‌كردند و مجسم مي‌ساختند. پاره‌اي از اوقات، زنان را به عنوان همسري تقديم اين خدايان مي‌كردند، و گاو نر- كه صورت مجسمة اوزيريس بود – به نوعي خاص، بيش از ساير خدايان اين منزلت را داشت. مطابق گفتة پلوتارك، در مندس، زيباترين زنان را براي همخوابگي تقديم بز مقدس مي‌كردند. اين شعاير ديني، از آغاز تا به انجام، عنوان عنصر اساسي ملي در ديانت مصري را داشته است. خدايان بشري در وقت بسيار متأخري پيدا شده، و شايد همچون هديه‌اي از باختر آسيا به آن سرزمين رسيده باشند.

مصريان قديم بز نر و گاو نر را به شكل خاصي تقديس مي‌كردند و آنها را رمز و نمايندة نيروي خلاق مي‌دانستند. اين دو جانور، در نظر آن مردم، نه تنها رمز و علامت اوزيريس به شمار مي‌رفت، بلكه آنها را صورت تجسد يافتة اين خدا مي‌دانستند. غالباً اوزيريس را با آلات تناسلي بزرگ ترسيم مي‌كردند و پيكرش را بزرگ مي‌ساختند، تا به اين ترتيب نيروي فراوان وي را نشان دهند؛ مصريان، در مراسم و دسته‌هاي ديني كه راه مي‌انداختند، نمونه‌هايي از اين خدا را به اين صورت يا به صورت ديگري، با سه آلت مردي، با خود حركت مي‌دادند. زنان نيز، در پاره‌اي از مناسبات، چنين مجسمه‌هايي را با خود همراه داشتند و آنها را با بندي به حركت در مي‌آوردند. آثار پرستش جنسي منحصر در نقاشيهايي كه بر ديوارهاي معابد بر جاي مانده و آلت مردي را، به صورت راست ايستاده، نمايش مي‌دهد نيست، بلكه در بسياري از رموز مصري، كه به صورت صليب دسته داري است و علامت اتحاد جنسي و نيروي حياتي است، نيز جلوه‌گر مي‌شود.

در پايان كار، خدايان رنگ آدمي پيدا كردند؛ اگر صحيحتر گفته شود، انسانها به صورت

خدايان درآمدند. اين خدايان بشري مصري، مانند خدايان يوناني، چيزي جز مردان وزنان برجسته‌اي نبودند كه اندام درشت پهلواني داشتند، ولي همة آنان با استخوان و عضله و گوشت و خون آفريده شده بودند: گرسنه مي‌شدند وخوراك مي‌خوردند؛ تشنه مي‌شدند و آب مي‌نوشيدند؛ عشق مي‌ورزيدند و زناشويي مي‌كردند؛ دچار خشم و غضب مي‌شدند و مي‌كشتند؛ و در آخر كار به سالخوردگي مي‌رسيدند و از جهان مي‌رفتند. به عنوان مثال بايد گفت كه اوزيريس خداي نيل پربركت به شمار مي‌رفت، كه هر سال مرگ و رستاخيز وي را جشن مي‌گرفتند؛ اين خود رمزي از طغيان و فرونشستن نيل و شايد رمزي از مردن و زنده شدن زمين بوده است. هر مصريي، در سلسله‌هاي متأخر، مي‌توانست حكايت كند كه چگونه ست يا سيت، خداي خشكي پليد كه با دم سوزان خود كشت را مي‌سوزاند، بر اوزيريس (يعني نيل) خشم گرفت كه چرا با فيضان خود حاصلخيزي زمين را مي‌افزايد، و به همين جهت او را كشت و با خشكي ستمگرانة خويش بر كشور اوزيريس به حكمراني نشست (و مقصودشان از بازگفتن اين داستان بيان اين نكته بود كه در يكي از سالها رود نيل طغيان نكرد)؛ كار بر اين گونه بود تا هوروس پهلوان، پسر ايسيس، قيام كرد و بر ست چيره شد و او را از زمين بيرون راند. اوزيريس، پس از آن، به سبب گرمي عشق ايسيس به زندگي بازگشت و از روي خيرخواهي به حكومت بر سرزمين مصر پرداخت، و خوردن گوشت آدميان راحرام كرد و پرچم تمدن را برافراشت؛ آنگاه به آسمان بالا رفت تا در آنجا فرمان راند و خدايي باشد. اين افسانه معني ژرفي دارد، چه مي‌رساند كه تاريخ خاور زمين، مانند دين آن، جنبة ثنوي دارد و سرگذشت نزاع ميان آفرينش و خرابي، پرحاصلي و خشكسالي، تجديد جواني و نيستي، خير وشر، و زندگي و مرگ است.

pymnsedarehoyano.com

يكي ديگر از اسطوره‌هاي ريشه‌دار مصري افسانة ايسيس مادربزرگ است. ايسيس فقط خواهر اوزيريس و همسر وفادار وي نبود، بلكه از پاره‌اي جهات قدر و منزلت بزرگتري داشت، چه توانسته بود مانند هر زن ديگري بر مرگ چيره شود. ايسيس تنها خاك سياه دلتاي مصر نبود كه، با رسيدن اوزيريس- نيل به آن، بارور شود و با حاصلي كه مي‌دهد سبب بي‌نيازي تمام مصر باشد، بلكه رمز و علامت نيروي نهفتة خلاقي بود كه زمين، و هر موجود زنده‌اي كه بر آن است، از آن پديد آمده؛ نيز نمايندة مهر مادري بود كه بر موجود زندة تازه‌اي بال مي‌گسترد و هراندازه رنج و دشواري را متحمل مي‌شود تا اين موجود به ثمر برسد و راه كمال بپيمايد. ايسيس در مصر- مانند كالي و عشتر و كوبله در آسيا، دمتر در يونان، و كرس در روم- نمايندة اين بود كه زن در آفرينش و ميراث و پيشوايي در كاشتن زمين، پيشي و برتري و استقلال داشته است؛ چنانكه از اساطير برمي‌آيد، هموست كه جو و گندم را، كه به صورت وحشي و خودرو در سرزمين مصر مي‌رويد، يافت و آنها را به اوزيريس (يعني مرد) نشان داد.

گرانبها براي وي مي‌ساختند، چه وي را مادر خدا مي‌دانستند؛ كاهنان سرتراشيدة وي صبح و شام براي او سرود مي‌خواندند و تسبيح وي مي‌كردند. وسط زمستان هر سال، كه مصادف با ميلاد سالانة خورشيد در اواخر ماه آذر مي‌شد، در معابد فرزند مقدس وي هوروس (خداي خورشيد)، ايسيس را به صورت مادر مقدسي نشان مي‌دادند كه در اصطبلي قرار دارد و فرزندي را كه از راه معجزه آورده، در دامان خود شير مي‌دهد. اين افسانه‌هاي شاعرانه و فلسفي تأثير ژرفي در شعاير مسيحي داشته، تا آنجا كه مسيحيان نخستين گاهي در برابر مجسمة ايسيس، كه طفل خود هوروس را شير مي‌داد، زانو مي‌زدند و دعا مي‌خواندند، و آن را صورت ديگري از افسانة كهن و شرافتمندانة زن (يعني عنصر مادينه) مي‌دانستند كه آفرينندة همه چيز است و در آخر كار «مادر خدا» مي‌شود.

اين خدايان- يعني رع (يا آمون، بنا به نامگذاري مردم جنوب) و اوزيريس و ايسيس و هوروس- بزرگترين رب‌النوعهاي مصري بودند. با گذشت زمان، رع و آمون وخداي ديگري به نام پتاح در هم آميخته شد و به صورت سه مظهر يا تجلي خداي يگانه‌اي درآمد كه هر سه را فرا مي‌گرفت. از اينها گذشته، مصريان عدة بيشماري خرده خدا نيز داشتند، مانند آنوبيس شغال و شو و تفنوت و نفتيس و كت و نوت؛... ولي ما قصد آن نداريم كه اين صفحات را همچون موزه‌اي از خدايان مرده بسازيم. خود فرعون در مصر خدايي به شمار مي‌رفت و پيوسته عنوان فرزندي آمون- رع را داشت و نه تنها از راه حق آسماني فرمان مي‌راند، بلكه اين فرمانروايي وي متكي بر اين بود كه زادة خدايان است؛ هر فرعون را چنان تصور مي‌كردند كه خدايي است و براي چند گاهي زمين را جايگاه خود ساخته است. بر بالاي سر وي، صورت باز، كه علامت هوروس توتم قبيله بود، جاي داشت؛ و بر بالاي پيشاني وي صورت افعي، رمز حكمت و زندگي و بخشندة نيروي جادويي پتاح، ديده مي‌شد. شاه عنوان بزرگترين رئيس ديني را داشت و در اعياد و مراسم باشكوهي كه براي تعظيم و تكريم خدايان برپا مي‌شد، صدارت با وي بود. در نتيجة همين دو ادعا- الاهي بودن سلطنت والاهي بودن ميلاد شاه- بود كه فرعونهاي مصري توانستند مدتهاي درازي، بدون تكيه داشتن بر نيروهاي نظامي عظيم، حكمراني كنند.

به همين جهت، بايد گفت كه كاهنان در مصر پايه‌هاي لازم تاج و تخت، و پاسبان سري سازمان اجتماعي بوده‌اند. اعتقاد به چنان دين پيچيده‌اي مستلزم آن بود كه طبقة مخصوصي در فنون جادو و آداب ديني مهارت كامل پيدا كنند كه، براي رسيدن به خدايان، هيچ كس نتواند از توسل جستن به قدرت و مهارت آنان بي‌نياز بماند. گرچه قانوني براي انتقال منصب كاهني از پدر به فرزند وجود نداشت، عملا چنان بود كه اين منصب به ميراث مي‌رسيد؛ به اين ترتيب، با گذشت زمان، و در نتيجة

pymansette@yahoo.com

پرهيزگاري مردم و سخاوتمندي سياسي فراعنه، طبقه خاصي از كاهنان پيدا شد كه ثروتمندي و نفوذ ايشان از صاحبان اراضي بزرگ و حتي خود

خانواده‌هاي سلطنتي زيادتر بود. كاهنان از آنچه به عنوان نذر و قرباني به خدايان تقديم مي‌شد مي‌خوردند و مي‌نوشيدند، و نيز از زمينهاي مربوط به معابد و خدمات ديني خويش درآمد سرشاري به چنگ مي‌آوردند. چون از پرداخت ماليات بردرآمد و نيز از بيگاري و خدمت سربازي معاف بودند، از حيث رتبه و جاه و نفوذ، ديگر طبقات مردم برايشان رشك مي‌بردند. حق اين است كه كاهنان شايستة مقدار زيادي از اين تسلط وجاه و مقام بودند، چه ايشان كساني هستند كه علوم مصري را جمع‌آوري كرده و نگاه داشته وبه جوانان چيز آموخته‌اند و، با كمال سختي وامانت، براي خود انضباط و آيين خاصي وضع كرده و به آن گردن نهاده‌اند. هرودوت، با حس احترام خاصي، آنان را چنين وصف كرده است:

اينان بيش از ديگر مردم نسبت به پرستش خدايان اهتمام مي‌ورزند و هرگز از پيروي آداب و تشريفات خودداري نمي‌كنند... پيوسته لباس كتاني پاك و تازه شسته مي‌پوشند... ختنه مي‌كنند، و اين از آن جهت‌است كه به پاكيزگي علاقة فراوان دارند و آن را بر زيبايي ترجيح مي‌دهند. هر سه روز يك بار موهاي سراسر بدن خود را مي‌ستردند تا شپش و ديگر پليدها جايي در بدن آنها پيدا نكنند... هر روز دوبار، و هر شب نيز دوبار، با آب سرد بدن خود را مي‌شويند.

مهمترين صفت مشخصة دين مصري اهميتي بود كه در آن به انديشة خلود داده مي‌شد. مصريان را عقيده بر آن بود كه، همان گونه كه اوزيريس- نيل دوباره زنده مي‌شود و همة گياهان، پس از مرگ، زندگي را از سر مي‌گيرند، انسان نيز مي‌تواندبعد از مردن دوباره به زندگي باز گردد. اين كه جسد مردگان، در خاك خشك، مدتهاي دراز صحيح و سالم مي‌ماند،از عواملي است كه عقيدة خلود را هزاران سال در مصر باقي نگاه داشته، و از آنجا، به صورت رستاخيز خود، وارد دين مسيحي شده است. مردم آن زمان مصر چنين معتقد بودند كه در هر جسدي جفت و قرينة كوچكتري از آن بنام «كا» جاي دارد، و نيز روحي در اين جسد است كه حالت قرار گرفتن آن در بدن مانند حالت قرار گرفتن مرغي در ميان درخت است. اين هر سه- يعني بدن و جفت و روح- پس از مرگ ظاهري باقي مي‌مانند، و هر چه گوشت بدن از فساد و تلاشي بيشتر در امان باشد، مرگ واقعي ديرتر فرا مي‌رسد؛ اگر آنگاه كه به نزد اوزيريس مي‌آيند از گناهان پاك باشند، ممكن است براي ابد در «مزرعة خجستة خوراكيها»، يعني باغهاي آسماني امن و فراواني، مقيم شوند. از اينجا مي‌توان حدس زد مردمي كه به چنين آرزوها دل خوش داشته‌اند، در چه فقر و محروميتي به سر مي‌برده‌اند. با وجود اين، رسيدن به چنين مزارع بهشتي، به عقيدة مصريان قديم، بي‌دستگيري دليل راهي كه در حد خود منزلت خارون را در اساطير يوناني دارد، ميسر نبوده است؛ اين راهنماي پير، در كرجي خود، مردان و زناني را مي‌پذيرفت كه آلوده به گناهي نباشند. از اين گذشته، در آن هنگام كه به خدمت اوزيريس مي‌رسيدند، قلب آنان را در كفة ترازويي مي‌گذاشت و با پري در كفة ديگر مي‌سنجيد

تا صدق گفتارشان آشكار شود. آنان كه از اين آزمايش روسفيد بيرون نمي‌آمدند، محكوم به آن بودند كه ابدالدهر، گرسنه و تشنه، در گورهاي خود بمانند و خوراك نهنگهاي سهمناك شوند و هرگز براي ديدن روي خورشيد از ميان خاك بيرون نيايند.

كاهنان چنان مي‌پنداشتند كه براي كاميابي در اين آزمايشها راه چاره و حيله‌اي هست؛ هر كس به آنان مزدي مي‌داد، راه رستگاري را به او مي‌نمودند. يكي از وسايل آن بود كه در گور مرده خوردني و آشاميدني بگذارند و كساني را براي خدمت او بگمارند؛ ديگر اينكه گورها را از طلسمهايي كه خدايان

pymansetareh@yahoo.com

دوست دارند، از قبيل ماهيان و كركسان و ماران و از همه مهمتر سوسكهاي سياه، پر كنند؛ مخصوصاً سوسك سياه را، كه ظاهراً با عمل تلقيح توالد و تناسلي پيدا مي‌كند، رمز برانگيخته شدن روح و تجديد حيات مي‌دانستند. در آن هنگام كه كاهني اين گونه چيزها و طلسمها را مطابق آداب و شعاير صحيح متبرك كرده باشد، دست هيچ متجاوزي به مرده نخواهد رسيد و هر شري از او دور خواهد شد. از همة اين وسايل و اسباب بهتر، آن بود كه مرده‌نامه‌اي بخرند و در گور مرده بگذارند – اين مرده‌نامه‌ها عبارت از طومارهايي بوده است كه كاهنان ادعيه و اورادي بر آنها مي‌نوشتند تا سبب تسكين خشم، و حتي فريب دادن اوزيريس باشد. در آن زمان نيز كه روح مرده، پس از گذشتن از مراحل سخت و خطرناك، در پيشگاه اوزيريس حاضر مي‌شد، با سخناني نظير آنچه پس از اين مي‌آيد به آن داور بزرگ سخن مي‌گفت:

اي آن كه گذشت بال زمانه را به شتاب مي‌آوري،

و اي آن كه در تمام لهانگاههاي زندگي جاي داري،

و حساب هر كلمه را كه از دهانم بر مي‌آيد مي‌داني –

از مني كه فرزند توام شرم داري؛

و قلب تو لبريز از اندوه و شرمساري است،

چه، گناهاني كه در جهان مركب شده‌ام مايهٔ اندوه است،

و از روي غرور، پيوسته در بدي و نافرماني بوده‌ام.

با من از در صلح و صفا در آي، با من از در صلح و صفا درآي،

و مانعي را كه ميان ماست از ميان بردار!

فرمان بده كه همهٔ گناهان من زدوده شود

و فراموش شده، در چپ و راست تو بريزد!

آري همهٔ بديهاي مرا محو كن،

و عاري را كه بر قلب من مستولي است محو كن،

تا من و تو از اين لحظه در صلح و صفا باشيم.

ديگر از راههاي رسيدن به رستگاري آن بوده است كه روح برائت خود را از همهٔ گناهان كبيره، به صورت «اعتراف منفي»، اظهار بدارد. اين «اعترافنامه» يكي از كهنه‌ترين و نجيبترين صورتهايي است كه آدمي، به آن وسيله، اصول و مبادي اخلاقي را بيان كرده است:

pymansetaren@yahoo.com

سلام بر تو اي خداي بزرگ و اي پروردگار راستي و دادگستري! من اكنون، أي پروردگار من، در برابر تو ايستاده‌ام؛ مرا از آن جهت به اينجا آورده‌اندتا جمال ترا مشاهده كنم... من به جز راستي در برابر تو سخن نگويم... هرگز در حق ديگران ستم نكرده‌ام. هرگز درويشي را نيازرده‌ام... و هرگز به انسان آزادي، بيش از آنچه خود براي خويش خواسته، كار نفرموده‌ام... من مرتكب بزهي نشده، و به كاري نپرداخته‌ام كه خشم خدايان را برانگيزد. سبب آن نبوده‌ام كه خواجه‌اي با بندة خود بد رفتاري كند. هيچ كس را با گرسنگي نكشته و سبب گرية كسي نشده و قصد جان احدي نكرده‌ام... به هيچ كس خيانت نورزيده‌ام... به هيچ روي سبب نقصان ذخيرة معبد نشده و باعث از ميان رفتن نان خدايان نبوده‌ام... درون چهار ديوار مقدس پرستشگاه، هرگز عمل شهواني انجام نداده‌ام. هيچ گاه كفر نگفته‌ام ... در ترازو، قلب و تزوير نكرده‌ام. شير را از دهان شيرخوارگان نبريده‌ام... هرگز با شبكه به شكار مرغان خدايان برنخاسته‌ام... من پاكم. من پاكم. من پاكم.

با وجود اين، بايد دانست كه دين مصري چندان توجهي به اخلاق نداشته است؛ كاهناني كه همة وقتشان مصروف فروختن افسون و خواندن عزايم و پرداختن به آداب سحر و جادو مي‌شد، وقت آن را پيدا نمي‌كردند كه اصول اخلاقي را به مردم بياموزند، حتي خود كتاب مرده‌نامه به مؤمنان چنان مي‌آموزد كه افسونهايي كه به وسيلة كاهنان تبرك شده بر همة دشواريهايي كه در سر راه مرده براي رسيدن به دارالسلام موجود است، چيره خواهد شد؛ بيش از آنكه به عمل صالح اهميت داده شود، به تلاوت ادعيه و اوراد اهميت مي‌داده‌اند. در يكي از طومارها آمده است كه: «چون مرده اين را بداند، به روشنايي در خواهد آمد»؛ يعني به زندگي جاوداني خواهد رسيد. تعويذها و عزايم و طلسمها را به صورتهاي گوناگون مي‌ساختند و به مردم مي‌فروختند تا سبب آمرزش انواع گناهان باشد؛ حتي، با چنان طلسمها، خود شيطان نيز مي‌توانست به فردوس درآيد. يكي از واجبات فرد مصري متقي آن بود كه در هرلحظه، اوراد و اذكار خاصي را بخواند تا از گزند شرور بياساید و خيرات گوناگون را به سوي خود جلب كند. مثلا مادري كه براي كودك خود نگران است و مي‌خواهد شياطين را از طفل خود براند، چنين مي‌گويد:

اي آن كه در تاريكي مي‌آيي و دزدانه گام مي‌نهي، بيرون شو... آمده‌اي كه اين كودك را ببوسي؟ من هرگز به تو اجازة بوسيدن او را نمي‌دهم... آمده‌اي كه آن را از من بربايي؟ هرگز به تو اجازه نمي‌دهم كه آن را از من بربايي. من با افت- گياه كه آسيب مي‌رساند، او را از گزند تو محفوظ داشته‌ام؛ و با پيازي كه به تو آزار مي‌رساند؛ و با عسلي كه براي زندگان شيرين است و در كام مردگان تلخ؛ و با پاره‌هاي پليد ماهي ابدو؛ و با مهرة پشت ماهي خاردار.

خود خدايان نيز براي آزردن يكديگر از سحر و افسون مدد مي‌گرفتند. ادبيات مصر قديم پر از نام جادوگراني است كه با گفتن يك كلمه درياچه‌اي را مي‌خشكانيده، يا دست و پاي جدا شده‌اي را به بدن مي‌چسبانيده، يا مردگان را دوباره به زندگي باز مي‌گردانيده‌اند. هر شاه جادوگران خاصي داشت كه به او كمك و راهنمايي مي‌كردند؛ مردم چنان معتقد بودند كه فرعون را نيرويي جادويي است كه با آن مي‌تواند از آسمان باران فرود آورد يا سبب فيضان رود نيل شود. زندگي مصريان قديم پر از طلسمها و عزايم و فال زدن و غيبگويي بود؛ هر خانه، ناچار، بايستي خداي سوگليي داشته باشد كه ارواح پليد و اسباب بدبختي را از آن خانه دور نگاه دارد. چنان مي‌انديشيدند كه هر كودكي كه در روز بيست و سوم ماه تحوت چشم به جهان بگشايد، بزودي از جهان خواهد رفت، و آنان كه در بيستم ماه شوياخ به دنيا بيايند، بعدها كور خواهند شد. به گفتة هرودوت، هر روز و هرماه منسوب به يكي از خدايان است؛ مصريان، از همين روز تولد، پيش‌بيني مي‌كردند كه بر سر اين نوزاد بعدها چه خواهد آمد، و چگونه خواهد مرد، و در دوران زندگي چگونه خواهد بود. با گذشت زمان، مردم رفته رفته پيوند ميان دين و اخلاق را فراموش كرده بودند؛ براي رسيدن به سعادت ابدي، هيچ نياز آن نبود كه زندگي

pyramidetarikhyamoo.com

بر تقوا و فضيلت استوار باشد، بلكه اين منظور با توسل به سحر و جادو و شعاير ظاهري ديني و بخشندگي به كاهنان بآساني فراهم مي‌شد. مصرشناس نامداري در اين باره چنين مي‌گويد:

خطرات و دشورايهاي جهان ديگر رفته رفته فراوانتر شده بود، و كاهني مي‌توانست براي هر خطر و دشواريي افسون خاصي تهيه كند كه مطمئناً دارندة آن را از خطر محفوظ دارد. علاوه بر افسونها و طلسمهايي كه سبب مي‌شد مردگان بتوانند به جهان ديگر برسند، تعويذات و طلسمهاي ديگري بود كه از تباه شدن دهان يا سر يا قلب مرده جلو مي‌گرفت، يا سبب آن مي‌شد كه وي نام خود را فراموش نكند، يا بخورد و بياشامد و از خوردن پليديهاي خويش در امان بماند، يا آبي كه مي‌آشامد در درون وي به صورت آتش سوزنده درنيايد، يا تاريكي را به روشني مبدل سازد، يا باران و ديگر چيزهاي موذي و ترسناك را از وي دور كند، و نظاير آنها... به اين ترتيب بود كه ترقي و پيشرفت تدريجي اصول اخلاقي، كه وجود آنها را در شرق قديم آشكارا ديده‌ايم، به واسطة كارهاي نفرت‌انگيز گروهي از كاهنان فاسد سودجو، به صورت ناگهاني، بكلي متوقف ماند، يا لااقل تا مدتي چنين شد.

در آن زمان، اخناتون شاعر و زنديق بر تخت سلطنت مصر جلوس كرد و آتش انقلاب ديني را برافروخت كه امپراطوري مصر را از ميان برداشت؛ وضع دين در مصر قديم از اين قرار بود.

IV- شاه زنديق

سجاياي اخناتون- دين جديد- سرود خورشيد- يكتاپرستي- عقيدة تازه- هنر تازه- عكس‌العمل- نفرتيتي- انحطاط امپراطوري جديد- مرگ اخناتون

در سال 1380 قم، آمنحوتپ سوم، جانشين تحوطمس سوم، پس از يك دوره زندگي سراسر جلال و خوشي از دنيا رفت، و پسرش آمنحوتپ چهارم به جاي وي برتخت نشست؛ سرنوشت وي چنان بود كه بعدها به نام اخناتون ناميده شود. مجسمة نيمتنه‌اي كه از وي در تل‌العمارنة به دست آمده وي را مردي بيش از اندازه لاغراندام نشان مي‌دهد كه چهره‌اي در لطافت زنانه، و در حساسيت شاعرانه دارد؛ همچون مردمي كه در خواب و خيال به سر مي‌برند، پلكهاي چشم بزرگي داشته، و كاسة سرش دراز و از شكل برگشته و استخوانبنديش ظريف و ضعيف بوده است. به طور خلاصه مي‌توان گفت كه وي شاعري بوده كه دست تقدير بر تخت سلطنتش نشاند.

به محض آنكه به شاهي رسيد، سخت به مخالفت با دين آمون، و كاهناني كه به راه او مي‌رفتند و آداب و شعاير او را برپا مي‌داشتند، برخاست. در آن زمان، گروهي از زنان در معبد كرنك به سر مي‌بردند كه در ظاهر عنوان كنيزكان و همخوابگان آمون را داشتند، و در حقيقت اسباب خوشگذراني و عيش و عشرت كاهنان بودند. اين فسق و فجور پوشيده در پردة قدس و ديندار‌ي، آن شاه جوان را، كه در زندگي خود نمونه‌اي از پاكي و امانت بود، ناخوش آمد؛ بوي خون گوسفندا‌ني كه به عنوان هديه در پيشگاه آمون قرباني مي‌شد به مشام او سازگار نبود؛ نيز طلسم و تعويذ و عزايم فروشي كاهنان، و استفادة ايشان از پيشگوييهاي آمون براي تاريك نگاه داشتن مردم، و به نام وي بر مردم فشار وارد ساختن و مايهٔ تباهي سياهي شدن، بر وي گران مي‌افتاد؛ به همين جهت، سخت خشمگين شد و زماني چنين گفت: «آنچه از كاهنان شنيده‌ام، از همة آنچه تا سال چهارم سلطنت شنيده‌ام، و از همة آنچه شاه آمنحوتپ سوم شنيده بود گناه‌آلوده‌تر است.» به اين ترتيب، روح جوان وي از رهگذر فسادي كه در دين ملتش رخنه كرده بود طغيان كرد؛ از مال حرام و تجملاتي كه معابد را پركرده بود، و هم از تسلطي كه كاهنان پولپرست بر زندگي عمومي داشتند، متنفر بود و بسختي به دشمني و مخالفت با

pymnstaren@yahoo.com

ايشان برخاست. با جرئت و تهور شاعران، هيچ راه حلي را براي آشتي با آن دستگاه فاسد نپذيرفت، و با كمال شجاعت اعلام كرد كه همة خدايان و آداب و شعايري كه در اين

پست و بت‌پرستانه است، و جهان را جز خداي يگانه نيست، كه همان آتون است.

اخناتون، مانند اكبر كه سي قرن پس از وي در هند پيدا شد، چنان مي‌پنداشت كه خدايي، بالاتر از همه، در خورشيد است كه سرچشمة روشني و زندگي بر روي زمين است. ما اين مطلب را نمي‌دانيم كه اخناتون نظرية خداي يگانة خود را از سرزمين شام گرفته، يا اينكه آتون صورت ديگري از آدونيس بوده است. اين خداي تازه، هر اصل و منشئي كه داشته، چنان بوده است كه دل شاه را از خوشي و شادي لبريز مي‌ساخت؛ به همين جهت، نام نخستين خود آمنحوتپ را، كه در آن كلمة آمون وجود داشت؛ برگرداند و خود را به نام اختاتون يعني «آتون راضي است» ناميد؛ با مددگرفتن از بعضي از سرودهاي كهنه و قصايد توحيدي سلف خود، سرودهايي حماسي در ستايش آتون تصنيف كرد، كه نيكوترين و درازترين آنها قصيده‌اي است كه در زير مي‌آوريم، و در عين حال زيباترين قطعه‌اي است كه از ادبيات قديم مصر برجاي مانده است:

وه كه برآمدن تو از افق آسمان چه زيباست،

اي آتون زيبا و اي سرچشمة زندگاني.

در آن هنگام كه از افق مشرق طلوع مي‌كني،

سراسر زمين را به زيبايي خود آكنده مي‌سازي.

تو زيبايي، بزرگي، درخشاني، و در بلندي بالاي هر زميني،

شعاع تو زمين و هر چه را كه تو ساخته‌اي فرا مي‌گيرد.

رع تويي، و همة آنان اسيران تواند؛

و همة آنان را با محبت خود در بند كرده‌اي.

گرچه تو بسيار دوري، ولي پرتو تو بر روي زمين است؛

وگرچه تو بسيار بربالايي، اثر پاي تو روز است.

در آن هنگام كه در افق باختري آسمان پنهان مي‌شوي،

زمين همچون مرده‌اي در تاريكي فرو مي‌رود؛

همه در اطاقهاي خود به خواب مي‌روند،

و سرهاي خود را مي‌پوشانند،

pymansetareh@yahoo.com

و منخرين از كار باز مي‌ايستد،

و هيچ‌كس ديگري را نمي‌بيند،

و همة كالاها كه در زير سردارند،

ممكن است ربوده شود،

و اين را در نيابند.

شيرها از كنام خود بيرون مي‌آيند،

و ماران مي‌گزند.

جهان، همه در خاموشي است،

چه، آن كه آن را ساخته در افق خويش آرميده است.

تو، اي آتون،

در آن هنگام كه سر از افق بيرون مي‌كني، زمين درخشان است.

و چون در روز پرتو افشاني مي‌كني،

تاريكي را از برابر خود دور مي‌راني.

و در آن هنگام كه اشعة خود را مي‌فرستي،

هر دو سرزمين جشن روزانه دارند،

و در آن هنگام كه آنان را بلند مي‌كني،

هر كه بر آنهاست بيدار مي‌شود و برسرپا مي‌ايستد.

و چون دست و پا شستند، رخت خود مي‌پوشند،

و دستها را براي ستايش طلوع تو برمي‌دارند،

و در همة عالم هر كس به كار خويش مي‌پردازد.

چهارپايان در چراگاه آرام مي‌گيرند،

درختان و گياهان شكوفه مي‌كنند،

pymansetareh@yahoo.com

مرغان در مردابهاي خود به پرواز مي‌آيند

و، با بالهاي افراشته، تسبيح تو مي‌كنند.

همة گوسفندان بر روي پاهاي خود مي‌رقصند،

و همة موجودات بالدار پرواز مي‌كنند،

و چون بر آنان بتابي، همه زندگي مي‌كنند.

كشتيها رو به بالا و رو به پايين نهر شراع مي‌كشند.

و چون تو بر آمدهاي، همة راهها باز مي‌شود.

ماهي نهر در برابر تو مي‌جهد.

اشعة تو در وسط درياي بزرگ سبز است.

تو آفريدگار تخمك در زن،

و آفريدگار نطفه در مردي،

و در جسم مادر به پسرش زندگي مي‌بخشي،

او را آرام مي‌كني تا نگريد،

و حتي در رحم مادرش از او پرستاري مي‌كني.

به او نفس مي‌بخشي تا هر كه را مي‌سازي جانور باشد!

و چون در روز زادن... از تن بيرون مي‌آيد،

تو دهان او را به سخن‌گفتن مي‌گشايي،

و آنچه را نيازمند است به او مي‌رساني.

در آن هنگام كه جوجه در تخم‌مرغ بال و پر مي‌آورد،

به او نفس مي‌دهي تا بتواند زيست كند.

و چون وي را به آن حد مي‌رساني

كه تخم را بشكند،

pymansetaren@yahoo.com

از تخم بيرون مي‌آيد،

و با همة نيرو كه دارد جيك‌جيك مي‌كند.

و به محض اينكه از آنجا بيرون مي‌آيد،

بر دو پاي خود راه مي‌رود.

وه كه كارهاي تو چه فراوان است!

و از برابر ما پنهان،

از خداي يگانه‌اي كه هيچ كس قدرت ترا ندارد.

تو زمين را چنانكه دلت مي‌خواست آفريدي

در آن هنگام كه خود تنها بودي:

مردم و جانوران بزرگ و كوچك،

و هر چه را بر روي زمين است،

كه بر دو پاي خود راه مي‌رود؛

و آنچه را در بلنديهاست،

كه با بالهاي خود پرواز مي‌كند،

زمينهاي بيگانگان را، از سوريه تاكوش،

و زمين مصر؛

تو هركس را بر جاي خود قرار مي‌دهي،

و آنچه را نيازمند آن است به او مي‌رساني...

نيل را در اراضي سفلا تو آفريدي،

و آن را چنانكه خواستي ساختي،

تا زندگي مردم را حفظ كني...

وه كه تدبير تو چه عالي است،

pymansetareh@yahoo.com

اي پروردگار ابديت!

در آسمان هم براي بيگانگان نيلي است.

و در هر سرزمين براي جانوراني كه روي پاي خود راه مي‌روند...

اشعة تو به همة باغها خوراك مي‌رساند؛

هنگامي كه تو مي‌تابي زندگي در آنها راه مي‌يابد،

و اين تويي كه سبب رشد آنها مي‌شوي.

تو فصلها را آفريده‌اي

تا همة خلقت خود را تمام كني:

زمستان را آفريدي كه براي آنها سرما بياورد،

و گرما را آفريدي كه بتوانند ميزة كار ترا بچشند.

آسمان دور را آفريدي تا در آن بتابي،

و بر آنچه ساخته‌اي نظر كني،

و تنها تويي كه به صورت آتون زنده مي‌درخشي.

برمي‌آيي و مي‌درخشي و دور مي‌شوي و دوباره باز مي‌گردي.

و خودت بتنهايي

هزاران صورت مي‌سازي؛

از كشورها و شهرها و قبيله‌ها،

و شاهراهها و نهرها.

هر چشمي ترا در برابر خويش مي‌بيند،

از آنجا كه تو بر بالاي زمين آتون روزي...

تو در قلب من جاي داري،

و جز پسرت اخناتون

pymansetareh@yahoo.com

کس دیگر ترا نشناخته است.

تو با تدبیر و قدرت خویش

او را فرزانه ساخته‌اي.

جهان در دست توست،

به همان صورت که آن را ساخته‌اي،

چون مي‌تابي همه زنده مي‌شوند،

و چون پنهان مي‌شوي همه مي‌ميرند؛

از آنجا که خود درازي زندگي خويشي،

مردم زندگي را از تو مي‌گيرند،

تا آن زمان که چشمانشان به جمال توست

و تا آن زمان که پنهان مي‌شوي،

و چون تو در مغرب فرو مي‌نشيني،

همة کارها مي‌ايستد...

اين جهان را تو ساخته‌اي،

و آنچه را در آن است براي فرزندت برپا داشته‌اي...

اخناتوني که زندگيش دراز است؛

و براي سرور همسران شاه و محبوبه‌اش،

که بانوي دو سرزمين است،

نفر- نفرو- آتون، نفرتيتي،

که براي ابدالدهر زنده و خرم بماناد.

این قصیده تنها آن نیست که نخستین قصیدة بزرگ باشد، بلکه نخستین شرح بلیغ دربارة عقیدة یکتاپرستي است که هفتصد سال پیش از آنکه اشعیاي نبي به دنیا آمده باشد سروده شده. شاید، همان

pynansetareh@yahoo.com

گونه که برستد معتقد است، اين عقيدة يکتاپرستي جلوه‌اي از وحدت جهان مديترانه در زير حکومت مصر زمان تحوطمس سوم بوده باشد. اخناتون چنان معتقد بود که خداي وي

پروردگار همة اقوام و ملتهاست، و حتي در سرود خويش، قبل از آوردن نام مصر، از سرزمينهاي ديگري که مورد عنايت آتون است نام برده؛ اين، خود، نسبت به خدايان قبيله‌اي قديم پيشرفت عظيمي به شمار مي‌رود. نيز جنبة حياتي در آتون قابل توجه است، و تنها در نبردها و پيروزيها نيست که جلوه‌گر مي‌شود، بلکه در گلها و درختان و در همة اشکال، زندگي و نمو وجود دارد؛ آتون همان شادي و سروري است که «گوسفندان را بر روي دست و پاي خود به رقص مي‌آورد» و سبب آن مي‌شود تا «مرغان بر آبگيرهاي خود به پرواز درآيند.» از اين گذشته، اين خدا همچون شخصي نيست که به صورت انساني خود محدود باشد؛ اين خداي برحق، «گرما»ي آفريننده و غذادهندة خورشيد است؛ شکوه و افتخار ملتهبي که در کرة خورشيد، هنگام طلوع و غروب، ديده مي‌شود نشانه‌اي از قدرت اعلاي الاهي است. با وجود اين، خورشيد در نظر اخناتون «پروردگار عشق» و داية مهرباني است که «مرد- کودك را در زن مي‌آفريند» و «هر دو سرزمين مصر را از محبت لبريز مي‌کند.» به اين ترتيب، آتون در پايان کار، به صورت رمزي پدر مهربان و دلسوز و لطيف درمي‌آيد، و همچون يهوه خداي لشکريان نيست، بلکه خداي رحمت و صلح و سلام است.

يکي از بدبختيهاي بزرگ تاريخ اين است که اخناتون، پس از آنکه به رؤياي بزرگ خود، يعني رؤياي وحدانيت کلي، جامة عمل پوشانيد، به آن خرسند نشد که صفات شريف دين جديد آهسته آهسته در دلهاي مردم رخنه کند؛ چون از ادراك نسبت ميان حقيقتي که وي به آن ايمان آورده بود و واقعيت خارجي، ناتوان بود، چنان پنداشت که هر دين و هر عبادتي، جز دين و عبادت او، گمراهي و ضلالي است که قابل تحمل نيست. به همين جهت، ناگهان فرمان داد که نام همة خدايان، جز نام آتون، را از نوشته‌ها و نقشهاي عمومي مصر بزدايند؛ در صدها کتيبه، بر اثر پاك کردن کلمة «آمون» از اسم پدرش، نام او را خراب کرد؛ هر ديني جز دين خود را نامشروع و حرام شمرد و دستور داد که همة پرستشگاههاي قديمي بسته شود. به عنوان اينکه شهر طيوه]= طيبة [شهر نجسي است، از آن بيرون رفت و براي خود پايتخت تازة زيبايي به نام اختاتون (يعني شهر افق آتون) بنا نهاد.

پس از آنکه ادارات دولتي، و منافع عمومي که از آنها به دست مي‌آمد، از طيوه بيرون رفت، اين شهر بزودي از رونق افتاد، و اختاتون به صورت پايتخت ثروتمندي درآمد و بناهاي تازه در آن ساخته شد. در هنر، که از زير قيود سنتها و تقاليد کاهنان خارج شده بود، نهضتي فراهم آمد، و روح عالي دين تازه در آن نفوذ کرد. سر ويليام‌پتري در تل‌العمارنة، که دهکدة تازه‌اي از مصر در محل اختاتون قديم است، در ضمن حفاري، سنگفرشي را اکتشاف کرد که با تصوير مرغ و ماهي و چيزهاي ديگر تزيين يافته و به بهترين و زيباترين صورت ساخته شده بود. اخناتون هيچ قيد و شرطي براي هنر وضع نکرد، و تنها کار وي از اين قبيل آن بود که ساختن صورت آتون را برهنرمندان ممنوع ساخت، چه به عقيدة وي خداي راستي هيچ

صورتي ندارد؛ از اين گذشته، هنرمند در کار خود آزاد بود، منتها آن شاه به هنرمندان طرف توجه خود، بك و اوتا و نوتموس، سفارش مي‌کرد که اشيا را همان‌گونه که مي‌بينند مجسم سازند و از سنت و عرف و عادتي که کاهنان براي نمايانداشيا پيش گرفته بودند بپرهيزند. اين مردم فرمان او را چنانکه بايد پذيرفتند و خود وي را به صورت جواني با چهرة ظريف، و قيافه‌اي که نشاني از ترس و حجب دارد، و کاسة سري بيش از اندازه دراز مجسم ساختند. با الهام گرفتن از عقيدة حيات‌بخش وي نسبت به خدايش آتون، همة موجودات زنده را، از گياهي و حيواني، با چنان عنايت و توجه به جزئيات و کمالي نقاشي مي‌کردند که بندرت، در زمانها و مکانهاي ديگر، از اين حد دقت کسي توانسته است

pyrenseerehoo.com

بالاتر رود. نتيجه آن شد كه هنر، كه در همة زمانها از گزندهاي گرسنگي و تاريكي متأثر مي‌شود، مدت زماني شكفته شد و در پرتو سعادت و فراواني پيشرفت فراوان پيدا كرد.

اگر اخناتون عقل كاملتر و پخته‌تري مي‌داشت، درمي‌يافت كه آنچه به مردم پيشنهاد مي‌كند تا از يك شرك وهمي كه در احتياجات و عادات آنان ريشه دوانيده دست بردارند و به يگانه‌پرستي طبيعيي كه در آن تخيل تابع عقل است توجه كنند، كاري است كه ممكن نيست در مدت كوتاهي صورت پذيرد؛ اگر چنين بود، در كار خود درنگ مي‌كرد و انتقال از يك مرحله به مرحلة ديگر را تدريجي قرار مي‌داد. ولي وي بيش از آنكه فيلسوف باشد شاعر بود. همچون شلي كه استعفاي يهوه را در برابر اسقفهاي آكسفرد اظهار كرد، اين شاه نيز به حقيقت مطلق خويش سخت متمسك بود، و آن اندازه در اين عقيده پافشاري كرد كه بناي مصر را منهدم كرد، و خراب شدة آن بر سر او فرو ريخت.

اخناتون، با يك ضربه، هم طبقة توانگر و تواناي كاهنان را از قدرت انداخت و خشم آنان را برانگيخت، و هم پرستش خدايانيي را كه در نتيجة اعتقاد و سنت طولاني بر مردم مصر عزيز بود حرام كرد. در آن هنگام كه كلمة «آمون» را از كتيبه‌هاي شامل نام پدرش حذف مي‌كرد، از آن لحاظ كه نگاه داشتن احترام مردگان در نظر مردم مصر بسيار واجب مي‌نمود، اين كار را يك نوع كفر و گمراهي تصور مي‌كردند. شك نيست كه اخناتون نيرومندي و سرسختي كاهنان را ناچيز مي‌پنداشت و، از طرف ديگر، در اينكه مردم توانايي آن را دارند كه دين فطري را فهم كنند، به راه مبالغه مي‌رفت. كاهنان در پس پرده كنگاش مي‌كردند و خود را آمادة كار مي‌ساختند؛ تودة مردم در خانه‌ها و نهانگاهها به پرستش خدايان متعدد خود ادامه مي‌دادند. آنچه وضع را بدتر مي‌كرد اين بود كه صاحبان پيشه‌هاي گوناگون، كه در خدمت معابد كار مي‌كردند، از اين تغيير دين ناخرسند بودند و

در خود كاخهاي سلطنتي نيز وزيران و سران لشكر از شاه نفرت داشتند و آرزوي مرگ او را مي‌كردند، چه وي را كسي مي‌دانستند كه گذاشته بود تا، در برابر وي، امپراطوري مصر پاره پاره شود و فرو ريزد.

در اين ميانه، شاعر جوان با سادگي و آرامش خاطر به زندگي خود ادامه مي‌داد. هفت دختر داشت و هيچ پسري براي او نيامده بود؛ با آنكه قانون به وي روا مي‌داشت كه، از زن ديگري، جانشيني براي خود پيدا كند، به اين راه حل رضا نداد و چنان دوست داشت كه نسبت به ملكة خود نفرتيتي وفادار بماند. يكي از زينت‌آلاتي كه از آن زمان به ما رسيده وي را به صورتي نشان مي‌دهد كه ملكه را در آغوش گرفته است؛ نيز به نقاشان و مجسمه‌سازان اجازه داده بود تا تصوير وي را در ارابه‌اي نمايش دهند كه، به حالت شوخي و تفريح، با زن و دختران خويش در آن نشسته و از كوچه‌ها مي‌گذرد. در مجالس رسمي، ملكه پهلوي او مي‌نشست و دست او را به دست مي‌گرفت، و دخترانش در پاي تخت به بازي مي‌پرداختند. زن خود را به عنوان «بانوي خوشبختي خويش و آن كه آهنگ او قلب شاه را به شادي مي‌آورد» توصيف كرده است؛ هنگامي كه مي‌خواست سوگندي ياد كند، چنين مي‌گفت: «به سعادتي كه از ملكه و فرزندان او در قلب من ايجاد مي‌شود.» در وسط نمايشنامة رزمي اقتدار و تسلط مصر قديم، دورة اخناتون همچون ميان‌پرده‌اي از محبت و رأفت به شمار مي‌رود.

درگيرودار اين خوشبختي ساده و بي‌پيرايه خبرهاي بدي از شام مي‌رسيد كه عيش شاه را منغص مي‌كرد. جنگجويان حتي و قبايل ديگر بر سرزمينهاي تابع مصر در خاور نزديك تاخته بودند، و فرمانداراني كه مصر معين كرده بود پيوسته درخواست كمك فوري مي‌كردند. اخناتون در اين باره ترديد داشت؛ چه اطمينان كامل نداشت كه حق كشور گشايي مصر بتواند سبب آن باشد كه وي اين استانها را در تحت تسلط مصر باقي نگاه دارد؛ به همين جهت نمي‌خواست مصريان را به ميدانهاي

pymnsetter@yahoo.com

جنگ دور بفرستد و، براي دفاع از امري كه دربارة آن اطمينان ندارد، آنان را به كشتن دهد. چون استانهاي تابع مصر دانستند كه، به جاي مدد خواستن از فرمانروايي، از مرد نيكوكار و قديسي تقاضاي كمك كرده‌اند، فرمانداران مصري خود را خلع كردند و از پرداختن خراج به مصر سرباز زدند و در همة امور خود آزاد و مستقل شدند. چيزي نگذشت كه مصر امپراطوري پهناور خود را از كف

داد و به صورت كشور كوچكي درآمد. خزانة مصر، كه مدت يك قرن بر مالياتهايي كه از خارج مي‌آمد تكيه داشت، خالي ماند؛ مالياتهاي داخلي نيز به حداقل كاهش يافت؛ كار در معادن طلا متوقف ماند؛ بي‌نظمي و پريشاني در همة

را شاه آن مي‌پنداشت، بيچيز و بي‌ياور ماند. آتش انقلاب در همة مستعمرات مصر افروختن گرفت، و همة نيروهاي مصري، برضد او، دست به دست يكديگر دادند و انتظار سقوط او را مي‌كشيدند.

در آن هنگام كه به سال 1362ق‌م از دنيا رفت، بيش از سي‌سال نداشت؛ و چون دريافته بود كه از شاهي و فرمانروايي ناتوان است و ملت شايسته‌اي ندارد، دلشكسته، چشم از اين جهان فروبست.

V- انحطاط و انقراض

توت عنخ‌امون- كوششهاي رامسس دوم- ثروت كاهنان- فقر ملت- تسخير مصر- سهم مصر در پيشرفت تمدن

دو سال پس از مرگ اخناتون، داماد وي، توت‌عنخ‌آمون، كه طرفدار و محبوب كاهنان بود، بر تخت سلطنت جلوس كرد. وي نام توت عنخ‌آمون را، كه پدر زنش به وي داده بود، عوض كرد؛ دوباره پايتخت را به طيوه بازگردانيد؛ با اولياي معابد سازش كرد؛ بازگشت به پرستش خدايان كهن را به مردم اعلام كرد- همه از اين خبر شاد و شگفته شدند. كلمات «آتون» و «اخناتون» از همة آثار زدوده شد، و كاهنان بردن نام آن شاه زنديق را بر مردم حرام كردند؛ هر وقت كسي مي‌خواست ذكري از او بر زبان آورد، وي را به نام «تبهكار بزرگ» مي‌ناميد. همة اساميي را كه اخناتون از آثار پاك كرده بود دوباره نقش كردند، و روزهاي جشني را كه وي از ميان برده بود از نو زنده ساختند. همه چيز به ترتيب سابق خود بازگشت.

از اين كارها گذشته، ديگر توت‌عنخ‌آمون هيچ كار برجستة ديگري نكرد؛ اگر از گور وي آن اندازه طلا- كه پيش از آن سابقه نداشت از قبري به دست آيد- بيرون نيامده بود، شايد كسي در جهان اصلا از نام او خبردار نمي‌شد. پس از وي، سردار شجاعي به نام حارمحب لشكريان خودرا، در كنار ساحل، رو به بالا و پايين نيل به حركت درآورد و دوباره قدرت خارجي و وضع داخلي مصر را مستقر ساخت. ستي اول حكيمانه از پيدايش نظم و ثروت استفاده كرده، تالار سر ستون كرنك را ساخت و به تراشيدن معبدي درميان تخته‌سنگهاي ابوسمبل آغاز كرد و، با نقوش برجستة باشكوه، عظمت خود را براي آيندگان به يادگار گذاشت و اين بهرة نيك نصيب وي شد كه هزاران سال در بهترين و مزينترين گورهاي مصري آرام بگيرد.

pymoisetan@yahoo.com

پس از وي آخرين فرعون مصر، رامسس دوم، كه شخصيت افسانه‌اي عجيبي دارد به تخت شاهي نشست- تاريخ از كمتر پادشاهي به شگفت‌انگيزي او ياد مي‌كند. وي زيباروي و شجاع بود، و چون به شكل كودكانه‌اي از اين زيبايي و

او بيشتر جلوه‌گر مي‌شد؛ تلاشهاي آميخته به كاميابي وي، كه هرگز از يادآوري آنها خسته نمي‌شد، به هيچ چيز بيشتر از ماجراهاي عشقي وي شباهت نداشت. پس از آنكه برادري را كه نسبت به تاج و تخت ادعاهاي نابهنگامي داشت دور كرد، لشكر به خاك نوبه كشيد تا معادن طلاي آنجا را تصرف كند و خزانة مصر را پرسازد؛ با غنايمي كه از اين حمله به دست آورده بود به مطيع ساختن استانهاي آسيايي كه بر مصر شوريده بودند توجه كرد. سه سال طول كشيد تا فلسطين را به زير حكم آورد؛ پس از آن، پيش راند و در كاديش با لشكر عظيمي كه متحدان آسيايي گرد كرده بودند، رو به رو شد (سال 1288ق‌م) و، با شجاعت و رهبري عالي خويش، شكستي را كه در كمين او بود به پيروزي مبدل ساخت. شايد در نتيجة همين نبرد بوده است كه عدة فراواني از يهوديان را به عنوان بنده يا مهاجر به مصر آورده بود؛ بعضي چنان عقيده دارند كه رامسس دوم همان فرعون معاصر با موسي است كه نام وي در سفرخروج آمده است. اين شاه فرمان داد كه گزارش پيروزيهاي او را، بدون اندك مبالغه و جانبداري، بر روي پنجاه ديوار نقش كنند، و يكي از شاعران را مأمور ساخت تا قصيده‌اي بسازد و نام او را جاودانه باقي گذارد؛ پاداش خود را آن قرار داد كه چند صد همسر براي خويش انتخاب كند. در آن هنگام كه از دنيا رفت، صد پسر و پنجاه دختر از وي برجاي مانده بود؛ عدد اين فرزندان، و نسبت ميان شمارة پسران و دختران، بهترين نمايندة نيروي مردي به شمار مي‌رفت. فرزندان و فرزندزادگان وي به اندازه‌اي زياد بودند كه از ايشان طبقة خاصي در مصر پيدا شد و مدت چهار قرن دوام كرد؛ فرمانروايان مصر در مدتي بيش از صدسال از ميان همين طبقه انتخاب مي‌شدند.

آن پادشاه شايستة اين همه احترام بود، زيرا، چنانكه از ظواهر برمي‌آيد، وي بخوبي و از روي فرزانگي بر مصر فرمان رانده است. به اندازه‌اي در ساختمان زياده‌روي داشت كه تقريباً نصف آثار باستاني مصر كه برجاي مانده از ساخته‌هاي ايام سلطنت اوست. بناي تالار اصلي كرنك را تمام كرد و به معبدالاقصر ساختمانهاي تازه‌اي افزود، و در طرف غربي نيل ضريح بزرگي ساخت، كه به نام خود او رامسئوم خوانده مي‌شود؛ همچنين معبد عظيمي را كه در نزديكي ابوسمبل در كوه تراشيده بودند تمام كرد؛ وي در سراسر مصر مجسمه‌هاي عظيمي از خود برپاي داشت. بازرگاني، در زمان او، از دو طريق كانال سوئز و بحر ابيض متوسط (درياي مديترانه) رواج داشت؛ او ترعه‌اي ميان نيل و درياي سرخ حفر كرد كه، پس از مرگش، ريگهاي روان آن را از بين برد. رامسس به سال 1225 قم در سن نودسالگي، و پس از گذراندن دورة سلطنتي كه در تاريخ بسيار شهرت دارد، از دنيا رفت.

در تمام مصر هيچ نيروي بشري، جز نيروي كاهنان، بر وي برتري نداشت: در آن سرزمين نيز، مثل هر جاي ديگري در تاريخ، كشمكش پايان‌ناپذير ميان دولت و متوليان معابد جريان داشت. غنايم جنگ، و قسمت اعظم خراجي كه از كشورهاي گشوده شده در زمان او و

pymansetaneh@yahoo.com



تنديس رامسس دوم از سنگ خارا، موزة تورن، ايتاليا

جانشينانش به مصر سرازير مي‌شد، سهم معابد و كاهنان بود؛ اين ثروتمندي متوليان ديني در عهد رامسس سوم به منتها درجه رسيد. معابد، در آن زمان،107000 برده در اختيار داشتند كه به اندازة يك سي‌ام جمعيت مصر بود؛ اراضي متعلق به اين معابد در حدود300،000 هكتار، يعني هفت يك اراضي قابل كشت مصر مي‌شد؛ تعداد چهارپايان در ملكيت معابد 500،000 رأس بود، و درآمد 169 شهر مصر و شام به آنها تعلق داشت؛ اين درآمد هنگفت از پرداخت ماليات بردرآمد معاف بود.
رامسس سوم، از روي بخشندگي يا بزدلي، آن اندازه هدايا به معابد بخشيد كه پيش از آن مانند نداشت؛ از جملة اين هدايا 32000 كيلوگرم طلا و يك ميليون كيلوگرم نقره بود؛ اين شاه هر سال 185000 كيسه دانه‌بار به اين معابد هديه مي‌كرد. هنگامي كه موعد پرداخت دستمزد كارگراني كه در خدمت دولت بود رسيد، دريافت كه خزانه تهي است. ملت روز به روز گرسنه‌تر مي‌شد؛ و اين همه براي آن بود كه خدايان بتوانند هر چه مي‌خواهند تناول كنند.

نتيجة چنين سياستي آن بود كه شاهان، دير يا زود، به صورت خدمتگزاران كاهنان درآيند. در دوران شاهي آخرين شاه سلسلة رامسسي، كاهن اعظم آمون تخت سلطنت را غصب كرد و تسلط و قدرت عالي مملكت آشكارا به دست وي افتاد؛ امپراطوري مصر به صورت حكومت ديني راكدي درآمد كه در آن امر ساختمان و توجه به خرافات رونق گرفت؛ از اين دو گذشته، ساير عوامل دوام و پيشرفت

pymansetare@yahoo.com

حيات ملي انحطاط پيدا كرد. براي آنكه ضمانت اجرايي احكامي كه از دستگاه كاهنان صادر مي‌شد زيادتر باشد، غيبگويي و پيشگويي رواج يافت. به اين ترتيب، براي فرونشاندن عطش خدايان، همة سرچشمه‌هاي نيروي حياتي مصر خشكيد؛ اين درست در همان زماني بود كه مهاجمان خارجي خود را آمادة آن مي‌ساختند كه بر سر مصر بتازند و آن همه ثروتهاي انباشته را به چنگ آرند.

در تمام مرزها بيم فتنه و آشوب مي‌رفت. قسمتي از تفوق مصر وابسته به وضع جغرافيايي و قرار گرفتن آن بر سر راه اصلي بازرگاني درياي مديترانه بود؛ معادن و ثروت اين كشور سبب شده بود كه در باختر بر ليبي، و در خاور و شمال بر فنيقيه و سوريه و فلسطين تسلط پيدا كند. ولي در آن زمان، در كنار ديگر اين راه بازرگاني- يعني در آشور و بابل و پارس- ملتهاي تازه‌اي در حال رشد و رسيدن به حد بلوغ و اقتدار بودند و، با اختراعات و داد و ستدهايي كه مي‌كردند، رفته رفته قويتر مي‌شدند و جرئت آن پيدا مي‌كردند كه با مصريان پرهيزگار و از خود راضي، در بازرگاني و صناعت، به رقابت پردازند. مردم فنيقيه در كار ساختن كشتيهايي بودند كه سه رديف پاروزن داشت؛ با ساختن اين كشتيها به جايي رسيده بودند كه بتوانند تسلط بر دريا را رفته‌رفته از چنگ مصر خارج كنند. دوريها و

آخاياييها برجزيرة كرت و جزاير درياي اژه مسلط شده (حوالي 1400ق‌م) در شرف ساختن امپراطوري بازرگاني خاصي براي خويش بودند؛ بازرگانان رفته رفته از راههاي كاروانرو كوهستاني و صحرايي خاور نزديك، كه پيوسته در معرض دزدان و مهاجمان قرار داشت، سرخورده بودند و بيشتر كالاها، با خرج كمتر و امنيت بيشتر، به وسيلة كشتي، و از طريق درياي سياه و درياي اژه به شهر تروا و كرت و يونان و، در آخر كار، به كارتاژ] =قرطاجنه[و ايتاليا و اسپانيا حمل مي‌شد. كار كشورهاي واقع بر كناره‌هاي شمالي مديترانه بتدريج رونق مي‌گرفت؛ در عين حال كشورهاي جنوبي اين دريا رو به انحطاط و اضمحلال مي‌رفت. مصر بازرگاني و ثروت و قدرت و هنر و، در آخر كار، غرور خود را نيز از كف داد؛ رقيبان وي، يكي پس از ديگري، بر سرآن تاختند و بر آن مسلط شدند و هر چه داشت به يغما بردند.

به سال 954ق‌م، مردم ليبي از تپه‌هاي باختري به اين سرزمين درآمدند و به خرابي در آن پرداختند؛ در 722، حبشيان از جنوب هجوم آوردند و انتقام بندگيهاي قديم خود را گرفتند؛ در 674، آشوريان از شمال سرازير شدند و مصري را كه در اختيار كاهنان بود خراجگزار خويش ساختند. مدت زماني پسامتيك، اميرسائيس، توانست مهاجمان را دور كند و اجزاي پراكندة مصر را به زير پرچم خويش متحد سازد. در زمان حكومت دراز وي، و نيز در دورة جانشينانش، نهضتي در هنر فراهم شد كه در تاريخ به نام «نهضت سائيسي» خوانده مي‌شود. معماران و مجسمه‌سازان و شاعران و دانشمندان مصر به جمع‌آوري سنن و مخلفات فني و ذوقي مكتبهاي خويش پرداختند، و همة اين گردآورده‌ها را مهياي آن ساختند كه نثار قدم يونانيان كنند. ولي در سال 525ق‌م، پارسيان، به رهبري كبوجيه، از كانال سوئز گذشتند و بار ديگر استقلال مصر ازميان رفت. در 332 ق‌م، اسكندر، هنگام بازگشت از آسيا، مصر را به صورت ايالتي از مقدونيه درآورد. در سال 48ق‌م، قيصر روم به مصر درآمد تا پايتخت تازة آن، اسكندريه، را مسخر كند وبه كلئوپاترا پسري بدهد كه وارث دو امپراطوري بزرگ قديم باشد؛ ولي بايد گفت كه اين آرزو هرگز جامة عمل به خود نپوشيد. در سال 30ق‌م، كشور مصر عنوان استاني از امپراطوري روم را پيدا كرد و نام آن از تاريخ قديم محو شد.

دوبار ديگر، براي مدت كوتاهي، در مصر نهضتي پيش آمد: يكي آن زمان بود كه قديسان و آباي مسيحي به آبادكردن صحرا پرداختند، و سيريل آن اندازه هيپاتيا را در كوچه‌ها بر كشيد تا جان داد (415 ميلادي)؛ و ديگر آنگاه كه

pymansearch.com

ميلادي) و، از مصالح بازماندة ممفيس، شهر قاهره را بنا نهادند و در همه جاي آن قلعه‌ها و مساجد با قبه‌هاي خوشرنگ ساختند. ولي اين هر دو تمدن، درواقع، تمدن بيگانه و غير مصري بود و طولي نكشيد كه از ميان رفت. اكنون نيز در جهان جايي هست كه به نام مصر ناميده مي‌شود، ولي مصريان بر اين سرزمين سيادت ندارند؛ مدتهاست كه روحية آنان به صورت روحية مردمي شكست‌خورده درآمده، و از راه زبان و زناشويي با كشورگشايان عرب سخت درهم آميخته شده‌اند؛ شهرهاي اين كشور چيزي جز مسلمانان و انگليسيها و هزاران سياح را نمي‌شناسد؛ اين سياحان، كه از همه جاي جهان، پس از پيمودن هزاران كيلومتر، براي ديدن اهرام به آن ديار مي‌شتابند، چيزي جز توده‌هاي سنگ در برابر خويش نمي‌بينند. شايد، در آن هنگام كه آسيا دوباره ثروتمند شود و مصر به صورت انبار نيمه‌راه بازرگاني جهاني درآيد، دوباره مصر بتواند عظمت از دست‌رفتة خود را باز يابد. ولي هيچ كس نمي‌داند كه فردا چه پيش خواهد آمد، و آنچه امروز مسلم است حالت انحطاطي است كه در مصر وجود دارد. آثار باستاني مصر ويران شده و فرو ريخته، و سياحان به هرجا رو كنند ويرانه‌هاي عظيم و آثار باستاني و گورهايي را مي‌بينند كه از به كار افتادن نيروهاي شگرفي در آن زمانهاي دور حكايت مي‌كند؛ همه جا بينوايي و بدبختي و خشكيدن خون قديم به چشم مي‌خورد، و پيوسته بادهاي گرم ريگهاي روان را از هر سو به حركت درمي‌آورد، تو گويي سر آن دارد كه در پايان كار همه چيز را در زير خود مدفون سازد.

ولي اين را بايد گفت كه شنهاي روان، از مصر باستاني، تنها جسد آن را ويران كرده‌اند، و روح آن، به صورت ميراثي از معرفت و يادگارهاي عالي در نوع بشر، پيوسته باقي خواهد ماند. كافي است به ياد بياوريم كه پيشرفتهاي نخستين، در كشاورزي و استخراج معادن و صناعت و مهندسي، از سرزمين مصر است؛ به گمان بيشتر، اختراع شيشه و بافتن پارچة كتاني و ساختن كاغذ و مركب و ساعت و علم هندسه و حروف الفبا از كارهاي مصريان است؛ همين مصر است كه ساختن لباس و زينت‌آلات و اثاث خانه و خانه را بهبود بخشيد و اصلاحاتي را در اوضاع و احوال اجتماعي و شئون زندگي سبب شد؛ از لحاظ پيشرفت مفهوم حكومت و نگاهداري نظم عمومي و سرشماري و پست و تعليمات ابتدايي و متوسطه، و حتي تعليمات فني خاص براي تربيت كارمندان اداري، به اين سرزمين دين فراوان داريم؛ همين مردمند كه سبب پيشرفت هنر خطنويسي شده، و ادبيات و علوم پزشكي را ترقي داده‌اند؛ تا آنجا كه مي‌دانيم، مصريان براي نخستين‌بار تعريف و دستور آشكاري براي ضمير فردي و ضمير اجتماع وضع كردند؛ هم آنان نخستين منادي عدالت اجتماعي و نخستين مبلغ تككاني و يكتاپرستي و نخستين مقاله نويس در فلسفة اخلاق بوده‌اند؛ به اندزه‌اي در هنرهاي معماري و مهندسي و مجسمه‌سازي و هنرهاي كوچك پيش رفتند و به اين هنرها استحكام و قدرت بخشيدند كه هرگز، پيش از آنان، ملتي به اين حد نرسيده بود (تاآنجا كه ما آگاهيم)، و پس از آنان كمتر

ملتي توانست به پاي ايشان برسد، اين فضل و برتري مصريان، حتي در آن هنگام كه بهترين آثار اين سرزمين در زير شن مدفون شد، يا بر اثر تقلبات ارضي بر زمين ريخته بود، هرگز از ميان نرفت، چه تمدن مصري ميان فنيقيان و شاميان و يهود و مردم كرت و يونان دست به دست گشت، تا آنگاه كه عنوان ميراث فرهنگي تمام نوع بشر را پيدا كرد. كارهايي كه مصر در بامداد تاريخ به آنها برخاسته در نزد هر ملت و هر دوره‌اي تأثير خود را كرده است. بنا به گفتة فور «حتي ممكن است كه مصر، بر اثر وحدت و همبستگي، و تنوع منسق و منظم محصولات هنري، و كوششهاي شگرفي كه در مدتهاي دراز كرده، نمايندة بزرگترين تمدني باشد كه تا كنون بر روي زمين پيدا شده است.» براي ما بهتر آن است كه بكوشيم و كار كنيم تا با آن برابر شويم.

pymansetareh@yahoo.com

فصل نهم

بابل

I-از حمورابي تا بختنصر

سهم بابل در تمدن جديد- سرزمين ميان دو نهر- حمورابي- پايتخت وي- تسلط كاسيها- نامه‌هاي تل‌العمارنة- فتح بابل به دست آشوريان- بختنصر- بابل در روزگار ترقي خود

تمدن، مانند زندگي، عبارت از كشمكشي دايمي با مرگ است؛ همان گونه كه زندگي ممكن نيست پايدار بماند، جز آنكه از اشكال قديمي خود بيرون بيايد و صورتهاي جوانتر و نوتر اختيار كند، تمدن نيز غالباً مدتي با تغيير اقامتگاه و خون خود مي‌تواند زنده بماند. به همين جهت است كه تمدني از اور به بابل و يهودا، و از بابل به نينوا، و از آنجا به پرسپوليس]= تخت جمشيد[و سادريس و ميلتوس، و از اينجاها به مصر و كرت و يونان و روم انتقال يافته است.

هيچ كس نيست كه، چون امروز به محل بابل قديم نظر كند، بر خاطرش بگذرد كه اين سرزمين فقير و بيحاصل و سوزان ممتد بر ساحل نهر فرات، روزگاري، مركز مدنيتي نيرومند و پر ثروت، و شايد واضع علم نجوم بوده، و از همين نقطه بوده است كه به ترقي علم پزشكي كمك فراوان شده؛ علم لغت پديدآمده؛ نخستين قانون‌نامه فراهم آمده؛ اصول علم حساب و فيزيك و فلسفه به يونان آموخته شده؛ و داستانهايي به يهوديان رسيده كه به وسيلة آنان همة جهان را پركرده؛ و پاره‌اي از اطلاعات علمي و معماري به اعراب انتقال يافته و، از راه ايشان، روح خفتة اروپاي قرون وسطي را بيدار ساخته است. چون آدمي در برابر دو نهر خاموش دجله و فرات بايستد، بدشواري مي‌تواند باور كند كه اين همان دو نهرت است كه سومر و اكد را آبياري مي‌كرده و باغهاي معلق بابل از آن سيراب مي‌شده است.

از بعضي جهات بايد گفت كه اين دو نهر همان نهرهاي باستاني نيستند: نه تنها از آن جهت كه، به گفتة يكي از فيلسوفان كهن، «هيچ كس نمي‌تواند دوبار در يك نهر گام نهد»، بلكه از آن جهت كه دجله و فرات، از مدتهاي دراز پيش، مجراي خود را عوض كرده و در بستر تازه‌اي آرميده، و «با داسهاي سفيد به درو كردن» كناره‌هاي جديدي پرداخته‌اند. دو رود

كيلومتر امتداد داشته و در قسمت جنوبي بستر خود، با زياد شدن آب در بهار، سبب حاصلخيزي زمين و بهبود كشاورزي مي‌شده است. در سرزمين بابل فقط درماههاي زمستاني باران مي‌بارد، و ميان ماههاي ارديبهشت و آبان هرگز باران ديده نمي‌شود؛ اگر بنا بود كه طغيان اين دو نهر نباشد، اين قسمت از بين‌النهرين خشك و بيحاصل مي‌ماند، همان گونه كه قسمتهاي شمالي بين‌النهرين در قديم خشك بوده و اكنون نيز چنين است. از بركت طغيان دجله و فرات و رنج و كوششهاي نسلهاي فراوان مردم بابل، اين ناحيه به صورت بهشت مردم سامي‌نژاد و باغستان و انبار دانه‌بار آسياي باختري درآمده بود.

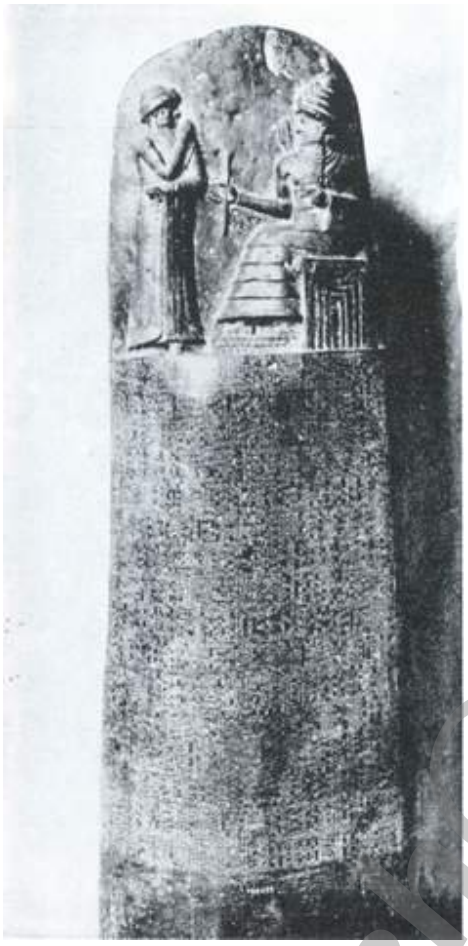
pymsecret@yahoo.com

بابل، از لحاظ تاريخ و نژاد مردم آن، نتيجة آميختن اكديان و سومريان با يكديگر به شمار مي‌رود. از اين اتحاد است كه جنس نژادي بابلي برخاسته؛ در نژاد جديد، غلبه با عنصر سامي بوده است؛ جنگهايي كه ميان آن دو قوم در گرفت، در پايان، به پيروزي اكد انجاميد و بابل به صورت پايتخت تمام قسمت سفلاي بين‌النهرين درآمد. در آغاز اين تاريخ، شخصيت نيرومندي همچون شخصيت حموربي (2123-2081ق‌م) در برابر ما جلوه‌گر مي‌شود كه كشورگشاي قانونگذاري بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت كرده است. از مهرها و نقشهايي كه برجاي مانده تصويري، هر چند غيركامل، از سيماي وي به دست مي‌آيد و معلوم مي‌شود كه وي جواني سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده؛ در جنگ برسان گردبادي ناخن فتنه را مي‌گرفته، بندهاي دشمنان را از هم مي‌گسيخته، در گردنه‌هاي سخت به دنبال خصم مي‌شتافته و در هيچ جنگي روي شكست نمي‌ديده است. وي دولتهاي كوچك پراكنده در قسمت سفلاي بين‌النهرين را يكي كرد و پرچم امن و آسايش را برفراز آنها برافراشت و، با قانون نامة بزرگ تاريخي خويش، نظم و آييني در آن سرزمينها برقرار ساخت.

قانون‌نامة حموربي، كه بر روي ستوني از سنگ ديوريت به صورت زيبايي نبشته شده، در سال 1902، از ميان كاوشهاي باستانشناسي شوش به دست آمد؛ چنانكه معلوم است آن را به عنوان غنيمت جنگي در زمانهاي گذشته از بابل به عيلام انتقال داده بودند (حوالي 1100 ق‌م). مي‌گويند كه اين قانون‌نامه، مانند شريعت موسي، از آسمان نازل شده، چه بر يكي از اطراف استوانه صورت شاه ديده مي‌شود كه در حال گرفتن قوانين از شمش، يعني خود خداي خورشيد، است. مقدمة اين قانون‌نامه، كه بيشتر رنگ قدسي و آسماني دارد، چنين است:

در آن هنگام كه آنو، پادشاه توانای آنوناكي، و بل، پروردگار آسمان و زمين، فرمانروايي همة نوع بشر را به مردوك سپردند؛ ... در آن هنگام كه نام بلند بابل را بر زبان راندند؛ در آن هنگام كه شهرت آن را در سراسر جهان پراكنده ساختند و، در ميان آن، مملكت ابد مدتي برپا داشتند كه استواري آن همچون استواري آسمان و زمين است- در آن

pymansetareh@yahoo.com



شمش (خدا) نسخة قوانين را به حموربي مي‌دهد، موزة لوور، پاريس

هنگام، آنو و بل به من، كه حموربي و شاهزادة والامقام و پرستندة خدايانم، فرمان دادند تا چنان كنم كه عدالت بر زمين فرمانروا باشد؛ گناهكاران و بدان را براندازم؛ از ستم كردن توانا بر ناتوان جلوگيرم... و روشني را بر زمين بگسترم و اسباب مردم را فراهم سازم. حموربي، كه بل او را به حكومت برگزيده، منم، اين منم كه خير و بركت را آورده و هر چيز را براي نيپور و دوريلو كامل كرده‌ام؛... اين منم كه به شهر اوروك حيات بخشيده و آب فراوان در دسترس مردم آن گذاشته‌ام؛ اين منم كه شهر بورسيپا را زيبا ساخته‌ام؛... اين منم كه براي اوراش مقتدر غله ذخيره كرده‌ام؛... اين منم كه، هنگام سختي، دست كمك به جانب ملتم دراز كرده‌ام، و مردم را بر آنچه در بابل دارند ايمن ساخته‌ام؛ من حاكم ملت و «خدمتگزاري» هستم كه كارهاي او مايهٔ خشنودي آنونيت است.

كلماتي كه در اين مقدمه «در گيومه گذاشته‌ايم» طنين ديگري دارد؛ براستي كه انسان، براي آنكه بپذيرد مرد گويندهٔ اين كلمات «فرمانرواي خودكامهٔ» خاوريي است كه در 2100ق‌م مي‌زيسته، يا تصور كند كه ريشهٔ اين قانون نامه از قوانين سومري گرفته شده، كه اكنون شش هزار سال از زمان آن مي‌گذرد، دچار شك و ترديد مي‌شود. قدمت ريشه‌هاي اين قانون‌نامه، و اوضاع واحوالي كه در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حموربي را به صورت تركيب غيريكنواختي درآورده است. از ستايش خدايان آغاز مي‌شود، ولي پس از آن، در اين قانوني كه از هر جهت از داشتن رنگ ديني

pymansetare1@yahoo.com

برکنار است، ديگر توجهي به خدايان نمي‌شود. در اين قانون‌نامه عاليترين وآزادمنشانه‌ترين قانونها، با سخت‌ترين و وحشيانه‌ترين كيفرها پهلوي يكديگر ديده مي‌شود؛ قانون «جان در برابر جان» و داوري با روش آزمايش (اوردالي) را، با روشهاي قضايي بسيار دقيق و كارهاي حكيمانه‌اي كه از سختي و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگيري مي‌كند، كنار يكديگر مي‌توان ديد. به طور كلي، 285 مادة قانون كه در اين قانون‌نامه به صورت عالمانه‌أي، زير عناوين حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غير منقول تجارت، صناعت، خانواده، آزارهاي بدني، و كار ذكر شده، بدون شك، مجموعة قوانيني را مي‌سازد كه از مجموعة قوانين آشور، كه بيش از هزار سال پس از آن تدوين يافته، بسيار مترقيتر و به اصول تمدن نزديكتر است و، از پاره‌اي جهات، «به اندازة قانون يك كشور جديد اروپايي خوب است.» در تاريخ قوانين جهان كمتر به عباراتي از اين قبيل بر مي‌خوريم كه آن بابلي بزرگ قانون نامة خود را با آنها پايان مي‌بخشد.

قوانين عادلانه‌اي كه حموربي، آن شاه حكيم، مقرر داشته و] به وسيلة آنها[براي مملكت تكيه‌گاه استوار و حكومت پاك و صالح فراهم آورده است... من حاكمي هستم كه نگاهبان آنم... ساكنان سرزمينهاي سومر و اكد را در قلب خود حمل كردم... و به حكمت خود آنان را مقيد ساختم، تا توانا بر ناتوان ستم نكند، و دادگري به يتيم و بيوه‌زن برسد... پس، هر كس كه دعوايي دارد بايد در برابر تصويرمن، كه شاه عدالتم، بيايد و نقشي را كه بر اثر يادگار من است بخواند و به كلمات سنگين من توجه كند! باشد كه اين اثر من راهنماي وي در مرافعه باشد و، از آن رو، بتواند دعواي خود را فهم كند! شايد كه قلبش آرام گيرد]و چنين گويد كه:[«براستي حموربي حاكمي است كه براي ملت خويش همچون پدر حقيقي است... وي براي ابد اسباب پيشرفت و آسايش ملت خويش را فراهم ساخته و در اين سرزمين، حكومت پاكيزه و صالحي برقرار ساخته است»...

در روزهايي كه پس از اين در همة زمانهاي آينده خواهد آمد، باشد كه شاهي كه بر اين سرزمين حكومت مي‌كند، جانب كلمات عدالتي را كه من بر اين اثر يادبود خويش نقش كرده‌ام نگاه دارد!

اين قانون جامع يكي از كارهايي است كه به دست حموربي صورت گرفته است. به فرمان وي ترعة بزرگي ميان كيش و خليج فارس حفر شد، كه سرزمينهاي پهناوري را آبياري مي‌كرد و شهرهاي جنوبي را از خطر طغيان مخرب دجله محفوظ مي‌داشت. از زمان اين شاه كتيبة ديگري به ما رسيده كه در آن برخود مي‌بالد كه چگونه آب (يعني همين مادة شريف و بيقيمتي كه امروز قدر آن را نمي‌دانيم و در ايام گذشته يكي از وسايل تجمل به شمار مي‌رفت) و امنيت و حكومت صالح را در ميان بسياري از قبايل فراهم آورده است؛ از ميان الفاظي كه براي مفاخره در اين كتيبه به كار رفته (و اين مفاخره، خود، يكي از صفات نجيبانة خاور زمين است)، بانگ حاكم مقتدر و سياستمدار توانا چنين شنيده مي‌شود:

در آن هنگام كه آنو و انليل]خدايان اوروك و نيپور[سرزمينهاي سومر و اكد را براي فرمانروايي به من سپردند و چوگان شاهي را به دست من دادند، من براهة «حموربي نوخوش- نيشي» (حموربي- فراواني مردم) را حفر كردم، كه آب فراوان به زمين سومر و اكد مي‌رساند. هر دو كنارة آن را به زمينهاي كشاورزي مبدل ساختم؛ توده‌هايي از دانه گرد كردم و آبي را كه خشك نمي‌شود به اراضي رساندم... مردم پراكنده را جمع كردم؛ براي آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراواني و نعمت براي آنان شدم و ايشان را در خانه‌هاي امن منزل دادم.

با آنكه «قانون‌نامة حموربي» هيچ بستگيي به دين ندارد، وي به اندازه‌اي زيرك بوده كه با پوشاندن خلعتي از خرسندي خدايان آن را زينت داده است. در همان حال كه ارگ و قلعه مي‌ساخت، به ساختن

pymansette@yahoo.com

معابد نيز فرمان مي‌داد؛ براي خشنود ساختن كاهنان بابلي، به دستور وي، در بابل، براي مردوك و همسرش (دو خداي ملي) ضريح بزرگ و، در كنار آن، انبار

و نظاير آنها، در واقع، به منزلة سرمايه‌اي بود كه به مرابحه داده شده باشد، و نتيجه‌اي كه از آنها به دست مي‌آمد فرمانبرداري كامل ملت و حس احترامي بود كه نسبت به وي در ايشان پيدا مي‌شد. با ماليا‌تهايي كه مي‌گرفت، قشوني را كه براي نگاهداري نظم و حمايت قانون لازم بود اداره مي‌كرد؛ آن اندازه براي وي مي‌ماند تا بتواند روز به روز پايتخت خود را زيباتر كند. در همه جا كاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلي بر روي فرات بستند تا شهر، در هر دو طرف اين رود، توسعه پيدا كند؛ كشتيهايي كه كمتر از 90 كارگر نداشت بر روي فرات به بالا و پايين رفت و آمد مي‌كرد. دو هزار سال قبل از ميلاد مسيح، بابل يكي از ثروتمندترين شهرهايي بود كه تاريخ قديم و جديد شاهد آن بوده است.

بابليان چهرة سامي داشتند و مشكين موي و سيه چرده بودند؛ مردان غالباً ريش داشتند و گاهي كلاه‌گيس به سر مي‌گذاشتند. زن و مرد، هر دو، گيسوان خود را بلند نگاه مي‌داشتند، و حتي مردان هم گيسوان خود را فرو مي‌ريختند. بيشتر اوقات، زن و مرد آن قوم، خود را با مواد خوشبو معطر مي‌ساختند. لباس معمولي هر دو جنس ميان‌بندي از كتان سفيد بود كه تا نزديك دو پا را مي‌پوشانيد و، در زنان شانه چپ برهنه مي‌ماند؛ مردان بر اين لباس مشترك قبا و عبايي مي‌افزودند. در آن هنگام كه ثروت عمومي فزوني پيدا كرد، مردم به رنگهاي گوناگون علاقه پيدا كردند و لباسهاي رنگارنگ، از جمله كبود روي سرخ يا سرخروي كبود، پوشيدند؛ چنان بود كه رنگها به صورت خطوط يا دوايرِ يا نقطه‌هايي در مي‌آمد. بابليان مانند سومريان پا برهنه راه نمي‌رفتند، بلكه پاپوشهاي قشنگي به پا مي‌كردند؛ مردان در دروة حموربي عمامه به سر مي‌گذاشتند. زنان با گردنبند و دستبند و نظر قرباني خود را مي‌آراستند و گيسوان خود را با مهره‌هايي كه مرتب به آنها بسته مي‌شد زينت مي‌دادند. مردان عصاهاي منبتكاري شده به دست مي‌گرفتند و به كمربند خود مهرهاي زيبايي آويخته داشتند، تا با آن اسناد و نامه‌هاي خود را مهر كنند. كاهنان كلاههاي مخروطي شكل بر سر مي‌گذاشتند تا جنبه انساني ايشان پوشيده بماند.

اين تقريباً قانون كلي تاريخ است كه همان ثروتي كه سبب پيدايش تمدني مي‌شود، بيم‌دهندة انحلال و انقراص آن تمدن هم باشد. اين فرايند از آن جهت است كه ثروت همان گونه كه هنر را پديد مي‌آورد تن‌آساني را نيز همراه دارد؛ جسم و طبيعت را لطيف و ظريف مي‌كند و راه تجمل و خوشگذراني را به روي مردمان مي‌گشايد؛ جنگجويان خارجي را، كه

پنجة پولادين و شكم گرسنه دارند، به هجوم بر چنان سرزمينهاي پرثروت مي‌خواند. در مرزهاي خاوري اين دولت جديد قبيلة نيرومندي از مردم كوهستاني ساكن بودند، به نام كاسيها، كه افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابليان مي‌نگريستند. هشت سال پس ازمرگ حموربي، مردم اين قبيله بر كشور او تاختند و به تباهي و چپاول پرداختند، آنگاه به جاي خود بازگشتند؛ پس از آن، پي‌درپي بر سرزمين بابل هجوم مي‌آوردند تا، در پايان كار، به عنوان كشورگشايان، حكومت را به دست گرفتند- پيدايش اشرافيت و آريستوكراسي، بر حسب معمول، به همين ترتيب صورت مي‌گيرد. اين كشورگشايان از نژاد سامي نبودند؛ شايد گروهي از مهاجران اروپايي عصر نوسنگي بوده باشند. پيروزي اين قوم، بر مردم سامي‌نژاد بابل، يكي ديگر از نوسانهاي آونگ نژادي در آسياي باختري به‌شمار مي‌رود. پس از آن، تا مدت چند قرن، بابل ميدانگاه يك انقلاب و پريشاني سياسي و نژادي بود كه هر پيشرفتي را در علم و هنر متوقف مي‌ساخت. هم‌اكنون تصوير واضحي از آن حالت انقلابي، به وسيلة نامه‌هاي تل‌العمارنة، در اختيار داريم كه نشان مي‌دهد خرده شاهان بابلي و سومري، كه پس

pymsetareh@yahoo.com

ازكشورگشاييهاي تحوطمس سوم خراج مختصري به مصر مي‌داده‌اند، به آن شاه متوسل شده‌اند تا براي دور كردن مهاجمان به آنان ياري كند. نيز در آن نامه‌ها سخن و مجادله دربارة ارزش هدايايي است كه ميان آنان و آمنحوتپ سوم، بي‌اعتنا به كار ايشان، و اخناتون، مجذوب انديشة خود و غافل ازكار ملكداري، مبادله شده است.

كاسيها، پس از مدت شش قرن كه بر بابل حكومت راندند و، مانند هيكسوسها در مصر، موجب خرابي و پريشاني كارها شدند، از آن سرزمين بيرون رانده شدند. پس از ايشان نيز، مدت چهار صد سال، فرمانروايان گمنامي بر بابل تسلط داشتند، و بي‌نظمي و پريشاني بر آن سرزمين سايه انداخته بود؛ در ميان اين دسته از حكام، كه نامهاي دراز داشته‌اند، حتي يك نفر قابل ذكر نمي‌توان يافت. مدت حكومت اين دسته فرمانروايان آن اندازه طول كشيد كه دولت آشور در شمال تأسيس شد و بابل به تصرف شاهان نينوا درآمد. زماني بابل بر اين حكومت

جديد بشوريد و سناخريب آن را چنان كوفت و ويران كرد كه تقريباً اثري از آن برجاي نماند؛ ولي، پس از وي اسر حدون، شاه مستبد هوشمند، دوباره به آبادي آن پرداخت و مدنيت و پيشرفت را به آن بازگردانيد. چون مادها طلوع كردند و آشوريان ناتوان شدند، نبوپلسر از اين دولت تازه ياري گرفت و بابل را از زير حكم آشوريان بيرون آورد، و در آن سلسلة مستقلي را تأسيس كرد. پس ازمرگ وي، سلطنت به فرزندش بختنصر دوم رسيد، كه كتاب دانيال، از روي انتقامجويي، وي را شرير مي‌نامد. از نطق افتتاحية بختنصر كه تقديم به مردوك، بزرگترين خداي بابلي، كرده، بخوبي مي‌توان به هدفها و اخلاق اين شاه خاور زمين پي‌برد:

اين پادشاه آن اندازه زيست كه تقريباً به آرزوهاي خود رسيد، چه، با وجود آنه بيسواد بود و عقل كاملا سالمي نداشت، بزرگترين فرمانرواي زمان خود در خاور نزديك، و بزرگترين جنگاور و سياستمدار در ميان شاهان بابل پس از حموربي به شمار مي‌رود. چون آشور و مصر با يكديگر ساختند تا بابل دوباره به تصرف آشور درآيد، بختنصر در نزديكي كركميش (در قسمت علياي فرات) با قشون مصر مصاف داد و تقريباً همة آنها را نابود كرد. پس از آن، فلسطين و سوريه را بآساني مسخر ساخت، و بازرگانان بابلي بر همة راههاي بازرگاني باختر آسيا، از خليج فارس تا درياي مديترانه، مسلط شدند.

آنچه بختنصر به عنوان گمرك از اين تجارت مي‌گرفت، و آنچه از خراج كشورهاي مسخر شده يا از مالياتهاي داخلي به دست مي‌آورد، همه را به مصرف زيبايي پايتخت خود و تخفيف گرسنگي كاهنان مي‌رسانيد. «آيا اين بابل بزرگي نيست كه من آن را ساخته‌ام؟» پيوسته با نفس خود مي‌جنگيد تا چنان نباشد كه وي تنها به صورت كشورگشاي بزرگي جلوه‌گر شود؛ درست است كه گاه‌گاه لشكركشيهايي مي‌كرد تا به رعاياي خود درسهايي در فضليت فرمانبرداري و فروتني بياموزد، بيشتر اوقات در مركز كشور خويش بود؛ به اين ترتيب بابل را پايتخت بيرقيب خاور نزديك، و بزرگترين و باشكوهترين پايتختهاي جهان قديم ساخت. پيش از وي، نبوپلسر نقشة تجديد ساختمان شهر را ريخته بود، و بختنصر در مدت سلطنت دراز چهل و سه سالة خود، آنچه را سلف وي آغاز كرده بود به پايان رسانيد. هرودوت، كه يك قرن و نيم پس از آن از شهر بابل ديدن كرده، مي‌گويد كه «بر جلگة پهناوري قرار دارد»، و برگرد آن بارويي به طول نود كيلومتر كشيده شده؛ پهناي اين بارو چنان است كه

مساحت پانصدو بيست كيلومتر مربع فرا مي‌گيرد. نهر فرات، كه نخلستانهايي دوكرانة آن را پوشانيده بود، از ميان شهر مي‌گذشت، و كشتيهاي بازرگاني پيوسته بر روي اين نهر به بالا و پايين در حركت بود؛ پل زيبايي دو كناره را به يكديگر مي‌پيوست. ساختمانهاي بزرگ تقريباً همه آجري بوده، چه

pymansefure@yahoo.com

سنگ در آن سرزمين بندرت فراهم مي‌آمده است؛ ولي غالباً روي آجرها را با سفالهاي لعابدار درخشان به رنگ كبود يا زرد يا سفيد مي‌پوشانيدند و بر روي اين سفالها تصاوير جانوران و چيزهاي ديگر را، به صورت مينايي و برجسته، نقش مي‌كردند كه بهترين نوع اين گونه هنر است كه تاكنون درجهان پيدا شده است. تقريباً بر هر قطعه آجري كه از محل بابل قديم به دست آمده، اين نوشتة مفاخره‌آميز خوانده مي‌شود: «منم بختنصر، شاه بابل.»

مسافري كه به اين شهر نزديك مي‌شده، چنان مي‌ديده است كه بر بالاي كوهي از ساختمان برج بزرگ مدرج- «زيگورات»- هفت طبقه‌اي قرار دارد كه ديوارهاي آن از كاشي منقش درخشنده پوشيده شده و نوك آن نزديك به 200 متر از سطح زمين بلندتر است؛ بر بالاي اين برج، ضريحي بود كه در آن ميز بزرگ زرين و تخت بسيار مزيني جاي داشت، كه هر شب زني در آن انتظار مشيت الاهي را مي‌كشيد. گمان بيشتر آن است كه اين بناي رفيع، كه از اهرام مصر و از بناهاي تمام دوره‌ها- جز آنچه به روزگار ما ساخته شده- بلندتر بود، همان «برج بابل» است كه ذكر آن در داستهاي عبري آمده؛ بنا بر همان داستانها، كساني از اهل زمين، كه يهوه را نمي‌شناختند، خواستند كه بزرگي و غرور خود را با اين بناي چند طبقه نمايش دهند؛ خداوند سپاه، با مشوش ساختن زبانهاي مردم، آنان را كيفر داد. در جنوب «زيگورات»، معبد بزرگ مردوك، پروردگار بابل و نگاهبان آن، ساخته شده بود، و در اطراف آن شهري قرار داشت كه چند خيابان پهن و روشن و زيبا آن را به قسمتهايي منقسم مي‌كرد؛ كانالهايي براي رفت و آمد كشتيها در آن حفر شده بود؛ كوچه‌هاي تنگي وجود داشت كه بازارها و دكانها زينت‌بخش آن بود، و بوي مخصوص خاوري از آن برمي‌خاست. راهي كه معابد را به يكديگر مي‌پيوست، و «راه مقدس» نام داشت، با آجر قيراندود پوشيده بود؛ بر روي آن پاره‌هاي سنگ آهكي و سنگ آجر قرمز رنگي فرش كرده بودند تا خدايان بتوانند، بي‌آنكه پاهايشان آلوده شود، از اين راهها بگذرند. بر دو طرف اين راهرو، دو ديوار با

كاشي رنگين ساخته شده بود كه بر روي آنها نقش برجسته‌أي، با لعاب درخشان، از صدو بيست شير در حال غرش نمايان بود، تاكافران بترسند و به اين راه مقدس نزديك نشوند. در يكي از دو طرف راه مقدس، دروازة دو دهانة عشتر ديده مي‌شد كه آن را با آجر عالي ساخته، و در ميان آن، با كاشيهاي لعابي خوشرنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جاي داده بودند كه بيننده آنها را جاندار تصور مي‌كرد.

در پانصدمتري شمال «برج بابل» برجستگي مختصري بر روي زمين وجود داشت كه آن را قصر مي‌ناميدند، و بختنصر بر روي آن باشكوهترين كاخهاي خود را ساخته بود. در وسط اين بنا جايگاه اصلي او قرار داشت، كه ديوارهاي آجري زرد رنگ داشت، و كف آن را ماسه‌سنگ ابلق مي‌پوشانيد؛ نقش برجسته‌هاي لعابي كبود رنگ ديوارها را زينت مي‌بخشيد، و شيرهاي عظيمي كه از سنگ بازالت تراشيده بودند، در مدخل آن، به عنوان نگاهبان، جاي داشت. در نزديكي آن برآمدگي، باغهاي معلق مشهور بابل واقع بود كه يونانيان آن را يكي از عجايب هفتگانة عالم مي‌شمردند؛ اين باغها بر روي يك رشته از ستونهاي دايره شكل قرار گرفته بود كه آنها را روي يكديگر ساخته بودند. مي‌گويند بختنصر عشقباز اين باغها را براي زنش، كه دختر هووخشتره پادشاه سرزمين ماد بود، ساخت، چه آن بانو، كه در سرزمين كوهستاني پرورش يافته بود، طاقت تابش خورشيد سوزان و گرد و غبار بابل را نداشت و پيوسته آرزوي وطن سرسبز خود را مي‌كرد. بر سطح فوقاني اين زمين مصنوعي قشر بسيار ضخيمي از خاك زراعتي حاصلخيز ريخته بودند، كه نه تنها گياهان و درختان كوچك، بلكه درختان تناوري كه ريشه‌هاشان زياد در زمين فرو مي‌رود، در آن پرورش مي‌يافت. آب را به وسيلة ماشينهاي مخصوصي كه گروهي از غلامان به راه مي‌انداختند، از فرات بالا مي‌كشيدند و از راه مجاري پنهان شده در ميان ستونها به باغ مي‌رسانيدند. بر سطح بلند باغ، كه بيش از بيست متر از

pyramidsearch@gmail.com

زمين ارتفاع داشت، زنان حرم سلطنتي، در ميان گياهان عجيب و غريب و گلهاي معطر، و در زير سايهٔ درختان پر شاخ و برگ، بي‌پرده و آسوده از چشم بيگانگان، گردش مي‌كردند، در صورتي كه زير پاي ايشان، در كوچه‌ها و بيابانها، تودهٔ مردم از زن ومرد به كشاورزي و بافندگي و ساختمان و باربري اشتغال داشتند، و دختران و پسراني مي‌آوردندكه پس از ايشان

II- رنجبران

شكار- برزگري- خوراك- صناعت- حمل و نقل- خطرهاي بازرگاني- رباخواران- بردگان

قسمتي از كشور هنوز حالت وحشي وخطرناك داشت؛ ماران گزنده در ميان گياهان انبوه مي‌خزيدند؛ يكي از سركردميهاي شاهان بابل و آشور آن بود كه با شيراني كه آرام و مطمئن در بيشه‌ها گردش مي‌كردند، و چون انساني به جانب ايشان مي‌رفت هراسناك گريزان مي‌شدند، به جنگ تن به تن برخيزند. راستش را بخواهيم، مدنيت همچون دورهٔ فترتي موقتي است كه در خلال زندگي جنگلي پيش مي‌آيد.

قسمت عمدهٔ اراضي را رعايا يا بردگان كشت مي‌كردند، و كمي از آن بود كه به واسطهٔ كشاورزان مالك زمين كشت مي‌شد. در قرنهاي اول، همان‌گونه كه در كشت و كار عصر نوسنگي مرسوم بود، زمين را با كج بيلهاي سنگي شخم مي‌زدند. قديمترين نقشي كه به دست است، و پيدايش گاو آهن را در بابل نشان مي‌دهد، صورت نقش شده بر مهري است كه تاريخ حوالي 1400 ق‌م را دارد. شايد اين ابزار سودمند قديمي، در آن زمان، تاريخي طولاني را از زمان پيدايش خود در بين‌النهرين پشت سر گذاشته بود؛ با وجود اين، بايد گفت كه گاوآهن در آن زمان آلت جديدي به شمار مي‌رفت، چه، در عين آنكه مانند پدران ما گاوآهنهاي خود را به گاو مي‌بستند، مانند گاوآهنهاي سومري به آن لوله‌اي متصل مي‌شد و مانند گاوآهنهاي فرزندان ما، از اين لوله، دانه به زمين مي‌ريخت و در آن كاشته مي‌شد. مردم بابل، همچون مردم مصر، آب زياد شدهٔ رودخانه را رها نمي‌كردند كه زمين را فراگيرد و آن را در خود غرق كند، بلكه هر كشتخواني را خاكريزي از درآمدن آب حمايت مي‌كرد، كه بعضي از اين خاكريزها را امروز هم مي‌توان ديد. آبهاي اضافي را در شبكه‌اي از ترعه‌ها مي‌انداختند يا در مخازني ذخيره مي‌كردند و، هنگام نيازمندي، يا راه آب را به مزارع مي‌گشودند يا با «شادوف»، كه سطل چوبي بستهٔ به كنار دستك بلندي بود، آب را بالا مي‌كشيدند و به زراعت مي‌دادند. يكي از امتيازات دورهٔ بختنصر آن است كه دستور داد مجاري فراواني براي آبياري حفر كردند و مخزن بزرگي براي نگاهداري آب ساختند كه محيط آن دويست و بيست و پنج كيلومتر طول داشت، و به وسيلهٔ آن، با مازاد آب طغيان رودخانه، اراضي پهناوري را آبياري مي‌كردند. امروزه هم در بين‌النهرين بسياري از اين ترعه‌هاي خراب‌شده را مي‌توان ديد؛ براي آنكه معلوم شود رابطهٔ گذشته و حال، و مردگان و زندگان، هنوز پيوستگي دارد، همان شادوفهاي اوليه اكنون در كنار رود فرات و رود لوار در فرانسه ديده مي‌شود.

زمينهايي كه به اين ترتيب آبياري مي‌شد انواع گوناگون دانه‌ها و سبزيجات را به بار مي‌آورد؛ نيز باغهاي ميوهٔ فراواني از اين آب سيراب مي‌شد؛ ميوه‌هاي رنگارنگ و، از همه مهمتر، خرماي فراوان به دست مي‌آمد. بابليان از نعمت خورشيد درخشنده و زمين حاصلخيز بهره‌برداري مي‌كردند و نان و عسل و نان شيريني و چيزهاي لذيذ ديگر فراهم مي‌آوردند؛ با مخلوط كردن عسل و آرد، غذاهاي لذيذ فراواني تهيه مي‌كردند؛ براي بارور شدن نخل، گرد درخت نر را به درختان ماده مي‌افشاندند. درخت

pymansetareh@yahoo.com

مو و زيتون از بين‌النهرين به يونان و روم، و از آنجا به باختر اروپا انتقال يافته؛ زادگاه نخستين هلوي ايراني نزديك همين سرزمين است؛ لوكولوس از

كرانه‌هاي درياي سياه گياس را به روم آورد، و شير، كه در گذشتة دور باختر بسيار كمياب بود، در آن زمان به صورت يكي از غذاهاي اصلي درآمد؛ گوشت كم و گران بود، ولي ماهي، از مجاري بزرگ آب، فراوان صيد مي‌شد و بيچيزترين طبقات نيز شكم خود را از آن سير مي‌كردند. هنگامي كه شب فرا مي‌رسيد و كشاورز از آن مي‌ترسيد كه انديشيدن دربارة مرگ و زندگي آسايش خاطرش را برهم زند، به جام شراب خرما، يا فقاعي كه از حبوبات مي‌ساخت، متوسل مي‌شد و دنيا و هرچه را در آن است فراموش مي‌كرد.

در آن زمان، به جز برزگران، مردم ديگري نيز، براي دست يافتن به نفت و بيرون آوردن مس و سرب و آهن و سيم و زر، زمين را زيرورو مي‌كردند. استرابون در كتاب خود وصف مي‌كند كه چيزي را كه، به قول او، «نفت يا قير مايع» نام دارد، چگونه از زمين بيرون آورده‌اند؛ اين كاري است كه هم‌اكنون نيز صورت مي‌گيرد؛ به گفتة او، چون اسكندر شنيد كه اين مايع شگفت‌انگيز، آب قابل سوختن است، براي آزمودن آن دستور داد تا يكي از غلامان را به آن آلوده كردند و وي را آتش زدند. ابزارهاي كار، كه در زمان حموربي هنوز سنگي بود، در آغاز هزارة اول قبل از ميلاد مسيح رفته رفته عوض شد و آنها را با مفرغ و پس از آن با آهن مي‌ساختند؛ نيز ريخته‌گري فلزات در همان زمان آغاز شد. پارچه‌ها را با ريسه و پشم مي‌بافتند، و چنان خوب رنگرزي و زركشي مي‌كردند كه گرانترين كالاي صادراتي بابل همين‌گونه پارچه‌ها بود، و نويسندگان يونان و روم با ستايش و تحسين از آنها نام برده‌اند. هر اندازه در تاريخ بين‌النهرين به عقب بازگرديم، همواره دستگاه نساجي و چرخ كوزه‌گري را مي‌يابيم؛ شايد اينها تنها ماشينهايي باشد كه آن مردم مي‌شناخته‌اند. بيشتر خانه‌ها را با گل مخلوط به كاه مي‌ساختند، يا خشتهاي تازه از قالب درآمده را، ترتر، روي هم مي‌گذاشتند تا در آفتاب بخشكد و محكم شود. بتدريج دريافتند كه اگر خشت در آتش پخته شود، استوارتر مي‌گردد و بيشتر دوام مي‌كند؛ به اين ترتيب بود كه آجرسازي در بابل پيدا شد و بسرعت پيش رفت. پيشه‌ها و هنرهاي گوناگون و فراوان در بابل وجود داشت؛ صنعتگران ماهر پيدا شدند، و از گروههاي مختلف صنعتگران، درزمان حموربي، اصناف و رسته‌هاي مختلفي تشكيل شد (كه آنان را «قبيله‌ها» مي‌ناميدند) و استادان و شاگردان در اين تقسيمات صنفي شركت داشتند.

براي حمل و نقل داخلي ارابه‌هايي را به كار مي‌بردند كه خران آنها را مي‌كشيدند. در اسناد بابلي، نخستين بار به سال 2100 ق‌م است كه اشاره‌اي به اسب مي‌شود و از آن به نام «خرخاوري» ذكري مي‌رود؛ ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه اصل اسب از فلاتهاي آسياي ميانه بوده و كاسيها آن را به بابل آورده باشند، همان‌گونه كه هيكسوسها اين چهارپا را با خود به مصر برده‌اند. در آن هنگام كه اين وسيلة حمل و نقل در دسترس بابليان قرار گرفت، تجارت وسعت پيدا كرد و بازرگاني خارجي پيدا شد؛ بابل، كه مركز بازرگاني خاورميانه شده بود، بسرعت ثروتمند شد؛ با انتشار تجارت، ارتباط اين سرزمين با ساكنان كرانه‌هاي مديترانه زياد شد، و از آن ميان خير و شر، هر دو، پديد آمد. بختنصر، با اصلاح راههاي كاروانرو، امر تجارت را تسهيل كرد؛ خود وي در اين باره، براي يادآوري به مورخان، چنين مي‌گويد: «من راههاي باريك غيرقابل عبور را به صورت راههاي هموار و خوب درآورده‌ام.» كاروانهاي تجارتي فراوان محصولات نيمي از جهان را به بازارها و دكانهاي بابل حمل

كاروانهاي مصر، پس از گذشتن از پلوزيوم(ناحيه‌اي در شمال مصر) و فلسطين، به اين شهر مي‌رسيد؛ و راه آسياي صغير از صور و صيدا و ساردِيس تا كركميش پيش مي‌آمد و آنگاه، با استفاده از رود فرات، به طرف جنوب تا بابل مي‌رسيد. اين بازرگاني هنگفت اثر فراواني در عظمت و شكوه

pymansaren@yahoo.com

شهر بابل داشت؛ آن شهر در زمان بختنصر به صورت بازار بزرگ پرجنجالي درآمده بود كه ثروتمندان، براي آنكه آسايش بيشتري داشته باشند، در خانه‌هايي در حومهٔ شهر زندگي مي‌كردند. اين وضع را نامه‌اي كه يكي از ساكنان بيرون شهر بابل براي كوروش كبير، شاهنشاه پارس، نوشته (حوالي 539ق‌م) بخوبي روشن مي‌كند؛ در آن نامه چنين آمده است: «ملك ما به نظرم بهترين املاك عالم است، چه، به اندازه‌اي به بابل نزديك است كه مي‌توانيم از نعمتهاي يك شهر بزرگ بهره‌مند شويم، و در عين حال مي‌توانيم به خانهٔ خود بازگرديم و از جنجال و پريشاني در امان باشيم.»

دستگاه دولت در بين‌النهرين هرگز كامياب نشد كه سازماني اقتصادي، بدان‌سان كه فراعنه در مصر برپا داشته بودند، مستقر سازد. بازرگاني با خطرهاي فراوان رو به رو بود و عوارض گوناگون از آن گرفته مي‌شد؛ بازرگانان نمي‌دانستند كه از كدام يك بيشتر بايد بترسند: از دزداني كه سرراهها در كمين ايشان نشسته‌اند، يا از شهرها و زميندارانی كه هنگام عبور از قلمرو آنها بايد راهداري بپردازند. تا آنجا كه ممكن بود، از شاهراه ملي، يعني خود نهر فرات، استفاده مي‌كردند؛ بختنصر آن را از مصب آن در خليج فارس، تفسح يا تاپساكوس (=قلعهٔ دبس فعلي)، مهياي كشتيراني ساخته‌بود. فتوحات وي در بلاد عربي، و تسخير شهر صور، راه درياي هند و درياي مديترانه را نيز به روي بابليان گشود؛ ولي بازرگانان بابلي، چنانكه بايد، از اين فرصت استفاده نكردند و كمتر از آن درياها مي‌گذشتند، چه بر صحنهٔ پهناور دريا نيز، مانند گردنه‌ها و صحراهاي قفر، در هر ساعت شب و روز احتمال خطر وجود داشت. درست است كه كشتيها را بزرگ مي‌ساختند، ولي تخته‌سنگهاي دريايي فراوان بود، و هنوز كشتيراني به صورت علم منظمي درنيامده بود؛ از اين گذشته، دزدان دريايي و ساكنان آزمند كرانه‌ها در هرساعت ممكن بود بر سر كشتي‌ها بريزند و كالاها را چپاول كنند و جاشوان و ناخدايان را بكشند يا به اسيري ببرند. بازرگانان جبران اين گونه زيانها را به آن مي‌كردند كه امانت خود را با ضرورتي كه در هر يك از اوضاع و احوال پيش مي‌آيد متناسب و منطبق سازند.

اين اشكالات تا حدي به واسطهٔ سازمان پولي و مالي مستحكمي كه در كشور حكمفرما بود، تسهيل مي‌شد. درست است كه بابليان پول را نمي‌شناختند و سكه نمي‌زدند، ولي حتي پيش از زمان حموربي هم در معاملات پاياپاي خود، علاوه بر جو و گندم، از شمشهاي سيم و زر نيز، به عنوان ملاك ارزيابي و واسطهٔ مبادلهٔ اجناس، استفاده مي‌كردند. شمشهاي سيم و زر علامت و مهر خاصي نداشت، بلكه در هر معامله آنها را وزن مي‌كردند. كوچكترين واحد «شكل» يا شاقل، يعني نيم اوقيه نقره، بود و ارزش آن ميان 200 ريال و 400 ريال فعلي تغيير پيدا مي‌كرد؛ از شصت «شكل» يك «مينا» به دست مي‌آمد، و شصت «مينا» برابر با يك تالنت بود، كه ارزشي متغير ميان 800،000 تا 600،000 ريال داشت كالا و فلزات گرانبها هردو را رهن مي‌گرفتند، ولي بهرهٔ تنزيل بسيار زياد بود؛ دولت آن را سالانه 20% براي وام فلزي و 33% براي وام جنسي مقرر داشته

قانون را زيرپا مي‌گذاشتند. صرافخانه و بانكي در كار نبود، ولي بعضي از خاندانهاي نيرومند نسلا بعد نسل، به وام دادن سيم و زر مي‌پرداختند؛ نيز خريد و فروش املاك، و تهيه كردن سرمايه براي كارهاي بزرگ صنعتي، مخصوص همين خانواده‌ها بود. كساني كه سرمايه‌اي درنزد چنين اشخاص به امانت مي‌گذاشتند، مي‌توانستند تعهدات خود را با نوشتن حواله‌هاي كتبي انجام دهند. كاهنان نيز به مردم قرض مي‌دادند؛ بيشتر وامهايي كه مي‌دادند براي كارهاي كشاورزي بود. قانون، در پاره‌اي از اوضاع و احوال، به سود شخص وام‌گيرنده بود؛ مثلا اگر كشاورزي زمين خود را گرو مي‌گذاشت و مالي وام مي‌گرفت، و به واسطهٔ سيلزدگي يا خشكسالي يا «مشيت الاهي» ديگري محصولي به دست نمي‌آورد، از پرداخت تنزيل آن سال معاف مي‌شد. قانون بيشتر به نفع مالك و جلوگيري از زيان وي بود؛ در قانون بابلي اين اصل مسلم وجود داشت كه هيچكس حق ندارد پول قرض كند، مگر آنكه خود را كاملا مسئول بازگرداندن آن به صاحبش بداند؛ به همين جهت وام‌دهنده مي‌توانست، در صورت

pyramidsearch@yahoo.com

عدم پرداخت وام، بنده يا پسر شخص بدهكار را بعنوان گروگان نزد خود نگاه دارد، ولي حق نداشت چنين گروگاني را بيش از سه سال در تصرف خود داشته باشد. ربا همچون بلايي بود كه بر سر صناعت بابل فرود آمد، همانگونه كه اكنون براي صناعت ما نيز چنين است- و از آن ميان سازمان پر طول و تفصيل اعتبار، كه مايهٔ ازدياد فعاليت صنعتي و بازرگاني است، نتيجه شد.

تمدن بابلي اصولا بر پايهٔ بازرگاني تكيه داشت. بيشتر اسنادي كه از آن زمان به دست ما رسيده جنبهٔ بازرگاني دارد و به خريد و فروش و وامگرفتن و قرارداد و مشاركت و دلالي و مبادله و وصيت و سفته و نظاير آنها مربوط ميشود. از روي لوحههاي گليي كه برجاي مانده، معلوم ميشود كه آن مردم ثروت فراوان داشتهاند، و روح مادیگري در ميان ايشان رايج بوده؛ همين روح است كه در آن تمدن، مانند تمدنهاي ديگر پس از آن، توانسته است تقوا و آزمندي را با يكديگر سازش دهد. مدارك باقيمانده از آن زمان نشان ميدهد كه آن مردم زندگي پرفعاليت و مرفهي داشتهاند، ولي از همه جاي آن مدارك آشكارا ديده ميشود كه، مانند ساير مدنيتها، بندگي و خريد و فروش بردگان دركار بوده است.
قراردادهاي خريد و فروش جالب توجهي كه از زمان بختنصر باقي مانده همانهاست كه به خريد و فروش بردگان ارتباط دارد. اين غلامان يا اسيران جنگ بودند، يا كساني بودند كه به وسيلهٔ بدويان از سرزمينهاي مجاور بابل ربوده ميشدند، و بسياري از آنان نتيجهٔ توالد و تناسل بردگان موجود در خود بابل بودند. قيمت كنيز از 1600 تا 5200 ريال، و بهاي غلام از 4000 تا 8000 ريال بود، كارهاي بدني را، در شهرها، بيشتر همين بندگان انجام ميدادند، نيز خدمات خانه برعهدهٔ آنان بود. كنيزان دراختيار كامل خريداران خود بودند و از آنان براي خوشگذراني و كار استفاده ميكردند؛ رسم چنان بود كه مالك كنيز، به وسيلهٔ او، فرزندان فراوان پيدا كند، و اگر با كنيز زرخريدي چنين معاملهاي نميشد، خود را خوار و بيمقدار تصور ميكرد. بنده، و هرچه داشت، ملك خواجهاش بود؛ آقاي وي حق داشت او را بفروشد يا در برابر ديني كه دارد به گرو بگذارد، اگر چنان ميانديشيد كه مردن غلام براي وي سودمندتر است، حق داشت وي را بكشد. چون بندهاي ميگريخت، قانون به هيچكس اجازهٔ آن نميداد كه از وي حمايت كند، و هركس وي را به چنگ ميآورد، پاداشي دريافت ميداشت. بندگان نيز، مانند كشاورزان آزاد، از طرف دولت براي خدمت سربازي جلب ميشدند؛ نيز ممكن بود آنان

را براي انجام كارهاي عمومي، مانند راهسازي و كندن ترعهها، به بيگاري وادارند. خواجهٔ هر بنده موظف بود كه، در بيماري، دستمزد پزشك وي را بدهد، و اگر بيمار شد يا به سن پيري رسيد، به اندازهٔ كافي شكم او را سير كند؛ غلام ميتوانست زن آزادي را به همسري خود برگزيند، و فرزنداني كه به اين ترتيب پيدا ميشد همه آزاد بودند؛ در چنين حالتي، پس ازمرگ، نيمي از دارايي وي به خانوادهاش ميرسيد. بعضي از غلامان را با مالكان ايشان به كارهاي بازرگاني ميگماشتند؛ غلام در اين حالت حق داشت قسمتي از درآمد را خود بردارد و با آن آزادي خود را بازخرد؛ گاه اتفاق ميافتاد كه چون بنده خدمت نمايانی به خواجهٔ خود ميكرد يا مدت درازي به امانت و وفاداري در نزد وي ميماند، او را آزاد ميكردند، ولي عدهٔ بندگاني كه به ترتيب اخير آزاد ميشدند، بسيار ناچيز بود.
اكثريت بندگان به اين خوشدل بودند كه فرزند فراوانتر داشته باشند؛ به اين ترتيب كار به جايي رسيد كه شمارهٔ آنان از مردم آزاد افزونتر شد. در زير اجتماع بابلي، طبقه بندگان همچون نهر خروشاني در حال جريان بود.

III– قانون

قانونnامهٔ حموربي- اقتدار شاه- محاكمه با روش آزمايش- قصاص- انواع مجازاتها- قانون مزدها و قيمتها- پرداخت غرامت كالاهاي دزديده شده از طرف دولت

pymansetoyano.com

طبيعي است كه در چنين اجتماعي هرگز فكر دمكراسي راه پيدا نمي‌كند؛ شكل و رنگ اقتصادي آن، خود، مستلزم اين است كه حكومت مطلقه‌اي، متكي بر ثروت بازرگاني يا امتيازات تيولداري، برقرار باشد و عنف و شدت قانوني را به صورت حكيمانه‌اي بر همه جا توزيع كند. زمينداران و اشراف بزرگ، و بازرگانان ثروتمندي كه خرده خرده جانشين آنان مي‌شدند، در نگاهباني و بقاي سازمان اجتماعي دستياري مي‌كردند؛ همين دو گروه واسطة ميان مردم و شاه بودند. شاه تاج و تخت خود را به هريك از فرزندانش كه مي‌خواست به ميراث وا مي‌گذاشت؛ به اين ترتيب هر يك از پسران شاه خود را وليعهد مي‌شمرد و گروهي را براي طرفداري خود جمع مي‌كرد و، اگر روزي به آرزوي خود نمي‌رسيد، به كشمكش و كارزار با برادران خويش مي‌پرداخت. چرخ حكومت را، در حدود اين خودكامگي نسبي، گروهي از كارمندان بزرگ اداري در پايتخت و استانها مي‌گرداندند؛ و آن كارمندان را شخص شاه انتخاب مي‌كرد. علاوه برايشان، در هر استان يا شهرستان شوراهاي محلي، از اعيان و ريش‌سفيدان، وجود داشت كه، حتي در زمان تسلط آشوريان نيز، اين شوراهاي محلي تا حدي از استقلال داخلي برخوردار بودند.

كارمندان اداري دولتي، و به طور كلي خود شاه، به رسميت و سلطة كتاب قانون بزرگي كه در زمان حموربي وضع شده بود اعتراف داشتند؛ روح اين قانون بزرگ مدت پانزده

قرن، با همة تغييراتي كه در كشور پيش آمد، نافذ بود، فقط، در پاره‌اي از اوضاع و احوال، تغييراتي جزئي در آن داده شد. تطور و تكامل و تغييري كه در اين قانون پيش آمد آن بود كه به جاي كيفرهاي ديني و فوق طبيعي، كيفرهاي دنيوي قرار دادند، و از خشونت مجازات به طرف نرمي، و از كيفر بدني به غرامت مالي توجه كردند. مثلا در ابتداي كار، محاكمة متهمان با روش آزمايش (اوردالي) و استمداد از خدايان صورت مي‌گرفت؛ اگر مردي به جادوگري، يا زني به زنا متهم مي‌شد، او را وا مي‌داشتند تا خود را به نهر فرات بيفكند- و البته خدايان هميشه طرفدار كساني بودند كه بهتر شناوري مي‌كردند. اگر زن از غرق شدن نجات مي‌يافت، دليل آن بود كه بيگناه است؛ اگر «جادوگر» غرق مي‌شد، دارايي وي به كسي مي‌رسيد كه او را متهم ساخته بود، و در صورتي كه نجات مي‌يافت، تمام دارايي آن كس كه به وي تهمت زده بود به او تعلق مي‌گرفت. در ابتداي كار، قضات همان كاهنان بودند، و تا آخر دورة بابل جايگاه تشكيل بيشتر محاكم همان معابد بود؛ ولي از زمان حموربي به بعد، محكمه‌هاي غيرديني نيز تشكيل مي‌شد كه تنها درمقابل دولت مسئول بود؛ رفته رفته، اين محاكم جانشين محاكمي شد كه كاهنان معابد بر آنها رياست داشتند.

مجازات، در ابتداي كار، مبتني بر اصل «قصاص به مثل» بود. اگر كسي دندان مرد آزاد شريفي را مي‌شكست، يا چشم او را كور مي‌كرد، يا اندامي از او را عيبناك مي‌ساخت، همان گزند را به وي مي‌رساندند. هرگاه خانه‌اي فرو مي‌ريخت و مالك خانه كشته مي‌شد، معمار با سازندة آن محكوم به مرگ بود؛ اگر در نتيجة ويراني خانه، پسر صاحبخانه مي‌مرد، پسر معمار يا سازندة آن را مي‌كشتند؛ اگر كسي دختري را مي‌زد و مي‌كشت، به خودش كاري نداشتند، بلكه دخترش را به قتل مي‌رسانيدند. رفته رفته، اين كيفرهاي عيني از ميان رفت، و تاوان مالي جاي آن را گرفت؛ به جاي كيفر جسمي، فديه و غرامت مالي مي‌گرفتند؛ پس از آن، تنها كيفري كه قانون آن را جايز مي‌شمرد همان تاوان و ديه بود. مثلا تاوان كور كردن چشم مرد عادي شصت «شكل» نقره بود، و براي بنده نصف اين مقدار. مجازات از نوع بزه گذشته، با وضع اجتماعي شخص بزهكار، و آن كس كه بزه در حق وي اتفاق افتاده، نيز ارتباط داشت. اگر شخصي از طبقة اشراف جرمي را مرتكب مي‌شد، مجازاتش شديدتر از مجازاتي بود كه براي همين جرم در حق يكي از مردم عادي روا مي‌داشتند؛ از طرف ديگر، هر گاه جنايت نسبت به طبقة اشراف صورت مي‌گرفت، مجرم بسختي كيفر مي‌ديد. اگر يكي از مردم بازاري، ديگري از طبقة خود را كتك مي‌زد، تاواني كه بايد بپردازد ده «شكل» نقره، يعني

pymansetarehoyahoo.com

مبلغي در حدود 4000 ريال بود؛ ولي اگر همين جنحه را در حق مرد صاحب عنوان يا توانگري انجام داده بود، بايستي هفت برابر اين مبلغ غرامت بدهد. از اين كيفرهاي تأديبي گذشته، عقوبتهاي وحشيانة ديگري، از قبيل دست و پا بريدن يا اعدام، نيز وجود داشت: اگر كسي پدر خود را مي‌زد، دستش را مي‌بريدند؛ اگر جراحي، در ضمن عمل جراحي، سبب

مرگ بيمار يا كور شدن چشم او مي‌شد، انگشتانش را قطع مي‌كردند؛ هرگاه دايه‌اي كودكي را، دانسته، با كودك ديگري عوض مي‌كرد، پستانهايش بريده مي‌شد. بسياري از گناهان بود كه آنها را با كشتن كيفر مي‌دادند؛ مانند هتك ناموس، بچه دزدي، راهزني، دزدي با شكستن درخانه، زناي با محارم، پناه دادن بندة گريخته، سبب قتل شوهر شدن زني براي آنكه شوهر ديگري انتخاب كند، داخل شدن زن كاهنه‌اي در ميخانه، پشت كردن به دشمن در ميدان جنگ، سوءاستفاده از مقام اداري، اهمال كردن زن در كار خانه‌داري و شوهرداري، و تقلب كردن در شراب فروشي. با اين وسايل، كه هزاران سال ادامه يافت، عادات و سنتي مستقر شد كه سبب نگاهداري نظم و ضبط نفس بود، و بعدها ناآگاهانه به صورت پاره‌اي از مباني و پايه‌هاي مدنيت درآمد.

دولت، تا حدودي، ميزان نرخ اجناس و مزدها و دستمزدها را معين مي‌كرد. مثلا دستمزد جراح را قانون مقرر مي‌داشت؛ در قانون‌نامة حموربي اندازة مزد بنا و خشتزن و خياط و سنگتراش و نجار و جاشو و چوپان و كارگر معين شده بود. مطابق قانون، ميراث مرد به فرزندانش مي‌رسيد و همسر وي را در آن حقي نبود. زن بيوه كابين و جهيز خود را دريافت مي‌داشت و، تا آنگاه كه زنده بود، بانوي خانه به شمار مي‌رفت. حق ارث منحصر به فرزند ارشد نبود، بلكه همة فرزندان در اين حق با يكديگر برابر بودند؛ به اين ترتيب، ثروتهاي بزرگ پيوسته پراكنده مي‌شد و در دست گروه كوچكي باقي نمي‌ماند. مالكيت خصوصي منقول و غيرمنقول امري بود كه قانون‌نامة حموربي آن را به رسميت مي‌شناخت.

از اسناد و مداركي كه به دست آمده برنمي‌آيد كه وكيل مدافع در بابل وجود داشته باشد. كاهنان به عنوان سردفتري كار مي‌كردند، منشيهاي مزدوري بودند كه براي هر كس كه مي‌خواست، از شعر و غزل گرفته تا وصيت‌نامه، همه چيز را مي‌نوشتند. هركس مرافعه‌اي داشت، خود، به طرح دعوي در محكمه مي‌پرداخت، بي‌آنكه در بند استفاده از اصطلاحات قلمبة قضايي بوده باشد. قانون چنان بود كه مردم را به طرح دعوا و مرافعه تشويق نمي‌كرد.

در سطرهاي اول قانون‌نامه، با سادگي تقريباً «غيرقانوني»، چنين آمده است: «اگر شخصي ديگري را متهم به گناهي كند كه كيفر آن مرگ است، و از عهدة اثبات آن برنيايد، خود وي محكوم به مرگ خواهد شد.» دلايلي به دست است كه در آن زمان رشوه دادن به قاضي و گواهان، براي گرفتن حكم ناحق، وجود داشته است. در شهر بابل، يك محكمة استينافي، كه «داوران شاهي» در آن قضاوت مي‌كردند، تشكيل مي‌شد؛ از آن گذشته، متداعيان مي‌توانستند از خود شاه تميز بخواهند. در قانون بابل نشانه‌اي از اثبات وجود حق فردي در برابر حكومت، و اينكه افراد بتوانند عليه دولت اقامة دعوي كنند، ديده نمي‌شود؛ بايد گفت كه ايجاد حق دعوي براي افراد، عليه دولت، از ابداعات مردم اروپاست. با وجود اين، مواد 22-24 قانون نامة حموربي حقي را براي افراد محفوظ مي‌دارد كه گرچه سياسي نيست، از لحاظ

اقتصادي حايز اهميت مي‌باشد. «اگر كسي در حين دزدي دستگير شود، محكوم به اعدام خواهد شد. اگر دزد دستگير نشود، مرد دزد زده بايد، در برابر خدا، صورت تفصيلي آنچه را از وي دزديده‌اند بازگويد، و شهري كه دزدي در آن واقع شده، يا حاكم ناحية خارج شهر، بايد تاوان خسارت وي را

pymantaeh@yahoo.com

بدهد. اگر دزدي منجر به كشته شدن صاحب مال شود، شهر و حاكم بايد يك «مينا» (40،000 ريال) به ورثة مقتول بپردازند». آيا كدام شهر جديد امروز است كه در آن حسن اداره به اندازه‌اي رسيده باشد كه تاوان جرمي را كه به سبب اهمال آن پيش آمده بپردازد؟ آيا براستي قانون، از زمان حموربي به اين طرف، ترقي كرده، يا تنها آن بوده است كه افزونتر و پيچيده‌تر شده است؟

IV – خدايان بابل

دين و دولت- وظايف و اقتدارات كاهنان- خرده خدايان- مردوك- عشتر- داستانهاي بابلي دربارة آفرينش و طوفان- عشق‌ورزي عشتر و تموز- فرودآمدن عشتر به دوزخ- مرگ تموز و رستاخيز وي- آداب و شعاير ديني- سرودهاي توبه- گناه- سحر- خرافات

آنچه قدرت شخص شاه را محدود مي‌كرد تنها قانون و طبقة اشراف نبود، بلكه طبقة كاهنان نيز مانعي در برابر قدرت مطلقة شاه به شمار مي‌رفت؛ چه شاه از لحاظ قانوني عنوان عامل و وكيل خداي شهر را داشت. ماليات به نام خدا گرفته مي‌شد و، به صورت مستقيم يا از راههاي انحرافي، به خزانة معابد ريخته مي‌شد. شاه هنگامي در چشم مردم عنوان حقيقي سلطنت را پيدا مي‌كرد كه كاهنان لباس قدرت را بر او بپوشانند و «دست بل را بگيرد» و صورت مردوك را، در موكب باشكوهي، با خود در خيابانهاي شهر بگرداند. در اين گونه جشنها، لباس روحاني مي‌پوشيد و اين، خود، نشانة وحدت دين و دولت به شمار مي‌رفت، و شايد علامت آن بود كه سلطنت ريشة ديني و آسماني دارد. گرداگرد تخت سلطنت آثار و مظاهر فوق‌الطبيعه مشاهده مي‌شد؛ اين، خود، سبب آن بود كه خروج بر پادشاه بزرگترين كفرها باشد، و كسي كه به اين كار جسارت ورزد، علاوه بر آنكه سرخود را از دست مي‌دهد، به زيان از دست دادن روح نيز گرفتار شود؛ حتي حموربي بزرگ نيز قوانين خود را از خدا گرفته بود. از زمان «پاتسي»ها يا كاهن- شاهان سومري، تا زمان تاجگذاري بختنصر به دست كاهنان، در هر حال، بابل دولتي ديني و پيوسته «در زير فرمان كاهنان» بود.

در نسلهاي متوالي، كه گناهكاران، براي آسايش خاطر، مال خويش را با خدايان تقسيم مي‌كردند، ثروت معابد پيوسته رو به افزايش بود. شاهان نيز، كه خود را نيازمند آمرزش خدايان مي‌دانستند، پرستشگاههاي معتبر مي‌ساختند و اثاثه و بنده و مواد غذايي براي آنها فراهم مي‌آوردند؛ زمينهاي بزرگي را بر آنها وقف مي‌كردند؛ و هر ساله بخشي از درآمد

كشور را به آن معابد اختصاص مي‌دادند. هر وقت سرزميني گشوده مي‌شد و غنيمتي به چنگ قشون مي‌افتاد، نخستين سهم بندگان و غنايم از آن معابد بود؛ هر وقت غنيمت سرشاري به دست شاه مي‌افتاد، هداياي فراواني به خدايان تقديم مي‌كرد. از بعضي از زمينها سالانه ماليات جنسي خرما و دانه بار و ميوه به معابد پرداخته مي‌شد؛ اگر صاحب زمين آن ماليات را نمي‌پرداخت، ملك به تصرف معبد درمي‌آمد- غالب اوقات، اين ملكيت به خود كاهنان انتقال مي‌يافت. توانگر و درويش، هر يك برحسب استعداد خود، سهمي از دسترنج خود را به معابد اختصاص مي‌دادند. زر و سيم و مس ولاجورد و گوهرهاي گرانبها و چوبهاي قيمتي فراوان در معابد انباشته شده بود.

چون كاهنان نمي‌توانستند از همة اين ثروتها بهره‌برداري كنند يا آنها را به مصرف برسانند، آنها را به سرمايه‌هاي قابل بهره‌برداري تبديل مي‌كردند؛ به اين ترتيب بود كه امور كشاورزي و صنعتي و مالي تمام مملكت را در قبضه داشتند. علاوه بر زمينهاي زراعتي پهناور، غلامان فراوان نيز در اختيار معابد بود؛ اين غلامان را يا در مقابل مزد به خدمت ديگران مي‌گماشتند، يا آنان را به حرفه‌هاي

pyramstore@yahoo.com

مختلف- از نواختن موسيقي تا كشيدن شراب- وا مي‌داشتند. همچنين كاهنان بزرگترين بازرگانان و مالداران بابل بودند و، با فروختن كالاهاي گوناگوني كه در معابد فراهم مي‌شد، بخش مهمي از بازرگاني كشور را اداره مي‌كردند. چنان شهرت داشت كه اين دسته، در بهره‌برداري از سرمايه، حكمت و درايت فراوان دارند؛ به همين جهت بسياري از مردم سرمايه‌هاي خود را براي بهره‌برداري به ايشان مي‌سپردند و مي‌دانستند كه اگر بهرة فراواني نباشد، به هر صورت، اطمينان آن هست كه سودي به دست خواهد آمد. كاهنان به شرايطي سهلتر از ديگر وام‌دهندگان به مردم قرض مي‌دادند؛ گاهي به درويشان و بيماران، بدون درخواست فايده، وام مي‌دادند؛ هر وقت مردوك دوباره به وام‌گيرنده لبخند مي‌زد سرمايه را پس مي‌گرفتند. از اين گذشته پاره‌اي از كارهاي عمومي به وسيلة كاهنان انجام مي‌شد: قراردادها را مي‌نوشتند و تسجيل مي‌كردند و امضاي خود را بر آنها مي‌گذاشتند؛ وصيت‌نامه‌ها را تنظيم مي‌كردند؛ به مرافعات مردم گوش مي‌دادند و رأي صادر مي‌كردند، و از حوادث مهم و معاملات بازرگاني ثبت برمي‌داشتند.

هرگاه كه بحراني پيش مي‌آمد و مال فراوان لازم مي‌شد، شاه قسمتي از دارايي معابد را مصادره مي‌كرد. ولي اين كار خطرناكي بود كه بندرت اتفاق مي‌افتاد، چه كاهنان كساني را كه بدون اجازة ايشان در اموال معابد تصرف كنند بشدت لعن مي‌كردند؛ از اين گذشته نفوذ ايشان در مردم بيش از نفوذ شخص شاه بود؛ گاهي مي‌تواستند، با اتحاد كلمه و استفاده از نيرو و هوش خويش، شاه را از سلطنت خلع كنند. متوليان معابد مزيت خلود و جاوداني بودن را داشتند، چه شاه مي‌مرد، ولي خدا جاوداني بود؛ به همين جهت مجمع روحانيان، كه از تغييرات و تقلبات انتخاب و خطرهاي مرض و آدمكشي و جنگ در امان

درازمدت براي كارهاي خود بكشد، و اين همان چيزي است كه سازمانهاي بزرگ ديني تا امروز از آن برخوردار بوده‌اند. همة اين اوضاع و احوال قدرت فوق‌العاده‌اي براي كاهنان ايجاد كرده بود.مقدر چنان بود كه بابل به دست بازرگانان ساخته شود و سود آن به جيب كاهنان بريزد.

آيا آن خدايان كه پاسبان مخفي دولت بابل به شمار مي‌رفتند چگونه بوده‌اند؟ تعداد خدايان زياد بود، چه نيروي تخيل مردم حدي نداشت و احتياجاتي كه مردم، براي آنها، خود را نيازمند خدايان مي‌دانستند نامحدود بود. مطابق يك آمار رسمي، كه در قرن نهم قبل از ميلاد برداشته شده، شمارة خدايان نزديك 65000 به دست آمده است. هر شهر براي نگاهباني خود خداي خاصي داشت؛ در بابل قديم، و براي دين آن، همان امري صورت مي‌گرفت كه امروز در نزد ما صورت مي‌گيرد؛ يعني شهرستانها و دهكده‌ها، اگر چه به صورت رسمي به خداي بزرگ و اعلا سر فرود مي‌آوردند، هر كدام خداي كوچكي داشتند كه آن را مي‌پرستيدند و به آن وفاداري مي‌نمودند؛ به اين ترتيب بود كه پرستشگاههايي براي شمش در لارسا، و براي عشتر در اوروك، و براي ننار در اور ساخته مي‌شد- چه پس از آنكه دولت سومري از ميان رفت، خدايان متعدد سومري بر جاي مانده بود. خدايان دور از مردم نبودند؛ بيشتر آنها بر زمين و در معابد مي‌زيستند: با كمال اشتها خوراك مي‌خوردند و، با ديدارهاي شبانه‌اي كه از زنان پرهيزگار مي‌كردند، توسط اين زنان، به مردم مشغول و پركار بابل فرزندانى عطا مي‌كردند.

كهنترين خدايان، خدايان نجومي بودند مانند آنو، گنبد نيلگون؛ شمش، خورشيد؛ ننار، ماه؛ بل يا بعل، يعني زميني كه همة بابليان پس از مرگ به سينة آن باز مي‌گردند. هر خانواده خدايي خانگي داشت كه به آن نماز مي‌گزاشت و هر بام و شام براي آن شراب مي‌فشاند؛ هر فردي خدايي (يا چنانكه امروز مي‌گوييم فرشتة نگاهباني) براي حمايت خويش داشت كه او را از افراط در غم و شادي حفظ مي‌كرد؛ جنهاي متعدد باروري، به تصور آن مردم، بر روي مزارع در پرواز بودند و به محصول بركت

pymaneh@yahoo.com

مي‌بخشيدند. شايد يهوديان گروه انبوه كروبيان و فرشتگان خود را از اين شمارة فراوان ارواح بابلي اقتباس كرده باشند.

از مردم بابل شواهدي به دست نيامده كه بنابر آن بتوان گفت يكتاپرستي، نظير آنچه در زمان اخناتون يا اشعياي دوم وجود داشته، در سرزمين بابل حكمفرما بوده است. با وجود اين، بايد گفت كه دو نيرو آن مردم را به طرف توحيد مي‌رانده است: يكي اينكه مملكت پس از جنگها پهناور مي‌شد، و خود اين پهناوري خدايان محلي را به فرمان خداي يگانه درمي‌آورد؛ ديگر آنكه پاره‌اي از شهرها، از روي حب وطن، خداي خاص و محبوب خود را صاحب قدرت مطلقه و مسلط بر همه چيز تصور مي‌كردند؛ مثلا نبو چنين مي‌گويد: «به نبو ايمان داشته باش و به خدايان ديگر ايمان نياور». اين دستور با نخستين فرمان از «احكام عشرة» (ده فرمان) يهوديان چندان اختلافي ندارد. رفته رفته اين تصور پيش آمد كه خرده خدايان مظاهر يا صفاتي از خداي بزرگ

را نمايش مي‌دهند؛ به اين ترتيب شمارة خدايان كاهش يافت. در نتيجه، مردوك، كه در ابتدا خداي خورشيد بود، عنوان رياست و بزرگي خدايان بابلي را پيدا كرد. و به لقب بعل مردوك، يعني مردوك خدا، ملقب شد؛ بابليان شيواترين و گرمترين نمازهاي خود را در برابر اين خدا مي‌گزاردند.

اهميت عشتر (همان آستارتة يونانيان و عشتورت يهوديان) تنها در آن نيست كه با ايسيس مصريان و آفروديتة يونانيان و ونوس روميان شباهت دارد، بلكه بيشتر از آن جهت است كه در يكي از شگفت‌انگيزترين عادات بابلي دست داشته و آن را متبرك مي‌ساخته است، اين الاهه، در آن واحد، كار دمتر و آفروديته هر دو را داشته؛ يعني علاوه بر آنكه الاهة زيبايي اندام و عشق بوده، الاهة مهر مادري، و الهام دهندة نهاني حاصلخيزي خاك، و عنصر آفرينندة جهان به شمار مي‌رفته است. چون با عينك زمان حاضر به عشتر و صفات و وظايف آن نظر افكنيم، البته هرگز نمي‌توانيم تناسب و سازشي ميان آنها به دست آوريم؛ مثلا مي‌بينيم كه وي الاهة جنگ و عشق هردو بوده و، از طرف ديگر، الاهة زنان بدكاره و مادران خانواده هر دو به شمار مي‌رفته، و خود را به لقب «معشوقة مهربان» ملقب ساخته است؛ گاهي وي را به صورت الاهة ريشداري نمايش مي‌دادند كه صفات نري و مادگي، هردو، در آن ديده مي‌شد؛ گاهي پيكر وي را به شكل زن برهنه‌اي مي‌ساختند كه پستانهايش آماده براي شيردادن است. با آنكه پرستندگان وي او را به نامهاي «دوشيزه» و «دوشيزة پاكيزه» و «مادر پاكيزه» خطاب مي‌كردند، پيوسته از اين خطاب منظوري جز آن نداشتندكه عشقهاي وي رنگ زناشويي نداشته است. گيلگمش از اين پيشنهاد اين الاهه براي همسري خودداري كرد؛ حجت وي در اين امتناع آن بود كه به وي اطمينان ندارد؛ مگر همو نبود كه يك بار به شيري عشق ورزيد و او را فريفت و سپس كشت؟ اگر بخواهيم حقيقت عشتر را چنانكه بود دريابيم، بايد قانون اخلاق جاري را به كناري بگذاريم. درست در سطرهاي آينده بينديشيد كه چگونه بابليان با شور و شوق تمام به درگاه او تسبيح و راز و نياز مي‌كنند؛ اين گونه مناجات هيچ دست كمي از دعاها و ثناهاي متقيان مسيحي در مقابل مريم عذرا ندارد:

اي بانوي بانوان، و اي الاهة الاهگان، اي عشتر، اي ملكة همة شهرها و راهنماي همة مردان.

تو نور جهاني، تو نور آسمانهايي، اي دختر سين بزرگ [خداي ماه].

قدرت تو برين است اي بانو، و مقام تو برتر از مقام همه خدايان است.

تو داوري مي‌كني و داوري تو بر داد است.

pymansefid@yahoo.com

قوانين زمين و قوانين آسمانها و قوانين معابد و ضريحها و قوانين خانه‌هاي شخصي و اطاقهاي پنهاني، همه را تو مي‌گذاري.

كجاست كه نام تو در آنجا نيست، و كجاست مكاني كه فرمانهاي ترا در آن نشناسند؟

چون نام تو برده شود، زمين و آسمانها مي‌لرزد، و خدايان نيز بر خود مي‌لرزند...

تو بر ستمديدگان نظر داري، و هر روز داد خوارشدگان را مي‌ستاني.

تا چند، اي ملكة آسمان و زمين تا چند،

تا چند، اي چوپان مردان رنگ‌پريده درنگ مي‌كني؟

تا چند، اي ملكه‌اي كه پاهايت خسته نمي‌شود و زانوهايت در شتاب است؟

تا چند، اي بانوي سپاهيان و اي بانوي كارزارها؟

اي بزرگواري كه همة ارواح آسماني از تو بيم دارند، و همة خدايان خشمناك در فرمان تواند؛ اي كه بر همة فرمانروايان تسلط داري، و زمام پادشاهان به دست توست.

اي گشايندة زهدانهاي مادران، نور تو عظيم است.

اي پرتو درخشان آسمان و اي روشني جهان؛ اي كه همه جا را كه آدمي در آن مي‌زيد روشن مي‌سازي و لشكريان همة ملتها را گرد يكديگر فراهم مي‌آوري.

اي الاهة مردان، اي پروردگار زنان، حكمت تو برتر از دريافت عقل است.

به هر جا جلوه‌اي كني مردگان به زندگي باز مي‌گردند، و بيمار برمي‌خيزد و به راه مي‌افتد؛ و چون بيمار به روي تو نظر كند، روح وي شفا مي‌پذيرد.

تا كي، اي بانوي من، بايد دشمناني بر من پيروز بمانند؟

فرمان ده، كه چون فرمان دهي خداي خشمگين نور خواهد شد.

عشتر بزرگ است! عشتر ملكه است! بانوي من بزرگوار است، بانوي من ملكه اينيني اختر تواناي سين است.

هيچ مثل و مانندي ندارد.

بابليان اين خدايان گوناگون را همچون شخصيتهاي قهرماني قرار داده و براي آنها داستانها و اساطيري ساخته‌اند كه بخش بزرگي از آنها از راه يهوديان به ما رسيده و جزئي از معارف ديني ما را تشكيل مي‌دهد. نخستين داستان در اين ميانه داستان آفرينش است. در آغاز، جز پريشاني و نانظمي (خائوس) هيچ نبود. «روزگاري كه هيچ چيزي در بالا نبود كه به نام آسمان خوانده شود، و هيچ

pymansetaren@yahoo.com

چيزي به نام زمين در اين پايين وجود نداشت، آپسو، يعني اقيانوس، كه در آغاز پدر همه چيز بود، و تيامات، يعني خائوس، كه همه چيز ازوي زاييده شده، آبهاي خود را در هم آميختند.» رفته رفته اشيا بزرگ شدن و صاحب صورت شدن آغاز كردند، ولي تيامات، آن الاهة سهمناك، ناگهان در اين انديشه افتاد كه همة خدايان ديگر را از ميان بردارد تا خود، كه خائوس است، بتنهايي سلطنت كند. انقلاب عظيمي پيش آمد و بر اثر آن، نظم و سامان بكلي نابود شد. آنگاه خداي ديگري به نام مردوك، با سلاح خود تيامات، به جنگ با او برخاست؛ به اين معني كه چون تيامات دهان خود را براي بلعيدن او گشوده بود گردبادي به دهان او فرو كرد و، چون باد به درون او رفت و شكمش برآمد، نيزة خود را به شكم او فرو برد؛ به اين ترتيب الاهة پريشاني تركيد و مرد. داستان مي‌گويد كه پس از آنكه «مردوك آرامش خود را بازيافت»، تيامات مرده را، همچون ماهي كه براي خشك كردن از درازا به دو نيم مي‌كنند، دوپاره كرد و «يكي از دوپاره را بر بالا آويخت، كه آسمان

شد، و پارة ديگر را زير پاهاي خويش گذاشت، و از آن زمين را ساخت.» اين همة چيزي است كه از داستان آفرينش بابلي به ما رسيده است. شايد شاعر قديمي قصدش از ساختن اين افسانه بيان اين مطلب بوده است كه ما از آغاز آفرينش جز اين چيزي نمي‌دانيم كه نظم و سامان جانشين خائوس شده است، و در واقع همين است كه جوهر هنر و مدنيت به شمار مي‌رود. ولي اين مطلب را نبايد از خاطر دور داشته باشيم كه از ميان رفتن خائوس هنوز هم افسانه‌اي بيش نيست.

مردوك، پس از آنكه بدين گونه آسمان و زمين را ساخت، به خمير كردن زمين با خون خود پرداخت تا بني آدم را براي خدمت خدايان بسازد. روايتهاي بابلي، در جزئيات آفرينش انسان، با يكديگر اختلاف دارد، ولي همه در اين مطلب يك كلامند كه خدا انسان را از تكه‌اي گل رس ساخت. به طور كلي، در اين افسانه‌ها چنان نيست كه آدمي در آغاز پيدايش در باغ و بهشتي زندگي مي‌كرده باشد، بلكه انسان به صورت موجودي بوده كه با ناداني و سادگي جانوران مي‌زيسته، تا آنگاه كه جانور سهمناكي به نام اوآنس، كه نيمي ماهي و نيمي فيلسوف بود، بر وي ظاهر شد و دانشها و هنر شهرسازي و اصول و مبادي حقوق و قانون را به وي آموخت؛ پس از آن، اوآنس به دريا فرو رفت و به كار نوشتن تاريخ مدنيت اشتغال ورزيد. ولي خدايان ناگهان از انسانهايي كه آفريده بودند ناخشنود شدند و طوفان بزرگي برايشان فرستادند تا انسان و آثار وي را، يكباره، نيست كند. ائا، خداي حكمت را بر انسانيت رحمت آمد و بر خود گرفت كه لااقل شمش- نپيشتيم و همسر او را از هلاك شدن رهايي بخشد. طوفان همه جا را فرا گرفت و «مردم مانند تخم ماهي در دريا غوطه مي‌خوردند.» چون چنين شدِ، ناگهان خدايان به گريه درآمدند و از كار بد خود انگشت پشيماني به دندان گزيدند و از يكديگر پرسيدند كه: «پس از اين ديگر چه كس به خدايان قرباني و هديه تقديم خواهد كرد؟» ولي شمش- نپيشتيم كشتيي ساخته و از طوفان نجات يافته بود. كشتي وي بر بالاي كوه نيسير جاي داشت، و او كبوتري براي كسب اطلاع به پرواز درآورد؛ در آن هنگام، وي بر آن شد كه قربانيي به خدايان تقديم كند؛ خدايان قرباني او را با شگفتي و سپاسگزاري پذيرفتند. «خدايان بو را شنيدند، بوي پاكيزه را شنيدند، و مانند مگسان بر بالاي قرباني گرد شدند.»

زيباتر از اين يادبود مبهم طوفان بلاخيز افسانة رويش گياهان است كه با نام عشتر و تموز همراه است. در متن سومري داستان، تموز برادر كوچك عشتر است؛ در متن بابلي، گاهي عنوان معشوق، و گاهي عنوان پسر او را دارد. چنان به

ونوس و آدونيس يا دمتر و پرسفونه و صدها اسطورة ديگر مرگ و رستاخيز راه يافته باشد. تموز، پسر خداي بزرگ ائا، گوسفندان خود را در زير درخت بزرگ اريدا، كه سايهٔ آن همة زمين را مي‌پوشاند، مي‌چرانيد؛ عشتر، كه پيوسته تشنهٔ عشق بود، به دام عشق او گرفتار آمد و بر آن شد كه

pymansetarenoyan@yahoo.com

وي را به همسري جواني خود برگزنيد. ولي تموز، مانند آدونيس، با حملة گرازي وحشي از پاي درآمد و مانند همة مردگان به دوزخ تاريك زيرزمين- كه بابليان به آن نام آرالو مي‌دادند و ارشكيگال، خواهر حسود عشتر، بر آن تسلط داشت- فرو رفت. عشتر به اندوه سخت گرفتار شد و عزم جزم كرد كه به آرالو فرو شود و، با شستن زخمهاي تموز در يكي از چشمه‌هاي شفابخش، زندگي را به وي بازگرداند. آنگاه با زيبايي خيره‌كنندة خويش به دروازة دوزخ نزديك شد و اجازه خواست كه به آن درآيد. لوحهايي كه به دست آمده داستان را، به صورت نيرومندي، چنين بيان مي‌كند:

چون ارشكيگال اين را شنيد،

مانند كسي بود كه درخت گزي را مي‌برد]لرزيد؟[.

و مانند كسي بود كه نبي را مي‌برد]تكان خورد؟[.

«چه چيز قلبش را پريشان كرد، چه چيز كبدش را]تكان داد[؟

]آيا[اين زن]مي‌خواهد[كه با من]در اينجا بماند[؟

و از خاك تغذي كند و]غبار[را به جاي شراب بنوشد؟

من براي مرداني مي‌گريم كه زنان خود را رها كرده‌اند؛

براي زناني مي‌گريم كه آنان را از آغوش شوهرانشان كنده‌اند؛

و براي كودكاني كه نارس]چيده شده‌اند[.

برو اي دربان، و در را به روي او بگشا،

و مطابق دستور قديم با وي رفتار كن.»

دستور و مقررات قديم چنان بود كه هركس مي‌خواست به دوزخ درآيد بايد برهنه باشد؛ به همين جهت، از هر دري كه عشتر مي‌خواست بگذرد، دربان دوزخ لباسي يا زينتي را از او باز مي‌گرفت: ابتدا تاجش را برداشت، آنگاه گوشواره‌ها را بيرون كرد، و پس از آن گردنبند و سپس زيورآلات سينه‌اش را برداشت؛ و پس از آن كمربند گوهرنشان و دستبند و پايبند زرين و، در پايان، پارچه‌اي را كه ميان او را مي‌پوشانيد باز گرفت. هر بار عشتر با لطافت و ظرافت لب به اعتراض مي‌گشود، ولي به آنچه از او خواسته بودند رضا مي‌داد.

و چون عشتر در زميني فرو رفت كه در آمدن به آن را بازگشتي نبود،

ارشكيگال وي را ديد و از اين آمدن در خشم شد.

عشتر بي‌پروا خود را بر وي افكند.

ارشكيگال دهان گشود و سخن گفت

pymansdareh@yahoo.com

به نمتار قاصدش...

«برونمتار،]و او را به زندان كن؟[در كاخ من.

و بر وي شصت بيماري را چيره كن،

بيماري چشم را بر چشمانش،

بيماري پهلو را بر پهلويش،

بيماري پا را بر پايش،

بيماري قلب را بر قلبش

بيماري سر را بر سرش

و بر تمام وجودش.»

در آن هنگام كه عشتر با اين پرستاريهاي خواهرانه به دوزخ در بند بود، زمين، كه از وجود وي بر پشت خود، به علت غيبت او، الهام نمي‌گرفت، همة هنرها و راههاي عشق‌ورزي را يكباره فراموش كرد: ديگر گياهي گياه ديگر را بارآور نساخت، سبزيها پژمرده شد، و جانوران ديگر گرمايي در خود احساس نمي‌كردند؛ ريشة عاطفه و محبت در مردم خشكيد.

پس از آنكه بانو عشتر به سرزميني كه بازگشت ندارد درآمد،

ديگر گاو نر بر پشت ماده گاو نجهيد، و خر نر به خر ماده نزديك نشد؛

و هيچ مردي در كوچه به دختر جواني نزديك نشد؛

مرد در اطاق خود مي‌خوابيد،

و زن تنها به خواب مي‌رفت.

جمعيت كم شد؛ خدايان كه دريافتند قربانيهاي زمين كاهش يافته پريشان شدند و فرمان دادند كه ارشكيگال خواهرش عشتر را آزاد كند؛ او به فرمان خدايان گردن نهاد. ولي عشتر به بازگشتن زمين، جز آنكه تموز را با خود همراه ببرد، خرسندي نمي‌داد. درخواست وي پذيرفته شد و او پيروزمندانه از هفت دروازه گذشت، و ميان بند و دستبند و پايبند زرين و كمربند گوهرنشان و زيورآلات سينه و گردنبند و گوشواره‌ها و تاج خود را بازگرفت. چون دوباره بر روي زمين آشكار شد، گياهان از نو به روييدن و شكوفه كردن آغاز كردند، و زمين پر از خوردني شد. و جانوران به زياد كردن نسل خود پرداختند. عشق، كه نيرومندتر از مرگ است، به جايگاه حقيقي خود، كه چيرگي و خواجگي بر خدايان و آدميزاد است، بازگشت. براي مرد عالم و محقق زمان حاضر، اين افسانه به صورت شگفت‌انگيز و زيبايي مرگ و رستاخيز سالانة زمين را نمايش مي‌دهد و نيروي برين عشق را آشكار مي‌سازد كه لوكرتيوس، در آنجا كه از ونوس سخن مي‌گويد، به بهترين وجه بيان مي‌كند؛ ولي همين

pymansetareh@yahoo.com

افسانه عنوان تاريخ مقدسي را داشت كه مردم بابل به آن ايمان راسخ داشتند، و يك روز از سال را به خاطر مرگ تموز سوگواري مي‌كردند، و روز ديگر را به يادگار زنده شدن و رستاخيز او به جشن و شادي مي‌پرداختند.

با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه فرد بابلي از انديشة جاوداني شدن شخصيت خويش هيچ‌گونه احساس خشنودي نمي‌كرده است. دين وي دين خاكي و زميني و عملي بود؛ در آن هنگام

كه دعا مي‌خواند و نماز مي‌گزاشت درخواست پاداشي در بهشت نداشت، بلكه خيرات زميني را طلب مي‌كرد. نمي‌توانست به خدايان خود در آن طرف گور اعتقاد داشته باشد. درست است كه در يكي از متنهاي بابلي مردوك به صورت «زنده‌كنندة مردگان» وصف‌شده، و در داستان طوفان چنان آمده كه نجات يافتگان از آن جاودانه زندگي مي‌كنند، انديشة كلي بابليان دربارة زندگي در جهان ديگر با انديشة يونانيان بسيار شباهت دارد: مردگان، از قديسان و بدكاران و هوشمندان و ابلهان، همه، بدون تفاوت به جايگاه تاريكي در شكم زمين فرو مي‌روند و هيچ يك از ايشان پس از آن روي روشنايي را نخواهد ديد. بهشتي را معتقد بودند، ولي آن را مخصوص خدايان مي‌دانستند؛ آرالو، كه همة انسانها به آن فرو مي‌افتند، هرگز جاي نعمت و خوشگذراني نبود و بيشتر مردم در آن كيفر و عقاب مي‌ديدند؛ مردگان ابدالدهر دست و پا دربند مي‌ماندند و تنهاشان از سرما مي‌لرزيد و گرسنه و تشنه به سر مي‌بردند، مگر آنكه فرزندان در اوقات معين خوراكي در گور ايشان بگذارند. هركس در زمين بيشتر گناه كرده بود در آنجا عذاب فراوانتر مي‌چشيد؛ براين گونه اشخاص بيماري جذام چيره مي‌شد تا تنشان را بخورد يا نرگال و الات، خواجه و بانوي آرالو، براي پاك كردن ايشان از بار گناهان، بلاهاي ديگري بر سرشان فرو مي‌ريختند.

بيشتر اجساد مردگان را در زيرزمينهاي سقفدار به خاك مي‌سپردند؛ گاهي مردگان را مي‌سوزانيدند و خاكسترشان را در گلدانهايي محفوظ نگاه مي‌داشتند. مردگان را با مواد خاص مومياييي نمي‌كردند، ولي كساني بودند كه كارشان مرده‌شويي بود؛ پس از شستن مرده لباس نيكو بر وي مي‌پوشانيدند و گونه‌هايش را رنگين و مژگانهايش را سياه مي‌كردند و انگشتريهايي بر انگشتان او مي‌نهادند و لباسهاي زيرپوش اضافي با وي به خاك مي‌سپردند. اگر مرده زن بود، شيشه‌هاي عطر و شانه و گردها و روغنهاي آرايش در گور وي مي‌گذاشتند تا بوي خوش و زيبايي چهرة خود را در جهان ديگر حفظ كند. معتقد بودند كه اگر مرده چنانكه بايد و شايد به خاك سپرده نشودبه زندگان آسيب و گزند خواهد رسانيد، و اگر او را اصلا دفن نكنند، روحش در كنار مستراحها و ناودانها براي دست يافتن به خرده‌هاي طعام سرگردان مي‌ماند و ممكن است تمام يك شهر را گرفتار وبا و طاعون كند. همة اينها مجموعه افكاري است كه البته آن انتظام قضاياي هندسة اقليدسي را ندارد، ولي براي آن كافي بوده است كه بابليان را وا دارد تا خدايان خود و كاهنان اين خدايان را هميشه سير نگاه دارند.

آنچه بيشتر به عنوان هديه و قرباني به خدايان تقديم مي‌شد چيزهاي خوردني و آشاميدني بود، چه اين گونه چيزها آن مزيت را داشت كه اگر بتمامي به توسط خدايان تناول نمي‌شد، هرگز از بين نمي‌رفت. غالباً برقربانگاهها معابد گوسفندان را به عنوان قرباني سر مي‌بريدند؛ در يكي از اوراد بابلي كه به دست ما رسيده چنين نوشته است كه: «گوسفند جايگزين و فدية آدمي است، و جان خود را به جاي او تقديم مي‌كند»؛ اين، خود، سابقة شگفت‌انگيزي از گوسفند قرباني مرسوم ميان يهوديان و مسيحيان است. قرباني كردن يكي از شعاير ديني پر طول و تفصيل و دقيق بوده و ضرورت داشته است كه كاهن كارشناس در اين كار به آن اقدام كند. هركاري كه صورت مي‌گرفت، و هر لفظي كه در حين قرباني بر زبان جاري مي‌شد، بايستي مطابق سنت باشد؛ اگر مرد عادي غير متخصص به اين كار مي‌پرداخت و به اندازة سرمويي از مراسم مقرر تخلف مي‌كرد، نتيجه آن مي‌شد كه خدايان طعام را

pymansefaren@yahoo.com

بخورند و به دعاي شخص قرباني كننده گوش ندهند و آن را اجابت نكنند. در دين بابلي، به آداب و مراسم صحيح بسيار بيشتر از عمل صالح اهميت داده مي‌شد. اگر كسي

مي‌خواست وظيفة خود را برابر خدايان به انجام رساند، بر وي واجب بود كه قرباني شايسته به معابد پيشكش كند. و دعاها و اوراد مخصوص بخواند. از اين كه مي‌گذشت، هركس مي‌توانست چشم دشمن شكست خورده را بر كند و دست و پاي اسيران را ببرد و بازماندة تنشان را زنده در آتش كباب سازد، بي‌آنكه پرواي آن كند كه چنين كارها ممكن است سبب آزرده شدن خدايان باشد. ديگر از كارهاي واجبي كه هر بابلي پرهيزگار مستمسك به دين مي‌كرد، آن بود كه، در موكب دراز باشكوهي كه كاهنان ترتيب مي‌دادند و تصوير مردوك را از ضريح و معبدي به ضريح و معبددیگر منتقل مي‌كردند، با كمال خضوع و خشوع شركت جويد، يا در اين گونه مراسم حاضر شود، يا بر پيكر بتها روغنهاي خوشبو بمالد، و در برابر آنها مواد معطر بخور كند، يا تن آنها را با لباسهاي نيكو و گوهر بيارايد؛ ديگر اينكه دوشيزگي دختران خود را در جشن عشتر بزرگ تقديم كند؛ ديگر آنكه براي خدايان خوردني و نوشيدني فراهم سازد و نسبت به كاهنان بخشنده دست و مهمان‌نواز باشد.

شايد حكمي كه با اطلاع از اين اوضاع و احوال دربارة بابليان صادر مي‌كنيم سخت و ظالمانه باشد؛ همان گونه كه آيندگان نيز، با اسناد و مداركي كه از گزند روزگار در امان مي‌ماند و از زندگي ما براي آنان حكايت مي‌كند، دربارة ما نيز چنين حكم خواهند كرد. پاره‌اي از ظريفترين بازمانده‌هاي ادبي بابلي دعاهايي است كه مردان متقي و صادق در تقواي خود سروده‌اند. مثلا بختنصر مغرور، با كمال خشوع، و فروتني، در برابر مردوك چنين راز و نياز مي‌كرده:

بي تو اي پروردگار من، چه چيز مي‌تواند بود

براي شاهي كه او را دوست‌داري و به نامش مي‌خواني؟

لقب او را چنانكه ارادة توست متبرك خواهي ساخت،

و به راه راست رهبريش خواهي كرد.

من كه اميري فرمانبردار توام،

همانم كه دستهاي تو مرا ساخته است.

اين تويي كه مرا آفريده‌اي،

و رهبري لشكر بندگان خود را به دست من سپرده‌اي،

و به مقتضاي رحمت خودت، اي خواجة من...

نيروي سهمگين خود را به مهرباني و رحمت بدل كن،

و چنان كن كه در قلب من

احترام به پرودگاري تو برانگيخته شود.

pymansetareh@yahoo.com

آنچه را خير من در آن است به من ببخش.

بازماندة ادبيات دورة بابلي پر از سرودهايي است كه در آن فروتني بشري به شديدترين وجه نمايانده

خشوع بر غرور و كبرياي خود لگام مي‌زده و آن را از انظار مخفي مي‌داشته‌اند. بيشتر اين سرودها به صورت «سرودهاي توبه» است و ما را براي احساسات عاطفي و تصاويري كه در مزامير داوود پس از آن آمده مهيا و مستعد مي‌سازد. ازكجا كه همينها سرمشق مزامير داوود نبوده باشد؟

من، خدمتگزار تو، با قلبي لبريز از حسرت به تو تضرع مي‌كنم.

تو دعاي گرم كسي را كه پشتش زير بار گناه دوتاست مي‌پذيري.

تو به مردي نظر مي‌افكني، و آن مرد زندگي مي‌كند...

پس، از روي مرحمت به من نظر افكن و دعاي مرا بپذير...

و پس از آن، همچون كسي كه در نري و مادگي خدايي كه به او خطاب مي‌كند در شك باشد، چنين مي‌گويد:

چه مدت، اي خداي من،

چه مدت، اي الاهة من، طول مي‌كشد تا به من نظر افكني؟

چه مدت، اي خداي شناخته و ناشناخته، طول مي‌كشد تا آتش خشم در قلب تو فرو نشيند؛

چه مدت، اي خداي شناخته و ناشناخته، طول مي‌كشد تا قلب نامهربان تو آرام گيرد؟

نوع بشر به تباهي افتاده و بد حكم مي‌كند؛

از همة آنان كه زنده‌اند، كيست كه چيزي بداند؟

مردم نمي‌دانند كه آنچه مي‌كنند خوب است يا بد است.

اي خواجة من، خدمتگزارت را از خودمران؛

او در منجلاب فرو رفته؛ دستش را بگير!

و گناهي را كه ورزيده‌ام به رحمت مبدل كن!

بيدادهايي را كه روا داشته‌ام، به باد فرمان ده تا با خود ببرد!

گناهان بيشمار مرا همچون جامه‌اي از تن من بكن!

pymansetareh@yahoo.com

اي خداي من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

اي الاهة من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

از گناهان من درگذر، و من در برابر تو خوار و زبون خواهم بود.

بشود كه قلب تو مانند قلب مادري كه فرزندانی زاده، شاد شود؛

بكند كه مانند مادري كه فرزندان زاده، يا پدري كه صاحب فرزند شده، شاد شود!

اين مزامير و سرودهاي ديني را گاهي كاهنان تلاوت مي‌كردند، گاهي نمازگزاران، و زماني هر دو باهم به خواندن مشغول مي‌شدند؛ يعني قسمتي را كاهنان مي‌خواندند و قسمتي را نمازگزاران، به عنوان جواب. شايد آنچه در مورد اين سرودها بيشتر ماية شگفتي مي‌شود آن باشد كه، مانند همة ادبيات ديني بابل، آنها را بازبان سومري قديمي نوشته‌اند؛ درواقع، اين زبان براي دستگاه روحاني بابل همان حكم زبان لاتيني را براي كليساهاي كاتوليك رومي زمان حاضر داشته است. همان گونه

كاتوليكي ترجمة آن به زبان جاري ديده مي‌شود، در بعضي از سرودهاي ديني بين‌النهرين كه به دست ما رسيده، در ميان سطور عبارات «قديمي و رسمي» سومري اصلي، بر آن سان كه شاگردان مدارس اين زمان مي‌كنند، ترجمة بابلي آنها نيز ديده مي‌شود. نيز همان گونه كه شكل اين سرودها و اوراد در مزامير يهودي و آداب ديني كليساي رومي وارد شده، محتواي آنها نيز از بدبيني و حس خرد شدن در زير بار گناه يهوديان و مسيحيان نخستين، و همچنين پيرايشگران جديد حكايت مي‌كند. اگر چه احساس گناهكاري اثر مهمي در زندگي بابليان نداشته، از آن در سرودها و اوراد به قدري نام برده و دربارة آن مبالغه كرده‌اند كه اثر آن در آداب ديني سامي و سرودها، و اوراد غير ساميي كه از آن مشتق شده، تا امروز بر جاي مانده است. مثلا در سرودي چنين آمده است: «پروردگارا گناهان من بسيار است و كارهاي بد من فراوان! من در درياي محنت و بدبختي غوطه‌ورم، و ديگر نمي‌توانم سرخود را بلند كنم. من روبه سوي خداوند بخشندة خود مي‌كنم و اوراد مي‌خوانم و ندبه مي‌كنم... پروردگارا، خدمتگزار خود را مران.»

تصور خاصي كه مردم بابل ازگناه داشتند چنان بود كه اين ندبه‌ها و تضرعها صادقانه بود. در نظر آنان گناه تنها يك حالت معنوي نفساني به‌شمار نمي‌رفت، بلكه همچون بيماريي به آن مي‌نگريستند كه از چيرگي شيطان برجسم آدمي حاصل مي‌شود و ممكن است سبب هلاك او شود. نماز عنوان تعويذي را داشت كه با آن عفريتي را كه از اقيانوس نيروهاي سحري مسلط بر اركان زندگي مشرق‌زمين قديم خارج شده و به درون جسم فردي درآمده بود از تن او بيرون مي‌راندند. مردم بابل چنان تصور مي‌كردند كه اين شياطين موذي دشمن انسان همه جا در كمين او نشسته‌اند و ممكن است از درگشاده يا از كلون يا پاشنة در به درون خانه درآيند، و چون شخصي گناهي مرتكب شده و با آن از حمايت خدايان نيك بيرون رفته باشد، سبب بيماري يا ديوانگي او شوند. اجنه و كوتوله‌ها و اشخاص ناقص‌الاعضا، و بالاتر از همه زنان، در نظر ايشان داراي آن قدرت بودند كه هر گاه كسي را دوست ندارند شياطين را به جسم او وارد كنند؛ حتي اينكار را با يك نظر و «چشم زخم» مي‌توانستند انجام دهند. براي جلوگيري از گزند اين شياطين، طلسم و تعويذ و اقسام مختلف باطل‌السحر به كار مي‌بردند. غالباً چنان باور داشتند كه چون كسي تصاويري از خدايان را همراه داشته‌باشد، شياطين از او مي‌ترسند و مي‌گريزند. مؤثرترين طلسم آن بود كه سنگ كوچكي را به نخي يا زنجيري ببندند و آن را به گردن بياويزند، به اين شرط كه سنگي كه انتخاب مي‌شود از آن سنگها باشد كه براي صاحب آن

pymansetare@yahoo.com

خوشبختي مي‌آورد، و بند آن، بنا به غرضي كه براي آن به كار رفته، سياه يا سفيد يا سرخرنگ انتخاب شود. بهترين ريسمان آن بود كه از پشم بز ماده‌اي تابيده باشند كه بز نر به آن دست نيافته باشد. گذشته از اين كارها، احتياط مستلزم آن بود كه با كمك اوراد مؤثر و گرم و آداب جادويي نيز به بيرون راندن شيطان از بدن بپردازند، از آن قبيل بود پاشيدن آب يكي از نهرهاي مقدس، چون دجله و فرات، بر بدن شخصي كه مورد نظر است. كار ديگري كه در اين قبيل موارد مي‌كردند آن بود كه مجسمه‌اي از شيطان مي‌ساختند و آن را در كرجي كوچكي مي‌گذاشتند و به آب مي‌انداختند؛ اگر كرجي چنان ساخته مي‌شد كه خود به

خود بر روي آب واژگون شود، اين عمل در نظر آنان بسيار مؤثرتر جلوه‌گر مي‌شد. گاهي سعي مي‌كردند كه با گفتن الفاظ مناسب و خواندن افسون صحيح شيطان را از بدن بيمار يا جنزده خارج سازند و به بدن جانوري همچون مرغ يا خوك يا، بيش از همه، گوسفندي داخل كنند.

بيشتر نوشته‌هاي بابلي كه از كتابخانهٔ آسورباني‌پال به دست آمده نسخه‌هايي سحريي است كه براي بيرون راندن اجنه و شياطين، پرهيز كردن از گزند آنها، و پيشگويي و غيبگويي به كار رفته است. بعضي از اين الواح رساله‌هايي در علم احكام نجوم است؛ دسته‌اي ديگر، از فال زدنهاي ارضي و سماوي و راه تعبير و تفسير فالها بحث مي‌كند؛ دسته‌اي از الواح دربارهٔ تعبير خواب است، كه از لحاظ حسن تنظيم و شگفت‌انگيزي با محصولات روانشناسي پيشرفتهٔ زمان حاضر رقابت مي‌كند؛ در الواح ديگري سخن از آن است كه چگونه مي‌توان، با ملاحظهٔ احشاي جانوران يا مشاهدهٔ اشكالي كه قطرهٔ روغن چكانده بر روي آب ظرفي به خود مي‌گيرد، از غيب اطلاع حاصل كرد. يكي ديگر از راههاي اكتشاف غيب، در نزد كاهنان بابل قديم، نظر كردن در جگر جانوران بوده است؛ اين هنر جگر بيني را اقوام ديگري كه پس از ايشان آمده از بابليان اقتباس كرده‌اند، چه آن اقوام باستاني جگر را در انسان و ديگر جانوران مركز عقل مي‌دانستند. هيچ شاهي به جنگ يا كشورگشايي نمي‌رفت، و هيچ فرد بابلي به كار مهمي اقدام نمي‌كرد، مگر آنكه كاهني يا جادوگري طالع وي را به يكي از راههايي كه ذكر شد بخواند و تكليف او را معين كند.

هيچ تمدني، از لحاظ پابند بودن به اوهام و خرافات، به پاي تمدن بابلي نمي‌رسد. هر حادثه – از ولادت غير طبيعي گرفته تا اشكال مختلف مرگ – را كاهنان با تعبيرات سحري و فوق‌الطبيعه مورد تفسير و تأويل قرار مي‌دادند. حركتهاي آب رودخانه و اشكال مختلف ستارگان و خوابها و كارهاي غير عادي انسان و جانوران، همه، چيزهايي بود كه كارشناسان در اين امور از روي آنها آينده را پيش‌بيني و پيشگويي مي‌كردند. همان گونه كه ما امروز از روي جست و خيزها و حركات موش خرماي كوهي، درازي احتمالي فصل زمستان را حدس مي‌زنيم، آن مردم نيز با ملاحظهٔ حركات يك سگ، سرنوشت شاهي را پيش‌بيني مي‌كردند. خرافات بابلي، چون از لحاظ ظاهر با خرافات ما اختلاف دارد، به نظر عجيب و غريب مي‌رسد، ولي حقيقت اين است كه هر چيز بيمعني و سخيفي كه در گذشته وجود داشته، در زمان حاضر نيز در محلي از كرهٔ زمين انتشار دارد. در زير شالودهٔ هر تمدني، خواه قديم و خواه جديد، دريايي از سحر و خرافه پرستي و جادوگري جريان داشته و هنوز هم در جريان است. شايد پس از آن هم كه آثار عقل و تفكر ما از ميان برود، باز اين گونه چيزها بر جاي مانده باشد.

۷- اخلاق بابلي

pymanesteh@yahoo.com

وقوع طلاق ميان دين و اخلاق – فحشاي مقدس – رابطة آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق

شايد اين دين، با همة عيوبي كه داشته، چنان بوده است كه مرد عادي بابلي را تا حدي مؤدب و فرمانبردار مي‌ساخته است؛ اگر غير از اين باشد، يافتن علت بخشندگي فراوان نسبت به كاهنان امر دشواري خواهد بود. با وجود اين، چنانكه از ظواهر برمي‌آيد، دين در اواخر دورة بابل در طبقات بالاي مردم تأثيري نداشته، چه «بابل پر از فسق و فجور» (در نظر دشمنان مغرض آن) «منجلاب بيداد و ظلم» و نمونة بسيار بدي از گسيختگي اخلاقي و شهوتپرستي عالم قديم بوده است. حتي اسكندر، كه تا دم مرگ از ميخوارگي دست برنداشت، از اخلاقي كه در ميان مردم بابل رواج داشت به تعجب افتاده بود.

زننده ترين رسم و عادتي كه در بابل نظر هر بيگانه را، هنگام ورود به آن، به خود جلب مي‌كرد، همان است كه هرودوت آن را چنين وصف مي‌كند:

بر هر زن بابلي واجب است كه در مدت عمرش يك بار در معبد زهره (ونوس) بنشيند و با يك مرد بيگانه ارتباط جنسي پيدا كند. بعضي از زنان هستند كه، بنا بر كبر و غروري كه از ثروتمندي در آنها حاصل شده، از آن عار دارند كه با ديگر زنان مخلوط شوند؛ به همين جهت در ارابه‌هاي دربسته به معبد مي‌آيند و همراه با نديمان و خدمتگزاران متعدد در آنجا مي‌نشينند. ولي راهي كه بيشتر زنان براي اين كار پيش مي‌گيرند به اين ترتيب است: در معبد مي‌نشينند و تاجي از ريسمان بر روي سر خود قرار مي‌دهند؛ گروهي پيوسته داخل مي‌شوند و گروهي ديگر از معبد بيرون مي‌روند. گذرگاههايي به خط مستقيم به جاهايي مي‌رسد كه زنان در آنجا نشسته‌اند؛ از اين گذرگاهها بيگانگان عبور مي‌كنند تا هر زني را كه مي‌پسندند براي خود انتخاب كنند. پس از آنكه زني به اين ترتيب در معبد نشست، حق بيرون رفتن از آن را ندارد، مگر آنگاه كه بيگانه‌اي قطعه‌اي نقره‌اي را در دامان او بيندازد و در خارج معبد با او همخوابگي كند. بر آن مرد كه قطعة نقره را مي‌اندازد واجب است كه در آن حال بگويد: «از الاهة ميليتا مسئلت دارم كه رحمت خود را بر تو نازل كند»، چه آشوريان ونوس را به نام ميليتا مي‌نامند. قطعة نقره هر اندازه كوچك باشد، زن حق رد كردن آن را ندارد» چه اين قطعة نقره عنوان تبرك و تيمن دارد. زن با نخستين مرد كه نقره به دامن او مي‌اندازد به راه مي‌افتد و حق ندارد كه او را رد كند؛ چون با وي همخوابه شد و تكليف واجبي را كه نسبت به خدايان برعهده داشت به انجام رسانيد، به خانة خود باز مي‌گردد. زناني كه تناسب اندام و زيبايي دارند هرچه زودتر معبد را ترك مي‌كنند و به خانة خود مي‌روند، ولي آنان كه چنين نيستند زشتي و بدتركيبي مانع آن مي‌شود كه بتوانند وامي را كه قانون بر گردن آنان گذاشته بزودي ادا كنند؛ چه بسيارند زناني كه سه يا چهار سال انتظار آن مي‌كشند كه نوبت انجام امر واجبي كه برعهده دارند برسد.

چه چيز باعث پيدايش چنين سنت عجيبي بوده است؟ آيا اين امر بازمانده‌اي از روش اشتراكي جنسي قديم بوده، كه به اين صورت باقي مانده، و داماد آينده حق شب زفاف خود را به اولين فرد گمنامي كه با عروس او برخورد مي‌كرده مي‌پرداخته است؟ يا منشأ ترس داماد از آن بوده است كه به كار حرام شده‌اي، كه ريختن خون است، اقدام كند؟ يا آنكه اين عمل براي آن بوده است كه زنان براي شوهرداري آمادگي پيدا كنند – همان‌گونه كه در ميان پاره‌اي از قبايل استراليا، در زمان حاضر، چنين رسمي موجود است؟ يا اينكه زنان با اين كار هيچ منظوري جز تقديم هديه‌اي براي تقرب به خدايان نداشته و در واقع نوبر خود را به خدايان پيشكش مي‌كرده‌اند؟ درست نمي‌دانيم كه آن كار به كدام يك از اين منظورها صورت مي‌گرفته.

pymnsedreh@yahoo.com

البته چنان زنان را نمي‌توان فاجره و زانيه ناميد. ولي اصناف گوناگون زنان زانيه در حول و حوش معابد مي‌زيستند و از حرفة خود زندگي مي‌كردند، و بعضي از آنان، موفق مي‌شدند كه از اين راه سرمايه‌هاي هنگفت گرد كنند. فحشاي مذهبي در مغرب آسيا وجود داشت؛ از اين‌گونه فواحش در ميان بني‌اسرائيل و در فروگيا و فنيقيه و سوريه و جاهاي ديگر به سر مي‌بردند؛ در ليدي و قبرس دختران جهيزية خود را از همين راه به دست مي‌آوردند.

عادت «فحشاي مقدس» در بابل رواج داشت، تا اينكه در حوالي 325 ميلادي قسطنطين آن را ممنوع ساخت. به موازات با اين فجور ديني، زنان روسپي، در ميخانه‌هايي كه خود اداره مي‌كردند، به فسق و فجور دنيايي خويش اشتغال داشتند.

بابليان معمولا روابط جنسي پيش از زناشويي را تا حد زيادي مجاز مي‌شمردند. زنان و مردان مي‌توانستند، پيش از ازدواج، آزادانه با يكديگر ارتباط داشته باشند – اين در واقع نوعي ازدواج آزمايشي به شمار مي‌رفت؛ هر وقت يكي از دو طرف مي‌خواست، مي‌توانست رشتة اين ارتباط را قطع كند؛ ولي زناني كه به اين صورت زندگي مي‌كردند بايستي شبيه دانة زيتوني، از سنگ يا سفال لعابي، همراه خود داشته باشند تا معلوم شود كه رفيقي دارند.

از بعضي از لوحهاي بابلي چنين برمي‌آيد كه مردم بابل شعر و غزل مي‌ساخته و اشعار عاشقانه مي‌سروده‌اند، ولي، جز سطرهاي اول چند قطعه شعر، اكنون چيزي به دست نيست؛ مانند اينها: «محبوب من نور است.» يا «قلب من سرشار از خوشي و سرود است.» 112 نامه‌اي از تاريخ 2100ق‌م اكنون موجود است كه روش نگارش آن با روش نگارش نامه‌هاي ناپلئون اول به ژوزفين شباهت دارد: «به بي‌بيا... اميدوارم كه شمش و مردوك به تو سلامت ابدي كرامت كنند... من فرستاده‌اي]براي پرستش[از سلامتي تو فرستادم؛ مرا آگاه كن كه حالت چون است. به بابل رسيدم، ولي تو را در اينجا نمي‌بينم؛ من بسيار اندوهگينم.»

ميان هدايايي مبادله مي‌شد؛ اين امر بدون شك بازمانده‌اي از شكل ازدواج قديمتر بوده كه زناشويي با خريد و فروش صورت مي‌گرفته است. نامزد دامادي هديه‌اي بهادار به پدر عروس تقديم مي‌كرد، ولي در عين حال انتظار آن داشت كه پدر عروس جهيزية گرانبهاتري به دختر خود بدهد؛ به اين ترتيب درست نمي‌توان معلوم كرد كه كدام يك از زن و مرد در اين معامله خريداري مي‌شده. با وجود اين، گاهي اتفاق مي‌افتاد كه زناشويي درست به صورت معامله درمي‌آمد؛ مثلا شمش نزير، به عنوان بهاي دختر خود، ده شكل (4000 ريال) دريافت كرده بود. گفتة هرودوت در اين باره چنين است:

كساني كه دختراني قابل شوهر رفتن داشتند، هر سال يك بار آنان را به محلي مي‌آوردند كه مردان فراوان در آنجا جمع مي‌شدند. دلالي يك يك آنان را معرفي و توصيف مي‌كرد و يكي را پس از ديگري مي‌فروخت. نخست زيباترين را به فروش مي‌رسانيد و بهاي گراني در مقابل مي‌گرفت؛ پس از آن نوبت به دختري مي‌رسيد كه زيبايي كمتر دارد؛ ولي هريك از دختران را به شرط زناشويي مي‌فروخت... اين عادت پسنديده اكنون ديگر وجود ندارد.

با وجود اين عادات و مراسم عجيبي كه در امر ازدواج بابلي وجود داشت، بايد گفت كه، از لحاظ اكتفا كردن مرد به يك زن، و اخلاص و وفاداري، زناشويي دست كمي از آنچه امروز در ميان مسيحيان رايج است نداشته. آزادي مجاز پيش از زناشويي را اطاعت از وفاداري سختي، پس از ازدواج، در پي بود؛ اگر زني زنا مي‌داد، قانون چنان بود كه وي را با مرد زناكار غرق كنند، و اگر شوهر را دل بر وي مي‌سوخت؛ زن را نيمه عريان به كوچه رها مي‌كردند. حمورابي در اين مورد از قيصر هم

pyramsetareh.blogfa.com

بالاتر رفته و در يكي از مواد قانون خود چنين مي‌گويد: «اگر زني انگشت‌نما شود كه با مردي خوابيده، و آن دو را در يك بستر نگرفته باشند، بر آن زن واجب است كه، براي حفظ شرف و آبروي شوهر خويش، خود را در رودخانه غرق كند.» شايد منظور قانون آن بوده است كه اين‌گونه شايعات در ميان مردم رواج پيدا نكند. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، و تنها كاري كه مي‌كرد آن بود كه جهيزية زن را به وي بازگرداند و به او بگويد: «تو زن من نيستي»؛ ولي اگر زني به شوي خود مي‌گفت: «تو شوهر من نيستي»، واجب بود كه با غرق كردن وي را بكشند. 119 نازايي، زنا دادن، ناسازگاري كردن با شوهر، و بد اداره كردن خانه، همه از چيزهايي بود كه، بر حسب قانون، طلاق دادن زن را مجاز مي‌ساخت. 120 «اگر زني در كار نگاهداري خانه دقت نكند و ولگردي و دوره‌گردي نمايد و از كارهاي خانه غيبت ورزد و در بند كودكان خود نباشد، آن زن را به آب مي‌اندازند.» 121 در مقابل اين درشتي و سختي قانون، اگر زني مي‌توانست ثابت كند كه نسبت به شوهرش وفادار مانده، و شوهر در حق وي سختي روا داشته، البته طلاق نمي‌گرفت، ولي عملا حق داشت خانة شوهر را ترك گويد؛ در چنين حالتي به خانة پدر و مادر خود

نيز با خود مي‌برد. (زنان انگلستان تا اواخر قرن نوزدهم چنين حقي را به دست نياورده بودند.) اگر مردي، براي اشتغال به كار يا جنگ، مدت درازي از زن خود دور مي‌ماند، و براي آن زن چيزي برجاي نگذاشته بود كه با آن زندگي كند، آن زن حق داشت كه با مرد ديگري به سر برد؛ اين امر، به صورت قانوني، مانع از آن نبود كه چون شوهر غايب حاضر شود، زن دوباره زندگي با او را از سر گيرد.

به طور كلي، وضع زن در بابل پست‌تر از وضع زن در مصر، و وضعي كه زنان رومي پس از آن پيدا كردند، بود، ولي از وضع زن در يونان قديم يا در اروپاي قرون وسطي بدتر نبود. چون رسم بر آن بود كه زن وظايف متعددي را – از بچه آوردن و بچه پروردن و آب از رودخانه يا چاه كشيدن و آسيا كردن گندم و پخت و پز و رشتن و بافتن و پاكيزه نگاه داشتن خانه – انجام دهد، ناچار اين آزادي براي وي حاصل شده بود كه مانند مردان در كوچه و بازار آمد و شد كند؛ نيز زنان مي‌توانستند مالك باشند و از درآمدهاي مخصوص خود استفاده كنند و بخرند و بفروشند و ميراث برند و براي ما ترك خود وصيت‌نامه بنويسند. بعضي از زنان دكاني براي خود مي‌گرفتند و در آن به بازرگاني مي‌نشستند؛ پاره‌اي از زنان شغل منشيگري اختيار مي‌كردند؛ اين، خود، مي‌رساند كه دختران نيز، مانند پسران، تعليمات مدرسه‌اي مي‌ديده‌اند، ولي سنت جاري در ميان مردم سامي‌نژاد، كه قدرت تقريباً نامحدودي به بزرگترين مرد خانواده مي‌داد، از هر انديشة تسلط مادر و مادرشاهيي كه از تاريخ قديم بين‌النهرين باقي مانده بود جلوگيري مي‌كرد. يكي از رسومي كه معمولا طبقات بالاي اجتماع از آن پيروي مي‌كردند – و شايد همين عادت مقدمة پيدا شدن چادر و حجاب در ميان مسلمانان و هنديان شده باشد – اين بود كه، براي زنان، در خانه محل خاص و اندروني قرار مي‌دادند، و هنگامي كه زنان از خانه خارج مي‌شدند، غلامان و خواجگان حرم همراه ايشان حركت مي‌كردند. در طبقات پست، زن جز اسبابي براي فرزندزادن به شمار نمي‌رفت و، اگر جهيز نداشت، مقام و منزلت وي از مقام كنيز برتر نبود. در آيين عشتر براي زن و مادري احترامي وجود داشت، همان‌گونه كه در آيين مريم عذرا، در قرون وسطي نيز چنين بود، ولي اگر قول هرودوت را باور كنيم كه گفته است: «بابليان هنگام محاصره، زنان خود را خفه مي‌كنند تا در آذوقه صرفه‌جويي شود»، آنگاه معلوم مي‌شود كه بابليان قديم از خصال و جوانمردي و شهامتي كه در اروپاييان قرون وسطي وجود داشته بي‌بهره بوده‌اند.

از اين قرار مصريان، در اينكه مردم بابل را كاملا متمدن نمي‌دانسته‌اند، عذري داشته‌اند. آن رقت و ظرافتي كه در اخلاق و احساسات مصريان وجود داشته و ادبيات و هنر اين قوم از آن حكايت مي‌كند، در نزد بابليان قديم ديده نمي‌شود. در آن هنگام نيز كه اين ظرافت به بابل رسيد، به صورت انحلال و

pymansetareh@yahoo.com

انحطاط اخلاقي بود؛ پسران جوان گيسوان خود را پيچ و تاب مي‌دادند و رنگ مي‌كردند؛ به خود عطر مي‌زدند و به گونه‌ها غازه مي‌ماليدند و با

گردنبند و بازوبند و گوشواره خود را مي‌آراستند. با حملهٔ پارسيان عزت نفس مردم بابل يكباره از ميان رفت و ضبط نفس و شرم از كارهاي زشت نيز بكلي نابود شد. عادت فسق و فجور به همهٔ خانواده‌ها راه يافت؛ زنان خانواده‌هاي بزرگ نيز خودنمايي و آراستن و پيراستن خود را، چنانكه عدهٔ بيشتري از مردم از جمال آنها بهره‌مند شوند و لذت ببرند، از آداب و تعارفات عادي مي‌پنداشتند. اگر روا باشد كه گفتهٔ هرودوت را در اين خصوص باور كنيم، وي چنين مي‌گويد: «هر مردي كه دچار تنگدستي مي‌شد، دختران خود را براي فسق و فجور در معرض عموم قرار مي‌داد تا از اين راه پول به دست آورد.» كوينتوس كورتيوس (42 ميلادي) چنين نوشته است: «هيچ چيز از اخلاق مردم اين شهر شگفت‌انگيزتر نيست، و در هيچ جاي ديگر اين اندازه براي استفاده از لذتهاي شهواني وسيله فراهم نيامده.» در آن هنگام كه معابد ثروتمند شد، اخلاق عمومي رو به فساد رفت. مردم بابل، كه در خوشگذرانيها غرق شده بودند، با كمال رضاي خاطر به فرمانبرداري شهر خود از كاسيها و آشوريان و ايرانيان و يونانيان گردن نهادند.

VI- چيزنويسي و ادبيات

خط ميخي – گشودن رموز آن – زبان – ادبيات – حماسهٔ گيلگمش

آيا زندگي قديم مردم بابل، كه پر از شهوتراني و ديندداري و توجه به بازرگاني بوده، به وسيلهٔ ادبيات يا هنر رنگ جاوداني پيدا مي‌كرده يا نه؟ شايد چنين بوده است، چه از آثار پراكنده و ناچيز بابلي، كه اقيانوس زمان از دل خود بيرون ريخته، نمي‌توانيم براي آن مدنيت حكم قطعي صادر كنيم. اين بازمانده‌هاي متفرق بيشتر به مسائل نماز و دعا و جادو و بازرگاني ارتباط دارد و، از لحاظ ادبي، با آنچه از مصر و فلسطين بر جاي مانده به هيچ‌وجه قابل مقايسه نيست؛ از اين حيث، وضع آثار بازماندهٔ بابل با آثار بازماندهٔ پارس و آشور شباهت دارد. نمي‌توان گفت كه آيا اين كمي اسناد نتيجهٔ پيشامدها و خرابيهاست يا براستي بابل از اين بابت فقير بوده و آثار ادبي نداشته است؛ آنچه مايهٔ امتياز بابل است، همان مؤلفات كتبي مربوط به قانون و تجارت است.

با وجود اين، تعداد منشيها در شهر بابل، كه مخلوطي از همهٔ نژادها در آن به سر مي‌بردند، از تعداد منشيهاي شهر ممفيس و طيوه كمتر نبوده است؛ هنر منشيگري هنوز در آغاز پيدايش خود بود؛ هركس به آن مي‌پرداخت در اجتماع مقامي پيدا مي‌كرد، و از اين راه مي‌توانست به مناصب دولتي يا روحاني برسد. به همين جهت، منشيها از هر فرصتي براي نمايانداندن كارها و خدمات بزرگ خويش استفاده مي‌كردند، و مخصوصا اين قبيل عناوين را بر مهرهاي استوانه‌اي خويش مي‌نوشتند. اين درست شبيه است به كاري كه دانشمندان مسيحي تا همين

نزديكي مي‌كردند و بر كارت نام خود درجات و شايستگيهاي علمي خويش را مي‌نوشتند. بابليان، با قلمي كه نوك آن به شكل منشور مثلث‌القاعدة تيزي بود، بر لوحهاي گلي خشك‌نشده چيز مي‌نوشتند؛ همين خط است كه امروز خط ميخي ناميده مي‌شود. پس از آنكه لوح تمام مي‌شد، آن را در آفتاب مي‌خشكانيدند يا با آتش مي‌پختند و، به اين ترتيب، نوشتهٔ عجيبي تهيه مي‌كردند كه مدتهاي دراز مي‌توانست بماند. هر گاه نوشته نامه‌اي بود، بر آن خاك نرم مي‌پاشيدند تا رطوبت آن را بگيرد، و آن را در پاكتي از گل مي‌گذاشتند و، با مهر فرستنده، سر آن را مهر مي‌كردند. لوحهاي گلي را در

pymansadeh@yahoo.com

خمره‌ها و كوزه‌هايي مي‌گذاشتند و اين خمره‌ها را بر روي رفها مي‌چيدند؛ به اين ترتيب كتابخانه‌هايي براي معابد و كاخهاي سلطنتي درست مي‌شد. اين كتابخانه‌ها همه نابود شده، ولي از يكي از بزرگترين آنها، كه كتابخانة بورسيپا بود، نسخه‌هايي استنساخ كرده و در كتابخانة آسورباني پال نگاه داشته بودند كه 3000 لوح گلي آن منبع اطلاعاتي است كه ما اكنون دربارة زندگي مردم بابل قديم داريم.

گشودن رموز ميخي بابلي، مدت چندين قرن، از آرزوهاي دانشمنداني بود كه سخت در اين راه مي‌كوشيدند؛ پيروزي نهايي در اين باره يكي از افتخارات تاريخ علم به شمار مي‌رود. در سال 1802، گئورگ گروتفند، استاد زبان يوناني در دانشگاه گوتينگن، به فرهنگستان آن شهر اطلاع داد كه چگونه مدت چندين سال بر روي نوشته‌هاي خط ميخي ايران باستاني كار كرده و توانسته هشت حرف، از چهل و دو حرفي كه در آن نوشته‌ها وجود داشته، را تشخيص دهد و، از آن‌رو، نام سه شاه را در آنها بخواند. تا سال 1835 پيشرفتي در اين امر صورت نگرفت. در آن سال، راولينسن، يكي از كارمندان سفارت انگلستان در ايران، بدون آگاهي از كارهاي گروتفند، توانست نام سه شاه – هيشتاسپ و داريوش و خشايارشا – را در كتيبه‌اي به خط فارسي باستاني كه مشتق از ميخي بابلي بود بخواند؛ پس از آن، از روي همين سه نام، تمام آن كتيبه را خواند. ولي اين خط، خط بابلي نبود؛ كار ديگري كه بر راولينسن لازم مي‌آمد آن بود كه مانند شامپوليون سنگ رشيدي پيدا كند؛ يعني به كتيبه‌اي دست يابد كه با دو خط فارسي باستاني و بابلي نوشته شده باشد. چنين سنگ نوشته‌اي را در ارتفاع صد متري بر سينة كوه بيستون، در محل دور از دسترسي يافت: داريوش اول دستور داده بود كه سنگتراشان شرح جنگها و پيروزيهايش را به سه زبان فارسي و آشوري و بابلي بر سينة كوه نقش كنند، و اين نقش همان بود كه توجه راولينسن را به خود جلب كرد. مدت چندين روز وي براي خواندن و گرده‌برداري از آن جان خود را به معرض خطر انداخت و غالباً خود را به ريسماني مي‌آويخت و با دقت كامل حروف را استنساخ مي‌كرد، يا با خمير نرمي از آنها نمونه برمي‌داشت. راولينسن، پس از دوازده سال كوشش و كار، توانست متنهاي بابلي و آشوري را ترجمه كند (1847). انجمن شاهي آسيايي، براي آنكه از صحت اكتشاف راولينسن اطمينان حاصل كند، متني ميخي را كه تا آن زمان منتشر نشده بود نزد چند آشورشناس فرستاد و از آنان خواست كه، بدون ارتباط پيدا كردن با يكديگر، آنها را ترجمه كنند؛ چهار ترجمه‌اي كه به اين ترتيب فراهم آمد تقريباً با يكديگر مطابق بود. در نتيجة اين كوشش مداوم دانشمندان و محققان، ميدان بحث تاريخ، با اطلاعاتي كه از اين تمدن تازه اكتشاف شده به

دست مي‌آمد، وسعت پيدا كرد.

زبان بابلي زباني سامي، و از تطور و تغييرشكل زبانهاي سومري و اكدي به دست آمده بود. اين زبان را با حروفي مي‌نوشتند كه اصل سومري داشت، ولي لغات آن با گذشت زمان تغيير پيدا كرده و از شكل اصلي منحرف شده بود (همان‌گونه كه لغت فرانسه يا لاتيني اختلاف پيدا كرده است). اختلاف ميان زبانهاي سومري و بابلي، در اواخر، به اندازه‌اي بود كه ناچار بايستي كتابهاي لغت و صرف و نحو خاصي بنويسند تا دانشمندان و كاهنان جوان از روي آن بتوانند لغت سومري فصيح و «قديمي» و نوشته‌هاي روحاني سومري را بخوانند، به همين جهت است كه در حدود چهار يك از كتابهاي كتابخانة سلطنتي نينوا كتابهاي لغت سومري و بابلي و آشوري و كتابهاي مربوط به صرف و نحو زبانهاست. بعضي از اين كتابهاي لغت و صرف و نحو در زمان سارگن اكدي نوشته شده؛ از همين جا معلوم مي‌شود كه مطالعات و تحقيقات علمي از چه زمانهاي دوري آغاز شده است. در زبان بابلي نيز، مانند سومري، علامات نوشتني نمايندة حروف نبود، بلكه هجاها و مقاطع كلمات را نمايش مي‌داد. بابليان هرگز براي خود الفبايي وضع نكردند، و با تعدادي در حدود سيصد «علامت هجايي» آنچه را مي‌خواستند مي‌نوشتند. حفظ كردن اين علامات هجايي، و آموختن قواعد حساب و تعليمات ديني، رويهمرفته، برنامة مدارس پيوسته به معابد را تشكيل مي‌داد؛ در اين مدارس كاهنان آنچه را براي

pymansetaren@yahoo.com

خدايان مفيد مي‌دانستند – و همينها بود كه ذكر كرديم – به شاگردان خود تعليم مي‌دادند. در ضمن كاوشهايي كه شده، اطاق مكتبي از زير خاك بيرون آمده كه بر روي كف آن لوحهاي گليي به دست آمده كه بر آنها شاگردان دختر و پسر، از روي سرمشقهاي اخلاقي آموزگاران خود، دو هزار سال قبل از ميلاد مسيح مشق مي‌كرده‌اند؛ چنان مي‌نمايد كه يك حادثه و بلاي ناگهاني كلاس درس را يكباره از فعاليت انداخته و در زير زمين مدفون ساخته باشد.

بابليان نيز، مانند مردم فنيقيه، خطنويسي را وسيلة تسهيل كار تجارت مي‌دانستند، و به همين جهت گلهاي رس خود را زياد به مصرف چيزنويسي نمي‌رساندند. در ميان الواح بازمانده، داستانهاي منظومي به زبان جانوران ديده مي‌شود؛ اين نوشته‌ها، خود، نسل نخستين از سلسله‌اي است كه پاياني ندارد؛ نيز سرودهايي در آن الواح وجود دارد كه در آنها كاملا مراعات وزن عروضي شده، و سطور و بندهاي آن كاملا از يكديگر متمايز است؛ از اشعار غيردينيي، بسيار كم در ميان اين آثار ديده مي‌شود؛ از آنچه نمايندة مراسم دينيي است بوي نمايش استشمام مي‌شود، گو اينكه هنوز نمي‌توان آنها را تئاتر ناميد؛ از اينها گذشته، مقادير بسيار زيادي گزارش وقايع و ثبت حوادث تاريخي در ميان الواح به نظر مي‌رسد. وقايع‌نگاران رسمي پرهيزكاري و كشورگشايي شاهان را ثبت كرده و حوادث مهمي را كه براي معابد و شهرهاي مختلف پيش‌آمده نوشته و به يادگار گذاشته‌اند. بروسوس، نامدارترين مورخ بابلي (حوالي 280ق‌م)، همچون كسي كه به علم و درايت خود اعتماد كامل داشته باشد، از آفرينش جهان و آغاز تاريخ بشر سخن مي‌گويد: نخستين شاه بابلي را خدايي برگزيد، و مدت سلطنت اين شاه 36000 سال طول كشيد؛ بروسوس از آغاز جهان تا طوفان بزرگ را، با دقتي شايستة تحسين و اعتدالي نسبي، 691200 سال مي‌داند.

دوازده لوح شكسته، كه در كتابخانة آسورباني پال به دست آمده و اكنون در موزة

بريتانيا نگاهداري مي‌شود، جالبترين اثر ادبي بين‌النهرين، يعني حماسة گيلگمش، را در بردارد. اين حماسه نيز، مانند ايلياد، مجموعه‌اي از داستانهاست كه پيوستگي متيني با يكديگر ندارند و آنها را يك‌جا جمع كرده‌اند؛ تاريخ بعضي از آنها به 3000 قبل از ميلاد مي‌رسد، يك قسمت از اين حماسه، داستان طوفان بابل است. گيلگمش فرمانفرماي افسانه‌اي شهر اوروك يا ارك و از نسل شمش – نپيشتيم است كه پس از طوفان ماند و حيات ابدي پيدا كرد. گيلگمش در اين داستان، همچون تركيبي از آدونيس – شمشون، با قامتي بلند و هيكلي درشت و عضلاتي پيچيده ديده مي‌شود كه با جرئت و شهامت به كارها اقدام مي‌كند و زيبايي فريبنده‌اي دارد:

دو ثلث او خداست،

و يك ثلث او آدميزاد است،

و هيچكس نمي‌تواند با اندام او دم از برابري بزند...

همه‌چيز، حتي كرانه‌هاي زمين، را ديده،

هر چيز را غوررسي كرده، و دريافته است كه چگونه همه‌چيز را بشناسد؛

از حجاب حكمت، كه همه چيز را مي‌پوشاند، گذشت

pymansetan@yahoo.com

و همة رازها را گشود.

آنچه را پنهاني بود ديد،

و از هرچه پوشيده بود سرپوش برگرفت؛

و خبر دورة پيش از طوفان را باز آورد.

راه دور و درازي رفت،

و رنج و زحمت فراواني را تحمل كرد؛

و آنگاه بر لوحي سنگين آنچه را كرده بود، نوشت.

پدران نزد عشتر شكايت مي‌بردند كه فرزندانشان را به كارهاي كمرشكن «ساختن باروها در شب و روز» وامي‌دارد، و شوهران از آن شكايت داشتند كه وي «هيچ زني را براي خواجة خود، و هيچ دوشيزه‌اي را براي مادر خويش باقي نمي‌گذارد.» عشتر از ارورو، مادر خداي گيلگمش، درخواست مي‌كند كه فرزندي هماورد گيلگمش بيافريند كه بتواند او را با نزاع و كشمكش مشغول دارد، و به اين ترتيب شوهران اوروك آرامش خاطر خود را بازيابند. ارورو قطعه گلي را با آب دهان خمير مي‌كند و از آن صورت نيمه خداي انكيدو را مي‌سازد كه مردي است با نيروي گراز و يال شير و سرعت مرغ. اين انكيدو به همنشيني آدميزادگان رغبتي ندارد و از آنان دوري مي‌گزيند و با جانوران به سر مي‌برد؛ «با آهوان علف صحرا مي‌چرد، با آفريده‌هاي دريا بازي مي‌كند، و همراه با دد و دام تشنگي خود را فرو مي‌نشاند.» يكي از شكارچيان بر آن مي‌شود كه با دام و تله او را گرفتار سازد، ولي هرچه مي‌كوشد، به اين كار موفق نمي‌شود؟ آنگاه شكارچي به نزديك گيلگمش مي‌رود و از او مي‌خواهد كه زن كاهنه‌اي را به او امانت دهد تا انكيدو به دام عشق او گرفتار شود. گيلگمش به او مي‌گويد: «اي صياد، برو و كاهنه را با خود گير و، آنگاه كه جانوران به آبشخور مي‌روند،

پرده از روي زيباي او بردار؛ چون انكيدو روي او را ببيند، جانوران از گرد او پراكنده خواهند شد.»

شكارچي و كاهنه پيش مي‌روند و انكيدو را مي‌يابند.

«او در اينجاست. اي زن!

بندهاي خود بگشا،

و از زيبايي خود پرده بردار،

تا سير و پر از تو برخوردار شود!

بازپس مگرد، و آتش او را تيزتر كن!

چون ترا ببيند، به نزد تو خواهد آمد.

pymansetare@yahoo.com

جامهٔ خود بگشا تا بر تو آرام گیرد!

شهوت او را برانگیز، بدان‌سان که زنان می‌کنند.

در آن هنگام، نسبت به ددان بیگانه خواهد شد،

همان ددان که پیوسته در پي او گام برداشته و با او بزرگ شده‌اند.

سینهٔ او به سینهٔ تو فشرده خواهد شد.»

آنگاه کاهنه بندهاي خود را گشود،

و از زیبایي خود پرده برداشت،

تا او سیر و پر از وي برخوردار شود.

به پس بازنگشت و اتش او را تیز کرد،

و جامهٔ خود را گشود تا بر او آرام گیرد.

و شهوت او را برانگیخت، بدان‌سان که زنان می‌کنند.

سینهٔ او بر سینهٔ وي فشرده شد.

انکیدو فراموش کرد که کجا زاده شد.

انکیدو شش روز و هفت شب با زن مقدس ماند. چون از لذت سیر و زده شد، بیدار گشت و دریافت که دوستانش – جانوران – رفته‌اند؛ چون دید، از شدت اندوه بیحال و بیهوش شد. در آن هنگام، کاهنه وي را ملامت کرد و گفت: «تو که شکوه خدایي داري از چه رو میان وحشیان مزارع به سر مي‌بري؟ بیا تو را به اوروك ببرم، در آنجا که گیلگمش زندگي مي‌کند و قدرت او بالاي همهٔ قدرتهاست.» انکیدو، که با ستایش کاهنه فریب خورده بود، در پي وي به جانب اوروك روانه شد و چنین گفت: «مرا به آنجا که گیلگمش است راهنمایي کن، تا با او بجنگم و قدرت خود را به وي نشان دهم»؛ چون چنین شد، خدایان و شوهران شاد شدند. ولي گیلگمش، در آغاز کار با نیرو و پس از آن با مهرباني خویش، بر وي چیره شد، و آن دو یار وفادار یکدیگر شدند؛ هر دو در کنار یکدیگر براي حمایت اوروك در برابر عیلام پیش رفتند و، پس از انجام کارهاي بزرگ، پیروزمندانه بازگشتند. گیلگمش «ساز و برگ جنگي از خود دور کرد و جامهٔ سفید خویش را پوشید و خود را با نشانه‌هاي سلطنتي بیاراست و تاج بر سر گذاشت». در آن هنگام، عشتر سیري ناپذیر گرفتار عشق او شد و چشمان درشت خود را متوجه او ساخت و به او گفت:

«بیا اي گیلگمش و شوهر من باش! عشق خود را همچون هدیه‌اي به من بخش؛ تو شوهر من خواهي بود، و من زن تو. تو را در ارابه‌اي از لاجورد و طلا خواهم گذاشت که چرخهاي زرین عقیق نشان دارد؛ تو را شیراني بزرگ خواهند کشید؛ در آن هنگام که به خانهٔ ما مي‌آیي گرداگرد تو بخور برخاسته از درخت ارز خواهد بود... تمام زمینهاي مجاور دریا قدم‌تو را در آغوش خواهند گرفت، و

pymaneh@yahoo.com

شاهان در برابر تو پشت دو تا خواهند كرد. و خيرات و عطاياي كوهها و جلگه‌ها را همچون خراجي در برابر تو خواهند آورد.»

گيلگمش اين پيشنهاد را نمي‌پذيرد و سرنوشت شومي را كه عشتر براي معشوقهاي فراوان خود مهيا كرده به ياد او مي‌آورد، و از آن ميان نام تموز و باز و اسب و مرد باغبان و شير را مي‌برد و به او مي‌گويد: «تو اكنون مرا دوست داري، ولي بعدها، همان‌گونه كه آنان را از پاي درآوردي، مرا نيز از پاي درخواهي آورد.» عشتر در خشم مي‌شود و از آنو، خداي بزرگ، مسئلت مي‌كند كه گاو وحشي درنده‌اي بيافريند و آن گاو گيلگمش را بكشد. آنو اين درخواست را نمي‌پذيرد و عشتر را چنين ملامت مي‌كند: «آيا اكنون كه گيلگمش خيانتها و رسواييهاي تو را به يادت آورده نمي‌تواني خاموش بماني؟» عشتر تهديد مي‌كند كه اگر مسئولش اجابت نشود، در تمام جهان غريزة عشق و شهوت را ريشه‌كن خواهد كرد تا هرچه زنده است نابود شود. آنو تسليم مي‌شود و گاو وحشي درنده را مي‌آفريند، ولي گيلگمش، به دستياري انكيدو، بر آن جانور چيره مي‌شود؛ چون عشتر بر گيلگمش دشنام و نفرين مي‌فرستد، انكيدو دستي از آن جانور را به چهرة او پرتاب مي‌كند. گيلگمش به خود مي‌بالد و شاد مي‌شود، ولي عشتر با مبتلا كردن انكيدو به درد درمان‌ناپذيري، در بحبوحة شادي گيلگمش، عيش او را منغص مي‌كند، و انكيدو مي‌ميرد.

گيلگمش روي نعش دوست خود، كه او را از هر محبوبه‌اي بيشتر دوست دارد، خم مي‌شود و زاري مي‌كند و در انديشة مرگ و اسرار آن فرو مي‌رود، كه آيا هيچ راه گريزي از اين سرنوشت شوم نيست؟ تنها يك نفر از مرگ رهايي يافته و آن شمش – نپيشتيم است، و ناچار او راز زندگي جاوداني را مي‌شناسد، گيلگمش بر آن مي‌شود كه، اگر براي يافتن وي تمام جهان را هم از زير پا بگذراند، به اين كار برخيزد. در ضمن اين جستجو، گذارش به كوهي مي‌افتد كه دو عفريت نگاهبان آن هستند؛ سر اين عفريتها به آسمان مي‌ساید و پستانهاشان تا دوزخ پايين مي‌رود. اين دو عفريت به وي پروانة عبور مي‌دهند و او از گذرگاه زيرزميني تاريكي به درازاي بيست كيلومتر مي‌گذرد و به كنار اقيانوس بزرگ مي‌رسد و، از دور، بر روي آنها تخت سبيتو، خداوند دوشيزة درياها، را مي‌بيند. از وي براي گذشتن از آبها مدد مي‌خواهد و مي‌گويد: «اگر در اين كار كامياب نشوم، خود را بر اين زمين خواهم افكند و خواهم كشت.» سبيتو را دل بر او مي‌سوزد و به او اجازه مي‌دهد كه در مدت چهل روز طوفاني از دريا بگذرد و به جزيرة خوشبختي، كه جايگاه شمش – نپيشتيم دارندة زندگي جاوداني است، درآيد. چون

گيلگمش به آن جزيره مي‌رسد، از شمش – نپيشتيم خواستار زندگي ابدي مي‌شود. وي داستان طوفان را براي وي بازمي‌گويد، و بيان مي‌كند كه چگونه خدايان از آنچه بر اثر حملة ديوانگي كردند پشيمان شدند و چگونه او و زنش را، براي آنكه سبب باقي ماندن نسل او مي‌شده‌اند، زندگي جاودانه بخشيدند. آنگاه گياهي را كه خوردن آن جواني را تجديد مي‌كند به گيلگمش مي‌دهد، و گيلگمش آمادة بازگشت از سفر دور و دراز خويش مي‌شود. وي در ميان راه درنگ مي‌كند تا تن خود را بشويد؛ در آن حال كه مشغول شستشوست، ماري در آن نزديكي مي‌خزد و گياه را مي‌رباید.

گيلگمش، دلشكسته و اندوهگين، به اوروك بازمي‌گردد و در همة معابدي كه سر راه خود مي‌بيند نماز مي‌گزارد، تا مگر انكيدو ديگر باره زنده شود، حتي اگر اين زندگي تازه آن اندازه بيشتر طول نكشد كه يك كلمه با وي سخن گويد. انكيدو ظاهر مي‌شود و گيلگمش از حال مردگان جويا مي‌شود و انكيدو در پاسخ وي مي‌گويد: «مرا ياراي جواب گفتن به تو نيست، چه اگر بتوانم زمين را در برابر تو بگشايم و آنچه را كه ديده‌ام براي تو بازگويم، ترس تو را از پاي درخواهد آورد، و از هوش خواهي رفت.» ولي گيلگمش، كه نماد فلسفه، يعني حماقت متهورانه، است، در طلب حقيقت اصرار مي‌ورزد

pymansetareh@yahoo.com

و مي‌گويد: «بگذار ترس مرا از پاي درآورد و بيهوش شوم، هرچه هست مرا از آن آگاه كن.» انكيدو احوال دوزخ را بازمي‌گويد، و با اين نغمة حزن‌انگيز قطعات بازماندة اين حماسه به پايان مي‌رسد.

VII- هنرمندان

خرده هنرها – موسيقي – نقاشي – مجسمه‌سازي – نقش برجسته – معماري

داستان گيلگمش تقريباً نمونة منحصر به فردي است كه از روي آن مي‌توانيم دربارة ادبيات بابل قضاوت كنيم. ولي آنچه از خرده‌هنرهاي بابلي از تندباد حوادث مصون مانده و به ما رسيده نشان مي‌دهد كه، در آن مردم، اگر روح ابداع هنري عميق وجود نداشته، لااقل، توجه به زيبايي بوده است. و فرو رفتن آنان در امور بازرگاني و لذتهاي جسماني و علاقة به دين، كه براي جبران دنياداري حاصل مي‌شده، چنان نبوده است كه از اين احساس توجه به جمال جلو گيرد. قطعه‌هاي آجري، كه با دقت و حوصله لعاب داده شده، سنگهاي صيقلي، آلات و ادوات خوش ساخت مفرغي و آهني و سيمين و زرين، پارچه‌هاي زربفت، قاليهاي نرم و پارچه‌هاي خوشرنگ و فرشينه‌هاي عالي، ميزها و تختها و صندليهايي كه از آن زمان برجاي

مانده، اگر براي آن كافي نباشد كه در عالم هنر ارزش و مقام بلندي براي تمدن بابلي اثبات كند، اين اندازه هست كه جمال و رونقي به آن تمدن ببخشد. كارهاي زرگري و جواهر كاري از آن زمان فراوان به دست آمده، ولي آن دقت فني اسبابهاي زينتي مصري قديم در آنها ديده نمي‌شود؛ بيشتر به آن دلخوش بوده‌اند كه هرچه فراوانتر فلز زرد را به كار برند و در معرض نمايش قرار دهند، و هنرمندي را در آن مي‌دانستند كه تمام تنة يك پيكر را از طلا بسازند. بابليان آلات موسيقي گوناگون، از قبيل ناي فلزي، سنتور، چنگ، ني مشكي، طبل، بوق، ني، شيپور، زنگ (سنج)، و دايره داشته‌اند و دسته‌هاي موسيقي و آوازه‌خوانان، به همراهي يكديگر يا تنها تنها، در معابد و كاخها و مجالس مهماني ثروتمندان به نوازندگي و خوانندگي مي‌پرداخته‌اند.

نقاشي در نزد بابليان نقشي فرعي داشت، و از آن براي زينت كردن ديوارها و مجسمه‌ها استفاده مي‌كردند و هرگز در بند آن نبودند كه آن را هنر مستقلي قرار دهند. در ويرانه‌هاي بابلي، آن‌گونه نقشهاي رنگين كه ديوار گورهاي مصري را مي‌آراسته، يا آن نقشهاي ديواريي كه زينت كاخهاي كرتي بوده، ديده نمي‌شود. نيز، فن مجسمه‌سازي در ميان بابليان هيچ ترقي نكرده، و چنان به نظر مي‌رسد كه بر اثر تبعيت از سنت سومري، كه به ميراث به ايشان رسيده و كاهنان سخت در نگاهداري آن مي‌كوشيدند، مرگ اين هنر، پيش از آنكه كامل شده باشد، فرا رسيده است. همة پيكرها چهرة مشابهي دارند: شاهان همه به يك هيئت درشت‌اندام و داراي عضلات نيرومند ساخته شده‌اند؛ هرچه اسير است چنان است كه گويي از يك قالب بيرون آمده. مجسمه‌هايي كه از بابل قديم بازمانده بسيار كم است؛ اين كمي هيچ دليل موجهي ندارد. وضع نقشهاي برجسته بهتر است، ولي در اينجا نيز نقشها قالبي و مشابه با يكديگر و خام است و هرگز به پاي نقشهاي زوحدار و نيرومندي كه مصريان هزار سال پيش از آنان مي‌ساخته‌اند نمي‌رسد؛ نقشهاي برجستة بابلي، در آنجا كه جانوران را در حالت سكون باشكوهي كه در طبيعت دارند، يا در آنجا كه به واسطة قساوت آدميزاد حالت درندگي و افروختگي پيدا كرده‌اند نمايش مي‌دهد، غالباً به سرحد كمال مي‌رسد.

دربارة معماري بابلي اكنون نمي‌توان حكم كرد، چه بندرت مي‌توان، از ميان ويرانه‌هاي آثاري كه بر جاي مانده، بنايي يافت كه بيش از دو سه متر از سطح زمين بلند باشد؛ نيز هيچ گونه نقاشي يا

pymansetareh@yahoo.com

حجاريي كه شكل كلي يك معبد يا يك ساختمان را نمايش دهد از آن زمان برجاي نمانده است. خانه‌ها را با خشت و گل مي‌ساختند، و تنها ثروتمندان خانهٔ آجري داشتند. در خانه‌هاي بابلي بندرت پنجره وجود داشت؛ در خانه‌ها غالباً رو به كوچه‌هاي تنگ باز نمي‌شد، بلكه به طرف حياطي داخلي بود، و اين حياط پناهگاهي از آفتاب سوزان به شمار مي‌رفت. بنا بر اخبار و روايات، خانه‌هاي مردم طبقهٔ اول اجتماع داراي سه يا چهار طبقه بوده است. كف ساختمان معابد محاذي سقف خانه‌هايي ساخته مي‌شد كه اين معابد بر زندگي ساكنان آن خانه‌ها نظارت و تسلط داشت. معبدها، به طور كلي، بناهاي مكعب شكل بزرگ آجريي بود كه در وسط خود حياطي داشت، و بيشتر مجالس ديني در آن حياط تشكيل مي‌شد. غالباً، در كنار معبد، برج بلندي به نام «زيگورات» (به معني جاي بلند) مي‌ساختند، و آن ساختمان چند طبقهٔ مكعب شكلي بود كه هرچه بالاتر مي‌رفت،

حجم مكعبهاي نمايندهٔ هر طبقه كوچكتر مي‌شد و، بر گرداگرد آن، پلكاني طبقات مختلف را به يكديگر اتصال مي‌داد. اين «زيگوراتها»، كه عنوان ديني و پرستشي داشت و ضريح و آرامگاه خداي صاحب معبد به‌شمار مي‌رفت، در عين حال، به منظورهاي نجومي نيز به كار مي‌رفت و از آنجا كاهنان حركات ستارگان را، كه به عقيدهٔ ايشان از همه چيز زندگي خبر مي‌داده، مشاهده و رصد مي‌كردند. «زيگورات» بزرگ بورسيپا به نام «طبقات هفت فلك» ناميده مي‌شد، و هر طبقه به يكي از سياراتي كه بابليان مي‌شناختند اختصاص داشت و آن را به رنگ خاصي رنگ كرده بودند. طبقهٔ تحتاني به رنگ سياه زحل بود؛ طبقهٔ بالاي آن، به نمايندگي از زهره، رنگ سفيد داشت؛ طبقهٔ بالاتر، ارغواني رنگ، مخصوص مشتري بود؛ طبقهٔ چهارم، كبود رنگ، به عطارد اختصاص داشت؛ طبقهٔ پنجم، با رنگ سرخ، نمايندهٔ مريخ بود؛ طبقهٔ ششم، به رنگ نقره، و طبقهٔ هفتم، به رنگ طلا، به ترتيب نمايندهٔ ماه و خورشيد بودند. اين افلاك و ستارگان، چون بترتيب از پايين برج شروع مي‌شد، هر كدام نمايندهٔ يكي از روزهاي متوالي هفته بود.

در ساختمانهاي بابل، تا آنجا كه اطلاع داريم، ذوق هنري به كار نمي‌رفت، و خط مستقيم و ضخامت بنا اساس ساختماني را تشكيل مي‌داد. گاهگاه، در ميان ويرانه‌ها، آثار قوس يا سقف گنبديي ديده مي‌شود كه از سومريان به بابل رسيده، و غيرماهرانه، بي‌آنكه بدانند سرنوشت اين طاقها و قوسها چه خواهد بود، از آنها در بناهاي خود استفاده مي‌كردند. تنها تزييني كه در خارج و داخل خانه مي‌كردند استفاده از آجرهاي لعابدار به رنگهاي زرد و آبي و سفيد و سرخ بود، كه گاهي از آنها، بر روي ديوار، نقش جانور يا گياهي را بيرون مي‌آوردند. استعمال آجر لعابدار تنها به منظور زيبايي نبود، بلكه به اين ترتيب مي‌خواستند ساختمانها را از گزند آفتاب و باران نگاه دارند؛ اين هنر در قدمت به زمان نرمسين مي‌رسد و در بين‌النهرين، تا آنگاه كه به دست مسلمانان گشوده شد، باقي بود. به همين جهت است كه ساختن كاشي و سفال لعابي به صورت هنر باستاني شخصي و خصوصي خاورميانه درآمده، گو اينكه سفالهاي به دست آمده چندان جلب توجه نمي‌كند. با وجود كمكي كه سفال لعابدار به هنر معماري بابلي كرده، بايد گفت كه اين هنر، سنگين و خالي از ظرافت و زيبايي بود، و خود موادي كه در ساختمان به كار مي‌رفت سبب آن مي‌شد كه اين فن نتواند از درجهٔ متوسط تجاوز كند. كارگران و غلامان گل رس را خمير مي‌كردند و با آن آجر و ملاط مي‌ساختند. سراسر مملكت را معابدي كه به اين ترتيب ساخته مي‌شد بسرعت فرا گرفت؛ هرگز براي ساختن معابد احتياج به آن نبود كه، مانند مصر قديم يا اروپاي قرون وسطي، قرنها صرف وقت شود، ولي اين‌گونه بناها تقريباً به همان سرعتي كه برپا مي‌شد فرو مي‌ريخت و ويران مي‌شد؛ پنجاه سال عدم توجه به آن ساختمانها كافي بود كه دوباره آنها را به صورت خاك و گلي كه از آن ساخته شده بودند درآورد. خود ارزاني آجر، در واقع، سبب آن بود كه نقشهٔ ساختمانهاي بابلي بد و نامتناسب از كار درآيد؛ با چنين مصالحي بآساني مي‌شد بناهاي عظيم برپا

pymansearch@yahoo.com

كرد، ولي مراعات زيبايي در آنها امكان نداشت. آجر با شكوه و جلال مناسب نيست، در صورتي كه روح معماري و مهندسي همان شكوه و جلال است.

VIII- علوم بابليان

رياضيات – نجوم – تقويم – جغرافيا – پزشكي

بابليان مردمي تجارت پيشه بودند؛ به همين جهت اميد كاميابي در علم براي ايشان بيش از كاميابي در هنر بود. از بازرگاني رياضيات پيدا شد، و علم رياضي، به كمك دين، اسباب پيدايش علم نجوم را فراهم آورد. كاهنان بين‌النهرين، با وظايفي كه بر عهده داشتند، از قبيل قضاوت، ادارة امور مردم، تأمين وسايل مالي كشاورزي و صناعت، غيبگويي، كارشناسي در مشاهدة ستاركان و احشاي جانوران، بي‌آنكه خود آگاه باشند، شالودة علومي را ريختند كه بعدها به دست يونانيان، تا مدتي سبب آن بود كه دين را از تخت پيشوايي و تسلط بر امور جهان فرود آورد.

رياضيدانان بابلي اساس كار خود را تقسيم دايره به 360 درجه و تقسيم سال به 360 روز قرار داده بودند. بر روي اين، دستگاه شمار ستيني (شصتي) پيدا شد كه حساب را بر پاية شصت قرار مي‌داد، و اين خود مبناي دستگاه شمار اثني‌عشر (دوازدهي) است كه بعدها روي كار آمد و عدد دوازده شالودة شمار شد. براي نمايانذن اعداد، سه رقم بيشتر به كار نمي‌رفت: يكي رقم نمايندة واحد بود كه، تا عدد 9 ، نه بار تكرار مي‌شد؛ ديگر رقم نمايندة ده بود كه تا 90 نه بار آن را تكرار مي‌كردند؛ رقم سوم نمايندة 100 بود. امر حساب كردن را با تهية جدولهايي كه علاوه بر ضرب و تقسيم، نصف و ربع و ثلث و مربع و مكعب اعداد اساسي در آن ثبت شده بود، آسان كرده بودند. هندسه در نزد آنان به آن حد رسيد كه مي‌توانستند مساحت اشكال غير منظم و پيچيده را اندازه بگيرند. عددي كه بابليان براي پي [960;] (يعني نسبت محيط دايره به قطر آن) به حساب مي‌آوردند، عدد 3 بود؛ البته اين اندازه تقريب، براي ملت منجمي چون بابليان، شايسته بنظر نمي‌رسد.

علم نجوم، علم مختص بابليان بود، و در تمام عالم قديم به آن اشتهار داشتند. در اين مورد نيز بايد گفت كه سحر و جادو منشأ پيدايش اين علم بوده است. بابليان از آن جهت در ستاركان مطالعه نمي‌كردند كه نقشه‌هايي براي خط سير كاروانها و كشتيها رسم كنند، بلكه بيشتر مطالعات نجومي براي آن بود كه از آيندة مردم و سرنوشت ايشان آگاه شوند؛ به همين جهت آنان را، پيش از آنكه منجم بناميم، بايد عالم به علم احكام نجوم بدانيم. هر ستاره، در نظر آنان، خدايي بود كه دست در كار مردم داشت و تدبير امور بي‌تأثير آن صورت نمي‌پذيرفت: مشتري مردوك بود و عطارد نبو و مريخ نرگال و خورشيد شمش؛ ماه سين بود و زحل نينيب و زهره عشتر. هر حركت ستاره‌اي دلالت بر آن داشت كه حادثه‌اي بر زمين پيش آمده، يا پيشامدي در آينده به وقوع خواهد پيوست: مثلا اگر ماه پايين بود، دلالت بر آن مي‌كرد كه ملت دوري به فرمان پادشاه در خواهد آمد؛ اگر شكل هلال

كه پادشاه بر دشمنان خويش پيروز خواهد شد. كوششهايي كه به مصرف بيرون آوردن علم آينده و مغيبات از حركت ستاركان به مصرف مي‌رسيد، براي بابليان عنوان شهوت و هوسي را پيدا كرده بود؛ كاهنان كارشناس در اين مطالب مي‌توانستند از اين راه منافع سرشاري از شاهان و مردم، هر دو، به چنگ آورند. بعضي از اين كاهنان در كار خود سخت مطالعه و دقت به خرج مي‌دادند و، با كمال اشتياق و جد، مجلدات كتب احكام نجوم را كه بنا بر روايات متواتر از دوران سلطنت سارگن، شاه اكد، بر جاي مانده بود، بررسي و موشكافي مي‌كردند. منجمان واقعي از حقه‌بازاني شكايت داشتند

pyramidtrend.yahoo.com

كه در كوچه و بازار مي‌گشتند و، در برابر گرفتن پول، طالع مردم را مي‌خواندند و چگونگي وضع هواي يك سال بعد را، برسان تقويمهايي كه همين روزها ميان ما ديده مي‌شود، خبر مي‌دادند – و اين اطلاعاتشان مبتني بر خواندن كتب احكام نجوم نبود.

علم نجوم و هيئت، آهسته آهسته، از اين رصدهاي فلكي و نقشه‌هاي نجومي كه براي پي‌بردن به احكام نجوم و خبر دادن از غيب صورت مي‌گرفت به وجود آمد. بابليان در 2000 ق‌م توانستند مقارنة غروب و طلوع ستارة زهره را با غروب و طلوع خورشيد ثبت كنند و موضع ستارگان مختلف را در آسمان معين سازند و خرده خرده نقشة آسمان را بردارند. هجوم كاسيها بر اين سرزمين موجب آن شد كه پيشرفت علمي براي مدت هزار سال متوقف بماند. در زمان بختنصر، دوباره به كار برخاستند و كاهنان دانشمند نقشة مدار خورشيد و ماه را رسم كردند؛ به اقتران اين دو و خسوف و كسوف متوجه شدند؛ خط سير سيارات را به دست آوردند؛ براي نخستين بار به اختلاف ميان دو نوع ستارة ثابت و سيار پي بردند.

تاريخ دو انقلاب صيفي و شتوي و دو اعتدال ربيعي و خريفي را منجمان بابلي تعيين كردند و، با پيروي از روش سومريان، دايرة فلك‌البروج (يعني مدار زمين بر گرد خورشيد) را به برجهاي دوازده‌گانه منقسم ساختند؛ پس از تقسيم دايره به 360 درجه، درجه را به 60 ثانيه تقسيم كردند؛ زمان را با سرعت آبي و شاخص آفتابي اندازه مي‌گرفتند، و چنانكه به نظر مي‌رسد، نه تنها به تكميل اين دو اسباب پرداختند، بلكه اساساً اختراع آنها از مردم بابل است.

سال را به دوازده ماه قمري تقسيم مي‌كردند، كه شش ماه از آن، هر يك، سي روز داشت و شش ماه ديگر، هر يك، بيست‌ونه روز؛ چون مجموع روزهاي سال به اين ترتيب 354 روز مي‌شد، براي هماهنگ ساختن سال با فصول، ماه سيزدهمي بر آن مي‌افزودند. براي آنكه عدد هفته‌هاي ماه با صور مختلف ماه آسمان مطابق درآيد، هر ماه را به چهار هفته تقسيم

مي‌كردند؛ يك وقت نيز، به جهت آنكه تقويم ساده‌تري داشته باشند، براي هر ماه پنج هفتة شش روزي قايل شدند، ولي بعدها معلوم شد كه صور مختلف آسمان بيشتر از قراردادهاي بشري نافذ است. به همين جهت، تقسيم ماه به همان صورت اول چهار هفته‌اي باقي ماند. مدت شبانروز را مثل ما از نصف شب تا نصف شب پس از آن حساب نمي‌كردند، بلكه از طلوع ماه در يك شب تا طلوع آن در شب بعد محسوب مي‌داشتند؛ شبانروز را به 12 ساعت سي دقيقه‌اي بخش مي‌كردند؛ به اين ترتيب معلوم مي‌شود كه دقيقة زماني بابلي داراي اين خاصيت بوده است كه زماني مساوي چهار برابر اندازة اسمي آن را شامل مي‌شده. اينكه ماه خود را به چهار هفته، و صفحة ساعت خود را به دوازده قسمت (به جاي بيست‌وچهار قسمت)، و ساعت را به شصت دقيقه، و دقيقه را به شصت ثانيه تقسيم مي‌كنيم، بيشك از آثار بابلي است كه از آن زمان تا روزگار ما بر جاي مانده است.

تكيه‌اي كه علم بابلي بر دين داشت در جامد و راكد ماندن علم پزشكي بيش از علم نجوم مؤثر مي‌افتاد. خرافه پرستي مردم، بيش از روش اسرارآميز كاهنان، از پيشرفت علم جلو مي‌گرفت. از زمان حموربي، فن درمان كردن بيماران تا حدي از اختيار كاهنان خارج شده و حرفة خاصي را براي پزشكان ساخته و دستمزد و كيفر كارهاي پزشكي را قانون معين كرده بود؛ بيماري كه پزشك را براي مداواي خود دعوت مي‌كرد، از پيش مي‌دانست كه براي فلان مداوا يا عمل جراحي چه اندازه بايد حق‌الزحمه بپردازد؛ و اگر بيمار از طبقة مردم فقير بود، دستمزد كمتري، متناسب با حالت مالي وي، از او مطالبه مي‌شد. هرگاه پزشك خطا مي‌كرد، يا كار خود را خوب انجام نمي‌داد، ناچار بايستي

pymnsefarin@yahoo.com

تاواني به بيمار بپردازد؛ حتي در حالتي كه خطاي فاحشي از پزشك سر مي‌زد، همان گونه كه پيش از اين گفتيم، انگشتان او را مي‌بريدند تا بلافاصله پس از اين كار غلط نتواند حرفة خود را ادامه دهد.

با وجود آنكه علم پزشكي، به اين صورت، كاملا از سلطة دين خارج شده و رنگ دنيايي به خود گرفته بود، پزشك، در برابر حرص شديد مردم به اينكه تشخيص مرض را بر پاية خرافات و اوهام قرار دهند و با سحر و جادو به معالجه بپردازند، در واقع كار مؤثري نمي‌توانست انجام دهد. جادوگران و غيبگويان بيش از پزشكان مورد توجه مردم بودند؛ در نتيجة

بيماري از آن پيش مي‌آمد كه، بر اثر گناهي كه مريض مرتكب شده، شيطان به جسم او در مي‌آيد؛ به همين جهت، پاية معالجه بر خواندن عزايم و اوراد و سحر و جادو قرار داشت. اگر داروهاي پزشكي به كار مي‌رفت، براي آن نبود كه تن بيمار را پاك كند، بلكه براي آن بود كه شيطان بترسد و از تن بيمار بيرون رود. دارويي كه بيشتر رواج داشت مخلوطي از چيزهايي بود كه ماية نفرت آدمي باشد، و از روي قصد چنين چيزها را به عنوان دارو انتخاب مي‌كردند، به اين فرض كه معدة بيمار قويتر از معدة شيطاني است كه در تن او منزل گزيده است؛ عناصري كه براي ساختن اين دارو به كار مي‌رفت عبارت بود از گوشت خام و گوشت افعي؛ خاك اره‌اي كه با شراب يا روغن آميخته باشد؛ غذاي فاسد شده، گرد استخوان، و پيه، كه با بول و پليدي آدمي يا ديگر جانوران مخلوط شده باشد. گاهي، به جاي اين «معالجة با كثافات»، به بيمار شير و عسل و كره و گياهان خوشبو مي‌خوراندند، و قصدشان آن بود كه شيطاني را كه در تن بيمار است تسكين دهند و راضي نگاه دارند. اگر همة معالجات بي‌نتيجه مي‌ماند، مريض را به سر بازار مي‌بردند تا همسايگان وي بتوانند رغبت و هوس كهن و ريشه‌دار خود را به كار اندازند و نسخه‌هاي مؤثري كه حتماً بيمار را علاج خواهد كرد به او بدهند.

شايد هشتصد لوحة پزشكي بابلي كه بر جاي مانده و از طب بابلي سخن مي‌گويد، محتوي تمام آنچه در نزد آن قوم معمول بوده نباشد، و به همين جهت حكمي كه از اين راه مي‌كنيم چندان عادلانه از كار در نيايد. در تاريخ ، ساختن و پرداختن كل و مجموعه از جزئي كه از آن باقي مانده، كار خطرناكي است؛ از طرف ديگر، واضح است كه تاريخ جز ساختن كلي از جزء باقيمانده از آن، چيز ديگري نيست. بعيد نيست كه معالجة با سحر و جادو براي آن بوده باشد كه از تلقين و القا به صورتي عالي استفاده كنند؛ نيز امكان اين هست كه آن تركيبات پليد و ماية كراهت خاطر، از آن به كار رفته باشد كه باعث استفراغ و قي كردن بيمار شود. نيز شايد بابليان، در آن هنگام كه مي‌گفتند بيماري كيفري است كه پس از گناه كردن مريض براي وي پيش مي‌آيد و شياطين به جنگ با او بر مي‌خيزند، چيز نامعقولتري از ما نگف

ته باشندكه مي‌گوييم بيماري بر اثر غفلت نابخشودني مريض در امر بهداشت، يا عدم مراعات پاكيزگي، يا آزمندي و شكمخوارگي وي حادث مي‌شود، كه در نتيجة آن، ميكروبها بر بدن چيره مي‌شوند و به مبارزة با آن قيام مي‌كنند.

IX- فيلسوفان

دين و فلسفه – ايوب بابلي – كحيلث بابلي – يك ضد روحاني بابلي

يك ملت با روح رواقي متولد مي‌شود، و با روح اپيكوري از دنيا مي‌رود. همان‌گونه كه يك ضرب‌المثل قديمي مي‌گويد، بر گهواره‌اش مذهب ايستاده است، و فلسفه آن ملت را به گور مي‌خواباند.

pymansetari@yahoo.com

در آغاز همة فرهنگها و تمدنها ايماني استوار موجود است كه سختي طبيعت امور را مي‌پوشاند و آنها را نرم جلوه‌گر مي‌سازد و به آدمي نيرو و شجاعت مي‌دهد، كه آلام را تحمل كند و در مقابل دشواريها بردبار باشد؛ در هر گامي، خدايان در كنار مردم قرار دارند. و تا آن هنگام كه هلاك نشده‌اند از هلاك ايشان جلو مي‌گيرند. حتي در هنگام مرگ نيز ايمان قوي سبب اين اعتماد مي‌شود كه گناهان باعث خشم خدايان شده است و خدايان، با فرستادن مرگ، انتقام مي‌كشند؛ شروري كه به مردم مي‌رسد، به جاي آنكه ايمانشان را بگيرد، سبب استوارتر شدن آن در دلهاي ايشان مي‌شود. چون پيروزي فراهم شود و مردم، بر اثر درنگ كردن زياد در امن و صلح، جنگ را فراموش كنند، ثروت فراوان مي‌شود؛ اگر در تودة مردم چنين نباشد، در طبقات بالاي اجتماع حيات و پرورش جسم جايگزين حيات حواس و عقل مي‌گردد، و تن آساني و خوشگذراني جاي تحمل و رنج و زحمت را مي‌گيرد. علم مايهٔ ضعيف شدن روح ديني مي‌شود، در عين حال، تفكر و آسايش خاطر از نيروي مردانگي و بردباري در برابر سختيها مي‌كاهد. بالاخره كار به آنجا مي‌كشد كه مردم دربارهٔ خدايان خود دچار شك مي‌شوند و در عزاي فاجعهٔ معرفت مي‌نشينند و به هر لذت دسترس زودگذري رو مي‌كنند تا از سرنوشت بد خود در پناه باشند. اين ملتها در آغاز كار خود همچون اخيلس، و در پايان كار همچون اپيكوروس زندگي مي‌كنند؛ بعد از داوود نوبت ايوب است و بعد از ايوب سفر جامعه مي‌آيد.

چون آگاهي ما از طرز تفكر مردم بابل بيشتر مربوط به روزگار شاهان اخير آن سرزمين است، طبيعتاً، در اين طرز تفكر، حكمت خستگي‌آميز برآمده از دهان فيلسوفان خسته‌اي ديده مي‌شود كه در خوشيها، مانند مردم امروز انگلستان، شركت مي‌جسته‌اند. مثلاً در يكي از الواح، شخصي به نام بلطا – آتروا از اين شكايت دارد كه بيش از همة مردم به فرمان خدايان گردن نهاده، و با وجود اين، انواع بلا بر وي نازل شده: پدرش مرده و به مادرش زيان رسيده و بازماندهٔ مختصر مالي كه داشته، در راه، به دست دزدان افتاده است. دوستان اين مرد، برسان

ايوب، به وي پاسخ مي‌دهند كه آنچه بلا بر سر وي فرو ريخته كيفر گناهاني است كه از وي سر زده و خود بر آنها آگاه نيست، و شايد جزاي آن باشد كه، با طولاني شدن دوران خوشي و آسايش، كبر و غروري بر وي دست داده، و اين بزرگترين عاملي است كه خشم و حسد خدايان را برمي‌انگيزد. به وي خاطرنشان مي‌كنند كه شر نيز، خود، خيري است كه نقابي بر آن افكنده شده، و جزئي از نقشهٔ كلي الاهي است، كه انسان با نظر تنگي به آن مي‌نگرد و از مجموع نقشه غافل مي‌ماند. به او مي‌گويند كه اگر ايمان و شجاعت خود را محكم نگاه دارد، در پايان كار، پاداش خود را خواهد ديد؛ بلطا – آتروا خدايان را به ياري مي‌طلبد، و در اينجا لوح به صورت ناگهاني پايان مي‌پذيرد.

قصيدهٔ ديگري كه در ميان بقاياي مجموعهٔ ادبيات بابلي آسورباني‌پال به دست آمده، اين مسئله را دربارهٔ شخص تابي – اوتول – انليل، كه به نظر مي‌رسد فرمانرواي نيپور بوده، به صورت دقيقتري بيان مي‌كند. وي دربارهٔ گرفتاريهاي خود چنين مي‌گويد:

]چشمان من تاريك است و گويي با[قفلي]آنها را بسته‌اند[؛

]گوشهاي من[مانند گوش مرد كري]بسته است[.

شاهي بودم و به صورت غلامي درآمدم؛

دوستان]من[همچون ديوانه‌اي به من مي‌نگرند.

pymansteacher@yahoo.com

به ياري من بشتاب تا از اين گودالي كه]براي من[حفر شده رهايي يابم!...

به هنگام روز آههاي ژرف، و به هنگام شب زاري؛

سراسر ماه – فرياد؛ سراسر سال – بدبختي...

پس از آن مي‌گويد كه چه اندازه مرد پرهيزگاري بوده، و شايسته چنان بوده است كه آخرين كسي در جهان باشد كه به چنين سرنوشت بيرحمانه‌اي گرفتار شود:

تو گويي من هميشه سهم خدا را كنار نگذاشته‌ام،

و سر سفره به درگاه الاهه از دعا فروگذاري كرده‌ام،

تو گويي من كسي بوده‌ام كه پيوسته تضرع و دعا بر زبانم جاري نبوده!...

من به شهر خود آموختم كه نام خدا را حفظ كند؛

و ملت خود را عادت دادم كه به نام الاهه احترام گذارد...

فكر مي‌كردم كه خدا را اين كارها پسنديده مي‌آيد.

چون با همة اين پيروي از ظواهر تقوا دچار بيماري مي‌شود، در انديشة آن مي‌افتد كه سر در آوردن از كار خدايان غيرممكن است، و در فكر تقلبات و بي‌ثباتي كارهاي بشري فرو مي‌رود.

پس كيست كه ارادة خدايان را در اسمانها دريابد؟

نقشة پر از اسرار خدا را چه كسي مي‌تواند فهم كند؟...

آن كه ديروز زنده بود امروز مرده است؛

در يك آن در اندوه غوطه مي‌خورد؛ به يك چشم به هم زدن خرد مي‌شود.

يك لحظه او آواز مي‌خواند و بازي مي‌كند؛

و در يك چشم به هم زدن مانند سوگواري به زاري مي‌افتد...

هم و غم چون شبكه‌اي مرا در خود پيچيده است.

چشمهاي من باز است، ولي چيزي نمي‌بيند؛

گوشهاي من باز است، ولي چيزي نمي‌شنود...

پليديها بر عورت من فرو ريخته،

pymansetare@yahoo.com

و بر غده‌هاي درون شكم من حمله آورده...

با نزديك شدن مرگ همة جسم من به تاريكي فرو مي‌رود...

تمام روز، تعقيب‌كننده در پي من است:

و شب هنگام، لحظه‌اي براي من باقي نمي‌گذارد تا نفس بكشم...

اعضاي من از هم گسيخته شده، و به آهنگ يكديگر حركت نمي‌كند.

شب، مانند گاو، در ميان كثافات خود به سر مي‌برم؛

و مانند گوسفند با پليدي خود آميخته مي‌شوم...

آنگاه مانند ايوب دوباره كاري مي‌كند كه نمايندة ايمان اوست:

ولي من مي‌دانم كه روزي اشكهاي من خواهد خشكيد،

روزي كه لطف ارواح نگاهدارنده دست مرا خواهد گرفت و در آن روز خدايان نسبت به من مهربان خواهند بود.

كار به خوشي و سعادت پايان مي‌پذيرد، و روح پاكي ظاهر مي‌شود و همة آلام تابي را شفا مي‌بخشد؛ گردباد نيرومندي همة شياطين بيماري را از قالب تن او بيرون مي‌راند. آنگاه وي تسبيح مردوك مي‌گويد و قربانيهاي گرانبها تقديم مي‌كند و از همة مردم مي‌خواهد كه از رحمت خدايان نوميد نشوند.

همان‌گونه كه ميان اين نوشته و كتاب ايوب بيش از گامي فاصله نيست، همان‌گونه هم در ادبيات متأخر بابلي آثاري وجود دارد كه بدون شك عنوان سابقه براي سفر جامعه دارد. در حماسة گيلگمش، الاهه‌اي به نام سبيتو به آن پهلوان اندرز مي‌دهد كه از اشتياق به زندگي پس از مرگ دست بردارد و بر اين زمين كه زندگي مي‌كند بخورد و بياشامد و از لذايذ بهره‌مند شود:

اي گيلگمش، چرا به هر سو دواني؟

به آن زندگي كه در جستجوي آني هرگز نخواهي رسيد.

خدايان در آن هنگام كه آدميزاد را آفريدند مرگ را براي وي مقدر كردند؛

و زندگي را در دست خود محفوظ نگاه داشتند.

تو اي گيلگمش، شكم خود را پر كن؛

شب و روز خوش باش؛

شب و روز شاد و خرسند باش!

pymansetaei@yahoo.com

جامهٔ خود را پاکیزه نگاه‌دار،

سرت را بشوي، و خودت را با آب شستشو کن!

دربند آن صغيري باش که دست ترا به دست مي‌گيرد؛

و از زني که او را به سينه مي‌چسباني بهره برگير.

در لوح ديگر به نغمهٔ جانگزاتري برمي‌خوريم که پايان کار آن به الحاد و کفر گفتن مي‌کشد. گوبارو، که در واقع آلکيبيادس بابلي است، از کسي بزرگتر از خود سؤالاتي مي‌کند که سراسر آميخته به شك است:

اي مرد بسيار حکيم، اي دارندهٔ هوش و درايت، از ته دل ناله کن!

قلب خدا به اندازهٔ پاره‌هاي دروني آسمانها دور است.

حکمت دشوار است، و انسانها آن را نمي‌توانند دريابند.

و آن مرد سالخورده، برسان عاموس و اشعيا، با بدبيني چنين به وي پاسخ مي‌دهد:

دوست من، دقت کن و فکر مرا درست درياب.

انسانها از کار مردي که در ادمکشي مهارت دارد تمجيد مي‌کنند.

مرد فقيري را که هيچ گناهي نکرده تحقير مي‌کنند.

مرد تباهکاري را که زشت‌ترين گناهان را مرتکب شده تبرئه مي‌کنند.

مرد دادگري را که در پي يافتن ارادهٔ خداست مي‌رانند.

مي‌گذارند که توانا خوراك ناتواني را بگيرد؛

اقويا را تقويت مي‌کنند؛

مرد ضعيف را هلاك مي‌کنند، و مرد ثروتمند وي را طرد مي‌کند.

اين شخص به گوبارو اندرز مي‌دهد که ارادهٔ خدايان را اجرا کند، ولي گوبارو نمي‌خواهد ديگر با خدايان يا کاهنان، که پيوسته طرف ثروتهاي هنگفت را مي‌گيرند، کاري داشته باشد:

آنان پيوسته جز دروغ چيزي به من تحويل نداده‌اند.

با کلمات عالي چيزهايي مي‌گويند که به سود مرد توانگر است.

pymansetareh@yahoo.com

اگر ثروت او كم شده باشد، به كمك وي برمي‌خيزند.

مانند دزدي با آدم ناتوان بدرفتاري مي‌كنند،

در يك چشم به هم زدن او را هلاك مي‌كنند، و مانند شعله‌اي خاموش مي‌سازند.

نبايد با مشاهدة اين نمونه‌ها در مورد اين طرز تفكر مردم بابل مبالغه كنيم؛ آنچه در آن شك نيست اين است كه تودة مردم، با ميل و رغبت، به سخنان كاهنان گوش مي‌دادند؛ و براي به دست آوردن خرسندي خدايان در معابد حضور مي‌يافتند. آنچه در حقيقت مايهٔ شگفتي مي‌شود اين است كه آن مردم چگونه مدت درازي به ديني كه بسيار كم مايهٔ تسلي آنان بوده است پابند و وفادار ماندند. كاهنان مي‌گفتند جز از راه وحي و الهام آسماني هيچ‌چيز را نمي‌توان شناخت، و اين وحي تنها به ميانجيگري كاهنان به زمين مي‌رسد. فصل آخر آن وحي حكايت از اين دارد كه روح شخص مرده، خواه نيكوكار باشد خواه بدكار، به آرالو، يعني دوزخ، پايين مي‌رود، و ابدالدهر در تاريكي و عذاب جاوداني مي‌ماند. چون وضع به اين قرار بوده، آيا مايهٔ شگفتي است كه در آن زمان كه بختنصر صاحب همه‌چيز – كه هيچ چيز را درك نمي‌كرده و از همه چيز بيم داشته – كارش به ديوانگي كشيد، مردم بابل به عيش و عشرت پرداخته باشند؟

X- سنگ گور

مطابق اخبار و كتاب دانيال، كه هيچ سند معروف و موثقي آن را تأييد نمي‌كند، بختنصر، پس از آنكه زمان درازي سلطنت كرد – و پيوسته پيروزي و پيشرفت نصيب وي بود – و پس از آنكه پايتخت خود را با ساختن خيابانها و ميدانها زيبا كرد و پنجاه و چهار معبد براي خدايان ساخت، دچار حملهٔ جنون شد: خود را جانوري مي‌پنداشت و بر روي چهار دست و پا راه مي‌رفت و علف مي‌چريد. مدت چهار سال نام او از تاريخ و گزارشهاي بابلي پنهان شد، و پس از آن دوباره در مدت كوتاهي نام وي آشكار گشت و در سال 562 ق‌م چشم از اين دنيا فرو بست.

هنوز سي سال از مرگ وي نگذشته بود كه امپراطوري وي پاره پاره شد. نبونيدوس، كه مدت هفده سال صاحب تخت و تاج بابل بوده، باستانشناسي را بر سلطنت ترجيح مي‌داد و، در آن هنگام كه اساس مملكت وي در حال پاشيده شدن بود، تمام همت خود را به كندن و كاويدن آثار باستاني سومري مصروف مي‌داشت. در كار قشون بي‌نظمي پديدار شد، و مردان كار كشور و وطندوستي را فراموش كردند و به كارهاي بزرگ بين‌المللي اشتغال ورزيدند؛ مردم نيز، كه جز بازرگاني و خوشگذراني كاري نداشتند، يكباره هنر جنگ را از ياد بردند و نسبت به آن بيگانه شدند. كاهنان خرده خرده قدرت پادشاهان را غصب كردند و خزانه‌هاي خود را از مالهاي فراواني انباشتند كه دولتهاي بيگانه را براي هجوم به كشور و به گشودن آن تحريص مي‌كرد. در آن هنگام كه كوروش و قشون منظم او به دروازه‌هاي بابل رسيد، مردم ضدروحاني اين شهر، با خرسندي، دروازه‌ها را به روي او گشودند و استيلاي روشني‌بخش او را با جان و دل پذيره شدند. مدت دو قرن ايرانيان بر بابل حكومت كردند؛ در اين مدت، بابل همچون استاني از بزرگترين امپراطوري شناخته شدهٔ جهان تا آن

روز به شمار مي‌رفت. پس از آن نوبت اسكندر خروشان رسيد كه، بي‌مقاومتي، اين شهر را گشود، و آن اندازه در كاخ بختنصر شراب نوشيد تا جان از بدنش در رفت.

pymansadre@yahoo.com

تمدن بابلي براي بشريت آن ثمربخشي تمدن مصري، يا تنوع و عمق تمدن هندي، يا دقت و پختگي تمدن چيني را نداشت؛ با وجود اين، بايد گفت كه همين بابل داستانهاي فريبندة زيبايي را به يادگار گذاشته كه با ميانجيگري مهارت و ذوق ادبي يهوديان، هماكنون، پاره‌اي از داستانهاي ديني اروپا را تشكيل مي‌دهد؛ نيز از همين بابل، يونانيان جهانگرد، بيش از مصر اصول رياضيات و نجوم و پزشكي و صرف و نحو و فقه‌اللغه و باستانشناسي و تاريخ و فلسفه را به كشور – شهرهاي خود انتقال دادند، و همين ميراث است كه از آنجاها به روم و از روم به ما رسيده است. نامهايي كه يونانيان براي فلزات و صور فلكي و سنگ و اندازه و آلات موسيقي و بسياري از داروها گذاشته‌اند، يا ترجمة اسامي بابلي است يا گاهي همان كلمة بابلي است كه با حروف يوناني نوشته شده. همان‌گونه كه معماري يونان، از لحاظ صورت و تركيب بنا، از مصر و كرت الهام گرفته، «زيگوراتهاي» بابلي نيز الهامبخش مناره‌هاي مساجد اسلامي و مناره‌ها و برجهاي ناقوس قرون وسطي و اسلوب معماري «عقب رفته» معاصر امريكا بوده است. قوانين حموربي براي اجتماعات قديم حكم ميراثي را داشته كه از هدية كشورداري و بسامان داشتن اجتماع، كه از روميان به عالم جديد رسيده، كمتر نبوده است.
تمدن و فرهنگ بين‌النهرين و بابل، به ميانجيگري يك سلسلة طولاني از حوادث تاريخي مهم، از گاهوارة خود جابه‌جا شد و به صورت جزئي از ميراث فرهنگي بشريت درآمد: آشوريان بابل را گشودند و ميراث فرهنگي اين شهر كهن را تصاحب كردند و آن را در اطراف و اكناف امپراطوري وسيع خويش انتشار دادند؛ در آن مدت دراز كه يهوديان به اسيري در بابل به سر مي‌بردند، زندگي و افكار بابلي در آنان سخت تأثير كرد، و آنان تأثرات خود را به جاهاي ديگر جهان منتقل ساختند؛ تسلط ايرانيان و يونانيان بر بابل سبب آن شد كه تمام راههاي بازرگاني و ارتباطي ميان اين شهر و شهرهاي تازه تأسيس شده در يونيا و آسياي صغير و يونان، با كمال آزادي، پرآمد و شد شود، و هرچه بيشتر فرهنگ و تمدن بابلي به خارج سرزمين بابل انتقال پيدا كند. در پايان كار هيچ چيز گم نمي‌شود، بلكه اثر هر حادثة خوب يا بدي ابدالدهر باقي مي‌ماند.

فصل دهم

آشور

I ـ اخبار و وقايع

آغاز تاريخ آن – شهرها – نژاد – كشورگشايان – سناخريب و اسرحدون – ساردانا‌پالوس

در گير و دار حوادث تاريخيي كه ذكر آن گذشت، تمدن جديدي در شمال بابل و در حدود پانصد كيلومتري آن پا به عرصة وجود گذاشته بود. چون قبايل كوهستاني مجاور سرزمينهاي اين تمدن جديد پيوسته آن را تهديد مي‌كردند، مردم آنجا ناچار از آن بودند كه براي جلوگيري از اين حمله‌ها زندگي سربازي سختي براي خود اختيار كنند! در نتيجه، بر آن مهاجمان چيره شدند و بتدريج شهرهاي عيلام و سومر و اكد و بابل را نيز مسخر خود ساختند، و بر فنيقيه و مصر دست يافتند و مدت دويست سال با نيرومندي خشونت آميزي بر خاورميانه فرمانروا شدند. وضع سومر نسبت به بابل، و پس از آن وضع بابل نسبت به آشور، شبيه به وضعي بود كه جزيرة كرت نسبت به يونان، و پس از آن يونان نسبت به روم پيدا كرد؛ به اين معني كه، در هر يك از اين دو دسته، عامل نخستين مدنيتي را ايجاد

pymansetareh@yahoo.com

كرده، دومي آن را به سر حد كمال رسانيده، سومي آن را به ميراث برده و از خود كمي بر آن افزوده و به نگاهداري آن برخاسته و آن تمدن را به حالت احتضار، همچون هديه‌اي، به وحشيان پيروزمندي كه آن را احاطه مي‌كرده‌اند تقديم داشته است. بربريت و توحش پيوسته در اطراف تمدن قرار دارد و در ميان آن، و در زير آن، رخنه مي‌كند و مترصد آن است كه اين تمدن را با نيروي سلاح يا مهاجرت دسته جمعي يا توالد يا تناسل نامحدود خفه كند. بربريت همچون جنگلي است كه هرگز شكست به آن راه ندارد، و قرنها صبر مي‌كند تا سرزميني را كه از دست داده بود دوباره تصاحب كند.

دولت جديد آشور در اطراف چهار شهر واقع بر دجله يا نهرهايي كه به آن مي‌ريزد توسعه پيدا كرد؛ اين شهرها عبارت است از آشور، كه محل فعلي آن قلعة شرقاط است، و آربلا كه اربيل كنوني است، و كالح كه اكنون در محل آن نمرود واقع است، و نينوا كه قويونجيك كنوني درست مقابل شهر موصل، مركز نفت در آن طرف دجله، بر جاي آن قرار

دارد. در حفاريهاي آشور، تيغه‌ها و چاقوهاي ساخته شده از سنگ شيشه‌اي، و تكه‌پاره‌هايي از سفالهاي سياهرنگ داراي نقشهاي هندسي كه نمايدة اصل آسيايي مركزي آنهاست به دست آمده؛ همة اين بازمانده‌ها مربوط به دورة ماقبل تاريخ است؛ در تپة گورا، نزديك محل شهر قديمي نينوا، ضمن كاوشهاي تازه، شهري از زير خاك بيرون آمده؛ با وجود آنكه در آن، معابد و گورهاي فراوان، مهرهاي استوانه‌اي حكاكي شدة ظريف، شانه‌ها و جواهر آلات، و قديميترين نرد شناختة در تاريخ به دست آمده، مكتشفان اين شهر، كه به كار خود مي‌نازند، تاريخ آن را 3700 ق‌م مي‌دانند؛ اين خود مي‌تواند مايهٔ عبرتي براي مصلحان و نوطلبان زمان حاضر باشد. خدايي بنام آشور در ابتدا نام خود را به شهري داد (و پس از آن تمام مملكت به اين نام خوانده شد). نخستين شاهان كشور در همين شهر به سر مي‌بردند؛ بعدها، براي آنكه خود را از گرماي بيابان و همچنين از هجوم همسايگان بابلي خود در پناه نگاه دارند، به ساختن پايتختي پرداختند كه محل آن در جاي خنكتري واقع شده باشد – و اين همان شهر نينوا بود كه نام آن از نام الاهة نينا، كه معادل عشتر بابليان است، گرفته شده. در اين شهر، در زمان جواني آسورباني‌پال، 300،000 نفر سكونت داشته، و همة آسيايي باختري به آن «شاه جهان» جزيه مي‌داده است.

ساكنان آشور مخلوطي از ساميان بلاد متمدن جنوبي (بابل و اكد) و قبايل غيرسامي باختري (كه شايد ارتباطي با حتيها و ميتانيها داشتند) و كوهنشينان كرد قفقاز بودند. اين مردم زبان مشترك و هنرهاي خود را از سومر گرفتند و آن را چنان تغيير شكل دادند كه تقريباً مشابه با زبان و هنر بابلي شد. چيزي كه هست اوضاع و احوال براي مردم آشور چنان نبود كه به تن آساني زنانهٔ بابليان دچار شوند؛ به همين جهت، از آغاز تا به انجام كار خود، قومي جنگجو و قوي و شجاع باقي ماندند؛ اندام درشت و ريش فراوان داشتند و گيسوان بلند براي خود مي‌گذاشتند و، با پاهاي ستبر خود تمام جهان واقع بر خاور درياي مديترانه را لگدكوب مي‌كردند. تاريخ آنان تاريخ شاهان و بندگان و جنگها و پيروزيها و فتوحات خونين وشكستهاي ناگهاني است. شاهان اول آشور، كه شاهان كاهن فرمانبردار جنوب بودند، چيرگي كاسيها را بر بابل غنيمت دانستند و استقلال خود را اعلام كردند، و چندي نگذشت كه يكي از آن شاهان براي خود لقب «شاه فرمانرواي جهان» اختيار كرد، و پس از وي همة شاهان آشور به چنين لقبي مباهات مي‌كردند. از ميان سلسله‌هاي گمنام سلاطيني كه بر آشور فرمانروايي مي‌كردند بعضي شخصيتها برخاسته است كه كارهاي آنان نشان مي‌دهد كه چگونه اين كشور راه ترقي و كمال را پيموده است.

در آن هنگام كه بابل هنوز در تاريكي حكومت كاسيها به سر مي‌برد، شلمنصر اول كشورهاي

pymansetare@yahoo.com

كوچك شمالي را به زير فرمان خود درآورد و شهر كالح را پايتخت خويش قرار داد؛ ولي بايد دانست كه نخستين نام بزرگ در تاريخ آشور نام تيگلت- پيلسر اول است. وي شكارچي ماهري بوده و، اگر پذيرفتن گفته‌هاي ملوك دور از حكمت نباشد، بايد گفت كه صدو بيست شير را، پياده، و هشتصد شير را، سوار بر ارابهٔ خويش، از پاي درآورده است. در نوشته‌اي كه در بارهٔ وي برجاي مانده، منشي شاهپرست‌تر از شاه چنين آورده است كه وي ملتها را نيز مانند جانوران شكار مي‌كرده است: «من باشكوه و بأس شديد خويش بر سر قوم كوموه تاختم و شهرهاي آن مردم را گشودم و غنايم بيشماري از خواسته و دارايي ايشان به چنگ آوردم و همه جا را سوزاندم و ويران كردم... مردم ادنش از نهانگاههاي كوهستاني خود بيرون آمدند و پاي مرا بوسيدند، و من خراجي برايشان معين كردم.» اين پادشاه لشكريان خود را به هر سو گسيل مي‌داشت؛ حتيان و مردم ارمنستان و چهل ملت ديگر را به فرمان خويش درآورد؛ بر بابل استيلا يافت، و مصريان از او ترسناك شدند و براي فرونشاندن خشم وي هدايايي براي او فرستادند (وي مي‌گويد كه ديدن نهنگ در نرم كردن وي مؤثر افتاد.) از خراجهايي كه به خزانهٔ او مي‌رسيد معبدهايي براي خدايان و الاهگان آشور ساخت- هرگز آن خدايان از وي نپرسيدند كه سرچشمهٔ اين ثروت از كجاست. گفتي آن خدايان جز اين نمي‌خواستند كه پرستشگاههايي برايشان ساخته شود و مردم در آنها قربانيهايي تقديم كنند. پس از آن، بابل بر آشور خروج كرد و قشون آشور را شكست داد؛ همهٔ معابد تاراج شد و خدايان آشور را به اسارت به بابل بردند، و تيگلت- پيلسر از غصه و شرم جان داد.

سلطنت وي نماينده و خلاصهٔ تاريخ آشور است، كه در آغاز به صورت مرگ و جزيه بود كه بر همسايگان آشور تحميل مي‌شد؛ پس از آن، اين مرگ و جزيه را همسايگان بر خود آشور تحميل كردند. آسور نصيرپال دوم بر دوازده دولت كوچك استيلا يافت و با غنيمت فراوان از جنگهاي خود بازگشت و با دست خود فرمانروايان اسير شده را كور كرد؛ از زنان حرم خود كام گرفت، و با احترام و آبرو به جهان ديگر شتافت. شلمنصر سوم دنبالهٔ اين فتوحات را به دمشق رسانيد؛ در جنگها زحمت فراوان ديد، و در يك نبرد شانزده هزار نفر از مردم سوريه را كشت؛ معابد متعدد برپا كرد و خراج فراوان از مردم گرفت. در آخر كار، پسرش بر وي سخت بشوريد و او را از سلطنت خلع كرد.
سامورامات، به عنوان ملكهٔ مادر، مدت سه سال سلطنت كرد؛ همين ملكه است كه بنيان تاريخي افسانهٔ يوناني سميراميس را تشكيل مي‌دهد. بنا بر افسانهٔ يوناني، سميراميس نيمي خدا و نيمي ملكه، فرماندهي شجاع، مهندسي زبردست، و حاكمي بسيار مدبر و هوشيار بوده است. جز اين افسانه‌ها، كه ديودوروس سيسيلي آن را با تفصيل و به صورت جذابي درآورده، ديگر اطلاعي از اين ملكه در دست نيست. تيگلت- پيلسر سوم دوباره به گرد آوردن قشون پرداخت و ارمنستان را از نو مسخر كرد و بر سوريه و بابل تاخت و شهرهاي دمشق و سامره و بابل را تحت فرمان خويش درآورد و كشور آشور را از كوههاي قفقاز تا مصر وسعت داد؛ پس از آن جنگ و خونريزي، انصراف خاطر حاصل كرد و به امور كشورداري پرداخت و ثابت كرد كه در ادارهٔ مملكت توانايي فراوان دارد. معابد و كاخهاي بسيار ساخت و با تدبير و سياست نيرومندي امپراطوري پهناور خويش را نگاهداري كرد و، در بستر راحت، جان به جان آفرين سپرد. پس از وي سارگن دوم، كه افسري در قشون بود، پس از يك كودتاي ناپلئوني، بر تخت نشست؛ فرماندهي لشكر را وي خود برعهده داشت و پيوسته در خطرناكترين نقطه‌هاي ميدان جنگ ديده مي‌شد. عيلام و مصر را شكست داد و بابل را باز گرفت، و يهوديان و مردم فلسطين و حتي يونانيان ساكن قبرس به فرمان

او گردن نهادند. كشور خويش را به نيكي اداره مي‌كرد و در ترويج هنر و ادبيات و صناعت و بازرگاني كوشا بود. در جنگي با كيمريان درگير شد و، گرچه از جملهٔ آنان جلوگرفت و پيروزي به دست آورد، به قتل رسيد.

pymansetaren@yahoo.com

پسرش سناخريب فتنه‌هايي را كه در نواحي مجاور خليج فارس برخاسته بود فرو نشاند؛ بر اورشليم و مصر حمله برد و از اين حمله نتيجه‌اي به دست نياورد؛ 89 شهر و 820 دهكده را غارت كرد، و 7200 اسب، 11000 خر، 80،000 گاو، 800،000 گوسفند و 208000 اسير به غنيمت گرفت. اين ارقام، كه مورخ زندگينامه‌نويس آن پادشاه نقل كرده، چنان نيست كه از حقيقت واقع كمتر باشد. پس از آن نسبت به مردم بابل، كه خواستار آزادي بودند، خشمناك شد و آن شهر را محاصره كرد و گشود و آتش در آن افكند و آن را ويران ساخت و تقريباً همة مردم را، از زن و مرد و كوچك و بزرگ، قتل‌عام كرد؛ چنان شد كه جسد كشتگان راه آمد و شد را در كوچه‌ها بست؛ هرچه در معابد بود غارت كرد و يك مثقال در آنها برجاي نگذاشت؛ خدايانی را كه بي‌اندازه در نظر بابليان عزيز بودند تكه تكه كرد يا، به اسارت، با خود به شهر نينوا برد. مردوك، خداي بزرگ بابلي، به صورت خادم فرومايهٔ خداي آشور درآمد. بابلياني كه از تيغ بيداد آشوريان گريخته بودند، هرگز به اين انديشه نيفتادند كه پيش از آن در نيرومندي و عظمت خداي خود مردوك مبالغه كرده‌اند، بلكه اوضاع و احوال را همان‌گونه توجيه مي‌كردند كه اسيران يهودي، يكصدسال پس از آن زمان، چنان توجيه كردند؛ يعني مي‌گفتند كه خداي ايشان از روي تواضع بر خود روا داشت كه شكسته و مغلوب شود تا به اين ترتيب ملت خود را كيفر دهد. سناخريب همة غنايمي را كه از كشورگشاييهاي خويش به دست آورده بود دركار تجديد بناي شهر نينوا صرف كرد و مجراي نهرها را تغيير داد تا شهر از تجاوز دشمنان در امان بماند. درست با نشاط و حرارت كشورهايي كه از مازاد محصولات كشاورزي شكايت دارند به آباد كردن زمينهاي بايرپرداخت؛ در آخر كار، پسرانش، در حيني كه مشغول نماز بود، او را كشتند.

يكي از پسران وي به نام اسرحدون، كه در قتل پدر دست نداشت، برضد برادران پدركش خود قيام كرد و تاج و تخت سلطنت را به تصرف درآورد، و چون مصر به شورشيان سوريه كمك كرده بود، به آنجا لشكر كشيد و بر آن مستولي شد و اين كشور را به صورت ايالتي از مملكت آشور درآورد و، با غنايم فراواني كه همراه خود از ممفيس به نينوا برد، همة آسياي

شهرهاي خاور نزديك قرار داد، چنان فراواني و آسايشي در آن فراهم آورد كه پيش از آن نظير نداشت. با رها كردن خدايان اسير بابل و احترام گذاشتن به آنها، و تجديد ساختمان شهر خراب‌شدهٔ بابل، مردم آنجا را از خود خشنود ساخت؛ براي مردم عيلام، كه دچار قحطي و گرسنگي بودند، از راه خيرخواهي بين‌المللي آذوقه فرستاد و مايهٔ خرسندي آنان شد- و اين كاري است كه در تاريخ قديم تقريباً نظيري نداشته است. وي، در تمام دورهٔ امپراطوري خويش، عادلترين و مهربانترين پادشاهي بود كه بر آن سرزمين حكومت كرد؛ در پايان كار، هنگامي كه براي فرونشاندن فتنه‌اي عازم مصر بود، در ميان راه درگذشت.

جانشين وي آسورباني پال (همان ساردانا‌پالوس يونانيان) از ميوهٔ كارهاي نيك او برخوردار شد؛ در زمان سلطنت دراز اين پادشاه، آشور به اوج شكوه و ثروت خود رسيد. پس از مرگ آسورباني‌پال، در نتيجهٔ جنگهايي كه مدت چهل سال طول كشيد، شوكت و عظمت آشور ازميان رفت و در طريق انحطاط و انقراض افتاد؛ درواقع، ده سال پس از مرگ آن پادشاه، تاريخ آشور پايان يافت. يكي از منشيهاي آن زمان سالنامهٔ كارهاي وي را نوشته و براي ما برجاي گذاشته است؛ در اين گزارش، به شكل يكنواخت و خسته‌كننده‌اي، پيوسته از شرح جنگ خونيني به جنگ خونين ديگر مي‌پردازد، و ازمحاصرهٔ شهرهاي دچار قحطي شده و اسيراني كه پوست آنها را زنده زنده مي‌كنند سخن مي‌گويد. آن منشي ويران كردن عيلام را به دست آسورباني‌پال، از زبان خود او، چنين نقل مي‌كند:

من از شهرهاي عيلام آن اندازه ويران كردم كه براي گذشتن از آنها يك ماه و بيست‌وپنج روز وقت لازم است. همه جا (براي بايركردن زمين) نمك و خار افشاندم؛ شاهزادگان و خواهران شاهان

pymnsetarh@yahoo.com

واعضاي خاندان سلطنتي را، از پير و جوان، با رؤسا و حكام و اشراف و صنعتگران، همه را با خود به اسيري به آشور آوردم؛ مردم آن سرزمين، از زن و مرد، را با اسب و قاطر و الاغ و گله‌هاي چهارپايان كوچك و بزرگ، كه شمار آنها از دسته‌هاي ملخ فزونتر بود، به غنيمت گرفتم؛ خاك شوش و مدكتو و هلتماش و شهرهاي ديگر را به آشور كشيدم. در ظرف مدت يك ماه، تمام عيلام را به تصرف درآوردم و بانگ آدميزاد و اثر پاي گله‌ها و چهارپايان و نغمة شادي را از مزارع برانداختم. و همه جا را چراگاه خران وآهوان و جانوران وحشي گوناگون ساختم.

سربريدة پادشاه شكست‌خوردة عيلام را، در جشني كه با ملكة خود در باغ كاخ سلطنتي برپا ساخته بود، در برابر وي آوردند؛ او فرمان داد تا آن سر را بر بالاي ستوني در برابر چشم حاضران قرار دهند و همه به شادي و خوشي پردازند؛ پس از آن، سر را از دروازه‌هاي نينوا آويختند و آن اندازه ماند تا بتدريج پوسيد و از ميان رفت. دنانو، سردار عيلامي را زنده‌زنده پوست كندند و پس از آن مانند گوسفند او را سربريدند؛ گردن برادر او را زدند و بدنش را پاره‌پاره كردند و هر پاره را،

هرگز بر خاطر آسورباني‌پال و كسان او نمي‌گذشت كه آن كارها كه مي‌كند كار آدمي نيست و سراسر توحش است؛ كشتن و شكنجه كردن مردم در نظر وي همچون يك عمل جراحي مي‌نمود كه براي جلوگيري از شورش، و استوار ساختن پايه‌هاي نظم و امنيت در ميان ملل غيرمتجانس پراكنده ميان حبشه و ارمنستان و ميان سوريه و سرزمين ماد- كه پدرانش آنها را در زير حكم آشور درآورده بودند- كمال ضرورت را دارد؛ وظيفة خود مي‌دانست كه ميراثي را كه به وي رسيده درست نگاه دارد. آن پادشاه، از امنيتي كه بر سراسر امپراطوري وي سايه افكنده و نظمي كه در شهرها برقرار شده بود، بر خود مي‌باليد؛ حق آن است كه اين تفاخر بي‌اساس هم نبوده است. در عين حال، وي نشان داده كه صرفاً پادشاهي نيست كه از بوي خونهايي كه ريخته مست شده باشد؛ دليل اين مطلب بناهاي فراواني است كه ساخته، و تشويقي است كه براي پيشرفت هنر و ادبيات نشان داده است. از همة نقاط كشور، مجسمه‌سازان و مهندسان را فرا خواند تا نقشة معابد و كاخهاي او را بريزند و آنها را بيارايند؛ اين درست همان كاري است كه فرمانروايان رومي پس از وي كردند و از هنرمندي يونانيان بهره گرفتند. به منشيان بيشمار فرمان داد كه آنچه را از ادبيات بابلي و سومري برجاي مانده گرد آورند و از آن نسخه بردارند، و همة اين نسخه‌ها را در كتابخانة بزرگ خود در نينوا فراهم كرد؛ همين كتابخانه است كه، پس از گذشتن بيست و پنج قرن، تقريباً سالم و دست نخورده به دست ما رسيده است. وي نيز، برسان فردريك، همان‌گونه كه به پيروزيهاي خود در جنگ و شكار مي‌باليد، به استعداد و ذوق ادبي خويش نيز مباهات مي‌كرد. ديودوروس سيسيلي، در تاريخ خود، از وي همچون مرد فاسق و مخنثي برسان نرون نام مي‌برد، ولي در ميان همة اسنادي كه به دست ما رسيده است هيچ يك چنين گفته‌اي را تأييد نمي‌كند. آسورباني‌پال چون از تأليف الواح ادبي خود فراغت مي‌يافت، با اعتمادي شاهانه و همراه برداشتن كارد و نيزه‌اي، به شكار مي‌رفت و با شيراني روبه‌رو مي‌شد؛ اگر گزارشهاي معاصران وي را معتبر بدانيم، بايد گفت كه وي هرگز از اينكه پيشرو لشكر باشد دامن فرا نمي‌چيده، و چه بسيار اتفاق افتاده كه ضربه‌كاري را به دست خويش بر دشمن وارد ساخته است. چون حال چنين است ديگر عجيب نيست كه شاعري چون بايرون فريفتة وي شود و نمايشنامه‌اي نيم تاريخي و نيم افسانه‌اي به‌نام او بسازد، و در آن ثروت و جلال آشور را، كه در زمان اين پادشاه به منتها درجه رسيده، وصف كند و نمايشنامة خود را با ويراني سراسر كشور، و نوميدي فراواني كه به شاه آن دست داده بود، به پايان رساند.

II- دولت آشور

pymansfarsi@yahoo.com

استعمار- جنگاوري آشوريان- خدايان جنگجو- قانون- انواع مجازات- شكل اداره- سختي و بيرحمي شاهان خودكامة مشرق‌زمين

اگر اين اصل استعمارطلبي را قبول داشته‌باشيم كه، به خاطر تسلط حكم قانون و انتشار امنيت و پيشرفت بازرگاني و برقراري صلح، بهتر آن است كه دولتهاي متعدد، طوعاً يا كرهاً، در زير تسلط حكومت واحدي قرار گيرند، مي‌توان گفت كه دولت آشور داراي چنين مزيتي بوده كه در سرزمينهاي گسترده‌اي از باختر آسيا حكومت وسيعي ايجاد كرده و نظم و آرامشي، بيش از آنچه پيش از آن در اين ناحيه بوده، برقرار ساخته است. حكومت آسورباني‌پال- كه بر آشور، بابل، ارمنيه، سرزمين ماد، فلسطين، سوريه، فنيقيه، سومر، عيلام، و مصر سايه مي‌گسترد- بدون شك وسيعترين سازمان اداريي بود كه جهان مديترانه يا خاور نزديك تا آن زمان به خود ديده بود؛ تنها حموربي و تحوطمس سوم پيش از آن به اين گونه دستگاه اداري نزديك شده بودند، و پس از آنان دستگاه اداري پارس پيش از حملة اسكندر، توانست با آن برابري كند. در آن امپراطوري تا حدي آزادي وجود داشت؛ شهرهاي بزرگ بهرة فراواني از خودمختاري محلي داشتند؛ هر ملت مغلوبي كه خراج را مي‌پرداخت دين و قوانين و فرمانروايي خود را حفظ مي‌كرد و ناچار نبود به مقرارت تازه‌اي در اين گونه امور گردن نهد. چون وضع چنين بود، هر بار كه در حكومت مركزي سستي و ضعفي رخنه مي‌كرد، ملل مغلوب سر به شورش برمي‌داشتند يا لااقل از پرداخت خراج شانه تهي مي‌كردند؛ به همين جهت لازم بود كه شهرها پياپي از نو تسخير شود. تيگلت- پيلسر، كه مي‌خواست از خطر اين شورشهاي مكرر آسوده شود، سياست خاصي در پيش گرفت كه از مشخصات حكومت آشور به شمار مي‌رود؛ آن سياست عبارت از اين بود كه مردم شهرهاي گشوده شده را به شهرهاي دور دست كوچ مي‌داد تا با مردم بومي آن نواحي درهم‌آميزند و به اين ترتيب وحدت و شخصيت خود را از دست بدهند و كمتر فرصت شورش و انقلاب پيدا كنند. بايد دانست كه اين نقشه هم بي‌نتيجه ماند و از شورشي جلو نگرفت؛ به همين جهت دولت آشور ناچار بود كه پيوسته خود را براي جنگهاي تازه آماده و مستعد نگاه دارد.

به اين ترتيب، سپاهيان و جنگاوران حياتيترين دستگاه را در سازمان اداري كشور تشكيل مي‌دادند. آشور، به شكل صريح، به اين مطلب توجه داشت كه حكومت همان ملي كردن نيروست، و به همين جهت، سهمي كه آن كشور در ترقي دارد مربوط به هنر جنگ است. ارابه‌هاي جنگي و دسته‌هاي سوارهنظام و پياده و مهندسي در آن كشور تشكيلات منظمي

جنگهاي آشوريان به كار مي‌افتاد؛ جنگاوران آشوري بخوبي از فنون آماده ساختن قشون و به كار انداختن آن در جنگ آگاهي داشتند. اساس هنر جنگي آنان در اين بود كه حملة برق‌آسا مي‌كردند و در صفوف دشمن تفرقه مي‌انداختند و قسمتهاي متفرق از يكديگر را، جداجدا، از پا درمي‌آوردند؛ اين خود، نشان مي‌دهد كه سركاميابيهاي ناپلئون ريشة بسيار كهني دارد. صناعت آن به اندازه‌اي در ميان ايشان پيش رفته بود كه مي‌توانستند مردان جنگي خود را با سلاحهاي آهنين چنان مجهز سازند كه از ساز و برگ سواران قرون وسطي كمي نداشته باشد؛ حتي تيراندازان و نيزه‌داران خودهاي مسين يا آهنين بر سرمي‌گذاشتند، تنكه‌هاي ضخيم و لايي‌دار مي‌پوشيدند، سپرهاي ستبر با خود برمي‌داشتند، دامن چرميي كه با پولكهاي فلزي پوشيده بود در بر مي‌كردند. اسلحة آنان تير، نيزه، شمشير كوتاه، گرز، چماق، فلاخن، و تبرزين بود. بزرگان قوم بر ارابه‌ها سوار مي‌شدند و در طليعة لشكر مي‌جنگيدند، و معمولا شاه، كه بر ارابة سلطنتي سوار بود، خود فرماندهي اين گروه را برعهده داشت؛ در آن زمان هنوز سرداران سپاه نياموخته بودند كه در بستر خود بميرند.

ابتكار كمك دادن به ارابه‌هاي جنگي، به وسيلة سواره نظام، از آسورباني‌پال است؛ اين بدعت در بسياري از جنگها اثر قطعي داشت. مهمترين افزار جنگيي كه در محاصرة شهرها به كار مي‌افتاد

pymansefer@yahoo.com

گلوله هاي قلعه‌كوب بود كه نوك آهنين داشت؛ گاهي اين گلوله را به وسيلة طناب به پايه‌هايي مي‌آويختند و با نوسان دادن آنها نيروي مخربشان را زيادتر مي‌كردند؛ و گاهي آنها را بر روي ارابه‌ها به جلو مي‌راندند تا به نقاط موردنظر اصابت كند. محاصره‌شدگان از بالاي باروها تير و نيزه و سنگ و مشعل و تير افروخته و زنجيرهايي كه از كاركردن گلوله‌هاي ديواركوب جلوگيري مي‌كرد پرتاب مي‌كردند و بر سر دشمن «كوزه‌هاي متعفن» گازدار (اين نامي است كه خود ايشان به آن داده‌اند) فرو مي‌ريختند، تا روحية دشمن را خراب كنند و به عقل او صدمه برسانند؛ در اينجا يك بار ديگر متوجه مي‌شويم كه چيزهاي نو غالباً بسيار كهنه است. بيشتر عادت بر آن جاري بود كه شهر گشوده شده را ويران كنند و آن را بسوزانند و درختان را قطع كنند تا درست با خاك برابر شود و اثري از آبادي در آن نماند. قسمت مهمي از غنايم جنگ ميان شركت‌كنندگان در آن تقسيم مي‌شد تا به اين ترتيب نسبت به دستگاه وفادار بمانند؛ نيز براي تحريك شجاعت جنگاوران پيوسته از عادت مألوف درخاور نزديك پيروي مي‌شد و همة اسيران جنگ را يا به بندگي مي‌گرفتند يا آنان را مي‌كشتند. هر سربازي كه از ميدان جنگ سربريده‌اي با خود مي‌آورد پاداشي مي‌گرفت؛ به همين جهت ميدان غالباً عنوان كشتارگاهي را پيدا مي‌كرد كه در آن سر از بدن دشمنان جدا مي‌كردند. غالباً پس از جنگ همة اسيران را نابود مي‌كردند تا از رنج خوراك رساندن به ايشان بياسايند، و از خطراتي كه ممكن است براي دنبالة قشون داشته باشند درامان بمانند. براي اين

اسيركنندگان خود داشته باشند، و اين جماعت يا با كوفتن گرز بر سر ايشان جانشان را مي‌گرفتند، يا با شمشيرهاي كوتاه خود سرهاشان را از بدن جدا مي‌كردند؛ در اين گيرودار منشيها عدد اسيراني كه به چنگ هر سرباز افتاده و آنها را كشته بود ثبت مي‌كردند تا، بر نسبت كشتگان هركس، غنيمت جنگ در ميان آنان تقسيم شود؛ هر زمان كه مقتضي بود شخص شاه رياست عالية اين قصابي دسته‌جمعي را به خود اختصاص مي‌داد. نسبت به اشراف و بزرگان مغلوب‌شده تا حدي به شكل خاص رفتار مي‌شد، به اين معني كه گوش و بيني و دست و پاشان را مي‌بريدند، يا آنان را از بالاي برجهاي بلند برزمين مي‌افكندند، يا سرخود و فرزندانشان را مي‌بريدند، يا زنده زنده از آنان پوست مي‌كندند؛ يا تنهاشان را بر روي آتش ملايمي كباب مي‌كردند. چنان به نظر مي‌رسد كه از اين آدمكشي و خاموش كردن چراغ زندگي مردم هيچ ملامت ضمير و پشيماني احساس نمي‌كرده‌اند؛ اين گونه كشتارها خود در واقع درماني براي مسئلة زيادشدن بي‌اندازة جمعيت به شمار مي‌رفته، و از طرف ديگر افزايش موالید هرچه زودتر جاي كشتگان را پرمي‌كرده است. شايد اينكه شايع بود اسكندر و قيصر نسبت به دشمنان و اسيران جنگ معاملة نيكو مي‌كنند و برايشان رحمت مي‌آورند، سبب آن شده باشد كه روحية دشمنان ايشان ضعيف شود؛ به همين جهت بود كه اين دو نفر توانستند جهان اطراف درياي مديترانه را به تصرف خود درآورند.

نيروي ديگري كه شاه، پس از قشون، بر آن تكيه داشت نيروي دين و معابد بود؛ براي آنكه شاه بتواند كمك كاهنان را جلب كند، پيوسته ناچار بود كه پاداش گزافي در مقابل به آنان بدهد. مردم اجماعاً بر اين عقيده بودند كه رئيس رسمي مملكت خدايي به نام آشور است؛ همة فرمانهاي رسمي به نام اين خدا صادر مي‌شد، و هر قانون از مشيت الاهي او سرچشمه مي‌گرفت، تا براي او (و گاهي خداي ديگري جز او) غنيمت و شكوهي فراهم شود. شاه مردم را وادار مي‌كرد كه شخص او را به عنوان خدايي وصف كنند، و معمولا خود را مجسم‌شدة «شمش»، يعني خداي خورشيد، مي‌دانست. دين آشور، مانند زبان و علم و هنر آن، از سومر و بابل به آن سرزمين آمده بود، و به مقتضاي نيازمنديهاي دولتي و جنگي و نظامي تغييرات مختصري به آن داده بودند.

اين تطبيق با مقتضيات، در مورد قوانين محسوستر است، و سختي نظامي به آن ضميمه مي‌شود. كيفرهاي قانوني درجات مختلف داشت؛ از قبيل نمايش دادن شخص گناهكار در ميان مردم و وادشتن

pymansetareh@yahoo.com

وي به كارهاي سخت و شلاق زدن، از بيست ضربه تا صد ضربه، و بريدن گوش يا بيني و خصي كردن و زبان بريدن و چشم درآوردن و شكم دريدن و سربريدن. در قوانين سارگن دوم مجازاتهاي نوع ديگري، از قبيل زهر خوراندن و سوزاندن پسر يا دختر شخص گناهكار بر قربانگاه معبد، نيز آمده است. ولي شواهدي در دست نيست كه اين قوانين در هزارة آخر قبل از ميلاد مسيح اجرا شده باشد. زنا و هتك ناموس و بعضي از اشكال دزدي را معمولاً با اعدام مجازات مي‌دادند. گاهي نيز متهم را با داوري خدايان كيفر مي‌دادند، يا گناهكار را پابسته در آب مي‌انداختند و سرنوشت وي را به دست آب مي‌سپردند. به طور كلي، قوانين آشوري ابتدايي‌تر، و جنبة دنيايي آن كمتر از

قوانين حمورابي است، كه ظاهراً از حيث زمان بر قوانين آشور مقدم بوده است. حكومت محلي، در اغاز كار، به دست امراي زميندار محلي بود و بتدريج از دست آنان خارج شد و در اختيار فرمانداراني قرار گرفت كه از طرف شاه معين مي‌شدند. پارسيان اين طرز اداره را از آشوريان گرفتند، و از ايشان به روميان انتقال يافت. فرمانداران كارشان آن بود كه ماليات را جمع‌آوري كنند و امور مربوط به بيگاري و كارهاي دسته‌جمعي همچون آبياري را، كه پرداختن به آنها از عهدة افراد خارج بود، زير نظر بگيرند؛ مهمترين وظيفة ايشان‌آن بود كه سربازان ناحية خود را بسيج كنند و، در جنگهاي شاهي، فرماندهي آنان را داشته باشند. علاوه بر اين، شخص شاه در هر ايالت مأموران و جاسوسان مخصوصي داشت كه مراقب كار حكام و ياران ايشان بودند و از اوضاع مردم، شاه را مطلع مي‌ساختند.

رويهمرفته، مي‌توان گفت كه حكومت و دولت آشور، بيش از هرچيز، يك دستگاه جنگي بوده است؛ چه جنگ براي آن مردم غالباً بيش از صلح فايده داشت؛ با جنگ نظم مملكت استوار مي‌شد و نيروي وطنپرستي قويتر مي‌گرديد و تسلط شاه هرچه بيشتر توسعه مي‌يافت و، با غنايم جنگي و اسيران و بندگاني كه از اين راه به دست مي‌آمد، پايتخت ثروتمندتر و خدمتگزاران مردم فراوانتر مي‌شد. به همين جهت، در تاريخ آشور بيشتر سخن از شهرهايي است كه غارت شده و دهكده‌ها و مزارعي كه به صورت ويرانه و بيحاصل درآمده است. در آن هنگام كه آسورباني‌پال شورش برادر خود، شمش-شوم- اوكين، را فرو نشاند و، پس از مدت درازي در حصار نگاهداشتن بابل، آن شهر را به تصرف درآورد، شهر منظرة دلخراشي داشت كه حتي آشوريان نيز از ديدن آن متأثر مي‌شدند... بيشتر كساني كه در نتيجة بيماري يا قحطي جان داده بودند، در خيابان و ميدانهاي عمومي افتاده و طعمة سگان و خوكان شده‌بودند. از مردم و سربازان، هر كس رمقي به تن داشت خود را از شهر بيرون كشيده به آن طرف باروها رسانده بود، و آنان كه در شهر مانده بودند به قدري ناتوان بودند كه نمي‌توانستند خود را از شهر بيرون بكشند. آسورباني‌پال گريختگان را دنبال كرد و تقريباً همة آنان را اسير كرد و آتش خشم خويش را بر سر ايشان فروريخت. فرمان داد تا زبان سربازان را بكنند و با گرز سرهايشان را بكوبند تا بميرند. دستور داد تا مردم شهر را در برابر مجسمة گاوان بالدار سربريدند؛ اين شكل قتل‌عام شبيه است به كاري كه پنجاه سال پيش از آن، در زمان جدش سناخريب، صورت گرفته بود، جسد اين قربانيان مدت درازي بر روي زمين ماند و خوراك درندگان پليد و مرغان شد.

ضعف شاهان خودكامة مشرق زمين، خود، اسباب زيادەروي در سختي و بيرحمي بوده است.
شورشهاي

در ميان خاندان سلطنتي نيز، مكرر در مكرر، اقداماتي صورت مي‌گرفت تا دستگاهي را كه بر ظلم و بيدادگري و قساوت بنا شده بود از ميان بردارند. غالباً نزديك پايان سلطنت يك شاه، يا در حين فوت او نقشه‌هايي به وسيلة داوطلبان تاج و تخت كشيده مي‌شد؛ شاه سالخورده مي‌ديد كه از همه طرف دسيسة

pymansetareh@yahoo.com

كسانش وي را احاطه كرده، و بسيار اتفاق مي‌افتاد كه قصد جان او مي‌كردند تا ديگري به جاي او بنشيند. ملتهاي خاور نزديك انقلابها و شورشهاي سخت و خطرناك را بر انتخابات تقلبي ترجيح مي‌دادند، و بهترين وسيله، براي آسوده شدن از كسي كه بر آنان حكومت مي‌كرد، همان كشتن وي بود، بدون شك، پاره‌اي از جنگهايي كه آشوريان به آن دست مي‌زدند چنان بوده است كه جز آن چاره‌اي نداشته‌اند: مردم وحشي و بربر، از هر سو، سرزمين آشور را در احاطه داشتند؛ اگر شاه ناتواني بر تخت مي‌نشست سكاها و كيمريان يا قبايل ديگر بر سر شهرهاي آشور مي‌تاختند و به قتل و غارت مي‌پرداختند. ممكن است كه گفته‌هاي ما دربارهٔ جنگجويي و قساوت آن حكومتهاي خاوري با مبالغه همراه باشد، چه، آنان كه در گذشته آثار گذشتگان را بر كتيبه‌ها نقش كرده، و مورخان جديد كه تاريخ آن حوادث را نوشته‌اند بيشتر به شرح جنگها پرداخته، و از ذكر پيروزيهاي صلح غافل مانده‌اند. مورخان بيشتر نسبت به خونريزي نظر مساعد داشته، يا خود اين وقايع را جالبتر از شرح گزارشهاي فرهنگي و عقلي مي‌دانسته‌اند، يا چنان مي‌پنداشته‌اند كه خوانندگان آثارشان اين شكل تاريخنويسي را بيشتر دوست دارند. به نظر ما چنان مي‌رسد كه در اين زمان جنگ كمتر از گذشته اتفاق مي‌افتد؛ اين از آن جهت است كه از دوره‌هاي روشن صلح آگاهيم و آن را احساس مي‌كنيم، در صورتي كه نسبت به گذشته، جز از دوره‌هاي بحراني تب‌آلود جنگ اطلاع ديگري نداريم.

III – زندگي مردم آشور

صنعت و بازرگاني- ازدواج و اخلاق- مذهب و علم- متون و كتابخانه‌ها- عاليترين نمونهٔ مرد كامل در نظر آشوريان

زندگي اقتصادي مردم آشور با مردم بابل تفاوت فراواني نداشته، چه ساكنان اين دو ناحيه، درواقع، ساكنان شمال و جنوب فرهنگ و تمدن واحدي بوده‌اند. مهمترين اختلاف آشور و بابل در آن است كه مردم بابل بيشتر به بازرگاني اشتغال داشتند، و آشوريان بيشتر به كار كشاورزي مي‌پرداختند؛ ثروتمندان بابلي غالباً تاجر بودند، ولي اكثر ثروتمندان آشوري صاحبان املاك بزرگ بودند و شخصاً ادارهٔ زمينهاي وسيع خود را برعهده مي‌گرفتند و، مانند روميان كه پس از ايشان آمدند، به كساني كه از راه ارزان خريدن و گران فروختن ثروتمند مي‌شوند به چشم حقارت مي‌نگريستند. دو نهر دجله و فرات بر زمينهاي هر دو كشور جاري بود و خوراك مردم از آنها به دست مي‌آمد؛ سدبندي و ترعه‌سازي، براي نگاهداري زيادي آب و تقسيم آن، و

شادوفهايي كه با آن آب را از نهرها بالا مي‌آوردند، در هردو جا به يك شكل بود؛ در شمال و جنوب محصولات مشابهي، مانند گندم و جو و ارزن و كنجد كشت و زرع مي‌شد. در شهرهاي هردو ناحيه فعاليتهاي صنعتي با يكديگر شباهت داشت؛ در هردو كشور ترتيب واحدي براي وزن كردن وكيل كردن و سنجيدن كالاهايي كه با يكديگر مبادله مي‌شد به كار مي‌رفت؛ اگر چه نينوا، و شهرهاي بزرگ ديگر آشور، به اندازه‌اي در شمال واقع شده بود كه نمي‌توانست عنوان مركز بزرگ بازرگاني پيدا كند، ثروتهاي هنگفتي كه سلاطين آشور به اين شهرها مي‌آوردند سبب آن بود كه جريان امور بازرگاني و صنعتي در آنها رونقي داشته باشد. فلزات از داخل كشور استخراج مي‌شد، يا آنها را از خارج به مقدار زياد وارد مي‌كردند؛ در حوالي سال 700 ق‌م، آهن، به جاي مفرغ عنوان فلز اساسي در صناعت و ساختن ساز و برگ جنگي آشور را پيدا كرد. گداختن فلزات و ساختن شيشه و رنگ كردن پارچه و لعاب دادن سفال در آشور رايج بود؛ آراستن و پيراستن خانه‌هاي آشوري به صورتي بود كه خانه‌هاي اروپا، پيش از انقلاب صنعتي، چنان صورتي را داشت. در زمان سناخريب آبراهه‌اي بر روي پايه‌هايي ساختند كه آب را از پنجاه كيلومتري به شهر نينوا مي‌رساند- بتازگي در حدود

pymeter@yahoo.com

سيصد متر از اين آبراهه‌ها را از زير خاك بيرون آورده‌اند- و اين قديميترين آبراهة پايه‌داري است كه تاكنون شناخته شده. بانكهاي خصوصي به بازرگانان و صاحبان صنايع وام مي‌دادند و، در مقابل، سودي معادل 0/025 مي‌گرفتند. سرب و مس و نقره و طلا عنوان پول و وسيلة مبادلة اجناس را داشت؛ در حوالي 700 ق‌م، سناخريب سكه‌هايي از نقره ضرب كرد كه ارزش هر يك نيم «شكل» (شاقل) بود؛ اين قديميترين مسكوك رسميي است كه تاريخ از آن به ما آگاهي داده است.

در آشور مردم به پنج طبقه قسمت مي‌شدند: اعيان و اشراف؛ صاحبان صنايع و رؤساي حرف، كه تشكيلات صنعتي داشتند و بازرگانان و پيشه‌وران هر دو در اين طبقه قرار مي‌گرفتند؛ كارگران و كشاورزان آزاد وغيرماهري كه در شهرها و دهكده‌ها به سر مي‌بردند؛ كشاورزاني كه، مانند كشاورزان اروپاي قرون وسطي، در املاك اربابي بزرگ كار مي‌كردند و با زمين خريد و فروش مي‌شدند؛ غلاماني كه يا اسير جنگي بودند، يا به واسطة مقروض شدن به حالت بندگي درآمده بودند، و ناچار، براي آنكه همه آنان را بشناسند، بايد گوششان سوراخ و سرشان تراشيده باشد، و كارهاي حقير و پست به دست آنان انجام شود. در نقش برجسته‌اي از زمان سناخريب پاسباني ديده مي‌شود كه، تازيانه به دست، دو صف متوازي ازاين بندگان را، كه با طناب مجسمة بزرگي را بر روي تيرهاي چوبي مي‌كشند، به كار وا مي‌دارند.

مانند همة كشورهاي نظامي، در آشور نيز به زياد شدن نسل اهميت فراوان داده مي‌شد و مقررات اخلاقي و قوانين خاص براي آن وجود داشت. كيفر سقطجنين اعدام بود. زني را كه سقطجنين مي‌كرد، حتي اگر در ضمن انجام اين عمل مي‌مرد، بر چوب نوك‌تيزي مي‌گذاشتند و آن چوب را به شكم او فرو مي‌كردند. اگر چه پاره‌اي از زنان آشور، به وسيلة زناشويي يا توسل به دسايس، به مقام و قدرتي مي‌رسيدند، به طور كلي منزلت زن در آشور پست‌تر از بابل بود: هرگاه زني به شوهر خود دست دراز مي‌كرد، كيفر سخت مي‌ديد؛ زنان مجاز بودند كه بدون حجاب به كوچه درآيند؛ در عين آنكه مردان، هر اندازه كه مي‌خواستند، مي‌توانستند براي خود معشوقه بگيرند، اززنان چنان توقع داشتند كه بي‌اندازه در نگاهداري ناموس خويش امين و وفادار باشند. فحشا در عرف آن زمان همچون امري به شمار مي‌رفت كه گريزي از آن نيست، و به همين جهت براي سامان دادن به آن قوانين خاص داشتند. شاه حرم مخصوص داشت، و زنان وي مجبور بودند در گوشه‌اي به سر برند و روزگار خود را به رقصيدن و آوازخواندن و نزاع كردن با يكديگر و سوزنزني و دسيسه‌انگيختن بگذرانند. اگر مردي زن خود را در حال خيانت مي‌يافت، او را مي‌كشت، و اين حقي براي او به شمار مي‌رفت؛ همين عادت است كه، در بسياري از قوانين موجود، هنوز برجاي مانده است. از اين گذشته، قوانين ازدواج در آشور مانند بابل بود، با اين تفاوت كه زناشويي غالباً صورت خريد داشته و زن بيشتر در خانة پدر خود به سر مي‌برده و شوهر گاهگاه به ديدن او مي‌رفته است.

در همة تجليات زندگي مردم آشور پدرشاهي و تسلط كامل پدر در خانواده مشاهده مي‌شود؛ اين، خود، براي ملتي كه در راه كشورگشايي و در حدود توحش زندگي مي‌كرده، امري طبيعي به نظر مي‌رسد. درست همان‌گونه كه روميان، پس از جنگها، اسيران را به بندگي مي‌گرفتند و گروهي از آنان را در ميدانهاي نمايش طعمة درندگان مي‌ساختند، مردم آشور نيز با شكنجه دادن اسيران تسلاي خاطري پيدا مي‌كردند، يا آن را سرمشقي براي تربيت جنگي فرزندان خويش قرار مي‌دادند؛ فرزندان اسيران را در پيش چشم پدرانشان كور مي‌كردند؛ يا آنان را زنده زنده پوست مي‌كندند؛ يا كباب مي‌كردند؛ يا، براي تماشاي مردم، در قفس به زنجير مي‌كردند؛ و بقيه را كه زنده مي‌ماندند به دست جلادان مي‌سپردند. آسوربانيپال در اين باره خود چنين مي‌گويد: «تمام سركردگان را كه بر من خروج كردند پوست كندم، و با پوست آنان ستوني را پوشاندم؛ و پاره‌اي از آنان را ميان ديوار گذاشتم، و بعضي ديگر را به سيخ كشيدم؛ گروهي را، بر گرد ستون، سوار بر ميله‌هاي نوك‌تيز كردم و آن ميله‌ها را از

pyrosenergy.com

ميانشان گذراندم... دست و پاي رؤساي قبايل و كارمندان دولتي را، كه شوريده بودند، بريدم.» آسورباني‌پال به اين افتخار مي‌كند كه «سه هزار نفر اسير را سوزانيده و يكي از آنها را به عنوان گروگان زنده نگذاشته است.» در كتيبة ديگري چنين

جنگاوراني كه در حق آشور عصيان ورزيدند و به بدخواهي من برخاستند... از دهانهاي بدخواهشان زبانها را بيرون كشيدم، و كساني را كه زنده ماندند قرباني كردم... اعضاي بريدة آنها را به خورد سگان و خوكان و گرگان دادم... و با اين كارها ماية شادي خدايان بزرگ را فراهم ساختم.» شاه ديگري دستور داد تا بر روي آجرهايي كه مي‌سازند، براي عبرت و توجه آيندگان، چنين نقش كند: «ارابه‌هاي جنگي من انسانها و جانوران را زير خود خرد مي‌كند. بناهايي كه من برافراشته‌ام از جسد آدمياني است كه سر و دستشان را بريده‌ام. هر كه زنده به اسارت من درآمده دستهايش را بريده‌ام.» در نقشهايي كه در ضمن حفاريهاي نينوا به دست آمده تصوير مردمي ديده مي‌شود كه ميل از ميان آنان مي‌گذرانند يا پوستشان را مي‌كنند يا زبانشان را از دهان بيرون مي‌آورند. در يكي از نقشها صورت پادشاهي را مي‌بينيم كه با نيزه چشم اسيران را برمي‌كند، و براي آنكه سر مرد اسير در جاي خود بماند طنابي از ميان دو لب او گذرانده و سرش را محكم بسته‌اند. چون شخص اين چيزها را مي‌خواند، ناچار، ازوضع متوسطي كه هم‌اكنون دارد سپاسگزار و خشنود مي‌شود.

ظاهراً دين در تخفيف اين قساوت و بيرحمي هيچ تأثير نداشته، و بايد گفت كه تسلط دين بر دستگاه حكومت در آشور به اندازة بابل نبوده؛ درواقع، دين برحسب ذوق و سليقه و احتياج شاهان تغيير شكل مي‌داده است. خداي ملي، يعني آشور، يكي از خدايان خورشيدي بود و روح جنگي داشت و بر دشمنان خود رحم نمي‌كرد. بندگان وي معتقد بودند كه اين خدا از كشته شدن اسيران در برابر ضريح خود خشنود مي‌شود. اساسيترين كار دين آشوري آن بود كه، از كودكي، مردم را به اطاعتي كه وطنپرستي مقتضي آن است آشنا سازد و به مردم بياموزد كه، براي خوش‌آمد خدايان و جلب دوستي آنها، به انواع گوناگون سحر و قرباني متوسل شوند. به همين جهت است كه نوشته‌هاي ديني‌يي كه از آن زمان برجاي مانده، از عزايم و فال بد و خوب زدن تجاوز نمي‌كند. در ميان اين آثار، فهرستهاي درازي است كه نتايجي را كه از هر حادثه ممكن است حاصل شود شرح مي‌دهد و مي‌گويد چه بايد كرد تا چنان نتايجي حاصل نشود. چنان تصور مي‌كردند كه عالم پر از شياطين است و بايد با طلسمهايي كه به گردن آويخته مي‌شود، يا اوراد خاصي كه بايد با دقت كامل تلاوت شود، از گزند آن شياطين جلوگيرند.

در چنان محيطي طبيعتاً چيزي جز علم جنگ و خونريزي ترقي نمي‌كند. پزشكي آشوري همان پزشكي بابلي است و چيزي بر آن افزوده نشده؛علم نجوم آشوري جز احكام نجوم بابلي چيز ديگري نيست، و بزرگترين منظوري كه در خواندن علم نجوم داشته‌اند همان پيشگويي و خبرگرفتن از غيب بوده است. هيچ سند و مدركي به دست نيامده كه مردم آشور در مباحث فلسفي وارد شده باشند، نيز دليلي در دست نيست كه آن مردم، در انديشة تفسير جهان، از راهي جز راه دين، افتاده باشند. علماي لغت آشور فهرستي از نامهاي گياهان مرتب كرده‌اند؛ شايد تهية اين فهرست براي آن بوده است كه از آن در صناعت پزشكي استفاده كنند، و بايد گفت از اين راه سهمي در پيشرفت علم گياهشناسي دارند. نويسندگان ديگر فهرستهايي ترتيب داده‌اند كه تقريباً شامل هرچه بر روي زمين بوده مي‌شد، و اين فهرست‌نويسي مورداستفادة علماي طبيعي قديم يونان قرار گرفته

است. بسياري از آن لغات، به ميانجيگري زبان يوناني، وارد زبانهاي اروپايي شده و هم‌اكنون وجود دارد؛ از آن قبيل است كلمه‌هاي hangar (= انبار مسقف بي‌ديوار)، gypsum (= گچ)، camel (= شتر)، plinth (= ازارة ديوار)، shekel(= شاقل، واحد وزن، مثقال)، rose (= گل سرخ)، ammonia (= امونياك)،jasper (= يشم)، cane (= نيشكر)، cherry (= گيلاس)، laudanum

pymansearch@yahoo.com

(=لودانوم)، naphtha (= نفت)، sesame (= كنجد و به عربي: سمسم)، hyssop (= زوفا)، myrrh (= مر).

الواحي كه مشتمل بر كارهاي شاهان است، گرچه از لحاظ اينكه همه شرح خونريزي و آدمكشي است ماية ناراحتي و ملالت خاطر خواننده مي‌شود، اين مزيت را دارد كه قديميترين تاريخ نوشته را در پيش چشم ما مي‌گذارد. از اين الواح، آنچه مربوط به اوايل تاريخ آشور است، تنها به شرح پيروزيهاي شاهان مي‌پردازد و هيچ گاه از شكستي در آنها سخن نمي‌رود. الواح مربوط به سالهاي بعد رنگ ادبي دارد و حوادث مهم زمان هر شاهي را به صورت جالب توجهي وصف مي‌كند. مهمترين چيزي كه نام آشور را در تاريخ تمدن جاوداني ساخته كتابخانه‌هاي آن است. كتابخانة آسوربانيپال سي‌هزار لوحة طبقه‌بندي شده و فهرستدار دارد، و به هر لوحه برچسبي متصل است كه بآساني مي‌توان آن را شناخت. بر بسياري از لوحها اين عبارت، كه از علامات خاص سلطنتي است، ديده مي‌شود: «هركس اين لوح را از جاي خودنقل مكان دهد، به لعنت آشور و بليت گرفتار شود... و نام او و نام فرزندانش را از صحنة روزگار محو كنند». بيشتر اين لوحها از نسخه‌هاي قديميتري استنساخ شده، كه تاريخ آنها معين نيست و پيوسته اشكال قديميتر آنها در ضمن اكتشافات به دست مي‌آيد؛ قصد آسوربانيپال، بنا بر اظهار خود وي، آن بوده است كه ادبيات بابلي را از خطر فراموشي محفوظ نگاه دارد، ولي عدة كمي از الواح را مي‌توان در جزو ادبيات قرار داد؛ بيشتر اين الواح عبارت است از گزارشهاي رسمي و ارصاد نجومي، كه به منظور احكام نجوم و تعيين طالع و فال بد و خوب زدن صورت گرفته؛ و دستورها و نسخه‌هاي پزشكي؛ و گزارشهاي سحري و تعاويذ و سرودها و اوراد ديني؛ و سلسله نسب شاهان و خدايان. آنچه در ميان الواح اين كتابخانه خواندش كمتر ماية ملالت مي‌شود دو لوح است، كه آسوربانيپال در آنها به كتابدوستي و عشق به معرفت خويش، با شوق و شور بي‌اندازه، اعتراف مي‌كند:

من، آسوربانيپال، حكمت نابو را دريافتم، و به همة هنرهاي نوشتن الواح واقف شدم. دانستم كه چگونه تيراندازي كنم و لگام به دست بگيرم و اسب و ارابه برانم... حكيم خدايان مردوك علم و فهم را چون هديه‌اي به من ارزاني داشت... انورت و نرگال بأس و شدت و نيروي بيمانندي به من بخشيدند. صنعت آداپاي حكيم را فهم كردم، و به همة

اسرار نهان فن منشيگري راه يافتم؛ ساخته‌هاي آسماني و زميني را خواندم و در آنها تدبير كردم؛ در انجمنهاي نويسندگان حاضر شدم و مراقب پيشگوييها و اخبار غيبي بودم؛ با كاهنان دانشمند به شرح آسمانها برخاستم؛ به ضربها و تقسيمهاي پيوندهاي آگاهي يافتم كه در نخستين نظر واضح و آشكار نيست. يكي از اسباب شادي من آن بود كه نوشته‌هاي زيبا و غامض سومري و نوشته‌هاي اكدي را، كه به‌خاطر سپردن آنها دشوار است، تكرار كنم... بر پشت كره اسبها قرار گرفتم و چنان با مهارت بر آنها سوار شدم كه آرام گرفتند؛ برسان جنگاوران، زهمكان را كشيده و تير پرتاب كردم و زوبين لرزنده را چنان انداختم كه گويي نيزة كوتاهي است... همچون رانندگان ارابه، مهار را به دست گرفتم... برسان مهندس جنگي، كار بافتن سپرهاي نيي و صفحات سينه‌پوش را به راه انداختم. به دانشي كه همة طبقات گوناگون نويسندگان، در سالهاي پختگي خود، به آن مي‌رسيدند دست يافتم، و در عين حال، آنچه را براي سروري و فرمانروايي لازم است آموختم، و در راه شاهانة خود پيش رفتم.

IV- هنر آشوري

خرده هنرها- نقش برجسته- مجسمه‌سازي- ساختمان- صفحه‌اي از «ساردانا‌پالوس»

pymansedaren@yahoo.com

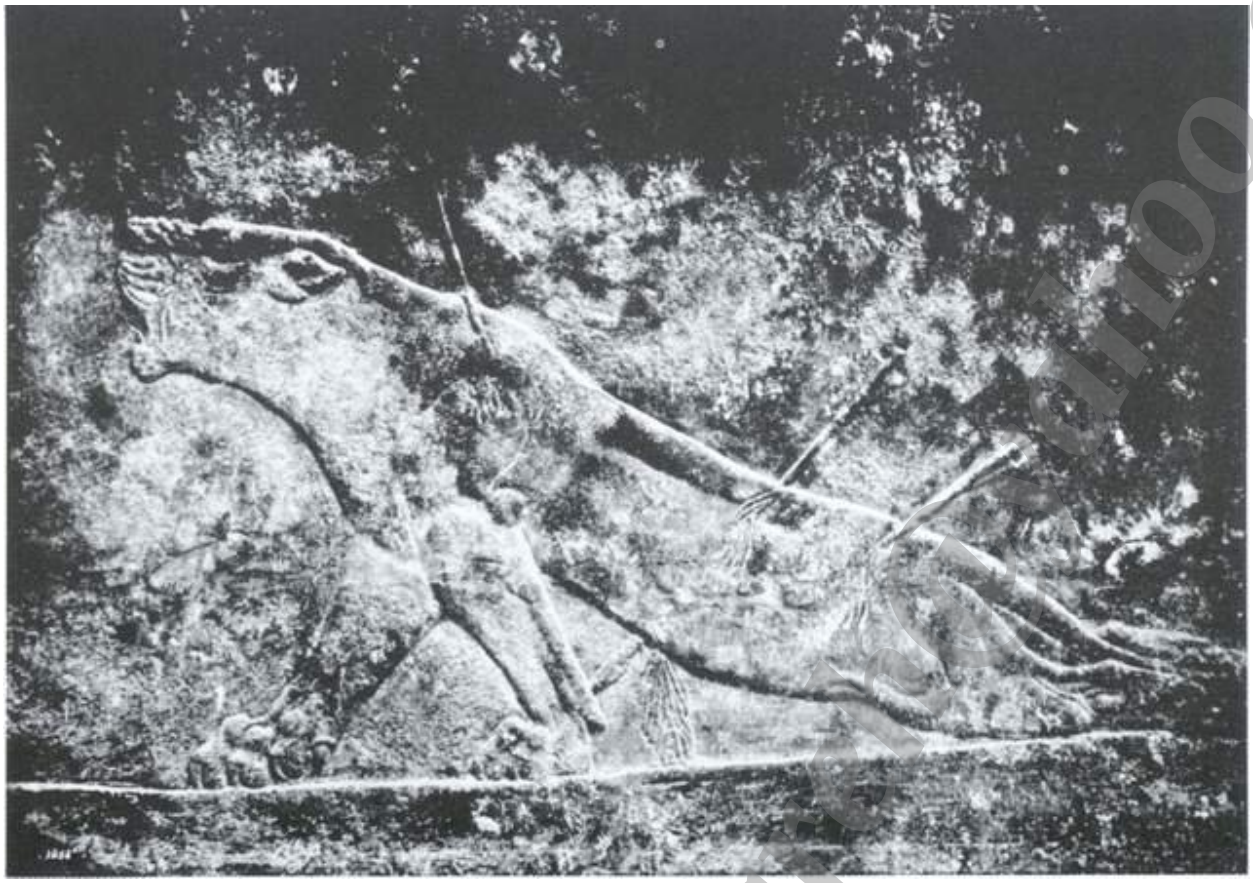
آشور، در پايان كار، از لحاظ هنر به پاية معلم خود، بابل، رسيد، و در ساختن نقش برجسته بر آن پيشي گرفت. ثروت فراواني كه چون سيل به طرف آشور و كالح و نينوا سرازير مي‌شد، هنرمندان و صنعتگران آشوري را تشويق مي‌كرد تا براي اشراف و زنان اشراف، براي شاهان و كاخهاي شاهي، براي كاهنان و معابد، جواهرات و زينت‌آلات گوناگون بسازند؛ فلزات را ذوب كنند و، چنانكه اثر آن بر روي درهاي بزرگ بلاوات ديده مي‌شود، در شكل ساختن و تزيين ساخته‌هاي فلزي ماهر شوند؛ در ساختن اثاث خانه با چوبهاي قيمتي، و نشاندن سيم و زر و مفرغ و سنگهاي گرانبها در آنها، پيشرفت قابل ملاحظه‌اي پيدا كنند. كوزه‌گري در ميان آن قوم ترقي چنداني نداشت؛ اسبابهاي موسيقي را، مثل بسياري چيزهاي ديگر، از بابل براي خود تهيه مي‌كردند؛ ولي نقاشي با رنگ آميخته با سفيدة تخم‌مرغ، كه روي آن را لعاب شفافي مي‌دادند، در واقع يكي از مختصات هنر آشوري به شمار مي‌رفت، و چون اين صنعت از آشور به پارس انتقال يافت در آنجا به سرحد كمال رسيد. نقاشي در آشور، مانند ساير كشورهاي خاوري، عنوان هنر فرعي داشت و در واقع بسته به هنرهاي ديگر بود.

در روزگار شكوه سارگن دوم، سناخريب، اسرحدون، آسوربانيپال، و بر اثر حمايت و

تشويق اين شاهان، شاهكارهايي از نقش برجسته پيدا شد كه هم‌اكنون در موزة بريتانيا نگاهداري مي‌شود. بهترين نمونه، در آن ميانه، اثري است كه تاريخ آن به زمان آسورنصيرپال دوم مي‌رسد، و آن قطعه سنگ مرمري است كه نقش برجستة آن مردوك، خداي نيكي، را در حالتي نشان مي‌دهد كه تيامات، خداي شر و بي‌نظمي و پريشاني، را از پاي درمي‌آورد. با وجود اين، بايد گفت كه صورتهاي بشري در نقشهاي آشوري همه جا بد و خشن و متشابه با يكديگر است؛ گويي نمونة كاملي وجود داشته و همه ناچار بوده‌اند كه نقشهاي خود را برگردة آن بسازند. در آن نقشها سرها به يك شكل بزرگ، و سبيلها به يك اندازه، و شكلها به يك صورت درشت، و گردنها برسان يكديگر در شانه‌هاي مشابهي فرو رفته است. حتي خدايان نيز، با كمي تغيير، همين شكل عمومي آشوري را دارند. گاهگاهي در ميان نقشها صورتي ديده مي‌شود كه جاندار است؛ از آن قبيل است تختة مرمر نقشداري كه عبادت ارواح را در برابر درخت خرماي هندي نشان مي‌دهد، و لوحة سنگ آهكي ديگري كه شمشي- اداد هفتم را نشان مي‌دهد و در ضمن كاوشهاي كالح به دست آمده است. آنچه در ميان نقش برجسته‌هاي آشوري حس تحسين بينندگان را برمي‌انگيزد نقشهاي جانوران است؛ شك نيست كه هيچ مجسمه‌سازي، قديم و جديد، نتوانسته است، در مورد ساختن نقش جانوران، به اندازة هنرمندان قديم‌آشور موفقيت پيدا كند. در نقشها، به صورت يكنواختي، صحنة جنگ و شكار تكرار مي‌شود، ولي چشم هرگز از ديدن نيرومندي و قوت حركات و استقامت خطوط خسته نمي‌شود. گويي هنرمند، كه از ساختن صورت واقعي و شخصي كارفرمايان خود ممنوع بوده، همة هنرمندي و نبوغ خود را در مجسم ساختن صورت حيوانات به كار انداخته است. در نقشهايي كه براي ما باقي مانده، صورت همه‌گونه جانور، از شير، اسب، خر، بز، سگ، گوزن، پرندگان، و ملخها به نظر مي‌رسد، و همة آنها در حالتهايي جز حالت سكون مجسم شده‌اند؛ گاهي صورت جانوري در حال جان كندن نقش شده، ولي در اين حالت نيز آن جانور نقش مركز و قسمت جاندار هنر اصلي سازندة آن را نمايش مي‌دهد. از ميان نقش برجسته‌هاي موجود، كه عنوان شاهكار هنري دارند، بايد از قطعه‌هاي ذيل نام برده شود: اسب شاهانة سارگن دوم در نقش خرساباد؛ ماده شير زخم‌خوردة كاخ سناخريب در نينوا؛ شير نر در حال احتضار، نقش شده بر سنگ مرمر، كه از كاخ آسوربانيپال به دست آمده؛ منظره‌هاي شكار آسورنصيرپال دوم و آسوربانيپال؛ ماده شير دراز كشيده؛ شير نر از دام گريخته؛ و قطعه‌اي كه بر آن نقش دو شير نر و ماده‌اي است كه در سايهٔ درختي آرميده‌اند. اين نكته را بايد در نظر داشت كه تجسم طبيعت، در نقش برجسته‌هاي آشوري، اسلوب تصنعي و ناپخته دارد؛ صورتهاي سنگين و غيرظريف و خطوط محيطي ضخيم است، و در ستبري عضلات مبالغه شده؛ هيچ كوششي براي ملاحظة نكات مربوط به

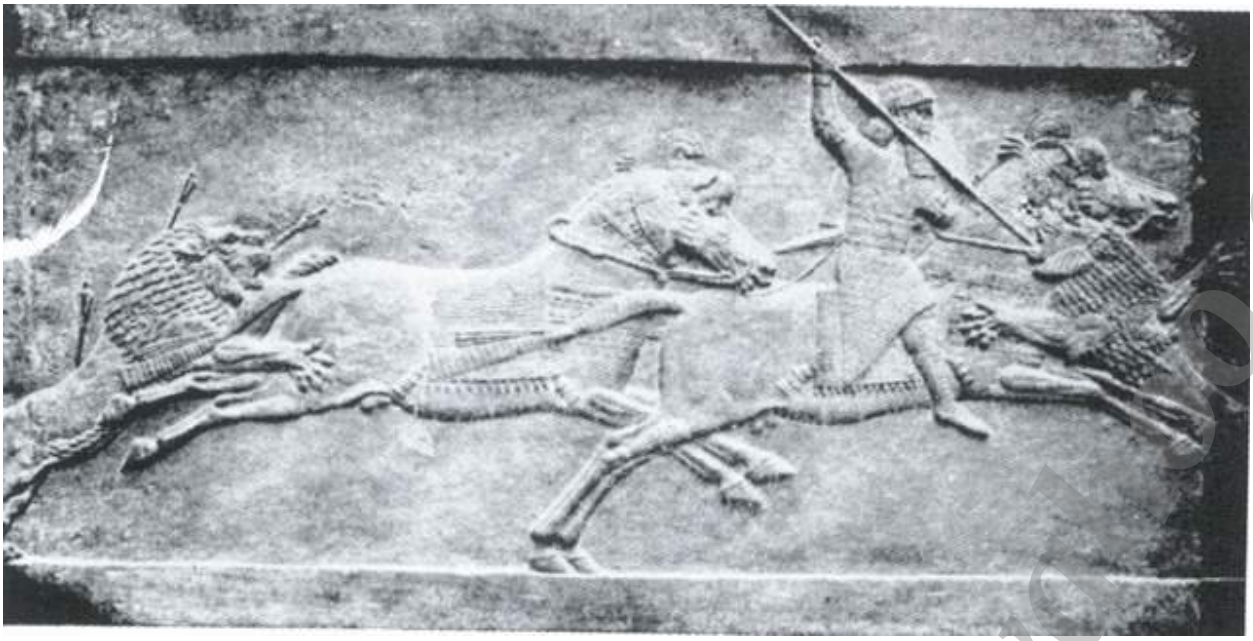
pyramsetorehoo.com

مناظر و مرايا به كار نرفته است، جز اينكه اشياء دور را در نيمة بالاي نقش، و با همان بزرگي اشياي نزديك كه در پايين نقش قرار داده



ماده شير در حال احتضار، در نينوا، موزة بريتانيايي، لندن؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansetari@yahoo.com



شير افتاده، نقش برجسته بر مرمر، از نينوا، موزة بريتانيايي، لندن؛ عكس از موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansetareh@yahoo.com



نقش برجستة مردوك كه تيامات را از پاي درمي‌آورد، از شهر كالح، موزة بريتانيايي، لندن

مي‌شد، ترسيم كنند. ولي هنر رفته رفته پيش مي‌رفت و مجسمه‌سازان زمان سناخريب توانستند اين نقايص را از ميان بردارند و واقعبيني را در نقشها مراعات كنند و صيقل و پرداخت را كاملتر سازند و، از همه بالاتر، حركت و جانداري را مجسم سازند؛ در مورد حيوانات، نشان دادن اين حركت و جانداري چنان بود كه تا به امروز هم كسي نتوانسته است از اين حد تجاوز كند. ساختن نقش برجسته، براي آشوريان، همان منزلت پيكرتراشي براي يونانيان، يا نقاشي رنگ و روغني براي هنرمندان ايتالياي دورة رستاخيز علم و هنر را داشت؛ به اين معني كه تنها هنر محبوب و مورد پسند آنان بود، كه كمال مطلوب ملي آنان را در شكل وصفات مجسم مي‌ساخت.

دربارة مجسمة سازي آشوري سخن فراواني نمي‌توان گفت؛ چنان به نظر مي‌رسد كه مجسمه‌سازان نينوا و كالح ساختن نقش برجسته را بر تراشيدن پيكر تمام ترجيح مي‌داده‌اند؛ از خرابه‌هاي آشور مقدار بسيار كمي مجسمه‌هاي كامل برجاي مانده و به دست ما رسيده، و آنچه كه هست نيز ارزش چنداني ندارد. مجسمه‌هاي جانوران پر از نيرو و شكوه تراشيده شده، و تو گويي چنان است كه جانور، از نيروي بدني گذشته، خود را از لحاظ اخلاقي نيز برتر از انسان مي‌پندارد؛ از اين قبيل است دو مجسمة گاو نري كه به عنوان پاسباني در كنار دروازة خرساباد قرار داشته است؛ ولي مجسمه‌هاي انسانها و خدايان خشن و سنگين و ابتدايي است، گرچه تزييناتي دارد، تفاوتهاي فردي با يكديگر ندارد، و با آنكه حالت ايستاده را نشان مي‌دهد، مرده به نظر مي‌رسد. استثنايي كه مي‌توان كرد مجسمة بزرگ آسور نصيرپال است، كه اينك در موزة بريتانيا نگاهداري مي‌شود؛ بيننده، از ميان خطهاي سنگين آن،

pymnsetareh.com

در سراپاي اين مجسمه شاهي را مجسم مي‌بيند: چوگان شاهي را محكم به دست گرفته؛ لبهاي ستبر وي از ارادة نيرومندي حكايت مي‌كند؛ چشمان بيرحم و بيدار دارد؛ گردن كوتاه مانند گردن گاو آن حاكي از شر و بدبختي و بلايي است كه صاحب مجسمه بر سر دشمنان و كساني كه در كار ماليات تزوير مي‌كنند فرو خواهد ريخت؛ دو پاي عظيم‌الجثة وي تمام سنگيني جثة او را بر روي جهان مجسم مي‌سازد.

البته نبايد دربارة اين مجسمه‌سازي آشوري حكم سختي بدهيم و از اندازه درگذريم؛ بسيار محتمل است كه آشوريان عضلات گرهدار و پيچيده و گردنهاي كوتاه را دوست مي‌داشته‌اند، و اگر ما را با لاغري اندام زنانه مي‌ديدند، يا نرمي و ظرافت شهوت‌انگيز مجسمة هرمس، كار پراكسيتلس، و مجسمة آپولون بلودره به نظرشان مي‌رسيد، آنها را سخت تحقير و استهزا مي‌كردند. معماري آشوري را نمي‌توان درست تشخيص داد و ارزش آن را معين كرد، زيرا آنچه باقي مانده از شن و خاكي كه آنها را احاطه كرده بلندتر نيست، و از آن چيزي به دست نمي‌آيد؛ تنها همچون قلابي است كه باستانشناسان شجاع به آن آويخته‌اند و، با دستگيري خيال، اشكال آن بناهاي باستاني را «از پيش خود مي‌سازند». مردم آشور، مانند

بابليان قديم و آمريكاييان امروز، دربند زيبايي ساختمانهاي خويش نبودند، بلكه خواستار عظمت و ضخامت بودند و آن را در ضخامت و حجم اشكال مي‌جستند. آشوريان در ساختمان بناهاي خود از سنتهاي سرزمين بين‌النهرين پيروي مي‌كردند؛ يعني مادة اساسي ساختمان آجر بود، ولي از خود چيزي بر اين آجر مي‌افزودند و، در روكار ساختمان، سنگ را زياد به كار مي‌بردند. مردم آشور ساختن قوس و سقف گنبدي را از جنوب به ميراث بردند و آن را تكميل كردند، و دركار ستونسازي تجربه‌هايي داشتند كه مقدمة پيدايش ستونهاي به شكل زن، و سرستونهاي مارپيچي شكل «يوني» ساختمانهاي پارسي و يوناني به شمار مي‌رود. كاخهاي خود را بر روي زمينهاي وسيع بنا مي‌كردند، و حكيمانه بناها را از دو يا سه طبقه بيشتر نمي‌ساختند. معمولا نقشة ساختمان چنان بود كه يك رشته اطاقها و تالارها در اطراف حياط خاموش و سايه‌داري ساخته مي‌شد. در مدخل كاخهاي شاهي مجسمه‌هاي سنگي جانوران عظيم‌الجثه را به عنوان پاسباني قرار مي‌دادند؛ تالار ورودي را با نقش برجسته‌هاي تاريخي و مجسمه‌هاي كوچك مزين مي‌ساختند؛ كف تالارها را با تخته‌هاي مرمر فرش مي‌كردند، به ديوارها فرشينه‌هاي گرانبها و زربفت مي‌آويختند، يا آنها را با تخته‌هايي از چوبهاي كمياب منبت‌كاري شده مي‌پوشاندند؛ سقفها را با تيرهاي بزرگ و محكم مي‌ساختند، كه گاهي بر آنها ورقه‌هاي سيم و زر مي‌كشيدند؛ و زير آن را با ترسيم مناظر طبيعي مي‌آراستند.

شش پادشاه جنگاور و نيرومند آشور بزرگترين سازندگان آن سرزمين نيز بوده‌اند. تيگلت- پيلسر اول معابد آشور را از نو با سنگ ساخت و دربارة يكي از آنها گفته شده است كه: «داخل آن را مانند گنبد آسمان درخشان ساخته، و ديوارهاي آن را با شكوه ستارگاني كه طالع مي‌شوند آراسته، و به آن روشني و شكوه بخشيده است.» شاهان پس از وي نسبت به معابد بسيار بخشنده بودند، ولي، مانند سليمان، بيشتر به آراستن كاخهاي خود مي‌پرداختند. آسور نصيرپال دوم، در كالح، قصر بزرگي از آجر با نماي سنگي ساخت و آن را با نقش برجسته‌هايي حاكي از ستايش تقوا و جنگاوري آراست. رسام، در نزديكي همين محل در بلاوات، ويرانه‌هاي بناي ديگري را اكتشاف كرده و در آن دو در بزرگ مفرغي بسيار خوش ساخت به دست آورده است. سارگن دوم با ساختن كاخ بزرگي در دورشروكين (يعني كاخ سارگن)، در نزديكي خرساباد كنوني، نام خود را به يادگار گذاشت. در دو طرف مدخل اين كاخ مجسمه‌هاي گاوهاي بالداري قرار داشت؛ ديوارهاي آن را نقش برجسته‌ها و آجرهاي لعابدار براقي پوشانده بود؛ تالارهاي آن را مبلها و اثاثة خوش‌ساخت و مجسمه‌هاي باشكوه زينت مي‌داد. هرگاه كه اين شاه در جنگي پيروز مي‌شد اسيران را به كار كردن در اين كاخ بزرگ

pyramidtuning.com

مي‌گماشت؛ و مرمر و لاجورد و مفرغ و سيم و زر بيشتري در آراستن و پيراستن آن صرف مي‌كرد. دراطراف آن كاخ چندين معبد ساخت و در پشت آن برج هفت طبقه‌اي(زيگورات) تقديم خدا كرد، كه

يك كاخ سلطنتي به نام «بي‌مانند» بنا نهاد كه از حيث بزرگي بر همة كاخهاي باستاني فزوني داشت؛ فلزات و چوبها و سنگهاي گرانبهايي كه ديوارها و كف آن را مي‌پوشاند به آن رونق خاصي داده بود، و درخشندگي سفالهاي لعابدار آن با روشني روز و شب دم از همچشمي مي‌زد؛ فلزكاران براي اين كاخ مجسمه‌هاي بزرگ شير و گاو مسي ريختند؛ مجسمه‌سازان گاوهاي بالداري از مرمر و سنگ‌آهكي براي آن تراشيدند و نغمه‌ها و سرودهاي روستايي را بر ديوارهاي آن نقش كردند.
اسرحدون شهر نينوا را وسعت داد و آثار خرابشدة آن را آباد كرد؛ آنچه ساخت، *در شكوه و زينت و تجمل و فراواني اثاث گرانبها، بر پيشينيان سبقت گرفت؛ از دوازده شهر، هرچه را از كارگر و مواد ساختمان احتياج داشت براي او مي‌آوردند؛ در آن هنگام كه در مصر اقامت داشت افكار و طرحهاي تازه‌اي براي ساختن ستونها و نقشها پيدا كرد و آنها را در ساختن كاخهاي خود معمول داشت؛ چون كار ساختن ستونها و نقشها به پايان رسيد، همة آنها را با غنايمي كه از جهان خاور نزديك به چنگ آورده و طرحها و نقشه‌هايي كه در آنجاها ديده بود مزين ساخت.*

بدترين چيزي كه در توصيف معماري آشوري مي‌توان گفت اين است كه كاخ اسرحدون، پس از آنكه مدت شصت سال از بناي آن گذشت، ويران شد. آسورباني‌پال، خود، براي ما حكايت مي‌كند كه چگونه دوباره آن را ساخته است. در آن هنگام كه آدمي نوشتة مربوط به آن را مي‌خواند، چنان مي‌نمايد كه فاصلة قرنها از ميان برمي‌خيزد و خواننده به درون دل آن شاه راه مي‌يابد و اسرار ضمير او را مي‌خواند:

در آن زمان حرمخانة او لشگاه ان كاخ . . . كه سناخريب، جد من، براي سكونت شاهانة خود ساخته و آن همه خوشي و سرور بر آن گذشته بود، ويرانه شده و ديوارهاي آن فرو ريخته بود. من، آسورباني‌پال، شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور . . . از آن جهت كه در آن حرم بزرگ شده، و آشور و سين و شمش و رمن وايل و نابو و عشتر . . . و نينيب و نرگال و نوسكو مرا به عنوان وليعهد در آن حفظ كرده و در پناه حمايت خويش نگاه داشته بودند، . . . و پيوسته در آن جا خبرهاي خوشي را از پيروزي بر دشمنان به گوش من مي‌رسانيدند، و به سبب آنكه خوابهايي كه شب‌هنگام در آن كاخ بر بستر خويش مي‌ديدم مايهٔ مسرت و انديشه‌هاي صبحگاهي روشن من بود . . . ويرانه‌هاي آن را فرو ريختم و، براي بزرگ كردن قصر، همة آن را روي هم كوفتم. بنايي ساختم كه ساخت آن پنجاه تيبكي بود. پشته‌اي بر روي زمين ساختم، ولي در برابر زيارتگاههاي پروردگاران خود، خدايان عظام، برخود ترسيدم و اين بنا را چندان بلند برنيفراشتم. در ماه نيك و در روز شايسته‌اي شالوده‌هاي كاخ را بر روي آن پشته ريختم و به آجر ريختن فرمان دادم. بر زير زمينها و ديوارهاي گلي آن شراب كنجد و شراب انگور افشاندم. براي ساختن اين حرم، رعاياي من آجر را در ارابه‌هايي كه به امر خدايان از عيلام به غنيمت گرفته بودم حمل مي‌كردند. شاهان عرب را، كه با من پيمانشكني كرده و به اسارت درآمده بودند، مجبور ساختم كه سيدكشي كنند و گلاه عملجات (بر سر گذارند) و در ساختن حرم به كار برخيزند . . . روزها ناچار از آن بودند كه خشتهاي بنا را به قالب بزنند، و در آن حين كه موسيقي مشغول نواختن بود اين اسيران مجبور بودند كه كار اجباري خود را به

انجام رسانند. با شوق و شعف اين بنا را از پي تا سقف ساختم. شمارهٔ اطاقهاي آن را بيش از آن كردم كه پيشتر بود، و آن را باشكوه بنا كردم. بربالاي آن تيرهاي ضخيمي از چوب ارز كه در سيرارا و لبنان مي‌رويد نهادم، و درهاي ساخته شدة از چوب خوشبوي ليارومي آن را با پوششي از مس پوشاندم. . . برگرداگرد آن همه گونه درخت . . . و درختان ميوة گوناگون كاشتم. در آن هنگام كه

pymansetareh@yahoo.com

ساختمان را به پايان رسانيدم، قربانيهاي مجللي براي خدايان و پروردگاران خويش كردم، و آن را با كمال سرور و شادي به آنان تقديم داشتم و در زير چتر باشكوهي به درون آن گام نهادم.

V- پايان كار آشور

آخرين روزهاي يك شاه- علل انقراض آشور- سقوط نينوا

با همهٔ آنچه گفتيم، «شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور» در روزهاي آخر زندگي از بخت بد خويش مي‌ناليد. آخرين لوحي كه از وي به ميراث به ما رسيده، بار ديگر مسائلي را كه در كتابهاي سفر جامعه و كتاب ايوب مورد بحث قرار مي‌گيرد، به نظر ما مي‌رساند:

من به خدا و انسان، و به مرده و زنده نيكي كردم. چرا بيماري و بدبختي بر من چيره شده؟ من از فرو نشاندن آتش فتنه در كشور، و پايان دادن به كشمكشهاي خانوادگي ناتوانم؛ دسيسه‌ها و افتضاحات پيوسته بر من فشار مي‌آورد و مايهٔ پريشاني خاطر است. بيماري جان و تن، پشت مرا دو تا كرده و من، كه از شدت بدبختي فرياد مي‌زنم، روزهاي خود را به پايان مي‌رسانم. در روز خداي شهر و روز جشن، خود را بدبخت و بيچاره حس مي‌كنم؛ مرگ چنگال خويش را در من فرو كرده و مرا از پاي در مي‌آورد؛ روز و شب از بخت خويش مي‌نالم و زاري مي‌كنم و درد مي‌كشم: «اي خداي من! بر انسان رحمت كن و چنان بخواه كه اگر بيدين هم باشد بتواند نور تور را ببيند!

ما نمي‌دانيم كه آسوربانيپال چگونه از اين دنيا رفته است. داستاني كه بايرون به صورت

نمايشنامه نوشته، و مي‌گويد كه وي به كاخ خود آتش افكند و در ميان زبانه‌هاي آتش به هلاكت رسيد، ريشه‌اش از كتسياس است؛ اين مورخ باستاني بسيار علاقه‌مند بوده است به اينكه چيزهاي شگفت‌انگيز را در تاريخ خود بياورد؛ به همين جهت ممكن است گفتهٔ وي افسانه‌اي بيش نباشد، به هر صورتي كه اين شاه مرده باشد، بايد گفت كه مرگ وي نشانه و علامت خطري بود به اينكه كشور او كارش تمام شده، و علت انقراض، تاحدي، خود آسوربانيپال بوده است. براي آنكه مطلب بهتر به دست بيايد، بايد گفت كه زندگي اقتصادي آشور، بتمامي، به آنچه ازخارج كشور وارد مي‌شد بستگي داشت، و شاهان آشور در تكيه كردن بر اين سياست احمقانه اندازه را نگاه نداشته و سرچشمهٔ درآمدها را همان غنيمتها و كالاهايي قرار داده بودند كه از كشورگشاييها فراهم مي‌شد، و هر آن امكان داشت، با شكست قطعي قشون در جنگي، اين سرچشمه بخشكد و مملكت ويران شود. رفته رفته، با پيروزيهايي كه درجنگي به دست مي‌آمد، قشون شكست‌ناپذير آشور صفات و خصوصيات جسمي و اخلاقي را از دست مي‌داد و از مستي و تن‌آساني پيروزي رو به ضعف مي‌رفت؛ در هر پيروزي آشور، نيرومند ترين و شجاعترين سربازان كشته مي‌شدند و ناتوانان و محتاطان از ميدان جنگ باز مي‌گشتند و، با توالد و تناسل، خود را زيادتر مي‌كردند؛ اين كيفيت نتيجه‌اي جز ضعيف شدن نسل نداشت، و شايد اسباب پيشرفت تمدن نيز بود، چه، به اين ترتيب، آنان كه توحش و خشونت بيشتري داشتند از بين مي‌رفتند، ولي در عين حال آن پاية حياتيي كه نيرومندي آشور بر آن بنا شده بود متزلزل مي‌شد. وسعت پيروزيها و كشورگشاييهاي وي نيز سبب ديگري براي ضعيف شدن او بود؛ تنها اين نبود كه كشت نكردن زمينها، براي سير كردن خداي سيري‌ناپذير جنگ، سبب ضعف باشد، بلكه ميليونها اسير و بيگانه، كه به داخل كشور مي‌آمدند و، مانند مردم مأيوس از همه چيز، كاري جز توالد و تناسل نداشتند، وحدت ملي را از لحاظ خون و اخلاق متزلزل مي‌ساختند، و با فراواني روز افزون عدهٔ خود نيروي مخربي را تشكيل مي‌دادند و پيوسته اسباب ناتواني و اضمحلال را در ميان خواجگان و

pymnsetren@yahoo.com

پيروزشدگان پراكنده مي‌ساختند. بتدريج شمارة بيگانگان در صفوف قشون زيادتر مي‌شد؛ از سوي ديگر، مهاجمان نيمه‌وحشي از هر طرف به كشور حمله مي‌كردند و با يك رشته جنگهاي دفاعي، كه در مرزهاي غيرطبيعي صورت مي‌گرفت، منابع درآمد كشور را به يغما مي‌بردند.

آسوربانيپال در 626 قم از دنيا رفت. چهارده سال پس از آن، سپاهي بابلي به

فرماندهي نبوپلسر، كه با سپاهي مادي، به فرماندهي هووخشتره، و قبيله‌اي ازسكاهاي ساكن قفقاز متحد شده بود، بر آشور تاخت و قلعه‌هاي شمال را بسرعت به تصرف درآورد. نينوا به همان صورت خراب و ويران شد كه شاهان آن، پيش از اين، شهرهاي شوش و بابل را به آن صورت خراب و ويران ساخته بودند؛ شهر را آتش زدند، و مردم آن را يا كشتند يا به اسيري بردند؛ كاخي را كه آسوربانيپال بتازگي ساخته بود غارت كردند و، به بدترين شكل، آن را ويران ساختند. با يك حمله، آشور از صفحة تاريخ محو شد، و از آن يادگاري جز بعضي روشهاي جنگ و سلاحهاي جنگي و سرستونهاي مارپيچي نيم «يوني» و اسلوب اداره كردن شهرستانها برجاي نماند، و همين شكل اداره است كه از آنجا به پاريس و مقدونيه و روم انتقال يافته است. تا مدت زماني خاطرة بيرحميهايي كه از اين كشور، براي تصرف كردن و يكي ساختن دوازده دولت كوچك خاور نزديك، سرزده بود به ياد مردم اين ناحيه بود؛ يهوديان، از روي انتقامجويي، از نينوا به نام «شهر خونريز آكنده از دروغ و دزدي» ياد مي‌كردند. چون مدت كوتاهي سپري شد، جز نام شاهان بسيار مقتدر، ديگر نامهاي شاهان فراموش شد، و كاخهايشان به صورت ويرانه‌هايي در زير شنهاي روان مدفون گشت. دويست سال پس از تسخير و ويراني نينوا، ده‌هزار نفر همراهان گزنوفون بر روي تلهاي خاكي كه روزي نينوا نام داشت گذشتند، بي‌آنكه برخاطر آنان بگذرد كه پا بر روي پايتختي دارند كه روزي بر نيمي از جهان فرمانروايي داشته است. از آن همه معابد كه شاهان جنگاور ديندار براي زيبا ساختن پايتخت خود برپا كرده بودند، يك پارەسنگ هم به چشم آن رهگذران نرسيد. حتي آشور، خداي ابدي آن شهر، نيز مرده بود.

pymansetare@yahoo.com

فصل يازدهم

اختلاط نژادها

A. ملتهاي هند و اروپايي

صحنهٔ نژادي – ميتانيها – حتيها – ارامنه – سكاها – فريگياييان مادر مقدس – ليديايان – كرزوس – ضرب سكه – كرزوس و سولون و كوروش

خاور نزديك در مان بختنصر، در برابر چشم دوربين و تيزبين، همچون اقيانوسي به نظر مي‌رسيد كه در آن دسته‌هاي آدمي، مانند گردابي، پيوسته با يكديگر مخلوط، و سپس از هم پراكنده مي‌شدند؛ اسير مي‌كردند يا به اسيري درمي‌آمدند، مي‌خوردند يا خورده مي‌شدند، مي‌كشتند يا به قتل مي‌رسيدند ـ و اين گونه كارها پاياني نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوريهاي بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطي از قبايل نيم بيابانگرد و نيم پابند زمين نشو و نما مي‌كرد كه اسامي آنها چنين است:

كيمريان، كيليكياييان، كاپادوكياييان، بيتينياييان، اشكانيان، موسيان، مئونيان، كارياييها، لوكياييان، پامفولياييان، پيسيدياييان، لوكائونيان، فلسطيان، عموريان، كنعانيان، ادوميان، بنوعمون، موآبيان، و صدها قوم ديگر، كه هر يك خود را مركز جغرافيا و تاريخ مي‌پنداشت، و از ناداني و جانبداري مورخاني كه دربارهٔ او بيش از چند سطري در كتابهاي خود نمي‌آوردند دچار شگفتي مي‌شد. وجود اين قبايل بيابانگرد در تمام طول تاريخ، براي كشورهايي كه حالت تمركز و استقرار بيشتري داشتند و اين اقوام از هر طرف مرزهاي آن كشور را در ميان خود مي‌گرفتند، خطر بزرگي به شمار مي‌رفت. خشكسالي و سختي، هر چند يك‌بار، مردم اين قبايل را بر آن مي‌داشت كه بر سرزمينهاي ثروتمند همسايهٔ خود حمله كنند؛ به همين جهت، آن كشورها ناچار از آن بودند كه پيوسته يا در حال جنگ باشند يا خود را براي جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبايل بيابانگرد، پس از آنكه دستگاههاي سلطنتي برچيده مي‌شد، بر جاي مي‌ماندند؛ و چه بسيار كه خود جانشين آن مي‌شدند: جهان ما پر از سرزمينهايي است كه روزي تمدني در آنجاها وجود داشته و سپس بدويان به آن راه يافته و از نو زندگي

در آن درياي خروشان نژادي پاره‌اي دولتهاي كوچك تشكيل شده كه، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در ميراث نژادي ادا كرده‌اند. مثلا ميتانيها تنها از آن جهت در تاريخ مورد توجه نيستند كه دشمنان قديمي مصر در خاور نزديك بوده‌اند، بلكه از آن جهت اهميت دارند كه از نخستين اقوام هند و اروپايي شناخته شده در آسيا هستند كه خدايانى به نام ميترا، ايندرا و ورونه را پرستش كرده‌اند؛ انتقال اين خدايان به پارس و هند راه را براي ما هموار مي‌سازد تا خط سير تكامل و تطور نژادي را، كه به شايستگي تمام به نام نژاد آريايي ناميده مي‌شود، رسم كنيم.

حتيها متمدنترين و نيرومندترين اقوام هند و اروپايي باستاني بودند. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و درياي اژه، يا از راه قفقاز به شبه جزيرهٔ كوهستاني واقع در جنوب درياي سياه، كه اكنون نام آسياي صغير دارد، هجرت كرده و به عنوان طبقه‌اي

pymansetoriq@yahoo.com

جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بوميان آن سرزمين، كه كارشان كشاورزي بوده، تسلط يافته‌اند. در حوالي 1800 قم اثر اين قوم را در نزديكي سرچشمه‌هاي دجله و فرات مي‌يابيم؛ از همين جاست كه قشون و نفوذ خود را بر سوريه گستردند و مدتها ماية پريشاني خاطر امپراطوري مصر شدند. چنانكه پيش از اين ذكر كردم، رامسس دوم ناچار شد كه با حتيها پيمان صلحي ببندد و به برابري شاه حتيها با خود اعتراف كند. پايتخت دولت حتي در محلي بود كه اكنون بوغاز كوي نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همين شهر بوده است؛ يكي از پايه‌هاي آن تمدن استخراج آهن از كوههاي مجاور ارمنيه بود؛ پاية ديگر آن وضع قوانيني بوده كه قانون نامة حموربي بسيار در آنها موثر بوده است؛ و ديگر دريافت ساده‌اي از زيبايي و هنر، كه آنان را واداشته بود تا مجسمه‌هاي ناپخته و درشتي بتراشند يا نقشهايي بر روي سنگهاي كوه از خود به يادگار بگذارند. زبان مكالمة آن مردم، كه بتازگي هرونزني، از روي ده هزار لوح گلي اكتشاف شده به وسيلة هوگو وينكلر، در بوغاز كوي از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهاي هند

و اروپايي نزديكي فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتيني و يوناني بسيار شبيه است؛ بعضي از كلمات سادة آن به صورت محسوسي مشابه با كلمات انگليسي است. حتيها خط صورتنگاري خاصي داشتند و آن را به اسلوب عجيب و مخصوص به خويش مي‌نوشتند؛ به اين معنا كه يك سطر را از راست به چپ مي‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علي هذا. از بابليان خط ميخي را گرفتند و خط نويسي بر لوح گلي را به مردم جزيرة كرت آموختند. چنان به نظر مي‌رسد كه با عبرانيان قديم سخت درآميخته و مخلوط شده بودند؛ اين اختلاط به اندازه‌اي بود كه بيني منقاري خود را به عبرانيان دادند، و بايد اين خصوصيت سيماي عبري را براستي «آريايي» بدانيم. بعضي از لوحهاي حتي، كه اكنون موجود است، درواقع حكم لغتنامه‌هايي را دارد كه، در برابر كلمات حتي، معادل سومري و بابلي آنها نوشته شد؛ لوحهاي ديگر شامل دستورهاي اداري است، و نشان مي‌دهد كه دولت حتي دولت پادشاهي نظامي، و داراي مركزيت كامل بوده است؛ در حدود دويست لوح شكسته نيز موجود است كه درواقع مجموعه قوانيني است، و در ميان آنها آيين‌نامه‌هاي مربوط به بهاي كالاي موردنياز عمومي نيز ديده مي‌شود. حتيها، به همان صورت اسرارآميزي كه وارد تاريخ شدند، از صحنة تاريخ برافتادند؛ شهرهاي ايشان يكي پس از ديگري رو به انحطاط و خاموشي رفت؛ شايد علت آن بوده كه اسرار استخراج آهن را، كه ماية نيرومندي آن قوم شده بود، رقيبان اين قوم نيز دريافتند و اين، خود، ماية ضعف و انقراض آنان شده است. آخرين پايتخت حتي، يعني كركميش، در سال 717 قم به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومي به سر مي‌برد كه نسبت به اقوام ديگر استقرار بيشتري داشت؛ اين قوم را آشوريان اورارتو مي‌ناميدند، و عبرانيان آرارات؛ همين مردمند كه بعدها به نام ارمني خوانده شده‌اند. ارمنيان قرنهاي متعددي، پيش از آنكه تاريخ مدون پيدا شود، حكومت مستقل و آداب و عادات و هنرهاي مخصوص به خويش داشتند؛ اين شكل زندگي در ميان ايشان، تا آن زمان كه امپراطوري پارس بر همة آسياي باختري استيلا پيدا كرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترين شاه خود، ارگيتيس دوم، كه در حدود 708 قم مي‌زيست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسيا و يونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسايش و آداب زندگي به درجة بلندي رسيدند و بناهاي عظيم سنگي ساختند و گلدانها و مجسمه‌هاي كوچك عالي از خود به يادگار گذاشتند. ولي ثروت خود را در جنگهاي هجومي پرخرج و جنگهاي دفاعي براي رد حملات آشوريان از دست دادند، و در زمان جهانگيري كوروش تحت تسلط پارسيان قرار گرفتند.

بالاتر از سرزمين ارمنيان، و در كنار درياي سياه، سكاها بيابانگردي مي‌كردند؛ آنها مردم وحشي و درشت‌اندام قبايل جنگي نيمه‌مغول و نيمه‌اروپايي بسيار نيرومندي بودند كه در ارابه به سر مي‌بردند و

pymanstarphone.com

زنان خود را سخت در «پرده» نگاه مي‌داشتند، بي‌زين بر اسبان سركش سوار مي‌شدند، جنگ مي‌كردند تا زنده بمانند، و زندگي را براي آن مي‌خواستند كه بجنگند؛ خون دشمنان خود را مي‌آشاميدند و پوست سر آنان را دستمال خود مي‌ساختند. اين مردم، با حملات

پيوستة خود، مايهٔ ضعف آشور بودند و در حدود سالهاي 630- 610 ق‌م به باختر آسيا هجوم آوردند و هر كه را در سر راه خود مي‌يافتند، مي‌كشتند و همه جا را خراب مي‌كردند. به اين ترتيب، تا دلتاي نيل پيش رفتند؛ آنگاه بيماري غريبي در ميان ايشان افتاد و گروه بيشماري از آنان را بكشت، و در آخر كار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمين اصلي خود در شمال بازگشتند. اين تاريخ مختصر نمونهٔ ديگري از زندگي اقوام وحشي را، كه در حاشيهٔ دولتهاي شرقي بزرگ قديم مي‌زيسته و مايهٔ ناراحتي آن دولتها بوده‌اند، در برابر ما مجسم مي‌سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از ميلاد، قدرت جديدي در آسياي صغير روي كارآمد كه ميراث بقاياي تمدن حتي به آن رسيد و عنوان پل فرهنگي ميان ليدي و يونان را پيدا كرد. افسانه‌اي كه به وسيلهٔ آن فريگياييان مي‌كوشيدند اساس پيدايش دولت و حكومت خود را براي مورخان كنجكاو توضيح دهند، داستاني است كه، به صورت نمادي، طلوع و غروب ملتها را نشان مي‌دهد. نخستين شاه اين قوم، گورديوس، كشاورز ساده‌اي بود كه از ميراث پدر جز جفتي گاو نر چيزي نداشت؛ پسر وي ميداس، كه دومين شاه بود، بسيار ولخرجي مي‌كرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روي افسانه‌اي كه بر جاي مانده- و بنابر آن وي از خدايان خواسته بود تا دست به هر چيز مي‌زند به طلا بدل گردد- اين حرص بخوبي آشكار مي‌شود. خدايان مسئول او را اجابت كردند و هر چيز با تن او تماس پيدا مي‌كرد، حتي لقمه‌اي كه به لب او مي‌رسيد، طلا مي‌شد. نزديك بود كه از گرسنگي بميرد. ولي خدايان بر وي رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاكتولوس از اين مصيبت خلاص شود- از همان زمان است كه از اين نهر دانه‌هاي طلا به دست مي‌آيد.

فريگياييان از اروپا به آسيا راه يافتند و در محل آنكارا براي خود پايتختي ساختند، و تا مدتي، براي تسلط بر خاور نزديك، با آشور و مصر رقابت مي‌كردند؛ الاهه‌اي به نام «ما» را، كه در سرزمين تازه يافته بودند، به خدايي برگزيدند و به آن، از روي نام كوه كوبلا كه در آن مي‌زيست، نام جديد كوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمين كشت نشده،

تمام نيروهاي مولد طبيعت مي‌پرستيدند. از مردم بومي محلي كه در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاري به الاهه از طريق فحشاي مقدس را پذيرفتند، و بر اساطير ديني خود اين افسانه را نيز افزودند كه كوبله به خداي جواني به نام آتيس عاشق شد و او را ناچار ساخت كه براي تعظيم و تكريم وي خود را از مردي بيندازد و خصي كند؛ به همين جهت است كه كاهنان معبد مادر بزرگ، از زماني كه به خدمت وي در مي‌آيند، خود را خصي مي‌كنند. اين افسانه‌هاي حاكي از توحش به اندازه‌اي نيروي تخيل يونانيان را مجذوب ساخته بود كه آنها را وارد اساطير و ادبيات خود كردند. روميان كوبله را رسماً در دين خود پذيرفتند، و بعضي از رسوم و شعاير شرابخواري فراوان و هرزگيي كه در جشنهاي كارناوال رومي وجود داشت از همان آداب مردم فريگيا اخذ شده بود، كه به آن وسيله هر سال مرگ و رستاخيز آتيس زيبا را جشن مي‌گرفتند.

با طلوع دولت جديد ليديا، تسلط فريگياييان بر آسياي صغير تمام شد. مؤسس دولت ليديا گوگس بود، كه شهر ساردِيس را پايتخت سلطنت خود قرار داد. آلواتس، در مدت پادشاهي دراز چهل ونه سالهٔ خود، بر ترقي و عظمت كشور ليديا افزود؛ كرزوس (570-546 ق‌م) جانشين وي شد و ليديا را آن اندازه وسعت داد كه تقريباً تمام آسياي صغير را شامل مي‌شد؛ در پايان كار، آن را به پارسيان تسليم

pymansetareh@yahoo.com

كرد. با رشوه‌هايي كه به سياستمداران محلي مي‌پرداخت، توانست دولتهاي كوچكي را كه در اطراف ليديا وجود داشت، يكي پس از ديگري، مسخر كند، و با قربانيهاي فراوان و بي‌نظيري كه به خدايان هر محل تقديم مي‌كرد، از خشم مردم سرزمينهاي گشوده شده جلو مي‌گرفت و آنان را قانع مي‌كرد كه خدايان محلي او را دوست بدارند و تأييد كنند. يكي از امتيازات كرزوس، بر ديگر شاهان زمان وي، آن بود كه سيم و زر را به شكلي زيبا سكه زد و ارزش اسمي آن را تضمين كرد. سكه‌هاي كرزوس، چنانكه مدت درازي مورخان عقيده داشتند، نخستين سكه‌هاي تاريخي نيست و نبايد وي را مخترع پول مسكوك دانست؛ ولي كار وي نمونه‌اي شد كه از آن تقليد كردند و، در نتيجه، دامنة بازرگاني در جهان حومة مديترانه وسعت يافت. از قرنها پيش، مردم، براي سنجيدن ارزش كالاهايي كه بايكديگر مبادله مي‌كردند، فلزات مختلف را واسطه قرار مي‌دادند، ولي آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن كردن يا از راههاي ديگر مي‌سنجيدند و ارزش آنها را معين

مي‌كردند؛ به همين جهت، هنگامي كه، به جاي آن وسايل مبادلة جاگير و اسباب ناراحتي، مسكوك رسمي دولتي را به جريان انداختند، همين عمل كوچك اثر بزرگي در بازرگاني پيدا كرد. اين وسيلة تازه سبب شد كه رسيدن كالا، از دست كساني كه مي‌توانستند آن را تهيه كنند به دست كساني كه نيازمند آن بودند، آسانتر و سريعتر صورت گيرد و، به اين ترتيب، ثروت عمومي جهان زيادتر شود؛ راه پيدا شدن تمدنهاي بازرگاني، مانند تمدن ايونيها و يونانيان، هموار شد، و پس از آن ثروتي كه از راه بازرگاني فراهم آمده بود سرماية لازم را براي پيشرفت هنر و ادبيات در اختيار مردم گذاشت.

از ادبيات ليدياي هيچ چيز برجاي نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهاي خوش‌ساخت و زيباي زرين و سيمين و آهنين، كه كرزوس به خدايان مسخر شده تقديم كرده بود، يك نمونه هم به دست ما نيفتاده است. گلدانهايي كه از گورهاي آن زمان بيرون آورده شده، و اكنون در موزة لوور نگاهداري مي‌شود، نشان مي‌دهد كه هنر بابلي و مصري، كه مدت درازي جنبة پيشوايي داشته، در زمان پادشاهي كرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثير روزافزون هنر يوناني قرار گرفته بوده است؛ در اين گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداري به طبيعت و حكايت صادقانة از آن رقابت مي‌كند. در آن زمان كه هرودوت از ليديا ديدن مي‌كرد، آداب و عادات مردم آن سرزمين را چنان مي‌ديد كه اختلافي با عادات مردم سرزمين خود وي، يونان، ندارد؛ تنها چيزي كه به نظر وي ماية اختلاف مي‌رسيد آن بوده است كه دختران طبقة متوسط و پايين ازراه روسپيگري جهيزية خود را فراهم مي‌آورده‌اند.

قسمت عمدة داستان غم‌انگيز سقوط كرزوس نيز به وسيلة همين مرد پرگو به ما رسيده است. هرودوت نقل مي‌كند كه كرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وي پرسيد كه به نظر او خوشبخت‌ترين مردم كيست. سولون نام سه نفر را كه هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنكه نمي‌داند فردا چه بلايي بر سر كرزوس خواهد آمد، از اينكه وي را در رديف خوشبختان قرار دهد خودداري كرد. كرزوس سولون را همچون مرد ابلهي از پيش خود راند. پس از آن برضد كشور پارس به كنكاش پرداخت، و چيزي نگذشت كه قشون كوروش را پشت دروازه‌هاي شهر خويش يافت. همان مورخ مي‌گويد كه علت شكست كرزوس آن بود كه از تن شترهاي سواران پارسي بويي برمي‌خاست كه اسبان ليديايي‌ها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از ميدانهاي جنگ بيرون مي‌بردند؛ و به اين ترتيب بود كه شهر ساردِيس به تصرف پارسيها درآمد. مطابق روايت قديمي، كرزوس فرمان داد تا تلي از هيزم فراهم سازند و خود وي، زنان و دخترانش، و شريفترين جوانان زنده مانده از ميان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصيها (خواجگان حرمسرا)ي خود فرمان داد تا هيزم را آتش بزنند و او و ديگران را با هم بسوزانند. در آخرين لحظات زندگي به ياد سخن سولون افتاد و بر ناداني و كوردلي خويش افسوس خورد و خدايان را ملامت كرد كه آن همه قربانيهاي

pyrisetaei@yahoo.com

او را گرفته و بدبختي و فنا را، در پاداش، نصيب او كرده بودند. اگر گفتهٔ هرودوت را باور كنيم، كوروش را بر وي رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش كنند، و كرزوس را با خود به ايران برد و او را از رايزنان نزديك و مورد اعتماد خويش ساخت.

II – اقوام سامي

قدمت اعراب- فنيقيان- بازرگاني جهاني ايشان- كشتيراني آنان برگرد افريقا- مستعمرات- صور وصيدا- خدايان- انتشار الفبا- سوريه- عشتاروت- مرگ و رستاخيز آدونيس- قرباني كردن كودكان

اگر بر آن شويم كه براي كاستن از درجهٔ اختلاف و پريشاني زبانها در خاور نزديك، اكثريت اقوام ساكن در شمال اين ناحيه را هند و اروپايي، اكثريت ساكنان قسمتهاي مركزي و جنوبي آن را، كه از آشور تا جزيرةالعرب امتداد پيدا مي‌كند، از نژاد سامي بدانيم، بايد متوجه اين نكته باشيم كه واقع امر چنان محدود و مشخص نيست كه با اين تقسيمبنديي كه براي آساني بحث مي‌كنيم مطابقت كامل داشته باشد. منكر آن نيستيم كه خاور نزديك به وسيلهٔ كوهها و بيابانها به قسمتهايي منقسم شده بود كه طبيعتاً از يكديگر دور افتاده بودند و زبان مكالمه و عادات و سنن متفاوتي داشتند، ولي تجارت در راههاي اصلي بازرگاني (مانند راه درازي كه در كنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نينوا و كركميش تا خليج فارس امتداد داشت) به آميختن زبان و آداب و عادات و هنرهاي ايشان در يكديگر كمك مي‌كرد؛ از اين گذشته، مهاجرت اقوام و كوچاندن اجباري جمعيتهاي زياد، كه به منظورهاي استعماري صورت مي‌گرفت، خود، سبب آن بود كه نژادها و زبانهاي مختلف چنان با يكديگر آميخته شود كه پيوسته، در كنار عدم تجانس خون و نژاد، يك تجانس فرهنگي وجود پيدا كند. وقتي كه اصطلاح «هند و اروپايي» را به كار مي‌بريم منظور آن است كه در قومي جنبهٔ هند و اروپايي غلبه دارد؛ و به همين ترتيب هرجا غلبه با عنصر سامي است اصطلاح «سامي» را به كار مي‌بريم.حقيقت آن است كه هيچ نژادي صاف و پاك و خالص باقي نمانده، و هيچ فرهنگ و تمدني نيست كه از فرهنگ و تمدن همسايگان يا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به اين قسمت از جهان بايد همچون سرزمين پهناوري نظر داشته باشيم كه صحنهٔ نوسانات نژادي گوناگون بوده، و در آن گاهي نژاد هند و اروپايي و زماني نژاد سامي غلبه داشته، و نتيجهٔ اين غلبه فقط آن بوده است كه نژاد غالب خصال فرهنگي عمومي مشترك ميان همه را پيدا كند. حموربي و داريوش اول، از حيث خون و دين، با يكديگر تفاوت داشتند، و زماني كه ميان آن دو فاصله بود تقريباً

به اندازهٔ زماني است كه ما را از ميلاد مسيح جدا مي‌كند؛ با وجود اين، چون زندگي آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه مي‌كنيم، اين مطلب دستگيرمي‌شود كه شباهتهاي اساسي بسيار عميقي با يكديگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامي، شبه‌جزيرهٔ عربستان است. از اين سرزمين خشك و بيحاصل، كه «نهال آدمي» ميوه‌هاي نيرومند و سخت‌جان به بار مي‌آورد، و هر گياه ديگري به سختي دوام و نمو پيدا مي‌كند، با مهاجرتهاي پياپي، موجهايي از مردم قانع و مصمم و بي‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، كه چون دريافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست مي‌آيد سد رمقشان نمي‌كند، خود را ناچار از آن مي‌ديدند كه با زور بازوي خود جاي پرنعمت و سايه‌داري پيدا كنند و از رنج زندگي بياسايند. آنان كه در سرزمين خود باقي ماندند، تمدن اعراب و بدويان را بنيان نهادند، كه اساس آن پدرشاهي، يعني تسلط كامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقي خشك فرمانبرداري، و، در نتيجهٔ محيط خشك و زندگي سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دليري احمقانهٔ كشتن دختران به عنوان

pyromsetarehoyano.com

قرباني براي خدايان بوده است. با وجود اين، بايد دانست كه آن بدويان، تا زمان ظهور اسلام، دين را امري جدي تلقي نمي‌كردند و از هنر و خوشيهاي زندگي غافل بودند و اين گونه چيزها را شايستة زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط مي‌دانستند. مدت زماني بازرگاني خاور دور در اختيار ايشان قرار گرفت و بنادر كنه و عدن از كالاهاي هندي انباشته بود؛ كاروانهاي صبور عرب اين كالاها را از راههاي ناامن خشكي به بابل و فنيقيه حمل مي‌كردند. در داخل شبه‌جزيرة وسيع خود شهرها و كاخها و معابد ساخته بودند، ولي بيگانگان را اجازه نمي‌دادند كه به سرزمين ايشان درآيند و اين گونه چيزها را ببينند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خويش زندگي كرده و به عادات و اخلاق و آراي مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نيز چنان به سر مي‌برند كه به روزگار خئوپس و گودآ چنان مي‌زيسته‌اند؛ ديده‌اند كه صدها دولت و مملكت در اطراف ايشان پيدا شده و پس از آن از ميان رفته است، ولي آنان هنوز زمين خود را در ملكيت دارند و با كمال سختي از آن نگاهداري مي‌كنند و نمي‌گذارند كه پاي ناپاك يا چشم بيگانه‌اي بر آن بيفتد.

اكنون موقع آن است كه پرسيده شود: فنيقيان، كه اين همه از آنها در صفحات كتاب ياد شده و با كشتيهاي خود به همة درياها رفته و كالاهاي خود را در همة بنادر خالي كرده‌اند، چه كسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشي از اصل و ريشة ملتي در ميان آيد، مورخ نمي‌داند چه جواب گويد؛ ناچار اعتراف مي‌كند كه از بحث دربارة آغاز كار و تاريخ متأخر اين ملت، كه در همه جا پراكنده است و چون مي‌خواهيم آن را نگاه داريم و از سرگذشتش آگاه شويم از چنگ ما مي‌گريزد، عاجز است.

بر ما روشن و يقيني نيست كه آن مردم از نژاد سامي بوده باشند. دربارة تاريخ رسيدن آنها به سواحل درياي مديترانه نمي‌توانيم گفتة دانشمندان بندر صور را انكار كنيم كه براي هرودوت نقل كرده و گفته بودند كه اجدادشان از خليج فارس به آن سرزمين آمده و شهر صور را در زماني بنا كرده‌اند كه ما اكنون به نام قرن بيست و هشتم قبل از ميلاد مسيح مي‌خوانيم. حتي اسم اين قوم، خود، حالت معمايي دارد؛ كلمة «فوينيكس»، كه يونانيان اسم فنيقيه را از آن مشتق كرده‌اند، ممكن است به معني رنگ سرخي باشد كه بازرگانان صوري آن را مي‌فروختند؛ نيز ممكن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد كه بر سواحل فنيقيه رشد مي‌كرده است. اين ساحل، كه زمين باريكي به طول صدو شصت و به عرض شانزده كيلومتر بوده و ميان سوريه و درياي مديترانه قرار داشت، تقريباً تمام سرزمين فنيقيه را شامل مي‌باشد؛ ساكنان اين سرزمين هرگز به فكر آن نبودند كه از تپه‌هاي لبنان بگذرند و در پشت آن سكونت اختيار كنند، يا اين ناحية كوهستاني را به تصرف خويش درآورند، بلكه از آن خرسند بودند كه اين سنگر طبيعي خجسته آنان را از شر اقوام جنگجويي كه خود ايشان كالاهاي آن اقوام را از راههاي دريايي عبور مي‌دادند در امان نگاه مي‌دارد.

كوههاي لبنان قوم فنيقي را ناگزير ساخته بود كه در واقع بر روي آب زندگي كنند؛ از زمان سلسلة ششم پادشاهان مصر به بعد، همين مردم مشغولترين بازرگانان جهان قديم به شمار مي‌رفتند؛ هنگامي كه از زير فرمان مصر خارج شدند (حوالي 1200 ق‌م) تسلط بر درياي مديترانه مخصوص ايشان شد. تنها به نقل كالاهاي ديگران بس نمي‌كردند، بلكه، خود، مصنوعات گوناگوني از شيشه و فلزات و گلدانهاي چيني و اقسام سلاح و اسباب آرايش و جواهر توليد مي‌كردند و به ديگران مي‌فروختند؛ بازرگاني يك قسم رنگ ارغواني، كه آن را از نوعي حشرة دريايي كه بر سواحل مي‌زيست استخراج مي‌كردند، منحصر به مردم فنيقيه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اينكه مي‌توانستند كارهاي سوزنزني زردوزي خود را با رنگهاي جالب و زنده رنگ كنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتي پيدا كرده بودند. مردم فنيقيه اين مصنوعات داخلي را با مازاد صادراتي كالاهايي از قبيل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهاي گرانبها، كه از هندوستان و خاور نزديك فراهم مي‌آوردند، به همة شهرهاي دور و نزديك مديترانه حمل مي‌كردند؛ در مقابل، از سواحل درياي سياه سرب و طلا و آهن، از قبرس

pymeetdemo@yahoo.com

مس و چوب سرو و گندم، از آفريقا عاج، از اسپانيا نقره، از بريتانيا قلع، و از همه جا غلام و كنيز به دست مي‌آوردند و به داد و ستد آنها مي‌پرداختند. فنيقيان در كار بازرگاني

بسيار زبردست و حيله‌گر و مدير بودند؛ يك بار در برابر مقداري روغن كه به بوميان اسپانيا دادند، آن اندازه نقره گرفتند كه در كشتيهاشان جا نمي‌گرفت، و صاحبان كشتي نقره‌ها را به جاي آهن يا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسايش خاطر راه خود را در دريا پيش گرفتند. به اين اندازه هم بس نكردند، بلكه عده‌اي از بوميان را نيز به اسيري مي‌گرفتند و آنان را ساعتهاي دراز در معادن به كار وا مي‌داشتند و جز نان بخور و نمير چيزي به ايشان نمي‌دادند. بازرگانان فنيقي، مانند همة جهانگردان قديم، و مانند بسياري از زبانهاي قديم، ميان معامله و حقه‌بازي و دزدي تفاوت چنداني قايل نبودند؛ مال مردم ضعيف را به سرقت مي‌بردند، اشخاص كم عقل را گول مي‌زدند، و با ديگر مردم در كمال درستي و پاكدامني رفتار مي‌كردند. گاهي در وسط دريا كشتيهاي ديگران را مي‌گرفتند و كالاهاي موجود در آنها را مصادره مي‌كردند و كاركنان كشتيها را به اسارت در مي‌آوردند؛ پاره‌اي از اوقات بوميان ساده دل را، كه كنجكاو و مشتاق ديدن چيزهاي تازه بودند، مي‌فريفتند و به كشتيهاي خود مي‌آوردند و آنان را درجاهاي ديگر به عنوان غلام زر خريد مي‌فروختند. اين مردم در بدنام كردن بازرگانان سامي نژاد دنياي قديم، خاصه در برابر يونانيان كه آنان خود نيز به همين گونه كار مشغول بودند، سهم بزرگي داشته‌اند.

كشتيهاي كوتاه و ننگ فنيقي، كه در حدود بيست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌اي ساخته شده بود؛ به اين معنا كه، به جاي آنكه قسمت مقدم كشتي، مانند كشتيهاي مصري، منحني و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوك تيزي داشت تا بتواند بخوبي هوا و آب را بشكافد و هنگام حمله به شكم كشتيهاي دشمن فرو رود. هر كشتي تنها يك بادبان مستطيل شكل داشت كه به دكل استوار شده و در چوب بست اصلي كشتي بسته بود. اين شراع كمك حالي براي غلامان پاروزن كشتي بود، كه در دو طرف قرار مي‌گرفتند و كشتي را به حركت در مي‌آوردند. بر بالاي سر پاروزنان، عرشة كشتي بود كه بر آن سربازان مي‌ايستادند و هر آن براي داد و ستد يا جنگ آماده بودند. در آن كشتيها قطب نما وجود نداشت و تنة كشتي بيش از يك مترو نيم در آب فرو نمي‌رفت؛ و به همين جهت ناخدايان ناچار بودند كه از ساحل زياد دور نشوند، مدت درازي از دريانوردي در هنگام شب خودداري مي‌كردند؛ پس از آن، هنر دريانوردي رفته رفته ترقي كرد و رانندگان كشتي توانستند به

خود را بيابند (و اين ستاره را يونانيان ستارة فنيقي مي‌ناميدند) و در وسط اقيانوسها كشتيراني كنند. و در آخر كار، به حدي پيشرفت كردند كه از ساحل خاوري افريقا به طرف جنوب شراع كشيدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اكتشاف واسكودگاما، توانستند دماغة اميد نيك را «اكتشاف كنند». هرودوت دربارة اين گردش به دور افريقاي فنيقيان چنين مي‌گويد: «و چون فصل پاييز رسيد به خشكي فرود آمدند و زمين را كشت كردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنكه محصول را درو كردند، دوباره شراع كشيدند. چون دو سال بر اين بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهاي هركول (جبل‌طارق) به مصر رسيدند.» چه حادثة شگفت انگيزي! در نقاط سوق‌الجيشي اطراف مديترانه، مانند قادس و كارتاژ و مارسي و مالت و سيسيل و ساردني و كرس، و حتي در نقطة دور از مديترانه‌اي همچون انگلستان، پادگانهاي نظامي براي خود ترتيب داده بودند كه رفته رفته ساكناني پيدا كرده و به صورت مستعمره‌هاي فنيقي در آمده بود. جزيره‌هاي قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دريانورديها تسخير كردند. دريانوردان فنيقي، در ضمن آمدوشدهاي خود، هنرها و علوم مصر و كرت و خاور نزديك را گرفتند و آنها را در يونان و افريقا و ايتاليا و اسپانيا پراكنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگاني و فرهنگي به يكديگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستين مردمي هستند كه اروپا را از چنگال توحش بيرون كشيده‌اند.

pyramsedrehayaloo.com

شهرهاي فنيقيه، كه از اين بازرگاني پردامنه بهره‌مند مي‌شد، و بر آن طبقهٔ اشراف بازرگاني حكومت مي‌كرد كه در فنون سياست و امور مالي مهارت كامل داشت و هرگز نمي‌گذاشت كه ثروت مملكت با جنگجويي به مخاطره بيفتد، در آن زمان از شهرهاي بسيار آباد و ثروتمند جهان بشمار مي‌رفت. مردم شهر بيبلوس اين شهر را قديميترين شهر عالم مي‌دانستند و چنان معتقد بودند كه خداي ال آن را در آغاز جهان آفريده؛ اين شهر، تا پايان تاريخ آن، پايتخت ديني فنيقيه بود. چون صنعت و بازرگاني اصلي اين شهر كاغذسازي بود، يونانيان نامي را كه به كتاب دادند، يعني كلمهٔ «بيبلوس» را، از نام اين شهر گرفتند؛ از همين نام است كه كلمهٔ «بيبل» به معني «كتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد كيلومتر در جنوب اين شهر، شهر صيدا قرار داشت، كه در ابتدا دژي بيش نبود، ولي به سرعت توسعه يافت و به صورت دهكده، و پس از آن قصبه، و در آخر كار شهر ثروتمند و آبادي در آمد. خشيارشا، از همين بندر، كشتيهايي براي نيروي دريايي خويش فراهم آورد، و هنگامي كه ايرانيان آن را محاصره كردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، كه از تسليم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ويران كردند؛ و در اين حادثه چهل هزار نفر ساكنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامي كه اسكندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادي يافت، و جمعي از بازرگانان اين شهر براي «برقرار كردن روابط بازرگاني» همراه وي به هند رفتند.

بزرگترين شهر فنيقيه شهر «صور»، به معني تخته سنگ، بود كه آن را بر جزيره‌اي كه چندين

كيلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. اين شهر نيز در ابتدا عنوان دژي را داشت، ولي بندر باشكوه، و ايمني آن از حملهٔ بيگانگان، بزودي سبب شد كه به صورت پايتخت فنيقيه و جايگاه مخلوطي از بازرگانان و غلامانی كه از همه جاي مديترانه به آن مي‌آمدند درآيد. در قرن نهم قبل از ميلاد كه حيرام، دوست حضرت سليمان، بر آن سلطنت مي‌كرد، صور شهر ثروتمندي بود. در زمان زكرياي نبي (حوالي 520 ق م) در اين شهر «نقره مثل خاك و طلا مانند گل در كوچه‌ها انباشته بود» استرابون دربارهٔ اين شهر چنين نوشته است: «خانه‌هاي آن چند طبقه است، و حتي طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌هاي رومي بيشتر است.» اين شهر، به واسطهٔ ثروتمندي و دليري مردم آن، تا زماني كه اسكندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ كرد. اين خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر قدرت خود بي‌ادبي پنداشت و در ميان دريا راهي ساخت و جزيره را به صورت شبه‌جزيره درآورد، و چون شهر اسكندريه ساخته شد صور رو به خرابي نهاد.

مردم فنيقيه، مانند هر قومي كه پيچيدگي جريانهاي جهاني و گوناگوني نيازمنديهاي بشري را احساس مي‌كند، براي خود خدايان متعدد داشتند. هر شهر براي خود بعل، يعني رب، يا شهر- خداي خاصي داشت، كه به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمهٔ حاصلخيزي زمين نظر مي‌كردند. بعل شهر صور، ملكارت نام داشت و، مانند هركول كه يونانيان آن را صورت ديگري از خدا مي‌دانستند، خداي نيرومندي و پهلواني به شمار مي‌رفت و كارهايي شبيه كارهاي مونشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام يوناني ماده خداي فنيقي عشتر بود، كه در بعضي از جاها آن را به عنوان خداي پاكيزگي و عفت و همتراز با آرتميس، و در جاهاي ديگر به عنوان خداي عشق‌ورزي و شهوت و فجور پرستش مي‌كردند، كه در اين صورت با آفروديته در يونان شباهت دارد. همان‌گونه كه عشتر- ميليتا در بابل بكارت دختران پرستندهٔ خود را به عنوان هديه و قرباني قبول مي‌كرد، زناني كه در شهر بيبلوس عبادت آستارته مي‌كردند گيسوان خود را به وي تقديم مي‌داشتند، يا خود را به نخستين بيگانه‌اي كه در معبد از آنان تقاضاي همخوابگي مي‌كرد تسليم مي‌كردند. نيز همان گونه كه عشتر خاطرخواه تموز شده بود، آستارته نيز در هواي آدونيس (يعني رب) دل از كف داده بود، و هر سال در بيبلوس و پافوس (درقبرس)، براي كشته‌شدن آدونيس از ضربهٔ دندان گراز، مراسمي برپا مي‌داشتند و سرو

pymansetare@yahoo.com

سينه مي‌كوفتند. خوشبختانه هر وقت كه آدونيس از دنيا مي‌رفت، دوباره زنده مي‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود مي‌كرد. ديگر از خدايان فنيقي مولك (يعني شاه) خداي سهمناكي بود كه مردم فرزندان خود را زنده‌زنده در برابر ضريح او، به عنوان قرباني، مي‌سوزاندند. يك بار كه شهر كارتاژ در حصار فنيقيان بود (307 ق‌م)، بر قربانگاه اين خداي خشمناك، دويست پسر از بهترين خانواده‌هاي شهر را به آتش انداختند.

با همة اين احوال، فنيقيان شايستة آنند كه در تالار ملتهاي متمدن غرفه‌اي داشته باشند، چه، به احتمال قوي، بازرگانان اين قوم الفباي مصري را به ملتهاي قديم آموخته‌اند. نمي‌توان گفت كه عشق به ادبيات سبب پيوستگي ملتهاي

اتحاد آنها نيازمنديهاي بازرگاني بوده است؛ هيچ چيز بهتر از كار انتشار الفبا به وسيلة فنيقيان نمي‌تواند ارتباط ميان فرهنگ و بازرگاني را آشكار سازد. گرچه روايات يوناني در اين مسئله اجماع دارد كه فينقيان سبب داخل شدن الفبا به يونان بوده‌اند، ما نمي‌توانيم اين مطلب را به صورت يقيني بپذيريم. بعيد نيست كه كرت مركزي باشد كه از آنجا الفبا به يونان و فنيقيه، هردو، آمده باشد، ولي احتمال بيشتر آن است كه از هرجا فنيقيان پاپيروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نيز به الفبا دسترس پيدا كرده باشند. بازرگانان فنيقي، در سال 1100 ق‌م، پاپيروس را از مصر وارد مي‌كردند؛ و شك نيست كه اين گياه، براي ملتي كه مي‌خواهد صورت حساب نگاه‌دارد و آن را از جايي به جاي ديگر بفرستد، بسيار سودمند و موردتوجه بوده است؛ در مقايسة سبكي كاغذ ساخته شده از پاپيروس، با لوحهاي سنگين گليي كه در بين‌النهرين به كار مي‌رفته، مطلب بخوبي واضح مي‌شود. همچنين الفباي مصري، به درجات زياد، عاليتر وبهتر از مقاطع هجايي ناپخته و مورد استعمال در خاور نزديك بود. در سال 960 ق‌م حيرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدايان، جامي مفرغي تقديم كرد كه بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه موآب، در 840 ق‌م، نقش يادگاري از بزرگيهاي خود بر سنگي تهيه كرد (كه اكنون در موزة لوور است) و دستور داد كه آنها را با يكي از لهجه‌هاي سامي، از راست به چپ، با حروف شبيه حروف فنيقي بنويسند. يونانيان، براي آنكه از چپ به راست مي‌نوشتند، شكل پاره‌اي حروف را معكوس كردند، ولي الفباي آنان اساساً همان الفباي فنيقيان بود كه به ايشان آموخته بودند، و همان است كه يونانيان بعدها به مردم اروپا آموختند. اين نمادهاي عجيب، بدون شك، گرانبهاترين قسمت ميراثي است كه از تمدنهاي قديم به ما رسيده است.

قديميترين نوشتة الفبايي كه تاكنون شناخته شده از فنيقيه به دست نيامده، بلكه آن را در سرزمين سينا يافته‌اند. سرويليام فليندرزپتري در سرابة‌الخادم- كه دهكدة كوچكي است و مصريان قديم از اطراف آن سنگ فيروزه استخراج مي‌كرده‌اند- نقشهايي به دست آورده است كه با زبان عجيبي نوشته شده و تاريخ نوشتن آن معلوم نيست؛ شايد به حدود 2500 ق‌م برسد. با آنكه هنوز اين نوشته‌ها خوانده نشده، آشكار است كه نه خط هيروگليفي است و نه نوشته هجايي ميخي، بلكه ميخي است كه با حروف الفبا نوشته شده. نيز دانشمندان فرانسوي در زاپونا، واقع در جنوب سوريه، كتابخانة كاملي از الواح گلي يافته‌اند كه بعضي از آنها با خط هيروگليفي و بعضي ديگر با حروف الفباي سامي نوشته شده؛ چون اين شهر در حوالي سال 1200 ق‌م موقتاً ويران شده، گمان بيشتر آن است كه تاريخ اين الواح قرن سيزدهم قبل از ميلاد بوده باشد؛ و از اينجا يك بار ديگر معلوم مي‌شود كه در آن قرنهايي كه ما از روي ناداني آغاز تمدن را از آنجا مي‌دانيم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوي فنيقيه، در دامنة تپه‌هاي لبنان، سوريه قرار گرفته بود، كه قبايل مختلف آن در زير فرمان پايتختي كه هنوز به اين مي‌باليد كه كهنه‌ترين پايتخهاي جهان است- و سوريان تشنة آزادي را در خود جاي داده است- دولت واحدي را تشكيل مي‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زماني بر دوازده ملت كوچك

pymansedarehayat.com

اطراف خود تسلط داشتند و با كاميابي در برابر آشوريان، كه مي‌خواستند سوريه را زير فرمان خود درآوردند، ايستادگي مي‌كردند. مردم اين شهر از بازرگانان ساميي بودند كه، از راه گذشتن كاروانهاي بازرگاني از كوهستانها و بيابانهاي سوريه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ايشان برمي‌خواستند، و البته اين خدمت از روي رضا و رغبت انجام نمي‌گرفت. مثلا، از روي مدارك روشن شده است كه زماني بنايان اتحادية بزرگي تشكيل دادند، و كارگران نانواخانه‌ها در شهر ماگنسيا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارك و كتيبه‌ها، حالي به شخص دست مي‌دهد كه گويي نزاعها و فعاليتهاي مربوط به كار را در يكي از شهرهاي قديم سوريه احساس مي‌كند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالي زيبا، تراشيدن عاج و چوب، صيقلي كردن جواهرات، و بافتن پارچه‌هاي خوشرنگ براي آراستن زنان خود مهارت كامل داشته‌اند.

شكل آرايش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، كه در آن زمان پاريس خاور زمين و شهر ذوق و سليقه تلقي مي‌شد، بسيار شباهت داشت. فحشاي ديني نيز در آن شهر رايج بود، چه، مردم سوريه، مانند ساير مردم خاور آسيا، حاصلخيزي زمين را به صورت نمادين در مادر بزرگ يا الاهه‌اي مجسم مي‌كردند كه از ارتباط جنسي وي با معشوقش همة دستگاههاي توليد مثل زمين سرمشق مي‌گيرد و نيروهاي طبيعي به كار مي‌افتد؛ به اين ترتيب، قرباني كردن بكارت در معبد تنها عنوان تقديم كردن هديه‌اي به آستارته نداشت، بلكه در مشاركت با اين الاهه، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ايشان، همچون سرمشقي بود كه به زمين داده مي‌شد و همة گياهان و جانوران و فرزندان آدم، كه در تحت‌تأثير اين تلقين قرار مي‌گرفتند، چاره‌اي جز باردارشدن و توليد مثل نداشتند. در آن هنگام كه اعتدال ربيعي فرا مي‌رسيد، جشن آستارته را در سوريه، نظير جشن كوبله در فريگيا كه پيش از اين ديديم، در شهر هيراپوليس با چنان حرارت و شوري برپا مي‌كردند كه تا سرحد جنون كشيده مي‌شد. آواي ناي و طبل با شيون زنان، در مصيبت آدونيس محبوب مردة آستارته، درهم مي‌آميخت، و كاهنان خصي شده وحشيانه به رقص مي‌پرداختند و به تن خود با كارد زخم مي‌زدند. در آخر كار، بسياري از كساني كه تنها براي تماشا آمده بودندخونشان از شوق و شور به جوش مي‌آمد و جامة خود را بيرون مي‌آوردند و، براي آنكه وفاداري هميشگي خود را در خدمت الاهة صاحب جشن ثابت كنند، به دست خود خويشتن را خصي مي‌كردند. چون تاريكي شب فرا مي‌رسيد، كاهنان حالت اشراق رازورانه‌اي به اين جشن مي‌دادند، و آن چنان بود كه گور خداي جوان را مي‌شكافتند و با فرياد شعفي به همگان اعلام مي‌كردند كه آدونيس رب از ميان

است. سپس لبهاي مؤمنان و پرستندگان را با روغني مسح مي‌كردند و در گوش هركس به نجوا مي‌گفتند كه وي نيز روزي از گور خود به پا خواهد خاست.

خدايان ديگر سوريه كمتر از آستارته تشنة خون نبودند. درست است كه كاهنان معتقد به خداي عامي بودند كه مشتمل بر همة خدايان گوناگون بود و، مانند الوهيم يهوديان، آن خدا را به نام ال يا ايلو مي‌ناميدند. مردم به اين خداي سر دانتزاعي توجهي نداشتند و همان بعل را مي‌پرستيدند. معمولا اين «شهر- خدا» را با خورشيد يكي مي‌دانستند، و نيز آستارته را با ماه يكي مي‌گرفتند؛ چون كار سختي پيش مي‌آمد، فرزندان خود را مانند فنيقيان به اين شهر- خدا تقديم، و براي او قرباني مي‌كردند. مردان، همچون براي روز عيدي، خود را مي‌آراستند و به قربانگاه مي‌آمدند؛ بانگ كوفتن طبل و دميدن در ني به اندازه‌اي بود كه فرياد كودكاني را كه در دامان خدا مي‌سوختند خاموش مي‌ساخت. ولي بيشتر به قربانيهايي مي‌پرداختند كه وحشيگري آنها كمتر از اين بود؛ به اين ترتيب كه كاهنان به خود زخم مي‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگين كند، يا پوست ختنه‌گاه كودك را به جاي زندگي تقديم خدايان مي‌كردند، يا كاهنان مبلغي پول، در بهاي همين پوست، از طرف خدايان مي‌پذيرفتند، و به اين ترتيب كار قرباني كودك پايان مي‌پذيرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طريقي كه مي‌شود خدا را

pymnedarchive.com

راضي كنند، چه مردم خدايان را به صورت خود با هوسي مطابق هوسهاي خويش ساخته بودند، و آن خدايان اعتنايي به جان آدمي يا زاري و اشكريزي زنانه نداشتند.

در ميان قبيله‌هاي سامي، كه در جنوب سوريه همه جا را با زبانهاي گوناگون خود پركرده بودند، عادات و آدابي شبيه به آنچه كه گفتيم وجود داشت كه اگر اختلافي در آنها ديده مي‌شد تنها از حيث اسم و جزئيات بود. بر يهوديان حرام بود كه «كودكان خود را از ميان آتش بگذرانند»، ولي هر وقت لازم مي‌شد، اين حرمت را ناديده مي‌گرفتند. كار ابراهيم كه نزديك بود فرزند خود سحاق ا را قرباني كند، و آگاممنون كه ايفيگنيا را قربان كرد، همه در دنبال آن عادت قديمي بود كه مردم مي‌خواستند خدايان را با ريختن خود آدمي خرسند سازند. مشا، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قرباني كرد تا شهر را كه در محاصرهٔ دشمنان بود از محاصره بيرون آورد، و چون مسئول وي اجابت و قرباني فرزندش پذيرفته شد، هفت هزار نفر از بني‌اسرائيل را به عنوان شكرگزاري از دم شمشير گذراند. در اين سرزمين، از آن زمان كه به روزگار سومريان، عموريان در جلگه‌هاي اطراف عمور بيابانگردي مي‌كردند (2800 ق‌م)، تا زماني كه يهوديان با خشم مقدس و آسماني خويش بر سر كنعانيان ريختند، و آن زمان كه سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشليم مسلط شد (597ق‌م)، پيوسته درهٔ نهر اردن با خون فرزندان آدم سيراب مي‌شده، و اين خونريزي مايهٔ مسرت بسياري از

خدايان جنگ بوده است. نام موآبيان و كنعانيان و ادوميان و فلسطيان و آراميان را بدشواري مي‌توان در فهرست فرهنگي و تمدن بشريت وارد كرد. منكر آن نيستيم كه آراميان، با توليد مثل فراواني كه داشتند، در همه جا پراكنده شدند و زبان آنان زبان مشتركي بود كه مردم خاور نزديك، به وسيلهٔ آن، با يكديگر سخن مي‌گفتند؛ حروف الفبايي كه از مصريان يا فنيقيان گرفته بودند، جانشين خطنويسي ميخي هجايي بين‌النهرين شد؛ همين خط، كه ابتدا وسيلهٔ كار در مبادلات بازرگاني بود، بعدها وسيلهٔ انتقال ادبيات و، در آخر كار، به صورت لغت و زبان حضرت مسيح و الفبايي كه هم امروز اعراب دارند درآمد، ولي بايد گفت اينكه اسم اين اقوام در تاريخ مانده از آن جهت نيست كه كارهاي بزرگي انجام داده‌اند، بلكه باقي ماندن نامشان بيشتر از آن جهت است كه هركدام در صحنهٔ غم‌انگيز فلسطين نقشي بر عهده داشته‌اند. اكنون وقت آن است كه دربارهٔ قوم يهود بادقت و تفصيلي بيشتر از همسايگان اين قوم به مطالعه و تحقيق بپردازيم. گرچه از لحاظ شمارهٔ نفوس، و كمي وسعت سرزميني كه در آن به‌سر مي‌بردند، شايستهٔ اين همه توجه به نظر نمي‌رسند، از آن جهت كه ميراث ادبي بزرگي براي مردم جهان باقي گذاشتند، و دو دين مهم جهان از سرزمين ايشان برخاسته، و مردان بسيار هوشمندي در ميانشان طلوع كرده، لازم است كه بحث مفصلتري از آنان در اين كتاب به عمل آيد.

فصل دوازدهم

قوم يهود

I- ارض موعود

فلسطين- اقليم- دورهٔ ماقبل تاريخ- ملت ابراهيم – يهوديان در مصر- سفر خروج- فتح كنعان

pymansetarikhyahoo.com

نويسنده‌اي چون باكل يا مونتسكيو، كه دوست داشته باشد تاريخ را با جغرافيا توضيح و تفسير كند، دربارة فلسطين صفحات فراواني مي‌تواند بنويسد. سرزمين فلسطين، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بيش از دويست و چهل كيلومتر طول دارد، و عرض آن، از جايگاه فلسطيان در باختر تا محل سوريان و آراميان و بنوعمون و موآبيان و ادوميان در خاور، ميان چهل و صد و سي كيلومتر تغيير مي‌كند؛ براي سرزميني به اين كمي وسعت، شخص توقع آن ندارد كه نقش بزرگي در تاريخ داشته يا پس از خود اثري، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شايد بزرگتر از اثر مصر و يونان، برجاي گذاشته باشد. ولي خوشبختي يا بدبختي فلسطين در آن بوده كه در نيمه راه ميان پايتختهاي نيل و پايتختهاي دجله و فرات قرار داشته؛ همين وضع جغرافيايي سبب آن بوده است كه فلسطين به صورت مركز بازرگاني درآيد، و از همين راه جنگ به آن سرزمين كشيده شود. عبرانيان بدبخت بارها ناچار شدند كه در جنگ ميان امپراطوريها به يكي از طرفين بپيوندند و جزيه بپردازند يا در زير پاي جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعة تورات، و توجه به زاري و فرياد نويسندگان مزامير و پيامبراني كه در بدبختي خود از آسمان ياري مي‌خواسته‌اند، معلوم مي‌شود كه سرزمين يهود را چه خطرهايي تهديد مي‌كرده و در واقع، ميان دو سنگ‌آسياب زبرين و زيرين بين‌النهرين و مصر، پيوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاريخ اقليمي اين سرزمين يك بار ديگر بر ما آشكار مي‌سازد كه كاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، يعني توحش و خشكي، چگونه پيوسته در كمين ويران كردن آن نشسته‌اند. زماني در سرزمين فلسطين، بنابر فقرات مختلفي كه در اسفار پنجگانة تورات آمده، «شير و شهد جاري بوده». يوسفوس، در قرن اول ميلادي؛ دربارة فلسطين و مردم آن چنين نوشته است: «رطوبت آن براي كشاورزي كافي، و سرزمين بسيار زيبايي است. درختان

فراوان دارد و ميوه‌هاي پاييزة جنگلي و بستاني در آن بسيار است... رودخانه‌هايي كه به شكل طبيعي به كار آبياري بخورد زياد نيست، بلكه رطوبت زمين از باران است كه هميشه كفاف احتياج را مي‌دهد.» در ازمنة قديم باران بهاري را، كه مايه سيراب شدن زمين بود؛ در آب‌انبارهايي ذخيره مي‌كردند، و هنگام ضرورت از اين آب‌انبارها، يا از چاههاي فراواني كه در سراسر فلسطين حفر شده بود، آب به سطح زمين مي‌آوردند و با شبكه‌اي از مجاري آن را به مصرف كشاورزي مي‌رساندند؛ اين، خود، بنيان مادي تمدن يهود را تشكيل مي‌داد. از زميني كه به اين ترتيب آبياري مي‌شد گندم و جو و چاودار به دست مي‌آمد، و بر دامنة كوهها درختان مو و زيتون و انجير و خرما و ميوه‌هاي گوناگون ديگر حاصل نيكو مي‌داد. چون جنگي در مي‌گرفت و اين زمينهايي را كه به زحمت آباد نگاه داشته بودند باير مي‌ساخت، يا كشورگشايان مردمي را كه به آبادي اين اراضي مي‌پرداختند به تبعيد مي‌فرستادند، بزودي سرزمين فلسطين حالت قفر و صحرايي پيدا مي‌كرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهاي متوالي آباد كرده بودند از ميان مي‌رفت. از روي زمينهاي قفر و واحه‌هاي ناچيز و پراكنده‌اي كه اكنون در فلسطين ديده مي‌شود، و يهوديان پس از هجده قرن دربه‌دري و پراكندگي و چشيدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمي‌توان دريافت كه اين سرزمين در آن زمانهاي دور چه اندازه آباد و حاصلخيز بوده است.

تاريخ فلسطين كهنه‌تر از آن است كه اسقف آشر فرض كرده است. بقاياي دورة نئاندرتال از نواحي مجاور درياي جليل به دست آمده، و پنج استخوانبندي نئاندرتال بتازگي در غاري نزديك حيفا كشف شده است؛ به احتمال قوي، فرهنگ موستري، كه در حوالي 40،000 ق‌م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطين امتداد داشته. در اريحا، ضمن حفاري كف اطاقها، آتشدانهايي از عصر نوسنگي بيرون آمده كه تاريخ ناحيه را به اواسط عصر ميانة متوسط مفرغ (2000-600 ق‌م) مي‌رساند؛ در آن زمان شهرهاي فلسطين و سوريه به اندازه‌اي ثروتمند بوده كه مصريان را به خيال تسخير آنها انداخته است.

pymnsetare@yahoo.com

در قرن پانزدهم قبل از ميلاد اريحا شهر بارودارى بود، و بر آن شاهانى حكومت مى‌كردند كه سيادت مصر را قبول داشتند. در گورهاى آن پادشاهان، كه به وسيلهٔ هيئت علمى گارستانگ اكتشاف و حفارى شده، صدها گلدان و هداياى مخصوص مردگان و چيزهاى ديگر به دست آمده، و همه نشان مى‌دهد كه در زمان تسلط هيكسوسها زندگى در اين شهر وضع بسامانى داشته، و در روزگار ملكه حتشپسوت وتحوطمس سوم شهر اريحا داراى تمدن و فرهنگ پيشرفته‌اى بوده است. هر روز بيش از پيش اين نكته بر ما روشن مى‌شود كه تاريخى كه براى آغاز تاريخ و تمدن ملل و اقوام معين كرده‌ايم تنها نشانهٔ نادانى ماست. نامه‌هاى تل‌العمارنة منظره و نقشه‌اى از زندگى مردم را در فلسطين و سوريه، مقارن با زمانى كه يهوديان به درهٔ نيل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم مى‌سازد. اگر به يقين نتوان گفت، لااقل احتمال قوى هست كه بايد، از كلمهٔ «حبيرو» يا «عبيرو» كه در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانيان بوده باشد.

يهوديان چنان معتقد بودند كه ملت ابراهيم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت كرده و، در حوالى 2200ق‌م و هزار سال قبل از موسى، در فلسطين مستقر شده‌اند؛ پيروزى ايشان بر كنعانيان همان استيلاى عبرانيان بر زمينى بوده است كه خدا به آنان وعده داده بود. امرافل كه در سفر پيدايش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ايام» به نام وى اشاره شده، محتملا همان امرپل، پدر حموربى، است كه پيش از وى بر بابل سلطنت مى‌كرده است. در منابع معاصر هيچ اشارهٔ مستقيمى به خروج يهوديان از مصر يا تسخير كنعان نشده، و تنها اشارهٔ غير مستقيمى بر روى يكى از كتيبه‌هاى مرنپتاح، فرعون مصر (حوالى 1225 ق‌م)، موجود است كه قسمتى از آن را در اينجا نقل مى‌كنيم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!»...

تحنو ويران شد،

سرزمين حتيها آرام گرفت،

كنعان به يغما رفت، و شر بر سر آن فرو ريخت؛...

اسرائيل غمگين شد، و ديگر تخمهٔ او بر جاى نيست؛

فلسطين بيوه‌زنى براى مصر شد؛

همهٔ سرزمينها متحد شدند، و آرامش بر همه حكمفرما شد؛

هر كه آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

اين گفته‌ها دليل آن نيست كه مرنپتاح همان فرعونى باشد كه بنى‌اسرائيل درزمان وى از مصر بيرون رفته‌اند؛ تنها چيزى كه از آن دستگير ما مى‌شود اين است كه سپاهيان مصر بار ديگر بر فلسطين دستبرد زده‌اند. نمى‌توانيم بگوييم كه چه وقت يهوديان به مصر درآمده‌اند، يا اينكه درآمدن آنان به اين سرزمين آزادنه بوده يا به صورت بندگان و اسيران ايشان را به مصر برده‌اند. شايد بهتر آن باشد چنين فرضى كنيم كه نخستين مهاجران يهودى به مصر عدهٔ كمى بوده‌اند، و چندين هزار اسرائيلى كه در زمان حضرت موسى در مصر بوده‌اند، نتيجهٔ

pymansetareh@yahoo.com

توالد و تناسل فراوان اين قوم بوده است، و مانند عادت هميشگي اين ملت «هر وقت شكنجه و عذاب بيشتري مي‌ديده‌اند، عددشان بيشتر مي‌شده است.» داستان «بندگي» يهوديان در مصر، ماجراي كار كشيدن برده‌وار از آنان در ساختمانهاي بزرگ، و سركشي و فرار يا مهاجرت ايشان به آسيا، در ضمن خود، آثار و علايمي دارد كه از صحت اساس آن حكايت مي‌كند، و البته مانند همة داستانهاي تاريخي دوره‌هاي قديم خاورزمين با بسياري از گفته‌هاي عجيب و حوادث فوق‌الطبيعه در هم آميخته‌اند. حتي داستان موسي را نبايد بدون بحث و تحقيق، و از روي شتابزدگي، رد كنيم، ولو اينكه عاموس و اشعيا، كه خطبه‌هاي ايشان ظاهراً يك قرن مقدم بر زمان تأليف اسفار پنجگانة تورات بوده است، هيچ نامي از موسي نبرده باشند.

در آن هنگام كه موسي بني‌اسرائيل را به كوه سينا هدايت مي‌كرد، در راهپيمايي خود، از همان طريقي مي‌رفت كه هيئتهاي مصري اكتشاف و استخراج فيروزه، هزار سال قبل از وي، از آن راهها آمدو شد مي‌كردند. داستان چهل سال سرگرداني بني‌اسرائيل در بيابان، كه در نظر اول غيرقابل قبول به نظر مي‌رسد، اكنون بسيار معقول و پذيرفتني جلوه مي‌كند، چه سرگذشت قومي است كه به حالت بدوي زندگي مي‌كرده و در طول مدت حيات خود بيابانگرد بوده است؛ تسخير كنعان نيز، خود، مثال ديگري است از كارهاي قبايل بيابانگرد گرسنه‌اي كه ناگهان بر قوم سكونت گزيده در محل ايمن و پرنعمتي دست پيدا مي‌كنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از كنعانيان كشتند و با آنان كه زنده ماندند زناشويي كردند. كشتار وخونريزي حدي

براي رضاي او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام كه دو شهر را مسخر كرد، 120،000 نفر از مردان آنجا را كشت؛ تنها در سالنامه‌هاي آشوري است كه چنين كشتار بيش از اندازه، و آساني شمارش كشتگان در جنگها، را مي‌توان ديد. گاهي در اخبار آن زمان خوانده مي‌شود كه: «زمين از جنگ آرام گرفت.» موسي سياستمدار و پرحوصله بود، ولي يوشع خشكي و درشتي جنگاوران داشت؛ موسي بي‌آنكه به خونريزي متوسل شود حكومت مي‌كرد و تنها با تكرار سخناني كه ميان او و خدايش گذشته بود مردم را نگاه مي‌داشت، اما يوشع از دومين قانون طبيعت پيروي مي‌كرد- هركس بيشتر بكشد، بيشتر زنده خواهد ماند. با پيروي از اين روش واقعبينانه و چشم پوشيدن از احساسات و عواطف بود كه قوم يهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سليمان در اوج افتخار خويش

اصل يهود- ظواهر- زبان- سازمان اداري- داوران و شاهان- شائول- داوود- سليمان- ثروت او- هيكل- پيدايش مشكل اجتماعي در بني‌اسرائيل

تنها چيزي كه دربارة اصل نژادي يهود مي‌توان گفت اين گفتة مبهم است كه آن قوم از نژاد سامي بوده، و با ساميان ديگر ساكن آسياي باختري وجه تمايز و اختلاف دقيقي نداشته‌اند؛ تاريخ يهود است كه سازندة اين قوم به شمار مي‌رود، نه اينكه يهوديان تاريخ خود را ساخته باشند. يهوديان، در آغاز ظهور خود، آميخته‌اي از نژادهاي گوناگون بودند؛ حق اين است كه وجود نژادي «خالص»، كه توانسته باشد در ميان صدها جريان اختلاط نژادي خاور نزديك، به همان خلوص اولية خود باقي بماند، امري است كه به معجزه شباهت دارد، . تصور چنين نژادي براي عقل غير ممكن است. ولي اين را بايد گفت كه، درميان نژادهاي اين ناحيه، نژاد يهوديان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامي كه ناچار بودند، با نژادهاي ديگر از راه زناشويي آميزش پيدا نكرده‌اند؛ به همين جهت است كه هر چه بهتر نژاد خود را حفظ كرده و سخت به آن متمسك مانده‌اند. صورت اسيران عبراني، كه در نقشهاي

pymnstar@yahoo.com

مصري و آشوري ديده مي‌شود، با وجود آنكه هنرمندان آن زمان در كار خود دقتي نداشته‌اند، با صورت يهوديان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بيني دراز و برگشتة حتي و گونه‌هاي برجسته و موي شكنجدار سر و ريش قابل توجه است، گرچه از اثر نيش قلم حجاران در نقشهاي كاريكاتوري مصري، لاغري اندام آميخته به استحكام، و روحية عناد و لجاج و حيله‌گريي كه از زمان پيروان «ستبر گردن» موسي تا بدويان و بازرگانان اسرارآميز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خوانده نمي‌شود. يهوديان، در ايام فتوحات نخستين خود، پيراهنهاي بلند ساده مي‌پوشيدند و كلاههاي كوتاه و سرپوشهايي شبيه عمامه بر سر مي‌گذاشتند و كفشهاي راحتي به پا مي‌كردند؛ بتدريج كه ثروتمند شدند، به جاي كفش راحتي، كفش چرمي پوشيدند و بر روي پيراهنهاي خود قباهاي حاشيه‌دار به تن كردند. زنان ايشان – كه از زيباترين زنان قديم به شمار مي‌روند- به گونه‌هاي خود غازه مي‌ماليدند و در چشم سرمه مي‌كشيدند و خود را با همه گونه جواهر و زينت مي‌آراستند، و از روشهاي تازة آرايش بابل و نينوا و دمشق و صور پيروي مي كردند.

زبان عبري در ميان زبانهاي عالم به پربانگي مجلل شهرت داشت، و با آنكه حروف حلقي در آن وجود داشته، سرشار از موسيقي مردانه بوده است. رنان دربارة اين زبان مي‌گويد كه: «همچون تيردان پر از تيرهاي فولادي، و مانند شيپوري برنجي است كه در هوا طنين انداخته باشد.» اين زبان با زباني كه فنيقيان يا موآبيان با آن تكلم مي‌كردندتفاوت چندان نداشته است. الفباي خطنويسي يهوديان ارتباط نزديكي با حروف الفباي فنيقي داشت؛ بعضي از دانشمندان معتقدند كه اين كهنه‌ترين الفباي شناخته شده است. در بند آن نبودند كه حركات را به حروف ضميمه كنند و آنها را بنويسند؛ اين كار را به عهدة خواننده مي‌گذاشتند كه خود حركات را از مفهوم عبارت استخراج كند – حتي تا امروز هم حركت و اعراب در خط عبري همچون علامتي است كه براي آراستن حروف بيصدا به كار مي‌رود.

مهاجمان و جنگاوران يهودي هرگز ملت متحد شده‌اي را تشكيل ندادند، بلكه تا مدت درازي به صورت دوازده قبيله (اسباط دوازده‌گانه) به سر مي‌بردند كه هر سبط قبيله، گاهي كمتر و زماني بيشتر، داراي استقلال بود و حكومت آنها بر اساس دولت نبود، بلكه بر پاية رياست و فرمانروايي پدر در خانواده تكيه داشت. مسنترين فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌اي از شيوخ نظير خود شركت مي‌كرد، كه آخرين مرجع قانونگذاري يا دادگستري قبيله به شمار مي‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ايجاب مي‌كرد سران همة قبايل، با يكديگر انجمن مي‌كردند و به همكاري دسته جمعي مي‌پرداختند. خانواده براي كاشتن زمين و چراندن گله شايسته‌ترين واحد اقتصادي بود، و اين خود منبع قوت و نفوذ كلمه و قدرت سياسي آن را تشكيل مي‌داد. در خانواده تا اندازه‌اي جنبة اشتراكي وجود داشت. اين، خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهي و تسلط مطلق پدر بر آن مي‌كاست؛ در آن زمان كه جنبة فرديت بيشتر غلبه پيدا كرده بود، پيامبران بني‌اسرائيل به ياد همان روزهاي گذشته مي‌افتادند و بر آن حسرت مي‌خوردند. در زمان سليمان كه صنعت به شهرها راه يافت و، خود، عنوان واحد اقتصادي توليد را پيدا كرد، اقتدار

و ابتدايي زندگي قوم يهود متزلزل شد.

«داوران» كه همة قبايل يهود گاهگاهي از آنها اطاعت مي‌كردند، قضات رسمي نبودند، بلكه از ميان رؤساي عشاير يا سرداران جنگي برمي‌خاستند، حتي اگر كاهن هم بودند باز چنين بود. «در ميان بني‌اسرائيل، در آن زمان پادشاهي نبود؛ بلكه هركس آنچه را به نظر خود حق و درست مي‌دانست انجام مي‌داد.» بعدها ضرورتهاي شديد جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطيان بر يهود عامل مهمي بود كه اسباط را به صورت موقت در زير پرچم واحدي درآورد و آنان

pyramsetareh@yahoo.com

را بر آن داشت كه براي خود پادشاهي برگزينند. سموئيل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتيها و خطراتي كه از تسلط فرمانروايي يك فرد پيش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئيل تمامي سخنان خداوند را به قومي كه از او پادشاه خواسته بودند بيان كرد؛ و گفت: رسم پادشاهي كه بر شما حكم خواهد نمود اين است كه پسران شما را گرفته، ايشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پيش ارابه‌هايش خواهند دويد؛ ايشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه براي خود خواهد ساخت؛ و بعضي را براي شيار كردن زمينش و درويدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ارابه‌هايش تعيين خواهد نمود؛ و دختران شما را براي عطركشي و طباخي وخبازي خواهد گرفت؛ و بهترين مزرعه‌ها و تاكستانها و باغات زيتون شمارا گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعات و تاكستانهاي شما را گرفته، به خواجه‌سرايان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و كنيزان و نيكوترين جوانان شما را و الاغهاي شما را گرفته، براي كار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌هاي شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهيد بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، كه براي خويشتن برگزيده‌ايد، فرياد خواهيد كرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنيدن قول سموئيل ابا نمودند و گفتند: ني، بلكه مي‌بايد بر ما پادشاهي باشد تا ما نيز مثل ساير امتها باشيم و پادشاه برما داوري كند و پيش روي ما بيرون رفته، در جنگهاي ما براي ما بجنگد.

شاه اول ايشان شائول، با خير و شركارهاي خويش، بسيار چيزها به قوم بني‌اسرائيل آموخت: شجاعانه مي‌جنگيد و از درآمد مزرعهٔ خود در جلعاد بسادگي زندگي مي‌كرد و در پي‌يافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامي كه از برابر فلسطيان فرار مي‌كرد، سر او را بريدند. يهوديان پس از وي بزودي دريافتند كه جنگهاي جانشيني برتخت سلطنت از لوازم حكومت سلطنتي است. اگر حماسهٔ كوچك شائول و يوناتان و داوود تنها شاهكار ادبي مجعول نباشد (از آن جهت كه از اين شخصيتها جز در تورات در جاي ديگر اسمي برده

نشده)، بايد گفت كه، پس از انقلابهاي خونيني، بعد از نخستين شاه، داوود دلير، كشندهٔ جالوت، محبوب يوناتان، و معشوق بسياري ازدختران، كه نيمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص مي‌كرد و نيكوساز مي‌نواخت و آوازهاي شگفت‌انگيز خود را به بانگ خوش مي‌خواند، پادشاه تواناي يهودشد، و مدت چهل سال با تدبير خود بر آن قوم فرمانروايي كرد. ادبيات آن زمان دور صورت واقعي وي را، با همهٔ تناقضاتي كه در احساسات و عواطف روحي او وجود داشته، بخوبي براي ما ترسيم كرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبيله و خداي خود سخت و درشت بود، و از طرف ديگر آمادهٔ آن بود كه، مانند قيصر يا مسيح، دشمنان خويش را ببخشد و از خون آنان در گذرد. مانند شاهان آشور، همهٔ اسيراني را كه به دست وي مي‌افتادند مي‌كشت و به فرزند خود سليمان دستور مي‌داد كه «موهاي سفيد شمعي را با خون به قبر فرود آورد». بي‌آرزم، زن اورياي حتي را به حرمسراي خود درآورد و شوي او، اوريا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواري تحمل مي‌كرد، ولي بتشبع زيبا را در عين حال نزد خود نگاه مي‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت كرد، در صورتي كه هر دفعه مي‌توانست جان او را بگيرد؛ مفيبوشث را نجات داد و به كمك او شتافت، در صورتي كه وي از كساني بود كه ادعاي تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، كه بر روي وي شمشير كشيده بود، درگذشت، و چون شنيد كه در جنگي كه با قشون پدرش كرده كشته شده، سخت اندوهناك شد و گفت: «اي پسرم ابشالوم، اي پسرم ابشالوم، كاش من به جاي تو مرده بودم، اي بشالوم، اي پسرم.» اينها اوصاف واقعي مردي است كه عوامل گوناگون در وجود وي جمع بود و همهٔ آثار بازماندهٔ بربريت و نويدهاي تمدن را با خود داشت.

pyrouseghayano.com

چون تاج و تخت سلطنت به سليمان رسيد، براي آسايش خيال خويش، همة رقيبان و خواستاران قدرت و سلطنت را كشت. اين كار وي بر يهوه هرگز گران نيفتاد، بلكه او را دوست داشت و به همين جهت حكمتي به او ارزاني داشت كه پيش از وي چنان حكمتي را به كسي نبخشيده بود، و پس از آن نيز نخواهد بخشيد. شايد سليمان سزاوار شهرتي باشد كه به آن رسيده است، چه تنها به آن بس نكرد كه از زندگي خود بهرهمندي تمام حاصل كند و با تجمل به سر برد و به همة مسئوليتهاي شاهي خويش چنانكه بايد قيام كند، بلكه ارزش و فضيلت قانون و نظم را به ملت خويش آموخت و آنان را از جنگ واختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانيد. وي به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهي دراز وي،

شهر اورشليم، كه داوود آن را پايتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشي كه پيش از آن مانندش را نديده بود برخوردار شد و ثروت و شكوه آن افزايش پيدا كرد. در آغاز كار، اين شهر بر كنار چاهي ساخته شده بود و، چون بر بالاي بلندي مسلط بر جلگة اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژي درآمد؛ اگر چه در كنار راههاي بزرگ بازرگاني واقع نبود، در زمان سليمان، به صورت يكي از پركارترين بازارهاي خاور نزديك درآمد. روابط نزديكي را كه داوود با حيرام، شاه صور، برقرار كرده بود، پسرش سليمان تقويت كرد و بازرگانان فنيقي را تشويق كرد كه كاروانهاي بازرگاني خود را از اراضي فلسطين عبور دهند؛ در زمان وي، تجارت پرسودي از مبادلة محصولات كشاورزي فلسطين با مصنوعات صور و صيدا براي مردم آن سرزمين فراهم آمد. ناوگان بازرگاني در درياي سرخ به راه انداخت و حيرام را متقاعد ساخت كه در بازرگاني با بلاد عرب و افريقا، به جاي مصر، از اين راه دريايي استفاده كند. محتمل است كه سليمان از جزيرةالعرب استخراج طلا كرده باشد؛ سرزمين اوفير، كه از آن سنگهاي گرانبها بيرون مي‌آورده، در همين ناحيه بوده است؛ از همين سرزمين اعراب است كه ملكة سبا نزد او آمده و خواستار دوستي او شده- و شايد براي كمك خواستن نزد وي آمده باشد. گفته شده است كه: «وزن طلايي كه در يك سال نزد سليمان رسيد ششصد و شصت و شش وزنة]تالنت[طلا بود »؛ اگر چه اين درآمد را نمي‌توان با درآمدهاي بابل و نينوا و صور مقايسه كرد، همين اندازه سليمان را از ثروتمندترين شاهان زمان خود ساخته بود.

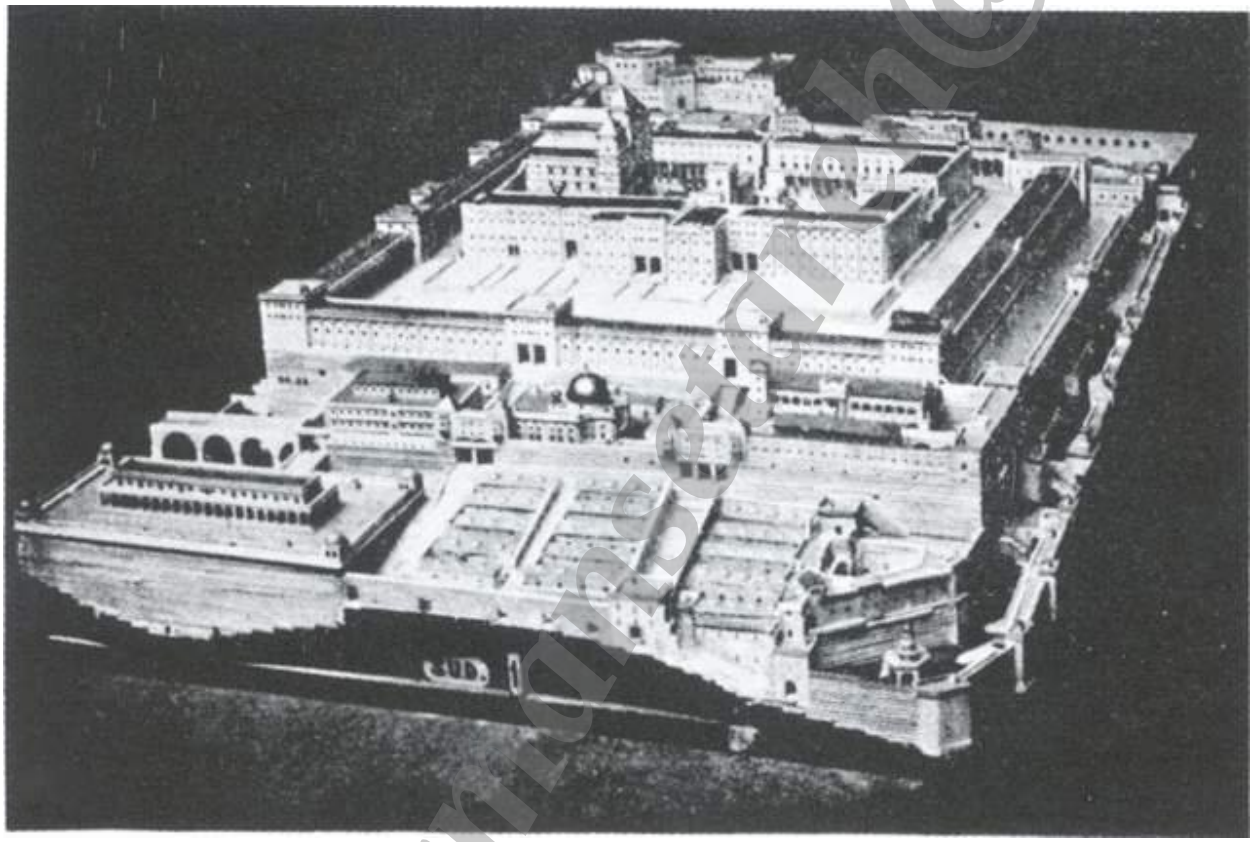
پاره‌اي از اين ثروت را به مصرف خوشگذرانيهاي شخصي خويش مي‌رسانيد؛ مخصوصاً ولع فراواني در جمع‌آوري كنيزكان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، براي آنكه از درجة شگفت‌انگيزي مطلب بكاهند، شمارة هفتصد زن و سيصد كنيزك وي را بترتيب به شصت و هشتاد تقليل داده‌اند. احتمال دارد كه سليمان با بعضي از اين مواصلتها مي‌خواسته است دوستي خود را با مصر و فنيقيه استوارتر كند؛ و شايد محرك وي نيز، مانند رامسس دوم، نيروي توليد مثل فراوان بوده، و به آن

فراواني پس از خود برجاي گذارد. ولي بيشتر درآمد مملكت به مصرف تحكيم اصول حكومت و زيبا ساختن پايتخت مي‌رسيد. ارگي را كه شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت كرد؛ در جاهاي مهم كشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهاي نظامي برقرار كرد، تا خيال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجي و آشوبگران داخلي، هردو، دور كند؛ از لحاظ اداري، مملكت خود را به دوازده ناحيه قسمت كرد، و مخصوصاً تعهد داشت كه اين تقسيمبندي با محل سكونت اسباط دوازده‌گانة بني‌اسرائيل مطابق نباشد؛ اميد داشت كه به اين وسيله انديشة تجزيه‌طلبي قبيله‌اي را در ميان آن اسباط خاموش كند و همه را به صورت ملت واحدي درآورد. ولي سليمان در اين كار موفقيتي به دست نياورد؛ چون وي سقوط كرد، دولت يهود هم از ميان رفت. يكي از وسايلي كه براي ازدياد درآمد به كار مي‌برد آن بود كه هيئتهايي را براي استخراج معادن گرانبها، و وارد كردن كالاهاي تجملي و نادر از قبيل «عاج و ميمون و طاووس»، اعزام مي‌داشت، و اين گونه چيزها را به كساني كه تازه ثروتهاي هنگفت به

pymansetaqeidehyamco.com

چنگ آورده بودند به بهاي سنگين مي‌فروخت. از كاروانهايي كه از سرزمين فلسطين مي‌گذشت باج مي‌گرفت؛ بر همة رعاياي خود ماليات سرانه قرار داده بود؛ از هريك از نواحي كشور، جز ناحيه‌اي كه خاص خود او بود، ماليات معيني مي‌گرفت؛ تجارت ريسمان و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. يوسفوس اين نكته را با تأكيد بيان مي كند كه سليمان «نقره را به اندازه‌اي در اورشليم فراوان كرده بود كه حكم سنگ كوچه را داشت.» در آخر كار، بر آن شد كه، با ساختن هيكل تازه‌اي براي يهوه و كاخ جديدي براي خويش، بر زينت و تجمل شهر بيفزايد.

پريشاني زندگي يهوديان در آن زمان تا حدي از اينجا دستگير مي‌شود كه ظاهراً تا زمان سليمان، در تمام سرزمين يهود، حتي در اورشليم، اصلا هيكلي وجود نداشته است. يهوديان يا در مذبحهاي خصوصي، يا بر معبدهاي كوچك بالاي تپه‌ها قربانيهاي خود را به يهوه تقديم مي‌كردند. سليمان ثروتمندان شهرها را جمع كرد و فكر خود را براي ساختن هيكلي اعلام داشت، و از خزانة خاص خود مقادير زيادي سيم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهاي قيمتي به آن اختصاص داد و از روي مهرباني اظهار داشت كه اعانه‌هاي همة هموطنان براي آن پذيرفته مي‌شود. اگر بتوانيم گفتة نقل‌كنندة روايت را بپذيريم، بايد بگوييم كه مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سيم، و آن اندازه آهن و مفرغ كه براي ساختن هيكل لازم بود، تقديم كردند «و هركس كه سنگهاي گرانبها نزد او يافت مي‌شد، آنها را به خانة خداوند داد.» براي بناي هيكل، محلي بر بالاي تپه‌اي انتخاب شد؛ پاية ديوارهاي آن را، مانند ديوارهاي پارتنون، بر روي سنگهاي آن تپه گذاشتند. سبك ساختمان، همان سبكي بود كه



pyramidsfree@yahoo.com

بازسازي فرضي هيكل سليمان

فنيقيان از مصر گرفته و تزيينات آشوري و بابلي را بر آن افزوده بودند. اين هيكل همچون كليسايي به تمام معناي كلمه نبود، بلكه به صورت يك چهارديواريي بود كه در ميان آن چندين بنا ساخته بودند. ساختمان اصلي آن حجم متوسطي داشت به طول تقريبي سي و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، كه درازاي آن در حدود نصف پارتنون و ربع كليساي شارتر مي‌شود. عبرانياني كه از همه جاي سرزمين يهوديه در كار ساختن معبد شركت كردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، اين بنا را يكي از عجايب عالم مي‌شمردند؛ و جاي سرزنشي برايشان نيست، چه معابد بسيار بزرگتر طيوه و بابل و نينوا را نديده بودند. در داخل هيكل، سردر مرتفعي، به بلندي چهل و چهارمتر، ساخته و روي آن را با طلا پوشانيده بودند. اگر بنا باشد روايت تنها سندي را كه در اين خصوص موجود است باور كنيم، در همه جاي هيكل طلا به مقدار زياد به كار رفته بود؛ روي تيرهاي سقف اصلي ساختمان، روي ستونها، درها، ديوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگيرهاي فتيله‌ها، قاشقهاي روغن كردن درچراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشيده شده بود، و «يكصد حوضچهٔ زرين» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهاي گرانبها جاهاي مختلف هيكل را تزيين مي‌داد؛ مجسمه‌هاي دو فرشته را، كه صفحات طلا بر روي آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهباني در كنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. ديوارها را با سنگهاي بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زيتون و ارز ساختند. بيشتر مصالح ساختماني را از فنيقيه آوردند، و كارهاي فني عمده به دست صنعتگران صوري و صيدايي صورت گرفت. كارهايي كه مهارت فني لازم نداشت برعهدهٔ 150،000 نفر كارگر بود، كه مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بيگاري گرفته بودند.

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هيكلي رسيد كه مدت چهار قرن جايگاه باشكوه يهوه بود. پس از آن، صنعتگران كارآمد سيزده سال ديگر به كار پرداختند تا كاخي بزرگتر از هيكل بسازند، كه سليمان و زنانش در آن منزل كنند. تنها يكي از قسمتهاي اين كاخ، به نام «خانهٔ جنگل لبنان»، چهار برابر هيكل وسعت داشت. ديوارهاي ساختمان اصلي كاخ را با پارسنگهايي به طول چهار مترونيم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشيهايي به سبك آشوري آراسته بودند. در آن كاخ تالارهايي وجود داشت كه شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود مي‌پذيرفت، و قسمتهايي براي محل سكونت خصوصي شاه، و قسمتهاي جداگانه‌اي براي زنان سوگلي حرم در آن ساخته بودند؛ نيز اسلحه‌خانه‌اي در آن كاخ بود كه آخرين پايهٔ دستگاه حكومت به شمار مي‌رفت. از آن بناي عظيم يك پاره سنگ هم برجاي نمانده، و حتي جاي ساختمان معلوم نيست كه كجا بوده است!

سليمان، پس از آنكه پايه‌هاي مملكت خويش را مستقر ساخت، بر آن شد كه ازنعمتي كه نصيب وي شده

او به دين مي‌كاست و آمد و شد وي در حرامخانه بر رفتن به هيكل افزوني مي‌يافت. وقايع‌نگاران تورات، از اينكه سليمان، بنابر زندوستي، قربانگاههايي براي خدايان بيگانه ساخته و زنان خارجي وي در آنجاها به عبادت پرداخته‌اند، بسيار وي را ملامت كرده و هرگز بيطرفي فلسفي- و شايد سياسي- وي را، در برابر خدايان مختلف، قابل بخشيدن ندانسته‌اند. ملت اسرائيل به حكمت سليمان به چشم احترام مي‌نگريست، ولي در اينكه او خود را مركز همهٔ كارها قرار داده بود نسبت به وي حالت شك و ترديدي داشت. در ساختن هيكل و كاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان اين بناها به همان چشمي به آنها نظر مي‌كردند كه كارگران اهرام مصر به‌آن اهرام مي‌نگريستند. نگاهداري آن بناها مستلزم اين بود كه ماليات فراوان از مردم گرفته شود، و تا كنون هيچ حكومتي نتوانسته است كاري كند كه مردم پرداختن ماليات را دوست داشته باشند. در آن هنگام كه سليمان از دنيا رفت، شيرهٔ

pymnsetare@yahoo.com

قوم اسرائيل كشيده شد و طبقه‌اي از كارگران فقير و بيكار و ناراضي برجاي مانده بود كه كاري نداشتند؛ رنج فراواني كه اين طبقه را مي‌آزرد سبب آن شد كه دين جنگي يهوه به صورت دين سوسياليستي انبياي بني‌اسرائيل درآيد.

II – خداي جنگاوران

چندخدايي-يهوه- اعتقاد به بزرگترين خدا- خصايص دين عبراني- انديشة گناه- قرباني- ختنه‌كردن- روحانيت- خدايان عجيب

پس از انتشار كتاب شريعت]= اسفار پنجگانة تورات[، ساختمان اورشليم مهمترين حادثة داستان حماسي قوم يهود به شمار مي‌رود. آن معبد تنها خانة يهوه نبود، بلكه عنوان مركز روحاني يهود، پايتخت آن قوم، و وسيلة انتقال سنن و آداب ايشان را داشت، و همچون منار يادگاري بود كه، در طي قرنها سرگرداني بر روي زمين، پيوسته يهوديان به آن نظر داشته‌اند. از اين گذشته، در بالا بردن سطح دين عبراني، و رساندن آن از درجة يك شرك ابتدايي به درجة يك ايمان بيگنشت و راسخ سهم بزرگي داشته، و خود اين ايمان نيز يكي از عقايد خلاق تاريخ بشريت به شمار مي‌رود.

يهوديان، در آغاز پيدايش خود بر صحنة تاريخ، بدويان بيابانگردي بودند كه از اجنة هوا مي‌ترسيدند و سنگ و چهارپا و گوسفند وارواح غارها و تپه‌ها را مي‌پرستيدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند وبره غافل نماندند؛ حضرت موسي، چنانكه مي‌دانيم، نتوانست عادت «گوسالة طلايي» پرستيدن را، بتمامي، از ميان قوم خود ريشه‌كن كند، زيرا عبادت و تقديس مصريان نسبت به گاو نر هنوز از يادها نرفته بود، و مدتهاي دراز اين جانور نيرومند علفخوار رمز يهوه به شمار مي‌رفت. در

موسي، به كمك لاويان- يعني طبقة كاهنان-، سه هزار از ايشان را به كيفر بت‌پرستي كشت. در تاريخ قديم يهود دلايل فراواني است كه از مارپرستي آن قوم حكايت مي‌كند؛ از تصوير ماري كه در قديميترين آثار يهودي ديده مي‌شود گرفته تا مار مسيني كه موسي آن را ساخت و يهوديان در زمان حزقيا (حوالي 720ق‌م) در هيكل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر يهوديان، مانند بسياري از ملتهاي ديگر، جانور مقدسي بود؛ از آن جهت كه اين جانور را رمز نري بارآور مي‌دانستند؛ و نيز از آن جهت كه اين حيوان نمايندة حكمت و زيركي و جاودانگي به شمار مي‌رفت، و از آن گذشته مي‌توانست سر و ته بدن خود را به يكديگر متصل كند. بعضي از عبرانيان، بعل را، مانند «لينگه» در نظر هنديان، به صورت سنگ مخروطي شكلي مجسم مي‌ساختند و آن را تقديس مي‌كردند، و به تصور ايشان اصل نري در توليدمثل به شمار مي‌رفت و عنوان شوهر زمين و بارورکنندة آن را داشت. همانگونه كه پرستش خدايان متعدد اوليه به صورت پرستش ملايكه و قديسان، و نيز به صورت «ترافيم»، يا بتهاي كوچك قابل حمل و نقل، درآمده بود كه آنها را به عنوان خداهاي خانگي تقديس مي‌كردند، معتقدات سحري نيز، كه در آداب پرستش قديم وجود داشت، با وجود جلوگيري انبيا و كاهنان، تا زمانهاي متأخر در ميان يهوديان برقرار ماند. چنان به نظر مي‌رسد كه مردم موسي و هارون را جادوگر و مروج غيبگويي و سحر مي‌دانسته‌اند. پيشگويي از آينده گاهي با بيرون انداختن نرد «اوريم» و «توميم» از صندوقي (افود) صورت مي‌گرفت- و اين خود عادتي است كه هنوز براي پي‌بردن به مشيت خدايان از آن استفاده مي‌شود. كاهنان يهود سخت در مقابل اين عادات مقاومت كردند و مردم را به آن مي‌خواندند كه تنها به يك نيروي سحري ايمان داشته باشند، كه همان نيروي قرباني و نماز و صدقه است.

pymansotre@yahoo.com

رفته رفته مفهوم يهوه به عنوان تنها خداي ملي تشكل يافت، و به اين ترتيب دين يهودي وحدت و سادگي خاصي پيدا كرد و از پريشاني شركي كه بر سرزمين بين‌النهرين حكمفرما بود بيرون آمد و به مقام بلندي رسيد. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه يهوديان فاتح يكي از خدايان كنعاني به نام يهو را انتخاب كرده و از آن، خداي سخت و صلب و جنگاور و گردنفرازي مطابق تصور خود ساختند و محدوديتهايي براي آن قايل شدند كه آدمي دوستار آن است. مثلا آن خدا از مردم نمي‌خواهد كه معتقد به همه چيز دانستن او باشند؛ شاهد بر اين مدعا آن است كه وي از يهوديان خواست كه برخانه‌هاي خود خون گوسفندان قرباني بپاشند، تا چون خدا مي‌خواهد مردم مصر را هلاك كند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاكشان نسازد؛

ديگر آنكه اين خدا معصوم از خطا نيست؛ بدترين خطايي كه از وي سرزده آفرينش آدم و رضايت دادن به پادشاهي شائول بوده است كه بر آنها پشيمان شده، و در آن زمان اين پشيماني براي وي دست داده كه فرصت گذشته بود. گاهگاهي علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و كج‌خلقي در اين خدا مشاهده مي‌شود: «و رأفت مي‌كنم، بر هر كه رئوف هستم. و زحمت خواهم كرد، بر هر كه رحيم هستم.» از مكر و حيله‌اي كه يعقوب براي انتقام گرفتن از لابان به كار مي‌برد خرسند است؛ ضمير و وجدان وي، مانند كشيشي كه واردميدان سياست شده، قابليت انعطاف دارد. پرگوست و سخنراني دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمي‌دهد كه كه جز پشت، جاي ديگري از بدن او را نظاره كنند. هرگز خدايي تا اين درجه به صورت آدمي ديده نشده.

چنان به نظر مي‌رسد كه اين خدا نخست خداي تندر بوده و در كوهها مي‌زيسته، و مردم به همان سبب او را مي‌پرستيدند كه، به همان سبب هم، گوركي در روزهاي طوفاني مؤمن مي‌شده است. نويسندگان اسفار پنجگانه، كه دين را آلتي براي حكومت و سياست ساخته بودند، اين وولكن، يا خداي رعد، را به صورت مارس، يا خداي جنگ، درآوردند، و يهوه در ميان دستهاي نيرومند ايشان همچون خداوند جنگجويي شد كه پيوسته بندگان را به كشور گشايي و پيروزي مي‌خواند و، با همان دليري و نيرويي كه خدايان كتاب ايلياد جنگ مي‌كردند، به خاطر ملت يهود به جنگ مي‌پرداخت. موسي در اين باره مي‌گويدكه: «خداوند مرد جنگي است»؛ داوود همين مضمون را به اين صورت مي‌آورد كه «دستهاي مرا به جنگ تعليم مي‌دهد.» يهوه چنين وعده مي‌دهد: «هرقومي را كه بديشان برسي متحير خواهم ساخت و جميع دشمنانت را پيش تو روگردان خواهم ساخت»، و حويان و كنعانيان و حتيها را «بتدريج خواهم راند»؛ و مي‌گويد كه همة زمينهايي كه يهوديان گشوده‌اند از آن اوست. وي با صلح و صفاي بيمعني سروكار ندارد و مي‌داند كه حتي خود ارض موعود جز با شمشير به دست نخواهد آمد، و جز با شمشير به تصرف نخواهد ماند. وي خداي جنگ است، زيرا بايستي چنين باشد؛ قرنهاي متوالي بايد بگذرد و شكستهاي جنگي و فرمانبرداريهاي سياسي و تطور اخلاقي پيش بيايد، تا اين خدا به صورت خداي شريف و محبوب و پدر هيلل و مسيح

درآيد. يهوه مانند سربازي به خود مي‌بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستايش است واصرار دارد كه با غرق كردن مصريان قدرت خود را نمايش دهد: «و مصريان خواهند دانست كه من يهوه هستم، وقتي كه از فرعون و ارابه‌هايش وسوارانش جلال يافته‌باشم.» براي آنكه ملتش پيروز شود، اقسام وحشيگري را مرتكب مي‌شود يا به ارتكاب آنها فرمان مي‌دهد؛ اين وحشيگريها، همان اندازه كه در نظر ما نفرت‌انگيز است، با اخلاق و روحية مردم آن زمان سازگاري داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا كردن گرفتند، خداوند به موسي گفت كه تمامي رؤساي قوم را گرفته، ايشان را، براي خداوند، پيش آفتاب به دار بكش تا شدت خشم خداوند از اسرائيل برگردد»؛ اين همان اخلاق آسوربانيپال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال كساني قرار مي‌دهد كه او را دوست دارند و فرمانش را مي‌پذيرند، ولي مانند نطفة بيماريهاي ارثي كار مي‌كند: «من كه يهوه خداي تو

pyamsetareyan@yahoo.com

مي‌باشم، خداي غيور هستم كه انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان كه دشمن دارند مي‌گيرم.» به اندازه‌اي سخت انتقام است كه مي‌خواهد همة قوم يهود را، به كيفر آنكه گوسالة طلايي را پرستيده‌اند، هلاك كند، و موسي ناچار از آن مي‌شود كه با وي بحث كند تا بتواند جلوي خود را بگيرد و از اين كار منصرف شود. موسي به يهوه مي‌گويد: «از شدت خشم خود برگرد و از اين قصد بدي به قوم خويش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدي كه گفته بود كه به قوم خود مي‌رساند، رجوع فرمود.» آنگاه يهوه آهنگ آن مي‌كند كه كوچك و بزرگ يهود را، براي نافرماني نسبت به موسي، از ميان بردارد، ولي موسي رحمت وي را به يادش مي‌آورد و به او مي‌گويد كه نيك بينديشد كه مردم، پس از اين كار، دربارة وي چه خواهند گفت. از ملت خود آزمايشهاي بسيار سخت مي‌خواهد؛ از ابراهيم خواستار مي‌شود كه جگرگوشة خودرا قرباني كند؛ ابراهيم نيز، مانند موسي، اصول اخلاق را به يهوه مي‌آموزد و به او اندرز مي‌دهد كه اگر در شهرهاي سدوم و عموره پنجاه يا چهل يا سي يا بيست يا ده مرد نيكوكار باشد، آنجاها را ويران و زير و زبر نكند. خرده خرده، خداي خود را به جانب مرحمت و بخشايش مي‌كشد، و اين، خود، بخوبي مجسم مي‌سازد كه چگونه تكامل و تطور اخلاقي بشر مستلزم آن است كه، در زمانهاي متوالي، آدمي در تصويري كه از خداي خود مي‌سازد تجديدنظر كند، تا آن را با اين تطور اخلاقي هماهنگ سازد. لعنتهايي كه يهوه در مقابل نافرماني به ملت برگزيدة خويش مي‌فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شايد همينها الهامبخش كساني بوده است كه، در محاكم تفتيش افكار اسپانيا، حكم به سوزاندن كافران مي‌داده، يا اشخاصي مانند اسپينوزا را از جامعه طرد مي‌كرده‌اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهي بود... ميوة بطن تو و ميوة زمين تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بيرون رفتنت ملعون خواهي بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به عمل مصر و خراج و جرب و خارشي كه تو از آن شفا نخواهي يافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به ديوانگي و نابينايي و

پريشاني دل مبتلا خواهد ساخت... نيز همة مرضها و همة بلاييي كه در طوماراين شريعت مكتوب نيست، آنها را خداوند بر تو مستولي خواهد گردانيد تا هلاك شوي.

يهوه، تنها، خدايي نبود كه يهوديان يا خود وي به وجودش معترف بودند؛ چيزي كه در نخستين حكم از (= ده فرمان) احكام عشره خواسته، اين است كه مقام او را برتر از مقام ديگران قرار دهند. اقرار مي‌كند به اينكه «خداي غيور» است، و فرمان مي‌دهد كه «خدايان ايشان را سجده منما، آنها را عبادت مكن، و موافق كارهاي ايشان مكن؛ بلكه آنها را منهدم ساز و بتهاي ايشان را بشكن.» پيش از زمان اشعيا، يهوديان بندرت در اين انديشه بودند كه يهوه خداي همة قبايل و حتي همة عبرانيان است. موآبيان شمش را براي خدايي خود داشتند. نعومي چنان گمان داشت كه اگر روت نسبت به اين خدا وفادار بماند عيبي ندارد. بعل زبوب خداي عفرون بود و ملكوم خداي عمون: جدايي سياسي و اقتصادييي كه در ميان تيره‌هاي مختلف قوم يهودي برقرار بود، طبيعتاً، از لحاظ ديني به آن نتيجه مي‌رسيد كه، به اصطلاح ما، استقلال ديني نيز براي هر دسته پيدا شود. حضرت موسي در سرود معروف خود چنين مي‌گويد: «كيست مانند تو، اي خداوند، در ميان خدايان؟» و سليمان چنين مي‌گويد: «خداي ما از جميع خدايان عظيمتر است». جز دانشمندان، ديگر يهوديان نه تنها تموز را خداي برحقي تصور مي‌كردند، بلكه پرستش آن زماني چنان در سرزمين يهود رواج داشت كه حزقيال نبي، از آنكه بانگ زاري و اندوه بر تموز در معبد شنيده مي‌شود، شكايت مي‌كرد. قبايل يهود به اندازه‌اي از يكديگر متمايز بودند و استقلال داشتند كه، حتي در زمان ارمياي نبي نيز، هر طايفه براي خود خداي خاصي داشت: «زيرا كه اي يهودا، خدايان تو به شمارة شهرهاي تو مي‌باشند.» و آن پيغمبر، از اينكه مي‌ديد قومش بعل و مولك را مي‌پرستند، اندوهگين و خشمناك شده بود. چون در ايام داوود و سليمان

pymansefareh@yahoo.com

وحدت سياسي برقرار شد و معبد اورشليم به صورت مركز عبادت يهوديان درآمد، اثر سياست و تاريخ در دين نيز منعكس شد، و يهوه عنوان خداي يگانهٔ همهٔ يهوديان را پيدا كرد. يهوديان جز اين گام، يعني توجه به اينكه آنان را خدايي بزرگتر از خدايان ديگر افراد بشر است (پرستش خداي اعظم)، تا دورهٔ انبياي بني‌اسرائيل، گام ديگري به طرف توحيد واقعي برنداشتند. ولي بايد گفت كه دين عبراني، حتي در مرحلهٔ يهوه‌پرستي نيز، از هر دين ديگري كه پيش از دورهٔ انبياي بني‌اسرائيل وجود داشته،

جز دين زودگذر آفتاب‌پرستي مصريان در زمان اخناتون، به توحيد نزديكتر بوده است. دين يهودي بر ديگر دينهاي آن زمان، از لحاظ عظمت و نيرو و وحدت فلسفي و استحكام و تأثير اخلاقي، برتري داشت، و اگر، از لحاظ احساساتي و شعري، بر شرك بابلي و يوناني نمي‌چربيد، لااقل با آنها برابر بود.

در اين دين سخت و تاريك، آداب و شعاير باشكوه و تشريفات مسرت‌بخشي كه در ميان پرستندگان خدايان مصري و بابلي رواج داشت ديده نمي‌شد. انديشهٔ يهوديان، با اين فكر آدمي كه در برابر پروردگار توانايي است كه وي را در تحت ارادهٔ خويش دارد و در مقابل اين خدا فناي محض است، تاريك شده بود. با وجود كوششي كه سليمان كرد تا دين يهوه را با رنگ و نغمه زيبا سازد، پرستش اين خداي ترسناك، تا قرنهاي متمادي، بيش از آنكه برپاية مهر و محبت باشد، مبتني بر ترس بود. چون آدمي به اين گونه آيينها و دينها توجه كند، جاي آن دارد كه از خود بپرسد كه: آيا اينها بيشتر مايهٔ آرامش خاطر بشر بوده، يا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ ديني كه اميد و عشق را در نفس آدمي بيدار مي‌كند همچون تجملي است كه از امنيت و نظم پيدا مي‌شود؛ ولي چون در آن زمانهاي دور ضرورت اقتضا مي‌كرده است كه پيروان يك كشور، يا كساني كه در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب مي‌شدند، پيوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بيشتر دينهاي اوليه بر پاية ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، كه طومار مقدس شريعت يهود در آن جاي داشت، از اين جهت كه به هيچ كس اجازهٔ دست زدن به آن را نمي‌دادند، بخوبي ماهيت عقايد يهودي را نشان مي‌دهد. هنگامي كه نزديك بود اين تابوت بر زمين بيفتد و عزة، لحظهٔ كوتاهي، دست پيش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصيرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

انديشهٔ گناه در دين يهودي فكر اساسي به شمار مي‌رفت. هيچ ملتي به اندازهٔ قوم يهود حرص و ولع به تقوا و فضيلت نداشته است؛ تنها بايد فرقهٔ مسيحي پيرايشگران را مستثنا كنيم، كه گويي يكسره از اسفار عهد قديم بيرون آمده، و قرنها كاتوليك بودن در آنان تأثيري نداشته است. چون تن آدمي ضعيف، و شريعت و قانون دشوار و پيچيده بود، ناچار آدمي مرتكب گناه مي‌شد؛ به همين جهت، پيوسته روح فرد يهودي گرفتار اين وسواس بود كه مبادا نتايج بدي از گناهكاري پيش آيد، خواه با خشكسالي باشد و نباريدن باران، خواه از بين رفتن و زير و زبر شدن تمام اسرائيل. در آن دين، دوزخي كه مخصوص كيفر دادن به گناهكاران باشد وجود نداشت، ولي شئول، يا «سرزمين تاريكي» در زير زمين، كمتر از دوزخ ترسناك نيست، كه همهٔ مردگان پاك و پليد در آن مي‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسي و خنوخ و ايليا، مستثنا مي‌شوند. يهوديان كمتر به زندگي ديگري پس از مرگ اشاره مي‌كردند؛ در دين آنان هيچ چيز در بارهٔ خلود آدمي نيامده، و پاداش و كيفر را منحصر در همين جهان مي‌دانستند. در آن زمان كه يهوديان اميد آقايي و سلطنت در اين زمين را از دست دادند، به فكر جاوداني روح افتادند، و احتمال دارد كه اين انديشه را از پارسيها يا مصريان گرفته باشند. از همين تطور و تكامل روحي است كه دين مسيحيت بيرون آمده است.

pymansetare@yahoo.com

ممكن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قرباني، جلوگيري شود. در ميان ملتهاي سامي نيز، مانند ملتهاي آريايي، در ابتداي كار قرباني، آدمي را قرباني مي‌كردند؛ پس از آن، حيوان جاي آدميزاد را گرفت و «نوبرگله‌ها» را به اين كار اختصاص مي‌دادند، يا نوبر ميوه‌اي كه

از مزرعه به دست مي‌آمد تقديم مي‌شد؛ در پايان كار، چنان شد كه تنها به تسبيح و ثنا گفتن به خدا قناعت مي‌ورزيدند. در آغاز كار، رسم چنان بود كه گوشت هيچ حيواني خورده نشود، مگر آنكه كاهني آن را ذبح مبارك كرده و لحظه‌اي به خدا تقديم داشته باشد. ختنه كردن، خود، نوعي قرباني بود، و شايد فدية قرباني سخت‌تري به شمار مي‌رفت: به اين ترتيب، خدا به اين بس مي‌كرد كه، به جاي تمام آدمي، جزئي از او را به عنوان قرباني بپذيرد. حيض و زايمان نيز، مانند گناه، مايهٔ ناپاكي روحي مي‌شد، و لازم بود مراسم و شعاير و قرباني و نماز و دعاي خاصي به وسيلهٔ كاهنان صورت گيرد تا زن حايض و نفساء از پليدي پاك شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتي روبرو مي‌ديد؛ براي وي، تقريباً در هر ميل و آرزويي، بالقوه گناهي نهفته بود، و تقريباً هر گناهي كفاره‌اي داشت كه عبارت از دادن صدقه‌اي بود.

تنها كاهنان مي‌توانستند، چنانكه شايسته است، يا اسرار و شعاير ديني را بدون اشتباه تفسير نمايند. دستگاه روحانيت دستگاه بسته‌اي بود، و جز فرزندان لاوي كسي نمي‌توانست در اين طبقه وارد شود. اين طبقه حق ميراث بردن نداشتند، ولي از پرداخت ماليات و باج سرشماري و انواع ديگر عوارض معاف بودند. از نتايج گله‌ها ده يك و زكات مي‌گرفتند؛ از قربانيهاي معابد آنچه كه به مصرف خدا نمي‌رسيد مخصوص آنان بود. پس از آنكه يهوديان را نفي بلد كردند، ثروت كاهنان با نمو اجتماع يهودي جديد افزايش پيدا كرد؛ و چون آن مردم از اين ثروت مقدس استفادة صحيح كردند و در حفظ و نگهداري آن كوشيدند، در آخر كار، كاهنان يهود، مانند كاهنان طيوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود اين، ازدياد قدرت كهنه، و رواج تربيت ديني، براي آزاد كردن عقل عبرانيان از بندهاي خرافات و اوهام و بت‌پرستي كافي نبود. قلة تپه‌ها و جنگلها آرامگاه خدايان بيگانه، و صحنهٔ آداب و شعاير ديني پنهاني بود؛ اقليت چشمگيري از مردم به سنگهاي مقدس سجده مي‌كردند، يا بعل و آستارته را مي‌پرستيدند، يا، بر روش بابليان، به خبر گرفتن از غيب مي‌پرداختند، يا بتهايي بر پا مي‌داشتند و براي آنها بخور مي‌كردند، يا به پرستش گوسالهٔ طلايي مي‌پرداختند، يا در هيكل، جلسه‌ها و جشنهاي بت‌پرستانه تشكيل مي‌دادند، يا فرزندان خود را وادار مي‌كردند كه به عنوان قرباني «از ميان آتش بگذرند.» حتي بعضي از شاهان، مانند سليمان و آحاب، نسبت به خدايان بيگانه «چاپلوسي مي‌كردند». مردان صالحي همچون ايليا و اليشع، گرچه به درجهٔ كاهني نرسيدند، پيوسته مردم را به دست برداشتن از اين عادات دعوت مي‌كردند، و بر آن بودند كه مردم را به پيروي از خود بخوانند و به راه راست بياورند. در ميان اين اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دين يهودي را پاك كردند و در بالا بردن مقام آن كوشيدند و زمينه را براي غلبهٔ آن بر جهان غربي آماده ساختند.

IV ـ نخستين افراطيان

جنگ طبقاتي – منشأ انبيا – عاموس در اورشليم – اشعيا – حملهٔ وي به توانگران – اعتقاد وي به يك مسيح – تأثير انبيا

pymansoran@yahoo.com

از آنجا كه فقر از ثروتمندي بر مي‌خيزد، و هيچ كس تا توانگري را در برابر خويش نبيند احساس درويشي نمي‌كند، بايد ثروت خيره كنندة سليمان را نشانة آغاز جنگ طبقات در اسرائيل دانست. سليمان نيز، مانند پطر كبير و لنين، هر چه سريعتر كشوري را كه زندگي كشاورزي داشت به كشوري صنعتي مبدل كند. براي پيش بردن اين منظور، نه تنها مالياتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحميل شد، بلكه آنگاه كه پس از بيست سال نقشه‌هاي وي صورت عمل به خود گرفت، در اورشليم يك طبقة كارگري روي كار آمد كه چون ديگر كاري براي آنان وجود نداشت، مايهٔ پيدايش اختلاف سياسي و فساد اجتماعي شدند – و اين درست مانند حادثهٔ مشابهي بود كه بعدها در روم پيش آمد. در همان حين كه تجمل و شكوه دربار پيوسته رو به افزايش بود و ثروتهاي شخصي زياد مي‌شد، كلبه‌ها و محله‌هاي كثيف نيز دركنار آنها ايجاد مي‌شد. بهرمكشي از مردم و رباخواري رسم متعارفي بود كه در ميان زمينداران بزرگ و بازرگانان و رباخواراني كه اطراف معبد را احاطه كرده بودند جريان داشت. به گفتهٔ عاموس، زمينداران افرائيم «مرد عادل را به نقره، و مسكين را به زوج نعلين فروختند».

گودالي كه بين توانگران و بيچيزان وجود داشت پيوسته عميقتر مي‌شد؛ كشمكش شديد ميان دهات و شهرها، كه هميشه با پيدايش تمدنهاي صنعتي همراه است، از عواملي بود كه سبب شد، پس از مرگ سليمان، مملكت او به دو مملكت دشمن با يكديگر تقسيم شود. يكي مملكت افرائيم در شمال، كه پايتخت آن سامره بود، و ديگر مملكت يهودا در جنوب،كه پايتخت آن اورشليم بود. از همان زمان، در نتيجهٔ آتش كينه‌اي كه در دل يهوديان نسبت به يكديگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهاي سخت در ميان ايشان مي‌شد، ضعف و ناتواني به اين قوم راه يافت. هنوز چيزي از مرگ سليمان نگذشته بود كه ششنك، فرعون مصر، بر اورشليم مسلط شد و تمام طلاهايي كه سليمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

ماليات جمع‌آورده بود به مصر انتقال يافت.

در اين محيط آشفتهٔ سياسي و انحطاط ديني و جنگ اقتصادي بود كه انبياي بني‌اسرائيل ظهور كردند. همهٔ اين اشخاصي كه به لفظ عبري «نبي» اطلاق مي‌شود، از طبقهٔ كساني چون عاموس و اشعيا، كه مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضي از آنان غيبگوياني بودند كه مي‌توانستند اسرار دروني مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشتهٔ آنان را باز گويند و، در برابر مزدي كه مي‌گرفتند، از آينده پيشگويي كنند؛ پاره‌اي از ايشان مردم متعصب و هوسبازي بودند كه در تحت تأثير موسيقيهاي عجيب و مشروبات تند، يا رقصي شبيه رقصهاي رازورانه، تحريك مي‌شدند و در حالت بيخودي مي‌افتادند، و در آن حال سخناني مي‌گفتند كه مردم خيال مي‌كردند به آنان وحي و الهام شده و روح ديگري در آنان نفوذ كرده، و اين سخنان از جانب او گفته مي‌شود. ارميا از «هر شخص مجنوني كه خويشتن را نبي مي‌نمايد» با تحقير ياد مي‌كند. بعضي از ايشان نيز مردم زاهد و ناسكي بوده‌اند، و ايليا از آن قبيل است؛ بسياري در مدرسه‌ها يا ديرهاي پيوسته به معابد زندگي مي‌كردند، ولي اغلب دارايي و ملك خصوصي و زن و فرزند داشتند. از ميان اين جمع «فقيران» و زهاد، انبياي بني‌اسرائيل پيدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گيران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، كه از مسئوليت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سياست كوچه و بازار را پيدا كردند؛ همهٔ آنان «ضد روحاني تمام عيار» و «دشمن سرسخت ساميگري» بودند و افكار سوسياليستي را با غيبگويي درهم‌آميخته بودند. اگر اين مردم را نبي و پيامبر- به معني متعارفي اين كلمه- بدانيم، بر خطا رفته‌ايم؛ پيشگوييهاي ايشان آميخته از وعده و وعيد، يا به صورت تفسير عباراتي بود كه بر تقوا و نيكوكاري دلالت مي‌كرد؛ يا از حوادثي پيشگويي مي‌كردند كه در آن زمان صورت وقوع پيدا كرده بود؛ خود آن انبيا نيز در واقع مدعي پيشگويي و خبردادن از غيب نبودند؛ در حقيقت، اين دسته از مردم را بايد

pymansoor@yahoo.com

شبيه رهبران فصيح و بليغ احزاب مخالف در حكومت‌هاي پارلماني اين زمان دانست. در زمان خود، اين انبيا، درواقع مردماني برسان تولستوي بودند، كه سخت با بهره‌كشي صنعتي و حيله‌گريهاي ديني مبارزه مي‌كردند؛ مردمان ساده دلي بودند كه از زندگي آلوده و بيرياي دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندي شهرهاي فاسد شده لعنت مي‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پيامبر نمي‌خواند، بلكه چوپان ساده‌اي مي‌دانست. پس از آنكه گلهٔ خود را رها كرد و به ديدار خانهٔ خدا يا «بيت ايل» رفت، از آن همه پيچيدگيهاي غيرطبيعي زندگي و اختلاف فراوان در ثروت كه در آن جا ديد به وحشت افتاد، و رقابت كشنده، و بيرحمي در بهره‌كشي از مردم، او را سخت تكان داد. چون همهٔ اين چيزها را ديد، «در ميان دروازه ايستاد» و زبان خود را همچون تازيانه‌اي بر پيكر مردم ثروتمندي كه از درد بيچارگي مردم متأثر نمي‌شدند و پيوسته در بند خوشي و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابراين، چون كه مسكينان را پايمال كرديد و هداياي گندم از ايشان گرفتيد، خانه‌ها را از سنگهاي تراشيده بنا خواهيد نمود، اما در آنها ساكن نخواهيد شد؛ تاكستانهاي دلپسند غرس خواهيد نمود، وليكن شراب آنها را نخواهيد نوشيد... واي بر آنان كه در صهيون ايمن، و دركوهستان سامره مطمئن هستند... كه بر تختهاي عاج مي‌خوابيد و بر بسترها دراز مي‌شويد، و برّه‌ها را از گله و گوساله‌ها را از ميان حظيره‌ها مي‌خوريد. كه با نغمهٔ بربط مي‌سراييد و آلات موسيقي رامثل داوود براي خود اختراع مي‌كنيد؛ و شراب از كاسه‌ها مي‌نوشيد وخويشتن را به بهترين عطريات تدهين مي‌نماييد... (و خدا مي‌گويد) من از عيدهاي شما نفرت و كراهت دارم... و اگر چه قربانيهاي سوختني و هداياي آردي خود را براي من بگذرانيد آن را قبول نخواهم كرد... آهنگ سرودهاي خود را از من دور كن، زيرا نغمهٔ بربطهاي تو را گوش نخواهم كرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمي جاري بشود.

اين خود نغمهٔ تازه‌اي در ادبيات جهان است. درست است كه عاموس، با وعيدهاي تند و تيزي كه بر زبان خداي خود مي‌گذاشت و آنها را مانند سيل بنيان كني فرو مي‌ريخت، گاهي چنان است كه آدمي را به دلسوزي نسبت به حال آن ميخواران و كساني كه گوش به نواي ني و بربط مي‌دادند وا مي‌دارد، و از تأثير جبنهٔ مثالي (ايدئاليستي) خود مي‌كاهد، اين نخستين بار است كه در ادبيات آسيايي ضمير و وجدان اجتماعي شكل واضحي به خود مي‌گيرد و در دين وارد مي‌شود و ديندارى را از برپاكردن جشنها و چاپلوسي برمي‌كشد و آن را به صورت دعوتي به نجابت و شرافت و اخلاق نيكو در مي‌آورد؛ شك نيست كه، در حقيقت، انجيل مسيح از همان زمان ظهور عاموس آغاز مي‌شود.

ظاهراً يكي از پيشگوييهاي وي، كه از همه دردناكتر بوده، در زمان حيات خود وي به وقوع پيوسته است: «خداوند چنين مي‌گويد: چنان كه شبان دو ساق يا نرمهٔ گوش را از دهان شير رها مي‌كند، همچنان، بني‌اسرائيل، كه در سامره در گوشهٔ بستري، و در دمشق در فراشي ساكنند، رهايي خواهند يافت... و خانه‌هاي عاج تلف خواهد شد، و خانه‌هاي عظيم منهدم خواهد گرديد.» در همان اوقات، نبي ديگري برخاست كه مردم را به ويران شدن شهر سامره تهديد مي‌كرد، گفته‌هاي او، بدان صورت كه مترجمان زمان شاه جيمز به انگليسي ترجمه كرده‌اند، از گنجهاي تورات است، كه مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد مي‌كنند. هوشع گفت: «البته گوسالهٔ سامره خرد خواهد شد؛ بدرستي كه باد را كاشتند، پس گردباد را خواهند درويد.» در سال 733 افرائيم و متفق آن، سوريه، مملكت جوان يهودا را تهديد كردند، و اين يكي از دولت آشور كمك خواست. دولت آشور بر دمشق مستولي شد و سوريه

pymnsetarch@yahoo.com

و صور و فلسطين را خراجگزار خويش ساخت؛ چون معلوم شد كه يهوديان براي به دست آوردن كمك مصر تلاش و كوشش مي‌كنند، بار ديگر آشوريان به سرزمين يهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و ميان ايشان با شاه يهودا پيغامهاي سياسي مبادله شد كه شايستة چاپ شدن در اينجا نيست؛ چون آشوريان نتوانستند اورشليم را تصرف كنند، با غنايم فراوان و 200،000 اسير يهودي به نينوا بازگشتند، و اين اسيران به صورت بندگان آشور در آمدند. در ضمن محاصرة اورشليم بود كه اشعياي نبي به صورت يكي از بزرگترين شخصيتهاي تاريخ عبري درآمد. افق دانش و اطلاع اشعيا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سياستمداري كه نظر عميق داشته باشد فكر مي‌كرد. وي در اين شك نداشت كه يهوداي كوچك نمي‌تواند در برابر آشور مقتدر ايستادگي كند، ولو اينكه دست به دامن مصر شود. آن هم مصري كه مانند عصاي شكسته‌اي بودكه هر كس براي دفاع از خود دست به جانب آن دراز مي‌كرد گوشة عصا مجروحش مي‌ساخت؛ به همين جهت بود كه اشعيا به آحاز و حزقيا، شاهان يهودا متوسل شد تا در جنگي كه ميان آشور و افرائيم درگير شده بيطرف بمانند. وي نيز، مانند عاموس و هوشع، از پيش مي‌دانست كه سامره سقوط خواهد كرد و مملكت شمالي در شرف زوال است. با وجود اين، در آن زمان كه اورشليم در محاصره افتاد، اشعيا به شاه حزقيا اندرز داد كه تسليم نشود. دست برداشتن ناگهاني سناخريب از محاصره نشان داد كه حق با وي بوده، به همين جهت، مدت زماني، شأن و شهرت وي درنزد شاه و مردم بالا رفت. پيوسته نصحيت مي‌كرد كه با مردم به عدل رفتار كنند و، پس از آن، كار به به دست يهوه بسپارند تا پس از مدتي كه آشور را به عنوان اسباب تنبيه يهوديان به كار برد، آن كشور را نيز براندازد. اشعيا را عقيده آن بود كه همة مملكتهايي كه مي‌شناسد به دست يهوه ويران خواهدشد. در بعضي از فصول كتاب خود (فصل 16-23) مي‌گويد كه سرنوشت موآب و سوريه و اتيوپي (حبشه) و مصر، همه، خرابي و ويراني است «و تمامي ايشان ولوله مي‌نمايند.» اين نفرين براي ويراني، و لعنتهاي مكرر، زيبايي كتاب اشعيا را مانند باقي آثار انبياي تورات از ميان برده است.

با وجود اين، بايد گفت كه زخم زبان به آنجا كه شايسته بود فرود مي‌آمد و بر بهره‌كشي اقتصادي و حرص و آز فراوان لعنت مي‌فرستاد. در اين موارد، فصاحت وي به منتها درجة فصاحتي كه در تورات موجوداست مي‌رسد؛ آنچه در

خداوند با مشايخ قوم خود و سروران ايشان به محاكمه درخواهد آمد؛ زيرا شما هستيد كه تاكستانها را خورده‌ايد و غارت فقيران درخانه‌هاي شماست. شما را چه شده است كه قوم مرا مي‌كوبيد و رويهاي فقيران را خرد مي‌نماييد؟... واي بر آنان كه خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملصق سازند تا مكاني باقي نماند؛ و شما درميان زمين به تنهايي ساكن مي‌شويد... واي بر آنان كه احكام غيرعادله را جاري مي‌سازند، و كاتباني كه ظلم را مرقوم مي‌دارند تامسكينان را از داوري منحرف سازند و حق فقيران قوم مرا بربايند، تا آنكه بيوه‌زنان غارت ايشان بشوند و يتيمان را تاراج نمايند. پس در روز بازخواست، در حيني كه خرابي از دور مي‌آيد، چه خواهيد كرد و به سوي كه براي معاونت خواهيد گريخت، و جلال خود را كجا خواهيد انداخت؟

كساني را كه، در عين ربودن مال فقير، چهرة پرهيزگارانه‌اي به مردم مي‌نمايند سخت تحقير مي‌كند:

خداوند مي‌گويد: «از كثرت قربانيهاي شما مرا چه فايده است؟ از قربانيهاي سوختني قوچها و پيه‌پرواريها سير شده‌ام؛ به خون گاوان و بره‌ها و بزها رغبت ندارم... غره‌ها و عيدهاي شما را جان من نفرت دارد؛ آنها براي من بار سنگيني است كه از تحمل نمودنش خسته شده‌ام. هنگامي كه دستهاي خود را دراز مي‌كنيد، چشمان خود را از شما خواهم پوشانيد، و چون دعاي بسيار مي‌كنيد، اجابت نخواهم نمود. دستهاي شما پر از خون است. خويشتن را شسته، طاهر نماييد و بدي اعمال خويش را

pymaseraeh@yahoo.com

از نظر من دور كرده، از شرارت دست برداريد. نيكوكاري را بياموزيد و انصاف را بطلبيد. مظلومان را رهايي دهيد؛ يتيمان را دادرسي كنيد، و بيوه زنان را حمايت نماييد.»

سخنان وي تلخ و گزنده است، ولي از قوم خود نااميد نيست؛ درست همان گونه كه عاموس مواعظ خود را با يك پيشگويي پايان داده بود، كه يهوديان به سرزمين خود باز خواهند گشت و هم اكنون اسرائيل براي تحقق يافتن آنها تلاش مي‌كند، اشعيا نيز به ظهور مسيحي نويد مي‌دهد كه به پراكندگي سياسي و فرمانبرداري از بيگانه و بدبختي و بيچارگي قوم پايان خواهد بخشيد و برادري و صلح كلي را در سراسر جهان خواهد گسترد:

اينك باكرة حامله شده پسري خواهد زايید و نام او را عمانوئيل خواهد خواند... زيرا كه براي ما ولدي زاييده و پسري به ما بخشيده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجيب و مشير و خداي قدير و پدر سرمدي و سرور سلامتي خوانده خواهد شد... و نهالي از تنة يسي بيرون آمده... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، يعني روح حكمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند... مسكينان را به عدالت داوري خواهد كرد، و به جهت مظلومان به راستي حكم خواهد نمود، و جهان را به عصاي دهان خويش زده، شريران را به نفخة لبهاي خود خواهد كشت. و كمربند كمرش عدالت خواهد بود و كمربند ميانش امانت. و گرگ با بره سكونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابيد و گوساله و شير و پرواري با هم، و طفل كوچك آنها

را خواهد راند... و ايشان شمشيرهاي خود را براي گاوآهن، و نيزه‌هاي خويش را براي اره‌ها خواهند شكست، و امتي بر امتي شمشير نخواهد كشيد، و بار ديگر جنگ را نخواهند آموخت.

اين آرزوي بسيار قابل تحسيني بود، ولي، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود كه نمايندة مزاج يهوديان باشد. كاهنان يهود با علاقة محافظه‌كارانه‌اي به اين دعوت سودمند، كه مردم را به تقوا و نيكوكاري مي‌خواند، گوش مي‌دادند؛ پاره‌اي از فرقه‌هاي يهود به آن انبيا توجه مي‌كردند و از گفته‌هاي آنان الهام مي‌گرفتند؛ شايد اين گفته‌ها، كه مردم را به دست كشيدن از شهوات جسماني دعوت مي‌كرد، در تقويت روح خشكي در دين، كه نتيجة زندگي بياباني ايشان بود تأثير مي‌كرد. ولي غالباً زندگي قديم، در كاخ و خيمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قديم خودجريان داشت: برگزيدگان هر نسل در جنگها از ميان مي‌رفتند، و سرنوشت بيگانگان چيزي جز اسارت و بندگي نبود؛ بازرگانان پيوسته در پيمانه و ترازو تزوير مي‌كرد، پس از آن درصدد برمي‌آمد كه با قرباني و نماز كفاره گناه خود را بدهد.

گفته‌هاي انبياي بني‌اسرائيل درميان آن قوم، در دورة پس از نفي بلد، تأثير عميق كرد و پس از آن، به وسيلة آغاز مسيحيت و سوسياليسم، هردو، ديده مي‌شود؛ همين دو كتاب به منزلة سرچشمه‌هايي است كه سازندگان كشورهاي خيالي و مدينه‌هاي فاضله از آنها مدد گرفته و در خيال خود طرح كشورهايي را ريخته‌اند كه فقر و جنگ نتواند در آنها برادري و صلحي را كه حكمفرماست تيره سازد. منشأ اعتماد يهوديان قديم به اينكه مسيحي زمام حكومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنيايي يهوه را به آنان باز خواهد گردانيد و حكومت مطلق بيچيزان و فقيران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همين كتابها بايد جستجو شود. عاموس و اشعيا، در آن روزگار جنگ‌طلبي و حكومت سرنيزه، به ستايش سادگي و مهرباني و همكاري ميان مردم و برادري پرداختند؛ همين فضايل است كه حضرت عيسي پايه و جوهر دين خويش قرار داده است. آنان نخستين كساني بودند كه، براي برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت كوشيدند و اين وظيفة سنگين را برعهده گرفتند؛ همان گونه كه افراطيان قرن نوزدهم مسيح را براي بسط اصول عقايد سوسياليستي خويش

pymsetareh@yahoo.com

بسيج كردند، آن مردم نيز يهوه را براي اشاعة اصول انساندوستي بسيج كردند. هم آنان بودند كه در آلمان- پس از آن زمان كه تورات به چاپ رسيد- آتش ايمان به مسيحيت جديدي را برافروختند، و شعلة اصلاحات ديني را فروزان ساختند؛ فضايل نيرومند و عدم گذشت و سرسختي ايشان بود كه سبب پيدايش فرقة مخصوص مسيحيان به نام پيرايشگران شد. فلسفة اخلاقي ايشان بر روي نظريه‌اي تكيه داشت كه براي اثبات آن مدارك فراوان لازم مي‌نمود، و آن اينكه هركس پاك و پاكيزه باشد كامياب و رستگار مي‌شود و هر كه پليد است،

در پايان كار، به زمين خواهد خورد؛ حتي در آن صورت هم كه اين نظريه برپاية فريب بنا شده باشد، بايد گفت كه فريب و خطاي عقل شريف و نجيبي است. انبياي بني اسرائيل تصور و انديشه‌اي در بارة آزادي نداشتند، ولي دوستدار عدالت بودند و چنان مي‌خواستند كه محدوديتهاي قبيله‌اي اخلاقيي كه اسباط بني‌اسرائيل براي خود گذاشته بودند از ميان برخيزد. بيچارگان روي زمين را به آرزوي برادري دلخوش ساختند، كه نسلهاي متوالي اين اميد و آرزوي گرانبها و فراموش‌ناشدني را از يكديگر به ميراث مي‌بردند.

۷- مرگ اورشليم و رستاخير آن

ولادت تورات- ويران شدن اورشليم- اسارت بابلي – ارميا- حزقيال- اشعياي دوم- آزاد شدن يهوديان- هيكل دوم

مهمترين تأثير انبياي بني‌اسرائيل، درمعاصران ايشان، اين بود كه سبب نوشته‌شدن تورات شدند. مردم بتدريج از پرستش يهوه روگردان شده، به عبادت خدايان بيگانه پرداخته بودند؛ كاهنان رفته رفته در اين انديشه افتادند كه آيا وقت آن نرسيده است كه سخت ايستادگي كنند و از تلاشي دين ملي جلوگيرند. چون مي‌ديدند كه انبيا آنچه را در خاطر خود ايشان نسبت به يهوه مي‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان مي‌راندند، بر آن شدند كه پيامي از جانب خدا براي مردم بياورند و قانون و شريعتي بگذارند كه اسباب تقويت مباني اخلاقي امت باشد، و براي آنكه از ياري انبيا نيز برخوردار شوند، از عقايد ايشان هم آنچه را كه كمتر جنبة افراطي دارد در آن بگنجانند. يوشيا، شاه يهودا، اين نقشة كاهنان را پسنديد و، در پيش بردن آن، يار ايشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وي، حلقياي كاهن به آن پادشاه اظهار داشت كه، در سجلات محرمانة هيكل، طومار عجيبي «يافته» است كه در آن خود حضرت موسي، به فرمان يهوه، تكليف تمام مسائل و مشكلات تاريخي و اخلاقيي را كه اسباب مجادله و اختلاف شديد ميان انبيا و كهنه شده، به صورت قطعي و براي هميشه، روشن كرده است. اين اكتشاف تأثير عظيمي در تمام قوم يهود داشت؛ يوشيا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و كتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانكه روايت مي‌گويد) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند ياد كرد كه از آن پس به آنچه در اين كتاب آمده اطاعت كند، «و همة آنهايي را كه در اورشليم و بنيامين حاضر بودند بر اين متمكن ساخت.»

ما درست نمي‌دانيم كه آن كتاب عهد چه بوده؛ ممكن است سفر خروج بوده باشد (بابهاي 20 – 23)، يا سفر تثنيه. هيچ امري ما را نيازمند آن نمي‌سازد كه فرض كنيم آن كتاب در همان وقت تهيه شده باشد؛ در آن كتاب اوامر و خواسته‌ها و نصايحي، كه در مدت چند قرن به وسيلة انبيا و كاهنان هيكل گفته شده، به صورت مكتوب و مدون درآمده بود. به هر

pymansetare@yahoo.com

كساني كه هنگام خواندن كتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نيز كساني كه، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عميقي تحت تأثير آن قرار گرفتند. يوشيا اين فرصت را غنيمت شمرد و، با تكيه بر احساسات و عواطف به جوش آمدة مردم، همة قربانگاههاي خدايان بيگانه را در يهودا ويران كرد؛ «تمامي ظروفي را كه براي بعل... ساخته شده بود از هيكل خداوند بيرون آوردند»؛ «كاهنان بتها را، كه پادشاهان يهودا تعيين نموده بودند تا در مكانهاي بلند شهرهاي يهودا و نواحي اورشليم بخور بسوزانند، و آنان را كه براي بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامي لشكر آسمان، بخور مي‌سوزانيدند معزول كرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا كسي پسر يا دختر خود را براي مولك از آتش نگذراند»؛ قربانگاههايي را كه سليمان براي كموش و ملكوم و آستارته ساخته بود ويران كرد.

به نظر مي‌رسد كه اين اصلاحات يهوه را خرسند ساخته باشد تا به ياري امت خويش برخيزد. درست است كه نينوا، همان گونه كه انبيا پيشگويي كرده بودند، سقوط كرد، ولي سقوط آن جز اين اثري نداشت كه يهوديان پس از آن، ابتدا، به زير فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام كه نخو، فرعون مصر، براي تسخير سوريه از فلسطين مي‌گذشت، يوشيا در رزمگاه قديمي مجدون راه بر او گرفت، و چنان مي‌پنداشت كه خدايش به ياري او برخواهد خاست، ولي شكست خورد و كشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در كركميش بر نخو پيروز شد و بر يهودا دست يافت و آن سرزمين را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشينان يوشيا در انديشة آن برآمدند كه، با بند و بستهاي محرمانه، خود را از زير بار اطاعت بابل بيرون آورند، و از مصر در اين باره ياري جستند، ولي بختنصر آگاه شده و بر فلسطين لشكر كشيد و اورشليم را مسخر كرد؛ يهوياكين، شاه يهودا، را به اسيري گرفت و صدقيا را بر تخت سلطنت يهودا نشانيد و، با ده هزار اسير يهودي، به سرزمين خويش بازگشت. ولي صدقيا نيز، كه دوستار آزادي يا قدرت بود، بر بابل شوريد. به همين جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد كه مسئله يهوديان را يكباره حل كند؛ بار ديگر اورشليم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هيكل سليمان را ويران كرد و پسران صدقيا را در برابر چشمش كشت و چشمان وي را بركند و تقريباً تمام ساكنان شهر را پيش كرد و با خود به اسيري به بابل برد. بعدها يكي از شاعران يهود داستان اين كاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودي كه از زيباترين سرودهاي جهان به شمار مي‌رود، چنين شرح داده است:

نزد نهرهاي بابل نشستيم و به ياد صهيون گريستيم

بر درختان بيد، كه در ميان آنها بود، بربطهاي خود را آويختيم؛

زيرا آنان كه ما را به اسيري برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان كه ما را تاراج كرده بودند، شادماني[خواستند، كه يكي از سرودهاي صهيون را براي ما بسرائيد.

چگونه سرود خداوند را در زمين بيگانه بخوانيم؟

اگر ترا اي اورشليم فراموش كنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را فراموش كند. اگر ترا به ياد نياورم، آنگاه زبانم به كامم بچسبد، اگر اورشليم را بر همة شادماني خود ترجيح ندهم.

در تمام اين بحران، تلخترين و فصيحترين انبياي بني‌اسرائيل از بابل دفاع مي‌كرد، و علناً اظهار مي‌داشت كه بابل تازيانة عذابي در دست خداست، و حكام يهود را به ابلهي و سرسختي احمقانه متهم

pymansetareh@yahoo.com

مي‌ساخت، و به آنان اندرز مي‌داد كه از هر جهت تسليم بختنصر شوند؛ تا آنجا كه كسي از اهل اين زمان گفته‌هاي او را بخواند، ممكن است چنان تصور كند كه وي از دست‌نشاندگان و مزدوران بابل بوده است. ارميا از قول پروردگار خود چنين مي‌گويد: «و الان تمامي اين زمينها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نيز حيوانات صحرا را به او بخشيدم، تا او را بندگي نمايند. و تمامي امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد كه هر امتي و مملكتي كه بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننمايد و گردن خويش را زير يوغ بابل نگذارد، خداوند مي‌گويد كه آن امت را به شمشير قحط و با سزا خواهم داد تا ايشان را به دست او هلاك كرده باشم.»

ممكن است كه آن مرد خيانتكار بوده باشد، اما از لحاظ ادبي كتاب پيشگوييهاي وي، كه معروف است به وسيلهٔ شاگرد وي باروخ تدوين شده، بليغترين و نيرومندترين اثر ادبي جهان است، و در آن، علاوه بر نمايش زنده تخيل و سرزنش و سركوفت بيرحمانه، اخلاص و صداقتي است كه از پرسش از نفس آغاز مي‌كند و در پايان كار به شك نجيبانه‌اي، دربارهٔ زندگي خود وي و سراسر زندگي بشري، مي‌انجامد: «واي بر من كه تو اي مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع‌كننده‌اي براي تمامي جهان زاييدي. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، معهذا هر يك از ايشان مرا لعنت مي‌كنند... ملعون باد روزي كه در آن مولود شدم.» چون مي‌ديد كه اخلاق مردم فاسد شده و پيشوايان در سياست روش احمقانه پيش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وي افروخته مي‌شد و بر خود واجب مي‌ديد كه بني‌اسرائيل را به توبه و پشيماني دعوت كند. به نظر ارميا، انحطاط ملي و ضعف سياسي و كشيدن يوغ تسلط بابليان، همه، كيفري بود كه يهوه در برابر گناهاني كه قوم يهود مرتكب شده بودند به ايشان مي‌داد. «در كوچه‌هاي اورشليم گردش كرده ببينيد و بفهميد، و در چهارسوهايش تفتيش نماييد كه آيا كسي را توانيد يافت كه به انصاف عمل نمايد و طالب راستي باشد، تا من آن را بيامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پركرده بود: «مثل اسبان پروردهشدهٔ مست شدند، كه هر يك از ايشان براي زن همسايهٔ خود شيهه مي‌زند.» در آن هنگام كه بابليان اورشليم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر براي خرسند ساختن يهوه همهٔ بندگان عبراني را كه در خدمت خود داشتند آزاد كردند، و چون براي مدت كوتاهي حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنكه خطر از ميان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگي ديرينه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاريخ انسانيت، چنان بود كه ارميا نمي‌توانست در برابر آن خاموش و بيحركت بنشيند. مانند ديگر انبيا، به تهديد كردن و وعيد دادن منافقاني پرداخت كه خون فقيران و بيچارگان را مي‌مكيدند، و با چهرهٔ عابدنما مقداري از آنچه را از ديگران ربوده بودند با خود به معبد مي‌آوردند و نياز مي‌كردند؛ وي به آن مردم مي‌گفت كه خدا از مردم آن نمي‌خواهد كه براي او قرباني كنند، بلكه مي‌خواهد كه با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وي، كاهنان و انبيا نيز از حيث فساد دست كمي از بازرگانان نداشتند؛ آنان نيز مانند تمام قوم محتاج آن بودند كه تطهير اخلاقي پيدا كنند، و يا بنا به عبارت عجيبي كه از ارميا نقل شده، همان‌گونه كه تن خود را ختنه مي‌كنند، روح خود را نيز ختنه كنند: «خويشتن را براي خدا مختون سازيد، و غلفهٔ دلهاي خود رادور كنيد.»

در برابر افراط مردم در گناه، اين نبي با الفاظ آتشين به موعظه كردن مي‌پرداخت، كه تنها خطابه‌هاي تند و سخت قديسان ژنو و اسكاتلند و انگلستان در دورهٔ اصلاح ديني مي‌تواند با آن دم از برابري زند. يهوديان را به بدترين صورت دشنام مي‌داد، و با كمال شادي بلاهايي را كه از نشنيدن سخنان وي بر سر ايشان فرو خواهد ريخت در برابر آنان مجسم مي‌ساخت. چه بسيار كه از ويران شدن اورشليم و اسير شدن ايشان به دست بابليان پيشگويي كرد و بر مصيبتهايي كه بر آن شهر (كه وي آن را «دختر صهيون» مي‌ناميد) وارد خواهد شد سوگواري نمود؛ در اين باره، سخنان او با سخنان مسيح بسيار

pyramsetareyano.com

شباهت دارد: «كاش كه سر من آب بود و چشمانم چشمهٔ اشك، تا روز و شب براي كشتگان دختر قوم خود گريه مي‌كردم.»

در نظر «اميران» و درباريان صدقيا، همهٔ اين گفته‌ها به عنوان خيانت به ميهن تلقي مي‌شد و آنها را، در زماني كه جنگ درگير بود، همچون پراكندن تخم نفاق در ميان قوم يهود تصور مي‌كردند. ولي ارميا به مردم توجهي نداشت، و براي آنكه ايشان را بيشتر تحريك كرده باشد، يوغي چوبين به گردن خويش آويخت، و پيوسته مي‌گفت كه همهٔ سرزمين يهودا ناچار بايد در فرمان بابليان درآيد، و چون چنين است چه بهتر كه اين فرمانبرداري بدون جنگ و خونريزي صورت پذيرد. و در آن هنگام كه حننيا يوغ چوبي را از گردن وي برداشت، ارميا بانگ برداشت كه يهوه براي همهٔ يهوديان يوغهاي آهني خواهد ساخت. كاهنان، براي خاموش كردن وي، سرش را در كند كردند، ولي ارميا در اين حال نيز از شمردن نابكاريهاي ايشان باز نايستاد. به اين جهت او را به هيكل دعوت كردند و كمر قتل او بستند؛ ولي، به دستياري دوستي كه در ميان ايشان داشت، از اين بند جست. پس از آن، اميران وي را در بند كردند و با ريسمان او را در سياهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولي صدقيا مجازات او را تخفيف داد و ارميا را دركاخ خود زنداني كرد؛ در آن هنگام كه اورشليم به دست بابليان افتاد، وي را در همين حال يافتند؛ بختنصر فرمان داد كه با او به نيكي رفتار كنند، و او را از تبعيد اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. يكي از روايات مورد اعتماد مي‌گويد كه

مراثي را، كه بليغترين افسار عهد قديم است، در روزگار پيري نوشته است. در آن كتاب بر اينكه پيشگوييهاي وي درست درآمده، و بر پيروزي خود و خرابي اورشليم، زاري و سوگواري مي‌كند، و مانند ايوب سر به آسمان بر مي‌دارد و سؤالاتي مي‌كند كه بيجواب مي‌ماند:

چگونه شهري كه پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن كه در ميان امتها بزرگ بود مثل بيوه زن شده است! چگونه آن كه در ميان كشورها ملكه بود خراجگزار گرديده است! ... اي جميع راهگذريان، آيا اين در نظر شما هيچ است؟ ملاحظه كنيد و ببينيد آيا غمي مثل غم من بوده است؟ ... اي خداوند، تو عادلتر هستي از اينكه من با تو محاجه نمايم، ليكن دربارهٔ احكامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شريران خوش انجام است، و جميع خيانتكاران ايمن مي‌باشند؟

در اين اثنا، واعظ ديگري در بابل به جاي ارميا به كار پيشگويي ادامه مي‌داد، كه همان حزقيال نبي است. وي مردي از طبقهٔ كاهنان بود، كه در ايام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقيال نيز، مانند اشعياي اول و ارميا، بر بت‌پرستي و فساد اخلاقيي كه در اورشليم رواج يافته بود سخت مي‌تاخت و، از راه طعنه، اورشليم را به زني روسپي تشبيه مي‌كرد، از آن جهت كه دين خود را به خدايان بيگانه فروخته بود. از سامره و اورشليم به عنوان دو دختر هر جايي نام مي‌برد، و در استعمال اين كلمات بسيار افراط مي‌كرد.فهرست درازي از گناهان اورشليم ترتيب داده بود و، بنا بر همان گناهان، اين شهر را مستوجب اسارت و ويراني مي‌دانست. مانند اشعيا از هيچ شهري طرفداري نمي‌كرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتي كشور اسرارآميز مأجوج، را بر ملا مي‌كرد و از خراب شدن همهٔ آنها خبر مي‌داد. ولي سخنان وي تندي و گزندگي سخنان ارميا را نداشت، و در آخر كار دل وي نرم شد و اعلام كرد كه خدا «بازماندهٔ» يهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشليم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وي آشكار شده بود به مردم خبر داد و گفت كه در آنجا هيكل جديدي ساخته خواهد شد، و از پيدا شدن مدينهٔ فاضله‌اي پيشگويي كرد كه در آن، مقام برتر و والاتر با كاهنان است و يهوه براي هميشه در ميان قوم خويش سكونت خواهد گزيد.

pymnsetareh@yahoo.com

وي آرزومند بود كه، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت كار، روحية هموطنانش را، كه در تبعيد به سر مي‌بردند، تقويت كند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگيرد. در آن هنگام نيز، مانند امروز، چنان به نظر مي‌رسيد كه چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خويش را از دست مي‌دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چيزي باقي نمي‌ماند. يهوديان، در نتيجة زندگي كردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين‌النهرين، ترقي كردند و از قيد بسياري از آداب و عادات و شعاير ديني رستند؛ شمارة آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سايهٔ آرامش و وفاقي كه از بركت اسارت براي آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهي از ايشان، كه پيوسته زيادتر مي‌شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به كارهاي شهوانيي كه در آن

پايتخت قديم رايج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي كار آمد، اورشليم تقريباً از خاطره‌ها محو شده بود.

مؤلف مجهولي كه اتمام كتاب اشعيا را بر عهدهٔخود گرفته بود، در صدد آن برآمد كه اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسرائيل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است كه، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد كه هيچ يك از دينهايي كه تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود كه بودا در هند مردم را به سركوبي شهوات دعوت مي‌كرد، و كنفوسيوس در چين تخم حكمت را ميان قوم خود مي‌افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشكوهي، اصول يكتاپرستي را براي يهوديان تبعيدي به صورت آشكاري بيان مي‌كرد و بر آنان خداي مهرباني را عرضه مي‌داشت كه مهر و محبت و بخشايش وي، با شيوهٔ خشمناك و سختگير اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقايسه نبود. اين نبي بزرگ، با كلماتي كه بعدها يكي از اناجيل آنها را انتخاب كرده و از گفتهٔ مسيح آورده است، پيام خود را به مردم تبليغ مي‌كرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود كه مردم را، به خاطر گناهاني كه مرتكب شده‌اند، لعنت و نفرين كنند، بلكه مقصود آن بود كه در دل شكستهٔ مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد:«روح خداوند يهوه بر من است، زيرا خداوند مرا مسلح كرده است تا مسكينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شكسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا كنم.» وي دريافته بود كه يهوه خداي جنگ و انتقام نيست، بلكه پدر مهرباني است؛ همين دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود كه سرودهاي عالي و باشكوهي بسرايد و مردم را اميدوار سازد كه خداي جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهايي خواهد بخشيد:

صداي ندا كننده‌اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طريقي براي خداي ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر كوه و تلي پست خواهد شد، و كجيها راست و ناهمواريها هموار خواهد گرديد... اينك خداوند يهوه با قوت مي‌آيد و بازوي وي برايش حكمراني مي‌نمايد... او، مثل شبان، گلهٔ خود را خواهد چرانيد و به بازوي خود بره را جمع كرده، به آغوش خويش خواهد گرفت، و شير دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد كرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده‌اي ياد مي‌كند، و به اندازه‌اي در رساندن اين مژده پيش مي‌رود

«خدمتگزاري» سخن مي‌گويد كه با فدا كردن دردناك خود قوم اسرائيل را نجات مي‌دهد:

... خوار و نزد مردمان مردود؛ صاحب غمها و رنج ديده، و مثل كسي كه رويها را از او بپوشانند؛ خوار شده كه او را به حساب نياوريم. لكن او غمهاي ما را بر خود گرفت و دردهاي ما را بر خويش

pymansetareh.com

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت كشيده و مضروب و مبتلا گمان برديم، و حال آنكه به سبب تقصيرهاي ما مجروح، و به سبب گناهان ما كوفته گرديد، و تأديب سلامتي ما بر وي آمد و از زخمهاي او ما شفا يافتيم... و خداوند گناه جميع ما را بر وي نهاد.

اشعياي دوم پيشگويي مي‌كند كه وسيلة اين آزادي قوم يهود سرزمين پارس است؛ او اظهار مي‌دارد كه كوروش شكست ناپذير است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم يهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشليم باز خواهند گشت و هيكل تازه و شهر نويي خواهند ساخت كه چون بهشتي خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چريد، و شير مثل گاو كاه خواهد خورد، و خوراك مار خاك خواهد بود. خداوند مي‌گويد كه، در تمامي كوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانيد و فساد نخواهند نمود. شايد محرك اشعياي دوم، در توجه به يك خداي واحد جهاني، جنبشي بوده است كه در پارس پيدا شد و نيرومندي مردم آن تمام دولتهاي خاور نزديك را در زير فرمان اين كشور درآورد و همة آنها را در امپراطوري عظيمي قرار داد كه، از لحاظ پهناوري و سازمان اجتماعي، هيچ يك از سازمانهاي ديگري كه مي‌شناختند به پاي آن نمي‌رسيد. اين خدا، مانند يهوة موسي چنين نمي‌گويد كه: «من خداي پروردگار تو هستم... تو نبايد در برابر من خدايان بيگانه داشته باشي»، بلكه من مي‌گويد: «من يهوه هستم و ديگري نيست و غير از من خدايي ني»؛ اين نبي شاعر خداي يكتاي عالم را در يكي از فقرات باشكوه تورات چنين وصف مي‌كند:

كيست كه آبها را به كف دست خود پيموده، و افلاك را با وجب اندازه كرده، و غبار زمين را در كيل گنجانيده، و كوهها را به قپان و تلها را به ترازو وزن نموده است؟... اينك امتها، مثل قطرة دلو و مانند غبار، ميزان شمرده مي‌شوند. اينك جزيره‌ها را مثل گرد بر مي‌دارد... تمامي امتها به نظر وي هيچند و از عدم و بطالت، نزد وي، كمتر مي‌نمايند. پس خدا را به كه تشبيه مي‌كنيد و كدام شبه را با او برابر مي‌توانيد كرد؟... اوست كه بر كرة زمين نشسته است، و ساكنانش مثل ملخ مي‌باشند. اوست كه آسمانها را مثل پرده مي‌گستراند و آنها را مثل خيمه به جهت سكونت پهن مي‌كند... چشمان خود را به عليين برافراشته، ببينيد كيست كه اينها را آفريد و كيست كه لشكر اينها را به شماره بيرون آورد.

ساعتي كه كوروش، همچون مرد جهانگشايي، به بابل درآمد و يهوديان اسير را آزاد گذاشت تا به سرزمين خود بازگردند، يكي از باشكوهترين ساعات تاريخ بني‌اسرائيل به

شمار مي‌رود. ولي از آنجا كه شاهنشاه ايران تمدني عاليتر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزاري نرسانيد، و به خدايان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اينكه اين اطاعت ظاهري و مشكوك به نظر برسد). كار ديگر كوروش آن بود كه سيم و زري را كه بختنصر از معبد اورشليم به غارت برده، و هنوز در بابل باقي بود، به جاي خود بازگردانيد و به مردمي كه يهوديان تبعيدي در ميان ايشان به سر مي‌بردند، فرمان داد كه، براي مسافرت درازي كه اين قوم براي بازگشت به وطن خويش در پيش دارند، به ياري آنان برخيزند و آنچه را به آن محتاجند به ايشان بدهند. يهوديان جوان چندان از اين آزادي شاد و خوشدل نشدند، چه بسياري از آنان با سرزمين بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اينكه جايگاه حاصلخيز و بازرگاني پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌هاي غم‌انگيز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخير بابل به دست كوروش مي‌گذشت كه نخستين دستة يهوديان غيرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهة خود را آغاز كردند تا به سرزميني كه پدران ايشان، نزديك نيم قرن پيش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نيز، مانند زمان حاضر، چنان نبود كه مقدم يهودياني كه به سرزمين قديم خويش بازگشتند با گرمي پذيرفته شود، چه اقوام ديگري از نژاد سامي در فلسطين مستقر شده و، در نتيجة كار و

pymirsenen@yahoo.com

كوشش خويش، مالك آن شده بودند، و البته نسبت به كساني كه تازه به آنجا مي‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمي را داشت كه مي‌خواستند زادگاه ايشان را از چنگشان بيرون آورند، به چشم دشمني و نفرت مي‌نگريستند؛ اگر حمايت دولت نيرومند و دوستدار يهودي در پي ايشان نبود، هرگز امكان نداشت كه يهوديان بتوانند در سرزمين اسرائيل استقرار پيدا كنند. داريوش اول، پادشاه پارسي، به زربابل، كه از شاهزادگان يهود بود، اجازه داد كه بناي هيكل اورشليم را تجديد كند؛ با وجود آنكه شمارهٔ مهاجران چندان زياد نبود و وسايل كافي در اختيار نداشتند، و از طرف ديگر پيوسته مورد هجوم و حمله و كارشكني مردم ساكن آن سرزمين بودند، بيست و دو سال كه از بازگشت يهود گذشت بناي هيكل به پايان رسيد. رفته رفته، اورشليم به صورت يك شهر يهودي درآمد، و نواي تلاوت سرودهاي ديني در هيكل به گوش مي‌رسيد، و آن گروه از بني‌اسرائيل بر آن بودند كه دوباره مملكت يهودا را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم يهود به اورشليم پيروزي عظيمي به شمار مي‌رود، كه تنها پيروزي زمان حاضر، كه ما

VI – اهل كتاب

سفر شريعت – تأليف اسفار پنجگانه – اساطير «آفرينش» - شريعت موسي – احكام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانوادهٔ يهودي – ارزيابي شريعت موسي

براي يهوديان مقدور نبود كه پس از بازگشت خويش يك دولت نظامي تأسيس كنند، چون نه افراد كافي داشتند نه آن اندازه ثروت كه بتوانند به چنين كاري برخيزند. از طرف ديگر، چون نيازمند نوعي سازمان اداريي بودند كه، در عين اعتراف به سيادت پارسيها، وسيلهٔ آن باشد كه وحدت ملي و نظم و سامان حفظ شود، كاهنان در صدد برآمدند كه قوانيني وضع كنند كه مانند قوانين يوشيا بر احاديث و سنن علماي دين و اوامر الاهي متكي باشد. در سال 444 ق‌م عزرا، كه يكي از كاهنان دانشمند بود، يهوديان را براي اجتماع باشكوهي دعوت كرد، و از صبحگاه تا نيمروز «كتاب شريعت موسي» را براي ايشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وي، و لاوياني كه دستيار او بودند، محتويات آن طومارها را براي مردم تلاوت كردند، و چون خواندن آن را به پايان رسانيدند، كاهنان و پيشوايان قوم سوگند ياد كردند كه به آن دستورات و شرايع گردن نهند و آن را راهنماي قانوني و اخلاق خويش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، كه دورهٔ پريشاني يهود بود، تا روزگار حاضر، همين قوانين همچون محوري بوده است كه زندگي قوم يهود بر گرد آن مي‌چرخيده، دلبستگي آنان به اين دستورات، در تمام مدت دربدري و محنت، يكي از نمودهاي مؤثر تاريخ جهان به شمار مي‌رود.

آيا آن «كتاب شريعت موسي» چه بوده است؟ اين كتاب درست همان كتاب عهد، كه يوشيا پيش از آن بر مردم خوانده بود، نيست، چه در كتاب عهد تصريح شده است كه آن را در مدت يك روز دوبار بر يهوديان فرو خواندند، در صورتيكه خواندن كتاب ديگر محتاج يك هفتهٔ تمام وقت بود. تنها چيزي كه مي‌توان گفت اين است كه كتاب بزرگ شامل قسمت مهمي از اسفار پنجگانهٔ عهد قديم بوده است كه يهوديان آن را تورات و ديگران اسفار پنجگانه مي‌نامند. اينكه آن اسفار چگونه و چه وقت و كجا نوشته شده، سؤالي است كه پرسيدن آن عيبي ندارد، و سبب آن شده است كه پنجاه هزار جلد كتاب در اين باره نوشته شود، و ما آن را در يك بند از اين كتاب نقل مي‌كنيم، و البته جوابي هم در مقابل نخواهد داشت.

pymorisetorehoyahoo.com

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکي از آن دو داستان از آفریدگاري به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگري از آفریدگاري به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهاي مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهاي مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدي ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیلهٔ نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایي تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلي «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالي سال 300 ق‌م این چهار قسمت به همان صورتي که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهاي اولیهٔ بخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمهٔ افسانه‌هاي بین‌النهرین گرفته شده، که ریشهٔ آنها به 3000 سال ق‌م و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضي از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضي از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومري و سامي قدیم، که مشترك میان تمام مردم خاور نزدیك بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهاي آفرینشي پارسي و تلمودي، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودي دو جنسي- یعني زن و مردي که از پشت، مانند دوقلوهاي سیامي، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیهٔ دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و مادهٔ ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معني این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ یك از علماي دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصهٔ بهشت تقریباً در تمام فولکلورهاي جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزي و مکزیك و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتها سخن از درختاني است که نزدیك شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و اژدهاهایي است که نعمت جاوداني بودن را از آدمي ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانهٔ شهوت جنسي بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکي و بیگناهي و خوشبختي می‌شود، و سرچشمهٔ همهٔ شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعني در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌اي است که مار یا شیطان، به وسیلهٔ آن، آدمي را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وي قرار می‌دهد؛ این زن در یك جا به صورت حوا است، در جاي دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسي که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شي-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولي زني او را به بندگي واداشت. بدبختي ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهي نژاد آدمي شد. آه که چه بدبختي، اي پوسي. تو آتشي را برافروختي که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و ذلت همه جا را فرا گرفت.»

pymansetareh@yahoo.com

«داستان طوفان»، حتي بيشتر از «داستان آفرينش»، در ميان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در ميان اقوام قديم كمتر قومي را مي‌توان يافت كه آن را ندانسته باشد، و در آسيا كمتر كوهي است كه روزي كشتي نوح يا شمش- نپيشتيم بر آن قرار نگرفته باشد. اين داستانها معمولا عنوان وسيلة نقليه يا رمزي را داشته است كه تودة مردم، از راه آن، يك حكم فلسفي يا حالت اخلاقي را، كه از تجربه‌هاي دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بيان مي‌كردند؛ و آن اينكه شهوت جنسي و دانايي، بيش از آنچه مايهٔ لذت و شادي باشد، سبب توليد درد و رنج است؛ و ديگر آنكه زندگي بشري گاه به گاه دستخوش طغيان رودخانه‌هاي بزرگي مي‌شود كه آب همان رودخانه‌ها سبب پيدايش مدنيتهاي قديم بوده است. اين سؤال، كه آيا چنين داستانهايي درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» يا درست نيست، سؤالي بي‌مغز و بسيار سطحي است؛ چه اهميت اين داستانها در ماجرايي كه نقل مي‌كنند نيست، بلكه در عبرت و پندي است كه از آن حاصل مي‌شود. خلاف عقل است كه آدمي با خواندن اين داستانها از سادگي دلربا و رواني و جانداري بيان حوادثي كه در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاري كه به فرمان يوشيا و عزرا بر قوم يهود خوانده شد، همان است كه به صورت شريعت موسي تنظيم شد و زندگي اين قوم، پس از آن، بر شالودهٔ همين قوانين قرار گرفت، سارتن، كه در آنچه مي‌نويسد كمال احتياط را مراعات مي‌كند، دربارهٔ اين قوانين مي‌نويسد كه: «در اهميت آنها در تاريخ سازمانها و قانون، نبايد بيش از اندازه مبالغه شود.» در تاريخ، اين كار بزرگترين كوششي است كه به كار رفته تا دين را پاية سياست و وسيلهٔ تنظيم جزئيات زندگي قرار دهد. رنان مي‌گويد كه اين قانون «موحشترين وسيلهٔ شكنجه‌اي است كه تاكنون اختراع شده». در اين شريعت همه چيز، از خوراك خوردن و پزشكي و بهداشت شخصي و

مسائل مربوط به حيض و نفاس و بهداشت عمومي و انحرافات جنسي و شهوات حيواني، عنوان واجبات و محرمات الاهي و ديني پيدا كرد؛ در انيجا يك بار ديگر به اين مطلب برمي‌خوريم كه جداشدن كار طبيب و كاهن از يكديگر چه اندازه بكندي صورت گرفته، و همين طبيب است كه بعدها سرسختترين دشمن كاهن شده است. در سفر لاويان (بابهاي 13-15)، با كمال دقت، قوانين مخصوص به درمان بيماريهاي تناسلي ذكر شده، و گفته است كه چگونه بايد مبتلايان را از ديگران جدا كنند، و دستوراتي براي گندزدايي و بخوردادن و حتي، اگر لازم باشد، سوزندان خانهٔ بيماران داده است. «عبرانيان قديم باني فن پيشگيري از بيماري بوده‌اند»، ولي گمان نمي‌رود كه از جراحي، جز ختنه كردن، چيزي مي‌دانسته‌اند. اين سنت، كه ميان مصريان قديم و اقوام سامي جديد مشترك است، تنها عنوان قرباني براي خدا و انجام فريضه‌اي براي نشان دادن وفاداري نسبت به نژاد نداشته، بلكه وسيله‌اي بهداشتي براي سالم نگاه داشتن اعضاي تناسلي بوده است. شايد دستورات خاصي كه براي پاكيزگي در شريعت يهود وجود داشته سبب آن شده است كه اين قوم، با همهٔ دربدري و پريشاني و رنج و بلايي كه در طول تاريخ ديده‌اند، هنوز بر روي زمين باقي هستند.

از اين مسائل گذشته، باقي «شريعت موسي» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران مي‌كند، كه نيمي از مردم روي زمين آن آيات را تلاوت مي‌كنند. نخستين فرمان، بنيان اجتماع ديني جديد را مي‌گذارد، و آن اجتماعي است كه بر هيچ قانون مدني تكيه ندارد، و تنها بر پاية فكر وجود خدا بنا مي‌شود؛ خدا در اين اجتماع پادشاه جهان است و از ديده‌ها پنهان؛ قانون و

شريعت را براي آدمي مي‌فرستد و مجازات هر گناهي را او معين مي‌كند؛ ملت اين خدا «اسرائيل» نام دارد، كه معني آن دفاع كنندگان از خداست. دولت عبري از ميان رفته بود، ولي هنوز هيكل وجود داشت؛ كاهنان يهودا، مانند پاپهاي روم، كوشيدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجديد كنند. از همين جاست كه واضح مي‌شود چرا فرمان اول از «ده

pymanset@yahoo.com

فرمان» صراحت دارد براينكه مجازات كفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص كافر از نزديكترين نزديكان شخص بوده باشد. كاهناني كه وضع قانون مي‌كردند، مانند مردان پرهيزگاري كه محاكم تفتيش افكار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور مي‌كردند كه وحدت ديني شرط اساسي پيدا شدن نظم و تضامن اجتماعي است. همين تعصب ديني است كه، چون با فكر برتري نژادي در نزد يهوديان توأم شد، سبب باقي ماندن يهوديان گرديد و، در عين حال، مشكلات فراواني براي اين قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، كه در بالا بردن مفهوم ملي خدا سهم بسزايي دارد، مايهٔ آن است كه از شأن و منزلت هنر كاسته شود؛ چه، فرمان چنان است كه هيچ‌گونه صورت مجسمي از خدا ساخته نشود. اين فرمان مستلزم آن بود كه سطح فكر يهوديان ترقي كند، زيرا با وجود آنكه در اسفار پنجگانه همه‌جا يهوه به صورت بشري توصيف شده بود، از هر خرافه و انسان منشي خدا جلو مي‌گرفت، و خدا برتر از هر شكل و هر صورت تصور مي‌شد. چنان خواسته شده بود كه قوم يهود همه چيز خود را فداي دين كند؛ به اين ترتيب در قلب مؤمنان يهود قديم هيچ جاي خالي براي علم و هنر باقي نمي‌ماند؛ حتي از علم نجوم هم چشم پوشيدند، تا مبادا خدايان باطل زياد شود، يا آنكه كسي در انديشهٔ ستاره‌پرستي بيفتد و خداي ديگري جز خداي يگانه را پرستش كند. در هيكل سليمان، پيش از آن زمان، عدهٔ بيشماري صورتها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولي در هيكل جديد چيزي از اين قبيل ديده نمي‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشليم به بابل برده بودند، و چنان به نظر مي‌رسد كه اين مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثهٔ طلا و نقره دوباره به اورشليم بازنگردانده‌اند. به همين جهت است كه، پس از دورهٔ اسارت يهوديان در بابل، هيچ‌گونه كار پيكرتراشي و نقاشي و نقش برجسته‌سازيي در ميان يهوديان ديده نمي‌شود؛ پيش از آن نيز، جز در زمان سليمان، كه در واقع دورهٔ بيگانه‌اي نسبت به عبرانيان بود، چنين بوده است. كاهنان از هنرهاي گوناگون تنها معماري و موسيقي را جايز مي‌دانستند. آوازها و سرودهايي كه در هيكل خوانده مي‌شد تنها عاملي بود كه از سختي و تلخي زندگي مردم مي‌كاست؛ مجموعه‌اي از نوازندگان آلات مختلف موسيقي «مانند يك نفر به يك آواز» با دستهٔ خوانندگان در ترتيل مزامير شركت مي‌كردند و به تسبيح و تقديس هيكل و خداوند مي‌پرداختند. «و داوود و تمامي خاندان اسرائيل با انواع آلات چوب سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازي مي‌كردند.»

فرمان سوم نمايندهٔ تقواي شديد فرد يهودي بود. به تنها بر وي حرام بود كه «نام خداي پروردگار را بيهوده بر زبان براند»، بلكه اصلا و مطلقا ذكر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام يهوه در دعا و نماز مي‌آمد، بر وي واجب بود كه، به جاي آن، كلمهٔ «ادوناي» را، كه به معني پروردگار است، تلفظ كند. اين اندازه خودداري و ترس از ذكر نام خدا فقط در ميان هندوان نظيري دارد.

فرمان چهارم، روز تعطيل هفتگي را به نام سبت يا شنبه مقرر مي‌دارد؛ اين ترتيب پس از آن به صورت يكي از محكمترين سنتهاي نوع بشر درآمده است. اين نام- و شايد خود اين عادت- از بابليان به يهوه انتقال يافت؛ بابليان روزهاي حرام را كه مخصوص روزه‌گرفتن و صلح و صفا بود شباتو مي‌ناميدند. از اين روز تعطيل هفتگي گذشته، اعياد بزرگ ديگري نيز داشتند؛ از قبيل جشنهاي كنعاني براي موسم درو كردن جو بود؛ شبوئوت، كه بعدها به نام عيد پنجاهه يا عيد خمسين ناميده شد، به جشن پايان درو كردن گندم اختصاص داشت؛ عيد ميوه‌بندان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عيد فطر يا عيد فصح مراسمي بود كه در هنگام به دست آمدن نخستين نتايج گوسفندان برپا مي‌داشتند؛ روش هشانه (رأس‌السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغييراتي در اين اعياد داده شد و آنها را نمايندهٔ حوادث مهمي در تاريخ يهود قرار دادند. در نخستين روز ايام عيد فصح بره يا بزغاله‌اي را مي‌كشتند و مي‌خوردند و خون آن را بر درها مي‌پاشيدند؛ اين، خود، علامت آن بود كه خون نصيب

pymansefarenc@yahoo.com

خداوند است؛ بعدها كاهنان يهود اين عادت را با داستان كشته شدن فرزندان اول مصريان پيوستگي دادند. بره، در ابتدا، براي يكي از قبايل كنعاني عنوان توتم داشت؛ عيد فصح در ميان كنعانيان عيد قرباني كردن بره براي يكي از خدايان محلي بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان اين عيد را مي‌خوانيم، و مي‌بينيم كه يهوديان زمان ما به همان نحوي كه در زمانهاي قديم بوده مراسم آن را برپاي مي‌دارند، نيك در مي‌يابيم كه چه اندازه اين رسم ديني قدمت دارد، و چه اندازه اين ملت به آداب قديمي خود پابند است.

در فرمان پنجم خانواده تقديس مي‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعي، آن را در منزلتي قرار مي‌دهد كه تنها هيكل از آن بالاتر است. اين اهميت و احترامي كه در آن زمان براي خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطي و قرون جديد، در اروپا مراعات مي‌شد؛ چون انقلاب صنعتي معاصر آغاز شد، مقام خانواده نيز متزلزل گرديد و انحطاط يافت. خانوادة عبراني، كه در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادي و سياسي وسيعي بود كه تشكيل مي‌شد از بزرگترين مرد زندار خانواده، و زنان و فرزندان ايشان، و غلاماني كه ممكن بود در اختيار خانواده باشند. فايدة اقتصادي اين اجتماع خانوادگي آن بود كه مجموع آنها بر كاشتن زمين و بهره‌برداري از آن توانايي پيدا مي‌كردند؛ ولي ارزش سياسي آن در اين بود كه نظم اجتماعي استواري برقرار مي‌ساخت، با وجود اين نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتي براي موجود بودن دستگاه دولت و حكومت

مي‌رسيد. قدرت پدر در خانواده عملا نامحدود بود؛ زمين تنها به او تعلق داشت، و فرزندانش تا زماني مي‌توانستند زنده بمانند كه به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وي عنوان دولت و حكومت را داشت. اگر فقير بود، مي‌توانست دختران خود را، پيش از بلوغ، به عنوان كنيز بفروشد و، با آنكه در امر شوهر دادن دختران گاهي خرسندي ايشان را نيز جلب مي‌كرد، معمولا حق داشت بدون جلب رضاي آنان به هر كس بخواهد شوهرشان دهد. در ميان ايشان چنان شايع بود كه پسر نتاج بيضة راست، و دختر نتاج بيضة چپ است، و معتقد بودند كه بيضة چپ كوچكتر و ضعيفتر از بيضة راست است. در ابتدا مردي كه زن مي‌گرفت به خانة زن خود انتقال پيدا مي‌كرد، و بر وي لازم بود «پدر و مادر را رها كند و به قبيلة زن خويش بپيوندد»، ولي پس از آنكه دستگاه سلطنت درست شد اين عادت نيز رفته رفته از ميان برخاست. فرمان يهوه به زن شوهردار چنين بود: «چشمت بايد به شوهرت باشد، و او بر تو حكومت خواهد كرد.» با وجود آنكه، از لحاظ رسمي و تشريفاتي، زن در زير فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاريخ يهود نام زنهايي همچون سارا، راحيل، مريم، و استر جلب توجه مي‌كند. دبوره، زني است كه در عين حال از قضات بني‌اسرائيل بود، و حلده زن ديگري است كه يوشيا، دربارة كتابي كهنه كه در هيكل يافته بودند، با وي مشورت كرد. زني كه چند فرزند مي‌آورد مطمئن بود كه مقام و احترامي پيدا كرده است، چه ملت كوچك يهود پيوسته آرزوي آن داشت كه عدد افرادش افزايش پيدا كند؛ همان گونه كه امروز در اسرائيل احساس خطر مي‌شود، در آن زمان نيز قوم يهود از اقوامي كه دور تا دور آنان را فراگرفته بودند مي‌ترسيدند و احساس خطر مي‌كردند. بهمين جهت بود كه به مادري احترام مي‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهي تصور مي‌كردند؛ از بيست سالگي ازدواج را اجباري ساخته بودند، و از اين قاعده حتي كاهنان را نيز مستثنا نمي‌كردند؛ به دختران بيشوهري كه در سالهاي ازدواج بودند، و همچنين به زنان نازا، به چشم حقارت مي‌نگريستند؛ بچه انداختن و فرزند كشتن و راههاي ديگر جلوگيري از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگيز كافراني مي‌دانستند كه گندشان بيني پروردگار را آزار مي‌دهد. «و اما راحيل، چون ديد كه براي يعقوب اولادي نزاييد، بر خواهر خود حسد برد و به يعقوب گفت: پسران به من بده، و الا مي‌ميرم.» زن كامل زني بود كه پيوسته در خانه و اطراف آن كار مي‌كرد، و جز به شوهر و

pyramidtarjomeh.com

فرزندانش به چيزي نمي‌انديشيد. در كتاب امثال سليمان (باب آخر) توصيفي از زن كمال مطلوب مرد به اين صورت آمده است:

... زن صالحه را كيست كه پيدا تواند كرد؟ قيمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برايش تمامي روزهاي عمر خود خوبي خواهد كرد و نه بدي. پشم و كتان را مي‌جويد و به دستهاي خود با رغبت كار مي‌كند. او مثل كشتيهاي تجار است؛ خوراك خود را از دور مي‌آورد. وقتي كه هنوز شب است برمي‌خيزد و به اهل خانه‌اش خوراك و به كنيزانش حصة ايشان را مي‌دهد. دربارة مزرعه

فكر كرده آن را مي‌خرد، و از كسب دستهاي خود تاكستان غرس مي‌نمايد. كمر خود را با قوت مي‌بندد و بازوهاي خويش را قوي مي‌سازد. تجارت خود را مي‌بيند كه نيكوست، چراغش در شب خاموش نمي‌شود. دستهاي خود را به دوك دراز مي‌كند و انگشتهايش چرخ را مي‌گيرد. كفهاي خود را براي فقيران مبسوط مي‌سازد و دستهاي خويش را براي مسكينان دراز مي‌نمايد. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمي‌ترسد، زيرا كه جميع اهل خانة او به اطلس ملبس هستند. براي خود اسبابهاي زينت مي‌سازد. لباسش از كتان نازك و ارغواني مي‌باشد. شوهرش در دربارها معروف مي‌باشد و در ميان مشايخ ولايت مي‌نشيند. جامه‌هاي كتان ساخته، آنها را مي‌فروشد، و كمربندها به تاجران مي‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و دربارة وقت آينده مي‌خندد. دهان خود را به حكمت مي‌گشايد، و تعليم محبت‌آميز بر زبان وي است. به رفتار اهل خانة خود متوجه مي‌شود، و خوراك كاهلي نمي‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال مي‌گويند و شوهرش نيز او را مي‌ستايد... وي را از ثمرة دستهايش بدهيد. و اعمالش او را نزد دروازه‌ها بستايد.

در فرمان ششم از كمال مطلوبي سخن مي‌رود كه دست يافتن به آن بسيار دشوار است؛ در هيچ كتاب ديگر به اندازة اسفار عهد قديم از آن همه آدمكشي گفتگو نمي‌شود؛ در همة فصول آن، يا از كشتن بحث مي‌شود يا از توليد مثلي كه جبران كشته‌ها را بكند. كشمكش دائمي ميان اسباط، اختلافات حزبي، و عادت انتقام خون گرفتن ميراثي، همه، ازعواملي بود كه يكنواختي دوره‌هاي صلح نادر و كوتاه را در هم مي‌شكست. انبياي بني‌اسرائيل، با آنكه در گفته‌ها و شعرهاي خود گاوآهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمي‌روند؛ كاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌هاي خود از قول يهوه نقل كرده‌اند باور داشته باشيم- همان اندازه كه به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونريزي نيز حريص بودند. از ميان نوزده پادشاه اسرائيل، هشت نفر آنها كشته شدند. عادت بر آن جاري بود كه شهرهايي كه تسخير مي‌كردند ويران كنند، و همة مردان آنجا را از دم شمشير بگذرانند، و چنان زمين را تباه سازند كه، جز پس از گذشتن زمان درازي، شايستة كشت و زرع نباشد، و در اين كار با ديگر مردم زمانهاي گذشته شريك بودند. شايد شمارة كشتگان، كه از گفته‌هاي ايشان به دست مي‌آيد، خالي از مبالغه نباشد. چه معقول نيست كه، بدون داشتن ساز و برگ جديد جنگ، «بني‌اسرائيل صد هزار پيادة آراميان را در يك روز» كشته باشند. بني‌اسرائيل چنان معتقد بودند كه امت برگزيدة خدا هستند؛ اين، خود سبب زياد شدن غرور و نخوتي مي‌شد كه طبيعتاً در مردمي

برگزيدگي باعث آن بود كه، هر چه بيشتر، از ازدواج با ديگر اقوام دامن فرو چينند و از لحاظ فكري و فرهنگي از ديگران دور بمانند، و خود را از جريانهاي بين‌المللي كنار بگيرند؛ اين، خود، امري است كه اخلاف ايشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولي اين را بايد گفت كه تا حد زيادي واجد فضايل وابسته به صفات قومي خويش بودند: علت سختي و خشونت قوم يهود فراواني نيروي حيات در نزد ايشان بود؛ گوشه‌گيري آنان از تقواي فراوان سرچشمه مي‌گرفت؛ ميل شديدي كه به كشمكش و كج‌خلقي نشان مي‌دادند از اين بود كه بي‌اندازه حساسيت داشتند، و همين حساسيت سبب

pymansoor@yahoo.com

آن شد تا بزرگترين گنجينة ادبي را در خاور نزديك از خود به يادگار بگذارند. همين تكبر و غرور و نژادي بهترين تكيه‌گاه شجاعت ايشان، در طول قرنهاي متمادي شكنجه ديدن و بيچارگي، بوده است. آري، آدمي پيوسته چنان مي‌شود كه اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش مي‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته مي‌شود- همان‌گونه كه فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود- و دين را تا آنجا كه ممكن است به ياري ازدواج و هواداري از آن وا مي‌دارد؛ از روابط جنسي پيش از ازدواج سخني به ميان نمي‌آيد، ولي قاعده‌ها و مقرراتي مي‌گذارد كه بنابر آنها دختر بايد، در روز ازدواج، دوشيزگي خود را اثبات كند، وگرنه او را سنگسار مي‌كنند تا بميرد. باوجود اين، عمل زنا در ميان قوم يهود انتشار داشت؛ چنانكه ظاهر است، پس از ويراني سدوم و عموره نيز آن قوم از عمل لواط دست نكشيده‌اند. چون قانون و شريعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگي با زنان بدكار بيگانه منعي نداشته، زنان سوري و موآبي و مديني و ديگر «زنان بيگانه»، در سراسر راههاي بزرگ، در كوهها يا زير چادرها به سر مي‌بردند و كار پيله‌وري و روسپيگري، هر دو، را با هم انجام مي‌دادند. سليمان در اين قبيل كارها زياد سختگيري نمي‌كرد، و به همين جهت، در قانوني كه از آمدن اين گونه زنان به اورشليم جلو مي‌گرفت، تسهيلاتي قائل شد، و عدد آنان در اين شهر رو به افزايش رفت، و كار به جايي رسيد كه خود هيكل اورشليم، در زمان مكابيان، به صورت فاحشه‌خانه‌اي درآمد و مايهٔ خشم و شكايت يكي از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقي نادر نبود، چه ميان دو جنس تمايل فراواني وجودداشت؛ «يعقوب براي راحيل هفت سال خدمت كرد، و به سبب محبتي كه به وي داشت در نظرش روزي چند نمود»؛ با وجود اين، بايد دانست كه عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چنداني نداشته است. پيش از اسارت بني‌اسرائيل، امر زناشويي جنبهٔ عرفي و مدني صرف داشت، كه به وسيلهٔ والدين عروس و داماد يا داماد و پدر عروس صورت مي‌گرفت. در اسفار عهد قديم شواهدي است كه نشان مي دهد كه با اسيران هم ازداوج مي‌كرده‌اند؛ يهوه همسري با زنان اسير شده در جنگها را جايز مي‌داند. چون شمارهٔ زنان كاهش يافت،

دختران شيلوه بيرون آيند تا با رقص كنندگان رقص كنند، آنگاه از تاكستانها در آييد و، از دختران شيلوه، هر كس زن خود را ربوده به زمين بنيامين برود.» ولي اين كار يك عمل استثنايي بود؛ سنت متعارف آن بود كه زناشويي از طريق خريد و فروش صورت گيرد؛ يعقوب ليئه و راحيل را با كار خويش خريداري كرد، و بوعز نيز با دسترنج خويش روت زيبا را به چنگ آورد. هوشع نبي سخت از آن پشيمان بود كه چرا همسر خود را پنجاه شكل خريده است. نامي كه عبرانيان به زن همسر مي‌دادند بلهه بود كه معني «مملوك» دارد. پدر عروس، در مقابل مهري كه به عنوان بهاي دختر خود دريافت مي‌داشت، او را به داماد واگذار مي‌كرد؛ اين، خود، براي از ميان بردن فاصله‌اي كه ميان بلوغ جنسي و بلوغ اقتصادي جوانان ممكن است وجود پيدا كند و اسباب خرابي اجتماع باشد، وسيلهٔ بسيار سودمندي به شمار مي‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، مي‌توانست چند زن براي خود انتخاب كند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خويش اجازه مي‌داد تا براي خود همخوابه‌اي برگزيند؛ از همهٔ اين آداب و سنن، مقصود آن بود كه نسل زياد شود. قاعده چنان بود كه، پس از آنكه ليئه و راحيل آن اندازه كه مي‌توانستند براي يعقوب فرزند زادند، كنيزكان خود را به وي ببخشند تا از آنان نيز فرزندان براي وي پيدا شود. به زن اجازه داده نمي‌شد كه بيكار بنشيند و فرزندي نياورد؛ به همين جهت، چون برادري مي‌مرد، بر برادر ديگر واجب بود كه هراندازه هم كه زن داشته باشد زن بيوهٔ برادر خود را به زني اختيار كند؛ اگر مرده برادر نداشت، اين كار بر نزديكترين خويشان واجب مي‌شد. چون مالكيت فردي، در اجتماع يهوديان،

pymnsetareh@yahoo.com

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مردي همخوابة زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عزبي چنين مي‌كرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلوه‌گر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پاية زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفقه را به خيمة مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم دربارة تضمين مالكيت فردي است؛ اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزه‌گري صناعت ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان گله‌داري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجة زبردستي و شكيبايي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادلة جنسي به وسيلة سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني واجراي طرحهاي اقتصادي، سرماية لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. ماية شگفتي نيست كه اين «قرض‌دهندگان» عرصة هيكل اورشليم را در حل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهوه از جايگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد»، و همين فلسفة بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در انديشة آن نباشد كه ريشة جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاورنزديك، اسيران جنگ و محكومان را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و كاخ سليمان، براي بريدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجة بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را بازخرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهره‌كشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

pymsearch@yahoo.com

يكي از دستورهاي «شريعت موسي» آن بود كه: «يكديگر را مغبون مسازيد.» و نيز از قوم يهود خواسته شده بود كه، هر هفت سال يك بار، بندگان عبراني را آزاد كنند و از وامي كه به ديگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد كه اين قانون چنان نيست كه صاحبان بنده به آن خرسندي نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گرديد كه بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقديس نماييد و در زمين براي جميع ساكنانش آزادي را اعلام كنيد. اين براي شما يوبيل (= جشن) خواهد بود؛ و هر كس از شما به

ملك خود برگردد، و هر كس از شما به قبيلة خود برگردد.»

دانيي در دست نيست كه اين دستور و وصيت نيكو را به كار بسته باشند، خواه چنين باشد خواه نباشد، بايد متوجه نعمت خودكاهنان در ميان آن قوم باشيم، كه از آموختن هيچ درس نيكوكاريي به مردم فروگذار نكرده‌اند: اگر «يكي از برادرانت فقير باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقير خود مبند، بلكه البته دست خود را بر او گشاده‌دار و به قدر كفايت موافق احتياج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگير.» تعطيل روز شنبه بايد شامل همة كارگران باشد، حتي لازم است چهارپايان را نيز فراگيرد؛ خوشه‌هايي كه در كشتزار بر زمين مي‌افتد و ميوه‌هايي كه از درختان فرو مي‌ريزد، بهرة فقيران است كه آنها را براي خود جمع كنند. اگر چه اين صدقات مخصوص خود يهوديان بوده، دربارة فقراي بيگانه نيز سفارش شده است كه با آنان به نيكي رفتار كنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پيوسته به گوش يهوديان خوانده مي‌شد كه آن قوم نيز خود روزي بي جا و مأوا بودند و، در زمانی جز سرزمين خويش، روزگار را به اسارت و بندگي مي‌گذرانيدند.

فرمان نهم آن بود كه گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعايت كنند؛ همين فرمان بود كه شالودة مذهب را زيربناي تمامي شريعت يهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس ديني سوگند ياد مي‌كرد، و تنها به اين بس نمي‌كرد كه، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت كسي كه براي او سوگند ياد مي‌كند بگذارد، بلكه بايستي خدا را بر راستي گفتار خود گواه بگيرد و حكم قرار دهد. قانون چنان بود كه اگر كسي شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتي كه بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وي از ميان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون يهود همه قانون ديني بود، و هيكل عنوان محكمه، و كاهنان عنوان قضات را داشتند و هر كس را كه از اطاعت احكام كاهنان سرپيچي مي‌كرد به اعدام محكوم مي‌كردند. در پاره‌اي از حالات، حكم را به خدا وامي‌گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشكوك بود، به او دستور مي‌دادند كه آب زهرآلود بنوشد. براي اجراي قانون، هيچ دستگاهي جز دستگاه ديني در كار نبود، و اجراي احكام را به ضمير شخص و قضاوت افكار عمومي وامي‌گذاشتند. گناههاي كوچك با اعتراف كردن و فديه دادن قابل بخشايش بود. آدمكشي، ربودن اشخاص، بت‌پرستي، زنا، زدن والدين، دشنام دادن به ايشان، دزديدن بندگان، يا «نزديكي با چهارپايان»، به حكم يهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولي اگر كسي غلامي را مي‌كشت ديگر محكوم به اعدام نمي‌شد. كيفر جادوگري نيز اعدا مبود: «زن جاودگر را زنده مگذار.» يهوه راضي بود كه، در مورد آدمكشي، خود مردم به اجرا كردن قانون برخيزند: «ولي خون، خود، قاتل را بكشد؛ هر گاه به او برخورد كند، او را بكشد.» با وجود اين، بعضي از شهرها را به عنوان بست مي‌شناختند، كه بزهكار مي‌توانست به آنجاها بگريزد؛ چون چنين مي‌كرد، صاحب خون ناچار بود براي انتقام جستن درنگ كند. به طور كلي بايد گفت كه اساس مجازات قانون قصاص و معاملة به مثل بوده است: «و اگر آفتي ديگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه»؛ به عقيدة ما اينها كمال مطلوبهايي بوده است كه همة آنها به وجه اكمل تحقق نمي‌يافته. «شريعت موسي»، كه لااقل

pymansefaren@yahoo.com

پانزده قرن پس از قانون حموربي «تدوين شده»، از لحاظ جنايي مزيتي بر آن ندارد، و از جنبة قضايي بايد گفت كه رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدايي كهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم مي‌شود كه چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر مي‌كرده‌اند: «به خانة همسايه طمع مورز، و به زن همسايه‌ات و غلامش و كنيزش و گاوش و الاغش، و به هيچ چيزي كه از آن همسايهٔ تو باشد طمع مكن.» با وجود اين، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستايش است، و اگر مردم به آن عمل مي‌كردند، نيمي از پريشاني جهان از ميان برمي‌خاست. از عجايب آنكه نيكوترين فرمان و دستور، در عين آنكه جزئي از «شريعت» يهود است، در ميان اين ده فرمان ديده نمي‌شود. مقصود ما چيزي است كه در «سفر لاويان» (19 . 18) در ميان «مخلوطي از احكام مكرر» آمده و نص آن از اين عبارت كوتاه تجاوز نمي‌كند كه: «همسايهٔ خود را مثل خويشتن دوست بدار.»

به طور خلاصه بايد گفت كه ده فرمان قانوني عالي بوده است، و عيوب آن بر عيوب زماني كه در آن وضع شده فزوني نداشته؛ ولي محاسني دارد كه مخصوص به خود آن است. بايد به خاطر داشته باشيم كه اين فرمانها تنها قانون بوده و چيزي بر آن اضافه نداشته و، بيش از آنكه نمايندهٔ زندگي يهوديان باشد، «مدينهٔ فاضلهٔ كاهنانه‌اي» بوده است. مانند همهٔ قوانين ديگر، هر وقت كه آن را زير پا مي‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزيز مي‌شد، و هر گاه كسي به آن تجاوز مي‌كرد به ستايش آن برمي‌خاستند، ولي تأثير آن در رفتار قوم از بيشتر قوانين قضايي و اخلاقي كمتر نبود. مهمترين اثر آن اين است كه، به گفتهٔ هاينه، براي قوم يهود «وطن قابل حمل و نقلي» پديد آورده كه در هنگام دربدري خود، كه بلافاصله پس از وضع اين قانون شروع شد و دو هزار سال طول كشيد، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حكومت روحاني غيرقابل رؤيتي برقرار ساخته و، با وجود پراكندگي، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنين بود كه يهوديان، با وجود شكستهايي كه در قرون طولاني ديده‌اند، غرور خود را از كف نداده و به صورت ملت غيرقابل زوالي درآمده‌اند.

VII – ادبيات و فلسفهٔ تورات

تاريخ- قصه- شعر- مزامير- غزل غزلها- امثال- ايوب- فكر ابديت- بدبيني كتاب جامعه- آمدن اسكندر

كتاب عهد قديم تنها شريعت و قانون نيست، بلكه از آن گذشته تاريخ و شعر و فلسفه درجهٔ اولي نيز به شمار مي‌رود. اگر، از آن كتاب اساطير، اولين تحريفات و اغلاطي را كه باعث آن صلاح و تقواي استنساح كننده بوده است كنار گذاريم، و اين مطلب را بپذيريم كه كتابهاي تاريخي آن چنان دقت و كهنگيي را كه پدران ما دربارهٔ آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همهٔ اين كارها، نه تنها در آن ميان قديمترين نوشته‌هاي تاريخي را مي‌يابيم، بلكه اين نوشته‌هاي تاريخي در نوع خود زيباترين آنها نيز به شمار مي‌رود. شايد اسفار داوران و سموئيل و پادشاهان، به زعم پاره‌اي از دانشمندان، در اثناي اسارت، يا كمي پس

تأليف شده، و غرض مؤلفان اين اسفار آن بوده است كه آداب و سنن قوم دلشكسته و پراكنده‌اي را جمع‌آوري كنند و براي قرون آينده باقي گذارند؛ ولي قصهٔ شائول و داوود و سليمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زيادي زيباتر و ظريفتر از ساير نوشته‌هاي باستاني خاور نزديك است. حتي خود سفر پيدايش را، در صورتي كه با درنظر گرفتن نقش اساطير در آن بخوانيم و از سلسلهٔ انسابي كه در آن است چشم بپوشيم، براستي كه داستان قابل ستايشي است، كه بدون پرداختن به حواشي و آرايشهاي كلامي، و با سادگي و نيرومندي و جانداري خاص نوشته شده. اين كتاب، تنها، كتاب تاريخ

pymansoureh@yahoo.com

نيست، بلكه نوعي از فلسفة تاريخ نيز با آن همراه است؛ اين نخستين گزارش ثبت‌شده از كوششهاي آدمي است كه خواسته است حوادث بيشمار گذشته را با يكديگر تأليف و مقايسه كند و از ميان آنها وحدتي بيرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولي موجود در آنها را تا حدي اكتشاف كند و، از آن رو، زمان حاضر و آيندة خود را با روشني بيشتري در برابر خويش داشته باشد. تصوري كه انبيا و كاهنان مؤلف اسفار پنجگانه دربارة تاريخ داشتند در مدت هزار سال دوام يونان و روم باقي ماند و به صورت نظركلي متفكران اروپايي، از بوئثيوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهاي عشقي كوچك كليي كه در تورات آمده حدفاصل ميان تاريخ و شعر است. در عالم نثرنويسي هيچ نوشته‌اي به اندازة قصة روت به سرحد كمال نزديك نشده؛ داستانهاي اسحاق و رفقه، يعقوب و راحيل، يوسف و بنيامين، شمشون و دليله، استر، يهوديث و دانيال در درجة دوم قرارمي‌گيرد. ادبيات شعري تورات با «سرود موسي» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دبوره» (كتاب داوران، باب 5) آغاز مي‌شود و در مزامير به منتهاي اوج خود مي‌رسد. شايد قصيده‌هاي «توبة» بابلي راه را براي ساخته شدن اين سرودها هموار كرده، و ممكن است سرودهاي يهودي مضمون و صورت خود را از همان قصايد اقتباس كرده باشد. به نظر ما قصيدة اخناتون دربارة آفتاب اثري در مزمور صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بيشتر آن است كه همة اين مزامير را تنها داوود نساخته باشد، بلكه گروهي از شاعران، در زمان درازي پس از اسيري، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد كه اين كاردر قرن سوم قبل از ميلاد مسيح صورت گرفته باشد. البته ما را به اين بحث تاريخي كاري نيست و، همان گونه كه اشتقاق اسم شكسپير، يا منابعي كه وي براي نوشتن نمايشنامه‌هاي خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمي‌شود، آنچه طرف توجه است اين است كه مزامير در ميان اشعار غنايي جهان درجة اول را دارد. مقصود آن نبوده است كه آدمي در يك جلسه آنها را بخواند، يا مانند شخص ناقد و مدققي به مطالعة آنها بپردازد؛ زيباترين چيزي كه در مزامير مشاهده مي‌شود آن است كه حالت نشئة روحيي را كه از تقوا به آدمي دست مي‌دهد توصيف مي‌كند، و ايماني را كه محرك عواطف انسان است به صورتي عالي بيان مي‌نمايد. آنچه از ارزش اين مزامير در نظر ما مي‌كاهد اين است كه با لعنتها و نفرينهاي تلخ و شكوه‌ها و «استغاثه‌هاي» فراوان

ملالت‌انگيز همراه است، و پيوسته نسبت به يهوه‌اي چاپلوسي مي‌كند كه با وجود «محبت بي‌پايان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بيني او برمي‌آيد و نار از دهانش ملتهب مي‌گردد» (مزمور 18)؛ بيم مي‌دهد كه «شريران به هاويه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ چاپلوسي را مي‌پذيرد و بيم مي‌دهد كه «همة لبهاي چاپلوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامير آكنده از حماسه‌هاي جنگي است، كه از روح مسيحيت بسيار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسيحي مي‌كنند سازگاري دارد. پاره‌اي از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمايش خضوع و فروتني به منتها درجه مي‌رسد: «در حقيقت آدمي چيزي جز تكبر نيست... و اما انسان، ايام او مثل گياه است. مثل گل صحرا همچنان مي‌شكفد، زيرا كه باد بر آن مي‌وزد و نابود مي‌گردد و مكانش ديگر آن را نمي‌شناسد» (مزمورهاي 29 و103). در اين سرودها اوزان شعر شرقي قديم را احساس مي‌كنيم، و چنان است كه گويي بانگ باشكوه ترنم كنندگان دسته‌جمعي را، كه برگردان سرودها را مي‌خوانند، با گوش جان مي‌شنويم. هيچ شعري از لحاظ نيروي تعبير و كنايه و وضوح تصاوير به پاية اين مزامير نمي‌رسد، و هرگز احساس ديني با اين شدت و نيرومندي بيان نشده است. اثري كه اين اشعار در آدمي برجاي مي‌گذارد، از تأثير هر غزل عشقي بيشتر است، و حتي نفوسي را كه در شكاكي غوطه‌ورند تحريك مي‌كند؛ اين از آن جهت است كه شوقي را كه در عقل كمال يافته، براي رسيدن به مظهر كمالي كه مي‌خواهد شور و كوشش خود را به آن تقديم كند، به صورت جذابي تعبير مي‌كند. در ترجمة انگليسي مزامير، كه در زمان شاه جيمز صورت گرفته، عبارتهاي بليغي است كه،

pyramidetarikh.com

در ميان سخنگويان به زبان انگليسي، عنوان ضرب‌المثل پيدا كرده است، از قبيل: «از زبان كودكان و شيرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمك چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توكل نكنيد» (مزمور 146). در اصل عبراني كتاب تشبيهات و استعاراتي است كه تشبيهات و استعارات هيچ يك از زبانها به پاي آن نمي‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجلهٔ خود بيرون مي‌آيد، و مثل پهلوان از دويدن در ميدان شادي مي‌كند» (مزمور 19). هرگز نمي‌توان تصور كرد كه اين سرودها در زبان پربانگ اصلي خود چه اندازه شكوه و زيبايي داشته است.

اگر كتاب غزل غزلهاي سليمان را در كنار مزامير داوود قرار دهيم، شمايي از آن عنصر حسي و اينجهاني زندگي يهود به دست مي‌آيد كه تورات- كه تقريباً بتمامي توسط انبيا و كاهنان نوشته شده- احتمالا ازما پنهان داشته است؛

تشكيكهايي خبر مي‌دهد كه در ساير آثار ادبي قديم يهود، كه كمال دقت در انتخاب آنها به كار رفته، از آنها هيچ اثري ديده نمي‌شود. مجال حدس و تخمين دربارهٔ كيفيت تأليف كتاب جامعه، كه رنگ غزلهاي عشقي دارد، وسيع است. ممكن است كه اصل آن مجموعه‌اي از سرودهاي بابلي بوده كه به نام عشتر و تموز ساخته شده، و نيز امكان دارد كه آن را گروهي از شاعران غزلسراي عبراني، با الهام گرفتن از روح يوناني كه با اسكندر كبير به سرزمين يهودا وارد شده، سروده باشند(چه در آنها الفاظي ديده مي‌شود كه از زبان يوناني گرفته شده)؛ نيز چون عاشق و معشوق يكديگر را، مانند مصريان قديم، به نام خواهر و برادر خطاب مي‌كنند، امكان دارد كه اين گل يهودي در اسكندريه شكفته، و روح آزادي آن را از كرانه‌هاي نيل چيده باشد. اصل آن هر چه بوده، بايد گفت كه وجود آن در تورات خود معماي دلربايي است: ما نمي‌دانيم چگونه علماي دين غافل مانده يا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند كه اين غزلها، با آنهمه عواطف شهواني، در آن كتاب درج شود و ميان صحيفهٔ اشعيا و كتاب جامعه قرارگيرد؟

محبوب من مرا مثل طبلهٔ مر است كه در ميان پستانهاي من مي‌خوابد.

محبوب من برايم مثل خوشهٔ بان در باغهاي عين جدي مي‌باشد.

اينك تو زيبا هستي اي محبوبهٔ من؛ اينك تو زيبا هستي؛ و چشمانت مثل چشمان كبوتر است.

اينك تو زيبا و شيرين هستي اي محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و اديها هستم...

مرا به قرصهاي كشمش تقويت دهيد، و مرا به سيبها تازه سازيد، زيرا كه من از عشق بيمار هستم...

اي دختران اورشليم، شما را به غزالها و آهوهاي صحرا قسم مي‌دهم كه محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بيدار نكنيد...

محبوبم از آن من است، و من از آن وي هستم؛ درميان سوسنها مي‌چراند.

اي محبوب من برگرد و تا نسيم روز بوزد و سايه‌ها بگريزد، (مانند) غزال يا بچهٔ آهو بر كوههاي باتر باش...

pymansetareh@yahoo.com

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همة مردم در جستجوي عشق و زندگي هستند، و به كمي كمتر از آنچه آرزو دارند مي‌رسند؛ همه چنان گمان دارند كه به هيچ چيز دست نيافته‌اند: اينها سه مرحله‌اي است كه هر انسان بدبين از آنها مي‌گذرد. سليمان افسانه‌اي جوانان را از شر زن برحذر مي‌دارد: «زيرا كه او بسياري را مجروح انداخته است، و جميع كشتگانش زورآورانند... اما كسي

كه با زني زنا كند ناقص‌العقل است... سه چيز است كه براي من زياده عجيب است، بلكه چهار چيز، كه آنها را نتوانم فهميد: طريق عقاب در هوا، و طريق مار بر صخره، و راه كشتي در ميان دريا، و راه مرد بادختر باكره.» وي نيز مانند بولس حواري، بر اين عقيده است كه آدمي متأهل شود بهتر از آن است كه بسوزد: «و از زن جواني خويش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوي جميل؛ پستانهايش تو را هميشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجايي كه محبت باشد، بهتر است از گاو پرواري، كه با آن عداوت باشد.» آيا ممكن است اينها سخنان كسي باشد كه شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حكمت، پس از بي‌عفتي، تنبلي مي‌آيد: «اي شخص كاهل، نزد مورچه برو... اي كاهل تا چندان خواهي خوابيد؟» «آيا مردي را كه در شغل خويش ماهر باشد مي‌بيني؟- او در حضور پادشاهان خواهد ايستاد.» با وجود اين، مرد فيلسوف از جامطلبي بيهوده گريزان است؛ «راحت غافلانة احمقان ايشان را هلاك خواهد ساخت.» اما آن كه در پي دولت مي‌شتابد بيسزا نخواهد ماند.» كار كردن حكمت است و زبان‌آوري ابلهي است: «از هر مشقتي منفعتي است، اما كلام لبها به فقر محض مي‌انجامد»... «احمق تمامي خشم خود را ظاهر مي‌سازد، اما مرد حكيم بتأخير آن را فرو مي‌نشاند»... «مرد احمق نيز، چون خاموش باشد، او را حكيم مي‌شمارند.» درسي كه اين حكيم از تكرار آن خسته نمي‌شود اين است كه، مانند سقراط، فضيلت را با حكمت يكي مي‌داند؛ در اين رايحه‌اي از مدارس اسكندريه استشمام مي‌شود، كه در آنها علم لاهوت عبري با فلسفة يوناني در هم آميخته شد، و از اين مخلوط چيزي به دست آمد كه حكمت اروپاي پس از آن را ساخت. «عقل براي مصاحبش چشمة حيات است، اما تأديب احمقان حماقت است... خوشا به حال كسي كه حكمت را پيدا كند، و شخصي كه فطانت را تحصيل نمايد؛ زيرا كه تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلاي خالص، نيكوتر است؛ از لعلها گرانبهاتر است و جميع نفايس تو با آن برابري نتواند كرد. به دست راست وي طول ايام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طريقهاي وي طريق شادماني است، و همة راههاي وي سلامتي.»

كتاب ايوب از امثال سليمان قديميتر است؛ اين كتاب شايد در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است كه به كنايه و استعاره مصيبتهاي اسيران يهودي را در بابل توصيف كند. كارلايل، كه نسبت به اين كتاب تعصب شديدي دارد، چنين مي‌گويد: «من بدون ترديد اظهار مي‌دارم كه اين بزرگترين اثري است كه با قلم نوشته شده... كتاب

جليلي است، و كتاب همة مردم است. اين نخستين و قديمترين شرحي است كه دربارة معماي سرنوشت آدمي، و مشيت خدا با بندگانش بر روي اين كرة زمين، به رشتة تحرير درآمده... به نظر من هيچ نوشته‌اي در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبي به پاي آن نمي‌رسد.» اين مشكل و معما از آنجا پيدا شده بود كه عبرانيان نسبت به امور اين جهان اهتمام فراواني داشتند، چه، از آن سبب كه در

pymansoor@yahoo.com

ديانت يهودي قديم بهشتي وجود نداشت، لازم بود كه پاداش فضيلت و نيكوكاري در همين جهان داده شود، يا اصلاً در برابر آن پاداشي نباشد. ولي غالباً به نظر ايشان چنان مي‌رسيد كه بدكاران كامياب و رستگار مي‌شوند، و بدترين رنجها بهرة نيكوترين مردم است. چرا، به گفتة مزامير: «اينك ايشان شرير هستند، كه هميشه مطمئن بوده در دولتمندي افزوده مي‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان مي‌كند، و به بدكاران كيفر و به نيكوكاران پاداش نمي‌دهد؟ مصنف كتاب ايوب همين سؤالات را مي‌كند، و در پرسش خود عزم و ثبات بيشتري دارد و شايد قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقيدة خود در برابر مردم نمايش مي‌دهد. همة بني‌اسرائيل، مانند خود ايوب، يهوه را (باتلون) مي‌پرستيدند؛ بابل، كه منكر اين خدا بود و نسبت به آن كفر مي‌ورزيد، به اوج ترقي رسيده بود، در صورتي كه بني‌اسرائيل در بدبختي غوطه مي‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمي دربارة چنين خدايي چه مي‌تواند گفت؟

در ديباچة اين كتاب، كه در آسمانها مي‌گذرد، و شايد آن را نويسندة اديبي براي زدودن اين نقص كتاب بر آن الحاق كرده، شيطان به خدا مي‌گويد كه ايوب مرد «مستقيم و كاملي» است، و اين از آن جهت است كه وي سعادتمند است؛ آنگاه مي‌پرسد كه: آيا ممكن است در بدبختي هم تقواي خود را حفظ كند؟ يهوه اجازه مي‌دهد كه شيطان هر مصيبتي كه مي‌خواهد بر سر ايوب فرو ريزد. ايوب قهرمان صبر ايوبي نشان مي‌دهد، ولي اين صبر آخرالامر از چنگ وي به در مي‌رود، و به فكر خودكشي مي‌افتد، و از اينكه خدايش او را طرد كرده و به حال خود واگذاشته، بسختي او را ملامت مي‌كند. صوفر، كه براي لذت بردن از آلام دوست خود، ايوب، نزد او آمده، اصرار مي‌ورزد كه خدا عادل است و به آدم نيكوكار، حتي در همين جهان، پاداش مي‌دهد؛ ايوب بتندي سخن او را قطع مي‌كند و چنين مي‌گويد:

بدرستي كه شما قوم هستيد، و حكمت با شما خواهد مرد؛ ليكن مرا نيز مثل شما فهم هست و از شما كمتر نيستم، وكيست كه مثل اين چيزها را نمي‌داند؟... خيمه‌هاي دزدان

به سلامت است، و آناني كه خدا را غضبناك مي‌سازند ايمن هستند كه خداي خود را در دست خود مي‌آورند... اينك چشم من همة اين چيزها را ديده و گوش من آنها را شنيده و فهميده است... اما شما دروغها جعل مي‌كنيد و جميع شما طبيبان باطل هستيد. كاش كه شما بكلي ساكت مي‌شديد، كه اين براي شما حكمت مي‌بود.

آنگاه به كوتاهي زندگي و درازي مرگ مي‌انديشد، و چنين مي‌گويد:

انسان، كه از زن زاييده مي‌شود، قليل‌الايام و پر از زحمات است. مثل گل مي‌روييد و بريده مي‌شود، و مثل سايه مي‌گريزد و نمي‌ماند... زيرا براي درخت اميدي هست كه اگر بريده شود باز خواهد رويد،... اما مرد مي‌ميرد و فاسد مي‌شود؛ و آدمي چون جان را سپارد كجاست؟ چنانكه آبها از زير دريا زايل مي‌شود و نهرها ضايع و خشك مي‌گردد، همچنين انسان مي‌خوابد و برنمي‌خيزد... اگر مرد بميرد، بار ديگر زنده شود؟

اين مناقشه بشدت ادامه پيدا مي‌كند، وشك ايوب دربارة پروردگار پيوسته زيادتر مي‌شود؛ تا حدي كه خدا را«حريف و رقيب» خويش مي‌خواند، و آرزو مي‌كند كه اين حريف با نوشتن كتابي- شايد نظير كتاب عدل الاهي اثر لايبنيتز- خود را هلاك كند. كلماتي كه در آخر باب 31 به اين صورت آمده: «سخنان ايوب تمام شد»، شخص را به اين فكر مي‌اندازد كه اين كتاب در اصل پايان گفتاري بوده كه مانند كتاب جامعه آراي اقليت ملحد موجود در ميان يهوديان را نمايش مي‌داده است ولي فيلسوف ديگري به نام اليهو در اينجا وارد داستان مي‌شود و، در 165 آيه، از عدالت خدا درميان بندگانش

pymansetareh@yahoo.com

سخن مي‌راند. در پايان، بانگي از ميان ابر شنيده مي‌شود و سخني به گوش مي‌رسد كه باشكوهترين قطعه‌اي است كه در تورات وجود دارد:

و خداوند ايوب را از ميان گردباد خطاب كرده، گفت:

كيست كه مشورت را از سخنان بي‌علم تاريك مي‌سازد؟ الان كمر خود را مثل مرد ببند، زيرا كه از تو سؤال مي‌نمايم، پس مرا اعلام نما. وقتي كه زمين را بنا نهادم كجا بودي؟ بيان كن اگر فهم داري! كيست كه آن را پيمايش نمود، اگر ميداني؟ و كيست كه ريسمان كار بر آن كشيد؟ پايه‌هايش بر چه چيز گذاشته شده؟ و كيست كه سنگ زاويه‌اش را نهاد، هنگامي كه ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جميع پسران خدا آواز شادماني دادند؟ و كيست كه دريا را به درها مسدود ساخت، وقتي كه به در جست و از رحم بيرون آمد، وقتي كه ابرها را لباس آن گردانيدم و تاريكي غليظ را قنداقهٔ آن ساختم، و حدي براي آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعيين نمودم، و گفتم تا به اينجا بيا و تجاوز منما، و در اينجا امواج سركش تو باز داشته شود؟ آيا تو از ابتداي عمر خود صبح را فرمان دادي و فجر را به موضعش عارف گردانيدي؟ ... آيا به چشمه‌هاي دريا داخل شده يا به

عمقهاي لجه راه يافته‌اي؟ آيا درهاي موت براي تو باز شده است، يا درهاي سايهٔ موت را ديده‌اي؟ آيا پهناي زمين را ادراك كرده‌اي؟ خبر بده اگر اين همه را مي‌داني! ... آيا به مخزنهاي برف داخل شده و خزينه‌هاي تگرگ را مشاهده نموده‌اي؟ ... آيا عقد ثريا را مي‌بندي، يا بندهاي جبار را مي‌گشايي؟ ... آيا قانونهاي آسمان را مي‌داني، يا آن را بر زمين مسلط مي‌گرداني؟ ... كيست كه حكمت را در باطن نهاد يا فطانت را به دل بخشيد؟ ...

آيا مجادله كننده با قادر مطلق مخاصمه نمايد؟ كسي كه با خدا محاجه كند آن را جواب بدهد.

ايوب از هول آنچه ديد به ذلت و حقارت خود متوجه شد. يهوه كه تسكين يافته بود، بر او بخشيد و قرباني وي را قبول كرد؛ دوستان ايوب را به واسطهٔ حجتهاي واهيي كه آورده بودند بيم داد، و به ايوب چهارده‌هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنايت كرد؛ ايوب پس از آن، يكصد و چهل سال بزيست. اين گونه پايان پذيرفتن داستان، در عين آنكه نارساست، پايان سعادتمندانه‌اي است؛ چه ايوب به همه چيز مي‌رسد، جز به جواب سؤالاتي كه كرده بود؛ مشكل و معما به همان حال خود باقي ماند، و البته تأثير فراواني در طرز تفكر قوم يهود باقي گذارد. در ايام دانيال نبي (حوالي 167 ق‌م) يهوديان از اين مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبيرات اين دنيا لاينحل شناختند؛ همانگونه كه دانيال و خنوخ (و كانت) گفته‌اند، كسي نمي‌تواند به اين پرسش پاسخ دهد، مگر آنكه به زندگي پس از مرگ ايمان داشته باشد، آنجايي كه همهٔ دادها گرفته شود و همهٔ خطاها اصلاح شود، بدكار كيفر ببيند و نيكوكار بهترين پاداش را ببرد. اين يكي از افكار گوناگوني بود كه وارد مسيحيت شد، و سبب پيروزي آن بر ديگر دينهاي معاصر خود بود.

كتاب جامعه به اين سؤال پاسخي مي‌دهد كه جنبهٔ بدبيني دارد؛ مي‌گويد كه خوشبختي و بدبختي در اين عالم هيچ پيوندي با فضيلت و رذيلت ندارد:

اين همه را در روزهاي بطالت خود ديدم: مرد عادل هست كه در عدالتش هلاك مي‌شود، و مرد شرير هست كه در شرارتش عمر دراز دارد ... پس من برگشته، تمامي ظلمهايي را كه زير آفتاب كرده مي‌شود ملاحظه كردم: و اينك اشكهاي مظلومان، و براي ايشان تسلادهنده‌اي نبود؛ و زور به طرف

pymansoroh@yahoo.com

جفا كنندگان ايشان بود... اگر ظلم را بر فقيران، و بركندن انصاف و عدالت رادر كشوري بيني، از اين امر مشوش مباش، زيرا آن كه بالاتراز بالاست ملاحظه مي‌كند، و حضرت اعلا فوق ايشان است.

اين فضيلت و رذيلت نيست كه اندازة خوشبختي يا بدبختي آدمي را معين مي‌كند، بلكه سعادت و شقاوت به دست صدفة كور است: «برگشتم و زير آفتاب ديدم كه مسابقت براي تيزروان، و جنگ براي شجاعان، و نان نيز براي حكيمان، و دولت براي فهيمان، و نعمت براي عالمان نيست، زيرا كه براي جميع ايشان وقتي و اتفاقي واقع مي‌شود.» حتي خود ثروت نيز بقايي ندارد و دارندة آن را مدت درازي خوشبخت نگاه نمي‌دارد: «آن كه نقره را دوست دارد، از نقره سير نمي‌شود، و هر كه توانگري را دوست دارد، از دخل سير نمي‌شود. اين نيز بطالت است... خواب عملة شيرين است، خواه كم و خواه زياد بخورد؛ اما سيري مرد دولتمند او را نمي‌گذارد كه بخوابد.» در آن هنگام كه به ياد خانوادة خود مي‌افتد، همة اصول مالتوس را در يك سطر خلاصه مي‌كند: «چون نعمت زياد شود، خورندگانش زياد مي‌شوند.» آلام او را، با آنچه دربارة گذشتة طلايي يا آيندة خيالي گوارا گفته شود، نمي‌توان تسكين داد: امور در گذشته همان‌گونه بوده كه اكنون هست، و در آينده نيز چنين خواهد بود: «مگو چرا روزهاي قديم از اين زمان بهتر بود، زيرا كه در اين خصوص از روي حكمت سؤال نمي‌كني.» بر آدمي واجب است كه مورخان خود را با كمال دقت انتخاب كند: «آنچه بوده است همان است كه خواهد بود، و آنچه شده است همان است كه خواهد شد، و زير آفتاب هيچ چيز تازه نيست. آيا چيزي هست كه درباره‌اش گفته شود: ببين اين تازه است؟ در دهرهايي كه قبل از ما بوده، آن چيز قديم بود. به نظر وي ترقي وهم و باطلي (بطالتي) است؛ تمدنهاي گذشته فراموش شده‌اند و پس از اين نيز چنين خواهد بود. نظر كلي وي آن است كه زندگي مشغلة غم‌انگيزي است، و چه بهتر كه آدمي از آن خلاص شود؛ زندگي همچون حركتي دوراني است كه نتيجة پايداري ندارد، و از همان جا كه آغاز شده بود به همان جا هم پايان مي‌پذيرد؛ كشمكش بيحاصل باطلي است كه در آن چيزي جز شكست قطعيت ندارد:

كتاب جامعه، باطل اباطيل، مي‌گويد باطل اباطيل؛ همه چيز باطل است. انسان را از تمامي مشقتش كه زير آسمان مي‌كشد چه منفعت است؟ يك طبقه مي‌روند و طبقة ديگر مي‌آيند، و زمين تا به ابد پايدار مي‌ماند. آفتاب طلوع مي‌كند و آفتاب غروب مي‌كند و به جايي كه از آن طلوع نمود مي‌شتابد؛ باد به طرف جنوب مي‌رود و به طرف شمال دور مي‌زند؛ دورزنان دورزنان مي‌رود و باد به مدارهاي خود برمي‌گردد. جميع نهرها به دريا جاري مي‌شود، اما دريا برنمي‌گردد به مكاني كه نهرها از آن جاري شد، به همان جا باز مي‌گردد... و من مردگاني را كه قبل از آن مرده بودند بيشتر از زندگاني كه تا به حال زنده‌اند آفرين گفتم. و كسي را كه تا به حال به وجود نيامده است از هر دوي ايشان بهتر دانستم، چونكه عمل بد را كه زير آفتاب كرده مي‌شود ديده است... نيكنامي از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادماني را مدح كردم، زيرا كه براي انسان زير آسمان، چيزي بهتر از اين نيست كه بخورد و بنوشد و شادي نمايد»، اما «اين هم بطالت است.» دشواريي كه در سر راه شاديها پيش مي‌آيد مسئلة زن است؛ چنان به نظر مي‌رسد كه آن واعظ از طرف زن صدمه‌اي فراموش ناشدني ديده است: «يك مرد از هزار يافتم، اما از جميع آنها زني نيافتم... و دريافتم كه زني كه دلش دامها و تله‌هاست، و دستهايش كمندها مي‌باشد، چيز تلختر از موت است؛ هر كه مقبول خداست از وي رستگار خواهد شد.» از اين حاشيه‌اي كه به جهان غامض فلسفه رفته به نصيحت سليمان و ولتر باز مي‌گردد، و آن نصيحتي است كه هيچ يك از آن دو به آن عمل نكرده‌اند: «جميع روزهاي عمر باطل خود را كه او ترا در زير آفتاب بدهد، با زني كه دوست مي‌داري، در جميع روزهاي بطالت خود خوش بگذران.»

pymonsetarehgar.com

حتي خود حكمت نيز مسئله‌اي است كه در آن شك است؛ وي از حكمت با گشاده دستي ستايش مي‌كند، ولي چنان گمان دارد كه علم چون از مقدار اندك تجاوز كند، چنين خطرناك مي‌شود: «ساختن كتابهاي بسيار انتها ندارد، و مطالعة زياد تعب بدن است.» به نظر وي حكمت چنان مقتضي است كه در صورتي آدمي در صدد كسب حكمت برآيد، كه خدا آن را وسيلة فراهم كردن مال بيشتري سازد؛ «حكمت مثل ميراث نيكوست»؛ اگر جز اين باشد، همچون دامي است كه مايهٔ تباهي جويندگان آن مي‌شود. (حقيقت مانند يهوه است كه به موسي گفت: «روي مرا نمي‌تواني ديد، زيرا انسان نمي‌تواند مرا ببيند و زنده بماند.») در پايان كار، حكيم نيز مانند ابله از دنيا مي‌رود، و مردار هر دو بوي گنديدهٔ يكساني دارد:

و دل خود را بر آن نهادم كه، در هر چيزي كه زير آسمان كرده مي‌شود، با حكمت تفحص و تجسس نمايم. اين مشقت سخت است كه خدا به بني‌آدم داده است كه به آن زحمت بكشند. و تمامي كارهايي را كه زير آسمان كرده مي‌شود ديدم، كه همهٔ آنها بطالت و در پي باد زحمت كشيدن است... در دل خود تفكر نموده، گفتم: اينك من حكمت را بغايت افزودم، بيشتر از همگاني كه قبل از من بر اورشليم بودند، و دل من حكمت و معرفت را بسيار دريافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حكمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهميدم كه اين نيز در پي باد زحمت كشيدن است: زيرا كه، در كثرت حكمت، كثرت غم است، و هر كه را علم بيفزايد حزن مي‌افزايد.

اگر چنان بود كه آدم عادل مي‌توانست چشمداشت سعادتي پس از مرگ داشته باشد، تير بلاي روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل مي‌كرد، ولي نويسندهٔ كتاب جامعه چنان مي‌پندارد كه اين نيز وهمي باطل است، و آدمي جانوري است كه همچون جانوران ديگر مي‌ميرد و نابود مي‌شود:

زيرا كه وقايع بني‌آدم مثل وقايع بهايم است: براي ايشان يك واقعه است: چنان كه اين مي‌ميرد، به همان طور، آن نيز مي‌ميرد؛ و براي همه يك نفس است، و انسان بر بهايم برتري ندارد، چونكه همه باطل هستند؛ همه به يكجا مي‌روند، و همه از خاك هستند، و همه به خاك رجوع مي‌نمايند... لهذا فهميدم كه براي انسان چيزي بهتر از اين نيست

كه از اعمال خود مسرور شود، چونكه نصيبش همين است؛ و كيست كه او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نمايد؟... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بيابد، همان را با توانايي خود به عمل آور، چونكه در عالم اموات، كه به آن مي‌روي، نه كار و نه تدبير و نه علم و نه حكمت است.

بر حكمتي كه امثال سليمان آنهمه دربارهٔ آن ستايش كرده، آنچه در اينجا مي‌بينيم حاشيه و تفسير عجيب و غريبي به نظر مي‌رسد! شك نيست كه اين گفته‌ها نمايندهٔ تمدني است كه به آخرين مرحلهٔ پيري خود رسيده بود. نيروي حيات وجداني اسرائيل، در كشاكش جنگهاي دائمي با دولتهايي كه گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. يهوه‌اي كه تمام اتكاي قوم يهود به آن بود به كمك اين قوم نمي‌شتافت؛ چون كار سخت شد و بدبختي و پريشاني بر ايشان سايه انداخت، دست به آسمان برداشتند و اين گفته‌ها، كه در ادبيات جهان تلخترين و گزنده‌ترين ندايي است كه از جان آدمي برخاسته و ريشه‌دارترين شكوكي را كه در سر ضمير او نهان بوده بر ملا مي‌سازد، نشانهٔ همان فرسودگي و پيري تمدن قوم يهود بشمار مي‌رود. درست است كه بناي اورشليم از نو برپا شد، ولي ديگر آن عنوان دژ خداي شكست ناپذيري را نداشت، بلكه همچون شهري بود كه زماني از پارس فرمان مي‌برد و زماني ديگر از يونان. اسكندر جوان در سال 336 ق‌م در برابر دروازه‌هاي اين شهر ايستاد و تسليم آن را خواستار شد. كاهن بزرگ، در آغاز كار، از پذيرفتن اين امر خودداري داشت، ولي فرداي آن

pyrostar@yahoo.com

روز، بر اثر خوابي كه شب گذشته ديده بود، تسليم شد و به كاهنان فرمان داد كه زيباترين لباسهاي خود را بپوشند، نيز به مردم دستور داد كه لباسهاي سفيد پاكيزه و بي‌لكه در بر كنند، و آنگاه، با كمال آرامش، پيشاپيش مردم از شهر بيرون آمد تا به جنگجويان پيشنهاد صلح كند. اسكندر در برابر كاهن سر تعظيم فرود آورد و ستايش خود را نسبت به ملت اسرائيل و خداي آن اظهار داشت و اورشليم را، كه به وي تقديم كرده بودند، پذيرفت.

اين پايان كار يهود نبود، بلكه در اينجا نخستين پردة نمايش عجيبي پايان پذيرفت كه مدت چهل قرن طول كشيده است. مسيح و اخشوروش (يهودي سرگردان) در پرده‌هاي دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اكنون ناظر پردة چهارم هستيم، ولي اين نيز آخرين آنها نيست. اورشليم يك بار ويران شد و دوباره آن را ساختند، بار ديگر نيز ويران شد و آن را از نو بنا كردند،و اكنون سرپاست و نمايندة سر زندگي و سخت جاني قوم يهود به شمار مي‌رود. يهوديان، كه به اندازة تاريخ قدمت دارند، ممكن

فصل يازدهم

اختلاط نژادها

A. ملتهاي هند و اروپايي

صحنة نژادي – ميتانيها – حتيها – ارامنه – سكاها – فريگياييان مادر مقدس – ليدياييان – كرزوس – ضرب سكه – كرزوس و سولون و كوروش

خاور نزديك در مان بختنصر، در برابر چشم دوربين و تيزبين، همچون اقيانوسي به نظر مي‌رسيد كه در آن دسته‌هاي آدمي، مانند گردابي، پيوسته با يكديگر مخلوط، و سپس از هم پراكنده مي‌شدند؛ اسير مي‌كردند يا به اسيري درمي‌آمدند، مي‌خوردند يا خورده مي‌شدند، مي‌كشتند يا به قتل مي‌رسيدند ـ و اين گونه كارها پاياني نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوريهاي بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطي از قبايل نيم بيابانگرد و نيم پابند زمين نشو و نما مي‌كرد كه اسامي آنها چنين است:

كيمريان، كيليكياييان، كاپادوكياييان، بيتينياييان، اشكانيان، موسيان، مئونيان، كارياييها، لوكياييان، پامفولياييان، پيسيدياييان، لوكائوييان، فلسطيان، عموريان، كنعانيان، ادوميان، بنوعمون، موآبيان، و صدها قوم ديگر، كه هر يك خود را مركز جغرافيا و تاريخ مي‌پنداشت، و از ناداني و جانبداري مورخاني كه دربارة او بيش از چند سطري در كتابهاي خود نمي‌آوردند دچار شگفتي مي‌شد. وجود اين قبايل بيابانگرد در تمام طول تاريخ، براي كشورهايي كه حالت تمركز و استقرار بيشتري داشتند و اين اقوام از هر طرف مرزهاي آن كشور را در ميان خود مي‌گرفتند، خطر بزرگي به شمار مي‌رفت. خشكسالي و سختي، هر چند يك‌بار، مردم اين قبايل را بر آن مي‌داشت كه بر سرزمينهاي ثروتمند همسايهٔ خود حمله كنند؛ به همين جهت، آن كشورها ناچار از آن بودند كه پيوسته يا در حال جنگ باشند يا خود را براي جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبايل بيابانگرد، پس از آنكه دستگاههاي سلطنتي برچيده مي‌شد، بر جاي مي‌ماندند؛ و چه بسيار كه خود جانشين آن مي‌شدند: جهان

pymnsetaen@yahoo.com

ما پر از سرزمينهايي است كه روزي تمدني در آنجاها وجود داشته و سپس بدويان به آن راه يافته و از نو زندگي

در آن درياي خروشان نژادي پاره‌اي دولتهاي كوچك تشكيل شده كه، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در ميراث نژادي ادا كرده‌اند. مثلا ميتانيها تنها از آن جهت در تاريخ مورد توجه نيستند كه دشمنان قديمي مصر در خاور نزديك بوده‌اند، بلكه از آن جهت اهميت دارند كه از نخستين اقوام هند و اروپايي شناخته شده در آسيا هستند كه خداياني به نام ميترا، ايندرا و ورونه را پرستش كرده‌اند؛ انتقال اين خدايان به پارس و هند راه را براي ما هموار مي‌سازد تا خط سير تكامل و تطور نژادي را، كه به شايستگي تمام به نام نژاد آريايي ناميده مي‌شود، رسم كنيم.

حتيها متمدنترين و نيرومندترين اقوام هند و اروپايي باستاني بودند. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و درياي اژه، يا از راه قفقاز به شبه جزيرة كوهستاني واقع در جنوب درياي سياه، كه اكنون نام آسياي صغير دارد، هجرت كرده و به عنوان طبقه‌اي جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بوميان آن سرزمين، كه كارشان كشاورزي بوده، تسلط يافته‌اند. در حوالي 1800 ق‌م اثر اين قوم را در نزديكي سرچشمه‌هاي دجله و فرات مي‌يابيم؛ از همين جاست كه قشون و نفوذ خود را بر سوريه گستردند و مدتها مايهٔ پريشاني خاطر امپراطوري مصر شدند. چنانكه پيش از اين ذكر كردم، رامسس دوم ناچار شد كه با حتيها پيمان صلحي ببندد و به برابري شاه حتيها با خود اعتراف كند. پايتخت دولت حتي در محلي بود كه اكنون بوغاز كوي نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همين شهر بوده است؛ يكي از پايه‌هاي آن تمدن استخراج آهن از كوههاي مجاور ارمنيه بود؛ پاية ديگر آن وضع قوانيني بوده كه قانون نامهٔ حموربي بسيار در آنها موثر بوده است؛ و ديگر دريافت ساده‌اي از زيبايي و هنر، كه آنان را واداشته بود تا مجسمه‌هاي ناپخته و درشتي بتراشند يا نقشهايي بر روي سنگهاي كوه از خود به يادگار بگذارند. زبان مكالمهٔ آن مردم، كه بتازگي هرونزني، از روي ده هزار لوح گلي اكتشاف شده به وسيلهٔ هوگو وينكلر، در بوغاز كوي از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهاي هند

و اروپايي نزديكي فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتيني و يوناني بسيار شبيه است؛ بعضي از كلمات سادهٔ آن به صورت محسوسي مشابه با كلمات انگليسي است. حتيها خط صورتنگاري خاصي داشتند و آن را به اسلوب عجيب و مخصوص به خويش مي‌نوشتند؛ به اين معنا كه يك سطر را از راست به چپ مي‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علي هذا. از بابليان خط ميخي را گرفتند و خط نويسي بر لوح گلي را به مردم جزيرة كرت آموختند. چنان به نظر مي‌رسد كه با عبرانيان قديم سخت درآميخته و مخلوط شده بودند؛ اين اختلاط به اندازه‌اي بود كه بيني منقاري خود را به عبرانيان دادند، و بايد اين خصوصيت سيماي عبري را براستي «آريايي» بدانيم. بعضي از لوحهاي حتي، كه اكنون موجود است، درواقع حكم لغتنامه‌هايي را دارد كه، در برابر كلمات حتي، معادل سومري و بابلي آنها نوشته شد؛ لوحهاي ديگر شامل دستورهاي اداري است، و نشان مي‌دهد كه دولت حتي دولت پادشاهي نظامي، و داراي مركزيت كامل بوده است؛ در حدود دويست لوح شكسته نيز موجود است كه درواقع مجموعه قوانيني است، و در ميان آنها آيين‌نامه‌هاي مربوط به بهاي كالاي موردنياز عمومي نيز ديده مي‌شود. حتيها، به همان صورت اسرارآميزي كه وارد تاريخ شدند، از صحنهٔ تاريخ برافتادند؛ شهرهاي ايشان يكي پس از ديگري رو به انحطاط و خاموشي رفت؛ شايد علت آن بوده كه اسرار استخراج آهن را، كه مايهٔ نيرومندي آن قوم شده بود، رقيبان اين قوم نيز دريافتند و اين، خود، مايهٔ ضعف و انقراض آنان شده است. آخرين پايتخت حتي، يعني كركميش، در سال 717 ق‌م به تصرف دولت آشور درآمد.

pymnsecretariat.com

درست در شمال آشور، قومي به سر مي‌برد كه نسبت به اقوام ديگر استقرار بيشتري داشت؛ اين قوم را آشوريان اورارتو مي‌ناميدند، و عبرانيان آرارات؛ همين مردمند كه بعدها به نام ارمني خوانده شده‌اند. ارمنيان قرنهاي متعددي، پيش از آنكه تاريخ مدون پيدا شود، حكومت مستقل و آداب و عادات و هنرهاي مخصوص به خويش داشتند؛ اين شكل زندگي در ميان ايشان، تا آن زمان كه امپراطوري پارس بر همة آسياي باختري استيلا پيدا كرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترين شاه خود، ارگيتيس دوم، كه در حدود 708 قم مي‌زيست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسيا و يونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسايش و آداب زندگي به درجة بلندي رسيدند و بناهاي عظيم سنگي ساختند و گلدانها و مجسمه‌هاي كوچك عالي از خود به يادگار گذاشتند. ولي ثروت خود را در جنگهاي هجومي پرخرج و جنگهاي دفاعي براي رد حملات آشوريان از دست دادند، و در زمان جهانگيري كوروش تحت تسلط پارسيان قرار گرفتند.

بالاتر از سرزمين ارمنيان، و در كنار درياي سياه، سكاها بيابانگردي مي‌كردند؛ آنها مردم وحشي و درشت‌اندام قبايل جنگي نيمه‌مغول و نيمه‌اروپايي بسيار نيرومندي بودند كه در ارابه به سر مي‌بردند و زنان خود را سخت در «پرده» نگاه مي‌داشتند، بي‌زين بر اسبان سركش سوار مي‌شدند، جنگ مي‌كردند تا زنده بمانند، و زندگي را براي آن مي‌خواستند كه بجنگند؛ خون دشمنان خود را مي‌آشاميدند و پوست سر آنان را دستمال خود مي‌ساختند. اين مردم، با حملات

پيوستة خود، مايهٔ ضعف آشور بودند و در حدود سالهاي 630- 610 قم به باختر آسيا هجوم آوردند و هر كه را در سر راه خود مي‌يافتند، مي‌كشتند و همه جا را خراب مي‌كردند. به اين ترتيب، تا دلتاي نيل پيش رفتند؛ آنگاه بيماري غريبي در ميان ايشان افتاد و گروه بيشماري از آنان را بكشت، و در آخر كار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمين اصلي خود در شمال بازگشتند. اين تاريخ مختصر نمونهٔ ديگري از زندگي اقوام وحشي را، كه در حاشية دولتهاي شرقي بزرگ قديم مي‌زيسته و مايهٔ ناراحتي آن دولتها بوده‌اند، در برابر ما مجسم مي‌سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از ميلاد، قدرت جديدي در آسياي صغير روي كارآمد كه ميراث بقاياي تمدن حتي به آن رسيد و عنوان پل فرهنگي ميان ليدي و يونان را پيدا كرد. افسانه‌اي كه به وسيلهٔ آن فريگياييان مي‌كوشيدند اساس پيدايش دولت و حكومت خود را براي مورخان كنجكاو توضيح دهند، داستاني است كه، به صورت نمادي، طلوع و غروب ملتها را نشان مي‌دهد. نخستين شاه اين قوم، گوردیوس، كشاورز ساده‌اي بود كه از ميراث پدر جز جفتي گاو نر چيزي نداشت؛ پسر وي ميداس، كه دومين شاه بود، بسيار ولخرجي مي‌كرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روي افسانه‌اي كه بر جاي مانده- و بنابر آن وي از خدايان خواسته بود تا دست به هر چيز مي‌زند به طلا بدل گردد- اين حرص بخوبي آشكار مي‌شود. خدايان مسئول او را اجابت كردند و هر چيز با تن او تماس پيدا مي‌كرد، حتي لقمه‌اي كه به لب او مي‌رسيد، طلا مي‌شد. نزديك بود كه از گرسنگي بميرد. ولي خدايان بر وي رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاكتولوس از اين مصيبت خلاص شود- از همان زمان است كه از اين نهر دانه‌هاي طلا به دست مي‌آيد.

فريگياييان از اروپا به آسيا راه يافتند و در محل آنكارا براي خود پايتختي ساختند، و تا مدتي، براي تسلط بر خاور نزديك، با آشور و مصر رقابت مي‌كردند؛ الاهه‌اي به نام «ما» را، كه در سرزمين تازه يافته بودند، به خدايي برگزيدند و به آن، از روي نام كوه كوبلا كه در آن مي‌زيست، نام جديد كوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمين كشت نشده،

pymunsetareyaftoo.com

تمام نيروهاي مولد طبيعت مي‌پرستيدند. از مردم بومي محلي كه در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاري به الاهه از طريق فحشاي مقدس را پذيرفتند، و بر اساطير ديني خود اين افسانه را نيز افزودند كه كوبله به خداي جواني به نام آتيس عاشق شد و او را ناچار ساخت كه براي تعظيم و تكريم وي خود را از مردي بيندازد و خصي كند؛ به همين جهت است كه كاهنان معبد مادر بزرگ، از زماني كه به خدمت وي در مي‌آيند، خود را خصي مي‌كنند. اين افسانه‌هاي حاكي از توحش به اندازه‌اي نيروي تخيل يونانيان را مجذوب ساخته بود كه آنها را وارد اساطير و ادبيات خود كردند. روميان كوبله را رسماً در دين خود پذيرفتند، و بعضي از رسوم و شعاير شرابخواري فراوان و هرزگيي كه در جشنهاي كارناوال رومي وجود داشت از همان آداب مردم فريگيا اخذ شده بود، كه به آن وسيله هر سال مرگ و رستاخيز آتيس زيبا را جشن مي‌گرفتند.

با طلوع دولت جديد ليديا، تسلط فريگياييان بر آسياي صغير تمام شد. مؤسس دولت ليديا گوگس بود، كه شهر ساردِيس را پايتخت سلطنت خود قرار داد. آلواتس، در مدت پادشاهي دراز چهل ونه سالة خود، بر ترقي و عظمت كشور ليديا افزود؛ كرزوس (570-546 ق‌م) جانشين وي شد و ليديا را آن اندازه وسعت داد كه تقريباً تمام آسياي صغير را شامل مي‌شد؛ در پايان كار، آن را به پارسيان تسليم كرد. با رشوه‌هايي كه به سياستمداران محلي مي‌پرداخت، توانست دولتهاي كوچكي را كه در اطراف ليديا وجود داشت، يكي پس از ديگري، مسخر كند، و با قربانيهاي فراوان و بي‌نظيري كه به خدايان هر محل تقديم مي‌كرد، از خشم مردم سرزمينهاي گشوده شده جلو مي‌گرفت و آنان را قانع مي‌كرد كه خدايان محلي او را دوست بدارند و تأييد كنند. يكي از امتيازات كرزوس، بر ديگر شاهان زمان وي، آن بود كه سيم و زر را به شكلي زيبا سكه زد و ارزش اسمي آن را تضمين كرد. سكه‌هاي كرزوس، چنانكه مدت درازي مورخان عقيده داشتند، نخستين سكه‌هاي تاريخي نيست و نبايد وي را مخترع پول مسكوك دانست؛ ولي كار وي نمونه‌اي شد كه از آن تقليد كردند و، در نتيجه، دامنة بازرگاني در جهان حومة مديترانه وسعت يافت. از قرنها پيش، مردم، براي سنجيدن ارزش كالاهايي كه بايكديگر مبادله مي‌كردند، فلزات مختلف را واسطه قرار مي‌دادند، ولي آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن كردن يا از راههاي ديگر مي‌سنجيدند و ارزش آنها را معين

مي‌كردند؛ به همين جهت، هنگامي كه، به جاي آن وسايل مبادلة جاگير و اسباب ناراحتي، مسكوك رسمي دولتي را به جريان انداختند، همين عمل كوچك اثر بزرگي در بازرگاني پيدا كرد. اين وسيلة تازه سبب شد كه رسيدن كالا، از دست كساني كه مي‌توانستند آن را تهيه كنند به دست كساني كه نيازمند آن بودند، آسانتر و سريعتر صورت گيرد و، به اين ترتيب، ثروت عمومي جهان زيادتر شود؛ راه پيدا شدن تمدنهاي بازرگاني، مانند تمدن ايونيها و يونانيان، هموار شد، و پس از آن ثروتي كه از راه بازرگاني فراهم آمده بود سرماية لازم را براي پيشرفت هنر و ادبيات در اختيار مردم گذاشت.

از ادبيات ليدياي هيچ چيز برجاي نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهاي خوش‌ساخت و زيباي زرين و سيمين و آهنين، كه كرزوس به خدايان مسخر شده تقديم كرده بود، يك نمونه هم به دست ما نيفتاده است. گلدانهايي كه از گورهاي آن زمان بيرون آورده شده، و اكنون در موزة لوور نگاهداري مي‌شود، نشان مي‌دهد كه هنر بابلي و مصري، كه مدت درازي جنبة پيشوايي داشته، در زمان پادشاهي كرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثير روزافزون هنر يوناني قرار گرفته بوده است؛ در اين گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداري به طبيعت و حكايت صادقانة از آن رقابت مي‌كند. در آن زمان كه هرودوت از ليديا ديدن مي‌كرد، آداب و عادات مردم آن سرزمين را چنان مي‌ديد كه اختلافي با عادات مردم سرزمين خود وي، يونان، ندارد؛ تنها چيزي كه به نظر وي ماية اختلاف مي‌رسيد آن بوده است كه دختران طبقة متوسط و پايين ازراه روسپيگري جهيزية خود را فراهم مي‌آورده‌اند.

pyramsetareh.com

قسمت عمدة داستان غم‌انگيز سقوط كرزوس نيز به وسيلة همين مرد پرگو به ما رسيده است. هرودوت نقل مي‌كند كه كرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وي پرسيد كه به نظر او خوشبخت‌ترين مردم كيست. سولون نام سه نفر را كه هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنكه نمي‌داند فردا چه بلايي بر سر كرزوس خواهد آمد، از اينكه وي را در رديف خوشبختان قرار دهد خودداري كرد. كرزوس سولون را همچون مرد ابلهي از پيش خود راند. پس از آن برضد كشور پارس به كنكاش پرداخت، و چيزي نگذشت كه قشون كوروش را پشت دروازه‌هاي شهر خويش يافت. همان مورخ مي‌گويد كه علت شكست كرزوس آن بود كه از تن شترهاي سواران پارسي بويي برمي‌خاست كه اسبان ليديايي‌ها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از ميدانهاي جنگ بيرون مي‌بردند؛ و به اين ترتيب بود كه شهر ساردیس به تصرف پارسيها درآمد. مطابق روايت قديمي، كرزوس فرمان داد تا تلي از هيزم فراهم سازند و خود وي، زنان و دخترانش، و شريفترين جوانان زنده مانده از ميان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصيها (خواجگان حرمسرا)ي خود فرمان داد تا هيزم را آتش بزنند و او و ديگران را با هم بسوزانند. در آخرين لحظات زندگي به ياد سخن سولون افتاد و بر ناداني و كوردلي خويش افسوس خورد و خدايان را ملامت كرد كه آن همه قربانيهاي

او را گرفته و بدبختي و فنا را، در پاداش، نصيب او كرده بودند. اگر گفتة هرودوت را باور كنيم، كوروش را بر وي رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش كنند، و كرزوس را با خود به ايران برد و او را از رايزنان نزديك و مورد اعتماد خويش ساخت.

II – اقوام سامي

قدمت اعراب- فنيقيان- بازرگاني جهاني ايشان- كشتيراني آنان برگرد افريقا- مستعمرات- صور وصيدا- خدايان- انتشار الفبا- سوريه- عشتاروت- مرگ و رستاخيز آدونيس- قرباني كردن كودكان

اگر بر آن شويم كه براي كاستن از درجة اختلاف و پريشاني زبانها در خاور نزديك، اكثريت اقوام ساكن در شمال اين ناحيه را هند و اروپايي، اكثريت ساكنان قسمتهاي مركزي و جنوبي آن را، كه از آشور تا جزيرةالعرب امتداد پيدا مي‌كند، از نژاد سامي بدانيم، بايد متوجه اين نكته باشيم كه واقع امر چنان محدود و مشخص نيست كه با اين تقسيمبنديي كه براي آساني بحث مي‌كنيم مطابقت كامل داشته باشد. منكر آن نيستيم كه خاور نزديك به وسيلة كوهها و بيابانها به قسمتهايي منقسم شده بود كه طبيعتاً از يكديگر دور افتاده بودند و زبان مكالمه و عادات و سنن متفاوتي داشتند، ولي تجارت در راههاي اصلي بازرگاني (مانند راه درازي كه در كنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نينوا و كركميش تا خليج فارس امتداد داشت) به آميختن زبان و آداب و عادات و هنرهاي ايشان در يكديگر كمك مي‌كرد؛ از اين گذشته، مهاجرت اقوام و كوچاندن اجباري جمعيتهاي زياد، كه به منظورهاي استعماري صورت مي‌گرفت، خود، سبب آن بود كه نژادها و زبانهاي مختلف چنان با يكديگر آميخته شود كه پيوسته، در كنار عدم تجانس خون و نژاد، يك تجانس فرهنگي وجود پيدا كند. وقتي كه اصطلاح «هند و اروپايي» را به كار مي‌بريم منظور آن است كه در قومي جنبة هند و اروپايي غلبه دارد؛ و به همين ترتيب هرجا غلبه با عنصر سامي است اصطلاح «سامي» را به كار مي‌بريم.حقيقت آن است كه هيچ نژادي صاف و پاك و خالص باقي نمانده، و هيچ فرهنگ و تمدني نيست كه از فرهنگ و تمدن همسايگان يا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به اين قسمت از جهان بايد همچون سرزمين پهناوري نظر داشته باشيم كه صحنة نوسانات نژادي گوناگون بوده، و در آن گاهي نژاد هند و اروپايي و زماني نژاد سامي غلبه داشته، و نتيجة اين غلبه فقط آن بوده است كه نژاد غالب خصال فرهنگي عمومي مشترك

pymansetareh@yahoo.com

ميان همه را پيدا كند. حموربي و داريوش اول، از حيث خون و دين، با يكديگر تفاوت داشتند، و زماني كه ميان آن دو فاصله بود تقريباً

به اندازة زماني است كه ما را از ميلاد مسيح جدا مي‌كند؛ با وجود اين، چون زندگي آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه مي‌كنيم، اين مطلب دستگيرمي‌شود كه شباهتهاي اساسي بسيار عميقي با يكديگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامي، شبه‌جزيرة عربستان است. از اين سرزمين خشك و بيحاصل، كه «نهال آدمي» ميوه‌هاي نيرومند و سخت‌جان به بار مي‌آورد، و هر گياه ديگري به سختي دوام و نمو پيدا مي‌كند، با مهاجرتهاي پياپي، موجهايي از مردم قانع و مصمم و بي‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، كه چون دريافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست مي‌آيد سد رمقشان نمي‌كند، خود را ناچار از آن مي‌ديدند كه با زور بازوي خود جاي پرنعمت و سايه‌داري پيدا كنند و از رنج زندگي بياسايند. آنان كه در سرزمين خود باقي ماندند، تمدن اعراب و بدويان را بنيان نهادند، كه اساس آن پدرشاهي، يعني تسلط كامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقي خشك فرمانبرداري، و، در نتيجة محيط خشك و زندگي سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دليري احمقانة كشتن دختران به عنوان قرباني براي خدايان بوده است. با وجود اين، بايد دانست كه آن بدويان، تا زمان ظهور اسلام، دين را امري جدي تلقي نمي‌كردند و از هنر و خوشيهاي زندگي غافل بودند و اين گونه چيزها را شايستة زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط مي‌دانستند. مدت زماني بازرگاني خاور دور در اختيار ايشان قرار گرفت و بنادر كنه و عدن از كالاهاي هندي انباشته بود؛ كاروانهاي صبور عرب اين كالاها را از راههاي ناامن خشكي به بابل و فنيقيه حمل مي‌كردند. در داخل شبه‌جزيرة وسيع خود شهرها و كاخها و معابد ساخته بودند، ولي بيگانگان را اجازه نمي‌دادند كه به سرزمين ايشان درآيند و اين گونه چيزها را ببينند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خويش زندگي كرده و به عادات و اخلاق و آراي مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نيز چنان به سر مي‌برند كه به روزگار خئوپس و گودآ چنان مي‌زيسته‌اند؛ ديده‌اند كه صدها دولت و مملكت در اطراف ايشان پيدا شده و پس از آن از ميان رفته است، ولي آنان هنوز زمين خود را در ملكيت دارند و با كمال سختي از آن نگاهداري مي‌كنند و نمي‌گذارند كه پاي ناپاك يا چشم بيگانه‌اي بر آن بيفتد.

اكنون موقع آن است كه پرسيده شود: فنيقيان، كه اين همه از آنها در صفحات كتاب ياد شده و با كشتيهاي خود به همة درياها رفته و كالاهاي خود را در همة بنادر خالي كرده‌اند، چه كسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشي از اصل و ريشة ملتي در ميان آيد، مورخ نمي‌داند چه جواب گويد؛ ناچار اعتراف مي‌كند كه از بحث دربارة آغاز كار و تاريخ متأخر اين ملت، كه در همه جا پراكنده است و چون مي‌خواهيم آن را نگاه داريم و از سرگذشتش آگاه شويم از چنگ ما مي‌گريزد، عاجز است.

بر ما روشن و يقيني نيست كه آن مردم از نژاد سامي بوده باشند. دربارة تاريخ رسيدن آنها به سواحل درياي مديترانه نمي‌توانيم گفتة دانشمندان بندر صور را انكار كنيم كه براي هرودوت نقل كرده و گفته بودند كه اجدادشان از خليج فارس به آن سرزمين آمده و شهر صور را در زماني بنا كرده‌اند كه ما اكنون به نام قرن بيست و هشتم قبل از ميلاد مسيح مي‌خوانيم. حتي اسم اين قوم، خود، حالت معمايي دارد؛ كلمة «فوينيكس»، كه يونانيان اسم فنيقيه را از آن مشتق كرده‌اند، ممكن است به معني رنگ سرخي باشد كه بازرگانان صوري آن را مي‌فروختند؛ نيز ممكن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد كه بر سواحل فنيقيه رشد مي‌كرده است. اين ساحل، كه زمين باريكي به طول صدو شصت و به عرض شانزده كيلومتر بوده و ميان سوريه و درياي مديترانه قرار داشت، تقريباً تمام سرزمين فنيقيه را شامل مي‌باشد؛ ساكنان اين سرزمين هرگز به فكر آن نبودند كه از تپه‌هاي لبنان بگذرند و در پشت

pymnsecurity.com

آن سكونت اختيار كنند، يا اين ناحية كوهستاني را به تصرف خويش درآورند، بلكه از آن خرسند بودند كه اين سنگر طبيعي خجسته آنان را از شر اقوام جنگجويي كه خود ايشان كالاهاي آن اقوام را از راههاي دريايي عبور مي‌دادند در امان نگاه مي‌دارد.

كوههاي لبنان قوم فنيقي را ناگزير ساخته بود كه در واقع بر روي آب زندگي كنند؛ از زمان سلسلة ششم پادشاهان مصر به بعد، همين مردم مشغولترين بازرگانان جهان قديم به شمار مي‌رفتند؛ هنگامي كه از زير فرمان مصر خارج شدند (حوالي 1200 قم) تسلط بر درياي مديترانه مخصوص ايشان شد. تنها به نقل كالاهاي ديگران بس نمي‌كردند، بلكه، خود، مصنوعات گوناگوني از شيشه و فلزات و گلدانهاي چيني و اقسام سلاح و اسباب آرايش و جواهر توليد مي‌كردند و به ديگران مي‌فروختند؛ بازرگاني يك قسم رنگ ارغواني، كه آن را از نوعي حشرة دريايي كه بر سواحل مي‌زيست استخراج مي‌كردند، منحصر به مردم فنيقيه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اينكه مي‌توانستند كارهاي سوزنزني زردوزي خود را با رنگهاي جالب و زنده رنگ كنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتي پيدا كرده بودند. مردم فنيقيه اين مصنوعات داخلي را با مازاد صادراتي كالاهايي از قبيل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهاي گرانبها، كه از هندوستان و خاور نزديك فراهم مي‌آوردند، به همة شهرهاي دور و نزديك مديترانه حمل مي‌كردند؛ در مقابل، از سواحل درياي سياه سرب و طلا و آهن، از قبرس مس و چوب سرو و گندم، از آفريقا عاج، از اسپانيا نقره، از بريتانيا قلع، و از همه جا غلام و كنيز به دست مي‌آوردند و به داد و ستد آنها مي‌پرداختند. فنيقيان در كار بازرگاني

بسيار زبردست و حيله‌گر و مدير بودند؛ يك بار در برابر مقداري روغن كه به بوميان اسپانيا دادند، آن اندازه نقره گرفتند كه در كشتيهاشان جا نمي‌گرفت، و صاحبان كشتي نقره‌ها را به جاي آهن يا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسايش خاطر راه خود را در دريا پيش گرفتند. به اين اندازه هم بس نكردند، بلكه عده‌اي از بوميان را نيز به اسيري مي‌گرفتند و آنان را ساعتهاي دراز در معادن به كار وا مي‌داشتند و جز نان بخور و نمير چيزي به ايشان نمي‌دادند. بازرگانان فنيقي، مانند همة جهانگردان قديم، و مانند بسياري از زبانهاي قديم، ميان معامله و حقه‌بازي و دزدي تفاوت چنداني قايل نبودند؛ مال مردم ضعيف را به سرقت مي‌بردند، اشخاص كم عقل را گول مي‌زدند، و با ديگر مردم در كمال درستي و پاكدامني رفتار مي‌كردند. گاهي در وسط دريا كشتيهاي ديگران را مي‌گرفتند و كالاهاي موجود در آنها را مصادره مي‌كردند و كاركنان كشتيها را به اسارت در مي‌آوردند؛ پاره‌اي از اوقات بوميان ساده دل را، كه كنجكاو و مشتاق ديدن چيزهاي تازه بودند، مي‌فريفتند و به كشتيهاي خود مي‌آوردند و آنان را درجاهاي ديگر به عنوان غلام زر خريد مي‌فروختند. اين مردم در بدنام كردن بازرگانان سامي نژاد دنياي قديم، خاصه در برابر يونانيان كه آنان خود نيز به همين گونه كار مشغول بودند، سهم بزرگي داشته‌اند.

كشتيهاي كوتاه و ننگ فنيقي، كه در حدود بيست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌اي ساخته شده بود؛ به اين معنا كه، به جاي آنكه قسمت مقدم كشتي، مانند كشتيهاي مصري، منحني و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوك تيزي داشت تا بتواند بخوبي هوا و آب را بشكافد و هنگام حمله به شكم كشتيهاي دشمن فرو رود. هر كشتي تنها يك بادبان مستطيل شكل داشت كه به دكل استوار شده و در چوب بست اصلي كشتي بسته بود. اين شراع كمك حالي براي غلامان پاروزن كشتي بود، كه در دو طرف قرار مي‌گرفتند و كشتي را به حركت در مي‌آوردند. بر بالاي سر پاروزنان، عرشة كشتي بود كه بر آن سربازان مي‌ايستادند و هر آن براي داد و ستد يا جنگ آماده بودند. در آن كشتيها قطب نما وجود نداشت و تنة كشتي بيش از يك مترو نيم در آب فرو نمي‌رفت؛ و به همين جهت ناخدايان ناچار بودند كه از ساحل زياد دور نشوند، مدت درازي از دريانوردي در هنگام شب خودداري مي‌كردند؛ پس از آن، هنر دريانوردي رفته رفته ترقي كرد و رانندگان كشتي توانستند به

pyrasetareh@yahoo.com

خود را بيابند (و اين ستاره را يونانيان ستارة فنيقي مي‌ناميدند) و در وسط اقيانوسها كشتيراني كنند. و در آخر كار، به حدي پيشرفت كردند كه از ساحل خاوري افريقا به طرف جنوب شراع كشيدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اكتشاف واسكودگاما، توانستند دماغة اميد نيك را «اكتشاف كنند». هرودوت دربارة اين گردش به دور افريقاي فنيقيان چنين مي‌گويد: «و چون فصل پاييز رسيد به خشكي فرود آمدند و زمين را كشت كردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنكه محصول را درو كردند، دوباره شراع كشيدند. چون دو سال بر اين بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهاي هركول (جبل‌طارق) به مصر رسيدند.» چه حادثة شگفت انگيزي! در نقاط سوق‌الجيشي اطراف مديترانه، مانند قادس و كارتاژ و مارسي و مالت و سيسيل و ساردني و كرس، و حتي در نقطة دور از مديترانه‌اي همچون انگلستان، پادگانهاي نظامي براي خود ترتيب داده بودند كه رفته رفته ساكناني پيدا كرده و به صورت مستعمره‌هاي فنيقي در آمده بود. جزيره‌هاي قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دريانورديها تسخير كردند. دريانوردان فنيقي، در ضمن آمدوشدهاي خود، هنرها و علوم مصر و كرت و خاور نزديك را گرفتند و آنها را در يونان و افريقا و ايتاليا و اسپانيا پراكنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگاني و فرهنگي به يكديگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستين مردمي هستند كه اروپا را از چنگال توحش بيرون كشيده‌اند.

شهرهاي فنيقيه، كه از اين بازرگاني پردامنه بهره‌مند مي‌شد، و بر آن طبقة اشراف بازرگاني حكومت مي‌كرد كه در فنون سياست و امور مالي مهارت كامل داشت و هرگز نمي‌گذاشت كه ثروت مملكت با جنگجويي به مخاطره بيفتد، در آن زمان از شهرهاي بسيار آباد و ثروتمند جهان بشمار مي‌رفت. مردم شهر بيبلوس اين شهر را قديمي‌ترين شهر عالم مي‌دانستند و چنان معتقد بودند كه خداي ال آن را در آغاز جهان آفريده؛ اين شهر، تا پايان تاريخ آن، پايتخت ديني فنيقيه بود. چون صنعت و بازرگاني اصلي اين شهر كاغذسازي بود، يونانيان نامي را كه به كتاب دادند، يعني كلمة «بيبلوس» را، از نام اين شهر گرفتند؛ از همين نام است كه كلمة «بيبل» به معني «كتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد كيلومتر در جنوب اين شهر، شهر صيدا قرار داشت، كه در ابتدا دژي بيش نبود، ولي به سرعت توسعه يافت و به صورت دهكده، و پس از آن قصبه، و در آخر كار شهر ثروتمند و آبادي در آمد. خشيارشا، از همين بندر، كشتيهاي براي نيروي دريايي خويش فراهم آورد، و هنگامي كه ايرانيان آن را محاصره كردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، كه از تسليم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ويران كردند؛ و در اين حادثه چهل هزار نفر ساكنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامي كه اسكندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادي يافت، و جمعي از بازرگانان اين شهر براي «برقرار كردن روابط بازرگاني» همراه وي به هند رفتند.

بزرگترين شهر فنيقيه شهر «صور»، به معني تخته سنگ، بود كه آن را بر جزيره‌اي كه چندين

كيلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. اين شهر نيز در ابتدا عنوان دژي را داشت، ولي بندر باشكوه، و ايمني آن از حملة بيگانگان، بزودي سبب شد كه به صورت پايتخت فنيقيه و جايگاه مخلوطي از بازرگانان و غلاماني كه از همه جاي مديترانه به آن مي‌آمدند درآيد. در قرن نهم قبل از ميلاد كه حيرام، دوست حضرت سليمان، بر آن سلطنت مي‌كرد، صور شهر ثروتمندي بود. در زمان زكرياي نبي (حوالي 520 ق‌م) در اين شهر «نقره مثل خاك و طلا مانند گل در كوچه‌ها انباشته بود» استرابون دربارة اين شهر چنين نوشته است: «خانه‌هاي آن چند طبقه است، و حتي طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌هاي رومي بيشتر است.» اين شهر، به واسطة ثروتمندي و دليري مردم آن، تا زماني كه اسكندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ كرد. اين خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر

pymsetareh@yahoo.com

قدرت خود بي‌ادبي پنداشت و در ميان دريا راهي ساخت و جزيره را به صورت شبه‌جزيره درآورد، و چون شهر اسكندريه ساخته شد صور رو به خرابي نهاد.

مردم فنيقيه، مانند هر قومي كه پيچيدگي جريانهاي جهاني و گوناگوني نيازمنديهاي بشري را احساس مي‌كند، براي خود خدايان متعدد داشتند. هر شهر براي خود بعل، يعني رب، يا شهر- خداي خاصي داشت، كه به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمهٔ حاصلخيزي زمين نظر مي‌كردند. بعل شهر صور، ملكارت نام داشت و، مانند هركول كه يونانيان آن را صورت ديگري از خدا مي‌دانستند، خداي نيرومندي و پهلواني به شمار مي‌رفت و كارهايي شبيه كارهاي مونشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام يوناني ماده خداي فنيقي عشتر بود، كه در بعضي از جاها آن را به عنوان خداي پاكيزگي و عفت و همتراز با آرتميس، و در جاهاي ديگر به عنوان خداي عشق‌ورزي و شهوت و فجور پرستش مي‌كردند، كه در اين صورت با آفروديته در يونان شباهت دارد. همان‌گونه كه عشتر- ميليتا در بابل بكارت دختران پرستندهٔ خود را به عنوان هديه و قرباني قبول مي‌كرد، زناني كه در شهر بيبلوس عبادت آستارته مي‌كردند گيسوان خود را به وي تقديم مي‌داشتند، يا خود را به نخستين بيگانه‌اي كه در معبد از آنان تقاضاي همخوابگي مي‌كرد تسليم مي‌كردند. نيز همان گونه كه عشتر خاطرخواه تموز شده بود، آستارته نيز در هواي آدونيس (يعني رب) دل از كف داده بود، و هر سال در بيبلوس و پافوس (درقبرس)، براي كشته‌شدن آدونيس از ضربهٔ دندان گراز، مراسمي برپا مي‌داشتند و سرو سينه مي‌كوفتند. خوشبختانه هر وقت كه آدونيس از دنيا مي‌رفت، دوباره زنده مي‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود مي‌كرد. ديگر از خدايان فنيقي مولك (يعني شاه) خداي سهمناكي بود كه مردم فرزندان خود را زنده‌زنده در برابر ضريح او، به عنوان قرباني، مي‌سوزاندند. يك بار كه شهر كارتاژ در حصار فنيقيان بود (307 ق‌م)، بر قربانگاه اين خداي خشمناك، دويست پسر از بهترين خانواده‌هاي شهر را به آتش انداختند.

با همهٔ اين احوال، فنيقيان شايستهٔ آنند كه در تالار ملتهاي متمدن غرفه‌اي داشته باشند، چه، به احتمال قوي، بازرگانان اين قوم الفباي مصري را به ملتهاي قديم آموخته‌اند. نمي‌توان گفت كه عشق به ادبيات سبب پيوستگي ملتهاي

اتحاد آنها نيازمنديهاي بازرگاني بوده است؛ هيچ چيز بهتر از كار انتشار الفبا به وسيلهٔ فنيقيان نمي‌تواند ارتباط ميان فرهنگ و بازرگاني را آشكار سازد. گرچه روايات يوناني در اين مسئله اجماع دارد كه فينقيان سبب داخل شدن الفبا به يونان بوده‌اند، ما نمي‌توانيم اين مطلب را به صورت يقيني بپذيريم. بعيد نيست كه كرت مركزي باشد كه از آنجا الفبا به يونان و فنيقيه، هردو، آمده باشد، ولي احتمال بيشتر آن است كه از هرجا فنيقيان پاپيروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نيز به الفبا دسترس پيدا كرده باشند. بازرگانان فنيقي، در سال 1100 ق‌م، پاپيروس را از مصر وارد مي‌كردند؛ و شك نيست كه اين گياه، براي ملتي كه مي‌خواهد صورت حساب نگاه‌دارد و آن را از جايي به جاي ديگر بفرستد، بسيار سودمند و موردتوجه بوده است؛ در مقايسهٔ سبكي كاغذ ساخته شده از پاپيروس، با لوحهاي سنگين گليي كه در بين‌النهرين به كار مي‌رفته، مطلب بخوبي واضح مي‌شود. همچنين الفباي مصري، به درجات زياد، عاليتر وبهتر از مقاطع هجايي ناپخته و مورد استعمال در خاور نزديك بود. در سال 960 ق‌م حيرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدايان، جامي مفرغي تقديم كرد كه بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه موآب، در 840 ق‌م، نقش يادگاري از بزرگيهاي خود بر سنگي تهيه كرد (كه اكنون در موزهٔ لوور است) و دستور داد كه آنها را با يكي از لهجه‌هاي سامي، از راست به چپ، با حروف شبيه حروف فنيقي بنويسند. يونانيان، براي آنكه از چپ به راست مي‌نوشتند، شكل پاره‌اي حروف را معكوس كردند، ولي الفباي آنان اساساً همان الفباي فنيقيان بود كه

pymastaren@yahoo.com

به ايشان آموخته بودند، و همان است كه يونانيان بعدها به مردم اروپا آموختند. اين نمادهاي عجيب، بدون شك، گرانبهاترين قسمت ميراثي است كه از تمدنهاي قديم به ما رسيده است.

قديميترين نوشتة الفبايي كه تاكنون شناخته شده از فنيقيه به دست نيامده، بلكه آن را در سرزمين سينا يافته‌اند. سرويليام فليندرزپتري در سرابةالخادم- كه دهكدة كوچكي است و مصريان قديم از اطراف آن سنگ فيروزه استخراج مي‌كرده‌اند- نقشهايي به دست آورده است كه با زبان عجيبي نوشته شده و تاريخ نوشتن آن معلوم نيست؛ شايد به حدود 2500 ق‌م برسد. با آنكه هنوز اين نوشته‌ها خوانده نشده، آشكار است كه نه خط هيروگليفي است و نه نوشتة هجايي ميخي، بلكه ميخي است كه با حروف الفبا نوشته شده. نيز دانشمندان فرانسوي در زاپونا، واقع در جنوب سوريه، كتابخانة كاملي از الواح گلي يافته‌اند كه بعضي از آنها با خط هيروگليفي و بعضي ديگر با حروف الفباي سامي نوشته شده؛ چون اين شهر در حوالي سال 1200 ق‌م موقتاً ويران شده، گمان بيشتر آن است كه تاريخ اين الواح قرن سيزدهم قبل از ميلاد بوده باشد؛ و از اينجا يك بار ديگر معلوم مي‌شود كه در آن قرنهايي كه ما از روي ناداني آغاز تمدن را از آنجا مي‌دانيم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوي فنيقيه، در دامنة تپه‌هاي لبنان، سوريه قرار گرفته بود، كه قبايل مختلف آن در زير فرمان پايتختي كه هنوز به اين مي‌باليد كه كهنه‌ترين پايتخهاي جهان است- و سوريان تشنة آزادي را در خود جاي داده است- دولت واحدي را تشكيل مي‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زماني بر دوازده ملت كوچك اطراف خود تسلط داشتند و با كاميابي در برابر آشوريان، كه مي‌خواستند سوريه را زير فرمان خود درآوردند، ايستادگي مي‌كردند. مردم اين شهر از بازرگانان ساميي بودند كه، از راه گذشتن كاروانهاي بازرگاني از كوهستانها و بيابانهاي سوريه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ايشان برمي‌خواستند، و البته اين خدمت از روي رضا و رغبت انجام نمي‌گرفت. مثلا، از روي مدارك روشن شده است كه زماني بنايان اتحادية بزرگي تشكيل دادند، و كارگران نانواخانه‌ها در شهر ماگنسيا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارك و كتيبه‌ها، حالي به شخص دست مي‌دهد كه گويي نزاعها و فعاليتهاي مربوط به كار را در يكي از شهرهاي قديم سوريه احساس مي‌كند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالي زيبا، تراشيدن عاج و چوب، صيقلي كردن جواهرات، و بافتن پارچه‌هاي خوشرنگ براي آراستن زنان خود مهارت كامل داشته‌اند.

شكل آرايش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، كه در آن زمان پاريس خاور زمين و شهر ذوق و سليقه تلقي مي‌شد، بسيار شباهت داشت. فحشاي ديني نيز در آن شهر رايج بود، چه، مردم سوريه، مانند ساير مردم خاور آسيا، حاصلخيزي زمين را به صورت نمادين در مادر بزرگ يا الاهه‌اي مجسم مي‌كردند كه از ارتباط جنسي وي با معشوقش همة دستگاههاي توليد مثل زمين سرمشق مي‌گيرد و نيروهاي طبيعي به كار مي‌افتد؛ به اين ترتيب، قرباني كردن بكارت در معبد تنها عنوان تقديم كردن هديه‌اي به آستارته نداشت، بلكه در مشاركت با اين الاهه، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ايشان، همچون سرمشقي بود كه به زمين داده مي‌شد و همة گياهان و جانوران و فرزندان آدم، كه در تحت‌تأثير اين تلقين قرار مي‌گرفتند، چاره‌اي جز باردارشدن و توليد مثل نداشتند. در آن هنگام كه اعتدال ربيعي فرا مي‌رسيد، جشن آستارته را در سوريه، نظير جشن كوبله در فريگيا كه پيش از اين ديديم، در شهر هيراپوليس با چنان حرارت و شوري برپا مي‌كردند كه تا سرحد جنون كشيده مي‌شد. آواي ناي و طبل با شيون زنان، در مصيبت آدونيس محبوب مردة آستارته، درهم مي‌آميخت، و كاهنان خصي شده وحشيانه به رقص مي‌پرداختند و به تن خود با كارد زخم مي‌زدند. در آخر كار، بسياري از كساني كه تنها براي تماشا آمده بودندخونشان از شوق و شور به جوش مي‌آمد و جامة خود را بيرون مي‌آوردند و، براي آنكه وفاداري هميشگي خود را در خدمت الاهة صاحب جشن ثابت كنند، به دست خود خويشتن را خصي مي‌كردند. چون تاريكي شب فرا مي‌رسيد، كاهنان حالت اشراق

pymonsearch@yahoo.com

رازورانه‌اي به اين جشن مي‌دادند، و آن چنان بود كه گور خداي جوان را مي‌شكافتند و با فرياد شعفي به همگان اعلام مي‌كردند كه آدونيس رب از ميان

است. سپس لبهاي مؤمنان و پرستندگان را با روغني مسح مي‌كردند و در گوش هركس به نجوا مي‌گفتند كه وي نيز روزي از گور خود به پا خواهد خاست.

خدايان ديگر سوريه كمتر از آستارته تشنة خون نبودند. درست است كه كاهنان معتقد به خداي عامي بودند كه مشتمل بر همة خدايان گوناگون بود و، مانند الوهيم يهوديان، آن خدا را به نام ال يا ايلو مي‌ناميدند. مردم به اين خداي سر دانتزاعي توجهي نداشتند و همان بعل را مي‌پرستيدند. معمولا اين «شهر- خدا» را با خورشيد يكي مي‌دانستند، و نيز آستارته را با ماه يكي مي‌گرفتند؛ چون كار سختي پيش مي‌آمد، فرزندان خود را مانند فنيقيان به اين شهر- خدا تقديم، و براي او قرباني مي‌كردند. مردان، همچون براي روز عيدي، خود را مي‌آراستند و به قربانگاه مي‌آمدند؛ بانگ كوفتن طبل و دميدن در ني به اندازه‌اي بود كه فرياد كودكاني را كه در دامان خدا مي‌سوختند خاموش مي‌ساخت. ولي بيشتر به قربانيهايي مي‌پرداختند كه وحشيگري آنها كمتر از اين بود؛ به اين ترتيب كه كاهنان به خود زخم مي‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگين كند، يا پوست ختنه‌گاه كودك را به جاي زندگي تقديم خدايان مي‌كردند، يا كاهنان مبلغي پول، در بهاي همين پوست، از طرف خدايان مي‌پذيرفتند، و به اين ترتيب كار قرباني كودك پايان مي‌پذيرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طريقي كه مي‌شود خدا را راضي كنند، چه مردم خدايان را به صورت خود با هوسي مطابق هوسهاي خويش ساخته بودند، و آن خدايان اعتنايي به جان آدمي يا زاري و اشكريزي زنانه نداشتند.

در ميان قبيله‌هاي سامي، كه در جنوب سوريه همه جا را با زبانهاي گوناگون خود پركرده بودند، عادات و آدابي شبيه به آنچه كه گفتيم وجود داشت كه اگر اختلافي در آنها ديده مي‌شد تنها از حيث اسم و جزئيات بود. بر يهوديان حرام بود كه «كودكان خود را از ميان آتش بگذرانند»، ولي هر وقت لازم مي‌شد، اين حرمت را ناديده مي‌گرفتند. كار ابراهيم كه نزديك بود فرزند خود سحاق ا‌را قرباني كند، و آگاممنون كه ايفيگنيا را قربان كرد، همه در دنبال آن عادت قديميي بود كه مردم مي‌خواستند خدايان را با ريختن خود آدمي خرسند سازند. مشا، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قرباني كرد تا شهر را كه در محاصرة دشمنان بود از محاصره بيرون آورد، و چون مسئول وي اجابت و قرباني فرزندش پذيرفته شد، هفت هزار نفر از بني‌اسرائيل را به عنوان شكرگزاري از دم شمشير گذراند. در اين سرزمين، از آن زمان كه به روزگار سومريان، عموريان در جلگه‌هاي اطراف عمور بيابانگردي مي‌كردند (2800 ق‌م)، تا زماني كه يهوديان با خشم مقدس و آسماني خويش بر سر كنعانيان ريختند، و آن زمان كه سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشليم مسلط شد (597ق‌م)، پيوسته درة نهر اردن با خون فرزندان آدم سيراب مي‌شده، و اين خونريزي مايهٔ مسرت بسياري از

خدايان جنگ بوده است. نام موآبيان و كنعانيان و ادوميان و فلسطيان و آراميان را بدشواري مي‌توان در فهرست فرهنگي و تمدن بشريت وارد كرد. منكر آن نيستيم كه آراميان، با توليد مثل فراواني كه داشتند، در همه جا پراكنده شدند و زبان آنان زبان مشتركي بود كه مردم خاور نزديك، به وسيلهٔ آن، با يكديگر سخن مي‌گفتند؛ حروف الفبايي كه از مصريان يا فنيقيان گرفته بودند، جانشين خطنويسي ميخي هجايي بين‌النهرين شد؛ همين خط، كه ابتدا وسيلهٔ كار در مبادلات بازرگاني بود، بعدها وسيلهٔ انتقال ادبيات و، در آخر كار، به صورت لغت و زبان حضرت مسيح و الفبايي كه هم امروز اعراب دارند درآمد، ولي بايد گفت اينكه اسم اين اقوام در تاريخ مانده از آن جهت نيست كه كارهاي بزرگي انجام داده‌اند، بلكه باقي ماندن نامشان بيشتر از آن جهت است كه هركدام در صحنهٔ غم‌انگيز فلسطين نقشي بر عهده داشته‌اند. اكنون وقت آن است كه دربارهٔ قوم يهود بادقت و تفصيلي بيشتر از همسايگان اين

pymansaeian@yahoo.com

قوم به مطالعه و تحقيق بپردازيم. گرچه از لحاظ شمارة نفوس، و كمي وسعت سرزميني كه در آن به‌سر مي‌بردند، شايستة اين همه توجه به نظر نمي‌رسند، از آن جهت كه ميراث ادبي بزرگي براي مردم جهان باقي گذاشتند، و دو دين مهم جهان از سرزمين ايشان برخاسته، و مردان بسيار هوشمندي در ميانشان طلوع كرده، لازم است كه بحث مفصلتري از آنان در اين كتاب به عمل آيد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل دوازدهم

قوم يهود

I- ارض موعود

فلسطين- اقليم- دورة ماقبل تاريخ- ملت ابراهيم – يهوديان در مصر- سفر خروج- فتح كنعان

نويسنده‌اي چون باكل يا مونتسكيو، كه دوست داشته باشد تاريخ را با جغرافيا توضيح و تفسير كند، دربارة فلسطين صفحات فراواني مي‌تواند بنويسد. سرزمين فلسطين، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بيش از دويست و چهل كيلومتر طول دارد، و عرض آن، از جايگاه فلسطيان در باختر تا محل سوريان و آراميان و بنوعمون و موآبيان و ادوميان در خاور، ميان چهل و صد و سي كيلومتر تغيير مي‌كند؛ براي سرزميني به اين كمي وسعت، شخص توقع آن ندارد كه نقش بزرگي در تاريخ داشته يا پس از خود اثري، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شايد بزرگتر از اثر مصر و يونان، برجاي گذاشته باشد. ولي خوشبختي يا بدبختي فلسطين در آن بوده كه در نيمه راه ميان پايتختهاي نيل و پايتختهاي دجله و فرات قرار داشته؛ همين وضع جغرافيايي سبب آن بوده است كه فلسطين به صورت مركز بازرگاني درآيد، و از همين راه جنگ به آن سرزمين كشيده شود. عبرانيان بدبخت بارها ناچار شدند كه در جنگ ميان امپراطوريها به يكي از طرفين بپيوندند و جزيه بپردازند يا در زير پاي جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعة تورات، و توجه به زاري و فرياد نويسندگان مزامير و پيامبراني كه در بدبختي خود از آسمان ياري مي‌خواسته‌اند، معلوم مي‌شود كه سرزمين يهود را چه خطرهايي تهديد مي‌كرده و در واقع، ميان دو سنگ‌آسياب زبرين و زيرين بين‌النهرين و مصر، پيوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاريخ اقليمي اين سرزمين يك بار ديگر بر ما آشكار مي‌سازد كه كاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، يعني توحش و خشكي، چگونه پيوسته در كمين ويران كردن آن نشسته‌اند. زماني در سرزمين فلسطين، بنابر فقرات مختلفي كه در اسفار پنجگانة تورات آمده، «شير و شهد جاري بوده». يوسفوس، در قرن اول ميلادي؛ دربارة فلسطين و مردم آن چنين نوشته است: «رطوبت آن براي كشاورزي كافي، و سرزمين بسيار زيبايي است. درختان

فراوان دارد و ميوه‌هاي پاييزة جنگلي و بستاني در آن بسيار است... رودخانه‌هايي كه به شكل طبيعي به كار آبياري بخورد زياد نيست، بلكه رطوبت زمين از باران است كه هميشه كفاف احتياج را مي‌دهد.» در ازمنة قديم باران بهاري را، كه مايه سيراب شدن زمين بود؛ در آب‌انبارهايي ذخيره مي‌كردند، و هنگام ضرورت از اين آب‌انبارها، يا از چاههاي فراواني كه در سراسر فلسطين حفر شده بود، آب به سطح زمين مي‌آوردند و با شبكه‌اي از مجاري آن را به مصرف كشاورزي مي‌رساندند؛ اين، خود، بنيان مادي تمدن يهود را تشكيل مي‌داد. از زميني كه به اين ترتيب آبياري مي‌شد گندم و جو و چاودار به دست مي‌آمد، و بر دامنة كوهها درختان مو و زيتون و انجير و خرما و ميوه‌هاي گوناگون ديگر حاصل نيكو مي‌داد. چون جنگي در مي‌گرفت و اين زمينهايي را كه به زحمت آباد نگاه داشته بودند باير مي‌ساخت، يا كشورگشايان مردمي را كه به آبادي اين اراضي مي‌پرداختند به تبعيد

pymansefarehan@yahoo.com

مي‌فرستادند، بزودي سرزمين فلسطين حالت قفر و صحرايي پيدا مي‌كرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهاي متوالي آباد كرده بودند از ميان مي‌رفت. از روي زمينهاي قفر و واحه‌هاي ناچيز و پراكنده‌اي كه اكنون در فلسطين ديده مي‌شود، و يهوديان پس از هجده قرن دربه‌دري و پراكندگي و چشيدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمي‌توان دريافت كه اين سرزمين در آن زمانهاي دور چه اندازه آباد و حاصلخيز بوده است.

تاريخ فلسطين كهنه‌تر از آن است كه اسقف آشر فرض كرده است. بقاياي دورة نئاندرتال از نواحي مجاور درياي جليل به دست آمده، و پنج استخوانبندي نئاندرتال بتازگي در غاري نزديك حيفا كشف شده است؛ به احتمال قوي، فرهنگ موستري، كه در حوالي 40،000ق‌م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطين امتداد داشته. در اريحا، ضمن حفاري كف اطاقها، آتشدانهايي از عصر نوسنگي بيرون آمده كه تاريخ ناحيه را به اواسط عصر ميانة متوسط مفرغ (2000-1600ق‌م) مي‌رساند؛ در آن زمان شهرهاي فلسطين و سوريه به اندازه‌اي ثروتمند بوده كه مصريان را به خيال تسخير آنها انداخته است. در قرن پانزدهم قبل از ميلاد اريحا شهر بارودار بود، و بر آن شاهاني حكومت مي‌كردند كه سيادت مصر را قبول داشتند. در گورهاي آن پادشاهان، كه به وسيلة هيئت علمي گارستانگ اكتشاف و حفاري شده، صدها گلدان و هداياي مخصوص مردگان و چيزهاي ديگر به دست آمده، و همه نشان مي‌دهد كه در زمان تسلط هيكسوسها زندگي در اين شهر وضع بساماني داشته، و در روزگار ملكه حتشپسوت وتحوطمس سوم شهر اريحا داراي تمدن و فرهنگ پيشرفته‌اي بوده است. هر روز بيش از پيش اين نكته بر ما روشن مي‌شود كه تاريخي كه براي آغاز تاريخ و تمدن ملل و اقوام معين كرده‌ايم تنها نشانة نادانيِ ماست. نامه‌هاي تل‌العمارنة منظره و نقشه‌اي از زندگي مردم را در فلسطين و سوريه، مقارن با زماني كه يهوديان به درة نيل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم مي‌سازد. اگر به يقين نتوان گفت، لااقل احتمال قوي هست كه بايد، از كلمة «حبيرو» يا «عبيرو» كه در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانيان بوده باشد.

يهوديان چنان معتقد بودند كه ملت ابراهيم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت كرده و، در حوالي 2200ق‌م و هزار سال قبل از موسي، در فلسطين مستقر شده‌اند؛ پيروزي ايشان بر كنعانيان همان استيلاي عبرانيان بر زميني بوده است كه خدا به آنان وعده داده بود. امرافل كه در سفر پيدايش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ايام» به نام وي اشاره شده، محتملا همان امرپل، پدر حموربي، است كه پيش از وي بر بابل سلطنت مي‌كرده است. در منابع معاصر هيچ اشارة مستقيمي به خروج يهوديان از مصر يا تسخير كنعان نشده، و تنها اشارة غير مستقيمي بر روي يكي از كتيبه‌هاي مرنپتاح، فرعون مصر (حوالي 1225 ق‌م)، موجود است كه قسمتي از آن را در اينجا نقل مي‌كنيم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!»...

تحنو ويران شد،

سرزمين حتيها آرام گرفت،

كنعان به يغما رفت، و شر بر سر آن فرو ريخت؛...

اسرائيل غمگين شد، و ديگر تخمة او بر جاي نيست؛

فلسطين بيوه‌زني براي مصر شد؛

pymansetareh@yahoo.com

همة سرزمينها متحد شدند، و آرامش بر همه حكمفرما شد؛

هر كه آشويگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

اين گفته‌ها دليل آن نيست كه مرنپتاح همان فرعوني باشد كه بني‌اسرائيل درزمان وي از مصر بيرون رفته‌اند؛ تنها چيزي كه از آن دستگير ما مي‌شود اين است كه سپاهيان مصر بار ديگر بر فلسطين دستبرد زده‌اند. نمي‌توانيم بگوييم كه چه وقت يهوديان به مصر درآمده‌اند، يا اينكه درآمدن آنان به اين سرزمين آزادنه بوده يا به صورت بندگان و اسيران ايشان را به مصر برده‌اند. شايد بهتر آن باشد چنين فرضي كنيم كه نخستين مهاجران يهودي به مصر عدة كمي بوده‌اند، و چندين هزار اسرائيلي كه در زمان حضرت موسي در مصر بوده‌اند، نتيجة

توالد و تناسل فراوان اين قوم بوده است، و مانند عادت هميشگي اين ملت «هر وقت شكنجه و عذاب بيشتري مي‌ديده‌اند، عددشان بيشتر مي‌شده است.» داستان «بندگي» يهوديان در مصر، ماجراي كار كشيدن برده‌وار از آنان در ساختمانهاي بزرگ، و سركشي و فرار يا مهاجرت ايشان به آسيا، در ضمن خود، آثار و علايمي دارد كه از صحت اساس آن حكايت مي‌كند، و البته مانند همة داستانهاي تاريخي دوره‌هاي قديم خاورزمين با بسياري از گفته‌هاي عجيب و حوادث فوق‌الطبيعه در هم آميخته‌اند. حتي داستان موسي را نبايد بدون بحث و تحقيق، و از روي شتابزدگي، رد كنيم، ولو اينكه عاموس و اشعيا، كه خطبه‌هاي ايشان ظاهراً يك قرن مقدم بر زمان تأليف اسفار پنجگانة تورات بوده است، هيچ نامي از موسي نبرده باشند.

در آن هنگام كه موسي بني‌اسرائيل را به كوه سينا هدايت مي‌كرد، در راهپيمايي خود، از همان طريقي مي‌رفت كه هيئتهاي مصري اكتشاف و استخراج فيروزه، هزار سال قبل از وي، از آن راهها آمدو شد مي‌كردند. داستان چهل سال سرگرداني بني‌اسرائيل در بيابان، كه در نظر اول غيرقابل قبول به نظر مي‌رسد، اكنون بسيار معقول و پذيرفتني جلوه مي‌كند، چه سرگذشت قومي است كه به حالت بدوي زندگي مي‌كرده و در طول مدت حيات خود بيابانگرد بوده است؛ تسخير كنعان نيز، خود، مثال ديگري است از كارهاي قبايل بيابانگرد گرسنه‌اي كه ناگهان بر قوم سكونت گزيده در محل ايمن و پرنعمتي دست پيدا مي‌كنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از كنعانيان كشتند و با آنان كه زنده ماندند زناشويي كردند. كشتار وخونريزي حدي

براي رضاي او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام كه دو شهر را مسخر كرد، 120،000 نفر از مردان آنجا را كشت؛ تنها در سالنامه‌هاي آشوري است كه چنين كشتار بيش از اندازه، و آساني شمارش كشتگان در جنگها، را مي‌توان ديد. گاهي در اخبار آن زمان خوانده مي‌شود كه: «زمين از جنگ آرام گرفت.» موسي سياستمدار و پرحوصله بود، ولي يوشع خشكي و درشتي جنگاوران داشت؛ موسي بي‌آنكه به خونريزي متوسل شود حكومت مي‌كرد و تنها با تكرار سخناني كه ميان او و خدايش گذشته بود مردم را نگاه مي‌داشت، اما يوشع از دومين قانون طبيعت پيروي مي‌كرد- هركس بيشتر بكشد، بيشتر زنده خواهد ماند. با پيروي از اين روش واقعبينانه و چشم پوشيدن از احساسات و عواطف بود كه قوم يهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سليمان در اوج افتخار خويش

pymarsland@yahoo.com

اصل يهود- ظواهر- زبان- سازمان اداري- داوران و شاهان- شائول- داوود- سليمان- ثروت او- هيكل- پيدايش مشكل اجتماعي در بني‌اسرائيل

تنها چيزي كه دربارة اصل نژادي يهود مي‌توان گفت اين گفتة مبهم است كه آن قوم از نژاد سامي بوده، و با ساميان ديگر ساكن آسياي باختري وجه تمايز و اختلاف دقيقي نداشته‌اند؛ تاريخ يهود است كه سازندة اين قوم به شمار مي‌رود، نه اينكه يهوديان تاريخ خود را ساخته باشند. يهوديان، در آغاز ظهور خود، آميخته‌اي از نژادهاي گوناگون بودند؛ حق اين است كه وجود نژادي «خالص»، كه توانسته باشد در ميان صدها جريان اختلاط نژادي خاور نزديك، به همان خلوص اولية خود باقي بماند، امري است كه به معجزه شباهت دارد، . تصور چنين نژادي براي عقل غير ممكن است. ولي اين را بايد گفت كه، درميان نژادهاي اين ناحيه، نژاد يهوديان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامي كه ناچار بودند، با نژادهاي ديگر از راه زناشويي آميزش پيدا نكرده‌اند؛ به همين جهت است كه هر چه بهتر نژاد خود را حفظ كرده و سخت به آن متمسك مانده‌اند. صورت اسيران عبراني، كه در نقشهاي مصري و آشوري ديده مي‌شود، با وجود آنكه هنرمندان آن زمان در كار خود دقتي نداشته‌اند، با صورت يهوديان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بيني دراز و برگشتة حتي و گونه‌هاي برجسته و موي شكنجدار سر و ريش قابل توجه است، گرچه از اثر نيش قلم حجاران در نقشهاي كاريكاتوري مصري، لاغري اندام آميخته به استحكام، و روحية عناد و لجاج و حيله‌گريي كه از زمان پيروان «ستبر گردن» موسي تا بدويان و بازرگانان اسرارآميز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خوانده نمي‌شود. يهوديان، در ايام فتوحات نخستين خود، پيراهنهاي بلند ساده مي‌پوشيدند و كلاههاي كوتاه و سرپوشهايي شبيه عمامه بر سر مي‌گذاشتند و كفشهاي راحتي به پا مي‌كردند؛ بتدريج كه ثروتمند شدند، به جاي كفش راحتي، كفش چرمي پوشيدند و بر روي پيراهنهاي خود قباهاي حاشيه‌دار به تن كردند. زنان ايشان – كه از زيباترين زنان قديم به شمار مي‌روند- به گونه‌هاي خود غازه مي‌ماليدند و در چشم سرمه مي‌كشيدند و خود را با همه گونه جواهر و زينت مي‌آراستند، و از روشهاي تازة آرايش بابل و نينوا و دمشق و صور پيروي مي كردند.

زبان عبري در ميان زبانهاي عالم به پربانگي مجلل شهرت داشت، و با آنكه حروف حلقي در آن وجود داشته، سرشار از موسيقي مردانه بوده است. رنان دربارة اين زبان مي‌گويد كه: «همچون تيردان پر از تيرهاي فولادي، و مانند شيپوري برنجي است كه در هوا طنين انداخته باشد.» اين زبان با زباني كه فنيقيان يا موآبيان با آن تكلم مي‌كردندتفاوت چندان نداشته است. الفباي خطنويسي يهوديان ارتباط نزديكي با حروف الفباي فنيقي داشت؛ بعضي از دانشمندان معتقدند كه اين كهنه‌ترين الفباي شناخته شده است. در بند آن نبودند كه حركات را به حروف ضميمه كنند و آنها را بنويسند؛ اين كار را به عهدة خواننده مي‌گذاشتند كه خود حركات را از مفهوم عبارت استخراج كند – حتي تا امروز هم حركت و اعراب در خط عبري همچون علامتي است كه براي آراستن حروف بيصدا به كار مي‌رود.

مهاجمان و جنگاوران يهودي هرگز ملت متحد شده‌اي را تشكيل ندادند، بلكه تا مدت درازي به صورت دوازده قبيله (اسباط دوازده‌گانه) به سر مي‌بردند كه هر سبط قبيله، گاهي كمتر و زماني بيشتر، داراي استقلال بود و حكومت آنها بر اساس دولت نبود، بلكه بر پاية رياست و فرمانروايي پدر در خانواده تكيه داشت. مسنترين فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌اي از شيوخ نظير خود شركت مي‌كرد، كه آخرين مرجع قانونگذاري يا دادگستري قبيله به شمار مي‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ايجاب مي‌كرد سران همة قبايل، با يكديگر انجمن مي‌كردند و به همكاري دسته جمعي مي‌پرداختند. خانواده براي كاشتن زمين و چراندن گله شايسته‌ترين واحد اقتصادي بود، و اين خود منبع قوت و نفوذ كلمه و قدرت سياسي آن را تشكيل مي‌داد. در خانواده تا اندازه‌اي جنبة اشتراكي وجود داشت. اين،

pymnsetaneh@yahoo.com

خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهي و تسلط مطلق پدر بر آن مي‌كاست؛ در آن زمان كه جنبة فرديت بيشتر غلبه پيدا كرده بود، پيامبران بني‌اسرائيل به ياد همان روزهاي گذشته مي‌افتادند و بر آن حسرت مي‌خوردند. در زمان سليمان كه صنعت به شهرها راه يافت و، خود، عنوان واحد اقتصادي توليد را پيدا كرد، اقتدار

و ابتدايي زندگي قوم يهود متزلزل شد.

«داوران» كه همة قبايل يهود گاهگاهي از آنها اطاعت مي‌كردند، قضات رسمي نبودند، بلكه از ميان رؤساي عشاير يا سرداران جنگي برمي‌خاستند، حتي اگر كاهن هم بودند باز چنين بود. «در ميان بني‌اسرائيل، در آن زمان پادشاهي نبود؛ بلكه هركس آنچه را به نظر خود حق و درست مي‌دانست انجام مي‌داد.» بعدها ضرورتهاي شديد جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطيان بر يهود عامل مهمي بود كه اسباط را به صورت موقت در زير پرچم واحدي درآورد و آنان را بر آن داشت كه براي خود پادشاهي برگزينند. سموئيل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتيها و خطراتي كه از تسلط فرمانروايي يك فرد پيش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئيل تمامي سخنان خداوند را به قومي كه از او پادشاه خواسته بودند بيان كرد؛ و گفت: رسم پادشاهي كه بر شما حكم خواهد نمود اين است كه پسران شما را گرفته، ايشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پيش ارابه‌هايش خواهند دويد؛ ايشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه براي خود خواهد ساخت؛ و بعضي را براي شيار كردن زمينش و درويدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ارابه‌هايش تعيين خواهد نمود؛ و دختران شما را براي عطركشي و طباخي وخبازي خواهد گرفت؛ و بهترين مزرعه‌ها و تاكستانها و باغات زيتون شمارا گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعات و تاكستانهاي شما را گرفته، به خواجه‌سرايان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و كنيزان و نيكوترين جوانان شما را و الاغهاي شما را گرفته، براي كار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌هاي شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهيد بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، كه براي خويشتن برگزيده‌ايد، فرياد خواهيد كرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنيدن قول سموئيل ابا نمودند و گفتند: ني، بلكه مي‌بايد بر ما پادشاهي باشد تا ما نيز مثل ساير امتها باشيم و پادشاه برما داوري كند و پيش روي ما بيرون رفته، در جنگهاي ما براي ما بجنگد.

شاه اول ايشان شائول، با خير و شركارهاي خويش، بسيار چيزها به قوم بني‌اسرائيل آموخت: شجاعانه مي‌جنگيد و از درآمد مزرعة خود در جلعاد بسادگي زندگي مي‌كرد و در پي‌يافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامي كه از برابر فلسطيان فرار مي‌كرد، سر او را بريدند. يهوديان پس از وي بزودي دريافتند كه جنگهاي جانشيني برتخت سلطنت از لوازم حكومت سلطنتي است. اگر حماسة كوچك شائول و يوناتان و داوود تنها شاهكار ادبي مجعول نباشد (از آن جهت كه از اين شخصيتها جز در تورات در جاي ديگر اسمي برده

نشده)، بايد گفت كه، پس از انقلابهاي خونيني، بعد از نخستين شاه، داوود دلير، كشندة جالوت، محبوب يوناتان، و معشوق بسياري ازدختران، كه نيمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص مي‌كرد و نيكوساز مي‌نواخت و آوازهاي شگفت‌انگيز خود را به بانگ خوش مي‌خواند، پادشاه تواناي يهودشد، و مدت چهل سال با تدبير خود بر آن قوم فرمانروايي كرد. ادبيات آن زمان دور صورت واقعي وي را، با همة تناقضاتي كه در احساسات و عواطف روحي او وجود داشته، بخوبي براي ما ترسيم كرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبيله و خداي خود سخت و درشت بود، و از طرف ديگر آمادة آن بود كه، مانند قيصر يا مسيح، دشمنان خويش را ببخشد و از خون آنان در گذرد.

pymnsgreh@yahoo.com

مانند شاهان آشور، همة اسيراني را كه به دست وي مي‌افتادند مي‌كشت و به فرزند خود سليمان دستور مي‌داد كه «موهاي سفيد شمعي را با خون به قبر فرود آورد». بي‌آرزم، زن اورياي حتي را به حرمسراي خود درآورد و شوي او، اوريا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواري تحمل مي‌كرد، ولي بتشبع زيبا را در عين حال نزد خود نگاه مي‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت كرد، در صورتي كه هر دفعه مي‌توانست جان او را بگيرد؛ مفيبوشث را نجات داد و به كمك او شتافت، در صورتي كه وي از كساني بود كه ادعاي تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، كه بر روي وي شمشير كشيده بود، درگذشت، و چون شنيد كه در جنگي كه با قشون پدرش كرده كشته شده، سخت اندوهناك شد و گفت: «اي پسرم ابشالوم، اي پسرم ابشالوم، كاش من به جاي تو مرده بودم، اي بشالوم، اي پسرم.» اينها اوصاف واقعي مردي است كه عوامل گوناگون در وجود وي جمع بود و همة آثار بازماندة بربريت و نويدهاي تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سليمان رسيد، براي آسايش خيال خويش، همة رقيبان و خواستاران قدرت و سلطنت را كشت. اين كار وي بر يهوه هرگز گران نيفتاد، بلكه او را دوست داشت و به همين جهت حكمتي به او ارزاني داشت كه پيش از وي چنان حكمتي را به كسي نبخشيده بود، و پس از آن نيز نخواهد بخشيد. شايد سليمان سزاوار شهرتي باشد كه به آن رسيده است، چه تنها به آن بس نكرد كه از زندگي خود بهرمندي تمام حاصل كند و با تجمل به سر برد و به همة مسئوليتهاي شاهي خويش چنانكه بايد قيام كند، بلكه ارزش و فضيلت قانون و نظم را به ملت خويش آموخت و آنان را از جنگ واختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانيد. وي به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهي دراز وي،

شهر اورشليم، كه داوود آن را پايتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشي كه پيش از آن مانندش را نديده بود برخوردار شد و ثروت و شكوه آن افزايش پيدا كرد. در آغاز كار، اين شهر بر كنار چاهي ساخته شده بود و، چون بر بالاي بلندي مسلط بر جلگة اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژي درآمد؛ اگر چه در كنار راههاي بزرگ بازرگاني واقع نبود، در زمان سليمان، به صورت يكي از پركارترين بازارهاي خاور نزديك درآمد. روابط نزديكي را كه داوود با حيرام، شاه صور، برقرار كرده بود، پسرش سليمان تقويت كرد و بازرگانان فنيقي را تشويق كرد كه كاروانهاي بازرگاني خود را از اراضي فلسطين عبور دهند؛ در زمان وي، تجارت پرسودي از مبادلة محصولات كشاورزي فلسطين با مصنوعات صور و صيدا براي مردم آن سرزمين فراهم آمد. ناوگان بازرگاني در درياي سرخ به راه انداخت و حيرام را متقاعد ساخت كه در بازرگاني با بلاد عرب و افريقا، به جاي مصر، از اين راه دريايي استفاده كند. محتمل است كه سليمان از جزيرةالعرب استخراج طلا كرده باشد؛ سرزمين اوفير، كه از آن سنگهاي گرانبها بيرون مي‌آورده، در همين ناحيه بوده است؛ از همين سرزمين اعراب است كه ملكة سبا نزد او آمده و خواستار دوستي او شده- و شايد براي كمك خواستن نزد وي آمده باشد. گفته شده است كه: «وزن طلايي كه در يك سال نزد سليمان رسيد ششصد و شصت و شش وزنة]تالنت[طلا بود »؛ اگر چه اين درآمد را نمي‌توان با درآمدهاي بابل و نينوا و صور مقايسه كرد، همين اندازه سليمان را از ثروتمندترين شاهان زمان خود ساخته بود.

پاره‌اي از اين ثروت را به مصرف خوشگذرانيهاي شخصي خويش مي‌رسانيد؛ مخصوصاً ولع فراواني در جمع‌آوري كنيزكان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، براي آنكه از درجة شگفت‌انگيزي مطلب بكاهند، شمارة هفتصد زن و سيصد كنيزك وي را بترتيب به شصت و هشتاد تقليل داده‌اند. احتمال دارد كه سليمان با بعضي از اين مواصلتها مي‌خواسته است دوستي خود را با

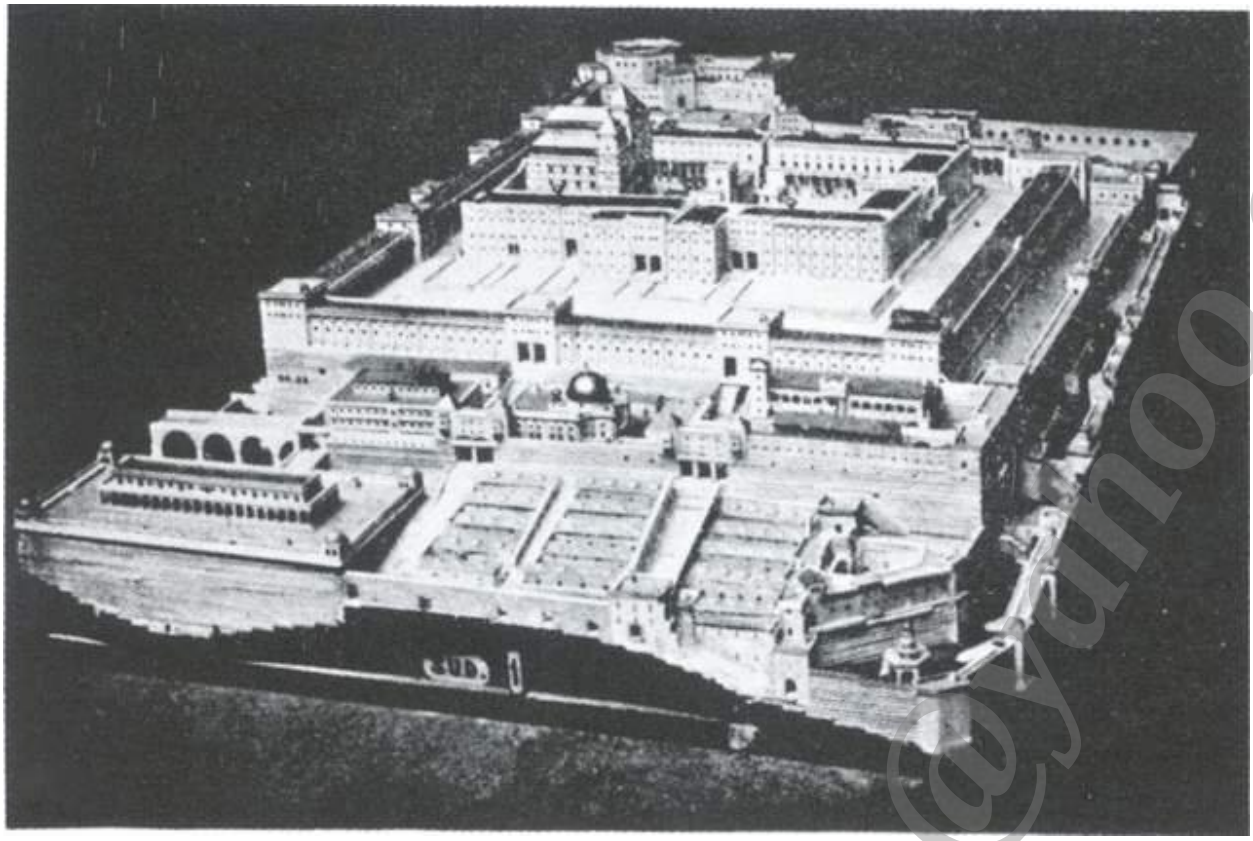
pyrnasere@yahoo.com

مصر و فنيقيه استوارتر كند؛ و شايد محرك وي نيز، مانند رامسس دوم، نيروي توليد مثل فراوان بوده، و به آن

فراواني پس از خود برجاي گذارد. ولي بيشتر درآمد مملكت به مصرف تحكيم اصول حكومت و زيبا ساختن پايتخت مي‌رسيد. ارگي را كه شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت كرد؛ در جاهاي مهم كشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهاي نظامي برقرار كرد، تا خيال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجي و آشوبگران داخلي، هردو، دور كند؛ از لحاظ اداري، مملكت خود را به دوازده ناحيه قسمت كرد، و مخصوصاً تعهد داشت كه اين تقسيمبندي با محل سكونت اسباط دوازده‌گانهٔ بني‌اسرائيل مطابق نباشد؛ اميد داشت كه به اين وسيله انديشهٔ تجزيه‌طلبي قبيله‌اي را در ميان آن اسباط خاموش كند و همه را به صورت ملت واحدي درآورد. ولي سليمان در اين كار موفقيتي به دست نياورد؛ چون وي سقوط كرد، دولت يهود هم از ميان رفت. يكي از وسايلي كه براي ازدياد درآمد به كار مي‌برد آن بود كه هيئتهايي را براي استخراج معادن گرانبها، و وارد كردن كالاهاي تجملي و نادر از قبيل «عاج و ميمون و طاووس»، اعزام مي‌داشت، و اين گونه چيزها را به كساني كه تازه ثروتهاي هنگفت به چنگ آورده بودند به بهاي سنگين مي‌فروخت. از كاروانهايي كه از سرزمين فلسطين مي‌گذشت باج مي‌گرفت؛ بر همهٔ رعاياي خود ماليات سرانه قرار داده بود؛ از هريك از نواحي كشور، جز ناحيه‌اي كه خاص خود او بود، ماليات معيني مي‌گرفت؛ تجارت ريسمان و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. يوسفوس اين نكته را با تأكيد بيان مي كند كه سليمان «نقره را به اندازه‌اي در اورشليم فراوان كرده بود كه حكم سنگ كوچه را داشت.» در آخر كار، بر آن شد كه، با ساختن هيكل تازه‌اي براي يهوه و كاخ جديدي براي خويش، بر زينت و تجمل شهر بيفزايد.

پريشاني زندگي يهوديان در آن زمان تا حدي از اينجا دستگير مي‌شود كه ظاهراً تا زمان سليمان، در تمام سرزمين يهود، حتي در اورشليم، اصلا هيكلي وجود نداشته است. يهوديان يا در مذبحهاي خصوصي، يا بر معبدهاي كوچك بالاي تپه‌ها قربانيهاي خود را به يهوه تقديم مي‌كردند. سليمان ثروتمندان شهرها را جمع كرد و فكر خود را براي ساختن هيكلي اعلام داشت، و از خزانهٔ خاص خود مقادير زيادي سيم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهاي قيمتي به آن اختصاص داد و از روي مهرباني اظهار داشت كه اعانه‌هاي همهٔ هموطنان براي آن پذيرفته مي‌شود. اگر بتوانيم گفتهٔ نقل‌كنندهٔ روايت را بپذيريم، بايد بگوييم كه مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سيم، و آن اندازه آهن و مفرغ كه براي ساختن هيكل لازم بود، تقديم كردند «و هركس كه سنگهاي گرانبها نزد او يافت مي‌شد، آنها را به خانهٔ خداوند داد.» براي بناي هيكل، محلي بر بالاي تپه‌اي انتخاب شد؛ پايهٔ ديوارهاي آن را، مانند ديوارهاي پارتنون، بر روي سنگهاي آن تپه گذاشتند. سبك ساختمان، همان سبكي بود كه

pymansetan@yahoo.com



بازسازي فرضي هيكل سليمان

فنيقيان از مصر گرفته و تزيينات آشوري و بابلي را بر آن افزوده بودند. اين هيكل همچون كليسايي به تمام معناي كلمه نبود، بلكه به صورت يك چهارديواريي بود كه در ميان آن چندين بنا ساخته بودند. ساختمان اصلي آن حجم متوسطي داشت به طول تقريبي سي و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، كه درازاي آن در حدود نصف پارتنون و ربع كليساي شارتر مي‌شود. عبرانياني كه از همه جاي سرزمين يهوديه در كار ساختن معبد شركت كردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، اين بنا را يكي از عجايب عالم مي‌شمردند؛ و جاي سرزنشي برايشان نيست، چه معابد بسيار بزرگتر طيوه و بابل و نينوا را نديده بودند. در داخل هيكل، سردر مرتفعي، به بلندي چهل و چهارمتر، ساخته و روي آن را با طلا پوشانيده بودند. اگر بنا باشد روايت تنها سندي را كه در اين خصوص موجود است باور كنيم، در همه جاي هيكل طلا به مقدار زياد به كار رفته بود؛ روي تيرهاي سقف اصلي ساختمان، روي ستونها، درها، ديوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگيرهاي فتيله‌ها، قاشقهاي روغن كردن درچراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشيده شده بود، و «يكصد حوضچهٔ زرين» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهاي گرانبها جاهاي مختلف هيكل را تزيين مي‌داد؛ مجسمه‌هاي دو فرشته را، كه صفحات طلا بر روي آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهباني در كنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. ديوارها را با سنگهاي بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زيتون و ارز ساختند. بيشتر مصالح ساختماني را از فنيقيه آوردند، و كارهاي فني عمده به دست صنعتگران صوري و صيدايي صورت گرفت. كارهايي كه مهارت فني لازم نداشت برعهدهٔ 150،000 نفر كارگر بود، كه مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بيگاري گرفته بودند.

pyrnetzeh@yahoo.com

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هيكلي رسيد كه مدت چهار قرن جايگاه باشكوه يهوه بود. پس از آن، صنعتگران كارآمد سيزده سال ديگر به كار پرداختند تا كاخي بزرگتر از هيكل بسازند، كه سليمان و زنانش در آن منزل كنند. تنها يكي از قسمتهاي اين كاخ، به نام «خانة جنگل لبنان»، چهار برابر هيكل وسعت داشت. ديوارهاي ساختمان اصلي كاخ را با پارهسنگهايي به طول چهار مترونيم ساخته و آنها را با مجسمهها و نقش برجستهها و نقاشيهايي به سبك آشوري آراسته بودند. در آن كاخ تالارهايي وجود داشت كه شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود ميپذيرفت، و قسمتهايي براي محل سكونت خصوصي شاه، و قسمتهاي جداگانهاي براي زنان سوگلي حرم در آن ساخته بودند؛ نيز اسلحهخانهاي در آن كاخ بود كه آخرين پاية دستگاه حكومت به شمار ميرفت. از آن بناي عظيم يك پاره سنگ هم برجاي نمانده، و حتي جاي ساختمان معلوم نيست كه كجا بوده است!

سليمان، پس از آنكه پايههاي مملكت خويش را مستقر ساخت، بر آن شد كه ازنعمتي كه نصيب وي شده

او به دين ميكاست و آمد و شد وي در حرامخانه بر رفتن به هيكل افزوني مييافت. وقايعنگاران تورات، از اينكه سليمان، بنابر زندوستي، قربانگاههايي براي خدايان بيگانه ساخته و زنان خارجي وي در آنجاها به عبادت پرداختهاند، بسيار وي را ملامت كرده و هرگز بيطرفي فلسفي- و شايد سياسي- وي را، در برابر خدايان مختلف، قابل بخشيدن ندانستهاند. ملت اسرائيل به حكمت سليمان به چشم احترام مينگريست، ولي در اينكه او خود را مركز همة كارها قرار داده بود نسبت به وي حالت شك و ترديدي داشت. در ساختن هيكل و كاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان اين بناها به همان چشمي به آنها نظر ميكردند كه كارگران اهرام مصر بهآن اهرام مينگريستند. نگاهداري آن بناها مستلزم اين بود كه ماليات فراوان از مردم گرفته شود، و تا كنون هيچ حكومتي نتوانسته است كاري كند كه مردم پرداختن ماليات را دوست داشته باشند. در آن هنگام كه سليمان از دنيا رفت، شيرة قوم اسرائيل كشيده شد و طبقهاي از كارگران فقير و بيكار و ناراضي برجاي مانده بود كه كاري نداشتند؛ رنج فراواني كه اين طبقه را ميآزرد سبب آن شد كه دين جنگي يهوه به صورت دين سوسياليستي انبياي بنياسرائيل درآيد.

II – خداي جنگاوران

چندخدايي-يهوه- اعتقاد به بزرگترين خدا- خصايص دين عبراني- انديشة گناه- قرباني- ختنهكردن- روحانيت- خدايان عجيب

پس از انتشار كتاب شريعت]= اسفار پنجگانة تورات[، ساختمان اورشليم مهمترين حادثة داستان حماسي قوم يهود به شمار ميرود. آن معبد تنها خانة يهوه نبود، بلكه عنوان مركز روحاني يهود، پايتخت آن قوم، و وسيلة انتقال سنن و آداب ايشان را داشت، و همچون منار يادگاري بود كه، در طي قرنها سرگرداني بر روي زمين، پيوسته يهوديان به آن نظر داشتهاند. از اين گذشته، در بالا بردن سطح دين عبراني، و رساندن آن از درجة يك شرك ابتدايي به درجة يك ايمان بيگذشت و راسخ سهم بزرگي داشته، و خود اين ايمان نيز يكي از عقايد خلاق تاريخ بشريت به شمار ميرود.

يهوديان، در آغاز پيدايش خود بر صحنة تاريخ، بدويان بيابانگردي بودند كه از اجنة هوا ميترسيدند و سنگ و چهارپا و گوسفند وارواح غارها و تپهها را ميپرستيدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند وبره غافل نماندند؛ حضرت موسي، چنانكه ميدانيم، نتوانست عادت «گوسالة طلايي» پرستيدن را،

pymansetare@yahoo.com

بتمامي، از ميان قوم خود ريشه‌كن كند، زيرا عبادت و تقديس مصريان نسبت به گاو نر هنوز از يادها نرفته بود، و مدتهاي دراز اين جانور نيرومند علفخوار رمز يهوه به شمار مي‌رفت. در

موسي، به كمك لاويان- يعني طبقة كاهنان-، سه هزار از ايشان را به كيفر بت‌پرستي كشت. در تاريخ قديم يهود دلايل فراواني است كه از مارپرستي آن قوم حكايت مي‌كند؛ از تصوير ماري كه در قديميترين آثار يهودي ديده مي‌شود گرفته تا مار مسيني كه موسي آن را ساخت و يهوديان در زمان حزقيا (حوالي 720ق‌م) در هيكل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر يهوديان، مانند بسياري از ملتهاي ديگر، جانور مقدسي بود؛ از آن جهت كه اين جانور را رمز نري بارآور مي‌دانستند؛ و نيز از آن جهت كه اين حيوان نمايندة حكمت و زيركي و جاودانگي به شمار مي‌رفت، و از آن گذشته مي‌توانست سر و ته بدن خود را به يكديگر متصل كند. بعضي از عبرانيان، بعل را، مانند «لينگه» در نظر هنديان، به صورت سنگ مخروطي شكلي مجسم مي‌ساختند و آن را تقديس مي‌كردند، و به تصور ايشان اصل نري در توليدمثل به شمار مي‌رفت و عنوان شوهر زمين و بارورکنندة آن را داشت. همان‌گونه كه پرستش خدايان متعدد اوليه به صورت پرستش ملايكه و قديسان، و نيز به صورت «ترافيم»، يا بتهاي كوچك قابل حمل و نقل، درآمده بود كه آنها را به عنوان خداهاي خانگي تقديس مي‌كردند، معتقدات سحري نيز، كه در آداب پرستش قديم وجود داشت، با وجود جلوگيري انبيا و كاهنان، تا زمانهاي متأخر در ميان يهوديان برقرار ماند. چنان به نظر مي‌رسد كه مردم موسي و هارون را جادوگر و مروج غيبگويي و سحر مي‌دانسته‌اند. پيشگويي از آينده گاهي با بيرون انداختن نرد «اوريم» و «توميم» از صندوقي (افود) صورت مي‌گرفت- و اين خود عادتي است كه هنوز براي پي‌بردن به مشيت خدايان از آن استفاده مي‌شود. كاهنان يهود سخت در مقابل اين عادات مقاومت كردند و مردم را به آن مي‌خواندند كه تنها به يك نيروي سحري ايمان داشته باشند، كه همان نيروي قرباني و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم يهوه به عنوان تنها خداي ملي تشكل يافت، و به اين ترتيب دين يهودي وحدت و سادگي خاصي پيدا كرد و از پريشاني شركي كه بر سرزمين بين‌النهرين حكمفرما بود بيرون آمد و به مقام بلندي رسيد. ظاهراً چنان به نظر مي‌رسد كه يهوديان فاتح يكي از خدايان كنعاني به نام يهو را انتخاب كرده و از آن، خداي سخت و صلب و جنگاور و گردنفرازي مطابق تصور خود ساختند و محدوديتهايي براي آن قايل شدند كه آدمي دوستار آن است. مثلا آن خدا از مردم نمي‌خواهد كه معتقد به همه چيز دانستن او باشند؛ شاهد بر اين مدعا آن است كه وي از يهوديان خواست كه برخانه‌هاي خود خون گوسفندان قرباني بپاشند، تا چون خدا مي‌خواهد مردم مصر را هلاك كند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاكشان نسازد؛

ديگر آنكه اين خدا معصوم از خطا نيست؛ بدترين خطايي كه از وي سرزده آفرينش آدم و رضايت دادن به پادشاهي شائول بوده است كه بر آنها پشيمان شده، و در آن زمان اين پشيماني براي وي دست داده كه فرصت گذشته بود. گاهگاهي علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و كج‌خلقي در اين خدا مشاهده مي‌شود: «و رأفت مي‌كنم، بر هر كه رئوف هستم. و زحمت خواهم كرد، بر هر كه رحيم هستم.» از مكر و حيله‌اي كه يعقوب براي انتقام گرفتن از لابان به كار مي‌برد خرسند است؛ ضمير و وجدان وي، مانند كشيشي كه واردميدان سياست شده، قابليت انعطاف دارد. پرگوست و سخنراني دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمي‌دهد كه كه جز پشت، جاي ديگري از بدن او را نظاره كنند. هرگز خدايي تا اين درجه به صورت آدمي ديده نشده.

چنان به نظر مي‌رسد كه اين خدا نخست خداي تندر بوده و در كوهها مي‌زيسته، و مردم به همان سبب او را مي‌پرستيدند كه، به همان سبب هم، گوركي در روزهاي طوفاني مؤمن مي‌شده است. نويسندگان

pymusetaleh@yahoo.com

اسفار پنجگانه، كه دين را آلتي براي حكومت و سياست ساخته بودند، اين وولكن، يا خداي رعد، را به صورت مارس، يا خداي جنگ، درآوردند، و يهوه در ميان دستهاي نيرومند ايشان همچون خداوند جنگجويي شد كه پيوسته بندگان را به كشور گشايي و پيروزي مي‌خواند و، با همان دليري و نيرويي كه خدايان كتاب ايلياد جنگ مي‌كردند، به خاطر ملت يهود به جنگ مي‌پرداخت. موسي در اين باره مي‌گويدكه: «خداوند مرد جنگي است»؛ داوود همين مضمون را به اين صورت مي‌آورد كه «دستهاي مرا به جنگ تعليم مي‌دهد.» يهوه چنين وعده مي‌دهد: «هرقومي را كه بديشان برسي متحير خواهم ساخت و جميع دشمنانت را پيش تو روگردان خواهم ساخت»، و حويان و كنعانيان و حتيها را «بتدريج خواهم راند»؛ و مي‌گويد كه همة زمينهايي كه يهوديان گشوده‌اند از آن اوست. وي با صلح و صفاي بيمعني سروكار ندارد و مي‌داند كه حتي خود ارض موعود جز با شمشير به دست نخواهد آمد، و جز با شمشير به تصرف نخواهد ماند. وي خداي جنگ است، زيرا بايستي چنين باشد؛ قرنهاي متوالي بايد بگذرد و شكستهاي جنگي و فرمانبرداريهاي سياسي و تطور اخلاقي پيش بيايد، تا اين خدا به صورت خداي شريف و محبوب و پدر هيلل و مسيح

درآيد. يهوه مانند سربازي به خود مي‌بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستايش است واصرار دارد كه با غرق كردن مصريان قدرت خود را نمايش دهد: «و مصريان خواهند دانست كه من يهوه هستم، وقتي كه از فرعون و ارابه‌هايش وسوارانش جلال يافته‌باشم.» براي آنكه ملتش پيروز شود، اقسام وحشيگري را مرتكب مي‌شود يا به ارتكاب آنها فرمان مي‌دهد؛ اين وحشيگريها، همان اندازه كه در نظر ما نفرت‌انگيز است، با اخلاق و روحية مردم آن زمان سازگاري داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا كردن گرفتند، خداوند به موسي گفت كه تمامي رؤساي قوم را گرفته، ايشان را، براي خداوند، پيش آفتاب به دار بكش تا شدت خشم خداوند از اسرائيل برگردد»؛ اين همان اخلاق آسورباني‌پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال كساني قرار مي‌دهد كه او را دوست دارند و فرمانش را مي‌پذيرند، ولي مانند نطفة بيماريهاي ارثي كار مي‌كند: «من كه يهوه خداي تو مي‌باشم، خداي غيور هستم كه انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان كه دشمن دارند مي‌گيرم.» به اندازه‌اي سخت انتقام است كه مي‌خواهد همة قوم يهود را، به كيفر آنكه گوسالة طلايي را پرستيده‌اند، هلاك كند، و موسي ناچار از آن مي‌شود كه با وي بحث كند تا بتواند جلوي خود را بگيرد و از اين كار منصرف شود. موسي به يهوه مي‌گويد: «از شدت خشم خود برگرد و از اين قصد بدي به قوم خويش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بديي كه گفته بود كه به قوم خود مي‌رساند، رجوع فرمود.» آنگاه يهوه آهنگ آن مي‌كند كه كوچك و بزرگ يهود را، براي نافرماني نسبت به موسي، از ميان بردارد، ولي موسي رحمت وي را به يادش مي‌آورد و به او مي‌گويد كه نيك بينديشد كه مردم، پس از اين كار، دربارة وي چه خواهند گفت. از ملت خود آزمايشهاي بسيار سخت مي‌خواهد؛ از ابراهيم خواستار مي‌شود كه جگرگوشة خودرا قرباني كند؛ ابراهيم نيز، مانند موسي، اصول اخلاق را به يهوه مي‌آموزد و به او اندرز مي‌دهد كه اگر در شهرهاي سدوم و عموره پنجاه يا چهل يا سي يا بيست يا ده مرد نيكوكار باشد، آنجاها را ويران و زير و زبر نكند. خرده خرده، خداي خود را به جانب مرحمت و بخشايش مي‌كشد، و اين، خود، بخوبي مجسم مي‌سازد كه چگونه تكامل و تطور اخلاقي بشر مستلزم آن است كه، در زمانهاي متوالي، آدمي در تصويري كه از خداي خود مي‌سازد تجديدنظر كند، تا آن را با اين تطور اخلاقي هماهنگ سازد. لعنتهايي كه يهوه در مقابل نافرماني به ملت برگزيدة خويش مي‌فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شايد همينها الهامبخش كساني بوده است كه، در محاكم تفتيش افكار اسپانيا، حكم به سوزاندن كافران مي‌داده، يا اشخاصي مانند اسپينوزا را از جامعه طرد مي‌كرده‌اند:

pymdsedaregh@yahoo.com

در شهر و در صحرا ملعون خواهي بود... ميوهٔ بطن تو و ميوهٔ زمين تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بيرون رفتنت ملعون خواهي بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارشي كه تو از آن شفا نخواهي يافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به ديوانگي و نابينايي و

پريشاني دل مبتلا خواهد ساخت... نيز همهٔ مرضها و همهٔ بلاياييكه در طوماراين شريعت مكتوب نيست، آنها را خداوند بر تو مستولي خواهد گردانيد تا هلاك شوي.

يهوه، تنها، خدايي نبود كه يهوديان يا خود وي به وجودش معترف بودند؛ چيزي كه در نخستين حكم از (= ده فرمان) احكام عشره خواسته، اين است كه مقام او را برتر از مقام ديگران قرار دهند. اقرار مي‌كند به اينكه «خداي غيور» است، و فرمان مي‌دهد كه «خدايان ايشان را سجده منما، آنها را عبادت مكن، و موافق كارهاي ايشان مكن؛ بلكه آنها را منهدم ساز و بتهاي ايشان را بشكن.» پيش از زمان اشعيا، يهوديان بندرت در اين انديشه بودند كه يهوه خداي همهٔ قبايل و حتي همهٔ عبرانيان است. موآبيان شمش را براي خدايي خود داشتند. نعومي چنان گمان داشت كه اگر روت نسبت به اين خدا وفادار بماند عيبي ندارد. بعل زبوب خداي عفرون بود و ملكوم خداي عمون: جدايي سياسي و اقتصادييكه در ميان تيره‌هاي مختلف قوم يهودي برقرار بود، طبيعتاً، از لحاظ ديني به آن نتيجه مي‌رسيد كه، به اصطلاح ما، استقلال ديني نيز براي هر دسته پيدا شود. حضرت موسي در سرود معروف خود چنين مي‌گويد: «كيست مانند تو، اي خداوند، در ميان خدايان؟» و سليمان چنين مي‌گويد: «خداي ما از جميع خدايان عظيمتر است». جز دانشمندان، ديگر يهوديان نه تنها تموز را خداي برحقي تصور مي‌كردند، بلكه پرستش آن زماني چنان در سرزمين يهود رواج داشت كه حزقيال نبي، از آنكه بانگ زاري و ناله بر تموز در معبد شنيده مي‌شود، شكايت مي‌كرد. قبايل يهود به اندازه‌اي از يكديگر متمايز بودند و استقلال داشتند كه، حتي در زمان ارمياي نبي نيز، هر طايفه براي خود خداي خاصي داشت: «زيرا كه اي يهودا، خدايان تو به شمارهٔ شهرهاي تو مي‌باشند.» و آن پيغمبر، از اينكه مي‌ديد قومش بعل و مولك را مي‌پرستند، اندوهگين و خشمناك شده بود. چون در ايام داوود و سليمان وحدت سياسي برقرار شد و معبد اورشليم به صورت مركز عبادت يهوديان درآمد، اثر سياست و تاريخ در دين نيز منعكس شد، و يهوه عنوان خداي يگانهٔ همهٔ يهوديان را پيدا كرد. يهوديان جز اين گام، يعني توجه به اينكه آنان را خدايي بزرگتر از خدايان ديگر افراد بشر است (پرستش خداي اعظم)، تا دورهٔ انبياي بني‌اسرائيل، گام ديگري به طرف توحيد واقعي برنداشتند. ولي بايد گفت كه دين عبراني، حتي در مرحلهٔ يهوه‌پرستي نيز، از هر دين ديگري كه پيش از دورهٔ انبياي بني‌اسرائيل وجود داشته،

جز دين زودگذر آفتاب‌پرستي مصريان در زمان اخناتون، به توحيد نزديكتر بوده است. دين يهودي بر ديگر دينهاي آن زمان، از لحاظ عظمت و نيرو و وحدت فلسفي و استحكام و تأثير اخلاقي، برتري داشت، و اگر، از لحاظ احساساتي و شعري، بر شرك بابلي و يوناني نمي‌چربيد، لااقل با آنها برابر بود.

در اين دين سخت و تاريك، آداب و شعاير باشكوه و تشريفات مسرت‌بخشي كه در ميان پرستندگان خدايان مصري و بابلي رواج داشت ديده نمي‌شد. انديشهٔ يهوديان، با اين فكر آدمي كه در برابر پروردگار توانايي است كه وي را در تحت ارادهٔ خويش دارد و در مقابل اين خدا فناي محض است، تاريك شده بود. با وجود كوششي كه سليمان كرد تا دين يهوه را با رنگ و نغمه زيبا سازد، پرستش اين خداي ترسناك، تا قرنهاي متمادي، بيش از آنكه برپاية مهر و محبت باشد، مبتني بر ترس بود. چون آدمي به اين گونه ايمانها و دينها توجه كند، جاي آن دارد كه از خود بپرسد كه: آيا اينها بيشتر

pymansetareh@yahoo.com

مايهٔ آرامش خاطر بشر بوده، يا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ ديني كه اميد و عشق را در نفس آدمي بيدار مي‌كند همچون تجملي است كه از امنيت و نظم پيدا مي‌شود؛ ولي چون در آن زمانهاي دور ضرورت اقتضا مي‌كرده است كه پيروان يك كشور، يا كساني كه در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب مي‌شدند، پيوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بيشتر دينهاي اوليه بر پايهٔ ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، كه طومار مقدس شريعت يهود در آن جاي داشت، از اين جهت كه به هيچ كس اجازهٔ دست زدن به آن را نمي‌دادند، بخوبي ماهيت عقايد يهودي را نشان مي‌دهد. هنگامي كه نزديك بود اين تابوت بر زمين بيفتد و عزة، لحظهٔ كوتاهي، دست پيش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصيرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

انديشهٔ گناه در دين يهودي فكر اساسي به شمار مي‌رفت. هيچ ملتي به اندازهٔ قوم يهود حرص و ولع به تقوا و فضيلت نداشته است؛ تنها بايد فرقهٔ مسيحي پيرايشگران را مستثنا كنيم، كه گويي يكسره از اسفار عهد قديم بيرون آمده، و قرنها كاتوليك بودن در آنان تأثيري نداشته است. چون تن آدمي ضعيف، و شريعت و قانون دشوار و پيچيده بود، ناچار آدمي مرتكب گناه مي‌شد؛ به همين جهت، پيوسته روح فرد يهودي گرفتار اين وسواس بود كه مبادا نتايج بدي از گناهكاري پيش آيد، خواه با خشكسالي باشد و نباريدن باران، خواه از بين رفتن و زير و زبر شدن تمام اسرائيل. در آن دين، دوزخي كه مخصوص كيفر دادن به گناهكاران باشد وجود نداشت، ولي شئول، يا «سرزمين تاريكي» در زير زمين، كمتر از دوزخ ترسناك نيست، كه همهٔ مردگان پاك و پليد در آن مي‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسي و خنوخ و ايليا، مستثنا مي‌شوند. يهوديان كمتر به زندگي ديگري پس از مرگ اشاره مي‌كردند؛ در دين آنان هيچ چيز در بارهٔ خلود آدمي نيامده، و پاداش و كيفر را منحصر در همين جهان مي‌دانستند. در آن زمان كه يهوديان اميد آقايي و سلطنت در اين زمين را از دست دادند، به فكر جاوداني روح افتادند، و احتمال دارد كه اين انديشه را از پارسيها يا مصريان گرفته باشند. از همين تطور و تكامل روحي است كه دين مسيحيت بيرون آمده است.

ممكن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قرباني، جلوگيري شود. در ميان ملتهاي سامي نيز، مانند ملتهاي آريايي، در ابتداي كار قرباني، آدمي را قرباني مي‌كردند؛ پس از آن، حيوان جاي آدميزاد را گرفت و «نوبرگله‌ها» را به اين كار اختصاص مي‌دادند، يا نوبر ميوه‌اي كه

از مزرعه به دست مي‌آمد تقديم مي‌شد؛ در پايان كار، چنان شد كه تنها به تسبيح و ثنا گفتن به خدا قناعت مي‌ورزيدند. در آغاز كار، رسم چنان بود كه گوشت هيچ حيواني خورده نشود، مگر آنكه كاهني آن را ذبح مبارك كرده و لحظه‌اي به خدا تقديم داشته باشد. ختنه كردن، خود، نوعي قرباني بود، و شايد فدية قرباني سخت‌تري به شمار مي‌رفت. به اين ترتيب، خدا به اين بس مي‌كرد كه، به جاي تمام آدمي، جزئي از او را به عنوان قرباني بپذيرد. حايض و زايمان نيز، مانند گناه، مايهٔ ناپاكي روحي مي‌شد، و لازم بود مراسم و شعاير و قرباني و نماز و دعاي خاصي به وسيلهٔ كاهنان صورت گيرد تا زن حايض و نفساء از پليدي پاك شود. مؤمن در هر طرف خود را با محرماتي روبرو مي‌ديد؛ براي وي، تقريباً در هر ميل و آرزويي، بالقوه گناهي نهفته بود، و تقريباً هر گناهي كفاره‌اي داشت كه عبارت از دادن صدقه‌اي بود.

تنها كاهنان مي‌توانستند، چنانكه شايسته است، يا اسرار و شعاير ديني را بدون اشتباه تفسير نمايند. دستگاه روحانيت دستگاه بسته‌اي بود، و جز فرزندان لاوي كسي نمي‌توانست در اين طبقه وارد شود. اين طبقه حق ميراث بردن نداشتند، ولي از پرداخت ماليات و باج سرشماري و انواع ديگر عوارض معاف بودند. از نتايج گله‌ها ده يك و زكات مي‌گرفتند؛ از قربانيهاي معابد آنچه كه به مصرف خدا

pymansefareh@yahoo.com

نمي‌رسيد مخصوص آنان بود. پس از آنكه يهوديان را نفي بلد كردند، ثروت كاهنان با نمو اجتماع يهودي جديد افزايش پيدا كرد؛ و چون آن مردم از اين ثروت مقدس استفادة صحيح كردند و در حفظ و نگهداري آن كوشيدند، در آخر كار، كاهنان يهود، مانند كاهنان طيوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود اين، ازدياد قدرت كهنه، و رواج تربيت ديني، براي آزاد كردن عقل عبرانيان از بندهاي خرافات و اوهام و بت‌پرستي كافي نبود. قلة تپه‌ها و جنگلها آرامگاه خدايان بيگانه، و صحنة آداب و شعاير ديني پنهاني بود؛ اقليت چشمگيري از مردم به سنگهاي مقدس سجده مي‌كردند، يا بعل و آستارته را مي‌پرستيدند، يا، بر روش بابليان، به خبر گرفتن از غيب مي‌پرداختند، يا بتهايي بر پا مي‌داشتند و براي آنها بخور مي‌كردند، يا به پرستش گوسالة طلايي مي‌پرداختند، يا در هيكل، جلسه‌ها و جشنهاي بت‌پرستانه تشكيل مي‌دادند، يا فرزندان خود را وادار مي‌كردند كه به عنوان قرباني «از ميان آتش بگذرند.» حتي بعضي از شاهان، مانند سليمان و آحاب، نسبت به خدايان بيگانه «چاپلوسي مي‌كردند». مردان صالحي همچون ايليا و اليشع، گرچه به درجة كاهني نرسيدند، پيوسته مردم را به دست برداشتن از اين عادات دعوت مي‌كردند، و بر آن بودند كه مردم را به پيروي از خود بخوانند و به راه راست بياورند. در ميان اين اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دين يهودي را پاك كردند و در بالا بردن مقام آن كوشيدند و زمينه را براي غلبة آن بر جهان غربي آماده ساختند.

IV ـ نخستين افراطيان

جنگ طبقاتي – منشأ انبيا – عاموس در اورشليم – اشعيا – حملة وي به توانگران – اعتقاد وي به يك مسيح – تأثير انبيا

از آنجا كه فقر از ثروتمندي بر مي‌خيزد، و هيچ كس تا توانگري را در برابر خويش نبيند احساس درويشي نمي‌كند، بايد ثروت خيره كنندة سليمان را نشانة آغاز جنگ طبقات در اسرائيل دانست. سليمان نيز، مانند پطر كبير و لنين، هر چه سريعتر كشوري را كه زندگي كشاورزي داشت به كشوري صنعتي مبدل كند. براي پيش بردن اين منظور، نه تنها مالياتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحميل شد، بلكه آنگاه كه پس از بيست سال نقشه‌هاي وي صورت عمل به خود گرفت، در اورشليم يك طبقة كارگري روي كار آمد كه چون ديگر كاري براي آنان وجود نداشت، مايهٔ پيدايش اختلاف سياسي و فساد اجتماعي شدند – و اين درست مانند حادثة مشابهي بود كه بعدها در روم پيش آمد. در همان حين كه تجمل و شكوه دربار پيوسته رو به افزايش بود و ثروتهاي شخصي زياد مي‌شد، كلبه‌ها و محله‌هاي كثيف نيز در كنار آنها ايجاد مي‌شد. بهره‌كشي از مردم و رباخواري رسم متعارفي بود كه در ميان زمينداران بزرگ و بازرگانان و رباخواراني كه اطراف معبد را احاطه كرده بودند جريان داشت. به گفتة عاموس، زمينداران افرائيم «مرد عادل را به نقره، و مسكين را به زوج نعلين فروختند».

گودالي كه بين توانگران و بيچيزان وجود داشت پيوسته عميقتر مي‌شد؛ كشمكش شديد ميان دهات و شهرها، كه هميشه با پيدايش تمدنهاي صنعتي همراه است، از عواملي بود كه سبب شد، پس از مرگ سليمان، مملكت او به دو مملكت دشمن با يكديگر تقسيم شود. يكي مملكت افرائيم در شمال، كه پايتخت آن سامره بود، و ديگر مملكت يهودا در جنوب،كه پايتخت آن اورشليم بود. از همان زمان، در نتيجة آتش كينه‌اي كه در دل يهوديان نسبت به يكديگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهاي سخت

pyrnasotreh@yahoo.com

در ميان ايشان مي‌شد، ضعف و ناتواني به اين قوم راه يافت. هنوز چيزي از مرگ سليمان نگذشته بود كه ششنك، فرعون مصر، بر اورشليم مسلط شد و تمام طلاهايي كه سليمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

ماليات جمع‌آورده بود به مصر انتقال يافت.

در اين محيط آشفتة سياسي و انحطاط ديني و جنگ اقتصادي بود كه انبياي بني‌اسرائيل ظهور كردند. همة اين اشخاصي كه به لفظ عبري «نبي» اطلاق مي‌شود، از طبقة كساني چون عاموس و اشعيا، كه مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضي از آنان غيبگوياني بودند كه مي‌توانستند اسرار دروني مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشتة آنان را باز گويند و، در برابر مزدي كه مي‌گرفتند، از آينده پيشگويي كنند؛ پاره‌اي از ايشان مردم متعصب و هوسبازي بودند كه در تحت تأثير موسيقيهاي عجيب و مشروبات تند، يا رقصي شبيه رقصهاي رازورانه، تحريك مي‌شدند و در حالت بيخودي مي‌افتادند، و در آن حال سخناني مي‌گفتند كه مردم خيال مي‌كردند به آنان وحي و الهام شده و روح ديگري در آنان نفوذ كرده، و اين سخنان از جانب او گفته مي‌شود. ارميا از «هر شخص مجنوني كه خويشتن را نبي مي‌نمايد» با تحقير ياد مي‌كند. بعضي از ايشان نيز مردم زاهد و ناسكي بوده‌اند، و ايليا از آن قبيل است؛ بسياري در مدرسه‌ها يا ديرهاي پيوسته به معابد زندگي مي‌كردند، ولي اغلب دارايي و ملك خصوصي و زن و فرزند داشتند. از ميان اين جمع «فقيران» و زهاد، انبياي بني‌اسرائيل پيدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گيران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، كه از مسئوليت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سياست كوچه و بازار را پيدا كردند؛ همة آنان «ضد روحاني تمام عيار» و «دشمن سرسخت ساميگري» بودند و افكار سوسياليستي را با غيبگويي درهم‌آميخته بودند. اگر اين مردم را نبي و پيامبر- به معني متعارفي اين كلمه- بدانيم، بر خطا رفته‌ايم؛ پيشگوييهاي ايشان آميخته از وعده و وعيد، يا به صورت تفسير عباراتي بود كه بر تقوا و نيكوكاري دلالت مي‌كرد؛ يا از حوادثي پيشگويي مي‌كردند كه در آن زمان صورت وقوع پيدا كرده بود؛ خود آن انبيا نيز در واقع مدعي پيشگويي و خبردادن از غيب نبودند؛ در حقيقت، اين دسته از مردم را بايد شبيه رهبران فصيح و بليغ احزاب مخالف در حكومت‌هاي پارلماني اين زمان دانست. در زمان خود، اين انبيا، درواقع مردماني برسان تولستوي بودند، كه سخت با بهره‌كشي صنعتي و حيله‌گريهاي ديني مبارزه مي‌كردند؛ مردمان ساده دلي بودند كه از زندگي آلوده و بيرياي دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندي شهرهاي فاسد شده لعنت مي‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پيامبر نمي‌خواند، بلكه چوپان ساده‌اي مي‌دانست. پس از آنكه گلة خود را رها كرد و به ديدار خانة خدا يا «بيت ايل» رفت، از آن همه پيچيدگيهاي غيرطبيعي زندگي و اختلاف فراوان در ثروت كه در آن جا ديد به وحشت افتاد، و رقابت كشنده، و بيرحمي در بهره‌كشي از مردم، او را سخت تكان داد. چون همة اين چيزها را ديد، «در ميان دروازه ايستاد» و زبان خود را همچون تازيانه‌اي بر پيكر مردم ثروتمندي كه از درد بيچارگي مردم متأثر نمي‌شدند و پيوسته در بند خوشي و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابراين، چون كه مسكينان را پايمال كرديد و هدايايي گندم از ايشان گرفتيد، خانه‌ها را از سنگهاي تراشيده بنا خواهيد نمود، اما در آنها ساكن نخواهيد شد؛ تاكستانهاي دلپسند غرس خواهيد نمود، وليكن شراب آنها را نخواهيد نوشيد... واي بر آنان كه در صهيون ايمن، و در كوهستان سامره مطمئن هستند... كه بر تختهاي عاج مي‌خوابيد و بر بسترها دراز مي‌شويد، و برّه‌ها را از گله و گوساله‌ها را از ميان حظيره‌ها مي‌خوريد. كه با نغمة بربط مي‌سراييد و آلات موسيقي را مثل داوود براي خود اختراع مي‌كنيد؛ و شراب از كاسه‌ها مي‌نوشيد وخويشتن را به بهترين عطريات تدهين مي‌نماييد... (و

pymnstarehgyamo.com

خدا مي‌گويد) من از عيدهاي شما نفرت و كراهت دارم... و اگر چه قربانيهاي سوختني و هداياي آردي خود را براي من بگذرانيد آن را قبول نخواهم كرد... آهنگ سرودهاي خود را از من دور كن، زيرا نغمة بربطهاي تو را گوش نخواهم كرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمي جاري بشود.

اين خود نغمة تازه‌اي در ادبيات جهان است. درست است كه عاموس، با وعيدهاي تند و تيزي كه بر زبان خداي خود مي‌گذاشت و آنها را مانند سيل بنيان كني فرو مي‌ريخت، گاهي چنان است كه آدمي را به دلسوزي نسبت به حال آن ميخواران و كساني كه گوش به نواي ني و بربط مي‌دادند وا مي‌دارد، و از تأثير جبنة مثالي (ايدئاليستي) خود مي‌كاهد، اين نخستين بار است كه در ادبيات آسيايي ضمير و وجدان اجتماعي شكل واضحي به خود مي‌گيرد و در دين وارد مي‌شود و دينداري را از برپاكردن جشنها و چاپلوسي برمي‌كشد و آن را به صورت دعوتي به نجابت و شرافت و اخلاق نيكو در مي‌آورد؛ شك نيست كه، در حقيقت، انجيل مسيح از همان زمان ظهور عاموس آغاز مي‌شود.

ظاهراً يكي از پيشگوييهاي وي، كه از همه دردناكتر بوده، در زمان حيات خود وي به وقوع پيوسته است: «خداوند چنين مي‌گويد: چنان كه شبان دو ساق يا نرمة گوش را از دهان شير رها مي‌كند، همچنان، بني‌اسرائيل، كه در سامره در گوشة بستري، و در دمشق در فراشي ساكنند، رهايي خواهند يافت... و خانه‌هاي عاج تلف خواهد شد، و خانه‌هاي عظيم منهدم خواهد گرديد.» در همان اوقات، نبي ديگري برخاست كه مردم را به ويران شدن شهر سامره تهديد مي‌كرد، گفته‌هاي او، بدان صورت كه مترجمان زمان شاه جيمز به انگليسي ترجمه كرده‌اند، از گنجهاي تورات است، كه مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد مي‌كنند. هوشع گفت: «البته گوسالة سامره خرد خواهد شد؛ بدرستي كه باد را كاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائيم و متفق آن، سوريه، مملكت جوان يهودا را تهديد كردند، و اين يكي از دولت آشور كمك خواست. دولت آشور بر دمشق مستولي شد و سوريه

و صور و فلسطين را خراجگزار خويش ساخت؛ چون معلوم شد كه يهوديان براي به دست آوردن كمك مصر تلاش و كوشش مي‌كنند، بار ديگر آشوريان به سرزمين يهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و ميان ايشان با شاه يهودا پيغامهاي سياسي مبادله شد كه شايستة چاپ شدن در اينجا نيست؛ چون آشوريان نتوانستند اورشليم را تصرف كنند، با غنايم فراوان و 200،000 اسير يهودي به نينوا بازگشتند، و اين اسيران به صورت بندگان آشور در آمدند. در ضمن محاصرة اورشليم بود كه اشعياي نبي به صورت يكي از بزرگترين شخصيتهاي تاريخ عبري درآمد. افق دانش و اطلاع اشعيا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سياستمداري كه نظر عميق داشته باشد فكر مي‌كرد. وي در اين شك نداشت كه يهوداي كوچك نمي‌تواند در برابر آشور مقتدر ايستادگي كند، ولو اينكه دست به دامن مصر شود. آن هم مصري كه مانند عصاي شكسته‌اي بودكه هر كس براي دفاع از خود دست به جانب آن دراز مي‌كرد گوشة عصا مجروحش مي‌ساخت؛ به همين جهت بود كه اشعيا به آحاز و حزقيا، شاهان يهودا متوسل شد تا در جنگي كه ميان آشور و افرائيم درگير شده بيطرف بمانند. وي نيز، مانند عاموس و هوشع، از پيش مي‌دانست كه سامره سقوط خواهد كرد و مملكت شمالي در شرف زوال است. با وجود اين، در آن زمان كه اورشليم در محاصره افتاد، اشعيا به شاه حزقيا اندرز داد كه تسليم نشود. دست برداشتن ناگهاني سناخريب از محاصره نشان داد كه حق با وي بوده، به همين جهت، مدت زماني، شأن و شهرت وي درنزد شاه و مردم بالا رفت. پيوسته نصحيت مي‌كرد كه با مردم به عدل رفتار كنند و، پس از آن، كار به به دست يهوه بسپارند تا پس از مدتي كه آشور را به عنوان اسباب تنبيه يهوديان به كار برد، آن كشور را نيز براندازد. اشعيا را عقيده آن بود كه همة مملكتهايي كه مي‌شناسد به دست يهوه ويران خواهدشد. در بعضي از فصول كتاب خود (فصل 16-23) مي‌گويد كه سرنوشت موآب و

pymansefer@yahoo.com

سوريه و اتيوپي (حبشه) و مصر، همه، خرابي و ويراني است «و تمامي ايشان ولوله مي‌نمايند.» اين نفرين براي ويراني، و لعنتهاي مكرر، زيبايي كتاب اشعيا را مانند باقي آثار انبياي تورات از ميان برده است.

با وجود اين، بايد گفت كه زخم زبان به آنجا كه شايسته بود فرود مي‌آمد و بر بهره‌كشي اقتصادي و حرص و آز فراوان لعنت مي‌فرستاد. در اين موارد، فصاحت وي به منتها درجة فصاحتي كه در تورات موجوداست مي‌رسد؛ آنچه در

خداوند با مشايخ قوم خود و سروران ايشان به محاكمه درخواهد آمد؛ زيرا شما هستيد كه تاكستانها را خورده‌ايد و غارت فقيران در خانه‌هاي شماست. شما را چه شده است كه قوم مرا مي‌كوبيد و رويهاي فقيران را خرد مي‌نماييد؟... واي بر آنان كه خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملصق سازند تا مكاني باقي نماند؛ و شما درميان زمين به تنهايي ساكن مي‌شويد... واي بر آنان كه احكام غيرعادله را جاري مي‌سازند، و كاتباني كه ظلم را مرقوم مي‌دارند تامسكينان را از داوري منحرف سازند و حق فقيران قوم مرا بربايند، تا آنكه بيوه زنان غارت ايشان بشوند و يتيمان را تاراج نمايند. پس در روز بازخواست، در حيني كه خرابي از دور مي‌آيد، چه خواهيد كرد و به سوي كه براي معاونت خواهيد گريخت، و جلال خود را كجا خواهيد انداخت؟

كساني را كه، در عين ربودن مال فقير، چهرة پرهيزگارانه‌اي به مردم مي‌نمايند سخت تحقير مي‌كند:

خداوند مي‌گويد: «از كثرت قربانيهاي شما مرا چه فايده است؟ از قربانيهاي سوختني قوچها و پيه‌پرواريها سير شده‌ام؛ به خون گاوان و بره‌ها و بزها رغبت ندارم... غره‌ها و عيدهاي شما را جان من نفرت دارد؛ آنها براي من بار سنگيني است كه از تحمل نمودنش خسته شده‌ام. هنگامي كه دستهاي خود را دراز مي‌كنيد، چشمان خود را از شما خواهم پوشانيد، و چون دعاي بسيار مي‌كنيد، اجابت نخواهم نمود. دستهاي شما پر از خون است. خويشتن را شسته، طاهر نماييد و بدي اعمال خويش را از نظر من دور كرده، از شرارت دست برداريد. نيكوكاري را بياموزيد و انصاف را بطلبيد. مظلومان را رهايي دهيد؛ يتيمان را دادرسي كنيد، و بيوه زنان را حمايت نماييد.»

سخنان وي تلخ و گزنده است، ولي از قوم خود نااميد نيست؛ درست همان گونه كه عاموس مواعظ خود را با يك پيشگويي پايان داده بود، كه يهوديان به سرزمين خود باز خواهند گشت و هم اكنون اسرائيل براي تحقق يافتن آنها تلاش مي‌كند، اشعيا نيز به ظهور مسيحي نويد مي‌دهد كه به پراكندگي سياسي و فرمانبرداري از بيگانه و بدبختي و بيچارگي قوم پايان خواهد بخشيد و برادري و صلح كلي را در سراسر جهان خواهد گسترد:

اينك باكرة حامله شده پسري خواهد زايید و نام او را عمانوئيل خواهد خواند... زيرا كه براي ما ولدي زاييده و پسري به ما بخشيده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجيب و مشير و خداي قدير و پدر سرمدي و سرور سلامتي خوانده خواهد شد... و نهالي از تنة يسي بيرون آمده... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، يعني روح حكمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند... مسكينان را به عدالت داوري خواهد كرد، و به جهت مظلومان به راستي حكم خواهد نمود، و جهان را به عصاي دهان خويش زده، شريران را به نفخة لبهاي خود خواهد كشت. و كمربند كمرش عدالت خواهد بود و كمربند ميانش امانت. و گرگ با بره سكونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابيد و گوساله و شير و پرواري با هم، و طفل كوچك آنها

pymanseghr@yahoo.com

را خواهد راند... و ايشان شمشيرهاي خود را براي گاوآهن، و نيزه‌هاي خويش را براي اره‌ها خواهند شكست، و امتي بر امتي‌شمشير نخواهد كشيد، و بار ديگر جنگ را نخواهند آموخت.

اين آرزوي بسيار قابل تحسيني بود، ولي، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود كه نمايندة مزاج يهوديان باشد. كاهنان يهود با علاقة محافظه‌كارانه‌اي به اين دعوت سودمند، كه مردم را به تقوا و نيكوكاري مي‌خواند، گوش مي‌دادند؛ پاره‌اي از فرقه‌هاي يهود به آن انبيا توجه مي‌كردند و از گفته‌هاي آنان الهام مي‌گرفتند؛ شايد اين گفته‌ها، كه مردم را به دست كشيدن از شهوات جسماني دعوت مي‌كرد، در تقويت روح خشكي در دين، كه نتيجة زندگي بياباني ايشان بود تأثير مي‌كرد. ولي غالباً زندگي قديم، در كاخ و خيمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قديم خودجريان داشت: برگزيدگان هر نسل در جنگها از ميان مي‌رفتند، و سرنوشت بيگانگان چيزي جز اسارت و بندگي نبود؛ بازرگانان پيوسته در پيمانه و ترازو تزوير مي‌كرد، پس از آن درصدد برمي‌آمد كه با قرباني و نماز كفاره گناه خود را بدهد.

گفته‌هاي انبياي بني‌اسرائيل درميان آن قوم، در دورة پس از نفي بلد، تأثير عميق كرد و پس از آن، به وسيلة آغاز مسيحيت و سوسياليسم، هردو، ديده مي‌شود؛ همين دو كتاب به منزلة سرچشمه‌هايي است كه سازندگان كشورهاي خيالي و مدينه‌هاي فاضله از آنها مدد گرفته و در خيال خود طرح كشورهايي را ريخته‌اند كه فقر و جنگ نتواند در آنها برادري و صلحي را كه حكمفرماست تيره سازد. منشأ اعتماد يهوديان قديم به اينكه مسيحي زمام حكومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنيايي يهوه را به آنان باز خواهد گردانيد و حكومت مطلق بيچيزان و فقيران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همين كتابها بايد جستجو شود. عاموس و اشعيا، در آن روزگار جنگ‌طلبي و حكومت سرنيزه، به ستايش سادگي و مهرباني و همكاري ميان مردم و برادري پرداختند؛ همين فضايل است كه حضرت عيسي پايه و جوهر دين خويش قرار داده است. آنان نخستين كساني بودند كه، براي برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت كوشيدند و اين وظيفة سنگين را برعهده گرفتند؛ همان گونه كه افراطيان قرن نوزدهم مسيح را براي بسط اصول عقايد سوسياليستي خويش بسيج كردند، آن مردم نيز يهوه را براي اشاعة اصول انساندوستي بسيج كردند. هم آنان بودند كه در آلمان- پس از آن زمان كه تورات به چاپ رسيد- آتش ايمان به مسيحيت جديدي را برافروختند، و شعلة اصلاحات ديني را فروزان ساختند؛ فضايل نيرومند و عدم گذشت و سرسختي ايشان بود كه سبب پيدايش فرقة مخصوص مسيحيان به نام پيرايشگران شد. فلسفة اخلاقي ايشان بر روي نظريه‌اي تكيه داشت كه براي اثبات آن مدارك فراوان لازم مي‌نمود، و آن اينكه هركس پاك و پاكيزه باشد كامياب و رستگار مي‌شود و هر كه پليد است،

در پايان كار، به زمين خواهد خورد؛ حتي در آن صورت هم كه اين نظريه برپاية فريب بنا شده باشد، بايد گفت كه فريب و خطاي عقل شريف و نجيبي است. انبياي بني اسرائيل تصور و انديشه‌اي در بارة آزادي نداشتند، ولي دوستدار عدالت بودند و چنان مي‌خواستند كه محدوديتهاي قبيله‌اي اخلاقيي كه اسباط بني‌اسرائيل براي خود گذاشته بودند از ميان برخيزد. پيچارگان روي زمين را به آرزوي برادري دلخوش ساختند، كه نسلهاي متوالي اين اميد و آرزوي گرانبها و فراموش‌ناشدني را از يكديگر به ميراث مي‌بردند.

V- مرگ اورشليم و رستاخير آن

pymansetar@yahoo.com

ولادت تورات- ويران شدن اورشليم- اسارت بابلي – ارميا- حزقيال- اشعياي دوم- آزاد شدن يهوديان- هيكل دوم

مهمترين تأثير انبياي بني‌اسرائيل، درمعاصران ايشان، اين بود كه سبب نوشته‌شدن تورات شدند. مردم بتدريج از پرستش يهوه روگردان شده، به عبادت خدايان بيگانه پرداخته بودند؛ كاهنان رفته رفته در اين انديشه افتادند كه آيا وقت آن نرسيده است كه سخت ايستادگي كنند و از تلاشي دين ملي جلوگيرند. چون مي‌ديدند كه انبيا آنچه را در خاطر خود ايشان نسبت به يهوه مي‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان مي‌راندند، بر آن شدند كه پيامي از جانب خدا براي مردم بياورند و قانون و شريعتي بگذارند كه اسباب تقويت مباني اخلاقي امت باشد، و براي آنكه از ياري انبيا نيز برخوردار شوند، از عقايد ايشان هم آنچه را كه كمتر جنبهٔ افراطي دارد در آن بگنجانند. يوشيا، شاه يهودا، اين نقشهٔ كاهنان را پسنديد و، در پيش بردن آن، يار ايشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وي، حلقياي كاهن به آن پادشاه اظهار داشت كه، در سجلات محرمانهٔ هيكل، طومار عجيبي «يافته» است كه در آن خود حضرت موسي، به فرمان يهوه، تكليف تمام مسائل و مشكلات تاريخي و اخلاقيي را كه اسباب مجادله و اختلاف شديد ميان انبيا و كهنه شده، به صورت قطعي و براي هميشه، روشن كرده است. اين اكتشاف تأثير عظيمي در تمام قوم يهود داشت؛ يوشيا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و كتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانكه روايت مي‌گويد) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند ياد كرد كه از آن پس به آنچه در اين كتاب آمده اطاعت كند، «و همهٔ آنهايي را كه در اورشليم و بنيامين حاضر بودند بر اين متمكن ساخت.»

ما درست نمي‌دانيم كه آن كتاب عهد چه بوده؛ ممكن است سفر خروج بوده باشد (بابهاي 20 – 23)، يا سفر تثنيه. هيچ امري ما را نيازمند آن نمي‌سازد كه فرض كنيم آن كتاب در همان وقت تهيه شده باشد؛ در آن كتاب اوامر و خواسته‌ها و نصايحي، كه در مدت چند قرن به وسيلهٔ انبيا و كاهنان هيكل گفته شده، به صورت مكتوب و مدون درآمده بود. به هر

pymansetare@yahoo.com

كساني كه هنگام خواندن كتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نيز كساني كه، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عميقي تحت تأثير آن قرار گرفتند. يوشيا اين فرصت را غنيمت شمرد و، با تكيه بر احساسات و عواطف به جوش آمدة مردم، همة قربانگاههاي خدايان بيگانه را در يهودا ويران كرد؛ «تمامي ظروفي را كه براي بعل... ساخته شده بود از هيكل خداوند بيرون آوردند»؛ «كاهنان بتها را، كه پادشاهان يهودا تعيين نموده بودند تا در مكانهاي بلند شهرهاي يهودا و نواحي اورشليم بخور بسوزانند، و آنان را كه براي بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامي لشكر آسمان، بخور مي‌سوزانيدند معزول كرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا كسي پسر يا دختر خود را براي مولك از آتش نگذراند»؛ قربانگاههايي را كه سليمان براي كموش و ملكوم و آستارته ساخته بود ويران كرد.

به نظر مي‌رسد كه اين اصلاحات يهوه را خرسند ساخته باشد تا به ياري امت خويش برخيزد. درست است كه نينوا، همان گونه كه انبيا پيشگويي كرده بودند، سقوط كرد، ولي سقوط آن جز اين اثري نداشت كه يهوديان پس از آن، ابتدا، به زير فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام كه نخو، فرعون مصر، براي تسخير سوريه از فلسطين مي‌گذشت، يوشيا در رزمگاه قديمي مجدون راه بر او گرفت، و چنان مي‌پنداشت كه خدايش به ياري او برخواهد خاست، ولي شكست خورد و كشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در كركميش بر نخو پيروز شد و بر يهودا دست يافت و آن سرزمين را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشينان يوشيا در انديشة آن برآمدند كه، با بند و بستهاي محرمانه، خود را از زير بار اطاعت بابل بيرون آورند، و از مصر در اين باره ياري جستند، ولي بختنصر آگاه شده و بر فلسطين لشكر كشيد و اورشليم را مسخر كرد؛ يهوياكين، شاه يهودا، را به اسيري گرفت و صدقيا را بر تخت سلطنت يهودا نشانيد و، با ده هزار اسير يهودي، به سرزمين خويش بازگشت. ولي صدقيا نيز، كه دوستار آزادي يا قدرت بود، بر بابل شوريد. به همين جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد كه مسئله يهوديان را يكباره حل كند؛ بار ديگر اورشليم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هيكل سليمان را ويران كرد و پسران صدقيا را در برابر چشمش كشت و چشمان وي را بركند و تقريباً تمام ساكنان شهر را پيش كرد و با خود به اسيري به بابل برد. بعدها يكي از شاعران يهود داستان اين كاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودي كه از زيباترين سرودهاي جهان به شمار مي‌رود، چنين شرح داده است:

نزد نهرهاي بابل نشستيم و به ياد صهيون گريستيم

بر درختان بيد، كه در ميان آنها بود، بربطهاي خود را آويختيم؛

زيرا آنان كه ما را به اسيري برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان كه ما را تاراج كرده بودند، شادماني[خواستند]، كه يكي از سرودهاي صهيون را براي ما بسرائيد.

چگونه سرود خداوند را در زمين بيگانه بخوانيم؟

اگر ترا اي اورشليم فراموش كنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را فراموش كند. اگر ترا به ياد نياورم، آنگاه زبانم به كامم بچسبد، اگر اورشليم را بر همة شادماني خود ترجيح ندهم.

در تمام اين بحران، تلخترين و فصيحترين انبياي بني‌اسرائيل از بابل دفاع مي‌كرد، و علناً اظهار مي‌داشت كه بابل تازيانة عذابي در دست خداست، و حكام يهود را به ابلهي و سرسختي احمقانه متهم

pymansetareh@yahoo.com

مي‌ساخت، و به آنان اندرز مي‌داد كه از هر جهت تسليم بختنصر شوند؛ تا آنجا كه كسي از اهل اين زمان گفته‌هاي او را بخواند، ممكن است چنان تصور كند كه وي از دست‌نشاندگان و مزدوران بابل بوده است. ارميا از قول پروردگار خود چنين مي‌گويد: «و الان تمامي اين زمينها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نيز حيوانات صحرا را به او بخشيدم، تا او را بندگي نمايند. و تمامي امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد كه هر امتي و مملكتي كه بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننمايد و گردن خويش را زير يوغ بابل نگذارد، خداوند مي‌گويد كه آن امت را به شمشير قحط و با سزا خواهم داد تا ايشان را به دست او هلاك كرده باشم.»

ممكن است كه آن مرد خيانتكار بوده باشد، اما از لحاظ ادبي كتاب پيشگوييهاي وي، كه معروف است به وسيلهٔ شاگرد وي باروخ تدوين شده، بليغترين و نيرومندترين اثر ادبي جهان است، و در آن، علاوه بر نمايش زنده تخيل و سرزنش و سركوفت بيرحمانه، اخلاص و صداقتي است كه از پرسش از نفس آغاز مي‌كند و در پايان كار به شك نجيبانه‌اي، دربارهٔ زندگي خود وي و سراسر زندگي بشري، مي‌انجامد: «واي بر من كه تو اي مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع‌كننده‌اي براي تمامي جهان زاييدي. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، معهذا هر يك از ايشان مرا لعنت مي‌كنند... ملعون باد روزي كه در آن مولود شدم.» چون مي‌ديد كه اخلاق مردم فاسد شده و پيشوايان در سياست روش احمقانه پيش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وي افروخته مي‌شد و بر خود واجب مي‌ديد كه بني‌اسرائيل را به توبه و پشيماني دعوت كند. به نظر ارميا، انحطاط ملي و ضعف سياسي و كشيدن يوغ تسلط بابليان، همه، كيفري بود كه يهوه در برابر گناهاني كه قوم يهود مرتكب شده بودند به ايشان مي‌داد. «در كوچه‌هاي اورشليم گردش كرده ببينيد و بفهميد، و در چهارسوهايش تفتيش نماييد كه آيا كسي را توانيد يافت كه به انصاف عمل نمايد و طالب راستي باشد، تا من آن را بيامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پركرده بود: «مثل اسبان پروردهشدهٔ مست شدند، كه هر يك از ايشان براي زن همسايهٔ خود شيهه مي‌زند.» در آن هنگام كه بابليان اورشليم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر براي خرسند ساختن يهوه همهٔ بندگان عبراني را كه در خدمت خود داشتند آزاد كردند، و چون براي مدت كوتاهي حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنكه خطر از ميان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگي ديرينه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاريخ انسانيت، چنان بود كه ارميا نمي‌توانست در برابر آن خاموش و بيحركت بنشيند. مانند ديگر انبيا، به تهديد كردن و وعيد دادن منافقاني پرداخت كه خون فقيران و بيچارگان را مي‌مكيدند، و با چهرهٔ عابدنما مقداري از آنچه را از ديگران ربوده بودند با خود به معبد مي‌آوردند و نياز مي‌كردند؛ وي به آن مردم مي‌گفت كه خدا از مردم آن نمي‌خواهد كه براي او قرباني كنند، بلكه مي‌خواهد كه با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وي، كاهنان و انبيا نيز از حيث فساد دست كمي از بازرگانان نداشتند؛ آنان نيز مانند تمام قوم محتاج آن بودند كه تطهير اخلاقي پيدا كنند، و يا بنا به عبارت عجيبي كه از ارميا نقل شده، همان‌گونه كه تن خود را ختنه مي‌كنند، روح خود را نيز ختنه كنند: «خويشتن را براي خدا مختون سازيد، و غلفهٔ دلهاي خود رادور كنيد.»

در برابر افراط مردم در گناه، اين نبي با الفاظ آتشين به موعظه كردن مي‌پرداخت، كه تنها خطابه‌هاي تند و سخت قديسان ژنو و اسكاتلند و انگلستان در دورهٔ اصلاح ديني مي‌تواند با آن دم از برابري زند. يهوديان را به بدترين صورت دشنام مي‌داد، و با كمال شادي بلاهايي را كه از نشنيدن سخنان وي بر سر ايشان فرو خواهد ريخت در برابر آنان مجسم مي‌ساخت. چه بسيار كه از ويران شدن اورشليم و اسير شدن ايشان به دست بابليان پيشگويي كرد و بر مصيبتهايي كه بر آن شهر (كه وي آن را «دختر صهيون» مي‌ناميد) وارد خواهد شد سوگواري نمود؛ در اين باره، سخنان او با سخنان مسيح بسيار

pyramsetareyano.com

شباهت دارد: «كاش كه سر من آب بود و چشمانم چشمهٔ اشك، تا روز و شب براي كشتگان دختر قوم خود گريه مي‌كردم.»

در نظر «اميران» و درباريان صدقيا، همهٔ اين گفته‌ها به عنوان خيانت به ميهن تلقي مي‌شد و آنها را، در زماني كه جنگ درگير بود، همچون پراكندن تخم نفاق در ميان قوم يهود تصور مي‌كردند. ولي ارميا به مردم توجهي نداشت، و براي آنكه ايشان را بيشتر تحريك كرده باشد، يوغي چوبين به گردن خويش آويخت، و پيوسته مي‌گفت كه همهٔ سرزمين يهودا ناچار بايد در فرمان بابليان درآيد، و چون چنين است چه بهتر كه اين فرمانبرداري بدون جنگ و خونريزي صورت پذيرد. و در آن هنگام كه حننيا يوغ چوبي را از گردن وي برداشت، ارميا بانگ برداشت كه يهوه براي همهٔ يهوديان يوغهاي آهني خواهد ساخت. كاهنان، براي خاموش كردن وي، سرش را در كند كردند، ولي ارميا در اين حال نيز از شمردن نابكاريهاي ايشان باز نايستاد. به اين جهت او را به هيكل دعوت كردند و كمر قتل او بستند؛ ولي، به دستياري دوستي كه در ميان ايشان داشت، از اين بند جست. پس از آن، اميران وي را در بند كردند و با ريسمان او را در سياهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولي صدقيا مجازات او را تخفيف داد و ارميا را دركاخ خود زنداني كرد؛ در آن هنگام كه اورشليم به دست بابليان افتاد، وي را در همين حال يافتند؛ بختنصر فرمان داد كه با او به نيكي رفتار كنند، و او را از تبعيد اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. يكي از روايات مورد اعتماد مي‌گويد كه

مراثي را، كه بليغترين افسار عهد قديم است، در روزگار پيري نوشته است. در آن كتاب بر اينكه پيشگوييهاي وي درست درآمده، و بر پيروزي خود و خرابي اورشليم، زاري و سوگواري مي‌كند، و مانند ايوب سر به آسمان بر مي‌دارد و سؤالاتي مي‌كند كه بيجواب مي‌ماند:

چگونه شهري كه پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن كه در ميان امتها بزرگ بود مثل بيوه زن شده است! چگونه آن كه در ميان كشورها ملكه بود خراجگزار گرديده است! ... اي جميع راهگذريان، آيا اين در نظر شما هيچ است؟ ملاحظه كنيد و ببينيد آيا غمي مثل غم من بوده است؟ ... اي خداوند، تو عادلتر هستي از اينكه من با تو محاجه نمايم، ليكن دربارهٔ احكامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شريران خوش انجام است، و جميع خيانتكاران ايمن مي‌باشند؟

در اين اثنا، واعظ ديگري در بابل به جاي ارميا به كار پيشگويي ادامه مي‌داد، كه همان حزقيال نبي است. وي مردي از طبقهٔ كاهنان بود، كه در ايام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقيال نيز، مانند اشعياي اول و ارميا، بر بت‌پرستي و فساد اخلاقيي كه در اورشليم رواج يافته بود سخت مي‌تاخت و، از راه طعنه، اورشليم را به زني روسپي تشبيه مي‌كرد، از آن جهت كه دين خود را به خدايان بيگانه فروخته بود. از سامره و اورشليم به عنوان دو دختر هر جايي نام مي‌برد، و در استعمال اين كلمات بسيار افراط مي‌كرد.فهرست درازي از گناهان اورشليم ترتيب داده بود و، بنا بر همان گناهان، اين شهر را مستوجب اسارت و ويراني مي‌دانست. مانند اشعيا از هيچ شهري طرفداري نمي‌كرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتي كشور اسرارآميز مأجوج، را بر ملا مي‌كرد و از خراب شدن همهٔ آنها خبر مي‌داد. ولي سخنان وي تندي و گزندگي سخنان ارميا را نداشت، و در آخر كار دل وي نرم شد و اعلام كرد كه خدا «بازماندهٔ» يهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشليم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وي آشكار شده بود به مردم خبر داد و گفت كه در آنجا هيكل جديدي ساخته خواهد شد، و از پيدا شدن مدينهٔ فاضله‌اي پيشگويي كرد كه در آن، مقام برتر و والاتر با كاهنان است و يهوه براي هميشه در ميان قوم خويش سكونت خواهد گزيد.

pymnsetareh@yahoo.com

وي آرزومند بود كه، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت كار، روحية هموطنانش را، كه در تبعيد به سر مي‌بردند، تقويت كند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگيرد. در آن هنگام نيز، مانند امروز، چنان به نظر مي‌رسيد كه چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خويش را از دست مي‌دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چيزي باقي نمي‌ماند. يهوديان، در نتيجة زندگي كردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين‌النهرين، ترقي كردند و از قيد بسياري از آداب و عادات و شعاير ديني رستند؛ شمارة آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سايهٔ آرامش و وفاقي كه از بركت اسارت براي آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهي از ايشان، كه پيوسته زيادتر مي‌شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به كارهاي شهوانيي كه در آن

پايتخت قديم رايج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي كار آمد، اورشليم تقريباً از خاطره‌ها محو شده بود.

مؤلف مجهولي كه اتمام كتاب اشعيا را بر عهدةخود گرفته بود، در صدد آن برآمد كه اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسرائيل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است كه، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد كه هيچ يك از دينهايي كه تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود كه بودا در هند مردم را به سركوبي شهوات دعوت مي‌كرد، و كنفوسيوس در چين تخم حكمت را ميان قوم خود مي‌افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشكوهي، اصول يكتاپرستي را براي يهوديان تبعيدي به صورت آشكاري بيان مي‌كرد و بر آنان خداي مهرباني را عرضه مي‌داشت كه مهر و محبت و بخشايش وي، با شيوهٔ خشمناك و سختگير اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقايسه نبود. اين نبي بزرگ، با كلماتي كه بعدها يكي از اناجيل آنها را انتخاب كرده و از گفتهٔ مسيح آورده است، پيام خود را به مردم تبليغ مي‌كرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود كه مردم را، به خاطر گناهاني كه مرتكب شده‌اند، لعنت و نفرين كنند، بلكه مقصود آن بود كه در دل شكستهٔ مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد:«روح خداوند يهوه بر من است، زيرا خداوند مرا مسلح كرده است تا مسكينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شكسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا كنم.» وي دريافته بود كه يهوه خداي جنگ و انتقام نيست، بلكه پدر مهرباني است؛ همين دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود كه سرودهاي عالي و باشكوهي بسرايد و مردم را اميدوار سازد كه خداي جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهايي خواهد بخشيد:

صداي ندا كننده‌اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طريقي براي خداي ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر كوه و تلي پست خواهد شد، و كجيها راست و ناهمواريها هموار خواهد گرديد... اينك خداوند يهوه با قوت مي‌آيد و بازوي وي برايش حكمراني مي‌نمايد... او، مثل شبان، گلهٔ خود را خواهد چرانيد و به بازوي خود بره را جمع كرده، به آغوش خويش خواهد گرفت، و شير دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد كرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده‌اي ياد مي‌كند، و به اندازه‌اي در رساندن اين مژده پيش مي‌رود

«خدمتگزاري» سخن مي‌گويد كه با فدا كردن دردناك خود قوم اسرائيل را نجات مي‌دهد:

... خوار و نزد مردمان مردود؛ صاحب غمها و رنج ديده، و مثل كسي كه رويها را از او بپوشانند؛ خوار شده كه او را به حساب نياوريم. لكن او غمهاي ما را بر خود گرفت و دردهاي ما را بر خويش

pymansetareh.com

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت كشيده و مضروب و مبتلا گمان برديم، و حال آنكه به سبب تقصيرهاي ما مجروح، و به سبب گناهان ما كوفته گرديد، و تأديب سلامتي ما بر وي آمد و از زخمهاي او ما شفا يافتيم... و خداوند گناه جميع ما را بر وي نهاد.

اشعياي دوم پيشگويي مي‌كند كه وسيلة اين آزادي قوم يهود سرزمين پارس است؛ او اظهار مي‌دارد كه كوروش شكست ناپذير است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم يهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشليم باز خواهند گشت و هيكل تازه و شهر نويي خواهند ساخت كه چون بهشتي خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چريد، و شير مثل گاو كاه خواهد خورد، و خوراك مار خاك خواهد بود. خداوند مي‌گويد كه، در تمامي كوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانيد و فساد نخواهند نمود. شايد محرك اشعياي دوم، در توجه به يك خداي واحد جهاني، جنبشي بوده است كه در پارس پيدا شد و نيرومندي مردم آن تمام دولتهاي خاور نزديك را در زير فرمان اين كشور درآورد و همة آنها را در امپراطوري عظيمي قرار داد كه، از لحاظ پهناوري و سازمان اجتماعي، هيچ يك از سازمانهاي ديگري كه مي‌شناختند به پاي آن نمي‌رسيد. اين خدا، مانند يهوة موسي چنين نمي‌گويد كه: «من خداي پروردگار تو هستم... تو نبايد در برابر من خدايان بيگانه داشته باشي»، بلكه من مي‌گويد: «من يهوه هستم و ديگري نيست و غير از من خدايي ني»؛ اين نبي شاعر خداي يكتاي عالم را در يكي از فقرات باشكوه تورات چنين وصف مي‌كند:

كيست كه آبها را به كف دست خود پيموده، و افلاك را با وجب اندازه كرده، و غبار زمين را در كيل گنجانيده، و كوهها را به قپان و تلها را به ترازو وزن نموده است؟... اينك امتها، مثل قطرة دلو و مانند غبار، ميزان شمرده مي‌شوند. اينك جزيره‌ها را مثل گرد بر مي‌دارد... تمامي امتها به نظر وي هيچند و از عدم و بطالت، نزد وي، كمتر مي‌نمايند. پس خدا را به كه تشبيه مي‌كنيد و كدام شبه را با او برابر مي‌توانيد كرد؟... اوست كه بر كرة زمين نشسته است، و ساكنانش مثل ملخ مي‌باشند. اوست كه آسمانها را مثل پرده مي‌گستراند و آنها را مثل خيمه به جهت سكونت پهن مي‌كند... چشمان خود را به عليين برافراشته، ببينيد كيست كه اينها را آفريد و كيست كه لشكر اينها را به شماره بيرون آورد.

ساعتي كه كوروش، همچون مرد جهانگشايي، به بابل درآمد و يهوديان اسير را آزاد گذاشت تا به سرزمين خود بازگردند، يكي از باشكوهترين ساعات تاريخ بني‌اسرائيل به

شمار مي‌رود. ولي از آنجا كه شاهنشاه ايران تمدني عاليتر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزاري نرسانيد، و به خدايان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اينكه اين اطاعت ظاهري و مشكوك به نظر برسد). كار ديگر كوروش آن بود كه سيم و زري را كه بختنصر از معبد اورشليم به غارت برده، و هنوز در بابل باقي بود، به جاي خود بازگردانيد و به مردمي كه يهوديان تبعيدي در ميان ايشان به سر مي‌بردند، فرمان داد كه، براي مسافرت درازي كه اين قوم براي بازگشت به وطن خويش در پيش دارند، به ياري آنان برخيزند و آنچه را به آن محتاجند به ايشان بدهند. يهوديان جوان چندان از اين آزادي شاد و خوشدل نشدند، چه بسياري از آنان با سرزمين بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اينكه جايگاه حاصلخيز و بازرگاني پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌هاي غم‌انگيز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخير بابل به دست كوروش مي‌گذشت كه نخستين دستة يهوديان غيرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهة خود را آغاز كردند تا به سرزميني كه پدران ايشان، نزديك نيم قرن پيش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نيز، مانند زمان حاضر، چنان نبود كه مقدم يهودياني كه به سرزمين قديم خويش بازگشتند با گرمي پذيرفته شود، چه اقوام ديگري از نژاد سامي در فلسطين مستقر شده و، در نتيجة كار و

pymorsenet@yahoo.com

كوشش خويش، مالك آن شده بودند، و البته نسبت به كساني كه تازه به آنجا مي‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمي را داشت كه مي‌خواستند زادگاه ايشان را از چنگشان بيرون آورند، به چشم دشمني و نفرت مي‌نگريستند؛ اگر حمايت دولت نيرومند و دوستدار يهودي در پي ايشان نبود، هرگز امكان نداشت كه يهوديان بتوانند در سرزمين اسرائيل استقرار پيدا كنند. داريوش اول، پادشاه پارسي، به زربابل، كه از شاهزادگان يهود بود، اجازه داد كه بناي هيكل اورشليم را تجديد كند؛ با وجود آنكه شمارهٔ مهاجران چندان زياد نبود و وسايل كافي در اختيار نداشتند، و از طرف ديگر پيوسته مورد هجوم و حمله و كارشكني مردم ساكن آن سرزمين بودند، بيست و دو سال كه از بازگشت يهود گذشت بناي هيكل به پايان رسيد. رفته رفته، اورشليم به صورت يك شهر يهودي درآمد، و نواي تلاوت سرودهاي ديني در هيكل به گوش مي‌رسيد، و آن گروه از بني‌اسرائيل بر آن بودند كه دوباره مملكت يهودا را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم يهود به اورشليم پيروزي عظيمي به شمار مي‌رود، كه تنها پيروزي زمان حاضر، كه ما

VI – اهل كتاب

سفر شريعت – تأليف اسفار پنجگانه – اساطير «آفرينش» - شريعت موسي – احكام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانوادهٔ يهودي – ارزيابي شريعت موسي

براي يهوديان مقدور نبود كه پس از بازگشت خويش يك دولت نظامي تأسيس كنند، چون نه افراد كافي داشتند نه آن اندازه ثروت كه بتوانند به چنين كاري برخيزند. از طرف ديگر، چون نيازمند نوعي سازمان اداريي بودند كه، در عين اعتراف به سيادت پارسيها، وسيلهٔ آن باشد كه وحدت ملي و نظم و سامان حفظ شود، كاهنان در صدد برآمدند كه قوانيني وضع كنند كه مانند قوانين يوشيا بر احاديث و سنن علماي دين و اوامر الاهي متكي باشد. در سال 444 ق‌م عزرا، كه يكي از كاهنان دانشمند بود، يهوديان را براي اجتماع باشكوهي دعوت كرد، و از صبحگاه تا نيمروز «كتاب شريعت موسي» را براي ايشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وي، و لاوياني كه دستيار او بودند، محتويات آن طومارها را براي مردم تلاوت كردند، و چون خواندن آن را به پايان رسانيدند، كاهنان و پيشوايان قوم سوگند ياد كردند كه به آن دستورات و شرايع گردن نهند و آن را راهنماي قانوني و اخلاق خويش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، كه دورهٔ پريشاني يهود بود، تا روزگار حاضر، همين قوانين همچون محوري بوده است كه زندگي قوم يهود بر گرد آن مي‌چرخيده، دلبستگي آنان به اين دستورات، در تمام مدت دربدري و محنت، يكي از نمودهاي مؤثر تاريخ جهان به شمار مي‌رود.

آيا آن «كتاب شريعت موسي» چه بوده است؟ اين كتاب درست همان كتاب عهد، كه يوشيا پيش از آن بر مردم خوانده بود، نيست، چه در كتاب عهد تصريح شده است كه آن را در مدت يك روز دوبار بر يهوديان فرو خواندند، در صورتيكه خواندن كتاب ديگر محتاج يك هفتهٔ تمام وقت بود. تنها چيزي كه مي‌توان گفت اين است كه كتاب بزرگ شامل قسمت مهمي از اسفار پنجگانهٔ عهد قديم بوده است كه يهوديان آن را تورات و ديگران اسفار پنجگانه مي‌نامند. اينكه آن اسفار چگونه و چه وقت و كجا نوشته شده، سؤالي است كه پرسيدن آن عيبي ندارد، و سبب آن شده است كه پنجاه هزار جلد كتاب در اين باره نوشته شود، و ما آن را در يك بند از اين كتاب نقل مي‌كنيم، و البته جوابي هم در مقابل نخواهد داشت.

pymoisetorah@yahoo.com

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکي از آن دو داستان از آفریدگاري به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگري از آفریدگاري به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهاي مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهاي مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدي ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیلهٔ نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایي تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلي «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالي سال 300 ق‌م این چهار قسمت به همان صورتي که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهاي دلنشین آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمهٔ افسانه‌هاي بین‌النهرین گرفته شده، که ریشهٔ آنها به 3000 سال ق‌م و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضي از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضي از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومري و سامي قدیم، که مشترك میان تمام مردم خاور نزدیك بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهاي آفرینشي پارسي و تلمودي، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودي دو جنسي- یعني زن و مردي که از پشت، مانند دوقلوهاي سیامي، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیهٔ دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و مادهٔ ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معني این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ یك از علماي دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصهٔ بهشت تقریباً در تمام فولکلورهاي جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزي و مکزیك و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتها سخن از درختاني است که نزدیك شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و اژدهاهایي است که نعمت جاوداني بودن را از آدمي ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانهٔ شهوت جنسي بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکي و بیگناهي و خوشبختي می‌شود، و سرچشمهٔ همهٔ شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعني در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌اي است که مار یا شیطان، به وسیلهٔ آن، آدمي را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وي قرار می‌دهد؛ این زن در یك جا به صورت حوا است، در جاي دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسي که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شي-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولي زني او را به بندگي واداشت. بدبختي ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهي نژاد آدمي شد. آه که چه بدبختي، اي پوسي. تو آتشي را برافروختي که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و ذلت همه جا را فرا گرفت.»

pymansetareh@yahoo.com

«داستان طوفان»، حتي بيشتر از «داستان آفرينش»، در ميان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در ميان اقوام قديم كمتر قومي را مي‌توان يافت كه آن را ندانسته باشد، و در آسيا كمتر كوهي است كه روزي كشتي نوح يا شمش- نپيشتيم بر آن قرار نگرفته باشد. اين داستانها معمولا عنوان وسيلة نقليه يا رمزي را داشته است كه تودة مردم، از راه آن، يك حكم فلسفي يا حالت اخلاقي را، كه از تجربه‌هاي دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بيان مي‌كردند؛ و آن اينكه شهوت جنسي و دانايي، بيش از آنچه ماية لذت و شادي باشد، سبب توليد درد و رنج است؛ و ديگر آنكه زندگي بشري گاه به گاه دستخوش طغيان رودخانه‌هاي بزرگي مي‌شود كه آب همان رودخانه‌ها سبب پيدايش مدنيتهاي قديم بوده است. اين سؤال، كه آيا چنين داستانهايي درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» يا درست نيست، سؤالي بي‌مغز و بسيار سطحي است؛ چه اهميت اين داستانها در ماجرايي كه نقل مي‌كنند نيست، بلكه در عبرت و پندي است كه از آن حاصل مي‌شود. خلاف عقل است كه آدمي با خواندن اين داستانها از سادگي دلربا و روايي و جانداري بيان حوادثي كه در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاري كه به فرمان يوشيا و عزرا بر قوم يهود خوانده شد، همان است كه به صورت شريعت موسي تنظيم شد و زندگي اين قوم، پس از آن، بر شالودة همين قوانين قرار گرفت، سارتن، كه در آنچه مي‌نويسد كمال احتياط را مراعات مي‌كند، دربارة اين قوانين مي‌نويسد كه: «در اهميت آنها در تاريخ سازمانها و قانون، نبايد بيش از اندازه مبالغه شود.» در تاريخ، اين كار بزرگترين كوششي است كه به كار رفته تا دين را پاية سياست و وسيلة تنظيم جزئيات زندگي قرار دهد. رنان مي‌گويد كه اين قانون «موحشترين وسيلة شكنجه‌اي است كه تاكنون اختراع شده». در اين شريعت همه چيز، از خوراك خوردن و پزشكي و بهداشت شخصي و

مسائل مربوط به حيض و نفاس و بهداشت عمومي و انحرافات جنسي و شهوات حيواني، عنوان واجبات و محرمات الاهي و ديني پيدا كرد؛ در انيجا يك بار ديگر به اين مطلب برمي‌خوريم كه جداشدن كار طبيب و كاهن از يكديگر چه اندازه بكندي صورت گرفته، و همين طبيب است كه بعدها سرسختترين دشمن كاهن شده است. در سفر لاويان (بابهاي 13-15)، با كمال دقت، قوانين مخصوص به درمان بيماريهاي تناسلي ذكر شده، و گفته است كه چگونه بايد مبتلايان را از ديگران جدا كنند، و دستوراتي براي گندزدايي و بخوردادن و حتي، اگر لازم باشد، سوزندان خانة بيماران داده است. «عبرانيان قديم باني فن پيشگيري از بيماري بوده‌اند»، ولي گمان نمي‌رود كه از جراحي، جز ختنه كردن، چيزي مي‌دانسته‌اند. اين سنت، كه ميان مصريان قديم و اقوام سامي جديد مشترك است، تنها عنوان قرباني براي خدا و انجام فريضه‌اي براي نشان دادن وفاداري نسبت به نژاد نداشته، بلكه وسيله‌اي بهداشتي براي سالم نگاه داشتن اعضاي تناسلي بوده است. شايد دستورات خاصي كه براي پاكيزگي در شريعت يهود وجود داشته سبب آن شده است كه اين قوم، با همة دربدري و پريشاني و رنج و بلايي كه در طول تاريخ ديده‌اند، هنوز بر روي زمين باقي هستند.

از اين مسائل گذشته، باقي «شريعت موسي» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران مي‌كند، كه نيمي از مردم روي زمين آن آيات را تلاوت مي‌كنند. نخستين فرمان، بنيان اجتماع ديني جديد را مي‌گذارد، و آن اجتماعي است كه بر هيچ قانون مدني تكيه ندارد، و تنها بر پاية فكر وجود خدا بنا مي‌شود؛ خدا در اين اجتماع پادشاه جهان است و از ديده‌ها پنهان؛ قانون و

شريعت را براي آدمي مي‌فرستد و مجازات هر گناهي را او معين مي‌كند؛ ملت اين خدا «اسرائيل» نام دارد، كه معني آن دفاع كنندگان از خداست. دولت عبري از ميان رفته بود، ولي هنوز هيكل وجود داشت؛ كاهنان يهودا، مانند پاپهاي روم، كوشيدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجديد كنند. از همين جاست كه واضح مي‌شود چرا فرمان اول از «ده

pymansefareh@yahoo.com

فرمان» صراحت دارد براينكه مجازات كفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص كافر از نزديكترين نزديكان شخص بوده باشد. كاهناني كه وضع قانون مي‌كردند، مانند مردان پرهيزگاري كه محاكم تفتيش افكار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور مي‌كردند كه وحدت ديني شرط اساسي پيدا شدن نظم و تضامن اجتماعي است. همين تعصب ديني است كه، چون با فكر برتري نژادي در نزد يهوديان توأم شد، سبب باقي ماندن يهوديان گرديد و، در عين حال، مشكلات فراواني براي اين قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، كه در بالا بردن مفهوم ملي خدا سهم بسزايي دارد، مايهٔ آن است كه از شأن و منزلت هنر كاسته شود؛ چه، فرمان چنان است كه هيچ‌گونه صورت مجسمي از خدا ساخته نشود. اين فرمان مستلزم آن بود كه سطح فكر يهوديان ترقي كند، زيرا با وجود آنكه در اسفار پنجگانه همه‌جا يهوه به صورت بشري توصيف شده بود، از هر خرافه و انسان منشي خدا جلو مي‌گرفت، و خدا برتر از هر شكل و هر صورت تصور مي‌شد. چنان خواسته شده بود كه قوم يهود همه چيز خود را فداي دين كند؛ به اين ترتيب در قلب مؤمنان يهود قديم هيچ جاي خالي براي علم و هنر باقي نمي‌ماند؛ حتي از علم نجوم هم چشم پوشيدند، تا مبادا خدايان باطل زياد شود، يا آنكه كسي در انديشهٔ ستاره‌پرستي بيفتد و خداي ديگري جز خداي يگانه را پرستش كند. در هيكل سليمان، پيش از آن زمان، عدهٔ بيشماري صورتها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولي در هيكل جديد چيزي از اين قبيل ديده نمي‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشليم به بابل برده بودند، و چنان به نظر مي‌رسد كه اين مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثهٔ طلا و نقره دوباره به اورشليم بازنگردانده‌اند. به همين جهت است كه، پس از دورهٔ اسارت يهوديان در بابل، هيچ‌گونه كار پيكرتراشي و نقاشي و نقش برجسته‌سازيي در ميان يهوديان ديده نمي‌شود؛ پيش از آن نيز، جز در زمان سليمان، كه در واقع دورهٔ بيگانه‌اي نسبت به عبرانيان بود، چنين بوده است. كاهنان از هنرهاي گوناگون تنها معماري و موسيقي را جايز مي‌دانستند. آوازها و سرودهايي كه در هيكل خوانده مي‌شد تنها عاملي بود كه از سختي و تلخي زندگي مردم مي‌كاست؛ مجموعه‌اي از نوازندگان آلات مختلف موسيقي «مانند يك نفر به يك آواز» با دستهٔ خوانندگان در ترتيل مزامير شركت مي‌كردند و به تسبيح و تقديس هيكل و خداوند مي‌پرداختند. «و داوود و تمامي خاندان اسرائيل با انواع آلات چوب سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازي مي‌كردند.»

فرمان سوم نمايندهٔ تقواي شديد فرد يهودي بود. به تنها بر وي حرام بود كه «نام خداي پروردگار را بيهوده بر زبان براند»، بلكه اصلا و مطلقا ذكر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام يهوه در دعا و نماز مي‌آمد، بر وي واجب بود كه، به جاي آن، كلمهٔ «ادوناي» را، كه به معني پروردگار است، تلفظ كند. اين اندازه خودداري و ترس از ذكر نام خدا فقط در ميان هندوان نظيري دارد.

فرمان چهارم، روز تعطيل هفتگي را به نام سبت يا شنبه مقرر مي‌دارد؛ اين ترتيب پس از آن به صورت يكي از محكمترين سنتهاي نوع بشر درآمده است. اين نام- و شايد خود اين عادت- از بابليان به يهوه انتقال يافت؛ بابليان روزهاي حرام را كه مخصوص روزه‌گرفتن و صلح و صفا بود شباتو مي‌ناميدند. از اين روز تعطيل هفتگي گذشته، اعياد بزرگ ديگري نيز داشتند؛ از قبيل جشنهاي كنعاني براي موسم درو كردن جو بود؛ شبوئوت، كه بعدها به نام عيد پنجاهه يا عيد خمسين ناميده شد، به جشن پايان درو كردن گندم اختصاص داشت؛ عيد ميوه‌بندان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عيد فطر يا عيد فصح مراسمي بود كه در هنگام به دست آمدن نخستين نتايج گوسفندان برپا مي‌داشتند؛ روش هشانه (رأس‌السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغييراتي در اين اعياد داده شد و آنها را نمايندهٔ حوادث مهمي در تاريخ يهود قرار دادند. در نخستين روز ايام عيد فصح بره يا بزغاله‌اي را مي‌كشتند و مي‌خوردند و خون آن را بر درها مي‌پاشيدند؛ اين، خود، علامت آن بود كه خون نصيب

pymansefarenc@yahoo.com

خداوند است؛ بعدها كاهنان يهود اين عادت را با داستان كشته شدن فرزندان اول مصريان پيوستگي دادند. بره، در ابتدا، براي يكي از قبايل كنعاني عنوان توتم داشت؛ عيد فصح در ميان كنعانيان عيد قرباني كردن بره براي يكي از خدايان محلي بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان اين عيد را مي‌خوانيم، و مي‌بينيم كه يهوديان زمان ما به همان نحوي كه در زمانهاي قديم بوده مراسم آن را برپاي مي‌دارند، نيك در مي‌يابيم كه چه اندازه اين رسم ديني قدمت دارد، و چه اندازه اين ملت به آداب قديمي خود پابند است.

در فرمان پنجم خانواده تقديس مي‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعي، آن را در منزلتي قرار مي‌دهد كه تنها هيكل از آن بالاتر است. اين اهميت و احترامي كه در آن زمان براي خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطي و قرون جديد، در اروپا مراعات مي‌شد؛ چون انقلاب صنعتي معاصر آغاز شد، مقام خانواده نيز متزلزل گرديد و انحطاط يافت. خانوادة عبراني، كه در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادي و سياسي وسيعي بود كه تشكيل مي‌شد از بزرگترين مرد زندار خانواده، و زنان و فرزندان ايشان، و غلاماني كه ممكن بود در اختيار خانواده باشند. فايدة اقتصادي اين اجتماع خانوادگي آن بود كه مجموع آنها بر كاشتن زمين و بهره‌برداري از آن توانايي پيدا مي‌كردند؛ ولي ارزش سياسي آن در اين بود كه نظم اجتماعي استواري برقرار مي‌ساخت، با وجود اين نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتي براي موجود بودن دستگاه دولت و حكومت

مي‌رسيد. قدرت پدر در خانواده عملا نامحدود بود؛ زمين تنها به او تعلق داشت، و فرزندانش تا زماني مي‌توانستند زنده بمانند كه به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وي عنوان دولت و حكومت را داشت. اگر فقير بود، مي‌توانست دختران خود را، پيش از بلوغ، به عنوان كنيز بفروشد و، با آنكه در امر شوهر دادن دختران گاهي خرسندي ايشان را نيز جلب مي‌كرد، معمولا حق داشت بدون جلب رضاي آنان به هر كس بخواهد شوهرشان دهد. در ميان ايشان چنان شايع بود كه پسر نتاج بيضة راست، و دختر نتاج بيضة چپ است، و معتقد بودند كه بيضة چپ كوچكتر و ضعيفتر از بيضة راست است. در ابتدا مردي كه زن مي‌گرفت به خانة زن خود انتقال پيدا مي‌كرد، و بر وي لازم بود «پدر و مادر را رها كند و به قبيلة زن خويش بپيوندد»، ولي پس از آنكه دستگاه سلطنت درست شد اين عادت نيز رفته رفته از ميان برخاست. فرمان يهوه به زن شوهردار چنين بود: «چشمت بايد به شوهرت باشد، و او بر تو حكومت خواهد كرد.» با وجود آنكه، از لحاظ رسمي و تشريفاتي، زن در زير فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاريخ يهود نام زنهايي همچون سارا، راحيل، مريم، و استر جلب توجه مي‌كند. دبوره، زني است كه در عين حال از قضات بني‌اسرائيل بود، و حلده زن ديگري است كه يوشيا، دربارة كتابي كهنه كه در هيكل يافته بودند، با وي مشورت كرد. زني كه چند فرزند مي‌آورد مطمئن بود كه مقام و احترامي پيدا كرده است، چه ملت كوچك يهود پيوسته آرزوي آن داشت كه عدد افرادش افزايش پيدا كند؛ همان گونه كه امروز در اسرائيل احساس خطر مي‌شود، در آن زمان نيز قوم يهود از اقوامي كه دور تا دور آنان را فراگرفته بودند مي‌ترسيدند و احساس خطر مي‌كردند. بهمين جهت بود كه به مادري احترام مي‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهي تصور مي‌كردند؛ از بيست سالگي ازدواج را اجباري ساخته بودند، و از اين قاعده حتي كاهنان را نيز مستثنا نمي‌كردند؛ به دختران بيشوهري كه در سالهاي ازدواج بودند، و همچنين به زنان نازا، به چشم حقارت مي‌نگريستند؛ بچه انداختن و فرزند كشتن و راههاي ديگر جلوگيري از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگيز كافراني مي‌دانستند كه گندشان بيني پروردگار را آزار مي‌دهد. «و اما راحيل، چون ديد كه براي يعقوب اولادي نزاييد، بر خواهر خود حسد برد و به يعقوب گفت: پسران به من بده، و الا مي‌ميرم.» زن كامل زني بود كه پيوسته در خانه و اطراف آن كار مي‌كرد، و جز به شوهر و

pyramidtarjomeh.com

فرزندانش به چيزي نمي‌انديشيد. در كتاب امثال سليمان (باب آخر) توصيفي از زن كمال مطلوب مرد به اين صورت آمده است:

... زن صالحه را كيست كه پيدا تواند كرد؟ قيمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برايش تمامي روزهاي عمر خود خوبي خواهد كرد و نه بدي. پشم و كتان را مي‌جويد و به دستهاي خود با رغبت كار مي‌كند. او مثل كشتيهاي تجار است؛ خوراك خود را از دور مي‌آورد. وقتي كه هنوز شب است برمي‌خيزد و به اهل خانه‌اش خوراك و به كنيزانش حصة ايشان را مي‌دهد. دربارة مزرعه

فكر كرده آن را مي‌خرد، و از كسب دستهاي خود تاكستان غرس مي‌نمايد. كمر خود را با قوت مي‌بندد و بازوهاي خويش را قوي مي‌سازد. تجارت خود را مي‌بيند كه نيكوست، چراغش در شب خاموش نمي‌شود. دستهاي خود را به دوك دراز مي‌كند و انگشتهايش چرخ را مي‌گيرد. كفهاي خود را براي فقيران مبسوط مي‌سازد و دستهاي خويش را براي مسكينان دراز مي‌نمايد. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمي‌ترسد، زيرا كه جميع اهل خانة او به اطلس ملبس هستند. براي خود اسبابهاي زينت مي‌سازد. لباسش از كتان نازك و ارغواني مي‌باشد. شوهرش در دربارها معروف مي‌باشد و در ميان مشايخ ولايت مي‌نشيند. جامه‌هاي كتان ساخته، آنها را مي‌فروشد، و كمربندها به تاجران مي‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و دربارة وقت آينده مي‌خندد. دهان خود را به حكمت مي‌گشايد، و تعليم محبت‌آميز بر زبان وي است. به رفتار اهل خانة خود متوجه مي‌شود، و خوراك كاهلي نمي‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال مي‌گويند و شوهرش نيز او را مي‌ستايد... وي را از ثمرة دستهايش بدهيد. و اعمالش او را نزد دروازه‌ها بستايد.

در فرمان ششم از كمال مطلوبي سخن مي‌رود كه دست يافتن به آن بسيار دشوار است؛ در هيچ كتاب ديگر به اندازة اسفار عهد قديم از آن همه آدمكشي گفتگو نمي‌شود؛ در همة فصول آن، يا از كشتن بحث مي‌شود يا از توليد مثلي كه جبران كشته‌ها را بكند. كشمكش دائمي ميان اسباط، اختلافات حزبي، و عادت انتقام خون گرفتن ميراثي، همه، ازعواملي بود كه يكنواختي دوره‌هاي صلح نادر و كوتاه را در هم مي‌شكست. انبياي بني‌اسرائيل، با آنكه در گفته‌ها و شعرهاي خود گاوآهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمي‌روند؛ كاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌هاي خود از قول يهوه نقل كرده‌اند باور داشته باشيم- همان اندازه كه به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونريزي نيز حريص بودند. از ميان نوزده پادشاه اسرائيل، هشت نفر آنها كشته شدند. عادت بر آن جاري بود كه شهرهايي كه تسخير مي‌كردند ويران كنند، و همة مردان آنجا را از دم شمشير بگذرانند، و چنان زمين را تباه سازند كه، جز پس از گذشتن زمان درازي، شايستة كشت و زرع نباشد، و در اين كار با ديگر مردم زمانهاي گذشته شريك بودند. شايد شمارة كشتگان، كه از گفته‌هاي ايشان به دست مي‌آيد، خالي از مبالغه نباشد. چه معقول نيست كه، بدون داشتن ساز و برگ جديد جنگ، «بني‌اسرائيل صد هزار پيادة آراميان را در يك روز» كشته باشند. بني‌اسرائيل چنان معتقد بودند كه امت برگزيدة خدا هستند؛ اين، خود سبب زياد شدن غرور و نخوتي مي‌شد كه طبيعتاً در مردمي

برگزيدگي باعث آن بود كه، هر چه بيشتر، از ازدواج با ديگر اقوام دامن فرو چينند و از لحاظ فكري و فرهنگي از ديگران دور بمانند، و خود را از جريانهاي بين‌المللي كنار بگيرند؛ اين، خود، امري است كه اخلاف ايشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولي اين را بايد گفت كه تا حد زيادي واجد فضايل وابسته به صفات قومي خويش بودند: علت سختي و خشونت قوم يهود فراواني نيروي حيات در نزد ايشان بود؛ گوشه‌گيري آنان از تقواي فراوان سرچشمه مي‌گرفت؛ ميل شديدي كه به كشمكش و كج‌خلقي نشان مي‌دادند از اين بود كه بي‌اندازه حساسيت داشتند، و همين حساسيت سبب

pymansoor@yahoo.com

آن شد تا بزرگترين گنجينة ادبي را در خاور نزديك از خود به يادگار بگذارند. همين تكبر و غرور و نژادي بهترين تكيه‌گاه شجاعت ايشان، در طول قرنهاي متمادي شكنجه ديدن و بيچارگي، بوده است. آري، آدمي پيوسته چنان مي‌شود كه اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش مي‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته مي‌شود- همان‌گونه كه فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود- و دين را تا آنجا كه ممكن است به ياري ازدواج و هواداري از آن وا مي‌دارد؛ از روابط جنسي پيش از ازدواج سخني به ميان نمي‌آيد، ولي قاعده‌ها و مقرراتي مي‌گذارد كه بنابر آنها دختر بايد، در روز ازدواج، دوشيزگي خود را اثبات كند، وگرنه او را سنگسار مي‌كنند تا بميرد. باوجود اين، عمل زنا در ميان قوم يهود انتشار داشت؛ چنانكه ظاهر است، پس از ويراني سدوم و عموره نيز آن قوم از عمل لواط دست نكشيده‌اند. چون قانون و شريعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگي با زنان بدكار بيگانه منعي نداشته، زنان سوري و موآبي و مديني و ديگر «زنان بيگانه»، در سراسر راههاي بزرگ، در كوهها يا زير چادرها به سر مي‌بردند و كار پيله‌وري و روسپيگري، هر دو، را با هم انجام مي‌دادند. سليمان در اين قبيل كارها زياد سختگيري نمي‌كرد، و به همين جهت، در قانوني كه از آمدن اين گونه زنان به اورشليم جلو مي‌گرفت، تسهيلاتي قائل شد، و عدد آنان در اين شهر رو به افزايش رفت، و كار به جايي رسيد كه خود هيكل اورشليم، در زمان مكابيان، به صورت فاحشه‌خانه‌اي درآمد و مايهٔ خشم و شكايت يكي از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقي نادر نبود، چه ميان دو جنس تمايل فراواني وجودداشت؛ «يعقوب براي راحيل هفت سال خدمت كرد، و به سبب محبتي كه به وي داشت در نظرش روزي چند نمود»؛ با وجود اين، بايد دانست كه عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چنداني نداشته است. پيش از اسارت بني‌اسرائيل، امر زناشويي جنبهٔ عرفي و مدني صرف داشت، كه به وسيلهٔ والدين عروس و داماد يا داماد و پدر عروس صورت مي‌گرفت. در اسفار عهد قديم شواهدي است كه نشان مي دهد كه با اسيران هم ازداوج مي‌كرده‌اند؛ يهوه همسري با زنان اسير شده در جنگها را جايز مي‌داند. چون شمارهٔ زنان كاهش يافت،

دختران شيلوه بيرون آيند تا با رقص كنندگان رقص كنند، آنگاه از تاكستانها در آييد و، از دختران شيلوه، هر كس زن خود را ربوده به زمين بنيامين برود.» ولي اين كار يك عمل استثنايي بود؛ سنت متعارف آن بود كه زناشويي از طريق خريد و فروش صورت گيرد؛ يعقوب ليئه و راحيل را با كار خويش خريداري كرد، و بوعز نيز با دسترنج خويش روت زيبا را به چنگ آورد. هوشع نبي سخت از آن پشيمان بود كه چرا همسر خود را پنجاه شكل خريده است. نامي كه عبرانيان به زن همسر مي‌دادند بلهه بود كه معني «مملوك» دارد. پدر عروس، در مقابل مهري كه به عنوان بهاي دختر خود دريافت مي‌داشت، او را به داماد واگذار مي‌كرد؛ اين، خود، براي از ميان بردن فاصله‌اي كه ميان بلوغ جنسي و بلوغ اقتصادي جوانان ممكن است وجود پيدا كند و اسباب خرابي اجتماع باشد، وسيلهٔ بسيار سودمندي به شمار مي‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، مي‌توانست چند زن براي خود انتخاب كند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خويش اجازه مي‌داد تا براي خود همخوابه‌اي برگزيند؛ از همهٔ اين آداب و سنن، مقصود آن بود كه نسل زياد شود. قاعده چنان بود كه، پس از آنكه ليئه و راحيل آن اندازه كه مي‌توانستند براي يعقوب فرزند زادند، كنيزكان خود را به وي ببخشند تا از آنان نيز فرزنداني براي وي پيدا شود. به زن اجازه داده نمي‌شد كه بيكار بنشيند و فرزندي نياورد؛ به همين جهت، چون برادري مي‌مرد، بر برادر ديگر واجب بود كه هراندازه هم كه زن داشته باشد زن بيوهٔ برادر خود را به زني اختيار كند؛ اگر مرده برادر نداشت، اين كار بر نزديكترين خويشان واجب مي‌شد. چون مالكيت فردي، در اجتماع يهوديان،

pymnsetareh@yahoo.com

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مردي همخوابة زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عزبي چنين مي‌كرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلوه‌گر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پاية زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفقه را به خيمة مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم دربارة تضمين مالكيت فردي است؛ اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزه‌گري صناعت ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان گله‌داري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجة زبردستي و شكيبايي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادلة جنسي به وسيلة سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني واجراي طرحهاي اقتصادي، سرماية لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. ماية شگفتي نيست كه اين «قرض‌دهندگان» عرصة هيكل اورشليم را در حل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهوه از جايگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد»، و همين فلسفة بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در انديشة آن نباشد كه ريشة جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاورنزديك، اسيران جنگ و محكومان را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و كاخ سليمان، براي بريدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجة بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را بازخرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهره‌كشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

pymsearch@yahoo.com

يكي از دستورهاي «شريعت موسي» آن بود كه: «يكديگر را مغبون مسازيد.» و نيز از قوم يهود خواسته شده بود كه، هر هفت سال يك بار، بندگان عبراني را آزاد كنند و از وامي كه به ديگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد كه اين قانون چنان نيست كه صاحبان بنده به آن خرسندي نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گرديد كه بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقديس نماييد و در زمين براي جميع ساكنانش آزادي را اعلام كنيد. اين براي شما يوبيل (= جشن) خواهد بود؛ و هر كس از شما به

ملك خود برگردد، و هر كس از شما به قبيلة خود برگردد.»

دايي در دست نيست كه اين دستور و وصيت نيكو را به كار بسته باشند، خواه چنين باشد خواه نباشد، بايد متوجه نعمت خودكاهنان در ميان آن قوم باشيم، كه از آموختن هيچ درس نيكوكاريي به مردم فروگذار نكرده‌اند: اگر «يكي از برادرانت فقير باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقير خود مبند، بلكه البته دست خود را بر او گشاده‌دار و به قدر كفايت موافق احتياج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگير.» تعطيل روز شنبه بايد شامل همة كارگران باشد، حتي لازم است چهارپايان را نيز فراگيرد؛ خوشه‌هايي كه در كشتزار بر زمين مي‌افتد و ميوه‌هايي كه از درختان فرو مي‌ريزد، بهرة فقيران است كه آنها را براي خود جمع كنند. اگر چه اين صدقات مخصوص خود يهوديان بوده، دربارة فقراي بيگانه نيز سفارش شده است كه با آنان به نيكي رفتار كنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پيوسته به گوش يهوديان خوانده مي‌شد كه آن قوم نيز خود روزي بي جا و مأوا بودند و، در زميني جز سرزمين خويش، روزگار را به اسارت و بندگي مي‌گذرانيدند.

فرمان نهم آن بود كه گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعايت كنند؛ همين فرمان بود كه شالودة مذهب را زيربناي تمامي شريعت يهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس ديني سوگند ياد مي‌كرد، و تنها به اين بس نمي‌كرد كه، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت كسي كه براي او سوگند ياد مي‌كند بگذارد، بلكه بايستي خدا را بر راستي گفتار خود گواه بگيرد و حكم قرار دهد. قانون چنان بود كه اگر كسي شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتي كه بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وي از ميان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون يهود همه قانون ديني بود، و هيكل عنوان محكمه، و كاهنان عنوان قضات را داشتند و هر كس را كه از اطاعت احكام كاهنان سرپيچي مي‌كرد به اعدام محكوم مي‌كردند. در پاره‌اي از حالات، حكم را به خدا وامي‌گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشكوك بود، به او دستور مي‌دادند كه آب زهرآلود بنوشد. براي اجراي قانون، هيچ دستگاهي جز دستگاه ديني در كار نبود، و اجراي احكام را به ضمير شخص و قضاوت افكار عمومي وامي‌گذاشتند. گناههاي كوچك با اعتراف كردن و فديه دادن قابل بخشايش بود. آدمكشي، ربودن اشخاص، بت‌پرستي، زنا، زدن والدين، دشنام دادن به ايشان، دزديدن بندگان، يا «نزديكي با چهارپايان»، به حكم يهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولي اگر كسي غلامي را مي‌كشت ديگر محكوم به اعدام نمي‌شد. كيفر جادوگري نيز اعدا مبود: «زن جادوگر را زنده مگذار.» يهوه راضي بود كه، در مورد آدمكشي، خود مردم به اجرا كردن قانون برخيزند: «ولي خون، خود، قاتل را بكشد؛ هر گاه به او برخورد كند، او را بكشد.» با وجود اين، بعضي از شهرها را به عنوان بست مي‌شناختند، كه بزهكار مي‌توانست به آنجاها بگريزد؛ چون چنين مي‌كرد، صاحب خون ناچار بود براي انتقام جستن درنگ كند. به طور كلي بايد گفت كه اساس مجازات قانون قصاص و معاملة به مثل بوده است: «و اگر آفتي ديگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه»؛ به عقيدة ما اينها كمال مطلوبهايي بوده است كه همة آنها به وجه اكمل تحقق نمي‌يافته. «شريعت موسي»، كه لااقل

pymansefaren@yahoo.com

پانزده قرن پس از قانون حموربي «تدوين شده»، از لحاظ جنايي مزيتي بر آن ندارد، و از جنبة قضايي بايد گفت كه رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدايي كهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم مي‌شود كه چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر مي‌كرده‌اند: «به خانة همسايه طمع مورز، و به زن همسايه‌ات و غلامش و كنيزش و گاوش و الاغش، و به هيچ چيزي كه از آن همسايهٔ تو باشد طمع مكن.» با وجود اين، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستايش است، و اگر مردم به آن عمل مي‌كردند، نيمي از پريشاني جهان از ميان برمي‌خاست. از عجايب آنكه نيكوترين فرمان و دستور، در عين آنكه جزئي از «شريعت» يهود است، در ميان اين ده فرمان ديده نمي‌شود. مقصود ما چيزي است كه در «سفر لاويان» (19 . 18) در ميان «مخلوطي از احكام مكرر» آمده و نص آن از اين عبارت كوتاه تجاوز نمي‌كند كه: «همسايهٔ خود را مثل خويشتن دوست بدار.»

به طور خلاصه بايد گفت كه ده فرمان قانوني عالي بوده است، و عيوب آن بر عيوب زماني كه در آن وضع شده فزوني نداشته؛ ولي محاسني دارد كه مخصوص به خود آن است. بايد به خاطر داشته باشيم كه اين فرمانها تنها قانون بوده و چيزي بر آن اضافه نداشته و، بيش از آنكه نمايندهٔ زندگي يهوديان باشد، «مدينهٔ فاضلهٔ كاهنانه‌اي» بوده است. مانند همهٔ قوانين ديگر، هر وقت كه آن را زير پا مي‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزيز مي‌شد، و هر گاه كسي به آن تجاوز مي‌كرد به ستايش آن برمي‌خاستند، ولي تأثير آن در رفتار قوم از بيشتر قوانين قضايي و اخلاقي كمتر نبود. مهمترين اثر آن اين است كه، به گفتهٔ هاينه، براي قوم يهود «وطن قابل حمل و نقلي» پديد آورده كه در هنگام دربدري خود، كه بلافاصله پس از وضع اين قانون شروع شد و دو هزار سال طول كشيد، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حكومت روحاني غيرقابل رؤيتي برقرار ساخته و، با وجود پراكندگي، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنين بود كه يهوديان، با وجود شكستهايي كه در قرون طولاني ديده‌اند، غرور خود را از كف نداده و به صورت ملت غيرقابل زوالي درآمده‌اند.

VII – ادبيات و فلسفهٔ تورات

تاريخ- قصه- شعر- مزامير- غزل غزلها- امثال- ايوب- فكر ابديت- بدبيني كتاب جامعه- آمدن اسكندر

كتاب عهد قديم تنها شريعت و قانون نيست، بلكه از آن گذشته تاريخ و شعر و فلسفه درجهٔ اولي نيز به شمار مي‌رود. اگر، از آن كتاب اساطير، اولين تحريفات و اغلاطي را كه باعث آن صلاح و تقواي استنساح كننده بوده است كنار گذاريم، و اين مطلب را بپذيريم كه كتابهاي تاريخي آن چنان دقت و كهنگيي را كه پدران ما دربارهٔ آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همهٔ اين كارها، نه تنها در آن ميان قديمترين نوشته‌هاي تاريخي را مي‌يابيم، بلكه اين نوشته‌هاي تاريخي در نوع خود زيباترين آنها نيز به شمار مي‌رود. شايد اسفار داوران و سموئيل و پادشاهان، به زعم پاره‌اي از دانشمندان، در اثناي اسارت، يا كمي پس

تأليف شده، و غرض مؤلفان اين اسفار آن بوده است كه آداب و سنن قوم دلشكسته و پراكنده‌اي را جمع‌آوري كنند و براي قرون آينده باقي گذارند؛ ولي قصهٔ شائول و داوود و سليمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زيادي زيباتر و ظريفتر از ساير نوشته‌هاي باستاني خاور نزديك است. حتي خود سفر پيدايش را، در صورتي كه با درنظر گرفتن نقش اساطير در آن بخوانيم و از سلسلهٔ انسابي كه در آن است چشم بپوشيم، براستي كه داستان قابل ستايشي است، كه بدون پرداختن به حواشي و آرايشهاي كلامي، و با سادگي و نيرومندي و جانداري خاص نوشته شده. اين كتاب، تنها، كتاب تاريخ

pyhonstore@yahoo.com

نيست، بلكه نوعي از فلسفة تاريخ نيز با آن همراه است؛ اين نخستين گزارش ثبت‌شده از كوششهاي آدمي است كه خواسته است حوادث بيشمار گذشته را با يكديگر تأليف و مقايسه كند و از ميان آنها وحدتي بيرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولي موجود در آنها را تا حدي اكتشاف كند و، از آن رو، زمان حاضر و آيندة خود را با روشني بيشتري در برابر خويش داشته باشد. تصوري كه انبيا و كاهنان مؤلف اسفار پنجگانه دربارة تاريخ داشتند در مدت هزار سال دوام يونان و روم باقي ماند و به صورت نظركلي متفكران اروپايي، از بوئثيوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهاي عشقي كوچك كليي كه در تورات آمده حدفاصل ميان تاريخ و شعر است. در عالم نثرنويسي هيچ نوشته‌اي به اندازة قصة روت به سرحد كمال نزديك نشده؛ داستانهاي اسحاق و رفقه، يعقوب و راحيل، يوسف و بنيامين، شمشون و دليله، استر، يهوديث و دانيال در درجة دوم قرارمي‌گيرد. ادبيات شعري تورات با «سرود موسي» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دبوره» (كتاب داوران، باب 5) آغاز مي‌شود و در مزامير به منتهاي اوج خود مي‌رسد. شايد قصيده‌هاي «توبة» بابلي راه را براي ساخته شدن اين سرودها هموار كرده، و ممكن است سرودهاي يهودي مضمون و صورت خود را از همان قصايد اقتباس كرده باشد. به نظر ما قصيدة اخناتون دربارة آفتاب اثري در مزمور صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بيشتر آن است كه همة اين مزامير را تنها داوود نساخته باشد، بلكه گروهي از شاعران، در زمان درازي پس از اسيري، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد كه اين كاردر قرن سوم قبل از ميلاد مسيح صورت گرفته باشد. البته ما را به اين بحث تاريخي كاري نيست و، همان گونه كه اشتقاق اسم شكسپير، يا منابعي كه وي براي نوشتن نمايشنامه‌هاي خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمي‌شود، آنچه طرف توجه است اين است كه مزامير در ميان اشعار غنايي جهان درجة اول را دارد. مقصود آن نبوده است كه آدمي در يك جلسه آنها را بخواند، يا مانند شخص ناقد و مدققي به مطالعة آنها بپردازد؛ زيباترين چيزي كه در مزامير مشاهده مي‌شود آن است كه حالت نشئة روحيي را كه از تقوا به آدمي دست مي‌دهد توصيف مي‌كند، و ايماني را كه محرك عواطف انسان است به صورتي عالي بيان مي‌نمايد. آنچه از ارزش اين مزامير در نظر ما مي‌كاهد اين است كه با لعنتها و نفرينهاي تلخ و شكوه‌ها و «استغاثه‌هاي» فراوان

ملالت‌انگيز همراه است، و پيوسته نسبت به يهوه‌اي چاپلوسي مي‌كند كه با وجود «محبت بي‌پايان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بيني او برمي‌آيد و نار از دهانش ملتهب مي‌گردد» (مزمور 18)؛ بيم مي‌دهد كه «شريران به هاويه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ چاپلوسي را مي‌پذيرد و بيم مي‌دهد كه «همة لبهاي چاپلوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامير آكنده از حماسه‌هاي جنگي است، كه از روح مسيحيت بسيار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسيحي مي‌كنند سازگاري دارد. پاره‌اي از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمايش خضوع و فروتني به منتها درجه مي‌رسد: «در حقيقت آدمي چيزي جز تكبر نيست... و اما انسان، ايام او مثل گياه است. مثل گل صحرا همچنان مي‌شكفد، زيرا كه باد بر آن مي‌وزد و نابود مي‌گردد و مكانش ديگر آن را نمي‌شناسد» (مزمورهاي 29 و103). در اين سرودها اوزان شعر شرقي قديم را احساس مي‌كنيم، و چنان است كه گويي بانگ باشكوه ترنم كنندگان دسته‌جمعي را، كه برگردان سرودها را مي‌خوانند، با گوش جان مي‌شنويم. هيچ شعري از لحاظ نيروي تعبير و كنايه و وضوح تصاوير به پاية اين مزامير نمي‌رسد، و هرگز احساس ديني با اين شدت و نيرومندي بيان نشده است. اثري كه اين اشعار در آدمي برجاي مي‌گذارد، از تأثير هر غزل عشقي بيشتر است، و حتي نفوسي را كه در شكاكي غوطه‌ورند تحريك مي‌كند؛ اين از آن جهت است كه شوقي را كه در عقل كمال يافته، براي رسيدن به مظهر كمالي كه مي‌خواهد شور و كوشش خود را به آن تقديم كند، به صورت جذابي تعبير مي‌كند. در ترجمة انگليسي مزامير، كه در زمان شاه جيمز صورت گرفته، عبارتهاي بليغي است كه،

pyramidetarikh.com

در ميان سخنگويان به زبان انگليسي، عنوان ضرب‌المثل پيدا كرده است، از قبيل: «از زبان كودكان و شيرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمك چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توكل نكنيد» (مزمور 146). در اصل عبراني كتاب تشبيهات و استعاراتي است كه تشبيهات و استعارات هيچ يك از زبانها به پاي آن نمي‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجلهٔ خود بيرون مي‌آيد، و مثل پهلوان از دويدن در ميدان شادي مي‌كند» (مزمور 19). هرگز نمي‌توان تصور كرد كه اين سرودها در زبان پربانگ اصلي خود چه اندازه شكوه و زيبايي داشته است.

اگر كتاب غزل غزلهاي سليمان را در كنار مزامير داوود قرار دهيم، شمايي از آن عنصر حسي و اينجهاني زندگي يهود به دست مي‌آيد كه تورات- كه تقريباً بتمامي توسط انبيا و كاهنان نوشته شده- احتمالا ازما پنهان داشته است؛

تشكيكهايي خبر مي‌دهد كه در ساير آثار ادبي قديم يهود، كه كمال دقت در انتخاب آنها به كار رفته، از آنها هيچ اثري ديده نمي‌شود. مجال حدس و تخمين دربارهٔ كيفيت تأليف كتاب جامعه، كه رنگ غزلهاي عشقي دارد، وسيع است. ممكن است كه اصل آن مجموعه‌اي از سرودهاي بابلي بوده كه به نام عشتر و تموز ساخته شده، و نيز امكان دارد كه آن را گروهي از شاعران غزلسراي عبراني، با الهام گرفتن از روح يوناني كه با اسكندر كبير به سرزمين يهودا وارد شده، سروده باشند(چه در آنها الفاظي ديده مي‌شود كه از زبان يوناني گرفته شده)؛ نيز چون عاشق و معشوق يكديگر را، مانند مصريان قديم، به نام خواهر و برادر خطاب مي‌كنند، امكان دارد كه اين گل يهودي در اسكندريه شكفته، و روح آزادي آن را از كرانه‌هاي نيل چيده باشد. اصل آن هر چه بوده، بايد گفت كه وجود آن در تورات خود معماي دلربايي است: ما نمي‌دانيم چگونه علماي دين غافل مانده يا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند كه اين غزلها، با آنهمه عواطف شهواني، در آن كتاب درج شود و ميان صحيفهٔ اشعيا و كتاب جامعه قرارگيرد؟

محبوب من مرا مثل طبلهٔ مر است كه در ميان پستانهاي من مي‌خوابد.

محبوب من برايم مثل خوشهٔ بان در باغهاي عين جدي مي‌باشد.

اينك تو زيبا هستي اي محبوبهٔ من؛ اينك تو زيبا هستي؛ و چشمانت مثل چشمان كبوتر است.

اينك تو زيبا و شيرين هستي اي محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و اديها هستم...

مرا به قرصهاي كشمش تقويت دهيد، و مرا به سيبها تازه سازيد، زيرا كه من از عشق بيمار هستم...

اي دختران اورشليم، شما را به غزالها و آهوهاي صحرا قسم مي‌دهم كه محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بيدار نكنيد...

محبوبم از آن من است، و من از آن وي هستم؛ درميان سوسنها مي‌چراند.

اي محبوب من برگرد و تا نسيم روز بوزد و سايه‌ها بگريزد، (مانند) غزال يا بچهٔ آهو بر كوههاي باتر باش...

pymansetareh@yahoo.com

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همة مردم در جستجوي عشق و زندگي هستند، و به كمي كمتر از آنچه آرزو دارند مي‌رسند؛ همه چنان گمان دارند كه به هيچ چيز دست نيافته‌اند: اينها سه مرحله‌اي است كه هر انسان بدبين از آنها مي‌گذرد. سليمان افسانه‌اي جوانان را از شر زن برحذر مي‌دارد: «زيرا كه او بسياري را مجروح انداخته است، و جميع كشتگانش زورآورانند... اما كسي

كه با زني زنا كند ناقص‌العقل است... سه چيز است كه براي من زياده عجيب است، بلكه چهار چيز، كه آنها را نتوانم فهميد: طريق عقاب در هوا، و طريق مار بر صخره، و راه كشتي در ميان دريا، و راه مرد بادختر باكره.» وي نيز مانند بولس حواري، بر اين عقيده است كه آدمي متأهل شود بهتر از آن است كه بسوزد: «و از زن جواني خويش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوي جميل؛ پستانهايش تو را هميشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجايي كه محبت باشد، بهتر است از گاو پرواري، كه با آن عداوت باشد.» آيا ممكن است اينها سخنان كسي باشد كه شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حكمت، پس از بي‌عفتي، تنبلي مي‌آيد: «اي شخص كاهل، نزد مورچه برو... اي كاهل تا چندان خواهي خوابيد؟» «آيا مردي را كه در شغل خويش ماهر باشد مي‌بيني؟- او در حضور پادشاهان خواهد ايستاد.» با وجود اين، مرد فيلسوف از جامطلبي بيهوده گريزان است؛ «راحت غافلانة احمقان ايشان را هلاك خواهد ساخت.» اما آن كه در پي دولت مي‌شتابد بيسزا نخواهد ماند.» كار كردن حكمت است و زبان‌آوري ابلهي است: «از هر مشقتي منفعتي است، اما كلام لبها به فقر محض مي‌انجامد»... «احمق تمامي خشم خود را ظاهر مي‌سازد، اما مرد حكيم بتأخير آن را فرو مي‌نشاند»... «مرد احمق نيز، چون خاموش باشد، او را حكيم مي‌شمارند.» درسي كه اين حكيم از تكرار آن خسته نمي‌شود اين است كه، مانند سقراط، فضيلت را با حكمت يكي مي‌داند؛ در اين رايحه‌اي از مدارس اسكندريه استشمام مي‌شود، كه در آنها علم لاهوت عبري با فلسفة يوناني در هم آميخته شد، و از اين مخلوط چيزي به دست آمد كه حكمت اروپاي پس از آن را ساخت. «عقل براي مصاحبش چشمة حيات است، اما تأديب احمقان حماقت است... خوشا به حال كسي كه حكمت را پيدا كند، و شخصي كه فطانت را تحصيل نمايد؛ زيرا كه تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلاي خالص، نيكوتر است؛ از لعلها گرانبهاتر است و جميع نفايس تو با آن برابري نتواند كرد. به دست راست وي طول ايام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طريقهاي وي طريق شادماني است، و همة راههاي وي سلامتي.»

كتاب ايوب از امثال سليمان قديميتر است؛ اين كتاب شايد در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است كه به كنايه و استعاره مصيبتهاي اسيران يهودي را در بابل توصيف كند. كارلايل، كه نسبت به اين كتاب تعصب شديدي دارد، چنين مي‌گويد: «من بدون ترديد اظهار مي‌دارم كه اين بزرگترين اثري است كه با قلم نوشته شده... كتاب

جليلي است، و كتاب همة مردم است. اين نخستين و قديمترين شرحي است كه دربارة معماي سرنوشت آدمي، و مشيت خدا با بندگانش بر روي اين كرة زمين، به رشتة تحرير درآمده... به نظر من هيچ نوشته‌اي در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبي به پاي آن نمي‌رسد.» اين مشكل و معما از آنجا پيدا شده بود كه عبرانيان نسبت به امور اين جهان اهتمام فراواني داشتند، چه، از آن سبب كه در

pymansoor@yahoo.com

ديانت يهودي قديم بهشتي وجود نداشت، لازم بود كه پاداش فضيلت و نيكوكاري در همين جهان داده شود، يا اصلاً در برابر آن پاداشي نباشد. ولي غالباً به نظر ايشان چنان مي‌رسيد كه بدكاران كامياب و رستگار مي‌شوند، و بدترين رنجها بهرة نيكوترين مردم است. چرا، به گفتة مزامير: «اينك ايشان شرير هستند، كه هميشه مطمئن بوده در دولتمندي افزوده مي‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان مي‌كند، و به بدكاران كيفر و به نيكوكاران پاداش نمي‌دهد؟ مصنف كتاب ايوب همين سؤالات را مي‌كند، و در پرسش خود عزم و ثبات بيشتري دارد و شايد قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقيدة خود در برابر مردم نمايش مي‌دهد. همة بني‌اسرائيل، مانند خود ايوب، يهوه را (باتلون) مي‌پرستيدند؛ بابل، كه منكر اين خدا بود و نسبت به آن كفر مي‌ورزيد، به اوج ترقي رسيده بود، در صورتي كه بني‌اسرائيل در بدبختي غوطه مي‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمي دربارة چنين خدايي چه مي‌تواند گفت؟

در ديباچة اين كتاب، كه در آسمانها مي‌گذرد، و شايد آن را نويسندة اديبي براي زدودن اين نقص كتاب بر آن الحاق كرده، شيطان به خدا مي‌گويد كه ايوب مرد «مستقيم و كاملي» است، و اين از آن جهت است كه وي سعادتمند است؛ آنگاه مي‌پرسد كه: آيا ممكن است در بدبختي هم تقواي خود را حفظ كند؟ يهوه اجازه مي‌دهد كه شيطان هر مصيبتي كه مي‌خواهد بر سر ايوب فرو ريزد. ايوب قهرمان صبر ايوبي نشان مي‌دهد، ولي اين صبر آخرالامر از چنگ وي به در مي‌رود، و به فكر خودكشي مي‌افتد، و از اينكه خدايش او را طرد كرده و به حال خود واگذاشته، بسختي او را ملامت مي‌كند. صوفر، كه براي لذت بردن از آلام دوست خود، ايوب، نزد او آمده، اصرار مي‌ورزد كه خدا عادل است و به آدم نيكوكار، حتي در همين جهان، پاداش مي‌دهد؛ ايوب بتندي سخن او را قطع مي‌كند و چنين مي‌گويد:

بدرستي كه شما قوم هستيد، و حكمت با شما خواهد مرد؛ ليكن مرا نيز مثل شما فهم هست و از شما كمتر نيستم، وكيست كه مثل اين چيزها را نمي‌داند؟... خيمه‌هاي دزدان

به سلامت است، و آناني كه خدا را غضبناك مي‌سازند ايمن هستند كه خداي خود را در دست خود مي‌آورند... اينك چشم من همة اين چيزها را ديده و گوش من آنها را شنيده و فهميده است... اما شما دروغها جعل مي‌كنيد و جميع شما طبيبان باطل هستيد. كاش كه شما بكلي ساكت مي‌شديد، كه اين براي شما حكمت مي‌بود.

آنگاه به كوتاهي زندگي و درازي مرگ مي‌انديشد، و چنين مي‌گويد:

انسان، كه از زن زاييده مي‌شود، قليل‌الايام و پر از زحمات است. مثل گل مي‌روييد و بريده مي‌شود، و مثل سايه مي‌گريزد و نمي‌ماند... زيرا براي درخت اميدي هست كه اگر بريده شود باز خواهد رويد،... اما مرد مي‌ميرد و فاسد مي‌شود؛ و آدمي چون جان را سپارد كجاست؟ چنانكه آبها از زير دريا زايل مي‌شود و نهرها ضايع و خشك مي‌گردد، همچنين انسان مي‌خوابد و برنمي‌خيزد... اگر مرد بميرد، بار ديگر زنده شود؟

اين مناقشه بشدت ادامه پيدا مي‌كند، وشك ايوب دربارة پروردگار پيوسته زيادتر مي‌شود؛ تا حدي كه خدا را«حريف و رقيب» خويش مي‌خواند، و آرزو مي‌كند كه اين حريف با نوشتن كتابي- شايد نظير كتاب عدل الاهي اثر لايبنيتز- خود را هلاك كند. كلماتي كه در آخر باب 31 به اين صورت آمده: «سخنان ايوب تمام شد»، شخص را به اين فكر مي‌اندازد كه اين كتاب در اصل پايان گفتاري بوده كه مانند كتاب جامعه آراي اقليت ملحد موجود در ميان يهوديان را نمايش مي‌داده است ولي فيلسوف ديگري به نام اليهو در اينجا وارد داستان مي‌شود و، در 165 آيه، از عدالت خدا درميان بندگانش

pymansetareh@yahoo.com

سخن مي‌راند. در پايان، بانگي از ميان ابر شنيده مي‌شود و سخني به گوش مي‌رسد كه باشكوهترين قطعه‌اي است كه در تورات وجود دارد:

و خداوند ايوب را از ميان گردباد خطاب كرده، گفت:

كيست كه مشورت را از سخنان بي‌علم تاريك مي‌سازد؟ الان كمر خود را مثل مرد ببند، زيرا كه از تو سؤال مي‌نمايم، پس مرا اعلام نما. وقتي كه زمين را بنا نهادم كجا بودي؟ بيان كن اگر فهم داري! كيست كه آن را پيمايش نمود، اگر ميداني؟ و كيست كه ريسمان كار بر آن كشيد؟ پايه‌هايش بر چه چيز گذاشته شده؟ و كيست كه سنگ زاويه‌اش را نهاد، هنگامي كه ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جميع پسران خدا آواز شادماني دادند؟ و كيست كه دريا را به درها مسدود ساخت، وقتي كه به در جست و از رحم بيرون آمد، وقتي كه ابرها را لباس آن گردانيدم و تاريكي غليظ را قنداقة آن ساختم، و حدي براي آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعيين نمودم، و گفتم تا به اينجا بيا و تجاوز منما، و در اينجا امواج سركش تو باز داشته شود؟ آيا تو از ابتداي عمر خود صبح را فرمان دادي و فجر را به موضعش عارف گردانيدي؟ . . آيا به چشمه‌هاي دريا داخل شده يا به

pymansetareh@yahoo.com

به سلامت است، و آناني كه خدا را غضبناك مي‌سازند ايمن هستند كه خداي خود را در دست خود مي‌آورند... اينك چشم من همة اين چيزها را ديده و گوش من آنها را شنيده و فهميده است... اما شما دروغها جعل مي‌كنيد و جميع شما طبيبان باطل هستيد. كاش كه شما بكلي ساكت مي‌شديد، كه اين براي شما حكمت مي‌بود.

آنگاه به كوتاهي زندگي و درازي مرگ مي‌انديشد، و چنين مي‌گويد:

انسان، كه از زن زاييده مي‌شود، قليل‌الايام و پر از زحمات است. مثل گل مي‌روييد و بريده مي‌شود، و مثل سايه مي‌گريزد و نمي‌ماند... زيرا براي درخت اميدي هست كه اگر بريده شود باز خواهد روييد، ... اما مرد مي‌ميرد و فاسد مي‌شود؛ و آدمي چون جان را سپارد كجاست؟ چنانكه آبها از زير دريا زايل مي‌شود و نهرها ضايع و خشك مي‌گردد، همچنين انسان مي‌خوابد و برنمي‌خيزد... اگر مرد بميرد، باز ديگر زنده شود؟

اين مناقشه بشدت ادامه پيدا مي‌كند، وشك ايوب دربارة پروردگار پيوسته زيادتر مي‌شود؛ تا حدي كه خدا را«حريف و رقيب» خويش مي‌خواند، و آرزو مي‌كند كه اين حريف با نوشتن كتابي- شايد نظير كتاب عدل الاهي اثر لايبنيتز- خود را هلاك كند. كلماتي كه در آخر باب 31 به اين صورت آمده: «سخنان ايوب تمام شد»، شخص را به اين فكر مي‌اندازد كه اين كتاب در اصل پايان گفتاري بوده كه مانند كتاب جامعه آراي اقليت ملحد موجود در ميان يهوديان را نمايش مي‌داده است. ولي فيلسوف ديگري به نام اليهو در اينجا وارد داستان مي‌شود و، در 165 آيه، از عدالت خدا درميان بندگانش سخن مي‌راند. در پايان، بانگي از ميان ابر شنيده مي‌شود و سخني به گوش مي‌رسد كه باشكوهترين قطعه‌اي است كه در تورات وجود دارد:

و خداوند ايوب را از ميان گردباد خطاب كرده، گفت:

كيست كه مشورت را از سخنان بي‌علم تاريك مي‌سازد؟ الان كمر خود را مثل مرد ببند، زيرا كه از تو سؤال مي‌نمايم، پس مرا اعلام نما. وقتي كه زمين را بنا نهادم كجا بودي؟ بيان كن اگر فهم داري! كيست كه آن را پيمايش نمود، اگر ميداني؟ و كيست كه ريسمان كار بر آن كشيد؟ پايه‌هايش بر چه چيز گذاشته شده؟ و كيست كه سنگ زاويه‌اش را نهاد، هنگامي كه ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جميع پسران خدا آواز شادماني دادند؟ و كيست كه دريا را به درها مسدود ساخت، وقتي كه به در جست و از رحم بيرون آمد، وقتي كه ابرها را لباس آن گردانيدم و تاريكي غليظ را قنداقة آن ساختم، و حدي براي آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعيين نمودم، و گفتم تا به اينجا بيا و تجاوز منما، و در اينجا امواج سركش تو بازداشته شود؟ آيا تو از ابتداي عمر خود صبح را فرمان دادي و فجر را به موضعش عارف گردانيدي؟... آيا به چشمه‌هاي دريا داخل شده يا در

عمقهاي لجه رفته‌اي؟ آيا درهاي موت براي تو باز شده است، يا درهاي سايهٔ موت را ديده‌اي؟ آيا پهناي زمين را ادراك كرده‌اي؟ خبر بده اگر اين همه را مي‌داني... آيا به مخزنهاي برف داخل شده و خزينه‌هاي تگرگ را مشاهده نموده‌اي؟... آيا عقد ثريا را مي‌بندي، يا بندهاي جبار را مي‌گشايي؟... آيا قانونهاي آسمان را مي‌داني، يا آن را بر زمين مسلط مي‌گرداني؟... كيست كه حكمت را در باطن نهاد يا فطانت را به دل بخشيد؟...

آيا مجادله كننده با قادر مطلق مخاصمه نمايد؟ كسي كه با خدا محاجه كند، او را جواب بدهد.

pymansetare@yahoo.com

ايوب از هول آنچه ديد به ذلت و حقارت خود متوجه شد. يهوه كه تسكين يافته بود، بر او بخشيد و قرباني وي را قبول كرد؛ دوستان ايوب را به واسطة حجتهاي واهيي كه آورده بودند بيم داد، و به ايوب چهارده‌هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنايت كرد؛ ايوب پس از آن، يكصد و چهل سال بزيست. اين گونه پايان پذيرفتن داستان، در عين آنكه نارساست، پايان سعادتمندانه‌اي است؛ چه ايوب به همه چيز مي‌رسد، جز به جواب سؤالاتي كه كرده بود؛ مشكل و معما به همان حال خود باقي ماند، و البته تأثير فراواني در طرز تفكر قوم يهود باقي گذارد. در ايام دانيال نبي (حوالي 167 ق‌م) يهوديان از اين مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبيرات اين دنيا لاينحل شناختند؛ همانگونه كه دانيال و خنوخ (و كانت) گفته‌اند، كسي نمي‌تواند به اين پرسش پاسخ دهد، مگر آنكه به زندگي پس از مرگ ايمان داشته باشد، آنجايي كه همة دادها گرفته شود و همة خطاها اصلاح شود، بدكار كيفر ببيند و نيكوكار بهترين پاداش را ببرد. اين يكي از افكار گوناگوني بود كه وارد مسيحيت شد، و سبب پيروزي آن بر ديگر دينهاي معاصر خود بود.

كتاب جامعه به اين سؤال پاسخي مي‌دهد كه جنبة بدبيني دارد؛ مي‌گويد كه خوشبختي و بدبختي در اين عالم هيچ پيوندي با فضيلت و رذيلت ندارد:

اين همه را در روزهاي بطالت خود ديدم: مرد عادل هست كه در عدالتش هلاك مي‌شود، و مرد شرير هست كه در شرارتش عمر دراز دارد... پس من برگشته، تمامي ظلمهايي را كه زير آفتاب كرده مي‌شود ملاحظه كردم و اينك اشكهاي مظلومان، و براي ايشان تسلادهنده‌اي نبود؛ و زور به طرف جفا كنندگان ايشان بود... اگر ظلم را بر فقيران، و بركندن انصاف و عدالت رادر كشوري بيني، از اين امر مشوش مباش، زيرا آن كه بالاتراز بالاست ملاحظه مي‌كند، و حضرت اعلا فوق ايشان است.

اين فضيلت و رذيلت نيست كه اندازة خوشبختي يا بدبختي آدمي را معين مي‌كند، بلكه سعادت و شقاوت به دست صدفة كور است: «برگشتم و زير آفتاب ديدم كه مسابقت براي تيزروان، و جنگ براي شجاعان، و نان نيز براي حكيمان، و دولت براي فهيمان، و نعمت براي عالمان نيست، زيرا كه براي جميع ايشان وقتي و اتفاقي واقع مي‌شود.» حتي خود ثروت نيز بقايي ندارد و دارندة آن را مدت درازي خوشبخت نگاه نمي‌دارد: «آن كه نقره را دوست دارد، از نقره سير نمي‌شود، و هر كه توانگري را دوست دارد، از دخل سير نمي‌شود. اين نيز بطالت است... خواب عمله شيرين است، خواه كم و خواه زياد بخورد؛ اما سيري مرد دولتمند او را نمي‌گذارد كه بخوابد.» در آن هنگام كه به ياد خانوادة خود مي‌افتد، همة اصول مالتوس را در يك سطر خلاصه مي‌كند: «چون نعمت زياد شود، خورندگانش زياد مي‌شوند.» آلام او را، با آنچه دربارة گذشتة طلايي يا آيندة خيالي گوارا گفته شود، نمي‌توان تسكين داد: امور در گذشته همانگونه بوده كه اكنون هست، و در آينده نيز چنين خواهد بود: «مگو چرا روزهاي قديم از اين زمان بهتر بود، زيرا كه در اين خصوص از روي حكمت سؤال نمي‌كني.» بر آدمي واجب است كه مورخان خود را با كمال دقت انتخاب كند: «آنچه بوده است همان است كه خواهد بود، و آنچه شده است همان است كه خواهد شد، و زير آفتاب هيچ چيز تازه نيست. آيا چيزي هست كه درباره‌اش گفته شود: ببين اين تازه است؟ در دهرهايي كه قبل از ما بوده، آن چيز قديم بود. به نظر وي ترقي وهم و باطلي (بطالتي) است؛ تمدنهاي گذشته فراموش شده‌اند و پس از اين نيز چنين خواهد بود. نظر كلي وي آن است كه زندگي مشغلة غم‌انگيزي است، و چه بهتر كه آدمي از آن خلاص شود؛ زندگي همچون حركتي دوراني است كه نتيجة پايداري ندارد، و از همان جا كه آغاز شده بود به همان جا هم پايان مي‌پذيرد؛ كشمكش بيحاصل باطلي است كه در آن چيزي جز شكست قطعيت ندارد:

pymnsetareh@yahoo.com

كتاب جامعه، باطل اباطيل، مي‌گويد باطل اباطيل؛ همه چيز باطل است. انسان را از تمامي مشقتش كه زير آسمان مي‌كشد چه منفعت است؟ يك طبقه مي‌روند و طبقهٔ ديگر مي‌آيند، و زمين تا به ابد پايدار مي‌ماند: آفتاب طلوع مي‌كند و آفتاب غروب مي‌كند و به جايي كه از آن طلوع نمود مي‌شتابد؛ باد به طرف جنوب مي‌رود و به طرف شمال دور مي‌زند؛ دورزنان دورزنان مي‌رود و باد به مدارهاي خود برمي‌گردد. جميع نهرها به دريا جاري مي‌شود، اما دريا برنمي‌گردد به مكاني كه نهرها از آن جاري شد، به همان جا باز مي‌گردد... و من مردگاني را كه قبل از آن مرده بودند بيشتر از زندگاني كه تا به حال زنده‌اند آفرين گفتم. و كسي را كه تا به حال به وجود نيامده است از هر دوي ايشان بهتر دانستم، چونكه عمل بد را كه زير آفتاب كرده مي‌شود نديده است... نيكنامي از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادماني را مدح كردم، زيرا كه براي انسان زير آسمان، چيزي بهتر از اين نيست كه بخورد و بنوشد و شادي نمايد»، اما «اين هم بطالت است.» دشواريي كه در سر راه شاديها پيش مي‌آيد مسئلهٔ زن است؛ چنان به نظر مي‌رسد كه آن واعظ از طرف زن صدمه‌اي فراموش ناشدني ديده است: «يك مرد از هزار يافتم، اما از جميع آنها زني نيافتم... و دريافتم كه زني كه دلش دامها و تله‌هاست، و دستهايش كمندها مي‌باشد، چيز تلختر از موت است؛ هر كه مقبول خداست از وي رستگار خواهد شد.» از اين حاشيه‌اي كه به جهان غامض فلسفه رفته به نصيحت سليمان و ولتر باز مي‌گردد، و آن نصيحتي است كه هيچ يك از آن دو به آن عمل نكرده‌اند: «جميع روزهاي عمر باطل خود را كه او ترا در زير آفتاب بدهد، با زني كه دوست مي‌داري، در جميع روزهاي بطالت خود خوش بگذران.»

حتي خود حكمت نيز مسئله‌اي است كه در آن شك است؛ وي از حكمت با گشاده دستي ستايش مي‌كند، ولي چنان گمان دارد كه علم چون از مقدار اندك تجاوز كند، چنين خطرناك مي‌شود: «ساختن كتابهاي بسيار انتها ندارد، و مطالعهٔ زياد تعب بدن است.» به نظر وي حكمت چنان مقتضي است كه در صورتي آدمي در صدد كسب حكمت برآيد، كه خدا آن را وسيلهٔ فراهم كردن مال بيشتري سازد؛ «حكمت مثل ميراث نيكوست»؛ اگر جز اين باشد، همچون دامي است كه مايهٔ تباهي جويندگان آن مي‌شود. (حقيقت مانند يهوه است كه به موسي گفت: «روي مرا نمي‌تواني ديد، زيرا انسان نمي‌تواند مرا ببيند و زنده بماند.») در پايان كار، حكيم نيز مانند ابله از دنيا مي‌رود، و مردار هر دو بوي گنديدهٔ يكساني دارد:

و دل خود را بر آن نهادم كه، در هر چيزي كه زير آسمان كرده مي‌شود، با حكمت تفحص و تجسس نمايم. اين مشقت سخت است كه خدا به بني‌آدم داده است كه به آن زحمت بكشند. و تمامي كارهايي را كه زير آسمان كرده مي‌شود ديدم، كه همهٔ آنها بطالت و در پي باد زحمت كشيدن است... در دل خود تفكر نموده، گفتم: اينك من حكمت را بغايت افزودم، بيشتر از همگاني كه قبل از من بر اورشليم بودند، و دل من حكمت و معرفت را بسيار دريافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حكمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهميدم كه اين نيز در پي باد زحمت كشيدن است: زيرا كه، در كثرت حكمت، كثرت غم است، و هر كه را علم بيفزايد حزن مي‌افزايد.

اگر چنان بود كه آدم عادل مي‌توانست چشمداشت سعادتي پس از مرگ داشته باشد، تير بلاي روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل مي‌كرد، ولي نويسندهٔ كتاب جامعه چنان مي‌پندارد كه اين نيز وهمي باطل است، و آدمي جانوري است كه همچون جانوران ديگر مي‌ميرد و نابود مي‌شود:

زيرا كه وقايع بني‌آدم مثل وقايع بهايم است: براي ايشان يك واقعه است: چنان كه اين مي‌ميرد، به همان طور، آن نيز مي‌ميرد؛ و براي همه يك نفس است، و انسان بر بهايم برتري ندارد، چونكه همه

pymansetareh@yahoo.com

باطل هستند؛ همه به يكجا مي‌روند، و همه از خاك هستند، و همه به خاك رجوع مي‌نمايند... لهذا فهميدم كه براي انسان چيزي بهتر از اين نيست

كه از اعمال خود مسرور شود، چونكه نصيبش همين است؛ و كيست كه او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نمايد؟... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بيابد، همان را با توانايي خود به عمل آور، چونكه در عالم اموات، كه به آن مي‌روي، نه كار و نه تدبير و نه علم و نه حكمت است.

بر حكمتي كه امثال سليمان آنهمه دربارة آن ستايش كرده، آنچه در اينجا مي‌بينيم حاشيه و تفسير عجيب و غريبي به نظر مي‌رسد! شك نيست كه اين گفته‌ها نمايندة تمدني است كه به آخرين مرحلة پيري خود رسيده بود. نيروي حيات وجداني اسرائيل، در كشاكش جنگهاي دائمي با دولتهايي كه گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. يهوه‌اي كه تمام اتكاي قوم يهود به آن بود به كمك اين قوم نمي‌شتافت؛ چون كار سخت شد و بدبختي و پريشاني بر ايشان سايه انداخت، دست به آسمان برداشتند و اين گفته‌ها، كه در ادبيات جهان تلخترين و گزنده‌ترين ندايي است كه از جان آدمي برخاسته و ريشه‌دارترين شكوكي را كه در سر ضمير او نهان بوده بر ملا مي‌سازد، نشانة همان فرسودگي و پيري تمدن قوم يهود بشمار مي‌رود. درست است كه بناي اورشليم از نو برپا شد، ولي ديگر آن عنوان دژ خداي شكست ناپذيري را نداشت، بلكه همچون شهري بود كه زماني از پارس فرمان مي‌برد و زماني ديگر از يونان. اسكندر جوان در سال 336 ق‌م در برابر دروازه‌هاي اين شهر ايستاد و تسليم آن را خواستار شد. كاهن بزرگ، در آغاز كار، از پذيرفتن اين امر خودداري داشت، ولي فرداي آن روز، بر اثر خوابي كه شب گذشته ديده بود، تسليم شد و به كاهنان فرمان داد كه زيباترين لباسهاي خود را بپوشند، نيز به مردم دستور داد كه لباسهاي سفيد پاكيزه و بي‌لكه در بر كنند، و آنگاه، با كمال آرامش، پيشاپيش مردم از شهر بيرون آمد تا به جنگجويان پيشنهاد صلح كند. اسكندر در برابر كاهن سر تعظيم فرود آورد و ستايش خود را نسبت به ملت اسرائيل و خداي آن اظهار داشت و اورشليم را، كه به وي تقديم كرده بودند، پذيرفت.

اين پايان كار يهود نبود، بلكه در اينجا نخستين پردة نمايش عجيبي پايان پذيرفت كه مدت چهل قرن طول كشيده است. مسيح و اخشوروش (يهودي سرگردان) در پرده‌هاي دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اكنون ناظر پردة چهارم هستيم، ولي اين نيز آخرين آنها نيست. اورشليم يك بار ويران شد و دوباره آن را ساختند، بار ديگر نيز ويران شد و آن را از نو بنا كردند،و اكنون سرپاست و نمايندة سر زندگي و سخت جاني قوم يهود به شمار مي‌رود.

pymansetuehoyahoo.com

فصل سيزدهم

پارس

I – دورة عظمت مادها و انقراض ايشان

منشأ اين قوم – شاهان ايشان – پيمان خون ساردیس – انقراض دولت ماد

آيا مادها، كه نقش مهمي در برانداختن دولت آشور داشته‌اند، چگونه قومي بوده‌اند؟ پي بردن به اصل اين قوم، بدون شك، امري است كه رسيدن به آن دشوار است؛ تاريخ كتابي است كه هميشه آدمي بايستي از وسط آغاز كند. نخستين اشارة به اين قوم در كتيبه‌اي است كه گزارش حملة شلمنصر سوم به سرزمين موسوم به پارسوا، در كوههاي كردستان، (سال 837 ق م) بر آن ثبت شده؛ از اخبار چنان بر مي‌آيد كه در اين ناحيه بيست و هفت امير و شاه، بر بيست و هفت ولايت كم جمعيت، حكومت مي‌كرده‌اند؛ مردم اين ولايتها را آمادها يا مادها مي‌ناميده‌اند. مادها از نژاد هند و اروپايي به شمار مي‌روند و محتمل است كه در تاريخ هزار سال قبل از ميلاد از كناره‌هاي درياي خزر به آسياي باختري آمده باشند. در زند اوستا، كتاب مقدس پارسيان، يادي از اين زادگاه قديمي مي‌شود، و مانند بهشتي توصيف مي‌شود: سرزميني كه آدمي جواني خود را در آن گذرانده، مانند خود ايام جواني، زيباست، به شرط اينكه شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمين يا در آن ايام زندگي كند. چنان به نظر مي‌رسد كه مادها، در ضمن كوچكردنهاي خود، از بخارا و سمرقند گذشته، و از اين نواحي، رفته رفته، رو به جنوب سرازير شده و پس از رسيدن به پارس، در آن سكونت اختيار كرده بودند. اين قوم، در كوههايي كه به عنوان جايگاه خود در ايران انتخاب كرده بودند، مس، آهن، سرب، سيم و زر، سنگ مرمر، و سنگهاي گرانبها بدست آوردند. و چون قومي نيرومند بودند و زندگي ساده داشتند، به كشاورزي بر دشتها و دامنة تپه‌هاي منزلگاه خود پرداختند و زندگي آسوده‌اي براي خويش فراهم ساختند.

در اكباتان (يعني محل تلاقي چند راه)، كه در درة زيبايي قرار گرفته و آبي كه از ذوب شدن برف كوهها به دست مي‌آمد سبب حاصلخيزي آن بود، نخستين شاه ايشان دياكو پايتخت

اول خود را بنا نهاد و آن را با كاخي شاهانه، كه بر شهر مسلط بود و نزديك دو كيلومتر مربع وسعت داشت، آراست. بنا بر روايتي كه در كتاب هرودوت آمده – ولي روايت ديگري آن را تأييد نمي‌كند – دياكو از آنجا به قدرت رسيد كه به عدالت اشتهار يافته بود؛ و چون به قدرتي كه مي‌خواست رسيد، به استبداد و خودكامگي پرداخت. يكي از فرمانهاي وي آن بود كه «هيچ كس به حضور شاه بار داده نشود، و مردم تنها به وسيلة پيام‌آوراني مطالب خود را به عرض او برسانند؛ ديگر آنكه كسي حق خنديدن يا آب دهان بر زمين انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وي از مقرر داشتن اين تشريفات براي شخص خود... آن بود كه مردم، كه از ديدن وي محروم بودند، طبيعت او را از طبيعت خود جدا بدانند». مردم قانع ماد، كه زندگي طبيعي داشتند، با پيشوايي اين شاه نيرومند شدند؛ و بنا بر تأثير عادت و محيط زندگي خويش، جنگ آزمودگي و تحمل بر سختيهاي جنگ پيدا كردند، و به صورت خطري درآمدند كه پيوسته دولت آشور را تهديد مي‌كرد. دولت آشور بارها بر سرزمين ماد حمله

pyrosetarian@yahoo.com

كرده، هر بار چنان پنداشته بود كه ماد چنان شكست خورده كه ديگر ياراي برابري با آن را ندارد، ولي بعدها معلوم شده بود كه مردم اين سرزمين از مبارزه براي بدست آوردن آزادي خسته نمي‌شوند. بزرگترين پادشاه ماد، هووخشتره، توانست، با ويران كردن شهر نينوا، به اين كشمكشها پايان بخشد. اين پيروزي، خود، محرك وي شد كه لشكريانش را در آسياي باختري پيش براند و به دروازه‌هاي ساردیس برسد؛ و اگر كسوفي واقع نمي‌شد، هرگز از آنجا باز نمي‌گشت. دو پيشوا، كه با يكديگر در حال جنگ بودند، هر دو اين پيشامد آسماني را نذير آسماني پنداشتند و با يكديگر پيمان صلحي بستند، و براي استواري آن جرعه‌اي از خون يكديگر نوشيدند. هووخشتره، سال بعد از اين حادثه، از دنيا رفت؛ اين پس از آن بود كه در زمان پادشاهي خود كشور ماد را، از صورت ايالت تحت تصرف كشور ديگري، به صورت امپراطوري بزرگي درآورد كه آشور و ماد و پارس را شامل بود. يك نسل پس از وي امپراطوري برچيده شد.

اين دولت مستعجل فرصتي پيدا نكرد كه بتواند در بناي مدنيت سهم بزرگي داشته باشد؛ تنها كاري كه كرد آن بود كه راه را براي فرهنگ و تمدن پارس باز و هموار ساخت. پارسيها زبان آريايي، و الفباي سي و شش حرفي خود را از مردم ماد گرفتند، و همين مادها سبب آن بودند كه پارسيها، به جاي لوح گلي، كاغذ پوستي و قلم براي نوشتن به كار بردندو به استعمال ستونهاي فراوان در ساختمان توجه كردند. قانون اخلاقي پارسيها – كه در زمان صلح صميمانه به كشاورزي بپردازند، و در جنگ متهور و بي‌باك باشند -، و نيز مذهب زردشتي ايشان و اعتقاد به اهورمزدا و اهريمن و سازمان پدرشاهي، يا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداري قوانين ديگر پارس – كه از شدت شباهت با قوانين ماد سبب آن شده است كه در اين آية كتاب دانيال: «تا موافق شريعت ماديان و پارسياني كه منسوخ نمي‌شود» ذكر آنها با هم بيايد – همه ريشة مادي دارد. از ادبيات و هنر

نمانده است.

انقراض دولت ماد بسيار سريعتر از تشكيل آن صورت گرفت. اژدهاك يا ايشتوويگو، كه به جاي پدر خود هووخشتره به تخت سلطنت نشست، يك بار ديگر اين حقيقت را اثبات كرد كه حكومت سلطنتي همچون بازي قماري است، و در وراثت سلطنت، هوشمندي مفرط و جنون، متحد نزديك به يكديگر به شمار مي‌روند. اين شاه براحتي بر تخت سلطنتي كه به ميراث برده بود نشست، و به عيش و نوش و لذت بردن از آنچه نصيب وي شده بود پرداخت. مردم نيز، به تقليد از او، از پيروي دستورهاي اخلاقي خشك و روش زندگي ساده و خشني كه داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش كردند؛ ثروت به اندازه‌اي ناگهاني به چنگ ايشان افتاده بود كه فرصت بهره‌برداري عاقلانه از آن را نداشتند. مردم طبقات بالاي اجتماع بندة مد و زندگي تجملي شده بودند؛ مردانشان شلوارهاي قلابدوزي شده مي‌پوشيدند، و زنان خود را با غازه و جواهر مي‌آراستند؛ حتي زين و برگ اسبان را نيز با طلا زينت مي‌دادند. قوم ساده‌اي كه پيش از آن از راه چوپاني زندگي مي‌كردند، و از سوار شدن بر ارابه‌هاي خشكي كه چرخهاشان جز گرده‌هاي ناهموار بريده شده از تنة درختان نبود لذت مي‌بردند، اكنون كارشان آن بود كه بر ارابه‌هاي گرانبها سوار شوند، و از مجلس جشني به مجلس ديگر بروند. نخستين شاهان ايشان به دادگستري بر خود مي‌باليدند، ولي ايشتوويگو، كه روزي نسبت به هارپاگ خشمناك شده بود، دستور داد از تن بي‌سر و دست فرزند او خوراكي فراهم آوردند و پدر را مجبور كردند كه گوشت تن فرزندش را بخورد. هارپاگ فرمان را اجرا كرد و گفت هر چه شاه امر فرمايد مايهٔ شادي او مي‌شود؛ ولي كينه را دردل خود نگاه داشت و بعدها به كمك كوروش برخاست تا ايشتوويگو را خلع كند. كوروش جوان، فرماندار ولايت انشان (شامل خوزستان و بختياري)، كه در فرمان ماديان بود، عليه شاه زن صفت و ستمگر اكباتان قيام كرد؛ خود مادها از پيروزي وي بر اين مردم خودكامه شاد شدند و به شاهي او خشنودي نمودند: و تقريباً هيچ كس با او از در مخالفت در

pymasoreh@yahoo.com

نيامد. تنها يك جنگ كافي بود تا دولت فرمانرواي ماد و حاكم بر پارس (ايران) به صورت فرمانبردار يك فرد پارسي درآيد؛ پس از آن، دولت پارس رفته رفته كارش به جايي رسيد كه تمام خاور نزديك را به زير فرمان خود درآورد.

II – شاهان بزرگ

كوروش داستاني- سياستهاي روشن وي- كبوجيه- داريوش بزرگ- حمله به يونان

كوروش يكي از كساني بود كه گويا براي فرمانروايي آفريده شده‌اند و، به گفتة امرسن، همة مردم از

در ادارة امور به همان گونه شايستگي داشت كه در كشور گشاييهاي حيرت‌انگيز خود؛ با شكست‌خوردگان به بزرگواري رفتار مي‌كرد و نسبت به دشمنان سابق خود مهرباني مي‌كرد. پس، ماية شگفتي نيست كه يونانيان دربارة وي داستانهاي بيشمار نوشته و او را بزرگترين پهلوان جهان، پيش از اسكندر، دانسته باشند. ماية تأسف آن است كه از نوشته‌هاي هرودوت و گزنوفون نمي‌توانيم اوصاف و شمايل وي را طوري ترسيم كنيم كه قابل اعتقاد باشد. مورخ اول، تاريخ وي را با بسياري داستانهاي خرافي درهم‌آميخته، و دومي كتاب خود كوروپايديا (=تربيت كوروش) را همچون رساله‌اي در فنون جنگ نوشته، و در ضمن آن خطابه‌اي در تربيت و فلسفه آورده است؛ گزنوفون چندين بار در نوشتة خود كوروش را با سقراط اشتباه كرده و احوال آن دو را با هم آميخته است. چون اين داستانها را كنار بگذاريم، از كوروش جز شبح فريبنده‌اي باقي نمي‌ماند. آنچه به يقين مي‌توان گفت اين است كه كوروش زيبا و خوش‌اندام بوده، چه پارسيان تا آخرين روزهاي دورة هنر باستاني خويش به وي همچون نمونة زيبايي اندام مي‌نگريسته‌اند؛ ديگر اينكه وي مؤسس سلسلة هخامنشي يا سلسلة «شاهان بزرگ» است، كه در نامدارترين دورة تاريخ ايران بر آن سرزمين سلطنت مي‌كرده‌اند؛ ديگر آنكه كوروش سربازان مادي و پارسي را چنان منظم ساخت كه به صورت قشون شكست‌ناپذيري درآمد؛ بر ساردِيس و بابل مسلط شد؛ و فرمانروايي اقوام سامي را بر باختر آسيا چنان پايان داد كه، تا هزار سال پس از آن، ديگر نتوانستند دولت و حكومتي بسازند؛ تمام كشورهايي را كه قبل از وي در تحت تسلط آشور و بابل و ليديا و آسياي صغير بود ضميمة پارس ساخت، و از مجموع آنها يك دولت شاهنشاني و امپراطوري ايجاد كرد كه بزرگترين سازمان سياسي قبل از دولت روم قديم، و يكي از خوش اداره‌ترين دولتهاي همة دوره‌هاي تاريخي به شمار مي‌رود.

آن اندازه كه از افسانه‌ها برمي‌آيد، كوروش از كشورگشاياني بوده است كه بيش از هر كشورگشاي ديگر او را دوست مي‌داشته‌اند، و پايه‌هاي سلطنت خود را بر بخشندگي و خوي نيكو قرار داده بود. دشمنان وي از نرمي و گذشت او آگاه بودند، و به همين جهت در جنگ با كوروش مانند كسي نبودند كه با نيروي نوميدي مي‌جنگد و مي‌داند چاره‌اي نيست جز اينكه بكشد يا خود كشته شود. پيش از اين- بنا به روايت هرودوت- دانستيم كه چگونه كرزوس را از سوختن درميان هيزمهاي افروخته رهانيد و بزرگش داشت و او را از رايزنان خود ساخت؛ نيز از بخشندگي و نيكي رفتار او با يهوديان سخن گفتيم. يكي از اركان سياست و حكومت وي آن بود كه، براي ملل و اقوام مختلفي كه اجزاي امپراطوري او را تشكيل مي‌دادند، به آزادي عقيدة ديني و عبادت معتقد بود؛ اين خود مي‌رساند كه بر اصل اول حكومت كردن بر مردم آگاهي داشت و مي‌دانست كه دين از دولت نيرومندتر است. به همين جهت است كه وي هرگز شهرها را غارت نمي‌كرد و معابد را ويران نمي‌ساخت، بلكه نسبت به خدايان ملل

pymnstore@yahoo.com

خدايان، از خود، كمك مالي نيز مي‌كرد. حتي مردم بابل، كه در برابر او سخت ايستادگي كرده بودند، در آن هنگام كه احترام وي را نسبت به معابد و خدايان خويش ديدند، بگرمي برگرد او جمع شدند و مقدم او را پذيرفتند. هر وقت سرزميني را مي‌گشود كه جهانگشاي ديگري پيش از وي به آنجا نرفته بود، با كمال تقوا و ورع، قربانيهايي به خدايان محل تقديم مي‌كرد؛ مانند ناپلئون، همة اديان را قبول داشت و ميان آنها فرقي نمي‌گذاشت؛ و با مرحمتي بيش از ناپلئون به تكريم همة خدايان مي‌پرداخت.

وي از لحاظ ديگري نيز به ناپلئون شبيه بود، چه مانند وي، قرباني بلندپروازي فراوان خويش شد. هنگامي كه از گشودن همة سرزمينهاي خاور نزديك آسوده شد، درصدد بر آمد كه ماد و پارس را از هجوم بدوياني كه در آسياي ميانه منزل داشتند خلاص كند؛ و چنان به نظر مي‌رسد كه در اين حمله‌هاي خود، تاكنار نهر سيحون در شمال، و تا هندوستان درخاور پيش رفته باشد؛ در همين گيرودارها، و در آن زمان كه به منتهاي بزرگي خود رسيده بود، در جنگ با قبايل ماساگت، كه از قبايل گمنام ساكن در سواحل جنوبي درياي خزر بودند، كشته شد. كوروش نيز، مانند اسكندر، امپراطوري بزرگي را به چنگ آورد، ولي پيش از اينكه فرصت سازمان دادن به آن پيدا كند، اجل آن امپراطوري را از چنگش بيرون آورد.

نقص بزرگي كه بر خلق و خوي كوروش لكه‌اي باقي گذاشته آن بود كه گاهي بيحساب قساوت و بيرحمي داشته است. اين بيرحمي به پسر نيمه ديوانة وي كبوجيه به ارث رسيد، بي‌آنكه از كرم و بزرگواري پدر چيزي به او رسيده باشد. وي پادشاهي خويش را با كشتن برادر و رقيب خويش، به نام برديا (به يوناني: سمرديس)، آغاز كرد؛ پس از آن، به طمع رسيدن به ثروت فراوان مصر، به آن سرزمين هجوم برد و حدود امپراطوري پارس را تا رود نيل پيش برد. در اين كار كامياب شد، ولي چنانكه ظاهر است سلامت عقل خويش را بر سر اين كار گذاشت. در راه رسيدن به شهر ممفيس با دشواري فراوان روبه‌رو نشد، ولي قشوني كه براي تسخير واحة عمون فرستاده بود، همه، در بيابان تلف شدند؛ نيز قشوني كه براي گرفتن (كارتاژ) قرطاجه فرستاده بود دچار شكست شد؛ اين از آن جهت بود كه ناويان ناوگان پارس، كه همه از مردم فنيقيه بودند، از حمله كردن به مستعمرة فنيقي سرباز زدند. كبوجيه كه چنين ديد از جا در رفت و فرزانگي و گذشت پدر را فراموش كرد. دين همه مصريان را ريشخند كرد، و با خنجر خويش گاو مقدسي را كه مصريان مي‌پرستيدند (آپيس) از پاي درآورد. به اين كار نيز بس نكرد، بلكه نعشهاي مومياييِ شدة شاهان را از گورها بيرون كشيد و به لعنتهاي قديميي كه براي نبش كنندگان قبور شده بود هم توجهي نكرد؛ معابد را با پليدي آلود و فرمان داد

تا بتهايي را كه در آنها بود بسوزانند. گمان وي آن بود كه با چنين كارها مردم مصر از بند خرافات و اوهام رهايي خواهند يافت. چون دچار حملة بيماري شد- كه شايد آن بيماري نوبه‌هاي صرعي بوده است- براي مصريان شكي نماند كه اين بيماري كيفري است كه خدايان به او داده‌اند؛ از آن پس ديگر هيچ مصريي در راستي و درستي ديني خويش شك نداشت. كبوجيه، براي آنكه زشتيهاي حكومت مطلقه را هر چه بيشتر آشكار سازد، همان كاري را كرد كه ناپلئون بر اثر حمله‌هاي دلدرد سخت خويش انجام مي‌داد؛ به اين معني كه خواهر و همسر خود ركسانه را كشت و پسر خود پركساسپس را به تير زد، و دوازده نفر از بزرگان پارسي را زنده به گور كرد، و به كشتن كرزوس فرمان داد و پس از آن پشيمان شد، و چون دانست كه حكم او را اجرا نكرده‌اند خوشحال شد، ولي كساني را كه از اجراي آن تن زده بودند كيفر داد. در آن هنگام كه به پارس باز مي گشت خبر يافت كه غاصبي بر تاج و تخت دست يافته و در همه جا مردم، با افروختن آتش انقلاب، از اين مدعي تخت و تاج حمايت مي‌كنند. از اين لحظه نام كبوجيه در تاريخ پنهان مي‌شود؛ بنا به بعضي از روايات، چون اين خبر به وي رسيد، خودكشي كرد. آن غاصب مدعي بود كه همان برديا برادر شاه است كه با معجزه‌اي از

pymanetarenoyano.com

خشم برادرش كبوجيه و كشته شدن رهايي يافته است. ولي حقيقت امر اين است كه وي يكي از روحانيان متعصب و از پيروان دين مجوسي قديم بود كه مي‌خواستند آيين زردشتي را، كه دين رسمي دربار پارس بود، از ميان بردارند. پس از آن، شورش ديگري در سرزمين پارس برپا شد كه در نتيجه آن مرد غاصب از تخت سلطنت فرو كشيده شد؛ كساني كه در اين شورش دست داشتند هفت نفر از بزرگان كشور بودند؛ پس از آن از ميان خود يكي را، به نام داريوش پسر هيشتاسپ، به سلطنت برگزيدند؛ پادشاهي بزرگترين شاهنشاهان پارس با همين خونريزي آغاز شد.

در كشورهاي خاور زمين، پيوسته وراثت تاج و تخت با فتنه و آشوب در كاخ سلطنتي همراه بود، چه هر يك از بازماندگان شاه درگذشته در آن مي‌كوشيد كه خود زمام سلطنت را به دست گيرد؛ در عين حال، در مستعمره‌ها نيز انقلاباتي رخ مي‌داد، زيرا كه مردم اين نواحي فرصت اختلافات داخلي را غنيمت مي‌شمردند و درصدد بازيافتن آزادي از دست رفتة خود برمي‌آمدند. غصب شدن تاج و تخت سلطنت، و كشته شدن برديای غاصب، دو فرصت گرانبهايي بود كه ولايتهاي تابع شاهنشاهي پارس در برابر خود داشتند؛ به همين جهت فرمانداران مصر و ليديا طغيان كردند، و در آن واحد شوش و بابل و ماد و آشور و ارمنيه

بسياري از ولايات ديگر سر به شورش برداشتند. ولي داريوش همه را به جاي خود نشانيد و در اين كار منتهاي شدت و قساوت را به كار برد. از جمله، چون پس از محاصرة طولاني بر شهر بابل دست يافت، فرمان داد كه سه هزار نفر از بزرگان آن را به دار بياويزند، تا مايهٔ عبرت و فرمانبرداري ديگران شود؛ داريوش با يك سلسله جنگهاي سريع توانست ولاياتي را كه شورش كرده بودند، يكي پس از ديگري، آرام كند. چون دريافت كه اين شاهنشاهي وسيع هر وقت دچار بحراني شود بزودي از هم پاشيده خواهد شد، زره جنگ را از تن بيرون كرد، و به صورت يكي از مدبرترين و فرزانه‌ترين فرمانروايان تاريخ درآمد و سازمان اداري كشور را به صورتي درآورد كه تا سقوط امپراطوري روم پيوسته به عنوان نمونهٔ عالي از آن پيروي مي‌كردند. با نظم و ساماني كه داريوش مقرر داشته بود، آسياي باختري به چنان نعمت و آرامش خاطري رسيد كه تا آن زمان، در اين ناحيهٔ پرآشوب، كسي چنان آسايشي را به خاطر نداشت.

آرزويش آن بود كه پس از آن با صلح و صفا بر آنچه در اختيار دارد فرمان براند، ولي سنت و مقدر چنان است كه در امپراطوريها هرگز آتش جنگ مدت درازي فرو ننشيند؛ دليل اين مطلب آن است كه بلاد تسخير شده بايد مكرر در مكرر از نو مسخر شود، و پيروزمندان، در ملت خود، هنر جنگيدن و در اردو و ميدان جنگ به سر بردن را زنده نگاه دارند؛ چه در هر آن ممكن است زمانه نقشي تازه برآرد و امپراطوري تازه‌اي در برابر امپراطوري موجود قيام كند. در چنين اوضاع و احوال، اگر جنگي خود به خود پيش نيايد، ناچار بايد آن را بيافرينند؛ به همين جهت بر نسلهاي متوالي واجب است كه بر دشواريهاي جنگ و خونريزي خو كنند، و از راه تمرين و تجربه دريابند كه چگونه از كف‌دادن جان و مال در راه نگاهداري ميهن را آسان شمارند.

شايد تا حدي همين دليل بود كه داريوش را بر آن داشت كه از تنگهٔ بوسفور و رود دانوب بگذرد، در جنوب روسيه تا رود ولگا پيش براند و به تأديب سكاهايي كه پيوسته در اطراف شاهنشاهي وي تاخت و تاز مي‌كردند بپردازد؛ يا اينكه بار ديگر از افغانستان و دهها سلسله جبال عبور كند و به درهٔ رود سند برسد و صحنه‌هاي پهناوري را، با جمعيت فراوان و مال بيشمار، برشاهنشاهي خويش بيفزايد. ولي، براي حملهٔ وي به يونان، بايد در جستجوي دليلي قويتر از اين باشيم. هرودوت مي‌خواهد به ما بقبولاند كه علت حمله و اقدام به اين كار بدون نتيجه و زيانبخش وي آن بود كه يكي از زنان او به نام آتوسا در بستر او را فريفت و به اين كار واداشت؛ ولي بهتر آن است كه چنان باور داشته باشيم كه،

pymansoreh@yahoo.com

شاهنشاه پارس از آن نگران بود که ممکن است، از میان کشور- شهرهاي يونان و مستعمرات آن، يك امپراطوري فراهم شود، يا ميان آنها پيماني بسته شود و تسلط پارس را بر باختر آسيا در خطر اندازد. در آن هنگام که ايالت يونيا سر به شورش برداشت، و از اسپارت و آتن به آن كمك رسيد،

نداشت، ناچار دست به كار جنگ شد. همه داستان گذشتن وي از درياي يونان (اژه)، و شكست خوردن قشون او در جلگة ماراتون، و بازگشت نوميدانة وي به پارس را مي‌دانند. چون بار ديگر خود را آمادة حملة به يونان كرد و خواست ضربة ديگري به آن وارد كند، ناگهان دچار بيماري شد و ناتوان گشت و ديده از اين جهان فرو بست.

III- روش زندگي و صناعت پارسيان

دولت شاهنشاهي- ملت- زبان- دهقانان- شاهراههاي شاهنشاهي- بازرگاني و امور مالي

دولت شاهنشاهي پارس، كه در زمان داريوش به منتها درجة بزرگي خود رسيده بود، شامل بيست ايالت يا خشثرپاون] به يوناني،= ساتراپ‌نشين[مي‌شد و مصر، فلسطين، سوريه، فنيقيه، ليديا، فريگيا، يونيا، كاپادوكيا، كيليكيا، ارمنستان، آشور، قفقاز، بابل، ماد، پارس، آنچه امروز به نام افغانستان و بلوچستان معروف است، باختر رود سند در هندوستان، سغديانا، باكتريا، جايگاه ماساگتها، و قبايل ديگري از آسياي ميانه جزو اين امپراطوري بزرگ بود. تا آن زمان هرگز دولتي به اين بزرگي و پهناوري، كه در زير فرمان يك نفر باشد، در تاريخ پيدا نشده بود.

پارسي كه در آن روزگار بر چهل ميليون ساكنان اين نواحي حكومت كرد همان ايراني نيست كه اكنون مي‌شناسيم، بلكه ناحية كوچكي در مجاورت خليج فارس بود كه در آن زمان به نام «پارس» خوانده مي‌شد و اكنون آن را «فارس» مي‌نامند. سرزمين پارس سراي بيابانهاي بيحاصل و كوههاي فراوان بود؛ رودخانة فراوان نداشت و در معرض گرماي سوزان و سرماي كشنده بود و به همين جهت بود كه درآمد زمين، به تنهايي، كفاف زندگي دو ميليون ساكنان آن را نمي‌كرد، و ناچار بايد كسري را از راه بازرگاني و كشورگشايي تامين كنند. مردم كوهنشين اصلي سرزمين پارس، مانند مادها، از نژاد هند و اروپايي، و شايد از جنوب روسيه به اين نواحي آمده بودند. از زبان ودين قديم ايشان آشكار مي‌شود كه با آن دسته از نژاد آريايي كه از افغانستان گذشته و طبقة حاكمه را در سرزمين هند تشكيل داده بودند نسبت نزديكي داشته‌اند. داريوش اول خود را در نقش رستم چنين معرفي كرده است: «پارسي، پسر پارسي، آريايي از نژاد آريايي». زردشتيان وطن نخستين خود را به نام «ايران- وئجه» يعني وطن آريائيها مي‌نامند. استرابون كلمة «اريانا»

را براي سرزميني استعمال كرده است كه تقريباً با آنچه امروز به نام «ايران» مي‌ناميم، تفاوتي ندارد.

چنان به نظر مي‌رسد كه پارسيان زيباترين ملتهاي خاور نزديك در روزگارهاي باستاني بوده‌اند. تصاويري كه در آثار تاريخي برجاي مانده نشان مي‌دهد كه آن مردم ميانه‌بالا و نيرومند بوده و، بر اثر زندگي كردن در نقاط كوهستاني، سختي و صلابت داشته‌اند، ولي ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنان بوده است؛ در سيماي ايشان آثار تقارن مطبوعي ديده مي‌شود، و مانند يونانيان بيني كشيده داشته‌اند، و در اندام و هيئت ايشان آثار نجابت مشهود بوده است. غالب ايشان لباسهايي مانند لباسهاي مردم ماد بر تن مي‌كردند؛ بعدها خود را به زيورآلات مادي نيز مي‌آراستند. جز دو دست، بازگذاشتن هر يك از قسمتهاي بدن را خلاف ادب مي‌شمردند، و به همين جهت سر تا پاي ايشان با سربند يا كلاه،

pymnsetareh@yahoo.com

يا پاپوش پوشيده بود. شلواري سه پارچه و پيراهني كتاني و دو لباس رو مي‌پوشيدند، كه آستين آنها دستها را مي‌پوشانيد، و كمربندي بر ميان خود مي‌بستند. اين گونه لباس پوشيدن سبب آن بود كه از گزند گرماي شديد تابستان و سرماي جانكاه زمستان در امان بمانند. امتياز پادشاه در آن بود كه شلوار قلاب‌دوزي شدة با نقش و نگار سرخ مي‌پوشيد، و دكمه‌هاي كفش وي به رنگ زعفراني بود. اختلاف لباس زنان با مردان تنها در آن بود كه گريبان پيراهنشان شكافي داشت. مردان موي چهره را نمي‌ستردند و گيسوان را بلند فرو مي‌هشتند؛ بعدها به جاي آن گيسوان عاريه رواج پيدا كرد. چون در دوران شاهنشاهي ثروت مردم زياد شد، زن و مرد به زيبايي ظاهر خود پرداختند؛ جهت آراستن صورت، غازه و روغن به كار مي‌بردند، و براي آنكه درشتي چشم و درخشندگي آن را نشان دهند، سرمه‌هاي گوناگون استعمال مي‌كردند. به اين ترتيب، در ميان آنان طبقة خاصي به نام «آرايشگران» پيدا شد كه يونانيان آنان را «كوسمتاي» مي‌ناميدند و كارشناس در هنر آرايش بودند و كارشان تزيين ثروتمندان بود. پارسيان در ساختن مواد معطر مهارت فراوان داشتند، و پيشينيان چنان معتقد بودند كه گردها و عطرهاي آرايش را نخستين بار همين مردم اختراع كرده بودند. شاه هميشه با جعبه‌اي از مواد معطر براي جنگ بيرون مي‌رفت و، خواه پيروز مي‌شد، خواه شكست مي‌خورد، پس از هر كارزار بارو عنهاي خوشبو خود رامعطر مي‌ساخت.

پارسيان، در اثناي تاريخ دراز خود، به زبانهاي گوناگون سخن مي‌گفته‌اند. فارسي باستاني زبان دربار و بزرگان قوم در زمان داريوش اول به شمار مي‌رفت؛ اين زبان با زبان سانسكريت پيوند بسيار نزديكي دارد، و اين، خود، نشان مي‌دهد كه آن دو زبان لهجه‌هايي از زباني قديميتر بوده‌اند؛ اين هر دو لهجه از خويشان بسيار نزديك زبان انگليسي به شمار مي‌روند. از لغت فرس

قديم دو شاخة زند، يعني زبان زند اوستا، و شاخة پهلوي بيرون آمد؛ از همين شاخه است كه زبان فارسي كنوني برخاسته است. در آن هنگام كه پارسيان به كار خطنويسي پرداختند، براي نوشتن اسناد خود، خط ميخي و الفباي هجايي آرامي را به كار بردند. پارسيان هجاهاي سنگين و دشوار بابلي را آسانتر كردند و عدد علامات الفبايي را از سيصد به سي و شش رسانيدند؛ اين علامات، رفته رفته، از صورت مقاطع هجايي بيرون آمد و شكل حروف الفباي ميخي را به خود گرفت. ولي بايد دانست كه خطنويسي را پارسيان سرگرمي زنانه مي‌پنداشتند، و كمتر دربند آن بودند كه از عشق‌ورزي و جنگاوري و شكار دست بردارند و به كار نويسندگي اشتغال ورزند و اثري ادبي ايجاد كنند.

مرد عادي معمولا بيسواد، و به اين بيسوادي خرسند بود و تمام كوشش خود را در كار كشت زمين مصروف مي‌داشت. كتاب مقدس «اوستا» كشاورزي را ستوده و آن را مهمترين و والاترين كار بشري دانسته است، كه خداي بزرگ اهورمزدا از آن بيش از كارهاي ديگر خشنود مي‌شود. قسمتي از اراضي ملك مردم بود، و خود به كشاورزي در آن مي‌پرداختند؛ گاهي اين خرده مالكان جمعيتهاي تعاوني كشاورزي متشكل از چند خانوار تشكيل مي‌دادند و به صورت دسته‌جمعي به كاشتن زمينهاي وسيع مي‌پرداختند؛ قسمت ديگر از اراضي متعلق به اشراف و زمينداران بزرگ بود، كه دهقانان، در برابر قسمتي از درآمد زمين، به كشت و زرع در آنها مشغول بودند؛ قسمتي را نيز بندگان بيگانه (كه هرگز درميان آنان ايراني وجود نداشت) كشاورزي مي‌كردند. براي شخم كردن زمين، گاو آهن چوبي به كار مي‌بردند، كه به آن نوك آهني بسته بودند و با گاو كشيده مي‌شد. آب را از نقاط كوهستاني به وسيلة قنات به زمينهاي خود مي‌آوردند. محصول عمدة كشاورزي، كه مهمترين مادة غذايي نيز محسوب مي‌شد، گندم و جو بود، ولي مردم گوشت فراوان نيز مي‌خوردند و شراب زياد مي‌نوشيدند. كوروش به سربازان خود شراب مي‌داد. مباحثة جدي درامور سياسي انگاه در مجامع پارسيها صورت مي‌گرفت كه اهل مجلس مست باشند، چيزي كه بود، بامداد روز بعد، در نقشه‌هاي طرح شده تجديد نظر مي‌كردند. يكي از نوشابه‌هاي ايرانيان قديم مشروبي بود به نام هومه كه آن را به عنوان قرباني

pymsetareh@yahoo.com

طرف توجه به خدايان تقديم مي‌كردند، و چنان گمان داشتند كه هر كس از آن بنوشد، به جاي روشن شدن آتش خشم و انگيختگي، تقوا و عدالت در او بيدار مي‌شود.

صناعت در پارس رواج و رونقي نداشت؛ پارسيها به آن خشنود بودند كه اقوام خاور نزديك به حرفه‌ها و صناعات دستي بپردازند و ساخته‌هاي دست خودرا، همراه باج و خراج، براي ايشان بفرستند. در كارهاي حمل ونقل ابتكاري فراوانتر از كارهاي صنعتي داشتند؛ مهندسان پارسي به فرمان داريوش اول، شاهراههايي ساختند كه پايتختها را به يكديگر مربوط مي‌كرد. درازي يكي از اين راهها، كه از شوش تا ساردِيس امتداد داشت، دو هزار و چهارصد كيلومتربود، طول راهها را با فرسخ اندازه مي‌گرفتند، و به گفتة هرودوت، «در پايان هر چهار فرسخ منزلگاه شاهي و مهمانخانه‌هاي با شكوه وجود داشت، و راهها همه از جاهاي امن و آباد مي‌گذشت.» در هر منزل

اسبهاي تازه‌نفس آماده بود تا برِيد (چاپار) بي‌معطلي به راه خود ادامه دهد؛ به همين جهت بود كه برِيد شاهي فاصلة شوش تا ساردِيس را در همان زماني مي‌پيمود كه اكنون اتومبيلها مي‌پيمايند، يعني در مدتي كمتر از يك هفته- در صورتي كه مسافران عادي آن زمان اين فاصله را نود روزه مي‌پيمودند. از نهرهاي بزرگ با كرجي عبور مي‌كردند، ولي مهندسان پارسي توانايي آن را داشتند كه درموقع حاجت بر رودخانة فرات يا برتنگة داردانل پلهاي محكمي بزنند تا صدها فيل ترسناك با ايمني از روي آنها عبور كنند. در آن زمان راه ديگري نيز بود كه از كوههاي افغانستان مي‌گذشت و پارس را به هندوستان مي‌پيوست؛ همة اين راهها سبب آن شده بود كه شهر شوش انبار ميان راه ثروت عظيم خاور زمين باشد؛ اين ثروت، در آن زمان دور نيز، به اندازه‌اي فراوان بود كه عقل بسختي آن را باور مي‌كند. اساس ساختمان اين راهها آن بود كه براي هدفهاي جنگي و دولتي به كار رود و تسلط حكومت مركزي و جريان اداري كارها را تسهيل كند، ولي در عين حال سبب آن شد كه كار بازرگاني و حمل و نقل كالاها نيز آسان شود و عادات و افكار از ناحيه‌اي به ناحية ديگر انتقال يابد؛ در ضمن، خرافات متداول ميان مردم، كه گريزي از آنها در زندگي روزانه نيست، از همين راه، بين اقوام مختلف مبادله مي‌شد. از جمله بايد گفت كه فرشتگان و شياطين به وسيلة همين راهها از افسانه‌هاي پارسي به افسانه‌هاي يهودي و مسيحي راه يافت.

دريانوردي در ميان پارسيان به آن درجه كه حمل و نقل خشكي به دست آن مردم ترقي پيدا كرده بود نرسيد. پارسيان ناوگان مخصوص به خود نداشتند، بلكه ناوگان فنيقي را يا به اجاره مي‌گرفتند يا، با مصادره كردن، از آن در منظورهاي جنگي خويش استفاده مي‌كردند. داريوش اول ترعة بزرگي ميان درياي سرخ و رود نيل حفر كرد تا از اين راه، به وسيلة رود نيل، خليج فارس را با درياي مديترانه اتصال دهد، ولي اهمال جانشينان وي سبب شد كه اين كار عظيم دستخوش ريگهاي روان شود و راه ارتباط قطع گردد. خشيارشا به قسمتي از نيروهاي دريايي خود فرمان داد كه برگرد افريقا گردش كنند، ولي اين ناوگان، پس از عبور از برابر «ستونهاي هركول» و دور زدن قسمتي از افريقا، بي‌نتيجه بازگشتند. كارهاي بازرگاني بيشتر در دست مردم غيرپارسي مانند بابليان و فنيقيان و يهوديان بود، چه پارسيها بازرگاني را كار پستي مي‌شمردند و بازار را كانون دروغ و فريب مي‌دانستند. طبقات ثروتمند به اين مي‌باليدند كه مي‌توانند بيشتر نيازمنديهاي خود را، از مزرعه يا دكان، خود مستقيماً به خانه بياورند، بي‌آنكه انگشتان خود را به پليدي خريد و فروش آلوده كنند. در ابتداي كار، مزد و وام و سود سرمايه را با كالا مي‌پرداختند، و بيشتر چهارپايان و دانه بار به اين منظور به كار مي‌رفت؛ بعدها از ليديا سكه‌هاي پول به پارس آمد، و داريوش سكة «دريك» را با سيم و زر ضرب كرد و نقش خود را بر آن گذاشت؛نسبت دريك طلا به دريك نقره مثل نسبت5 ، 3 به 1 بود؛ اين، خود، آغاز پيدا شدن نسبتي است كه هم اكنون ميان واحد نقره و واحد طلا در سكه‌هاي زمان حاضر، وجود دارد.

pymansetareh@yahoo.com

IV- آزمايشي در حكمراني

شاه- اشراف- سپاه- قانون- كيفري وحشيانه- پايتختها- ايالات (ساتراپ نشينها)- هنر بزرگ اداره كردن

زندگي پارس به سياست و جنگ بيشتر از مسائل اقتصادي بستگي داشت، و ثروت آن سرزمين بر پاية قدرت بود، نه بر پاية صناعت؛ به همين جهت پايه‌هاي دستگاه دولتي متزلزل بود، و به جزيرة كوچكي مي‌نمود كه در وسط درياي وسيعي باشد وبر آن دريا حكومت كند، و اين حكومت و تسلط بنا و بنياد طبيعي نداشته باشد. سازمان شاهنشاهي، كه بر اين مجموعه تسلط داشت، از نيرومندترين سازمانها و تقريباً منحصر به فرد بود. بر رأس اين سازمان شخص شاه قرار داشت و، چون شاهاني در زير فرمان او بودند، به نام «شاه شاهان» يا «شاهنشاه» خوانده مي‌شد و جهان قديم به اين لقب اعتراضي نداشت، تنها يونانيان شاهنشاه پارس را «باسيلئوس»، يعني «شاه»، مي‌خواندند. قدرت مطلقه در دست شاه بود و كلمه‌اي كه از دهان وي بيرون مي‌آمد كافي بود كه هر كس را، بدون محاكمه و توضيح، به كشتن دهد- و اين راه و رسمي است كه بعضي از ديكتاتورهاي زمان حاضر نيز در پيش گرفته‌اند؛ گاهي نيز به مادر يا زن سوگلي خويش اين حق فرمان قتل صادر كردن را تفويض مي‌كرد. كمتر، از ميان مردم و حتي اعيان مملكت، كسي را جرئت آن بود كه از شاه خرده‌گيري يا وي را سرزنش كند؛ افكار عمومي، در نتيجة ترس و تقيه، هيچگونه تأثيري در رفتار شاه نداشت. هرگاه شاه فرزند كسي را، در برابر چشم وي، با تير مي‌زد، پدر ناچار در برابر شاه سر فرود مي‌آورد و مهارت او را در تيراندازي ستايش مي‌كرد؛ كساني كه به امر شاه تنشان در زير ضربه‌هاي تازيانه سياه مي‌شد، ازمرحمت شاهنشاه سپاسگزاري مي‌كردند كه از ياد آنان غافل نمانده است. اگر همة شاهان ايراني روح نشاط و فعاليت كوروش و داريوش اول را داشتند، مي‌توانستند هم حكومت كنند و هم پادشاهي، ولي شاهان متأخر بيشتر كارهاي حكومت را به اعيان و اشراف زيردست خود يا به خواجگان حرمسرا وا مي‌گذاشتند و خود به عشقبازي و باختن نرد و شكار مي‌پرداختند. كاخ سلطنتي پر از خواجه‌سرايانى بود كه از زنان حرم پاسباني مي‌كردند و شاهزادگان را تعليم مي‌دادند و، در آغاز هر دورة سلطنت جديد، دسيسه‌هاي فراوان برمي‌انگيختند. شاه حق داشت كه از ميان پسران خود هركدام را بخواهد به جانشيني برگزيند، ولي غالب اوقات مسئلة جانشيني با آدمكشي و انقلاب همراه بود.

آنچه دربارة قدرت شاه گفتيم از لحاظ نظري بود، ولي عملا اين قدرت به وسيلة نيروي

اعيان و اشراف مملكت، كه درواقع واسطة ميان دربار و مردم بودند، محدود مي‌شد. عادت بر اين جاري شده بود كه شش خانواده‌اي كه با داريوش اول انقلاب كردند و برديايِ غاصب را از ميان برداشتند امتيازات خاصي داشته باشند، و در مهمات امور كشور رأي آنان خواسته شود. بسياري از بزرگان در كاخ شاهي حاضر مي‌شدند و مجلسي تشكيل مي‌دادند كه شاه غالباً به نظر مشورتي آنان اهميت فراوان مي‌داد. املاك اختصاصي بسياري از ثروتمندان و بزرگان را شاه به ايشان بخشيده بود، و آنان در مقابل، هرگاه شاه فرمان بسيج مي‌داد، مرد جنگي و ساز برگ فراهم مي‌آوردند. اين اشراف در املاك خود تسلط بيحد و حساب داشتند و ماليات مي‌گرفتند و قانون مي‌گذاشتند و دستگاه قضايي در اختيارشان بود و براي خود نيروهاي مسلح نگاه مي‌داشتند.

ارتش پاية اساسي قدرت شاه و حكومت شاهنشاهي به شمار مي‌رفت، چه دستگاه شاهنشاهي تا زماني سرپا مي‌ماند كه قدرت آدمكشي خود را محفوظ نگاه دارد. تمام كساني كه مزاج سالم داشتند، و سنشان

pymnetare@yahoo.com

ميان پانزده و پنجاه سال بود، ناچار بودند در هنگام جنگ به خدمت سربازي در آيند. يك بار چنان اتفاق افتاد كه پدر سه فرزند درخواست كرد كه يكي از آنان را از خدمت سربازي معاف دارند، و شاه در مقابل اين درخواست فرمان داد تا هر سه پسر او را كشتند؛ پدر ديگري چهار پسر خود را به ميدان جنگ فرستاد و از خشيارشا تقاضا كرد كه پسر پنجم او را براي رسيدگي به كارهاي كشاورزي نزد او بازگذارند؛ شاه فرمان داد تا آن پسر را دو پاره كردند، و هر پاره را در يك طرف راهي كه قشون از آن مي‌گذشت آويختند. سپاهيان، در ميان بانگ موزيك نظامي و فرياد تحسين مردمي كه سنشان از خدمت سربازي گذشته بود، به ميدان جنگ رهسپار مي‌شدند.

گل سرسبد سپاه گارد سلطنتي بود كه از دو هزار سوار و دو هزار پياده تشكيل مي‌شد، و همه از اشراف و بزرگان بودند و كارشان پاسباني شخص شاه بود. سپاه ثابت و فعال منحصراً از افراد پارسي و مادي تشكيل مي‌شد، كه به صورت دسته‌هاي ثابت در مراكز مهم سوق‌الجيشي كشور مستقر مي‌شدند تا مايهٔ آسايش خاطر مردم و برقراري امنيت باشند. ولي نيروي جنگي كامل مركب از دسته‌هايي بود كه از تمام اقوام تابع شاهنشاهي بسيج مي‌شدند، و هر كدام به زبان خاص خود تكلم مي‌كردند، و با راه و رسم جنگاوري و سلاح مخصوص خويش به جنگ مي‌پرداختند. همان گونه كه سربازان از اقوام گوناگون بودند، سلاحها و ساز و برگ جنگ نيز اشكال مختلف داشت و در ميان آنها تير و كمان، شمشير، زوبين، خنجر، سرنيزه، فلاخن، كارد، سپر، كلاهخود، زره چرمي، زره آهني ديده مي‌شد؛ اسب و فيل، هر دو، را در جنگ به كار مي‌بردند؛ با ارتش، جارچيان، منشيها، خواجه‌سرايان، زنان روسپي و معشوقه‌ها نيز به راه مي‌افتادند، و همراه آنان ارابه‌هايي حركت مي‌كرد كه چرخهاي آنها را با داسهاي بزرگ مسلح كرده بودند. اين گونه لشكرهاي جرار، كه شمارهٔ جنگاوران يكي از آنها در حملهٔ خشيارشا به 1،800،000 نفر رسيد، هرگز يك وحدت كامل نداشتند؛ به همين جهت، چون نخستين علامات شكست آشكار مي‌شد، به صورت گروه پريشان و بيساماني در مي‌آمد. پيروزي چنان لشكري معلول فزوني شمارهٔ آن بر سربازان دشمن، و هم از اين بود كه مي‌توانستند بآساني جاي كشتگان را در صفهاي جنگ پركنند؛ ولي چون با سپاه منظمي

روبه رو مي‌شدند، كه افراد آن يك زبان داشتند و در تحت سازمان يكسان و منظمي مي‌جنگيدند، ناچار شكست مي‌خوردند؛ سرشكست خوردن پارسيان در جنگهاي ماراتون و پلاته همين بود.

در چنين دولتي حق و قانون منحصر به ارادهٔ شاه و قدرت قشون بود؛ هيچ حقي در برابر اين حق محترم شمرده نمي‌شد، و هيچ سابقه و سنتي، بدون اتكا برحكم شاه، ارزشي نداشت. پارسيها به آن فخر مي‌كردند كه قوانين ايشان تغييرناپذير است، و وعده يا فرمان شاه به هيچ وجه نبايد نقض شود. تصميمات و احكام شاه، در نظر آن مردم، همچون وحي و الهامي بود كه از جانب اهورمزدا به شخص شاه نازل مي‌شود؛ به اين ترتيب، قانون مملكت عنوان مشيت الاهي را داشت و سرپيچي از آن، سرپيچي از فرمان و خواست الاهي به شمار مي‌رفت. قوهٔ عالية قضايي در اختيار شخص شاه بود، ولي شاه غالباً عمل قضاوت را به يكي از دانشمندان سالخورده واگذار مي‌كرد. پس از آن، محكمهٔ عالي بود، كه از هفت قاضي تشكيل مي‌شد. پايين‌تر از آن، محكمه‌هاي محلي بود كه در سراسر كشور وجود داشت. قوانين را كاهنان وضع مي‌كردند و، تا مدت درازي، كار رسيدگي به دعاوي نيز در اختيار ايشان بود؛ ولي، در زمانهاي متأخرتر، مردان و حتي زناني جز از طبقهٔ كاهنان به اين گونه كارها رسيدگي مي‌كردند. در دعاوي، جز آنها كه اهميت فراوان داشت، غالباً ضمانت را مي‌پذيرفتند، و در محاكمات از راه و رسم منظم خاصي پيروي مي‌كردند. محاكم، همان‌گونه كه براي كيفر و جرايم نقدي حكم صادر مي‌كردند، پاداش نيز مي‌دادند و، در هنگام رسيدگي به گناه متهم، كارهاي نيك و خدمات او را نيز به حساب مي‌آوردند. براي آنكه كار محاكمات قضايي به درازا نكشد، براي هر نوع مدافعه مدت معيني مقرر بود كه بايد در ظرف آن مدت حكم صادر شود؛ نيز به طرفين دعوي پيشنهاد

pymaneghen@yahoo.com

سازش از طريق داوري مي‌كردند، تا نزاعي كه ميان ايشان است به وسيلة داور، و به صورت مسالمت‌آميز، حل و فصل شود. چون رفته رفته سوابق قضايي زياد شد و قوانين طول و تفصيل پيدا كرد، گروه خاصي به نام «سخنگويان قانون» پيدا شدند، كه مردم در كارهاي قضايي با آنان مشورت مي‌كردند و براي پيش بردن دعاوي خويش از ايشان كمك مي‌گرفتند. در محاكمات، سوگنددادن و واگذاشتن متهم به روش آزمايش «اوردالي» نيز مرسوم بود. براي جلوگيري از رشوه‌دادن و گرفتن، و پاك نگاه داشتن دستگاه قضايي، اين كار را از جنايتهاي بزرگ مي‌شمردند، و مجازات دهنده و گيرندة رشوه، هر دو، اعدام بود. كبوجيه فرمان داد تا زنده زنده پوست يك قاضي فاسدي را كندند و بر جاي نشستن قاضي در محكمه گستردند؛ آنگاه فرزند همان قاضي را بر مسند قضا نشانيد، تا پيوسته داستان پدر را به خاطر داشته باشد و از

راه راست منحرف نشود.

بزههاي كوچك را با شلاق زدن- از پنج تا دويست ضربه- كيفر مي‌دادند: هر كس سگ چوپاني را مسموم مي‌كرد، دويست ضربه شلاق مجازات داشت، و هر كس ديگري را بخطا مي‌كشت، مجازاتش نود ضربه تازيانه بود. براي تأمين حقوق قضات غالباً، به جاي شلاق زدن، جريمة نقدي گرفته مي‌شد و هر ضربة شلاق را با مبلغي معادل شش روپيه مبادله مي‌كردند. گناههاي بزرگتر را با داغ كردن، ناقص كردن عضو، دست و پا بريدن، چشم كندن، يا به زندان افكندن و كشتن مجازات مي‌كردند. قانون، كشتن اشخاص را در برابر بزه كوچك، حتي بر شخص شاه، ممنوع كرده بود، ولي خيانت به وطن، هتك ناموس، لواط، كشتن، استمناء، سوزاندن يا دفن كردن مردگان، تجاوز به حرمت كاخ شاهي، نزديك شدن با كنيزكان شاه يا نشستن بر تخت وي، يا بي‌ادبي به خاندان سلطنتي، كيفر مرگ داشت. در اين گونه حالات، گناهكار را ناچار مي‌كردند كه زهر بنوشد يا او را به چهار ميخ مي‌كشيدند يا به دار مي‌آويختند (در حين دار كشيدن، معمولا سر مجرم به طرف پايين بود) يا سنگسارش مي‌كردند يا، جز سر، تمام بدن او را در خاك مي‌كردند يا سرش را ميان دو سنگ بزرگ مي‌كوفتند يا به مجازاتي كه عقل نمي‌تواند آن را باور كند، به نام مجازات «دو كرجي»، كيفر مي‌دادند. بعضي از اين مجازاتهاي وحشيانه را تركاني كه بعدها بر سرزمين ايران مسلط شدند به ميراث بردند و خود، به عنوان ميراث، براي تمام بشريت بر جاي گذاشتند.

با اين قوانين و اين سپاه، شاه، از چند پايتخت خود، ايالات (ساتراپ‌نشين‌هاي) بيستگانة كشور را اداره مي‌كرد: پايتخت اصلي در پازارگاد بود، و گاهي شاهنشاه در پرسپوليس (= تخت جمشيد) اقامت مي‌كرد؛ پايتخت تابستاني

اوقات خود را در شهر شوش، پايتخت عيلام قديم، مي‌گذرانيد- در همين شهر است كه تاريخ تمام خاورزمين باستاني جمع مي‌شود و آغاز و انجام آن به يكديگر پيوستگي پيدا مي‌كند. يكي از امتيازات شوش اين بود كه رسيدن به آن دشواري داشت، ولي دور بودن آن از ساير پايتختهاي شاهنشاهي، خود نقصي براي اين شهر بود؛ اسكندر براي تسخير اين شهر ناچار شد بيش از سه هزار كيلومتر راهپيمايي كند، ولي براي فرونشاندن شورش ليديا يا مصر سربازان او دوهزار و چهارصد كيلومتر را زير پا گذاشتند. چون در آخر كار راههاي بزرگ كاروانرو ساخته شد، يونانيان و روميان بآساني توانستند لشكرهاي خود را بر سر آسياي باختري بريزند؛ در مقابل، باختر آسيا نيز، با معتقدات ديني خود، يونان و روم را تسخير كرد. پارس به ايالات تقسيم شده بود، تا به اين ترتيب امر اداره كردن و ماليات گرفتن آسانتر باشد. درهر ايالت شخصي از طرف شاهنشاه حكومت مي‌كرد؛ اين ساتراپها گاهي از امراي محلي بودند، ولي بيشتر آنان (به يوناني، ساتراپ) را شاه انتخاب مي‌كرد؛ و هنگامي كه از او راضي بود بر سركار خود باقي مي‌ماند. داريوش، براي آنكه بيشتر ساتراپها را در قبضة

pymotestore@yahoo.com

خود داشته باشد، و براي آنكه ساتراپ و فرماندة سپاه، هر دو، را در زير فرمان بگيرد و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، اميني از جانب خود به هر استان گسيل مي‌داشت؛ وظيفه اين شخص آن بود كه وي را از رفتار آن هر دو آگاه سازد. براي دورانديشي بيشتر، دستگاه خبرگزاري محرمانه‌اي به نام «چشم و گوش شاه» تشكيل داده بود كه به صورت ناگهاني به ايالات سركشي مي‌كردند و دفاتر و امور اداري و مالي را مورد بازرسي قرار مي‌دادند. گاهي ساتراپها، بدون محاكمه، معزول مي‌شد؛ گاهي، بدون سر و صدا، خدمتگزاران خود ساتراپ به فرمان شاه، به او زهر مي‌خوراندند و كارش را مي‌ساختند. در زير دست ساتراپ و امين خصوصي شاه گروه فراواني منشيان بودند كه از امور مملكتي آنچه را مستقيماً به استعمال نيروي نظامي نيازمند نبود، انجام مي‌دادند؛ اين منشيان و مأموران اداري با تغيير ساتراپ و حتي با تغيير شاه به كار خود ادامه مي‌دادند، چه شاه فاني، ولي كاغذبازي دولتي جاوداني بوده است.

كارمندان اداري ساتراپ‌نشينها از خزانة شاهي حقوق دريافت نمي‌كردند، بلكه حقوق ايشان از مردم همان ايالتي گرفته مي‌شد كه در تحت ادارة آنان بود. اين حقوق بسيار گزاف بود و به آن كفاف مي‌داد كه ساتراپها كاخها و حرمسراها و شكارگاههاي وسيعي، كه پارسيان «فردوس» مي‌ناميدند، براي خود فراهم كنند. هر ايالت موظف بود سالانه مبلغ ثابتي، نقدي يا جنسي، به عنوان ماليات براي شاه بفرستد. هندوستان 4680 تالنت مي‌فرستاد، آشور و بابل 1000 تالنت، مصر 700 تالنت، چهار ايالت آسياي صغير1760 تالنت، و قس علي‌هذا؛ اين مبالغ روي هم رفته سالانه 560،14 تالنت مي‌شد، كه ارزش

ناچار بود كالاي موردنياز شاه را تهيه و تسليم كند؛ مثلا مردم دانه باري را كه براي خوراك سالانة 000،120 نفر لازم بود مي‌فرستادند؛ اهالي ماد 000،200 گوسفند تقديم مي‌كردند؛ ارمنيان سي‌هزار كره اسب و بابليان پانصد غلام اخته كرده. جز اينها، منابع ديگري نيز بود كه خزانة مركزي از آنها نيز اموال فراوان تحصيل مي‌كرد. براي اينكه اندازة آن ثروت هنگفت معلوم شود، همين اندازه كافي است كه بدانيم، در آن هنگام كه اسكندر بر خزانه‌هاي سلطنتي پارس دست يافت، مبلغ عظيم 000،180 تالنت در آنها يافت، كه به پول اين زمان در حدود 21 ميليارد ريال مي‌شود، در صورتي كه داريوش سوم هنگام فرار از مقابل اسكندر 8000 تالنت را نيز با خود برده بود.

با وجود آنكه دستگاه اداري شاهنشاهي پارس خرج فراوان داشت، بايد گفت كه اين دستگاه شايسته‌ترين تجربه در سازمان حكومت شاهنشاهي است كه خاورميانه، پيش از پيدا شدن امپراطوري روم، شاهد آن بوده است؛ اين امپراطوري اخير نيز سهم بزرگي از انتظام سياسي و اداري شاهنشاهي قديم ايران را به ميراث برد. اگر چه شاهان اخير بيرحمي و تجمل‌پرستي فراوان داشتند، و در بعضي از قوانين آن زمان وحشيتي ديده مي‌شود، و بار ماليات بر دوش مردم بسيار سنگيني مي‌كرده، بايد گفت، در برابر همة اين معايب، از بركت دستگاه حكومت، نظم و امنيتي موجود بود كه در سايهٔ آن، با وجود ماليات‌هاي سنگين، مردم ايالتها ثروتمند مي‌شدند. در ايالتها چنان آزادي وجود داشت كه در ايالتهاي وابسته به روشنترين و پيشرفته‌ترين امپراطوريها نظير آن ديده نمي‌شود: مردم هر ناحيه زبان و قوانين و عادات و اخلاق و دين و سكة رايج مخصوص به خود داشتند، و پاره‌اي اوقات سلسله‌هاي محلي بر آنان حكومت مي‌كردند. بعضي از ملتهايي كه، مانند بابل و فنيقيه و فلسطين، خراجگزار پارس بودند، از اين وضع كمال خرسندي را داشتند، و چنان مي‌پنداشتند كه اگر كار به دست سرداران و تحصيلداران بومي باشد، بيش از پارسيها بيرحمي و بهره‌كشي خواهند كرد. دولت شاهنشاهي پارس، در زمان داريوش اول، از لحاظ سازمان سياسي، به سرحد كمال رسيده بود؛ تنها امپراطوري روم، در زمان ترايانوس، هادريانوس، و آنتونينهاست كه مي‌تواند همپايهٔ شاهنشاهي پارس به شمار رود.

pymansour@yahoo.com

V – زردشت

ظهور پيامبر- دين ايران پيش از زردشت- كتاب مقدس پارسيها- اهورمزدا- ارواح پاك و ارواح پليد- مبارزة ميان آنها براي تسلط بر جهان

بنا بر داستانهاي ايراني، چند قرن قبل از ميلاد مسيح، پيامبري در ايران- وئجه، يعني «وطن آرياييها»،

مي‌ناميدند، ولي يونانيان، چون از تلفظ نام فارسي اين پيامبر عاجز بودند، نام وي را به صورت زور و آسترس تلفظ مي‌كردند. مطابق روايات، تولد وي رنگ آسماني داشت، و آن چنان بود كه فرشتة نگاهبان وي به درون گياه «هومه» رفت و، با شيره‌اي كه از آن گرفته بود، به تن كاهني كه قرباني مقدس مي‌كرد درآمد؛ در همين زمان شعاعي از جلال آسماني به سينة دختري فرود آمد كه نسب عالي و شريف داشت. آن كاهن دختر را تزويج كرد، و دو زنداني تن‌هاي ايشان، يعني فرشته و شعاع، درهم آميختند، و از آن ميان زردشت به وجود آمد. در همان روز كه متولد شد به صداي بلند خنديد؛ ارواح پليدي كه برگرد هر موجود زنده‌اي جمع مي‌شوند ترسناك و پريشان شدند و از كنار وي گريختند. چون سخت دوستدار حكمت و عدالت بود، خود را از اجتماع مردم بيرون كشيد و در تنهايي كوهستان زندگي مي‌كرد و خوراكش پنير و ميوه‌هاي زمين بود. شيطان خواست تا وي را بفريبد، ولي كامياب نشد. سينه اش را به ضرب خنجر دريدند و اندرونة وي را با سرب گداخته پركردند، ولي زردشت لب به شكايت نگشود و از ايمان به اهورمزدا، پروردگار نور وخداي بزرگ، دست بر نداشت. اهورمزدا بر وي ظاهر شد و كتاب اوستا، يا «كتاب معرفت حكمت»، را در كف وي گذاشت و به او فرمان داد كه مردم را به آن بخواند و پند دهد. مدت درازي همه او را ريشخند مي‌كردند و آزارش مي‌دادند، تا اينكه شاهزاده‌اي ايراني، به نام ويشتاسپ ياهيشتاسپ، سخنان وي را شنيد و فريفتة آنها شد، و وعده كرد كه دين تازه را ميان مردم پراكنده سازد. به اين ترتيب بود كه دين زردشتي در جهان پيدا شد. زردشت خود مدت درازي بزيست، تا اينكه برقي از آسمان بر او زد و آن پيغمبر به آسمان صعود كرد.

نمي‌توان گفت كه چه اندازه از اين داستان راست است؛ ممكن است يوشعي همانند يوشع بني‌اسرائيل وي را كشف كرده باشد. يونانيان معتقد بودند كه وي شخصيتي تاريخي است، و زمان وي را 5500 سال قبل از زمان خود مي‌دانستند؛ بروسوس بابلي زمان وي را نزديكتر و تاريخ 2000 ق‌م مي‌داند؛ اما آن دسته از مورخان جديد كه به وجود او عقيده دارند تاريخ حيات وي را ميان قرنهاي دهم و ششم قبل از ميلاد مي‌دانند. در آن هنگام كه زردشت در ميان اجداد پارسيها و ماديها ظهور كرد، دريافت كه مردم جانوران، زمين، آسمان، و نياكان خود را مي‌پرستند؛ عناصر آن دين باستاني و خدايان آن، با دين هندوان عصر ودايي اشتراك فراوان داشت. بزرگترين خدايان، در دين پيش از زردشتي، ميترا خداوند خورشيد، و آناهيته، الاهة زمين و حاصلخيزي، و هومه گاو خدايي بود كه مرده و دوباره زنده شده و خون خود را، همچون نوشابه‌اي كه حيات جاوداني مي‌آورد، به فرزندان آدم بخشيده بود؛ پرستش

اين خدا در نزد ايرانيان قديم چنان بود كه شيرة مستي‌آور «هومه» را مي‌نوشيدند، و آن گياهي بود كه بر دامنة كوههاي ايران زمين مي‌رويد. زردشت را اين خدايان اوليه و شعاير ميخوارگي ناخوش آمد، و بر ضد مغان يا مجوسان، يعني كاهناني كه به اين خدايان نماز مي‌گزاردند و براي آنها قرباني مي‌كردند، قيام كرد و، با شجاعتي كه از شجاعت معاصران وي- عاموس و اشعيا- كمتر نبود، اعلان

pymansoori@yahoo.com

كرد كه در جهان جز خداي يگانه، يعني اهورمزدا، پروردگار آسمان و روشني، خداي ديگري نيست، و خدايان ديگر مظهر وي و صفتي از صفات او هستند. شايد داريوش اول، كه مذهب زردشت را پذيرفت، چنان مي‌پنداشت كه اين دين مي‌تواند الهامبخش ملت و ماية تقويت بنيان حكومت وي باشد؛ به همين جهت، از همان زمان كه به تخت سلطنت نشست، به جنگ با كاهنان مجوس و برانداختن آداب پرستش قديم پرداخت و دين زردشتي را دين رسمي دولتي قرار داد.

كتاب مقدس دين زردشتي مجموعه‌اي است از كتابهايي كه ياران و مريدان پيغمبر گفته‌ها و دعاهاي وي را در آن جمع‌آوري كرده بودند، و پيروان متأخر وي به آن نام «اوستا» داده‌اند. آنچه براي خوانندة غير ايراني اين زمان ماية وحشت مي‌شود اين است كه به وي گفته شود مجلدات بزرگي از «اوستا» كه بر جاي مانده- اگر چه از «كتاب مقدس» ما كوچكتر است- خود جزء بسيار كوچكي است از آنچه خداوند به پيامبر خود زردشت وحي فرستاده بود. آنچه از اين كتاب كهن بر جاي مانده،

درنظر بيگانگان و گوته‌فكران، همچون مخلوط پريشاني از دعاها و سرودها و افسانه‌ها و مراسم ديني و قوانين اخلاقي جلوه‌گر مي‌شود، كه در جاهاي مختلف آن كلمات زيبا و طرز بيان به آن رونق خاص بخشيده و نمايندة اخلاص بدون شايبه و بلندي اخلاقي و تقوايي است كه به صورت غنايي جلوه‌گر مي‌شود. مانند كتاب «عهد قديم» مسيحيان، تأليف آن شكل التقاطي دارد و گزيده‌ها را در آن جمع كرده‌اند. مرد محقق، كه به مطالعة آن بپردازد، در خلال آن خدايان و حتي گاهي كلمات و جمله‌هاي كتاب هندي «ريگ- ودا» را مي‌يابد، به حدي كه بعضي از دانشمندان هندي چنان عقيده دارند كه «اوستا» وحي اهورمزدا نيست، بلكه از كتب ودايي اقتباس شده؛ در جاهاي ديگري از «اوستا» فقراتي ديده مي‌شود كه ريشة بابلي دارد، مانند فقرات مربوط به آفرينش جهان در شش مرحله (آسمانها، آبها، زمين، گياهان، جانوران، انسان)؛ پيدا شدن همة افراد آدمي از يك پدر و يك مادر؛ آفرينش بهشتي بر روي زمين؛ خشمگين شدن آفريدگار بر آفريده‌هاي خود، و عزم كردن وي بر آنكه طوفاني بر آنان مسلط سازد تا جز گروه اندكي، همه را نابود سازد. ولي عناصر خالص ايراني كتاب به اندازه‌اي فراوان است كه مجموع آن رنگ كلي ايراني پيدا مي‌كند: فكر اساسي در آن ثنويت عالم است، و اينكه در جهان مدت دوازده هزار سال ميان اهورمزدا و شيطان، به نام اهريمن، مبارزه درگير بوده است: بزرگترين فضيلتها پاكي و درستي است، كه به آدمي زندگي جاودانيمي‌بخشد؛مردگان را نبايد، مانند يونانيان و يهوديان پليد، به گور كنند يا بسوزانند، بلكه بايد آنها را به حال خود گذارند تا طعمة سگان و پرندگان شكاري شوند.

خداي زردشت، در ابتداي كار، همان «فلك كلي آسمانها» بود. اهورمزدا «سقف جامد آسمان را به جاي لباس بر خود پوشيده... و پيكر او روشني و جلال اعلاست، و ماه و خورشيد دو چشم اوست». در زمانهاي متأخر كه دين از دست پيغمبران خارج شد و در اختيار سياستمداران قرار گرفت، خداي بزرگ به صورت شاه عظيم‌الجثه‌اي درآمد كه عظمت هولناكي دارد. اهورمزدا را، كه آفريننده و مدبر جهان بود، گروهي مقدسات پايينتر از وي در كارگرداندن جهان دستياري مي‌كردند، كه درابتدا آنها را به صورت اشكال و نيروهاي طبيعي مانند آب و آتش و خورشيد و ماه و باد و باران تصور مي‌كردند. بزرگترين كاري كه به دست زردشت انجام گرفت آن بود كه خداي خود را به صورتي معرفي مي‌كرد كه برتر از همة اين چيزهاست؛ آنچه در كتاب وي

كتاب ايوب است:

pymansetareh@yahoo.com

از تو مي‌پرسم، اي اهورا، براستي مرا از آن آگاه فرما. كيست نگهدار اين زمين در پايين و سپهر (در بالا) كه به سوي نشيب فرود نيايد؟ كيست آفرينندة آب و گياه؟ كيست كه به باد و ابر تندروي آموخت؟كيست، اي مزدا، آفرينندة منش پاك؟

مقصود از اين «منش پاك» عقل انساني نيست، بلكه منظور حكمت الاهي است، كه تقريباً با لوگوس يا «كلمة الله» اختلافي ندارد، و اهورمزدا آن را وسيلةآفرينش كاينات قرار مي‌دهد. زردشت براي اهورمزدا هفت جلوه يا هفت صفت بر مي‌شمارد كه عبارت است از: نور، منش پاك، راستي، قدرت، تقوا، خير، فنا ناپذيري. ولي پيروان وي، چون به شرك و پرستيدن ربهاي متعدد عادت داشتند، به اين صفات رنگ اشخاص دادند و آنها را امشاسپندان يا قديسان جاوداني نام نهادند، و چنان معتقد شدند كه اين امشاسپندان در زير نظر اهورمزدا جهان را مي‌آفرينند و بر آن تسلط دارند؛ به اين ترتيب بود كه يكتاپرستي عالي مؤسس اين دين، در ميان مردم، به صورت شرك درآمد؛ اين كاري است كه پس از آن در دين مسيحي نيز صورت گرفت. علاوه بر ارواح مقدس امشاسپندان، پارسيان نيز به فرشتگان معتقد بودند و چنان مي‌پنداشتند كه هر كس، از زن و مرد و خرد و كلان، فرشتة نگاهبان خاصي براي خود دارد. دينداران چنان باور داشتند كه در كنار اين فرشتگان و قديسان جاوداني، كه آدمي را در آراستن خود به فضايل و رهبري دستگيري مي‌كنند، هفت ديو (شيطان) يا روح پليد نيز در فضا در پروازند و پيوسته بر آنند كه انسان را به گناه ورزيدن و جنايت كردن وادارند، و هميشه با اهورمزدا و مظاهر حق و نيكي در حال جنگ به سر مي‌برند. سر دستة اين شياطين انگرمئينيوه، يا اهريمن فرمانرواي تاريكي و حاكم بر عالم سفلا و نمونة اول شيطان پر كاري است كه ظاهراً يهوديان آن را از پارس اقتباس كرده و همچون ميراثي به جهان مسيحيت انتقال داده‌اند. براي آوردن مثالي براي پركاري اهريمن، بايد گفت كه آفرينندة مارها و حشرات موذي و ملخ و مورچه و زمستان و تاريكي و جنايت و گناه و لواط و حيض و آفات ديگر زندگي را همين شيطان مي‌دانسته‌اند؛ همين ابداعات شيطان سبب خراب شدن بهشتي شد كه اهورمزدا، در آغاز آفرينش جهان، پدر و مادر نوع بشر را در آن منزل داده بود. چنان به نظر مي‌رسد كه زردشت به اين ارواح پليد همچون خدايان باطل مي‌نگريسته، و در واقع آنها را جسد خرافي نيروهاي مجردي مي‌دانسته كه سد راه پيشرفت آدمي مي‌شوند؛ ولي پيروان وي آسانتر آن ديدند كه اين نيروها را به صورت موجودات زنده تصور كنند. و به اندازه‌اي در شخصيت دادن به آنها مبالغه كردند كه، پس از مدتي، شمارة شياطين و ديوها در دين پارسيان به چندين ميليون بالغ شد.

آنچه زردشت آورده بود، در آغاز كار، با عقيدة يكتاپرستي بسيار نزديك بود؛ حتي در آن زمان كه اهريمن و ارواح وارد اين دين شد، به اندازه‌اي كه دين مسيحي با شياطين و فرشتگان خود از توحيد حكايت مي‌كند، آن دين نيز نمايندة توحيد بود. در دين مسيحي ابتدايي، همان گونه كه تعصب و خشكي عبراني و فلسفة يونان قابل ملاحظه است، تأثير ثنويت و تقابل خير و شر و اهورمزدا و اهريمن پارسي نيز جلب توجه مي‌كند. شايد انديشة دين زردشتي دربارةخداي جهان چنان بوده است كه خاطر كساني را كه روح نقادي داشته و به جزئيات امور توجه مي‌كرده‌اند خرسند مي‌ساخته است. اهورمزدا در واقع نماد مجموع قوايي است كه در جهان براي برپاداشتن حق و عدالت در كارند، و اخلاق فاضله جز از راه همكاري با اين قواي خير فراهم نمي‌شود. از اين گذشته، ثنويت راهي مي‌گشوده كه تناقضات و انحرافات از طريق حق را، كه هرگز فكر يكتاپرستي نمي‌توانسته است مفسر آن باشد، به صورتي توجيه كنند. اينكه فقهاي دين زردشتي، مانند رازوران هند و فيلسوفان مدرسي اروپا، گاهي در اين اصرار مي‌ورزيدند كه شر، در واقع و نفس‌الامر، وجود حقيقي ندارد و مجازي بيش نيست، در حقيقت براي آن بود كه ديني بسازند كه با نقشه‌اي كه مردم متوسط الحال پيش خود رسم مي‌كنند، و انتظار دارند پايان صحنة جهان به صورت اخلاقي باشد، سازگار درآيد. به مردم چنان وعده مي‌دادند

pyramidsanphoyahoo.com

كه صحنة آخري زندگي در اين عالم – براي آدم عادل و درستكار – با سعادت خاتمه پيدا مي‌كند: پس از چهار دورة سه هزار ساله، كه در آنها غلبه گاهي با اهورمزداست و گاهي با اهريمن، در پايان كار، نيروي بدي شكست مي‌خورد و از جهان برمي‌افتد؛ حق در همه جا پيروز مي‌شود، و ديگر هرگز شر و فساد وجود نخواهد داشت. در آن زمان، نيكوكاران در بهشت به اهورمزدا مي‌پيوندند، و پليدان در تاريكي بيرون بهشت فرو مي‌روند و خوراكشان جاودانه سم مهلكي خواهد بود.

VI- اخلاق زردشتي

آدمي ميدان جنگ خير و شر است – آتش جاوداني – جهنم و اعراف و بهشت – آيين مهر پرستي – مغان – پارسيان

چون پيروان دين زردشت جهان را به صورت ميدان مبارزه ميان خير و شر تصور مي‌كردند، با اين طرز تصور خويش، در خيال، محرك نيرومندي بيرون از قوانين طبيعت مقرر مي‌داشتند كه فردا را به كار نيك تشويق مي‌كرد و ضامن اجراي آن بود. نفس بشري ر ا نيز، مانند صحنة جهان،نبردگاه ارواح پاك با ارواح پليد مي‌دانستند؛ به اين ترتيب،هر كس در نظر ايشان سربازي بود كه خواه‌ناخواه در صف خدا يا در صف شيطان مي‌جنگيد، و هر كار كه به آن برمي‌خواست يا از آن خودداري

دستگاه اهريمن مي‌انجاميد. با اين فرض كه انسان براي رسيدن به اخلاق نيك محتاج به تكيه‌گاه فوق طبيعي باشد، بايد گفت كه جنبة اخلاقي دين زردشت عاليتر و شگفت‌انگيز تر از جنبة ديني و الاهي آن است؛ اين طرز تصور به زندگي روزانة آدمي شرافت و مفهومي مي‌بخشد كه از ديد قرون وسطايي نسبت به انسان، كه او را چون كرم ناتواني تصور مي‌كرد، يا از ديد جاري در اين ايام،كه او را دستگاه مكانيكي متحرك خود به خود تصور مي‌كند، هرگز چنان شرافت و مفهومي براي آدمي فراهم نمي‌شود. انسان، مطابق تعليمات مذهب زردشت، همچون پيادة صحنة شطرنج نيست كه درجنگ جهانگير دائمي بدون ارادة خود در حركت باشد، بلكه آزادي اراده دارد، چه اهورمزدا چنان خواسته است كه انسانها شخصيتهاي مستقلي باشند و با فكر و انديشةخود كار كنند، و با كمال آزادي در طريق روشني، يا در طريق دروغ، گام نهند. چه اهريمن، خود، دروغ مجسم و جاندار، و هر دروغگو و فريبكار بنده و خدمتگزار وي به شمار مي‌رفت.

از اين طرز تصور كلي قانون اخلاقي مفصل و در عين حال ساده‌اي به وجود آمد كه بر اين قاعدة طلايي تكيه داشت كه: «تنها كسي خوب است كه آنچه را بر خود روا نمي‌دارد، بر ديگران نيز روا ندارد.» به گفتة اوستا، انسان سه وظيفه دارد: «يكي اينكه دشمن خود را دوست كند؛ ديگر اينكه آدم پليد را پاكيزه سازد؛ و سوم آنكه نادان را دانا گرداند»، بزرگترين فضيلت تقواست، و بلافاصله پس از آن، شرف و درستي در كردار و گفتار است. در ميان پارسيها رباخواري رايج نبوده، ولي باز پس دادن وام را امر واجب و مقدسي مي‌شمردند. در شريعت اوستا (مانند شريعت يهود) بدترين همة گناهان كفر و الحاد بود. از روي تنبيه‌هاي سختي كه دربارة ملحدان اجرا مي‌شد، مي‌توان حدس زد كه شك در دين درميان پارسيان وجود داشته است؛ كساني را كه از دين باز مي‌گشتند بدون درنگ اعدام مي‌كردند. بخشندگي و مهرباني،كه پروردگار همه را به آن فرمان داده بود، عملا شامل حال كفار، يعني بيگانگان، نمي‌شد، چه آنان گروه پس افتاده‌اي از مردم تصور مي شدند كه اهورمزدا تنها محبت سرزمين خودشان را به دلشان انداخته بود تا از هجوم و حملة بر ايران زمين غافل بمانند. به گفتة هرودوت، پارسيان، «خود را از هر جهت بهتر و والاتر از همة مردم روي زمين مي‌دانستند»؛ چنان باور داشتند كه ملتهاي ديگر به آن اندازه به كمال نزديكترند كه مرز و بوم ايشان از لحاظ جغرافيايي

pymastore@yahoo.com

به سرزمين پارس نزديكتر باشد، و: «بدترين مردم كساني هستند كه از پارس دورترند.» اين سخنان نغمه‌هايي را به خاطر مي‌آورد كه اين روزها نيز به گوش مي‌خورد و تقريباً همة ملتها چنين تصوري دارند.

چون دينداري و تقوا بزرگترين فضيلت بود، نخستين وظيفة آدمي در زندگي آن بود كه خدا را بپرستد و تطهير و قرباني كند و نماز بگزارد. در دين زردشتي روا نبود كه معبد بسازند يا بت بتراشند، بلكه قربانگاههاي مقدسي را بر قلة

مي‌كردند و، براي اداي احترام به اهورمزدا، يا مقدسات پايينتر از وي، بر بالاي آنها آتش مي‌افروختند. خود آتش نيز به عنوان خدايي پرستش مي‌شد و آن را به نام «اتر» مي‌ناميدند، و عقيده داشتند كه فرزند خداي روشنايي است. آتشدان مركز اجتماع خانواده بود، و سعي داشتند كه آتش خانوادگي هيچگاه فسرده نشود، چه اين كار يكي از واجبات دين به شمار مي‌رفت. آتش خاموشي ناپذير آسمان، يعني خورشيد، را به عنوان مظهر تجسد يافتة اهورمزدا يا ميترا پرستش مي‌كردند؛ اين درست مثل كاري بود كه اخناتون در مصر كرد و پرستش خورشيد را رواج داد. در كتاب مقدس زردشتيان چنين آمده است كه: «خورشيد صبحگاهي بايد كه تا نيمروز تقديس شود، و خورشيد نيمروز را بايد كه تا هنگام پسين تقديس كنند، و خورشيد پسين تا شامگاه تعظيم شود... و آنان كه به بزرگداشت خورشيد بر نخيزند، كارهاي نيكشان در آن روز به حساب نخواهد آمد.» براي خورشيد و آتش و اهورمزدا، چيزهاي گوناگون، از قبيل گل و نان و ميوه و مواد خوشبو و گاو و گوسفند و شتر و اسب و خر و گوزن، و در زمانهاي قديمتر، مانند ملتهاي ديگر، آدميزاد را قرباني مي‌كردند. تنها بوي قربانيها مخصوص خدايان بود، و گوشت آنها نصيب كاهنان و پرستندگان مي‌شد؛ چه، بنا به گفتة كاهنان، خدايان جز روح قرباني به چيزي احتياج نداشتند. عادت قديم آريايي، كه عبارت از تقديم كردن شيرة مستي‌آور هومه به خدايان بود، پس از ظهور دين زردشتي نيز تا مدت درازي باقي ماند، گر چه خود زردشت اين عادت را ناخوش داشت، و نامي از آن در اوستا نيامده است. كاهنان مقداري از اين شراب را مي‌چشيدند و بازماندة آن را ميان مؤمنان، كه براي اداي نماز جمع شده بودند، تقسيم مي‌كردند. در آن هنگام كه فقر مانع آن بود كه مردم چنين قربانيهاي اشتهاآوري به خدايان پيشكش كنند، از راه دعا و نماز به خدايان تقرب مي‌جستند. اهورمزدا نيز، مانند يهوه، حمد و ثنا را دوست داشت و آن را مي‌پذيرفت؛ به همين جهت، براي بندگان مؤمن فهرست باشكوهي از صفات و نيكي‌هاي خود فراهم كرد كه تلاوت آنها به عنوان دعا مورد كمال علاقة پارسيها بود.

هر پارسي پارسا، كه با تقوا و درستي زندگي كرده بود، از روبه‌رو شدن با مرگ باكي نداشت؛ اين مطلب، خود، يكي از رازهاي نهفتة دين و دينداري است. چنان عقيده داشتند كه استيويهاد، خداي مرگ، هركسي را درهرجا كه باشد خواهد يافت؛ وي همچون جويندة مطمئني است كه

هيچ انسان فانيي نمي‌تواند از چنگ او فرار كند حتي كساني كه مانند افراسياب ترك به زير زمين پناه برده بودند، از او درامان نماندند؛ وي براي خود قصري آهنين در زيرزمين به بلندي هزار قامت آدمي ساخته، و صدها ستون در آن به كار داشته بود؛ در آن قصر، ماه و خورشيد و ستارگاني ساخته بود كه بر بالاي آن مي‌گشتند و مانند روز آن را روشن نگاه مي‌داشتند. افراسياب در آنجا هر چه مي‌خواست مي‌كرد و زندگي را به خوشي مي‌گذرانيد. با همة قدرت و جادوي خود نتوانست كه از دست استيويهاد بگريزد

و جان به سلامت برد... نيز كسي كه اين زمين گرد و پهناور را، كه كرانه‌هاي آن بسيار دور است، حفر كند و مانند ضحاك در خاور و باختر عالم در جستجوي زندگي ابدي تلاش كند، هرگز نتيجه‌اي به

pymansetarikhi.com

دست نخواهد آورد: وي، با همة قوت و قدرتي كه داشت، نتوانست از چنگ استيويهاد فرار كند... استيويهاد غافلگير و پنهاني به ديدار همه كس مي‌آيد، و از هيچ كس مدح و ثنا نمي‌پذيرد و گول نمي‌خورد، و به هيچ كس ابقا نمي‌كند و جان همه را مي‌ستاند.

و چون اساس دين بر آن است كه با وعده و وعيد همراه باشد، و بيم و اميد هر دو كار كند، فرد متدين زردشتي آن گاه مي‌توانست از مرگ نترسد كه همچون سرباز اميني در صف طرفداران اهورمزدا جنگيده باشد. در ماوراي مرگ، كه ترسناكترين معما به شمار مي‌رفت، دوزخي و تطهير گاهي (اعراف) و بهشتي وجود داشت. همة ارواح ناچار بودند كه پس از مرگ از پلي بگذرند كه پليد و پاكيزه را ازيكديگر جدا مي‌كرد: ارواح پاكيزه در آن طرف پل به «سرزمين سرود» فرود مي‌آمدند و «دوشيزة زيبا و نيرومندي با سينه و پستان برآمده» به آنان خوش‌آمد مي‌گفت، و در آن جايگاه جاودانه با اهورمزدا در نعمت و خوشبختي به سر مي‌بردند؛ ولي ارواح پليد نمي‌توانستند از اين پل بگذرند، و در گودالهاي دوزخ سرازير مي‌شدند؛ هر چه بيشتر گناه ورزيده بودند، گودال دوزخي آنان ژرفتر بود. اين دوزخ تنها عنوان جهان سفلا را نداشت، كه بنا بر غالب دينهاي قديم همة مردگان، از خوب و بد، بدون تفاوت به آن فرو مي‌رفتند، بلكه گودال تاريك و ترسناكي بود كه ارواح گناهكار تا ابد در آن شكنجه مي‌ديدند. اگر نيكيهاي كسي بر بديهاي او مي‌چربيد، آن اندازه شكنجه مي‌ديد كه از گناهان پاك شود، و اگر گناه فراوان و كار نيك كم داشت، دوازده‌هزار سال عذاب مي‌ديد و پس از آن به آسمان بالا مي‌رفت. بنا به عقيدة زردشتيان، پايان جهان نزديك است و ظهور زردشت آغاز دورة سه هزارسالة اخير جهان است؛ پس از آنكه، درزمانهاي مختلف، سه پيغمبر از صلب زردشت ظهور كنند و تعليمات او را در سراسر جهان منتشر سازند، روز بازپسين فرا مي‌رسد؛ دورة سلطنت اهورمزدا مي‌شود، و اهريمن و تمام نيروهاي بدي وي از ميان مي‌رود. در آن هنگام ارواح پاكيزه زندگي تازه‌اي را، در جهاني كه خالي از شر و تاريكي و درد و رنج است، آغاز مي‌كنند. «مردگان برانگيخته مي‌شوند و جان به تن‌هاي مرده مي‌آيد و نفس به سينه‌ها باز مي‌گردد... سراسر عالم مادي از پيري و مرگ و تباهي و انقراض رهايي مي‌يابد و براي هميشه چنين مي‌ماند.»

در اينجا نيز، مانند مرده‌نامة مصري، به تهديد روز عظيم رستاخيز و حساب برمي‌خوريم؛ چنان به نظر مي‌رسد كه اين فلسفة روز محشر، در آن زمان كه پارسيان بر فلسطين تسلط پيدا كردند، به يهوديان انتقال پيدا كرده باشد. اين خود وسيلة بسيار مؤثري بود كه كودكان را مي‌ترسانيد تا پيوسته در فرمان پدر و مادر خويش باشند؛ چون يكي از هدفهاي دين

است كه وظيفة دشوار اطاعت خردسالان از سالخوردگان را آسانتر سازد، به همين جهت، بايد قبول كنيم كه علماي دين زردشتي در وضع قواعد و اصول دين خود مهارت فراوان داشته‌اند. به طور كلي، بايد گفت كه دين زردشتي ديني عالي بود كه، نسبت به ساير دينهاي معاصر، با خود كمتر جنبة جنگ‌طلبي و خونخواري و بت‌پرستي و خرافه‌جويي داشت، و به همين جهت روا نبود كه به اين زودي از جهان برافتد.

در زمان داريوش اول، اين دين نمايندة روحي ملتي بود كه در اوج عزت و اقتدار خويش به سر مي‌برد. ولي مردم، بيش از آنكه دوستدار منطق باشند، به شعر عشق مي‌ورزند، و اگر اساطير و افسانه‌هايي در كار نباشد ملتها از ميان مي‌روند. به همين جهت بود كه ميترا و آناهيته، خداي خورشيد و ماه، خداي رويش و حاصلخيزي و تناسل و روابط جنسي نيز براي خود پرستندگاني داشتند، و در كنار اهورمزدا خداي رسمي باقي ماندند؛ اسامي آنها در زمان اردشير دوم دوباره در نوشته‌هاي سلطنتي پيدا شد. از آن به بعد نام ميترا روز به روز بزرگتر و نيرومندتر مي‌شد، و نام اهورمزدا رو به زوال مي‌رفت. چون قرن اول ميلادي فرا رسيد، پرستش ميترا (= مهر)، خداي جوان و زيبا، كه

pymsetareh.com

برگرد صورت او هاله‌اي از نور تصور مي‌شد و نمايندة يكي بودن اصل قديمي آن با خورشيد به شمار مي‌رفت، در سراسر امپراطوري روم رواج يافت؛ انتشار همين آيين مهرپرستي بود كه سبب برپا داشتن عيد ميلاد مسيح در ميان مسيحيان گرديد. اگر زردشت فناپذير بود، در آن هنگام كه مجسمه‌هاي آناهيته يا آفروديتة ايراني را، چند قرن پس ازوفات خود، در بسياري از شهرهاي شاهنشاهي ايران مي‌ديد، بسيار شرمنده مي‌شد. نيز بدون شك بر وي سخت ناگوار بود كه ببيند بسياري از كتابهاي وحي شده به وي را مغان و بزرگان دين به صورت طلسمهايي براي شفاي بيماران و اسباب غيبگويي و جادو درآورده‌اند. پس از مرگ زردشت، دستگاه كهن مذهبي «مردان حكيم» يا مغان بر وي و تعليماتش مسلط شدند، و با وي همان كاري كردند كه روحانيان همة مذاهب، در پايان كار، با زنديقان و گردنكشان مي‌كنند، و آنان را در تعليمات و اصول دين خود حل مي‌كنند؛ در ابتدا زردشت را وارد سلسلة مغان كردند و پس از آن وي را به دست فراموشي سپردند. آن مغان با زهد و تحمل سختي، و بس كردن به يك زن، و پيروي از صدها آداب و شعاير مقدس، و خودداري از خوردن گوشت و قناعت كردن به لباسهاي ساده و دور از خودنمايي چنان شدند كه، حتي در نظر بيگانگان، و از جمله يونانيان، به حكمت اشتهار پيدا كردند و تأثير كلام و نفوذ نامحدودي نسبت به هموطنان

خود به دست آوردند. شاهان پارسي شاگرد ايشان بودند، و تا با آنان مشورت نمي‌كردند به كارهاي مهم بر نمي‌خاستند. مغان به چند طبقه قسمت مي‌شدند؛ طبقات بالا مردان حكيم بودند، و طبقات پايينتر به كارهاي غيبگويي و جادوگري و ستاره بيني و خوابگزاري مي‌پرداختند؛ كلمة انگليسي «Magic» كه به معني جادوگري است، از نام آنان مشتق شده است. عناصر زردشتي دين پارسي سال به سال رو به زوال بود. گرچه در زمان سلسلة ساسانيان (226-651 ميلادي) اين دين از نو رونقي پيدا كرد، ظهور اسلام و حملة تركان به ايران بكلي آن را از ميان برد. اكنون آيين زردشتي، جز در ميان گروه اندكي در ايران، و نزديك نودهزار پارسيان هندوستان، در جاي ديگر ديده نمي‌شود. اين مردم باقيمانده، با كمال اخلاص، كتابهاي مقدس خود را حفظ مي‌كنند و به مطالعه و تحقيق در آنها مي‌پردازند؛ آتش و آب و خاك و باد را به عنوان چيزهاي مقدس ستايش مي‌كنند، و براي آنكه مردگانشان، با دفن‌شدن در زمين يا سوخته شدن در هوا، سبب پليدشدن خاك و هوا نشوند، آنها را در «دخمه‌ها» به اختيار مرغان شكاري مي‌گذارند. اين زردشتيان اخلاق عالي و سجاياي نيكو دارند، و خود گواه زنده‌اي هستند بر اينكه دين زردشتي چه تأثير بزرگي در تكامل تمدن نوع بشر داشته است.

VII – آداب و اخلاق پارسيان

قساوت و بزرگواري- قانون پاكيزگي- گناهان جسماني- دوشيزگان و مردان عزب- ازدواج- زنان- كودكان- نظر پارسيان در تعليم و تربيت

آنچه مايهٔ شگفتي مي‌شود اين است كه مردم ماد و پارس، با وجود آن ديني كه داشتند، تا چه حد بيرحم بودند. بزرگترين شاه ايشان، داريوش اول، در كتيبهٔ بيستون چنين مي‌گويد: «فرورتيش دستگير شد و او را نزد من آوردند. گوشها و بيني و زبان او را بريدم و چشمهاي او را درآوردم. او را در دربار من به غل و زنجير كردند تا همهٔ مردم او را ببينند. بعد او را به اكباتان بردم و به دار آويختم... و اهورمزدا ياري خود را به من عطا كرد. به ارادهٔ اهورمزدا قشون من بر قشوني كه از من برگشته بود پيروز شد و چيترتخم را گرفته نزد من آوردند. من گوشها و بيني او را بريدم و چشمهاي او را بركندم. او را در دربار من در غل و زنجير داشتند، و تمام مردم او را ديدند. بعد به امر من در اربل او را مصلوب كردند.» داستانهايي كه پلوتارك، در سرگذشت اردشير دوم و حوادث اعدامي كه به فرمان وي صورت گرفته، نقل مي‌كند، نمونه‌هاي خونيني از اخلاق شاهان پارس را در دورهٔ اخير

pymnsotarehoyano.com

آنان نشان مي‌دهد. بر كساني كه خيانت مي‌ورزيدند هيچ گونه رحمت و شفقتي روا نمي‌داشتند: اين گونه اشخاص، و پيشوايان ايشان را به دار مي‌آويختند. پيروانشان را چون بنده مي‌فروختند و شهرهاشان را چپاول مي‌كردند و پسرانشان را اخته مي‌ساختند، و دخترانشان را به اسيري مي‌بردند و مي‌فروختند. ولي عدالت و حق مقتضي آن نيست كه، در بارهٔ يك ملت، تنها از اعمال و رفتار شاهان آن قضاوت شود؛ فضيلت چيزي نيست كه مانند اخبار تاريخي روايت شود، و نيكان و پاكان، مانند ملتهاي خوشبخت، تاريخي ندارند. حتي شاهان نيز، در پاره‌اي از

موارد، از خود اخلاق نيك نشان مي‌دادند، و چنان بود كه ميان يونانيان پيمانشكن به درستي عهد معروف بودند. چون پيماني مي‌بستند به آن استوار مي‌ماندند، و به اين مي‌باليدند كه هرگز وعده‌اي را كه داده‌اند خلف نمي‌كنند. آنچه از تاريخ پارسيها با ستايش و تحسين بايد ذكر شود اين است كه بندرت اتفاق مي‌افتاد كه فرد پارسي براي جنگ با پارسيها به مزدوري گرفته شود؛ در صورتي كه هر كس مي‌توانست يونانيان را براي جنگ با خودشان اجير كند.

برخلاف آنچه از خواندن تاريخ آميخته به خون و آهن اين قوم به نظر مي‌رسد، بايد گفت كه اخلاق و رفتارشان اين اندازه سختي وخشونت نداشته است. پارسيها در سخن گفتن صريح و در دوستي استوار ومهمان‌نواز و بخشنده بودند، و بر رعايت آداب معاشرت، تقريباً به اندازهٔ مردم چين، مواظبت داشتند. چون دو نفر، كه از حيث رتبه با يكديگر برابر بودند، به هم مي‌رسيدند، يكديگر را مي‌بوسيدند؛ و اگر كسي به شخصي باندمرتبه‌تر از خود برمي‌خورد، پشت دو تا مي‌كرد و به او احترام مي‌گذاشت. در مقابل اشخاص كوچكتر گونهٔ خود را براي بوسيدن پيش مي‌آوردند؛ براي مردم متعارفي، تواضع مختصري كافي بود. چيز خوردن در كنار راه را سخت ناپسند داشتند؛ بيني گرفتن وآب دهن انداختن درمقابل ديگران را بد مي‌دانستند. تا زمان خشيارشا، درخوردن و نوشيدن سادگي فراوان داشتند، و جز يك بار در روز خوراك نمي‌خوردند و جز آب خالص چيز ديگري نمي‌نوشيدند. پاكيزگي را، پس از زندگي، بزرگترين نعمت مي‌دانستند، و چنان مي‌پنداشتند كه كار نيكو چون از دست ناپاك سرزند ارزشي ندارد؛ «چه انسان، اگر در برانداختن فساد [ميكروب‌ها؟] قيام نكند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند كرد.» كساني را كه سبب پراكنده شدن بيماريهاي واگيردار مي‌شدند سخت كيفر مي‌دادند. در جشنها، همهٔ مردم با لباسهاي پاك سفيدي حاضر مي‌شدند. در شريعت او، مانند دو شريعت برهمايي و موسوي، آداب و رسوم تطهير و جلوگيري از پليدي بسيار بود. در كتاب مقدس زردشت، فصلهاي مطولي است كه همه از قواعد مخصوص پاكي جسم و جان بحث مي‌كند. در آن كتاب آمده است كه چيدن ناخن و مو، و نفس كشيدن از دهان، همه، پليدي است، و ايراني فرزانه بايد از آنها پرهيز كند، مگر اينكه قبلا آنها را پاك كرده باشند.

كيفر گناهان جسماني در شريعت زردشت، مانند شريعت يهودي، بسيار سخت بود. استمناي با دست را با شلاق زدن مجازات مي‌كردند؛ كيفر لواط و زنا آن بود كه زن يا مردي را كه مرتكب چنين گونه اعمال مي‌شدند «بكشند، زيرا از مار خزنده و گرگ نوزده‌كش بيشتر مستحق كشتن هستند.» از آنچه هم اكنون از نوشته‌هاي هرودوت نقل مي‌كنيم معلوم مي‌شود كه، بنابر معهود، ميان گفتار و كردار تفاوت بوده است؛ گفتهٔ هرودوت چنين است: «پارسيان ربودن زنان را، به وسيلهٔ زور و قدرت، كار ناپاكان و بدان مي‌دانند؛ ولي در فكر انتقام برآمدن، پس از ربوده شدن زني، كار احمقان است؛ و آنان را از ياد بردن كار فرزانگان؛ چه واضح است كه اگر خود زنان به اين كار مايل نباشند، هرگز كسي نمي‌تواند آنان را بربايد». و در جاي ديگر مي‌گويد: «پارسيان [مرد بازي را از يونانيان آموخته‌اند»؛ اگر چه نمي‌شود به آنچه اين خبرنگار عجيب آورده

pymnsearch@yahoo.com

اعتماد كرد، از سرزنشهاي سختي كه «اوستا» دربارهٔ عمل لواط مي‌كند، تا حدي گفتهٔ هرودوت تأييد مي‌شود: «اوستا» در چند جا تكرار مي‌كند كه اين گناه زشت قابل آمرزش نيست و «هيچ چيز آن را پاك نمي‌كند.»

البته شريعت زردشت چنان نبود كه بي‌شوهر ماندن دوشيزگان وزن نگرفتن پسران عزب را تشويق كند، ولي تعدد زوجات و اختيار كردن همخوابگان و كنيزكان مجاز شمرده مي‌شد؛ و اين از آن جهت بود كه در يك اجتماع، كه اساس آن بر سپاهيگري و نيروي نظامي قرار دارد، احتياج به آن هست كه هر چه ممكن است تعداد فرزندان زيادتر شود. «اوستا» در اين باره چنين مي‌گويد: «مردي كه زن دارد بر آن كه چنين نيست فضيلت دارد، و مردي كه خانواده‌اي را سرپرستي مي‌كند بر آن كه خانواده ندارد فضيلت دارد، و مردي كه پسران فراوان دارد بر آن كه چنين نيست فضيلت دارد، و ثروتمند برتر از مردي است كه ثروت ندارد؛» اينها همه مقياسهايي است كه مقام اجتماعي متعارف ميان ملتهاي مختلف را تعيين مي‌كند. خانواده در نظر آنان مقدسترين سازمان اجتماع به شمار مي‌رفت. زردشت از اهورا پرسيده بود كه:اي مقدس دادار گيتي جسماني، آيا دوم خوشترين جاي زمين كجاست؟ پس، اهورمزدا گفت: ... هر آينه جايي كه مرد مقدس خانه‌اي بسازد كه داراي آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزند و اهل بسيار باشد. پس از آن، گاو و گوسفند بسيار و آرد بسيار علف بسيار و سگ بسيار و زنان بسيار و بچه‌هاي بسيار و آتش بسيار و اسباب زندگي خوب بسيار باشد.» حيوان، و مخصوصاً سگ، جزء لايتجزاي خانواده به شمار مي‌رفت؛ همان گونه كه در قسمت آخر ده فرمان موسي نيز چنين بود. اگر جانوري آبستن بود و جايي نداشت، بر نزديكترين خانه واجب بود كه از آن پرستاري كند. اگر كسي خوراك فاسد يا بسيار داغ به سگي مي‌خورانيد، به او كيفر سخت مي‌دادند؛ هر كس «ماده سگي را، كه سه سگ با او نزديكي كرده بود، مي‌زد» با هزار و چهارصد تازيانه مجازات مي‌شد. گاو نر را، به واسطهٔ قوهٔ بارور كردن فراواني كه داشت، احترام مي‌كردند، و براي ماده گاو دعاها و قربانيهاي خاص داشتند.

چو ن فرزندان به سن رشد مي‌رسيدند، پدرانشان اسباب كار زناشويي ايشان را فراهم مي‌ساختند. دامنهٔ انتخاب همسر وسيع بود، زيرا چنانكه روايت شده ازدواج ميان خواهر و برادر، پدر و دختر، و مادر و پسر معمول بوده است. كنيزك و همخوابه گرفتن عنوان تجملي داشت كه تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعيان و اشراف، چون براي جنگ به راه مي‌افتادند، پيوسته دسته‌اي از اين همخوابگان با خود همراه مي‌بردند. شمارهٔ كنيزكان حرم شاهي را، در دوره‌هاي متأخر شاهنشاهي، ميان 329 و 360 گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر اين جاري شده بود كه، جز در مورد زنان بسيار زيبا، هيچ زني از زنان حرم دوبار همخوابهٔ شاهنشاه نمي‌شد.

در زمان زردشت پيغمبر، زنان، همان گونه كه عادت پيشينيان بود، منزلتي عالي داشتند: با كمال آزادي، و با روي گشاده، در ميان مردم آمد و شد مي‌كردند؛ صاحب ملك و زمين مي‌شدند و در آن تصرفات مالكانه داشتند و مي‌توانستند، مانند اغلب زنان روزگار حاضر، به نام شوهر، يا به وكالت از طرف وي، به كارهاي مربوط به او رسيدگي كنند. پس از داريوش، مقام زن، مخصوصاً در ميان طبقهٔ ثروتمندان، تنزل پيدا كرد. زنان فقير، چون براي كار كردن ناچار از آمد و شد در ميان مردم بودند، آزادي خود را حفظ كردند، ولي، در مورد زنان ديگر، گوشه نشيني زمان حيض، كه برايشان واجب بود، رفته رفته ادامه پيدا كرد و سراسر زندگي اجتماعي ايشان را فرا گرفت، و اين 9;

امر، خود، مبناي «پرده‌پوشي» در ميان مسلمانان به شمار مي‌رود. زنان طبقات بالاي اجتماع جرئت آن نداشتند كه، جز درتخت روان روپوشدار، از خانه بيرون بيايند؛ هرگز به آنان اجازه داده نمي‌شد كه آشكارا بامردان آميزش كنند؛ زنان شوهردار حق نداشتند هيچ مردي را، ولو پدر يا برادرشان باشد،

pymansetareh@yahoo.com

ببينند. در نقشهايي كه از ايران باستان برجاي مانده، هيچ صورت زن ديده نمي‌شود و نامي از ايشان به نظر نمي‌رسد. كنيزكان آزادي بيشتري داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجهٔ خود پذيرايي كنند. زنان حرم شاهي، حتي در دوره‌هاي اخير نيز، در دربار تسلط فراوان داشتند و، در كنگاش كردن، با خواجه‌سرايان، و در طرحريزي وسايل شكنجه، با شاهان رقابت مي‌كردند.

فرزند داشتن نيز، مانند ازدواج، از موجبات بزرگي و آبرومندي بود. پسران براي پدران خود سود اقتصادي داشتند و در جنگها به كار شاهنشاه مي‌خوردند؛ ولي دختران طرف توجه نبودند، چه به خانه‌اي، جز خانوادهٔ خود، مي‌رفتند و كساني، جز پدرانشان، از ايشان بهره‌مند مي‌شدند. از گفته‌هاي ايرانيان قديم در اين باره يكي اين است كه: «پدران از خدا مسئلت نمي‌كنند كه دختري به ايشان روزي كند؛ و فرشتگاه دختران را از نعمتهايي كه خدا به آدمي بخشيده به شمار نمي‌آورند.» شاهنشاهي هر سال براي پدراني كه پسران متعدد داشتند هدايايي مي‌فرستاد- تو گويي بهاي خون آن فرزندان را از پيش مي‌پرداخت. زنان شوهردار يا دوشيزگاني را كه از راه زنا باردار مي‌شدند و در صدد سقطجنين بر نمي‌آمدند، ممكن بود ببخشند؛ چه، بچه‌انداختن در نظر ايشان بدترين گناه بود و مجازات اعدام داشت. در يكي از تفسيرهاي زردشتي قديم، به نام «بندهشن»، وسايل جلوگيري از باردار شدن ذكر شده، ولي مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است؛ از جمله مطالبي كه در آن كتاب آمده يكي اين است: «درباره امر توالد و تناسل در كتاب مقدس چنين آمده است كه چون زن از حيض پاك شود، تا ده شبانروز آمادهٔ آن است كه، چون با مردي نزديكي كند، باردار شود.»

فرزندان تا سن پنج‌سالگي به اختيار مادر، و از پنج تا هفت سالگي تحت سرپرستي پدر بودند، و در اين سن به مدرسه داخل مي‌شدند. تعليم و تربيت غالباً منحصر به فرزندان اعيان و ثروتمندان بود. و اين كار معمولا به وسيلهٔ كاهنان صورت مي‌گرفت. يكي از اصول رايج آن بود كه محل مدرسه نزديك بازار نباشد، تا دروغ و دشنام و تزويري كه در آنجا رايج است مايه تباهي حال كودكان نشود. كتابهاي درسي، «اوستا» و شرحهاي آن بود؛ مواد درسي شامل مسائل ديني و طب و حقوق مي‌شد؛ درس را از راه سپردن به حافظه فرا مي‌گرفتند، و بندهاي طويل را از بر مي‌كردند و مكرر مي‌خواندند. پسران طبقات پايين اجتماع دردسر درس خواندن نداشتند و تنها سه چيز

را مي‌آموختند: اسب‌سواري، تيراندازي، و راستگويي. تعليمات عالي تا سن بيست يا بيست و چهار سالگي ادامه مي‌يافت، و به بعضي از فرزندان اشراف تعليمات مخصوصي مي‌دادند كه براي فرمانداري استانها و تصدي مشاغل دولتي مهيا شوند؛ ولي آنچه براي همه مشترك بود فرا گرفتن فنون جنگ بود. زندگي دانشجويان در مدارس عالي بسيار دشوار بود، شاگردان صبح زود بيدار مي‌شدند، مسافت زيادي را مي‌دويدند، بر اسبان سركش سوار مي‌شدند و بسرعت مي‌تاختند؛ديگر از كارهاي اين مدارس شناوري، شكار جانوران، دنبال كردن دزدان، كشاورزي و درختكاري، و طي كردن مسافتهاي درازي در گرماي شديد تابستان يا سرماي جانگزاي زمستان بود؛ آنان را چنان پرورش مي‌دادند كه بتوانند تغييرات و سختيهاي اقليم را نيكو تحمل كنند و با خوراك خشن ساده بسازند و، بي‌آنكه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه‌ها بگذرند. اين گونه تعليمات بوده است كه، در لحظاتي كه فردريش نيچه مي‌توانست تنوع و درخشندگي فرهنگ و تمدن يونان قديم را فراموش كند، اسباب سرور خاطر او را فراهم مي‌آورد.

VIII- علم و هنر

pymansoreh@yahoo.com

پزشكي- خرده هنرها- گور كوروش و گور داريوش- كاخ پرسپوليس- نقش ديواري تيراندازان- ارزيابي هنر پارسي

چنان به نظر مي‌رسد كه پارسيان، جز هنر زندگي، هيچ هنري به فرزندان خود نمي‌آموخته‌اند. ادبيات در نظر ايشان همچون تجملي بود كه به آن كمتر نيازمند بودند، و علوم را همچون كالاهايي مي‌دانستند كه وارد كردن آنها از بابل امكان‌پذير بود؛ گرچه تمايلي به شعر و افسانه‌هاي خيالي داشتند، اين كار را بر عهدة مزدوران و طبقات پست اجتماع مي‌گذاشتند، و لذت سخن‌گفتن و نكته‌پردازي و لطيفه‌گويي در گفت‌و شنيد را برتر از لذت خاموشي و تنهايي و مطالعه و خواندن كتاب مي‌شمردند. شعر را، بيش از آنكه از روي نوشته بخوانند، از راه آوازخواني مي‌شنيدند؛ با مردن خنياگران، شعر نيز از ميان رفت.

پزشكي در ابتدا وظيفة كاهنان بود؛ آنان چنين مي‌پنداشتند كه شيطان 999،99 بيماري آفريده، و هر يك از آنها را بايد به وسيلة مخلوطي از سحر و جادو و مراعات قواعد بهداشت درمان كنند. در معالجة بيماران، توجه به ادعيه و اوراد بيش از توجه به دارو بود، به اين اعتبار كه تعويذ و ورد، اگر سود نداشته باشد، بيزيان است و مريض را نمي‌كشد، و دربارة داروها نمي‌توان چنين گفت. باوجود اين، در آن هنگام كه ثروت پارس زياد شد، فن پزشكي غير ديني رواج پيدا كرد؛ چنان بود كه، در زمان اردشير دوم، سازمان منظمي براي پزشكان و جراحان پيدا شد؛ مزد آنان را قانون، مطابق مقام اجتماعي بيماران، تعيين كرد- اين كاري بود

;9&<"ALIGN="JUSTIFY

كه قانون حموربي نيز پيش از آن كرده بود. علماي ديني را مي‌بايستي برايگان معالجه كنند؛ درست همان‌گونه كه در ميان ما معمول است، پزشكان تازه‌كار حرفة خود را با معالجة كافران و بيگانگان آغاز مي‌كردند، چه هر پزشكي، در آغاز كار خود، ناچار بود يك يا دو سال بر روي مهاجران و فقيران آزمايش كند. اين، خود، فرمان «پروردگار نور» بود:

اي مقدس دادار گيتي جسماني، اينان كه مزداپرستند براي آموختن پزشكي مي‌روند. آيا نخست در مزداپرستان آزمايش كنند يا در دؤپرستان؟ پس اهورمزدا گفت: پيش از مزداپرستان در دؤپرستان آزمايش كنند. نخست يك دؤپرست را جراحي كند؛ اگر او بميرد، دؤپرست دوم را جراحي كند؛ اگر او هم بميرد، دؤپرست سوم را جراحي كند؛ اگر او هم بميرد، آن كه[مي‌خواهد پزشك بشود[ابدالآباد ناقابل] كار پزشكي[است. پس از آنكه]ناقابل كار پزشكي شد[نبايد به مزداپرست دوا بدهد، نبايد مزداپرست را جراحي كند، و نبايد مزداپرست را در جراحي زخم كند؛ پس اگر به مزداپرست دوا دهد، و اگر مزداپست را جراحي كند؛ و اگر مزداپرست را جراحي كرده، زخم كند، مجازاتش]همان مجازات [كسي است كه عمداً به كسي زخم وارد آورد. كسي كه]مي‌خواهد پزشك بشود[يك دؤپرست را جراحي كند، و او] مريض[خوب شود، و او دؤپرست دوم را جراحي كند، و او] مريض[خوب شود، و او دؤپرست سوم را جراحي كند، و او] مريض[خوب شود، پس آزموده است تا ابدالآباد. پس از]پزشك شدن[به خواهش خود مي‌تواند به مزداپرست دوا دهد، و به خواهش مي‌تواند مزداپرست را جراحي كند.

چو پارسيان تمام همت خود رامتوجه برپا ساختن كاخ شاهنشاهي خويش كرده بودند، ديگر وقت و نيروي ايشان براي كاري، جز جنگ و كشتار، كفايت نمي‌كرد. به همين جهت، در مورد هنر، مانند روميان، قسمت عمدة توجه آنها به چيزي بود كه از خارج ايران زمين وارد مي‌شد. البته ذوق

pymansetareh@yahoo.com

زيباپسندي داشتند، ولي ساختن چيزهاي زيبا را برعهدة هنرمندان بيگانه، يا بيگانگان هنرمندي كه در داخل خاك ايشان به سر مي‌بردند، مي‌گذاشتند، و پولي را كه براي مزد دادن به اين هنرمندان لازم بود از كشورهاي تابع خود فراهم مي‌كردند. خانه‌هاي زيبا و باغهاي خرم و عالي داشتند، كه گاهي به صورت شكارگاه و محل نگاهداري مجموعه‌هاي گوناگون جانوران در مي‌آمد؛ در خانه‌هاي خود اثاثة گرانبها جمع‌آوري مي‌كردند؛ از قبيل ميزهايي كه روپوش طلا و نقره داشت، يا با اين دو فلز گرانبها منبت‌كاري شده بود؛ و تختهايي كه روپوشهاي عالي آنها را از كشورهاي ديگر وارد مي‌كردند؛ و فرشهاي نرمي كه همه‌گونه رنگهاي زمين و آسمان بر آنها ديده مي‌شد و كف اطاقهاي خود را با آن مفروش مي‌كردند.

در جامهاي زرين شراب مي‌نوشيدند، و ميزها و طاقچه‌هاي اطاق را با گلدانهاي ساخت بيگانگان مي‌آراستند؛ آواز خواندن و رقصيدن را دوست داشتند و از نواختن چنگ و ني

و طبل و دف لذت مي‌بردند. گوهرهاي گرانبها در نزد ايشان فراوان بود و با آنها از تاج و گوشواره گرفته تا دستبند و كفشهاي مرصع مي‌ساختند؛ مردان نيز به زيورآلات علاقه‌مند بودند و گوش و گردن و بازوهاي خود را با آنها مي‌آراستند. مرواريد و ياقوت و زمرد و لاجورد را از خارج وارد مي‌كردند، ولي فيروزه را از كانهاي پارس به دست مي‌آوردند؛ از همين سنگ گرانبها بود كه ثروتمندان مهرهاي خود را تهيه مي‌كردند. سنگهاي گرانبها را به صورتهاي عجيب و غريب مي‌تراشيدند و، به گمان خود، آنها را به صورت ديوان و شياطين معروف درمي‌آوردند. شاه بر تخت زرين مي‌نشست كه آسمانة طلايي بر بالاي آن بود و پايه‌هاي زرين داشت.

تنها در هنر معماري بود كه پارسيان شيوة خاصي براي خود داشتند. در روزگار كوروش، داريوش اول، و خشيارشاي اول، گورها و كاخهايي ساخته‌اند كه باستانشناسان مقدار كمي از آنها را از خاك بيرون آورده‌اند؛ پس از اين نيز دو مورخ خستگي‌ناپذير - بيل و كلنگ- چيزهايي را براي ما اكتشاف خواهند كرد كه ماية زياد شدن حس قدرشناسي ما نسبت به هنر پارسي خواهد بود. اسكندر، برخلاف آنچه در پرسپوليس كرد، قبر كوروش را در پازارگاد براي ما باقي گذاشت. راه كاروانرو اكنون از كنار صفة برهنه‌اي مي‌گذرد كه روزگاري كاخ كوروش و پسر ديوانه‌اش بر آن سر به فلك كشيده بود؛ از آن كاخها، جز چند ستون شكسته كه اينجا و آنجا پراكنده شده، يا سر در و سرپنجره‌اي كه نقش برجستة كوروش بر آنها ديده مي‌شود، چيزي بر جاي نمانده است. در نزديكي اين صفه، بر دشت مجاور آن، گور كوروش ديده مي‌شود، كه اثر گذشت بيست و چهار قرن زمان بر آن مشهود است؛ اين قبر سنگي ساده، كه شكل و حالت يوناني دارد، با ارتفاعي نزديك يازده متر، بر روي سكويي از سنگ قرار گرفته است؛ شك نيست كه اين اثر تاريخي بلندتر از آنچه اكنون مي‌نمايد بوده و پايه‌اي متناسب با بزرگي خود داشته است. گور كوروش امروز برهنه و دورافتاده و بي‌پيرايه به نظر مي‌رسد، و هيئت آن آدمي را به ياد زيبايي گذشتة اين ساختمان مي‌اندازد، كه از آن تقريباً هيچ اثري بر جاي نمانده است؛ سنگهاي شكسته و فرو ريخته تنها ما را به اين فكر مي‌اندازد كه جسم بيجان، در مقابل تصرفات روزگار، بسيار بيش از آدميزاد ايستادگي به خرج مي‌دهد. از اين بنا، چون مقدار زيادي به طرف جنوب پيش برويم، در نزديكي تخت جمشيد (پرسپوليس)، به «نقش

pymansetareh@yahoo.com



ويرانه‌اي تخت جمشيد

رستم» مي‌رسيم كه در آنجا قبر داريوش اول، همچون معبدي هندي، در دل كوه كنده شده، و دهانة آن به صورتي است كه چون شخص آن را مي‌بيند، به جاي دهانة مقبره، مدخل كاخي در نظر وي مجسم مي‌شود. در كنار در، كه زياد بلند نيست، چهار ستون باريك با سنگ تراشيده شده؛ بر بالاي در، نقش برجستة اشخاصي ديده مي‌شود كه مردم كشورهاي تابع پارس را نمايش مي‌دهند؛ چنان است كه گويي بر روي بامي ايستاده و شاهنشاه را، كه مشغول پرستش اهورمزدا و ماه است، بر تختي برداشته‌اند. فكري كه در ساختن اين نقش برجسته به كار رفته، و همچنين طريقة اجراي آن، از سادگي و ظرافت حكايت مي‌كند.

بناهاي باستاني ديگر پارسي، كه از آسيب‌جنگها و چپاولها و دزديها و اثر مخرب آب و هوا، در ظرف مدت دو هزار سال، رسته وبرجاي مانده، خرابه‌هاي كاخهاي سلطنتي است. نخستين شاهان پارسي در اكباتان براي خود اقامتگاهي با چوب ارز و سرو، پوشيده شده از صفحات فلزي، ساخته بودند كه تا زمان پولوبيوس (حوالي 150ق‌م) برپا بود، و اكنون هيچ نشانه‌اي از آنها برجاي نمانده است. باشكوهترين آثار ايران باستاني، كه در اين اواخر بتدريج از زير خاك رازدار و ممسك بيرون آمده، پلكانهاي سنگي و صفه‌ها و ستونهاي تخت جمشيد است. در اين نقطه، داريوش كبير، و شاهاني كه پس از وي آمدند، كاخهايي بنا نهادند تا، بدين وسيله، مدتي را كه پس از آن نامشان فراموش مي‌شد درازتر كنند. اين پلكانهاي بزرگ و باشكوهي كه شخص را از زمين هموار به بالاي پشته‌اي كه كاخها بر آن ساخته شده مي‌رساند، در سراسر تاريخ معماري جهان، هيچ نظيري ندارد. به احتمال قوي، پارسيان اين شكل ساختن پله را از پلكانهاي مخصوص برجها يا «زيگوراتها»ي بين‌النهرين، كه برگرد آن برجها مي‌گشته، اقتباس كرده بودند، ولي پلكانهاي تخت‌جمشيد خصوصياتي دارد كه

pymansetaieh@yahoo.com

منحصر به خود آن است؛ به اين معني كه به اندازه‌اي وسيع، و بالارفتن از آنها آسان، است كه ده سوار مي‌توانند پهلو به پهلو از آنها بالا روند. اين پله‌ها همچون مدخل باشكوهي است، و ما را به صفه‌اي مي‌رساند كه ميان شش تا پانزده متر از سطح زمين بلندتر است؛ آن صفه در حدود پانصدمتر طول و سيصد متر عرض دارد، و كاخهاي شاهي را بر روي آن ساخته بودند. در آنجا كه پله‌ها از دو طرف به يكديگر مي‌رسد، دروازة سنگي بزرگي ديده مي‌شود كه در دو طرف آن، دو مجسمة گاو بالدار با سر آدمي نصب شده و زشت‌ترين آثار باز ماندة هنر آشوري را نمايش مي‌دهد. در طرف راست اين دروازه، شاهكار بناهاي پارسي قرار داشته، كه اكنون به نام «كاخ چهلستون» خوانده مي‌شود؛ و آن تالار بزرگي بوده است كه به زمان خشيارشاي

اول ساخته شده و، با اطاقهاي متصل به آن، مساحتي در حدود 9000 متر مربع را فرا مي‌گرفته است؛ اگر براي وسعت بنا اهميتي قائل باشيم، بايد گفت كه اين كاخ از معبد پهناور كرنك و از هر كليساي اروپايي، جز كليساي ميلان، بزرگتر بوده است. براي رسيدن به اين تالار بزرگ از پله‌هاي ديگري مي‌گذريم كه در دو طرف آن، براي زينت، ديوارهاي سنگي كوتاهي قرار دارد، و بر آنها نقش برجسته‌هاي بسيار عالي ديده مي‌شود كه بهترين نقش برجسته‌هايي است كه تا كنون در ايران به دست آمده. از هفتاد و دو ستوني كه در كاخ خشيارشا برپا بوده، اكنون در ميان ويرانه‌ها، هنوز سيزده‌تاي آنها سرپاست و، مانند تنة درختان خرما در ميان واحه‌اي خشك، وحشت‌آور به نظر مي‌رسد، اين ستونهاي شكسته از آن دسته از كارهاي بشري به شمار مي‌رود كه تقريباً به سرحد كمال رسيده است و از نظاير خود در مصر قديم و يونان بلندتر است، و ارتفاع غير متعارفي نوزده متر را دارد. تنة اين ستونها چهل و هشت ترك ناودادي دارد، و پاية آنها به صورت كاسة زنگي است كه برگهاي وارونه آنها را پوشانيده است. سرستونها غالباً شكل گلهاي پيچيدة «يوني» را دارد، و بر بالاي آن دو پارچه سنگ، كه به صورت سرو گردن دو گاو نر تراشيده شده، پشت به پشت واقع است، كه حمالهاي سقف بر روي آنها قرار مي‌گرفته. شك نيست كه حمالهاي سقف چوبي بوده است، زيرا اين ستونهاي ظريف و شكننده، كه از يكديگر فاصلة زياد دارند، هرگز تحمل بار بسيار سنگين تخته‌سنگهاي بزرگ پيشاني را نداشته‌اند. دور درها و پنجره‌ها را با سنگ سياه صيقلي ساخته بودند كه مانند چوب آبنوس درخشندگي داشت؛ ديوارها آجري بود، ولي، با سفالهاي لعابدار خوشرنگ درخشان، روي آنها را با نقش گلها و جانوران پوشانده بودند. جنس ستونها و مجرديها و پله‌ها از سنگ آهكي سفيد زيبا يا مرمر كبود سخت است. پشت «چهلستون»، و در طرف خاور آن، «تالار صد ستون» قرار داشته. از اين تالار، جز يك ستون و از اره‌هاي خارجيي كه حدود آن را نشان مي‌دهد، چيزي بر جاي نمانده است. شايد اين دو كاخ زيباترين بناهايي باشد كه در جهان قديم و جديد به دست آدميزاد ساخته شده است.

اردشير اول و اردشير دوم در شوش كاخهايي ساختند كه از آنها جز آثار شالوده چيزي بر جاي نيست. بناي آن كاخها با آجر بود و روي آنها را با زيباترين سفال لعابدار پوشانده بودند. در ضمن كاوشهاي شوش، «نقش ديواري تيراندازان» به دست آمده، كه به احتمال قوي صورت «جاودانان»، يعني جانداران و پاسبانان خاص شاهنشاه، را نمايش مي‌دهد. در ضمن تماشاي اين نقش، چنان به نظر مي‌رسد كه اين تيراندازان با شكوه، بيش از آنكه قصد جنگ داشته باشند، خود را آراسته‌اند تا در جشني درباري شركت كنند. جامه‌هايي بر تن دارند كه با رنگ درخشان خود توجه را جلب مي‌كند؛ پيچ و خم موهاي سر و رويشان ماية شگفتي مي‌شود؛ با غرور و نيرومندي خاصي نيزه‌هاي خود را، كه نشانة منصب رسمي ايشان است، به دست گرفته‌اند. نقاشي و پيكرتراشي، در شوش و ساير پايتختهاي پارس، عنوان

pymansetaie@yahoo.com



نقش ديواري تيراندازان، موزة لوور، پاريس؛ عكس از آرشيو عكس و هنر تاريخ

هنر مستقلي نداشت، بلكه از شاخه‌هاي معماري به شمار مي‌رفت؛ به همين جهت، بيشتر مجسمه‌ها كار دست هنرمنداني بود كه، براي همين كار، آنان را از آشور و بابل و يونان به پارس آورده بودند.

در خصوص هنر پارسي چيزي را مي‌توان گفت كه شايد براي هر جاي ديگر نيز چنان بوده است؛ و آن اينكه عناصر آن از خارج به عاريه گرفته شده بود. شكل خارجي قبر كوروش از ليديا گرفته شده؛ ستونهاي باريك نظير ستونهاي آشوري است، كه آنها را تكميل كرده‌اند؛ رديف بندي ستونها و نقش برجسته‌ها، خود، گواهي مي‌دهد كه از تالارهاي ستوندار مصر و نقوش آن الهام گرفته شده؛ سرستونهاي به شكل جانوران همچون مرضي است كه از نينوا و بابل به پارس سرايت كرده بود. ولي آنچه ماية امتياز هنر پارسي است، و آن را قائم به ذات و مستقل و مشخص از معماريهاي ديگر ساخته، همان جمع شدن اين عناصر مختلف و هماهنگ ساختن آنها با يكديگر بوده است؛ سليقة اشرافي پارس به ستونهاي هولناك و توده‌هاي سنگين بين‌النهرين رقت و لطافتي بخشيده و، از تركيب آنها، درخشندگي و رونق و تناسب و هماهنگي تخت جمشيد را به وجود آورده است. وصف اين تالارها و كاخها كه به گوش يونانيان مي‌رسيد اسباب حيرت و تعجب آن مردم مي‌شد؛ سياحان پركار و سياستمداران موشكاف يوناني، از هنرهاي ايران و تجملات آن سرزمين، براي همشهريان خودخبرهايي مي‌بردند كه ماية تحريك احساساتشان مي‌شد و آنان را به رقابت با پارس برمي‌انگيخت. به اين ترتيب بود كه يونانيان، هرچه زودتر، سرستونهاي دو طرفي و مجسمة سر و گردن جانوران را، كه در كاخهاي پرسپوليس بر روي ستونهاي بلند و باريك قرار داشت، تغيير شكل دادند و سرستونهاي صاف و بي‌پيراية ستونهاي يوني را ساختند؛ آنگاه با كاستن از درازي ستونها، بر

pymnsedreh.com

استحكام آنها افزودند و آنها را به صورتي درآوردند كه تحمل حمالهاي سنگي يا چوبيي را كه بر روي آنها مي‌گذاشتند داشته باشد. حق اين است كه بگوييم براي رسيدن از تخت جمشيد به آتن، از لحاظ معماري، يك گام بيشتر فاصله نبود. تمام سرزمينهاي خاور نزديك، كه در شرف خواب مرگ‌آلود هزار ساله بودند، خود را آمادة آن مي‌كردند كه ميراث باستاني خويش را در پاي يونان بريزند.

IX – انحطاط

چگونه ملتي مي‌ميرد- خشيارشا- فصلي از آدمكشي- اردشيردوم- كوروش كوچك- داريوش (يا داراي) اصغر- علل سياسي و نظامي و اخلاقي انحطاط- فتح پارس به دست اسكندر، و پيشروي او در هندوستان

شاهنشاهيي كه داريوش تأسيس كرده بود يك قرن بيشتر نپاييد. استخوان بندي مادي و

معنوي پارس با شكستهاي ماراتون و سالاميس و پلاته در هم شكست؛ شاهنشاهان كار جنگ را كنار گذاشته، در شهوات غوطه‌ور شده بودند، وملت به سراشيب فساد و بيعلاقگي به كشور افتاده بود. انقراض شاهنشاهي پارس در واقع نمونه‌اي بود كه بعدها سقوط امپراطوري روم مطابق آن صورت گرفت: در هر دو مورد، انحطاط و تدني اخلاقي ملت با قساوت شاهنشاهان و امپراطوران و غفلت ايشان از احوال مردم توأم بود. به پارسيان همان رسيد كه پيش از ايشان به ماديان رسيده بود، چه، پس از گذشتن دو سه نسل از زندگي آميخته به سختي، به خوشگذراني مطلق پرداختند. كار طبقة اشراف آن بود كه شكم خود را با خوراكهاي لذيذ پر كند؛ كساني كه پيشتر در شبانروز بيش از يك بار غذا نمي‌خوردند- و اين آييني در زندگي ايشان بود- اينك به تفسير پرداخته، گفتند مقصود از يك بار غذا، خوراكي است كه از ظهر تا شام ادامه پيدا كند؛ خانه‌ها و انبارها پر از خوراكهاي لذيذ شد؛ غالباً گوشت بريان حيوان ذبح‌شده را يكپارچه و درست نزد مهمانان خود برخوان مي‌نهادند؛ شكمها را از گوشتهاي چرب جانوران كمياب پر مي‌كردند؛ در ابتكار خوردنيها و مخلفات و شيرينيهاي گوناگون، تفنن فراوان به خرج مي‌دادند. خانة ثروتمندان پر از خدمتگزاران تباهشده و تباهكار بود، و ميخوارگي و مستي ميان همة طبقات اجتماع رواج داشت. به طور خلاصه بايد گفت كه: كوروش و داريوش پارس را تأسيس كردند، خشيارشا آن را به ميراث برد، و جانشينان وي آن را نابود ساختند.

خشيارشاي اول، از لحاظ ظاهر، پادشاهي به تمام معنا بود؛ قامت بلند و تن نيرومند داشت و، بنا به مشيت شاهانه، زيباترين فرد شاهنشاهي خود بود. ولي جهان هنوز مرد خوشگلي كه گول نخورده باشد به خود نديده؛ همان گونه كه مرد مغرور به نيروي خودي را كه اسير سرپنجة زني نشده باشد كمتر مي‌توان يافت. خشيارشا معشوقه‌هاي فراوان داشت، و بدترين نمونة فسق و فجور براي رعاياي خود بود. شكست وي، در سالاميس، شكستي بود كه از اوضاع و احوال نتيجه مي‌شد، چه آنچه از اسباب بزرگي داشت تنها اين بود كه بزرگنمايي خود را دوست داشت، و چنان نبود كه، هنگام رو كردن سختي و ضرورت، بتواند مانند پادشاهان حقيقي به كار برخيزد. پس از بيست سال كه در دسيسه‌هاي شهواني گذراند و در كار ملكداري اهمال و غفلت ورزيد، يكي از نزديكان وي به نام ارتبان يا اردوان او را كشت، و جسد او را با شكوه و جلال شاهانه به خاك سپردند.

تنها آنچه در دربار روم زمان تيبريوس صورت گرفته با كشتارها و خونريزيهاي وحشت‌آوري كه در دربار ايران قديم اتفاق افتاده، قابل مقايسه است. كشندة خشيارشا را، اردشير اول، كه پس از پادشاهي

pyneteran@yahoo.com

درازي خشيارشاي دوم به جاي او نشست، كشت. وي را، پس از چند هفته، نابرادريش سغديان كشت، كه خود، شش ماه پس از آن، به دست داريوش دوم

برادران و خواهران وي، فتنه‌اي را فرو نشاند. به جاي داريوش دوم، پسرش اردشير دوم به سلطنت نشست كه ناچار شد، در جنگ كوناكسا، با برادرش كوروش كوچك، كه مدعي پادشاهي بود، سخت بجنگد. اين اردشير مدت درازي سلطنت كرد و پسر خود داريوش را كه قصد او كرده بود كشت و، آنگاه كه دريافت پسر ديگرش اوخوس نيز قصد جان او دارد، از غصه دق كرد. اوخوس، پس از بيست سال پادشاهي، به دست سردارش باگواس مسموم شد؛ اين سردار خونريز پسري از وي را، به نام ارشك، به تخت نشانيد و، براي اثبات حسن‌نيت خود نسبت به وي، برادر او را كشت؛ چندي بعد، ارشك و فرزندان خرد وي را نيز به ديار عدم فرستاد و دوست مطيع و مخنث خود كودومانوس را به سلطنت رسانيد؛ اين شخص هشت سال سلطنت كرد و لقب داريوش سوم به خود داد؛ هموست كه در جنگ با اسكندر، هنگامي كه سرزمين و پادشاهي او در حال احتضار بود، كشته شد. در هيچ دولتي، حتي در دولتهاي دموكراسي امروز، كسي را سراغ نداريم كه در فرماندهي از اين شخص بي‌كفايت‌تر بوده باشد. طبيعت دستگاههاي امپراطوري و شاهنشاهي چنان است كه هرچه زودتر مضمحل شود، چه نيرويي كه در مؤسسان آن بوده ديگر در كساني كه آن را به ميراث برده‌اند وجود ندارد؛ و اين درست هنگامي است كه ملتهاي سر كوفته نيروهاي خود را تجديد كرده و درصدد آنند كه آزادي از دست رفته را بازيابند. نيز اين طبيعي نيست كه ملتهايي كه از حيث زبان و دين و اخلاق و سنن با يكديگر اختلاف دارند، مدت درازي به يكديگر پيوسته بمانند و صورت وحدت خود را حفظ كنند. چنين وحدتي بنيان و شالوده‌اي ندارد كه بتواند مانع از بين رفتن آن باشد؛ ناچار بايد هرچند يك بار، با به كار بردن نيرو، اين پيوستگي و وحدت ساختگي را حفظ كنند. پارسيها، در دورة دويست سالة شاهنشاهي خود، كاري نكردند كه از تباين و اختلاف ميان ملتهاي زير فرمان ايشان بكاهد، يا از تأثير بد نيروهاي گريز از مركزي كه سبب از هم پاشيده شدن شاهنشاهي بود جلوگيرد؛ به اين قانع بودند كه برآميخته‌اي از ملتها حكومت كنند، و هرگز در صدد آن بر نيامدند كه از آنها دولت حقيقي واحدي به وجود آورند. به اين جهت، نگاهداري وحدت شاهنشاهي پارس سال به سال دشوارتر مي شد؛ هر چه از سختي شاهنشاهان مي‌كاست، بر طمع فرمانداران محلي مي‌افزود و جرئتشان بيشتر مي‌شد و كساني را كه از طرف شاه، براي اشتراك در حكومت، به ولايات فرستاده شده بودند يا با ترساندن بنده و مطيع خود مي‌ساختند يا به سيم و زر مي‌فريفتند. آنگاه اين فرمانداران به ميل خود به هر جا مي‌خواستند لشكر مي‌كشيدند و مال فراوان به دست مي‌آوردند و گاه به گاه بر ضد شاه قيام مي‌كردند. شورشها و جنگهاي متوالي سبب از بين رفتن مردان زندة پارس شد؛ مردان محتاط و ترسو بر جاي مانده بودند، و اين ترتيب روح زندگي و نشاط در قشون شاهنشاهي فسرده بود؛ و

تمرين دادن به قشون و بهبود بخشيدن به سلاح جنگي ايشان نبود؛ سرداران سپاه از تازه‌هاي فنون جنگي آگاهي نداشتند. چون آتش جنگ افروخته شد، اين سرداران بزرگترين خبطها را مرتكب شدند، و سپاه غير متجانس پارس، كه بيشتر افراد آن تيرانداز بودند، هدف خوبي براي نيزه‌هاي بلند مقدونيان و دسته‌هاي زرهدار به هم پيوستة آن شد. اسكندر نيز به لهو و لعب مي‌پرداخت، ولي اين پس از آن بود كه پيروز شد؛ اما فرماندهان قشون پارس كنيزكان خود را همراه آورده بودند، و كمتر كسي در ميان ايشان يافت مي‌شد كه به جان و دل به جنگ آمده باشد. تنها سربازان واقعي در قشون پارس مزدوران يوناني بودند.

از همان روز كه خشيارشا در سالاميس شكست خورد، معلوم بود كه روزي يونانيان دولت پارس را به مبارزه خواهند كشيد. يك طرف راه بزرگ بازرگانيي كه باختر آسيا را به مديترانه مي‌پيوست در تصرف پارس بود، و طرف ديگر آن را يونانيان در اختيار داشتند؛ و آنچه از قديم در طبع آدمي بوده،

pymanesh@yahoo.com

و وي را به طمع كسب مال مي‌انداخته، خود سبب آن بوده است كه روزي چنين جنگي بين يونان و پارس درگير شود. به محض اينكه يونانيان كسي چون اسكندر را پيدا كردند، كه بتوانند در زير پرچم او متحد شوند، به اين كار برخاستند.

اسكندر، بي‌مقاومتي، از هلسپونت (= داردانل) گذشت، چه آسياييان قشون مركب از 30،000 پياده و 5000 سوارة وي را به چيزي نمي‌گرفتند. سپاهي 40،000 نفري از پارس كوشيد تا اسكندر را در مقابل رود گرانيكوس متوقف سازد؛ در اين نبرد، از يونانيان 115 مرد، و از پارسيها 20،000 كشته شد. اسكندر تا مدت يك سال رو به جنوب و خاور پيش مي‌آمد و بعضي شهرها را مي‌گرفت، و پاره‌اي ديگر در برابر وي سر تسليم فرود مي‌آوردند. در اين اثنا، داريوش سوم اردويي 600،000 نفري از سربازان و ماجراجويان براي خود فراهم ساخته بود؛ براي عبور كردن چنين سپاهي، از پلي كه با كشتيها بر روي فرات بسته بودند، پنج روز وقت لازم بود؛ دستگاه سلطنت را ششصد استر و سيصد شتر حمل مي‌كرد. چون دو لشكر در ايسوس به يكديگر برخوردند، با اسكندر بيش از 30،000 مرد جنگ نبود، و داريوش، از تيره‌بختي و ناداني، ميداني را براي جنگ برگزيده بود كه جز معدودي از سپاه بيشمار وي نمي‌توانستند به كارزار برخيزند و باقي سربازان بيكار ماندند؛ چون آتش جنگي فرو نشست، معلوم شد كه يونانيان 450 كشته داده‌اند و از ايرانيان 110،000 كشته شده، كه بيشتر ايشان هنگام فرار از ترس به اين پايان سياه و ننگين رسيده بودند. اسكندر سخت در پي فراريان افتاد و به قولي، بر پلي كه از كشتگان ساخته شده بود، از نهري گذشت. داريوش زن و مادر و دو دختر و ارابه و چادر مجلل خود را به جا گذاشت و

ننگ فرار را تحمل كرد. اسكندر با بانوان پارسي چنان برزگوارانه رفتار كرد كه مورخان يوناني درشگفتي مانده‌اند؛ به اين بس كرد كه يكي از دختران داريوش را به زني بگيرد. اگر به گفتة كوينتوس كورتيوس باور داشته باشيم، بايد بگوييم كه مادر داريوش به قدري اسكندر را دوست داشت كه چون از مرگ او با خبر شد آن اندازه چيز نخورد تا مرد.

پس از آن، فاتح جوان، براي آنكه سلطه و نظارت خود را بر سراسر آسياي باختري مستقر كند، با فراغ خاطري كه متهورانه مي‌نمود آرام گرفت؛ نمي‌خواست پيش از آنكه پيروزيهاي خود را سروساماني بدهد و خط ارتباطي مطمئني براي خويش فراهم كند، از جايي كه رسيده بود پيشتر برود. مردم بابل، مانند اهالي اورشليم، به شكل دسته جمعي، براي خوشامد گفتن به اسكندر، از شهر خود بيرون آمدند و شهر را، با هر چه طلا داشتند، به وي تقديم كردند. اسكندر با خوشرويي پيشكشيهاي ايشان را پذيرفت و دستور داد معابد ايشان را، كه خشيارشا از روي بي‌تدبيري خراب كرده بود، تعمير كنند؛ اين خود، مايهٔ خوشحالي و خرسندي مردم شد. داريوش به وي پيغام فرستاد و پيشنهاد صلح كرد و وعده داد كه اگر مادر و زن و دو دخترش را به وي بازگرداند، ده هزار تالنت طلا به اسكندر بدهد، و يكي از دخترهاي خود را به او تزويج كند و تسلط وي را بر تمام نواحي واقع درمغرب فرات به رسميت بشناسد؛ درمقابل، چيزي از اسكندر نمي‌خواهد، جز اين كه از جنگ دست بازدارد و با او دوست باشد. پارمنيون، فرماندهٔ دوم قشون يونان، با شنيدن اين پيشنهادها گفت كه «اگر من به جاي اسكندر بودم با كمال خرسندي اين پيشنهادهاي عالي را مي‌پذيرفتم و با كمال شرافتمندي خود را از تصادف شكست مصيبت‌باري كه ممكن است پيش بيايد دور نگاه مي‌داشتم». اسكندر كه اين سخن را شنيد، گفت: «اگر من هم پارمنيون بودم چنين مي‌كردم.» ولي، چون وي پارمنيون نبود و اسكندر بود، در جواب داريوش گفت كه پيشنهادهاي او معني ندارد، چه وي، (يعني اسكندر) فعلا آنچه را داريوش پيشنهاد مي‌كند در تصرف دارد، و هر آن بخواهد مي‌تواند دختر شاهنشاه را به همسري خويش انتخاب كند. داريوش چون دانست كه اميدي به بسته شدن صلح با چنين مرد زبان‌آور

pymansette@yahoo.com

بي‌ملاحظه‌اي نيست، از روي كمال بي‌ميلي، به گرد آوردن سپاهي پر شمارتر از سپاه نخستين برخاست.

تا آن زمان اسكندر بر صور مسلط شده و مصر را به املاك خويش افزوده بود؛ پس از آن متوجه شاهنشاهي بزرگ شد و رسيدن به شهرهاي دور آن را وجهة همت خويش قرار داد. لشكريان وي، بيست روز پس از بيرون آمدن از بابل، به شهر شوش رسيدند، و اسكندر، بي مقاومتي،، بر آن مستولي شد؛ سپس چنان بسرعت به جانب پرسپوليس به راه افتاد

در اينجا اسكندر كاري كرد كه در زندگي پر از كارهاي باشكوه وي لكة ننگي بر جاي گذاشت؛ و آن اينكه، براي فرو نشاندن آتش هوس يكي از معشوقه‌هاي خود، به نام تائيس، در كاخهاي پرسپوليس آتش زد. به سپاهيان خود پروانة غارت كردن شهر را داد و به اندرز پارمنيون، براي خودداري كردن از چنين كار زشتي،، گوش نداد. پس از آنكه دل لشكريان خود را با مالهاي غارتي و عطاياي خود به دست آورد، رو به شمال به راه افتاد تا براي آخرين بار با داريوش رو به رو شود.

داريوش از ولايات پارس، و بالخاصه ولايات خاوري، قشوني به شمارة يك ميليون نفر فراهم آورده بود، كه مركب بود از: پارسيان، ماديان، بابليان، سوريان، ارمنيان، كاپادوكياييان، باكتريايان، سغديان، آراخوسياييان، سكاها، و هندوان. افراد اين قشون ديگر تنها به تير و كمان مسلح نبودند، بلكه زوبين و نيزه و زره نيز داشتند و بر اسب و فيل سوار بودند،و به چرخهاي ارابه‌هاشان داسهايي بسته شده بود تا دشمنان را مانند گندم مزرعه درو كند؛ آسياي پير، با اين نيروي عظيم، آخرين تلاش خود را مي‌كرد كه در مقابل اروپاي جوان از هستي خويش دفاع كند. اسكندر با 7000 سوار و 40،000 پياده در گوگمل با اين مخلوط ناهمرنگ بي‌نظام برخورد، و نبرد درگرفت؛ او، با برتري سلاح و شجاعت و فرماندهي صحيح خويش، توانست در ظرف مدت يك روز شيرازة سپاه داريوش را از هم بگسلد. داريوش بار ديگر در صدد گريختن از ميدان جنگ برآمد، ولي فرماندهان وي اين فرار دوم را ناخوش دانستند و وي را ناگهاني، درسراپرده‌اش كشتند. اسكندر، از كشندگان شاه پارس هر كه را به دست آورد، كشت و نعش داريوش را با احترام به پرسپوليس فرستاد، تا مانند شاهان هخامنش به خاك سپرده شود؛ و اين خود بيشتر سبب شد كه پارسيها نيكخويي و جوانمردي او را بپسندند و زير پرچمش گرد آيند. اسكندر كارهاي پارس را به سامان رسانيد و آن را يكي از استانهاي دولت مقدونيه ساخت، و پادگان نيرومندي براي نگاهداري آن بر جاي گذاشت؛ آنگاه به جانب هند رهسپار شد.

pymansetarieh@yahoo.com

كتاب دوم

هند و همسايگانش

«والاترين حقيقت اين است كه: خدا در همة موجودات حاضر است. اينها شكلهاي گوناگون او هستند. جز اين ديگر خدايي نيست كه بجوييمش... ديني كه مي خواهيم دين انسانساز است... اين رازوريهاي ناتوان كننده را رها كنيد و نيرومند باشيد... بگذاريد تا پنجاه سال بعد... ديگر خدايان همه از دلهاي ما محو شوند. تنها خداي بيدار همين خداي نژاد ماست كه دستهايش همه جا هست، پاهايش همه جا هست؛ گوشهايش همه جا هست؛ همه چيز را فرو مي‌پوشد... نخستين همة پرستشها پرستش آنهايي است كه پيرامون ما هستند... تنها آن كس خادم خداوند است كه خدمتگزار همة موجودات باشد.»

جدول گاهشماري تاريخ هند

قم

4000 : فرهنگ نوسنگي در ميسور

2900: فرهنگ موهنجو- دارو

1600: هجوم آرياييها به هند

1000-500: تشكيل وداها

800- 500: اوپانيشادها

599-527: مهاوير، بنيانگذار آيين جين

563- 483: بودا

500: سوشروتة طبيب

500: كپيله و فلسفه سانكيه

500: پورانه‌هاي كهن

329: هجوم يونانيان به هند

325: اسكندر از هند مي‌رود.

322-185: سلسلة ماوريا

322-298: چندره گوپتة ماوريا

pymansetareh@yahoo.com

302- 298: مگاستنس در پاتليپوتره

273-222: آشوكا

ميلادي

120: كنيشكه، پادشاه كوشاني

120: چركة طبيب

530-320: سلسلة گوپته

320- 330: چندره گوپتة اول

380-330: سمودرگوپته

413-380: ويكره ماديتيه] پادشاه آيودهيا[

414-399: فا- هين]زاير چيني[در هند

700-100: معابد و نقوش فرسكوهاي]غارهاي[آجانتا

400: كاليداس، شاعر و نمايشنامه‌نويس

500-455: هجوم هونها به هند

499: آريبهط رياضيدان

587-505: وراهه ميهيرة منجم

660-598: برهمگپت منجم

648-606: هرشه- وردنه‌شاه

642-608: پولكشين دوم، شاه سلسلة چالوكيه

645-629: يوان چوانگ]زاير چيني[در هند

650-629: سرونگ- تسان گامپو، شاه تبت

800-630: عصر طلايي تبت

639: سرونگ- تسان گامپو، لهاسا را بنياد مي‌نهد.

pymansetaren@yahoo.com

712: اعراب سند را فتح مي‌كنند.

750: پيدا شدن مملكت پادشاهي پلوه

750-780: بنا نهادن بوروبودور، در جاوه

760: معبد كيلاسه

788-820: شنكره، فيلسوف ويدانته

800-1300: عصر طلايي كامبوج

800-1400: عصر طلايي راجپوتانا

900: ظهور مملكت پادشاهي چوله

973- 1048: بيروني، دانشمند ايراني

993: بنانهادن دهلي

997-1030: سلطان محمود غزنوي

1008: سلطان محمود به هند هجوم مي‌برد.

1076-1126: ويكره ماديتيه چالوكيه

1114: بهاسكرة رياضيدان

ميلادي

1186: هجوم تركها به هند

1206-1526: سلطنت دهلي

1206-1210: سلطان قطب‌الدين ايبك

1288-1293: ماركوپولو در هند

1296-1315: سلطان علاءالدين

1303: علاءالدين چيتور را فتح مي‌كند.

1325-1351: سلطان محمدبن تغلق

pymansetareh@yahoo.com

1336: بنا نهادن ويجيه‌نگر

1405-1336: تيمور (تيمور لنگ)

1388-1351: سلطان فيروز شاه

1398: تيمور به هند حمله مي‌كند.

1518-1440: كبير شاعر

1538-1469: بابا نانك، بنيادگذار آيين سيخ

1530-1483: بابر سلسلة تيموريان هند را بنياد مي‌نهد.

1573-1483: سورداس شاعر

1498: واسكودگاما به هند مي‌رسد

1529-1509: كريشنا رايه بر ويجيه‌نگر حكومت مي‌كند.

1510: پرتغاليها گوآ را اشغال مي‌كنند.

1542-1530: همايون

1624-1532: تولسي‌داس شاعر

1545-1542: شيرشاه

1556-1555: بازگشت و مرگ همايون

1605-1560: اكبرشاه

1565: سقوط ويجيه‌نگردر تليكوته

1600: تأسيس شركت هندشرقي

1627-1605: جهانگير

1658-1628: شاه جهان

1631: مرگ ممتاز محل

1653-1632: ساختن تاج محل

pymansetareh@yahoo.com

1707-1658: اورنگ زيب

1674: فرانسويها پونديشري را بنياد مي‌نهند.

1680-1674: راجه شيواجي

1690: انگليسيها كلكته را بنياد مي‌نهند.

1763-1756: جنگ فرانسه و انگليس در هند

1757: نبرد پلاسي

1767-1765: رابرت كلايو، فرماندار بنگال

1774-1772: وارن هيستينگز، فرماندار بنگال

1795-1788: محاكمة وارن هيستينگز

1793-1786:لرد كورانواليس، فرماندار بنگال

1805-1798: ماركي ولزلي، فرماندار بنگال

1835-1828: لرد ويليام كونديش- بنتنيك فرماندار كل هند

1828: رام‌موهن روي برهما- سمج را بنياد مي‌نهد.

1829: الغاي(رسم) ساتي

1886-1836: راماكريشنا

1857: شورش سپاهيان

1858: هند ضميمة حكومت بريتانيا مي‌شود.

1861: تولد رابيندرانات تاگور

1902-1863: ويويكاننده (نارندرنات دوت)

1869: تولد مهندس كارمچاند گاندي

ميلادي

تأسيس مي‌كند.

pymansetareh@yahoo.com

1880- 1884: ماركي ريپن، نايب‌السطنه

1885: تأسيس كنگرة ملي‌هند

1889-1905: بارون كرزن، نايب‌السطنه

1916-1921: بارون چمزفرد، نايب‌السطنه

1919: آمريستار

1921-1926: ارل‌ريدينگ، نايب‌السطنه

1926-1931: لرد ايروين، نايب‌السطنه

1931: لرد ولينگتن، نايب‌السلطنه

فصل چهاردهم

بنيادهاي هندي

I- صحنة نمايش

كشف دوبارة هند – نظري به نقشه – تأثيرات اقليمي

هيچ چيز تا اين حد دانش پژوه امروزي را شرمسار نمي‌كند كه تا چندي پيش، آن هم به طور دست و پا شكسته، با هند آشنا نبوده است. هند شبه جزيرة پهناوري است به وسعت تقريبي 5،180،000 كيلومتر مربع، به اندازة دو سوم ايالات متحده، و بيست برابر اربابش، بريتانياي كبير؛ جمعيتش 320،000،000 نفر يعني بيشتر از مجموع جمعيت امريكاي شمالي و جنوبي، يا يك پنجم جمعيت كرة زمين، استمرار مؤثري است از تحول و تمدن، يعني از تمدن موهنجو – دارو، در 2900 ق‌م (يا شايد هم كهنتر از اين تاريخ) گرفته تا زمان گاندي و رامان و تاگور؛ ايمانهايي در آن بوده و هست كه از مراحل بت‌پرستي خام و ابتدايي تا لطيفترين و معنويترين همه خدايي را شامل مي‌شود؛ فيلسوفاني بودند كه هزار نواي گوناگون بر يك مايهٔ وحدتي – از اوپانيشادها در هشت قرن قبل از ميلاد مسيح گرفته تا شنكره كه هشت قرن پس از مسيح به جهان آمد – ساخته‌اند؛ دانشمنداني بودند كه سه هزار سال پيش علم نجوم را تحول بخشيدند، و هم دانشمنداني كه در زمان ما جايزة نوبل برده‌اند؛ در روستاها نهاد مردمانه‌اي داشتند كه نشان قدمتش پيدا نيست؛ و در پايتختها هم فرمانروايان فرزانه و نيكخواهي چون آشوكا و اكبر داشتند؛ رامشگرانش حماسه‌هاي بزرگي مي‌خواندند، به قدمت آثار هومر، كه امروزه هم در سراسر جهان به شعر شاعرانش گوش فرا مي‌دهند؛

pyramidgarehyahoo.com

هنرمندانش از تبت تا سيلان، و از كامبوج تا جاوه، براي خدايان هندو معابد عظيمي بر آورده، يا دهها كاخ بي‌نقص براي شاهان و ملكه‌هاي مغولي پديد آورده‌اند – هند اين است، و اكنون در دانش صبورانه‌اي، مانند قارة معنوي نويي، به روي ذهن غربي، كه تا ديروز تمدن را چيزي اختصاصاً اروپايي مي‌پنداشته است، گشوده مي‌شود.

صحنة اين تاريخ مثلث بزرگي است كه هر چه از برفهاي جاويدان كوههاي هيمالايا رو به طرف گرماي جاويدان سيلان پايين مي‌رود، تنگتر مي‌شود. در گوشه‌اي در طرف چپ آن ايران قرار گرفته، كه از نظر مردم و زبان و ايزدان شباهت كاملي به مردم عصر ودايي دارد. چون مرز شمالي را به سوي خاور دنبال كنيم، به افغانستان مي‌رسيم؛ اين جا قندهار، گندهارة باستاني، است كه پيكر تراشي يوناني و هندي چندي در آن با هم آميختند و بعد از هم جدا

شدند و ديگر به هم نرسيدند؛ در شمال آن كابل است كه مسلمانان و مغولها از آن دست به حملات خونبار زدند و مدت هزار سال بر هند چيره شدند. داخل هند، و نزديك مرز آن، پيشاور قرار دارد كه با اتومبيل مي‌توان در چند ساعت از كابل به آنجا رسيد. در اين جا عادت قديمي شماليها، يعني هجوم به جنوب، هنوز پابرجاست. توجه كنيد كه روسيه، در پامير و معابر هندوكش، چقدر به هند نزديك مي‌شود. اين راه چه سياستها كه به خود نديده است. در شماليترين نقطة هند ايالت كشمير قرار دارد، كه نامش يادآور شكوه باستاني فنون نساجي هند است. جنوب آن ايالت پنجاب است، يعني«سرزمين پنج رود» با شهر بزرگ لاهور و پايتخت تابستاني آن، سيملا، كه در پاي كوههاي هيمالايا (خانة برف) قرار دارد. رود پر آب و خروشان سند، به طول يكهزار و ششصد و ده كيلومتر از پنجاب باختري مي‌گذرد؛ نام سند از لغت بومي سند و، به معني «رود»، گرفته شده است، و ايرانيان (كه سند را به هندو تبديل كردند) تمام شمال هند را به اين نام خواندند. براي آنان لغت هندوستان به معني سرزمين رودهاست. يونانيان مهاجم از اصطلاح ايراني هندو كلمة india (= هند) را براي ما ساختند.

دو رود جمنا و گنگ آرام آرام از پنجاب رو به جنوب جاري مي‌شوند؛ جمنا دهلي را مشروب مي‌كند، و شكوه تاج محل در آكره را در آبهاي خود منعكس مي‌سازد؛ گنگ هنگامي كه به شهر مقدس بنارس مي‌رسد پهن مي‌شود، به طوري كه روزانه ده ميليون هندوي مشتاق در آن غسل مي‌كنند؛ و، با دوازده دهانه‌اش، استان بنگال و كلكته، پايتخت قديمي بريتانيا، را مشروب و بارور مي‌كند. كمي دورتر، و باز هم در جهت خاور، برمه، با پاگوداهاي زرين رانگون و جادة پر آفتاب مندله، قرار دارد. پرواز از مندله تا فرودگاه باختري كراچي در هند همان قدر طول مي‌كشد كه پرواز از نيويورك به لوس‌آنجلس. در چنين پروازي، در جنوب سند، از روي راجپوتانه مي‌گذريم، كه سرزمين راجپوتهاي دلير است و شهرهاي مشهوري چون گواليور، چيتور، جيپور، اجمير، و اوداپور دارد. در جنوب

و باختر «پرزيدنسي» بمبئي يا استان بمبئي، با شهرهاي پر نعمت سورت، احمدآباد، بمبئي، و پونه واقع است. در خاور و جنوب، استانهاي مترقي حيدرآباد و ميسور قرار دارند كه حكام محلي بر آن فرمان مي‌رانند، . پايتختهاي پر نقش و نگاري به همين نامها دارند. در ساحل باختري، گوآ، و در ساحل خاوري، پونديشري قرار دارد كه بريتانياييهاي فاتح آن را به پرتغاليها، و اين را به فرانسويها واگذاشتند، تا، با اين چند كيلومتر مربع خاك، از آنان دلجويي كرده باشند. خليج بنگال را پرزيدنسي مدرس اداره مي‌كند، و مركز آن شهر مدرس است كه خوب اداره مي‌شود، و معابد عالي و غم‌انگيز شهرهاي تانجور، تريچيناپالي، مادوره، و رامشورام مرزهاي جنوبي آن را مي‌آرايند. پس از آن «پل آدم» است – آبتلي از جزاير فرونشسته – كه ما را از تنگه‌اي به سيلان، يعني جايي كه هزار و ششصد سال پيش تمدني در آن روييد و باليد، مي‌خواند. همة اينها بخش كوچكي از هند است.

pyrosetupnow.com

پس، نبايد هند را سرزميني چون مصر، بابل، يا انگلستان بدانيم، بلكه قاره‌اي است مثل اروپا پر جمعيت و چند زباني، و از نظر اقليم و نژاد، ادبيات، فلسفه، و هنر هم، تقريباً به همان اندازه، گوناگون و متنوع است. شمال هند، هم عرصة هجوم جريانهاي هواي سرد سلسله جبال هيمالاياست و هم دستخوش مه‌هايي كه از برخورد اين جريانها با آفتاب جنوب ايجاد مي‌شود. پنج آب سرزمين پنجاب دشتهاي آبرفتي بزرگي ايجاد كرده است كه بار آوري بيمانندي دارند؛ اما در جنوب اين دره‌هاي رودخانه‌اي، خورشيد چون خودكامه‌اي يكه تاز حكومت مي‌كند؛ دشتها خشك و عريانند، و براي اينكه محصول كافي از آن برداشته شود كاشتن تنها كافي نيست، بلكه فرد كشاورز بايد به صورت بنده و بردة زمين درآيد – نوعي بندگي و بردگي كه آدمي را گيج و درمانده مي‌كند. انگليسيها هر بار بيش از پنج سال در هند نمي‌مانند؛ و اگر صدهزار تن از آنان بر هندوهايي سه هزار برابر تعداد خود حكومت مي‌كنند، براي اين است كه آنان به قدر كافي در هند نمانده‌اند.

بقاياي پراكندة جنگل آغازين، كه يك پنجم اين سرزمين را تشكيل مي‌دهد، زادگاه و زيستگاه ببر، پلنگ، گرگ، و مار است. در ثلث جنوبي اين سرزمين، يعني در دكن، گرما خشكتر است، يا نم نسيمهايي را با خود دارد كه از دريا مي‌وزد. اما سيماي غالب در هند، از دهلي گرفته تا سيلان، همان گرماست – گرمايي كه تن را ناتوان و جواني را كوتاه كرده و در آرامترين دين و فلسفة ساكنانش مؤثر بوده است. تنها راه آسودگي از اين گرما آرام نشستن،

كاري نكردن، و چيزي نخواستن است؛ گاهي هم، در ماههاي تابستان، بادهاي موسمي رطوبتي خنك و باران بارآوري از دريا مي‌آورد. هنگامي كه بادهاي موسمي نوزد، هند گرسنگي مي‌كشد و به رؤياي نيروانه فرو مي‌رود.

II – كهنترين تمدن؟

ما قبل تاريخ هند – موهنجو – دارو – قدمت آن

در آن هنگام كه مورخان خيال مي‌كردند تاريخ با يونان آغاز شده است، اروپا با خوشحالي عقيده داشت كه هند جايگاه بربريت بوده، تا اينكه عموزادگان «آريايي» ملتهاي اروپايي از كناره‌هاي درياي خزر كوچ كردند تا هنرها و علوم را به اين شبه‌جزيرة وحشي و بي‌فرهنگ بياورند. تحقيقات اخير اين تصور دلخوش كننده را به هم ريخته است – كما اينكه تحقيقات آينده چشم‌انداز اين صفحات را هم دگرگون خواهد كرد. در هند، مثل هر جاي ديگري، سرآغازهاي تمدن در دل خاك مدفون است، و حتي همة بيلهاي باستانشناسان هم هرگز نخواهد توانست همة آنها را از خاك بيرون بياورد.
بازمانده‌هاي يك دورة ديرينه سنگي بسياري از ويترينهاي موزه‌هاي كلكته، مدرس، و بمبئي را پر كرده است، و اشياي دورة نوسنگي، كم يا بيش، در هر ايالتي يافت شده است. اما اينها در شمار فرهنگند نه تمدن.

در سال 1924، جهان دانش بار ديگر با اخباري از هند به حيرت افتاد: سر جان مارشال اعلام كرد كه دستيارانش، خصوصاً ر. د. بنرجي، در موهنجو – دارو، در ساحل باختري سند سفلا، بقاياي چيزي را كشف كرده‌اند كه گويا از هر تمدني كه مورخان تا كنون شناخته‌اند كهنتر باشد. هم آنجا، و هم در هرپا، كه در شمال و چند صد كيلومتري بالاتر از موهنجو – دارو واقع است، چهار يا پنج شهر برجسته از زير خاك بيرون آورده‌اند، كه در طول خيابانهاي پهن و كوچه‌هاي تنگش صدها خانه و

pymnsaeen@yahoo.com

مغارة آجري ديده مي‌شود كه، در مواردي، داراي چند طبقه هم مي‌باشند. ببينيم سر جان مارشال قدمت اين آثار بازمانده را چگونه برآورد مي‌كند:

اين كشفيات وجود يك زندگي شهري بسيار تكامل يافته‌اي را در هزارة چهارم و سوم ق‌م در سند (شماليترين ايالت پرزيدنسي بمبئي) و پنجاب ثابت مي‌كند؛ و در بسياري از خانه‌ها وجود چاه حمام، و نيز يك شبكة دقيق فاضلاب، وضع اجتماعي شهرنشيناني را نشان مي‌دهد كه دست كم با آنچه در سومر يافته شده برابري مي‌كند، و از آنهايي كه در همين زمان در سرزمين بابل و مصر رواج داشت برتر است... حتي خانه‌هاي اور هم، از نظر بنا، به هيچ وجه با خانه‌هاي موهنجو – دارو برابري نمي‌كند.

در اين نقاط اشياي زير كشف شده است: ظروف و آلات خانگي و اسباب آرايش؛ سفالينه‌هاي منقش و ساده، كه آنها را يا با گردش دست و يا با گردش چرخ ساخته‌اند؛ پيكره‌هاي سفالين، طاس نرد، و مهره‌هاي شطرنج؛ سكه‌هايي

شده بود كهنترند؛ هزار مهر، كه بر بيشترشان نوشته‌هايي به خط صورتنگاري ناشناخته‌اي نقش شده؛ سفالينه‌هاي لعابدار، با كيفيت عالي؛ كنده‌كاريهاي روي سنگ، كه از آثار سومري برتر است؛ جنگ‌افزار و دست‌افزارهاي مسين، و يك نمونة كوچك ارابة دوچرخي مسين (از كهنترين نمونه‌هاي ارابة چرخدار)؛ النگوهاي طلا و نقره، گوشواره، گردنبند، و جواهرات ديگري كه به نظر مارشال «چنان خوب از كار درآمده و به حدي خوش پرداخت است كه گويي از يكي از جواهر فروشيهاي امروزي خيابان باندستريت لندن درآمده، نه از يك خانة ما قبل تاريخي 5000 سال پيش.»

عجيبتر آنكه پايينترين طبقات اين آثار بازمانده، از نظر هنري، از لايه‌هاي بالايي تكامل يافته‌تر است – چنانكه گويي حتي اين كهنترين بازمانده‌ها، خود، از تمدني بوده كه صدها يا شايد هم هزارها سال از قدمت آن مي‌گذشته است. برخي از اين افزارها سنگي بود، بعضي مسين، و تعدادي هم مفرغي؛ از اينجا پيداست كه فرهنگ سند در دورة انتقال از افزارهاي سنگي به مفرغي پديد آمده است. از اين اشارات روشن مي‌شود كه وقتي خوفو اولين هرم بزرگ را مي‌ساخت، موهنجو – دارو در اوج خود بود و با سومر و سرزمين بابل مناسبات بازرگاني و ديني و هنري داشت؛ بيش از سه هزار سال، تا قرن سوم قبل از ميلاد مسيح، پايدار ماند. هنوز نمي‌توانيم بگوييم كه آيا، آن طور كه مارشال عقيده دارد، موهنجو - دارو

نشاندهندة كهنترين تمدنهاي شناخته شده است يا نه. ولي كاوش در ماقبل تاريخ هند تازه آغاز شده است؛ تنها در روزگار ماست كه باستانشناسي، از راه بين‌النهرين، از مصر به هند روي آورده است. وقتي كه خاك هند را هم مثل خاك مصر بكاوند، شايد آن جا هم تمدني پيدا كنيم كه از آنچه از گل و لاي نيل شكفته است كهنتر باشد.

III- هند و آرياييها

بوميان – مهاجمان – جامعة روستايي- طبقه- جنجگويان- براهمه- بازرگانان – كارگران –نجسها

با آنكه ميان آثار بازماندة سند و ميسور پيوستگي هست، حس مي‌كنيم كه در آگاهي ما، از روزگار رونق موهنجو- دارو تا آمدن آرياييها، شكاف بزرگي وجود دارد؛ يا، اگر بخواهيم درست‌تر گفته

pymansetan@gmail.com

باشيم، آگاهي ما به گذشته چون شكافي است كه بتصادف در ناداني ما پديد آمده باشد. در ميان بقاياي سند مهر خاصي وجود دارد كه از سر دو مار ساخته شده، و اين رمز خاص كهنترين مردم تاريخي هند، يعني ناگه‌هاي مارپرستي است كه چون آرياييهاي مهاجم به هند رسيدند استانهاي شمالي را در تملك آنها يافتند، و اعقابشان هنوز هم در مرتفعات دور دست زندگي مي‌كنند. در نقاط دوردست جنوب اين سرزمين مردم سياهپوست بيني پهني مي‌زيستند كه ما آنها را دراويدي مي‌ناميم، بي‌آنكه سرچشمة اين لغت را بدانيم. آنان، هنگام هجوم آرياييها، خود مردم متمدني بودند، و بازرگانان ماجراجوي آنها حتي تا سومر و بابل هم بر دريا سفر مي‌كردند، و در شهرهايشان بسياري از اشياي ظريف و تجملي رواج داشت. ظاهراً از همين مردم بود كه آرياييها جامعة روستايي و نظامهاي زمينداري و ماليات‌بندي را آموختند. دكن هنوز هم، از نظر عادات و رسوم، زبان، ادبيات، و هنر اساساً دراويدي است.

تهاجم و غلبة آرياييها بر اين قبايل پيشرفته بخشي از آن فرايند باستانيي بوده است كه بدان وسيله، هر چند وقت يكبار، شمال با خشونت بر سر جنوب اسكان يافته و آرام فرو مي‌ريخت؛ اين يكي از جريانهاي مهم تاريخ بوده است، كه در آن تمدن‌ها چون تموجات دورانساز برآمده و از ميان رفته‌اند. آرياييها بر سر دراويديها فرو ريختند؛ آخاياييها و دوريها بر سركرتيها و اژه‌ايها؛ ژرمنها بر سر روميها؛ لومباردها بر سر ايتالياييها؛ و انگليسيها بر سر همة جهان. شمال هميشه فرمانروايان و جنگاوران را پديد مي‌آورد، و جنوب هنرمندان و قديسان را، و بردباران وارث بهشت خواهند بود.

اين آرياييهاي چپاولگر كه بودند؟ آنها خودشان لغت «آرايي» را به معناي نجيب و شريف به كار بردند، اما اين اشتقاق، كه بوي ميهنپرستي از آن مي‌آيد، شايد يكي از آن انديشه‌هاي بعديي باشد كه بر علم زبانشناسي رنگ بدنام‌كنندة طنز مي‌زند. خيلي احتمال مي‌رود كه آنها از منطقة درياي خزر آمده باشند، كه اقوام ايراني آن را ايران- وئجه مي‌ناميدند، يعني سرزمين آرياييها. در حدود همان زمان كه كاسيهاي آرايي به سرزمين بابل غلبه يافتند، آرياييهاي ودايي ورود به هند را آغاز كردند.

اين آرياييها هم، مثل ژرمنهايي كه به ايتاليا هجوم بردند، بيشتر مهاجر بودند تا فاتح. ولي آنها تن نيرومند، اشتهاي زياد براي هر گونه خوردني و آشاميدني، خشونت وافر، و مهارت و دلاوري در جنگ داشتند؛ لاجرم ديري نگذشت كه سروري بر شمال هند از آن ايشان شد. با تيرو كمان مي‌جنگيدند؛ رهبرانشان جنگاوراني بودند كه زره بر تن داشتند و بر ارابه مي‌نشستند؛ تبرزين مي‌گرداندند و نيزه مي‌افكندند. آنان سادمتر از آن بودند كه رياكار باشند: هند را منقاد خود كردند، بي‌آنكه وانمود كنند كه آن را تعالي مي‌بخشند. زمين مي‌خواستند و علف چرا براي گاوهايشان؛ در زبان آنان واژة جنگ نشاني از افتخار

نداشت، بلكه به معني «آرزوهاي گاوهاي بيشتر» بود و بس. آنان بآرامي راهشان را رو به خاور، در طول رودهاي سند و گنگ، باز كردند، تا همة هندوستان را فرو گرفتند.

بتدريج كه دست از ستيز و سلاح برداشته و كشاورزاني اسكان يافته مي‌شدند، قبايلشان هم به شكل دولتهاي كوچكي متحد مي‌گشتند. به هر دولتي شاهي حكومت مي‌كرد، كه شوراي جنگاوران او را برمي‌گزيد؛ هر قبيله‌اي را يك راجه يا رئيس رهبري مي‌كرد، كه شوراي قبيله قدرتش را محدود مي‌ساخت. هر قبيله‌اي، به نسبت، مركب از اجتماعات روستايي مستقلي بود كه شوراهاي سران دودمانها بر آنها حكومت مي‌كردند. بودا از آننده، كه به منزلة يوحناي معتمدان در مورد عيسي مسيح بود، چنين مي‌پرسد «اي آننده، بيشك شنيده‌اي كه وجيها بسيار گرد هم مي‌آيند و به انجمنهاي عمومي

pymansetheriyano.com

طوايف خود رفت و آمد مي‌كنند... اي آننده، تا زماني كه وجيها بسيار گرد هم آيند و به انجمنهاي عمومي طوايفشان آمد و شد كنند بايد افزونيشان را چشم داشت نه زوالشان را...»

آرياييها هم، مثل اقوام ديگر، دربارة ازدواجهاي درونگاني و برونگاني ضوابطي داشتند. ازدواج با بيرون از گروه نژادي، يا در چارچوب خويشان نزديك را تحريم كرده بودند. از اين قوانين مشخصترين نهادهاي هندو بيرون آمد، آرياييها، چون ديدند كه شمار مردم تحت انقيادشان، كه آنها را پستتر هم مي‌دانستند، بيش از خود آنهاست، چنان پيش‌بيني كردند كه، اگر در زمينة ازدواج با بوميان محدوديتهايي دركار نباشد، ديري نمي‌گذرد كه هويت نژادشان از ميان خواهد رفت، و يكي دو قرن نگذشته، هضم و جذب آن مردم خواهند شد. از اينرو، نخستين تقسيم طبقات براساس رنگ بود، نه بر بنياد وضع اجتماعي؛ اين تقسيم، بيني‌درازها را از بيني‌پهنها، يعني آرياييها را از ناگه‌ها و دراويديان جدا مي‌كرد؛ اين شكل كهن نظام كاست صرفاً ضوابط ازدواج يك گروه درونگاني بود. نظام كاست به شكل بعديش، كه پر از تقسيمات ارثي، نژادي، و پيشه‌اي بود، بندرت در عصر ودايي ديده مي‌شود. ميان خود آرياييها ازدواج آزاد بود (مگر ميان خويشان نزديك)، و وضع اجتماعي به هنر بود، نه به گوهر.

ضمن آنكه هند عصر ودايي (2000-1000ق‌م) به عصر «قهرماني» (1000-500 ق‌م) مي‌رسيد- يعني، از آن

مهابهاراتا و رامايانا وصف شده- پيشه‌ها تخصصي‌تر و موروثي مي‌شد، و تقسيمات طبقاتي محدوديت سخت‌تري پيدا مي‌كرد. بالاترين مرتبه در تقسيمات كاست]در آغاز [كشتريه يا طبقة جنگجويان بودند كه در بستر مردن را گناه مي‌دانستند. در آن روزگار كهن حتي مراسم ديني را هم توسط رؤساي قبايل يا شاهان انجام مي‌دادند- به همان صورت كه قيصر وظيفة پونتيفكس را اجرا مي‌كرد؛ در آن زمان براهمه يا روحانيان، در مراسم قرباني فقط دستيار بودند. در رامايانا، كشتريه‌اي، از روي غيرت، به وصلت يك «عروس مغرور و بي‌همتا» از تيرة جنگجويان با «يك روحاني و برهمن وراج» اعتراض مي‌كند. در كتابهاي جين رهبري كشتريه‌ها مسل دانسته شده است، و ادبيات بودايي تا آنجا پيش مي‌رود كه براهمه را «پستزاد» مي‌خواند. حتي در هند هم چيزها ديگرگونه مي‌شود.

اما بتدريج كه جنگ جايش را به صلح مي‌داد- و همان طور كه دين (كه در آن موقع، و در برابر عوامل بيشمار، دستيار كشت و زرع بود) در ارزش اجتماعي و پيچيدگي مراسم و آيينها نفوذ مي‌كرد و، براي ميانجيگري انسانها و خدايان، نياز به ميانجيهاي كاركشته داشت- تعداد، ثروت، و قدرت براهمه نيز افزايش يافت. آنان، در مقام مربي جوانان و حافظ تاريخ و ادبيات و قوانين، توانستند گذشته را باز بيافرينند؛ آينده را هم بر آن نقشي كه در سر داشتند بسازند؛ هر نسلي را چنان بپرورند كه براي براهمه ارج و قرب بيشتري بشناسند؛ براي طبقة خود اعتباري به وجود آورند كه در قرون بعد، در جامعة هندو، حائز برجسته‌ترين مقام باشند. پيش از اين تاريخ، در زمان بودا، براهمه به مبارزه با سروري طبقة كشتريه برخاسته بودند؛ آنان اين جنگجويان را از خود فروتر مي‌دانستند، كما اينكه در همان زمان هم طبقة كشتريه آنان را از خود پستتر مي‌شمردند؛ بودا حس مي‌كرد كه، دربارة اين دو ديدگاه، گفتني بسيار است. در هر حال، حتي در زمان بودا، هنوز طبقة كشتريه رهبري معنوي را به براهمه تسليم نكرده بود، و خود جنبش بودا هم، كه بزرگزاده‌اي از طبقة كشتريه آن را بنياد نهاده بود، مدت هزار سال در هند با برتري‌جويي براهمه به رقابت برخاسته بود.

پس از اين دو اقليت حاكم (كشتريه و براهمه)، طبقات وابسته (بازرگانان و آزاد مرداني كه پيش از بودا طبقه‌اي متمايز از ديگران به شمار مي‌رفتند) و سودره (طبقة كارگران، مشتمل بر بيشتر جمعيت

pymansouri@yahoo.com

بومي)، و بالاخره طبقة پاريا يا نجسها (مشتمل بر افراد قبايل بوميي كه بر كيش و آيين پيشين خود مانده بودند، اسيران جنگي و كساني كه كيفرشان بردگي بود)

قرار داشتند. از همين گروه كوچك، كه در اصل بدون طبقه بودند، چهل ميليون نجسهاي كنوني هند پيدا شده‌اند.

IV – جامعة هند و آريايي

گله‌داران- برزگران- پيشه‌وران- بازرگانان- سكه و اعتبار- اصول اخلاقي- ازدواج- زن

اين هنديان آريايي چگونه مي‌زيستند؟ در آغاز با جنگ و غارت؛ سپس با گله‌داري، كشاورزي، و صنعت به شيوة روستايي، كه بي‌شباهت به صنعت قرون وسطاي اروپا نبود؛ زيرا از عصر نوسنگي تا انقلاب صنعتي، كه ما در آن زندگي مي‌كنيم، بنياد زندگاني اقتصادي و سياسي انسان اساساً يكسان مانده است. هند و آرياييها گاو مي‌پروردند و، بي‌آنكه مقدسش بدانند، به كارش مي‌بردند؛ هر وقت هم مقدورشان بود گوشت مي‌خوردند، و نواله‌اي هم نثار روحانيان يا خدايان مي‌كردند؛ بودا، پس از آنكه در جواني رياضتها كشيد و از گرسنگي رو به مرگ بود، گويا در پيري يك شكم سير از گوشت خوك خورد و مرد. آنان جو مي‌كاشتند، اما ظاهراً در عصر ودايي چيزي از برنج نمي‌دانستند. كشتزارهاي هر اجتماع روستايي را بين خانوارهاي عضو آن اجتماع تقسيم مي‌كردند، اما آبياري اين زمينها مشترك بود. زمين را نمي‌شد به بيگانه فروخت، فقط مي‌شد آن را براي پسران خانواده به ارث گذاشت. اكثر مردم خرده مالك بودند؛ روي زمين خودشان كار مي‌كردند. آرياييها مزدوري را ننگ مي‌دانستند. يقين داريم كه در ميانشان نه خاوندي در كار بود و نه گدايي، نه ميليونر داشتند و نه حلبي آبادي.

در ميان صنعتگران و نوآموزان شهرها، صنايع دستي رواج داشت، و در حدود پانصد سال قبل از ميلاد مسيح به صورت اصناف قدرتمند فلزكار، چوبكار، سنگكار، چرمكار، عاجكار، سبدباف، نقاش منازل، تزيينگر، كوزه‌گر، رنگرز، ماهيگير، ملاح، صياد، دامگذار، قصاب، قناد، آرايشگر، دلاك سرشو، گلفروش، و طباخ سازمان يافته بودند؛ اين فهرست، خود، تكامل و گوناگوني زندگاني هند و آريايي را آشكار مي‌كند. اين اصناف مسائل بين افراد اصناف گوناگون را حل و فصل مي‌كردند، حتي مشكلات ميان اعضاي صنف همسرانشان را هم با كدخدامنشي فيصله مي‌دادند. روي اجناس، نه بر عرضه و تقاضا، چنان كه معمول ماست، بلكه براساس ساده‌لوحي خريدار قيمت مي‌گذاشتند.اما در كاخ شاه يك «ارزياب» رسمي بود كه، مثل ادارة استانداردهاي كنوني، كالاهايي را كه مي‌بايست براي كاخ بخرند مي‌آزمود و شرايط لازم و خصوصيات آنها را به سازندگان آن كالاها مي‌گفت.

پيشرفت كرده بود، اما سفر همچنان مثل قرون وسطي كار سختي بود؛ سر هر مرز كوچكي راه بر كاروان مي‌بستند و راهداري مي‌گرفتند، اما نه مثل سرگردنه‌گيرها. حمل و نقل از طريق رود و دريا بسيار پيشرفته بود: در حدود سال 860 ق‌م كشتيهايي با بادبانهاي متوسط و صدها پارو، محصولاتي مثل عطريات و ادويه، پنبه و ابريشم، شال و موسلين، مرواريد و ياقوت، آبنوس و سنگهاي گرانبها، و پارچه‌هاي زربفت مزين، به بين‌النهرين و عربستان و مصر مي‌بردند.

بازرگاني، به علت روشهاي نامناسب داد و ستد، از رشد بازمانده بود، به اين معنا كه در آغاز روش پاياپاي داشتند، و سپس ازگاو به جاي پول رايج استفاده مي‌كردند. عروسان را با گاو مي‌خريدند. بعد

pymonstarehoyahoo.com

سكه‌هاي مسين سنگي رايج شد كه تضمين آن فقط با افراد و نهادهاي خصوصي بود. بانكي در كار نبود، پول اندوخته را در خانه پنهان، يا در خاك دفن مي‌كردند، يا نزد دوستي به امانت مي‌گذاشتند. از اين كار، در زمان بودا، يك نظام اعتباري پيدا شد: بازرگانان شهرهاي گوناگون به يكديگر نامه‌هاي اعتباري مي‌دادند و كار تجارت را آسان مي‌كردند؛ از چنين روتشيلدهايي مي‌شد با بهرة سالانة هجده درصد وام گرفت، و ديگر چندان حرفي از قبضهاي موعددار نبود. مسكوكات هم براي خود اعتباري داشتند، و برد و باخت در قمار معمولا به وسيلة آن انجام مي‌گرفت؛ پيش از اين، طاس و نرد از لوازم تمدن بود. در خيلي از موارد، شاه براي رعايايش، به شيوة كشور موناكو، قمارخانه‌هايي ساخته بود، گو اينكه كاملا به همان سبك نبود؛ در هر حال، بخشي از درآمد آن به خزانة شاهي مي‌رفت. اين امر شايد درنظر ما ننگ‌آور باشد، زيرا ما چندان به اين كار عادت نداريم كه قمارخانه‌هايمان، مستقيماً، به مقامات دولتي كمك مالي بدهند.

اخلاق بازرگاني سطح بالايي داشت. شاهان هند عصر ودايي، نظير آنچه در يونان عهد هومر پيش مي‌آمد، چنان نبودند كه گاو همسايگانشان را ندزدند؛ اما مورخ يوناني لشكركشيهاي اسكندر، هنديان را اين طور وصف مي‌كند: «براي درستكاريشان بسيار قابل توجهند، چنان معقولند كه بندرت كارشان به دادگاه مي‌كشد، و چندان شريفند كه نه بر درهايشان قفلي هست و نه براي پيمانهايشان تعهدي كتبي مي‌سپارند؛ بينهايت هم راستگو هستند.» در ريگ-ودا از زناي با محارم، از راه به در كردن زنان، فاحشگي، سقطجنين، و زنا سخن مي‌رود، و نشانه‌هايي از همجنس‌بازي هم ديده‌مي‌شود؛ اما آن تصور كليي كه از وداها و حماسه‌ها به دست مي‌آوريم يكي از معيارهاي عالي مناسبات دو جنس و زندگي خانوادگي را نشان مي‌دهد.

ازدواج ممكن بود از راه ربودن عروس با زور، يا خريدن او، يا رضاي طرفين، صورت

گيرد؛ اما، ازدواج به رضاي طرفين را اندكي ننگ‌آور مي‌دانستند؛ زنان فكر مي‌كردند كه اگر آنها را بخرند وبرايشان پول بدهند شرافتمندانه‌تر است، و ربوده‌شدن را ستايش بزرگي مي‌دانستند. تعدد زوجات يا چندگاني مجاز بود، و بزرگان را به آن ترغيب مي‌كردند؛ تكفل چندين زن، و استفاده از استعدادهاي آنان، كاري نيك و شايسته بود. ماجراي دروپدي، كه در يك زمان با پنج برادر ازدواج كرد، نشان مي‌دهد كه در عصر حماسي گاهي چند شوهري- ازدواج يك زن، به طور همزمان، با چند مرد، معمولا چند برادر- اتفاق مي‌افتاده است. اين رسم تا سال 1859 در سيلان باقي ماند، و گاهي هنوز هم در روستاهاي كوهستاني ثبت آثاري از آن ديده مي‌شود. اما چند زني معمولا امتياز مرد بود، كه با قدرت پدرشاهي بر خانوادة آريايي حكومت مي‌كرد. بر زنان و فرزندان خود حق تملك داشت و مي‌توانست در موارد خاص آنها را بفروشد يا از خانه بيرون كند.

با اينهمه، زن هندي در دورة ودايي خيلي بيشتر از دوره‌هاي بعدي از آزادي برخوردار بود؛ در انتخاب شوهر، بيش از آنچه اشكال ازدواج مقرر دارد، مي‌توانست اظهار نظر كند؛ آزادانه در جشنها و رقصها ظاهر مي‌شد؛ و در جشنهاي ديني به مردان مي‌پيوست؛ مي‌توانست تحصيل علم كند، و مثل گارگي در گفتگوي فلسفي شركت جويد. اگر بيوه مي‌شد، هيچ محدوديتي براي ازدواج مجددش در كار نبود. در عصر قهرماني گويا زن اندكي از اين آزادي را از دست داده باشد؛ او را از جستجوهاي معنوي دلسرد كرده بودند، دليلشان اين بود كه «ودا خواندن زن نشان آشوب منزل باشد»؛ ازدواج مجدد بيوگان از رسم افتاد؛ حجاب- پرده‌نشيني و مستوري زنان- آغاز شد؛ و رسم ساتي، كه تقريباً در عصر ودايي كاري ناشناخته بود، افزايش يافت. اكنون نمونة زن آرماني پهلوانبانوي رامايانا، يعني سيتاي وفادار بود كه در هر گونه آزمون وفاداري و جرئت، تا دم مرگ، فروتنانه از شوهرش پيروي و فرمانبرداري كرد.

pymnsefan@yahoo.com

V – دين وداها

دين پيش از ودا- خدايان ودايي- خدايان اخلاقي- داستان آفرينش به روايت ودا- خلود- قرباني اسب

گويا كهنترين دين شناخته شدة هند، كه آرياييهاي مهاجم در ميان قبيلة مارپرستان (ناگه‌ها)

يافتند؛ و هنوز هم درگوشه و كنار اين شبه‌جزيرة بزرگ مانده، پرستش جانگرايانه و توتمي ارواح بيشماري بود كه در سنگ و جانور، درخت و رود، و كوه و ستاره‌خانه داشتند. مار و افعي خدا تلقي مي‌شدند، يعني بتها و آرمانهاي نيروي توليد مثل نرينه بودند؛ و درخت مقدس بودي زمان بودا نشانه‌اي از احترام رازورانه اما درست عظمت آرام درختان بود. ناگه (اژدها خدا)، هنومن (ميمون خدا)، نندي (نرمگاو آسماني)، و يكشه‌ها، يا درخت خدايان، به دين هند تاريخي راه يافتند. چون برخي از اين ارواح خوب، و برخي بد بودند، لاجرم فقط با چابكدستي و مهارت كامل در جادو و افسونگري امكان آن بود كه تن را، هنگام بيماري يا جنون، از تصرف يا شكنجة يك يا چند تا از اين اهريمنان كه هوا را پركرده‌اند مصون داشت. آميختگي ناهمگون افسونهاي اثروه- ودا يا كتاب علم سحر از همينجا ناشي مي‌شود؛ انسان بايد افسون بخواند تا: صاحب فرزند شود؛ دچار سقط جنين نشود؛ زندگاني را دراز كند؛ بدي را دور كند؛ به خواب رود؛ دشمنان را نابود كند يا بيازارد.

كهنترين خدايان وداها نيروها و عناصر خود طبيعت بودند، چون آسمان، خورشيد، زمين، آتش، نور، باد، آب و جنسيت. ديئوس (زئوس يوناني و ژوپيتر رومي) نخست خود آسمان بود؛ و لغت سانسكريت دوا كه بعدها به معني «خدا» شد، در اصل فقط به معني «درخشان» بود. با آن ضرورت شعريي كه اين همه خدايان متعدد را مي‌سازد، موضوعات طبيعت هم شخصيت يافتند؛ مثلا آسمان پدر شد، كه ورونه باشد؛ زمين مادر شد، يعني پريتيوي؛ و گياهان ثمرة وصل اين دو بودند، از راه باران. باران خداي پرجنيه بود، و آتش هم آگني؛ باد، وايو بود، و باد زيانبار، رودره؛ طوفان ايندرا بود و سپيده‌دم، اوشس؛ شيار كشتزار، سيتا بود؛ خورشيد، سوريه، ميترا، يا ويشنو بود؛ و گياه مقدس سومه، كه عصاره‌اش هم براي خدايان و هم نزد انسانها مقدس و مستي‌آور بود، خود، يك خدا بود: يك ديونوسوس هندي بود، كه با ذات شادي‌بخش انسان را به پاكدامني، بينش، و سرخوشي مي‌برد و حتي به او زندگاني جاويد مي‌بخشيد. يك ملت هم، مانند يك فرد، با شعر آغاز مي‌كند و با نثر پايان مي‌دهد. همان طور كه اشيا انساني مي‌شد، كيفيت شيء مي‌شد، و صفت هم اسم، و لقب هم

خدا. خورشيد زندگاني‌بخش، خورشيد خداي نويي شد به نام سويتر حياتبخش؛ خورشيد تابان ويوسوت شد، يعني خداي درخشان؛ و خورشيد زندگاني‌زاي، خداي بزرگ پرجاپتي سرور همة زندگان شد.

آگني، يعني آتش، چندي مهمترين خدايان ودايي بود؛ او شعلة مقدسي بود كه قرباني را به آسمان مي‌برد؛ آذرخشي بود كه از دل آسمان مي‌گذشت؛ حيات آتشين و روح جهان بود. معروفترين چهره در ميان اين خدايان همان ايندرا بود، دارندة تندر و طوفان. زيرا ايندرا براي هند و آرياييها باران گرانبها را مي‌آورد، كه در نظر آنان حتي از خورشيد هم حياتبخش‌تر بود؛ از اين رو او را بزرگترين خدايان تلقي كردند؛ ياري صاعقه‌هاي او را در نبردهايشان به دعا خواستند؛ و با رشك و غيرت او را به شكل پهلوان عظيمي تصويرمي‌كردند كه صد نرمگاو را مي‌خورد و درياچه‌هاي شراب در مي‌كشد. دشمن خاصش كريشناست، كه در وداها همچنان تنها خداي محلي قبيلة كريشنا بود. ويشنو هم، يعني خورشيدي كه زمين را با گامهايش مي‌پوشاند، خدايي فروتر بود، بيخبر از اينكه آينده از آن او و كريشنا خواهد بود. اين يكي از ارزشهاي وداهاست كه مي‌توان از طريق آن پديد آمدن دين، و نيز

pymnsetareh@yahoo.com

زادن و باليدن و مردن خدايان و ايمانهايي را ديد كه از جانگرايي تا همه خدايي فلسفي، و از خرافة اثروه- ودا تا يكتاپرستي عالي اوپانيشادها را در خود دارد.

اين خدايان، از لحاظ شكل، انگيزه، و كمابيش هم در جهل، به انسانها مي‌مانند. يكي از آنها، كه پيرامونش را زايران و ستايشگران گرفته‌اند، در اين انديشه است كه به پرستنده‌اش چه بدهد: «اين كاري است كه خواهم كرد- نه، اين يكي نه؛ گاوي به او خواهم داد- چگونه است اسبي باشد؟ راستي ببينم من از او سومه گرفته بودم؟» اما برخي از آنها در دورة بعدي ودايي ارج اخلاقي پرشكوهي يافتند. ورونه، كه در آغاز آسمان فراگيرنده بود، با تكامل پرستندگانش به اخلاقيترين و آرمانيترين خدايان وداها مبدل شد كه با چشم بزرگش، يعني با خورشيد، تمامي جهان را مي‌نگرد؛ بدي را كيفر و نيكي را پاداش مي‌دهد؛ و گناهان كساني را كه او را بخوانند مي‌بخشايد. از اين نظر، ورونه نگهبان و مجري قانون يا نظم جاويداني به نام ريته است؛ ريته، در آغاز، قانوني بود كه ستارگان را در مسيرشان برقرار و نگاه مي‌داشت؛ اندك اندك ريته قانون «راستي» هم شد، و آن آهنگ كيهاني و اخلاقيي است كه هر كس نخواهد سرگشته و نابود شود بايد از آن پيروي كند.

هر چه بر تعداد خدايان افزوده مي‌شد، اين مشكل هم پيش مي‌آمد كه كدام يك از اين خدايان جهان را آفريده است. اين نقش ازلي نخست به آگني و، متعاقباً، به ترتيب به ايندرا، سومه و پرجاپتي سپرده شد. يكي از اوپانيشادها جهان را به «فرا آفريدگار» سركشي نسبت مي‌داد:

3- براستي او هيچ خوشي نداشت؛ پس، مردي كه تنهاي تنهاست

هيچ خوشي نمي‌يابد. آرزوي دومي، يعني جفت، كرد.

اكنون او به اندازة مرد و زني بود تنگ در آغوش هم.

او اين خود را دوپاره (پت) كرد: و از اين شوهر (پتي) و همسر (پتني) برخاست.

از اينرو مي‌گوييم «خود مانند نيمه است.»

از اينجاست كه فضا با زني پر مي‌شود. او]مرد[با او همبستر شد،

و از اينرو انسانها زاده شدند.

4- او]زن[با خود انديشيد: «اگر چه او مرا از خودش پديد آورده،

چگونه است كه با من جفت مي‌شود؟

باشد من ناپديد خواهم شد.»

پس زن گاو شد، و او (=مرد) نره‌گاو.

مرد با او جفت شد، و پس گلة گاوان زاده شد.

زن ماديان شد، مرد نريان؛ زن ماده خر، او خر نر.

pymansetaren@yahoo.com

و در هر حال مرد با او جفت شد، و پس جانوران تك‌سم زاده شدند.

زن ماده بز شد، مرد بز نر. زن ميش، مرد گوسفند.

در هر حال مرد با او جفت شد، و پس بزان و گوسفندان زاده شدند.

پس او همة جفتهايي را كه هستند، تا مورچگان را هم،

پديد آورد- و همة اين كيهان را پديد آورد.

5- او مي‌دانست كه خود همة آفرينش است، زيرا همة آن را خود پديد آورده بود. پس او

همة آفرينش شد...

در اين گفتة بي‌نظير هستة همه خدايي و استحاله يا حلول و تناسخ ديده مي‌شود: آفريدگار با آفرينش خود يكي است، و همه چيز، همة شكلهاي حيات، يكي است؛ هر شكلي يك بار، خود، شكل ديگري بود، و فقط در پيشداوري ادراك و فاصلة ساختگي زمان است كه اين از آن ديگري ممتاز مي‌شود. اين نظر، اگر چه در اوپانيشادها بيان شده، در روزگار ودايي هنوز بخشي از معتقدات عمومي نبود؛ هند و آرياييها، مثل آرياييهاي ايران، به جاي تناسخ، به طور ساده، به خلود شخصي عقيده داشتند. روان، پس از مرگ، كيفر مي‌بيند يا به نيكبختي جاويد مي‌رسد. ورونه آن را به اعماق تاريك، نيمي هادس و نيمي دوزخ، مي‌افكند، يا يمه آن را به آسمان مي‌برد، يعني جايي كه در آن هرگونه شادي خاكي بي‌پايان و كامل است. كته‌اوپانيشاد مي‌گفت «ميرنده چون دانه پريشان، و باز چون دانه زاييده مي‌شود.»

براي هر قرباني از نو برپا مي‌كردند- و اين روشي بود كه در ايران زردشتي هم اجرا مي‌شد، و فديه را آتش مقدس به آسمان مي‌برد. در اينجا هم، همچنانكه كمابيش در آغاز هر تمدني معمول است، نشانه‌هايي از قرباني انسان ديده مي‌شود؛ اما تعدادش كم است و قطعي هم نيست. باز، مثل ايران، گاهي اسب را همچون فديه‌اي براي خدايان مي‌سوزاندند. عجيبترين همة آيينها اشوه ميده يا قرباني اسب بود، كه در آن گويا ملكة قبيله با اسب مقدس، پس از آنكه آن را كشتند، نزديكي مي‌كند. پيشكش معمولي، ريختن شيره سومه، و ريختن روغن مايع در آتش بود.(مراسم) قرباني در بيشترين قسمتش با رمزهاي جادويي بيان مي‌شد؛ اگر قرباني درست انجام مي‌گرفت، پاداش به همراه داشت، خواه تقديم كننده شايستگي اخلاقي داشته و خواه نداشته باشد. برهمنان براي ياري پارسايان در اين آيين قرباني، كه همواره پيچيده‌تر مي‌شد، مزد هنگفتي مي‌گرفتند: اگر پولي حاضر نبود، برهمن از خواندن اوراد لازم شانه خالي مي‌كرد، زيرا مزد او را مي‌بايست زودتر از مزد خدا بدهند. برهمنان سر تعيين مقدار دستمزد انجام هر آييني مقرارتي آورده بودند، مثلا دستمزد بايد چند گاو يا چند اسب يا چه مقدار طلا باشد؛ طلا، بخصوص، در به حركت درآوردن آن برهمن با آن خدا مؤثرتر بود. برهمنه‌ها ، كه نوشتة برهمنان است، به برهمن مي‌آموزد كه هرگاه كساني او را براي انجام نماز يا قرباني اجير كرده و دستمزد شايسته‌اي به او ندهند، او چگونه آن نماز يا قرباني را، پنهاني، تبديل به آزار آنان كند.
مقررات ديگري هم تهيه كرده بودند كه آداب درست و كاربرد آنها را كمابيش در هر يك از موقعيتهاي زندگي تجويز مي‌كرد، و معمولا در اين كارها نياز به ياري برهمنان بود. آرام آرام طبقة براهمه طبقة موروثي ممتازي گشت كه زندگي معنوي و ورحاني هند را زير فرمان خود مي‌گرفت و تهديدي مي‌شد براي خفه كردن هرگونه انديشه وديگرگوني.

pymastore@yahoo.com

VI- وداها به عنوان ادبيات

سانسكريت و انگليسي- خطنويسي- چهار«ودا»- ريگ- ودا- يك سرود آفرينش

زبان هند و آريايي، از لحاظ ما، بايد مورد توجه خاصي قرار گيرد، زيرا سانسكريت يكي از كهنترين زبان گروه زبانهاي «هند و اروپايي» است كه زبان انگليسي هم به همان گروه تعلق دارد. وقتي كه به شباهت ميان ارقام، اصطلاحات

دهندة زبانهاي سانسكريت، يوناني، لاتين، و انگليسي- كه فعل ربطي ناميده شده- توجه كنيم، به نوعي ارتباط و پيوستگي فرهنگي پي مي‌بريم كه، علي‌رغم فاصلة عظيم زماني و مكاني، ميان اين زبانها موجود است. احتمالا اين زبان باستاني، كه سر ويليام جونز آن را «كاملتر از يوناني، پردامنه‌تر از لاتيني، و بسيار منصحتر از هردو» دانسته، زبان محاوره‌اي مهاجمان آريايي نبوده است. آنها به چه زباني حرف مي‌زدند؟ در اين باره چيزي نمي‌دانيم؛ فقط مي‌توان فرض كرد كه خويش نزديك آن زبان فارسي كهن است كه اوستا به آن نوشته شده است. سانسكريت وداها و حماسه‌ها نشانه‌هايي از يك زبان باستاني و ادبي با خود داشتند، از اينرو فقط زبان دانشمندان و برهمنان بود؛ خود واژة سانسكريت به معني آماده، خالص، كامل، و مقدس است. در عصر ودايي مردم نه به يك زبان، بلكه به زبانهاي گوناگوني سخن مي‌گفتند؛ هر قبيله‌اي يك گويش آريايي خاص خود داشت. هند هرگز يك زبان نداشته است.

در وداها هيچ اشاره‌اي در كار نيست كه نشان دهد مؤلفان آنها با خطنويسي آشنا بوده‌اند. در قرن هشتم يا نهم ق‌م بود كه بازرگانان هندي، كه احتمالا دراويدي بودند، گويا يك خط سامي را كه به خط فنيقيها شباهت داشت، از آسياي باختري به هند آوردند؛ و همة الفباهاي بعدي هند از اين خط، كه هنديان آن را «خط برهما» مي‌نامند، مشتق شده است. گويا خطنويسي قرنها محدود به مقاصد بازرگاني و اداري بود؛ و چندان توجهي براي استفاده از آن در ادبيات به عمل نمي‌آمد؛ «آنان كه اين هنر بنيادي را تكامل بخشيدند بازرگانان بودند نه برهمنان؛» به نظر نمي‌رسد كه حتي كتابهاي بودايي هم پيش از قرن سوم ق‌م نوشته شده باشد.

كهنترين سنگنبشته‌هاي موجود هند همان كتيبه‌هاي آشوكاست. براي ما، كه (تا پيش از آنكه هواي پيرامونمان از كلمات و موسيقي انباشته شود) قرنها انديشيدنمان از راه چشم و با نوشته و چاپ بود، فهميدن اين نكته دشوار است كه چگونه هند، آگاهانه، ديري پس از آنكه نوشتن را آموخته، باز به همان شيوه‌هاي كهن انتقال سيه به سينة تاريخ و ادبيات چسبيده است، يعني به همان راه از برخواندن و به حافظه سپردن. وداها و حماسه‌ها سرودهايي بود كه همپاي نسلهايي كه آنها را مي‌خواندند بزرگ مي‌شدند؛ اينها براي گوش بود، نه چشم. بيخبري ما از سپيده‌دم هند از همين بي‌اعتنايي به خطنويسي ناشي شده است.

پس اين وداها، كه تقريباً تمام فهم ما دربارة هند آغازين از آن مشتق شده، چيستند؟ واژة ودا به معني «دانش» است؛ و در اصطلاح «كتاب دانش»]= دانشنامه[است. هنديان «ودا» را به همة علم مقدس دوران كهن اطلاق مي‌كنند؛ ودا، مثل كتاب مقدس، بيشتر ادبيات است تا كتاب. آشفته‌تر از آرايش و تقسيم‌بندي اين مجموعه چيزي وجود ندارد. امروزه از وداهاي فراوان فقط چهار ودا در دست است:

1. ريگ- ودا، يا دانش سرودهاي ستايش؛

pymonsefid@yahoo.com

2. سامه- ودا، يا دانش آهنگها؛
3. يجور- ودا، يا علم اوراد قرباني؛
4. اثروه- ودا، يا علم اوراد سحر.

هر يك از اين چهار ودا خود به چهار بخش تقسيم مي‌شود:

1. منتره‌ها، يا سرودها؛
2. برهمنه‌ها، يا جنگ آيينها و نمازها و افسونهاي برهمنان؛

3- آرنيكه‌ها، يا «نصوص جنگلي» براي زاهدان جنگل‌نشين؛

4- اوپانيشادها، كه گفتگوي پنهان است براي فيلسوفان.

فقط يكي از وداها بيشتر به ادبيات تعلق دارد تا به دين و فلسفه، يا به سحر و جادو. «ريگ- ودا» نوعي جنگ ديني است كه از 1028 سرود يا مزامير ستايش، دربارة موضوعات گوناگون مورد پرستش هند و آرياييها- خورشيد، ماه، آسمان، ستارگان، باد، باران، آتش، سپيده‌دم، زمين، و مانند اينها- فراهم آمده است. اغلب اين سرودها درخواستهاي واقعي گله، محصول، و طول عمر است؛ دستة كوچكي از آنها به مرز ادبيات مي‌رسد؛ چند تا از آنها به شيوايي و زيبايي مزامير است. برخي از آنها ساده و به صورت شعر طبيعي مي‌باشند، مثل شگفت‌زدگي طبيعي كودكان. در يك سرود، از اينكه شير سفيد از گاوهاي سرخ مي‌آيد اظهار تعجب شده است؛ در سرود ديگري اين سؤال به ميان آمده كه چرا خورشيد چون شروع به افول مي‌كند با سر به زمين نمي‌افتد؛ در سرود ديگري مي‌پرسند چگونه «آبهاي رخشان همة رودها، كه به يك اقيانوس جاري هستند، هيچ گاه آن را پرنمي‌كنند.» سوگسرودي، به سبك تاناتوپسيس، بر سر جنازة رفيقي است كه در نبرد به خاك افتاده است:

از دست مرده كماني را كه او مي‌كشيد گرفتم

تا ما را فرامانروايي، نيرومندي، و شكوه آورد.

تو آن جا، ما اين جا، توانگر از دودمان پهلوانان،

همة هجومهاي هر دشمني را فرو خواهيم شكست.

به سينة خاك، به مادر، نزديك شو،

اين خاك تا دورها گسترده است و دلخواسته‌ترين است؛

جوان و نرم]است[چون پشم براي دهندگان پرسخاوت،

بشود كه تو را از دامان زوال دور دارد.

اي خاك، گشاده باش، بر او سخت مفشار،

pymansetare@yahoo.com

آسان بدو نزديك شو، با ياري مهرآميزي او را خوشامدگوي؛

به كردار مادري كه با جامهٔ خويش پسرش را پنهان مي‌دارد

تو نيز، اي زمين، همين گونه اين مرد را كفن درپوش.

يكي ديگر از اين شعرها (ريگ- ودا؛10. 10) گفتگوي بي‌پرده‌اي است ميان نخستين پدر و مادر بشر، يعني يمه و يمي، دو برادر و خواهر توامان. يمي زير پاي برادرش مي‌نشيند كه به رغم حرمت الاهي زناي بامحارم، بيايد با او زندگي كند، و مي‌گويد كه او فقط خواهان استمرار نسل است. يمه با تكيه بر شالوده‌هاي عالي اخلاقي پافشاري مي‌كند. يمي هر انگيزه‌اي را به كار مي‌گيرد، و آخرين تير تركشش هم اين است كه يمه را ناتوان بخواند. اين داستان آن طوري كه به دست ما رسيده، بي‌سرانجام است، و خود بايد از شواهد و قراين در اين باره قضاوت كنيم. والاترين شعرها يك «سرود آفرينش» حيرت‌آور است، كه در آن يك همه خدايي لطيف، حتي يك شكاكيت پارسايانه، در كهنترين كتاب مذهبي‌ترين اقوام نمودار مي‌شود:

] در آغاز[نه «نبودن» بود نه «بودن».

نه هوا بود، نه آسمان آنسوي آن،

چه پنهان بود؟ كجا؟ در پناه كه؟

و آب بي‌پايان ژرف آنجا بود؟

نه مرگ بود نه بيمرگي؛

نه نشاني از شب]بود[و نه از روز؛

آن يك به خود]= به نيروي ذاتي، يا طبيعت خودش[دم زد، بي‌دم.

هيچ نبود جز آن كه آن سوي است.

تاريكي بود نخست، پوشيده در تاريكي؛

بي‌هيچ نشانهٔ شناختن، اين همه آب بود.

آن، كه مي‌شد، پوشيده در تهي بود،

آن يك به نيروي «تف» پديد آمد.

در آغاز «كام» به آن «يك» درشد:

كهنترين تخم بود، ساختهٔ جان.

pymansetareh@yahoo.com

فرزانگاني كه با فرزانگي در دلهاي خود مي‌جستند،

بند «بودن» را در «نبودن» دريافتند.

پرتو آنها روشنايي را بر تاريكي گسترد:

اما آن «يك» بر بالا بود يا به زير؟

نيروي آفريننده آنجا بود، و نيروي بارآور:

زير، نيرو بود و بالا، انگيزه.

كه به يقين مي‌داند؟ كه آن را اينجا بازخواهد گفت؟

از كجا زاده شد، و اين آفرينش از كجا آمد؟

خدايان پس از آفرينش اين جهان زاده شدند:

پس كه مي‌داند كه آن از كجا برخاسته است؟

هيچكس نمي‌داند كه آفرينش از كجا برخاسته است؛

و]نمي‌داند كه آيا[او آن را پديد آورده است يا نه:

آن كه آن را در برترين آسمان مي‌نگرد،

تنها او مي‌داند، يا شايد او هم نمي‌داند.

براي مؤلفان اوپانيشادها اين مانده بود كه اين مسائل را بگيرند، در اين اشارات باريك شوند، و آنها را به شكل برجسته‌ترين نمونه، و شايد هم بزرگترين محصول جان هندي، بسازند و پرداخت كنند.

VII- فلسفة اوپانيشادها

مؤلفان آنها- موضوع آنها- عقل در مقابل شهود- آتمن- برهمن- همانی آن دو- وصف خدا- رستگاري- تأثير اوپانيشادها- نظر امرسن دربارة برهما

شوپنهاور گفته است: «در تمام جهان هيچ مطالعه‌اي چون اوپانيشادها تا اين حد سودمند و تعالي‌بخش نبوده است. تسلاي زندگاني من بوده، و تسلاي مرگ من هم خواهد بود.» اينجا، سواي قطعات اخلاقي پتاح- حوتپ] كه در فصل هشتم آمده[كهنترين فلسفه و روانشناسي موجود نژاد ما را مي‌توان يافت؛ اوپانيشادها كوشش لطيف و صبورانة حيرت‌آور انسان است، براي فهميدن جان و جهان، و بستگي ميان آن دو. اوپانيشادها به همان ديرينگي هومر، و به همان نويي كانت مي‌باشند.

pyrousetaren@yahoo.com

واژة اوپانيشاد]در واقع: اوپەنشد[مركب است از يك جزءupa (اوپه) به معناي «پيش و نزديك و كنار» و sad]شد[به معناي «نشستن». اين «نزديك نشستن» كم كم معني «تعليم پنهان» يا «تعليم درونيان» را گرفت، كه استاد در نهان آن را به بهترين و محبوبترين

شاگردانش مي‌سپرد. صد و هشت تا از اين گفتارها در دست است كه پارسايان و فرزانگان گوناگون آنها را از 800 تا 500 ق‌م ساخته‌اند. اينها نشان دهندة يك نظام فلسفي همساز نيستند، بلكه عقايد، «خلاصه‌ها»، و درسهاي مردان بسياري است كه در آنها فلسفه و دين هنوز به هم آميخته‌اند. آنها مي‌كوشيدند آن واقعيت ساده و ذاتي را كه بستر كثرت ساختگي اشيا است بفهمند، و با احترام با آن يگانه شوند. اين متنها پر است از سخنان مبهم و متناقص، و گاهي هم مقدم بر تمام تندباد پرگويي هگلي است؛ گاهي در آنها سخناني هست كه همان اندازه عجيب و غريب مي‌نمايد كه حرفهاي تام ساير براي معالجة زگيل؛ گاهي اين كتابها چون عميقترين تفكر تاريخ فلسفه در ما تأثير مي‌گذارند.

نام بسياري از مؤلفان اين كتابها را مي‌دانيم، اما از زندگي آنها چيزي نمي‌دانيم، مگر آنچه گاهگاه در تعليماتشان آشكار مي‌شود. در ميان آنها زنده‌ترين چهره‌ها يكي ياجنه‌والكيه است كه مرد است و ديگري گارگي كه زن است، و اين افتخار نصيبش شده كه درشمار قديمترين فيلسوفان باشد. يكي از اين دو، يعني ياجنه‌والكيه، زباني گزاينده‌تر دارد. همكارانش در او به چشم نوآور خطرناكي نگاه مي‌كردند؛ پيروانش از تعاليم او يك پاية «درست پنداري» بلامعارض ساختند. ياجنه‌والكيه براي ما بيان مي‌كند كه چگونه كوشيد تا دو همسرش را رها كند و فرزانه‌اي خلوت‌نشين شود؛ همسرش متريي از او مي‌خواهد كه او را هم با خود ببرد، در اين خواهش او مي‌توان آن نيرويي را احساس كرد كه هند هزاران سال با آن جوياي دين و فلسفه بوده است.

در آن هنگام كه ياجنه‌والكيه مي‌خواست ترك خانمان كند، رو به همسرش متريي كرد و گفت: «متريي، من براستي مي‌خواهم از خانه به بيخانگي بروم. مي‌خواهم دار و ندارم را ميان تو و همسر ديگرم، كاتياييني، قسمت كنم.»

اما متريي گفت: «اي سرور من، اگر همة زمين، پر از خواسته، از آن من باشد، به من بگو كه آيا من با آن بيمرگ خواهم شد؟»

ياجنه‌والكيه پاسخ داد: «نه، زندگي تو چون توانگران خواهد بود، ولي اميد خلود از خواسته چشم مدار.»

متريي گفت: «من با آنچه مرا بيمرگ نمي‌كند چه كنم؟ سرورم، آنچه سرور من از خلود مي‌داند برايم بگويد.»

موضوع اوپانيشادها، همه، راز اين جهان فهم‌ناپذير است. «از كجا آمده‌ايم، كجا زندگي مي‌كنيم، و به كجا مي‌رويم؟ اي آن كه برهمن را مي‌شناسي، به ما بگو كه به فرمان كه اينجا ساكنيم... آيا بايد زمان، يا طبيعت، يا لزوم، يا تصادف يا عناصر را علت آن دانست، يا آن كس را كه پوروشه، يعني روح برترين، نام دارد؟» هند از اين قبيل مرداني كه طالب «ثروت بسيار نبودند، بلكه پاسخ پرسشهاي خود را» مي‌خواستند، نصيب بسيار برده است. در ميتري اوپانيشاد مي‌خوانيم كه شاهي دست از سلطنت مي‌شويد و به جنگل مي‌رود كه رياضت بكشد، دلش را براي فهميدن صافي، و معماي جهان را حل كند. شاه، پس از آنكه هزار روز رياضت كشيد، فرزانه‌اي «دانندة دلها» به نزدش آمد. شاه گفت «تو

pyansetare@yahoo.com

آني كه سرشت حقيقي آن معماي جهان را مي‌داني، به ما هم بگو.» آن فرزانه به او هشدار مي‌دهد كه «چيزهاي ديگر بخواه.» اما شاه پافشاري مي‌كند؛ و در عباراتي كه بايد براي شوپنهاور، شوپنهاوري باشد، بيزاري از زندگي، بيم دوباره زاييده شدن را ، كه به تيرگي در سراسر انديشة هندي مي‌گذرد، باز مي‌گويد:

«اي سرور، در اين تن بدبو و بي‌جوهر، كه آميزه‌اي است از استخوان، پوست، عضله، مغز استخوان، گوشت، مني، خون، مخاط، اشك، آب بيني، مدفوع، ادرار، باد، زردآب، و بلغم، از برآوردن كامها چه حاصل؟ در اين تني كه گرفتار ميل، خشم، آز، فريب، ترس، نوميدي، رشك، جدايي از آنچه آرزو مي‌كنيم، پيوستن به آنچه از آن بيزاريم، گرسنگي، تشنگي، ضعف و پيري، مرگ و بيماري، اندوه و مانند اينهاست، از برآوردن كامها چه حاصل، و ما مي‌بينيم كه تمام اين جهان چون اين حشرات، اين علفها، و اين درختهايي است كه پديد مي‌آيند و از ميان مي‌روند... از چيزهاي ديگر، خشكيدن اقيانوسهاي بزرگ، فروافتادن قلل كوه، انحراف ستارة ثابت قطبي است... غرقه شدن زمين است... در چنين دايرة وجودي چه حاصل از برآوردن كامها، كه مرد چون آن كامها را برآورد، بارها بازگشت او به اين جا، به زمين ديده خواهد شد.»

اولين درسي كه فرزانگان اوپانيشادها به شاگردان برگزيدة خود مي‌دهند چوبين‌پايي عقل است. چگونه اين مغز ناتوان، كه با مختصر عمل حساب درد مي‌گيرد، هميشه اميدوار است كه عظمت تو درتوي چيزي را دريابد كه خود جزء بسيار ناپايداري از آن است؟ اين به آن معنا نيست كه عقل بيحاصل است، عقل هم براي خود جايي دارد، و هنگامي كه به نسبتها و اشيا مي‌پردازد خوب به كارمان مي‌آيد؛ اما چگونه در برابر ابديت، بينهايت يا حقيقت بنيادين درمي‌ماند؟ ما، در حضور آن حقيقت خاموش، كه نگهدارندة همة نمودهاست و در هر دانستگي برمي‌جوشد، سواي اين حس و اين عقل، نياز به عضو ادراك يا

كه همانا آتمن است، و «آتمن يا روح جهان نه با علم يافته مي‌شود، نه با هوش سرشار، و نه با دانشي كه از كتاب به دست‌آيد... باشد كه برهمن دانش را رها كند و چون كودك شود،... باشد كه او جوياي كلمات بسيار نباشد، زيرا كه اين خستگي محض زبان است.» برترين فهم، چنانكه اسپينوزا گفت، ادراك مستقيم و بينش بيواسطه است؛ و چنانكه برگوسن متذكر شده، شهود است، نگرش دروني جان است كه درهاي حس بيروني را، تا آنجا كه مي‌توانسته، بدقت بسته است. «برهمن متكي به خود، در حواس روزنه‌هايي پديد آورد تا رو به جهان بيرون باشند؛ از اينرو انسان به بيرون نگاه مي‌كند نه به درون خود. اما فرزانه‌اي، با چشمان فروبسته و آرزوي خلود، خود را در آن سو (در درون) مي‌نگريست.»

اگر، با درون‌نگري، مرد چيزي نيابد، اين شايد درست نگري او را ثابت كند؛ زيرا اگر مردي در آن]جهان[نمودي و جزئي گم شده است، نبايد منتظر باشد كه آن جاويدان را در خود بيابد. انسان، پيش از آنكه بتواند آن واقعيت دروني را دريابد، بايد هر كردار و انديشة بد، همة آشوب تن و جان را از خود بزدايد. بايد دو هفته‌اي روزه بگيرد، و فقط آب بنوشد؛ آنگاه، چنين بگوييم، جان از گرسنگي به آرامش و خاموشي خواهد افتاد؛ حواس پاك و پاكيزه خواهد شد؛ روح، آرام به حال خود گذاشته خواهد شد تا آن اقيانوس بزرگ روان را، كه خود جزئي از آن است، احساس كند؛ سرانجام فرد از هستي وامي‌ماند، و «وحدت» و «حقيقت» پديدار مي‌شود. زيرا آنچه در اين نگرش دروني پاك مي‌نگرد خود فردي نيست؛ آن خود فردي فقط يك سلسله از حالات مغز يا حالات رواني است، فقط تني است كه از درون بدان نگريسته باشند. آنچه جوينده مي‌جويد آتمن است، يعني «خود» همة خودها، «روان» همة روانها، و مطلق غيرمادي بيشكلي كه ما چون خود را فراموش كنيم خويشتن را در آن مي‌شوييم.

pymnsetareh@yahoo.com

پس، اين نخستين گام «تعليم پنهان» است: يعني كه ذات خود ما همانا تن يا جان، يا من فردي نيست، بلكه عمق خاموش و بي‌نقش هستي درون ما، يعني آتمن، است. گام دوم برهمن است، يعني آن كه همه را سرشار مي‌كند، خنثي ، غير شخصي، در بردارندة همه،

بنياد همه، و ذات ناگرفتني جهان است، «هست هست»، «روان نيافريده، پريشاني ناپذير، و ناميرنده» است، آتمن، كه روان همه چيز است، «روان روانها»ست؛ نيرويي است كه پشت و زير و زبر همة نيروها و همة خدايان مي‌ايستد.

سپس ويدگده ساكليه از او پرسيد «اي ياجنه‌والكيه چند خدا هست؟

پاسخ داد... «همان اندازه كه در «سرود همة خدايان» آمده است، يعني سيصد و سه، و سه هزار و سه تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«سي و سه تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«شش تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«دو تا».

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«يكي و نصفي.»

«بله، اي ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«يكي.»

گام سوم از همه مهمتر است: آتمن و برهمن يكي هستند. روان (غيرفردي) يا نيروي درون ما همان روان غيرشخصي جهان است. اوپانيشادها اين تعليم را با تكرار ملالت‌آور خستگي‌ناپذيري در جان شاگرد رسوخ مي‌دهند. دروني و بيروني (يا عيني و ذهني)، وراي همة شكلها و حجابها، يكي است؛ ما، در واقعيت فرديت‌يافتة خود، با خدا، چون ذات تمام اشيا، يگانه‌ايم. آموزگاري آن را در اين تمثيل مشهور بيان مي‌كند:

«ميوه‌اي از آن درخت انجير بياور.»

«اينك ميوه، اي استاد.»

pymansetareh@yahoo.com

«آن را ازميان نصف كن.»

«چنين كردم.»

«آنجا چه مي‌بيني؟»

«تقريباً اين ريزترين دانه‌ها را.»

«يكي از آنها را از ميان نصف كن.»

«چنين كردم.»

«آنجا چه مي‌بيني؟»

«چيز خاصي نمي‌بينم»

پدر گفت: «اي عزيزم، از اين ذات لطيف كه تو آن را در آنجا نمي‌بيني، اين درخت بزرگ انجير به وجود آمده است. عزيزم بدان كه اين ذات «خود» «همه» است. اين حقيقت است. اين خود «آتمن» است. «تت توم‌اسي»- آن تو هستي، شويتكيتو.»

پسر گفت: «اي استاد، باز هم به من تعليم بده.»

پدر گفت: «باشد، پسرم.»

ذات اوپانيشادها همين ديالكتيك كمابيش هگلي آتمن و برهمن، و تركيب آنهاست. اينجا درسهاي ديگري هم مي‌آموزند كه ارزش ثانوي دارد. تقريباً در اين گفتارها، عقيده به تناسخ، و نيز اشتياق به رهايي (مكشه) از اين زنجير سنگين تناسخها را مي‌يابيم. جنكه، شاه طايفة ويديهه از ياجنه‌والكيه مي‌خواهد كه به او بگويد چگونه مي‌توان از دوباره زاييده‌شدن رهايي يافت. ياجنه‌والكيه پاسخش را با روشنگري يوگه مي‌دهد: انسان، با زدودن مرتاضانة همة خواهشهاي خود، مي‌تواند از يك جزء فرديبودن رها، و با سعادت عالي روان جهان يگانه شود، و، بدين‌گونه، از دوباره زاييده‌شدن برهد. در اينجا شاه، كه از نظر مابعدالطبيعه مغلوب شده، مي‌گويد: «اي شريف، هم من و هم ويديهه‌ها بندة تو خواهيم شد.» اما اين بهشتي كه ياجنه‌والكيه به اين مشتاق بشارت مي‌دهد دشوار فهم است، زيرا در آن از دانستگي فردي خبري نخواهد بود. فقط مجذوب «هستي» شدن است، و اتحاد مجدد جزء است با كل، يعني جزئي كه موقتاً ازكل جدا شده است. «همان گونه كه رودهاي روان در دريا ناپديد مي‌شوند و نام و شكل خود را از دست مي‌دهند، بدين‌سان هم فرزانه، آزاد از نام و شكل، به آن شخص الاهي كه آنسوي همه است نزديك مي‌شود.»

چنين نظريه‌اي در باب زندگي و مرگ، غربيان را خشنود نخواهد كرد، چه دين آنان همان قدر از فردگرايي سرشار است كه نهادهاي سياسي و اقتصاديشان. اما اين نظر ذهن فلسفي هندي را با پيوستگي حيرت‌آورش ارضا كرده است. ما اين فلسفة اوپانيشادها، اين خداشناسي يكتاپرستانه و اين خلود رازآميز و غيرشخصي را مي‌بينيم كه برانديشة هندي، از بودا تا گاندي، و از ياجنه‌والكيه تا تاگور سلطه دارد. اوپانيشادها تا امروز براي هند همان بوده است كه عهد جديد براي جهان مسيحي-

pymansearch@yahoo.com

اعتقادنامة شريفي كه فقط گاهگاه بدان عمل كرده، اما همواره بدان حرمت نهاده‌اند. حتي در اروپا و امريكا هم اين تئوزوفي دقيق ميليون ميليون پيرو- از زنان تنها و مردان خسته گرفته تا شوپنهاور و امرسن- يافته است. چه كسي فكرمي‌كرد كه اين فيلسوف بزرگ فردگراي امريكايي از اين اعتقاد هندي، كه مي‌گويد فرديت فريبي است، بيان كاملي عرضه كند؟

برهما

اگر كشندة سرخ مي‌انديشيد كه او مي‌كشد،

يا اگر كشته مي‌انديشيد كه او كشته شده است،

آنان آن راههاي ظريف را، كه

من در آنها مي‌روم و مي‌گذرم و باز مي‌گردم، خوب نمي‌دانند.

دور يا از ياد رفته مرا نزديك است؛

سايه و آفتاب يكي است؛

خدايان ناپديد شده مرا پديدار مي‌شوند؛

و مرا نام و ننگ يكي است.

آناني كه مرا به چيزي نمي‌گيرند بد مي‌انديشند،

آنگاه كه پروازم مي‌دهند من خود بالم؛

شكاك و شكم،

و سرودي هستم كه برهمن مي‌خواند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل پانزدهم

بودا

I-مرتدها

شكاكان- نيهيليستها- سوفسطاييان- ملحدان- مادهگرايان دينهاي بدون خدا

از خود اوپانيشادها پيداست كه در همان زمان هم شكاكهايي بودند. گاهي فرزانگاني برهمنان را به ريشخند ميگرفتند، چنانكه چاندوگيه اوپانيشاد برهمنان درستي پندار آن زمان را به يك دسته سگ مانند ميكند كه هر يك دم ديگري را چسبيده، مؤمنانه ميگويند «اوم ، بخوريم؛ اوم، بنوشيم.» سوسنويد اوپانيشاد ميگويد نه خدايي هست، نه بهشتي، نه دوزخي، نه تناسخي، و نه جهاني؛ وداها و اوپانيشادها كار ابلهاني خودبين است؛ انديشهها موهوم، و كلمات همه دروغ است؛ مردمي كه گول اين حرفهاي پرآب و تاب را خوردهاند به خدايان و معابد و «مردان مقدس» ميچسبند، گر چه در واقعيت ميان ويشنو و سگ هيچ فرقي نيست. در باب ويروچنه گفته شده كه سي و دو سال شاگرد خود خداي بزرگ، پرجاپتي، بود، و دربارة «آن خودي كه از بدي، پيري، مرگ، اندوه، گرسنگي، و تشنگي آزاد است، و آرزويش حقيقت است» تعليم بسيار گرفت، و بعد ناگهان به زمين بازگشت و اين تعليم بسيار پر هياهو را موعظه كرد «خود انسان بايد در اين جا روي زمين نيكبخت شود؛ بايد به خود رسد؛ آن كه خود را اين جا روي زمين نيكبخت ميكند، آن كه خود به ميرسد، هر دو جهان را داراست: اين جهان و آن ديگري را.» شايد برهمنان خوبي كه تاريخ سرزمينشان را حفظ كردهاند ما را كمي دربارة همسازي رازوري و تورع هندو فريفته باشند.

در واقع، از آن چند چهرهاي كه دانشمندان در فلسفة پيش از بوداي هند كشف كردهاند – كه از اقدام

كه دربارة برهمن تفكر ميكنند، اشخاص گوناگوني را ميبينيم كه همة برهمنان را خوار ميشمرند؛ در همةخدايان شك روا ميدارند؛ و بيهيچ هراسي نام ناستيكه، يا نه – گو، نيهيليست (هيچ باور) بر خود دارند. سنجيه، لاادري (آگنوستيك) بود، يعني زندگي پس از مرگ را نه ميپذيرفت و نه انكارش ميكرد؛ او در امكان شناسايي شك ميكرد، و فلسفه را محدود به جستجوي آرامش ميدانست. پورنهكاشپيه قبول فرقهاي اخلاقي را رد ميكرد، و تعليمش اين بود كه روان آدمي بردة پذيراي بخت و تصادف است. مشكرين گشاله بر اين عقيده بود كه تقدير تعيين كنندة همه چيز است، و به نيكيهاي انسانها توجهي ندارد. اجيته كيسه كمبلين انسان را ساختة (چهار عنصر) خاك، آب، آتش، و باد ميدانست، و ميگفت: «ابله و فرزانه، به هنگام زوال تن، يكسان از ميان مي روند؛ نابود ميشوند؛ و ديگر، پس از مرگ، هستي ندارند.» مؤلف رامايانا، برهمن جابالي را در هيئت يك شكاك نمونه نشان ميدهد. جابالي، راما (قهرمان رامايانا) را، كه ميخواهد دست از پادشاهي بردارد تا سوگندش را نشكسته باشد، ريشخند ميكند.

جابالي، برهمن دانا و سوفسطايي خوشبيان و سخنآور،كه در ايمان و آيين و وظيفه ترديد روا ميداشت، با پسر جوان شاه آيودهيا چنين گفت:

pymoslem@yahoo.com

«دلم به حال آنهايي مي‌سوزد كه از كامهاي دنيايي رو مي‌گردانند، و به جستجوي نيكي براي نيكبختي اخروي مي‌شتابند و در مرگي نابهنگام فرو مي‌روند.

غم ديگران را نمي‌خورم. مردم هر ساله خوراك و چيزهاي گرانبهاي ديگر را در راه نياكان از دست رفتهٔ خود پيشكش كرده، آنها را از ميان مي‌برند. اي راما، آيا هيچگاه شده است كه مرده غذا بخورد ودیگري پرورده شود، پس آنهايي كه به سفر مي‌روند نيازي به زادراه ندارند. خويشان آنها مي‌توانند به نام آنها در خانه به برهمني غذا بدهند!

اي رامه‌چندره، اين اوامر و نواهي كتاب مقدس را آموختگاني آورده‌اند كه در واداشتن ديگران به بخشش و پيدا كردن دستاويزهاي ديگر ثروت‌اندوزي چربدست بودند. از اينرو ساده‌دلان را فرمانبردار خويش كرده‌اند. تعليمشان اين است: «بدهيد؛ ببخشيد؛ دستگيري كنيد؛ خود را مقدس سازيد؛ رياضت بكشيد؛ مرتاض شويد.» اي راما، فرزانه باش، يقين بدان كه جز اين جهاني نيست! از آنچه هست بهره‌مند شو و هر چه ناخوشايند است، آن را به دور افكن! اصلي را بپذير كه براي همه پذيرفتني باشد.»

وقتي بودا به سن مردي رسيد تالارها، خيابانها، و جنگلهاي شمال هند را پر از غلغلهٔ بحثهاي فلسفي

و كهنترين كتابهاي بودايي پر است از اشارات به اين مرتدها. دستهٔ بزرگي از اين سوفسطاييان دوره‌گرد، يعني پريباجكا، بهترين ايام سال را، در شمال هند، از ناحيه‌اي به ناحيهٔ ديگر مي‌رفتند. و پي شاگرد فلسفه، يا دنبال مخالفان خود مي‌گشتند. برخي از آنها منطق را فن اثبات هر چيزي مي‌دانستند و آن را تعليم مي‌دادند و صاحب القابي مثل «موشكاف» و «مارماهي لولنده» شده بودند؛ برخي ديگر نيستي خدا، و بيحاصلي فضيلت اخلاقي را نشان مي‌دادند. گروه انبوهي جمع مي‌شدند كه به اين گونه گفتارها و مناظرات گوش بدهند؛ براي آنها تالارهاي بزرگي ساخته بودند؛ و گاهي فرمانروايان هم به كسي كه از ميان اين مبارزان معنوي پيروز بيرون آمده باشد، پاداش مي‌دادند. عصر حيرت‌آور انديشهٔ آزاد، و عصر هزاران آزمون فلسفي بود.

از اين شكاكان چندان چيزي به دست ما نرسيده است، و ياد آنها كمابيش منحصراً از خرده‌گيري دشمنانشان باقي مانده است. قديميترين اين نامها بريهسپتي است، اما سوتره‌هاي نيهيليستي او از ميان رفته است؛ و تمام چيزي كه از او به جا مانده شعري است كه، با زبان عاري از هر گونه ابهام ناشي از مسائل مابعدالطبيعه، به برهمنان خرده مي‌گيرد:

آتش داغ و آب سرد است، نسيم بامدادي لطافت

فرحبخشي دارد؛ اين گوناگوني از چه كسي آمد؟

از سرشت خاص خود آنها زاييده شد.

و همهٔ اينها را هم بريهسپتي گفته است -

نه بهشتي هست، نه رهايي غايي،

نه رواني، نه جهاني ديگر، و نه شعاير طبقاتي...

pymansefarid@yahoo.com

سه وداء خويشتنداري سه گانه

و تمام خاك و خاكستر توبه -

اينها دستاويز معاش مرداني است

كه از عقل و مردي عاري هستند...

چگونه اين تن، هنگامي كه خاك شود،

زمين را باز مي‌بيند؟ و اگر روحي بتواند

به جهانهاي ديگر برود، چرا آن دلبستگي نيرومندي كه مرده

به بازماندگانش داشت او را به زندگي باز نمي‌گرداند؟

آن آداب پر خرجي كه براهمنان براي كساني كه مي‌ميرند تجويز مي‌كنند

چيزي جز وسيلة معاشي نيست كه ساخته و پرداختة زيركي براهمنان است –

همين و بس...

تا زندگي دوام دارد، آن را در آسايش و شادي سپري كن؛

بگذار مرد از دوستانش پول قرض كند، و نانش در روغن باشد.

از اين كلمات قصار بريهسپتي، سراسر، يك مكتب مادي هندي پديد آمد، كه، به اعتبار نام يكي از اين ماده گرايان، آن را چارواكه ناميدند. آنان به اين فكر كه وداها را حقيقتي مي‌داند كه از آسمان نازل شده مي‌خنديدند؛ بنا بر استدلال آنها، حقيقت را هرگز نمي توان شناخت، مگر از راه حواس، حتي به عقل هم نبايد اعتماد كرد، زيرا صحت هر استنتاجي نه فقط به مشاهدة درست و استدلال صحيح بستگي دارد، بلكه به اين فرض هم موكول است كه آينده چون گذشته عمل خواهد كرد؛ و در اين باره، چنانكه ديويدهيوم گفته است، يقيني در كار نيست. هوا خواهان مكتب چارواكه مي‌گفتند چيزي كه حواس آن را درك نكند، وجود ندارد؛ پس روح، كه حواس آن را درك نمي‌كند، يك فريب است، و آتمن هم نيرنگي بيش نيست. ما، نه در تجربه و نه در تاريخ، اثري از داخلة نيروهاي فراتر از طبيعي را در جهان نمي‌بينيم. تمام نمودها طبيعي هستند؛ فقط ساده‌لوحان آنها را به اهريمنان يا خدايان نسبت مي‌دهند. ماده تنها واقعيت است؛ تن تركيبي از اتمهاست؛ ذهن صرفاً مادة انديشنده است؛ تن است كه حس مي‌كند، مي‌بيند، مي‌شنود، فكر مي‌كند، نه روح. «چه كسي روح را ديده كه در حالتي جدا از تن وجود داشته باشد؟» نه خلودي در كار است، و نه دوباره زاييده شدني. دين، گمراهي، بيماري، يا نيرنگ است؛ فرض خدا براي روشنگري يا فهم جهان بيفايده است. مردم دين را لازم مي‌دانند، فقط به اين دليل كه به آن خو گرفته‌اند و، هنگامي كه رشد دانش اين ايمان آنها را نابود كند، كمبود و پوكي آزار كننده‌اي احساس مي‌كنند. اخلاق هم طبيعي است؛ يك قرارداد اجتماعي و يك وسيلة آسايش است، نه يك فرمان الاهي، طبيعت به بد و خوب، به عيب و هنر كس اعتنايي ندارد، و مي‌گذارد كه خورشيد، بي‌هيچ تبعيضي، بر بدكاران و پارسايان بتابد؛ اگر طبيعت يك صفت اخلاقي داشته باشد

pymoslem@yahoo.com

همان بي‌اخلاقي فراتر از تجربة آن است. چه حاجت كه به غريزه و ميل خود لگام بزنيم، چون اينها را طبيعت به انسان آموخته است. فضيلت خطاست؛ مقصود از زندگي، زيستن است، و تنها فرزانگي سعادت و نيكبختي است.

اين فلسفة انقلابي چارواكه به عصر وداها و اوپانيشادها پايان داد. چنبرة برهمنان را بر ذهن هند سست كرد، و جامعة هندي را در خلئي گذاشت كه تقريباً رشد دين نويي را ناگزير كرد. اما اين ماده گرايان كارشان را چنان كامل عيار انجام داده بودند كه هر دو دين نويي كه براي جايگزيني ايمان ودايي عرضه شد، پرستشي بدون خدا بود. هر دو به جنبش ناستيكه يا نيهيليسم تعلق داشتند؛ و هر دو را دو تن از طبقة جنگجويان (كشتريه) بنياد نهاده بودند، نه برهمنان، و از واكنش به آداب و تشريفات و خداشناسي برهمنانه پيدا شده بودند. با آمدن

آيين جين و آيين بودا دوران جديدي در تاريخ هند آغاز شد.

II – مهاويرا و جين

قهرمان بزرگ – اعتقادنامة جين – چند خدايي الحادي – رياضت كشي – رستگاري از راه خودكشي – تاريخ متأخر آيين جين

در حدود اواسط قرن ششم ق‌م پسري در خانوادة بزرگزادة توانگري از طايفة ليچهوي، در حومة شهر ويشالي، يعني در جايي كه حالا ايالت بهار است، زاييده شد. والدينش اگر چه ثروتمند بودند، به فرقه‌اي تعلق داشتند كه دوباره زاييدن شدن را نفرين، و خودكشي را امتياز خجسته‌اي مي‌دانست. هنگامي كه پسرشان به سي و يك سالگي رسيد، آن دو، به اختيار خود، تن به گرسنگي دادند و درگذشتند. جوان، به اعماق روحش رو آورد؛ و دامن از جهان و راه و رسم آن فرو پيچيد؛ جامه از تن بيرون كرد؛ و مرتاض‌وار، به جستجوي صفا و فهم خويش، در بنگال باختري راه بيخانگي در پيش گرفت. پس از سيزده سال انكار نفس،جمعي از شاگردانش او را جينه يا «پيروز» ناميدند، يعني يكي از آن آموزگاران بزرگي كه، بنابر عقيدة آنها، سرنوشت مقدر كرده است كه در فواصل منظمي ظهور كرده، مردم هند را بيدار و روشن كنند. سپس رهبرشان را مهاويرا ناميدند، يعني «پهلوان بزرگ»، و از برجسته‌ترين عقيده‌شان، نام جين را برخود نهادند. مهاويرا براي پيروان زن و مردش انجمن رهباني بنا نهاد و، هنگامي كه درهفتاد و دو سالگي در گذشت، چهارده‌هزار پيرو به جا گذاشت.

بتدريج، اين فرقه يكي از عجيبترين مجموعه‌هاي تعليمات تمام تاريخ دين را تكامل بخشيد. آنان با يك منطق واقعيت‌گرا آغاز كردند، كه، بنابر آن، شناسايي محدود است به دو نوع نسبي و زماني، يا موقتي. بنابر اين تعليم، هيچ چيز حقيقي نيست، مگر از يك ديدگاه، كه احتمالا اگر از ديدگاههاي ديگري ديده شود غلط خواهد بود. در توضيح عقيدة خود، عموماً حكايت آن شش مرد كور را نقل مي‌كردند كه به قسمتهاي متفاوت فيل دست مي‌كشيدند تا آن را بشناسند؛ آن كه دستش به گوش فيل رسيده بود فكر مي‌كرد كه اين حيوان بادبزن بزرگي است؛ آن كه پا را گرفته بود مي‌گفت اين جانور ستون گرد عظيمي است. پس، كلية داوريها

محدود و مشروط است؛ حقيقت مطلق را فقط رهانندگان ادواري يا جينه‌ها در مي‌يابند. از وداهاكاري ساخته نيست؛ آنها وحي خدايي نيستند، چونكه خدايي در كار نيست. جينها مي‌گفتند فرض «آفريدگار»

pymansetter@yahoo.com

يا «علت اول» فرض لازمي نيست؛ هر بچه‌اي مي‌تواند آن فرض را رد كند، به اين معني كه نشان دهد فهميدن «آفريدگار» نيافريده يا «علت» بي‌علت، همان قدر دشوار است كه فهميدن يك جهان بي‌علت يا نيافريده. اين عقيده كه بگوييم جهان قديم است و تغييرات و تحولات نامحدودش ناشي از نيروهاي ذاتي طبيعت است، نه ناشي از دخالت يك خدا، خيلي منطقي‌تر به نظر مي‌رسد.

اما اقليم هند با يك عقيدة موافق با اصول طبيعي پايدار سازگار نيست. جينها، كه آسمان خدا را خالي كرده بودند، بزودي آن را با پارسايان خدا گشتة تاريخ و افسانة فرقة خود پركردند. اينها را با عشق و آيينهاي خاص مي‌پرستيدند، اما حتي اينها را هم دستخوش تناسخ و زوال مي‌دانستند، و اينها به هيچ وجه آفريدگار يا فرمانروايان جهان نبودند. جينها مادەگرا هم نبودند؛ آنان در همه چيز يك تمايز دوگانة ذهن و ماده را مي‌پذيرفتند؛ در نظر آنان همه چيز، حتي سنگ و فلز هم، روحي داشت. هر روحي كه به زندگاني بي‌ملامت برسد پرم‌آتمن، يعني برترين خود، يعني والاترين روح مي‌شود، و چندي از تناسخ رهايي مي‌يابد؛ اما چون پاداش اين روح با نيكيش برابر شد، باز به تن باز مي‌گردد. فقط برترين و كاملترين ارواح مي‌توانند به «رهايي» كامل برسند؛ اينها ارهتها يا ارزندگان و ارجمنداني هستند كه، چون خدايان اپيكوري، در سپهري دور و در قلمرو ظلي زندگي مي‌كنند، و از تأثير دركارهاي انسانها ناتوانند، اما، شادمانه، از هر گونه امكان تولد مجدد خلاص شده‌اند.

جينها مي‌گويند راه‌رهايي، رياضت كشيدن و اهيمساي كامل است- يعني خويشتن‌داري از آزردن زندگان. هر مرتاض جين بايد پنج سوگند ياد كند: جانداري را نكشد؛ دروغ نگويد؛ چيزي را كه به او نداده‌اند نگيرد (دزدي نكند)؛ پاكدامن

بيروني كند. آنان مي‌انديشند كه لذت جسماني هميشه گناه است؛ كمال مطلوب روگرداندن از رنج و راحت است و بي‌نيازي از همة چيزهاي بيروني. براي جينها كشت و زرع حرام است، چون در زراعت خاك را مي‌شكافند و حشرات يا كرمها را له مي‌كنند. جين خوب از عسل هم چشم مي‌پوشد، چون آن را حيات زنبور مي‌داند؛ آب را صاف مي‌كند تا مبادا وقت نوشيدن موجوداتي را كه در آن پنهان است از ميان ببرد؛ پرده بر دهانش مي‌كشد كه به هنگام تنفس موجودات زندة هوا را فرو ندهد و نكشد؛ گرد چراغ پرده مي‌كشد تا حشرات را از شعله دور بدارد؛ و زمين پيش پايش را جارو مي‌كند تا پا بر زنده‌اي نگذارد و جانش را نگيرد. جين هرگز نبايد جانوري را گردن بزند يا قرباني كند؛ و اگر مؤمن دقيقي است، بيمارستاني يا آسايشگاهي، چنان كه در احمدآباد هست، براي چارپايان پير و آسيب‌ديده مي‌سازد. تنها جاني را كه مي‌تواند بگيرد همان جان خود اوست. كيش او خودكشي را بسيار تأييد مي‌كند، خصوصاً اگر از راه گرسنگي كشيدن آرام باشد، زيرا اين بزرگترين پيروزي روح بر ارادة كور زيستن است. بسياري از جينها به اين طريق جان خود را از دست داده‌اند؛ مي‌گويند رهبران اين فرقه، حتي امروزه هم، با گرسنگي كشيدن جهان را ترك مي‌كنند.

ديني كه بر چنين شك و انكار عميق زندگي نهاده شده، در كشوري كه زندگي هميشه در آن سخت بوده، از حمايت عمومي برخوردار مي‌شده است؛ اما رياضت‌كشي افراطي گيرايي آن را، حتي در هند هم، محدود كرده است. جينها از آغاز اقليت برگزيده‌اي بودند، و اگر چه يوان‌چوانگ (زاير چيني) در قرن هفتم، آنها را بيشمار و نيرومند يافته بود، اين اوج، در سير آرام اين فرقه، امر موقتي و گذرنده‌اي بوده است. در حدود سال 79 ميلادي بر سر مسئلة برهنه‌بودن يا نبودن شكاف بزرگي در اين فرقه افتاد؛ از آن زمان به بعد جينها به دو فرقة بزرگ شويتامبره، يا سپيدجامگان، و ديگمبره، يا آسمان پوشان، يعني برهنگان، تقسيم شدند. امروز هر دو فرقه لباس مرسوم محل و زمان خود را مي‌پوشند؛ فقط افراد سالخورده در خيابانها برهنه مي‌گردند. اين دو فرقه، خود، به فرقه‌هاي كوچكتري تقسيم مي‌شود: «ديگمبره‌ها» چهار فرقه، و «شويتامبره‌ها» هشتادو چهار فرقه مي‌باشند؛ رويهمرفته از

pymnsarch@yahoo.com

جمعيت 320 ميليوني فقط 1،300،000 نفر پيرو آيين جين هستند. گاندي، كه سخت تحت‌تأثير فرقة جين است، اهيمسا را شالودة راه سياسي و زندگاني خود كرده است؛ به فوطه‌اي خرسند است؛ و تا پاي مرگ روزه مي‌گيرد. جينها مي‌توانند او را يكي از جينه‌هاي خود بدانند، يعني تجسد ديگر روح بزرگي كه هر چند يكبار به تن باز مي‌گردد تا جهان را برهاند.

III- افسانة بودا

زمينة آيين بودا- تولد شگفت‌آور- جواني- رنجهاي زندگي- گريز از خانه- سالهاي رياضت‌كشي- روشنفكري- بينش نيروانه

امروز، از وراي 2500 سال، پي‌بردن به چگونگي آن شرايط اقتصادي، سياسي، و اخلاقي كه دينهايي چون دين بودا و آيين جين را چنين رياضت پيشه و تلخكام كرده دشوار است. بيشك از زمان استقرار حكومت آرياييها در هند پيشرفت بسياري حاصل شده بود: شهرهاي بزرگي چون پاتليپوتره و ويشالي ساخته شده بود؛ از صنعت و تجارت، ثروت و از ثروت فراغت پديد آمده بود، و فراغت هم دانش و فرهنگ را شكوفا كرده بود. احتمالا ثروت هند بود كه لذت‌طلبي و ماده‌گرايي قرون هفتم و هشتم ق‌م را به وجود آورده بود. دين در ثروت و غنا نمي‌بالد؛ حواس از تنگناهاي پارسايانه آزاد مي‌شود، و فلسفه‌هايي عرضه مي‌دارد كه آزادي آنها را تصديق كند. در هند روزگار بودا، مانند چين در زمان كنفوسيوس و يونان در عهد پروتاگوراس- از روزگار خودمان حرفي نمي‌زنيم-، زوال معنوي دين كهن شكاكيت در اخلاق و هرج و مرج اخلاقي را به وجود آورده بود. آيين جين و بودا، گرچه از الحاد ماليخوليايي يك عصر پندار زدوده و بيدار آبستن بودند، خود واكنشهاي ديني بودند كه رو ياروي عقايد لذتجوي يك طبقة «آزاد شده» و فراغبال دنيا دوست ايستاده بودند.

سنت هندي شودودنه، پدر بودا، را مرد دنيا و عضو طايفة گئوتمه از قبيلة مغرور شكيه، و فرمانروا يا شاه كپيله وستو، شهري دردامنة سلسله جبال هيمالايا، وصف مي‌كند. اما ما چندان چيز مسلمي دربارة بودا نمي‌دانيم؛ و اگر در اينجا داستانهايي نقل مي‌كنيم كه پيرامون نام او گرد آمده، نه به اين دليل است كه اين داستانها تاريخي است، بلكه به اين اعتبار است كه اينها يك بخش اساسي ادبيات هند و دين‌آسيايي را تشكيل مي‌دهد. دانشمندان زمان تقريبي تولد او را 563 ق‌م مي‌دانند و ديگر جز اين چيزي نمي‌گويند؛ افسانه ماجرا را دنبال مي‌كند و به شيوه‌هاي غريبي آن را باز مي‌گويد. يكي از آنها داستانهاي جاتكه است. گويند در آن روزگار:

;9&

در شهر كپيله‌وستو جشنوارة بدر نيمة تابستان آغاز مي‌شد، و مردم در كار جشن‌آرايي بودند. هفت روز پيش از بدر ملكه مهامايا (مادر بودا) در آراستن جشن، كه از شرابهاي مستي‌آور تهي و سرشار از حلقه‌هاي گل و بويهاي خوش بود، شركت مي‌كرد. در روز هفتم، سحرگاه، بانومهامايا از خواب برخاست؛ در گلاب شستشو كرد؛ و پيشكشها داد... سپس جامه‌اي پس باشكوه به تن كرد؛ از خوراك برگزيده خورد؛ سوگندهاي روز مقدس را ياد كرد و به خوابگاه اندروني شاهي، كه با شكوهي تمام آراسته بودند، رفت و بر بستري شاهانه خوابيد. به خواب رفت، و در خواب ديد كه: چهار شاه بزرگ بسترش را به كوهستان هيمالايا برده، بر فلات منوسيلا، به پهناي شصت فرسنگ، قرار دادند، و در گوشه‌اي ايستادند. آنگاه همسران چهار شاه آمدند و او را به درياچة آنوتته راهنمايي كردند و بر آنش داشتند كه شستشو كند تا از همة آلايشهاي انساني پاك شود. جامه‌هاي آسماني بر او پوشاندند، بويهاي

pymansetareh.yoo.com

خوش بر او افشاندند و گلهاي آسماني بر او آويختند. سيمين‌تپه، با كاخ زرينش، چندان از آنجا دور نبود. آنجا برايش بستري آسماني، رو به خاور، گسترده او را بر آن نهادند. آنگاه بودي ستوه، كه گويي به شكل پيلي سپيد و والا به زرين‌تپه، كه چندان از آن دور نبود، رفته بود فرودآمد و از سيمين‌تپه بالا رفت. از سوي شمال نزديك مي‌شد و درخرطوم سيمگونش نيلوفري سپيد داشت. خروشان به كاخ زرين داخل شد و سه بار گرد بستر مادرش چرخيد و پهلوي راست خود را به سوي او گرفت و پهلوي راست او را لمس كرد، يعني به درون رحم او رفت، بدينسان آبستني او در پايان جشن بدر نيمة تابستان بود.

آن بانو، چون روز بعد بيدار شد، خواب خود را به‌راجه، شاه، پدر بودا، باز گفت. شاه شصت و چهار برهمن برجسته را فراخواند، آنان را بزرگ داشت و با خوراك عالي و هديه‌هاي ديگر خشنود كرد. سپس، چون آنان از اين پذيراييها خشنود شدند، گفت تا آن خواب را باز گويند، و از آنان پرسيد كه چه خواهد شد. برهمنان گفتند «اي شاه، نگران مباش؛ ملكه آبستن شده است، نر است نه مادينه، و تو صاحب‌پسر خواهي شد كه اگر در خانه بماند شاه خواهد شد، شاه جهان؛ و اگر خانه را ترك، و جهان را رها كند، در جهان بودا و پرده‌در] درندة پردة جهل[خواهد شد...

بانومهامايا، بودي‌ستوه را، مانند روغني در سبو، ده ماه درشكم داشت، و چون هنگام زادن فرا رسيد خواست كه از خانة پدري خود ديدار كند، به شودودنه، راجة بزرگ، گفت: «سرورم مي‌خواهم به شهر خانواده‌ام، ديودهه، بروم.» راجه پذيرفت و دستور داد تا جادة ميان كپيله‌وستو و ديودهه را هموار و با گلدانهاي بزرگ، گل، سبزه، و پرچم تزيين كنند. آنگاه بانو را در تخت رواني زرين نشانيد، و هزار نفرملازم و مستخدم با او همراه كرد. در آن زمان، در ميان دو شهر، گردشگاهي پر از درختان «سال»، به نام بيشة لومبيني، بود كه به ساكنان هر دو شهر تعلق داشت... در آن موقع درختان سراسر، از ريشه تا بلندترين برگ و شاخسار، پوشيده از گل بود. آن بانو چون آنجا را ديد به وجد آمد، و اظهار تمايل

كرد تا در آن بيشه تفرجي كند... به پاي درخت سال بلندي رفت و دست به يكي از شاخه‌هاي بلند آن برد. شاخه، چون نـي نرمي خم شد، پايين آمد، و در دسترسش قرار گرفت. بانو دست دراز كرد، شاخه را بگرفت، در همين لحظه دردهاي زايمان آغاز شد. سپس ملازمان پرده‌اي كنفي پيرامون او كشيدند و خود به كناري رفتند. بانو در همان حال كه ايستاده بود، و شاخة درخت سال را در چنگ داشت، فارغ شد... ولي، برخلاف ديگر موجودات، كه به هنگام زادشدن به مادة ناپاك آلوده‌اند، بودي‌ستوه چنين نبود. وي، مانند واعظي كه از كرسي خطابه فرود آيد، دو دست و دو پايش را باز كرد، و نيالوده و پاك از هر آلودگيي، چون گوهري كه بر پارچة بنارس نشانده باشند، از دل مادرش خارج شد.

نيز بايد دانست كه به هنگام تولد بودا روشنايي بزرگي در آسمان پيدا شد؛ كرها شنوا شدند؛ لالها گويا؛ ولنگها راست؛ خدايان از آسمان فرودآمدند تا او را ياري كنند؛ و شاهان از دوردستها به خوشامدگوييش شتافتند. در افسانه‌ها تصوير رنگارنگي از شكوه وناز نعمتي كه در جواني پيرامون او را گرفته بود ديده مي‌شود. همچون شاهزادة نيكبختي «خداوار» در سه كاخ منزل داشت؛ پدر مهربانش او را از هر گونه تماس با درد و اندوه دور نگاه مي‌داشت؛ چهارصد رقاصة زيباروي او را سرگرم مي‌كردند؛ و چون بزرگ شد پانصد بانو را به نزدش فرستاد، تا از آن ميان يكي را به همسري برگزيند. و او همچون فردي از طبقة كشتريه در فنون جنگي آموزش دقيقي ديد؛ ولي پيش پاي فرزانگان هم نشست، و در همة مكتبهاي فلسفي رايج آن روزگار استاد شد. زن گرفت، پدر خوشبختي شد، و در ثروت و آرامش و خوشنامي مي‌زيست.

pymansetareh@yahoo.com

بنابر سنن ديني، او يك روز از كاخ به خيابان و ميان مردم آمد، پيرمردي را ديد؛ روز ديگر باز از كاخ بيرون آمد و اين بار بيماري را ديد؛ روز سوم كه بيرون آمد مرده‌اي ديد. او، خود، چنانكه در كتابهاي مقدس شاگردانش آمده، ماجرا را به طرز مؤثري چنين شرح مي‌دهد:

اي رهروان، من در چنين ناز و نعمت بسيار پرورده شده بودم. آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: «مرد معمولي نيامو‌خته، كه خود دستخوش پيري... بيماري... و مرگ است و نمي‌تواند بر آنها فايق آيد... آنگاه كه پيرمرد، مرد بيمار، و مرده‌اي را مي‌بيند از خطر آگاه و سرگشته مي‌شود؛ و رو مي‌گرداند و به خود هشيار مي‌دهد: من نيز دستخوش پيري، بيماري، و مرگم، آيا من نيز بايد... رو بگردانم؟» آن شايستهٔ من نيست. چون اين انديشه درمن پيدا شد، مستي بادهٔ زندگاني (جواني، ثروت...) به يكباره از سرم پريد... اي رهروان، من پيش از روشن‌شدگي يا بيداري، آنگاه كه هنوز بيدار نشده بودم... آنگاه كه دستخوش زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ، اندوه، وآلودگي بودم، چيزي را مي‌جستم كه آن هم، خود، دستخوش (زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ و اندوه) بود. آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: «من كه خود دستخوش زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ، اندوه، و آلودگيم، چرا در پي چيزي باشم كه آن نيز خود دستخوش زاييده شدن... و آلودگي است؟ اكنون من به پستي دستخوشان زاييده‌شدن پي‌برده‌ام. چگونه است كه

به جستجوي برترين از ادي از هربند، يعني نيروانه، كه دستخوش پيري، ... و آلودگي نيست برآيم؟»

مرگ، منشأ تمام دينهاست، و شايد اگر مرگ نمي‌بود خدايانی هم نمي‌بودند. براي بودا ديدن اين صحنه‌ها آغاز روشن شدگي يا بيداري بود. مثل كسي كه دستخوش «ديگرگوني حال» باشد، ناگهان بر آن شد كه پدر ، همسر و پسر نوزادش را ترك كند، و سر به بيابان بگذارد و مرتاض شود. شبانگاه، مخفيانه و آهسته، به اطاق همسرش رفت، و براي آخرين بار نگاهي به پسرش راهوله انداخت. در كتابهاي مقدس بودايي، با سخناني كه براي همهٔ پيروان بودا مقدس است، آمده كه درست در آن هنگام:

بودي ستوه با خود انديشيد كه اكنون كودك را خواهم ديد. از جاي برخاست و به خانهٔ مادر راهوله رفت و در اندروني را گشود. چراغي با روغن عطرآگين در خوابگاه اندروني مي‌سوخت. مادر راهوله بر بستري از گل خوابيده...، و دستش زير سر كودك بود. بودي‌ستوه پا بر آستانه نهاد، ايستاد، نگاهي كرد و با خود انديشيد: اگر دست او را تكان بدهم و كودك را بگيرم، همسرم بيدار خواهد شد و مرا از رفتن باز خواهد داشت. چون «بودا» (=بيدار و روشن) شدم، باز خواهم گشت و او را خواهم ديد. «با چنين انديشه‌اي از آن خانه فرود آمد و كاخ را ترك گفت.

در تاريكي صبح، سوار بر اسبش كنتكه، از شهر بيرون آمد، در حاليكه، چنه، ارابه‌رانش، نوميدانه به دم آن چسبيده بود. آنگاه ماره، سلطان بدي، بر او ظاهر شد تا از راه به درش كند، و امپراطوريهاي بزرگي به وي پيشكش كرد. اما بودا نپذيرفت، و همچنان، سواره، با يك جست نيرومند از رود پهناوري گذشت. ميل به ديدن زادگاهش در او پيدا شد، اما برنگشت. آنگاه زمين به گردش درآمد تا او ناگريز نباشد كه به پشت سر نگاه كند.

در محلي به نام اوروويلا ايستاد. خودش مي‌گويد: «فكر كردم كه آنجا براستي برايم جايي دلپذير، و جنگل زيبايي است. رود صافي روان است، و شستنگاههاي آن خوشايند است؛ پيرامونش همه مرغزار و روستاست.» او در اينجا به سخت‌ترين اشكال رياضت تن داد؛ مدت شش سال راهها و اعمال پيروان يوگه را، كه پيش از اين بر صحنهٔ هند ظاهر شده بودند، آزمود. به تخمها و سبزه بساخت، و چندي هم سرگين چارپايان مي‌خورد. كم كم غذايش را به روزي يك دانه برنج رسانيد.

pyrenetreloyaho.com

جامه‌اي از موي سخت جانوران بر تن كرد؛ موي سر و ريشش را به قصد خودآزاري كند؛ چنانكه به درختي پير مي‌مانست. مرتب به جايي

مي‌خوابيد. باز همو مي‌گويد:

آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: اكنون چگونه است كه من، با دندانهاي به هم‌فشرده و با زبان به كام چسبيده، به انديشهٔ دلم چيره شوم، آن را بشكنم، و بر آن فشار آورم؟ ... (و چنين كردم). عرق از زير بغلم جاري شد. مثل اينكه مردي نيرومند سر مردي ناتوان را با ضربهٔ شمشير خرد كند. من نيز دستخوش چنين ضرباتي بودم... براستي تاب و توانم بسيار، و جانم حاضر و استوار بود، ولي تنم با اين كوشش دردآور آشفته و پريشان شد. جانم چنان بود كه احساسهاي دردآوري كه در من پيدا مي‌شدند نتوانستند انديشه‌ام را به خود متوجه كنند... سپس دم و بازدم دهان و بيني را حبس كردم، آنگاه، با نگاهداشتن دم و بازدم دهان و بيني، در اثر بيرون رفتن هوا، غرشي عجيب در گوشهايم پيدا شد. همان‌گونه براستي فريادهاي فروخوردهٔ قورباغه غرش عجيبي به وجود مي‌آورد، ... بدين‌سان دم و بازدم دهان و بيني را نگاه داشتم. با حبس دم و بازدم دهان و بيني و گوش هواهاي تند و سختي سرم را به حركت درآورد. مثل اينكه مرد نيرومندي سر خود را با نوك تيز خنجري بشكافد؛ كاملا همين گونه بود، وقتي كه من دم و بازدم دهان، بيني، و گوشهايم را نگاه داشتم، بادهاي تند سرم را تكان مي‌دادند... آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: اكنون خوب است كه من بيش از پيش غذاي كمتري بخورم؛ آن قدر بقلا، نخود، و عدس، كه در كف دست جا بگيرد. پس از آن... تنم بي‌اندازه لاغر شد؛ دست و پايم، از اين غذاي بيحد اندك، چون نيهاي خشك خشكيدند؛ سرينم، از اين خوراك بيحد اندك، چون] كف[پاي شتران شد، مهره‌هاي درآمدهٔ تيرهٔ پشتم چون رشته‌هاي تسبيح شد؛ دنده‌هاي تنم، چون تيرهاي بام خانهٔ قديمي، كه تير بيرون زده باشند، بيرون آمده بود؛ در چشمخانه‌هاي من مردمكهاي فرورفته‌ام، چون ستاره‌هاي دريايي كوچك در چاهي ژرف، بسيار ريز گشته و بسختي ديده مي‌شدند؛ پوست سرم چون كدوي قلياني جنگلي، كه تازه چيده و در آفتاب داغ خالي و پژمرده شده باشد، تهي و افسرده شد. چون مي‌خواستم دست به شكمم بكشم، دستم به تيرهٔ پشتم مي‌رسيد، و چون مي‌خواستم به تيرهٔ پشتم دست بكشم، دستم به شكمم مي‌خورد. از اين خوراك بيحد اندك، اين گونه شكمم به تيرهٔ پشتم نزديك شده بود... براي اينكه تنم تاب و توانايي پيدا كند، آن را با دست مي‌ماليدم، و با اين كار موهايم كنده مي‌شد و به شكل بدي از پوستم فرو مي‌ريخت...

اما يك روز اين انديشه در بودا پيدا شد كه خود آزاري راه نيست. شايد او هم مثل معمول گرسنه‌اش بود، يا آنكه ياد دلپذيري در او پيدا شده بود. حس كرد كه از اين رياضتها هيچ نور تازه‌اي در دلش ندميده. «من از اين سختي به دانش و بينش فراتر از انسان، و براستي اصيل، نخواهم رسيد.» بلكه، برعكس، آن كبري كه در خود آزاري بود هرگونه قدسيتي را، كه شايد از رياضت پيدا شود، زهرآگين كرده بود. از اينرو دست از رياضت كشيد و رفت زير درخت سايه‌گستري نشست، و در آنجا استوار و آرام ماند؛ عزم كرد تا به روشني نرسد و به حقيقت دست نيابد از آنجانرود. از خود پرسيد منشأ اندوه، رنج

بيماري، پيري و مرگ انسان چيست؟ ناگهان در او بينشي به تولدها و مرگهاي پياپي بي‌پايان جريان زندگي پيدا شد: ديد كه هر مرگي از تولد نويي بي‌اثر مي‌شود، و هر آرامش و شاديي با آرزو و ناخرسندي، نوميدي، و اندوه و درد تازه و نويي مواجه مي‌شود. «با ذهني چنين مجموع، پاك، و مصفا،... دل را به شناسايي مرگ و دوباره زاييده شدن متوجه كردم. با چشمي يا بينشي خدايي، كه از چشم انسانها دست مي‌برد، مرگ و دوباره زاييده شدن موجودات عالي و نجيب، زشت و زيبا، شاد و رنجور را ديدم، و فهميدم كه چگونه موجودات هميشه بر طبق كردارهاي خود (كرمه) از ميان

pymnsqare@yahoo.com

مي‌روند- و اين كرمه قانوني جهاني است كه هر كردار بد و نيك، در اين زندگي، يا در كالبد بعدي روان، پاداش يا كيفر خواهد ديد.

توجه و تدقيق در اين توالي به ظاهر مسخرة مرگ و تولدها بود كه بودا را بر آن داشت كه زندگاني انسان را خوار بدارد. به خود گفت تولد، منشأ هر بدي و رنج است، و با اينهمه تولد به طور بي‌پاياني ادامه مي‌يابد، و بستر رنج انسان را هميشه از نو پرآب مي‌كند. اگر بتوان تولد را متوقف كرد... راستي چرا تولد از حركت باز نمي‌ايستد؟ چون قانون كرمه تناسخهاي مكرر نويي مي‌طلبد، تا در آن، روان تاوان كار بدي را كه در زندگيهاي گذشته كرده پس بدهد. اما اگر انسان مي‌توانست زندگاني مقرون به عدل كامل، شكيبايي پايدار و مهر به همه را در پيش گيرد، اگر مي‌توانست انديشه‌هايش را به چيزهاي جاويدان، و نه به چيزهايي كه پيدا مي‌شوند و مي‌گذرند، بپيوندد- آنگاه شايد مي‌توانست دوباره زاييده شدن را متوقف كند، و براي او چشمة بدي(=رنج) بخشكد. اگر انسان مي‌توانست همة آرزوهاي خود را آرام كند، و فقط جوياي نيكي كردن باشد، آنگاه بر فرديت، كه اولين و بدترين فريب انسان است، غلبه مي‌يافت و روان سرانجام در بينهايت ندانسته‌اي غرقه مي‌شد. چه آرامشي در آن دل خواهد بود كه خود را از هر آرزوي فردي پاك كرده باشد!- و آيا دلي كه پاك نشده هرگز روي آرامش را خواهد ديد؟ بنا به انديشة كفر، سعادت نه در اينجا ممكن است و نه، به خلاف آنچه بسياري از اديان مي‌پندارند، پس از اين امكانپذير خواهد بود. فقط يگانه آرامشي كه متصور است، آرامش كامل ميل و آرزوي به پايان رسيده، يعني نيروانه است و بس.

مرد منور و «روشني يافته» يعني بودا، پس از هفت سال تفكر، چون علت رنج انسان را دانست، به شهر مقدس بنارس رفت و آنجا در باغ گوزن، در سارنات، نيروانه را براي انسانها موعظه كرد.

IV- تعليم بودا

چهرة استاد- روشهاي او- چهار حقيقت عالي- راه هشتگانه- پنج دستور اخلاقي- بودا و مسيح- مكتب لاادري بودا و ضديت او با تفوق روحانيون- الحاد او- روانشناسي بي‌روان او- معني «نيروانه»

بودا، مثل ساير آموزگاران زمانش، از راه بحث، سخنراني، و تمثيل تعليم مي‌داد. چون او هم مثل سقراط يا مسيح به فكرش نرسيد كه تعليمش را بنويسد، آن را در سوتره («نخ، رشته»)هايي خلاصه مي‌كرد تا حافظه را به كار گيرد. اين گفتارها، كه در ياد پيروانش براي ما محفوظ مانده، ندانسته، نخستين شخصيت برجستة تاريخ هند را براي ما تصوير مي‌كند: مردي با اراده‌اي نيرومند، خويش كام و مغرور، اما با رفتار و گفتاري آرام، و با نيكخواهي بي‌پايان. او مدعي «روشن شدگي» بود نه وحي؛ هرگز وانمود نكرد كه خدايي باواسطة او با بندگانش سخن مي‌گويد. در مناظره شكيباتر، و از هر آموزگار بزرگ بشريت ملاحظه كارتر بود. شاگردانش، كه شايد صورت آرماني او را نشان مي‌دادند، او را چنين مي‌نمودند كه كاملا به اهيمسا عمل مي‌كند: «گوتمة زاهد دست از كشتن زندگان برداشته، از ويران كردن زندگاني دوري مي‌گزيند. او كه زماني از طبقة كشتريه بود، اينك چوب و شمشير را به سويي انداخته است؛ از خشونت شرمسار و از عطوفت سرشار است؛ و با همة موجوداتي كه جان دارند همدردي و مهرباني مي‌كند... گوتمه چون بدگويي را كنار نهاده، از غيبت رو مي‌گرداند... بدين‌سان او، همچون پيوندگر، كساني را كه از هم بريده‌اند به يكديگر نزديك

مي‌كند؛ مشوق آناني است كه دوست همند؛ صلح‌آور، دوستدار صلح، مشتاق صلح، گويندة سخناني است كه صلح مي‌آورد.» او همچون لائو- تزه و مسيح آرزو داشت كه نيكي به جاي بدي، و مهر به

pymnstare@yahoo.com

جاي كين بازگردد؛ و در برابر نفهمي و دشنام خاموش مي‌ماند. «اگر مردي از سرابلهي با من بد كند، من او را در پناه مهر بي‌كينم جاي خواهم داد؛ بد هر چه از او بيش آيد نيكي من بيش بدو باز خواهد رسيد.» وقتي ساده‌لوحي او را دشنام گفت، بودا، ساكت و خاموش، گوش داد؛ اما چون آن مرد از دشنام گفتن باز ايستاد، بودا از او پرسيد: «اي فرزند اگر مردي نخواهد پيشكشي را كه به او مي‌دهند بپذيرد، آن پيشكش از آن كه خواهد بود؟» مرد پاسخ داد «از آن پيشكش آورنده.» بودا گفت «پسرم، من نمي‌خواهم دشنامت را بپذيرم، تمنا دارم كه آن را در خود نگاه داري.» بودا به خلاف بيشتر پارسايان طبعي طنزآميز داشت، و مي‌دانست كه ورود در مباحث مابعدالطبيعة بدون مزاح، نشان بيذوقي است.

روش تعليم او منحصر به فرد بود، گرچه تا حدي آن را مديون آوارگان يا سوفسطاييان سيار زمان خويش بود. از شهري به شهري مي‌رفت. در حالي كه شاگردان محبوبش همراه، و هزار ودويست پيرو به دنبالش روان بودند. در فكر فردا نبود، اما به اين خرسند بود كه ستايشگري از آن شهر به لقمه‌اي ميهمانش كند؛ وقتي درخانة روسپيبي غذا خورد، پيروانش را بدنام كرد. در كنار روستايي توقف مي‌كرد، و در باغي يا بيشه‌اي يا رودكناري رحل اقامت مي‌افكند. بعد از ظهرها را به خويشتن‌نگري، و شامگاه را به تعليم مي‌گذراند. گفتارهايش به شكل پرسشهاي سقراطي، تمثيلهاي اخلاقي، مناظرة مؤدبانه، يا سخنان كوتاه بود، و مراد از آن اين بود كه تعليمش را به صورت اختصار، آساني، و نظم درآورد. گفتار خاصش «چهار حقيقت عالي» بود كه در آن نظرش را در اين زمينه بيان مي‌كرد كه زندگي رنج است، و رنج از آرزوي نفس پيدا مي‌شود، و فرزانگي همانا در فرونشاندن هرگونه آرزوي نفس است.

1. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي رنج. زاييده شدن براستي رنج است؛ پيري رنج است؛ بيماري رنج است؛ مرگ رنج است؛ بودن با چيزهاي ناخوشايند رنج است؛ دور بودن از چيزهاي خوشايند رنج است؛ به آرزو نرسيدن رنج است؛ سخن كوتاه، پنج بخش دلبستگي رنج است.

2. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي خاستگاه رنج. خاستگاه رنج، آرزوي نفس است كه به دوباره زاييدشدن مي‌پيوندد، و به كامراني و شهوت بسته است كامي كه اينجا و آنجا به جستجوست. آن آرزوي نفس اين است: آرزوي كام؛ آرزوي هستي؛ و آرزوي نيستي.

3. اي رهروان، اين است حقيقت عالي رهايي از رنج. رهايي از رنج همان رهايي از آرزوي نفس است، ترك آن است، روگرداندن از آن، آزادي از آن، و بريدن از آن است، تا آنجا كه هيچ نشاني از آن به جا نماند.

4. اي رهروان، اين است حقيقت عالي راهي كه به رهايي از رنج مي‌انجامد، آن راه در حقيقت راه هشتگانة عالي است كه همانا شناخت درست، انديشة درست، گفتار درست، كردار درست، معيشت درست، كوشش درست، حال درست، وخلسة درست است.»

بودا معتقد بود كه در زندگي انسان كفة رنج چنان سنگينتر از شادي است كه بهتر آن مي‌بود كه هرگز زاده نمي‌شد. مي‌گويد بيش از همة چهار اقيانوس بزرگ]در رنج مرگ عزيزان[اشك ريخته شده است. در نظر او، زهر هر شادي همان كوتاهي و زودگذري آن است. از شاگردي مي‌پرسد «آيا آنچه نپاينده است، رنج است يا شادي؟» پاسخ اين است: «رنج است، اي استاد.» پس شر بنيادي تنهاست (يعني، آرزوي نفس، ميل، و طلب)، نه هر ميلي، بلكه ميل خودخواهانه، ميلي كه به سوي سود جزء باشد، نه براي خير كل؛ از همة اينها بالاتر، آرزوي كام است كه به توليد مثل مي‌كشاند، كه اين، خود،

pymnsetareh@yahoo.com

به طور بي‌هدفي زنجير وجود را به رنج تازه‌اي مي‌رساند. يكي از شاگردانش، از اين تعليم استاد، چنين نتيجه مي‌گيرد كه بودا خودكشي را تأييد مي‌كند، اما بودا نظر او را رد مي‌كند؛ خودكشي بيفايده است، چون روان، صفا نيافته، باز در تناسخهاي ديگري زاييده مي‌شود تا به فراموشي كامل خود برسد.

وقتي شاگردانش از او خواستند كه مفهوم معيشت درست را روشنتر بيان كند، او براي راهنمايي آنها «پنج دستور اخلاقي» را آورد كه دستورهاي ساده و مختصري است، اما «شايد از ده فرمان موسي جامعتر، و انجام دادنش سخت‌تر باشد»:

1. *خودداري از كشتن هر موجود زنده؛*
2. *خودداري از برداشتن چيزي كه به شخص داده نشده است؛*
3. *خودداري از دروغ گفتن؛*
4. *خودداري از نوشابه‌هاي مست‌كننده، كه بيخبري مي‌آورد؛*
5. *خودداري از زندگي غيرقدسي.*

جاي ديگري بودا عناصري را به تعليمش مي‌افزايد كه به طور عيني پيشگام مسيح است. «اين آييني باستاني است كه هرگز در اينجا دشمني با دشمني از ميان نرود؛ تنها با نادشمني از ميان برود.» «پيروزي به ديگران كينه به بار مي‌آورد؛ چرا كه شكست‌يافته رنج مي‌كشد. آن كس آرام و نيكبخت مي‌زيد كه انديشه‌هاي پيروزي و شكست را رها كرده باشد.» او مثل عيسي از حضور زنان ناراحت بود، و مدتها در پذيرفتن آنان به نظام بودايي دو دل بود.

آننده شاگرد محبوبش يك بار از او پرسيد:

«استاد ارجمند با زنان چگونه بايد رفتار كنيم؟»

1. *«آن طور كه گويي آنان را نمي‌بيند.»*
2. *«استاد ارجمند، اگر پيش‌آمد و آنها را ديديم، چگونه بايد باآنها رفتار كنيم؟»*
3. *«گفتگو نكنيد.»*
4. *«ولي وقتي كه گفتگويي پيش آمد، چگونه با آنان رفتار كنيم؟»*
5. *«اگر چنين شد، هشيار باشيد.»*

مفهوم ذهني او از دين مفهومي كاملا اخلاقي بود؛ او در همه چيز به رفتار و سلوك توجه داشت، نه به مراسم آييني يا پرستش، ما بعدالطبيعه يا خداشناسي. وقتي برهمني به او پيشنهاد كرد كه در گايا غسل كند و خود را از گناهانش پاك كند، بودا گفت «اي برهمن، اينجا خويشتن را بشوي، درست همين جا. با همگان مهربان باش. اگر دروغ نگويي، اگر جان از جانداري نستاني، اگر نداده‌اي را نگيري، و در انكار نفس پايدار باشي- ديگر چه حاجت به رفتن به گايا؟ هر آبي برايت آب گاباست.» در تاريخ دين، هيچ چيز عجيبتر از ديدن بودا نيست كه ديني جهاني بنياد مي‌گذارد، اما با اينهمه از كشيده‌شدن به هر گونه بحثي دربارة ابديت، خلود، يا خدا پرهيز دارد. مي‌گويد بينهايت افسانه است، خيالبافتة فيلسوفاني است كه اين فروتني را نداشته‌اند كه اعتراف كنند «پشه كي داند كه اين باغ از كي است.» او به مناظره بر سر محدود يا نامحدود بودن جهان لبخند مي‌زند، چنانكه گويي او اين اسطورة نجومي عبث فيزيكدانها و رياضيدانها را، كه امروزه بر سر اين مسئله بحث مي‌كنند، پيش‌بيني مي‌كرد. او از بيان هرگونه عقيده در اين زمينه‌ها مي‌پرهيزد: آيا جهان آغازي داشته يا انجامي خواهد داشت؟ آيا روان

pymirsetare@yahoo.com

(=زندگاني) همان تن است يا متمايز از آن؟ آيا براي بزرگترين پاكان هم در بهشتي پاداشي هست يا نه؟ او اين پرسشها را «جنگل، بيابان، خيمه‌شب‌بازي، پيچ‌وتاب خوردن، و دام بحث و انديشه» مي‌نامد، و كاري با آنها ندارد؛ اينها فقط به بحثي تب‌آلود، دلخوريهاي شخصي، و اندوه مي‌انجامد؛ هرگز به فرزانگي و حكمت يا آرامش راه نمي‌برد. پارسايي و رضا در شناختن جهان و خدا نيست، بلكه تنها در زيست نيكخواهانه و دور از خودپرستي است. و آنگاه، با طنزي رسواكننده، پيشنهاد مي‌كند كه خود خدايان هم، اگر هستي مي‌داشتند، نمي‌توانستند به اين پرسشها پاسخ بدهند.

روزگاري، اي‌كيوده، در دل رهروي از انجمن رهروان در اين نكته شكي پيدا شد كه: «اكنون اين چهار عنصر بزرگ: خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند؟» پس، آن رهرو در حالت نظاره چنان

او راه جهان خدايان روشن شد.

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو تا سپهر چهار شاه بزرگ بالا رفت و به خدايان آنجا گفت: «اي دوستان، چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند؟»

چون او چنين گفت خدايان آسمان چهارشاه بزرگ گفتند: «اي رهرو، ما اين را نمي‌دانيم. اما چهارشاه بزرگ هستند كه تواناتر و شكوهمندتر از مايند. آنان مي‌دانند.»

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو نزد چهارشاه بزرگ رفت (و همان پرسش را كرد، و آنان او را با همان پاسخ به سپهر سي و سه‌تا خدا فرستادند؛ آنها هم او را نزد شاهشان، سكه، فرستادند؛ وي هم او را نزد خدايان يامه فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان سويامه فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان توسيته فرستاد؛ كه آنها هم او را نزد شاهشان سن‌توسيته فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان نيمانه- رتي فرستاد؛ كه آنها هم او را نزد شاهشان سونيمته فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان پر- نميته و سوتي فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان وسوتي فرستادند، و او هم او را نزد خدايان جهان- برهما فرستاد.)

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو چنان در يكدلي خود مجذوب شد كه راه جهان- برهما درجانش، كه چنين آرام شده بود، روشن شد. و او به خدايان ملازم برهما نزديك شده، گفت: «اي دوستان، چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جا نمي‌گذارند؟»

چون او چنين گفت، خدايان ملازم برهما گفتند: اي رهرو، ما اين را نمي‌دانيم. اما برهما هست، برهماي بزرگ، برترين، توانا، برهماي بصير، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفريننده، سرهمه، ... ديرينه‌سال ايام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود! او تواناتر و شكوهمندتر از ماست. او آن را مي‌داند.»

«اكنون آن برهماي بزرگ كجاست؟»

«اي رهرو، ما نه مي‌دانيم كه برهما كجاست، نه چرا هست، و نه از كجاست. اما، اي رهرو، چون نشانه‌هاي آمدنش پديدار شود، هنگامي كه روشني برآيد، و شكوه بدرخشد، آنگاه او آشكار خواهد شد. زيرا هنگامي كه روشني برآيد و شكوه بدرخشد اين نشان تجلي برهماست.»

pymansetareh@yahoo.com

اي‌كيوده، ديري نگذشت كه برهماي بزرگ نمودار شد. و آن رهرو به او نزديك شد و گفت: «اي دوست، اين چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جا نمي‌گذارند؟»

چون او چنين گفت، برهماي بزرگ گفت: «اي رهرو، من برهماي بزرگم، برترين، توانا، بصير بينا، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفريننده، سرهمه، هر كس را به جايش گمارنده، ديرينه سال ايام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود!»

آنگاه، آن رهرو به برهما پاسخ داد و گفت: «اي دوست، من از تو نپرسيدم كه تو براستي چنان كه مي‌گويي هستي يا نه، بلكه از تو پرسيدم كه چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جانمي‌گذارند؟»

آنگاه، اي‌كيوده، برهما آن رهرو را به كناري كشيد و گفت: «اي رهرو، اين خدايان ملازمان برهما براين باورند كه چيزي نيست كه من نتوانم ببينم، چيزي نيست كه من نفهميده باشم، چيزي نيست كه من در نيافته باشم. از اينرو، من در حضور آنان پاسخي ندادم. اي رهرو، من نمي‌دانم كه آن چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز

مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند.»

هنگامي كه برخي از مشتاقان به يادش مي‌آورند كه برهمنان مدعي هستند كه راه حل اين مسائل را مي‌دانند، به آنان مي‌خندد: «اي رهروان، زاهدها و برهمناني هستند كه چون ماركاهي مي‌لولند؛ و چون در اين يا آن مسئله از ايشان پرسشي شود، به دو پهلوگويي، به لوليدن ماركاهي‌وار رومي‌آورند.» اگر گاهي تندزبان است، در برابر روحانيان زمان خويش چنين است؛ او اين فرض آنها را كه وداها وحي خدايان است خوار مي‌شمارد، و براهمة مغرور به طبقة خود را بدين گونه ننگين مي‌كند كه اعضاي هر طبقه را به انجمن رهروان خويش مي‌پذيرد. او آشكارا نظام طبقاتي را محكوم نمي‌كند، بلكه، بروشني، به شاگردانش مي‌گويد: «به همة سرزمينها برويد و اين بشارت را تعليم دهيد. به آنان بگوييد كه بينوايان و فرودستان، توانگران و فرادستان همه يكي هستند، و همة طبقات در اين آيين يگانه مي‌شوند، همچنان كه رودها در دريا.» او انديشة قرباني براي خدايان را رد مي‌كند، و نگران قرباني جانوران در اين آيينهاست؛ هرگونه آيين و پرستش موجودات فراتر از طبيعي، همة منتره‌ها و وردها، هر رياضت و نمازي را رد مي‌كند. آرام و بي‌هيچ جدالي، ديني را عرضه مي‌دارد كه يكسره از هر گونه اصول جزمي و حرفة روحانيتي آزاد است، و راه رستگاري را به همة كافران و مؤمنان يكسان عرضه مي‌دارد.

گاهي اين مشهورترين پارسايان هند از لاادريه به الحاد آشكار مي‌رسد. از راهش بيراهه نمي‌رودكه خدا را انكار كند، و گاهي چنان سخن مي‌گويد كه گويي برهما واقعيت است نه يك آرمان؛ و پرستش عمومي خدايان را ممنوع نمي‌كند. اما به انديشة نماز و دعا فرستادن به آن نشناختني مي‌خندد؛ مي‌گويد «اين كه ديگري بتواند سبب خوشبختي يا بدبختي ما بشود فرض ابلهانه‌اي است» - اينها هميشه حاصل رفتار و آرزوهاي خود ماست. او از اين رو گردان است كه دستور اخلاقي خود را بر پاية هرگونه احكام فراتر از طبيعي بگذارد؛ نه بهشتي مي‌آورد و نه برزخي و نه دوزخي. به رنج و كشتني كه در فرايند زيست هست بيش از آن حساس است كه آنها را خواست آگاهانة يك خداي انسان مانند بينگارد؛ او مي‌انديشد كه اين خطاهاي جهاني سنگينتر از نشانه‌هاي يك قصد و نيت است. او در اين صحنة نظم

pymnsetup@yahoo.com

و آشفتگي، بدي و خوبي، هيچ اصل پاينده، و هيچ مركزي براي واقعيت جاويدان نمي‌يابد، بلكه فقط گردابي و جرياني از حيات سركش مي‌بيند كه تنها اصل بنيادين مابعدالطبيعة آن همان تغيير است.

همان‌گونه كه بودا الاهياتي بدون خدا عرضه مي‌دارد، يك روانشناسي بي‌روان هم پيش مي‌كشد؛ او جانگرايي (آنيميسم) را به هر شكلي، حتي دربارة انسان، رد مي‌كند. دربارة جهان با هراكليتوس و برگوسن موافق است، و دربارة ذهن با هيوم همعقيده. تمام آن چيزي كه مي‌دانيم همان احساسهاي ماست؛ از اينرو، تا آنجا كه مي‌توان ديد، هر ماده‌اي نيرو، و هر جوهري حركت است. حيات، تغيير است، جريان خنثاي‌شدن و خاموش شدن؛ «روان» اسطوره‌اي است كه ما، براي آسودگي مغزهاي ناتوانمان، آن را، بي‌هيچ دليل درستي، پشت جريان حالات خود آگاه خويش قرار مي‌دهيم. «اين يگانگي برتر ادراك»، اين «ذهن» كه احساسها و ادراكها را درانديشه به هم پيوند مي‌دهد، يك شبح است؛ تمام آنچه هست خود همين احساسها و ادراكهاست، كه به طور خودبه خود به يادها و تصورات بدل مي‌شود. حتي «خويشتن» گرانقدر هم وجودي متمايز از اين حالات رواني نيست؛ فقط استمرار اين حالات است كه حالات تازه‌تر حالات كهنه‌تر ارگانيسم را، همراه با عادات رواني و اخلاقي تمايلات و گرايشها، به ياد مي‌آورند. توالي اين حالات معلول يك «ارادة» اسطوره‌اي نيست كه به آنها افزوده شده باشد، بلكه نتيجة جبر وراثت، عادت، محيط و شرايط است. اين ذهن سيال كه فقط حالات رواني است، اين روان يا «خويشتن» كه فقط خوي يا پيشداوريي است كه وراثت ناگزير و تجربة‌ناپايدار آن را ساخته، نمي‌تواند خلودي داشته باشد، به اين معنا كه فرد همواره پايدار باشد. مردان ارزنده، حتي خود بودا هم، پس از مرگ چون يك شخص باقي نخواهند ماند.

اما، اگر چنين باشد، مسئله تولد مجدد چگونه ممكن است؟ اگر رواني در كار نيست، چگونه مي‌تواند به وجودهاي ديگري برود و براي گناهاني كه در اين كالبد كرده است كيفر ببيند؟ اينجا نقطة ضعف فلسفة بوداست؛ او هرگز كاملا با اين تناقض ميان روانشناسي خردگرايانه و قبول نسنجيدة تناسخ روبه‌رو نمي‌شود. اين عقيده چنان در هند عموميت دارد كه تقريباً هر هندويي آن را، چون اصل يا فرض مسلم، مي‌پذيرد، و بندرت به خودزحمت مي‌دهد كه آن را اثبات كند؛ كوتاهي عمر و كثرت نسلها، ناگزير انتقال نيروي حياتي يا، اگر از ديدگاه الاهيات

بگوييم، انتقال روان را القا مي‌كند. بودا اين انديشه را همراه با هوايي كه تنفس مي‌كرد گرفت؛ اين تنهاچيزي است كه او گويا هرگز در آنترديد نكرده است. او چرخ دوباره زاييده شدن، يا دايرة وجود و قانون كرمه را مسلم مي‌دانست؛ تنها انديشه‌اش اين بود كه چگونه از اين دايره آزاد شود، چگونه در اينجا به «نيروانه» و پس از آن به نيستي برسد.

اما «نيروانه» چيست؟ يافتن پاسخ غلطي براي اين پرسش دشوار است، چون «استاد» اين نكته را مبهم گذاشته و پيروانش هم هر معنايي كه زير آسمان كبود يافته‌اند، به اين واژه داده‌اند. به طور كلي، سانسكريت نيروانه يعني «خاموش شده»، مثل خاموش شدن چراغ يا آتش. كتابهاي بودايي آن را به اين معاني به كار مي‌برند: (1) يك حالت سعادت كه از راه محو كامل اميال خود پرستانه در اين زندگي حاصل مي‌شود؛(2) رهايش فرد از دوباره زاييده‌شدن؛ (3) فناي خود آگاهي فردي؛(4) اتحاد فرد با خدا؛(5) بهشت سعادت پس از مرگ؛ گويا در تعليم بودا نيروانه به معناي خاموشي هرگونه ميل فردي، و پاداش به يك چنين خودنپرستيدن، يعني گريز از دوباره زاييده‌شدن است. در ادبيات بودايي، اين اصطلاح يك معناي دنيايي هم دارد، زيرا ارهت، يا مرد ارزنده، را مكرراً چنين وصف كرده‌اند كه با يافتن «هفت بخش سازندة» نيروانه به آن مي‌رسد. آن هفت بخش اينهاست: متانت پژوهش در حقيقت، نيرو، شوق، آرامش، جمعيت خاطر، استغناي طبع. اينها محتواي آن است، اما بندرت مي‌تواند علت توليدكنندة آن باشد: علت و سرچشمة نيروانه خاموشي ميل خودپرستانه است؛ و

pyrrhetoric@yahoo.com

نيروانه، در غالب متون كهن، به معناي آرامش بي‌رنج است كه پاداش نيستي اخلاقي نفس است. بودا مي‌گويد «اكنون، اي رهروان، اين است حقيقت عالي رهايي از رنج. رهايي از رنج همان رهايي از آرزوي نفس است، ترك آن است، روگرداندن از آن، آزادي از آن، و بريدن از آن است، تا آنجا كه هيچ نشاني از آن به جا نماند.» - و آرزوي نفس، اين تب ميل خودجوي خودپسند. در مجموعة تعليم «استاد»، نيروانه هميشه مترادف سعادت است، يعني محتواي آرام آن روان كه ديگر نگران خود نيست. اما نيروانة كامل دربردارندة نيستي است. پاداش برترين تقدس، همانا هرگز دوباره زاييده نشدن است.

بودا مي‌گويد، ما سرانجام پوچي فردگرايي رواني و اخلاقي را درك مي‌كنيم. نفسهاي ما، كه موج مي‌زنند، واقعاً موجودات و نيروهاي جداگانه‌اي نيستند، بلكه چين و شكنهاي گذرنده‌اي مي‌باشند كه بر جريان زندگي پيدا شده‌اند؛ گره‌هاي كوچكي هستند كه در تور دستخوش باد سرنوشت ساخته و از هم باز مي‌شوند. وقتي كه خود را اجزايي از يك

شكستهاي شخصيمان، رنجهاي گوناگون و مرگ اجتناب ناپذيرمان، ديگر ما را همچون پيش به تلخي غمگين نمي‌كند؛ آنها در پهنة نامحدودي گم شده‌اند. وقتي كه آموخته باشيم كه، نه به زندگاني جداگانة خود، بلكه به همة انسانها و همة زندگان مهر بورزيم، آنگاه سرانجام آرامش را باز خواهيم يافت.

V – آخرين روزهاي بودا

معجزات او- ديدارش از خانة پدري- رهروان بودايي- مرگ

از اين فلسفة والا مي‌گذريم و به افسانه‌هاي ساده‌اي رو مي‌آوريم كه تنها چيزهايي است كه ما دربارة بقية زندگاني ومرگ بودا مي‌دانيم. با آنكه او معجزات را خوار مي‌داشته، اما شاگردانش هزار داستان دربارة عجايبي كه از او به ظهور رسيده ساخته‌اند. در يك چشم به هم زدن، جادووار، از وردگنگ مي‌گذرد؛ خلال دنداني كه انداخته بود سبز و درخت مي‌شود؛ در پايان يكي از گفتارهايش «منظومة ده‌هزار لايه‌اي جهان لرزيد.» وقتي كه دشمنش ديودته فيل دماني را به سوي او رها كرد، بودا«آن را از مهرش سرشار كرد»، و آن فيل كاملا رام شد. سنار و ديگران از اين لطايف به اين نتيجه رسيده‌اند كه افسانة بودا براساس اسطوره‌هاي باستاني خورشيد ساخته شده‌اند. مهم نيست؛ بودا براي ما همان انديشه‌هايي است كه در ادبيات بودايي به او نسبت مي‌دهند؛ و اين بودا وجود دارد.

كتابهاي بودايي تصوير دلنشيني از او مي‌نگارند. شاگردان بسياري بر او گرد آمدند، و آوازه‌اش درتمام شهرهاي شمال هند پراكنده شد. پدرش چون شنيد كه بودا در نزديكي كپيله‌وستو است پيكي به نزدش فرستاد و از او دعوت كرد كه روزي را در خانة كودكيش بگذراند. او رفت، و پدرش كه برفقدان او مويه كرده بود، يك چند از بازگشت اين قديس شادي كرد. همسر بودا، كه در تمام مدت دوريش به او وفادار مانده بود، به پايش افتاد، دوپايش را گرفت و سر به پايش نهاد، و او را چون يك خدا حرمت نهاد، سپس شودودنه‌شاه با بودا از مهر بزرگش نسبت به او سخن گفت: «اي سرور، عروسم وقتي شنيد كه تو، چون رهروان، خرقه‌هاي زرد به تن كرده‌اي، او هم خرقه‌هاي زرد پوشيد؛ وقتي شنيد كه تو روزي يك بار غذا مي‌خوري، او هم روزي يك بار غذا مي‌خورد؛ وقتي كه فهميد تو بستر بزرگ را رها كرده‌اي، او هم بر بستر تنگ مي‌خوابيد؛ و چون دانست كه تو حلقة گل و بوي خوش را رها كرده‌اي، او هم از آنها دست برداشت.» بودا او را بركت بخشيد، و به راه خود رفت.

pyndsetien@yahoo.com

آنگاه پسرش راهوله به نزدش آمد و به او مهر ورزيد و گفت«اي مرتاض، سايه‌ات

دلپذير است.» گرچه مادر راهوله اميد داشت پسرش شاه شود، اما «استاد» او را به انجمن بودايي پذيرفت. بعد شاهزادة ديگري بود به نام نندە كه او را براي مقام وراثت مسلم تخت و تاج تقديس كرده بودند. ولي نندە، كه گويي درحالت جذبه بود، مراسم را نيمه‌كاره رها كرد و از شاهي دست شست، و نزد بودا رفت و خواست كه به او هم اجازه دهد كه به انجمن بپيوندد. شودودنه چون اين را شنيد غمگين شد، و از بودا خواهشي كرد. گفت «آنگاه كه آن سرور جهان را ترك گفت، اين براي من اندوه كوچكي نبود؛ همچنين بود هنگامي كه نندە رفت، و خيلي بيش از اينها هنگامي كه راهوله رفت. مهر فرزند از پوست، گوشت، رگ، استخوان، و مغز استخوان مي‌گذرد. اي سرور، عنايت كن كه شريفان تو پذيرش به انجمن را دربارة پسري كه از پدر و مادرش اجازه ندارد انجام ندهند.» بودا رضا داد، و، از آن پس، چنين اجازه‌اي شرط حتمي پذيرش در انجمن شد.

به نظر مي‌آيد ديني كه در آغاز از حرفة روحانيتي در آن خبري نبود، انجمني از رهروان پديد آورده بود كه، به نحو خطرناكي، مشابه همان حرفة روحانيتي هندو بود. چندان از مرگ بودا نگذشته بود كه اينان خود را تسليم دم و دستگاه روحانيت كردند. درواقع، اولين گروندگان به انجمن از ردة برهمنان و پس از آنها از توانگرترين جوانان بنارس و شهرهاي مجاور بودند. در زمان بودا، اين بيكوها، يا رهروان، آداب ساده‌اي را به جا مي‌آوردند. به يكديگر، و نيز با هر كه حرف مي‌زدند، با اين عبارت تحسين‌آميز درود مي‌فرستادند: «آرامش بر همة موجودات!» آنان نمي‌بايست هيچ زنده‌اي را بكشند، نمي‌بايست هيچ چيزي را كه به آنها داده نشده بردارند؛ مي‌بايست از دروغ و بدگويي بپرهيزند؛ اختلافها را حل و به هماهنگي تشويق كنند؛ هميشه به همة انسانها و جانوران مهر بورزند؛ از هرگونه لذت حسي يا جسمي، موسيقي، رقصهاي ناچ، معركه و نمايش، بازي تجملات، گفتگوهاي بيهوده، مباحثه، يا طالع‌بيني بپرهيزند؛ با كسبوكار، يا با هر پيشه‌اي كه سرو كارش با خريد و فروش باشد كاري نداشته باشند؛ وانگهي، دست از ناخويشتنداري] جنسي[بكشند، و جدا از زنها، و با پاكدامني كامل زندگي كنند. بودا، بر اثر لابه‌هاي مكرر زنان، به آنان هم اجازه داد كه چون

رهرو به انجمن وارد شوند، اما هيچگاه كاملا با اين حركت همساز نشد. به آننده گفت «آننده اگر زنان اجازه نيافته بودندكه از زندگي خانه به بيخانگي بروند اين آيين مصفا سالها دوام مي‌يافت و آيين نيك هزار سال، پابرجا مي‌بود. ولي آننده از آنجا كه اكنون زنان اين اجازه را يافته‌اند، آيين مصفا ديري نمي‌پايد، آيين نيك بيش از پانصد سال پابرجا نخواهد بود.» حق با او بود. انجمن بزرگ يا سنگه تا امروز دوام داشته است، اما ديري است كه آيين استاد را با جادو و چند خدايي و خرافات بيشمار تباه كرده است.

پيروان استاد در پايان عمر دراز او كم كم به خدا كردن او روآورده بودند، با آنكه او، خود، آنان را به اين مبارزه خواسته بود كه در او شك و ترديد روا دارند و، خود، براي خود بينديشند. در يكي از آخرين گفتگوهاي او چنين آمده است:

... در آن زمان ساريپوتة ارجمند نزد آن سرور آمد، سلام كرد، و به احترام در كناري نشست و چنين گفت:

pymanscience.com

«سرور ارجمند، من به آن سرور چنان ايمان دارم كه مي‌انديشم كه تاكنون، چون آن سرور، استاد ديگري كه داراي دانش برتر و افزونتر، يعني داراي روشن‌شدگي باشد، نبوده، نيست، و نخواهد بود.»

1. *اي سارپيوته، بسيار درشت و گستاخانه سخن مي‌گويي، تو براستي ترانة جذبه سر داده‌اي. آيا تمام سروراني را كه، در قرنهاي دور گذشته، از ارهتها و بيداران (= بودايان) بوده‌اند ديده‌اي، دودليهايشان را شناخته‌اي، و آگاه بوده‌اي كه رفتارشان، فرزانگيشان، راه زندگيشان، و مقامهايشان چگونه بوده است؟»*
2. *نه سرور ارجمند.»*
3. *«پس حتماً تو همة سروراني را كه در قرنهاي دراز آينده از ارهتها و بيداران خواهند بود دريافته‌اي؟»*
4. *«نه سرور ارجمند.»*
5. *«پس تو، دست كم مرا چون ارهت و بيداري كه اكنون زنده است مي‌شناسي، و در دل او راه يافته‌اي؟»*
6. *«حتي آن را نيز نه، اي سرور.»*
7. *«پس، تو كه در دلهاي ارهتها و بيداران گذشته و آينده ننگريسته‌اي، چرا سخناني چنين درشت و گستاخانه مي‌گويي؟ چرا اينچنين ترانة جذبه سر مي‌دهي؟»*

و به آننده بزرگترين و شريفترين درسها را آموخت:

«آننده، چه اكنون و چه پس از مرگم، هر كس چراغ خود باشد، پناه خود باشد، به پناه بيروني پناه نبرد، بلكه سخت به حقيقت بياويزد، ... جز در خود، پناه ديگري نجويد- اينان هستند... كه به برترين بلندي خواهند رسيد! اما اينان بايد مشتاق آموختن باشند!»

او در سال 483قم در هشتادسالگي درگذشت. واپسين سخنانش با رهروان اين بود:

«اي رهروان، بياييد كه من شما را تعليم دهم. چيزهاي آميخته دستخوش تباهي هستند. بيدارو هشيار

pymansetareh@yahoo.com

فصل شانزدهم

از اسكندر تا اورنگ زيب

I- چندره گوپته

اسكندر در هند- چندره گوپتة رهايي بخش- مردم- دانشگاه تكسيله- كاخ شاهي- روزي از زندگي يك شاه- ماكياولي كهين- ادارة حكومت- قانون- بهداشت عمومي- حمل و نقل و راهها- ادارة شهرها

در سال 327ق‌م اسكندر كبير از ايران به راه افتاد، از هندوكش گذشت و برهند فرود آمد. يك سال درايالات شمال غربي كه يكي از استانهاي ثروتمند شاهنشاهي ايران بود، مصاف مي‌داد؛ براي سپاهش زاد راه و براي خزانه‌اش زر مي‌ستاند. در آغاز سال 326ق‌م از سند گذشت، و آرام آرام از راه تكسيله و راولپندي جنگيد و به جنوب و خاور رسيد، و با سپاه پوروس شاه روبه‌رو شد، و در نبردي 30،000 پياده، 4000 سواره، 300 ارابه و 200 فيل او را شكست، و 12000 تن را هم به هلاكت رساند. پوروس شاه تا توان در تن داشت جنگيد و سرانجام سپر انداخت. اسكندر، كه دليري و بالاي بلند و سيماي نيكوي او را مي‌ستود، گفت بگويد كه مي‌خواهد اسكندر با او چه رفتاري در پيش‌گيرد. پوروس در پاسخ او گفت «اي اسكندر، با من شاهانه رفتار كن.» اسكندر گفت «به خاطرخودم با تو چنين رفتار خواهد شد؛ اما تو به خاطر خودت، آنچه شادت مي‌كند بخواه.» ولي پوروس گفت در آنچه او خواسته همه چيز هست. اسكندر را اين پاسخ بسيار خوش آمد؛ و سلطنت تمام نواحي فتح‌شدة هند را، به عنوان خراجگزار مقدونيه، به وي واگذاشت. پوروس همپيماني وفادار و كوشا بود. سپس اسكندر خواست كه به سوي درياي خاور برود، اما سربازانش سرباز زدند. اسكندر پس از گفتگوها و سخنهاي بسيار گردن نهاد، و آنان را- از ميان قبايل وطنپرست دشمن، كه سربازان نگران اسكندر را در هر گام به جنگ وا مي‌داشتند- به پايين رود هوداسپس، و بالاي ساحل، از طريق گدروسيا، به بلوچستان هدايت كرد. وقتي كه بيست ماه پس از فتوحاتش به شوش رسيد، از ارتشي كه سه سال پيش با او به هند رفته بود جز پاره‌اي درمانده و بينوا نمانده بود.

هفت سال بعد، هر گونه آثار سلطة مقدونيه از هند برچيده شد. عامل اصلي اين دگرگوني يكي از ماجراجوترين چهره‌هاي تاريخ هند بود، كه جنگاوري كوچكتر از اسكندر اما فرمانروايي بزرگتر از او بود و چندره گوپته نام داشت. وي از بزرگزادگان طبقة كشتريه بود كه توسط خاندان نند كه در آن موقع حكومت مي‌كرد، علي‌رغم وابستگي به آن خاندان، از مگده تبعيد شده بود. اين جوان به ياري رايزن زيرك ماكياولي مانندش، يعني كئوتيليه چانكيه، سپاه كوچكي سازمان داد، و برپادگانهاي مقدوني غلبه يافت و هند را آزاد اعلام كرد. سپس راه پاتليپوتره، پايتخت پادشاهي مگده، را در پيش گرفت، آشوبي به‌پا كرد و تخت شاهي را به چنگ آورد، و سلسلة ماوريا را بنياد نهاد كه مي‌بايست يكصدوسي‌وهفت سال بر هندوستان و افغانستان فرمان براند. چيزي نگذشت كه چندره‌گوپته، كه دليريش تابع فرزانگي بي‌مرام كئوتيليه بود، حكومتش را نيرومندترين حكومتي كرد كه جهان تا آن‌روز به خود نديده بود. زماني كه مگاستنس، از سوي سلوكوس نيكاتور، پادشاه سوريه، به سفارت به پاتليپوتره آمد، تمدني در آنجا يافت كه حيرتزده‌اش كرد. مگاستنس آن را براي يونانيان ديرباور- كه خود هنوز نزديك به اوج تمدنشان بودند- وصف كرد و آن را كاملا همسنگ تمدن خودشان دانست.

pymastaneh@yahoo.com

اين يوناني از زندگي هندي عصر خويش شرحي دلنشين، و شايد هم با مدارا، به دست داده است. وي از دو چيز به شگفت آمده بود: يكي آنكه در هند اثري از بردگي نيافت؛ و اين شيوة مرضيه‌اي بود كه در كشور وي از آن نشاني ديده نمي‌شد. دو ديگر آنكه جامعة هند، كه جمعيتش بنا بر پيشه‌هاي گوناگون به چند طبقه تقسيم مي‌شد، اين تقسيمات را طبيعي مي‌دانست و در برابر آن بردبار بود. بنابر گزارش اين سفير يوناني:

آنان چنان كه بايد زندگي سعادتمندانه‌اي دارند، چون ساده رفتار و ميانه‌روند. هرگز شراب نمي‌خورند مگر در مراسم قرباني... سادگي قوانين و پيمانهايشان با اين حقيقت ثابت مي‌شود كه بندرت كارشان به دادگاه مي‌كشد. بر سر وثيقه و اماناتشان هيچ شكايتي به قاضي نمي‌برند، نه به مهري نياز دارند و نه به شاهدي، امانتشان را نزد يكديگر مي‌گذارند و به يكديگر اعتماد دارند... حقيقت و فضيلت را يكسان محترم مي‌دارند... بيشترين بخش خاك را براي كشت آبياري مي‌كنند و، در نتيجه، سالي دوبار محصول برمي‌دارند... به همين لحاظ است كه هند هرگز دچار خشكسالي نشده است، هيچ گاه در مقدار قوت آنان كمبود كلي نبوده است.

از دوهزار شهر هند شمالي زمان چندره گوپته، تكسيله كهنتر از همه بود. اين شهر در سي و دو

كامياب» وصف مي‌كند؛ استرابون مي‌گويد شهري «بزرگ است، و عاليترين قوانين را دارد.» تكسيله هم يك شهر نظامي بود و هم يك شهر دانشگاهي؛ از نظر سوق‌الجيشي بر مهمترين راه آسياي باختري قرار داشت، و نامورترين دانشگاههاي هند آن زمان در اين شهر بود. دانشجويان دسته دسته به تكسيله مي‌رفتند، همچنانكه در قرون وسطي به پاريس مي‌رفتند. در آنجا تمام هنرها و علوم را مي‌توانستند نزد استادان برجسته بياموزند، خصوصاً مدرسة طب آن در سراسر جهان شرق بلند آوازه بود.

مگاستنس پاتليپوتره، پايتخت چندره گوپته، را چنين وصف مي‌كند: چهارده كيلومتر و نيم طول و نزديك به سه كيلومتر عرض دارد. كاخ شاه از چوب بود، اما سفير يوناني آن را از كاخهاي شاهي شوش و اكباتان عاليتر مي‌دانست؛ فقط كاخهاي تخت‌جمشيد بر آن برتري داشت. ستونهايش را به زر گرفته، و با نقوش پرندگان و برگها آراسته بودند؛ درونش باشكوه تمام به فلزات و سنگهاي گرانبها مزين بود. در اين فرهنگ نوعي جلوه‌فروشي شرقي بود، مثلا ظروفي طلايي داشتند به قطر 180 سانتيمتر؛ اما يك مورخ انگليسي، به استناد آثار مكتوب، تصاوير، و عين آثار به دست آمده، چنين نتيجه مي‌گيرد كه «در قرون چهارم و سوم قبل از ميلاد شاه ماوريا همه گونه اشياي تجملي و صنعتگري استادانه، در همة هنرهاي دستي، در اختيار داشت، كه ارزش هيچ يك از آنها كمتر از آثاري نبود كه، هجده قرن بعد، امپراطوران گوركاني از آن بهره‌مند شدند.»

چندره گوپته، كه با خشونت تاج و تخت را به چنگ آورده بود، در اين كاخ، بيست و چهار سال در زنداني زراندود مي‌زيست. بندرت در ميان مردم ديده مي‌شد، جامه‌اي عالي مي‌پوشيد كه با ارغوان و زر قلابدوزي شده بود؛ اگر از كاخ خارج مي‌شد، بر تخت رواني زرين، يا بر فيلي كه بسيار با شكوهش آراسته بودند، مي‌نشست. جز هنگامي كه به قصد شكار بيرون مي‌رفت، يا به نحوي به رامش و تفريح مي‌پرداخت، اوقاتش كاملا مصروف سروسامان دادن به امور كشورش مي‌شد كه دايماً در حال گسترش بود. هر روز را به شانزده بهر نود دقيقه‌اي تقسيم كرده بود. در بهر اول از خواب برمي‌خاست و براي تفكر آماده مي‌شد؛ در بهر دوم گزارش كارگزارانش را مي‌خواند، و دستورهاي محرمانه صادر مي‌كرد؛ بهر سوم را با مشاورانش در ايوان بار خاص مي‌گذراند؛ در بهر چهارم به امور مالي كشور و دفاع ملي مي‌پرداخت؛ در بهر پنجم به شكايات و دادخواهي رعايايش گوش

pymansetareh@yahoo.com

در بهر ششم شستشو مي‌كرد و ناهار مي‌خورد، و كتابهاي ديني مي‌خواند؛ در بهر هفتم ماليات و خراج را مي‌گرفت، و كارگزاران را به حضور مي‌پذيرفت؛ در بهر هشتم دوباره در شورا حضور مي‌يافت، و گزارش منهيان و روسپياني را كه براي كسب خبر به خدمت خود درآورده بود مي‌شنيد؛ در بهر نهم به استراحت و نماز مي‌نشست؛ در بهر دهم و يازدهم به مسائل نظامي، و در بهر دوازدهم باز به گزارشهاي محرمانه، و در بهر سيزدهم به شستشوي شبانه و در بهر چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم به خواب مي‌پراخت. شايد اين مورخ مي‌خواهد به ما بگويد كه چندره گوپته چگونه بايد باشد، يا چگونه كئوتيليه مي‌خواست مردم شاه را، نه آنچنان كه واقعاً هست، بلكه آن طور كه او مي‌خواهد در نظر مجسم كنند. معمولا حقيقت از كاخها بيرون نمي‌آيد.

زمام حكومت عملا در دست كئوتيليه بود، و او وزير و برهمن كارداني بود كه از ارزش سياسي دين آگاه بود، اما هيچ رهنمود اخلاقيي از آن نمي‌جست؛ مثل خودكامگان جديد عقيده داشت كه هر دستاويزي اگر در خدمت دولت باشد مجاز است. پاي بند اصول اخلاقي نبود، دغلباز بود، اما هرگز با شاهش چنين نمي‌كرد؛ در تبعيد و شكست و ماجراجويي و دسيسه و قتل و پيروزي به چندره گوپته خدمت مي‌كرد، وبا فرزانگي و حيله‌گري قلمرو مخدوش را به صورت بزرگترين امپراطورييي درآورد كه هند تا آن زمان به خود ديده بود. كئوتيليه هم، مثل (ماكياولي) مؤلف شاهزاده، بهتر ديد كه نظرات خود را دربارهٔ جنگ و سياست به رشتهٔ تحرير درآورد؛ بنابر روايات، كتاب ارته‌شاستره، كهنترين كتاب موجود ادبيات سانسكريت، منسوب به اوست. براي نمونه دربارهٔ واقعبيني دقيق اين كتاب، صورت وسايلي را كه براي تسخير يك دژ لازم دانسته است نقل مي‌كنيم: «دسيسه، جاسوسي، تطميع قلعه نشينان، محاصره، و حمله» كه خود صرفه‌جويي عاقلانه‌اي در نيروي بدني است.

اين حكومت هيچ تظاهري به دمكراسي نمي‌كرد، و احتمالا كار آمدترين حكومتي بود كه هند تا آن روز به خود ديده بود. اكبر، كه بزرگترين پادشاه گوركاني بود، «چيزي مانند اين نداشت، و شايد بتوانترديد كرد كه هيچ يك از شهرهاي باستاني يونان سازماني بهتر از اين داشته باشد.» شالودهٔ اين حكومت آشكارا بر قدرت نظامي بود. چندره گوپته – اگر به قول مگاستنس اعتماد كنيم، حال آنكه به او هم، مثل هر گزارشگر بيگانهٔ ديگر، بايد مشكوك بود – ارتشي مركب از 600000 پياده، 30000 اسب، 9000 فيل، و تعداد نامعلومي ارابه داشت. دهقانان و برهمنان از خدمت نظام معاف بودند؛ و استرابون كشاورزاني را وصف مي‌كند كه در گيرودار جنگ، در آرامش و امنيت، مشغول كشت و زرع بودند. قدرت شاه از لحاظ ظاهري نامحدود بود، اما در عمل شورايي آن را محدود مي‌كرد – اين شورا، كه گاهي در حضور شاه، و گاهي در غياب او تشكيل مي‌شد، قوانين تازه وضع مي‌كرد؛ امور مالي داخلي و امور خارجي را سر و سامان مي‌داد؛ و همهٔ كارگزاران والامقام دولت را منصوب مي‌كرد. مگاستنس «منش بلند و فرزانگي» راينزاد چندره گوپته و قدرت مؤثر آنان را تأييد مي‌كند.

دولت به ديوانهايي تقسيم مي‌شد كه هر يك وظايف كاملا مشخصي داشت؛ مقامات رسمي آنها، با رعايت دقيق سلسله مراتب، دسته‌بندي شده بودند، و به ترتيب درآمد، گمركات، مرزباني، گذرنامه، ارتباطات، رسومات، معادن، كشاورزي، دامداري، تجارت، انبارها، دريانوردي، جنگل، سرگرميهاي عمومي، فحشا، و ضرابخانه را اداره مي‌كردند. ناظر رسومات بر فروش دارو و مشروبات الكلي نظارت داشت، تعداد و محل ميكده‌ها و مقدار شرابي را كه مي‌بايست بفروشند تعيين مي‌كرد. ناظر معادن، مناطق معدنكاوي را به اشخاص غيردولتي اجاره مي‌داد، آنها هم اجاره‌اي ثابت و هم سهمي از سود حاصله را به دولت مي‌پرداختند؛ نظام مشابهي در كشاورزي به كار مي‌رفت، زيرا دولت مالك تمام زمينها بود. ناظر سرگرميهاي عمومي بر قمارخانه‌ها نظارت داشت، طاس فراهم مي‌كرد، كه براي استفادهٔ از آنها مبلغي پرداخت مي‌شد، و پنج درصد از تمام پولي را كه در «بانك» جمع مي‌شد براي خزانه مي‌گرفت. ناظر فحشا از روسپيان مراقبت، و بر خرج و دخل آنان نظارت مي‌كرد، درآمد

pymansedareh@yahoo.com

دو روز هر ماه آنها را برمي‌داشت، و دو تن از آنها را براي مجلس‌آرايي و جاسوسي در كاخ شاه مي‌گماشت. به هر كار و پيشه و صنعتي مي‌بايست ماليات تعلق گيرد، وانگهي توانگران را گاه گاه تشويق مي‌كردند كه براي شاه «پيشكشهايي» بياورند. دولت قيمتها را تنظيم مي‌كرد و متناوباً اوزان و مقياسات را مي‌سنجيد؛ در كارخانه‌هاي خود محصولاتي تهيه مي‌كرد؛ ترهبار مي‌فروخت؛ معادن نمك، الوار، پارچه‌هاي عالي، اسب و فيل را در انحصار خود داشت.

در روستاها اجراي قانون يا با كدخدا بود يا با پنجايت، يعني شوراي پنج‌نفره؛ و در شهرها، بخشها، و ايالات، با دادگاههاي پايينتر و عاليتر؛ و در پايتخت يا با شوراي دربار بود، كه دادگاه عالي به شمار مي‌آمد، و يا با شاه كه دادگاه آخرين با مرحلة فرجام تلقي مي‌شد. مجازاتها سخت، و مشتمل بود بر: قطع عضو، شكنجه و مرگ، كه معمولا براساس قانون قصاص انجام مي‌گرفت. اما دولت فقط دستگاه سركوب نبود، بلكه به درمان و بهداشت عمومي نيز مي‌پرداخت؛ بيمارستان و نوانخانه مي‌ساخت؛ در سالهاي قحط ارزاقي را كه براي چنين ضرورتهايي در انبار دولت نگاه مي‌داشتند توزيع مي‌كرد؛ و ثروتمندان را وا مي‌داشت كه به تنگدستان ياري كنند؛ و كارهاي بزرگ عمومي ترتيب مي‌داد تا در سالهاي ركود اقتصادي بيكاران را به كار گيرد.

ديوان كشتيراني مقررات مربوط به حمل و نقل آبي را تنظيم مي‌كرد؛ و حفظ جان مسافران را در رودخانه‌ها و درياها بر عهده مي‌گرفت؛ اين ديوان از پلها و بنادر نگاهداري مي‌كرد، و جاله‌هايي دولتي تهيه مي‌كرد، و اين سواي جاله‌هاي خصوصي متعلق به اشخاص بود كه خودشان آنها را اداره مي‌كردند. - و اين ترتيبي ستودني بود، چه دولت، با اين رقابت، مي‌توانست مانع غارتگري افراد غيردولتي بشود، و رقابت غير دولتي هم مي‌توانست مقامات رسمي را از افراط در كارها مانع شود. ساختن و مرمت راههاي سراسر امپراطوري، از راههاي تنگ گاري‌رو روستاها گرفته تا راههاي تجاريي كه عرض آن ده متر بود، و راههاي شاهي كه بيست متر عرض داشت، با ديوان ارتباطات بود. يكي از اين شاهراههاي شاهي حدود يكهزار و نهصد كيلومتر- مسافتي برابر نصف جادة تراقاره‌اي امريكا- طول داشت و از پاتليپوتره تا مرز شمال غرب امتداد داشت. مگاستنس مي‌نويسد كه در اين راه، تقريباً در هر ربع فرسنگ، ستون فرسنگساري برآورده بودند كه جهت و فاصلة مقصدهاي گوناگون را نشان مي‌داد. در فواصل منظم درختان سايه‌دار، چاه آب، پاسدارخانه، و كاروانسرا ساخته بودند. حمل و نقل با ارابه، تخت روان، گاري گاوكش ، اسب، شتر، فيل، خر،

و انسان صورت مي‌گرفت. فيل از تجملات بود و معمولا منحصر به دربار و صاحبان مقامات دولتي مي‌شد، و آن قدر با ارزش بود كه عفت زن را قيمت متوسط خريد يكي از آنها مي‌دانستند.

همين روش ادارة ديواني را در ادارة شهرها هم به كار مي‌بستند. انجمني مركب از سي‌مرد، كه به شش گروه تقسيم مي‌شدند، بر پاتليپوتره حكومت مي‌كرد. يك گروه صنعت را اداره مي‌كرد؛ گروه ديگر بر كار بيگانگان نظارت داشت، خانه و خادم به آنها مي‌داد، و اعمال و رفتارشان را زير نظر مي‌گرفت؛ گروه ديگر گزارش تولد و مرگ را مي‌نوشت؛ ديگري به بازرگانان جواز تجارت مي‌داد، فروش محصولات را نظم مي‌بخشيد و مقياسات و اوزان را مي‌سنجيد؛ گروه ديگر فروش محصولات كارخانه‌ها را در ضبط خود داشت؛ گروه ديگر از همة كالاها ده درصد ماليات مي‌گرفت. هاول مي‌گويد «خلاصه، به نظر مي‌رسد كه پاتليپوتره در قرن چهارم ق‌م شهري بود كاملا سازمان‌يافته، و برطبق بهترين اصول علم اجتماع اداره مي‌شد.» وينسنت سميث مي‌گويد «كمال ترتيباتي كه نشان داده شد، حتي موقعي كه طرح آن ديده شود، حيرت‌آور است. بررسي جزئيات اين سازمانها آنگاه به تعجب ما مي‌افزايد كه طرح چنين سازماني مي‌توانسته در 300 ق‌م در هند ريخته شود و به صورتي مؤثر و كارآمد به عمل درآيد.»

pymnsetareh@yahoo.com

تنها نقص اين دولت حكومت مطلقة آن و، از اين رو بستگي مدام آن به اعمال زور و جاسوسي بود. پاية قدرت چندرهگوپته، مثل هر خودكامة ديگري، برآب بود؛ هميشه از شورش و كشتهشدن مي‌ترسيد. دو شب پياپي در يك اطاق نمي‌خوابيد، و هميشه گرد او را نگهباناني گرفته بودند. روايات هنديي كه مورد قبول مورخان اروپايي قرار گرفته، مي‌گويد (به نقل از مگاستنس) وقتي يك قحطي طولاني بر قلمرو چندرهگوپته افتاد، او نوميد و درمانده شد؛ تخت و تاج را رها كرد؛ و بيست سال چون مرتاضان جين زيست؛ آنگاه آنقدر چيزي نخورد تا بمرد. ولتر مي‌گويد: «با در نظر گرفتن همه‌چيز، زندگي زورق‌ران ونيزي برزندگي دوج ترجيح دارد؛ اما من معتقدم كه اين تفاوت آنقدر ناچيز است كه در خور زحمت بررسي هم نيست.»

II- فيلسوفشاه

آشوكا- فرمان شكيبايي- بشيران آشوكا- شكست او- كامگاري او

بيندوساره، كه جانشين چندرهگوپته شد، ظاهراً مردي بود با منش انديشمندان. مي‌گويند

از آنتيوخوس، شاه سوريه، درخواست كرد كه فيلسوفي به او هديه كند؛ به او نوشت كه، در ازاي يك فيلسوف واقعي يوناني، بهاي گزافي خواهدپرداخت. خواهشي بود كه برآوردني نبود، چون آنتيوخوس فيلسوف فروشي پيدا نكرد؛ اما بخت با بيندوساره يار بود، و خود صاحب پسري فيلسوف شد.

آشوكا وردنه در سال 273ق‌م بر تخت نشست. خود را فرمانرواي امپراطوريي پهناورتر از امپراطوري هر شاه هندي پيش از خود يافت: افغانستان، بلوچستان، و تمام هند كنوني، سواي اقصاي جنوب، يعني تاميلهكم ياسرزمين تاميل جزو قلمرو او بود. مدتي به همان حال و هواي پدربزرگش چندرهگوپته، ستمگرانه اما خوب، سلطنت كرد. يوان‌چونگ، سياح‌چيني، كه در قرن هفتم ميلادي ساليان درازي در هند گذرانده است، مي‌گويد كه زنداني را كه آشوكا در شمال پايتختش ساخته بود هنوز] يعني، هزارسال بعد[درسنت هندي از آن به «دوزخ آشوكا» ياد مي‌كنند. همچنين به او گفته بودند كه همه‌گونه شكنجة دوزخ رسمي را در مجازات جانيان به كار مي‌بردند؛ و شاه فرمان داده بود كه هيچ‌گاه نبايد كسي كه به آن سياهچال افتاده زنده از آن بيرون آيد. قضا را يكي از پيران بودايي، بي‌هيچ علت به آن زندان افتاده بود. او را در ديگ آب‌جوش انداختند. آب از جوشيدن باز ايستاد. زندانبان پيامي به آشوكا فرستاد. وي آمد، و شخصاً موضوع را ملاحظه، و حيرت كرد. وقتي كه شاه خواست برگردد، زندانبان يادآور شد كه بنا به فرمان خود او نبايد زنده از زندان خارج شود. شاه كه از اين تذكر متزلزل شده بود دستور داد تا آن زندانبان را به آن ديگ اندازند.

مي‌گويند چون آشوكا به كاخش بازگشت حالش سخت دگرگون شد. گفت تا آن زندان را برچينند، و قوانين كيفري را ملايمتر كنند. درهمان هنگام فهميد كه سپاهيانش پيروزي بزرگي بر قبيلة طغيانگر كلينگه به دست آورده‌اند، و هزاران تن از شورشيان را كشته و بسياري را هم به اسارت گرفته‌اند. آشوكا از انديشة اينهمه «خشونت، كشتار و جداكردن» اسيران از «عزيزانشان» پشيمان شد. فرمان داد كه اسيران را آزاد كنند، زمينهايشان را به آنها بازگردانند؛ و پيام پوزشي هم برايشان فرستاد- و اين امري بود كه پيش از اين سابقه نداشت، و پس از او هم فقط چند تني از آن پيروي كرده‌اند. سپس به حلقة انجمن رهروان بودايي پيوست؛ چندي خرقة رهروانه پوشيد؛ دست از شكار و خوردن گوشت برداشت و به راه هشتگانة عالي پا نهاد.

pymrsatur@yahoo.com

اكنون بدرستي نمي‌توان گفت كه اين ماجرا تا چه حد افسانه و تا چه اندازه تاريخ است؛ و با اين بعد زماني نمي‌توانيم به انگيزه‌هاي اين پادشاه پي‌ببريم. شايد گسترش آيين بودا را ديده و با خود انديشيده بود كه آيين سخاوت و

و مناسبي براي مردمش باشد، و از عسس و محتسب بيشمار هم خلاصش كند. در يازدهمين سال سلطنتش صدور مهمترين فرمانهاي تاريخ حكومت را آغاز كرد و گفت كه آنها را با زباني ساده و به گويشهاي محلي بر صخره‌ها و ستونها نقر كنند تا هر هندي باسوادي بتواند آنها را بفهمد. فرمانهاي سنگنبشتهٔ او را كمابيش در سراسر هند يافته‌اند؛ از فرمانهايي كه بر ستونها نوشته شد ده ستون به جا مانده است، و جاي بيست ستون ديگر را هم مشخص كرده‌اند. از اين فرمانها معلوم مي‌شود كه اين امپراطور دين بودايي را يكسره پذيرفته است، و آن را با عزمي راسخ در آخرين حوزهٔ امور انساني، يعني در سياستمداري، به كار بسته است- و اين عمل به اين مي‌ماند كه امپراطوري جديدي ناگهان اعلام كند كه از اين پس]در حكومت [از مسيحيت تبعيت خواهد كرد.

گرچه اين فرمانها بودايي به شمار مي‌آيد، همگي مربوط به مسائل و امور ديني نيست. در آنها سخن از زندگاني آينده مي‌رود، و اين مي‌رساند كه چه زود ايمان پيروانش جاي شكاكيت بودا را گرفته است. اما در اين فرمانها نه اعتقادي به يك ذات باري هست، و نه ذكري از آن مي‌شود. از بودا هم در آنها سخني نمي‌رود. در اين فرمانها گرايش به الاهيات ديده نمي‌شود: فرمان سارنات]فرمان دوم ستوني كوچك[خواهان همسازي در انجمن رهروان است، و براي كساني كه آن را با تفرقه يا انشعاب تضعيف كنند مجازاتهايي در نظر گرفته شده است. اما در فرمانهاي ديگر بارها شكيبايي در دين را سفارش مي‌كند. انسان همان‌گونه كه به رهروان بودايي صدقه مي‌دهد بايد به برهمنان هم بدهد؛ نبايد از دين ديگران بدگويي كرد. شاه اعلام مي‌دارد كه همهٔ رعاياش فرزندان محبوب او هستند؛ و او هيچ گاه به خاطر اعتقادات گوناگوني كه دارند بر آنان تبعيض روا نخواهد داشت. فرمان سنگنبشتهٔ XII تقريباً به اقتضاي آن زمان سخن مي‌گويد:

پريه‌درشي، محبوب خدايان، مردان همهٔ فرقه‌هاي ديگر را، خواه مرتاض باشند و خواه مردان خانواده، با هدايا و همه‌گونه بزرگداشتي گرامي مي‌دارد. اما محبوب خدايان به پيشكش هدايا يا بزرگداشت آن قدر ارج نمي‌نهد كه به رشد بنيادهاي درمه در ميان همهٔ فرقه‌ها. گسترش بنيادهاي درمه به راههاي بسيار ممكن است. اما ريشهٔ اش در خويشتنداري در گفتار است، يعني نبايد فقط به فرقهٔ خود ارج نهاد و فرقه‌هاي ديگر را، به ناروا، خوار شمرد؛ همواره بايد در همه حال، حتي در آنجا كه رواست، ميانه‌رو بود. بلكه، برعكس، فرقه‌هاي ديگر را بايد به هر طريق و در همه‌حال بزرگ داشت.

اگر كسي اين گونه رفتار كند، او نه تنها فرقهٔ خود را بلند مي‌گرداند بلكه به

فرقه‌هاي ديگر هم خدمت مي‌كند. اما اگر ديگر گونه رفتار كند، نه تنها به فرقهٔ خود بلكه به فرقه‌هاي ديگر هم آسيب مي‌رساند... هماهنگي نيك است.

در دومين فرمان ستوني مفهوم بنيادهاي درمه يا ذات درمه روشنتر توضيح داده شده است: «قانون پارسايي]درمه[عالي است. اما قانون پارسايي مركب از چيست؟ از اين چيزها: يعني، ناپارسايي اندك، كردارهاي نيك بسيار، همدردي،آزادگي، راستگويي، پاكي.» آشوكا، براي اينكه سرمشقي بگذارد، به كارگزارانش فرمان داد كه همه جا مردم را فرزند خويش بدانند؛ با آنان بدون ناشكيبايي و

pymansetareh@yahoo.com

درشتي رفتار كنند؛ هرگز آنها را شكنجه ندهند؛ هيچ گاه بدون علت كافي زندانيشان نكنند؛ و، بالاخره، به كارگزاران خود فرمان مي‌دهد كه اين كتيبه‌ها را متناوباً براي مردم بخوانند.

آيا اين فرمانهاي اخلاقي در بهبود سلوك مردم مؤثر بود؟ شايد در گسترش انديشة اهيمسا و ترغيب به خودداري از خوردن گوشت و مشروبات الكلي در ميان طبقات بالاي هند تأثيري داشته است. خود آشوكا چون هر مصلحي به تأثير مواعظ خود برسنگنبشته‌ها سخت اعتماد داشت: در فرمان سنگنبشتة IV اعلام مي‌كند كه نتايج شگفت‌آوري ظاهر شده است، و فشردة آن مفهوم روشنتري از آيين او به دست مي‌دهد:

در گذشته‌ها، صدها سال كشتار زندگان، ستم به زندگان، بيحرمتي به خويشان و بي حرمتي به برهمنان و شرمنه‌ها براستي كه افزون شده بود. ولي اكنون، در نتيجة كردار درمه از جانب شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، هر فرماني با نواختن كوسها فرمان درمه شده است. خويشتنداري از كشتار جانداران، ستم روا نداشتن به زندگان، رفتار نيك با خويشان، رفتار نيك با برهمنان و شرمنه‌ها، فرمانبرداري از پدر و مادر، فرمانبرداري از سالخوردگان اكنون از تعليم درمه‌اي كه شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، داده است، افزوني يافته است، تا آن مايه كه ممكن نبود درصدها سال با نشان دادن نشانهاي اين درمه‌هاي بهشتي و پيلان بهشتي، توده‌هاي آتش دوزخ، و نيز با شكلهاي آسماني ديگر به مردم، به آن دست يافت. كردارهاي درمه، از گونة پيشين، نيز از انواع گوناگون ديگر افزوني يافته است و شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، همچنان سبب افزوني بيشتر چنين كردارهاي درمه را خواهد شد. ديگر آنكه، پسران، نوه‌ها، و نبيرگان شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، اين كردار درمه را تا پايان جهان افزوني خواهند داد و، چون خود داراي درمه و سلوك نيك هستند، درمه را به مردمان تعليم خواهند داد...

شهريار نيك در پارسايي مردان و وفاداري پسرانش گزاف مي‌گويد. او خود با كوشش بسيار در راه دين جديد رنج برد؛ سرانجمن بودايي شد، هداياي بسيار به آن داد، برايش 84000 دير ساخت، و در سراسر قلمروش، به نام آن،

جانوران بساخت. بشيران بودايي را به همة بخشهاي هند و سيلان، حتي به سوريه، مصر، و يونان فرستاد، تا در آنجا در فراهم آمدن زمينه‌اي براي اخلاق مسيح ياري كرده باشند؛ و اين بشيران اندكي پس از مرگ او از هند درآمدند تا بشارت بودا را در تبت، چين، مغولستان، و ژاپن موعظه كنند. آشوكا، علاوه بر اين كوشش ديني، خود با شور فراوان به ادارة دنيايي امپراطوريش پرداخت؛ روزهاي كارش طولاني بود، و در تمام ساعات هميشه در دسترس دستورانش بود تا در تمام اوقات به كار عامه پردازد.

خطاي مهمش خودپرستيش بود؛ هم فروتن و هم مصلح بودن، در عين حال، دشوار است. مناعت او در هر فرماني ديده مي‌شود، و او را برادر كاملتر ماركوس آورليوس]مارك اورل[مي‌كند. نفهميد كه برهمنان از او نفرت دارند و فقط پي‌فرصت مي‌گردند كه نابودش كنند، همان گونه كه كاهنان تبس هزار سال پيش اخناتون را نابود كردند. نه فقط برهمنان، كه مي‌بايست جانوران را براي خود و خدايانشان قرباني كنند، بلكه هزاران صياد و ماهيگير از فرمانهايي كه محدوديتهاي سختي براي كشتن جانوران قايل مي‌شد خشمگين بودند؛ حتي دهقانان از اين فرمان كه مي‌گفت «كاه و كلشي را كه چيزهاي زنده در آن است نبايد بر آتش نهاد»مي‌ناليدند. نيمي از امپراطوري آشوكا در انتظار مرگ او به سر مي‌بردند.

pymansefreh@yahoo.com

يوان‌چوانگ مي‌گويد، بنابر سنت‌بودايي، نوة آشوكا در آخرين سالهاي عمر پدر بزرگش، به ياري درباريان، او را از سلطنت خلع كرد. بتدريج تمام قدرت را از شاه سابق گرفتند، و به اين ترتيب هدايايش هم به انجمن رهروان پايان گرفت. جيرة كالاهايي كه به خود آشوكا مي‌دادند، و حتي جيرة غذاييش را هم قطع كردند، تا اينكه روزي همة سهم اونصف يك ميوه املكه شد. شاه با اندوه به آن نگاه كرد و آنگاه آن را، چون تمام چيزي كه مي‌توانست ببخشد، براي رهروان بودايي فرستاد. در واقع ما چندان چيزي از سالهاي آخر عمر او، و حتي سال مرگ او هم نمي‌دانيم. يك نسل پس از درگذشت او، امپراطوريش، مثل امپراطوري اخناتون، از هم فروپاشيد. چون آشكار شد كه اداراة مملكت پادشاهي مگده، بيش از آنچه تابع سازماني برومند باشد، وابسته به جبر سنت است، ايالت پس از ايالت از بستگي خود به شاهنشاه پاتليپوتره سر فرو پيچيدند. اعقاب آشوكا تا قرن هفتم ميلادي بر مگده حكومت راندند؛ اما دودمان ماوريا، كه چندرەگوپته آن را بنياد نهاده بود، با كشته شدن بريهرته پادشاه پايان گرفت. دولتها نه بر بنياد آرمانها بلكه بر طبيعت انسانها ساخته مي‌شوند.

آشوكا از لحاظ سياسي شكست خورده بود؛ اما، از جنبة ديگر، در انجام يكي از وظايف بزرگ تاريخ كامگار شده بود. در حدود دويست سال پس از درگذشت او آيين بودا در سراسر هند پراكنده شده، و آسيا را بي‌هيچ خونريزي فتح كرده بود. اگر تا امروز، از كندي در سيلان تا كاماكورا در ژاپن، چهرة آرام گئوتمه (بودا) به مردمان فرمان مي‌دهد كه با

شايد پارسايي، روزگاري بر تخت شاهي هند نشسته بود.

III- عصر طلايي هند

دوران تهاجمات- شاهان كوشاني- امپراطوري گوپتا- سفرهاي فا- هين- احياي ادب- هونها در هند- هرشة سخاوتمند- سفرهاي يوان‌چوانگ

از مرگ آشوكا تا امپراطوري سلسلة گوپته، يعني دوره‌اي به مدت كمابيش ششصدسال، كتيبه‌ها و اسناد هندي چنان اندك است كه تاريخ اين دورة مياني در تيرگي گم شده است. اين دوره لزوماً يك عصر تاريكي يا فترت نبود؛ دانشگاههاي بزرگ مثل دانشگاههاي تكسيله به كارشان ادامه مي‌دادند، و در بخش شمال غربي هند نفوذ ايران در معماري، و نفوذ يونان در پيكرتراشي، تمدن بالنده‌اي را پس از هجوم اسكندر پديد آورد. در قرن اول و دوم قم، سوريها، يونانيها، و سكاها به پنجاب فروريختند، تصرفش كردند و در مدت سيصد سال اين فرهنگ يوناني- باكتريايي را بنياد نهادند. در قرن اول عصري كه ما آن را عصر مسيحي مي‌ناميم، كوشانها، كه طايفه‌اي از آسياي ميانه بودند و با تركان خويشي داشتند، كابل را گرفته آن را پايتخت خود كردند؛ و از آنجا، قدرتشان را بر سراسر شمال باختري هند و بيشتر آسياي ميانه گسترش دادند. در زمان پادشاهي بزرگترين شاهشان، يعني كنيشكه، هنر و علوم پيشرفت كرد: پيكرتراشي يوناني- بودايي برخي از زيباترين شاهكارهايش را به وجود آورد، بناهاي عالي در پيشاور، تكسيله، و متورا ساخته شد، و چركة] طبيب[فن طبابت را پيشرفت داد، و ناگارجونه و اشوگشه پايه‌هاي آيين بودايي مهايانه (يا، ارابه‌بزرگ) را گذاشتند، كه اين، خود در پيروزي گئوتمه]بودا[بر چين و ژاپن ياري كرد. كنيشكه در برابر دينهاي گوناگون بردبار بود، و خدايان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آيين بوداي جديد آميخته به اساطير] بودايي[را پذيرفت، كه در آن بودا را خدا كرده و آسمانها را به بودي‌ستوه‌ها و ارهتها انباشته بودند؛ فرمان داد تا شوراي بزرگي از متألهين بودايي گردآيند تا اين اعتقاد را براي قلمرو او خلاصه كنند، و خود در گسترش دين بودايي

pymnsatgreh@yahoo.com

كمابيش آشوكاي دوم شد. شورا 300،000 سوتره]يا، گفتار [راساخت و فلسفة بودا را با نيازهاي عاطفي توده‌هاي پايينتر مردم هماهنگ كرد، و خود بودا را هم به مرتبة خدايي رساند.

در اين ميان چندرەگوپتة اول (با چندرەگوپتة سرسلسلة ماوريا اشتباه نشود) درمگده دودمان

شاهان محلي گوپته را بنياد نهاد. جانشين او، سمودرگوپته، در سلطنت پنجاه‌ساله‌اش، از برجسته‌ترين شاهان تاريخ طولاني هند شد. او تختگاهش را از پاتليپوتره به آيودهيا، كه شهر باستاني راماي افسانه‌اي بود، برد؛ سپاه فاتح و محصلان مالياتيش را به بنگال و آسام و نپال و هند جنوبي فرستاد؛ ثروتي را كه از دولتهاي خراجگزار مي‌ستاندند صرف اعتلاي ادب، علم، دين، و هنر مي‌كرد. او، خود، در ميان پرده‌هاي جنگ، به شاعري و موسيقيداني متمايز شد. پسرش، ويكرمادیتیه («خورشيد اقتدار»)، اين كشورستانيهاي سلاحي و فكري را گسترش داد و حامي كالیداس، نمايشنامه‌نويس بزرگ، شد و در تختگاهش، اجين، محفل درخشاني از شاعران، فيلسوفان، هنرمندان، دانشمندان، و محققان را گرد خود جمع كرد. هند، با اين دو شاه، به اوج تكاملي رسيد كه از زمان بودا به اين طرف بيهمتا بود، و به چنان وحدت سياسيي دست يافت كه فقط عصر آشوكا و اكبر شاه با آن برابري مي‌كنند.

ما طرح تمدن دودمان گوپته را از گزارش فا- هين مي‌فهميم. او در آغاز قرن پنجم ميلادي از هند ديدن كرد؛ وي يكي از آن بوداييان بيشماري بود كه در اين عصر طلايي هند از چين به آنجا مي‌آمدند؛ احتمالا شمار اين زايران كمتر از بازرگانان و سفيراني بود كه، علي‌رغم حصارهاي كوهستاني هند، از شرق و غرب، حتي از روم دوردست، به هند رامش يافته مي‌آمدند و او را به تماس با رسوم و انديشه‌هاي بيگانه برمي‌انگيختند. فا- هين، پس از آنكه دل به دريا زد و جان به كف گرفت، از چين باختري گذشت و بسلامت به هند رسيد، و در سراسر هند، بي‌آنكه آزاري ببيند يا چيزي از او به يغما برند، به سير و سفر پرداخت. در سفرنامه‌اش آمده است كه چگونه شش سال طول كشيد تا او به هند برسد، و شش سال هم در هند سپري كرد، و سه سال وقت لازم داشت كه از راه سيلان و جاوه به زادگاهش در چين بازگردد. او آباداني و رونق، فضيلت و سعادت و آزادي اجتماعي و ديني را كه هنديان از آن برخوردار بودند ستايشگرانه وصف مي‌كند. از تعداد، وسعت، و جمعيت شهرهاي بزرگ، از بيمارستانهاي رايگان و ساير مؤسسات خيريه كه در سراسر آن سرزمين پراكنده بود، از تعداد دانش‌پژوهان دانشگاهها و ديرها، و از عظمت و شكوه‌كوشكهاي شاهي در شگفت بود. وصفش تماماً از مدينة فاضله است، مگر آنجا كه از دست راست سخن مي‌گويد:

مردمان بيشمار و شادند؛ مكلف نيستند كه شمار افراد خانوارشان را ثبت كنند، يا نزد قاضيان بروند، يا به قوانينشان توسل جويند؛ تنها آناني كه در ملك شاهي زراعت مي‌كنند بايد از سود بهره‌اي بدهند. هرگاه بخواهند بروند، مي‌روند؛ اگر بخواهند بمانند، مي‌مانند. شاه بدون گردن‌زدن يا تنبيه بدني كردن حكومت مي‌كند. جانيان فقط جريمه مي‌پردازند؛ ... حتي در مواردي كه كساني بارها سر به طغيان شرارت‌آميز

بردارند فقط دست راستشان را مي‌برند ... در سراسر اين ملك، مردم نه جان از زنده‌اي مي‌ستانند و نه سير و پياز مي‌خورند. تنها چندالهها چنين مي‌كنند ... در آن سرزمين خوك و مرغ نگاه نمي‌دارند؛ دام زنده را نمي‌فروشند؛ در بازارها نه قصابي هست و نه ميفروشي.

فا- هين چندان متوجه نيست كه برهمنان، كه از زمان آشوكا دودمان ماوريا را خوش نمي‌داشتند، دوباره، تحت حكومت بردبار شاهان گوپته ثروت و قدرت به دست مي‌آورند. آنان سنتهاي ديني و ادبي

pymansetarigyano.com

روزگار پيش از بودا را زنده كرده بودند و داشتند، در سراسر هند، سانسكريت را، به عنوان زبان عمومي دانشوران، توسعه مي‌دادند. از نفوذ آنان و حمايت دربار بود كه دو حماسة بزرگ هند، يعني مهابهاراتا و رامايانا، را به شكل امروزي آنها نوشتند. همچنين، تحت اين خاندان، هنر بودايي در نقوش ديوارهاي غارهاي آجانتا به اوج خود رسيد. بنا به قضاوت يكي از دانايان معاصر هند و «همان نام كالياداس، وراهه ميهيره، گونه‌ورمن، وسوبندو، آرييهط، و برهمگپت كافي است كه اين عصر نشانة اوج فرهنگ هندي باشد.» هاول مي‌گويد «مورخ بيغرض بخوبي مشاهده مي‌كند كه بزرگترين پيروزي حكومت بريتانيا در اين خواهد بود كه تمام آنچه راكه هند، در قرن پنجم ميلادي، از آن برخوردار بوده به آن بازگرداند.»

اين اوج فرهنگ بومي را موج تهاجمات هونها متوقف كرد. هونها در اين زمان به آسيا و اروپا حمله كرده بودند،و مدتي هند و روم را ويران كردند. وقتي كه آتيلا به اروپا حمله مي‌كرد، تورامانه مالوا را مي‌گرفت و ميهيره كولة هراس‌انگيز شاهان گوپته را از تخت به زير مي‌كشيد، بار ديگر، براي مدت يك قرن، هند به اسارت و آشوب افتاد. بعد شاخه‌اي از شجرة گوپته، يعني هرشه- وردنه، هند شمالي را بازپس گرفت، تختگاهي در كنوج ساخت و چهل و دو سال صلح و امنيت به قلمرويي پهناور آورد كه در آن يك بار ديگر هنر و ادب بومي رونق گرفت. وسعت و شكوه و آباداني كنوج را از اين نكتة باورنكردني مي‌توان استنباط كرد كه چون مسلمانان (در سال 1018 ميلادي) آن را غارت كردند10،000 معبد را ويران ساختند. باغهاي عمومي زيبا و استخرهاي شناي رايگان آن فقط گوشة كوچكي از كارهاي خوب دودمان تازه بود. خود هرشه از آن پادشاهان نادري بود كه يك چند رژيم پادشاهي را

به صورت ستوده‌ترين شكل فرمانروايي درآورد. مردي بود صاحب گيرايي و كمالات؛ شعر مي‌گفت و نمايشنامه‌ها مي‌نوشت، كه هنوز هم در هند آنها را مي‌خوانند؛ اما نمي‌گذاشت اين ضعفها در ادارة درست ملكش رخنه كند. يوان‌چوانگ مي‌نويسد «او خستگي‌ناپذير بود و روز برايش كوتاه مي‌نمود؛ از علاقه‌اي كه به كارهاي خير داشت، خواب از يادش مي‌رفت.» در آغاز شيواپرست بود و سپس به آيين بودا گرويد، و از لحاظ نيكوكاريهاي پارسايانه‌اش آشوكاي ديگري شد. خوردن غذاهاي گوشتدار را ممنوع كرد، در سراسر قلمروش براي مسافران رباطها ساخت و بركنار گنگ هزاران ستوپا، يا بقعة بودايي، بنا نهاد.

يوان چوانگ مشهورترين بودايي چيني است كه از هند ديدن كرد؛ او مي‌گويد هرشه، هر پنج سال يك بار، جشن نيكوكاري بزرگي برپا مي‌كرد، كه سران كلية اديان و جميع بينوايان و نيازمندان قلمرو خود را به آن فرا مي‌خواند. در اين اجتماع رسم بر اين بود كه تمام مازاد آنچه را از آخرين جشن پنجسالة پيشين تا آن زمان به خزانة دولت آورده بودند، برهزينه‌ها، به عموم خيرات كند. يوان‌چوانگ از ديدن مقادير هنگفتي طلا، نقره، سكه، جواهر، پارچه‌هاي مرغوب و زربفتهاي ظريف، كه در ميدان روبازي انباشته بودند، به حيرت مي‌افتد. دور تا دور اين ميدان صد چادر برافراشته بودند كه در هر يك از آنها يكهزار نفر مي‌نشستند. سه روز به عبادت مي‌گذشت؛ روز چهارم (اگر حرف اين زاير را باور كنيم) آن اجناس را ميان مردم قسمت مي‌كردند. پنج هزار رهرو بودايي اطعام مي‌شدند؛ به هر كدام از آنان يك مرواريد، چند جامه، گل، عطر، و يكصد قطعة طلا اهدا مي‌شد. بعد ميان برهمنان خيرات فراوان مي‌كردند، سپس به جينها؛ بعد به فرقه‌هاي ديگر؛ و در آخر به همة بينوايان و يتيماني كه از گوشه و كنار قلمرو او آمده بودند. گاهي توزيع اين عطايا و بخششها سه يا چهار ماه طول مي‌كشيد. در پايان كار، خود هرشه جامه‌هاي گرانبها و گوهرهايش را در مي‌آورد و روي آن خيرات مي‌گذاشت.

pyramsearch@yahoo.com

از سفرنامة يوان‌چوانگ چنين برمي‌آيد كه حال و هواي روحي آن عصر با نوعي الاهيات همراه بود كه موجب انبساط خاطر و روح مي‌شد. تصوير دلپذيري است؛ مبين آوازة هند در سرزمينهاي ديگراست- اين بزرگزادة چيني آسايش و سود خويش را در آن چانگان دوردست رها كرد؛ از ميان چين نيمه‌متمدن باختري گذشت؛ تاشكند و سمرقند را (كه در آن زمان شهرآبادي بود) پشت سرگذاشت؛ از روي هيمالايا گذشت و به هند رفت؛ مدت سه سال، با شوق بسيار، در ديرِ دانشگاهي تالنده به تحصيل علم پرداخت. آوازه‌اش در مقام مردي دانشور و عاليمقام موجب شد كه اميران هند از هر سو او را به درگاه خود فرا خوانند. وقتي هرشه شنيد كه يوان چوانگ در دربار كوماره، پادشاه آسام، است، پيامي براي اين پادشاه فرستاد كه به اتفاق يوان‌چوانگ به كنوج بيايد. كوماره سرباز زد، و گفت هرشه سرش را بخواهد و ميهمانش را نخواهد. هرشه در پاسخ گفت «آن سرت

كوماره آمد. هرشه مجذوب دانش و رفتار عالي يوان شد، و انجمني از دانشوران بودايي را فراخواند كه روشنگري آيين مهايانه را از زبان يوان بشنوند. يوان نظرات خود را برقطعه‌اي ثبت و آن را بر درخيمه‌اي كه اين گفتگو در آن برگزار مي‌شد نصب كرد؛ سپس، به رسم روز، بر آن چنين افزود: «اگر در اينجا كسي بتواند يك استدلال نادرست بيابد و آن را رد كند، مي‌تواند سرم را از تن جدا كند.» مباحثه هجده روز دوام داشت، اما يوان (بنا به گزارش خودش) به همة ايرادات جواب داد و تمام مرتدان را گيج كرد. (در گزارش ديگري آمده است كه مخالفانش مباحثه را، با به آتش كشيدن آن چادر، پايان دادند.) بعد از ماجراهاي بسيار، يوان راه بازگشت به چانگان را يافت. خاقان روشن‌بين چين يادگاريهاي بودايي را، كه اين ماركوپولوي فداكار از هند با خود آورده بود، در معبد باشكوهي در چانگان محفوظ داشت؛ ضمناً چند تن از دانشمندان را در اختيار وي گذاشت كه در ترجمة نسخه‌هاي خطيي كه او در هند خريده بود ياريش كنند.

اما تمام شكوه شاهي هرشه ساختگي و سپنجي بود، زيرا برقدرت و بخشندگي شاهي ميرا استوار بود. چون او در گذشت، غاصبي بر تختش نشست و آن روي پست پادشاهي را نشان داد. آشوبي برخاست كه كمابيش هزار سال دوام داشت. هند، مثل اروپا، به عذاب قرون وسطايي دچار شد؛ بيگانگان به آن هجوم آوردند؛ آن را گشودند؛ و تقسيم و غارت كردند. هند ديگر تا زمان اكبرشاه بزرگ روي صلح و وحدت به خود نديد.

IV – وقايع راجپوتانه

ساموراي هند- عصر شهسواري- سقوط چيتور

اين قرن تيرگي را لحظه‌اي حماسة راجپوتانه روشن كرد. در ايالتهاي موار، ماروار، امبر، بيكانر و بسياري ديگر كه نامهايي آهنگين دارند، قومي زندگي مي‌كنند كه نيمي بومي و نيمي از اعقاب سكاها و هونهاست. اين قوم، تحت حكومت راجه‌هاي جنگجويي كه بيشتر به هنر زندگي توجه داشتند تا به زندگي هنري، تمدني فئودالي به وجود آورده‌بودند. آنان در آغاز به اقتدار شاهان سلسله‌هاي ماوريا و گوپته‌گردن نهادند؛ و، با دفاع از استقلال خود و همة هند، در برابر ايلغارهاي اقوام مسلمان، كار خود را به انجام رسانيدند. آوازة راجپوتها به حميت سپاهيگري و دليريي تميز داده مي‌شد كه معمولا ربطي به هند ندارد؛ اگر به حرف تاد، كه مورخي ستايشگر راجپوتهاست، اعتماد كنيم، هر مردي از آنان جنگجويي (كشتريه‌اي)

pymansetare@yahoo.com

بود بي‌باك، و هر زني درميان آنان پهلواني نبرده. نامشان، يعني راجپوت، خود به معناي «شاهزاده» است؛ و اگر گاهي سرزمين خود را راجستان مي‌ناميدند براي اين بود كه آن را «خانهٔ شاهي» بدانند.

هر خصيصه‌اي- دليري، وفاداري، زيبايي، كينه‌جويي طايفه‌اي، زهر دادن و كشتن، جنگ، و انقياد زن را، كه سنت ما به عصر شهسواري نسبت مي‌دهد- مي‌توان در كارنامهٔ اين دولتهاي مبارز هم يافت. تاد مي‌گويد «سرداران راجپوت، همانند شهسواران غربي، به همه گونه فضايل آراسته، و در كمالات معنوي از آنان بسيار برتر بودند.» زنانشان چندان زيبا بودند كه مردان در مردن براي آنان هيچ درنگ نمي‌كردند؛ براي زنانشان تنها مسئله احترام و ادب بود كه همراه با شوهر خود به رسم ساتي درگور مي‌رفتند. برخي از اين زنان آموخته و فرهيخته بودند، برخي از راجه‌ها شاعر يا دانشمند بودند، و يك چند نوعي نقاشي ظريف آبرنگ، كه به زندگي مردمان مي‌پرداخت، به سبك نقاشي آبرنگ ايراني قرون وسطي، در ميانشان رواج يافت. مدت چهار قرن به ثروتشان افزوده مي‌شد، تا آنجا كه توانستند مبلغ 20،000،000 دلار خرج تاجگذاري شاه موار كنند.

غرور و بدفرجاميشان در اين بود كه از جنگ همچون برترين همهٔ هنرها لذت مي‌بردند، و اين تنها هنري بود كه در خور آزاده مرد راجپوت بود. اين روح سلحشوري به آنان توانايي بخشيد كه با بي‌باكي تاريخيشان از خود در برابر مسلمانان دفاع كنند، اما همين امر موجب شد كه دولتهاي كوچكشان چنان تقسيم، و از جدال ناتوان شود كه سرانجام آنهمه دليري به كار نيايد. شرح تاد از سقوط چيتور، كه يكي از پايتختهاي راجپوتهاست، همان اندازه رمانتيك است كه افسانهٔ آرثر و شارلماني؛ و در واقع (چون فقط بر سخن مورخان بومي استوار است كه به وطنشان بيش از حقيقت عشق مي‌ورزيدند) ماجراي شگفت‌آور وقايع راجستان را مي‌توان، همچون مرگ آرثر يا ترانهٔ رولان، افسانه دانست. بنابراين روايت، مهاجم مسلمان، يعني علاءالدين، چيتور را نمي‌خواست، بلكه شاهدخت پودميني را مي‌خواست، و پودميني «لقبي است كه فقط به زيباترين] زن[مي‌دهند.» سردار مسلمان پيشنهاد كرد كه اگر وكيل‌السلطنهٔ چيتور شاهدخت را تسليم او كند، او دست از محاصرهٔ شهر برمي‌دارد.چون اين تقاضا پذيرفته نشد، علاءالدين قبول كرد كه اگر بگذارند يك نظر پودميني را ببيند عقب‌نشيني خواهد كرد. سرانجام رضا داد كه اگر روي پودميني را در آينه هم ببيند خواهد رفت؛ اما باز دست رد به سينه‌اش زدند. در عوض، زنان چيتور در دفاع از شهر به مردان پيوستند؛ و چون راجپوتها ديدند كه زنان و دخترانشان در كنارشان مي‌ميرند چندان جنگيدند كه هيچ مردي از آنان زنده نماند. وقتي علاءالدين به پايتخت وارد شد در داخل دروازه‌هاي شهر هيچ نشاني از آدميزاد نديد؛ مردها همه در نبرد مرده بودند، و زنان هم، بنا به رسم هراس‌انگيز جوهر، خود را سوزانده‌بودند.

۷- اوج جنوب

مملكتهاي پادشاهي دكن- ويجيه‌نگر- كريشنا رايه- يك پايتخت قرون وسطايي- قوانين- هنرها- دين- غمنامه

هر چه مسلمين در هند پيشروي مي‌كردند، فرهنگ بومي هم در جنوب دورتر و باز هم دورتر مي‌رفت؛ در اواخر قرون وسطي‌عاليترين دستاوردهاي تمدن هندي در دكن جاي داشت. مدتي طايفهٔ چالوكيه مملكت پادشاهي مستقلي برپا داشت كه قلمروش تا هند مركزي مي‌رسيد، و پولكشين دوم آن را به چنان قدرت و جلالي رسانيد كه توانست هرشه را شكست دهد؛ يوان‌چونگ را به سوي خود بكشاند؛ و خسروپرويز، پادشاه ساساني، سفير عاليمقامي نزد او روانه كند. هم به عهد پادشاهي

pyarsetareh@yahoo.com

پولكشين و در قلمرو او بود كه بزرگترين نقاشيهاي ديواري هند، يعني فرسكوهاي آجانتا، كامل شد. پولكشين توسط شاه پلوهها سرنگون شد. اينان چند صباحي قدرت برتر در هند مركزي شدند. در آغاز قرن اول ميلادي، در انتهاي جنوبي هند، پانديهها قلمرويي بنياد نهادند كه شامل مادوره، تينولي، و بخشهايي از تراوانكور مي‌شد؛ آنان مادوره را به صورت يك شهر بسيار عالي قرون وسطايي درآوردند و آن را با يك معبد عظيم، و هزاران آثار كوچكتر هنر معماري، آراستند. اينان هم به نوبة خود نخست به دست چولهها، و سپس به دست مسلمانان برافتادند. چولهها بر ناحية ميان مادوره و مدرس، و سپس از آنجا رو به غرب، بر ميسور، حكومت مي‌كردند. نام اين قوم در فرمانهاي آشوكا آمده است، و از اين رو قومي كهن به شمار مي‌روند؛ اما

است كه كار طولاني كشورستاني را آغاز كردند و سراسر جنوب، حتي سيلان هم، باجگزار آنان شده بود. سپس قدرتشان از ميان رفت، و خود تحت سلطة بزرگترين دولت جنوب، يعني ويجيه‌نگر، درآمدند.

ويجيه‌نگر، كه هم نام قلمروي است و هم نام كرسي آن، نمونة غم‌انگيز شكوه از يادرفته مي‌باشد. در سالهاي عظمتش تمام ايالات بومي كنوني بخش سفلاي شبه‌جزيرة هند را، با ميسور و پرزيدنسي مدرس، شامل مي‌شد. مي‌توان از اين نكته دربارة اقتدار و منابعش قضاوت كرد كه كريشنارايه شاه 703000 پياده، 32600 اسب، 551 فيل، چند صدهزار بازرگان و روسپي، و ساير دنباله‌روهاي اردو، كه در آن عصر مرسوم بود كه در لشكركشيها همراه ارتش باشند، به نبرد تليكوته گسيل كرد. خودكامگي شاه بر اثر خودمختاري روستاها تعديل مي‌شد؛ گاه‌گاه هم شاهي روشنفكر و مردمي بر تخت مي‌نشست. كريشنارايه، كه در روزگار هنري هشتم بر ويجيه‌نگر حكومت مي‌راند، با آن شاه هميشه عاشق بخوبي قابل قياس است. وي زندگاني را به عدل و داد و عيش و خوشي مي گذراند؛ خيرات بسيار مي‌كرد؛ در برابر همة اديان هندي شكيبا بود؛ از ادبيات و هنر لذت مي‌برد و حامي آنها بود؛ دشمنان شكست خورده را مي‌بخشود و از شهرهايشان چشم مي‌پوشيد؛ و با سعي تمام خود را وقف تكاليف روزمرة حكومت مي‌كرد. دومينگوش پايش، كه يك مبلغ مذهبي پرتغالي است، به سال 1522، او را چنين وصف مي‌كند:

پرهيبت‌ترين و كاملترين شاهي است كه مي‌توان يافت؛ خوشخو، و بسيار شاد؛ دلش مي‌خواهد كه بيگانگان را گرامي بدارد، و با مهرباني آنان را به حضور مي‌پذيرد... فرمانروايي بزرگ، و مردي بس دادگر است، اما دستخوش هيجانات ناگهاني خشم مي‌شود... هم در رتبت و هم از لحاظ سپاه و قلمرو از هر مولاي بزرگي بزرگتر است؛ اما بدان ماند كه گويي در حقيقت چيزي ندارد كه با آنچه مردي چون او بايد داشته باشد بتوان مقايسه كرد؛ در همة كارها بيباك و كامل است.

اين پايتخت، كه به سال 1326 ميلادي بنا شد، احتمالا غنيترين شهري بود كه هند تا آن روز به خود ديده بود. نيكولوكونتي، كه در حدود 1420 از آن ديدن كرد، گرداگرد آن را

شانزده فرسنگ برآورد كرد؛ پايش آن را «به بزرگي رم، و بسيار زيباتر از آن» مي‌دانست. همو مي‌افزايد كه «بيشه‌ها و درختان بسيار، و آبگذرهاي فراوان» داشت؛ زيرا مهندسانش بند عظيمي بر رود تونگه بدرا بسته بودند، و مخزن آبي ساخته بودند و، از راه كاريزي كه چهل فرسنگ طول داشت و چندين فرسنگ آن را در سنگ خاره كنده بودند، آب را به شهر مي‌رساندند. عبدالرزاق، كه در سال 1443 ميلادي اين شهر را ديده، آن را چنين وصف مي‌كند «نه چشم ديده، و نه گوش شنيده كه در تمام زمين جايي بدان ماند.» پايش آن را چنين مي‌بيند «پرنعمت‌ترين شهر جهان است...، زيرا كه همه چيز در آن فراوان است.» مي‌گويد تعداد خانه‌ها از صدهزار هم بيشتر است- كه از اينجا پيداست كه

pymnsetareh@yahoo.com

نيم ميليون نفر جمعيت دارد. از قصري به حيرت مي‌افتد كه يكي از اطاقهايش را تماماً از عاج ساخته بودند؛ «چندان غني و زيباست كه بدشواري مي‌تواني چنين چيزي در جاي ديگري بيابي.» وقتي فيروزشاه، سلطان دهلي، با دختر پادشاه ويجيه‌نگر در تختگاه او] ويجيه‌نگر[ازدواج كرد، راه را به طول يك فرسنگ و نيم با مخمل و حرير، پارچه‌هاي زربفت، و ساير چيزهاي گرانبها پوشانيده بودند. اما جهانديده بسيار گويد. دروغ.

در وراي اين غنا، جمعيتي از زارعان و كارگران در فقر و خرافات مي‌زيستند و تابع مجموعة قوانيني بودند كه نوعي اخلاق كاسبكارانه را با سختگيري وحشيانه‌اي حفظ مي‌كرد. مجازاتها از قطع دست يا پا بود تا زير پي فيل انداختن، گردن زدن، زنده را از ناحية شكم به ميخ كشيدن، يا قلابي به زير چانة محكوم انداختن و آويختن او، تا در اين حالت بميرد؛ تجاوز و نيز سرقتهاي بزرگ را به اين طريق مجازات مي‌كردند. فحشا مجاز بود، نظمي داشت و به درآمد درگاه بدل مي‌شد. عبدالرزاق] سمرقندي[مي‌گويد: «مقابل ضرابخانه، شحنه‌خانة شهر است كه دوازده‌هزار شحنه دارد؛ وظيفة آنها را... از مداخل روسپيخانه‌ها مي‌دهند. عظمت اين خانه‌ها، جمال دلبران، ناز و نوازششان از حد وصف بيرون است.» وضع زنان تابع وضع مردان بود؛ از آنان انتظار مي‌رفت كه خود را در مرگ شوهر بكشند، گاهي زنان مي‌گذاشتند كه زنده‌به‌گورشان كنند.

تحت حمايت رايه‌ها يا شاهان ويجيه‌نگر، ادبيات، هم به زبان سانسكريت و هم به گويش تلوگو (درجنوب)، رونق گرفت. كريشنارايه خود شاعر بود، و هم حامي آزادة ادب؛ و السني پيدانه، ملك‌الشعراي دربارش، در ميان والاترين آوازخوانان هند جاي دارد. نقاشي و معماري رونق گرفت؛ معابد عظيم ساخته شد، و تقريباً بر هر وجبي از سطح آنها پيكره‌اي يا

خصوصاً ويشنو را بزرگ مي‌داشت. ماده گاو مقدس بود و هرگز آن را نمي‌كشتند؛ اما بسياري از گونه‌هاي دام و ماكيان را براي خدايان قرباني مي‌كردند، و مردم آنها را مي‌خوردند. دين خشن بود، و رفتارها آراسته.

تمام اين قدرت و تحمل يكشبه بر باد شد. مسلمانان فاتح كم كم راهشان را به جنوب باز كردند؛ حالا سلاطين بيجاپور، احمدنگر، گلكنده، و بيدر] در سال 1565 ميلادي، مطابق 972هـق[نيروهايشان را متحد كرده بودند كه اين آخرين دژ شاهان بومي هندو را فتح كنند؛ ارتشهاي مختلط آنها، با سپاه نيم‌ميليون نفري رامه‌راجه در تليكوته مصاف دادند، تعداد برتر مهاجمان چيرگي يافت؛ رامه‌راجه اسير شد و او را در برابر چشم پيروانش گردن زدند؛ لاجرم بيم به دلهاي اينان افتاد و راه گريز در پيش گرفتند. تقريباً صدهزار تن از آنان به هنگام گريز كشته شدند، و تمام نهرها به خونشان رنگين شد. سپاهيان فاتح آن شهر غني را غارت كردند: غنيمت چندان فراوان بود «كه هر سپاهي آن سپاه متفق، از زر و جواهر و اسباب و خيمه و سلاح و اسب و برده توانگر شد.» اين غارت پنج ماه ادامه يافت: فاتحان ساكنان بيدفاع را بيدريغ از دم تيغ گذراندند، انبارها و دكانها را غارت، و معابد و قصور را با خاك يكسان كردند، و رنج بسيار كشيدند تاهمة مجسمه‌ها و نقاشيهاي آن شهر را نابود كنند؛ بعد با مشعلهاي افروخته در شهر به راه افتادند و هر چه را سوختني بود به آتش كشيدند. و سرانجام چون از آنجا رفتند ويجيه‌نگر بتمامي ويرانه بود، گويي كه دچار زلزله شده باشد، سنگ برسنگ نمانده بود. اين ويرانگري درنده‌خويانه و مطلق نمونه‌اي از فتح وحشتناك مسلمانان را در هند نشان مي‌داد، كه هزار سال پيش آغاز شده و اكنون كامل شده بود.

VI- كشورگشايي مسلمين

pymansefer@yahoo.com

تضعيف هند- محمود غزنوي- سلاطين دهلي- انحرافات فرهنگي آن- سياست درنده‌خوي آن- درس تاريخ هند

كشورگشايي مسلمين در هند احتمالا خونينترين داستان تاريخ است. حكايتي است نوميدكننده، كه نتيجة اخلاقي آشكارش اين است كه تمدن چيزي است سپنجي، و تار و پود تافتة ظريف نظم و آزادي و فرهنگ و صلح آن مي‌تواند در هر آن، به دست وحشيان مهاجمي كه از بيرون آمده يا در داخل آن گرد آمده باشند، از هم دريده شود. هندوها گذاشته بودند كه توش و توانشان در تفرقه و جنگ خانگي از ميان برود؛ دينهايي را، چون آيين بودا و آيين جين، پذيرفته بودند كه آنان را در وظايف زندگاني سست كرده بود؛ نتوانستند نيروهايشان را سازمان دهند تا از مرزها و تختگاهها، ثروت و آزاديشان در برابر قبايل سكاها، هونها، افغانها، و تركها نگهباني كنند؛ اينان پيرامون مرزهاي هند پراكنده وچشم به راه ضعف ملي آن بودند كه بدان راه يابند. مدت چهارصد سال (600-1000 ميلادي) هند چشم به راه سلطه‌اي بود كه سرانجام از راه رسيد.

اولين هجوم مسلمين] يعني، غازيان عرب[حملة گذرنده‌اي به مولتان بود، در غرب پنجاب (سال 664ميلادي). مهاجمان در سه قرن بعد حملات مشابهي به هند كردند، كه حاصلش استقرار مسلمين در درة سند بود، و اين مقارن زماني است كه همدينان عربشان در غرب، در نبرد تور (سال 732 ميلادي)، براي استيلاي بر اروپا مي‌جنگيدند. اما فتح واقعي مسلمين در هند در پايان هزارة اول ميلادي اتفاق افتاد.

در سال 997 ميلادي، يكي از سركردگان ترك، به نام محمود، سلطان ولايت كوچك غزنه در شرق افغانستان شد. محمود مي‌دانست پادشاهيش نوپا و تنگدست است و مي‌ديد كه هند، در آن سوي مرز او، كهنسال و توانگر است؛ نتيجه معلوم بود. وانمود مي‌كرد كه شوق مقدسي براي برچيدن بت‌پرستي هندوان دارد، و با نيرويي كه ملهم از يك شوق ديني

غارت بود از مرز گذشت. در بهيم نگر با هندواني كه آمادگي نداشتند رو به رو شد، آنان را به قتل عام، شهرهايشان را غارت، و معابدشان را ويران كرد، و ذخاير خزاين قرنها را به يغما برد. چون به غزنه بازگشت، با نمايش«گوهرها و درهاي ناسفته، ياقوتهايي كه چون اخگر يا چون شراب منجمد مي‌درخشند، و زمردهايي چون شاخه‌هاي نورستة مورد، و الماسهايي هر يك به وزن و اندازة انار»، سفراي قدرتهاي خارجي را به حيرت انداخت. محمود هر زمستان به هند هجوم مي‌برد و خزانة خود را از غنايم مالامال مي‌كرد و دست سپاهش را كاملا باز مي‌گذاشت كه غارت كنند و بكشند؛ هر بهار غنيتر از پيش به تختگاهش باز مي‌گشت. در متورا (در كنار جمنا) از معبد آن شهر مجسمه‌هاي جواهرنشان گرفت و خزاين آن را كه مقادير هنگفتي طلا و نقره و جواهر داشت خالي كرد، معماري معبد بزرگ را بسيار ستود و گفت كه لنگة آن صد ميليون دينار مي‌ارزد. و ساختنش دويست سال كار مي‌برد. سپس فرمان داد كه آن را به نفت آغشتند و به آتش كشيدند و با خاك يكسان كردند. شش سال بعد به شهر

غني ديگري، در شمال هند، يعني به سومنات حمله كرد، و تمام پنجاه‌هزار نفري را كه ساكن آن شهر بودند از دم تيغ گذراند و ثروت آن را به غزنه برد. شايد، در پايان كار، سلطان محمود ثروتمندترين شاهي شد كه تاريخ تاكنون ديده است. گاهي جمعيت شهرهاي ويران شده را نمي‌كشت و آنها را به غزنه مي‌برد كه به بردگي بفروشد؛ اما تعداد اين اسيران چندان زياد بود كه بعد از چند سال كسي را نمي‌يافتي كه براي هر برده بيش از چند ريال بدهد. محمود پيش از هر درگيري مهمي نماز مي‌كرد و دست به دعا برمي‌داشت و از خدا طلب بركت مي‌كرد. يك سوم قرن سلطنت كرد]از 389 تا

pymansetareh@yahoo.com

421هـق[؛ و چون در گذشت، سالخورده و سرفراز بود. مورخان مسلمان او را بزرگترين سلطان زمان و يكي از شاهان بزرگ آن عصر به شمار آوردند.

ساير حكام مسلمان، كه از منافع اين لشكركشي آگاه شدند، او را سرمشق قرار داده، به همان شيوه رفتار كردند. در سال 1186 ميلادي غوريان، كه طايفه‌اي تركنژاد افغاني بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلي را گرفتند، معابدش را ويران و ثروتش را ضبط كردند و در كاخهايش سكونت گزيدند تا مملكت دهلي را بنا نهند. اين استبداد بيگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجير كشيد، و فقط با كشتار و آشوب برچيده شد. نخستين سلطان خونريز اين سلسله] كه به سلاطين ممالیك مشهورند[قطب‌الدين ايبك بود كه يك نمونهٔ معمولي از نوع خود است: متعصب، درنده‌خو، و بيرحم. يك مورخ مسلمان مي‌گويد هدايايش «صدها هزار و كشتگانش نيز صدها هزار بود.» اين سردار (كه غلام بود) در يك پيروزي «پنجاه هزار تن را به ربقهٔ بندگي درآورد، و دشت از هندوان قيرگون شد.» سلطان ديگر، غياث‌الدين بلبن، شورشيان و راهزنان را زير پي فيلان مي‌انداخت و سياست مي‌كرد، يا دستور مي‌داد پوستشان را كنده، از كاه پركنند و از دروازه‌هاي دهلي بياويزند. وقتي كه برخي از ساكنان مغولي، كه در دهلي اسكان گرفته و به اسلام گرويده بودند، سر به شورش برداشتند، سلطان

علاءالدين (فاتح چيتور) همهٔ مردها را، كه پانزده تا سي‌هزار نفر مي‌شدند، در يك روز كشت. سلطان محمدبن تغلق با كشتن پدرش بر تخت نشست و دانشمندي بزرگ و نويسنده‌اي برجسته شد؛ در رياضيات، فيزيك، و فلسفه يوناني به تفنن دستي داشت؛ در خونريزي و ستمگري بر اسلافش پيشي گرفت؛ گوشت يك خواهرزادهٔ شورشي را به همسر و فرزندان او خوراند؛ كشور را با غرور بيجايش ويرانه كرد و با قتل و غارت آن را چنان به تباهي كشيد كه ساكنانش به جنگل گريختند. او آن قدر هندو كشت كه به قول يك مورخ مسلمان «هميشه پيش‌خرگاه شاهي و ديوان عام تلي از جنازه و توده‌اي از اجساد بود كه رفتگران و دژخيمان از كشيدن انبوه] قربانيان[و كشتن آنان خسته شده بودند.» او براي آنكه تختگاه جديدي در دولت‌آباد بنا كند همهٔ ساكنان دهلي را از آنجا بيرون كشيد و آن را به برهوت تبديل كرد؛ و، چون شنيد كه مرد كوري در دهلي مانده، دستور داد كه او را از پايتخت كهنه تا پايتخت نو بكشند، و هنگامي كه اين بينوا آخرين سفرش را به پايان برد فقط يك پا از او مانده بود. سلطان

شكايت مي‌كرد كه مردم او را دوست ندارند، يا دادگري انحراف‌ناپذير او را تشخيص نمي‌دهند. مدت ربع قرن بر هند حكومت كرد و در بستر مرد. جانشينش فيروز شاه به بنگال حمله كرد، براي سر هندوان جايزه تعيين كرد، و براي 180،000 سر جايزه داد؛ براي گرفتن اسير و برده به روستاهاي هندو حمله مي‌برد. وي در سن كمال، يعني در هشتادسالگي، درگذشت. هرگاه تعداد كشتگان هندوان بيدفاع در دوران سلطان احمدشاه روزانه به بيست‌هزار نفر مي‌رسيد سه روز جشن مي‌گرفت.

اين شاهان غالباً مردان بالياقتي بودند، و پيروانشان هم از دلاوري سبعانه و سختكوشي برخوردار بودند. از اينجا مي‌توان فهميد كه آنها چگونه بر مردمي حكومت مي‌راندند كه هم خصم اينان بودند و هم تعدادشان بسيار بيشتر از اين فرمانروايان بود. اينها همه مسلح به ديني بودند كه در عمل بر شمشير تكيه داشت، اما، از نظر يكتاپرستي، شكيباييش از تمام آيينهاي پرستشيي كه در ميان عام هنديان رواج داشت بسيار برتر بود؛ اما اين مسلمانان جاذبهٔ اين دين را با كردارشان از نظرها پنهان مي‌داشتند، بدين‌معنا كه اجازه نمي‌دادند هندوان آشكارا اعمال مذهبي خود را به جاي آورند، چون اين كار را خلاف شرع مي‌دانستند، و همين موجب شد كه هندوان بيش از پيش در عمق روح هندو فرو روند. برخي از اين سلاطين به خون تشنه، سواي اين قدرت، فرهيخته هم بودند؛ حامي هنر بودند و هنرمندان و استادكاران را، كه معمولا اصل هندو داشتند، به كار ساختن مساجد و مقابر برمي‌گماشتند؛

pymansearch@yahoo.com

برخي از آنها عالم بودند و از مباحثة با مورخان و شاعران و اهل علم شاد مي‌شدند. ابوريحان بيروني، كه از فحول دانشمندان آسياست، همراه سلطان محمود غزنوي به هند رفت، و كتاب تحقيقي فاضلانه‌اي]تحقيق ماللهند[دربارة هند نوشت كه مي‌توان آن را با تاريخ طبيعي پليني] مهين[و كيهان اثر هومبولت قياس كرد. غالباً شمار مورخان مسلمان، همچون سرداران سپاه، بيشمار بود و آنان در لذت بردن ازخونريزي و جنگ دست كمي از اينان نداشتند. اين سلاطين هم تا آخرين دينار ثروت اين مردم را، با استفاده از شيوة قديمي بستن ماليات، از آنان مي‌گرفتند؛ اما سلاطين در همين هند مي‌ماندند؛ غنايمشان را در آنجا خرج مي‌كردند؛ و، به اين ترتيب، آن غنايم را به زندگي اقتصادي هند باز مي‌گرداندند؛ با اينهمه ارعاب و بهره‌كشي اين سلاطين، تضعيف جسم و

جان هندوان را، كه با اقليم فرساينده، غذاي نامناسب، تفرقة سياسي، و دينهاي بدبينانه آغاز شده بود، تسريع كرد.

طرح سياست معمول اين سلاطين را سلطان علاءالدين بوضوح مشخص ساخت: وي مشاورانش را ملزم كرد كه «قوانين و قواعدي» وضع كنند تا «هندوان را در هم شكنند و آنان را از آن ثروت و خواسته‌اي كه كينه و طغيان مي‌آورد محروم بدارد.» دولت نيمي از محصول زراعي را برمي‌داشت، و حكام بومي هم شش يك آن نيمة ديگر را مي‌گرفتند. يكي از مورخان مسلمان مي‌گويد «هيچ هندو نمي‌توانست سرش را بالا بگيرد؛ در خانه‌هايشان از زر و سيم نشاني نبود... يامازادي ديده نمي‌شد... كتك، به كنده كشيدن، حبس و بند، همه، را به كار مي‌بستند تا آنان را به تأدية]ماليات[وادارند.» وقتي يكي از مشاوران علاءالدين به اين سياست اعتراض كرد، او گفت «اي ملا، تو مرد عالمي، اما تجربه نداري، من جاهلم، اما تجربة بسيار دارم. پس، يقين داشته باش كه هندوها هرگز منقاد و مطيع نخواهند شد، الا كه به خاك سياه بنشينند. پس، دستور داده‌ام كه فقط غله و شير و ماست يك سالشان را برايشان بگذارند، و مجاز نيستند كه مال و منالي بيندوزند.»

اين راز تاريخ سياسي هند جديد است. هند، كه با تفرقه ناتوان شده بود، تسليم مهاجمان شد؛ آنان او را به فقر كشاندند؛ و او همة تاب و توان ايستادگيش را از دست داد؛ لاجرم براي تسلاي خود به چيزهايي فراتر از طبيعي پناه جست. دليلش هم اين بود كه مولايي و غلامي، هر دو، فريبهايي ناپايدارند، و اين طور نتيجه مي‌گرفت كه آزادي فرد يا آزادي ملت كمتر از آن مي‌ارزد كه اين يكي دو روز عمر را به دفاع از آن برخيزند. درس تلخي كه از اين غمنامه گرفته مي‌شود اين است كه بهاي تمدن هميشه هشيار بودن است. هر ملتي بايد صلح را دوست بدارد، اما باروتش را هم خشك نگاه دارد.

VII- اكبر كبير

تيمورلنگ- بابر- همايون- اكبر- حكومت او- منش او- حمايت او از هنر- شوق او به فلسفه- دوستي او با آيينهاي هندو و مسيحيت- دين نو او- واپسين روزهاي او

فسادپذيري در سرشت هر حكومتي هست؛ زيرا قدرت، چنانكه شلي گفته است، هر دستي را كه به آن بخورد زهرآگين مي‌كند. تندرويهاي سلاطين دهلي موجب شد كه نه فقط حمايت جمعيت هندو، بلكه پشتوانة پيروان مسلمان را هم از دست بدهند. وقتي كه تركتازي تازه‌اي از شمال شد، اين سلاطين، به همان آساني كه خود بر هند پيروز شده بودند، منهزم شدند.

اولين فاتح آنها تيمور لنگ بود- تركي كه اسلام را چون سلاح قابل ستايشي پذيرفته

pymnsetorehoyahoo.com

بود و نسبش را به چنگيزخان مي‌رساند تا از حمايت قبايل مغول برخوردار شود. چون بر تخت سمرقند نشست و حاجت به زر بيشتري پيدا كرد، به فكرش رسيد كه هند هنوز پر از كفار است. سردارانش، كه از دليري مسلمانان آگاه بودند، اعتراض كردند و يادآور شدند كه اين كفاري كه او مي‌خواهد از سمرقند بر آنها غلبه كند پيش از او تحت لواي حكومت اسلام درآمده‌اند. ملاياني كه در قرآن استاد بودند مشكل را با ذكر اين آية الهامبخش حل كردند كه «يا ايهاالنبي جاهد الكفار و المنافقين واغلظ عليهم] و ماويهم جهنم وئيس‌المصير[». پس تيمور از سند گذشت (سال 1398 ميلادي)؛ بسياري از ساكنانش را، كه نتوانسته بودند از برابرش بگريزند، قتل‌عام كرد و اسير گرفت؛ نيروهاي سلطان محمود تغلق را شكست داد؛ دهلي را گرفت؛ صدهزار اسير را با خونسردي كشت؛ تمام ثروت شهر را كه سلسلة افغان در آنجا جمع كرده بود غارت كرد؛ و به دنبال خود آشوب، قحط، طاعون به جا نهاد.

سلاطين دهلي باز بر تخت خود نشستند و يك قرن ديگر، پيش از آنكه آن فاتح واقعي بيايد، از هند باج گرفتند. بابر، بنيادگذار سلسلة تيموريان هند، مردي بود بتمامي همچون اسكندر، دلير و افسون‌كننده. هم از اعقاب تيمور بود و هم چنگيز؛ تمام كارداني اين دو بلاي آسيا را، سواي درنده‌خوييشان، به ارث برده بود. از مازاد نيروي تن و جانش در عذاب بود؛ در جنگ و شكار و سفر سيري‌ناپذير بود؛ پيش او، با يكدست پنج دشمن را در پنج دقيقه كشتن كاري نبود. دو روزه، سوار بر اسب، چهل و سه فرسنگ طي‌طريق كرد، و علاوه بر اين دوبار هم از گنگ به شنا گذشت؛ و در اواخر عمر يادآور شد كه از يازده‌سالگي ديگر نشد كه دو ماه رمضان را در يك محل روزه بگيرد.

بدهد آن را از دست داد. چيزي نمانده بود كه از بيماري بميرد؛ مدتي در كوهها پنهان شد، ولي دوباره اين شهر را با دويست و چهل نفر فتح كرد؛ به او خيانت كردند و باز سمرقند از دستش رفت؛ دو سال در فقر و گمنامي زيست؛ به فكرش رسيد كه به چين برود و برزگري پيشه كند؛ نيروي ديگري آراست و، با نفاذ دليريش، در بيست و دو سالگي كابل را متصرف شد؛ و با دوازده هزار سرباز و چند اسب اصيل در پانيپت بر يكصدهزار سپاهي سلطان ابراهيم پيروز شد؛ هزاران اسير را كشت؛ دهلي را تصرف كرد، و در آنجا بزرگترين و خيرخواه‌ترين سلسله‌هاي بيگانه را كه بر هند حكومت كردند بنياد نهاد. از چهار سال صلح و آرامش برخوردار شد، شعرهاي عالي سرود؛ خاطرات خود را نوشت؛ و در چهل و هفت‌سالگي چشم از جهان فرو بست، حال آنكه در عمل و تجربه به اندازة يك قرن عمر كرده بود.

پسرش، همايون، ناتوانتر، دمدمي‌مزاجتر، و معتادتر از آن بود كه كار پدر را دنبال كند. شيرشاه، از سركردگان افاغنه، او را در دو نبرد خونين شكست داد، و مدتي سلطة افغانها را به هند بازگرداند. شيرشاه، گرچه در كشتار بيرحم بود، با سليقة معماري عاليش دهلي را بازسازي كرد و اصلاحاتي در حكومت به وجود آورد كه زمينه‌اي براي حكومت روشن‌انديش اكبر شد. پس از او دو شاه ناتوان ده‌سالي زمامدار بودند؛ سپس همايون، كه پس از دوازده سال سختي و آوارگي نيرويي در ايران ترتيب داده بود، به هند بازگشت و تختش را به چنگ آورد. همايون، هشت ماه بعد، از مهتابي كتابخانه‌اش به زير افتاد و مرد.

ناميد، اما او را بعدها در هند اكبر ناميدند، يعني «بسيار بزرگ». در بزرگ كردن او و از هيچ كوششي فروگذار نمي‌كردند؛ حتي اجدادش هم، از پيش، هرگونه شرط احتياط را به جا آورده بودند، چون در رگهاي او خون بابر و تيمور و چنگيزخان جاري بود. برايش معلمان بسياري به خانه آوردند، اما او آنان را از خود مي‌راند و از نوشتن سر باز مي‌زد، در مقابل، خود را، با ورزش مداوم و خطرناك، براي شاهي تربيت مي‌كرد، سواركاري كامل شد؛ چوگان شاهانه بازي مي‌كرد؛ هنر رام كردن

pymnsetare@yahoo.com

رمندهترين فيلان را مي‌دانست؛ هميشه آماده بود كه راهي شكار شير يا ببر شود؛ تن به هر خستگي مي‌داد، و به تن خويش با همة خطرها روبه‌رو مي‌شد. مثل هر ترك اصيلي، از ريختن خون انسان بيزار نبود. وقتي كه در چهارده سالگي از او خواستند كه با كشتن يك اسير هندو لقب غازي- يعني «كافركش»- بگيرد، او با يك ضربة شمشير آن مرد را گردن زد. اينها سرآغازهاي درنده‌خويانة كار مردي بود كه مقدر بود از فرزانه‌ترين و بافرهنگترين همة شاهاني باشد كه تاريخ تاكنون شناخته است.

در هجده‌سالگي اداره كامل امور را از وكيل‌السلطنه تحويل گرفت. قلمروش يك هشتم گسترة خاك هند بود، به صورت كمربندي به پهناي چهارصدو هشتاد كيلومتر كه از مرز شمال باختر در مولتان آغاز و به بنارس در خاور ختم مي‌شد. با شور و ولع پدربزرگش به راه افتاد تا اين مرزها را گسترش دهد؛ با يك سلسله جنگهاي خونين فرمانرواي هندوستان به استثناي موارشد، كه يك قلمرو كوچك راجيوتها بود. چون به دهلي بازگشت زره از تن باز كرد و زندگاني را وقف نوسازي ادارة قلمروش كرد. قدرتش مطلق بود، و صاحبان همة مناصب مهم را، حتي در استانهاي دوردست، خود او برمي‌گماشت. دستياران اصلي او چهار نفر بودند: يك صدراعظم يا «وكيل»، يك وزير دارايي كه «وزير» و گاهي هم «ديوان» خوانده مي‌شد، يك «بخشي» يا وزير دربار، و يك «صدر» كه در رأس امور ديني مسلمانان

هندبود. همين كه حكومت اكبر قوام و اعتباري يافت ديگر كمتر به قدرت نظاميش تكيه كرد و به يك ارتش ثابت بيست و پنج‌هزار نفري قانع بود. در زمان جنگ، امراي نظامي ولايات سپاهياني مي‌فرستادند و اين نيروي متوسط را تقويت مي‌كردند، و اين يك تركيب موقت بود كه عامل مؤثري در سقوط سلسلة تيموريان هند در عهد اورنگ زيب شد. بازار رشوه‌خواري و اختلاس در ميان حكام و زيردستهايشان گرم بود، از اين رو بيشتر وقت اكبر مصروف مقابله با اين فساد مي‌شد. با صرفه‌جويي دقيقي خرج دربار و درگاهش را منظم مي‌كرد؛ قيمت غذا و چيزهايي را كه برايشان مي‌آوردند و دستمزد كارگراني را كه اجير دولت بودند معين مي‌كرد. چون درگذشت، نقدينة خزانه‌اش معادل يك ميلياردلار، و امپراطوريش نيرومندترين امپراطوري روي زمين بود.

قانون و ماليات سخت و سنگين بود، اما نه به سنگيني زمان پيش از او. بهرة زمين از شش‌يك تا سه‌يك محصول گرفته مي‌شد، و ماليات زمين سالانه به 100،000،000 دلار مي‌رسيد. امپراطور قانونگذار، مجري، و قاضي بود؛ او در مقام ديوان عالي ساعتها وقتش را صرف شنيدن حرفهاي دادخواهان مهم مي‌كرد. بنابر قانون او، ازدواج در صغرسن، و ساتي اجباري ممنوع، و ازدواج مجدد بيوگان مجاز شد. رسم بردگي اسيران و كشتار حيوانات را براي قرباني برانداخت و به همة اديان آزادي داد؛ راه صاحبان استعداد، با هر عقيده يا نژادي، را باز كرد و رسم سرگزيت را برچيد- و آن جزيه‌اي بود كه حكام افغان از هندواني كه به دين خود مانده بودند مي‌ستاندند. در آغاز سلطنتش، قانون جزايي شامل مجازاتهايي مثل قطع عضو مي‌شد. اما در پايان سلطنتش معتدلترين و مردمي‌ترين قانون‌نامة حكومتهاي قرن شانزدهم بود. هر دولتي با عنف و خشونت آغاز مي‌شود و، اگر پا بگيرد، به نرمي و آزادي مي‌گرايد.

اما قدرت فرمانروا غالباً ضعف حكومت اوست. چون پادشاهي اكبر تا حد زيادي به صفات برتر انديشه و منش او وابسته بود، اين خود تهديد آشكاري بود كه اين نظام با مرگ او تجزيه خواهد شد. داراي فضايل بسياري بود؛ تعدادي از مورخان را در خدمت خود داشت: بهترين ورزشكار، بهترين سواركار، بهترين شمشيرزن عصر، معماري بزرگ، و عجيبتر آنكه

pymnsetareh@yahoo.com

درشت، سرش متمايل به شانهٔ چپ، و زگيلي روي بينيش بود. بانظافت و وقار و آرامش، و چشمهاي درخشانش رفتار و سيماي مطبوعي به خودمي‌گرفت؛ چشمهايش (به قول يكي از معاصرانش) «مثل دريا در آفتاب» مي‌درخشيد يا چنان از غضب برق مي‌زد كه خاطي از وحشت به خود مي‌لرزيد. پوشاك ساده‌اي به تن داشت: كلاهي زربفت، نيمتنه و شلواري؛ پاي برهنه راه مي‌رفت. چندان به فكر خوردن گوشت نبود و در اواخر عمر تقريباً يكسره آن را رها كرد؛ مي‌گفت «درست نيست كه انسان شكمش را مقبرهٔ حيوانات بكند.» اما، با اينهمه، جسم و اراده‌اي نيرومند داشت؛ در بسياري از ورزشهاي پرتلاش سرآمد همه بود؛ روزي نه فرسنگ پياده‌روي در نظرش مهم نبود. چوگان را آن قدر دوست داشت كه گوي درخشاني ابداغ كرده بود كه شب هم بشود بازي كرد. انگيزه‌هاي خشونت‌آميز خانواده‌اش را به ارث برده بود: در جواني (مثل معاصران مسيحيش) مي‌توانست مشكلات را با آدمكشي حل كند. كم كم ياد گرفت كه، به قول وودرو ويلسن مسئول اعمال خودش باشد. و از نظر رفتار منصفانه، كه صفت شاهان شرقي نيست، از زمانهٔ خود بسيار فراتر بود. تاريخ فرشته مي‌گويد: «عطوفتش حد و حصري نداشت؛ و اغلب در اين فضيلت از غايت حزم مي‌گذشت.» بخشنده بود، مال بسيار صرف امور خيريه مي‌كرد؛ با همه مهربان بود، خاصه با فرودستان؛ بنا به قول يكي ازمبلغان يسوعي: «سلامانه و پيشكشهاي كوچك آنان را با نگاهي بسيار خشنود مي‌پذيرفت، آن را به دست مي‌گرفت و بر سينه مي‌گذاشت، و اين كاري بود كه در برابر بيشتر پيشكشهاي سخاوتمندانهٔ اعيان و اشراف انجام نمي‌داد.» يكي ازمعاصرانش او را مصروع وصف مي‌كند؛ خيليها مي‌گفتند كه بيمارگونه دستخوش غم مي‌شد. شراب مي‌نوشيد. و افيون مي‌خورد تا شايد رنگ شادتري به واقعيت بزند، اما اندازه نگاه مي‌داشت؛ پدر و بچه‌هايش هم همين عادت را داشتند، اما بدون آنكه خويشتنداري او را داشته باشند. حرمسرايي داشت كه با

وسعت امپراطوريش متناسب بود؛ گفته مي‌شد كه «سلطان، بنا بر اخبار موثق، در آگره و فتحپورسيكري هزار فيل، سي‌هزار اسب، هزار و چهارصد گوزن رام، و هشتصد صيغه داشت.» اما به نظر نمي‌رسد كه ميل جنسي وافر داشته باشد، زياد زن مي‌گرفت، اما از اين كار قصد و غرض سياسي داشت؛ دختران راجپوت را به عقد خود در مي‌آورد و به اين ترتيب امراي راجپوت را راضي نگاه مي‌داشت و به اين شكل آنها را مكلف به حمايت از تختش مي‌كرد؛ از آن زمان به بعد سلسلهٔ تيموريان هند خون نيمه بومي در تن داشت. يكي از راجپوتها سپهسالارش بود، و يك راجه به صدارتش رسيد. اكبر رؤياي يك هند متحد را در سر داشت.

ذهنش واقع‌بيني و دقت امثال]يوليوس[قيصر يا ناپلئون را نداشت؛ به مسائل مابعدالطبيعه علاقه نشان مي‌داد، و شايد اگر از سلطنت كنارش مي‌گذاشتند، زاهدي عارف مي‌شد. فكرش مدام متوجه به كار بود، هميشه در حال ابداع چيزي بود و پيشنهادهاي اصلاحي مي‌داد. مانند هارون‌الرشيد شبها با لباس مبدل در شهر و حومه گردش مي‌كرد و از مشاهدهٔ اصلاحاتي كه به عمل آورده بود شادمان و شكوفان به خانه باز مي‌گشت. در ميان فعاليتهاي متنوع و متعددش فرصتي هم پيدا مي‌كرد تا كتابخانهٔ بزرگي گرد آورد. اين كتابخانه تماماً از كتابهاي خطي خوش‌خط بود كه خوشنويسان چابك دست آنها را نوشته بودند- و او آنان را كاملا همتراز نقاشان و معماراني مي‌دانست كه سلطنتش را مي‌آراستند. از چاپ بدش مي‌آمد، چون آن را يك كار ماشيني و غيرشخصي مي‌دانست؛ چند نمونهٔ برگزيدهٔ چاپي اروپايي را كه دوستان يسوعيش به او هديه داده بودند زود به ديگران بخشيد. تعداد نسخ خطي كتابخانه‌اش را بيست و چهار هزار جلد رقم زده‌اند؛ و آنهايي كه فكر مي‌كنند يك چنين گنج معنوي را مي‌توان با مصطلحات مادي تخمين زد ارزش آن را 3500،000 دلار دانسته‌اند. حامي بيدريغ شاعران بود، و يكي از آنان، بيي‌بيربل، هندو را چندان دوست مي‌داشت كه از ملازمان درگاهش كرد و سرانجام هم منصب سرداري به او داد؛ او بالاخره در يكي از لشكركشيها ضمن فرار كشته شد. اكبر دستياران

pyrnsedrehe@yahoo.com

ادبيش را به ترجمة شاهكارهاي ادبيات، تاريخ، و علم هندو به فارسي گماشت. فارسي، زبان دربارش بود. خودش هم بر ترجمة طولاني مهابهاراتا

نظارت مي‌كرد. هر هنري به حمايت و تشويق او رونق مي‌گرفت. موسيقي و شعر هندو در آن عصر در اوج شكوفايي بود؛ و نقاشي، اعم از سبك هندي و ايراني، به تشويق او، در مرحلة اوج و كمال بود. در آگره بناي قلعة مشهوري را تحت نظارت خود قرار داد؛ ودر داخل آن پانصد بنا ساخته شد كه معاصرانش آنها را در شمار زيباترين بناهاي جهان دانسته‌اند. شاه جهان بي‌پروا آنها را فرو ريخت، به طوري كه اكنون فقط از روي بقاياي معماري اكبر- نظير مقبرة همايون در دهلي، و بقايايي از فتحپور سيكري، كه بقعة دوست محبوبش شيخ سليم چشتي عارف آنجاست، و از زيباترين بناهاي هند به شمار مي‌رود- مي‌توان در اين باب قضاوت كرد.

ميل شديد او به تفكر از علاقة وافرش به ساختمان و آبادي عميقتر بود. اين امپراطور، كه تقريباً به همه كاري توانا بود، آرزو داشت فيلسوف شود- كما اينكه بسياري از فيلسوفان شوق امپراطور شدن دارند و نمي‌توانند ابهام مشيت الاهي را درك كنند كه چرا تاج و تخت را از آنان دريغ مي‌دارد. اكبر پس از جهانگشايي ناشاد بود، چون نمي‌توانست از كار آن سر درآورد. مي‌گفت «گرچه صاحب قلمرويي تا اين حد پهناورم و همة اسباب دولت را در دسترس دارم، چون بزرگي حقيقي در به انجام رسانيدن مشيت‌الاهي است، از اين كثرت فرق و عقايد آسوده‌خاطر نيستم؛ صرف‌نظر از اين جاه و جلال ظاهري پيرامون خود، با كدام رضايت خاطري مي‌توانم زمام اين امپراطوري را برعهده بگيرم؟ چشم به راه آمدن مرد بصير صاحبنظر و اصوليي هستم كه مشكلات وجداني مرا حل كند... گفتگوهاي فلسفي برايم چنان جاذبه‌اي دارد كه مرا از هر انديشة ديگري فارغ‌البال مي‌سازد؛ من، با اكراه، از گوش كردن به آنها خودداري مي‌كنم تا مبادا از تكاليف ضروري روزمرة خود بازمانم.» بداوني مي‌گويد «انبوه دانايان از هر ملتي و حكما و فرزانگان اديان و فرق گوناگون به درگاه مي‌آمدند و به گفتگوهاي خصوصي مفتخر مي‌شدند. آنان پس از تحقيقها و پژوهشهايي كه اوقات شبانروز آنان را به خود مشغول مي‌داشت، دربارة دقايق علم، ظرايف عرفان، كنجكاويهاي تاريخ و عجايب طبيعت بحث و گفتگو مي‌كردند.» اكبر مي‌گفت «برتري انسان به گوهر خرد است.»

پس از تبليغات فلسفي عميقاً به دين علاقه‌مند شد. مطالعة دقيق مهابهاراتا، و آشنايي او با شاعران و دانايان هندو، او را به مطالعة اديان هندي كشاند. دست كم، مدتي نظرية تناسخ را قبول داشت و قشته‌هاي ديني هندوان را بر پيشاني نهاده در ملاء عام ظاهر شد و اتباع مسلمان خود را منزجر و شرمسار كرد. فراستي براي به دست آوردن دل پيروان همة اديان داشت: زير تنپوش، سدره مي‌پوشيد و زنار مي‌بست كه زردشتيها را راضي كند؛ شكار را ترك كرد و در روزهاي خاصي از كشتن جانوران خودداري ورزيد تا پيروان آيين جين از او

خرسند باشند. پس از آنكه، بر اثر اشغال‌گوآ به وسيلة پرتغاليها، و رفت‌آمد آنان، با دين مسيحيت آشنا شد، پيامي براي مبلغان آنها فرستاد و از آنان دعوت كرد كه دو تن از دانايانشان را نزد او بفرستند. بعداً چند يسوعي به دهلي آمدند و چنان او را به مسيحيت علاقه‌مند كردند كه به منشيانش دستور داد كه عهد جديد را ترجمه كنند. به يسوعيها آزادي كامل داد كه هر كه را مي‌خواهند به كيش مسيحي درآورند؛ به آنان اجازه داد كه يكي از پسرانش را تربيت كنند. در عصري كه در فرانسه كاتوليكها را مي‌كشتند، و در انگلستان اليزابت كاتوليكها را به قتل مي‌رسانيد، و در اسپانيا دادگاه تفتيش افكار (انكيزيسيون) يهوديها را مي‌كشت و غارت مي‌كرد، و در ايتاليا برونو را زنده زنده مي‌سوزاندند، اكبر از نمايندگان همة اديان دعوت كرد كه در امپراطوري وي گردآيند. در اين مجمع، وي از آنان

pymnsetorehoo.com

دعوت كرد تا به صلح بگرايند؛ فرمانهايي دربارة شكيبايي در هر آيين و عقيده‌اي صادر كرد، و از هندو و بودايي و مسلمان زن گرفت تا شاهدي بر بيطرفي او باشد.

پس از آنكه از تب و تاب جواني افتاد، بزرگترين لذت او بحث آزاد در مسائل و عقايد ديني بود. عقايد و افكار جزمي اسلام را دور ريخته بود، تا آن حد كه رعاياي مسلمان را رنجانيد. قديس فرانسواگزاويه، با كمي مبالغه، مي‌نويسد كه «اين شاه مذهب اسلام را نابود و يكسره بي‌اعتبار كرده است. در اين شهر نه مسجدي هست و نه قرآني...» شاه اعتقادي به وحي و الهام نداشت، و هر چه را كه نتوان با علم و فلسفه تأييد و تصديق كرد نمي‌پذيرفت. از عجايب كارهاي او اينكه دوستان و پيشوايان فرق گوناگون را گرد هم جمع، و با آنها از شامگاه پنج شنبه تا ظهر جمعه بر سر دين بحث مي‌كرد. وقتي روحانيون مسلمان و كشيشان يسوعي نزاع مي‌كردند او هر دو دسته را ملامت مي‌كرد و مي‌گفت خدا را بايد از راه عقل پرستيد، نه با هواخواهي چشم‌بسته از الهامات تصوري. مي‌گفت: «هر كس، بنا به وضع خود، نامي به آن وجود متعال مي‌دهد؛ اما درواقع نامگذاري براي آن نشناختني كاري بيهوده است.» احتمالا در ابراز اين عقيده تحت تأثير اوپانيشادها و كبير بوده است. برخي از مسلمانان پيشنهاد كردند كه اوردالي آتش آزمون مسيحيت در برابر اسلام باشد: مي‌بايست ملايي قرآني بردارد و كشيشي يكي از انجيلها را و پا به آتش بگذارند، و هر كه از آتش بيرون آمد و نسوخت او را معمم حقيقت بدانند. اكبر چون از آن روحانيون كه چنين آزمايشي را پيشنهاد كرده بودند خوشش نمي‌آمد، بگرمي از اين پيشنهاد استقبال و حمايت كرد، ولي كشيش يسوعي نگفت كه اين كار خطرناك است، بلكه آن را كفرآميز و خلاف شرع دانسته، رد

كرد. بتدريج گروههاي متالهين رقيب از اين مباحثات كناره گرفته، آن را براي اكبر و مقربان خردگرايش گذاشتند.

اكبر، كه از طرفي از دسته‌بنديهاي ديني قلمروش به ستوه آمده، و از طرف ديگر از اين انديشه نگران بود كه مبادا بعد از مرگش اين فرق شيرازة پادشاهيش را از هم بگسلند، سرانجام خود بر آن شد كه دين نويي را ترويج كند، كه به شكل ساده‌اي جوهر اين دينهاي متخاصم را در برداشته باشد. بارتولي، مبلغ يسوعي، دربارة اين مسئله چنين اظهارنظر مي‌كند:

يك شوراي عمومي را فراخواند تو تمام استادان علم و دانش و فرماندهان نظامي شهرهاي آن حوالي را دعوت كرد (به استثناي پدر ريدولفو، كه كار اكبر را نوعي توهين نسبت به مقدسات مي‌دانست، و به هيچ وجه حاضر نبود از مخالفت با آن دست بردارد. وقتي كه همه حاضر شدند، با روح سياست زيركانه و دغلكارانه‌اي چنين گفت:

«براي امپراطوريي كه يك تن بر آن حكومت مي‌كند شايسته نيست كه در بين اعضايش تفرقه باشد و هريك با ديگري مخالفت بورزد؛ ... اكنون، به تعداد اديان دسته‌بندي و فرقه هست. پس، ما بايد آنها را يكي كنيم، اما به شكلي كه هم «يكي» باشد و هم «همه». با اين مزيت بزرگ كه آنچه را در ديني خوب است از دست ندهد، و از آن طرف هم آنچه را در آن ديگري بهتر است به دست آورد. به اين طريق خدا را بزرگ خواهيم داشت؛ به مردم صلح و به امپراطوري امنيت خواهيم داد.»

آن مجمع، به ناچار، با اين نظر روي موافقت نشان داد، و او منشوري صادر كرد مبني بر اينكه او رئيس مسلم آن كليساست- و اين كمك اصلي مسيحيت به اين دين نو بود. اين دين، به بهترين سنت هندو، وحدت همه خدايي بود، جرقه‌اي از عبادت مهر و آتش زرتشتيان، و يك سنت نيمه- جين، يعني خودداري از گوشتخواري. كشتن ماده گاو گناه بزرگي بود: هيچ چيز بيش از اين نمي‌توانست هندوان

pyrousetarch@yahoo.com

را خشنود و مسلمانان را ناخشنود كند. فرمان ديگري گياهخواري را، لااقل سالي صد روز، براي تمام مردم اجباري كرده بود؛ و با توجه بيشتر به عقايد بومي، خوردن سير و پياز هم ممنوع شد. مسجدسازي، روزة ماه رمضان، زيارت مكه و ساير رسوم مسلمانان ممنوع شد. خيلي از مسلمانان، كه در برابر اين فرمان ايستادند، تبعيد شدند. در وسط ديوان صلح فتحپورسيكري معبد دين متحد ساخته شد (كه هنوز در آنجا هست)، كه نشانة اميدواري عميق امپراطور به اين امر بود كه اكنون همة ساكنان هند برادر خواهند بود و يك خدا را خواهند پرستيد.

دين الاهي اكبر، به عنوان مذهب، هيچگاه توفيقي نيافت؛ اكبر دريافت كه نيروي سنت

بيش از لغزش ناپذيري اوست، چندهزار نفري به آيين نو او گرويدند- و اين عمل بيشتر وسيلهاي براي جلب توجه مقامات رسمي بود؛ اكثريت عظيم مردم همچنان به اديان موروثي خود چسبيده بودند. از نظر سياسي، اين ضربه چندين نتيجة مفيد داشت؛ برافتادن جزيه و ماليات زيارت از هندوان، آزاد شدن همة اديان؛ ضعيفتر شدن تعصب مذهبي، و جزمگرايي و تفرقه، از زشتي خودپرستي و زيادهرويهاي مكاشفة اكبر كاست، و سبب شد كه او حتي وفاداري هندواني را كه عقيدهاش را قبول نداشتند هم جلب كند. مقصود اصليش، كه همان وحدت سياسي هند بود، تا حد زيادي حاصل شده بود.

دين الاهي براي همدينان مسلمان او موجب رنجش و آزردگي تلخي شد، و يك بار كار به شورش كشيد، تا آنجا كه شاهزاده جهانگير را به دسيسههاي خيانتكارانه بر ضد پدر برانگيختند. اين شاهزاده شكايت ميكرد كه اكبر چهل سال سلطنت كرده است، و چنان بنية نيرومندي دارد كه به نظر نميآيد به اين زوديها بميرد. جهانگير سپاهي مركب از سيهزار سوار ترتيب داد و ابوالفضل علامي دكني را كه مورخ درگاه و نزديكترين دوست اكبر بود كشت و خود را امپراطور ناميد. اكبر اين جوان را به تسليم ترغيب كرد و پس از يك روز او را بخشود؛ اما، بر اثر بيوفايي پسر، و نيز مرگ مادر و دوستش، دلشكسته شد، و به صورت طعمة سهلالوصولي براي آن دشمن بزرگ درآمد. در آخرين روزهاي عمرش فرزندانش از او غافل ماندند و تمام همشان مصروف نزاع بر سر تاج و تخت بود. به هنگام مرگش تنها چند تن از نزديكانش بر بالينش بودند. احتمالا اسهال خوني گرفته، يا شايد هم جهانگير مسمومش كرده بود- ملايان به بالينش آمدند كه او را به اسلام بازگردانند، اما ناكام شدند؛ شاه «درگذشت، بيآنكه از دعاي هيچ يك از فرقههاي مذهبي نصيبي برده باشد.» تشييع جنازه به سادگي برگزار شد؛ جمعيتي در آن شركت نداشت؛ و پسران و درباريانش كه در اين واقعه جامة عزا پوشيده بودند همان شب آن را از تن درآوردند و از اينكه وارث قلمروش شده بودند شادمانيها كردند؛ براي دادگرترين و فرزانهترين فرمانروايي كه آسيا تاكنون به خود ديده است، مرگ تلخي بود.

VIII – زوال سلسلة تيموريان هند

فرزندان مردان بزرگ- جهانگير- شاه جهان- جلال او- سقوط او- اورنگ زيب- تعصب او- مرگ او- آمدن بريتانياييها

فرزنداني كه آن طور بيقرارانه چشم به راه مرگ پدر بودند، دريافتند كه نگهداري امپراطوريي كه آفريدة

ميانه حال دارند؟ آيا علتش اين است كه تركيب ژنهايي كه اين فرزندان از آنها پديد آمدهاند، يعني آميزش صفات اجدادي و امكانات زيستي، اتفاقي است، و نبايد چشم به راه برگشتشان بود؟ يا علتش

pymansetan@yahoo.com

اين است كه فرد نابغه نيرويي را كه ممكن است به نسل خود انتقال دهد، در انديشه و كار سخت تمام مي‌كند و فقط خون رقيق را براي وراثش مي‌گذارد؟ يا علتش اين است كه آسايشي كه فرزندان دارند آنها را فاسد مي‌كند، و خوش‌اقبالي كه در كودكي دارند آنان را از انگيزة جاه‌طلبي و رشد محروم مي‌سازد؟

جهانگير مردي چندان ميانه‌حال نبود، بلكه فاسد صاحب قدرتي بود. از پدري ترك و شاهدختي هندو متولد شده بود؛ از تمام امكانات و مواهب يك وارث متنعم برخوردار بود؛ شرابخواري و هرزگي يله پيشه كرده و لگام لذت آزارجويانة ظلم را رها كرده بود: كه گرچه اين خصلت در بابر و همايون و اكبر، از نظر وراثت، صفت مستتري بود، هميشه در خون تاتار پنهان بوده است. از زنده زنده پوست كندن و به ميخ كشيدن، يا زير پي پيل انداختن و خرد كردن مردم لذت مي‌برد. در جهانگيرنامه شرح مي‌دهد كه چون يك جلودار و دوكهار، بدون ملاحظه و بي‌توجه به وضع شكارگاه به آنجا وارد و موجب رميدن شكار شده بودند، دستور داده تا جلودار و دو زير دست او را هم پي بزنند، يعني پي پشت زانوي آنها را ببرند كه تمام عمر زمينگير شوند؛ مي‌گويد پس از اين كار «به شكار ادامه دادم.» وقتي پسرش خسرو عليه او توطئه كرد، گفت كه كه هفتصد طرفدار اين شورش را در طول يك خط در خيابانهاي لاهور به ميخ بكشند؛ و با لذت از طول مدت جان كندن اين مردان سخن مي‌گويد. زندگي جنسيش با حرمسرايي شش هزار زنه همراه بود، و به علاقة بعديش، كه همسر سوگليش نور جهان باشد، آراسته شد؛ او نور جهان را با كشتن شوهرش به چنگ آورده بود. در اجراي عدالت، هم بيغرض و هم سختگير بود. اما خرج‌تراشيهاي گزافش روي دوش ملتي كه با رهبري عاقلانة اكبر، و سالها صلح، ثروتمندترين ملت جهان شده بود، بار سنگيني گذارد.

جهانگير در اواخر سلطنتش بيش از پيش شراب مي‌نوشيد و از وظايف حكومت غافل

مي‌ماند. ناگزير توطئه‌هايي براي سرنگوني او صورت گرفت؛ پيش از اين، در سال 1622، پسرش جهان سعي كرده بود كه به تاج و تخت برسد. وقتي كه جهانگير مرد، جهان شتابزده از پنهانگاهش در دكن بيرون آمد و خود را امپراطور ناميد و همة برادرانش را كشت تا آرامش خاطر به دست آرد. عادات افراط، تندي، و ستمگري را از پدر به ارث برده بود. هزينة دربار جهان، و حقوقهاي گزافي كه به تعداد زياد صاحبان مقامات و مناصب پرداخته مي‌شد، بيش از پيش، درآمدي را كه صنعت و تجارت پررونق مردم توليد مي‌كرد مي‌بلعيد. رواداري ديني اكبر، و بي‌تفاوتي مذهبي جهانگير، هر دو از ميان رفت؛ وي به دين اسلام بازگشت؛ به زجر و آزار مسيحيان پرداخت و دست به ويراني بي‌ترحم و كلي معابد هندو زد.

شاه جهان، با نشان دادن سخاوتمنديش به دوستان و فقرا، و باذوق هنري و تمايلش به آراستن هند به زيباترين آثار معماريي كه تاكنون ديده شده است، و با عشق به همسرش ممتازمحل، تا حدي آبرويي براي خود دست و پا كرد. بيست و يك ساله بود كه با ممتاز محل ازدواج كرد؛ از زن ديگرش دو فرزند داشت. ممتازمحل، در مدت هجده‌سال، چهارده فرزند براي شوهر خستگي‌ناپذيرش آورد و در سي و نه سالگي، هنگام زادن آخرين بچه، چشم از جهان فرو بست- شاه‌جهان، تاج‌محل عالي و مجلل را ساخت تا آرامگاه خود و همسرش باشد، و هم از وي يادگار بماند. سپس عياشي پيشه كرد و كارش به رسوايي كشيد. تاج‌محل زيباترين مقبره‌هاي جهان، و يكي از صدها شاهكاري بود كه شاه‌جهان خصوصاً در آگره و در دهلي‌نو، كه بنا بر نقشة او توسعه داده شده بود، ساخت. خرج سنگين اين كاخها، تجمل دربار، جواهرات زياده از حد تخت‌طاووس نشانة ميزان مالياتي بود كه ويرانگر هند بود. با اينهمه، اگر چه يكي از سخت‌ترين قحطيهاي تاريخ هند در عهد شاه‌جهان پيش آمد، سي سال حكومت او نشانة اوج رونق و اعتبار هند است. وي شاهي پرجلال و فرمانروايي قابل بود، و اگر چه

pymnsetareh@yahoo.com

جانهاي بيشماري را در جنگ با بيگانگان بر باد داد، باز براي يك نسل كامل صلح را به سرزمينش باز آورد. مونتسستوارت‌الفينستن، كه حكمران بزرگ بريتانيايي بمبئي بود، مي‌نويسد:

آنهايي كه به وضع كنوني هند نگاه مي‌كنند ممكن است چنين تصور كنند كه نويسندگان بومي در باب آباداني پيشين هند مبالغه كرده‌اند؛ اما شهرهاي متروك و كاخهاي ويران و كاريزهاي مسدود، كه هنوز هم ديده مي‌شود، با مخازن عظيم و آب‌بندهايي كه در ميان جنگلهاست، و سنگفرشها، چاهها، كاروانسراهاي فروريخته، راههاي شاهي، و شهادت

مسافران آن زمان در متقاعد كردن ما همداستانند كه آن مورخان دلايل خوبي براي اين تعريف و ستايش داشته‌اند.

شاهجهان، كه سلطنت را با قتل برادرانش آغاز كرد، از كشتن پسرانش غافل ماند؛ و مقدر چنين بود كه يكي از آنها سرنگونش كند. در سال 1657 قدرتمندترين اين فرزندان، يعني اورنگ‌زيب، از دكن قيام كرد. شاهجهان، مثل داوود، به سردارانش دستورهايي داد كه سپاه شورشي را شكست دهند و، اگر مقدور باشد، پسرش را زنده دستگير كنند. اورنگ‌زيب همة نيروهايي را كه به مقابلة او فرستاده شده بود مغلوب كرد؛ پدرش را اسير و در قلعة آگره زنداني كرد. شاه معزول مدت نه سال در آنجا روزگار تلخي را گذرانيد؛ پسرش هرگز به ديدنش نيامد؛ فقط دختر وفادارش، جهان‌آرا، ملازمش بود. شاهجهان روزها را از برج ياسمن زندان به آنسوي جمنا، به جايي كه ممتازمحل دلدار قديمش در مقبرة گوهرنشانش خفته بود، نگاه مي‌كرد.

پسري كه اين طور او را از سلطنت خلع كرده بود از مقدسان بزرگ تاريخ اسلام، و شايد تقريباً ممتازترين امپراطوران سلسلة تيموريان هند، به شمار مي‌رود. ملاياني كه او را تربيت كرده بودند ذهنش را چنان بامسائل ديني اشباع كرده بودند كه شاهزادة جوان روزگاري به فكر ترك شاهي و جهان افتاده بود و مي‌خواست زاهد بشود. در تمام عمرش، سواي استبداد و سياستمداري زيركانه‌اش، سواي مفهومي كه از اخلاقيات معمول مذهبش داشت، مسلماني مؤمن و متعصب باقي ماند: نمازهاي طولاني مي‌خواند؛ تمام قرآن را از بر داشت؛ و با كفار جهاد مي‌كرد؛ ساعتها عبادت مي‌كرد؛ روزها روزه بود. بيشتر عمرش اعمال ديني را با همان شور و اشتياق و ايمان قوييي كه داشت به جاي مي‌آورد. در سياست سرد و حسابگر بود و به زيركي مي‌توانست در راه كشور و خدايش دروغ بگويد، اما در بين سلاطين سلسلة تيموريان هند، ستمگري او از همه كمتر بود و نرمش و ملايمت بيشتري داشت. در عهد او از كشت و كشتار كاسته شد؛ در رسيدگي به جنايت، كمتر دست به مجازات مي‌زد. هميشه در رفتارش فروتن و، به هنگام خشم، صبور و در مصيبت تسليم بود. با عزمي راسخ از هر خوراكي، نوشيدني، يا تجملي كه مذهبش حرام كرده بود خودداري مي‌كرد؛ اگر چه در موسيقي استاد بود، چون آن را لذتي شهوي دانست، از آن دست كشيد؛ ظاهراً عزم كرده بود كه چيزي خرج خود نكند، مگر آن مقدار كه خود بتواند با عرق جبين و كد يمين به دست آورد. قديس آوگوستينوس ديگري بود بر تخت نشسته.

اورنگ‌زيب به هنر بي‌توجه بود، و با تعصب خشني يادگارهاي «كفار» را ويران مي‌كرد. در مدت نيم قرن سلطنتش كوشيد تا همة اديان را، سواي دين خودش، از هند برافكند. به حكام ولايات و ساير زيردستهايش فرمان داده بود كه تمام معابد هندو و مسيحي را با خاك يكسان كنند؛ همة بتها را بشكنند؛ و همة مدرسه‌هاي هندو را ببندند. در طي يك سال (1679-1680) شصت و شش معبد را، فقط در امبر، فرو ريختند؛ در چيتور شصت و سه معبد، و در اودايپور صدو بيست تا معبد به همين سرنوشت گرفتار آمدند؛ دستور داد تا در محل معبدي در بنارس، كه براي هندوان قدسيت خاصي داشت،

pymansetareyahoo.com

مسجدي ساخته شود. عبادت تمام مذاهب هندو را در ملاء عام ممنوع كرد، و بر هر هندويي كه به اسلام نگرويده بود جزيه‌اي سنگين مقرر داشت. در نتيجة تعصب او هزاران معبد، كه نشانه يا كانون هزاران سالة هنر هند بود، به ويرانه مبدل شد. امروزه با نگرشي سطحي به هند، هرگز نمي‌توان دريافت كه روزي اين سرزمين چه زيبايي و چه شكوهي داشته است.

اورنگ‌زيب مشتي هندوي ترسو را مسلمان كرد، اما هم سلسلة خود را برباد داد و هم سرزمينش را. تعدادي از مسلمين او را چون اوليا مي‌پرستيدند، اما ميليونها مردم خاموش و هراسناك هند در او به چشم ديوي نگاه مي‌كردند، از تمغاچيانش مي‌گريختند، و براي مرگش دعا مي‌كردند. در عهد سلطنت او امپراطوري تيموريان هند به اوج خود رسيد و به دكن هم گسترش يافت؛ اما اين قدرت پايه‌اي در دلهاي مردم نداشت، و محكوم به اين بود كه با اولين جنبش خصمانه و نيرومند فرو ريزد. خود امپراطور، در آخرين سالهاي عمرش، كم‌كم فهميد كه با تنگ‌نظري زاهدانه‌اش ميراث پدرانش را نابود كرده است. نامه‌هايي كه در بستر مرگ نوشته اسناد ترحم‌انگيزي است:

نمي‌دانم كيم، كجا خواهم رفت، يا چه بر سر اين گناهكار پر معاصي خواهد آمد... تمام عمرم به بي‌ثمري گذشته است. خدا در قلبم بود، اين همه چشمهاي بيفروغم نور او را نشناخت...، در آينده براي من اميدي نيست. و تب برطرف شده، و فقط پوستي باقي مانده... بسيار گناه كرده‌ام، و نمي‌دانم چه عذابي در انتظار من است... رحمت خداوند بر شما باد.

وصيت كرده بود كه تشييع‌جنازه‌اش زاهدانه و ساده انجام گيرد، هيچ پولي براي كفن او خرج نكنند، مگر چهار روپيه‌اي كه او با كلاهدوزي به دست آورده بود. گفت روي تابوتش را با يك تكه كرباس ساده بپوشانند. براي فقرا سيصد روپيه گذاشت- و اين دستمزدي بود كه از استنساخ قرآن به دست آورده بود. در هشتادو نه سالگي درگذشت- عمري بس دراز يافته بود.

در ظرف هفده‌سال پس از مرگش امپراطوريش تجزيه شد. اكبر، عاقلانه، حمايت مردم را نسبت به خود جلب

جهانگير، ولخرجي شاه جهان، و تعصب اورنگ‌زيب از دست رفته بود. اقليت مسلمان، كه قبلا از گرماي هند سست شده بود، اينك حميت نظامي و نيروي جسماني اوليه را از دست داده‌بود؛ هيچ سرباز تازه‌نفسي هم از شمال نمي‌آمد كه از فروريختن كاخ عظمت آنان جلوگيري كند. در اين ميان، از نقاط دور دست، مغرب‌زمين، از جزيرة كوچكي بازرگاناني فرستاده شدند تا ثروت هند را دستچين كنند. چيزي نگذشت كه نوبت تفنگها فرا رسيد و همان جزيرة كوچك امپراطوري عظيمي را تصرف كرد كه در آن، روزگاري، هندو و مسلمان دست به دست هم داده، يكي از تمدنهاي بزرگ تاريخ را ساخته بودند.

pymansotrehoyahoo.com

فصل هفدهم

زندگي مردم

I-پديد آورندگان ثروت

زمينة جنگل – كشاورزي – استخراج معادن – صنايع دستي –

بازرگاني – پول – مالياتها – قحطي – فقر و ثروت

خاك هند به رضا و رغبت با تمدن همساز نشده بود. بخش عظيمي از آن را جنگل فرا گرفته بود، و زيستگاه شير، ببر، فيل، مار، و ساير تكرواني بود كه روسووار به چشم حقارت در تمدن مي نگريستند. همواره، و در وراي جلوه‌هاي سطحي جدال اقتصادي و سياسي، مبارزه‌اي حياتي در جريان بود كه اين زمين را از چنگ اين‌گونه دشمنان آزاد كند. اكبرشاه نزديك متورا ببر شكار مي‌كرد و در بسياري از جاهايي كه ديگر امروزه اثري از فيل در آنها نيست، فيل وحشي به دام مي‌انداخت. در عصر ودايي، در شمال باختري يا مركزي هند، همه جا شير پيدا مي‌شد، اما اكنون كمابيش در سراسر اين شبه‌جزيره نشاني از اين حيوان نيست. مارها و حشرات هنور مي‌جنگند: در سال 1926 درحدود دوهزار هندي به وسيله جانوران درنده (875 نفر توسط ببرهاي مهاجم) كشته شدند؛ و تعداد افرادي كه از نيش مار مردند بالغ بر بيست هزار نفر بود.

بتدريج كه زمين از چنگ جانوران وحشي آزادي مي‌شد، آن را به كشتگاه برنج، حبوبات، ارزن، و انواع سبزي و ميوه تبديل مي‌كردند. در بخش اعظم تاريخ هند، اكثريت جمعيت اين سرزمين، ممسكانه، از همين غذاهاي طبيعي تغذيه كرده‌اند، و گوشت و مرغ و ماهي را براي نجسها و توانگران گذاشته‌اند. هندوها، براي اينكه غذايشان اشتهاآور باشد، و شايد هم كمكي به آفروديته كرده

باشند، كاري، زنجبيل، ميخك، دارچين، و ادويه ديگر را كاشته، مصرف مي‌كرده‌اند. اين ادويه آنقدر براي اروپاييها ارزش داشت كه نيمكره‌اي را به جستجوي آن از نيمكره‌اي ديگر سردرآوردند؛ چه مي‌دانيم، شايد امريكا هم به خاطر عشق كشف شده باشد. در عصر ودايي، زمين به مردم تعلق داشت، اما از زمان چندره گوپته ماوريا چنين مرسوم شد كه شاهان مدعي مالكيت تمام زمينها باشند و آنها را سالانه به زارعان اجاره دهند، يا از آنان بهرة مالكانه بگيرند. كار آبياري معمولا به عهدة دولت بود. يكي از سدهايي كه چندره گوپته ساخته بود تا سال 150 ميلادي مورد بهره‌برداري قرار مي‌گرفت؛ بقاياي كانالهاي باستاني را مي‌توان امروزه در سراسر هند ديد، و هنوز نشانه‌هايي از درياچه‌اي مصنوعي كه راج سينگ، رانة راجپوت‌موار، به عنوان مخزن آبياري، در سال 1661 ساخته و دور تا دور آن را ديوار مرمريني به طول نوزده كيلومتر كشيده بود، به جا مانده است.

pymsetare@yahoo.com

هندويان گويا نخستين قومي بوده‌اند كه طلا استخراج مي‌كردند. هرودوت و مگاستنس از «مورچگان طلاكاو» بزرگي سخن مي‌گويند كه «اندازة آنها كوچكتر از سگ، ولي بزرگتر از روباه» بوده و در كار استخراج معادن به معدنچيان كمك مي‌كرده‌اند؛ بدين نحو كه آنها زمين را در طلب روزي مي‌كندند و همين امر موجب مي‌شد كه طلا نمايان شود. بخش اعظم طلايي را كه، در قرن پنجم ق‌م، در شاهنشاهي ايران به كار مي‌بردند از هند مي‌آوردند. نقره، مس، سرب، قلع،روي، و آهن هم استخراج مي‌كردند- قدمت استخراج آهن به 1500 ق‌م مي‌رسد. فن آبدادن آهن و چدن‌ريزي، مدتها پيش از آنكه در اروپا شناخته شود، در هند تكامل يافته بود؛ مثلا ويكره ماديتيه (درحدود 380 ميلادي) يك ستون آهني برافراشت كه امروزه پس از پانزده قرن هنوز از جلا نيفتاده است؛ براي دانش فلزگري جديد كيفيت اين فلز يا روش ساخت آن، كه نه زنگ مي‌زند و نه خورده مي‌شود، هنوز يك راز سر به مهر است. پيش از هجوم آرياييها به هند، يكي از صنايع مهم اين كشور گداختن آهن در كوره‌هاي كوچك زغالي بود. انقلاب صنعتي به اروپاييان آموخت كه چگونه اين فرايند را به مقياسي وسيعتر و ارزانتر انجام دهند، و در اين ميان صنعت هند از اين رقابت از ميان رفت. فقط در عصر حاضر است كه منابع سرشار معدني هند از نو كشف شده و مورد بهره‌برداري قرار گرفته است.

به نظر مي‌رسد كه قدمت كشت پنبه در هند بيش از هرجاي ديگري باشد؛ ظاهراً در موهنجو-دارو از پنبه پارچه مي‌بافتند. كهنترين مرجعي كه در آن به پنبه اشاره شده نوشته‌هاي هرودوت است. او با نوعي تجاهل‌العارف دلنشين مي‌گويد: «برخي از درختهاي خودرو در آنجا به جاي ميوه «پشم» دارند، كه از نظر لطافت و كيفيت مرغوبتر از پشم گوسفند است؛ و هنديان از اين درختها پارچه مي‌سازند.» جنگلهاي روميان در كناور نزديك سبب شد كه آنها با اين «پشم» درختي آشنا

شوند. سياحان عرب، كه در قرن نهم به هند رفته‌اند، گزارش داده‌اند كه «در اين سرزمين جامه‌هايي مي‌سازند كه از چنان كمالي برخوردار است كه مانند آن در هيچ جا ديده نشده است. بافت و دوخت به درجه‌اي از ظرافت است كه مي‌توان آن را از ميان حلقة متوسطي گذراند.» اعراب قرون وسطي اين فن را از هند آموختند، و لغت cotton («پنبة») ما از لغت «قطن» (quttan) عربي گرفته شده است. واژة muslin «شمشي» در آغاز به منسوجات نخي لطيفي اطلاق مي‌شد كه از روي نمونه‌هاي هندي آن در موصل بافته مي‌شد؛ Calico «چلوار» را اولين بار (در سال 1631) از كاليكات، در سواحل جنوب باختري هند، آوردند و از اين رو آن را به اين نام خوانده‌اند. ماركوپولو، دربارة گجرات، در 1293 چنين مي‌نويسد: «در اينجا قلابدوزي از ظريفتر از هر جاي ديگر جهان انجام مي‌دهند.» شال كشمير و قاليچه‌هاي هندي حتي امروزه هم گواه برتري بافت و طرح آن است. اما بافتن تنها يكي از صنايع دستي هند بود، و جولا ها فقط يكي از اصناف بازرگاني بوده‌اند كه صنعت هند را سازمان مي‌دادند و سامان مي‌بخشيدند. در هر رشته‌اي از پيشه‌هاي «دستي» - چون چوبكاري، عاجكاري، فلزكاري، سفيدكاري، رنگرزي، دباغي، صابون پزي، شيشه گري، باروت سازي، فشفه سازي، ساروج سازي، و مانند اينها – اروپا در هنديان به چشم استادان چابك دست مي‌نگريسته است. در سال 1260 ميلادي، چين از هند ذرهبين وارد مي‌كرد. برنيه، كه در قرن هفدهم در هند سياحت مي‌كرد، آن كشور را از صنعت پر غوغا ديده است. رالف فيچ در سال 1585 ناوگاني مركب از صدو هشتاد كشتي را ديده بود كه كالا هاي گوناگون به پايين رود جمنا مي‌بردند.

داد و ستد داخلي رونق داشت؛ كنار هر راهي بازاري بود، كه هنوز هم هست. بازرگاني خارجي هند به قدمت تاريخ آن است، اشيايي كه در سومر و مصر به دست آمده نشانة بازرگاني اين كشورها با هند است، و در تاريخ آن به 3000 ق‌م مي‌رسد. بازرگاني ميان هند و شهر بابل از 700 تا 480 ق‌م از طريق خليج فارس رونق داشت؛ و شايد «عاج، ميمون و طاووس» سليمان نبي از همين راه و همين منبع مي‌آمد. كشتيهاي هند، در عهد چندره گوپته، تا برمه و چين نيز رفت و آمد مي‌كردند؛ و

pymansedaren@yahoo.com

بازارهاي هند دراويدي، در قرون قبل از ميلاد مسيح و پس از آن، پر از بازرگانان يوناني بود، كه هنديان آنان را «ديونه» (يونيايي) مي‌خواندند. روم، در شكوه و عصر لذت طلبيش، به ادويه، عطريات، و انواع روغن و مرهم هند وابسته بود و بهاي هنگفتي براي ابريشم، زري، پارچه‌هاي مشمشي و زربفتهاي هند مي‌پرداخت. پليني اين اسرافكاري تجملي را، كه مستلزم پرداخت سالانه 5000،000 دلار از روم به هند بود، محكوم مي‌كند. چيتا، ببر، و فيل هندي در بازيهاي گلاديا‌توري و نيز در آيينهاي قرباني كولوسئوم نقشي مؤثر داشتند. در جنگهاي ايران و روم، روميان بيشتر براي باز نگهداشتن راه بازرگاني هند مي‌جنگيدند. در قرن هفتم،

اعراب ايران و مصر را به تصرف خود در آوردند، و از آن پس بازرگاني ميان اروپا و آسيا از زير دست مسلمانان مي‌گذشت؛ جنگهاي صليبي و سفر كريستوف كلمب هم به همين خاطر بود. در عهد سلسلهٔ تيموريان هند بازرگاني خارجي دوباره رونق گرفت؛ ثروت ونيز و جنووا و ساير شهرهاي ايتاليايي، از طريق استفاده از اين بنادر براي بازرگاني اروپا با هند و شرق افزايش يافت؛ رنسانس ايتاليا، بيش از آنچه معلول آن نسخ خطيي باشد كه يونانيها به ايتاليا آورده بودند، مديون ثروتي است كه از اين بازرگاني به دست مي‌آمد. اكبر شاه سازمان مخصوصي داشت كه بر كار كشتي سازي و نظم و نسق بازرگاني دريايي نظارت مي‌كرد؛ بنادر بنگال و سند به كشتي سازي شهره بودند، و كارشان چنان خوب بود كه سلطان قسطنطيه پي برد كه اگر كشتيهايش را آنجا بسازد با صرفه‌تر از اسكندريه است؛ حتي بسياري از كشتيهاي كمپاني هند شرقي را هم در لنگر گاههاي بنگال ساخته بودند.

چندين قرن طول كشيد تا براي تسهيل امر بازرگاني سكه ضرب شود. مراجع اقتصادي و سياسي گوناگون عهد بودا سكه‌هاي مستطيل شكل ناصافي ضرب كرده بودند. اما در قرن چهارم ق‌م بود كه در هند، تحت تأثير ايران و يونان، مسكوكي ضرب شد كه تضمين شدهٔ دولت بود. شيرشاه مسكوكات مسين و سيمين و زرين خوش نقشي ضرب كرد و روپيه را سكهٔ اساسي قلمرو خويش قرار داد. در عهد اكبر و جهانگير، ضرب سكه در هند، از نظر كار هنري و خلوص فلز، برتر از مسكوك هر دولت اروپايي جديد بود. در هند قرون وسطايي، مثل اروپاي قرون وسطي، كراهت ديني در گرفتن بهره مانع رشد صنعت و بازرگاني شد. مگستنس مي‌گويد «هنديان نه پول به رباخواري (بهره) مي‌گذارند و نه راه و رسم وام گرفتن را مي‌دانند. نزد هندي، اين خلاف عرف مرسوم است كه كار نادرستي بكند يا آن را روا بداند؛ از اين رو نه پيماني مي‌بندد و نه نياز به تضمين دارد. چنانچه فرد هندي نمي‌توانست اندوخته‌هايش را در كارهاي اقتصادي سرمايه‌گذاري كند، ترجيح مي‌داد يا آن را پنهان كند، يا جواهري بخرد كه خود ثروتي بود و اندوخته‌اي. شايد اين شكست در توسعهٔ يك نظام اعتباري سهل و آسان به انقلاب صنعتي كمك كرد تا سلطهٔ اروپا را بر آسيا مستقر كند. اما، آهسته، آهسته، علي‌رغم مخالفت برهمنان، وام دادن پول رواج پيدا كرد. نرخ بهره متفاوت بود و ، برحسب طبقهٔ وام گيرنده، از 12 تا 60 درصد نوسان داشت — ولي معمولاً بهره حدود 20 درصد بود. ورشكستگي مجوزي براي تصفيهٔ بدهيها نمي‌شد؛ اگر مقروضي در اعسار مي‌مرد، اعقابش تا شش نسل متوالي مسئول تعهدات او بودند.

دولت براي تأمين هزينه‌هاي خود از كشت و زرع و بازرگاني ماليات سنگيني وصول مي‌كرد. برزگر مي‌بايست از شش يك تا نيمي از محصول خود را به دولت تحويل بدهد؛ و مانند قرون وسطي و دورهٔ معاصر در اروپا، «تمنا و راهداري» زيادي از گردش و داد و ستد احساس گرفته مي‌شد. اكبر شاه ماليات زمين را به يك ثلث محصول رسانيد، اما هر گونه تمغاي ديگري را لغو كرد. باج زمين گرچه ماليات نامطبوعي بود، اين صفت پسنديده را هم داشت كه به هنگام رونق افزايش مي‌يافت، و به هنگام ركود، كاهش؛ و تهيدستان، به هنگام خشكسالي، مي‌توانستند لااقل بدون پرداخت ماليات جان بسپارند.

pymansetareh@yahoo.com

زيرا بروز قحطي، هميشه، حتي در ايام پر رونق اكبر شاه هم محتمل بود. گفته مي‌شود كه در قحطي سال 1556 مردم گوشت يكديگر را مي‌خوردند، و همه جا بيغوله شده بود. راهها بد، و حمل و نقل بكندي صورت مي‌گرفت؛ امكان انتقال مازاد از يك منطقه به

منطقه‌اي ديگر، به منظور كمبابي در اين محل، بد شواري امكان‌پذير بود.

فقر و ثروت در همه جا داراي دو حداقل و اكثر است، ولي در هيچجا به اندازة هند يا امريكاي امروز نبود. در پايينترين سطح، يك اقليت كوچك بردگان قرار داشت؛ روي آن سودره‌ها بودند، كه بيش از آنچه بوده باشند كارگر مزدور به شمار مي‌رفتند؛ وضع اجتماعي آنها، مثل وضع تقريباً اغلب هنديان، موروثي بود. فقري را كه پدر دوبوا (در سال 1820) وصف مي‌كند. نتيجة پنجاه سال بي‌نظمي سياسي بود؛ در عهد سلسلة تيموريان هند وضع مردم نسبتاً بهتر شده بود. دستمزدها ناچيز بود، در عهد اكبر دستمزد كارگران از روزي سه سنت تا 9 سنت نوسان داشت؛ در مقابل قيمتها هم به همين نسبت پايين بود. در سال 1600 در مقابل پرداخت يك روپيه (كه به طور عادي 32،5 سنت است) 88 كيلو گندم، يا 126 كيلو جو خريداري مي‌شد؛ در سال 1901 همان يك روپيه بهاي 13 كيلوگندم، يا 20 كيلو جو بود. يكي از انگليسيهاي مقيم هند در سال 1616 «وفور آذوقه» را «در سراسر كل مملكت بسيار عظيم» توصيف مي‌كند، و مي‌افزايد كه «در آنجا هر كس، بي‌آنكه كمبابي يا قحط و غلايي باشد، نان مي‌خورد.» انگليسي ديگري، كه در قرن هفدهم در هند سياحت مي‌كرد، متوجه شد كه متوسط مخارج روزانه‌اش چهار سنت است.»

ثروت اين كشور در عهد چندره گوپته، ماوريا و شاه جهان به اوج خود رسيده بود. ثروت هند در عهد شاهان سلسلة گوپته در تمام جهان ضرب المثل شده بود. يوان چوانگ در توصيف يكي از شهرهاي هند مي‌گويد كه با باغها و استخرها، جمالي يافته بود، و به نهادهاي ادب و هنر آراسته بود؛ «ساكنانش در آسايش بودند، و خاندانهايي در آن بودند پر خواسته؛ ميوه و گل در آن فراوان بود...، مردم سيمايي ظريف داشتند و جامه‌هايشان از حرير رخشان بود؛ گفتارشان... روشن و با معنا بود؛ به طور يكسان ميان «درست پنداري» و «ديگر پنداري» تقسيم مي‌شدند. الفينستن مي‌گويد «ممالك پادشاهي هندو، كه مسلمانان آنها را سرنگون كردند، چنان ثروتمند بود كه شرح و وصف غنايم هنگفت جواهر و مسكوكاتي كه به چنگ مهاجمان مي‌افتاد بيرون از حوصلة مورخان بود.» نيكولو كونتي سراسر سواحل گنگ را (در حدود سال 1420) پر از شهرهاي آباد مي‌بيند؛ همه خوش ساخت، و داراي بوستانها و باغستانهاي فراوان، زر و سيم، بازرگاني و صنعت.» خزانة شاه جهان چنان سرشار بود كه او دو اطاق محكم زير زميني داشت كه گنجايش هر يك 4250 متر مكعب بود. تقريباً سرشار از سيم و زر. وينسنت سميث مي‌گويد «مدارك آن زمان جاي هيچ گونه شكي باقي نمي‌گذارد كه جمعيت شهرهاي مهمتر وضع مرفهي داشتند.» جهانگردان، هر يك از شهرهاي آگره و فتحپورسيكري را بزرگتر از لندن وصف كرده‌اند. آنكتيل – دوپرون، كه در سال 1760 در مناطق مهراته سفر مي‌كرد، خود را «در ميان سادگي و سعادت عصر طلايي يافته» است؛ «مردم شاد، پرنيرو، و در سلامت كامل بودند.» كلايو، كه در سال 1759 از مرشد آباد

ديدن مي‌كرد، اشاره مي‌كرد كه پايتخت باستاني بنگال از حيث وسعت، جمعيت، و ثروت با لندن زمان او برابري مي‌كند؛ با كاخهايي بزرگتر از كاخهاي اروپا، و مرداني كه از هر فردي در لندن ثروتمندتر بودند. كلايو مي‌افزايد هند «كشوري است كه ثروت بي‌پاياني دارد.» پارلمنت بريتانيا كلايو را به اختلاس و ارتشا متهم كرد؛ مورد محاكمه قرار گرفت؛ ولي با دفاع زيركانة خويش تبرئه شد: وي نخست ثروتهايي را كه پيرامون خود در هند ديده بود وصف كرد، و توضيح داد كه چه شهرهاي ثروتمندي حاضر بودند به او رشوه دهند تا از تاراج حتمي در امان بمانند؛ چه صرافاني كه در

pymansadri@yahoo.com

دخمه‌هاي انباشته از جواهر و طلاي خود را گشودند و در اختيارش گذاشتند؛ آنگاه به سخنان خود چنين پايان داد كه : «من در اين لحظه از قناعتم در شگفتم».

II – سازمان جامعه

سلطنت – قانون – قانون نامة مانو – تكامل نظام طبقاتي – ظهور برهمنان – امتيازات و قدرتهاي آنها – تعهدات آنها – در دفاع از طبقه

چون راهها كم و خراب بود و ارتباطات بدشواري انجام مي‌گرفت. تصرف هند آسانتر از اداره كردن آن بود. بنابر وضع جغرافيايي اين نيم قاره، چنين مقرر شد كه اين سرزمين، تا پيدا شدن راه‌آهن در آن، به شكل آميزه‌اي از ايالات مجزا باقي بماند. در چنين شرايطي، يك دولت فقط هنگامي مي‌توانست امنيت داشته باشد كه داراي ارتش شايسته‌اي باشد؛ و ارتش هم، در بحرانهاي كثيرالوقوع هند، نياز به رهبري خودكامه داشت كه در برابر بلاغت سياسي مصون بماند؛ پس طبيعي است كه آن شكل از حكومت كه در هند تحويل يافت، حكومت پادشاهي بود. هنگامي كه سلسله‌هاي بومي در هند حكومت مي‌كردند، مردم از آزادي زيادي برخوردار بودند: نيمي از اين آزادي معلول اجتماعات خودمختار روستاها و اصناف بازرگاني شهرها بود، و نيمي ديگر هم به خاطر محدوديتهايي كه اشرافيت برهمني بر قدرت شاه تحميل مي‌كرد. قوانين مانو، خود اگرچه بيشتر يك مجموعة اخلاق بود تا نظام قانون گذاري عملي، انديشه‌هاي اساسي هند را دربارة سلطنت بيان مي‌كند: به اين معنا كه سلطنت بايد به طور منصفانه نيرومند، پدروار، و خيرخواه تودة مردم باشد. فرمانروايان مسلمان كمتر از پيشينيان هندوي خود به اين آرمانها و نظارتها توجه مي‌كردند؛ اينان اقليتي كشورگشا بودند، و حكومتشان آشكارا تكيه بر برتري سلاحهايشان داشت. يكي از مورخان مسلمان صريحاً مي‌گويد: «ارتش منشأ و وسيلة حكومت است.» اكبر شاه از اين قاعده مستثنا بود، زيرا او اساساً متكي به پشتيباني و حسن نيت مردمي بود كه تحت استبداد ملايم و دلسوزانة او پيشرفت مي‌كردند. شايد در آن عصر، حكومت وي بهترين حكومت ممكن بود. عيب اساسي اين گونه

حكومت، چنانكه پيش از اين ديده‌ايم، آن بود كه به منش پادشاه وابسته بود؛ (مثلاً) آن اقتدار متمركز عالي كه در عهد اكبر خيرخواه مردم بود، در عهد اورنگ زيب بنيان كن مردم شد. شاهان تيموري و افغان، چون خود به قهر و عنف بر تخت نشسته بودند، هميشه مي‌بايست منظرة كشته شدن را پيش چشم داشته باشند؛ و جنگهايي كه بر سر تخت و تاج مي‌كردند، گرچه مثل انتخابات جديد عصر ما به زندگاني اقتصادي آسيب نمي‌رساند، كمابيش تا همان اندازه گران تمام مي‌شد.

در عهد سلسله‌هاي مسلمان، قانون فقط ارادة امپراطور يا سلطان بود. و در زمان شاهان هندو آميزة درهمي از فرمانهاي شاه، سنن روستاها، و مقررات طبقاتي جاي آن را مي‌گرفت. كار قضاوت با بزرگ خانواده، كدخداي ده، رؤساي طبقات، دادگاه صنفي، حاكم ولايت، وزير پادشاه، يا شخص شاه بود. دادرسي كوتاه بود و قضاوت سريع؛ فقط در زمان بريتانياييها كار وكالت دعاوي در هند مرسوم شد. در زمان كلية سلسله‌ها، شكنجه و تعذيب در كار بود، تا اينكه فيروزشاه آن را منسوخ كرد. جزاي هر يك از جنايات بزرگ – دزدي از خانه‌ها،

آسيب رساندن به اموال سلطان – مرگ بود. مجازاتها به طور كلي ظالمانه، و عبارت بود از: قطع دست و پا، مثله كردن، در آوردن چشم، ريختن سرب گداخته در حلق، شكستن استخوانهاي دست و پا با چكش، سوزاندن تن، فرو بردن ميخ در دست و پا و سينه، بريدن پي‌ها، اره كردن، چهار شقه

pynamecore@yahoo.com

كردن، به ميخ كشيدن، زنده زنده كباب كردن، زير پي فيل افكندن، يا پيش سگان درنده و گرسنه انداختن.

در سراسر هند هيچ قانون نامه‌اي در كار نبود. در امور معمولي زندگي، درمه-شاسترەها كار قانون را مي‌كردند– و اينها كتابهاي درسي منظومي بود كه مقررات و وظايف هر طبقه را معين مي‌كرد، و به وسيلة برهمنان تأليف، و مبين روحية سختگير آنان بود. كهنترين اين درمه – شاسترەها «قانون نامة مانو» است. مانو نياي اساطيري قبيله (يا، مكتب) مانوة برهمنان نزديك دهلي بود؛ او را به هيئت پسر خدا نشان مي‌دادند، در حالي كه قوانينش را از خود برهما مي‌گيرد. اين قانون نامه مركب از 2685 سطر است؛ تاريخ تنظيم آن را سابقاً 1200 ق‌م مي‌دانستند، اما اكنون دلايلي در دست است كه آن را از نخستين قرون مسيحي مي‌دانند. در اصل به عنوان راهنمايي براي رفتار درست طبقة براهمة مانوه تنظيم شد؛ اما، بتدريج، به صورت قانون نامة سلوك تمام جامعة هندو پذيرفته شد؛ و گرچه شاهان مسلمان هرگز آن را به رسميت نشناختند، در داخل نظام طبقاتي از تمامي قدرت قانوني برخوردار بود. تجزيه و تحليلهايي كه ذيلاً در زمينة جامعه و اصول اخلاقي هندو صورت مي‌گيرد تا حدي سيماهاي برجستة آن را آشكار مي‌سازد. به طور كلي، اساس آن مبتني بر قبول روش آزمايش (اوردالي) و اجراي شديد و سخت «قانون قصاص» و تلقين مدام فضايل، حقوق و قدرتهاي طبقة براهمه بود. اثر اين كار آن بود كه استيلاي نظام طبقاتي را بر جامعة هندو سخت‌تر و شديدتر مي‌كرد.

اين نظام از دورة ودايي به بعد، رفته رفته، سخت‌تر و پيچيده‌تر مي‌شد؛ اين سختي و پيچيدگي صرفاً به اين دليل نبود كه سرشت هر نهادي بر آن است كه، با گذشت زمان، سخت‌تر شود، بلكه به اين علت بود كه بي‌ثباتي نظم سياسي، و هجوم اقوام و اعتقادات بيگانه به هند، نظام طبقاتي را به صورت سد استواري در برابر آميزش خون مسلمان و هندو در آورده بود. در روزگار ودايي، طبقه «ورنه» يا رنگ بود؛ در قرون وسطاي هند جاتي يا تولد (يعني، گوهر و

نژاد) شد. طبقه ذات دوگانه‌اي داشت: يكي وراثت وضع اجتماعي بود و ديگري قبول درمه يعني پذيرش وظايف سنتي و كارهاي طبقة بومي خود.

سر و بزرگ اين دستگاه و آنان كه بيش از همه از آن متنعم مي‌شدند هشت ميليون مردان طبقة براهمه بودند. برهمنان كه مدتي، بر اثر آيين بودا، در زمان آشوكا ناتوان شده بودند، با آن پشتكار صبورانه‌اي كه خاص دستگاههاي روحاني است، منتظر فرصت ماندند تا آنكه دورة سلسلة گوپته فرا رسد و آنان، بار ديگر، قدرت و رهبري را به دست گيرند. از قرن دوم ميلادي به بعد گزارشهايي در دست است كه در آنها از دهشها و عطاياي گزافي – عموماً زمين – كه به طبقة برهمن داده شده سخن مي‌رود. اين دهشها، مثل همة اموال برهمنان، تا هنگام آمدن بريتانياييها از پرداخت هر گونه مالياتي معاف بود. قانون نامة مانو به شاه هشدار مي‌دهد كه هرگز از برهمن خراج نستاند، حتي آنگاه كه همة منابع درآمدش از ميان رفته باشد؛ زيرا برهمن كه به خشم آيد مي‌تواند در دم شاه و همة سپاهش را با نفرين و خواندن متون مرموز رازورانه نابود كند.

در ميان هندوان رسم نبود كه وصيتنامه تنظيم كنند، چون، بنابر سنت هندو، اموال خانواده بايد ميان همة افراد آن خانواده مشترك باشد، و خود به خود از متوفي به اولاد ذكور زندة او مي‌رسيد؛ 68 اما از آن موقع كه تحت تأثير فردگرايي اروپايي قرار گرفتند، پاي وصيتنامه هم دركارآمد، و برهمنان نيز بسيار از اين كار حمايت مي‌كردند، چون اين امر دستاويزي اتفاقي بود كه مالكيت را به نفع مقاصد روحاني تضمين مي‌كرد.

pymnsetarchayano.com

مهمترين ركن هر قرباني در راه خدايان دستمزدي بود كه به روحاني برگزار كنندة قرباني مي‌دادند؛ و بالاترين مرتبة تقوا هم سخاوت و دست و دلبازي در پرداخت اين دستمزدها بود. معجزات و هزاران خرافه منبع پر ثمر ثروت روحانيان بود. برهمن، به اعتباري، مي‌توانست زن نازا را بارور كند. با استادي، وخشهايي را براي مقاصد مالي اداره مي‌كردند؛ كساني را اجير مي‌كردند كه خودشان را به ديوانگي بزنند و اعتراف كنند كه سرنوشتشان جزاي خستي است كه در حق روحانيان روا داشته‌اند. در هر بيماري، مرافعه، فال بد، خواب ناخوشايند، يا اقدام به كاري تازه، مشورت با برهمن مطلوب بود؛ بديهي است كه مشاور از بابت اين مشورت هم مستحق دريافت دستمزدي بود.

قدرت برهمنان متكي به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربي كودكان، مصنف يا ويراستار كتب، و صاحبنظراني استاد در متون وداهاي وحي شده و تغيير ناپذير بودند. اگر فردي از طبقة سودره به قرائت كتب مقدس گوش مي‌داد، مي‌بايست گوشش را (بنا به كتابهاي قانون برهمني) با سرب گداخته پر كرد؛ اگر آن را زمزمه كند، بايد زبانش

را بريد. اگر آن را به ياد بسپارد، بايد او را دو پاره كرد. گاهي به اين تهديدها عمل مي‌كردند و برهمنان بدين گونه علم خود را حراست مي‌كردند. به اين ترتيب، كيش برهمني آييني انحصاري شد، و دقيقاً گرد خود حصاري كشيد تا مردم عادي نتوانند در آن راه يابند. بنابر قانون نامة مانو، هر برهمني، بنا بر حق آسمانيش، در رأس همة موجودات قرار مي‌گرفت؛ در عين حال، هنگامي از كلية قدرتها و امتيازات طبقة براهمه برخوردار مي‌شد كه، پس از چندين سال آمادگي، از طريق اجراي تشريفات خلعت پوشان، با بند سه رشته، «دوباره زاد» شود. از اين لحظه به بعد، وي مرد مقدسي مي‌شد كه خود و اموالش از مصونيت خاصي برخوردار بودند؛ در واقع، بنابر مانو «هر چه در اين گيتي هست ملك برهمن است.» برهمنان را مي‌بايست با پيشكشيهاي عام و خاص نگاهداري كرد، و اين پيشكشيها نمي‌بايست جنبة صدقه يا احسان داشته باشد، بلكه اين كار يك تعهد مقدس است. پذيرايي و مهماني كردن از يك برهمن از والاترين تكاليف ديني محسوب مي‌شد، و برهمني كه از صاحبخانه ميهان نوازي نمي‌ديد، مي‌توانست تمامي اندوختة ثواب اعمال نيك صاحبخانه را بردارد و با خود ببرد. 80 هيچ برهمن را، ولو مرتكب هر گونه جنايتي شده باشد، نمي‌توانست كشت؛ شاه مي‌توانست او را تبعيد كند، ولي مي‌بايست به او اجازه دهد كه مال و منالش را هم با خود ببرد. هر كس درصدد آن برآيد كه برهمني را كتك بزند، مدت صد سال به عذاب دوزخ دچار خواهد شد؛ چنانچه كسي واقعاً برهمني را زده باشد به هزار سال عذاب دوزخ دچار خواهد شد. اگر فردي از طبقة سودره زن برهمني را از راه به در كند، بايد كلية مايملك آن سودره را ضبط كرد و مردیش را بريد. اگر سودره‌اي سودرة ديگري را كشته باشد، كفاره‌اش ده ماده گاو است كه بايد به برهمنان بدهد؛ اگر فردي از طبقة ويسيه را كشته باشد، بايد صد گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر كشتريه‌اي را كشته باشد، بايد هزار گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر برهمني را بكشد، بايد او را كشت؛ تنها كشتن برهمن بود كه واقعاً قتل به حساب مي‌آمد.

اين امتيازات، متقابلاً تكاليف و تعهداتي داشت كه هم بيشمار بود و هم سنگين. برهمن نه فقط در مقام روحاني برگزار كنندة قرباني عمل مي‌كرد. بلكه براي پيشه‌هايي چون دبيري و تعليم و تربيت و كارهاي ادبي تربيت مي‌شد. مي‌بايست قانون بداند و وداها را بياموزد؛ و

pymansetoreh@yahoo.com

ALIGN="JUSTIFY"><هر تكليف ديگري هم كه داشت تابع اين وظيفه بود؛ حتي ذكر وداها، بدون توجه به آيينها و اعمال، او را سزاوار سعادت ابدي مي‌كرد. و اگر ريگ – ودا را از بر مي‌كرد، مي‌توانست جهان را، بي‌آنكه حرجي بر وي باشد، نابود كند. نمي‌بايست از بيرون از طبقة خود زن بگيرد، و اگر با زن سودره‌اي ازدواج مي‌كرد، بچه‌هايش جزو نجسها (پاريا) مي‌شدند؛ زيرا، چنان كه در مانو آمده است، «مردي كه تولدش خوب است با همنشينيهاي نامناسب، پست مي‌شود؛ اما مردي كه از تولدي پست است با معاشرتهاي بالاتر از خود برتر نخواهد شد.» برهمن بايست هر روز غسل كند، و اگر آرايشگري از طبقة پايينتر او را اصلاح كرده باشد، مي‌بايست غسل خود را تجديد كند؛ جايي را كه مي‌خواهد بخوابد بايد با تپالة گاو تطهير كند؛ و در قضاي حاجت مي‌بايست آداب بهداشت سختي به جا آورد. مي‌بايست از هر گونه غذاي حيواني، و نيز تخم مرغ، سير، پياز، قارچ، و تره بپرهيزد. جز آب، آشاميدني ديگري ننوشد، و جز از دست برهمن هم ننوشد. مي‌بايست از انواع روغن، عطريات، كامپرستي، آز، و خشم بپرهيزد. اگر دستش به چيز ناپاكي يا به بيگانه‌اي (هر چند نايب السلطنة هند باشد) بخورد، براي تطهير خود بايست غسلهاي آييني را به جاي آورد، اگر مرتكب جنايتي مي‌شد، مي‌بايست مجازاتي سنگينتر از مجازات طبقة پايينتر از خود را بپذيرد؛ مثلاً اگر سودره‌اي دزدي مي‌كرد، مي‌بايست به هشت برابر مقدار يا قيمت آن مال دزدي جريمه شود؛ اگر ويسيه‌اي دزدي مي‌كرد، مي‌بايست شانزده برابر آن جريمه شود؛ همين طور كشتريه، به سي ودو برابر، و برهمن به شصت و چهار برابر جريمه شود. برهمن هرگز نمي‌بايست هيچ زنده‌اي را بيازارد. در يك سو مقررات مذكور در بالا قرار داشت و در سوي ديگر مردمي كه بار سنگين كشت و زرع را به دوش مي‌كشيدند، و به همين سبب هم، ظاهراً بيش از آن دستخوش هوسهاي خاص محيط طبيعي بودند كه بتوانند از خرافات دست برداشته، به آموزش و پرورش روي آورند. لاجرم، قدرت روحانيان از نسلي به نسل ديگر افزايش مي‌يافت، تا آنجا كه آنان را به پايدارترين اشرافيت تاريخ تبديل كرد. هيچ جاي ديگر اين نمود حيرت آور را نمي‌بينيد – كه خود مثال خوبي براي نرخ بطئي و كند تغيير در هند است – كه طبقه‌اي بالاتر برتري و امتيازات خود را همچنان به مدت 2500 سال، در تمام كشور گشاييهاي بيگانگان، سلسله‌ها و حكومتها، حفظ كند. فقط چندالهه‌هاي خارج از طبقه از نظر دوام مي‌توانند با آنها رقابت كنند. طبقة كشتريةِ باستاني، كه در روزگار بودا در پهنة معنوي و عرصة سياست يكه‌تازي مي‌كردند. پس از عصر گوپته نابود شدند؛ و گرچه براهمه جنگجويان راجپوت را همتراز طبقة جنگاوران كهن (كشتريه) مي‌دانستند، با سقوط راجپوتانه، اين كشتريه‌ها هم از ميان

رفتند .سرانجام فقط دو تقسيم بزرگ ماند: برهمنان، به عنوان فرمانروايان اجتماعي و معنوي هند؛ هزار طبقة ديگر كه در واقع اصناف صنعتي بودند، و مقامشان پايينتر از براهمه بود.

نظام طبقاتي نهادي است كه، پس از تكگاني، دربارة آن بيش از هر نهاد اجتماعي ديگري سخن ناروا گفته شده است. در دفاع از اين نهاد گفتني بسيار است. نظام طبقاتي، از نظر اصلاح نژاد، اين مزيت را داشت كه نژادهاي فرضاً خالصتر را محفوظ دارد تا، بر اثر آميزش ناروا، ضعيفتر و مالا، ناپديد نشوند؛ برخي از رسوم مربوط به خوراك و پاكيزگي، كه مايةِ سرفرازي برهمنان بود، از زمرة مسائلي به شمار مي‌رود كه همه بايد آنها را رعايت كنند و در آن به رقابت برخيزند؛ به نابرابريها و تفاوتهاي بي‌نظم انسانها نظم بخشيد، و روح را از قيد تب امروزي، كه ارتقاي سودخواهي است، آزاد سازند؛ درمه‌اي براي هر كس، و قانون‌نامه‌اي براي طبقة او مقرر كرد كه به زندگي او نظمي

pyrosetare@yahoo.com

مي‌بخشيد؛ به هر داد وستد و پيشه‌اي سروساماني داد، و هر شغلي را به مرتبة حرفه‌اي رساند كه بآساني تغيير نپذيرد، و هر صنعتي را به شكل طبقه‌اي درآورد و براي اعضاي آن طبقه ابزار عمل متحدي فراهم آورد كه در برابر استثمار و استبداد ايستادگي كنند. راه گريزي از حكومت توانگر سالاري، يا خودكامگي نظامي، كه به ظاهر دوشق حكومت اشرافي هستند، عرضه كرد. به كشوري كه، با صدها تهاجم و انقلاب، فاقد ثبات سياسي بود يك نظم و پيوستگي اجتماعي و اخلاقي و فرهنگي داد، كه از اين نظر فقط چينيان مي‌توانند با آن رقابت كنند. دولتها دستخوش صدها ديگرگوني آنارشيستي بودند، اما برهمنان، از رهگذر نظام طبقاتي، جامعه‌اي همچنان پايدار ماندند و تمدن را حراست و آن را پربارتر كرده، به نسلهاي پسين سپردند. اين ملت آنان را با صبر و بردباري -و، اگر تكبر را منظور بداريد، با فخر و غرور- تحمل مي‌كرد، چون هر كسي مي‌دانست كه آنان سرانجام يگانه حكومت ضروري و اجتناب‌ناپذير هند هستند.

III – اصول اخلاقي و ازدواج

درمه – كودكان – ازدواج در خردسالي – هنر عشق ورزي – روسپيگري – عشق رؤيايي – ازدواج – خانواده– زن – زندگي معنوي او – حقوق او – حجاب – ساتي – بيوگي

چنانچه نظام طبقاتي در هند از ميان برود حيات اخلاقي اين كشور هم دستخوش يك رشتة دراز آشوب و بي نظمي خواهد شد، زيرا در اين سرزمين قانون نامة اخلاقي تقريباً از نظام طبقاتي جدايي ناپذير است. سلوك اخلاقي همان درمه بود، يعني آن قانون زندگي كه

نظام طبقاتي براي هر كس تعيين مي‌كرد. هندو بودن الزاماً به معناي پذيرفتن عقيده‌اي نيست، بلكه بيشتر به اين معناست كه جا و مقامي در نظام طبقاتي داشته باشد و درمه يا وظايفي را، كه بنا به سنت و ضوابط باستاني به آن مقام بستگي دارد، بپذيرد. در بهاگاواد-گيتا چنين آمده است: «كار خويش[كردن]، هرچند با عيب كرده شود، نيكتر از دست زدن به كار ديگران است، حتي اگر آن نيكو كرده شود.» درمه براي فرد همچون نمو طبيعي است براي دانه، يعني تكامل منظم سرشت ذاتي و سرنوشت اوست. اين مفهوم سلوك اخلاقي چندان كهن است كه حتي امروزه براي همة هندوان دشوار، و براي اكثرشان ناممكن، است كه خود را اعضاي طبقة خاصي ندانند، و به اطاعت از قوانين آن مكلف نباشند و آنها را هادي خود ندانند. يكي از مورخان انگليسي مي‌گويد «تصور جامعة هندوي بدون طبقه ممكن نيست.»

هندوان علاوه بر درمة هر طبقه يك درمة كلي هم دارند، و آن تعهدي است كه در همة طبقات نافذ بوده است، و اساساً شامل احترام به برهمنان و حرمت گاو است. پس از اين وظايف، وظيفة فرزند آوردن است. قانون نامة مانو مي‌گويد «مرد آنگاه مرد كامل است كه سه نفر باشد، خود، همسر، و پسرش.» فرزندان نه فقط سرماية اقتصادي والدين و عصاي روزگار پيري آنان هستند، بلكه عبادت خانگي نياكانشان را انجام مي‌دهند، و به تناوب آنها را اطعام مي‌كنند، چه ارواح بدون اين طعام گرسنه

pymaregeh@yahoo.com

خواهند ماند. از اين رو در هند مسئلة نظارت بر ولادت در كار نبود؛ و سقط جنين را جنايتي برابر كشتن برهمن مي‌شمردند. گاه و بيگاه نوزاد كشي اتفاق مي‌افتاد، اما يك كار استثنايي بود؛ پدر از داشتن فرزند خوشحال، و به داشتن فرزندان بسيار سرفراز بود. مهر پيران به جوانان يكي از زيباترين جلوه‌هاي تمدن هندوست.

هنوز چيزي از تولد كودك نمي‌گذشت كه والدين به فكر ازدواج او مي‌افتادند، زيرا در نظام هندو ازدواج اجباري بود؛ مرد مجرد، بدون توجه به وضع اجتماعي يا هيچ ملاحظة ديگري، خارج از طبقه به شمار مي‌آمد و فاقد مقام و عنواني در جامعه تلقي مي‌شد؛ باكره ماندن طولاني هم ماية ننگ بود. ازدواج را تابع انتخاب فرد يا عشق رؤيايي قرار نمي‌دادند، زيرا اين كار از لحاظ جامعه و نژاد امري حياتي بود، و عاقلانه نبود كه آن را به اعتماد كوته‌بيني شهواني يا به عوامل همنشيني وخويشي رها كنند؛ والدين مي‌بايست خود – قبل از آنكه تب شهوت فرزندان شدت يابد و دست به ازدواجي عجولانه بزنند – دست به كار شوند، چنين ازدواجي در نظر هندوان جز سراب و تلخكامي نبود. مانو به وصلتهايي كه ناشي از انتخاب دو جانبه است نام «وصلت گندروه» مي‌دند، و به اين گونه زناشوييها رنگ «كامزاد» مي‌زند. چنين وصلتهايي مجاز بود، اما از ارج و قرب چنداني برخوردار نبود.

بلوغ زودرس هندوان، كه دختر دوازده ساله را همسن دختر چهارده يا پانزده سالة امريكايي مي‌كند، مسئلة دشوار نظم اخلاقي و اجتماعي را به وجود مي‌آورد. آيا بايد ازدواج را همزمان با سن بلوغ ترتيب داد يا بايد آن را، مثل آمريكا، به تعويق انداخت تا مرد به بلوغ اقتصادي برسد؟ راه حل اول ظاهراً بنية ملي را ضعيف، رشد جمعيت را بيجهت تسريع، و كمابيش زن را به طور كامل قرباني زاد و ولد مي‌كند؛ از راه حل دوم، مسائلي چون تأخير غير طبيعي، ناكامي جنسي، روسپيگري، و بيماريهاي مقاربتي به وجود مي‌آيد. هندوان، از اين دو راه، ازدواج در خردسالي را انتخاب كردند و آن را كم زيانتر ديدند؛ و براي اينكه از خطرات آن بكاهند، مقرر شد كه ميان ازدواج و نكاح مدتي فاصله بيفتد و در اين مدت عروس در خانة پدر بماند تا اينكه به سن بلوغ برسد. اين نهاد ديرينه سال بود، و از اين رو مقدس تلقي مي‌شد؛ اساس آن مبتني بر اين نظر بود كه از ازدواج ميان طبقة متفاوت، كه خود ناشي از جاذبة جنسي اتفاقي است، جلوگيري كند؛ بعدها واقعيت ديگري هم اين نظر را تأييد و تشويق كرد، و آن اينكه مسلمانان فاتح و بيرحم، بنا به حكم شرع، از برده كردن و اسير گرفتن زنان شوهردار منع شده بودند؛ و بالاخره اين كار، با تصميم والدين به حفظ دختر از حساسيتهاي شهوي جنس مرد، شكل سخت و خشكي به خود گرفت.

از ادبيات عاشقانة هندو آشكار مي‌شود كه اين احساسات به طور معقولي تند و شديد بود، و مرد ممكن بود كه به اندك تحريكي آتش خود را فروبنشاند. كامه سوتره يا كامنامه مشهورترين كتاب از يك رشته آثار بلندبالايي است كه نوعي توجه و مشغوليت هندوها را در زمينة فنون روابط جنسي، از لحاظ جسمي و روحي، نشان مي‌دهد. واتسياينه مولف اين رساله به ما اطمينان مي‌دهد كه «در ايامي كه زندگي دانش پژوهي مذهبي را در بنارس مي‌گذراند، و يكسره مستغرق انديشه در باب الوهيت بود» اين كتاب را «از روي دستورهاي كتابهاي مقدس و براي خير جهانيان نوشته است.» اين نويسندة زاهد مي‌گويد «آن كه مي‌انديشد فلان دختر بسيار كمروست، و از اين رو از او غافل مي‌ماند، دختر در او به چشم چارپايي نگاه مي‌كند كه از كار دل و ذهن زن غافل است.» واتسياينه تصوير دلنشيني از دختر عاشق به دست مي‌دهد، اما فرزانگي او، بيشتر، يكي دربارة هنر والدين است كه دختر را به خانة بخت بفرستند، و ديگري در هنر شوهر است كه جسم زن را راضي نگاه دارد.

نبايد چنين فرض كرد كه حساسيت جنسي هندوان آنان را به هرزگي غيرعادي مي‌كشاند.

pymansetoreh@yahoo.com

ازدواج در خردسالي حصاري بود در برابر مناسبات پيش از زناشويي؛ احكام شديد ديني كه در تلقين وفاداري همسر به كار مي‌رفت، موجب مي‌شد كه زنا بسيار دشوارتر و كمتر از اروپا يا آمريكا صورت گيرد. روسپيگري به طور كلي محدود به معابد بود. در جنوب، نيازهاي مرد تشنه را نهاد خدايي ديوه داسي فرو مي‌نشاند – ديوه داسي در لغت به معناي «بندگان خدا» است؛ و اين بندگان روسپيان بودند - در هر معبد تاميل گروهي از « زنان مقدس» وجود داشتند كه كارشان، در مرتبة اول، رقصيدن و خواندن در برابر بتها، و شايد هم سرگرم كردن برهمنان بود. برخي از آنان گويا تقريباً معتكف صومعه بوده‌اند؛ ديگران مجاز بودند كه با كساني آميزش داشته باشند كه مي‌توانند پولي بدهند، به شرط آنكه بخشي از اين درآمدشان به مقامات روحاني تحويل داده شود. بسياري از روسپيان معابد، يا دختران ناچ مثل گيشاهاي ژاپني، در مجامع عمومي و محافل خاص به پايكوبي و دست افشاني و آوازخواني مي‌پرداختند. برخي از آنان كتاب خواندن را مي‌آموختند، و نظير هتايراهاي يونان، در خانه‌هايي كه در آنجا زنان شوهردار را نه به خواندن تشويق مي‌كردند و نه به آنان اجازه مي‌دادند كه با ميهمانان درآميزند، گفتگوها و مباحثات دانشورانه ترتيب مي‌دادند. به طوري كه از كتيبة مقدسي برمي‌آيد، در سال 1004 ميلادي، در معبد «راجه راجة» شاه چوله در تانجور، چهارصد ديوه داسي وجود داشت. اين رسم به مرور ايام جنبة مقدسي پيدا كرد، تا آنجا كه به نظر نمي‌رسد كسي آن را خلاف اخلاق دانسته باشد. گاه و بيگاه، زنان متشخص يكي از دختران خود را وقف پيشة روسپيگري معابد مي‌كردند و اين درست به مثابه آن بود كه پسري را وقف پيشة روحانيت كنند. دوبوا، در آغاز قرون نوزدهم، در توصيف معابد جنوب مي‌گويد كه در مواردي، «به روسپيخانه‌هاي محض تبديل شده بود»؛ مردم ديوه داسيها را، صرف نظر از كارهاي اصليشان، آشكارا روسپي مي‌خواندند، و به كار مي‌گرفتند. كشيش آبه نظر خود را در اين مورد چنين بيان مي‌كند – و دليلي در دست نيست كه تصور كنيم وي در اين مورد نوعي پيشداوري كرده باشد:

وظايف رسمي آنها اين بود كه روزي دوبار در معبد برقصند وآواز بخوانند... در تمام مراسم عمومي نيز همين عمل را انجام مي‌دادند. اولي (يعني رقص) را با لطف كافي انجام مي‌دهند، اگرچه حركاتشان شهواني و ناشايسته است. اما خوانندگيشان تقريباً محدود به شعرهايي است هرزه در وصف ماجراي شهوتراني تاريخ خدايانشان.

در اين شرايط روسپيگري معابد و ازدواج در خردسالي ديگر چندان مجالي براي آن چيزي كه ما از آن «عشق رؤيايي» تعبير مي‌كنيم نمي‌ماند. اين عشق و سرسپاري خيالي يك جنس به جنس ديگر در ادبيات هند هم ديده مي‌شود.- مثلاً در اشعار چندي داس و جيه ديوه - ولي معمولاً نمادي است از روح انسان كه به خداوند تسليم مي‌شود؛ حال آنكه در زندگي عملي اغلب شكل عشق كامل همسر به شوهر

pyramsetareh@yahoo.com

را به خود مي‌گرفت. شعر عاشقانه گاهي به گونة آن شعرهاي ملكوتي است كه امثال تنيسن و لانگفلو دربارة نهضت پيرايگشري سروده‌اند، و گاهي هم تماماً همچون اشعار دلچسب و شهوي عصر اليزابت ا ست. نويسنده‌اي عشق و دين را يكي مي‌كند و جذبه و خلسة هر يك از اين دو را يكسان مي‌بيند؛ ديگري سيصد و شصت عاطفة گوناگون را برمي‌شمارد كه دل عاشق را سرشار مي‌كند، و نشان دندانهايش را بر تن محبوب مي‌شمارد، يا معشوق به عاشق نشان مي‌دهد كه چگونه پستانهايش را با خمير صندل به گل و بوته مي‌آرايد؛ و مؤلف ماجراي نله و دمينتي، در مهابهاراتا آههاي سوزناك و پريشاني عشاق را به بهترين سبك تروبادورهاي فرانسوي وصف مي‌كند.

بندرت اتفاق مي‌افتاد كه، در هند، اين گونه تمايلات بلهوسانه در ازدواج مؤثر باشد. مانو هشت شكل متفاوت ازدواج را مجاز مي‌داند، و از اين هشت شكل، ازدواج از راه ربودن دختر و ازدواج «از روي عشق و عاشقي»، به مقياس اخلاقي، پست تر از همه بود، و ازدواج از طريق خريدن عروس را راه عاقلانة ترتيب زناشويي مي‌دانست. قانونگذار هندي مي‌انديشيد كه، در تحليل نهايي، آن ازدواجهايي صحيحتر است كه مبتني بر شالودة اقتصادي باشد. در زمان دوبوا «ازدواج كردن» و «خريدن همسر» «در هند به يك معنا» بود. عاقلانه‌ترين ازدواج آن است كه والدين آن را با رعايت كامل قوانين درونگاني و برونگاني ترتيب دهند: جوان بايد در داخل طبقة خود، ولي بيرون از گتره يا گروه خود ازدواج

كند. او مي‌تواند چندين زن بگيرد كه فقط يكي از آنها از طبقة خود اوست، كه بر زنان ديگرش برتري دارد. مانو مي‌گويد: اما بهترين كار آن است كه او فقط يك همسر داشته باشد. زن مي‌بايست شوهرش را با محبت صبورانه‌اي دوست بدارد؛ شوهر هم مي‌بايست مشتاقانه از همسرش حمايت كند، نه آنكه او را با عشق رؤيايي دوست بدارد.

خانوادة هندو نوعاً مبتني بر اصل پدرشاهي بود؛ پدر بر همسر، فرزندان، و بردگانش سلطة كامل داشت. زن موجودي بود دوست داشتني، اما پست؛ بنا بر يك افسانة هندو، در آغاز كه توشتري، صنعتگر آسماني، خواست به آفرينش زن بپردازد، دريافت كه هرچه مصالح داشته در ساختن مرد به كار برده، و از عناصر جامد چيزي برايش نمانده است. براي حل اين دشواري، زن را با آميزه‌اي از خرد و ريزها و مانده‌هاي آفرينش شكل بخشيد، بدين‌گونه:

گردي ماه و پيچ و خمهاي گياهان رونده، چسبندگي پيچكها، لرزش علف، باريكي نِي، شكوفة گلها، سبكي برگها، انعطاف خرطوم فيل، نگاههاي آهو، گرد آمدن دسته‌هاي زنبور، شادي پرنشاط فروغ آفتاب، گريستن ابرها، بي آرامي بادها، هراساني خرگوش، زعونت طاووس، نرمي سينه طوطي، سختي خارا، حلاوت عسل، درنده خويي ببر، شعلة گرم آتش، سرماي برف، چهچهة كوتاه زاغ، نغمه كوكوي هندي («كوكيله») ، دورنگي درنا، و وفاداري غاز سرخ («چكره واكه») را گرفت و همه را به هم آميخت و زن را ساخت و او را به مرد داد.

pymansetareh@yahoo.com

با اينهمه به رغم تمام اين تجهيزات، زن در هند وضع خوبي نداشت. آن وضع عالي، كه در روزگار ودايي داشت، تحت تأثير روحانيان و نمونة زن اسلامي، همه برباد شد. قانون نامة مانو، با عباراتي از زن نام مي‌برد كه يادآور دورة اولية الاهيات مسيحي است: «سرچشمة ننگ زن است؛ سرچشمة ستيز زن است؛ سرچشمة وجود زيرين زن است؛ پس، بايد از زن پرهيز كرد.» در عبارت ديگري آمده است كه «زن مي‌تواند در زندگي نه فقط مردكانا، بلكه مرد دانا را هم از راه راست به در كند، و مي‌تواند او را به بردگي هوس يا خشم بكشاند.» بنابر همين قانون نامه، زن در تمام عمر بايد تحت قيموميت كسي باشد: نخست پدر، سپس شوهر، و سرانجام هم پسرش.

زن، شوهرش را با فروتني «آقا»، «سرور» حتي «خداي من»خطاب مي‌كرد؛ و در ميان مردم چند قدم پشت سر شوهرش راه مي‌رفت؛ بندرت از مرد سخني مي‌شنيد. از او انتظار

مي‌رفت كه عشق را با حداكثر خدمتگزاري دقيق و صادقانه نشان دهد: غذا را آماده كند؛ پس از آنكه ديگران غذايشان را خوردند او پسمانده شوهر و پسرانش را بخورد؛ و در وقت خواب پاهاي شوهرش را در آغوش بگيرد. بنا بر مانو: «زن وفادار بايد به سرورش چنان خدمت كند كه گويي او خداست؛ هرگز كاري نكند كه رنجي از او به شوهرش برسد؛ وضع اجتماعي مرد و داشتن يا نداشتن فضايل تأثيري در اين امر ندارد. همسر كه سر از فرمانبرداري شوهرش بپيچد در تناسخ بعدي شغال خواهد شد.

زنان هند، مثل خواهرانشان در اروپا و امريكاي پيش از زمان ما، تنها در صورتي از آموزش برخوردار مي‌شدند كه يا بانويي بزرگزاده يا اصيل باشند يا روسپي معابد. سواد داشتن و خواندن را مناسب زن نمي‌دانستند؛ سوادآموزي نه فقط موجب افزايش قدرت او در برابر مرد نمي‌شد، بلكه از جذابيت او هم مي‌كاست. در نمايشنامه چيترا، اثر تاگور، چيترا چنين مي‌گويد:«زن آنگاه زن است كه با لبخندها و اشكها، و خدمات و نوازشهاي محبت‌آميز خود خويشتن را به گرد دلهاي مردان بياويزد؛ در چنين صورتي وي خوشبخت است. علم و دستاوردهاي بزرگ او را به چه كار آيد؟» در دانش ودا بر او بسته بود؛ مهابهاراتا مي‌گويد: «آموزش وداها براي زن به منزله وجود آشوب در قلمرو اوست.» مگاستنس گزارش مي‌دهد كه در عهد چندره گوپته «برهمنان زنان خود را – كه تعدادشان بسيار است- از هرگونه فلسفه‌اي بيخبر نگاه مي‌دارند؛ زيرا اگر زنان در رنج و راحت، زندگاني و مرگ، فيلسوفانه نگاه كنند، تباه خواهند شد و ديگر فرمان نخواهند برد.»

در قانون نامة مانو آمده است كه سه كس سزاوار داشتن مال و منال نيست: همسر، پسر و برده؛ اين سه هر چه به دست آورند در تملك سرورشان خواهد بود. اما همسر مي‌توانست جهيز و چشم روشنيهايي را كه در وقت عروسي گرفته بود در تملك خود داشته باشد؛ و مادر شاهزاده‌اي كه در خردسالي به شاهي رسيده است مي‌تواند به جاي او پادشاهي كند. شوهر مي‌توانست زنش را به دليل آلوده دامني طلاق دهد؛ اما زن نمي‌توانست، به هيچ علتي، از شوهرش طلاق بگيرد. زن اگر شراب مي‌نوشيد، يا بيمار، سركش، اسرافكار، يا پرخاشجو مي‌شد در اين صورت مرد مي‌توانست (بي‌آنكه او را طلاق دهد) زن ديگري بگيرد. عباراتي در مانو هست كه مدافع نرمخويي خردمندانه با زنان است: آنان را نبايد زد«حتي با گل» در كارشان نبايد خيلي سخت دقيق شد، چه آنگاه است كه زيركيشان راه گزندي بيابد؛ و اگر جامة نيكو مي‌خواهند، عاقلانه است كه برايشان فراهم كنند، زيرا «اگر همسر جامة نيكو به تن نداشته باشد، شويش را دلشاد نخواهد كرد.» و بدين گونه چون «همسري به گونه‌اي

آراسته باشد، تمام خانه آراسته و زيباست.» همان گونه كه براي سالخوردگان و مردان دين راه مي‌گشايند، براي زنان هم بايد راه گشود و «به زنان باردار ، عروسان، و دوشيزگان بايد پيش

pymansetare@yahoo.com

ازميهمانان ديگر غذا داد.» زن اگر چه نمي‌توانست در مقام همسر فرمانروايي كند، به عنوان مادر اين حق را نسبت به اطفال خود داشت؛ هرچه تعداد بچه‌هاي زني زيادتر بود، از نرمش و احترام بيشتري برخوردار مي‌شد، و حتي قانون نامة مانو كه مبني بر اصل پدرشاهي است مي‌گويد: «هرمادري از نظر حق احترام بر هزار پدر برتري دارد.»

بيشك، پس از روزگار ودايي جريان انديشه‌هاي اسلامي در انحطاط وضع زن در هند مؤثر بوده است. رسم حجاب، يعني پرده نشيني و مستوري و انزواي زنان شوهردار، با ايرانيها و مسلمانان به هند آمد، و از اين رو در شمال اين كشور سخت تر و محكمتر از جنوب بوده است. شوهران هندو، براي حفظ زنان از دست مسلمانان، نظام پرده نشيني را چنان سخت گسترش دادند كه يك زن نجيب و محترم مي توانست روي خود را فقط به شوهر و پسرانش نشان دهد، و در ملاء عام بايد با روبندة سنگيني آمد و شد كند، كه صورتش را پوشيده دارد؛ حتي پزشك معالج اگر مي‌خواست نبض زن بيماري را بگيرد زن مي‌بايست پست پرده بنشيند. در برخي از محافل، اگر مردي از احوال همسر مرد ديگري مي‌پرسيد، يا در مقام مهمان با بانوان منزل گفتگو مي‌كرد، عملش دور از نزاكت تلقي مي‌شد.

رسم به آتش افكندن زنان شوي مرده بر تل آتش شوهران (ساتي) نيز از بيرون به هند آمد. هرودوت آن را رسم سكاهاي باستاني و تراكياييها مي داند؛ اگر قولش را باور كنيم، همسران مرد تراكيايي براي آنكه افتخار كشته شدن بر گور شوهر نصيبشان شود با يكديگر نزاع مي‌كردند. شايد اين آيين از رسم اولية ديگري كه در سراسر جهان رواج داشت گرفته شده باشد، و آن اينكه يك يا چند تن از همسران يا صيغه‌هاي اميري يا مرد توانگري را، همراه با بردگان و ساير مال و منالش، با او قرباني مي‌كردند، تا در آن سو [جهان ديگر] از او نگهداري كنند. اثروه-ودا آن را رسم كهن مي‌داند، ولي در ريگ-ودا اشاره شده است كه در روزگار ودايي اين رسم ملايمتر شده و به آنجا رسيده بود كه زن بيوه مي‌بايست قبل از سوزاندن جسد شوهر لحظه‌اي بر پشتة هيزمي كه براي سوزاندن شوهر گرد آمده دراز بكشد. از مهابهاراتا پيداست كه اين نهاد را به شكل اولش بازگردانده‌اند، و در اين نيز هيچ ندامتي نمي‌بينند؛ چندين نمونه از ساتي مي‌آورد و اين قانون را بنا مي‌نهد كه بيوة پاكدامن نمي‌خواهد بعد از مرگ شوهرش زنده بماند، بلكه با غرور پا به آتش مي‌گذارد. قرباني با سوزاندن همسر در گودالي انجام مي‌گرفت يا، چنان كه در ميان تلوگوهاي جنوب مرسوم بود، او را زنده زنده در گور مي‌كردند.

استرابون گزارش مي‌دهد كه در زمان اسكندر رسم ساتي در هند رواج داشته است، و يك قبيلة پنجابي، به نام كتايي، ساتي را به شكل قانون در آورده بود تا همسران را از مسموم كردن شوهران باز دارد.

در مانو ذكري از اين رسم نمي‌شود. در آغاز برهمنان با آن مخالف بودند، بعد آن را پذيرفتند؛ و سرانجام هم برايش يك ضمانت اجرايي ديني تراشيدند، به اين معنا كه آن را به پيوند ابدي زناشويي تعبير كردند. زني كه يك بار با مردي وصلت كرد تا ابد از آن اوست، و در زندگانيهاي بعدي هم به او خواهد پيوست. در راجستان تملك مطلق زن شكل جوهر به خود گرفت، و آن چنان بود كه چون راجپوتي با شكست روبرو مي‌شد، پيش از آنكه در نبرد به سوي مرگ رود، همسرانش را قرباني مي‌كرد. اين رسم در دورة سلسلة تيموريان هند، به رغم تنفر مسلمانان، رواج يافت؛ و حتي اكبر شاه قدرتمند هم نتوانست آن را براندازد. يك بار خود اكبر كوشيد كه نوعروس هندويي را كه مي‌خواست خود را بر تودة آتش نامزد مرده‌اش بسوزاند از اين كار باز دارد؛ اگر چه برهمنان هم مانند شاه از آن زن خواستند كه اين كار را نكند، باز او بر آن اصرار ورزيد؛ چون شعله‌هاي آتش به او رسيد، دانيال ، پسر اكبر، به گفتگوي با او ادامه داد، اما او پاسخ داد كه «آزارم مكنيد، آزارم مكنيد.» بيوة ديگري كه درخواستهاي مشابهي را رد مي‌كرد، انگشتش را روي شعلة چراغ گرفت تا تمام انگشتش كاملا

pymnetarchive.com

سوخت؛ و هيچ نشاني از درد از خود آشكار نساخت؛ و، به اين طريق، تحقير خود را به كساني كه او را به ترك اين رسم اندرز مي‌دادند نشان داد. گاهي در ويجيه‌نگر رسم ساتي شكل عمومي به خود مي‌گرفت؛ نه يكي يا چند تن از همسران، بلكه تمام همسران بسيار اميري يا سرداري با او به كام مرگ مي‌شتافتند. كونتي گزارش مي‌دهد كه رايه يا شاه سه هزار تن از دوازده هزار همسرش را سوگلي خود كرده بود «به اين شرط كه، به هنگام مرگ او، آنها هم داوطلبانه خود را با او بسوزانند، و اين را براي آنان سرفرازي بزرگي مي دانستند.» توضيح اين نكته كه چگونه بيوة هندوي قرون وسطايي را، با تلقين و اعتقاد و اميد به وصل مجدد با شوهر در زندگاني ديگر، به ساتي راضي مي‌كردند، امري دشوار است.

بتدريج كه هند با اروپا تماسهاي بيشتري پيدا كرد، رسم ساتي هم كم كم از رواج افتاد، اما بيوة هندو همچنان از ناتوانيهاي بسيار رنج مي برد. چون ازدواج، زن را به طور جاويد با شوهرش پيوند مي‌داد، از اين رو ازدواج مجدد او پس از مرگ شوهر، گناه كبيره به شمار مي‌آمد، و در وجودهاي بعدي شوهر آشفتگي پديد مي‌آورد. از اين رو، قوانين برهمنها از زن بيوه مي‌خواست كه شوهر نكند؛ سرش را بتراشد؛ و (اگر ساتي را ترجيح نداد) زندگي را در نگهداي بچه‌ها و در كارهاي خير فردي بگذراند. او را تنگدست نمي‌گذاشتند؛ بلكه، برعكس، براي نگاهداري خود از نظر تصرف در اموال شوهرش حق تقدم داشت. از اين قوانين فقط زنان هندوي متدين و متعصب طبقات متوسط و بالا- يعني در حدود سي درصد جمعيت – پيروي مي‌كردند؛ مسلمانان، سيخها، و طبقات پايين اين قوانين را ناديده

مي‌انگاشتند. معتقدات هندو اين بكارت و بيشوهري بار دوم زن را به تجرد راهبه‌ها در جهان مسيحي تشبيه مي‌كرد؛ در هر دو مورد، تعدادي از زنان دست از ازدواج مي‌كشيدند، و براي خدمات خيريه آماده مي‌شدند.

IV – رفتار، رسوم، و منش

حجب جنسي – بهداشت – لباس – صورت ظاهر – هنر ظريف هندوها – عيوب و فضايل آنها – بازيها – جشنواره‌ها – مرگ

براي فردي تنگ نظر، قبول اين نكته خوار است كه همان مردمي كه نهادهايي چون ازدواج در خردسالي، روسپيگري معابد، و ساتي را تحمل مي‌كنند در نرمخويي، رفتار شايسته و ادب، والاتر از ديگران باشند. صرف نظر از چند ديوه داسي، اصولا تعداد روسپيان در هند اندك بود و، بعكس، پاكدامني و عفاف جنسي بسيار زياد. دوبوا كه از هندوان خوشش نمي‌آيد مي‌گويد «بايد قبول كرد كه قوانين نزاكت و ادب اجتماعي (هند) بسيار واضحتر[از اروپا] تدوين شده است، همة طبقات هندو، حتي پايينترينشان هم آنها را بسيار بهتر از وضع اجتماعي مشابه خود در اروپا رعايت مي‌كنند.» در گفتگوها و لطيفه‌هاي غربي مسائل جنسي سهم اساسي دارد، اما اين كار در رفتار هندوان كاملا بيگانه است، چه اينان هرگونه صميميت مردان و زنان را در ملاء عام منع مي‌كنند، و به هنگام رقص تماس جسمي دو جنس مخالف را نادرست و وقيح مي‌دانند. زن هندو مي‌توانست در اجتماع هرجا كه مي‌خواهد برود بي‌آنكه از آزار يا اهانت بترسد؛ در واقع، از ديد شرقيان، خطر همه در آن طرف (يعني در مرد) بود. مانو به مردان هشدار مي‌دهد كه «سرشت زن هميشه گرايش به اغواي مرد دارد، پس، مرد نبايد حتي با نزديكترين خويش زن خود در جاي خلوتي تنها بنشيند.»؛ مرد هرگز نبايد به بالاتر از قوزك پاي دختر عابر نگاه كند.

pyrotechnic@yahoo.com

در هند پاكيزگي دقيقاً به معناي ديندار بود؛ بهداشت، چنانچه آناتول فرانس فكر مي‌كرد، تنها اصل اخلاقي نبود، بلكه بخش اساسي تقوا نيز به شمار مي‌رفت. مانو، قرنها پيش، قوانين سختي در باب پاكيزگي تن مقرر داشته بود. يكي از آن تعاليم اين است: «برهمن پگاهان بايد شستشو كند؛ تنش را بيارايد، دندانش را پاكيزه كند، سرمه به چشم بكشد، و

بپرستد.» در مدرسه‌هاي بومي رفتار درست و نظافت شخصي اولين مواد برنامة درسي بود. هندوي عضو طبقه هر روز تنش را مي‌شست و جامة ساده‌اي را كه مي‌بايست بپوشد شستشو مي‌داد؛ به نظر او همان جامه را بيش از يك روز نشسته به تن كردن نفرت آور بود. سرويليام هوبر مي‌گويد«هندوان از نظر پاكيزگي تن در ميان نژادهاي آسيايي – و، اگر تعبير را منظور بداريد، در ميان نژادهاي جهان – نمونه هستند. غسلهاي هندوان ضرب‌المثل شده است.»

1300 سال پيش يوانگ چوانگ عادات غذا خوردن هندوان را اين طور وصف مي‌كند: *آنان خود به خود پاكند، و كسي به اين كار مجبورشان نمي‌كند. قبل از هر غذا بايد شستشو كنند، خرده ريزها و پسمانده‌ها را دوباره نمي‌خورند؛ ظروف غذا را بين خود نمي‌گردانند؛ ظروف سفالي يا چوبي را پس از مصرف دور مي‌ريزند، و ظروف طلا، نقره، مسين، يا آهني را از نو صيقل مي‌دهند. همينكه غذا تمام شد دندان را خلال، و خود را تميز مي‌كنند. پيش از اينكه شستشويشان تمام شود با يكديگر تماس نمي‌گيرند.*

برهمن معمولاً دست و پا و دندانش را قبل و بعد از هر غذا مي‌شست؛ غذايي را كه معمولا روي برگي بود با دست مي‌خورد و مصرف مجدد بشقاب و كارد و چنگال را ناپاك مي‌دانست؛ و چون غذا خوردنش تمام مي‌شد، هفت بار دهانش را آب مي‌كشيد. مسواك هميشه تازه بود؛ و آن تركة كوچكي بود كه تازه از درخت كنده باشند؛ در نظر هندوها با موي حيوان دندانها را شستن، يا دوبار مسواك واحدي را به كار بردن مايهٔ ننگ بود. پس، راههايي كه مردم بتوانند يكديگر را ريشخند يا تحقير كنند بسيار بود. هندو تقريباً مدام برگ فوفل مي‌جويد؛ كه اين عمل دندانها را سياه مي‌كرد و به صورتي در مي‌آورد كه براي اروپاييان ناخوشايند، ولي براي او خوشايند بود. براي هندو، كه معمولاً از مصرف توتون و مشروبات الكلي خودداري مي‌كرد، جويدن برگ فوفل و، گاه و بيگاه، خوردن افيون تسلايي به شمار مي‌رفت.

در كتابهاي قانون هندو قواعد صريحي دربارهٔ بهداشت قاعدگي و تخليه آمده است. چيزي نبود كه بتواند از نظر پيچيدگي يا تشريفات بر آداب تخليهٔ برهمنان برتري داشته باشد. «دوبارزاد»[=برهمن]، در اين آداب، فقط بايد از دست چپش استفاده كند و اين قسمتها را با آب بشويد؛ و صرف حضور اروپاييان، كه خود را با كاغذ پاك مي‌كنند، خانم را خجل خواهد كرد. اما افراد بيرون طبقه و خيلي از سودره‌ها كمتر به اين جزئيات توجه مي‌كردند، و ممكن بود هر كنار راهي را به

مستراح تبديل كنند. شبكهٔ فاضلاب محلاتي كه اين طبقات در اشغال خود داشتند محدود به يك مجراي فاضلاب روبازي مي‌شد، آنهم در وسط خيابان.

در يك چنين اقليم گرمي، پوشاك چيز زايدي بود، و فقرا و پارسايان در پوشيدن جامه هماهنگ، و از اين رو طبقه و مرتبهٔ اجتماعي را زير پا گذاشته بودند. افراد يك طبقهٔ ساكن مناطق جنوبي، مثل دوخوبورهاي كانادايي، تهديد كردند كه اگر اعضاي طبقه را مجبور به پوشيدن لباس بكنند مهاجرت

pymansetareh@yahoo.com

خواهند كرد. تا اواخر قرن هجدهم احتمالاً در جنوب هند چنين بوده است (و هنوز هم دربالي رسم است) كه بالاتنهٔ مرد و زن عريان باشد. بيشترين قسمت تن بچه‌ها را فقط با مهره و حلقه مي‌پوشاندند. اغلب مردم پابرهنه مي‌رفتند؛ اگر هندوي مؤمني كفش مي‌پوشيد، مي‌بايست پارچه‌اي باشد، زيرا در هيچ شرايطي كفش چرمي به پا نمي‌كردند. تعداد بيشماري از مردان فقط به اين بسنده مي‌كردند كه فوطه‌اي به ميان ببندند؛ وقتي هم كه حاجت به پوشاك بيشتري بود شالي به كمر مي‌بستند و سر آزاد آن را روي شانهٔ چپ مي‌انداختند. راجپوتها شلواري به رنگها و شكلهاي گوناگون، و نيمتنه‌اي مي‌پوشيدند و شالي بر كمر، و شالي هم به دور گردن مي‌بستند؛ صندل يا چكمه‌اي به پا، و دستاري بر سر داشتند دستار با آمدن مسلمانان رسم شده بود، و هندوان آن را از مسلمانان گرفته بودند، به شيوه‌هاي گوناگون و متناسب با طبقهٔ خود، بدقت دور سر مي‌پيچيدند- اين دستارها عموماً از سخاوت جادوگري كه ابريشم بي‌انتهايي را باز مي‌كند برخوردار بود؛ و گاه طول دستار باز شده به بيست و يك متر مي‌رسيد. زنان جامهٔ راستهٔ بلندي مي‌پوشيدند به نام «ساري»، از ابريشم رنگين، يا از «كدر» دستباف، كه از روي هر دوشانه مي‌گذشت و محكم به كمر بسته مي‌شد و تا پايين پا مي‌رسيد؛ اغلب چند سانتيمتر از گوشت مفرغرنگ زير سينه را عريان مي‌گذاشتند، به مويشان روغن مي‌زدند تا آن را از آفتاب خشك كننده محفوظ بدارند؛ مردها فرق باز مي‌كردند و موها را تا پشت گوش چپ مي‌كشيدند و آنجا جمع مي‌كردند. زنان قسمتي از گيسويشان را روي سر جمع مي‌كردند، اما مابقي را افشانده رها مي‌كردند و اغلب آن را به گل مي‌آراستند، يا آن را با روسري مي‌پوشاندند. مردان خوش قيافه، و زنان جوان زيبا بودند و رفتاري بسيار عالي داشتند؛ هندوي معمولي فوطه بسته، بيش از يك ديپلمات اروپايي سراپا ملبس، وقار و متانت داشت. از نظر پيرلوتي «مسلم است كه زيبايي نژاد آريايي در ميان طبقهٔ بالاي» هند «به عاليترين درجهٔ شكوفايي كمال و پاكي مي‌رسد.» زن و مرد در استعمال آرايه‌ها و «هرهفت كردن» ماهر بودند؛ و زنان چنانچه جواهر به خود نمي‌آويختند خويش را عريان مي‌پنداشتند. حلقه‌اي در سوراخ چپ بيني نشانهٔ ازدواج بود. در اغلب موارد، بر پيشانيشان نمادي رنگين، رمز ايمان ديني آنان بود.

نفوذ در لايه‌هاي زيرين اين كيفيات سطحي، و توصيف شخصيت و منش فرد هندو كاري دشوار است، زيرا هر قومي همهٔ عيبها و هنرها را در خود جمع دارد، و گواهان مايلند كه آن نكاتي را انتخاب كنند كه مبين اخلاق خود آنهاست و سخن آنان را مي‌آرايد. كشيش دوبوا مي‌گويد«فكر

مي‌كنم قابل اعتماد نبودن، دغلكاري، و دورنگي را... كه در ميان هندوان عموميت دارد، بايد بزرگترين عيب آنها بدانيم... مسلم است كه در جهان ملتي نمي‌توان يافت كه تا اين حد سوگند يا پيمان شكني را ناچيز بداند.» وستر مارك مي‌گويد «دروغگويي را عيب ملي هندوان خوانده‌اند.» مكولي مي‌گويد «هندوان محيل و نيرنگبازند.» بنا بر قوانين مانو و راه و رسم دنيا، دروغ اگر به انگيزه‌هاي خير گفته شود بخشودني است؛ مثلاً، اگر نتيجهٔ راستگويي مرگ روحاني باشد؛ دروغ گفتن رواست.» اما يوان چوانگ مي‌گويد «نيرنگباز نيستند و قولي را كه بر آن سوگند خورده باشند به جا مي‌آورند... چيزي را از راه نادرست بدست نمي‌آورند، و بيش از آنچه انصاف حكم مي‌كند مي‌دهند.» ابوالفضل [علامي دكني]، كه هيچ تعصبي به نفع هند ندارد، هندوان قرن شانزدهم را «ديندار، مهربان، شاد، عاشق دادگري، عزلت‌نشين، توانا در كسب و كار، ستايندهٔ حقيقت، سپاسگزار، و با وفاداري بي پايان» مي‌داند. كيرهاردي چنين متذكر مي‌شود: «نجابت آنها ضرب‌المثل است. به اعتبار قولشان وام مي‌دهند و مي‌ستانند، و انكار وام تقريباً در ميانشان كاري ناشناخته است.» يك قاضي بريتانيايي در هند مي‌گويد«من با صدها مورد رو به رو شده‌ام كه در آنها اموال، آزادي، و جان مردي بسته به

pymansetareh@yahoo.com

دروغگويي او بود، اما راضي به دروغگويي نشد.» چگونه مي‌توان اين شهادتهاي ضد و نقيض را با هم آشتي داد؟ شايد راه ساده‌اش اين باشد كه برخي از هندوان شريفند و برخي نيستند.

ديگر آنكه هندوان بسيار ظالم و نرمخو هستند. زبان انگليسي يك واژة كوتاه و زشت، يعني «Thug»، را از آن انجمن مخفي عجيب، كه تقريباً يك طبقه است، گرفته است. تگها در قرون هجدهم و نوزدهم مرتكب هزاران قتل بيرحمانه شدند تا (به قول خودشان) قربانيان را به الاهة كالي پيشكش كنند. وينسنت سميث دربارة اين تگها (كه در لغت به معناي «دزد» است) با عباراتي كه با زمان ما چندان بي ارتباط هم نيست چنين مي‌گويد:

اين گروهها چندان بيمي نداشتند، و تقريباً از مصونيت كامل برخوردار بودند؛ . . . آنان هميشه حاميان قدرتمندي داشتند. احساس اخلاقي مردم چنان به پستي گراييده بود كه در برابر جنايتي كه تگها با خونسردي مرتكب مي‌شدند هيچ نشاني از سرزنش عمومي ديده نمي‌شد. آنان را به عنوان بخشي از نظام مستقر پذيرفته بودند؛ و تا موقعي كه اسرار اين سازمان به بيرون درز پيدا نكرده بود، . . . معمولاً امكان نداشت كه حتي عليه بدنامترين افراد فرقه مدركي به دست آيد.

با اينهمه، جنايت و خشونت در هند، به طور نسبي، كم است. همه قبول دارند كه هندوان تا سرحد جبن ملايم و نرمخو هستند؛ آنان والامنش و قابل احترامند، و چون مدتي طولاني در زير چرخ كشور گشايي و استبدادهاي بيگانه در هم

باشند؛ تنها رنج است كه آن را با شجاعت بي‌نظيري تحمل مي‌كنند. احتمالاً بزرگترين عيبشان بيحالي و تنبلي است؛ اما اينها عيوب هندوان نيست، بلكه ضرورتها و سازگاريهاي اقليمي است كه مي‌توان آن را با مثل «بيكاري خوش است» اقوام لاتين، و تب اقتصادي امريكاييها قياس كرد. هندوان، حساس، باعاطفه، دمدمي مزاج، و خيالپرستند؛ از اين رو بيشتر هنرمند و شاعرند، تا فرمانروا و كارگزار و مجري. آنان با همان شوق و شوري كه مشخصة «مقاطعه كاران» همه جاست مي توانند هموطنان خود را استثمار كنند؛ با اينهمه بغايت بخشنده‌اند؛ ميهمان نوازترين ميزبانها هستند. حتي دشمنانشان هم نزاكت آنان را قبول دارند، و يكي از رعاياي سخي بريتانيايي تجربة طولاني خود را، با توصيف طبقات بالاي كلكته، چنين خلاصه مي‌كند: داراي «رفتار عالي، روشني و جامعيت فهم، آزادگي احساس، و استقلال در اصولند؛ اينها خود عواملي است كه در هر يك از كشورهاي جهان مي‌تواند مهر جوانمردي بر آنها بزند.»

هندو هم نبوغي دارد، ولي اين نبوغ به چشم خارجيان غمگينانه مي‌نمايد؛ بيشك هندوان چندان دليلي براي خنديدن نداشته‌اند. در گفتگوهاي بودا نام بسياري از بازيها[ي آن زمان] – از جمله بازي خاصي كه به طرز عجيبي شبيه شطرنج است -را مي‌توان ديد؛ اما نه اينها و نه بازيهاي بعدي هيچكدام آن سرزندگي و نشاط بازيهاي غربي را ندارد. در قرن شانزدهم اكبر شاه بازي چوگان را، كه ظاهراً اصل آن ايراني بوده است، به هند آورد؛ و اين بازي بعداً، از طريق تبت، به چين و ژاپن راه يافت؛ او دوست داشت كه «پچيسي» («پارچس» كنوني) بازي كند. گفت تا در حياط چارگوش آگره خانه‌هايي درست كنند كه، به جاي مهره، مهره‌هاي زنده، يعني كنيزكان را بگذارند.

جشنهاي مذهبي گوناگون به زندگاني مردم رنگ و رويي مي‌بخشيد. بزرگترين جشن «دورگا- پوجا» بود كه به افتخار بزرگترين الاهة مادر، يعني كالي، برپا مي‌شد. از هفته‌ها قبل از آغاز اين جشن، هندوان ضيافتهايي برپا مي‌كردند و آواز مي‌خواندند؛ اما اوج اين آيين مراسمي بود كه در آن هر خانواده‌اي پيكره‌اي از اين الاهه را به گنگ برده، به آب مي‌سپرد و پس از شادمانيها راه خانه در پيش

pyndastan@yahoo.com

مي‌گرفت. جشن هولي را به افتخار الاهة واسنتي برپا مي‌كردند و صفت ساتورناليايي داشت: در راهپيمايي نشانهايي از آلت رجوليت (اهليل) با خود مي‌بردند و طوري آنها را حركت مي‌دادند كه حركات و جفت و خيز را نشان دهند. در چوته ناگپور هنگام برداشت خرمن موقعيتي براي عيش و عشرت عمومي بود؛ «مردان هرگونه ضابطه‌اي را به كنار مي‌گذاشتند و زنان هر گونه پاكدامني را، و به دختران آزادي كامل مي‌دادند.» پرگنه‌ايها، كه طبقه‌اي از دهقانان بودند و در تپه‌هاي راج محل مي‌زيستند، يك جشن كشاورزي داشتند كه سالي يك بار برگزار مي‌كردند و افراد مجرد مجاز بودند كه در آن آزادانه با يكديگر روابط جنسي برقرار كنند. بيشك بار ديگر در اينجا بقاياي سحر رويش گياه را مي‌بينيم، با اين نيت كه به باروري خانواده‌ها و كشتزارها بيفزايد. شايسته‌تر از همة اينها جشنواره‌هاي عروسي بود كه نشانة رويداد بزرگي در زندگي هر هندو بود؛ اي بسا پدري كه با ترتيب دادن ضيافت پر خرج عروسي دختر يا پسرش به خاك سياه مي‌نشست.

در آخر مسير زندگي، مراسم فرجام كار بود، يعني سوزاندن جسد. در زمان بودا زردشتيها جسد را طعمة مرغان شكاري مي‌كردند و اين راه و رسم معمولي وداع بود؛ اما بزرگان را پس از مرگ برتلي از آتش مي‌سوزاندند و خاكسترشان را زير «توپ» يا يك «ستوپا» كه بقعة يادگار بود دفن مي‌كردند. بعدها سوزاندن جسد امتياز هر مرد شد؛ هر روز بر بلنديها هيزم گرد مي‌آوردند و شب همه شب مرده‌اي را بر آن مي‌سوزانيدند. در زمان يوان چوانگ عجيب نبود كه پيران به پيشواز مرگ بروند. فرزندان، آنان را به ميان گنگ مي‌بردند، و اينان خود را به آب نجاتبخش مي‌سپردند.
خودكشي، در شرايط خاصي، هميشه در شرق بيش از غرب مورد تاييد بود؛ بنابر قوانين اكبر شاه، پيران يا بيماران علاج ناپذير، و كساني كه مي‌خواستند خود را در راه خدايان قرباني كنند، مجاز به خودكشي بودند. هزاران هندو آخرين نذر و قرباني خود را بدين ترتيب به جا مي‌آوردند كه روزه مي‌گرفتند تا بميرند، يا خود را در برف مدفون مي‌كردند، يا خود را در تپالة گاو مي‌گرفتند و آن را آتش مي‌زدند، يا مي‌گذاشتند كه در دهانة گنگ خوراك سوسماران شوند. در ميان برهمنان هاراكيري پيدا شد؛ اين نوع خودكشي براي آن بود كه تاوان آسيبي يا خطاكاريي را داده باشند. وقتي يكي

از شاهان راجپوت بر طبقة براهمه خراج بست، چند تن از متمولترين برهمنان در حضور آن شاه خود را كشتند، با اين فرض كه او را به وحشتناكترين و كاريترين لعنتها، كه همان نفرين و لعنت برهمن در حال مرگ باشد، دچار كرده‌اند. بنابر كتابهاي قانون براهمه، لازم است كسي كه مي‌خواهد خود را با دست خودش بكشد سه روز روزه بگيرد؛ و كسي كه دست به خودكشي زد و ناكام شد بايد سخت‌ترين توبه‌ها را به جا آورد. زندگي يك صحنة نمايش است كه يك در ورودي دارد و چندين در

pymansetareh@yahoo.com

فصل هيجدهم

بهشت خدايان

دين در هند قدرت و اهميت فوق‌العاده دارد؛ در هيچ كشوري ديگري وضع چنين نيست. اينكه هندوان بارها به حكومتهاي بيگانه گردن نهاده‌اند از اين لحاظ بوده است كه براي آنان فرقي نمي‌كرده است كه چه كسي، بيگانه يا خودي، بر آنان حكومت و يا از آنان بهره كشي مي‌كند؛ مسئلة اساسي دين بود، نه سياست؛ روح بود، نه جسم؛ زندگيهاي بي‌پايان بعدي بود، نه اين زندگي سپنجي. وقتي كه آشوكا مسلك پارسايي پيش گرفت و اكبر كما بيش كيش هندو پذيرفت، قدرت دين حتي بر اين نيرومندترين مردان هم آشكار شد. در قرن ما آن كه براي نخستين بار در تاريخ سراسر هند را متحد كرده است، پارسا مردي است نه سياستكاري.

I – تاريخ بعدي آيين بودا

اوج آيين بودا – دو ارابه - «مهايانه» - آيين بودا – آيين رواقي و مسيحيت – برچيده شدن آيين بودا – اشاعة آن به سيلان، برمه، تركستان، تبت، كامبوج، چين، ژاپن

دويست سال پس از مرگ آشوكا، آيين بودا در هند به اوج خود رسيد. دورة رشد آيين بودا از آشوكا تا هرشه از چند لحاظ اوج دين، آموزش و پرورش، و هنرمند بود. ولي آييني كه رواج مي‌يافت آيين خود بودا نبود؛ شايد بهتر باشد كه آن را آيين شاگرد سركش او، يعني سوبده، بدانيم كه چون شنيد استاد در گذشته است به رهروان گفت: «دوستان بس است؛ غم مخوريد، مويه مكنيد؛ خوب شد كه از دست سمنة بزرگ خلاص شديم و (چقدر) «اين شايستة شماست، آن شايستة شما نيست» رنجمان داده است. ولي اكنون هر كاري كه دلمان بخواهد مي‌كنيم و هر چه نخواهد نمي‌كنيم.»

اولين كاري كه با اين آزادي كردند آن بود كه انشعاب كرده، به چندين فرقه تقسيم شدند. در مدت دو قرن پس از مرگ بودا، هجده مكتب گوناگون بودايي ميراث استاد را ميان خود تقسيم كرده بودند. بوداييان جنوب هند و سيلان مدتي كه مدتها به عقيدة ساده، پاك و بي‌پيرايه بنيادگذار چسبيدند، هينه يانه يا ارابة كوچك خوانده مي‌شدند: بودا را چون استادي بزرگ مي‌پرستيدند، نه در هيئت خدا؛ و كتابهاي مقدسشان متنهاي پالي دين كهن بود. اما آن آيين بودا كه در سراسر شمال هند، تبت، مغولستان، چين و ژاپن رواج يافت مهايانه يا ارابة بزرگ نام داشت، كه شوراي كنيشكه آن را تعريف و تبليغ كرده بود؛ اين متألهين (به طور سياسي) الهام گرفته خدايي بودا را اعلام كردند، و پيرامون او را پر از فرشتگان و پارسايان كردند، رياضت يوگه پتنجلي را پذيرفتند ويك سلسله كتاب مقدس نو به زبان سانسكريت تهيه كردند؛ و اگر چه اين آيين با آمادگي به ظرايف مابعدالطبيعي و مدرسي تن در داد، ديني مردميتر و مقبولتر از بدبيني سخت شكيه موني را اعلام كرد و پذيرفت.

pymsetareh@yahoo.com

مهايانه آن آيين بودا بود كه با خدايان و اعمال و اسطوره‌هاي برهمني نرم و تعديل شده، و با نيازهاي تاتارهاي «كوشان» و مغولهاي تبت، كه كنيشكه فرمانروايي خود را بر آنان گسترش داد، سازگار شده بود. در اين آيين، بهشتي را مجسم مي‌كردند كه در آن بودايان فراوان بودند، كه مردم يكي از آنان، يعني اميدا بوداي رهاننده را بيش از همه دوست مي‌داشتند؛ اين بهشت و دوزخ پاداش يا جزاي كردارهاي نيك و بدي بود كه هندوها روي زمين به آن دست مي‌يازيدند – لاجرم ديگر نيازي به اين نبود كه نيروي انتظامي به مراقبت از اعمال و رفتار آنان بپردازد و خطاكاران را تعقيب كند؛ در نتيجه، سپاهيان براي خدمت ديگري آزاد شدند. در اين الاهيات نوين، بزرگترين پارسايان، بودي سنوه‌ها يا بوداهاي آينده بودند كه به اختيار خود از رسيدن به نيروانه (كه در اينجا به معناي آزادي از دوباره زاده شدن است) خودداري مي‌كردند، تا در زندگيهاي پياپي زاييده شوند و ديگران را روي زمين ياري كنند تا راه را بيابند. حال آنكه نيل به نيروانه، هم شايستهٔ آنان بود و هم در قدرتشان. اين پارسايان، مثل قدسيان مسيحيت سواحل مديترانه، در ميان توده چنان مردم‌پسند و نامور شدند كه، تقريباً در پرستش و هنر، بزرگ خود را تحت الشعاع قرار دادند. در آيين بودا، مثل مسيحيت قرون وسطي، گرامي داشتن يادگارها، به كار بردن آب مقدس، روشن كردن شمع، سوزاندن بخور، سبحه گرايي، رداهاي روحاني، زبان مرده، نماز و دعا، راهب

و راهبه، تراشيدن سر در صومعه، تجرد، اعتراف، ايام صيام، تقديس قديسان، برزخ و دعا براي آمرزش مردگان رواج يافت؛ و گويا نخست هم اين چيزها در آيين بودا پيدا شده باشد.

مهايانه در برابر هينه يانه، يا آيين بوداي اوليه، به مثابه آيين كاتوليك است در برابر آيين رواقي و مسيحيت آغازين. اشتباه بودا هم، مانند لوتر، در اين فرض بوده است كه موعظه و اخلاق مي‌تواند جاي شعاير ديني را بگيرد؛ و پيروزي آن آيين بودايي، كه از نظر اسطوره، معجزه، تشريفات، و پارسايان ميانجي غني شده بود، متناظر است با پيروزي باستاني آن آيين كاتوليك نمايشي پر زرق و برق، بر سادگي رياضت پيشهٔ مسيحيت اوليه و آيين جديد پروتستان.

همان پذيرش عمومي چند خدايي و معجزات و اسطوره‌ها كه آيين بوداي بودا را از ميان برد، سرانجام، آيين بوداي مهايانه را هم در هند نابود كرد. زيرا – چون با فرزانگي گذشته نگر مورخ حرف بزنيم – اگر آيين بودا آن قدر از آيينهاي هندو، از افسانه‌ها، آيينها، و خدايان آن در خود مي‌پذيرفت، ديري نمي‌گذشت كه ديگر چيزي نمي ماند كه از رهگذر آن اين دو دين را از يكديگر بازبشناسد. و آنكه ريشه‌هاي عميقتر، جاذبهٔ مردميتر، و منابع اقتصادي غنيتري داشت، و از نظر سياسي هم حمايت مي‌شد، كم كم آن ديگري را جذب خود مي‌كرد. خرافات، كه گويا همان خون حياتبخش نژاد ماست، به سرعت از دين پيرتر به دين جوان‌تر ريخت، تا آنجا كه حتي شوق و شورهاي فاليسيم فرقه‌هاي شكتي در مراسم آييني آيين بودا جايي پيدا كرد. برهمنان صبور مصر آرام آرام نفوذ و حمايت شاهان را دوباره به چنگ آوردند؛ و توفيق شنكره، فيلسوف جوان در احياي اقتدار وداها، همچون بنياد انديشهٔ هندو، به رهبري معنوي بوداييان در هند پايان داد.

ضربهٔ آخري هم از خارج نواخته شد – و به يك معنا، خود آيين بودا آن را فراخوانده بود – يعني اعتبار سنگه، يا انجمن رهروان بودايي، پس از آشوكا بهترين خون مگده را به يك رهبانيت آرام و تجرد پيشه كشيده بود؛ حتي در زمان بودا برخي از وطن پرستان شكايت كرده بودند كه «گئوتمهٔ رهرو پدران را وا مي‌دارد كه فرزند توليد نكنند، و خانواده‌ها را به مضمحل شدن بر مي‌انگيزد. رشد آيين بودا و ديرنشيني، در اولين سالهاي عصر ما [عصر مسيحي]،

pymansadre@yahoo.com

رفته رفته مردان مسيحي را سست كرد، و با تفرقة سياسي توطئه‌اي ترتيب داد كه در هند به روي هر كشور گشايي بآساني باز شود. وقتي كه اعراب با اين پيمان آمدند كه توحيدي ساده و پرهيزكارانه و بي‌اعتنا به لذت و رنج را اشاعه دهند، در رهروان تن آسان و رشوه‌خوار كرامت فروش بودايي به چشم تحقير نگريستند، ديرها را با خاك يكسان كردند؛ هزاران رهرو را كشتند؛ و دير نشيني را در نظر مردم محتاط از اعتبار انداختند. بقيه هم دوباره جذب آيين هندويي شدند كه خود آنها را پديد آورده بود؛ «درست پنداري» كهن اين ارتداد نادم را پذيرفت، و «آيين برهمني آيين بودا را در آغوش پدرانه‌اش به قتل رساند». آيين برهمني هميشه شكيبا بوده است؛ در تمام تاريخ پيدايش و برچيده شدن آيين بودا و يكصد فرقة ديگر، به جدالهاي بسيار برمي‌خوريم، اما حتي يك نمونه هم از زجر و آزار نمي‌بينيم. برعكس، آيين برهمني بودا را خدا خواند (به شكل اوتر ويشنو)؛ و بازگشت اسرافكاران را آسان كرد؛ به قرباني حيوانات پايان داد؛ و تعليم بودايي را دربارة مقدس بودن هرگونه حيات حيواني در اعمال مؤمنانة هندو پذيرفت. بدين ترتيب، آيين بودا، بآرامي و قرين با صلح، پس از هزار سال زوال تدريجي، از هند رخت بربست.

در اين هنگام آيين بودا، جز هند، كمابيش بر تمام جهان آسيا پيروزي مي‌يافت. انديشه‌ها و ادبيات و هنر بودايي به سيلان و شبه جزيرة مالايا در جنوب، به تبت و تركستان در شمال، به برمه، سيام [تايلند]، كامبوج، چين، كره، و ژاپن در خاور گسترش يافت؛ به اين طريق تمام اين مناطق، جز خاور دور، به اندازة ظرفيت و توانايي خود، از آيين بودا خوشه چيني كردند – و اين دقيقاً نظير استفاده‌اي است كه اروپاي باختري و روسيه، در قرون وسطي، از راهبان رومي و بيزانسي برده‌اند. آيين بودا انگيزة اوج فرهنگي بيشتر اين كشورها بود. از زمان آشوكا تا زوال اين آيين در قرن نهم، آنورادهاپورا در سيلان يكي از شهرهاي مهم جهان شرق بود؛ مدت دو هزار سال درخت بودي را در آنجا پرستيدند؛ مخروطي كه بر مرتفعات كندي بنا شده يكي از كعبه‌هاي 150،000،000 بودايي است. آيين بودا در برمه احتمالاً مهمترين شكل موجود اين آيين است، و رهروانش اغلب به آرمان بودا نزديك مي‌شوند؛ تحت حكمات آنهاست كه سطح زندگي 13000000 ساكنان برمه به طور قابل توجهي بالاتر از هند است. سوك هديچ اورل ستاين و پليو صدها دست نوشتة بودايي و

نيز مدارك ديگري را، دربارة فرهنگي كه از زمان كنيشكه تا قرن سيزدهم ميلادي شكوفان بوده است، از زير شنهاي تركستان بيرون آورده‌اند. در قرن هفتم ميلادي، سرونگ – تسان گامپو، جنگاور آگاه و بيدار تبتي، حكومت توانمندي در تبت بنياد نهاد؛ نپال را ضميمة خاك خود كرد، لهاسا را ساخته تختگاهش كرد؛ و چون اين شهر بر سر راه بازرگاني چين و هند بود، بزودي ثروتمند شد. او رهروان بودايي را از هند به تبت دعوت كرد وآيين بودا و تعليم و تربيت را در ميان مردمش گسترش داد. و خود مدت چهار سال از حكومت كناره گرفت تا خواندن و نوشتن بياموزد؛ و بدين ترتيب، عصر طلايي تبت آغاز شد. هزاران دير در كوهها و در فلات بزرگ ساختند؛ و مجموعة پر حجمي از كتابهاي بودايي، در سيصد و سي و سه جلد، به تبتي چاپ شد، و آثار بسياري را براي دانش جديد حفظ كرده، كه امروزه اصل هندي آنها از ميان رفته است. آيين بودا در اين سرزمين، كه همچون گوشه نشيني از ساير نقاط جهان بريده است، در پيچ و خم خرافات، ديرنشيني، و روحانيت‌مآبي گرفتار شد؛ از اين نظر، فقط آغاز قرون وسطاي اروپا مي‌تواند با آن به رقابت برخيزد؛ مردم مهربان تبت هنوز عقيده دارند كه دالايي لاما(يا «روحاني در بردارندة همه») كه در دير بزرگ پوتله، مشرف به شهر لهاسا، از نظرها پنهان است، تجسم زندة «بودي ستوه» «اولو كيتشوره» است. آيين بودا در كامبوج يا هندوچين با آيين هندو تلفيق شد تا براي يكي از غنيترين اعصار تاريخ هنر شرق يك چارچوب ديني بسازد. آيين بودا، مثل مسيحيت، بزرگترين كشورگشاييهايش را در بيرون از زادگاه خود كرد، و بي‌آنكه قطره خوني بريزد، به اين پيروزيها دست يافت.

pymansaren@yahoo.com

II – خدايان نو

آيين هندو – برهما – ويشنو، شيوا – كريشنا – كالي – خدايان حيوان-

گاو مقدس – شرك و توحيد

آيين هندو كه جاي آيين بودا را گرفته بود، نه فقط يك دين بود، و نه دين تنها بود، بلكه آميزه‌اي از ايمانها و آيينهايي بود كه پيروانش چهار صفت مشترك داشتند: نظام طبقاتي و رهبري براهمه را به رسميت مي‌شناختند؛ گاو را خصوصاً در مقام آيت الوهيت حرمت مي‌نهادند؛ قانون كرمه و تناسخ و حلول ارواح را قبول داشتند؛ و، به جاي خدايان ودايي، خدايان نويي را در كار آوردند. از يك لحاظ، بعضي از اين ايمانها پيش از طبيعت پرستي ودايي وجود داشت، و پس از آنهم باقي ماند؛ و از لحاظ ديگر، اينها از بي‌اعتنايي برهمنان به آيينها و خدايان و اعتقاداتي رشد كرده بود كه در كتابهاي مقدس ناشناخته و تا حد زيادي مخالف روح ودايي بود؛ حتي هنگامي كه آيين بودا دورة برتري عقلي گذرايي داشت، باز اينها از منبع انديشة ديني هندو مايه مي‌گرفتند.

ويژگي خدايان آيين هندو نوعي نمايش تشريحي و مبالغه آميز اعضاي بدن بود، كه به طور مبهم و مرموزي دانش و كوشش و يا قدرت فوق العاده را مجسم مي‌كردند. مثلاً برهماي جديد چهار سر و صورت داشت، و كارتيكيه شش تا؛

و، كما بيش، هر خدايي چهار دست داشت. برهما، در اين مجموعة تجديد نظر شدة خدايان، بزرگ همه بود، محترم، خنثي، و سرور مسلم خدايان بود. ولي بيشتر جنبة تشريفاتي داشت و مثابه يك شاه مشروطه در اروپاي جديد بود. ويشنو با برهما و شيوا يك سه گانگي – نه تثليث – هندويي را تشكيل مي‌داد. ويشنو خداي عشق بود كه بارها به هيئت انساني در آمده بود تا به انسانها ياري كند. بزرگترين تجلي او كريشنا بود؛ چون در زندان متولد شده بود، كرامات و كارهاي غريب و شگفت از خود ظاهر ساخت: كران و كوران را شفا مي‌بخشيد؛ دستگير مبروصان و بينوايان بود و مردگان را از گور برمي‌انگيخت. شاگرد محبوبي به نام ارجونه داشت، كه پيش او [به شكل ارابه راني] تجسم يافته بود. برخي مي‌گويند كه از زخم تيري كشته شد، اما برخي ديگر مي‌گويند كه بر درختي مصلوب شد، به دوزخ افتاد، و پس آنگاه به بهشت برآمد، و در روز داوري باز خواهد آمد تا در كار زندگان و مردگان داوري كند.

در نظر هندوان سه فرايند مهم در زندگي و جهان هست: يعني آفرينش، و نگهداري، و ويراني. از اين رو الوهيت در نظر آنان سه شكل اصلي دارد: يكي برهماي آفريننده است، ديگري ويشنوي نگاهدارنده، و سه ديگر شيواي ويرانگر؛ اينها سه گانگي (تريمورتي) يا «سه صورت»اند كه همة هندوان، مگر جينها، آنها را مي‌پرستند. آنچه بيشتر قبول عامه دارد دو آيين است: يكي آيين ويشنو، و ديگري آيين شيوا. اين دو آيين همسايگاني صلحجو هستند، و گاهي قربانيهاي خود را در يك معبد برگزار مي‌كنند؛ و برهمنان فرزانه، كه اكثريت مردم پيرو آنها هستند، به اين هر دو خدا يكسان احترام مي‌گزارند. ويشنوپرستان مؤمن هر صبح با گل سرخي نشانة نيزة سه شاخة ويشنو را بر پيشاني خود نقش مي‌كنند، و شيوا پرستان مؤمن هم با خاكستر تيالة گاو بر بالاي ابروانشان خطوط افقي مي كشند يا لينگه مي‌بندند، و آن شكل آلت رجوليت است كه يا بر بازو مي‌بندند يا به گردن مي آويزند.

pyminsetareh@yahoo.com

پرستش شيوا يكي از عناصر بسيار كهن و ژرف و هراس انگيز آيينهاي هندوست. سرجان مارشال از «مدرك مسلم» آيين شيوا در موهنجو – دارو گزارش مي‌دهد كه نيمي به شكل شيواي سه سر، و نيمي – مانند نمونه هاي جديدشان – به شكل ستونهاي سنگي كوچكي است كه او آنها را آلت رجوليت مي‌داند؛ و چنين نتيجه مي‌گيرد كه «پس، شيوا پرستي كهنترين ايمان زندة جهان است.» نام اين خدا نوعي حسن تعبير درخود دارد، «شيوا» در لغت به

معني «خجسته و فرخنده» است، حال آنكه شيوا را اساساً خداي ستم و ويراني مي‌دانند، و تجسم آن نيروي كيهانيي است كه تمام اشكالي را كه واقعيت به خود مي‌گيرد – همة سلولها، همة ارگانيسمها، همة انواع، همة انديشه‌ها، همة كارها، همة سياره‌ها، و همة اشيا را – يكايك نابود مي‌كند. تا كنون هيچ ملتي جرئت نكرده است كه با ناپايندگي شكلها و بيغرضي طبيعت، تا اين حد، با صراحت رو به رو شود، يا اين طور آشكارا دريابد كه بدي توازن نيكي است؛ ويراني همپاي آفرينش گام مي‌زند؛ هر تولدي جنايت بزرگي است كه با مرگ كيفر مي‌بيند. هندو، كه از هزار سيه‌روزي و رنج در عذاب است، در آنها دستكار نيروي سرزنده‌اي را مي‌بيند كه پديدار مي‌شود تا در فروشكستن هر آنچه برهما – نيروي آفرينندة طبيعت – پديد آورده شادي بجويد. شيوا به آهنگ پديد آمدن، از ميان رفتن، و باز پديد آمدن جاودانة جهان مي رقصد.

همان گونه كه مرگ كيفر تولد است، تولد هم ناكامي مرگ است؛ و همان خدايي كه رمز ويراني است، همو، در انديشة هندو، نمايشگر آن شهوت و تنداب توليد مثل است كه با استمرار نسل مرگ فرد را جبران مي‌كند. در برخي از بخشهاي هند، خصوصاً در بنگال، اين نيروي آفريننده و توليد كنندة (شكتي) شيوا يا طبيعت را به عنوان كالي (پاروتي، اوما، دورگا،) همسر شيوا، نشان مي‌دهند، و در يكي از آيينهاي متعدد شكتي او را مي‌پرستند. تا قرن پيش، اين پرستش عبارت از مراسم خونيني بود كه اغلب شامل قرباني انسان هم مي‌شد. تازگي، اين الاهه به قرباني بز اكتفا كرده است. اين خدا را در انظار در هيئتي سياه تصوير مي‌كنند كه با دهاني گشوده و زباني در آمده، و آراسته به ماران، برجسدي مي‌رقصد؛ گوشواره‌هايش مردگان، و گردنبندش رشته‌اي از جمجمه، و چهره و پستانهايش خون‌آلود است. در دو دست از چهار دستش شمشيري و سري بريده دارد؛ دو دست ديگرش را براي بركت و حمايت گشوده است. زيرا كالي – پاروتي هم الاهة مادري و هم عروس ويراني و مرگ است؛ هم مي‌تواند مهربان و هم ستمگر باشد، هم مي‌تواند بخندد و هم بكشد، شايد روزگاري در سومر الاهة مادري بوده، و پيش از اينكه اين همه خوف انگيز شود او را به هند آوردند. بيشك او و سرورش را از آن رو تا اين حد هراس انگيز ساخته‌اند كه پرستندگان ترسو را بترسانند و به رفتار شايسته برانگيزند؛ شايد هم مي‌خواهند به روحانيان دست و دلبازي نشان دهند.

اينان خدايان بزرگ آيين هندو هستند؛ لكن تنها پنج خدا از سي ميليون خداي مجموعة خدايان هندو مي‌باشند؛ همانا فهرست نام اين خدايان فقط صد مجلد خواهد شد. برخي از آنها بيش از آنچه خدا به شمار روند، فرشته‌اند؛ برخي را بايد اهريمن خواند؛ جمعي اجرام

سماوي هستند، مانند خورشيد؛ گروهي بهروزي مي‌آورند مثل لكشمي (الاهة بهروزي)؛ بسياري از آنها چارپايان كشتزار يا مرغان هوايند. در ذهن هندو، ميان جانور و انسان شكافي نبود؛ هم حيوان و هم انسان هر دو روان داشتند، و روانها هم همواره از انسانها در جانوران، و نيز از جانوران در انسانها حلول مي‌كنند؛ همه انواع در يك بافتة بي‌پايان «كرمه» و تناسخ به هم بافته شده بودند. مثلاً فيل، گنيشه خدا شد، و او را پسر شيوا دانستند؛ او تجسم طبيعت حيواني انسان است؛ و در عين حال هم مجسمه‌اش افسون دفع بخت بد است. مار و ميمون خوف‌انگيز بودند، و هم از اين رو خدا به شمار مي‌آمدند. كفچه مار يا ناگه، كه نيشش موجب مرگ آني مي‌شود، از حرمت خاصي برخوردار بود؛ هر

pymnsetare@yahoo.com

ساله مردم بسياري از بخشهاي هند يك جشن ديني به احترام مار ترتيب مي‌دهند، و دم سوراخ كفچه ماران رفته، برايشان شير و موز پيشكش مي‌برند. براي حرمت ماران معابد ساخته‌اند، مثلاً در ميسور خاوري؛ بيشماري از خزندگان در اين بناها جايي دارند، و روحانيان به آنها غذا مي‌دهند و از آنها نگاهداري مي‌كنند. سوسمار، ببر، طاووس، طوطي، و حتي موش را هم مي‌پرستند و مورد تجليل قرار مي‌دهند.

براي هندو، گاو مقدسترين جانوران است. مجسمه‌هاي گاو، از هر ماده و به هر اندازه، در معابد و خانه‌ها و ميدانهاي شهر ديده مي‌شود؛ خود گاو در هند محبوبترين موجود، و در خيابانها از آزادي كامل برخوردار است؛ تپاله‌اش را به شكل سوخت يا مرهم متبرك به كار مي‌برند؛ پيشابش نوشابة متبركي است كه هر ناپاكي دروني يا بيروني را مي‌شويد. هندوان در هيچ شرايطي اين حيوان را نمي‌خورند، و از پوستش پوشاك – چون كلاه يا دستكش يا كفش – نمي‌دوزند؛ چون گاوي بميرد، بايد آن را با شكوه و مراسم مذهبي به خاك بسپارند. شايد روزگاري، سياستمدار فرزانه‌اي فرمان به تحريم اين كار داده بود تا اين حيوان باركش كشاورزي را براي جمعيت روزافزون هند حفظ كند؛ امروزه تعداد گاو تقريباً به يك چهارم جمعيت هند مي‌رسد. نظر هندو آن است كه چون ديگر محبت عميق به گاو و نفرت عميق از انديشة خوردن او احساس نامعقولي نيست، پس داشتن چنين احساسهايي دربارة موش و سگ خانگي هم معقول است. برهمنان عقيده داشتند كه گاو را هرگز نبايد كشت؛ هرگز نبايد به حشرات گزندي رساند؛ اما بيوگان را زنده زنده بايد سوزاند. حقيقت اين است كه حيوان‌پرستي در تاريخ هر قومي هست، و اگر مي‌بايد به جانوري جنبة الوهيت داد، شايد گاو مهربان و آرام براي مهر و پرستش سزاوارتر از ساير جانوران باشد. ما غربيان نبايد از نداشتن چنين اوضاعي به خود ببواليم و از نمايش جانور خدايان هندو متعجب شويم، چه ما هم شيطان مارشكل بهشت عدن، و گوسالة طلايي عهد عتيق، ماهي مقدس دخمه و برة رحيم خداوند خودمان را داشتيم.

راز ترك عجز و ناتواني ذهنهاي ساده در تفكر امور غيرعيني است؛ اين اذهان ساده عينيات را راحت‌تر از نيروها ادراك مي‌كنند، و اراده‌ها را آسانتر از قوانين مي‌فهمند. هندو در اين ترديد دارد كه حواس آدمي بتواند غير از ظواهر و اعراض پديده‌ها چيزي درك كند و معتقد است كه در وراي اين پديده‌ها موجودات بيشمار مافوق طبيعي وجود دارد كه بنا به گفتة كانت، ما فقط مي‌توانيم آنها را به تصور درآوريم، اما هرگز نمي‌توانيم آنها را درك كنيم. برهمنان نوعي تساهل فلسفي داشتند كه خود به گروه بيشمار خدايان هندو افزوده است؛ بدين طريق كه معمولا خدايان محلي يا قبيله‌اي را به صورت جلوه‌ها يا اوترهاي خدايان مورد قبول تعبير مي‌كردند و بدين ترتيب آنها را به والهالاي هندو مي‌پذيرفتند؛ در هند هر مذهبي چنانچه دين خود را مي‌پرداخت اعتبارنامه مي‌گرفت. سرانجام، كمابيش هر خدايي جلوه و صفت يا تجسم خداي ديگري شد، تا آنجا كه همة اين خدايان در اذهان هندو با هم آميختند؛ شرك نخست به صورت همه خدايي و مآلا مبدل به وحدت يا يكتاپرستي شد. همان گونه كه ممكن است هر مسيحي با اعتقادي در برابر تمثال مريم عذرا، يا يكي از هزاران قديس، نيايش كند و همچنان يكتاپرست باشد، يعني كه يك خدا را متعال بداند، هندو نيز همين گونه به كالي يا راما يا كريشنا يا گنيشه نماز مي‌برد، بي‌آنكه يك لحظه هم بر اين فرض باشد كه اينها خدايان برتر مي‌باشند. گروهي از هندوان، ويشنو را برترين خدا مي‌دانند و شيوا را فقط خداي تابع او مي‌خوانند؛ جمعي شيوا را برترين خدا، و ويشنو را فرشته مي‌دانند؛ اگر برهما را فقط اندك كساني مي‌پرستند براي اين است كه او غيرعيني و ناملموس و دوردست است، و نيز معلول همان علتي است كه اگر چه بيشتر كليساها را در عالم مسيحيت به افتخار مريم عذرا يا قديسي ساخته بودند، مسيحيت چشم به راه ولتر بود كه نمازخانه‌اي براي خدا

pymansefareh@yahoo.com

III- اعتقادات

پورانه‌ها – تناسخات جهان – حلول روان – كرمه – جنبه‌هاي فلسفي آن – زندگي شر است – رهايي

اساطير پيچيده‌اي هم با اين الاهيات درهم پيچيده آميخته است كه هم خرافي است و هم عميق. چون وداها در همان زباني كه به آن نوشته شده بودند مردند، و مابعدالطبيعة مكاتب برهمني هم از دسترس فهم مردم دور بود، از اين رو وياسه و ديگران، در طي يك دوران هزارساله (از 500 ق‌م تا 500 ميلادي) هجده پورانه،يا داستانهاي كهن، در 400،000 بيت، ساختند و حقيقت كامل را دربارة آفرينش جهان، شكوفايي و زوال ادواري آن، شجره‌نامة خدايان، و تاريخ عصر پهلواني را براي عامة مردم بتفصيل شرح دادند. در اين كتابها هيچ تظاهري به شكل ادبي، نظم منطقي، يا رعايت اعتدال در عدد و رقم نشده است؛] مثلا[اصرار داشتند كه دو عاشق و معشوق، يعني اوروشي و پوروروس، 61000 سال خوش و خرم زيستند. ولي از آنجا كه زبان اين آثار قابل فهم، تمثيلاتشان جذاب، و تعليمشان با درست پنداري ديني همساز بود، لاجرم، به صورت دومين كتاب آيين هندو و انبان بزرگ خرافات، اسطوره‌ها، و حتي فلسفه‌اش درآمدند. مثلا در ويشنو پورانه مسئلة موهوم بودن تكثر و اصالت وحدت و يگانگي كل حيات را مي‌يابيم كه، در حقيقت، قديميترين زمينة انديشه هندوست، كه اين زمينه گردش رجعي داشته است:

پس از هزار سال ريبو

به شهر نيداگه آمد كه دانش بيشتري بدو سپارد.

او را هم بدانگاه كه شاه مي‌خواست با خيل طويل ملازمانش وارد شود،

در بيرون شهر ديد، كه در كناري ايستاده

و از جمع كنار گرفته،

گردنش از روزه خشكيده، از جنگل با سرخك و علف بازمي‌گشت.

ريبو چون او را ديد به نزدش رفت و سلام كرد و گفت:

«اي برهمن، چرا اين جا تنها ايستاده‌اي؟»

نيداگه گفت: «جمعيت را بنگر كه پيرامون شاه فشار مي‌آورد،

شاه اكنون دارد وارد شهر مي‌شود. به اين دليل تنها در كناري ايستاده‌ام.»

ريبو گفت: «از اينان كدام يك شاه است؟

و آن ديگران كيانند؟

به من بگو. زيرا گويا تو مي‌داني.»

pymansetareh@yahoo.com

نيداگه گفت:«آن كه بر پيلي دمان نشسته است

و چون قلهٔ كوه سر بر افراشته،

او شاه است و ديگران هم ملازمان او.»

ريبو گفت: «تو به اين دو شاه و فيل، اشاره كرده‌اي بي‌آنكه به نشان تمايز جدايشان كرده باشي؛

نشان تمايز اين دو را برايم بگو.

مي‌خواهم بدانم، اينجا كدام فيل است و كدام شاه.»

نداگه گفت: «فيل در زير است و شاه بر زبر او؛

كيست كه رابطهٔ ميان راكب و مركوب را نداند؟»

ريبو گفت: «من مي‌خواهم بدانم، مرا تعليم ده.

آن چيست كه به واژهٔ «زير» و واژهٔ «زبر» اشاره مي‌كند؟»

نيداگه راست بر پشت گردونه برپا شد و به او گفت:

«اكنون بشنو، خواهمت گفت آنچه از من خواستي:

من بر زبرم چون شاه، و تو بر زيرم چون فيل،

من براي تعليم تو اين عمل را انجام دادم.»

ريبو گفت: «اگر تو در جاي شاهي، و من در جاي فيل، پس اين نيز با من بگو، از ما كدامين «تو»است و كدام يك«من»؟

آنگاه نيداگه بسرعت در برابر او برزمين افتاد، پاهاي او را در دست گرفت و گفت:

«استادم، تو براستي ريبويي...

من از اين مي‌دانم كه تو،«گورو»ي من، آمده‌اي.»

ريبو گفت: «آري، تا ترا بياموزم،

به سبب ميل پيشين تو كه به من خدمت كني،

من، ريبونام، به نزد تو آمده‌ام.

pymansetareh@yahoo.com

و آنچه اكنون به سخن كوتاه ترا آموخته‌ام – كه لب برترين حقيقت است – همان نادو گانگي كامل است.»

چون «گورو» ريبو اين را به نيداگه گفت، از آنجا رفت.

ولي جان نيداگه، كه اين تعليم نمادي را آموخته بود،

بيدرنگ بتمامي به نادوگانگي روي آورد

و از پس هيچ موجودي را از خود جدا نديد.

و از اين رو «برهمن» را ديد و بدين سان بر برترين رستگاري رسيد.»

در اين پورانه‌ها، و نوشته‌هاي مشابه قرون وسطاي هند، نظرية بسيار جديدي دربارة عالم مي‌يابيم. در اين نظريه هيچ گونه آفرينشي به معناي «تكوين» وجود ندارد، جهان، به طور تسلسل و ادواري، چون هر گياهي كه در آن است و چون هر سازواره‌اي، جاودانه برمي‌شكند و از ميان مي‌رود، مي‌رويد و مي‌پوسد. برهما – كه در اين آثار ادبي آن را بيشتر آفريدگار يا پرجاپتي مي‌خوانند – آن نيروي معنوي است كه اين فرايند بي‌پايان را نگاه مي‌دارد. اگر جهان آغازي

داشته باشد، ما نمي‌دانيم چگونه آغازشده است؛ پورانه‌ها مي‌گويند شايد تخم آن را برهما گذاشته باشد و بعد روي آن نشسته و آن را درآورده باشد؛ شايد خطاي گذراي كردگار است، يا لطيفة كوچكي است. هر دوران يا كلپه در تاريخ جهان به هزار «مهايوگه»، يا عصر بزرگ، تقسيم مي‌شود كه هريك از آنها خود 4،320،000 سال است و هر مهايوگه شامل چهار «يوگه» يا عصر مي‌شود كه در طي آنها نژاد بشري تدريجاً رو به زوال مي‌رود. سه عصر از اعصار مايوگة كنوني گذشته است ، كه مجموعاً 3،888،888 سال مي‌شود؛ ما در عصر چهارم، يا «كالي – يوگه» يا عصر بينوايي زندگي مي‌كنيم. از اين دوران تلخ 5035 سال سپري شده است، اما هنوز 965،426 سال آن مانده است. بعد جهان دستخوش يكي از مرگهاي ادواريش خواهد شد، و برهما «روزبرهما»ي ديگري، يعني يك «كلپة» 432،000،000 سالي ديگري را آغاز خواهد كرد. در هر دوران كلپه، جهان با وسايل و فرايندهاي طبيعي تكامل مي‌يابد، و هم با وسايل و فرايندهاي طبيعي رو به زوال مي‌رود. نابودي كل جهان همان قدر مسلم است كه مرگ يك موش، و اين نزد فيلسوف ارزشي ندارد. هيچ مقصدي غايي در كار نيست كه تمام آفرينش به سوي آن در حركت باشد؛ هيچ «پيشرفتي» در كار نيست؛ تكرار بي‌پايان است و بس.

ميلياردها روح از تمام اين عصرها و عصرهاي بزرگ در طولي ملالت بار از اين نوع به آن نوع، از اين تن به آن تن، از اين زندگي به آن زندگي رفته‌اند. هيچ فردي واقعاً يك فرد نيست، حلقه‌اي در زنجير حيات و ورقي در تاريخ وقايع يك روح است؛ هيچ نوعي واقعاً يك نوع جداگانه نيست، زيرا روان اين گل يا آن كك شايد ديروز روان انساني بوده، يا شايد فردا روان انساني باشد؛ تمام حيات يكي است. تمام وجود انسان، انسان نيست، او حيوان هم هست؛ ذرات و پژواكهاي وجودهاي پست‌تر گذشته در او جاي دارند، و او را بيشتر به ستمگري مانند مي‌كنند تا به فرزانگي. انسان فقط بخشي از عالم است، عملا مركز يا مولاي آن نيست؛ هر زندگي فقط جزيي از گذر يك روان است، نه تمام آن؛ هر

pyramsetgreen@yahoo.com

شكلي گذرنده است، ولي هر واقعيتي پيوسته و يگانه است. تناسخهاي بسيار روان شبيه به سالها يا روزهاي يك زندگي واحد است، و شايد روان را گاهي به رشد، و گاهي به زوال بكشاند. چگونه زندگي فردي، كه در جريان مداوم و خروشان نسلها اينهمه كوتاه است، مي‌تواند حاوي همة سرگذشت يك روان باشد، يا براي كار بد و نيكش پاداش شايسته‌اي به او بدهد؟ و اگر روان بيمرگ و نمير است، چگونه يك زندگي كوتاه مي‌تواند تا ابد سرنوشت او را تعيين كند؟

هندوان مي‌گويند زندگي را فقط بر اين فرض مي‌توان فهميد كه هر وجودي به كيفر گناهان زندگي گذشته خواهد رسيد يا از ثمرات تقواي آن دوره برخوردار خواهد شد. هيچ عملي، بزرگ يا كوچك، نيك يا بد، نمي‌تواند بدون معلول باشد؛ هرچه در جهان انجام گيرد فاش مي‌شود. اين قانون كرمه است، يعني قانون كردار، قانون عليت جهان معنوي؛ و اين برترين و هراس انگيزترين همة قانونهاست. اگر مردي داد و مهرباني كند، بي‌آنكه گناهي كرده باشد، يك عمر فاني براي برخورداري از ثمرات اين اعمال نيك كافي نخواهد بود، بلكه به دورة حياتهاي ديگر كشيده خواهد شد كه، چنانچه نيكي و تقوايش ادامه داشته باشد، تولدي دوباره در مقامي والاتر، و با بهروزي بيشتر، خواهد يافت؛ اما اگر به بدي زيست، در تولد دوباره‌اش به صورت خارج از طبقه يا راسو يا سگي خواهد شد. 35 اين قانون «كرمه» نظير مويراي يا الاهگان سرنوشت اساطير يوناني از خدايان و انسانها برتر است؛ حتي خدايان هم اعمال خودكامة آن را تغيير نمي‌دهند؛ يا چنانكه متألهين مي‌گويند، كرمه همان مشيت يا كردار خدايان است، اما كرمه سرنوشت نيست؛ سرنوشت ناتواني و درماندگي انسان را در تعيين بخت و تقدير خود مي‌رساند، حال آنكه كرمه او را (اگر همة زندگيهايش را به عنوان يك كل در نظر بگيريم) بر آن مي‌دارد كه خود خالق سرنوشت خويش باشد. نه بهشت و نه دوزخ به كار كرمه، يا زنجير تولدها و مرگها، پايان نمي‌دهند؛ روان، پس از مرگ تن، ممكن است براي چشيدن كيفري به دوزخ برود يا براي پاداش عاجل و خاصي، به بهشت؛ اما هيچ رواني در دوزخ نمي‌ماند، و فقط چند روان جاودانه در بهشت مي‌مانند، كمابيش هر رواني كه به يكي از اين دو وارد شود، بايد دير يا زود به زمين بازگردد و «كرمة» خود را در تناسخهاي نوبتي طي كند.

اين معتقدات، از نظر زيستشناسي، حقايق بسياري دربر دارد. ما تجسمات مجدد نياكانمان هستيم، و در فرزندانمان دوباره تجسم خواهيم يافت؛ و معايب پدران تا حدي (اگر چه شايد نه آن قدر كه محافظه‌كاران ساده‌دل تصور مي‌كنند)، حتي پس از گذشت چندين نسل، به فرزندان مي‌رسد. كرمه اسطوره‌اي عالي بود كه افراد ددمنش را از قتل، دزدي، طفره و تعلل و خست در احسان و اعانة مذهبي بازمي‌داشت؛ وانگهي حس وحدت و تعهدات اخلاقي را به تمام زندگي مي‌كشاند، و بيش از هر تمدن ديگري به قوانين اخلاقي وسعت و كاربردي بسيار گسترده‌تر و منطقي‌تر مي‌داد. هندوهاي پاك‌طينت حتي المقدور از كشتن حشرات خودداري مي‌كنند؛ حتي، آنان كه چندان رغبتي به فضيلت ترحم ندارند با جانوران چون برادران فروتن خود رفتار مي‌كنند، نه چون مخلوقات پست‌تري كه بنا به فرمان الاهي بر آنان سلطه دارند.» از نظر فلسفي «كرمه» براي هندو حقايق بسياري را تشريح مي‌كند كه، بدون آن،از لحاظ معنا نامفهوم و از لحاظ عدالت بسيار ظالمانه به نظر مي‌رسد. عدم مساوات و نابرابريهاي ابدي ميان افراد كه شوق و طلب ابدي انسان را براي استقرار عدالت و مساوات به شكست مي‌كشانند، تمام رنجي كه همراه با تولد انسان به زندگاني او وارد مي‌شود و تا مرگ با آن همراه است، همه و همه، براي فرد هندويي كه كرمه را پذيرفته، قابل درك و فهم است؛ اين شرها و بيعدالتيها، اين اختلافهاي ميان بلاهت و نبوغ، ميان فقر و ثروت، نتايج وجودهاي گذشته است؛ كاركرد اجتناب ناپذير قانوني است كه گرچه براي يك زندگي يا يك لحظه ناعادلانه است، در پايان كار كاملا عادلانه مي‌باشد. كرمه يكي از آن ابداعات بسياري است كه انسان به عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل كند، و با زندگي باحالتي اميدوار روبه‌رو شود. اغلب اديان كوشيده‌اند كه

pymansegarehoyano.com

وظيفة توضيح شر و يافتن طرحي را به انجام رسانند كه بنابر آن طرح، انسان شر را، نه با دلخوشي، بلكه با آرامش جان بپذيرد. چون مشكل واقعي حيات رنج نبوده، بلكه رنج ناشايست است. دين هند، با معنا بخشيدن و ارزش دادن به اندوه و درد از اندوه غمنامة انسان مي‌كاهد. در الاهيات هندو، روان لااقل اين تسلا را دارد كه فقط بايد بار نتايج كردارهاي خود را بر دوش كشد و اگر در كل هستي شك نكند مي‌تواند شر را مجازاتي سپنجي بداند و چشم به راه پاداشهاي محسوس فضايل و اعمال نيك انجام دادة خود باشد.

انقياد ملي، و بهرمكشي اقتصادي بودند، گرايش به اين داشتند كه زندگي را بيشتر به چشم مجازاتي جانكاه بنگرند تا به صورت فراغت يا پاداشي. وداها، كه نوشتة نژاد سختكوشي بود كه از شمال به هند آمده بود، كمابيش، نظير اشعار ويتمن، جنبة خوشبيني دارد؛ بودا، كه نمايندة همان نژاد در پانصد سال بعد بود، تقريباً ارزش زندگي را انكار كرد؛ پورانه‌ها، كه باز پنج قرن ديرتر از بودا پديد آمده بودند، نمايندة نظري بودند كه، بيش از هر چه در مغرب زمين شناخته شده بود – جز لحظات پراكندة شك فلسفي -، بدبينانه بود. مشرق زمين، تا زماني كه انقلاب صنعتي به آن نرسيد، نتوانست شور و شوق غربيان را در برداشت از زندگي دريابد؛ شرق، در تلاش بي‌امان، در جاه طلبي بي‌امان، در تمهيدات جانكاه و خرد كنندة اعصاب براي صرفه‌جويي در كار، و در ترقي و سرعت مغرب‌زمين، جز بيمايگي و سبكسري چيزي نمي‌ديد؛ ديگر نمي‌توانست اين گرفتاري عميق در امور سطحي و اين تحاشي زيركانه را دريابد كه غايات را درصورت و ظاهر بنگرد، كما اينكه غرب هم نمي‌تواند به عمق اين رخوت آرام، «ركود»، و «نوميدي» شرق سنتي دست يابد. در نيابد حال پخته هيچ خام.

يمه از يوديشتيره مي‌پرسد: «آن چيست كه در جهان از همه شگفت‌انگيزتر است؟» يوديشتيره پاسخ مي‌دهد كه: «افراد يكايك مي‌ميرند؛ مردم اين را مي‌بينند، اما باز اينسو و آنسو مي‌روند، مانا كه خود بيمرگند. مهابهاراتا مي‌گويد «جهان از مرگ رنج مي‌برد، گرفتار پيري است، و شبها، كه تمامي ناپذير است، مدام مي‌آيند و مي‌روند حال كه مي‌دانم مرگ از فعاليت باز نمي‌ايستد، مرا از گام زدن با نقاب علم چه حاصل؟» و سيتاي رامايانا، كه در هر وسوسه و آزموني نسبت به شوهرش وفادار مانده است، به عنوان پاداش اين وفاداري، فقط مرگ را مي‌طلبد:

اگر در حقيقت به شويم نشان داده‌ام كه همسر وفادارم، اي زمين، اي مادر من، سيتا را از بار اين زندگي برهان!

پس، آخرين كلام در فكر مذهبي هندو مكشه، يعني رهايي و نجات، است؛ نخست رهايي

از هرگونه كام و آرزو، و سپس رهايي از زندگي. نيروانه را مي‌توان رهايي آن يا اين دانست؛ ولي نيروانة كامل هنگامي دست مي‌دهد كه رهايي از اين هردو باشد. بتري-هري فرزانه، [رهايي] اول را چنين بيان مي‌كند:

هرچه برزمين است از آن بيم زايد، و تنها راه رهايي از بيم را مي‌توان در پشت پا زدن به هرگونه كام و آرزو يافت .... روزگاري كه دلم سخت از آن خونين بود تا گوشة چشمي از توانگران مي‌طلبيد، روزها بر من بس ديرپاي مي‌نمود؛

اما آنگاه كه به جستجو برآمدم تا به آرزوها و كامهاي اين جهاني پايان بخشم، روزها برمن همه بس كوتاه مي‌نمود. اما اكنون چون فيلسوفي، در غار كنار كوهي، برسنگ سختي مي‌نشينم، و چون به زندگاني پيشينم مي‌انديشم، مي‌خندم.

pymansetareh@yahoo.com

گاندي شكل دوم رهايي را بيان كرده، مي‌گويد: «نمي‌خواهم دوباره زاييده شوم.»

برترين آرزو و غايت آمال هر هندو اين است كه از بازآمدن برهد؛ آن تب «خويشتن» را، كه با هر تني و تولد فردي دوباره زنده مي‌شود، از دست بدهد. رستگاري نه از رهگذر ايمان حاصل مي‌شود و نه با كردارهايمان؛ بلكه از انكار نفس پيوسته، و شهود فراوان دور از خودپرستي آن «كل» جزءسوز به دست مي‌آيد، تا سرانجام «خود» مرده باشد، و چيزي نماند كه ديگر بار زاييده شود. دوزخ فرديت به بهشت، و بهشت وحدت به مجذوبيت كامل و بي تشخص در برهمن – يعني به جان جهان يا نيروي جهان – بدل مي‌شود.

IV- عرايب دين

خرافات – علم احكام نجوم – فاليسيسم – شعاير – قرباني – تطهير – آبهاي متبرك

در ميان اين الاهيات آميخته با بيم و رنج، خرافات – كه نخستين ياري عالم مافوق‌الطبيعه براي بيماريهاي كوچك زندگي بود - برگ و بار يافت و شكوفا شد. نذرها، افسونها، جن گيريها، علم احكام نجوم، غيبگوييها، اوراد، سوگندها، كف‌بيني، پيشگويي، 812،728،2 مرد دين، يك ميليون فالبين، يكصد هزار مار افسا، يك ميليون «فقير» و جوكي و مردان مقدس ديگر، جملگي، بخشي از تصوير تاريخي هند را نشان مي‌دهند. هندوان به مدت هزار و دويست سال تعداد زايدي تنتره (جنگ) داشتند كه شرح علم اسرار، پيشگويي، و جادوگري بود، و منتره (افسون و ورد) هاي مقدسي را بيان مي‌كرد كه تقريباً مي‌شد با آنها، از راه سحر و جادو، به هر قصد و نيتي رسيد. برهمنان با چشم تحقير به اين دين جادو نگاه مي‌كردند و دم بر نمي‌آوردند؛ و علت اين تساهل را مي‌توان تاحدي معلول اين واقعيت دانست

pymansetareh@yahoo.com



سكوهاي مردەسوزي در كلكته

pymansetareh@yahoo.com



مؤمنين در بنارس

که فکر مي‌کردند رواج اين خرافات براي تثبيت قدرت خود آنها ضروري است؛ از اين گذشته، شايد هم معتقد بودند که خرافات از ميان رفتني نيست، و چنانچه امروز بساط آن برچيده شود، فردا به شکل ديگري نمودار خواهد شد. آنان حس مي‌کردند که هيچ ذيشعوري با نيرويي که مي‌تواند به اشکال گوناگون تجلي کند در نمي‌افتد.

هندوي ساده دل، مثل بسياري از امريکاييهاي با فرهنگ، علم احکام نجوم را قبول داشت، و اين امر را مسلم مي‌دانست که هر ستاره بر آنان که زير نفوذ آن متولد شده‌اند تأثير خاصي دارد. زنان حايضه مانند اوفليا [در نمايشنامهٔ هملت شکسپير] مي‌بايست خود را از آفتاب دور نگاه دارند، زيرا ممکن بود که آبستن شوند. در کوشيتکي اوپانيشاد آمده است که راز بهروزي مادي ستايش منظم ماه نوست. ساحران، احضارکنندگان ارواح، و رمالان، با گرفتن مختصر پولي، گذشته و آينده را از روي کف دست، نجاست، رؤياها، علايمي که در آسمان ظاهر مي‌شود، يا موش خوردگيهاي پارچه تعبير مي‌کردند. با خواندن اورادي که فقط خودشان بلد بودند، ارواح را ناپديد مي‌ساختند؛ کفچه ماران را افسون مي‌کردند؛ پرندگان را به دام مي‌انداختند؛ و خود خدايان را مجبور مي‌کردند که نيازدهنده را ياري دهند. جادوگران، در قبال دستمزد حسابي، جني را به تن دشمن داخل مي‌کردند، يا جن خود شخص را مي‌گرفتند؛ مرگ ناگهاني دشمن را موجب مي‌شدند، يا او را با درد بيدرماني، زمينگير

pymastere@yahoo.com

مي‌كردند. حتي برهمن هم وقتي كه دهن دره مي‌كرد انگشتانش را به راست و به چپ مي‌شكست تا ارواح خبيثه را، كه ممكن بود وارد دهانش بشوند، بترساند و دور كند. فرد هندو؛ مثل بسياري از دهقانان اروپايي، در كلية ادوار و قرون از چشم زخم مي‌ترسيد؛ در هر حالي ممكن بود با بدبختي يا با مرگي كه دشمنان با سحر و جادو بر سرش مي‌آوردند روبه‌رو شود. از اينها گذشته، جادوگر مي‌توانست قوة باه را تجديد و تقويت كند؛ يا عشق اين را به دل آن بيندازد؛ يا زنان نازا را بچه‌دار كند.

شوق هندو به داشتن فرزند از همه چيز، حتي نيروانه، شديدتر است. به همين مناسبت به قدرت جنسي خود فوق‌العاده علاقه‌مند است و شعاير پرستش نمادهاي توليدمثل و بارآوري از همين علاقه سرچشمه مي‌گيرد. فاليسيسم يا ذكرپرستي، كه در بيشتر كشورها در دوره‌هاي متفاوت رواج داشته، از قديميترين ازمنه تا قرن بيستم در هند پابرجا مانده است. شيوا، خداي اين پرستش،آلت رجوليت شمايل او، و تنتره‌ها تلمود آن بود. شكتي، يا نيروي توانبخش شيوا را، گاهي به عنوان

كه هم قوة نرينه و هم مادينه را در خود داشت؛ اين دو نيرو را با دو بت نشان مي‌دهند كه آنها را لينگه و يوني مي‌خوانند، كه آن نشان شرم مرد، و اين نشان شرم زن است. نشانه‌هاي اين پرستش جنسيت را در سراسر هند مي‌توان ديد: به اشكال آلت رجوليت در معبد نپالي و معابد ديگر بنارس؛ به شكل لينگه‌هاي عظيمي كه درون معابد منسوب به شيوا را در جنوب هند مي‌آرايند يا پيرامون آنها را احاطه كرده‌اند؛ يا در دسته‌ها و تشريفات مربوط به ذكرپرستي و در تصاوير آلت رجوليت كه به بازو مي‌بندند يا به گردن مي‌آويزند. لينگه‌هاي سنگي را در بيشتر شاهراهها مي‌توان ديد؛ هندوها نارگيلهايي را كه بناست در قرباني پيشكش كنند روي اين سنگها مي‌شكنند، لينگة سنگي معبد رامشورام را هر روز با آب گنگ مي‌شويند، و بعد آن را – نظير آب متبرك يا آب باطل‌السحري كه در اروپا مي‌فروخته‌اند – به مؤمنان مي‌فروشند. معمولاً آيين ذكرپرستي به صورتي ساده وزيبنده انجام مي‌گيرد، بدين نحو كه سنگ را با آب يا روغن متبرك مالش مي‌دهند، سپس آن را با برگ مي‌آرايند.

بيشك مردم طبقات پايين از دسته‌هاي ذكرپرستي تفريح و حظي جسماني مي‌برند؛ ولي بيشتر مردم گويا هيچ انگيزة زشت و وقيحي در لينگه و يوني نمي‌بينند، و اين عيناً نظير هر مسيحي مؤمني است كه تصوير مريم عذرا را، در حالي كه مشغول شيردادن به پسرش مي‌باشد، نظاره مي‌كند؛ آداب و رسوم به هر چيزي رنگ دستي مي‌دهد، و زمان هم به آن تقدس مي‌بخشد. ظاهراً مدتهاست كه مردم رمز جنسي اين اشيا را ازياد برده‌اند؛ تمثالها اكنون صرفاً طريقه‌هاي سنتي و مقدس نشان دادن نيروي شيواست. شايد تفاوت مفهوم هندو و اروپايي، در اين زمينه، از اختلاف در سن ازدواج پيدا شده باشد؛ ازدواج در خردسالي آن انگيزه‌هايي را آزاد مي‌كند كه چون مدت مديدي ناكام بمانند، به خود باز مي‌گردند و انحرافات شهواني و نيز عشق رؤيايي را به وجود مي‌آورند. به طور كلي، اخلاقيات و رفتار جنسي در هند بالاتر از اروپا و امريكا، و بسيار شايسته‌تر است و قيد و بند بيشتري دارد. پرستش شيوا از همة آيينهاي هندو سخت‌تر و مرتاضانه‌تر است؛ و ديندارترين لينگه پرستان، لينگايت خوانده مي‌شوند، و اين «پيرايشگر»ترين فرقة هند است. گاندي مي‌گويد:«همين مانده بود غربياني كه از هند ديدار مي‌كردند ما را با شناعت بسياري از اعمالمان، كه تا آن زمان معصومانه بدان مي‌پرداختيم، آشنا كنند. نخستين بار، در كتابي از مبلغان غربي بود كه ياد گرفتم كه شيوا لينگم [لينگة شيوا] معناي زشت و وقيحي دارد.»

رسم لينگه و يوني فقط يكي از آيينهاي بيشماري بود كه، از نظر زودگذر بيگانه، نه فقط شكل، بلكه نيمي از ذات دين هند به نظر مي‌آمد. تقريباً هر يك از اعمال زندگي، حتي دست و رو شستن و لباس پوشيدن هم مراسم ديني خاصي داشت. در خانة هر دينداري خدايان شخصي و خاصي بودند كه مي‌بايست هر روز آنان را بپرستند، و نيز نياكاني بودند كه

pymansedrehoyaho.com

بگيرد تا در مراسم معبد، كه در ايام مقدس صورت مي‌گرفت. و اما مردم در جشنهاي بسياري كه نشانة [آغاز] سال مذهبي بود شادي مي‌كردند و اين خود موجب مي‌شد كه در دسته‌هاي بزرگ به راه افتند يا به زيارت بقاع باستاني بروند. آنان در آنجا نمي‌توانستند آنچه را خوانده مي‌شد بفهمند، چون به زبان سانسكريت بود، اما مي‌توانستند بت را درك كنند. آن را با پيرايه‌ها مي‌آراستند؛ با رنگ مي‌پوشاندند؛ و گوهرآگينش مي‌كردند. گاهي با آن چون انسان رفتار مي‌كردند، يعني او را بيدار مي‌كردند؛ حمامش مي‌كردند؛ لباس بر او مي‌پوشانيدند؛ خوراكش مي‌دادند؛ سرزنشش مي‌كردند، و شب او را در رختخوابش مي‌گذاشتند.

مراسم بزرگ همگاني، قرباني يا پيشكش بود، و شعاير بزرگ شخصي، تطهير. قرباني نزد هندو، يك صورت تهي بي‌محتوا نبود؛ او معتقد بود كه اگر به خدايان غذا پيشكش نشود از گرسنگي خواهند مرد. زماني كه انسانها آدمخوار بودند در هند هم، مثل هر جاي ديگري، انسان را هم قرباني مي‌كردند. خصوصاً كالي اشتهايي به انسان داشت، ولي برهمنان توضيح مي‌دادند كه او فقط افراد طبقات پايين را مي‌خورد. 63 با پيشرفت اخلاق، آن خدايان هم مي‌بايست به حيوانات قانع شده باشند، چه تعداد كثيري از آنها را به آنان پيشكش مي‌كردند. در اين مراسم بز از التفات خاصي برخوردار بود. آيين بودا و آيين جين و «اهيمسا» در هند به قرباني جانوران پايان دادند؛ اما پس از آنكه آيين هندو جاي آيين بودا را گرفت اين رسم دوباره معمول شد، و به زمان ما هم رسيد، گرچه تا حدي از شدت آن كاسته شده است. برهمنان افتخار مي‌كردند كه از شركت در هر قرباني كه لازمه‌اش خون ريختن است خودداري مي‌كنند.

مراسم غسل و تطهير ساعتها از زندگي هندو را مي‌گرفت، زيرا ترس از آلودگي در دين هند همان قدر فراوان بود كه در بهداشت جديد ديده مي‌شود. هر آن ممكن بود كه هندو از غذاي ناشايست، از فضولات، از دست زدن به يك سودره يا فردي خارج از طبقه، يا جسدي يا زن حائضه‌اي، يا به صدها طريق ديگر، نجس شود. البته خود زن هم بر اثر خونريزي ماهانه يا زايمان ناپاك مي‌شد؛ در اين موارد، قانون برهمني انزواي زن و احتياطات بهداشتي پيچيده‌اي را لازم مي‌شمرد. بعد از هر يك از اين آلايشها - يا، به اصطلاح كنوني ما، عفونتهاي ممكن – هندو مي‌بايست مراسم تطهير را انجام دهد: در موارد جزئي كافي بود كه آب متبرك بر سر و صورت پاشيده شود؛ در موارد بزرگتر روشهاي پيچيده‌تري بود كه با عمل وحشتناك « پنجه

گاويه» پايان مي‌گرفت. اين تطهير، به عنوان مجازات در مورد نقض قوانين مهم طبقه (مثلاً ترك هند) انجام مي‌گرفت، و آن عبارت بود از خوردن «پنج چيز» گاو مقدس: شير، ماست، روغن، پيشاب، و تياله.

آنچه بيشتر با سليقة امروزي مغرب زمين نزديك است استحمام روزانه است؛ در اين مورد هم، به منظور اينكه اين رسم بهداشتي، كه در يك اقليم نيمه گرمسيري بسيار مطلوب است، به صورت بهتري انجام گيرد، جامة ديني بر آن پوشاندند. استخرها و حوضهاي «متبرك» ساختند؛ رودهاي بسياري را مقدس و متبرك دانستند؛ و به مردم گفته بودند كه اگر در اين رودخانه‌ها غسل كنند، تن و جانشان پاك خواهد شد. قبلاً در زمان يوان چوانگ هر صبح ميليونها نفر در گنگ غسل مي‌كردند؛ از آن قرن تا زمان ما هر بامداد، هنگام تابيدن اشعة خورشيد بر آبهاي رودخانه، بانگ دعا و سرود مؤمنان شنيده مي‌شد، در حالي كه دستهايشان را به سوي آن گوي مقدس به دعا برداشته، صبورانه زمزمه مي‌كردند«اوم، اوم، اوم». بنارس، شهر مقدس هند، مقصد ميليونها زاير، مأمن پيرمردان و پير زناني شد كه از سراسر اين كشور براي غسل در رود گنگ مي‌آمدند تا بيگناه و پاك با مرگ روبه‌رو شوند. تصور اينكه اين مؤمنين طي مدت دوهزار سال به بنارس آمده و، حتي در سپيده دم زمستان، لرزان به

pymansetareh@yahoo.com

آب گنگ پا نهاده‌اند، و در حالي كه بوي گوشت مردگاني را كه بر سكوهاي مرده‌سوزي مي‌سوخته‌اند بوييده‌اند، و همان عبادتهاي نويدبخش را براي همان خدايان طي قرنها به عمل آورده‌اند، ترس‌آور، بلكه وحشتناك است. اگر خدايي اين ادعيه را اجابت نكند، چيزي از ارج و قربش كاسته نخواهد شد؛ هند هنوز هم به همان شدت به خداياني كه در طي اين مدت طولاني با آرامش خيال به فقرو ويراني او فرونگريسته‌اند اعتقاد دارد.

V- پارسايان و شكاكان

روشهاي تقدس - مرتدان - تساهل – نظر كلي دربارة دين هندو

در هند، گويا تعداد اوليا و پارسايان بيش از هر جاي ديگري باشد، تا آنجا كه سرانجام بيننده حس مي‌كند كه انسان هم مثل مار و كوكنار محصول طبيعي اين كشورند. تقواي هندو سه راه اصلي تقدس را به رسميت مي‌شناخت: «جنانه - يوگه»، يا راه شناسايي، «كرمه - يوگه» يا راه كردار؛ و «بكتي – يوگه» يا راه عشق. برهمنان بنابر قانون چهار «اشرمه» يا چهار مراحل تقدس، سير و

سلوك در هر سه طريق را مجاز مي‌دانستند. برهمن جوان مي‌بايست از «برهمه چاري» آغاز كند، يعني به پاكدامني پيش از ازدواج، به تقوا، مطالعه، راستگويي و خدمت عاشقانه به «گورو» يا استاد خود سوگند بخورد. پس از ازدواج كه نبايد ديرتر از سن هجده سالگي انجام گيرد، مي‌بايست، همچون «گرهستيه» يا مرد خانه، وارد مرحلة دوم زندگي برهمني بگذارد، و براي نگاهداري و عبادت خود و نياكانش صاحب پسراني شود. در مرحلة سوم (كه اكنون گهگاه اعمال مي‌شود) سالك مرحلة تقدس بايد با همسرش گوشه عزلت گزيند؛ مثل يك «وانه پرسته» يا جنگل نشين زندگي كند؛ شرايط سخت را با شادماني بپذيرد؛ و مناسبات جنسي را به توليد فرزند محدود كند. بالاخره برهمني كه بخواهد به بالاترين مقام برسد، حتي همسرش را هم رها كند و «سنياسي» يا تارك دنيا بشود. از هرچه دارد، از ثروت و خواسته، و از هر بندي دست بشويد، و فقط پوست آهويي براي تنش، چوبي براي دستش، و كدويي آب براي تشنگيش بردارد. بر روي بايد تنش را به خاكستر بيالايد، «پنج [چيز] گاوي» را مرتباً بخورد، و يكسره از دريوزه و خيرات ديگران زندگي كند. قانون برهمني مي‌گويد:«او بايد همة انسانها را يكسان بداند. نبايد از چيزي كه به رخ مي‌دهد تأثيري بپذيرد، و بايد حتي به انقلاباتي كه امپراطوريها را سرنگون مي‌كند با بي‌تفاوتي كامل نگاه كند، تنها هدفش بايد دستيابي به آن ميزان از فرزانگي و معنويت باشد كه سرانجام او را به برتر بن الوهيت – كه بر اثر اعمال شهوات و محيط مادي خود از او جدا شده است – دوباره يگانه كند.»

در ميان تمام اين تقوا، انسان گاه و بيگاه به آواز شكاكي بر مي‌خورد كه، نسبت به طمأنينة آهنگ نرم و باوقار هندو، آوازي ناموزون است. بيشك وقتي كه هند ثروتمند بود، تعداد شكاكان هم بيشمار بود، زيرا بشريت غالباً آنگاه كه كارش به كام است به خدايان شك مي‌كند، و بيشتر هنگامي كه كاسه و كيسه‌اش خالي است آنان را مي‌پرستد. پيش از اين، از چارواكه‌ها و ساير مرتدان زمان بودا سخن گفته‌ايم. كتاب قديمي شوه سم ويدي اوپانيشاد الاهيات را در چهار حكم خلاصه مي‌كند:(1) نه تناسخي هست، نه خدايي، نه بهشتي، نه دوزخي، ونه جهاني؛ (2) تمام كتب سنتي ديني كار ابلها ن فريبكار است؛ (3) طبيعت پديد آورنده و زمان ويرانگر فرمانروايان همه چيزند، و آنگاه كه [اين دو] به انسانها پاداش بهروزي يا كيفر سيه روزي مي‌دهند، عيب و هنرشان را نديده مي‌گيرند؛ و (4) مردم، كه فريب سخنان زيبا را خورده‌اند، به خدايان و معابد و روحانيان مي‌چسبند، حال آنكه در واقع، چه ويشنو و چه سگ، ميانشان فرقي نيست.

pymansetareh@yahoo.com

كانون پالي آيين بودا رسالة قابل توجهي به ما ارائه مي‌دهد كه احتمالاً به قدمت مسيحيت است؛ اين كتاب پرسشهاي ميلينده شاه نام دارد، و در آن تمام تناقضهاي

كتاب مقدسي كه كتاب جامعه را هم در بردارد ديده مي‌شود. در اين كتاب، ناگسينه، معلم بودايي، به پرسشهاي ديني مناندر شاه، پادشاه يوناني باكتريا، پاسخهاي بسيار گيج كننده‌اي مي‌دهد . مناندر در اواخر قرن اول قم بر شمال هند فرمان مي‌راند. ناگسينه مي‌گويد دين را نبايد فقط به صورت راه رهايي انسانهاي رنجديده در آورد، بلكه بايد جستجوي مرتاضانة تقدس و فرزانگي باشد، بي‌آنكه بهشتي يا خدايي منظور نظر قرار گيرد؛ زيرا، بنا بر گفتة اين پارسا، اساساً نه خدايي وجود دارد، نه بهشتي. مهابهاراتا به شكاكان و ملحداني كه واقعيت ارواح را انكار مي‌كنند و خلود را خوار مي‌شمارند پرخاش مي‌كند؛ مي‌گويد چنين مرداني «بر بسيط خاك سرگردانند»؛ و آنان را به مجازات آينده‌شان هشدار مي‌دهد، و براي تخدير آنان مجازات هراس‌انگيز آن شغالي را مثال مي‌آورد كه در توضيح نوع خود مي‌گفت: علت اينكه نوع او به اين روز افتاده آن است كه در يك تجسم قبلي خردگرا (راسيوناليست) بوده، بر وداها خرده مي‌گرفته،... به روحانيان دشنام مي‌داده و با آنها مخالفت مي‌ورزيده، و بالاخره نسبت به همه چيز بي‌اعتقاد و شكاك بوده است. در بهاگاواد-گيتا به مرتداني اشاره مي‌شود كه وجود خدا را انكار مي‌كنند و مي‌گويند كه جهان «چيزي نيست مگر كامگاه». برهمنان خود اغلب شكاك بوده‌اند، ولي نه آن قدر كه به دين مردم حمله كنند، و گرچه شاعران هند قاعدتاً دينداراني فعال هستند، برخي از آنان، مانند كبير و ويمنه، در دفاع از يكتاپرستي خاصي سخن مي‌گويند كه از بسياري قيود آزاد شده است. ويمنه، شاعر قرن هفدهم جنوب هند، در باب زاهدان مرتاض و زيارتها و طبقات به تحقير چنين مي‌گويد:

گوشه نشيني سگ با تفكرات بودا! خواندن خرا غسل قورباغه!... با اين خاكستري كه به تنت مي‌مالي چگونه بهتر مي‌شوي؟ دايم انديشه‌ات فقط متوجه به خدا باشد؛ در غير اين صورت، هرخري مي‌تواند مثل تو در كثافت غلت بزند... كتابهايي را كه ودا مي‌خوانند مثل روسپيان هستند كه مردان را از راه به در مي‌كنند، و مطلقاً قابل فهم نيستند؛ اما علم پنهان خداوند مثل همسري نجيب است ... آيا ماليدن خاكستر سفيد به جام شرابي بودن آن را خواهد برد؟ اگر رشته‌اي به گردنت بيندازي «دوباره زاد»ت خواهد كرد؟ ... چرا بايد مدام به پاريا‌ها دشنام دهيم؟ آيا گوشت و خون آنان چون ما نيست؟ و آن كه در پاريا‌ها نفوذ دارد خود از كدام طبقه است؟... آن كه مي گويد«من چيزي نمي‌دانم» زيركتر از همه است.

ايراد سخناني از اين گونه، آن هم در جامعه‌اي كه همواره يك طبقة روحاني بر آن فرمانروايي داشت – بدون آنكه به گويندة آن آسيب و صدمه‌اي برسد - نكته‌اي فوق‌العاده جالب توجه است. هند، به استثناي فشارهاي خارجي (و شايد به علت فرمانروايان بيگانه كه به الاهيات بومي بي‌اعتنا بودند) همواره از آزاداندیشيي برخوردار بوده است كه از آزادي اروپاي قرون وسطي، كه تمدنش به آن بستگي دارد، بمراتب بزرگتر و والاتر بوده است؛ برهمنان اقتدار خود را با بصيرت و نرمي و مدارا اعمال مي‌كرده‌اند. براي صيانت از دين «درست‌پندار» خود بر محافظه‌كاري فقرا تكيه مي‌كردند، و نوميد هم نبودند. وقتي كه زندقه يا خدايان عجيب به طور خطرناكي رواج عام يافتند، برهمنان نخست طريق تساهل پيش گرفتند، ولي، بعداً آنها را در غارهاي ژرف عقيدة هندو مستحيل كردند، در جامعة خدايان هندو يك خدا كمتر يا بيشتر تأثيري نداشت؛ لاجرم، كينه‌توزي و انشعاب در داخل جامعة هندو – به استثناي اختلافات شديد ميان هندوان و مسلمانان – نسبتاً كم بوده است. در هند هيچ خوني در راه دين ريخته نشد، مگر به دست مهاجمان. عدم تساهل همراه با اسلام و مسيحيت هم به هند آمد؛ مسلمانان مي‌خواستند بهشت را با خون «كفار» براي خود بخرند؛ و پرتغاليها، هنگامي كه گوآ را گرفتند، تفتيش افكار (انكيزيسيون) را به هند آوردند.

pymsetareh@yahoo.com

اگر در اين جنگل ايمانها، پي عواملي بگرديم كه سامان مشترك همة آنها باشد، اين عوامل را خواهيم يافت: همرأيي عملي هندوان در پرستش ويشنو و شيوا، هردو؛ گرامي داشتن وداها و برهمنان و گاو؛ قبول اينكه مهابهاراتا و رامايانا، نه فقط جنبة حماسه‌هاي ادبي محض دارند، بلكه كتابهاي مقدس ثانوي به شمار مي‌روند. جالب اينكه اصول جزمي هند امروزه همان خدايان و اصول جزمي وداها نيست، و آيين هندو، به يك معنا، نمايشگر چيرگي هند در اويدي بومي بر آرياييهاي عصر ودايي است. تن و جان هند از كشورگشايي بيگانگان، تاراجها، و فقر آسيب ديده است، و از اين شكستهاي سخت زميني به پيروزيهاي آسان اسطوره و تخيل پناه برده است. آيين بودا، به رغم عناصر اشرافيي كه در آن بود، مثل فلسفة رواقي، فلسفة بندگي بود، ولو آنكه از دهان شاهزاده‌اي بيرون آمده باشد؛ معناي آيين بودا اين بود كه هر آرزو و تلاشي را، حتي براي آزادي فردي يا ملي، بايد رها كرد؛ آرمان آن عدم مقاومت و سكون عاري از ميل و طلب بود. ترديد نيست كه گرماي طاقت فرساي هند آشكارا در توجيه عقلي اين خستگي خودنمايي مي‌كند. آيين هندو، از طريق نظام طبقاتي و تقيد دايمي به طبقة روحاني، به تضعيف هند ادامه داد. مفهومات ذهني خدايانش را با مصطلحات غير اخلاقي بيان داشت، و قرنها رسوم ستمگرانه‌اي را – از قبيل رسم قرباني انسان و رسم ساتي، كه ديري است بسياري از ملتها آنها را رها كرده‌اند – نگاه داشت؛ زندگي را به صورت يك شر قهري تصوير كرد، جرئت را از ميان برد و روح پرستندگانش را تيره و تار كرد؛ همة پديده‌هاي زميني را به پندار و خيال بدل كرد، و از اين رهگذر فرق ميان آزادي و بردگي، خير و شر،

فساد و بهبود را از ميان برد. به زبان يك هندوي دلير، «دين هندو... اكنون تباه شده و به شكل بت‌پرستي و آيين تشريفاتيي درآمده است كه در آن صورت و ظاهر همه چيز است، و جوهرش هيچ.» هند، ملتي كه تا اين حد پاي در بند روحانيون دارد و معروض تزاحم پارسايان است، با اشتياق و بيصبري چشم به راه عصر رنسانس، اصلاح ديني، و عصر روشنفكري خويش است.

اما هنگامي كه به هند مي‌انديشيم بايد به ديدگاه تاريخي خودمان هم توجه داشته باشيم؛ ما غربيان هم روزگاري در قرون وسطي بوديم، رازوري را به علم، و روحانيت را به توانگر سالاري ترجيح مي‌داديم – و شايد بازهم همين كار را بكنيم . ما نمي‌توانيم دربارة اين رازوران قضاوت كنيم، چون معمولاً قضاوتهاي ما در غرب بر شالودة تجربة جسمي ونتايج مادي مبتني است، يعني بر اصولي كه براي پارساي هندو نادرست و سطحي است. چه مي‌شد اگر ثروت و قدرت و جنگ و كشورگشايي فقط پندارهاي سطحي مي‌بود، و نه در خور جان پخته؟ چه مي‌شد اگر اين علم اتمها و ژنهاي فرضي، پروتونها و سلولهاي غريب، و علم گازها كه شكسپيرها را به وجود آورده‌اند، و مواد شيميايي كه عيسي مسيح را سرشته‌اند، فقط ايمان ديگري مي‌بود كه از همه نجيبتر، باور نكردنيتر، و سينجيتر بود؟ شرق، كه از انقياد و فقر به جان آمده، شايد روزي قدم به ميدان علم و صنعت بگذارد: و اين امر ممكن است درست در همان هنگامي باشد كه فرزندان غرب، كه از رهگذر ماشين و علم بيمار شده‌اند – و آن تهيدستشان كرده و اين به سرابشان كشانيده است – در انقلابي پرآشوب يا در جنگ، شهرها و ماشينهايشان را نابود كنند، و آنگاه كوفته، خسته، و گرسنه به خاك رو آورند، و براي خود ايمان رازورانة ديگري پديد سازند كه به آنان در رويا‌روشدن با گرسنگي، ستم، بيدادگري و مرگ جرئت دهد. شوخ طبعي تاريخ را هيچ كس ندارد.

pymansaturn@yahoo.com

فصل نوزدهم

زندگاني جان

I-علم هندي

خاستگاه ديني آن – ستاره شناسان – انديشة رياضي – ارقام «عربي» - سلسلة اعشاري – جبر – هندسه – فيزيك – شيمي – زيست‌شناسي – طب ودايي – پزشكان – جراحان – علم بيهوشي – مايه كوبي – هيپنوتيسم

كار هند در علم، هم بسي ديرينه سال است و هم بسيار جوان: از آنجا كه پيشه‌اي مستقل و دنيايي است، جوان است، و از آن رو كه علقة ثانوي روحانيان بود، سالخورده است. چون دين هستة اصلي زندگي هندو بود، نخست آن دسته علومي توسعه يافت كه به دين ياري مي‌داد: علم نجوم از پرستش اجرام سماوي و رصد بستن حركات آنها رشد كرد، و مراد از آن نيز تعيين و تثبيت دقيق روزهاي جشن و قرباني بود؛ دستور زبان و فقه اللغه از اين پافشاري شكوفا شد كه هندوان معتقد بودند هر نماز و دعايي، اگر چه به زباني مرده بيان شده باشد، بايد از نظر متن و تلاوت به نحو صحيح برگزار شود. دانشمندان هند هم،

علم نجوم شاخة فرعي علم احكام نجوم بود، و آرام آرام خود را از زير[نفوذ] نجوم يوناني آزاد كرد. سدهانتها (در خدود 425 ق‌م) بر شالودة علم يوناني استوار بود، و وراهه ميهيره، كه تلخيص اثرش داراي عنوان پرمعناي «دستگاه كامل علم تنجيم طبيعي» است، بصراحت بستگيش را به يونانيها تصديق مي‌كند. آرييهط، كه بزرگترين منجم و رياضيدان هندو بود موضوعات ظريفي چون معاملات درجة دوم، خطوط مثلثاتي، و ارزش 60; (عدد پي) را به نظم درآورد؛ كسوف و خسوف، انقلابين و اعتداليين را تبيين و تشريح كرد، كرويت زمين و گردش شبانروزي آن را حول محور بيان داشت، و با پيشگويي دليرانة خود بر علم صر رنسانس پيشي گرفت و چنين نوشت كه «فلك ستاركان ثابت است و زمين، با حركت وضعيش، طلوع و غروب روزانة سيارات و ستاركان [ثوابت] را ايجاد مي‌كند.» برهمگپت، كه نامورترين جانشين اوست، دانش نجومي هند را تنظيم كرد، اما با رد نظرية آرييهط دربارة حركت وضعي زمين مانع تكامل اين علم شد. اين مردان و پيروانشان تقسيم بندي بابلي افلاك را به صور فلكي منطقةالبروج، با راه و رسم هندي تطبيق دادند؛ تقويمي مركب از دوازده ماه، و هر ماه سي روز، و هر روز سي ساعت ساختند. و هر پنج سال، يك ماه كبيسه به آن افزودند؛ با دقت قابل توجهي قطر ماه، گرفتهاي ماه و خورشيد، وضع قطبين، وضع و حركت ستاركان بزرگ را محاسبه كردند. آنجا كه در سدهانتها نوشتند كه «زمين به سبب قوة ثقلش همه چيز را به خود مي‌كشد.» نظرية جاذبه، اما نه قانون آن، را بيان كردند.

هنديان براي آنكه اين محاسبات پيچيده را انجام دهند يك دستگاه رياضي پديد آوردند كه در همه چيز، جز در هندسه، از دستگاه يونانيان عاليتر و بهتر بود. در ميان اساسيترين بخشهاي ميراث شرقي ما، ارقام «عربي» و سلسلة اعشاري است، كه اين هر دو از هند، و با واسطة اعراب، به ما رسيد. ارقامي را كه بغلط «عربي» خوانده‌اند در فرمانهاي سنگنبشتة آشوكا (حدود 256 ق م) مي‌توان يافت،

pymansearch@yahoo.com

و اين تاريخ هزار سال قبل از آن است كه اين ارقام در كتابهاي عربي ديده شود. لاپلاس بزرگ و بلندمنش مي‌گويد:

روش كارآمد بيان همة اعداد به كمك ده علامت را، كه هر يك هم ارزش وصفي و هم ارزش مطلق دارند، هند به ما داد؛ و اين انديشة ژرف و مهم اكنون براي ما آن قدر ساده است كه ارزش حقيقي آن را ناديده مي‌گيريم. اما همين سادگي آن، و سهولت عظيمي كه در همة محاسبات فراهم آوردند، باعث شده است كه علم حساب را در رديف اول ابداعات مفيد قرار دهد؛ و ما عظمت اين دستاورد بزرگ را هنگامي درك خواهيم كرد كه به ياد بياوريم كه نبوغ ارشميدس و آپولونيوس، دو تن از بزرگترين مردان جهان باستان، از آن غافل مانده بود.

مدتها قبل از آنكه سلسلة اعشاري در كتب اعراب و سوريها ديده شود، آريبهط و برهمگپت آن را مي‌شناخته‌اند. چين آن را از مبلغان بودايي گرفت؛ و گويا ابوعبدالله محمدابن موسي خوارزمي، بزرگترين رياضيدان عصر خود (متوفي به سال 850 ميلادي) [يا بين 220 تا 230 يا بعد از 232 هق]، آن را به بغداد آورده است. تا آنجا كه مي‌دانيم كهنترين زمان استفاده از صفر در آسيا و اروپا در يك سند عربي است كه تاريخ آن به 873 ميلادي مي‌رسد، و اين سه سال زودتر از اولين پيدايش شناخته شدة آن در هند است، ولي جملگي در اين اتفاق دارند كه اعراب اين را هم از هند وام گرفتند، و كوچكترين و، در عين حال، با ارزشترين همة ارقام يكي از ره‌آوردهاي كمياب هند به بشريت است.

جبر را گويا هنديان و يونانيان مستقل از يكديگر تكامل بخشيدند؛ اما از نام عربي اين علم («الجبر»)، كه ما [غربيها] پذيرفته‌ايم، معلوم مي‌شود كه اين علم از اعراب، (از هند) به اروپاي باختري رسيده است نه از يونان. پيشگامان بزرگ هندي در اين حوزه هم، مانند نجوم، عبارت بودند از آريبهط، برهمگپت، و بهاسكره. گويا بهاسكره (متولد به سال 1114 ميلادي) علامت راديكال، و بسياري از علايم جبري را ابداع كرده است. اين مردان مفهوم ذهني كميت منفي را، كه جبر بي آن ناممكن است، به وجود آوردند؛ براي يافتن جايگشتها و تركيبات قواعدي آوردند؛ جذر عدد 2 را پيدا كردند؛ و در قرن هشتم ميلادي، معادلات نامعين درجة دوم را كه تا هزار سال بعد، يعني تا زمان اويلر، ناشناخته بود حل كردند. علمشان را به شكل شاعرانه‌اي بيان مي‌كردند، و به مسائل رياضي ظرافتي مي‌دادند كه خاص عصر طلايي هند است. اين دو مسئلة زير نمونه‌اي از جبر سادةتر هندو مي‌باشد:

يك پنجم يك دسته زنبور بر شكوفة [درخت] كادمبه نشستند؛ يك سوم بر گل سيليندره؛ سه برابر تفاضل آن تعداد به طرف شكوفه كوتجه پرواز كردند. يك زنبور باقيمانده در هوا اينسو و آنسو مي‌رفت. اي دلبر افسونگر، تعداد زنبورها را برايم بگو... [مثال ديگر] اي محبوبم، هشت ياقوت، ده زمرد، و يكصد مرواريد را كه در گوشوار توست برايت به مقدار مساوي خريده‌ام؛ و مجموع قيمتهاي اين سه نوع گوهر سه عدد كمتر از نصف يكصد بود، اي زن خجسته، بهاي هريك را به من بگو.

هنديان در علم هندسه چندان توفيقي نيافتند. روحانيان در اندازه‌گيري و ساختن محراب قضية فيثاغورس را (كه بنا بر آن، در مثلث قائم‌الزاويه مربع وتر مساوري است با مجموع مربعات اضلاع ديگر) چند صد سال قبل از ميلاد مسيح به ضابطه درآوردند. آريبهط، احتمالاً تحت تأثير

يونانيان<"ALIGN="JUSTIFY، مساحت مثلث، شبه ذورنقه، و دايره را پيدا كرد و ارزش عدد «پي» (نسبت قطر دايره به محيط آن را تا 3.1416 پيدا كرد، و از نظر دقت و صحت هيچ محاسبة ديگري تا زمان پورباخ (1423-1461) در اروپا با آن برابر نبود. بهاسكره، گرچه به صورت

pymnsetare@yahoo.com

ناقص، در حساب ديفرانسيل پيشگام بود، آرييهط جدول جيبها را تنظيم كرد و در رسالة «سوري- سدهانت» يك شيوة مثلثاتي به وجود آورد كه از آنچه يونانيان مي‌شناختند پيشرفته‌تر بود.

دو نظام انديشة هندي نظريه‌هاي فيزيكي آوردند كه حاكي از شباهت آنها با نظريات يوناني است. كناده، بنيادگذار فلسفة ويشيشيكه، عقيده داشت كه جهان از اتمها تركيب شده، و اين اتمها به اندازة عناصر تعدد و تنوع دارند. جينها بر آن بودند كه همة اتمها از يك نوعند و با وجوه گوناگون تركيبشان مواد مختلف به وجود مي‌آورند ـ اين نظر با مكتب ذيمقراطيس نزديكتر بود. كناده معتقد بود كه نور و حرارت گونه‌هايي از يك جوهرند؛ اودينه معتقد بود كه هر حرارتي از خورشيد است؛ و واچسپتي، نظير نيوتن، نور را مركب از ذرات كوچكي مي‌دانست كه از مواد جدا مي‌شود و به چشم مي‌خورد. در رسالات موسيقي هندي نت و فواصل موسيقي مورد تجزيه و تحليل قرار گرفته و از نظر رياضي محاسبه شده است؛ و مفهوم «قانون فيثاغورس» عرضه شده كه، بنابرآن، تعداد ارتعاشات، و بنابراين، ارتفاع نت [يا، صوت]، با طول زه ميان نقطة اتصال و نقطة تماس نسبت معكوس دارد. شواهدي در دست است كه دريانوردان هندي در قرون اولية ميلادي قطبنمايي به كار مي‌بردند كه به شكل يك ماهي آهنيي بود كه در يك ظرف روغن شناور بود و جهت شمال را نشان مي‌داد.

[illegible]

داد، وصف كردند. طبيبان پيش از عصر مسيحيت در هند نيز مانند ارسطو مفهوم نادرستي از قلب داشتند، چه آن را جايگاه و عضو آگاهي انسان مي‌دانستند و براين فرض بودند كه اعصاب از سوي قلب به بالا و پايين مي‌رود. ولي فرايندهاي گوارش، يعني اعمال متقاوت عصاره‌هاي معدي، تبديل كيموس به كيلوس، و تبديل اين به خون را بسيار خوب مي‌فهميدند. آتريه(در حدود 500 ق‌م) – دوهزار و چهارصد سال پيش از وايسمان – براين نظر بود كه تخم والدين مستقل از تن والدين است، و به شكل كوچك، تمام سازوارة والدين را دز خود دارد. آزمودن مردي (يا، به عنوان شرط لازم ازدواج مردان، توصيه مي‌كردند؛ و قانون نامة مانو از ازدواج با دختراني كه مبتلا به سل، صرع،

pymansetareh@yahoo.com

برص، سوء هاضمة مزمن، بواسير، يا پرچانگي هستند بر حذر مي‌دارد. مكاتب طب هندي در 500 ق‌م نظارت بر ولادت را، با جديدترين سبك موافق با الاهيات، با اين نظريه تنظيم مي‌كردند كه، در طي دوازده روز دورة خونريزي ماهيانه، آبستني ناممكن است. رشد جنين را با دقت بسيار وصف مي‌كردند؛ و يادآور مي‌شدند كه نوع پسر يا دختر بودن جنين مدتي نامعين مي‌ماند، و مدعي بودند كه در برخي از موارد مي‌توان با غذا يا دوا جنسيت جنين را تغيير داد.

گزارشهاي هندو دربارة علم پزشكي با «اثروه ـ ودا» آغاز مي‌شود؛ در اين ودا فهرستي از بيماريها و علايم آنها، همراه با توده‌اي از افسون و اوراد ذكر شده است. طب اصولا به عنوان دستيار جادو پديد آمد: شفا دهنده وسايل زميني درمان را مورد مطالعه قرار مي‌داد و آنها را براي كمك به فرمولهاي روحانيش به كار مي‌گرفت. با گذشت زمان، تكية او براين اسباب و علل دنيايي زيادتر شد و از ورد جادويي هم، مانند روشهاي متكي به روانشناسي ما، كمك گرفت. «اثروه- ودا» افزوده‌اي هم داشت به نام «آيور – ودا» (يا علم طول عمر). در اين كهنترين نظام طب هندي بيماري را به بي‌نظمي در يكي از چهار خلط (هوا، آب، بلغم، و خون) نسبت مي‌دادند، و درمان را با گياهان دارويي و افسون توصيه مي‌كردند. بسياري از تشخيصها و درمانهاي اين نظام هنوز هم در هند معمول است، و با توفيقي همراه است كه گاه رشك طبيبان غربي را برمي‌انگيزد. در «ريگ-ودا» نام بيش از هزار گونه از اين گياهان آمده است، و همين كتاب آب را بهترين درمان بيشترين امراض مي‌داند. حتي در ادوار ودايي طبيبان و جراحان از پزشكان جادوگر مجزا بودند، و در خانه‌هايي زندگي مي‌كردند كه گرداگرد آنها را باغهايي گرفته بود كه در آنها گياهان دارويي مي‌كاشتند.

پزشكان برجستة هندي عبارتند از: سوشروته، در قرن پنجم ق‌م، و چركه، كه در قرن دوم ميلادي مي‌زيست. سوشروته استاد طب دانشگاه بنارس بود و دربارة نظام تشخيص و درمان كتابي به زبان سانسكريت نوشت، كه مفردات آن را از استادش دنونتري اخذ كرده بود. در كتابش از جراحي، مامايي، پرهيز، استحمام، دارو، تغذيه و بهداشت نوزاد، و آموزش پزشكي مشروحاً بحث مي‌كند. چركه كتاب سمهيتا (يا دانشنامة) طب را تأليف كرد كه هنوز هم در هند از آن استفاده مي‌شود. او به شاگردانش سوگندي مي‌آموخت كه كمابيش به مفهوم سوگند بقراطي نزديك است: «بايد بيمارانتان را نه براي خودتان، نه براي رسيدن به جيفة دنيايي، بلكه تنها براي خير انسانهاي رنجور درمان كنيد، و بدين گونه برهمه برتري يابيد.» كم آوازه‌تر از اين دو،

دارد، و ديگري بهاوه ميسره(1550) است، كه صد سال پيش از هاروي، در كتاب قطوري كه دربارة تشريح و فيزيولوژي و طب نوشته، از گردش خون نام مي‌برد، و جيوه را براي بيماري نوظهور سيفيليس تجويز مي‌كند. اين بيماري را پرتغاليها به عنوان بخشي از ميراث اروپا به هند برده بودند.

سوشروته بسياري از اعمال جراحي، مثل آب مرواريد، فتق، درآوردن سنگ، سزارين، و مانند اينها، و 121 ابزار جراحي، از قبيل انواع نشتر، سوند، فورسپس، ميل، و سپكولوم براي مهبل و مقعد را شرح مي‌دهد. او، به رغم منع برهمنان، مدافع تشريح اجساد بود و آن را در تربيت جراحان ضروري مي‌دانست. او اولين كسي بود كه قسمتهايي از پوست بدن را به گوش پاره شده‌اي پيوند زد؛ بر اثر كارهاي او و اخلاف هنديش بود كه رينوپلاستي، يا جراحي ترميمي بيني، به طب جديدرسيد. گاريسن مي‌گويد: «هنديان قديم تقريباً همه گونه عمل مهمي را، به استثناي بستن شريانها، انجام مي‌دادند.» دست و پا قطع مي‌كردند؛ جراحيهاي درون شكم را انجام مي‌دادند؛ شكستگيها را جا مي‌انداختند؛ انواع بواسير و فيستول را در مي‌آوردند. سوشروته اصول دقيقي براي مقدمات جراحي وضع كرد؛ پيشنهاد او براي استريل كردن زخم، از طريق دود دادن با مواد گندزدا، يكي از كهنترين كوششهاي شناخته شده در جراحي مطابق با روشهاي ضدعفوني است. سوشروته و چركه هردو كاربرد شرابهاي طبي

pymnsemeh@yahoo.com

را براي ايجاد بيحسي در برابر درد ذكر مي‌كنند. در سال 927 ميلادي دو جراح جمجمة يك پادشاه هندي را با مته سوراخ كردند، و با استفاده از دارويي به نام سموهيني او را در هنگام عمل بيحس كردند.

سوشروته 1120 بيماري بر مي‌شمارد، و براي كشف آنها تشخيص از طريق مشاهده، لمس با دست، و گوش دادن به صداهاي بدن بيمار را توصيه مي‌كند. گرفتن نبض در رساله‌اي به تاريخ 1300 ميلادي وصف شده است. تجزية ادرار روش مطلوب تشخيص بيماري بود؛ مشهور بود كه پزشكان تبتي مي‌توانند هر مريضي را فقط با دادن اندكي از قارورة او درمان كنند. در زمان يوان چوانگ معالجة پزشكي با يك روزة هفت روزه آغاز مي‌شد؛ غالباً بيمار در اين فاصله خوب مي‌شد؛ اما اگر بيماري ادامه مي‌يافت، آن وقت از دارو استفاده مي‌كردند. حتي آن موقع هم در مصرف دارو امساك مي‌كردند؛ بيشتر به پرهيز، انواع استحمام، انواع تنقيه، انواع بخور، انواع تزريقات ميزراهي و مهبلي، و خونگيري با زالو انداختن يا از طريق حجامت تكيه مي‌كردند. پزشكان هندي، خصوصاً، در درست كردن انواع پادزهر مهارت داشتند؛ آنان در درمان مارگزيدگي هنوز بر اطباي اروپايي برتري دارند. مايه‌كوبي، كه پيش از قرن هجدهم در اروپا ناشناخته بود، در سال 550

ميلادي در هند شناخته شده بود؛ مؤيد اين امر البته متني منسوب به دنونتري، يكي از كهنترين اطباي هندي است: «مايع آبله را با نوك نشتر از روي پستان گاو... بگيريد، و با آن بازوها را در قسمت بين شانه و آرنج نشتر بزنيد تا خون بيايد، بعد، آن مايع را با خون بياميزيد، تب آبله ايجاد مي‌شود.» پزشكان كنوني اروپا معتقدند كه براهمه جدايي طبقات را از يكديگر از آن رو تجويز مي‌كردند كه به عوامل نامرئي ناقل بيماري معتقد بودند، بسياري از دستورات كارهاي بهداشتي كه سوشروته و مانو توصيه مي‌كردند دال بر اين بود كه گويا آنها آنچه را ما امروزيها ـ كه عاشق لغات نو براي چيزهاي كهنه هستيم ـ نظرية ميكروبي بيماري مي‌ناميم مسلم مي‌دانستند. احتمال مي‌رود كه هيپنوتيسم نيز، به عنوان درمان، در ميان هنديان پديد آمده باشد. اينان نيز مثل مصريان و يونانيان، اغلب بيماران را به معابد مي‌بردند كه با الغاي هيپنوتيك يا «خواب معبد» درمان كنند. انگليسيهايي كه هيپنوتراپي [درمان از راه هيپنوتيسم] را در انگلستان معمول ساختند ـ بريد، اسديل و اليستن ـ «بيشك انديشة خود، و برخي از تجربه‌هايشان را از تماس با هند گرفته بودند.»

از تصوير كلي طب هندي چنين برمي‌آيد كه علم پزشكي در هند پيشرفت سريعي داشته، و سپس، در طي قرون متمادي، حركت آن كند شده و به صورت احتياط‌آميز پيشرفت كرده است. ما نمي‌دانيم آتريه، دنونتري، و سوشروته چقدر مديون يونانند، و متقابلا، يونان تا چه حد مديون آنان است. گاريسن مي‌گويد، در زمان اسكندر «طبيبان و جراحان هندي، بحق مشهور به تفوق علمي و حذاقت پزشكي بودند.» و برخي از دانش‌پژوهان بر اين عقيده‌اند كه حتي ارسطو هم مديون هندوها بوده است. وضع دربارة ايرانيان و اعراب نيز به همين گونه است: مشكل بتوان گفت كه طب هندي چقدر مديون اطباي بغداد است، و از طريق آنان هم از ميراث طب بابلي خاور نزديك استفاده كرده است. از يك سو برخي از درمانها، مثل كاربرد افيون و جيوه، و چند روش تشخيص بيماري، مثل گرفتن نبض، گويا از ايران به هند رفته است؛ و از سوي ديگر مي‌بينيم كه ايرانيان و اعراب در قرن هشتم ميلادي تلخيصهاي هزارسالة رسالات سوشروته و چركه را به زبانهاي فارسي و عربي ترجمه مي‌كنند. هارون‌الرشيد، خليفة مشهور بغداد، تفوق طب و علم هندي را پذيرفت، و اطباي هندي را به بغداد فرا خواند تا در آن شهر بيمارستانها و مدارس طب دايز كنند. لرد امتيل به اين نتيجه مي‌رسد كه اروپاي قرون وسطي و جديد نظام طب خود را مستقيماً به اعراب، و با واسطة آنها به هند مديون است. چه بسا كه شريفترين و بي‌ثبات‌ترين علوم، يعني علم پزشكي، هم با ديگر علوم قدمتي يكسان داشته و در سومر،

pymaster.forumotion.com

II- شش دستگاه فلسفة برهمني

قدمت فلسفة هندي - سهم برجستة آن – دانشمندان آن – اشكال – مفهوم ذهني درست پنداري – مفروضات فلسفة هندي

تقدم هند در فلسفه روشنتر از طب است، گرچه خاستگاههاي فلسفه هم در پردة ابهام است، و هر نتيجه‌اي خود در حد يك فرضيه خواهد بود. برخي از اوپانيشادها از هر شكل «موجود» فلسفة يوناني كهنترند؛ و گويا فيثاغورس، پارمنيدس، آناكسيمنس، هراكليتوس، آناكساگوراس، و امپدوكلس نه فقط مقدم بر فلسفة غير ديني هنديان است، بلكه صبغه‌اي از شكاكيت و طبيعت‌باوري بر آن است كه مي‌رساند كه پايه از جايي جز از هند نشئت گرفته باشد. ويكتور كوزن معتقد است كه «ما ناگزيريم كه در اين گهوارة نژاد بشري، سرزمين بومي برترين فلسفه را ببينيم.» به اغلب احتمال، هيچ يك از تمدنهاي شناخته شدة كنوني پديدآورندة هيچ يك از عناصر تمدن نيستند.

اما در هيچ جاي ديگري شور فلسفه به گرمي هند نبوده است. فلسفه براي هنديان زينت يا سرگرمي نيست، بلكه يك دلبستگي بزرگ و راه و رسم خود زندگي است؛ و در هند همان ارج و قربي نصيب فرزانگان مي‌شود كه در غرب دولتمندان يا اهل عمل از آن برخوردارند. كدام ملت ديگري هيچ گاه به اين فكر افتاده است كه جشنها برپا كند و، در آن، رهبران مكاتب فلسفي رقيب را، همچون گلاديا‌تورهاي روم قديم كه با هم دست و پنجه نرم مي كردند، به بحث و جدل وا دارد؟ در اوپانيشادها مي‌خوانيم كه چگونه شاه ويديهه، به عنوان بخشي از يك جشن ديني، روزي را به مناظرة فلسفه ميان ياجنه‌والكيه، اسوله، آرته باگه، و گارگي(كه آسياسياي هند است) اختصاص داد؛ شاه به برنده هزار رأس گاو ، و سكه‌هاي فراوان زر وعده داد، و وفا هم كرد. در هند براي معلم فلسفه راه معمول اين بود كه تدريس كند نه اينكه كتاب بنويسد؛ از او انتظار مي‌رفت كه به جاي آنكه از صنعت چاپ براي حمله به مخالفين خود استفاده كند با آنان روبه‌رو شود و به مناظره بپردازد؛ و از مكاتب ديگر ديدار كند و به جدال و پرسش آنان تن دردهد؛ فيلسوفان برجسته‌اي، چون شنكره، قسمت بيشتر وقتشان را در چنين سفرهاي معنوي مي‌گذراندند. بنابر گزارشهاي فيلسوفان، گاهي شاهان هم، با تواضعي كه در خور شاهي در حضور فيلسوفي است، در اين مباحثات شركت مي‌كردند. آن كس كه از يك مناظرة حياتي پيروز بيرون مي‌آمد مردم او را قهرماني بزرگ به شمار

مي‌آوردند و از او، همچون سرداري كه از فتوحات خونين جنگ آمده باشد، تجليل مي‌كردند.

در يكي از نقاشيهاي مربوط به قرن هجدهم راجپوتها يك «مكتب فلسفة»نمونة هندي را مي‌بينيم – استاد زير درختي بر فرشي نشسته است، و شاگردانش روبه روي او دوزانو روي چمن قرار گرفته‌اند. چنين صحنه‌هايي مي‌بايست همه جا به چشم مي‌خورد، زيرا تعداد معلم فلسفه در هند، به اندازة بازرگانان در سرزمين بابل فراوان بود. هرگز هيچ كشور ديگري اينهمه مكاتب فكري نداشته است. در يكي از گفتارهاي بودا مي‌خوانيم كه دربارة روان، شصت و دو نظرية متمايز در ميان فيلسوفان زمان او رايج بود. كنت كايسرلينگ مي‌گويد:«اين ملتي كه به اعلا درجه فيلسوف است، بيش از مجموع زبانهاي يوناني، لاتين، و آلماني، براي افكار فلسفي و ديني واژه‌هاي سانسكريت دارد.»

چون انديشة هندي سينه به سينه نقل مي‌شد، و نه از راه كتاب، از اين رو كهنترين شكلي كه از نظريه‌هاي مكاتب گوناگون به ما رسيده، «سوتره» يعني رشته‌هاي سخنان كوتاهي است كه معلم يا شاگرد آنها را يادداشت مي‌كرده‌اند، و اين دستاويزي نبود كه او انديشة خود را به ديگران توضيح

pymdsteroghoyagro.com

دهد، بلكه كمكي به حافظهٔ خود او بود. اين سوتره‌هاي موجود تاريخهاي متفاوتي دارند، قدمت برخي از آنها به 200 ميلادي مي‌رسد و برخي هم بسيار متأخر است و به 1400 ميلادي مي‌رسد؛ سوتره‌ها در تمام موارد بسيار جديدتر از آن سنن فكريي است كه بدين شكل خلاصه شده است، زيرا ريشهٔ اين مكاتب فلسفه به قدمت بوداست، برخي از آنها، مثل سانكيه، احتمالاً هنگامي كه بودا به جهان آمد، كاملاً جا افتاده بود.

هنديان تمام دستگاههاي فلسفهٔ هندي را به دو مقوله تقسيم مي‌كنند: يكي دستگاههاي آستيكه يا هستيك(اثباتي)، و ديگري ناستيكه يا نيستيك(نفيي). پيش از اين دستگاههاي ناستيكه را كه بيشتر از آن چاروا كه، بوداييها، و جينها بود مورد بحث قرار داده‌ايم. اما نكتهٔ عجيب اينكه اين دستگاهها را به اين دليل ناستيكه، يعني ديگر پندار يا نيهيليست، نمي‌گفتند كه در وجود خدا ترديد روا مي‌داشتند يا آن را انكار مي‌كردند(كه مي‌كردند)، بلكه آنها را از آن رو ناستيكه مي‌خواندند كه در مرجعيت وداها شك روا مي‌داشتند يا آن را انكار مي‌كردند يا نديده‌اش مي‌گرفتند. بسياري از دستگاههاي فلسفي آستيكه هم در وجود خدا شك يا آن را انكار مي‌كردند؛ اما با اينهمه آنها را آستيكه يا «درست پندار» خوانده‌اند، چه اينها لغزش ناپذير بودن كتابهاي مقدس و اصل طبقاتي را مي‌پذيرفتند؛ و چون اصول بنيادي جامعهٔ سنتي هندو را تصديق مي‌كردند، هرچند خدا را هم انكار كرده باشند، باز پيش

روي انديشهٔ آزاد اين مكاتب سد و بندي وجود نداشت. چون دست مفسران در تفسير كتابهاي مقدس باز بود، اصحاب جدل زيرك هر نظريه‌اي را كه مي‌خواستند مي‌توانستند در وداها بيابند. از اين رو، براي آنكه از نظر معنوي درخور احترام باشند، مي‌بايست يك اصل را رعايت كنند، كه آن هم به رسميت شناختن طبقات بود؛ چون نظام طبقاتي پاية حكومت واقعي هند بود، پس رد آن خيانت به شمار مي‌آمد و قبول آن هم پرده بر بسياري از گناهان فرو مي‌كشيد، در نتيجه، فيلسوفان هند بسيار بيش از همتاهاي خود در مكتب مدرسي اروپا از آزادي برخوردار بودند، گرچه شايد اين آزادي كمتر از آزادي انديشمندان جهان مسيحيت عهد پاپهاي روشنفكر دورهٔ رنسانس بود.

از دستگاهها يا درشنه («بينش»)هاي درست پندار هستيك، شش دستگاه چنان برجسته‌اند كه هر انديشندهٔ هندي كه مرجعيت برهمنان را تصديق مي‌كرد، خود را به اين يا آن يك از اين [شش] مكتب مي‌بست. هر شش دستگاه فرضيات مسلم خاصي دارند كه بنيادهاي انديشهٔ هندي به شمار مي‌روند، و آنها عبارتند از اينكه: وداها وحي آسماني هستند؛ استدلال، از نظر هدايت به واقعيت و حقيقت، كمتر از ادراك بيواسطه و شهود فردي، كه با رياضت كشيدن و سرسپردگي به استاد براي پذيرندگي معنوي و باريك‌بيني بخوبي آماده شده باشد، قابل اعتماد است؛ و مقصود از دانش و فلسفه به فرمان درآوردن جهان نيست، بلكه رها شدن از آن است؛ و مقصد انديشه آزاد شدن از رنج آرزوي به كام نرسيده است كه از راه رهايي از خود آن كام و آرزو دست مي‌دهد. اينها فلسفه‌هايي است كه انسانها چون هرگاه از جاه طلبي، تلاش، ثروت، پيشرفت، و كاميابي خسته مي‌شوند به آنها رو مي‌آورند.

1-نظام نيايه

منطقي هندي

در نظم منطقي انديشهٔ هندي (زيرا نظم زماني اين شش دستگاه نامعلوم است، و اينها در تمام مفردات بنيادي همزمانند) اولين دستگاه فلسفي از اين شش دستگاه برهمني [«نيايه» يا] مجموعه‌اي از نظرية منطقي است كه بيش از دو هزاره دوام دارد. «نيايه» يعني حجت، يعني راهي كه ذهن را به نتيجه‌اي

pymansefarsi.com

دلالت مي‌كند. معروفترين متن نيايه، «نيايه سوتره» است كه آن را بي‌هيچ يقيني به گئوتمه نامي نسبت مي‌دهند و زمان او را هم، به اختلاف، از قرن سوم ق‌م تا قرن اول ميلادي دانسته‌اند.

گئوتمه، مثل همة انديشندگان هندي، اعلام مي‌كند كه هدفش از تحرير كتاب حصول به نيروانه است، يعني رهايي از چنبر كام، كه در اينجا بايدبا تفكر روشن و منطقي به آن رسيد؛ اما ما در اين امر شك داريم، چه نيت سادة او اين بود كه به زورآزمايان سرگشتة مناظرات فلسفي هند دليل و راهنمايي عرضه كند. او براي آنان اصول احتجاج را تنظيم كرد؛ فنون جدل را نشان داد؛ و فهرست مغالطات مشهور انديشه را آورد. او همچون ارسطو جوياي ساخت استدلال در قياس صوري است، و معماي حكم را در اوسط مي‌يابد؛ او مثل ويليام جيمز و جان ديوئي به شناسايي و انديشه چون ابزارهاي عملي و اقدامهاي نياز و ارادة انسان نگاه مي‌كند، كه توانايي آنها را در هدايت به عمل توفيق‌آميز بايد آزمود. او مردي واقع‌پرداز است، و با اين تصور افراطي كه مي‌گويد هرگاه كسي، شرط احتياط به جا نياورده، جهان را ادراك نكند، هستي جهان از ميان خواهد رفت، سروكاري ندارد. ظاهراً همة پيشينيان گئوتمه در نيايه ملحد بودند، و اخلافش هم همه معرفتشناس شدند. دستاوردي كه به هند داد يك «ارغنون» پژوهش و انديشه، و نيز مجموعه‌اي غني از مصطلحات فلسفي بود.

2- نظام ويشيشيكه

ذيمقراطيس در هند

همان طور كه گئوتمه ارسطوي هند است، كناده هم ذيمقراطيس آن است. ازنام «كناده»، كه به معني «اتم خوار» است، چنين استنباط مي‌شود كه او شايد ساختة افسانه‌اي تخيل تاريخي باشد. باتمام دقتي كه شده، هنوز زمان تنظيم سيستم ويشيشيكه معلوم نشده است: گفته‌اند كه پيش از 300 ق‌م و پس از 800 ميلادي نبوده. نام اين سيستم از ويشيشه گرفته شده است كه به معني جزئيت است: در نظرية كناده، جهان پر از چيزهاي گوناگون است، اما همة آنها، از يك نظر، تركيبات محض اتمها هستند؛ اشكال ديگرگون مي‌شوند، اما اتمها مي‌مانند و از ميان نمي‌روند. كناده، كه انديشه‌اش در اينجا يكسره مشابه ذيمقراطيس است، مي‌گويد كه جز «اتمها و خلا» چيزي وجود ندارد، و اتمها نه به ارادة خدايي هوشمند، بلكه به واسطة يك نيروي غير شخصي يا قانوني به حركت در مي‌آيند كه ادريشته يعني «نادیدني» است. از آنجا كه بچة آدم بنيادگرا(راديكال) محافظه كار مي‌شود، شارحان بعدي سيستم ويشيشيكه هم، كه نمي‌توانستند دريابند كه چگونه يك نيروي كور مي‌تواند به كيهان نظم و وحدت بدهد، در كنار جهان اتمها يك جهان روانهاي كوچك قرار دادند، و خداي هوشمندي را هم بر اين دو ناظر كردند. (نظرية) «هماهنگي ازلي لايبنيتز» بسيار كهن است.

3- نظام سانكيه

آوازة بلند آن- مابعدالطبيعه – تكامل – الحاد – ايدئاليسم – روح – تن – ذهن و روان – مقصد فلسفه – تأثير سانكيه

يكي از مورخان هندي مي‌گويد اين «پرمعناترين نظام فلسفي است كه هند پديد آورده است.» پروفسور گاربه، كه بيشتر عمرش را وقف تحقيق در سانيكه كرده است، چنين متذكر مي‌شود كه «براي نخستين بار در تاريخ جهان، در تعليم كپيله استقلال كامل و آزادي جان بشري، و يقين كامل آن به نيروهاي

pymansadeh@yahoo.com

خويش، نشان داده شده است.» سانكيه كهنترين اين شش «بينش» و شايد كهنترين همة نظامهاي فلسفي است. از خود كپيله چيزي نمي‌دانيم، جز اينكه سنت هندي، كه چون بچه مكتبيها تاريخها را تحقير مي‌كند، بنيادگذاري فلسفة سانكيه را در قرن ششم ق‌م به او نسبت مي‌دهد.

كپيله هم واقعپرداز بود و هم پيرو مكتب مدرسي. وي اساس فلسفة خود را تقريباً به شيوة طبي آغاز مي‌كند واين فلسفه را در اولين سخن كوتاهش چنين عرضه مي‌دارد كه «مقصد كامل انسان... از ميان بردن كامل الم است.» او آن كوششي را كه براي رهايي از رنج به دستاويزهاي جسمي متوسل مي‌شود نادرست دانسته، رد مي‌كند، و با تردستي و نيرنگي منطقي بر كلية آراي گوناگوني كه در اين زمينه عرضه شده خط بطلان مي‌كشد؛ آنگاه خود قدم پيش مي‌گذارد تا دستگاه فلسفي مابعدالطبيعي خويش را با يك رشته سوتره‌هاي موجز و مختصر و نامفهوم بسازد. نام اين نظام از شمارش و سنجش بيست و پنج واقعيت گرفته شده است كه، بنا به قضاوت كپيله، جهان از آنها ساخته شده است. او اين بيست و پنج واقعيت يا ذات را در يك نسبت پيچيده تنظيم مي‌كند كه شايد در طرح زير روشن شود،

(1) الف: جوهر (= «پراكريتي»، «توليد كننده» يا«مايهٔ ازلي»)، يعني آن اصل مادي كلي كه از راه برشكفتن «گونه»هايش،يعني از طريق تحول و تكامل نيروهايش

«بودي» را مي‌سازد:

(2) 1- هوش («بودي»)، يعني نيروي ادراك كه آن هم با برشكفتن، يعني تحول گونه‌هايش عناصر گونه‌هايش عناصر و موارد زير را مي‌سازد:

3. *I- پنج عنصر لطيف، يا نيروهاي حسي جهان دروني:*
4. *1- بينايي،*
5. *2- شنوايي،*
6. *3- بويايي،*
7. *4- چشايي، و*
8. *5- بساوايي (ذاتهاي (1) تا(8) با همكاري يكديگر ذاتهاي(10) تا (24) را مي‌سازند.)*
9. *II- منش، نيروي فهم و ادراك*

III- پنج اندام حسي (متناظر با ذاتهاي (4) تا (8) است):

(10) 1- چشم،

(11) 2- گوش،

(12)&9;&9; 3- بيني،

(13) 4- زبان، و

(14) 5- پوست.

&9;&9;IV- پنج اندام كردار:

pymansetareh@yahoo.com

(15)9; 1- حنجره،

(16) 9; 2- دست،

(17)9&; 3- پا،

(18) 4- جهاز دافعه، و

(19)9; 5- اندامهاي تناسلي.

9;7- پنج عنصر درشت جهان بيروني:

(20)9; 1- اثير،

(21)9; 2- هوا،

(22)9; 3- آتش و نور،

(23) 9; 4- آب، و

(24)9; 5- خاك.

25. ب: روح [«پوروشه»، (شخص)]، يعني يك اصل رواني كلي كه اگرچه خود نمي‌تواند كاري بكند، به پراكريتي جان مي‌بخشد و زنده‌اش مي‌كند، و نيروهاي تكاملي يا گونه‌هاي او را به كوشش برمي‌انگيزد.

در آغاز چنين به نظر مي‌رسد كه اين نظام صرفاً مبتني بر ماده‌گرايي باشد: عالم ذهن و نفس هم مانند عالم جسم و ماده يكسره تحولي است كه با وسايل طبيعي صورت گرفته باشد؛ و وحدت و پيوستگي عناصر است كه در جريان تكوين و فساد ابدي از مراتب اسفل به مراتب اعلا و بالعكس مي‌رود. در انديشهٔ كپيله پيش هشدار گفته‌هاي لامارك ديده مي‌شود: نياز سازواره («خود») وظيفه‌اي (بينايي، شنوايي، بويايي، چشايي، و بساوايي) را پديد مي‌آورد، و اين وظيفه هم عضو خاصي را (چشم، گوش، بيني، زبان، و پوست). نه در اين نظام ميان جهان آلي و غير آلي، ميان نبات و حيوان، يا ميان عالم حيوان و عالم انسان فرقي هست، و نه در هيچ فلسفهٔ هندي چنين تمايز حياتي وجود دارد؛ اينها همه حلقه‌هاي يك زنجير حيات، و پرده‌هاي چرخ تكامل و زوال، تولد و مرگ و تولد دوباره مي‌باشند. جريان تكامل، جبراً توسط نيروي فعال سه گونه مقدر مي‌شود، و آن سه نيرو عبارتند از : خلوس، فعاليت، و جهالت كور. چنين نيست كه از اين نيروها به سود تكامل و به زيان زوال جانبداري شود؛ بلكه، به صورت تسلسل يكي را پس از ديگري [يعني، برشكفتن را پس از زوال، و زوال را پس از برشكفتن و تحول، الي آخر] پديد مي‌آورند – اين تسلسل را مي‌توان به كردار آن جادوگري مانند كرد كه از درون يك كلاه چيزهاي بيشمار بيرون مي‌آورد، و باز آنها را سرجاي اولشان مي‌گذارد، و اين كار را مدام تكرار مي‌كند. هر حالت تكامل، چنانكه هربرت سپنسر متذكر شده است، گرايشي در خود دارد كه مي‌خواهد راه زوال بپيمايد، گويي اين زوال بخش مكمل مقدر و فرجام آن تكامل است.

pymnteam@yahoo.com

كپيله، مانند لاپلاس، براي تفسير و توضيح آفرينش يا تكامل استمداد از يك خدا را ضروري نمي‌دانست؛ هيچ عجيب نيست كه در ميان اين ملت، كه از همة ملتهاي ديگر ديندارتر و فلسفيتر است، دينها و فلسفه‌هايي بيابيم كه خدا جايي در آنها نداشته باشد. بسياري از متنهاي «سانكيه» آشكارا وجود يك ذات باري را انكار مي‌كنند؛ آفرينش درك‌پذير نيست، زيرا «چيزي از هيچ پديد نمي‌آيد»؛ آفريننده و آفريده يك چيزند. كپيله به اين خرسند بود (درست مثل اينكه ايمانوئل كانت بود) كه بنويسد يك ذات باري را هرگز نمي‌توان با خرد انساني نشان داد. اين شكاك زيرك مي‌گويد: زيرا هرچه هست يا بايد مجبور باشد يا

و خدا نمي‌تواند هيچ يك از اين دو باشد. خدا اگر وجودي كامل است كه نيازي به آفريدن جهان ندارد، و اگر ناقص است كه ديگر خدا نيست. اگر خدا نيك بود و نيروهاي خدايي داشت، احتمالاً نمي‌توانست جهاني بيافريند كه تا اين حد ناقص، و پر از رنج، و مرگ هم در آن حتمي باشد. توجه به اين نكته آموزنده است كه انديشمندان هندي با چه آرامشي دربارة اين مسائل بحث مي‌كنند، و بندرت به آزار يا دشنام يكديگر برمي‌خيزند، و مناظره را درحدي نگاه مي‌دارند كه در زمان ما فقط مباحثات پخته‌ترين دانشمندان به آن حد مي‌رسد. كپيله با به رسميت شناختن وداها خود را حفظ مي‌كند، او فقط مي‌گويد وداها مرجعيت دارند، چون مؤلف آنها حقيقت متحقق را مي‌شناخت. بعد به كارش ادامه مي‌دهد و ديگر هيچ توجهي به وداها نمي‌كند.

اما او ماده گرا نيست؛ بلكه، به‌عكس، ايدئاليست و روح گراست، منتها در اين راه شيوه‌اي غير مألوف و خاص خود دارد. او حقيقت را يكسره از ادراك استنتاج مي‌كند و مي‌گويد حقيقت، شكل، و مفهوم عالم وجود، همه، منبعث از اندامهاي حسي و انديشة ماست؛ و اينكه عالم وجود، مستقل از اين امور چه مي‌توانست باشد، سؤالي بيهوده است كه معنايي ندارد و نمي‌تواند پاسخي هم داشته باشد. آنگاه پس از برشماري بيست و چهار ذات (تتوه)، كه در نظام او به تكامل جسمي و مادي تعلق دارد، پوروشه، يعني شخص يا روان، را عرضه مي‌كند، كه آخرين و شايد عجيبترين و مهمترين همة حقايق باشد و بدين ترتيب هم ماده‌گرايي نخستين خود را واژگون مي‌كند. پوروشه مانند آن بيست و سه تتوة ديگر نيست كه پديد آوردة پراكريتي يا نيروي مادي هستند؛ بلكه ناموسي مستقل و رواني است، همه جا حاضر و جاويد، كه في نفسه نمي‌تواند كاري انجام دهد[چون ناكننده و بي‌تأثير است]، بلكه براي هر كرداري لازم است. پراكريتي هرگز نمي‌شكفد[چه ناهوشيار و ندانسته است]، و گونه‌ها هرگز كاري نمي‌كنند، مگر به انگيزش و دم پوروشه؛[جهان] فيزيكي از اصل رواني، كه همه جا هست، جان مي‌گيرد و زنده مي‌شود و به شكفتن [يا تحول گونه‌هايش] برانگيخته مي‌شود. در اينجا كپيله همچون ارسطو سخن مي‌گويد. در روح (بر پراكريتي يا بر جهان شكوفان) نفوذي چيره دارد كه پديد آمدة نزديكي آن دو است، همچون آهنربا(كه آهن را به خود مي‌كشد). يعني، نزديكي پوروشه به پراكريتي، پراكريتي را وا مي‌دارد كه از پله‌هاي توليد[يعني تحول، يا برشكفتن] بالا برود. اين گونه جاذبة ميان اين دو به آفرينش مي‌انجامد، از اين كار گذشته، ديگر روح به هيچ معنا عامل آفرينش نيست و ارتباطي به آن ندارد.

روح متكثر است، بدين معنا كه در هر سازواره‌اي وجود دارد، اما در همه يكسان است، و از فردگرايي پيروي نمي‌كند. فردگرايي از مقولة جسمانيات است، ما همانيم كه هستيم، و اين معلول پوروشه يا روح ما نيست، بلكه نتيجة خاستگاه، تحول و تجربه‌هاي جسم و جان ماست. در مكتب سانكيه، ذهن نيز، مانند اعضا و اندامهاي ديگر، جزئي از بدن است. پوروشة خلوت گزيده و دست نايافتة درون ما آزاد است، حال آنكه ذهن و جسم به قوانين و گونه‌هاي جهان جسماني وابسته است. پوروشه نيست كه كاري مي‌كند و تعين مي‌يابد، بلكه آن پيكر ذهن است. پوروشه دستخوش زوال و از ميان رفتن تن و شخصيت نيست. جريان تولد ومرگ را بدان دسترس نمي‌باشد. كپيله مي‌گويد «جان

pyrnsedanoyahoo.com

از ميان رفتني است، اما پوروشه(روح) چنين نيست.» در آن تموج خستگي ناپذير صور جسماني، كه تاريخ جهان بيروني را تشكيل مي‌دهد، تنها نفس فردي كه تخته بند ماده و جسم است زاده مي‌شود، مي‌ميرد، و دوباره زاده مي‌شود. كپيله، كه مي‌تواند به همه چيزي شك كند، هرگز در تناسخ شك نمي‌كند.

او، همچون بيشتر انديشندگان هندي، زندگي را به چشم نيك يا خير بسيار مشكوكي مي‌نگرد- اگر اصلا خيري در كار باشد. «اين روزهاي شادي اندك، و اين روزهاي اندوه هم اندك است، ثروت به رودي طغيان كرده مي‌ماند، و جواني به رود كنار در هم شكنندة رودي طغيان كرده، و زندگي چون درختي است بر رود كناري در هم شكننده.» رنج نتيجة اين واقعيت است كه خود فردي و ذهن در قيد ماده‌اند، و گرفتار نيروهاي كور تحول. راه گريز از اين رنج كدام است؟ پاسخ فيلسوف ما اين است كه فقط از راه فلسفه؛ تنها از طريق فهم اين نكته كه همة اين دردها واندوهها، همة اين تفرقه و آشوب «خويشتن»هاي پر تلاش، مايا، يعني پندار وخيال، و نمايش موهوم حيات و زمان هستند. «بندگي از خطاي نداشتن تميز است»، يعني تميز بين آن نفسي كه رنج مي‌برد و روحي كه [از رنج] ايمن و آزاد است، بين سطح متلاطم و آشفته و ژرفناي آرام و بي‌تغيير. براي غلبه كردن بر اين رنجها تنها اندريافت اين نكته لازم است كه ذات ما، كه روح است ، فراتر از نيك و بد، شادي و رنج، تولد و مرگ، آزاد و ايمن است. اين كردارها و تنازعات، اين كامها و ناكاميها، ما را فقط تا هنگامي پريشان مي‌دارد كه پي نبريم آنها را در روح تأثيري نيست، يا از روح نمي‌آيند؛ مرد روشنفكر، همچون تماشاگر بيطرفي كه شاهد نمايش باشد، از بيرون به آنها نگاه مي‌كند. بگذار تا روان دريابد كه از چيزها جدا و مستقل است، و [با اين اندريافت] در دم آزاد خواهد شد؛ با همان كنش فهم و دريافت، از زندان زمان و مكان و درد و تناسخ خواهد رست. كپيله مي‌گويد «آزادي كه از طريق آگاهي به بيست و پنج حقيقت به دست آيد فقط اين دانش را [به ما] مي‌آموزد كه: نه من هستم، نه چيزي از آن من است، و نه من هستي دارم.» به عبارت ديگر، جدايي شخصي و فردي از چيزها وهم است؛ هرچه هستي دارد از يك تودة متحول و فسادپذير ماده و ذهن، ابدان و نفوس است، و از سوي ديگر ابديت آرام

تزلزل ناپذير.

چنين فلسفه‌اي، براي كسي كه در مقام جدا كردن نفس از تن دردمند و ياد اندوهگين خويش به دشواري مي‌افتد، هيچ آسايشي پديد نمي‌آورد؛ اما گويي اين فلسفه بخوبي گوياي حالت هند متفكر است. هيچ مجموعة انديشة فلسفي، سواي ويدانته، تا به اين عمق در جان هندي تأثير نكرده است. در الحاد و معرفت شناسي ايدئاليسم بودا، و مفهوم او از نيروانه، تأثير كپيله را مي‌بينيم؛ آن را در مهابهاراتا و قانون نامة مانو، در پورنه‌ها و تنتره‌ها هم مشاهده مي‌كنيم؛ در تنتره‌ها، پوروشه و پراكريتي به اصول نرينه و مادينة آفرينش بدل شده است. از همة اينها گذشته، آن را در نظام يوگه مي‌يابيم، كه خود تحول عملي سانكيه بشمار مي‌رود، و بر شالودة نظريه‌هاي آن بنا و در عبارات آن بيان شده است. امروزه هواخواهان آشكار كپيله اندكند، چون شنكره و ويدانته جان هندو را مسخر كرده‌اند؛ اما در هند هنوز گهگاه اين ضرب‌المثل قديمي به گوش مي‌خورد كه: «هيچ دانشي همانند سانكيه، و هيچ قدرتي برابر يوگه نيست.»

4- نظام يوگه

pymanguren@yahoo.com

مرتاضان – قدمت «يوگه» - معناي آن – هشت مقام تربيت نفس – هدف «يوگه» - معجزات «جوكي» - صداقت «يوگه»

چون نشيمني استوار بيافت

در محلي آرام و مصفا

مسكن گرفت، نه بس بلند و نه بسيار پست،

فرو پوشيده از علف مقدس،

و [بر آن] پوست آهويي [نهاده]، و[بر آن پوست]

پارچه‌اي [افكنده]، يكي بر ديگري.

چون بر آن نشيمنگه بنشست،

دل يكدله كرد، و انديشه را و حس را به فرمان آورد،

و براي خويشتن زدايي به يوگه روي آرد.

تن را وسر را و گردن را برافراشته، آرام،

به نوك بيني چشم بردوخته، بي جنبش،

به پيرامون خويش هيچ نظر نكند

آرام و بي بيم، تجرد را ايستاده

دل را رام كرده، يكدله مي‌نشيند،

روي دل به «من» آورده، مجذوب «من» تنها.

روي گاتهاي غسل، اينجا و آنجا در ميان هندوان محترم، مسلمانان بي‌اعتنا و جهانگردان متحير، مرتاضان يا جوكيهايي نشسته‌اند كه دين و فلسفه در آنان آخرين و عجيبترين تجلي خود را يافته است. در جنگلها و كنار راهها به تعداد كمتري از آنان بر مي‌خوريم، كه ساكت و مجذوب نشسته‌اند. بعضي پير و برخي جوانند، جمعي مرقعي بر دوش افكنده، گروهي فوطه‌اي به ميان بسته؛ عده‌اي خاكسارند و به سراپا و به موي ژوليدة خود خاكستر مي‌پاشند. دسته‌اي چارزانو و بيحركت نشسته، به نوك بيني يا به نافشان چشم دوخته‌اند. اينان ساعتها و روزها صاف به خورشيد نگاه مي‌كنند و كم كم كور مي‌شوند؛ آنان در گرماي نيمروز بر آتش مي‌نشينند؛ يكي پابرهنه در آتش مي‌رود، يا آتش روي سرش خالي مي‌كند؛ ديگري، برهنه، سي و پنج سال روي بستر ميخكوب مي‌خوابد؛ سه ديگر هزاران فرسنگ مي‌غلتد تا به زيارتگاه برسد؛ بعضي خود را به درخت زنجير مي‌كنند، يا خود را در قفسي زنداني مي‌كنند، تا بميرند؛ برخي خود را تا گردن در خاك دفن مي‌كنند و سالها، يا تمام عمر، به همين شكل

pymetaref@yahoo.com

مي‌مانند؛ جمعي سيمي از دو گونه‌شان مي‌گذرانند و باز شدن آرواره‌ها را ناممكن مي‌كنند، و خود را به خوردن فقط مايعات محكوم مي‌كنند؛ جمعي ديگر دستشان را مشت مي‌كنند و آن قدر نگاه مي‌دارند كه ناخنهايشان از پشت دستشان بيرون آيد؛ عده‌اي يك دست يا يك پايشان را بلند مي‌كنند تا خشك شود و از كار بيفتد. دسته‌اي جايي آرام مي‌نشينند، و شايد سالها به برگ و بادام و مانند اينها كه مردم برايشان مي‌آورند، مي‌سازند، و بدقت هر حسي را از كار مي‌اندازند، و بر هر انديشه‌اي متمركز مي‌شوند، به اين قصد كه معرفت را دريابند. خيلي از آنها از روشهاي نمايشي مي‌پرهيزند، و حقيقت را در گوشة خلوت خانه‌هايشان مي‌جويند.

ما [در غرب] در قرون وسطي چنين مرداني داشتيم، اما امروزه بايد در گوشه و كنار اروپا و امريكا سراغ آنان را گرفت. هند 2500 سال است كه چنين مرداني داشته است – احتمالاً از دوران ماقبل تاريخ – شايد آنها دشمنان قبايل وحشي بودند. نظام تفكر مرتاضانه، كه به يوگه معروف است، در عصر ودايي وجود داشت. اوپانيشادها و مهابهاراتا آن را پذيرفتند؛ در عصر بودا رونق داشت؛ و حتي اسكندر، كه از توانايي اين «برهنه فيلسوفان»

در تحمل خاموش درد به حيرت افتاده بود، متوقف شد كه در حال آنان تحقيق كند، و يكي از آنان را دعوت كرد كه بيايد و با او زندگي كند. آن جوكي اين پيشنهاد را به همان صلابت ديوجانس رد كرد و گفت چيزي از او نمي‌خواهد، چون به همان هيچي كه دارد خرسند است. مرتاضان ديگر به اين آرزوي كودكانة اين مرد مقدوني كه مي‌خواست جهانگيري كند خنديدند و به او گفتند هركس را، خواه زنده باشد و خواه مرده، فقط دو ذرع خاك بس است. فرزانة ديگري، كالانوس نام (326 قم)، همراه اسكندر به ايران آمد و در آنجا بيمار شد و از او رخصت خواست كه بميرد، گفت كه مرگ را بر بيماري ترجيح مي‌دهد؛ و بآرامي بالاي تلي از آتش رفت و سوخت و مرد، بي آنكه صدايي از او برخيزد. اين امر يونانيان را به حيرت انداخت، چه هرگز از اين گونه دلاوريهاي بدون خونريزي نديده بودند. دو قرن بعد (در حدود 150 قم) پتنجلي اعمال و سنتهاي اين نظام را در يوگه – سوتره‌هاي مشهور خود جمع كرد. اين سوتره‌ها هنوز از بنارس تا لوس آنجلس به عنوان كتاب معتبر پيروان يوگه مورد استفاده است. يوانگ چوانگ، در قرن هفتم ميلادي، در وصف اين نظام گويد «هزاران سرسپرده دارد». ماركوپولو، در حدود 1296، شرح زنده‌اي از آن به دست مي‌دهد؛ امروزه، بعد از گذشت قرنها، پيروان تندروتر آن، كه تعدادشان به يك تا سه ميليون نفر مي‌رسد، هنوز خود را مي‌آزارند تا به دريافت معرفت نايل شوند. يوگه يكي از نمودهاي بسيار مؤثر و متأثر كنندة تاريخ بشر است.

يوگه چيست؟ يوگه در لغت به معني «يوغ» است، نه آنكه يوغ يا اتحاد و اتصال روح با وجود متعال، بلكه يوغ تربيت مرتاضانه و ضبط نفس كه مشتاق يوگه بدان تن در مي‌دهد تا روحش را از هرگونه قيود مادي پاك كند و به ادراك و قدرتهاي فراتر از طبيعي برسد. ماده، ريشة ناداني و رنج است؛ از اين رو يوگه جوياي رهانيدن روح از همة نمودهاي حسي و همة علايق جسماني است؛ كوششي است در رسيدن به روشن شدگي [يعني اشراق] و رستگاري در يك زندگي، كه از طريق پس دادن كفارة همة گناهان تناسخهاي گذشتة روح در يك وجود صورت مي‌گيرد.

البته يكباره نمي‌توان به چنين اشراقي رسيد، بلكه سالك بايد قدم به قدم به سوي آن رود؛ و هيچ كس نمي‌تواند به مقامي از اين مقامات برسد، الا آنكه مقام پيش از آن را طي كرده باشد؛ حصول يوگه تنها با پژوهش طولاني و صبورانة [در خود] و با تربيت نفس ممكن است. مقامات «يوگه» هشت است:

I- «يمه» يا مرگ آرزو و كام؛ در اين مقام روح دو خويشتنداري اهيمسا و برهمه چاري را [كه

pymnsetare@yahoo.com

پاكدامني و تجرد است] مي‌پذيرد، ارضاي نفس را رها كرده، خود را از همة علايق مادي و خواهشها آزاد، و براي همه چيز آرزوي نيكي مي‌كند.

II- «نيمه»، به جا آوردن مؤمنانة برخي از دستورات مقدماتي يوگه، يعني پاكيزگي، خرسندي، تصفيه، پژوهش [در خود]، و ورع.

III- «آسنه»، وضع و حالت تن؛ مراد از آسنه اين است كه هر حركت و نيز هر احساسي را آرام كند؛ بهترين آسنه براي اين مقصود چارزانو نشستن است، يعني گذاشتن پاي راست روي ران چپ، و پاي چپ روي ران راست، و صليب كردن دستها و گرفتن دو شست پا، و چسباندن چانه به سينه، و چشم دوختن به نوك بيني.

IV- «پرانايامه»، حبس دم و تنظيم تنفس: سالك با اين تمرينات همه چيز، جز خو تنفس، را فراموش مي‌كند، و به اين طريق ذهن را براي تهيت نقش پذير، كه مقام پيش از جذبه است، صافي مي‌كند؛ در همان حال بايد بياموزد كه به كمترين مقدار هوا زندگي كند، و روزهاي بسيار در خاك مدفون باشد بي‌آنكه دستخوش خطري شود.

V- «پرتياهاره»، تجريد؛ در اين مقام ذهن همة حواس را به فرمان دارد، و خود را از همة موضوعات حسي بركنار مي‌دارد.

VI- «دارنا» يا تمركز، يعني يگانه كردن يا انباشتن ذهن و حواس با يك انديشه، يا با يك موضوع، و بريدن از ماسوا. تمركز بر هر چيزي كه به اندازة كافي دوام داشته باشد روان را از هر احساسي، هر انديشة خاص و هر آرزوي خودخواهانه‌اي، آزاد مي‌كند؛ بعد، ذهن، كه از چيزها مجرد شده، آزاد خواهد بود كه جوهر غيرماديِ حقيقت را احساس كند.

VII- «ديانه»، نگرش يا نظاره، اين يك حالت تقريباً هيپنوتيسم مانند است كه از دارنا نتيجه مي‌شود؛ پتنجلي مي‌گويد اين حالت از ذكر مدام هجاي مقدس «اوم» حاصل مي‌شود. سرانجام مرتاض در اوج يوگه به مقام يكدلي يا «سمادي» مي‌رسد.

VIII- «سمادي»، يكدلي يا نظارة در جذبه است، در اين مقام حتي آن آخرين انديشه هم از ذهن زدوده مي‌شود. ذهن كه تهي است خودآگاهي را، در مقام وجودي جداگانه، از دست مي‌دهد؛ ذهن با جامعيت مي‌آميزد، و به اين اندريافت سعادت‌آميز و خداگونه مي‌رسد كه همه چيز را در احد بنگرد. هيچ سخني نمي‌تواند شرح اين حال را به نامحرمان بازگويد؛ هيچ خرد يا استدلالي نمي‌تواند آن را بيابد، يا نظمي به آن ببخشد؛ «يوگه را هم از راه يوگه بايد شناخت.»

با اينهمه، چيزي كه جوكي جوياي آن است خدا، يااتحاد با خدا، نيست؛ در فلسفة يوگه، خدا (ايشوره) آفريدگار يا نگاهدار جهان، يا پاداش و پادافرهده انسانها نيست، بلكه از جمله مواضيع متعددي است كه روح مي‌تواند آن را واسطة نيل به تمركز و روشن شدگي به شمار آورد. آشكار است كه غايت آن انفصال ذهن از جسم، و ستردن همة علايق مادي از ضمير است، تا بدين وسيله ادراك و ظرفيت مافوق طبيعي براي روح فراهم شود. اگر روح از بند تن آزاد شود، با برهمن يگانه نخواهد شد، بلكه او خود برهمن خواهد شد؛ زيرا برهمن دقيقاً همان بنيان معنوي نهاني، و آن روح عاري از خود و غير مادي است كه، چون آدمي هرگونه تعلقات حسي را از ميان برداردِ، باقي مي‌ماند. هر قدر روان بتواند خويشتن را از محيط جسماني و زندانش آزاد كند، به همان اندازه برهمن مي‌شود، و هوش و

pyansetareh@yahoo.com

قدرت برهمن را به كار مي‌گيرد. در اينجا باز بنياد جادوي دين آشكار مي‌شود. و كمابيش ذات خود دين را، كه همانا پرستش نيروهاي فراتر از انسان باشد، تهديد مي‌كند.

در روزگار اوپانيشادها، يوگه را زوري بود، يعني كوششي بود به ادراك هماني روان و خدا. در افسانهٔ هندي آمده است كه در روزگاران قديم هفت فرزانه، يا ريشي، بودند كه، با رياضت و تفكر، به دانش كامل همه چيز رسيدند. در تاريخ متأخر هند، يوگه با جادوگري تباه شد، و بيشتر به قدرت معجزات مي‌انديشيد تا به آرامش ادراك. جوكي يقين دارد كه با يوگه خواهد توانست هر بخشي از تنش را، با تمركز بر آن بخش، از كار بيندازد و به فرمان خود درآورد؛ مي‌تواند اراده كند كه غيب شود؛ يا چنان برجاي بماند كه نتوانند او را از جا بجنبانند، يا طي‌الارض كند؛ يا چندان كه بخواهد عمر كند؛ يا گذشته و آينده را، وبسياري از ستارگان دور دست را، بشناسد.

شكاكان بايد بپذيرند كه در اين كارها هيچ چيز ناممكن نيست؛ ابلهان مي‌توانند بيش از آن فرضيه ببافند كه فيلسوفان قادر به رد كردن آنها باشند؛ و فيلسوفان اغلب در اين بازي خود به آنان مي‌پيوندند. خلسه و توهمات را مي‌توان از راه روزه و خودآزاري پديد آورد، تمركز مي‌تواند حساسيت شخص را به درد، چه از نظر موضعي و چه به طور كلي، از ميان ببرد؛ راستي كه چه نيروها و تواناييهاي اندوخته‌اي در ذهن ناشناختهٔ آدمي نهفته است. اما بسياري از جوكيان گدايانه بيش نيستند كه به اميد زر، كه آن را از آمال غربيان فرض كرده‌اند، يا به اشتياق جلب توجه و تحسين مردم، رياضت مي‌كشند. رياضت كشي مخالف شهوت پرستي است، يا، به بيان ديگر، كوششي است براي مهار كردن اين شهوت پرستي؛ اما

خود اين كوشش در زمرهٔ يك نفس‌پرستي خود آزارانه قرار دارد كه مرتاض در آن از درد خود تقريباً يك لذت شهواني مي‌جويد. برهمنان بخردانه از اين كارها دوري جسته و به پيروان خود سفارش مي‌كرده‌اند كه تكاليف معمولي زندگي را آگاهانه به جا آورند و به تقدس از اين راه دست يابند.

5- «پوروه-ميمانسا»

رها كردن يوگه و پرداختن به پوره-ميمانسا به منزلهٔ آن است كه از پرآوازه‌ترين اين شش مكتب فلسفهٔ براهمني به كم آوازه‌ترين و كم اهميت‌ترين آنها بپردازيم. و همان گونه كه يوگه بيشتر جنبهٔ جادوگري و رازوري دارد تا فلسفه، اين نظام هم كمتر فلسفه و بيشتر دين است؛ واكنش سنت پرستانه‌اي است عليه نظرات كفر آميز فيلسوفان. بنيادگذار آن، جيميني، به گرايش كپيله و كناده اعتراض مي‌كند كه آنها در حالي كه وداها را تصديق مي‌كنند آنها را ناديده مي‌گيرند. جيميني مي‌گويد ذهن انسان وسيله‌اي است ناتوانتر از آنكه بتواند مشكلات مابعدالطبيعه و الاهيات را حل كند؛ عقل، عاملي لاابالي است كه خادم هر آرزويي مي‌شود؛ نه «علم » را به ما مي‌دهد و نه «حقيقت» را، آنچه به ما مي‌دهد صرفاً همان نفس‌پرستي و غرور ماست كه عقلي‌نما شده است. راه رسيدن به فرزانگي و آرامش درگذر از پيچ و خمهاي بيهودهٔ منطق نيست، بلكه در پذيرفتن خاضعانهٔ سنت و به جا آوردن متواضعانهٔ شعايري است كه در كتابهاي مقدس تجويز شده است. در اين باره سخني است كه مي‌گويد: Cela vous abetira [آن يك شما را به حماقت خواهد كشاند.]

6- نظام ويدانته

pymansoureh@yahoo.com

منشأ – شنكره – منطق – معرفتشناسي - «مايا» - روانشناسي – الاهيات – خدا – اخلاق – دشواريهاي اين نظام – مرگ شنكره

واژة ويدانته در اصل به معني «پايان وداها»ست، يعني اوپانيشادها. امروزه در هند اين واژه را به آن نظام فلسفي اطلاق مي‌كنند كه مي‌كوشد به تعليم بنيادي اوپانيشادها(كه چون نغمه‌اي در سراسر انديشة هندي طنين انداز است)، يعني به اين انديشه كه برهمن (خدا) و آتمن (روان) يك چيزند، ساخت و پشتوانه‌اي منطقي بدهد. كهنترين شكل شناخته شدة اين فلسفه – كه بيشتر از مكاتب فلسفي هند قبول عامه يافته – برهمه – سوترة بادراينه است(در حدود 200 ق‌م)، مشتمل بر 555 سخن كوتاه، كه اولين آنها مقصود تمامشان را بيان مي‌كند: «آرزوي شناختن برهمن». تقريباً هزار سال بعد، گوده – پاده تفسيري بر اين سوتره‌ها نوشت، و اصول باطني اين نظام را به گوينده آموخت و او هم آن را به شنكره آموخت – و شنكره مشهورترين

ويدانته را نوشت و بزرگترين فيلسوفان هند شد.

شنكره در زندگي كوتاه سي و دوساله‌اش به اتحاد فرزانه و پارسا، فرزانگي و مهرباني دست يافت، و اين صفت برترين مردي است كه در هند پديد آمده است. در ميان برهمنان ساعي نمبودري مالابار متولد شد؛ تجملات دنيايي را رها كرد، و در همان جواني سنياسي شد؛ بي هيچ خودنمايي، خدايان هندي را مي‌پرستيد؛ و ، با اينهمه، رازورانه مجذوب شهود برهمن شد، كه دربردارندة همه است. در نظر او ژرفترين دين و عميقترين فلسفه، دين و فلسفة اوپانيشادهاست. مي‌توانست شرك مردم را ببخشايد، اما نمي‌توانست از الحاد سانكيه يا مكتب لاادري بودا بگذرد. به عنوان نمايندة جنوب به شمال رسيد، و در دانشگاه بنارس چنان آوازه‌اي به هم رسانيد كه به والاترين احترامات مفتخر شد، به اين معنا كه مأمور شد با جمعي از شاگردانش در همة تالارهاي مناظرة هند از آيين برهمني دفاع كند. احتمالاً در بنارس بود كه مشهورترين تفسيرهايش را بر اوپانيشادها و بهاگاواد-گيتا نوشت، و در آنها با شدت و حرارتي كه خاص متألهين و اصحاب مدرسه است، به همة مرتدان هند تاخت و آيين برهمني را به آن مقامي از رهبري فكري باز آورد كه بودا و كپيله او را از آن مقام سرنگون كرده بودند.

در اين گفتارها، هرجا سخني از مابعدالطبيعه است، ترهات و تفسيرهاي بي‌اساس بسياري ديده مي‌شود؛ اما اينها را بايد به مردي كه در سي‌سالگي هم به منزلة توماس آكويناس و هم كانت هند است بخشود. شنكره، مانند آكويناس، مرجعيت كامل كتابهاي مقدس سرزمينش را چون يك وحي الاهي مي‌پذيرد، و بعد بر آن مي‌شود تا براي تمام تعليمات كتابهاي مقدس دلايل تجربي و عقلي بيابد. اما، به خلاف آكويناس، عقيده ندارد كه عقل براي چنين كاري كافي باشد؛ برعكس، مي‌انديشد كه ما در قدرت و نقش و وضوح و قابل اعتماد بودن عقل گزافه گفته‌ايم. جيميني راست مي‌گفت كه: عقل يك وكيل دعاوي است، و هرچه را ما بخواهيم ثابت مي‌كند؛ براي هر حجتي مي‌تواند حجتي برابر و متضاد پيدا كند؛ و نتيجة اين امر هم شكاكيتي است كه تمام نيروي منش را ناتوان و همة ارزشهاي زندگاني را سست مي‌كند. شنكره مي‌گويد چيزي كه به آن نيازمنديم نه منطق، كه بينش است، يعني توانايي (يا هنري) كه بيدرنگ بنياد را در چيز بي‌پايه، جاويد را در ناپايدار، و كل را در جزء دريابيم: اين نخستين شرط لازم فلسفه است. دومين شرط، خواهندگي مشاهده، تحقيق و انديشيدن به خاطر دريافتن است، نه به خاطر ابداع، ثروت، و قدرت؛ روگرداندن روح است از هرگونه برانگيختگي، و گرايش و ثمرات كردار. شرط سوم اين است كه فيلسوف بايد خويشتنداري، شكيبايي و آرامش فراچنگ آورد؛ بايد بياموزد كه فراتر از وسوسة جسماني يا علايق مادي زندگي كند، سرانجام آنكه او بايد آرزوي مكشه، يعني آرزوي رهايي از جهل، آرزوي پايان دادن به هرگونه خودآگاهي نفس جداگانه، و

pymnsdtrch@yahoo.com

وحدت بي‌پايان – را در عمق جانش چون آتشي روشن دارد. كوتاه سخن، پژوهنده آن‌قدر كه به تطهير و تربيت ژرفابخش روح نياز دارد، به منطق عقل احتياج ندارد. شايد راز همة آموزش و پرورشهاي عميق همين بوده است.

شنكره بنياد فلسفة خود را برپايگاهي چنان دوردست و دقيق قرار مي‌دهد كه هرگز ديگر بار كاملا بوضوح ديده نشده، مگر هزار سال بعد كه ايمانوئل كانت كتاب نقد عقل محض را نوشت. او مي‌پرسد كه شناسايي چگونه امكان پذير است؟ ظاهراً تمام علم ما ازحواس است، و اين علم حقيقت خارجي را آشكار نمي‌كند، بلكه برداشت حسي (و شايد استحالة) ما را از آن حقيقت مي‌نمايد. پس ما هرگز «امر حقيقي» را از راه حواس به طور كامل نخواهيم شناخت، بلكه فقط مي‌توانيم آن را در پوشش زمان و مكان و علت بشناسيم، كه خود شايد تاري باشد تنيدة اندامهاي حسي و فهم ما – تاري كه شايد مراد از طرح و گسترش آن اين باشد كه حقيقت گريزنده و اغفالگري را بگيرد و حفظ كند. وجودش را حدس مي‌زنيم، اما هرگز نمي‌توانيم خصلتش را به طور عيني وصف كنيم؛ شيوة ادراك ما چنان با موضوع در كمان آميخته است كه هيچ گاه از يكديگر جداشدني نيستند.

اما اين همان ذهن كرايي واهي آدم «خود باور»ي نيست كه خيال مي‌كند با خوابيدن مي‌توان جهان را نابود كرد. جهان هست، اما مايا‌ست؛ فريب نيست، بلكه پديده است؛ نمودي است كه تا حدودي ساختة انديشة ماست. ما نمي‌توانيم به آنها بينديشيم، و اين ناتواني ما يك محدوديت فطري است، يك اويديه، يعني يك جهل، است كه مقيد به همان شيوة ادراك ماست، و از اين رو تمام سرشت ما وارث آن است. به توسط مايا و اويديه و جهل مادرزاد است كه كثرتي در عينيات و سيلاني در تغييرات مي‌بينيم. در حقيقت فقط يك وجود هست، و تغيير «صرف نام» تموجات سطحي صور است. در وراي مايا، يا پردة تغيير و اشيا، تنها واقعيت كل جهان – برهمن – هست، كه راه وصل بدان، نه با احساس يا باعقل، بلكه فقط با بينش و شهود روحي ورزيده و تمرين يافته است.

ابهام طبيعي حس و عقل، كه پديد آمدة اندامها و صورتهاي احساس و فهم است، بدين گونه ما را از دريافت آن روان بي‌تغييري كه بنياد همة روانها و جانهاي فردي است باز مي‌دارد. «خود»ها يا «من»هاي فردي ما، كه به دريافت

اندازه غير حقيقي هستند كه فانوس خيال زمان و مكان؛ اختلافات فردي و شخصيتهاي متمايز مقيد به جسم و ماده‌اند، و، همچون تصاوير شهرفرنگ، دايماً تغيير مي‌كنند و دگرگون مي‌شوند؛ و اين من‌هاي نمودي محض با همان شرايط مادي كه خود جزئي از آنند از ميان مي‌روند. اما، چون زمان و مكان، علت و تغيير را فراموش كنيم، حياتي بنيادي را در خود حس مي‌كنيم كه همان ذات و واقعيت ماست، آن آتمن است كه ما با همة من‌ها و اشيا در آن شريكيم، و غير منقسم است و در همه جا حاضر؛ و اين همان برهمن، يعني خداست.

حال ببينيم خدا چيست؟ همان گونه كه دو «خود» يا دو «من» داريم، يكي من و ديگر آتمن، و دو جهان داريم، يكي نمودي و ديگري بودي، همين گونه هم دو خدا داريم؛ يكي ايشوره، يا آفريدگار، كه مردم او را براساس مكان، علت، زمان، و تغيير مي‌پرستند؛ و ديگري برهمن، يا وجود صرف، كه فيلسوفان متورع او را مي‌پرستند، يعني آن تورعي كه، در وراي اشيا و من‌هاي جدا از هم، يك واقعيت كلي مي‌جويد و مي‌يابد، كه در ميان همة تغييرها او بي‌تغيير است، و در ميان همة دوييها او دويي ناپذير، و علي‌رغم همة ديگرگونيهاي شكل، و زادنها و از ميان رفتنها، او جاويد است. شرك، و حتي خداپرستي، به جهان مايا و اويديه تعلق دارند، آن دو صوري از پرستش هستند كه با صور ادراك

pymnsetareh.yoo.com

و انديشه متناظر مي‌باشند؛ همچنانكه مكان و زمان و علت براي حيات فكري ما لازم هستند، اينها هم براي حيات اخلاقي ما ضروري مي‌باشند، اما ارزش مطلق يا حقيقت عيني ندارند.

براي شنكره وجود خدا مسئله‌اي نيست، زيرا او خدا را به هستي تعريف مي‌كند، و كل وجود واقعي را همان خدا مي‌داند. اما او مي‌انديشد كه وجود يك ذات باري، كه آفريننده يا رهاننده باشد، مسئله‌اي است؛ شنكره، كه گويي اين انديشه را از كانت گرفته، مي‌گويد چنين خدايي را نمي‌توان با دليل اثبات كرد، او را فقط مي‌توان ضرورتي عملي دانست كه به عقول محدود ما آرامش، و به اصول اخلاقي ناتوان ما دلگرمي و نيرو مي‌بخشد. فيلسوف، اگرچه در هر معبدي مي‌تواندعبادت كند و به هر خدايي نماز برد، از اين صور بخشودني ايمان عمومي درمي‌گذرد و پيش مي‌رود؛ و با درك فريب كثرت، وحدت يكتاي كلية اشيا را احساس مي‌كند و خود وجود را چون وجود متعال خواهد ستود، كه وجودي وصف‌ناپذير، بيحد، بيمكان، ابدي و ازلي، بيعلت و بي‌تغيير است، سرچشمه و جوهر تمام حقيقتهاست. مي‌توانيم صفات«آگاه»، «هوشمند»، حتي «نيكبخت» را دربارة برهمن به كار بريم، چون

برهمن همة من‌ها را درخود دارد، و اينها هم چنين صفاتي دارند؛ ولي تمام صفات ديگر را هم مي‌توان به طور يكسان دربارة برهمن به كار برد، چون او صفات همة اشيا را در خود دارد. برهمن اساساً خنثي است، برتر از شخصيت و جنس، وراي خير و شر، و فراتر از همة فرقهاي اخلاقي، اختلافها و اعراض، آرزوها و مقاصد است. برهمن علت و معلول، و ذات بيزمان و پنهان جهان است.

مقصد فلسفه يافتن آن راز و محو كردن جوينده در آن رازيافته است. براي شنكره، با خدا يگانه بودن يعني از جداگانگي و كوتاهي «خود»- با تمام مقاصد وعلايق تنگي كه دارد- فراتر رفتن، يا به زير آن فرو شدن، ناهشيار شدن از همة اجزا، دوييها و اشيا است؛ و در نيروانه‌اي بي‌آرزو، بآرامي همسازشدن با اقيانوس بزرگ وجود، كه در آن نه كشاكش مقاصد، نه من‌هاي ستيزنده، نه اجزا، نه تغيير، نه مكان و نه زمان هست. براي يافتن اين آرامش سعادت آميز(آننده)، انسان بايد نه فقط دامن از جهان فرو چيند، بلكه بايد خود را هم رها كند؛ نبايد غم داشته‌ها و خواسته‌ها را بخورد، حتي غم خوب و بد را؛ بايد به رنج و مرگ چون مايا نگاه كند، يعني آنها را رويدادهاي سطحي جسم و ماده، زمان و تغيير بداند؛ و نبايد به چگونگي شخصي و سرنوشت خود بينديشد؛ فقط يك لحظة تعلق به خود يا مني مي‌تواند تمام آزادي او را نابود كند. رستگاري انسان از كارهاي نيك حاصل نمي‌شود، زيرا كارهاي نيك، جز در جهان مايايي زمان و مكان، ديگر هيچ ارزش و معنايي ندارد؛ فقط دانش بنيادي پارساست كه مي‌تواند رستگاريي را پديد آورد كه شناخت هماني خود و جهان، اتمن و برهمن، روان و خدا، و مجذوبيت جزء در كل است. هنگامي كه اين مجذوبيت كامل

شود، «دور پرگار وجود» مي‌ايستد؛ زيرا آنگاه ديده مي‌شود كه خود يا من جداگانه و شخصيت، كه تناسخ به آن باز مي‌گردد، پندار و وهم است. ايشوره خداي مایاست كه، در پاداش و پادافره، به «خود» وجود دوباره مي‌بخشد؛ شنكره مي‌گويد اما «هنگامي كه هماني [آتمن و برهمن] شناخته شود، آنگاه وجود روان چون آوارة سرگردان، و وجود برهمن به عنوان آفريدگار(يعني، چون ايشوره) ناپديد مي‌شود.» ايشوره و كرمه، چون اشيا و من‌ها، به تعليم بيروني ويدانته تعلق دارند كه براي نيازهاي انسان معمولي سازگار شده است؛ در تعليم دروني و پنهان، روان وبرهمن يكي هستند، هرگز سرگردان نمي‌باشند، هرگز نمي‌ميرند، و هرگز تغيير نمي‌پذيرند.

انديشة شنكره آن بود كه تعليم دروني خود را به فيلسوفان محدود كند؛ زيرا همان گونه كه ولتر عقيده داشت كه تنها جامعة فيلسوفان مي‌تواند بدون قوانين به حياتش ادامه دهد، همان گونه هم جامعة

pymnsetareh@yahoo.com

ابرمردان مي‌توانست آن سوي نيك و بد زندگي كند. نقادان شكايت كرده‌اند كه اگر خيروشر، مايا و جزئي از جهان غيرواقعي است، پس همة مميزات اخلاقي از ميان مي‌رود، و اهريمنان چون قديسان به شمار مي‌روند. اما شنكره با تيزهوشي پاسخ مي‌دهد كه اين مميزات اخلاقي درون جهان زمان و مكان واقعيت دارد، و براي كساني كه در اين جهان [زمان و مكان] زندگي مي‌كنند الزام‌آور است؛ لكن براي رواني كه با برهمن يگانه شده است الزامي در كار نيست؛ چنين رواني مي‌تواند هيچ خطايي نكند، چون خطا معني آرزو و كردار را در خود پنهان دارد، و روان رهايي يافته، بنابر تعريف، در حوزة آرزو و كردار (خودبينانه) حركت نمي‌كند. هركه آگاهانه گزندي به ديگري برساند در سطح مايا زندگي مي‌كند، و تابع مميزات، اصول اخلاقي ، و قوانين آن است. تنها فيلسوف است كه آزاد است، فقط فرزانگي آزادي است.

اين فلسفه، با توجه به اينكه نوشتة جوانك بيست و چند ساله‌اي بود، عميق و دقيق مي‌نمود. شنكره نه فقط آن را با نوشته‌هايش به استادي ساخت و پرداخت و با موفقيت در مناظره از آن دفاع كرد، بلكه گلچيني از آن را هم در برخي از حساسترين شعر ديني هند بازگفت. پس از آنكه در همة مبارزه‌ها شركت جست، در عزلتگاهي در كوههاي هيمالايا خلوت گزيد و، بنا به روايات هندو، در سي و دو سالگي درگذشت. ده انجمن ديني به نام او تأسيس شد؛ و شاگردان بسياري فلسفه‌اش را

از آنها، برخي هم مي‌گويند خود شنكره، شرح ويدانته را براي عموم نوشت و آن را موهه مودگره يا چكش فريب نام گذاشت، كه در آن اصول اين نظام با وضوح و نيرومندي تمام خلاصه شده است:

نادان! عطش ثروت را رها كن، اميال را از دلت بيرون ريز. بگذار ذهنت به آنچه از كرمه‌ات يافته خرسند باشد،... به ثروت، به دوستان، و به جواني مناز؛ زمان در يك لحظه اينها را خواهد برد. اينها را بيدرنگ رها كن كه پر از پندار است، به جايگاه «برهمن» پا بنه... زندگي لرزان است، چون قطرة آبي بر برگ نيلوفري ... . زمان مي‌گذرد، عمر محو مي‌شود، با اينهمه دم اميد هرگز نمي‌ايستد، تن پرچين و آژنگ، موخاكستري، و دهان بي‌دندان مي‌شود؛ عصا در دست مي‌لرزد، با اينهمه انسان از لنگر اميد دست برنمي‌دارد... . هميشه يكساني خود را نگاهدار ... . درتو، درمن، و در ديگران تنها ويشنو خانه دارد؛ از «من» خشمگين يا ناشكيبا شدن بيهوده است. هر «من» را در «من» اصلي بنگر، و هر انديشة «ما» و «تو»يي (دويي) را رها كن.

III- نتايج فلسفه هندو

انحطاط – خلاصه – نقد – تأثير

تركتازيهاي مسلمانان به عصر بزرگ فلسفة هندي پايان داد. تهاجمات مسلمانان، و بعدها هم مسيحيان، به ايمان بومي هند سبب شد كه اين ايمان، در دفاع از خود، به وحدتي آميخته با بيم و ترس كشانيده شود؛ هرگونه مناظره‌اي را خيانت شمرد؛ و ارتداد خلاق را در نوعي يكساني راكد انديشه خفه كند. تا قرن دوازدهم، پارسایاني چون رامانوجه (در حدود 1050 ميلادي) نظام ويدانته را، كه شنكره كوشيده بود آن را به صورت مذهب فيلسوفان درآورد، از نو تفسير كرده، آن را به پرستش حنيف (يا، رسمي) ويشنو، راما، و كريشنا بدل كردند. فلسفه، كه ديگر نواندیشي در آن ممنوع شده بود، نه فقط به صورت كلاسيك درآمد، بلكه سترون شد؛ جزمياتش را از روحانيت گرفت و آنها را با سعي تمام با مميزات بلامرجح و با منطق فاقد عقل ثابت كرد.

pyrusetareh@yahoo.com

با اينهمه، برهمنان در خلوت عزلتگاه، و زير حمايت ابهامي كه به كار مي‌برند، نظامهاي كهن را بدقت در سوتره‌ها و تفسيرهاي دروني حفظ كردند، و حاصل فلسفة هندي را به نسلها و قرنهاي بعد رساندند. در تمام اين نظامها، خواه برهمني و خواه جز آن، مقولات عقل را در برابر حقيقت محسوس يا مرئي ناتوان يا فريبكار نشان داده‌اند؛ و همة خردگرايي قرن

هجده ما، در نظر حكماي مابعدالطبيعة هندي، كوششي بيهوده و سرسري است كه مي‌خواهد جهان بيكران را با مفاهيم ذهني يك بانوي اشرافي سالندار منقاد كند. «آنان كه ناداني پرستند به ظلمت محض فرو مي‌روند؛ آنان كه به دانش خرسندند بيش از اينان به ظلمت فرو مي‌روند.» فلسفة هندي از جايي آغاز مي‌كند كه پايان فلسفة اروپايي است؛ يعني با پژوهش در سرشت معرفت و حدود عقل؛ نه با فيزيك طالس و ذيمقراطيس، بلكه با معرفتشناسي لاك و كانت شروع مي‌كند؛ اين فلسفه ذهن را چيزي مي‌داند كه شناخت آن، بيش از هر چيز، به طور بيواسطه حاصل مي‌شود، و از اين رو نمي‌پذيرد كه آن را به موضوعي تحليل كند كه فقط بواسطه و از طريق خود ذهن شناخته مي‌شود؛ جهان بيروني را مي‌پذيرد، اما عقيده ندارد كه حواس ما بتواند هميشه آن را چنانكه هست بشناسد. تمام علم، جهلي است كه حدود آن از روي نقشه معلوم شده است و به مايا تعلق دارد؛ علم، اساس عقلي جهان را در مفاهيم و عبارات دايم‌التغيير باز مي‌گويد، و عقل فقط جزئي از آن جهان است، يعني جريان متغيري در دريايي بيكرانه. حتي شخصي كه تعقل مي‌كند مياست، پندار است؛ او جز يك پيوستگي موقتي رويدادها، جز يك عقدة گذرا در منحنيهاي ماده و ذهن، در زمان و مكان، چيست؟ – و كردارها يا انديشه‌هايش جز به تحقق نيروهايي كه مدتها قبل از تولد او بودند، كدام؟ جز برهمن هيچ چيز واقعي نيست – برهمن آن اقيانوس پهناور وجود است كه در آن هر صورت موج، يك لحظه يا يك نقطه از كف آن موج است. فضيلت نه دلاوري انجام دادن آرام و بيصداي كارهاي نيك است، و نه شور و جذبة پارسايانه، بلكه فقط شناخت همانيِ خود است با خودهاي ديگر وجود برهمن؛ اخلاق، آن نحوة زندگي است كه از حس اتحاد با همه چيز دست دهد. «آن كس كه همة آفريدگان را در نفس خويش، و نفس خويش را در همة آفريدگان، بازشناسد، ديگر هيچ ناآرامي ندارد. ديگر چه فريبي و چه اندوهي مي‌تواند با او باشد؟»

چند صفت مشخصه، كه به نظر نمي‌رسد از ديدگاه هندي نقصي باشد، اين فلسفه را از تأثير نهادن بيشتر در تمدنهاي ديگر بازداشته است. روش آن، مصطلحات مدرسي آن، و نيز فرضيات ودايي، مانع آن شده است كه اين فلسفه همدلي ملتهاي ديگري را كه فرضيات ديگر يا فرهنگهاي دنيايي‌تري دارند جلب كند. تعليم مذهب مايا به اخلاقيات يا فضيلت عملي چندان دلگرميي نمي‌دهد؛ بدبيني آن دال بر اين است كه، علي‌رغم نظرية كرمه، مسئلة شر را

روشنگري نكرده است؛ و بخشي از تأثير اين نظامها آن بوده است كه در برابر شرهايي كه شايد اصلاح آنها تصور پذير بوده، يا در برابر كاري كه انجام دادنش مقدور بوده، نوعي آرامش طلبي بي‌تحرك را تعالي بخشد. با اين همه، در اين نگرشها عمقي است كه، در مقام مقايسه، فلسفه‌هاي فعال مناطق پرجنبش و نيروبخش را سطحي جلوه مي‌دهد. شايد نظامهاي غربي ما، كه آن قدر اعتماد به نفس دارند كه مي‌گويند «دانش، توانايي است»، آواي كسي باشد كه روزگاري جوان پر شروشوري بوده و اكنون دربارة توانايي و استعداد انساني گزافه مي‌گويد. هرچه نيروهاي ما در تنازع روزمرة ما با طبيعت بيطرف مي‌شود و زمان خصم تحليل مي‌رود، با تساهل بيشتري به فلسفه‌هاي تسليم و آرامش شرقي نگاه مي‌كنيم. از اين روست كه تأثير انديشة هندي بر فرهنگهاي ديگر در روزگار ناتواني يا زوال آنها بيشتر از مواقع ديگر بوده است. هنگامي كه يونان پيروزيهايي به دست مي‌آورد، به فيثاغورس يا پارمنيدس چندان التفاتي نمي‌كرد، اما وقتي كه رو به زوال بود، افلاطون و كاهنان اورفئوسي نظرية تناسخ را پذيرفتند، و زنون تقريباً جبر و تفويض هندي را تعليم مي‌داد؛ و هنگامي كه

pyamsetareh@yahoo.com

يونان با مرگ دست به گريبان بود، نوافلاطونيان و گنوستيكها از چشمه‌هاي هندي سيراب مي‌شدند. گويا سقوط روم و تهيدست شدن اروپا، و افتادن راههاي ميان اروپا و هند به دست مسلمانان، هزار سال مانع تقاطي مستقيم افكار شرق و غرب بوده است. اما مقارن با استقرار بريتانياييها در هند، نشر و ترجمة اوپانيشادها به برانگيختن انديشة غربي آغاز كرده بود. ايدئاليسم فيشته به طور عجيبي با ايدئاليسم شنكره شبيه بود؛ شوپنهاور، و تقريباً آيين بودا، اوپانيشادها و ويدانته را با فلسفة خود تلقين كرد؛ و شلينگ، در روزگار پيري، اوپانيشادها را پخته‌ترين فرزانگي بشريت خواند. نيچه خيلي پيش از آن با بيسمارك و يونانيها به سر برده بود كه به فكر هند باشد، ولي سرانجام آن انديشه‌اي را كه همواره در ذهنش خلجان مي‌كرد بر انديشه‌هاي ديگرش برتري داد – و آن اينكه انديشة دور ابدي صورت ديگري است از تناسخ.

در زمان ما، اروپا بيش از پيش از فلسفة شرق بهره مي‌گيرد، حال آنكه شرق بيش از

پيش از علم غرب سود مي‌جويد. شايد جنگ جهاني ديگري دروازه‌هاي اروپا را به روي فيلسوفان و مذاهب بگشايد – كمااينكه در هم ريختن امپراطوري اسكندر دروازه‌هاي يونان را، و سقوط جمهوري روم دروازه‌هاي روم را باز كرد. طغيان روزافزون شرق در برابر غرب، از دست رفتن آن بازارهاي آسيا كه نگاهدار صنعت و رفاه غرب بوده است، تضعيف اروپا از راه فقر، شقاق، و انقلاب، شايد جهان غرب پاره پاره شده را براي رشد مذهبي نوين، كه مبشر اميد آسماني و يأس زميني باشد، آماده سازد. احتمالاً پيشداوري و تعصب ما چنين فرجامي را در امريكا تصورناپذير مي‌كند: تسليم و ترك نفس با جو پرخروش و هيجان ما، يا با نيروي زيست ما كه ناشي از منابع غني خاك پهناور ماست، همساز نيست. بيشك آب و هواي امريكا سرانجام نگاهدار ما خواهد بود.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيستم

ادبيات هند

زبانهاي هند

سانسكريت – گويشهاي بومي – دستور زبان

همان‌طور كه فلسفه و بسياري از ادبيات قرون وسطاي اروپا به زبان مرده‌اي نوشته شده بود كه مردم از آن چيزي نمي‌فهميدند، فلسفه و ادبيات كهن هند هم به زبان سانسكريتي نوشته شده بود كه ديگر زبان تودة مردم نبود، و همچون اسپرانتوي محققاني بود كه زبان مشترك ديگري ندارند. اين زبان ادبي، كه از تماس با زندگي ملت هند بريده بود، الگوي كار مكتب مدرسي و مهذبان شد؛ كلمات تازه‌اي ساخته مي‌شد، ولي نه به ظرافت طبع مردم، بلكه به ضرورت گفتارهاي فني در مدارس؛ تا آنجا كه سرانجام سانسكريت فلسفه آن سادگي پرقوت سروده‌هاي ودايي را از دست داد و به صورت غولي ساختگي در آمد كه لغات بحر طويل مانندش، همچون كرم كدوي غول آسايي، روي صفحة كتاب مي‌لوليد.

در اين ميان، مردم شمال هند، در حدود قرن پنجم ق م ، سانسكريت را بدل به پراكريت كردند، كما اينكه ايتاليا زبان لاتيني را به ايتالوايي تبديل كرد. مدتي براكريت زبان بوداييها و جينها شد، تا آنكه اين زبان هم، خود، به پالي تحول يافت ــ كه زبان كهنترين متون موجود بودايي است. تا اواخر قرن دهم ميلادي، از اين زبانهاي «هندي ميانه» گويشهاي گوناگوني پديد آمد كه مهمترين آنها «هندي» است. در قرن دوازدهم، زبان «هندوستاني» از آن به وجود آمد كه زبان نيمة شمالي هند است. سرانجام، مسلمانان مهاجم «هندوستاني» را با لغات فارسي انباشتند و بدين طريق گويش نويني به نام «اردو» پيدا شد. همة اينها زبانهاي «هند و ژرمني» بود، كه به هندوستان محدود مي‌شد؛ دكن زبانهاي كهن دراويدي خود را نگاه داشت، مثل تاميل، تلوگو، كانارمي، ملبالم - و

تاميل زبان ادبي مردم جنوب شد. در قرن نوزدهم در بنگال، زبان بنگالي جاي سانسكريت را گرفت و زبان ادبي اين خطه شد؛ چترجي قصه‌نويس، بوكاتچوي آن بود، و تاگور شاعر، پترارك آن. حتي امروزه هم صد زبان در هند رايج است، و ادبيات «سوراج» زبان محاورة فاتحان را به كار مي‌گيرد.

هند، از زمانهاي بسيار دور، به بافتن ريشه، تاريخ، و روابط و تركيبات كلمات آغاز كرد. تا قرن چهارم ق م علم دستوري خاص خود را پديد، و احتمالاً بزرگترين دستوردان شناخته شده، يعني پانيني، را به وجود آورده بود. مطالعات پانيني، پتنجلي (حدود 150 ميلادي)، و بتري-هري (حدود 650 ميلادي) فقه‌اللغه را بنياد گذاشت؛ و اين علم سحرانگيز، كه از تكوين الفاظ بحث مي‌كند، تقريباً حيات خود را در دوره‌هاي جديد مديون كشف مجدد سانسكريت است.

pymonsetareh@yahoo.com

چنانكه پيش از اين ديده‌ايم، در هند عصر ودايي خطنويسي مرسوم نبود. در حدود قرن پنجم ق‌م خط خروشتي ا ز نمونه‌هاي سامي گرفته شده، و در حماسه‌ها و متون بودايي كم‌كم از دبيران سخن مي‌رود. برروي برگهاي نخل و پوست درختان مي‌نوشتند، و نوعي ابزار نوك تيز آهني را به جاي قلم به كار مي‌بردند؛ پوست درخت را عمل مي‌آوردند كه نرم و لطيف شود، سپس، با قلم، حروف را بر آن نقر مي‌كردند. روي پوست مركب مي‌پاشيدند، بعد مركب را از روي برگ پاك مي‌كردند، و فقط توي خراشيده‌ها مركب مي‌ماند. مسلمانان (در حدود 1000 ميلادي) كاغذ را به هند بردند، اما آخر، تا قرن هفدهم، جاي پوست درخت را نگرفت. از ميان اوراق پوست درخت رشته‌اي مي‌گذراندند و آن را مرتب مي‌كردند، و كتابهايي را كه از اين برگها ساخته شده بود در كتابخانه‌هايي گرد مي آوردند كه هندوان آنها را «گنجخانه‌هاي الاهة سخن» مي‌ناميدند. مجموعه‌هاي عظيمي از اين آثار چوبي از انهدام روزگار و جنگ مصون مانده است.

II- آموزش و پرورش

مدارس – روشها – دانشگاهها – تعليم و تربيت اسلامي – نظر يك امپراطور دربارة آموزش و پرورش

خطنويسي حتي تا قرن نوزدهم سهم ناچيزي در آموزش و پرورش هندي برعهده داشت.

شايد به نفع روحانيان نبود كه راز متون مقدس يا مدرسي برهمگان آشكار شود. چون به گذشتة دور تاريخ هند نگاه كنيم، به يك نظام آموزشي برمي‌خوريم 7كه هميشه دردست روحانيان بوده است. اين نظام، كه در آغاز به روي پسران برهمنان باز بود، بعدها، به ترتيب، از طبقه‌اي به طبقة ديگر گسترش يافت، تا در دورة ما كه فقط نجسها از آن محرومند. هر روستاي هندي مدير مدرسه‌اي خاص خود داشت كه از صندوق عمومي حقوق مي‌گرفت. پيش از آمدن بريتانيايي‌ها به هند، فقط در بنگال در حدود هشتادهزار مدرسة محلي وجود داشت؛ يعني براي هر چهارصد نفر يك مدرسه. ظاهراً درصد باسوادها در زمان آشوكا بيشتر از هند امروز بود.

بچه‌ها از شهريور تا بهمن به مدرسة دهكده مي‌رفتند، در پنجسالگي به مدرسه وارد و در هشت سالگي از آن خارج مي‌شدند. آموزش اساساً خصلتي مذهبي داشت، و موضوع درس هم مهم نبود؛ روش معمول از بر كردن بود و وداها هم متنهاي بي‌چون و چراي درسي را تشكيل مي‌داد. خواندن و نوشتن و حساب كردن جزو برنامه بود، اما كار اصلي آموزش به شمار نمي‌آمد؛ منش را برتر از خرد مي‌دانستند، و انضباط جوهر تحصيل بود. چيزي از چوب و فلك يا كارهاي سخت ديگر نشنيده‌ايم؛ اما مي‌بينيم كه، بيش از همه، بر ايجاد عادات شايسته و درست زندگي تأكيد مي‌شود. شاگرد در هشت سالگي به مراقبت رسميتر گورو، يا معلم شخصي يا راهنما، سپرده مي‌شد، كه مي‌بايست با او زندگي كند، و معمولاً اين كار تا بيست سالگي ادامه مي‌يافت. از او انتظار مي‌رفت كه در خدمت گورو باشد (اين گاهي در حد نوكري بود)؛ مكلف به خويشتنداري، عفت، پاكيزگي، و خوراك بيگوشت بود. در اين مقام «پنج شاستره»، يا پنج علم، را مي‌آموخت كه همانا دستور زبان، هنرها و فنون، طب، منطق، و فلسفه بود. سرانجام او را با اين پند فرزانه‌وار به جهان مي‌فرستادند كه فقط يك چهارم آموزش و پرورش از استاد است؛ يك چهارم از مطالعة خود او، يك چهارم از همگنان، و يك چهارم از زندگي حاصل مي‌شود.

شاگرد شايد در حدود شانزده‌سالگي از نزد گورو مرخص مي‌شد و به يكي از دانشگاههاي بزرگي مي‌رفت كه هركدام ماية سرافرازي هند باستان و قرون وسطاي اين سرزمين بود، از قبيل:

pymansetrehoyahoo.com

دانشگاههاي بنارس، تكسيله، ويدربه، آجانتا، اجين، و نالنده. در روزگار بودا دانشگاه بنارس، مثل امروز، دژ علم درست پندار [يا، رسمي] برهمنان بود؛ دانشگاه تكسيله، در زمان حملة اسكندر، در تمام آسيا، به كانون برجستة دانش‌پژوهي هندي معروف، و بيش از همه به مدرسة طبش مشهور بود. دانشگاه اجين به سبب علم نجوم، و دانشگاه آجانتا از لحاظ تدريس هنر، از آوازة بلندي برخوردار بود. نماي سردر يكي از

دانشگاههاي كهن است. دانشگاه نالنده، كه پرآوازه‌ترين نهادهاي تعليمات عالي بودايي بود، اندكي پس از مرگ «استاد» بنياد نهاده شده بود، و دولت درآمد صد روستا را وقف نگاهداري آن كرده بود. ده هزار شاگرد، صد اطاق درس، كتابخانه‌هاي بزرگ، و شش خوابگاه عظيم داشت، هر يك داراي چهار طبقه. يوانگ چوانگ مي‌گويد رصدخانه‌هاي آن «در بخار و مه صبحگاهي از ديده پنهان مي‌شد، و اطاقهاي بالايي آن سر به ابرها مي‌سود.» اين زاير كهن چيني رهروان دانا و درختستانهاي انبوه نالنده را چندان دوست مي‌داشت كه پنج سال در آنجا رحل اقامت افكند. مي‌گويد:«از ميان داوطلباني كه از خارج آرزوي ورود به مدارس مباحثة [نالنده] را داشتند، جمع كثيري از دشواريهاي كار و مباحثه عاجز مي‌شدند و پاي پس مي‌كشيدند؛ و آنهايي كه عميقاً در علم كهن و نو وارد بودند پذيرفته مي‌شدند. از هر ده نفر، دو يا سه تن موفق مي‌شدند.» كساني كه آن اندازه خوشبخت بودند كه پذيرفته شوند، از آموزش، غذا، و جاي رايگان بهره مي‌بردند؛ اما تابع انضباطي سخت، تقريباً نظير انضباط ديرها، بودند. دانشجويان اجازه نداشتند كه با زنان حرف بزنند، يا آنها را ببينند؛ حتي آرزوي تماشاي زن از معاصي كبيره به شمار مي‌رفت. اگر دانشجويي با زني نزديكي مي‌كرد، مي‌بايست يك سال تمام در پوست خر برود، دمش رو به بالا باشد، با دريوزگي روزگار بگذراند، و به گناهش اعتراف كند. هر صبح تمام دانشجويان مي‌بايست در ده استخر شناي بزرگ، كه به دانشگاه تعلق داشت، شستشو كنند. دورة تحصيل دوازده سال طول مي‌كشيد، ولي برخي سي سال ، و برخي هم تا آخر عمر در آنجا مي‌ماندند.

مسلمانان، پس از هجوم به هند، تقريباً تمام ديرهاي شمال هند، چه بودايي و چه برهمني، را ويران كردند. نالنده را در سال 1197 ميلادي با خاك يكسان كردند، و تمام رهروانش را از دم تيغ گذراندند؛ از آنچه پس از اين مهاجمان برجاي مانده هرگز نمي‌توانيم زندگي پرعظمت و جلال هند باستان را ارزيابي كنيم. اما بايد متذكر شد كه اين مهاجمين در حالت بربريت نبودند؛ ذوقي براي زيبايي داشتند، و براي غارتگري خود مجوزهايي ديني ارائه مي‌كردند. وقتي كه مغولهاي سلسلة تيموريان هند بر تخت نشستند، فرهنگي با خود آوردند كه در حد خود عالي بود، اما وسعت نداشت؛ ادبيات را همچون شمشير دوست مي‌داشتند، و مي‌دانستند كه چگونه محاصرة موفقي را با فتحنامه‌اي منظوم بياميزند. در ميان مسلمانان، آموزش و پرورش بيشتر يك كار مزدي بود، و پدران ثروتمند براي پسرانشان لله و معلم سرخانه مي‌آوردند. آموزش و پرورش، به مفهوم اشرافي آن، زينت و قدرت و گاهي هم دستيار مرد صاحب پيشه به شمار مي‌آمد؛ اما معمولاً آن را براي كسي كه گردآلود فقر بود يا مقامي بلند و والا نداشت خطر و عامل تحريكي براي اجتماع مي‌دانستند. دربارة چگونگي روش آموزش للگان مي‌توان از روي يكي از نامه‌هاي مهم تاريخي، يعني پاسخ اورنگ زيب به معلم سابقش، قضاوت كرد. اين معلم از سلطان وظيفه‌اي مي‌خواست:

اي فقيه، چه حاجتي داري؟ طالب آني كه ترا در سلك اميران عاليمقام درگاه خود در آورم؟ برايت بگويم كه اگر تو حق تعليم را، چنان كه بايد، به جا آورده بودي چيزي از اين منصفانه‌تر نبود؛ زيرا اعتقاد من آن است كه چون طفل خوب مهذب و آموخته باشد، لااقل همان قدر در برابر معلمش مكلف است كه در برابر پدرش. اما كو آن اسناد(يعني، تعليمات) خوبي كه تو به من داده‌اي؟ نخست به من چنين آموختي كه همة فرنگستان(كه گويا به اروپا مي‌گويند) چيزي جز جزيرة كوچكي نيست كه

pymansearch@yahoo.com

بزرگترين پادشاه آن، پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند، و سپس پادشاه انگلستان، همچنين دربارهٔ شاهان ديگر، مثل شاهان فرانسه و اندلس، تو آنان را مثل راجه‌هاي كوچك خودمان به من نموده‌اي، به من گفته‌اي كه شاهان هندوستان از آنها خيلي بزرگترند، و آنها(شاهان هندوستان) شاهان بزرگ...، جهانگير و جهان پادشاه بودند؛ و شاهان ايران و ازبك، كاشغر، تاتارستان، ختا، پگو، چين و ماچين، با شنيدن نام شاهان هندوستان برخود مي‌لرزند. الحق چه جغرافيايي عالي! تو بهتر بود دقيقاً به من مي‌آموختي كه آن ممالك جهان را از هم تميز بدهم، و قدرت آنها، راه و رسم جنگيدنشان، رسومشان، دينهاشان، حكومتهاشان، و علايقشان را خوب و درست بفهمم؛ و پژوهش در تاريخهاي موثق، ظهور و پيشرفت، و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم، و دريابم كه آن تغييرات بزرگ و انقلابات در امپراطوريها و مملكتهاي پادشاهي از كجا، چگونه، و براثر كدام خطاها واشتباهات اتفاق افتاده است. از تو بندرت نام اجدادم را، كه بنيانگذاران مشهور اين امپراطوري بودند، آموخته‌ام؛ تو از ياد دادن تاريخ حيات آنها، و اينكه چه راهي را در پيش گرفتند كه چنين فتح عظيمي كردند، كاملاً غافل بوده‌اي. تو فقط فكر و ذكرت اين بود كه زبان عربي و خواندن و نوشتن يادم بدهي. الحق كه بسيار ممنونم كه مرا واداشتي اينهمه وقتم را بر سر زباني تلف كنم كه به ده يا دوازده سال وقت نياز دارد تا كمالش حاصل آيد؛ پنداشته بودي كه شاهزاده‌اي بايد در اين فكر باشد كه عالم نحو يا مجتهد شود و به آموختن زبانهايي به جز زبان همسايگانش افتخار كند، حال آنكه بي آن اطلاعات هم مي‌تواند [شاه] خوبي باشد؛ وقت براي او بسيار گرانبهاست، چون خيلي كارهاي سنگين هست كه بايد دايماً آنها را بياموزد. آيا ذيروحي هست كه جز با اكراه، و حتي با نوعي حقارت، به چنين تمرين غم‌انگيز و خشك و ملال‌انگيز آموختن لغات تن در داده باشد؟

برنيه، كه معاصر اورنگ زيب بود، مي‌گويد: «به اين ترتيب اورنگ زيب نفرتش را از آموزشهاي فضل‌فروشانهٔ معلمانش ابراز مي‌كند؛ و در آن درباريهاي او تأييد مي‌كنند كه ... اين سرزنش را هم به نامهٔ خود افزوده است؛»

نمي‌داني كه دوران طفوليت حالتي است كه معمولاً با خاطرهٔ خوش همراه است، و اگر خوب از آن نگاهداري شود، مستعد فراگرفتن هزاران احكام و تعليمات خوب است، كه عميقاً در تمام باقيماندهٔ عمر آدمي اثر مي‌گذارد، و هميشه ذهن را براي كارهاي بزرگ آماده نگاه مي‌دارد؟ آيا فقه، عبادات، و علوم را، همان طور كه به عربي مي‌آموزند، نمي‌توانيم به زبان مادريمان بياموزيم؟ به پدرم شاه جهان گفتي كه به من فلسفه ياد

خواهي داد. راست است، خوب يادم هست كه تو سالها مرا به مسائل بيهوده دربارهٔ چيزهايي مشغول كردي كه به هيچ وجه مايهٔ رضاي روح آدمي نيست؛ كه سودي در جامعهٔ انساني ندارد؛ پندارهاي توخالي و خيالات محضي هستند كه فقط اين خصوصيت در آنهاست كه دشوار فهمند و خاطرگريز ... هنوز به ياد دارم كه، پس از آنكه نمي‌دانم چه مدت با آن فلسفهٔ خوبت به اين طريق مشغولم داشتي، تمام آنچه به يادم مانده بود عبارت از مشتي الفاظ مبهم و نامنجار بود كه فقط به كار گيج كردن، مشوش ساختن، و خسته كردن افراد با استعداد مي‌خورد، و ابداع آنها فقط اين مزيت را دارد كه بربطالت و جهل مرداني مثل خودت سرپوش بگذارد و ما را معتقد كند كه امثال تو همه چيز مي‌دانند، و در پس آن الفاظ گنگ و مبهم اسرار بزرگي نهفته است كه فقط تو و امثال تو لايق دانستنش هستيد. اگر تو مرا با فلسفه‌اي آشنا كرده بودي كه ذهن را با استدلال منطقي همساز مي‌كند و، آهسته آهسته، آن را چنان عادت مي‌دهد كه جز به ادلهٔ محكم عقلي راضي نشود؛ اگر تو به من آن احكام و تعليمات عالي را آموخته بودي كه روح را از دسترس تهاجمات بخت و اقبال فراتر مي‌برد و موجبات استواري آن را فراهم مي‌آورد و هميشه آن را در يك حال نگاه مي‌دارد واجازه نمي‌دهد كه نه از بهروزي مغرور شود و نه از ادبار خوار؛ اگر دقت كرده بودي كه به من علم خويشتنشناسي و درك اصول

pymsetareh@yahoo.com

نخستين اشيا را بياموزي، و مرا ياري كرده بودي كه تصور شايسته‌اي از عظمت و نظم قابل تحسين عالم وحركت اجزاي آن در انديشه‌ام پيدا شود؛ مي‌گويم اگر تو تدريجاً چنين فلسفه‌اي به من القا كرده بودي، من اكنون خود را بيشتر از آنچه اسكندر مديون ارسطو بود مديون تو مي‌دانستم، و هم وظيفة خود مي‌شمردم كه بهتر از اسكندر در مقام جبران حق استاد برآيم. آيا نمي‌بايست، به جاي آنهمه چاپلوسي، چيزي از نكاتي را كه براي هر سلطان بسيار مهم است به من مي‌آموختي؟ مقصودم تكاليف متقابل سلطان به رعايا و رعايا به سلطان است؛ و آيا نمي‌بايست در نظر مي‌گرفتي كه روزي من بايد، ناگزير، با شمشير براي زندگي و تخت و تاجم با برادرانم به جدال برخيزم؟ ... آيا هيچ به صرافت اين بودي كه به من بياموزي كه محاصره كردن شهر، يا آراستن سپاه يعني چه؟ من اين چيزها را مديون ديگرانم، و هيچ ديني به تو ندارم. برو، به همان دهي كه از آن آمدي برگرد، و نگذار كسي بفهمد كه تو كيستي و چه بر سرت آمده است.

III- حماسه‌ها

«مهابهاراتا» - داستان آن – شكل آن - «بهاگاواد-گيتا» - مابعدالطبيعة جنگ - بهاي آزادي - «رامايانا» - نغمة عاشقانه در جنگل – ربودن سيتا – حماسه‌هاي هندي و يوناني

مدارس و دانشگاهها فقط بخشي از نظام آموزشي هند بود، چون ارزش خطنويسي در اين تمدن كمتر از تمدنهاي ديگر بود، و آموزش شفاهي، تاريخ و شعر اين ملت را حفظ مي‌كرد و گسترش مي‌داد، رسم نقل، گرانبهاترين بخش ميراث فرهنگي مردم را در ميان آنان گسترش داد. و همان طور كه راويان گمنام در ميان يونانيان ايلياد و اوديسه را سينه به سينه سپردند وگسترش دادند، حافظان و نقالان هند هم حماسه‌هاي همواره روزافزوني را كه برهمنان علم افسانه‌اي خود را در آنها انباشته بودند از نسلي به نسل ديگر، و از دربار به

مردم مي‌رساندند.

يكي از دانايان هندي مهابهاراتا را «بزرگترين اثر تخيل» دانسته است كه «آسيا پديد آورده است»؛ و سر چارلز اليت آن را «منظومه‌اي عظيمتر از ايلياد» خوانده است. به يك معنا، در اين قضاوت ترديدي نمي‌توان كرد. مهابهاراتا در آغاز (در حدود 500 ق‌م) منظومة روايتي كوتاهي بود كه با عدة ابياتي متناسب، كم‌كم، با گذشت هر قرن، داستانها و گفتارها، و سپس بهاگاواد-گيتا و بخشهايي از سرگذشت راما به آن افزوده شد، تا سرانجام به 107000 بيت هشت وتدي رسيد، يعني هفت برابر مجموع ايلياد و اوديسه. گروهي مؤلف آن بوده‌اند. وياسه، كه، بنا بر روايات، مهابهاراتا از اوست، خود به معني«آراينده» است. صد شاعر آن را سرودند، هزار خواننده به آن شكل بخشيدند، تا در عهد شاهان گوپته (در حدود 400 ميلادي) برهمنان انديشه‌هاي ديني و اخلاقي خود را در اثري كه در اصل مربوط به طبقة كشتريه بود گنجانيدند و آن را به شكل عظيمي كه امروزه در دست ماست در آوردند.

ماية اصلي اين حماسه دقيقاً براي تعليم ديني آماده نشد، زيرا در آن سخن خشونت، قمار، و جنگ است. در «دفتر اول»، وصف شاكونتالاي زيبا (كه مقدر بود شخصيت اصلي مشهورترين نمايشنامة هند شود) و پسر نيرومندش بهاراتا آمده است. از صلب اين پسر قبايل «بهاراتاي بزرگ» (مهابهاراتا)، كوروها و پاندوها پديد مي‌آيند، كه نبرد خونين آنان بارها رشتة داستان را مي‌گسلد. يوديشتيره، شاه پاندوها، ثروت و سپاه و ملك و برادران، و دست آخر هم همسرش دروپدي، را در

pyamsetareh@yahoo.com

قماري كه دشمنش كورو با طاس پر در آن بازي مي‌كرد، پاك مي‌بازد. قرار بر اين شد كه پاندوها، پس از تحمل دوازده سال تبعيد از خاك زادگاه، ملكشان را پس بگيرند، دوازده سال سپري شد؛ پاندوها نزد كوروها آمدند كه قلمروشان را پس بگيرند؛ جوابي نشنيدند، و اعلام جنگ كردند. هر طرف متحداني پيدا مي‌كند، تا تقريباً تمام شمال هند درگير اين جنگ مي‌شود. اين نبرد هجده روز ادامه داشت و شرح آن پنج دفتر (مهابهاراتا) است؛ تمام كوروها، و تقريباً تمام پاندوها، كشته مي‌شوند. تنها بيشمة پهلوان 100،000 مرد را در ده روز مي‌كشد؛ بنا بر آماري كه شاعر نقل مي‌كند، رويهمرفته شمار به خاك افتادگان به چند صد ميليون تن مي‌رسيد. در ميان اين صحنة خونين مرگ، گاندهاري، ملكة همسر دريته‌راشتره، شاه نابيناي كوروها، از وحشت ديدن كركسهايي كه حريصانه بر جسد پسرش – شاهزاده دوريدنه – مي‌چرخند، مويه و زاري مي‌كند.

شهبانوي پاكدامن، و زن عفيف و هماره نيكوكار و هميشه خوب،

گاندهاري شكوهمند، با اندوه فراوانش در ميدان ايستاد.

ميدان سرخ از سرها و گيسوان پريشان انباشته از جوي خون، سياه،

پوشيده از دستها و پاهاي جنگاوران بيشمار. . . .

و زوزة ممتد شغالان بر عرصة آوردگاه خونين، و كركسان وزاغان بالهاي سياه و نفرت‌انگيز خود را به هم مي‌زنند.

«بيشاچه»هاي پليد، در بزم خون رزم‌آوران، هوا را پر مي‌كنند،

هزاران هزار «راكشسة» گرسنه بند از بند مردگان جدا مي‌كنند.

شاه ديرينه سال را از ميان اين عرصة مرگ و كشتار راه نمودند،

بانوان كورو، با گامهاي لرزان، به ميان مردگان بيشمار گام نهادند،

و شيوني جانسوز بر دشت توفنده طنين افكند

آن هنگامي بود كه پسران، پدران، برادران، و سروران خويش را در ميان كشتگان ديدند،

و چون گرگهاي جنگل را ديدند كه از شكار مقدر تغذيه مي‌كنند،

و آوارگان تيرة نيمشب را ديدند كه در روشناي روز در پي شكار مي‌گردند،

و آن پژواك فرياد درد و شيون پريشاني بر ميدان سهمگين فرو مي‌پيچد،

و گامهاي ناتوانشان مي‌لرزد و برخاك مي‌افتد،

سوگواران، مويان از اندوه مشتركشان، از خويش بي‌خويش مي‌شوند،

pymansetareh@yahoo.com

و حس و جان از تنشان مي‌رود،

بيهوشي مرگ مانندي كه پس از اندوه مي‌آيد، دمي، فراغي زودگذر مي‌آورد.

آنگاه از سينة گاندهاري آه بلندي دردي برآمد،

به دختران پريشان خويش چشم بردوخت و با كريشنا چنين گفت:

«دختران بيقرار من، به شهبانوهاي شوي مردة دربار كورو بنگر،

بر رفتگان عزيز خويش مي‌گريند، به كردار همايي بر جفت خويش؛

چگونه هرز سيماي سرد و رنگباخته در خود عشق زني را بيدار مي‌كند،

چگونه در ميان زن‌آوران بيجان با گامهاي بيقرار آرام مي‌گردند؛

مادران، فرزندان به خاك افتادة خويش را، كه همه به خواب بيهوشي فرو رفته‌اند، به آغوش مي‌گشند،

بيوگان بر شوهران خويش خم شده، در اندوهي بيفرجام مي‌گريند...».

بدين سان، شهبانو گاندهاري كوشيد تا انديشه‌هاي اندوهناك خويش را به كريشنا بگويد، آنگاه، دريغا كه نگاه سرگردانش به پسرش دورِيدنه افتاد،

ناگاهان دردي جانكاه بردلش خنجر زد؛ گفتي هوش و حواس خود را از دست داد؛

بي‌خويش، به كردار درختي در رهگذار طوفان، برخاك افتاد.

ديگر باره در اندوه به هوش آمد، باز به خويي كه پسرش،

ارغواني از خون خويش، زير آسمان فراخ دامن خفته بود، نظر كرد.

و دروِيدنة نازنين خويش را تنگ در آغوش كشيد.

چون آن پيكر بيجان را بر سينه فشرد، سينه‌اش از هاي هاي گريه مي‌لرزيد،

و اشكش، همچون بارانهاي تابستان، بر سر والاي دورِيدنه فرو مي‌باريد،

سري كه به حلقه‌هاي گلي كه هنوز رنگ و رويي داشت، و به نشكاهاي رخشان و سرخ آراسته بود.

آنگاه كه دورِيدنة نازنين من عزم پيكار داشت، گفت:

pymansetareh@yahoo.com

«مادر، چون بر ارابهٔ نبرد بنشينم، مرا شادي آرزو کن، مرا پيروزي آرزو کن.»

به دوريدنهٔ نازنين گفتم: «خداوند بدي را از سر تو دور کناد،

پيروزي در گرو فضيلت است، پيروز باشي.»

اما او دل در نبرد بسته بود، و گناهان خويش به دليريش بسترد؛

اکنون در قلمروهاي آسمانيي مي‌زيد که رزم‌آور با ايمان بدان جايگاه مي‌رسد.

و من بر دوريدنه مويه نمي‌کنم، چون شهزاده‌اي بجنگيد و بر خاک افتاد،

اما شوي عمزده‌ام، سيه روزي او را که باز تواند گفت؟ ...

بشنويد زوزهٔ نفرت‌انگيز شغالان را، گرگها شبها چگونه بيدارند-

زين پيش، کنيزکان سرشار از ترانه و زيبايي مي‌بايست نظاره‌گر خواب او باشند،

بشنويد کرکسان پليد و خونين منقار را که بر اين مرده بال مي‌زنند –

کنيزکان پنکه‌هاي پرداز خويش را برگرد بستر شاهانهٔ دوريدنه تکان مي‌دادند. ...

بيوهٔ نجيب دوريدنه را بنگر، مادري سرفراز از دلاوري لکشمنه،

هنوز چون شهبانويي جوان و زيباست، و چون محرابي از زر رخشان،

از آغوش شيرين شوهر و حلقهٔ بازوان پسر جدا شده،

در جواني و زيبايي، به اندوه و درد تمامي عمر خويش محکوم است.

بردريد سينهٔ سخت و سنگي مرا که زير اين درد ستمگر فرو شکسته.

گاندهاري آيا بايد زنده بماند و به چشم خويش کشتهٔ فرزند والا و نوهٔ خويش را ببيند؟

باز به بيوهٔ دوريدنه بنگريد، چگونه سر پرجلال او را به آغوش مي‌کشد،

چگونه با دستان آرام و ظريف خويش بنرمي او را بر بستر مي‌نهد،

چگونه از شوي در گذشتهٔ عزيز من به عزيزترين پسرش رو مي‌آورد؛

و چگونه اشکهاي مادر راه نالهٔ تلخ بيوه را در گلو مي‌بندد؛

پيکرش همچون برگ نيلوفر آبي نرم و طلايي است؛

pymansetareh@yahoo.com

اي نيلوفر من، اي دخترم، اي غرور بهاراتا و آوازة كورو!

اگر وداها را حقيقتي است، دوريدنة دلاور را جايگاه بر آسمانهاست؛

چرا در اين اندوهگيني درنگ كنم كه از نوازش عشق او بريده‌ايم؟

اگر در «شاستره» حقيقتي باشد، پسر نبرده‌ام در آسمان جاي دارد؛

چرا در اندوه درنگ كنيم، چون او وظيفة خاكيش را به انجام رسانده.

در اين حكايت عشق و نبرد، هزاران نكتة الحاقي وارد شده است: كريشنا (خدا) كشتار را در يك بند از شعر متوقف مي‌كند تا در شرافت جنگ و كريشنا سخن بگويد؛ بيشمة محتضر مرگش را به تعويق مي‌اندازد تا قوانين نظام طبقاتي، ارث، ازدواج، هدايا، و آيينهاي سوزاندن جسد را شرح دهد؛ فلسفة سانكيه و اوپانيشادها را روشنگري كند؛ و مشتي افسانه، روايت، و اسطوره نقل كند؛ و، در گفتاري بلند، وظايف سلطنت را براي يوديشتيره شرح دهد؛ بر اين پهندشت واديهاي خشك علم‌الانساب، جغرافيا، الاهيات، مابعدالطبيعه، واحه‌هاي درام و عمل را از يكديگر جدا مي‌كنند؛ فابلها و افسانه‌هاي پريان، داستانهاي عاشقانه و زندگي اوليا، به مهابهاراتا نوعي بيشكلي و نيز مجموعه انديشه‌هايي داد – كه آن از بيشكلي ايلياد و اوديسه بدتر، و اين از مجموعة انديشه‌هاي آن دو غني‌تر است. در اين حماسه آنچه ظاهراً سرير جنبش و قهرماني و جنگ بود، در دست براهمه به صورت كرسي خطابه‌اي در مي‌آيد كه از آن، قوانين مانو، اصول يوگه، دستورهاي اخلاقي، و زيبايي نيروانه را به مردم تعليم دهند. «قانون زرين» به اشكال بسيار بيان مي‌شود. سخنان كوتاه اخلاقي زيبا و خردمندانه فراوان است؛ و داستانهاي زيبايي دربارة وفاداري در زناشويي (نله، دمينتي، سويتري)آرمان برهمني را در باب همسر وفادار و صبور به زنان شنونده مي‌آموزد.

والاترين منظومة فلسفي ادبيات جهان، يعني بهاگاواد-گيتا، يا سرود خدايي، در ميان روايت اين نبرد بزرگ آمده است. بهاگاواد-گيتا به منزلة «عهد جديد» هند است، پس از وداها آن را حرمت مي‌نهند، و مثل كتاب مقدس يا قرآن آن را براي اداي سوگند در دادگاهها به كار مي‌برند. ويلهلم فون هومبولت دربارة آن چنين مي‌گويد:«زيباترين، يا شايد تنها سرود حقيقي و فلسفي موجود در همة زبانهاي شناخته شده است؛ ... شايد عميقترين و والاترين چيزي است كه جهان مي‌تواند عرضه كند.» هند، كه اعتنايي به چيزهاي فردي و

جزئي ندارد، پيرامون آفريده‌هايش پرده‌اي از گمنامي مي‌كشد، و گيتا هم از اين روش بركنار نمانده است. نه نام مؤلف آن را مي‌دانيم و نه تاريخ پديد آمدنش را. شايد قدمت آن را بتوان بين 400 ق‌م و 200 ميلادي دانست. صحنة اين شعر نبرد ميان كوروها و پاندوهاست؛ زمينة شعر بيزاري دلاور پاندوها، يعني ارجونه، از جنگيدن در نبردي مرگبار است كه مي‌بايست با خويشان نزديكش در سپاه خصم بجنگد. ارجونه با خداي خود، كريشنا، كه نظير خداي هومري در كنار او مي‌جنگد، فلسفة گاندي و مسيح را باز مي‌گويد:

اي كريشنا، مردم خويش را چون مي‌نگرم، صف آراسته و پيكارجوي،

تاب دست و پايم رفته، كامم خشك شده، تنم مي‌لرزد، و موي بر تنم مي‌ايستد.

pymarsetareh@yahoo.com

كمان گانديوه از دستم مي‌لغزد، و سراپاي پوستم نيز مي‌سوزد. استوار نمي‌توانم ايستاد.

دلم مي‌لرزد.

اي بلند موي كيشوه[كريشنا]، فال بد مي‌بينم، از كشتن مردمم در نبرد هيچ خوبي نمي‌بينم.

اي كريشنا، من نه آرزومند پيروزيم، نه پادشاهي، و نه خوشي. اي كريشنا، مرا از پادشاهي يا كامجويي يا بگو از زندگاني چه حاصل؟

آنان را كه آرزوي شاهي، كام و خوش مي‌كنيم، اينجا در نبرد ايستاده‌اند، از جان و خواستهٔ خويش دست بداشته.

آموزگاران، پدران، پسران، و نيز نيايان؛ داييها و پدران همسران، نوگان و برادران همسر و خويشان [ديگرند].

اي مدوسودنه [كريشنا] شاهي سه جهان را نيز هم به كشتن اينان راضي نيم، گر خود بكشندم؛ تا چه رسد به شاهي بر خاك!

اي كريشنا، گيرم كه پسران دريته-راشتره را كشتيم، ما را چه شادي از اين تواند بود؟

خود اگر اين كينه‌جويان را به قتل آريم، گناه نصيبمان خواهد شد و بس. . .

دريغا! بر آن شده‌ايم كه دست به گناه بزرگي بيازيم ما، خود از آز پادشاهي است كه مي‌كوشيم جان مردم خويش بستانيم!

مرا آن بسي نيكوتر خواهد بود كه پسران دريته-راشتره، رزم‌ابزار در دست، خون مرا كه در نبرد پايداري نمي‌كنم و بي‌سلاح مي‌مانم ضرورتيد.

آنگاه كريشنا، كه الوهيت او از شادي او در نبرد نمي‌كاهد، در مقام پسر ويشنو، توضيح مي‌دهد كه بنا بر كتابهاي مقدس، و بهترين انديشهٔ درست‌پندار، كشتن خويشان در جنگ درست

و دادگرانه است؛ و وظيفهٔ ارجونه است كه از قوانين كاست كشتريهٔ خود پيروي كند، با وجدان خوب و ارادهٔ نيكو بجنگد و بكشد؛ وانگهي، تنها تن كشته مي‌شود، اما روح باقي مي‌ماند، و پوروشهٔ از ميان نرفتني سانكيه و آتمن بي‌تغيير اوپانيشاد را روشنگري مي‌كند:

بدان كه آنچه همه را سرشار مي‌كند نابود نمي‌شود. از اين بودن بي‌تغيير، هيچ كس نمي‌تواند نابودي پديدآورد.

گويند كه اين تن‌هاي كالبد گرفتهٔ جاويد، كه نابودنشدني و دريافتني هستند، به پايان مي‌رسند. پس، اي پارته(ارجونه) ، نبرد كن.

آن كه مي‌انديشد اين را مي‌كشد، و آن كه مي‌انديشد اين كشته شده است، اين هر دو، حقيقت را در نيافته‌اند؛ اين نه مي‌كشد و نه كشته مي‌شود.

pymansetaref@yahoo.com

نه هرگز زاده مي‌شود، و نه هيچ گاه مي‌ميرد؛ به هستي كه آمد، نيست نخواهد شد. او نزاده، جاويد، برماننده، و آغازين است. تن كه كشته شود، او كشته نمي‌شود.

آن كه مي‌داند كه اين نابودنشدني و جاويد، نيافريده و بي‌تغيير است، اي پارته (ارجونه)، چون اويي چگونه مي‌تواند ديگري را بكشد يا ديگري را به كشتن برانگيزد.

كريشنا، كه همچنان به ارجونه مابعدالطبيعه مي‌آموزد، سانكيه و ويدانته را به شكل خاصي تركيب مي‌كند كه مورد قبول فرقة ويشنوه است. او مي‌گويد كه همه چيز خود را با «برترين بودن» يك و همان مي‌داند:

اي برندة ثروت (ارجونه)، چيزي نيست كه فراتر از من باشد. هرچه اينجا هست به من آويخته است، به كرداردهاي گوهر بر رشته‌اي.

اي پسر كونتي [ارجونه]، طعم آبهايم من، روشني ماه و خورشيدم من. لفظ «اوم» همة وداهايم من، آواز اثيرم، و مردي مردانم من.

بوي خوش ناب خاكم و رخشندگي آتشم من. زندگاني همة هستيها و رياضت مرتاضانم من.

اي پارته(ارجونه)، بدان كه تخمة جاويدان همة هستيهايم من، هوش هوشمندانم من؛ روشناي روشنانم من.

نيروي نيرومندانم من، بي‌كام و بي‌رنگم [شهوت] من. اي سرور پارته‌ها (ارجونه)، من آن كام موجوداتم كه خلاف آيين نيست.

دانايان باچشمي يكسان نگرند برهمن دانا و فروتن را، گاو را و پيل را، يا خود سگي يا از «كاست رانده»اي را.

اين منظومه، از نظر رنگهاي مكمل، و از نظر تناقضات مابعدالطبيعي و اخلاقي كه مغايرت و پيچيدگي زندگي را منعكس مي‌كند، غني است. هنگامي كه مي‌بينيم انسان آنچه را به نظر پايگاه اخلاقي عاليتري است مي‌پذيرد، اما خدا به اين دستاويز لرزان، كه حيات را نمي‌توان كشت وفرديت امري است غيرواقعي، جانب جنگ و كشتار را مي‌گيرد، دچار حيرت و شگفتي مي‌شويم. ظاهراً آنچه نويسندة بهاگاواد-گيتا در انديشه داشت اين بود كه روان هندي را از آرامش طلبي رخوت‌آور مذهب بودايي بيرون آورد، و در او تمايلي به جنگيدن براي هند ايجاد كند؛ اين عصيان طبقة كشتريه بود كه حس مي‌كرد دين، سرزمينش را ناتوان مي‌كند، و او با غرور اشاره مي‌كند كه بسياري از چيزها گرانبهاتر از صلح هستند. رويهمرفته درس خوبي بود كه اگر هند آن را عمقاً مي‌آموخت، مي‌توانست آزادي خود را حفظ كند.

دومين حماسة هندي از همة كتابهاي هندو مشهورتر و مطلوبتر است، غربيان آن را آسانتر از مهابهاراتا مي‌فهمند. رامايانا كوتاهتر از آن است؛ فقط هزار صفحه است كه هر صفحه‌اش 48 بيت دارد؛ و اگرچه از قرن سوم قم تا قرن دوم ميلادي به آن نيز افزوده‌اند، اين افزوده‌ها كمتر از مهابهاراتاست و ارتباط موضوع اصلي را چندان قطع نمي‌كند. بنابر روايات، اين حماسه سرودة والميكي است، كه او هم مثل مؤلف فرضي مهابهاراتا، يكي از شخصيتهاي داستان است؛ اما بيشتر

pymansoren@yahoo.com

احتمال مي‌رود كه اين حماسه ساختة خنياگران دوره گردي باشد كه نظير نقالاني هستند كه هنوز هم آن را تا نود شب پياپي براي شنوندگان مسحور شده نقل مي‌كنند.

مهابهاراتا، چنانكه ذكر شد، داستان جنگ بزرگي است كه خدايان و انسانها در آن شركت دارند، و يكي از علل درگرفتن آن هم ماجراي گم شدن زن زيبايي است از ميان يك ملت، و افتادن او به دست ملتي ديگر؛ از اين رو مي‌توان آن را به ايلياد تشبيه كرد. همين طور رامايانا هم به اوديسه شباهت دارد، كه از مرارتها و آوارگيهاي يك قهرمان، و چشم به راهي صبورانة همسر او، كه مي‌خواهد به او بپيوندد، حكايت مي‌كند. در آغاز حماسه، تصويري داريم از يك عصر طلايي، و آن دوره‌اي است كه دشه-رته، از پايتختش آيودهيا، بر قلمرو كسله(اودة كنوني) سلطنت مي‌كند.

دشه-رته سرشار از شايستگي شاهانه، سرشار از علم مقدس ودايي،

در روزگاران شاد گذشته بر امپراطوريش پادشاهي مي‌راند. ...

راستكاران در صلح مي‌زيستند، از ثروت توانگر، و در نيكي والا،

نه رشك در سينه‌هاشان جايي داشت و نه دروغ در گفتارشان رنگي.

پدران با خانواده‌هاي خوشبخت خود مالك دام، غله، و زر خويش بودند؛

فقر تلخ و قحطي را در آيودهيا جايي نبود.

نزديك آنجا مملكت پادشاهي ديگري به نام ويديهه بود كه جنكه برآن سلطنت مي‌كرد. او خود، مانند كينكيناتوس دلير، «خيش برمي‌داشت و زمين را شخم مي‌زد.» روزي، از

برخورد خيش او به زمين، دختر زيبايي به نام سيتا از شيار خاك بيرون جهيد. ديري نگذشت كه مي‌بايست سيتا را به خانة بخت بفرستد؛ جنكه براي خواستگارانش مسابقه‌اي ترتيب داد، به اين معنا كه هر كه بتواند كمان جنگي او را خم كند، عروس از آن او خواهد بود. بزرگترين پسر دشه-رته، يعني راما، «شير دل، آهنين پنجه، نيلوفري چشم، شكوهمند چون فيل جنگلي، با تاج گرة گيسوانش»، به مسابقه آمد. فقط او كمان را خم كرد؛ و جنكه دخترش را با عبارت خاص ازدواج هندو به او پيشكش كرد:

اين سيتاست، فرزند جنكه، عزيزتر از جانش؛ اي شاهزاده، از اين پس، او شريك فضيلت تو، و همسر وفادار تو خواهد بود؛

شريك بهروزي و اندوه تو، و در هر سرزميني از آن تو خواهد بود؛

در شادي و اندوه او را بنواز، دستش را ميان دستت بگير؛

همچنان كه سايه به دنبال جسم است،

او نيز براي سرورش همسري وفادار است،

pymansetareh@yahoo.com

و سيتاي من، نيكوترين زنان، ترا در مرگ يا در زندگي دنبال خواهد كرد.

پس راما با شاهزاده خانم عروس - «با پيشاني همچو عاج، لباني چون مرجان، و دندانهايي چون مرواريد رخشان»- به آيودهيا باز مي‌گردد، و با پارسايي و آرامي و بخشندگيش دل از كسله‌ها مي‌رباید. ناگهان ابليس به شكل همسر دوم دشه-رته، موسوم به كيكيي، به اين بهشت عدن پا مي‌نهد. دشه-رته به او قول داده بود كه هرچه از او بخواهد برآورد؛ و او هم به همسر[ديگر] دشه-رته، كه پسرش راما وارث تاج وتخت بود، رشك مي‌برد. از اين رو، از دشه-رته مي‌خواهد كه راما را مدت چهارده سال از آن قلمرو تبعيد كند. دشه-رته با، احساس شرافتي كه فقط يك شاعر ناآشناي به سياست مي‌تواند آن را بفهمد، سرقولش مي‌ايستد، و آماده مي‌شود كه تك وتنها راه جنگل در پيش گيرد؛ ولي سيتا پافشاري مي‌كند كه با او برود. سخنش جزئي از محفوظات تقريباً هر عروس هندوست؛

«اسب و ارابه وكاخ زراندود، اينها را در زندگي زن قدري نيست؛

همسر دلبند و دوستدار را سايهٔ شوي عزيزتر است. ...

آوارگي جنگلها را سيتا از كوشكهاي پدري خوشتر دارد،

نه به خانه مي‌انديشد و نه به خويشان، در عشق شوي خويش كاشانه مي‌كند. ...

و از جنگل نورسته و خوشبو ميوه‌هاي صحرايي خواهد چيد،

بقية خوراكي كه راما آن را خورده باشد دلپذيرترين خوراك سيتا خواهد بود.»

لكشمنه، برادر راما، هم التماس مي‌كند كه همراه راما برود:

«تو تنها با سيتاي مهربان سراسر در تاريكي راه خواهيد سپرد؛

بگذار كه لكشمنهٔ وفادار تو او را شب و روز پاسباني كند؛

بگذار لكشمنه با كمان و ترکشش در تمام جنگلها بگردد،

و با تبرش جنگل را فرو فكند؛ و با دستهايش خانه بر آورد.»

حماسه از اينجا به بعد به صورت چكامهٔ جنگل در مي‌آيد و متذكر مي‌شود كه چگونه راما، سيتا، و لكشمنه رهسپار جنگل شدند؛ چگونه مردم آيودهيا، سوگوار و غمگين. تا شامگاه، همپاي آنان مي‌رفتند؛ چگونه تبعيديان شبانگاه خود را از همرهان مشتاق خويش پنهان داشته، تمام چيزهاي باارزش و جامه‌هاي شاهانهٔ خود را به جا گذاشتند، پوست درختان و بورياي بافته به تن كردند، و با شمشيرهايشان از ميان جنگل راه مي‌گشودند، وقوتشان ميوه و مغز ميوه بود.

سيتا، اغلب، شاد و كنجكاوتر از هميشه، رو به سوي راما مي‌كرد،

نام درختي يا پيچكي، ميوه‌اي يا گلي را كه پيش از اين نديده بود مي‌پرسيد. ...

pymansetareh@yahoo.com

طاووسان پيرامونشان شادمانه پرواز مي‌كردند، بوزينگان بر شاخه‌ها مي‌جهيدند. ...

راما در پرتو زرين بامدادي در آب رود غوطه مي‌خورد،

سيتا، بدان گونه كه نيلوفر پي جوييار مي‌رود، به دنبال آب روان مي‌شد.

كنار رودي كلبه‌اي ساختند، خود را با زندگي در جنگل تطبيق دادند و به اين زندگي دل نهادند. اما شورپه‌نكا، از شاهدختهاي جنوب، كه در جنگل سرگردان بود، راما را مي‌بيند و عاشقش مي‌شود، از پاكدامني راما دلگير مي‌شود و برادر خود راونه را برمي‌انگيزد كه سيتا را برباید. راونه توفيق مي‌يابد و سيتا را مي‌رباید و به دژ دوردست خود مي‌برد و به ياوه مي‌كوشد كه او را بفريبد. چون پيش خدايان و سرايندگان كاري نيست كه نشود كرد، راما هم سپاه گراني مي‌آراید و به قلمرو راونه مي‌تازد، و او را در نبردي فرو مي‌شكند؛ سيتا را مي‌رهاند، و سپس (چون روزگار تبعيدش به سر آمده) در هواييماي با او به آيودهيا باز مي‌گردد، كه در آنجا برادر وفادار ديگر تخت سلطنت كسله را به او باز مي‌گرداند.

بنا بر بخشي، كه احتمالاً بعدها به منظومه الحاق شده، راما سخن بداندیشان و شكاكاني را كه عقيده داشتند نمي‌توان قبول كرد كه سيتا كه در كاخ راونه بوده گاهي به آغوش او نرفته باشد، مي‌پذيرد. اگرچه او از اوردالي آتش (آزمايش با آتش) سرفراز بيرون مي‌آيد،

و اين بيگناهي او را ثابت مي‌كند، اما راما با آن شيوة تلخ موروثي، كه بدان وسيله يك نسل گناهان و خطاهايي را كه در جواني از بزرگتران خود ديده دربارة نسل بعدي تكرار مي‌كند، سيتا را به عزلتگاهي در جنگل مي‌فرستد. سيتا واليكي را در جنگل مي‌بيند؛ و دو پسر براي راما مي‌زاید. سالها بعد، اين دو پسر، به عنوان خنياگران دوره گرد، در محضر راماي دلشكسته حماسه‌اي را كه واليكي از خاطرات سيتا ساخته بود مي‌خوانند. راما پسرانش را مي‌شناسد، و پيامي به سيتا مي‌فرستد و از او درخواست مي‌كند كه برگردد. اما سيتا، دلشكسته از آن بدگماني شوهر، كه چنان تهمتي به او بسته بود، در خاك، كه روزگاري مادرش بود، ناپديد شد. راما سالهاي بسيار در تنهايي و اندوه سلطنت مي‌كند، آيودهيا در دورة سلطنت مهرآميز او همان مدينة فاضلة روزگار دشه‌رته مي‌شود:

و فرزانگان كهن آورده‌اند كه، به روزگار شاد شاهي راما،

رعاياش دستخوش مرگ نابهنگام و بيماريهاي مصيبت بار نشدند؛

بيوگان در اندوه از دست دادن نابهنگام سرورانشان نمي‌گريستند،

مادران در عزاي كودكاني كه يمه مي‌ربود مويه نمي‌كردند؛

راهزنان، فريبكاران، و فريبندگان شاد با دروغ كسي را نمي‌فريفتند؛

همسايه همسايهٔ درستكارش را دوست مي‌داشت، و مردم شاهشان را.

همان گونه كه فصول پياپي مي‌گذشتند، درختان ميوه‌هاي فراوان مي‌آوردند،

pymansetoreh@yahoo.com

و زمين با شادماني و حقگزاري هيچ گاه از بارآوري نمي‌ايستاد.

باران به موسم خويش مي‌آمد، و هرگز تندباد آفت خيز نمي‌وزيد،

دره‌هاي خرم و باصفا پرحاصل و پرمرتع بودند.

دستگاه بافندگي و سندان و زمين شخم زده و بارور، همه، محصول خود را مي‌دادند، و مردمان، شادمانه، به دسترنج نياكان كهن خويش مي‌زيستند.

اين حماسه، داستان دلپذيري است كه حتي يك نفر كلبي امروزي هم، اگر چنان كه بايد عاقل باشد، مي‌تواند گهگاه خود را به اين سرگذشت و نواي سرود بسپارد و لذت ببرد. اين منظومه‌ها، اگرچه شايد از نظر كيفيت ادبي، يعني در منطق ساخت، رونق و درخشش زبان، عمق چهره‌پردازي و حفظ امانت در توصيف اشيا، به پاي حماسه‌هاي هومر نمي‌رسد، از لحاظ رقت احساسات، تعالي شأن زن و مرد، تا حد كمال مطلوب، تجسم زنده – و گاه واقعپردازانة – حيات ممتاز است. راما و سيتا خوبتر از آنند كه بتوان آنها را انسانهاي واقعي دانست؛ اما دروپدي، يوديشيتره، دريته-راشتره و گاندهاري، همه، تقريباً مانند اخيلس، هلنه، اوليس، و پنلوپه افرادي عادي هستند. هندو بحق معترض است كه هيچ بيگانه قادر نيست دربارة اين حماسه‌ها داوري كند، چه رسد به اينكه به درك آنها توفيق يابد. براي او اين حماسه‌ها فقط داستان نيستند، نگارخانة شخصيتهاي آرماني هستند، و هر هندو مي‌تواند سلوك خود را از آنها سرمشق بگيرد؛ مجموعه‌اي است از سنن، فلسفه، و الاهيات هند، و بالجمله كتابهاي مقدسي هستند كه،

همچنان كه يك مسيحي كتاب تأسي به مسيح يا حيات قديسان را قرائت مي‌كند، آنها را مي‌خواند. هندوي مؤمن معتقد است كه كريشنا و راما تجسمهاي الاهي بودند، و هنوز به آنان نماز مي‌برد؛ و هنگامي كه داستان آنها را در اين حماسه‌ها مي‌خواند احساس مي‌كند كه، علاوه بر كسب لذت ادبي و تعالي اخلاقي، ثواب ديني هم مي‌برد. او به اين امر اعتماد دارد كه اگر رامايانا را بخواند، از هر گناهي پاك مي‌شود؛ و [خداوند به او] پسري خواهد داد؛ و نيز، با ايماني ساده، نتيجة غرورآميز مهابهاراتا را مي‌پذيرد، كه مي‌گويد:

اگر مردي «مهابهاراتا» بخواند و به تعاليمش ايمان داشته باشد، از هر گناهي پاك مي‌شود و پس از مرگ به آسمان مي‌رود . . . نسبت «مهابهاراتا» به تاريخهاي ديگر همچون كره است به خوراكيهاي ديگر؛ همچون برهمنان است به انسانهاي ديگر؛ . . . همچون اقيانوس است به استخر آب؛ همچون گاو است به چارپايان ديگر. . . . آن كه با دقت، و از ته دل، به «شلوكه»هاي «مهابهاراتا» گوش فرا دهد و به آنها ايمان داشته باشد، در اين جهان از عمر دراز و نام نيك، و در آن جهان از منزل جاويد برخوردار مي‌شود.

IV- درام

منشأها - «رابة گلين» - ويژگيهاي درام هندي – كاليداس – داستان «شاكونتالا» - ارزيابي درام هندي

به يك معنا، درام در هند به قدمت وداهاست، زيرا دست كم هستة آن در اوپانيشادهاست. بيشك درام مبدأ و منشأ قديمتر و مؤثرتري از اين نوشته‌هاي مقدس دارد، كه همان تشريفات و جشنواره‌هاي

pymansetan@yahoo.com

مراسم قرباني و دسته‌هاي نمايش مذهبي است. سومين منشأ درام در رقص است نه آن رقصي كه فقط آزاد كردن انرژي است، يا رقصي كه جانشين خفت و خيز است، بلكه رقص به صورت آيين جدي تقليد و القاي كارها وحوادثي كه براي قبيله امري حياتي به شمار مي‌رود. شايد منشأ چهارم هم در نقل شعر حماسي باشد، كه در اجتماع و به صورت زنده مجسم مي‌شد. اين عوامل با هم تئاتر هند را پديد آوردند و مهري ديني بر آن زدند كه در سراسر عصر باستاني، برماهيت اصلي درام، منبع حماسي يا ودايي موضوعات آن، و نيز در دعاي خيري كه هميشه پيش از نمايش خوانده مي‌شود، پايدار مانده است.

شايد آخرين انگيزهٔ نمايش ناشي از روابط ميان هند و يونان باشد، كه با حملهٔ اسكندر پديد

آمد. پيش از دوران آشوكا، هيچ مدركي در باب درام هند در دست نيست، آنچه هم از دوران او در دست است چندان اعتباري ندارد. كهنترين نمايشنامه‌هاي موجود هندي نسخ خطيي است بر برگ نخل، كه اخيرا در تركستان چين كشف شده است. از جمله سه درام بود؛ مؤلف يكي از آنها اشوگشه نام دارد كه از متألهين دربار كنيشكه است. از قالب فني اين نمايشنامه و شباهت دلقك آن به نوع دلقكهاي خاص و سنتي تئاتر هندي چنين برمي‌آيد كه در هنگام تولد اشوگشه درام در هند قدمتي كهن داشته است. در سال 1910، دكتر راوانكور، سيزده نمايشنامه به زبان باستاني سانسكريت به دست آمد كه، با شك و ترديد، آنها را منسوب به باسه(حدود سال 350 ميلادي) دانسته‌اند. او در هنر نمايشنامه‌نويسي پيشگام كالياس است، كه او را بسيار ارج مي‌نهاد. كالياس در پيشگفتار «مالويكا»يش، به طرزي ناخودآگاه، نسبيت زمان و صفات را به صورت قابل ستايشي توصيف مي‌كند، و مي‌پرسد: «آيا مي‌توان از آثار مصنفان نام‌آوري چون باسه، سوميله، و كوي پوتره غافل ماند؟ آيا تماشاگران مي‌توانند به كار شاعري نو، كالياس نام، حرمت نهند؟»

تا چندي پيش، كهنترين نمايشنامهٔ هندي كه محققان مي‌شناختند ارابهٔ گلين بود. بنا بر متن نمايشنامه، نام نويسنده شودر كه شهريار گمنامي است (قبول اين مدعا الزامي نيست) كه او را استاد وداها و رياضيات و رام كردن فيلان و هنر عشق‌ورزي وصف كرده‌اند - در هر حال، در تئاتر كه استاد بوده است. مسلماً نمايشنامه‌اش جالبترين نمايشنامه‌اي است كه از هند به دست ما رسيده است؛ تركيب هوشمندانه‌اي است از ملودرام (نمايش و موسيقي) و طنز، با عباراتي عالي كه از شور و توصيف شاعرانه‌اي برخوردار است.

براي نشان دادن خصلت نمايش هندي، خلاصه‌اي از طرح اين نمايشنامه بيش از يك كتاب تفسير به كار مي‌آيد. در پردهٔ اول، چارو-دته را مي‌بينيم كه زرگاري توانگر بوده، و اكنون از گشاده دستي و بدفرجامي به تنگدستي افتاده است. دوستي دارد ميتريه نام، كه برهمن ابلهي است و در نمايشنامه نقش دلقك را برعهده دارد. چارو از ميتريه مي‌خواهد كه براي خدايان يك قرباني اهدا كند، اما برهمن زير بار نمي‌رود و مي‌گويد: «وقتي خدايان كه تومي‌پرستي كاري برايت نمي‌كنند، ديگر اين كار چه فايده دارد؟» ناگهان زن جوان هندويي، از خانواده‌اي بزرگ و بسيار ثروتمند، خود را به حياط خانهٔ چارو مي‌اندازد، و از دست تعاقب كننده‌اي پناه مي‌خواهد؛ اين تعاقب كننده كه سمستانكه نام دارد، برادر شاه و نقطهٔ مقابل چارو است، به اين معني كه اين يك چنان خوب است كه كاريش نمي‌شود كرد، و آن يك چندان بد كه باورش نمي‌توان كرد. چارو از دختر حمايت مي‌كند، و سمستانكه را از خانه بيرون مي‌اندازد و تهديد به انتقام او را به چيزي نمي‌گيرد. دختر، كه نامش وسنته-سيناست، از چارو مي‌خواهد كه درج جواهراتش را در جاي امني نگاه دارد، كه مبادا دشمنانش آن را از او بدزدند، و نيز بهانه‌اي داشته باشد كه دوباره نجات دهنده‌اش را ببيند. چارو قبول مي‌كند؛ درج را مي‌گيرد، و او را تا سراي بزرگش همراهي مي‌كند.

pymnsetareh@yahoo.com

پردهٔ دوم میان پرده‌اي خنده‌دار است. قماربازي از دست دو قمارباز ديگر مي‌گريزد و به معبدي پناه مي‌برد. داخل معبد كه شد، هيئت بتي را به خود مي‌گيرد و آن دو را مي‌فريبد. دو قمار بازي كه او را دنبال مي‌كردند نيشگونش مي‌گيرند كه ببينند آيا او براستي يك خداي سنگي است يا نه،

اما او تكان نمي‌خورد. آن‌دو دست از جستجو مي‌كشند و درپاي محراب به طاس بازي مي‌نشينند. بازي چنان هيجان‌انگيز مي‌شود كه آن «مجسمه» كه نمي‌توانست جلو خود را بگيرد، از پايه‌اش پايين مي‌پرد و از آنها اجازه مي‌خواهد كه بازي كند. آن‌دو قمار باز هم حسابي مشت ومالش مي‌دهند؛ و او بار ديگر فرار را برقرار ترجيح مي‌دهد، در اين ميان، وسنته-سينا او را، كه قبلا خادم چارو-دته بود، مي‌شناسد و نجاتش مي‌دهد.

پردهٔ سوم چارو-دته و ميتريه را در حالي نشان مي‌دهد كه از كنسرتي باز مي گردند. دزدي، شرويلكه نام، به خانه‌اش مي‌آيد و درج گوهر را مي‌دزدد. چارو، كه پي به دزدي مي‌برد، دلتنگ مي‌شود وآخرين رشتهٔ مرواريدي را كه برايش مانده بود به تاوان آن درج براي وسنته-سينا مي‌فرستد.

در پردهٔ چهارم شرويلكه را مي‌بينيم كه درج دزدي را به خدمتكار وسنته-سينا مي‌دهد تا دل و عشق او را به دست آورد. مستخدمه چون مي‌بيند كه اين درج مال بانوي خود اوست، شرويلكه را دزد خوانده سرزنش مي‌كند. شرويلكه با سخناني تلخ و درشت، نظير گفته‌هاي شوپنهاور، چنين پاسخ مي‌دهد:

زن، به خاطر پول، مي‌خندد يا مي‌گريد؛

و اين بسته به ميل تو ست كه بخندد يا بگريد. او مرد را وامي‌دارد

كه به او اعتماد كند، اما او خود به مرد اعتماد ندارد.

زنان چون امواج اقيانوس ناپايدارند،

مهرشان گريزنده است، چون برق تابش غروب آفتاب،

چون تابش شامگاهي كه بر ابري بتابد.

با اشتياقي پرشور به مردي مي‌آويزند

كه ثروت نثارشان كند، و شيرهٔ آن[ثروت] را

مثل گياه شيره‌داري مي‌مكند، و آنگاه او را رها مي‌كنند.

خدمتكار هم او را مي‌بخشايد و بدين گونه نادرستي سخن او را ثابت مي‌كند، و وسنته-سينا هم به آن دو اجازه مي‌دهد كه با هم ازدواج كنند.

در آغاز پردهٔ پنجم، وسنته-سينا به خانهٔ چارو مي‌آيد كه هم مرواريدهاي چارو را به او باز گرداند و هم درج خويش را به او بسپارد. هنگامي كه نزد چارو بود، طوفاني برمي‌خيزد كه وسنته-سينا آن را، به زبان سانسكريت، با عباراتي عالي وصف مي‌كند. طوفان خشمگينتر مي‌شود، و او را ناگزير مي‌كند كه شب را در خانهٔ چارو بماند – اين اجبار كاملاً مطبوع طبع او بود.

pymansetareh@yahoo.com

پردة ششم وسنته را نشان مي‌دهد كه صبح فردا از خانة چارو بيرون مي‌آيد. به جاي آنكه پا به كالسكه‌اي بگذارد كه چارو برايش آماده كرده بود، اشتباهاً به كالسكة سمستانكة فاسد و شرير مي‌رود.

پردة هفتم راجع به موضوع ديگري است كه چندان ربطي به موضوع اصلي نمايشنامه ندارد. در پردة هشتم وسنته را مي‌بينيم كه نه در قصر خودش، بلكه در خانه و تقريباً در آغوش دشمن است. وقتي كه

وسنته باز دست رد به سينة او مي‌زند، سمستانكه او را خفه و دفن مي‌كند. بعد به دادگاه مي‌رود و عليه چارو اقامة دعوي كرده، او را متهم مي‌سازد كه وسنته را به طمع جواهراتش كشته است.

پردة نهم شرح محاكمه است، كه در آن ميتريه، ندانسته، به اربابش خيانت مي‌كند، به اين معنا كه جواهرات وسنته از جيب او مي‌افتد. چارو محكوم به مرگ مي‌شود. در پردة دهم چارو را مي‌بينيم كه راه سياستگاه را در پيش گرفته است. پسرش به دست و پاي دژخيمان مي‌افتد كه او را به جاي پدرش اعدام بكنند، ولي اين تقاضا پذيرفته نمي‌شود. در لحظة آخر خود وسنته ظاهر مي‌شود. [ماجرا از اين قرار بود كه] شرويلكه كه ديده بود سمستانكه دارد وسنته را دفن مي‌كند، بموقع او را از زير خاك بيرون مي‌آورد و دوباره او را زنده مي‌كند. درحالي كه وسنته چارو را از مرگ نجات مي‌دهد، شرويلكه هم، از آن طرف، برادر شاه را به آدمكشي متهم مي‌كند. ولي چارو از اين اتهام جانبداري نمي‌كند و به اين ترتيب سمستانكه هم از مجازات نجات پيدا مي‌كند، و همه خوشحال و شادكام مي‌شوند.

از آنجا كه در شرق وقت و فرصت براي مردم بيش از غرب است، و در شرق، به خلاف غرب، كه براي صرفه‌جويي در وقت تمهيدات فراوان دارند، تقريباً همة كارها به دست انسان انجام مي‌گيرد، و غرب هم اينهمه تدابير كاراندوز به كار نمي‌گيرند، پس، طول نمايشنامه‌هاي هندي هم، از لحاظ وقت، دوبرابر درامهاي روزگار كنوني ماست. هر نمايش پنج تا ده پرده دارد، و هر پرده هم، بدون اينكه تداخلي در آن حاصل بشود، با خروج يك شخصيت نمايش و ورود شخصيت ديگر به دو صحنه تقسيم مي‌شود. وحدت زمان و مكان در كار نيست، و تخيل هم هيچ حد و مرزي نمي‌شناسد. صحنه آرايي بسيار كم، اما لباسها همه رنگارنگ است. گاهي حيوانات زنده به نمايش روح مي‌بخشند، و لحظه‌اي صحنة ساختگي صورت طبيعي پيدا مي‌كند. نمايش با پيشگفتار شروع مي‌شود، كه در آن بازيگري يا مدير نمايش دربارة نمايشنامه حرف مي‌زند؛ شايد گوته فكر پيشگفتار فاوست را از كالياس گرفته باشد. پيشگفتار با معرفي اولين شخصيت نمايش تمام مي‌شود، به اين معنا كه او پا به ميدان مي‌گذارد و نمايش آغاز مي‌شود. اتفاقات بسيار است، و تأثيرات فراتر از طبيعي اغلب مسير حوادث را تعيين مي‌كنند. يك داستان عاشقانه و نيز يك بذله‌گو هميشه جزء لاينفك نمايشند. تراژدي جايي در تئاتر هندي ندارد؛ پايان خوش در هر نمايشنامه حتمي است؛ عاشق وفادار همواره پيروز مي‌شود؛ به فضيلت بايد هميشه پاداش داده شود، حتي اگر اين كار براي ايجاد تعادلي در واقعيت باشد. مباحث فلسفي، كه غالباً در شعر هندي ديده مي‌شود، راهي به درام هندي ندارد؛ درام، مثل خود زندگي، بايد فقط با عمل تعليم دهد نه با كلمات. شعر غنايي، برحسب عظمت

موضوع شخصيت نمايش، و عمل، جاي نثر را مي‌گيرد. افراد طبقات بالا در نمايش به زبان سانسكريت حرف مي‌زنند، و زنان در طبقات پايين به پراكريت. توصيفات عالي است، لكن طرح ترسيم شخصيتها ضعيف است. بازيگران - كه شامل زنان هم مي‌شوند – كارشان را خوب انجام مي‌دهند، نه شتاب غربيان را دارند، و نه زبان مطنطن بازيگران خاور دور را. نمايشنامه با گفتاري پايان مي‌يابد كه در آن از خداي محبوب مؤلف يا محل مي‌خواهند كه به هند رفاه و بهروزي عطا كند.

pymansefat@yahoo.com

از آن زمان كه سرويليام جونز شاكونتالاي كاليداس را به انگليسي ترجمه كرد و گوته آن را ستود، اين نمايشنامه همواره مشهورترين نمايشنامه‌هاي هندي بوده است. با اينهمه، ما كاليداس را فقط از طريق سه نمايشنامه، و از طريق افسانه‌هاي زاهدانه‌اي كه پيرامون نام او فراهم آمده است، مي‌شناسيم. ظاهراً او يكي از نه گوهر – شاعران، هنرمندان، و فيلسوفان – بود كه مورد مرحمت ويكره ماديتيه (380-412 ميلادي) شاه سلسلة گوپته دراجين، بودند.

«شاكونتالا» هفت پرده دارد، كه بخشي از آن به نثر است و بخشي ديگر به شعر آبدار. پس از يك پيشگفتار، كه در آن مدير تئاتر تماشاگران را دعوت مي‌كند كه به زيباييهاي طبيعت توجه كنند، صحنه به سبزه‌زاري در جنگل باز مي‌شود كه در آن زاهدي با دخترخوانده‌اش، شاكونتالا، مسكن دارند. آرامش صحنه براثر صداي ارابه‌اي به هم مي‌خورد؛ سرنشين آن ارابه، دوشينته شاه، ظاهر مي‌شود و در دم به شاكونتالا دل مي‌بازد. در پردة اول با او ازدواج مي‌كند، ولي ناگهان شاه را به پايتخت فرا مي‌خوانند؛ شاه ناچار شاكونتالا را ترك مي‌كند و، طبق معمول، قول مي‌دهد كه در اولين فرصت نزد وي برگردد. مرتاضي به دختر اندوهگين مي‌گويد: تا وقتي كه آن انگشتري را كه شاه به تو داده داشته باشي، شاه ترا به ياد خواهد داشت؛ قضا را شاكونتالا، به هنگام شستشو، آن انگشتر را گم كرد. مقارن با روزهايي كه بايد كودكش به دنيا آيد، راه دربار دوشينته را در پيش گرفت، تا دريابد كه آيا شاه او را، به شيوه‌اي كه مردان نسبت به زنان بخشنده دارند، فراموش كرده است يا نه. مي‌كوشد كه خاطرات شاه را به يادش بياورد:

شاكونتالا: آيا به ياد نمي‌آوري كه روزي، زير آن سايبان ياسمن،

چگونه آب باراني را كه نيلوفري آن را در جامش گردآورده بود

در كف دستت ريخته بودي؟

شاه: ادامه بده،

گوش مي‌كنم.

شاكونتالا: درست در همان هنگام فرزند خواندة من،

آن آهو برة كوچك، با چشمان كشيده و نرم به پيش دويد،

و تو پيش از آنكه عطشت را فرو بنشاني،

به آن موجود كوچك آب دادي، و گفتي،

«اول تو بخور، آهو برة آرام!»

اما او از دستهاي ناآشنا نمي‌خورد.

ولي، پس از آنكه من آب در دستم ريختم، با اعتماد كامل، آن را نوشيد. سپس تو با لبخندي گفتي:

«هر موجودي به نوع خود اعتماد دارد.

pymansetareh@yahoo.com

شما هردو كودكان يك جنگل وحشي هستيد، و هر يك ديگري را محرم راز مي‌دانيد، و هر يك مي‌دانيد كه محل امن كجاست.»

شاه: شيرين، زيبا، و دروغ! چنين زناني ابلهان را مي‌فريبند. ...

استعداد مكر زنانه را مي‌توان در هر نوعي از موجودات يافت، اما در زنان بيشتر است.

كوكو تخمهايش را وا مي‌گذارد تا پرنده‌هاي گول از آن جوجه در آورند،

سپس ايمن و پيروز، پر مي‌كشد و مي‌رود.

شاكونتالا، سر خورده و نوميد، به طور معجزه آسايي به هوا بلند مي‌شود و به جنگل ديگري برده مي‌شود و در آن جنگل فرزندش را به دنيا مي‌آورد – و اين همان بهاراتاست كه فرزندانش مي‌بايست تمام نبردهاي «مهابهاراتا» را انجام دهند. در اين ميان، ماهيگيري آن انگشتر را پيدا مي‌كند و، چون مهر شاه را بر آن مي‌بيند، آن را نزد دوشينته مي‌برد. دوشينته با ديدن انگشتر، شاكونتالا را به ياد مي‌آورد، و همه جا او را مي‌جويد. مدتي با هواپيمايش برفراز هيمالايا پرواز مي‌كند؛ سرانجام، به حول و قوة الاهي، در همان عزلتگاهي فرود مي‌آيد كه شاكونتالا در آن زانوي غم به بغل گرفته بود. شاه بهاراتا را مي‌بيند كه جلو كلبه بازي مي‌كند، و به والدينش رشك برده، مي‌گويد:

«آه چه پدر نيكبختي، چه مادر سعادتمندي،

كه پسر خردسالشان را مي‌بوسند، و خاك‌آلود غباري مي‌شوند

كه از تن او مي‌سترند؛ او، با اعتماد مشتاقانه،

در دامن آنان جاي مي‌گيرد، و اين پناهي است كه او مي‌طلبد-

شكوفه‌هاي سپيد دندانهايش هنگامي به ديده مي‌آيد

كه لب به خنده‌اي بي‌علت مي‌گشايد،

و مي‌كوشد كه به آواي شيرين، بيلفظ، بيش از هر سخن شيريني، دل را آب كند.»

شاكونتالا ظاهر مي‌شود، شاه از او طلب بخشايش مي‌كند، و بخشوده مي‌شود، دوشينته او را ملكة خويش مي‌كند. نمايشنامه با دعايي شگفت، اما از نوع خاص هندو، پايان مي‌گيرد:

«بشود كه شاهان براي بهروزي رعايايشان شاهي كنند!

بكند كه سر سوتي آسماني، الهامبخش

سخن و الاهة هنر نمايش، را

بزرگان و فرزانگان همواره گرامي بدارند!

pymansetareh@yahoo.com

و ان‌شاءالله خداي ارغواني قائم بالذات،

كه نيروي حياتش تمامي فضا را سرشار مي‌كند،

روان ما را از تناسخات آينده مصون بدارد!»

بعد از كالیداس، درام راه زوال نپيمود، اما ديگر اثري مشابه شاكونتالا يا ارابة گلين پديد نيامد. اگر يك روايت الهامي و اجمالي را قبول كنيم، هرشه شاه سه نمايشنامه نوشت كه قرنها آنها را به روي صحنه مي‌آوردند. صد سال پس از او، بوهبوتي، برهمني از ناحية برار، سه درام رمانتيك نوشت كه، پس از آثار كالیداس، در تاريخ تئاتر هند مقام اول را حايز است. اما سبكش چنان پيچيده و گنگ بود كه تماشاگران اندكي براي ديدن اثرش گرد مي‌آمدند البته او به اين اعتراض داشت. مي‌نويسد«آنان كه از ما به خرده‌گيري سخن مي‌گويند چه كم مايه‌اند، اين نمايش براي آنان نيست. شايد يكي در جهان باشد، يا در آينده به وجود بيايد، كه با من هم سليقه باشد، زيرا زمان بي‌پايان است، و جهان، پهناور.»

بديهي است كه نمي‌توان آثار دراماتيك هند را همطراز آثار يونان يا آثار انگلستان عهد اليزابت دانست؛ اما مي‌توان آن را بخوبي با تئاتر چين يا ژاپن مقايسه كرد. همچنين لزومي ندارد كه از تئاتر هند هم زرق و برق و تصنعاتي را انتظار داشته باشيم كه از خصوصيات تئاتر نوين است؛ اينها همه از جملة عوارض زمان است، نه يك حقيقت جاويد، و چه بسا كه يكسره از ميان برداشته شود، و حتي جنبة مخالف آن پديدار گردد. عوامل مافوق طبيعي در درام هندي همانقدر به ذوق ما بيگانه مي‌آيد كه «خداي ماشيني» اوريپيد روشنفكر؛ اما اين نيز رسم تاريخ است. نقاط ضعف درام هندي (اگر بيگانه‌اي بتواند فهرستي از آنها تهيه كند) عبارتند از: شيوة بيان مصنوعي الفاظ، كه، باكاربرد تجانس حروف و شيوه‌هاي غريب لفظي، زشت و ناهنجار شده؛ معرفي شخصيتهاي بازي با يك رنگ و پر رنگ، كه در آن هركس يا خوب خوب است، يا بد بد؛ موضوعات غير محتمل، كه حول محور مسائل فرعي و باور نكردني مي‌گردند؛ و افراط در شرح و بسط عملي (= آكسيوني) كه تقريباً، بنا بر تعريف، واسطة خاص انتقال معناي درام است. محاسن هنرهاي درام هندي اينهاست: تخيل خلاق، احساس ظريف،

شعرگيرا، و توصيف همدلانة زيبايي و زشتي طبيعت. دربارة انواع ملي هنر نمي‌توان بحثي كرد؛ آنچه ما درك مي‌كنيم يا از ديدگاه تنگ نظرانة خويش است، يا از مفاد ترجمه‌هايي كه به منزلة رؤيت از پشت «شيشة كبود» است. همين بس كه گوته، كه بيش از همة اروپاييان توانايي آن را داشت كه از سد و بندهاي بومي و محلي فراتر رود، خواندن شاكونتالا را از تجربيات ژرف زندگاني خويش دانسته است، و دربارةآن از سرسپاس و حقگزاري چنين مي‌نويسد:

آيا تو شكوفه‌هاي نو بهاران و ميوه‌هاي خزان را مي‌خواهي؟

و تمامي آنچه را كه جان از او افسون شود، به وجد آيد، بپرورد، و قوت دهد مي‌خواهي؟

آيا مي‌خواهي تا خود زمين و آسمان را به هم آميزم و در يك لفظ تركيب كنم؟

كافي است نام تو را ببرم اي شاكونتالا. و در دم همه چيز گفته شده.

pymansoftarena.com

V- نثر و نظم

وحدت آن دو در هند – فابلها - تاريخ - افسانه‌ها – شاعران كوچكتر – ظهور ادبيات محلي - «چندي داس» - «تولسي داس» - شاعران جنوب – كبير

در ادبيات هند، نثر پديده‌اي است كاملا متأخر، و شايد بشود چنين تعبير كرد كه نثر، تباهي بيگانه‌اي است كه از تماس با اروپاييان پيدا شده است. براي روح هندي، كه طبعاً شاعر مزاج است، هر چيزي كه درخور نوشتن بود، مضموني شاعرانه داشت، و نيز صورتي شاعرانه مي‌طلبيد. چون معتقد بود كه ادبيات را بايد با آواي بلند خواند، و مي‌دانست كه اگر اثرش به طريقي منتشر شود و دوام يابد، از راه سينه به سينه خواهد بود، نه از طريق نشر نوشته، از اين رو، براي ساخته‌هايش يك قالب موزون و موجز انتخاب كرد تا آسانتر بشود آن را نقل كرد و به خاطر سپرد. در نتيجه، سراسر ادبيات هند منظوم است: رسالات علمي، طبي، حقوقي، و هنري اغلب به شكل موزون، يا مقفي، يا به هر دو شكل، عرضه شده است؛ حتي دستورهاي زبان و فرهنگهاي لغت را هم به نظم درآورده‌اند. فابل و تاريخ، كه در غرب به نثر نوشته مي‌شود، در هند قالب شعري به خود گرفته است.

ادبيات هندي، خصوصا از نظر فابلها، غني است؛ در واقع بيشتر فابلهايي كه، نظير پولي

بين‌المللي، از مرزهاي جهان گذشته‌اند، ظاهراً از آن هند بوده است. آيين بودا، در روزگاري كه افسانه‌هاي جاتكه (مولد) بودا و جواني او در ميان مردم رواج داشت، بيش از هميشه شكوفا شد. معروفترين كتاب هند «پنچتنترا»، يا «پنج كتاب؛ پنج باب» (حدود 500 ميلادي) است؛ اين كتاب سرچشمهٔ بسياري از فابلهايي است كه مورد قبول مردم اروپا و نيز آسيا قرار گرفته است. «هيتوپديشه»، يا «پند نيكو»، گزيده و اداپته‌اي است از حكايات «پنچتنترا». عجيب آنكه هر دو كتاب را هندیان تحت نام «نيتي-شاستره»، يعني دستوراتي در سياست يا اخلاق، طبقه‌بندي مي‌كنند؛ هر حكايت متضمن يك نكتهٔ اخلاقي، يا يك اصل در رفتار يا حكومت است. معمولا چنين گفته مي‌شود كه اين حكايات را برهمن فرزانه‌اي، به قصد تعليم به شاهزادگاني چند، ابداع كرده است. در اين حكايات، اغلب، از زبان پست‌ترين حيوانات، لطيفترين ونغزترين دقايق فلسفي بيان مي‌شود. مثلا حكايت آن بوزينه كه مي‌كوشيد خود را با نور كرم شبتابي گرم كند، و مرغي را كه اشتباه او را گوشزد كرده بود «بگرفت و سرش را جدا كرد»، تصوير بسيار زيبنده‌اي است از سرنوشت دانشمندي كه فريب و گمراهي مردم را آشكار كند.

كتابهاي تاريخي از حد وقايع نگاري محض يا داستانهاي عاشقانهٔ پر زرق و برق تجاوز نمي‌كرد. هنديان، شايد نظر به اينكه «مايا» حوادث زمان و مكان را تحقير مي‌كرد، شايد هم از لحاظ اينكه روايات شفاهي را بر آثار مكتوب ترجيح مي‌دادند، از ايجاد كتابهاي تاريخيي كه بتواند با آثار هرودوت يا توسيديد، پلوتارك يا تاسيت، گيبن يا ولتر قابل قياس باشد غفلت ورزيدند. جزئيات مكان و تاريخ را، حتي در مورد مردان مشهور، بسيار كم ضبط كرده‌اند، مثلا دانش پژوهان هندي زمان، بزرگترين شاعرشان، يعني كالیداس، را با اختلاف هزار سال نوشته‌اند. از آنجا كه فرد هندي تا عصر حاضر در جهاني زندگي مي‌كرد كه رسوم، خلق و خو، و معتقدات آن دست نخورده مانده بود، هيچ گاه رؤياي پيشرفت و ترقي درسر نداشت، و هرگز خويشتن را بر سر چيزهاي كهن به زحمت نمي‌انداخت؛ به اين خرسند بود كه حماسه‌ها را تاريخ موثق، و افسانه‌ها را زندگينامه بداند. شرح حالي كه اشوگشه در كتاب «بده-چريته» از زندگي بودا نوشت، بيش از آنكه تاريخ باشد، افسانه‌هايي بود؛ همچنين، پانصد سال بعد، كه بانه كتاب «هرشه-چريته» را نوشت، تصويري كه از شاه به دست

pymansetareh@yahoo.com

مي‌داد بيشتر يك تصوير آرماني بود تا تصوير موثق يك شاه بزرگ. به نظر مي‌رسد كه [شرح] وقايع بومي راجپوتانه بيشتر تمرينهايي در وطنپرستي باشد تا حقايق تاريخي. احتمالاً فقط يك نويسندة هندي وظيفة مورخ را دريافته است، و آن كلهنه، مؤلف «راجه ترنگيني» يا رود شاهان، است كه نظر خود را چنين بيان مي‌كند: «تنها آن شاعر منيع‌الطبع در خورستايش است كه گفته‌هايش در شرح وقايع گذشته، چون حكم قاضي، از شائبة حب و بغض بركنار باشد.» وينترنيتس او را «تنها مورخ بزرگي» مي‌داند «كه هند پديد آورده است.»

مسلمانان در زمينة تاريخ بسيار دقيقتر بودند، و چند نوشتة منثور قابل تحسين از كارهايشان در هند به جا گذاشتند. ما از تحقيق ابوريحان بيروني دربارة تحقيقات نژادشناسي در هند [كتاب «تحقيق ماللهند...»] و «بابرنامة» ظهيرالدين بابر ياد كرده‌ايم. محمد قاسم فرشته، كه مورخ عاليقدر و معاصر اكبرشاه است، «تاريخ فرشته» را نوشته كه موثقترين راهنماي ما دربارة وقايع دورة اسلامي هند است. مورخ ديگري، كه در بيغرضي و بي‌نظري به پاي فرشته نمي‌رسد، ابوالفضل [مبارك علامي دكني] است، كه صدراعظم اكبر شاه يا كارگزار همة كارهاي سياسي او بود و روشهاي ملكداري مخدوم خود را در كتاب «آيين اكبري» براي آيندگان نوشته است و، با شور و علاقة قابل اغماضي، زندگينامة مخدومش را در كتاب «اكبرنامه» بيان كرده است. اكبر نيز مهر او را بي‌اجر نگذاشت؛ و وقتي كه خبر آوردند كه جهانگير [پسر اكبر] اين وزير را كشته است، غم گراني بر اكبر چيره شد، و فرياد زد، «اگر سليم (جهانگير) مي‌خواست امپراطور شود، مي‌بايست مرا مي‌كشت و بر ابوالفضل رحمت مي‌آورد.»

بين فابل و تاريخ، مجموعه‌هاي عظيم قصه‌هاي شاعرانه‌اي بود كه نظم‌پردازان كوشا، براي بهجت خاطر هنديان افسانه‌پسند، به نظم آورده بودند. در گذشتة دور، در قرن اول ميلادي، گونديه نامي «بريهت-كتا» يا «داستان عشقي بزرگ» را در صد هزار بيت به نظم درآورد؛ و هزار سال بعد، سمه-ديوه [بته]، «كتا-سريت-ساگره» يا «اقيانوس رودهاي داستان» را به نظم درآورد، گويي تندابي است كه طولش 21500 بيت است. در همان قرن يازدهم، داستانسراي زيركي كه ناشناخته مانده، در اثر خود به نام «ويتاله پنچه ويمشتي» (بيست و پنج داستان خفاش)، ويكره ماديتيه را چنين نشان مي‌دهد كه هرساله از دست مرتاضي ميوه‌اي مي‌گيرد كه در آن سنگ گرانبهايي هست. شاه از او مي‌پرسد كه چگونه بايد از تو سپاسگزاري كنم؟ مرتاض از او مي‌خواهد كه برايش جسد مردي را بياورد كه به دار آويخته شده باشد، اما او را برحذر داشت كه اگر آن جسد پرسشي كرد جواب ندهد. در اين جسد خفاشي لانه داشت كه، چون شاه به راه افتاد، او را به داستاني افسون مي‌كند؛ در پايان داستان، خفاش سؤالي مطرح مي‌كند و شاه، كه اندرزهاي مرتاض

را از ياد برده بود، به آن پاسخ مي‌دهد. شاه بيست و پنج بار سعي مي‌كند جسدي براي مرتاض ببرد و آرامشش را نگاه دارد؛ بيست وچهار بار مجذوب قصه‌هايي مي‌شود كه خفاش برايش مي‌گويد، و هر بار به پرسشي كه در آخر قصه از او مي‌كند پاسخ مي‌دهد.

در اين ميان، كم نبودند شاعراني كه چيزي بسرايند كه ما آن را شعر مي‌خوانيم. ابوالفضل از «هزاران شاعر» دربار اكبر سخن مي‌گويد؛ در شهرهاي كوچكتر صدها تن از اين شاعران بودند، و بيشك دهها تن در هر خانه‌اي. يكي از قديمترين و بزرگترين اين شاعران بتري – هري راهب و دستوردان عاشق پيشه‌اي بود كه، بيش از آنكه به آغوش دين پناه برد، روانش را عشق تعليم سخن مي‌كرد. شرحي از عشقهاي خود در كتابش، به نام «قرن عشق»، براي ما به يادگار گذاشته است – كه صد شعر عاشقانة هاينه را به خاطر خواننده مي‌آورد. به يكي از معشوقه‌هايش مي‌نويسد: «پيش از اين ما دو تن مي‌انديشيديم كه تو مني و من تو؛ حال چگونه است كه تو تويي و من من؟» نقادانش را به

pymansetareh@yahoo.com

چيزي نمي‌گرفت و به آنان مي‌گفت «خشنود كردن نادانان آسان است، آسانتر از آن خشنود كردن صاحبنظران است؛ اما آفريدگار هم نمي‌تواند مردي را كه فقط لقمه‌اي از خوان دانش بر گرفته راضي كند.» در «گيتا – گوونده» يا «سرود چوپان ايزدي»، اثر جيه ديوه، عشق و دلدادگي هندي به دين مي‌گرايد، و صلاي عشق جسماني رادا و كريشنا را به آواز سر مي‌دهد؛ منظومه‌اي است عشقي و سراپا شهوت. اما هنديان، با احترام تمام، آن را چنين تفسير مي‌كنند: رمزي است از اشتياق روح به خداوند – و اين تعبير براي آن روحانيان ثابت قدم قابل فهم است كه چنين نامهاي تورع‌آميزي براي اين «غزل غزلها» ساخته‌اند.

در قرن يازدهم، زبانهاي محلي به عرصة زبان مرده‌اي كه واسطة بيان ادبي بود، تاخت و تاز آغاز كردند – كمااينكه، يك قرن بعد، نظير چنين تهاجمي در اروپا آغاز شد. نخستين شاعر بزرگي كه در سروده‌هاي خود زبان محاوره‌اي مردم را به كار گرفت چند بردايي بود، كه منظومة تاريخي عظيمي، در شصت دفتر، به زبان هندي سرود، و تنها پيك مرگ موجب شد كه دست از كار بكشد. سورداس، شاعر نابيناي آگره، 60،000 بيت دربارة زندگي و ماجراهاي كريشنا سرود؛ گفته‌اند كه خود كريشنا ياريش كرد، يعني كاتبش شد و تندتر از آنچه شاعر مي‌توانست تقرير كند نوشت. در اين ميان، روحاني بينوايي به نام چندي داس، با سرودن غزلهاي دانته‌وار براي يك بئاتريچة روستايي، بنگال را به لرزه درآورد. چندي

داس، با عشقي پرسوز و گداز، از سيماي محبوب خود تصويري ايدئالي پرداخت و او را تا مرز الوهيت تعالي بخشيد وعشقش را تمثيل آرزوي مجذوبيت در خداوند شمرد؛ در همان زمان؛ بنگالي را به عنوان زبان ادبي آغاز برگزيد. «اي محبوب من، به زير پاي تو پناه برده‌ام. چون جمالت را نمي‌بينم، دلم قرار ندارد. ... لطف و افسونت را از ياد نمي‌توانم برد – و با اينهمه در دلم آرزويي نيست.» برهمنان ديگر، به استناد اينكه اشعار او مايهٔ رسوايي مردم است، او را از جامعة خود طرد كردند؛ ولي او حاضر شد كه در ملاء عام، در يك مراسم رسمي، دست ازعشق خود بكشد و معشوقش، رامي، را ترك كند؛ ولي هنگامي كه، در طي مراسم، رامي را ميان جمع ديد، افكار خويش را پس گرفت و به سوي او رفت و، با دوكف به هم نهاده، به حالت پرستش بر او تعظيم كرد.

والاترين شاعر ادبيات هندي تولسي داس است، كه تقريباً معاصر شكسپير بود. چون قران او نحس بود، پدر و مادر او را سر راه گذاشتند. عارف جنگل نشيني او را به فرزندي برداشت، و علم افسانه‌اي راما را به او آموخت. ازدواج كرد؛ ولي هنكامي كه پسرش مرد، راه جنگل را گرفت تا عزلت گزيند و رياضت و نظاره در پيش گيرد. درآنجا، و در بنارس، حماسة ديني خود به نام راما-چريته-مانسه يا «درياچة كردارهاي راما» را نوشت، كه در آن داستان راما را باز مي‌گويد و او را همچون برترين خدا، و خداي يگانه، به هند عرضه مي‌كند. تولسي داس مي‌گويد «يك خدا هست، و او راماست، آفريدگار آسمان و زمين و رهانندة انسانها . ... همان خدا، راماي سرور، براي مردم وفادار به خود، به شكل پادشاهي تجسم يافت، و براي تقديس ما همچون فردي عادي زيست.» تني چند از اروپاييان توانسته‌اند اين اثر را در اصل هندي آن، كه اكنون زبان كهني است، بخوانند؛ يكي از اينان مي‌گويد كه اين اثر، تولسي داس را «برجسته‌ترين چهرة تمام ادبيات هند» مي‌كند. اين شعر، براي ساكنان هندوستان، انجيل الاهيات و اخلاق است. گاندي مي‌گويد «من رامايانا‌ي تولسي داس را بزرگترين كتاب تمام ادبيات عاشقانه مي‌دانم.»

در اين ميان، دكن هم شاعران و اشعاري پديد مي‌آورد. توكارام، به زبان مراتي، 4600 غزل ديني سرود، كه امروزه در هند رواج دارد و مثل مزامير داوود است در يهوديت، يا در عالم مسيحيت. چون همسر اولش مرده بود، زن بدخويي را به زني گرفت و فيلسوف شد مي‌نويسد «راه يافتن به

pymansefarid@yahoo.com

رستگاري دشوار نيست، چه شايد آن را بآساني در بسته‌اي كه بر پشت داريم بيابيم.» در اوايل قرن دوم ميلادي، مادوره مركز ادبيات زبان تاميل شد؛ در اين شهر يك سنگم، يا انجمني از شاعران و نقادان، تشكيل شد كه شاهان پانديه از آن حمايت مي‌كردند؛ اين انجمن، مثل آكادمي فرانسه، در كار گسترش و پيشرفت زبان نظارت مي‌كرد و عنوان و

جايزه مي‌داد. تيرو ولور، كه بافنده‌اي بود بيرون از طبقه، به مشكلترين وزن، اثري ديني و فلسفي به نام كورل سرود كه در آن آرمانهاي اخلاقي و سياسي تشريح شده است. بنا بر روايات، وقتي اعضاي سنگم، كه همه برهمن بودند، كامگاري شعر اين فرد مطرود (پاريا) را ديدند، جملگي خود را غرق كردند؛ اما اين كار از يك آكادمي باور كردني نيست.

بحث از بزرگترين شاعر غنايي قرون وسطاي هند را براي آخر اين مقوله گذاشته‌ايم، گرچه از نظر تاريخي جاي او آخر همه نيست. نامش كبير، و بافنده‌اي از مردم بنارس بود. گويند كه پدرش مسلمان بود و مادرش باكره‌اي از طبقة براهمه. كبير وظيفة خود مي‌دانست كه اسلام و آيين هندو را با هم يكي كند. وي، كه مسحور سخنان رامانند شده بود، راماپرست شد؛ (مانند تولسي داس) راما را به خداي جهاني بدل كرد؛ و شعرهايي به زبان هندي سرود كه از زيبايي كم نظيري برخوردار است. نظرش اين بود كه آيين نويني عرضه كند كه در آن نه معبدي هست، نه مسجدي، نه بتي، نه طبقه‌اي، و نه فتنه‌اي؛ تنها يك خدا در آن هست. او مي‌گويد:

كبير فرزندم رام و الله است و سرسپردة همة «گروها» و «پيران». . .

«خدايا، خواه الله باشي و خواه راما، من به نام تو زنده‌ام. . . . بتهاي همة خدايان بيجان است؛

سخن نمي‌يارند گفت؛ من اين را مي‌دانم، از اين رو آنان را به بانگ بلند خوانده‌ام. . . . از دهن

شستن و سبحه گرداندن، و غسل در رودهاي مقدس كردن و نماز در معابد بردن چه حاصل اگر، آنگاه كه نماز مي‌خوانيد يا به زيارت مي‌رويد، در دلهايتان ريا باشد؟»

آورده‌اند كه برهمنان از كار او حيران شدند و براي طرد او روسپيي را، به منظور اغوا، به نزدش فرستادند؛ اما او آن روسپي را به كيش خويش درآورد. اين كار آسان بود، چون در كار او هيچ اصول جزمي نبود، بلكه يك احساس ديني عميق بود و بس.

برادرا، جهاني هست بيكرانه،

و وجودي هست بي‌نام، كه از او هيچ نمي‌توان گفت؛

تنها آن كس اين را مي‌داند كه بدان مقام رسيده باشد.

نه آن است كه شنيده‌ايد يا گفته‌اند.

آنجا نه صورت است، نه جسم، نه طول، نه عرض؛

چگونه وصف آن توانم گفت؟

pymansetaren@yahoo.com

كبير مي‌گويد: «نه با سخن وصفش توان كرد، نه بركاغذش توان نوشت؛

بدان ماند كه بيزباني چيزي شيرين بچشد – آن را چگونه وصف تواند كرد؟»

مي‌كرد كه از زنجير تولد و مرگ مجدد برهد. اما اصول اخلاقيش ساده‌ترين اصول اخلاقي جهان بود: با داد زي، و نيكبختي را در كنار خويش بجوي.

چون مي‌شنوم كه ماهي در آب عطشان است، مي‌خندم؛

نمي‌بيني كه «حق» در خانة توست، و تو بي‌آرام آوارة اين جنگل و آن جنگلي!

اينك حقيقت! به هر كجا كه خواهي برو، به بنارس، به متورا، اگر روحت را نيابي، جهان به ديدة تو غير واقعي است. ...

دلا، به كدام ساحل خواهي رفت؟ پيش از تو نه رهرويي هست و نه راهي. ...

آنجا كه نه تن است و نه ذهن؛ و كدام مقام است كه عطش روح را مي‌تواند فرو بنشاند؟

تو در نيستي چيزي نخواهي يافت.

نيرومند باش، و به تن خويش درآي؛ زيرا آنجاست كه پايگاه تو استوار است. دلا، نيكش بنگر! به جايي مرو.

كبير مي‌گويد: جملة خيالات را رها مي‌كن، و در آنچه هستي استوار باش.

بنابر افسانه‌اي، پس از مرگش، هندوان و مسلمانان بر سر جنازة او به نزاع ايستادند، كه آيا بايد او را بسوزانند يا به خاك بسپارند. اما آنان گرم نزاع بودند كه يكي كفن را به كناري زد، و جز خرمني گل چيزي در ميان آن نيافتند. هندوان بخشي از آن گلها را در بنارس سوزاندند، و مسلمانان مابقي را به خاك سپردند. غزلهاي كبير، پس از مرگش، در ميان مردم دهان به دهان گشت، و نانك، كه از سيخها بود، از سروده‌هاي وي الهام گرفت و فرقة نيرومندش را بنياد گذارد؛ ديگران اين بافندة بينوا را به مقام الوهيت رسانيدند. امروزه دو فرقة كوچك، كه حسودانه از يكديگر جدايند، از اصول و تعاليم او پيروي مي‌كنند و نام اين شاعر را، كه مي‌كوشيد مسلمانان و هندوان را متحد كند، مي‌ستايند. از اين دو فرقه يكي هندوست، و ديگري مسلمان.

pymansefareh@yahoo.com

فصل بيست و يكم

هنر هندي

I - هنرهاي كوچك

عصر بزرگ هنر هندي- يكتايي آن- بستگي آن با صنعت- سفالگري- فلزكاري- چوبكاري- عاجكاري- جواهرسازي- پارچه‌بافي

انسان، در برابر قدمت هنر هندي نيز، مانند كليه سيماهاي تمدن اين خطه، با خضوع و خشوع، دستخوش بهت و حيرت مي‌شود. گرچه همة ويرانه‌هاي موهنجو- دارو در اين زمينه سودمند نيست، در ميان آنها تنديسهاي مردان ريشداري از جنس سنگ آهك (شبيه مجسمه‌هاي سومري)، تنديسكهاي سفالين زنان و جانوران، مهره‌ها و زيورهايي از عقيق سرخ، و زرينه‌هايي خوش پرداخت ديده مي‌شود. بر يك مهر نقش برجستة گاوي است كه آن را چنان با قدرت و پرتوان درآورده‌اند كه بيننده، تقريباً بيدرنگ، به اين نتيجه مي‌رسد كه هنر [در طي تاريخ] پيشرفتي نداشته، بلكه فقط صورت يا قالب آن ديگرگون شده است.

از آن هنگام تاكنون، هند، از ميان فراز و نشيبهاي تاريخ پنجهزار سالة خود، زيباييهاي خاص خود را در صدهنر گوناگون آفريده است. آنچه از آثار هنري هند مانده، شكسته و ناقص است، نه از آن رو كه هند گاه‌گاه از آفرينش هنري بازمانده باشد، بلكه به اين دليل كه بيشماري از شاهكارهاي معماري و پيكرتراشي هند را جنگ و خلسه‌هاي بت‌شكني مسلمانان نابود كرده است؛ از اين گذشته، فقر هم موجب آن شده است كه از نگاهداري مابقي هم غافل بمانند. در نظر اول، مشكل بتوان از اين هنر لذت برد؛ موسيقيش عجيب، نقاشيش مبهم و نامفهوم، معماريش گيج‌كننده، و پيكرتراشيش نامتناسب به نظر خواهد آمد. اما، در اين سير و تماشا، بايد در هر گام به ياد داشته باشيم كه ذوق ما محصول لغزش‌پذير سنن و محيط محلي محدود خود ماست؛ و چنانچه با معيارها و هدفهايي كه براي زندگي ما طبيعي، و براي آنها بيگانه است دربارة متلهاي ديگر يا دربارة هنرهايشان قضاوت مي‌كنيم، مسلماً در حق خود و آنان بي‌انصافي روا داشته‌ايم.

در هند آن دوران، هنوز هنرمند از صنعتگر جدا نشده بود، تا هنركاري تصنعي شود و كار، امري شاق؛ در هندي كه حيات خود را در رزمگاه پلاسي از دست داد، هركارگر چيره‌دست،

نظير كارگر قرون وسطاي اروپا، صنعتگري بود كه به محصول ذوق و مهارت خود صورتي و جاني مي‌بخشيد. حتي امروزه هم، كه كارخانه‌ها جاي كارهاي دستي را گرفته و صنعتگران بدل به «دست» شده‌اند، در كارگاهها و دكانهاي هر شهر هند، صنعتگراني را مي‌بينيم كه نشسته‌اند و فلز مي‌كوبند، گوهر مي‌نشانند، طرح مي‌كشند، شالهاي ظريف مي‌بافند و قلابدوزي مي‌كنند، يا عاج و چوب را قلمزني مي‌كنند. شايد هيچ يك از ملتهايي كه مي‌شناسيم هرگز اينهمه تنوع هنر نداشته باشد.

pyrnsetare@yahoo.com

نكتة عجيب آن است كه، در هند، سفالگري از حد صنعت به مرحلة هنر نرسيده است؛ مقررات طبقاتي دربارة مصرف مجدد ظروف، محدوديتهاي زيادي در كار آورده است؛ از اين رو، هنديان چندان انگيزه‌اي نداشتند كه سفالينه‌هاي شكننده و ناپايدار را، كه آنهمه با سرعت، و به مقدار زياد، از زير دست كوزه‌گر بيرون مي‌آمد، به زيبايي بيارايند. اگر آن ظرف را از فلز گرانبهايي مي‌ساختند، آنگاه صنعتگري، بيدريغ، بر آن به كار مي‌نشست؛ گلدان نقره‌اي تانجور در مؤسسة ويكتوريا، در مدرس، يا تنبولدان طلاي كندي، گواه بر اين مدعاست. از برنج، چراغ و كاسه و ديگ و ظروف ديگر مي‌ساختند؛ اغلب از آلياژ سياهي (بيدري) از روي، صندوق، لگن، و سيني مي‌ساختند؛ و فلزي را روي فلز ديگر مي‌نشاندند يا بر آن مي‌كشيدند، يا زراندود و سيم‌اندود مي‌كردند. روي چوب نقوش فراوان گياهان و جانوران را مي‌كندند. از عاج همه چيز، از خدايان گرفته تا طاس نرد، مي‌تراشيدند؛ بر درها يا بر چيزهاي چوبي ديگر عاج مي‌نشاندند؛ و از آن سرمه‌دان، روغندان، و عطردانهاي ظريف مي‌ساختند. گوهر فراوان بود و، توانگر و درويش، آن را يا به عنوان زينت بر خود مي‌آويختند يا‌ا همچون گنجي مي‌اندوختند؛ جيپور در مينا‌كاري بر زمينة طلا سرآمد بود؛ قزن‌قفلي، مهره، آويز، كارد، و شانه را به اشكال خوش‌ريخت و با طرح گل، حيوان، يا طرح خدايان مي‌ريختند. آويزة برهمني، با آن گنجايش مختصر خود، گاه داراي پنجاه تصوير خدا بود. هنر پارچه‌بافي آنان هرگز همتا نداشت؛ از روزگار قيصر تا زمان ما، منسوجات هند را در سراسر جهان ستوده‌اند. گاهي، با محاسبات بسيار دقيق و پرزحمت از پيش حساب‌شده‌اي، هر رشته از تار و پود را، پيش از بستن به دستگاه بافندگي، رنگ مي‌كردند؛ همان طور كه بافت پيش مي‌رفت، طرح پارچه شكل مي‌گرفت، و در هر طرف يكسان بود. از

pymansetareh@yahoo.com



فرسكويي در آجانتا

پارچه‌هاي خانه‌باف تا پارچه‌هاي زربفت پيچيده، از پيژامه‌هاي خوش‌نگار گرفته تا شالهاي بي‌درز كشمير، هر جامه‌اي كه درهند بافته مي‌شد، زيبايي و جلوة خاصي داشت كه خلق آن فقط از هنرمندان باستان و هنرمنداي فطري اين عصر ساخته است.

II- موسيقي

كنسرت در هند- موسيقي و رقص- موسيقيدانان- گام و فرم- مايه- موسيقي و فلسفه

يك جهانگرد امريكايي، كه در مدرس اجازه يافته بود وارد كنسرتي شود، در حدود دويست هندو را ديد: ظاهراً، همه برهمن؛ روي نيمكت يا فرش نشسته؛ سراپا گوش و مجذوب جمع كوچكي از نوازندگان بودند. صداي آلات موسيقي نوازندگان چنان بلند بود كه گويي براي اين به وجود آمده بود كه بايد در ماه هم صداي آن شنيده شود. سازها براي اين مسافر غريب، و در نظر گاه تنگ او، به مثابه محصولات باغي بود فراموش شده و از نظر افتاده: طبلهايي به اشكال و اندازه‌هاي گوناگون؛ فلوتهاي مزين و بوقهاي مارمانند؛ و چندين جور ساز زهي. اغلب اين اشيا را با استادي تمام ساخته بودند، و بعضي هم گوهرآگين بود. يك طبل به نام مريدنگه را به شكل چليك كوچكي ساخته، دو سر آن

pymnsetaref@yahoo.com

را با پوست پوشانده بودند، كه با تسمه‌هاي چرمي كوچكي آن را سفت و شل مي‌كردند تا زيرو بمي صدا را تغيير دهند؛ به پوست يك سر طبل ذرات منگنز، برنج جوشانده، و عصارة تمبرهندي ماليده بودند تا از آن پردة خاصي درآورند. طبال فقط با دست طبله مي‌نواخت، گاهي با كف دست، گاهي با انگشتان، و گاهي هم فقط با سرانگشت. نوازندة ديگري طنبور (تنبوره)، يا عود، با چهارسيم يا زه طويل داشت كه دايماً آواي ممتدي، به مثابه زمينة عميق و آرام ملودي (آهنگ)، از آن طنين‌انداز بود. سازي ديگر، يعني وينا، آوايي حساس و رسا داشت؛ از طبلك چوبي پوست كشيدة يك سر اين ساز، سيمهايي روي يك صفحة فلزي باريكي كشيده شده بود كه به سر ديگر ساز، يعني به يك كدوي ميان تهي طنين‌ساز، مي‌رسيد. نوازنده، در حالي كه انگشتان دست چپ را ماهرانه از اين پرده به آن پرده حركت مي‌داد، تارها را با زخمه به ارتعاش درمي‌آورد و ملودي را قوت تأثير مي‌بخشيد. جهانگرد با فروتني و خشوع گوش مي‌داد، اما چيزي نمي‌فهميد.

تاريخ موسيقي هند دست كم به سه هزار سال مي‌رسد. سرودهاي ودايي، مانند همة اشعار

هندي، براي خواندن سروده مي‌شد. در شعاير كهن، شعر و ترانه و موسيقي و رقص يك هنر بود. رقص هندي به چشم غربيان هرزه و شهواني مي‌نمايد؛ رقص غربي نيز در نظر هنديان همين حال را دارد؛ ولي، در قسمت اعظم تاريخ هند، رقص شكلي از عبادت ديني بود، براي تعظيم و تكريم خدايان، كه حركت و وزن (ريتم) زيبايي را نشان مي‌داد. فقط در دوره‌هاي جديد بود كه بيشماري از ديوه داسيها از معابد در مي‌آمدند تا دنياپرستان را سرگرم كنند. در نظر هندوان اين رقصها نمايش محض تن نبود؛ از يك نظر، تجسمي از وزنها و فرايندهاي جهان به شمار مي‌رفت. شيوا، خود، خداي رقص بود، و رقص شيوا رمز همان حركت جهان بود.

موسيقيدانان، خوانندگان، و رقاصان، مانند همة هنرمندان هند، از طبقات پايين بودند. برهمن شايد خوش مي‌داشت كه در خلوت آوازي بخواند، و آن را وينا، يا سازز هي ديگري، همراه كند. شايد ساز زدن، يا خواندن، يا رقصيدن را به ديگران مي‌آموخت، اما هرگز اين خيال در سرش نبود كه، براي دستمزد، دستي به ساز يا سازي به لب ببرد. تا چندي پيش، كنسرتهاي عمومي در هند كمياب بود؛ موسيقي غيرديني يا عبارت بود از آنچه تودة مردم، به طيب خاطر، زمزمه مي‌كردند يا به نحوي ناهنجار ساز مي‌نواختند؛ يا، مثل موسيقي مجلسي اروپا، آن را در حلقة كوچكي، در خانه‌هاي اشراف، اجرا مي‌كردند. خود اكبر شاه، كه در موسيقي مهارت تام داشت، موسيقيدانان فراواني در دربار خويش گردآورد؛ يكي از خوانندگانش، به نام تنسن، مشهور و ثروتمند شد، ولي در سي و چهارسالگي، بر اثر افراط در ميگساري، درگذشت. در كار موسيقي كسي اهل تفنن نبود، بلكه همه حرفه‌اي بودند؛ موسيقي را به عنوان يكي از كمالات اجتماعي نمي‌آموختند، و كودكان را تنبيه نمي‌كردند كه چرا مثل بتهوون نمي‌شوند. كار مردم نه آن بود كه بدساز بزنند، بلكه مي‌بايست خوب گوش بدهند.

گوش فرادادن به موسيقي، در هند، خودهنري به شمار مي‌رود، و نياز به تربيت طولاني گوش و جسم و جان دارد. براي غربيان، كلام موسيقي هندي مفهومتر از كلام اپراهايي كه لذت بردن از آن را وظيفة طبقاتي خود مي‌دانند، نيست؛ مواضيع موسيقي هند، مثل هر جاي ديگري، دربارة دو موضوع عشق و مذهب است؛ اما در موسيقي هندي كلام چندان ارجي ندارد، و آوازخوان اغلب هجاهاي بيمعني را جايگزين كلمات مي‌كند- و اين كاري است كه در پيشرفته‌ترين آثار موسيقي

ما نيز انجام مي‌گيرد. موسيقي آنها در گامهايي لطيفتر و ظريفتر از موسيقي ما ساخته مي‌شود. به گام دوازده پرده‌اي ما ده «پردة كوچك» مي‌افزايند، در نتيجه گام آنها مشتمل بر بيست و دو ربع پرده

pymnsetareh@yahoo.com

مي‌شود. موسيقي هندي را مي‌توان به نتهايي نوشت كه از حروف سانسكريت تركيب يافته است؛ معمولا آن را نه مي‌نويسند و نه مي‌خوانند. بلكه از «راه گوش» از نسلي به نسل ديگر، و از استاد به شاگرد، مي‌رسد. به خط حامل هم از هم جدا نمي‌شود. بلكه به صورت پيوسته و متصل از پرده‌اي به پردة ديگر مي‌رود؛ در نتيجه، شنونده‌اي را كه به تكيه يا ضربه‌هاي منظم آمخته است، نوميد مي‌كند. موسيقي هندي نه آكوردي دارد، نه با آرموني سروكاري؛ بلكه فقط محدود است به ملودي (آهنگ)، و شايد با زمينه‌اي از تەصداها؛ در اين معنا، اين موسيقي بسيار ساده‌تر و ابتدايي‌تر از موسيقي اروپايي است. اما، از سوي ديگر، از لحاظ گام و وزن، پيچيده‌تر از آن است. ملوديها، هم محدودند، هم نامحدود: همه بايد بر مبناي يكي از سي و شش مقام يا لحن سنتي باشد، اما از همين تمها مي‌توان واريانسيونهاي بي‌پايان و گوناگوني پديد آورد. هر يك ازاين تمها يا «راگه‌ها»، مركب از پنج يا شش يا هفت نت است، كه نوازنده دايم به يكي از آنها باز برمي‌گردد. هر راگه را به نام همان حالتي مي‌خوانند كه مي‌خواهند آن را القا كنند، مثلا «سپيده‌دم»، «بهار»، «زيبايي شامگاه»، «مستي»، و مانند اينها، و به زمان معيني از روز يا سال مربوط مي‌شود. بنابريك افسانة هندي، اين راگه‌ها قدرت مرموزي دارند؛ از اين رو گفته‌اند كه يك رقاصة بنگالي، با خواندن «ميگه ملر راگه» يا آهنگ باران‌آور، كه نوعي «پرلود قطرة باران» است، به خشكسالي پايان داد. قدمت راگه‌ها به آنها خصلت مقدسي داده‌است؛ كسي كه آنها را مي‌نوازد بايد، مؤمنانه، در آنها به چشم فورمهايي نگاه كند كه ساختة خود شيواست. نارده نوازنده، چون از سر بي‌پروايي آنها را نواخت، ويشنو او را به دوزخ فرستاد، و در آنجا مردان و زناني را نشانش دادند كه بر دستها و پاهاي شكستة خويش مي‌گريستند؛ ويشنو گفت اينها راگه‌ها و راگينيهايي است كه نارده، با نواختن بي‌پرواي خود، آنها را از ريخت انداخته و پاره پاره كرده است. مي‌گويند نارده، چون اين را ديد، فروتنانه، جويايِ كمال والاتري در هنر خويش شد.

نوازندة هندي چندان مقيد به اين تعهد نيست كه به راگه‌اي كه براي برنامه‌اش انتخاب كرده وفادار بماند؛ و اگر هم قيدي در كار باشد، همان‌قدر است كه آهنگساز غربي، كه سونات يا سمفوني مي‌سازد، بايد به تم (اصلي) خود مقيد باشد. به هر حال، آنچه در اين آزادي از دست مي‌رود، در نزديك شدن به انسجام ساخت و انتظام شكل جبران مي‌شود. موسيقيدان هندي مثل فيلسوف هندي است؛ با محدود آغاز مي‌كند و «روانش را به نامحدود مي‌فرستد»؛ برتم خود چندان پيرايه مي‌بندند تا، به ياري جويبار مواجي از وزن و بازگشت، و حتي يكنواختي خواب‌آور نتها، گونه‌اي يوگة موسيقي‌وار، نوعي فراموشي اراده و فرديت، فراموشي ماده،

pymansetaieh@yahoo.com



نقاشي مغولي از دربار اكبر شاه، در اكبرآباد، موزة هنرهاي زيباي بستن

زمان، و مكان پديد آيد؛ در اين حال ، روح عروج مي‌كند و، با آميزه‌اي بسيار ژرف، با موجودي عميق، عظيم، و آرام، با حقيقتي ازلي و نافذ، كه بر همة اراده‌هاي كوشنده و تغييرات و مرگها لبخند مي‌زند، اتصال و پيوندي مرموز مي‌يابد.

تا زماني كه ما آرامش، ثبات، تسليم، و سكون را به جاي تلاش، پيشرفت، تمنا، و حركت برنگزيده‌ايم، شايد هيچگاه به موسيقي هندي توجهي نكنيم و هرگز آن را در نيابيم. اين مقام زماني دست مي‌دهد كه اروپا دوباره خادم، و آسيا دوباره مخدوم شود. اما، در اين حال باز نوبت به آسيا مي‌رسد كه از هستي، ثبات، تسليم و سكون خسته شود.

III – نقاشي

ماقبل تاريخ- فرسكوهاي آجانتا- مينياتورهاي راجپوت- مكتب مغولي- نقاشان- نظريه‌پردازان

كسي را كوته‌انديش مي‌نامند كه جهان را با معيارهاي ديار خويش بسنجد و هرچه را براي او نامأنوس است بربري بداند. مي‌گويند روزي يكي از نقاشيهاي اروپايي را به جهانگيرشاه- كه خود ذوقي و

pymansetare@yahoo.com

دستي در هنر داشت- نشان دادند، و او با مختصر سخني آن را رد كرد؛ چون آن تابلو «رنگ و روغني» بود، و «او را از آن خوش نمي‌آمد.» دانستن اين نكته جالب است كه حتي يك امپراطور هم ممكن است كوته‌انديش باشد، و براي جهانگير لذت بردن از نقاشي رنگ و روغني اروپايي همان قدر سخت بود كه ادراك مينياتورهاي هندي براي ما.

از روي نقوش حيوانات- كه به رنگ سرخ است- و شكار كركدن غارهاي ماقبل تاريخ سينگانپور و ميرزاپور، روشن مي‌شود كه تاريخ نقاشي هندي به چندهزار سال مي‌رسد. در ميان مانده‌هاي عصر نوسنگي هند، كاردكهاي نقاشي، با رنگهاي سودة آمادة كار، فراوان است. در تاريخ هنر هند گسيختگيهاي بزرگي وجود دارد، چون اكثر آثار كهن را تأثيرات آب و هوا از ميان برده است؛ و مقداري از آثار باقيمانده را هم «بت‌شكنان» مسلمان، از سلطان محمود گرفته تا اورنگ زيب، نابود كرده‌اند. در [مجموعة بودايي] «وينيه‌پيتكه» (يا سه سبد) (حدود 300ق‌م) آمده است كه كاخ پسيندي تالارهاي نقاشي دارد؛ فا-هين و يوان‌چوانگ] زايران چيني[بناهايي را كه به داشتن نقاشيهاي عالي ديواري وصف مي‌كنند؛ اما نشاني از اين بناها به جا نمانده است. يكي از كهنترين فرسكوهاي تبت نقاشي را نشان مي‌دهد كه مشغول ترسيم صورتي از بوداست؛ همين نقاشي مسلم مي‌پنداشت كه در روزگار بودا نقاشي هنري بود پاگرفته.

كهنترين نقاشي هندي، كه بشود تاريخي براي آن پذيرفت، يك دسته از فرسكوهاي بودايي (حدود 100ق‌م) است كه بر ديوارهاي غاري در سيرگويه، در ايالات مركزي، پيدا شد. از آن به بعد، هنر نقاشي فرسكو- يعني نقاشي روي ديواري كه تازه بر آن گچ كشيده باشند و هنوز خشك نشده

باشد- گام به گام پيشرفت كرد تا بر ديوارهاي غارهاي آجانتا، به كمالي رسيد كه حتي جوتو، و لئوناردو]داوينچي[هم هرگز به پاي آن نرسيدند. اين معابد را در ادوار مختلف، از قرن اول ميلادي تا قرن هفتم ميلادي، در جبهة سنگي دامنة كوهي كنده‌اند. اين غارها، پس از زوال آيين بودا، قرنها از چشم تاريخ و ياد مردمان رفته بود؛ پيرامون آنها جنگل روييده و آنها را تقريباً دفن كرده بود؛ لانة خفاش و مار و جانوران ديگر بود، و نيز آشيان هزارگونه پرنده و حشره، كه با فضلة خود نقاشيها را كثيف كرده بودند. در سال 1819 پاي اروپاييها به اين ويرانه‌ها رسيد، و از يافتن آن فرسكوها، كه اكنون در ميان شاهكارهاي هنرجهان جاي دارند، درشگفت شدند.

اين معابد را از آن رو غار خوانده‌اند كه بسياري از آنها را در دل كوهها كنده‌اند. مثلاً غار شمارة 16 از هر طرف بيست متر است، و بيست ستون آن را نگاه مي‌دارد؛ در طول تالار اصلي، شانزده حجرة رهباني هست، جلو آن را ايواني مروق آراسته، و در پشت آن محرابي است پنهان. همة ديوارها پوشيده از فرسكوست. در سال 1879 شانزده معبد از بيست و نه معبد نقاشي داشت. چون اين نقوش در معرض هوا قرار گرفت، تا سال 1910، نقوش ده تا از اين شانزده معبد از ميان رفت، و آنهايي كه در شش معبد ديگر مانده بود، با كوششهاي نابجايي كه در احياي آنها شد، ناقص گرديد. روزگاري يكي از اين نقاشيها از رنگهاي سرخ، سبز، آبي، و ارغواني مي‌درخشيد، اما امروزه، جز سطوحي كمرنگ يا سياه، چيزي از آن رنگها برجاي نمانده است. برخي از اين نقاشيها، كه گذشت زمان و ناداني ابناي بشر آنها را تيره كرده، از لحاظ ما كه نمي‌توانيم افسانه‌هاي بودايي را با علاقه و ايمان بودايي بخوانيم، خشن و عجيب مي‌نمايد؛ نقاشيهاي ديگري هم، كه روزگاري استادانه و ظريف بودند، تجلي استادي صنعتگراني است كه نامشان ديري پيش از آثارشان از ميان رفته است.

به رغم اين تاراجها، غار شمارة 1 هنوز از نظر شاهكار غني است. در اينجا، بر ديواري، تصويري است، احتمالا از يك بودي‌ستوه؛ او راهبي بودايي است كه مي‌بايد به نيروانه برسد، اما به اختيار خود

pymonsetare@yahoo.com

تولدهاي مجدد مكرر را مي‌پذيرد تا در جهان بماند و يار انسانها شود. اندوهي كه بر اثر معرفت به آدمي دست مي‌دهد، هيچگاه تاكنون به اين خوبي تصوير نشده بود؛ بيننده با ديدن اثر متحير مي‌شود كه آيا آن اثر ظريفتر و عميقتر است يا تابلو نظير آن، كه لئوناردو]داوينچي[از سر مسيح كشيده است. بر ديوار ديگر همان معبد، طرحي از شيوا و همسرش پاروتي هست كه گوهرهايي به خويش آويخته‌اند. نزديك آن، نقش چهار آهوست، كه از مهر بودايي به جانوران سرشار است؛ بر سقف، طرحي از گلها و پرندگان هست كه چنان به ظرافت كشيده شده كه گويي هنوز جان دارند. روي يكي از ديوارهاي غار شمارة 17، تصوير زيبايي از ويشنوي خدا و ملازمانش هست كه از آسمان فرود مي‌آيند تا در واقعه‌اي از زندگاني بودا شركت جويند. اكنون نيمي از آن از ميان رفته است. بر ديوار ديگري، طرح زندة صورت يك شاهدخت و نديمه‌هاي اوست. با اين «شاهكارها» نقشهاي بسياري آميخته است كه ظاهراً اثر نگارندگان خامه سستي است، و جواني و ترك خان و مان و

[كوشش ماره در] اغواي بودا را توصيف مي‌كند.

اما از آنچه اكنون به جا مانده نمي‌توان نسبت به اصل اين آثار قضاوت كرد؛ و بيشك كليدهايي براي ادراك آنها موجود دارد كه هنوز بر جانهاي بيگانه آشكار نشده است. با اينهمه، غربيان حتي مي‌توانند اصالت موضوع، ميزان عظمت ووسعت طرح، وحدت تركيب، وضوح، سادگي، روشني خطوط، و- علاوه بر جزئيات فراوان- تماميت شگفت‌انگيز كار دست را، كه مايهٔ هلاك همهٔ نقاشان است، بستايند. بايد در نظر مجسم كرد كه اين روحانيون هنرمند، كه در اين حجره‌ها عبادت مي‌كردند، بر اين ديوارها و سقفها با شوق و ذوقي زاهدانه نقش مي‌آفريدند، حال آنكه، در همان موقع، اروپا در تاريكي آغاز قرون وسطي فرو رفته بود. اينجا، در آجانتا، عشق ديني و ايمان مذهبي معماري، پيكرتراشي، و نقاشي را در وحدتي مبارك مجتمع ساخته و يكي از يادبودهاي عالي هنر هندي را پديد آورده است.

وقتي كه هونها يا مسلمانان معابد آنان را بسته يا ويران كردند، هنديان چيره‌دستي خود را در نقش‌پردازي به اشكال كوچكتر محدود كردند. در ميان راجپوتها، مكتبي از نقاشان پيدا شد كه، در مينياتورهاي ظريف خود، ماجراهايي از «مهابهاراتا» و «رامايانا»، و كارهاي قهرماني سران راجپوتانه را نقش كردند؛ اغلب اين آثار صرفاً عبارتند از خطوط كلي، لكن طرحها همه جاندار و كامل است. يك نمونهٔ جذاب اين سبك در موزهٔ هنرهاي زيباي بستن موجود است، كه يكي از راگه‌هاي موسيقي را در هيئت زنان زيبا، و يك برج عظيم، و يك آسمان ابري را نشان مي‌دهد. نمونهٔ ديگري در موسسهٔ هنر ديترويت هست كه با ظرافت بيهمتايي مجلسي از «گيتا- گوونده» را نشان مي‌دهد. در اين نقاشيها، و ساير نقاشيهاي هندي، انسان را بندرت از روي مدل كشيده‌اند؛ نقاش آنها را از روي تخيل و حافظهٔ خود ترسيم مي‌كند. هنرمند معمولاً با رنگ لعابي درخشاني بر سطح كاغذ نقاشي مي‌كرد؛ قلمموهاي ظريفي به كار مي‌برد، كه آن را از ظريفترين موهاي سنجاب، شتر، بز يا راسوي هندي مي‌ساختند؛ خطوط و نقش‌ونگارها با چنان آراستگي پرداخت مي‌يافت كه حتي چشم ناآزمودهٔ بيگانه هم از آن لذت مي‌برد.

شبيه همين كار در بخشهاي ديگر هند، خصوصاً در ايالت كانگره، صورت گرفته بود. نوع ديگري از همين نقاشي «ژانر» در عهد سلسلهٔ تيموريان هند در دهلي رواج يافت. اين سبك، كه از خوشنويسي فارسي و هنر تذهيب و مصور كردن نسخ خطي پيدا شد، به صورت نوعي صورتگري اشرافي درآمد كه، به لحاظ آراستگي و انحصاري خود، به مثابه موسيقي مجلسي شد كه در دربار شكوفا بود. نقاشان سلسلهٔ تيموريان هند، مانند نقاشان مكتب راجپوت، همهٔ كوشش خود را در راه ظرافت خطوط به كار مي‌بردند؛ و گاهي از قلمي استفاده مي‌كردند كه فقط از يك تار مو ساخته شده بود. از رنگ استفاده مي‌شد، و رمز و پوشيدگي كمتر به كار مي‌رفت؛ بندرت فكرشان معطوف به دين يا اساطير مي‌شد،

pymnsetare@yahoo.com

بلكه بيشتر خود را محدود به كرة خاك مي‌كردند، و در واقعگرايي هيچ گاه شرط و مقتضيات احتياط را از نظر دور نمي‌داشتند. موضوع نقاشيها مردان و زنان زنده‌اي بود كه منصب و خوي درباري داشتند، نه آنكه به فروتني شهره باشند؛ اين افراد عالي‌مقام، يكي پس از ديگري، براي



شيواي رقصنده، جنوب هند، قرن 17 ميلادي، انستيتوي هنري مينياپوليس

pymansetareh@yahoo.com



بوداي آنوراد هاپورا، سيلان

ترسيم چهره‌هايشان، در برابر هنرمند مي‌نشستند، تا نقشخانه‌هاي آن شاه هنردوست، يعني جهانگير، از تصاوير همة فرمانفرمايان يا درباريان مهم، از عهد اكبر تا آن روز، پرشد. اكبر اولين فرد آن سلسله بود كه نقاشي را ترغيب كرد؛ اگر قول ابوالفضل علامي را باور كنيم، در پايان سلطنت اكبر شاه، صد مصور استاد و هزار نقاش متفنن در دهلي مقام داشتند. حمايت هوشمندانة جهانگير موجب تكامل اين هنر شد، و دامنة آن را از صورتسازي به ترسيم مجلس شكار و ساير زمينه‌هاي طبيعي براي پيكر آدمها- كه همچنان در تصوير چيرگي داشت گسترش داد. يك مينياتور خود امپراطور را در چنگال شيري نشان مي‌دهد كه بر پشت فيل همايوني جهيده است و دارد به گوشت شاهانه نزديك مي‌شود- ملازم شاه هم، براي حفظ جان، فرار را برقرار ترجيح داده است. در عهد شاه جهان، اين هنر به اوج خود رسيد و كم كم رو به سراشيب انحطاط افتاد؛ نظير اين امر در مورد نقاشيهاي چاپي ژاپني روي داد كه وسعت رواج آن در ميان مردم از يك سو بر علاقمندان آن افزود، و از سوي ديگر از ذوق سليم در آن هنر كاست. اورنگ‌زيب، با بازگشت به حكم دقيق شرع اسلام، كه همان حرمت شبيه‌سازي باشد، زوال اين هنر را تكميل كرد.

مصوران هندي، از رهگذر بخششهاي هوشمندانة شاهان سلسلة تيموريان هند در دهلي، از چنان رفاهي برخوردار بودند كه قرنها پيش از آن نظيري نداشت. صنف مصوران، كه خود را از دورة

pymansetaregi@yahoo.com

بودايي سرپا نگاه داشته بود، جواني از سرگرفت، و برخي از اعضايش از آن پردهٔ گمناميي كه فراموشي زمانه، و غفلت‌هندو از ارزش فرد، بر سراسر آثار هنري كشيده بود به درآمدند. از آن هفده مصوري كه در عهد اكبر سرآمد اقران بودند، سيزده تن هندو بودند. محبوبترين همهٔ مصوران دربار اين مغول بزرگ، دسونت بود، و، با آنكه تبار پستي داشت و پدرش پالكي‌كش بود، اين نكته از منزلت او در نظر سلطان نكاست. جوان عجيبي بود، و اصرار داشت هر جا كه مي‌رود و هر سطحي كه به دستش مي‌رسد بر آن نقشي بپردازد. اكبر به نبوغ او پي برد، و به استاد مصورانش دستور داد كه او را تعليم دهد. سرانجام، اين پسر بزرگترين استاد زمانهٔ خويش شد؛ اما، چون آوازه‌اش به همه جا رسيد، با زخم خنجري خويشتن را كشت.

هر جا مرداني دست به كاري مي‌زنند، معمولاً مرداني ديگر پيدا مي‌شوند كه راه انجام كار را، به صورتي بهتر، براي آنان توضيح دهند. هنديان، گرچه در عرصهٔ فلسفه به منطق ارجي نمي‌نهادند، منطق را دوست داشتند و بر آن بودند تا روش ظريف همهٔ هنرها را در قالب دقيقترين و معقولترين قواعد بريزند. از اين رو، در آغاز عصر مسيحي، «سندنگه» يا «شش‌اندام نقاشي هندي»- مانند آنچه بعداً،

و شايد به تقليد از هند، در چين ابداع شد- را وضع كردند، كه شش قاعدهٔ عالي هنر تصويري است: (1) شناخت نمودها؛ (2) ادراك، سنجش و ساخت درست؛ (3) تجسم احساسات روي فرمها؛ (4) در كار آوردن زيبايي، يا تجسم هنري؛ (5) شباهت؛ و (6) كاربرد هنري قلمو و رنگها. بعدها يك مجموعهٔ قواعد جمالشناسي دقيقي به نام شيلپه- شاستره پديد آمد كه در آن قواعد و سنن هر هنري براي هميشه تنظيم شده بود. گفته‌اند كه هنرمند بايد داناي وداها باشد؛ «از پرستش خداوند، مسرور شود؛ به همسرش وفادار باشد؛ از زنان نامحرم دوري جويد؛ و، با تقوا و پرهيزگاري، از خرمن علوم گوناگون بهره‌ها گيرد.»

در فهم هنر نقاشي شرقي نكاتي هست كه، اگر آنها را مورد توجه قرار دهيم، كار ما را تسهيل خواهدكرد: نخست آنكه نقاشي شرق مي‌كوشد نقش‌پرداز احساسها باشد نه اشيا، آنها را تصوير نمي‌كند، بلكه القا مي‌كند؛ ديگر آنكه اين هنر به خط متكي است نه به رنگ؛ سوم آنكه هدف ان خلق عاطفهٔ مذهبي و جمالپرستي است، نه تجديد آفرينش واقعيت؛ چهارم آنكه بيشتر دلبستهٔ «جان» يا «روح» انسانها و اشيا است، نه دلبستهٔ شكل مادي آنها. با اينمهمه، هرچه كوشش كنيم، مشكل بتوان آن توسعهٔ فني يا وسعت و عمق معناي هنر نقاشي چين را در نقاشي هندي پيدا كرد. برخي از هنديان اين نكته را با خيالبافي چنين توضيح مي‌دهند: نقاشي هنري بود بسيار سهل و آسان، و هديه‌اي نبود كه دشوار به دست آيد تا در خور تقديم به خدايان باشد، از اين رو زوال يافت، شايد تصاوير، كه اشيايي ناتوان و ناپايدار است، شور و شوق هندي را براي تجسم پايدار و ماندگار خداي برگزيده‌اش ارضا نمي‌كرد. رفته رفته، كه آيين بودا با پيكرتراشي همساز شد، و معابد برهمني افزايش يافت و در همه جا برپا شد، نقاشي جاي خود را به پيكرتراشي داد و سنگ ماندگار جاي رنگ و خط را گرفت.

IV – مجسمه‌سازي

اوليه- بودايي- گندهاره- عصرگوپته- «مستعمراتي»- ارزيابي

از مجسمه‌هاي كوچك موهنجو-دارو تا عصر آشوكا، نمي‌توان از تاريخ مجسمه‌سازي هندي نشاني يافت، اما به حدس، مي‌توان چنين گفت كه اين شكاف در آگاهي ما از اين هنر پديد آمده است، نه در

pymansetareh@yahoo.com

خود اين هنر. شايد هند، كه چندي با تهاجمات آرياييان دچار تهيدستي شده بود، براي مجسمه‌سازي، از سنگ به چوب روي آورده؛ يا شايد آرياييها بيش از آن به جنگ توجه داشتند كه به فكر هنر باشند. كهنترين پيكره‌هاي سنگي كه در هند مانده از زمان آشوكاست؛ ولي در ساختن اين مجسمه‌ها چنان استادي، مهارت و كمال به كار رفته كه جاي هيچ ترديد باقي نمي‌گذارد كه اين هنر، از قرنها پيش از آن، در حال رشد و تكامل بوده است. آيين بودا، چون از بت‌پرستي و مجسمه‌هاي وابسته به مسائل غيرديني بيزار بود، بر سر راه نقاشي و مجسمه‌سازي موانع مشخصي گذاشته بود: بودا «نقاشيهاي خيالي را، كه در هيئت پيكرهاي مردان و زنان كشيده مي‌شد،» منع



شيواي سه‌چهره يا تريمورتي، در الفنتا

pymansetare1@yahoo.com



ستون آشوكا با سرستون پيكر شير، موزة سارنات بنارس

كرد. در اثر اين منع، كه تقريباً شباهت به تحريم موسي داشت، به هنر تصويري و تجسمي هند نيز، مانند هنر يهوديه و هنر در عالم اسلامي، لطماتي وارد شد. هر چه آيين بودا از سختگيريهاي خود مي‌كاست و بيش از پيش به گرايش دراويدي به نماد و اسطوره رو مي‌آورد، پيرايشگري آن هم بتدريج نرمتر مي‌شد. وقتي كه هنر كنده‌كاري (در حدود 200ق‌م) دوباره در نقش برجستة سنگي «نرده‌ها»ي پيرامون «ستوپا»ها يا گورابهاي بودايي در بوده گايا و بارهوت پيدا شد، بيشتر جزئي از يك طرح معماري بود تا يك هنر مستقل؛ و مجسمه‌سازي هندي، تا پايان تاريخ خود، همچنان جزئي از معماري بوده است، و نقش برجسته را به تراشيدن مجسمة كامل و و تمام ترجيح دادند. اين هنر نقش برجسته، در معابد جين در متورا، و بقاع بودايي در امراوتي و آجانتا، به ذروة كمال رسيد. يكي از صاحبنظران دانا مي‌گويد نردة امراوتي «شادي‌انگيزترين و ظريفترين گل حجاري هندي است.»

در اين ميان، در ايالت گندهاره، در شمال غرب هند، به حمايت شاهان كوشاني، نوع ديگري از مجسمه‌سازي تكامل يافت. اين سلسلة اسرارآميز، كه ناگهان از شمال- احتمالا از باكتريا [باختر، بلخ] يوناني شده- آمده بود، گرايشي به تقليد از فرمهاي يوناني را با خود آورد. آيين بودايي مهايانه، كه شوراي كنيشكه را در چنگ خود داشت، حرمت پيكرتراشي را زيرپا گذاشت، و بدين گونه راه را باز كرد. مجسمه‌سازي در هند، تحت سرپرستي استادان يوناني، مدتي چهرة صاف يونانيشده به خود

pyramidstore@yahoo.com

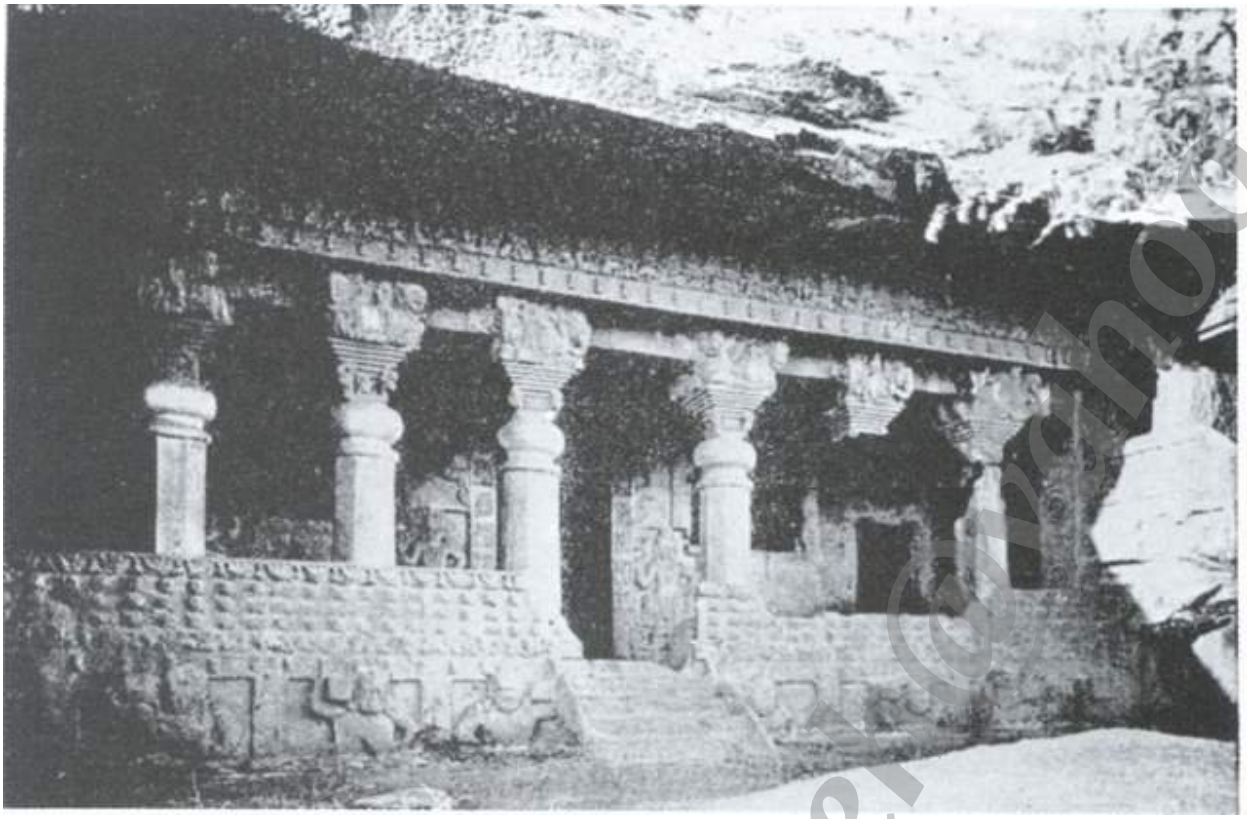
گرفت؛ بودا به آپولون مانند شد، و مشتاق كوه اولمپ گشت. برقامت خدايان و پارسايان هندي جامه‌هايي به سبك آثار فيدياس آويخته شد، و بودي‌ستوه‌هاي پارسا و متورع همنشين سيلنوسهاي شاد مست شدند. تجسمات ابتدايي و تقريباً زنانه‌اي از استاد و شاگردانش با نمونه‌هاي هراس‌انگيز مكتب واقعپردازي يوناني پيوند خورد، از آن جمله است مجسمة بوداي گرسنگي كشيدة لاهور، كه دنده‌ها و پي‌هاي آن زير چهره‌اي زنانه، با گيسواني آراسته و ريشي مردانه، نمايان است. اين هنر يوناني-بودايي در يوان‌چوانگ مؤثر افتاد و، از طريق او و زايران بعدي، به چين، كره، و ژاپن راه يافت؛ ولي بر فرمها و روشهاي مجسمه‌سازي خود هند تأثير كمتري داشت. هنگامي كه مكتب گندهاره، پس از چند قرن فعاليت شكوفنده، از ميان رفت، هنر هند تحت نظر فرمانروايان هندو از نو زنده شد، و به سنتي روي آورد كه هنرمندان بومي بارهوت، امراوتي، و متورا به جا گذاشته بودند، و به ميان پردة يوناني گندهاره كمتر توجه داشت.

مجسمه‌سازي هند هم، تقريباً مثل چيزهاي ديگر، در دورة سلسلة گوپته رونق گرفت. در اين موقع‌آيين بودا دشمني با مجسمه‌سازي را از ياد برده بود؛ و آيين برهمني، كه دوباره نيرو گرفته بود، نمادپردازي و آرايش هنري مذهب را تشويق مي‌كرد. در موزة متورا يك مجسمة تمام سنگي



pyrus_a@yahoo.com

دروازة شمالي ستوپاي سانچي



سردر وهارة ناسيك

pymansetare@yahoo.com



غار شمارة 19، آجانتا

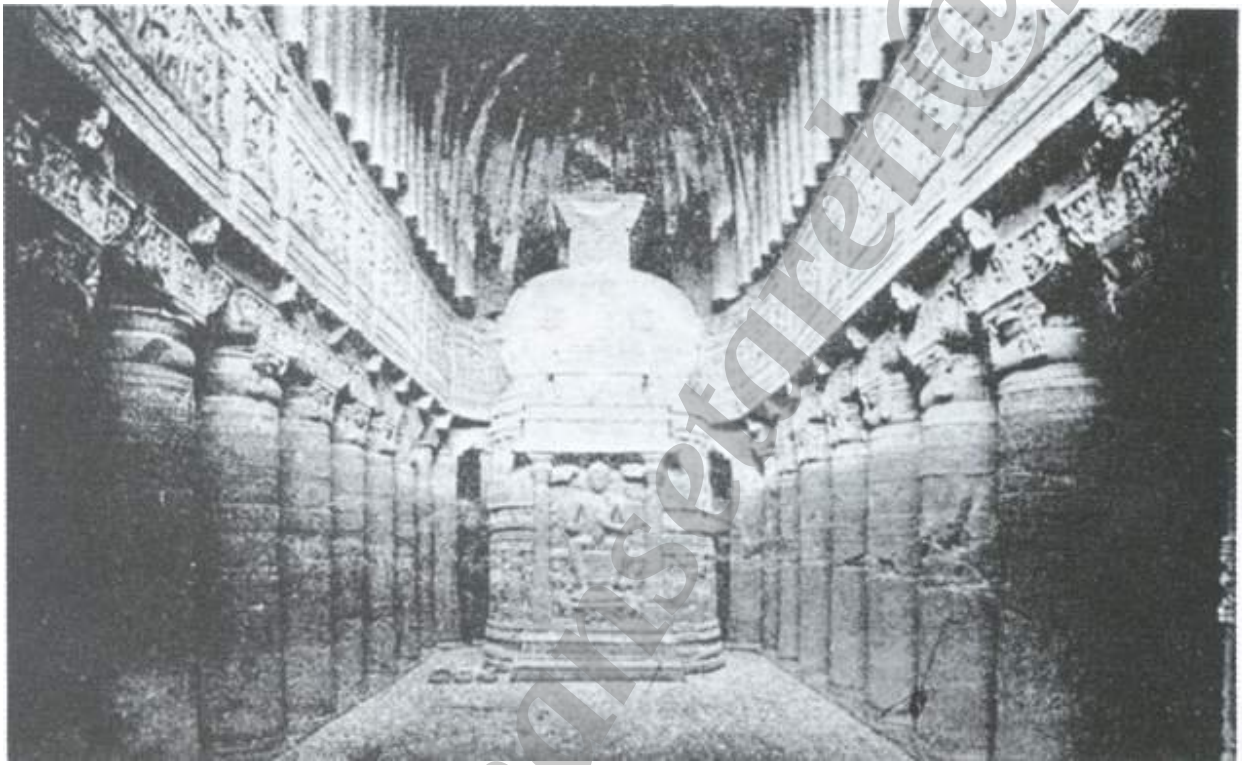
عالي از بودا هست، با ديدگاني فكور و عميق، لباني شهواني، قالبي بسيار ظريف، و پاهايي زشت به شيوة كوبيسم. موزة سارنات بوداي سنگي ديگري دارد، در وضعيت نشسته، كه مقدر بود بر هنر مجسمه‌سازي بودايي چيرگي يابد؛ در اين مجسمه اثر تفكر آرام و مهرباني پرهيزكارانة بودا در حد كمال نمايانده شده است. در كراچي هم يك مجسمة برنزي كوچك از برهما هست كه به طور شرم‌آوري شبيه به ولتر است.

در هزارة پيش از آمدن مسلمانان، هنر مجسمه‌سازي در همه جا شاهكارهايي پديد آورد، چون در خدمت معماري و دين بود، هم محدود بود و هم از آنها الهام مي‌گرفت: مجسمة زيباي ويشنو در سلطانپور؛ مجسمة خوشتراش پدمه‌پاني؛ شيواي سه چهرة عظيم (كه عموماً تريمورتي خوانده مي‌شود)، و آن نقش برجسته‌اي است كه در غارهاي الفنتا كنده‌اند؛ مجسمة سنگي كمابيش به سبك پراكسيتلس، كه در نوكس، به عنوان الاهة روكميني، مورد پرستش بود؛ شيواي رقصندة زيبا، يا «نته راجه»، كه هنرمندان صنعتگر دورة سلسلة چوله مجسمة مفرغي او را در تانجور ريخته‌اند؛ آهوي سنگي زيباي ماملة پورم، و شيواي خوش‌اندام پيروز – اينها شواهد گستردش هنر مجسمه‌سازي در ايالات مختلف هند است.

pymansetareh@yahoo.com

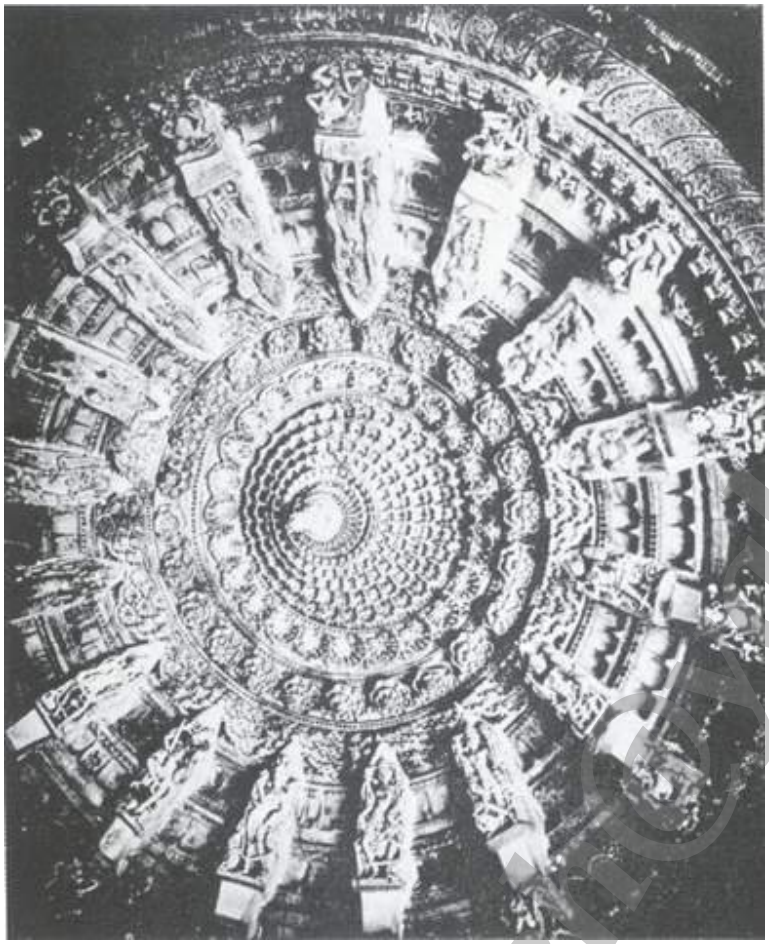
همان انگيزه‌ها و روشها از مرزهاي هند مطلق گذشت و، از تركستان و كامبوج تا جاوه و سيلان، شاهكارهايي پديد آورد. پژوهنده در سراسر اين مناطق نمونه‌هايي خواهد يافت: سرسنگي- ظاهراً سرپسري- كه هيئت علمي سر اورل ستاين از شنهاي ختن بيرون آورده است؛ سر بودا از سيام [تايلند]؛ هري- هرة زيباي كامبوجي، كه به سبك مصري است؛ مفرغهاي باشكوه جاوه؛ سر شيوا از پرامبنم، به سبك گندهاره؛ پيكر بسيار زيباي زنانه («پرجنيا پارميتا»)، كه اكنون د رموزة لِيدن است؛ بودي‌ستوة كامل در گلپيتوتك كپنهاگ؛ بوداي آرام و نيرومند، و اولو كيتشورة خوشتراش («خدايي كه با شفقت به همة انسانها فرو مي‌نگرد»)، كه هر دو از معبد عظيم جاوه‌اي بوروبودور است؛ يا بوداي جسيم ابتدايي، و پلة درگاه زيبايي از جنس «سنگ ماه» آنورادهاپورا در سيلان. اين فهرست ملال‌آور، كه قطعاً طي قرنها خون بسياري مردمان به بهاي آن ريخته شده است، شايد اندكي از تأثير نبوغ هندي را در مستمرات فرهنگي آن نشان دهد.

در نظر اول، دوست داشتن اين مجسمه‌ها براي بيننده دشوار است؛ فقط آن كساني كه ضميري صاف و عميق دارند مي‌توانند، به هنگام سفر، محيط مأنوس خود را پشت سرجا بگذارند. ما بايد هندي يا شارمند آن كشورهايي كه رهبري فرهنگي هند را پذيرفته‌اند باشيم تا بتوانيم نكات زير را بفهميم: رمز اين مجسمه‌ها؛ وظايف پيچيده؛ و نيروهاي مافوق انساني كه اين دستها و پاهاي چندگانه به آن اشارت دارند؛ واقعيردازي هراس انگيز اين صورتهاي خيالي كه ترجمان تصور



نماي داخلي تالار، غار شمارة 26، آجانتا

pymaisefdrein@yahoo.com



قسمت داخلي گنبد معبد تيجهپاله، در كوه آبو

pymansetare@yahoo.com



معبد ویمله، در کوه آبو

هندیان دربارهٔ نیروهای مافوق طبیعی است که به طور نامعقولی خلاق و بارآور و ویرانگرند. هنگامی که می‌بینیم در روستاهای هند همه لاغرند، و در پیکرتراشی هندی همه فربه، دچار حیرت می‌شویم؛ اما نباید از یاد ببریم که اینها غالباً مجسمه‌های خدایان است، که نخستین ثمرات زمین بهرهٔ آنان می‌شد. از این حقیقت که هندیان مجسمه‌های خود را رنگ می‌کردند به عدم اطلاع خود از این واقعیت پی می‌بریم که یونانیان هم همین کار را می‌کردند، و اندکی از آن اصالت کهن خدایان فیدیاسی هم مدیون پاک شدن تصادفی رنگ آنهاست؛ و ناراحت می‌شویم. از کمبود نسبی پیکر زنان در تالار هنر هندی ناخشنودیم؛ و، چون از این رهگذر درمی‌یابیم که زن در انقیاد مرد بوده است، تأسف می‌خوریم؛ و هرگز به این اندیشه نمی‌افتیم که آیین پرستش پیکر عریان زن بنیاد لاینفک هنر تجسمی نیست، و به این نکته توجه نداریم که شاید کمال زیبایی زنان بیشتر در حالت مادری باشد تا در وضعیت جوانی- بیشتر در دمتر است تا در آفرودیته. یا از یاد می‌بریم که پیکرتراش بیشتر خواست روحانیان را تراشیده است تا آرزوی خود را؛ و این نکته را هم فراموش می‌کنیم که در هند هر هنری بیشتر به دین تعلق داشت تا به خود هنر، و هنر خادم الاهیات بود. یا مجسمه‌هایی را جدی می‌گیریم که نیت مجسمه‌ساز از تراشیدن آنها این بوده که کاریکاتور، دلقک، یا دیو باشند که ارواح خبیث را بترسانند و دور کنند؛ اما اگر ما با وحشت از آنها رو بگردانیم، فقط تحقق هدف آنها را تصدیق کرده‌ایم.

pymansetare@yahoo.com

با اينهمه، مجسمه‌سازي در هند هرگز كاملا به كمال ظرافت ادبيات، علو معماري، يا عمق فلسفة آن نرسيد؛ و بيشتر طبيعت مغشوش و بينش سردرگم و نامعين مذاهب هند در آن منعكس شده است. البته از هنر مجسمه‌سازي چين و ژاپن برتر بود، اما هرگز همسنگ كمال خاموش و بيجنبش مجسمه‌هاي مصري، يا زيبايي سرزنده و وسوسه‌انگيز مجسمه‌هاي مرمرين يوناني نشده است. براي فهم مدعيان مجسمه‌سازان هند، بايد آن پرهيزكاري صميمانه و اعتمادبخش قرون وسطي را در دلهايمان تازه كنيم. راستي را كه ما از مجسمه‌سازي هند، مثل نقاشيش، زياده از حد توقع داريم؛ ما دربارة اين هنرها طوري قضاوت مي كنيم كه گويي در هند هم، مثل فصول كتاب حاضر، هنرهاي مستقلي بوده‌اند، حال آنكه در حقيقت آنها را، براي آنكه بررسي كنيم، مصنوعاً به عناوين و هنجارهاي سنتي خودمان از يكديگر جدا كرده‌ايم. اگر ما هم مي‌توانستيم آنها را همان‌طور ببينيم كه هنديان مي‌بينند، يعني آنها را همچون اجزايي از كل معماري بيرقيب هند در نظر آوريم، آنگاه در راه فهم هنر هندي اندك اندك گام خواهيم نهاد.



غارهاي الفنتا، نزديك بمبئي

V- معماري

1. معماري هندي

قبل از آشوكا- آشوكايي- بودايي- جيني- شاهكارهاي شمال- ويران شدن آنها- سبك جنوبي- معابد تكسنگي (يكپارچه)- معابد ساختماني

pymansel@yahoo.com

از معماري هندي پيش از آشوكا چيزي به جا نمانده است. خرابه‌هاي آجري موهنجو- دارو موجود است، اما گويا بناهاي هند عصر ودايي و بودايي از چوب بود، و احتمالا آشوكا اولين كسي بود كه از سنگ براي مقاصد معماري استفاده كرد. در آثار ادبي، از ساختمانهاي هفت طبقه و كوشكهاي با شكوه سخن مي‌رود، اما نشاني از آنها به جا نمانده است. مگاستنس كوشكهاي شاهي چندرگوپته را چنان وصف مي‌كند كه از هر اثر باستاني ايران، غير از تخت جمشيد، برتر است، و ظاهراً آن كوشكها را از روي نمونه‌هاي بناهاي ايراني طرح كرده بودند. اين تأثير ايراني تا زمان آشوكا پايدار ماند؛ و اين نكته در طرح اصلي كاخ او، كه متناظر با «تالار صد ستون» تخت جمشيد است، روشن مي‌شود؛ همچنين ستون زيباي آشوكا در لوريا، كه سرستون آن پيكر شير است، مؤيد اين تأثير به شمار مي‌رود.

پس از گرويدن آشوكا به آيين بودا، معماري هندي كم كم از زير اين نفوذ بيگانه بيرون آمد، و از آن پس نمادها و الهامهايش از اين دين جديد نشئت مي‌گرفت. اين انتقال، در سرستون بزرگي كه تنها اثر باقيمانده از ستون ديگر آشوكاييي است كه در سارنات برپا شده بود، بخوبي نمودار است. سرجان مارشال اين اثر را با «همة نظاير خود در جهان قديم» برابر مي‌داند؛ صورت تركيبي آن، كه در كمال هنرمندي پرداخته شده، عبارت است از چهار شير نيرومند كه پشت به پشت يكديگر داده، به نگهباني ايستاده‌اند –هر چهار شير قالب و شكل ايراني دارد. در زير اينها كتيبه‌اي است از صورتهاي خوشتراشي، منجمله صورت حيوان محبوب هنديان، يعني فيل، و رمز محبوب هند، يعني گردونة شريعت بودا. زير اين كتيبه نيلوفر آبي سنگي بزرگي است كه پيش از اين آن را بغلط سرستون ناقوس ايراني مي‌پنداشتند، اما اكنون پذيرفته‌اند كه كهنترين و بزرگترين هنر هندي [يعني نيلوفر] است. گل به حالت عمودي تراشيده شده، گلبرگهاي آن به پايين برگشته و تخمدان آن نمايان است، كه مي‌توان آن را يا نشانة زهدان جهان، يا به عنوان يكي از زيباترين تجليات طبيعت، به مثابه تخت يكي از خدايان دانست. نماد نيلوفر، همراه آيين بودا، از هند مهاجرت و هنر چين و ژاپن را سرشار كرد. يك نوع مشابه آن، يعني طرحي كه براي پنجره‌ها و درها به كار مي‌رفت، به صورت «طاق نعلي» درآمد، و گنبدها و قبه‌هاي زمان آشوكا به شيوة او ساخته شد؛ اين شيوه از انحناي «دليجان سرپوشيدة» سقفهاي گالي‌پوش اقتباس شده بود كه خيز انحناي خميده حايل آن بودند.

از معماري مذهبي روزگار بودايي، چند معبد ويرانه، و بيشماري ستوپا و نرده به جا مانده است. توپ يا ستوپا در روزگار كهن پشته يا تودة خاكي بود برگوري؛ در آيين بودا به صورت بقعة يادبود درآمد، كه معمولا بقايايي از يك پارساي بودايي در آن است. اغلب اين بقعه‌ها ستوپاها يا گورابهاي گنبدي شكل آجري است؛ روي آن مناري افراشته‌اند؛ و گرداگرد آن را نرده‌هاي سنگي

ساخته، و بر آنها نقوش برجسته كنده‌اند. از كهنترين اين ستوپاها، ستوپاي بارهوت است، اما نقش برجستة آن ابتدايي و ناهنجار است. آراسته‌ترين نرده‌هاي موجود در امراوتي است؛ در اينجا فضايي به مساحت 1580 متر مربع پوشيده از نقش برجسته‌هاي ظريفي است كه با استادي بيهمتايي برآورده‌اند. فرگوسن دربارة آن چنين قضاوت مي‌كند كه «احتمالا برجسته‌ترين بناي يادبود هند» است. معروفترين اين ستوپاها، ستوپاي سانچي است، كه يكي از گروه ستوپاهاي بيلسا در بهوپال است. دروازه‌هاي سنگي اين ستوپا ظاهراً تقليدي از فرمهاي چوبي كهن است، و بر «پايلوس» يا «توري‌اي»هايي كه معمولا مشخصة مدخل معابد خاور دور است، تقدم دارد. بر هر وجب از ستونها، سرستونها، قطعات چليپايي، و تكيه گاهها، انبوهي گياه و اشكال انساني و خدايي كنده‌اند. روي يك ستون دروازة شرقي كنده‌كاري ظريفي از رمز ديرين بودايي، يعني بودي، هست كه صحنة روشن‌شدگي استاد را نشان مي‌دهد؛ بر همان دروازه، طاقچة زيبايي هست، و در آن الاهة

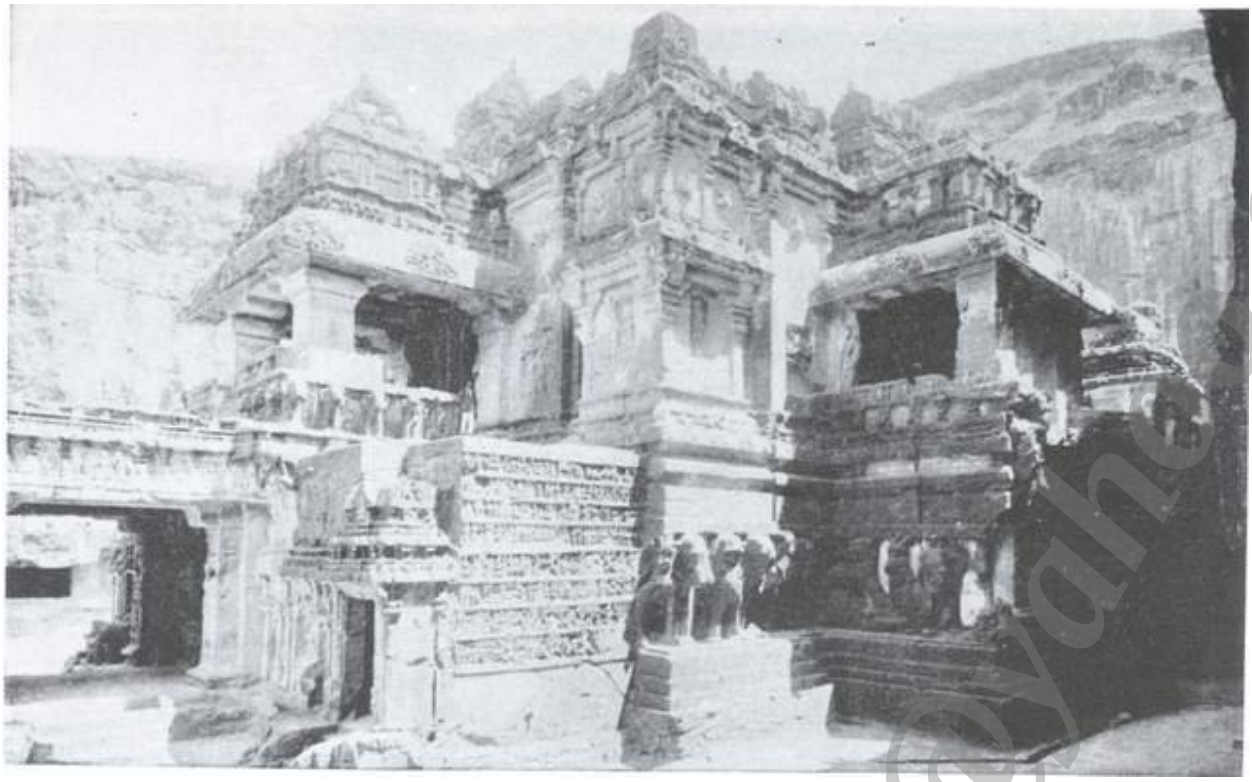
pymnsetareh@yahoo.com

شهوت‌انگيزي (يعني،يكشي) ديده مي‌شود كه دست و پاي سنگين، سرينهاي پر، ميان باريك، و پستانهاي مالامال دارد.

در حالي كه پارسايان مرده در اين گورپشته‌ها مي‌آرميدند، رهروان زنده در دل سنگهاي كوه معابدي مي‌كندند كه در آنها به خلوت و تن‌آساني و آرامش، و ايمن از عناصر جوي و تابش و گرماي خورشيد، زندگي كنند. با توجه به اين نكته كه در قرون اولية مسيحي چندين هزار غار معبدي ساخته شده- تعدادي از آنها براي جينها و برهمنها، ولي قسمت اعظم آنها براي انجمنهاي رهروان بودايي بود- و اكنون هم يك هزار و دويست غار بر جاي مانده است، مي‌توان دربارة قدرت انگيزة مذهبي در هند قضاوت كرد. اغلب مدخل اين «وهاره‌ها» (ديرها) سردر ساده‌اي به شكل طاق نعلي يا طاق نيلوفري بود؛ گاهي، مثل وهارة ناسيك، نمايي بود داراي ستونهاي مزين استوار، سرستونهاي جانوران، و كنده‌كاريهايي كه با شكيبايي تمام كنده و پرداخته بودند، و اغلب سردرها را با ستونها و ديوارهاي سنگي، با رواقهاي خوش‌نقش، زينت مي‌دادند. درون معبد شامل يا «چيتيه» يا تالار اجتماع است، و رديف ستونهايي كه شبستان را از راهرو جدا مي‌كند. و در هر طرف زاويه‌هايي براي رهروان دارد؛ و در آخر تالار هم محرابي وجود دارد كه بقاياي مردگان مقدس را در آن نگاه مي‌دارند. يكي از كهنترين اين غار- معبدها، و شايد زيباترين آنها كه تاكنون به جامانده، معبدي است در كارلي، ميان پونه و بمبئي؛ اينجا آيين بودايي «هينه‌يانه» به شاهكار خود دست يافت.

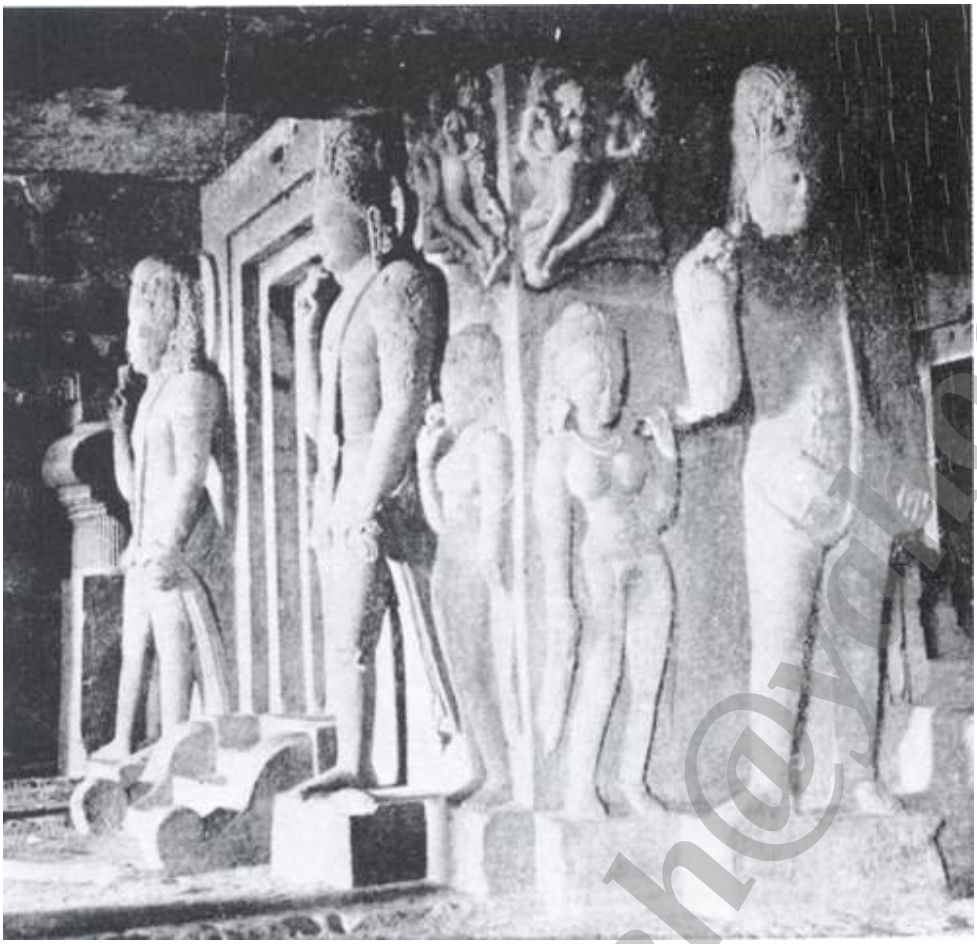
غارهاي آجانتا، علاوه بر آنكه نهانخانة بزرگترين نقاشيهاي بودايي است، با معبد كارلي برابري مي‌كند و، از اين نظر، نمونه‌اي از هنر تركيبي خاص معابد هندي است كه نيمي معماري و نيمي مجسمه‌سازي مي‌باشد. غارهاي شمارة 1 و2 تالارهاي اجتماعات وسيعي دارد كه سقف آنها، با طرحهاي سنگين و در عين حال ظريف، كنده‌كاري و نقاشي شده، و بر ستونهاي محكم خيره‌داري برپا شده كه در پايين چهارگوش، در قسمت بالا گرد، و به نواره‌هاي گل‌آذين و سرستونهاي عظيم آراسته‌اند؛ غار شمارة 19 نماي زيبايي دارد كه به مجسمه‌هاي تنومند و نقوش نيم‌برجستة پيچيده

pymansetareh@yahoo.com



- معبد سنگي كيلاسه

pymansetareh@yahoo.com



خدايان محافظ، معبد ايلوره

آراسته است؛ در غار شمارهٔ 26 ستونهاي عظيم به افريزي مي‌رسند؛ پر از مجسمه‌هايي كه فقط بزرگترين شور ديني و هنري مي‌توانست جزئيات و دقايق آنها را كنده باشد. مشكل بتوان عنوان يكي از بزرگترين آثار بزرگ تاريخ هنر را از آجانتا دريغ كرد.

جالبترين معبد از معابد بودايي كه هنوز در هند پابرجا مانده، برج بزرگ بوده گاياست، كه به طاقهاي سبك گوتيك خود ممتاز است، و با اينهمه تاريخش ظاهراً به قرن اول ميلادي مي‌رسد. به طور كلي، بقاياي معماري بودايي همه ناقصند، و شكوه آنها بيشتر به هنر مجسمه‌سازي آنهاست تا به سبك معماريشان. شايد كه «پيرايشگري» ديرپا سبب شده باشد كه نماي بيروني آنها زننده و عريان بماند. جينها به فن معماري علاقه و دلبستگي بيشتري داشتند، و در طي قرون يازدهم و دوازدهم ميلادي، معابدشان زيباترين معابد هند بود. آنها سبكي خاص خود پديد نياوردند، بلكه به اين خرسند بودند كه نخست (مثل معبد ايلوره) از نقشهٔ معابد بودايي، كه در دل كوه كنده شده بود، تقليد كنند، سپس نقشهٔ معابد محصور ويشنو يا شيوا را، گروه گروه، برفراز تپه‌اي برپا داشتند. اين معابد نيز نماي بيروني ساده‌اي داشتند، اما از درون پيچيده و غني بودند، و اين رمز مباركي از زندگي سادهٔ هندي است. تقواي جينها موجب شد كه مجسمهٔ نامداران جين را يكي پس از ديگري در اين نيايشگاهها بگذارند؛ بنا

pymansetareh@yahoo.com

بر شمارشي كه فرگوسن به عمل آورده، شمرده تعداد آنها در گروه معابد شترونجيه بالغ بر 6449 پيكر بوده است.

معبد جين در ايهلي تقريباً به سبك يوناني ساخته شده است؛ به شكل مربع، با ستونهايي در بيرون، يك رواق، و يك زاويه يا اطاق مركزي در داخل. در كجوراهو، جينها، ويشنو پرستان، و شيواپرستان بيست و هشت معبد در كنار يكديگر ساخته‌اند- گويي بدين‌وسيله خواسته‌اند رواداري ديني خود را نشان دهند. در ميان آنها معبد تقريباً كامل پارشوناته را، به شكل مخروطهاي مطبق روي يكديگر، با ارتفاع عظيمي برآورده‌اند، و وجوه تراشيدة آن، جايگاه يك شهر واقعي از پارسايان جين است. جينها بركوه آبو، كه هزار و دويست و بيست متر از سطح زمين ارتفاع دارد، معابد بسياري ساخته‌اند كه دو تاي از آنها باقي مانده است: يعني معابد ويمله وتيجهپاله، كه بزرگترين دستاورد اين فرقه در اين حوزه از هنر است. گنبد نيايشگاه تيجهپاله يكي از آن تجربه‌هاي پيروزمندي است كه بر هرچه نوشته در باب هنر است خط بطلان مي‌كشد. معبد ويمله، كه تماماً از مرمر سفيد ساخته شده، مجموعه‌اي است از ستونهاي نامنظم، كه با هلالهايي خيال‌انگيز به عرشة كنده‌كاري شدة ساده‌تري وصل شده است؛ بالاي آن گنبدي مرمرين است كه بر آن مجسمه‌هاي بسيار ساخته‌اند؛ زهواره‌هاي كنده‌كاري و سنگي آن شكوه چشمگيري دارد. فرگوسن مي‌گويد «جزئيات و تناسب آرايش آن با چنان ظرافتي پرداخت شده كه احتمالا بر هر نمونة مشابهي، كه در هر جاي ديگري يافت شود، برتري دارد. در مقايسه با اين زهوار سنگي، آنهايي كه معماران سبك گوتيك در نمازخانة هنري هفتم در وستمينيستر، يا در آكسفرد، عرضه كرده‌اند، همه خشن و ناهنجار است.»

در اين معابد جين، و معابد معاصر آنها، انتقال از شكل مدور نيايشگاههاي سبك بودايي به سبك برج‌دار هند قرون وسطي را مي‌بينيم. شبستان، يا فضاي داخلي محصور به ستون تالار اجتماعات، را به بيرون برده و به شكل يك «مندپ»يا هال درآورده‌اند؛ پشت اين قسمت، زاويه است؛ و بالاي زاويه، برجي حجاري‌شده و پيچيده برآورده‌اند كه، در سطوح [مطبق] متوالي، روي يكديگر قرار

مي‌گيرد. معابد هندو در شمال بر اساس همين نقشه ساخته مي‌شد. چشمگيرترين اين معابد گروه بوونيشوره در ايالت اورسيا است؛ و زيباترين اين گروه معبد راجراني است، كه آن را در قرن يازدهم ميلادي براي ويشنو ساخته‌اند. اين معبد برج عظيمي است متشكل از ستونهاي نيمه مدور كه پهلوي هم قرار گرفته و پوشيده از مجسمه است، و سطوح [مطبق] سنگي آن هر چه بالاتر مي‌رود كوچكتر مي‌شود. تمام برج رو به درون انحنا دارد و به يك تاج مدور بزرگ و يك منار ختم مي‌شود. نزديك اين معبد، لينگه راجه است، كه معبدي است از آن بزرگتر، اما به زيبايي آن نيست؛ با اينهمه، بر هر گوشه از سطح آن اسكنة مجسمه‌سازان خورده است تا آنجا كه ارزش مجسمه‌هاي آن را سه برابر خود بنا دانسته‌اند. هندوان تقوا و روح پرهيزگاري خود را، نه فقط با شكوه و جلال معابد خود، بلكه با پرداختن به جزئياتي بسيار دقيق و ظريف، نشان مي‌دهند؛ براي خداوند هيچ چيز بهتر از اين نيست.

ذكر فهرست ساير شاهكارهاي بناي هندو در شمال، اگر با وصف خاص و عكس آنها همراه نباشد، ملال‌آور خواهد بود؛ با اينهمه، هيچ شرح و گزارشي در باب تمدن هندي نمي‌تواند بي‌اعتناي به اين آثار بگذرد: معابد سوريه در كنارك، موديره، برج جاگانات پوري، دروازة زيباي ودنگر، معابد عظيم سس–باهو، تيلي–كا–مندير در گواليور، كاخ راجه مان‌سينگ، كه آن هم در گواليور است، و برج پيروزي در چيتور. علاوه بر اين تعداد كثير معابد، معابد شيوا پرستان در كجوراهو چشمگير است. در همان شهر، گنبد ايوان معبد كنورمات، نيرومندي معماران، و غنا و شكيبايي حجاري هندي را نشان مي‌دهد. حتي ويرانه‌هاي معبد شيوا در الفنتا، با آن ستونهاي خيار مدار جسيم، سر ستونهاي قارچ

pymnsetare@yahoo.com

مانند، نقش برجسته‌هاي بيهمتا، و مجسمه‌هاي نيرومند، ترجمان عصري از قدرت ملي و مهارت هنريي است كه امروزه خاطره‌اي از آن نمانده است.

ما هرگز نخواهيم توانست دربارة هنر هندي بدرستي داوري كنيم، جون بزرگترين دستاوردهاي آن را جهل و تعصب از ميان برده و مابقي را هم نيمه ويران كرده است. پرتغاليها، در الفنتا، با توحش تمام، مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها را خرد كرده، از اين راه تقواي خود را به ثبوت رسانيدند؛ و مسلمانان، تقريباً در همه جاي شمال هند، شاهكارهاي معماري هندي قرون پنج و شش را – كه، بنا بر روايات، آنها را برتر از آثار شگفت‌انگيز و قابل تحسين بعدي شمرده‌اند – با خاك يكسان كردند. مسلمانان مجسمه‌ها را گردن مي‌زدند و اندامشان را تكه تكه مي‌كردند؛ ستونهاي زيباي معابد جين را به مساجدشان اختصاص مي‌دادند، و خود، به مقياس وسيعي، از آنها تقليد مي‌كردند. زمانه و تعصب، در اين نابود كردن، دست به دست هم دادند، زيرا هندوان مؤمن معابدي را كه دست بيگانه به آن مي‌خورد، ناپاك دانسته، آنها را ترك مي‌كردند.

عظمت از دست رفتة معماري هندي شمال را مي‌توان از روي بناهاي عظيمي كه هنوز در جنوب باقي مانده به حدس دريافت. حكومت مسلمانان، به ميزان كمي، چندان پيشرفتي در جنوب نداشت؛ از اين گذشته، از نفرت مسلمانان،

راه و رسم آنها آشنا شدند، كاسته شد. ديگر آنكه عصر بزرگ معبدسازي در قرن شانزده و هفده ميلادي، يعني پس از آنكه اكبر شاه مسلمانان را ملايم ساخت و ادراك هنر هندي را به آنان آموخت، در جنوب آغاز شد. در نتيجه، جنوب از نظر معابد غني است، و معمولا برتر از آنهايي است كه در شمال باقي مانده، و از عظمت و برجستگي بيشتري برخوردار است. فرگوسن در حدود سي معبد «دراويدي» يا جنوبي برشمرده كه هر يك از آنها، به تخمين او، بايد به اندازة يك كليساي جامع انگليسي ارزش داشته باشد. جنوب در سبكهاي شمال دست برد، به اين معنا كه پيش از مندپه يا هال، يك گوپوره يا مدخل و دروازه زدند و ايوان را بر ستونهاي بسيار برپا داشتند. در اين معابد، صدها نمود و رمز به كار برده شده، از سواستيكا، رمز خورشيد و چرخ زندگاني، گرفته تا مجموعه‌اي از جانوران مقدس. مار، با پوست انداختن، نماد تناسخ بود؛ نره گاو نمونة رشك‌انگيز نيروي توليد مثل. لينگه، يا آلت رجوليت، نشانة برتري توليدي شيوا؛ و گاه شكل خود معبد از روي آن طرحريزي مي‌شد.

طرح ساختماني معابد جنوبي متشكل از سه عنصر بود: دروازه، ايوان ستوندار، و برج (ويمانه)، كه تالار اصلي يا زاويه را در خود داشت. جز چند مورد استثنا، نظير كاخ تيرومله شاه، از سلسلة نايك،در مادوره، معماري هندي سراسر در خدمت دين بود. مردم به خود زحمت نمي‌دادند كه براي خودشان بناهاي باشكوه بسازند، اما هنر خود را خادم روحانيان و خدايان مي‌كردند؛ هيچ مثالي بهتر از اين نمي‌تواند نشان دهد كه حكومت واقعي هند، خود به خود، حكومت دين و خدا بود. از بناهاي بسياري كه شاهان چالوكيه و قوم آنان برآورده بودند، جز معابد، چيزي به جا نمانده است. قرينه سازي زيباي نيايشگاهي را كه در ايتگي حيدرآباد هست، تنها و تنها، يك هندوي پارساي سخنور مي‌تواند وصف كند؛ همين طور هنرمنديي را كه در ساختن سومناتپور در ميسور - كه در آن توده‌هاي حجيم سنگ خارا را به ظرافت تور حجاري كرده‌اند – يا معبد هويشليشوره در هلييد (باز هم در ميسور) به كار رفته است. فرگوسن دربارة اين معبد آخري مي‌گويد: «يكي از آن بناهايي است كه مدافع معماري هندو

pymansetareh@yahoo.com



سردر معبد آنگکور وات، هندوچین

pymansetareh@yahoo.com



گوشة شمال شرقي آنگكور وات، هندوچين

آرزو مي‌كند آن را برهان تأييدي دفاعية خود قرار دهد.» و سپس چنين مي‌افزايد «تركيب هنري خطوط افقي با عمودي، و بازي طرح سايه روشن، از هر چه در هنر گوتيك هست پيشي گرفته. آنچه بدين ترتيب درست شده همان چيزي است كه غالباً هدف معماران قرون وسطايي بوده است، اما آنان هرگز به كمالي كه معماران در هليبيد به كار بردند نرسيدند.»

مسلماً اين ورع پرجوش و كوشنده، كه توانست در معبد هليبيد 548 متر كتيبه حجاري كند، و دو هزار فيل در آنها نقش كند كه هر يك با ديگري متفاوت باشد، هر بيننده را به حيرت خواهد انداخت؛ حاجت به گفتار نيست كه شكيبايي و شوقي كه توانست يك معبد كامل از دل سنگ خاره برآورد، چه اثري بر دل خواهد داشت! تازه اين از جمله كارهاي عادي صنعتگران هندو بود. در مامله پورم، بر ساحل خاوري نزديك مدرس، چندين «رته» يا پاگودا حجاري كردند كه زيباترين آنها درمه – راجه – رته، دير براي بالاترين مرتبة انضباط، است.در ايلوره، كه زيارتگاهي در حيدرآباد است، بوداييان، جينها، و هندوان مؤمن در كندن معابد تكسنگي از دل كوه همچشمي مي‌كردند؛ عاليترين نمونة اين معابد نيايشگاه هندوي كيلاسه است كه نام بهشت اساطيري شيوا را در سلسله جبال هيمالايا به آن داده‌اند. در اينجا سازندگاني خستگي‌ناپذير سي متر در دل سنگ فرو رفتند تا تخته سنگي را به ابعاد49*76 متر، كه مي‌بايست معبد باشد، از بقيه جدا كنند؛ آنگاه ديوارها را حجاري كردند و از آنها ستونهاي محكم، مجسمه‌ها و نقوش نيم برجسته در آوردند، سپس درون معبد را با قلم تراشيدند، و باز در آنجا حيرت‌آورترين هنر را با گشاده دستي به كار گرفتند، كه نمونه‌اش فرسكوي برجستة «عشاق» است. و بالاخره، براي آنكه از شور معماري و هنرمندي حداكثر استفاده به عمل آمده باشد، يك سلسله

pymonsefi@yahoo.com

نمازخانه و دير، در عمق سنگ، در سه طرف اين معدن سنگ تراشيدند. برخي از هندوان معبد كيلاسه را با بزرگترين دستاوردهاي تاريخ هنر برابر مي‌دانند.

ساختن يك چنين بنايي، مانند ساختن اهرام مصر، نتيجة يك بيگاري بود، و مي‌بايست به بهاي خود و عرق مردان بيشماري تمام شده باشد. نه كارگرها خسته مي‌شدند و نه كارفرمايان، به طوري كه در سراسر ايالت هند جنوبي نيايشگاههاي عظيمي ساختند، و تعداد اينها چندان زياد است كه پژوهنده يا مسافر، سرگردان در جمع بستن تعداد و قدرت آنها، خصوصيت و كيفيت فردي هر يك را گم مي‌كند. ملكه لوكه مهاديوي، يكي از همسران ويكره ماديتية دوم، پادشاه چالوكيه، در پته‌دكل، معبد ويروپكشه را به شيوا هديه كرد كه در ميان معابد بزرگ هند از همه سر است. راجه راجة كبير، پادشاه چوله، پس از فتح تمام هند جنوبي و سيلان، شيوا را هم در غنايم خود شريك كرد، به اين معنا كه، در تانجور و در جنوب مدرس، معبد باشكوهي برآورد، با اين خصوصيت كه رمز تناسلي اين خدا را نمايش مي‌داد. نزديك

تريچيناپالي، در باختر تانجور، ويشنوپرستان بر تپه‌اي بلند معبد شري رانگم را برپا داشتند، كه مشخصة متمايز آن يك مندپة پرستون به شكل «تالار هزار ستون» بود؛ هر ستون از يك تخته سنگ گرانيت بود، كه با ريزه‌كاري تمام حجاري شده بود؛ صنعتگران هندو هنوز در كار تكميل اين معبد بودند كه گلوله‌هاي انگليسيها و فرانسويهايي كه براي تصاحب هند مي‌جنگيدند آنان را پراكنده كرد و از كار باز داشت. نزديك اينجا، در مادوره، دو برادر به نامهاي موتونايك و تيروملە نايك براي شيوا نيايشگاه وسيعي برپا كردند. معبد يك تالار هزار ستون، يك حوض مقدس، و ده گوپوره يا مدخل و دروازه دارد، كه چهارتاي آن كاملا مرتفع بوده و انبوهي مجسمه در آن حجاري شده است. اين بناها با هم يكي از چشمگيرترين مناظر هند را تشكيل مي‌دهند؛ مي‌توانيم از چنين آثار باقيماندة پراكنده، در بارة معماري غني و پهناور شاهان ويجيه‌نگر قضاوت كنيم. سرانجام، برهمنان جنوب در طي پنج قرن (از 1200 تا 1769 ميلادي) در رامشورام، در ميان مجمع‌الجزايري كه راه «پل آدم» را از هند به سيلان هموار مي‌كند، معبدي پديد آوردند كه پيرامونش را محتشمترين راهروها يا ايوانها آراسته بودند. طول اين راهروها 1200 متر بود، ستونهايي مضاعف داشت كه با ظرافت تمام حجاري شده بود تا براي ميليونها زايري كه، از ديرباز تاكنون، از دوردست‌ترين شهرها راهي آنجا شده‌اند، و اميدها و اندوههاي خود را به پاي اين خدايان بي اعتنا مي‌گذارند، سايه‌گاههايي خنك و چشم‌انداز هايي الهامبخش از آفتاب و دريا پديد آورد.

2- معماري «مستعمراتي‌ها»

سيلان – جاوه- كامبوج- خمرها- دين آنها- آنگكور- سقوط خمرها- سيام – برمه

در اين ميان هنر هندي، به همراه دين هندي، از تنگه‌ها و مرزها گذشته، به سيلان، جاوه، كامبوج، سيام [تايلند]، برمه، تبت، ختن، تركستان، مغولستان، چين، كره، و ژاپن رسيده بود؛ «در آسيا تمام راهها به هند ختم مي‌شود.» هنديان در قرن پنجم ق‌م از درة گنگ به سيلان رفته، در آن مسكن گزيدند؛ دويست سال بعد، آشوكا يك پسر و يك دخترش را به سيلان فرستاد تا مردم آنجا را به آيين بودا در آورند؛ و، گرچه اين جزيرة پربار مي‌بايست پانزده قرن با هجوم تاميلها بجنگد، تا زمان سلطة بريتانيا بر آن، يعني تا سال 1815، داراي فرهنگي غني بود.

pymunsetan@yahoo.com



كاخ آننده، در پاگان، برمه

هنر سيلاني با ساختن داگوبه آغاز شد- و آن نيايشگاه يا بقعة گنبدداري است براي نگاهداري بقاياي پارسايان كه به ستوپاهاي بودايي شمال مي‌ماند- سپس به معابد بزرگي رسيد نظير معبدي كه ويرانه‌هاي آن نشانة پايتخت باستاني، يعني آنورادهاپور است؛ برخي از زيباترين مجسمه‌هاي بودا، و آثار هنري بيشمار پديد آورد؛ و وقتي كه آخرين شاه بزرگ سيلان، يعني كيرتي شري راجه‌سينگه، معبد دندان را در كندي ساخت، اين هنر موقتاً پايان گرفت. از دست دادن استقلال، طبقات بالا را به نيستي كشاند، و آن حمايت و ذوقي كه انگيزة لازمي براي هنرمند بود، و نگهداشت او را فراهم مي‌آورد، از سيلان ناپديد شد.

عجب آنكه بزرگترين معابد بودايي- كه برخي از پژوهندگان آن را بزرگترين معابد تمام جهان مي‌خوانند- نه در هند، بلكه در جاوه است. در قرن هشتم، سلسلة شيليندرة سوماترا جاوه را فتح كرد و آيين بودا را دين رسمي قرار داد، و هزينة بناي معبد عظيم بوروبودور (يعني، بودايان بسيار) را تأمين كرد. وسعت خود معبد متوسط است، و طرح خاصي دارد، به اين معنا كه يك ستوپاي گنبددار كوچك است كه پيرامونش را هفتادودو ستوپاي كوچكتر گرفته است، كه همه در دوايرِ متحدالمركزي آرايش يافته‌اند. اگر تمام معبد به همين ختم مي‌شد، شايد بوروبودور چيزي جالب نبود؛ عظمت اين بنا در پاية آن است كه 16،37 متر مربع است، مصطبة عظيمي است با هفت طبقه كه، از پايين به بالا،

pymansoren@yahoo.com

رفته‌رفته كوچكتر مي‌شود. در هر نبش آن طاقچه‌هايي براي مجسمه تعبيه شده، و مجسمه‌سازان بوروبودور 436 بار پيكر بودا را تراشيده‌اند. به اين هم اكتفا نكرده، در ديوارهاي طبقات، 4827 متر نقش نيم برجسته حجاري كردند كه تولد افسانه‌اي، جواني، و روشن‌شدگي استاد را نشان مي‌دهد؛ در اين اثر چنان مهارتي به كار رفته كه در شمار زيباترين نقش برجسته‌هاي آسيا به شمار مي‌رود. با اين نيايشگاه، يا بقعة نيرومند بودايي، و معابد برهمني مجاور آن در پرامبنم، معماري جاوه‌اي به اوج خود رسيد، ولي بيدرنگ رو به زوال رفت. اين جزيره مدتي صاحب قدرت دريايي شد، به ثروت و تجمل رسيد، و حامي شاعران بسيار شد. اما، در سال 1479، مسلمانان كم‌كم ساكن اين بهشت گرمسيري شدند، و از آن زمان به بعد اين جزيره هيچ هنري پديد نياورد. در سال 1595 ناگهان هلنديها بر آن چنگ انداختند و، در طي قرن بعد، ايالت به ايالت آن را تصرف كردند، تا اينكه سلطة آنان بر اين جزيره كامل شد.

تنها يك معبد هندو بر بوروبودور برتري دارد، و آن نيز از هند بسيار دور است، و در جنگل دوردستي كه قرنها آن را در خود گرفته براستي گم شده است. در سال 1858، يك كاشف فرانسوي، كه از طريق درة علياي رود مكونگ براي خود راه مي‌گشود، از ميان درختان و بوته‌ها، چشمش به منظره‌اي افتاد كه در نظرش به معجزه مي‌مانست: معبدي عظيم، با طرحي شكوهمند و باورنكردني، در ميان جنگل سربرافراشته بود، در حالي كه از بوته‌ها و گياهان و برگها پوشيده و با آنها آميخته بود. آن روز او معابد بسياري ديد كه درختان جنگل، پيش

از اين، برخي از آنها را در خود فرو پوشيده يا از هم گسسته بودند؛ به نظر مي‌رسيد كه او درست به موقع رسيده تا از غلبة جنگل بر آثار دست بشر جلوگيري كند. اروپاييان ديگري مي‌بايست بيايند و كشف هانري موئو را تأييد كنند. متعاقباً چندين هيئت علمي به خلوتگاه، كه روزگاري خاموش بود، گام نهادند، و تمام اعضاي يك مدرسه در پاريس («مدرسة خاور دور») هم خود را وقف نقشه‌برداري و مطالعة اين بنا كردند. امروزه آنگكوروات يكي از عجايب عالم است.

در آغاز عصر مسيحي، در هندوچين يا كامبوج، قومي ساكن شدند كه بيشتر آنها چيني، و قليلي هم تبتي بودند، و كامبوجي يا خمر خوانده مي‌شدند. وقتي چئو- تا- كوان، سفير قبلاي قاآن، از آنگكورتوم، پايتخت خمر، ديدن مي‌كرد، ملاحظه كرد كه دولت نيرومندي بر ملتي حكومت مي‌كرد كه از شاليكاري و عرق جبينش ثروتي به دست آورده بود؛ بنا به گزارش چئو، شاه پنج همسر داشت: «يكي خاص، و چهارتاي ديگر براي جهات اصلي قطب‌نما»، و چهارهزار صيغه. طلا و جواهر فراوان بود، درياچه پر از قايقهاي تفريحي بود؛ خيابانهاي پايتخت مملو بود از ارابه، تخت روان پرده‌دار، و فيلهايي كه بر گستوان كامل داشتند، و جمعيتي تقريباً مشتمل بر يك ميليون نفر. بيمارستانها جنب معابد بود، و هر بيمارستان گروهي پرستار و اطباي مخصوص به خود داشت.

اگر چه اين مردم چيني بودند، فرهنگشان هندي بود. دينشان بر مارپرستي اوليه، يعني ناگه، استوار بود كه سر بادبزن مانندش همه جا در هنر كامبوجي نمايان است؛ بعد خدايان بزرگ سه‌گانة هندو، يعني برهما، ويشنو، و شيوا، از راه برمه رسيدند؛ و، تقريباً درهمان زمان، بودا هم رسيد و به ويشنو و شيوا پيوست و خداي محبوب خمرها شد. سنگنبشته‌ها حاكي از آن است كه اين مردم هر روز مقادير هنگفتي برنج، كره، و روغنهاي كمياب به خادمان خدايان مي‌دادند.

خمرها در اواخر قرن نهم كهنترين معابد موجود خود، يعني بيون، را به شيوا پيشكش كردند. اين معبد اكنون ويرانه‌اي ناخوشايند است كه نيمي از آن را گياهان چسبنده فراگرفته است. سنگها، كه بي‌ساروج برهم نهاده شده بود، در طي هزار سال، از هم جدا شده، چهره‌هاي بزرگ برهما و شيوا را، كه

pymansoor@yahoo.com

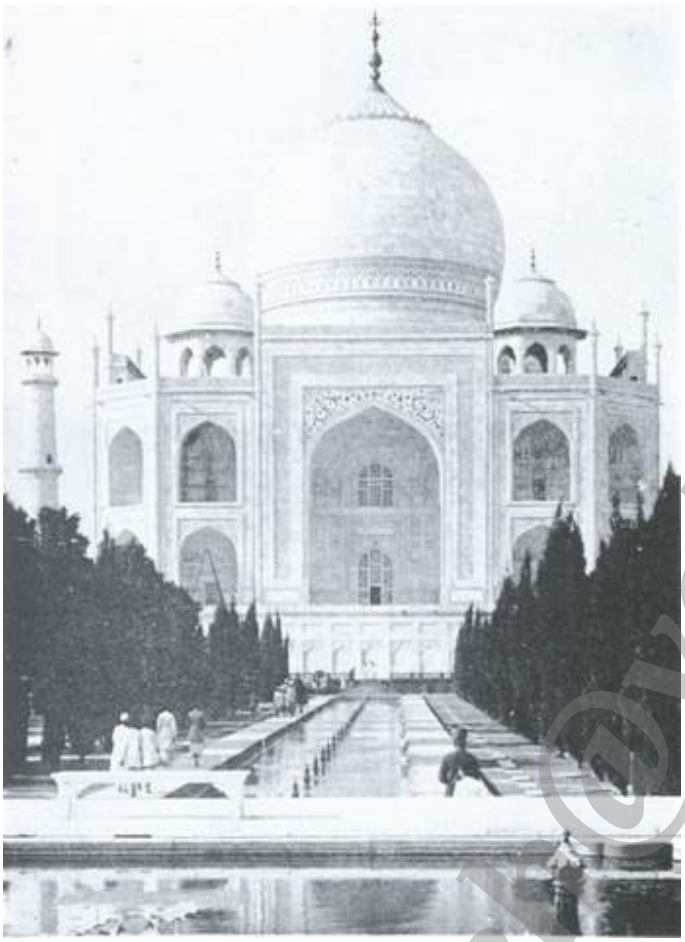
برجهاي معبد را تشكيل مي‌دهند، به پوزخندهايي واداشته است كه شايستة اين خدايان نيست. سه قرن بعد، بردگان و اسيران جنگي شاهان آنگكوروات را ساختند، كه شاهكاري است همسنگ زيباترين دستاوردهاي معماري مصريان، يونانيان، يا سازندگان كليساهاي جامع اروپا. خندق عظيمي به طول نوزده

گرفته است؛ بر اين خندق پل سنگفرشي زده اند كه ناگه‌هاي بازدارندة سنگي از آن نگهباني مي‌كنند. بعد از آن بارة مزيني هست؛ سپس تالارهاي بزرگ، كه نقش برجسته‌هاي آنها دوباره از داستانهاي مهابهاراتا و رامايانا سخن مي‌گويند؛ سپس به خود آن بناي با شكوه مي‌رسيم كه آن را بر بنياد پهناوري برآورده و، طبقه به طبقه، به شكل هرم مسطحي بالا برده‌اند. بر فراز اين طبقات، محراب خدايان قرار دارد، كه داراي شصت متر ارتفاع است. در اينجا عظمت بنا از زيبايي آن نمي‌كاهد، بلكه به آن جلالي چنان پرهيبت مي‌بخشد كه بينندة غربي را تكان مي‌دهد، و از شكوه ديرين تمدن شرق در افق ضميرش پرده‌اي نمايان مي‌سازد. انسان مي‌تواند در خيال خود جمعيت انبوه آن پايتخت را ببيند: بردها، دسته‌دسته، سنگهاي گران را مي‌شكنند، مي‌كشند، و به بالا مي‌برند؛ صنعتگران نقش برجسته و مجسمه حجاري مي‌كنند، گويي كه زمان هرگز براي آنان پايان نمي‌پذيرد؛ روحانيان مردم را مي‌فريبند و تسلا مي‌دهند؛ ديوه‌داسيها (كه همچنان بر گرانيت مجسم مي‌شدند) مردم را مي‌فريفتند و مايهٔ تسلاي روحانيان بودند؛ اشرافيت مغرور كاخهايي مي‌ساختند مثل پينئان- اكس، با مهتابي تشريفات بزرگش؛ و شاهان قدرتمند و بيرحم، با كار ديگران، برتر از همه قرار مي‌گرفتند.

شاهان، كه به بردگان فراوان نياز داشتند، دست به جنگهاي بسيار مي‌زدند. اغلب پيروز مي‌شدند؛ اما نزديك به آغاز قرن سيزدهم،]همزمان با[«نيمه‌راه»زندگاني دانته، سپاهيان سيام [= تايلند] خمرها را شكست دادند؛ شهرهايشان را غارت كردند؛ و از معابد و كاخهاي باشكوهشان ويرانه‌ها به جاي گذاشتند. امروزه چند جهانگرد در ميان سنگهاي از جادررفته مي‌گردند و نظاره مي‌كنند كه چگونه درختان، ريشه‌ها يا شاخه‌هاي خود را، كه آرام آرام رخنه مي‌كنند، صبورانه در شكاف سنگها فرو مي‌نشانند و آهسته‌آهسته آنها را از هم مي‌شكافند، چون سنگ نه تمنا دارد، و نه مي‌تواند ببالد. چئو-تا-كوان از كتابهاي بسياري سخن مي‌گويد كه مردم آنگكور نوشته بودند. اما برگي از آنها نمانده است؛ آنان نيز، چون ما، انديشه‌هاي از ميان رفتني را بر اوراق فناپذير مي‌نوشتند، و اكنون آن آثار فناناپذير همه از ميان رفته است. نقش برجسته‌هاي شگفت‌انگيز، مردان وزناني را نشان مي‌دهد كه پرده و تور بر خود كشيده‌اند تا آنان را از گزند پشه و خزندگان لزج در امان بدارد. آن مردان و زنان همه رفته‌اند، و تنها بر سنگها مانده‌اند. پشه‌ها و مارمولكها مي‌مانند.

نزديك به آن، در سيام، قومي كه نيمي تبتي و نيمي چيني بودند، بتدريج خمرهاي فاتح را بيرون رانده و خود تمدني براساس دين و هنر هندي پي‌افكنده بودند. سياميها، پس از فتح كامبوج،

pymansetareyano.com



تاج محل، در آگرا

در محل يك شهر باستاني خمرها، پايتخت نويي به نام آيوتهايا ساختند، و سلطة خود را از اين پايتخت گسترش دادند تا در حدود سال 1600، كه امپراطوريشان برمة جنوبي، كامبوج و شبه‌جزيرة مالايا را شامل شد، تجارتشان در شرق به چين، و در غرب به اروپا رسيد. نقاشانشان دستنوشته‌ها را مصور مي‌كردند؛ چوب را با لاك رنگ مي‌زدند؛ ظروف چيني را به سبك چيني مي‌پختند، بر ابريشمهاي زيبا قلابدوزي مي‌كردند؛ و گاهي هم مجسمه‌هايي مي‌تراشيدند كه برتري بيهمتايي داشت. در فراز و نشيبهاي روزگار ، مردم برمه آيوتهايا را تصرف كردند و آن را با تمام هنرش نابود ساختند. سيامي‌ها در پايتخت جديدشان، بانكوك، پاگوداي بزرگي ساختند كه كثرت آرايش آن نمي‌تواند زيبايي طرح آن را كاملا بپوشاند.

برمه‌ايها در شمار بزرگترين سازندگان آسيا بودند. آنان، كه از مغولستان و تبت به اين كشتزارهاي حاصلخيز فرو آمدند، تحت تأثيرات هندي قرار گرفتند، و از قرن پنجم به اينسو مجسمه‌هاي فراوان بودايي، ويشنوي [ويشنوپرستي] و شيوه [شيوا پرستي]، و ستوپاهاي بزرگي پديد آوردند كه در معبد باشكوه آننده به ذروة كمال رسيد- و اين يكي از پنج هزار پاگوداي پايتخت باستاني آنان، يعني پاگان است. قبلاي قاآن پاگان را غارت كرد، و مركز حكومت برمه‌اي مدت پانصد سال از اين پايتخت به آن پايتخت در تغيير بود. مدتي مندله به عنوان كانون حيات برمه‌اي رونق يافت، و آشيان هنرمندانه شد

pymansetare@yahoo.com

که در بسياري از زمينه‌ها به زيبايي دست يافتند، از قلابدوزي و جواهرسازي گرفته تا [بناي] كاخ شاهي- كه خود نشان مي‌داد آنان با چوب شكننده چه‌ها كه نمي‌كنند. انگليسيها، كه از رفتار با هيئتهاي مبلغان و بازرگانان خود ناخشنود بودند، در سال 1886برمه را تحت سلطة خود گرفتند و پايتخت را به رانگون كوچ دادند، و اين شهر تسليم نفوذ انضباطي نيروي دريايي امپراطوري شد. برمه‌ايها در آنجا يكي از زيباترين نيايشگاههاي خود، يعني شوئي داگون مشهور، را ساخته بودند، و آن پاگوداي زرين است كه هر ساله ميليونها زاير بودايي برمه‌اي را به سمت خود مي‌كشد. گفته مي‌شود كه موي سر شكيه‌موني]بود ا[در اين معبد قرار دارد.

3- معماري اسلامي در هند

سبك افغاني- سبك مغولي- دهلي- آگره- تاج محل

فتح نهايي معماري هندي در عهد سلسلة تيموريان هند بود. مسلمانان ثابت كرده بودند كه به هرجا دست يابند- در غرناطه و قاهره و اورشليم و بغداد- سازندگاني استاد هستند؛ از اين دودمان نيرومند همين انتظار مي‌رفت كه، پس از آنكه به ايمني در هند استقرار يافت، بر خاكي كه برآن پيروزي يافته بود، مسجدهايي به باشكوهي مسجد عمر (اورشليم)، به عظمت مسجد جامع سلطان حسن (قاهره)، و به ظرافت الحمراء (غرناطه) برآورد. سلسلة افغان صنعتگران هندي را به كار گرفت،

خود اختصاص داد؛ اما حقيقت امر اين است كه آنهمه مسجد همان معابد هندي بود كه آنها را براي نماز مسلمانان بازسازي كرده بودند؛ با اينهمه ديري نپاييد كه اين تقليد طبيعي مبدل به سبك خاص اسلامي شد، به طوري كه انسان از اينكه تاج محل را در هند مي‌بيند، نه در ايران يا شمال افريقا يا اسپانيا، حيرت مي‌كند.

قطب – منار زيبا نمونة اين انتقال است. اين منار جزئي از يك مسجد بود كه قطب‌الدين ايبك بناي آن را در دهلي كهنه آغاز كرده بود؛ و، براي هنديان، بناي يادبود پيروزيهاي اين سلطان خونريز بود. به فرمان او بيست و هفت معبد هندي را ويران كردند تا مصالح آن را براي بناي اين مسجد و منار آن به كار برند. اين منار بزرگ، كه هفتاد و شش متر ارتفاع دارد، از ماسه‌سنگ سرخ زيبا ساخته شده و در كمال تقارن و تناسب است؛ قسمتهاي بالايي آن از مرمر سفيد است. منار، پس از هفت قرن ايستادگي در برابر باد و باران و آفتاب، هنوز در شمار شاهكارهاي صنعت و هنر هندي است. به طور كلي، سلاطين دهلي بيشتر سرگرم آدمكشي و جنگ و جدال بودند، به طوري كه چندان وقت و فراغت براي كارهاي معماري نداشتند؛ اين گونه بناهايي هم كه براي ما به جا گذاشته‌اند، بيشتر مقبره‌هايي است كه در زمان حيات خود ساخته‌اند تا يادآور آن باشد كه حتي آنان هم مي‌ميرند. بهترين نمونة اين مقابر، مقبرة شيرشاه سوري در سسرام، در ايالت بهار، است؛ بنايي است عظيم، سخت، مستحكم، كه، پيش از آنكه سبك درخشان معماري شاهان سلسلة تيموريان هند جاي آن را بگيرد، آخرين مرحلة سبك معماري اسلامي بود.

گرايش به آميختن سبكهاي اسلامي و هندي نتيجة بيطرفي التقاطي اكبرشاه بود؛ و در شاهكارهايي كه هنرمندان او ساختند، روشها و مايه‌هاي ايراني و هندي با هم آميخته، و چنان هماهنگي لطيفي پديد آورده‌اند كه مبين استهلاك زودگذر عقايد بومي و اسلامي در دين التقاطي اكبر به شمار مي‌رود. اولين يادبود سلطنت او مقبره‌اي بود كه نزديك دهلي براي پدرش همايون ساخته بود. اين بنا سبكي خاص دارد: خطوط آن ساده و آرايش آن معتدل است، اما زيبايي آن پيشاپيش خبر از بناهاي زيباتر شاه جهان

pyramsetareh@yahoo.com

مي‌دهد. اين هنرمندان در فتحپور سيكري شهري ساختند كه در آن تمام قدرت نخستين شاهان سلسلة تيموريان هند با آراستگي امپراطوران بعدي در آميخته است. يك رديف پلكان به دروازة بزرگ باهيبتي از ماسه‌سنگ سرخ منتهي مي‌شود. پس از گذشتن از زير طاق باشكوه آن، بيننده به محوطه‌اي پاي مي‌نهد كه سرشار از شاهكار است. بناي اصلي، مسجد است، اما زيباترين اين بناها سه كوشك مجزاست براي سه زن محبوب سلطان، و مقبرة مرمرين دوستش، شيخ سليم چشتي، عارف؛ در اينجا هنرمندان هند استادي خود را در مطرز كردن سنگ نشان دادند- شيوه‌اي كه بعدها در ساختن نردة سنگي

تاجمحل به اوج خود رسيد.

جهانگير به تاريخ معماري هند خدمت اندكي كرد، اما پسرش، شاهجهان، با شور و علاقه‌اي كه براي ساختن بناهاي زيبا داشت، نام نيكي چون اكبر از خود به يادگار گذاشت. جهانگير، به همان اندازه كه به همسرانش پول مي‌داد، با دست و دلبازي، هنرمندان را نيز از مال و منال بي‌نياز مي‌كرد. او، مانند شاهان اروپاي شمالي، تعدادي از هنرمندان ايتاليا را به هند فرا خواند، و آنان را بر آن داشت كه فن پيترادورا (يعني، نشاندن قطعات كوچك سنگهاي گرانبها در مرمر؛ ترصيع مرمر) را به حجارانش بياموزند- و اين يكي از عناصر ويژة آرايش هندي در طي سلطنت او به شمار مي‌آمد. شاه جهان چندان پاي‌بند دين و مذهب نبود، اما به حمايت و تشويق او بود كه دو مسجد از زيباترين مساجد هند ساخته شد: يكي مسجد جمعه در دهلي، و ديگري موتي مسجد، يا مسجد مرواريد، در آگره.

شاهجهان، هم در دهلي و هم در آگره، چندين قلعه ساخت، كه يك رشته از ساختمانهاي سلطنتيي بود كه باره‌اي بر گردش كشيده بودند. او، با كمال بي‌اعتنايي، كوشكهاي صورتي رنگ اكبر را در دهلي فرو كوبيد، و به جاي آن بناهايي ساخت كه بدترين قسمتهاي آن هم از زيبايي بهرة كافي دارد، و بهترينشان عاليترين زيبايي معماري آفاق است. در سويي تالار بارعام ديده مي‌شود، كه كف آن از مرمر سياه ساخته شده؛ بر سقف، ستونها، و طاقها زهوارهاي سنگي كنده‌اند كه، گرچه كم مايه است، زيبايي خيره‌كنندة افسانه‌اي دارد؛ در سويي ديگر، تالار بارخاص به چشم مي‌خورد كه سقفش از سيم و زر، و ستونهاي آن از مرمر مليله دار است؛ طاقهاي آن به شكل نيمدايرة گوشه‌داري است متشكل از نيمدايره‌هاي گل‌مانند كوچكتر؛ شهرت تخت‌طاووس آن عالمگير بود و بر ترصيع‌گرانبهاي ديوارش هنوز اين بيت پرغرور شاعر فارسي‌گو را دارد:

اگر فرودس بر روي زمين است

همين است و همين است و همين است

هنگامي كه مي‌بينيم بزرگترين مورخان معماري، در وصف كوشك شاهي در دهلي، مي‌گويد كه مساحتي دوبرابر بناي عظيم اسكوريال -نزديك مادريد- را دارد و، با تمام بخشهاي وابسته به آن، در آن زمان «باشكوهترين كاخ شرق، و شايد جهان» به شمار مي‌آمد؛ براي ما تصور مختصري از غناي هند در عهد سلسلة تيموريان حاصل مي‌شود.

قلعة آگره اكنون ويرانه است، و تنها از روي حدس و گمان مي‌توان به جلال ديرين آن پي برد. در ميان باغهاي فراوان قلعه اين بناها را ساخته بودند: مسجد مرواريد، مسجد گوهر، تالار بارعام، تالار بارخاص، تخت‌طاووس، حمامهاي شاهي، تالار آينه، كاخهاي جهانگير و شاهجهان، كاخ ياسمن

pymansetareh@yahoo.com

نورجهان، و آن برج ياسمن كه امپراطور اسير، يعني شاهجهان، از آن، از فراز رود جمنا، به مقبره‌اي [= تاج‌محل] مي‌نگريست كه براي همسر محبوبش «ممتاز محل» ساخته بود.

در سراسر جهان اين مقبره را به نام مختصرشدة ملكه، يعني تاج‌محل، مي‌شناسند. بسياري معماران آن را كاملترين همة بناهاي معمور امروز روي زمين دانسته‌اند. طرح آن را سه هنرمند كشيدند: يكي ايراني، به نام استاد عيسي شيرازي؛ يك ايتاليايي به نام ورونئو؛ و يك فرانسوي به نام اوستن دوبردو. گويا در شكل پذيري آن هيچ هندو سهمي نداشت. سبك اين بنا كاملا غيرهندي و تماماً اسلامي است؛ حتي صنعتگران استاد را، تا حدي، از بغداد، قسطنطنيه، و ساير مراكز اسلامي آوردند. مدت بيست و دو سال، بيست و دو هزار كارگر را بر تاج محل به بيگاري كشيدند؛ و اگر چه مهاراجة جيپور مرمر آن را به شاه جهان هديه كرده بود، باز اين بنا و متعلقات آن230،000،000 دلار، كه در آن روزگار مبلغ هنگفتي بود، تمام شد.

فقط كليساي سان‌پيترو در واتيكان را مي‌توان با تاج‌محل قياس كرد. پس از گذشتن از ميان ديواري كنگره‌دار، ناگهان چشمان بيننده به تاج محل مي‌افتد. اين بنا را بر صفحه‌اي مرمرين برآورده، و در هر جانب آن مساجد زيبا و مناره‌هاي باشكوه طرح كرده‌اند. پيش روي بنا باغهاي بزرگي قرار گرفته، و در ميان آن استخر بزرگي ساخته شده كه عكس واژگونة تاج‌محل در آبهاي آن بيننده را كاملا مجذوب و مفتون مي‌كند. هر قسمت اين بنا از مرمر سفيد، فلزهاي گرانبها، يا سنگهاي پربهاست. بنا دوازده پهلو دارد كه چهار پهلوي آن مدخل است؛ از هرگوشة آن مناره‌اي باريك سربرافراشته، و سقف آن را گنبدي تشكيل مي‌دهد كه ميله‌اي برفراز آن جاي گرفته است. مدخل اصلي، كه روزگاري درهاي توپر سيمين داشت، اكنون

متشكل از سنگهاي مرمرين مطرز است؛ بر ديوار، با خط زرين، آياتي از قرآن كريم ترصيع شده، كه يكي از آن آيات «پرهيزكاران» را به «باغهاي بهشت» دعوت مي‌كند. درون بنا ساده است، شايد به اين دليل كه دزدان هندي و اروپايي در غارت جواهرات بيشمار و به يغما بردن ضريح طلاي گوهرآگين آن، كه روزگاري پيرامون تابوتهاي سنگي شاهجهان و ممتازمحل را گرفته بود، از همكاري و تشريك مساعي با يكديگر دريغ نورزيده‌اند. زيرا اورنگزيب، به جاي آن ضريح، ديوارة مشبك هشت ضلعيي از مرمر سفيد تقريباً شفاف نصب كرد، و روي آن يك زهوار شگفت‌انگيز از مرمر سفيد قرار داد؛ به نظر برخي از بينندگان آن چنين آمده است كه، در مجموعة آثار خرد و فرعي هنري انسان، چيزي نبوده است كه از زيبايي اين ديواره برتر باشد.

تاج محل عاليترين بناها نيست، بلكه زيباترين آنهاست. هنگامي كه از آن دور مي‌شويم جزئيات ظريف آن از نظر پنهان مي‌شود، و ديگر شوكتي ندارد، بلكه فقط منظرة آن به دل مي‌نشيند؛ تنها اگر از نزديك به آن نگاه كنند آشكار مي‌شود كه كمال ظرافت آن هيچ تناسبي با حجم بنا ندارد. اگر به اين نكته توجه كنيم كه، در عصر پرشتاب ما، كه اين ساختمانهاي غول‌پيكر صد طبقه در يكي دو سال برپا مي‌شود، و بعد در نظر بگيريم كه چگونه بيست و دو هزار مرد در مدت بيست و دو سال براي ساختن اين مقبرة كوچك، كه بزحمت سي‌متر ارتفاع دارد، رنج كشيدند، آنگاه كم كم تفاوت ميان صنعت و هنر را حس مي‌كنيم. شايد آن اراده‌اي كه در ساختن بنايي چو تاج محل به كار رفت، بزرگتر و ژرفتر از ارادة بزرگترين فاتحان بوده باشد. اگر زمانه عقل و هوش داشت، آنچه را پيش از تاج محل بنا شده بود نابود مي‌كرد و، براي تسلاي دل آدمي، تنها اين نشان گرانمايهٔ اصالت انساني را برجاي مي‌گذاشت.

pymnsetter@yahoo.com

4- معاري و تمدن هندي

زوال هنر هندي- مقايسة معماري هندي و اسلامي- نظري كلي به تمدن هندي

اورنگ زيب، جز آن ديوارة مشبك [كه در تاجمحل ساخت] ، براي هنر گوركاني و هندي جز سيه‌روزي چيزي نبود. او، كه از سر تعصب تمامي هم خود را وقف مذهب اختصاصي خود كرده بود، در هنر چيزي جز بطالت و بت‌پرستي نمي‌ديد. پيش از او شاهجهان ساختن معابد هندو را منع كرده بود؛ اورنگ زيب نه فقط اين ممنوعيت را ادامه داد، بلكه در كفايت مخارج اسلامي هم چندان خست مي‌ورزيد كه، در عصر او، كار ساختمان آنها هم رو به سستي نهاد. هنر هندي با او به گور رفت.

هنگامي كه به اختصار و با توجه به حوادث گذشته به معماري هندي مي‌انديشيم، مي‌بينيم كه دو زمينة مهم دارد: هندي و اسلامي، اين سمفوني ساختماني كلا بر اين دو زمينه پرداخته

شده است. همان‌گونه كه در سمفونيهاي مشهور، پس از بخش اول، كه تند و پرجنب‌وجوش است، نغمه‌اي بينهايت لطيف و نرم آغاز مي‌شود، در معماري هندي هم، به دنبال ايجاد بناهاي يادبود بسيار پرقدرت و عظيم در بودگايا، بوونيشوره، مادوره، و تانجور، زيبايي و لطافت سبك مغولي در فتحپور سيكري، دهلي، و آگره متجلي شد؛ سرانجام اين دو زمينه، به وجهي استادانه، به هم مي‌آميزند. گفته شده كه شاهان سلسلة تيموريان هند مانند غولان مي‌ساختند و همچون زرگران پرداخت مي‌كردند؛ اما بهتر آن است كه اين مضمون بيشتر دربارة كل معماري به طور علي‌الاطلاق گفته شود: هندوان [چه بوداييها و چه غير آنها] چون غولان ساختند و شاهان تيموري هند چون زرگران آن را به پايان بردند. در معماري هندو جسامت بنا نظرگير است، و در معماري اسلامي، ريزه‌كاريها؛ آن يك عظمت و قدرت داشت، و اين كمال و زيبايي؛ هنداون شور و بارآوري داشتند، و مسلمانان ذوق و خويشتنداري. هندوان بناي خويش را چندان با مجسمه پوشاندند كه انسان به ترديد مي‌افتد كه آنها را بنا به شمار آورد يا گالري مجسمه؛ مسلمانان از هرگونه تمثال و مجسمه بيزار بودند و خود را به آرايش گل و نقوش هندسي محدود كردند. هندوان معماران مجسمه‌ساز سبك گوتيك قرون وسطايي هند بودند، و مسلمانان هنرمندان جلاي وطن كردة رنسانس بيگانه. به طور كلي، سبك هندو، به همان نسبت كه در آن عظمت بر زيبايي و دلربايي برتري يافت، به ذروه‌هاي بلندتري رسيد؛ مثلا، اگر قلعة دهلي و تاجمحل را در كنار آنگكور و بوروبودور قرار دهيم، به مثابه آن است كه اشعار غنايي زيبا را با نمايشنامه‌هاي عميق بسنجيم- مانند: پترارك در كنار دانته؛ كيتس در كنار شكسپير؛ و سافو در كنار سوفكل. اين يك هنر تجلي زيبا و جانبگير انسانهاي خوشبخت است، و آن ديگري تجلي كامل و قدرتمند يك نژاد.

اين مطالعة اجمالي را بايد به همان شيوه ختم كنيم كه آغاز كرديم، و اعتراف كنيم كه جز هندو كسي نمي‌تواند هنر هند را، چنان كه هست، دريابد يا دربارة آن، به وجهي بخشايش‌پذير، مطلبي بنويسد. براي هر اروپايي، كه با قواعد اعتدال و سادگي يوناني و اشرافي بار آمده است، هنر عام هند، با آن پيچيدگي و وفور زينت و آرايش، هنري ابتدايي و بربري مي‌نمايد. اماگوته، كه ذهن و دلش با ادب كلاسيك پرورده شده بود، با همين صفت «بربري»، از كليساي جامع ستراسبورگ و سبك گوتيك آن بيزاري جست. اين واكنش خرد در برابر احساس، و خردگرايي در برابر دين است. فقط معتقد هندي مي‌تواند عظمت معابد هند را دريابد، زيرا اينها را براي آن نساخته‌اند كه به زيبايي شكلي داده باشند، بلكه مي‌خواستند انگيزه‌اي براي زهد و تورع، و پايه‌اي براي ايمان فراهم آورند. فقط قرون وسطاي ما غربيان، فقط جوتوها و دانته‌هاي ما، مي‌توانستند هند را درك كنند.

pyrosetare@yahoo.com

بر سراسر تمدن هند بايد از اين ديدگاه نظر كرد. به عبارت ديگر، اين تمدن را بايد تجلي مردمي «قرون

از آغاز كار، جاودانگي جهل و بطالت قدرت انساني را پذيرفته است. ناتواني و توانايي هندي در همين زهد و دينداري اوست: يعني در موهوم‌پرستي و مهرباني او، درون‌نگري و بينش او، پس‌نگري و عمق او، ناتواني او در جنگ و دستاورد او در هنر- همه از همين آبشخور سرچشمه مي‌گيرد. بيشك، اقليمي كه او در آن زندگي مي‌كرد، در دينش مؤثر بود، و اين دو در ناتوان كردن او دست به دست يكديگر داده بودند؛ لاجرم، بنا به تقدير، تسليم آرياييها، هونها، مسلمانان، و اروپاييها شد. تاريخ، او را براي غفلتش از علم تنبيه كرد؛ و هنگامي كه توپهاي عظيم كلايو ارتش هندي را در پلاسي كشتار مي‌كرد (1757)، غرش آن توپها خبر از انقلاب صنعتي مي‌داد. در عصر ما انقلاب به هند راهي باز خواهد كرد، كما اينكه اراده و طبيعت خود را بر انگلستان، امريكا، آلمان، روسيه، و ژاپن تحميل كرد. هند نيز سرمايه‌داري و سوسياليسم، ميليونرها و حلبي‌آباديهاي خود را خواهد داشت. تمدن كهنة هند پايان يافته است. هنگامي كه بريتانياييها به هند درآمدند، تمدن آن سرزمين ساعات احتضار خود را طي مي‌كرد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و دوم

مؤخرة مسيحي

I – دزدان دريايي شاد

آمدن اروپاييان- پيروزي بريتانيا- شورش سپاهيان- سود و زيانهاي حكومت بريتانيا

آنگاه كه كلايو و هيستينگز ثروت هند را كشف كردند، تمدن هند، از چند لحاظ، خود از پيش مرده بود. از يك سو سلطنت طولاني و شقاق‌آور اورنگ زيب، و از سوي ديگر آشوب و جنگهاي داخليي كه به دنبال آن آمد، بار ديگر هند را آمادة آماج كشورگشايي كرد؛ و تنها سخن در اين بود كه كدام يك از قدرتهاي نوين اروپايي مي‌بايست افزار اين «سرنوشت مسلم و آشكار» بشود. فرانسويان كوشيدند، و ناكام شدند؛ در روسباخ و واترلو، هم هند از كفشان رفت و هم كانادا. انگليسيها كوشيدند، و كامگار شدند.

در سال 1498، واسكو د گاما، پس از يك سفر يازده‌ماهه از ليسبون، در كاليكات لنگر انداخت. راجة هندي مالابار او را بگرمي پذيره شد، و نامة مؤدبانه‌اي براي پادشاه پرتغال به دست او سپرد، به اين مضمون كه «واسكو د گاما، بزرگزاده‌اي از خاندان شما، از قلمرو من ديدار، و مرا بسيار شادمان كرده است. در ملك من دارچين، ميخك، فلفل، و سنگهاي گرانبها فراوان است. آنچه من از كشور شما مي‌خواهم زر و سيم، مرجان، ماهوت قرمز است.» اعليحضرت مسيحي در پاسخ او مدعي شد كه هند، بنا به دلايلي، مستعمرة پرتغال است. و راجه، عقب مانده‌تر از آن است كه اين دلايل را بفهمد. پرتغال، براي آنكه مسئله را جنبة عملي بخشد، ناوگاني به هند فرستاد، با اين دستور كه مسيحيت را در هند اشاعه دهند و جنگ كنند. در قرن هفدهم، هلنديها از راه رسيدند و پرتغاليها را بيرون راندند؛ در قرن هجدهم فرانسويها و انگليسيها آمدند و هلنديها را بيرون كردند. تنها نبردي اوردالي گونه مي‌توانست تعيين كند كه كدام يك بايست هنديان را متمدن كند و از آنان خراج بستاند.

در سال 1600، كمپاني هندشرقي در لندن تأسيس شده بود كه محصولات هند و هندشرقي

را ارزان بخرد و در اروپا بسيار گران بفروشد. در آغاز سال 1686 ، كمپاني اعلام داشت كه هدفش آن است كه «يك قلمرو انگليسي بزرگ مستحكم مطمئن، براي ابد، در هند مستقر كند.» در مدرس، كلكته، و بمبئي مراكز تجاري پي‌افكند؛ مستحكمشان كرد؛ سرباز آورد؛ مصافها به عمل آورد؛ رشوه داد و رشوه ستاند؛ و دست به ساير كارهاي حكومت زد. كلايو، با اتكا به تفنگهايش، با خوشحالي «هدايا»يي به مبلغ 000،170 دلار از فرمانروايان هند پذيرفت؛ وانگهي، سالانه خراجي به مبلغ000،140 دلار از آنان به جيب مي‌زد؛ با گرفتن 000،6000 دلار، ميرجعفر را نواب بنگال كرد؛ نواب و صوبه‌داران را به جان هم مي‌انداخت و بتدريج سرزمينهايشان را به عنوان ملك كمپاني هند شرقي تصرف مي‌كرد؛ افيوني شد، پارلمنت انگليس او را به بازجويي كشاند، و تبرئه‌اش كرد، و او (به سال 1774) خود را كشت. وارن‌هيستينگز، كه مردي با جرئت، دانا، و توانا بود، مبلغ 000،250 دلار از حكام محلي گرفت و به صندوق كمپاني ريخت؛ رشوه مي‌گرفت كه ديگر چيزي به

pymonsefari@yahoo.com

زور نستاند، اما بيشتر مي‌ستاند، و ايالاتي را كه نمي‌توانستند باج بدهند به نفع كمپاني تصرف مي‌كرد. با سپاهش اوده را اشغال كرد، و اين استان را به مبلغ 000،2500 دلار به يكي از اميران فروخت - فاتح و مفتوح در عقيده فروشي و دنائت با يكديگر چشم و همچشمي مي‌كردند. آن قسمتهايي از هند كه تحت سلطة كمپاني بود، به پرداخت بهرة مالكانه‌اي به ميزان نصف محصول، و مطالبات ديگري، موظف و مجبور بودند، به طوري كه، از شدت سختي و فشار، دو سوم جمعيت فرار كردند، در حالي كه ديگران فرزندانشان را مي‌فروختند تا از عهدة پرداخت مالياتهاي رو به افزايش برآيند. مكولي مي‌گويد «ثروت هنگفت بود كه بسرعت در كلكته انباشته مي‌شد، در حالي كه سي ميليون انسان به خاك سياه افتاده بودند. آنان به زندگي تحت ظلم و ستم خو گرفته بودند، اما هيچگاه تا اين حد دستخوش بيدادگري نشده بودند.»

تا سال 1875، جنايات كمپاني چنان شمال شرقي هند را به خاك سياه نشانده بود كه مردم به قيامي نوميدانه برخاستند. حكومت بريتانيا در موضوع دخالت كرد؛ «شورش» را در هم شكست؛ سرزمينهاي متصرفي كمپاني را به عنوان مستعمرة سلطنتي تحويل گرفت؛ سخاوتمندانه، پولي به شركت پرداخت، و قيمت خريد را هم به بدهي عمومي هند افزود. فتح ساده‌اي بود، كه شايد نبايد آن را با معيار ده فرماني كه در غرب سوئز خوانده شد، مورد قضاوت قرار داد، بلكه بايد آن را با اصطلاحات و مفهومات ذهني داروين و نيچه فهميد: به اين معنا كه ملتي كه توانايي حكومت برخود، يا توسعة منابع طبيعي خويش،

اين فتح براي هند فوايدي هم داشت. مرداني مثل بنتينك، كنينگ، مانرو، الفينستن، و مكولي اندكي از آن آزاديخواهي سخاوتمندانه‌اي را كه به سال 1832 بر انگليس حاكم بود، در ادارة ايالات تحت تسلط بريتانيا به كار گرفتند. لرد ويليام بنتينك به ياري و انگيزة مصلحان هنديي چون رامموهن‌روي به رسم ساتي و كارهاي تگها پايان داد. انگليسيها، پس از آن، با پول و سربازان هندي صد و يازده بار در هند جنگيدند تا فتح هند را كامل كنند. سرانجام در سراسر اين شبه‌جزيره صلح برقرار كردند؛ راه‌آهن، كارخانه، و مدرسه ساختند؛ در كلكته، مدرس، بمبئي، لاهور، و الله‌آباد دانشگاه تأسيس كردند؛ علم و صنعت را از انگلستان به هند آوردند، آرمانهاي دمكراتيك غرب را به شرق الهام بخشيدند، و در شناساندن ثروت فرهنگي گذشتة هند به جهان سهم برجسته‌اي به عهده داشتند. بهاي اين كارهاي نيك يك استبداد مالي بود كه نسلي از فرمانروايان موقتي، مقارن با بازگشت خود به شمال هند، كه هميشه موجد قدرت و نيروبخش بود، تمامي ثروت هند را مي‌بلعيدند؛ يك استبداد اقتصادي، كه صنايع هند را ويران كرد و ميليونها صنعتگر آن را به كار كشاورزي كم مايه بازگرداند؛ يك استبداد سياسي، كه بلافاصله پس از استبداد سخت اورنگ زيب برقرار شد، و روحية مردم هند را براي مدت يك قرن درهم شكست.

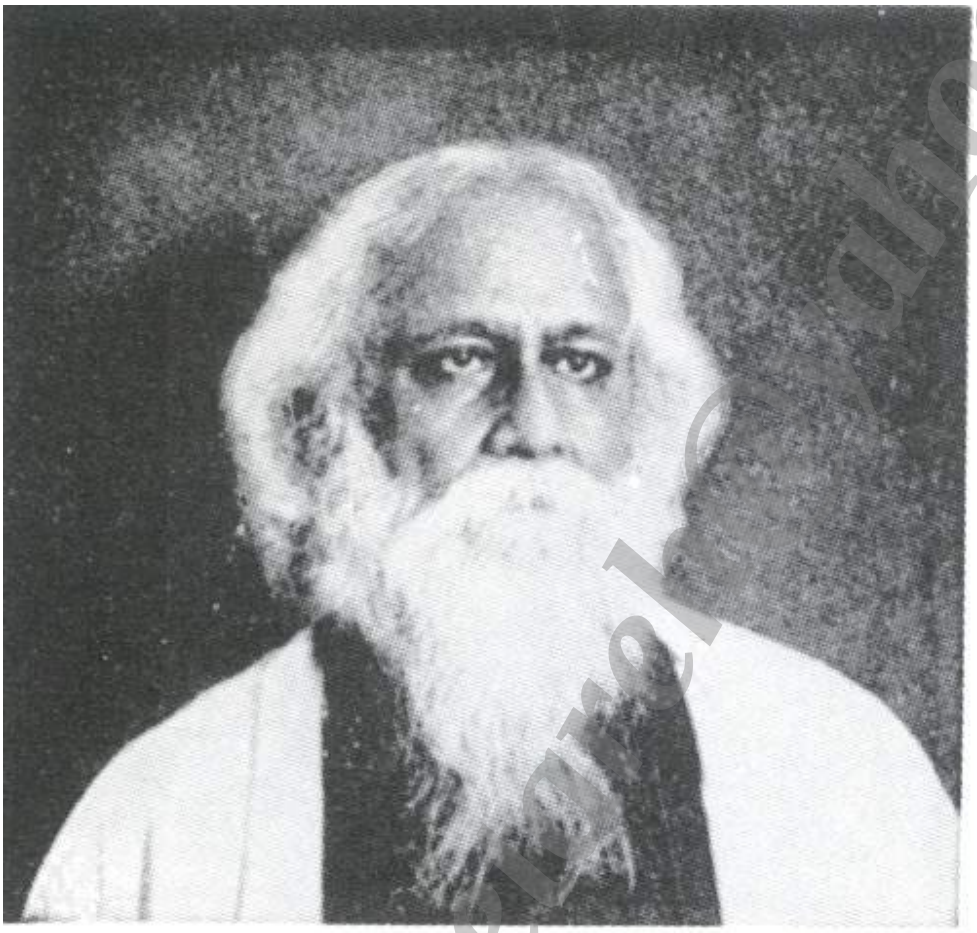
II – پارسايان متأخر

مسيحيت در هند - «برهما – سمج» - اسلام – راماكريشنا – ويويكانند‌ه

در چنين اوضاع و احوالي، طبيعي و قهري بود كه هند، براي تسلاي خويش، به دين پناه برد. مدتي از ته دل مسيحيت را پذيرفت و در آن آرمانهاي اخلاقي بسياري يافت كه هزاران سال آنها را گرامي داشته بود؛ دوبوا، كشيش صريح‌اللهجه، در اين مورد مي‌گويد: «پيش از آنكه خوي و رفتار اروپاييان براي اين مردم شناخته شود، امكان‌پذير مي‌نمود كه مسيحيت در ميان اين مردم ريشه بدواند.» در سراسر قرن نوزدهم، مبلغان ديني سختكوش سعي كردند تا صداي مسيح بيش از غرش توپ كشور

pyrnnsetarieh@yahoo.com

گشايان به گوشها برسد؛ مدارس و بيمارستانها ساختند و آنها را مجهز كردند؛ و اولين بار آنان بودند كه نجسها را هم انسان تلقي كردند. اما تضاد ميان تعاليم مسيحي و اعمال مسيحيان، هنديان را به شك و طنز كشاند. آنان خاطرنشان مي‌كردند كه زنده كردن الیعازر موضوع قابل توجهي نيست؛ چندان شق‌القمري هم نبود؛ در دين آنان معجزاتي، به مراتب جالبتر و حيرت‌آورتر از اين، فراوان بود؛ و امروزه



رابيندرانات تاگور

از هر يوگي حقيقي چنين معجزاتي بر مي‌آيد، حال آنكه گويا معجزات مسيحيت با مرگ عيسي پايان يافته است. برهمنان مغرورانه استوار ماندند و، در مقابل درست‌پنداريهاي غرب، يك شيوة فكري بسيار نغز، عميق، و باور نكردني عرضه كردند. سر چارلز الیت مي‌گويد: «پيشرفت مسيحيت در هند ناچيز بوده است.»

با اينهمه سيماي جذاب مسيح بسيار بيش از آن در هند تأثير داشته است كه بشود، در مقام ارزيابي، گفت كه مسيحيت، در سيصد سال، شش درصد از جمعيت هند را به آن كيش در آورده است. اولين علايم آن نفوذ در بهاگاواد – گيتا ظاهر شد؛ آخرين تأثير هم در گاندي و تاگور. روشنترين مثال در

pymansehrayan.com

سازمان اصلاحي معروف به برهما – سمج است، كه در سال 1828 توسط رامموهن‌روي تأسيس شد. هيچ كس نمي‌توانست جديتر از او به تحقيق در دين روي آورد. وي زبان سانسكريت آموخت تا وداها را بخواند؛ پالي آموخت تا]مجموعة[سه سبد بودايي را بخواند؛ فارسي و عربي آموخت تا با اسلام و قرآن آشنايي حاصل كند؛ عبري ياد گرفت تا در عهد عتيق تبحر پيدا كند؛ و يوناني آموخت تا كه عهد جديد را بفهمد؛ بعد انگليسي ياد گرفت، و به اين زبان چنان روان و زيبا مي‌نوشت كه جرمي بنتم آرزو مي‌كرد كه كاش جيمز ميل از او سرمشق مي‌گرفت. روي در سال 1820 اثر خود موسوم به تعاليم عيسي: راهنماي صلح و سعادت را چاپ كرد، و اعلام داشت: «به نظر من تعاليم مسيح بيش از هر چيزي كه از آن آگاهم راهبر اصول اخلاقي، و مناسب احوال مردم عاقل است.» او به هموطنان آزرده از دين خود دين نويي پيشنهاد كرد، كه در آن شرك، چندگاني، نظام طبقاتي، ازدواج در خردسالي، ساتي، و بت‌پرستي اثري نيست، و بايد يك خدا، يعني برهمن، را بپرستند. او هم، مثل اكبرشاه، اين رؤيا را در سرداشت كه هند بايد با يك دين ساده وحدتي پيدا كند؛ و هم مثل اكبر رواج عام خرافات را دست كم مي‌گرفت. برهما – سمج، پس از يكصدسال تلاش مفيد، اكنون در حيات هند نيرويي خاموش است.

مسلمانان قدرتمندترين و جالبترين اقليتهاي ديني هندند؛ اما مطالعة دين آنان موضوع مجلد ديگري از اين مجموعه است. اينكه دين اسلام، با وجود كمكهاي فوق‌العادة اورنگ زيب، موفق نشد كه هند را به تسخير خود درآورد، جاي شگفتي نيست؛ معجزه آن است كه اسلام در هند تسليم

آيين هندو نشد. بقاي اين توحيد ساده و مردانه، درميان جنگلي از شرك، صلابت روح اسلامي را مي‌رساند؛ تنها با توجه به جذب نشدن آيين بودا در آيين هندو، قدرت اين پايداري و ميزان اين دستاورد روشن مي‌شود. اسلام، اكنون، در هند حدود 70،000،000 پيرو دارد.

فرد هندو در اديان بيگانه چندان آسايش و آرامشي نيافته است؛ و چهره‌هايي كه در قرن نوزدهم بيش از همه وجدان مذهبي او را ملهم ساختند كساني بودند كه اصول نظريات و معتقداتشان در شرايع باستاني آن مردم ريشه داشته است. راما كريشنا، كه برهمن تهيدستي از مردم بنگال بود، يك چند مسيحي شد و جاذبة مسيح را حس كرد؛ موقعي ديگر مسلمان شد، و به انجام عبادات سخت اسلامي پرداخت؛ اما ديري نگذشت كه قلب پرهيزگارش او را به آيين هندو بازگرداند، حتي به كالي وحشت‌انگيز روي آورد و روحاني او شد و از او براي خود يك الاهة مادر ساخت كه از ظرافت و عشق سرشار بود. او راههاي خرد را رها و بكتي–يوگه، يا راه عشق، را موعظه كرده، مي‌گفت «شايد معرفت به خداوند را بتوان به مرد مانند كرد، اما عشق خداوند همانند زن است. معرفت فقط راه به اطاقهاي بيروني خداوند دارد؛ و هيچ كس را جز عاشق، راه به اسرار دروني او نيست.» راماكريشنا، به خلاف رامموهن‌روي، در تربيت خود رنجي به خود نمي‌داد؛ نه سانسكريت آموخت و نه انگليسي؛ چيزي هم ننوشت، و از هر گونه بحث استدلالي پرهيز كرد. روزي يك منطقي خودخواهي از او پرسيد «شناخت چيست؟»، شناسنده چه، و شناخته شده كدام؟» وي پاسخ داد: «اي مرد خوب، من از اين دقايق باريك علم مدرسي هيچ نمي‌دانم، من فقط مادر خداي خويش را مي‌شناسم و مي‌دانم كه پسر اويم.» او به پيروانش آموخت كه همة اديان خوبند؛ هر يك راهي است به سوي خداوند، يا منزلي در راه، كه فراخور جان و دل جوينده است. از اين دين به آن دين گرويدن از ابلهي است؛ انسان بايد فقط راه خود را ادامه دهد، و به جوهر دين خويش برسد. «همة رودها به اقيانوس مي‌ريزند؛ جاري شو، و ديگران را هم جاري كن!» در برابر شرك تودة مردم، از سر همدردي،تساهل روا مي داشت، و وحدت فيلسوفان را با فروتني مي‌پذيرفت؛ اما، در مذهب خاص خود او، خدا روحي بود مجسم در همة انسانها، و تنها پرستش حقيقي خدا خدمت عاشقانه به بشريت بود.

pyrahsetan@yahoo.com

بسياري از مردم روشن ضمير، توانگر و درويش، برهمن و نجس، او را به عنوان گورو برگزيدند، و فرقه و هيئتي تبليغي به نام او تشكيل دادند. پر تلاشترين اين پيروان، جوان مغروري بود از طبقة كشتريه، به نام نارندرنات دوت، كه با

نخست نزد راماكريشنا آمده، خود را زنديقي معرفي كرد كه از زندقة خويش ناشاد بود، كه در اسطوره‌ها و خرافات به ديدة تحقير مي‌نگريست و آنها را همان دين مي‌دانست. نارن (نارندرنات) مغلوب مهر صبورانة راماكريشنا شده، به صورت پرشورترين شاگردان استاد جوان درآمد. او خدا را «مجموعة همة روانها» تعريف مي‌كرد، و همراهان خود را فرا خواند كه نه از طريق رياضت و نظارة بيهوده، بلكه از راه عشق مطلق به انسانها، در راه دين گام بردارند.

خواندن «ويدانته» و تمرين نظاره را براي زندگي بعدي بگذار. بگذار اين تن كه اينجاست در خدمت ديگران باشد! ... والاترين حقيقت اين است: خدا در همة موجودات حاضر است. آنان همه صور متكثر اويند. خداي ديگري نيست تا به طلبش برخيزيم. تنها آن كس به خدا خدمت مي‌كند كه خادم ديگران باشد؛

نامش را از نارندرنات‌دوت به ويويكانند تغيير داد، از هند درآمد تا، در خارج از كشور، براي رسالت راماكريشنا پولي فراهم كند. در سال 1893 خود را در شيكاگو يافت، مفلس و تهيدست. روز بعد در مجلس اديان، در بازار مكارة جهان، ظاهر شد و در مقام نمايندة آيين هندو در آن اجتماع سخنراني كرد. وي با شخصيت باشكوه، و بشارتش براي وحدت همة اديان، و اصول سادة اخلاقيش – كه مي‌گفت خدمت به خلق بهتر از عبادت خالق است – همة حاضران را مفتون خود ساخت؛ به افسون بلاغت و فصاحت او، الحاد به صورت مذهبي شريف تلقي شد، و كشيشيان درست‌پندار به «كافري» احترام مي‌نهادند كه مي‌گفت خدايي جز روانهاي موجودات زنده وجود ندارد. چون به هند بازگشت، به هموطنانش شريعتي عرضه كرد كه از زمان وداها تا آن زمان هيچ هندويي چنين شريعتي عرضه نداشته بود:

ما ديني مي‌خواهيم انسانساز ... اين نوازوبهاي ناتوان را رها كنيد، و نيرومند باشيد ... تا پنجاه سال آينده ... چيزهاي ديگر، و خدايان بيهوده را از ضميرتان بزداييد. اين تنها خدايي است كه بيدار است، [يعني] نژاد خود ما، كه دست، پا، و گوشهايش همه جا پيداست؛ همه چيز را در بر مي‌گيرد ... نخستين پرستش، پرستش كساني است كه پيرامون ما هستند ... اينها همه خدايان ما هستند –اين انسانها و اين جانوران؛ و نخستين خدايانی كه ما بايد بپرستيم هم ميهنان خود ما هستند.

از اينجا تا گاندي بيش از يك گام فاصله نبود.

III – تاگور

علم و هنر – خانواده‌اي از نوابغ – جواني رابيندرانات – شعرش – سياستش – مكتبش

در ميان، هند، به رغم ستم و مرارت و تهيدستي، به آفرينش در علم و ادب و هنر ادامه

مي‌داد. پروفسور جگديس چندربوسي، با تحقيقاتش در الكتريسيته و فيزيولوژي گياهي، به شهرت جهاني رسيد؛ و پروفسور چاندرا سكارا رامان، در زمينة فيزيك نور، به دريافت جايزة نوبل نايل آمد.

pymansetareh@yahoo.com

در قرن ما يك مكتب جديد نقاشي پيدا شد كه غناي رنگ فرسكوهاي آجانتا را با ظرافت خطوط مينياتور راجپوت به هم مي‌آميزد. نقاشيهاي ابنيندرانات تاگور تاحدي در آن رازوري شورانگيز و مهارت هنري ظريفي كه شعر عمويش را به شهرت جهاني رساند سهيم است.

خاندان تاگور از خاندانهاي بزرگ تاريخ است. دويندرانات تاگور (به بنگالي تكور) يكي از سازماندهان برهما- سمج بود، و بعدها رهبر آن شد؛ مردي بود توانگر، بافرهنگ، و با تقدس؛ و در روزگار پيريش سالار زنديقان بنگال شد. از اين خاندان دو نقاش به نامهاي ابنيندرانات و گوگونندرانات، يك فيلسوف به نام دوئيجيندرانات، و رابيندرانات شاعر پيدا شدند، اين دوتاي آخري پسران دويندرانات بودند.

رابيندرانات در جوي قرين آسايش و آرامش بار آمد، كه در آن موسيقي، شعر، گفتگوها و مباحثات عالي هوايي بود كه او در آن دم مي‌زد. از هنگام تولد، روحي آرام و حساس داشت؛ او هم يك «شلي» بود، ولي نه مي‌خواست بميرد نه اينكه زياد پير شود. چنان مهربان بود كه سنجابها بر زانويش مي‌نشستند و پرنده‌ها بر دستش. اهل مشاهده و ادراك بود و زير و بمهاي محض پديده‌ها را با حساسيتي رازورانه درك مي‌كرد. گاهي ساعتها بر مهتابيي مي‌ايستاد و با غريزة ادبيش پيكر و سيما، رفتار و شيوة راه رفتن هر عابري را در خيابان تحت‌نظر قرار مي‌داد؛ گاه در خلوت بر تختي مي‌نشست و نيمي از روز را با يادها و رؤياهايش در سكوت مي‌گذراند. رفته رفته شعرهايي بر لوح نوشت، شاد از اين انديشه كه خطاها را آسان مي‌توان از آن زدود. ديري نگذشت كه سرودهايي سرشار از لطافت براي هند سرود- در زيبايي مناظر، زيبايي زنان، و آلام مردم؛ و خودش براي اين سرودها آهنگ مي‌ساخت. در تمام هند آنها را مي‌خواندند، و شاعر جوان، ضمن آنكه به طور ناشناس در روستاهاي دوردست سفر مي‌كرد، چون آن سرودها را از لبان دهقانان زحمتكش مي‌شنيد، به شوق مي‌آمد. در اينجا [ترجمة فارسي] يكي از غزلهاي او را، كه خود شاعر از زبان بنگالي به انگليسي برگردانده، مي‌آوريم؛ تاكنون جز او چه كسي پوچي عشق آسماني را با لحني چنين پراحساس بيان كرده است؟

اي عاشق من، با من بگو كه آيا اين سخنان همه راست است؟ با من بگو.

آن گاه كه برق چشمان تو مي‌درخشد، ابرهاي تيرة سينة تو پاسخي توفنده مي‌دهند.

آيا راست است كه لبانم، چون غنچة نوشكفتة نخستين عشق آگاهانه، شيرين است؟

آيا خاطرة ماههاي سپري‌شدة بهاران هنوز در اندامهايم درنگ مي‌كنند؟

آيا تارهاي زمين نيز، همچون چنگ، با زخمة پاهاي من نغمه سر مي‌دهند؟

پس آيا راست است كه چون من پديدار شوم، ژاله از ديدگان شب فرو مي‌بارد، فروغ پگاهان از آنكه برگرد پيكر من مي‌گردد شاد است؟

راست است، آيا راست است كه عشق تو در سراسر جهان، و طي قرون، تنها به جستجوي

من ره سپرده است؟

pymansetareh@yahoo.com

سرانجام، آن گاه كه مرا يافتي، آرزوي ديرپاي تو در سخنان شيرين، چشمان، لبان، و زلفان مواجم آرامشي كامل يافت؟

پس آيا راست است كه رمز ابديت براين پيشاني كوچك من نوشته شده است؟

با من بگو، اي عاشقم، كه آيا اينهمه راست است؟

در اشعار تاگور فضايل بسياري وجود دارد: وطنپرستي شديد، اما معتدل؛ ادراك دقيق و لطيف از عشق و زن و طبيعت و مرد؛ تأملي سخت و پرشور از بينش فيلسوفان هند؛ و ظرافتي همسنگ ظرافت تنيسن، در احساس و بيان. اگر در آنها عيبي باشد، همان زيبايي يكدست و ايدئاليسم يكنواخت و رقت آنهاست. در اين اشعار، زنان همه دوستداشتني، و مردان همه شيفتهٔ زنان يا مرگ هستند؛ طبيعت در آنها، گرچه گاهي هول‌انگيز است، هميشه باشكوه مي‌نمايدو هيچگاه، سرد، سترون، يا زشت نمي‌نمايد. شايد چيترا ماجراي خود تاگور باشد: ارجونه، كه عاشق چيتراست، چون سالي از دلدادگي آنها مي‌گذرد، از معشوقه زده مي‌شود، زيرا كه او همواره از زيبايي كامل و بيزوال بهره‌ور است؛ فقط آنگاه كه زيباييش را از دست مي‌دهد و، چون نيرومند شده است، كارهاي طبيعي زندگي را در پيش مي‌گيرد، خدا بار ديگر دل به او مي‌بندد- و اين رمز عميقي است از ازدواج توأم با رضايت و خرسندي. تاگور محدوديتهاي خود را با ظرافتي افسونگر بدين‌نحو فاش مي‌كند:

اي دلدار، روزگاري شاعر تو حماسهٔ بزرگي در انديشه پرورده بود.

دريغا، مراقب نبودم و آن حماسه به خلخالهاي طنين‌انداز تو خورد و بدل به اندوه شد.

شكست، و به صورت نغمه‌هاي خرد درآمد، و در پاي تو پراكنده گشت.

او تا پايان به سرودن غزل پرداخت، و مردم جهان، جز نقادان، به سرودهايش شادمانه گوش فرا مي‌دادند. هنگامي كه شاعر هندي جايزهٔ نوبل گرفت(1913) هند كمي تعجب كرد. نقادان بنگالي همه به معايب آثارش چشم دوخته بودند؛ اساتيد كلكته شعرهايش را به عنوان نمونه‌هاي بد زبان بنگالي تلقي مي‌كردند. ملي‌گرايان جوان از او دلخوشي نداشتند، چون او معايب و تندرويها را در زندگي اخلاقي هند بشدت محكوم مي‌كرد، و فريادش در اين موضوع بلندتر و رساتر از خروشي بود كه براي آزادي سياسي برمي‌آورد؛ و هنگامي كه به لقب «سر» ملقب شد، به نظر آنها قبول اين لقب خيانت به هند بود. اما او مدت

نگاه نداشت؛ چه در موقعي كه سربازان بريتانيايي، براثر سوءتفاهم غم‌انگيزي، به روي يك اجتماع ديني در امريتسار آتش گشودند (1919)، تاگور هم نشان خود را، با نامهٔ تند و زننده‌اي، براي نايب‌السلطنهٔ هند پس فرستاد. امروزه تاگور چهرهٔ منزويي است كه شايد نظرگيرترين همهٔ مردان روي زمين باشد: مصلحي بود كه اين شهامت را داشت كه اساسيترين نهادهاي هند، يعني نظام طبقاتي، و نيز گراميترين عقايد آن، يعني تناسخ، را نفي كند. ملي‌گرايي بود مشتاق آزادي هند؛ با وجود اين، جرئت آن را داشت كه عليه وطنپرستي افراطي و خودخواهي طرفداران نهضت ملي اعتراض كند. مربيي بود كه از خطابه و سياست خسته شده بود و در «اشرم» و زاويه‌اش، در شانتي‌نيكيتان عزلت گزيد تا رسالت خود را، در باب نجابت اخلاقي نفس، به برخي از جوانان نسل نو بياموزد؛ شاعري بود دلشكسته از مرگ نابهنگام همسر، و سرشكستگي كشورش؛ فيلسوفي مستغرق در ويدانته؛ رازوري كه، چون چندي‌داس، ميان زن و خدا دو دل است، و، با اينهمه، براثر وسعت

pyramsetareh@yahoo.com

دانش، از ايمان نياكانش دست كشيده است؛ عاشق طبيعت است، و تنها تسلايش، در برابر پيام‌آوران مرگ، هدية جاويد نغمه‌هايي است كه خود سروده است.

«اي شاعر، شب بر سر دست است، مويت خاكستري مي‌شود.

آيا تو در تفكرات تنهايي خويش پيام زندگاني پس از مرگ را مي‌شنوي؟»

شاعر گفت: «شب فرا رسيده است و من سراپا گوشم كه شايد كسي از روستا ندا دهد، گواينكه ديرگاه است.

نگاه مي‌كنم تا مگر دلهاي سرگشتة جوان به هم باز گردند، و دو جفت چشم مشتاق تمناي موسيقيي كنند كه اين سكوت را بشكند و به جاي آنان سخن بگويد.

اگر من بر ساحل زندگاني بنشينم و مرگ و فرا مرگ را نظاره كنم، كيست كه ترانه‌هاي پرشور آنان را به هم بيافد؟

ستارة شامگاهي ناپديد مي‌شود.

تابش انبوه هيمة مردمسوزي آهسته آهسته در كنار رود خاموش از ميان مي‌رود.

شغالان با هم، در فروغ ماه، فرسوده از صحن آن خانة متروك، زوزه مي‌كشند.

اگر آواره‌اي خانه رها كرده، به اينجا بيايد تا شب را تماشا كند و با سري فروافكنده به زمزمة تاريكي گوش فرا دهد، چنانچه من در هواي خانه‌ام را فرو بندم و بكوشم كه خود را از بندهاي انساني آزاد كنم، كيست كه رازهاي زندگاني را به گوش او زمزمه كند؟

چه غم كه مويم خاكستري مي‌شود.

من همواره همچون جوانترين و كهنسالترين مرد اين روستا خواهم ماند.

برخي لبخندهاي دلاويز و ساده به لب دارند، و برخي فروغي كمرنگ در چشم.

برخي اشكهايي دارند كه در روشني روز برمي‌جوشد، و برخي اشكهايي كه در تاريكي پنهان است.

آنان همه به من نيازمندند و مرا مجال آن نيست كه به پس از زندگاني بينديشم.

من با يكايك آنان همسالم، چه غم كه مويم خاكسترگون مي‌شود؟» 33

IV- شرق، غرب است

هند دگرگون مي‌شود- تغييرات اقتصادي- اجتماعي- زوال نظام طبقاتي- طبقات و اصناف- نجسها- ظهور زن

pymansetaren@yahoo.com

اين نكته كه مردي، كه تقريباً تا پنجاه سالگي با زبان انگليسي ناآشناست، و بعداً انگليسي را به آن خوبي مي‌نويسد، خود نشانهٔ آن است كه شكافهاي ميان شرق و غرب را- كه شاعر غربي ديگري پيوند آن دو را تحريم كرده بود- مي‌توان بآساني پركرد. چون، تا زمان تولد تاگور، غرب از صد طريق به شرق راه يافته و اكنون در حال دگرگون كردن كلية شئون حياتي مشرق زمين است. 48270 كيلومتر راه‌آهن بيابانها و گاتهاي هند را به يكديگر متصل كرده و چهره‌هاي غربي را به هر روستايي برده است؛ سيمهاي تلگراف و مطبوعات اخبار مهم جهان متغير را به گوش هر پژوهنده‌اي رسانيده است؛ مدارس انگليسي تاريخ بريتانيا را با اين نظر تعليم داده‌اند كه [هنديان را] شارمند بريتانيا كنند، و ندانسته انديشه‌هاي انگليسي دموكراسي و آزادي را تلقين كرده‌اند. حالا حتي شرق هم هراكليتوس را تأييد مي‌كند.

هند، كه در قرن نوزدهم بر اثر ماشين‌آلات برتر دستگاههاي بافندگي و توپهاي نيرومند بريتانيايي گردآلود فقر شده بود، اكنون خواه ناخواه به سوي صنعتي شدن روي آورده است. صنايع دستي رو به زوال است، كارخانه‌ها رشد مي‌كنند. شركت آهن و فولاد تاتا در جمشيدپور 45000 كارگر در استخدام دارد، و رهبري شركتهاي امريكايي را در توليد فولاد تهديد مي‌كند. توليد زغال سنگ هند بسرعت رو به افزايش است؛ شايد پس از يك نسل، چين و هند، در استخراج سوختهاي اساسي و مصالح صنعتي از دل خاك، از اروپا و امريكا پيشي بگيرند. نه فقط اين منابع داخلي پاسخگوي نيازهاي داخلي خواهد بود، بلكه شايد با غرب سر بازارهاي جهاني رقابت كند، و شايد فاتحان آسيا ناگهان بازارهاي خود را از دست‌رفته ببينند، و

(يعني، زراعي) بودند، سطح زندگي غربيان شديداً كاهش يابد. در بمبئي كارخانه‌هايي به سبك اواسط عصر ويكتوريا، با دستمزدهاي قديمي، هست كه اشك حسد به چشم محافظه‌كاران غربي مي‌آورد. در بسياري از اين صنايع، كارفرمايان هندي جاي بريتانيايي‌ها را گرفته‌اند و، با همان حرص و آز اروپاييها، هموطنان خود را استثمار مي‌كنند.

اساس اقتصادي جامعهٔ هندي، ضمن تغيير، بر نهادهاي اجتماعي و رسوم اخلاقي مردم تأثير داشته است. نظام طبقاتي، معلول و مولود اجتماع بي‌تحرك و كشاورزي هند بود؛ اين نظام ساماني به جامعه مي‌داد. اما، در برابر نبوغ افرادي كه تباري سرشناس نداشتند، راهي نمي‌گشود؛ خريدار اميدها و بلندگراييها نبود؛ و براي ابداعات و اقدامات بزرگ انگيزه‌اي نداشت. هنگامي كه انقلاب صنعتي به سواحل هند رسيد، اين نظام محكوم به فنا شد. ماشين به انسانها احترام نمي‌گذارد: در اغلب كارخانه‌ها مردم بدون تبعيض طبقاتي در كنار هم كار مي‌كنند؛ قطارها و تراموا‌ها هر كه را پول بليت بپردازد سوار مي‌كنند؛ انجمنهاي تعاوني و احزاب سياسي تمام طبقات را به هم نزديك مي‌كند؛ و برهمن و فرد نجس، در تجمع تئاترهاي شهري، يا در خيابانها، با يك دوستي نامنتظر، شانه به شانهٔ هم مي‌نشينند و راه مي‌روند. راجه‌اي اعلام مي‌كند كه هر طبقه و صاحب هر عقيده‌اي را در دربار خود مي‌پذيرد، فردي از طبقهٔ سودره فرمانرواي روشن‌انديش بارودا مي‌شود؛ برهما- سمج نظام طبقاتي را نفي مي‌كند؛ و كنگرهٔ ايالتي بنگال در الغاي بيدرنگ همهٔ امتيازات طبقاتي از كنگرهٔ ملي طرفداري مي‌كند. ماشين بتدريج طبقهٔ جديدي را به ثروت و قدرت مي‌رساند، و به كهنترين حكومتهاي اشرافي موجود پايان مي‌دهد.

اكنون مفردات و اصطلاحات نظام طبقاتي معنا و مفهوم خود را كم كم از دست مي‌دهد. امروزه كلمه وايشيه را در كتابها به كار مي‌برند، اما در زندگاني عملي كاربردي ندارد. حتي اصطلاح سودره در شمال از بين رفته است، اما در جنوب، بدون سبب، بر كلية كساني اطلاق مي‌شود كه از برهمنان نيستند. جاي كاستهاي پايينتر روزگار كهنتر را، عملا، متجاوز از سه هزار «طبقه» گرفته، كه در

pymansetareh@yahoo.com

واقع همان اصناف مي‌باشند: صرافان، بازرگانان، كارخانه‌داران، برزگران، استادان، مهندسان، بازرسان خط آهن، قصابان، آرايشگران، ماهيگيران، بازيگران تئاتر، معدنكاران زغال‌سنگ، رختشويان، درشكه‌چيها، زنان فروشنده، واكسيها- اينها در طبقاتي صنفي تشكيل مي‌يابند كه فرق اساسي آنها با اتحاديه‌هاي كارگري ما در اين توقع نابجاست كه پسران بايد، در اين طبقات، حرفه‌هاي پدرانشان را دنبال كنند.

غمنامهٔ بزرگ نظام طبقاتي در اين است كه نسل به نسل تعداد نجسها را چند برابر كرده است، و اين افزايش دايمي و روح عصيان و طغيانگري آنها بنياد نهادي را كه پديدآورندهٔ آنها بود سست و ضعيف مي‌كند. تمام كساني كه جنگ يا قرض، آنان را بحد بردگي رسانده، تمام كودكاني كه از ازدواج برهمنان و سودره‌ها به دنيا آمده‌اند، و تمام آن شوربختاني كه چون رفتگر، قصاب، بندباز، شعبده‌باز، يا جلاد كار مي‌كنند، و قانون برهمني داغ پستي بر آنها نهاده بود، جزو مطرودان به شمار مي‌روند؛ و آنان با قدرت زاد و ولد، بدون عاقبت‌انديشي كساني كه چيزي ندارند از دست بدهند، مدام بر تعداد خود مي‌افزايند. فقر مفرط، پرداختن به پاكيزگي تن، پوشاك، يا خوراك را براي آنان از جمله تفننات غير قابل حصول كرده است؛ و هموطنانشان با تمام قوا و حواس از آنان دوري مي‌جويند. از اين رو مقررات طبقاتي تجويز مي‌كند كه فاصلهٔ هر فرد نجس با سودره لااقل هفت متر، و با برهمن لااقل بيست و دو متر و نيم باشد؛ اگر سايهٔ فردي نجس بر روي فردي از طبقات بيفتد، او بايد اين پليدي را با غسل از خود بزدايد. به اين ترتيب، فرد مطرود به هر چه دست بزند نجس مي‌شود. نجس، در خيلي از قسمتهاي هند، نبايد از چاههاي عمومي آب بكشد، يا به معبدي كه مخصوص برهمنان است پا بگذارد، يا بچه‌هايش را به مدارس هندو بفرستد. بريتانيايي‌ها، كه سياستشان تا حدي به تهيدستي مطرودين دامن زده است، دست كم، آنها را در برابر قانون مساوي دانستند، و همهٔ كالجها و مدارسي را كه تحت ادارهٔ خود داشتند، به طور مساوي، در دسترس آنها قرار دادند. جنبش ناسيوناليسم (ملي گرايي)، به الهام از گاندي، كوششهاي فراواني كرده است كه از شوربختي و بيچارگي نجسها بكاهد. شايد نسل آينده شاهد آزادي ظاهري و سطحي آنها باشد.

وارد شدن صنعت و انديشه‌هاي غربي سيادت قديمي مرد هندي را مورد تهديد قرار مي‌دهد. صنعتي شدن سن ازدواج را عقب مي‌اندازد، و مستلزم «آزادي» زن است؛ زن را نمي‌توان به كارخانه كشاند، مگر او را ترغيب كنند كه خانه زندان است و او، بر طبق قانون، حق دارد درآمدش را براي خودش نگاه دارد. بسياري از اصلاحات واقعي به دنبال اين آزادي به دست آمده است. (در سال 1929) به ازدواج در خردسالي رسماً پايان داده شد، به اين معنا كه سن قانوني ازدواج را براي دختران به چهارده‌سال، و براي پسران به هجده سال رساندند، ساتي از ميان رفته است، و ازدواج مجدد بيوگان هر روز افزايش مي‌يابد.

تعدد زوجات مجاز است، اما مردان كمي به آن مبادرت مي‌كنند؛ و جهانگردان از اينكه ديگر نشاني از رقاصه‌هاي معبد نمي‌بينند، مأيوس مي‌شوند. در هيچ كشوري ديگر اصلاح اخلاقي به اين سرعت پيشرفت نمي‌كند. زندگي صنعتي در شهر زنان را از مستوري و پرده‌نشيني بيرون آورد و حجاب را برانداخت؛ امروزه، بسختي، شش درصد زنان هند به چنين عملي تن درمي‌دهند. تعدادي از هفته‌نامه‌هاي جالب توجه براي زنان از تازه‌ترين مسائل روز بحث مي‌كنند؛ حتي مجمعي براي نظارت بر ولادت ايجاد شده است، و با شهامت تام با سخت‌ترين مشكل هند، يعني زاد و ولد بيحساب، به مقابله برخاسته است. در بسياري از استانهاي هند، زنان حق رأي و منصب سياسي دارند؛ زنان دوبار به رياست كنگرهٔ ملي هند رسيده‌اند. بسياري از آنان از دانشگاهها فارغ‌التحصيل شده و به طبابت، وكالت دعاوي، يا استادي اشتغال ورزيده‌اند. بيشك، بزودي اوضاع دگرگون خواهد شد و زنان به فرمانروايي

pymnsetare@yahoo.com

خواهند رسيد. آيا نبايد مسئوليت اين درخواست آتشين را، كه يكي از پيروان گاندي براي زنان هند فرستاده است، به عهدة نفوذ وحشيانة غرب قرار داد؟

حجاب كهن را برانداريد! بيدرنگ از آشپزخانه‌ها بيرون بياييد! ديگ و تاوه را كنار بگذاريد! پرده را از پيش چشمانتان بدريد و به جهان نو بنگريد! بگذاريد شوهران و برادرانتان خودشان پخت و پز كنند. براي اينكه مردم هند ملتي سرافراز بشوند، خيلي كارها بايد كرد!

V- نهضت ملي

دانشجويان غربگرا- دنيايي شدن بهشت- كنگرة ملي هند

در سال 1923، متجاوز از هزار هندي در انگلستان درس مي‌خواندند، تقريباً همين تعداد هم در امريكا، و باز شايد همين تعداد در جاهاي ديگر تحصيل مي‌كردند. آنان از امتيازاتي كه پايينترين شارمندان اروپاي غربي و امريكا از آنها برخوردار بودند سخت متعجب شدند؛ انقلابهاي فرانسه و امريكا را مطالعه كردند؛ آثاري در زمينة اصلاحات و شورش خواندند؛ با نگاهي حسرتبار، بيلة حقوق، اعلامية حقوق بشر، اعلامية استقلال، و قانون اساسي امريكا را مورد مطالعه قرار مي‌دادند؛ و چون به كشورشان باز گشتند، به صورت مركزي براي انتقال انديشه‌هاي دموكراتيك و بشارت آزادي در آمدند. پيشرفتهاي صنعتي و علمي غرب، و پيروزي متفقين در جنگ، ارزش اين انديشه‌ها را فوق‌العاده بالا برد؛ ديري نگذشت كه هر دانشجويي بانگ آزادي سرداد. هنديان در مدارس انگلستان و امريكا درس آزادي را

فراگرفتند.

اين شرقيهاي تحصيلكردة غرب، طي دورة تحصيل در خارج، نه فقط آرمانهاي سياسي آنان را اخذ كردند، بلكه انديشه‌هاي ديني را هم دور ريختند. اين دو فرايند، معمولا، در زندگينامه و در تاريخ با هم قرين هستند. آنان، هنگامي كه به اروپا مي‌رفتند، جواناني بودند متورع، كه با كريشنا، شيوا، ويشنو، كالي، و راما... پيوند داشتند؛ در آنجا علم آموختند و روشن شدند، در نتيجه آيين كهن فرو ريخت، چنانكه گويي شوكي بر آنها وارد شده است. هنديان غربگرا معتقدات قديم را، كه همان روح هند است، به دور انداختند، و با دلي افسرده و سرخورده به كشورشان بازگشتند؛ نقش هزاران خدا از آسمان بر زمين فرو افتاد. بعد، ناگزير، مدينة فاضلة جاي بهشت را پر كرد؛ دموكراسي جانشين نيروانه شد؛ و آزادي جاي خدا را گرفت. آنچه در نيمة دوم قرن هجدهم بر اروپا گذشته بود، اكنون به شرق مي‌گذشت.

با اينهمه، انديشه‌هاي نو بآهستگي تحول يافت. در سال 1885 چند رهبر هندي در بمبئي جمع شدند و «كنگرة ملي هند» را تشكيل دادند، اما گويا در آن هنگام حتي خيال فرمانروايي ميهني هم در سر آنان نبود. كوشش لردكرزن در تجزية بنگال (يعني، نابود كردن وحدت و قدرت نيرومندترين ايالت هند، كه از نظر شم و درك سياسي سرآمد كلية ايالات بود) مليون را بشورش و طغيان برانگيخت؛ و در كنگرة 1905، تيلك، كه سياستمداري سازش‌ناپذير بود، تقاضاي سوراج (جنبش خودمختاري) كرد. او اين لغت را از ريشه‌هاي سانسكريت ساخته بود، كه اكنون در زبان انگليسي به معناي خودمختاري است. در همان سال پرحادثه، ژاپن روسيه را شكست داد؛ و شرق، كه به مدت يك قرن از غرب ترسيده بود، به طرح نقشة آزادي آسيا آغاز كرد. چين از سون‌يات‌سن پيروي كرد، شمشير آهيخت، و

pyrousetareh@yahoo.com

به آغوش ژاپن افتاد. هند بي‌سلاح يكي از عجيبترين چهره‌هاي تاريخ را به رهبري خود پذيرفت، و به جهان پديدة بيسابقة انقلابي را عرضه داشت كه پارسا مردي آن را رهبري مي‌كرد، و بي‌سلاح انجام مي‌گرفت.

VI- مهاتما گاندي

تصوير يك پارسا- مرتاض- مسيحي- آموزش و پرورش گاندي- در افريقا- شورش 1921- «من آن انسانم»- سالهاي زندان- «هند جوان»- انقلاب چرخ ريسندگي- دستاوردهاي گاندي

زشت‌ترين، لاغرترين، و ناتوان‌ترين مرد آسيا را مجسم كنيد كه، با چهره و گوشتي مفرغ

رنگ، موي خاكستري بسيار كوتاه، گونه‌هاي استخواني برجسته، چشمان ريز ميشي‌رنگ مهرآميز، دهاني گشاد و تقريباً عاري از دندان، گوشهاي دراز، بيني بزرگ، دست و پاي لاغر، فوطه به ميان بسته، در برابر يك قاضي انگليسي در هند ايستاده است، و به اتهام تبليغ «عدم همكاري» ميان هموطنانش محاكمه مي‌شود. يا او را اين طور مجسم كنيد كه روي فرش كوچكي در اطاقي خالي در سيتياگرهه اشرم، يعني مدرسة حقيقت‌جويان، در احمدآباد نشسته است: به رسم جوكيان، چهارزانو نشسته؛ كف پاها متمايل به بالا؛ دستها با چرخة ريسندگي مشغول؛ در چهره‌اش عزم قبول مسئوليت نمايان؛ ذهنش فعال و آماده براي پاسخ دادن به هر سؤالي كه دربارة آزادي بشود. اين بافندة عريان، از سال 1920تا 1935، هم رهبر معنوي و هم رهبر سياسي 320،000،000 هندي بود. وقتي كه در اجتماع ديده مي‌شد، جمعيت پيرامون او گرد مي‌آمد تا جامه‌اش را لمس كند، يا پايش را ببوسد.

روزي چهار ساعت كدر خشن مي‌بافت، به اين اميد كه هموطنانش به جاي خريدن محصول دستگاههاي بافندگي بريتانيايي، كه صنعت نساجي هند را ويران كرده بود، در استفاده از اين پارچة سادة دستباف او را سرمشق خود قرار دهند. همة مايملك او فقط سه تكه پارچة خشن بود- كه دو تا تنپوش و يكي بسترش بود. او، كه روزگاري وكيل دعاوي ثروتمندي بود، كلية دارايي خود را به بينوايان بخشيد، و همسرش هم، پس از چندي ترديد موقرانه، به شوهرش اقتدا كرد. روي كف بيفرش اطاق، يا برزمين مي‌خوابيد. خوراكش جوز، موز، ليمو، پرتقال، خرما، برنج، و شير بز بود؛ چه بسا، ماهها جز شير و ميوه چيزي نمي‌خورد؛ در تمام عمرش يك بار گوشت خورد؛ گاهي هفته‌ها چيزي نمي‌خورد. «اگر مي‌شد نيازي به چشمانم نداشته باشم، از روزه هم مي‌توانستم بي‌نياز باشم. روزه براي جهان دروني همان مي‌كند كه چشم براي جهان بروني.» معتقد بود كه هرچه خون رقيقتر مي‌شود، ضمير هم صافيتر مي‌شود، ناشايستگيها از ميان مي‌رود، و چيزهاي بنيادي- گاهي خود همان جان جهان- از مايا برمي‌خيزد، همچون اورست كه از ميان ابرها قد برافراشته است.

در عين حال كه روزه مي‌گرفت تا الوهيت را نظاره كند، پايي نيز بر خاك داشت، و به پيروانش اندرز مي‌داد كه به هنگام روزه‌داري هر روز تنقيه كنند تا مبادا در لحظه‌اي كه به شناخت خداوند دست مي‌يابند، بر اثر مواد اسيدي حاصل از سوخت و ساز بدن، مسموم شوند. وقتي كه مسلمانان و هندوها يكديگر را با شوق و شوري خداپرستانه مي‌كشتند، و به لابه‌هاي او براي صلح اعتنايي نمي‌كردند، سه هفته يكسره روزه گرفت تا آنان را تحت‌تأثير قرار دهد. از روزه و رياضت چنان نزار و ناتوان شد كه وقتي براي جمعيت انبوهي، كه براي شنيدن سخنانش گرد آمده بودند، صحبت مي‌كرد، ناچار از روي كرسي بلندي حرف مي‌زد. رياضت‌كشي را به حوزة جنسيت نيز كشاند، و مانند تولستوي مي‌خواست كه نزديكي را صرفاً محدود به

pymotaghi@yahoo.com

چنان مضطرب و مشوش شد كه به آغوش عشق پناه جست. آنگاه، با ندامت بسيار، به برهمه چاريه، يعني خودداري از هر گونه ميل جنسي، كه در كودكي به او آموخته بودند، روي آورد. همسرش را ترغيب كرد تا با هم مثل برادر و خواهر زندگي كنند؛ مي‌گويد: «از آن پس هرگونه نزاعي از ميان برخاست.» هنگامي كه دريافت كه نياز اساسي هند همانا نظارت بر ولادت است، به دنبال روشهاي غربي نرفت، بلكه به نظريه‌هاي مالتوس و تولستوي رو آورد.

آيا براي ما، كه از اين وضع باخبريم، درست است كه صاحب فرزند شويم؟ در حالي كه ما خود را درمانده مي‌بينيم، اگر به فرايند توليد مثل ادامه دهيم، فقط به بردگان و ناتوانان افزوده‌ايم... تا هند ملت آزادي نشود... ما حق نداريم زاد و ولد كنيم... ذره‌اي هم شك ندارم كه متأهلان، اگر خير كشور را مي‌خواهند و در آرزوي آن هستند كه هند ملتي نيرومند و خوشكام شود و مردان و زناني خوش قد و قامت داشته باشد، خويشتنداري را تمرين خواهند كرد و فعلا دست از زاد و ولد خواهند كشيد.

علاوه بر اين دقايق، در منش او خصايصي بود كاملا غريب، همانند همان خصايصي كه بنيادگذار مسيحيت را از ديگران متمايز مي‌كرد. نام مسيح را به زبان نمي‌آورد، اما چنان رفتار مي‌كرد كه گويي هر كلمة «موعظه بركوهسار» را پذيرفته است. از زمان قديس فرانسيس آسيزي به بعد، تاريخ كسي را نمي‌شناسد كه حياتش تا اين حد با بزرگواري، وارستگي، سادگي، و بخشايش بر دشمنان قرين باشد. حسن سلوك و تأدب سردي‌ناپذير او نسبت به مخالفانش سبب مي‌شد كه آنان نيز متقابلا حسن سلوك و تأدب عالي پيش گيرند، كه اين مايهٔ سرفرازي دشمنان، و دوچندان هم مايهٔ افتخار خود او بود؛ حكومت، او را با پوزشخواهي بسيار به زندان مي‌فرستاد. هرگز كينه و رنجش از خود نشان نداد. مردم سه بار به سرش ريختند و به قصد كشت كتكش زدند؛ حتي يك بار هم تلافي نكرد؛ و، هنگامي كه يكي از مهاجمان را توقيف كردند، از شكايت خودداري كرد. اندك زماني پس از درگرفتن شديدترين مخاصمات ميان مسلمانان و هندوان در سال 1921، كه مسلمانان موپله صدها هندوي بي‌سلاح را قتل‌عام كردند، قضا را مسلمانان دچار قحطي شدند. گاندي از سراسر هند برايشان اعانه جمع كرد و، بدون توجه به سوابق و اعمال آنها، بدون آنكه ديناري از وجوه جمع‌آوري شده را براي مصارف عمومي كسر كند، كلية اعانات را به دشمن گرسنه داد.

مهندس كارمچاندگاندي در 1869 متولد شد. خانواده‌اش از طبقهٔ وايشيه [كشاورزان و سوداگران] بود و به فرقهٔ جين تعلق داشت و پايبند اصل اهيمسا بود، كه همانا هرگز نيازردن موجودات زنده است. پدرش مديري قابل، اما در امور مالي متخصصي بدعت‌گذار بود؛ به خاطر درشتيش، مناصبش را يكي بعد از ديگري از دست مي‌داد، و تقريباً تمام ثروتش را

صرف كارهاي خير كرد، و مختصري هم براي خانواده‌اش گذاشت. مهندس هنوز بچه بود كه از دين روي برگردانيد، چه از فسق زناكارانهٔ برخي از خدايان خشنود بود؛ و، براي آنكه اين تحقير ابدي خود را در باب دين نشان دهد، گوشت خورد. قضا را از اين گوشت بيمار شد و بار ديگر به سوي دين روي آورد.

در هشت سالگي نامزد گرفت، و در دوازده‌سالگي با كاستورباي ازدواج كرد، و اين زن در كلية ماجراهاي زندگي گاندي- ثروت، فقر، زندان‌رفتنها، و «برهمه‌چاريه»- به گاندي وفادار بود. در هجده‌سالگي در امتحانات ورودي دانشگاه قبول شد، و براي تحصيل حقوق به لندن رفت. در سال اول اقامتش در لندن، هشتاد كتاب دربارهٔ مسيحيت خواند. «همان بار اولي كه «موعظه بركوهسار» را خواندم درست به دلم نشست.» پند نيكي به جاي بدي، و محبت -حتي به دشمنان- را بالاترين تجلي

pymnetarejoo.com

هرگونه ايدئاليسم انساني مي‌دانست؛ و با خود گفت كه اگر با اين پندها شكست بخورد، بهتر از آن است كه بي‌آنها پيروز شود.

چون در سال 1891 به هند بازگشت، مدتي در بمبئي وكالت كرد؛ از تعقيب كردن [دعاوي مربوطه به] مسئلة وام خودداري مي‌كرد. و هميشه اين حق را براي خود محفوظ مي‌داشت كه اگر شكايتي را عادلانه نداند، آن را نپذيرد يا از آن دست بكشد. تعقيب يكي از دعاوي او را به افريقاي جنوبي كشاند؛ در آنجا پي برد كه با هموطنان هندويش بسيار بدرفتاري مي‌شود؛ بازگشت به هند را از ياد برد و، بدون هيچ مزدي، خود را يكسره وقف جنبش زدودن ناتوانيهاي هموطنانش در افريقا كرد. مدت بيست سال بر سر اين مسئله مبارزه كرد، تا آنكه حكومت تسليم شد؛ در اين موقع او هم به هند برگشت.

در سراسر هند به سفر پرداخت و براي اولين بار به سيه‌روزي كامل مردمش پي برد. چون آن پوست و استخوانها را ديد كه در مزارع جان مي‌كنند، و آن مطرودان پست را ديد كه في‌الواقع نوكري مي‌كردند، دچار وحشت شد. به نظرش چنين رسيد كه تبعيضاتي كه، در خارج، دربارة هموطنانش روا مي‌دارند صرفاً نتيجة فقر و انقياد آنان در داخل كشور است. با اينهمه، باز، در هنگام جنگ [جهاني]، وفادارانه جانب انگلستان را گرفت، حتي از هندوهايي كه اصل «عدم خشونت» را نمي‌پذيرفتند نيز خواست تا به سربازي بروند. او در آن موقع با كساني كه در پي استقلال بودند موافق نبود؛ معتقد بود كه حكومت بريتانيا به طور كلي خوب است، اما رفتارش در هند بد است، درست به اين دليل كه تمام اصولي را كه در خود بريتانيا رعايت مي‌كند اينجا زير پا مي‌گذارد، و اگر مي‌شد مردم انگليس را به وضع هنديان آگاه ساخت، ديري نخواهد گذشت كه هند را به برادري كامل در كشورهاي مشترك‌المنافع بپذيرند. او يقين داشت كه چون جنگ تمام شود و بريتانيا فداكاري جاني و مالي هند را در راه امپراطوري قدر بشناسد، ديگر در اعطاي آزادي به او ترديد نخواهد كرد.

بيان و مطبوعات خاتمه مي‌داد- و با استقرار يك هيئت مقننة سست بنياد، اصلاحات مانتگيو- چمزفرد، و سرانجام هم با كشتار امريتسار روبه‌رو شد. گاندي از اين اوضاع تكان خورد و به اقدام قاطعي دست زد: نشانهايي را كه، در موارد گوناگون، از دولتهاي بريتانيا گرفته بود براي نايب‌السلطنه پس فرستاد، و اعلاميه‌اي براي هنديان صادر كرد كه در مقابل حكومت هند به طور فعال به «عدم همكاري آرام» برخيزند. مردم به اين ندا با خونريزي و خشونت پاسخ دادند، نه- چنانكه گاندي خواسته بود- با مقاومت صلح‌آميز. مثلا، در بمئي 53 نفر از پارسياني را كه با آنان همدردي نمي‌كردند كشتند. گاندي، كه سوگند اهيمسا خورده بود، پيام ديگري فرستاد و در آن از مردم تقاضا كرد، چون كار «عدم همكاري آرام» به استقرار حكومت اوباش منجر شده، بهتر آن است كه اين نهضت به تعويق افتد. در تاريخ كمتر اتفاق افتاده بود كه مردي، در پيروي از اصول و تحقير مصلحت و شهرت، تا اين حد از خود جسارت نشان داده باشد. ملت از تصميم او حيرت كرد؛ چه، خود را در آستانة پيروزي مي‌ديد، و در اين امر «كه اهميت اسباب و وسايل بايد همسنگ غايت و هدف باشد» توافق نداشت. لاجرم شهرت مهاتما سخت تنزل كرد.

درست در همين ايام (مارس 1922) بود كه حكومت تصميم گرفت او را توقيف كند. مقاومتي نكرد، از گرفتن وكيل خودداري ورزيد، و هيچ دفاعي از خود به عمل نياورد. وقتي كه دادستان او را متهم كرد كه با نوشته‌هايش مسئول خشونتي است كه بلواي 1921 را برانگيخته، گاندي با عباراتي پاسخ داد كه او را ناگهان به افتخار رساند.

مايلم تمام سرزنشي را كه مدعي‌العموم فاضل در زمينة حوادث بمبئي، مدرس، و چوري‌چورا بردوش من گذاشته‌اند بپذيرم. عميقاً بر اين حوادث فكر مي‌كنم و شبهاي متوالي با اين فكر به خواب مي‌روم، و

pymansaeid@yahoo.com

براي من غيرممكن است كه خود را از اين جنايات شيطاني جدا بدانم... مدعي‌العموم فاضل كاملا حق دارند كه مي‌گويند من، در مقام مردي كه مسئوليت دارد، مردي كه از سهم خوبي از تربيت برخوردار شده است، ... بايد به نتايج هر يك از اعمالم آگاه باشم.من مي‌دانستم كه دارم با آتش بازي مي‌كنم، و تن به مهلكه دادم، و اگر آزاد بودم باز همين كار را مي‌كردم. امروز صبح احساس مي‌كردم كه اگر مطالبي را كه الساعه اينجا گفتم نگويم، درانجام وظيفه‌ام كوتاهي كرده‌ام.

من مي‌خواستم از خشونت بپرهيزم. اكنون هم مي‌خواهم از خشونت بپرهيزم. عدم خشونت اولين ركن ايمان من است، و آخرين ركن عقيدة من نيز هست، اما من مي‌بايست راهي را برمي‌گزيدم. يا مي‌بايست به نظامي تن مي‌دادم كه به كشور من اين لطمات جبران‌ناپذير را وارد آورده است، يا خطر خشم ديوانه‌وار مردمي را به جان مي‌خريدم كه چون حقيقت را از لبان من مي‌فهميدند قيام مي‌كردند. مي‌دانم كه مردم گاه گاه دست به ديوانگيهايي زده‌اند؛ از اين بابت از ته دل متأسفم، و از آن رو اينجا هستم كه، نه فقط به كيفري سبك، بلكه به شديدترين مجازاتها تن دردهم. تقاضاي ترحم نمي‌كنم. تقاضاي تخفيف هم نمي‌كنم. پس، من اينجا هستم كه، به خاطر آنچه در قانون جنايت عمدي شمرده مي‌شود، و به نظر من عاليترين وظيفة هر شارمندي است، با خوشحالي تسليم شديدترين مجازاتي شوم كه مستحق آنم.

قاضي در نهايت تأسف گفت كه مجبور است او را به زندان بفرستد- كسي را كه ميليونها تن از هموطنانش «وطنپرست بزرگ و رهبر بزرگ» مي‌دانند؛ قاضي تصديق كرد كه حتي مخالفان گاندي او را به چشم مردي نگاه مي‌كردند كه «آرمانهاي بزرگ، و زندگاني شرافتمندانه و پاك» دارد. سرانجام، او را به شش سال حبس محكوم كرد.

گاندي را به سلول مجرد انداختند، اما شكايتي نكرد. مي‌نويسد «هيچ يك از زندانيهاي ديگر را نمي‌توانستم ببينم، گرچه واقعاً نمي‌فهمم چگونه معاشرت من مي‌توانست به آنان آسيب برساند.» ولي «شادم. سرشت من تنهايي را دوست دارد. من آرامش را دوست دارم. و اكنون اين فرصت را دارم كه به مطالعاتي سرگرم باشم كه در جهان بيرون، ناگزير، از آنها غافل بودم.» با پشتكار بسيار به خواندن آثار بيكن، كارلايل، راسكين، امرس، ثورو، و تولستوي پرداخت، و ساعات متمادي با بن جانسن و والترسكات خود را تسلا مي‌بخشيد. بارها بهاگواد-گيتا را خواند. زبانهاي سانسكريت، تاميل، و اردو را فراگرفت تا بتواند هم به دانشمندان نامه بنويسد و هم با تودة مردم صحبت بكند. براي دورة شش سالة حبس خود برنامة مفصلي براي مطالعه و تحقيق تهيه كرد، و در كمال دقت آن را به موقع اجرا گذارد، تا آنكه حادثه‌اي روي داد. در اين مورد، خود گويد: «با شادي جوان بيست و چهارساله به مطالعة آن كتابها مي‌نشستم و پنجاه و چهار سال سن و جسم ناتوانم را از ياد مي‌بردم.»

بيماري آپانديسيت از زندان نجاتش داد، و طب غربي، كه او غالباً از آن خرده مي‌گرفت موجب بهبوديش شد. جمعيت عظيمي دم درهاي زندان جمع شدند تا او را به هنگام خارج شدن ببينند، و موقعي كه او رد مي‌شد خيليها به جامة خشنش بوسه مي‌زدند. اما او از سياست و قرار گرفتن در منظر عام پرهيز كرد، ضعف و بيماري را بهانه آورد و در مدرسه‌اش، در احمدآباد، گوشه گرفت، و سالهاي بسيار با شاگردانش در انزواي آرامي زندگي كرد. اما، از آن خلوتگاه، هر هفته، از طريق هفته‌نامه‌اش به نام هند جوان، سرمقاله‌هايي در تشريح فلسفه‌اش در بارة انقلاب و زندگي منتشر مي‌كرد. از پيروانش خواست كه از خشونت بپرهيزند، نه فقط به اين دليل كه اين كار خودكشي است، و هند هيچ تفنگي نداشت، بلكه به اين دليل كه استبدادي جاي استبداد ديگري را مي‌گيرد و بس؛ به آنان مي‌گفت: «تاريخ به ما مي‌آموزد كه آناني كه، بيشك به انگيزه‌هاي شريف و ارجمند، آزمندان را، با توسل به زور، از امتيازات خود محروم كرده‌اند، به نوبة خود شكار بيماري مغلوبان شده‌اند... اگر

pymnsetareh@yahoo.com

هند به دستاويزهاي خشن رو آورد، من علاقه‌ام را به آزادي آن از دست خواهم داد. زيرا ثمرة اين گونه دستاويزها نه آزادي، بلكه بردگي است.»

دومين ركن عقيدة او رد قطعي صنعت جديد بود، و، مانند روسو، بازگشت به زندگي سادة كشاورزي و صنعت خانگي روستاها را خواستار بود. به نظر گاندي، محبوس شدن مردان و زنان در كارخانه‌ها، با ماشينهايي كه در مالكيت

هرگز شكل تمام‌شدة آنها را نخواهند ديد، راه غيرمستقيمي است كه انسانيت را در زير توده‌اي از كالاهاي بي‌ارزش دفن مي‌كند. به عقيدة او، توليدات ماشيني غيرلازم است؛ (نيروي) كاري كه با به كار گرفتن آنها اندوخته شود، در ساخت و تعمير آنها مصرف مي‌شود؛ يا اگر واقعاً (نيروي) كاري اندوخته شود، براي كارگر سودي ندارد، بلكه به سود سرمايه‌دار است؛ كارگر، با قدرت توليدي خاص خود، به هراس «بيكاري صنعتي» دچار مي‌شود. از اين رو نهضت سوديشي را كه تيلك در 1905 اعلام كرده بود از نو برپا كرد؛ خود توليدي (سوديشي) مي‌بايست به سوراج، يا خودمختاري، افزوده شود. گاندي به كار بردن چركه، يا چرخة ريسندگي، را نشانة بستگي صادقانه به نهضت ملي مي‌دانست؛ او از هر هندي، حتي از ثروتمندترينشان، خواست كه پارچه‌هاي دستباف بپوشند و منسوجات بيگانه و ماشيني بريتانيا را طرد كنند، تا در زمستان ملال‌آور، بار ديگر، خانه‌هاي هند پراز آواز چرخة ريسندگي شود.

پاسخ به اين ندا همگاني نبود؛ تاريخ را در مسيرش متوقف كردن دشوار است. اما هند در اين كار كوشا بود. دانشجويان هندي در همه جا كدر مي‌پوشيدند، بانوان بزرگزاده ساريهاي ابريشمي ژاپني را كنار گذاشتند و پارچه‌هاي خشن دستباف پوشيدند؛ روسپيان در روسپيخانه‌ها، و محكومان در زندانها، نخريسي آغاز كردند؛ و در بسياري از شهرهاي بزرگ، مثل روزگار ساوونارولا، جشنهاي بزرگ مزخرفات‌سوزي ترتيب دادند كه در آن هنديان و بازرگانان ثروتمند، از خانه‌ها و انبارهايشان، تمام پارچه‌هاي خارجي را بيرون آورده، به آتش انداختند. فقط در يك روز، در بمبئي150،000 طاقه پارچه را به شعله‌هاي آتش سپردند.

نهضت كناره‌گيري از صنعت در هند شكست خورد، اما به مدت يك دهه نماد شورش بود، و به ميليونها مردم خاموش آن خطه وحدت و آگاهي سياسي جديدي بخشيد. هند نسبت به اسباب و وسايل دو دل بود، اما «هدف» را گرامي مي‌داشت؛ و اگر چه در سياستمداري گاندي ترديد مي‌كرد، قدسيت او را به جان مي‌پذيرفت، و در يك لحظه، در حرمت نهادن به او، جملگي يگانه شدند. تاگور دربارة او چنين گفته است:

او در آستانة كلبه‌هاي هزاران بينوا مي‌ايستاد، و همچون آنان جامه مي‌پوشيد. با آنان به زبان خودشان سخن مي‌گفت. در اينجا پيكر او لااقل حقيقت زندة مجسم بود، نه صرف منقولاتي از كتابها. به اين دليل، «مهاتما» نام حقيقي اوست، و اين نامي است كه مردم هند به او داده‌اند، جز او چه كسي حس كرده است كه همة هنديان گوشت و خون او را

دارند؟ ... موقعي كه عشق به درخانة هند آمد، آن در كاملا گشاده بود ... به نداي گاندي غنچة عظمت نوين هند شكفته شد، كما اينكه در روزگاري كه بودا حقيقت مهر و همدردي را در ميان موجودات زنده اعلام كرده بود، هند شكوفا شد. نداي گاندي در عظمت جديدي شكوفا شد.

pymansedaret@yahoo.com

وظيفة گاندي متحد كردن هند بود، و او آن وظيفه را به انجام رساند. وظايف ديگر چشم به راه مردان ديگر است.

VII – وداع با هند

مورخ نمي‌تواند تاريخ هند را مانند تاريخ مصر، بابل، يا آشور به پايان برساند، زيرا تاريخ هند همچنان در تكامل، و تمدن آن هنوز در كار خلاقيت است. فرهنگ اين كشور، از راه تماس فكري با غرب، جاني تازه گرفته است، و ادبياتش امروز، همچون ادبيات ديگر كشورها، بارآور و ستودني است. از نظر روحي، هنوز با خرافات و ذخيرة عظيم الاهيات خود در كشمكش است، اما نمي‌توان گفت كه اسيدهاي علم نوين با چه سرعتي اين خدايان بيرون از شمار را در خود حل خواهد كرد. از نظر سياسي، صد سال اخير چنان وحدتي به هند بخشيده كه در گذشته اين كشور كمتر نظير داشته است: اين وحدت، نيمي وحدت يك حكومت بيگانه، و نيمي ديگر وحدت يك زبان بيگانه است، اما بالاتر از همة اينها وحدت اشتياق به آزادي است كه همه را به يكديگر پيوند مي‌دهد. هند، از نظر اقتصادي، در حال انتقال از اصول صنعت قرون وسطايي به صنعت جديد است- چه خوب باشد و چه بد. ثروت و تجارتش افزايش خواهد يافت، و پيش از پايان اين قرن، بيشك در شمار قدرتهاي بزرگ جهاني درخواهد آمد.

ما نمي‌توانيم ادعا كنيم كه اين تمدن، براي تمدن غربي، همان ره‌آوردهاي مستقيمي را دارد كه مصر و خاور نزديك داشته‌اند، چه اين دو تمدن نياكان بلافصل فرهنگ ما بودند، در حالي كه تاريخ هند، چين، و ژاپن در مسير ديگري جريان داشته است، و فقط در عصر حاضر است كه تماس آنها با جريان زندگي غربي آغاز شده است و مي‌كوشند كه در آن مؤثر باشند. درست است كه هند، حتي در حصار هيمالايا، ره‌آوردهاي ترديدپذيري، نظير دستور زبان و منطق، فلسفه و فابل، هيپنوتيسم و شطرنج، و بالاتر از همة اينها، ارقام و سلسلة اعشاري براي ما فرستاده، اما اينها جوهر روح هند نيستند؛ اينها در مقايسه با آنچه ما شايد در آينده از او بياموزيم، بسيار ناچيز است. هنگامي كه اختراع، صنعت، و تجارت قاره‌ها را به هم بپيوندد، يا اين مستحدثات ما را ناگهان به زدوخورد با آسيا بكشانند، ما تمدنهاي آن را دقيقتر مورد مطالعه قرار خواهيم داد، و حتي در

از راه و رسمها و انديشه‌هاي آن را جذب خواهيم كرد. شايد هند- در پاسخ كشورگشايي و خودبيني و تاراج- تساهل و ملايمت مردان پخته، خرسندي و رضاي روح وارسته، آرامي رواني روشن‌بين، و عشقي الفت‌پذير و صفابخش

كتاب سوم

خاور دور

فغفوري فن حكومت كردن مي‌داند كه در زمانش سخن‌سرايان بآزادي شعر سرايند و مردم به بازي و نمايش پردازند و تاريخگذاران حقيقت را برگويند و وزيران از اندرز باز نايستند و تهيدستان از خراج شكوه‌كنند و دانشجويان به آواز بلند درس خوانند و كارگران مهارت خود را ستايند و كار خواهند و همگان در هر باره دم زنند و سالخوردگان بر همه چيز خرده گيرند.

پيام امير شائو به فغفور لي‌وانگ، (در حدود 845ق‌م)

pymansetareh@yahoo.com

جدول گاهشماري تمدن چين

قم

2852-2205: فرمانروايان داستاني

2852-2737: فوشي

2737-2697: شن نونگ

2697-2597: هوانگ تي

2356-2255: يو

2205-2155: شوين

2205-1766: دودمان شيا

2205-2197: يو

1818-1766: چيه كوي

1766-1123: دودمان شانگ (وبين)

1766-1753: تانگ

1198-1194: ووپي، فغفور خداناشناس

1154-1123: چوسين، نمونهزشتكاري

1122-255: دودمان چو

1122-1115: وو وانگ

1123: سال شهرت ون وانگ مؤلف 0؟) «كتاب تحولات»

1115-1078: چنگوانگ

1115-1079: چوكونگ؛ مؤلف(؟) «چو لي» يا «قانون چو»

770-255: عصر ملوكالطوايفي

683-640: كوان چونگ، وزير اعظم تس اي

pymansetare@yahoo.com

517-604: لائو- تزه(؟)

478-551: كنفوسيوس

501: كنفوسيوس، كلانتر بزرگ چونگ تو

498: كنفوسيوس، سرپرست خدمات عمومي درامارات لو

497: كنفوسيوس، وزير جرايم

496: كناره‌گيري كنفوسيوس

483-496: سالهاي آوارگي كنفوسيوس

450: سال شهرت موتي فيلسوف

221-403: دورة امارت جنگاور

390: سال شهرت يانگ چوي فيلسوف

289-372: منسيوس فيلسوف

370: سال تولد چوانگ تزه فيلسوف

350: سال مرگ چوپينگ شاعر

305: سال تولد شون‌تزة فيلسوف

233: سال مرگ هان‌في مقاله‌نگار

222-230: گشوده شدن و وحدت يافتن چين به وسيلة شي‌هوانگ تي

206-255: دودمان چين

211-221: شي‌هوانگ‌تي، «نخستين فغفور»

206ق‌م- 221 ميلادي: دودمان هان

157-179: ون تي

145: سال تولد سوما چي ين مورخ

87-140: ووتي، فغفور اصلاح‌طلب

pymansetareh@yahoo.com

ميلادي

5-25: وانگ‌مانگ، فغفور جامعه‌گراي

67: آمدن آيين بودايي به چين

ميلادي

بنابر مدارك موجود

200-400: تاختهاي تاتارها در چين

221-264: دورة ملكهاي سه‌گانه

221-618: دودمانهاي فرعي

365-427: تائوچي ين شاعر

364: سال شهرت كوكاي چي نقاش

490-640: عصر عظمت مجسمه‌سازي بودايي

618-905: دودمان تانگ

618-627: كائو تسو

627-650: تاي تسونگ

651-716: لي‌سوشون نقاش

699-759: وانگ‌وي نقاش

حدود 700: سال تولد وو تائوتزة نقاش

705-762: لي‌پو شاعر

712-770: توفو شاعر

713-756: شوان تسونگ (مينگ‌هوانگ)

755: طغيان آن لوشان

768-824: هان‌يو مقاله‌نگار

pymansetareh@yahoo.com

770: اختراع اولين مهرهاي چاپي بنابر مدارك موجود

846-722: پوچويي شاعر

868: كهنه‌ترين كتاب چاپي موجود

960-907: دودمانهاي كوچك پنجگانه

953-932: چاپ آثار اصيل چيني

950: آغاز پيدايش پول كاغذي

1127-960: دودمان سونگ شمالي

976-960: تاي تسو

970: اولين دايرةالمعارف بزرگ چيني

1076-1069: صدارت وانگ‌آن‌شي جامعه‌گراي

1106-1040: لي‌لونگ مي‌ين نقاش

1041: اختراع حروف مجزاي چاپي به وسيله پي‌شنگ

1100: سال تولد كوئوشي نقاش

1126-1101 : هوي‌تسونگ، فغفور هنرمند

1126: تاتارها شهر پي‌ين ليانگ را تاراج مي‌كنند و پايتخت به لينان منتقل مي‌شود.

1279-1127: دودمان سونگ جنوبي

1200-1130: چوشي فيلسوف

1161: آغاز استعمال باروت در جنگ بنا بر مدارك موجود

1227-1162: چنگيز

1212: هجوم چنگيز به چين

1368-1260: دودمان مغولي يوان

1295-1269: قبلاي

pymansetare@yahoo.com

1269: ماركوپولو از ونيز رهسپار چين مي‌شود.

1295: ماركوپولو به ونيز باز مي‌گردد.

1644-1368: دودمان مينگ

1399-1368: تاي تسو

1425-1403: چنگ تسو (يونگ لو)

1517: ورود پرتغاليان به كانتون

1571: اسپانيايیان فيليپين را تسخير مي‌كنند.

1620-1573: شن تسونگ (وان لي)

1673: ورود بازرگانان انگليسي به كانتون

1912-1644: دودمان چينگ (منچو)

1722-1662: كانگ شي

ميلادي

1796-1736: چي‌ين لونگ

1795: آغاز منع تجارت ترياك

1800: تجديد منع تجارت ترياك

1901-1823: لي هونگ چانگ سياستمدار

1908-1834: تزوشي، «ملكة وارث»

1842-1839: اولين «جنگ ترياك»

1864-1850: شورش تاي‌پينگ

1860-1856: دومين «جنگ ترياك»

1860-1856: روسيه در شمال رود آمور به اراضي چين دست اندازي مي‌كند.

1860: فرانسه هندو چين را مي‌رباید.

pymansetareh@yahoo.com

1925-1866: سون يات سن

1908-1875: كوانگ شو

1894: جنگ چين و ژاپن

1898: آلمان كيائوچو، و ايالات متحد امريكا فيليپين را مي‌گيرد.

1898: فرمانهاي كوانگ شو

1900: طغيان مشتزنان (بوكسرها)

1905: لغو امتحانات مشاغل دولتي

1911: انقلاب چين

1912: (ژانويه تا مارس): سون يات سن رئيس جمهوري موقت چين مي‌شود.

1916-1912: دورة موقت رئيس جمهوري يوان‌شي كاي

1914: ژاپن كيائو چو را مي‌گيرد.

1915: مطالبات بيست و يك گانه

1920: پي‌هوا (زبان ساده) در آموزشگاههاي چين به كار مي‌رود و جنبش «طغيان نو» به اوج خود مي‌رسد.

1926: چيانگ كاي شك و بورودين شمال را مسخر مي‌كنند.

1927: واكنش عليه كمونيسم

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و سوم

عصر فيلسوفان

I-سرآغاز

1. داوري دربارة چينيان

كشف فرهنگ چين يكي از موفقيتهايي است كه در عصر روشنفكري اروپا دست داد. ديدرو دربارة چينيان چنين نوشته است: «اين اقوام، از لحاظ قدمت تاريخي، هنر، هوش، خرد، سياست و فلسفه‌دوستي، از ساير اقوام آسيايي برترند و، به گفتة برخي از مؤلفان، در اين موارد با منورترين اقوام اروپا برابري مي‌كنند. ولتر گفته است: «هيئت اين شاهنشاهي، بي آنكه قوانين و رسوم و زبان و حتي مد جامه‌هاي مردم آن چندان تغييري كند، چهارهزار سال دوام آورده است... سازمان اين شاهنشاهي براستي بهترين سازماني است كه جهان به خود ديده است.» هنگامي كه چين از نزديك شناخته شد، ستايش دانشمندان نسبت به آن كاهش نيافت، و برخي از محققان عصر ما با فروتني اين ستايش را به اوج رساندند. كايسرلينگ در يكي از آموزنده‌ترين و ژرفترين كتابهاي عصر ما چنين نتيجه‌گيري مي‌كند:

بر روي هم، كاملترين قوم انساني در چين باستان به بار آمده است... والاترين فرهنگ جهاني كه تاكنون شناخته شده است، از چين برخاسته است... تأثير عظمت چين در من همواره افزايش مي‌يابد... مقام فرهنگي بزرگمردان اين كشور از پاية بزرگان ما بالاتر است... اين مردان... نمونه‌هايي از انسانند كه بر پايگاهي فوق‌العاده رفيع قرار دارند، و مخصوصاً برتري آنان سخت در من اثر كرده است... اين انسان چيني با فرهنگ چقدر مهذب است!... برتري چين در هر گونه از امور صوري بي‌چون و چراست... شايد انسان چيني عميقترين انسانها باشد.

چينيان خود نيز اين نكته را كتمان نمي‌كنند و تا قرن حاضر همة آنان ساكنان اروپا و امريكا را وحشي شمرده‌اند. اكنون هم در چين، فقط افرادي استثنايي جز اين مي‌انديشند. پيش از سال 1860 ميلادي، مرسوم بود كه در اسناد رسمي، به جاي كلمة «بيگانه»، واژة «بربري» به كار برند، و از اين رو بيگانگان ناگزير بودند كه، از طريق عهدنامه‌ها، تغيير اين

كلمه را خواستار شوند. چينيان، مانند بيشتر اقوام زمين، «خود را آراسته‌ترين و متمدنترين ملتها مي‌دانند.» با وجود فساد و هرج و مرج سياسي و علوم پس‌افتاده و صنايع كم‌بهره و شهرهاي بويناك و كشتزارهاي پلشت و سيلها و خشكساليها و بيدردي و بيرحمي و فقر و خرافات و توليدمثل بي‌بند و بار و جنگهاي خودكشي‌مانند و كشتارها و شكستهاي حقارت‌آميز، باز شايد حق با آنان باشد. زيرا، در پس اين پردة تاريك كه به چشم بيگانه مي‌خورد، يكي از كهنترين و غنيترين تمدنهاي زنده خودنمايي مي‌كند: سنتهاي شعري آنان به 1700 سال قبل از ميلاد مي‌رسد. فلسفة كهنسالي دارند كه گرچه خيال‌آميز است، عملي است، و گرچه ژرف است، دريافتني است. چيني‌سازي و پيكرنگاري آنان

pymnstore@yahoo.com

استادانه و در نوع خود بي‌نظير است. در ميان آنان، هنرهاي فرعي در اوج سادگي و كمالند و، جز در ژاپن، رقيبي ندارند. در هيچ يك از دوره‌هاي تاريخ، اخلاقي اثربخشتر از اخلاق چينيان ديده نشده است. سازمان اجتماعي آنان بيش از ساير سازمانهاي اجتماعي تاريخ تاب آورده و انبوهترين جمعيتها را سامان بخشيده است. شكل حكومت آنان، تا زماني كه بر اثر انقلاب نابود شد، همواره كمال مطلوب فيلسوفان بود. جامعة آنان از فرازها و نشيبهاي بابل و آشور و ايران و يهودستان و آتن و روم و ونيز و اسپانيا گذشته، و در عصري كه يونانيان در توحش به سر مي‌بردند، متمدن بوده است، و شايد پس از آنكه اروپاي آشفته به ظلمت و توحش بازگردد، همچنان پايدار ماند. بايد ديد كه راز ديرپايي حكومت و هنرنمايي و چيره‌دستي و وقر و عمق روحي چينيان در چيست.

2- ملك گل‌آذين ميانين

جغرافيا – نژاد – دورة پيش از تاريخ

اگر روسيه را ـ كه پيش از پطر كبير كشوري آسيايي بود، و ممكن است باز هم چنين شود ـ جزو آسيا به شمار آوريم، اروپا تنها به صورت يك زايدة حقير يا يك انگشت كوچك قارة غول‌آساي آسيا، يا ضميمة صنعتي كشتزارهاي پهناور آسيايي جلوه مي‌كند. چين، كه وسعت و جمعيتش به قدر اروپاست، بر قارة آسيا مسلط است، و چون پهناورترين اقيانوسها، بلندترين كوهها، و يكي از وسيعترين بيابانهاي جهان آن را در ميان گرفته است، در قسمت اعظم تاريخ خود از انزوايي كه به وي

است. بدين سبب چينيان كشور خود را، به جاي «چين»، تي‌ين هوا، يعني «زير آسمانها»؛ يا سهاي، يعني «ميان چهار دريا»؛ يا چونگ كوئو، يعني «ملك ميانين»؛ يا چونگ هواكوئو، يعني «ملك گل‌آذين ميانين»؛ يا، به فرمان انقلاب، چون هوا مين كوئو يعني «ملك گل‌آذين مردم» مي‌خوانند. در اين سرزمين گل فراوان است، و نيز مناظر گوناگون طبيعي، كه از آفتاب و مه‌هاي شناور و صخره‌هاي سهمگين و رودهاي پرابهت و تنگه‌هاي ژرف و آبشارهاي تند كوهستاني مايه گرفته‌اند، بوفور ديده مي‌شوند. در سرزمينهاي پربركت جنوب، شط يانگتسه به طول 4800كيلومتر جريان دارد، و در شمال، شط زرد يا هوانگ هو، كه از كوههاي باختري به دشتهاي رسي و شني مي‌رسد، گل و لاي خود را كه روزگاري از كشندانهاي خروشان به درياي زرد مي‌ريخت- و شايد فردا باز هم چنين كند- به خليج پچيلي مي‌برد. تمدن چيني در امتداد اين شطهاي پهناور، و رودهاي پهناور ديگري مانند وي، آغاز شد و رفته رفته جنگل و وحوش آن را پس راند؛ وحشيان پيرامون را مهار كرد؛ خاك را ازخار و خس پيراست و از حشرات مخرب و مواد رسوبي تباهي آور، مانند شوره، زدود؛ مردابها را خشكانيد، با سيل و خشكسالي و ضايعات ناشي از تغيير بستر رودها مبارزه كرد و با شكيبايي توان‌فرسا آب را از اين رودها كه در عين دشمني، دوست بودند، به هزاران ترعه كشانيد، و در طي قرنها هر روز به ساختن كلبه و خانه و نيايشگاه و آموزشگاه و روستاو شهرو ايالت پرداخت. انسانها براي ساختن تمدنهايي كه خود بآساني نابود مي‌كنند، چه رنجها برده‌اند!

هيچ كس نمي‌داند كه چينيان از كجا آمدند و از چه نژادي بودند و قدمت تمدن آنان تا چه پايه است. از بقاياي «انسان پكن» چنين برمي‌آيد كه ميمون انسان‌نما از گذشته‌هاي دور در چين وجود داشته است، و تحقيقات اندروز مي‌رساند كه، در 20،000 سال قبل از ميلاد، قوم انبوهي كه ابزارهاي آنان به ابزارهاي دورة آزيلي، از عصر ميانه‌سنگي اروپا مي‌ماند در مغولستان به سر مي‌بردند، و هنگامي كه مغولستان جنوبي به خشكي گراييد و به صورت بيابان‌گوبي درآمد، در سيبريه و چين پخش شدند. اكتشافات اندرسون و ديگران در هونان و جنوب منچوري روشن ساخته كه اين نواحي، يك يا دوهزار

pyrnsetare@yahoo.com

سال ديرتر از مصر و سومر، بر فرهنگ عصر نوسنگي دست يافتند. برخي از ابزارهاي سنگيي كه در لايه‌هاي عصر نوسنگي اين نواحي به دست آمده، از لحاظ شكل و طرز سفته‌شدن، به كاردهاي آهنيني كه اكنون در چين شمالي براي چيدن نيشكر به كار مي‌روند، مانندگي كامل دارند، و اين مانندگي –گرچه مختصر است- مي‌رساند كه فرهنگ چيني محتملا، در طي هفت هزار سال، پيوستگي خود را از دست نداده است.»

دورافتادگي چين نبايد سبب شود كه فرهنگ و مردم آن كشور را زياده از حد «يكدست» و «خالص» بدانيم. ظاهراً برخي از عناصر هنر و صنعت ديرينة آنان از بين‌النهرين و تركستان آمده‌اند، و از اينجاست كه سفالگري عصر نوسنگي هونان تقريباً عين سفالگري آنائو و شوش است. نژاد «مغولي» چينيان كنوني نتيجة آميختگيهاي مكرر و پيچيدة اقوام متجاوز يا مهاجري است كه از مغولستان و روسية جنوبي (سكاها؟)، و نيز از آسياي ميانه، به سرزمين چين فرا آمده‌اند. چين، و نيز هند، را نمي‌توان با يكي از ملتهاي اروپا سنجيد، بلكه بايد آن را با همة قارة اروپا مقايسه كرد. هيچ يك از اين دو كشور خانة يك قوم يگانه نيست، بلكه زيستگاه اقوام متعددي است كه از حيث منشأ و زبان و منش و هنر متفاوت بوده‌اند و كراراً در زمينة رسوم و اخلاق و حكومت با يكديگر خصومت ورزيده‌اند.

3- قرون ناشناخت

آفرينش در نظر چينيان- پيدايش فرهنگ- شراب و قاشقهاي ميله‌اي- فغفورهاي با فضيلت- يك سلطان خداناشناس

چين را «بهشت تاريخگزاران» خوانده‌اند. صدها و بلكه هزارها سال است كه تاريخنويسان رسمي آن كشور همة وقايع را ثبت كرده‌اند و، از اين بالاتر، خود نيز قصه‌ها بر تاريخ افزوده‌اند! مسلماً گزارشهاي حوادث پيش از 766 ق‌م در خور اعتماد نيستند. با اين وصف، تاريخنويسان چيني روايات خود را به 3000ق‌م مي‌رسانند و آنان كه پارساترند، همچون اولياي ديني خود ما، حتي داستان آفرينش جهان را نيز باز مي‌گويند! بنابر گزارش اينان، پان‌كو، آدم نخستين، پس از آنكه هجده‌هزار سال رنج كشيد، توانست در 229000،2 سال ق‌م به گيتي شكل بخشد. در آن حال كه در اين كار بود، از نفسش ابر و باد، از آوازش تندر، از رگهايش رودها، از گوشتش زمين، از مويش سبزه و درخت، از استخوانش فلزات، و از عرقش باران پديد آمد، و از حشراتي كه بر بدنش نشسته بودند، نوع انسان زاده شد. (البته ما هيچگونه دليلي براي رد اين جهانشناسي رندانه نداريم!)

بنابر افسانه‌هاي چيني، نخستين شاهان چين، كه پنج تن بودند، هر يك هجده‌هزار سال سلطنت كردند و سخت كوشيدند تا شيشهاي پان‌كو را به مردماني متمدن مبدل كنند. پيش از ظهور اين «فغفورهاي آسماني»، مردم همچون ددان مي‌زيستند: پوست به خود مي‌پوشيدند و گوشت خام مي‌خوردند و تنها مادران خود را مي‌شناختند و از پدرانشان خبري نداشتند. (استريندبرگ اين «بيخبري» را تنها مختص پيشينيان يا چينيان نمي‌داند!) درست در 2852 ق‌م امپراطور آسماني يا فغفور فوشي، به ياري ملكة هوشمند خود، راه و رسم ازدواج، خنياگري، خطنويسي، نقاشي، ماهيگيري با تور، اهلي كردن حيوانات، و پرورش كرم ابريشم را به قوم خود آموخت و سپس شن‌نونگ را به جانشيني برگزيد و در گذشت. شن‌نونگ نيز

كشاورزي را به مرد ياد داد، خيش چوبي را اختراع كرد، بازار و بازرگاني برپا داشت، و، به‌مدد گياهان درمان‌بخش، علم پزشكي را به وجود آورد. به اين ترتيب، افسانه، كه اشخاص را بيش از عقايد

pymaseter@yahoo.com

مورد تأكيد قرار مي‌دهد، پيشرفتهاي رنج‌آميز نسلهاي بيشمار را به افرادي معدود نسبت داده است! شي‌هوانگ‌تي، فغفور جنگجو و پرشور چين، كه شهرياريش صدسالي بيش نپاييد، مغناطيس و چرخ را اختراع كرد، مورخان را رسماً به تاريخنويسي گماشت، اولين عمارات آجري را برپا داشت، رصدخانه‌اي براي ترصد ستاركان ساخت، تقويم را اصلاح كرد، و در تقسيم اراضي تجديدنظر كرد. يو، كه قرني بر اريكة حكومت نشست، چنان كاردان بود كه يك هزار و هشتصد سال بعد، كنفوسيوس (كه لابد از سرسام عصر خود آزرده بود) از او به نيكي نام برد و بر انحطاط چين سوگواري كرد. كنفوسيوس، از آنجا كه براي القاي نكات اخلاقي از داستانپردازي رويگردان نبود و اين نيرنگ زاهدانه را جايز مي‌شمرد، به ما مي‌گويد كه مردم چين، به محض ديدن سيماي يو، به پارسايي پيشه مي‌گراييدند! يو در بيرون كاخ خود طبلي نهاد تا دادخواهان، با نواختن آن، او را فراخوانند. همچنين در آنجا لوحه‌اي نصب كرد تا مردم، براي راهنمايي دولت، اندرزهايي برآن بنگارند. در اثر كهن چيني، به نام كتاب تاريخ، چنين آمده است:

گفته‌اند كه يو نيكوكار يكصد سال بر چونگ كوئو (ملك ميانين) فرمانروايي كرد، و شمار سالیان عمرش به يكصد و شانزده رسيد. همچون آسمان، پرمهر و بخشنده بود و، مانند خدايان خردمند و هوشيار. ازدور به سان ابري پرفروغ مي‌درخشيد و از نزديك، تابشي چون خورشيد داشت. بي‌زيور، توانگر بود، و بي‌تجمل، شاهوار مي‌نمود. كلاهي زرد بر سرمي‌نهاد و نيمتنه‌اي تيره‌رنگ بر تن مي‌كرد و بر ارابة سرخي كه اسبان سفيد آن را مي‌كشيدند سوار مي‌شد. كاهگل لبة بام او هموار و لايه‌هايش منظم نبود. تيرهاي خانة او نيز آرايشي نداشت. خوراك اصلي او شوربا بود، و در انتخاب حبوبات و مواد ديگر سليقه به كار نمي‌برد. در ظرفي گلين، با قاشقي چوبين عدس مي‌خورد. خويشتن را با گوهر نمي‌آراست و جامه‌هاي بي‌نقش و نگار و ساده و بي‌تنوع مي‌پوشيد. به چيزهاي نامتداول و رويدادهاي غريب رغبت نداشت و به آنچه كمياب و شگرف بود و قعي نمي‌گذاشت. به آوازهاي سبك گوش نمي‌داد، و بر ارابة او نشان صلابت نقش نشده بود... در تابستان جامة كتاني ساده در بر مي‌كرد و در زمستان خود را با پوست گوزن مي‌پوشانيد. با اين وصف، از همة آنان كه برچونگ كوئو حكومت كردند، غنيتر و خردمندتر و سالدارتر و محبوبتر بود.

آخرين فرد از فرمانروايان پنجگانه شوين است. وي نمونة فرزندان حقشناش، و قهرماني شكيبا بودكه طغيانهاي رود هوانگ‌هو را فرو نشاند، دست به اصلاح گاهشماري زد، اوزان و مقياسات را هماهنگ ساخت و، با كوتاه كردن طول تازيانه‌اي كه كودكان چيني را با آن تأديب مي‌كردند، خود را نزد آموزشگران آينده گرامي گردانيد. چنانكه از روايات چيني برمي‌آيد، شوين، در اوان پيري، يو، مهندس بزرگ و كاردانترين دستيار خود را كه، با شكافتن نه كوه، نه رودخانه را از طغيان

تخت مي‌نشانيد. چينيان مي‌گويند: «اگر يو نبود، امروز ما همه ماهي بوديم!» بنابر روايات مقدس، در عهد شوين شراب برنج كشف و به فغفور عرضه شد. ولي او ظرف شراب را بر زمين زد و پيشگويي كرد كه روزي آن شراب كشوري را از چنگ كشورداري بيرون خواهد كشيد. پس به تبعيد نوشابه‌ساز و تحريم نوشابه فرمان داد. ولي بيهوده: پس از او، شراب برنج نوشابة ملي چينيان شد! شوين، بر خلاف شاهان پيشين كه هر يك براي خود جانشيني برمي‌گزيد، سلطنت را در خاندان خود موروثي گردانيد و دودمان شيا (به معني «متمدن») را بنياد گذارد. در سايهٔ سلطنت موروثي بود كه از آن پس هم ابلهان و هم مردم ميانه حال و هم نوابغ بر اريكة سلطنت چين نشستند. آخرين سلطان اين دودمان فغفور هوسباز، چي‌يه، بود. وي براي سرگرمي خود و همسرش اراده فرمود كه سه‌هزار تن چيني در درياچه‌اي سرشار از شراب بجهند و سبكبار جان دهند!

pymaseuneh@yahoo.com

رواياتي كه مورخان قديم چيني دربارهٔ دودمان شيا به ما رسانيده‌اند، در خور رسيدگي و سنجش نيست. ستارشناسان كسوفي را كه در اين اخبار ذكر شده است تأييد مي‌كنند و 2165ق‌م را سال وقوع آن مي‌دانند، ولي ناقدان توانا بر محاسبات آنان خرده گرفته‌اند. در هونان استخوانهايي يافت شده كه، بنابر روايات، به فرمانروايان دومين دودمان، يعني دودمان شانگ، تعلق دارند. ظرفهاي مفرغي بسيار كهنه‌اي را نيز به اين دوره نسبت داده‌اند. ولي جز اينها مدارکي وجود ندارند، مگر داستانهايي كه لطف آنها از صحت آنها بيشتر است. در افسانه‌ها آمده است كه ووپي، يكي از فغفورهاي دودمان شانگ، خداناشناس بود. پس با خدايان در افتاد، به روح عالم بالا ناسزا گفت و مقرر داشت كه يكي از درباريان به عنوان روح عالم بالا با وي شطرنج بازد، و چون بر درباري پيروز شد، روح عالم بالا را به ريشخند گرفت: انباني چرمين را كه به او اهدا كرده بود، از خون انباشت و، از سر شيطنت، آن را آماج تير خود قرار داد. تاريخگزاراني كه از تاريخ پرهيزگارترند، روايت مي‌كنند كه صاعقه‌اي ووپي را به هلاكت رسانيد.

چوسين، كه قاشقهاي ميله‌اي را اختراع كرد، با شرارت باور نكردني خود، دودمان شانگ را به نابودي كشانيد. از سخنان اوست: «شنيده‌ام كه قلب آدمي هفت دهانه دارد. شوق بسيار دارم كه در اين باره وزير بي‌گان را مورد آزمايش قرار دهم!» همسر او، تاكي، نمونهٔ هرزگي و سنگدلي بود. در دربار او رقصهاي شهوت‌آلود برگزار مي‌شد، و درباغهاي او مردان و زنان عريان پايكوبي و دست افشاني مي‌كردند. چون مردم به خرده‌گيري پرداختند، تاكي براي فرونشاندن آن به شكنجه‌هايي بديع دست زد: طاغيان را وا مي‌داشت كه فلز گداخته در دست گيرند يا، روي گودالي آكنده از ذغال فروزان، تيرهاي روغن‌آلود بغزند و بخوابانند و بر آنها راه روند. هنگامي كه قربانيان در گودال آتشين فرو مي‌افتادند، ملكه از كباب شدن آنان لذت مي‌برد. شورشيان داخلي، و مهاجماني كه از سرزمين چو سرازير مي‌شدند، چوسين را برانداختند و دودمان چو را، كه از همهٔ دودمانهاي سلطنتي چين ديرنده‌تر بود، بنياد نهادند. فرمانروايان جديد، به نام پاداش، ولايات را ميان اميران خود تقسيم كردند و به آنان استقلال دادند. به اين ترتيب، عصر ملوك‌الطوايفي، كه به شاهنشاهي چين لطمه‌اي بزرگ زد ولي ادب و فلسفه را سخت به پيش راند، آغاز

شد. نوآمدگان، از طريق ازدواج، با خاندانهاي كهن درآميختند، و اين آميزش كم كم زمينهٔ زيستي مناسبي براي نخستين تمدن تاريخي خاور دور فراهم آورد.

4- نخستين تمدن چيني

عصر ملوك‌الطوايفي چين-يك وزير توانا-كشمكش عرف و قانون-فرهنگ و هرج و مرج-تغزلات عشقي از «كتاب چكامه‌ها»

حكومت ملوك‌الطوايفي، كه تقريباً تا هزار سال مسير نظام سياسي چين را تعيين كرد، به دست جهانگشايان پديد نيامد، بلكه از اجتماعات فلاحتي كهنسال نشئت گرفت. در اين اجتماعات، اقويا تدريجاً ضعفا را در قدرت خود مستحيل مي‌كردند و براي دفاع منازع خود در مقابل وحشيان بيرامون، با قبول رهبري مشترك، متحد مي‌شدند و امارتي به وجود مي‌آوردند. هر يك از اين امارتها، كه روزگاري از يك هزار و هفتصد تجاوز كردند، معمولا يك شهر و حومهٔ آن را در بر مي‌گرفت. شهر را بارويي استوار از مزارع اطراف جدا مي‌ساخت، و حومه را حصارهايي كوتاهتر از خطر هجوم حفظ مي‌كرد. شهرها بتدريج به هم پيوستند. پس، شمارهٔ امارتها، كه شامل ناحيهٔ كنوني هونان و منطقهٔ شان‌سي و شن‌سي و شانتونگ بود، تا پنجاه و پنج كاهش يافت. از آن ميان، امارات چي و چين

pymnsetaneh@yahoo.com

اهميت بيشتري داشتند. امارت چي شالوده‌اي براي نظام اجتماعي سراسر كشور فراهم آورد، و امارت چين سرزمينهاي ديگر را فتح و شاهنشاهي يگانه‌اي تأسيس كرد و نام خود، »چين«، را به همة آن سرزمينها داد. امروز تقريباً تمام مردم جهان، جز خود چينيان، آن كشور را به همين نام مي‌شناسند.

يكي از مردان برجستة امارت چي كه در سازمانپردازي نبوغي داشت، كوان چونگ، رايزن هوان، امير چي بود. در بادي امر كه هوان و برادرش براي ربودن حكومت رقابت مي‌كردند، كوان به ياري برادر هوان برخاست و به جنگ هوان رفت، و نزديك بود كه هوان به دست كوان چونگ به قتل رسد. اما سرانجام هوان پيروز شد و كوان چونگ را، كه به اسارت درآورد، وزيراعظم خود گردانيد. كوان چونگ هم براي بسط سيطرة خداوندگار خود دستور داد كه در ساختن ابزارها وسلاحها، به جاي مفرغ، آهن به كار برند و آهن و نمك را به انحصار حكومت درآورند. سپس، به اميد آنكه بينوايان را دريابد و خردمندان و كاردانان را پاداشهايي در خور دهد، بر پول و ماهي و نمكماليات بست. در طي وزارت طولاني او، امارت چي به صورت دولتي آراسته درآمد، داراي دستگاه اداري منظم و فرهنگي درخشان شد، و پول آن ثبات و اعتبار يافت. كنفوسيوس، كه در مقام ستايش سياست بازان كوته سخن بود، دربارة كوان چونگ چنين گفته است: «از دير باز، مردم همواره از مواهب او برخوردار شده‌اند. اگر كوان چونگ نبود، ما اكنون موهايي ژوليده داشتيم و تكمه‌هاي جامة خود را در سمت چپ مي‌دوختيم!»

در دربارهاي ملوك‌الطوايف آداب اشرافي ريشه دوانيد، و رسوم و تشريفات و افتخارات آرام

آرام در زندگي طبقات بالاي جامعه چنان اهميت يافتند كه جاي دين را گرفتند. قانونگذاري آغاز شد، و بر اثر آن، كشمكش شديدي ميان مردم، كه هواخواه عرف بودند، و حكومت،كه از قوانين حمايت مي‌كرد، در گرفت. چون امارت چنگ و امارت چين (535، 512 ق‌م) به وضع قانون پرداختند، رعايا اين كار آنها را وحشتناور و برانگيزندة خشم الاهي شمردند – و براستي ديري نگذشت كه پايتخت چنگ در آتش ويران شد! البته قوانين وضعي با مصالح اشراف موافق بود: قانونگذاران بر اساس اين فرض كه اشراف مي‌توانند ناظم رفتار خود باشند، آنان را مشمول قوانين ندانستند، و به آنان اجازه دادند كه در صورت ارتكاب جنايت به شيوه‌اي كه بعداً مقبول طبقة «سامورايِ» ژاپن افتاد، انتحار كنند. مردم متعارف زبان اعتراض به امتيازات اشرافي گشودند و مدعي شدند كه آنان هم مي‌توانند ناظم رفتار خود باشند. پس، در صدد برآمدند كه به رهبري كساني همپاية ميهن‌پرستان آتني- هارموديوس و اريستو گيتون – از بيداد قانون برهند. سرانجام، دو نيروي مخالف – عرف و قانون – سازش كردند. حكومت قانون تنها بر امور مهم اجتماعي شمول يافت و امور جزئي همچنان در قلمرو عرف ماند. اما چون امور جزئي بيشتر زندگي انساني را در بر مي‌گيرد، عرف بر قانون غالب آمد.

بر اثر توسعة سازمان جامعه، «چولي» يا «قوانين چو»، كه آن را سهواً به چوكونگ وزير اعظم و عموي دومين امير چو نسبت مي‌دهند، تنظيم شد. چولي به احتمال بسيار محصول آغاز دودمان چو نيست، بلكه به پايان آن عصر تعلق دارد و از افكار كنفوسيوس و منسيوس نيز متأثر شده است. مطابق اين قوانين، كه مدت دو هزار سال آيين كشورداري چينيان به شمار رفته است، دولت مركب است از امپراطور و اشراف و مردم و وزيران. امپراطور به عنوان نايب و فرزند خدا (بغپور يا فغفور)، براساس تقوا حكومت مي‌كند. اشراف بر دو بخشند: گروهي از نسل اشراف پيشين هستند و گروهي به بركت تعليم و تربيت بدان پايگاه راه مي‌يافتند. واحد زندگي اجتماعي خانواده است، و رياست هر خانواده برعهدة پدر است. مردم بايد با وظيفه‌شناسي كشتكاري كنند، از حقوق مدني بهره‌ور شوند، ولي در امور عمومي دخالتي ننمايند. وزيران شش تن هستند، و امور دربار، رفاه مردم، تأهل جوانان، اصول و فروع دين، تدارك و ادارة جنگ، برقراري عدالت، و خدمات عمومي را كفالت مي‌كنند.

pymonsefareh@yahoo.com

محتملا قوانين چو، كه در حد خود كامل مي‌نمودند، از تجارب رهبراني كه عملا قدرت را در كف داشتند و مردم واقعي را مي‌شناختند، صادر نشده، بلكه از ذهن متفكري كناره‌گير چون افلاطون تراويده است.

از آنجا كه فساد حتي در كاملترين قوانين رخنه مي‌كند، تاريخ عصر ملوك‌الطوايفي چين آكنده از شرارتهايي است كه گاه گاه مورد تصفيه و اصلاح قرار گرفتند. همچنانكه ثروت افزايش مي‌يافت، از يك سو، بي‌اعتدالي و تجمل‌خواهي اشراف را به انحطاط مي‌كشانيد، و از سوي ديگر، خنياگران و آدمكشان و درباريان و فيلسوفان در دربارها، و عاقبت در پايتخت (لويانگ) گرد مي‌آمدند. وحشيان گرسنه چند سال به چند سال مرزها را مي‌شكستند و به ولايت حمله مي‌كردند. جنگ، در آغاز براي دفاع و سپس براي تجاوز، ضرورت يافت. نخست تفريح خاص اشراف بود، سپس ، به صورت «رقابت در خونريزي»، به همة مردم سرايت كرد. آنگاه دهها هزار سر از تن جدا شدند و، در زماني كه از دو قرن اندكي بيشتر است، سي و شش پادشاه به قتل رسيدند، پس هرج و مرج دامنه‌دارتر گرديد، و حكيمان به نوميدي افتادند.

اما حيات همچنان با گامهاي سنگين از اين موانع كهنسال مي‌گذشت. برزگران گاهي براي

خود، و معمولا براي تيولداراني كه هم صاحب زمين و هم مالك رعايا بودند، مي‌كاشتند و مي‌درويدند. تا پايان كار اين دودمان، رعايا گردن نيفراختند. حكومت، كه سازماني مركب از تيولداران بود و بندرت صورتي متمركز داشت، براي كارهاي عمومي، مردم را به بيكاري وا مي‌داشت و، به وسيلة ترعه‌هاي طولاني، كشتزارها را آبياري مي‌كرد. كارگزاران حكومتي در كشتكاري و درختكاري به راهنمايي مردم مي‌پرداختند و همة مراحل تهية ابريشم را زير نظارت مي‌گرفتند. در بسياري از ولايات، ماهيگيري و استخراج كانهاي نمك در انحصار حكومت بود. بازرگاني داخلي در شهرها رونق داشت، و سوداگران («بورژوازي») به صورت يك طبقة مرفه درآمدند: اينان كفش چرمين و جامه‌هاي خانه‌بافت يا ابريشمين مي‌پوشيدند، در خشكي برگاري و ارابه سوار مي‌شدند، و در رودها بر زورق مي‌نشستند، در خانه‌هاي خوش ساخت مي‌زيستند، از ميز و صندلي بهره مي‌جستند، و در كاسه‌ها و بشقابهاي سفالين مزين خوراك مي‌خوردند. احتمالا سطح زندگي اينان از سطح زندگي معاصرانشان در يونان عصر سولون يا روم عصر نوما بالاتر بود.

در بحبوبة اين پريشاني و آشوب، حيات عقلي چين شوري عظيم داشت، و از اين رو مورخان بدشواري مي‌توانند مظاهر جامعة چيني را در چارچوبي يگانه توجيه كنند. در همين دورة بيسامامي است كه شالودة زبان و ادب و فلسفه و هنر چيني ريخته شد. حياتي كه تازه به بركت توليد و سازمان اقتصادي سرو سامان يافته بود، با فرهنگي كه هنوز بر اثر بيداد سنتهاي نيرومند و حكومت فغفوري متحجر نشده بود آميخت و زمينة اجتماعي خلاقترين دورة تاريخ فكري چين را فراهم آورد. در هر يك از دربارها، و در هزاران شهر و ده، شاعران شعر مي‌سرودند، كوزه‌گران چرخهاي كوزه‌گري را مي‌گردانيدند، ريخته‌گران ظرفهاي با شكوه مي‌ساختند، دبيران فارغ‌البال خطوط زيبا مي‌آفريدند، جدل‌گرايان حيل عقلي را به دانشجويان مشتاق مي‌آموختند، و فيلسوفان از نقصهاي انسانها و انحطاط دولتها رنج مي‌بردند.

در بخشهاي بعد، هنر و زبان چيني را در عصر كمال آنها بررسي خواهيم كرد، ولي شعر و فلسفة چيني را در همين مقام مورد بحث قرار مي‌دهيم، زيرا عصر عظمت آنها همين عصر است. بيشتر شعرهايي كه پيش از كنفوسيوس سروده شده‌اند، از ميان رفته‌اند، و آنچه برجاي مانده است نمونه‌هايي است از اشعار سنگين و پروقاري كه به انتخاب كنفوسيوس، در شي چينگ يا كتاب چكامه‌ها گرد

pymansefaren@yahoo.com

آمده‌اند. اين اشعار در طي هزار سال سروده شده‌اند: قدمت بعضي به عصر دودمان شانگ مي‌رسد، و برخي عمري كوتاه دارند و با فيثاغورس همزمانند. سيصد و پنجاه چكامه كه در اين كتاب راه يافته‌اند، با ايجازي ترجمه‌ناپذير و صورتسازيهايي زباندار، فضيلت دين و سختيهاي جنگ و شوق عشق را نمايش مي‌دهند. به ماتم ابدي سربازاني كه از خانمان خود دور افتاده و بيهوده به سوي مرگ پيش مي‌روند، گوش فرا دهيد:

چه آزادند غازهاي وحشي بر بالهاي خود،

و چه آرامشي در درختان انبوه يو مي‌يابند!

ولي ما رنجبران بي‌آرام، كه در خدمت سلطان عمر مي‌گذاريم،

حتي مجال آن نداريم كه ارزن يا برنج خود را بكاريم.

تكيه‌گاه كسان ما چيست؟

اي آسمان دور دست نيلگون!

اينها همه كي پايان مي‌پذيرند؟ ...

چه برگي ارغواني نگشته است؟

كدام مرد از زنش نگسيخته است؟

بايد به ما سربازان ترحم كرد.

آخر مگر ما انسان نيستيم؟

با آنكه ما، از سرجهل، اين عصر را عصر طفوليت و بربريت مي‌شماريم، باز در كتاب چكامه‌ها به شعرهاي عاشقانهٔ بسيار لطيف برمي‌خوريم. در يكي از اشعار اين قرون مدفون- قروني كه سخت مايهٔ حسرت كنفوسيوس بودند- فرياد شكايت جوانان هنجارشكن را مي‌شنويم- گويي در زير آسمان هيچ چيز كهنه‌تر از هنجار شكني نيست:

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

مزرعهٔ كوچك مرا ترك كن،

و شاخه‌هاي بيد مرا مشكن.

ميندار كه من آنها را گرامي مي‌دارم؛

pymanstareh@yahoo.com

از آن ترسانم که پدرم به خشم افتد.

محبت، شوق و شور را فرو مي‌نشاند و مي‌گويد:

بايد از دستور پدر فرمان برد.

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

از ديوار من اين سو مجه،

و شاخه‌هاي توت مرا مشكن.

مپندار كه من از شكست آنها ترسانم؛

از آن ترسانم كه مبادا برادرم غضب كند.

محبت، شوق و شور را فرو مي‌نشاند و مي‌گويد:

بايد از امر برادر فرمان برد.

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

به باغ دزدانه ميا،

و درختان صندل مرا مشكن.

مپندار كه من بدانها اعتنا دارم،

اوه، من از بدگويي مردم مي‌ترسم.

اگر عاشقان به راه دلخواه خود روند،

همسايگان چه خواهند گفت؟

شعر ديگري كه كاملتر ساخته شده، يا بلكه كاملتر ترجمه شده است، ديرندگي و كهنگي عواطف

بشري را بر ما آشكار مي‌گرداند:

شكوه بامدادي بر فراز سرم بالا مي‌رود،

گلهاي رنگ پريدة سفيد و ارغواني، آبي و سرخ.

من بيقرارم.

pymansetareh@yahoo.com

در علفهاي پژمرده چيزي تكان خود؛

پنداشتم صداي پاي اوست كه به گوشم رسيد.

سپس ملخي صدا كرد.

چون ماه نو پديدار شد، از تپه بالا رفتم.

ديدمش كه از راه جنوبي سر مي‌رسد.

قلبم سبكبار شد.

5- فيلسوفان پيش از كنفوسيوس

«كتاب تحولات»- «يانگ» و «ين» - عصر روشنفكري چين – تنگ شي يا سقراط چين

محصول بارز اين دوره فلسفه است. در همة اعصار كنجكاوي ما انسانها از دانش و امكانات ما پيشي گرفته است، و آرمانهاي ما براي رفتار انساني راهي نپيمودني برگزيده- اين هم از عظمت انسان نمي‌كاهد. در 1250ق‌م يوتزه را مي‌بينيم كه ندا مي‌دهد: «آن كس كه از شهرت چشم پوشد، به غم نيفتد» - و خوشا آن كس كه نام در تاريخ ندارد! اين سخن نغز و پرمغز، كه در آن زمان نيز كهنه بود، هنوز براي زبان‌بازاني كه فرجام تلخ آوازه و شكوه را نمي‌دانند آموزنده است.

از زمان يوتزه تاكنون، چين فيلسوف‌پرور بوده است. همچنان كه هند برترين زادگاه فلسفة اولي و دين است، چين والاترين موطن فلسفة انساني يا غيرالاهي است. مي‌توان گفت كه در چين، تنها اثر مهمي كه در فلسفة اولي فراهم آمده است اي چينگ يا كتاب تحولات است. دربارة اين سند عجيب، كه سرفصل تاريخ فكر چيني است، چنين گفته‌اند كه يكي از بنيادگذاران دودمان چو، به نام ون وانگ، در زندان آن را پرداخته و در اين كار از افكار فغفور افسانه‌اي، فوشي، بهره جسته است. بنابر روايات، فوشي هشت كوا- «سه خطي» مرموز كه در فلسفة اولاي چين نوميس و عناصر طبيعت را نمايش مي‌دهند- را ابداع كرد. «سه خطي»ها يا پيوسته‌اند و نمايندة يانگ يا اصل نرين شمرده مي‌شوند، يا شكسته‌اند و نمايندة ين يا اصل مادين. در اين دو گانگي معنوي، يانگ اصل فلكي مثبت و فعال و مولد نور و گرمي و زندگي است، و ين اصل فلكي منفي و منفعل و مظهر ظلمت و سردي و مرگ است. ون‌وانگ «سه‌خطي»ها را دو برابر كرد و تركيبات خطهاي پيوسته و شكسته را به شصت و چهار رسانيد و به اين شيوه نام خود را جاويدان ساخت و سر ميليونها چيني را به دوار انداخت. هر يك

از اين خطها با يكي از قوانين طبيعت مطابقت دارد، و همة تحولات تاريخ و معرفت زادة تغييرات و تأثيرات متقابل اين تركيبات به شمار مي‌روند. معرفت، سربه‌سر، درشصت و چهار شيانگ يا مثال، كه به وسيلة «سه خطي»ها ممثل شده‌اند، مكتوم است، و تمام واقعيت را مي‌توان به تقابل و اتحاد عناصر دوگانة گيتي- يانگ و ين- تحويل كرد. چينيان كتاب تحولات را وسيلة غيبگويي و مهمترين اثر عتيق خود مي‌دانستند. بر آن بودند كه اگر كسي تركيب خطها را دريابد، بر همة قوانين طبيعت

pymansoureh@yahoo.com

دست خواهد يافت. كنفوسيوس اين كتاب را مدون كرد و با تفاسير خود آراست و برترين كتاب شمرد. آرزو داشت كه، براي تأملي در آن كتاب، فراغتي پنجاه ساله يابد.

اين كتاب عجيب، با آنكه با مزاج عيبجوي چينيان سازگار است، با روح مثبت و عملي چيني نمي‌سازد. هر چه در تاريخ چين به عقب مي‌رويم، به فيلسوف برمي‌خوريم. اما از فيلسوفان پيش از لائوتزه جز نام يا مطالبي گسيخته نمانده است. در قرنهاي ششم و پنجم ق‌م، چين همانند هند و ايران و يهودستان و يونان، نوابغ درخشاني به عرصهٔ فلسفه و ادب عرضه داشت. روشنفكري در چين نيز مانند يونان، سرآغاز اين عصربود. جنگها و هرج و مرجها راه پيشرفت فكر را گشودند؛ شهرنشينان، براي فراگرفتن هنرهاي فكري، جوياي آموزگاراني ورزيده شدند. پس، از ميان مردم آموزگاراني برخاستند و بزودي دريافتند كه الاهيات بر پايه‌اي لغزان استوار است، و اخلاق امري نسبي، و حكومت پرنقصان است. پس، ناچار در خيال مدينه‌هاي فاضله مي‌ساختند. صاحبان اقتدار، كه پاسخ گفتن به سؤالات آموزگاران مردم را دشوارتر از كشتن آنان مي‌يافتند، برخي از آنان را به هلاكت رساندند. در روايت آمده است كه كنفوسيوس، هنگامي كه در اميرنشين لو وزير جرايم بود، صاحبمنصب آشوبگري را به مرگ محكوم كرد، زيرا وي «قدرت آن داشت كه جماعات كثيري از مردم را به دور خود جمع كند. مباحثه‌هاي او بسهولت در توده مؤثر مي‌افتاد و انحرافها را نيكو مي‌نمود، سفسطهٔ او چنان نيرومند بود كه مفهوم مقبول حق و باطل را بي‌اعتبار مي‌گردانيد.» سوما چي‌ين اين واقعه را تأييد مي‌كند، ولي برخي ديگر از تاريخنويسان آن را باور ندارند. باشد كه راست نباشد.

نامدارترين اين سركشان فلسفي تنگ‌شي بود كه، در اوان جواني كنفوسيوس، از جانب امير چنگ اعدام شد. بنا بر كتاب لي‌يه‌تزه، تنگ‌شي «اصل نسبيت حق و باطل را تعليم مي‌كرد و به مجادلات پايان‌ناپذير مي‌پرداخت.» دشمنانش بدو تهمت بستند كه اگر وي را اميد پاداش باشد، حاضر است كه در يك روز امري را ثابت كند و در روز ديگر نقيض آن را به اثبات رساند. وي مهارت خود را به كساني كه گرفتار دادرسيهاي دادگاهها بودند، عرضه مي‌داشت و بركنار از هر قيدي كاسبي مي‌كرد. يك مورخ مخالف، داستان شيريني دربارهٔ او مي‌گويد:

در زادگاه تنگ‌شي مردي توانگر در رود وي غرق شد. مردي ديگر جسد را از آب برگرفت و، در ازاي كار خود، از خانوادهٔ مرده پولي گزاف خواست. خانوادهٔ مرده از

تنگ‌شي ياري جستند. سوفسطايي بدانان گفت: «دست نگاه داريد، هيچ خانوادهٔ ديگر براي آن جسد پول نخواهد پرداخت.» اندرز او را به كار بستند. آنگاه، مردي كه جسد را در اختيار داشت، نگران شد و براي راهنمايي به تنگ‌شي رجوع كرد. سوفسطايي به او نيز همان اندرز را داد: «دست نگهدار: آنان نمي‌توانند جسد را نزد ديگري به دست آورند.»

تنگ‌شي قوانيني در زمينهٔ كيفرشناسي فراهم آورد. ليكن اين قوانين از مقتضيات حكومت چنگ برتر بود. وزير اعظم چون از مقالاتي كه تنگاشي در انتقاد حكومت مي‌نوشت خرسند نبود، فرمان داد كه از پخش مقالات او بين مردم جلوگيرند. پس تنگ خود به پخش مقالاتش پرداخت. وزير اعظم او را از اين كار برحذر داشت. ناگزير تنگ از آن پس مقالات خود را در ميان مقالات ديگران پنهان مي‌كرد و به اين شيوه به خوانندگان مي‌رسانيد. سرانجام، حكومت با بريدن سرش به غايله پايان داد.

6- استاد كهن

pymsetareh@yahoo.com

لائوتزه- تائو- نظر لائوتزه دربارة روشنفكران- سخافت قوانين- مدينة فاضلة روسو و اخلاق مسيحي- تصوير يك خردمند- ملاقات لائوتزه و كنفوسيوس

لائوتزه، كه بزرگترين فيلسوف پيش از كنفوسيوس است، از تنگشي عاقلتر بود. وي به حكمت سكوت وقوف داشت و عمر بسيار كرد- هر چند كه اساساً وجود او مورد ترديد است. سوماچي‌ين، مورخ چيني، خبر مي‌دهد كه لائوتزه همواره از فرومايگي سياست بازان بيزاري مي‌جست. كتابداري كتابخانة سلطنتي چو را، كه شغل او بود، خوش نداشت و درصدد برآمد كه چين را ترك گويد و در بيغوله‌اي دورافتاده گوشه گيرد. «هنگامي كه به مرز رسيد، يين شي مرزدار بدو گفت: «حال كه مي‌خواهي كناره بگيري، التماس دارم كه كتابي براي من بنويسي.» لائوتزه كتابي در دو بخش، تائو و ته، مشتمل بر بيش از پنج هزار كلمه نگاشت. سپس آواره شد، و كسي نمي‌داند كه در كجا درگذشت.» روايت گذاران، كه خود را عالم كل مي‌دانند، عمر او را هشتاد و هفت ذكر كرده‌اند. آنچه از او مانده است نام و كتاب اوست. ولي شايد هيچ يك از اين دو واقعاً بدو متعلق نباشد. واژة لائوتزه اسم خاص نيست، بلكه وصف يا نعتي است به معني «استاد كهن». در اخبار آمده است كه نام حقيقي او لي، به معني «آلو» است. كتابي نيز كه به او نسبت داده‌اند، مورد قبول همة محققان نيست، و بر سر آن مناقشات بسيار در گرفته است. آنچه همه برآنند اين است كه تائوته چينگ، يعني «كتاب

صراط و فضيلت» مأخذ و مهمترين متن مذهب تائو يا فلسفة تائويي است. بنابر نظر محققان چيني، فلسفة تائويي مدتها پيش از لائوتزه وجود داشته و پس از او نيز مدافعان بزرگ يافته و فقط از زمان لائوتزه به صورت دين اقليت بزرگي از چينيان درآمده است. مفاهيم اين كتاب از گيراترين مفاهيم تاريخ انديشه است و هويت مؤلف آن امري درجه دوم محسوب مي‌شود.

تائو به معني «راه» است و گاهي در معني راه طبيعت و گاهي در معني راهي كه پيروان اين فلسفه براي زندگاني مقرون به خرد برگزيده‌اند، به كار مي‌رود. اما در اصل راه انديشيدن يا بلكه راه نينديشيدن است. در نظر تائو گرايان، تفكر امري كم‌مايه است و فقط درمباحثات به كار مي‌آيد و، بيش از سود خود، به زندگي زيان مي‌رساند. براي يافتن راه زندگي بايد به طرد عقل و تفكر، و اختيار حياتي محقر و مقرون به گوشه‌گيري و سادگي و استغراق در طبيعت پرداخت. دانش، فضيلت نيست، بلكه برعكس هرچه دامنة آموختنيها وسعت گرفته است، برشمار اراذل افزوده است. دانش از خرد به دور است، و ميان يك خردمند عارف و يك دانشمند روشنفكر، تفاوت از زمين تا آسمان است. بدترين حكومتي كه مي‌توان تصور كرد، حكومت فيلسوفان است. اينان، در سايهٔ پنداشتهاي خود، جريانهاي طبيعت را به صورتهايي مسخ و منكسر عرضه مي‌دارند. براستي توانايي آنان در پندارسازي و سخن‌آوري، صرفاً از ناتواني ايشان در عرصهٔ كردار خبر مي‌دهد.

آنان كه كاردانند بحث نمي‌كنند، و اصحاب بحث، كاردان نيستند... چون از آموختن چشم پوشيم، بي‌گزند مي‌شويم... عارف همواره مردم را از دانش و هوش دور، و صاحبان دانش را از عمل برحذر مي‌دارد... پيشينيان، كه در يافتن تائو توانا بودند، قصد آن نداشتند كه فكر مردم را روشن گردانند، بلكه خواهان حفظ سادگي و ناآگاهي بودند... دشواري كار حكومت از زيادتي دانش است. كسي كه بكوشد تا با دانش خود حكومت كند، در حكم تازيانه است، و آن كس كه چنين نكند، مايهٔ بركت است.

روشنفكر دولت را به خطر مي‌اندازد، زيرا در قالب قوانين مي‌انديشد و مي‌خواهد جامعه را انتظامي هندسي بخشد. در نمي‌يابد كه قوانين، آزادي و شور حياتي اعضاي جامعه را از ميان مي‌برند. ساده‌دلي كه در آزمايشهاي شخصي خود لذت و نشئة كار مقرون به آزادي را دريافته است، اگر به قدرت

pymansedeh@yahoo.com

برسد، براي جامعه خطري كمتر دارد، زيرا نيك مي‌داند كه قانون چيزي خطرناك است و، بيش از فايدة خود، ضرر مي‌رساند. اينچنين فرمانروا، هر چه بتواند، كمتر در زندگي مردم دخالت مي‌كند و، در جريان رهبري، انسانها را به تكلف و پيچيدگي سوق نمي‌دهد، بلكه آنان را به حياتي متعارف و بي‌پيرايه، كه مطابق جريان بي‌تصنع و سالم طبيعت سير مي‌كند، مي‌كشاند و حتي كتابت را كاري اهريمني و مايهٔ پريشيدگي مي‌شمارد و كنار مي‌گذارد. در وضعي اين گونه است كه انگيزه‌هاي اقتصادي- شوق نان و عشق- كه در كالبد مقررات مقيد نشده‌اند، خود به

در نتيجه، از شمار نوآوريها، كه بر ثروت زرداران و قدرت زورمندان مي‌افزايند، خواهد كاست؛ از كتابت و قانونهاي وضعي و صناعت اثري نخواهد ماند و داد و ستد تنها به صورتي كه در روستاها جريان دارد، برقرار خواهد شد.

در قلمرو مملكت، افزايش نواهي مايهٔ افزايش فقر مردم است. هرچه ابزارهايي كه بر منافع مردم مي‌افزايند افزوني گيرند، دامنهٔ هرج ومرج درميان طوايف و دولت گسترش بيشتر يابد. هر چه دست‌ورزي با كار يدي ماهرانه‌تر گردد، حيله‌هاي غريب بيشتري به ميان آيند. هرچه قانونگذاري بيشتر به پيش تازد، دزدان و راهزنان فراوانتر شوند، از اين رهگذر است كه عارف گفته است: «هيچ كار نخواهم كرد، و مردم خود به خود دگرگوني خواهند پذيرفت؛ آرامش را بر خواهم گزيد، و مردم خود به راه صلاح خواهند رفت. به خود رنجي نخواهم داد، و مردم به خودي خود بي‌نيازي خواهند يافت؛ جاه جويي نخواهم نمود، و مردم خود به سادگي ابتدايي خواهند رسيد...»

«در يك دولت كوچك كم جمعيت، اگر فردي به قدرت ده يا صد مرد باشد، به فتواي من، نبايد او را به كار گماشت. چنان مي‌خواهم كه مردم با آنكه مرگ را اندوهبار مي‌شمارند، از آن روي نگردانند؛ و با آنكه زورق و كالسكه دارند، با در آنها نگذارند؛ و با آنكه جامه‌هاي چرمين و سلاحهاي تيز دارند، آنها را به كار نبرند. مردم را وا مي‌دارم كه استعمال ريسمانهاي گره‌دار را از سرگيرند. بايد خوراك [ناخوشايند] خود را شيرين، لباس [ساده] خود را زيبا، منازل [محقر] خود را آسايشگاه، و راه و رسم معمولي خود را سرچشمهٔ خوشي بدانند. بايد دولت همسايه در حد رؤيت ما باشد و صداي طيور خانگي و سگهاي آنان به ما رسد. با اين وصف، مردم را وا خواهم داشت كه تا گاه پيري، بلكه تا دم مرگ، با همسايگان آميزش نكنند.»

بايد ديد طبيعتي كه لائوتزه براي رهنموني خود مي‌جويد، چيست. استاد كهن، طبيعت را از تمدن يكسره تفكيك مي‌كند، و اين همان كاري است كه روسو در عصري كه «عصر افكار جديد» نام گرفته است، كرده است. مراد لائوتزه از طبيعت تكاپوي طبيعي است، جريان آرام حوادثي است كه با سنتها سازگارند، نظام پرشكوه فصول و آسمان است، همانا تائو يا «راه» است كه از هر رود و صخره و ستاره‌اي برمي‌آيد، ناموسي است بيطرف و بي‌تشخص و در عين حال بخردانه كه بر موجودات استيلا مي‌ورزد و رعايت آن، براي مردمي كه مي‌خواهند با خرد و آرامش به سر برند، پرهيزناپذير است. تائو دو وجه دارد، تائوي گيتي يا ناموس اشيا، و تائوي حيات يا ناموس رفتار. لائوتزه اعلام مي‌دارد كه اين هر دو تائو در واقع يكي بيش نيستند، و حيات انساني، با آهنگ پايدار و موزون خود، جزئي از آهنگ عالم است. تائوي كيهاني همانا وحدت همهٔ قوانين طبيعت و به منزلهٔ ذات واقعيت يا، به اصطلاح اسپينوزا، جوهر هستي است. همهٔ صورتها يا جلوه‌هاي طبيعت در اين تائوي كيهاني جايي دارند و همهٔ

تكثرات و تناقضات پديدار در آن گرد مي‌آيند. تائوي لائوتزه برابر است با مفهوم مطلق هگل- مفهومي كه همهٔ جزئيات در آن مستهلك شده‌اند.

pymansteph@yahoo.com

لائو مي‌گويد كه طبيعت، در عصرهاي پيشين، انسان و حيات را ساده و برخوردار از آرامش گردانيد. در آن زمان، جهان شاد و فرخنده بود. اما انسانها، بر اثر دستيابي بر دانش، زندگي را با ابداعات و اختراعات خود پيچيده ساختند، عصمت فكري و اخلاقي را از كف دادند، از كشتزارها به شهرها روي آوردند، و دست به كتاب‌نويسي زدند. پس نكبتهاي انساني و اشكهاي فيلسوفان آغاز شد. از آن پس، مرد خردمند از آشفتگي اجتماعي- از اين بازار آشفتة تباهي‌آور و شورباي قانون و تمدن- گريخت و، دور از شهر و كتاب و كارگزاران پولجو و مصلحان بيهوده‌كار، در دامان طبيعت آرميد. سعادت پايدار انساني در خرد و قناعت است. و راز خرد و قناعت در اين است كه، مانند رواقيان، منقاد طبيعت شويم، عقل و تدبير را يكسره به دور رانيم، به فتاوي طبيعت، كه در غرايز و عواطف ما منعكس مي‌شوند، با اعتماد گردن نهيم، و از راه و رسم خاموش طبيعت با فروتني پيروي كنيم. شايد هيچ سخني از اين خردمندانه‌تر نباشد:

در طبيعت همة چيزها به خاموشي در كار است. به وجود مي‌آيند و مالك چيزي نيستند. كار خود را مي‌كنند و ادعايي ندارند. همة چيزها، بي‌تفاوت، كار خود را مي‌كنند و آنگاه مي‌بينيم كه آرام مي‌گيرند. هر يك از آنها، چون به ذروة كمال رسند، به اصل خود باز مي‌گردند. نتيجة رجعت به اصل، آرامش است و تحقق سرنوشت. اين رجعت، قانوني جاويدان است، و دريافت اين قانون، خرد است.

سكون، نوعي بيحركتي فلسفي، و اجتناب از دخالت در جريان طبيعي امور، آيت خردمندان است. اگر دولت به هرج و مرج افتد، اصلاح آن كاري شايسته نيست. هر كس بايد در اجراي وظايف فردي خود بكوشد، و اگر مانع و مقاومتي پيش آيد، شيوة خردمندانه، نه ستيزه، بلكه گوشه‌گيري و آرامشجويي است، و پيروزي- اگر اساساً مطمح نظر باشد- زادة تسليم و شكيبايي است. انفعال بمراتب بيش از فعل، پيروزي آفرين است. سخن لائوتزه در اين مقام لحني مسيحيايي دارد:

اگر ستيزه نكنيد، هيچ كس در جهان نخواهد توانست با شما ستيزه كند، ... گزند را با مهرباني تلافي كنيد ... به كساني كه نيكوكارند، نيكي مي‌كنم و به آنان كه نيكوكار نيستند، نيز نيكي مي‌كنم. به اين شيوه، همه به نيكي كشانيده مي‌شوند. نسبت به كساني كه اخلاص دارند مخلصم، و نسبت به آنان كه اخلاص ندارند نيز مخلصم. به اين شيوه، همه به اخلاص كشانيده مي‌شوند ... نرمترين چيزهاي جهان درشت‌ترين اشيا را درهم مي‌شكند و بر آنها غالب مي‌آيند ... در جهان چيزي ملايمتر يا كم نيروتر از آب نيست. با اين وصف، براي حمله بر اشيايي كه قدرت و استحكام دارند، چيزي تواناتر از آب وجود ندارد.

همة اين اصول مؤدي به تصوري است كه لائو از مفهوم «انسان خردمند» دارد. وجه مشخص فلسفة چيني اين است كه به جاي پارسايان از خردمندان نام مي‌برد و بيشتر به خرد مي‌پردازد تا به خير. انسان آرماني چينيان زاهد متقي نيست، بلكه موجود پخته و آرميده است، انساني است كه، گرچه مي‌تواند در جهان مقامي شامخ بيابد، به آغوش سادگي و سكوت پناه مي‌برد. سكوت آغاز خرد است. خردمند حتي از تائو يا خرد سخن نمي‌گويد، زيرا هيچگاه نمي‌توان خرد را با الفاظ ابلاغ كرد. وسيلة ابلاغ خرد، عمل است. «كسي كه] راه را[مي‌شناسد، دربارة آن دم نمي‌زند، كسي كه دربارة آن زبان مي‌گشايد، آن را نمي‌شناسد. او [كه آن را مي‌شناسد] دهان خود را فرو مي‌بندد و سوراخهاي بيني را جمع مي‌كند.» خردمند فروتن است، زيرا پس از پنجاه سال زندگي به نسبيت دانش و سستي خرد پي برده است. اگر خردمند از ديگران بيشتر بداند، در كتمان بيش‌داني خود مي‌كوشد، «زيركي خود را تعديل مي‌كند و خود را با كندهوشي]ديگران[همنوا مي‌گرداند.» بيشتر با ساده‌انديشان، و نه دانايان موافقت مي‌نمايد و از غريزة خلافگويي نوآموزان آزرده نمي‌شود. وقعي به ثروت و قدرت نمي‌نهد، بلكه مانند بوداييان هوسهاي خود را به كمترين حد مي‌رساند.

pymotaref@yahoo.com

چيزي ندارم كه بدان ارج گذارم. آرزومندم كه قلبم كاملا مفتوح و براي خلا خالي شود... بايد حالت خلأ به كمال رسد، و، براي حفظ آرامش، نيرويي كاهش‌ناپذير به كار رود... نه مي‌توان به چنين كسي نزديك شد و نه مي‌توان از وي دور شد. وي از سود و گزند و بزرگي و فرومايگي بركنار است، والاترين انساني است كه در زير آسمان وجود دارد.

لزومي ندارد كه دقيقاً به موارد وفاق عقايد لائوتزه و آراي ژان‌ژاك‌روسواشاره كنيم. اين هر دو، با آنكه به يك زمان تعلق نداشتند، از يك سنخ بودند. فلسفه‌هايي اين گونه گاه به گاه در جهان رخ مي‌نمايد، زيرا در هر نسلي كساني هستند كه از كشاكش و سختگيري و پيچيدگي و شتابندگي حيات شهري خسته مي‌شوند و، با تخيلي كه دانش را تحت‌الشعاع قرار مي‌دهد، دربارة خوشيهاي زندگي روستايي قلم مي‌فرسايند، غافل از آنكه تنها كسي مي‌تواند شعر روستايي بسازد كه زمينة شهري استواري داشته باشد. «طبيعت» واژه‌اي است كه در هر دستگاه اخلاقي يا لاهوتي مي‌گنجد، ولي با بينش داروييني و ديد غيراخلاقي نيچه بيشتر سازش دارد تا با سنجيدگي دلارام لائوتزه و مسيح. كسي كه بخواهد طبيعت را پيرو گردد و به حكم

بدن دشمنان خود را خواهد خورد. چنين كسي را توان آن نيست كه خضوع و خشوع پيش گيرد و سكوت پيشه كند. حتي شخم زدن خاك خلاف طبع موجودي است كه از آغاز به شكار كردن و كشتن خو گرفته است. حتي كشاورزي و صناعت براي او «غير طبيعي» است. با اينهمه، فلسفة بازگشت به طبيعت شامل نكات آموزنده‌اي نيز هست. گمان مي‌رود كه چون در سير عمر، تيزي آتش ما بكاهد، ما نيز اين فلسفه را بارور يابيم و خواستار آرامش شفابخش كوههاي بي‌ازدحام و كشتزارهاي پهناور شويم. زندگي ميان ولتر و روسو، كنفوسيوس و لائوتزه، و سقراط و مسيح در نوسان است. پس از آنكه از سر خيره‌سري در راه عقيده‌اي جنگيديم و كنارش گذاشتيم، به نوبة خود از جنگ ملول خواهيم شد و دفتر عقايد كم‌مايهٔ خود را به نوباوگان خواهيم سپرد و به همراهي ژان ژاك و لائوتزه به بيشه‌ها خواهيم شتافت؛ با جانوران دوستي خواهيم كرد و، خرسندتر از ماكياولي، با اذهان سادهٔ دهقانان الفت خواهيم گرفت و بيدريغ دنيا را رها خواهيم كرد تا در ديگ خباثت خود بجوشد. آنگاه از اصلاح دنيا دست خواهيم شست و، شايد، همهٔ كتابها را خواهيم سوزانيد، جز يكي: معجون خردمندي را در تائوته‌چينگ خواهيم يافت.

به حدس مي‌توان دريافت كه اين فلسفه براي كنفوسيوس بسي رنج‌آور بوده است. وي، كه پيش از سن كمال- در سال سي و چهارم عمر- به لويانگ، پايتخت چو، شتافت و از استاد كهن ديدن كرد، در پاره‌اي از دقايق تاريخ، از او راهنمايي جست، ولي لائوتزه با ايجازي خشك و رمز بار پاسخش گفت:

جوياي كساني هستي كه استخوانهايشان خاك‌شده است. از آنان جز سخنانشان چيزي نمانده است. بزرگمرد، چون هنگامش فرا رسد، به رهبري بر مي‌خيزد. اما پيش از آن هنگام، از هر كوششي خودداري مي‌نمايد. شنيده‌ام كه سوداگر كامياب، تمول خود را كتمان مي‌كند و چنان مي‌نمايد كه گويي چيزي ندارد، و بزرگمرد، گرچه بسيار مايه‌ور است، مادب و ظاهري ساده دارد. غرور و فزون‌جويي و خودنمايي و اغراض بيهودهٔ خود را به دور افكن. از اينها به منش تو سودي نمي‌رسد. اين اندرز من است به تو.

مورخان چيني روايت مي‌كنند كه كنفوسيوس بيدرنگ پرمغزي اين سخنان را دريافت و از اين رو دلتنگ نشد و، چون از نزد خردمند ميرنده بازگشت، به شاگردان خود چنين گفت: «مي‌دانم كه پرندگان چگونه پرواز مي‌كنند و ماهيان چگونه شناور مي‌شوند و چارپايان چگونه مي‌دوند. ممكن است دونده به دام افتد و شناور صيد شود و پرنده به تيري فرو افتد، اما نمي‌توانم بگويم كه اژدها چگونه از ميان

pymansecurenoyano.com

ابرها بر باد سوار مي‌شود و به آسمان مي‌رود. امروز لائوتزه را ديدم. او را تنها به اژدها همانند توانم كرد.» اين استاد نوخاسته، پس از

آن ملاقات، دامن همت به كمر بست تا رسالت خود را به انجام رساند و نافذترين فيلسوف تاريخ شود.

II- كنفوسيوس

1. خردمند در جستجوي دولت عادل

ولادت و جواني- شاگردان و روشها- سيما و منش- زن و ببر- تعريف حكومت خوب- كنفوسيوس برارياكة قدرت- سالهاي سرگرداني- تسلاي دورة پيري

كونگ چي‌يو، كه شاگردانش او را كونگ فوتزه، يعني «كونگ استاد» مي‌خواندند، به سال 551ق‌م، در چوفو، واقع در امارات لو كه همان استان شانتونگ كنوني است، زاده شد. بنابر افسانه‌هاي چيني كه در عرصة مبالغه‌پردازي از افسانه‌هاي هر قومي گوي سبقت مي‌ربايند، اشباح، تولد طفل نامشروعي را به مادري جوان خبر مي‌دهند، پس مادر جوان كنفوسيوس را در غاري به دنيا مي‌آورد. به هنگام زادنش، خيل اژدها به مراقبت مي‌پردازند و بانوان اثيري هوا را عطرآگين مي‌سازند. آورده‌اند كه نوزاد پشتي چون پشت اژدها و لباني مانند لبان گاو و دهاني به سان دريا داشت. وي به خانواده‌اي متعلق بود كه هنوز برقرار است و قديمترين خانوادة چيني محسوب مي‌شود تبارشناسان تأييد مي‌كنند كه نسب وي مستقيماً به فغفور بزرگ، شي‌هوانگ تي، مي‌رسد و تقدير بر اين بوده است كه اخلاف وي تا امروز دوام آورند. اخلاف نرينة او در سدة پيش به يازده‌هزار تن مي‌رسيدند. اكنون تقريباً همة مردم شهر مولد او خود را از صلب او، يا از نسل يگانه فرزندش، مي‌دانند. وزير دارايي حكومت كنوني چين [سال 1935] كه در نانكينگ مستقر است، از آن زمره است.

وقتي كه كونك فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگي رسيد، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند ولي، براي كمك به مادر، به شغلي نيز تن درداد، و شايد رخوت يا وقاري كه همة اوراق كارنامة عمر او را درنورديده است، در همين اوان كودكي بر او دست يافته باشد. با اين وصف، در جواني مجال آن داشت كه در تيراندازي و خنياگري تردست گردد. چنان به موسيقي خو گرفت كه براثر شنيدن آهنگي دلنشين منقلب شد و از آن پس به گيامخواري روي آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نيچه، ميان فلسفه و ازدواج مخالفتي نديد؛ پس، در سن نوزده، همسري برگزيد و در بيست و سه او را رها كرد و ظاهراً ديگر متأهل نشد.

در سال بيست و دوم عمر، كار خود- آموزگاري- را آغاز كرد. خانة خود را آموزشگاه گردانيد و از

درسي او مركب از تاريخ و شعر و آيين مردمداري بود. مي‌گفت: «شعر، منش انساني را مي‌سازد، آيين مردمداري، به ميانجي آداب و تشريفات، منش را مي‌پرورد، و موسيقي منش را كمال مي‌بخشد.» همچون سقراط، شاگردان خود را به شيوة زباني درس مي‌داد و چيزي نمي‌نوشت. از اين رو، آنچه از او مي‌دانيم ناشي از گزارشهاي اعتمادناپذير شاگردان اوست. وي، كه از حمله‌كردن به فرزانگان ديگر پرهيز مي‌نمود و رد كردن عقايد ديگران را اتلاف عمر مي‌شمرد، با رفتار خود، سرمشقي پسنديده براي فيلسوفان آتي باقي نهاد. در كار تدريس، هيچگونه روش منطقي دقيق به شاگردان

pymansetareh@yahoo.com

نمي‌آموخت، بلكه بآرامي خطاهاي آنان را نشان مي‌داد و از آنان فراست مي‌خواست و هوش آنان را تيز مي‌كرد. مي‌گفت: «براستي نمي‌توانم براي كسي كه به گفتن (چه فكر كنم؟) معتاد نباشد، كاري كنم.» و «براي كسي كه مشتاق نباشد، حقيقت را نمي‌گشايم، و به ياري كسي كه نگران تبيين نموده‌ها نباشد، برنمي‌خيزم براي كسي كه يك گوشة موضوع را به او بنمايم و او خود سه گوشة ديگر را از آن درنيابد، درسم را تكرار نمي‌كنم.» اطمينان داشت كه داناترين و كاناترين مردمان از آموزش بهره‌اي نمي‌جويند، و كسي مي‌تواند از سرخلوص به مطالعة فلسفه‌اي مردمي بپردازد كه قبلا منش و ذهن خود را بپرورد. «يافتن مردي كه سه سال درس گرفته ولي به خير گرايش نيافته باشد، آسان نيست.»

در آغاز، بيش از چند شاگرد نداشت، ولي بزودي در اكناف پيچيد كه، در پس لباني گاوآسا و دهاني درياوش، دلي پرمهر و ذهني پربار در جنب‌وجوش است. كنفوسيوس در پايان عمر توانست برخود ببالد كه سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و، چون خانة او را ترك گفته‌اند، به مقامات شامخ رسيده‌اند. گروهي از دانشجويان، كه زماني به هفتاد تن رسيدند، همواره نزد كنفوسيوس مي‌زيستند، همچنان كه نوآموزان هندو با «گورو»ي خود زندگي مي‌كردند. همة شاگردان به استاد خود علاقة تام داشتند و همواره از سر نيكخواهي معترض بودند كه چرا خود را به خطر مي‌اندازد و چرا در حفظ نام نيك خود نمي‌كوشد. با آنكه نسبت به شاگردان سختگير بود، بعضي از آنان را بيش از فرزند خود دوست مي‌داشت؛ هنگامي كه ين‌هووي درگذشت، بيش از اندازه گريست و در پاسخ امير گي، كه از او نام بهترين شاگردش را پرسيد، گفت: «ين هووي عاشق آموختن بود... هنوز نشينده‌ام كه فردي [چون او] شيفتة آموختن باشد... هر چه مي‌گفتم او را به وجد مي‌آورد... خشم خود را بروز نمي‌داد. خطا را تكرار نمي‌كرد. بدبختانه عمر مقدر او كوتاه بود و مرد، و اكنون كسي [چون او] نيست.» طلاب كاهل از كنفوسيوس دوري مي‌گرفتند يا عنايت چنداني نمي‌ديدند. وي از آنان بود كه شاگرد كاهل را با ضرب چوبدست درس مي‌دهند و با صراحتي بيرحمانه مي‌رانند. «سخت است وضع كسي كه سراسر روز، خود را با خوراك انباشته مي‌كند، بي‌آنكه ذهن خويش را كاري گمارد... در

در كمال عمر دست به كاري نتيجه‌بخش نمي‌زند، و عمري دراز مي‌كند- چنين كسي در حكم آفت است.» هنگامي كه در حجره بود، يا با شوق فراوان در رهگذرها مي‌ايستاد و به شاگردانش تاريخ و شعر و آداب و فلسفه مي‌آموخت، منظري غريب داشت. صورتهايي كه نقاشان چيني از او ساخته‌اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش كمابيش بي‌موست و بر اثرآزمايشهاي روزگار گره خورده و چروكيده شده است. چهره‌اش چنان خشونت جدي و ترس آوري دارد كه به شوخ‌طبعي و ملايمت تصادفي او، و حساسيت و ظرافتي كه علي‌رغم كمال تحمل‌ناپذيرش به او حالتي انساني مي‌داد، مجال خودنمايي نمي‌بخشد. يك معلم موسيقي چونگ ني ياكنفوسيوس را در اواسط عمر چنين وصف مي‌كند:

بسياري از آيات خردمندان را در چونگ ني ديده‌ام. چشمان رودسان، و پيشاني اژدها آسا دارد- و اينها مشخصات هوانگ تي است. دستهايش دراز و پشتش چون سنگ‌پشت است. بلنديش از نه پا[ي چيني] تجاوز مي‌كند. ...هرگاه لب به سخن مي‌گشايد، سلاطين ماضي را مي‌ستايد. راه فروتني و ادب مي‌پويد. هر موضوعي را شنيده و به حافظة نيرومند خود سپرده است. دانش او پايان ناپذير مي‌نمايد. آيا نمي‌توانيم طلوع مردي خردمند را در او سراغ كنيم؟

در داستانها «چهل و نه ويژگي برجسته» به او نسبت داده‌اند. يك بار كه در حين سفر، بتصادف، از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافري محل او را يافتند. مسافر گفته بود مردي را ديده است ديو آسا با «سيماي پريشان يك سگ ولگرد.» وقتي كه شاگردان اين توصيف را براي كنفوسيوس باز گفتند، وي محظوظ شد و گفت: «عالي است! عالي است!» معلمي كهنه‌پرست بود و باور داشت كه رعايت حدود شاگردي و معلمي ضرور است. تقيد به آداب، آرمان بود. آيين مردمداري آب و نانش

pymnsetuehayano.com

بود. كوشيد تا لذتجويي غرايز را با خشكي و سختي كشي مشرب خود تعديل كند. چنين مي‌نمايد كه گاهي به خودستايي تن درداده است، گفته است: «مي‌توان در يك مزرعة ده خانواري يك تن را با عزت و صميميت من يافت، اما او به قدر من شيفتة دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شايد برابر ديگران باشم، اما هنوز به] منش[انسان برتر، كه به تعاليم خود عمل مي‌كند، دست نيافته‌ام.» «اگر اميري بود كه مرا به كار مي‌گماشت، در ظرف دوازده ماه كاري عمده مي‌كردم، و در طي سه سال حكومت كامل مي‌شد.» اما برروي هم عظمت او با فروتني همراه بود. شاگردانش به ما اطمينان مي‌دهند: «چهار چيز بودكه استاد از آنها يكسره بركنار بود: با تصديق بلاتصور و تصميمات نسنجيدة هوسناكانه و لجاجت و خودخواهي سروكار نداشت.» خود را «ناقل-و نه واضح-مي‌ناميد.» و وانمود مي‌كرد كه فقط ناقل چيزهايي است كه از فغفورهاي نيكوكار- يو و شوين- آموخته است. سخت

در نمي‌داد. بارها مقامات والا را رد كرد، زيرا گمارندگان او كساني بودند كه حكومتشان از ديدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز مي‌داد كه انسان بايد بگويد «مرا باكي نيست كه مقامي ندارم، پرواي من اين است كه براي تحصيل مقام، شايسته گردم. مرا باكي نيست كه مشهور نيستم، خواهان آنم كه لايق شهرت شوم.»

مانگ هه، كه يكي از وزيران امير لو بود، فرزندان خود را به محضر كنفوسيوس فرستاد، و كنفوسيوس، به پايمردي آنان، به دربار چو در لويانگ معرفي شد. اما، از سر افتادگي، از آن دوري گرفت و، چنانكه ديده‌ايم، به ملاقات لائوتزة خردمند، كه در آستانة مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناك ديد كه با چند تن از شاگردان به امارت چي كوچيد. كوچندگان، هنگامي كه در راه خود از ميان كوههاي بلند دورافتاده مي‌گذشتند، از ديدن فرتوتزني كه كنار گوري مي‌گريست، مبهوت شدند. كنفوسيوس تسه لو را گسيل داشت تا از غم او بپرسد. پيرزن در پاسخ گفت: «پدر شوهرم در اينجا به وسيلة ببري به قتل رسيد و شوهرم نيز، و اكنون پسرم هم به همان سرنوشت دچار آمده است.» كنفوسيوس از او پرسيد كه چرا در چنان جاي خطرناكي مانده است. زن پاسخ داد: «در اينجا حكومت ستمكار وجود ندارد.» كنفوسيوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، اين را به ياد بسپاريد: حكومت ستمكار سبعتر از ببر است!»

امير چي او را بار داد و از تعريفي كه دربارة حكومت نيك از او شنيد، بسي خشنود شد: «حكومت هنگامي نيك است كه امير، امير باشد و وزير، وزير و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امير خراج شهر لين چي يو را براي معيشت او تخصيص داد. اما كنفوسيوس هدية امير را نپذيرفت و اظهار داشت كه كار در خور پاداشي چنان نكرده است. امير اصرار ورزيد كه او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد. ولي گان بينگ، وزير اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانيد: «اين دانشوران از كردار بركنارند و نمي‌توان از آنان پيروي كرد. چنان با نخوت و خودبيني به آراي خويش مي‌نگرند كه در مقامات فرودين خرسند نمي‌شوند. ... اين جناب كونگ عجايب فراوان دارد. تنها براي اجراي تشريفاتي كه وي دربارة رفت و آمد مي‌داند، نسلها وقت لازم است!» پس، كنفوسيوس به لو بازگشت، پانزده سال ديگر به شاگردان درس داد و آنگاه براي تصدي مقامات ديواني فرا خوانده شد.

در پايان سده، او را سركلانتر چونگ تو گردانيدند. از يك روايت چيني بر مي‌آيد كه، با انتصاب او، درستكاري مانند مرضي مسري شهر گير شد، چندانكه مردم اگر در خيابان اشياي گرانبها مي‌يافتند، يا آنها را بر نمي‌گرفتند يا به صاحبانشان مي‌رساندند. هنگامي كه تينگ، امير لو، كنفوسيوس را بر مسند سرپرستي خدمات عمومي نشانيد، كنفوسيوس فرمان داد كه اراضي را مساحي كنند و در كشاورزي اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار ديگر ارتقا يافت و به وزارت جرايم

pymansterchoo.com

نابودي جنايت را كفايت كرد. در اخبار چينيان آمده است كه «نادرستي و تباهي به شرم افتادند و رو پنهان كردند. صداقت و وفاداري، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبري، خصيصة زنان. بيگانگان از امارات ديگر بدان سامان روي آوردند. كنفوسيوس بت مردم گرديد.»

اين تحول چنان عظيم است كه البته باور كردني نيست. در هر حال، وضع جديد دوام نياورد و بيگمان بزهكاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زير پاي استاد دام گستردند. مورخان مي‌گويند كه امارات مجاور، به لو رشك بردند و از قدرت افزايندة آن به هراس افتادند. در چي، وزيري مكار نظر داد كه بايد تينگ، امير لو، را از كنفوسيوس دور و بيزار گردانيد. پس امير چي گروهي از دختران خوشنوا و شيرين ادا را با يكصد و بيست اسب، كه از دخترکان نيز زيباتر مي‌نمودند، نزد امير تينگ فرستاد. امير شيفتة دختران و اسبان شد، و كنفوسيوس، كه حاكم را سرمشقي براي رعايا مي‌خواست، رنجيد. امير رنجش او را به چيزي نگرفت و از وزيران و امور حكومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» كنفوسيوس با اكراه از كار خود كناره گرفت و لو را ترك گفت. سيزده سال به آوارگي عمر گذاشت و شكوه سرداد كه هرگز «كسي را نديده است كه تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً يكي از خطاهاي شايان سرزنش طبيعت اين است كه ميان تقوا و جمال جدايي انداخته است.

استاد و تني چند از شاگردان از ولايتي به ولايتي رفتند. ديگر در ولايت موطن خود معزز نبودند. در بخي از ولايات، تكريم مي‌شدند و در بعضي، تخفيف و تهديد. دوبار مورد حملة اوباشان قرار گرفتند و يك بار از گرسنگي به آستانة هلاكت رسيدند. حتي تسه لو زبان شكايت گشود كه چنين حياتي در خور «انسان برتر» نيست. در جريان سفر آنان، امير وي رياست حكومت خود را به كنفوسيوس پيشنهاد كرد. اما كنفوسيوس، كه از عقايد امير خشنود نبود، نپذيرفت. هنگامي كه آن جماعت كوچك از خاك چي مي‌گذشتند، با دو پيرمرد، كه از بد روزگار، مانند لائوتزه، زندگي را رها كرده و در گوشه‌اي به فلاحت پرداخته بودند، روبرو شدند. يكي از آن دو كنفوسيوس ر ا به جا آورد و به تسه لو دشنام داد كه چرا كنفوسيوس را همراهي مي‌كند. پيرمرد مي‌گفت: «آشفتگي همچون سيلي بالنده سراسر شاهنشاهي را فرا مي‌گيرد، و كيست كه اين وضع را براي تو دگرگون سازد؟ به جاي پيروي از مردي كه از اين ايالت به آن ايالت پناه مي‌برد، آيا بهتر نيست پيرو كساني شوي كه از سراسر عالم رو بر مي‌تابند؟» كنفوسيوس در اين توبيخ تأمل كرد، اما هنوز اميدوار بود كه باري ديگر در ايالتي مجالي يابد و رهبري اصلاح و صلح را بر عهده گيرد.

سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فيلسوف، امير گي بر اريكة سلطنت لو نشست و سه تن را با هداياي شايسته نزد او فرستاد و دعوتش كرد كه به مسقط‌الرأس خود باز گردد. در نتيجه، كنفوسيوس پنج سال پايان عمر را با عزت و

به مشاوره خواندند. ولي او خردمندانه گوشه گرفت و خويشتن را وقف تدوين آثار اصيل (كلاسيك) چين و تأليف تاريخ قوم خود كرد. در آن زمان، يك بار امير چي احوال استاد را از تسه لو پرسيد و تسه لو از پاسخ دريغ ورزيد. كنفوسيوس چون از آن خبردار شد، اعتراض كرد: «چرا نگفتي؟ چه او مردي است كه، از شوق دانش‌پژوهي، خوراك خود را فراموش مي‌كند، از شادي [يافته‌هاي خود] غمها را از ياد مي‌برد، و فرا آمدن پيري را در نمي‌يابد.» در گوشة عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا مي‌داد و مسرور بود كه غرايزش با عقل هماهنگ شده‌اند. مي‌گفت: «در پانزده سالگي به آموختن دل دادم. در سال سي‌ام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شك رهايي جستم. در پنجاه به نواميس آسماني پي بردم. در شصت گوشهايي حقيقت نيوش يافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پيروي كنم، بي‌آنكه از راه صواب انحراف جويم.»

pyamsetaheyaho.com

در سن هفتاد و دو در گذشت. پيرامونيان او روزي بامدادان شنيدند كه به آوازي حزين مي‌خواند:

كوه عظيم بايد فرو ريزد،

تير نيرومند بايد در هم شكند،

و خردمند، همچون گياهي، پژمرده و نابود شود.

چون شاگردش، تسه كونگ،خود را بدو رسانيد، استاد گفت: «هيچ سلطان هوشيار فرا نمي‌آيد. در سراسر شاهنشاهي يكي نيست كه مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسيده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواريانش، با شكوه و تشريفاتي كه زيبندة اخلاص آنان بود، وي را به خاك سپردند. سپس مدت سه سال در كلبه‌هايي كه كنار گورش ساختند، به سر بردند و همچون پدر مردگان، بر او سوگواري كردند. پس از آنكه همه رفتند، تسه كونگ، كه بيش از ديگران به وي مهر داشت، سه سال ديگر در آنجا ماند و به تنهايي در كنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.

2- نه اثر كلاسيك

پنج اثر كه به دست كنفوسيوس نوشته يا تدوين شده، براي ما به جا مانده است. اين پنج اثر را در چين «پنج چينگ» يا پنج كتاب شرعي مي‌خوانند. كنفوسيوس در ابتدا «لي‌چي» يا «آدابنامه» را، كه مراسم ديرين معاشرت را در بر داشت و به نظر او براي ساختن و پرداختن منش انساني و نگاهداري نظم و صلح اجتماعي سودمند بود، تدوين كرد. سپس ضمايم و تفاسيري براي «اي‌چينگ» يا «كتاب تحولات» نوشت. وي با انكه در فلسفة خود از موضوعات لاهوتي «كتاب تحولات» اجتناب مي‌ورزيد، باز اين كتاب را نمونة اكمل فلسفة اولاي چين مي‌دانست. در مرحلة بعد «شي‌چينگ» يا «كتاب چكامه‌ها» را تنظيم كرد تا ذائقة حيات انساني و اصول اخلاق را بازنمايد. در مرحلة چهارم،

براي بيان حوادث بزرگ موطن خود، «چون‌چيو» يا «سالنامه‌هاي بهار و خزان» را به شيوه‌اي موجز و بي‌آرايش نوشت. بالاخره به تأليف «شو چينگ» يا «كتاب تاريخ» دست زد. در اين كتاب مهمترين رويدادها، يعني سرگذشت سلاطين ديرين و روزگاراني كه شاهنشاهي چين تا اندازه‌اي از وحدت برخوردار بود و رهبران آن قهرمانان مدنيت و آموزگاران مردم محسوب مي‌شدند، به ميان آمده‌اند. كنفوسيوس از نوشتن اين كتب قصد تاريخگاري نداشت، بلكه مي‌خواست، به عنوان آموزگار جوانان، با انتخاب و طرح پاره‌اي از حوادث گذشته، شاگردان خود را از پريشاني برهاند و به راه اندازد. اگر اين كتابها را به عنوان تاريخ علمي و بيطرفانة چين مورد داوري قرار دهيم، به كنفوسيوس ستم روا داشته‌ايم. زيرا كنفوسيوس در اين كتابها، به اقتضاي رغبتي كه به اخلاق و حرمتي كه به خرد مي‌نمود، خود قصه‌ها و گفتارهاي خيالي بر تاريخ افزوده است. اگر كنفوسيوس گذشتة كشور خود را مي‌آرايد، ما امريكاييان نيز با تاريخ كوتاه خود چنين مي‌كنيم. از اين رو، جمهورسالاران يا رهبران ما، كه فقط در ظرف يكي دو قرن به صورت عارفان و پارسايان در آمده‌اند، مسلماً در نظر مورخان هزار سال بعد، مانند يو و شون، انسانهايي متقي و كامل جلوه خواهند كرد! چينيان بر اين پنج «چينگ»، چهار «شو» يا «كتاب» افزوده و «نه اثر اصيل» (كلاسيك) به وجود آورده‌اند. شوها آثاري فلسفي هستند، و اولين و مهمترين آنها «لون‌يو» يا «گفتارها و گفتگوها»، كه بر اثر هوسلگ، به نام «گلچين آثار كنفوسيوس»، در دنياي انگليسي زبان نامور شده است، با سادگي و كوتاهي، نمونه‌هايي از انديشه‌ها و گفته‌هاي كنفوسيوس را از زبان شاگردان و

pymansefareh@yahoo.com

پيروان او نقل مي‌كند. اين كتاب اثر استاد نيست و، چند دهه پس از مرگ او، احتمالا به وسيلة شاگردان شاگردانش گرد آمده است. با اين وصف، براي آشنايي با فلسفة او، از كتابهاي ديگر معتبرتر است. «شو» يا كتاب دوم، كه نزد چينيان، «تاشوئه» يا آموزش بزرگ نام دارد، شامل گيراترين و آموزنده‌ترين مطالب كلاسيك چين است. فيلسوف چوشي، كه از پيروان كنفوسيوس و از ناشران افكار اوست، مطالب بندهاي چهارم و پنجم اين كتاب را به كنفوسيوس، وساير مطالب آن را به يكي از شاگردان جوان او به نام تسنگ تسان نسبت مي‌دهد، ولي كياكه‌وي، محقق قرن اول ميلادي اين اثر را از آن كونگ چي، نوادة كنفوسيوس، مي‌داند. با اينهمه، عموم دانش پژوهان شكاك كنوني مؤلف آموزش بزرگ را مجهول مي‌شمارند. سومين كتاب فلسفي چين «چونگ يونگ» يا «آيين ميانه‌روي» نام دارد و، به تصديق همة محققان، به قلم نوادة فوق‌الذكر است. «كتاب منسيوس»، كه بزودي از آن سخن خواهيم گفت، بازپسين اثر كلاسيك چين است. اما فلسفة كلاسيك چين پس از اين آثار نيز ادامه مي‌يابد و، چنانكه خواهيم ديد، سركشان و نوآوراني به بار مي‌آورد و به شاهكار كهنه پرستي، كه همانا فلسفة كنفوسيوس است، تاختن مي‌گيرد.

3- فلسفة لاادري كنفوسيوس

پاره‌اي از منطق – فيلسوف و كودكان ولگرد – دستور خرد

رواست كه فلسفة كنفوسيوس را دادگرانه مورد داوري قرار دهيم. اين فلسفه – هر چه

باشد – بيش از شعر عهد جواني به خرد مقرون است، و ما، چون پا به پنجاه سالگي گذاريم، خود بينشي آنچنان مي‌يابيم. با اين وصف، اگر به هنگام جواني و نوجويي هم با اين فلسفه دمساز شويم، باز مي‌توانيم حقايق نيمه تمامي را كه خويشتن دريافته‌ايم، در پرتو آن، براي خود روشني بخش گردانيم. فلسفة كنفوسيوس را نبايد يك نظام فلسفي، يعني دستگاهي همساز، شامل منطق و فلسفة اولي و اخلاق و سياست، تلقي كرد. همچنانكه همة آجرهاي قصور بختنصر نام او را بر خود داشتند، شعب متعدد يك نظام فلسفي نيز بر محور انديشه‌اي يگانه مي‌گردند. اما فلسفة كنفوسيوس چنين نيست. كنفوسيوس، براي آموختن فن استدلال، قوانين يا قياسات منطقي را لازم نمي‌دانست و فقط با ذهن وقاد خود به تحليل عقايد شاگردانش مي‌پرداخت. شاگردان، زماني كه آموزشگاه او را ترك مي‌گفتند، چيزي از منطق نمي‌دانستند، اما به وضوح و دقت مي‌انديشيدند. روشن‌بيني و درست‌انديشي و پاك‌سخني، اولين درسهاي استاد بود. مي‌گفت: «غايت قصواي كلام اين است كه دريافت شود»- و اين نكته‌اي است كه فلسفه در موارد بسيار از آن غافل مانده است. «هرگاه چيزي را مي‌دانيد، برسانيد كه مي‌دانيد، و هرگاه نمي‌دانيد، واقع امر را تصديق كنيد- اين است معني دانش.» به نظر او، مبهم گرايي يا مبهم گويي كاري است خلاف صداقت و ماية ادبار اجتماعي. اگر اميري كه از حيث عمل و قدرت امير نيست، «امير» خوانده نشود، اگر پدري كه پدرانه رفتار نمي‌كند، «پدر» نام نگيرد، و اگر فرزند ناسپاس، «فرزند» شمرده نشود، آنگاه مردمان كلمات را ديگر بخطا به كار نخواهند برد. روزي تسه لو به كنفوسيوس خبر داد: «امير وي تو را چشم دارد و مي‌خواهد در راندن مهمات حكومت انباز خود كند. نخستين كاري كه پيش‌گيري چيست؟ كنفوسيوس با پاسخ خود امير و شاگرد خود را به شگفت انداخت: «آنچه ضرور است، تصحيح نامهاست.»

كنفوسيوس، چون فلسفه را در خدمت كشورداري مي‌خواست، از فلسفة اولي روبر گرفت و كوشيد كه اذهان شاگردانش را از مسايل مرموز يا لاهوتي منصرف گرداند. با آنكه گاه به گاه از عالم بالا و دعا و نماز ياد مي‌كرد و به شاگردان خود اندرز مي‌داد كه سنن و شعاير كهن – نياپرستي و قرباني – را

pymarsetgroup@yahoo.com

بي كم و كاست مراعات كنند، از پاسخ گفتن به مسائل لاهوتي رو گردان بود، چندانكه مفسران امروزي آثار او، متفقاً، او را «لاادري» مي‌خوانند. چون تسه كونگ از او پرسيد كه «آيا مردگان دانش دارند يا بيدانشند؟» كنفوسيوس از دادن پاسخي قطعي خودداري كرد. چون كي لو دربارة «خدمت به ارواح]مردگان[» سؤالي كرد، استاد در پاسخ گفت: «تو كه قادر به خدمت مردمان نيستي، چگونه مي‌تواني به ارواح آنان خدمت كني؟» كي لو پرسيد: «بارم ده كه دربارة مرگ بپرسم.» كنفوسيوس پاسخ داد: «تو كه زندگي را نمي‌شناسي، چگونه مي‌تواني به شناسايي مرگ نايل آيي؟» هنگامي كه كنفوسيوس سؤال «خرد چيست» را از فان‌چه شنيد، اظهار داشت: «به وظايف انسانها به

جدي پرداختن و به موجودات روحاني حرمت نهادن، ولي از آنها دوري گرفتن – اين را مي‌توان خرد دانست.» روايت كرده‌اند كه «چيزهاي خارق‌العاده و قدرت نمايي و هرج و مرج و موجودات روحاني هيچگاه مورد بحث استاد قرار نمي‌گرفت.» شاگردان از خضوع فلسفي او سخت در رنج بودند و بيگمان آرزو داشتند كه وي اسرار آسمان را براي ايشان بگشايد. در كتاب لي يه تزه با آب و تاب بسيار آمده است كه كودكان ولگرد استاد را به سخره گرفتند، زيرا وي اذعان كرد كه جواب سؤال سادة آنان را نمي‌داند. آن سؤال اين است: «آيا خورشيد به هنگام بامداد، كه درشت‌تر مي‌نمايد، به زمين نزديكتر است يا نيمروز، كه گرمتر است؟» تنها نكته‌اي از فلسفة كنفوسيوس كه در فلسفة اولي مي‌گنجد، اين است كه وي در همة نمودها وحدت مي‌ديد و مي‌كوشيد تا ميان قوانين سلوك صحيح و نظامات طبيعت، هماهنگي پايداري بيابد. روزي به تسه‌كونگ گفت: «تسه، به گمانم مي‌پنداري كه من بسيار چيزها را مي‌آموزم و به حافظه مي‌سپارم؟» تسه‌كونگ پاسخ داد: «آري، اما شايد چنين نباشد؟» كنفوسيوس گفت: «چنين نيست. من جوياي وحدتي كلي هستم.» براستي ذات فلسفه جز اين نيست.

بيش از هر چيز، اخلاق را مورد توجه قرار مي‌داد. هرج و مرج عصر خود را هرج و مرج اخلاق مي‌دانست و آن را معلول ناتوان شدن عقايد كهن و پخش شكاكيت سوفسطايي – دربارة صواب و خطا – مي‌شمرد، و باور داشت كه براي درمان آن نبايد به انديشه‌هاي كهنه متشبث شد، بلكه بايد دانشي بيشتر به دست آورد و، با ايجاد زندگي خانوادگي منظم، اخلاق را احيا كرد. لب لباب برنامة كنفوسيوس را مي‌توان در دو بند مشهور كتاب آموزش بزرگ يافت:

پيشينيان كه مي‌خواستند فضيلت اعلا را در سراسر شاهنشاهي پخش كنند، نخست امارتهاي خود را بخوبي انتظام مي‌بخشيدند. براي انتظام بخشيدن به امارتهاي خود نخست به خانواده‌هاي خود نظام مي‌دادند. براي نظام دادن به خانواده‌هاي خود، نخست نفوسشان را مي‌پروردند. براي پروردن خويشتن، نخست قلوب خويش را پاك مي‌كردند. براي پاك كردن قلوب خود، نخست مي‌كوشيدند تا در افكار خويش صادق و صميمي باشند. براي آنكه در افكار خويش صادق و صميمي باشند، نخست دانش خود را تا برترين مرز مي‌گستردند. گسترش دانش زادة پژوهش در احوال اشيا است.

از پژوهش در احوال اشيا، دانش راه كمال مي‌سپرد. از كمال دانش، افكار مردم به خلوص مي‌گرايد. از خلوص افكار آنان، قلوبشان پاك مي‌شد. از پاكي قلوبشان، نفوسشان پرورش مي‌يافت. از پرورش نفوسشان، خانواده‌هايشان نظام مي‌گرفت. از نظام گرفتن خانواده‌هايشان، امور امارات قوام مي‌پذيرفت. از گردش درست امور امارات، سراسر شاهنشاهي به آرامش و بهروزي مي‌رسيد.

اين است شالوده يا جوهر فلسفة كنفوسيوس. اگر همة سخنان استاد و شاگردانش را فراموش كنيم ولي يك سخن را به خاطر سپاريم، مي‌توانيم به كنه قضايا راه يابيم و به راز زندگي راه بريم. كنفوسيوس مي‌گويد: جهان دستخوش جنگ

pymansetareh@yahoo.com

رتق و فتق نمي‌يابد. كارها درست رتق و فتق نمي‌يابد، زيرا قوانين وضعي جاي نظام اجتماعي طبيعي خانواده را گرفته است. خانواده آشفته شده و نظام اجتماعي طبيعي را از كف داده است، زيرا مردم فراموش كرده‌اند كه بدون انتظام كارهاي خويشتن نمي‌توانند كارهاي خانواده را سامان بخشند. مردم از انتظام كارهاي خود دور مانده‌اند، زيرا دلهاشان صافي نيست، زيرا تفكرشان صادقانه نيست، نسبت به واقعيت منصف نيستند، و طبايع خود را، به جاي ابراز، كتمان مي‌كنند. تفكرشان صادقانه نيست، زيرا به جاي آنكه، با پژوهش بيطرفانه دربارة چيزها، دانش خود را تا برترين مرز بگسترند، مجال مي‌دهند كه اميالشان رنگ واقعيتها را دگرگون كند و قضايا را چنان كه خواست آنان است، جلوه‌گر سازد. اگر مردم جوياي دانش بيغرضانه باشند، تفكرشان مقرون به صدق مي‌شود. اگر افكار آنان مقرون به صدق باشد، قلوب آنان از هوسهاي آشفته شسته مي‌شود. اگر قلوب ايشان شسته شود، نفوسشان انتظام مي‌يابد. اگر نفوسشان انتظام يابد، خانواده‌هايشان خود به خود منظم خواهد شد؛ اين هم، نه با وعظ فضيلت مآبانه يا مجازات شديد، بلكه با روشي ساده حاصل مي‌شود – روش نمونه بودن و سرمشق شدن. اگر خانواده به اين شيوه، به ميانجي دانش و درستكاري و با راهنمايي عملي، منظم گردد، قهراً چنان نظامي كه مايهٔ كشورداري موفقيت‌آميز باشد، يك بار ديگر در جامعه پديد آيد. اگر دولت از عدالت و آرامش داخلي بهره برد، همهٔ عالم غرق صلح و سعادت خواهد شد. فلسفهٔ كنفوسيوس مي‌خواهد انسان كامل به بار آورد و فراموش مي‌كند كه انسان ددي شكاري است. اين فلسفه، كه مانند مسيحيت هدفي بر مي‌گزيند و نردباني براي رسيدن به آن در دسترس مي‌گذارد، يكي از آثار زرين فلسفه است.

4- شيوهٔ انسان برتر

تصويري ديگر از خردمند – عناصر شخصيت – قانون زرين

بنابر اين، خرد در خانه آغاز مي‌شود، و بنياد جامعه فردي است منظم در خانواده‌اي منظم. كنفوسيوس با گوته همداستان است كه تكامل نفس بنياد تكامل جامعه است. چون تسه‌لو پرسيد كه «انسان برتر چگونه پديد آمد»، كنفوسيوس پاسخ داد «از طريق پرورش نفس با مراقبت و حرمت.» از خلال مكالمات كنفوسيوس مي‌توان صورت انسان آرماني او – انسان خردمند – را، كه تركيبي از فيلسوف و پارساست، به دست آورد. ابرمرد كنفوسيوس سه فضيلت دارد كه، يكي در نظر سقراط و ديگري در نظر نيچه و سومي در نظر مسيح، فضيلت اعلا به شمار مي‌رود: عقل، شجاعت، و نيكخواهي. «انسان برتر نگران است كه مبادا به حقيقت واصل نشود. از فقر باكي ندارد. ... صادق و بيغرض است، نه تبعيض كار. ... هشيار است كه، در آنچه مي‌گويد،

دانش نيست. همچنانكه عقل دارد، منش نيز دارد.» چون سجايا از عمل پيشي گيرند،سادگي روستايي روي مي‌نمايد، چون عمل چيره‌تر از سجايا باشد، آداب و اطوار منشيان دست مي‌دهد، و چون عمل و سجايا به تساوي بياميزند، آنگاه انساني در كمال فضيلت به بار مي‌آيد. هوشمند كسي است كه عقلش بر پاية حوادث جهان محسوس استوار باشد.

شالودهٔ منش، صداقت است. «آيا تنها صداقت كامل نيست كه انسان برتر را ممتاز مي‌كند؟» چنين انساني «پيش از سخن گفتن، عمل مي‌كند و، سپس به مقتضاي عمل خود، سخن مي‌گويد.» «زندگي انسان برتر به كار تيراندازان مي‌ماند: وقتي كه تير به آماج اصابت نكند، تيرانداز علت را در خود مي‌جويد.» «آنچه انسان برتر مي‌جويد، در خود اوست و آنچه انسان پست مي‌جويد، در ديگران است. ... انسان برتر از دريافت نياز خود به قدرت پريشان مي‌شود، ... نه از گمنامي خود نزد مردمان.» و

pymnsetareh@yahoo.com

با اين وصف «متنفر است كه پس از مرگ نامي از او نماند.» اندك گفتار و بسيار كردار است. ... بندرت سخن مي‌گويد، و چون سخن گويد، جان كلام را مي‌رساند. ... آنچه انسان برتر را از ديگران مشخص مي‌كند كردار اوست، كه ديگران ادراك آن نمي‌توانند.» در گفتار و كردار ميانه‌رو و معتدل است، و در هيچ كاري از راه اعتدال انحراف نمي‌جويد.» چيزهايي كه در انسان تأثير مي‌كند، بيشمار است، و هنگامي كه خواسته‌ها و ناخواسته‌هاي او تحت انتظام نباشند، چيزها، همچنانكه از برابر او مي‌گذرند، او را به شكل خود در مي‌آورند. «انسان برتر چنان تكاپو مي‌كند كه راه او در همة نسلها راهي عمومي باشد، چنان رفتار مي‌كند كه رفتارش در همة نسلها قانوني كلي باشد، چنان سخن مي‌گويد كه سخنش در همة نسلها هنجاري كلي باشد.» كنفوسيوس، چهار قرن پيش از هيكل و پنج قرن قبل از عيسي، »قانون زرين« را مي‌پذيرد: چونگ كونگ دربارة فضيلت كامل سؤال كرد. استاد گفت: «... آنچه به خود نمي‌پسندي به ديگران مپسند.» در آثار كنفوسيوس اين اصل كراراً به صورت منفي، و يك بار با يك كلمة مركب، بيان شده است: تسه‌كونگ پرسيد: «آيا يك مفهوم واحد وجود دارد كه بتواند در سراسر عمر، قانون عمل محسوب شود؟» استاد گفت: «آيا اين كلمه، معاملة متقابل نيست؟» با اينهمه، كنفوسيوس مايل نبود كه مانند لائوتزه بدي را با نيكي پاسخ دهد، چه مي‌گويي؟» كنفوسيوس با خشونتي بيش از خشونت متعارف خود گفت: «در آن صورت مهرباني را چه جواب مي‌دهي؟ آزار را با عدالت جواب ده، و مهرباني را با مهرباني.»

اقتضاي منش انسان برتر همدردي سرشار است با همة انسانها. از مشاهدة امتيازات ديگران

به خشم نمي‌افتد. هر گاه گرانمايگان را بيند، به فكر آن مي‌افتد كه با آنان برابر شود. هر گاه فرومايگان را بيند، به درون خود مي‌نگرد و خويشتن را مورد رسيدگي قرار مي‌دهد. زيرا كمتر خطايي در همسايگان ما هست كه ما از آن سهمي نبرده باشيم. به اهانت و تهمت وقعي نمي‌نهد. به همسايگان رأفت و ادب مي‌ورزد، ولي زبان به ستايش ناروا نمي‌گشايد. فرودستان را خوار نمي‌دارد و به جلب نظر فرادستان بر نمي‌خيزد. به وقار سلوك مي‌كند، زيرا كسي كه به وقار مردم را پذيرا نشود، نزد آنان ارجي نمي‌يابد. در گفتار، ملايم، و در رفتار، صديق است. از تندگويي و چربزباني مي‌پرهيزد. كوشا و جدي است، زيرا كار بسيار در پيش دارد- و همين راز وقار سادة اوست. حتي نسبت به دمسازان خود مؤدب است، اما نسبت به همه، حتي فرزند خود، اندازه نگاه مي‌دارد. كنفوسيوس مشخصات انسان برتر را- كه سخت به «انسان بزرگ انديشة» ارسطو مي‌ماند- چنين خلاصه مي‌كند:

انسان برتر نه چيز دارد كه در خور تأمل عميق است. هنگام به كاربردن چشمانش، مي‌كوشد تا درست ببيند. ... مشتاق است كه رأفت در سيمايش جلوه كند. در معاشرت، مي‌كوشد تا پاس حرمت ديگران بدارد. در تكلم، مي‌كوشد تا صديق باشد. در كارش، مي‌كوشد تا دقتي مؤدبانه مبذول دارد. در مورد آنچه شك دارد، مي‌كوشد تا از ديگران بپرسد. وقتي كه خشمگين است، به عواقب خشم خود مي‌انديشد. وقتي كه منفعتي در پيش دارد، از تقوا غافل نمي‌شود.

5- سياست كنفوسيوس

حق حاكميت مردم- حكومت از روي سرمشق- عدم تمركز ثروت- موسيقي و آداب- سوسياليسم و انقلاب

pymansetare@yahoo.com

به نظر كنفوسيوس، هيچ كس، جز مرداني اين گونه، نمي‌تواند نظام خانواده را باز گرداند و دولت را به راه صلاح اندازد. جامعه بر فرمان بردن كودكان از پدران و مادران، و اطاعت زن از شوهر قائم است، و چون از اينها نشاني نباشد، هرج و مرج فرا مي‌آيد. تنها يك امر از اين قانون اطاعت برتر است، و آن قانون اخلاق است. فرزند «چون به خدمت والدين برخيزد، مي‌تواند آنان را بحق نكوهش كند، اما بآرامي. چون دريابد كه آن را به قبول اندرز او رغبتي نيست، بر شدت تكريم مي‌افزايد، ولي از قصد خود چشم نمي‌پوشد. ...

هرگاه فرمان پدر يا امير ناصواب باشد، بايد فرزند در برابر پدر خود ايستادگي ورزد، و وزير در مقابل خداوندگار خويش بايستد.» اين سخن را مي‌توان يكي از پايه‌هاي نظر منسيوس دانست كه مي‌گويد: انقلاب حقي الاهي است كه به مردم داده شده است.

كنفوسيوس را نمي‌توان انقلابي به شمار آورد. وي احتمالا نمي‌توانست بآساني بپذيرد كه خون سلاطين با خون كساني كه بر آنان مي‌شورند و جايشان را مي‌گيرند، فرقي ندارد. با اين وصف، در كتاب چكامه‌ها با شهامت كافي نوشت: «پيش از آنكه سلاطين] دودمان[شانگ از دل مردم بروند، مقرب خدا بودند. از خاندان شانگ عبرت بگيريد. مشيت بزرگ

صرفاً ثابت نمي‌ماند. «كانون مسلم و واقعي حاكميت سياسي، مردمند، زيرا هر حكومتي كه از اعتماد آنان بي‌بهره شود، دير يا زود سقوط مي‌كند.»

تسه‌كونگ درباره حكومت سؤال كرد. استاد گفت: «لوازم حكومت سه چيزند: بايد خوراك و وسايل جنگي كافي باشد و مردم به حاكم خود اعتماد داشته باشند.» تسه‌كونگ گفت: «اگر ترك يكي از اين سه ضرورت يابد، كدام را بايد در ابتدا رها كرد؟» استاد گفت: «وسايل جنگي.» تسه‌كونگ باز پرسيد: «اگر ترك يكي از آن دو ضرورت ديگر لازم آيد، كدام را بايد كنار گذاشت؟» استاد پاسخ داد: «خوراك را كنار گذار. از ديرگاه مرگ نصيب آدميان بوده است؛ اما اگر مردم به حكام خود ايمان نداشته باشند، دولت را قوامي نيست.»

بنا بر نگرش كنفوسيوس، شالودة حكومت، همانند بنياد منش انساني، صداقت و اخلاص است. از اين رو حكمران نيكو سرمشقي است براي مردم. حاكم بايد نمونة عالي سلوك باشد تا مردم نيز، از راه تقليد، به رفتار صواب كشانيده شوند.

كي‌كانگ دربارة حكومت از كنفوسيوس چنين پرسيد: «چه مي‌گويي در باب كشتن مردم كژآهنگ، محض مصلحت مردم راسترو؟»كنفوسيوس پاسخ داد: «در راندن امور حكومت، چرا بايد دست به كشتن زني؟ هوسهاي خود را به آنچه خير است مختص كن تا مردم نيكو گردند. رابطة مهتران و كهتران همچون رابطة بادو علف است. وقتي كه باد بر علف مي‌وزد، علف بايد در برابر آن خم شود... كسي كه با تقوا حكومت مي‌كند، به ستارة قطبي مي‌ماند كه خود بر جاي خود قائم است و همة اختران فراسوي آن مي‌گرايند.» كي كانگ پرسيد كه چگونه بايد مردم را برانگيخت تا حاكم خود را گرامي دارند و به او وفادار باشند و به تقوا روي آورند. استاد گفت: «حاكم بايد با وقر و متانت بر مردم سلطه ورزد. آنگاه بر او حرمت خواهند نهاد. بايد نسبت به هر كس پدرانه و مشفقانه رفتار كند. آنگاه نسبت به او وفادار خواهند بود. بايد نيكان را برتري بخشد و نالايقان را تعليم دهد. آنگاه آنان با اشتياق در پي فضيلت خواهند رفت.»

pymansetareh@yahoo.com

ايجاد سرمشق خوب اولين ضرورت حكومت است، و انتصاب خوب دومين ضرورت. «راسترو را به كار گمار و كجرو را كنار گذار. به اين شيوه، كج را مي‌توان راست كرد.» در كتاب آيين ميانه‌روي آمده است: «گرداندن حكومت وابسته به]انتخاب[مردان [شايسته] است. چنين مردان را بايد در پرتو منش شخص]حاكم[به بار آورد.» آيا حكومت مردان را توان آن هست كه دولت را پاك كند و مردم را به تمدن والاتري كشاند؟ حكومت مردان برتر، براي نيل به اين هدفها، بايد دست كم در طي يك نسل از پاره‌اي كارها خودداري ورزد و، برعكس، دست به پاره‌اي كارها زند: مردان برتر بايد، تا مرز امكان، از وابستگي به بيگانگان دوري گيرند و دولت خود را از دستاوردهاي خارجي مستقل گردانند كه هرگز براي آن دستاوردها به جنگ وسوسه نشوند. بايد از تجمل دربارها بكاهند و خواستار بسط دامنة توزيع ثروت باشند، زيرا «تمركز ثروت عامل پراكندن مردم است، ولي پراكندن ثروت

بگسترند، زيرا «براثر تعاليم، تمايز طبقات از ميان مي‌رود.» بايد مردم متوسط‌الفكر را از آموختن درسهاي عالي ممنوع داشت، ولي موسيقي را به همگان آموخت. «چون كسي موسيقي را درست فرا گيرد و دل و جان خود را با آن همنوا سازد، بسهولت بر قلب پرخلوص و آرام و سالم و طبيعي دست مي‌يابد، و به بركت آن به سرور مي‌رسد... بهترين راه اصلاح آداب اين است كه... به تنظيم موسيقي مملكت توجه شود... هيچ كس نبايد آداب و موسيقي را دمي از نظر دور دارد. ... نيكخواهي قرن موسيقي، و پرهيزگاري ملازم آداب نيكوست.»

حكومت بايد به آداب نيكو عنايت كند، زيرا هنگامي كه آداب به تباهي افتند، ملت هم راه تباهي مي‌سپرد. آيين مردماري وجوه بيروني منش را قوام مي‌بخشد، و شخصيت را از لطف رفتار بزرگمردان بهره‌ور مي‌گرداند. ما همان مي‌شويم كه مي‌كنيم. در عرصة سياست، «آيين مردمادي براي مردم همچون سدي است در مقابل افراطكاريهاي شيطاني» و «كسي كه خاكريز و بند كهن [رود] را بيهوده انگارد و از ميان بردارد، بيگمان از آفات طغيان آب مصون نخواهد ماند.» چنان مي‌نمايد كه اين سخنان استاد خشمگين هنوز هم در گوشها طنين مي‌افكند- سخناني كه گرچه روزگاري بر سنگ كنده شدند، باز بر اثر انقلاب از حرمت افتادند.

با اينهمه، كنفوسيوس نيز براي خود ناكجاآباد و رؤياهاي شيرين داشت، و از اين رو با برخي كسان كه سلطنت آن عصر را از فيضان «مشيت بزرگ» و «نمايندگي خدا» بي‌نصيب مي‌دانستند و، به اميد نظامي بهتر، در انهدام نظام موجود مي‌كوشيدند، همداستان شد. سرانجام به صورت يك تن سوسياليست درآمد و به مرغ خيال بال و پر داد:

چون اصل بزرگ همانندي بزرگ استيلا يابد، سراسر جهان به صورت يك جمهوري درآيد؛ مردان بااستعداد و فضيلت و لياقت را برگزينند؛ صادقانه، براي توافق، گفتگو كنند و صلح عمومي پديد آورند. به اين شيوه، مردم تنها والدين خود را والدين خود ندانند، و تنها كودكان خود را كودكان خود نشمرند. سالخوردگان تا هنگام مرگ از وسايل معاش برخوردار گردند، ميانسالان به كار اشتغال ورزند، و جوانان از لوازم نشو و نما بهره‌گيرند. بيوگان و يتيمان و بيفرزندان و عليلان از مراقبت محروم نمانند. حقوق هر مرد محفوظ، و فرديت هر زن محترم باشد. همه به توليد ثروت پردازند و دور ريختن آن را نپسندند، اما براي كامراني، در نگاهداري ثروت، اهتمام نورزند. چون از كاهلي بيزارند، كار كنند، ولي، در كار، تنها منافع خود را نجويند. به اين طريق تدابير خودپرستانه سركوب شوند و توان تظاهر نيابند و دزدان و كج‌دستان و خائنان فتنه‌جو به ظهور نرسند. در نتيجه، درهاي خارجي گشاده مانند و بسته نشوند، اين است دولتي كه بدان «همانندي بزرگ» نام مي‌دهم.

pymnsetaie@yahoo.com

6- نفوذ كنفوسيوس

دانشمندان كنفوسيوس‌گراي- غلبة آنان بر قانون‌گرايان- نواقص آيين كنفوسيوس- ارزش آنان در زمان ما

موفقيت كنفوسيوس، با آنكه بعد از مرگ او ظاهر شد، كامل بود. فلسفة او صورتي عملي و سياسي داشت، ولي پس از او كسي درصدد تحقق و اعمال آن برنيامد. با اين وصف، در نظر چينيان سخت ارج يافت. از آنجا كه مردان فرهنگ به فرهنگي بودن خود قانع نيستند، حكيمان قرنهاي بعد نظرية كنفوسيوس را به عنوان وسيله‌اي براي كسب نفوذ و مقام پيش كشيدند. پس نحلة كنفوسيوس گرايان، كه در سراسر شاهنشاني چين، نحله‌اي نيرومندتر از آن نبود، به وجود آمد و، براي تعليم فلسفة استاد- بدان صورت كه از شاگردان او رسيده و به وسيلة منسيوس گسترش يافته و در جريان زمان به دست هزاران دانشور دستكاري شده بود- مدارس بسيار برپا كرد. اين مدارس، در طي سده‌هاي انحطاط سياسي، به عنوان مراكز فكري چين برقرار ماندند و تمدن را زنده نگاهداشتند، همچنانكه، پس از سقوط روم، راهبان مسيحي بخشي از فرهنگ باستان را در عصر ظلماني اروپا پاسداري كردند.

قيادت فيلسوفان كنفوسيوسي در جهان سياست با مخالفت گروهي به نام «قانون‌گرايان» برخورد كرد. قانون‌گرايان، كه چند گاهي توانستند سياست دولت را قالبريزي كنند، مي‌گفتند كه سرمشق بودن حكام و تكيه بر نيك‌نهادي مردم، حكومت را به خطرات بسيار مي‌اندازد، و اين اصول خيالي در تاريخ نتيجه‌اي به دست نداده است. آنچه ضرورت دارد نشاندن حكومت قانون است به جاي حكومت افراد. بايد قوانين را بر مردم تحميل كرد تا طبيعت ثانوي آنان گردد، و خود به خود و بدون فشار، مراعات شود. به نظر قانون گرايان، مردم آنچنان هوشمند نيستند كه درست بر خود حكومت كنند، و مسلماً سلطة اشراف به سود آنان است. حتي سوداگران هم چندان هوشي ندارند و غالباً، به زيان دولت، به دنبال سود خود مي‌دوند. از ديدگاه برخي از قانون‌گرايان، صلاح دولت شايد در آن باشد كه سرمايه را از دست افراد خارج كند و داد و ستد را در انحصار خود گيرد و از نوسان قيمتها و تمركز ثروت ممانعت كند. اين گونه نظرها بارها در تاريخ چين رخ نموده است.

در جدال قانون‌گرايان با كنفوسيوس گرايان، عاقبت آيين كنفوسيوسي پيروز شد. چنانكه خواهيم ديد، فغفور نيرومند، شي‌هوانگ‌تي، كه وزير اعظمش از قانون‌گرايان بود، براي پايان دادن به نفوذ كنفوسيوس، سوختن همة كتابهاي كنفوسيوسي را فرمان داد. اما معلوم شد كه قدرت كلام از زور شمشير بيشتر است: همان كتبي كه «نخستين خاقان» دست به سوختن آنها زد، براثر عداوت او، گرانبها و مقدس به شمار آمدند، و بسا مردان براي حفظ آنها شربت شهادت نوشيدند. پس از آنكه

فغفور خردمندتري به نام ووتي كتب كنفوسيوس را از نهانخانه‌ها بيرون آورد و طالبان آنها را منصب داد و، از طريق به كاربستن عقايد و روشهاي كنفوسيوس در زمينة تربيت جوانان و كشورداري، خاندان خود، يعني دودمان هان، را نيرومند ساخت. در دورة سلطنت هان، بنابرفرمانهاي سلطنتي، به احترام كنفوسيوس، مراسم قرباني برپا داشتند و كتابهاي كلاسيك را بر سنگ نقش كردند و آيين كنفوسيوس را به صورت دين رسمي كشور درآوردند. اين آيين، كه چندگاهي دچار رقابت آيين تائو و زماني تحت‌الشعاع آيين بودا شد، بار ديگر به دست سلاطين دودمان تانگ عظمت يافت، و فغفور بزرگ، تاي‌تسونگ، فرمان داد كه در هر شهر و دهي معبدي به نام كنفوسيوس برافرازند و حكيمان و ديوان‌سالاران به نام او قرباني كنند. در عهد دودمان سونگ، نحلة پرشور جديدي به نام نوكنفوسيوسيان ظهور كرد و، با تفاسير فراواني كه بر كتب كلاسيك نوشت، فلسفة استاد را در سراسر

pyramsedarehgyahoo.com

خطة خاور دور گسترد و در ژاپن نيز جنبشي برانگيخت. بر روي هم، نظرية كنفوسيوس از زمان فراآمدن دودمان هان تا زمان فروافتادن سلسلة منچو، يعني مدت دو هزار سال، ذهنهاي چينيان را قالبريزي و مسخر كرد.

تاريخ چين را مي‌توان به عنوان تاريخ نفوذ كنفوسيوس به نگارش درآورد. زيرا، در طي نسلها، نوشته‌هاي كنفوسيوس متنهاي درسي مدارس به شمار آمده‌اند، و تقريباً همة جوانان مدرسه‌رو آنها را به ياد سپرده‌اند. از اين رو محافظه‌كاري زاهدانة خردمند باستان در خون مردم رخنه كرده و عظمت و عمقي كه در كشورهاي ديگر يا در تاريخ جهان برابرهايي ندارد، به ملت چين بخشيده است. به بركت اين فلسفه است كه چين به حيات اجتماعي متعادلي دست يافته است، آموزش و خرد را با ديدگاني سخت ستايش‌آميز نگريسته است، فرهنگي پر وقر و بادوام به بار آورده و توانسته است مدنيت خود را چندان نيرومند سازد كه در برابر هر هجومي جان به در برد و هر مهاجمي را به هيئت خود درآورد. چنين تلاش قهرمانيي كه براي تبديل توحش طبيعي به تمدن انساني مبذول شده است، تنها در دين مسيحي و آيين بودايي همانند دارد. امروز نيز هر ملتي كه، بر اثر آموزش و پرورش خشك عقلي و قوانين اخلاقي انحطاطي و تضعيف تاروپود منش فردي و ملي، دستخوش بيساماني شود، دارويي بهتر از آشنا كردن جوانان با فلسفة كنفوسيوس به كف نخواهد آورد.

با اينهمه، فلسفة كنفوسيوس نمي‌تواند به خودي خود خوراك كاملي باشد، و تنها در خور ملتي است كه بايد براي نجات خويش از هرج و مرج و ناتواني و تحصيل نظم و قدرت تلاش كند. اما براي كشوري كه، به سبب رقابت بين‌المللي، ناگزير از تغيير و تكامل باشد، چنان فلسفه‌اي قيدي بيش نيست، و قوانين مردمداري كنفوسيوس، كه هدفش پرورش منش انساني و نظام اجتماعي است، قالبي سخت تنگ است و هر فعاليت حياتي را به صورتي مقرر و لايتغير درمي‌آورد. در آيين كنفوسيوس، خشونت زاهدانه‌اي وجود دارد كه غرايز طبيعي بشر را بشدت سركوب مي‌كند، و فضيلت چنان مورد تأكيد است كه شور نوزايي از ميان مي‌رود.

كنفوسيوس براي لذت و شوق جوشش زندگي هيچ امكاني باقي نگذاشته و به رفاقت و عشق مجالي اندك داده است. آيين كنفوسيوس يكي از عوامل خمود و مذلت زن چيني است. اين آيين ملت چين را به مغاك محافظه‌كاري كشانده است، و اين محافظه‌كاري همان‌قدر كه به سود صلح بوده است، با ترقي منافات داشته است.

كنفوسيوس را نبايد مسئول همة اينها دانست. نمي‌توان يك تن را مسئول سير فكري بيست قرن دانست. آنچه ما از يك متفكر تنها انتظار داريم اين است كه، به نيروي يك عمر تعقل، چراغي در راه انديشه‌هاي ما برافروزد- و اندكند كساني كه در اين باره از كنفوسيوس پيشي گرفته‌اند. اگر به هنگام خواندن آثار او به ياد آوريم كه، با وجود پيشرفت دانش و تغيير اوضاع، هنوز بسياري از آن آثار به قوت خود باقي هستند و حتي در دنياي معاصر هم مي‌توان از فلسفة او راهنمايي گرفت، آنگاه خشكي و كمال طلبي تحمل‌ناپذير او را از ياد مي‌بريم و با نوادة زاهدش، كونگ‌چي، كه رسم پرستش كنفوسيوس را پايه گذاشت، همداستان مي‌شويم:

چونگ‌ني (كنفوسيوس) نظريه‌هاي يو و شوين را به ميراث گذاشت- تو گويي كه آنان نياكانش بودند- و با ظرافت قواعد «ون» و «وو» را باز نمود و آنها را انگارة كار خود گردانيد. در بالا با ادوار فلكي هماهنگ شد و در پايين با آب و خاك سازگاري يافت.

pymaretorvano.com

او را مي‌توان به آسمان و زمين تشبيه كرد كه همهٔ چيزها را نگاه مي‌دارند و در بردارند و تحت‌الشعاع قرار مي‌دهند و ناچيز مي‌سازند. او را مي‌توان به چهار فصل همانند كرد كه بنوبت فرا مي‌رسند. او را مي‌توان با مهر و ماه سنجيد كه پس از يكديگر تابندگي مي‌گيرند. . . .

فراگير است و پهناور همچون آسمان، ژرف و كوشا همچون چشمه، مانندگرداب فرا مي‌آيد، و همهٔ مردم حرمتش مي‌گذارند. سخن مي‌گويد، و همهٔ مردم باورش مي‌دارند. عمل مي‌كند، و همهٔ مردم از او خشنود مي‌شوند.

بنابراين، شهرت او از «ملك ميانين» مي‌گذرد و به همهٔ طوايف بربري مي‌رسد. در هر جا كه كشتي و ارابه مي‌رود، در هر جا كه قدرت انسان رخنه مي‌كند، در هر جا كه آسمانها سلطه مي‌ورزند و زمين نگاه‌دارنده است، در هر جا كه خورشيد و ماه مي‌درخشند، در هر جا كه شبنم فرو مي‌افتد- همهٔ كساني كه خون دارند و دم مي‌زنند، بي‌غل و غش، او را بزرگ و گرامي مي‌دارند. از اين رو گفته شده است: «او همپايهٔ خداست.»

III – سوسياليستها و آنارشيستها

پس از كنفوسيوس، مدت دو قرن جدالهاي پرشور و بدعتهاي كفرآميز درگرفت. مرداني مانند هوي تزه و كونگ سون‌لونگ كه لذات فلسفه را كشف كرده بودند، منطق را به بازي گرفتند و انبوهي پارادوكس (قضية شگرف)، كه در تنوع و دقت به پاي براهين زنون يوناني مي‌رسيدند، اختراع كردند. در همان سده‌هايي كه بنارس و آتن كانون فيلسوفان بودند، فيلسوفان چيني در شهر لويانگ، پايتخت چين، گرد آمدند و، با همان آزادگويي و آزاد

انديشي كه آتن را مركز عقلي دنياي مديترانه گردانيد، به بحث و فحص پرداختند. سوفسطاييان، كه تسونگ‌هنگ‌كيا يعني «فيلسوفان گمراه» نام گرفته بودند، در پايتخت انبوه شدند تا به تعليم و ترويج فن اغواگري بپردازند. منسيوس، وارث جبهٔ كنفوسيوس، و چوانگ‌تزه، بزرگترين پيرولائوتزه، و شون‌تزه، منادي شر نخستين و موتي، پيامبر محبت جهاني، به لويانگ شتافتند.

1-موتي ديگرگراي

منطقي و مسيحي و صلح‌دوست قديم

منسيوس، دشمن موتي، مي‌گويد: «موتي همهٔ مردم را دوست مي‌داشت و با شادي همهٔ وجودش را از سر تا پا براي خير انسان به رنج مي‌انداخت.» مانند كنفوسيوس، اهل لو بود و اندكي پس از مرگ آن خردمند شهرت يافت. فلسفهٔ غيرعملي كنفوسيوس را محكوم كرد و كوشيد كه، با ترغيب مردم به دوست داشتن يكديگر، فلسفهٔ نويي فراهم آورد. موتي يكي از اولين منطقيان و سرسخت‌ترين استدلاليان چين بود، و مسئلهٔ منطق را با سادگي عظيم بيان كرد:

آنچه من سه قانون استدلال مي‌خوانم اينهاست:

1. *بنياد را كجا بيابم؟ آن را در مطالعهٔ آزمايشهاي خردمندترين مردان گذشته بياب.*
2. *چگونه آن را مورد بررسي قرار دهم؟ واقعيتهاي آزمايشهاي موجود مردم را مشاهده كن.*

pymansetareh@yahoo.com

3. چگونه آن را به كار بندم؟ آن را به صورت قانون و رويهٔ حكومتي درآور و ببين كه آيا به رفاه دولت و مردم مي‌انجامد يا نه.

موتي بر اين پايه بالا رفت و اعلام كرد كه، چون مردم مدعي ديدن اشباح و ارواح هستند، اشباح و ارواح وجود دارند. نظر كنفوسيوس را دربارهٔ عالم بالا، كه نظري سرد و عاري از مهر بود، سخت مورد اعتراض قرار داد و براي خدا تشخص قايل شد. مانند پاسكال، دين را قمار يا معامله‌اي سودمند دانست: نياكاني كه ما برايشان قرباني مي‌كنيم، اگر از كار ما آگاه باشند، معاملهٔ سودمندي كرده‌ايم؛ و اگر مردهٔ محض و از قربانيهاي ما بيخبر باشند، باز قربانيهاي ما مجالي فراهم مي‌آورند كه «بستگان و همسايگان خود را گرد آوريم و در خوردنيها و نوشيدنيهاي نذري سهيم گردانيم!»

به همين شيوه، موتي احتجاج مي‌كند كه محبت همگاني تنها راه حل مسائل اجتماعي است. زيرا اگر تحقق يابد، بيشك ناكجاآبادي به بار آيد. «چون مردان يكديگر را دوست بدارند، نيرومندان ناتوانان را شكار نخواهند كرد، كثير به غارت قليل برنخواهد خاست، توانگران به تهيدستان دشنام نخواهند گفت، نجيبزادگان نسبت به فرومايگان گستاخ نخواهند بود، و

فريبكاران بر ساده دلان مسلط نخواهند شد.» سرچشمهٔ همهٔ بديها- از آزمندي يك كودك تا غلبه‌جويي يك شاهنشاهي- خودخواهي است. موتي به حيرت مي‌افتد كه در همه جا دزد يك خوك را محكوم و معمولا مجازات مي‌كنند، ولي دزد يك كشور، نزد قوم خود، قهرمان است و سرمشق آيندگان. موتي، به اقتضاي صلح‌زدگي خود، چنان از ذات دولت انتقاد كرد كه نظريه‌اش به آشوب‌گرايي (آنارشيسم) نزديك شد و صاحبان نفوذ را ترسانيد. نويسندگان زندگينامهٔ او به ما اطلاع مي‌دهند كه روزگاري مهندس حكومت چو، به منظور آزمايش نردباني كه براي هجوم بر قلاع و استحكامات ساخته بود، در صدد يورش به امارت سونگ برآمد، ولي موتي توانست او را با، تعليم نظرية محبت و صلح جهاني، از آن كار باز دارد. مهندس گفت: «پيش از ديدن تو مي‌خواستم امارت سونگ را تسخير كنم. اما از اين پس، اگر بر سر موضوعي غيرعادلانه مرا ناگزير از چنين كاري كنند، زير بار نخواهم رفت.» موتي پاسخ داد: «اگر چنين است، گويي كه امارت سونگ را هم اكنون از من سته‌اي. در راه صواب همچنان پيش رو تا من سراسر جهان را به تو دهم.»

كنفوسيوس گرايان، همانند سياستبازان لويانگ، به پيشنهادهاي مهرآميز موتي مي‌خنديدند. با اين وصف، موتي نيز براي خود پيرواني داشت و آراي او مدت دو قرن درحكم دين صلح‌پرستان بود. دو تن از شاگردان او، سونگ‌پينگ و كونگسون‌لونگ، براي خلع سلاح، پا در ميدان مبارزهٔ اجتماعي گذاشتند. هان‌في، كه از بزرگترين نقادان عصر خود به شمار مي‌رفت، از منظر ديگري كه به ديدگاه نيچه مي‌ماند، براين جنبش خرده گرفت و استدلال كرد كه تا عملا بالهاي محبت جهاني بر مردمان گسترده نشود، جنگ همچنان داور ملل خواهد بود. هنگامي كه شي‌هوانگ‌تي فرمان معروف خود را براي كتابسوزان صادر كرد، كتابهاي آيين موتي نيز همراه كتابهاي آيين كنفوسيوس به آتش سپرده شد. ولي آثار اين دين جديد، برخلاف آثار كنفوسيوسي، از كام شعله‌ها نرستند.

2- يانگ چوي خودگراي

يك جبري لذت‌جو- بحث شر

pymansefid@yahoo.com

در بحبوحة اين كشاكش، نظرية ديگري در ميان چينيان رواج فراوان يافت. يانگ‌چو، كه دربارة او جز از زبان دشمنانش خبري به ما نرسيده است، با بياني متناقض، اعلام داشت كه حيات پر از رنج است و هدف اصلي آن، لذت. خدا و عقبي وجود ندارند، و مردم بازيچه‌هاي بيچارة نيروهاي كور طبيعي هستند. اين نيروها انسانها را ساخته‌اند و جبراً تبار و منش تغييرناپذيري بر هر فرد تحميل كرده‌اند. مرد خردمند سرنوشت خود را بي‌شكايت مي‌پذيرد و فريفتة لاطايلات كنفوسيوس و موتي

نمي‌شود: اخلاق، فريبي است كه زيركان برساده‌دلان روا مي‌دارند؛ عشق همگاني و هم كودكاني است كه از همستيزي عمومي، يعني ناموس حيات، بيخبرند؛ و نيكنامي بازيچه‌اي است واهي، و ابلهاني كه بهاي سنگين آن را مي‌پردازند، از آن طرفي نمي‌بندند. نيكان در زندگي، همانند بدان، رنج مي‌كشند و، كمتر از بدان، به خوشي مي‌رسند. خردمندترين مردان كهن، بر خلاف پندار كنفوسيوس، از طرفداران اخلاق حكومت نبودند، بلكه نفس‌پرستان هشياري بودند كه، از بخت خوش، پيش از زمان قانونگذاران و فيلسوفان زيستند و از همة لذات غريزي برخوردار شدند. راست است كه گاهي بدكاران نامي بد از خود به جا مي‌گذارند، ولي اين بد نامي آسيبي به استخوانهاي آنان نمي‌رساند. براي دريافت اين نكته، سرنوشتهاي نيكان و بدان را در نظر آوريد:

همه برآنند كه شوين و يو و كنفوسيوس، ستايش انگيزترين مردان، و چي‌يه و چو]سين[، بدترين اشرار بودند.

شوين ناگزير بود كه در جنوب رود هو زمين را شخم زند و در كنار درياچة لي سفالگري كند. اندامهايش حتي از آسايش موقت نصيب نمي‌بردند. حتي نمي‌توانست براي دهان و شكم خود خوراكي خوشايند و پوشاكي گرم بيابد. نه مهر پدر و مادر او را دست داد، نه علاقة برادر و خواهر. ... وقتي كه بر تخت نشست، عمرش از نيمه گذشته و دانش او زايل شده بود. پسرش شانگ‌چون نالايق از كار درآمد، و خود سرانجام ناگزير از ترك سلطنت شد. در آغوش اندوه جان داد؛ از ميرندگان، هيچ كس مانند او حياتي تباه و زهرآگين نداشت. ...

يو تمام نيروي خود را صرف عمران اراضي كرد. فرزندي يافت. اما نتوانست او را به عرصة رشد رساند. خانة خود را بدرود گفت. پيكرش به كهيدگي و پژمردگي گرايد، و پوست دستها و پاهايش كلفت و پينه‌دار گرديد. چون به سلطنت رسيد، با جامه و كلاه مجلل در خانه‌اي محقر اقامت گزيد. در آغوش اندوه جان داد. از ميرندگان، هيچ كس مانند او حياتي غم‌آلوده و پرمرارت نداشت. ...

كنفوسيوس راه و رسم حكام و سلاطين باستان را دريافت و به دعوتهاي اميران زمان خود لبيك گفت. در سونگ، درخت را بر سر او سرنگون كردند؛ در خاك وي، آثار قدمش را زدودند؛ در شانگ و چو، به حد اعلا خوارش داشتند؛ در چان و چي، مطرود شد، ... مورد بيمهري يانگ هو قرار گرفت؛ در آغوش اندوه جام داد؛ از ميرندگان، هيچ كس مانند او حياتي پر دغدغه و شتابزده نداشت. ...

اين چهار خردمند، كه در حيات خود روزي بخوشي نزيستند، پس از مرگ شهرتي يافتند كه هزاران قرن دوام خواهد آورد. اما كسي كه در بند واقعيتها باشد، به شهرت وقعي نمي‌گذارد. در بزرگداشت آنان اهتمام ورز – نيستند كه دريابند! به آنان پاداش ده – نيستند كه بدانند! نيكنامي براي آنان همان است كه براي تنة درخت يا كلوخ زمين.

[از آن سو،] چي يه بر ثروت متراكم نسلهاي بسيار دست يافت. اورنگ شاهي از آن او بود. خرد آن داشت كه همة زيردستان را زبون سازد. چندان قدرت داشت كه

pymansetareh@yahoo.com

مي‌توانست تمام جهان را بلرزاند. به لذاتي كه چشم و گوش مي‌خواستند، تن در مي‌داد. هر چه به فكرش مي‌رسيد، مي‌كرد. كامران در گذشت؛ از ميرندگان، هيچ كس مانند او حياتي پر جلال و جنون‌آميز نداشت. چو [سين] بر ثروت متراكم نسلها دست يافت. اورنگ شاهي از آن او بود. چندان قدرت داشت كه آنچه مي‌خواست مي‌توانست كرد. ... عواطف خود را در كاخهاي گوناگونش سيراب مي‌ساخت. در شبهاي دراز لگام از هوسهاي خود بر مي‌گرفت، هيچگاه بر سر مردمداري و حق‌جويي، كام خود را تلخ نكرد. كامران از ميان رفت؛ از همة ميرندگان، هيچ كس مانند او حياتي بي‌بندوبار نداشت.

اين دو تبه‌كار در حيات خود از بر آوردن آرزوهاي خويش سرمست بودند، و پس از مرگ به شرارت و ستم نامور شدند. اما واقعيت]لذت[چيزي است كه از نيكنامي به دست نمي‌آيد. آنان را به زشتي ياد كن – در نخواهند يافت! آنان را بستا – نخواهند دانست! بدنامي براي آنان همان است كه براي تنة درخت يا كلوخ زمين.

اين گفته‌ها كجا و سخنان كنفوسيوس كجا! زمان – اين عمل ارتجاعي! – پر ارجترين متفكران چين را براي ما حفظ كرده و بقيه را به ورطة ارواح فراموش شده رانده است. شايد هم حق با زمان باشد: اگر همفكران يانگ‌چو بسيار بودند، بشريت نمي‌توانست دير گاهي دوام آورد. تنها پاسخي كه در خور اوست، اين است كه اگر افراد قيود اخلاقي را نپذيرند، جامعه دوام نمي‌آورد، و بدون وجود جامعه، وجود افراد تكامل يافته نامقدور است. محدوديتهايي كه ما را در فشار مي‌گذارند، ضامن زندگي ما هستند. به اعتقاد برخي از مورخان، يكي از علل بيساماني و پريشاني جامعة چين در قرنهاي چهارم و سوم ق‌م همانا فلسفه‌هاي خودگرايانه‌اي چون فلسفة يانگ چو است. منسيوس – كه براستي، مانند دكتر جانسون، نقاد عصر خود بود – بر ضد لذت طلبي يانگ چو و همچنين خيال پردازي موتي، با شدت و حدت، زبان به اعتراض گشود. و اين هم عجيب نيست:

سخنان يانگ چو و موتي جهان را فرا مي‌گيرند. اگر به گفتگوهاي مردم گوش فرا دهي، درخواهي يافت كه هر گروهي پيرو نظر يكي از اين دو حكيم است. يانگ مي‌گويد: «هر كس براي خودش»، و بنابر اين به حقوق سلطان نسبت به مردم معترف نيست. مو مي‌گويد: «همه را يكسان دوست بدار»، و بنابراين از مهر شديد فرزند به والدين غفلت مي‌ورزد. اگر حقوق شاه و پدر را از ديده دور داريم، با بهايم فرقي نخواهيم داشت، و اگر اين نظريات دفع نشود و آراي كنفوسيوس جذب نگردد، سخنان فاسد اينان مردم را به گمراهي كشد و راه خير را مسدود سازد.

من از اينها وحشت دارم و بر خود هموار مي‌كنم كه به دفاع نظريات خردمندان پيشين برخيزم و با يانگ و مو بستيزم. هرزه‌گوييهاي آنان را به دور مي‌ريزم تا چنين سخنوران تباهكاري خودنمايي نتوانند. خردمندان آينده كلام مرا تغيير نخواهند داد.

3- منسيوس، رايزن اميران

يك مادر نمونه- فيلسوف درميان شاهان- آيا انسانها طبعاً نيكوكارند؟ – يگانه خراج- منسيوس و كمونيستها- سودجويي – حق انقلاب

منسيوس كه در سالنامه‌هاي فلسفة چين، از لحاظ شهرت، پس از كنفوسيوس قرار دارد، از خانوادة كهنسال مانگ بود و، به فرمان پادشاه، نامش از مانگ‌كو به مانگ‌تزه، يعني مانگ استاد، تبديل شد.

pymansetareh@yahoo.com

محققان اروپايي، كه زير نفوذ زبان لاتين قراردارند، نام او را به «منسيوس» گردانيدند، چنانكه كونگ‌فوتزه را «كنفوسيوس» خواندند.

مادر منسيوس را به خوبي خود او مي‌شناسيم، زيرا مورخان او را به نام مادري نمونه بلندآوازه كرده و حكايت نغز بسيار دربارة او نوشته‌اند. مي‌گويند كه وي سه بار، محض فرزندش، خانة خود را تغيير داد: بار اول به اين علت كه مجاور گورستان مي‌زيستند، و پسر همچون خادمان گورستان سلوك مي‌كرد. بار دوم به اين سبب كه همسايهٔ كشتارگاه بودند، و پسر به تقليد حيوانات نعره مي‌كشيد. بار سوم به اين علت كه نزديك بازار اقامت داشتند، و پسر رفتاري بازاري مي‌نمود. سرانجام در كنار مدرسه‌اي خانه كردند، و ديگر بر رفتار كودك ايرادي نبود. وقتي كه طفل در درس كوتاهي كرد، مادر در حضور او نخ ماكوي خياطي خود را گسست و، در پاسخ پسر، توضيح داد كه چون فرزند در درس خواندن و پيشرفت كردن كوتاهي كرده است، مادر هم دست از كار مي‌كشد. بر اثر اين تذكر، منسيوس محصلي ساعي شد. در جواني همسري برگزيد و سپس در برابر وسوسهٔ طلاق مقاومت ورزيد. براي تدريس فلسفه مدرسه‌اي برپا كرد و گروه نخبه‌اي از دانشجويان را گرد آورد. اميران از هر سو دعوتش كردند تا به دربار آنان رود و در بارهٔ كشورداري به ايشان نظر دهد. منسيوس، كه نمي‌خواست مادرش را در سالخوردگي تنها گذارد، امتناع نمود. اما مادر پير سرانجام با سخناني نغز او را قانع و رهسپار كرد. اين سخنان نغز، كه شايد در اصل به وسيلهٔ يكي از مردان چيني جعل شده باشد، چينيان را به بزرگداشت مادر منسيوس برانگيخته است:

زن را حق آن نيست كه خود تصميم گيرد، بلكه وظيفهٔ او اطاعت است از سه امر: در كودكي بايد از پدر و مادر خود فرمان برد، پس از ازدواج بايد شوهر را اطاعت كند، و چون بيوه شد بايد مطيع فرزند خود باشد. تو مردي هستي در كمال عمر، و من زني سالخورده‌ام. آنچه را صواب مي‌داني، جامهٔ عمل پوشان؛ من نيز برطبق قانوني كه از آن من است، عمل مي‌كنم. چرا بايد بهر من دغدغه به خود راه دهي؟

منسيوس روانه شد، زيرا ميل تعليم دادن از ميل حكومت كردن جدا نيست؛ يكي را بخراش و ديگري را بياب. منسيوس، مانند ولتر، حكومت سلطنتي را بر دموكراسي ترجيح مي‌داد و مي‌گفت كه، در نظام دموكراسي، حكومت براي توقيق خود بايد همهٔ مردم را تربيت كند، ولي درحكومت سلطنتي، براي سلامت دولت، كافي است كه حكيمان تنها يك تن- شاه- را به دانش رسانند. «خطاهاي ذهن امير را تصحيح كن. چون امير را به صواب آوري، سلطنت استوار مي‌شود.» نخست به چي رفت و كوشيد تا امير شوان را به راه راست كشاند. به شغلي افتخاري تمكين كرد و از قبول حقوق آن سرپيچيد. اما پس از آنكه بيرغبتي امير را به فلسفه دريافت، به امارت كوچك تانگ، كه فرمانروايش يكي از شاگردان مخلص ولي بي‌مايهٔ او بود، كوچيد. سپس به چي بازگشت و، با قبول مقامي سودآور، به اثبات رسانيد كه دانش و فهم او فزوني يافته است! در خلال اين سالهاي آسودگي، مادرش درگذشت، و منسيوس جسد را با كبكهٔ بسيار به خاك سپرد، چندانكه شاگردانش به شرم افتادند، و منسيوس ناگزير توضيح داد كه آنچه كرده است تنها از سر مهر فرزندي بوده است. چند سال بعد، شوان دست به كشورگشايي زد و، به سبب ناخشنودي از صلح‌طلبي نابهنگام منسيوس، به خدمت او پايان داد. چون شهرت يافت كه امير سونگ مي‌خواهد همچون فيلسوفان حكومت كند، منسيوس به دربار او شتافت. ولي در آنجا پي برد كه خبر آوران دربارهٔ فيلسوف‌مآبي امير راه مبالغه پيموده‌اند. پس، يكباره از او و اميران ديگر روي گردانيد. همهٔ اميران اصلاح‌ناپذير مي‌نمودند و، مانند كساني كه به يك وليمهٔ عروسي ناخواسته دعوت شده باشند، براي اصلاح‌ناپذيري خود بهانه‌هايي داشتند. يكي از آنان مي‌گفت: «من ضعفي دارم: عاشق شهامتم!» ديگري مي‌گفت: «من

pymansteam@yahoo.com

ضعفي دارم: طالب ثروتم!» منسيوس، پس از كناره‌گيري از زندگاني اجتماعي، سالهاي پيري را وقف تعليم طلاب و تصنيف كتابي به نام كتاب منسيوس، حاوي مكالمات خود با سلاطين آن زمان، كرد. درست نمي‌دانيم كه آيا بايد اين مكالمات را با مباحثات والتر ساوج‌لندور، اديب انگليسي، برابر شماريم يا نه. اين را هم نمي‌دانيم كه آيا اساساً اين كتاب به منسيوس تعلق دارد يا به شاگردان او، يا به هيچ كدام. تنها اين را مي‌توانيم بگوييم كه كتاب منسيوس يكي از گرامي‌ترين آثار فلسفهٔ كلاسيك چين است.

نظرية او، مانند نظرية كنفوسيوس، به كار دنياي عمل مي‌آيد و از منطق و شناختشناسي و فلسفهٔ اولي بهرهٔ چنداني ندارد. پيروان كنفوسيوس اين گونه تدقيقات را به پيروان لائوتزه سپردند و خود به تفكرات اخلاقي و سياسي پرداختند، چنانكه منسيوس به بررسي حيات مقرون به خير و حكومت اخيار بسنده كرد. دعوي اصلي او اين بود كه انسانها طبعاً نيكو هستند، و مشكلات اجتماعي ناشي از طبع انساني نيست، بلكه معلول بدي حكومت است. بنابراين بايد يا فيلسوفان شاه شوند و يا شاهان اين جهان فيلسوف گردند. به زبان منسيوس:

«اينك، اگر خدايگان فغفور حكومتي بر صواب برپا دارد، همهٔ كارگزاران كشور را آرزو آن خواهد بود كه در دربار خدايگان به خدمت قيام كنند، همهٔ برزگران كشور را آرزو آن خواهد بود كه در دربار خدايگان به خدمت قيام كنند، همهٔ برزگران را آرزو آن خواهد بود كه در مزارع خدايگان به شخم زدن پردازند، همهٔ بازرگانان را آرزو آن خواهد بود كه كالاهاي خود به بازارهاي خدايگان رسانند و همهٔ مسافران بيگانه را آرزو آن خواهد بود كه در شوارع خدايگان پاي گذارند. آنگاه، در سراسر كشور، همهٔ كساني كه از حكام خود ستم ديده‌اند، نزد خدايگان خواهند شتافت، و هنگامي كه آنان

چنين كنند، كي قدرت آن خواهد داشت كه آنان را پس زند؟» فغفور گفت: «من چيزي نمي‌دانم و نمي‌توانم بدين سو روم.»

زمامدار نيك بايد، نه بر ضد كشورهاي ديگر، بلكه بر ضد دشمن مشترك همگان، يعني فقر، بجنگد، زيرا از فقر و نيز جهل است كه جنايت و اغتشاش مي‌زايد. مجازات مردم براي جناياتي كه در نتيجهٔ بيكاري و بيچارگي مرتكب مي‌شوند، دامي است ناجوانمردانه بر سر راه آنان. حكومت مسئول رفاه مردم است، و بايد امور اقتصادي را در اين جهت بگرداند. بايد تنها از زمين خراج ستاند و از چيزي كه روي آن ساخته مي‌شود يا كاري كه روي آن صورت مي‌گيرد، چيزي نخواست، و باجهاي ديگر را لغو كرد، و آموزش و پرورش عمومي اجباري را سالمترين مبناي تكامل مدنيت دانست. «قوانين نيكو، به خوبي آموزش نيكو، بر مردم دست نمي‌يابند.» و «آنچه انسان را از حيوانات پست‌تر ممتاز مي‌گرداند، امتيازي لطيف است؛ بيشتر مردم اين امتياز را از كف مي‌دهند، و فقط افراد برتر آن را حفظ مي‌كنند.»

چون به ياد آوريم كه اميران، به سبب اصلاح‌طلبي شديد منسيوس، او را مردود مي‌شمردند و سوسياليستها و كمونيستهاي آن عصر او را به گناه كهنه‌پرستي ملامت مي‌كردند، درمي‌يابيم كه مسئله‌ها و نظريه‌ها و چاره‌گريهاي عصر منور ما چه قدمتي دارند. در زمان منسيوس بود كه شوشينگ درفش ديكتاتوري رنجبران را برافراشت و خواستار شد كه رهبري دولت به كارگران سپرده شود. شو مي‌گفت: «كلانتران بايد كارگر باشند.» در آن هنگام نيز، مانند اكنون، بسياري از «دانايان» زير درفش نو گرد آمدند. اما منسيوس با آنان درافتاد و احتجاج كرد كه حكومت بايد در دست مردان بافرهنگ باشد. با اين وصف، منسيوس سودجويي را شايستهٔ جامعهٔ انساني نمي‌دانست، از اين رو پيشنهاد سونگ‌كانگ را مردود مي‌شمرد. سونگ‌كانگ، به شيوهٔ زمان ما، تنها به اين علت

pymnsefeh@yahoo.com

كه جنگ سودرسان و نتيجه‌بخش نيست، شاهان را به صلح‌دوستي مي‌خواند. ولي منسيوس در رد نظر او مي‌گفت:

هدف تو بزرگ است، اما استدلال تو خوب نيست. اگر از منظر سود بنگري و شاهان امارات چين و امارت چي را اندرز دهي و آنان هم، محض سود خود، از حركت ارتشهايشان جلوگيرند، آنگاه همة كساني كه به آن ارتشها بستگي دارند، از قطع]جنگ[خرسند خواهند شد و خوشي خود را در سودجويي خواهند يافت. وزيران، محض سود، به خدمت سلطان كمر خواهند بست. خدمت فرزندان به پدران و خدمت برادران كهتر به برادران مهتر نيز به همين سبب خواهد بود، و در نتيجه، سلطان و وزير، پدر و پسر، برادر مهتر و برادر كهتر از خير و صواب منصرف خواهند شد و، به اقتضاي فكر سودانديشي كه در قلب خود گرامي مي‌دارند، همة كارها را به جريان خواهند انداخت. اما هيچ‌گاه چنين]جامعه‌اي[نبوده است، مگر آنكه تباهي به بار آورده باشد.

منسيوس براي مردم حق انقلاب شناخت و علناً، در برابر ديدگان شاهان، درترويج اين رأي كوشيد. جنگ را

«مرداني هستند كه مي‌گويند: «من در تجهيز نيروهاي نظامي مهارت دارم، من در آراستن صحنة جنگ چيره‌دستم. اينان بزهكاراني بزرگند.» و نيز «جنگ مقرون به خير هيچ‌گاه وجود نداشته است.» منسيوس با تجمل دربارها مخالفت نمود و به پادشاهي كه در خشكسالي مردم را ناديده مي‌گرفت و سگ و خوك مي‌پروريد، تاختن گرفت. چون شاه متعذر شد كه براي جلوگيري از قحطي توانايي ندارد، منسيوس بدو گفت كه بايد از سلطنت چشم پوشد. از ديدگاه او، «مردم مهمترين عنصر]ملت[هستند، سلطان عاليترين عنصر است؛» ومردم حق آن دارند كه زمامداران خود را خلع كنند و حتي در مواردي ايشان را به قتل رسانند.

شاه شوان دربارة وزيران والامقام پرسيد. ...منسيوس پاسخ داد: «اگر از امير تقصيري عظيم سرزند، بايد آنان بحق امير را به باد نكوهش گيرند، و اگر آنان چند بار چنين كنند و امير گوش به سخن آنان ندهد، بايددست به خلع او زنند.» ...منسيوس به سخن ادامه داد: «اگر قاضي‌القضات از ادارة امور مأموران] زيردست خود[بازماند، با او چه مي‌كني؟» شاه گفت: «اخراجش مي‌كنم.» منسيوس مجدداً گفت: «اگر در ميان مرزهاي چهارگانة]ملك تو[حكومت خوبي برقرار نباشد، چه بايد كرد؟» شاه به چپ و راست نگريست و ازمقولات ديگر سخن گفت. ...شاه شوان پرسيد: «آيا تانگ دست به تبعيد چي‌يه زد، و چو]سين[از شاه وو گوشمالي ديد؟ منسيوس پاسخ گفت: «چنين روايت كرده‌اند.» شاه گفت: «آيا وزير مي‌تواند سلطان خود را به هلاكت رساند؟» منسيوس پاسخ داد: «كسي كه از خير]موافق طبع خود[رو مي‌گرداند، از راهزنان است. كسي كه از صواب كنار رود، از اوباش است. در نظر ما، راهزنان و اوباش صرفاً افرادي ساده‌اند. چون را بسر بريدند، ولي چو در آن هنگام فردي ساده بود و نه سلطان..»

اين نظريه، نظريه‌اي است تهورآميز و در بينش اجتماعي چينيان تأثير ژرف گذارده است. فغفورها و همچنين مردم چين بر آن بودند كه اگر زمامداري دشمني مردم را برانگيزد، «نمايندگي خدا» را از كف مي‌دهد، و مي‌توان او را كنار گذاشت. از اين رو هونگ‌وو، بنيادگذار دودمان مينگ، از خواندن مكالمة منسيوس با شاه شوان دژم شد و فرمان پايين آوردن لوحة او را، كه در سال 1084 در معبد كنفوسيوس نصب شده بود، صادر كرد. اما، يكي دو سال بعد، لوحه را به جاي نخستين نهادند و منسيوس تا انقلاب 1911به نام يكي از قهرمانان چين و دومين فرد پرنفوذ تاريخ فلسفة رسمي آن

pymnsearch@yahoo.com

كشور باقي ماند. كنفوسيوس پيشوايي فكري خود را كه مدت دو هزار سال در چين دوام آورد، به او و چوشي مديون است.

4- شون تزة واقع‌گراي

طبع شرير انساني- ضرورت قانون

آشكار ساختند. آيا انسانها طبعاً خوبند و تنها به وسيلة مؤسسات اجتماعي بد دچار شرارت شده‌اند، يا اينكه طبع انساني مسئول بديهاي جامعه است؟ اين مسئله قرنها موضوع اختلاف اصلاح‌طلبان و كهنه‌پرستان بوده است. آيا آموزش و پرورش ماية كاهش جنايت و افزايش فضيلت و تقرب انسان به ناكجاآباد است؟ آيا فيلسوفان از عهدة حكومت كردن برمي‌آيند يا، با نظريه‌هاي خود، بر اختلالاتي كه براي رفع آنها برمي‌خيزند، مي‌افزايند؟

تواناترين و سرسخت‌ترين ناقدان فلسفة منسيوس يكي از كارگزاران حكومتي به نام شون‌تزه بود. وي، كه گويا در حدود 235ق‌م به سن هفتاد درگذشت، برخلاف منسيوس، كه طبع همة انسانها را نيك مي‌دانست، به بدي نهاد انساني باور داشت و اعتقاد داشت كه حتي شوين و يو نيز در دم زايش بد بوده‌اند. نوشته‌اي كه از شون تزه مانده است، او را همفكر هابز انگليسي معرفي مي‌كند:

طبع انسان شرير است. خيري كه از آن ظاهر مي‌شود، مجعول است. طبع انسان حتي به هنگام تولد دستخوش سودپرستي است، و چون بر وفق اين عمل مي‌كند، كشمكشها و راهزنيها فزوني مي‌گيرد، و انكار نفس و تمكين به مصالح ديگران در ذات ما راه نمي‌يابد. طبع انسان اسير رشك و بيزاري است، و چون بر وفق اينها عمل مي‌كند، خشونت و اذيت پديد مي‌آيد، و فداكاري و اخلاص دست نمي‌دهد. طبع انسان گرفتار هوسهاي چشم و گوش، و شيفتة نواها و زيبايي است، و چون بر وفق اينها عمل مي‌كند، هرزگي و بي‌نظامي پيدا مي‌شود، و نيكي و مردمداري با تجليات نظام‌آفرين خود تحقق نمي‌پذيرند. بدين‌ترتيب، پيداست كه پيروي از طبع انسان و فرمانبري از عواطف، بيگمان، به كشاكش و راهزني مي‌كشد، فرد را به تخطي از وظايفي كه برعهده دارد بر مي‌انگيزد. و به زوال تمايزات و رواج توحش مي‌انجامد. بايد از نفوذ آموزگاران و قوانين و مردمداري و نيكي بهره جست، تا انكار نفس و تمكين به ديگران و رعايت مقررات مسلم سلوك ميسر شود و حكومت نيكو تحقق يابد. ... شاهان خردمند قديم، چون پي بردند كه ذات انساني بد است، ... اصول نيكي و مردمداري را بنياد نهادند، و قوانين و مقرراتي براي آراستن عواطف و تصحيح آنها پديد آوردند... تا بتوانند، موافق عقل، در راه حكومت اخلاق پيش روند.

شون‌تزه، مانند تورگنيف، به اين نتيجه رسيد كه طبيعت معبد نيست، بلكه در حكم يك كارگاه است: مواد خام را تهيه مي‌كند، بقية كار را برعهدة عقل مي‌گذارد. به نظر او مي‌توان انسانها را، كه طبعاً شرورند، با تربيت، راسترو گردانيد و حتي- اگر بخواهيم- به پارسايان تبديل كرد. در اين باره سخني دارد كه به سخنان فرانسيس بيكن مي‌ماند. ولي سخن او، برخلاف سخنان بيكن، به نظم است:

تو طبيعت را مي‌شناسي و در آن به تأمل مي‌پردازي؛

چرا رامش نكني و نظامش ندهي؟

pymarsetareh@yahoo.com

طبيعت را فرمانبرداري، و در مدحش حماسه مي‌خواني؛

چرا زمام آن را به دست نگيري و به كارش نبري؟

با حرمت به فصول مي‌نگري، و در انتظار آنها مي‌ماني؛

چرا با كار بهنگام بدانها پاسخ ندهي؟

به اشيا تكيه مي‌كني و از آنها به حيرت مي‌افتي؛

چرا توانايي خود را بروز ندهي و آنها راديگرگون نسازي؟

5- چوانگ‌تزة ايدئاليست

بازگشت به طبيعت- جامعة بيحكومت- راه طبيعت- حدود عقل- تكامل انسان- تكمه‌ساز- نفوذ فلسفة چين در اروپا

با اينهمه، آيين «بازگشت به طبيعت» بآساني از رواج نيفتاد، و در آن عصر هم، مانند اعصار ديگر، مبلغاني يافت؛ هوادار بزرگ آن تصادفاً شيواترين نويسندة آن عصر بود. چوانگ‌تزه طبيعت را دوست مي‌داشت و آن را دلارامي مي‌دانست كه، عليرغم سالخوردگي و بيوفاييهاي خود، همواره ما را خوشامد مي‌گويد. مانند ژان‌ژاك‌روسو، حساسيتي شاعرانه داشت و، همچون ولتر، آن را با چاشني طنز مي‌آميخت و در فلسفة خود مي‌گنجانيد. برخلاف منسيوس، فيلسوفي اديب بود و به خود اجازه مي‌داد كه شاعرانه در وصف مردي بگويد: «سيب آدمش مانند كوزه‌اي گلي متورم بود!»

وي در امارت سونگ زاده شد و چندگاهي در شهر كي‌ايان شغلي كوچك برعهده گرفت. به همان درباريهايي كه محل تردد منسيوس بود، روي برد. با اين وصف، اين دو حكيم كه شايد، به اقتضاي همزماني، با يكديگر دوستي هم داشته‌اند، در نوشته‌هايي كه به جا نهاده‌اند، از يكديگر نامي نمي‌برند. در روايات آمده است كه دربارها دوبار مقامي بزرگ به چوانگتزه عرضه كردند، اما او نپذيرفت. بار اول امير وي پيكي نزد او فرستاد و از او خواست كه وزير اعظم او گردد. اما او با لحني تند، كه مقتضاي رؤياهاي يك نويسنده است، پيك را مرخص كرد: «زود برگرد و با حضور خود مرا ميالاي. ترجيح مي‌دهم در گودالي پليد خود را سرگرم و سرخوش سازم تا آنكه اسير مقررات و محدوديتهاي دربار يك سلطان شوم.» بار دوم، از جانب شاه امارت كو، دو مأمور بلندپايه نزد او رفتند و پيام شاه را به او، كه سرگرم ماهيگيري بود، رساندند: «آرزومندم زحمت تصدي سراسر كشور مرا بپذيري.» چوانگ بي‌آنكه دست از ماهيگيري بردارد، پاسخ داد:

«شنيده‌ام كه در كو، كاسة سنگ‌پشتي وجود دارد كه سه هزار سال پيش از سنگ‌پشتي به دست آمده است و اكنون در معبد خاندان شاهي، در سبدي پارچه‌پوش، نگاهداري مي‌شود. آيا براي سنگ‌پشت بهتر آن بود كه بميرد و كاسه‌اش را با چنين حرمتي نگاه دارند يا اينكه به زندگي ادامه دهد و دم خود را، در پي خود، روي گل كشد؟» مأموران گفتند: «براي او بهتر آن بود كه به زندگي ادامه دهد و دم خود را، در پي خود، روي گل كشد.» چوانگ گفت: «به راه خود برويد. من دم خود را، در پي خود، روي گل مي‌كشم.»

pymansadeh@yahoo.com

نظر او نسبت به حکومتها همانند نظر نياي روحاني او، لائوتزه، است. وي از ذکر وجوه مشترك سلاطين و حکام و دزدان لذت مي‌برد. مي‌گفت که فيلسوف راستين اگر، براثر قصور، زمامدار دولتي گردد، صواب اين است که دست به هيچ کار نزند و به مردم اجازه دهد که آزادانه، براي حکومت برخود، سازمانهايي به وجود آورند. «از واگذاردن جهان به حال خود و کنارگرفتن خبر دارم، ولي از حکومت کردن بر جهان چيزي نشنيده‌ام.» در عصر طلايي، يعني پيش از عهد نخستين سلاطين، حکومت وجود نداشت، و يو و شوين، به جاي آنکه مورد احترام کنفوسيوس و چينيان قرار گيرند، بايد به عنوان بانيان حکومت و رباينده‌گان آرامش ابتدايي محکوم شوند. «در عصر فضيلت کامل، انسانها با پرندگان و ددان دمساز، و با همهٔ موجودات برابر بودند و خانوادهٔ يگانه‌اي به شمار مي‌رفتند: در اين صورت چگونه ممکن بود که بين خود مهتر و کهتر شناسند؟»

چوانگ‌تزه چنين مي‌انديشيد که خردمند بايد از حکومت بگريزد و، تا حدي که مي‌تواند، دور از فيلسوفان و شاهان به سر برد، و سکون و سکوت جنگلها را (که مطلوب هزاران پيکرنگار چيني بود) بجويد و مجال دهد تا تمام وجودش، برکنار از قيود تدبير و تفکر، از تائوي آسماني، يعني قانون و جريان حيات بيان‌ناپذير طبيعت، پيروي کند. بايد در سخن کوتاه باشد، زيرا سخن، بيش از آنچه راهبر است، گمراه مي‌کند، و تائو- يعني راه و ذات طبيعت- را هرگز نمي‌توان به لفظ آورد يا صورت ذهني بخشيد. تائو را تنها در خون مي‌توان احساس کرد. خردمند بايد از کمك دست‌افزار چشم پوشد و به شيوه‌هاي کهن و دشوار مردم ساده کار کند، زيرا دست‌افزارها سبب پيچيدگي و گردنکشي و نابرابري مي‌شوند، و هيچ کس نمي‌تواند در ميان افزارها به سر برد و آرامش يابد. بايد از مالکيت بپرهيزد و در حيات خودنيازمند طلا نگردد. بايد مانند تيمون طلا را به دست فراموشي سپارد و از جستجوي مرواريدها باز ايستد. «امتياز او دريافت اين نکته است که همهٔ موجودات از يك خزانه هستند، و مرگ و زندگي از يکديگر جدايي ندارند»- همچون اوزان همنواي ترانهٔ طبيعت يا امواج دريا.

چوانگ‌تزه، مانند لائوتزه- آن شخصيت افسانه‌اي که نزد چوانگ کاملتر از کنفوسيوس بود- عارفانه جهان را از وحدتي بي‌تشخص بهره‌مند مي‌ديد. نظر او به نظر بودا و اوپانيشادهاي هندوان شباهت دارد، و از اين شباهت چنين برمي‌آيد که فلسفهٔ اولاي هند، چهارصد سال قبل از ورود رسمي آيين بودا به چين، به اين سرزمين راه يافته‌است. راست است که چوانگ‌تزه لاادري و قدري و بدبين است، ولي اينها مانع از آن نيستند که چوانگ‌تزه پارسايي شکاك و مجذوب آيين تائو باشد. وي شکاکيت خود را در اين داستان بيان مي‌کند:

نيمسايه به سايه گفت: «لحظه‌اي جنباني و لحظه‌اي آرام. دمي بر مي‌خيزي و دمي مي‌نشيني. اين تزلزل انديشه از چيست؟» سايه پاسخ داد: «قوام من به چيزي است که موجب آنچه مي‌کنم مي‌شود؛ و آن چيز نيز به چيز ديگري قايم است که موجب آن که مي‌کند مي‌شود... چگونه مي‌توانم بگويم چرا چنين مي‌کنم و چنان نمي‌کنم؟»... هنگامي که تن متلاشي شود، روان نيز با آن متلاشي مي‌شود. آيا اين وضع را نبايد بسيار رقت‌انگيز شمرد؟... تغيير، فراشدن و فروافتادن- در همه اشيا] پيوسته[ادامه دارد. اما نمي‌دانم کيست که جريان را حفظ مي‌کند و ادامه مي‌دهد. چگونه زمان آغاز يکي را بدانيم؟ چگونه زمان پايان ديگري را بدانيم؟ تنها ناگزيريم که چشم به راه باشيم و بس.

به نظر چوانگ‌تزه، اين مسائل بيشتر معلول محدوديت فکر ماست، تا زادهٔ طبع اشيا؛ و عجب نيست که ذهنهاي محبوس ما براي فهم کيهان به تناقض و تنافي و پريشاني افتند- ذهنهايي که خود صرفاً پاره‌هاي ناچيزي از کيهانند! فلسفه‌پردازي، يعني تبيين کل بر وفق احوال جزء، گستاخي عظيمي است، ولي چون مانند مطايبه مايهٔ سرگرمي است، در خور عفو است. براستي فلسفه و مطايبه متضمن کلي‌بافي و گندگويي هستند، و هيچ يك از اين دو بدون ديگري دست نمي‌دهد! چوانگ تزه مي‌گويد که

pymansetareh@yahoo.com

عقل را هرگز به حقايق نهايي يا دقايقي عميق چون بالندگي كودك، راه نيست. «جر و بحث دليل تاريك انديشي است» و شخص براي فهم تائو «بايد بشدت دانش خود را سر كوبد.» برماست كه نظريه‌هاي خود را از ياد بريم تا براي دريافت واقعيت آماده شويم، براي چنين دريافتي آموزش و پرورش سودبخش نيست؛ آنچه مهم است استغراق است در جريان طبيعت.

اين تائو، كه به وسيلة عارفان شگرف خجسته حال دريافت مي‌شود، چيست؟ تائو در لفظ نمي‌گنجد، ولي ما آن را از سر ناتواني و به صورتي پر تناقض تعريف مي‌كنيم و مي‌گوييم: وحدت همة اشياست؛ جريان آرام موجودات است، از دم ظهور تا لحظة كمال؛ قانوني است كه بر اين جريان حكمروايي مي‌كند. «پيش از آنكه آسمان و زمين باشد، تائو بود، از ديرگاه وجودش مسلم بود.» در اين وحدت كيهاني، همة تناقضات مستهلك مي‌شوند، همة تمايزات زايل مي‌گردند، همة اضداد جمع مي‌آيند. در تائو و از پايگاه تائو، خوب و بد و سفيد و سياه و زيبا و زشت و كوچك و بزرگ وجود ندارد. «اگر كسي فقط بداند كه جهان به خردي يك دانة گرگاس، و يك سر مو به بزرگي كوهي است، آنگاه مي‌توان گفت كه به نسبيت اشيا پي برده است.» در اين دستگاه جامع پر ابهام، هيچ صورتي ثابت نمي‌ماند.

هيچ صورتي چندان طرفه نيست كه گردش ملايم تكامل، آن را به صورتي ديگر نگرداند.

تخمهاي [اشيا] فراوان و خردند. بر سطح آب، يك بافت پوسته‌دار به وجود مي‌آورند. چون به آنجا كه خاك و آب با هم آميخته‌اند بر سند، [گلسنگها] پوشش قورباغه‌ها و صدفها مي‌شوند. چون روي پشته‌ها و بلنديها جا گيرند، بارهنگ مي‌گردند، و با گرفتن كود به صورت خسك در مي‌آيند، و ريشة خسك، به صورت كرم، و برگهاي آن به صورت پروانه. اين پروانه به يك حشره تبديل مي‌شود و زير يك تنور جان مي‌گيرد. سپس به صورت بيد جلوه مي‌كند و، پس از هزار روز، به صورت پرنده. ... از اتحاد «بينگ شي» و يك خيرران، كينگ نينگ مي‌زايد. از اين، پلنگ، و از پلنگ، اسب، و از اسب، انسان به بار مي‌آيد. سپس انسان به عرصة [تكامل]، كه همة چيزها روزگاري از آن برخاستند و هنگام مرگ بدان باز مي‌گردند، پا مي‌گذارد.

اين نظر به روشني نظر داروين نيست، اما بيفايده هم نيست. انسان ممكن است خود در اين گردش بي‌پايان داراي صورتهاي ديگر شود. صورت كنوني او زودگذر است و از ديدگاه ابديت، واقعيتي سطحي دارد؛ پاره‌اي است از پردة پندار، پردة مايا، پردة فريبندة جداييها.

روزگاري من، كه چوانگ تزه هستم، خواب ديدم كه پروانه‌ام و اينسو و آنسو پر مي‌كشم و از هر جهت پروانه‌ام. تنها بر وجود پروانه‌اي خود آگاه بودم، و از فرديت انساني خويش خبري نداشتم. ناگاه بيدار شدم و مجدداً خود را يافتم. اينك نمي‌دانم كه آن زمان انساني بودم و خود را در خواب پروانه مي‌ديدم، يا اين زمان پروانه‌اي هستم و خود را در خواب انسان مي‌بينم!

در اين صورت، مرگ چيزي جز تغيير صورت نيست؛ احتمالا وسيله‌اي است براي ارتقا به مرحله‌اي برتر، يا، چنانكه ايبسن مي‌گويد، تكمه ساز بزرگي است كه بار ديگر ما را در كورة تغيير مي‌گدازد.

تزه‌لاي بيمار شد و در بستر مرگ افتاد. زن و كودكانش پيرامون او گرد آمدند و گريستن گرفتند. لي به عيادت او رفت و به آنان گفت: «خاموش! دور شويد. او را در جريان تحول مزاحم مشويد.» ... سپس به در تكيه داد و [با مرد ميرنده] سخن گفت. تزه لاي گفت: «روابط انسان با بين و يانگ از روابط او با پدر و مادر استوارترند. اگر بين و يانگ مرا به سوي مرگ رانند و من ايستادگي ورزم، متمرد شمرده خواهم شد. آن تودة بزرگ [طبيعت] است كه مرا وا مي‌دارد تا اين جسم را تحمل كنم، با

pymansetareh@yahoo.com

اين حيات بستيزم، در كهولت از كار بكاهم، و در آغوش مرگ بياسايم. بنابر اين، آنچه عهده دار زادن من شد همانا مرگ مرا هم تكفل خواهد كرد. ريختهگر بزرگي هست كه فلز خود را قالبگيري ميكند. اگر فلز، هنگامي كه ميرقصد و به بالا و پايين ميجهد، بگويد «بايد از من يك مو يه [شمشير باستاني مشهور] بسازي»، ريختهگر بزرگ بيگمان آن فلز را شرور خواهد شمرد. از اين رو، اگر شخص، به اين علت كه روزگاري صورت انساني گرفته است، اصرار ورزد كه انسان – و تنها انسان – ماند، خداوند تحول، بيگمان او را موجودي شرور به شمار خواهد آورد. بياييد آسمان و زمين را كورهاي بزرگ، و خداوند تحول را ريختهگري بزرگ

بشماريم. آيا، در آن صورت، هر جا رويم از نعمت آرامش برخوردار نخواهيم بود؟ خواب ما آسوده خواهد بود بيداري ما آرام.»

موقعي كه چوانگ تزه خود به آستانة مرگ رسيد، شاگردانش براي تشييع جنازة او تدارك فراوان ديدند. اما وي آنان را نهي كرد: «آسمان و زمين كفن و تابوت منند، خورشيد و ماه و اختران چراغهاي مدفن منند، و سراسر آفرينش مرا تا گور مشايعت ميكند – آيا اينها براي تدفين من كافي نيستند؟» شاگردان اعتراض كردند كه اگر به خاك سپرده نشود، مرغان لاشخوار هوا او را خواهند خورد. چوانگ با تبسم طنز آميز هيشگي خود پاسخ داد: «روي زمين خوراك زغنها خواهم بود و زير زمين خوراك آبدزدكها و موران. چرا يكي را بينصيب سازم و طعمة ديگري شوم؟»

اگر به اين تفصيل از فيلسوفان باستان چين سخن راندم، بدين سبب بود كه مسائل لاينحل حيات و سرنوشت انساني بشدت ذهن كنجكاو را به خود ميكشد، و از اين گذشته، دانش فيلسوفان چيني گرانبهاترين ارمغاني است كه چين به جهان داده است. مدتها پيش از اين، در 1697، لايبنيتز كه پهنة ذهنش به پهناي گيتي بود، پس از مطالعة فلسفة چين خواستار آميختن شرق و غرب شد. آنچه او در اين باره نوشت، براي هر نسلي سودمند است: «وضع كنوني ما چنان است كه، با توجه به بسط مفرط دامنة انحطاط اخلاق، لازم ميبينم هيئتهايي از چين نزد ما آيند و مقصد و شيوة كاربرد علوم الاهي را به ما بياموزند، ... زيرا باور دارم كه اگر خردمندي براي داوري... محاسن اقوام برگزيده شود، به رسم جايزه، سيب زرين را به چينيان خواهد داد.» وي از پطر كبير درخواست كرد كه در خشكي راهي به چين بكشد، و خود براي «گشايش چين و مبادلة تمدنهاي چين و اروپا» انجمنهايي در مسكو و برلين برپا كرد. در 1721، كريستيان ولف در دانشگاه هاله نطقي دربارة فلسفة عملي چين ايراد كرد و در ترويج آن كوششي مبذول داشت. اما وي را به الحاد متهم و اخراج كردند. چون فردريك بر اريكة سلطنت جاي گرفت، او را به پروس فرا خواند و بار ديگر ارجمند گردانيد. در عصر روشنگري اروپا، همان طور كه باغها را به شيوة چيني و خانهها را با اشياي هنري چين ميآراستند، فلسفة چيني هم مورد رغبت قرار گرفت. به نظر ميرسد كه فيزيوكراتها نظرية اقتصادي «اقتصاد بيبندوبار» را تحت تأثير لائوتزه و چوانگ تزه تنظيم كردهاند. سخنان روسو، در مواردي، همانند گفتههاي تائوگرايان است، چندانكه ما بيدرنگ او را

قرين لائوتزه و چوانگ تزه ميانگاريم، همچنانكه كنفوسيوس و منسيوس را- اگر واجد طبعي ظريف بودند- برابر ولتر ميشمرديم. همين ولتر ميگويد: «من كتابهاي كنفوسيوس را بدقت خواندهام؛ از آنها يادداشتها برداشتهام؛ آنها را سرشار از پاكترين اخلاق و دور از هر نوع فريبكاري ديدهام.» گوته در 1770 يادداشت كرد كه مصمم است آثار كلاسيك فلسفة چين را بخواند؛ و چهل و سه سال بعد، كه تفنگها و توپهاي نصف جهان در لايپزيك ميغريد، اين خردمند سالخورده، بدون اعتنا به آنها، در ادب چيني متسغرق بود.

pymansefarhi@yahoo.com

چه خوب است که خواننده از این مقدمهٔ کوتاه و سبك به شور افتد و مانند گوته و ولتر و تولستوي به

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و چهارم

عصر شاعران

I – بيسمارك چين

دورة امارات جنگاور – خودكشي چوپينگ – شي هوانگ تي چين را وحدت مي‌بخشد – ديوار بزرگ – كتابسوزان – شكست شي هوانگ تي

بايد گفت كه كنفوسيوس، ناشاد جان داد، زيرا فيلسوفان دوستدار وحدتند، و ملتي كه، مطابق انتظار كنفوسيوس، مي‌بايست در زير لواي يك دودمان نيرومند متحد شود، تا او زنده بود، همچنان در هرج و مرج و فساد و پراكندگي باقي ماند. دير زماني پس از كنفوسيوس، شي‌هوانگ تي، وحدت بخش چين، فرا آمد و، با نبوغ نظامي و اداري خود، امارات چين را يگانه ساخت و به «دورة امارات جنگاور» خاتمه داد. ولي در همان حال فرمان سوزاندن كتابهاي كنفوسيوس را صادر كرد.

اوضاع «دورة امارات جنگاور» را مي‌توانيم از خلال احوال شاعر چو پينگ دريابيم. چو پينگ پس از آنكه در شاعري و خدمات ديواني مقامي يافت، ناگهان مورد طرد قرار گرفت و به روستا رفت و در كنار جويباري آرام دربارة زندگي و مرگ به تأمل پرداخت و از عالم غيب پرسان شد:

آيا بايد همواره راه حقيقت و امانت را دنبال كنم يا شيوة يك نسل فاسد را پي‌گير شوم؟ آيا بايد همواره در مزارع با بيل و كج بيل كار كنم يا در سلك ملازمان بزرگزاده‌اي در آيم و ترقي جويم؟ آيا با كلمات آتشين خود به استقبال خطر روم يا دربارة توانگران و پايوران با لحني دروغين مداهنه كنم؟ آيا بايد به فضيلت پروري قناعت ورزم يا، براي توفيق خود، از زنان دلبري كنم؟ آيا بايد در عالم صفاي خود، پاك و نيالوده به سر برم يا چاپلوسي چربزبان و دروغزن گردم؟

چو پينگ براي حل معماي لاينحل خود راهي جز خودكشي نيافت (حدود 350 ق‌م)، و از آن پس چينيان هر

مردي كه به چين وحدت بخشيد، در ابتدا داراي شهرت خوبي نبود. گفته‌اند كه شي‌هوانگ تي از آميزش نامشروع ملكة امارت چين با لو، وزير والاتبار، زاده شد. اين وزير هزار تكة زر بر دروازة قصر خود آويخته و ندا در داده بود كه هر كس بتواند در كلمه‌اي از منشآت او نقصاني يابد و بهتر از كلام او بياورد، زر را به جايزه خواهد برد. مطابق روايت سوماچي‌ين، شي، كه از قريحة ادبي پدر خود بي‌بهره بود، در دوازده سالگي، مادر را آزرد و پدر را مجبور به خودكشي كرد و خود بر اريكة امارت چين، كه يكي از امارات غربي بود، فرا شد. در بيست و پنج سالگي به گشودن و يگانه ساختن دولتهاي كوچك همسايه پرداخت. هان در 230 ق‌م، چائو در 228، وي در 225، چو در 223، ين در 222، و سرانجام دولت مهم چي در 211 فتح شد، و سرزمين چين، پس از قرنها، و شايد براي اولين بار، زير سلطة يك فغفور درآمد. فاتح جديد، به خود لقب هوانگ تي (فغفور نخست) داد و مصمم شد كه شاهنشاهي نو را از نظامي پايدار برخوردار سازد.

pymsetare@yahoo.com

تنها توصيفي كه مورخان چيني از دشمن نامدار خود كرده‌اند، اين است: «مردي با بيني بسيار پيش آمده، چشماني درشت، سينه‌اي چون سينة پرندگان شكاري، صدايي چون صداي شغال، بي‌شفقت، با دل ببر يا گرگ». وي طبعي خشن و لجوج داشت، خدايي جز خود نمي‌شناخت و، مانند بيسمارك، سر آن داشت كه سرزمين خود را با خون و آهن متحد كند. پس از ربودن تاج سلطنت، يكي از نخستين كارهايش متصل كردن و كامل ساختن ديوارهاي مجزايي بود كه از ديرگاه، براي حفظ چين از اقوام بربري، در مرزهاي شمالي ساخته بودند. وي متوجه شد كه براي ساختن ديوار – اين نشانة عظمت و شكيبايي قهرماني چين – بايد از انبوه مخالفان داخلي خود سود جويد. ديوار بزرگ چين، كه دو هزارو چهارصد كيلومتر طول دارد و در امتداد آن جاي جاي دروازه‌هاي بزرگي به سبك آشور تعبيه شده، عظيمترين ساختماني است كه بشر تا كنون برپا داشته است. ولتر مي‌گويد: «اهرام مصر در كنار آن چيزي جز توده‌هايي سست و بي‌اعتبار نيست.» در طي ده سال، مرداني بيشمار در راه بناي ديوار جان دادند. چينيان مي‌گويند: «مايهٔ انهدام يك نسل و مايهٔ نجات نسلهاي بسيار شد.» چنانكه خواهيم ديد، اين ديوار با آنكه نتوانست از تركتازي بربريان بخوبي جلوگيرد، از شمارهٔ يورشهاي آنان كاست. پس هونهاي وحشي، كه راه خود را به چين مسدود يافتند، به غرب رو كردند، رهسپار اروپا شدند، و به ايتاليا ريختند. آري، ساختن ديوار چين باعث فرو افتادن روم شد.!

شي هوانگ تي، مانند ناپلئون، پس از جنگهاي خود، با خرسندي به تمشيت امور پرداخت و طرح دولت چين آينده را ريخت. به اندرز لي سو، وزير اعظم خود كه از قانونگرايان بود، در صدد برآمد كه عرف و خودمختاري محلي را پايمال كند و قوانين مصرح و حكومت مركزي نيرومندي به بار آورد. نيروي تيولداران را درهم شكست و گروهي از كارگزاران

خود را به جاي آنان نشاند. در هر ناحيه نيرويي نظامي به وجود آورد و آن را، در برابر حاكم ناحيه، استقلال بخشيد. قوانين و مقررات يكدست برقرار ساخت. از تشريفات رسمي كاست و مسكوكات يكسان رواج داد. املاك اكثر تيولداران را تقسيم كرد و، با دادن حق مالكيت اراضي به برزگران، بنياد سعادت چين را نهاد و، براي كامل ساختن وحدت كشور، هي‌ين‌يانگ، پايتخت خود، را به وسيلة شاهراههاي بزرگي به نواحي گوناگون پيوند داد. شهر را با كاخهاي فراوان آراست و يكصد و بيست هزار خانوادهٔ بسيار ثروتمند و مقتدر شاهنشاهي را برانگيخت كه در پايتخت، در مجاورت او، به سربرند. عادت داشت كه به هيئت مبدل، و بي‌سلاح، به سفر و سياحت پردازد و بيمبالاتيها و بي‌نظميها را ببيند و سپس براي اصلاح آنها فرمانهاي قاطع صادر كند. آگاهانه مشوق علم شد و با فلسفه و ادب به ستيز برخاست.

شاعران و نقادان و فيلسوفان، و مخصوصاً دانشمندان كنفسيوس گراي، دشمنان سوگند خوردهٔ او بودند. اينان از قدرت خودكامهٔ او آسيب ديدند و برقراري حكومت نيرومند او را به منزلهٔ پايان آزادي و گونه‌گوني فكريي كه، در بحبوحهٔ جنگها و تشتت، عصر ادب را به پيش برد، دانستند و اعتراض كردند كه شي هوانگ تي از تشريفات باستان غفلت مي‌ورزد.

اما شي هوانگ تي آنان را با خشونت بر جاي خود نشانيد. هيئتي از ماندارينها يا ديوانسالاران از او خواستند كه دستگاه ملوك‌الطوايفي را بازگرداند و به وابستگان خود تيول دهد. گفتند: «كسي كه از سنتهاي عميق سرمشق نگيرد وخواهان بقا باشد- تا جايي كه ما مي‌دانيم- هيچ گاه موفق نشود.» لي‌سو، وزير اعظم، كه در آن موقع سرگرم اصلاح خط و تنظيم الفباي چيني كنوني بود، با سخني تاريخي، كه خوشايند اديبان چيني نبود، به اين انتقادات پاسخ گفت:

pymsetare@yahoo.com

«سلاطين پنجگانه» به تكرار روية يكديگر نپرداختند و «سلسله‌هاي سلطنتي سه‌گانه» از همديگر تقليد نكردند. . .زيرا زمانه ديگرگون شده بود. اينك خداوند فغفور، براي اول بار، كاري بزرگ كرده و شكوهي را بنياد نهاده است كه تا ده هزار نسل پابرجا خواهد ماند. ماندارينهاي ابله از دريافت اين عاجزند. . .در روزگار پيشين، چين منقسم و رنجور بود، و كسي نبود كه بتواند اتحاد آن را تكفل كند. به اين سبب، همة نجبا صاحب قدرت بودند. ماندارينها در سخنان خود از ايام گذشته دم مي‌زنند تا اين زمان را به سياهي كشند. . .اينان مردم را به جعل دروغها و بهتانها برمي‌انگيزند. در اين صورت، اگر مورد مخالفت قرار نگيرند، سلطنت در چشم طبقات بالا خوار خواهد شد و سازمانهايي در ميان طبقات پايين پديد خواهد آمد. . .

به نظر من، بايد همة تاريخهاي رسمي جز «يادبودهاي امارت چين» را سوزاند، و كساني را كه در نهان كردن «شي‌چينگ» و «شوچينگ» و «گفتارهاي صد مدرسه» مي‌كوشند، بر آن داشت كه آنها را براي سوختن به مقامات رسمي تسليم كنند.

اين فكر فغفور را خوش آمد و فرمان به اجراي آن داد. پس كتب مورخان را در همه جا به شعله سپردند تا فشار گذشته از زمان حال برداشته شود و تاريخ چين با شي‌هوانگ‌تي آغاز گردد. گويا كتب علمي و آثار منسيوس از سوختن مصون ماندند، و بسياري از كتابهاي ممنوع نيز در كتابخانة سلطنتي نگاهداري شدند تا محققان، به هنگام لزوم، بتوانند با اجازة مخصوص از آنها استفاده كنند. چون در اين زمان كتاب را روي باريكه‌هاي خيزران مي‌نوشتند و باريكه‌ها را با سنجاق به هم مي‌پيوستند، هر كتاب براي خود وزني داشت. از اين رو دانشمنداني كه آهنگ نافرماني داشتند، به دشواري افتادند. آورده‌اند كه برخي از آنان را گرفتند و به ساختن ديوار بزرگ گماردند، و چهار صد و شصت تن را به قتل رسانيدند. با اين وصف، بعضي از اهل علم همة آثار كنفوسيوس را از بر كردند و شفاهاً به ديگران رسانيدند. بزودي، پس از مرگ فغفور، بار ديگر اين كتابها، كه ظاهراً اغلاط فراواني در آنها راه يافته بود، رواج گرفتند، و نتيجة پايدار كتابسوزي تنها اين بود كه كتابها جلوه‌اي قدسي يافتند و شي‌هوانگ‌تي مبغوض تاريخنويسان چين گرديد، چندان كه نسلهاي متمادي در آلودن گور او كوشيدند.

نابودي خانواده‌هاي پر قدرت و انهدام آزادي نوشتن وگفتن سبب شد كه شي‌هوانگ‌تي، در سالهاي آخر، تقريباً بي‌ياور شود. دشمنانش براي قتل او مجاهدت ورزيدند؛ ولي او توطئه‌ها را بهنگام كشف كرد و به دست خود توطئه‌گران را هلاك ساخت. چون بر تخت مي‌نشست، شمشيري بر زانوان مي‌نهاد، و شب هنگام در يكي از اطاقهاي يكي از كاخهاي متعدد خود، كه بر كسي معلوم نبود، مي‌خوابيد. مانند اسكندر مقدوني، براي بسط قدرت دودمانش، خود را خدا معرفي كرد، اما او هم، مثل اسكندر، در اين راه به جايي نرسيد. فرمان داد كه جانشينانش وي را «نخستين فغفور» بخوانند و شجرة او را تا «فغفور ده هزارم» حفظ كنند! اما دودمان وي به پسرش ختم شد. اگر بتوانيم به اخبار مورخاني كه با او دشمني داشته‌اند اعتماد كنيم، وي، در مرحلة كهولت، اسير موهومات شد و در پي اكسير حيات جاويدان رنجها برد. چون در گذشت، پيكرش را نهاني به پايتخت فرستادند و، براي آنكه كسي از بوي جسد به وجودش پي نبرد، جسد را همراه كاروانی حامل ماهيان فاسد روانه كردند. در روايات آمده است كه چند صد دختر جوان را زنده با جسد او به خاك سپردند تا مصاحب دايم او باشند. خلف او، كه از مرگش شاد بود، در تزيين آرامگاهش سخت به اسراف گراييد. صور بروج فلكي را بر سقف آرامگاه نقش كردند و بر كف برنجي آن نقشة شاهنشاهي را با جيوه كشيدند. در درون آرامگاه شمعهاي تناور افروختند تا كارهاي فغفور مرده و ملكه‌هاي او دير زماني در يادها ماند. همچنين، دستگاهي در گنبد مقبره تعبيه كردند تا خود به خود هر كه را كه ناخوانده در آيد، به قتل رساند. از اينها گذشته، كارگراني كه تابوت را به درون مقبره بردند، زنده، در كنار تابوت دفن شدند تا مبادا راز گذرگاه گور را فاش سازند.

pymansetaeh@yahoo.com

II – آزمايشهايي در سوسياليسم

هرج و مرج و فقر – دودمان هان – اصلاحات وو تي – ماليات بر درآمد – اقتصاد منظم وانگ مانگ – انهدام آن – هجوم تاتارها

مرگ شي هوانگ تي، مانند مرگ هر سلطان خودكام ديگر، اغتشاشاتي در پي داشت. براستي تنها يك فرد جاويد مي‌تواند واقعاً قدرت را انحصار كند! پسر شي هوانگ تي وزير پدر، لي‌سو، را كشت. پس، مردم بر او شوريدند و به هلاكتش رسانيدند و، پنج سال پس از مرگ بنيادگذار دودمان چين، به آن پايان دادند. اميران رقيب حكومتهايي مستقل برپا كردند، و بار ديگر بي‌نظمي پديد آمد. سپس راهزني زرنگ، به نام كائوتسو، تاج و تخت را ربود و حكومت چهارصد سالة سلسلة هان را، كه چند بار دچار وقفه شد و پايتخت آن تغيير كرد، استوار گردانيد. ون تي (179 – 57 ق م) آزادي گفتن و نوشتن را به مردم باز داد و فرمان شي هوانگ تي را، كه به موجب آن انتقاد از حكومت ممنوع بود، بي‌اعتبار ساخت؛ سياستي صلحدوستانه پيش گرفت و رسم كرد كه سرداران خصم را با تقديم هدايا شكست دهند!

بزرگترين فغفور هان، وو تي بود،كه در مدتي بيش از نيم قرن (140 – 87 قم) بربرهاي مهاجم را پس راند و سلطة چين را به كره و منچوري و آنام و هندوچين و تركستان رسانيد. وسعتي كه براي چين مي‌شناسيم، از اين زمان تحقق يافت. وو تي شيوة سوسياليسم (جامعه‌گرايي) را مورد آزمايش قرار داد، به اين معني كه مالكيت منابع طبيعي را از آن دولت دانست تا دستهاي خصوصي نتوانند «ثروتهاي كوهها و درياها را، منحصراً، مطابق مصلحت خود به كار برند و دارا شوند و طبقات پايين را زير دست خود سازند.» همچنين توليد نمك و آهن و تهيه و فروش نوشابه‌هاي تخميري را در انحصار دولت در آورد. معاصر او، سوماچي‌ين، خبر مي‌دهد كه وي دستگاهي براي حمل و مبادلة كالا به وجود آورد و، براي جلوگيري از تغيير سريع قيمتها، تجارت را زير نظارت گرفت تا قدرت دلالان و سفته‌بازان، «كساني كه به نسيه مي‌خرند و وام مي‌گيرند، آنان كه مي‌خرند و در شهرها انبار مي‌كنند، آنان كه همه نوع كالا را روي هم مي‌ريزند»، از ميان برود. كارگران دولتي وسايل حمل كالاها را براي سراسر خطة شاهنشاهي فراهم مي‌آوردند. حكومت كالاهاي اضافي را ذخيره مي‌كرد، و هرگاه قيمتها با سرعت زياد بالا مي‌رفت، دست به فروش كالا مي‌زد، و هنگامي كه قيمتها پايين مي‌آمد، به خريد كالا مي‌پرداخت. سوما چي‌ين مي‌گويد: به اين طريق، «بازرگانان توانگر و كاسبان فراخدست از سودهاي هنگفت محروم شدند،... و قيمتها در سراسر شاهنشاهي انتظام يافت.»

هر كس موظف بود كه ميزان درآمد خود را به حكومت خبر دهد و پنج درصد آن را به نام ماليات تسليم كند. براي آنكه خريداري و مصرف كالاها آسان صورت گيرد، فغفور، با ضرب مسكوكاتي از نقرة آميخته با قلع، بر حجم پول رايج افزود. به امر او، دولت براي ميليونها بيكاري كه در مؤسسات صنعتي خصوصي راهي نداشتند، كار ايجاد كرد، روي رودهاي چين پلهاي فراوان ساخت و براي پيوستن رودها و آبياري كشتزارها ترعه‌هاي بسيار كند.

نظم نو چندگاهي بخوبي پيش رفت: كالاهاي بازرگاني افزايش و تنوع يافت. بر دامنة مبادلات افزوده شد، و چين، در عرصة تجارت، به ملل دور افتادة خاور نزديك پيوند خورد. پايتخت، لويانگ، از حيث جمعيت و ثروت ترقي كرد، و خزانه‌هاي حكومت از پول ماليات مالامال شد. علم و شعر به راه تكامل افتاد، و سفالگري چيني با زيبايي پيوند خورد. در كتابخانة سلطنتي 3123 جلد دربارة آثار كلاسيك، 2705 جلد در فلسفه، 1318 جلد دربارة شعر، 2568 جلد دربارة رياضيات، 868 جلد

pyamsetareh@yahoo.com

دربارة پزشكي، و 790 جلد كتاب دربارة جنگ وجود داشت. تنها كساني به مقامات حكومتي گمارده مي‌شدند كه از عهدة امتحانات مخصوص بر مي‌آمدند، ولي هر كس مي‌توانست در اين امتحانات شركت كند. چين هيچگاه تا آن پايه پيشرفت نكرده بود.

اما اين آزمايش تهور آميز بر اثر نكبتهاي طبيعي و مفاسد بشري قطع شد. سيلها و خشكساليها قيمتها را از نظارت حكومت خارج ساخت. مردم، كه از گراني هزينة خوراك و پوشاك به زحمت افتادند، نغمة بازگشت به گذشته را، كه بر اثر مرور زمان زيبا مي‌نمود، ساز كردند و خواستار شدند كه مبتكر نظم جديد، زنده، در آب جوشان افكنده شود. سوداگران اعتراض نمودند كه دخالت حكومت مانع ابتكار و رقابت سالم است، و سپس از پرداخت مالياتهاي سنگيني كه براي آزمايشهاي حكومت لازم بود، استنكاف ورزيدند. زنان به دادگاهها راه يافتند، صاحبان مقام را تحت تأثير خود قرار دادند و بر مفاسدي كه پس از مرگ فغفور دامنه‌دار شد، افزودند. جاعلان چنان با مهارت به جعل مسكوكات جديد پرداختند كه حكومت ناچار از جمع كردن آنها شد. كارفرمايان تازه‌اي پديد آمدند و استثمار ضعفا را از سر گرفتند. مدت يك قرن اصلاحات وو تي فراموش شد يا مورد لعن و طعن قرار گرفت.

در آغاز عصر ميلادي، يعني هشتادوچهار سال پس از مرگ وو تي، اصلاح طلب ديگري

بر اورنگ سلطنت چين جلوس كرد. وانگ مانگ، كه نخست نايب‌السلطنه و بعداً فغفور گرديد، از ارجدارترين آزادمردان چين است. با آنكه خداوند زر بود، باز با اعتدال و حتي امساك مي‌زيست و درآمد خود را ميان دوستان و تهيدستان پخش مي‌كرد. همواره در سامان دادن به حيات اقتصادي كشورش مجاهده مي‌ورزيد. وانگهي، نه تنها كمر به حمايت علم و ادب بست، بلكه خود را نيز به زيور دانش آراست. چون به قدرت رسيد، به جاي سياست بازان، مردان آزمودة فلسفه و ادب را گرد خود آورد. دشمنانش نامراديهاي او را به اين گروه نسبت مي‌دهند، و دوستانش آنان را مايهٔ كاميابيهاي او مي‌دانند.

وانگ مانگ،كه از توسعهٔ بردگي در املاك بزرگ دلگير و بيزار بود، در همان آغاز سلطنت خود، با ملي كردن زمين، هم بردگي و هم مالكيت عمده را برانداخت. زمين را به قطعات مساوي تقسيم و ميان دهقانان توزيع كرد و، براي جلوگيري از تمركز مجدد ثروت، فروش و خريد زمين را ممنوع ساخت. همچنان نمك و آهن را در انحصار حكومت نگاه داشت و مالكيت معادن را نيز از آن دولت كرد و معاملات شراب را زير نظارت گرفت. مانند وو تي، با تثبيت بهاي كالاها، كشتكاران و مصرف كنندگان را در برابر بازرگانان حمايت كرد. حكومت، به هنگام وفور، فراورده‌هاي كشاورزي را مي‌خريد و، در وقت كميابي، مي‌فروخت، و با نرخي نازل به صاحبان كارهاي توليدي وام مي‌داد.

وانگ سياست خود را بر اصول دنياي اقتصاد استوار ساخته و از طبع انساني غافل شده بود. با آنكه شب و روز براي بي‌نيازي و كامراني ملت تلاش مي‌كرد، بزودي دريافت كه در عهد او بيسامانيِ اجتماعي دامنه‌دارتر گرديده است، پس دلشكسته شد. سوانح طبيعي، مانند خشكسالي و سيل، در كار اقتصاد سنجيده و منظم او اخلال وارد مي‌آورد؛ همة گروههايي كه اصلاحات او بر آز آنها مهار زده بود، بر ضد او همداستان گرديدند؛ مردم پولدار طبقات بالا چند بار دست به شورش زدند. وانگ، كه از اين ناسپاسيها به حيرت افتاده بود، كوشيد كه بر شورشها راه بندد. در آن ميانه، اقوامي كه يوغ بندگي امارت چين را بر گردن داشتند، آن را به دور انداختند و بر اعتبار وانگ لطمهٔ ديگري وارد ساختند. حتي اقوام بربري شيونگ نو ولايات شمالي را گرفتند. سپس خاندان توانگر لي يو شورشي عمومي برانگيخت، چانگان را فتح كرد، وانگ مانگ را به قتل رسانيد، و اصلاحات او را خنثي كرد. جامعه به صورت پيشين بازگشت.

pymnsefore.loyalnos.com

با ظهور چند فغفور ناتوان، سلطة دودمان هان پايان پذيرفت. پس، دودمانهاي كوچك و دولتهاي مجزا استقرار يافتند، و كشور به هرج و مرج افتاد. با وجود ديوار بزرگ، تاتارها به چين ريختند، نواحي پهناور شمال را گشودند، زندگاني چينيان را مغشوش كردند، و چند گاه

گسترش تمدن را موقوف داشتند – درست همچنان كه هونها سازمان امپراطوري روم را درهم شكستند و، به نوبة خود، راه قرون وسطي يا عصر ظلمت اروپا را كوبيدند. چون در نظر بگيريم كه مزاحمت تاتارها در چين بمراتب از تسلط وحشيان بر روم كوتاهتر و كم عمقتر بود، به قدرت نژاد و خصايص فرهنگ چيني پي مي‌بريم. جنگ و آشوب و اختلاط چينيان با مهاجمان مدتي ادامه يافت. ولي، پس از آن، تمدن چين به خود آمد و از رستاخيز درخشاني برخوردار شد. شايد خود تاتارها در احياي ملتي كه به كهولت رسيده بود، مؤثر افتاد. چينيان فاتحان را پذيرفتند، با آنان وصلت كردند، آنان را متمدن ساختند و به سوي عاليترين دورة تاريخ خود پيش رفتند.

III – افتخار سلسلة تانگ

دودمان جديد – شيوة تاي تسونگ براي كاهش بزهكاري – عصر آسايش – فغفور مشعشع – سر گذشت يانگ كوي في – طغيان آن لوشان

ظهور عصر درخشان تاريخ چين معلول سه علت است: اختلاط نژادي، تحريك معنوي آيين بودا، و نبوغ يكي از بزرگترين فغفورهاي چين به نام تاي تسونگ (627 – 650 ميلادي). پدر تاي تسونگ، كه، مانند باني دودمان هان، كائوتسو نام داشت، سلسلة تانگ را تأسيس كرد و پس از نه سال سلطنت، كناره گرفت. تاي تسونگ در سن بيست و يك بر تخت نشست و به قتل برادران خود، كه به مقام او نظر داشتند، دست زد، سپس، با پس راندن بربرها و فتح مجدد خطه‌هايي كه يوغ سلطة چين را پس از سقوط دودمان هان از گردن برداشته بودند، ابراز لياقت كرد. ناگهان از جنگ ملول شد و به پايتخت خود، چانگان، بازگشت و روشي صلح‌آميز پيش گرفت. به خواندن و باز خواندن آثار كنفوسيوس پرداخت و امر به انتشار آنها داد و گفت: «به كمك آيينه‌اي برنجين مي‌توانيد كلاه خود را درست بر سر بگذاريد. به كمك آيينة اعصار گذشته مي‌توانيد قيام و سقوط شاهنشاهيها را پيش بيني كنيد.» از همة تجملها روي گردانيد و سه هزار بانو را كه براي سرگرمي او انتخاب شده بودند، مرخص كرد. وقتي كه وزيرانش خواستار قوانيني سخت براي دفع بزهكاري شدند، به آنان گفت: «اگر از مخارج بكاهم و بار خراج را سبك سازم و تنها كارگزاران درستكار را به كار گمارم تا مردم لباس كافي به دست آورند، اينها، بهتر از كيفرهاي سخت، دزدي را منسوخ مي‌كنند.»

روزي به زندانهاي چانگان رفت و دويست و نود تن را ديد كه به مرگ محكوم شده بودند. تنها به اتكاي قولي كه از آنها گرفت، در زندان را به رويشان گشود. قول دادند كه

بروند زمينها را شخم كنند و بازگردند. چنين نيز كردند، و تاي تسونگ چنان خشنود گشت كه آزادشان گردانيد. سپس مقرر داشت كه هيچ فغفوري نبايد حكم مرگ كسي را توشيح كند، مگر آنكه سه روز روزه بگيرد. پايتخت خود را به قدري زيبا ساخت كه انبوه سياحان از هند و اروپا بدانجا شتافتند. راهبان بودايي، به تعداد زياد، از هند آمدند، و بوداييان چين، مانند يوان چوانگ، آزادانه به هند رفتند تا آيين جديد كشور خود را در سرچشمة آن مطالعه كنند. چون هيئتهايي براي تبليغ آيين زردشتي و آيين مسيحيت نسطوري وارد چانگان شدند، فغفور چين، در زماني كه اروپا در فقر و ظلمت معنوي و كشمكشهاي ديني غرقه بود، همانند اكبرشاه، به آنها خوشامد گفت، از آزادي و حمايت خود

pyramidereview.com

برخوردارشان كرد، و نيايشگاههاي آنها را از خراج معاف داشت. او خود به آيين كنفوسيوس وفادار ماند، ولي از خشكي و تعصب بر كنار بود. يك مورخ مشهور مي‌گويد: «چون در گذشت، ماتم مردم را حدي نبود، و حتي فرستادگان خارجي، خود را با كارد و نيزه زخمدار كردند و خوني را كه از تن خود گرفته بودند، بر تابوت فغفور متوفا افشاندند.»

وي زمينة خلاقترين عصر تاريخ چين را تدارك ديد، و چين مدت پنجاه سال از صلح و ثبات نسبي برخوردار شد و توانست برنج و گندم و ابريشم و ادوية اضافي خود را صادر، و سود خود را صرف تجملي بيسابقه كند. در آن روزگار، همواره زورقهاي تفريحي مزين و منقش در درياچه‌هاي چين در رفت و آمد بود، كالاهاي بازرگاني، به ميانجي رودها و ترعه‌ها، به هر گوشة كشور مي‌رسيد، و كشتيها و بندرهاي چين را به اقيانوس هند و خليج فارس پيوند مي‌دادند. چين تا آن زمان چنان ثروتي به خود نديده و چندان از خواروبار فراوان و خانه‌هاي آسوده و پوشاك عالي بهره نبرده بود. با آنكه در اروپا به وزن ابريشم چين، طلا مي‌پرداختند، باز نيمي از جمعيت شهرهاي بزرگ چين هميشه جامه‌هاي ابريشمين در بر مي‌كردند، و در چانگان قرن بيستم پوستهاي خز و سنجاب بر تن مردم ديده مي‌شد. در يكي از دهكده‌هاي نزديك پايتخت، در كارخانه‌هاي ابريشم‌سازي، يكصدهزار كارگر به كار اشتغال داشتند. لي پو، شاعر چيني، از آنهمه جلال در عجب بود: «چه مهمان‌نوازي پرشكوهي! چه افراط و اسرافي! فنجانهايي از يشم سرخ و خوراكهاي لذيذ كمياب، روي ميزهايي مرصع به سنگهاي گرانبهاي سبز رنگ.» از ياقوت مجسمه مي‌تراشيدند و اجساد تجملپرستان را بر بسترهايي از مرواريد مي‌خوابانيدند و دفن مي‌كردند. اين قوم بزرگ ناگهان زيبايي‌پرست شد و آفرينندگان زيبايي را سخت بزرگ داشت. نقادي چيني گويد: «در اين عصر، هر كس آدم بود، شاعر بود.» فغفورها شاعران و نقاشان را به مقامات شامخ مي‌رسانيدند، و به قول جان من ويل، غير از «خنياگران و خوانندگان و دلقكان»،

هيچ كس جرئت آن نداشت كه فغفور را مورد خطاب قرار دهد. در قرن هجدهم ميلادي، فغفورهاي منچو فرمان دادند كه از آثار شاعران تانگ گلچيني فراهم آيد. در نتيجه، مجموعه‌اي در سي جلد شامل 48900 قطعه شعر از 2300 شاعر، كه از دستبرد زمان محفوظ مانده بود، گرد آمد. از آن گذشته، شمارة كتابهاي كتاخانة فغفور هم به 54000 رسيده بود. مرداك مي‌گويد: «دراين زمان مسلماً چين در جبهة مقدم تمدن قرار داشت. قويترين، منورترين، مترقيترين امپراطوري روي زمين، و داراي بهترين حكومتها بود. اين عصر آراسته‌ترين عصر تايخ جهان است.»

مينگ هوانگ يا «فغفور مشعشع» كه، با بعضي وقفه‌ها، در حدود چهل سال (713 – 756) بر چين سلطه ورزيد، بر تارك اين عصر مي‌درخشد. وي مردي بود پر از تناقضات بشري. شعر مي‌گفت و با كشورهاي دوردست مي‌جنگيد و از تركيه و ايران و سمرقند خراج مي‌خواست. وي مجازات اعدام را لغو، و زندانها و دادگاهها را اصلاح كرد؛ بي‌ترحم، بر داراييها ماليات بست؛ به تشويق شاعران و هنرمندان و دانشمندان پرداخت و در «باغ درخت گلابي» خود دانشكده‌اي براي آموزش موسيقي برپا داشت. در آغاز مانند يك زاهد سلطنت كرد، به اين معني كه كارخانه‌هاي ابريشم‌سازي را بست و بانوان درباري را از استعمال جواهر و جامه‌هاي گلدوزي شده باز داشت. ولي ديري نگذشت كه لذتجويي كامل گرديد و از هر هنر و تجملي بهره‌ها گرفت و سرانجام تاج و تخت را محض لبخندهاي دلارايي به نام يانگ‌كوي في از كف داد.

در شصت‌سالگي، با يانگ‌كوي في بيست و هفت ساله، كه از ده سال پيش يار دلارام هجدهمين فرزند او بود و پيكري تناور داشت و گيسوي مصنوعي بر خود مي‌آراست، برخورد كرد. به عشق او، كه زني لجوج و هوسران و قدرتطلب و گستاخ بود، دچار آمد. بانو هم، از سر لطف، ستايشگريهاي

pymansteach@yahoo.com

فغفور را پذيرفت و او را با پنج خانواده از كسان خود آشنا ساخت و رخصتش داد كه ايشان را، در دربار خود، منصب و مقرري دهد! مينگ‌هوانگ بانو را «بي‌آلايش بزرگ» خواند و تدريجاً فن ظريف عشرت را از او فرا گرفت. در نتيجه، ديگر چندان عنايتي به دولت و مهماتش ننمود، بلكه تمام اقتدارات حكومتي را به يانگ كوئوچونگ، برادر فاسد و نالايق «بي‌آلايش بزرگ»، سپرد و، در حيني كه عوامل انحطاط و انهدام در پيرامونش فزوني مي‌گرفتند، شب و روز را به عشرت گذارنيد.

يكي از درباريان او تاتاري به نام آن‌لوشان بود. وي، كه به يانگكوي في دلباخته بود، اعتماد فغفور را به خود جلب كرد و به فرمانروايي خطة شمال گمارده شد. با چالاكترين

ارتشهاي چين بدانجا رفت و ناگهان خود را فغفور چين خواند و به سوي چانگان تاخت. استحكامات شهر، كه مدتها از نظر افتاده بودند، از پا درآمدند، و مينگپايتخت را ترك گفت. سربازاني كه در ملازمت مينگ به سر مي بردند، بر او شوريدند، يانگ كوئو چونگ و اعضاي هر پنج خانواده را كشتند، و يانگ كوي في را از دستهاي سلطان بيرون كشيدند و در برابر او به هلاكت رسانيدند. فغفور سالخوردة درهم شكسته، ناگزير، از سلطنت كناره گرفت، و سپاهيان وحشي آن لوشان شهر چانگان را غارت كردند و مردم را بيدريغ از دم تيغ گذرانيدند. گفته‌اند كه، در شورش آن لوشان، سي‌و شش ميليون تن تلف شدند. اما اين شورشي بي‌ثمر بود: آن لوشان به دست پسرش، و پسرش به دست يك سردار، و سردار به دست فرزند خود كشته شد. غايله به سال 762ميلادي فرو نشست، و مينگ هوانگ با قلبي شكسته به پايتخت ويران بازگشت، و پس از چند ماه درگذشت. بر روي هم، در جريان اين مهرورزيها و تيره‌روزيها، شعر چيني نقشي چنان تابناك يافت كه پيش از آن هرگز به خود نديده بود.

IV – فرشتة مطرود

قصه‌اي از لي‌پو- جواني و دليري و عشقهاي او- در زورق سلطنتي- بشارت انگور- جنگ- سفرهاي لي‌پو- در زندان شعر بيمرگ

به هنگام سلطنت مينگ‌هوانگ، فرستادگاني از سرزمين كره آمدند و پيامي آوردند. اين پيام را به خطي نوشته بودند كه هيچ يك از وزيران نمي‌دانستند. فغفور به شگفتي افتاد و گفت: «آيا در ميان كلانتران و دانشمندان و دلاوران بيشمار ماكسي نيست كه ما را از اين مخمصه خلاص كند؟ اگر تا سه روز رمز اين نامه گشوده نشود، همه از خدمت طرد خواهيد شد.»

وزيران از بيم باختن منصبها، و نيز سرهاي خود، روز را به تلخي گذراندند و كنكاش كردند. سرانجام، وزير هوچي‌چانگ به اورنگ فغفوري نزديك شد و گفت: «اين بنده رخصت مي‌خواهد تا به عرض خداوندگار معروض دارد كه در اين شهر شاعري هست پرخرد، به نام لي؛ با دانشهاي بسيار آشناست، و كاري نيست كه از وي برنيايد. بفرماي تا نامه را بخواند.» ففغور فرمان داد كه لي بيدرنگ به دربار آيد. لي نپذيرفت و پيغام فرستاد كه دانشمندان دولتي رساله‌اي را كه او در امتحان استخدام دولتي نوشته است، مردود دانسته‌اند، و بنابراين معلوم است كه او نبايد براي خواندن چنان نامه‌اي شايستگي داشته

لي به دربار آمد و چون ممتحنان امتحان استخدام دولتي را در ميان وزيران ديد، آنان را واداشت كه كفش از پايش بيرون آورند. سپس نامه را ترجمه كرد. دولت كره اعلام داشته بود كه براي برافكندن

pymanteen@yahoo.com

يوغ چين آمادة جنگ است. لي، در پاسخ، نامه‌اي خردمندانه و ترساننده نوشت، و فغفور بي‌ترديد آن را توشيح كرد، زيرا، به تلقين هوچي‌چانگ، تقريباً باور كرده بود كه لي فرشته‌اي است كه بر اثر شرارتي از آسمان رانده شده است. حكومت كره، پس از دريافت آن نامه، زبان به معذرت گشود و خراج فرستاد، و فغفور قسمتي از خراج را به لي بخشيد، و لي هم كه عاشق شراب بود آن را به ميفروش داد.

گويند شبي كه لي‌پو زاده مي‌شد، مادرش تاي‌پوشينگ ستارة سپيد بزرگ يا زهره را، كه در مغرب‌زمين «ونوس» مي‌خوانند، به خواب ديد. پس، كودك خود را لي (به معني «آلو») نام نهاد و تاي پو (به معني «ستارة سپيد») لقب داد. لي در دهسالگي بر همة آثار كنفوسيوس تسلط يافت و چكامه‌هايي جاويدان آفريد. در سال دوازدهم عمر، زندگي فيلسوفان پيش گرفت و به كوهستان پناه برد و سالها در كوهها زيست. در آنجا سخت تندرست و نيرومند شد، شمشيرزني آموخت، سپس هنرهاي خود را به جهان اعلام داشت: «هر چند كه قامتم از هفت پا] ي چيني[كمتر است، قوت آن دارم كه ده هزار مرد را برابري كنم.» (ده هزار، در بين چينيان، معني «بسيار» مي‌دهد.) پس از آن، از سر فراغت، در اكناف زمين به مسافرت پرداخت و شهد عشق را از لبان گوناگون نوشيد. براي «دخترك وو» چنين سرود:

شراب زر،

جامهاي زر،

و دخترکي از وو

سواره مي‌آيد. پانزده سال دارد.

ابروهاي آبي شده،

کفشهاي سرخ زربفت،

سخن بيزبان.

اما آوازش مسحور مي‌کند.

دور ميز جشن مي‌گيريم-

ميزي مرصع به کاسة سنگ‌پشت.

دخترك در دامان من مست مي‌شود.

آه طفلك، چه نوازشها

در پشت پرده‌هاي گلدار، سوسن‌دار!

pymansetareh@yahoo.com

همسري برگزيد، اما چنان اندك‌مايه بود كه زن تركش گفت و كودكان را باخود برد. آيا اين ابيات اشتياق‌آميز به ياد اوست يا به ياد ياري شورانگيزتر؟

دلاراما، زماني كه اينجا بودي، خانه را پرگل مي‌كردم.

دلاراما، اكنون رفته‌اي- تنها تختي به جاي مانده است.

لحاف منقش، روي تخت جمع شده است؛ نمي‌توانم بخوابم.

سه سال از رفتن تو مي‌گذرد. هنوز عطري كه از خود به جا گذارده‌اي، مفتونم مي‌كند.

اين عطر را تا ابد در مشام خواهم داشت. اما كجايي تو، محبوبم؟

آه مي‌كشم- برگهاي زرد از شاخه به زير مي‌افتند.

زاري مي‌كنم- شبنم سپيد روي خزه‌هاي سبز چشمك مي‌زند.

وي براي تسلاي خود به شراب روي آورد، و در سلك «شش لاابالي باغ خيزران»، كه بي‌شتاب مي‌زيستند و با ترانه‌ها و شعرهاي خود نان مي‌خوردند، درآمد. چون شنيد كه در نيائوچونگ شرابي عالي هست، به صوب آن شهر، كه حدود پانصد كيلومتر با او فاصله داشت، روانه شد. در سفرهاي خود با توفو، كه والاترين شاعران چين و همسنگ او بود، آشنا شد. ديرزماني با هم غزل سرودند و برادرانه دست به دست دادند و بر يك بستر خوابيدند، تا آنكه شهرت، آنان را از يكديگر جدا ساخت. همة مردم آنان را دوست مي‌داشتند، زيرا، مانند پارسايان، بي‌آزار بودند و، با غرور و اخلاص، يكسان با شاه و گدا رفتار مي‌كردند. عاقبت به چانگان پا نهادند؛ هو، وزير صاحبدل، چنان مفتون اشعار لي‌پو شد كه براي پرداخت پول شراب او زينت‌آلات زرين خود را فروخت. توفو در وصف لي‌پو گويد:

اما پو، جامي سرشار به او بده،

صد شعر خواهد ساخت.

درون ميكده‌اي در يكي از خيابانهاي چانگان

چرت مي‌زند؛

و با آنكه ولينعمتش او را فرا مي‌خواند،

پا در زورق سلطنتي نمي‌گذارد.

مي‌گويد: «خداوندگارا، بر من ببخشا،

من خداي شرابم!»

pymansetare@yahoo.com

لي‌پو در مدح «بي‌آلايش بزرگ» (يانگ كوي‌في) شعر مي‌سرود، و از اين رو فغفور بدو دوستي مي‌نمود و صله‌بارانش مي‌كرد. روزي مينگ‌هوانگ در «كوشك عود» جشن شقايق برپا داشت و لي‌پو را احضار كرد تا به افتخار محبوبه‌اش شعر سرايد. لي‌پو چنان مست بود كه شعر گفتن نتوانست. ناچار آب سرد بر چهرهٔ مهربانش ريختند تا به خود آمد و غزلسرايي آغاز كرد و، در وصف رقابت گلهاي شقايق با بانو يانگ‌كوي في، داد سخن داد:

جلال ابرهاي دامن‌كش در جامهٔ اوست،

و جلوهٔ گل در چهرهٔ او.

اي منظر آسماني، تنها در آن بالا

بر فراز «كوه گوهر»،

يا در «قصر بلورين» پريان، در زير ماه يافت مي‌شوي!

با اينهمه او را در اين بستان زميني مي‌بينم-

بادبهاري بآرامي بر نرده‌ها مي‌وزد،

و دانه‌هاي درشت شبنم مي‌درخشند. . .

پيروز است شوق بي‌پايان عشق،

كه با باد بهاري در دل خانه كرده است.

كيست كه از چنين ستايشي خرسند نشود؟ با اين وصف، بانو يانگ پنداشت كه شاعر او را ظريفانه هجو كرده است، و از آن پس كوشيد تا شاه را به او بدگمان سازد. پس، فغفور بدره‌اي به لي‌پو داد و روانه‌اش كرد. يك بار ديگر شاعر راه سرگرداني پيش گرفت و غم دل به مي شست. به «هشت تن جاويدان جام شراب»، كه نقل مجالس چانگان بودند، پيوست و با شاعري به نام ليولينگ همداستان شد: ليولينگ متوقع بود كه همواره دو خادم به همراه داشته باشد: يكي با كوزه‌اي شراب، تا به خواجه نوشاند؛ و ديگري با بيلي آمادهٔ كار، تا چون شراب خواجه را از پا درآورد، او را به خاك سپارد! مي‌گفت: «امور اين جهان مانند سبزاب رودخانه نااستوار است.» براستي شاعران چين بر سر آن بودند كه طهارت خشك فيلسوفان آن سرزمين را جبران كنند، و از جمله لي‌پو مي‌گفت: «از بهر شستن غمهاي ديرينهٔ روح خود، صدخم شراب نوشيديم.» وي مانند عمر خيام بشارت انگور را به جهانيان مي‌رساند:

رود تندرو به دريا مي‌ريزد و ديگر باز نمي‌گردد.

آيا نمي‌بيني كه، بالاي آن برج بلند، سپيدمويي

دربرابر آيينهٔ روشن خود اندوه مي‌خورد؟

pymansouteh@yahoo.com

جعدش، بامدادان، مانند ابريشم سياه بود.

شامگاهان، سراسر چون برف.

بيا تا مي‌توانيم از خوشيهاي كهن طرفي بنديم

و ساغر زرين را از كف ننهيم

و بي‌آن در ماهتاب نمانيم. ...

تنها آرزومند نشئة ديرپاي شرابم،

و همين خواهم كه هرگز به خود نيايم. ...

بيا امروز من و تو با هم شرابي خريم!

چرا بگوييم بهايش را نداريم؟

اسب من آراسته به گلهاي زيباست،

قباي پوستين من هزار قطعه زر مي‌ارزد،

از پسرك (خادم) مي‌خواهم

كه اينها را بدهد و شراب شيرين بگيرد

آنگاه من و تو غمهاي ده‌هزار قرن را

فراموش مي‌كنيم.

اين غمها چه غمهايي بودند؟ خلجان عشق مردود؟ بعيد است، زيرا با آنكه چينيان مانند ما عشق به دل راه مي‌دهند، شاعران آنان به شدت ما از درد آن نمي‌نالند. تراژدي انساني، بدانسان كه از اشعار لي‌پو برمي‌آيد، بازتاب حوادث بسيار است: جنگ و تبعيد، هجوم آن لوشان و سقوط پايتخت، فرار فغفور، مرگ يانگ‌كوي في، و بازگشت مينگ‌هوانگ به قصرهاي ويران شدة خود. لي‌پو سوگواري مي‌كند: «جنگ را پاياني نيست.» و سپس با زناني كه شوهرانشان قرباني مريخ، خداي جنگ، شده‌اند، به همدردي مي‌پردازد:

دي‌ماه است. دخترك افسردة يوچو را بنگر!

نمي‌خواند، لب به تبسم نمي‌گشايد. ابروهاي پروانه‌آساي او ژوليده‌اند.

دم در مي‌ايستد و رهگذران را مي‌نگرد،

pymansteareh@yahoo.com

و او را به ياد مي‌آورد كه تيغ برگرفت و براي حفظ مرز رفت،

او كه در سرماي آن سوي ديوار بزرگ رنج عظيم برد،

او كه در جنگ فرو غلتيد و هرگز باز نمي‌گردد.

در تيردان زريني، آراسته به پوست ببر،

درميان تار عنكبوت و گرد و غبار سالها،

دو تير با پرهاي سفيد به يادگار مانده‌اند-

اي رؤياهاي ميان‌تهي عشق، ديدار شما چه غمزاست!

دخترك تيرها را بيرون مي‌آورد و مي‌سوزاند و خاكستر مي‌كند.

با ساختن سد مي‌توان از جريان رود زرد جلو گرفت،

اما به هنگام برف و باد شمال، كه مي‌تواند از اندوه او بكاهد؟

لي‌پو را مي‌توانيم در نظر آوريم كه از شهري به شهري و از امارتي به امارتي مي‌رود. آنچنان كه تسوي تسونگ چي او را وصف مي‌كند: «زايري هستي كه كولباري پر از كتاب بر پشت داري و هزار و صدها فرسنگ و بيشتر طي طريق مي‌كني. زير آستين، دشنه‌اي داري و در جيب، ديواني شعر.» در اين آوارگيهاي طولاني، دوستي ديرين او با طبيعت وي را از آرامشي ناگفتني برخوردار گردانيد. از لابلاي اشعار او سرزمين گل‌آذينش را مي‌بينيم و در مي‌يابيم كه تمدن شهري در آن زمان بار سنگيني بر روح چينيان نهاده است:

چرا در ميان كوههاي سرسبز به سر مي‌برم؟

مي‌خندم و پاسخ نمي‌دهم. روحم آرام است.

روحم در آسمان و زميني ديگر، كه از آن هيچ كس نيست، ساكن است.

درختان هلو غرق در گلند، و آب روان است.

همچنين:

ماهتاب را در پاي تختم ديدم

سربرداشتم و به ماه كوهسار نگريستم؛

سر فرود آوردم و از خانة دورافتادة خود ياد كردم.

pymansetaren@yahoo.com

همچنانكه مويش به سپيدي مي‌گراييد، شوق خاطرات جواني قلبش را مالامال مي‌ساخت. چه بسيار، در محيط مصنوعي پايتخت، براي سادگي طبيعي خانه و خانوادة خود دلتنگي نمود!

در سرزمين وو برگهاي درخت توت سبزند،

و كرمهاي ابريشم سه بار به خواب رفته‌اند.

نمي‌دانم در لوهشرقي، كه خانواده‌ام سكونت دارد،

مزارع ما را كي كشت مي‌كند؟

نمي‌توانم، بهنگام، براي كارهاي بهاري بازگردم،

روي رود سفر مي‌كنم و ثمري ندارم.

باد جنوب مي‌وزد و روح دورماندة مرا سبك مي‌راند

و به سوي ميخانه‌اي آشنا مي‌برد.

در آنجا، در سمت خاور، درخت هلويي مي‌بينم،

كه با برگها و شاخه‌هاي ستبر در ميان مه آبي‌فام تكان مي‌خورد.

اين درختي است كه سه سال پيش، قبل از آوارگي، كاشتم.

اكنون درخت هلو تا بام ميخانه رسته است،

در حالي كه من در سفرهايي بي‌بازگشت عمر گذاشته‌ام.

پينگ‌يانگ، دختر زيبايم! تو را مي‌بينم

كه كنار درخت هلو ايستاده‌اي و شاخة پرگلي مي‌چيني.

گلها را مي‌چيني، ولي من آنجا نيستم-

اشك تو مانند رود روان مي‌شود!

پسر كوچكم، پوچين! قامت تو به شانة خواهرت رسيده است.

با خواهرت به زير درخت هلو مي‌آيي،

اما كيست كه دست نوازش بر دوش تو كشد؟

pymansetareh@yahoo.com

چون از اينها ياد مي‌كنم، از خرد بيگانه مي‌شوم،

و هر روز درد تيزي قلبم را سوراخ مي‌كند.

اينك قماش ابريشمين برمي‌گيرم تا اين نامه را بنويسم،

و با مهرم، از راهي دراز، آنسوي رود، براي شما بفرستم.

لي‌پو بازپسين سالهاي عمر را به تلخي گذرانيد، زيرا هرگز به كسب مال تن درنداده بود، و در آن بحبوحهٔ آشوب و جنگ و انقلاب نيز سلطاني نبود كه او را از گرسنگي حفظ كند. سرانجام، لي‌لينگ، امير يونگ، او را به مجلس خود خواند. با شادي پذيرفت و نزد او شتافت. اما چون لي‌لينگ بر ضد جانشين فغفور مينگ‌هوانگ شوريد و منكوب شد، لي‌پو را هم با

سرداران، به نام كوئو تسي‌اي، كه شورش آن لوشان را فرونشانيده بود، وساطت كرد و حاضر شد كه درجه و عنوان او را بگيرند و جان لي‌پو را ببخشايند. در نتيجه، حكومت از قتل لي‌پو چشم پوشيد و به تبعيد او اكتفا ورزيد. خوشبختانه بزودي فرمان عفو عمومي صادر شد، و لي‌پو با گامهاي ناتوان و لرزان به سرزمين خود بازگشت. سه سال بعد، در بستر بيماري افتاد و درگذشت. اما راويان، كه چنين مرگ ساده‌اي را براي چنان روح بزرگي شايسته نمي‌دانسته‌اند، روايت كرده‌اند كه شبي، در حالت شوق و جذبه، براي گرفتن تصوير ماه در آب، خود را به رودي افكند و غرق شد!

سي‌جلد شعر لطيف و رقت‌آميز از او مانده است و او را بزرگترين شاعر چين معرفي مي‌كند. يك نقاد چيني مي‌گويد: «وي تارك رفيع‌تاي است و از هزار تل و كوه بالاتر رفته است. خورشيدي است كه هزار هزار ستارهٔ آسماني در برابر آن درخشش تابناك خود را از كف مي‌دهند.» مينگ هوانگ و بانو يانگ مردند، ولي نغمهٔ لي‌پو هنوز جان دارد:

كشتي من از چوبهاي گرانبهاست، و سكاني دارد از ماده‌اي كمياب.

خنياگران، با نيلبكهايي از خيزران و طلا، در دو سر آن مي‌نشينند.

چه خوش است كوزه‌اي شراب به دست گرفتن،

دختران نغمه‌سرا در كنار داشتن،

و شادمان با امواج بدينسوي وآنسوي رفتن!

شادمانترم از آن پري كه در هوا

بر درناي زردفام خود سوار بود؛

و آزادم همچون آدم دريايي كه، بيهدف، مرغان را دنبال مي‌كند.

اكنون، به نيروي خامهٔ الهام‌يافتهٔ خود، «پنج‌كوه» را در هم مي‌شكنم.

pymansetareh@yahoo.com

شعر من زاده شده است. مي‌خندم، و شاديم گسترده‌تر از درياست.

اي شعر بيمرگ! ترانه‌هاي چوپينگ همچون مهر و ماه پرشكوه است،

حال آنكه كاخها و برجهاي شاهان چو از تپه‌ها زدوده شده‌اند.

V- پاره‌اي از ويژگيهاي شعر چيني

نظم آزاد- تصويرسازي در شعر- هر شعري تصوير است و هر تصوير شعر- رقت- كمال صوري

شعر چيني را تنها از روي آثار لي‌پو نمي‌توان شناخت. براي شناخت يا، اگر بهتر بگوييم، براي احساس شعر چيني بايد بي‌شتاب به شاعران بسيار رو كنيم و با شيوه‌هاي مخصوص آنان آشنا شويم. مسلماً پاره‌اي از كيفيات ظريف شعر

ميان مي‌رود: ما نمي‌توانيم حروف خوشنماي چيني را، كه از بالا به پايين و از راست به چپ كشيده شده‌اند و، در عين حال كه هر كدام هجايي واحدند، انديشه‌اي پيچيده را بيان مي‌كنند، ببينيم؛ نمي‌توانيم وزنها و قافيه‌هايي را كه بدقت از گذشته‌ها به شعر چيني رسيده‌اند، دريابيم؛ نمي‌توانيم الحان زير و بم را، كه به شعر چيني آهنگ و ضرب مي‌دهند، بشنويم. بيگانه چون به خواندن ترجمهٔ شعر چيني مي‌پردازد، دست كم از نيمي از لطف آن محروم مي‌ماند. شعر عالي چيني در اصل همچون گلداني است آراسته و پرنگار، اما نزد ما نظمي است آزاد يا صورتهايي است ساده، كه بيگانه‌اي نيم ترجمه‌اي از آن را به ما رسانيده است.

در شعر چيني آنچه بيشتر به چشم مي‌خورد، ايجاز است. شايد اين شعرها در نظر ما ناچيز و سبك جلوه كند و شكوه و پيچ و تاب اشعار ميلتن و هومر را نداشته باشد. از اين رو، ما از شعر چيني خرسند نمي‌شويم. ولي چينيها معتقدند كه شعر بايد سراسر كوتاه باشد، و شعر بلند امري است متناقض. نزد آنان، شعر خلسه‌اي آني است؛ وقتي كه به صورت طوماري حماسي درآيد، مي‌ميرد. رسالت شعر اين است كه با عبارتي كوتاه تصويري بسازد و، با چند بيت، فلسفه‌اي را بيان كند. كمال مطلوب شعر بيان معاني نامحدود است در الفاظ موزون معدود. شعر چيني مانند نقاشي است، و خط چيني هم اساساً نوعي نقاشي است. از اين رو، زبان مكتوب چيني، به خودي خود، حالتي شاعرانه دارد. اما در همان حال كه اشيا و امور واقعي را در قالب تصاويري روشن مي‌ريزد، نمي‌تواند امور انتزاعي را بيان كند. با اين وصف، در جريان گسترش تمدن، همچنانكه مفاهيم انتزاعي افزوني گرفته‌اند، چينيان، براي القاي آنها، آيات يا اشارات دقيقي به كار بسته‌اند. به همين دليل، شعر چيني هم توجه شعرشناس را روي عباراتي كوتاه متمركز مي‌گرداند و هم او را براي دريافت القائات متشتت آماده مي‌سازد و، با تصوير ساده‌اي كه عرضه مي‌دارد، معني ژرفي را به ذهن تحميل مي‌كند. شعر چيني بركنار از تفصيل است، چيزي جز اشاره‌اي موجز نيست، و بيش از آنچه مي‌گويد، ناگفته مي‌گذارد- ناگفته‌هايي كه تنها يك تن شرقي توان درك آنها را دارد. چينيان مي‌گويند: «پيشينيان برترين حسن شعر را در اين دانستند كه معاني الفاظ در وراي آنها باشد، و خواننده مجبور به تأمل و استخراج آنها گردد.» شعر چيني، مانند ساير هنرها و نيز آداب چيني، داراي لطفي است بيكران، نهفته در صورتي ساده و لطيف. از مجاز و تشبيه و كنايه چشم مي‌پوشد و فقط به نمايش يك چيز و اشاره‌اي به مفاهيم مربوط به آن بسنده مي‌كند. از مبالغه و هيجان دوري مي‌گيرد و با روشني و اعتدال، به ذهن پخته و بالغ راه مي‌يابد. عواطف شديد را ملايمت مي‌بخشد و بندرت صورتي شورانگيز به خود مي‌گيرد.

pyrnsetgrch@yahoo.com

انسانها جدا از يكديگر زيست مي‌كنند- همچون ستارگان كه مي‌گردند، اما هرگز به يكديگر نمي‌رسند.

اين چشم- چه خوش است كه ما هر دو از يك چراغ نور مي‌گيريم!

دور جواني كوتاه است.

از معابد ما بوي مرگ مي‌آيد.

هم اكنون نيمي از آنان كه مي‌شناسم، روح گشته‌اند.

اعماق روح من به جنبش آمده است.

گاهي ممكن است از رقت اين اشعار به ملال افتيم، و نيز از اين حسرت بيحاصل محزون شويم كه چرا زمان از گذشت باز نمي‌ايستد و به انسانها و دولتها مجال آن نمي‌دهد كه تا ابد جوان مانند. بايد در نظر آوريم كه در روزگار مينگ‌هوانگ تمدن چيني سالدار و خسته بود و شاعران آن، مانند هنرمندان سراسر مشرق‌زمين، به تكرار موضوعهاي كهنه و رعايت زيبايي صوري اشتياق وافر داشتند. با اين وصف، شعر چيني در هيچ جا مانند ندارد: اينهمه دقت بيان، اينهمه عواطف لطيف و در عين حال اعتدال‌آميز، و اينهمه سادگي و كوتاهي و رسايي در شعر اقوام ديگر ديده نمي‌شود. مي‌گويند كه اشعار دورة تانگ نقش بزرگي در تربيت جوانان چين ايفا مي‌كند، و هر چيني هوشمند كثيري از اشعار اين دوره را از بردارد. اگر چنين باشد، آنگاه بايد، براي تبيين اين نكته كه چرا هر چيني بافرهنگ هم هنرمند است و هم فيلسوف، در احوال لي‌پو و توفو تأمل كنيم.

VI- توفو

تائو چي‌ين- پوچويي- اشعار درمانبخش مالاريا- توفو و لي‌پو- تصويري از جنگ- ايام آسايش- بينوايي- مرگ

لي‌پو در چين برابر است با كيتس در انگليس. اما سرايندگان ديگري هم هستند كه مانند او نزد چينيان گرامينند. يكي از اينان تائو چي ين است كه اهل زهد بود و دست از كار حكومتي خود برداشت و گفت كه ديگر نمي‌تواند، در ازاي كارمزدي كه به او مي‌دهند، در ازاي پنج پيمانه برنج در روز، تن به كوتو دهد و «مفاصل پشت خود را خم كند». مانند بسياري از كارگزاران حكومتي، كه از كوته‌نظريهاي اداري خسته مي‌شدند، به جنگلها پناه برد تا در آنجا «طول سالها و عمق شراب» را دريابد و در كنار رودها و كوههاي چين، كه نقاشان چيني به دفعات روي پارچه‌هاي ابريشمين تصوير كرده‌اند، آرامش پذيرد:

زير خاربست خاوري، گلهاي داوودي را مي‌چينم،

سپس زماني به تپه‌هاي دور دست تابستاني خيره مي‌شوم.

هواي كوهستان در بامدادان پرطراوت است.

پرندگان، دو به دو، باز مي‌گردند.

pymansoureh@yahoo.com

اينها معنيهايي ژرف دارند.

با اينهمه، چون به بيان آنها مي‌پردازيم، الفاظ قاصر مي‌آيند. . . .

حماقت است كه مانند برگي فروافتاده در خاك خيابانها عمر گذاريم!

اما من سيزده سال چنين زيستم. . . .

ديرگاهي در قفس به سر بردم.

اينك بازگشته‌ام.

انسان بايد رجعت كند

تا ذات خود را تحقق بخشد.

شاعر ديگر، پوچويي، راه مخالف را برگزيد و به مشاغل ديواني و حيات شهري روي نمود. از منصبي به منصبي ارتقا يافت، تا آنكه حاكم شهر بزرگ هانگ چو و رئيس «شوراي جنگ» شد. با اين وصف، هفتاد سال عمر كرد و چهار هزار قطعه شعر سرود و، در مواردي كه در تبعيد بود، از طبيعت كام دل گرفت. وي به راز آميختن تنهايي با حيات اجتماعي و پيوند آرامش و تكاپو پي‌برد. پر دوست نبود. به قول خود، در «خوش‌نويسي و نقاشي و شطرنج و قماربازي، كه مردم را گرد مي‌آورند»، دستي متوسط داشت. از صحبت مردم ساده لذت مي‌برد، و آورده‌اند كه اشعار خود را اول بار براي پيرزني روستايي مي‌خواند و هر چه را براي او نامفهوم بود، ساده مي‌كرد. از اين رو، محبوبترين شاعر تودة مردم شد. اشعارش را بر همه جا نوشتند – روي ديوارهاي مدارس و معابد و اطاقكهاي كشتيها. گويند دختركي نغمه‌پرداز به مردي كه براي عشرت نزد او رفته بود، گفت: «نبايد مرا رقاص ساده‌اي بداني. من مي‌توانم «خطاي ابدي» استاد پو را بخوانم!»

آخرين شاعري كه مورد بحث ما قرارمي‌گيرد، تو فو، سرايندة عميق و دوست‌داشتني است. آرثر ويلي مي‌نويسد: «مؤلفان انگليسيي كه ادب چين را مورد مطالعه قرار داده‌اند، مايلند لي پو را بزرگترين شاعر چيني بشمارند، اما چينيان، خود، اين مقام را از آن تو فو مي‌دانند.» نوشته‌اند كه تو فو به چانگان آمد تا براي گرفتن شغلي ديواني امتحان دهد. امتحان داد و مردود شد و، با آنكه مخصوصاً در موضوع شعر رد شد، باز يأس به خود راه نداد و اعلام داشت كه اشعار او تب مالاريا را درمان مي‌كند، و اين درمان را خود به كار بسته است! برخي از اشعار او به نظر مينگ هوانگ رسيد. پس، شخصاً از او امتحان كرد و، چون قابل قبولش يافت، او را به سمت دبيري سردار تسوا گمارد. تو فو دلگرم شد و زن و فرزندانش را، كه در دهكده‌اي دور

مي‌كرد و در ميخانه‌ها تردد داشت و بهاي شراب را با شعر مي‌پرداخت. دربارة لي مي‌گويد:

سرورم را دوست دارم، چون برادري كوچك برادر بزرگ را.

در خزان، سرخوش از شراب، در بستر يگانه‌اي مي‌خوابيم.

هر روز دست به دست مي‌خراميم.

pymansegreh@yahoo.com

در آن ايام، مينگ به يانگ كوي في عشق مي‌ورزيد، و تو فو نيز، مانند شاعران ديگر، در آن باره شعر مي‌ساخت. ولي وقتي كه انقلاب درگرفت و جاه جويان چين را به خون شستند، به موضوعهاي غم‌انگيز پرداخت و وجه انساني جنگ را تصوير كرد:

ديشب حكومت فرمان داد

كه از ميان كودكان هجده ساله سربازگيري شود.

اينان بايد از پايتخت دفاع كنند. ...

اي مادر، اي كودكان، اينچنين مگريد!

اين گونه اشك ريختن به شما آسيب مي‌رساند.

چون اشك ريختن متوقف شود، اجساد فرا مي‌آيند،

آنگاه نه آسمان شفقت مي‌ورزد، نه زمين. ...

مي‌دانيد كه در شانتونگ دويست ناحيه به صورت بيابان درآمده است،

و هزاران ده و مزرعه سراسر خاربوش گرديده است؟

مردان چون سگان به قتل رسيده‌اند و زنان مانند ماكيان رانده شده‌اند. ...

اگر سرنوشت بد پسران را مي‌دانستم،

آرزو مي‌كردم كه همة پسران، دختر باشند. ...

پسران فقط به دنيا مي‌آيند تا در زير علفهاي بلند مدفون شوند.

هنوز استخوانهاي كشتگان جنگهاي كهن در كنار دوياي نيلگون قرار دارد.

استخوانها روي شنها به چشم مي‌خورد و سخت سپيد فامند.

ارواح جوان و پير در اينجا گرد مي‌آيند تا هماهنگ فرياد كشند.

وقتي كه باران مي‌بارد و خزان و بادهاي سرد فرا مي‌رسند،

بانگ آنان رسا مي‌شود، چنان رسا كه در مي‌يابم غم چه مهلك است. ...

پرندگان، كه همراه طغيان آب در حركتند، در رؤياهاي خود عشقبازي مي‌كنند.

كرمهاي شب‌تاب بايد با نور خود راه صبح را بگشايند.

pymansetareh@yahoo.com

چرا بايد انسان براي زيستن انسان را بكشد؟

بيهوده در شب گذران آه مي‌كشم.

در طي دو سال انقلاب، توفو با زن و فرزندان پريشان خود سرگردان شد. چندان بينوا بود كه نان دريوزه مي‌كرد و چنان فرو افتاده بود كه زانو بر زمين مي‌زد و مردي را كه چند گاهي به خانواده‌اش نان و آب مي‌رسانيد، دعا مي‌كرد.

دبير خود گردانيد و از مذلت نجات بخشيد. اين سردار او را در كلبه‌اي نزديك «رودگل‌شوي» مسكن داد و از او خواست كه تا مي‌تواند شعر سراید. توفو بدين طريق آرامش يافت و در بارة باران و كوه و ماه به نغمه سرايي پرداخت:

چه سود از يك كلام يا يك شعر نغز؟

جز كوهها و جنگلهاي عميق تيره چيزي در برابرم نيست.

سرآن دارم كه هنر افزارها و كتابهايم را بفروشم،

و از سرچشمة پاك طبيعت بنوشم. ...

وقتي كه جاي اينچنين دلرا باشد،

آهسته مي‌خرامم. مي‌خواهم روحم را در دلارايي آن غرق كنم.

دوست دارم بر پرهاي پرندگان دست كشم.

در آنها مي‌دمم تا پرهاي لطيف زيرين را ببينم.

دوست دارم كه پرچمهاي گلها را بشمارم،

و حتي گردة زرين آنها را وزن كنم.

لطف دارد كه بر علف بنشينم.

در اينجا مرا به شراب نيازي نيست، زيرا گلها مستم مي‌كنند. ...

تا اعماق استخوانهايم، درختان كهن و امواج آبي دريا را عاشقم.

سردار نيكوكار وي را دوست داشت. از اين رو آرامش او را بر هم زد و در دستگاه تفتيش چانگان به وي مقامي شامخ داد. اما، ناگهان سردار در گذشت و شاعر خود را در بحبوحة جنگ يافت. جز نبوغش چيزي نداشت. كودكانش، كه بار ديگر از گرسنگي به صورت وحشيان درآمده بودند، بر بدبختي او مي‌خنديدند. در پيري سخت تنها و تلخكام و «چيزي زشت‌نما» گرديد. باد بام كلبه‌اش را ويران كرد، و كودكان ولگرد كاه بسترش را در مقابل ديدگانش ربودند. آن قدر ناتوان بود كه ممانعت

pymnsetareh@yahoo.com

نمي‌توانست. از اينها بدتر، نسبت به شراب بيميل شد، و ديگر قادر نبود كه به شيوة لي پو مشكلات حيات را بگشايد. سرانجام به دين گراييد و در آيين بودا آرامش جست. در سن پنجاه و نه، با آنكه عليل بود و زياده پير مي‌نمود، براي زيارت، به معبد كوه مقدس هوئن رفت. در آنجا كلانتري كه با اشعار او الفت داشت، وي را شناخت و به خانه برد و به احترامش ضيافتي برپا داشت. سالها بود كه توفو چنان مجلسي نديده بود. از گوشت گرم بخار بر مي‌خاست، و شراب شيرين بفراواني يافت مي‌شد. با ولع به خوردن پرداخت و سپس، به در خواست ميزبان، كوشيد كه شعري بسازد و بخواند. اما بيحال به زمين افتاد و روز بعد جان داد.

VII – نثر

وسعت دامنة ادبيات چين – داستانها – تاريخ – سوما چي ين – مقالات – گفتار هان يو دربارة استخوان بودا

شاعران دورة تانگ تنها بخشي از شعر چيني را به بار آورده‌اند، و شعر فقط بخش كوچكي از ادب چيني است. براي ما دشوار است كه عمر و دامنة اين ادب و رواج فراوان آن را در ميان مردم چين دريابيم. در چين، چاپ كتاب، به سبب نبودن قوانين «حق مؤلف» و عوامل ديگر، ارزان بود. از اين رو، پيش از آمدن افكار غربي به چين، دوره‌هاي بيست جلدي نو به بهاي يك دلار، و دايرةالمعارفهاي بيست جلدي به بهاي چهار دلار و مجموع آثار كلاسيك چيني به بهاي دو دلار خريد و فروش مي‌شد. براي ما، نقد ادب چيني پيش از تعيين قدمت آن دشواري دارد، زيرا ادب چين، براي داوري دربارة يك كتاب، صورت يا سبك را بمراتب بيش از محتوا ارج مي‌گذارد، و صورت يا سبك نيز البته در ترجمه آسيب مي‌بيند. چينيان ادب خود را والاتر از ادب هر كشوري جز يونان مي‌شمارند، و شايد اين استثنا نيز زادة فروتني شرقي باشد! در هر حال، خودستايي ادبي آنان بخشودني است.

داستان (رمان)، كه نويسندگان غربي را بآساني به اوج اشتهار مي‌رساند، نزد چينيان در زمرة آثار ادبي نيست. داستان، پيش از آنكه با مغولان به چين آيد، بندرت در چين وجود داشت، و حتي امروز هم ادبيان چين بهترين داستانها را سرگرميهايي نازل و توده پسند مي‌شمارند و سزاوار ذكر در تاريخ ادبيات نمي‌دانند. ولي تودة مردم سادة شهرها اين تمايزات را به چيزي نمي‌گيرند، بلكه، بي‌تعصب، از ترانه‌هاي پوچويي و لي‌پو، به داستانهاي بي‌نام بيشماري كه، مانند نمايشنامه، به زبان متعارف مردم نوشته شده و حوادث پرشور گذشتة تاريخي آنان را بروشني بيان كرده‌اند، روي مي‌نمايند.

تقريباً همة داستانهاي مشهور چين به صورت داستان تاريخي است. اندكند داستانهاي واقعپرداز (رئاليست)، و اندكترند داستانهايي كه همچون «برادران كارامازوف» اثر داستايفسكي، «كوه جادو»، اثر توماس مان، «جنگ و صلح» اثر تولستوي، و «بينوايان» اثر ويكتور هوگو به موشكافيهاي رواني و اجتماعي پردازند. يكي از ديرينه‌ترين داستانهاي چيني «شوي هوچوان» يا «حكايت حاشية آب» است كه در سدة چهاردهم به وسيلة جمعي از مؤلفان فراهم آمده است. «هونگ لومن» يا «رؤياي حجرة سرخ»، كه در حدود 1650 در بيست و چهار جلد تدوين شده است، يكي از درازترين داستانها، و «ليائو چاي چي اي» يا «سرگذشتهاي عجيب»، كه در حدود 1660 نگارش يافته و، به سبب سبك موجز و زيباي خود، سخت مورد اعتناست، يكي از بهترين داستانهاي چيني است. مشهورترين داستان چيني «سان كوئو چي ين اي» يا «داستان سه ملك» است. نويسندة اين داستان، لوكوان چونگ (1260 – 1341)، در طي 1200 صفحه، جنگها و فتنه‌هايي را كه پس از سقوط سلسلة هان درگرفت، ماهرانه در داستان خود شرح داده است. رمانهاي دراز چيني،

pymnsetare@yahoo.com

كه هم شخصيت‌پردازي نشاط بخش داستان «تام جونز» و هم روايت‌پردازي جاندار داستان «ژيل بلاس» را در بر مي‌گيرند، همانند اوباشنامه‌هاي اروپاي قرن هجدهم، براي دورة پر فراغت پيري خواندنيهايي مناسبند.

ارجدارترين و مردم پسندترين بخش ادب چين، تاريخ است. هيچ ملتي به قدر ملت چين مورخ نداشته و مانند چينيان تاريخهاي پردامنه ننگاشته است. حتي در دربارهاي بسيار كهن چين، دبيراني وجود داشتند و كردارهاي شهرياران و اوضاع عصر خود را نقل و ثبت مي‌كردند. مورخان درباري چين، كه تا نسل ما دنباله يافته‌اند، توده‌اي از مطالب تاريخي براي ما به يادگار گذاشته‌اند كه از لحاظ زيادتي يا سنگيني در هيچ جاي دنيا نظير ندارد. تاريخهاي سلسله‌هاي بيست و چهار گانه، يا «كتاب تاريخ»، كه در 1747 منتشر شد، به 219 جلد بزرگ مي‌رسد. تاريخنگاري چيني با «شوچينگ» يا «كتاب تاريخ»، كه به وسيلة كنفوسيوس با تهذيب تمام تنقيح گرديد، آغاز شد، و با «تسوچوان»، يعني تفسيري كه در سدة بعد براي تشريح و احياي كتاب استاد نگارش يافت، و نيز با «سالنامه‌هاي كتاب خيزران»، كه در آرامگاه سلطان وي به دست آمد، بتندي راه كمال پيمود و سرانجام، در سدة دوم ق‌م، به ظهور «گزارش تاريخي»، شاهكار دقيق سوما چي ين، انجاميد.

سوماچي‌ين، كه پس از پدر به منصب او – ستاره شماري دربار – دست يافت، نخست به اصلاح تقويم پرداخت و سپس عمر خود را به كاري كه به وسيلة پدرش آغاز شده بود، وقف كرد و تاريخ چين را، از نخستين دودمان افسانه‌اي تا عصر خود، رقم زد. وي به زيبايي سبك چندان عنايتي نداشت، بلكه يگانه هدفش ثبت همة حوادث تاريخ چين بود. كتاب او پنج بخش دارد؛ (1) سالنامه‌هاي فغفورها، (2) جدولهاي زماني، (3) هشت فصل دربارة شعاير و موسيقي و نيِ‌نوازي و تقويم و ستارشماري و قربانيهاي شاهانه و آبگذرها و اقتصاد سياسي، (4) سالنامه‌هاي نجيب‌زادگان تيولدار، و (5) زندگينامة مردان بلند پايه. اين تاريخ تقريباً مدت سه هزار سال را در بر گرفته، و براي نوشتن آن 526000 حرف چيني به زحمت با خامه بر لوحه‌هاي خيزران نقش شده‌اند. سوما، كه عمري در آن كار نهاد، كتاب خود را با اين ديباچة پرآزرم به درگاه فغفور فرستاد:

اكنون بنية جسماني بندة آن درگاه رو به زوال رفته، چشمانش نزديك‌بين و تار گشته، و از دندانهايش جز معدودي نمانده است. حافظه‌اش چنان به ناتواني گراييده است كه چون از حوادث دمي بگذرد، چيزي به يادش نماند. نيروهايش سراسر در فراهم آوردن اين كتاب نابود شده است، از اين رو اميد آن دارد كه خدايگان فغفور كوشش عبث وي را بر تخت شاهپرستانه‌اش ببخشايند و در لحظات فراغت، از سر بنده‌نوازي، نگاهي قدسي بر اين اثر بيفكنند تا، از مطالعة فراشدن و فرو افتادن دودمانهاي پيشين، راز كاميابيها و شكستهاي زمان حاضر را دريابند. هرگاه از اين دانش، شاهنشاهي را سودي رسد، آنگاه مقصود و مطلوب حيات بندة آن درگاه برآورده شود – حتي اگر استخوانهايش در «چشمه‌هاي زرد» نهاده شده باشد.

در صفحات كتاب سوماچي‌ين نه شكوه تن فرانسوي را مي‌بينيم، نه فزونگوييها و نكته‌پردازيهاي گيراي هرودوت يوناني را، نه تسلسل دايمي علت و معلول و جبر تاريخي توسيديد يوناني را مشاهده مي‌كنيم، و نه از بصيرت پارسايانة گيبن انگليسي، كه با زباني نزديك به موسيقي بر كاغذ منعكس شده است، بويي مي‌بريم. زيرا، در چين، تاريخ بندرت از صورت فن بيرون آمده و حالت هنر به خود گرفته است. مورخان چيني – از سوماچي‌ين تا همنام او سوماكوانگ، كه يازده

قرن بعد براي بازنگاري تاريخ عمومي كوشيد – رنج فراوان برده‌اند تا حوادث يك سلسله يا يك سلطنت را صادقانه ثبت كنند. اين كار گاهي به بهاي رزق و حتي جان آنان تمام شده است. اينان تمام

pymsetareh@yahoo.com

نيروي خود را بر سر حقيقت نهاده و چيزي براي زيبايي باقي نگذاشته‌اند. شايد هم حق با آنان باشد، و شايد تاريخ را بايد، نه به صورت هنر، بلكه به صورت علم درآورد، چه احتمال دارد كه واقعيتهاي گذشته، در زير رداي پرشكوه گيبن يا مواعظ كارلايل، دچار ابهام گردند. در ميان ما غربيان نيز عمدة مورخان ملال‌آور كم نيست، و ما نيز با مجلداتي كه تنها به درد گرد گرفتن مي‌خورند، مي‌توانيم با هر ملتي همسري كنيم!

مقالات چيني نشاط انگيزتر از تاريخند، زيرا در اين زمينه هنروري ممنوع نيست و لگام فصاحت باز است. در ميان يكه‌تازان اين ميدان، هان‌يو شهرت بيشتري دارد. به كتابهاي او چندان ارج مي‌نهند كه خواننده بايد، بنا بر سنت، پيش از لمس آنها خود را با گلاب بشويد! هان‌يو از فروترين قشرهاي جامعه برخاست، به عاليترين مقامات ديواني رسيد، و عاقبت با صراحت تام بر امتيازاتي كه فغفور به بوداييان مي‌داد، اعتراض كرد و از نظر افتاد. دين نوبودايي هان‌يو، كه به كنفوسيوس گرايش داشت، چيزي جز خرافات هندوان محسوب نمي‌شد، و چون مي‌ديد كه فغفور به مردم رخصت مي‌دهد تا از سكر اين رؤياي توان‌شكار بيخود گردند، به رنج مي‌افتاد. پس تذكره‌اي، كه اينك سطوري از آن نقل مي‌شود، به فغفور عرضه كرد (803 ميلادي). اين سطور بخوبي نشان مي‌دهد كه نثر چيني، حتي اگر بدقت هم ترجمه شود، باز رنگ و روي خود را مي‌بازد:

بندة آن درگاه اكنون شنيده است كه جامعة روحانيان مأمور شده است تا به فنگ شيانگ برود و يكي از استخوانهاي بودا را دريافت دارد؛ و شنيده است كه خدايگان فغفور از برجي رفيع ورود آن را به كاخ فغفوري نظاره خواهند كرد؛ همچنين شنيده است كه فرمانهايي شرف صدور يافته‌اند تا معابد گوناگون، آن بازمانده را با تشريفات شايسته پذيرا گردند. حال، بندة اين درگاه، با آنكه ممكن است نادان باشد، باز بخوبي آگاه است كه خدايگان به اميد واهي جلب فايده به اين كار مبادرت نمي‌فرمايند، بلكه سر آن دارند كه در اين دورة پر سعادت، كه شادي بر قلوب همگان فرمانرواست، با آرزوهاي مردم براي اداي اين تشريفات مضحك و فريبنده هماهنگ شوند، و گر نه چگونه ممكن است كه دانش خدايگان به عقايدي چنين سخريه‌آميز تمكين كند؟ و انگهي، مردم در فهم و ادراك كند، و در فريبخواري تند كارند، و اگر خدايگان را ببينند كه از سر وجد در پاي بودا عبادت مي‌كند، بانگ برخواهند داشت: «بنگر، فرزند آسمان، آن كه بر همه چيز آگاه است، خود مؤمني غيور است. ما، قوم او، كيستيم كه جسم خود را مضايقه كنيم؟» سپس داغ زدن سرها و سوزاندن انگشتان رواج خواهد يافت، جماعات گرد خواهند آمد، و جامه‌دران و پول‌ريزان، به اقتداي خدايگان، اوقات خود را از بام تا شام تباه خواهند كرد. نتيجه اين خواهد بود كه رفته رفته پير و جوان، بر اثر اين نشئه، يكسره از كار معاش غفلت خواهند ورزيد. و اگر خداوند خاقان آن را نهي نفرمايند، مردم را توان ديد كه در معابد انبوه شوند و آمادة آن باشند كه، به نام قرباني براي خدايان، دستي را ببرند و بدنهاي خود را تكه‌تكه كنند. در آن صورت، سنتها و رسوم ما بسختي گزند بيند و ما خود در روي زمين مايهٔ خنده شويم. ...

بنابراين، بندة آن درگاه، كه از غفلت دستگاه تفتيش در اين باره شرمنده است، به درگاه خدايگان ملتمس است كه اين استخوانها را براي انهدام به آتش و آب بسپارند، تا، در نتيجه، اين شر عظيم براي هميشه ريشه كن شود و رعايا بدانند كه دانش خدايگان

تا چه پايه از دانش مردم متعارف برتر است. عظمت چنان گزافي از حد هر ستايشي بيرون است، و اگر حضرت بودا قدرت آن داشته باشد كه اين اهانت را با نازل كردن عذابي انتقام گيرد، باشد كه باران غضب او بر شخص اين بنده – كه اكنون خدا را به شهادت مي‌گيرد كه از سوگند خود پشيمان نخواهد شد – باريدن گيرد!

pymansetareh@yahoo.com

در جدال ميان خرافات و فلسفه مي‌توان از پيروزي خرافات مطمئن بود، زيرا جهان همواره، از روي خرد، سعادت را بر دانش ترجيح مي‌دهد! هان يو به روستايي در كوانگ تونگ تبعيد شد. مردم اين ناحيه بربرياني ساده بودند. ولي، وي زبان به شكايت نگشود، بلكه، بنابر آموزش كنفوسيوس، كمر همت بست تا آنان را، موافق دستورهاي استاد، متمدن سازد، و چنان توفيق يافت كه امروز تصوير او غالباً با اين سخن همراه است: «از هر جا گذشت، آنجا را مصفا گردانيد.» عاقبت به پايتخت فراخوانده شد و به حكومت خدمت بسيار كرد و، غرق افتخار، در گذشت. لوحهٔ ياد بود او در معبد كنفوسيوس، كه معمولاً مختص شاگردان يا شارحان بزرگ استاد است، نهاده شده است. زيرا وي، در مقابل هجوم آيين و آلايي كه در روزگار او فاسد شده بود، بي‌پروا، به دفاع برخاست.

VIII - نمايش

پستي فن نمايش در چين – منشأ آن – نمايشنامه – تماشاگران – بازيگران – موسيقي

تعريف نمايش در چين كاري دشوار است، زيرا در آنجا نمايش نه يكي از هنرها محسوب مي‌شود نه جزو ادب است، و مانند بسياري ديگر از شئون زندگي بشري، آن قدر كه رواج دارد، اهميت و منزلت ندارد. در چين بندرت نامي از نمايشنامه‌نويسان به ميان مي‌آيد، و بازيگران، با آنكه ممكن است عمر خود را بر سر اين كار بنهند و به شهرتي برسند، باز اعضاي يكي از قشرهاي پست جامعه به شمار مي‌روند. بدون شك، در هيچ يك از تمدنها، بازيگران از اين صبغه پاك نمانده‌اند، مخصوصاً در آغاز كار كه درام سركشانه مي‌كوشد تا خود را از منشأ خويش، يعني شبيه بازيهاي ديني، متمايز كند.

در چين نيز وضع ديگر گونه نبود. در عصر دودمان چو، شعاير ديني شامل پاره‌اي رقصها بود كه با چوبدست صورت مي‌گرفت. مي‌گويند چون اين رقصها به مرور زمان به صورتهايي هوس‌انگيز درآمدند، منسوخ شدند. ولي ظاهراً هنر نمايش دنبالهٔ آنهاست. مينگ هوانگ، كه حامي هنرهاي گوناگون بود،گروهي از مردان و زنان بازيگر را، كه خود «جوانان باغ گلابي» مي‌ناميد، گرد آورد و بدين وسيله در توسعهٔ هنر مستقل نمايش مؤثر افتاد. اما تنها در زمان قبلاي قاآن بود كه نمايش در چين صورتي ملي به خود گرفت. در سال 1031، يكي از اخلاف كنفوسيوس به نام كونگ تائوفو، به عنوان فرستادهٔ چين، نزد

كه به افتخار او برپا كردند، نمايشي برگزار شد. چون دلقك اين نمايش در نقش كنفوسيوس بود، كونگ تائوفو با خشم مجلس را ترك گفت. ولي وقتي كه او و مسافران چيني ديگر از مغولستان بازگشتند، به هموطنان خود خبر دادند كه مغولان در نمايش از چينيان بسيار پيشترند. مغولان، پس از گشودن چين، دو فن داستان نوشتن و نمايش دادن را در آن سرزمين رايج كردند. نمايشنامه‌هاي كلاسيك (اصيل) چين همانهايي هستند كه زير نفوذ مغولان به وجود آمده‌اند.

اين هنر در چين بكندي پيش رفت، زيرا نه حكومت و نه روحانيان بدان عنايت نداشتند. مروجين اصلي آن بازيگراني بودند كه در دهكده‌ها، زير آسمان باز، صحنه‌اي مي‌ساختند و نمايشي مي‌دادند و از جايي به جايي مي‌كوچيدند. گاهي ديوانيان بازيگران را براي نمايش دادن اجير مي‌كردند و در جشنهاي خصوصي خود به هنرنمايي وا مي‌داشتند. گاهي هم اصناف شهرها نمايشي براي خود ترتيب مي‌دادند. در قرن نوزدهم، تعداد تماشاخانه‌ها فراوانتر شد. اما، حتي در پايان آن قرن، در شهر بزرگ نانكينگ تنها دو تماشاخانه وجود داشت. نمايشهاي چيني از تاريخ و شعر و موسيقي بهره‌ور بودند. معمولا در هر شب يكي از وقايع تاريخي روي صحنه مي‌آمد، و گاهي صحنه‌هايي از چند نمايشنامه

pymonster@yahoo.com

در يك شب به نمايش گذارده مي‌شد. نمايشها محدود به زمان معيني نبود. برخي از آنها زود به پايان مي‌رسيد و برخي شبهاي متمادي طول مي‌كشيد. ولي اكثر آنها، مانند بهترين نمايشهاي امروزي امريكا، شش- هفت ساعت وقت مي‌گرفت. در اين نمايشنامه‌ها لفاظي و سخنوري و خشونت و خونريزي فراوان بود. با اينهمه، نمايش‌پردازان مي‌كوشيدند كه براي جبران فقر محتواي نمايشنامه، در آخر صحنه، فضيلت را بر رذيلت پيروز گردانند. به اين ترتيب، نمايش به صورت عاملي تربيتي و اخلاقي در مي‌آمد و به مردم اطلاعاتي تاريخي مي‌داد و فضايل آيين كنفوسيوس، مخصوصاً وظايف فرزندان، را با نظم طاقت‌فرسايي تإكيد و تبليغ مي‌كرد.

صحنه داراي دكور، ساز و برگ كافي، و در مخصوص نبود. همة بازيگران اصلي، و نيز «سياهي لشكر»ها، در ضمن نمايش، در كنار صحنه مي‌نشستند و بنوبت بر مي‌خاستند و نقش خود را ايفا مي‌كردند. گاهي هم خادمان براي آنها چاي مي‌بردند. در حين نمايش، فروشندگان، توتون و چاي و تنقلات به تماشاگران مي‌فروختند و، در شبهاي تابستان، حولة گرم براي پاك كردن عرق چهره‌ها عرضه مي‌داشتند. تماشاگران همواره مي‌خوردند و مي‌نوشيدند و گفتگو مي‌كردند، و گاهي كه صداي بازيگران بالا مي‌رفت، خاموش مي‌شدند و نگاهي به صحنه مي‌انداختند. بازيگران معمولا به اجبار فرياد مي‌كشيدند تا صداي آنان به گوش حاضران برسد. براي آنكه نقشهاي آنان بآساني شناخته شود، صورتكهاي مناسب بر چهره مي‌زدند. چون فغفور

بود، ايفاي نقشهاي زنان نيز بر عهدة مردان بازيگر بود. در عصر حاضر، زنان به صحنه راه يافتند. ولي، مدتها، همانند مرداني كه سابقاً در نقش ايشان ظاهر مي‌شدند، به طرزي «مردانه» عمل مي‌كردند، و گرنه مورد پسند تماشاگران قرار نمي‌گرفتند! همة بازيگران مي‌بايست در بندبازي و رقص استاد باشند تا بتوانند به طرزي موزون بازي كنند و با موسيقي هماهنگي يابند. به حكم سنن، براي رسانيدن حالات روحي گوناگون، اندامهاي بدن، مخصوصاً دستها، را با دقت به حركت در مي‌آوردند، و نيمي از لطف شاعرانة نمايشهاي هنرمنداني برجسته، از قبيل مي‌لان فانگ، زادة اين حركات بود. نمايش چيني نه نمايش كامل بود، نه اپراي محض، و نه رقص صرف، بلكه معجوني بود از اين هر سه، با كيفيت نمايشهاي اروپا در قرون وسطي. در مقام مقايسه مي‌توان آن را با موسيقي در عصر پالس ترينا، يا معماري در عصر تزيين عمارات اروپا با شيشة رنگين، برابر دانست.

موسيقي چيني، كه همواره با تشريفات ديني و نمايش ملازمت داشته است، بدشواري هنري مستقل به شمار مي‌آيد. بنابر روايات چيني، موسيقي، مانند بسياري از جلوه‌هاي ديگر فرهنگ، يكي از ابتكارات فوشي، فغفور افسانه‌اي، است. لي چي يا «كتاب شعاير»، كه قدمت آن به عهد كنفوسيوس مي‌رسد، شامل چند رساله دربارة موسيقي بود، و تسوچوان، كه يك قرن پس از كنفوسيوس تدوين شد، با بياني شيوا، موسيقي چكامه‌هاي سرزمين وي را شرح مي‌دهد. موسيقي چيني، حتي در عصر كنفوسيوس، به حد كفايت سالدار و از بدعت گريزان بود. اين خردمند مي‌نالد كه در عصر او آهنگهاي اخلاقي كهن را با نواهاي هوس‌انگيزسبك آميخته‌اند. به مرور زمان، موسيقيهاي يوناني و باكتريايي و مغولي در موسيقي چيني راه يافته و در گامهاي سادة آن اثر نهاده‌اند. چينيان از تقسيم اكتاو به دوازده نيمپرده آگاهي داشتند، ولي ترجيح مي‌دادند كه با يك گام پنج صدايي (كما بيش برابر با «فا»، «سل»، «لا»، «دو»، «ر» در موسيقي غربي) نت بنويسند. اين نيمپرده‌ها را «فغفور»، «وزيراعظم»، «رعايا»، «كشورداري»، و «جهان نما» مي‌ناميدند. هماهنگي (آرموني) را مي‌شناختند، اما، جز در كوك كردن ابزارها، بندرت از آن استفاده مي‌كردند. سازهاي آنها شامل سازهاي بادي، از قبيل فلوت، ترومپت، اوبوا، سوت، و گورد؛ و سازهاي زهي، مانند ويول و عود؛ و سازهاي كوبي، شامل دايره، طبل، زنگ، گونگ، سنج، قاشقك، و صفحه‌هايي از عقيق يا يشم بود. تأثير اين سازها در گوش غربي چنان است كه تأثير سونات آپاسيوناتا اثر بتهوون در گوش چيني – يعني غريب و غير متعارف. همين

pyrdiseurs@yahoo.com

موسيقي، كه كنفوسيوس را به حالت خلسه انداخت و به گياهخواري كشانيد، مانند هر نوع موسيقي عالي، شنوندگان كثير را از كشاكش خواستها و رايها مي‌رهانيد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و پنجم

عصر هنرمردان

I – رنسانس دورة سونگ

1 – سوسياليسم وانگ آن شي

دودمان سونگ – نخست وزير بهبود خواه – چارة بيكاري – انتظام صنعت – قوانين دستمزدها و قيمتها – ملي كردن بازرگاني – بيمة حكومتي براي بيكاري و بينوايي و پيري – امتحانات استخدام دولتي – شكست وانگ آن شي

دودمان نانگ هيچگاه از عواقب انقلاب آن لوشان رهايي نيافت. پس از مينگ هوانگ، فغفورها ديگر قادر به برقراري اقتدار خود در سراسر خطة شاهنشاهي نبودند، و اين دودمان، پس از قرني ناتواني و شكستگي، سقوط كرد. پس از آن، در ظرف پنجاه و سه سال، پنج دودمان روي كار آمدند، ولي قدرت آنها، مانند عمرشان، ناچيز بود. در وضعي اين گونه، فردي خشن و وحشي لازم بود تا نظم را عودت دهد. سربازي به نام تاي تسو در هنگامة آشوب قد علم كرد و سلسلة سونك را بنياد نهاد. پس، اصول اداري كنفوسيوس باز آمد و امتحانات مشاغل دولتي بار ديگر مرسوم شد. در همان حال، براي حل مسائل استثمار و فقر، نوعي سوسياليسم برقرار گشت.

وانگ آن شي (1021 – 86) يكي از افراد برجستهاي است كه نامش در سالنامههاي تاريخي چين زنده مانده است. بعد مسافت سبب ميشود كه رويدادها و جاها و مردمان سرزمينهاي دور دست همه به نظر ما يكنواخت جلوه كنند. با اينهمه، وانگ فردي است ممتاز از ديگران، و اين قولي است كه دشمنان فراوان او نيز بر آن گواهند. از سر صدق، هم خود را مصروف امور حكومت و بهبود زندگي مردم كرد و براي آسايش خود وقت كافي باقي نگذاشت. در نتيجه، توانست در دانش و هنر با دانشمندان عصر خود برابري كند و دليرانه با كهنهپرستان زورمند و زردار درافتد. بتصادف، تنها مرد بزرگي كه در تاريخ چين به او ميماند، همنام او، وانگ مانگ است. ولي ميان اين دو تن هزار سال فاصله وجود دارد.

وقتي كه، به فرمان فغفور، شامختترين مقامات دولتي را به وانگ آن شي واگذاشتند، وي اعلام كرد كه حكومت بايد خويشتن را مسئول رفاه همة اتباع خود بداند. «دولت بايد ادارة امور بازرگاني و صنعت و كشاورزي را در دست بگيرد تا طبقات زحمتكش قوام يابند و در زير پاي اغنيا با خاك يكسان نگردند.» وي كار اجباري را، كه از زمانهاي دور از طرف

حكومت به مردم تحميل ميشد و برزگران را بر آن ميداشت كه، به هنگام تخم پاشيدن يا درو كردن، از مزارع خود آواره شوند، لغو كرد، و براي جلوگيري از سيل، سخت كوشيد. كشاورزان را از چنگ رباخواراني كه آنها را به بردگي ميگرفتند، رهانيد و هر ساله، با نرخي نازل، به آنان وام داد.

pymansaeiran@yahoo.com

پول و كارافزار در اختيار بيكاران گذاشت تا براي خود خانه بسازند وكشتكاري كنند و، پس از برداشت محصول، آنچه را گرفته‌اند، باز دهند. در هر ناحيه هيئتي گمارد تا به تعيين دستمزد كارگران و قيمت لوازم ضرور زندگي بپردازند. تجارت را ملي كرد، به اين معني كه در هر محل، به وسيلة عمال حكومتي، تمام محصولات را مي‌خريد و قسمتي از آن را براي حوايج آتي آن محل نگاهداري مي‌كرد و بقيه را، براي فروش، به انبارهاي حكومتي نواحي ديگر مي‌فرستاد. به توصية او، به تنظيم دخل و خرج مملكت يا بودجه دست زدند، و بدين شيوه پولي گزاف را، كه سابقاً در جيبهاي بي‌انتهاي مخفي ريخته مي‌شد، پس‌انداز كردند. همچنين حقوق مستمر براي سالخوردگان و بيكاران و بينوايان مقرر داشتند. آموزش و پرورش و روش امتحانات هم بهبود يافت: آموزشگران آزمونهايي دقيق ترتيب دادند تا برخلاف سابق، كه فقط الفاظ محفوظ محصلان مورد داوري قرار مي‌گرفت، سنجش اطلاعات واقعي آنان ميسر شود. هم اينان، به جاي تكيه بر سبكهاي ادبي و تراكم حافظه و صورت گرايي (فورماليسم)، اصول عملي فلسفة كنفوسيوس را درخور تأكيد دانستند. يك مورخ چيني مي‌گويد: «حتي شاگردان مدارس روستايي كتابهاي فن بلاغت را دور انداختند و خواندن كتب تاريخ و جغرافيا و اقتصاد سياسي را آغاز كردند.»

چرا اين آزمايش بزرگ قرين شكست شد؟ از يك سو به اين سبب كه در عمل موانع بزرگ پيش آمد. دولت، براي مخارج روز افزون خود، نه تنها از توانگران مالياتهاي سنگين مي‌گرفت، بلكه رنجبران مزارع را هم زير فشار اقتصادي قرار مي‌داد. پس بزودي فقرا با اغنيا هماواز شدند كه بار ماليات سنگين است، و همانها كه از بسط قدرت دولت خشنود بودند، از امداد حكومت شانه خالي كردند. از سوي ديگر، وانگ آن شي، براي تقليل هزينه، از عدة افراد ارتش دايمي كشور كاست و در عوض فرمان داد كه هر خانواده‌اي كه بيش از يك مرد دارد، در موقع جنگ يك سرباز در اختيار حكومت بگذارد. به اقتضاي اين روش، خانواده‌ها مأمور نگاهداري كثيري از اسبها و مقدار هنگفتي از علوفة ارتش شدند. با اين وصف، هنگامي كه خطر پيش مي‌آمد و كار و فداكاري ضرورت مي‌يافت، خانواده‌ها از وانگ آن شي روي مي‌گرداندند. از اين گذشته، براي اجراي صحيح نقشه‌هاي دولت، كارگزاران درستكار به تعداد كافي وجود نداشتند، زيرا هم فساد در تار و پود دستگاه اداري عظيم چين رخنه كرده بود و هم ملت چين، مانند بسياري از ملل ديگر، گرفتار دو نوع غارت بود: غارت افراد تردست، و غارت كارگزاران حكومت.

اجتماعي را ناسالم و مردود شمردند و چنين احتجاج كردند كه، به علت فساد پذيري و خودخواهي انسان، نظارت حكومت بر صنايع عملي نيست. به نظر اينان، بهترين سياست اقتصادي، سياست «اقتصاد بي‌بندوبار» بود، هواداران آن مي‌گفتند: وقتي كه قيدي در ميان نباشد و دولت در كار افراد مداخله نورزد، هر كس، به اقتضاي منافع اقتصادي خود، دنبال كاري مي‌رود و چيزي توليد مي‌كند. در برابر اقتصاد سوسياليستي دولت، ثروتمندان، كه از خراج سنگين و انحصار تجارت در دست حكومت آزرده بودند، با همة امكانات خود براي نفي مساعي وانگ آن شي به كار افتادند. در نتيجه، مخالفان، سازمان يافتند و فغفور را سخت زير فشار گذاشتند؛ هنگامي كه سيلها و قحطيهاي پياپي پيش آمد و ستارة دنباله‌دار و وحشتباري در آسمان هويدا گشت، فغفور مجالي يافت تا وانگ آن شي را خلع كند و قدرت را به دشمنان او سپرد. به اين ترتيب، يك بار ديگر جامعه به وضع پيشين باز گشت.

2- احياي دانش

بسط علم – كاغذ و مركب در چين – مراحل ابتدايي اختراع چاپ – قديمترين كتابها – پول كاغذي – حروف مجزاي چاپي – گلچينها، لغتنامه‌ها، و دايرةالمعارفها

pymansore@yahoo.com

در بحبوحة همة جنگها و انقلابها و تحولات و اصلاحات اداري، زندگي اجتماعي به راه خود مي‌رفت. مردم هر ناحيه سر درکار خود داشتند و از حوادث ناحيه‌هاي ديگر بيخبر مي‌ماندند. حکومت دودمان سونگ در شمال برافتاد، ولي در جنوب دوام آورد. پايتخت از پي ين ليانگ (کايفنگ کنوني) به لينان (هانگ چو کنوني) انتقال يافت. پايتخت جديد، مانند پايتخت قديم، غرق تجمل و تزيين شد، و بازرگانان از سراسر جهان براي خريد فراورده‌هاي بينظير صناعت و هنر چين، به آن روي مي‌آوردند. فغفور هوي تسونگ (1101 – 1125) در وهلة اول هنرمندي پرشور، و در وهلة دوم سلطان کشور بود، و هنگامي که بربريان به پايتخت او ريختند، به نقاشي اشتغال داشت. بربريان پايتخت را نمايشگاهي زيبا يافتند. مصنوعات مفرغي و تصاوير و دستنوشته‌ها و اشياي يشمي، که شاهکارهاي هنري عصر سونگ به شمار مي‌روند، در هر سو به چشم مي‌خورد. کتابخانه‌هاي بزرگ وجود داشت، و دانشمندان و هنرآفرينان همواره در کار بودند.

در عصر اين دودمان، فن چاپ، انقلابي در حيات ادبي چين به راه انداخت. اين فن که، پس از کتابت، مهمترين اختراع تاريخ انسان محسوب مي‌شود، در طي قرنها تکامل يافته بود و در آن عصر به دو شيوه عمل مي‌کرد: چاپ با مهرهاي ثابت و چاپ با حروف مجزاي فلزي.

بر اثر تکامل چاپ، ضرورت يافت که براي تهية کتاب چيزي مناسبتر از ابريشم و خيزران به

دست آيد، زيرا ابريشم گرانبها بود و خيزران سنگين وزن. موتي در سفرهاي خويش، براي حمل کتابهاي خيزراني که تنها مايملک او بود، سه گاري لازم داشت، و شي هوانگ تي ناچار بود هر روز تقريباً به شصت کيلوگرم اسناد حکومتي رسيدگي کند. در حدود سال 105 ميلادي، مردي به نام تساي لون به فغفور خبر داد که ماده‌اي ارزانتر و سبکتر، مرکب از پوست درخت و ليف گياهان و پارچة کهنه، براي کاغذسازي ساخته است. فغفور به او عنوان و مقام مهم داد. اما وي با ملکه دست به توطئه زد و رسوا شد. پس «به خانه رفت، استحمام کرد، موي خود را آراست، و بهترين جامة خود را پوشيد و زهر نوشيد.» فن جديد بسرعت گسترش يافت. قديمترين کاغذ موجود در چين، که به وسيلة اورل ستاين در ديوار بزرگ چين يافت شده است، به صورت سندي است رسمي مربوط به وقايع سالهاي 21 – 137 ميلادي، و ظاهراً کاغذ آن در پايان اين وقايع ساخته شده است. از اين رو آن را متعلق به حدود 150 ميلادي، يعني پنجاه سال بعد از اختراع تساي لون، مي‌دانند. کاغذهاي قديم چين از پارچه‌هاي کهنه ساخته مي‌شد و به بعضي از کاغذهاي پردوام کنوني مي‌مانست. چينيان در ساختن کاغذ، سريش و سريشم و خمير نشاسته به کار مي‌بردند تا کاغذ استحکام يابد و مرکب را به خود کشد. فن کاغذ سازي چيني، که در قرن هشتم به وسيلة چينيان به اعراب، و در قرن سيزدهم به وسيلة اعراب به اروپاييان آموخته شد، تقريباً در حد کمال خود بود.

مرکب نيز از مشرق زمين به خارج رسيد، مصريان قديم به ساختن کاغذ و مرکب توفيق يافتند. ولي چين بود که ساختن مرکب از دودة چراغ را به اروپا ياد داد. آنچه بين ما به «مرکب هندي» معروف است، در ابتدا از چين آمد. درگذشته‌هاي بسيار دور که به عصر دودمان هان مي‌رسد، در چين، از سولفيد جيوه، مرکب سرخ مي‌ساختند و به کار مي‌بردند. مرکب سياه از قرن چهارم مرسوم شد، و از آن پس مرکب سرخ به مکاتب سلطاني اختصاص يافت. مرکب سياه به پيشرفت و ترويج چاپ کمك کرد، زيرا نقوش و خطوط سياهي که به وسيلة مهرهاي چوبي روي کاغذ ظاهر مي‌شد، دقيق و تميز بود و مدتها دوام مي‌آورد. کاوشگران در آسياي ميانه کاغذهاي مهرداري يافته‌اند که مدتها زير آب مانده و به صورت سنگ درآمده است، با اين وصف هنوز نوشته‌هاي مهرهاي آنها خوانده مي‌شود.

pymansedreh@yahoo.com

مهرهاي اسم، منشأ اصلي فن چاپ است: هنوز چينيان كلمة «مهر» را در مورد چاپ به كار مي‌برند. در آغاز، در چين و همچنين در خاور نزديك، با اين مهرها روي گل اثر مي‌گذاشتند، اما بعداً، در حدود قرن پنجم، آنها را به مركب مي‌اندودند. در قرن دوم، متون كلاسيك را بر سنگ نقر، و سپس از آنها نسخه‌برداري مي‌كردند. در قرن ششم مي‌بينيم كه تائوگرايان براي چاپ طلسمها، مهرهاي چوبين بزرگ استعمال مي‌كنند. در قرن بعد، مبلغان بودايي وسايل گوناگوني مانند مهر و سنگ به كار مي‌بردند يا، به تقليد هنديان، به وسيلة پارچه، خطوط و نقوش را منعكس و چاپ مي‌كردند. قديمترين اثر چاپ مهري كه در دست است، يك ميليون طلسم است كه در 770 ميلادي به زبان سانسكريت و يا حروف چيني در ژاپن به چاپ رسيده، و نمونه‌اي است برجسته از تفاوت فرهنگها در آسيا. در عهد دودمان تانگ، مهرهاي چاپي بسيار ساخته شد، اما ظاهراً همة آنها در آشوب متعاقب دورة مينگ هوانگ نابود گرديد. در 1907، اورل ستاين از روحانيون تائوگراي تركستان چين اجازه گرفت كه «غارهاي هزار بودا» را در تون هوانگ ببيند. در يك از حجرات اين غارها، كه ظاهراً در حدود 1036

ميلادي مسدود گرديده و تا 1900 گشوده نشده بود، 1130 بسته، و در هر بسته چندين طومار نوشته، وجود داشت. بر روي هم، اين بسته‌ها به منزلة كتابخانه‌اي بود مركب از 15000 جلد، كه بخوبي مانده و تو گويي ديروز نوشته شده‌اند! در ميان همين دستنوشته‌ها بود كه «الماس سوترا»، يعني كهنه‌ترين نوشتة چاپي جهان، به دست آمد. در پايان اين كتاب چنين مرقوم بود: «در تاريخ [معادل] 11 مه سال 868، به وسيلة وانگ چي يه، براي توزيع مجاني در بين مردم، به ياد و به احترام والدين او به چاپ رسيد.» سه كتاب چاپي ديگر هم در ميان آن دستنوشته‌ها ديده مي‌شد. يكي از اينها برخلاف «الماس سوترا»، شكل طومار نداشت، بلكه كتاب كوچك مجلدي بود كه مي‌توان آن را اولين نمونة كتابهاي كنوني به شمار آورد. در چين نيز، مانند اروپاي قرون وسطي و جامعه‌هاي اولية موجود، نخستين بار دين به رواج چاپ كمك كرد، و مؤمنان كوشيدند تا از اين راه نيز عقايد خود را ترويج كنند و ادعيه و طلسمها و احاديث را در دسترس همگان قرار دهند. «اوراق بازي» هم از ديرگاه پاياپاي كتب ديني به زيور طبع آراسته شد. اوراق بازي در سال 969، و حتي پيش از آن، در چين رواج داشت و در اواخر قرن چهاردهم به اروپا انتقال يافت. اين كتابهاي نخستين با مهرهاي چوبين به چاپ مي‌رسيد. قديمترين ذكري كه دربارة چاپ به ميان آمده است، در نامه‌اي است به تاريخ 870 ميلادي: «روزگاري كه من در سچوان بودم، در يك كتابفروشي ديدم كه يك كتاب دبستاني را با چوب چاپ مي‌كردند.» جالب توجه اين است كه چاپ در امارات غربي مانند سچوان و تركستان، كه بر اثر تردد مبلغان بودايي هند به تمدن گراييده و چند گامي از لحاظ فرهنگي از پايتختهاي شرقي مستقل بودند، زودتر پيشرفت كرد. در قرن دهم، وزير اعظم، فنگ تائو، فغفور را برانگيخت كه كتب كلاسيك را به چاپ رساند. پس چاپ مهري به خاور چين راه يافت؛ در ظرف بيست سال، يكصدوسي جلد، كه شامل آثار كلاسيك و تفاسير آنها بود، به زيور طبع آراسته شد. انتشار اين آثار به احياي دانش و تقويت آيين كنفوسيوس در دوران سلاطين سونگ انجاميد.

يكي از نخستين وجوه چاپ مهري، چاپ پول كاغذي بود، كه اول بار در قرن دهم در سچوان صورت گرفت و، چون مورد رغبت حكومتهاي چين واقع شد، در ظرف يك قرن باعث تورم پولي گرديد. در سال 1294، ايران اين وسيلة توليد ثروت را از چين فرا گرفت. مارکوپولو، در 1297، با حيرت شرح مي‌دهد كه اين تكه‌هاي عجيب كاغذ نزد چينيان حرمت بسيار دارند. اما اروپا زودتر از 1656 به اين راز پي نبرد و اسكناس انتشار نداد.

اختراع حروف مجزاي قابل تركيب نيز از آنان چينيان است. ولي استعمال اين حروف كار تجملي عبثي بود، زيرا خط چيني الفباي معدود منظمي نداشت، بلكه داراي 40000 علامت متفاوت بود. پي

pymansetareh@yahoo.com

شنگ، در 1041، حروف مجزاي سفالين ساخت، اما اختراع او در عمل سودي نرسانيد. حروف فلزي نخستين بار در 1043 به وسيلة مردم كره ساخته شد. اينان شكل حروف را در چوب سخت حك مي‌كردند و سپس، با خمير چيني سازي، از آنها قالب مي‌گرفتند و بدان وسيله حروف فلزي توليد مي‌كردند. تساي تسونگ، بزرگترين سلطان كره، بيدرنگ آن اختراع را در خدمت حكومت و تمدن به كار انداخت. اين سلطان روشندل مي‌گفت: «كسي كه به كار حكومت

راغب است، بايد با قوانين و كتب اصيل سخت آشنا شود، آنگاه خواهد توانست در بيرون بصواب رفتار كند و در درون بر شخصيتي استوار دست يابد و، بدين شيوه، كشور را از صلح و نظم متنعم سازد. سرزمين شرقي ما در وراي درياها قرار دارد، و تعداد كتابهايي كه از چين به ما مي‌رسد، قليل است. كتابهايي كه با چاپ مهري فراهم مي‌شود، غالباً ناقص است. وانگهي چاپ همة كتب موجود با آن شيوه دشوار است. بنابراين فرمان مي‌دهم كه از مفرغ حروف بريزند و هر چه را كه من بر آن دست دارم، بي‌استثنا، به چاپ رسانند تا سنتهاي مندرج در اين كتب به ديگران برسد. اين كار تا ابد به ما بركت خواهد داد. ولي هزينه‌ها را نبايد به صورت خراج از مردم ستاند. من و خاندانم، و آن بزرگاني كه بخواهند، مخارج را تعهد خواهيم كرد.»

اختراع حروف مجزا از كره به ژاپن رفت و به چين بازگشت. اما ظاهراً اين بازگشت وقتي صورت گرفت كه گوتنبرگ در اروپا فن چاپ را كشف كرده بود. حروف مجزا تا دو قرن در كره مورد استفاده بود و پس از آن منسوخ شد. چينيان، كه حروف مجزا را گاه به گاه به كار مي‌بردند، سرانجام فن چاپ اروپايي را به ميانجي بازرگانان و مبلغان مغرب زمين اقتباس كردند. بدين شيوه، اروپا هدية كهن چين را باز پس داد. چينيان با آنكه، از زمان فنگ تائو تا ايام لي هونگ چانگ، براي نگارش زبان خود تنها از چاپ مهري استفاده كردند، باز توانستند تودة عظيمي از كتاب در دسترس مردم بگذارند. بين سالهاي 994 و 1063 تاريخ دودمانها در صدها جلد به چاپ رسيد. در سال 972، چاپ تمام قوانين بودايي در پنج هزار جلد به پايان آمد. بر اثر چاپ، سلاح بيسابقه‌اي به دست نويسندگان چين افتاد: ديگر روي سخن آنان با اشراف نبود، بلكه طبقات متوسط و قسمتي از طبقات پايين نيز به آثار آنان دسترس يافتند. پس ادبيات رنگي مردميتر به خود گرفت و تنوع بيشتر يافت. از اين رو بايد گفت كه فن چاپ مهري در ايجاد روح تازه‌اي كه در عصر سونگ در كالبد چين دميده شد، مؤثر بوده است.

به برکت اختراع چاپ، ادب چيني چون سيلي بيسابقه به جنبش درآمد. چين دويست سال پيش از ايتاليا مشعل نهضت «مردم گرايي» (اومانيسم) را برافروخت. آثار ديرين كلاسيك دهها بار تدوين و منتشر شد و صدها بار مورد تفسير قرار گرفت. مورخان دانشمند به زندگي گذشته پرداختند و براي ميليونها خواننده كتابها نوشتند. گلچينهاي ادبي بزرگ و لغتنامه‌هاي عظيم و دايرةالمعارفهاي قطور به وجود آمدند. يكي از دايرةالمعارفهاي بزرگ به وسيلة وو شو (947 – 1002) تدوين شد. چون الفباي منظمي نبود، وي مطالب دايرةالمعارف را بر اساس موضوع رده‌بندي كرد. در 977 ميلادي تاي تسونگ، فغفور دودمان سونگ، به تنظيم دايرةالمعارف بزرگتري فرمان داد. اين دايرةالمعارف از مطالب 1690 كتاب موجود، در سي و دو جلد تنظيم شد، ولي چون هزينة چاپ آن بسيار سنگين بود، به صورت دستنوشته باقي ماند و، در سال 1900، به هنگام «شورش بوكسر ها»، همة جلدهاي آن

جز يكصد و شصت جلد، به آتش سوخت. اهل علم در هيچ عصري مانند اين عصر صاحب سلطه نبوده است.

pymansearch@yahoo.com

3- ظهور مجدد فلسفه

چو شي – وانگ يانگ مينگ – بر كنار از خير و شر

دانشمندان چين همه پيرو كنفوسيوس نبودند، زيرا، در ظرف پانزده قرن، نحله‌هاي فكري گوناگون پديد آمده و حيات عقلي اين قوم پربركت را به شور انداخته بودند. آيين بودا تدريجاً به فيلسوفان چيني هم سرايت كرد. بيشتر آنان به انزوا و تأمل و مكاشفه خوگير شدند و برخي از آنان كار را به جايي رسانيدند كه كنفوسيوس را، محض حملة او به فلسفة اولي، به باد حمله گرفتند و روش او را در حل مسائل حيات و ذهن، سبك و نارسا شمردند. درون بيني، روش معتبر شناخت عالم به شمار رفت، و معرفتشناسي براي نخستين بار ميان چينيان ظهور كرد. فغفورها آيين بودا يا آيين تائو را به عنوان وسيلة كسب محبوبيت يا تربيت و تأديب مردم پذيرفتند، و چنين مي‌نمود كه سلطة كنفوسيوس بر اذهان چينيان رو به پايان است.

چوشي آيين كنفوسيوس را از انحطاط نجات داد. همچنانكه شنكره در هند قرن هشتم نكات حكمت‌آميز پراكندة اوپانيشادها را گرد آورد و فلسفة ويدانته را جان دوباره بخشيد، همچنانكه توماس اكويناس در اروپاي سدة سيزدهم حكمت ارسطو و تعاليم بولس حواري را به هم بافت و فلسفة اسكولاستيك را به بار آورد، چوشي نيز در چين قرن دوازدهم از گفته‌هاي پراكندة كنفوسيوس، نظام فلسفي منظمي فراهم ساخت كه ذوق دانشمندان عصر را خوش مي‌آمد. اين نظام چندان استحكام داشت كه مدت هفت قرن رهبري پيروان كنفوسيوس را در عرصة سياست و فلسفة چين بلامنازع گردانيد.

مهمترين بحث فلسفي آن زمان ناشي از مسائل كتاب آموزش بزرگ اثر كنفوسيوس بود: مقصود از بستگي انتظام دولت به انتظام خانواده، بستگي انتظام خانواده به انتظام نفس، بستگي نفس به خلوص فكر، و بستگي خلوص فكر به گسترش دانش تا برترين مرز و پژوهش در احول اشيا چيست؟

چو شي پاسخ داد كه معني اين سخن همان است كه صريحاً از آن برمي‌آيد: آغاز كار فلسفه و اخلاق و

اعتراض، «مذهب تحقيقي» (پوزيتيويسم) استاد را پذيرفت و، با آنكه مسائل بودشناسي را، به صورتي كه نمي‌توانست مورد موافقت كنفوسيوس باشد، بررسي كرد، باز به نتيجه‌اي رسيد كه از لحاظ كنفوسيوس قابل قبول بود. نتيجة كار او آميختن الحاد با زهد بود. چوشي، موافق كتاب تحولات، كه بنياد فلسفة اولاي چين به شمار مي‌رفت، واقعيت را دستخوش دوگانگي قاطعي مي‌ديد: يانگ ويين، فعليت و انفعال، حركت و سكون، در هر مورد، منجمله در مورد موجودات نر و ماده، با يكديگر مي‌آميزند و براي ايجاد نمودهاي آفرينش روي پنج عنصر آب و آتش و خاك و فلز و چوب عمل مي‌كنند. لي و چي يا قانون و ماده، كه هر دو از امور عيني هستند، براي ادارة اشيا و ايجاد صورتهاي آنها مشتركاً دركارند. آنچه از همة اينها برتر و مايهٔ پيوند همهٔ آنهاست، تاي چي يا مطلق است كه قانون قوانين بي‌تعين يا سازمان عالم است. چوشي اين مطلق را همان تي ين يا عالم بالاي كنفوسيوس مي‌دانست. در نظر او، خدا جرياني است عقلي، بي‌شخصيت يا صورت قابل تصوير، و «طبيعت چيزي جز قانون نيست.»

چو مي‌گفت: قانون عالم، اخلاق و سياست نيز هست. اخلاق همانا همنوا شدن با قوانين طبيعت است، و عاليترين نوع سياست، اجراي قوانين اخلاق است در حوزة امور دولت. طبيعت، در معناي غايي خود، نيك است، طبع انساني نيز چنين است. پيروي از طبيعت رمز دانش و آرامش است. «چوي مائو

pymansefareh@yahoo.com

شو» از زايل كردن علفهاي مقابل پنجره خودداري مي‌نمود، زيرا مي‌گفت: «ميل دروني آنها همچون ميل دروني خود من است.» از اين سخن مي‌توان استنتاج كرد كه غرايز نيز نيك هستند، و تكيه بر آنها جايز است. ولي، در نظر چو شي، غرايز از تجليات ماده (چي) هستند، و بايد محكوم عقل و قانون (لي) شوند. چنين مي‌نمايد كه اصحاب اخلاق بدشواري مي‌توانند اهل منطق باشند!

در فلسفة چو شي تناقضهاي بسيار راه دارد، و اين ضعف براي مخالف بزرگ او، وانگ يانگ مينگ، خوشايند مي‌نمود. وانگ طبعي غريب ولي ملايم داشت. هم فيلسوف بود هم پارسا. آيين بودايي مهايانه او را به تأمل و مراقبت خو داده بود. مي‌گفت كه اشتباه چو شي در اخلاق نيست، بلكه در روش تحقيق اوست. براي شناخت اشيا نبايد در جهان بيروني آغاز تحقيق كرد، بلكه، چنانكه هندوان گفته‌اند، تحقيق بايد در جهاني ژرفتر و الهامبخشتر، در اندرون يا نفس آغاز شود. همة اكتشافات و علومي كه با امور بيروني سروكار دارند، حتي نمي‌توانند يك جوانة خيزران يا يك دانة برنج را تبيين كنند.

در سالیان پیشین به دوستم چي ين گفتم: «اگر براي نيل به مقام عارفان و فضيلتمندان، تحقيق دربارة همة چيزهايي كه در زير آسمان وجود دارند، ضرور باشد، چنين قدرت عظيمي را چگونه بايد به دست آورد؟» به خيرانهاي مقابل كوشك اشاره كردم و از او خواستم دربارة آنها تحقيق كند. چي ين شب و روز را به تحقيق در مبادي خيزران گذرانيد. مدت سه روز ذهن و فكر خود را مصروف داشت، تا اينكه نيروي ذهني او

تحليل رفت و به بستر بيماري افتاد. در ابتدا مي‌گفتم كه چون نيروي كافي نداشت، چنين شد. بنابر اين، خود دنبالة تحقيق را گرفتم. هيچگاه – نه شب و نه روز – نتوانستم مبادي خيزران را فهم كنم، تا اينكه من نيز، پس از هفت روز، به علت خستگي و فشار فكري، رنجور شدم. سرانجام ما هر دو ناليديم و گفتيم: «ما نه مي‌توانيم عارف شويم و نه مرد بافضيلت.»

پس وانگ يانگ مينگ تحقيق در احوال اشيا را رها كرد و حتي از آثار كلاسيك كهن رو گردانيد. به عقيدة او، سر در خود فرو بردن در خلوت دانشزاتر از تدقيق در همة اشيا و تمام كتابهاست. سر به بيابان گذاشت و، در كوهستاني كه كنام بربريان و ماران زهردار بود، گوشه گرفت و بزهكاراني را كه به آن ناحيه گريخته بودند، به دوستي و شاگردي پذيرفت. به آنان فلسفه مي‌آموخت و براي آنان خوراك مي‌پخت و آواز مي‌خواند. يك بار، در دل نيمشب، بناگاه از بستر برجست و در حال خلسه فرياد زد: «البته طبع من مرا كفايت مي‌كند. بر خطا بودم كه مبادي اشيا و امور را مي‌جستم.» يارانش با اطمينان خاطر از او پيروي نمي‌كردند. ولي او بآهستگي آنان را به فلسفة ايدئاليستي خود مي‌كشانيد: «ذهن قوانين طبيعي را در خود دارد. آيا در جهان چيزي مستقل از ذهن وجود دارد؟ آيا قانوني جدا از ذهن يافت مي‌شود؟» از اين مقدمه نتيجه نگرفت كه خدا ساختة خيال است، بلكه، بر خلاف، الوهيت را نيروي اخلاقي عظيمي مي‌دانست كه در همة جاها حاضر است، و مي‌گفت كه الوهيت بزرگتر از آن است كه تشخيص داشته باشد. با اين وصف، الوهيت توان آن دارد كه نسبت به انسانها شفقت يا غضب ورزد.

وانگ يانگ مينگ از فلسفة ايدئاليست خود به همان اصول اخلاقي چو شي رسيد: «طبيعت، خير اعلاست» و والاترين فضيلت در قبول تام قوانين طبيعت است. چون به او يادآور شدند كه در طبيعت، همچنانكه فيلسوف هست، مار نيز هست، مانند توماس آكويناس و اسپينوزا و نيچه پاسخ داد كه «نيك» و «بد» صرفاً از كوته‌بيني ما مي‌زايد، الفاظي هستند كه به فراخور سود و زياني كه در اشيا مي‌يابيم، بر آنها اطلاق مي‌كنيم. طبيعت از خير و شر بر كنار است و به اصطلاحات خودپرستانة ما وقعي

pymnsefore@yahoo.com

نمي‌گذارد. شاگردي مكالمة زيرين را از او نقل يا جعل كرده است – مكالمه‌اي كه بايد آن را، مانند كتاب نيچه، آن سوي خير و شر نام داد.

لختي بعد گفت: «اين رأي دربارة خير و شر از جسم سرچشمه مي‌گيرد و محتملا بر خطاست.» سخنش را فهم نكردم. استاد گفت: «فلك در پديد آوردن نيك و بد قصدي يكسان دارد، همچنان كه در آفريدن گل و علف. چگونه ميان خير و شر تفاوت مي‌گذارد؟ اگر تو، اي شاگرد من، از ديدن گلها شاد شوي، آنگاه گلها را نيك، و علف را بد خواهي شمرد. اگر بخواهي از علف سود جويي، آنگاه علف را نيك خواهي دانست. نيك و بد، در اين معني، از خوشيها و ناخوشيهاي ذهن سرچشمه مي‌گيرد. بنابراين، بر من معلوم است كه تو به خطا رفته‌اي.

گفتم: «در آن صورت، چيزها نه خوبند نه بد؛ چنين نيست؟»

استاد گفت: «آرامشي كه بر اثر قبول سلطة طبيعت احساس مي‌كنيم، حالتي است فارغ از نيك و بد. اما انگيختگي طبع شهوي حالتي است مشمول نيك و بد. اگر طبع شهوي انگيخته نشود، نه خير خواهد بود، نه شر، و اين ست آنچه خير اعلا نام مي‌گيرد.»

گفتم: «در آن صورت، خير و شر اصلا در اشيا راه ندارند؟»

گفت: «تنها در ذهن تو وجود دارند.»

خوب شد كه نظام وانگ و آيين بودا دربارة فلسفة اولاي ايدئاليست، در عرصة قدرت پيروان كنفوسيوس نغمه سردادند، زيرا دانشمندان كنفوسيوسي، با آنكه عادلانه‌تر از اصحاب فلسفه‌هاي ديگر در مورد طبع انساني و حكومت داوري مي‌كردند، رفته رفته به دانش خود غره شده و به صورت دستگاهي كه با هر طبع آزادة خلاق در مي‌افتد در آمده بودند. با اينهمه، سرانجام هواخواهان چوشي بر ديگران غالب آمدند. پس، لوحة او را با احترام فراوان در كنار لوحة كنفوسيوس نصب كردند، و تفاسير او بر آثار كلاسيك مدت هفتصد سال براي امت كنفوسيوس قانون مسلم گرديد. سبب نيز اين بود كه اصول فكر او، بر خلاف ظرافتهاي فلسفة اولي، ساده، خردمندانه، و با ذوق سليم قرين بود. اما امكان آن هست كه خردمندي و راستروي، چون ريشه‌دار و مطلق‌العنان شوند، به نوبة خود، به دردسر انجامند، چنانكه چين، در پي غلبة تام و تمام فلسفة چو شي و آيين كنفوسيوس، ناگزير از انقلاب شد.

II – مفرغ كاري، لاك كاري و پشم تراشي

مقام هنر در چين – منسوجات – خانه‌افزارها – جواهر آلات – بادبزنها – لاك كاري – پشم تراشي – بعضي از شاهكارهاي مفرغي – پيكر تراشي

دانش دوستي و زيبا پرستي دو قطب فكر چيني به شمار مي‌روند، و چين را مي‌توان مهد فلسفه و چيني‌سازي تعريف كرد. نزد چينيان، مراد از دانش دوستي تدقيق درفلسفة اولي نبود، بلكه تدارك فلسفه‌اي مثبت بود كه به رشد و انتظام اجتماع نظر داشت. زيبا پرستي چيني نيز نوعي اشراق هنري يا تفنن هوسناكانه محسوب نمي‌شد، بلكه همانا آميختن زيبايي و سود عملي، يعني تزيين وسايل زندگي روزانه، بود. چين، پيش از آنكه در برابر نفوذ مغرب زمين آرمانهاي خود را دگرگون كند، بين

pyansetareh@yahoo.com

هنرمند و صنعتگر، و بين صنعتگر و كارگر فرقي نمي‌گذاشت. تقريباً همة مصنوعات را كار دستي مي‌شمرد و مانند آثار هنري مظهر شخصيت انساني مي‌انگاشت. از اين رو، در همان حال كه، برخلاف مغرب زمين، در بسط نيروي توليد و تأمين وسايل زندگاني مردم جهدي نمي‌نمود، در نمايش ذوق هنري و تزيين اسباب زندگي روزانه از هر كشوري پيش بود.

چيني مايل است كه همة اشياي پيرامون خود را از زيبايي بهره‌ور گرداند و پختگي و كمال و تمدن خويش را در هر چيز جلوه‌گر بيند.

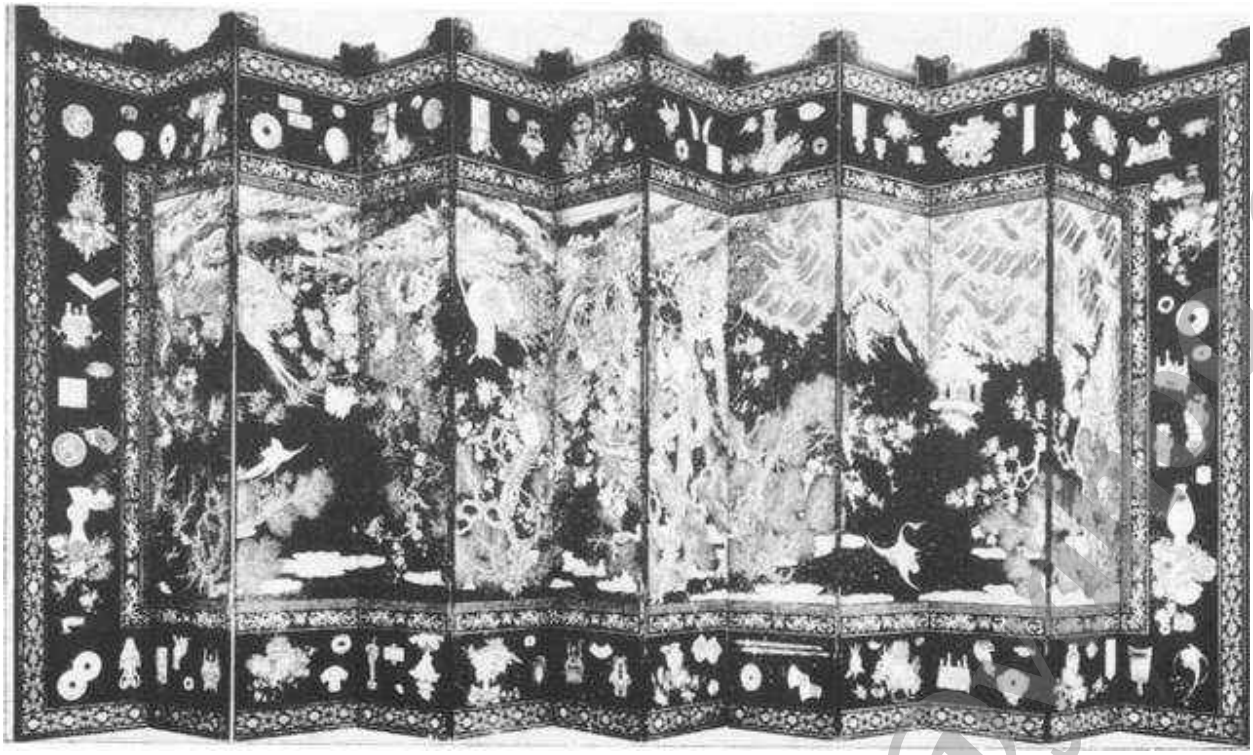
نهضت زيباسازي اشخاص و معابد و خانه‌ها در عصر دودمان سونگ به اوج رسيد. اين نهضت، كه به حيات عصر دودمان تانگ شكوهي بخشيده بود، در عصر دودمانهاي بعدي نيز نيرويي داشت و پيش رفت. اما در عصر سونگ، چون آرامش و رفاهي طولاني دست داد، مجالي براي ترقي همة هنرها و آرايش بيسابقة حيات چينيان فراهم آمد، منسوجات و مصنوعات فلزي به كمالي رسيدند كه هيچ‌گاه تجاوز از آن امكان نيافت. در تراش يشم و سنگهاي سخت، رقيبان خود را پشت سر گذاشتند و درکنده‌كاري چوب و عاج از همة اقوام، مگر شاگردان ژاپني خود، پيش افتادند. صنعتگران چيني، كه روزانه با كاسه‌اي برنج زندگي مي‌كردند و همواره اشياي زيباي جديدي عرضه مي‌داشتند، ابزارهاي خانگي را به شكلهاي غريب متنوع مي‌ساختند، و همة كساني كه آنها را به خانه مي‌بردند بر لذتي كه در مغرب زمين فقط براي هنرشناسان ميسر است، دست مي‌يافتند. چينيان زياد به جواهر آلات نمي‌پرداختند، ولي جواهرات را با مهارت تام تراش مي‌دادند. زنان و مردان با بادبزنهاي آراسته، كه از پر يا خيزران يا كاغذ يا ابريشم ساخته مي‌شد، خود را خنك مي‌كردند. حتي گدايان، در حيني كه سرگرم كاسبي ديرينه سال خود بودند، بادبزنهاي ظريف در دست داشتند. فن لاك‌كاري در چين شروع و در ژاپن كامل شد. در خاور دور، لاك محصول طبيعي درختي است بومي چين. اما اكنون، با جديت، به وسيلة ژاپنيان كشت مي‌شود. عصاره‌اي را كه از تنه و شاخه‌هاي اين درخت مي‌گيرند، مي‌فشارند و گرما مي‌دهند تا قسمتي از مايعات آن زايل شود. سپس، با آن عصاره، ورقه‌هاي نازك چوب و گاهي ورقه‌هاي نازك فلز و چيني را اندود مي‌كنند، و بآهستگي مي‌خشكانند و صيقل مي‌دهند. بعداً عمل را از سر مي‌گيرند و لايه‌هاي ديگري روي لاية اول مي‌كشند. تعداد اين لايه‌ها، كه رنگهاي آنها با يكديگر فرق دارد، حتي به بيست و سي مي‌رسد. سرانجام، به وسيلة ابزاري تيز به شكل V، تصويري از روي يك طرح رنگارنگ نمونه، بر ورقة لاك‌اندود را به اندازه‌هاي متفاوت گود مي‌كنند تا رنگهاي لايه‌هاي زيرين ظاهر شود. رشد اين هنر بسيار كند بود. لاك در آغاز براي خطنويسي بر خيزران به كار مي‌رفت. در عصر دودمان چو، در تزيين ظرفها و ساز و برگ ارابه‌ها و جز اينها، و در سدة دوم ميلادي در ساختمانها و ابزارهاي موسيقي مورد استعمال پيدا كرد. كالاهاي لاكي متنوع در عصر دودمان تانگ به ژاپن، و در عصر دودمان سونگ حتي به

هندوستان و عربستان صادر شد. لاك‌كاران چيني اين هنر ظريف پرزحمت را در زمان فغفورهاي دودمان مينگ رونق بيشتري بخشيدند و از جهاتي به اوج رساندند. در عصر سلاطين روشنفكر دودمان منچو، يعني كانك شي و چي‌ين لونگ، كارخانه‌هاي بزرگ لاك‌كاري برپا داشتند و شاهكارهايي ساختند مانند تخت فغفور چي‌ين لونگ و تجير لاكي كه كانگ شي به لئوپولد اول، امپراطور روم مقدس، هديه كرد. سپس، لاك‌كاري راه كمال پيمود و بالاخره در قرن نوزدهم، از يك سو بر اثر جنگهايي كه بازرگانان اروپايي به راه انداختند، و از سوي ديگر به سبب ذوق نازل خريداران اروپايي، به راه انحطاط افتاد و از حمايت فغفور محروم شد، تا جايي كه ژاپن، به جاي چين، علمدار صنعت لاك‌كاري گرديد.

pymansearch@yahoo.com

در چين، يشم تراشي، مانند تاريخ آن كشور، بسي كهن است. در كهنه‌ترين گورها مصنوعات يشمي يافت شده است، و در قديميترين اسناد آمده است كه يشم در 2500 ق‌م به عنوان «سنگ صدا» استعمال مي‌شده است. آن را به شكلهايي مانند شكل ماهي مي‌تراشيدند و به نواري چرمين مي‌آويختند. چون بر آن مي‌نواختند، صدايي گوشنواز، كه زنگ آن مدتي دوام مي‌آورد، برمي‌خاست. نام انگليسي يشم (Jade) از زبان فرانسه آمده است، و نام فرانسوي آن از واژة اسپانيايي Ijade و واژة لاتين Ilia، به معني «صلب»، گرفته شده است، فاتحان اسپانيايي امريكا ملاحظه كردند كه بوميان مكزيك اين سنگ را مي‌سايند و گرد آن را با آب مخلوط مي‌كنند و به عنوان داروي اختلالات دروني به كار مي‌برند. پس، اين دارو را همراه طلاي امريكا با خود به اروپا بردند. نامي كه چينيان به اين سنگ داده‌اند، بسي خردمندانه‌تر از نام اروپايي آن است: اينان به آن جون مي‌گويند، و جون به معني «لطيف مانند شبنم» است. يشم از دو مادة معدني فراهم مي‌آيد؛ يكي از آن دو از سيليكات آلومينيوم و سوديوم، و ديگري از سيليكات كلسيوم و منيزيوم تركيب شده است. جنس هر دو بسيار سخت است، و براي شكستن يك اينچ مكعب هر يك از آن دو، گاهي فشاري معادل پنجاه تن لازم است. معمولا قطعات بزرگ يشم را، بتوالي، در معرض گرماي شديد و سپس در آب سرد قرار مي‌دهند و به اين ترتيب آنها را خرد مي‌كنند. چيره دستي هنرمندان چيني در اين است كه از اين مواد بيرنگ، رنگهاي درخشان سبز و قهوه‌اي و سياه و سفيد بيرون مي‌كشند و، براي تنوع دادن به شكل اشياي يشمي، چنان صبر و لجاجت از خود نشان مي‌دهند كه در همة مجموعه‌هاي اشياي يشمي حتي دو قطعة مشابه ديده نمي‌شود. از چين باستان برخي كالاهاي يشمي باقي مانده است. يك وزغ يشمي، كه مخصوص مراسم قربانيهاي ديني بوده است، از عصر شانگ، و قطعه‌هاي زيبايي از عصر كنفوسيوس به ما رسيده است. اقوام گوناگون يشم را براي ساختن تبر و كارد و ابزارهاي خانه مصرف مي‌كردند، ولي چينيان با چنان احترامي به آن سنگ مي‌نگريستند كه تقريباً آن را براي آثار هنري اختصاص مي‌دادند و گرانبهاتر از سيم و زر و گوهر مي‌دانستند. در چين، قطعات كوچك يشم، از قبيل حلقه‌هايي كه ماندارينها به شست مي‌كردند،

pymansetareh@yahoo.com



تجير لاكاري از كانگ شي، موزة ويكتوريا و آلبرت

ALIGN="JUSTIFY"><معادل پنجاه هزار دلار، و برخي از گردنبندهاي يشم معادل صد هزار دلار خريد و فروش مي‌شد، و خواستاران سالها در جستجوي يك قطعه تلاش مي‌كردند. برآورد كرده‌اند كه اگر همة اشياي يشمي چين گرد آيد، مجوعة گرانبهايي، كه از هر مجموعة ديگر برتر خواهد بود، تشكيل خواهد شد.

مفرغكاري چين به قدمت يشمكاري است، ولي شايد، از لحاظ هنري، والاتر از يشمكاري باشد. بنابر روايات، يو، فغفور باستاني و قهرمان افسانة طوفان چين، فلزاتي را كه نه ايالت شاهنشاهي او به نام خراج فرستاده بودند، در كوره گداخت و به صورت سه پاتيل نه پايه درآورد. اين پاتيلها خواصي جادويي داشتند: نكبتها را وا مي‌گردانيدند و، بي‌آتش، محتويات خود را به جوش مي‌آوردند و خود به خود طعامهاي لذيذ مي‌ساختند! از آن پس، پاتيلها رمز مقدس قدرت فغفوري به شمار آمد و از دودماني به دودماني رسيد، تا آنكه، به هنگام سقوط دودمان چو، به طرزي مرموز، ناپديد شدند، و اين امر به اعتبار فغفور شي هوانگ تي لطمة بسيار زد. به مرور ايام، مفرغكاري يكي از هنرهاي زيباي چين گرديد و آثاري به بار آورد كه در 42 جلد صورت برداري شده است. چينيان، محض تشريفات ديني و حكومتي و خانگي، ظرفهاي مفرغي گوناگون به وجود آوردند و به آنها لطف هنري بخشيدند. براي مصنوعات مفرغي چين رقيبي نمي‌توان يافت، مگر در دورة رنسانس ايتاليا كه گيبرتي، با مفرغ، «دروازه‌هاي بهشت» را براي تعميدگاه فلورانس ساخت.

تعدادي ظرفهاي مراسم قرباني كه اخيراً در هونان كشف شده است، قديمترين آثار مفرغي چين به شمار مي‌رود. اين آثار، به نظر محققان چيني، متعلق به دودمان شانگ، و به نظر هنرشناسان اروپايي، از آن عصرهاي بعد از دودمان شانگ است. كهنترين آثاري كه تاريخهاي آنها معلوم است،

pymdigitren@...com

به عصر چو تعلق دارد. يك دست ظرف مفرغيي كه در اين عهد ساخته شده است، در موزة هنري متروپليتن نيويورك موجود است. شي هوانگ تي بيشتر ظرفهاي مفرغي دورة چو را از مردم گرفت تا مبادا آنها را بگدازند و اسلحه بريزند. فرمان داد كه هنرمندان با ذخاير مفرغي او دوازده مجسمةبزرگ به بلندي پانزده متر بسازند- اما از اين مجسمه‌ها اثري نمانده است. در عصر دودمان هان، ظرفهاي مفرغي بسيار، كه گاه زرنشان بودند، ساخته شد. گروهي ژاپني كه در چين پرورش يافته بودند، از مفرغ، مجسمه‌هايي عالي براي معابد هوريوجي در نارا ريختند. در بين اين مجسمه‌ها، سه تنديس – تنديسهاي «آميدا بودا» در ميان نيلوفرهاي آبي – از بقيه زيباتر است. در تاريخ مفرغكاري، آثاري ظريفتر از اينها ديده نمي‌شود. در عصر دودمان سونگ، اين هنر، كمينه از لحاظ وفور آثار، به دورة كمال رسيد. پاتيلها، ظرفهاي شراب، پياله‌ها، مجمرها، سلاحها، آيينه‌ها، زنگها، طبلها، گلدانها، لوحه‌ها، و تنديسهاي كوچك گنجه‌هاي هنرشناسان را پر كردند و تقريباً به همة خانه‌ها راه يافتند. يك نمونه از مصنوعات مفرغي عصر سونگ بخورسوزي است به

شكل گاوميش كه لانوتزه بر آن سوار است و آرام آن را مي‌راند- و اين نشاني است از قدرت حكمت در رام كردن روح وحشي. اين ظرف سراسر به نازكي كاغذ است، و مرور ايام زنگار يا پوشش سبز موجداري كه از زيبايي پر آب و تاب خبر مي‌دهد، بر آن پوشانده است. در اوان حكومت دودمان مينگ، فساد بتدريج در مفرغ كاري منعكس شد. حجم ساخته‌ها افزايش، و كيفيت آنها كاهش يافت. مفرغكاري، كه در عصر فغفور يو(دورة مس) بدعتي معجزه‌آسا بود، پيشه‌اي متعارف و مبتذل گرديد و مقام خود را به چيني‌كاري داد.

چينيان مجسمه‌سازي را در شمار هنرهاي زيبا نياورده‌اند. مردم خاور دور، براثر فروتني فوق‌العاده، پيكر انساني را از مظاهر جمال محسوب نداشته‌اند و بندرت انسان را مجسم كرده‌اند. تنديسهاي زنان از تنديسهاي مردان نادرتر است. چينيان، برخلاف يونانيان، به نمايش پيكرهاي ورزشكاران و روسپيان رغبتي ننموده‌اند. تنديسهاي مردانة چيني غالباً به قديسان بودايي و عارفان تائويي تعلق دارد. با اين وصف، مجسمه‌هاي جانوران از مجسمه‌هاي قديسان و عارفان فراوانتر است. مجسمه‌ساز چيني بدن انسان را به طرزي شكوهمند نمايش نمي‌دهد و فقط اندكي در نمايش پيچ و تاب جامه اهتمام مي‌ورزد.

كهنترين مجسمه‌هاي ساخت چين دوازده تنديس مفرغي بسيار بزرگ بود كه به امر شي هوانگ‌تي به وجود آمد. اما بعداً، به فرمان يكي از فرمانروايان، اين مجسمه‌ها را گداختند تا با فلز آنها سكه زنند. از عصر دودمان هان تنها مجسمه‌هاي كوچك معدودي كه جانوران را نمايش مي‌دهند، به جا مانده، و بقيه قرباني جنگ يا غفلت جامعه‌شده‌اند. اما برجسته‌كاريهايي كه به اين عصر تعلق دارد، مخصوصاً برجسته‌كاريهاي مقبره‌هاي شانتونگ، از اهميت بيشتري برخوردار است. در اين نقشهاي برجسته، معمولا جانوران، و ندرتاً انسان، با ظرافت خاص تجسم يافته‌اند. همچنين تنديسهاي گلين كوچكي، كه نمايشگر جانوران و خادمان و زنان است و به جاي جانوران و خادمان و زنان واقعي با مردان مرده در گورها نهاده شده، از اين عصر باقي مانده است. برخي از مجسمه‌هاي اين عصر سالم و دست‌نخورده است. از اين قبيل است مجسمة ببري مرمرين با عضلاتي چالاك، در معبد سنيانگ‌فو، و نيز مجسمه‌هاي خرسهاي خشمگين در مجموعة گاردنر، در بوستن، و مجسمه‌هاي شيرهاي بالدار در مقبره‌هاي نانكينگ. اين تنديسها، همانند نقشهاي برجستة اسبهاي سركشي كه در مقابر متعدد به دست آمده است، از تأثير سبكهاي يوناني و باكتريايي و آشوري و سكايي در مجسمه‌سازي چيني خبر مي‌دهد، و اصالت چيني ندارد.

pymansetareh@yahoo.com

گرايشهاي ديني و هنري آيين بودايي در هنرهاي چين اثر گذاشت. اين گرايشها نخست در آثار هنري ترکستان مؤثر افتاد و تمدني آفريد که ستاين و پليوت در خرابه‌هاي آن خروارها مجسمه

شکسته يافته‌اند- مجسمه‌هايي که برخي از آنها با عاليترين مجسمه‌هاي بودايي هندوان برابري مي‌کند. چينيان هنر بودايي را، بدون تصرف زياد، پذيرفتند و مجسمه‌هايي از بودا ساختند که با مجسمه‌هاي هند يا گانداهاره فرقي نداشت. قديمترين آنها (حدود 490 ميلادي) در معابد غارآساي يون‌کان، واقع در شان‌سي، به نظر مي‌رسد، و فاخرترين آنها در غارهاي لونگ‌من در هونان يافت مي‌شود. در خارج اين غارها چند مجسمهٔ بزرگ به چشم مي‌خورد. اصيلترين آنها مجسمهٔ «بودي‌ستوه» و مؤثرترين آنها مجسمهٔ بوداي «ويروچنه» (حدود 672 ميلادي) است که از پا درآمده و با آرامش و صفاي خود بر زمين افتاده است. هنرمندان کهن صورتهاي قهرمانان اساطيري چين را بر ديوارهاي معابد غارآسايي که در شرق شانتونگ کشف شده است، به سبك هندوان نقر کرده‌اند. در ميان آنها چند صورت از «بودي‌ستوه»، که به تصويرهاي غار يون من (حدود600 ميلادي) مي‌ماند، بسيار چشمگير است. دودمان تانگ سنتهاي پيکرتراشي بودايي را گرامي داشتند و کمال بخشيدند. نمونهٔ آثار آن دودمان پيکر نشسته‌اي از بوداست که از سنگ ساخته شده و در شان سي به دست آمده است (حدود 639). درعصر دودمانهاي سعدي، پيکرهاي گلين «لوهانها»- يعني شاگردان بودا که، برخلاف استاد نرمخوي خود، قيافه‌هاي خشني همچون سيماهاي سوداگران و پولپرستان دارند- ساخته شد، و نيز پيکرهايي بسيار زيبا از کوان‌يين، خداي آيين بودايي «مهايانا» که حد واسط نر و ماده است، به وجود آمدند.

پس از دودمان تانگ، پيکرتراشي رنگ ديني خود را از دست داد و حتي گاهي وجهي شهواني يافت. چين هم، مانند ايتالياي عصر رنسانس، اين تحول را با مخالفت روبه‌رو شد. اصحاب اخلاق زبان به شکايت گشودند که هنرمندان، قديسان را مانند زنان، نرم‌تن و زيبارو نمايش مي‌دهند. پس دين‌پيشگان بودايي مقرراتي براي شمايل کشي وضع کردند تا هنرمندان بر جسم تکيه نکنند. محتملا همين فشار اخلاقي، پيکرتراشي چيني را از تکامل بازداشت. هنگامي که هنر ديني از اهميت افتاد و نمايش زيبايي جسماني نيز قدغن شد، مجسمه‌سازي چين به راه انحطاط رفت، دين، چون برخلاف گذشته نتوانست مؤيد پيکرتراشي باشد، مزاحم آن گرديد. در اواخر عصر تانگ، چشمهٔ خلاق مجسمه‌سازي رو به خشکي گذاشت. شاهان سونگ تنها چند اثر قابل توجه به جاي نهادند. مغولان تمام نيروي جامعه را صرف جنگ کردند. ولي فغفورهاي مينگ، که براي مقبره‌هاي خود پيکرهاي عجيب و، از آن جمله، هيولاهايي سنگي ساختند، توانستند پيکرتراشي را اندك زماني زنده نگاه دارند. از آن پس، اين هنر، که زير يوغ خفه شده بود، به صورت پيکري بيجان درآمد و زمينه را براي خودنمايي چيني‌سازي و نقاشي هموار کرد.

III- پاگوداها و کاخها

معماري – برج چيني نانکينگ – پاگوداي پشمي پکن – معبد کنفوسيوس – معبد و مذبح آسمان – کاخهاي قبلاي قاآن – يك خانهٔ چيني – داخل آن – رنگ و شکل آن

که از آن ديار برخاستند، بندرت از خود نامي به جاي گذاشتند و ظاهراً کمتر از سفالگران بزرگ محبوبيت يافتند. در چين، عمارتهاي عظيم، حتي براي تعظيم خدايان، بوفور ساخته نمي‌شد. عمارات قديمي معدودند و منحصر به معابدي که ساختمان آنها پيش از قرن شانزدهم انجام گرفته است.
معماران عصر سونگ در سال 1103 ميلادي هشت جلد کتاب مصور زيبا – روشهاي معماري – انتشار دادند. ولي از عمارات چوبيني که از روي تصويرها و طرحهاي آنان ساخته شد، هيچ گونه

pyrnsetaren@yahoo.com

اثري به جا نمانده است. تصويرهاي خانه‌ها و معبدهاي عهد كنفوسيوس كه در كتابخانة ملي پاريس وجود دارد، نشان مي‌دهد كه معماري چين، در طي زماني بالغ بر بيست و سه قرن، تغيير مهمي نكرده است. شايد بتوان گفت كه چينيان به سبب حساسيت هنري خود، از ساختمانهاي تناور روي برتافته‌اند يا، به علت توجه خود به فعاليتهاي عقلي، در حوزة معماري از تخيل بهره نجسته‌اند. تقريباً در ميان همة ملتهاي كهن، سه عامل اصلي هنر معماري را به پيش رانده است: اشرافيت موروثي، دستگاه روحاني نيرومند، و حكومت متمركز تواناي فراخ‌دست. آثار هنري بزرگ پيشين – معبدها، كاخها، اپراها، ديوارهاي منقش پرشكوه، و مقبره‌هاي پرمجسمه – همه به ميانجيگري اين سه عامل به وجود آمده است – و چه بختيار است چين كه از اين سه عامل محروم بوده است!

آيين بودايي چند گاهي بر چينيان چيره شد و به ساختن معبدهاي بزرگي كه خرابه‌هاي آنها اخيراً در تركستان كشف شده است، همت گمارد. معبدهاي بودايي نسبتاً مجلل در سراسر چين خودنمايي مي‌كند؛ اما البته در برابر معبدهاي هندوستان جلوه‌اي ندارد. معبدها به راههاي طبيعي زيبايي كه معمولا از سرازيريهاي پيچاپيچ مي‌گذرد و به دروازه‌هايي مزين به نام «پاي‌لوس» مي‌رسد، منتهي مي‌شود. در مدخل برخي از معبدها، براي رمانيدن شياطين بيگانه، صورتهايي كراهت انگيز كشيده‌اند. يكي از بهترين زيارتگاههاي بودايي، معبد «بودای خفته» است كه نزديك «كاخ تابستاني» در خارج پكن قرار دارد و به نظر فرگوسن «والاترين اثر معماري چين» است.

ساختمانهاي ديني بودايي موسوم به پاگودا تقريباً در همة شهرهاي چين به چشم مي‌خورند و نمودار يكي از وجوه دلربای معماري خاور دورند. خرافات آيين تائو، كه در دين بودا رخنه كرد، در اين ساختمانها نيز راه يافت، به ديدة چينيان، پاگودا نه تنها كانون تشريفات ديني بود، بلكه مركز «غيبگويي هندسي» يعني پيشگويي آينده از روي خطوط و شكافهاي زمين به شمار مي‌رفت. مردم ساده باور داشتند كه پاگودا باد و سيل را وا مي‌گرداند و ارواح خبيث را رام مي‌كند و نيكروزي مي‌آورد. پاگودا به شكل برجي هشت ضلعي بود. آن را از آجر، ولي برپايه‌هايي سنگي، مي‌ساختند و، چون عددهاي زوج را منحوس مي‌انگاشتند، تعداد اشكوبهاي آن را معمولا به پنج يا هفت يا نه يا سيزده مي‌رساندند. قديمترين پاگودای موجود، كه بر فراز كوه مقدس سونگ شان

pymansetareh@yahoo.com



تجير لاك‌كاري از كانگ شي، موزة ويكتوريا و آلبرت

در سونگ يوئه‌سو از ايالت هونان واقع است، در 523 ميلادي پديد آمد. پاگوداي «كاخ تابستاني» يكي از زيباترين پاگوداهاي چين است. پاگوداي يشمي پكن و پاگوداي كوزه‌اي شكل وو تاي شان هم از پاگوداهاي زيبا به شمار مي‌روند. اما هيچ يك از اينها همچون پاگوداي برج چيني نانكينگ از شهرت برخوردار نيست. چينيان اين برج را، كه نماي خارجي آن از چيني است، از سال 1412 تا سال 1431 ساختند و در شورش تايپينگ بسرعت ويران كردند.

دلاويزترين معبدهاي چين، آنهايي است كه به دين رسمي كشور – دين كنفوسيوسي – تعلق دارد. معبد كنفوسيوس در پكن، كه در قرن سيزدهم ساخته و كراراً بازسازي شده است، از لحاظ ديني و نه هنري، پرارزش است، هر چند كه طاقنماي باشكوه آن شامل كنده كاريهاي بسيار ظريف است. بانيان معبد، مذبح اصلي آن را وقف كنفوسيوس، «استاد و سرمشق ده هزار نسل» كرده‌اند؛ در آنجا، بر لوحه‌اي كه روي پايه‌اي چوبين استوار است، چنين مي‌خوانيم: «لوحة روح استاد اقدس نياكان، كنفوسيوس». پكن داراي معابد بزرگ ديگر نيز هست. «معبد آسمان» و «مذبح آسمان»، كه در نزديك ديوار جنوبي شهر واقعند، از اين جمله‌اند. مذبح داراي محوطه‌ها و پلكانهاي مرمريني است كه تعداد و ترتيب آنها بر معاني مرموز دلالت مي‌كند. معبد آسمان، كه در اصل پاگودايي سه اشكوبه بوده است، ساختماني است از آجر و كاشي، و روي صحني مرمرين قرار دارد. در اينجاست كه فغفوران چين به مناسبت سال نو، سه ساعت پس از نيمشب، براي موفقيت دودمان و سعادت ملت خود دعا مي‌خواندند و در راه خداي مختشي كه چينيان البته از او چشم ياري داشتند، قرباني مي‌كردند. در سال 1889 معبد آسمان بر اثر برقزدگي آسيب فراوان ديد.

كاخهاي ظريف و آراسته، كه روزگاري اميران و ديوانسالاران پكن را در خود جاي مي‌داد، از نيايشگاههاي گرانسنگ فريباتر است. در اوان سلطنت چنگ تسو (1403 – 25) نبوغ معماران

pymansetaren@yahoo.com

درخشيدن گرفت، و در نتيجه، «تالار بزرگ» در محل مقبرة فغفورهاي دودمان مينگ برپا شد و، در همان موضع كه دو قرن پيش قصرهاي قبلاي قاآن ديدگان ماركوپولو را خيره كرده بود، در محوطه‌اي كه «شهر ممنوع» نام گرفته است، كاخهاي شاهانة جديدي پديد آمد. راهي زيبا صحن مرمرپوش كاخها را به خارج «شهر ممنوع» مي‌پيوندد. نرده‌هايي از مرمر و شيرهايي از سنگ در دو طرف اين راه به چشم مي‌خورند. در انتهاي صحن مرمرپوش، عمارات درباري و تالارهاي پذيرايي قرار دارند. سراهاي مجلل خاندان سلطنتي و بستگان و ملازمان و زنان و خواجه‌سرايان آن در گوشه و كنار «شهر ممنوع» ساخته شده است. ميان قصرها تفاوت بارزي نيست. در همة آنها ستونها باريك است، پنجره‌ها مشبك و زيباست، سردرها داراي نقش و نگار و كنده‌كاري و رنگهاي درخشان است، و لبة بامها پيش آمده است و رو به بالا انحنا دارد. در چند كيلومتري «شهر ممنوع» كاخ نابستاني ديده مي‌شود. اين كاخ به قصرهاي «شهر ممنوع» مانند است، ولي بر روي هم موزونتر و، از لحاظ نقش و نگار ظريفتر است.

اگر بخواهيم ويژگيهاي كلي منازل چيني را به اختصار بيان كنيم، بايد بگوييم كه آنچه در وهلة اول به نظر مي‌رسد، ديوار ناخوشايندي است كه منزل را احاطه و از خارج منزل جدا مي‌كند. به اقتضاي ناامني ديرينه سال چين، ديوارهاي خارجي خانه‌ها، مخصوصاً در كويهاي فقيرنشين، متصل و ممتدند. در اطراف حياط يا محوطة ميان ديوارهاي خانه، اطاقهاي مجزا يا مجموعه‌هايي مركب از چند اطاق ساخته شده است، و درها و پنجره‌هاي مشبك، آنها را به حياط پيوند مي‌دهد.

pymansetareh@yahoo.com



معبد آسمان، در پکن

خانه‌هاي تنگدستان غم انگيز است. درها، حتي درهاي ورودي، كوچك است، راهروها تنگ است، و سقفها كوتاه است. كف اطاقها، همانند كف حياط، خاكي است. در بسياري از اين گونه خانه‌ها، مرد و زن و كودك، با ماكيان و سگ و خوك خود، در اطاق يا كلبه‌اي زندگي مي‌كنند كه از باد و باران گزند فراوان ديده است. مردمي كه نوايي دارند، كف اطاقهاي خود را با آجر يا حصير مي‌پوشانند. سراهاي توانگران از حوض آب و باغچهٔ گل برخوردار است، و معمولاً در ميان باغي پر درخت و مصفا قرار دارد. در اين باغها به خيابانهايي كه در حاشيهٔ آنها به طور منظم لاله و پامچال كاشته باشند، برنمي‌خوريم و از باغچه‌هاي گرد و چارگوش و هشت‌پر، كه پوشيده از چمن يا گل باشد، اثري نمي‌بينيم. باغ چيني پهنه‌اي است پردرخت كه با پوشش سبز شاخه و برگ، ساختمانها را مي‌پوشاند. شبكه‌اي از راههاي ناراست باريك، كه گاهي از فراز آبگيرهاي سنگچين شده، و گاهي از كنار جويبارهاي پيچاپيچ، و گاهي از ميان درختان مي‌گذرند، سطح باغ را فرا مي‌گيرد.

خانهٔ چيني، حتي اگر قصر باشد، با هيمنه نيست و بيش از يك اشكوب ندارد. خانوادهٔ مرفه، اگر خود را نيازمند اطاق يابد، به جاي توسعهٔ ساختمان يا ساختمانهاي موجود، بناي مجزاي جديدي مي‌سازد. بنابراين، سراي چيني مشتمل بريك واحد ساختماني همبسته نيست، بلكه شامل چند ساختمان است. ساختمانهاي اصلي در مقابل در ورودي، و ساختمانهاي فرعي در دو طرف ديگر حياط قرار دارند.

pymnsetare@yahoo.com

مواد ساختماني اساساً آجر و چوب است. سنگ براي پي به كار مي‌رود. نماي بيروني ساختمان از آجر، سقف از خشت خام، و ستونها و ديوارها از چوب ساخته مي‌شود. ديوار اطاقها را با رنگهاي روشن مي‌پوشانند. در بالاي ديوارها گچبري مي‌كنند. بام بر ديوارها يا ستونها استوار نيست، بلكه بر تيرهاي چوبي اسكلت اطاق تكيه دارد و از لحاظ چينيان در خور اهميت بسيار است. پوشش بام آجر كاشي است. براي بامهايي كه بر سرهاي شاهانه سايه مي‌افكنند، كاشيهاي زردفام به كار مي‌برند، و براي بامهاي ديگران كاشي سبز، ارغواني، سرخ، يا آبي. از اين رو بامها – چه در دامن گشادهٔ روستاها و چه در صحنهٔ درهم شهرها – چشمان را نوازش مي‌كند. در خاور دور، قرنيز بام به شكلي دلاويز رو به بالا پيچ مي‌خورد. احتمالا پيشامدگي خيزرانهايي كه سابقاً بر بام خيمه‌ها كار مي‌گذاشتند، منشأ اين ويژگي است. اين نيز محتمل است كه محافظت خانه در برابر باران چنين قرنيزي را ايجاب مي‌كند، زيرا اگر بام داراي قرنيز نباشد، باران از كاغذ كره‌اي و روزنه‌هاي مشبكي كه براي نورگيري در ديوارهاي اطاق تعبيه شده‌اند، به داخل اطاق رخنه مي‌كند.

مدخل اصلي خانه بر جبههٔ جنوبي آن قرار دارد، و معمولا در پشت در مزين ورودي؛ ديوار يا تجيري مي‌كشند، تا از سويي بيرونيان درون خانه را نبينند، و از سوي ديگر، راه ارواح خبيث، كه همواره به خط مستقيم پيش مي‌روند، سد گردد! سرسراها و اطاقها كم نورند، زيرا شبكه‌ها و پوششهاي كاغذي روزنه‌ها سخت از شدت نور آفتاب مي‌كاهند. تهوية درون ساختمان مورد نظر نيست. چينيان در اطاقها يا اجاقهاي آجري يا مجمرهاي قابل حمل به گرم كردن خود مي‌پردازند، ولي براي خروج دود تدبيري نمي‌كنند و حتي دودكش نمي‌سازند. همگان – دارا و نادار – از سرما در عذابند و، بدون بيرون آوردن جامه‌هاي خود، به بستر مي‌روند. اگر بيگانه‌اي از چينيان بپرسد «احساس سرما مي‌كنيد؟» پاسخ ايشان معمولا «البته» است. در اطاقها فانوسهاي كاغذين پر زرق و برق مي‌آويزند و ديوارها را با كاغذهاي خوشنگار و پارچه‌هاي ابريشمين منقش يا

گلدوزي شده مي‌پوشانند يا با مركب نقشهايي بر ديوارها مي‌كشند. لوازم اطاقها را از چوب مي‌سازند و كنده‌كاري مي‌كنند و بر آنها رنگ اندوسي مي‌زنند. براي ساختن خانه افزارهاي ظريف، گاهي از لاك بهره مي‌جويند. مردم چين تنها ملت شرقي هستند كه بر صندلي مي‌نشينند. با اين وصف، لميدن يا چمباته زدن را خوش دارند. ظرفهاي خاص قرباني و نذر را، كه براي آمرزش نياكان به كار مي‌رود، روي ميز يا طاقچه‌اي مي‌نهند. حجره‌هاي زنان در عقب ساختمانها قرار دارد. گاهي اطاق يا ساختماني را به كتابخانه يا درسگاه اختصاص مي‌دهند.

بيگانگان، يا كساني كه از ديدگاه تخصصي به معماري چيني نمي‌نگرند، آن را واجد جذابيتي كم‌مايه مي‌بينند، رنگ بر شكل غالب است، و زيبايي عاري از شكوه است. معبد يا قصر بر طبيعت سلطه نمي‌ورزد، بلكه با طبيعت همنوايي مي‌كند. عنصر استحكام و امنيت و دوام در ساختمانها ديده نمي‌شود، توگويي معماران انتظار مي‌برند كه دستخوش با زلزله‌اي از ميان برود. ساختمانهاي چيني همپاية ساختمانهاي مصري كرنك يا ساختمانهاي تخت جمشيد در ايران يا ساختمانهاي آكروپوليس در يونان يا معماري غربي نيست، بلكه مجموعه‌اي است از چوبهاي كنده‌كاري شده و آجرهاي كاشي و مجسمه‌هاي سنگي. مي‌توان آن را در شمار چيني‌سازي و پشم تراشي آورد، و نه در رديف بناهاي معظمي كه، به بركت آميختن مهندسي و معماري، در هند و بين‌النهرين و روم سر برافراشتند.
مي‌توانيم بگوييم كه معماري چين يكي از وجوه طبيعي هنر چيني و از جذابترين جلوه‌هاي هنر انساني است، مشروط بر آنكه چشمداشت عظمت و استحكام از آن نداشته باشيم و آن را صرفاً انعكاس لطيفترين قريحه‌ها در شكننده‌ترين صور ساختماني بدانيم.

pymansetareh@yahoo.com

IV- پيكر نگاري

1. استادان نقاشي چيني

كوكاي‌چي، فريد زمان در نقاشي و ظريف طبعي و ابله‌نمايي – مينياتورهاي هان‌يو – شيوه‌هاي كلاسيك و رمانتيك – وو تائوتزه – هوي تسونگ، فغفور هنرمند – استادان عصر سونگ

آشنايي مغرب زمين با نقاشي چيني بكندي و به طرزي ناقص صورت گرفته است، و اين هم در خور بخشايش است، زيرا هنر شرقي از هر جهت با هنر غربي تفاوت دارد. از يك طرف بايد در نظر گرفت كه نقاشان خاور دور هيچگاه بر تابلو نقاشي نمي‌كردند، بلكه، در دوره‌هايي مانند دورة نفوذ آيين و هنر بودايي، ديوارنگاري مي‌كردند (فرسكو)، و در برخي از دوره‌ها مانند دوره‌هاي اخير، بر كاغذ نقش مي‌كشيدند. براي اين كار قماش ابريشمين به كار مي‌رفت، و چون اين قماش لطيف و كم دوام بود، از بيشتر نقاشيهاي چيني جز نام در تاريخ هنر به جاي نمانده است. از طرف ديگر، تصويرهاي چيني كه بيشتر با آبرنگ پرداخته مي‌شد، سبكباري و رقتي خاص داشتند و از رنگ‌آميزيهاي نقش‌پرور و سنگين مايهٔ تصويرهاي روغني اروپا بي‌نصيب

به كار بردند، ولي گويا اين شيوه را براي بيان لطايف روح خود سنگين و ناهنجار يافتند و بزودي تركش گفتند. نقاشي را شاخه‌اي از خوشنويسي مي‌دانستند و با همان قلم‌مويي كه خط مي‌نوشتند. صورتگري نيز مي‌كردند. بسياري از شاهكارهاي كهنسال آنان فقط با قلم‌مو و مركب به وجود آمده است. از اينها گذشته، چينيان، بي‌آنكه خود بخواهند، شاهكارهايشان را از نظر مسافران غربي نهان مي‌دارند، به اين معني كه تصويرهاي خود را بر ديوار بناهاي عمومي و خصوصي نمي‌آويزند و به رخ اين و آن نمي‌كشند، بلكه آنها را لوله مي‌كنند و بدقت در جايي محفوظ نگاه مي‌دارند و گاه به گاه براي تماشا مي‌گشايند، بدانسان كه ما كتابي را برمي‌گيريم و مي‌خوانيم. تصويرهاي چيني بر طومارهاي كاغذي و ابريشمين درج، و مانند دستنوشته «خوانده» مي‌شد. فقط تصويرهاي كوچك را، آن هم معمولا بدون قاب، بر ديوار مي‌آويختند و گاهي هم يك سلسله تصوير را روي تجير مي‌كشيدند. در اواخر عصر دودمان سونگ، نقاشي چيني توسعه و تنوع فراوان يافت و شامل سيزده شعبه شد.

در كتب چيني آمده است كه نقاشي چيني، حتي چند قرن قبل از ميلاد، يكي از هنرهاي مهم به شمار مي‌آمد. با وجود وقفه‌هايي كه بر اثر جنگها در كار نقاشان چين روي داد، نقاشي هنوز هنري معتبر است. بنابر روايات، لي – خواهر فغفور پارسا، شوين – نخستين پيكرنگار چيني است. نقادي گفته است: «افسوس كه مبتكر اين هنر قدسي زن است!» از نقاشي عصر چو چيزي به جا نمانده است. ولي مي‌توان گفت كه در آن عصر، نقاشي مقامي شامخ داشته است، زيرا مطابق گزارش كنفوسيوس، ديوار نگاشته (فرسكو) هاي معبد بزرگ لويانگ در او اثر ژرف نهاده است. يكي از نويسندگان عصر دودمان هان شكايت دارد كه از قهرمانان مورد ستايش او به حد كفايت تصوير نكشيده‌اند: «پيكرنگار خوب بسيار است. چرا يكي از آنان پيكر او را نمي‌نگارد؟» روايت كرده‌اند كه يكي از پيكرنگاران چيره‌دست، به نام لي‌يه‌يي، مي‌توانست خطي كاملا مستقيم به طول هزار پا بكشد و نقشهٔ دقيق چين را در مساحتي كمي بيش از يك پشت ناخن رسم كند. مي‌گويند كه دهان را از آب رنگين مي‌انباشت و سپس آب را به خارج مي‌پاشيد و تصاوير زيبا مي‌آفريد! قفقسهايي كه وي كشيده بود، چنان جاندار مي‌نمودند كه مردم هر لحظه

pymarsdarehgy@yahoo.com

كه نقاشي چين در آغاز دورة ميلادي به اوج خود رسيد. اما جنگها و گذشت زمان نمونه‌هاي آن زمان را از ميان برده‌اند. از حدود 249 ميلادي، كه جنگجويان امارت چين، لويانگ را تاراج كردند و هر چه را براي خود بيمصرف يافتند، سوختند، تا سال 1900 كه «شورش بوكسرها» رخ نمود و سربازان تونگ‌چو تصويرهاي ابريشمين خزانة فغفورها را براي بسته‌بندي به كار بردند، جنگ و هنر در جريان نبرد خود متناوباً بر يكديگر پيروز شده‌اند -انهدام اجتناب ناپذير بوده است، ولي ابداع نيز هيچگاه از حركت باز نايستاده است.

در قرنهاي سوم و چهارم ميلادي، همچنانكه آيين عيسي فرهنگ و هنر كناره‌هاي مديترانه را دگرگون كرد، آيين بودا در حيات ديني و هنري چين انقلابي پديد آورد. با آنكه قدرت سياسي آيين كنفوسيوس از ميان نرفت، آيين بودا با آيين تائو آميخت و توانست هنر چيني را زير سلطة خود بگيرد و آن را از هنر هندو متأثر گرداند. بزرگترين نقاش بودايي، كوكاي‌چي است كه شخصيتي مثبت و بيهمتا داشت و قهرمان افسانه‌هاي فراوان گرديد. به دختر همسايه دل باخت و چون از او مهري نديد، تصوير او را بر ديوار كشيد و خاري در قلب تصوير فرو كرد. پس دختر به حال مرگ افتاد! سپس كوي‌كاي‌چي بار ديگر نزد او رفت و دست دوستي پيش برد. اين بار دختر پذيرفت و كوكاي‌چي خار را از قلب تصوير بيرون كشيد، و دختر شفا يافت! هنگامي كه بوداييان در صدد ساختن معبدي در نانكينگ بودند، كوكاي‌چي متعهد شد كه هزار هزار سكه كمك كند. همه به او خنديدند، زيرا مانند ديگر هنرمندان، كيسه‌اي تهي داشت. اما او گفت: «ديواري در اختيار من گذاريد.» پس، در نهان، تصوير اويمالا كرتي، قديس بودايي، را بر ديوار كشيد. سپس كاهنان را فراخواند و به ايشان گفت كه مردم را به ديدن تصوير دعوت كنند و از آنان پول بخواهند. «روز اول صدهزار سكه، و روز دوم پنجاه هزار سكه از آنان بخواهيد و روز سوم مبلغ را به همت خلق واگذاريد.» چنين كردند و هزار هزار سكه فراهم آمد. كوكاي‌چي تصاوير بودايي و نقشهاي فراوان ديگر كشيد، ولي نمي‌توان گفت كه آنچه به نام او به ما رسيده است، واقعاً همه از آثار اوست. وي سه رساله دربارة نقاشي نوشت كه بندي چند از آنها به جا مانده است. به نظر او، كشيدن صورت انسان از كشيدن صورت هر چيز ديگر دشوارتر است، پس از صورت انسان، نقش دورنما، و سپس بترتيب، تصوير اسب و صور خدايان. به اصرار مي‌خواست فيلسوف هم باشد. در زير تصويري كه از فغفور چين كشيده بود، چنين نوشت: «در طبيعت چيز والايي كه بزودي پست نشود، وجود ندارد. ... چون خورشيد به نيمروز رسد، آغاز فرودآمدن مي‌كند. وقتي كه ماه

پر شود، به محاق مي‌رود. جلال يافتن، همچون ساختن كوهي از ذرات خاك، دشوار است؛ به نكبت افتادن، مانند بازگشت فنر به حال نخستين، آسان است.» معاصرانش او را در نقاشي و ظريف طبعي و ابله‌نمايي فريد زمان دانسته‌اند.

نقاشي در دربار تانگ بسيار رايج بود. توفو گفته است: «نقاشان به فراواني ستارگانند، اما هنرمند كم است.» در سدة نهم، چانگ‌ين‌يوان كتابي به نام نقاشان گرانماية همه اعصار نوشت و آثار سيصدوهفتاد هنرمند را در آن وصف كرد. وي يادآوري مي‌كند كه در آن عصر يك اثر استادانه تا بيست هزار قطعة نقره خريد و فروش مي‌شد. اما ما را بر حذر مي‌دارد كه هيچگاه آثار هنري را با پول نسنجيم. مي‌نويسد: «تصويرهاي خوب گرانبهاتر از آنند كه با طلا و يشم تقويم شوند، و تصويرهاي بد با يك سفال شكسته هم برابر نيستند.» ما اكنون نام دويست و بيست تن از نقاشان عصر تانگ را مي‌دانيم. ولي تقريباً هيچ اثري از آنان در دست نداريم، زيرا انقلابيان تاتار، كه در سال 756 ميلادي دست به تاراج چانگان زدند، به نقاشي علاقه‌اي نداشتند. مي‌توان بازتابي از جو مساعد هنر نقاشي را از سرگذشت هان‌يو يا «امير ادب» دريافت: وي روزي در مسافرخانه‌اي تصوير مينياتور گرانبهايي به دست آورد. اين تصوير بسيار كوچك بود، ولي صورت صدوبيست‌و سه انسان،

pymnsetare.blogfa.com

هشتادوسه اسب و سي حيوان ديگر، سه ارابه، و دويست‌وپنجاه‌ويك شي متفاوت را در بر داشت. «مستغرق آن شدم، باور نمي‌توانستم كه آنهمه عظمت كار يك تن باشد. به هيچ بهايي آن را از دست ندادم. سال بعد شهر را ترك گفتم و به هويانگ رفتم. يك روز كه با چند بيگانه دربارة هنر بحث مي‌كردم، تصوير را به ايشان نشان دادم. در ميان آنان مردي بود بغايت آراسته، به نام چائو كه در دستگاه تفتيش حكومتي خدمت مي‌كرد. چون تصوير را ديد، گويي حالش دگرگون گشت. سرانجام گفت: «من اين را در جواني از روي تصوير هاي گنجينة سلطنتي كشيدم. بيست سال پيش كه از ولايت فوكي‌ين مي‌گذشتم، گم شد.» هان‌يو بيدرنگ تصوير مينياتور را به چائو پيشكش كرد.

همچنان كه در چين دو جريان ديني، يعني آيين كنفوسيوس و آيين تائويي – بودايي، رواج گرفتند و دو مكتب فلسفي – معادل فلسفة كلاسيك و فلسفة رمانتيك مغرب زمين، به رهبري چوشي و وانگ يانگ مينگ اهميت يافت، در نقاشي نيز دو شيوة مخالف پديد آمد: يكي شيوه‌اي بود مبتني برسنن سخت و قوانين محدوديت‌آور كلاسيك، كه در شمال برخاست، ديگري شيوة ايالات جنوبي بود كه عواطف و خيال را، در شكل و رنگ، مجال جولان مي‌داد. نقاشيهاي شيوة شمالي درست با اشياي واقعي تطبيق مي‌كرد و خطوط آنها كاملا مشخص بود. اما نقاشان جنوب، مانند هنر مونمارتر، بر محدوديتهاي شيوة

خشك را خوار شمردند. كوشش آنان بر اين بود كه عوامل بيروني را وسيلة بيان حالات دروني گردانند، بدان‌سان كه موسيقي، از تركيب اصوات، حالات خاص به وجود مي‌آورد. لي‌سوشون، كه در دربار مينگ هوانگ نقاشي مي‌كرد، در بحبوحة آشوبهاي سياسي و تبعيد و تنهايي، شيوة شمالي را بنياد نهاد و برخي از اولين دورنماهاي چيني را كشيد. كارش آنچنان بر واقعيت منطبق بود كه داستانهاي بسيار دربارة او ساخته‌اند: فغفور گفته است كه نيمشب صداي جوي آبي را كه لي‌سوشون بر تجير سلطنتي نقش كرده بود، شنيده است! در يكي ديگر از تصاوير او، يك ماهي زنده مي‌شود و از تصوير بيرون مي‌جهد، و بعداً آن را در استخر مي‌يابند! بيگمان، چنين افسانه‌ها منحصر به چين نيست. شيوة جنوبي زادة تحولات طبيعي هنري و نبوغ وانگ وي بود. شيوة وي به سبك امپرسيونيسم اروپايي مي‌مانست. دورنماهاي او صرفاً حالات نقاش را نمايش مي‌داد. وانگ، كه هم شاعر بود و هم نقاش بود، مي‌خواست هر دو هنر را با هم بياميزد و شعر را در نقاشي منعكس سازد. سخن معروف «هر شعري تصوير است، و هر تصويري شعر» از آن اوست. اين سخن، كه از كثرت استعمال به ابتذال افتاده است، تقريباً در مورد همة نقاشيها و اشعار چيني صدق مي‌كند. (در چين، بسا شعرها را به خط خوش روي تصوير مي‌نگارند و خوشنويسي و شعر و نقاشي را در يك جا جمع مي‌آورند.) مي‌گويند كه تونگ‌چي‌چانگ همة عمر را بر سر يافتن يكي از آثار اصيل وانگ‌وي گذاشت.

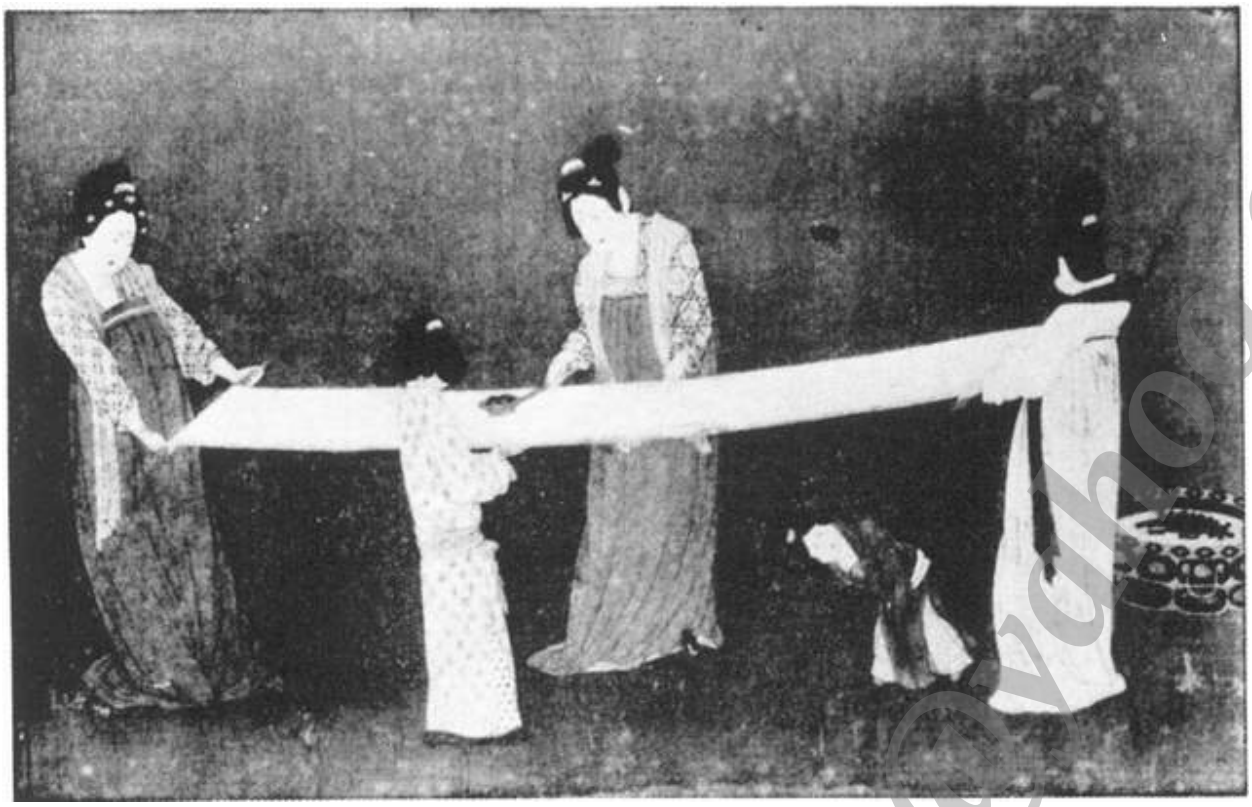
بزرگترين نقاش عصر تانگ، كه مهمترين نقاش خاور دور نيز شمرده شده است، پيرو هيچ يك از اين دو شيوه نبود، بلكه از شيوة بودايي متابعت مي‌كرد. وي توانست به افكار لطيفي كه لائوتزه و چوانگ‌تزه براي بيان آنها لفظي نمي‌يافتند، بآساني شكل و رنگ دهد. از اين رو او را، كه وو نام داشت، وو تائوتزه، يعني «وو، استاد تائو» خواندند. يك مورخ چيني در وصف او گويد: «يتيمي فقر ديده، اما واجد طبعي آسماني بود و هنوز به سن رشد نرسيده بود كه هنرمندي استاد شد و شهر لويانگ را در آثار خود غرق كرد.» از روايات چيني چنين برمي‌آيد كه وو ميپرست و طالب شور و شر بود و، مانند ادگارآلن‌پور، شاعر امريكايي، باور مي‌داشت كه اندكي سكر بر قدت روح مي‌افزايد. با هنرمندي تمام از انسانها، خدايان، شيطانها، بودا، پرندگان، ددان، عمارتها، دور نماها، و جز اينها صورت مي‌ساخت، و كاغذ و پارچة ابريشمين و ديوار گچي نزد او فرقي نداشتند. بر ديوار بناهاي بودايي سيصد تصوير كشيد. يكي از اين تصوير ها، كه شامل بيش از هزار پيكر است، در چين از همان شهرتي برخوردار است كه تصوير واپسين داوري يا آخرين شام نزد اروپاييان. در قرن دوازدهم، يعني چهارصد سال پس از

pyrosetareh@yahoo.com

اما هيچ يك از آنها به ما نرسيده است. مي‌گويند كه تصاوير او از بودا «اسرار حيات و مرگ را باز نمودند» و تصوير او از برزخ، گروهي از چينيان، و از آن جمله قصابان و ماهي‌فروشان را كه حرفة آنان با جانور دوستي بودايي سازگار نبود، ترسانيد و به تغيير شغل واداشت! تصويري كه از رؤياي فغفور مينگ هوانگ كشيد، چنان به نظر فغفور درست آمد كه معتقد شد وو نيز همان رؤياي او را ديده است! فغفور از او خواست كه به سوي چيالينگ در سچوان برود و از مناظر آنجا طرحي تهيه كند. هنرمند رفت، ولي، بي‌آنكه طرحي فراهم آورد، بازگشت و گفت: «تمام آن را از بر دارم.» پس، در يكي از حجرات قصر خلوت كرد و بيش از صد و پنجاه كيلومتر منظره را رقم زد! سرداري از وو خواست كه صورت او را بنگارد. وو، به جاي آنكه سردار را در مقابل خود بنشاند و صورتگري كند، از او خواست كه به رقص شمشير بپردازد. سپس از او تصويري ساخت كه معاصرانش آن را معلول امداد غيبي دانسته‌اند. چنان بلند آوازه بود كه به هنگام نقاشي در معبد بودايي شينگ‌شان، همة مردم شهر چانگان را به معبد كشانيد. يكي از مورخان سدة نهم مي‌گويد كه وو در ميان آن جماعت «چنان با شدت و شتاب به كشيدن هالة قدسيان پرداخت كه گويي گردبادي دستش را ربوده است، و همة كساني كه او را ديدند، فرياد برآوردند كه يكي از خدايان مددكار اوست.» آري، مردم كاهل همواره نبوغ را نتيجة «الهامي» مي‌پندارند كه صرفاً بر اثر نشستن و انتظار كشيدن رخ مي‌نمايد! قصة دلربايي دربارة مرگ وو گفته‌اند: چون وو به حد كفايت عمر كرد، غاري در دل دورنمايي كشيد و خود وارد غار شد و ديگر بازنگشت! هرگز چيره‌دستي و هنرمندي او در عرصة هنر نمونه‌اي نداشته است.

نقاشي در عصر سلسلة سونگ شيوع تام يافت. نقاشان از موضوعات محدود بودايي تجاوز كردند و تنوعات بسيار به بار آوردند. فغفور هوي تسونگ، خود، از نقاشان هشتصدگانة مشهور آن زمان دست كمي نداشت. در موزة هنرهاي زيباي بستن طومار گرانبهايي شامل عده‌اي تصوير هست. اين تصاوير، كه اثر هوي تسونگ هستند، مراحل تهية ابريشم را به دست زنان كارگر با سادگي تمام نشان مي‌دهد. هوي تسونگ از آثار هنري موزه‌اي برپا كرد كه پس از او نظير آن در چين ديده نشده است. به مدرسة نقاشي، كه يكي از شعب دانشكدة ادبيات بود، استقلال و عظمت بخشيد؛ مقرر داشت كه، در امتحانات انتخاب كارگزاران دولتي، به جاي مسائل ادبي قديم، مسائل هنري جديد را مورد تأكيد قرار دهند، و كسان بسيار را، نه تنها محض سياست‌داني، بلكه محض هنرشناسي به مقام وزارت رسانيد. اما تاتارها، كه اين داستانها را شنيده بودند، به چين ريختند و فغفور را خلع، و پايتخت را غارت كردند و تقريباً

pymansetareh@yahoo.com



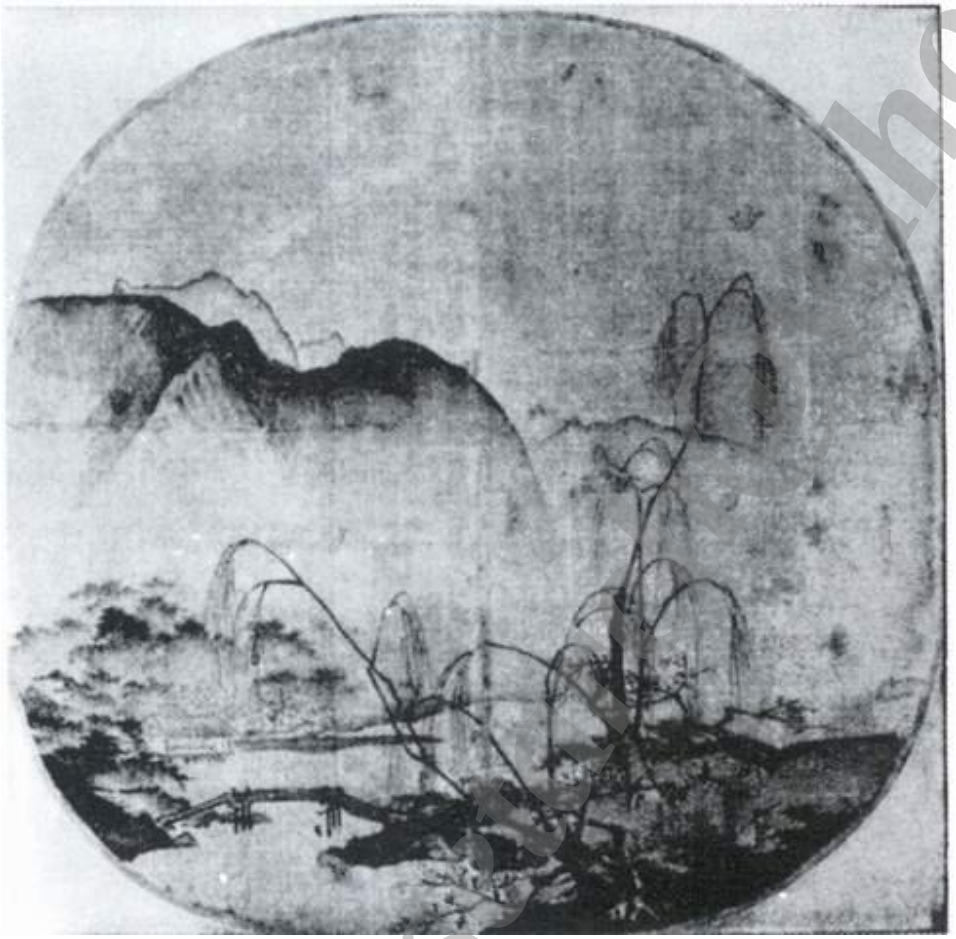
تهية ابريشم، اثر هوي تسونگ، موزة هنرهاي زيباي بستن

همة تصاوير موزة سلطنتي را، كه در بيست جلد صورت‌برداري شده بود، از ميان بردند. فغفور به اسارت تاتاران درآمد و سرانجام در اسارت و مذلت جان داد.

كوئوشي و لي‌لونگ‌مي‌ين درنقاشي از اين فغفور چيره‌دست‌تر بودند. «نقادان را عقيده بر اين است كه كوئوشي با پرداختن نقش كاجهاي بلند، درختان رفيع ديگر، رودهاي خروشان، صخره‌هاي معلق، و پرتگاههاي پرشيب و قلل شامخ، كه با هزاران هزار شكل دلاويز، گاهي در توده‌هاي مه دلربايي مي‌كنند و گاهي در چادر تيرگي ناپديد مي‌شوند، بر همة هنرمندان عصر خود پيشي گرفته است.» لي‌لونگ‌مي‌ين، هنرمند، دانشمند، از كارگزاران موفق و محترم، و -نزد چينيان- مصداق كامل اعتلاي فرهنگ چين بود. از خوشنويسي به طراحي و نقاشي روي آورد. وي بندرت جز با مركب نقاشي مي‌كرد، سنن مؤكد شيوة نقاشي شمالي را ارج مي‌نهاد، و در دقت و ظرافت خطوط اهتمام مي‌ورزيد. چنان در كشيدن صورت اسب ماهر بود كه گويند يك بار از روي شش اسب تصوير كشيد، و سپس چون اسبها مردند، مردم ادعا كردند كه تصوير او شور حياتي اسبها را ربوده و به خود كشيده است! يك روحاني بودايي او را از كشيدن صورت اسب بر حذر داشت و گفت كه اگر همچنان مشتاقانه از اسب صورت سازد، بيم آن مي‌رود كه خود به صورت اسب درآيد! پس، لي لونگ مي‌ين از نقاشي اسب دست كشيد و در عوض از پانصد روحاني والامقام بودايي، كه لوهان ناميده مي‌شدند، صورت ساخت. موزة هوي‌تسونگ، پيش از آنكه مورد تاراج قرار گيرد، از يكصد و هفت اثر لي لونگ مي‌ين نگاهداري مي‌كرد – و اين است نموداري از عظمت او.

pymnsgtrnovaho.com

در دربار سونگ، استادان پيكرنگار ديگري نيز گرد آمده بودند. مي‌في، كه نابغه‌اي نابهنجار بود و در تنظيف دستها و تعويض جامه وسواس مي‌ورزيد، در گردآوري آثار نقاشان قديم مي‌كوشيد و خود، با پخش كردن لكه‌هاي مركب و بدون كشيدن خط، دورنماسازي مي‌كرد. شياكواي از رود يانگ تسه، سرچشمه‌هاي كوچك آن، جريان آب آن از ميان شنهاي بيابان و دره‌هاي تنگ و دهانة خروشان آن، و از كشتيهايي كه در مصب آن تردد مي‌كنند، دورنماهاي فراوان كشيد و، مطابق داوري بسياري از هنرشناسان، در رأس منظره‌سازان شرق و غرب قرار گرفت. ما يوان خداوند دورنماسازي بود. برخي از آثار او به موزة زيباي بستن صفا بخشيده است. ليانگ كاي از شاعر لي‌پو صورتي عالي ساخت، و موچي از ببري



دورنما، پل، و درختان بيد، اثر مايوان، قرن 12 ميلادي، موزة هنرهاي زيباي بستن

سهمگين و ساري بي‌پروا تصاويري زيبا كشيد، و نيز كوان‌يين، ايزد آيين بودايي مهايانه را به صورت خدايي كناره‌جو، ولي نرمخو، مصور كرد. استادان ديگر نيز، كه نامهايشان در خاطر نمي‌ماند، در اين دوره پديد آمدند. ارنست فنولوزا گويد: «فرهنگ سونگ پخته‌ترين جلوة نبوغ چين بود.»

pymansi@yahoo.com

وقتي كه مي‌خواهيم دربارةكيفيت نقاشي چين در عصرهاي يانگ و سونگ قضاوت كنيم، وضع ما به وضع مورخاني مي‌ماند كه در آينده، پس از انهدام آثار رافائل و لئوناردو و ميكلانژ، در صدد تقويم رنسانس ايتاليا برآيند. پس از آنكه تجاوزات سپاهيان بربري شاهكارهاي نقاشي چين را نابود ساخت و پيشرفت آن كشور را قرنها به تعويق انداخت، نقاشي چيني از شور افتاد. با آنكه در عصر دودمانهاي بومي و بيگانة بعدي، هنرمندان ظريف طبع و چيره‌دست فروان به بار آمدند، هيچ يك از ايشان به پاي صورتگران دربارهاي مينگ هوانگ و هوي تسونگ نرسيد. هنگامي كه دربارة چينيان مي‌انديشيم، تنها نبايد قومي فقير و متفرق و درهم‌شكسته و فسادآلود را در خاطر مجسم كنيم، بلكه بايد ملتي را به ياد آوريم كه در جريان طولاني تاريخ خود، از عصرهايي درخشان، همپاية عصر پريكلس يا عصر آگوستوس يا عصر مديچي، گذشته است، و شايد باز هم چنان عصرهايي را به خود ببيند.

2- ويژگيهاي پيكرنگاري چيني

طرد مناظر و مرايا – دوري از واقعپردازي – ترجيح خط بر رنگ – ايجاد تقارن و وزن به وسيلة شكل – القاي ادراكات و عواطف – قيود و محدوديتها – صداقت در هنر چيني

حال بايد ديد عناصري كه نقاشي چين و همچنين ژاپن را از نقاشي ساير كشورها متفاوت مي‌گرداند، چيستند. چنانكه مي‌دانيم، تصويرهاي چيني بيشتر بر ديوارها نگاشته يا در طومارها درج شده است. اما اين امري فرعي است. فرق اصلي نقاشي چيني با نقاشي اقوام ديگر اين است كه در تصاوير چيني، برخلاف تصاوير اروپايي، بعدنمايي و سايه‌پردازي وجود ندارد. دو نقاش اروپايي، به دعوت فغفور كانگ شي، براي تزيين كاخ او به چين رفتند و تصاويري كشيدند. چينيان به بعدنمايي تصويرهاي آنان اعتراض كردند و گفتند كه، در آن تصاوير، ستونهاي دورتر كوتاهتر از ستونهاي نزديك كشيده شده است. عقيدة چينيان اين بود كه نشان دادن عمق در صفحة تصوير، يعني در جايي كه هيچگونه عمقي وجود ندارد، كاري ساختگي و دروغين است. دو طرف منطق يكديگر را در نمي‌يافتند. چنين مي‌نمود كه چينيان از بالا به مناظر مي‌نگريستند، حال آنكه اروپاييان از روبه‌رو به آنها نگاه مي‌كردند! رعايت سايه و روشن در نقاشي نيز براي چينيان كاري غريب بود. بيگمان رعايت سايه و روشن براي نمايش واقعيت ضرور است. ولي نكته در اين است كه چينيان هدف نقاشي را بيان واقعيت نمي‌دانستند، بلكه معتقد بودند كه نقاشي بايد، به ميانجي اشكال هنرمندانه، وسيلة لذتبخشي براي نقل حالات و القاي افكار باشد.

در نقاشي چيني، آنچه مطلوب بود صورت يا شكل بود، و نقاش چيني صورت را در تناسب و

دقت خطها، و نه گرمي و شكوه رنگها، مي‌جست. در آثار ديرينة چيني رنگ دخالت نداشت. استادان فن بندرت از رنگ بهره مي‌گرفتند، و گمان مي‌بردند كه براي ترسيم شكل، مركب سياه كافي است. شي‌يه‌هو، هنرمند صاحب‌نظر، مي‌گويد: صورت همانا وزن است، به اين معني كه نقاشي چيني زادة حركات موزون است، رقصي است كه دست نقاش آن را اجرا مي‌كند. از اين گذشته، يك صورت بامعني به مثابه وزن روح است، و جوهر و جنبش ملايم واقعيت را آشكار مي‌گرداند. وزن محصول تركيب خطهاست. خطها شكل ظاهري اشيا را نمايش نمي‌دهند، بلكه اجزاي صورتي هستند كه به شيوه‌اي نمادي از كيفيات روح حكايت مي‌كند. براي نقاش، قدرت ادراك و عاطفه و تخيل كافي نيست. ملاك مهارت او تسلط در رسم خطوط دقيق و ظريف است. نقاش بايد، با شكيبايي، واقعيت را مورد مشاهده قرار دهد و عواطف شديد خود را لگام زند و واقعيت را بروشني دريابد و سپس دريافت خود را با خيال آميزد و با خطهايي ممتد بر قماش ابريشمين ريزد و هشيار باشد كه خط، چون كشيده شد،

pymansetareh@yahoo.com

قابل تغيير نيست. در چين، و نيز ژاپن، «خطنگاري» به اوج رسيد، همچنانكه «رنگنگاري» در ونيز و هلند كمال يافت.

نقاشي چيني اساساً از واقعگرايي دور بود و به توصيف اشيا و امور كاري نداشت. هدف آن صرفاً ايجاد فكر و حالتي در تماشاگر بود. نقاشان چين كشف حقيقت را به علم وا گذاشتند، و خود را وقف زيبايي كردند. شاخهاي با چند برگ و شكوفه در زير آسمان آبي – اين موضوعي بود كه حتي بزرگترين استادان را كفايت ميكرد. حفظ تناسب در زمينة خالي اين صحنه، محك قدرت و مهارت هنرمند به شمار ميرفت. القاي غير مستقيم، كه هدف نقاشان چين است، از اين واقعه بخوبي برميآيد: گويند يك بار در امتحان ورودي مدرسة نقاشي هوي تسونگ، از نقاشان خواستند كه يك فرد شعر را مجسم كنند. آن شعر چنين بود: «سم اسبش از عطر گلهايي كه پايمال كرده است، سنگين شده است.» هنرمندي كه بر ديگران پيشي گرفت، براي تجسم اين شعر، سواري را كشيد كه پروانگان بسيار به سوي پاهاي اسبش پر ميكشيدند!

چون غرض نقاش فقط ايجاد شكلي با معني بود، در انتخاب موضوع قيدي نداشت. انسان بندرت موضوع نقاشي قرار ميگرفت. آدمهايي كه در تصويرهاي چيني ديده ميشوند، تقريباً همه سالخورده و همانند يكديگرند. نقاشان چيني، با آنكه هيچگاه بدبين نبودند، كمتر از ديدگاه جوانان به جهان مينگريستند. در چين، چهرهنگاري رواج داشت، ولي صورتها درست از يكديگر مشخص نميشدند. نقاشان چيني به تفاوتهاي فردي توجه نمينمودند و ظاهراً گلها و جانوران را بارها بيش از انسانها دوست ميداشتند و عمر خود را در راه آنها ميگذاشتند. هوي تسونگ، با آنكه ملكي زير نگين داشت، نيم عمرش را صرف كشيدن تصوير پرندگان و گلها كرد. گاهي گل يا جانور نماد يك مفهوم بود. از اين قبيل است نيلوفرآبي و اژدها. اما در بيشتر موارد، نقاش، به هنگام كشيدن تصوير گل يا جانور، به هدفي جز ابراز شور زندگي عنايت داشت. اسب، مورد علاقة خاص نقاشان چين بود، و هنرمنداني مانند هان كان بندرت تصويري جز اسب كشيدند. نقاشي چيني، در وهلة اول، از قيود ديني و، در وهلة دوم، از محدوديتهاي نظري گزند ديد. تقليد از استادان قديم براي طلاب فن نقاشي اجتنابناپذير بود، و هنرمندان نميتوانستند جز با شيوههاي مقرر كار كنند. يكي از نقادان پرارج عصر سونگ ميگويد: «در جواني، استادي كه نقاشيهايش را دوست ميداشتم، مورد ستايشم بود. اما چون فهم و قضاوتم كمال يافت، خود را ستودم.»

زيرا دريافتم كه آنچه مورد علاقة من است، همانهاست كه استادان خواستهاند مورد علاقة من باشد!» عجب است كه نقاشي چين، با اينهمه قيدوبند، باز از شور نيفتاد. هيوم، فيلسوف انگليسي، دربارة نويسندگان سانسور زدة دورة روشنگري فرانسه گفته است: «همان محدوديتهايي كه به هنرمند آسيب رسانيده، وي را ناگزير از كسب عظمت كرده است.» اين سخن در مورد نقاشان چين نيز راست ميآيد.

آنچه نقاشي چين را از سكون و جمود نجات داد، طبيعت دوستي بيشايبة نقاشان بود. آيين تائو به آنان آموخته بود كه به عواطف خود نسبت به طبيعت صادقانه حرمت گذارند، و آيين بودا تأكيد ورزيده بود كه، در جريان حيات و تحولات آن، انسان از طبيعت جدايي ندارد. همچنانكه شاعران، در برابر شور و شر زندگي شهري، طبيعت را پناهگاه خود ميشناختند و فيلسوفان هنجار اخلاق و سلوك انساني را در طبيعت ميديدند، نقاشان نيز در كنار جويباران دور افتاده سر به گريبان فرو ميبردند و در كوههاي جنگلپوش غرق ميشدند و احساس ميكردند كه اين مظاهر خاموش و سرمدي، بيش از انديشهها و زندگي پرآشوب انسان، روح بينشان جهان را باز مي‌تاباند. با آنكه حيات چينيان سراسر دستخوش سرما وسيل و قهر طبيعت بود، باز اين مردم طبيعت را از سر پارسايي به خدايي برگزيدند

pymnsetareh@yahoo.com

و نه تنها به ميانجي دين، بلكه به وساطت فلسفه و ادبيات و هنر نيز به پرستش آن گراييدند. فرهنگ چين چنان عميق و كهنسال است كه چينيان، هزار سال پيش از طبيعت دوستان اروپا – امثال كلود لورن، روسو، وردزورث، و شاتوبريان – با طبيعت عشق باختند و صحنه‌هايي پرداختند كه از بزرگترين جلوه‌هاي روح بشري است.

V- چيني‌سازي

سفالگري – چيني‌سازي – تاريخ ديرين آن – سلادون – ميناكاري – مهارت هائوشي‌چي‌يو – كلوازونه – عصر كانگ شي – عصر چي‌ين لونگ

اولويت چين در چيني‌سازي مورد ترديد نيست. اما ما عادت كرده‌ايم كه چيني‌سازي را جزو صنايع بدانيم. در نظر ما، ظرفهاي چيني، چون در كارخانه ساخته و عمدتاً در آشپزخانه استعمال مي‌شوند، در شمار آثار هنري نيستند، در صورتي كه چينيان چيني‌سازي را يكي از هنرهاي زيباي اصلي مي‌شمارند. اين مردم، كه زيبايي را با زندگي عملي آميخته مي‌خواهند، براي خورد و نوش و خانه‌آرايي، از ظرفهايي كه با ظرافت تمام مي‌سازند بهره مي‌جويند و، مخصوصاً در چاي‌نوشي كه به منزلة زيباترين مراسم ملي آنان است، زيباترين ظرفها را به كار مي‌برند. مصنوعات چيني زيبا حتي در خانة تهيدست‌ترين مردم چين راه دارد. از اين رو، مي‌توان چيني‌سازي و بر روي هم سفالگري را براي چينيان همتاي مجسمه‌سازي براي بسياري از

سفالگري، در وهلة اول، صنعتي است كه گل پخته را به اشكال قابل استفاده درمي‌آورد، و در وهلة دوم، هنري است كه به گل پخته زيبايي مي‌بخشد. اگر گل سفال را با پاره‌اي از مواد معدني بياميزند و در معرض آتش قرار دهند، مي‌گدازد و به چيني شفاف مبدل مي‌شود. در چين، ظرفهاي چيني را از دو ماده مي‌ساختند؛ يكي از اين دو ماده، خاك چيني يا كائولن است، و ديگري ماده‌اي است به نام په‌تون‌تسه. چينيان از اين دو ماده و آب، خميري به دست مي‌آوردند؛ با دست يا چرخ، به آن شكلهاي گوناگون مي‌دادند؛ آن را در حرارت زياد مي‌پختند؛ و پس از جلازدن، براي فروش عرضه مي‌كردند. گاهي خمير را، پيش از پختن، با ورقه‌اي از لعاب شيشه، كه معمولا رنگين بود، مي‌پوشانيدند. اگر مي‌خواستند، روي لعاب شيشه يا روي خمير شكل گرفته نقش و نگار مي‌كشيدند و سپس بار ديگر بدان آتش مي‌دادند. ماده‌اي كه براي نقاشي به كار مي‌رفت، از جنس شيشه بود. هنرمنداني كه نقاشي يا مينا كاري را بر عهده مي‌گرفتند، هر يك در كشيدن صورت طبقه‌اي از موجودات، مثلا گلها، جانوران، دورنماها، و قديسهايي كه در كوهها به مراقبه اشتغال مي‌ورزند يا در دريا بر پشت جانوران غريب به سير مي‌پردازند، مهارت داشتند.

قدمت سفالگري چين به دوران سنگ مي‌رسد. اندرسون، در هونان و كان‌سو، سفالهايي كه مسلماً به 3000 ق‌م تعلق دارد، يافته است. از ظرافت و شكل اين ظرفها بخوبي برمي‌آيد كه سفالگري، حتي در آن دوره، جنبة هنري داشته است. برخي از آن ظرفها به سفالهاي آنائو مانندگي دارد؛ از اين شباهت، مي‌توان دريافت كه تمدن چين از نواحي غربي برخاسته است. ظرفهاي سفالي كه در مقابر هونان به دست آمده و منسوب به عصر انحطاط دودمان شانگ است، از آثار دورة نوسنگي پست‌تر است. آثار عصرهاي بعد نيز ارزش هنري ندارد. اما در عصر دودمان هان نه تنها ظرفهاي هنري ظريف مي‌بينيم، بلكه براي نخستين بار به اشياي شيشه‌اي برمي‌خوريم. در دورة فغفورهاي دودمان تانگ، چاي‌نوشي رواج بيشتري يافت، و مردم به فكر افتادند كه براي چاي‌نوشي ظرفهاي بهتري بسازند. در حدود قرن نهم، بر اثر نبوغ چينيان يا بر اثر تصادف، معلوم شد كه مي‌توان ظرفهايي ساخت كه نه

pymnsetmen@yahoo.com

تنها مانند ظرفهاي عصر هان و تمدنهاي پيش از آن داراي جداري لعابدار باشد، بلكه كاملا شفاف نيز باشد. بدين طريق، چيني كامل به وجود آمد. در اين قرن، يك جهانگرد مسلمان به نام سليمان دربارة چينيان گفت: «در چين گلي هست كه با آن ظرفهايي به شفافيت شيشه مي‌سازند. آب درون اين ظرفها از بيرون ديده مي‌شود.» در نتيجة كاوشهاي اخير، اشيايي متعلق به قرن نهم در سامره (نزديك رود دجله) به دست آمده است. در ميان آنها ظرفهاي چيني نيز وجود داشت. در حدود سال 1171، صلاح‌الدين ايوبي چهل و يك ظرف چيني به سلطان دمشق پيشكش كرد. ظاهراً تا سال 1470

عصر سونگ عصر عظمت چيني‌سازي چين است. سفال‌شناسان بهترين و قديمترين چينيهاي موجود را به اين عصر نسبت مي‌دهند. حتي چيني‌سازان عصر مينگ، كه گاهي با هنرمندان عصر سونگ برابري كرده‌اند، از چيني‌سازان سونگ با احترام نام برده‌اند. شاهكارهاي عصر سونگ نزد چيني‌شناسان ارزشي بيحد دارد. از قرن ششم، كه كارخانه‌هاي بزرگ چيني‌سازي در نزديكي كاخهاي چينگ ته‌چن برپاشد و مورد حمايت رسمي دربار قرار گرفت، همه گونه اشياي چيني، از قبيل بشقاب، فنجان، كاسه، گلدان، جام شراب، بطري، لولهنگ، جعبه، نطع شطرنج، شمعدان، نقشه، و حتي جا كلاهي چيني زرنشان به خانه‌ها راه يافت. اشياي يشمي رنگ معروف به سلادون ، كه هنردوستان و چيني‌سازان عصر جديد همواره آرزومند گرد آوردن آنها بوده‌اند، در اين دوره پديد آمد. نمونه‌هايي از ظرفهاي سلادون، در سال 1487، از طرف سلطان مصر براي لورنتزو د مديچي به اروپا فرستاده شد. ايرانيان و تركان اين ظرفها را سخت گرامي مي‌داشتند و نه تنها از لطافت بي‌اندازه و جلاي وصف‌ناپذير ظرف سلادون به وجد مي‌آمدند، بلكه معتقد بودند كه اگر ماده‌اي زهرناك در آن بريزند، بيدرنگ رنگ آن تغيير مي‌كند و وجود سم را اعلان مي‌دارد. مي‌توان قطعات سلادون را در خاندانهاي هنر دوست، كه آنها را چون ميراثي بسيار گرانبها نگاهداري مي‌كنند، يافت.

كارگران عصر مينگ مدت سيصد سال رنج بردند تا نگذارند هنر چيني‌سازي از پايگاه والايي كه در عصر سونگ داشته است، فرو افتد – تا اندازه‌اي هم موفق شدند. در آن عصر، پانصد كورة چيني‌سازي در چينگ ته‌چن مشغول كار بود، و دربار، براي تزيين ميزها و اطاقها و باغهاي خود، نود و شش هزار قطعه چيني عالي در اختيار داشت.

در همين عصر، فن ميناكاري به خدمت چيني‌سازي درآمد. پس، ظرفهاي چيني زرد يكدست و همچنين ظرفهاي چيني آبي و سفيد به كمال رسيدند. جام چيني معروف فغفور وان لي يا شن تسونگ، كه به اين عصر متعلق است، يكي از شاهكارهاي چيني سازي جهان محسوب مي‌شود. يكي از چيني‌سازان آن زمان، به نام هائوشي چي‌يو، چنان ماهر بود كه، از چيني، ساغرهايي سبكتر از يك گرم مي‌ساخت. مورخي دربارة او نوشته است: روزي هائو به خانة مردي مقتدر به نام تانگ رفت و عاجزانه خواستار مشاهدة بخورسوز سه‌پاية چيني او، كه از بهترين آثار سونگ بود، شد. بخورسوز را به او نشان دادند. با انگشتان خود، بدقت آن را لمس كرد و محرمانه طرح آن را بر كاغذي كه در آستين داشت، برنگاشت. شش ماه بعد، بار

ديگر نزد آن مرد رفت و گفت: «جناب شما بخورسوز سفيدي از جنس تينگ‌يائو در تصرف داريد. من نيز يكي دارم.» تانگ دوظرف را با يگديگر سنجيد و فرقي بين آن دو نديد. حتي پايه و پوشش هر دو همانند بودند. هائو لبخند زنان اعتراف كرد كه ظرف را خود ساخته است. پس، آن را در مقابل شصت قطعة نقره به تانگ وا گذاشت، و تانگ آن را به مبلغ يك هزار و پانصد قطعة نقره فروخت.

در عصر مينگ، كلوازونة چيني كمال يافت. اين هنر و نام آن از خارج به چين راه يافته است. كلوازونه در عصر عظمت بيزانس از خاور نزديك به چين رسيد. نام آن مأخذ از كلمة فرانسة

pymnsearch@yahoo.com

«كلوازون» (به معني «حد فاصل» يا «جدار») است. چينيان خود اين گونه اشيا را گاهي «كويه كوئويائو»، يعني «متاع كشور شيطان» مي‌نامند. استادان اين هنر باريكه‌هاي مس يا نقره يا طلا را روي خطوط طرحي كه بر يك شيء فلزي كشيده‌اند، لحيم، و فواصل ميان باريكه‌ها را ميناكاري مي‌كند، سپس ظرف را چند بار آتش مي‌دهند و با اسفنج معدني مي‌سايند و با زغال صيقل مي‌دهند و لبه‌هاي مرئي باريكه‌ها را مطلا مي‌كنند. خبر داريم كه در اواسط سدة هشتم، آيينه‌هايي كه به اين صورت آرايش يافته بود، وارد ژاپن شد. قديمترين آثار كلوازونه متعلق به عصر سلسلة مغولي يوان است، و اين هنر در عصر سلطنت چينگ‌تي، فغفور مينگ، به دورة عظمت رسيد و پس از قرن هجدهم، يعني عصر فغفورهاي منچو، راه زوال پيمود.

جنگهايي كه به سلسلة مينگ پايان دادند، كارخانه‌هاي چينگ ته‌چن را از ميان بردند، و چيني‌سازي رونق باخت. كانگ‌شي، يكي از روشنفكرترين فرمانروايان چين، كه معاصر لويي چهاردهم بود و مانند او سيرتي شاهوار داشت، فرمان داد كه كارخانه‌هاي چينگ‌ته‌چن را از نو بسازند. بزودي سه هزار كورة چيني‌سازي به كار پرداختند. فراواني اشياي ظريف چيني به حدي رسيد كه تا آن زمان نه در چين سابقه داشت و نه در كشورهاي ديگر. هنرمندان آن عصر آثار خود را پست‌تر از آثار مينگ مي‌دانستند، ولي به نظر هنرشناسان كنوني، داوري آنان درست نيست، زيرا نه تنها بخوبي از آثار قديم تقليد مي‌كردند، بلكه به ابتكارات گوناگون نيز دست مي‌زدند. خمير را با لعابي كه از لحاظ سرعت گداز با خمير فرق داشت، مي‌پوشاندند و به اين وسيله چينيهايي مي‌ساختند كه سطح آنها سوزن سوزن و زبر بود. حبابهاي رنگ بر سطح لعابدار ظرفها مي‌دميدند و از اين راه روي آنها دايره‌هاي رنگين پديد مي‌آوردند. در ساختن چينيهاي صاف يكرنگ هم استادي فراوان نمودند. رنگهاي سرخ و سبز و آبي و زرد و سفيد را در پرده‌هاي گوناگون مي‌پروردند، و اين رنگ‌آميزي چنان نرم و هموار بود كه گويي نفس لطافت را تجسم مي‌نمود.

هنوز زبانزد هنرشناسان اروپاست، و فنون دقيقي براي تدارك زمينه‌هاي رنگارنگ ابداع كردند. بروفق آن، ظرف را به كوره مي‌بردند و در معرض جريان متناوب هواي پاك و هواي پر دوده مي‌نهادند. اولي اكسيژن مي‌داد و دومي اكسيژن مي‌گرفت؛ در نتيجه، پرده‌هاي گوناگون رنگ سبز روي ظرفها نمايان مي‌شد. فرانسويان اين گونه ظرفها را، به سبب چند رنگي آنها، فلامبه ناميده‌اند. هنرمندان اين عصر، با زدن نقشهاي بزرگان بر ظرفهاي چيني، «شيوة ماندارين» را ابداع كردند، و نيز، با زدن نقشهاي گلهاي سفيدرنگ آلو بر گلدانهاي آبي يا سياهرنگ، گلدانهاي معروف به هاثورن را، كه آيت جمال و ظرافت است، به جهان عرضه داشتند.

آخرين عصر بزرگ چيني‌سازي چين، اوان سلطنت طولاني و پرسعادت چي‌ين‌لونگ بود. چيني‌سازان همچنان بفراواني ظرفهاي چيني ساختند و، با آنكه از حيث ابتكار با چيني‌سازان عصر كانگ‌شي برابري نمي‌كردند، مهارت ايشان در حد اعلاي خود بود. چيني گل سرخي به كمال جمال رسيد، و تصويرهايي از گلها و ميوه‌هاي جهان بر لعاب درخشان ظرفها نمايان شد، و نيز حبابهاي بسيار گرانبها از چيني سفيد براي چراغهاي خانه‌هاي اشرافي پديد آمد. در سالهاي خونين شورش تاي‌پينگ (1850-64)، پانزده ولايت و ششصد شهر از ميان رفت و بيست ميليون مرد و زن به هلاكت رسيدند و كار دودمان منچو چنان زار شد كه ديگر از چيني‌سازي حمايتي نكرد. ناگزير، كارفرمايان كارخانه‌هاي خود را بستند و كارگران را بيكار و آواره گردانيدند.

از آن پس، هنر چيني‌سازي چين ديگر جان نگرفت، و شايد در آينده هم جان نگيرد. زيرا نه تنها از جنگ زيان ديد و از مساعدت فغفوران بي‌بهره ماند، بلكه با عوامل مزاحم ديگري نيز روبه‌رو شد. گرمي بازار صادرات هنرمندان را بر آن داشت كه قطعاتي در خور سليقة خريداران اروپايي بسازند.

pymansetoriehayato.com

چون سليقة اروپاييان به ظرافت سليقة چينيان نبود، به اقتضاي قانون گرشام، بازار چيني پست بازار چيني عالي را به ركود كشانيد. در حدود سال 1840، كارخانه‌هاي چيني‌سازي انگليسي در كانتون به كار پرداختند و ظرفهاي چيني پستي ساختند و به اروپا فرستادند. در سور فرانسه و مايسن آلمان و بورسلم انگليس از چيني چين تقليد كردند و، با استفاده از ماشين، هزينة توليد را پايين آوردند و در نتيجه هرساله بيش از پيش به صادرات چين زيان زدند.

امروز هنر چيني‌سازي، مانند هنر شيشة رنگين كه در اروپاي قرون وسطي رواج داشت، از ميان رفته و جز نامي از آن نمانده است. چيني‌سازان اروپا هرچه كوشش كرده‌اند، نتوانسته‌اند



گلداني از دورة كانگ‌شي، موزة هنري متروپليتن، نيويورك

به گرد پاي چينيان برسند. از اين رو هنرشناسان همواره بر بهاي آثار چيني قديم افزوده‌اند، چنانكه يك فنجان را به پانصددلار، و يك گلدان هاثورن را به بيست و سه‌هزار و ششصددلار فروخته‌اند. در 1767، دو قطعه چيني فيروزه‌اي معروف به «سگان‌فو» به بهايي پنج‌بار بيشتر از بهاي تصوير عيساي نوزاد، اثر گويدو رني، و سه بار سنگينتر از قيمت تصوير خانوادة مقدس، اثر رافائل، حراج شد. كسي كه با چشم و انگشت و حواس خود زيبايي چينيهاي چين را احساس كرده است، از اين

pyramidpen@yahoo.com

ارزشگذاريها بيزار است و آن را نشانة ناسپاسي مي‌داند. دنياي زيبايي را با دنياي پول ارتباطي نيست- حتي اگر زيبايي را در معرض فروش گذارند!

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و ششم

مردم و دولت

I-مقدمة تاريخي

1- ديدن كردن ماركوپولو از قبلاي‌قاآن

مسافران عجيب- ماجراهاي يك ونيزي در چين- جلال و سعادت هانگچو- كاخهاي پكن- غلبة مغولان- چنگيزخان- قبلاي‌قاآن- شخصيت و سياست او- حرم او- ماركوي هزار هزاري

در عصر طلايي شهرستان ونيز، در حدود سال 1265، دو مرد فرتوت و يك ميانه‌سال، با قيافه‌هايي رنجديده و جامه‌هايي ژنده، غبارآلود و كولبار به دوش، به در خانه‌اي كه، به ادعاي خود، بيست و شش سال پيش از آن خارج شده بودند، رفتند و آهنگ دخول كردند. اينان، كه سرانجام بدان خانه درآمدند، مي‌گفتند كه بسا درياهاي پرخطر و كوهها و نجدهاي مرتفع را پيموده، از بيابانهاي پردزد گريخته، چهار بار از ديوار بزرگ چين گذشته، بيست سال در ختا به سر برده و خدمتگزار مقتدرترين سلطان عالم بوده‌اند. اينان از امپراطوري و شهرها و فرمانروايان بزرگتر و مقتدرتر و ثروتمندتر از امپراطوريها و شهرها و فرمانروايان اروپا خبر مي‌دادند. مي‌گفتند كه «در سرزمينهاي دور دست، سنگ را براي ايجاد گرمي به كار مي‌برند، طلا را با كاغذهاي مخصوص مبادله مي‌كنند، ميوه‌هايي از نوع گردو و فندق دارند بزرگتر از سر انسان، بكارت را مانع زناشويي مي‌دانند، و زنان و دختران ميزبان، به ميل خود، به پذيرايي بيگانگان مي‌پردازند.» اما كسي سخن آنان را باور نمي‌داشت، و مردم ونيز به يكي از آنان، كه جوانتر و پرگوتر بود و، براي برشمردن مشاهدات خود، عددهاي بزرگ شگفت‌انگيز به كار مي‌برد، «ماركوي هزارهزاري» لقب دادند.

ماركو و پدر و عمويش از ديرباوري مردم نرنجيدند. سنگهاي گرانبهايي را كه از پايتخت آن كشور دورافتاده آورده بودند، فروختند و با پول آنها به نام و مقام رسيدند. وقتي كه ونيز در سال 1298 با شهرستان ژن به جنگ برخاست، ونيزيان ماركو را به فرماندهي يك كشتي جنگي گماردند. اما كشتي او اسير، و خودش مدت يك سال در ژن زنداني شد.

زندان، براي تسلاي خود، سرگذشتهايي را كه بعداً معروفترين سفرنامه به شمار آمد، به كاتبي تقرير كرد. به شيوه‌اي ساده و دلنشين شرح داد كه چگونه پدرش نيكولو و عمويش مافئو با او كه هفده ساله بود، از عكا خارج شدند، از كوههاي لبنان گذشتند، و به بين‌النهرين و خليج فارس رفتند، در پارس و خراسان و بلخ سفر كردند و به فلات پامير رسيدند، آنگاه همراه كاروانها به كاشغر و ختن گراييدند، بيابان گوبي را پيمودند، به تنگوت درآمدند، و از ديوار بزرگ گذر كردند، به شانگتو پا نهادند و، به نام قاصدان اروپاي جوان، نزد فغفور چين، كه خان بزرگ مغول بود، بار يافتند.

pyrnasetarieh@yahoo.com

قصد آن داشتند که بیش از یکي دو سال در چین بمانند. اما در قلمرو قبلاي قاآن بر مشاغل پر سود دست یافتند و تقریباً ربع قرن در آن خطه دوام آوردند. مارکو ترقي کرد و حتي به مقام فرمانداري هانگچو رسید. چنان که مارکو در شرح خاطرات شیرین خود مي‌گوید، این شهر از لحاظ داشتن عمارات و پلهاي عالي و زیادتي بیمارستانهاي عمومي و کوشکهاي مجلل و وسایل عشرت و معصیت و روسپیان دلربا و نظام اجتماعي پیچیده و مردمي آداب‌دان و آراسته، از همهٔ شهرهاي اروپا فرسنگها پیشتر بود، و محیط آن از یکصد و پنجاه کیلومتر در مي‌گذشت.

خیابانها و ترعه‌ها پهناورند، و زورقها و ارابه‌ها، که بار مایحتاج اهالي را مي‌کشند، بآساني از آنها مي‌گذرند. معروف است که تعداد پلهاي بزرگ و کوچك شهر به دوازده هزار سر مي‌زند. پلهایي را که روي ترعه‌هاي اصلي کشیده و به شاهراههاي شهر پیوسته است، به قدري بلند و ماهرانه ساخته‌اند که کشتیها با دکلهاي خود از زیر آنها گذر توانند کرد. در عین حال، شیب طاقهاي برآمدهٔ پلها چنان با سطح خیابان برابر شده است که گاریها و اسبها بسهولت از روي آنها مي‌گذرند. ... در شهر، گذشته از دکانهاي بیشمار، ده میدان یا بازار عمده وجود دارد. هر یك از اضلاع این میدانها بالغ بر 800 متر است، و خیابان اصلي شهر، که با 12 متر پهنا از یك حد شهر به حد دیگر مي‌رسد، در مقابل میدان واقع است. ترعهٔ بسیار بزرگي به موازات خیابان اصلي کشیده‌اند و براي نگاهداري کالاهاي بازرگاناني که از هند و سایر نواحي مي‌آیند، انبارهاي سنگي وسیعي در یك سمت ترعه ساخته‌اند. انبارها به بازارها نزدیك است. هفته‌اي سه روز از چهل تا پنجاه هزار تن در هر یك از این بازارها گرد مي‌آیند. ...

خیابانها همه از سنگ و آجر پوشیده شده است... خیابان اصلي را، در هر دو سمت، به عرض سه متر هموار و مفروش کرده‌اند. در فاصلهٔ این دو حاشیه، شن نرم ریخته و براي بخش شني آبگذري سرپوشیده ساخته‌اند تا آب باران به ترعه‌هاي مجاور برسد و خیابان همواره خشك باشد. ارابه‌ها، که دراز و طاقدار و داراي پرده‌ها و بالشهاي ابریشمین هستند و شش تن را در خود جاي مي‌دهند، پیوسته از بخش شني مي‌گذرند. مردان و زناني که قصد تفریح دارند، این ارابه‌ها را کرایه مي‌کنند. ...

گوشت هر گونه از جانوران شکاري فراوان است. ... هر روز مقدار هنگفتي ماهي

را از دریا، که در 24 کیلومتري واقع است، به رودخانه، و از آنجا به شهر مي‌آورند. ... شخص از دیدن توده‌هاي عظیم ماهي چنین مي‌پندارد که فروش همهٔ آنها میسر نیست. با این وصف، همهٔ ماهیها در ظرف ساعاتي معدود به فروش مي‌رسند، زیرا جمعیت شهر بسیار زیاد است. ... خیابانهایي که به بازارها مي‌انجامد، بیشمار است، و در برخي از آنها حمامهاي سرد متعدد با خدمتکاراني از هر دو جنس یافت مي‌شود. مردان و زناني که به این حمامها مي‌روند، از کودکي به استحمام سرد، که در نظر آنان مقرون به بهداشت است، خو مي‌گیرند. در این حمامها، براي بیگانگان که طاقت آب سرد ندارند، حجره‌هایي با آب گرم فراهم شده است. همهٔ مردم عادت دارند که هر روز، مخصوصاً پیش از خوراك، خود را بشویند. ...

کویهاي روسپیان در خیابانهاي دیگر قرار دارد. شمار روسپیان چندان زیاد است که جرئت گزارش آن را ندارم. ... اینان زینت آلات و عطر بسیار به کار مي‌برند و در خانه‌هاي مجلل در میان زنان خدمتکار روزگار مي‌گذرانند. ... پزشکان و ستاره شماران در سایر خیابانها سکونت دارند. ... در دو طرف خایابان اصلي، خانه‌هاي بزرگ دیده مي‌شود. ... زنان بسیار زیبایند و به ظرافت و ملایمت رفتار مي‌کنند. ارزش لباسهاي ابریشمین و جواهرات آنان بزحمت به تصور مي‌آید.

pymansetaren@yahoo.com

پكن (كه در عصر ماركوپولو، خانبالغ ناميده مي‌شد) حتي بيش از هانگچو در ماركوپولو اثر گذاشت. وي حتي با ارقام هزار هزار نيز نمي‌تواند ثروت و جمعيت آن را وصف كند. حومة پكن شامل دوازده ناحيه بود و، چون طبقة سوداگر در آنجا خانه‌هاي عالي ساخته بودند، زيباتر از شهر مي‌نمود. مهمانسراهاي بيشمار و هزاران دكان و غرفه در شهر وجود داشت. خوراكهاي گوناگون بوفور يافت مي‌شد. هر روز هزار بار ابريشم خام به شهر مي‌آمد و به پوشاك مبدل مي‌گرديد. خان در هانگچو و شانگتو و جاهاي ديگر كاخها داشت. ولي بزرگترين قصر او در پكن بود. ديواري مرمرين قصر را احاطه كرده و پلكاني مرمرين به كاخ كشيده شده بود، و در عمارت مركزي وسيع آن «خلق عظيمي مي‌توانستند غذا بخورند.» ماركوپولو ترتيب اطاقها، قابهاي لعابين و شفاف و ظريف پنجره‌ها، و تنوع كاشيهاي رنگين بام را مي‌ستايد و مي‌گويد كه هرگز شهري چنان دولتمند و شاهي چنان صاحب جاه نديده است. ونيزي جوان، بيگمان، خواندن و نوشتن چيني را فرا گرفت و محتملاً شرح غلبة قبلاي قاآن و نياكانش را بر چين از مورخان رسمي شنيد: چون سرزمينهاي وراي مرزهاي شمال باختري چين بتدريج خشكيد و بي‌آب و علف شد، ساكنان آن نواحي، كه مغول يعني «دلير» نام داشتند، ناگزير پيش تاختند و بر زمينهاي سرسبز چين دست يافتند. ولي چنان از پيروزي خود سرمست شدند كه از پاي نشستند تا تقريباً سراسر آسيا و قسمتهايي از اروپا منكوب آنان گشت. روايت كرده‌اند كه چون رهبر آتشينخوي آنان، چنگيزخان، از مادر زاد، لخته‌اي خونين در كف دست داشت. وي از سيزده سالگي تلاش كرد كه قبايل مغول را به يكديگر پيوند دهد، و حربة بزرگ او در اين راه، خشونت و كشتار بود. اسيران را به چهار ميخ مي‌كشيد، تكه تكه

نامه‌اي بدو نوشت و او را به فرمانبرداري خواند. اما چنگيز رو به جانب «تخت اژدها»، كه مظهر اقتدار چين بود، آب دهان افكند و بيدرنگ، از راه بيابان دو هزار كيلومتري گوبي، به ولايات باختري چين تاخت. نود شهر چيني چنان با خاك يكسان شد كه سواران مي‌توانستند در تاريكي، بي‌آنكه اسبهايشان بلغزد، از ميان آنها به تاخت بگذرند. «شاهنشاه جهان» مدت پنج سال به تخريب شمال چين پرداخت و سپس چون از قران ناميمون سيارات هراسيد، رهسپار زادگاه خود شد و در راه درگذشت.

جانشينانش، اوگتاي قاآن و منگو قاآن وقبلاي، پيكار را با حدتي كه در خور بربريان است دنبال كردند، و چينيان كه قرنها سرگرم فرهنگ و غافل از جنگ بودند، با آنكه يكايك رشادت ورزيدند، جمعاً در هم شكسته شدند. در جويي نينگ فو، حاكم شهر چندان مقاومت نمود كه همة سالمندان و ناتوانان كشته و خوراك محصورين شدند و سپس جنگجويان از پا در آمدند و زنان حراست ديوارها را بر عهده گرفتند. آنگاه حاكم، شهر را آتش زد و خود را در قصرش زنده سوزانيد. سپاهيان قبلاي قاآن سرتاسر چين را در نورديدند و به آخرين مأمن دودمان سونگ، يعني كانتون، رسيدند. لوشي‌يوفو، سردار چيني، چون ايستادگي را ميسر نديد، فغفور خردسال را به دوش گرفت و به دريا جست و خود و او را غرق كرد. آورده‌اند كه يكصد هزار چيني به شيوة او خود را غرق كردند تا به اسارت درنيايند. اما قبلاي دستور داد كه پيكر فغفور را با احترام تمام به خاك سپارند. و خود دودمان يوان («اصيل») را، كه كمتر از يكصد سال بر چين حكم راند، بنياد نهاد.

قبلاي قاآن، با آنكه بنا بررسم روزگار خويش، با نيرنگ سياست مي‌باخت، خود خوي بربري نداشت و چندان قساوت نورزيد، مگر در مورد دانشوري ميهندوست به نام ون‌تي‌ين‌شيان كه، به پاس وفاداري خود به دودمان سونگ، از فرمان خان مغول سرپيچيد و كيفر سخت ديد. ون‌تي‌ين‌شيان سه سال در زندان به سر برد، اما سر فرود نياورد. خود، در قطعه‌اي كه از مشهورترين آثار ادبي چين است، سياهچال زندان را چنين وصف مي‌كند:

pymnetarehyahoo.com

نور بيرون را در آن راهي نيست. دم بهاري هيچگاه به دنياي تيرة تنهاييم نشاط نمي‌بخشد. ... از رنج رطوبت، بارها آرزوي مرگ كردم.با اين وصف، بيماريي كه دو سال تمام بالاي سر من بال گشوده بود، نجاتم نداد، و خاك نمناك ناسالم براي من بهشتي گرديد، زيرا در من چيزي بود كه بدبختي قادر به ربودنش نبود. پس استوار ماندم و به ابرهاي سپيدي كه برفراز سرم شناور بودند خيره شدم، و غمي را كه همچون آسمان بيكران بود، بر دل هموار كردم.

سرانجام قبلاي وي را به دربار خود خواند پرسيد: «چه مي‌خواهي؟» ون پاسخ داد: «بر اثر عنايت فغفور سونگ، وزير درگاه همايونش شدم. نمي‌توانم به دو ولينعمت خدمت كنم. چيزي جز مرگ نمي‌خواهم.» قبلاي پذيرفت. هنگامي

مي‌شد، رو به جنوب سر به احترام فرود آورد، تو گويي كه در خيال او هنوز فغفور سونگ در پايتخت جنوبي، نانكينگ، سلطنت مي‌كرد!

قبلاي برتري تمدن چين را دريافت و تلاش كرد كه آداب چينيان را با رسوم مردم خود بياميزد. براي استخدام كارگزاران دولتي، از امتحان داوطلبان چشم پوشيد، زيرا سازمان دولتي بر اثر امتحانات استخدامي يكسره به دست چينيان مي‌افتاد. بيشتر كارهاي بزرگ را به مغولان واگذاشت و چند گاهي در ترويج الفباي مغولي كوشيد. بر روي هم مغولان فرهنگ چين را پذيرفتند و بزودي همانند چينيان گرديدند. قبلاي قاآن خردمندانه با اديان گوناگون چين بمدارا رفتار كرد و دين مسيحي را وسيله‌اي براي آرام كردن مردم و برقراري حكومت خود دانست و بدان روي نمود. ترعة بزرگ ميان تين تسين و هانگچو را بازسازي كرد، شاهراهها را بهبود بخشيد، و در خطة پهناور حكومت خود دستگاه نامه‌رساني چالاكي به وجود آورد.

براي جلوگيري از ضايعات خشكسالي، انبارهاي بزرگ ساخت و به اندوختن غلات پرداخت، و از خراج برزگراني كه از سيل يا خشكسالي يا حشرات زيان مي‌ديدند، درگذشت. دولت را به مساعدت دانشمندان فرتوت و يتيمان و عليلان واداشت، و آموزش و پرورش و ادب و هنرها را زير حمايت خود گرفت. فرمان داد كه در گاهشماري تجديد نظر كنند و «فرهنگستان سلطنتي» برپا دارند. پكن، پايتخت خود را به صورتي درآورد كه جمعيت و شكوهش بيگانگان را حيران مي‌كرد. پس، به بركت كاخهاي بزرگي كه پديد آمد، معماري چين بيش از پيش ترقي كرد.

ماركوپولو، كه خود شاهد تحولات دولت مغول چين بود و سخت به خان نزديك شد، زندگي داخلي او را جزء به جزء شرح مي‌دهد: خان گروهي زن داشت، ولي فقط چهار تن از آنان ملكه شمرده مي‌شدند. بيشتر زنانش از اونگوت بودند، زيرا وي زيبايي زنان آن ديار را بينظير مي‌دانست. دو سال به دو سال كارگزاراني صاحبدل به اين ناحيه مي‌فرستاد تا صد زن جوان را برگزينند و به خدمت او آورند. سلطان خود مشخصات زنان دلخواهش را بدقت تعيين مي‌كرد. ماركوپولو مي‌نويسد:

وقتي كه زنان به حضرت او مي‌رسند، بازرسان ديگري را به آزمايش آنان مي‌گمارد تا بار ديگر تدقيق كنند و از ميان برگزيدگان سي يا چهل تن را براي خدمت در حجرة مخصوص او بيرون كشند. ... بانوان سالمند قصر نوآمدگان را يكايك مورد مراقبت قرار مي‌دهند و موظفند كه شب را با آنان گذرانند و بدقت معلوم گردانند كه آيا معايبي

نهاني دارند يا نه، و بآرامي مي‌خوابند و خرناس نمي‌كشند و نفسشان خوشبو است و هيچ يك از اندامهاي آنان بويي ناخوش ندارد. زنان، پس از آنكه از اين آزمايشها رو سپيد بيرون آيند، به دسته‌هاي

pymonstar@yahoo.com

پنج تني بخش مي‌شوند، و اعضاي هر دسته بنوبت سه روز و سه شب در عمارت اندروني خدايگان به سر مي‌برند و كمر به خدمت او مي‌بندند، و خان هر چه بخواهد، با آنان كند. پس از هر دسته، دستة ديگر فرا مي‌آيد. به اين ترتيب همة گروهها از نوبت خود بهره‌مند مي‌شوند، و دوباره نوبت به دستة نخستين مي‌رسد.

بيست سال پس از اقامت ماركوپولو و پدر و عمويش در چين، خان در صدد برآمد كه فرستادگاني به ايران گسيل دارد. ماركوپولو و كسانش از فرصت سود جستند و با خرج و خطري اندك روانة وطن شدند. قبلاي وسايل سفر آنان را از هر حيث فراهم ساخت و پيامي براي پاپ فرستاد. از شبه جزيرة ماله گذشتند، به هند و ايران رسيدند و از خشكي به طرابوزان در ساحل درياي سياه رفتند و بالاخره با كشتي به ونيز راندند. سفرشان سه سال به طول كشيد؛ چون پا به خاك اروپا گذاشتند، شنيدند كه خان و پاپ هر دو درگذشته‌اند. ماركو، با سرسختي مخصوص خود، هفتاد سال عمر كرد. دوستان وي كنار بستر مرگش به التماس از او خواستند كه، براي رستگاري روح خود، نكته‌هاي دروغين سفرنامه‌اش را پس بگيرد. ولي وي با دلي قوي پاسخ داد: «از آنچه ديده‌ام، بيش از نيمي نگفته‌ام.» از مرگ او ديري نگذشته بود كه دلقك جديدي بر دلقكهاي كارناوالهاي ونيز افزوده شد. اين دلقك با جامه‌اي مضحك ظاهر و با گزافه‌گوييهاي بيحساب خود شهريان را سرگرم مي‌گردانيد. وي را «ماركوي هزار هزاري» مي‌خواندند!

2- مينگ و چينگ

سقوط مغولان – دودمان مينگ – هجوم قوم منچو – دودمان چينگ - سلطان روشنفكر – بي‌اعتنايي چين‌لونگ به مغرب زمين

بعد از قبلاي قاآن، چين مدت چهار صد سال چنان عظمتي به خود نديد. دودمان يوان بسرعت سقوط كرد، زيرا اولا مهاجمان مغول در آسياي باختري و اروپا شكست خوردند، و ثانياً مغولان چين تدريجاً مانند چينيان شدند. علاوه بر اين، سلطة پايدار حكومتي واحد بر چنان شاهنشاهي وسيعي كه كوهها و بيابانها و درياها آن را تقسيم كرده بود، تنها در عصر راه‌آهن و تلگراف و چاپ امكان‌پذير است. مغولان در جنگاوري دستي توانا داشتند، ولي در كشورداري آزموده نبودند. پس

امتحانات ديرين را تجديد كنند و چينيان را به خدمت گيرند. فرمانروايي مغولان تحولات عمده‌اي در رسوم و افكار چينيان به وجود نياورد، بلكه تنها عوامل جديدي مانند فن نمايش و داستان نويسي را بر فرهنگ چين افزود. چينيان، مانند اقوام مغلوب ديگر، با فاتحان وحشي خود وصلت كردند، آنان را متمدن ساختند، و سپس از قدرت انداختند. در سال 1368، قيامي به رهبري مردي كه سابقاً در شمار روحانيان بودايي بود، برپا شد. وي پكن را گرفت و به عنوان نخستين فغفور دودمان مينگ (يعني «درخشان») بر تخت نشست. در روزگار نسل بعد، در عهد سلطاني توانا به نام يونگ لو، بار ديگر چينيان به آسايش رسيدند، و بازار هنرها گرم شد. با اينهمه، دودمان مينگ بر اثر هرج و مرج و شورش و يورش از ميان رفت.

مهاجمان جديد كه از اقوام تونگوز بودند و منچو نام داشتند و قرنها در سرزميني كه اكنون منچوكوئو (ملك منچوها) خوانده مي‌شود، به سر برده بودند، از تشتت داخلي چين بهره جستند و از ديوار بزرگ گذشتند. نخست سلطة خود را در شمال تا رود آمور استوار ساختند و سپس رو به جنوب آوردند و پايتخت چين را در محاصره گرفتند. باز پسين فغفور دودمان مينگ افراد خانوادة خود را گرد آورد،

pymansoreh@yahoo.com

جامي به شادكامي آنان نوشيد، و به همسرش فرمان خودكشي داد. سپس آخرين منشور خود را روي يقة جامه‌اش نوشت و خود را با كمربند به دار زد. متن آخرين منشور او چنين بود: «ما، كه از لحاظ فضيلت فقيريم و شخصيتي پست داريم، خشم خداي عالم را برانگيخته‌ايم. وزيرانم مرا فريب داده‌اند. از ملاقات نياكانم شرمسارم. بنابر اين، خود تاج خويش را برمي‌دارم و با چهره‌اي كه موهايم آن را پوشانده است، در انتظار مي‌مانم تا طاغيان بند از بندم جدا كنند. احدي از آحاد مردم مرا ميازاريد.» منچوها وي را با حرمت به خاك سپردند و دودمان چينگ (يعني «بي‌آلايش») را، كه تا عصر انقلابي ما برقرار ماند، به وجود آوردند.

بزودي منچوها نيز رنگ چيني به خود گرفتند. عصر كانگ‌شي، دومين فغفور آن دودمان، آسوده‌ترين و آرامترين و منورترين عصرهاي تاريخ چين است. كانگ‌شي در سن هفت بر تخت نشست و در سيزده سالگي زمام امور شاهنشاهي را، كه نه تنها شامل چين بود، بلكه مغولستان و منچوري و كره و هند و چين و آنام و تبت و تركستان را هم در برداشت، به دست خويش گرفت. شاهنشاهي كانگ‌شي بي‌شك بزرگترين و غنيترين و پرجمعيت‌ترين امپراطوري زمان او بود. وي با چنان خرد و بينشي كه براي رعاياي بافرهنگ شاهان معاصر او – اورنگ زيب و لويي چهاردهم – حسرت‌آور بود، حكومت مي‌كرد. جسم و جاني پرتوش و توان داشت. از ورزش و گردش نيرو مي‌گرفت، و مي‌كوشيد باهنر و دانش عصر خويش آشنا شود. پس، در سراسر قلمرو

اصلاح قوانين جزايي زد. به قناعت روزگار گذرانيد، هزينه‌هاي ديواني را تقليل داد، و فقط تدارك رفاه مردم را كاري درخور افتخار دانست. بر اثر توجهات كريمانه و تيزبيني و قدرشناسي وي، علم و ادب برگ و بار يافت و هنر چيني‌سازي به يكي از قله‌هاي عظمت خود رسيد. با تمام اديان به تساهل رفتار كرد. نزد مبلغان يسوعي، زبان لاتين خواند و در تحمل راه و رسم غريب بازرگانان اروپايي شكيبا بود. عاقبت، پس از سلطنتي دراز و پر بركت (1661-1722) درگذشت و اين سخنان پر مغز را از خود به جا گذاشت: «جاي بيم است! ممكن است چين در سده‌ها يا هزاره‌هاي آينده براثر تصادم با اقوام گوناگون غرب، كه از آن سوي درياها به اينجا مي‌آيند، به خطر افتد!»

در عهد چي‌ين‌لونگ، كه يكي ديگر از فغفورهاي توانمند دودمان منچوست، از برخوردها و داد و ستدهاي چين و اروپا دشواريهايي پديد آمد. اين فغفور 34000 شعر سرود؛ چون ولتر يكي از اشعار او را، كه دربارة چاي بود، دريافت، «مراتب ارادت خود را به سلطان نازنين چين» ابلاغ كرد. مبلغان فرانسوي تصوير چي‌ين‌لونگ را كشيدند و زير آن شعري به زبان فرانسه نوشتند:

سرگرم كار است در امپراطوري ستايش انگيز خود،

بزرگترين سلطان عالم و اديبترين فرد امپراطوري.

وي مدت دو نسل (1736-1796) بر چين فرمان راند. در سال هشتاد و پنجم عمر از سلطنت كناره گرفت، ولي همچنان تا هنگام مرگ (1799) ارادة او بر حكومت حاكم بود. در سالهاي آخر سلطنت او واقعه‌اي كه احتمالا بسا خردمندان را به ياد پيشگويي كانگ‌شي انداخت، روي داد. آن واقعه چنين بود: حكومت انگليس، كه با صادر كردن ترياك به چين خشم فغفور را برانگيخته بود، در سال 1792 هيئتي را به رياست لرد مكارتني به آن كشور فرستاد تا با چي‌ين‌لونگ پيماني بازرگاني ببندد. اين هيئت فوايد تجارت با انگليس، را براي فغفور شرح داد و يادآور شد كه، در آن پيمان، جورج سوم، سلطان انگليس، با فغفور چين برابر است. چي‌ين‌لونگ، در پاسخ، پيام را براي جورج سوم فرستاد:

pymnsetorehoyano.com

من به چيزهاي غريب و بيسابقه ارزشي نمي‌گذارم و براي مصنوعات كشور تو مصرفي ندارم. اين است پاسخ من به درخواست تو، كه مي‌خواهي نماينده‌اي در دربار من بگماري. درخواست تو با رسم دودماني من مغايرت دارد و به زحمت خود تو مي‌انجامد. من رأي خود را بتفصيل بيان كرده‌ام و به فرستادگان تو فرمان داده‌ام كه با صلح و صفا رهسپار وطن خود شوند. اي سلطان، مصلحت تو در اين است كه بر عواطف من حرمت گذاري و در آينده اخلاص و صداقت بيشتري ابراز كني تا بتواني، با تمكين دايم به سلطنت ما، از اين پس صلح و سعادت كشور خود را تأمين كني.

اينهمه خواهيم ديد كه اقلاب صنعتي به هنگام خود طومار تمدن چين را درهم نورديد و عوامل اقتصادي و سياسي و اخلاقي آن تمدن بارور و بي‌نظير را دگرگون گردانيد.

II- مردم و زبان

جمعيت – قيافه – پوشش – ويژگيهاي زبان چيني – در باب خط چيني

بايد ارقام را پيش از هر چيز مورد توجه قرار دهيم: چينيان بسيار فراوانند. كارشناسان حدس زده‌اند كه جمعيت امارات چين در 280 ق‌م در حدود 000،14000، در 200 ميلادي نزديك به 000،28000، و در 726 ميلادي قريب 000،500،41 تن بود، و در 1644 ميلادي به 000،89000، در 1743 به 000،000،150، و در 1919 به 000،000،330 تن رسيد. در قرن چهاردهم يك مسافر اروپايي در چين «دويست شهر – همه بزرگتر از ونيز» يافت. بنابر قانون ثبت احوال چين، هر خانواده موظف است كه نام افراد خود را بر لوحه‌اي بنويسد و كنار در خانه بياويزد. ما از درجة دقت اين ارقام و گزارشهايي كه بر اساس آنها تنظيم شده است آگاهي نداريم. اما سرشماري اخير، كه مبتني بر اين لوحه‌ها بود، از وجود 000،000،400 تن در خاك چين حكايت مي‌كند.

مردم ناحيه‌هاي متفاوت چين، از لحاظ طول قامت، نابرابرند. چينيان جنوب كوتاهتر و ضعيفتر از شماليها هستند. بر روي هم، مردم چين پرطاقت‌ترين مردم آسيا به شمار مي‌روند. بنية جسماني و شجاعت و تحمل آنان در مقابل سختي و درد و بيماري و ناملايمات محيط فوق‌العاده است. به همين دليل است كه مهاجران چيني، در هر كشور، با محيط سازگار شده و بر رفاه دست يافته‌اند. ترياك، ازدواج درونگاني، و سيفليس هيچ كدام نتوانسته است به تندرستي آنان لطمه وارد سازد. انحطاط دستگاه اجتماعي چين به هيچ وجه زادة انحطاط بدني يا دماغي مردم نيست.

چهرة چيني در نظر هر قومي خوشايند نيست، ولي بيش از چهرة ملتهاي ديگر هوش‌نماست. از ديدگاه تعصب آلود غربيان، افراد طبقة فقير چين قيافه‌اي بسيار زشت دارند، و نگاه برخي از بزهكاران چيني چنان شيطاني است كه به كار صورتسازي مناظره‌آميز سينما مي‌خورد. اما چهره‌هاي اكثر مردم اجزايي مرتب دارند و، به سبب پلكهاي افتاده و همچنين به سبب قرنها تمدن، از ملايمت و آرامش برخوردارند. چشمان آنان، آن قدر كه به گوش ما خوانده‌اند، مورب نيست؛ پوست آنان، با آنكه زرد به شمار رفته است، در اكثر موارد به رنگي سبزه و آفتاب خورده و خوشنما نزديك است. زنان روستايي در قوت به پاي مردان مي‌رسند، ولي زنان طبقات

بالا ظريف و لطيفند و به چهرة خود پودر مي‌مالند، لبان و گونه‌ها را گلگون مي‌سازند، و ابروها را سياه مي‌كنند و به شكل برگ بيد يا هلال در مي‌آورند. موي هر دو جنس زبر و محكم و بيجعد است.

pymansetareh@yahoo.com

زنان معمولاً گيسوان خود را دسته مي‌كنند و به گل مي‌آرايند. پس از هجوم منچوها به چين، مردان، براي خوشامد فرمانروايان جديد، به رسم آنان موي نيمهٔ پيشين سر را مي‌تراشيدند و، در مقابل، نيمهٔ دوم را مي‌بافتند، از پشت سر مي‌آويختند و به آن مي‌باليدند. ريش مردان كوچك و منظم بود. اما كمتر كسي شخصاً دست به تراش ريش خود مي‌زد. سلماني فراوان بود و بازاري گرم داشت.

مردان چيني معمولاً سر برهنه بودند. و فقط گاهگاهي از كلاه استفاده مي‌كردند. در زمستان كلاههايي از مخمل يا پوستهاي لطيف، با لبه‌هايي برگشته، بر سر مي‌گذاشتند، و كلاههاي تابستاني خود را از حصير ظريف و به شكل مخروط مي‌ساختند و حاشيه‌اي ابريشمين و منگوله‌اي رنگين بر آنها مي‌افزودند. پايگاه اجتماعي هر كس از منگوله و حاشيهٔ كلاه او معلوم مي‌شد. زنان، اگر مي‌توانستند، نوارهاي ابريشمين يا پنبه‌اي، آراسته به پولك يا جواهر مصنوعي يا گل مصنوعي، بر سر مي‌بستند. كفشها را معمولاً از پارچه‌هاي گرم مي‌ساختند، و گويي در زير هر يك از پاهاي خود تكه فرش كوچكي مي‌گستردند تا از سردي كف خاكي يا كاشي پوش اطاقها مصون مانند.

از زمان فغفور لي هوچو (حدود 970 ميلادي) اين رسم برقرار شد كه پاي دختران را در هفت سالگي با نوارهاي محكم بسختي ببندند تا رشد نكند و راه رفتن آنان، پس از بلوغ، در نظر مردان دلربا باشد. با اينهمه، نگاه كردن به پاي زنان يا بحث دربارهٔ آنها از ادب به دور بود، و حتي ذكر كلمهٔ «كفش» در حضور زنان پسنديده نمي‌نمود. همهٔ اقوام چين، جز منچوها و تاتارها، رسم كوچك كردن پاهاي زنان را محترم مي‌داشتند و به قدري در اين باره سختگيري مي‌ورزيدند كه اگر اندازهٔ پاهاي عروس با آنچه خانواده‌اش اعلام داشته بود مطابقت نمي‌كرد، پيوند زناشويي فسخ مي‌شد. فغفور كانگ‌شي با اين رسم درافتاد، اما توفيقي نيافت. بالاخره «انقلاب بزرگ» آن را از ميان برد.

مردان نيمتنه‌ها و شلوارهايي كه تقريباً هميشه آبيرنگ بود مي‌پوشيدند. در زمستان روي پاچه‌هاي شلوار مچ‌پيچ مي‌بستند و نيمتنه‌هاي اضافي بر تن مي‌كردند. تعداد نيمتنه‌ها گاهي به سيزده مي‌رسيد. در سراسر زمستان، اين پوشاك را شب و روز بر تن داشتند. ولي با نزديك شدن فصل بهار، نيمتنه‌ها را يكايك از تن بيرون مي‌آوردند. نيمتنه‌ها به كفل و احياناً به زانو مي‌رسيد و گاهي در زير قبايي، كه سراسر قامت را مي‌پوشانيد، از نظرها مخفي مي‌ماند. جامه‌ها، با تكمه، تا زير گردن بسته مي‌شد و، به جاي جيب، آستينهاي فراخ داشت. در چين نمي‌گويند «كسي چيزي را به جيب زد»، بلكه مي‌گويند «به آستين زد.» تقريباً هيچ كس پيراهن و زيرجامه نمي‌پوشيد. زنان روستايي كه در كارها شريك مردان بودند مانند آنان شلوار مي‌پوشيدند. زنان شهري شلوار را در زير دامن زنانه از نظرها نهان مي‌ساختند. اينان جامه‌هاي ابريشمين و نيز جامه‌هاي پنبه‌اي در بر مي‌كردند. اما با سينه‌بندها پستانهاي خود را به بند نمي‌كشيدند، و با كمربندها به كمرهاي خود فشار نمي‌آوردند. براستي جامه‌هاي چينيان مرتبه‌ها سالمتر و راحت‌تر و خردمندانه‌تر از پوششهاي اروپاييان كنوني بود. مد پرستي بر زنان چيني استيلا نداشت و به زندگي گزند نمي‌رسانيد. جامه‌هاي همهٔ طبقات شهري به يكديگر مي‌مانست و، در طي نسلهاي

متمادي، تقريباً ثابت مي‌ماند. در جامعهٔ چيني، اگر تفاوتي از لحاظ پوشاك به نظر مي‌رسيد، در جنس جامه‌ها بود، و نه در هيئت و آساي آنها. هيچ‌كس ترديد نداشت كه تا زنده است، لباسهايش از مد نمي‌افتد.

زبان چينيان بيش از جامهٔ آنان متمايز و غير متعارف بود. نه الفبا داشت، نه هجي كردن، نه دستور و هنجار، و نه طبقات و تقسيمات. عجب است كه اين كهنترين و پرجمعيت‌ترين ملت روي زمين توانسته است دير زماني، بدون گرفتاريهاي زبان كه نونهالان غرب را به زحمت مي‌اندازد، به سر برد. شايد

pymansetare@yahoo.com

بتوان گفت كه زبان چيني هم روزگاري گرفتار صرف و اشتقاق و ازمنه و وجوه فعلي و افراد و جمع اسمي بوده است. ولي، تا جايي كه ما مي‌توانيم به عقب برويم، اثري از اين عناصر نمي‌بينيم. هر يك از كلمات زبان چيني، مطابق محل خود در جمله، و با تغيير لحن گوينده، مي‌تواند به صورت اسم يا صفت يا فعل يا قيد درآيد. لهجه‌هاي چيني از چهارصد تا هشتصد واژة يك هجايي دارند، ولي چون هر واژه با حركات و لحنهاي متفاوت ادا مي‌شود و معاني متعدد را مي‌رساند، واژه‌هايي فراوان، كه با 40،000 علامت مكتوب نمايش مي‌يابد، به وجود مي‌آيد. واژة «اي» شصت و نه معني دارد. «شي» بر پنجاه و نه، و «كو» بر بيست و نه معني دلالت مي‌كند. هيچ زباني مثل زبان چيني در عين حال موجز و پيچيده و دقيق نيست.

خط چيني حتي از زبان چيني غريبتر است. در ميان اشيايي كه در هونان به دست آمده و به عصر سلسلة شانگ تعلق دارد، نوشته‌هايي مي‌بينيم همانند خط كنوني چين، و از اين برمي‌آيد كه، صرف نظر از خط مصري قديم كه هنوز مورد استفادة معدودي از مردم قبطي است، خط چيني از همة خطها كهنه‌تر است. از اين گذشته فراموش نبايد كرد كه اين خط به پر جمعيت‌ترين جامعة بشري تعلق دارد. چنانكه لائوتزه ذكر كرده است، در گذشته‌هاي دور، چينيان با ريسمانهاي گره‌دار به يكديگر پيام مي‌فرستادند. اما محتملا احتياج دين پيشگان به ثبت مطالب افسوني و حاجت سفالگران به تزيين ظرفها سبب شد كه بتدريج نوعي خط تصويري به وجود آيد. علامتهاي اصلي خط چيني، كه به ششصد مي‌رسد، بازماندة خط تصويري ديرين به شمار مي‌رود. تقريباً دويست و چهارده علامت از اين علايم، به عنوان «عناصر سازنده»، كمابيش در همة علامتهاي خط چيني كنوني انعكاس يافته است، و از اين جهت، آنها را «اجزاي اصلي» ناميده‌اند. حرفهاي كنوني علامتهايي پيچيده هستند مركب از عناصر تصويري پيشين و افزوده‌هايي براي نمايش ساخت صوتي كلمات. نه تنها هر كلمه، بلكه هر مفهوم براي خود علامتي خاص دارد. يك علامت بر «اسب» دلالت مي‌كند: مدلول يك علامت ديگر، «اسب كهر با شكم سفيد» است، و يك علامت ديگر دال است بر «اسب با لكة سفيد

«بامداد» است. اجتماع شكل خورشيد و ماه نمايشگر «روشنايي» است. يك دهان و يك پرنده بر «آواز خواندن»، و يك زن در زير يك طاق بر «صلح» دلالت دارد. يك زن و يك دهان و علامت اعوجاج به معناي «خطرناك»، و اجتماع يك زن و مرد به معناي «پرگو» يك زن با دو دهان به معناي «ستيزه جو»، و اجتماع علايم زن و جارو و طوفان به معناي «زوجه» است.

از جهاتي، زبان چيني زباني ابتدايي است كه بر اثر سنت‌پرستي چينيان تا عصر حاضر دوام آورده است. دشواريهاي آن بيش از مزاياي آن به چشم مي‌خورد. مي‌گويند كه چينيان براي آموختن 40،000 علامت خط خود، از ده تا پنجاه سال وقت صرف مي‌كنند؛ اما علامتهاي خط چيني در حكم الفبا نيستند، بلكه هر يك از آنها انديشه‌اي را مي‌رساند، و در ميان ما هم آموختن 40،000 انديشه يا حتي 40،000 لغت مستلزم سالها كوشش است. با ياد آوردن اين نكته‌ها، در مي‌يابيم كه آموختن زبان چيني نبايد براي چينيان دشوار باشد. در زندگي روزانه، سه يا چهار هزار علامت چينيان را كفايت مي‌كند، و آموختن اينها نيز، به مدد اجزاي اصلي، چندان دشوار نيست. بالاترين مزيت خط چيني اين است كه چون معرف مفاهيم (و نه اصوات) است، براي مردم كره و ژاپن نيز قابل خواندن است و از اين رو زبان مكتوب مشتركي براي كشورهاي خاور دور به شمار مي‌رود. مزيت ديگر آن اين است كه مردم ناحيه‌هاي چين، با آنكه معمولا زبانهاي محلي يكديگر را نمي‌فهمند، به ميانجي خط با يكديگر ارتباط و اتحاد مي‌يابند. ساكنان ناحيه‌هاي گوناگون چين هر علامت را به طرزهاي گوناگون تلفظ مي‌كنند، ولي به معني واحدي مي‌رسند. اين ويژگي همچنانكه در مكان راست مي‌آيد، در زمان نيز صادق است: در جريان نسلها، كتابت به صورت نخستين خود باقي مانده است، حال آنكه تكلم به دهها لهجة محلي منشعب شده است. امروز هر چيني درس خوانده مي‌تواند كتابهايي را كه دو هزار سال پيش با اين الفبا

pyramidehoyoo.com

نگارش يافته است، مانند كاتبان كهن آنها، قرائت و فهم كند، هر چند كه با تلفظي متفاوت از تلفظ آنان علامتها را بر زبان مي‌راند. در بحبوحة آشفتگيها و دگرگونيهايي كه در طرز بيان چيني پديد آمده است، ثبات خط چيني از طرفي سبب حفظ فرهنگ و انديشة چين شده، و از طرف ديگر محافظه‌كاري و سنت‌پرستي را در آن سرزمين تثبيت كرده است. در نتيجه، مفاهيم كهنه پابرجامانده و در ذهنهاي جوانان راه يافته است. كتابت چيني، كه در ميان تغيير و تكامل هويت خود را حفظ كرده و ديرپايي رقابت ناپذيري از خود نشان داده است، توفيق بزرگي براي جهان فرهنگ بوده است. به اقتضاي اين كتابت، سراسر جهان اشيا و افعال و كيفيات، تحت چند صد ريشه يا جزء اصلي رده بندي شده است، و از تركيب اين ريشه‌ها و تقريباً 1500 علامت فرعي، اشكالي كه همة مفاهيم زندگي و فرهنگ بشري را نمايش مي‌دهد، به وجود آمده است. چندان نبايد مطمئن باشيم كه شيوه‌هاي گوناگوني كه ما غربيان براي ثبت و ضبط انديشه‌هاي خود به كار مي‌بريم، برتر از اين شيوة بظاهر ابتدايي است.

لايبنيتز در سدة هفدهم، و دونالد راس در عصر حاضر خطي خواسته‌اند مستقل و آزاد از لهجه‌ها و زبان گفتاري، خطي كه بتواند افكار انساني را به صورتي كه براي همة اقوام و ملل روشن و قابل فهم باشد ثبت كند. چنين خطي هم اكنون در خاور دور وجود دارد و صد نسل و ربع جمعيت زمين را وحدت بخشيده است. حكم انسان خاور دور منطقي و قاطع است: جهان بايد نوشتن خط چيني را بياموزد.

III – زندگي عملي

1. كشتزارها

فقر برزگران – شيوه‌هاي كشتكاري – فراورده‌ها – چاي – خوراك – رياضت در روستاها

در بازپسين تحليل، سراسر ادب متنوع چيني و تمام دقايق انديشه‌هاي مردم اين سرزمين و تجملات زندگي چيني را مرهون كشتزارهاي حاصلخيز آن سرزمين مي‌يابيم. كشتزارها به خودي خود حاصلخيز نمي‌شوند. از اين رو بايد رنجبران كشتكار را سنگهاي زيرين جامعة چيني بدانيم. نخستين ساكنان چين قرنها با جنگلها و بيشه‌ها و ددان و حشرات و خشكسالي و سيل و شوره و سرما جنگيدند تا از بياباني پهناور سرزميني پربار آفريدند. البته اين مبارزه هر چند گاه از نو تكرار شد. اگر مدت يك قرن درختان را بي‌پروا قطع مي‌كردند، جز بيابان چيزي نمي‌ماند، و اگر سالي چند زمين را به حال خود وا مي‌گذاشتند، دوباره جنگلپوش مي‌گرديد. بنابر اين، مبارزة چينيان با طبيعت، سخت و رنج‌آور بود. از اين گذشته بربريان نيز گاه به گاه پيش مي‌تاختند و محصول را به غارت مي‌بردند. پس برزگران چيني ناچار از آن بودند كه براي حفظ خود گرد آيند، اجتماعاتي كوچك تشكيل دهند، دور دهكده‌هاي خود ديوار كشند، مشتركاً به كشتكاري پردازند، و شبها در مزارع پاس دهند.

شيوه‌هاي كشتكاري چيني كه تا كنون دوام آورده است ساده بود. معمولا با بيل و گاه گاهي باخيش، زمين را شخم مي‌كردند. خيشهاي آنان در ابتدا از چوب، و سپس از سنگ و آهن بود. براي تقويت زمين، هر گونه كود طبيعي كه در دسترس مي‌يافتند، به كار مي‌بردند، و از گرد آوردن فضولات سگان و آدمها هم ابايي نداشتند. از دير باز، براي نقل آب رودها به مزارع برنج و ارزن، ترعه‌هاي بيشمار در دل صخره‌هاي سخت مي‌كندند و، بي‌آنكه كود مصنوعي به كار برند يا به آيش متوسل

pymarsaeen@yahoo.com

نصف اراضي خود ساليانه دو يا سه بار محصول برمي‌داشتند. براستي چينيان بيش از هر قوم ديگر از زمين بهره برمي‌گرفتند.

ارزن و برنج را بيش از گندم و جو مي‌كاشتند. با برنج نه تنها تغذيه مي‌كردند، بلكه شراب هم مي‌ساختند. ولي برزگران، در باده نوشي، اعتدال را از ياد نمي‌بردند. نوشابة مطلوب آنان چاي بود. صرف نظر از برنج، چاي بيش از هر گياه ديگر كاشته مي‌شد. در ابتدا به عنوان دارو به كار مي‌رفت، ولي بتدريج مورد رغبت عموم قرار گرفت و در اوان دودمان تانگ در شمار صادرات آمد و حتي پا به جهان شعر و شاعري نهاد. در قرن پانزدهم، خاور دور سراسر مست زيبايي مراسم چاي‌نوشي بود. اپيكور مشربان (صاحبدلان) در جستجوي انواع جديد چاي تلاش مي‌كردند و، براي تعيين بهترين چاي، مسابقات چاي‌نوشي برپا مي‌داشتند. در كشت سبزيها و بقولاتي از قبيل لوبيا و باقلا، و چاشنيهايي مانند پياز و سير، و انواع بسيار از توت و ميوه‌هاي ديگر نيز مي‌كوشيدند. روستاييان به گوشتخواري عادت نداشتند. گاو و گاوميش گاهي براي شخمزني مورد استفاده قرار مي‌گرفت، و گوشت خوك و طيور خانگي معمولا براي خوراك به مصرف مي‌رسيد. ماهي خوراك عمدة انبوهي از جمعيت كشور محسوب مي‌شد. قوت غالب تهيدستان مركب از برنج خشك و چند نوع رشتة خوراكي و سبزيهاي گوناگون بود. مردم مرفه از گوشت خوك و طيور بهره مي‌جستند و مخصوصاً به گوشت مرغابي مايل بودند. در مهمانيهاي پرزرق و برق پكن صد نوع خوراك مرغابي به سفره راه مي‌يافت. شير گاو و تخم‌مرغ بسختي به دست مي‌آمد. از اين رو، مردم از باقلا شير و پنير مي‌گرفتند. آشپزي به صورت يكي از هنرهاي زيبا درآمده بود، و آشپزان از مواد متنوع استفاده مي‌كردند: علفها و جلبكها را مي‌كندند؛ براي پختن آشهاي لذيذ، به لانه‌هاي پرندگان دستبرد مي‌زدند؛ از تخم پرندگان و بال كوسه ماهي و اندرونة ماهي و پوستة ملخ و حشرات و كرم ابريشم، و گوشت اسب و قاطر و مار آبي و گربه و سگ غذاهاي لذيذ مي‌ساختند. توانگران سخت خوراك دوست و شكمباره بودند، و اگر چهل نوع غذا در سفره داشتند و در هر وعده سه يا چهار ساعت را به خوردن مي‌گذراندند، چه عجب!

بيگمان تهيدستان براي صرف دو وعده غذاي روزانة خود اين اندازه وقت نمي‌خواستند. برزگر چيني در سراسر عمر، با تمام زحمتي كه مي‌كشيد، جز در مواردي معدود، از خطر گرسنه ماندن ايمن نبود. زورمندان و زيركان تقريباً همة زمينهاي كشت‌پذير را قبضه، و سرمايه‌ها را در دستهاي خويش متمركز كرده بودند. گاهي، مثلا در عصر سلطنت شي‌هوانگ‌تي، دولت زمينها را ميان برزگران تقسيم مي‌كرد. اما عدم مساوات طبيعي انسانها مجدداً به تمركز ثروت مي‌انجاميد. در روزگاران كهن، بيشتر برزگران داراي زمين بودند. ولي افزايش جمعيت از توسعة اراضي قابل كشت پيشي مي‌گرفت. از اين رو، در طي قرنها،

يك خانوادة متوسط چيني به هشتاد و سه دلار نمي‌رسيد، و بسياري از مردم روزانه با حدود دو سنت اعاشه مي‌كردند، و سالي نبود كه خلق كثيري از گرسنگي هلاك نشوند. چينيان، در جريان بيست قرن، به طور متوسط سالي يك قحطي به خود ديدند. مي‌توان اين قحطيها را معلول عواملي چند دانست: اولا برزگران تا مرز مرگ مورد استثمار، و فاقد اندوخته بودند. ثانياً محصولات توليد فلاحتي فزوني داشت. ثالثاً چون خشكسالي در يك ناحيه پديد مي‌آمد، به علت محدوديت وسايل حمل و نقل، صدور آذوقه از ناحيه‌هاي پر نعمت به ناحية قحطي‌زده امكان نمي‌يافت. عمال ديگري كه، همانند ظلم مالكان واجحاف باجگيران، برزگران را از هستي ساقط مي‌كرد، طغيان رودها بود. رود هوانگ هو، كه چينيان آن را «بدبختي چين» مي‌نامند، گاه به گاه از مسير خود منحرف مي‌شد، صدها دهكده را به زير آب مي‌برد، و صدها كشتزار دوردست را دچار بي‌آبي و خشكسالي مي‌گردانيد.

pymnsetareh.yahoo.com

برزگران اين نكبتها را با طاقت و سرسختي مي‌پذيرفتند، و مثلي زبانزد آنان بود: «آنچه آدم در اين زندگي گذران لازم دارد، يك كلاه و يك كاسه برنج است.» سخت كار مي‌كردند، اما تند كار نبودند. ماشينهاي دقيق و پيچيدة امروزي را، كه انسان را به شتاب وامي‌دارد و، با صدا و خطر و سرعت خود، به اعصاب او گزند مي‌رساند، در اختيار نداشتند. برزگران در همة ايام هفته به كار مي‌پرداختند. فقط در جشنهايي مانند «جشن سال نو» و «جشن فانوس» مجال استراحت مي‌يافتند و به ساير ايام تيرة سال رنگ و شور مي‌بخشيدند. هنگامي كه زمستان چهرة عبوس خود را پنهان مي‌كرد و زمينهاي برف خورده در زير بارانهاي بهار نرم مي‌گرديد، برزگران بار ديگر براي كشتكاري به مزارع كوچك خود مي‌شتافتند و ترانه‌هاي پراميدي را كه از گذشته‌هاي دوردست فراموش شده به ارث برده بودند، سرخوشانه سرمي‌دادند.

2- فروشگاهها

كارهاي دستي – ابريشم – كارخانه‌ها – اصناف – باربران – راهها و ترعه‌ها – بازرگانان – پول و برگ اعتبار – سكه‌ها – تورم پول كاغذي

تا سدة هجدهم كه اروپا به صورتي صنعتي درآمد، هيچ سرزمين از لحاظ صناعت به پاي چين نمي‌رسيد. هر چه در تاريخ چين به عقب رويم، باز، در خانه‌ها بازار صنايع دستي، و در شهرها بازار تجارت را گرم مي‌بينيم. صنايع اصلي، پارچه‌بافي و ابريشم‌سازي بودند، و هر دو به دست زنان در كلبه‌ها يا كارگاهها اداره مي‌شدند. بافتن قماش ابريشمين از فنون ديرين چين بود و حتي در هزارة دوم ق‌م رونق داشت. چينيان با برگ توت، كرم ابريشم را تغذيه مي‌كردند و

نتايجي شگفت به دست مي‌آوردند؛ به بركت مواد غذايي برگ توت، 700000 كرم ابريشم به وزن يك پوند (453 گرم)، پس از چهل و دو روز وزني برابر 9500 پوند مي‌يافتند. كرم پروران كرمها را در چادرهاي كوچك حصيري قرار مي‌دادند تا در كناره‌هاي آن پيله بتنند. سپس پيله‌هاي ابريشم را در آب جوش مي‌انداختند و ابريشم را از آنها جدا مي‌كردند و مي‌تابيدند، و سرانجام با نخ ابريشم، ماهرانه، براي ثروتمندان جهان، انواع لباس و فرشينه و پارچه‌هاي مزين و گرانبها مي‌ساختند. اما آنان كه كرم ابريشم مي‌پروردند و پارچه‌هاي ابريشمين مي‌بافتند، خود جامة پنبه‌اي بر تن داشتند!

قرنها قبل از ميلاد، محصولات ابريشم كه در خانه‌ها فراهم مي‌آمد، در دكانهاي شهرهاي چين به فروش مي‌رسيد. در نتيجه، حتي در 300 ق‌م، در شهرها اصنافي مركب از كارگران و كارفرمايان به وجود آمد. بر اثر ازدياد دكانها، شهرها از كساني كه دست‌اندر كار صناعت ابريشم بودند، پرشد، و چين در عصر قبلاي قآآن از لحاظ صنعت با اروپاي قرن هجدهم برابري كرد. ماركوپولو مي‌نويسد: «براي هر صنعتي هزار كارگاه وجود دارد، و عدة كارگران هر كارگاه به ده يا پانزده يا بيست و در مواردي به چهل مي‌رسد. ... صاحبان توانگر اين دكه‌ها خود دست به كار نمي‌زنند، بلكه برعكس با قيافه‌هايي آراسته به خودنمايي مي‌پردازند.» اين اصناف، مانند سازمانهاي منظم صنعتي امروزي، رقابت را محدود مي‌ساختند و دستمزدها و ساعات كار و قيمتها را تنظيم مي‌كردند و گاهي، براي جلوگيري از پايين آمدن قيمتها، مانع توسعة توليد مي‌شدند. مي‌توان گفت كه محافظه‌كاري اصناف و متابعت آنان از پيشينيان، انقلاب صنعتي چين را، كه تنها در اين اواخر بر اثر گسستن همة قيود كهن در گرفت، مدتها به عقب انداخت و علم را از پيشرفت بازداشت.

pymansteren@yahoo.com

اصناف از اختيارات فراواني كه مردم مغرور مغرب زمين روزگاري به دولت واگذاردند، برخوردار بودند، چنانكه براي خود قوانيني وضع مي‌كردند و منصفانه به موقع اجرا مي‌گذاشتند و، به قصد حل و فصل اختلاف كارگران و كارفرمايان و تقليل اعتصابها، هيئتهايي مركب از دو عدة متساوي از نمايندگان كارگران و كارفمايان تشكيل مي‌دادند و به رفع مشكلات مي‌گماردند. بر روي هم، اصناف چيني دستگاههاي مستقل و خودمختاري براي رتق و فتق امور صناعت شمرده مي‌شدند، و چينيان در پرتو آنها توانستند، برخلاف ما، نظرية «اقتصاد بي‌بندوبار» را از پيوند با اقتصاد متمركز دولتي بركنار نگاه دارند. اين سازمانهاي صنفي تنها به بازرگانان و صاحبان صنايع و كارگران اختصاص نداشتند، بلكه پيشه‌وران افتاده‌تري از قبيل سلماني و باربري و آشپز را هم دربر مي‌گرفتند. حتي گدايان ميان خويش اخوتي داشتند و از مقررات سازمان خود سخت فرمان مي‌بردند. اقليت كوچكي از كارگران شهري برده بودند و در تمام عمر يا سالياني معين در خدمت خداوندان خود به سر مي‌بردند و معمولا به كارهاي خانگي مي‌پرداختند. دختران و يتيمان را در مواقع قحط و غلا به سكه‌اي چند مي‌فروختند، و پدران در همه حال حق فروش دختران خود را داشتند. اما چين، در زمينة بردگي، هيچگاه به پاية يونان و روم نرسيد. اكثر كارگران، افرادي آزاد يا اعضاي سازمانهاي صنفي بودند؛ بيشتر برزگران براي خود زميني داشتند و در اجتماعات

روستايي، كه چندان زير نفوذ حكومت مركزي نبود، خودگرداني مي‌كردند.

كالاها بر پشت انسان حمل مي‌شد. باربران بردبار تخت روانها را بر شانه‌هاي مجروح و پينه بستة خود مي‌نهادند و به اينسو و آنسو مي‌بردند يا چوبي بر پشت گردن مي‌گذاشتند و بارها يا سطلهاي سنگين را به دو طرف آن مي‌آويختند و حمل مي‌كردند. گاريها را به وسيلة خر يا آدم مي‌كشيدند. بهاي آدم به قدري نازل بود كه استفاده از دامها و وسايل ماشيني مقرون به صرفه نبود، و سادگي وسايل حمل و نقل ابتدايي هم توسعه و اصلاح جاده‌ها را ايجاب نمي‌كرد. در سال 1876، كه اروپاييان نخستين بار يك راه‌آهن 16 كيلومتري بين شانگهاي و ووسونگ كشيدند، چينيان دهان به اعتراض گشودند كه روح زمين از راه‌آهن آسيب مي‌بيند! اعتراض چنان شدت يافت كه حكومت چين ناگزير راه‌آهن را خريد و وسايل آن را به دريا ريخت. در عصر شي‌هوانگ‌تي و قبلاي قاآن، شاهراههايي سنگفرش، كه اكنون فقط آثار آنها به جا مانده است، ساخته شد. معمولا خيابانهاي شهرها بيش از 2.5 متر عرض نداشت و آفتابگير نبود. در هر سو پلهاي بسيار به چشم مي‌خورد، و برخي از آنها، مانند پل «كاخ تابستاني»، سخت زيبا مي‌نمود. 400،000 كيلومتر ترعه، كه مانند خيابانها محل تردد مردم و حمل كالاهاي بازرگاني بود، جانشين راه‌آهن به شمار مي‌رفت. «ترعة بزرگ» كه در سال 300 ميلادي بين هانگ‌چو و تي‌ين‌تسين كشيده شد و در عصر قبلاي قاآن پايان پذيرفت، داراي 1050 كيلومتر درازا بود، و هيچ يك از شاهكارهاي مهندسي چين، جز ديوار بزرگ، از حيث عظمت به گرد آن نمي‌رسيد. زورقهاي بسيار روي رودها رفت و آمد مي‌كردند، و نه تنها وسيلة حمل و نقل ارزاني محسوب مي‌شدند، بلكه هزاران هزار بيخانمان را در خود خانه مي‌دادند.

چينيان به بازرگاني رغبت فراوان دارند و ساعات متمادي را به داد و ستد مي‌گذرانند. از نظر جامعه، بازرگاني كاري پست است، و فغفورهاي دودمان هان بر درآمد تاجران خراج عظيم بستند و آنان را از پوشيدن جامه‌هاي ابريشمين و نشستن در ارابه‌ها بازداشتند. همچنانكه زنان مغرب زمين كفشهايي با پاشنة بلند مي‌پوشيدند، مردم درس خواندة چين نيز ناخنهاي خود را كوتاه نمي‌كردند تا همه بدانند كه آنان «دستكار» نيستند و به كارهاي بدني اشتغال ندارند. در ميان چينيان مرسوم بود كه دانشوران و معلمان و كارمندان رسمي را طبقة اول، كشاورزان را طبقة دوم، صنعتگران را طبقة سوم، و بازرگانان را طبقة چهارم اجتماع بشمرند. مي‌گفتند كه بازرگانان از همة مردم فرومايه‌ترند، زيرا از طريق مبادلة دسترنج ديگران مال مي‌اندوزند. با اين حال، سوداگران چيني با توفيق رفيق بودند.

pymnsetaren@yahoo.com

فراورده‌هاي كشتزارها و كارخانه‌هاي چين را به همة زواياي آسيا مي‌رساندند، و بالاخره كارشان به جايي رسيد كه حكومت بر قدرت مالي آنان تكيه زد. اما تجارت داخلي از مالياتهاي سنگين، و داد و ستد خارجي از مزاحمت گردنه‌گيران و دريازنان در امان نبود. با اينهمه، سوداگران چيني از آبهاي شبه جزيرة ماله يا راههاي كاروانرو تركستان مي‌گذشتند و امتعة خود را به هند و ايران و بين‌النهرين و سرانجام به روم مي‌بردند. ابريشم و چاي و ظرفهاي چيني و كاغذ و هلو و زردآلو و باروت و ورق بازي صادرات عمده، و علوفه و شيشه و هويج و بادام زميني و تنباكو و ترياك واردات چين بود.

مي‌كرد. بازرگانان چيني، با بهرة هنگفتي كه به حدود سي و شش درصد مي‌رسيد، به يكديگر وام يا اعتبار مي‌دادند، اما اين نرخ از نرخ معمول يونان و روم بيشتر نبود. رباخواران در وام دادن خطر مي‌كردند و، در مقابل، بهرة كلان مي‌خواستند و مي‌گرفتند. ولي مردم، جز در وقت وام گرفتن، به آنان حرمتي نمي‌نهادند، و مثلي زبانزد آنان بود: «دزدان بزرگ صراف مي‌شوند.» در ابتدا صدف و چاقو و ابريشم به جاي پول به كار مي‌رفت. با اين وصف، قديمترين مسكوكات فلزي چيني حداقل به قرن پنجم قم مي‌رسد. در عصر دودمان چين، طلا معيار رسمي پول چين گرديد، ولي سكه‌هاي كم‌ارزش، كه از تركيب مس و قلع ساخته مي‌شد، بتدريج به جاي طلا نشست. پس از آنكه مسكوكات عصر ووتي، كه مركب از نقره و قلع بود، مورد تقليد جاعلان قرار گرفت، چندگاهي نوارهاي چرمين رواج يافت. اين نوارها، كه در حدود سي‌سانتيمتر طول داشت، مقدمة پول كاغذي بود. همان طور كه در عصر ما طلا به قدر كفايت موجود نيست، در سال 807 نيز توليد مس چين نتوانست پاياپاي مبادلات روزافزون بازرگاني افزايش يابد. پس، پول مسي كم شد، و فغفور شي‌ين‌تسونگ فرمان داد كه مردم تمام پولهاي مسي خود را به حكومت بسپارند و در مقابل آن رسيد بگيرند. چينيان آن زمان، كه ظاهراً همانند امريكاييان در سال بحراني 1933، با شوخطبعي به استقبال مشكلات مالي خود رفتند، اين رسيدها را «پول پرنده» ناميدند. پس از رفع اين بحران، «پول پرنده» از رواج افتاد، ولي اختراع چاپ مهري حكومت را به تهية پول كاغذي برانگيخت. در حدود 935 ميلادي ايالت نيم مستقل سچوان، و در 970 حكومت مركزي در چانگان پول كاغذي صادر كرد. در عهد دودمان سونگ، بر اثر تورم پول كاغذي، جمع كثيري ورشكسته شدند. ماركوپولو دربارة ضرابخانة قبلاي قاآن چنين مي‌نويسد: «ضرابخانة فغفور در شهر خانبالغ واقع است، و بحق مي‌توان گفت كه وي، با داشتن ضرابخانه، رمز كيمياگري را كاملا در اختيار دارد، زيرا به اين وسيله پول مي‌سازد!» سپس ماركوپولو، با آب و تابي كه همشهريهاي او را به استهزا وامي‌داشت، جريان ساختن كاغذ پوست از درخت توت را شرح مي‌دهد و مي‌گويد كه مردم چگونه آن را به جاي طلا قبول مي‌كردند. چنين بود آغاز كار پول كاغذي كه هنوز گاه به گاه دچار تورم مي‌شود و اقتصاد جهان را به خطر مي‌اندازد.

3- اختراع و علم

باروت – استعمال آن در آتشبازي و جنگ – قطبنما – ندرت اكتشافات صنعتي – جغرافيا – رياضيات – فيزيك – فنگ‌شوي – اختر شناسي – پزشكي – بهداشت

باروت را در عصر دودمان تانگ اختراع كردند، ولي، از سر خرد، مدتها آن را فقط در آتشبازي به كار بردند. در عصر دودمان سونگ (1161 ميلادي) از آن نارنجك ساختند و در جنگ استعمال كردند. اعراب، بر اثر تجارت با چينيان، شوره را كه عنصر اصلي باروت است شناختند و آن را «برف چيني» خواندند. سپس آن را مورد استفادة نظامي قرار دادند و رمز آن را به غرب رسانيدند. راجر بيكن نخستين اروپايي است كه از باروت نام برده است. گويا بيكن، در نتيجة مطالعة معارف اعراب يا آشنايي با دو روب روكي كه در آسياي ميانه سياحت كرده بود، باروت را شناخت.

pymansetoteh@yahoo.com

قدمت قطبنما از قدمت باروت بيشتر است. اگر بتوان سخن مورخان چيني را باور داشت، در عصر سلطنت فغفور چنگ وانگ (1115-1078 قم)، امير چو، به قصد راهنمايي فرستادگان كشورهاي بيگانه كه به مملكت خود باز مي‌گشتند، قطبنما را اختراع كرد. گويند كه اين امير به هيئتي از اين فرستادگان پنج ارابه تقديم داشت، همه مجهز به «سوزني رو به جنوب». احتمال بسيار مي‌رود كه چينيان باستان خواص مغناطيسي سنگ آهنربا را شناخته باشند، ولي مسلماً اين سنگ فقط براي تعيين جهت ساختمانهاي معابد استعمال مي‌شد. در كتاب تاريخي قرن پنجم ميلادي، سونگ شو، از سوزن مغناطيسي نام آمده، و گفته شده است كه چانگ‌هنگ ستاره‌شناس (فت 139) آن را، كه بر گذشتگان معلوم بود، باز شناخت. در يكي از آثار اوايل قرن دوازدهم آمده است كه دريانوردان بيگانه (شايد ملاحان عرب)، كه بين سوماترا و كانتون ترددد مي‌كردند، سوزن مغناطيسي را مورد استفاده قرار دادند، و اين اولين بار است كه از سوزن مغناطيسي به عنوان يكي از وسايل دريانوردي سخن مي‌رود. در اروپا، در حدود سال 1190، براي نخستين بار در يكي از اشعار گويودو پروون از قطبنما نام به ميان مي‌آيد.

با وجود قطبنما و باروت و كاغذ و ابريشم و چاپ و ظرفهاي چيني، باز نمي‌توان چينيان را مردمي صنعتگر و مخترع شمرد. در هنر مبتكر بودند و آثاري كه از حيث ظرافت و كمال در اعصار و اقاليم ديگر نظير نداشت، به وجود آوردند. اما، تا سال 1912، به شيوه‌هاي اقتصادي و صنعتي كهنسال خود اكتفا ورزيدند. اينان نسبت به افزارها و دستگاههايي كه سرعت كار انسان را به صورتي سرسام‌آور بالا برده و نيمي از مردم را ثروتمند و نيمي ديگر را از كار بيكار گردانيده است، به ديدة حقارت مي‌نگريستند. چينيان يكي از اولين اقوامي بودند كه ذغال سنگ را براي سوخت به كار بردند. با آنكه در گذشته‌هاي دور و حتي در 122 قم آن را به مقدار كم استخراج مي‌كردند، براي بهبود و تسهيل كار رنجبران كانها هيچ وسيله‌اي تعبيه نكردند و بيشتر منابع معدني را دست نخورده گذاشتند. هر چند كه شيشه‌سازي مي‌دانستند، به جز پنج شيشه از همسايگان مرزهاي باختري خود خرسند بودند. نه ساعت داشتند و نه پيچ و مهره. تنها ميخهاي ناتراشيده‌اي مي‌ساختند. از شروع دودمان هان تا پايان كار دودمان منچو، يعني مدت دو هزار سال، حيات صنعتي چين دگرگون نشد، چنانكه اروپا هم از زمان پريكلس تا عصر انقلاب صنعتي، در زمينة

صنعت تغييري نكرد.

چين حكومت آرام و بيدغدغة صنعت و فرهنگ قديم را بر رشد هراس انگيز و مهيج علم و حكومت پول ترجيح داده و كمتر در ترقي فنون مادي زندگي كوشيده است. چينيان دو قرن قبل از ميلاد كتابهايي گرانبها دربارة كشاورزي و پرورش كرم ابريشم نوشتند و در جغرافيا بسيار پيش رفتند. رياضيدان، چانگ تسانگ (فت 152 قم)، كه عمرش از صد گذشت، كتابي دربارة جبر و هندسه از خود باقي گذاشت. تا جايي كه ما مي‌دانيم، مفهوم كميت منفي براي اولين‌بار در اين كتاب آمده است. تسوچونگ چيه ارزش صحيح عدد پي (960;) را تا شش رقم اعشاري محاسبه، و مغناطيس يا «سوزن جنوبنما» را اصلاح كرد، و به قولي براي ساختن اشياي خودرو دست به آزمايشهايي زد. چانگ هنگ در سال 132 ميلادي زلزله‌نگار ساخت. با اينهمه، علم فيزيك چين در برابر خرافات «فنگ شوي» و «يانگ» و «ين» كمر خم كرد. رياضيدانهاي چيني ظاهراً جبر را از هنديان فرا گرفتند و خود، بر اثر نياز به پيمايش اراضي، علم هندسه را بنياد گذاردند. اخترشناسان عصر كنفوسيوس خسوف و كسوف را بدرستي محاسبه، و گاهشماري چين را تنظيم كردند. در گاهشماري چين، روز دوازده ساعت است، سال دوازده ماه، و آغاز هر ماه بر آمدن قمر. چون اين دوازده ماه قمري با فصول و سال شمسي منطبق نمي‌شد، در برخي از سالها، يك ماه بر دوازده ماه مي‌افزودند. چينيان زندگي زميني خود را با حركات آسمان وفق مي‌دادند و زمان جشنهاي خود را از روي اوضاع

pymsdare@yahoo.com

خورشيد و ماه تعيين مي‌كردند. نظام اخلاقي جامعه را نيز وابستة حركات سيارات و وضع ثوابت مي‌دانستند.

پزشكي چين، كه مجموعه‌اي از اطلاعات تجربي و خرافات رايج بود، قبل از اختراع خط پديد آمد و، مدتها پيش از عصر بقراط يوناني، طبيباني حاذق به بار آورد. در عهد دودمان چو، دولت، براي كساني كه قصد طبابت داشتند، هر ساله آزمايشهايي ترتيب مي‌داد و آنان را كه از عهدة امتحانات بر مي‌آمدند، بر حسب لياقتشان، از حقوقي ماهانه برخوردار مي‌گردانيد. در قرن چهارم ق‌م، يكي از حكام چين فرمان داد كه كالبد چهل بزهكار مقتول را بشكافند و تشريح كنند. ولي، بر اثر مشاجراتي نظري كه در اين باره در گرفت، كالبدشكافي ادامه نيافت و راه علم مسدود شد. در قرن دوم، چانگ چونگ سنگ در زمينة پرهيز غذايي و انواع تب به نوشتن رسالاتي پرداخت كه مدت هزار سال در مدارس به عنوان درسنامه به كار رفت. در قرن سوم، هواتو رساله‌اي در باب جراحي منتشر كرد و، با ساختن شرابي كه بيهوشي كامل مي‌آورد، عملهاي جراحي را رواج بخشيد. متأسفيم كه بر اثر حماقت تاريخ، نسخة اين شراب ناپديد شده است! در حدود 300 ميلادي، وانگ شوهو رسالة مهمي دربارة نبض انتشار داد.

در اوايل قرن ششم، تائو هونگ چينگ شرح مفصلي دربارة هفتصد و سي داروي چيني نوشت؛

صد سال بعد، چائو يوان فانگ در زمينة بيماريهاي زنان و كودكان اثر مهمي به وجود آورد. در عصر دودمان تانگ انتشار دايرةالمعارفهاي طبي، و در عهد دودمان سونگ گزارشهاي دقيق پزشكي رواج گرفت. در دورة فغفورهاي سونگ يك دانشكدة پزشكي تأسيس شد. كساني كه نزد طبيبان شاگردي مي‌كردند، اكثراً به رموز طبابت دست يافتند و خود طبيب مي‌شدند. داروهاي چيني بسيار متنوع و فراوان بود. سه قرن پيش، يك داروفروش روزانه هزار دلار فروش داشت. پزشكان چيني در تشخيص امراض اهتمامي مبالغه‌آميز مي‌ورزيدند و ده هزار نوع تب و بيست و چهار نوع ضربان نبض مي‌شناختند. براي درمان بيماري آبله، دست به مايه‌كوبي مي‌زدند، و شايد اين نكته را از هنديان آموخته بودند. براي معالجة سيفليس، كه احتمالا از اواخر عهد دودمان مينگ در چين شايع شده و، در نتيجه، چينيان را در مقابل پاره‌اي از عوارض وخيم خود مصونيت طبيعي بخشيده بود، جيوه به كار مي‌بردند. ولي بهداشت عمومي و پزشكي پيشگيري و جراحي در چين كمتر پيش رفتند. در شهرها، مجاري هرز آب يا اصلا وجود نداشت يا به صورتي ابتدايي بود. حتي بعضي از شهرها از تأمين آب پاك و دفع فضولات، كه از نخستين وظيفه‌هاي هر جامعة منظم است، باز مي‌ماندند.

صابون يكي از كالاهاي تجملي و كمياب بود. اما شپش و حشرات موذي بفراواني يافت مي‌شدند، و چينيان افتاده حال، از ديرباز، با آرامشي كه زادة آيين كنفوسيوسي بود، خود را به خاريدن و خاراندن عادت دادند؛ علم پزشكي چين از عهد فغفور شي‌هوانگ‌تي تا عهد ملكه تزو شي، همانند طب اروپا از عصر بقراط تا عصر پاستور، پيشرفت محسوسي ننمود. مسيحيت طب اروپايي را همراه خود به چين برد، ولي بيماران چيني همواره با شيوه‌هاي كهنسال خود و گياهان دارويي در صدد معالجة بيماريها برآمده، و تنها در جراحي از روشهاي اروپايي سود جسته‌اند.

IV- ديني كه دستگاه روحاني ندارد

خرافات و شكاكيت – جانگرايي – آسمان پرستي – نياپرستي – آيين كنفوسيوسي – آيين تائو – اكسير زندگي – آيين بودا – تساهل ديني و التقاط اديان – آيين اسلام – مسيحيت – علل شكست آن در چين

pymansetareh@yahoo.com

بنياد جامعة چين علم نبود، معجون بيهمتا و غريبي از دين و اخلاق و فلسفه بود. تاريخ گواهي مي‌دهد كه هيچ قومي چنين موهوم پرست و در عين حال شكاك، چنين پرهيزگار و در عين حال عقل گراي و دنيا طلب نبوده است. چينيان از سلطة روحانيان فارغ، ولي، مانند هندوان، اسير خدايان و در عين حال بهره‌ور از بركت ايشان بودند، و از اين رو در بين اقوام ديگر نمونه‌اي نداشتند. براي توجيه اين تناقضات، بايد از طرفي براي فيلسوفان چيني نفوذي كه در تاريخ بي‌نظير است قايل شويم، و از طرف ديگر فقر مردم چين را چشمة پايان ناپذير تخيلات اميدپرور بشماريم.

دين ابتدايي چين از اديان ساير اقوام ابتدايي متفاوت نبود. چينيان جان گراي بودند و مظاهر طبيعت را جاندار مي‌پنداشتند و از سر ترس آنها را مي‌پرستيدند؛ شاعرانه، زمين و نيروي زايندة آن را حرمت مي‌نهادند و آسمان را، كه به

خود با زمينيان تماس مي‌گرفت، با تعظيمي آميخته به خوف مي‌نگريستند؛ باد و رعد و درخت و كوه و اژدها و مار را مورد پرستش قرار مي‌دادند. ولي نيروي زايندگي و بالندگي زمين را بيش از عوامل ديگر تقديس مي‌كردند. دختران و پسران در جشنهاي بهاري مي‌رقصيدند و با هم مي‌آميختند تا مادر زمين را سرمشق باروري و زايايي باشند. در آن روزگاران، دين و دربار جدايي نداشتند و، چنانكه از گزارشهاي جانپرور مورخان سختكوش عصرهاي بعد بر مي‌آيد، شاهان پارسايانی كشوردار به شمار مي‌رفتند، و قهرمانيهاي ايشان همواره با دعا همراه، و به تأييد خدايان مؤيد بود.

بنا بر الاهيات ابتدايي چين، آسمان و زمين دو نيمه از جهاني يگانه، و مانند مرد و زن، خواجه و خادم، و «يانگ» و «يين»، همبسته بودند. تكاپوي آسمان و سلوك اخلاقي انسان با يكديگر همبستگي دارند و هر دو بر نظام كلي و ضروري تائو يا صراط آسماني استوارند. قانون اخلاق، همچون نظم ستاركان، همانا هماهنگي جزء با كل است، و خداي متعال همين آسمان توانمند است، همين نظام اخلاقي است، همين انتظام آسماني است كه انسانها و چيزها را در بر گرفته و ميان فرزندان و والدين، زنان و شوهران، خادمان و خواجگان، خواجگان و فغفورها، و فغفور و آسمان مناسباتي در خور برقرار گردانيده است. چنين مفهومي از خدا، مفهومي مبهم ولي عالي است. مردم سادة چين به اين خدا، كه تي‌ين (آسمان) نام داشت، تشخص مي‌دادند و او را مي‌پرستيدند، و فيلسوفان او را مجموع نيروهاي بي‌تشخص آسمان و زمين و انسان مي‌شمردند. در جريان زمان، هر چه فلسفه پيشتر رفت، فاصلة خداي متشخص عوام از خداي بي‌تشخص خواص بيشتر شد.

از اين رهگذر است كه دين رسمي چين به دوسو گرائيد: در يك سو مردم عامي در سراسر چين به پرستش نياكان خود مي‌پرداختند، و در سوي ديگر پيشوايان آيين كنفوسيوس پرستش آسمان و مردان بزرگ را تعليم مي‌دادند. برزگران و كارگران ساده‌دل هر روز خوراك يا احياناً چيزي ديگر را به عنوان ارمغاني ناچيز به نياكان در گذشتة خود پيشكش مي‌كردند و دعاهاي مخصوص مي‌خواندند تا آنان كه پس از مرگ در جايي نامشخص به سر مي بردند بر سر لطف آيند و بر زندگان رحمت آورند. مردم با فرهنگ نيز ارمغانهايي به نياكان عرضه مي‌داشتند. اما اين كار آنان صرفاً به قصد عبادت نبود. به نظر آنان، يادآوردن گذشتگان سبب مي‌شد كه زندگان در نگاهداشت و بزرگداشت سنتهاي گرامي آنان بكوشند و به شيوة آنان جامعه را بگردانند و خطة شاهنشاهي را از صلح برخوردار سازند. نياپرستي چينيان زيانهايي نيز داشت: چين از گورهاي عظيمي پوشيده بود كه حفظ آنها ضرور مي‌نمود، و اين ضرورت چينيان را از كشيدن راه‌آهن و شخم‌زدن زمينها باز مي‌داشت. با اين وصف، فيلسوفان چيني ثبات سياسي يا استمرار معنويي را كه بر اثر نياپرستي نصيب تمدن مي‌شد از هر چيز مهمتر مي‌دانستند و زيانهاي نياپرستي را

pymnstar@yahoo.com

كشور خود، و محدوديت طرق ارتباط، از وحدت مكاني برخوردار نبودند، به وسيلة نياپرستي، يعني از راه حفظ مواريث كهن، در طي نسلها بر وحدت معنوي پايداري دست مي‌يافتند. رشته‌هاي استوار سنن، نسلها را به يكديگر پيوند مي‌داد، و حيات فردي، در پرتو سرگذشت بيزمان و باشكوه قومي، از وقر و جلال بارور مي‌شد.

دين خواص، يعني دانشمندان و ديوانسالاران، دين عوام را از جهتي بال‌وپر داد و از جهتي كم دامنه گردانيد. در طي قرون، به موجب فرمانهاي فغفوري، پيوسته بر عظمت مقام كنفوسيوس افزود، تا جايي كه از همه چيز جز «آسمان» فراتر رفت. به احترام او، در هر مدرسه لوحه‌اي نصب شد و در هر شهر معبدي بالا رفت، و فغفور و بزرگان گاه به گاه به ياد او، و براي روح او كه خير اعلاي تاريخ چين بود، به نثار قرباني و بخور پرداختند. وي، در نظر چينيان هوشمند، خدا نبود. اما بسياري از چينيان او را بدل خدا مي‌شناختند. در مراسمي كه به احترام او برپا مي‌شد، ملحدان و لاادريان، با بزرگداشتن او و نياكان خود نزد مردم، متقي و ديندار به شمار مي‌رفتند. يكي از اركان آيين رسمي كنفوسيوس گرايان، شناختن شانگتي يا قدرت اعظم حاكم بر عالم بود، و هر ساله فغفور با تشريفات فراوان، در «مذبح آسمان»، براي اين الوهيت بي‌تشخص دست به قرباني مي‌زد. با اين وصف، در دين كنفوسيوسي از عقبا و حيات ابدي خبري نبود. لفظ «آسمان» بر مكان يا حيز دلالت نمي‌كرد، بلكه فقط ارادة خدا يا نظام عالم را مي‌رسانيد.

اين دين ساده و تقريباً خردگراي، هيچگاه مردم چين را درست خرسند نساخت، زيرا خيالها و اميدها و رؤياها و خرافاتي كه زندگي روزانه را رنگ و جلا مي‌بخشيدند، در آن چندان راهي نداشتند. مردم چين نيز، مانند ساير اقوام، نثر واقعيت را با شعر مابعدالطبيعه مي‌آراستند، و چنين مي‌انگاشتند كه ارواح نيك و بد در پيرامون آنان در جنبشند، و بايد با افسون يا دعا خصومت آنها را فرونشاند و مساعدت آنها را جلب كرد. پس، به غيبگويان پول مي‌دادند تا آينده را مطابق مفاد كتاب اي‌چينگ، از روي حركات اختران يا خطوط كاسة سنگ‌پشت، بر ايشان بازنمايند. جادوگران را استخدام مي‌كردند تا به بركت آنان از نعمت آفتاب و باران بهره‌مند شوند يا به ميانجي آنان، براي ساختن خانه و گور، جهات باد و آب را دريابند. كودكاني كه در ايام منحوس چشم به جهان گشودند، به دست هلاكت سپرده مي‌شدند، و دختران غيور گاهي خود را مي‌كشتند تا پدران و مادران را دچار خوشبختي يا بلكه بدبختي گردانند. بر روي هم، چينيان، مخصوصاً چينيان جنوبي، به عرفان رغبت داشتند و، به جاي آيين عقلي و خشك كنفوسيوس، مشتاق ديني بودند كه ايشان را نيز مانند ساير ملل به حياتي جاويدان اميدوار كند و تسلا بخشد.

از اين رو برخي از لاهوتيان مردم‌پسند نگرش ابهام آميز لائوتزه را بر گرفتند و بتدريج به صورت دين

آرامش فردي است. اين دو ظاهراً هيچگاه تائو را واجد وجهي الاهي نمي‌شناختند و عامل خلود نمي‌شمردند. اما در قرن دوم ميلادي كساني دست به «اصلاح» اين اصول زدند و مدعي شدند كه لائوتزه اكسير حيات ابدي را به صورت نوشابه‌اي به آنان سپرده است. اين اكسير چنان مردم را خوش آمد كه، بنابر روايات، حتي چند تن از فغفورها، بر اثر افراط زاهدانه در نوشيدن آن، جان خود را از كف دادند. در سچوان، در حدود سال 148 ميلادي، مردي كه خود را از اصحاب راز مي‌انگاشت، با گرفتن پنج جعبه برنج، طلسمي مي‌داد كه به ادعاي او داروي همة دردها بود. ظاهراً بعضي از بيماراني كه به او روي آوردند، شفا يافتند، ولي آنان كه شفا نيافتند، به ضعف ايمان متهم شدند! مردم از دين جديد استقبال كردند؛ معبدها برپا داشتند و، با دستهايي گشاده، به دين پيشگان جديد مال و منال دادند و بخشي از خرافات پايان‌ناپذير خود را با آن آميختند. از لائوتزه خدايي ساختند و

pymsetareh.yahoo.com

گفتند که مادرش به طرزي ملکوتي آبستن شده است. دين‌پيشگان را عقيده بر اين بود که لائوتزه مدت هشتاد سال در زهدان مادر ماند و از اين‌رو سالخورد و خردمند پا به جهان گذاشت. جهان را از شياطين و خدايان جديدي آکنده مي‌ديدند و براي گريزاندن شياطين، در صحن معابد، شادمانه ترقه مي‌ترکاندند و، براي آنکه خدايان را بيدار کنند و به شنيدن اوراد مداوم خود وادارند، زنگهاي عظيم را به صدا در مي‌آوردند.

هزاران هزار تن مدت هزار سال براي آيين تائو تلاش کردند. بسا فغفورها را به آيين خود کشانيدند و براي ربودن امتيازات پيروان کنفوسيوس، که بستن ماليات و صرف آن را حق آسماني خود مي‌دانستند، دست به دسيسه‌هاي فراوان زدند. با اينهمه، بالاخره شکست خوردند، زيرا، با آنکه منطق کنفوسيوس بر آنان غلبه نکرد، دين تازه‌اي پديد آمد که بيش از تائوپرستي مردم ساده را تسلا مي‌بخشيد – دين بودايي. دين بودا در سدة اول ميلادي از هند به چين آمد. ولي اين دين ديگر آن آيين تيره و سخت و رياضت‌آميزي نبود که پانصد سال پيش به وسيلة بوداي روشندل به هنديان عرضه شده بود. لاهوتيان دربار کنيشکه آن را با نيازهاي عاطفي ساده‌دلان آميخته و به صورت مذهب مهايانا درآورده بودند – مذهبي اميد بخش که از امداد خدايان و وصال بهشت نويد مي‌داد. اين مذهب، خدايان متشخص و انسان مانند تازه‌اي به چينيان عرضه داشت، همچون آميتابا، فرمانرواي بهشت، و کوان‌ين، نرينه خداي شفقت که بعداً ماده خدا به شمار آمد. دين بودايي به مردم آشفته و دردمند چين بشارت داد که لوهانها يا آرهتها، که هجده تن از حواريان بودا هستند، همواره براي دستگيري بشريت رنجور و حيران آمادة فداکارند. از اين رو، پس از سقوط دودمان هان، در همان زماني که روميان به مسيحيت رو مي‌بردند، چينيان، آزرده از هرج و مرج سياسي و جنگ و پريشاني، به آيين بودا گراييدند. سپس آيين تائو آغوش گشود تا آيين جديد را در بر گيرد، و بزودي اين هر دو در انديشة چينيان

فغفورها به تعقيب پيروان بودا فرمان دادند، فيلسوفان از خرافات بودايي ناليدند، و کشورداران تأسف خوردند که اين آيين، مردم چين را از کار باز مي‌دارد و به رهبانيت مي‌کشاند. اما عاقبت معلوم شد که اين دين از حکومت نيرومندتر است. در نتيجه، فغفورها با خدايان تازه از در صلح درآمدند و به روحانيان بودايي رخصت صدقه‌گرفتن و معبدساختن دادند. آنگاه آيين کنفوسيوس ناگزير آييني اشرافي گرديد و درانحصار کارمندان رسمي و دانشوران ماند. دين جديد بسياري از زيارتگاههاي قديم را به خود بست؛ در کوه مقدس تاي‌شان، در جوار مؤسسات تائوييان، معابدي برپا داشت و رهبانان خود را در آنها گماشت. همچنين مردم را به زهد و زيارت جاهاي مقدس برانگيخت؛ به پيشرفت نقاشي، مجسمه‌سازي، معماري، ادب، و فن چاپ کمك کرد، و لطف و رقتي که ممد تمدن بود، به جامعة چيني بخشيد؛ و سرانجام، مانند آيين تائو، انحطاط يافت: کاهنانش به فساد افتادند؛ نفوذ خدايان شوم و خرافات عاميانه در آن روزافزون شد؛ و، به هنگام احياي آيين کنفوسيوس، در عصر چوشي، دستگاه سياسي بوداييان، که هيچ گاه قدرت چنداني نداشت، عملا از ميان رفت. در زمان ما، معابد بودايي چين متروکند و خزاينش تهي، و کسي را بدان گرايش نيست، مگر گروهي دين‌پيشة بينوا.

با اين وصف، آيين بودا در روح ملت چين رخنه کرده است و هم‌اکنون قسمتي از دين پيچيده و غيررسمي مردمان متعارف چين را تشکيل مي‌دهد. بايد دانست که جامعة چيني، بر خلاف جامعه‌هاي اروپايي و امريکايي، به انحصار ديني نگراييده و هرگز عرصة جنگهاي ديني نشده است. اديان چين معمولا نه تنها در حيطة قدرت دولت با يکديگر کنار مي‌آيند، بلکه در قلوب مردم نيز با همديگر اختلاط مي‌يابند. از اين جهت، فرد ميانه‌حال چيني معتقدات گوناگون را در خود جمع دارد. هم مانند انسان قديم جان‌گراي است و هم تائوگراي و بوداگراي و کنفوسيوس‌گراي. فيلسوفي است افتاده‌حال، و به هيچ چيز يقين نمي‌کند: شايد سخن لاهوتيان سرانجام راست درآيد و بهشتي موجود باشد. پس، تدبير صواب آن است که با همة اديان همراه باشيم و به کاهنان فرق مختلف پولي دهيم تا سر گور ما دعايي

pyansearch@yahoo.com

بخوانند! هنگامي كه چيني ميانه‌حال جهان را به كام خود يابد، چندان توجهي به خدايان مبذول نمي‌دارد، بلكه به ستايش نياكان خود مي‌پردازد و زيارت معابد لائوتزه و بودا را به كاهنان و زنان واگذار مي‌كند. در تاريخ بشر، هيچ قومي تا اين اندازه «اهل دنيا» نبوده است. چيني شيفتة حيات خويش است. وقت دعا كردن، به سعادت بهشتي نظر ندارد، بلكه به فكر تأمين منافع زميني است. اگر خداي او حاجتش را برنياورد، نخست وي را به باد ناسزا مي‌گيرد، و در آخركار، پيكر او را به رودخانه مي‌افكند. مثلي دارند چنين: «هيچ پيكرسازي خدايان را نمي‌پرستد، زيرا مي‌داند كه آنها از چه ساخته شده‌اند؟»

دين، بهشتي به همان صورت كه دين بودا قبلا بشارتش را داده بود به او عرضه مي‌كردند، حال آنكه او اساساً جوياي تضمين سعادت دنيوي بود. اكثر مسلمين چين، كه عدة آنها به پانزده ميليون مي‌رسد، چيني اصيل نيستند، بلكه بيگانه‌تبارند. نسطوريان، در حدود 636 ميلادي، مسيحيت را به چين بردند. فغفورتاي تسونگ از آن حمايت نمود و مبلغان مسيحي را از آسيب و آزار محفوظ داشت. در 781، نسطوريان چين، به نام قدرداني از روشندلي و بزرگواري او، و در آرزوي رواج كامل مسيحيت، بنايي يادمان برپا كردند. از آن زمان تاكنون، هيئتهاي تبليغي يسوعي با شور و غيرت عظيم، و مبلغان پروتستان با پول امريكا، در برآوردن آرزوهاي ديرين نسطوريان مي‌كوشند. با اين وصف، امروز در چين بيش از سه ميليون مسيحي وجود ندارد، و از اين برمي‌آيد كه در مدت هزار سال فقط يك صدم جمعيت چين به مسيحيت گرويده است!

V- سلطة اخلاق

مقام اخلاق در جامعة چيني- خانواده- كودكان – پاكدامني- روسپيگري- روابط پيش از زناشويي- ازدواج و عشق- تككاني و چندگاني- متعه‌گيري- طلاق- يك ملكة چيني- پدر خانواده- رقيب زن- شخصيت چيني

آيين كنفوسيوس با وجوه گوناگون خود، مخصوصاً نياپرستي، در طي بيست قرن بر آيينهاي مخالف متعدد غالب آمد، زيرا بر اخلاق كهنسالي كه بنياد جامعة چيني محسوب مي‌شد استوار بود. اخلاق كهن چيني، كه آيين كنفوسيوس به آن رنگ ديني داد، به وساطت خانواده، از نسلي به نسلي رسيد و تقريباً در بحبوحة همة هنگامه‌ها، با سلطه‌اي نامحسوس، به جامعة چيني نظم بخشيد. ولتر گفته است: «چيزي كه چينيان بهتر مي‌شناسند و بهتر پرورش مي‌دهند و به كمال اعلا مي‌رسانند، اخلاق است.» از سخنان كنفوسيوس است: «مايهٔ ايمني جهان ساختن خانه است بر بنيادي استوار.»

كودك‌پروري. كودك علت وجود خانواده است. از ديدگاه چينيان، شمار كودكان هر چه بود، زياد نبود. زيرا ملت چين همواره در معرض هجوم قرار داشت و مدافعان فراوان مي‌خواست، و خاك پرمايهٔ آن از عهدة تغذية هزاران هزار برمي‌آمد. از اين گذشته، تنازع بقا در خانواده‌ها و اجتماعات انبوه سبب نابودي ناتوانان مي‌شد و فقط به افراد توانمند مجال مي‌داد تا زندگي كنند، فزوني گيرند، مايهٔ آسايش و نازش والدين سالخوردهٔ خويش گردند، و با خلوص عقيدت در حفظ مقابر نياكان تلاش ورزند.
نياپرستي از دو جهت براهميت توليد مثل مي‌افزود: مرد مي‌بايست صاحب پسران بسيار شود تا پس از مرگش براي او قرباني كنند و هم مراسم بزرگداشت نياكان را همچنان برپا دارند. منسيوس گفته است: «سه امر است كه برازندهٔ فرزندان نيست، و اعظم آن سه، بلاعقب بودن است.»

pymansetare@yahoo.com

مادران آرزوي پسرزايي داشتند، و اگر بي‌پسر مي‌ماندند، همواره شرمگين بودند، زيرا پسران بهتر از دختران در كشتزارها كار مي‌كردند و در ميدانها مي‌جنگيدند. از ديرباز، برگزاري قربانيهايي كه براي نياكان صورت مي‌گرفت، برعهدة پسران بود. دختران، همچون بار، بر دوش خانواده سنگيني مي‌كردند. مي‌بايست آنان را با شكيبايي به عرصة رشد رسانيد تا خانواده را ترك گويند و به خانة شوهر روند و در آنجا كار كنند و كارگر زايند و خانواده‌اي نو به بار آورند. در مواقع سختي، اگر دختري بر دختران متعدد خانواده افزوده مي‌شد، امكان داشت كه نوزاد بيگناه را رها كنند تا در سرماي شب بميرد يا خوراك گرازان طعمه طلب شود.

كودكاني كه از مخاطرات نخستين جان سالم به در مي‌بردند، با عطوفت تام پرورش مي‌يافتند. والدين كودكان را نمي‌زدند، بلكه با راهنمايي صحيح و ايجاد سرمشق شايسته به تأديب آنان مي‌پرداختند، و گاه و بيگاه موقتاً اطفال خود را با فرزندان خانواده‌اي آشنا معاوضه مي‌كردند تا محبت دايم والدين سبب تباهي آنان نشود. كودكان در بخش اندروني خانه نزد زنان به سر مي‌بردند و، پيش از سال هفتم عمر، بندرت به حضور مردان مي‌رفتند. در اين سن توانگران پسران خود را به مدرسه مي‌فرستادند و از دختران بشدت دور نگاه مي‌داشتند. پسران از ده سالگي، براي معاشرت با مردان و روسپيان، كمابيش مختار بودند. اما وفور همجنس‌گرايي اساساً اختياري براي پسران باقي نمي‌گذاشت!

دختران، پاكدامني را ارج مي‌نهادند و بسختي مراعات مي‌كردند، چندانكه بسياري از آنان، اگر تصادفاً براثر تماس با مردان دامان خود را لكه‌دار مي‌يافتند، دست به خودكشي مي‌زدند. اما پاكدامني مرد مجرد مهم نمي‌نمود، و حتي از او انتظار مي‌رفت، از روسپيخانه‌ها بركنار نماند. در عالم مردان، شور جفت‌جويي، مانند شور گرسنگي، حاجتي طبيعي به شمار مي‌آمد و، اگر از اعتدال بيرون نمي‌رفت، در خور اغماض بود. گرد آوردن زنان براي

رفع اين احتياج، از ديرباز بر اصولي استوار بود. كوان‌چونگ، وزير اعظم مشهور ايالت چي، امر كرد كه وسايلي فراهم آورند تا بازرگانان ايالات ديگر بتوانند اميال خود را اجابت كنند و براثر آن، پيش از بازگشت، منافع تجارتي خود را از كف دهند!

ماركوپولو مي‌نويسد كه، در پايتخت قبلاي قاآن، روسپيان بيشماري، كه از زيبايي بهره‌ها داشتند، تكاپو مي‌كردند. دولت به آنان جواز مي‌داد، گردشان مي‌آورد، زير نظارت خود مي‌گرفت، و زيباترين آنان را رايگان نزد سفيران بيگانه مي‌فرستاد. بعداً در چين نوع جديدي از اين گونه زنان پديد آمدند و «دختران نغمه‌پرداز» نام گرفتند. اينان، كه جوانان مجرد و شوهران آبرومند را با بحثهاي سنجيده سرگرم مي‌ساختند، معمولا از ادب و فلسفه چيزي مي‌دانستند و در موسيقي و رقص دستي داشتند.

پيش از ازدواج، مردان چنان آزاد، و زنان چنان مقيد بودند كه مجالي براي درگرفتن عشقهاي شورانگيز پيش نمي‌آمد. از اين رو، بندرت در ادب چين بازتابي از عشق رمانتيك مي‌بينيم. در عصر دودمان تانگ به چندعشقنامه برمي‌خوريم، و در قرن ششم ق‌م، در افسانة وي شنگ، جواني را مي‌بينيم كه زير يك پل چندان در انتظار معشوق مي‌ماند كه آب بالا مي‌آيد و غرقش مي‌كند. بي‌شك وي شنگ عاقلتر از آن بود كه دست به چنين كاري زند، اما عجبا: اهل هنر ترجيح مي‌دهند كه چنان نباشد! برروي هم، عشق، به صورت هيجان و پيوندي لطيف، ميان زن و مرد چيني كمتر، ولي بين مردان بوفور ديده مي‌شد. بايد گفت كه از اين حيث چينيان به يونانيان رفته‌اند!

زناشويي را با عشق چندان كاري نبود، زيرا جز دمساز كردن زن و مرد سالم و پديد آوردن خانوادة بارور هدفي نداشت. از اين رو، چينيان خانواده را مصون از آشوب عواطف مي‌خواستند. به همين

pymansefid@yahoo.com

سبب والدين، پسران را از دختران جدانگاه مي‌داشتند و خود براي آنان جفت مي‌گرفتند. مجرد ماندن براي مردان، حتي روحانيان، ناپسند و در حكم جنايتي نسبت به نياكان و دولت و ملت بود. در روزگار كهن، حكومت، كارگزاران مخصوص مي‌گماشت تا مردان را پيش از سي‌سالگي و زنان را پيش از بيست سالگي به زناشويي وا دارند. پدران و مادران، يا به تنهايي يا به مدد دلالان حرفه‌اي كه مي‌رن خوانده مي‌شدند، بيدرنگ بعد از بلوغ، و گاهي پيش از بلوغ و حتي پيش از تولد فرزندانشان، براي ايشان نامزدهايي برمي‌گزيدند. به هنگام انتخاب نامزد، قيود مربوط به قرابت از نظر والدين دور نمي‌ماند. همسر مي‌بايست از خانواده‌اي كاملا آشنا باشد، ولي از خويشاوندان بسيار نزديك نباشد. پدر داماد ارمغاني شايسته براي پدر عروس مي‌فرستاد، و عروس، درعوض، جهيز پرمايه‌اي

باخود به خانة داماد مي‌آورد. خانواده‌هاي عروس و داماد نيز هديه‌هايي مبادله مي‌كردند. عروس پيش از زناشويي با داماد تماس نمي‌گرفت وداماد، اگر به كمك ديگران با حيله‌اي قادر به ديدن چهرة عروس نمي‌شد، معمولا تا زمان جشن عروسي از قيافة او بيخبر مي‌ماند. در جشن عروسي به داماد شراب فراوان مي‌نوشانيدند تا مبادا گرفتار حجب شود. پس از جشن، عروس، كه مي‌بايست آزرمگين و فرمانبردار باشد، با شوهر خود در خانة پدرشوهر يا در حوالي خانة او سكونت مي‌گرفت و از آن پس موظف بود كه از بام تا شام براي شوهر و مادرشوهر خود زحمت كشد. زحمت نوعروس هنگامي به پايان مي‌رسيد كه خود صاحب پسر و عروس مي‌شد و رنجهاي خويش را تلافي مي‌كرد.

تهيدستان بيش از يك زن نمي‌گرفتند، اما چينيان، كه به زيادتي فرزندان نيرومند اعتناي فوق‌العاده مي‌نمودند، مطابق عرف خود، حق داشتند كه، علاوه بر همسر اصلي، متعه يا «همسر فرعي» نيز برگزينند. جامعه به كسي كه مي‌توانست از چند زن نگاهداري كند به ديدة اعتبار مي‌نگريست. زن اگر فرزندار نمي‌شد، به احتمال بسيار، شخصاً شوي را به گزيدن همسري ديگر برمي‌انگيخت، و معمولا فرزند زن فرعي را فرزند خود مي‌دانست. در موارد بسيار، زنان براي آنكه شوهران خويش را پاي‌بند خانه سازند، آنان را ترغيب مي‌كردند كه دلبران خود را، به نام همسر فرعي، به خانه آورند. چينيان همسر فغفور چوانگ چو را سخت مي‌ستودند، زيرا گفته بود: «همواره زنان زيبا را از شهرهاي اطراف فراهم آوردم تا به نام متعه به خداوندگار خود عرضه دارم.» خانواده‌ها در فرستادن دختران خود به حرمسراي فغفور با يكديگر رقابت مي‌ورزيدند. فغفور براي محافظت حرمسرا و تمشيت امور آن، سه هزار خواجه‌سرا به كار گماشته بود. بيشتر اين خواجه‌سرايان پيش از سن هشت، به وسيلة كسان خود، به قصد تأمين معيشت، اخته شده بودند.

در خانوادة چيني، كه بهشت مردان به شمار مي‌رفت، متعه‌ها عملا با برده فرقي نداشتند، و زن اصلي هم چيزي جز متصدي كارخانة توليد مثل نبود، و مقام او به تعداد و جنس فرزندانش بستگي داشت. با اين وصف، چون ازكودكي براي خدمت شوهر پرورش مي‌يافت، بسهولت با محيط خود سازگار مي‌شد و از شادماني بي‌نصيب نمي‌ماند. زندگي مشترك زن و مرد چيني، با آنكه به خواست آن دو پديد نمي‌آمد، مانند حيات زناشويي زن و شوهر غربي كه معمولا پس از عشقي رمانتيك آغاز مي‌شود، آرام و هموار بود. شوهر مي‌توانست زن را به هر بهانه‌اي- از بهانة نازايي تا پرگويي- طلاق دهد. زن حق طلاق خواستن نداشت، فقط مي‌توانست به قهر از شوهر روگرداند و به خانة پدري خود بازگردد- اما اين امر بندرت روي مي‌داد. به طور كلي طلاق بفراواني روي نمي‌داد. زيرا از طرفي زن پس از طلاق به وضعي پريش گرفتار مي‌آمد، و از طرف ديگر چينيان، كه مردمي فيلسوف‌مآبند، تحمل مشقات زناشويي را لازم مي‌دانند.

احتمالا در دورة پيش از كنفوسيوس مادر كانون حيات و قدرت خانواده به شمار مي‌رفت. چنانكه ديده‌ايم، مردم كهن «مادران خود را مي‌شناختند و به پدران خودكاري نداشتند». هنوز هم، در خط

pymansetaheryahoo.com

چيني، علامت اصلي كلمة «زن» در علامت نام خانوادگي جاي دارد. كلمة «زوجه» در اصل به معني «برابر» بود، و زن پس از زناشويي به نام شوهر در نمي‌آمد. زنان حتي تا سدة سوم ميلادي عهده‌دار مشاغل بزرگ و از آن جمله كشورداري بودند. ملكه‌لو، كه بعدها سرمشقي براي ملكه تزوشي گرديد، از 195 تا 180 ق‌م با غلبة تمام حكومت كرد. وي، مانند كاترين دومديسي، رقيبان و دشمنان خود را با سرسختي و درشتي زهر داد و به قتل رساند، شاهان را بر تخت نشانيد و سرنگون ساخت، و معشوق نازنين شوهرش را گوش بريد و چشم درآورد و در چاه گنداب فرو انداخت. با آنكه در عصر دودمان منچو از هر ده‌هزار چيني، شايد فقط يك تن خواندن و نوشتن مي‌دانست، در روزگار قديم، زنان طبقات بالا با فرهنگ بودند و بسياري از آنان شعر مي‌سرودند. پس از مرگ مورخ پان‌كو (حدود 100 ميلادي)، خواهر او، پان‌چائو، كه زني فاضل بود، كتاب تاريخ برادر را به پايان رسانيد، و نزد فغفور منزلت بسيار يافت.

مي‌توان گفت كه استقرار حكومت ملوك‌الطوايفي در چين سبب تنزل مقام سياسي و مقام اقتصادي زنان شد و پدران را كانون پايدار خانواده‌ها گردانيد. معمولا همة پسران خانواده و همسران و فرزندان آنان در خانة پدر يا سالدارترين مرد خانواده به سر مي‌بردند. دارايي خانواده، هر چند كه ملك مشترك همة اعضاي خانواده بود، از هر جهت در اختيار پدر يا سالدارترين مرد خانواده قرار داشت. درزمان كنفوسيوس، پدران از قدرتي تقريباً مطلق برخوردار بودند، و مي‌توانستند همسران و كودكان خود را به عنوان برده بفروشند. اما اين كار، جز در مواردي كه احتياج خانواده به نهايت مي‌رسيد، اتفاق نمي‌افتاد. همچنين، پدران حق كشتن فرزندان خود را داشتند، و در اين مورد فقط آراي عمومي بازدار پدران بود. پدر هر خانواده به تنهايي غذا مي‌خورد و بندرت زن و فرزندان را به سفرة خود مي‌خواند. پس از مرگ او، ازدواج مجدد همسرش پسنديده نمي‌نمود؛ در قديم رسم چنين بود كه شوهر مردگان، براي اثبات وفاداري خود نسبت به شوهران مرده، دست به خودكشي زنند. اين گونه خودكشيها حتي تاپايان سدة نوزدهم روي مي‌داد. شوهر با همسر خود و هركس ديگر با ادب رفتار مي‌كرد، ولي از همسر سخت فاصله مي‌گرفت و باطناً زن و كودكان را همپاية خود نمي‌دانست. زنان در بخشي معين ازخانه مي‌زيستند و كمتر با مردان محشور مي‌شدند. اگر از همنشيني مردان با زنان روسپي چشم پوشيم، حيات اجتماعي چينيان، به طور دربست، حياتي مردانه بود. شوهر، همسر خود را فقط به عنوان مادر بچه‌ها مورد توجه قرار مي‌داد و به فرمانبرداري و پركاري و بسيارزايي زن- و نه زيبايي و فرهيختگي او- ارج مي‌نهاد. بانوي اديب، پان هوپان، در رساله‌اي مشهور، با فروتني، دربارة مقام زنان چنين مي‌نويسد:

در ميان انواع انسان، فروترين جايگاه از آن ماست. ما بخش ضعيف بشريت هستيم. پست‌ترين كارها بر عهدة ماست، و بايد باشد. ... كتاب قوانين مرد و زن، بحق و با صحت، اعلام مي‌دارد: «اگر زني شويي دارد به مراد دل، براي سراسر عمر است، و اگر زني شويي دارد بر خلاف دلخواه، نيز براي سراسر عمر است.»

فوشوان سروده است:

چه غم‌انگيز است زن بودن!

در زمين چيزي بدين كم بهايي نيست.

پسران بر در تكيه زنند،

pymansetare@yahoo.com

مانند خدايانـي از آسمان افتاده؛

قلبهاي آنان به چالش خوانند

چهار اقيانوس و باد و غبار هزار فرسنگ را

وقتي كه دختري به دنيا مي‌آيد، كسي شاد نشود،

خانواده بر او وقعي ننهد.

چون به بار آيد، در خلوت ماند،

ترسان كه ديدگانش به روي مردي افتد.

هيچكس زاري نكند چون او خانة خود را ترك گويد،

مانند ابرها كه پس از باران بناگهان دور شوند.

سر فرود آورد و خود را آراسته كند،

دندانهايش لبهاي سرخش را فرو فشارد.

بارهاي بيشمار، از سر تعظيم، خم شود و زانو زند.

شايد چنين توصيفي دربارة خانوادة چيني مقرون به انصاف نباشد. با آنكه افراد خانوادة چيني نسبت به يكديگر به مثابه آمر و مأمور بودند و مردان با زنان و كودكان ستيزه مي‌كردند، خانواده از مهرباني و دوستي و ياري و همكاري سرشار بود. زن، از لحاظ اقتصادي، زير دست مرد بود، اما از آزادي بيان بهرة فراوان داشت و مي‌توانست، مانند زنان مغرب‌زمين، با دشنام، از مرد خود «زهر چشم» گيرد، يا او را از خانه آواره گرداند. البته خانوادة چيني در دست پدران مي‌گرديد و از دموكراسي و تساوي حقوق بر كنار بود، و دولت حفظ نظم اجتماعي را بر عهدة خانواده گذاشته بود. از اين رو، خانواده، در آن واحد، كانون كودك پروري و مدرسه و كارگاه و گونه‌اي از حكومت به شمار مي‌رفت و نمي‌توانست از اعمال قدرت و انضباط سخت چشم پوشد. در ايالات متحد امريكا، خانوادة شهري هنگامي از قدرت و انضباط خود كاست كه اهميت اقتصادي را از دست داد، و وظايف پيشين آن به مدرسه و كارخانه و دولت واگذار شد.

بسياري از جهانگردان شخصيت فرزندان را كه خانوادة چيني پرورده است، ستوده‌اند. چيني ميانه

نگاهداشت سالخوردگان، نمونه يا سرمشق بوده است. وي مقررات توانفرساي كتاب «آداب نامه» يا لي چي را با شكيبايي مي‌پذيرفت و عمل مي‌كرد، و همة وجوه حيات خود را با تشريفات خشك آن همنوا مي‌ساخت و بر ادب و متانتي كه براي مردمان متعارف مغرب زمين قابل فهم نيست، دست مي‌يافت. از اين رو، در چين با باربراني بر مي‌خوريم كه بار سرگين بر دوش دارند، ولي از بازرگانان بيگانه، كه به آنان ترياك مي‌فروشند، مهذبترند و عزت نفس بيشتري دارند. چيني كهن هنر سازش را بخوبي آموخته بود و همواره از سر بزرگواري در حفظ آبروي دشمنان شكست خوردة خود

pymansoreh@yahoo.com

مي‌كوشيد. گاه به گاه سخت زبان، پيوسته پرگو، غالباً ناپاكيزه، و بسا اوقات مست بود و به قمار كردن و شكم انباشتن و دستبرد اندك زدن و با ادب دروغ گفتن رغبت داشت. بت‌پرستانه رب‌النوع ثروت را مي‌پرستيد و، مانند امريكاييان داستاني، گرستهٔ زر بود. گاهي به بيرحمي و توحش ميل مي‌كرد و، بر اثر بيعدالتيهاي مكرر، دست به غارت و كشتار همگاني مي‌زد. اما، در هر حال به صلح رغبت، و براي خدمت همسايگان آمادگي داشت و بزهكاران و جنگاوران را خوار مي‌انگاشت؛ به صرفه‌جويي مي‌گراييد و سخت كار مي‌كرد و از كار لذت مي‌برد؛ در زندگاني، ساده و بي‌ادعا، و در امور مالي و بازرگاني، نسبتاً درستكار بود؛ در زير تازيانهٔ شقاوت، خاموشي و شكيبايي پيش مي‌گرفت؛ خوشبختي و شوربختي را خردمندانه مورد تحقير قرار مي‌داد؛ با تسليم و رضا بار درد و دغدغه را بردوش مي‌كشيد و با كساني كه در مقابل مصايب ناله سر مي‌دادند، همدردي نمي‌نمود؛ به هنگام مرگ عزيزان، دير زماني به سوگ مي‌نشست، و هنگامي كه خود را از قبول مرگ ناگزير مي‌ديد، با آرامشي فيلسوفانه، به پيشباز آن مي‌رفت؛ به همان اندازه كه نسبت به درد حساس نبود، نسبت به زيبايي حساس بود؛ شهرها را با رنگهاي درخشان مي‌آراست، و زندگاني خود را با هنري پخته دلپذير مي‌گردانيد.

اگر بخواهيم به فهم جوهر اين تمدن نايل آييم، بايد لحظه‌اي هرج و مرج و بينوايي پرمرارتي را، كه زادهٔ ضعف داخلي جامعه و آمدن ماشين و سلاح اروپايي به آن سرزمين است، فراموش كنيم و اعتناي چين را در عصر چو، مينگ هوانگ، هوي تسونگ، يا كانگ‌شي در نظر آوريم، زيرا بيگمان در آن روزگاران پر آرامش است كه جمال پرستي رواج داشت و چينيان

VI- حكومتي كه ولتر ستود

عدم اعتنا به فرد – خود مختاري – ده و ايالت – ضعف قوانين مدون – كيفرهاي شديد – فغفور – دستگاه تفتيش – سازمانهاي ديواني – تربيت ديوانسالاران – تفويض مشاغل بر اساس تعليم و تربيت – امتحانات استخدام دولتي – معايب آن – محاسن آن

آيين حكمراني چيني گيراترين وجه تمدن چين است. اگر حكومت آرماني آميخته‌اي از دموكراسي و اشرافيت (آريستوكراسي) باشد، بايد گفت كه چينيان بيش از هزار سال است كه چنين حكومتي دارند؛ و اگر بهترين حكومت، حكومتي باشد كه كمتر بر مردم مسلط باشد، بايد گفت كه حكومت چين باستاني بهترين حكومتهاست. هيچ حكومتي نيست كه مانند حكومت آن مملكت در زمان پهنه‌اي به اين وسعت بر قومي به اين كثرت سلطه‌اي به اين ملايمت ورزيده باشد.

در چين به فردگرايي يا آزادي فردي توجهي مبذول نمي‌شد. فرد به خودي خود اهميتي نداشت، بلكه جزوي از يك كل به شمار مي‌رفت. فرد در وهلهٔ اول، به عنوان عضو خانواده، يكي از حلقه‌هاي زنجيري بود كه گذشتگان را به آيندگان پيوند مي‌داد. قانون و عرف، هر فرد را مسئول كارهاي ساير اعضاي خانوادهٔ او مي‌دانست، چنانكه همهٔ خانواده نيز مسئول اعمال او محسوب مي‌شد. فرد در وهلهٔ دوم معمولا به انجمني مخفي وابسته بود و به يكي از اصناف تعلق داشت، و البته اين بستگيها از حقوق و اختيارات فردي او مي‌كاستند. شبكهٔ رسوم كهن نيز او را مقيد مي‌ساخت، و اگر جداً اخلاق يا سنتهاي ديگر جامعه را پايمال مي‌كرد، مورد نفرت مردم قرار مي‌گرفت. چين، به بركت اين سازمانهاي اجتماعي كه خود به خود از نيازها و همكاري اختياري مردم برخاستند، توانست، علي‌رغم ضعف قانون و دولت، نظم و ثبات خود را محفوظ بدارد.

pymnsetareh@yahoo.com

چينيان در داخل چارچوب اين سازمان اجتماعي خود به خودي، از حيث سياسي و اقتصادي، آزاد بودند. دوري شهرها از يكديگر و از پايتخت امپراطوري، وجود كوهها و بيابانها و رودهاي بي‌پل و غير قابل كشتيراني، نبودن وسايل حمل و نقل و ارتباط سريع، و عدم امكان نگاهداري سپاه عظيمي كه ارادة دولت مركزي را بر چهار صد ميليون انسان تحميل كند، عواملي بودند كه دولت را از تحمل خودمختاري هر ناحيه ناگزير مي‌گردانيدند.

واحد كوچك اداري، ده بود، و پيران خانواده‌ها زير نظر كدخدايي كه از طرف حكومت نامزد

مي‌شد، ده را اداره مي‌كردند. مجموعه‌اي از يك شهرك و كثيري ده، يك «هي‌ين» يا بخش پديد مي‌آورد. دو يا چند «هي‌ين»، كه زير سلطة شهري قرار داشت، يك «فو» (شهرستان) تشكيل مي‌داد. از دو يا چند «فو» يك «تائو» يا ناحيه، و از دو يا چند «تائو» يك «شينگ» يا ايالت به وجود مي‌آمد. در چين، از ديرك به هزار و سيصد «هي‌ين» وجود داشت، و تعداد ايالتها در عصر دودمان منچو به هجده مي‌رسيد. دولت در هر بخش، براي برقراري نظم و خراج‌گيري و دادگستري، يك تن كلانتر بر مي‌گماشت، و براي هر «فو» و «تائو» يك صاحبمنصب، و براي هر ايالت يك قاضي و يك خزانه‌دار و يك حاكم و گاهي يك نايب‌السلطنه تعيين مي‌كرد. مأموران دولت معمولا به گرفتن باجهاي قانوني و غير قانوني بسنده مي‌كردند، و فقط در مواردي كه مناقشات مردم با حكميت مرتفع نمي‌شد، خود دخالت مي‌نمودند. ساير امور جامعه در دست خانواده و اصناف مي‌گشت. هر ايالت براي خود دولتي نيمه مستقل محسوب مي‌شد و تا زماني كه به دولت خراج مي‌داد و آرامش را حفظ مي‌كرد، از مداخلة دستگاه فغفوري مصون مي‌ماند. دولت، بر اثر نبودن وسايل ارتباط، عملا در ايالات نفوذي نداشت، و مردم با شور وطن پرستانة خود فقط به ناحيه يا ايالت خود ناظر بودند و بندرت به همة امپراطوري مي‌انديشيدند.

در دستگاه پر طول و عرض دولتي، قوانين سست و متضاد و مورد بي‌اعتنايي مردم بود. مردم ترجيح مي‌دادند كه مطابق عرف، از راه كدخدا منشي، به مشاجرات خود خاتمه دهند و پا به دادگاه نگذارند. بيزاري چينيان از محاكم قضايي در امثال پر معني آنان منعكس است: «كيك را تعقيب كن تا نيش بخوري» و «مرافعه را ببر، پول را بباز». در بسياري از شهرهاي چند هزار نفري، در طي سالها، هيچ كس به دادگاه رجوع نمي‌كرد. در عهد فغفورهاي تانگ قوانيني تدوين شد، اما اين قوانين تقريباً يكسره به بزهكاري مربوط بودند و به مسائل مدني ارتباطي نداشتند. دادرسي به طرزي ساده صورت مي‌گرفت، و از دفاع وكيلان خبري نبود. فقط در مواردي، برخي از مقامات مجاز قانوني دادخواستي از طرف متهم تنظيم مي‌كردند و در دادگاه مي‌خواندند. هيئت منصفه وجود نداشت، و قانون بندرت مي‌توانست از كسي كه ناگهان به وسيلة مقامات حكومتي دستگير، يا مخفيانه در حال توقيف نگاه داشته مي‌شد حمايت كند. متهمان مورد انگشت‌نگاري قرار مي‌گرفتند. براي واداشتن متهم به اعتراف، گاهي شكنجه‌هايي كه تا حدي از شكنجه‌هاي جوامع متمدن امروزي شديدتر بود، به كار مي‌رفت. كيفرها، كه از تراشيدن موي سر و زدن تازيانه شروع، و به تبعيد و اعدام ختم مي‌شد، سخت بود، ولي ندرتاً با مجازاتهاي وحشيانة ساير كشورهاي آسيا برابري مي‌كرد. اگر محكوم صاحب مقام اجتماعي بود، مجازش مي‌گذاشتند كه خود را بكشد. محكومان را از تخفيف مجازات برخوردار مي‌گردانيدند. صدور حكم اعدام، در شرايط متعارف، تنها در حيطة اقتدار فغفور بود. ظاهراً، همچنانكه رسم امروز ماست، همة افراد در برابر قانون برابر به شمار مي‌رفتند. بيگمان قوانين هيچگاه نتوانستند از راهزني يا تباهيهاي دستگاههاي اداري و

بهره‌مند ساختند كه پيش از قرن حاضر در هيچ سرزميني سابقه نداشت.

pymnsearch@yahoo.com

سلطان در رأس جامعة انبوه چين قرار داشت و، بنا بر حقي الاهي، حكومت مي‌كرد؛ بغپور يا فرزند آسمان و نمايندة باريتعالي در روي زمين محسوب مي‌شد. به بركت قدرت خدايي خويش، بر فصول سلطه مي‌ورزيد و مردم را به هماهنگي با نظام آسماني عالم امر مي‌كرد. فرمانهاي او قانون به شمار مي‌رفت، و رأي او رأي نهايي بود. دولت را مي‌گردانيد و رئيس دين به شمار مي‌رفت. همة كارگزاران مهم را برمي‌گماشت، داوطلبان مشاغل عالي را مورد امتحان قرار مي‌داد، و جانشين خود را بر مي‌گزيد. عرف و قانون قدرت او را محدود و متعادل ساخته بود. مي‌بايست حكومت او بر وفق مقررات مقدس كهنسال باشد. دستگاه مقتدري كه دستگاه تفتيش نام داشت، مي‌توانست او را توبيخ كند. معمولا ناگزير از قبول اندرز رايزنان و كارگزاران بود، و اگر سخت از صلاح و انصاف رو بر مي‌تافت، مطابق عرف و با موافقت عموم، «نمايندگي آسمان» را از او سلب مي‌كردند، و معتقد بودند كه در چنين صورتي خلع و سركوبي او خلاف اخلاق و دين نيست.

دستگاه تفتيش مركب بود از هيئتي كه رسيدگي به اعمال همة كارگزاران دولت را بر عهده داشت. حتي شخص فغفور از اين تفتيش مستثنا نبود؛ در طي تاريخ چين، چند فغفور مورد توبيخ آن قرار گرفتند. در عصر فغفور چيا چينگ (1796 – 1821)، سونگ، رئيس دستگاه تفتيش، محترمانه از فغفور خواستار شد كه در معاشرت با بازيگران و صرف بادمگساري از اعتدال بيرون نرود. چيا چينگ، سونگ را فراخواند و به خشم پرسيد كه جسارت سونگ نسبت به فغفور سزاوار چه مجازاتي است. سونگ پاسخ داد: «كشتن از طريق بند از بند جدا كردن.» فغفور به او امر كرد كه مجازات ملايمتري براي خود برگزيند. سونگ گفت: «فرمان ده تا سر از تنم جدا كنند.» باز فغفور خواستار كيفري خفيفتر شد. اين بار سونگ از خفه كردن نام برد. آنگاه، فغفور كه مجذوب شهامت او شده و خويشاوندي خود را به او به يادآورده بود، حكومت ايالت ايلي را بدو داد.

دولت سازماني بسيار پر چم و خم داشت. پس از فغفور، «شوراي بزرگ» قرار داشت. اين شورا، كه معمولا به رياست يك شاهزاده و مركب از چهار وزير بود، هر روز بامداد براي رسيدگي به سياستهاي دولت تشكيل مي‌شد. شوراي ديگري به نام «وزيران داخلي»، كه از لحاظ مقام بالاتر از شوراي بزرگ، ولي از حيث قدرت اجرايي پايينتر از آن بود، نيز فعاليت مي‌كرد. مهمات ديواني زير نظارت «شش هيئت» رتق و فتق مي‌يافت. هر يك از شش هيئت به كار معيني مي‌پرداخت: امور مدني،

مانند مغولستان و سين كيانگ و تبت، را مي‌گردانيد. اما هيچ دستگاهي براي امور خارجي در ميان نبود، زيرا چين هيچ ملتي را با خود برابر نمي‌شمرد و با همان روشي كه با نمايندگان اقوام خراجگذار رفتار مي‌كرد، نمايندگان ساير اقوام را پذيرا مي‌شد.

ضعف حكومت در اين بود كه به حد كفايت، عايدات و وسايل دفاعي نداشت و از برقراري مناسبات آموزنده و سودرسان با دنياي خارج امتناع مي‌كرد. دولت چين بر اراضي ماليات مي‌بست، فروش نمك را در انحصار خود داشت و، از اين گذشته، پس از 1852، از كالاهايي كه از جاده‌هاي اصلي كشور مي‌گذشت ماليات مي‌گرفت و بدين شيوه به توسعة بازرگاني آسيب مي‌رسانيد. بر اثر فقر مردم و دشواري خراج‌ستاني و نادرستي خراج گيران، عوايد ملي تنزل كرد، و پول كافي براي هزينه‌هاي نيروهاي دريايي و زميني فراهم نيامد، و كشور در معرض يورش و شكستي شرم‌آور قرار گرفت. شايد بتوان كارگزاران دولتي را علت اين وضع دانست. توانايي و درستكاري ديوانيان در جريان سدة نوزدهم از ميانه برخاست، و در زماني كه نيمي از ثروت و قدرت جهان براي حمله به استقلال و منابع و مؤسسات چين به كار افتاد، ملت چين اساساً از دستگاه رهبري محروم بود.

pymsetareh@yahoo.com

با اينهمه، بايد گفت كه كارگزاران حكومتي چين با بهترين روشي كه جهان به خود ديده است برگزيده مي‌شدند – همان روشي كه مطلوب افلاطون بود و، با آنكه در صحنة عمل شكست خورد و منسوخ شد، هنوز انديشمندان را به تكريم چين بر مي‌انگيزد. اقتضاي اين روش، آشتي دادن آريستو كراسي با دموكراسي بود، به اين معني كه حكومت، همة مردم را براي شركت در امتحانات استخدام دولتي و اشغال مقامات ديواني فرا مي‌خواند، اما البته فقط كساني كه براي اين مهم تربيت و آماده شده بودند، توفيق مي‌يافتند. دستگاه اداري چين مدت هزار سال بر اين اساس گشت و نتايج نيكو به بار آورد.

نخستين مرحلة تربيت كارگزاران دولت در آموزشگاههاي روستايي صورت مي‌گرفت. اين گونه آموزشگاهها مؤسسات خصوصي ساده‌اي بودند: معلمي در كلبه‌اي مقدمات دانش را به فرزندان توانگران مي‌آموخت، و بي‌ترديد كودكان تهيدست بيسواد باقي مي‌ماندند. حكومت به اين آموزشگاهها كمكي نمي‌كرد، و دين‌پيشگان در آنها دخالتي نمي‌نمودند. در چين، آموزش و پرورش همانند زناشويي، از دخالت دين بر كنار بود، ولي از مراعات تعاليم كنفوسيوس غفلت نمي‌ورزيد. در مدارس بي‌پيرايهٔ روستايي، كودكان ساعات متمادي دانش مي‌آموختند و به مقرراتي خشن تن در مي‌دادند: به هنگام طلوع آفتاب، نزد معلم مي‌شتافتند و تا جاشتگاه درس مي‌خواندند، سپس لقمةالصباحي مي‌خوردند و درس از سر مي‌گرفتند و عصر به خانه باز

ظهر، به جاي درس خواندن، در مزارع به كار مي‌پرداختند. با اين وصف، در موسم زمستان، براي جبران تعطيل درس در بعد از ظهرهاي تابستاني، پاسي از شبها را نيز در مدرسه به درس خواندن مي‌گذراندند. با چاشني تازيانه‌هايي كه از خيزران ساخته شده بود، آثار كنفوسيوس و اشعار عهد تانگ را آن قدر تكرار مي‌كردند و براي معلم باز مي‌گفتند كه كلمه به كلمه در ياد آنان مي‌ماند. چينيان اميدوار بودند كه، با اين شيوهٔ بي‌نشاط بيرحمانه، حتي كودكان روستايي را به به هيئت فيلسوفان و بزرگان درآورند. كساني كه اين تعليمات را فرا گرفتند، اطلاعاتي اندك ولي فهمي بسيار مي‌يافتند. واقعيات را نمي‌شناختند، اما داراي دماغي پخته مي‌شدند.

بر اساس اين تعليمات بود كه دولت براي استخدام كارگزاران خود، در عهد دودمان هان به طور موقت، و سپس در عصر دودمان تانگ به طور دايم، امتحاناتي ترتيب داد. مقرر داشت كه حاكمان و مديران به جاي آنكه فن حكومت را عملا به هنگام ادارهٔ جامعه بياموزند، قبلا درس بخوانند و آمادهٔ كار شوند. از ديدگاه دولت چين، اگر مردم متعارف نتوانند به مقامات حكومتي راه يابند، و حكومت امتياز موروثي اقليتي باشد، نكبتهاي بسيار پديد آيد. صلاح جامعه در اين است كه كارگزاران دولت، تعليم ديده و درخور مقام خود باشند. بدين ترتيب، چين، براي حل معماي قديمي و حل ناشدني آيين حكمراني، آميختن دموكراسي و آريستو كراسي را پيشنهاد كرد و اجازه داد كه همة مردم متساوياً خود را براي تصدي مقدمات حكومتي آماده كنند و كساني كه در امتحانات بر ديگران سبقت گيرند به مقامات ديواني رسند. به اين سبب، گاه به گاه در هر يك از نواحي چين مجالس امتحان برپا مي‌شد. همة مردان، پير و جوان، حق شركت داشتند. در اين گونه امتحانات، آگاهي داوطلبان از آثار كنفوسيوس و شعر و تاريخ چين، و توانايي آنان در نوشتن مقالات اخلاقي و سياسي مورد آزمايش قرار مي‌گرفت. كساني كه در يك نوبت شكست مي‌خوردند، خود را براي نوبتهاي آينده آماده مي‌كردند، و آنان كه توفيق مي‌يافتند، به اخذ درجهٔ «شيوتساي» و عضويت در جرگهٔ اديبان نايل مي‌آمدند و، در صورت امكان، مشاغل كوچك محلي را بر عهده مي‌گرفتند. از اين گذشته، گاه بدون وقفه و گاه پس از طي مراحلي، مي‌توانستند در امتحان ايالتي، كه سه سال يك بار تشكيل مي‌شد، شركت كنند. اين امتحان دشوارتر از امتحان پيشين بود، ولي در اين مورد نيز شكست خوردگان از حق شركت در امتحانهاي بعدي برخوردار بودند. گفتني است كه بسا كسان در حدود هشتاد سالگي امتحانات ايالتي را مي‌گذرانيدند، و داوطلبان بسيار عمر خود را بر سر مطالعه

pyramidcomputer.com

كردن و امتحان دادن و رد شدن مي‌گذاشتند! كساني كه از عهدة امتحانات ايالتي بر مي‌آمدند، براي ورود به خدمات كوچك دولت مركزي و شركت در امتحان نهايي شايستگي مي‌يافتند. امتحان نهايي در تالار امتحاني پكن، كه داراي ده هزار حجرة حفره مانند بود، صورت مي‌گرفت. هر يك از داوطلبان، با لوازم نوشتن و وسايل استراحت و خوراك كافي، در يكي از حجره‌ها محبوس مي‌شد و مدت سه روز به نوشتن مي‌پرداخت؛ اين حفره سرد و ناراحت و كم نور و مخالف بهداشت بود. ولي دولت را چه باك ! آنچه براي آن اهميت داشت، انديشة اينان بود و بس. در امتحان موضوعاتي از اين قبيل طرح مي‌شد: شعري دربارة «صداي پاروها و سبز فامي كوهها و آب» انشاد كنيد، يا دربارة اين قطعه از آثار كنفوسيوس مقاله‌اي بنويسيد: «تسانگ تسه گفت: ‹توانا بودن و حال ناتوانان جستن، بسيار دانستن و احوال اندك دانان پرسيدن، داشتن و نادار جلوه كردن و پربودن و خالي نمودن.›» از علوم يا تجارت يا صنعت چيزي نمي‌پرسيدند. تنها قدرت قضاوت و قوت شخصيت، و نه وسعت اطلاعات، مورد نظر بود، و هر كس كه از آن لحاظ مايه‌ور بود بر حق اشغال شامخترين مشاغل ديواني دست مي‌يافت.

روش استخدامي چيني به مرور ايام معايبي زاد. با اينكه گاهي نادرستي ممتحن باعث اعدام او مي‌شد، باز امتحانات از نادرستي بر كنار نماند. در سدة نوزدهم جلب ممتحنان و خريدن مشاغل رواج گرفت؛ نوشته‌اند كه يك كارگزار دون پايه پس از آن كه بيست هزار گواهينامه فروخت، شناخته و رسوا شد. از سوي ديگر، به مرور ايام، امتحان به صورتي تشريفاتي در آمد، و داوطلبان، به جاي فهم مطالب، مراعات ظواهر و نكات صوري معيني را كافي يافتند. پس، تفكر از پيشرفت بازماند، و فرهنگ در فرمولها خلاصه شد، و مواد برنامه در جريان صدها سال تغييري نكرد. كساني كه با گذرانيدن اين امتحانات به استخدام دولت در مي‌آمدند، سخت به حفظ ظواهر و تشريفات و كاغذ بازي رغبت مي‌نمودند و متكبر و خودخواه و فاسد و گاهي خودكامه بودند، و مردم در مقابل آنان كاري نمي‌توانستند، جز آنكه گاه به گاه دست به اعتصاب زنند وتماس با كارگزاران را تحريم كنند. سخن كوتاه! معايبي كه در هر دستگاه حكومتي وجود دارد در اين دستگاه نيز راه داشت. اما اين معايب از آن دستگاه نبود، بلكه زادة آدميزادي بود كه دستگاه را مي‌گردانيدند. با اينهمه، فساد اداري چين از فساد اداري هيچ كشور ديگري در نگذشت.

انتخاب كارمندان رسمي از راه امتحان محاسن بسيار داشت و از بروز فجايع اداري، آنچنانكه در جامعة امريكايي ريشه دوانيده است، ممانعت مي‌كرد. در چين انتصاب «فرمايشي» صورت نمي‌گرفت، براي مسخ كردن حقيقت و عوام

نمي‌آمد،ميان دو دسته يا دو حزب «جنگهاي زرگري» در نمي‌گرفت، انتخابات عمومي پر قيل و قال و پر فساد روي نمي‌داد، و كسي نمي‌توانست با كسب شهرتي روسپي‌وار، از نردبان مقامات بالا رود. حكومت گذشتة چين را بايد دموكراسي به معني حقيقي دانست، زيرا همگان در مسابقة حصول مقام، امكاناتي يكسان داشتند؛ در عين حال، بايد آن حكومت را نوعي آريستوكراسي والا انگاشت، زيرا به دست مردان توانايي مي‌گشت كه به طريق دموكراتيك از ميان همة طبقات برگزيده مي‌شدند. چنين بود كه چينيان، براي ترقي خود، به دانش گراييدند، و مردان با فرهنگ، به جاي خداوندان مكنت، قهرمانان ملي به شمار آمدند. چين، با واگذاردن قدرت اجتماعي و سياسي به مرداني كه پروردة فلسفه و ادب بودند، آزمايشي ستايش‌انگيز كرد، و بسي غم‌انگيز است كه نظام جامعه، يا تمدني كه راهبر آن بود، بر اثر فشار نيروهاي نرم‌ناشدني تاريخ و تكامل، سر به سر درهم شكست و نابود شد.

pymastare@yahoo.com

فصل بيست و هفتم

انقلاب و تجديد حيات

I - خطر سفيد

كشمكش آسيا و اروپا- پرتغاليان- اسپانياييان- هلنديان- انگليسيان- تجارت تريـاك- جنگهاي تريـاك- طغيان تايپينگ- جنگ با ژاپن- كوشش براي تجزية چين- سياست درهاي باز- ملكه تزوشي- اصلاحات كوانگشو- سقوط او- شورش بوكسرها- غرامت

انقلاب صنعتي بر اثر عوامل بسيار در اروپا پديد آمد. اروپا، كه در نتيجة كشف قدرتهاي مكانيكي و اختراع ماشينهاي روزافزون، جان و جواني از نو گرفت، توانست در توليد كالاهاي ارزانبها از همة كشورهايي كه صنايع دستي داشتند پيشي جويد. چون مزدي كه به كارگران پرداخته مي‌شد از ارزش حقيقي كار آنان كمتر بود، كارفرمايان در توسعة كارخانه‌ها اصرار مي‌ورزيدند. البته خريدتمام كالاهايي كه از ماشينها به دست مي‌آمد، از بنية مردم اروپا خارج بود. پس، كارفرمايان ناگزير شدند كه براي فروختن كالاهاي اضافي خود بازارهاي بيگانه‌اي بيابند، و اين ضرورت امپرياليستي، اروپا را به فتح جهان كشانيد. قرن نوزدهم، به علت فشار اختراعات و عوامل اقتصادي، عرصة كشمكش دردناكي گرديد- كشمكشي بين تمدنهاي كهنسال و پخته و فرسودة آسيا، و تمدنهاي نورسته و پرشور اروپاي صنعتي.

انقلاب بازرگاني عصر كريستوف كلمب راهها را گشود و زمينه را براي انقلاب صنعتي مهيا ساخت. كاشفان از نو كشورها را شناختند، به بندرهاي جديد راه يافتند، و فراورده‌ها و انديشه‌هاي تازة غرب را به فرهنگهاي باستاني رسانيدند. در اوايل سدة شانزدهم، حادثه‌جويان پرتغالي، كه در هند مستقر شده و مالاكا را گرفته بودند، از آبهاي شبه‌جزيرة ماله گذشتند و با كشتيهاي نظرگير و توپهاي مخوف خود به كانتون رسيدند (1517). «سنگدل و ددمنش بودند و همة اقوام شرقي را شكار مشروع خود مي‌دانستند، و بنابراين از دزدان دريايي دست كمي نداشتند.» در نظر مردم آسيا نيز جز اين نمي‌نمودند. به اين سبب، چينيان، ترسان و خشمگين، نمايندگان آنان را به زندان انداختند و به تقاضاهاي آنان، كه خواهان تجارت آزاد بودند، پاسخ رد دادند و گاه گاه، با كشتارهاي جمعي، پايگاههايي را كه آنان به دست آورده بودند از لوث وجودشان زدودند. با اينهمه، پرتغاليان، چون براي دفع دزدان دريايي چينيان را ياري كردند، توانستند در سال 1557 از حكومت پكن جواز بگيرند كه در

كارگاههاي بزرگ برپا داشتند و مردان و زنان و كودكان را به خدمت گرفتند. عوايدي كه تنها يكي از اين كارگاهها به حكومت پرتغالي ماكائو پرداخت ساليانه به 000،560،1 دلار امريكايي سرمي‌زد.

پس از آن نوبت اسپانياييان رسيد. فيليپين را گرفتند (1571) و در جزيرة چيني فرمز استقرار يافتند. سپس هلنديان آمدند، و بعد، در 1637، پنج كشتي انگليسي از راه رودخانه خود را به كانتون رسانيدند و، با توپهايي بس مخوف، آتش توپهاي محلي را خاموش و كالاهاي خود را خالي كردند. پرتغاليان چينيان را به استعمال دخانيات و ابتياع توتون عادت دادند و، از آغاز سدة هجدهم، تريـاك را هم از هند

pymansetteh@yahoo.com

به چين آوردند. حكومت چين مردم را از استعمال آن منع كرد، اما اعتياد به ترياك چنان رايج شد كه در سال 1795 ميزان مصرف سالانة ترياك در چين به 4000 صندوق رسيد. دولت چين در آن سال، و بار ديگر در 1800، ورود ترياك را ممنوع كرد و واردكنندگان و اهالي را از اين مخدر قوي، كه نيروي حياتي ملت را مي‌ربود، برحذر داشت. با اينهمه، بازار ترياك گرم بود: چينيان با اشتياق مي‌خريدند، اروپاييان با رضايت مي‌فروختند، و مأموران محلي شادمانه رشوه مي‌گرفتند.

در 1838، حكومت پكن، براي اجراي كامل قانون منع ورود ترياك، دست به صدور فرماني زد، ولين‌تزه‌شو، كه يكي از كارگزاران فعال حكومت بود، به واردكنندگان بيگانة كانتون دستور داد كه موجودي ترياك خود را تسليم كنند و، چون از آنان امتناع ديد، كوي بيگانگان كانتون را به محاصره گرفت و 20،000 صندوق ترياك را كه نزد آنان يافت، در طي مراسمي كه بايد آن را «جشن ترياك‌سوزي» نام نهاد، از ميان برد. نيروهاي انگليسي خود را به هونگ‌كونگ رسانيدند و به نخستين «جنگ ترياك» پرداختند. دولت انگليس وانمود كرد كه علت جنگ موضوع ترياك نيست؛ مدعي شد كه چون دولت چين با نخوت تمام از پذيرفتن يا درست پذيرفتن نمايندگان انگليس خودداري نموده و، با ماليا‌تهاي سنگين و احكام دادگاههاي فاسد خود، موانعي بر سر راه تجارت قانوني به وجود آورده است، جنگ اجتناب‌ناپذير است. نيروهاي انگليس، تا حدي كه مي‌توانستند، شهرها را گلوله‌باران كردند و، با تسلط يافتن بر ترعة بزرگ چين‌كيانگ، دولت چين را به امضاي پيمان نانكينگ واداشتند. به موجب اين پيمان، كه ذكري از ترياك در آن نيست، جزيرة هونگ‌كونگ در اختيار انگليس قرارگرفت، عوارض گمركي چين به پنج درصد كاهش يافت، و پنج بندر كانتون و آموي و فوچو و نينگپو و شانگهاي به روي بازرگانان بيگانه گشوده شد. همچنين غرامت

اتباع قانون‌شكن انگليس از حوزة اقتدار چين به در رفت. كشورهاي ديگر، از جمله ايالات متحد امريكا و فرانسه، نيز از دولت چين همين حقوق «برون‌مرزي» را براي اتباع خود خواستند و به دست آوردند.

اين جنگ آغاز انحلال رژيم ديرين چين بود. ديگر دولت در برابر اروپاييان آبروپي نداشت، زيرا پس از آنكه اروپاييان را به باد توهين گرفت و آنان را به مبارزه طلبيد، تسليم آنان شد، و حماسه‌سراييهاي درباري هم نتوانست اين حقايق را از درس خواندگان چيني و خيرسران آزمند خارجي پنهان كند. در هر جا كه خبر شكست چين راه مي‌يافت، اقتدار دولت چين از ميان مي‌رفت. پس طغيانهاي بسيار بر ضد حكومت پكن به وجود آمد. در 1843، مرد متدين پرشوري به نام هونگ شيوچوان، كه با مذهب پروتستان آشنايي اندكي داشت، چنين پنداشت كه خدا او را گسيل كرده است تا چين را از بت‌پرستي برهاند و مسيحيت را در آنجا رواج دهد. اما بعداً به فكر برانداختن دودمان منچو و استقرار حكومت تاي‌پينگ (يعني، «صلح بزرگ») برآمد. پيروان او، كه برخي اسير تعصب ديني بودند و بعضي مي‌خواستند چين را به شيوة غربي اصلاح كنند، دليرانه جنگيدند، بتها را در هم شكستند، مردم را كشتند، بسياري از كتابخانه‌ها و مؤسسات فرهنگي و چيني‌كاريهاي چينگ‌ته‌چن را از ميان بردند، نانكينگ را مدت دوازده‌سال (1853- 1865) در تصرف گرفتند، و به پكن گراييدند. اما در اين هنگام كه پيشواي آنان، دور از خطر، در تجمل غوطه‌ور بود، براثر بيكفايتي فرماندهان خود، شكست خوردند و بار ديگر در اقيانوس انساني چين، كه فرقي ميان آدميان نمي‌شناسد، غرقه شدند.

در بحبوحة شورش خطرناك تاي‌پينگ، اروپاييان آتش دومين «جنگ ترياك» را افروختند (1856- 1860). انگليس، كه از حمايت فرانسه و ايالات متحد امريكا برخوردار بود، خواستار شد كه بعضي ديگر از شهرهاي چين به روي بيگانگان باز باشد و فرستادگان اروپا در دربار پكن با احترام پذيرفته شوند و تجارت ترياك، كه علي‌رغم قانون رايج بود، اعتبار قانوني يابد. چينيان مخالفت نمودند، و

pymasterhoang.com

انگليس و فرانسه كانتون را گرفتند و فرمانرواي آن را به زنجير كشيدند و به هند فرستادند؛ قلاع تين‌تسين را گشودند؛ به پايتخت تاختند و، به كين‌توزي شكنجه و اعدام مأموران مخفي اروپايي در پكن، دست به ويراني كاخ تابستاني فغفور زدند. پيماني كه فاتحان بر مغلوبان تحميل كردند مقرر داشت كه اروپاييان به ده بندر چيني ديگر و رودخانهٔ يانگ‌تسه راه يابند؛ فرستادگان اروپايي و امريكايي به دربار چين روند و كشورهاي آنان با چين برابر به شمار آيند؛ مبلغان ديني و سوداگران خارجي در سراسر آن سرزمين از تعرض مصون مانند؛ اتباع كشورهاي غربي بيش از پيش از حيطهٔ قوانين چين بركنار باشند؛ قسمتي از خاك چين كه مقابل جزيرهٔ هونگ‌كونگ است به انگليس تعلق گيرد؛ صدور ترياك به چين قانوني تلقي شود؛ و چين

غرامت، در تعليم و تربيت چينيان همت گمارد.

دولتهاي اروپايي، كه از اين پيروزيهاي آسان يافته سرمست شده بودند، در صدد ضبط ساير نواحي چين برآمدند. روسيه ناحيهٔ شمال رود آمور و خاور رود اوسوري را گرفت (1860). فرانسه، به بهانهٔ كشته‌شدن يك تن مبلغ، به اشغال هندوچين پرداخت (1885). ژاپن، كه تمدن خود را به چين مديون بود، ناگهان به كشور همسايهٔ خود تاخت (1894) و در ظرف يك سال آن را شكست داد؛ جزيرهٔ فرمز را گرفت؛ كره را از پيكر چين جدا كرد و بعداً، در 1910، آن را جزو خاك خود ساخت و غرامتي معادل 170،000،000 دلار آمريكايي نيز خواست. روسيه چين را به پرداخت غرامت ديگري به ژاپن واداشت و در عوض ژاپن را از تصرف شبه‌جزيرهٔ ليائوتونگ مانع شد، و خود سه سال بعد آن را گرفت و مستحكم گردانيد. چون چينيان دو تن مبلغ آلماني را كشتند، آلمان هم فرصت را مغتنم شمرد و شبه جزيرهٔ شانتونگ را تصرف كرد (1898). پس، كشور چين، كه روزگاري شوكت عظيم داشت، به چند «منطقهٔ نفوذ» تقسيم شد، و هريك از دولتهاي اروپايي، در منطقه‌اي، امتيازاتي براي استخراج معادن و سوداگري به دست آوردند.

ژاپن، كه احتياج آيندهٔ خود را به چين پيش بيني مي‌كرد و بيم داشت كه خاك چين سر به سر منقسم گردد، با ايالات متحد امريكا همداستان شد و اعلام كرد كه خواستار «سياست درهاي باز» است، به اين معني كه، با وجود معتبر بودن «مناطق نفوذ» خارجيان، بايد همهٔ كشورها با حقوقي متساوي و عوارضي برابر با چين به دادو ستد پردازند. ايالات متحد امريكا، براي تحكيم موقعيت خود در چين، به سال 1898 فيليپين را ضبط كرد و با اين عمل، ديگران را متوجه گردانيد كه آن كشور هم از تجارت چين سهمي مي‌خواهد.

در همين زمان، پردهٔ ديگر اين درام در پشت ديوارهاي كاخ سلطنتي پكن ايفا مي‌شد. در پايان دومين «جنگ ترياك» (1860)، كه متحدان اروپايي پيروزمندانه به پايتخت چين پا نهادند، فغفور جوان، شي‌ين‌فنگ، به جهول گريخت و در سال بعد درگذشت و تاج و تخت را براي پسر پنجسالهٔ خود به جا گذاشت. مادر اين پسر، كه زن دوم فغفور متوفا بود، زمام شاهنشاهي را در دست گرفت. اين زن، كه به تزوشي موسوم و به «ملكهٔ وارث» مشهور بود و در جواني با زيبايي خود بر دربار فرمان رانده بود، مدت يك نسل با قدرت و بيرحمي، ولي به كفايت، بر چين سلطه ورزيد. در 1875، فرزندش، كه به سن رشد نزديك شده بود، قالب تهي كرد؛ ملكه، بدون توجه به سوابق و اعتراضات، كودك صغير ديگري به نام كوانگ‌شو را اسماً بر تخت نشانيد و خود به فرمانروايي ادامه داد. با فراست و ارادهٔ خويش، و به كمك لي‌هونگ چانگ كه سياست‌بازي زيرك بود، صلح را در چين نگاه‌داشت و نزد تاراجگران بيگانه اعتبار يافت. اما هجوم ناگهاني ژاپن به چين، و سپس غارتگريهاي مداوم و سريع اروپا،

pymnstar@yahoo.com

نيز مانند ژاپن از غرب تقليد كند: ارتش منظمي به وجود آورد، راه آهن و كارخانه بسازد و از قدرتي صنعتي، آن گونه كه پيروزيهاي ژاپن و اروپا را ميسر ساخته بود، بهرهور گردد. ملكة جسور، كه در دربار «بوداي پير» ناميده مي‌شد، با تصويب رايزنان خود، اين تمايل را مورد مخالفت تام قرار داد. ولي كوانگ‌شو، كه اكنون در كار سلطنت استقلال يافته بود، در نهان با آن موافقت نمود و ناگهان در 1898، بدون مشاوره با «بوداي پير»، فرمانهايي حيرت‌آور صادر كرد. بي‌گمان، اگر آن فرمانها پذيرفته و اجرا مي‌شد، چين با سرعت و در عين مسالمت به رنگ مغرب‌زمين درمي‌آمد و شايد دودمان شاهي از سقوط، و كشور از پريشاني و بينوايي مي‌رهيد. فغفور جوان فرمان داده بود كه مدارس جديدي برپا دارند و، گذشته از تعاليم ديرين آيين كنفوسيوس، فرهنگ علمي غرب را نيز به دانش‌آموزان تعليم دهند؛ همة كتابهاي مهم علمي و ادبي و فني مغرب‌زمين را به چيني بگردانند؛ راه‌آهن بسازند؛ و همچنين به اصلاح نيروهاي زميني و هوايي بپردازند تا چين بتواند «در مقابل همسايگان نيرومندي كه از هر سو، با نيرنگهاي خود ما را در ميان گرفته‌اند و مي‌خواهند از ما منتفع شوند و به ياري يكديگر از پايمان درآورند» ايستادگي ورزد. ملكة وارث، كه از اصلاح‌طلبي شديد كوانگ‌شو به هراس افتاده بود، او را در يكي از كاخهاي شاهي محبوس كرد و فرمانهاي او را زيرپا نهاد و خود مجدداً مالك‌الرقاب چين گرديد.

پس، جريان معكوس شد: هرگونه فكر غربي مورد مخالفت قرار گرفت، و ملكة حيله‌گر از اين وضع براي اجراي مقاصد خود سود فراوان برد. سازمان اي‌هوچوان، به معني «مشتهاي هماهنگي پاك»، كه در تاريخ به «بوكسرها» معروف شده است، با آنكه به وسيلة گروهي انقلابي براي برانداختن ملكه و دودمان او به وجود آمده بود، به تحريك ملكه، خشم خود را متوجه بيگانگان مهاجم كرد و خواستار اخراج همة بيگانگان شد، و سرانجام، در 1900، به اقتضاي شور وطندوستي، در بسياري از نواحي كشور دست به كشتار مسيحيان زد. اروپاييان با وحشت به سفارتخانه‌هاي خود پناه بردند و سربازان كشورهاي اروپايي، براي حفظ آنان، به پكن روي‌آور شدند. ملكه و درباريانش به شيانفو گريختند، و سپاهيان انگليس، فرانسه، روسيه، آلمان، ژاپن، و ايالات متحد امريكا شهر را تاراج كردند؛ بسياري از چينيان را به كين‌توزي كشتند؛ و اموال مردم را ربودند يا از ميان بردند. عاقبت غرامتي معادل 330،000،000 دلار امريكايي به كشور غول‌پيكر در هم شكسته تحميل كردند، و مقرر شد كه، براي وصول آن، عوارض واردات چين و انحصار نمك به آنان واگذار شود. بعداً ايالات متحد امريكا و انگليس

و روسيه و ژاپن از مبالغ قابلي از اين غرامت چشم پوشيدند، به اين معني كه آن مبالغ را براي تعليم و تربيت دانشجويان چيني در كشورهاي خود اختصاص دادند. اين عمل كه ظاهراً حاكي از بخشش و بزرگواري بود، در كشمكش تاريخي و سوگ‌آوري كه ميان شرق و غرب درگرفت، بيش از هر عامل ديگر باعث دگرگوني چين باستان شد.

II- مرگ يك تمدن

صرف غرامات براي تربيت دانشجويان- آشنايي آنان با تمدن غربي- تأثير آنان در متزلزل كردن جامعة چيني- نقش مبلغان بيگانه- سون‌يات‌سن مسيحي- حوادث جواني او- ملاقات او با لي‌هونگ چانگ- نقشه‌هاي او براي ايجاد انقلاب – موفقيت او- يوآن‌شي‌كاي- مرگ سون‌يات‌سن- هرج و مرج و غارتگري- كمونيسم- شمال آرام- چيانگ‌كاي شك- ژاپنيان در منچوري- در شانگهاي

pymansefarsi.blogfa.com

هزاران تن چيني، و همچنين دانشجوياني كه مقرر شد از اعتبار غرامت جنگ استفاده كنند، براي تحقيق در تمدن فاتحان چين به خارج شتافتند. گروهي به انلگيس رفتند و گروههاي بزرگتري به آلمان و ايالات متحد امريكا و ژاپن روي آوردند. و از آن پس هر ساله صدها تن از آنان تنها از دانشگاههاي امريكا فارغ‌التحصيل شدند. اين دانشجويان در سني بودند كه هنوز به كنه فرهنگ ملي خود پي نمي‌بردند. از اين رو، با ستايش و سپاس، در فراگرفتن علوم و تاريخ و عقايد و روشهاي غربي مي‌كوشيدند. اينان، كه با ديدگاني شگفتي‌زده به زندگي پرشور و پرآسايش پيرامون خود و آزادي فردي و حقوق مردم مغرب‌زمين مي‌نگريستند، فلسفهٔ غربي را بررسي كردند؛ از دين پدرانشان دل برگرفتند و، به اقتضاي محيط و مربيان جديد خود، سخت تحول‌طلب گرديدند و با همهٔ عوامل تمدن اصيل خويش به ستيزه پرداختند. هزاران تن از اين جوانان، كه از اصل خويش گسيخته بودند، پس از بازگشت به چين، از فرسودگي و پس‌ماندگي مادي كشور خود رنج مي‌بردند، و بذرهاي كنجكاوي و عصيان را در هر شهري مي‌فشاندند.

رشتهٔ بي‌پايان حوادث به اين دانشجويان مدد داد. وجود مبلغان و بازرگانان غربي، كه در طي دو نسل در چين آمدو رفت كرده بودند، خواه ناخواه زمينهٔ رواج تمدن بيگانه را فراهم آورده بود. رفاه و لطايف زندگي آنان، چينيان جوان را مشتاق تمدن نويدبخش غربي گردانيد. اقليت فعالي از مردم نسبت به قوانين اخلاقي كهنسال بي‌پروا گرديدند و، با تبليغ برضد نياپرستي، نسل نو را به مخالفت با نسل كهنه برانگيختند. از اين گذشته، مبلغان با آنكه مروج تعاليم عيساي نرمدل و مهربان بودند، باز به هنگام لزوم به وسيلهٔ توپهايي كه عظمت و قدرت آنها درسي از شوكت اروپا به مشرق‌زمين مي‌داد حفاظت مي‌شدند.

كه در زاد وبوم خود به منزلهٔ قيام مظلومان بود، در ميان چينيان مسيحي به صورت خميرماية انقلاب درآمد.

يكي از چينياني كه به مسيحيت گرويده بود به رهبري انقلاب چين رسيد. او كه در سال 1866، در كانتون، در خانوادهٔ كشاورزي اجاره‌دار زاده شد، پسري بي‌آرام بود. ولي، بي‌آنكه پاي شوخي در ميان باشد، او را سون‌يات‌سن يعني «سون، پري آرامش» ناميدند. سون چنان در مسيحيت سختگير بود كه در معابد دهكدهٔ خود به تخريب صور خدايان چيني دست زد. برادر بزرگتر او، كه به هاوايي مهاجرت كرده بود، او را به هونولولو برد و به مدرسه‌اي سپرد. مدير اين مدرسه اسقفي مسيحي و وابستهٔ مذهب انگليكان بود. پس، سون به شيوهٔ غربيان پرورش يافت و، چون به چين بازگشت، به «دانشكدهٔ پزشكي انگليسي» پيوست، و سپس، به عنوان نخستين فارغ‌التحصيل اين دانشكده، از آن بيرون آمد. عواملي چند، مخصوصاً تحصيل در دانشكدهٔ پزشكي، شور ديني او را فرو نشانيد. بيگانگان، كه گمرك بنادر چين را در اختيار گرفته بودند و در محله‌هاي اختصاصي مي‌زيستند، چنان تحقيري نسبت به چينيان روا مي‌داشتند كه سون به فكر انقلاب افتاد. تباهي دولت مرتجع چين، كه به شكست چين بزرگ از ژاپن كوچك و تقسيم خاك چين ميان اروپاييان انجاميد، سون را از احساس حقارت و نفرت مالامال كرد و بر آن داشت كه برانداختن سلسلهٔ منچو را آغاز رهايش چين بداند.

نخستين قدمي كه سون برداشت حاكي از ايدئاليسم و سادگي و اعتماد او به خود بود: سوار كشتي شد و، به هزينهٔ خود، دوهزار و پانصد كيلومتر سفر كرد و به شمال رفت تا طرحهايي را كه براي اصلاح كشور و اعادهٔ حيثيت آن ريخته بود به لي‌هونگ‌چانگ، نايب‌السلطنهٔ ملكهٔ وارث، عرضه دارد. اما به او اعتنايي ننمودند. پس، بازگشت و زندگي پرحادثه و مقرون به سرگرداني خود را آغاز كرد. درصدد برآمد كه، براي افروختن آتش انقلاب، پولي فراهم آورد. در آن زمان، رهبران اتحاديه‌هاي بازرگاني و انجمنهاي مخفي نيرومند با غبطه به اشراف مي‌نگريستند و خواستار حكومتي

pymorsaleh@yahoo.com

بودند كه به طبقات سوداگر نيز مقامي متناسب با تمول آنها واگذارد. بسياري از اين اتحاديه‌ها و انجمنها به حمايت نقشه‌هاي سون برخاستند. سپس، سون به امريكا و اروپا سفر كرد و براي انقلاب چين از چند صدهزار رختشوي و چندصدهزار بازرگان چيني كه در آن سرزمينها به سر مي‌بردند كمك مالي خواست. در لندن، به وسيلة سفارت چين دستگير شد. سفارت چين، پس از اين كار غيرقانوني، قصد آن داشت كه مخفيانه او را با غل و زنجير، به عنوان خائن به وطن، روانة چين كند. ولي يك مبلغ مسيحي، كه از معلمان دورة جواني او بود، حكومت انگليس را به نجات او برانگيخت. سون مدت پانزده سال را در اكناف عالم به گشتن و گردآوردن پول گذرانيد. بر روي هم،

او خبر رسيد كه قواي انقلابي جنوب را گرفته و روانة فتح شمال شده و او را به سمت جمهورسالار يا رئيس جمهوري موقت چين برگزيده است. چند هفته بعد، پيروزمندانه به هونگ كونگ - همان بندري كه بيست سال پيش از مأموران انگليسي آن خفت ديده بود – پا نهاد.

در سال 1908، ملكة وارث درگذشت و روز پيش از مرگ خود زمينة هلاكت فغفور محبوس كوانگ شوي را فراهم آورد. پويي برادرزادة كوانگ شو كه بعداً سلطان منچو كوئو گرديد، جاي او را گرفت. زمامداران چيني، در باز پسين سالهاي حكومت ملكة وارث و نخستين سالهاي سلطنت جانشين خرد سال او، براي نوسازي چين به كوشش برخاستند: با سرمايه‌هاي خارجي و احياناً داخلي راه‌آهن ساختند و ادارة آن را به بيگانگان واگذاردند؛ امتحاناتي را كه براي انتخاب كارگزاران حكومتي صورت مي‌گرفت به دست فراموشي سپردند؛ دستگاه تربيتي جديدي را پايه ريختند؛ و در 1910، يك «مجلس ملي» تشكيل دادند و مقرر داشتند كه، در طي نه سال، مقدمات تأسيس حكومت سلطنتي قانوني (مشروطه) فراهم آيد و تدريجاً، به موازات تعميم آموزش و پرورش عمومي، همة مردم از حق انتخاب نماينده برخوردار گردند. در فرمان تأسيس حكومت قانوني چين ذكر شده بود كه «هر گونه تندروي در مورد اين اصلاحات عاقبتي جز ائتلاف مساعي نخواهد داشت.» اما اين تلاش صرفاً در حكم توبة دودماني بود كه در بستر مرگ مي‌غلتيد. از اين رو، انقلاب به راه خود رفت؛ روز دوازدهم فوريه 1912، فغفور جوان، كه از هر سو زبانة آتش انقلاب را مشاهده مي‌كرد و ارتش را هم مايل به مدافعه نمي‌ديد، كناره گرفت و امير چون، نايب‌السلطنة چين، يكي از فرمانهاي جالب توجه تاريخ چين را صادر كرد:

امروز مردم تمام شاهنشاهي به جمهورسالاري متمايل شده‌اند. ... مشيت آسماني معلوم، و خواست مردم روشن است. من چگونه مي‌توانم، محض افتخار و عظمت يك خاندان، خواستة ميليونها تن را زير پا گذارم؟ بنابراين، با موافقت فغفور، مقرر مي‌دارم كه حكومت چين به صورت جمهوري قانوني درآيد، تا آرزوي همگان در سراسر شاهنشاهي برآورده شود، و با خردمندان كهن، كه سلطنت را ميراث مردم مي‌شمردند، هماهنگي كرده باشيم.

انقلابيها نسبت به پويي با عنايت رفتار كردند؛ از جان او در گذشتند و قصري آسايش‌بخش و مقرري هنگفت و لعبتي به او دادند. پس، دودمان منچو، كه شيرآسا پيش تاخته بود، برهوار از صحنه خارج شد.

جمهورسالاري، با آنكه با آرامش به وجود آمد، حياتي طوفاني در پيش داشت. يوآن‌شي‌كاي، كه يكي از سياست بازان نظام پيشين بود، سپاهي در اختيار داشت و مي‌توانست انقلاب را از پيشرفت بازدارد. وي، به بهاي حمايت خود از انقلاب، مقام رياست جمهوري را براي خود خواست. سون‌يات‌سن، كه تازه عهده‌دار اين سمت شده بود، از سر بزرگواري

pymnsetarch@yahoo.com

موافقت نمود و كنارهگيري كرد. پس، يوان، به تحريك سرمايهداران پرقدرت داخلي و خارجي، به بهانهٔ اينكه ميخواهد چين را از اضمحلال برهاند، توطئهاي چيد تا مقام سلطاني يابد و دودمان جديدي به راه اندازد. سونياتسن او را خائن ناميد و هواخواهان خود را به تجديد انقلاب خواند. اما، پيش از آنكه كشمكش در گيرد، يوان بيمار شد و جان داد.

از آن پس، چين روي نظم و وحدت نديد. سونياتسن، به همان نسبت كه مردي سخت ايدئاليست و خطيبي بس بزرگ بود، از كشورداري و برقراري صلح عجز داشت، و همواره از نقشهاي به نقشهاي و از فكري به فكري ميپريد. طبقهٔ متوسط، كه او را علناً موافق كمونيسم ميديد، از او رنجه شد، و سونياتسن رخت به كانتون كشيد و در آنجا به تعليم و ارشاد جوانان پرداخت و گاه گاه دست به كارهاي حكومتي زد. در آن اوان، چين از دولتي كه مورد قبول تمام نواحي كشور باشد محروم مانده، سلطنت را، كه عامل وحدت آن سرزمين به شمار ميرفت، از دست داده، رسم پيروي از عرف و قانون را به يك سو نهاده، و در زمينهٔ وطندوستي كه موجب دلبستگي مردم ناحيهها به سراسر كشور ميشد، رو به ضعف رفته بود. بر اثر عوامل، ميان شمال و جنوب، ميان نواحي همسايه، ميان ثروت و گرسنگي، و ميان كهنه و نو جنگهايي متواتر در گرفت. حادثهجويان سپاهياني تشكيل دادند و به عنوان «توچون» بر ولايات دور افتاده تسلط يافتند، خودسرانه ماليات خواستند، دست به كشت ترياك زدند، و براي بسط نفوذ خود، به اطراف يورش بردند. صنعت و تجارت، كه اجباراً به سرداران فاتح باج ميدادند، انتظام و رونق خود را باختند. راهزنان، به نوبهٔ خود، باج ميگرفتند و ميدزديدند و ميكشتند. نيروي منظمي براي دفع آنان وجود نداشت. شهريان، از بيم آنكه مبادا از گرسنگي بميرند، دزد يا سرباز ميشدند و، با تاراج كشاورزان، آنان را از پيوستن به دستههاي دزدان يا سربازان ناگزير ميگردانيدند. پسانداز يك عمر، يا اندوختهٔ مختصري كه بر اثر صرفهجويي خانوادهاي فراهم آمده بود، بآساني از طرف سرداران ضبط، يا به وسيلهٔ راهزنان غارت ميشد. در 1931، تنها در ايالت هونان 400،000 راهزن تكاپو ميكردند.

در اين هنگامه، به سال 1922، روسيه دو تن از تواناترين سياستبازان خود، كاراخان و يوفه، را به چين فرستاد تا آن كشور را به انقلاب كمونيستي بكشانند. كاراخان از دعاوي «برون مرزي» روسيه چشمپوشيد و، به موجب پيماني

بسيار كوتاه، با كمك هفتاد افسر شوروي، ارتش ملي جديدي در چين پديد آمد. اين ارتش، كه اسماً تحت فرماندهي چيانگكايشك – منشي سابق سونياتسن- بود، ولي عملا در اختيار بورودين – مشاور روسي – قرار داشت، از كانتون به شمال پيشروي كرد، شهرها را يكي پس از ديگري گرفت، و سرانجام در پكن استقرار يافت. پس از اين پيروزي، فاتحان دچار تفرقه شدند: چيانگكايشك، به شيوهٔ شرقي، سبعانه بر نهضت كمونيسم تاخت و يك حكومت ديكتاتوري نظامي كه بنابر مقتضيات با نيات سوداگران و سرمايهداران موافقت داشت، برپا كرد.

دشوار است كه ملل يا افراد از مشاهدهٔ بدبختيهاي همسايگان خود به فكر سودجويي نيفتند. ژاپن، كه بر اثر تقليد از روشهاي صنعتي و سياسي و جنگي غرب، موفقيتهايي سريع به دست آورده و از اين رو چينيان را به انقلاب برانگيخته بود، ميبايست، مطابق انتظار سونياتسن، در مقابل غرب، به چين دست دوستي و همياري دهد. اما ژاپن، براي حل مشكلات ناشي از ترقيات سريع خويش، پريشاني و ناتواني استاد ديرين خود را فرصتي مناسب دانست. افزايش قدرت دفاعي ژاپن براي مقابله با تجاوزات احتمالي، مستلزم افزوني جمعيت بود؛ افزوني جمعيت توسعهٔ صنايع و بازرگاني را ايجاب ميكرد؛ اين منظور نيز بدون داشتن واردات آهن و زغالسنگ و مواد ديگري كه در ژاپن كمياب بود ميسر نميnمود. از اين گذشته، توسعهٔ سودبخش تجارت هنگامي محقق ميشد كه اين كشور در بازار

pymnsgarden@yahoo.com

چين، يعني در تنها بازار بزرگي كه از استعمار جهاني اروپا نسبتاً آزاد مانده بود، حصة بزرگي به دست آورد. چين در كنار ژاپن قرار داشت و از لحاظ آهن و زغال‌سنگ غني بود و بزرگترين بازار بالقوة عالم به شمار مي‌آمد. در آن حال كه لاشخوران امپرياليست در ميدانهاي جنگ فرانسه حلقوم يكديگر را مي‌دريدند، كدام ملتي مي‌توانست، بر سر دوراهي بازگشت به دورة كشاورزي و زبوني يا پيشرفت به سوي امپرياليسم صنعتي و جهانگشايي، از وسوسة ربودن غنايم چين سرنگون چشم پوشد؟

پس، ژاپن، اندك زماني پس از درگرفتن جنگ جهاني اول، به آلمان اعلان جنگ داد، و به كيائوچو، كه شانزده سال از طرف چين به آلمان به اجاره داده شده بود، تاخت. سپس حكومت يوان‌شي‌كاي را با «مطالبات بيست و يك گانة» خود مواجه ساخت. اگر مطالبات ژاپن برآورده مي‌شد، چين به صورت مستعمرة اقتصادي و سياسي ژاپن در مي‌آمد، اما اعتراض

جلوي خواسته‌هاي ژاپن را گرفت. دانشجويان در خيابانها برخواري وطن خود مي‌گريستند و دست به خودكشي مي‌زدند، و ژاپنيان، با نيشخند، به ملامتهاي اخلاقي اروپا، كه خود مدت نيم قرن چين را گزيده بود، گوش مي‌دادند و با شكيبايي مترصد فرصت ديگري بودند. اين فرصت وقتي فرا رسيد كه اروپا و امريكا دچار گسيختگي اقتصاد امپرياليستي خود شدند و، براي «آب كردن» مصنوعات اضافيي كه در بازارهاي داخلي خريدار نداشت، به فكر يافتن بازار خارجي افتادند. ژاپن به منچوري حمله برد و دولتي به نام منچوكوئو در آنجا به وجود آورد؛ و پويي، فغفور پيشين چين، را در ابتدا به رياست جمهوري، و سپس به سلطنت آن دولت نوبنياد گمارد و خود، با اتحاد سياسي و نفوذ اقتصادي و تسلط نظامي، زمينة مناسبي براي بهره‌كشي از منابع طبيعي و كارگران و امكانات بازرگاني منچوري فراهم آورد. دنياي اروپايي كه، پس از ربودن همة غنايم موجود، خواستار منع راهزني شده بود، با امريكا همداستان گرديد و با صداي ضعيفي به اين يغماي بي‌پرده اعتراض كرد. اما عاقبت، بنابر رسم مألوف خود، غلبه و قدرت را به عنوان حق پذيرفت.

ژاپنيان در شانگهاي تحقير نهايي را برچينيان روا داشتند. اينان، كه از تحريم كالاهاي خود در چين به خشم افتاده بودند، سپاهيان شكست‌ناديدة خود را به شانگهاي، غنيترين بندر چين، پياده كردند و به تخريب ناحية چاپي پرداختند و از حكومت چين خواستند كه از تحريم كالاهاي ژاپني جلوگيرد. چينيان دليرانه از خود دفاع كردند، و ارتش نوزدهم كانتون، تقريباً به تنهايي، مدت دو ماه در مقابل نيروهاي مجهز ژاپني ايستادگي ورزيد. پس از آن، حكومت نانكينگ از درآشتي درآمد. ژاپن قواي خود را از شانگهاي فراخواند، و چين درصدد مداواي زخمهاي خود برآمد و، براي نهادن بنياد تمدن نيرومند نويي كه بتواند در مقابل جهاني آزمند از خود محافظت و دفاع كند، مصمم شد.

III- آغاز نظام نو

تحول در ده- در شهر- كارخانه‌ها- بازرگاني- اتحاديه‌هاي كارگري- دستمزد- حكومت جديد- مخالفت ناسيوناليسم با تمدن غربي- تضعيف آيين كنفوسيوس- واكنش در برابر دين- اخلاق نو- تحول زناشويي- جلوگيري از توليد مثل- آموزش و پرورش مختلط- جنبش ادبي و فلسفي «طغيان نو»- زبان ادبي نو- هوشي- عوامل انهدام- عوامل تجديد حيات

مشرق زمين، به هنگام دگرگوني اروپا، تغييري نكرد؛ اما اكنون در شرق چيزي نيست كه در كار

pyrouseforever.yahoo.com

جز روسيه، اصلاح‌طلب‌تر شده و با عزم راسخ براي انهدام رسوم و سازمانهايي كه پيش از اين تغييرناپذير مي‌نمودند به پا خاسته است. امروز، برخلاف سال 1644، ما تنها شاهد زوال يك دودمان شاهي نيستيم، بلكه زاده‌شدن تمدني را نظاره مي‌كنيم.

روستا، دير و كم، از تحول برخوردار مي‌شود، زيرا كندرفتاري با نوآوري سازگار نيست: نسل جديد چين، به شيوة نسلهاي پيش، همچنان مي‌كارد و مي‌درود. ولي راه‌آهن يازده هزار و دويست كيلومتري چين، كه از روستاها مي‌گذرد، با آنكه مدت چند سال دستخوش آشفتگي بود و به وضع بدي افتاد و كراراً به مقاصد جنگي اختصاص يافت، باز دهستانهاي خاوري را به شهرهاي ساحلي پيوند داده است و هر روز نماهايي از بدايع تمدن غرب را به صدها هزار خانوادة كشاورز مي‌رساند. كالاهاي بيگانه- مانند نفت، چراغ نفتي، كبريت، سيگار، و حتي گندم امريكايي- در ولايات ساحلي چين فراوانند، زيرا، بر اثر محدوديت و خرابي وسايل حمل و نقل كشوري، آوردن محصولات داخلي به ولايات ساحلي بيش از وارد كردن فراورده‌هاي استراليا يا امريكا هزينه دارد. بديهي است كه رشد اقتصادي هر تمدني به وسايل حمل و نقل وابسته است. سي ودوهزار كيلومتر جادة خاكي ساخته شده است، و شش هزار اتوبوس مملو از مسافر، با بي‌نظمي شرقي، در آن جاده‌ها رفت و آمد مي‌كنند. وقتي كه ماشين، دهكده‌هاي بيشمار چين را به يكديگر پيوند دهد، بزرگترين تحول تاريخ چين دست خواهد داد- قحطي از ميان خواهد رفت.

مغرب‌زمين در شهرها با سرعت بيشتري غلبه مي‌كند؛ مصنوعات دستي داخلي، كه با فراورده‌هاي ماشيني ارزانبهاي بيگانه رقابت نمي‌توانند، راه زوال مي‌پويند؛ ميليونها افزارمند بيكار به دنبال كار مي‌دوند، وكارخانه‌هايي كه با سرمايه‌هاي داخلي در سواحل كشور برپا مي‌شوند، اينان را به كام خود مي‌كشند؛ دوك نخريسي، كه هنوز در روستاها به چرخش خود ادامه مي‌دهد، در شهرها صدايي ندارد؛ پنبه و پارچه‌هاي پنبه‌اي خارجي كشور را غرق كرده است و كارخانه‌هاي بافندگي نوبنياد، چينيان بينوا را به بردگي صنعتي جديد سوق داده است؛ كوره‌هاي بزرگي كه از حيث خوفناكي از كوره‌هاي غربي دست كمي ندارند، در هانكو فروزانند؛ هرگونه صناعت درخاك چين برپا شده است: كنسروسازي، نان‌پزي، سيمانسازي، داروسازي، آبجوسازي، عرق‌كشي، توليد برق، شيشه‌سازي، كفشدوزي، كاغذسازي، صابونسازي، شمع‌ريزي، قندسازي. در نتيجه، صنعتگر محلي رفته‌رفته به دستي از دستهاي كارخانه مبدل مي‌شود. با اينهمه، توسعة صنايع جديد با موانعي روبه‌روست: از يك طرف، در جهاني كه به سبب انقلاب دايم انتظامي ندارد، سرمايه‌داران در مورد سرمايه‌گذاري مرددند؛ و از طرف ديگر، حمل و نقل دشوار و پرهزينه است، و مواد خام محلي هم كافي نيستند. از اينها گذشته، چينيان، كه خانواده را از هر چيز مهمتر مي‌دانند، هر مؤسسه و كارخانه‌اي را به صورت كانون خانوادگي درمي‌آورند و كسان خود را، بدون رعايت صلاحيت آنان، به كار

مي‌گمارند. همچنين، تجارت، با آنكه سريعتر از صنعت توسعه مي‌يابد و يكي از عوامل اصلي تحول چين به شمار مي‌رود، براثر مالياتهاي داخلي و عوارض گمرك ساحلي و رشوه‌گيري عمومي، درست پيشرفت نمي‌كند.

صنايع جديد اصناف قديم را از ميان برده و روابط كارگر و كارفرما را دچار آشفتگي ساخته است. سابقاً اتحاديه‌هاي صنفي، با توافق كارگران و صاحبان كار، دستمزدها و قيمتها را تعيين مي‌كردند، و رقابتهاي محلي وجود نداشت. اما، از زماني كه وسايل حمل و نقل و داد و ستد افزايش يافت و كالاهاي دوردست را به بازارها آوردند و در برابر فراورده‌هاي دستي محلي نهادند، اتحاديه‌هاي صنفي خود را ناگزير ديدند كه، در تعيين دستمزدها و قيمتها، خواستهاي توليدكنندگان بيگانه را مراعات كنند. از اين رو، اتحاديه‌هاي صنفي تجزيه شدند، و به جاي آنها اطاقهاي بازرگاني و

pymnsetareyahoo.com

اتحاديه‌هاي كارگري پديد آمد، و در برابر يكديگر صف آراستند. موضوع بحث اطاقهاي بازرگاني نظم و فرمانبرداري و آزادي اقتصادي است، ولي اتحاديه‌هاي كارگري معمولا از گرسنگي سخن مي‌گويند و كراراً اعتصاب برپا مي‌دارند و مصرف برخي ازكالاها را تحريم مي‌كنند. مجاهدتهاي كارگران، اگر چه چندان در بهبود وضع مالي آنان مؤثر نيفتاده، بيگانگان را از دادن امتيازاتي به دولت چين ناچار ساخته است. در 1928، ادارة امور اجتماعي شهرداري شانگهاي دستمزد هفتگي متوسط كارگران چين را برآورد كرد: مردان بافنده معادل 73،1تا 76،2 دلار امريكايي؛ زنان بافنده معادل 10،1تا 78،1دلار؛ مردان كارگر در آسيابها 96،1دلار؛ كارگران سيمان‌سازي 72،1 دلار؛ كارگران شيشه‌سازي 84،1 دلار؛ كارگران كبريت‌سازي 2،11دلار؛ كارگران ماهر كارخانه‌هاي توليد برق 10،3دلار؛ كارگران كارگاههاي مكانيكي 24،3 دلار؛ و كارگران چاپخانه‌ها 55،4 دلار. زيادتي نسبي دستمزد كارگران چاپخانه‌ها بدين‌سبب بود كه سازمانهاي بهتري داشتند و، از اين بالاتر، اخراج آنان گران تمام مي‌شد. اتحاديه‌هاي كارگري، كه اول بار در 1919 به وجود آمدند، روز به روز افزايش يافتند، چندان كه، در زمان فعاليت بورودين، خواستار ادارة امور كشور شدند. اما چيانگ‌كاي شك، پس از آنكه روابط خود را با روسيه گسيخت، با بيرحمي، اتحاديه‌هاي كارگري را در هم شكست و قوانين سختي عليه اتحاديه‌ها وضع كرد. با اين وصف، تعداد اتحاديه‌ها روزافزون شد. علت نيز معلوم است: در يك نظام صنعتي نوبنياد، كه تازه به وضع قوانين كار پرداخته و هنوز آغاز اجرا نكرده است، كارگران پناهگاهي جز اتحاديه‌ها ندارند. كارگران شهري، كه روزانه دوازده ساعت كار

زندگي دست و پا مي‌زنند، و اگر كار خود را از دست دهند، از گرسنگي به هلاكت مي‌رسند. اينان بمراتب بيش از روستاييان بينواي قديم، كه هيچگاه روي اغنيا را نمي‌ديدند و تيره‌روزي خود را سرنوشت طبيعي و جاويدان بشر مي‌شمردند و مي‌پذيرفتند، تيره‌روز بودند.

اگر تحول سياسي چين خاوري با اين شدت و شتاب صورت نمي‌گرفت، شايد برخي از اين نكبتها پيش نمي‌آمد. ديوانسالاران اشرافي چين، با آنكه از رمق افتاده و منحط شده بودند، توان آن داشتند كه چندگاهي از تركتازي نيروهاي صنعتي جديد جلوگيرند. اگرچنان مي‌شد، چين رفته رفته براي قبول صناعت جديد آمادگي مي‌يافت و ناگهان به پريشاني و بردگي نمي‌افتاد. در آن صورت، بر اثر توسعة تدريجي صنعت، طبقة جديدي به وجود مي‌آمد و با آرامش پيش مي‌رفت و زمام قدرت سياسي را به دست مي‌گرفت، بدان‌سان كه در انگليس صاحبان صنايع بتدريج بر جاي اشراف زميندار نشستند. ولي حكومت جديد، كه فاقد ارتش و رهبران آزموده و پول كافي بود، نمي‌توانست زمينة چنين تحولي را هموار سازد، و كوئومين تانگ، يا حزب مردم، كه براي آزاد كردن ملت تأسيس شده بود، دريافت كه بايد كنار ايستد و ناظر تسلط سرمايه‌هاي داخلي و خارجي بر ملت باشد. اين حزب، با آنكه در بطن دموكراسي پرورده شده و با خون كمونيسم تعميد يافته بود، آلت دست بانكداران شانگهاي گرديد، دموكراسي را به ديكتاتوري فروخت، و كمر به نابودي اتحاديه‌هاي كارگري بست. حزب وابستة ارتش است، ارتش وابستة پول است، و پول وابستة وامگيري است. تا زماني كه ارتش قادر به فتح تمام چين نباشد، حكومت نمي‌تواند ماليات بگيرد، و تا زماني كه حكومت نتواند ماليات بگيرد، اقتدار از آن كساني است كه به حكومت پول مي‌رسانند. با اينهمه، حزب كارهاي زيادي صورت داده است: تسلط حكومت چين را بار ديگر بر صادرات و واردات استوار كرده و، تا جايي كه سرمايه‌داري بين‌المللي اجازه مي‌دهد، صنايع را به زير نظارت حكومت آورده است؛ همچنين به تأسيس و تجهيز ارتشي پرداخته است كه شايد روزگاري بر ضد بيگانه- و نه خود چينيان- به كار رود؛ بالاخره، حيطة اقتدار خود را توسعه داده و از دامنة راهزني، كه موجب خفقان حيات اقتصادي چين بود، كاسته است. براستي، بر پاداشتن انقلاب كار يك روز است و استوار ساختن دولت كار يك نسل.

pymarsarchive@yahoo.com

تفرقة چين حاكي و ناشي از تشتتي است كه در روح چينيان ريشه دوانيده است. اكنون نفرت از بيگانه نيرومندترين عاطفة چينيان است- در همان حال كه تقليد از بيگانه محور كارهاي آنان است! چينيان مي‌دانند كه غرب در خور تقليد نيست، ولي روح زمان و مقتضيات روزگار، آنان را در پي غرب مي‌كشاند: در عصر حاضر، هر ملتي بايد يا صنعتي شود يا به يوغ

مي‌شتابند؛ به جاي رداهاي بلند، شلوار مي‌پوشند؛ درعوض آهنگهاي سادة كهنسال خود، به سمفونيهاي ساكسوفون غربي گوش فرا مي‌دهند؛ ذوق لطيف خود را در مورد لباس و ساز و برگ خانه و آثار هنري لگدمال مي‌كنند؛ بر ديوار خانه‌هاي خود تصاوير اروپايي مي‌آويزند؛ و بناهاي دولتي را مطابق ناپسندترين سبكهاي امريكايي مي‌سازند. زنان چيني ديگر دست به كوچك كردن پاهاي خود نمي‌زنند، بلكه مي‌كوشند كه، به شيوة مغرب زمين، پاها را باريك نشان دهند. فيلسوفان چيني فلسفه عقلي مأنوس و منظم كنفوسيوس را ترك مي‌گويند و، باشوري كه در رنسانس اروپا ديده شد، به خردگرايي ستيزه‌جويانة مسكو و لندن و برلين و پاريس و نيويورك مي‌پردازند.

تضعيف آيين كهن دو نوع تحول به بار آورده است: از طرفي كنفوسيوس، يعني ارسطوي چين، را سرنگون ساخت، چنانكه اروپا در عصر رنسانس ارسطوي يوناني را دفع كرد؛ از طرف ديگر خدايان قومي را از اعتبار انداخت، چنانكه اروپا در عصر روشنگري چنان كرد. دولت انقلابي جديد چندگاهي با بوداييان و سازمانهاي رهباني درافتاد، زيرا انقلابيان چيني، مانند انقلابيان فرانسوي، آزانديش بودند و بي‌پرده با دين عداوت مي‌ورزيدند و تنها عقل را درخور پرستش مي‌دانستند. كنفوسيوس نسبت به معتقدات ديني مردم سختگيري نمي‌كرد، زيرا گمان مي‌برد كه تا فقر باشد، خدايان هم خواهند بود. اما انقلاب، كه رفع فقر را ميسر مي‌پنداشت، خود را نيازمند خدايان نمي‌ديد. آيين كنفوسيوس كشاورزي و خانواده را پايه‌هاي زندگي مي‌انگاشت، و اصول اخلاقي آن بر محور حفظ نظم و آرامش خانه و مزرعه مي‌گرديد. انقلاب سربه راه صنعت داشت و، به فراخور محيط شهري و زندگي فردي، اخلاقي جديد مي‌جست. آيين كنفوسيوس بدان سبب دوام آورد كه وسية تحصيل قدرت سياسي و مشاغل دولتي بود. ولي براثر انقلاب، دستگاه امتحانات دولتي برچيده شد و، در مدارس، علوم جاي فلسفة اخلاقي و سياسي را گرفت. در عصر انقلاب، انسان را نبايد مطابق حوايج حكومت پرورانيد، بلكه بايد موافق مقتضيات جامعة صنعتي قالبريزي كرد. آيين كنفوسيوس، آيين سنت‌پرستي بود و، چنانكه از يك دستگاه كهنه انتظار مي‌رود، با آرمانهاي جوانان سازش نداشت. انقلاب پرداختة جوانان بود و به قيدهاي كهن پشت پا مي‌زد و به اين اخطار خردمند كهن- كنفوسيوس- مي‌خنديد: «كسي كه سدهاي ديرين را بيهوده شمارد و ويران كند، بي‌گمان گرفتار فاجعة طغيان آب خواهد شد

براستي انقلاب چين پايان‌بخش دين رسمي چينيان است. ديگر در «مذبح آسمان» براي تي‌ين، معبود خاموش بي تعين، قرباني نمي‌كنند. نياپرستي مورد مخالفت نيست، اما رو به نابودي مي‌رود و به زنان، كه روزگاري براي شركت در مراسم آن شايسته شمرده نمي‌شدند، اختصاص مي‌يابد. با آنكه نيمي از رهبران انقلاب در مدارس مسيحي تربيت شده‌اند، و چيانگ كاي‌شك هم به كليساي متوديسم بستگي دارد، باز انقلاب به معتقدات لاهوتي روي خوش نشان نمي‌دهد و الحاد را در كتابهاي درسي منعكس مي‌كند. همچنانكه كمونيسم دين جديد روسيه است، ناسيوناليسم نيز دين نو چين است، و بر آن است كه خلاء عاطفي ناشي از سقوط خدايان را پركند. اما اين آيين، همة مردم را خرسند نمي‌گرداند، و هنوز بسياري از رنجبران براي نجات از نامراديهاي روزانه به غيبگويان مي‌گرايند، و مردم روستا، براي آنكه در برابر بيداد فقر تسلايي بجويند، به حريم آرام و عارفانة زيارتگاههاي كهن پناه مي‌برند.

pymantarighovaho.com

اخلاق قديم، كه تا نسل پيش تغييرناپذير مي‌نمود، نفوذ خود را در حوزة حكومت و دين و حيات اقتصادي از كف داده و با سرعتي تصاعدي رو به زوال است. گذشته از صنعت جديد، تحويل خانواده مؤثرترين عامل دگرگوني جامعه است. دستگاه خانوادگي قديم گسسته، و تكيه بر فرديت به جاي آن نشسته است. انسان، فردي آزاد است و بايد به تنهايي با دنيا روبه‌رو شود. بستگي فرد به خانواده، كه بنياد نظام پيشين اجتماع بود، اسماً به صورت بستگي فرد به دولت درآمده است؛ ولي، چون اين بستگي جديد هنوز عملا تحقق نيافته است، جامعة چين جديد بر هيچ مبناي اخلاقي استوار نيست. در زندگي فلاحتي، خانواده بسيار مؤثر است، زيرا، پيش از ظهور ماشين، بهره‌برداري از زمين وقتي به حد اعلا ميسر مي‌شود كه خانواده به عنوان يك گروه همخون همكار، به رياست پدر، به كار پردازد. در جامعة صنعتي، خداوندان صنايع، افراد (و نه خانواده‌ها) را به كار مي‌گمارند و مزد مي‌دهند و به هيچ روي به حمايت ضعفا در قبال اقويا متعهد نيستند. كمونيسم طبيعي خانواده در دستگاه رقابت‌آميز صنعت و تجارت راهي ندارد. نسل جوان، كه همواره از اقتدار سالمندان در عذاب است، از خانواده دل مي‌كند و، به ميل خود، در شهرها گمنامي را برمي‌گزيند و به فرديتي كه از داشتن كار فردي حاصل مي‌شود دل مي‌بندد. احتمالا قدرت فوق‌العادة پدران كهنه‌پرست خانواده‌ها انقلاب را تسريع كرده است، زيرا تندرويهاي بهبود خواهان هميشه واكنش اعمال مرتجعان بوده است. به اين ترتيب، چين از همة ريشه‌هاي خود جدا شده است، و كسي نمي‌داند كه آيا، در هنگام مقتضي، براي نجات حيات فرهنگي خويش، ريشه هاي جديدي خواهد يافت يا نه.

آيين زناشويي كهن چين نيز همراه با اقتدار خانواده از ميان مي‌رود. هنوز اكثر وصلتها به خواست پدران و مادران صورت مي‌گيرد، ولي روز به روز بر تعداد ازدواجهايي كه جوانان شهري به ابتكار خود تدارك مي‌بينند افزوده مي‌شود. افراد نه تنها خود را در انتخابات جفت دلخواه آزاد مي‌شمارند، بلكه در زناشويي نيز دست به آزمايشهايي مي‌زنند

كه شايد غرب را به حيرت اندازد- نيچه رفتار خشن آسياييان را با زنان مي‌پسنديد و مي‌گفت كه اگر بخواهيم از سلطه‌جويي بيحساب زنان خلاصي جوييم، ناگزير بايد آنان را زبون و زيردست گردانيم. اما آسياي كنوني شيوة مقبول نيچه را رها كرده و به شيوة عمومي اروپا گراييده است. در چين، تعدد زوجات راه زوال مي‌پويد، زيرا زن امروزي با آزادي جنسي شوهر موافق نيست. طلاق شيوع ندارد، ولي راه آن بيش از پيش باز شده است. در دانشگاهها، پسران و دختران با هم درس مي‌خوانند و، در شهرها، زنان و مردان آزادانه با يكديگر معاشرت مي‌كنند. زنان، براي خود دانشكده‌هاي حقوق و پزشكي و حتي بانك دارند، در حزب كوئومين تانگ با آزادي كامل به فعاليت مي‌پردازند، و برخي از آنان به عاليترين مقامات حزبي و حكومتي مي‌رسند. چينيان از نوزادكشي روي گردانيده‌اند و براي جلوگيري از كثرت موالید، به وسايل جديد متوسل شده‌اند. از زمان انقلاب تاكنون، افزايش جمعيت چندان زياد نبوده است: شايد مد عظيم جامعة چيني مي‌خواهد به جزر تبديل شود!

با اين وصف، هر روز پنجاه هزار نوزاد چيني به دنيا مي‌آيند. نسل نو مجبور است كه، در تمام شئون زندگي خود، نو باشد- در پوشش، در موآرايي، در آموزش و كار، در آداب و دين و فلسفه. گيسوان بافته، از پس سر آويخته، همراه با رسوم دلاويز قديم، منسوخ شده است. نفرتهايي كه انقلاب را به وجود آوردند، آتش تازه‌جويي را دامن زده‌اند، چندانكه بهبودطلبان بندرت مي‌توانند نسبت به محافظه‌كاران گستاخي نورزند. شتاب زندگي صنعتي خونسردي اين قوم كهن را به حالتي شورمند و زنده مبدل مي‌كند، و روحي فعال و پرجوش از پس چهره‌هاي سرد آنان باز مي‌تابد. صلحدوستي، كه پس از قرنها جنگ چين را فراگرفت، بر اثر شكست و تجزية كشور از ميانه برمي‌خيزد، و آموزشگاهها مي‌كوشند كه از هر كودكي سربازي بسازند. باردیگر سردار جنگي، قهرمان چينيان مي‌گردد.

pyrunsetarmoyano.com

جهان آموزش و پرورش سراسر دگرگون شده است. آموزشگاهها آثار كنفوسيوس را بيرون رانده و علوم را به درون خواندهاند. چون آيين كنفوسيوس با علم سازگار بود، براي انقلاب، طرد آثار كنفوسيوس ضرورت نداشت. اما تاريخ، به رسم خود، هميشه منطق را منكوب عواطف ميكند. اكنون علوم رياضي و مكانيكي، كه براي ساختن ماشين ضرورند، رواج كامل

دارند. ماشين، ثروت و توپ و تفنگ ميآفريند، و توپ و تفنگ ميتوانند آزادي را حفظ كنند. آموزش پزشكي به پيش ميرود، و اين پيشرفت بيشتر مرهون خدمات بنياد راكفلر است. با وجود فقر جامعه، دبستانها و دبيرستانها و دانشكدهها بسرعت افزايش يافتهاند، و اميد چين جوان اين است كه بزودي هر طفلي از آموزش و پرورش آزاد برخوردار گردد و دموكراسي، پاياپاي آموزش و پرورش، به پيش تازد.

چين، همانند اروپا در عصر رنسانس، در عرصة ادب و فلسفه نيز انقلاب كرده است. همان طور كه آثار يوناني در ايتاليايِ عصر رنسانس مؤثر افتادند، كتابهاي غربي نيز در چين كنوني تأثيري ثمربخش نهادهاند، و همچنان كه ايتاليا، در آغاز بيداري خود، زبان لاتين را رها كرد و به زبان مردم عنايت نمود، چين هم به راهنمايي هوشي، مصلح ادبي، لهجة معمول ماندارين را به صورت زبان ادبي «پيهوا» درآورده است. هوشي تهور كرد و در 1919 تاريخ فلسفة چين را به زبان سادة مردم نوشت. تهور او هم بينتيجه نماند: در حدود پانصد نامه و مجله اين زبان را برگزيدند، و «پيهوا» زبان رسمي مدارس گرديد. در همين زمان، نهضتي پيدا شد تا 40،000 علايم خط چيني را، كه تنها در فهم دانشوران ميگنجيد، به 1300 علامت كاهش دهد و خط آموزي را براي همگان ميسر گرداند. به بركت اين فعاليتها، زبان ماندارين در ايالات رواج فراوان ميگيرد، و شايد بتوان انتظار داشت كه چين، در ظرف يك قرن، داراي زباني واحد شود و باردیگر بر وحدت فرهنگي دست يابد.

سادگي زبان و اشتياق مردم باعث رونق ادب شده است. تعداد داستانها و اشعار و تاريخها و نمايشنامهها، مانند شمار جمعيت، در افزوني است. روزنامهها و مجلات، سراسر كشور را فراگرفتهاند. كتابهاي ادبي غربي دسته دسته به زبان چيني درميآيند، و فيلمهاي امريكايي كه در سالونهاي سينماها شفاهاً به وسيلة مترجمان ترجمه ميشود چينيان ساده و در عين حال عميق را سرگرم ميسازد. از ميان آثار فلسفي پيشين، كتابهاي بدعتآور بازاري پررونق دارند، و فلسفة چيني، مانند فلسفة اروپاي قرن شانزدهم، با شور فراوان بر اصول كهن ميتازد. به همان شيوه كه ايتاليا، پس از رهايي از قيدهاي ديني، دنياداري يونانيان باستان را پسنديد، چين جديد نيز با شوق وافر به تعاليم برخي از متفكران غربي، مانند جان ديويي و برتراندراسل، گوش فرا ميدهد. پيام اينان، كه از الاهيات آزادند و آزمايش و عمل را تنها منطق معتبر ميدانند، كاملا موافق احوال ملتي است كه ميخواهد در طي يك نسل از همة مراحل گوناگون تكامل اروپا- عصر اصلاح دين، عصر رنسانس، عصر href="f0108851.htm"><بگذرد. هوشي ستايش غربيان از «فضايل معنوي» آسيا را به مسخره ميگيرد، و آوردن نظام صنعتي و برانداختن فقر را متضمن فضايلي ميبيند كه ارزش معنوي آنها از تمام «دانش شرق» بيشتر است. كنفوسيوس را «مردي بسيار كهن» ميخواند و معتقد است كه اگر نحلههاي فلسفي بدعتآور چين در قرنهاي پنجم و چهارم و سوم قم مورد توجه بيشتر قرار گيرد، فلسفة چين اعتباري بيشتر خواهد يافت. بايد گفت كه هوشي، با وجود آنكه يكي از پيشروان «جنبش طغيان نو» است، باز، با بصيرت كافي، ارزش پيشينيان را نيز دريافته و مسئلة بزرگ كشور خود را درست شناخته است:

اگر قبول تمدن جديد آنچنان باشد كه به جاي آميختن با تمدن قديم، ناگهان آن را از بن برآورد و به نابودي كشاند، بيشك خسراني عظيم نصيب نوع انسان ميشود. بنابراين، ميتوان مسئلة واقعي را

pymansetareh@yahoo.com

چنين طرح كرد: چگونه مي‌توانيم تمدن نو را آن گونه جذب كنيم كه با تمدن ساختة دست خودمان سازگار آيد و به همراه آن دوام آورد؟

از ظواهر احوال چين چنين برمي‌آيد كه كشور آسماني قادر به حل اين مشكل نخواهد بود. ويراني مزارع بي‌آب يا سيلزده، نابودي جنگلها، سستي برزگران نيمه‌جان، مرگ و مير فراوان اطفال، مشقات توانفرساي بردگان كارخانه‌ها، كلبه‌هاي ويران بيماري‌خيز، خانه‌هاي خراجزدة شهرها، دادو ستد آلوده به فساد، تسلط بيگانگان بر صنايع، تباهي حكومت، ضعف قواي دفاعي، و تفرقة شديد مردم- اين عوامل ما را به طرح اين سؤال مي‌كشاند كه آيا چين بار ديگر به عظمت خواهد رسيد و بيگانگان را در خود مستهلك خواهد كرد و حيات خلاق خود را از سر خواهد گرفت؟ اگر از ظواهر جامعة چيني فراتر رويم، چين را واجد عواملي كه براي بهبود و احياي جامعه ضرورت دارد خواهيم يافت. اين سرزمين پهناور و پرتنوع قادر است كه با ذخاير معدني خود كشور صنعتي عظيمي گردد، شايد چين آن اندازه كه ريختوفن مي‌پنداشت غني نباشد. ولي مسلماً غنيتر از آن است كه از بررسيهاي مقدماتي كنوني برمي‌آيد. با توسعة صنايع، معادني كه امروز در خيال كسي نمي‌گنجد كشف خواهد شد، همچنانكه يك قرن پيش كسي معادن كنوني عظيم امريكا را به خواب نمي‌ديد. اكنون اين ملت، پس از سه هزار سال فرا شدن و فروافتادن، پس از مرگها و رستاخيزهاي مكرر، از همان نيروي مادي و معنويي كه در خلاقترين اعصار آن ديده شده است، بارور است، در جهان، هيچ قومي نيست كه چنين زنده و هوشمند باشد؛ به اين آساني با اوضاع سازش كند؛ اين اندازه در مقابل امراض

از تاريخ درس آرامش و تاب‌آوري و بردباري و بهبوديذيري بياموزد. از آميختن منابع مادي و معنوي و انساني چنين قومي با وسايل فني صناعت جديد، نتايجي كه از تصور بيرون است به دست خواهد آمد- بسيار محتمل است كه چين توليد ثروت را به حدي كه حتي امريكا هم به ياد ندارد برساند و، در پرتو آن بار ديگر مانند گذشته، در عرصة تجمل و هنر زيستن، رهبر جهان شود.

چنين ملتي را، با اين روح قوي و آن منابع غني، نمي‌توان ديرگاهي به زور سلاح يا تهاجم سرمايهٔ بيگانه سركوب كرد. پيش از آنكه صليب چين از نيرو افتد، هر مهاجمي سرمايه و شكيبايي خود را از كف خواهد داد. چين، در جريان يك قرن، فاتحان خود را به خود جذب خواهد كرد، تمدن خود را به ايشان ارزاني خواهد داشت و همة فنوني را كه امروز موقتاً «صنعت جديد» خوانده مي‌شود خواهد آموخت. راهها و وسايل حمل و نقل به چين وحدت خواهد بخشيد؛ عقل معاش و صرفه‌جويي به آن تمول خواهد داد؛ و حكومتي نيرومند آن را از نظم و آرامش بهرمند خواهد ساخت. آشفتگي برزخ تحول است؛ بيساماني سرانجام با ديكتاتوري تصحيح و تعديل مي‌شود؛ موانع ديرينه با خشونت از ميان مي‌روند و راه تكامل تازه گشوده مي‌گردد؛ انقلاب، همانند مرگ و مقراض، جز براي رفع پليديها و جراحي زوايد نيست، و فقط هنگامي فرا مي‌رسد كه چيزهاي بسيار آمادة مردن باشند. چين، پيش از اين، بارها مرده است و بارها از نو زاده شده است.

ب- ژاپن

ساماتو (ژاپن) بزرگ كشوري آسماني است. تنها سرزمين ماست كه به دست «نياي آسماني» بنيادگذاري شده است. تنها آن است كه از جانب الاهة خورشيد به سلسلة طولاني اخلاف او انتقال يافته است. چيزي از اين گونه دركشورهاي بيگانه وجود ندارد. از اين رو سرزمين آسماني نام گرفته است.

چيكافو ساكيتا باتاكه، 1334

pymnsetareh@yahoo.com

(«تاريخ ژاپن»، اثر مرداك، قسمت1، صفحة 571)

جدول گاهشماري تمدن ژاپن

I-زمينة تاريخي

1. ژاپن كهن:

حدود 660ق‌م: آمدن مغولان

585-660: امپراطور جيم مو(؟)

412-53 ميلادي: امپراطور اينكيو

522: ورود آيين بودايي

592-621: نيابت سلطنت شوتوكو

593-628: ملكه سويكو

645: اصلاح بزرگ

2. ژاپن امپراطوري:

668-671: امپراطور تنچي

690-702: ملكه جيتو

697-707: امپراطور مومو

702: قوانين تايهو

710-794: عصر هيجو: پايتخت شدن نارا

724-756: امپراطور شومو

749-759 و

765-770: ملكه كوكن

794-1192: عصر هيان: پايتخت شدن كيوتو

877-949 : امپراطور يوزي

pymansetareh@yahoo.com

930-898: امپراطور دايگو

922-901: دورة انگي

3. ژاپن ملوك‌الطوايفي:

1199-1186: يوريتومو

1219-1203: ميناموتو

1333-1200: حكومت باكوفو

1333-1199: دستگاه نيابت سلطنت هوجو

1282-1222: نيچيرن، مؤسس فرقة لوتوس

1291: حملة قبلاي قاآن به ژاپن

1339-1318: امپراطور گودايگو

1573-1335: شوگوني آشيكاگا

1395-1387: يوشي ميتسو

1480-1436: يوشيمازا

1582-1573: نوبوناگا

1598-1581: هيده‌يوشي

1592: عجز هيده‌يوشي از فتح كره

1597: اخراج روحانيان مسيحي

1600: جنگ سكي گاهارا

1867-1603: شوگوني توكوگاوا

1616-1603: اي يه‌ياسو

1605: محاصرة اوزاكا

1614: فرمان اي‌يه ياسو برضد مسيحيان

pymansetareh@yahoo.com

1623-1605: هيدەتادا

1651-1623: ايیه ميتسو

1657: حريق بزرگ توكيو

1709-1680: تسونايوشي

1703-1688: دورة گتروكو

1712-1709: اي يەنوبو

1745-1716: يوشيمونه

1721: تدوين قوانين ژاپن

1836-1787: ايیه ناري

1858-1853: ايیه سادا

1866-1858: ايیه موچي

II- ادبيات

903-845: ميچيزانه، حامي مقدس ادبيات

1- شعر:

731-665: تاهيتو

737: سال مرگ هيتومارو

756-724: آكاهيتو

750: مجموعة مانيوشو

946-883: تسورایاكي

905: مجموعة كوكينشو

1190-1118: سايگيو

1234: مجموعة هياكونين ايس‌شو

pymansetareh@yahoo.com

1694-1643: باشو

1775-1703: كاگانوچيو

2- نمايش:

1650-1350: نمايشهاي «نو»

1724-1653: مونزايمون

3- داستان:

1031-978؟: موراساكي

1004-1001: داستان گنجي مونوگاتاري

1816-1761: كيودن

1848-1767: باكين

1831: سال مرگ جيپ پنشا

4- تاريخ و تحقيق:

712: كتاب كوجيكي

720: كتاب نيهونگي

1334: كتاب جينتوشوتوكي اثر كيتاباتاكه

1704-1622: ميتسو كوني

1630: تأسيس دانشگاه توكيو به وسيلة رازان

1725-1657: هاكوزكي

1769-1697: مابوچي

1801-1730: نوريناگا

5- مقاله‌نويسي:

حدود 1000: سي

pymansetareh@yahoo.com

1216-1154: كامو

6- فلسفه:

1619-1560: سيگـوا

1657-1583: رازان

1648-1608: توجو

1714-1630: الكن

1691-1619: كومازاوا بانزان

1705-1627: جينساي

1728-1668: سوراي

1736-1670: توگاي

III- هنر

1. معماري:

حدود 616: معابد هوريوجي

حدود 1400: قصور يوشيميتسو

1590-1543: يي‌توكو

حدود 1630: مقبرة اييه ياسو

2. پيكرتراشي:

747: مجسمة دايبوتسو در نارا

835-774: دايشي

1220-1180: اونكي

1252: مجسمة دايبوتسو در كاماكورا

1634-1594: جينگارو

pymansetareh@yahoo.com

3. سفالگري:

حدود 1650: كاكي‌يمون

حدود 1655: نينسي

1743-1663: كنزان

حدود 1664: گوتو

1855: سال مرگ زنگورو

4- پيكرنگاري

حدود 950: كوسه

حدود 1010: تاكايوشي

حدود 1017: سوزو

1140-1053: سوجو

1205-1146: تاكانوبو

حدود 1250: كيون(؟)

حدود 1250: توسا

1427-1351: دنسو

حدود 1400: شوبون

1506-1420: سس شي‌يو

1490: سال مرگ ماسانوبو

1559-1476: موتونوبو

حدود 1600: كويتسو

1650-1578: ماتابي

1674-1602: تان‌يو

pymansetareh@yahoo.com

1694-1618: مورونوبو

1716-1661: كورين

1770-1718: هارونوبو

1795-1733: اوكيو

1814-1742: كيپوناگا

1821-1747: زوزن

1806-1753: اوتامارو

حدود 1790: شاراكو

1849-1760: هوكوسايي

1858-1797: هيروشيگه

IV – ژاپن جديد

1853: ورود درياسالار پري به خليج اوزاگا

1854: دومين سفر درياسالار پري

1854: پيمان كاناگاوا

1862: حادثة ريچاردسن

1862: به توپبستن كاگوشيما

1863: سفر ايتو و اينويه به اروپا

1868: اعادة اقتدار امپراطور

1912-1868: امپراطور ميجي

1870: پايتختشدن توكيو

1871: برانداختن ملوكالطوايفي

1872: نخستين راهآهن ژاپن

pymansetaren@yahoo.com

1877: طغيان ساتسوما

1889: قانون اساسي جديد

1894: جنگ‌باچين

1895: ضبط فرمز

1902-1922: اتحاد انگليس و ژاپن

1904: جنگ با روسيه

1910: ضبط كره

1912: پايان دوران ميجي

1912-1925: امپراطور تايشو

1914: گرفتن چينگ تائو

1915: مطالبات بيست و يك‌گانه

1917: معاهدة لنسينگ- اي‌شي‌اي

1922: كنفرانس واشينگتن

1924: محدود كردن مهاجرت ژاپنيان به امريكا

1925: امپراطور هيروهيتو

1931: حمله به منچوري

1932: حمله به شانگهاي

1935: اخطار ختم معاهدة واشينگتن در 1936

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و هشتم

بنيادگذاران ژاپن

تاريخ ژاپن درام ناتمامي است كه سه پردة آن اجرا شده است. اگر از قرون ابتدايي يا افسانه‌اي چشم پوشيم، پردة اول اين درام دورة بودايي ژاپن است(522- 1603): ژاپن ناگهان به وسيلة چين و كره به تمدن مي‌گرايد، و در پرتو دين، تلطيف مي‌شود و شاهكارهاي تاريخي ادب و هنر خود را مي‌آفريند. پردة دوم، دورة ملوك‌الطوايفي و آرامش ژاپن است (1603-1868)، عصر حكومت شوگونهاي خاندان توكوگاوا است: ژاپن خود را از همسايگان دور مي‌گيرد، نظري به خاك بيگانه و بازرگاني خارجي ندارد، به كشتكاري خرسند است و قرين هنر و فلسفه. پردة سوم درام، دورة جديد ژاپن است كه در 1853 با ورود ناوگان ايالات متحد امريكا آغاز مي‌شود: عوامل داخلي و خارجي، آن را به تجارت و صنعت و جستجوي مواد و بازارهاي خارجي وا مي‌دارند. پس، به منظور گسترش خاك خود، به جنگ مي‌رود، گرايشها و شيوه‌هاي امپرياليستي غرب را تقليد مي‌كند، و تفوق نژاد سفيد و صلح جهاني را مورد تهديد قرارمي‌دهد. به حكم سوابق تاريخي، پردة آتي چيزي جز جنگ نخواهد بود.

ژاپنيان با دقت به بررسي تمدن ما پرداخته‌اند تا مزاياي آن را جذب كنند و تمدني برتر از آن فراهم آورند. شايسته است كه ما نيز از سر خردمندي با همان صبر و دقتي كه ژاپنيان در مطالعة تمدن ما از خود نشان داده‌اند تمدن آنان را مطالعه كنيم، تا هنگام فرآمدن بحراني كه پايانش جنگ يا تفاهم است، قادر به ايجاد تفاهم باشيم.

I – فرزندان خدايان

چگونه ژاپن به وجود آمد؟ – تأثير زلزله

چنانكه از كهنسالترين تاريخ ژاپن برمي‌آيد، در آغاز تنها خدايان وجود داشتند. نرين و مادين بودند، به دنيا مي‌آمدند، و شكار مرگ مي‌شدند. سرانجام، خدايان سالخورد به

برادر و خواهري خدازاد، به نام ايزاناگي و ايزانامي، فرمان دادند كه ژاپن را بيافرينند. پس، آنان بر پل شناور آسمان ايستادند، نيزه‌اي جواهرنشان در اقيانوس فرو بردند و بركشيدند. قطراتي كه از نيزه فرو چكيد، به صورت «جزاير مقدس» درآمد. سپس، خدايان از نظارة غوك‌بچگان به راز تناسل پي بردند، و بر اثر آن ايزاناگي و ايزانامي درآميختند و نژاد ژاپني را زادند. از چشم چپ ايزاناگي، اماتراسو، الاهة خورشيد، زاده شد، و از نوادة آماتراسو، كه نيني‌جي نام داشت، سلسلة ناگسستة سلاطين داي نيپون يا ژاپن پديد آمد. از آن روزگاران تا كنون تنها يك دودمان شاهي بر ژاپن فرمانروايي كرده است.

از نيزة جواهرنشان، 4223 قطره فروچكيد، زيرا مجمع‌الجزاير ژاپن مركب از 4223 جزيره است. از ميان اينها، ششصد جزيره قابل سكونت است، ولي فقط پنج جزيره وسعت كافي دارد. بزرگتر آنها،

pymansefareh@yahoo.com

هوندو، يا هون‌شو، 1818 كيلومتر طول و 117 كيلومتر عرض دارد، و مساحت آن، كه به 205000كيلومتر مربع مي‌رسد، نيمي از مساحت مجمع‌الجزاير را تشكيل مي‌دهد. وضع اين جزاير، و همچنين تاريخ اخير آنان، به اوضاع انگليس مي‌ماند: دريا ژاپنيان را از حمله‌هاي خارجي محافظت كرده است، زندگي در امتداد سواحلي به طول 22000 كيلومتر قومي دريانورد به بار آورده است، و ضرورتهاي جغرافيايي و تجارتي، آنان را بر درياها مسلط گردانيده است. بادهاي گرم و جريانهاي جنوبي با هواي سرد قله‌ها آميخته و ژاپن را، مانند انگليس، از آب و هوايي پر ابر و باران‌آور و رودهايي كوتاه و پرشتاب برخوردار ساخته، و صاحب رستنيها و مناظر گوناگون كرده است.
صرف‌نظر از شهرها و برزنهاي مخروبهٔ آنها، سرزمين ژاپن در موسم باز شدن شكوفه ها به بهشت عدن مانند است، و كوهها، به جاي سنگ و خاك، از گلها و گياههاي دل انگيز پوشيده شده‌اند، چنانكه كوه فوجي نمونهٔ جمال و انتظام هنري است.

ترديدي نيست كه زلزله، و نه قطرات نيزهٔ خدايان، جزاير ژاپن را به وجود آورده است. شايد، غير از امريكاي جنوبي، هيچ سرزميني دستخوش چنين زلزله‌هاي موحشي نشده

باشد. در سال 559، زمين لرزيد و روستاها را به كام كشيد، ستاره‌هاي دنباله‌دار درخشيدن گرفتند و شهابها فروافتادند، و راهها در دل تيرماه از برف پوشيده شدند. سپس خشكسالي و قحطي پديد آمد، و هزاران هزار ژاپني به هلاكت رسيدند. در 1703، زلزله، تنها در توكيو، 32000 تن را به قتل رسانيد. در 1885، بار ديگر پايتخت بر اثر زمين‌لرزه ويران شد و هزاران تن در شكافهاي زمين فرو رفتند و شمار مردگان به حدي رسيد كه اجساد را در گاريها توده مي‌كردند و گروه گروه به خاك مي‌سپردند. در 1923، زلزله و طغيان آب و آتش در كيوتو 100،000، و در يوكوهاما و اطراف آن 37000 انسان را كشت، و شهر كاماكورا، كه به بودا- پارساي هندي- مهر فروان داشت، تقريباً سراسر نابود شد، و فقط مجسمهٔ عظيمي از بودا، كه در آنجا نصب بود، با اندكي شكستگي، در ميان ويرانه‌ها باقي ماند و گويي به زبان حال، اين درس بزرگ تاريخ را ابلاغ كرد كه خدايان مي‌توانند، با داشتن زبانهاي بسيار، خاموش بمانند! البته اينهمه شقاوت در سرزميني كه خدايان خود خالق و حاكم بيواسطهٔ آن بودند، مردم را مبهوت ساخت. با اين وصف، ژاپنيان بدبختيهاي بزرگ خود را معلول جنبش ماهي عظيمي كه در زيرزمين خفته است و گاهي چرتش پاره مي‌شود و تكاني به خود مي‌دهد، دانسته‌اند و ظاهراً هيچگاه به فكر ترك زادگاه پرخطر خود نيفتاده‌اند. حتي، روزي پس از آخرين زلزلهٔ بزرگ، كودكان گچهاي فرو ريخته را به جاي مداد در دست گرفتند و آجرهاي برهم‌افتادهٔ خانه‌هاي خود را لوح انگاشتند و به نوشتن درسهاي خود پرداختند! اين ملت تازيانهٔ حوادث را با شكيبايي تحمل كرده و، براثر تيره‌روزيهاي مكرر، پشتكاري يأس‌ناپذير و شهامتي خوف‌آور يافته است.

II - ژاپن قديم

اختلاط نژادي- تمدن ابتدايي- دين – آيين شينتو- آيين بودايي- منشأ هنرها- اصلاح بزرگ

اصل ژاپنيان، همانند منشأ اقوام ديگر، مورد اختلاف است. در اين باره نظريه‌هاي گوناگون آورده‌اند. سه عنصر در نژاد ژاپني راه دارند: عنصر سفيد ابتدايي، كه در عصر نوسنگي، با هجرت قوم آينو از اطراف رودآمور، به ژاپن راه يافت؛ عنصر زرد يا مغولي، كه در حدود قرن هفتم ق‌م از كره يا از طريق كره داخل ژاپن شد؛ و عنصر قهوه‌اي- سياه، كه از شبه‌جزيرهٔ مالايا و اندونزي برخاست و از جزاير جنوبي به ژاپن رسيد. در اين كشور، همانند كشورهاي ديگر، صدها سال گذشت تا، از اختلاط

pymnsetechnology.com

نژادها، قوم يگانه‌اي كه داراي زباني خاص و تمدني جديد بود، ظهور كرد. اما اين اختلاط هيچگاه به پايان نرسيد، چنانكه هنوز اشراف بلندبالا و لاغر پيكر و درازسر از تودة كوتاه قد و درشت جثه و پهن سرمتمايزند.

در سالنامه‌هاي قرن چهارم چين آمده است كه ژاپنيان «مردمي پست‌قامتند و نه گاو دارند و نه جانوران وحشي. هر مردي، به فراخور پايگاه اجتماعي خود، نقشهاي معيني بر چهرة خود خالكوبي مي‌كند، جامه‌هايي يك تكه بر تن مي‌پوشاند، نيزه‌ها و كمانها و تيرهايي با ناوكهايي از آهن يا سنگ به كار مي‌برد، كفش نمي‌پوشد، پاي‌بند نظم و قانون است، چند همسري را خوش دارد، نوشابه‌هاي پرمايه مي‌آشامد، دراز عمر است. ... زنان رنگ سرخ بر پيكر خود مي‌مالند.» به گواهي سالنامه، در ژاپن، به هنگام شروع تمدن، «دزدي وجود ندارد، و ستيزه اندك است.» لافكاديو هرن ژاپن اين دوره را بهشتي مي‌شمارد كه هنوز به لوث استثمار يافقر آلوده نشده است، و فنولوسا كشاورزان اين دوره را مردان مستقلي مي‌داند كه در عين حال سرباز نيز هستند. در سدة سوم ميلادي، صنايع دستي از كره به ژاپن رسيد، و بزودي اصناف پديد آمدند. گذشته از پيشه‌وران آزاد، طبقة بردگان، كه از اسيران جنگي و زندانيان تشكيل مي‌شد، نيز وجود داشت. سازمان اجتماعي از جهاتي براساس ملوك‌الطوايفي، و از جهاتي موافق نظام ايلي بود. جمعي از كشاورزان، رعاياي اشراف زميندار به شمار مي‌رفتند، و زندگي هر طايفه به دست رئيسي رتق و فتق مي‌يافت. حكومت، ابتدايي و سست و ضعيف بود.

جان‌گرايي و توتم‌پرستي و نياپرستي و پرستش دستگاه جنسي نيازهاي ديني ژاپنيان نخستين را بر مي‌آورد. اينان عقيده داشتند كه ارواح در همه جا هستند- در سيارات و ثوابت آسماني، درگياهها و حشرات مزارع، و در درختان و حيوانات و مردم. به نظر آنان، خدايان بيشمار برفراز خانه‌ها و ساكنان آنها شناور بودند و در شعله و پرتو چراغها رقص مي‌كردند. باسوزاندن استخوان گوزن يا كاسة سنگ‌پشت، و مطالعة خطوطي كه بر آنها ظاهر مي‌شد، به غيبگويي مي‌پرداختند و، به قول مورخان چيني، به اين وسيله «به سعد و نحس پي‌مي‌بردند و زمان مناسب براي سير و سفر را مي‌شناختند.» از مردگان مي‌ترسيدند و به پرستش آنان مبادرت مي‌كردند. معتقد بودند كه در جهان بسا شقاوتها از ارادة اموات مي‌زايند. از اين سبب، براي رام كردن آنان اشياي گرانبها در قبور مي‌نهادند- مثلا در گور مردان شمشير، و در گور زنان آيينه مي‌گذاشتند. همچنين، هر روز در برابر الواح نياكان دعا مي‌خواندند. براي بازداشتن باران زيانبخش يا دوام عمارت يا ديوار، به قرباني كردن انسان دست مي‌زدند، و گاهي كه بزرگي درمي‌گذشت، ملازمانش را نيز با او به خاك مي‌سپردند تا در سفر آخرت هم ملازم و مدافع او باشند.

شينتو- قديمترين دين ژاپن كه هنوز هم زنده است- از نياپرستي سرچشمه گرفت. «شينتو» يا «طريق خدايان» سه صورت داشت: پرستش اجداد خانواده، پرستش نياكان عشيره، و پرستش سلاطين و خدايان قوم. پادشاه يا نمايندگان او هر ساله هفت بار از نياي آسماني دودمان شاهي ياد مي‌كردند و در مواردي كه كشور به عمل مقدسي، مانند تصرف شانتونگ (1914)، مي‌پرداخت، به نام او دعا مي‌خواندند. دين شينتو مشتمل بر اعتقادات و مراسم پيچيده و قوانين اخلاقي و كاهنان مخصوص نبود و با تلقين اصل خلود و وعدة بهشت سرمدي، دلها را تسلا نمي‌داد. فقط مؤمنان را

موظف مي‌گردانيد كه گاه‌گاه به زيارت جاهاي متبرك بشتابند و، با زهد و تقوا، به گذشته و نياكان و پادشاه حرمت گذارند. اين دين، چون از مؤمنان توقعات بسيار نداشت و نويدهاي بزرگ نمي‌داد، چندگاهي منسوخ شد.

pymansetaren@yahoo.com

آيين بودا پانصد سال پس از ورود خود به چين، در سال 522، به جزاير ژاپن راه يافت و، چون با دو عامل- نيازهاي ديني مردم و نيازهاي سياسي دولت ژاپن- موافق مي‌نمود، رواج گرفت. پوشيده نيست كه دين اصيل بودا، كه آييني لاادري و بدبين و بي‌آلايش و فناانديش بود، به هيچ روي به ژاپنيان نرسيد، بلكه صورت بعدي آن، كه همانا مذهب «مهايانه» است، به ژاپنيان عرضه شد. اين مذهب بر محور خدايان رئوف مانند آميدا بودا و كوانون مي‌گشت، تشريفاتي بهجت‌آور داشت، دم از خلود روح مي‌زد، و مدعي بود كه، در جهان، كثيري بودي ستوه يا بوداي بالقوه وجود دارند و به انسانها ياري مي‌رسانند. از اين رو، با ظرافت، فضايلي چون قناعت و مسالمت‌طلبي و انقياد را، كه عوامل مناسبي براي تسليم جامعه به حكومتند، به مردم ستم كشيده تلقين مي‌كرد و آنان را به تحمل زندگاني ناروا خود برمي‌انگيخت. به بيان ديگر مذهب مهايانه نثر خشن زندگي مشقت‌بار روزانه را، با شعر لطيف دعا و افسانه و مراسم رنگارنگ ديني، لطافت مي‌بخشيد و ژاپنيان را به وحدت فكري- كه، در نظر كشوردارن، مايهٔ نظم اجتماعي و ركن قدرت ملي است- مي‌كشانيد.

معلوم نيست كه سياست يا تقوا- كدام يك دين بودايي را در ژاپن رواج داد. در سال 586 ميلادي، كه امپراطور يومي درگذشت، دو خاندان، كه هر دو از لحاظ سياسي به دين جديد عنايت مي‌ورزيدند، برسرجانشيني او مسلحانه به رقابت پرداختند. سرانجام شاهزادهٔ مقتدر، شوتوكوتايشي، كه، بنابر شايعات، به هنگام زادن نشاني قدسي در دست داشت، ملكه سويكو را بر تخت نشانيد و خود مدت بيست و نه سال (592- 621) به عنوان نايب‌السلطنه بر ژاپن سلطه ورزيد. وي به تقويت آيين بودا همت گمارد؛ مبالغي هنگفت به معابد بودايي كمك كرد؛ به ياري دين پيشگان بودايي برخاست؛ به اخلاق بودايي جنبهٔ رسمي داد؛ و بر روي هم راهي را كه امپراطور آشوكه در هند رفته بود، پيمود. هم او حمايت هنرها و علوم را برعهده گرفت، هنرمندان و صنعتگران را از كره و چين به ژاپن خواند، تاريخ نوشت، به نقاشي پرداخت، و برساختمان معابد هوريوجي، كه كهنترين شاهكارهاي هنري موجود ژاپن به شمار مي‌روند، نظارت كرد.

با وجود خدمات شوتوكو و فضايلي كه دين بودايي به مردم آموخت، يك نسل پس از مرگ آن مرد تمدن دوست، بحراني شديد ژاپن را فرا گرفت. يكي از اشراف جاه‌طلب، به نام كاماتاري، به كمك امير ناكا شورشي به راه انداخت و تحولي عظيم، كه در تاريخ سياسي ژاپن «اصلاح بزرگ» خوانده مي‌شود، به بار آورد (645). در اين تحول، وارث مسلم سلطنت را كشتند، پيرمردي زبون را به سلطنت برداشتند، و اميرناكا را نخست ولي‌عهد گردانيدند و عاقبت، به نام امپراطور تنچي، به جاي پيرمرد نشاندند. در تمام اين مدت، كاماتاري، در نقش وزير اعظم، زمام امور را در كف داشت و حكومت ژاپن را به صورت سلطنتي قاهر درآورد. امپراطور، كه تا آن زمان فقط رئيس عشيرهٔ اصلي كشور بود، مالك‌الرقاب كشور گرديد و اقتدارات فوق‌العاده يافت. او بود كه همهٔ حكمرانان را برمي‌گزيد، همهٔ خراجها را دريافت مي‌كرد، و همهٔ كشور را از آن خود مي‌دانست. بدين‌ترتيب، ژاپن بشتاب از مرتبهٔ اجتماع سست چند عشيره و چند دستهٔ نيمه فئودال بيرون آمد و به دولت سلطنتي منسجمي مبدل شد.

III- دورهٔ امپراطوري

امپراطوران- اشراف- نفوذ چين- عصر طلايي كيوتو- انحطاط

از آن مرحله به بعد، هرسلطاني القاب بزرگ مي‌يافت. گاهي او را تنچي يعني «فرزند خدا» و معمولا تن نو يعني «سلطان آسماني» مي‌ناميدند و در مواردي نادر به او ميكادو يعني «باب عالي» لقب

pymansetareh@yahoo.com

مي‌دادند. سلطان. پس از مرگ، نامي غير از نام دوران حيات خود مي‌گرفت و با آن نام داخل تاريخ مي‌شد. حق داشت به قصد صيانت سلالة شاهي، هر چه مي‌خواهد، همسر يا همبستر بگيرد. فرزند اول سلطان لزوماً به جاي او نمي‌نشست. بلكه يكي از زادگانش، كه به نظر او يا متنفذان زمان شايسته‌تر مي‌نمود، جاي او را مي‌گرفت. در عصري كه شهر كيوتو كانون عظمت ژاپن به شمار مي‌رفت، سلاطين به تقوا مايل بودند، و برخي از آنان از شاهي كناره مي‌گرفتند و در سلك راهبان بودايي درمي‌آمدند. حتي يكي از ايشان ماهيگيري را ممنوع ساخت، زيرا عقيده داشت كه اشتغال به اين حرفه توهيني است به بودا. سلطان يوزي را بايد مستثنا دانست. همة مخاطراتي كه ممكن است از يك سلطان مستبد فعال سرزند، از وجود همايونش صادر شد: مردم را وامي‌داشت كه از درختان بالا روند؛ آنگاه ايشان را به تير مي‌زد. در معابر عام، دوشيزگان را مي‌ربود و با سيمهاي عود مي‌بست و به بركه‌ها مي‌انداخت، و نيز از سوار شدن و در خيابانهاي پايتخت گشتن و مردم را به تازيانه بستن لذت تام مي‌برد. سرانجام، مردم به كاري كه در تاريخ ژاپن نادر است، دست زدند: شوريدند و او را خلع كردند. در سال 794، مركز حكومت از نارا به ناگائوكا و سپس به كيوتو انتقال يافت. كيوتو، كه معني آن «پايتخت صلح» است، مدت چهار قرن (794-1192) مركز ژاپن ماند، و اين دوره را بيشتر مورخان عصر طلايي ژاپن مي‌خوانند. در 1190، جمعيت كيوتو به نيم ميليون رسيد و از جمعيت همة شهرهاي اروپا، جز قسطنطنيه و قرطبه، بيشي گرفت. در يك قسمت شهر، كوخها و ويرانخانه‌هاي مردمي كه ظاهراً با سرخوشي فقر را تحمل مي‌كردند، قرار داشت، و در قسمت ديگر، كه كاملا مجزا بود، باغها و كاخهاي اشراف و خانوادة سلطنتي برپا بود. درباريان، موافق حال خود، «ابرنشينان» ناميده مي‌شدند. در آن زمان، ژاپن، مانند كشورهاي ديگر، براثر پيشرفت تمدن و صناعت، به مرحله‌اي رسيد كه تمايزات اجتماعي افزايش يافت و نابرابري، كه جبراً از توزيع ثروت براساس قدرت و شخصيت و امتيازات مي‌زايد، جاي برابري نخستين را گرفت. خاندانهايي بزرگ مانند خاندانهاي فوجيوارا و تايرا و ميناموتو و سوگاوارا پديد آمدند و در عزل و نصب سلاطين مداخله نمودند و، به شيوة بهيمي بزرگان ايتاليا در عصر رنسانس، به جان يكديگر افتادند. يكي از مردان خاندان سوگاوارا، كه ميچيزانه نام داشت، با حمايت خود از ادب، مورد اعزاز ژاپنيان قرار گرفت و اكنون، به عنوان خداي ادب، پرستيده مي‌شود، و در بيست و پنجم

هر ماه، مدارس را به ياد او تعطيل مي‌كنند. از خاندان ميناموتو، سرداري به نام سانه‌تومو برخاست. وي، در آستانة قتل خود، با نابترين شيوة ژاپني، ترانة ساده‌اي سرود و، در پرتو آن، خود را نامدار ساخت:

اگر ديگر نيايم،

اي درخت آلوي كنار در،

فراموش مكن كه در بهاران

از روي وفا شكوفان شوي.

بر اثر حمايت خاندان فوجي وارا، بزرگترين سلطان ژاپن، كه مردي روشن‌انديش به نام دايگو بود، به روي كار آمد. در عهد او ژاپن همچنان در جذب فرهنگ و تجمل عصر تانگ، كه در مراحل كمال خود بود، كوشيد و سپس در آن زمينه‌ها رقيب چين گرديد. ژاپن نه تنها از دين، بلكه از خوراك، پوشاك، تفننات، خط، شعر، دستگاه اداري، موسيقي، هنرها، گلپروري، و معماري چيني بهره گرفت و حتي پايتختهاي خود، يعني نارا و كيوتو، را همانند شهر چيني چانگان آراست. اين كشور،

pyqansetare@yahoo.com

همان‌طور كه در عصر حاضر فرهنگ اروپايي و امريكايي را جذب كرد، در حدود هزار سال پيش، فرهنگ چيني را به خاك خود كشانيد. در هر دو مورد، نخست شتاب ورزيد و سپس، با احتياط و بدقت، شيوه‌هاي جديد را به خدمت مقاصد ديرين خويش گمارد و ويژگيهاي خود را محفوظ داشت.

ژاپن، چون به نيروي همسايهٔ بزرگ خود به تكاپو افتاد و، در سايهٔ حكومتي بي‌گسست، از نظم برخوردار شد، در فاصلهٔ سالهاي (901-922) به دورهٔ «انگي»، يعني اوج عصر طلايي خود رسيد. ثروت متراكم شد و زندگي با چنان تجمل و ظرافت و فرهنگي، كه جز در دربارهاي خاندان ايتاليايي مديچي و سالونهاي ادبي فرانسه در عصر روشنگري نظير نيافت، آميخت. كيوتو به صورت پاريس و ورساي درآمد: در شعر و پوشش مظهر ذوق بود، در آداب و هنرها غوطه مي‌خورد، و سرمشق قريحه و دانش همهٔ جامعه به شمار مي‌رفت. در آنجا هرگونه سبك يا سليقه، آزاد و در حد كمال بود. خوراكهاي متنوع در دسترس شكمپرستان قرار داشت، و زناكاري گناهي بس كوچك تلقي مي‌شد. پارچه‌هاي ابريشمين خوش‌رنگ و نگار بر تن زنان و مردان بزرگزاده موج مي‌زد. موسيقي و رقص زينت‌بخش زندگي معبدها و دربار بود. سراهاي زيباي اشرافي با چشم اندازهاي دلكش و سازو برگ تجمل‌آميز ساخته مي‌شد

و با مفرغ و مروارید و عاج و طلا و چوبهاي منقش آرايش مي‌يافت. بازار ادب، پررونق و دكان اخلاق، كاسد بود.

اين گونه دوره‌هاي خيره‌كننده معمولا كوته عمرند، زيرا براثر تراكم ثروت به وجود مي‌آيند و با نوسانات تجارت و خشم استثمار شدگان يا درگرفتن جنگ به پايان مي‌رسند. رفته رفته، جاه‌طلبي دربار ژاپن بنية دولت را ضعيف كرد، و سنگيني بار فرهنگ موجب شد كه شاعركان نالايق بر مشاغل دولتي دست يابند و، براثر محيط عطرآگين خود، بوي فساد جامعه را، كه روز به روز شديدتر مي‌شد، استشمام نكنند. كار دولت به جايي رسيد كه خود مشاغل را به مزايده مي‌فروخت. تجمل دربين خداوندان مكنت، و جنايت در ميان مستمندان شايع شد. راهزنان و دريازنان، جاده‌ها و درياها را آشفتند و، به تساوي، به جان مردم و سلطان افتادند و حتي بزرگان را، هنگامي كه به دربار شاه خراج مي‌بردند، غارت كردند. هم در ولايات و هم در خود پايتخت، دسته‌هاي راهزن تشكيل شد، و مخوفترين جنايتكاران ژاپني، مانند جانيان بزرگ جامعهٔ امريكايي، به ناز و نعمت رسيدند، و كسي را ياراي بازداشت آنان نبود. فضايل و عادات نظامي فراموش شد، و سازمانهاي دفاعي به ضعف افتادند و، درنتيجه، حكومت در برابر يغماگران گستاخ بي‌پناه ماند. خانواده‌هاي بزرگ، هر يك، سپاهي گرد آوردند و براي عزل و نصب امپراطور به جنگ پرداختند. امپراطورها خود روز به روز بيچاره‌تر شدند، و رؤساي ايلها بار ديگر استقلال يافتند. باز هم تاريخ در ميان دولت مركزي نيرومند و دستگاه بي‌تمركز ملوك‌الطوايفي به نوسان درآمد.

IV – حكام مستبد

شوگونها- حكومت باكوفو- دستگاه نيابت سلطنت هوجو- حملهٔ قبلاي قاآن- شوگوني خاندان آشيكاگا- سه دزد دريايي

اين وضع، قشري از طبقهٔ حاكم را، كه شامل سپهسالاران يا شوگونها بود، به واكنش برانگيخت. اينان در بخشهاي متفاوت مجمع‌الجزاير ژاپن قدرت تام يافتند و سلطان را چيزي جز نماد آسماني ژاپن نشمردند، و بر آن بودند كه وي نبايد بر شانهٔ ملت سنگيني كند. كشاورزان، چون در مقابل راهزنان از

pymansefarsi.yolasite.com

حمايت پاسبانان و سربازان حكومت برخوردار نمي‌شدند، خراج خود را به شوگونها مي‌پرداختند و اعتقاد داشتند كه دفع شر راهزنان تنها از عهدة شوگونها برمي‌آيد. رژيم ملوك‌الطوايفي، به همان دليلي كه در اروپا چيره شد، در ژاپن استقرار يافت، به اين معني كه چون دولت مركزي از تأمين نظم و امنيت بازماند، حكومتهاي دورافتادة محلي زمام قدرت را در كف گرفتند.

سربازان و رعايا را گرد آورد و در كاماكورا حكومت مستقلي به نام «باكوفو» تشكيل داد. اين حكومت، چنانكه از نام آن برمي‌آيد، ماهيتي نظامي داشت. يوريتوموي بزرگ ناگهان در 1198 درگذشت، و پسران نالايقش به جاي وي برتخت نشستند. اما مثل ژاپني «مرد بزرگ خلف ندارد»، در آن مورد نيز صدق كرد، و يكي از خاندانهاي مخالف توانست در 1199، به عنوان نيابت سلطنت، سازماني به نام هوجو به وجود آورد. اين سازمان مدت 134 سال بر شوگونها تسلط ورزيد، همچنانكه شوگونها بر امپراطوران مسلط بودند. در اين حين، مردم زرنگ كره، كه از حملة ققفور چين- قبلاي‌قاآن- به خاك خود بيمناك بودند، ژاپن را به عنوان كشوري بسيار دلپذير بدو معرفي كردند و او را به فتح آن برانگيختند. قبلاي قاآن هم، چون ديد كه نيروهاي ژاپن به سه بخش- دربار سلطان و دستگاه شوگون و دستگاه نايب‌السلطنه- منقسم و دچار تفرقه بودند، فرمان به ساختن ناوگاني عظيم داد. شاعران چيني در عظمت اين ناوگان به مبالغه‌ها گراييده و گفته‌اند كه از بس درختان را براي ساختن كشتي بريدند، كوهها از عرياني جنگلها سوگوار شدند! ژاپنيان ميهندوست تعداد اين كشتيها را 70،000 تخمين زده اند، ولي مورخان معتدل گويند كه بيش از 3500 كشتي و 100،000 مرد به ژاپن نرفتند. اين ناوگان عظيم در اواخر سال 1291 به سواحل ژاپن رسيد. جزيره‌نشينان دلير با ناوگان نسبتاً كوچكي به مقابلة آن شتافتند. در اين ميان، بادي بزرگ، كه هميشه در خاطره‌ها خواهد ماند، وزيدن گرفت و كشتيهاي فغفور مقتدر چين را به صخره‌ها كوبيد و درهم شكست. پس، 70،000 تن از دريانوردان چيني غرق شدند، و بقيه به اسارت ژاپنيان درآمدند.

در 1333، سازمان هوجو از ميان رفت. زيرا رهبران آن، به نوبة خود، از زهر قدرت سرشار شدند، و براثر آن، اقتدارات موروثي هوجو از دست ناكسان و برجستگان به بزدلان و ابلهان انتقال يافت. تاكاتوكي، كه آخرين فرد اين خاندان بود، به سگ ميلي غريب داشت و، به جاي ماليات، از مردم سگ مي‌گرفت! از اين رو، چهار تا پنج هزار سگ گرد آورد و فرمان داد تا آنها را در لانه‌هايي مزين به طلا و نقره نگاه دارند و به آنها مرغ و ماهي بخورانند و در تخت روان بنشانند و به گردش برند. امپراطور معاصر او، گودايگو از انحطاط سازمان هوجو و سرگرمي نايب‌السلطنه تاكاتوكي سود جست و در صدد كسب قدرت

دستگاه نايب‌السلطنه از هم پاشيد، و تاكاتوكي و 870 تن از ملازمان و افسرانش به معبد رفتند و آخرين جام ساكي يا شراب برنج را نوشيدند و دست به هاراكيري زدند. يكي از ايشان، هنگامي كه با دست خود روده‌هايش را از شكم بيرون مي‌آورد، گفت: «اين كار به شراب چاشني خوبي مي‌دهد!»

بزودي تاكائوجي كه به خاندان آشيكاگا تعلق داشت و در قدرت يافتن امپراطور گو دايگو كمك كرده بود، برضد او برخاست و با خدعه و مهارت، سپاهيان امپراطور را سركوبيد. سپس مردي ناتوان به نام كوگون را به جاي او نشانيد، مقام شوگوني را به خاندان خود اختصاص داد، و كوگون را بازيچة خود گردانيد. خاندان آشيكاگا مدت 250 سال عهده‌دار شوگوني بود. در اين دورة طولاني، سپهسالاران آشيكاگا از شهر كيوتو كشور ژاپن را اداره مي‌كردند. ولي ژاپن هيچ گاه از جنگ و هرج و مرج آسوده نبود، و اين پريشاني عمدتاً معلول فرهنگ‌دوستي و هنر پرستي شوگونهاي آشيكاگا بود. يكي از آنان، به نام يوشي ميتسو، دلزده از جنگ، به پيكرنگاري روي نمود و از نقاشان معتبر زمان خود شد. سپهسالار ديگر، يوشيمازا با نقاشان دوستي كرد، هنرهاي گوناگون را در كنف حمايت خود

pymansetareh.com

گرفت و چنان در گردآوردن آثار هنري همت گمارد كه اكنون گردآورده‌هاي او در شمار رشك‌آورترين آثار هنري قرار دارد. بي‌گمان در اين ميان فن حكمراني به فراموشي سپرده شد، و شوگونهاي ثروتمند و امپراطورهاي بينوا هيچكدام از عهدة حفظ امنيت و آرامش جامعه برنيامدند.

در سايهٔ هرج و مرج كشور و نياز ملت به رهبراني قادر به برقراري نظم، سه دزد دريايي، كه در تاريخ ژاپن شهره‌اند، پاپيش گذاردند. آورده‌اند كه اين سه دزد دريايي درجواني مصمم به اعادهٔ وحدت ژاپن شدند و سوگند خوردند كه هركدام به زمامداري رسد، مطاع دو يار ديگر باشد. يكي از آن سه، نوبوناگا، كوشيد و به مقام رسيد. ديگري، هيده‌يوشي، به مجاهده پرداخت، ولي پيش از احراز موفقيت تام درگذشت. اما سومي، اي‌ياسو، توانست در فرصتي مناسب شوگوني را به خاندان توكوگاوا انتقال دهد و يكي از درازترين دوره‌هاي آرامش و درخشانترين اعصار هنري تاريخ بشر را آغاز كند.

۷- ميمون سيماي بزرگ

فرمانروايي هيده‌يوشي- حمله به كره- كشمكش با مسيحيت

همچنانكه ژاپنيان با اصرارتوضيح مي‌دهند، هيده‌يوشي بزرگ معاصر اليزابت، ملكهٔ انگليس، و اكبر، شاه هندوستان، بود. وي فرزند كشاورزي بود و دوستانش و سپس اتباعش او را سارومن كانجا يعني «ميمون‌سيما» مي‌ناميدند، زيرا حتي كنفوسيوس هم در زشتي به پاي او نمي‌رسيد! پدر و مادرش استطاعتي نداشتند و او را به يك مدرسهٔ رهباني سپردند. اما،

هيده‌يوشي چنان به ريشخند روحانيان بودايي پرداخت و چندان جنجال به راه انداخت كه از مدرسه بيرونش راندند. نزد پيشه‌وران گوناگون شاگرد شد، و سي‌و هفت بار اخراجش كردند. چندي دزدي پيشه گرفت، سپس بر اين عقيده شد كه حربهٔ قانون بيش از حربهٔ قانون‌شكني به كار يغماگري مي‌خورد. پس، به ملازمت يكي از افراد صنف ساموراي (شمشيردار)، كه معمولا در خدمت طبقهٔ حاكم بودند، درآمد. چون در موردي جان خداوندگار خود را نجات داد، حق شمشيربندي يافت. سپس به نوبوناگا پيوست و، بافراست و شجاعت خود، او را ياري كرد و، پس از مرگ او (1582)، رهبري ياغيان متمردي را كه كمر به تسخير وطن خود بسته بودند، پذيرفت. در ظرف سه سال، فرمانرواي نيمي از كشور شد و مورد ستايش امپراطوران ناتوان قرار گرفت. سرانجام، خود را براي بلع كره به حد كفايت نيرومند يافت و با خضوع به فرزند آسمان اعلام داشت: «قصد دارم با سپاهيان كره، در ظل هيمنهٔ والاي همايوني، تمام چين را زير فرمان آورم. آنگاه سه كشور [چين و كره و ژاپن] يگانه خواهند شد. با همان سهولتي كه حصيري را لوله مي‌كنند و زير بغل مي‌گذارند و مي‌برند، اين مهم را جامهٔ عمل خواهم پوشاند!» تلاشي عظيم كرد. اما يك تن كره‌اي نابكار موفق به اختراع يك نوع زورق جنگي فلزي شد و كشتيهاي پر از سرباز را، كه هيده‌يوشي به كره فرستاد، يكي پس از ديگري منهدم ساخت (1592). هفتاد و دو كشتي در يك روز فرو رفتند، و دريا خونين شد. چهل و هشت كشتي ديگر، كه ژاپنيان به ساحل كره برده و ناگزير رها كرده بودند، به وسيلهٔ فاتحان كره‌اي به آتش سوخت، و ژاپنيان، پس از پيروزيها و شكستهاي متناوب، فكر گشودن كره و چين را تا قرن بيستم به تعويق انداختند. شاه كره دربارهٔ هيده‌يوشي چنين گفته است: «وي كوشيد تا اقيانوس را با زورقي كاغذي بپيمايد!»

هيده‌يوشي سازماني براي نيابت سلطنت برپا داشت و خود زمام آن را در كف گرفت. سيصد زن در حرمسرايش گرد كرد، اما به همسر روستايي خود، كه مدتها پيش ترك گفته بود، مكنتي قابل بخشيد

pymansion@yahoo.com

و به جستجوي پيشه‌وري كه سالها پيش نزدش شاگردي كرده بود، همت گماشت و عاقبت او را يافت و پولي را كه از او دزديده بود، با سودي شايان، بدو باز گردانيد! وي از امپراطور براي خود لقب شوگون نخواست. در عوض، معاصرانش او را به تايكو يعني «ولينعمت بزرگ» (كه بعداً، بر وفق تطورات مرموز زبانشاسي، دگرگون شد و به صورت تايكون- Tycoon – در زبان انگليسي راه يافت) ملقب كردند. هيده‌يوشي، چنانكه يك مبلغ مسيحي در وصف او مي‌گويد، «با شدتي باورنكردني، محيل و مكار بود.» به بهانة ساختن دايبوتسو يعني مجسمة كلان بوداي بزرگ در توكيو، مردم را واداشت كه همة حربه‌هاي فلزي خود را براي اين منظور عرضه دارند. به اين ترتيب، با ظرافت، همگان را خلع‌سلاح كرد. گويا هيچ اعتقاد ديني نداشت و فقط دين را وسيلة فزونجويي و كشورداري مي‌انگاشت.

آيين مسيحي به وسيلة يكي از شريفترين مبلغان يسوعي يعني فرانسيس گزاويه در 1549 به ژاپن رفت، و چنان بسرعت پيشرفت كرد كه، در طي يك نسل، هفتاد راهنماي ديني و 150،000 نفر مسيحي در ژاپن پديد آمدند. مسيحيان در ناگازاكي چندان فراوان بودند كه اين بندر تجارتي، شهري مسيحي به شمار مي‌رفت و حاكم آن، امورا، خود را از ترويج آيين نو ناگزير مي‌ديد. هرن مي‌نويسد كه «آيين بودايي در خطة ناگازاكي كاملا فرو نشست و دين پيشگان آن تعقيب و طرد شدند.» هيده‌يوشي، كه از اين هجوم معنوي مي‌هراسيد و آن را به نقشه‌هاي سياسي مربوط مي‌دانست، پيكي نزد رهبر يسوعيان ژاپن فرستاد و آمرانه پاسخ سؤالات زيرين را از او خواست:

1. چرا و به چه مجوزي او و دستگاهش اتباع ژاپن را به قبول مسيحيت مجبور كرده‌اند؟
2. چرا شاگردان و پيروان خود را به انهدام معابد انگيخته‌اند؟
3. چرا روحانيون بودايي را آزار رسانده‌اند؟
4. چرا آنان و ساير اتباع پرتغال به خوردن گوشت حيواناتي مانند گاو، كه به بشر خدمت مي‌كنند، پرداخته‌اند؟
5. چرا سوداگران كشور خود را مجاز گذارده‌اند كه مردم ژاپن را بخرند و در جزاير هند شرقي به بردگي بگمارند؟

چون پاسخ رهبر يسوعيان رضايتبخش نبود، هيده‌يوشي، در سال 1587، اين فرمان را صادر كرد:

از رايزنان امين خود شنيده‌ايم كه دينياران بيگانه به خطة ما آمده و به تعليم شريعتي مخالف نواميس ژاپن پرداخته و جسارت را به جايي رسانيده‌اند كه]معابد خدايان بومي ما[كامي و هوتوكه را ويران كرده‌اند. اين بيحرمتي سزاوار شديدترين كيفر است. ولي، چون قصد ترحم داريم، امر مي‌كنيم كه اينان در ظرف بيست روز ژاپن را ترك گويند، و گرنه خون خود را به گردن خود گيرند. در طي اين مدت، هيچگونه آزاري به ايشان نخواهد رسيد. اما، اگر پس از پايان مهلت، كساني از آنان در ممالك ما يافت شوند، فرمان مي‌دهم كه به عنوان بزرگترين بزهكاران دستگير گردند و به مجازات رسند.

هيده‌يوشي، اين دزد دريايي بزرگ، در ميان گرفتاريها فرصت يافت كه هنرمندان را مورد تشويق قرار دهد و خود در نمايشهاي «نو» نقشهايي ايفا كند. به وسيلة چايسالار، ريكيو، مراسم چاي نوشي را به صورتي كه ماية ترقي چيني‌سازي ژاپن و يكي از زينتهاي زندگي ژاپني شود، درآورد و در 1598 درگذشت. پيش از آن، از ايي‌يه ياسو قول گرفت كه در يدو (توكيوي كنوني) پايتخت جديدي بسازد و فرزند او را، كه هيده‌يوري نام داشت، وارث دستگاه نيابت سلطنت بداند.

pyrousdre@yahoo.com

VI- شوگون بزرگ

جلوس ايیه ياسو- فلسفة او- ايیهياسو و مسيحيت- مرگ اي يهياسو- شوگوني خاندان توكوگاوا

پس ازمرگ هيدهيوشي، ايیهياسو اظهار داشت كه در وقت سوگند خوردن، برخلاف رسم صنف ساموراي، انگشت يا لثة خود را خونين نكرده، بلكه از خراشي در پشت گوش خود، خون جاري ساخته است، از اين رو سوگند وي بياعتبار است! وي، در جنگي كه به بهاي جان 40،000 تن تمام شد، نيروهاي برخي ازمخالفان خود را درسكيگاهارا درهم شكست. در ابتدا با هيدهيوري، فرزند هيدهيوشي، مدارا كرد، ولي وقتي كه هيدهيوري به سن كمال رسيد و وجودش خطرناك شد، او را به اطاعت خواند و، چون از او مخالفت و ملامت ديد، مقر او- قلعة عظيم اوزاكا- را محاصره و اشغال كرد. پس، هيدهيوري ناگزير دست به هاراكيري زد، و ايیهياسو، براي تضمين اقتدار خود، همة كودكان مشروع و نامشروع هيدهيوري را كشت. سپس، با همان كفايت و قساوتي كه در ادارة دستگاه جنگي بروز داده بود، صلح را سامان بخشيد و با چنان لياقتي ژاپن را اداره كرد كه ژاپنيان، تا هشت نسل بعد، از سلطة اعقاب و همچنين اصول او سر نتافتند.

اي يهياسو صاحب افكاري خاص خويش بود و در ضمن كار، موافق مقتضيات، براي خود اصولي اخلاقي ترتيب ميداد. چون زني به او شكايت برد كه يكي از صاحبمنصبان، به قصد تصاحب او، شوهرش را كشته است، فرمان داد كه افسر شكم خود بدرد، و زن به حرمسراي خود او رود. مانند سقراط، دانش را يگانه فضيلت ميدانست و برخي از شيوههاي دانشوري را در «ميراث»، يا وصيتنامة حكيمانهاي كه به هنگام مرگ براي خاندان خود باقي گذاشت، نشان داد:

زندگي به مسافرتي ميماند با باري سنگين. آهسته و استوار گام بردار، تا به سر در نيايي. بپذير كه نقص و زحمت حصههاي مقسوم انسان فاني است، براي ناخشنودي و نوميدي موردي نيست. هنگامي كه هوسهاي تند در قلبت برميخيزد، مضايق گذشته را به ياد آور. خودداري ريشة آرامش و طمأنينة دايم است. خشم را دشمن خود شمار. واي برتو اگر فقط پيروزي را بشناسي و معني شكست را درنيابي- روزگارت تباه خواهد شد! به جاي عيبجويي از ديگران، بر خود خرده بگير.

ايیهياسو، پس از آنكه به زور سلاح به قدرت رسيد، ديگر ژاپن را محتاج جنگ نديد و خود را وقف حفظ صلح و مزاياي آن كرد. براي آنكه صنف ساموراي را از شمشير زني باز دارد، آنان را به آموختن ادب و فلسفه و آفريدن هنر برانگيخت. پس، فرهنگ شكوفان شد و جنگجويي پژمرد. اعلام داشت كه «مردم شالودة امپراطوري هستند» و جانشينان

خود را به رعايت حال ارامل و ايتام و بيكسان خواند. اما مزاجي دموكراتيك نداشت و نافرماني را بزرگترين جنايت ميپنداشت. معتقد بود كه اگر كسي پاي از گليم خود بيرون كشد، بايد بيدرنگ كوبيده شود، و اگر كسي سر به طغيان بردارد، بايد همة كسانش به هلاكت رسند. در نظر او، نظامملوكالطوايفي بهترين نظام اجتماعي بود، زيرا بين قدرتهاي مركزي و محلي توازني مقرون به خرد پديد ميآورد و سازمانهاي اجتماعي و اقتصادي را بر شالودهاي طبيعي و موروثي استوار ميساخت و باعث ميشد كه جامعه، بيآنكه محكوم استبداد شود، به حيات خود ادامه دهد. بايد گفت كه ايیهياسو كاملترين صورت حكومت ملوكالطوايفي را برپا داشت.

pymansoureh@yahoo.com

اين مرد، مانند اكثر زمامداران، دين را يكي از وسايط حفظ نظام اجتماع مي‌شمرد و تأسف مي‌خورد كه تنوع اديان باعث خصومت مردمان مي‌شود و نيمي از فوايد اجتماعي دين را از ميان مي‌برد. به بركت طبع سياست‌انديش خود، دريافت كه دين قديم ژاپن، يعني مخلوط درهم‌ريخته‌اي از آيين شينتو و آيين بودا، عامل گرانبهايي براي ايجاد وحدت معنوي و نظام اخلاقي و ميهندوستي مردم است. با آنكه در آغاز، مانند اكبرشاه هندي، با ديدة تسامح به مسيحيت مي‌نگريست و از اجراي فرمانهاي خشن هيده‌يوشي خودداري مي‌كرد، بزودي وجود مسيحيت را مانع مقاصد خود يافت. زيرا مسيحيت بسيار سختگير بود و دين قديم را به عنوان بت‌پرستي طرد مي‌كرد، و نوديناں مسيحي نه تنها با مخالفان خود كشمكش مي‌كردند، بلكه ميان خود نيز اختلاف داشتند. از اين گذشته، ايي‌ه‌ياسو متوجه شد كه مبلغان مسيحي گاهي به منزلة طلايع فاتحان بيگانه‌اند و بر ضد دولت ژاپن توطئه مي‌كنند. پس، در 1614، تبليغ آيين مسيحي و اجراي مراسم آن را ممنوع كرد و به همة مؤمنان مسيحي دستور داد كه يا از دين نو دست بشويند يا ژاپن را ترك گويند. بسياري از كشيشان از اين فرمان سرپيچيدند و بعضي دستگير شدند. اما تا زماني كه او زنده بود، هيچ يك از ايشان به قتل نرسيدند. پس از مرگ او، كارگزاران حكومتي، كه نسبت به مسيحيت خشمگين بودند، وحشيانه به جان مسيحيان افتادند و كاري كردند كه عملا منجر به زوال مسيحيت در ژاپن شد. در سال 1638، بقية‌السيف مسيحيان، كه به 37000 تن مي‌رسيدند، در شبه جزيرة شيمابارا گرد

آمدند و براي تأمين آزادي ديني به ساختن استحكامات پرداختند. اي يه‌ميتسو، نوادة ايي‌ه‌ياسو، نيروي مسلح عظيمي به سركوبي آنان فرستاد، و اين نيرو استحكامات آنان را مدت سه ماه در محاصره گرفت، سپس آنها را در هم شكست و همه را، به استثناي يكصد و پنج تن، در خيابانها به زجر كشت.

ايي‌ه ياسو در سال مرگ شكسپير (1616) درگذشت، و مقام شوگوني را با اندرزي چند براي فرزند خود، هيده‌تادا، به ارث گذاشت. اندرزهاي او چنين بود: «پاسدار مردم باش. در تقوا بكوش. از حفظ كشور بازنايست.» وي بزرگان دولت را نيز، كه در بستر مرگ او حاضر بودند، به شيوة كنفوسيوس و منسيوس پند داد: «فرزند من به سن رشد رسيده است، و من از آيندة كشور اضطرابي ندارم. اما هر گاه جانشين من در حكومت گرفتار خطايي فاحش شود، حكومت را خود به دست گيريد. كشور، يك تن نيست، از آن همة ملت است. اگر اخلاف من، به سبب بدكرداري، قدرت خود را از كف دهند، از آن تأسفي نخواهم داشت.»

اعقاب او بهتر از آنچه در طي زماني دراز از سلاطين انتظار مي‌رود، رفتار كردند. هيده‌تادا مردي معتدل و بي‌آزار بود. اي يه‌ميتسو طبعي قويتر داشت و نهضتي را كه براي اعادة قدرت از كف‌رفتة امپراطوران برپا شد، بشدت درهم شكست. يكي ديگر از اعقاب ايي‌ه‌ياسو، تسونايوشي نام داشت و از اهل ادب و همچنين از مكتبهاي دوگانة نقاشي-كانو و توسا- كه با يكديگر رقابت مي‌ورزيدند، و هر دو زينت‌بخش عصر گنروكو (1688-1703) بودند، سخت حمايت كرد. يكي ديگر از اعقاب ايي‌ه‌ياسو به نام يوشيمونه، در هنگامي كه خزانه‌اش تهي بود، مانند بسياري از سلاطين ديگر در رفع فقر همت گماشت. از طبقة بازرگان وامهاي كلان گرفت؛ زياده‌روي اغنيا را مورد حمله قرار داد؛ از سرخويشتنداري، از هزينه‌هاي حكومت خود كاست؛ و حتي پنجاه تن از زيباترين زنان دربار را اخراج كرد. خود لباس پنبه‌اي مي‌پوشيد، در بستري از پوشال مي‌خوابيد، و خوردنيهاي بسيار ساده مي‌خورد. فرمان داد در مقابل كاخ دادگاه عالي صندوقي نصب كنند تا مردم شكايتهايي را كه از حكومت و مأموران آن دارند، بنويسند و در صندوق اندازند. مردي به نام ياماشيتا ادعانامه‌اي برضد حكومت تنظيم كرد و تمام دستگاه را به وجهي زننده به باد انتقاد گرفت، و يوشيمونه دستور داد تا ادعانامة او را به بانگ بلند در ميان مردم بخوانند و درمقابل صداقت نويسنده، هدية بزرگي به او بدهند.

pymansetare@yahoo.com

به نظر هرن، «دورة شوگونهاي توكوگاوا سعادتبخشترين دورة تاريخ طولاني اين ملت است»، و تاريخ، با آنكه هيچگاه قادر به درست شناختن گذشته نيست، اين نظر را تأييد مي‌كند. كسي كه ژاپن كنوني را مي‌بيند، چگونه مي‌تواند تصور كند كه، تنها يك قرن پيش، در اين جزاير، مردمي بينوا ولي خرسند به سر مي‌بردند و، زير سلطة نظاميان، از صلحي طولاني برخوردار بودند و، در انزواي خود، والاترين غايات ادب و هنر را دنبال مي‌كردند؟

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و نهم

مباني سياسي و اخلاقي

آزمايشي در ژاپن‌شناسي

اگر بخواهيم از ژاپني كه در 1853 از پادر آمد تصويري به دست دهيم، بايد به ياد آوريم كه شناختن ژاپنيان مانند جنگيدن با آنان دشوار است: اين مردم هشت هزار كيلومتر دور از ما امريكاييان به سر مي‌برند و، در زبان و رنگ و حكومت و دين و آداب و اخلاق و رفتار و آرمان و ادب و هنر، از ما متفاوتند. هرن، كه بيش از همة محققان غربي عصر خود با ژاپن آشنايي داشت، مي‌گويد: «دريافت چيزهايي كه در زير سطح زندگي ژاپني وجود دارد، سخت دشوار است.» يك نويسندة خوش‌مشرب ژاپني به مغرب زمين يادآوري مي‌كند: «آگاهيهاي شما دربارة ما، اگر از داستانهاي بي‌اساس سياحان به دست نيامده باشد، از ترجمه‌هاي نارسايي كه از ادب عظيم ما كرده‌اند، ناشي شده است. ... تارو پود شگفت‌آوري كه از حقيقت و افسانه در پيرامون ما آسياييان تنيده‌اند، غالباً ما را به ترس مي‌اندازد و تكان مي‌دهد. پنداشته‌اند كه غذاي ما عطر نيلوفر است، اگر نه موش و سوسك!» بنابراين، آنچه در اين مقام در زمينة ژاپن به ميان مي‌آيد، پژوهشي آزمايشي است براي شناسايي تمدن و انسان ژاپني، براساس اطلاعات مستقيم بسيار ناچيز. بر محققان است كه اين پژوهش را با آزمايشهاي شخصي طولاني تصحيح كنند. آخر، مگر نه اين است كه درس اول فلسفه، قبول خطاپذيري انسان است؟

I – صنف ساموراي

ناتواني امپراطوران- اقتدارات شوگونها- شمشير ساموراي- قوانين ساموراي- هاراكيري- چهل و هفت «رونين»- حكم تخفيف يافته

قاعدتاً، امپراطور، كه جنبه‌اي الاهي داشت، تارك ملت شمرده مي‌شد. شوگونها يا سپهسالاران، كه

سالانه معادل 25000 دلار امريكايي براي سلطة اسمي ولي پرجلال خودخرج كند. اما بسياري از وابستگان دربار، براي معيشت خود، ناگزير از تعهد شغلي غيردرباري بودند و چه بسا چتر، ميلة غذاخوري، خلال دندان، يا ورق بازي مي‌ساختند و مي‌فروختند. سياست شوگونهاي توكوگاوا اين بود كه براي امپراطور هيچ قدرتي باقي نگذارند، او را از مردم دور نگاه دارند، با زنان احاطه‌اش كنند، و به كاهلي و ظرافت و سستي بكشانند. اعضاي خاندان امپراطور هم محترمانه از قدرتهاي خود چشم مي‌پوشيدند و به اين خرسند بودند كه كارهايي مانند تعيين سبك جامة اشراف با ايشان باشد.

در اين ميانه، شوگونها، با ثروت ژاپن كه آهسته آهسته افزون مي‌شد، عيش مي‌كردند و امتيازاتي را كه معمولا به امپراطور تعلق داشت، به خود مي‌بستند. موقعي كه شوگونها با تخت روان انسان‌كش يا

pymrsetare@yahoo.com

ارابة گاوكش از خيابانها مي‌گذشتند، داروغه‌ها مردم را وا مي‌داشتند كه درها و پنجره‌هاي خانه‌هاي خود را ببندند. مي‌بايست در چنين هنگامي سگها و گربه‌ها محبوس و آتشها خاموش شوند، و مردم در كنار راهها به زانو درآيند، دستها را روي خاك گذارند و سر را برپشت دستها نهند. شوگون ملازمان فراوان داشت. از آن ميان، چهار دلقك و هشت بانوي آراسته همواره در حفظ نشاط او مي‌كوشيدند. در كارها دوازده تن شوگون را ياري مي‌كردند، يكي از آنان «مهتر بزرگ» خوانده مي‌شد، پنج‌تن «شوراي مهتران» يا وزيران را تشكيل مي‌دادند و بقيه «شوراي كهتران» را به وجود مي‌آوردند. دولت ژاپن نيز، مانند دولت چين، اعمال كارگزاران حكومتي و ملوك‌الطوايف را به وسيلة هيئتي مورد نظارت و تفتيش قرار مي‌داد. اميران زميندار، كه دايميو نام گرفته بودند، رسماً خود را رعيت امپراطور مي‌دانستند. برخي از آنان، چون بزرگان خاندان شيمادز و، كه برساتسوما فرمان مي‌راندند، توانستند قدرت شوگونها را محدود كنند و سرانجام سلطة آنان را براندازند.

پايينتر از اين اميران، خانها، و پس از ايشان، ملاكان بودند. در حدود يك ميليون‌تن ساموراي در خدت اميران به سر مي‌بردند. ژاپنيان در اين اعتقاد جازم بودند كه هر مرد شريفي سرباز است، و هر سربازي مردي شريف. چين آرامش دوست، كه شرافت مردمي را در علم، و نه در جنگ، مي‌جست، از اين جهت با ژاپن اختلاف فاحش داشت. افراد صنف ساموراي، هرچند كه به داستانهاي پرحادثة چيني و از آن جمله داستان سه ملك علاقه نشان مي‌دادند و از آنها متأثر مي‌شدند، دانش محض را نكوهش مي‌كردند و اصحاب ادب را كودناني كتاب‌پرست مي‌شمردند. افراد ساموراي از امتيازات فراوان نصيب مي‌بردند: از خراج دادن معاف بودند. ازمخدومان خود جيره‌اي از برنج مي‌گرفتند، و كاري نداشتند جز آنكه، در وقت لزوم، در راه وطن بميرند. عشق

يوناني» را به آن ترجيح مي‌دادند! قمار باختن، همچون جنجال انگيختن، كار عادي آنان بود، و گاهي، براي تمرين وظايف خود، به دژخيمان پول مي‌پرداختند تا بريدن سر محكومان را به ايشان واگذارند. شمشير ساموراي، كه اي‌يه‌ياسو آن را «روح ساموراي» مي‌ناميد، با وجود دوره‌هاي طولاني صلح و صفا، كراراً مجال خودنمايي مي‌يافت. اي‌يه‌ياسو به هر فرد ساموراي حق داده بود كه به محض مشاهدة جسارتي از مردم طبقات پايين، سر از تن آنان جدا سازد. ساموراي چون شمشيري نو به دست مي‌آورد، به قصد آزمايش آن، گدا يا سگي را برمي‌گزيد. لانگفرد مي‌نويسد: «شمشيرزن نامداري شمشير نويي يافت و به سوي نيهون‌باشي (پل مركزي يدو) رفت تا شمشير را بيازمايد. زارع فربه مست و سرخوشي از آنجا مي‌گذشت. شمشيرزن با ضربت «گلابي شكاف» يا «ناشي‌وار»ي پيكر او را چنان از سر تا كمر به دو نيم كرد كه زارع اصلا متوجه نشد و به راه خود ادامه داد تا بالاخره به حمالي برخورد و به دو شقة مساوي تقسيم شد!» آري، اختلاف ميان «واحد» و «كثير»، كه فيلسوفان را سخت به پيچ و تاب انداخته است، چنين نتايج ناچيزي دارد!

افراد صنف ساموراي گذشته از هنر اصلي خود، كه عمر محدود آدميان را به ابديت تبديل مي‌كرد، هنرهاي ديگري هم داشتند. اينان فرمانبردار قوانين شرافت‌آميزي بودند كه قانونداان ژاپني، ايناتسو نيتوبه، آن را بوشيدو يعني «شيوة دلاور» ناميده است. فضيلت، محور اين قانون است و چنين تعريف شده است: «قدرت تصميم دربارة روش كار بروفق عقل و بدون تزلزل، مردن به هنگام مناسب، و كشتن در وقت خود.» افراد ساموراي، مطابق قوانين خود، كه از قوانين عمومي سخت‌تر بود، محاكمه مي‌شدند. امور و منافع دنيوي را خوار مي‌داشتند؛ از وام گرفتن و وامدادن و حساب پول نگاه داشتن اجتناب مي‌ورزيدند؛ بندرت پيمان مي‌شكستند؛ جان خود را براي هر كس كه از آنان بحق ياري مي‌جست، به خطر مي‌انداختند؛ و با رضايت مي‌زيستند. روزي يك وعده غذا مي‌خوردند و از آنچه مي‌يافتند، خرسند بودند. هر رنجي را بآرامي بر خود هموار مي‌كردند، عواطف را سر مي‌كوفتند، و به زنان خود مي‌آموختند كه هنگام شنيدن خبر شهادت آنان، به شادي بپردازند. جز وفاداري نسبت به

pymnsetarian@yahoo.com

مخدومان، براي خود وظيفه‌اي نمي‌شناختند؛ در عرف آنان، اين وظيفه از وظايف پدري و فرزندي نيز شامختر بود. بسياري از افراد سامورايي پس از مرگ مخدوم، خود را مي‌كشتند تا در دنياي ديگر هم كمر به خدمت او بندند. شوگون اي‌يه ميتسو، چون در 1651 به حال احتضار افتاد، وظيفة جونشي يعني «پيروي درمرگ» را به ياد وزير اعظم خود، هوتوآورد. پس، هوتتو،بي‌آنكه سخني برزبان آورد، خود را به قتل رسانيد، و چند تن ديگر نيز از او پيروي كردند. چون امپراطور موتسوهيتو در 1912 به نياكان خود واصل شد، سردار نوگي و همسرش، به نام وفاداري، خود را كشتند. حتي بهترين جنگجويان روم هم، در شهامت و سختي‌كشي وخودداري، به افراد سامورايي نمي‌رسيدند.

آخرين قانون «شيوة دلاور» هاراكيري يعني خودكشي از راه شكم دريدن بود. موارد تجويز هاراكيري چندان فراوان بود كه ژاپنيان همواره براي اين كار شمشيري كوتاه با خود برمي‌داشتند و از شنيدن اخبار خودكشيها تهييج نمي‌شدند. اگر مرد بلندپايه‌اي به مرگ محكوم مي‌شد و مورد مرحمت امپراطور بود، مجازش مي‌گذاشتند كه با شمشير كوتاهش شكم خود را، اول از چپ به راست و سپس از بالا به پايين، بدرد. اگر مردي در جنگ شكست مي‌خورد يا تن به تسليم مي‌داد، بر همين شيوه، هاراكيري مي‌كرد. ژاپنيان كلمة هاراكيري را خوش ندارند و به جاي آن، كلمة سپوكو را به كار مي‌برند. در 1895، كه ژاپن تسليم فشار اروپاييان شد و ليائوتونگ را ترك گفت، چهل مرد نظامي، به عنوان اعتراض، دست به هاراكيري زدند. در جنگ 1905، بسياري از افسران و سربازان ژاپني خود را كشتند تا به اسارت ارتش روسيه درنيايند. اگر فرد سامورايي شريف از مولاي خود خفتي مي‌ديد، در مقابل خانة او خودكشي مي‌كرد. فن‌سپوكو، يعني آداب شكافتن شكم، يكي از اصول ابتدايي آموزش و پرورش جوانان سامورايي به شمار مي‌رفت. هنگامي كه مردي به فكر خودكشي مي‌افتاد، آخرين محبتي كه دوستانش نسبت به او مي‌ورزيدند اين بود كه بالاي سر او مي‌ايستادند تا، پس از آنكه شكم خود را درید، سرازتنش جدا كنند. بي‌اعتنايي سرباز ژاپني به مرگ تا اندازه‌اي زادة اين تربيت يا سنت است.

در ژاپن فئودال، ديگركشي گاهي مانند خودكشي جنبة قانوني پيدا مي‌كرد. همچنانكه روحانيان بودايي كه بونزه خوانده مي‌شوند، با نفوذ خود از وفور جنايت جلوگيري مي‌كردند، عموم مردم، با داشتن حق انتقامگيري، از نياز جامعه به دستگاه مجري قانون مي‌كاستند. حق انتقامگيري، كه موضوع نيمي از داستانها و نمايشنامه‌هاي ژاپني است، مجازات قاتل را وظيفة پسر يا برادر مقتول مي‌شمرد. با اينهمه، هرگاه فرد سامورايي براي مصالح شخصي كسي را مي‌كشت، خود را ناگزير از هاراكيري مي‌يافت. در 1703، چهل‌وهفت رونين يعني «مرد موج‌آسا» يا «سامورايي وارسته»، كه شهرتي بسزا دارند، كوتسوكه نو سوكه را، به كين قتل يك تن، با اعزاز و اعتذار تمام سربريدند، سپس با وقار كامل به محلي كه شوگون مقرر داشت، شتافتند و خودكشي كردند. روحانيان سر كوتسوكه را به كسانش رسانيدند و اين رسيد ساده را گرفتند:

يادداشت:

دريافتي: يك سر

و يك لفاف كاغذي

بدين وسيله وصول اقلام فوق‌الاشعار اعلام مي‌شود.

سايادا موگوباي (امضا)

pymanseanehayeno.com

سايتو كوناي (امضا)

اين واقعه، كه محتملا مشهورترين حادثه و بهترين نمودار تاريخ ژاپن است، براي دريافتن روحية ژاپني، نمونه‌اي پرمعني است. قهرمانان آن هنوز نزد مردم در شمار پهلوانان و پارسايانند، و ديندار‌ان هنوز آرامگاههاي آنان را آذين مي‌بندند و بر مزارشان بخور مي‌سوزانند.

در اواخر نيابت سلطنت اي‌يه‌ياسو، ساكون بيست‌وچهارساله به اتفاق برادرش، نايكي هفده‌ساله، براي گرفتن انتقام آزارهايي كه، به نظر ايشان، اي يه‌ياسو بر پدرشان روا داشته بود، به كشتن او عزم جزم كردند. هنگام رسيدن به اردوي اي‌يه‌ياسو دستگير و محكوم به مرگ شدند. اما اي‌يه‌ياسو چنان از شجاعت دو جوان به هيجان آمد كه حكم اعدام را تغيير داد و آنان را به هاراكيري خواند و، به رسم زمان، برادر هشت‌سالة آنان هاچيمارو را هم مشمول اين فرمان رحمت‌آميز گردانيد. طبيبي كه شاهد مراسم شكم دريدن سه برادر بوده، منظره رابراي ما چنين وصف كرده است:

هنگامي كه هرسة آنان براي مردن به رديف نشستند، ساكون به كوچكترين برادر رو كرد و گفت: «اول تو شروع كن، زيرا مي‌خواهم مطمئن شوم كه درست از عهده برمي‌آيي.» طفل پاسخ داد كه او هرگز عمل سپوكو را نديده است و ميل دارد كه شكمدري برادرانش را ببيند و از ايشان پيروي كند. برادران بزرگتر با چشمان اشك‌آلود لبخند زدند و گفتند: «طفلك، خوب گفتي. تو هم مي‌تواني بر خود ببالي كه فرزند پيرو ما هستي.» او را بين خود نشانيدند و ساكون دشنه را در سمت چپ شكم خود فرو برد و گفت: «برادر، نگاه كن! حالا درمي‌يابي؟ دشنه را زياد فرو مبر تا مبادا به پس افتي. به پيش خم شو و زانوانت را درست جمع كن.» نايكي نيز چنين كرد و به كودك گفت: «چشمانت را باز كن، و گرنه ممكن است به آني متحضر ماننده شوي. اگر دشنه دراندرون تو به چيزي برخورد و نيروي تو از كار بازماند، دليرباش و بيشتر براي شكافتن شكم بكوش.» كودك از يكي به ديگري نگريست، و چون كار آن دو پايان يافت، با آرامش خود را نيمه‌عريان ساخت و از سرمشقهايي كه در دو طرف خود داشت، پيروي كرد.

II- قانون

نخستين قوانين- مسئوليت جمعي- كيفرها

دستگاه قانوني ژاپن، كه بر محور انتقامگيري خصوصي مي‌گرديد، از عرف قديم مردم ژاپن و قوانين قرن هفتم چين سرچشمه مي‌گرفت. هنگامي كه علوم و هنرهاي چين در ژاپن رخنه كرد، قانون و دين نيز ملازم آن بودند. تنچي

كار در عصر امپراطور خردسال مومو به پايان آمد. اين قوانين، و همچنين ساير قوانين دوران امپراطوري، در عصر ملوك‌الطوايفي از رواج افتاد، و هر خان‌نشيني براي خود قوانين خاصي وضع كرد. افراد ساموراي نيز اساساً به قانوني جز اوامر مخدومان خود اعتنا نمي‌نمودند.

تا سال 1721، رسم بر اين بود كه همة اعضاي خانواده جمعاً مسئول اعمال يكديگر باشند. در بيشتر نواحي، هر خانواده را جزو يك گروه متشكل از پنج خانواده قرار مي‌دادند كه همه مسئوليت يكديگر را به عهده داشتند. قانون اگر دارزدن يا سوزاندن پدري را مقرر مي‌داشت، پسران بالغ او را نيز شريك سرنوشت او مي‌گردانيد و فرزندان نابالغ را هم، پس از رسيدن به سن رشد، نفي بلد مي‌كرد. براي

pymarsetaren@yahoo.com

اثبات گناه يا بيگناهي متهم، دست به مراسم ور يا اوردالي مي‌زدند، يعني متهم را مورد آزمايشهاي سخت و حتي شكنجه قرار مي‌دادند. شكنجه‌هاي خفيف تا عصر جديد دوام آوردند. ژاپنيان، به تقليد دستگاه تفتيش عقايد اروپا، گاهي براي مجازات برخي از مسيحيان، به كشيدن اعضاي بدن آنان مي‌پرداختند. ولي معمولا از شيوه‌هايي ظريفتر سود مي‌جستند. مثلا محكوم را به وضعي دردناك، كه هر لحظه طاقت‌فرساتر مي‌شد، طناب‌پيچ مي‌كردند. تازيانه زدن كيفر تخلفات كوچك بود، و مجازات مرگ نيز به جرايم بسيار تعلق مي‌گرفت. امپراطور شومو (724-756) كيفر مرگ را ملغا ساخت و آيين دادرسي را برشفقت نهاد. اما پس از او برشمار جنايات افزوده شد، و امپراطور كونين (770-781) نه تنها كيفر مرگ را مجدداً برقرار ساخت، بلكه دستور داد كه دزدان را درمنظر عام چندان به تازيانه زنند تا به هلاكت رسند. مجازات اعدام انواعي داشت: خفه‌كردن، سربريدن، دارزدن، چارشقه‌كردن، سوزندان، و در روغن جوشانيدن. اي‌يه‌ياسو، به لغو دو مجازات كهنسال فرمان داد: يكي اين بود كه محكوم را به دو گاو مي‌بستند و، با راندن‌گاوها به دو سو، بدن، او را دو شقه مي‌كردند؛ مجازات ديگر آن بود كه محكوم را در منظر عام به تيري مي‌بستند و از رهگذران مي‌خواستند كه بنوبت بدن او را اره كنند. اي‌يه‌ياسو اعلام داشت كه وجود كيفرهاي شديد نشانهٔ تباهي و ناشايستگي دستگاه حكومت (و نه فساد مردم) است. شوگون يوشيمونه با انزجار بسيار دريافت كه زندانها وسايل بهداشتي ندارند، و زنداني‌اي هستند كه حتي شانزده‌سال در انتظار محاكمه در زندان خوابيده‌اند و در اين مدت اتهامات آنان فراموش شده است و گواهان درگذشته‌اند. اين شوگون روشنفكر زندانها را اصلاح كرد، دستگاه دادرسي را نظم و سرعت بخشيد، مجازات يك خانواده را در مقابل جرم يكي از اعضاي آن ناروا شمرد، و سالها كوشيد تا توانست، در 1721، نخستين قوانين منظم عصر ملوك‌الطوايفي را پديد آورد.

III- رنجبران

طبقات منفصل- آزمايشي در ملي كردن اراضي- تثبيت دستمزد به وسيلهٔ حكومت- قحطي- صنايع دستي- پيشه‌وران و اصناف

مردم ژاپن، كه در عصر امپراطوري به هشت‌سي (طبقهٔ منفصل يا كاست) تقسيم شده بودند، در عهد ملوك‌الطوايفي به صورت چهار طبقه يا بلكه صنف درآمدند: طبقهٔ ساموراي، طبقهٔ صنعتگر، طبقهٔ كشاورز، و طبقهٔ بازرگان، كه پست‌تر از سه طبقهٔ ديگر به شمار مي‌رفت. غير از اين طبقات، كثيري برده نيز وجود داشتند. اينان قريب پنج‌درصد جمعيت را تشكيل مي‌دادند و جنايتكاران و اسيران جنگي و همچنين كودكاني را كه به وسيلهٔ والدينشان به فروش رسيده يا به وسيلهٔ آدم‌ربايان دزديده و فروخته شده بودند، در برمي‌گرفتند. طبقهٔ منفصلي به نام «اتا» نيز ديرزماني دوام آورد. اعضاي اين طبقه قصابان و دباغان و رفتگران بودند و، به مناسبت مشاغل خود، پليد و قابل‌اجتناب و اخس‌ناس محسوب مي‌شدند.

بيشتر مردم ژاپن، كه در عصر يوشيمونه به سي‌ميليون مي‌رسيدند، كشتكار بودند و با جديت تمام در زمينهاي قابل كشت، يعني يك هشتم سرزمين كوهستاني ژاپن، كشاورزي مي‌كردند. دولت، در دورهٔ عظمت شهرنارا، اراضي را ملي كرد و به كشاورزان اجاره داد. كشاورزان مي‌توانستند قطعات زمين را مدت شش سال يا مادام‌العمر در اختيار گيرند. اما، به فكر آنكه سرانجام بايد اراضي را به دولت پس دهند، در نگاهداري و بهبود آنها قصور مي‌ورزيدند. پس، دولت بار ديگر مالكيت خصوصي را برقرار گردانيد، ولي پذيرفت كه هر سال در فصل بهار مبلغي به كشتكاران كمك كند. با وجود اين كمك، زندگي كشتكاران بخوبي نمي‌گشت، و به همين علت، آنان از كاهلي و انحطاط مصون

pyramsetareh@yahoo.com

مي‌ماندند! مزراع بسيار كوچك بودند، و حتي در دورة ملوك‌الطوايفي زميني به وسعت 5،2 كيلومتر مربع وسيلة معيشت دوهزار تن محسوب مي‌شد. برزگر موظف بود كه ساليانه سي‌روز براي حكومت بيگاري كند. اگر در مدت بيگاري مختصر سستي يا غفلتي از او سرمي‌زد، با ضربت نيزه به زندگيش خاتمه مي‌دادند. حكومت، در قرن هفتم 6 درصد، در قرن دوازدهم 72 درصد، و در قرن نوزدهم 40 درصد محصول برزگران را به عنوان باجهاي گوناگون از آنان مي‌گرفت. برزگران كارافزارهاي بسيار ساده و ابتدايي به كار مي‌بردند. در زمستان جامة پست سبكي مي‌پوشيدند

و در تابستان معمولا چيزي به تن نمي‌كردند و سازو برگي جز ظرفهاي برنج و چند كاسه و قاشقهاي ميله‌اي نداشتند. خانه‌هاي آنان كلبه‌هايي آنچنان سست بود كه ساختن آنها بيش از سه چهار روز به طول نمي‌كشيد. گاه به گاه زلزله كلبه‌ها را با خاك يكسان مي‌كرد. قحطي نيز پيكرهاي كشاورزان را از تاب و توان مي‌انداخت. در عصر توكوگاوا، اگر برزگري براي ديگري كار مي‌كرد، دستمزد او مانند ساير دستمزدها ازجانب حكومت تعيين مي‌شد. با اين وصف دستمزدها سخت نازل بود.
كاموچومي در كتاب هوجوكي، كه يكي از مشهورترين آثار ادبي ژاپن است، مي‌نويسد كه در هشت سال فاصلة 1177و 1185 مصيبتهاي گوناگون –زلزله و قحطي و حريق- كيوتو را تقريباً به نابودي كشانيد. شرح قحطي سال 1181، كه نويسنده خود شاهد آن بوده است، يكي از نمونه‌هاي اصيل نثر ژاپني است:

در همة ولايات، مردم زمينهاي خود را رها كردند و به بخشهاي ديگر رفتند، يا خانه‌هاي خود را از ياد بردند و رفتند تا در كوهها به سر برند. همه نوع دعا رواج گرفت و حتي مراسم ديني، كه در اوضاع متعارف نامعمول بود، احيا شد. اما هيچ يك سودي نداد.... اهالي پايتخت درصدد برآمدند كه اشياي گرانبهاي خود را [يكايك براي نان] فدا كنند، ولي كسي پرواي آنها نداشت. گدايان در راهها انبوه مي‌شدند، و بانگ مويهٔ آنان در گوش ما طنين مي‌افكند. ... همه از گرسنگي به جان آمده بودند، و به مرور زمان، از بينوايي، به ما آن رسيد كه در قصة «ماهي بركة كوچك» به ماهي رسيد! عاقبت، حتي مردم ظاهر آراسته، كه كلاه بر سر و كفش به پا داشتند، خانه به خانه مي‌رفتند و با ابرام گدايي مي‌كردند. گاهي، در همان حال كه از حركت موجوداتي چنان فلكزده به حيرت مي‌افتادي، مي‌ديدي كه در برابر چشمانت از پا درمي‌آيند. كسان بيشمار در زير ديوارهاي باغها يا كنار جاده‌ها از قحطي مي‌مردند، و اجساد آنان جهان را از بوهاي بد مي‌آكند. سپس، بر اثر دگرگوني اجساد، مناظري كه چشم تاب ديدنش نداشت به وجود مي‌آمد. مردم بي‌نان خانه‌هاي خود را فرو مي‌كوبيدند و سازو وبرگ آن را در بازار مي‌فروختند. گفته‌اند كه توده‌اي از ساز وبرگ خانه نمي‌توانست معيشت يك تن را در يك روز كفايت كند. مشاهدة قطعات مزين به شنگرف يا ورقه‌هاي سيم و زر در ميان هيمه‌ها عجيب مي‌نمود. ... نكتة بسيار اسف‌آور ديگر اين بود كه هرگاه مرد و زني سخت بستة يكديگر بودند، آن كه محبتي سرشارتر و وفايي عميقتر داشت، زودتر از ديگري جان مي‌داد، زيرا چيزي را كه محتملا از راه گدايي به دست آورده بود، به محبوب خود واگذاشته بود! پرپيداست كه والدين پيش از فرزندانشان مي‌مردند. نوزاداني ديده مي‌شدند كه به پستانهاي مادران مردة خود آويخته بودند، بي‌آنكه از مرگ آنان آگاه باشند.... شمار كساني كه تنها در ماههاي چهارم و پنجم در مركز كيوتو درگذشتند 42300 بود.

اين فاجعه را با چهرة درخشان كيوتوي 1691، به شرحي كه كمپفر نقل مي‌كند، بسنجيد:

كيوتو خزانة بزرگ همة فراورده‌ها و كالاهاي ژاپن، و مهمترين شهر تجارتي امپراطوري است. در اين شهر، بندرت خانه‌اي مي‌بينيم كه در آن چيزي ساخته يا فروخته نشود. در اينجاست كه مس را تصفيه مي‌كنند، پول سكه مي‌زنند، به چاپ كتاب مي‌پردازند، و بر

pymansetareh@yahoo.com

گرانبهاترين پارچه‌ها گلهايي از زر و سيم مي‌يافند. در اينجا فراوانند بهترين و كميابترين رنگمايه‌ها، هنرمندانه‌ترين حكاكيها، همه نوع ابزار موسيقي، تصويرها و گنجه‌هاي صيقلي، اشياي گوناگون- از طلا و ساير فلزات، مخصوصاً فولاد- همچون آبديده‌ترين تيغها و سلاحهاي ديگر، و همچنين باشكوهترين و خوشنماترين جامه‌ها و همه نوع بازيچه و عروسكهايي كه سرخود را به حركت درمي‌آورند، و چيزهاي بيشمار ديگر كه ذكر نام آنها از مجال سخن بيرون است. مختصر كلام، هرچه فكر بدان رسد، دركيوتو يافت مي‌شود، و هر چه در خارج در نهايت پاكيزگي فراهم آيد، به وسيلة هنرمندان اين پايتخت مورد تقليد قرار مي‌گيرد. ... درخيابانهاي عمده، خانه‌هايي كه عهده‌دار فروش چيزي نباشند معدودند، و من به نوبة خود به اينان، كه براي فراورده‌هايي چنان فراوان خريدار مي‌يابند، با ستايش مي‌نگرم.

مدتها پيش از اين زمان، صنايع و هنرهاي چين به ژاپن راه يافته بود. ژاپن، همچنان كه امروز در تهية كالاهاي ارزان ماشيني از مربيان غربي خود پيش افتاده است، در عصر توكوگاوا، در پرتو فراگرفتن همة هنرها و صنايع چين و كره، با آن كشورها بناي رقابت گذاشت و گاهي از آنها پيش افتاد. ژاپنيان، مانند اروپاييان قرون وسطي، بيشتر كارها را در محيط خانواده صورت مي‌دادند. خانواده‌ها فن يا مهارت خود را از نسلي به نسلي مي‌رساندند و غالباً به نام حرفة خود نامدار مي‌شدند. ژاپن، همانند اروپاي قرون وسطي، داراي سازمانهاي صنفي بود. اصناف اساساً از استادان صنعتگر، كه بيرحمانه به استثمار شاگردان خود مي‌پرداختند و با ورود افراد جديد به صنف خود شديداً مخالفت مي‌ورزيدند، مركب بود، و كارگران ساده بندرت در اصناف راه مي‌يافتند. صنف صراف يكي از صنفهاي نيرومند به شمار مي‌رفت، و صرافان وديعه مي‌پذيرفتند، قبض و سفته صادر مي‌كردند، به بازرگانان و صنعتگران و حكومت وام مي‌دادند. در حدود سال 1636، وظايف مهم مالي جامعه بر عهدة صنف صراف افتاد، و در شهرها بازرگانان و سرمايه‌داران بزرگ پديد آمدند و با رشك و خشم به اشراف فئودال، كه قدرت سياسي را در انحصار خود داشتند و طلاپرستي را نكوهش مي‌كردند مي‌نگريستند. در جريان عصر توكوگاوا، ثروت سوداگران تدريجاً فزوني گرفت و سرانجام، به مدد عطيه‌هاي امريكا و توپهاي اروپا، باعث انفجار ژاپن قديم شد.

IV – مردم

قامت- آرايه‌ها- لباس- خوراك- آداب مردمداري- نوشابة ساكي- مراسم چاي‌نوشي- گلپرستي- طبيعت دوستي- باغها- خانه‌ها

ژاپنيان، كه اكنون در جهان سياست بيش از اقوام ديگر اهميت دارند، داراي قامتي كوتاه هستند. قد متوسط مردان 60،1 متر و قد متوسط زنان 48،1 متر است. در وصف يكي از جنگاوران بزرگ، به نام تامورا مارو، گفته‌اند كه قامتش

مي‌رسيد. برخي از كارشناسان علم تغذيه برآنند كه علت اين كوتاهي، كمي آهك در غذاهاي ژاپني است، و كمي آهك زادة كمي شير است، و كمي شير معلول كمي چراگاه در سرزمين پرجمعيت ژاپن است. اين نظر، مانند نظرهاي ديگر اين علم، گمانه‌اي بيش نيست. زنان ظاهري ظريف و ناتوان دارند، ولي مانند مردان نيرومندند، و سبب اين نيرومندي، كه تنها در مواقع اضطرار ظاهر مي‌شود، قوت جسماني نيست، بلكه محتملا جسارت روحي است. حركات، و همچنين چهره‌هاي زنان، زيبا مي‌نمايد، و بازتاب لطافت و صفاي آنان در آثار هنري ژاپني بروشني مشاهده مي‌شود.

pymnsetarehoyano.com

ژاپن باستان، مانند كشورهاي ديگر، طالب لوازم آرايه‌هاي گوناگون بود. حتي در اوايل دورة عظمت كيوتو، مردان والامقام به روي خود پودر مي‌ماليدند، گونه‌ها را سرخ مي‌كردند، به جامة خود عطر مي‌پاشيدند، و هر جا كه مي‌رفتند آيينه‌اي با خود مي‌بردند. زنان از قرنها پيش با پودر چهره‌ها را مي‌پوشاندند. بانوي نويسنده سي‌شوناگون، در يادداشتهاي خود موسوم به يادداشتهاي بالشي (حدود 991 ميلادي) با آزرم مي‌گويد: «سر را خم كردم و چهره‌ام را با آستين پوشانيدم. با اين كار، خطرپاك‌شدن پودر و نمودار گرديدن لكه‌هاي چهره در ميان بود.» زنان سرخاب به گونه‌هاي خود مي‌ماليدند، ناخنها را رنگ مي‌كردند، و گاهي لب زيرين را به رنگ طلا درمي‌آورند. در قرن هفدهم، شانزده چيز، و در قرن هجدهم، بيست چيز در آرايش زنانه استعمال مي‌شد؛ پانزده سبك براي آرايش پيش سر، و دوازده سبك براي آرايش پشت‌سر مي‌شناختند؛ ابروها را مي‌تراشيدند و به جاي آنها هلال يا اشكال ديگر مي‌كشيدند؛ در دو طرف پيشاني دو خال سياه مي‌گذاشتند تا براي دندانها، كه با رنگ سياه پوشانيده مي‌شد، قرينه‌هايي به وجود آيد. برآوردن كاخ گيسوي بانوان در دست آرايشگران كاردان از دو تا شش ساعت وقت مي‌گرفت. در عصر هيان، اكثر مردان فرق سر را مي‌تراشيدند و بقية موها را به هم مي بافتند و، بدان وسيله، سر را به دو نيمه منقسم مي‌كردند. با آنكه ريش مردان پرپشت نبود، انبوهي آن واجب بود، و كساني كه اصلا ريش نداشتند، ريش مصنوعي بر چهره مي‌گذاشتند. در خانه‌هاي بزرگان، به هر مهمان يك موچين داده مي‌شد تا از ريش‌آرايي باز نماند.

ژاپنيان عصر عظمت نارا، به تقليد چينيان، در زير رداي تنگ خود شلوار مي‌پوشيدند. در دورة عظمت كيوتو، رداي گشاد مرسوم شد. مردان و زنان از دو تا بيست رداي رنگارنگ روي يكديگر برتن مي‌كردند. سر آستينها رنگهاي گوناگون رداها را جلوه‌گر مي‌كرد و معرف مقام صاحبان آنها بود. زماني آستينهاي لباس زنانه به قدري بلند شد كه به زير زانوها مي‌رسيد. به هر يك از آستينها زنگوله مي‌آويختند تا چون زمان به خراميدن پردازند، زنگوله‌ها به صدا درآيد. در روزهاي برفي و باراني، بانوان كفشهاي چوبيني كه پاشنه‌هاي آنها 25 ميليمتر ارتفاع داشت به پا مي‌كردند. ژاپنيان، در دورة توكوگاوا، چنان دركار پوشش به تكلف گراييدند كه شوگونها

كوشيدند تا، برخلاف جريان تاريخ، مدپرستي را به حكم قانون متوقف سازند. پس، ريش‌گذاري، برخي از شيوه‌هاي آرايش مو، جورابهاي كوتاه، شلوارهاي مزين و قلابدوزي شده و داراي آستر ابريشمين را ممنوع كردند و عسسها را به بازداشت مردم خوش‌لباس گماردند! اين قوانين در مواردي جامة عمل پوشيد. اما مردم حماقت‌زده، براي فرار از قوانين، دست به ابتكارات خردمندانه‌اي زدند. در دوره‌هاي بعد، شيوع پوشيدن رداهاي متعدد فرو نشست، و ژاپنيان به صورت يكي از ساده‌پوشترين و خوشپوش‌ترين اقوام درآمدند

درگذشته، هيچ ملتي پاكيزه‌تر از ملت ژاپن نبود. توانگران روزي سه بار لباس خود را تغيير مي‌دادند، و فقرا، همچون اغنيا، هر روز تن خود را مي‌شستند. مردم روستايي، در فصل تابستان در وانهايي كه درخارج خانه‌ها قرار داشت شستشو مي‌كردند و در همان حال با همسايگان به گفتگو مي‌پرداختند. در زمستان، براي گرم كردن بدن، در آبي كه حرارتش به 43،5 درجة سانتيگراد مي‌رسيد، خود را مي‌شستند. پيش از آنكه تجمل به حيات ژاپني داخل شود، خوراك مردم ساده و سالم بود. چينيان قديم گفته‌اند كه ژاپنيان «قومي دراز عمرند، و مردم صدساله در ميان ايشان فراوانند.» خوراك اصلي آنان برنج بود، ولي اشخاص، به فراخور درآمد خود، ماهي و سبزي و جلبك دريايي و ميوه و گوشت نيز مصرف مي‌كردند. گذشته از اشراف و جنگجويان، كمتر كسي به گوشت دسترس داشت. باربران ژاپني، كه به برنج و اندكي ماهي قناعت مي‌ورزيدند، داراي عضلاتي محكم و ريه‌هاي قوي بودند و مي‌توانستند، بدون زحمت، در هر شبانه‌روز، از هشتاد تا صدو سي كيلومتر راه بروند. اما وقتي كه به گوشت الفت گرفتند، اين قدرت را از دست دادند. امپراطوران عصر عظمت كيوتو زاهدانه كوشيدند

pymsetare@yahoo.com

که، موافق آیین بودا، کشتن و خوردن حیوانات را قدغن کنند. ولي، مردم چون گوشت را خوراکي لذيد يافتند، هر وقت که قدرت خريدن آن را داشتند، در خوردنش افراط ورزيدند؛ حق هم داشتند، زيرا متوجه شدند که روحانيان بودايي خود نيز، چون به خلوت مي‌روند، چنان مي‌کنند.

ژاپنيان، مانند چينيان و فرانسويان، طباخي را يکي از زيباييهاي اصلي تمدن مي‌دانستند. طباخان، مانند هنرمندان و فيلسوفان، به نحله‌هاي گوناگون تقسيم مي‌شدند و، براي دفاع از دستورهاي غذايي خود، با يکديگر مشاجره مي‌کردند. آداب غذاخوردن به اندازهٔ آداب ديندارى اهميت داشت. ترتيب و کميت لقمه‌ها، و وضع بدن در مراحل متفاوت غذاخوردن، بدقت معين شده بود. برخاستن صدا از دهان زنان در وقت خوردن يا نوشيدن ممنوع بود. اما از مردان انتظار مي‌رفت که با بادگلو از پذيرايي ميزبان تشکر کنند! هنگام صرف طعام، در برابر ميزي که چند اينچ ارتفاع داشت، روي يك يا هر دو پا برزمين مي‌نشستند، و گاهي، بي‌آنکه ميزي در ميان باشد، خوراك را روي حصيري مي‌گذاشتند. معمولاً صرف طعام با نوشيدن جامي از شراب گرم برنج يا ساکي آغاز مي‌شد. زيرا چينيان از تاهيتو، شاعر قرن هفتم، آموخته بودند که ساکي يگانه مشکل‌گشاي حيات است:

آنچه خردمندان هفتگانه،

آن مردان اعصار کهن، مي‌جستند،

بي‌گمان ساکي بود.

به جاي آنکه خردمندانه

با هيئتي موقر هويدا شويم،

چه بهتر است که ساکي بنوشيم،

مست شويم و نعره سردهيم.

چون راست است

که مرگ فرجام همگان است،

پس بيا تا زنده‌ايم

شادي کنيم.

حتي گوهري که شب هنگام مي‌درخشد،

نزد ما بيقدرتر است

از نشاطي که ساکي در دل مي‌افکند.

pymansetareh@yahoo.com

اشراف ژاپن چاي را مقدستر از ساكي مي‌انگاشتند. اين برگ خوش‌طعم، كه بيمزگي آب جوشيده را علاج مي‌كند، نخستين‌بار در سال 805 ميلادي از چين به ژاپن آمد، اما پا نگرفت. به سال 1191، دوباره آن را به ژاپن آوردند، و اين بار رواج كامل يافت. در ابتدا برگ چاي را زهرناك مي‌شمردند و از آن سودي نمي‌جستند. ولي روزي يكي از شوگونها كه در شراب ساكي زياده‌روي كرده و ميزده شده بود، چند فنجان از آن نوشابهٔ خارجي نوشيد و حالش به جا آمد. از آن پس، ژاپنيان ارزش چاي را يافتند. سنگيني قيمت چاي بر لطف آن افزود. بزرگان كوزه‌هاي كوچك چاي را به عنوان هدايايي گرانبها به يكديگر پيشكش مي‌كردند و به جنگاوران دلاور جايزه مي‌دادند. كساني كه بر اين سعادت دست مي‌يافتند، دوستان خود را فرا مي‌خواندند تا از آن نوشابهٔ شاهانه سهمي ببرند. ژاپنيان براي چاي‌نوشيدن آداب پيچيده و ظريفي وضع كردند. ريكيو، معروف به «چايسالار»، با وضع شش قانون نقض‌ناپذير، چاي‌نوشي را به صورت نوعي كار ديني درآورد: مي‌بايست كه در مجالس چاي‌نوشي يا چانويو (به معني «آب گرم براي چاي») با زدن چوبكهاي مخصوص، ميهمانان را به چايگاه فراخواند، و ظرف آبدست را همواره از آب پرنگاه داشت. مهمان اگر در خانه‌افزار يا محل پذيرايي متوجه نقصي شود، بايد آرام و بيدرنگ مجلس را ترك گويد. سخن جز در موضوعات بزرگ و عالي نبايد راند. مجلس چاي جاي سخنان بي‌ارزش و فريبنده و تملق‌آميز نيست، و نبايد بيش از چهار ساعت طول كشد. در مجالس چاي‌نوشي قوري وجود نداشت، بلكه گرد چاي را در فنجاني خوش‌نقش قرار مي‌دادند و روي آن آب

جوش مي‌ريختند و فنجان را دست به دست مي‌گردانيدند. پس، هر يك از مهمانان جرعه‌اي مي‌آشاميد و بدقت لبهٔ فنجان را با دستمال پاك مي‌كرد. وقتي كه آخرين مهمان بازپسين جرعهٔ چاي را مي‌نوشيد، باردیگر فنجان را دور مي‌گردانيدند، به اين قصد كه، با موشكافي، جنس و نقش و نگار آن را معاينه‌كنند. به اين ترتيب، مراسم چاي‌نوشي سبب گرديد كه چيني‌سازان همواره در ظرافت فنجانها و كاسه‌هاي ظريفتر اهتمام ورزند، و آداب ژاپني با وقر و لطف و صفا مقرون شود.

گلپرستي نيز در ژاپن رواج داشت. ريكيو چايسالار، همچنانكه آداب چاي‌نوشي را وضع كرد، برگلها نيز به اندازهٔ فنجانهاي چاي ارج نهاد. چون شنيد كه هيده‌يوشي مي‌خواهد به ديدن گلهاي داوودي او برود، همهٔ شكوفه‌هاي باغ را جز يكي از ميان برد، بدان منظور كه آن يكي، بدون نظير و رقيب، در مقابل چشمان شوگون مخوف بدرخشد! فن گل‌آرايي همراه با آداب چاي‌نوشي در سده‌هاي پانزده و شانزده تكامل يافت و در سدهٔ هجده هنري مستقل شد. استادان گلشناس به زنان و مردان مي‌آموختند كه چگونه در باغها گلبوته برويانند و چگونه خانه‌هاي خود را با آن بيارايند. مي‌گفتند: تحسين گل كافي نيست، بايد در برگ و شاخه و ساقهٔ آن زيبايي بيابيم، جمال هزار گل را در يك گل ببينيم، و گلها را نه تنها از روي رنگ، بلكه از لحاظ خطوط و اشكال هم بسنجيم. به مرور ايام، چاي و گل و شعر و رقص ضرورتهاي زندگي زنان اشرافي ژاپن شد.

گلپرستي آيين ژاپنيان است. با شوقي ديني و غيرتي ملي گل را مي‌ستايند و شكفتن و باليدن گلها را بدقت زير نظر مي‌گيرند. مي‌توان گفت كه در ماه فروردين، با پديداري شكوفه‌هاي گيلاس، همهٔ ژاپنيان يكي دوهفته براي تماشاي آنها دست از كار مي‌كشند و حتي به زيارت خطه‌هاي گيلاس‌پرور مي‌شتابند. در ژاپن به ميوهٔ درخت گيلاس اعتنايي ندارند، بلكه شكوفهٔ آن را، كه علامت مميز جنگجويان فداكار اين كشور است، مي‌پرستند. گاه محكومانی كه به سوي قتلگاه خود مي‌روند، در راه تقاضاي گل مي‌كنند. بانو چيو در قطعه شعر مشهوري مي‌گويد كه دختري براي بردن آب به سر چاه رفت. در آنجامشاهده كرد كه دلو و ريسمان و پيچكها به هم بافته‌شده‌اند؛ براي آنكه پيچكها را نشكند، از چاه دور شد و از جاي ديگر آب آورد! تسورايوكي شاعر گفته است: «كنه قلب انسان هرگز به بيرون نمي‌تراود، اما در

pymnsedarehayano.com

روستاي من گلها، مانند پيش، عطربيزي مي‌كنند.» اين سخن ساده از سترگترين اشعار ژاپني است، زيرا نگرش يك ملت و يكي از استنتاجات نادر فلسفه را در قالبي زيبا ريخته است. هيچ قومي هيچگاه مانند ژاپنيان به طبيعت مهر نورزيده است. در هيچ سرزميني مردان و زنان با چنين اخلاصي جلوه‌هاي طبيعي زمين و آسمان و دريا را پذيرا نشده‌اند، با چنين دقتي به باغ‌آفريني نپرداخته‌اند، و اينچنين از گياهان نگاهداري و پرستاري نكرده‌اند. از ديدگاه ژاپنيان، لزومي ندارد كه شاعراني رمانتيك چون روسو و وردزورث بيايند و رفعت كوهها و جمال درياچه‌ها را بازگو كنند. در ژاپن بندرت خانه‌اي بي‌گل و گلدان، و شعري خالي از وصف طبيعت وجود دارد. اسكار وايلد مي‌گفت كه انگليس نبايد با فرانسه بجنگد، زيرا نثر فرانسه عالي است. بر همين شيوه، امريكا بايد با ژاپن از در صلح درآيد، زيرا اين ملت همچنانكه گرسنة قدرت است، تشنة زيبايي نيز هست.

فن باغپروري، همراه آيين بودايي و چايكاري، از چين به ژاپن آمد. اما در اين مورد نيز ژاپنيان آنچه از طريق تقليد گرفتند، با نيروي خلاق خود دگرگون ساختند. ژاپنيان در عدم تقارن، زيبايي مي‌ديدند و در شگفتيهاي اشكال بديع، لطفي خاص مي‌يافتند. ريشة درختان و بوته‌ها را در گلدان مي‌نهادند و از رشد طبيعي آنها جلوگيري مي‌كردند و، با طنزي شيطاني و شوقي سركش، آنها را چنان مي‌پرورانيدند كه به صورتهايي غريب درآيند و، در محيط آرام باغ، همانند اشجار بادخورده و تابدار طبيعت طوفاني ژاپن گردند. دهانه‌هاي آتشفشانها و كناره‌هاي پرشيب كشور خود را مي‌كاويدند تا صخره‌هايي را كه بر اثر آتشهاي نهاني به صورت فلز در مي‌آيند يا در طي قرنها، به دست امواج صبور، اشكال درهم شگرف به خود مي‌گيرند، مشاهده كنند. درياچه مي‌ساختند، مسير رودهاي هرز را تغيير مي‌دادند، پلهايي كه سخت طبيعي به نظر مي‌آيد، روي رودها برپا مي‌داشتند و، در همة اين كارهاي مطبوع، با طمأنينه به تازمجويي مي‌گراييدند، و هم براثر گذشتگان گام مي‌گذاشتند.

كساني كه جا و وسيله داشتند، خانة خود را به باغي پيوند مي‌دادند. خانه‌ها سست‌بنياد، اما زيبا بود. زلزله از ساختن خانه‌هاي مرتفع ممانعت مي‌كرد. با اين وصف، درودگران، خانه‌هاي چوبي كاملي مي‌ساختند، در عين سادگي و زيبايي، از لحاظ معماري، بيهمتا. در اين خانه‌ها پرده، نيم تخت، تختخواب، ميز و صندلي، وسايل تجمل و خودنمايي، قاب تصوير، و مجسمه وجود نداشت. طاقچه را با شاخه‌گلي مي‌آراستند، ديوارهاي اطاق را با تصويري كاغذي يا كتيبه‌اي خوش نقش زينت مي‌دادند، و كف اطاقها را با حصيري مفروش مي‌كردند. لوازم اطاقها منحصر به پشتي و رحل و گنجة كتاب، و نيز قفسه‌اي كه لحافها و تشكها را از انظار مخفي مي‌داشت، بود. خانوادة ژاپني در خانه‌اي چنين محقر يا در كلبة روستايي محقرتري به سر مي‌برد و، در ميان طوفانهاي جنگ و انقلاب و فساد سياسي و كشمكش ديني، حيات و تمدن جزاير مقدس را استمرار مي‌بخشيد.

V- خانواده

اقتدار پدر- وضع زن- كودكان- اخلاق جنسي- گيشا- عشق

در شرق، بيش از غرب، بايد منشأ حقيقي نظام اجتماعي رادر خانواده جست. اقتدار فوق‌العادة پدر در ژاپن و ساير كشورهاي شرقي نشانة پس‌ماندگي جامعه نبود، بلكه نشانة رجحان حكومت خانوادگي بر حكومت سياسي بود. شرق كمتر از غرب بر فرد تكيه مي‌كرد. حكومت داراي سازماني منظم نبود، و از اين رو خانواده بر افراد خود سلطة تام مي‌ورزيد. آنچه مورد توجه جامعه بود، آزادي خانواده بود، نه آزادي فرد. خانواده واحد اقتصادي توليد و واحد اجتماعي انتظامات به شمار مي‌رفت، و آنچه اهميت داشت بقا و توسعة خانواده بود، نه توفيق و پيشرفت فرد. پدر داراي قدرتي قاهر بود، ولي

pymnsetareh@yahoo.com

قدرت او رنگي طبيعي و ضروري و انساني داشت. مي‌توانست عروس يا داماد خود را از خانهٔ خود بيرون كند و نوادگان را نگاه دارد؛ مي‌توانست فرزندان را به گناه بيعفتي يا جرم بزرگ ديگر بكشد؛ كودكان را به برده‌داران يا روسپي‌داران بفروشد؛ و، با اداي يك كلمه، همسر خود را طلاق دهد. مرد متعارف يك زن برمي‌گزيد، اما مردان طبقات بالا متعه‌هاي متعدد مي‌گرفتند. خيانت شوهر را نسبت به زن بي‌اهميت مي‌شمردند. وقتي كه مسيحيت داخل ژاپن شد، نويسندگان ژاپني شكايت كردند كه اين دين متعه‌گري و زناكاري را در شمار معاصي مي‌آورد و آرامش خانوادگي را بر هم مي‌زند.

در ژاپن نيز مانند چين، زنان دوره‌هاي ابتدايي وضعي بهتر از زنان دوره‌هاي بعد داشتند. در ميان امپراطوران كهن، شش زن ديده مي‌شوند. در دورهٔ عظمت كيوتو، زنان در حيات اجتماعي و ادبي كشور عهده‌دار نقشهايي بزرگ و شايد درجهٔ اول بودند؛ و شايد بتوان گفت كه در زناكاري بر شوهران خود پيشي مي‌گرفتند و عفت خود را به ستايشي مي‌فروختند. بانوسي‌شونوگان مي‌نويسد كه جواني مي‌خواست، با قاصد، نامه‌اي براي معشوق خود بفرستد. اما در راه دختري رهگذر ديد و براي اينكه به او عشق ورزد، از ارسال نامه غافل شد. اين نويسندهٔ ظريف‌طبع چنين مي‌افزايد: «نمي‌دانم وقتي كه قاصد نامهٔ عطرآگين جوان عاشق را نزد معشوق برد، آيا با مشاهدهٔ مرد ميهماني كه در حضور بانو بود، در تحويل‌دادن نامه به ترديد افتاد يا نه!» در ژاپن، پس از استقرار سلطهٔ جنگيان فئودال و در جريان تناوب آرامشها و بحرانهاي طبيعي و اجتماعي، تفوق مرد بر زن استوار شد، و مردان زنان را از سه نوع فرمانبرداري ناگزير كردند: فرمانبرداري از پدر، شوهر، و پسر. از آن پس مردان بندرت چيزي جز آداب مردمداري به زنان آموختند و خيانت آنان را با مرگ

كيفر دادند. اگر شوهري همسر خود را خائن مي‌يافت، مي‌توانست او و يارش را بيدرنگ بكشد. اي‌ه‌ياسوي زيرك مقرر داشت كه اگر شوهر زن خائن خود را به قتل رساند ولي از كشتن يارش درگذرد، خود واجب‌القتل است. اكن فيلسوف به شوهران اندرز مي‌دهد كه زنان پرگو يا عربده‌جو را طلاق دهند، اما به زنان مي‌سپارد كه در مقابل شوهران هرزه و وحشي، نرمي و مهرباني را مضاعف كنند. براثر ادامهٔ اين تعاليم خشن، زن ژاپني فعالترين و مطيعترين و باوفاترين زن عالم شد. جهانگردان بارها به اين پرسش رسيده‌اند كه آيا غرب نبايد از نظام اجتماعيي كه چنين زنان بزرگواري پرورده است، سرمشق گيرد؟

ژاپن، در عصر درخشش سامورايها، برخلاف رسم مقدس و ديرينهٔ اكثر كشورهاي شرقي، مردم را به توليدمثل و تكثير جمعيت برنمي‌انگيخت. چون شمار جمعيت بالا رفته و برانبوهي جمعيت افزوده شده بود، افراد طبقهٔ سامورايي پيش از سي‌سالگي زناشويي نمي‌كردند و بيش از دو فرزند نمي‌آوردند. با اين وصف، عموم مردم در همسرگزيدن و فرزند آوردن بي‌پروا بودند. اگر زني از زادن قاصر بود، شوهر مي‌توانست او را از خود براند. اگر خانواده‌اي فقط صاحب اولاد اناث بود، پدر، براي حفظ نام و ميراث خود، پسري را به فرزندي برمي‌گزيد. دختران از بردن ارث ممنوع بودند. خانواده مي‌بايست اخلاق چيني را، كه بر انقياد فرزند از پدر استوار بود، به كودكان القا كند. زيرا نظام دولت وابستهٔ نظم خانواده، و نظم خانواده زادهٔ انقياد فرزندان بود. در قرن هشتم، ملكه كوكن فرمان داد كه هر خانواده نسخه‌اي از كتاب تقواي فرزندي فراهم آورد و شاگردان مدارس ايالتي يا دانشگاهها مطالب آن را بدرستي بياموزند. همهٔ ژاپنيان، مگر فرد سامورايي كه پاسداري از خداوندگار خود را برترين وظيفه مي‌شمرد، تقواي فرزندي را فضيلت اعلا مي‌دانستند. حتي رابطه‌اي كه افراد را به امپراطور پيوند مي‌داد نوعي علاقه و انقياد فرزندي محسوب مي‌شد. پيش از آنكه غرب در ژاپن رخنه كند و، با مفهوم آزادي فردي، سنن ژاپن را در هم شكند، مبناي اخلاق مردم ساده چيزي جز اين فضيلت سترگ نبود. مسيحيت نتوانست در اين جزاير پيشرفت كند، زيرا انجيل، برخلاف انتظار ژاپنيان، اصرار مي‌ورزيد كه انسان بايد از پدر و مادر خود بگسلد و به همسر خود بپيوندد.

pynanegar@yahoo.com

صرف نظر از فرمانبرداري و وفاداري، فضايل اخلاقي كمتر از آنچه در اروپاي كنوني مورد احترام است مراعات مي‌شد. عفت مطلوب بود، و برخي از دوشيزگان طبقات بالا هرگاه بكارت خود را در خطر مي‌ديدند، خودكشي مي‌كردند. اما يك لغزش واحد مرادف تيره‌روزي نبود. مشهورترين داستان ژاپني، گنجي مونوگاتاري، به منزلة حماسة بيعفتي اشرافي است، و معروفترين مقالات ژاپني، يعني يادداشتهاي بالشي، اثر بانوسي‌شوناگون، جاي جاي، درس آداب معصيت را به خواننده مي‌آموزد. شهوت جنسي را مانند گرسنگي و تشنگي امري طبيعي مي‌شمردند، و شبها هزاران مرد، كه شوهراني محترم نيز در

يوشيوارا يا «محلة گل» توكيو روي مي‌آوردند. در خانه‌هاي آشفته و آراستة اين محله، پانزده هزار روسپي، كه تربيت خاص يافته بودند و جوازكار داشتند، با چهره‌هاي بزك كرده و لباسهاي زيبا، پشت‌پنجره‌ها نشسته و آماده بودند كه مردان ناشاد را بپذيرند، و بخوانند و برقصند و با آنان درآميزند.

از ميان اينان، گيشاها ارزش بيشتري داشتند. كلمة گيشا مركب است از شا، در معني «شخص»، و گي، در معني «مهارت در نمايش». گيشاها، مانند زنان هتايراي در يونان باستان، در فن عشق‌ورزي و ادب دست داشتند و شهوتراني را با شعر مي‌آميختند. شوگون اي‌يه‌ناري (1787-1836)، در سال 1791، حمامهاي مختلط رامايةِ فساد دانست و در بست و سپس، در 1822، برضد زنان گيشا فرماني خشن صادر كرد. در اين فرمان، گيشا چنين وصف شده است: «زني خواننده كه با ظاهر مجلل در مهمانسرا، به عنوان سرگرم ساختن مهمانان، به كاري ديگر مي‌پردازد.» از آن پس اين زنان، مانند «دخترکان بيشماري» كه در زمان كمپفر چايخانه‌هاي روستاها و ميكده‌هاي كنار جاده‌ها را آكنده بودند، در شمار روسپيان درآمدند. با اينهمه، خانواده‌ها همچنان گيشاها را براي رونق ضيافتهاي خود دعوت مي‌كردند. براي تربيت گيشا مدارسي به نام كابورنجو وجود داشت، و وظيفة تعليم بر عهدة گيشاهاي سالدار بود. گاهي، در مدرسه‌ها، مجلس چاي‌نوشي برپا مي‌شد و معلمان و شاگردان هنرهاي جذاب خود را براي مردم نمايش مي‌دادند. خانواده‌هاي تنگدستي كه از عهدة نگاهداري دختران خود برنمي‌آمدند، آنان را به شاگردي نزد گيشاها مي‌فرستادند و پولي مي‌گرفتند. در ژاپن، صدها داستان دربارة دختراني كه محض نجات خانوادة خود از گرسنگي در سلك گيشاها در آمده‌اند، نوشته شده است.

گيشاپروري ژاپني، با آنكه ناظران بيگانه را تكان مي‌دهد، اساساً در مغرب‌زمين بيسابقه نيست، ولي البته جمال و صداقت و صفاي بيشتري دارد. مطمئناً اكثر دختران ژاپني، در زمينة عفت، از دوشيزگان غربي عقب نيستند. ژاپنيان، با وجود اين مراسم علني، با نظم و عفاف زندگي مي‌كنند، و گرچه معمولا زناشويي ژاپني بر محور عشق استوار نمي‌گردد، باز لطيفترين عشقها در بين آنان پديد مي‌آيد. هم در ادب خيالپرور، و هم در تاريخ كنوني ژاپن، كراراً به پسران و دختراني برمي‌خوريم كه چون، براثر مخالفت والدين، موفق به وصال زميني نمي‌شوند، به اميد وصل ابدي، خودكشي مي‌كنند. عشق، موضوع عمدة شعر ژاپني به شمارنمي‌رود، ولي اشعار عشقي بسيار ساده و عميق و لطيف نايا‌ب نيست:

اوه! كاش امواج سفيدفام و دوردست

درياي آيسه

گل بودند،

pymansefarangoo.com

تا من گردشان مي‌آوردم

و به عشق خود پيشكش مي‌كردم.



گيشاها

شاعر بزرگ، تسورايوكي، همچنانكه شيوة اوست، با آميختن عواطف خود و طبيعت، داستان عشق رانده شدة خويش را در چهار مصراع باز مي‌گويد:

مي‌گويي كه چيزي چون گل گياس زودگذر نيست.

اما من ساعتي را به ياد دارم

كه گل زندگي با يك كلمه پژمرد.

بادي هم نمي‌وزيد.

pymansetareh.blogfa.com

VI- پارسايان

دين در ژاپن- تحول آيين بودايي- روحانيان- شكاكان

همان شوري كه به شكل ميهندوستي و عشق فرد يا به صورت دوستي پدر و مادر و فرزند و جفت و وطن تجلي مي‌كند، ژاپنيان را برمي‌انگيزد كه در اين جهان قدرتي جهانگستر بجويند و بدان بياويزند و، از اين رهگذر، به زندگي خود ارزشي كه از ارزش يك فرد والاتر و از يك عمر پايدارتر است ببخشند. ژاپنيان ديندارانيميانه‌رو هستند. نه مثل هندوان عميق و ژرف‌كاوند، و نه مانند كاتوليكهاي رنجكش قرون وسطي يا قديسان مبارز دورة اصلاح‌ديني اروپا، غيرت دين دارند. با اين وصف، بيش از همسايگان شكاك خود در آن طرف درياي زرد، در بند زهد و عبادت، و پابند فلسفه‌اي خوش‌فرجامند.

آيين بودا، وقتي كه به ژاپن رسيد، از ابر بدبيني پوشيده بود و آدميان را به مرگ دعوت مي‌كرد. اما بزودي در زير آسمان ژاپن دگرگوني پذيرفت و داراي خدايان نگهبان و مراسم خوشايند و جشنهاي پرسرور و سفرهاي بهجت‌آميز و بهشت آرامبخش شد. البته از دوزخ و ديو نيز محروم نماند. آيين بودايي ژاپن به يكصد و بيست و هشت دوزخ متفاوت، و يك دنيا براي پارسايان و يك دنيا براي ديوان، و همچنين يك ديو متعين معتقد است. اين ديو، اوني خوانده مي‌شود و شاخ و چنگال و نيش و بيني پهن دارد و در ديار تيره‌اي در شمال خاوري به سر مي‌برد و مردان را مي‌خورد و از زنان كام مي‌گيرد. از طرف ديگر، عده‌اي بودي‌ستوه، يعني بوداهاي بالقوه، كه خود براثر زندگيهاي پاك مكرر به فيوض عظيم رسيده‌اند و مي‌توانند اندك فيضي هم به بشر برسانند، وجود دارند، و همچنين خدايان مهربان مانند كوانون و جيزو- كه مشابه مسيح است- بشريت را در مي‌يابند. مؤمنان در مقابل مذبح يا معبد دعا مي‌خواندند، ولي عبادت مهم آنان مشتمل بود بر مراسم دلپذيري كه دينداري را به‌صورت كاري سرورآور، و زهد را به شكل نمايش مدهاي زنانه و بازيگوشيهاي مردانه درمي‌آورد. مؤمن اگر در زمستان مدت يك ربع ساعت در زير آبشاري مي‌ايستاد و دعا مي‌خواند، پاك و مطهر مي‌شد، يا اگر براي زيارت اماكن مقدس فرقة خود از جايي به

سفر مي‌كرد و از زيبايي طبيعت لذت مي‌برد، بر دولت فلاح دست مي‌يافت. آيين بودايي ژاپني منقسم به فرقه‌هاي متفاوت بود: فرقة ذن، براي تحقق شخصيت انسان، آرام و آهسته به ذن يعني مراقبه مي‌پرداخت. فرقة نيلوفر به پيروي نيچيرن، كه طبعي آتشين داشت، فلاح را در آموختن «قانون نيلوفر» مي‌ديد. فرقة روح معتقد بود كه با نماز و روزه مي‌توان به لقاي شخص بودا نايل آمد. فرقة سرزمين پاك، ايمان را براي رستگاري كافي مي‌دانست، و فرقة شينگون يا فرقة «كلمة حق»، به قصد نجات خود، به دير كوياسان روي مي‌برد و اميدوار بود كه در تربت مطهر كوبودايشي، دانشمند و پارسا و هنرمند بزرگي كه در قرن نهم اين فرقه را تأسيس كرد، به خاك سپرده شود.

بر روي هم، آيين بودايي ژاپني يكي از خوشترين آيينهاي اساطيري بشر بود. با مسالمت ژاپن را فرا گرفت و در دستگاه الاهي ژاپن جايي براي خود باز كرد. به معابد دين شينتو راه يافت و بودا را با خدا آماتراسو يكي گردانيد. دين پيشگان بودايي، در سده‌هاي نخستين، فداكار و دانشمند ورئوف بودند و ادب و هنر ژاپن را سخت زير نفوذ گرفتند و به پيش راندند. برخي از آنان پيكر مي‌كشيدند و مجسمه مي‌ساختند، وبعضي در علم و ادب دست داشتند و با ترجمة دقيق آثار بودايي و ادب چيني، فرهنگ ژاپني را سخت برانگيختند و بارور كردند. اما بعداً، براثر توفيق و رفاه، به كاهلي و حرص و فساد دچار آمدند، و حتي بعضي از آنان چنان از بودا دور شدند كه براي تحصيل قدرت سياسي به

pyramster@yahoo.com

گردآوردن سپاه پرداختند. از اين جهت است كه حكاكان ژاپني آنان را به صورتهايي مضحك روي عاج يا چوب نقش كرده‌اند. با اينهمه، دين پيشگان بودايي بزرگترين نياز مردم را، كه همانا نياز به اميد تسلابخش است، برمي‌آوردند. از اين رو، بازاري پررونق داشتند و ثروت آنان، علي‌رغم فقر مردم، قرن به قرن افزونتر شد. اينان به مؤمنان اطمينان مي‌دادند كه اگر مرد چهل‌ساله به چهل معبد، و مرد پنجاه ساله به پنجاه معبد، و مرد شصت‌ساله به شصت معبد پول دعا بدهد، ده سال برعمرش مي‌افزايد؛ و هر كس هنگامي مي‌ميرد كه از دينداري باز مي‌ماند در دورة توكوگاوا، راهبان به افراط باده مي‌نوشيدند، بي‌پرده معشوقه مي‌گرفتند، با همجنس مي‌آميختند، و مقامات ديني را به مزايده مي‌فروختند.

در قرن هجدهم، آيين بودايي قدرت خود را از دست داد. شوگونها به آيين كنفوسيوس

گراييدند. مابوچي و موتو اوري براي بازگردانيدن دين شينتو جنبشي كردند. متفكراني مانند ايچيكاوا و آراي هاكوزكي عقايد ديني را مورد نقد عقلي قرار دادند. ايچيكاوا با تهور اعلام داشت كه اخبار شفاهي داراي اعتبار تاريخي نيستند، و كتابت حداقل هزار سال پس از ايجاد جزاير و خلق مردم ژاپن به دست خدايان پيدا شده است. همچنين ابلاغ كرد كه خانوادة سلطنتي ژاپن صرفاً براي حفظ قدرت سياسي، خود را به خدايان بسته است، حال آنكه انسان زادة خدايان نيست، بلكه به احتمال بسيار از نسل جانوران است. از آنچه گذشت در مي‌يابيم كه تمدن ژاپن قديم نيز، مانند بسياري از تمدنهاي ديگر، با دين آغاز شد و به فلسفه انجاميد.

VII- انديشمندان

آمدن فلسفة كنفوسيوس به ژاپن- انتقاد از دين- دين دانشوران- كايبارا اكِكن- سخني در آموزش و پرورش- نظري دربارة لذت- نحله‌هاي مخالف- اسپينوزاي ژاپن- ايتوجينساي- ايتوتوگاي- اوگيوسوراي- جنگ دانشوران- مابوچي- موتو اوري

فلسفه، همچون دين، از چين به ژاپن رفت. همان‌طور كه آيين بودا، ششصدسال پس از ورود به چين، راه ژاپن پيش گرفت، فلسفة كنفوسيوس هم، چهارصد سال بعد از شروع دورة دوم آن در چين، با هيئتي كه عصر سونگ به آن داد، به ژاپن رسيد. در اواسط سدة شانزدهم، فوجيوارا سيگـوا، كه به يكي از مشهورترين خاندانهاي ژاپن تعلق داشت و چندي تعليم رهبانيت گرفته بود، به فكر افتاد كه به چين برود و از خردمندان بزرگ آن سامان بهره‌مند شود. چون، در 1552، مسافرت به چين ممنوع شده بود، روحاني جوان درصدد برآمد تا با كشتي قاچاقچيان به چين شتابد. در يكي از مهمانسراهاي بندر به جواني برخورد كه به بانگ بلند كتابي به زبان ژاپني مي‌خواند. سيگـوا چون دريافت كه اين كتاب حاوي نظر چوشي دربارة «آموزش بزرگ» كنفوسيوس است، سخت شادمان شد و گفت: «اين همان چيزي است كه مدتها جويايش بوده‌ام.» پس از جستن فراوان، نسخه‌اي از اين كتاب و نسخه‌هايي از برخي ديگر از آثار فلسفي عصر سونگ به دست آورد، و چنان مستغرق آنها شد كه سفر چين را از ياد برد. در ظرف چند سال، گروهي از شاگردان جوان، كه فيلسوفان چين را زادة دنياي فكري جديدي مي‌شمردند، دور او را گرفتند. آوازة او به گوش ايي‌ياسو رسيد، و وي خواستار دانستن فلسفة كنفوسيوس شد و سيگـوا را نزد خود خواند. متفكر آزاده، كه آرامش حجرة خود را سخت دوست مي‌داشت، يكي از شاگردان هوشمند را به جاي خود فرستاد. همة جوانان بيداردل به سيگـوا

pymansteren@yahoo.com

كيوتو هراسيدند و به شكايت گفتند كه تعليم دادن حق كسي جز روحانيان مؤمن نيست. ولي هراس‌آنان بامرگ ناگهاني سيگـوا در 1619 زايل شد.

هاياشي رازان، شاگردي كه سيگـوا نزد ايي‌ه‌ياسو فرستاده بود، بيش از او نام و اقتدار يافت. نخستين شوگونهاي توكوگاوا به هاياشي رازان توجه نمودند و وظيفة رايزني و تنظيم طرحهاي عمومي خود را به او واگذاشتند. ايي‌ه‌ميتسو در سال 1630 در مجالس درس رازان حضور يافت. اشراف هم از او پيروي كردند. رازان بزودي چنان شنوندگان خود را نسبت به فلسفة چيني بر سر شوق آورد كه آنان را از اخلاق بودايي و مسيحي به اخلاق سادة كنفوسيوس كشانيد. به زعم او، الاهيات مسيحي آميزه‌اي است از اوهام باورنكردني، و آيين بودايي نظريه‌اي است انحطاطي كه اخلاق ملت ژاپن را تهديد مي‌كند. مي‌گفت: «شما، اي روحانيان، مي‌گوييد كه اين دنيا ناپايدار و گذران است؛ با فريبهاي خود، مردان را به فراموش كردن مناسبات اجتماعي وا مي‌داريد؛ و وظايف و محاسن را به دست غفلت مي‌سپاريد. شما به مردم اعلام مي‌داريد: راه انسان پر از معصيت است، و بنابراين پدر و مادر و فرادستان و فرزندان خود را ترك بگوييد و فلاح فرد خود را بجوييد. من به شما مي‌گويم كه بسيار تحقيق كردم و در هيچ جا براي انسان راهي جز وفاداري نسبت به فرادست و اخلاص نسبت به پدر و مادر نيافتم.» رازان عمري دراز كرد و در 1657 كه حريق بزرگ توكيو روي داد، با صدهزار تن ديگر به هلاكت رسيد. به هنگام حريق، شاگردانش دويدند و او را از خطر آگاهانيدند. اما او سري جنباند و به مطالعة كتاب ادامه داد. چون شرار آتش اطرافش را فرا گرفت، تخت رواني خواست. او را برتخت روان نهادند و، همچنانكه غرق مطالعه بود، از خانه بيرون بردند. مانند هزاران تن شب را در زير ستارگان سپري كرد و سرما خورد و سه روز بعد جان داد.

طبيعت فقدان او را جبران كرد. سال بعد موروكيوزو، كه يكي از پرشورترين متفكران كنفوسيوسي ژاپن است، برخاست. وي در جواني شبي را در زيارتگاه ميچيزانه به دعا گذرانيد، خود را در كنف حمايت خداي دانش قرار داد و، درست مانند اسپينوزا كه معاصر او بود، با عزمي جزم راه دانش را برگزيد:

هر روز در ساعت شش برخواهم خاست و هر شب ساعت دوازده خواهم آرميد.

جز هنگامي كه گرفتار مهمان يا بيماري يا گرفتاريهايي اجتناب‌ناپذير باشم، بيكار نخواهم نشست. . . .

سخن به دروغ نخواهم گفت.

از كلمات ياوه حتي نسبت به زيردستان پرهيز خواهم كرد،

در خورد و نوش‌ميانه رو خواهم بود.

اگر اميال شهوي سربرآرند، آنها را، بي‌آنكه خرسند سازم، از ميان خواهم برد.

انديشة پريشان، خواندن را بي‌ارزش مي‌گرداند. اهتمام خواهم ورزيد كه از عدم تمركز و شتاب بسيار مصون مانم.

جويايِ پرورش خودخواهم بود و نخواهم گذاشت كه ميل به شهرت و جاه، آرامش فكرم را بزدايد.

pymansetare@yahoo.com

اين قوانين را بر دل خود رقم خواهم زد و در رعايت آنها خواهم كوشيد.

خدايان مرا گواه باشند.

با اين وصف، كيوزو مبلغي گوشه‌گير نبود، بلكه مانند گوته، با نظري باز، براي ساختن و پرداختن شخصيت خود با جريان عالم هماهنگ مي‌شد:

عزلت براي خود شيوه‌اي است، و نيكوست. ولي مرد برتر از آمدن دوستان خود به شادي مي‌رسد. انسان از معاشرت ديگران مهذب مي‌شود. هر كس كه جوياي دانش‌باشد، بايد اينچنين خود را تهذيب كند. اما اگر خود را از اشيا و اشخاص دور نگاه دارد، از راه بزرگ منحرف مي‌شود و به گناه مي‌افتد. ... راه خردمندان از زندگي روزانه بركنار نيست. ... بوداييان، با آنكه خود را از روابط انساني دور گرفتند و رابطة خادم و مخدوم و پدر و پسر را گسيختند، نمي‌توانند محبت را از خود دور دارند. ... جستجوي سعادت اخروي همانا خودپرستي است. ... خدا را چيزي دور از خود مپندار، بلكه او را در قلب خودبجوي، زيرا دل جاي خداست.

كايبارا اكِكن در ميان نخستين انديشمندان كنفوسيوسي ژاپن از همه گيراتر است. ولي او را از زمرة فيلسوفان نمي‌دانند، بلكه جزو مفاخر ادب نام مي‌برند، بدين‌سبب كه، مانند گوته و امرسن، دانش خود را با الفاظ زيبا بيان مي‌كرد. اكِكن، مانند ارسطو، فرزند يك پزشك بود و از حرفة طبابت به فلسفة تجربي دقيقي گراييد و، با وجود مشاغل اجتماعي گوناگون، توانست بزرگترين دانشمند زمان خود شود. كتابهاي او، كه از يكصد مي‌گذشت، او را در سراسر ژاپن نامدار گردانيد. برخلاف فيلسوفان ژاپني معاصر خود كه به چيني كتاب مي‌نوشتند، به ژاپني مي‌نگاشت، و قلم او چنان ساده بود كه همه فهمش مي‌كردند. هر چند كه دانش وسيع و آوازة بلند داشت، غرور نويسندگي را با فروتني يك پارساي خردمند آميخته بود. آورده‌اند كه روزي در يك كشتي، كه در سواحل ژاپن سير مي‌كرد، مسافري دربارة اخلاق كنفوسيوس سخن راند. مسافران ديگر، به تحريك كنجكاوي خاص ژاپني، با اشتياق دور او گرد آمدند، اما چون او را ملال‌آور يافتند و پي بردند كه ميان حقايق زنده و مرده فرق نمي‌گذارد، بتدريج از او كناره گرفتند، جز يك تن كسي نماند. اين مستمع منحصر به فرد چنان با شوق و دقت به سخنران گوش مي‌داد كه سخنران، پس از اتمام نطق خود، جوياي نام او شد. مرد بآرامي پاسخ داد: كايبارا اكِكن. سخنران كه دريافت بيش از يك ساعت براي ناميترين متفكر كنفوسيوسي سخن گفته است، سخت شرمسار شد.

نظرية اكِكن، مانند فلسفة كنفوسيوس، از لاهوت آزاد، و ناظر به مسائل ناسوتي بود.

مي‌گفت: «ابلهان در همان حال كه كارهاي ناروا مي‌كنند، براي خدايان قابل ترديد نماز مي‌گزارند و سعادت مي‌جويند.» معتقد بود كه كار فلسفه، توحيد و تبديل تجارب به خرد است و نيز وحدت بخشيدن اميال و استهلاك آنها در شخصيت. نزد او، وحدت‌يابي شخصيت از وحدت‌يابي دانش مهمتر و لازمتر است. سخن او به گوش مردم عصر ما بيگانه نيست:

هدف آموزش تنها گسترش دانش نيست، بلكه پرداختن شخصيت است. مقصود از آن ساختن انسانهاي واقعي است نه انسانهاي دانشمند. ... تعاليم اخلاقي، كه در مدارس ايام سلف مبناي هرگونه آموزش به شمار مي‌رفت، اكنون بندرت در مدارس ما تدريس مي‌شود، زيرا اين كار مستلزم تتبعات گوناگون است. مردم، ديگر به تعاليم حكيمان سالخورد گذشته وقعي نمي‌گذارند. از اين رو مناسبات مقدس خادم و مخدوم، فرا دست و فرودست، و پير و جوان در مذبح خداي «حق فردي» قرباني مي‌شود. ... علت

pymnetamoyahoo.com

اصلي اين امر كه مردم امروز ديگر تعاليم حكيمان را ارج نمي‌نهند اين است كه دانشوران، به جاي آنكه بروفق آموزش حكيمان زيست كنند، در نمايش دادن دانش خود مي‌كوشند.

ظاهراً جوانان، محافظه‌كاري او را خوش نداشتند، اما وي درسي را كه هر نسل نيرومندي بايد به نوبة خود بياموزد، به آنان عرضه كرد:

فرزندان، شايد شما كلام مردي فرتوت را ملال‌آور بدانيد، ولي هرگاه پدر يا نياي شما درسي دهد، از او روي مگردانيد و گوش فرا دهيد. هرچند كه ممكن است سنت خانوادة خود را حماقت پنداريد، آن را مگسلانيد، زيرا مظهر دانش پدران شماست.

مي‌توان مخالفت جوانان را با الكن كاري روا شمرد. زيرا كتاب معروف او اون‌نا دايكاكو يا «آموزش بزرگ براي زنان» در وضع زنان ژاپن تأثيري ارتجاعي بخشيد. با اين وصف، الكن واعظي تلخ انديش نبود كه هرگونه خوشي را معصيت خواند. بخوبي مي‌دانست كه مربي اگر ما را لايق يابد، بايد نه تنها راه درك و ادارة محيط، بلكه راه التذاذ از زندگي را نيز به ما تعليم دهد:

مگذار روزي بي‌شادي بگذرد. ... مگذار كه از حماقت ديگران رنجه شوي. ... به ياد آور كه جهان، از آغاز پيدايش، هيچگاه از ابله خالي نبوده است. ... پس بيا تا خود را آزرده مسازيم و خوشي را از كف مدهيم، حتي اگر فرزندان و برادران و بستگان ما خودپرست باشند و تلاشهايي را كه براي بهبود آنان مي‌كنيم نادیده انگارند. ... ساكي ارمغان زيباي عالم بالاست. اگر اندكي بنوشيم، قلب را انبساط مي‌بخشد، روح خمود را برمي‌انگيزد، دغدغه‌ها را غرق مي‌كند، و برتندرستي مي‌افزايد. در نتيجه، مرد و يارانش را ياري مي‌دهد تا از خوشيها برخوردار شوند. اما كسي كه بس فراوان بنوشد، حرمت خود را از كف مي‌دهد، سخت پرگو مي‌گردد و، مانند ديوانگان، گزافه مي‌گويد. ... چندان ساكي بنوش كه ترا به وجد آورد و از لذت ديدن گلهاي شكوفان بهره‌مند گرداند. بسيار نوشيدن و اين ارمغان آسماني را به هدر دادن، از ابلهي است.

الكن، مانند بيشتر فيلسوفان، طبيعت را بازپسين پناهگاه شادكامي خود يافت:

اگر قلب خود را سرچشمة لذت سازيم و چشم و گوش خود را دروازه‌هاي لذت كنيم و از هوسهاي پست دوري گيريم، آنگاه لذت ما عظيم خواهد بود. زيرا در آن هنگام خواهيم توانست خداوندگار كوه و آب و ماه و گل باشيم. اينها را نبايد از كسي بخواهيم يا براي وصال آنها دیناري صرف كنيم- مالك خاصي ندارند. آنان كه مي‌توانند از جمال آسمان بالاي سر، يا زمين زير پا تمتع گيرند، نبايد به تجمل خداوندان ثروت غبطه خورند، زيرا خود از اغنيا غنيترند. ... مناظر همواره دگرگوني مي‌پذيرند. دو بامداد يا دو شامگاه هيچگاه يكسان نيستند. ... لحظه‌اي احساس مي‌كني كه زيبايي جهان زايل شده است، اما برف باريدن مي‌گيرد، و صبح روز بعد چشم مي‌گشايي و، به جاي روستا و كوهسار، نقره مي‌بيني؛ مي‌پنداري كه درختان برهنه، به انفاس گل، جاندار شده‌اند. ... زمستان به خواب شبانه، كه شور و نيروي ما را باز مي‌گرداند، ماننده است....

به عشق گل، زود برمي‌خيزم،

به عشق ماه، دير سر به بالين مي‌نهم. ...

مردم، مانند رود روان، مي‌آيند و مي‌روند،

pymansetareh@yahoo.com

ولي ماه در جريان اعصار برجاي مي‌ماند.

فلسفة كنفوسيوسي ژاپن حتي بيش از فلسفة كنفوسيوسي چين، در شكست بدعت گذاران تندرو از يك سو، و انگارگرايان عرفان‌پيشه از سوي ديگر، مؤثر افتاد. سيگ‌وا و رازان به اصول تفاسير اصيل و محافظه‌كارانة چوشي وفادار ماندند و نام نحلة خود را، كه شوشي است، از نام او گرفتند. چندگاهي نحلة اويومي در برابر نحلة شوشي قد علم كرد و، به پيروي از فلسفة چيني وانگ‌يانگ‌مينگ، براين نظر استوار بود كه خير و شر را بايد از وجدان فرد ناشي دانست و معلول سنن اجتماعي و تعاليم عارفان پيشين نشمرد. فيلسوف ناكايه توجو (1608-1648) مي‌گفت: «سالهاي بسيار به نحلة شوشي سخت معتقد بودم، اما، به مدد عالم بالا، آثار اويومي براي اولين بار به ژاپن رسيد، و اگر اين آثار نبود، حيات من سراسر خالي و عقيم مي‌ماند.» توجو به نشر نوعي فلسفة «يكتاگرايي ايدئاليستي» همت گماشت. بنابراين فلسفه، جهان وحدتي است متضمن كي (وجوه يا اشيا) و ري (عقل يا قانون)؛ خدا جز اين وحدت نيست: عالم اعيان، جسم اوست و قانون جهاني، روح او. توجو، مانند اسپينوزا و وانگ يانگ مينگ و حكيمان مدرسي (سكولاستيك) اروپا، با عشقي عقلاني به اين قانون جهاني مي‌نگريست و براي خير و شر واقعيتي عيني قايل نبود، بلكه آنها را حاكي از اغراض انساني مي‌پنداشت و، همانند اسپينوزا، مي‌گفت كه روح فردي اگر، به وسيله تعقل، با قوانين بيزمان يا عقل جهان يگانه شود، به ابديت پيوند مي‌خورد:

ذهن انسان، ذهن دنياي حسي است، اما ما ذهن ديگري داريم كه «وجدان» نام دارد و عين عقل است و به صور يا وجوه بستگي ندارد؛ بيكران و جاويدان است. وجدان ما چون

با عقل [آسماني يا جهاني] يگانه است، بي‌آغاز و بي‌انجام است. اگر موافق [اين] عقل يا وجدان عمل كنيم، خود مظهر بيكراني و بيزماني مي‌شويم و حيات جاويدان مي‌يابيم.

ناكايه توجو، همچون قديسان، صديق بود. اما فلسفة او نه مردم را خوش آمد، نه حكومت را خرسند گردانيد. اين انديشه، كه هركس حق دارد شخصاً به تعيين حق و باطل بپردازد، دستگاه شوگوني را لرزانيد، و هنگامي كه يكي ديگر از مبلغان نحلة اويومي، به اسم كومازاوا بانزان، از فلسفة اولي به سياست گراييد و ناداني و تن‌آسايي طبقة ساموراي را نكوهيد، فرمان بازداشتش صادر شد. كومازاوا بيدرنگ به اهميت پاهاي خود پي برد و فرار را برقرار ترجيح داد! به كوهها گريخت وماندة عمر را در گمنامي گذرانيد. در سال 1795، حكومت، براي جلوگيري از تعاليم فيلسوفان نحلة اويومي، به صدور فرماني پرداخت؛ انقياد ژاپنيان در برابر حكومت چندان عظيم بود كه از آن پس فلسفة اويومي يا در پشت پردة فلسفة كنفوسيوس قرار گرفت و يا درمعتقدات فرقة بودايي ذن، كه، براثر يكي از شگرفيهاي معمول تاريخ، آرامش‌طلبي بودايي را به صورت وطندوستي و جنگجويي درآورده بود، مستهلك شد.

متفكران ژاپني بتدريج پيش رفتند و تعاليم كنفوسيوس را، كه درابتدا به وساطت آثار فلسفي عصر سونگ شناخته بودند، مستقيماً شناختند، و كساني مانند ايتوجينساي و اوگيو سوراي نحلة اصيل فلسفة ژاپني را بنياد نهادند. اين نحله اصرار داشت كه براي فهم فلسفة كنفوسيوس از همة مفسران چشم پوشد و به آثار خود كنفوسيوس رجوع كند. خانوادة جينساي، دربارة ارزش فلسفة كنفوسيوس، با ايتو جينساي موافق نبودند. مطالعات او را بيحاصل مي‌شمردند، براي وي فقري موحش پيش‌بيني مي‌كردند، و مي‌گفتند: «دانشوري كار چينيان است و در ژاپن سودي ندارد. اگر به مقام دانشوران رسي، باز از آن طرفي نبندي. بهتر آن است كه طبيب شوي و زراندوزي.» اما محصل جوان اعتنايي ننمود، شأن و ثروت خانوادة خود را از ياد برد، خانه و كاچال خود را به برادر كهترش واگذاشت و

pymnsetareh@yahoo.com

گوشة عزلت گرفت تا به فراغت دانش‌آموزد. سيماي خوش داشت، و مردم گاهي او را با شاهزادگان اشتباه مي‌كردند. اما او خود را به هيئت كشاورزان مي‌آراست و از مردم دوري مي‌گرفت. يكي از مورخان ژاپني دربارة او چنين مي‌نويسد:

بسيار تهيدست بود، چنان تهيدست كه در پايان سال نتوانست براي سال نو شيريني برنج فراهم آورد. ولي دغدغه به خود راه نداد. زنش پيش آمد و زانو زد و گفت: «من در هر حال كارهاي خانه را انجام مي‌دهم. ولي يك چيز است كه تحمل‌پذير نيست: پسر ما، گنسو، معني فقر ما را نمي‌فهمد. به شيريني برنج كودكان همسايه رشك مي‌برد. من او را ناسزا مي‌گويم، اما قلبم شكسته است.» ايتو جينساي همچنان سردر كتاب داشت و پاسخي نگفت. سپس انگشتر لعل خود را بيرون آورد و به زن داد و فقط گفت: «اين را بفروش و قدري شيريني برنج بخر.»

جينسان دركيوتو مدرسه‌اي خصوصي برپا داشت ومدت چهل سال درس داد و سه هزار طالب فلسفه رابه بار آورد. گاهي از فلسفة اولي ياد مي‌كرد و مي‌گفت كه جهان، موجودي جاندار است، و در آن، حيات همواره بر مرگ غالب مي‌آيد. با اينهمه، مانند كنفوسيوس، به امور زندگي عملي شوق بيشتر داشت:

هرچه در گردانيدن حكومت، يا در طي راه مناسبات انساني، سودرسان نباشد، بيهوده است. ... دانش بايد فعال و زنده باشد. دانش نبايد به صورت نظريه يا تعقل مرده درآيد. ... كساني كه راه را مي‌شناسند، در زندگي روزانة خود در آن مي‌خرامند. ... اگر اميد آن داشته‌باشيم كه راه را بيرون از مناسبات انساني بيابيم، پاد در قفس كرده‌ايم. ... راه زندگي متعارف راهي عالي است و در جهان چيزي عاليتر از آن نيست.

پس ازمرگ جينساي، پسرش ايتو توگاي كار او را دنبال كرد. ايتو توگاي به شهرت مي‌خنديد؛ مي‌گفت: «مردي كه نامش بيدرنگ پس از مرگ او از يادها رود، چگونه مي‌تواند در رديف حيوانات يا سنگها به شمار نيايد؟ اما آيا خطا نيست كه انسان، براي آنكه نامش را با ستايش برند و فراموشش نكنند، مشتاق كتاب نوشتن و جمله ساختن باشد؟» وي دويست و چهل و دو كتاب و رساله نوشت، وبقية ايام را با فروتني و خردمندي به سر برد. نقادان خرده گرفتند كه آثار او همان خاصيتي را دارد كه مولير «نيروي منوم» خوانده است. اما شاگردان او نوشته‌اند كه در اين آثار دويست و چهل و دو گانه، هيچ حمله‌اي به هيچ فيلسوفي نشده است. وقتي كه ايتو توگاي درگذشت، اين كتيبة غبطه‌آور را بر گورش نهادند:

از لغزش ديگران سخن نگفت. ...

پرواي چيزي جز كتاب نداشت.

حياتش از هنگامه‌ها خالي بود.

در ميان فيلسوفان كنفوسيوسي اخير، هيچ كس مقام اوگيو سوراي را ندارد. خود مي‌گويد: «از زمان جيمو- نخستين امپراطور ژاپن- تاكنون، بندرت دانشوري نظير من وجود داشته است!» برخلاف ايتوتوگاي، از مشاجره لذت مي‌برد و دربارة فيلسوفان زنده و مرده سخنان درشت برزبان مي‌آورد. جوان جوينده‌اي از او پرسيد: «جز كتاب، چه چيز را خوش داري؟» پاسخ داد: «چيزي بهتر از خوردن لوبياي برشته و تاختن به مردان بزرگ ژاپن نيست!» فيلسوفي موسوم به ناميكاوا تنجين

pyhansetan@yahoo.com

دربارة او گفته است: «سوراي مردي بسيار بزرگ است، اما گمان دارد كه همة دانستنيها را مي‌داند، و اين خوي بدي است.» با اينهمه، سوراي هرگاه لازم مي‌ديد، فروتن مي‌شد. از سخنان او يكي اين است كه همة ژاپنيان، و از جمله خود او، وحشي هستند، و «تنها چينيان متمدنند، و اگر چيزي گفتني باشد، سلاطين قديم يا كنفوسيوس گفته‌اند.» افراد ساموراي و اهل علم با او درافتادند، اما شوگون بهبود خواه شهامت او را پسنديد و در مقابل تودة فكور به حمايتش برخاست. سوراي در يدو درس مي‌داد و، مانند

شون‌تزه كه رقت و ملايمت موتي را مردود شمرد، و مثل هابز كه رأي روسو را پيش از تولد روسو محكوم كرد، جينساي را به ريشخند مي‌گرفت. جينساي گفته بود كه انسان طبعاً خوب است. سوراي اعلام كرد كه، بالعكس، انسان ذاتاً شرور است و هر چه را بتواند مي‌رباید، و تنها اخلاق و قانون و تعاليم خشن، او را به صورت موجود اجتماعي قابل تحملي در مي‌آورند.

به محض آنكه انسانها زاده شوند، هوسها رخ نمايند. وقتي كه نتوانيم هوسهاي بيشمار خود را خرسند سازيم، كشاكش برخيزد. چون كشاكش برخيزد، آشفتگي پيش آيد. سلاطين قديم، كه از آشفتگي نفرت داشتند، صالح و تقوا را بنياد نهادند و به مدد اينها بر هوسهاي مردم سلطه ورزيدند. ... اخلاق نيست، مگر وسيله‌اي لازم براي رامسازي مردم كشور. اخلاق از طبيعت يا شورهاي قلبي انسان نشئت نگرفت، بلكه از هوش عالي برخي از خردمندان ناشي شد و به وسيلة دولت سيطره يافت.

قرني بعد از سوراي، بدبيني او در عرصة فلسفه تأييد شد: فلسفة ژاپن، كه با اتخاذ انديشه‌هاي كنفوسيوس مختصر پيشرفتي كرده بود، رو به تنزل رفت و جنگ قلمي شديدي بين هواخواهان فلسفي چين و ژاپن درگرفت. سرانجام، هواخواهان متجدد ژاپن، كه بيش از كهنه‌پرستان چين‌گراي زبان به ستايش گذشته گشوده بودند، بر آنان فايق آمدند. جانبداران فرهنگ چين يا كانگاكوشا كشور خود را وحشي خواندند، دانش را يكسره از آن چين دانستند، و به ترجمه و تفسير ادبيات و فلسفة چيني كفايت كردند. طرفداران ژاپن يا واگاكوشا نظر چين‌گرايان را كهنه و دور از ميهندوستي شمردند و از ملت خواستند كه به چين پشت كند و از سرچشمة شعر و تاريخ خود نيرو گيرد. مابوچي به چينيان تاخت، آنان را شرور فطري و ژاپنيان را نيكوكار ذاتي ناميد و، براي توجيه فقر ادبي و فلسفي ژاپن قديم، مدعي شد كه ژاپنيان از آغاز قومي نيك بوده‌اند و به رهنمودهاي ادب و فلسفه حاجت نداشته‌اند.

پزشك جواني به نام موتو اوري نوريناگا، كه از مابوچي الهام گرفته بود، مدت سي‌سال كار كرد تا تفسيري در چهل و چهار جلد بر كوجيكي يا كارنامة حوادث كهن نوشت. موتو اوري در اين تفسير، كه گنجينه‌اي از روايات ژاپني مخصوصاً اخبار دين شينتو است، به هر چه رنگ چيني داشت حمله برد، منشا الاهي جزاير و امپراطوران و مردم ژاپن را تأييد كرد و، در مقابل نظر نايب‌السلطنه‌هاي توكوگاوا، روشنفكران ژاپن را به بازگردانيدن زبان و آداب و سنن گذشته برانگيخت و نهضتي بر پا داشت كه عاقبت موجب سركوبي آيين بودايي و احياي آيين شينتو و اعادة تسلط امپراطوران برشوگونها شد. موتو اوري

كشوري است زادة آماتراسو، الاهة خورشيد، و اين واقعيت تفوق آن را بر ساير كشورها مسلم مي‌گرداند.» هيراتا، شاگرد موتو اوري، پس از مرگ او، موضوع را دنبال كرد:

بسي جاي تأسف است كه جهل عظيمي نسبت به دو موضوع اساسي وجود دارد: يكي اين است كه ژاپن كشور خدايان است، ديگر آنكه ساكنان آن اخلاف خدايانند. ژاپنيان با مردم چين و هند و روسيه و هلند و سيام و كامبوج و ملل ديگر عالم اختلاف كمي ندارند، اختلاف كيفي دارند. مردم اين كشور،

pymansefarhoo@yahoo.com

از سرخودستايي، آن را سرزمين خدايان ناميده‌اند. خدايانی که همة کشورها را آفريده‌اند، بی‌استثنا، به «دورة الاهي» تعلق داشتند و همه در ژاپن زاده شدند. پس، ژاپن زادگاه خدايان است، و همة عالم به صحت اين امر معترف است. مردم کشور کره نخستين قومي بودند که اين حقيقت را شناختند و تدريجاً پخش کردند تا به سراسر کرة زمين رسيد و مورد قبول همگان افتاد. ... البته، کشورهاي بيگانه هم به قدرت خدايان خالق، موجوديت يافتند. اما از تبار ايزاناگي وايزانامي، از بطن الاهة خورشيد پديد نيامدند، و همين سبب پستي آنهاست.

چنين بودند مردان و عقايدي که نهضت سون‌نوجويي را براي «اعزاز امپراطور و اخراج وحشيان بيگانه» برپاي داشتند. اين نهضت، در قرن نوزدهم، ژاپنيان را به برانداختن دستگاه شوگونها و بازگردانيدن تفوق آسماني امپراطور کشانيد، و در سدة بيستم، در انگيختن ميهن‌دوستي آتشيني که، پيش از استيلاي سلطان آسماني ژاپن، بر ميليونها مردم شرق بيدار فرو نخواهد نشست، نقشي حياتي داشت.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي‌ام

انديشه و هنر در ژاپن باستان

I-زبان و آموزش و پرورش

زبان- خطنويسي- آموزش و پرورش

ژاپنيان خطنويسي و آموزش و پرورش خود را از چينيان، كه به نظر آنان وحشي بودند، فرا گرفتند. زبان ژاپني، هر چند كه محتملا مغولي و به زبان كره‌اي نزديك است، به قوم ژاپني اختصاص دارد و از مشتقات زبانهاي معلوم ديگر به شمار نمي‌رود؛ برخلاف چيني، چند هجايي و پيوندي و در عين حال ساده است. حروف دميده كم دارد و اساساً از حروف حلقي و حروف صامت مركب است. هيچ يك از حروف صامت آن، جز «ن»، در پايان كلمات در نمي‌آيند. تقريباً همة حروف مصوت، دراز و آهنگدارند. دستور زبان ژاپني آسان و طبيعي است. اسم در حالت مفرد و جمع مذكر و مؤنث، و صفت در حالت تفصيلي و عالي تغيير نمي‌پذيرد. فعل در مورد اشخاص متفاوت تغيير شكل نمي‌دهد. ضمايرشخصي معدودند، و ضمير ربط اصلا در ميان نيست. اما صفت به صورت منفي درمي‌آيد و وجوه متعدد دارد. فعل صرف مي‌شود. به جاي حروف اضافه، الفاظ الحاقي زحمت‌آور، و به جاي ضمير شخصي اول شخص و دوم شخص، اصطلاحات تعارف‌آميزي از قبيل «چاكر خاكسار» يا «آن جناب» به كار مي‌رود.

زبان ژاپني خط مخصوصي نداشت. در نخستين سده‌هاي ميلادي، مردم كره و چين خطنويسي را به ژاپن بردند، و ژاپنيان قرنها با علايم چيني كلام خوش‌آهنگ خود را مي‌نگاشتند. چون در مقابل هر يك از هجاهاي كلمات ژاپني يك علامت كامل چيني استعمال مي‌شد، خط ژاپني، مخصوصاً در عصر عظمت نارا، يكي از دشوارترين خطهاي عالم بود. اما، در قرن نهم، قانون اقتصاد، كه همواره در زبانها عمل مي‌كند، به داد ژاپنيان رسيد. پس، دو خط ساده پديد آمد. در اين دو خط، هر يك از علامتهاي چيني به صورت پيوسته و كوتاهي درآمد و نمودار يكي از هجاهاي چهل و هفت گانة گفتار ژاپني شد. در حقيقت، اين چهل و هفت علامت نقش الفبا را برعهده گرفتند. چون بخش بزرگي از ادبيات ژاپني به خط چيني

است، و در نگارش قسمت اعظم بقيه نيز، در عوض علايم ژاپني، تركيبي از علايم چيني و الفباهاي محلي به كار رفته است، محققان غربي بندرت توانسته‌اند مستقيماً بر آثار ژاپني دست يابند. بنابراين، آگهي ما از ادب ژاپني ناچيز و سطحي است و اعتبار چنداني ندارد. مبلغان يسوعي، از مشاهدة اين موانع، مي‌گفتند كه شيطان، به قصد بازداشتن ژاپنيان ازخواندن انجيل، زبان ژاپني را اختراع كرده است!

خطنويسي، ديرگاهي، يكي از تجملات اشراف به شمار مي‌آمد. تا نيمة دوم قرن نوزدهم، براي ترويج فن نوشتن كوششي مبذول نشد. در عصر عظمت كيوتو، خانواده‌هاي متمول براي كودكان خود مدارسي ساختند. در آغاز قرن هشتم، امپراطور تنچي و امپراطور مومو نخستين دانشگاه ژاپني را

pymansedarehoo.com

در كيوتو تأسيس كردند. بتدريج، با سرپرستي دولتها، مدارسي در ولايات به وجود آمد. فارغ‌التحصيلان اين مدارس از حق رفتن به دانشگاه برخوردار بودند، و دانشگاه‌رفته‌ها مي‌توانستند، پس از گذرانيدن امتحان، به خدمت دولت درآيند. جنگهاي داخلي عصر ملوك‌الطوايفي، آموزش و پرورش و علم و ادب را از پيشرفت باز داشت. اما شوگونهاي توكوگاوا مجدداً نظم و آرامش را برقرار ساختند و بار ديگر بازار فرهنگ را رونق بخشيدند. ايي‌ياسو متوجه شد كه نود درصد افراد طبقة ساموراي خواندن و نوشتن نمي‌دانند، و اين بر وي سخت گران آمد. در سال 1630، هاياشي رازان در يدو مدرسه‌اي برپا كرد و به تعليم اصول ادارة امور حكومتي و فلسفة كنفوسيوس پرداخت. اين مدرسه بعداً به دانشگاه توكيو مبدل شد. در 1666، كومازاوا اولين دانشگاه ولايتي را در شيزوتاني به وجود آورد. حكومت ژاپن از دانشوران و پزشكان و روحانيان خواست كه درخانه‌ها و معبدها به تأسيس دبستان بپردازند، و به معلمان اجازه داد كه شمشير ببندند و خود را همپاية افراد صنف ساموراي محسوب دارند. در سال 1750، چهل هزار دانش‌آموز در هشتصد دبستان درس مي‌خواندند. اين دبستانها مخصوص كودكان ساموراي بود. بازرگانان و كشاورزان ناگزير فرزندان خود را نزد معلمان قديمي مي‌فرستادند. از ميان زنان، تنها آنان كه مالدار بودند از آموزش و پرورش منظم برخوردار مي شدند. آموزش و پرورش عمومي در ژاپن نيز، مانند اروپا، فقط بر

III- شعر

مانيوشو- كوكينشو- مشخصات شعر ژاپني- چند نمونه- شعربازي- شرطبندي و قمار

كهنترين بخش ادب ژاپني كه به ما رسيده است، شعر است، و شعر قديم در نظر محققان ژاپني بهترين شعر آن سرزمين است. يكي از كهنه‌ترين و نامورترين كتابهاي ژاپني مجموعه‌اي است شامل بيست دفتر و مركب از 4500 قطعه شعر كه مانيوشو (كتاب ده‌هزار برگي) نام دارد و در ظرف چهار قرن سروده شده و دو ويراستار آن را گرد آورده‌اند. آثار هيتومارو و آكاهيتو، مفاخر دورة عظمت نارا، در اين مجموعه جلب‌نظر مي‌كند. وقتي كه معشوقة هيتومارو درگذشت و جسد او سوخته شد و دود آن در ميان تپه‌ها به هوا رفت، هيتومارو مرثيه‌اي سرود كه از لحاظ كوتاهي به هيچ وجه با مرثيه‌هايي از قبيل مرثية طولاني «يادبود» اثر تنيسن انگليسي قابل سنجش نيست:

اوه، آيا محبوب من است

آن ابر سرگردان

در شكاف كوه سخت دورافتادة هاتسوسه؟

امپراطور داي‌گو نيز براي حفظ شعر ژاپني از دستبرد زمان كوششي كرد و يك هزار و يكصد قطعه از اشعار متعلق به يكصدو پنجاه سال پيش از خود را در مجموعه‌اي به نام كوكينشو (اشعار قديم و جديد) گرد آورد. در اين كار، تسورايوكي شاعر و محقق، دستيار او بود و مقدمه‌اي بر اين كتاب نوشت. مقدمة او بيش از اصل كتاب به چشم ما دلپذير مي‌نمايد:

شعر ژاپني بذري است كه از دل آدمي سربرمي‌آورد و برگهاي بيشماري تنيده از زبان مي‌آفريند. ... انسان، در اين جهان آكنده از اشيا، مي‌كوشد كه براي ابراز تأثراتي كه از ديدن و شنيدن در دلش برمي‌خيزد، كلمه بيابد. ... براي ابراز سروري كه از زيبايي شكوفه‌ها مي‌يابد، حيرتي كه از آواز

pymansetaref@yahoo.com

پرندگان به او دست مي‌دهد، شوق لطيفي كه به هنگام مناظر غرقه در مه احساس مي‌كند، و همچنين همدردي سوگ‌آوري كه شبنم زودگذر بامدادي در او پديد مي‌آورد، در دل خود جوياي كلمات مي‌شود. ... شاعران، در بامدادان بهاري، كه زمين را براثر رگبار برف‌آساي شكوفه‌هاي گيلاس، سفيد مي‌يافتند، يا در شبهاي خزاني كه خش خش فروافتادن برگها را مي‌شنيدند، يا در جريان سالها كه در آيينه به انعكاس غم‌انگيز بيداد زمان خيره مي‌شدند، يا آنگاه كه از ديدن ارتعاش قطرات شبنم برتيغة پرمروارید علف برخود مي‌لرزيدند، به شور درمي‌آمدند.

در جزاير ژاپن، كه آتشفشانها مناظر زيبايي به وجود آورده‌اند و باران فراوان زمين را سرسبز ساخته است، موضوع اصلي شعر تجليات و تحولات و شكفتن و پژمردن طبيعت است، و تسورايوكي در اين زمينه بخوبي مطلب را ادا كرده است. برشهايي از طبيعت، برشهاي كم‌اهميتي از منظرة مزرعه‌ها و جنگلها و درياها، شاعران ژاپني را سرمست مي‌گرداند- يك

ماهي در دل يك نهر كوهستاني مي‌جنبد، قورباغه‌اي ناگهان به بركه‌هاي خاموش مي‌جهد، دريا باري دور از طغيان امواج، تپه‌اي پوشيده در مه بي‌جنب و جوش، قطره‌اي باران، لؤلؤوار، روي يك تيغة علف... كراراً موضوع عشق را با نيايش دنيايي كه در راه كمال است مي‌آميزند، يا بر زودگذري گل و عشق و آدمي مرثيه مي‌سرايند. اين ملت جنگجو شعر رزمي كم مي‌گويد و سرودهاي روحاني هم بفراواني نسروده است. پس از عصر عظمت نارا، اكثر شاعران به كوته‌گويي رغبت نمودند. از ميان يك‌هزار و يكصد قطعه شعري كه در مجموعة كوكينشو گرد آمده است، همه، جز پنج قطعه، به صورت «تانكا» سروده شده است. «تانكا» شامل پنج مصرع است؛ مصرعها بترتيب پنج و هفت و پنج و هفت و هفت هجا دارند. در آن، اثري از قافيه نيست، زيرا تقريباً همة كلمات ژاپني در پايان خود داراي حرفي باصدا هستند و بدشواري در تنگناي مقيدات قافيه قرار مي‌گيرند. همچنين عامل نوا و تكيه و كميت نيز در شعر ژاپني راه ندارد. در عوض اينها، لطايف‌الحيل خاصي در كار است: براي خوش‌آهنگي شعر، پيشوندهايي بي‌معني مي‌آورند؛ براي ايجاد نظام صوري شعر، عباراتي بر آن مي‌افزايند؛ براي وصل كردن جمله‌اي به جملة ديگر، كلمات مخصوصي كه مفاهيم بيشمار از آنها گرفته مي‌شود به كار مي‌برند. اين لطايف، مانند جناس لفظي و قافيه كه مورد اعتناي انگليسي‌زبانان است، براي مردم ژاپن دلپسندند. ولي مردم‌پسند بودن آنها هيچ گاه شاعر ژاپني را به راه ابتذال نمي‌كشد. شعر اصيل (كلاسيك) ژاپني لفظاً و معناً اشرافي است. شاعران، به اقتضاي زندگي درباري، به جاي تازگي معني، به كمال صوري توجه مي‌كنند؛ به جاي ابراز هيجانها، در اختفاي آنها مي‌كوشند؛ و آنچنان مغرورند كه جز به اختصار سخن نمي‌گويند. ولي در هيچ كشوري، اهل سخن، در عين كم‌گويي، تا اين اندازه گويا نبوده‌اند. ظاهراً شاعران ژاپن اصرار دارند كه درازنويسي و گزافه‌گويي مورخان خود را با اندك‌گويي خويش جبران كنند. مي‌گويند كه سه صفحه دربارة باد غربي نوشتن چيزي جز الفاظي عاميانه نيست، و هنرمند حقيقي را نبايد هدفي جز اين باشد كه خواننده را به تفكر برانگيزد. براي برانگيختن تمام ادراكات و عواطفي كه شاعر غربي در تشريح آنها اصرار مي‌ورزد، شاعر ژاپني به كشف و بيان مفهومي تازه و جاندار بسنده مي‌كند. در نظر ژاپنيان، هر شعر سند الهامي است كه در يك لحظة گذرا روي داده است.

بنابراين، اگر بخواهيم در كوكينشو يا هياكونين ايشو (اشعار منفرد از صد تن)، كه معادل گنجينة زرين انگليسي‌زبانان است، حماسه‌هاي پهلواني يا رزمي و تغزلات دامنه‌دار بيابيم، راه خطا پيموده‌ايم. شاعران اين ديار سر آن دارند كه، مانند نكته‌پردازان ميكدة مرميد، زندگي خود را در بيتي منعكس گردانند. وقتي كه سايگيو هوشي عزيزترين دوست خود را از

pymansetarch@yahoo.com

كف داد و راهب شد و براي تسلاي خويش به زيارتگاه ايسه پناه برد، منظومه‌اي مانند آدونيس اثر شلي يا حتي ليسيداس اثرميلتن نساخت، بلكه تنها اين ابيات ساده را سرود:

چيست

كه در اينجا هست؟

نمي‌دانم.

با اين وصف، دلم از سپاس سرشار است،

و اشك فرو مي‌ريزد؟

چون بانو كاگا نوچي‌يو به مرگ شوهر ماتمدار شد، فقط چنين نگاشت:

آ‌چه به نظر مي‌آيد

نيست، مگر

رؤيايي. ...

مي‌خوابم. ... بيدار مي‌شوم. ...

چه وسيع است

بستر، بي‌همبستر!

همين شاعر بعداً در مرگ فرزند نيز دو خط بيشتر نسرود:

آيا امروز تا كجا رفته است

آن صياد دلير سنجاقكها؟

در مجامع سلطنتي نارا و كيوتو، ساختن شعر تانكا نوعي تفنن اشرافي به شمار مي‌رفت. عصمت زنان، كه در هند قديم در برابر يك فيل خريداري مي‌شد، در اين دربارها غالباً به وسيلة يك شعر ماهرانة سي و يك هجايي فراچنگ مي‌آمد. رسم بر اين بود كه امپراطور براي سرگرم كردن مهمانان خود كلماتي به آنان ارائه كند و بخواهد كه با آن الفاظ شعري بسازند. در ادب اين دوره، از مردمي نام آمده است كه با شعر موشح با يكديگر سخن مي‌گفتند يا، هنگام عبور از گذرگاهها، تانكا مي‌خواندند. در اوج عصر هيان، امپراطور گاه‌گاه مجالس مسابقه برپا مي‌كرد. در اين مجالس، جمعي از شاعران، كه تعدادشان به يك هزار و پانصد مي‌رسيد، در حضور داوران دانا، تانكا مي‌ساختند. در سال 951، براي رتق و فتق مسابقه‌ها، «ادارة شعر» تأسيس شد و به بايگاني كردن قطعات برنده پرداخت.

pymansetareh@yahoo.com

در قرن شانزدهم، ژاپنيان تانكا را دراز شمردند و در صدد كوتاه كردن و تبديل كردن آن به «هوك‌كو» برآمدند. «هوك‌كو» شعري متضمن يك «بيان واحد» هفده هجايي، و شامل سه مصرع بود. مصرع اول پنج هجا، مصرع دوم هفت هجا، و مصرع سوم پنج هجا داشت. مردم ژاپن، كه مانند امريكاييان بين دو قطب ادراك و عاطفه در نوسانند و از اين رو بآساني از سبكي به سبكي ديگر مي‌گرايند، ديوانه‌وار از شعر جديد استقبال كردند. در عصر گنروكو

(1688-1704)، ساختن «هوك‌كو» در همه‌جا معمول شد. پس، مردان وزنان، بازرگانان وجنگجويان، و پيشه‌وران و كشاورزان دست از كار كشيدند و به مسابقات بديهه‌گويي روي آوردند. ژاپنيان، چون به قمار باختن شوق بسيار دارند، چندان در مجالس مسابقة «هوك‌كو» شرطبندي كردند كه برخي از سودجويان تشكيل اين مجالس را حرفة خود ساختند و به خالي كردن جيبهاي هزاران تن پرداختند. عاقبت، حكومت مداخله كرد، به اين پايگاههاي شعري تاخت، و آن هنر كاسبانه را از رونق انداخت. مشهورترين استاد «هوك كو» ماتسورا باشو (1643-1694) بود، كه يونه‌نوگوچي ولادت او را «بزرگترين حادثه» در تاريخ ژاپن مي‌داند. با اينكه از طبقة سامورايي بود، در جواني چنان ازمرگ خداوندگار و استاد خود متأثر شد كه زندگي درباري را ترك گفت، از همة لذات جسماني روي برتافت، آوارگي و تفكر و تعليم پيش گرفت، و فلسفة آرامش‌پسند خود را با وصف طبيعت آميخت و به زبان شعر بازگفت. ژاپنيان با فرهنگ شعر او را نمونة كامل القاي مجمل و فشرده مي‌پندارند.

يك نمونه:

بركة قديمي،

آري، و صداي غوكي كه در آب مي‌جهد

نمونة ديگر:

ساقة علف، كه از روي آن

يك سنجاقك براي فرود آمدن كوشيد.

III- نثر

1. داستان

بانوموراساكي- داستان گنجي- مزاياي آن- داستانهاي اخير ژاپن- يك فكاهي‌نويس

اگر شعر ژاپني، با موازين غربي، كوتاه مي‌نمايد، رمان ژاپني اين كوتاهي را جبران مي‌كند، زيرا شاهكارهاي داستاني سر به بيست و سي جلد مي‌زنند. مهمترين اين رمانها گنجي مونوگاتاري، به معني «هرزه درايي دربارة گنجي» است. يكي از چاپهاي اين كتاب شامل 4234 صفحه است. اين داستان

pymansetareh@yahoo.com

دلاويز در حدود سال 1001 ميلادي نوشته شده است. نويسندة آن بانو موراساكي نوشيكيبو از خاندان كهنسال فوجي‌وارا بود. وي در 977 با يكي از بستگان خود زناشويي كرد و، چون سه سال بعد بيوه شد، براي تسلاي خاطر، به نوشتن داستاني تاريخي در پنجاه و چهار دفتر پرداخت. در آن زمان، كاغذ در شمار اشياي تجملي بود. از اين رو، موراساكي، پس از آنكه تمام كاغذهاي موجود خود را سياه كرد، دست تجاوز

به سوي تفاسير مقدس يك معبد بودايي يازيد و از كاغذ آنها سود جست.

قهرمان اين داستان، گنجي، فرزند يك امپراطور است. مادرش، كيريتسوبو، كنيز سوگلي امپراطور است و چنان زيباست كه زنان ديگر امپراطور بر او رشك مي‌برند و موجب مرگ وي مي‌شوند. موراساكي، كه به وفاداري مردان خوش بين است، مي‌نويسد كه امپراطور هيچگاه فراق او را از ياد نبرد:

سالها مي‌گذشت، و امپراطور بانوي از دست رفته را فراموش نمي‌كرد. زنان بسيار را به قصر آورده بودند تا شايد از وجود آنان متمتع گردد. ولي او از آنان روي مي‌گردانيد و براين باور بود كه، دردنيا، براي او كه از ميان رفته است، همتايي نيست. ... همواره از اين انديشه كه سرنوشت چرا مانع تحقق سوگند آن دو شده است رنج مي‌برد: سوگند خورده و بام و شام تكرار كرده بودند كه زندگي آن دو بايد همچون حيات دو پرنده باشد با يك بال، بايد همانند درختي باشد با يك شاخه.

گنجي شاهزاده‌اي است نيكومنظر، كه جمالش از اخلاقش نيكوتر است. مانند قهرمان داستان انگليسي تام‌جونز، از دلبري به دلبري روي مي‌برد و، برخلاف قهرمانان متعارف داستانها، در عشق‌ورزي، ميان زن و مرد فرقي نمي‌گذارد! مطلوب زنان است؛ سراپا شور و فريبندگي است؛ دل به عشق بسا زنان مي‌بندد؛ و فقط گاه گاه «در بحبوحة رنجي عظيم، به خانة همسر خود باز مي‌گردد.» بانو موراساكي حوادث او را سرخوشانه شرح مي‌دهد و، با لطفي عظيم، خود و او را تبرئه مي‌كند:

اگر شاهزادة جوان گاه گاه به عيش و طرب گريز نمي‌زد، از آنچه در خور پايگاه او بود باز مي‌ماند. همة كسان رفتار او را شايسته و طبيعي مي‌شمردند، حتي اگر چنان رفتاري براي مردم متعارف به هيچ روي جايز نبود. ... مرا به ذكر وقايعي كه او در كتمانش سخت مي‌كوشيد رغبتي نيست. اما مي‌دانم كه اگر چيزي را حذف كنم، بيدرنگ علتش را خواهيد پرسيد. به سبب آنكه فرزند امپراطور بود، بر من است كه از رفتار او تصويري خوشايند پيش نهم و بيخرديهاي او راناديده گيرم. اما، در آن صورت، شما مي‌گوييد كه اين داستان ارزش تاريخي ندارد و بلكه قصيده‌اي است مجعول كه براي دگرگون كردن فكر و قضاوت آيندگان نوشته شده است. مي‌دانم كه براثر اين داستان، سخن چيني رسوا به شمار خواهم رفت، اما مرا گزير و گريزي نيست.

گنجي، پس از عشق‌ورزيهاي خود، بيمار مي‌شود؛ از شيطنتهاي خود توبه مي‌كند و به ديري مي‌رود تا از سرزهد با كاهني سخن گويد. اما در آنجا به شاهزاده خانمي زيبا، كه نويسنده او را به نام خود - موراساكي- ناميده است، برمي‌خورد و، درهمان هنگام كه كاهن گناهان او را برمي‌شمارد، به دلبر جديد مي‌انديشد:

كاهن از ناپايداري اين زندگي و مكافاتهاي آنجهاني قصه‌ها گفت. گنجي از ياد آوردن سنگيني بار گناهان گذشتة خود رنجور بود. مي‌بايست نه تنها در اين دنيا همواره از عذاب وجدان رنج كشد، بلكه

pymansetareh@yahoo.com

در دنياي ديگر هم بايد چشم به راه چه كيفرهاي مخوفي باشد! در تمام مدتي كه كاهن سخن مي‌گفت، گنجي در انديشة شرارتهاي خود بود: چه خوب است

كه تارك دنيا شود و در چنين ديري به سر برد! ... اما ناگهان به ياد چهرة زيبايي كه بعداز ظهر همان روز ديده بود افتاد. به شوق آنكه بيشتر دربارة او آگهي يابد، پرسيد: «در اينجا كي با شما زندگي مي‌كند؟»

به خواست نويسنده، همسر اول گنجي در بستر زايمان در مي‌گذرد، و گنجي مجال مي‌يابد كه شاهزاده خانم را بانوي اول قصر خود گرداند.

اين داستان از ساير شاهكارهاي ژاپني برتر است، و اين برتري شايد زادة ترجمة انگليسي آن باشد. احتمالا مترجم، آرثرويلي، توانسته است، مانند فيتز جرالد، مترجم رباعيات خيام، ترجمه را از اصل خوشتر بسازد. اگر موقتاً از قوانين اخلاقي خود غافل شويم و، چنان كه وردزورث در ويلهلم مايستر مي‌گويد، آميزش زن و مرد را، مانند آميختن مگسها، كاري ساده تلقي كنيم، از داستان هرزه‌درايي دربارة گنجي لذت خواهيم برد- لذتي كه آثار ادبي زيباي ژاپن از آن گرانبارند. قلم موراساكي به قدري طبيعي و ساده است كه مطالب كتاب او به سخنان «خودماني» يك دوست دل‌آگاه مي‌ماند. مردان و زنان و مخصوصاً كودكان داستان به شخصيتهاي زندگي واقعي مانندهاند و در دل خواننده مي‌نشينند. دنيايي كه نويسنده توصيف مي‌كند، با آنكه بيشتر محدود به كاخهاي سلطنتي و كوشكهاي اشرافي است، واقعي مي‌نمايد. جو داستان حياتي است اشرافي، بركنار از مشكلات معيشت و هزينة عشق‌ورزي. با اين وصف، داستان بدون شاخ و برگ به روي كاغذ آمده، و از اشخاص و حوادث استثنايي خالي است. بانو موراساكي از زبان يكي از شخصيتهاي كتاب، يعني اومانوكامي، دربارة بعضي از نقاشان شبيه‌ساز چنين مي‌گويد:

تپه‌ها و رودهاي معمولي، چنان كه هستند، خانه‌ها با تمام هماهنگي و اشكال زيباي آنها، كه در هر جا مي‌بيني- كشيدن اين چنين مناظر، يا نمايش چيزي كه در پشت پرچيني ساده و دورمانده پنهان است، يا ترسيم درختان تناور بر تپه‌اي افتاده وساده، به مهارت عظيم والاترين استادان نياز دارد و صنعتگر متعارف را به هزاران سهو و لغزش مي‌كشاند، خاصه اگر خواستار هماهنگ‌سازي و زنده‌نمايي صحنه‌ها باشد.

هيچيك از داستانهاي ژاپني به جلال داستان گنجي نيست و تااين اندازه در تكامل ادبي ژاپن مؤثر نيفتاده است. با اينهمه، در قرن هجدهم، داستان‌نويسي ژاپني بار ديگر رونق يافت و داستان‌نويسان در درازنويسي و بازنمايي صحنه‌هاي شهواني از بانو موراساكي پيشتر رفتند. سانتوكيودن، در 1791، كتاب داستانهاي اخلاقي را انتشار داد. ولي اين كتاب، برخلاف نامش، اخلاقي نبود و دولت، به موجب قانون حفظ اخلاق عمومي، حكم كرد كه نويسندة آن مدت پنجاه روز با دست بسته در خانة خود محبوس شود. سانتو، كه به كار فروش دخانيات و ادوية تقلبي اشتغال داشت، زني روسپي را به زني گرفت و در آغاز كار با توصيف روسپيخانه‌هاي توكيو مشهور شد. تدريجاً قلم خود را پاك كرد، ولي مردم همچنان به خواندن آثار او ولع داشتند. از اين رو، برخلاف رسم نويسندگان پيشين كه از ناشران جز ناهاري متوقع نبودند، از ايشان دستمزد خواست. اكثر داستان‌نويسان، مردمي بينوا و سرگردان و همپاية بازيگران تئاتر و جزو طبقة پايين جامعه بودند. كيوكوتي با كين (1767-1848) قلمي تواناتر و متينتر از قلم سانتو كيودن داشت و، مانند اسكات و دوما، تاريخ را به صورت داستانهاي دلكش بيان كرد. چون مردم را مشتاق آثار خود ديد، طول يكي از داستانهاي خود را به صد جلد رسانيد!

pyramidstarehoyano.com

هوكوسايي پيكرنگار براي برخي از كتابهاي باكين تصوير كشيد. ولي، از آنجا كه هر دو نابغه بودند، كارشان به جدال كشيد و از يكديگر جدا شدند.

جيپ پنشا ايككو از همة داستان‌نويسان اخير ژاپن سرخوشتر و شوختر بود. ايك كو، كه در سال 1831 درگذشت، با برخي از نويسندگان اروپايي، همچون ديكنز و لوساژ، برابري مي‌كرد. وي سه بار زن گرفت و، چون شيوة اديبانة او در فهم پدران زنان اول و دوم او نمي‌گنجيد، ناگزير، آن دو را طلاق داد. با چهره‌اي گشاده، فقر را پذيرفت. چون اثاث‌البيتي نداشت، تصاويري از اثاث‌البيت بر ديوارهاي اطاق خود مي‌آويخت؛ نيز، در ايام مقدس، به جاي آنكه حيواناتي براي خدايان قرباني كند، تصوير آنها را مي‌كشيد و به خدايان عرضه مي‌داشت. كسي وان يا طاسي بزرگ براي شستشو به او داد. اما او طاس را وارونه بر سر نهاد و به معبر عام رفت، و براثر اين شوخي، رهگذران بسيار نقش بر زمين شدند! در روز عيد سال نو، ناشر آثارش به ديدن او شتافت. ايككو از او خواست كه لخت شود و شستشويي كند. چون ناشر جامه از تن درآورد، ايككو خود لباسهاي مجلل او را پوشيد و روانة ديد و بازديد شد! شاهكار او، هيزاكوريگه، بين سالهاي 1802 و 1822 در دوازده بخش انتشار يافت. اين داستان به شيوة اوراق باشگاه پيك‌ويك اثر چارلز ديكنز، نوشته‌شده و به قول استن «شوخترين وگيراترين اثر ژاپني است.» ايككو، هنگامي كه در بستر مرگ افتاد، به شاگردانش چند بستة كوچك داد و سپرد كه، قبل از سوزندان جسد او، بسته‌ها را روي جسد بگذارند. شاگردانش كالبد را تشييع كردند و دعا خواندند و، به رسم زمان، آن را آتش زدند. ناگهان صداهايي گوشخراش برخاست:

است مرگش نيز مانند حياتش حيرت‌آور باشد: بسته‌ها پر از ترقه بود!

2- تاريخ

مورخان- آراي هاكوسه‌كي

با آنكه بدشواري مي‌توان ميان تاريخنگاري و داستان‌نويسي ژاپني فرق گذاشت، كتابهاي تاريخي آن كشور به اندازة داستانهايش دلپذير نيستند. كهنترين تاريخنامة موجود ژاپني كوجيكي يا «كارنامة حوادث كهن» است. اين كتاب، كه در سال 712 به وسيلة ياسومارو به خط چيني نوشته شده است، چنان با افسانه آميخته است كه فقط در نظر مؤمنان آيين شينتو تاريخ به شمار مي‌رود. دولت ژاپن، در سال 645، يعني بعد از «اصلاح‌بزرگ»، درصدد دگرگون كردن گذشته برآمد. پس، در سال 720، نيهونگي يا «كارنامة ژاپن» به زبان چيني نگارش يافت. در اين كتاب، بسياري از مطالب تاريخنامه‌هاي چيني گستاخانه سرقت شده و، بدون رعايت ترتيب زماني، به تاريخ ژاپن پيوند خورده است. با اين وصف نيهونگي بيش از كوجيكي به واقعيت نزديك، و مبناي بسياري از تاريخهاي بعدي است. از آن پس، تاريخنامه‌هاي متعدد، كه هر يك از ديگري «ميهن‌پرستانه‌تر» است، به وجود آمدند. در 1334، كيتاباتاكه كتاب جينتوشوتوكي يا «تاريخ توالي حقيقي سلاطين آسماني» را نوشت و موضوع قدسيت ژاپنيان را، كه اكنون به گوش همة جهانيان رسيده است، طرح كرد:

ياماتو [ژاپن] كشوري است آسماني. تنها سرزمين ماست كه «نياي آسماني» بنيادش نهاده است. تنها آن است كه از جانب الاهة خورشيد به سلسلة طولاني اخلاف او منتقل شده است. چيزهايي از اين گونه در كشورهاي بيگانه وجود ندارد. از اين رو، ژاپن سرزمين آسماني خوانده مي‌شود.

pymansareh@yahoo.com

اين كتاب، كه اول بار در 1649 چاپ شد، نهضت احياي دين و دولت ديرين را، كه با موتواوري به اوج خود رسيد، آغاز كرد. ميتسوكوني، نوادة اييه‌ياسو، در 1851، كتاب داي‌نيهونشي يا «تاريخ بزرگ ژاپن» را در 240 جلد نوشت، و اين كتاب، پس از زمان نويسنده‌اش، در برانداختن شوگونهاي توكوگاوا مؤثر افتاد.

شايد محققانه‌ترين و بيطرفانه‌ترين مورخ ژاپني آراي‌هاكوزكي است. هاكوزكي كه در نيمة دوم قرن هفدهم بر حيات عقلي ژاپن فرمانروايي كرد، الاهيات مسيحي را «بسيار كودكانه» خواند و تهور را به جايي رسانيد كه پاره‌اي از افسانه‌هاي تاريخ نماي ملت خود را هم به باد استهزا گرفت. اثر بزرگ او هانكامپو نام دارد و شامل سي‌جلد است. اين تاريخ يكي از عجايب ادبي است، زيرا تدارك آن، با وجود آنكه مستلزم تتبعات فراوان بود، بيش از ماهي چند به طول نكشيد. مطالعاتي

تاريخي او مؤثر افتاد. گويند هنگامي كه دربارة نظام كنفوسيوسي چين درس مي‌گفت، شوگون اييه نوبو چنان مستغرق درس او مي‌شد كه در فصل تابستان پشه‌ها را از سرخود نمي‌راند و در فصل زمستان جز براي پاك كردن آب‌بيني خود، رو از جانب دانشمند نمي‌گردانيد. تصوير دقيقي كه هاكوزكي از پدر خود به دست داده است، نمودار ساده‌ترين و بهترين وجه زندگي ژاپني است:

از آن زمان كه به فهم كنه اشيا نايل آمدم، به ياد دارم كه جريان زندگيش همواره يكسان بود. هميشه ساعتي پيش از طلوع آفتاب برمي‌خاست، سپس با آب سرد شستشو مي‌كرد و موهاي خود را شخصاً مي‌آراست. وقتي كه هوا سرد مي‌شد، زني كه مادر من بود، در صدد برمي‌آمد كه براي او آب گرم فراهم آورد. اما او اجازه نمي‌داد، زيرا مايل نبود كه خادمان را به زحمت اندازد. چون از هفتادسالگي گذشت ومادرم نيز در عمر پيش رفت، گاهي كه هواي سرد تحمل‌ناپذير بود، مجمر پرآتشي به داخل مي‌آوردند، و آن دو پاهاي خود را نزديك آن مي‌نهادند و مي‌خوابيدند. ظرفي آب كنار آتش مي‌گذاشتند و پدرم، به هنگام بيدار شدن، از آب گرم آن مي‌نوشيد. هر دو آيين بودا را حرمت مي‌گذاشتند. پدرم، پس از آنكه موي و جامة خود را مي‌آراست، هرگز از اداي كرنش نسبت به بودا غفلت نمي‌كرد؛ ... بعد از لباس پوشيدن، بآرامي در انتظار صبح مي‌نشست و آنگاه به سوي‌كار رسمي خود مي‌شتافت؛ ... هيچ‌كس نديد كه خشمي از او ظاهر شود، و من در خاطر ندارم كه هيچگاه، حتي موقعي كه مي‌خنديد، بانگ نشاطي از او شنيده باشم؛ همچنين، وقتي كه از ملامت كسي ناگزير مي‌شد، هرگز سخت‌زباني نمي‌كرد؛ تا مرز امكان، در كوته‌سخني مي‌كوشيد؛ رفتاري پروقار داشت؛ هرگز او را برافروخته يا آشفته يا بي‌شكيب نديدم؛ ... اطاق خود را پاك نگاه مي‌داشت؛ تصوير كهنه‌اي برديوار اطاقش آويخته بود، و چند گل در گلداني نگاه مي‌داشت؛ بي‌ميل نبود كه با تماشاي آنها، بام را به شام رساند؛ گاهي با الوان سفيد و سياه تصوير مي‌كشيد، و رنگهاي ديگر را خوش نداشت؛ به هنگام تندرستي، به هيچ روي خادم را به زحمت نمي‌انداخت، بلكه خود كاري را به انجام مي‌رسانيد.

3- مقاله‌نگاري

بانو سي‌شوناگون- كامو نوچومي

آراي هاكوزكي هم مورخ بود و هم مقاله‌نگار، و تأثير او در مقاله‌نگاري، كه شايد دلاويزترين شاخة ادب ژاپني باشد، عظيم است. قهرمان اين حوزه هم، مانند قهرمان حوزة داستان‌نويسي، يك زن است: بانو سي‌شوناگون، صاحب ماكورا زوشي، يعني «يادداشتهاي بالشي»، معمولا نخستين و والاترين مقاله‌نگار ژاپني به شمار مي‌آيد. وي، كه همعصر بانو موراساكي بود، از خاندان مشهور فوجيوارا

pynsetarh@yahoo.com

برخاست و افتخار ملازمت ملكه را يافت و زندگي پرتكلف و پرفضيحت اطراف خود را توصيف كرد. ما مي‌توانيم از لطف ترجمة مقالات او، لطف اصل آنها را حدس زنيم. پس از مرگ ملكه، سي‌شوناگون گوشه گرفت.

به هيچ يك از اين دو ديده نمي‌شود. اخلاق سهل‌گير زمان خود را به فراخور موازين سست زمان خود مي‌پذيرد و براي روحانيون شادي‌كش احترام چنداني قايل نيست:

واعظ بايد مردي خوش سيما باشد، تا آسانتر بتوان برچهراش نظر دوخت، وگرنه بهره بردن از سخنانش ممكن نمي‌شود. چشمها به تك و دو مي‌افتند، و كارگوش دادن از يادت مي‌رود. بنابراين، واعظان زشت مسئوليت خطيري برعهده دارند. ... اگر واعظان در سن مناسبتري بودند، شادمانه دربارة ايشان قضاوت موافقتري مي‌كردم. دروضع حاضر، فكر معاصي آنان خوف‌آور است.

بانو سي‌شوناگون از خواستنيها و ناخواستنيهاي خود نام مي‌برد:

چيزهاي نشاط‌بخش:

با ارابه‌هايي پرجمعيت، از گردش به خانه آمدن،

براي دواندن نرمگاوان و راندن ارابه‌ها، شاطران فراوان داشتن،

زورقي روان بر رودخانه،

دندانهايي كه بخوبي به رنگ سياه ملون شده باشند. ...

چيزهاي كدورت آور:

اطاقي كه طفلي در آن مرده باشد،

مجمري كه آتشش خاموش شده باشد،

ارابه‌راني كه مورد نفرت نرمگاوان باشد،

تولد دختران، يكي پس ازديگري، در خانة مردي دانشمند.

چيزهاي نفرت‌انگيز:

مردي كه چون برايشان داستان‌گويي، ميان سخنت دوند و گويند «اوه مي‌دانم!»،

و آنگاه داستاني نامربوط برايت نقل كنند، ...

مردي كه با تو دوستي دارد، و زبان به ستايش زني كه تازه شناخته است، گشايد،

... ميهماني كه چون تو را در شتاب بيند، قصة درازي گويد، ...

pymansetareh@yahoo.com

تنها رقيب سي‌شوناگون در مقاله نگاري كامو نوچومي است. پدرش در زيارتگاه كامو، واقع در كيوتو و متعلق به شينتو مذهبان، متولي بود. چومي نتوانست جانشين پدر شود، در سلك رهبانان بودايي درآمد و در سن پنجاه در يكي از زواياي كوهستان منزوي شد و به مراقبه پرداخت. سپس در 1212، به عنوان وداع با دنياي پرجنجال اجتماع، هوجوكي يا «گزارش ده پاي مربع» را نوشت. وي در اين نوشته، پس از شرح رنجها و آزارهاي زندگي شهري و قحطي بزرگ 1181، اظهار مي‌دارد كه براي خود كلبه‌اي به وسعت كمتر از سه متر مربع و به ارتفاع دو متر ساخته است و، دور از آشوب زمانه، از صحبت فلسفه، و رفاقت بي‌پيراية طبيعت خرسند شده است. اين اثر، انسان امريكايي را به اين فكر مي‌اندازد كه ژاپن

در سدة سيزدهم خردمندي داشته است گوشه‌گير، همچون ثورو- سخندان گوشه‌گير امريكايي

در عزلتگاه والدن پوند.

IV- نمايش

نمايش بزمي- مشخصات آن- تئاتر مردم – شكسپير ژاپن- داوري

فهم نمايش ژاپن دشوارتر از فهم هنرهاي ديگر آن سامان است. ما، با جريان تئاتر انگليسي- از هنري چهارم تا ماري استوارت- خو گرفته‌ايم، چگونه مي‌توانيم نمايش بزمي ژاپني را كه «نو» خوانده مي‌شود، دريافت كنيم؟ بايد شكسپير را فراموش كنيم و عقبتر برويم و به نمايشهاي اخلاقي قرن پانزدهم، يعني نمايشهاي «اوري‌من»، روي‌آور شويم وحتي منابع ديني درام يونان و روم و اروپاي جديد را به ياد آوريم تا بتوانيم تحول نمايشهاي بي‌سخن (پانتوميم) آيين شينتو و رقص ديني كاگورا و پيدايش نمايش بزمي ژاپن را دريابيم. در حدود قرن چهارم، روحانيان بودايي، در مراسم خود، حركات بي سخن را با آواز آميختند و سپس نقشهاي فردي را در مراسم جمعي ديني راه دادند و براي بيان و عمل، موضوعي تنظيم كردند و به اين ترتيب هنر نمايش را به وجود آوردند.

هرنمايش ژاپني، مانند نمايشهاي يوناني، سه قسمت را در بر مي‌گرفت، و گاهي در فاصلة قسمتها، پيش‌پرده‌هايي شامل كيوگن، يعني دلقك‌بازي، عرضه مي‌شد و ذهنهاي تماشاگران را از فشارهاي ادراكي و عاطفي مي‌رهاند. قسمت اول بندرت از نمايش بي‌سخن ديني تجاوز مي‌كرد، و غرض آن رامسازي خدايان بود. در قسمت دوم، بازيگران با سلاح و جوشن به صحنه پا مي‌نهادند و كارهايي براي ترساندن و راندن شياطين صورت مي‌دادند. قسمت سوم با ملايمت آميخته بود و بعضي از تجليات دل‌انگيزطبيعت يا زندگي ژاپني را به نمايش مي‌گذاشت. بيشتر گفتنيهاي نمايش در قالب اشعار بيقافية دوازده هجايي بيان مي‌شد. بازيگران همه از مردم محترم و حتي از اشراف بودند. از صورت اسامي بازيگران نمايشنامه‌اي كهن چنين برمي‌آيد كه نوبوناگا و هيده‌يوشي و اي‌يه‌ياسو، در حدود 1580، در يك نمايش بزمي بازي كردند. بازيگران نقاب برچهره مي‌زدند. نقابها، كه امروز جزو آثار نفيس هنري به شمار مي‌آيند، از چوب ساخته شده و منقش بودند. نمايش سازان در صحنه‌آرايي اهتمامي نمي‌ورزيدند؛ تماشاگران، خود به نيروي خيال، زمينه و محيط عمل را مي‌آراستند. نمايشها بر محور موضوعهاي فوق‌العاده ساده و بي‌اهميت دور مي‌زد. يكي از رايجترين موضوعها مربوط بود به يك سامواراي كه در آتش فقر مي‌سوزد، ولي چون راهبي را از سرما لرزان مي‌بيند، گياهان

pymorsetaref@yahoo.com

دست پرورد خود را مي‌برد و براي او آتشي مي‌افروزد. سپس معلوم مي‌شود كه آن راهب، نايب‌السلطنه‌اي مقتدر است، و ساموراي پاداشي بزرگ مي‌يابد. اين نمايش

هنوز مورد توجه ژاپنيان است، و بازيگران، با حركات خود، لطف و قدرت كهن آن را باز مي‌نمايند. همچنانكه ما غربيان، براي دريافت قصه‌اي مكرر و شايد تمسخرانگيز، بارها به اپرا مي‌رويم، ژاپنيان نيز از ديدن نمايش كهنة ساموراي آب در ديده مي‌گردانند. نمايشهاي ژاپني در بيگانگان شتابزده و كاسب‌پيشه تأثيري عميق به جا نمي‌گذارد، ولي ژاپنيان را تكان مي‌دهد. شاعري ژاپني در اين باره مي‌گويد: «نمايش ‹نو› چه سوزآور و زيباست! من همواره بر اين اعتقادم كه رواج دادن نمايش ‹نو› در مغرب‌زمين اهميت بسيار دارد. چنين كاري صرفاً اعتراضي ساده برضد تئاتر غربي نخواهد بود، بلكه باعث خواهد شد كه تئاتر غربي از آن الهام بگيرد.» با اين وصف، ژاپن، هر چند هنوز نمايشنامه‌هاي «نو» را به دقت تمام به روي صحنه مي‌آورد، از قرن هفدهم تاكنون از نوشتن اين گونه نمايشنامه دست كشيده است.

در بيشتر كشورها، تاريخ فن نمايش مشتمل است بر تحول تدريجي مراسم ديني جمعي همراه با همسرايي و تبديل آنها به نمايشي بر محور عمل انفرادي. در ژاپن هم، به مرور ايام و براثر تكامل فن نمايش، بازيگراني پا پيش نهادند و صحنه را زير نفوذ شخصيت فردي خود گرفتند. سرانجام، نمايشهاي بي‌سخن ديني از اهميت افتادند و برخوردها و كشمكشهاي شخصيتهاي فردي ماية اصلي نمايش شدند. به اين ترتيب، كابوكي شي‌باي يا «تئاتر مردم» به وجود آمد. نخستين تئاتر مردم در حدود سال 1600 به وسيلة يك راهبه پديد آمد. وي، كه صحبت اهل طريق را شكسته و از خانقاه بيرون رفته بود، در اوزاكا تئاتري ترتيب داد و، براي كسب روزي، شغل رقاصي پيش گرفت. اما ژاپن نيز، مانند انگليس و فرانسه، حضور زن را در صحنة تئاتر ناپسند و ممنوع مي‌شمرد. اساساً، چون مردان طبقات بالا بندرت، و آن هم به طور ناشناس، در تئاترهاي مردم حضور مي‌يافتند، بازيگران تئاتر به صورت صنفي نازل و مطرود در آمدند وحرفة آنان، براثر عدم حمايت جامعه، به فساد كشيده شد. در تئاتر ژاپني، نقشهاي زنانه را نيز مردان بازيگر ايفا مي‌كردند، و برخي از مردان بازيگر چنان بامهارت به تقليد زنان مي‌پرداختند كه نه تنها تماشاگران را به شبهه مي‌انداختند، بلكه امر بر خودشان نيز مشتبه مي‌شد، چندانكه در خارج صحنه هم با لباس زنانه به سر مي‌بردند! همة بازيگران براي نشان دادن نقش خود، جامه‌هاي پرزرق وبرق مي‌پوشيدند ورنگهاي روشن بر چهره مي‌ماليدند. شايد بتوان گفت كه ضعف روشنايي صحنه علت استعمال رنگهاي روشن بود. دستة همسرايان، و سخنگوياني كه در نمايشهاي بي‌سخن به جاي بازيگران سخن مي‌گفتند، در اطراف صحنه جاي مي‌گرفتند، و تماشاگران در مقابل صحنه، برحصير يا جعبه‌هايي كه به رديف چيده مي‌شد، مي‌نشستند.

درنمايش ژاپني، نامي مشهورتر از نام چيكاماتسو مونزايمون (1653- 1724) نيست. هموطنانش او را با شكسپير مي‌سنجند. اما نقادان انگليسي را اين مقايسه‌گران مي‌آيد. اينان برآنند كه آثار چيكاماتسو خشن و پرجنجال و شامل

جلالي وحشيانه» دارند. بايد گفت كه چيكاماتسو سخت به شكسپير مانند است، ولي اگر نمايشهاي ژاپني، در ديدة ما، جز نمايشهاي هيجان‌آلود نيستند، از اينجاست كه مامعاني و لطايف آنها را درك نمي‌كنيم. مسلماً نمايشهاي شكسپير نيز براي كسي كه افكار و زبان او را درنيابد، كم تأثير خواهد بود. همچنانكه شكسپير، در نمايشنامة رومئو و ژوليت، قهرمانان خود را به خودكشي مي‌كشاند، كاماتسو همواره، براي تهييج تماشاگران، موضوع خودكشي را پيش مي‌كشد. اما نبايد اين تكرار مكرر را عيب

pymansegar@yahoo.com

كار او دانست، زيرا خودكشي به همان وفوري كه در صحنة نمايش ژاپني روي مي‌دهد، درحيات واقعي مردم آن سرزمين نيز شايع است.

ناظر بيگانه، در اين گونه موارد، حق داوري ندارد و كاري جز بازگفتن مشاهدات خود نمي‌تواند. نمايش ژاپني در نظر مسافر بيگانه، از حيث پختگي و پيچيدگي، از نمايش اروپايي پست‌تر، و از لحاظ شور و نيرو بالاتر است؛ نوعي ملو درام عاميانه است كه، برخلاف نمايشهاي كنوني فرانسه و انگليس و امريكا، به مسائل عقلي سطحي آلوده نشده و از حركت نيفتاده است. همچنين نزد ما، شعر ژاپني مجمل و بي‌شور و، به حد افراط، متكلف و اشرافي است، زيرا ما عادت كرده‌ايم كه شعر بزمي را به شيوة رزمي اطناب دهيم- مانند قطعة «مود» شعر رزمي ما هم، چنان خشك و بيجان شده است كه هومر اگر خود سر ازگور بردارد و ايلياد مفصل وفشرده را سراپا بخواند، به چرت خواهد افتاد! بر همين سياق، ما داستانهاي ژاپني را رقيق و هيجان‌آميز مي‌يابيم. ولي ادب خود ما هم از چنين داستانهايي خالي نيست. دو شاهكار داستاني انگليسي، يعني تام جونز و اوراق باشگاه پيك ويك با گنجي مونوگاتاري و هيزاكوريگه برابري مي‌كنند. شايد گنجي موناگاتاري، اثر بانو موراساكي، در لطف و روشني از تام جونز، اثر فيلدينگ، برتر باشد. بي‌گمان، هرچيز دور و بيگانه، خشك و بيروح مي‌نمايد. از اين رو، ما ادب ژاپني را خشك و بيروح خواهيم يافت، مگر آنكه كاملا ميراث غربي خود را فراموش كنيم و مستغرق ژاپن شويم.

V- هنرهاي فرعي

تقليد خلاق- موسيقي و رقص- اينرو و نتسوكه- هيداري جينگارو- لاك كاري

قوالب هنري و همچنين تقريباً همة صور خارجي زندگي ژاپني از چين گرفته شده است. اما روح يا نيروي دروني هنرها و ساير تجليات حيات ژاپني از آن ژاپنيان است. موجي كه در قرن هفتم آيين بودايي را به ژاپن رسانيد، هنرهاي وابستة آن آيين را هم از چين و كره به اين كشور كشانيد. بديهي است كه اين هنرها زادة چين و كره نبودند، و عناصر فرهنگي ژاپن نه تنها از چين و هند، بلكه از آشور و يونان نيز سرچشه گرفتند، چنانكه مجسمة بودا در كاماكورا، پيش از آنكه ژاپني باشد، رنگ پيكرتراشي يوناني- باكتريايي دارد. ژاپنيان عناصر بيگانه را با خلاقيت خود دگرگون كردند و، بسرعت،

توانگران ژاپن گاهي آثار هنري را گرامي‌تر از زمين و طلا دانسته‌اند. هنرمندان ژاپني ناگزير از طي دورة دراز و پرزحمت شاگردي بودند، و هيچگاه بيش از يك پيشه‌ور ساده مزد نمي‌گرفتند؛ اگر ثروتي هم به دست ايشان مي‌افتاد، با لاقيدي به بادش مي‌دادند و به آغوش طبيعي و بي‌دردسر فقر باز مي‌گشتند. با اين وصف، با اخلاص و فداكاري مجاهده مي‌ورزيدند. تنها صنعتگران هنرمند مصر و يونان باستان و چين قرون وسطي، در چيره دستي و ذوق و مهارت، به پاي هنرمندان ژاپني مي‌رسيدند.

زندگي گذشتة ژاپنيان با خميرة هنر سرشته شده بود؛ خانه‌هاي پاكيزه، جامه‌هاي زيبا، زينت‌آلات ظريف، و گرايش طبيعي مردم به رقص و آواز، همه، از اين واقعيت حكايت مي‌كردند. ژاپنيان معتقد بودند كه موسيقي، مانند زندگي، از طرف خدايان به قوم ژاپني ارزاني شده است. ايزاناگي و ايزانامي، به هنگام آفرينش زمين، سرود مي‌خواندند؛ هزار سال بعد، در سال 419، امپراطور اينكيو، هنگام گشايش يك قصر جديد، سازي به نام واگون (نوعي قانون) نواخت و ملكة او به رقص پرداخت.

pyramstore@yahoo.com

وقتي كه اينكيو درگذشت، پادشاه كره هشتاد تن خنياگر به ژاپن فرستاد تا در مراسم تشييع جنازة او شركت كنند. اينان دستگاهها و ابزارهاي موسيقي تازه‌اي كه از آن مردم كره و چين و هند بودند، به ژاپنيان آموختند. به سال 752، استادان موسيقي چيني در مراسم نصب دايبوتسو (مجسمة بزرگ بودا) در معبد تودايجي واقع در نارا موسيقي نواختند. هنوز آلات موسيقي قديم ژاپن در شوسوين يا گنجينة سلطنتي نارا وجود دارد. موسيقي اصيل چين شامل آوازخواني و نوازندگي درباري و رقص رهباني بود. نواختن بيوا (نوعي عود) و سامي سن (نوعي تارسه سيمي) نيز در بين مردم رواج داشت. در ژاپن از آهنگسازان بزرگ يا كتابهاي موسيقي خبري نبود. آهنگهاي سادة آنان وابستة پنج نت گام كوچك، و فاقد هماهنگي (آرموني) بود. موسيقيدانان بين دانگهاي بزرگ و كوچك فرق نمي‌گذاشتند، ولي تقريباً همة ژاپنيان مي‌توانستند يكي از بيست ابزار متعارف را بنوازند. مي‌گفتند اگر كسي بخوبي از عهدة نواختن سازها برآيد، تمام ذرات گرد و غبار سقف به رقص درخواهد آمد. در ژاپن «رقص از چنان رونقي برخوردار بود كه نظير آن در هيچ كشور ديگر ديده نشده است.» جنبه‌هاي ديني و اجتماعي رقص بر جنبة عشقي آن غلبه داشت. گاهگاه، مردم روستايي، به مناسبتي، لباسهاي مخصوص مي‌پوشيدند و با همديگر مي‌رقصيدند. رقاصان حرفه‌اي با مهارت خود جماعات كثيري را محظوظ مي‌كردند. زنان همة طبقات، حتي طبقات بالا، به اين هنر عنايت فراوان مي‌نمودند. بانو موراساكي در داستان معروف خود مي‌گويد: هنگامي كه شاهزاده گنجي با دوستش تونو چوجو رقص «امواج

كرد، همگان به هيجان آمدند. «ناظران هيچگاه نديده بودند كه پاها با چنان ظرافت و سرها با چنان وقاري به جنبش درآيند. ... اين رقص به قدري مهيج و زيبا بود كه در پايان آن، چشمان امپراطور پرآب شد و همة اميران و بزرگان به بانگ بلند گريستند.»

صاحبان استطاعت، نه تنها جامه‌هاي زربفت و ابريشمين پرنقش‌ونگار مي‌پوشيدند، بلكه خود را با اشياي ظريفي كه يادآور ژاپن باستان بود مي‌آراستند. زنان، از پس بادبزنهاي بسيار دلربا، خودنمايي مي‌كردند، و مردان «نتسوكه» و «اينرو» و شمشيرهاي منقش گرانبهاي خود را نمايش مي‌دادند. اينرو جعبة كوچك زيبايي بود از عاج يا چوب كه چيزهايي مانند تنباكو و پول و لوازم تحرير را در خانه‌هاي آن مي‌نهادند. بزرگان اينرو را به كمر مي‌آويختند و، براي جلوگيري از حركت آن، نتسوكه (مركب از نه به معني «انتها» و تسوكه به معني «بستن») به كار مي‌بردند. با نقوش زيبايي چون نقشهاي خدايان، اهريمنان، فيلسوفان، پريان، پرندگان، خزندگان، ماهيان، حشرات، گلها، برگها، و صحنه‌هاي زندگي مردم، سطح كوچك نتسوكه را مي‌آراستند: اين نقوش، شوخ‌طبعي ژاپنيان هوشمند را، كه نظير آن در هنر هيچ قومي ديده نمي‌شود، بخوبي نشان مي‌دهند: بر قطعه‌هاي عاج و چوب، به كوچكي مكعبي با ابعاد 25 ميليمتر، تصاوير زنان و كاهنان فربه، ميمونهاي چالاك، و حشرات خوش‌منظر را بادقت حكاكي مي‌كردند. دريافت ظرافت و عمق اين تصويرها مستلزم تعمق كافي است. ولي حتي با افكندن نگاهي كوتاه به آنها مي‌توان به شور هنري مردم ژاپن پي برد.

جنيگارو، معروف به هيداري جينگارو، يعني «جينگاروي چپدست»، معروفترين سازندة مجسمه‌هاي چوبي بود. آورده‌اند كه خداوندگار جينگارو در جنگي شكست خورد، و فاتح خواستار كشتن دختر او شد. پس، جينگارو سري شبيه سر دخترك ساخت و نزد فاتح فرستاد اين سر چندان طبيعي مي‌نمود كه فاتح آن را واقعي پنداشت و گمان برد كه جينگارو سردختر خداوندگار خود را بريده است. از اين رو فرمان داد تا با قطع دست راست جينگارو او را مجازات كنند. تنديسهاي فيلها و گربة خفته، كه در زيارتگاه ايه ياسو در نيك كو نصب شده‌اند، از آثار جينگارو هستند. «دروازة فرستادة امپراطوري» در معبد نيشي هونگ وان واقع در كيوتو نيز ساختة اوست. هنرمند روي صفحة داخلي اين در داستاني را تجسم بخشيده است: به عارفي چيني پيشنهاد مي‌كنند كه سلطنت را بپذيرد. عارف براي

pymnsearch@yahoo.com

تطهير گوش خود، كه به خيال او از اين سخن آلوده شده است، به رودخانه مي‌رود و گوش خود را مي‌شويد! سپس گاوچراني سختگير فرا مي‌آيد و با او مي‌ستيزد كه چرا رود را آلوده است! در ميان

درخت لاك در جزاير ژاپن بخوبي رشد مي‌كرد، و لاك‌كاري در بين ژاپنيان اهميت بسيار يافت. صنعتگران گاهي مجسمه‌هاي چوبين را با ورقه‌هاي متعدد لاك و پنبه مي‌پوشانيدند، ولي معمولا از گل مجسمه‌اي مي‌ساختند و، به وسيلهٔ آن، قالبي ميان تهي فراهم مي‌آوردند و سپس درون قالب را با چند پوشش لاكي، كه ضخامت هر يك از ماقبل خود بيشتر بود، پر مي‌كردند. پيكرتراشان ژاپني چوب را در كار هنر به مقام مرمر رسانيدند. چوبهاي مزيني كه بقعه‌ها و كاخهاي ژاپني را آراسته‌اند در آسيا نظير ندارند.

VI – معماري

معابد – قصور - مقبرة اي‌يه‌ياسو - منازل

در سال 594، ملكه سوي‌كو، چون آيين بودايي را ديني برحق يا براي مصالح خود سودمند يافت، امر به ساختن معابد بودايي در سراسر مملكت كرد. نايب‌السلطنه شوتوكو تايشي، كه مأمور اين مهم شد، روحانيان و معماران و پيكرتراشان و ريختگران و قالبگيران و بنايان و تذهيب‌كاران و آجرسازان و بافندگان و صنعتگران ديگر را از كره فراخواند. آمدن اين گروه كثير به ژاپن تقريباً به مثابه آغاز هنر ژاپني است. زيرا آيين شينتو، كه تا آن زمان يكه تاز بود، به ساختن معابد مجلل و تصوير و تجسم خدايان نمي‌گراييد. اما آيين بودايي چنين نبود. معابد و مجسمه‌هايي كه در پرتو آيين بودايي در سراسر ژاپن به وجود آمدند، اساساً به معابد و مجسمه‌هاي چيني مي‌مانستند، اما بهتر از آنها حكاكي و تزيين شده بودند. معبد ژاپني داراي دروازه‌اي شكوهمند، به نام «توري‌اي»، و ديوارهايي چوبين به رنگهاي روشن بود. سقف معبد بر تيرهاي عظيم قرار داشت، و آجرهاي كاشي بام در زير آفتاب مي‌درخشيد. در خارج ساختمان بزرگ حرم مركزي، ساختمانهاي كوچكتر نقارخانه و پاگودا و جز اينها درميان درختان خودنمايي مي‌كردند. معابد چوبين هوري‌يوجي، كه در سال 616 زير نظر شوتوكو تايشي در نزديكي شهر نارا برپا شد، بزرگترين اثر هنرمندان بيگانه در ژاپن به شمار مي‌روند. در حالي كه زلزله‌هاي بيشمار هزاران معبد سنگي را از ميان برده است، هنوز يكي از اين معبدهاي چوبين برجاست. سازندگان اين معابد كهن را همين افتخار بس كه، در اعصار بعد، شكوه سادهٔ آنها را هيچ بنايي تالي نشد. معابدي كه اندكي بعد در نارا ساخته شد، از لحاظ زيبايي، تقريباً با معابد هوري‌يوجي برابري مي‌كنند، و مخصوصاً «تالار زرين» معبد تودايجي از كمال تناسب برخوردار است. به قول رلف ادمز كرم، نارا «نفيسترين معماري آسيا» را در آغوش گرفته است.

يكي ديگر از دوره‌هاي ترقي معماري ژاپن، عصر شوگونهاي آشيكاگاست. شوگون يوشي ميتسو عزم

110 متر براي خدايان، كاخ تاكاكورا را، كه تنها يك در آن به بهاي 20،000 قطعه طلا تمام شد، براي مادرش، كاخ گل را، با صرف مبلغي برابر 5000،000 دلار، براي خود، و كوشك زرين كينكاكوجي را به افتخار همگان برپا داشت. شوگون هيدميوشي نيز كوشيد تا با قبلاي قاآن به رقابت پردازد. پس درمومو‌ياما قصري به نام «كاخ كامراني» برافراشت و چند سال بعد، از سر هوس، آن را فرو كوبيد. از مشاهدهٔ دربزرگ اين كاخ، كه به معبد نيشي هونگ وان انتقال يافت، مي‌توان ظرافت پرشكوه آن را دريافت. گفته‌اند كه مي‌توان از بام تا شام بر آن خيره شد، بي‌آنكه چشم از آن سير شود. معمار كانو پي‌توكو در ژاپن عصر هيدميوشي داراي همان مقامي بود كه ايكتينوس و

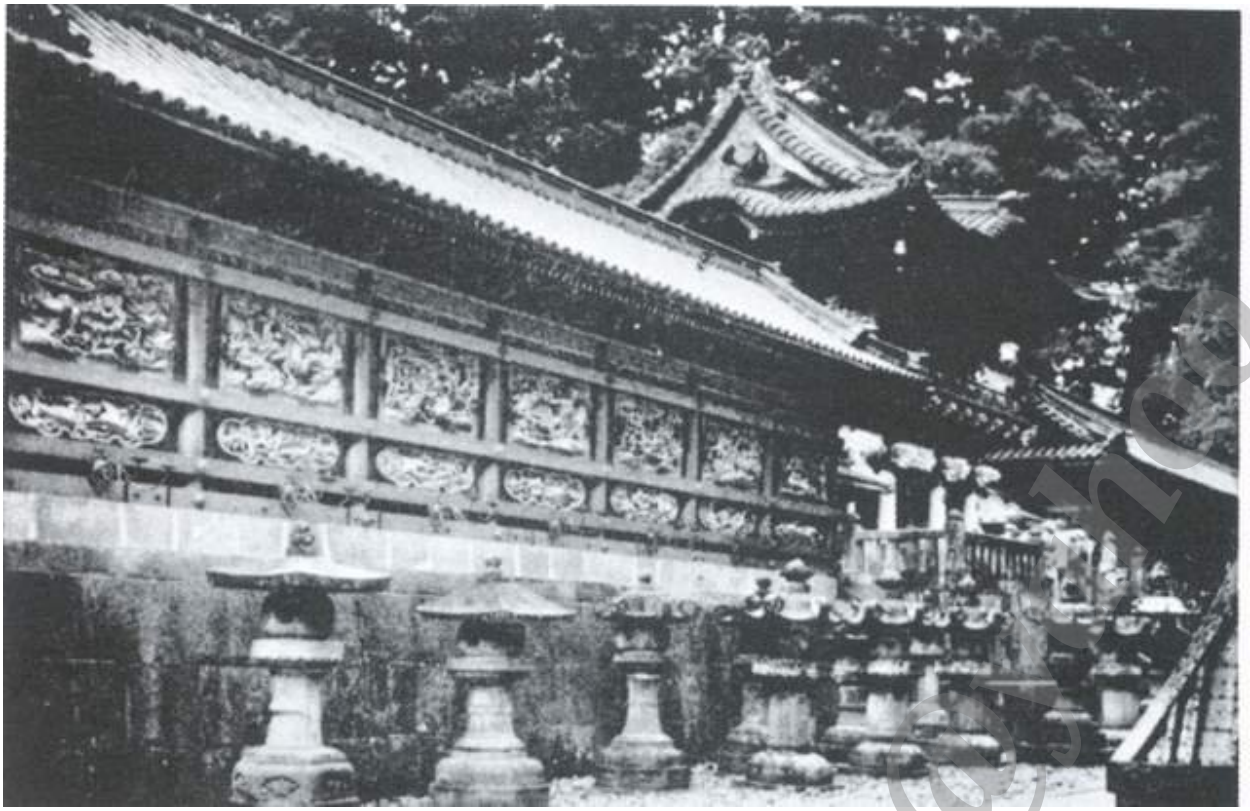
pyrenscture@yahoo.com

فيدياس در آتن قديم داشتند. اما يي‌توكو، در كار ساختمان، به زيبايي بي‌پيراية معماري آتني نگرايید، بلكه شكوه معماري ونيزي را نصب‌العين خود قرار داد. معماري عصر آشيكاگا بسيار مجلل بود، و نه ژاپن نه كشورهاي ديگر آسيا تا آن زمان چنان جلالي به خود نديده بودند. به فرمان هيده‌يوشي، در شهر اوزاكا، كه اكنون از لحاظ صنعت همتاي شهر امريكايي پيتسبرگ است، قلعه‌اي ساختند. اين قلعه، كه پسر هيده‌يوشي در آن جان داد، هنوز برجاست.

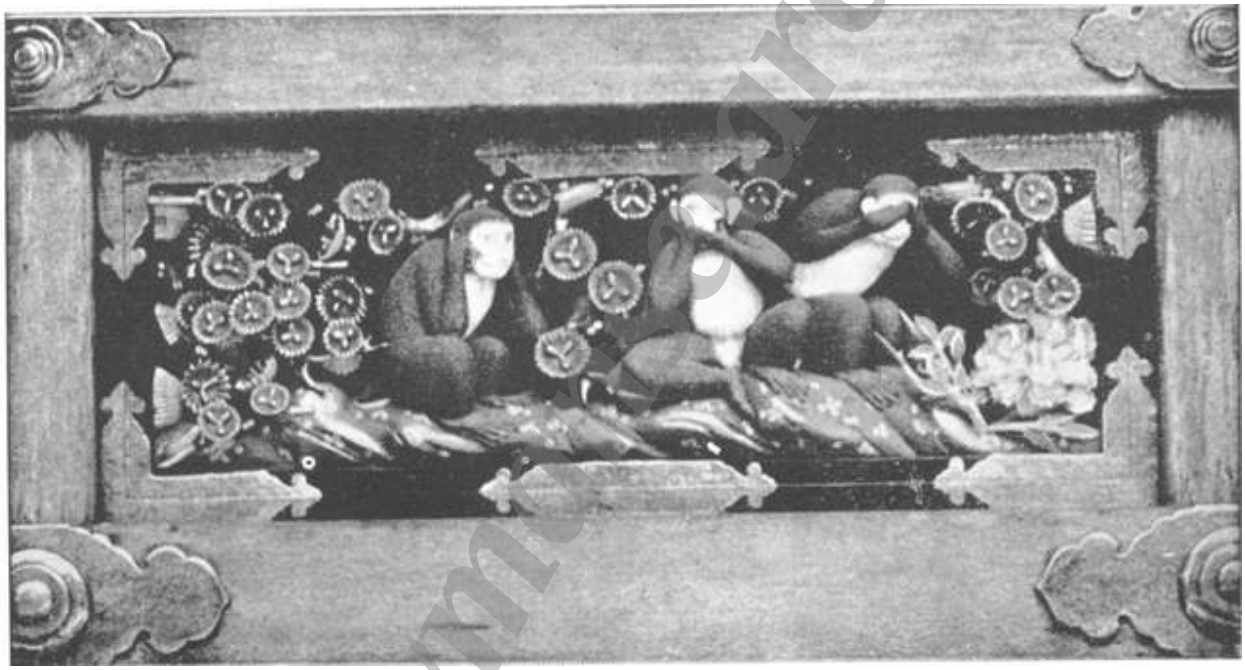
شوگون اي‌يه‌ياسو بيشتر به فلسفه و ادب رغبت داشت تا به صنايع ظريف. اما، پس از مرگ او، نواده‌اش، اي‌يه‌ميتسو، كه خود در كلبه‌اي چوبين زندگي مي‌كرد، فرمان داد كه براي ساختن بنايي عظيم در محل نگاهداري خاكستر اي‌يه‌ياسو، ثروت و هنر ژاپن را به كار گيرند. زيباترين بنايي كه در خاور دور به ياد كسي برپا شده است همين بناست. اين بنا در نيك‌كو، واقع در 145كيلومتري توكيو، برفراز تپه‌اي آرام كه خياباني آراسته به سروهاي مجلل به آن منتهي مي‌شود، قرار دارد. معماران شوگون اي‌يه‌ميتسو نخست راههايي وسيع كشيدند و سپس دروازة زيبا و پرزرق و برق يومي‌مون را بنا كردند. آنگاه، در كنار نهري كه از زير پلي مقدس و لمس‌ناشدني مي‌گذرد، بقعه‌ها و معبدهايي كه از چوب لاك‌كاري ساخته شده‌اند و زيبايي و ظرافتي زنانه دارند، برافراشتند. ساختمان اين بناها سست، و آرايش آنها تكلف‌آميز است، چنانكه رنگ سرخ ديوارها و بامها از خلال درختان سبز فام چشم را خيره مي‌كند. ژاپن كه در بهاران، در پرتو گلها، يكسره رنگين مي‌شود، شايد براي نمودار ساختن روح خود، بيش از اقوام كم‌شورتر، به رنگهاي تند نياز دارد.

ما نمي‌توانيم معماري ژاپني را به صفت «بزرگ» متصف كنيم، زيرا ديو زلزله چنين اراده كرده است. ژاپن ديوارها و بامهاي سنگي بلند نمي‌سازد، تا مبادا هنگامي كه زمين‌چيني برجبين خود مي‌اندازد، عمارت فرو ريزد. از اين جهت، خانه‌ها از چوب ساخته مي‌شود و بندرت از يك يا دو طبقه در مي‌گذرد. براثر آتش‌سوزيهاي پياپي و اوامر مكرر دولت، شهرنشيناني كه بنية مالي دارند، سقف كلبه‌ها و كاخهاي چوبين خود راسفالپوش مي‌كنند. اشراف، كه از داشتن عمارات بلند ابرخراش محرومند، در ساختن خانه‌هاي عريض و طويل مي‌كوشند،

pymansetare@yahoo.com



دروازة يوميمون، در نيكو



pymarsareh@hotmail.com

هرچند كه، بنابر يك فرمان امپراطوري، وسعت مسكن نبايستي از 200 متر مربع بيشتر باشد. كاخي كه تنها از يك عمارت تشكيل شده باشد نادر است. هر كاخ معمولا شامل يك ساختمان اصلي و چند ساختمان فرعي است، و راهروهايي سرپوشيده اين ساختمانها را، كه براي واحدهاي متفاوت خانواده گسترده شده‌اند، به يكديگر مي‌پيوندد. براي غذا خوردن و خفتن و نشستن، اطاقهاي متعدد به كار نمي‌رود. هر اطاق براي هر كار مناسب شمرده مي‌شود، زيرا مي‌توان در ظرف چند دقيقه ميز غذا را بر كف حصيرپوش اطاق قرار داد يا رختخواب را از نهانگاه بيرون آورد و در اطاق گسترد.
ديوارهاي اطاق قابل حركتند. حتي ديوارهاي خارج اطاق را مي‌توان از جا بركند و از آفتاب يا هواي خنك شامگاهي محظوظ شد. پرده‌هاي كركره‌مانند زيبايي از جنس خيزران اطاقها را از سايه برخوردار مي‌كند و از نگاههاي ديگران محفوظ مي‌دارد. پنجره نوعي تجمل به شمار مي‌رود، و در خانه‌هاي فقيران، آفتاب فقط از شكافها و روزنه‌هايي كه در زمستان با كاغذ روغني پوشانيده مي‌شود، به درون مي‌آيد. بناهاي ژاپن ناظر را به اين فكر مي‌اندازد كه معماري ژاپني از مناطق استوايي برخاسته و به جزاير ژاپن، كه تامنطقه‌هايي سردسير چون كامچاتكا گردن كشيده است، آمده است. خانه‌هاي ظريف و سادهٔ شهرهاي جنوبي، زيبايي و سبكي خاص دارند و براي فرزندان خورشيد، كه روزگاري مردمي پرنشاط بودند، مساكني شايسته محسوب مي‌شدند.

VII - فلزكاري و مجسمه‌سازي

شمشير - آيينه – مجسمه‌هاي سه‌گانه در هوري يوجي- مجسمه‌هاي كلان- دين و پيكرتراشي

شمشير سامورايي از مسكن او محكمتر بود، زيرا فلزكاران ژاپني براي آنكه تيغهايي برتر از شمشيرهاي دمشق و طليطله بسازند، سخت تلاش مي‌ورزيدند. شمشير ژاپني، كه با يك ضربت از فرق تاقدم راميشكافت، حفاظ و دسته‌اي سخت مزين داشت. گاه آن را چنان مرصع مي‌كردند كه كار آدمكشي بخوبي از آن برنمي‌آمد. آيينه‌سازي نيز رواج داشت. فلزكاران، ازمفرغ، آيينه‌هاي صافي مي‌ساختند كه تابندگي آنها موجد افسانه‌هاي بسيار شده است. گويند: كشاورزي براي اولين بار آيينه‌اي خريد و از ديدن خود در آن پنداشت كه پدر مرحومش را ديده است؛ پس با احترام تمام آن را پنهان كرد؛ ولي چون كراراً به تماشاي آن مي‌رفت، زنش بدگمان شد و، در پي شوهر، خود را به آيينه رسانيد و ازديدن خود در آيينه سخت به هراس افتاد، زيرا بازتاب خود را معشوقهٔ شوهر پنداشت!
صنعتگران ژاپني زنگهاي عظيم مي‌ساختند. يكي از اين زنگها، زنگ نارا (732 ميلادي) است كه چهل و نه تن وزن دارد. از كوبيدن چكشهاي چوبين بر سطح خارجي اين زنگ، آوايي دلنشينتر از صداي

چكشهاي فلزي ناقوسهاي مغرب‌زمين برمي‌خيزد.

ژاپنيان در مجسمه‌سازي، كه مشخصترين هنر است و سخت‌كوشي و بردباري اصحاب آن معمولا مايه رشك ساير هنرمندان است، چوب و فلز بيش از سنگ به كار مي‌بردند، زيرا در ژاپن سنگ خارا و مرمر بفراواني يافت نمي‌شد. مجسمه‌سازان ژاپني، با وجود محدوديتها، از استادان چيني و كره‌اي خود پيش افتادند. شايد قديمترين و در عين حال بزرگترين شاهكار مجسمه‌سازي ژاپن سه پيكر مفرغي هوري يوجي باشد: بودا بر گل نيلوفر آبي نشسته و دو بودي ستوه در طرفين او قرار گرفته‌اند، و در پشت آنها لوحه‌اي است از مفرغ كه زيبايي آن از زيبايي نردهٔ سنگي اورنگ‌زيب در تاجمحل چندان

pymansoftware@yahoo.com

كمتر نيست. نمي‌دانيم كه معبدها و مجسمه‌هاي هوري‌يوجي به دست چه كساني ساخته شده است، ولي مي‌توان پذيرفت كه استادان كره‌اي، نمونه‌هاي چيني، الهامات هندي، و حتي نفوذ يوناني، كه هزار سال پيش از دورة عظمت ايوني به خارج يونان رسيد، در مجسمه‌سازي ژاپني مؤثر افتاده است. بي‌گمان، سه پيكر مفرغي هوري‌يوجي عاليترين آثار هنري جهانند.

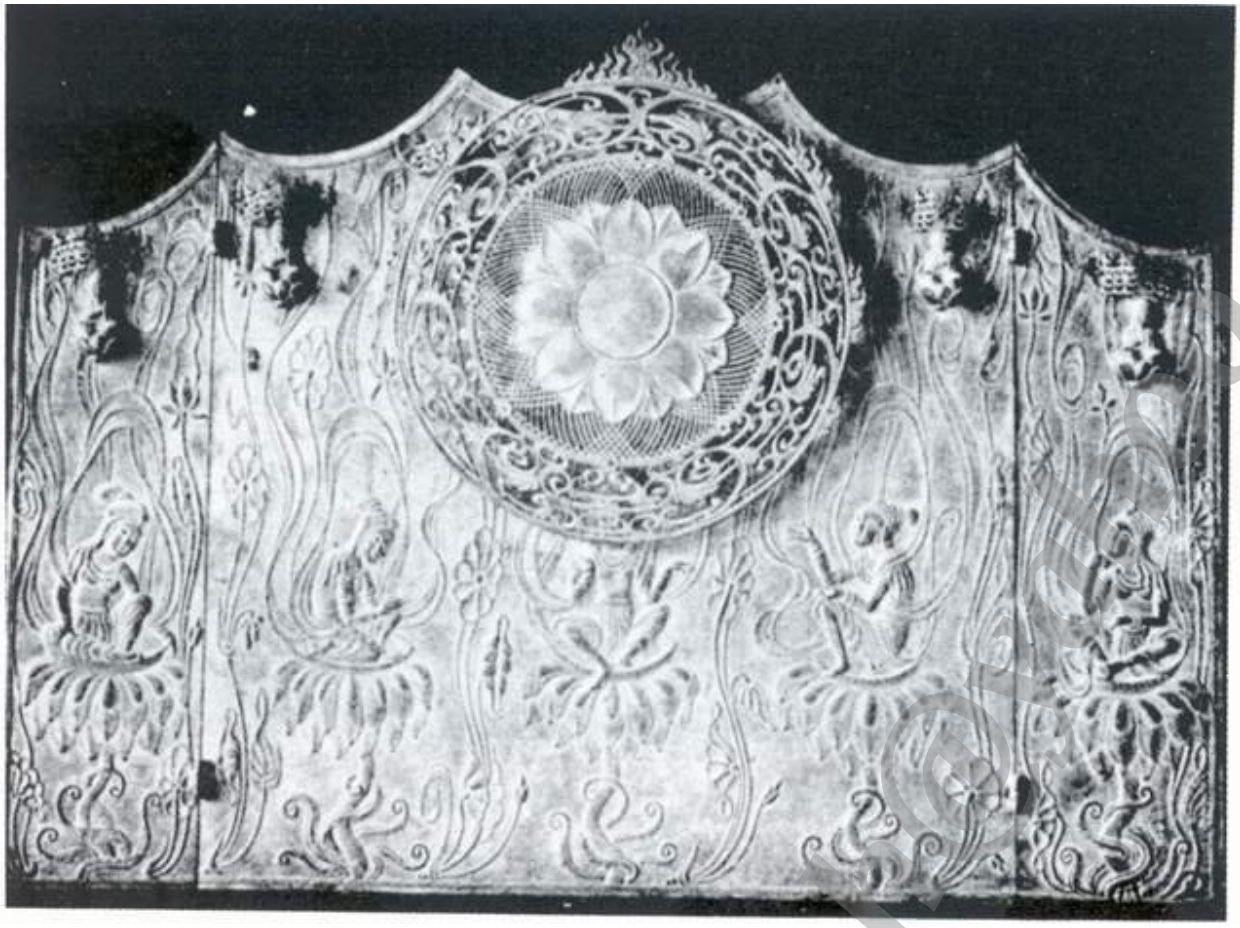
ژاپنيان، شايد از آن جهت كه قامتهايي كوتاه داشتند و بلندپروازيها و جوششهاي روحي آنان در آن پيكرهاي كوچك نمي‌گنجيد، از ساختن مجسمه‌هاي عظيم لذت بسيار مي‌بردند و در اين هنر مورد ترديد، حتي از مصريان پيشي جستند. در سال 747، كه بيماري آبله در ژاپن بيداد كرد، امپراطور شومو به كيميمارو فرمان داد كه، براي جلب مهر خدايان، تنديس تناوري از بودا بسازد و در نارا برپاي دارد. براي اين كار، كيميمارو 437تن مفرغ و 288 پوند طلا و 165 پوند جيوه و هفت تن صمغ گياهي و چند تن زغال مصرف كرد و كار را در طي دو سال، و در هفت مرحله، به پايان آورد. سرمجسمه را به وسيلة قالبي يك تكه ساخت، ولي تنة آن را با چند صفحة مجزا، كه به يكديگر لحيم و از اوراق ضخيم پوشيده‌شدند، تعبيه كرد. در 1252، اونو گوريمون، دركاماكورا، بودا را با مفرغ تجسم بخشيد. اين مجسمة غول‌آسا، كه دايبوتسو نام گرفته و از تنديس بودا در نارا برتر است، در هواي آزاد، برتلي محصور در درختان قرار گرفته است، و چنين احساس مي‌شود كه حجم آن بانيتي كه انگيزة ساختمان آن بوده است تناسب دارد، و هنرمند توانسته است مكاشفه و صفاي بودايي را باسادگي تمام مجسم

pymansetareh@yahoo.com



تصوير آميدا-بودا، در هوري يوجي، عكس از موزة هنري متربليتن، نيويورك

pymansetareh@yahoo.com



پاراوان مفرغ با زمینة تجسم بودا، در هوري يوجي، موزة هنري مترپليتن، نيويورك

pymansetare@gmail.com



دايبوتسو، در كاماكورا

كند. دايبوتسو، در ابتدا، مانند بوداي نارا در معبدي قرار داشت. اما، در 1495، طغيان شديد آب هم معبد و هم شهر را شست و منهدم كرد، و فقط آن فيلسوف مفرغي، همچنان با آرامش، در ميان ويراني و رنج و مرگ استوار ماند. هيده‌يوشي به نوبة خود در كيوتو مجسمة عظيمي از بودا برپا داشت. براي ساختن آن، پنجاه هزار كارگر مدت پنج سال زحمت كشيدند، و هيده‌يوشي خود نيز به هيئت كارگران درآمد و در كار، آنان را ياري كرد. اما، در 1596، اندكي پس از نصب اين مجسمه، زلزله آن را فرو انداخت و قطعات معبد فرو ريخته را برگرد آن پراكند. بنابر يك روايت ژاپني، هيده‌يوشي تيري به سوي بت‌شكسته انداخت و با ملايمت گفت: «من با هزينة بسيار تو را برپا كردم، و تو حتي قادر به دفاع از معبد خود نيستي!»

صنعتگران ژاپني در آفريدن هرگونه پيكر- از مجسمه‌هاي عظيم بودا تا آثاري ظريف، مانند نتسوكه- دست تواناي خود را آزمودند و حتي مانند مجسمه‌ساز معاصر، تاكامورا، براي ساختن پيكري به كوتاهي 30 سانتيمتر سالها عمرگذاشتند و، شادمانه، پيرمردان چروكيده و شكمپروران خندان‌رو و روحانيان فيلسوف‌مآب را آفريدند. بيشتر عواید مجسمه‌سازان به كيسة كارفرمايان محيل فرو مي‌رفت. ولي حسن كار در اين بود كه اين هنرمندان به ذوق و ظرافت طبع خود دلخوش بودند. دين پيشگان، در مورد مجسمه‌هاي بزرگ، قيدهايي برمجسمه‌سازان تحميل مي‌كردند، و منجمله از آنان مي‌خواستند

pymansoureh@yahoo.com

كه، به جاي مجسمهٔ زنان خودفروش، تمثال خدايان را بسازند. اينان به جذبه و خلسهٔ جمال نظر نداشتند و فقط مي‌كوشيدند كه زهد و تقوا را برانگيزند و، از راه ترس، فضايلي در مردم پديد آورند. هنگامي كه دين از حرارت و نيرو خالي شد، مجسمه‌سازي نيز، كه وابستهٔ آن بود، حرارت و نيروي خود را از دست داد؛ بدان‌سان كه در مصر اتفاق افتاد، براثر زوال فضيلت و تقوا، آنچه از دين ماند، فقط تشريفات خشكي بود كه هنر مجسمه‌ساز را خفه كرد.

VIII – سفالگري

الهام چين- سفالگران هيزن- سفالگري و چاي- آوردن فن چيني‌سازي از هيزن به كاگا- قرن نوزدهم

همچنانكه اروپاي شمال باختري تمدن خود را عيناً از يونان و روم وارد نكرد، ژاپن نيز صرفاً به تقليد تمدن كره و چين نپرداخت. مي‌توان اقوام خاور دور را، بر روي هم، يك واحد نژادي و فرهنگي دانست كه مانند ولايات گوناگون يك كشور، هر يك به هنگام خود، هنر و فرهنگي كه به هنر و فرهنگ ولايات ديگر بستگي و مانندگي داشت به وجود آوردند. با اين مقدمه، بايدگفت كه سفالگري ژاپني جزء يا مرحله‌اي از سفالگري خاور دور است و با آنكه اساساً به سفال‌سازي چين مي‌ماند، باز از ظرافت و زيبايي خاص هنر ژاپني خالي نيست. پيش از آنكه صنعتگران كره‌اي در قرن هفتم به ژاپن بروند. ژاپنيان، براي رفع حوايج خود، با موادي پست ظرفهايي

خشن مي‌ساختند. ظرفهاي سفالي لعابدار يا چيني محتملا در قرن هشتم در خاور دور وجود نداشت. در قرن سيزدهم بود كه فن سفالگري، مخصوصاً به علت رواج چاي‌نوشي، براي خود هنري شد. فنجانهاي چاي‌نوشي عصر سونگ چين به همراهي چاي به ژاپن رسيد و مورد ستايش قرار گرفت. كاتو شيروزمون، در 1223، سفري پرخطر به چين كرد و، در ظرف شش سال، سفالگري چيني را آموخت و بازگشت؛ در ستو كارخانه‌اي برپا داشت و چنان از پيشينيان پيش افتاد كه از آن پس ظرفهاي سفالي ژاپني به ظرفهاي «ستو» معروف شد، همچنانكه مردم انگليسي زبان، از قرن هفدهم به اين سو، به ظرفهاي لعابدار چين، «چيني» گفته‌اند. شوگون يوريتومو مقرر داشت كه در مقابل خدمات كوچك، در مرتبانهايي كه شيروزمون ساخته بود، گرد چاي بريزند و آنها را به خدمتگزاران پاداش دهند و از اين راه معاش شيروزمون را تأمين كنند. اكنون بهاي ظرفهاي توشيرو ياكي از تصور بيرون است. معمولا صاحبان كنوني اين ظرفها، كه اشراف هنردوستان به شمار مي‌آيند، آنها را در پارچه‌هاي زربفت مي‌پيچند و در جعبه‌هاي ظريفي كه لاك‌كاري شده است نگاه مي‌دارند.

سيصد سال بعد، ژاپني ديگري به نام شونزوي به چين رفت تا دربارهٔ سفالگري مطالعه كند؛ پس از مراجعت، كارخانه‌اي در آريتا، در ولايت هيزن، پديد آورد. اما خاك ژاپن، برخلاف خاك چين، به اندازهٔ كافي داراي مواد لازم براي ساختن خمير چيني نبود، و از اين رو شونزوي سخت دچار اشكال شد. گفته‌اند كه گرد استخوان صنعتگراني كه با او همكاري كرده و مرده بودند، يكي از اجزاي سازندهٔ مصنوعات او بوده است! با اين وصف، ظرفهاي لاجوردي‌رنگ او چنان عالي هستند كه سفالگران قرن هجدهم چين آنها را مورد تقليد قرار مي‌دادند و كالاهاي خود را به نام مصنوعات او مي‌فروختند. اكنون چينيهاي شونزوي، مانند شاهكارهاي نادر نقاشي ژاپني، ارزش فوق‌العاده دارند. در حدود 1605، مردي كره‌اي موسوم به ريسامپي در ايزومي ياما، واقع در آريتا، منابعي غني از سنگ چيني كشف كرد، و از آن پس هيزن مركز چيني‌سازي ژاپن شد. كاكي‌يمون معروف، كه فن لعاب دادن را از ناخداي يك كشتي چيني آموخته بود، در آريتا به ساختن چينيهاي منقشي پرداخت كه ظرافت آنها نام وي را شهره ساخت. سوداگران هلندي مقدار هنگفتي از ظرفهاي هيزن را، از طريق بندر آريتا كه در

pymansetareh@yahoo.com

ناحية ايماري واقع است، به اروپا مي‌فرستادند. تنها در 1664 از اين محل 44،943 قطعه ظرف به هلند صادر شد. ظرفهاي مشهور به «ايماري ياكي» در اروپا اهميت بسيار يافتند. در نتيجه، ابرگت دوكايزر توانست كارخانه‌هاي چيني‌سازي مشهور خود را در دلفت تأسيس كند.

در اين ميان، رونق مراسم چاي‌نوشي بيش از پيش چيني‌سازي ژاپني را توسعه داد. در 1578، نوبوناگا به پيشنهاد چاي سالار، ريكيو، تهية تعداد زيادي فنجان و ساير لوازم چاي‌نوشي را به يك خانوادة سفالگر كره‌اي، كه در كيوتو ساكن بود، واگذاشت. چند سال بعد، هيده‌يوشي مهري از طلا به اين خانواده جايزه داد و ظرفهاي ساخت آن را كه راكويا‌كي خوانده مي‌شد، در شمار واجبات مراسم چاي نوشي نهاد. در بين اسيراني كه سرداران شكست‌خوردة هيده‌يوشي از كره آوردند، هنرمنداني نيز وجود داشتند. در 1596، چيني‌ساز ژاپني، شيمازو يوشي‌هيرو صد تن هنرمند

كره‌اي از جمله هفده سفالگر را به ساتسوما برد. اين هنرمندان و اعقاب آنان با ظرفهاي لعابدار رنگيني كه در غرب «فيانس» (مشتق از نام شهر ايتاليايي «فائن زا») ناميده مي‌شوند، ساتسوما را در جهان نامدار كردند. نينسي، كه در كيوتو به سر مي‌برد، بزرگترين استاد سفالگري ژاپن بود، وي نه تنها شيوة منياكاري روي ظرفهاي فيانس را ابتكار كرد، بلكه، با لطف و وقاري كه به ساخته‌هاي خود بخشيد، باعث شد كه از همان اوان، هنرشناسان ساخته‌هاي او را گرامي دارند و نام او را بيش از نامهاي ساير هنرمندان ژاپن وسيلة تقلب خود قرار دهند. آثار او مردم پايتخت را شيفتة فيانس گردانيد، و در برخي از كوبهاي كيوتو، از هر دو خانه، يكي به صورت كارگاه سفالگري در آمد. كنزان برادر بزرگتر نقاش معروف، كورين، در سفالگري دستي توانا داشت، و شهرت او از شهرت نينسي چندان كمتر نبود.

داستان آوردن هنر چيني‌سازي از هيزن به كاگا معروف است: روزگاري، نزديك روستاي كوتاني، رگه‌هايي از سنگ‌چيني كشف شد، و امير آن محل به فكر چيني‌سازي افتاد. پس، گوتو سايجيرو را به هيزن فرستاد تا در اين هنر مهارت يابد. گوتو در هيزن متوجه شد كه استادان رموز كار را از بيگانگان مي‌پوشانند، پس، به عنوان خادم به خدمت خانوادة سفالگري درآمد و زن گرفت و فرزندانى يافت. استاد او، پس از سه سال، او را به كارگاه خود برد و چهار سال به كار گرفت. آنگاه، گوتو زن و كودكان خود را رها كرد و به كاگا گريخت و موفقيت خود را به خداوندگار خود مژده داد. از آن زمان (1664)، سفالگران روستاي كوتاني استادان مسلم گرديدند، و ساخته‌هاي آنان به نام «كوتاني ياكي» در كنار بهترين ظرفهاي ژاپن قرار گرفت.

سفال‌سازان هيزن در سراسر قرن هجدهم مقام رهبري را براي خود حفظ كردند؛ اين امر بيشتر مرهون سخاوت و مراقبت امير ناحية هيرادو نسبت به كارگران كارخانه‌هاي خود بود. مدت يك قرن(1750- 1843) ظرفهاي آبي رنگ ميچاواكي ناحية هيرادو بهترين ظرفهاي چيني ژاپن بودند. در سدة نوزدهم، زنگورو هوزن در كيوتو چنان از مصنوعات مشهور تقليد كرد كه گاهي بدل از اصل عاليتر شد، و به اين سبب شهر كيوتو در كار چيني‌سازي از شهرهاي ديگر پيش افتاد، در ربع آخر اين قرن، ميناكاري «كلوازونه»، كه مدتها پيش از چين آمده و تحولي نيافته بود، ترقي كرد، و ژاپن در اين فن سرآمد جهان شد. اما ساير فنون سفالگري در اين دوره رو به پستي رفت، زيرا رغبت اروپاييان به ظرفهاي ژاپني، ژاپنيان را به تزيينات مبالغه‌آميز نوظهوري كه از ذوق بومي دور و مورد توجه بيگانگان بود، كشانيد و سنن اين هنر را سست گردانيد. هنر ژاپني، مانند هنر كشورهاي ديگر، با ورود صناعت جديد آسيب ديد. افزايش كمي كالاها سبب كاهش كيفي آنها شد، و روي آوردن توده به مصنوعات هنري به علو ذوق هنري لطمه زد. هنگامي كه صناعت جديد، عمري كند و مردم، به بركت سازمانها و آزمايشهاي اجتماعي، به آسايش رسند و شيوه‌هاي صحيح بهره‌برداري از اوقات

pymansetare@yahoo.com

فراغت را بياموزند، شايد اين وضع دگرگون شود. ممكن است، بر اثر صنايع جديد، اكثر مردم از رفاه بهرهور شوند و آنگاه كارگران ساعات كمتري به كارهاي ماشيني بپردازند و بار ديگر، مانند صنعتگران پيشين، دست به هنرآفريني زنند و كارهاي خشن را، با علاقه و كوشش شخصي، به كارهاي جاندار هنري مبدل كنند.

IX- نقاشي

اشكالات اين بحث- روشها و مواد- صورتها و انديشه‌ها- ورود نقاشان كره‌اي و الهام بوداييان- مكتب توسا- بازگشت به سبك چيني- سس‌شي‌يو- نحلة كانو- كويتسو و كورين- نحلة رئاليسم

شناخت نقاشي ژاپني بيش از شناخت ساير موضوعاتي كه در اين صفحات به ميان آمده، نيازمند تخصص است. اگر ما سخني از نقاشي مي‌رانيم، صرفاً به اين اميد است كه از پس پردة سهوها، نشاني ازوسعت و كيفيت تمدن ژاپن به خواننده ارائه كنيم. شاهكارهاي نقاشي ژاپن در طي هزار و دويست سال به وجود آمده‌اند، به نحله‌هاي فراوان گوناگون منشعب شده‌اند و، براثر گذشت زمان، از ميان رفته يا آسيب ديده‌اند. آنچه از نقاشيهاي عالي ژاپني به جا مانده است، تقريباً مشتمل است برمجموعه‌هاي خصوصي هنردوستان ژاپني كه اكثراً از دسترس همگان به دورند. از اين گذشته، شاهكارهاي معدودي كه به دست محققان بيگانه مي‌رسد، از حيث شكل و روش و سبك و مواد، چنان با تصاوير غربي تفاوت دارند كه اروپايي به هيچ رو دربارة آنها بدرستي داوري نمي‌تواند.

در وهلة اول، بايد گفت كه ژاپنيان، همانند چينيان، با همان قلم مويي كه خط مي‌نوشتند نقاشي مي‌كردند و در آغاز، مثل يونانيان، براي خطنويسي و نقاشي واژه‌اي يگانه داشتند. نقاشي ژاپني هنر خطوط است، و اين است راز نيمي از ويژگيهاي نقاشي خاور دور- از مواد نقاشي گرفته تا تسلط خط بر رنگ. نقاش ژاپني موادي ساده به كار مي‌برد: مركب يا آبرنگ، قلمو، كاغذ نقاشي يا قماش ابريشمين. اما كار نقاش بسيار دشوار است: هنرمند بايد بر دو زانو بنشيند و روي پارچة ابريشمين يا كاغذي كه بر كف اطاق پهن مي‌كند خم شود، و برقلمويي خود چنان مسلط باشد كه از گردش آن هفتاد و يك شيوة گوناگون پديد آورد. در ابتدا، كه آيين بودايي بر هنر ژاپني غلبه داشت، پيكرنگاران ژاپني، به شيوة نقاشي تركستان و آجانتا، بر ديوارها تصوير مي‌كشيدند. اما آثار مشهوري كه از گذشته باقي مانده است، تقريباً همه به صورت طومار (ماكي مونو) يا پرده (كاكه‌مونو) يا تجيرند. ژاپنيان، برخلاف ما، نمي‌نگاشتند. تصاوير ژاپني يا جزو تزيينات ساختمانهاي معابد و قصور و منازل بود يا به عنوان يادگار در گنجينه‌هاي خانواده‌ها حفظ مي‌شد، و فقط گاه به گاه مورد بازبيني اعضاي خانواده‌ها قرار مي‌گرفت. چهره نگاري، يعني كشيدن صورت فردي معين، كاري بسيار نادر بود. نقاشان معمولا به مناظر طبيعي يا صحنه‌هاي جنگي مي‌پرداختند، يا از حالات زنان و

pymansoori@yahoo.com

مردان و جانوران ديگر صورتهايي ريشخندآميز مي‌كشيدند.

نقاشي ژاپني به مثابه شعري بود دربارة عواطف انسان و بي‌اعتنا به توصيف دقيق اشيا. از اين رو، به فلسفه نزديك و از عكاسي دور بود. نقاشي ژاپني به واقع گرايي توجهي نمي‌كرد و بندرت در حفظ شباهتهاي ظاهري اهتمام مي‌ورزيد. مقتضيات سايه و روشن را رعايت نمي‌كرد و با تحقير از آن در مي‌گذشت. ترجيح مي‌داد كه چيزها را در جوي كاملا روشن عرضه دارد. همچنين اصل مناظر ومرايا، يعني كوچك نشان دادن اشياي دوردست، را لازم نمي دانست و به اصرار نقاشان غربي دراين باره لبخند مي‌زد. هوكوسايي، با تساهلي فيلسوفانه، مي‌گويد: «در نقاشي ژاپني شكل و رنگ عرضه مي‌شود، بي‌آنكه براي برجسته‌نشان دادن تصاوير كوششي به كار رود. ولي در شيوه‌هاي اروپايي، تصاوير و واقع نمايي آنها مورد نظر است.» هنرمند ژاپني، درهر مورد، مي‌خواست احساس خود را ابراز كند، نه آنكه يك شيء را نمايش دهد. مي‌خواست به نگرنده حالتي را القا كند، نه آنكه چيزي را به تماشاگذارد. به نظر او، نمايش همة اجزاي يك صحنه ضرور نيست. نقاشي، مانند شعر، بايد با چند جزء با معني، خيال تماشاگر را به جنبش درآورد و حالتي عميق را در او برانگيزد. نقاش، به سهم خود، شاعر است و وزن و تناسب خطوط وموسيقي اشكال را مرتبه‌ها از هيئت واقعي اشيا مهمتر مي‌شمرد. بر آن است كه اگر نسبت به احساسهاي خود صادق باشد، به قدر كفايت رعايت واقع‌بيني را كرده است.

محتملا كشور كره، كه اكنون شكار ژاپن شده است، نقاشي را به اين امپراطوري بي‌آرام آورد. گويا هنرمندان كره‌اي بودند كه تصاوير جاندار رنگارنگ را بر ديوارهاي معابد هوري‌يوجي نقش كردند. در تاريخ هنر ژاپن، تا قرن هفتم، از اين آثار عالي و بي‌نقص اثري نمي‌بينيم! درمرحلة بعد، نقاشي ژاپني زير نفوذ نقاشي چيني قرار گرفت. دو روحاني ژاپني به نام كوبودايشي و دنگيو دايشي به چين رفتند و در هنرها به تتبع پرداختند. كوبو در 806 به ژاپن بازگشت و سرگرم نقاشي و مجسمه‌سازي و ادب و زهد شد. بعضي از كهنه‌ترين شكاهكارهاي موجود، اثر اين هنرمند چيره‌دست است. آيين بودايي، همان‌طور كه در چين محرك هنر گرديد، در ژاپن هم هنرها را به پيش راند. فرقة بودايي ذن كه اساس كارش مراقبه بود، نه تنها به فلسفه و شعر، بلكه به نقاشي نيز الهام داد. به الهام آن، آميدا بودا موضوع اصلي هنر شد، چنانكه بشارت زايش عيسي و مصلوب شدن او مهمترين موضوعات هنري اروپا در عصر رنسانس بود. روحاني نقاشي به نام بيشين سوزو، كه در 1017درگذشت، گرانمايه‌ترين تصاوير ديني ژاپني را آفريد و، مانند فرا آنجليكو و الگركو، منزلت عظيم يافت. اما در همين اوان (حدود 950) نقاشي ژاپني به وسيلة كوسه نوكانائوكا از موضوعهاي ديني كمي دوري گرفت، و پرندگان و گلها و چارپايان به جاي خدايان و قديسان موضوع تصاوير شدند.

كوسه نوكانائوكا تحت تأثير نقاشي چين بود. نقاشان ژاپني هنگامي توانستند به مناظر و موضوعهاي خاص ژاپن بپردازند كه رابطة چين و ژاپن گسست. از سدة نهم تا پنج سدة بعد، ژاپن انزوا گزيد. درحدود سال 1150، نحلة ملي نقاشي به كمك دربار و اشراف دركيوتو پديد آمد. اين نحله، كه با موضوعات و سبكهاي خارجي مخالفت مي‌كرد و سراسر اشرافي پايتخت را با

تصاوير گلها و مناظر ژاپن مي‌آراست، استادان بزرگ پرورد و به نامهاي متعدد درآمد: «ياماتو ريو»، يا «سبك ژاپني»، «واگاريو» يا «شيوة ژاپني»، «كاسوگا» كه نام بنيادگزار آن بود، و بالاخره «نحلة توسا» كه از نام توسا، نقاش بزرگ قرن سيزدهم، گرفته شد. نحلة ملي، به بركت وجود توسا گون‌نوكومي، از سدة سيزدهم به بعد اعتبار ملي يافت، و اين هم حق آن نحله بود، زيرا هيچ يك از آثار نقاشي چين نمي‌توانست از لحاظ شور و گرمي و تنوع و طنز، با طومارهايي كه هنرمندان ملي ژاپن از مناظر عشق و جنگ فراهم آوردند برابري كند. تاكايوشي، در حدود 1010، صحنه‌هاي پرشكوه

pymansedaren@yahoo.com

داستان شهوت‌انگيز «گنجي» را نقاشي كرد. توبا سوجو، روحانيان زهدفروش و ديگر حيله‌گران زمان خود را به صورت ميمون و قورباغه كشيد و به سخره گرفت. در اواخر قرن دوازدهم، فوجيوارا تاكانوبو، كه از تبار عالي خود طرفي نبسته بود، نقاشي را وسيلة نان درآوردن قرار داد و، برخلاف گذشتگان، دست به كشيدن تصوير از اشخاص معين (چهره‌نگاري) زد. تصاويري كه از نايب‌السلطنه، يوريتومو، و ديگران كشيده است، به آثار ژاپني پيشين شباهتي ندارند. پسر او، فوجيوارا نوبوزانه، با بردباري، از سي‌و شش شاعر چهره‌نگاري كرد. در قرن سيزدهم، تصوير هايي جاندار، كه از درخشانترين آثار جهانند، به دست پيكرنگاري كه احتمالا كيون فرزند كاسوگاست، پديد آمد.

به مرور ايام، صورتها و سبكهاي نقاشي ژاپني بيروح و تابع قيد و محدوديت شدند، و نقاشان يك بار ديگر تحت تأثير سبكهاي چيني عصر درخشان سونگ قرار گرفتند. ميل به تقليد چنان شدت يافت كه هنرمندان ژاپني، بدون آنكه هرگز به چين رفته باشند، عمر خود را به كشيدن اشكال و منظره‌هاي چيني مي‌گذرانيدند. چودنسو از قديسان بودايي شانزده تصوير كشيد كه اكنون از آثار نفيس گالري فرير واشينگتن است. شوبون، چون در چين زاده و پرورده شده بود، نه تنها به نيروي تخيل، بلكه به الهام خاطرات كودكي خود، به كشيدن مناظر چين همت گمارد.

بزرگترين نقاش ژاپني، سس‌شيو، در اين دوره پديد آمد. وي از روحانيان فرقة بودايي ذن بود و در هنرستان سوكوكوجي، كه با چند هنرستان ديگر از طرف شوگون يوشي‌ميتسو تأسيس شده بود، كار مي‌كرد: وي حتي در جواني مردم را با نقاشيهاي خود به حيرت مي‌انداخت. آورده‌اند كه او را به گناه سوء رفتار به تيري بستند. اما او با انگشتان پا تصويري از موشان كشيد و موشان را چنان هنرمندانه كشيد كه جان گرفتند و ريسمانها را جويدند و او را رها ساختند! سس‌شيو به شناختن استادان عصر مينگ‌شوقي وافر داشت. پس، از مقامات ديني و شوگون نامه‌هايي گرفت و پا بر كشتي نهاد. در چين، از مشاهدة انحطاطي كه در نقاشي راه يافته بود، سخت تنگدل شد، ولي از فرهنگ وحيات پرتنوع آن كشور پهناور چيزها آموخت و بازگشت. بنابر روايات، هنرمندان و بزرگان چين تا كشتي مشايعتش كردند و صدها برگ كاغذ سفيد برسرش ريختند و خواستند تا در ژاپن نقشهايي بر آنها كشد و به يادگار باز فرستد. بدين مناسبت، از آن پس او را به نام مستعار سس‌شيو يعني «كشتي برف» ناميدند. سس‌شيو، چون شاهزادگان، مورد استقبال ژاپنيان قرار گرفت، و شوگون يوشيمازا مال بسيار به او ارزاني داشت. اما، اگر آنچه مي‌خوانيم نادرست نباشد، وي همه را رد كرد و به خلوتگاهي

در چوشو رفت و با سرعت فراوان به شاهكارآفريني پرداخت و توانست با قلم‌موي افسونگر خود تقريباً همة وجوه زندگي و مناظر چين را مجسم و مخلد گرداند. آثار او از حيث تنوع و وفور و دقت و روشني در ژاپن بيسابقه بودند و درچين هم بندرت نظيري داشتند. در سن پيري، خانه‌اش محل رفت و آمد هنرمندان شد. بر او حرمت بسيار مي‌نهادند و او را استاد مسلم مي‌دانستند. در نظر هنردوستان ژاپني، آثار او همان پايه و مايه‌اي را دارد كه آثار لئوناردو نزد اروپاييان. آورده‌اند كه خانه‌اي آتش گرفت؛ صاحب‌خانه، كه يكي از تصاوير سس‌شيو را در اختيار داشت، چون راه فرار را مسدود ديد، شكم خود را درید و طومار نفيس را در آن نهاد. بعداً اين اثر، بي‌آسيب، از جسد نيم‌سوختة او به دست آمد.

در عصرهاي شوگوني آشيكاگا و توكوگاوا، نفوذ چين در بين هنرمندان بسياري كه مورد حمايت اميران زميندار بودند، دوام آورد. در دستگاه هر يك از اميران ژاپن، نقاشي برجسته صدها تن را تعليم مي‌داد، و اينان، به هنگام لزوم، قصر خداوندگار خود را تزيين مي‌كردند و به همان نسبت كه ثروت افزايش مي‌يافت، هنر ازمعابد دور مي‌شد. در اواخرقرن پانزدهم، كانوماسانوبو به كمك دستگاه آشيكاگا، براي حفظ سنن اصيل چيني در هنر ژاپن، نحله‌اي به وجود آورد. پسرش، كانوموتونوبو، در

pymansetare.yahoo.com

اين زمينه به پايه‌اي رسيد كه تنها سس‌شيو از او برتر بود. ماسانوبو سخت به تمركز فكر يا استغراق شخصيت، كه همانا عامل اصلي نبوغ است، خو داشت. در اين باره حكايتي به ما رسيده است: مي‌گويند چون از او خواستند كه تصاويري از درنا بكشد، وي چند گاه هر شب برمي‌خاست و مانند درنا مي‌خراميد و رفتار مي‌كرد و سپس بامدادان به ترسيم آزمايشهاي شبانهٔ خود مي‌پرداخت! آري، كسي كه مي‌خواهد به هنگام صبح آوازهٔ خود را به گوش خلق رساند، بايد شب هنگام با هدف خود به بستر رود! نوادهٔ موتونوبو، به نام كانويي‌توكو، با آنكه از همين خانوادهٔ هنرمند برخاست و از حمايت شوگون هيده‌يوشي برخوردار بود، به سبك متصنعي كه از شيوهٔ اصيل پدران او دور بود گراييد. تان‌يو مركز اين نحله را از كيوتو به يدو انتقال داد و خود به خدمت دستگاه توكوگاوا درآمد و به آرايش حجرهٔ اي‌يه‌ياسو در نيك‌كو كمك كرد. هنرمندان خانوادهٔ كانو، با وجود كوششي كه براي مراعات مقتضيات زمان مبذول مي‌داشتند، تدريجاً پس افتادند، و استادان ديگري پيش آمدند.

در حدود 1660، گروه جديدي به رهبري كويتسو و اوگاتاكورين تشكيل شد. پيروان نحلهٔ كويتسو و كورين، بر اثر توسانات طبيعي عقايد و سبكها، شيوه‌ها و موضوعات چيني را، كه زماني مقبول سس‌شيو و كانو بودند، كهنه دانستند و به مناظر و موضوعات زندگي ژاپن روي آوردند. كويتسو استعدادهاي گوناگون داشت و از همان مردان بزرگي بود كه كارلايل با غبطه

از آنان ياد مي‌كرد و مي‌گفت: بزرگمردي نديدم كه نتواند در هر كاري بزرگ باشد! كويتسو در خوش‌نويسي و نقاشي و فلزكاري و لاك‌كاري و درودگري چيره‌دست بود و، مانند ويليام ماريس، براي احياي تصاوير چاپي زيبا نهضتي به راه انداخت و شاگردان گوناگون خود را در دهكده‌اي گرد آورد. كورين، كه هماورد كويتسو به شمار مي‌رفت. در كشيدن اشكال درختان و گلها اعجاز مي‌كرد و، به قول معاصرانش، با يك حركت قلم مو مي‌توانست برگ زنبق را بر پارچهٔ ابريشمين نقش كند و بدان جان بخشد.

هيچ يك از صورتگران ژاپني در انتخاب موضوعات خاص ژاپن و ابراز ذوق و لطافت ژاپني به گرد او نرسيده‌اند.

آخرين نحلهٔ نقاشي ژاپني كه جنبهٔ تاريخي دارد، در قرن هجدهم، به وسيلهٔ ماروياما اوكيو در كيوتو برپا شد. اوكيو، كه وابستهٔ مردم بود و از نقاشي اروپايي اطلاعاتي داشت، تصميم گرفت كه، برخلاف عرف هنري ژاپن، ايدئاليسم و امپرسيونيسم را ترك گويد و مطابق واقع‌پردازي (رئاليسم)، مناظر سادهٔ زندگي روزانه را نقاشي كند. به نگاشتن تصوير هاي جانوران سخت مايل بود، و از اين رو جانوران بسيار درخانهٔ خود نگاه مي‌داشت. گويند تصويري از گراز كشيد و به صيادان نشان داد. به او گفتند كه گراز مصور او مرده به نظر مي‌آيد. دل نگران شد و چندان در آن دست برد تا سرانجام صيادان تصديق كردند كه گراز او خفته است، نه مرده. چون اشراف كيوتو تهيدست شده بودند، اوكيو آثار خود را به مردم وابسته به طبقات متوسط مي‌فروخت، و اين عامل اقتصادي، بيش از پيش، او را به كشيدن موضوعات معمولي، از جمله دلربايان كيوتو، راغب گردانيد. پيروان سبك قديم از تجدد او هراسيدند، اما اوكيو از راه نو خود پا بيرون ننهاد. طبيعت‌گرايي (ناتوراليسم) او مورد قبول موري زوزن قرار گرفت. زوزن، براي آنكه بتواند بخوبي از عهدهٔ نقش صورت حيوانات برآيد، با حيوانات همنشين شد و در كشيدن تصوير ميمون و تصوير آهو از همهٔ هنرمندان ژاپني پيشي گرفت. به هنگام مرگ اوكيو (1795) سبك واقع‌پردازي نه تنها در ژاپن، بلكه در جهان مقامي يافته بود.

X - گراوورسازي

pymansoureh@yahoo.com

نحلة اوكي‌يويه- بنيادگذاران آن- استادان آن- هوكوسايي- هيروشيگه

يكي از شوخيهاي تاريخ اين است كه كم‌اعتبارترين هنر ژاپن وسيلة معرفي و اشاعة هنر ژاپني در مغرب زمين شده است. گراوورسازي در اواسط قرن هجدهم، يعني پانصد سال پس از آنكه بوداييان به ژاپن واردش كردند، براي مصور ساختن كتابها و مجسم كردن زندگي مردم به كار افتاد. در آن زمان، موضوعات و روشهاي قديمي از نظر افتاده بود، و مردم ديگر به نقوش پارسايان بودايي و فيلسوفان چيني و حيوانات و گلها رغبتي نداشتند. طبقات جديد، كه آرام آرام به اقتدار مي‌رسيدند، هنري مي‌جستند كه زندگي آنان را منعكس كند. پس، هنرمنداني نوآيين براي رفع اين نياز به وجود آمدند. چون نقاشي مستلزم فراغت و هزينة بسيار بود و نقاش مي‌بايست براي تهية هر تصوير وقت فراوان صرف كند، هنرمندان جديد به هنر گراوورسازي متوسل شدند. اينان بر يك قطعه چوب نقشي حك مي‌كردند و، از روي آن، كثيري تصوير چاپي با باسمه به دست

مي‌كردند. ولي، در حدود 1740، به كمك سه مهر چوبي ياگراوور، باسمه‌هاي رنگين فراهم مي‌آوردند. به اين معني كه نخست گراووري پوشيده از رنگ سياه، سپس گراووري آلوده به رنگ سرخ، و بعد از آن گراووري آغشته به رنگ سبز را بنوبت بركاغذ مي‌فشردند. در 1764، هارونوبو توانست باسمه‌هاي رنگين‌كاملتري تهيه كند. باسمه‌هاي روشن هوكوسايي و هيروشيگه، كه اروپاييان فرهنگ‌زدة نوجو را الهام داد، با اين شيوه به دست آمد، و راه براي فرا آمدن نحلة نقاشي اوكي‌يويه يا نحلة «تصاوير دنياي گذران» گشوده شد.

نقاشان اين نحله اولين كساني نبودند كه انسان سادة معمولي را موضوع نقاشي قرار دادند؛ اي‌واسا ماتابي در اوايل قرن هفدهم، با كشيدن تصويرهايي از مردان و زنان و كودكان در زمينة زندگي روزانه، طبقة ساموراي را سخت ناراحت كرده بود. اما، در 1900، دولت ژاپن همين تصويرها را كه «هيكونه‌بيوبو» نام دارند و بر تجيري شش لت نقش شده‌اند، به مبلغ 30،000 ين (15000دلار) بيمه كرد و به نمايشگاه پاريس فرستاد. در حدود1660، هيشيكاوا مورونوبو كه در كيوتو طراح لباس بود، با گراوور، باسمه‌هاي فراواني براي كتابها و خانه‌هاي مردم فراهم ساخت. باسمه‌هاي او مانند كارت پستالهاي كنوني رواج بسيار گرفت. در حدود 1687، توروكوجوموتو، كه براي تئاترهاي اوزاكا آگهيهاي منقش تهيه مي‌كرد، به يدو رفت و سودبخشي تهية باسمه از صورتهاي بازيگران مشهور را به استادان مكتب اوكي‌يويه، كه در پايتخت گردآمده بودند، اعلام داشت. پس، هنرمندان نخست از قيافه‌هاي بازيگران تئاترها باسمه ساختند، و سپس به روسپيخانه‌هاي كوي يوشيوارا روي آوردند و، به وسيلة باسمه، به زيبايي گذران بسا چهره‌ها ابديت بخشيدند. در نتيجه، پستانهاي عريان و اندامهاي زيباي ديگر به حريم نقاشي ژاپن، كه روزگاري مختص دين و فلسفه بود، راه يافت.

در اواسط قرن هجدهم، استادان اين فن پديد آمدند. هارونوبو، با گراوورهاي متعدد، باسمه‌هايي به وجود آورد كه حتي به پانزده رنگ متفاوت ملون بودند. وي در ابتدا براي تئاترها نقاشي مي‌كرد. ولي بعداً از اين كار پشيمان شد و، با ظرافت خاص ژاپني، به كشيدن صحنه‌هايي از عالم خوش جوانان پرداخت. كي‌يوناگا اولين كسي بود كه در اين زمينه به ذروة عظمت رسيد و پيكر متموج و در عين حال راست و رسمي زنان اشرافي را با پيچ و تاب خط و رنگ نمايش داد. شاراكو تنها دو سال به تهية نقوش گراوور گرايید. اما، در همين زمان كوتاه، توانست با نگاشتن صورتهايي از چهل و هفت «رونين»، و تصاوير طنزآميزي از ستاركان تئاتر، از همپيشگان خود ارجمندتر شود. اوتامارو، كه نبوغي درخشان داشت و خداوند خطوط و طراحي بود، در كشيدن همة مناظر حيات- از حشرات تا روسپيان- ذوق خود را آزمود؛ نيمي از عمر را در كوي گل يا مركز روسپيان گذرانيد؛ با كار و

pymnsetareh@yahoo.com

عشرت، خود را فرسوده ساخت؛ و براثر كشيدن تصويري از شوگون هيده‌يوشي در ميان پنج زن دلربا، سال

بود، به زنان متمكن و مغرور تصاوير خودظرافتي اثيري بخشيد: سر به يك سو متمايل، چشمها كشيده و مورب، چهره‌ها باريك و دراز، و پيكرها مرموز و ملبس به جامه‌هاي مواج متعدد. در نتيجه، سبك نحلة اوكي‌يويه رفته رفته به صورتي متكلف و كم‌عمق درآمد و به راه زوال افتاد. اما با ظهور دو تن از نامورترين استادان اين مكتب، پنجاه سال ديگر بر عمر آن افزوده شد.

كاتسوهيكا هوكوسايي، كه خود را «ديوانة پيرنقاشي» مي‌ناميد، نزديك نود سال عمر كرد، با اين وصف، از دير‌رسي كمال و زودگذري عمر آدمي دل آزرده بود:

از شش سالگي به بعد، به جنوني كه مرا به كشيدن تصوير هرچيز وامي‌داشت، گرفتار آمدم. تا پنجاه‌سالگي نتوانستم تصوير‌هاي گوناگون فراوان به وجودآورم، اما هيچ يك از آنها مرا خرسند نگردانيد. تنها در سن هفتاد كار واقعي من آغاز شد. اكنون، در هفتاد و پنج‌سالگي، حس شناخت طبيعت درمن پيدا مي‌شود. بنابراين، اميدوارم كه در سال هشتاد عمرم به قدرت شهود دست يابم، و تا سال نود آن را وسعت بخشم، تا بلكه در سن صد بتوانم به جرئت بگويم كه شهود من شهودي است كاملا هنري. اگر يكصد و ده سال عمر كنم، اميد آن دارم كه دريافت زنده و راستين من از طبيعت، از هر خط و خالي كه مي‌كشم فراتابد. ... از كساني كه مانند من عمري دراز خواهند داشت، خواهانم كه ناظر من باشند و ببينند كه آيا به قول خود وفا خواهم كرد يا نه- در سن هفتاد و پنج به دست من، كه سابقاً هوكوسايي نام داشتم و اكنون «ديوانة پير نقاشي» خوانده مي‌شوم، تحرير شد.

هوكوسايي، مانند اكثر هنرمندان نحلة اوكي‌يويه، به طبقة پيشه‌ور تعلق داشت. پدرش آيينه‌ساز بود، نزد نقاشي به نام شونسو شاگردي كرد. ولي به گناه ابتكار اخراج شد، نزد كسانش بازگشت، و به عسرت زيست. چون با نقاشي از عهدة گذران معاش برنيامد، دوره‌گردي پيشه كرد و سالنامه و خوردني فروخت. زماني خانه‌اش آتش گرفت، و او يك شعر كوتاه (هوك‌كو) ساخت:

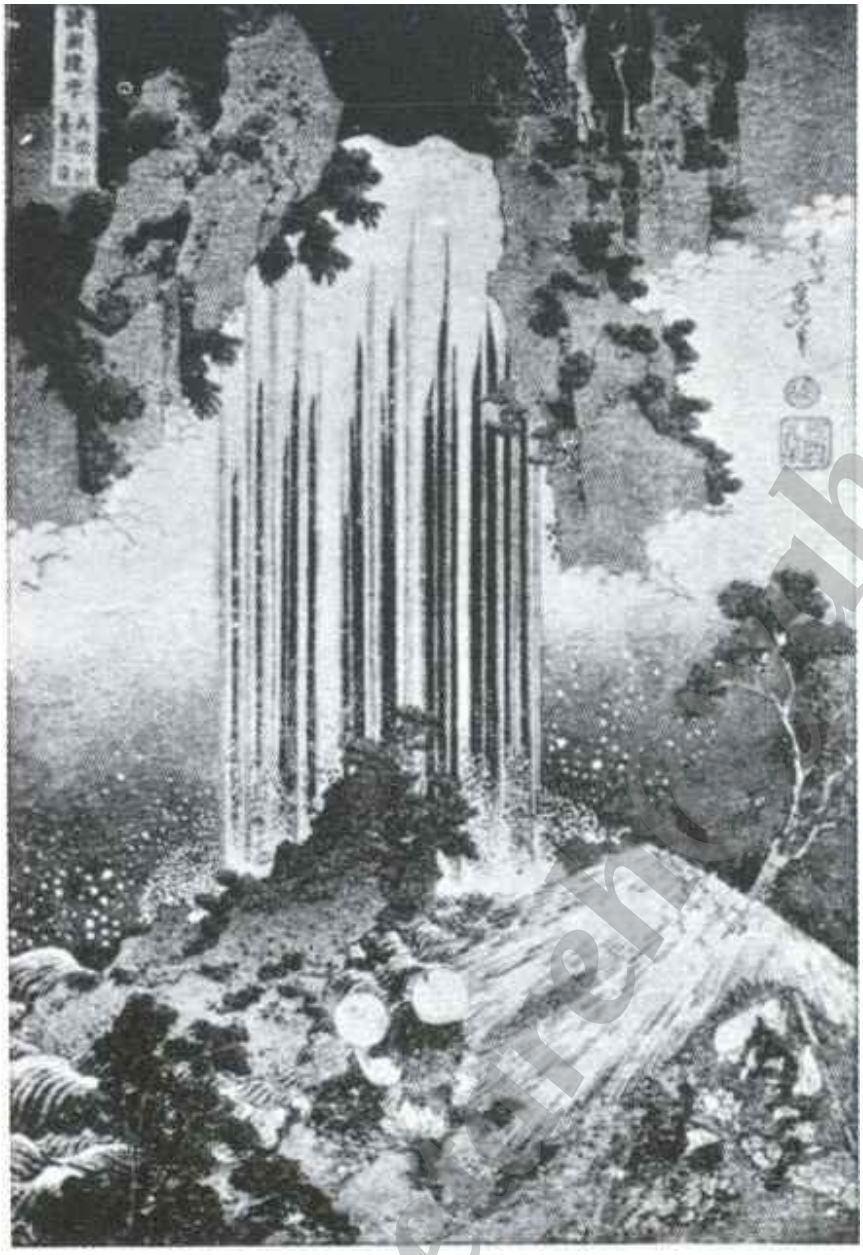
سراپا سوخت.

چه آرامند گلها هنگام فروافتادن!

هشتاد و نه ساله بود كه مرگ به سراغش رفت. ميل مردن نداشت؛ گفت: «اگر خدايان فقط به من ده سال ديگر عمر مي‌بخشيدند، نگارگري براستي بزرگ مي‌شدم.»

از او پانصد مجلد شامل سي‌هزار تصوير به جا مانده است. شيفتة طبيعت بود، و از كوه و صخره و پل و آبشار و دريا تصوير‌هاي دلاويز گونه‌گون كشيد. مجموعه‌اي از تصاوير قلة مقدس فوجي را به صورت كتابي با نام سي‌وشش منظره از فوجي منتشر كرد. ولي، مانند آن كاهن شيفته‌دل بودايي، هيچ گاه از فوجي دل برنكند و كتاب ديگري موسوم به يكصد منظره

pymansetareh@yahoo.com



از فوجي فراهم آورد. در يك رشته از تصاوير خود، به نام خيال شاعران، به موضوعهاي لطيف زندگي ژاپنيان پرداخت؛ از آن جمله، تصويري از شاعر لي‌پو در كنار مغاكها و آبشارهاي لو كشيد. در 1812، اولين جلد از دورة پانزده جلدي منگ‌وا را، كه مشتمل بر تصاويري واقعپرداز از جزئيات زندگي روزانه بود و طنز و تمسخر در آن موج مي‌زد، انتشار داد. هر روز، بي‌پروا و بي‌خستگي، بيش از ده تصوير مي‌كشيد. از اين رو توانست همة زواياي زندگي مردم متعارف ژاپن را برنگارد. تا آن زمان، چنان فوران سرشار و شتابان و پرشوري در بين ژاپنيان ديده نشده بود. اما، همچنانكه نقادان امريكايي آثار ويتمن را خوار مي‌شمردند، محافل هنري ژاپن نيز با تحقير به تصاوير هوكوسايي مي‌نگريستند و از بيقراري قلم مو، و ابتذالي كه گاه در فكر او ديده مي‌شد، سخن مي‌گفتند. چون درگذشت، همسايگانش از كثرت كساني كه براي تشييع جنازه به خانة محقر او آمده بودند به

pyrnse@yahoo.com

حيرت افتادند، ولي نمي‌دانستند كه روزي ويستلر، نقاش بزرگ امريكايي، او را همپاية ولاسكوئز، نقاش نامدار اسپانيايي، خواهد دانست.

مغرب‌زمين، به خوبي مشرق‌زمين، هيروشيگه، آخرين استاد بزرگ نحلة اوكي‌يويه (1796-1858)، را نمي‌شناسد. قريب يكصدهزار نقش چاپي، كه به نام او مانده است، مي‌رساند كه وي محتملا بزرگترين دورنمانگار ژاپن است. دورنماهاي هيروشيگه از دورنماهاي هوكوسايي واقعيترند. هوكوسايي تخيلات خود را در تصاوير راه مي‌داد، ولي هيروشيگه جهان بيروني را با همة جلوه‌هايش عاشق بود و چنان صادقانه نقاشي مي‌كرد كه شايد هنوز هم سياحان بتوانند مناظري را كه در آثار او مي‌بينند، عيناً، در پهنة طبيعت ژاپن بيابند! هيروشيگه، در حدود 1830، در امتداد توكايدو، يعني جادة بين توكيو و كيوتو، به راه افتاد و، مانند يك شاعر وارسته، از مقصد و مقصود غافل شد و به صحنه‌هاي نظرگير و پرمعني سر راه دل داد. محصول اين سير و سياحت، معروفترين كتاب او پنجاه و سه ايستگاه توكايدو بود كه در 1834منتشر شد. هيروشيگه خوش داشت كه باران و شب را با همة اشكال مرموز آنها بنگارد. در اين زمينه تنها يك نقاش از او پيشتر رفت، و او ويستلر امريكايي است كه خود از آثار هيروشيگه سرمشق گرفته است. هيروشيگه، كه همانند ساير نقاشان ژاپني از مناظر فوجي لذت تام مي‌برد، از اين كوه سي و شش منظره كشيد. اما زادگاه خود، توكيو، را سخت دوست داشت و پيش از مرگش يكصد منظره از يدو تهيه كرد. عمرش كوتاهتر از زندگي هوكوسايي بود، ولي با خرسندي بيشتري جان داد:

قلمموي خود را بر آزوما مي‌گذارم

و به سفر باختر مقدس مي‌روم،

تا مناظر مشهور آنجا را ببينم.

XI- هنر و تمدن ژاپني

نگاهي به گذشته- عوامل متباين- ارزيابي- سقوط ژاپن باستان

فن گراوورسازي تقريباً بازپسين جلوة تمدن ظريف و پرداخته‌اي بود كه بر اثر برخورد با صناعت غربي درهم شكست، همچنانكه شايد بديني فلسفة كنوني مغرب‌زمين آخرين جلوة تمدني باشد كه قهراً پايمال صناعت شرقي خواهد شد. ژاپن در قرون وسطاي خود، كه تا سال 1853 دوام آورد، به ما آسيبي نرساند. از اين رو، بزرگ‌مآبانه، مي‌توانيم زيبايي آن را دريابيم. اين زيبايي دلفريب گذشته بندرت در ژاپن معاصر، كه كارخانه‌هايش با ما رقابت دارند و توپهايش ما را تهديد مي‌كنند، به چشم مي‌خورد. برما پوشيده نيست كه در ژاپن قديم ستمگري فراوان بود؛ كشاورزان در فقر، و كارگران در اجحاف مي‌زيستند؛ زنان در شمار بردگان قرار داشتند و، در مواقع سختي خانواده، به روسپي‌داران فروخته مي‌شدند؛ بر روي هم، زندگي بي‌بها مي‌نمود؛ شمشير ساموراي، به جاي قانون، بر مردم متعارف حكومت مي‌كرد. با اينهمه، از ياد نبايد برد كه در اروپا نيز مردان ستمكار و زنان ستمكش و كشاورزان بينوا و كارگران آزرده فراوان بودند و زندگي با مشقت مي‌گذشت و تفكركاري خطرناك بود و قانون همانا ارادة امير يا سلطان.

pymansteareh@yahoo.com

ما به اروپاي گذشته مهر مي‌ورزيم. زيرا، در آن بحبوحة فقر و استثمار و تعصب، مردم را مي‌بينيم كه با شوق كليسا مي‌سازند و هر سنگي را به زيبايي منقش مي‌كنند؛ مخلصانه شربت شهادت مي‌نوشند تا براي اعقاب خود حق تفكر به دست آورند؛ و در راه عدالت مي‌جنگند تا به آزاديهاي مدني، كه گرانبهاترين و ناپايدارترين بخش ميراث غرب است، برسند. بر همين شيوه، ما مي‌توانيم در پس پردة درشتخويي و پرخاشگري ساموراي، شجاعتي بيابيم كه هنوز به ژاپن قدرتي عظيم مي‌بخشد- قدرتي نامتناسب با جمعيت و ثروت آن. ما مي‌توانيم در وراي تشرع راهبان تن‌آسان، شور آيين بودايي را كه به شعر و هنر نيروي بي‌پايان مي‌بخشد ببينيم؛ و در جنب سبعيت و شقاوت اقويا، پرشكوهترين آداب و خوشايندترين تشريفات و طبيعت‌دوستي بي‌نظير ژاپني را مشاهده كنيم. همچنين ما مي‌توانيم، علي‌رغم بردگي زنان، جمال و نازكدلي و لطف بيعديل آنان را دريابيم و، در ميان استبداد خانوادگي، فريادهاي شادي كودكاني را كه در باغها به بازي سرگرمند بشنويم.

ما غربيان از ايجاز شعر ژاپني و ترجمه‌ناپذيري مفاهيم آن به هيجان در نمي‌آييم. ولي پوشيده نيست كه شعر آزاد و ايماژيسم اروپايي مديون شعر ژاپني و چيني است. در آثار فيلسوفان ژاپني بدعت كم است، و مورخان ژاپني از بيغرضي بهرة كافي ندارند و از اين رو كتابهاي خود را

وقف مقاصد نظامي و سياسي مي‌كنند. اما بايد توجه كنيم كه در گذشته فلسفه و تاريخ از عوامل مهم حيات ژاپني به شمار نمي‌رفت، و ژاپنيان، از روي خرد، حقيقت‌جويي را به قدر جمال‌آفريني گرامي نمي‌داشتند. خاك‌آتشفشاني ژاپن براي معماري عالي مناسب نبود، با اين وصف، «از لحاظ زيبايي‌شناسي، كاملترين خانه‌هايي كه تا كنون ديده شده است، خانه‌هاي ژاپني است.» در عصر جديد، هيچ كشوري در تهية لباس زنان و بادبزن و چتر آفتابي و فنجان و بازيچه و «اينرو» و «نتسوكه» و كالاهاي زيباي ديگر به گرد ژاپن نرسيده و، در لاك‌كاري و حكاكي چوب، مانند آن كشور مهارت نشان نداده است. ژاپن، از لحاظ تزيينات ظريف اعتدال‌آميز و ذوق لطيف بي‌خدشه و هنردوستي، سرآمد همة كشورهاست. راست است كه ظرفهاي چيني ژاپن، حتي در نظر ژاپنيان، ارزش ظرفهاي عصرهاي سونگ و مينگ چين را ندارد، اما مصنوعات سفالگران ژاپني از مصنوعات سفالي اروپاي كنوني والاتر است. نقاشي ژاپني به قوت و عمق نقاشي چيني نيست، و گراوورهاي ژاپني، اگر صرفاً وسيله‌اي براي تهية آگهي به شمار نروند، از عوامل هنري درجة دوم محسوب مي‌شوند. با اينهمه، انقلابي كه در نقاشي قرن نوزدهم پديد آمد، زادة نقاشي چيني نبود، بلكه از نقاشي و گراوورسازي ژاپني سرچشمه گرفت و موجد صدها آزمايش براي يافتن اشكال هنري تازه شد. باسمه‌هاي ژاپني، كه پس از برقراري مجدد تجارت در 1860 به اروپا سرازير شد، در كار نقاشان بزرگي مانند مونه و مانه و دگا و ويستلر سخت مؤثر افتاد؛ به سلطة رنگ قهوه‌اي سوخته كه از زمان لئوناردو تا عصر ميله برنقاشي اروپا سايه افكنده بود، خاتمه داد. پيكرنگاران را به تأكيد بر روشنايي برانگيخت و به آنان آموخت كه كار آنان عكاسي نيست، بلكه نوعي شاعري است. ويستلر، با غروري كه براي هر كس جز معاصران وي خوشايند است، گفته است: «زيبايي با مرمرهاي تراشيدة معبد پارتنون يونان، و با پرندگان منقوش بر بادبزن هوكوسايي در پاي قلة فوجي‌ياما به كمال خود رسيده است.»

اميدواريم كه اين سخن بتمامي درست نباشد. اما، در هر حال، دربارة ژاپن باستان صدق مي‌كند: بي‌آنكه ژاپنيان متوجه باشند، ژاپن قديم، چهار سال پس از ازدواج هوكوسايي، به حضيض گرائيد، زيرا براثر آسايش و آرامش و دورافتادگي، از اين حقيقت غافل مانده بود كه اگر ملتي بردگي خود را نخواهد، بايد با جهان همگامي كند. در آن زمان كه ژاپن «اينرو» و بادبزن مي‌ساخت، اروپا علومي را كه تقريباً يكسره براي مشرق‌زمين مجهول بود، بنياد مي‌نهاد. اين علوم در طي سالها، در آزمايشگاههايي كه ظاهراً از جوش و خروش جهان بركنار بود، قوام گرفت، و سرانجام اروپا را از

pyrunsetaren@yahoo.com

صناعتي كه لوازم زندگي را ارزانتر و ضمناً بي‌لطف‌تر از صنعتگران چيره‌دست آسيا فراهم مي‌آورد، برخوردار گردانيد. پس، كالاهاي ارزانبهاي اروپا بازارهاي آسيا را، فرا گرفت شالودة اقتصادي كشورهايي را كه در مرحلة صنايع دستي غنوده بودند در هم شكست، و حيات سياسي آنها را دگرگون ساخت. از اين بدتر، در پرتو علم، مواد انفجاري و كشتيهاي جنگي و توپهايي ساخته شد كه،

جوانمردي، خشك و تر را با هم مي‌سوزاند، از دلاوري پهلوانان چه سود؟

در تاريخ جديد، پديده‌اي شگفت‌تر و مؤثرتر از اين نيست كه ژاپن خواب آلوده ناگهان از غرش توپهاي مغرب‌زمين بيدار شد، درس عبرت گرفت، همت ورزيد، علم و صنعت و جنگ را پذيرفت، با خونريزي و سوداگري بر حريفان خود غالب آمد، و در ظرف دو نسل، پرخاشجوترين ملل دنياي معاصر گرديد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي‌و يكم

ژاپن نو

I-انقلاب سياسي

انحطاط حكومت شوگوني- پيشتازي امر امپراطور- غرب‌گرايي ژاپن- تجديد سازميكا- اعادة اقتداراتان سياسي جامعه- قانون اساسي جديد- قوانين- ارتش- جنگ با روسيه- نتايج سياسي آن

مرگ تمدن يك جامعه بندرت معلول علل برونمرزي است. پيش از آنكه نفوذ يا حملة خارجي بتواند جامعه را دگرگون يا منهدم كند، بايد انحطاط داخلي تاروپود جامعه را از هم گسيخته باشد. در يك جامعه، هيچ دودمان حاكمي نمي‌تواند مطابق مقتضيات زمانه قابل انعطاف و انطباق‌پذير باشد و جواني و شادابي خود را محفوظ دارد. معمولا بنيادگذار يك دودمان نيمي از نيروي دستگاه خود را تحليل مي‌برد، و اعقاب ميانه حال او عهده‌دار باري مي‌شوند كه تنها نوابغ از عهدة حمل آن برمي‌آيند. شوگونهاي خاندان توكوگاوا، پس از ايي‌ه‌ياسو، كمابيش بخوبي حكومت كردند. اما، گذشته از يوشيمونه، شخصيت بزرگي از ميان آنان برنخاست. چون هشت نسل از ايي‌ه ياسو گذشت، اميران، با شورشهاي خود، دستگاه شوگوني را به زحمت انداختند و از پرداخت ماليات استنكاف نمودند. پس، خزانة يدو خالي شد و از تأمين امنيت و دفاع بازماند. صلح طولاني، كه بيش از دو قرن دوام آورده بود، طبقة ساموراي را نرم و راحت‌طلب ساخته و مردم را از سختي كشي و فداكاري بركنار كرده بود. از اين رو، رفته‌رفته سادگي زاهدانة عصر هيده‌يوشي از ميان رفت و لذتجويي رواج يافت. هنگامي كه ژاپن در معرض خطر خارجي قرار گرفت، ملت براي پاسداري آن آمادگي مادي و معنوي نداشت. در چنين وضعي، فرهنگيافتگان ژاپني، كه بر اثر جدايي و گسيختگي از دنياي خارج احساس محدوديت مي‌كردند، با كنجكاوي تسكين‌ناپذير، اخبار تمدنهاي متنوع و ثروت روز افزون اروپا و امريكا را مي‌شنيدند؛ آثار مابوچي و موتواوري را مي‌خواندند و در نهان شوگونها را غاصب مي‌ناميدند؛ مي‌گفتند كه

را به برانداختن حكومت شوگوني و بازگردانيدن قدرت امپراطور مي‌خوانند.

در اين هنگام (1853)، دستگاه درماندة شوگوني خبر يافت كه يك ناوگان امريكايي قوانين ژاپن را نقض كرده و داخل خليج اوراگا شده است. پري، فرماندة ناوگان، با آنكه چهاركشتي جنگي و پانصد و شصت جنگاور داشت، يادداشت احترام‌آميزي براي شوگون ايي‌ه‌يوشي فرستاد و اعلام كرد كه حكومت امريكا چيزي نمي‌خواهد، مگر اين كه چند بندر ژاپني به روي سوداگران امريكايي گشوده شود و دريانوردان امريكايي، كه گاهي به سبب كشتي شكستگي به سواحل ژاپن مي‌رفتند، مورد حمايت ژاپن قرار گيرند. براثر شورش تايپينگ، پري به پايگاه خود در آبهاي چين بازگشت. اما در 1854، با نيروي بيشتري به ژاپن آمد و هديه‌هاي بسيار، از قبيل عطر و ساعت و بخاري و ويسكي، براي امپراطور و ملكه و شاهزادگان برد. شوگون جديد، ايي‌ه‌سادا، در رسانيدن هديه‌ها به خانوادة سلطنتي مسامحه نمود، ولي با امضاي معاهدة كاناگاوا، كه به منزلة قبول درخواستهاي امريكا بود، موافقت كرد. پري پذيرايي مردم جزاير ژاپن را ستود و با بصيرتي نارسا اعلام داشت كه «اگر

pymansetareh@yahoo.com

ژاپنيان به ايالات متحدة امريكا بروند، آبهاي آن كشور را براي كشتيراني خود آزاد خواهند يافت و حتي در معادن طلاي كاليفرنيا هم مانعي در مقابل خود نخواهند ديد.» اين معاهده، و معاهده‌هاي بعدي، بنادر مهم ژاپن را به روي بازرگانان خارجي گشود، عوارض گمركي را محدود و معين كرد، وحق محاكمة اروپاييان و امريكاييانی را كه در خاك ژاپن مرتكب جنايتي شوند، به كنسولهاي بيگانه واگذارد. همچنين، ژاپن وعده داد كه از آن پس مسيحيان را نيازارد، و ايالات متحده تعهد كرد كه به ژاپن سلاح و كشتي جنگي بفروشد و، به وسيلة اهل فن و افسران خود، فنون جنگ را به آن ملت صلحجو بياموزد.

ژاپنيان در ابتدا از اين معاهده‌ها به شرمساري افتادند، ولي بزودي رخنة بيگانگان را به عنوان عامل سرنوشت و وسيلة تكامل پذيرفتند. بعضي از مردم برآن بودند كه بايد برضد بيگانگان به جنگ برخاست و از شر آنان رهيد و به زندگي فلاحتي عصر ملوك‌الطوايفي بازگشت. برخي ديگر تقليد از غربيان را لازم مي‌دانستند و مي‌گفتند كه تنها با آموختن صنايع و فنون جنگي غرب مي‌توان از غلبة نظامي و اقتصادي اروپا، كه چين را درهم شكسته بود، خلاصي جست. رهبران جنبش غرب‌گرايي، با لياقتي حيرت‌آور، نخست اميران را به سرنگون كردن دستگاه شوگونها و بازگردانيدن قدرت امپراطوران برانگيختند، و سپس قدرت امپراطور را براي برچيدن حكومت ملوك‌الطوايفي و ترويج صناعت غربي به كار گرفتند. در 1867، آخرين شوگون، كيكي، در زير فشار اميران، مجبور به كناره‌گيري شد. وي اعلام كرد: «تقريباً همة فعاليتهاي اداري از كمال بركنار است، و من با شرمساري اقرار مي‌كنم كه وضع نامطلوب كنوني معلول نقايص و بيكفايتي من است. اينك كه دامنة حشر و نشر ما با بيگانگان روز به روز وسعت مي‌گيرد، اگر حكومت به يك مقام مركزي تفويض نگردد، مباني دولت در هم

خواهد شكست.» امپراطور ميجي بدو پاسخي موجز داد: «پيشنهاد توكوگاواكيكي براي بازگردانيدن اقتدارات اداري دربار سلطنتي مورد قبول است.» و در روز اول ژانوية 1868، عصر جديدي به نام عصر ميجي رسماً آغاز شد. پس، آيين كهنة شينتو مورد تجديد نظر قرار گرفت و مردم، به نيروي تبليغات، پذيرفتند كه امپراطور منشئي الاهي دارد، دانش او آسماني است، و بايد فرمانهاي او را مانند مشيت خدايان واجب الاطاعه دانست.

غرب‌گرايان ژاپن، به ياري امپراطور، با سرعتي معجزه‌آسا كشور را دگرگون ساختند. دو تن از اشراف ژاپن به نام ايتوهيروبومي و اينويه‌كائورو سد انزوا را شكستند و به اروپا رفتند و پس از مطالعة صنايع و مؤسسات و راه‌آهنها و كشتيهاي مسافري و جنگي و تلگراف و جز اينها بازگشتند و، با شوقي وطنپرستانه، در غربي‌شدن ژاپن كوشيدند. حكومت ژاپن به استخدام كارشناسان غربي پرداخت. انگليسيان را مأمور ساختن راه‌آهن و تلگراف و نيروي دريايي كرد، فرانسويان را به تجديد نظر در قوانين و تربيت اعضاي ارتش گمارد، تأمين بهداشت عمومي را به آلمانيان واگذاشت، تعليم و تربيت عمومي را به امريكاييان سپرد، و حتي ايتاليايان را به ژاپن آورد تا فنهاي مجسمه‌سازي و نقاشي جديد را به ژاپنيان بياموزند. البته كهنه‌پرستان از اين تحولات سريع و مصنوعي خرسند نبودند. از اين رو، گاه به گاه مردم را به واكنش- حتي واكنشهاي خونين- برمي‌انگيختند. با اين وصف، سرانجام، ماشين راه خود را گشود، و انقلاب صنعتي ژاپن شروع شد.

اين انقلاب، كه تنها انقلاب حقيقي تاريخ جديد است، الزاماً طبقة جديدي را به ثروت و قدرت اقتصادي رسانيد. طبقة بورژوا، يعني صاحبان صنايع و بازرگانان و سرمايه‌داران، كه در ژاپن قديم پست‌ترين طبقة اجتماعي به شمار مي‌رفتند، آرام آرام رمق گرفتند و، با پول و نفوذ خود، در وهلة اول به سركوبي دستگاه ملوك‌الطوايفي پرداختند، و در وهلة دوم امپراطور را از اقتدارات اساسي خود

pynazeri@yahoo.com

محروم گردانيدند. در 1871، حكومت ژاپن اميران را به ترك مزاياي ديرين خود خواند و زمينهاي آنان را گرفت و، در عوض، آنان را در كارهاي انتفاعي دولتي سهيم كرد. به اين طريق، اشراف، به وسيلة منافع جديد خود، به دولت پيوند خوردند؛ صادقانه به آن خدمت كردند؛ و باعث شدند كه دولت قرون وسطايي ژاپن، بدون خونريزي، به صورت دول عصر جديد درآيد. ايتو هيروبومي، پس از سفر دوم خود به اروپا، به تقليد از آلمانيان، اشراف ژاپن را به پنج گروه ممتاز تقسيم كرد: شاهزاده، ماركي، كنت، ويكونت، و بارون. صاحبان اين درجات از امتيازاتي بهره‌ور مي‌شدند، ولي ديگر در شمار اميران فئودال و دشمنان رژيم صنعتي نبودند، بلكه مستخدم مزدور حكومت به شمار مي‌آمدند.

ايتو كوششهاي خستگي‌ناپذيري مبذول داشت تا حكومت ژاپن را بر نظامي شايسته استوار كند. مي‌خواست حكومت به شكلي درآيد كه، به قول او، از افراطهاي دموكراسي مصون ماند و در عين حال استعدادهاي هرطبقه را در خدمت تكامل صنعتي به كار اندازد. در 1889، اولين قانون اساسي ژاپن با نظارت او تدوين شد. مطابق اين قانون، امپراطور در رأس دولت قرار داشت و خداوندگار همة كشور و مايهٔ وحدت و استمرار عظمت ژاپن به شمار مي‌آمد. اما مقرر شد كه، با رضايت امپراطور، قدرت قانونگذاري، تا زماني كه امپراطور تغيير رأي دهد، به «مجلس اعيان» و«مجلس نمايندگان مردم» يا «دي‌يت» تفويض شود. امپراطور وزيران را تعيين مي‌كرد. وزيران، همانند فرماندهان نيروهاي زميني و دريايي، در مقابل او مسئول بودند. مردمي كه داراييهاي آنان به حدي معين مي‌رسيد، حق انتخاب نماينده داشتند. شمار اينان در آن زمان 460،000 بود، ولي، به بركت قوانين بعدي، در 1928 به 13000،000 سرزد. البته در ژاپن هم، به موازات پيشرفت دموكراسي، فساد دستگاههاي اداري فزوني يافت.

در جريان اين تحولات سياسي، قوانين عمومي كشور دگرگون شد (1881). به اقتضاي قوانين جديد، كه مبتني بر «قوانين ناپلئون» و بمراتب از قوانين ژاپن عصر ملوك‌الطوايفي انسانيتر بود، همة افراد از حقوق مدني- آزادي گفتن و نوشتن و تجمع و دين- بهره‌ورند؛ نامه‌ها و منازل، جز به حكم قانون، مورد بازرسي قرار نمي‌گيرند؛ و بازداشت يا مجازات افراد موكول به تشريفات قانوني است. ظاهراً اعضاي همة فرقه‌ها و طبقات از لحاظ قانون برابرند. شكنجه‌ها و آزمايشهاي سختي كه سابقاً براي اثبات بيگناهي صورت مي‌گرفت، از اعتبار افتاد. وضع زندانها بهبود يافته است. زندانيان در مقابل كاري كه انجام مي‌دهند مزد مي‌گيرند و، پس از رهايي، براي شروع زندگي، دستماية مختصري از دولت دريافت مي‌دارند. با وجودي كه اين قوانين ملايمند، اكنون هم مانند گذشته، بزهكاري بندرت اتفاق مي‌افتد. اگر حفظ و مراعات قانون را يكي از نشانه‌هاي تمدن بدانيم، بايد اعتراف كنيم كه ژاپن يكي از متمدنترين دولتهاي كنوني است.

در قانون اساسي ژاپن، براي نيروهاي زميني و دريايي، فرمانده‌اي جز امپراطور پيش‌بيني نشده است، و اين يكي از اختصاصات مهم اين قانون است. ژاپن، كه هيچگاه خفت سال 1853 را فراموش نمي‌كند، خواسته است بدين وسيله بر ارتشي كه كشور را از هر تعرضي ايمن دارد و، از اين گذشته، بر شرق مسلط شود، دست يابد. دولت ژاپن نه تنها براي ارتش خود دست به سربازگيري مي‌زند، بلكه در مدرسه‌ها هم جوانان را با فنون نظامي آشنا مي‌كند و شور ملي را در آنان

خود، در مدتي كوتاه از عهدهٔ تجهيز خود و مقابله با «وحشيان بيگانه» برآمدند و حتي، مانند دولتهاي اروپا، خواب تصرف چين را ديدند. در سال 1894، دولت چين، كه سرزمين كره را جزو قلمرو خود مي‌دانست، براي سركوبي شورشيان كره، نيرويي به آنجا فرستاد. اين امر بر ژاپنيان گران آمد. پس، دولت ژاپن به معلم ديرين خود اعلان جنگ داد و با سرعتي كه دنيا را حيران كرد برچين چيره شد و آن را وادشت كه كره را كشوري مستقل بشناسد، و 200،000،000 تائل غرامت بپردازد و جزيرهٔ

pymsetarch@yahoo.com

فرمز و بندر پورت‌آرتور، واقع در شبه جزيرة ليائوتونگ، را به ژاپن واگذارد. اما، در اين هنگامه، روسيه پابه ميان نهاد و به ژاپن «اندرز داد» كه از پورت آرتور چشم بپوشد، و در مقابل آن 30،000،000 تائل ديگر از چين بگيرد. چون آلمان و فرانسه هم «اندرز» روسيه را مورد تأييد قرار دادند، ژاپن چاره‌اي جز پذيرش نديد. اما عزم كرد كه هر چه زودتر در مقابل روسيه به تلافي برخيزد.

از اين زمان بود كه ژاپن براي جنگ با روسيه بسيجيده شد- جنگي كه، از لحاظ توسعة امپرياليستي دو كشور، اجتناب‌ناپذير بود. انگليس چون مي‌ترسيد كه روسيه به سوي هند پيشروي كند، با ژاپن معاهده‌اي بست. به موجب اين معاهده، كه بيش از هرمعاهدة ديگر به آزادي عمل انگليس لطمه زد، دو دولت پذيرفتند كه، در دورة اعتبار معاهده (1902-1922)، اگر يكي از آن دو با كشور ثالثي وارد جنگ شود و كشور رابعي در آن جنگ مداخله كند، ديگري بيدرنگ به ياري متحد خود بشتابد. در 1904،جنگ ژاپن و روسيه شروع شد. بانكداران امريكايي و انگليسي مبالغ هنگفتي براي چيرگي ژاپن بر تزار روس به ژاپن وام دادند. سردار ژاپني، نوگي، پورت آرتور را گرفت، و به هنگام مناسب به شمال راند و در موكدن به پيكاري كه در تاريخ پيش از جنگ بين‌المللي اول خونينترين كشتارهاست تن در داد. ظاهراً آلمان و فرانسه مي‌خواستند از لحاظ سياسي يا نظامي به كمك روسيه بروند. اما تئودور روزولت، رئيس جمهور ايالات متحدة امريكا، اعلام كرد كه، در آن صورت، ايالات‌متحده «فوراً به ژاپن خواهد پيوست.» روسيه، براي آنكه در آبهاي ژاپن با ژاپنيان دست و پنجه نرم كند، ناوگاني مركب از بيست و نه كشتي جنگي از راه جنوب افريقا به سوي ژاپن گسيل داشت. درياسالار ژاپني، توگو، در تنگة تسوشيما آمادة مقابله شد. روز 27 مه 1905 كشتيهاي روسي پس از طي مسافتي طولاني، كه تا آن زمان هيچ ناوگان جنگي نپيموده بود، با ناوگان توگو برخورد كرد. در اين جنگ دريايي، براي اولين بار، راديو مورد استفاده قرار گرفت، به اين معني كه توگو به وسيلة راديو از مسير ناوگان روسي خبردار شد و به فرماندة هر يك از كشتيهاي ژاپني اين پيام را فرستاد: «حيات و ممات امپراطوري به اين جنگ بستگي دارد.» از ژاپنيان 116 تن كشته و 538 تن مجروح شدند. ولي 4000 روسي به هلاكت رسيدند، 7000 تن به اسارت درآمدند، و همة كشتيهاي روسي، غير از سه كشتي، يا به اعماق دريا فرو رفتند يا به دست دشمن افتادند.

اين جنگ، كه «جنگ درياي ژاپن» خوانده مي‌شود، يكي از نقاط تحول تاريخ جديد بود، و نه تنها از توسعة روسيه در خاك چين جلو گرفت، بلكه اساساً به سلطة اروپا در شرق خاتمه داد و رستاخيز آسيا را، كه مهمترين حادثة سياسي قرن ما خواهد بود، اعلام داشت. غلبة امپراطوري كوچك ژاپن بر مقتدرترين دولت اروپايي، سراسر آسيا را تكان داد: چين در صدد انقلاب برآمد، و هند خواب آزادي ديد. اما ژاپن، به جاي توسعة آزادي آسيا، به بسط قدرت همت گماشت؛ روسيه را به تأييد نفوذ ژاپن در كره واداشت؛ و سپس، در 1910، رسماً آن خطة متمدن باستاني را به كشور خود منضم كرد. امپراطور ميجي، پس از سالها سلطنت و شاعري و هنرآفريني، در 1912 درگذشت و شايد براي پدران آسماني قوم ژاپني خبر برد كه ملت آسماني ژاپن، كه در آغاز حكومت او جز بازيچه‌اي در دستهاي ناپاك غرب نبود، اكنون تارك مشرق زمين شده، و چشم به راه است تا محور تاريخ گردد.

II- انقلاب صنعتي

صنعتي شدن ژاپن- كارخانه‌ها- دستمزد- اعتصاب- فقر- نظر ژاپنيان

pymansefarsi.com

ژاپن در طي نيم قرن همة وجوه حيات را دگرگون كرد. برزگران، با آنكه از شر فقر نرستند، آزاد شدند. هر برزگر مي‌توانست، با پرداخت مال‌الاجاره يا ماليات ساليانه به حكومت، صاحب زمين كوچكي شود. اگر برزگري مي‌خواست مزرعة خود را رها كند و براي كار به شهر رود، ممانعتي نمي‌ديد. شهرهايي بس بزرگ در امتداد سواحل به وجود آمد. توكيو يا «پايتخت خاوري» داراي قصرهاي سلطنتي و اشرافي و باغهاي وسيع و حمامهاي شلوغ عمومي شد؛ از لحاظ جمعيت، هيچ يك از شهرهاي جهان، جز لندن و نيويورك، با آن برابري نمي‌كرد. به جاي قلعه و دهكدة اوزاكا، كه در قديم محلي براي ماهيگيري بود، اينك مركز صنايع ژاپن، شهر اوزاكا، با كلبه‌ها و كارخانه‌ها و آسمانخراشهاي خود به چشم مي‌خورد. در اسكله‌هاي بسيار مجهز يوكوهاما و كوبه، كشتيهاي بازرگاني فراواني كه دومين ناوگان تجارتي جهان را تشكيل مي‌دادند پهلو مي‌گرفتند.

حكومت ژاپن، براي گذر از مرحلة ملوك‌الطوايفي به مرحلة سرمايه‌داري، با سهولتي بيسابقه، از هر كمكي استقبال كرد. در نتيجه، در ظرف پانزده سال از استادان خارجي بي‌نياز شد. حقوق بيگانگان را پرداخت و آنان را به كشورهاي خود گسيل داشت. به تقليد حكومت آلمان، ادارة پست و تلگراف و راه‌آهن را خود بر عهده گرفت، ولي به مؤسسات

خصوصي وامهاي كلان داد و، با بستن عوارض سنگين بر واردات، به حمايت صنايع داخلي برخاست. غرامتي كه چينيان پس از جنگ 1894 به ژاپن پرداختند به صنعتي شدن اين كشور كمك كرد، چنانكه آلمان با غرامتي كه در 1871 از فرانسه گرفت بر سرعت جريان صنعتي شدن خود افزود. ژاپن معاصر، مانند آلمان يك نسل پيش، با ماشينهاي نو و انضباط عصر ملوك‌الطوايفي، صنايع خود را به راه انداخت، در صورتي كه رقباي اروپايي با سابقة آن گرفتار ماشينهاي فرسوده و كارگران شورش‌طلب بودند. كارگران ژاپني دستمزدي اندك مي‌گرفتند و از كارفرمايان خود صميمانه فرمان مي‌بردند. از اين رو، ديرزماني، وضع قوانين كار براي حكومت لزوم نيافت. حتي هنگامي كه حكومت دست به وضع قوانين كار زد، در اجراي آنها سختگيري نكرد. در 1933، يك دختر ژاپني در اوزاكا بيست و پنج دستگاه ريسندگي را اداره مي‌كرد، ولي يك مرد انگليسي در لنكشر تنها ادارة شش دستگاه را برعهده داشت.

تعداد كارخانه‌ها در سال 1918 دو برابر تعداد آنها در 1908 بود. در فاصلة سالهاي 1918 و 1924، كارخانه‌ها دو برابر شد. كارخانه‌هايي كه در 1931 به وجود آمد، معادل نيمي از كارخانه‌هاي موجود ژاپن بود، در حالي كه اروپا در اعماق بحران دست و پا مي‌زد. از پنج ميليارد متر پارچة پنبه‌اي كه در 1933 در جهان به مصرف رسيد، حدود دو ميليارد آن به ژاپن تعلق داشت. در نتيجه، ژاپن بزرگترين صادركنندة منسوجات به شمار رفت. دولت ژاپن چون در 1931 معيار (استاندارد) طلا را رها كرد و پول خود، ين، را به چهل درصد از ارزش بين‌المللي پيشين آن تنزل داد، توانست در سالهاي 1932 و 1933 معادل پنجاه درصد بر فروش خارجي خود بيفزايد و بازرگاني خارجي و نيز تجارت داخلي خود را رونق بخشد. در آن زمان، برخي از خانواده‌هاي تجارت‌پيشه، مانند ميتسويي و ميتسوبيشي، چنان ثروتي اندوختند كه مردم را برآشفتند. پس، نظاميان، هماهنگ با طبقة مزدگير، نظارت حكومت را بر صنعت و تجارت خواستار شدند.

در حيني كه براثر توسعة تجارت، طبقة ميانه‌حال مرفهي پديد مي‌آمد، كمي دستمزدها، كه شرط لازم تهية كالاهاي ارزانبها و غلبه بر رقباي اقتصادي ژاپن بود، كارگران را به جان آورد. به طور متوسط، در 1931، مزد روزانة يك

pymnstore@yahoo.com

كارگر 0.48 دلار بود. زنان 51درصد كارگران را تشكيل مي‌دادند، و 12 درصد آنان كمتر از 16 سال داشتند. در 1931، با آنكه همكاري و هماهنگي ملت لزوم تام داشت، كراراً اعتصاب روي مي‌داد و كمونيسم نيرو مي‌گرفت. از اين رو، حكومت برخي از افكار سياسي را، به عنوان «افكار خطرناك»، غيرقانوني خواند و محدوديتهايي براتحاديه‌هاي كارگري، كه هيچگاه جاني نگرفتند، تحميل كرد. زندگي كارگران رقت‌آور بود. جمع كثيري از مردم اوزاكا و كوبه و توكيو در ويرانخانه‌ها به سر مي‌بردند. به طور متوسط، در توكيو، پنج نفر در يك زاغة كوچك، كمي بزرگتر از يك تختخواب دونفري، مي‌زيستند. در زاغه‌ها و آلونكهاي كوبه، بيست‌هزار گدا و جنايتكار و عليل و روسپي مي‌لوليدند و بيرحمانه شكار امراض واگيردار مي‌شدند. در اين كوخها، مرگ و مير اطفال چهار بار بيش از كودك ميري در ساير نواحي ژاپن بود. كمونيستهايي مانند كاتاياما و بعضي از سوسياليستهاي مسيحي از قبيل كاگاوا، براي اصلاح اين اوضاع، گاهي با خشونت و گاهي با ملايمت مبارزه كردند. سرانجام، حكومت براي انهدام زاغه‌ها و آلونكها به كارهاي بزرگي كه در تاريخ نمونه ندارد دست زد.

يك نسل پيش، هرن با تلخي از رژيم جديدژاپن چنين ياد كرد:

بر اثر اوضاع جديد، فقري كه هيچگاه در تاريخ اين قوم ديده نشده است، پديد مي‌آيد. براي دريافت شدت اين فقر بايد به خاطر آورد كه تعداد كساني كه در توكيو قادر به پرداخت ماليات مسكن نيستند، سر به 50،000 مي‌زند، حال آنكه اين ماليات فقط 20 «سن» (1/10 دلار امريكايي) است. پيش از تراكم ثروت در دستهاي اقليت، هرگز چنين فقري در هيچ يك از بخشهاي ژاپن وجود نداشت- مگر به طور موقت، آن هم به علت جنگ.

«تراكم ثروت در دستهاي اقليت» بدون شك همه جا با تمدن قرين وملازم بوده است. كارفرمايان ژاپني مدعي هستند كه سطح مزدها، نسبت به عدم مهارت كارگران ژاپني و نازل بودن هزينة زندگي ژاپن، چندان پايين نيست. معتقدند كه پايين بودن دستمزد براي پايين بودن هزينه لازم است، و پايين بودن هزينه براي ربودن بازارهاي خارجي ضرورت دارد، و ربودن بازارهاي خارجي براي حفظ صناعاتي كه به واردات سوختي و معدني نيازمندند بايسته است، و حفظ صناعات براي معيشت جمعيت روزافزون جزايري كه فقط دوازده درصد مساحت آن قابل كشت است، حياتي است. ژاپن، اگر مي‌خواهد براي

III- انقلاب فرهنگي

تجدد در پوشش- تجدد در آداب- شخصيت ژاپني- تحول اخلاق و زناشويي- دين- علم- پزشكي ژاپن- هنر و ذوق- زبان و آموزش و پرورش- داستانهاي ناتوراليستي- شعر جديد

آيا انقلاب صنعتي ژاپن مردم آن سرزمين را هم دگرگون كرده است؟ در اين زمينه پاره‌اي تغييرات خارجي به چشم مي‌خورد: اكثر مردان شهري به پوشيدن لباسهاي اروپايي عادت كرده‌اند، اما زنان همچنان جامه‌هاي رنگين گشاد مي‌پوشند و شالهاي زربفت به كمر مي‌بندند و سر شالها را به صورت گره‌هاي بزرگ درمي‌آورند و از پشت مي‌آويزند. به موازات اصلاح راهها، به پا كردن پاي‌بندهاي چوبي از رواج مي‌افتد، و بازار كفش رونق مي‌يابد. با اين وصف، هنوز كثيري از مردان و زنان با پاهاي برهنه راه مي‌روند. در شهرهاي بزرگ، هر نوع لباس بومي اروپايي و مختلط ديده مي‌شود و از تحول سريع و ناتمام اين كشور خبر مي‌دهد.

pyrousetare@yahoo.com

رفتار ژاپنيان نمونة ادب و مردمداري است، اگر چه مردان هنوز به رسم ديرين، به هنگام عبور و دخول و خروج، بر زنان سبقت مي‌گيرند. سخن‌گفتن بسيار مؤدبانه است، و الفاظ تند بندرت به كار مي‌رود. فروتني ظاهري نقابي برمناعت شديد مردم زده، و پردة ادب قيافة سخت‌ترين دشمنيها را پنهان داشته است. شخصيت ژاپني، و برروي هم شخصيت هر انسان، معجوني است از خوهاي متمايز. انسان، در لحظات متفاوت حيات، با حوادث متنوع برخورد مي‌كند و به ناگزير به واكنشهاي گوناگون مي‌پردازد: گاهي خشونت مي‌كند و گاهي ملايمت؛ دمي سبك و بي‌بند و بار مي‌شود و دمي سنگين و پروقار؛ زماني صبوري و زماني گستاخي پيش مي‌گيرد؛ وقتي به خضوع سرفرود مي‌آورد و وقتي به غرور گردن مي‌فرازد. در اين صورت، نبايد از تضادهاي روحي ژاپنيان دلزده شويم: هم خيالباف و هم واقع‌بين، هم حساس و هم خويشتندار، هم پرشور و هم سرد، هم پرهيجان و هم آرام. درعين شادابي و شوخي و لذتجويي، به خودكشيهاي پرآب و تاب گرايش دارند. با آنكه معمولا به حيوانات و ندرتاً به زنان مهرباني مي‌ورزند، در مواردي نسبت به حيوانات و مردان با سنگدلي رفتار مي‌كنند. ژاپني اصيل

واجد سجاياي جنگجويان است- دلاور و آمادة مردن است؛ با اين وصف، روحش به هنرمندان مي‌ماند- حساس و تأثرپذير و خوش‌ذوق؛ از خودنمايي بركنار، متين، معتدل، ساعي، كنجكاو، سختكوش، وفادار، و شكيباست- نيز باريك‌بين و خودكار؛ مانند بيشتر مردم‌كوته‌بالا، زيرك و زرنگ است؛ هوشي زودياب دارد؛ در عالم فكر، چندان مبتكر و خلاق نيست، اما بسهولت با مقتضيات سازگار مي‌شود و، در پهنة كردار، از خود قابليت نشان مي‌دهد. شخصيت ژاپني مركب است از نشاط و نخوت فرانسوي، شهامت و احتياط انگليسي، گرمي و هنردوستي ايتاليايي، پشتكار و كاسب‌مآبي امريكايي، و حساسيت و زيركي يهودي.

تماس با مغرب‌زمين از جهاتي در اخلاق ژاپني مؤثر افتاده است، هرچند كه سنت درستكاري اساساً هنوز برقرار است. دموكراسي و رقابت بازرگاني كنوني با خود پولدوستي و سختدلي و دسيسه‌بازي را هم به ژاپن آورده است. «بوشيدو» يعني آداب و اخلاق صنف سامورايي كه هنوز در بين نظاميان والامقام رواج دارد، در برابر مفاسد سوداگري و سياست جز مانعي ضعيف نيست. باوجود متانت و قانوندوستي مردم متعارف، تروريسم شايع شده است. تروريسم ژاپني، برخلاف انتظار، واكنشي در مقابل استبداد و ارتجاع نيست، بلكه وسيلة تقويت ميهن‌پرستي پرخاشگر ژاپن است. بيش از چهل سال است كه «انجمن اژدهاي سياه» به رهبري تويامّا، براي انگيختن كارگزاران حكومت ژاپن به فتح كره و منچوري، دست به آدمكشي زده و اين قتل شريف را در خدمت سياست گمارده است.

هرج و مرج اخلاقي، كه با تحول عميق بنياد اقتصادي جامعه ملازمت دارد، ژاپن را نيز مانند غرب فراگرفته است. جنگ ابدي نسلها- طغيان جوانان تندرو بر نسل احتياطكار سالخورده- در سايهٔ رشد دستگاه صنعتي جديد و ضعف ايمان ديني، شدت يافته است. غلبهٔ زندگي شهري بر حيات روستايي و استقلال و اعتبار فرد و سست شدن خانواده، اقتدار آن پدران را از ميان برده و آداب و اخلاق كهنسال را محكوم قضاوت شتاب‌آميز جوانان كرده است. ديگر، در شهرهاي بزرگ، زناشويي جوانان به ارادهٔ پدران و مادران صورت نمي‌گيرد، و زن و شوهر جوان، برخلاف پيش، درخانهٔ پدر شوهر سكونت نمي‌گيرند، بلكه براي خود خانه يا آپارتمان مستقلي فراهم مي‌آورند. بسط سريع صنعت، زنان را از امور خانگي به كارهاي صنعتي كشانيده است. ژاپن در عرصهٔ طلاق به ايالات متحدهٔ امريكا رسيده است. طلاق ژاپني بسيار ساده است: كافي است كه زن و شوهر دفتري را امضا كنند و فقط معادل يك دهم دلار بپردازند و جدا شوند. متعه‌گيري غيرقانوني به شمار آمده است، ولي كساني كه مي‌توانند قانون را ناديده گيرند، هنوز عملا از وجود متعه متمتع مي‌شوند.

pymansetareh.yahoo.com

در ژاپن نيز، مانند همه‌جا، ماشين دشمن روحانيان است. آثار سپنسر و استوارت ميل به

همراهي صناعت انگليسي به ژاپن رفت و ناگهان به سلطهٔ فلسفهٔ كنفوسيوس پايان داد. در 1905، چمبرلين اظهار داشت: «بوضوع مي‌توان ديد كه نسل امروزي مدرسه‌رو هواخواه ولتر است.» علم، كه در عصر جديد همواره با صنعت ملازمت دارد، در ژاپن سخت اهميت يافته و موجد گروهي از دانشمندان فداكار و بسيار بزرگ شده است. پزشكي ژاپني، كه در اكثر مراحل خود وابستهٔ چين يا كره بود، به تحريك و هدايت اروپا، مخصوصاً آلمان، سخت پيش‌رفته است. تاكامينه داروي آدرنالين را كشف، و دربارهٔ ويتامينها تحقيق كرد. كيتاساتو دربارهٔ بيماريهاي كزاز و ذات‌الريه و پادزهر خناق به بررسي نتيجه‌بخشي پرداخت. كارهاي اينان، مخصوصاً تحقيقات معروف هيديو نوگوچي در مورد بيماريهاي تب زرد و كوفت (سيفليس)، نشان مي‌دهد كه ژاپنيان دورهٔ شاگردي را گذرانده و خود معلم جهانيان شده‌اند.

نوگوچي، در 1876، در يكي از جزاير كوچك ژاپن زاده شد. خانوادهٔ او چنان تهيدست بود كه پدرش، چون دانست كه بزودي فرزندي جديد مي‌يابد، خانواده را رها كرد و رفت. كودك بينوا روزي در مجمر آتش افتاد و، براثر آن، دست چپش كاملا سوخت و دست راستش نيز سخت صدمه ديد و تقريباً از كار افتاد. در مدرسه به قدري از آن جراحات و عوارض سرافكنده بود كه در صدد كشتن خود برآمد. اما جراحي به دهكدهٔ او وارد شد و دست راستش را معالجه كرد. نوگوچي از اين خدمت جراح بسيار تكان خورد، شيفتهٔ پزشكي شد، و گفت: «من ناپلئوني خواهم بود كه، به جاي كشتن، به نجات مردم خواهم پرداخت. هم اكنون توانسته‌ام هر شب به چهار ساعت خواب بسنده كنم.» در داروخانه‌اي مشغول كار شد و به كمك صاحب داروخانه به تحصيل طب همت گماشت. وقتي كه تحصيلاتش پايان يافت، به ايالات متحدهٔ امريكا رفت و، براي به دست‌آوردن هزينهٔ تحصيل خود، در بيمارستان نظامي واشينگتن شغلي پذيرفت. شعبهٔ تحقيقات پزشكي بنياد راكفلر آزمايشگاهي در اختيار او گذاشت.
نوگوچي آغاز تحقيق كرد و براي اولين بار توانست ميكروب سيفليس را بپروراند، تأثير سيفليس را در فلج عمومي و بي‌نظمي حركات دست و پا تشخيص دهد، و بالاخره، در 1918، انگل تب زرد را باز شناسد. كامكار و نامدار، به ژاپن بازگشت؛ مادر پير خود را گرامي داشت؛ و به نام سپاسگزاري، در مقابل صاحب داروخانه كه وسايل تحصيل او را فراهم ساخته بود، زانو زد. سپس براي مطالعهٔ تب زرد، كه در ساحل طلا بيداد مي‌كرد، به افريقا رفت. خود به تب زرد دچار شد و متأسفانه در 1928 به سن پنجاه و دو درگذشت.

ترقي علوم در ژاپن، مانند ترقي علوم در معرب‌زمين، به تنزل هنرهاي سنتي انجاميده است. با برافتادن اشراف سابق، كانونهاي پرورش ذوق كهن از ميان رفت، و اكنون هرنسلي ناگزير براي خود موازين ذوقي جديدي مي‌آفريند. هجوم خريداران بيگانه به ظرفهاي ژاپني باعث شد كه سفالگران ژاپني از طرفي كميت را به جاي كيفيت مطمح نظر گردانند، و از طرف ديگر، مانند چينيان، به تقليد از ظروف قديمي بپردازند و فراورده‌هاي خود را به عنوان مصنوعات عتيق به فروش رسانند. پس از رخنه‌كردن غربيان در ژاپن، تنها كلوازونه بود كه از پيشرفت باز نماند. هرج و مرج ناشي از تبديل صنايع دستي به صنايع ماشيني و نفوذ ذوق وسليقهٔ بيگانه و ثروت و ثروت تمدن جديد، مباني ادراك زيبايي و ذوق ژاپنيان را بر هم زده است. ژاپن، كه اكنون شمشير را برگزيده است، احتمالا به سرنوشت روم دچار خواهد آمد: در هنر مقلد خواهد شد، ولي در جنگ و كشورداري چيرگي خواهد ورزيد.

مدت يك نسل است كه حيات عقلي امپراطوري جديد ژاپن مطابق شيوه‌هاي غربي جريان دارد. واژه‌هاي اروپايي به زبان ژاپني راه يافته‌اند، روزنامه‌ها به سبك غربي درآمده‌اند، و مدارسي نظير

pymansetan.blogfa.com

مدارس امريكا برپا شده است. ژاپن عزم جزم كرده است كه در زدودن بيسوادي از همة كشورهاي زمين پيش افتد، و در اين كار توفيق يافته است: در سال 1925، درست 99.4 درصد كودكان ژاپني به مدرسه مي‌رفتند، و در 1927، 93 درصد مردم خواندن مي‌توانستند. دانشجويان با شوري ديني به علوم جديد دل داده‌اند، و صدها تن از آنان در راه علم سلامت خود را باخته‌اند. دولت براي رونق دادن به هرگونه ورزش و بازي- از كشتي «جوجيتسو» يعني «فن ملايم»، تا بازي بيس‌بال- كوشيده‌است. آموزش و پرورش ژاپني بيش از تعليم و تربيت اكثر كشورهاي اروپايي از دين و نظارت اهل دين دور شده است. پنج دانشگاه سلطنتي و چهل و يك دانشگاه ديگر به وجود آمده و هزاران دانشجوي مشتاق را گرد آورده‌اند. در سال 1931، دانشگاه سلطنتي توكيو 8064 دانشجو، و دانشگاه كيوتو 5552 دانشجو داشت.

ادب ژاپني در ربع آخر قرن نوزدهم مقلد سبكهاي غربي بود. ليبراليسم انگليسي، واقع‌پردازي روسي، فردگرايي نيچه پسند آلماني و پراگماتيسم امريكايي بنوبت در ذهنهاي درس‌خواندگان ژاپني ولوله افكندند. عاقبت ناسيوناليسم ژاپني باردیگر ظاهر شد و نويسندگان ژاپني را به سبكها و موضوعات بومي كشانيد. زن جواني به نام ايچي‌يو، كه بيش از بيست و چهار سال عمر نكرد و در 1896 درگذشت، با تشريح احوال پريش زنان ژاپني، داستان‌نويسي ژاپني را به سبك ادبي اروپايي، طبيعت‌گرايي (ناتوراليسم)، كشانيد و نهضتي برپا داشت. در 1906، شاعري به نام توسون كه در سنداي معلمي مي‌كرد، داستان دراز هاكاي يا «پيمان‌شكني» را با نثري شاعرانه نوشت و سبك طبيعت‌گرايي را به اوج خود رسانيد. قهرمان

اصل خود را فاش نكند و به هيچ كس نگويد كه خانوادة او از طبقة نجس (اتا) برخاسته است. پسر درس مي‌خواند، معلم مي‌شود، و به منزلت اجتماعي مي‌رسد. به دختري آراسته، كه از مراتب بالاي جامعه است، دل مي‌بازد و، از سر درستكاري، او را از اصل خود آگاه مي‌گرداند و سپس معشوق و موطن را ترك مي‌گويد و از ژاپن خارج مي‌شود. توسون با اين داستان توانست مردم را تكان دهد و به رهانيدن طبقة اتا از مذلت برانگيزد.

شعر ژاپني بازپسين عاملي بود كه به نفوذ غرب تمكين كرد. انواع شعري تانكا و هوك‌كو تا چهل سال پس از اعادة اقتدار امپراطور دوام آوردند، ولي بتدريج بيروح و متصنع شدند. در 1897، توسون دفتر شعر خود را در مقابل پانزده دلار به يك ناشر واگذاشت. اين اشعار، كه از لحاظ درازي با سنن شعر ژاپني مطابقت نداشتند، انقلابي به راه انداخت كه از انقلاب دستگاه حكومتي آرامتر نبود. مردم كه از لطايف شعر كهن به تنگ آمده بودند، از اشعار توسون استقبال كردند و ناشر را به تمول رسانيدند. پس، شاعران ديگر پي توسون را گرفتند، و در نتيجه سلطة هزار سالة تانكا و هوك‌كو به پايان آمد.

با وجود ترقي شعر جديد، هنوز هرساله دربار ژاپن مسابقة ديرينة شعر را برپا مي‌دارد. امپراطور موضوعي معين مي‌كند و، با سرودن چكامه‌اي دربارة آن، نمونه‌اي در برابر شاعران مي‌نهد. پس از او، ملكه نمونه‌اي به دست مي‌دهد آنگاه بيست و پنج هزار ژاپني مختلف‌الحال شعرهايي مي‌سازند و به ادارة شعر كاخ سلطنتي مي‌فرستند. والاترين شعرشناسان ژاپن اين اشعار را مي‌خوانند و ده قطعه را برمي‌گزينند. اين ده قطعه براي امپراطور و ملكه خوانده مي‌شود و روز اول سال در جرايد ژاپن انتشار مي‌يابد. اين رسم، رسمي ستايش‌انگيز است و انديشه را لحظه‌اي از سوداگري و جنگ منصرف مي‌كند و از اين گذشته به اثبات مي‌رساند كه، در بين پرشورترين ملت عصر حاضر، هنوز ادب عاملي زنده است.

pymnsefehr@yahoo.com

IV- امپراطوري جديد

مباني متزلزل تمدن جديد- علل امپرياليسم ژاپن- مطالبات بيست و يك‌گانه- كنفرانس واشينگتن- قانون مهاجرت 1924- حمله به منچوري- كشور جديد- ژاپن و روسيه- ژاپن و اروپا- آيا بايد امريكا با ژاپن بجنگد؟

ژاپن جديد، باوجود ترقي سريع خود، پا بر مباني متزلزلي دارد. جمعيت آن، كه در عهد شوتوكو تايشي در حدود 3000،000 بود، در عصر هيده‌يوشي، 17000،000 و در زمان يوشيمونه به 30،000،000 و در پايان سلطنت ميجي، يعني در 1912، به 55000،000 رسيد. به اين ترتيب، جمعيت ژاپن در مدت يك قرن دو برابر شده و مشكلات فراواني براي

اين كشور كوهستاني، كه زمينهاي قابل كشت فراوان ندارد، به بار آورده است: جمعيتي برابر نصف جمعيت ايالات متحدة امريكا بايد در خاكي كه بيش از يك بيستم خاك ايالات متحده نيست زندگي كند. ژاپن، براي تأمين معاش خود، به توليد صنعتي گراييده است. ولي متأسفانه از حيث مواد معدني و سوختني، كه براي صنايع ضرورت دارند، فقير است. مي‌توان از رودهاي كوهستاني نيروي برق به دست آورد. اما اين منابع، حتي اگر مورد استفادة كامل قرار گيرند، بيش از يك ثلث بر نيروي برق كنوني نخواهد افزود، و بنابراين، براي آيندة ژاپن كافي نخواهند بود. در جزيرة كيوشو و جزيرة هوك‌كايدو، رگه‌هاي دورافتادة زغال‌سنگ يافت مي‌شود، و در جزيرة ساخالين نفت موجود است. اما ژاپن از آهن، كه شالودة صنعت به شمار مي‌رود، تقريباً محروم است. از اينها بالاتر، در نتيجة پايين بودن سطح زندگي ژاپنيان، توليد ژاپن همواره بيشتر از مصرف آن كشور است، و كارخانه‌ها، كه روز به روز مجهزترمي‌شوند، اضافه توليد فراوان دارند و اجباراً دنبال بازار فروش مي‌گردند.

در چنين وضعي الزاماً امپرياليسم پديد مي‌آيد. امپرياليسم تلاش يك نظام اقتصادي است براي تسلط- به وسيلة عامل خود حكومت- بر نواحي بيگانه‌اي كه، از لحاظ مواد و سوخت و بازار و سود، نيازهاي آن نظام اقتصادي را برآورده مي‌كنند. ژاپن در كجا مي‌تواند نيازهاي خود را برآورد؟ ژاپن نمي‌تواند به هندوچين يا هند يا استراليا يا فيليپين چشم طمع بيندازد، زيرا اين سرزمينها زير سلطة دول غربي قرار دارند و قوانين گمركي آنها به سود اربابان سفيدپوست و به زيان ژاپن وضع شده است. اما در چين، كه همسايهٔ ژاپن است، وضع آن گونه نيست. از اين رو، ژاپن كشور چين را كه در نواحي گوناگون خود، مخصوصاً منچوري، منابع غني‌زغال‌سنگ و آهن و گندم، و نفوسي فراوان براي كار و جنگ و ماليات‌پردازي دارد، حصة مقسوم خود مي‌داند. اما به چه حقي؟ به همان حقي كه انگليس هند و استراليا را گرفته، فرانسه هندوچين را ربوده، آلمان شانتونگ را ضبط كرده، روسيه پورت آرتور را از آن خودشمرده، و امريكا فيليپين را به خود بسته است. حاجت اقويا خود نوعي حق محسوب مي‌شود! كشورگشايي بهانه لازم ندارد، فقط قدرت و فرصت مي‌خواهد. جهاني كه بر تنازع بقاي داروييني استوار است، براي تحصيل موفقيت، به كار بردن هرگونه وسيله را مشروع مي‌شمارد. جنگ‌جهاني اول و، پس از آن، بحرانهاي اقتصادي بزرگ اروپا و امريكا مجالي

مناسب براي ژاپن فراهم آوردند. ژاپن در طي جنگ جهاني اول توانست، مانند ايالات متحدة امريكا، مقدار توليد خود را بالا ببرد، زيرا بر بازارهاي خارجي اروپا، كه در چنگال جنگ دست و پا مي‌زد، تسلط يافت. بالاتر از اين، چون جنگ جهاني اروپا را ناتوان ساخت، دست ژاپن كمابيش در شرق باز شد. پس، در 1914 به شانتونگ حمله برد و، در سال بعد، چين را با مطالبات بيست و يك‌گانهٔ خود

pymnsetgroup.com

زير فشار گذاشت. بي‌گمان، اگر اين مطالبات تحقق مي‌يافت، چين به صورت مستعمرة خاص ژاپن درمي‌آمد.

قسمت اول اين مطالبات ايجاب مي‌كند كه چين تسلط ژاپن را بر شانتونگ به رسميت شناسد. قسمت دوم متضمن امتيازات صنعتي و حقوق خاص ژاپن در منچوري و مغولستان خاوري است. در قسمت سوم، پيشنهاد شده است كه بزرگترين مؤسسة استخراج معدن سرزمين چشن مشتركاً به وسيلة مقامات ژاپني و چيني اداره شود. قسمت چهارم تلاش ايالات متحدة امريكا را براي ايجاد يك مركز زغال‌گيري در نزديكي فوچو خنثي مي‌كند و از چين مي‌خواهد كه هيچ جزيره يا بندر يا لنگرگاهي را در اختيار دولت ثالثي قرار ندهد. قسمت پنجم مقرر مي‌دارد كه مشاوران ژاپني براي دستگاههاي سياسي و اقتصادي و نظامي چين تعيين شوند، در شهرهاي بزرگ چين، مقامات چيني و ژاپني مشتركاً سازمان پليس را اداره كنند، و چين حداقل نصف مواد جنگي مورد حاجت خود را از ژاپن بخرد، و به ژاپن حق بدهد كه در چين سه راه‌آهن مهم بسازد و در ايالت فوكين آزادانه به تأسيس بندر و راه‌آهن و استخراج معدن بپردازد.

ايالات متحدة امريكا به ژاپن اعتراض و اعلام كرد كه برخي از اين مطالبات ناقض تماميت خاك چين و خلاف اصول «سياست درهاي باز» است. پس، ژاپن از قسمت پنجم مطالبات چشم پوشيد و بقيه را، با تغييراتي، در روز هفتم مه 1915، همراه با اتمام حجتي، به حكومت چين تسليم داشت. روز بعد، حكومت چين اتمام حجت ژاپن را پذيرفت. چينيان مصرف كالاهاي ژاپن را تحريم كردند، اما ژاپن وقعي نگذاشت، زيرا مطمئن بود كه چينيان، دير يا زود به اقتضاي سودجويي خود و ارزاني كالاهاي ژاپني، دست از تحريم خواهند كشيد. در 1917، رجل خوش مشرب ژاپني، ويكنت ايشي‌اي، به امريكا رفت و وضع ژاپن را براي مردم امريكا شرح داد و رابرت لنسينگ، وزير امور خارجة امريكا، را راضي كرد كه با ژاپن معاهده‌اي ببندد و بپذيرد كه «ژاپن در چين، مخصوصاً در قسمتي كه مجاور مستملكات آن است، منافع خاصي دارد.» در 1922، هيوز، وزير امور خارجة ايالات متحدة امريكا، در كنفرانس واشينگتن نمايندگان ژاپن را موافق گردانيد كه آن كشور اصل «سياست درهاي باز» را در مورد چين به رسميت بشناسد و نيروي دريايي خود را تنها به شصت درصد نيروي دريايي انگليس يا امريكا برساند. در پايان اين كنفرانس، ژاپن موافقت كرد كه قسمتي از شانتونگ

را كه در حين جنگ جهاني از چنگ آلمان بيرون آورده بود، به چين بازگرداند. ضمناً اتحاد انگليس و ژاپن گسيخت و امريكا مجدوب رؤياي صلح ابدي شد.

امريكا، در نتيجة خوش‌بيني عظيم خود نسبت به آينده، مرتكب قصور سياسي بسيار مهمي شد. تئودور روزولت، رئيس جمهوري امريكا، كه امريكاييان سواحل اقيانوس كبير را از مهاجرت مداوم ژاپنيان به كاليفرنيا ناراحت يافت، با حسن نيتي كه در پس ظاهر پرجوش و خروش خود داشت، در 1907 با ژاپن پيماني بست و ژاپن را متعهد گردانيد كه از مهاجرت كارگران خود به ايالات متحده جلوگيري كند. اما توليدمثل ژاپنيان ساكن امريكا به قدري زياد بود كه همچنان ايالات باختري امريكا را به زحمت انداخت. پس، برخي از ايالات باختري، با وضع قانون، اتباع بيگانه را از حق تملك زمين محروم كردند. كنگرة امريكا هم در 1924 درصدد محدود كردن تعداد مهاجران بيگانه برآمد. قانوني كه از تصويب كنگره گذشت، مهاجرت مردم آسيا را به ايالات متحده ممنوع شمرد، ولي براي تعيين سهمية مهاجران كشورهاي غير آسيايي فورمولي تنظيم كرد. اين تفكيك نژادي ضرورتي نداشت، زيرا فورمول كنگره چنان بود كه اگر بي‌تبعيض در مورد همة قاره‌ها يا نژادها به كار بسته مي‌شد، باز مي‌توانست راه را بر مهاجران آسيايي ببندد. از اين رو، پس از تصويب آن قانون، وزير امور خارجه به كنگره اعتراض كرد و اظهار داشت كه «براي مقصود موردنظر، وضع چنين قانوني لازم نيست.»

pymansetareh.com

ولي هواخواهان آتشين قانون مهاجرت يادآور شدند كه، چون سفير ژاپن دم از «عواقب وخيم» اين قانون زده و به اين وسيله امريكا را تهديد كرده است، كنگره بايد حتماً آن را بگذراند. چنين نيز شد.

ژاپنيان قانون مهاجرت را در حكم اهانتي نسبت به خود دانستند، و برآشفتند. تظاهراتي برپا و نطقهاي بسيار ايراد شد. حتي يك ميهندوست، در مقابل منزل ويكنت اينويه، به عنوان ابراز شرمندگي ملت ژاپن، دست به هاراكيري زد. اما، چون ژاپن در سال 1923 از زلزله آسيب فراوان ديده و ناتوان شده بود، رهبران كشور آرامش را حفظ كردند و، به انتظار روزي كه اروپا و امريكا به ضعف گرايند و مجال انتقام پيش‌آيد، شكيبايي پيش گرفتند.

بحران اقتصادي عظيمي كه پس از جنگ جهاني اول در امريكا درگرفت، ژاپن را از فرصت مناسبي براي اجراي نقشه‌هاي ديرين خود در خاور دور برخوردار كرد. حكومت ژاپن مي‌ترسيد كه چينيان راه‌آهن و ساير مؤسسات ژاپني را در منچوري به مخاطره اندازند. پس، در سپتامبر 1931، به عذر اينكه مقامات چيني منچوري با سوداگران ژاپني بدرفتاري

كرده‌اند، به ارتش خود اجازه داد كه به منچوري بتازد. چين، كه در آن موقع به سبب انقلاب و جدايي ايالات از يكديگر، و وجود سياست‌بازان قابل خريد، سخت آشفته بود، كاري جز تحريم كالاهاي ژاپني نتوانست؛ تحريم كالاها به ژاپن بهانه داد كه به شانگهاي نيرو بفرستد (1932). در مقابل اين عمل ژاپن، تنها بخشي از چين به دفاع برخاست. اعتراضات امريكا هم نتايجي فوري نداد. دول اروپايي، كه فقط به منافع بازرگاني خصوصي خود مي‌انديشيدند، با احتياط، اعتراض امريكا را «از لحاظ اصولي» مورد موافقت قرار دادند. ولي در برابر وضع اسف‌آوري كه به اقتدار سفيدپوستان در خاور دور خاتمه مي‌داد، اقدام مشتركي نكردند. هيئتي، به رياست ارل‌ليتن، از طرف جامعة ملل مأمور بررسي موضوع شد و ظاهراً از روي بيطرفي كامل به موضوع رسيدگي كرد و گزارشي «به جامعة ملل» تقديم داشت. اما ژاپن، مانند امريكا، كه در 1935 از دادگاه جهاني كناره گرفته بود، جامعة ملل را ترك گفت و، همچون امريكا، دليل آورد كه ميل ندارد مورد قضاوت دشمنان خود قرار گيرد. در فاصلة اوت 1932 و مه 1933، صادرات ژاپني، به علت تحريم چينيان، به چهل و هفت درصد مقدار سابق رسيد. اما در همين هنگام، ژاپن تجارت فيليپين و مالايا و جزاير اقيانوس كبير را از چنگ چين بيرون آورد. در 1934، سياست‌بازان ژاپن، به كمك متنفذان چين، توانستند حكومت چين را به تهية قوانين گمركي جديدي برانگيزند. اين قوانين ورود كالاهاي ژاپني را تسهيل كرد و به صادرات دول غربي لطمه وارد ساخت.

در مارس 1932، ژاپنيان در منچوري دولت دست‌نشاندة منچوكوئو را به وجود آوردند و هنري پويي، وارث دودمان چيني منچو، را رئيس جمهور آن گردانيدند و سپس در دو سال بعد وي را كانگ‌ته ناميدند و امپراطور شمردند. كارگزاران امپراطور منچوكوئو يا ژاپني يا از چينيان تابع ژاپن بودند، و هر كارگزار چيني يك مستشار ژاپني داشت. در حيني كه اصل «سياست‌درهاي باز» محفوظ بود، ژاپنيان براي در دست‌گرفتن بازرگاني و منابع منچوكوئو كوششها كردند. با آنكه مهاجرت ژاپنيان به منچوري شيوع نيافت، سرمايه‌هاي ژاپني سيل‌وار به آن سرزمين ريخت. براي اغراض تجارتي يا نظامي، جاده و راه‌آهن ساختند و، براي خريد راه‌آهن شرقي كه در اختيار حكومت اتحاد جماهير شوروي بود، آغاز مذاكره كردند. ارتش پيروز و تواناي ژاپن نه تنها حكومت جديد منچوكوئو را بنياد نهاد، بلكه در سياست حكومت ژاپن نيز مداخله كرد. از اين گذشته، ايالت جهول را براي پويي تسخير كرد و تقريباً تا پكن پيش رفت، اما، از سر بزرگواري و در انتظار فرصت مناسب، عقب‌نشست.

pymnsetan@yahoo.com

در اين هنگامه، نمايندگان ژاپن در نانكينگ تلاش مي‌ورزيدند كه حكومت چين به رهبري اقتصادي و سياسي كامل ژاپن سرفرود آورد. ژاپن قصد داشت، پس از مقهور ساختن چين از طريق غلبة نظامي يا به وسيلة وامهاي اقتصادي، با دشمن ديرين خود، امپراطوري روسيه، كه اكنون به صورت اتحاد جماهير شوروي سوسياليستي در آمده بود، دست

ژاپن مي‌توانست به راه‌آهن تك خط سراسري سيبري، كه مانند ستون فقرات اهميت داشت و چين و ولادي وستوك و ناحية بايكال را به پايتخت روسيه پيوند مي‌داد، بتازد و دست به قطع آن بزند. براي اين منظور، قادر بود كه از سراسر راه كاروانرو مغولستان به كالگان و اورگا، يا از راه مرزي منچوكوئو به چينا، يا صدها نقطة حساس ديگر منچوكوئو كه بر آن راه‌آهن تسلط داشتند، استفاده كند. به اين مناسبت، روسيه، با التهاب و جسارت، خود را براي كشمكش پرهيزناپذير آينده آماده كرد: در كوزنتسك و ماگنتوگورسك به استخراج معادن زغال‌سنگ و تأسيس كارخانه‌هاي فولادسازي، كه مي‌توانست در زمان جنگ به صورت كارخانه‌هاي اسلحه‌سازي درآيد، مشغول شد؛ در ولادي وستوك، عدة كثيري زيردريايي براي مقابله با ناوگان ژاپن گردآورد؛ همچنين، به قصد تخريب مراكز توليد و راهها و شهرهاي تخته‌اي ژاپن، صدها هواپيماي بمب‌افكن مهيا كرد.

در پشت اين صحنة ناخجسته، دولتهاي اروپايي، كه رام و سربه‌زير شده‌اند، قرار دارند: امريكا، به علت از دست دادن بازارهاي چين، به خود مي‌جوشد؛ فرانسه به آتية خود در هندوچين اطمينان ندارد؛ انگليس از آيندة استراليا و هند بيمناك، و از رقابت ژاپن در چين و سراسر امپراطوري شرقي خود آشفته است؛ با اين وصف، فرانسه به جاي مخالفت با ژاپن، به آن كمك مالي مي‌دهد؛ انگليس حيله‌گر، با شكيبايي بيسابقه منتظر مي‌ماند تا رقباي تجارتي او در آسيا به جان يكديگر بيفتند و بار ديگر دنيا را به او واگذارند. تصادم منافع دول روز به روز شديدتر، و لحظة ستيزة علني نزديكتر مي‌شود. ژاپن اصرار مي‌ورزد كه شركتهاي نفت بيگانه‌اي كه به ژاپن نفت مي‌فروشند در خاك ژاپن مخازن بزرگي بسازند و هميشه مصرف شش ماه ژاپن را ذخيره كنند. منچوكوئو براي تأمين نفت مورد حاجت خود تنها با ژاپن به معامله مي‌پردازد. پارلمان كشور اوروگه به ژاپن اجازه مي‌دهد كه بر ريودولاپلاتا بندر آزادي بسازد و، بدون پرداخت عوارض، كالاهاي خود را به اوروگه وارد كند. رئيس‌جمهور اوروگه مخالفت مي‌نمايد، و بانگ اعتراض امريكاييان برمي‌خيزد. با اينهمه، ژاپن با سرعت فوق‌العاده، بشتاب تجارت امريكاي جنوبي را ربوده و به افروختن آتش جنگ بين‌المللي و شركت امريكا در آن كمك كرده بود. اكنون كه نفوذ ژاپن، تندتر و تيزتر از نفوذ آلمان، در امريكاي لاتين توسعه مي‌يابد و خاطرات جنگ بين‌المللي فراموش مي‌شود، مقدمات جنگ ديگري فراهم مي‌آيد.

آيا بايد امريكا با ژاپن بجنگد؟ نظام اقتصادي ما امريكاييان از ثروتي كه به بركت علم و سازمانهاي اداري و كار زاده شده است، سهم عظيمي به طبقة سرمايه‌دار مي‌بخشد. اين سهم چنان بزرگ است كه براي تودة توليدكننده چيز قابلي باقي نمي‌ماند. از اين رو، تودة امريكايي قدرت خريد كالاهاي توليدي خود را ندارد. پس، قسمتي از كالاها در داخل كشور

به فروش نمي‌رسند، و براي فروش آنها بايد بر بازارهاي خارجي دست يافت. اگر فتح بازارهاي خارجي ميسر نشود، يا بايد از توليد كاست يا در بسط مصرف داخلي كوشيد. وضع نظام اقتصادي ژاپن از وضع نظام ما وخيمتر است. زيرا ژاپن نه تنها، براي فروش كالاها و حفظ ثروت متمركز خود، از فتح بازارهاي بيگانه ناگزير است، بلكه بايد سوخت و مواد خامي را هم كه براي صنايع لزوم حياتي دارد از خارج تأمين كند. وضع ژاپن در برابر امريكا نمودار يكي از طنزهاي نيشدار تاريخ است: امريكا در 1853 ژاپن را بيدار كرد و از زندگي آرام فلاحتي به صنعت و بازرگاني كشانيد. اكنون، همين ژاپن تمام قدرت و بصيرت خود را به كار انداخته است تا، با ارزانفروشي و تفوق

pymnsetan@yahoo.com

سياسي و غلبة نظامي، همان بازارهايي را كه امريكا بهترين فروشگاههاي محصولات اضافي خود شمرده است، برباید! در تاريخ بشر، هرگاه دو ملت براي ضبط بازارها به رقابت پردازند، معمولا آن ملتي كه در عرصة رقابت اقتصادي شكست خورد، اگر از لحاظ منابع و تجهيزات جنگي نيرومند باشد، دست به اسلحه مي‌برد!

پايان سخن

ميراث شرقي ما

تاريخ چهارهزاره و جريان پرمايه‌ترين تمدنهاي قارة اعظم را با شتابي ناخواسته نگريسته‌ايم و، بي‌گمان، نه به فهم اين تمدنها نايل آمده، نه حق آنها را ادا كرده‌ايم- مگر يك انسان توان آن دارد كه در طي عمر خود از عهدة دريافت يا برآورد ميراث ديرينة بشريت برآيد؟ نهادها و رسوم و هنرها و خلقيات يك قوم فراورده‌هايي هستند كه، بنابرقانون انتخاب انسب، از همة آزمايشهاي راهجويانة آن قوم، از تمام شناختهاي نسلهاي متمادي برخاسته‌اند. از اين رو، فهم تمدنها و، به طريق اولي، داوري دربارة آنها از مجال خرد يك فيلسوف و حيطة ذهن يك دانشجو بيرون است، و از اينجاست كه اروپا و امريكا- اين فرزند و نوادة خودخواه آسيا- هرگز به ارزش ميراث كهن پدران خود پي‌نبرده‌اند، اگر هنرها و فنوني را كه از شرق به غرب رفته‌اند يا، مطابق دانش محدود كنوني ما، نخستين بار در مشرق‌زمين پديد آمده‌اند برشماريم، در مي‌يابيم كه، بي‌عمد و جهد، پيكره‌اي از تمام تمدن بشري به ميان نهاده‌ايم.

نخستين عنصر تمدن، كار است- كشتكاري و صنعتكاري، حمل و نقل و دادو ستد. در مصر به قديمترين شيوة كشاورزي و آبياري و تهية نوشابه‌هايي چون فقاع و شراب و چاي (كه ظاهراً تمدن جديد بدشواري مي‌تواند بدون آنها استوار ماند) برمي‌خوريم. صنايع‌دستي و مهندسي همچنانكه در اروپاي پيش از ولتر سخت رونق داشتند، در مصر قبل از موسي نيز در مدارج كمال بودند. تاريخ كهن عمارات آجري به عصر سارگن اول مي‌رسد. اول بار چرخ كوزه‌گري و چرخ ارابه در عيلام، و پارچة كتاني و شيشه در مصر، و ابريشم و باروت در

چين ساخته شد. طرز استفاده از اسب از آسياي ميانه به بين‌النهرين و مصر و اروپا انتقال يافت. كشتيهاي فنيقي پيش از عهد پريكلس، افريقا را دور زدند. قطبنما، كه انقلاب تجاري اروپا را به وجود آورد، از چين برخاست. قراردادهاي بازرگاني، مقدمات بانكداري و معامله با طلا و نقره اول‌بار در سومر پديد آمد. و چين، قبل از كشورهاي ديگر، دست به معجزة تبديل طلا و نقره به پول كاغذي زد.

دومين عنصر تمدن، حكومت است؛ و آن سازماني است براي انتظام حيات فردي و زندگي جمعي- از طايفة [=كلان] اوليه تا خانوادة كنوني و دولت. نخستين اجتماعات روستايي در هند، و نخستين حكومتهاي شهري در سومر و آشور برپا شدند. مصر، در جريان قرنها، با حداقل فشار، به سرشماري و وصول ماليات درآمد و تأمين صلح داخلي پرداخت. اورانگور و حموربي قانون‌نامه‌هاي بزرگ تدوين كردند؛ و داريوش، با ارتش و دستگاه چاپاري خود، يكي از منظمترين شاهنشاهيهاي جهان را برپا داشت.

pymdsetareh@yahoo.com

سومين عنصر تمدن، اخلاق است- آداب و رسوم، وجدان و نيكوكاري. اخلاق قانوني است كه در روح رسوخ مي‌يابد و افراد را به شناختن حق و باطل و مهاركردن اميال خود مي‌كشاند. از اين رو، جامعة بدون اخلاق متلاشي و شكار دولتي منسجم مي‌شود. آداب مردماري از دربارهاي قديم مصر و بين‌النهرين و ايران فرا آمدند. حتي امروز هم خاور دور مي‌تواند آداب شايسته‌اي به غرب تند و بي‌شكيب بياموزد. رسم تكگاني در مصر آغاز شد و با رسم تعدد زوجات (چندگاني)، كه از عدالت به دور، اما براي نژادهاي آسيايي سودمند بود، از ديرباز درافتاد و استقرار يافت. نخستين فرياد عدالت اجتماعي در مصر، و اولين نداي اخوت بشري و بينش اخلاقي در يهودستان به گوش مردمان رسيد.

چهارمين عنصر تمدن، دين است- اعتقاد به عواملي در وراي طبيعت، براي تخفيف رنجها و اعتلاي شخصيت و تقويت غرايز اجتماعي و نظم جامعه. گراميترين اساطير ديني اروپاييان در سومر و بابل و يهودستان ظهور كردند. داستانهاي مربوط به آفرينش و طوفان عالمگير و هبوط آدم و رستگاري نهايي بشر در مشرق زمين پرورده‌شد، و در همين جا بود كه مريم، مادر خدا يا، به قول هاينه، «لطيفترين گل شعر»، در ميان ربةالنوعهاي فراوان شكفت. خاستگاه يكتاپرستي و دلنشينترين ترانه‌هاي عشق و ستايش، و تنهاترين و افتاده‌ترين و شورانگيزترين شخصيت تاريخ جايي جز فلسطين نبود.

پنجمين عنصر تمدن، علم است- روشن ديدن، بدقت ثبت كردن، بيغرضانه‌سنجيدن. علم شناختي است كه بتدريج اندوخته مي‌شود و آن قدر عيني و صادق است كه مي‌توان با آن به پيش‌بيني پرداخت و بر حوادث تسلط يافت. مصر حساب و هندسه و گاهشماري را بنياد نهاد. كاهنان و پزشكان مصري طبابت كردند؛ بيماريها را شناختند؛ به صدها گونه عمل جراحي

را مورد تحقيق قرار داد؛ براي منطقةالبروج تقسيماتي شناخت؛ و ماه را به چهار هفته، و روز را به دوازده ساعت، و ساعت را به شصت دقيقه، و دقيقه را به شصت ثانيه بخش كرد. هند اعداد ساده و ارقام اعشاري خود را به اعراب رسانيد، و لطايف خوابگونه (هيپنوتيسم) و فن مايه‌كوبي را به اروپا آموخت.

ششمين عنصر تمدن، فلسفه است- تلاش براي تحصيل جهان‌بيني. انسان نيازمند بينشي جهان شمول است، اما، در لحظات فروتني، نيك در مي‌يابد كه جهان‌بيني براستي تنها يك موجود لايتناهي را دست مي‌دهد. بنابراين، فلسفه تجسسي است دليرانه ولي بي‌نتيجه دربارة علل نخستين و معني نهايي موجودات؛ تأملي است دربارة حقيقت و جمال و فضيلت و عدالت و انسان كامل و دولت بي‌منقصت. اين تدقيقها، اندكي پيش از آنكه در اروپا روي نمايد، در مشرق‌زمين رخ نمود. هنگامي كه اروپا هنوز در حال توحش به سر مي‌برد، مصريان و بابليان به طبع و سرنوشت بشري انديشيدند، و يهوديان در پيرامون حيات و مرگ رسالات جاويدان نوشتند. هندوان، حداقل در عصر پارمنيدس و زنون يوناني، با منطق‌شناسي و شناخت‌شناسي بازي كردند. قرنها پيش از زادن سقراط يوناني، فلسفة اولاي اوپانيشاد پيدايش يافت، و بودا نظرياتي در شمار روانشناسي جديد آورد. اگر هند فلسفه را در دين غرق كرد و نتوانست خرد را از دستياز اميد و آرزو بركنار برد، چين فلسفه را از دين دور داشت و، قبل از عصر سقراط، متفكري پرورد كه هنوز هم مي‌توان آراي متين او را، شايد بي‌تغيير، هادي مردم و ملهم كشورداران شريف دانست.

هفتمين عنصر تمدن، ادب است- انتقال زبان، تربيت جوانان، ظهور و تكامل خط، آفرينش شعر و نمايش، تحريك خيالپروري، و ثبت كردن و يادآوردن گذشته. كهنه‌ترين آموزشگاههايي كه برما معلومند، به مصر و بين‌النهرين تعلق داشت؛ حتي قديمترين مدرسه‌هاي فن حكومت ابتكار مصريان

pymansefaren@yahoo.com

بود. ظاهراً كتابت در آسيا پديد آمد: الفبا و كاغذ و مركب در مصر، چاپ در چين. بابليان، در كهنترين روزگاران، دستور زبان و كتاب لغت نوشتند و كتابخانه ساختند. پيش از پيدايش آكادمي افلاطون در يونان، هنديان به تأسيس دانشگاه پرداختند. آشوريان گزارش‌نويسي را به صورت تاريخنويسي در آوردند، و مصريان تاريخ را به حماسه تبديل كردند. خاور دور شعر را به عنوان ادراكي مستتر در الفاظي كوتاه پرورد و لطيفترين انواع شعري را به دنياي جديد عرضه داشت. نبونيدوس و آسور بانيپال، كه براي باستانشناسان ما آثاري مهم به جا نهاده‌اند، خود از باستانشناسي آگاه بودند، و برخي از قصه‌هايي كه هنوز كودكان ما را سرگرم مي‌كنند، از ميراثهاي هند كهن به شمار مي‌رود.

هشتمين عنصر تمدن، هنر است- آراستن حيات با رنگ و وزن و صورتهاي خوشايند. ساده‌ترين هنرها تن‌آرايي است. حتي در مرحله‌هاي آغازين تمدنهاي مصري و سومري و هندي، به جامه‌هاي ظريف و آرايش‌افزارهاي فضيحت‌انگيز

فاخر، ظرفهاي سفالين زيبا، و نقشهاي هنرمندانه‌اي كه روي عاج يا چوب كنده شده است، مالامالند. مسلماً يونانيان در پيكرتراشي و معماري و پيكرنگاري و برجسته‌كاري نه تنها از آسيا و كرت چيزها آموختند، بلكه از شاهكارهايي كه در عصر آنان هنوز در پيرامون رود نيل بود نيز درس گرفتند. معماري يوناني در ساختن ستونهاي معروف به دوري و يوني از مصر و بين‌النهرين بهره جست. اروپا، گذشته از ستون، طاق ضربي و قبه و گنبد را نيز از اين سرزمينها اقتباس كرد. معماري امريكايي كنوني از برجهاي كهن خاور نزديك تأثير برداشته است. در سدة نوزدهم، نقاشي چيني و نقاشي ژاپني وضع و جريان هنر اروپا را دگرگون كرد، و چين اروپا را با صنعت چيني‌سازي آشنا ساخت و رقيب خود گردانيد. آوازهاي پر وقر و جلالي كه پاپ‌گرگوريوس كبير در كليساي كاتوليك رواج داد، از سرودهاي حزن‌آلودي كه يهوديان تبعيدي عتيق با وحشت در كنيسه‌هاي دورافتاده مي‌خواندند، نشئت گرفت.

چنين است برخي از عناصر تمدن و بخشي از ميراث شرقي مغرب‌زمين. ولي ميراث فرهنگي مغرب‌زمين منحصر به ميراث شرقي آن نيست. بخش بزرگي از آن مرده ريگ دنياي كلاسيك (يونان و روم) است.

كرت تمدني تقريباً به قدمت تمدن مصر مي‌آفريند و، مانند پلي، فرهنگهاي آسيا و افريقا و يونان را به يكديگر پيوند مي‌دهد. يونان، برخلاف كشورهاي كهن، به كمال هنري، و نه جسامت صوري آثار هنري مي‌گرايد، و به اين ترتيب، عالم هنر را دگرگون مي‌كند: معماري و مجسمه‌سازي خشن و مردانة مصر را با لطافت و ظرافتي زنانه مي‌آميزد و بزرگترين عصر تاريخ هنر را به بار مي‌آورد. همة حوزه‌هاي ادب، در پرتو فيضان خلاق يونانيان آزاداندیش، رونق مي‌يابد: حماسه‌هاي پيچيده، تراژديهاي عميق، كمديهاي شاداب، و تاريخهاي گيرا به خزانة ادب اروپا عرضه مي‌دارد؛ دانشگاه مي‌سازد و، در يك دورة درخشان كوتاه، آزادي فكر را تحقق مي‌بخشد؛ رياضيات و نجوم و فيزيك پزشكي را ، كه از مصر و مشرق‌زمين به ارث برده است، با شدتي بيسابقه به پيش مي‌راند، و فلسفه را به خود مي‌آورد و سامان مي‌دهد؛ برعكس كشورهاي پيشين، همة مسائل حيات را به شيوه‌اي عقلي بررسي مي‌كند؛ طبقات با فرهنگ را از نفوذ دين‌پيشگان دور، و از خرافات آزاد مي‌گرداند؛ و براي تنظيم اخلاقي مستقل از مابعدالطبيعه تلاش مي‌ورزد؛ انسان را از صورت رعيت اميران و شاهان بيرون مي‌آورد و عضو جامعه (دولت‌وند) مي‌خواند؛ به او آزادي سياسي و حقوق مدني و حريت فكري و اخلاقي بي‌نظيري ارزاني مي‌دارد، و در نتيجه، دموكراسي را بنياد مي‌نهد و فرديت را ارج مي‌گذارد.

pyrantegar@yahoo.com

روم اين فرهنگ پهناور را تحويل مي‌گيرد، در سراسر دنياي مديترانه مي‌گسترد، مدت پانصد سال در

لاتين، به اروپاي شمالي مي‌رساند؛ نيز، زنان را به قدرت و شكوه و آزادي فكري بيسابقه‌اي مي‌رساند؛ گاهشماري اروپا را تغيير مي‌دهد؛ اصول سياسي و امنيت اجتماعي را به اروپاييان مي‌آموزد؛ با قوانيني كه بعداً، در طي قرون موهوم‌پرستي و آشفتگي و بينوايي، اروپا را انتظام مي‌بخشند، حقوق فردي را تأمين مي‌كند.

مقارن همين ادوار، خاور نزديك و مصر باردیگر، به مدد تجارت و افكار يونان و روم، مي‌شكفد: قرطاجنه ثروت و جلال صور و صيدا را كلا تجديد مي‌كند؛ يهوديان پراكنده اما وفادار، تلمود را گرد مي‌آورند؛ در اسكندريه علم و فلسفه رونق مي‌گيرد؛ و از آميختن فرهنگهاي اروپايي و شرقي، ديني كه رسالت آن تخريب قسمتي از تمدن يونان و روم و حفظ و تكميل قسمت ديگر آن است، ظهور مي‌يابد. آنگاه براي ظهور شامخترين جامعه‌هاي دورة باستان- آتن پريكلس، روم آوگوستوس، و اورشليم هرودس- همة مقدمات فراهم مي‌آيد، و صحنه براي درام سه‌جانبي افلاطون و قيصر و مسيح آماده مي‌شود.

pymansetareh@yahoo.com